



بسم الله
تعالی شانه العزیز
حسب الفریاشن ذوالعزیز
ابا حسرو
العزیز

والوافر
والمزمل الریبع الشایخ
والمحل المینع الباذخ قریب
یا فیه بارکاه منظور غایت
پادشاه سرکار شوکت و عظمت دارد
اقدار مقرب الخاقان مخبر الدوله علیقلی خان سیر
اول تملکراف خانة ایران زید عمره و دام عزه همت تحریر
پذیرفت کتاب ستطاب انجمن آرمی ناصری چون فاضلان
سخرد و دانان نیک و بد بنظر تحقیق خالی از خیال باطل در مکرزند
که درین حقه چه کوه ما و درین طبله چه عنبر ما و درین دل چه از ما
و درین پرده چه آواز ما است از اینجا که جایش سوخته
نمیتشارکالات را و جهت ساخته حسب
الامر زینت طبع محسلی شد تحریر فی هفتم
شهر جمادی الآخر ۱۲۵۵ هجری قمری
الفقیه میرزا آقایی کم

کارخانه عالیجا
علیقلی خان مطبوع
شد

حرمیده یعنی محفوظ در زمین ثریا صفت یعنی خاطر جمع ثریا تمام یعنی بلب در تیره ثروت عقلا با عقل هنر و علم بود
 نوزان همین کنایه از حالت غضب است همانین با جبهه عبارت است تا در غیبت که در غیبت بود نشانی است از صفت کنایه
 از وجود کاملانت ثقیله نشاط در وقت است باعث بارشایدن و خوردن ثقیان هجا و معرکه و جدال و حرب و دشمنی
 آن کنایه از مرد و شیخ و شمشیر و نیزه و اسب بود و ثقیب بگر کنایه از دنیا است ثلث معنی آنچه بکار آمد از مال خود با وصیت و آن ثلث
 مال او است و از ثلث مؤخر نیز گویند ثلثه حواله سه پایه سخت بزم که طبع تقضای جنبش و سپر کند ثلثه آگاکه آن
 سه که اقتضای غذا خوردن کند پس از آن ثلثه نوا می که اقتضای خفتن و چون پادشاه شود ثلثه عثمانی بود که دفع کسالت کند
 نوبین آگهی کنایه از صفت کبریا و عظمت حق بود شرط فعل کنایه از بگفتن جاهلان بود نوبت است از حق کنایه از او تا دو ابد
 و خطاب بود نوبت ملا و سر خدا آن نغمه طمع معروف شغرا قلعه بقا کنایه از قبر و عالم بزرخ نغمه عارف بقا و فایده
 نقل ارض کنایه از بزرگان این عبت باری مکاران نقل خوف ارض کنایه از معادن ثلثه متکونه کنایه از جادو و بنا
 و حیوان نقل روح کران جان نقلین جن و انس عترت باقران نقل اسرار حکما زیدین و بی ربه نوم نفاس
 کریم معنی هم نم قول مامل که شریک فقر ابکانه نوز ناطق کنایه از احمق نغمه نخل عالم انسان کامل ثاقب فکر آنکه در کمال
 فکر و حلال عقده بود ثوب نخلی و اخضر و ازرق و خضر و ازرق و کحلایه کنایه از فلک است ثوب مرقع
 کنایه از زخرفه درویشان ثوب ثلثه کنایه از سخن است ثوب دار فغان است ثوب عفاف کنایه از رحمت است
 ثوب مندرس بدن از کار افتاده ثوب آگهی پوست بدن نهان و سایر حیوان ثوب مذلت کنایه از جاسته تنگ
 ابل ذمه ثوب یونس شکم ماهی ثوب خفا کنایه از شب ثوب طمع کنایه از سحر و شب متاب ثوب صباحه
 مناسب اندام و لطف و شمایل ثوب آسود کنایه از شب تاریک ثوب محر کنایه از قتل ثوب ربا و زرق و شید
 و حیل کنایه از باس زاهدان ثلثه منهبه سبکی بود ثلثه متولده مواید ثلثه ثلثه موهومه ترکیب باری تمییز
 و عینا ثلثه منهبه و مسکوه الحمر و البسج والا قیون ثوب حمول و ثوب غلث که نشه گیری ثوب بقال زنان
 ثوب مردان ثوب شهرت خود نمائی نغمه وجود کنایه از ناقصان زیرا که نغمه معنی با مردم حیوانات است ثمن نسا
 کنایه از بهشت یک ارش زمان ثمن مشترک میراث نسا و اربعه معقوده ثمن جلد کنایه از عبادت ثمنیه محذوفه و مترجم
 کنایه از بهشت حرف که در پارسی نیست ثمنیه سلسله صفات بشکانه که بر خدای روانه و ثامن اشعی عشر کنایه از غنی بن
 موسی الرضا علیه آلا ف التحیته و التثانیات ثامن محبتی هم کنایه از اوست علیه السلام ثاقب خشخاش یعنی آنکه
 در کار با بسیار وقت کند و نیز کنایه از نظر تنگ است هم هم کنایه از هر جایی هم هم مامل و آنکه کار با خیر اندزد
 شمار دنیا کنایه از لذت نمان ثامن اولی ما در اوستیم نغمه کنایه قدما که
 ارض را ثوب ثوب کنایه از عمل نیک است
 و ازین زیاد

در بعضی است
 در بعضی است

بدرشفق مغرب کنایه از شراب است بهشت بار فرد قن در لب دمان مشوق بدره عمت مبار و غرور و حسیله
 کنایه از آنست که بازگانان تنگنایه بیشتره سیاه در کیهن ساگره آفراده صندوق خط نموده کاهی سبزه صندوق کشوده تا بداران
 و مشتران بگردند و موجب عت بار خود و غرور دیگران شود یکسر متاع دنیا چون بدره غرور است از راه تانیسی زمین بدره غرورش
 بستان حافیت کنایه از بهشت جود دانت بلورنداب شراب مقطر است که از پنجه تیر کونید و همچنین بلور محلول بحر انجنت
 کنایه در پنج بزرگ افادن بخلاف بحر ان طرب که کنایه از رستن از محنت است برح طرب کنایه از رخ و صراحی میا است
 بلد امین کنایه از قلب اویاست بر دجان اویس کنایه از کلیم در شت خشن است بکره حیات کنایه از ایام شت است
 بقیه شباهین کنایه از نیک مردانت نبات ربیعی ریاحین است بینه عقل سخن حکمت آینه است همچنین بنده بلاد سخن
 بی سنی است بهرمان قرح و بهرمان بدکنایه از شراب علی بهیمه طبع آنکه همتش صرف خورد خواب باشد پلست بهما هم
 کنایه از دنیا است پلست ابدی انسانی پلست با حور می هوای کنایه از دنیا و حرارت و محنت آنست سجاده طبع کنایه از کیکه
 از مردمان چیز بخیله بر باید سجاده قلوب کنایه از رخشان نسر و نظر اویا و هم عشق خوبان و آنچه دل کشاند بسوی جاب
 خود برق عسکیان کنایه از کاری باشد که بکنایه ماند مانند ترک اولی است شعر جاییکه برق عسکیان بر دم صفی زد مارا چکو تریب
 دعوی پکنایه برق خاطر مراد از مردم نیک و داناست برق تجلی کنایه از باره طور است برق سخا کنایه از عطای پیش دست
 اندک است بدره حیات کنایه از آب و مدد روح و سخنان حکمت آینه بدره غرور همان که راه گنده مراد است بدره
 طریق مراد همت و توجه مراد حرف تا و تباشیر صبح کنایه از بابت صبح است نه از آن روی که تباشیر دارد
 پدید بلکه آن تطهیر است که طبع صبح تربت اویا کنایه از تقابل آنست متساح قتال کنایه از تباشیر است تزیین نفس کنایه از خلق
 با خلاق حمیده است حکم لرعین کنایه از زدت خلقت آدم است تلامیذ حرم کنایه از شعراست تلامیذ شیطان کنایه از
 مجمل و مفسد است تلامیذ بولشیر کنایه از فرشتگان است لطمه قلب راه ندادن نیالات فاسده در دل تالیف و ترکیب
 اصناد و اصلاح ذات الین و دیگر صاحب صفات متضاده تحصیل حاصل کنایه از دریافت در نیافه بود مانی تحصیل ماری و لادول
 بوده است حاصل تحصیل و تحصیل حاصل بوده است ترک مجال ترک نمودن کاری که نیست همچنان مجال بود تکیه ترک کنایه از چهار
 کلمه نماز چهار است اشاره بقای تاریخی همالی و صفاتی و ذاتی تحت الید آنچه را که ماک باشند هم کنایه از زرد و ستان
 تابوت سکنده اشاره کالبد مردان کامل بو اظه آنکه قالب قلب ایشانست تلوان فراج کنایه از کیکه هر جمله بخوبی براید و نبات
 رای و او نبود متنین معرکه سیجا و غراده مثال آن کنایه از کند و تمشیر و سینه و مرد و شجاع تنین فلک کنایه از عقده تنین
 و ذنب است و آن از تقاطع فلک حامل و مایل تسربید آید و کنایه از و شکل شجاع هر دو تواند بود تمشیر عقلا و تخریب عقلا کنایه از
 دنیا است که برای تخریب بخردانت تنور عجز اشاره بده بلافتنه و شماره بصد طوفان که از تنور پیزی که در کوفه بود آب
 بچشید ترک فضول خواهش عا بنمودن تاج فلک کنایه از زور شیدت تاج نسانی خود است تاج و یک
 و تاج کاذب کنایه از تاج خروس نانی یعنی تاج هدیه نیرامده تاج خلقت و تکوین کنایه از انسان کامل است تریاق عم
 و هم و حزن و محنت و مثال اینها کنایه از شراب و مشوق و سخن نغز و وسیم و دیدار و دستمان بود تو تکی
 لصر آنچه بد چشم روشن شود تو شسته لصر کنایه از کار انجان دشمن است توبه بوضوح کنایه از توبه جاصلت توبه و حجه کنایه از
 کار به نباتت توبه اول کنایه از ترک ما سوائه است تکلیف مالا طاق انجرازان عاجز اند حرف ثناء توبه
 عار کنایه از عیب است تموج و کون کنایه از معرفت بزنان و بروز همان نور علوی کنایه از بروج دویم نباتت قدیم
 کنایه از استوار بودن کار ثابت قدم یعنی در کار استواری دارد نباتت محمد کنایه از پایداریت و کار ثابت

از یک هفته آرد و کواکب سه است اهل صفها و اهل صفه کنایه از صوفیانت و همچنین اصحاب صفا اصحاب فیلسوفان
 این صباغ عمیریت اصحاب نجوم بنحیثه اصول فاخته کنایه است بحری از بحر بیفتده گانه موسیقی احکام الهی
 کنایه از اوامرو نوای هر شهر یعنی است مد معرکه میجا و امثال آن کنایه از مبارزان نامی است اسم کجوتی کنایه از نام
 بی رسم آخر حمل کنایه از من جبر سفین است انهار جدایق فلکی کنایه از نجوم ثابت و سیار است انهار رابعه
 یسوع و چون و نسل و فرات است انهار فردوس کنایه از آب و شراب و شیر و کبیر است اسباط اولین کنایه از نسل آنکه نیکان
 است که بدو رخ وضع کنند اهل نظر کنایه از اهل دولت و آنکه پوسته نظر بخوبان وارد اقلیم امان و شرع کنایه از
 عزت و دوری است اقرار بیان کنایه از موجودات در باب حاجت کنایه از کدیان و همچنین در باب فلم معلومت اصحاب
 و دعوی کنایه از مدعی یعنی است اجمال الهی کنایه از استدراج است آیام معدوده کنایه از دهنه آخروی تجده و حکم کنایه از
 مدت عمر آدمی و دنیا است آخر کلام اهل فردوس کلمه الحمد لله رب العالمین آخر کلام الهی قرآن عظیم الم بجن
 محصل کنایه از خوبانت ابدی قلمی انجمن پانده امین و محی کنایه از جبرئیل است صیاح کنایه از حضرت رسول صلی الله
 علیه و آله اشاره فم و یا فم کنایه از برگ است اشاره قلبی کنایه از الهام است و همچنین اشاره غیبی از لی قیمت و از لی فم
 اشاره سخن القلم است اعمی لقب کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله امیر آرزومان کنایه از حضرت قائم است عجل الله
 فرجاقی صادق کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله است اسباج قمری کنایه از زهرات و است اصوات طرب کنایه از
 آواز سخن بیان و نغمه ساز و مضراب است
در حرف باء بارقه اول همان صاد اول است
 بنجار معلق اربت بجر معلق کنایه از آسمانست بجر فم کنایه از دنیا است بجر گرم با وجود با سخا و با عطا دست مرد گرم است
 بجر در عطا دست مرد گرم بجر اخضر و بجر خضر کنایه از آسمان فلک است بجر مینج و پت عیسی پت میج کنایه از فلک
 چهارم است بوجعفر طیار کنایه از مردیست که بال عاریتی از مرغان ساخت و بر بازو وصل نموده پرید و قتی از جانی بلبل پرید
 در نیمه راه خلی در بال و پیداست شده پشاد و بر دست نامی گفته دیدیم طبع میان و بدین مایشنایم ما جعفر طیار از بوجعفر طیار
 همو گفته از دو بال برشش کرده نشد مینج طیار جعفر طیار بر برق بمان کنایه از شمشیر است برق جولان کنایه از سپهر تند
 رو است برق خیال کنایه از مرد تیز و خوش یاد و محسن کنایه از دنیا است بجر ثریا کنایه از روان معشوق است بجزوه معلق
 زمین تبار و فم کنایه از دنیا است سدا و غول همان دنیا است بشارة غیبی کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
 بشارت شیخ مثل آن بشیر اعمی لقب کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است پلت خزان خزان
 حضرت یعقوب است بنت عنف و گرم شراب است بنت شفا ه سخن است با کوره حیات کنایه از جوانی و سن زنده پر
 بگردن شراب است بگر مشیمه عنف شراب است بگر فلک زهره است بگره حساب صبح محشر است بالو عه
 شیطان و بلبل و غول و بلا و محنت همه کنایه از دنیا است بسد ناطق کنایه از لب معشوق بقعیه آدم و ابوالبشر
 کنایه از دنیا است عمو و سرانید خصوصاً بقعیه زوال کنایه از دنیا است براق سلیمان است بالغ نظر و کامل
 سخن معلق اربت بروج مخزور کنایه از دماغ منکب است بروج عذرا می فلک و بروج برفاک کنایه از نور و میزانت است
 حوادث دنیا است پت مرض و داء معده انسان است بلیه عام کنایه از با و طاعون و سه مرگامری و پیر
 برنجی که بگر فم کنایه از بازی فم کنایه از زیر و کانت بند که روحانی سخنان چکانه است بدل حق مطلق وجودات مگا
 برق میجا و معرکه و دغان کنایه از آلات حرب و هب تند و برق خاطر کنایه از مدت حیات و پیر خیر برع پیر
 بر دغیش کنایه از شادی است بذرا حوت و عقی کنایه از عمل نیک است بدر قدح و جام و دن کنایه از شراب است

لب مشوق و شراب مردان علوی کنایه از کواکب مرخ آبی کنایه از روح و نفس ناطقه مرغان سدره و عرش کنایه از ملائکه مرخ
فلک کنایه از فرشته مرخ زحل خوار کنایه از شش انگشت و ذغال است یعنی ذغالی که آختر شده باشد نه چوب و بنیم مرخ
سلب کنایه از لباس سنج مرخ و کیوان دیدن انگشت و ذغال نم سوخته در منقل دیدن فرزعه و نیاسوز کنایه از زمین
مشعبان حقه سپهر کنایه از کواکب است مشعله خاور سی و مشعله روز و مشعله صبح کنایه از خورشید است مشعله کشتی فرزند
کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است مشکین ختامه کنایه از شتر ایکه در اخروی مشک دهد مشیمه و نیانخا کنایه از
آسمان مصرز لیاچناه کنایه از قالب آدمی است مصروع خاور سی کنایه از قباب است در محل بر آمدن و نشد و در قن معده
انبار کنایه از مردم بسیار خوار و شکم پر است معده تنگ کردن نیز یعنی پر خوار است معموره عمر ولایت کنایه از شتر شتر از
که او بنا کرده متعاک ظلمت کنایه از زمین و جبر و قالب است مقامات رضوان کنایه از رشت بهشت طلا یک پی مبارک است
ملک آوازه کنایه از زنده آوازه قطع کار شیطان باطل با در باس حق جلوه دهند منزل جان کنایه از عالم بالا و بدن پنهان
منازل شناسان کم کرده بی کنایه از عارفان و مجردان غشی فلک کنایه از عطار است منظر چشم کنایه از مردم دیده منقار قاقا
کنایه از زبان قلم فارغی غیر منتهیان ربع سکون کنایه از کواکب است موالید سه گانه بر تبه آورده است و جنبه است
مورچه عنبر کنایه از خط خوبان مهره و حقه کنایه از زمین و آسمان حرف نون ناموس کبر کنایه از جبرئیل علیه السلام
نامه چهارم تنایه از قرآن مجید نتیجه سنگ کنایه از شتر و آهن و معدنیات نشتره طفلان دعایکد باز عفران نویسد
نعل افکنان کنایه از زنجیر رفتن است نعل در آتش کنایه از اضطراب و بیقراری نعل و ارون کنایه از کار که مردم با و بی نبرد
نطع شقایق پوش کنایه از زینسی که کل دلاله در آن بسیار روئیده شد پیش نظامی کشته زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق جدمر زکو شکر گشته نقد شش روزه کنایه از دنیا است نقد کیران کنایه از زرشو کیران نقش بستن کنایه از تصویر
کردن نقشبند حوادث مراد خدای تعالی است نقطه نه دایره کنایه از مرکز زمین نور تسنین کنایه از نغمه صلی الله علیه و آله
که خاتم پیغمبران بود نیلی برده و نیلی حقه کنایه از آسمان در ذکر کنایاتی که عربی صرف است اقلیم فاق و عدم
کنایه از این جهان است اقلیم بقا کنایه از این جهان است اول خط وجود کنایه از عقل نخست بود اسم اعظم کنایه از وجود تکبیا و اولیا
اسم حق مثلا الف استخوانی از خط استوت و پر خیز است مانند قامت اصف ضمیر کنایه از روز در اناست الف
کوفی کنایه از آلت تناسل و هم هر چیز که خمیده بود اطفال حدایق کنایه از ریاضین فریدمیده است اقنوم ثلاثه کنایه از آیه
وام در روح القدس است و هم کنایه از نبات و جماد و حیوانیت که موالید ثلاثه گویند ابولبتش کنایه از آدم علیه السلام است
ابولبتش ثانی کنایه از نوح علیه السلام است اول تجلی کنایه از عقل اول است آخر تجلی کنایه از خلقت پنهان است که
در آخر مراتب وجود علت فاعلی از خلقت است آخر سفر کنایه از مرد دلت آخر نفس دم نهین است آخر کلام کنایه
از کلام توحید است که در دم و پس کی نیند اول قنوت کنایه از صبح کاذب است این عقل از زبان است مراد معلوم نیست
اصداف درر کنایه از ضمیر رباب جود است اصداف کجلی کنایه از زین سپهر است اطوار سبعة کنایه از نماز
هفتگانه است اسفار اربعة مراتب چهار گانه سالک است اول استعداد کنایه از لطیفه ربانیت که مراد روح پنهانی بود
اقلیم ازل و اقلیم ابد هر دو کنایه از عالم لاهوت است اقلیم ناسوت کنایه از مقام نهانیت احمر و بیض کنایه از زنده
و سیم بود استیلا رازل کنایه از ذقایق خلقت است استیلا راقم کنایه از ولی است استیلا رطلوت و لاهوت
و امثال آنها کنایه از حکمت باله سبحانی بود اصداف المرصی کنایه از کجلی است شبیه بگا چشم امراول کنایه از صادر اول است
امرا و کلام کنایه از شعر است امر و ناسی کنایه از کسی است که جهت یار کار بدست و بود اسبوع حیات کنایه

چرخ کنایه مشتری است ممتحنه با خلق باوری بود قاضی سپنج و ذلعم و عمل بری بود قاضی سپنج کز آنکه رید شسته معذور بود
 زین روی که مشتری بود قاضی سپنج قافیه تنگ شدن کنایه از عاجز شدن قافیه سخنان کنایه از شعر اچنانکه گفته اند قافیه سخنان که
 سخن بکشند کج و دو عالم سخن در کشند قایم ریختن کنایه از عاجز شدن قایم شدن کنایه از عاجز شدن قایم شدن
 کنایه از آتش و شراب قبله زردشت کنایه از آتش است عجمی کشته بر خیز و بر فرور بیا قبله زردشت قبه آب کنایه از جاب است قبه
 نقره تنگ کنایه از آهانت شیخ او حدی در جام جم کشته و یک ای قش از زرد رنگ که زولیا سی زردانی رنگ قبه از جبه کنایه از آهانت
 قبه زلف کنایه از آهانت قبه فلک کنایه از معدل التنا یعنی فلک نم که عرش کنایه قبه کز زنده و قبه تیسرینا و قده
 لاجوردی کنایه از آهانت مان باشد قرآبه زرن کنایه از آهانت قرآی صاحب طیلسان کنایه از آهانت تار مشتری قرص
 زردین و سیمین کنایه از آهانت و ما و سچین قرص کرم و سرد قصب سه دمانی جامه است قصه و آرزو در کنایه از آهانت که فلک
 البروج باشد قصبه دراز کردن کنایه از پر گوشت قطره زدن کنایه از تند رفتن تھا کیر آن کنایه از مظلومان ضل آهانت کنایه از
 کفر و شرک قلم نگون کنایه از آهانت قلم جعد کردن کنایه از کتابت کردن قلم بر سیاهی آهانت کنایه از زلف طبلان
 کشیدن بر حرف کسی است قلم در کشیدن کنایه از محو کردن قلم زدن نویسنده قلم کردن دو باره کردن قلم نیست یعنی صافی
 ندارد و معافت قمارستان حرج کنایه از نایر وادوار و سیر افلاک و کواکب است قند زنجاب رنگ کنایه از آهانت
 در روزگار شاعر گفته تا تو قند زنگنه تا تک بگذر ازین قند زنجاب رنگ قندیل حرج آهانت و ما قندیل شب سیاهی
 شب قندیل صیسی کنایه از آهانت قوت میج کنایه از شراب قوت مسح بکشته بینی خرمایا قیامت کردن کنایه از کار
 عجیب کردن قیل و قال مباحثه کردن از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یحیی زین خد مت معشوق و می کنم حرف کاو
 کاخ مشتری روح حوت کار چرخ خلوتیان افروختن روشن کردن جاتی آریک گاشه درویشان و نیمان اکل شال
 از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج یک یک رقا ص کنایه از ارب بازی کنند و کبود و حصار و کبود و طشت کنایه از آهانت
 کحلی پرند تار یکی شب کرسی خاک زمین کرسی زر آهانت کرسی شش گوشه دنیا است مارجات تبه چنانکه شیخ نظامی گفته کرسی شش گوشه
 هم در شکن منبر پایه هم در فلک کوه آهانت کنایه از کوه قاف است حرف لام لاجوردی سقف لاجوردی غم است که آهانت
 باشد لباس رهب کنایه از سیاه است حکیم خاقانی گفته لباس رهبان پوشیده روزم چو راهب زان برآرم هر شب آوا
 لباس منبر سا بچین لب را چشمه خضر صحن کنایه از شراب خوردن بود خاقانی گفته چشمه خضر سازب از لب جام کوهری که ظلمات
 بوجرت آینه سکنری لعاب عنکبوت کنایه از نقاشی است لعاب کاو کنایه از روشنی صبح لعاب کوزن همین معنی دارد
 لعاب لعل سان کنایه از شراب لعلی لعبستان دیده کنایه از مردمان دیده لعبت زرن کنایه از آهانت لعل آیدار کنایه از
 لب معشوق لعل آینه سان زادن کنایه از چیزی بصورت بدست آوردن لعل خوشاب و لعل سیرب و لعل شکر بار کنایه از لب معشوق
 لعل روان کنایه از شراب و آنرا گفته تیر کوند لعل طراز نگارنده لعل دروزنده آن لعل طراز کنایه از آهانت لعل قبا قبا سرخ و کنایه
 از خون هم است لعل ماب کنایه از شراب است لعل با سفینه لعل سوراخ نگرده و کنایه از سر و دو خوانندگی و تصنیفات بکروج
 دورنگ کنایه از شب و روز لوج ناخوانده کنایه از علم لدنی حرف مسم مارضی اک کنایه از نخرت ماشوره حاج کنایه از کردن
 معشوق محبوبا محمد حرف اول احد یعنی حوب برین آهانت چنانکه شیخ در تقدم وجود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
 که فصل اول است کشته تخته اول که لطف مش است بر در محبوبه احمد شست محراب حمید کنایه از آهانت و آتش و جام جهان نما
 محراب آن فلک کنایه از کواکب است محک زردین کنایه از سنگ محک و حجر الاسود مخالف مال کنایه از کریم و فاعل
 مختصر آن کنایه از کم بهمان مدبران فلک کنایه از سببه تیاره مرتع خانه نور کنایه از خانه کعبه است مرجان پرورده

دنده داران رزان جمع است عذر آنک که بیا از بهانه دست و ضعیف عرش کبریا یا زدن اسپا و او یا عرش رزان
 کنایه از اسپا و او یا عرق کردن کنایه از چیزی دادن و نخل شدن عروس از غمخواران کنایه از زهره عروسان مرغ و
 عروسان چنین کنایه از کله و میوه عروسان خلد کنایه زهره بستی عروسان سپاهان کنایه از شتران راه که عروس خشتک
 لیسان و عروس شمرده کنایه از نیاست عروس عرب کنایه از که منظره عروس کج کنایه از صورت بدوشت که ظاهر
 بدان ترسانند عطش چاه صدائی که در چاه بر آید بسبب آب کردن عطش شب کنایه از صبح عطسه صبح کنایه از آفتاب
 عطسه عسبرین کنایه از بومی خوش خاقانی گفته خون رنگوی بلبله در دهن بسبب چو چکد عطش عسبرین دهد منفرجه از زری عطف
 کردن کنایه از رویگردانیدن نختم و قرع عتاب چهار پر کنایه از تیرست که چهار پر دارد و نظامی گفته عتابی چار بعینی مرآتیر
 ننگی در میان عینش که تیشیر عتاب که زمین منقار کنایه از تیر پیکان در عتاب شدن کنایه از طالب شدن بچیزی عقد
 شب و روز کنایه از ماه و آفتاب باشد عقرب نیلوفری کنایه از برج عقرب است شیخ نظامی گفته ریخته نوشش از دم بسبزی با
 درین عقرب نیلوفری عقل اول و عقل کل حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عقیق نایب کنایه از شراب سمرخ و آب معشوق
 عکس هلال کنایه از لاله است که مقلوب هلال و عکس اول بمعنی ظل و بر تو و عکس ثانی بمعنی مقلوب و معکوس است چنانکه من
 کلام ز عکس عکس هلال در میان بره بر دو نخل طور درخت از آن هلال آتش علم انداختن کنایه از سپهر انداختن علم چکل
 صباح کنایه از چهل روز تخمیر آدم علم صباح کنایه از روشی صبح صادق علم گشتن کنایه از مشهور شدن علم گشتن شود
 مریانی علم بالای سر بهتر توانی حکوایان کنایه از سادات و ملائکه و کواکب عتاب ترک کنایه از سزایشتان محبوب عتابان
 عمل کنایه از سبک شدن عثمان بر عثمان کنایه از بربری عثمان یافتن کنایه از برکشتن عثمان در دیدن کنایه از بازماندن
 عثمان از زمان رفتن کنایه از نچیل و شتاب عثمان سبک شدن کنایه از نهفته رفتن عثمان از آن کنایه از کیسوی حضرت
 رسالت صلی الله علیه و آله و سلم است و آنرا عنبر لزان نیز گویند عنبر تر کنایه از زلف و خط معشوق است عنبرین سبیل کنایه
 از زلف و موسی محبوب عوامان فلک کنایه از سبزه سیاره است عفتای فروت کنایه از زمین و ظلمت شب شیخ نظامی
 شبانگام کاین عفتای فروت شکم کرد ازین یکدند یا قوت عود کلانی کنایه از سیاهی سفیدی عود کی سخت
 کنایه از آسمان عیسی خورد کنایه از خوشه انگور است عیسی در همان کنایه از شراب انگوری عیسی ره نشین کنایه از شام
 آفتاب و طیب حاذق که در مطب راه نشیند عیسی شمشاه کنایه از میوه نانی که شمشاه برسد خاصه انگور عیسی که کنایه از آسمان چاه آدم
 عیسی نه ماه کنایه از انگور که شراب اندازد عیسی هر درد کنایه از شراب خاقانی گفته آن شاد برنج زد کوان عیسی هر درد کو
 عیش زده روزه کنایه از حیات اندک دنیا است حرف غین غراب زمین کنایه از شب تاریک غرق چشمه قمر فرو رفتن در آب
 دنیا غلام فلک مش آیدن کاری بر خلاف مراد غله دان عدم کنایه از زمین است غمزه اختر روشنی ستاره وقت دمیدگی صبح
 غمزه سترتر کنایه از بسیار خوش منشی است غمزه کل کنایه از شکفتن گل غمزه لاجوردی کنایه از ناز و غمزه غمزه آب
 کنایه از حباب غمزه از عخوان کنایه از شراره آتش و اخگر غمزه شدن کنایه از جمع شدن و گرد شدن غمزه مهرشون کنایه از
 گردنت غمزه آب کنایه از حباب است که بدوی آب است غول سیاه کنایه از شب تاریک غولان روزگار کنایه از طالبان دنیا
 غموران شب کنایه از شب بداران حرف فاع فانوس خیال کنایه از آسمان آرزافانوس کردن آن نیز گویند فستینه را کمر
 کشاوند کنایه از تکیه بر دهن فستینه فرس نهادن کنایه از مقلوب شدن فرشته سحاب کنایه از ریکاتیل فرس دورنگ
 کنایه از شب و روز است فرس عاج کنایه از برف قهقاع کشاوند کنایه از لاف زدن و نساغ کردن فلک سیر کنایه از زنده رو
 فلک مگوب کنایه از ننگ ثواب است فندق سگستن کنایه از بوسه دادن است قاصد صرخ کنایه از فرست قاصدی

خورشید شمع عالم تاب و شمع فرغ و شمع فلک همه کنایه از آفتاب است شمع مهودی و شمس کنایه از شرب است
 شفق نشاندن کنایه از مردن پادشاه ترکستان است و این نیز ترکیب شیرین شکر زه غاب علی بن اقبال علیه السلام
 حرف صدا و صاحب جواز کنایه از عطار و چه برج جوزخانه اوست صاحب خاطر ان کنایه از شاعران و اهل سخن
 صاحبخانه کنایه از صاحب و ایلی و قاصد صاحب خطر ان طوک و سلاطین صاحب سفر ان افلاک مبعه سیاره
 صاحب تنگ مردان باوقار صاحب عین دبران کنایه از برج ثور صاحب کف بیضا کنایه از حضرت موسی
 صاع زریوسف کنایه از آفتاب صاع جواهر کنایه از آفتاب است صباغ تنکار کنایه از ماه که قمر باشد صبح روان
 کنایه از جوانان باشد صبح طمع نقاب کنایه از صبح کاذب خفا که خاقانی گفته ز نفسی سب بر صبح طمع نقاب کس صبح
 نیشتمان کنایه از صبح خیزان صحرا می رسم کنایه از صبح صادق صحرا می قدسی کنایه از لاهوت که ملکوت سموات باشد سخن
 دوزخ کنایه از دنیا و عالم سفلی سخن رسم کنایه از قرص ماه و صفتی که غنیمت است صفتی سخن کنایه از صبح کاذب صدف
 آتش کنایه از روز صدف و چهارده عقد کنایه از قرآن که صد و چهارده سوره دارد و صد و فلک فلک اعظم صدف
 مشکین کنایه از آسمان صدف هزار بیدق کنایه از ستارگان صراف خزان کنایه از فضل خزان انوری گفته گز
 صراف خزان کنایه نشان فت باع چون چمنها ز تابش هم بکس زوب است صرصر کو پیکر کنایه از آب و شتر قوی صرع
 ستارگان لرزش و جنگ زون بنا وقت صبح و غروب صرف سجاده رنگ کنایه از شرب است صرف بردن
 پیشی گرفتن و نفع بردن صفت تنع و از صفتی تنع نیز گویند صفت خاصه کنایه از شمیران صفر کردن خشم کردن
 صفر کردن بکسر خالی کردن صورت صبحکامی آه سحری صورت نمیشی آه نمیشی از صورت سحر کامی نیز گویند صورت صبحکامی نیز
 همانست خاقانی گفته بصورت صبحکامی بکاف صلیب روزان این نام خضر جمو گفته بصورت شبی در شکرین دایق فلک بنا و کس سحر
 بشکن مصافقت حرف طلاء و طارم خضر و فیروز و نیلگون یعنی آسمان و همچنین طلاس آگون و طلاس گون
 کنایه از آسمانست طلاس زر کنایه از آفتاب است طاق اوزق و طاق آریچه رنگ و طاق خضر ان کنایه از فلک آسمان
 طاق بر نهادن فراموش کردن و ترک نمودن طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق کلی و طاق طارم همه کنایه
 از آسمانست طارم اوزق آسمانست شاعر گفته آب درین خاک معلق نماند شرم درین طارم از برق ماند طاق نم خایه کنایه
 کعبه افلاک است طاروس فلک کنایه از آفتاب است چنانکه زباغ کنایه از سیاهی شب است نظای گفته چو طاروس فلک
 بکسخت دباغ بکل سپیدن باغ آه سینه زباغ طاروس آتش بر کنایه از آفتاب است و از اطوارس مشرق خرم نیز گویند
 طایر قدسی کنایه از فرشته چنانکه خواجیه حافظ گفته ای طایر قدسی که کشد بند نقابت وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب طبل
 خوردن کنایه از رسیدن طبل زیر کلیم بنهان داشتین امری ظاهر که مشهور شد باشد طبل و آیس کنایه از طبل
 ماتم طبیعت شناس کنایه از طیب است طرف دارا کج کنایه از آفتاب طرف دار کج کنایه از مرغ طرف گرفتن
 حمایت کردن طرفوزن خوب در و چادش طشت زر کنایه از آفتاب است طشت نگون کنایه از آسمان طلق روان
 کنایه از شرب و عرق طلیسمان فرغ کنایه از شعاع آفتاب طلیسمان موطر کنایه از شب طیور سدره کنایه از فرشته است
 حرف ظاء ظل حق کنایه از خلیفه و پادشاه ظل زمین کنایه از شب است ظلمات ملامت کدورات طول عرض و عمق
 عالم غلی ظلمت میان تبادل نور حرف صین عاشق خشک عاشق خیس عاشق مک جان کنایه از دنیا طلبان عالم جان
 باری تعالی عامل طبع کنایه از روح حیوانیت عاریت شمس وزه کنایه از آسمان زمین و آنچه در او است بخور
 خشک پستان کنایه از دنیا و زنی که هرگز نزاده عده دار بگر کنایه از شرب که هنوز از و نخورده باشد نم را نیز گویند و

حصاری کید می بخورد و اصل تان میوسد تا عالم شورید و قاری کسیر در با فی شدن تمام شدن و آخر شدن در
باقی کردن نیز همین معنی است یعنی تمام کردن در خط شدن متغیر و آزرده شدن در خطا می شوم ز خط و زلف آن نگار در ویش سلطان
دل کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله در بایخی خضر کنایه از آسمان است چنانکه خواجه حافظ گفته در بایخی خضر فلک و کشتی هلال است
بکیمیه و عشق بدر و آرزو کیمی زروال را بهتر از عشق و محبت بداند دست صلیب کردن دست سبتن پیش مخلوق دست مویز
کنایه از آفتاب است و ششم صبح کنایه از روشنی صحبت دم کسب کنایه از خاموشی و رضا و فرمان بردار و ندان سحوت کنایه از
ان روزه و هک چشم دو خادم صبحی و رومی کنایه از شب و روز و دو طفل پسندیده مردمان چشم و آرزو و طفل نوز نیز گویند
دو طفل بر سر زین کنایه از دو طفل نثاره که نوازند دو طفل بن بر سر زینان بایکدی گزاری کنان مانند طفل موکان هنگام نزع مادر
دو طفل دو لب معشوق دو غلوی کنایه از زحل و مشتری و دو کجبتین آفتاب و ماه و دو همت روی طفل دو مرد یک چشم
دکان صنیع نقطه اول برج اسد است دیده بانان کبود حصار کنایه از کواکب بجهت ستاره چنانکه حکیم خاقانی گفته دیده بانان
این کبود حصار روزگورند یا اولو الابصار در حرف رار رفت بان راز کنایه از عارفان و صاحب مشاهده رنگ رسع رواج
و رونق بهار روزه هر کمنایه از خاموشی و سکوت روشن فلک کنایه از ستارگان روشن قیاس کنایه از صاحب
فراست روضه رقع کنایه از بخت روضه ترکیب قالب آدمی رومی زین رعنا کنایه از آفتاب است ره انجار و وحانی
کنایه از براق حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است ره روان زل طالبان خوش سالکان راه ره روان سحر کنایه از سالکان شب
زنده دار بود در حرف زاعوزال بد فعال کنایه از دنیا است و از انزال غنا و زال غنی در و زال عظیم نیز گویند زال موسی
و مستی صحنه کنایه از دنیا است زاهد کوه کنایه از خورشید زاهد خشک کنایه از عابدی معرفت زین صدف کنایه از آفتاب
و او را زین کاسه و زین کلاه نیز گویند زمرم آتش نشان کنایه از آفتاب زمار ساغر موج پایله شراب زین فعل کنایه
از سبز چادر است زنگی مزاج کیک همیشه خوشحال باشد زورق سیمین زین کنایه از ماه و آفتاب زریق کردن کنایه از نیت
و نابود کردن زیر چاق فرمان بردار در حرف سیمین سایه رت النعم کنایه از خلیفه و پادشاه سایه رکاب
در حایت بزگی بودن سایه و نور شب و روز سایه و غید سنگ روح مقابل اگر انجان سبک غمان کنایه از تند و تیز
ستاره قلندران کنایه از آفتاب است سخن زمرور کنایه از سخن بزمه سدره ششمان کنایه از ملائکه مقرب مسر خط
دشمن کنایه از مطیع بودنت سیر فلک کنایه از بنات الغش سبک زر کنایه از نقل آتش است حرف شن
شاهد قاف استقم کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شاهد کمر هم نیز همین معنی است شاه سیارات کنایه از آفتاب
شاهد طارم فلک کنایه از آفتاب است حکیم خاقانی گفته شاهد طارم فلک دست ز دیو همت سر ریخت بهر دریچه آفتاب ز
شدری شاه مربع شمس کنایه از خانه کعبه است شبان وادی امین کنایه از حضرت موسی علیه السلام چنانکه خواجه حافظ
گفته شبان وادی امین کیمی سبزه که چند سال بجان خدمت شعیب گذر شد ز نقره خشک کنایه از آسمان و
روز شب عجبترین شب تاریک شب گایات کنایه از عالم کون و فساد است شبکون عمار کنایه از آسمان شخه چهارم
حصار کنایه از آفتاب شخه چهارم کتاب کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است شخه دریای عشق و شخه غوغای آسمان
و شخه شب و سحر کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است شخه بخت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است شخه شب
کنایه از عسر و دشواری روزگور کنایه از شش و زری که دنیا ساخته شد خاقانی در جواب تصیده رشید الدین و طواع
که سی و یک بیت اورام کعبه بود میگوید طویله خنثی سی و یک جواهر بود نهادمش بیهای نه زرد یک اسما بسال عمرم از آن
است و پنج بخرم شش و کرانشش روزگور بود بهما شمع زین لکن کنایه از خورشید شمع ضعیف کنایه از

کنایه از کد استن زلف بر روی چنانکه نظامی گفته بشک آبش کاور کرده بندق ششستن کنایه از بوسه دادنت بنفشه کون
 طارم و منفعت کون همدنجا به از زمین و آسمانست پیت فراغ کنایه از متوضا هت ملک الشعرا گفته حد پیت فراغ دو
 دو و باقی بقات باشد و بود پیدق تیسیم کنایه از کوب و ستاره بیضه آتین کنایه از آفتاب بیضهای زرین
 ستارگان همچو با یکنک کنایه از دنیا و روزگار و مرک در با می پرسی پاستمان عارم همم و پاستمان فلک
 کنایه از ستاره زحل پاکان خط اول حاملان عرش ملائکه مقرب پامی حوض کردیدن و پای حوض مکر حوض
 کردیدن کنایه از سوانی چنانکه مولوی مسنوی گفته پیش ازین کرد پای حوض کرد که من امروز زندگی خوارم شیخ نظامی گفته
 بشت زن حوض پای بیخ گذشت همه شب کرد پای حوض میکشت حکیم خاقانی گفته بی یک بوسه کرد پای حوض بسی کشته
 دل دریا کردی پر آمدن تهنیز کنایه از پیمان پر شدن و مردن پرده دغانی کنایه از شب تیره و از باره زجاجی نیز کند و کنایه از
 بر نیز باشد پرده عیسی کرامی کنایه از آسمان چهارم است پرده مکر کنایه از جاب شطافیت پرستاران خیال
 کنایه از شهادت بخین پنج بلال کنایه از پنج انگشت معشوق بدر چای گفته شفق می سوی پروین زود تا کند یک مه چارده و پنج بلال قون
 پنج شعبه و پنج تنج حوسر خسته پنجم رواق کنایه از آسمان پنجم پر صنعا کنایه از شیخ صنعا است که عاشق دختر زار باشد
 پیر منحنی بالان کنایه از یک خمیده است که نوازند وقتی گفته ام آن سپهر بن در سخا موسی سرش سرخ از خا پوسته اندیج
 منده جسم لا غرض تحت اول لوج محفوظ ترک حصار می کنایه از ماه و قباب تکاور بلوق و دنیا و روزگار تلخ عیش
 سیکه صیبتی از دنیا دیده باشد و حادثه باور سیده باشد وقتی گفته ام تلخ عیشم کنایه از بیخیز با ت که من جان شیرین
 بخت از به نیازی دارم تنگ عیش مغلس و بی چیز تیر تظم آه مظلوم چار زبانی کنایه از شخص است که بچاره بیه دفع تشبیه شده خا
 گفته اسیر طبع مخالف مدار جان و غرور بون چار زبانی کن دو جور لغا چهار تکبیر زدن ترک کردن و کنایه از نمازخانه اموات چاه
 ظلمانی دنیا و قالب آدمی دلانگی در این زندان ظلمت این و آن بینی یکی زین چاه که در کن تاجان پس چتر کجلی کنایه از قنات
 حرف پهلو دار سخنی که کنایت بگویند حصار پولادی که شتانه خیاطان حصار پیروزه و حصار معلق و حصار هر
 میخی کنایه از آسمان و در تیسیم کنایه از فلک هشتم که محل ثواب است حصن پیروزه هم معنی حصار پیروزه است حلقه آنگون آسمان
 حلقه بر زردن و حلقه بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب کردن حلقه بکوش یعنی غلام حلقه زدن کنایه از طلب کردن
 و جمع شدن حلقه تیسیم کنایه از ماه شب چارده حوض تاسی برج عت حرف عا و خاتم کو یا و خاتم سبیل نشان
 کنایه از دهن معشوق خاتون عرب و خاتون کانیات کنایه از کعبه معظمه است خاکدان غرور کنایه از دنیا خاک مطبق کنایه از زمین
 خاک معلق کنایه از دنیا چنانکه گفته اند آب درین خاک معلق نماند شرم در این طارم از رزق نماند خرگاه مگر کنایه از مال و در ماه و
 از آخر من نیز گویند خرکه از رزق کنایه از آسمان خرم فرامی کنایه از آسمان خروس که گره عقل کنایه از روح نفسانی
 حشر و انجمن آفتاب و از آنسوار قلم چارم نیز گویند و خرد و خسرو و سیارگان نیز گویند خلد برین بشت اعلی
 خلق آتین کش باطن و جن و اهرمن گنیمت ما گر فلک کنایه از زهره است خط شم شیریند خطی که خوف و خطر داشته باشد
 و دلالت بر قتل کند خیمه از رزق کنایه از آسمان خیمه زدن کنایه از عجب و تکبر خیمه زنگاری کنایه از آسمان خیمه بصیرت
 یا زدن غالب شدن و بی پرده بودن خیمه در خرابی زدن و بی پمرداری کردن و بی شرم بودن و نیز گفته اند در حرف دل
 دار سلامت کنایه از زشت دار سلامت کنایه از دنیا چنانکه گفته ام کلا شد و کی تاروم روز قیامت زنده سلامت
 بسوی دار سلامت دار شد در کنایه از دنیا با تبارش جبهه دامن حصار گرفتن کنایه از آتین شش کردن با مردم
 و باغی شدن از سلطان وقت است شمس الدین کرت حکمران هرت گفته آن به که خود من در نگاری گیرد یاد این مسئله

حرف

بدان چاه دغن آب نافع کنایه از شراب ابگون صدف کنایه از آسمان ابگون طارم و ابگون قنبر و ابگینه طارم کنایه از همان بود
چنانکه حکیم خاقانی گفته دما بگون قنصر بین طارم اشین بر و جمال الدین عبدالرزاق گفته باده ازین قنصر ابگون برآم دو آب هم بر هم شمره گوی
ومی ناکوری و نیز صلاح و عسرت میم اسجد تخرید تو شستن یعنی از خودی مراحت نفس پروردن آمدن ابلق آیام و ابلق خرچ و ابلق جاب
ناز یعنی روزگار تیرت شب آتش خاطر کنایه از کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقان از سوزند و کریم طبع و تیر فتم بوده باشد چنانکه
امیر سمرخی در صفت هلال بدیده گفته بود و سلطان باو آسی دادین رباعی را در این باب گفته چون آتش خاطر در شاه بدید از خاک مرابز بر
ما کشید چون آب یکی رباعی از زمین شنید چون باد یکی در کب خاصم بخشید آتشین لباس کنایه از سرخ پوشش آتشین محبت
کنایه از شمشیر و خنجر و اسلحه جنگ آتش نثار کنایه از گریان و غمزه و شک ریز آتش تهت مجره کنایه از سینه تیاره آتشین درواج
کنایه از آفتاب آتشین صدف کنایه از خورشید است چنانکه حکیم خاقانی گفته نخله سالی آسمان بود بر آتشین صدف از بی مغز
خاکین نخله های عنبرین آتش موسی کنایه از آفتاب است چنانکه گفته اند آتش موسی دید از کمر کوهسار شعله کردون رساند و دودل کوه
کن انیس عصان کنایه از چشم است و بهاره محبوب و مطلوب نیز هست در حرف باو باد بان خضر و بام مدح و بام رفع و بام نگر
رواق و بام وسیع فلک و عرش و کرسی گویند باغ قدس و باغ وسیع کنایه از بهشت بانگ عقیقا نام پرده آیت از موسی
بام مسیح کنایه از آسمان چارم بانوی مشرق کنایه از آفتاب بچه طاوس علوی کنایه از آفتاب در درویش لعل و باقوت طاوس
علوی کنایه از آفتاب است بحر سیکران خندق کنایه از عالم ملکوت و جبروت بحر دمان رسیق عمل کنایه از ابرهت که برف بارو
چنانکه حکیم خاقانی گفته چون روغن مطلق است بحر دمان رسیق عمل خورشید در تصعید و حل آتش در هضم داشته چون آتش که در آتش
پدید آید هر هوا انگ هوا سیمین به یاز بق مجزاد داشته بحر نهنک آهنگ کنایه از شمشیر است بحر وسیع کنایه از دست مردمان حساب
هت برات سهیل آرمین دادن کنایه از آنکه گیر از مال خودش ممنون و دل خوش کند چنانکه شیخ نظامی گفته ز ملک
من اطلاع من میدی برات سهیل آرمین سید برات بر شاخ آهون کنایه از دروغ و وعده دروغ و امر محال چنانکه گفته اند برات عاشقان
بر شاخ آهون براقی حکم کنایه از با د که حامل تخت سلیمان بوده و کنایه از اهب چنانکه ابوالفتح می آید هوا ای براقی هم ای قاصد و مای
رسول چین برج تریان کنایه از زمان معشوق باشد چنانکه کمال امجیل گفته دورسته در دندان چون از لب تابد کون مکرر تا
در راه کرده مترل برج هلال کنایه از برج طرانت با هت با آنکه خانه ماه باشد بر خلد سرگردن کنایه از یاداری و همشکلی
و جاودانی بر صحرا نهادن کنایه از سنگار و ظاهر ساختن چیزی پنهان چنانکه شیخ عراقی گفته تا کمال علم و ظاهر شود
اینکه اسرار بر صحرا نهاد شیخ سعدی گفته مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم بر طاق نهادن کنایه
نزدیک کردن موقوف داشتن امری چنانکه شهاب الدین غزنوی گفته بر طاق نه هوای جبار که در هوا قوس قرخ زالوان
صداق میکند برف آب دادن کنایه از دل سرد کردن شیخ نظامی گفته نقش چون کوه برفین تاب میداد ز حسرت
شاه بار برف آب میداد برون آنگن کنایه از اسباب است که وقت عزیت مسافرت برای همراه بودن از خانه برون آسند
شیخ نظامی گفته برون آنگن بنه زیندند در مکر مین شوی زین بار نه در نه در دمانه سر کنایه از دنیا است باعتبار آنکه
نه گانه بر مان مسیح کنایه از زنده کردن باشد بزه فلک کنایه از برج عمل بطسیر خاب زای کنایه از ضراحی شراب باشد
بعد از خواب کنایه از کسب و شکم خالی چنانکه یکی گفته سزاسه باز در پر زود کباب است فلسی نبود در کف و بعد از خواب
بکران بهشت کنایه از حوران بهشتی بکران خرچ کنایه از ستاره های آسمانی بکر پوشیده رو کنایه از شراب که از رحم
در نیارده باشند بکر مشاطه خوران کنایه از شراب صاف چنانکه حکیم خاقانی گفته طفل شمشیرم زبان بکر مشاطه خوران
حاضر به از آن باو عظیم از می بلای سپاه کنایه از تشویش و خلاف طبیعت و ظهور حادثه صعب مشک کافور است

کنایه از زکات است

در این

بدانخانه شد شاه یزدان پرت فرود آمد آنجا و بس یک بخت مؤلف گوید در حجب انگیزی و غیره چنین نوشته ازین مصراع چنان
 میشود که چون آنجا رسید برود این خطاست زیرا که لهراب ساها در حجب رنج عبادت کرد تا آخر دست سپاه را جاسب گشته شد پس
 به یک بخت کنایه از معنی مردن نیست بمعنی زنا است و بکشیشی برای بندگی است سبب است شیخ بستری کشته نشان طاعت آمد عقد زنا
 به سلاج با اول مفتوح با مصطلح بمخام دلیل جسم را گویند و شرح آن در ذیل لغت که خدا در ضل مرقوم گشته حکیم خاقانی کشته از
 طالع میلاد تو ویندر صد ما اخته شمران رو و یونانی و مانگ تیسیر برانند بر این نمیزد وند به سلاج نمودند که جاوید بقا کسب استغنی
 نموند باور آینه تصور خلق زطل و عرض حال تو عالم معنی مبر و ما که تاثیر بخش سلاج اند دوام عمر تو در خلعت کبری
 در حرف یا بار فروشی کنایه از تعریف کردن باشد یا قوت خام کنایه از لب معشوقست یک آیه یک سواره کنایه از
 آفتاب باشد یک پهن گشتی کنایه از دین اسلام است چنانچه به شاد گشتی کنایه از رضا و نه سب است فردوسی کشته خردمند کسی چو دریا
 نهاد بر آنکشته موج از آن تند باد یکی پهن گشتی بان عروس بر آستین چو چشم خروس متحد بدو اندرون با هرگز گشت
 از صحابه ولی یک تیغ کردن کنایه از راست و درست کردن بود چنانکه حکیم سنائی کشته بدو تیغ او زد و لشمار و سنان کرده
 یک تیغ بس چو تیر جان یک چشم کنایه از سه چیز است اول ظاهر بین را گویند دوم کنایه از کم بین باشد سیم کنایه از منافق بود و
 در بعضی از فرهنگها کنایه از سوخته مرقوم است یک رشته و یک کره کنایه از رشورت و مواهقت است یک کبابی کنایه از زود چهر
 اول کنایه از زب جنت بود چنانکه شیخ نظامی کشته غان یک کبابی زیر میزد دو دستی با فلک شمشیر میزد دوم کنایه از ستمند گز
 شدن بود همچو کشته ازین پیش در لغری مباحث بنا هستی یک کبابی مباحث حکیم خاقانی کشته یک کبابی مباحث بر سر زهد چون
 شود دل غان کز ای صبح یک روی کنایه از دوزخیز است اول کنایه از متفق و بخلاف بود چنانکه عشاری کشته کز خلقی جان
 منفعت رای تو پسند یک روی بخندند بخور شید و مطرب دویم بمعنی بر آمده هم ده کشته ای مبر و چاسل یک رویه برین سب
 کز تو هست ایندل آنگده برین یک گشت کنایه از هم نشین بود یک یاد و کردون کنایه از نکلده دویم کشتن باشد چنانکه کمال اسمعیل
 کشته بجز خموشی روی بو کفری بنم که نیت زهره یکی با دو کرد غم را پیرایش دویم در ذکر کنایاتی که از فارسی عربی برگشته است
 حرف الف آب آتش مزاج کنایه از شراب و جوهر شرب است وقتی کشته ام بیاساتی آن آب آتش مزاج بمن ده که در دم بود
 احتیاج آب بگیل سمودن کنایه از کار پیافیده کردن است آب بی کجام دادن کنایه از مطلق العنان کردن ظهوری کشته خوش
 نو که با دورق مانش داوند با سختی نم زرمی کاشش داوند چون اهل ارادت گفت داده غان هر چند که آب بی جاشش داوند
 آب خرابات کنایه از شراب است چنانکه خواجه حافظ کشته به آب خرابات غنم دهید پس آنگاه بردوش ستم نمید آبله سرخ
 فلک کنایه از کواکب آسمان است چنانکه حکیم خاقانی کشته در حصید هم جوید هم جوئی در ده زان چکیده خون زان بطن زان کابل
 رخ فلک برد عود سحر خاوری کنایه از آفتاب است آب بمخچه بمعنی رخ و کنایه از شمشیر و نیزه و خنجر است طاهر فارابی کشته آن آب
 بمخچه سنان است نام از تف حکم برک جانها شود روان و کنایه از شیشه و بلور نیز آمده و از آب منعقد نیز گویند چنانکه انوری کشته
 آتش تپال دیدستی در آب بمخچه کز ندیدستی سخاوه از سایقانش ساغری آب حیات کنایه از عشق و محبت سالکان
 طریق الهی و با مصطلح شعر آن کنایه از بس و دل و دهن معشوق و در اغواق شراب را نیز گویند و نیزه را آب خضر گویند و آب حیوان
 نیزه است چنانکه شیخ نظامی آب را نیزه حذف کرده و حیوان کشته سکندر بچیان خلا می رود من اینجا سکندر کجا می رود
 همچو کشته که در راه حیوان چو حیوان فرد آب سیر آتش لعل یعنی آب خوش رفتار نیزه را آب صفت یعنی کثیر النفع و متوسع
 آب طرب و آب عشرت کنایه از شراب است آب معلق کنایه از آسمان شیخ اوحدی در مخاطبه با افلاک کشته دیده آب معلقت خرد
 و هم در ای زینقت خواند دیگر کنایه از دوزخ و جاست چنانکه وقتی کشته ام آب معلق دیده فی کنایه از خود شنیده بکشا بکرت دیده بنگر

خراس و هفت خرد و کوس و هفت نیخا نه میسنانا به از افلاک باشد و اسمان بود هفت پرده کنایه از و چیز است اول کنایه
از هفت پرده چشم است دویم کنایه از هفت آسمان باشد هفت پیکر کنایه از سبب ستاره و هفت استاد و هفت قرا و هفت فلک
باشد و نام کتاب است شهور هفت آسمان و هفت مردان کنایه از و چیز است اول کنایه از چهار کتب بود دویم کنایه از هفت اخبار باشد که از آن
قلب و خوش و او تاد و ابدال و بنجا و نجا گویند و قوام عالم بر ایشان است هفت چشمه خراس کنایه از فلک سیار است هفت در هفت
کنایه از چهار چیز است اول زیب و زینت باشد دویم کنایه از هفت ستاره است سیار است هفت فلک سیم کنایه از هفت خاصیت بود
در هفت اصناف چهارم کنایه از هفت کشور است در هفت هفت ده کنایه از از استه و زیور پوشیده است و کبر و اول کنایه از هفت فلک
و هفت کشور است هفت و چهار کنایه از هفت سپهر و چهار عنصر و قی در شکایت از افلاک و عناصر گفته ام به هفت و چهار باد هفت سوک
که بود سه ظاهر از هفت دور کنایه از سه چیز است اول کنایه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و خلق یکی
از سه بسیار دور و چون هزار سال تمام شود دور ستاره و دیگر بود دویم کنایه از هفت ستاره بود سیم کنایه از هفت کشور بود هفت گاه
کنایه از هفت پرده چشم است چنانکه خارج حافظ گفته اشک حرم نشین بنامخانه مرا از سوی هفت راه بازار میکشی هفتکار کنایه از چیزی باشد
که در آن هفت رنگ بافته باشد چنانکه ابن سینا گفته باز فریاش چمن یعنی نسیم نو بهار بر چمن کستر و فرشی از پرند هفت کار هفتکار
کنایه از هفت فلک و هفت کشور است هفت کجینه کنایه از نذر و فتنه و هفت قلعی مس و سرب و برنج است هفت کیسودار کنایه از
سه چیز است اول کنایه از هفت بنده است دویم کنایه از هفت ستاره باشد سیم کنایه از هفت خاک بود هفت مرد کنایه از صاحب کف است
هفت و شش کنایه از سه ستاره و شش جهت بود هفت و نه کنایه از هفت کریش و نه زیور است که عبارت از زیب و زینت باشد
و از هفت نیز که نیکو چنانکه امیر خسرو گوید هفت بکر از درون نه پرده در پس پرده هفت نه کرده هم گفته عروس دوت آباد و هفت نه
بام تصر حلال تا ابد سکون هفت و هشت کنایه از و چیز است اول کنایه از کفار و خصومت و وحشت باشد دویم کنایه از و
سک است هم آواز کنایه از موافق باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بر ذکا بر پایون جنس و عادل که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
هم لوبی کنایه از هم خوی و هم روش همبازیانه کنایه از شریک در تاختن و شریک در تاراج نمودن بود هم ترازو کنایه از برابر باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته قوی کرد در جنگ با زوی خویش بگو شید با هم ترازوی خویش همه استمانی مصطلح در زمان نوشیروان
زیرا که زور عاید و وجه خراج میگردید تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را کرد و دو نیمه زمینها را مساحت کرده همه استمانی
رعیت که از آن بهر سال سه بار یا چهار بار بدهند و از بهر آن بود که آنرا خراج همه استمانی نام نهاد یعنی مال ارضها همه دست کنایه از شریک و شریک
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چه دانی که همه دست کردنیار یکی در دزد باشد دیگر پرده در همه دست کنایه از و چیز است اول معروف است دویم کنایه
و خوشاخص بود که دم برود و برابر بود چنانکه هرگاه دم نگاه دارند هر دو برابر تواند داشت چون یکی در دریا غواصی کند دیگری در سرون دم نگاه
دارد چون دم این گرفته شود اگر داب است فی الغور بر آزند تا هلاک نشود هفت و بار کنایه از و دوات باشد و از آنجا نیز که سبب چنانکه
کمال سمیل گفته بخاتم تو که در پیش در کراهت بیجا مدت که بر میرود هفت و بار هفت و می بار یک پن و هفت و می چرخ
و هفت و می سپهر همیش و هفت و می سبک کردن و هفت و می حرم کنایه از زحل باشد هفت و می در پایش کنایه از ظلم است
هفت و می هندی از دما کنایه از تیغ و شمشیر هندی باشد چنانکه امیر خسرو گفته هندی او کشته با سلام رهت یافته از شاه
جهان دست رهت سراج الدین نمی گفته چون قدر دین ندانی پشت چه دین چه کفر اندر کف خلیب چون هندی چه کند ناچو
خفتان پوشش و هوای سنجاب کون کنایه از هوای ابر است و قی گفته ام کافر کون کافر کون آذر زمین سنجاب کون آذر هوا بر دو شمشیر
افکن ای پسر آن خرقه سنجاب را همی کل بستن کنایه از مرد دست حکیم فردوسی در مردن لوب و دادن تیغ و سخت کشتن است
گفته بد کنین شد بر آن نو بهار که یزدان پرستان بر آن روزگار مرا سخنانه را و هفت هندی چنان چو مر که رانا زینتین زمان

دنیاست نان سیمین کنایه از ماه است نان در انبان کنایه از سفر نمودن باشد چنانکه حکیم انوری گفته منبیا ن برع سکون
روی عدل تو منتهی پنجاه ساله نان در انبان یافته نان شیرین بودن کنایه از زیاب بودن نلت نان کور کنایه از بخیل و طرم
نمک بودن باشد چنانکه شرف شغرو گفته پیش ازین هر دوست چون بحین ابرناطور و محطیت کلامی نان خوردن و نمک
وان نمک تن کنایه از حرام خواری کردن است چنانکه سلمان ساوجبی گفته زود بگردم و دیده آنکس که او نان و نمک خورد
پس رفت و نمکدان شکست نرس نخبواب کنایه از چشم محبوب است نرس و کل کنایه از چشم و گوش نرس کنایه از دست راست
چنانکه عمید لوی گفته کرد کس نان کردن پن نهران کرس هر طرف زین کرس صد کاستان که بدید نرزم آهسن کنایه از زبون
وست باشد چنانکه شیخ نظامی گفته که رمن چه نرزم آهسن دیده که فولاد اور پسندیده نرزم چشم کنایه از سخت روی بود نرزم
لکام کنایه از سبب خوش رخسار و آدم فرمان بردار نرزم تان کنایه از محنت و نهر بود چنانکه یور بنای جامی در چاکفته نرزم شانه
سخت دیده ست رک پوه پروم خرد بیا خور نرزم کردن کنایه از تطیع و منقاد باشد چنانکه شیخ نظامی گفته نشسته
پدر مغران روم بمرک نرزم کردن چوموم نره آب کنایه از بوج آب باشد و آنرا حیرب و کوک و آب نیز گویند نشستن چون چاک
با اول مفتوح کنایه از دوزخ است اول کنایه از نشستن و آرم است دویم کنایه از خوار و سرفه کننده نشستن بود نشستن و یو با اول
مفتوح کنایه از دنیا است نفس در از کنایه از بر کویست نمایش آب کنایه از سرب است نمک در جگر و نشستن کنایه از محنت و غلظت
کشیدن نمک در آب و نشستن کنایه از زگر کردن و در فکر حیل بودن باشد نمکدان شکستن کنایه از حق نشنای خیات
بود چنانکه شاعر گفته هر کس که نمک خورد نمکدان نکند در مذبح زندان جان سبک به از دست نمک انیکه میدان و نمک ریزیدن
کنایه از زگر که در دست نمک بر آتش نهند کنایه از شور و غوغا کردن باشد نمک وان کنایه از زردمان محبوبست چنانکه خواجه حافظ
گفته از دست شیروان بود کمن میکشم این است که در نمکدان توبی چیزی نیست نهان سپر کنایه از فرشتگان در ریانت نر
بام و نه شهر بالا کنایه از آسمان باشد و آنرا امیره لاجورد و نیلگون پردما و نیلی پردما نیز خوانند تنگ ریاضقان و تنگ سیمین
و تنگ بندی کنایه از شیر باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو درای روم آن سپه را بدید تنگ سیاه از میان بر کشید نیلگری
کردن کنایه از سبزه رویا بندست نیلگون پردما و نیلی پردما و نیخا چرخ و نیم خانه میسنان کنایه از آسمانها بود و نیخا کنایه
از کسب دست نیم دست کنایه از سند خرد است حکیم انوری گفته دست آفت بدو چگون زرسد که درویند دست و ستور است
نیم رو خاکی در اصطلاح کبیرف رخسار بر زمین نهادن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته رز رخا کش محل نشست چرخ نیم رو خاکی و
خون آلود بس نیم هفته سخن سر بسته و نام است نیم وینار کنایه از لب باشد حکیم خاقانی گفته بخت نیم دینار سخن کار ازنی
خودی یعنی که در جرم آنکین است آن گنیش در بکار است این دو کس که قتم بکار نیمه دینار تو چشم تو بازلف گفت آلف تو تاب شد
حرف واو و ام زین کنایه از زده خاکست که در وجود آدمی مرکبت و راسی است و بلند کنایه از عالم لاهوت است
حرف ما و هرزه درای با اول مفتوح کنایه از زاده کویست هرزه در زدن کنایه از زدن است که خیرای سهل دزد هر سه و خنجر
کنایه از سه ستاره بود که متصل بنات الغش است هر هفت کنایه از زینت بود و از هر هفت و نه نیز گویند چنانکه حکیم انوری گفته
دوش از دم در آمد سرست و قطار همچون سه دو هفت و هر هفت کرده بایر حکیم خاقانی فرام شد هفت اندام که هر هفت ناکرد
ز چشم پرده رخ نمود کوی ز بهار است این هزار منج کنایه از فلک باشد هشت باغ و هشت بتان و هشت درخان کنایه از هشت هفت
باشد هفتاد گشتی و هفتاد و دو شاخ کنایه از هفتاد و دو ملت است هفت از دما و هفت آینه خود بین و هفت چشم چرخ
و هفت چشم خراس و هفت در و هفت رخشان و هفت کیسودار چرخ و هفت حره زین و هفت نوبتی چرخ
کنایه از سبزه سیاره است هفت آسیا و هفت بام و هفت پرکار و هفت پست و هفت چتر لگون و هفت

در این کتاب
نویسند

دویم کنایه از روزه باشد مردمان روزه داران و مهره زرد کنایه از آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته جان داروی علت بهار است
وی مردمان روزه داران مهره های سیلابی و مهره سیم کنایه از ستاره باشد مهره خاک و مهره کلین میدان خاک کنایه از دوزخ است
اول کنایه از گره خاک باشد که زمین است حکیم نوری گفته چون در آب پویدین مهره کلین که باز درم از مهره اشکبار دست دویم کنایه از
قاب بشر و جمیع حیوانات مهره در شش در بود کنایه از دوزخ است اول کنایه از مجموع سوس بودن باشد دویم کنایه از زمین است مهره لاجورد
کنایه از آسمانست مهره مسکین کنایه از زمین است مهان سراسی کنایه از دنیا است مهره در جام اعلام سواری مهره در شش در کنایه از
آفتاب و ماه مهره سی روزه کنایه از ضعیف و زار خاقانی گفته زبون تر از سی روزه ام می سی روز مرابطه و خورشید خواندن جزوا مهر
کو ساله کش کنایه از آفتاب و میل برج ثور است و ماه کو ساله کش کنایه از آفتاب و میل برج ثور است و ماه کو ساله کش کنایه از گنیزه برام کو است
که کو ساله رابدوش کر قمر برام می رده چنانکه شیخ نظامی گفته مهر کو ساله کش بود بهار ماه کو ساله کش که دیده بیار می است کنایه از
دایم نخر است میدان بسر در آمدن کنایه از عمر خوردن است میدان فراخ یا فتن کنایه از وسعت و فراخی عین باشد
میل کشیدن کنایه از گور کردن میوه دل کنایه از دوزخ است اول کنایه از فرزند باشد دویم کنایه از سخن بود معنوی خاک کنایه
از گور است در حرف تون نابود مند کنایه از مجلس و خیر بود تا است شیده کنایه از بی ادب است چنانکه شیخ سعدی گفته
بیک تا شیده در مجلسی بر بجد دل بو شمت در آن بی ناخن آفتاب کنایه از دوزخ است اول کنایه از استش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته
چشم سیل و ناخن آفتاب و کاش قند و بهمانی و یاد ماورائی کنایه از ناخن خنکی و ناخن شاد و ناخن بر لب بود ناخن بدندان کنایه
از حیرت و افسوس باشد انگشت بدندان مترادف این معنی است چنانکه حکیم نزاری گفته تمانی گفته بدیشان از عنایت و او چندان
که خلقی مانند آن ناخن بدندان ناخن در دل زرد کنایه از تصرف و مزاج کردن است چنانکه طنزوری گفته زکل صد ناخن بند است
در دل صبار اگر بخارستان گذر است ناخواه کنایه از کاری بود که بخواهست و دست یار کسی بغل آید چنانکه مولوی سنوی گفته
آنچنان که عجلت و خامی از ایندگان کرد و بناخواه تو باز زمان آتش رو و فان زین و فان گرم خرج کنایه از آفتاب است ناخن زرد
کنایه از جنک انداختن بود میان دو کسی چنانکه نوردین هفتمانی گفته چو سو سواری ماه نوزد ناخن که در میان دو خورشید گرم سازد جنک
ناخن چشم شب کنایه از ماه نوبت و از اداس زردین نیز گویند حکیم خاقانی گوید برند ناخن چشم شب ناخن روز کند ناخن روز
از جنای صبح خضاب ناداشتی کنایه از پشیمانی و بیجا میست شیخ سعدی گفته بگذر استی دهن آلوده بناداشتی
دوده اندوده تاوان ده مرده گو کنایه از زناوان بسیار است چنانکه شیخ سعدی گفته حذر کن زناوان مرده گو چو دانا کنی
گوی پرورده گو نادیده کنایه از خیسیم و ارازل باشد چنانکه مخاری گفته با نبل تو اسم بگردانیده با ذهن تو ماحصل دیوانه ناپ
بر خوشی زدن ناف بر غم زدن کنایه از است که چون کسی را گوید که از ما در متولد شود اگر ناف بر او که او را تا ز می قابله گویند ناف او را به
خوشی بر او گذر وقت آنکه در بخشش و فرخ بگذراند و مردمان گویند که ناف این را بخشش زده اند و اگر در آن چنین نگین باشد او بیشتر
اوقات زنده و کین بود گویند که ناف او بر غم زده اند چنانکه خاقانی گفته ناف تو بر غم زده اند خور خاقانیا که که جبار است ساخت غم
که در شد جان و ناف خاک و ناف زمین ناف خاک و ناف زمین کنایه از کعبه معظله است چنانکه حیرتی گفته آه سویت زمین کعبه نافه
شکس بر او خافه ناف شب کنایه از نصف شب است ناف همقه کنایه از دوزخ است شب است حکیم نوری گفته روزی
خوردن و شادی و نشاط و طرب است ناف همقه است اگر غره ماه رجب است نافه بوی کنایه از دوزخ است اول کنایه از کینه
دهن است بسبب ناخوشی بوی است دویم کنایه از سخن چین باشد نافه مشک یا فتن کنایه از بلند آوازه شدن و نیک
یا فتن نافه تاب کنایه از آهوی مشک است نام بر سخ زردن کنایه از فراموشی کردن و محو ساختن بود چنانکه شیخ
نظامی گفته بدر شاه بر سخ زند نام او نیار در درین کشور آرام او نامه چهارم کنایه از قرانت نان جوئی کنایه از کدو و طالب

شکایت عیب بوده خاقانی گفته در غیبت من پدید جسد مآر چون زادن محنت در غیبت پیر مردم بیخ کنایه از او چنانچه
اول مردم کش و مردم انداز باشد دویم سلامی است مانند جوان مرغ آذر آفرین کنایه از هفتست چنانکه حکیم خاقانی
گفته منم آن مرغ کا در آفرود خویشتن را داد آذر اندازد مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ صحرا و مرغ شبخوان کنایه از بیل است چنانکه
خواجده حافظ گفته مرغ شبخوان را بشارت باد کا در راه عشق دوست را با ناله شبهای بیداران خوش مرغ دل کنایه از دل
و غمگت مرغ زنگین تاج خردس مرغ زوز آفتاب مرغ زر کنایه از دوزخ است اول کنایه از آفتاب دویم کنایه از
صراحی طلا باشد مرغ لب کنایه از سخن است مرغ نامه و مرغ نامه بر کنایه از کبوتری است که نامه و مکتوب در بارش میزند
و از شهری بشهری بفرستند چنانکه اخیر گفته مبارک تر قرآن تو دردی که مرغ نامه شروع الایمیش خواجده حافظ گفته این مرغ نامه
که رسید از دیار دوست آورد حریجان ز خط مشکبار دوست مرغ نامه آور کنایه از بیدار و قاصد باشد چنانکه حکیم خاقانی
گفته آمد مرغ نامه آورد دوست سبکهای که آتش میان برخاست مرغ با قوت بر کنایه از آتش است مروارید لبین
نصب نوباقن و ترفی کردن مزاج کوی خوش آمد کوی مزدندان زری که بفر اجد از طعام مبداءه اند بندان مزد
مس نهد با اول کسور کنایه از کسی است که پای بندگی باشد و بدان سبب حاجتی نتواند رفت مسهامی زر از زده با اول کسور
کنایه از دوزخ است اول کنایه از محبت با نفاق است دویم کنایه از دوزخ است مانند بود مشتکی آتشی با اول مضموم کنایه از دوزخ است
اول کنایه از خالمان است دویم کنایه از آتش پرستان بود مشتکی خاک کنایه از دوزخ است اول کنایه از دنیا باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته جهان کرد از شوب خود درنگ ز بهر چه از بهر کیش خاک دویم کنایه از غالب بشود مشتکی از یاد کنایه از کرده و گناه
خیر و مردود است مشک فروشان با اول مضموم کنایه از خوشخوان است مشکین چه با اول مضموم کنایه از خل است
مشکین کلاه با اول مضموم کنایه از زلف است مشک فشان و مشک فروش از تقاضی که در حرف زدن بی خوش
از دماغش آید و خلق خوش داشته باشد مشکین سنان شرکان معشوق مغر استخوان کنایه از مرقم است چنانکه
حکیم انوری گفته باری را غم تو هر شب بخواب مغر استخوانت مغر زدن با اول مفتوح شبانی زده کنایه از پر کفتن و درد سردان
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته مرغ ایوان زهول او برید مغر بار و خلق خود برید مغر تر کردن کنایه از سخن کردن بود موی
از حالت کشیدن کنایه از کار سهل و آسان کردن چنانکه گفته اند کرمت ساکنان کوی زماست یا نیز ترش بودن زوی زماست
فردا مغر شود از زوی پوشیر ما تیر و ن رویم چون موز است مغر در سر کردن کنایه از خاموش شدن موی از کف
بر آمدن کنایه از مجال بودن امریت کمال امیل گفته موی باید بکف و زلف تو ناید بکفم زین چنین بخت که مرغی رام و این خود که است
موی چه پی زدن کنایه از چیدن ریش است موی چه عین کنایه از خط خوبان موزان مار گفته کنایه از ضعیفان مرغی حال
گشته است مسودی بازی گفته مخالفان تو موزان بدنند و مار شدند بر آرزو موزان کرگشته دمار مده اما نشان بر پیش
روزگار مبر که از دما شود از روزگار موزه در کل ماندن کنایه از دمانده شدن و پای بندگستن و دشواری کشیدن با
موزه نهادن و گشتن است کنایه از ضعف کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته چون زبیر ام لیم دست ملک فارغ شد گفت بختم
خاک موزه به کفش بخواب چنگی چند بخوان لایق اجمال و بر و بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه موسی کز کنایه از قنایست
یبرج عمل چنانکه سلیمان بای کر بودن است بر جوت خاقانی درین معنی گفته یک چند چون سلیمان بی گرفت و اکنون چون
موسی از شبمانی کشتش بره سخر موسی از خمر کشیدن کنایه از آرمسان موسی از گشتن کنایه از دست و همپا باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته بسرخلی منت نه زبست موی سوی با جگانه تو آورد روی جنتاب پیچودن کنایه از کار پیچوده و هیزه کرد دست مهر
خاوران کنایه از شیخ و سعید ابوالخیر است مهر خم کنایه از خاموشی باشد مهر دمان کنایه از دوزخ است اول کنایه از خاموشی است

باشد دویم کنایه زرد و جلی و چهلوان بود گوهر آن کنایه زرد و غیره است گوهر ترخی از شک باشد گوهر خانه خمر کنایه زرد
 سر و کانیات صلی الله علیه و آله و سلم است گوهر زامی کنایه زرد و چیز است اول کنایه از نیکو کار و عادت دویم کنایه از توضیح
 و صاحب طبع باشد گوهر ملک کنایه از پادشاه زاده است و از اهل گوشه ملک نیز خوانند گوهر نیم سخت کنایه
 زرد و چیز است اول کنایه از کلام سر بسته بود دویم کنایه از کلامی است که تمام استعداد متکلم صرف نشده باشد از کلام سسته
 گو یا می کهوره کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است کوی از کوی زرین کنایه از آفتاب است کوی سنجین کنایه
 از ماه است گوهر شکستن کنایه از رفتن دولت باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو بدگوهر از قوی کرد دست جهان بین گوهر
 بر او چون شکست گیتی آن کنایه از پادشاه است گیتی نوزد کنایه از چهار چیز است اول کنایه از جهان کرد بود دویم کنایه
 از آفتاب است می کنایه از اسکندر است چهارم کنایه از آب است حرف لام لاله کاشتن و بنفشه در دادن کنایه
 از روشن کردن زغال باشد چنانکه شیخ نظامی گفته باغ شعله ورد دهقان انگشت بنفشه ملک در رود و لاله میکت لب آتش
 قشمان کنایه از سه چیز است اول کنایه از لب معشوق است دویم کنایه از لب و دمان آنت که ز راه سوزناک آید سیم کنایه از طعنه
 زنا باشد لب تر کردن کنایه از سخن باشد چنانکه امیر خسرو گفته ز چندین نکته گم گشت لب تر ندیدم بسنج نقشی ز گوهر
 لب زدند کنایه از غریبه و دشمنانم کردن باشد چنانکه حکیم نزاری گفته ای کی می خود دو لب زدند و جنگ کند وقت رفتن
 شکند جام و صراحی در هم لب سپید کردن کنایه از تسم کردن بود و از اذنان سپید کردن نیز گویند چنانکه حسن غزنوی گفته
 زان تالی سپید کند بر سیه زبان درد که چون زبان تسم گشت و فرم لب گشتیگاه کنایه از دو چیز است اول کنایه از زکذابت که از
 اعراب معجز خواهند دویم کنایه از زکذاب بود که بحر بی آزار ساحل کوبید لکام خاییدن کنایه از سرکشی و نافرمانیت حکیم نزاری
 گفته لاجرم وزیران را می تو ابلقش اکنون اینجا بی لکام میرزا محمد تقی صاحب دیوان در تمهید باینچه گفته فریخ تر مطلب عرصه سخن که
 بنجم ستماده نوسن طبعم لکام منجاید لکام ریز با اول مضموم کنایه از شتاب رفتن هواریان باشد چنانکه امیر خسرو گفته
 میر سخی از لکام برقش چو برق نور زمینان لکام ریز شد آمد بشهر در حرف میم ما در آب و آتش کنایه از گزند بگریز
 بسیار است و بسوز ما در باغ کنایه از باغ است حکیم نزاری گفته ما در باغ سزوان شده و زدن بگذشت چکند نایب عیش و طبعت غز
 ما در بدیت دیگر می گزفتن کنایه از کار دشوار فرمودن ما در بدست گرفتن کنایه از کار دشوار کردن و همچنین ما در خود
 ما در گزیده آرزو رسن ز رسیدن مثل است مشهور کنایه از اینکه مظلوم هر زردی را خالم کان گشت چنانکه گفته ام تر سز سیه رنگ
 رسن با گزیده ما در خوردن کنایه از بخر و سختی بودن باشد چنانکه سلمان مابوسی گفته لعل روان ز جام زرد نوشم غم
 فلک محور زین فلک ز محردین بر سه چهار میخوری ما در پیراهن کنایه از دشمن نزدیک است ما در دوزبان
 کنایه از منافق باشد ما در نه مسر کنایه از فلک باشد ما کیان پرور گشتند کنایه از غایت بخل است چنانکه حکیم خانی گفته
 پیش با بی گریانی که گاهی مانده ما کیان پرور گشتند و که به دزدان سرا می ما کیان بدر کردن کنایه از بخل و سخت ما کیان
 راغ رنگ کنایه از شب است خوابه عمیق دلو مکی گفته ما کیان راغ رنگ از اختران پخته در پخته پن چون بخورس رنگینان
 آید پدید مانند رنگ است کنایه از حکم استن باشد چنانکه حکیم نزاری گفته ستانی گفته چو سنگش دست و پا محکم باشد
 پیشکند و زبا بن بر تنشد ماه پاره و موه پاره کنایه از صاحب جمال باشد چنانکه هالی گفته منزه جور فلک دو تا شده است
 تا ز سه پاره جدا شد دست با پیکر در گشتن کنایه از شب است ماهی سپهر کنایه از برج است مایه شب
 کنایه از تاریکی و سیاهی شب است هر دو کیر کنایه از سلامتی است که سر کج بود مانند چوکان مرد چون میرزا فرد
 یایی حکم و بینی که چون رو در پاک آید و اشاره بفوت رسول الله صلی الله علیه و آله و آذین طلوس که یکی از مغبین است

در گذار شدن و گزارش معنی تفسیر و تفسیر آمده که در دم کردن و در دم نیکو ساری گنا بد بزج عقرب است که هر زمان گنا را از
 عظمت که نوعی آموزد و در اینش بکلمات ضمیمه جاری گشته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته طفل چهل روزه که هر زمان پیر چپا لبر
 در خون کشتاخ دست کنایه از چاکه است باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دلیر و تنگوی و دانش پرست بر تیر و شمشیر
 کشتاخ دست گشته همواره با اول مضموم و ثانی کسوس بین زده کنایه از بی قید و سخت تمیز دست و در عربی طبع الخدر گویند
 چنانکه شاعر گفته میان عالم و جاهل همین قدر فرقت که آن گشیده عنانست و این گشته همواره کل انگین کردن با اول مضموم کنایه
 از می بظلم بر دست کلگون کیمت کنایه از شراب سرخ است زیرا که کیمت نام زکی از آب است و شراب را نیز گویند چنانکه
 گفته اند نقره جنگ مسبح را در تاخت سلطان ختن ساقا کلگون کیمت را میدان در شکن میدان نیز در اینجا کنایه از ظرف می است
 مانند گلدان و نمکدان سلمان ساه جی در این معنی نیند گفته کیمت طه زادت که دلغ حجم دارد سبک در آب میدان و گرم
 کردنش کل صد برک آسمان کنایه از آفتاب است کل شده سرد کنایه از عظمت یافتن کلین گوی کنایه از زره
 خاکست چنانکه شیخ نظامی گفته چو در خاطر آمد جها بنوی را که در چنبره کرد کلین گوی را کمان کردن کنایه از دو چیز است
 اول کنایه از برج و دست دوم کنایه از قوس قزح باشد گم کردی کنایه از کردن کاری که کسی بی طلب و مقصد آن کس
 نبرد گشته باد کنایه از حجاب باشد چنانکه خواجه عمید لوی گفته از در ماده پهن که چون سینه تنخ روی او تیغ صفت شکافه کند
 آب رازه گنبد تیز رو و گنبد جانتان و گنبد دو دگشت و گنبد دو لایب رنگ و گنبد دو لایب و گنبد شکر ف
 و گنبد گیتی انورد و گنبد مار سحج رنگ و گنبد نیلوفر می کنایه از آسمان است چنانکه شیخ نظامی گفته که چون آتشین روز
 روشن گدشت پر از دودش گنبد دو دگشت گنبد چهار بند کنایه از دنیا است چنانکه شیخ نظامی گفته برون جبت از گنبد
 چار بند فرس را بند زلفت چرخ بلند گنج خاکی کنایه از آدم و فرزند آن و باشد گنبد پیر کابلی کنایه از پیر زال هراز
 باشد چنانکه مولوی سنوی گفته آواره گی نوشت شده خانه فراموش شده آن کنده پیر کابلی بس سحر کردت از دغا
 کنده مغری کنایه از زنگبر و گنبد خنجان مست کبرانه و یاد گوئی کردنت گنگ ده زبان کنایه از زکل سرخ باشد چنان که
 خواجه عمید لوی گفته اگر در باغ بخار بر روی گل سخن گوید ز لطف لطف کویانی بلنگ ده زبان بگشت که ز خون آلود کنایه از قبر
 شهیدانت خاقانی شیر وانی گفته که گوشت تکان باشد بخون آلوده پر دهن سو و لیکن از درون باشد دیشک اندوده رضوانش
 گوش افتادن کنایه از گشتن بدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته کوفت چون گوشش تنگناک را گوش فقاد شتر چالاک را
 گوش بدر گوش بر در کنایه از اظهار کشیدن باشد گوش سحیده کنایه از دو چیز است اول کنایه از شکر است دوم کنایه از
 گوشمال داده بود گوش داشتن کنایه از نکاح کردن است گوش خاریدن کنایه از توقف کردن و گشت نمودن باشد
 چنانکه مولوی گفته شکار گشت بخون اندرون همی نکرد که ای منورده عاقل بیا و گوش حمار گوش خورده کنایه از گوشمال خوردن
 باشد گوش داشتن کنایه از نگاه داشتن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته دوان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خوردن
 ز رمانده و خاکسار مرده فردا پسنی بجام دشمن خواجه سلمان ساو جی گفته آسمان در حلقه خود کوهری میدشت گوش سخت
 امروزش برای آفرینش گوشوار گوش کردن کنایه از نگاه کردن آمده چنانکه شیخ سعدی گفته کلاغی تک بگب را گوش کرد
 تک خویشتن افرا موش کرد خواجه حافظ گفته ای ملک المرشش مرادش به و ز خطر چشم برش دار گوش گوش ز گوش
 زده کنایه از سخنی بود که بکار بگویش رسیده باشد گوش ما سپی صدق را گویند و گاه بطریق استعاره نیز خوانند چنانکه حکیم خاقانی
 گفته یک گوشش مای از همه کس پیش ده مرا تا بحر سینه چفته سودا بر فکند گوش کنایه از ترک دادن باشد گوش جام شکسته کنایه
 از زانوست گوش آسمان کنایه از ستاره و جرم آسمان است گوهر انگین کنایه از دو چیز است اول کنایه از گوهر است

به چیز است اول منکبر بود دوم موقر است سیم کامل باشد که آن سنگ کنا به از سه چیز است اول باوقار است دوم غمناک
بود سیم صبار باشد که آنشایه کنا به از چیزی نیست و پیش به بود که به از راعل افکندن کنا به از ترک مکر و حیل نمودنت خلکی شرو
کشته عجز و تیش را از لکن زبش عمر حد و شش را اجل برگ فکنده در کرم در آنجا است و داشتن کنا به از مکر کردن و سید دور
زیدن بود کنا به از خطر اب و عاجزی بود مولوی حسنی کشته که به در انبام اندر دست عشق یکدی می بالا و یکدم پست عشق که به از
دامن فکندن کنا به از ترک کاری کردن نظامی کشته چون به خویش تنگی پرستی رمان کن که به از دامان که رستی که به
در زندان سراسی کردن کنا به از خایت بخل باشد که به شانه کردن کنا به از محیل و مکار است که در زهر و با اول مفتوح بانی زده
و دال کسور کنا به از دو چیز است اول سبزه نورسته باشد و دوم خط نو میسده بود که در شب با اول مفتوح بانی زده کنا به
از تاریکی شب است که در کار کشتن با اول کسور کنا به از مرکب شدن انگار باشد چنانکه حکیم سدی کشته بسی کرد آبیغ خوبان
کرد که تن را کند ست و رخسار زرد کرد نامی صرخ کرد که میسنامی و کلکون صرخ کنا به از زبان است که درون شمشیر
خاریدن کنا به از قرار کشته شدن بجز دو ادنت چنانکه شیخ نظامی کشته عنبر در جوانی بدان آردت که درون شمشیر خا رت
کردن خا ریدن با اول مفتوح بانی زده کنا به از بهانه کردن و توقف نمودن باشد چنانکه مولوی حسنی کشته ای نقد جان کوی ایام
بی ناست کردن مخار خواهد که و امیت دادنی کردن شتر با اول مفتوح بانی زده کنا به از فروتنی کردن بود چنانکه یکی از زده کشته
نشوم خاضع عدو هرگز که چه بر آسمان کند مسکن باز بخشک را شود تابع شیر و باه را نهند کردن که درون سرشت
با اول مفتوح کنا به از پنج چیز است اول منکبر است دوم متوقر است سیم کامل بود چهارم خویز است پنجم دون نوزد است کرده
صحن و کرده کردن با اول کسور بانی زده هر دو لغت کنا به از آفتاب است که سینه چشم با اول مضموم کنا به از دو چیز است اول
بجیل است دوم غیر قهر زده باشد در زمین مرغ چو بسیار بنگرم سوت که سینه چشم و دیگری ندرم از رویت که رفته لب
با اول کسور کنا به از خاموشی است چنانکه حکیم خاقانی در خطاب بجنه کشته دید مرا که رفته لب آتش پارس زب لطق من آب
تا زبان برده به کشته دری که رفته فرن کنا به از طعنه فرن و درشتی مکن باشد و در بعضی از فرینکها کنا به از لاف فرن مرموم است
چنانچه شیخ نظامی کشته ازین که به کون خاک تا چند بشیری توان کردش گرگ بند کرد و با اول مضموم بانی زده کنا به از
پویه کردن و طعنه زدن باشد و از آن بازی مسر و لکه کوید چنانکه عبدالرحمن جامی کشته گفته که کا و می برابر است که در دریای
گرده بود است که سیم سیم با اول مضموم بانی زده کنا به از غالب و قویست که کهنونکر با اول مضموم بانی زده
کنا به از دو چیز است اول دنیا و دوم خلک است که مخر با اول مفتوح بانی زده کنا به از چهار چیز است اول صبح خیز است دوم
زود خیز است سیم تیز و باشد چهارم صوفی است که بجهت تواضع زود بر خیزد که م روان با اول مفتوح بانی زده کنا به از سه چیز است
اول شتاب روان دوم عاشقان بود سیم سالکان چاک و صبار باشد که م کردن با اول مفتوح بانی زده کنا به از
دو چیز است اول شتاب کردن بود دوم غضب آودن باشد که مگاه کنا به از میان رفت باشد که بود خایت کرم بود
کرم و سرد صحن با اول مفتوح بانی زده کنا به از دو چیز است اول نیک و بد است که از افلاک رسد دوم کنا به از آفتاب ماه باشد
که به با زدن با اول کسور کنا به از اعتماد بر عمر کردنست چنانکه خواجه حافظ کشته که به با زدن که چه بر مراد زود که این سخن مثل باد با
سیمان گفت که به بر گره کنا به از رحمت شکل روح در پست که به بر کوش زدن کنا به از زک شدن باشد که سیم
همو آکنا به از باریدن باشد چنانکه شیخ نظامی کشته ز شیران بود و بهمان را نوا سخن در زمین ناگرید به هوا که گوشت
با اول کسور کنا به از غده باشد که سبان دهن کردن با اول کسور و ثانی مفتوح و بای مجهول کنا به از مراقبه کردن باشد
که از نامه و کف نامه و کف نامه و کف نامه و کف نامه کنا به از دو چیز است اول کتاب تعبیر خواب بود دوم کتاب تفسیر آنهاست

کو چه پاسبان دومی بهادرا که به از دنیا است چنانکه شیخ نظامی گفته بنیست از این گوی هفت دراهم بهم قلم فلک
 بزده بارگاه کوس فرو کوفتن کنایه از کوچ کردن است که از اطلال رحیل نیز گویند خاقانی گفته بال فرد کوفت مرغ مرغ
 کشت دل بانگ برآورد کوس کوس مرغ کوفت خواب کون خاگردن کنایه از پشیمان شدن است شاعر گفته ز آتشش هر که
 پشت پای نزد آخر از دست او بخار دگون کون خگر کنایه از بی عقل و احتیاط است چنانکه قایمی مازندرانی گفته کسکه فارس
 کج سخن بود امرو ز غری ز دوری پستار بر سمن سوار بود اقامت در باب فضل کون خری در اندیاری که شاعر بود که از پستار
 گویند تیغ کنایه از روشنی بسیار است گویند جگر کنایه از صاحب حوصله است چنانکه حکیم خاقانی گفته در ایشان کوه جگر بود
 گرفت بگو لرزه در یاد کنند او ب صابر گفته مغیر است همیشه زیرش صورت مخیر است همیشه زخمش منظره بگر بگر عطا
 تا بر بر نوال نه چرخ چرخ حلوانه کوه کوه جگر گویند کنایه از فرماد است کوه رونده کنایه از به باشد چنانکه شیخ نظامی گفته کوه
 رونده در آورد پای چو پولا دگویی روش ز جای کبر بازنگ کنایه از چهار چیز است اول کنایه از زرد قام است دوم کنایه
 از خیز است که خاصیت کبر باشد سیم کنایه از زرد دارند بود چهارم کنایه از سبک است که کوب و کوه کوب
 کنایه از دو چیز است اول کنایه از به و شتر و مثال آن باشد دوم کنایه از فرماد است که سنج بر کنایه از دو چیز است اول کنایه
 از آسمان است دوم کنایه از دنیا بود و یک در پاچه فکندن و یک در پاره افکندن و یک در شلوار افکندن و یک در کنایه
 از مضطرب ساختن بود چنانکه حکیم نوری گفته بند احوار دهنست گرفت وی بنصیحت تا قیامت خریک در باره من افکندی
 و نکت سنگ در فاد بگر بگو گفته چرخ را با شرفش سنگ فزد در موزه کوه را با خطش یک فزد در شلوار کج فیت کاه کنایه
 از آسمان است کیمیای سخن کنایه از شربت در کاف عجمی کا و تازی کنایه از غالب نمودن خود و ترسان
 عظیم باشد چنانکه ظهیری گفته ای بوی گنده سنبل رچین را در باغ کلی نیست مران کلین را امسال حساب کا و تازی که از
 کا و آمد و خورد و فریادین را کا و دل کنایه از غرول و احتی است کا و ریش کنایه از خام طمع باشد چنانکه مولوی جوینی
 گفته کا و ریشم نده غیر آما و غرق شد کف در ضعیفی در زوا و کا و زاون کنایه از نفع یافتن و میراث رسیدن باشد
 چنانکه شیخ نظامی گفته بهندوستان بری از خرفاد پدر مرده را بچین کا و زاد کا و زرو کا و وزیر کنایه از صراحی است
 که بصورت کا و از زرا سازند حکیم خاقانی گفته ز راهوی سیمین طلب کا و وزیر که عیدی در او عید قربان نماید کا و زور کنایه
 از کسی است که بی وزرش و اموضن فنون کشتی گیری در نهایت قوت باشد چنانکه شیخ سعدی گفته دلا در بسیر پنجه کا و
 زور نه پوشش نشان در افاد شور کا و سیمین کنایه از صراحی فقره است که بصورت کا و سازند کا و لیسیده
 کنایه از کسی است که خامی و غوری کند چنانکه ظهیری گفته رفقه است خریهاش ز حد کو ساله است چندی بگذارتا بلبید
 کا ووش کا و کردون کنایه از برج تور است کا و کلین کنایه از صراحی سفالین است گذر نامه کنایه از خطی است که گذر
 بانان بجهت گذارتن از گذر بنویسند که انبار کنایه از دو چیز است اول کنایه از کسی است که غایم بسیار کرده باشد
 دوم کنایه از کسی است که پشه بسیار داشته باشد که آن پشت کنایه از بار کشت قوی پشت است که آن جان کنایه از
 پنج چیز است اول کنایه از بخت جان است دوم بخت پیر است سیم فقیر باشد چهارم پیر بود پنجم پیری بود است که چون پیران
 از آن باشد در بعضی از فرهنگها کنایه از پیر است که از پیری و پجاری از جان سیر آمده باشد که آن خواب کنایه از
 در خوابیدن باشد که آن دست کنایه از کسی بود که کار را بتانی و درنگ کند که آن زکاب شدن کنایه از زود
 چیز است اول کنایه از جمله بردن است دوم از جارفتن باشد بلکه خصم که آن سایه کنایه از چهار چیز است اول کنایه
 از شخص عاقلیمه بود دوم جاهل و متکبر است سیم خلیجانه در باشد چهارم صاحب پناه انبوه بود که آن سرشت کنایه از

باشد کشور خدا کنایه از پادشاه است کف سپید کنایه از دوزخ است اول از بی چیزی بود سبب نجاتی مفرد و دیگر کنایه از
 زلف باشد کلاغ گرفتن کنایه از سخره کردن و استزاد نمودن باشد چنانکه شاه طاهر خدی گفته زاع گیر و همه ز طبل شوریده
 کلاغ غنچه شوخ زنده خنده در کس خشک کلاه حرج کنایه از گردش حرج است کلاه آمدن و کلاه براندختن و کلاه انداختن
 و کلاه براندختن کنایه از شوق کردن و شاد شدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته دیدن و را کلاه افکند ماه بلکه فادش کس دین
 کلاه حکیم خاقانی گفته دل بسود است سردانمزد بهر شفت کلاه براندازد کلاه زمین کنایه از به چیز است اول کنایه از آسمان دوم
 کنایه از آفتاب بود سیم کنایه از رستی باشد مانند چیزی که از زمینهای نمناک برود و از آسمان نیرنا میسند کلاه زنگوله
 کنایه از سخت کلاه باشد مولانا همی که باس گفته کلاه زنگوله بر سر صحبت بعد خواب مکراب کرده است بشیر کلاه شکستن کنایه
 از بچ کردن کوشه کلاه است کلاه ملک کنایه از پادشاه است کلاه نهادن کنایه از دوزخ است اول از بجز و زبونی بود دوم کنایه
 از سجده کردن و سر نهادن باشد کلوخ انداز کنایه از دوزخ است اول کنایه از شراست که در آخرین هفت ماه شعبان خوزند دوم
 کنایه از فلاخن انداز باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چو کردی کلوخ انداز بازی سرخوردن و انانی شکستی کله دار و کله داری
 کنایه از پادشاهان منگبه جبار سرکش باشد کله کوش بر آسمان کنایه از عظمت و مرتبه و سرفرازیست چنانکه شیخ سعدی
 کله کوش بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش بر زمین کله کوشه ملک کنایه از پادشاهش زاده بود و او را گوهر ملک
 نیز گویند کله نیکو فری کنایه از فلک است کله و سیم کنایه از ماه شب چهاردهم است کلید بهشت کنایه از کله شهادت است
 کرب است آب کنایه از بخت شدن آبت کمر بسته کنایه از دوزخ است اول کنایه از مرتب و قیام داشتن باشد بکاری چنانکه
 کمال اسمعیل گفته همیشه ملک تو باشد از آن کمر بسته که از محالیش اهل بهر کند تقیر دوم کنایه از نوکر و خادم و ملازم باشد
 چنانکه شیخ نظامی گفته چه بندم که در مصاف کسی که چون من کمر بسته دارد بسی ادیب صابر گفته زهی بدت صدمت
 جان کشاده زبان خوی بخدمت قدرت سپر بسته مگر مگر بندم که وار کنایه از خادم و ملازم و خدمت کار بود حکم سوزنی گفته
 جز که بند زمین بوس نوبت هر چه بر روی زمین با جورت بندگانند چو در خدمت شاه آسمانست و مجرأش گم است چنانکه
 امیر خسرو گفته که بندم که بندم از من خنده زنان استب توقف کن که سختی بنگم پر دین جوارا کمر کش کنایه از شجاع و دلدار و بهادر
 و پهلوان باشد چنانکه استاد فرخی در صفت صوبت راه و جنگل گفته که کشان سپه را جدا جدا هر روز که برهنه بنزل شد
 بیکه زر که کشادن و مگر کشودن کنایه از دوزخ است اول کنایه از ترک دادن و قطع نظر نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
 چو من زمین ولایت کشادم که تو خواهی ستان افرو خواهم سر دویم کنایه از توقف و باز ماندن از کاری باشد چنانکه حکیم
 انوری گفته کشاده است و از میان فتنه که نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه که زده خند کنایه از کار و منافقان باشد
 که زان کنایه از کسی بود که خود را و کمالات خود را عظمی نهد چنانکه مولوی معنوی گفته کم سخن گویم که گویم کم کسی بی برد باد
 افزون ده که ما با کم زنان برخاستیم حکیم سنائی گفته ای ای مقام دل پیش آی و می بکزن زحمتی که زنی بر ما مردانند
 بکزن در پایی و بی باکی کم زن چو سر از آنان چون کم زدی اندر دم آن کم زده را کم زن کم کاستکان و کاستکان
 و کم کاست کنایه از ناقصان و بخیلان و بی سفره بود کم گرفتن کنایه از ترک دادن و نداشتن باشد چنانکه حکیم انوری گفته
 ز کلبی تو درین طور که کسی کم تیه غزیری تو درین مصر که کسی کم جاه کج پنهان و کج پنهان کنایه از پشاره بمقام
 حضرت عیسیٰ بن ماریا مطلقه است چنانکه سجایی استر ابادی گفته آن کج پنهان کرد ظاهر شان را تا خلق نکرد حضرت
 انسان را شمع است نماینده کس در شب تار هر چند که خود ریخته باشد از او هم کنایه از لطیفه ربانی است که پوشیده
 در نهاد انسانی است و از کج خفی نیز گویند و ما خود است از کنت کتر احمقیا و جیت اعرف کوح کردن کنایه از کفر نماندن

کاج خود در پیش نه که دو کوزه کوسن خورده بر بلا کار آب گنایه از شراب خورون باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته است
 لن یبدل ز کار آب که عقل هست نه آب کار دین نیز از هر کوهی که من نگویم کار آب گوید آب کار صبح خرد چون امید با بود
 کار آب کار آگاه و کار شناس گنایه از قاصد و جاسوس و اندوختن و صاحب فرست و اهل تجربه کار بند شدن
 اطاعت کردن کار گاه کن فلکان دنیا و مایهها کاسه پیشین کنایه از قاف است کاسه پشت کنایه از فلک است کاسه
 تن کنایه از آدمی مرده بود چنانکه حکیم خاقانی گفته نالان رباب از بس زدن بس کله سر هم کاسه تن چوین خردن رسن
 بس تنک میدان بین در او و دیگر کنایه از کسی است که بزجر جمع حیثیات و قابلیات خالی استی باشد کاسه سرنگون کنایه از
 آسمان و مردمان با همت کاسه سیاه و سیه کاسه کنایه از بخیل و ممسک و اورا سیاه دست و بی دست نیز خوانند چنانکه
 بود بهای حاجی گفته زد کرد و دیوی آن کاسه سیه چون به بند خوان او خالی کردش حکیم خاقانی گفته دهر سیه کاسه است با
 همه معان و کاسه شدن کنایه از کوشیدن باشد چنانکه طنزوری گفته بر ایده نقر خش کاسه شود از غایت از دو جام پهلوی
 کاسه کردن کنایه از کد اب است چنانکه حکیم خاقانی گفته در طریق کعبه جان چرخ زین کاسه را از پی در یوزه جای کاسه
 کردن دیده اند کاسه لیس کنایه از هر صحن شکم خواره و خوش آمدگوی و دون همت باشد چنانکه طنزوری گفته در خوش
 آمد ما ز با هم چرب نیت کاسه لیس هر دلی نعمت نیم سبحی طعمه گفته حد چه می بری ای کاسه لیس بر جاق برنج زرد و عمل
 روزی خود واد است کاغذین جامه کنایه از عجز و بی چارگی و تظلم است چنانکه حواجر حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
 به ستم سبوی علم داد کرد و ستم است که در ولایت در زمان تظلم جامه کاغذین می پوشیده اند کافور خورون کنایه
 از عدم رجولیت باشد شیخ نظامی گفته بشک آتش کوز کرده ز کافور شر جان کافور خورده کام خاریدن کنایه از
 اراده نمودن و میل کردن بچیزی باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بجان آتشی وادمت زینهار بایوان شود کام کزی بخار کاو کاو
 کنایه از خوب تفتیش کردن است چنانکه طنزوری گفته کم کرده تورتورون نیست در خویشن کاو کاو بشین گاه پارینه بیاد دوان
 کنایه از لاف زدن باشد طنزوری گفته مرهم شده پامال تیر خورده عشق پیر از راحت است آزرده عشق کو خضر سیاه کاه
 پارینه بده صد جان بجوی میخورد و در عشق کبکان بزم کنایه از ساقان و شاهان و مطربان است کبک شکستن
 کنایه از پی کردن است چنانکه شیخ نظامی گفته ترا این کبک شکستن چه سود است که باز عشق بگفت را بود است کبوتران شهر
 کنایه از ستار و وقتی در شکایت از فلاک گفته ام جان طعمه هم بدان مخابی کو بشکروای کبوتران را کبوتر دم کنایه
 از بوسه خاطر خواه باشد چنانکه طنزوری گفته کجشک نماده مینه بر سینه باز تا صبح مدار بر کبوتر دم بود گذر نامه کنایه از خطی
 که بگذر بانان بجهت گذشتن از گذر بنویسند که گشت ترکش کنایه از نیزه است که گشت کنایه از کسی است که شکسته
 و چسبان نباشد و در کسحن زد و کند چنانکه طنزوری گفته تا کی دل نرم من سختی افتد و ز گرمی سردان بگرمی افتد حیران
 سیه روزی خوشم که زمین از سایه من بر تیره بختی افتد کسوت جان دادن با اول کسور بانی زده کنایه از خاست
 حیات وادنت گشاده دل با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از گرم و سنجشده بود دوم کنایه از خوشحال
 با فرج بود گشاده زبان کنایه از فصیح زبان باشد کشتش و کشش با اول مفتوح در هر دو لغت کنایه از چهار چیز است
 اول معروف دوم کنایه از فرمایش بی در پی باشد سوم کنایه از غم و اولم بسیار بود چهارم کنایه از خوش و ناخوش است
 کشت زار دیو و کشتی غم با اول کسور هر دو لغت کنایه از دنیا است کشتی زار با اول کسور کنایه از دو چیز است اول کنایه
 از ماه نو است دوم کنایه از پیاپی زبده شکل کشتی سازند و در بعضی از فرهنگها کنایه از قاف مرقوم است کشتی شدن
 کنایه از شنا شدن است کشتی کشش با اول کسور کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از شراب خوار

نداش ز چه پیدایش این شکم خوری شکن کاری کنایه از نخستین بود بطعن دیگر را شمشیر کوشین کنایه از زبان باشد
شمع سحر کنایه از صبح کاذب است شوپاس و ششمی روزگاریه از پنج چیز است اول کنایه از حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله و سلم باین اعمت مبارکه شفاعت کنایه کاران است را با تمامی تا غیر و ز خواهد کرد دوم کنایه از رستم بود هر که در عیانت است
باشد چه غیر و نام سیستان است سیم کنایه از آفتاب است چهارم کنایه از دل است پنجم کنایه از آدم علیه السلام است از این جنبه
که در بهشت تا غیر و ز بوده گویند که یک روز آن هزار سال دنیا است ششم کار کنایه از فریب و ادعای عظیم است شیب بلا
کنایه از دنیا است شیب بالا کنایه از سه چیز است اول کنایه از جهان وزمین است دوم کنایه از بهت و دروغ باشد سیم
کنایه از گرم و سرد بود شیران پولاد خامی کنایه از دلیران و جسد درانت و در بعضی از فرسنگها کنایه از اسبان برزور
مقوم است شیر انداز کنایه از پستان پر شیر است شیر بها کنایه از ریت که در هنگام عودسی از جانب داماد و پند چنانکه
حکیم خاقانی گفته عودس عافیت نکه قول کرد مرا که عمر پیش به او دشمن بشیر بها شیر دل کنایه از شجاع و دلیر است شیر زده
کنایه از طفلی است که در عهد طفولیت بو اطمینان می شیر مادر یا دریا و ضعیف و لاغرانده باشد شیر سیر و شیر کردن کنایه از
برج است بود شیر سوار جلد کنایه از آفتاب باشد باعث بارانیکه برج است خانان است شیر سبستان کنایه از رستم است
شیر شجر کون کنایه از شراب لعلی است شیر هر دو کنایه از دو چیز است اول کنایه از دلیران و شجاعان بود دوم کنایه
از سالکان بود شیر ک کردن دل دادن و دیگر کردن کسیر شیرین کار کنایه از مسخره باشد و شخصی است که سخنان طعنه میگوید
باشد شیشه باز کنایه از دو چیز است اول کنایه از غنا باز و محیل باشد دوم کنایه از آفتاب بود شیشه خوناب کنایه از فلک است
شیشه کردن کنایه از پختن و احمق باشد شیشه مہ کنایه از فلک است و در بعضی از فرسنگها کنایه از ماه مرقوم است حرف
فراخ دست و فراخ استین کنایه از مردمان کریم و صاحب همت و بخشنده بود چنانکه شیخ نظامی گفته فراخ استین
شو کز این سبزشاخ قدیمه در بهترین منسرخ فراخ دهن کنایه از بسیار کوه و بزرگ است فراخ رفتن کنایه از شتاب
رفتن بود فراخ رو با اول مفتوح کنایه از کسی بود که بشریت کند زنده همیشه با مردم شکسته بخورد و نباشت نماید چنانکه طهوری
گفته وقت است که بر پای موسس ندینی در صرزه وقت کوش بر بندینی در طغی مان فراخ رو چون تو که دید پا بر سه ماه سال
ناچند نبی فرجامگاه کنایه از قرب است چنانکه حکیم فردوسی گفته بسی دشمن و دوست کردی تباہ کنون بازگشت بفرجامگاه
فرزند آب کنایه از دو چیز است اول کنایه از حیوانات آب باشد دوم کنایه از جناب است و از اسواران آب و غوره آب نیز گویند
فرزند آفتاب کنایه از صل و جواهر کنایه باشد فرزند رشار کنایه از کجوان و ستانت شیخ اوصدی گفته باو که نخورد
ز کجاست که جو فرزند همی روی چپ و راست فرزند نهادن اظهار غلبه در شطرنج فرست نهادن کنایه از مغلوب
شدن فرست بستان کنایه از زمین فرست تان کنایه از روحانیان بود فر فرشتن کنایه از زود نوشتن باشد
چنانکه حکیم انوری گفته برداشت کلک و کاغذ و فر فر نوشت بر روز این تمبیده مطبوع آبدار فرمان روا کنایه از پادشاه
نافد الامر است فرزند کجا و کنایه از آفتاب است فرو کد استن کنایه از تقصیر کردن و ضایع باشد فرو کوش
کردن کنایه از اقامت کردن بود فرو مالیدن کنایه از بر چیدن و فتردن بود فر یاد خوان کنایه از داد خواه و مظلوم است
فرو ماندن ملزم و عاجز شدن فسرده پستان کنایه از زن پسر فسرده بریان کنایه از سخنگوی پزیر فسرده دل کنایه
از سه دل پسر فکند سر کنایه از مراقب و معنی منقل نیز آمده فکند سرین کنایه از شخص چپ از نو و مرغ نشسته فلک
آورده کنایه از بلند مرتبه چنانکه شیخ نظامی گفته باغ صنفا را چون فلک تازه کرد مرغ سخن را فلک آورده کرد حرف کاف
کاج خورده کنایه از دو چیز است اول کنایه از سیلی خورده دوم کنایه از پشت داده چنانکه حکیم انوری گفته نه چرخ و چرخ ازو

آخر شدن آیام جوانیت شش ما سیده با اول مضموم کنایه از بد دل نام ده است شش انداز کنی یازد و چیز است
 اول کنایه از زنا ده است دویم کنایه از بازنده است که شش مهره کرد مثل کوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در
 هو اندازد و بگیرد هر شش که بر زمین نیند است با کشته بر دل اندزده سحر سازی شش اندازی بجای سینه باز
 شش با نو و شش با نوی پیر کنایه از ستارهای سیاره است غیر قلاب چنانکه حکیم خاقانی گفته شش با نوی پیر کرده
 هر هفت عالم تزیید هفت در هفت شش پیر کنایه از شش تن امیر زادگان دقیانوس است و محلی از قصه چنانست
 که روزی در خدمت دقیانوس بودند که گریه سیاه پیوسته در محل بسته دقیانوس خان تبرید که خود گشت آن شش امیرزاده
 با خود گفتند کسی که از گریه تبرید چگونه دعوی خدائی کند از او فرار کرده شبانی رسیدند شبان و سگ و نیز با آنها هفت
 کردند چنانکه مشهور است و حکیم سنائی بقصه که به و سگ اشاره کرده و گفته کرده از هر برهبری شش میر که ربه را بنی سگی پیر
 شش پستان با اول مضموم کنایه از پیر بود چنانکه حکیم خاقانی گفته جنگت شش پستان زنی را دلدی زنگلی تنی مرصفت
 استنی عیسی دهقان پهن در او شش بیک و شش در ی کنایه از دنیا است شش سوی کنایه از شش جبهه شش ستاره
 کرده ماه کنایه از شش یک سفید زکست است وقتی در صفت زکست از گفته ام دو صد مگر هر طرف بردمیده شش ستاره
 بر کرده هر چه حیانا شش و پنج کنایه از زود و چیز است اول نوعی از قمار ریانت دویم کنایه است در هر چه در معرض باشد
 شش پنج زبان کنایه از سه چیز است اول کنایه از قمار بازی است دویم کنایه از آزادگان کامل بود سیم کنایه از کینه که هر چه
 دارد در معرض تلف آرد شفق آلود کنایه از بوسه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته که خوب رتزدوی تو باغی آلود
 پایم همه روزه راه آن بمودی چندان کرمت نیت که خوشنود کنی در ویشی از آن باغ شفق آلودی همو گفته کرد عجب نیت بر بخش
 است گوئی بهی است مشک آلود که بچکال صوفیان منت ندیند شش مگر شفق آلود شکر آب کنایه از بخش اندک باشد که میان
 دو دست واقع شود شکر خواب کنایه از خواب خوش باشد چنانکه شرف شغره گفته دزد اگر لقب در خزینه زند ز شکر
 خواب پاسبان باشد انیسی گفته نینشد با چشمش از شکر خواب کردید از خود میدید در خواب شکر خند و شکر خنده کنایه از
 تبسم باشد چنانکه عرفی گفته ز شکر خنده آن اصل شاداب تبسم در دهان خنجر شاداب شکر زگر کنایه از سه چیز است
 اول نثار را گویند که در عوسی بر سر داماد و عروس کنند چنانکه حکیم خاقانی گفته نثار شک من مردم شکر زیت پنهانی که
 بهمت رازنا شوئیت از زانو به پشانی حکیم تری قستانی گفته شکر ز عروس چون کنم ساز بیارم در شب تانوش صند
 دویم کنایه از کشتن سخن شیرین و شکر خوانندگی و گویند کی مطربان باشد و آواز خوش چنانکه سلمان سادجی گفته مطربان
 تو جو بر عود شکر ز کشتن روح را منظر مطرب بود لب شیرین ستم کنایه از گریه شادی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در شکر زین
 زاشک خوش اگر درون را صبح بچو پسته بزوغون آلود و خندان دیده اند شکر زخمه کنایه از رسیدن تیر است
 بر نشانه شکر لب کنایه از شخصی است که لب چک از ما در متولد شده باشد شکم بنده کنایه از زود و چیز است اول کنایه از
 بسیار خوار است چنانکه شیخ سعدی گفته و گرفتار پاکیزه دارد در خوش شکم بنده خوانند و دین پرورش دویم کنایه از
 نوکریت که بنان فقط خدمت کند شکر چار پهلو کردن کنایه از بر کردن شکم بود چنانکه ابن سینا گفته حرص را که بود ملت
 جمع کلی چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم شکم خاریدن کنایه از بهانه کردن شکم انوزی گفته مردم از شتری زهره و
 چرخ خود سعادت چو طمع دارو کان یکی زاهدی فرسوده دلیت که همه کار ما شکم دارد و اندک رقیبه است زانیه که
 همه شب خدای آزد شکم خوار و شکم خواره و شکم معده کنایه از بسیار خوار است چنانکه سلمان سادجی گفته ای
 گری که همه وقت ز خوان کرمت معده از شکم خواره بلانی دارد استاد فرضی گفته چو فرس کرم فلک دید کل من بشود

سینه کردن کنایه از دو چیز است اول با صلاح تیر اندازان باشد که چون تیری بسند از زندان بر زمین خورد و خیر کند گویند
 که این تیر سینه کرد چنانکه مولانا ملک انکلام ملک قمی گفته کنو که تیر فلک سینه کرد سینه مدور بخت برق بلاغم در یک سینه مدور دویم
 کنایه از تفاخر و دست چنانکه رفیع الدین بسبانی گفته چون ز پهلوی عنت کس نخورد جز جگر می تو کن سینه که خرمین نبود دلاری مجیر
 الدین پهلوانی گفته سینه کنه بخورش آب زمین برآینه خنده زنده پشتیش روی ظفر برار عوان سینه خایه ابن موسی کنایه از انانی
 سیاه سر کنایه از آد میزوه باشد چنانکه فخر کانی گفته سیه سر اقصا بر سر نوشتت کنکارش در کو هر سر نوشت
 سیه مغر کنایه از شخصی است که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل داغ داشته باشد حرف نشین شاخ آهوی کنایه از دو چیز است
 اول کنایه از کفایت چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر شاخ آهوکش در چرم کور بدوزد سر مور بر پای مور دویم کنایه از وعده دروغ
 خاند گفته رات عاشقان بر شاخ آهوی شاخ بر دیوار کنایه از زرعان یا عیان کردن کس باشد بطوری گفته فروم کند تیر نامه
 پامال چنک امر دوز که بر شاخ بر دیوار است شاخ بشاخ و شاخ در شاخ کنایه از دو چیز است اول کنایه از دور و دراز باشد چنانکه
 شیخ نظامی گفته بدین آینه های شاخ در شاخ کرمای تو مار کرد کس شاخ دویم کنایه از کونا کونت و در بعضی از فرسنگها شاخ
 بشاخ کنایه از گریه بسیار مرقوم است شاخچه بندی کنایه است در همت سازی چنانکه طنوری گفته غنچه دهنان پهنده خنده
 میکنند بنعل رقصان شوق نوندی کنند باغیر سیر باغ و بستان ز روند باغیر بتان شاخچه بندی کنند شاخ ز زمین کنایه
 از قلم است شاخ سمن کنایه از قد محبوب است شاخ کوزن کنایه از زاده نوست شاخ کتسوی کنایه از پاره سوی یکوست و با
 و از اسبندی است گویند استاد گفته زهر سو شاخ کیوشانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد شاره لعلی کنایه از گل سرخ
 و گرته مینا کنایه از بزرگ سبزه است وقتی در صفت رستم گفته ام چو کرد آن گرته لعلی چو کرد آن گرته مینا که شیخ
 سیامکون حله است و تل سنجابکون دیبا شان گارمی کنایه از در آویختن باشد شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه درو
 و شاه کردون و شاه شاه زند و استا و شاه یک به کنایه از آفتاب چنانکه حکیم خاقانی گفته بر درش بسته میان خرگاه وار
 شاه این خرگاه مینا دیده ام بمو کشته مرا همت چو خورشیدت شاه شاه زند استا که چرخش زیر امانت و سر عیسی است بر
 ریش شاه زلفعت پوش کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان است دویم کنایه از زور باشد سیم کنایه از آفتاب باشد
 شاه ز اول کنایه از سلطان محمود سبکگین باشد چنانکه حکیم سوزنی گفته رسید شاه جهان سوی فخر دین جهان
 چو شاه ز اول سوی غلام خویش ایاز شاه زنگ کنایه از شب است شاه گویندگان کنایه از حضرت نبوت با صلوات
 علیه و آله و سلم است چنانکه شیخ نظامی گفته چنین گفت آتیه گویندگان که میندکند جویندگان شاه نشین
 کنایه از سه چیز است اول کنایه از بساط کرانایه است دویم محل نشستن پادشاهان بود سیم نوعی از عمارت باشد شب سپاسی
 کنایه از سه چیز است اول کنایه از شب بیدار است دویم کنایه از در و درند سیم کنایه از عاشق مجبور باشد شیخ شمس
 کنایه از دو معنی باشد چنانکه کمال امیر گفته طمع خوش دلی دارم از آنکه روز خوش کرده است شیخش من نظامی گفته ز
 جوش سخن دل خونبار گفتم شب خوش با دور زت خوش که رفتم هر دو یک معنی است شب در میان دادن کنایه از
 ضامن دادن با وعده نمودن بود اعلم از آنکه شبی در میان باشد چنانکه طهیز فارابی گفته و اینکه خال بر چه سیمین او چهر است
 کان سیم اگر دهد بتوب و در میان دهد شرار خلری محمدر کنایه از شراب خلری است زیرا که خلر نام قریب است در پارس
 که شراب آنکو آن مشهور است و محمد بلا خطه شراره استعاره است چنانکه ملک الشعراء فیلیان گفته شرابک جیمیری از شراب شرار
 خلری محم صهیل ز ابله از خون نواسی کابلی از عن شب روان کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بیدار در آن سالکان
 باشد دویم کنایه از در دادن و عیار است شب زنگی و شب کیوشان کنایه از شب تاریک شب شدن کنایه از

باشد برهفت و چهار با تقسیم سوگی که بود سه نوا بر از آن سه دور کنایه از با عاقله باشد و آن طول مغرض
و عمق است سه فرزند خشکی آن کنایه از موالید ثلاث است سه گانه کنایه از پایله و شراب خوردن باشد
چنانکه حکیم نوری گفته کفتم که چو شب بسنگ شد اکنون کم ساغر گرانت چون تو لبم گانه دست بردی بر چشم و این
سخن نشانت حکیم زاری قمتانی گفته غلام هستم که چون زاری مست پس از دو گانه و جب که گیرد سمجور
شب کنایه از سیاهی شب است چنانکه قاتم کنایه از سفیدی روز است شیخ نظامی گفته چو شد دوران سنجابی و
دور سمور شب نهفت از قاتم روز سه نوبت کنایه از سه چیز است اول کنایه از وقت کودکی و جوانی و پیر است دوم
کنایه از تجد و اشراق و چاشت بود سیم کنایه از نوبت نوحصن بود چه در ایام سابق سه وقت نوبت مینوختند سیاه
بادام و سیاه بادام کنایه از چشم محبوب است چنانکه هلالی گفته غم پری سخن بر بنداش سحبت ز آب نخران بر کفش سحبت
سیاه بادام و از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام سیاه پستان و سیاه پستان کنایه از زنی باشد که فرزند
او زید و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد سیاه پوشش و سیاه پوشش کنایه از میر بار بود چنانکه حکیم فردوسی گفته سپید بزر تو
شد دل ترند بر شفت و گفت ای بلندیش ند چنان چون تو هستی سپید پوششاه برک تو مادر پوشش سیاه حکیم مهدی گفته
سپیدی دیدن شاه شد بزود سپید پوش درگاه شد سیاه خانه کنایه از زود چیز است اول کنایه از بندگی باشد
دویم کنایه از خانه بی مینت بود سیاه دست و سیاه دست و سیاه گاه و سیاه گاه کنایه از بخیل و زود بود چنانکه حکیم خاقانی
گفته دهر سیاه گاه است همه همان و بی نگی قبیله است در ننگ خان و سیاه کار و سیاه کار و سیاه گاه و سیاه گاه
نامه و سیاه نامه کنایه از فاسق و فاجر و ظالم باشد چنانکه ابن مین گفته جانار و اهلار کنایه از سیح بوجی چشم سیاه کار تو خوم هر
کند شیخ سعدی گفته سیه کار بر کشته اختر زور چو روانه حیران در ایشان ز نور کمال مهیل گفته همه سیه کاری موختی ز طره
خویش چو از چهره نیاموختی سیه کاری هم شیخ سعدی گفته سیه نامه چندان تنم براند که در نامه جای سیاهی مانند
سیاه کلک کنایه از بد بخت و پدولت باشد چنانکه شاعر گفته هر زند که در مصطبه سکن دارد بوئی ز من سوخته خرمن دارد امیر
حضر و گفته عشق که چو در در بر دمو می کشان مبدکه موی سفید نکند پیر سیه کلیم را سیاه و سیاه کنایه از زن بد کار بود
و از اغور و روسی و دشمنی نیز گویند و بتازی فحبه خوانند حکیم نوری گفته مرا گفت بر شیخ همدان همین ز کون زنت روزگی دو
تا به رفتم بگفتم دو ساله و ظلیفت چو برف سفیدم بد آن سیاه حکیم سوزنی گفته چون کودک درستان خلاصه فاتحه دنا
آن سیاه زن از بر همی کنم سیر آمدن کنایه از نفل شدن باشد سیر شدن کنایه از رفتن کشتن و آرام گرفتن بود
سیف هفرنگی گفته هودج قبال را تا گشت پیدا با کیر طفل سحبت مک شد در عهد دولت سیر سیر سیستان پاک کنایه از
سی دندنت سیاب آتشین و سیاب آتشین سرو سیمغ آتشین و سیمغ آتشین پر کنایه از آفتاب بود سیاب پا
کنایه از کز با باشد سیاب در گوش کنایه از زنا شنوا و کرسه شیخ نظامی گفته صهیل نازبان آسمان جوشش همین
ریخته سیاب در گوش سیاب دل کنایه از غرول بود چنانکه خاقانی گفته آستانت کند سیما کون را متکاست دشمن
سیاب دل سیاب شذران تمکا سیاب شدن کنایه از زود چیز است اول کنایه از زکر سحبت نماید بد شدن باشد دویم کنایه
از نقره کشتن بود سیم کبشتن کنایه از جوان شدن است سیم سوخته کنایه از نقره نرم خالص است سیم کا و در
کنایه از ماه با ستارگان باشد سیم کش کنایه از کزنده و کشته اموات و ضم کاف کنایه از زود چیز است اول کنایه از بسیار
خرج گسندنده است دویم کنایه از طالب مال باشد سینه باز کنایه از زود رنگ است چنانکه شیخ نظامی گفته تدر و آن رو و زان
زنک شده سینه باز یعنی دوزنک سینه کشیدن کنایه از زود شوقت شدن است سینه کشادن کنایه از زود شوقت

مقل ازرق هر روز بوم زد و در هم کردن صحت پس از آن طلب نمودن از حق سر سر کنایه از سر چیز است اول کنایه از سر
باشد دوم کنایه از کار و سخن باشد که بی تاقل و اندیشه بکنند و بگویند چنانکه مولوی مسنوی گفته ای عشق بر او نه عشق آبی بگذارد
سلام سر سر را شیخ سعدی گفته سر در سر بود و پس کرده و باز در کار اجزات کنی اندیشه سر سر می سر سرگ مشهور
کنایه از شک غمزدگانت سر گرفته در سردار سرگش و گردنکش کنایه از دو چیز است اول کنایه از خداوند قوت و قدرت با
چنانکه شاعر گفته طرف رانی مگر که برد او همه گردنکش آن دهر بزبون دویم نافرمانی بود سر گرفته نهادن کنایه از برگزیدن است چنانکه طنزوی
گفته فراد و بنم کشیم هم تله نهاد مجنون بر میدیم سر گرفته نهاد کیسوی تو در بستن من یافت کند ابروی تو در صدد دلم
تله نهاد سر گرفته ده ساله کنایه از کسی که دیرینه سر گرفته فروختن کنایه از درد در هم کشیدن دست و ترش روئی کردن چنانکه حکیم
خاقانی گفته برک می صبح کن سر گرفته فروختن که چه کرد خواب خسته خوشترش من گران سری طنزوی گفته برداشته غم زلف
مردی خوش در حرف بست حدیثم نهاده بنوش شیرینی بازارش کز خنده تو کرد دست شکر فروش سر گرفته سرگه چاک
کنایه از بی قدر و بی تعین باشد چنانکه شیخ نظامی گفته و لیکن گشت آتش کرم را بر که چکی دشت از دم را سرگه آن کنایه از کسی که در قدر
و غضب باشد سر گرفته کنایه از سر چیز است اول کنایه از در سر است دویم کنایه از سر زدن و طعن باشد سیم کنایه از ملامت کننده است
به نیکوای چنانکه شیخ نظامی گفته درآمد سر گرفته سر گرفته عتاب سخت با من در گرفته سر همه جور در کنایه از گرفتگی آواز است
بعضی فریاد کنندگان چنانکه گفته ام نای خروشندگان و سر نه مکی گوش نیوشندگان و صحره صما کنایه از گزیدن گوش
سر گرفته کنایه از شب باشد سر و خشت در محلی گویند که کسی سخن کند یا از روی مهربانی نصیحتی نماید و او نشنود چنانکه
خواجہ حافظ گفته سر تسلیم من خاک بر سبک بادعی اگر کند فهم سخن کو سر و خشت سر من گاه کنایه از تحت باشد چنانکه شیخ نظامی
گفته سری کو بنوا در باشد که تاج سر نگاه او مشک باید نه عاج سگ جان و سگ جلگه کنایه از پر حرم و سخت دل و سختی
کش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته استخوان پیشکش کنم غم را زانکه غم میمان سگ جگر است سگدل کنایه از سر چیز است اول
کنایه از سخت دل دویم کنایه از بد دل سیم کنایه از بد مرد بود شیخ نظامی گفته با همه سگدلی شکار منند که سفندان گشت زار
سگساران کنایه از دو چیز است اول کنایه از طالبان نیاست دویم کنایه از پسران باشد سگی کردن کنایه از مرکب
شدن پر جمی و بی شرمی و بی مهر و پروئی و دیگر امور ناملاط باشد سبیل تر کنایه از خط و حال خوبان بود سبیل
کنایه از منقل و انگشت دهنست سنگ بر شیشه زدن کنایه از توبه کردن شرابست سنگ در موزه نهادن کنایه از دو
چیز است اول کنایه از اقامت ترک سفر است دویم کنایه از پسراری و فرجه است بود چنانکه حکیم انوری گفته خج را با شرف سنگ
فد در موزه که را با بخشش یک فدر سلوار سنگ راه شدن کنایه از مانع شدن بود این معنی گفته هر بی کان کرفتم
اندر پیش گشت خرسنگ و سنگ را هم شد سنگ زن کنایه از زار و میت که کم وزن باشد سوار پاک کنایه از پیاده است
و چاک باشد و از پاسور نیز گویند چنانکه مولوی مسنوی گفته توماه آسمانی چون ماه چون توتو سوار پائی تا تو سوار
دستی سوار سیستان رستم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته با غبار لاشه دیو پدید بر سوار سیستان خواهم فدا
سوی ما دیدن کنایه از شرمند و محجل شدن بود سه اسبه کنایه از بشتاب رفتن بود چه هر کس که بد
بجای نچیل رود سه اسب همراه بد روتا هر کدام که مانده شود بر سه و دیگر سوار کرد و چنانکه کمال اسمعیل گفته بکوش بود تو تا که
مدیثان رسید سه اسبه خانه تو تا ختن بر آن آورد سه اسب او آن دماغ و سه غره دماغ و سه غره مغز کنایه
از محفل مکر است و خیال و حفظ چنانکه حکیم خاقانی گفته هر کتب او چو پشت باعیت هر یک چو سه غره دماغ است
سه پایه هوامی کنایه از ستاره نرست سه خواهر و سه دختر کنایه از سه ستاره است که متصل است

چنانکه شیخ سعدی گفته یکی پادشاه زاده در کعبه بود که دور از توپان پاک سرخچه بود همو گفته جنگ زوروری مکن باست پیش بر خیز
در بغل نه دست حکیم خاقانی گفته از کمان است چرخ سپر خنجه که بشاه کمان در آویزد سر سحر میدان با اول مفتوح کنایه از سر کشتی
و نافرمانی گردنت چنانکه شیخ سعدی گفته الا تانیه چچی سز عدل و رای که مردم ز در شتت نه چندان پای سرتیز کنایه از سر
چیزت اول کنایه از مره باشد دویم کنایه از سنان بودیم کنایه از خار است سر تنغ دو معنی دارد اول معروف است دویم کنایه
از روشنی باشد سر صحبت کردن کنایه از سر کوشی کردن باشد چنانکه نوری گفته سر صحبت کند فی قربان و چنان دید بر بار
کند اگر کس ترکش طیران را سر جویشی آوردن کنایه از زهره مند شدن بگزیده ترین چیزی از آنچه نظامی گفته که گفته شد هموشم
تورودی بیروشم که سر جویشم تورودی شب آمد و جویش خلق بنشست بر نیزه زان بات سر جویش سر خاب با اول
مضموم کنایه از خون باشد چنانکه شیخ کمال جندی تیریز فر ا راحت جان خواهد بود پوسته مراد و ز بقان خواهد بود تا در کشتم
آب چرندب و کبیل سر خاب ر چشم من روان خواهد بود سر خار بدین کنایه از چهار چیز است اول کنایه از نگاه داشتن
باشد مولوی معنوی گفته عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید دولتی هست حرفان سر دولت خارید دویم کنایه از
لطف نمودن و تسلی کردن است همو گفته من سر و پا کم دل ز جهان بر کنم گرفتاری و بلبطف سز به تجار و مراست غفلت
نمودن و احوال کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته اگر هیچ سر خاری ز آمدن سپیدی زود خواهد شدن چهارم کنایه
از مکر و حیل و بهمانه آمده چنانکه میر خرد گفته از مره بنیسه کن دورنج یابی خوش مشو با قضا تسلیم شود تیغ بارد سر خا
سر خ چشم کنایه از جلا و خو زیز باشد چنانکه ابن مین گفته بگر چه شوخ چشمی شوخی می کند با من کبود روی سپهر ساکا
سر خر یعنی گچیا و مخمل سرخ ز نوران کنایه از ناکستان سرخ است سرخ سوار کنایه از جگر باشد چنانکه
شیخ نظامی گفته سرخ سواری باد پیش او لعل قبا ئی ظفر اندیش او سرخ شبان باهودار موسی سر
خوش مت و خوشحال سر خویش گرفتن کنایه از بدر رفتن باشد سر دیان کنایه از غیر ضمیمه رنجاننده مردم
سر دکوی کنایه از سر چیزت اول کنایه از کس و طبع بود دویم کسی باشد که بجهنم گشتن مردم را از آزار کند سوم کنایه از
ناموز و نست سر در لیب کردن کنایه از سر سار و جمل شدن ذوال باشد سر دست افشاندن ترک کردن
در قص نمودن شیخ سعدی گفته ندانیکه شوریده حالان مت چرا بر فشانند در قصت کنایه دوری بردل لذوار است
فاندر دست بر کانیات سر دست کنایه از کاری بود که زود و کمال کند کمال اسمعیل گفته سر دست است شعوم
زیرا که می نداد افکار فکر حسب است ببارت همو گفته نیار و تو داعی ثنای سر دست و یک درد عاز میان جان آورد سر د
شدن طلاق بهر سایندن از کار و مردن سر دو گو همان سر دیانت چنانکه شیخ نظامی گفته گرم رو سر د
سخن کتیم سر و چرخ گرم چو خاک کتیم سر رشته از دست رفتن مقابل سر رشته یافتن سر رسن
یافتن و سر رشته یافتن کنایه از دریافتن کار و مهم باشد که کاین معنی استاد فرضی گفته هر کس شغل خویش فرورفت
باز یافت از رای نیک و برکت خواجه سر رسن سر رشته کنایه از مقصود است سر رشته از دست رفتن
کنایه از سر سیم شدن و ترک کردن مهم و معاطله است از روی انتظار سر زلف کنایه از ناز و بختی باشد چنانکه ظهوری
گفته از رنگ بنفشه را پریشان دارد زلفش سر زلفی که بر بجان دارد در شهر فاده شور شیرینی او یک سر شکر
که در مکه ان دلرد کردار دین آن همه سر زلف این همه زهر پریشان کتیم سر سبزی کنایه از حیات و زندگی سر سبزی داشتن
کنایه از هوای بزدگی در سر داشتن است چنانکه حکیم سنائی در حدیقه گفته خود دین سر سبزی داری که تو با او
سر سبزی داری سر سبزه کنایه از مقعد باشد دیوسفی طیب گفته هر که که سر سبزه کنس کرد عشق کو مان شتر خواهد

و شمار شناس کنایه از بخت چنانکه حکیم فرموده که از گشت داناستاره شمر مباد که هرگز کند ستم
 آباد کنایه از دو چیز است اول کنایه از جا نیست که در او ظلم بسیار واقع شود دوم کنایه از دنیا است ستم ترور کنایه از ظلم
 باشد سخت بازو کنایه از دو چیز است اول کنایه از تواناست دوم کنایه از صاحب حمایت باشد چنانکه گفته سخت بازو
 بر توان گشتن سختی دیوار دهر حوادث روزگار سخن چون فلک بلند و صافی و باقی و کرده بلا در غایت
 بلاغت و فصاحت چون فلک از پای تابشست تا سخن چون فلک آید بدست سخت لکام کنایه از سر کشیدن باشد
 سخن جور کنایه از سخن بی لطافت و دل شکن باشد سخن دلفروش و سخن دلفروز کنایه از سخن دلپسند سخن ناز
 و سخن سنج کنایه از شاعر و صاحب فهم باشد سخن سبک کنایه از بخت که بر کوشش کران آید ظهوری گفته کوشش که
 زیاد حلقه زد دیدی کوشش کرده کران از سخنان سبک سخن قرینه کنایه از کلاه حکمت آینه بود که و قرد مغزی در آن باشد
 حکیم سنائی گفته دیدی ای خواجه سخن سبک که تو را در دل از سخن سبک سخن ناگوار کنایه از سخنی است که شنیدنش دشوار
 باشد ظهوری گفته کوشش که بر نشاندن زن که خشمش مشکل است صبر فرما سخت حرف ناگوار همزند سراچه اورنگ
 و سرای فلک و سرای سبج و سرای شمشاد کنایه از دنیا است سر از شیشه تپی چوب گردن کنایه از فریب دان
 بود چنانکه سید حسن غزنوی گفته بخواجه جام که سر چوب که در خشم ترا بیشه تپی این بکینه رنگ خراس موافقان پایست
 ماند و چه عجب در آسبای فلک سبک کرد اسس سران حرم کنایه از کز و بیان و حاطان عرش و ملائکه مقرب سر
 اندرز در کنایه از نهان شدن باشد از ترس و در بعضی از فرهنگها کنایه از سر در در بیان بردن از حیرت و فکرت
 مرقومت چنانکه حکیم انوری گفته او چو شیری یکی گوشه گشتی بنشینت من سر از زدن پروردن همچون روباه سر آورد
 کنایه از خراشیدن نهایت رسیدن باشد سرای او باشی کنایه از دنیا و مالی دنیا باشد
 حکیم سنائی گفته در گذرین سرای پر او باش اربوی در نه بر در او باش سرای سرور کنایه از بهشت و شرف است
 باشد چنانکه طبریزی فاریابی گفته سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیه تو توانی از لب حد سرای سرور
 کنایه از چهار چیز است اول کنایه از میکده و طرب آباد است دوم کنایه از دنیا بود سیم کنایه از قمارخانه بود چهارم کنایه از دزدان
 سرای نهفت کنایه از اخوت است سرای هفت رختان کنایه از آسمان باشد سر تیغ خار بدن
 کنایه از گشتن و کردن کاری باشد که باعث تنگ شده و آزار کردن بشیر خار بدن نیز کنایه از چنانکه شیخ نظامی گفته
 غور جانی بر آن دارد که درین بشیر بخاریدت مخاری گفته زمین تو کیه دول دوستان بهر تو بند جهان تو دارد
 سر دشمنان تیغ تو خار سر بر آوردن و سر بردن و سر برافتن کنایه از باغی شدن باشد سر سرز آفون
 نشتن کنایه از سر چیز است اول کنایه از کوز نشدن باشد دوم کنایه از مراقبه بود سیم کنایه از غمگین و مبتالم
 نشتن است سر بر خط داشتن بطبع بودن سر بر کمر زدن کنایه از دیوانه شدن باشد سر بر کمر رفتن
 کنایه از خواب رخاستن و پذیر شدن مولوی معنوی گفته پیلومنه که یارت پهلوی تو نشسته بر کمر که این سر خوش
 زبان سر است است سر بر نهادن کنایه از ترک سخن کردن و ساکت گشتن است چنانکه گفته اند سر برین قصیده بر زدن
 آن خبریده بکشا سر بزرگ با اول مغفوح بنام زده کنایه از عظیم ایشان عالی مرتبه است شیخ نظامی گفته سرش در بان سر
 باین سر بزرگیش نامی کند امیر سر و گفته نکشت از سر بزرگی کس شد و میر ولی چون سر بندگ آید چه بد پر
 شکوه شیرازان افزون زرک است که در معنی و صورت سر بزرگ است سر بر کمر سپان بردن کنایه از فکر و دست
 سر بهای کنایه از زور است که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند سر بر خنجه کنایه از زور و تندی باک باشد

بعضی فریبنگها کنایه از فلک طلسم قوم است ساده دل کنایه از حقیقت عقل و بی انفاق است چنانکه حکیم خاقانی گفته
 خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مردا که از زکوة ستانان زکوة خوشت عطا سازد کنایه از ساختن است چنانکه شیخ نظام
 گفته چو در میمنه سازد کشت کار همان میرد بشو چو روین جصاد سالار مهفت خروار کوس کنایه از قناب است ساخورد
 و ساخورد کنایه از بسیار سال است سایه افکندن کنایه از توجیه نمودن و نزدیک شدن چنانکه انوری گفته امروز چو قناب
 معلوم شد که سایه بر این فلک نخواهد افکند سایه این دوزخ کنایه از حایت زمانه است سایه پرستی کنایه از
 کردن خلق و فخر است سایه پرور کنایه از دو چیز است اول کنایه از زهده است دویم کنایه از صفت خور باشد سایه پرور
 و ان ختم کنایه از دانه های نگور است که در خم بخته شراب تازند سایان سماجی کنایه از صبح کاذب است سایه شکن
 روشن کننده سایه کسرت افکات کننده سایه نشین کنایه از شخصی که لقب و محنت روزگار ندیده باشد سبزه
 آخر کنایه از آسمان باشد سبزه باغ نوح صحیح و توه جوانی سبز پوش کنایه از ملائکه و حضرت خضر علیه السلام و رجال عیب
 در ناد و اهل بهشت است سبز پوشان بهشت کنایه از عورت سبزه تشت و سبز خوان و سبز کوشک و سبز
 کارگاه کنایه از آسمان است چنانکه حکیم خاقانی گفته زاده خاطر پار کردل شب را و صبح کرد درین سبزه تشت خانه زین خورا
 خواجیه عید گفته قرصه زرش در نهان در سفر و لعل شفق ریزه سیمین بروی سبز خوان مدید سبز یا کنایه از شوم قدم باشد
 چنانکه امیر خسرو گفته چو بر سبزی خواجیه باشد بچای چندانیش از دشمن سبزه با سبزه راغ کنایه از دو چیز است اول
 کنایه از دنیا است دویم کنایه از آسمان سبک پا کنایه از تیر و و کیز پا بود چنانکه حکیم خاقانی گفته امروز سبزه روز فرشته سبزه کشته
 ازین بخت سبک پای کران خواب سبک خیز کنایه از مردم جلد و آزا سبک است و سبک و نیز گویند سبک دو
 کنایه از شتاب روست سبکسار کنایه از بی وقوف و شتاب کار باشد چنانکه فردوسی گفته سبکسار شادی نماید سخت
 بفرجام کارانند و بدست سبکسایه کنایه از کم بقا و کم عمر و بی ثبات سبک سمران کنایه از فرومایگان است و در
 بعضی از فریبنگها معنی اصحاب دل مرقوم است سبکت بست کردن کنایه از عجز و فروتنی است چنانکه امیر خسرو گفته
 بجام مردان سبکت مکن ست شراب لعل تو خوابه نت بسوشکستن کنایه از نومید شدن است سبزه نشین
 کنایه از قناب است شیر افکندن و سپر انداختن کنایه از عاجز شدن و فروتنی کردن بود چنانکه خاقانی گفته دست
 قرآنست فلک سپر افکند خنجر آفتاب زینام برآمد و شیخ نظامی در صفت و بازماندن ملائکه معراج گفته هم سفرش سپر
 انداختند بال سگ شدند و پرانند خند شیخ سعدی گفته نه هر جای مرکب توان باختن که جاها سپر بیايد اندختن سپر
 بر آب افکندن کنایه از زبون شدن و ترک تنگ و نام کردن و فروتنی نمودن چنانکه شیخ نظامی گفته چون سپر
 انداختن قناب کفت زمین را سپر افکن بر آب سپر شکر می کنایه از آفتاب است و از سیاه آفتاب سپر خوانند
 سپید بالا کنایه از صبح کاذب است سپید یا کنایه از مبارک قدم باشد سپید پهنای کنایه از صبح صادق است
 سپید دست کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت موسی است دویم کنایه از سخن باشد چنانکه حکیم گفته شانان عصر عزت
 هستند ظلمت اینجا سپید و شد آنجا سیاه و قدر سپید شدن کنایه از ظاهر شدن و آشکار کردن است چنانکه
 ابن سینا گفته سپید شد همه کس را که حال ابن سینا زدست جز نماند خالت سیاه سپید کار کنایه از مردم نیکوکار
 و نیک و صالح بقصد سیاه کار بچنین سپید نام بخند سیاه نامه چنانکه خاقانی گفته که چه سپید کار است از همه روی کار تو
 یک قیامت است هم چشم تو در سیه کرمی ستاره زمین کنایه از سنگ طلق باشد که شفاف و براق است
 و پرده پرده از روی چشم بر خیزد از آنرا بندی برگ گویند ستاره شمردن کنایه از بسیار بودن دست ستاره شمردن

کنید از ظلمت که در کان بیرون آمده باشد زمین کا و ساغر کنایه از صراحی شربت که بصورت کا و ساغر در زمین کس
 کنی در ستاره است چنانکه حکیم خاقانی گفته در کام صبح از ناف شب مشک است عذارینخته درین هزاران کس در استغ
 بنا ریخته ز رشت کجا و کنایه از غنچه است زلف کبوتر کنایه از نمودن خود بعاشق و دل عاشق بگنبد خود آوردن بود
 زلف زمین کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دوم کنایه از ان خاکبیت که هر آدمی است زلف و خال کنایه از
 دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از آرایش زینتی است که در شب زفاف بروی عروس کنند زمین بجای کنایه از
 دو چیز است اول کنایه از مسافروستیاچ است دوم کنایه از مساجح باشد زمین حبه کنایه از مسافروستیاچ است
 زمین حبه کنایه از زمین است که بسیار کرده باشد یا بسبب آمدن مردم تعجیب نرم شده باشد چنانکه بانگ
 حرکتی غبار خیزد چنانکه حکیم انوری در صفت آب خود گفته فی از غبار خاسته بیرون شد بر روی از زمین حبه را کنی غبار
 زمین هم رده کنایه از زمین است که در او درستی نباشد زمین کوب کنایه از بیهوشی و استرو و مثال آن باشد
 زنبور سرخ کنایه از خاک است زنجیری و زنجیر مان کنایه از دیوانه و دیوانگانست چنانکه شیخ نظامی در صفت مجنون گفته
 ستواری راه و تنواری زنجیری کوی با کجاری زنجیر خون زدن کنایه از بخل شدن باشد زنجیر زدن کنایه از زهره بودن
 شد چنانکه امیر خسرو گفته هر که درین پرده مخافتند برهنش زن که زنجیر میزند حکیم انوری گفته آسمان رخ کمال
 از خاک عالم بر کشید تو رخ زمین که در من کج نقصان کجاست زندان خاموشان کنایه از که باشد و آزار مغرور تیر گویند
 و تباری قبر خوانند چنانکه حکیم سنائی فرماید کی چشم دل بگردین زندان خاموشان که آنجا صد هزاران کس در میان هم
 پنی زندان سنگ در کنایه از دو چیز است اول کنایه از شیر زده است چنانکه خواجه حافظ گفته دلم از وحشت زندان میکنند
 گرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم دوم کنایه از ظلمات است زن دودا کلن کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب
 تاریکیت دوم کنایه از ساحره باشد زنگبار کنایه از زروات باشد و از اینست دبار تیر خوند زنگبار روز کنایه از
 آفتاب است زنها رخوار کنایه از عهد شکن باشد زود خیزر کنایه از فرمان بردار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
 بفرمود تا خازن زود خیزر کند پیل بالا بر او کج ریز زود خیزر کنایه از سه چیز است اول کنایه از شخصی است که زود از صحبت
 و گریه شود دوم کنایه از پفایده است سیم کنایه از بلند مزاج باشد زهدان نهادن با اول مفتوح کنایه از دو چیز است اول کنایه
 از عاجز شدن بود در جنگ و صحبت دوم کنایه از متفر شدن است بستی و کم فنی خود زده دیده کنایه از شوخ دیده و خیر بود
 زهر آب کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از آبی باشد که بدان منیر به بندد زهر خند کنایه از خنده است که اند
 غایت اعراض چشم کنند زهر کردن کنایه از تلخ کردن عیش است زهره شب با اول مفتوح کنایه از روشنی شب باشد
 زهر مرغ کنایه از ظلمات باریت زه بر زدن کنایه از شیرازه بستن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دلم از زهر زاره
 بزودی بجا دوزبانی که بزودی زیر از میان کنایه از زبون باشد زوز کج گفته اسبی چنانکه دانی زیر از میانه ریز در کابل که بود
 نه سسک نه راهوار کمال اسمعیل گفته و انکو نخواست قدر برتر از فلک کارش چو کار خادیم زیر از میانه باد زیر بالا کنایه از دو چیز است
 اول معروف است دوم کنایه از خطا و تجاوز بود زیر بر با اول کسور و یای مجول درای موقوف و یای مضموم را زده کنایه از دو چیز
 باشد اول کنایه از کسیه است دوم شخصی که بظا هر دوست نماید و در باطن دشمن بود زیر زبان گشای و زیر لب گشای
 از پوشیده معنی است باشد زیر دراز کنایه از آواز است باشد زمین بر کا و نهادن کنایه از روانه شدن در فتن باشد
 چنانکه مولوی معنوی گفته شب ماه خرمن میکند ای روز زمین بر کا و نه بنگر که راه کهکشان از سنبله بر کا و شد حرف سین
 ساخته رنگ کنایه از موافقت است ساده دشت کنایه از عالم ملکوت و جبروت است که مجرد از جهام است و در

میرسد و گوید در مژه در پای شش از چند ریخت نیهای کرمی فخذ ریزه سپین کنایه استاره باشد چنانکه خواجه
عبدالملک گفته قرصه در شش در نهان در مژه اصل شفق ریزه سپین بروی بزر خوانند پدید ریش کاو با اول کسور و یای
معروف کنایه از بلبله و احمق و نادان بود تفسیر این اجمال آنکه در نغمات الانس مسطور است که از بزرگ قدس ستره حکایت
کنند که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز ریش کاو بوده گفت ریش کاو چه بود گفت آنکه با داد از خانه براید و گوید کنی با هم
گفت ای پدر تا من بوده ام ریش کاو و بوده ام حکیم نوری گفته چون نداری بر کسی حق حقیقت دان که هست هم تقاضا
ریش کاوی هم چنانکه خری ریک ریک کنایه از زده ذره باشد چنانکه امیر خسرو گفته اگر می جست مرغی در میان
همی شد ریک ریکش سنگدانه حرف زاع زاده بود کنایه از است و بود تمام سرمایه و مولد و سکن شاعر گفته نور
حق را کس نداند زاده بود خلعت حق را چه حاجت تا رود زاده بشش روزه کنایه از مخلوقات است زاده مرغ کنایه
از این است زال ابرو کنایه از دنیا است زال سپید رو کنایه از دنیا است حکیم خاقانی گفته این زال سپید
سید دل مطلق ده اینک به پهن معاینه فرزند شوهرش دو یگر کنایه از بی مهر و شفقت باشد زال کور پشت کنایه از فلک
است زال موسیبه کنایه از دو چیز است اول کنایه از دنیا است دوم کنایه از فلک است زبان بریدن کنایه از دو چیز است اول
کنایه از عطا و بخشش است منقولست که سائلی در ملازمت حضرت سرور کاینات سوال کرد فرمود ندیدی کی از صحاب بر روز باش
بیر از مجلس برآید نه است زبانش بر درین شاه امیر مردان علی بن ابی طالب علیه السلام رسیدند و از حقیقت حال استخسار
فرمودند آن صحابه گفت که حکم است که زبانش بریزد فرمود باو چیزی بدین چون حقیقت واقعه از سرور عالم تحقیق کردند آنجا
بود که مطهر العجائب فرموده بودند و می کنایه از خاموشی کردن مدعیست بخت و دلایل زبان بستن کنایه از خاموشی
شدنت زبان سپر کنایه از دو چیز است اول کنایه از عهد و شرط باشد چنانکه حکیم فرمود می گفته زبان داد و ستان که
تا رستخیز نپندنیام مرا تیغ ترا امیر خسرو گفته بلش کار آبی و مهر زبان کنی تیغ منب لاد کا هنی بان دویم کنایه از
رضخت دادن بود همو گفته زبانش قتل شاه و مرد در سنج در بنجیده پرون ریخت از کج همو گفته قراخان چینی یکی بر تن
اجل از زبان دو تیغ تیز زبان و آن کنایه از است چیز است اول کنایه از صبح و سخن گفتن است دوم کنایه از شخصی است که همه
زبانها و انداخته که شیخ سعدی گفته زباندانی آمد بصاحب دلی که حکم فرمود اندام در کلی سیم کنایه از شاکر و باشد زبان زدن
کنایه از سخن گفتن بعد از سخن گفته اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو زبان بکس تو اندازد که اول گوش کرد و او زبان بستن
کنایه از خاموشی کردن نیست حکیم خاقانی گفته سخت از من بان بستد که طفل اندر نو آموزی چو نایش زبان باید چون
بربط زبانش زبان گرفتن کنایه از شخصی است که از شکر دشمن بجهت تحقیق احوال کینه زبان با فتن کنایه از رضت
یا فتن تکلم بود چنانکه حکیم سعدی گفته زبان یافت کونده اندر سخن بدو گفت کی شاه تندی کن ز آب کنایه از
شراب زعفرانی بود زرشک کنایه از زرخا ص بود زرد آب ریزه کنایه از دو چیز است اول کنایه از خون ریختن است
دوم کنایه از ریختن عوی باشد زرد رخ کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرمند و منفعل باشد دوم کنایه از رسیدن است
زرد گفت زرد می و زرد سنج سپهر و زرد گر چرخ و زردین زرخ و زردین کاس و زردین کلاه کنایه از زرد
باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در طریق کعبه جان سپرخ زردین کاس را از پی در پوزه جای کاس که دان کردید ماند محشاری گفته چو
ملک دینار بندگان کند عرقی بر زردین کلاه خواهد بود ملاحظه محسار در بلندی قلعه گفته اگر کردی فلک بر سر نگاهش
پشتادی زرد زردین کلاهش زرد گوش کنایه از منافق باشد چنانکه پور بهای جامی گفته کون فراخ و تنگ چشم دول سیاه
زرد گوش و دین فروش و عشوه خر زرده کاهران کنایه از دو چیز است اول قباب است دوم روز باشد زرد ساده

ز آب حرام ما حکیم فردوسی گفته کجا دیده تو عهد روز جنگ شتاب اندر در روز دنگ روز بارار کنایه از رواج در توئی
چنانکه حکیم انوری گفته روز عیش و طرب و بستانت روز بازار کل در بکانت کمال اسمعیل گفته ای بزرگی که است تان تو روز
بازار مژده فضلاست روز زبان کنایه از مردم درگاه نشین باو پشیمان بود چنانکه شاعر گفته شد ای که بدرگاه بر پیش کشان
بر روز بان مردم کشان روز سپیکر کنایه از روشن بینی بود روز حسب کنایه از کابل و فل و بدر بود روز حسب کنایه
از عباد و عیار و شب رو و زود باشد روز رخ کنایه از روشنی سرخ رویت روز سیاه و روز سیه کنایه از زور نام بود
روز فراخ کنایه بعد از طلوع صبح نزدیک طلوع آفتاب چنانکه حکیم ازرقی گفته دوش تا روز فراخ آن صتم تنگ دمان لب
چون لاله می دهشت می لاله استان روز گوشش و روز تنگ و نام کنایه از روز جنگ است چنانکه سلمان سادجی گفته آن
جانداریکه از آواز گوشش مبدم روز گوشش آید اندر گوشش که انصرعک روز کار بردن کنایه از عمر و وقت ضایع کردنت
چنانکه شیخ سعدی گفته با فز مایه روز کار مبرک زنی بویا شکر نخوری روز کار رفهگان کنایه از بید و تان باشد روز رنگ
ببرو کنایه از روز جنگ باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته زبانا بیدت پر بیز کرد چو پیش آیدت روزنگ و بند روی روشن
کنایه از ظاهرا باشد کمال اسمعیل گفته زمانگی رخ معنی او چنان روشن که رنگ آرد از لاله های انما روشناس کنایه از
شهر مشهور است که آشنای همه کس باشد روشنمان کنایه از ستار باشد روشنندان کنایه از چراغدان بود
روغن بر یک ریختن کنایه از کار و مضمحل حاصل می بینی بود چنانکه حکیم نزاری فته تانی گفته ازین نصیحت سهو دای فیه
ترا چه حاصلت که روغن بر یک میریزی روغن خود کنایه از دین خود باشد روغن رفته کنایه از کسی است که از عمر
و دولت سیر شده باشد روغن زبان با فین مفتوح بنون زده و نون موقوف کنایه از زخم فشار و چابلو پس بد چنان که
شیخ نظامی گفته نیوشنده از زخمی شاه روم بر دهن زبانی با فروخت موم روغن مغز کنایه از عقل بود روگاہ با اول مضموم
و کاف عجمی کنایه از سه چیز است اول کنایه از دیباچه کتاب بود دوم کنایه از علم جامعه باشد سیم پیشوای امت را گویند روحی
بچکان روان کنایه از تنگ خونی روانت روحی خوی کنایه از کسی است که بر کینوی مستقر نباشد و با هر که در آمیزد خوی او
گیرد روحی و رنگی و روحی و همند و کنایه از روز و شب است چنانکه طغیله فارابی گفته بر این دور و می و رنگی که اعتماد کنی
ز روم تا به دم زنجار بکشاید خواجه عمید لومی گفته رو نما و روی نما کنایه از بیداری است که در وقت دیدن روی عروس می دهند
چنانکه استاد گفته با و عروس سبخت تازین می که چرخ هر ساعتش روی ناصد جهان دهد روی پوش کنایه از طبع باشد
و نیز چیزی که در ظاهر طور بیاید و در باطن طور دیگر بود آن را رو پوش نیز خوانند روحی خندان کنایه از شرف خنجان و دودمان
باشد روحی آیدن کنایه از جانب داری کردن باشد چنانکه امیر خسرو گفته جو رویش بر که میکوم روی اندر باری
می بیند گاهی گفته آنکه گوید روی و خورشید را مانند بنور روشنم کردید که خورشید را دیده است روحی مثل آدم کنایه
از سبزه و اشرف با ستد و در بعضی از فرهنگها کنایه از قرار و آرام است روحی نمودن کنایه از حاصل شدن در خاطر گذشتن باشد
رویاکن سنی کنایه از سه چیز است اول معرفت دوم کنایه از مغز و بی باشد سیم کنایه از معده بود ره آو زوره آورد
کنایه از چیز است که چون کسی از جنائی آید بطریق تخته آورد و سوغات نیز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته کار روزی جو خوردان
بدرست که ره آورد روز روزی است شرف شغره گفته یک مغز کنایه از بزرگ شتاقان یار پس راهودی با و سیم ز
خاک کوی و هر و آن کردون کنایه از سبزه سیاره است ره نورد کنایه از آب و پیاده نیز و باشد و آنرا راه
نورد نیز گویند ره نشین کنایه از کدو و پختانمان باشد که بر سر راهها نشینند که کنایه از راه نشین نیز گویند چنانکه حکیم انوری
گفته ای بدرگاه تو قصه رسان صاحب ری ره نشین سر کوی گمت قائم علی ریختن کنایه از زار باشد چنان که

از خود بخا تو از آب زلف اندازد و خود چالاق عقب می بندد

خاک کنایه از نباتات است راستی نه در اصطلاح کسی را گویند که با همه کس از فرار راستی و درستی معاش کند چنانکه کمال عمل
کشته چو راستی کسی ام که روزگار مرا همی سازد زو خط استوار پرده را ن کشاد کنایه از چهار چیز است و این لغت از هند است
اول کنایه از سوار شدن و رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی کشته شکر غم زان کشاد آمد دوران و ابلق روز و شب است نامزدان او و کوفته
سرنبل بهای سم است کخم آنروز گاهی بکین دل من آن کبشائی دویم کنایه از فرود آمدن زمرک باشد سیم کنایه از عیب ظاهر کردنت
چهارم کنایه از برهنه شدن باشد راه افتادن کنایه از راه پیش آمدن و راه زدن باشد چنانکه امیر حسن و کشته ولم را در سر
زلفت ره نهاد غریب از بهندستان ره نهاد ره افتادن گرفت از هر گز انما بماند از راه رفتن کاروانها راه انجام کنایه از بهب و در
بعضی از فرسنگها کنایه از فاصدمر قومت چنانکه شیخ نظامی کشته تنوری چنان کرم در سب دندان ره انجام را کرم تر کن خان راه
آورد کنایه از سوختن که مسافران بیازند چنانکه حکیم سنائی کشته کار روزی چو روزان بدست که ره آورد روز روزی است راه
بده برون کنایه از صورت معقولیت داشتن است چنانکه کمال همی عمل کشته مقصود بنده ره بدست بر سوز که با شمش ز نور
ضمیرت هایتی راه بسر برون کنایه از تمام کردن رهت راه بند کنایه از راه زدن باشد چنانکه شیخ نظامی کشته سک من کرک راه بند
منت بلکه قصاب کو سپند منت راه خفته کنایه از راهیست که درازی داشته باشد چنانکه ظهوری کشته راه ملک عشق راه خفته است
صد دوازی خفته در پهنای و راه دواز کنایه از زود راه رفتن باشد چنانکه شیخ نظامی کشته کلان کو گناه کار بود دزد خوئی و راه دواز بود
راه غول با پای کسور کنایه از دنیا باشد راه کشته کنایه از مگر کوب است اعم از بهب و شتر و غیره راه نشین و راه نشین کنایه
از کدو بی خانمان باشد که بر سر راه نماند کنایه از کسور کنایه از مگر کوب است اعم از بهب و شتر و غیره راه نشین و راه نشین کنایه
علی رخش بهار کنایه از زباده بهاری و از بهاری رخش خورشید و ماه کنایه از شعاع و پرو قناریت رخته زده زبان مطعون
خلایق رشته خاک با اول مضموم کنایه از سایر موجودات است رشته بت با اول کسور کنایه از زمین است که در خوار سینه
بدست چپ بر لب بعد صاحب تب و بر آن افون خوانده بر سر دست او بنزد رشته دراز با اول کسور کنایه از زادن
فرصت است در کار را رک گرفتن و رک خوابانیدن کنایه از دستی که با پای کردنت در کاری رک بسجمل خارییدن کاری که
خود را بکشتن چه در رک بر خو هستن کنایه از فروغ غیب است رک جان کنایه از سه چیز است اول کنایه از رک شریان باشد چنانکه
سافی کشته پداو کری پنجه بر سر و بر بونجم کوفته حرفی رک جانم که توان گفت دویم کنایه از معرفت روح باشد سیم حمل لورید بود زدن
خاک نیز کنایه از دانیان است که دقیقه از دقیقه حقیقات فرو نکلند و نند و نند و نند در دیده کنایه از کسی است که از شرع بیرون رفته
باشد رنگ آزادان کنایه از سیرت و روش جوانان بود رنگ آوردن کنایه از زنجیل شدن و ششم و قهر بخت است بخت
و از رنگ بر آوردن نیز گویند چنانکه حکیم ازرقی کشته سنان خشم ترا که ستاره و صف کم ستاره بر روش آسمان بر آرد
رنگ فخر کنایه از آن می یکی جام همی امن که رنگ آورد و عتیق من امیر حسن و کشته بر زمین ریخته چون کوزه چین آسمان در
خوی غرت زمین بر سرش دیده چو تاج جمشید رنگ آورد و ز جوهر خورشید رنگ گشت کنایه از رنگی که زود
رنگ ز گلگون کنایه از شراب فروشن است که معربن خمار گویند رنگ فروشن کنایه از سه چیز است اول معرفت دویم کنایه از بیم
فروشن باشد سیم کنایه از مکار و فریب دهنده است رنگ و بوی کنایه از ادب و دارات و کرد و فرود استعداد تمام باشد
چنانکه حکیم فروسی کشته سوی شهران نماندند و سپاهی بدانگونه بازنگ و بوی رنگ هوا کنایه از تبارکی و تیره کنایه باشد
رو باه زرد کنایه از آفتاب باشد چنانکه شیخ نظامی کشته چو شکر ف نمودند لاجورد همور سینه را در و باه زرد و باه
کردن کنایه از مکر و حیل کردن بود روز میدویم و روز رنگ و روز بازخو است کنایه از روز قیامت باشد چنانکه شیخ
سعدی کشته شنیدم که در روز سیم بدانرا بیکان بخشیدم که رسم که صرفه بند روز بازخو است نان جلال شیخ

گنایه چینی است که رسیدن آن مشکل و سخت و دشوار باشد دور گوشمال با اول متوج برسانی زود گنایه از زمانه پرستند و عظم
 و ایام سخت و حادثه بود دورنگ و دورو گنایه مرد ساقی است و عالم را نیز توان گفت بوی مطرب و روز مختلف خاک که
 کشته ام بنیدیش از این سرای دورنگ که توان در این خانه کردن رنگ دو سه دهنه گنایه از دو چیز است اول گنایه غصه است
 دویم گنایه از جو سخته باشد دوش برزدن گنایه اینجاست ای کردن و از آن وقت برزدن گنایه چنانکه خاقانی کشته بی
 سر از سر کردن مغز بر وزن دوش که را چه غم است دو کا و گنایه از شب در روز و بمعنی برج ثور و کافر زمین گنایه چنانکه
 شعر باده کوئی کشته ز روز بر دو کا کشتی خربین دو کا سوآره گنایه از زمین که همان است و از او قوس سرد گرم نیز گویند
 دو کله دار و دو مان گرم و سرد گنایه از آفتاب دماه باشد و وقتی در حادثه زلزله کشته ام برای خوب مظل شیره خوره بخت بایند
 ه در کا هواره دو گوهر گنایه از عقل و روح است چنانکه ناصر و کشته بالای نردوانی مفرس دو گوهرند که گنایه است و هر چه در آن است برزد
 دو لای مینا گنایه از فلک باشد و از ادب برینا گویند دو مان سیاه و سفید گزنده گنایه از شب در روز است دو یک
 گنایه از وقتیکه نفس قطع خواهد شد دویم مردن و آخر عمر است چنانکه حکیم خاقانی کشته گشت دل خاقانی جان بر دو یک است و فزند
 فلک خلاص هم شک است هر گاه که دست ساز فلک است یا بی نکت یا سر رنگ است دید بان بام چهارم گنایه
 از آفتاب باشد دید بان فلک گنایه از زحل است دیده براه داشتن گنایه از مظهر بودن است دیده بر روزن
 و داشتن گنایه از زنا خیاقت کردن دوستان در خانه یکدیگر چنانکه شیخ نظامی کشته بدان آن دوست را جز دشمن خویش
 که بینی دیده اش بر روزن خویش و چشم بر روزن نیز بهیچ نمی است دیده کافوری گنایه از ناپسنا بود دیده گنایان
 با کاف مضموم گنایه از نگاه کردن و در کارهای مل نمودن باشد چنانکه حکیم سنائی کشته خود دیده گنایان جمله بایند سوی تو دیدار ترا
 از دل و جان کشته خریدار میر خنده کشته بنده خسرو که ز تو دیده پوشید و برت چون تیر نشدش دیده گنایان باز آمد
 دیده و ور شدن گنایه از رسیدن بچیز یا چنانچه است و نظر انداختن بر چیزی یا دیر رنگ و دیر زنده سوز گنایه از دنیا است چنانکه
 شیخ نظامی کشته شادی از آن که درین دیر رنگ شادی و غم هر دو ندارد رنگ دیر میسنا گنایه از فلک باشد و از او
 جنتا نیز گویند دیوار خانه روزن شد گنایه از خراب شدن بود دیوار کو ماه دیدن گنایه از عاجز بودن دیدن باشد چنانکه
 امیر شاهی کشته عنت صد زنده در جان کرد مارا مگر دیوار ما کو ماه دیوانه تو گنایه از کسی است که مانند دیوانها سلوک
 کند و راه رود دیو جان و دیو دل گنایه از سه چیز است اول گنایه از سخت دل و پر حرم باشد چنانکه حکیم خاقانی کشته دیو دل چشم
 پر پاشیم جان کان پری دلدار و دیدار آمدت همو کشته دل کم کند از کارا ز دیو دل زیرا مزدور سلیمان است از کار بنیدیش
 دویم تاریک دل جاهل بود سیم گنایه از اولاد است دیو دولت در اصطلاح کسیر گویند که دولت او را بقای نباشد دیو دید
 و دیو دیده گنایه از دیوانه باشد دیو زامی گنایه از خسته ناک باشد دیو سار در اصطلاح کسی گویند که اعمال و افعال
 ناشایسته از واقع شود دیو مردم در اصطلاح به معنی اطلاق میشود اول نمایه از طایفه جن باشد دویم مردم مفید و
 خوانند مجال اندین عبد الزراق کشته ا عذرای عاقلان زمین و حشت آبادا سحر العذرای خاقلان زمین دیو مردم همسر امیر
 حسد کشته زمین هجوم دیو مردم ساقی کزیز از آنکه تنهارا دویم نبود مگر پروردگار سیم نوعی از حیوان است که عبری
 سناس خوانند دیو هفت سر گنایه از دو چیز است اول گنایه از شب بود دویم گنایه از زمین بود و یکدان سرد گنایه از
 بخیل باشد چنانکه شیخ سعدی کشته بلطف سخن گرم رومر بود ولی و یکدانش عجب سرد بود را ز دل آب گنایه از دو چیز است
 اول گنایه از رطوبت و برودت باشد که در جواهر است و آن باعث تو نباتات کرد و چنانکه انوری کشته خوشترش ز نظر
 کشت نهان از دل آب تا خاک همی عرضه دهد از نهان را دویم گنایه از عکس بود که در آب افتاده باشد و از آن نهان

از لب و دندان می کربوسه سازم طمع لب چه کیش ایم که با من او چو دندان میکند دندان کمان کنایه از قطع طمع و بی
وقری و زاری و رسوائیست دندان نمودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن و تحریف و تهدید کردن
باشد چنانکه حکیم سنائی گفته چو نمود او بدشمنان دندان تنگ شد بر عهد و عهدان کمال اسمعیل گفته چو دندان نماید
گلک و شهادت نماید بان سنان دویم کنایه از جنس ده کردن بود دو از ده میل کنایه از دو از ده برج است دو
اسیما کنایه از زمین آسمانست چنانکه شیخ سعدی گفته ما بین آسمان و زمین جای خیش نیست یکدانه چون عهد میان دو
اسیما و آسپه کنایه از سرعت و استعجال و چا پاری رقتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته زانکه دو اسپه رسید موب فضل پر
دین حرف زیباقت فوت یوم شباب همو گفته زانکه از جبهه دو اسپه تا نماند کیره از رسم کوران دل شیران هر سان دیدند
دو آتش کنایه از دو لب معشوق باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو باز از شکرین کیشید دوال گشته شود کیک ز رز و بال دوال
باز کنایه از دو چیز است اول معرفت دویم کنایه از دو غایب و محیل است و از ادالک باز نیز گویند دو بادام و دو مرجان کنایه
از دو چشم و دو لب است قطران تبریزی گفته چو بکشاید کنار من و بادام و دو مرجان از بدین ناز کن مدد لبان بجان کند جان
من از قرکان پایم بر وارید و مرجان رخ چو از سی و سه مروراید بر دار دو مرجان را همو گفته کرد بادام اندر شش دو دستم
خندک زیر باقوت اندر شش در شسته در بها دو جنبه و دو کا و پیسه کنایه از شب و روز است چنانکه حکیم خاقانی گفته روز و
شب دیده دو کا و پیسه در قرانگش صبح راتغ و شفق را خون قران دیده اند دو چشمه کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز
بود دو چشمه چار شدن کنایه از ملاقات و مواجبه دو کس با یکدیگر که آزاد و چار شدن نیز گویند دو چشمه روان کنایه از دو چیز است
اول کنایه از دو دیده که بر آن باشد دویم کنایه از دو پستان زمان شیر در چنانکه حکیم سنائی گفته در باب تربت هلال بعد از وضع
حل بعد از آن الف و او با پستان روز و شب پیش تو دو چشمه روان دو حرف بنوا اشاره بکلمه کن است دو حرف با هوا
اشاره باسم مبارک هوزیر که کاف و نون در عدد هفتاد و باشت با بصورت ما دین عدد پنجاه است چرا که صفر که شمار هفتاد
غیبتی و فقر است در دست و دست و اسم مبارک هوزیر عددش زانکه است در قش این آ و آن اشاره به مقام وحدت ذاتی
و وحدت صفاتی است بی هواد از هر آرایش متبر باشد و نیز بعضی علمای عدد گفته اند مظاهر حضرات حرمه بحسب ظاهر عدد
و چون بدو تلفظ کنند باسم ما شود و عدد آن و عدد او شش پس او از آن متولد شود و در حال ترکیب هو کرد و دو چشمه هوزیر
بترفع مسمی است از ما سومی و این شعر حکیم سنائی شیر این معنی است کن دو حرف است پنجاه و دو میستواند پنجاه و دو
دو حرف کن از آن باشد که متعاقب بجنبه خلقت ممکنات است و ممکنات همه نقص و فا و فقر است پس کن دو حرف پنجاه است
یعنی چیزی در دست آید و دو حرف بی هو است چنانکه بتخلی مسمی او بود ضلالت و هو راه اندر دو خاتون و دو خاتون
پیش کنایه از دو چیز است اول کنایه از مردک چشم است دویم کنایه از مهر و ماه بود چنانکه حکیم خاقانی گفته بدین دو خادم چالاک روی گشتی
درم خریدم دو خاتون خر که سنجاب و دو دل و دو ر باکش و دو دو دم کنایه از آه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته آتش
سوزان نکند بسپند آنچه کند دو دل ستمند شیخ نظامی گفته چو دار اجواب سکندر شنید یکی دور باش از جگر کشید
حکیم نوری گفته لگ بختیاینده در حوران میمون خدمت چون خلافت بی علی بود است و بی هر مدافک با پی چون آتش
فکسته درن بپوشش سحرار مانده و را طوار دو دو دم چو بار رخک دو دو که کنایه از مترد دست بعکس کید چنانکه مولوی معنوی گفته
با صفت ما دل کید کن گرجان ندیم آنکه گلکن و ده دله اغراق است همو گفته شرح این بگذارم و کرم کله از
جفای آن بخارده و دلا چنانکه شیخ نظامی گفته دو دل برداشتن از یکدیگر نیست دو دل کردن کسی را عاقلی نیست من گفته ام
در هوای و شوخ دل کسم در رخ خوب هر دو منفعلم دل نمانم بین دهم یا آن در میان دو دل بر دو دل در دست

۲ همو گفته از آنانی در خاتون کنایه از آنکه در آن

دست مردمی بانای شسته فوقانی موقوف کنایه از یاری و مددگار باشد و بانای کسور کنایه از قدرت و قوت است دست نشان
 کنایه از کسی بود که او را بجاری نصب کرده باشند دست نمودن کنایه از اغمار قدرت کردن بود چنانکه حکیم نورانی گفته یکی بزور شمشیر چون
 پیل مست پیر بر سر آورد و نمود دست دست و پا زدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از طلب کردن است بحد و مجب تمام دوم کنایه
 از زبان کردن بود دست یار کنایه از یاری دهند است چنانکه استاد گفته نیست مردماندگان فاقد را جز یاری و عطایست دست یار
 دست یافتن کنایه از نظر یافتن و غالب شدن بود چنانکه شیخ سعدی گفته کنون دشمن بدید دست یافت سردست مردمی جدم
 تافت و ف زدن کنایه از زحمت کردن باشد و گ زدن کنایه از کدائی کردن بود دکان و داری کنایه از چرب زبانت
 دل آسمان کنایه از سه چیز است اول کنایه از میان آسمان بود دوم کنایه از سبزه بود و سوم کنایه از ستاره است دل کسبی
 که زدن کنایه از زحمتی و مهربانی کردن باشد دل پیشه کنایه از خاموشی تمام است دل خاک کنایه از چرب زبانت اول کنایه از زبانت
 و او یابا شد دوم کنایه از زحمت سیم کنایه از زدن زمین بود و چهارم کنایه از زکا و ماهیت که زمین بر پشت آنت دل
 دادن کنایه از زدن ساختن بود دل کف کنایه از کف کردن است یعنی لایح حکم خاقانی گفته دل کف کنایه از کوی او چون خود فرودان دیده ام دل
 روز کنایه از دو چیز است اول کنایه از زحمت دوم کنایه از زحمت باشد دل شب کنایه از نیم شب باشد دل گرم کردن
 کنایه از عاشق شدن بود دل نمودن کنایه از عاشق شدن بود دل نمودن کنایه از مهربانی نمودن است دم خوردن کنایه
 از فریفته شدن باشد دم زدن و دم گرفتن کنایه از سگت کردن و توقف نمودن درک داخون بود و از ترس زدن نیز گویند چنانکه
 استاد فرخی گفته ای ابر بهمنی که بچشم من اندری دم زن ز نامگی و بیاس او کم گری ابن همین گفته ای ما دل بند زور کردن
 قدیمی چون فلک دم مزن ز دور پای هم گفته که بر خرد دم زنده از و غلط و نصیحت استان خراش بجانیم بر هی حکم فرود کنایه
 گفته هو از دم کام دم دم گرفت تو کسبی که پشت زمین خم گرفت دم سجانی و دم تمسوز کنایه از راه دردناک است دم سنگین
 کنایه از زحمت و نایب بود چنانکه شیخ نظامی گفته زبانان یکی مردم دم شناس طلبگر و گرس ندر در هر اس دم گر کنایه از صبح بود
 بود چنانکه شیخ نظامی گفته صبح از دم گرگ بر دزدان بختن در آمد سک و پاسبان دنده دادن و دنده نهادن
 کنایه از غافل کردن و فریب دادن بود چنانکه خاقانی گفته شب را که سفیدند و شب قاتب ناکاهش نقش بکافا بر کفند دند
 کنایه از دو چیز است اول مرد دست دوم کنایه از طبع باشد چنانکه حکیم نزاری استمانی گفته بدان دور شسته تو تو میان خصل چه
 گوئی که مر اربت چه داندنت دندان بخون بردن کنایه از گزیدن و گزیدن و دندان بر هر خاشیدن کنایه از سختی است که ناشی
 از نهایت عداوت و دشمنی باشد شیخ سعدی گفته بخایدش از کینه دندان زهر که دون پرور است این فرومایه دهر دندان آنها
 کنایه از دندان فرودت چنانکه شیخ نظامی گفته هر کدی که زمین سنگ خاست بالیش از جمله دندان بهاست دندان بکام فرو
 بردن کنایه از کامیاب شدن و مستولی گشتن باشد دندان تیر کردن دندان تیران کنایه از طبع بستن باشد چنانکه سیف
 اسفرنگی گفته ای حلقه خاتم سلیمان بر لعل تو تیز کرده دندان دندان در آشتن دندان فرو بردن کنایه از دو چیز است اول کنایه
 از چشم داشتن و کینه زدن باشد دوم کنایه از زدن نام نمودن و سخت نمودن بود در کاری کمال اسمعیل گفته خشمت بکار خشم
 چون دندان فرود تا پشت کا و ماهی اسان فرورد طهر قاریابی نمده دندان فرو مبر ما بید می دل از ترا روزی لب نکار بجای می زبان دهد
 دندان زدن کنایه از زبری کردن و خصوصت بود چنانکه حکیم سوزنی گفته کیکه با تو دندان زنی بردن آید بود زمانه مر او را بقر دندان کن
 دندان سپید کردن و دندان پوشیده کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از عاجز شدن و فرودتی کردن بود چنان که
 شیخ نظامی گفته سیاهان بزنگار دندان سپید زخده لب رو میان نامید هم گفته شب آن به که پوشیده دندان بود همان
 کله میرد که حمدان بود دندان کردن کنایه از عراض کردن و مضائقه نمودن است چنانکه سید سراج الدین سگری گفته

دندان از اجزای بدن است
 دندان از اجزای بدن است
 دندان از اجزای بدن است
 دندان از اجزای بدن است

از پیر کله متدین باشد سیم دستمال باخوند دست بر آورد و دست بر آوردن کنایه از چهار چیز است اول کنایه از شفقت و دعا
 کردن باشد دوم کنایه از تربیت یافته است سیم کنایه از غالب آمدن است چهارم کنایه از دعوی کرده باشد و دست بر آوردن کنایه از
 دو چیز است اول کنایه از بریدن زاری باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته پناه جان را بید سپرم بکوشش همه دست نیکی بریم دوم کنایه از
 قدرت باشد چنانکه شاعر گفته پیش از آنکه بخت از وصل خوشتر است دست برد بجزی ترسم که با نام کند دست برتر کس از دن
 کنایه از خود را قوی و توانمند باشد دست بردمان کنایه از پذیر خوردن و پشیمانی و نفوس دست بر سر کنایه از امان
 و تحیز باشد دست برون کردن کنایه از قطع کردن دست باشد چنانکه حکیم انوری گفته با چنین دست مراد دست
 برون کن پس ازین گرفتار کند دست کشد پیش نیاز دست کشدن و دست بزدان کند کنایه از پشیمانی و نفوس دست
 دست گفته کنایه از دو چیز است اول کنایه از تجلیل بود دوم کنایه از مصطلی بود دست بشاخی زدن کنایه از زیارت گرفتن و مراد
 از زود کردن باشد دست پیش داشتن کنایه از منع کردن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته ترطاد و سس با و از حق مصفا
 دیدم کفم این مفرات از قدر تو می خشم پیش گفت خاموش که پرسش جالی دارد بر کجا پای نهد دست ندانندش پیش و در بعضی
 از فرجه ها کنایه از گریه کردن و دست بدعا بر آوردن مرقوم است چنانکه شیخ نظامی گفته دست چنین پیش کن دارد که نماند ری زمین پیش
 که دلد که ما دست خوش کنایه از برون و زیر دست و عاجز باشد چنانکه سبف اسفرنگی گفته دستوشان تواند پرو کمان چنگ
 و او یکد و نا شان باز چو نعل ایشان حزمین حکیم ازرقی گفته عید را دست خوش کنش که ز قیم از و میوه و کل بجز انکونه نخواهم دیگر
 دست دادن کنایه از سه چیز است اول کنایه از قیام و حاصل شدن بود دوم کنایه از بیعت کردن است این هر دو معنی را
 بر تریب مرقوم مولانا گفته او نخواهد که بار باب جنون دست دهد مادر اندیشه و صلیم که چون دست دهد سیم کنایه
 از رام شدن است و در بعضی از فرجه ها معنی مضبوط شدن نوشته اند دست در آستین داشتن کنایه از فرار
 بودن از کار است دست در آستین کردن کنایه از دست باز داشتن بود از کاری دست در کیمیه کردن کنایه از
 جو اندازی کردن باشد دست دست است یعنی تسلط است دست رهت کنایه از زور بر حاکم باشد چنانکه
 حکیم سنائی گفته منکاز دست اینم و آنم من کنون دست رهت سلطانم دست رنج کنایه از حرفه و پیشه کاری بود که بدست
 گفته چنانکه حکیم فردوسی گفته یکی کاخ بد تارک اندر سماک نه از دست رنج و نه از آب و خاک و مرد کار بر اینز خواهند که بدست کرده
 باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دست خوش کنیم از نهی کن دست کشی میخو روم از دست رنج شیخ واحدی گفته زو چو رنجی که
 دست رنج تو خور و رگ زه بر چو خواهی کرد دست زن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سرد کوی بود دوم کنایه از نام باشد
 و دست مشتکن کنایه از ترک دادن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو بد دل شد این شکر چو بیار آب و دست از دلیران بشوی
 دست شکسته کنایه از مردبی معاش و هنر و مایه باشد دستگ زن کنایه از مطرب و سازنده بود دست کردن
 کنایه از صدر مجلس است دست کش کنایه از دو چیز است اول کنایه از کلام باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سانی شب تکش
 جام نت مرغ خود خوش نام نت کمال همی عمل گفته ای و شکش تو این قوتوس دی دستوش تو این قوتوس دوم کنایه از
 کسی باشد که دست کوران گرفته به جانب برود دست کشا دن کنایه از جو اندازی و بخشش بود دست کشدن کنایه از دست
 دراز کردن باشد بطبع چنانکه حکیم انوری گفته با چنین دست مراد دست برون کن پس ازین گرفتار کند دست کشد پیش نیاز کنایه
 از کبالتی کردن هم باشد دست کج کردن کنایه از کدالتی کردن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته زدیکدان لشیان چو دیو
 بگریزند دست کج کناندهای کشته آتش دست کشدن کنایه از دست کشیدن است دست گزار کنایه از مددگار باشد
 دستمال کنایه از سه چیز است اول معروف است دوم کنایه از منیل باشد سیم کنایه از کفش و اسیر و بولت است

از گردآوری خوشتر باشد در خون شدن کنایه از صدگشتن بود چنانکه مخاری گفته مردمان از رشک در خون من سکین شوند چون
بحال عشق و یاد من سکین کنند در ریختن با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از سخنان خوب بود و دوم کنایه از کردن
باشد در زبان داشتن کنایه از بهت که سخنان لایق در حق او میگویند چنانکه ظهوری گفته افسوس که گوشواره پند ترا از
گوش کشیده در زبانش دارند در زگردن آشکار شدن پنهان در سرشده و ستر شدن کنایه از هلاک شدن و زردی و سبک
نیافتن چنانکه حکیم سنائی گفته بجای پس چون تو تا جو ز شد همه در سرش زده و سرش زده در سفتن کنایه از سخن نغز گفتن و
از اله بگارت کردن بود چنانکه شاعر گفته نو سخن می که چون سخن کهنی عقل پنداشتی که در سفتی شیخ نظامی در باب معنی
دویم گفته در ناسفته را گرفت باید سخن در گوش دریا گفت باید همو گفته هر ترانه ترانه می گفت هر نغمه در می در می معنیست در
عرق شدن کنایه از خجالت کشیدن باشد در عجز کی میوز بیشتر کنایه از بزرگوار رسیدن ضایع شدن باشد چنانکه ظهوری گفته
خوش ظهوری بنجام پوشیده ما که در عجز کی میوز مرا در فلان کر سخن کنایه از پناه بردن بدو باشد در لوزینه میوز خوردن
در لوزینه سیر دادن کنایه از دو چیز است اول کنایه از فریب خوردن بود چنانکه حکیم سوزنی گفته اندر ایام تو بر جان خود می روزگار
ناکسان گس شده خوردند در لوزینه سیر دویم کنایه از کار است که عیش کسیر استغصیب از چنانکه انوری گفته هر که در پیمان
تو در تو ماند چون پیاز اتمام روزگارش داد در لوزینه سیر در میان لودن رهن و کردی بودن در رخ فغان کنایه از بهت
که در مقام خرابی و استیصال کسی شوند چنانکه خواجهی کرانی گفته فلک در رخ ما قاصد است تحت ندانم که تا چون شود کار بخت در
لوزینه فغان کنایه از پنهان کردن و بی نام و نشان بودن درون پرور کنایه از صاحب دل و مجاهد یعنی مبی کل
درون دارد کنایه از منافق و کینه در این چند گفته معتبر عالم و جاهل شده که چه درون در سیه دل شده در وازه
گوش کنایه از سوراخ گوش است در وازه گوش کنایه از زبان معشوق بود دره آسمان کنایه از گاه گاه شان از
بر بجز خنند در هر همت بودن کنایه از مغلوب بودن و خود را بصورت غالب نمودن باشد چنانکه شاعر گفته تو نیز از بهت
بوق میزن ز چاهن نیمه بر تیوق میزن در یکاش و در یابوش کنایه از شراب خوریت که ز دوست نشود چنانکه امیر
خسر و گفته در مجلس و صالت در باشند ستان چون دو خسر و آید می در سبب نماید حکیم خاقانی گفته تشنگانی که بجان
ست شدند از می عشق دل در یکاش سرست چو دریا پند همو گفته بس بر رخا که آن دریا گان سکیم کش بر صدف کون
ساغو که بر فشان افغانه اند در یک تر از دو دامن سنجیدن کنایه از بهت که در یک مملکت دو پادشاه ممکن باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته جز این با منت هیچ و اخوت نیست که در یک تر از دو دامن رهن نیست دستار چه ساختن
کنایه از هدیه دادن و استالت کردن باشد دست از سر گرفتن کنایه از بر سر می و بی شفقتمی نمودن باشد دست
افشان و دست افشاندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از نقص کردن باشد چنانکه مشرف مشرفه گفته قد آن داری ای عفا
که در رقص بدست افشان بخشی ملک بر دیز مولوی مثنوی گفته خیرت نیست که در باغ کنون شاخ درخت مرده تو بنفید
از کل و دست افشان شد دویم کنایه از ترک دادن باشد هم مولوی مثنوی گفته طبع سیر آمد طلاق و بر اند پست بروی
که دو دست از روی فشان دست افکن کنایه از سه چیز است اول کنایه از خادم باشد دویم کنایه از عاجز بود سیم کنایه از
یا دکار است دست انداختن کنایه از دو چیز است اول کنایه از شناساوری کردن باشد دویم کنایه از سخر نمودن بود و
اندازد کنایه از بهت چیز است اول کنایه از قاصت بود دویم کنایه از گره زبانشد سیم ترانند از گویند چهارم کسی باشد
که در زند چرخ فراز کننده و صدر مجلس را گویند ششم شناساوری بود هفتم غارت و تاراج باشد و دست آو زنگ کنایه از جزیت
که از او سبیل ساختن مدعا می دسازند دست پاک کنایه از سه چیز است اول کنایه از دست خالی و فقیر بود دویم کنایه

زرين كنيه از طلا نونهست داغ بلبان كنيه از شاني كه در شاني از نيزت بر ربه بيار برسد داغ گازران
 كنيه از شانيست كه از بلاد در كنار پارچه كشد و بشستن بسند تا غلط نشود داغ شدن كنيه از سه جزيت اول كنيه از
 عيب دار شدنت دويم كنيه از شربت يا فتن باشد سيم كنيه از كهنه شدن بود و از اينست كه كهنه را در عيبه كويد و امن
 باغي گرفتن و كوش باغي گرفتن كنيه از خلوت گرفتن و كوش نشيني و عيش و عشرت و امن بدندان گرفتن و دامن
 بدندان كردن كنيه از عجز و فروتنی است و در فتنهها يعني تيزگر ختن مروت است چنانكه امير خسرو گفته و شش باغ از عجز در دامن
 او نخت مروت دامن بدندان كرد و بركت شيخ سعدی گفته بغالبت از خود مينداز تر چو افتاد و امن بدندان پير حكيم سوزنی
 گفته او سكه ان ما كردن ان من پيش او بر موزمان و لها و ان دندان كسان و امن بدندان بويده ام و امن بر فشاندن كنيه
 لذتگ نمودن باشد چنانكه حكيم خاقانی گفته جان نشان و را در زمي را كوب و مرد باش تا شوي باغي چو دامن بر شاني زين دامن
 و امن خشك كنيه از دو جزيت اول كنيه از دامن خاليت دويم كنيه از صلاح باشد و امن خورشيد كنيه از دو جزيت
 اول كنيه از آسمان چهارم باشد دويم كنيه از روشني خورشيد بود و امن در پاي فتاون كنيه از كرتن اندوي صفت
 و منظر ارباب و امن گشيدن كنيه از جنت ناب نمودن و اسرار كردن بود از جزيت دامن كنيه از عجز باشد
 دانه چيدن كنيه از دو جزيت اول كنيه از سجده كردن باشد دويم كنيه از كداني نمودن بود دانه كردن كنيه از كهنه
 در پيشان كردن باشد و اونيافتن كنيه از نداشتن نتش بر ادا باشد چنانكه طوري گفته تمام بنو ميش و غم داو نيات
 در عرصه غم غير غم داو نيات داغ تو اگر نقش بيارشاند تا در دلم كردم داو نيات دختر آفتاب كنيه از شدت بگيت
 و از از خرد زني كنيه چنانكه حكيم خاقانی گفته و خرافات ده در تن سپهرگون كشته ز بهره فلک حاطه هم بدخري و خشم كنيه
 از شراب است و خرد زني كنيه از دو جزيت اول كنيه از شراب انكوري بود چنانكه خواجه حافظ گفته دوستان و خرد زني
 ز ستوري كرد شد بر محبت و كار بد ستوري كرد دويم كنيه از انكوريست حكيم انوري گفته و خرد زني كه تو بر طارم تا كس عدي در
 شد كه بر آنگ سرش و كنب است و خرد روزگار كنيه از حوادث است و خمه ز زندان كنيه از زمين است و خمه
 فيروزه كنيه از آسمانت در آب فرو شدن كنيه از نابود شدن معدوم كردن بود چنانكه خواجه عجب سلاكي گفته زني
 حيدردني كز دوي مردوي باب اندر فرو شدن نام رتم در از دستي كردن كنيه از دستم كردن و خارت نمودن و نيلط
 كامل و هشتم بود چنانكه شيخ نظامي گفته پاي سخن را كه دازست دست سنگ سزده او سه شكت در از شمشير كنيه از تنگ زن
 چست و چالاكت در از كار كنيه از نشني بود كه مركب كار نائي شود زياده بر مرتبه خود و متكلم بخان لاف و كزاف كنيه از چنانكه
 رضی الدين گفته در از كار بود كه بگوت كلي تبايح و سخت كند ميل را ي پيد و كذا در استين كردن كنيه از تصرف كردن
 و ملك خود استن باشد در افتادن كنيه از خصومت و نزاع كردن باشد در انگشت آوردن كنيه از حساب كردن باشد
 چنانكه شيخ نظامي گفته جواهره چندا كه او را و بيه بار در انگشت ياد ضمير در بارگان رفتن كنيه از در آمدن بويكشيدن
 كان چنانكه باغفي گفته چو در بار چامي كان رفت شاه تو كوني كه در برج قوس است ماه در پاي انگندن كنيه از جاهال و
 تعطيل كردنت در پاي اسل انداختن كنيه از رنج و مشقت كشيده باشد در پريمغ و وطن ساختن كنيه از معدوم
 شدن باشد چنانكه شيخ نظامي گفته داد دين دو پرانداخته است در پريمغ و وطن ساخته است در پس از نوشتن كنيه
 از تکر و مراقبه بود در پشم شدن پنهان داشتن و پوشيدن جزيتي در چرتنگ و درج در كنيه از دامن شوقست
 در جوال شدن كنيه از فریب و دغا خوردن باشد چنانكه انوري گفته دين طرزه كه از نموده صد بار ترا هم باز بيشود در جوال
 تو شدم در خردگان كشيده كنيه از محنت و كفاري بود كه بجات از آن بصوبت باشد در خود كرتن كنيه

کنی یا ناقابست و از آنجا سپهر نیز گویند خوان لغمانی یا از خوانی باشد که کرمان فرزند و صلاهی عام در دست
چنانکه خواهد حافظ کشته فغان کاین لویان شوخ شیرین کار شربثوب چنان برزند صبر ز دل که ترکان بخوان اینمار خود پرست کنایه
از متکبر بود چنانکه شیخ سعدی کشته چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و خاشاک بر بام بست خود آرسن کردن کنایه
از محبوبس یا خن بست خورد در استان با اول مفتوح و او معد و لکنایه از شاه درخت و منال و بوته ریاحین است
که نوز سینه بود نیک نازک و باطلاوت باشد و آنرا بهندی نولاسی خواهند خورد شیخ سوار کنایه از سر چیز است اول
کنایه از مردم صبح خیز باشد و دوم مقربان پادشاه را گویند سیم کنایه از فرشتگان بود و بعضی گویند آنکه وقت که سوار میشوند
چنانکه شیخ نظامی کشته سایه خورد سواران طلب برنج خود در راحت یاران طلب خوش نکشت با او معد و لکنایه از
مطرب و سازنده بود چنانکه حکیم ازرقی کشته کامران و کامیاب و شاد باش و دیرزی زی خوش نکشتان نوش زری پرورد
نکر خوش لوزی با او معد و لکنایه از بوسه دادن باشد چنانکه حکیم سنائی کشته کرده از عدل و بدسوزی گرگ با جان خود
خوشبوزی خوش کنایه از محبوب و مشوق بود چنانکه مولوی مهنوی کشته من غرق ملک و نعمت برست لطف و
رحمت اندر کنایه از بخت و ان خوش کنایه از بخت خوش کام با کاف عجم مفتوح کنایه از آب خوش شراب بود چنانکه مجرب کشته
جانانان که اجربند در افغان بر و رهند شب و روز شش و خوش کامند یکی شب یکی ادهم خوش نکم کنایه از مردم
ملکین است خوشه حرج و خوشه سپهر کنایه از برج سبله است خوش در کلا و آوردن کنایه از غله باشد که نزدیک
بر آوردن خوش شده باشد خوشگر کنایه از ازلت گرفته باشد چنانکه شیخ نظامی کشته مردم دامیزا مردمی که با آدمی شوکت
آدمی خون کنایه از دوزخ است اول معروف است دوم کنایه از گشتن باشد چنانکه اگر کسی گوید که فلان خون کرد یعنی کسیر است
حکیم سعدی کشته بزهارش که بیائی کون بخوابش بخوابم ترا و بخون خوئی کنایه از قتال و شفاک باشد خون
جام و خون جام و خون خروس و خون حم و خون زر کنایه از شراب انکوری باشد چنانکه شیخ نظامی کشته که چون
برافروزد آتش ز جام شود کار با پنجه زان خون خام خون لبط و خون جام کنایه از شراب بود خون جگر کنایه
از غم و غصه و اندوه بود خون جهان کنایه از سرخی شفق باشد خون خروس و خون حم کنایه از شراب است
خون دل کنایه از سختی باشد که دل را سرد در دهن خون دل بناخن رسیدن و خون دل در ناخن آوردن کنایه از دوزخ است
اول کنایه از زری کردن باشد دوم کنایه از سینه خراشیدن بود حکیم خاقانی کشته بناخن رسد خون دل بجر و کان را که هر
سعدش معنی نعمان نماید خون دل خاک کنایه از زعل و کلهما باشد چنانکه شیخ نظامی کشته خون دل خاک ز بجان نهاد و جگر
لعل جگر کنایه از شراب بود خون سیما و شان کنایه از دوزخ است اول کنایه از روشنائی صبح باشد دوم کنایه
از سرخی شفق باشد خومی از لعل روان شدن کنایه از دوزخ است اول کنایه از شرمند شدن بود دوم کنایه از مشت
باشد خوشیستن دار کنایه از دوزخ است اول کنایه از هوده و خوش فراخت باشد دوم کنایه از کسی باشد که در گفتن سخن
حق ملاحظه نماید بجان زیبائی که بدورد خیال پرستان کنایه از ارباب نظم و نثر و عاشقان دل ز دست خیره دست
کنایه از مردم برکش خیره کش کنایه از ظلم و پیک شیخ سعدی کشته جهان سوز و پر حمت و خیر گمش ز تلخیص روی جهان
ترش خیمه در حرابی زدن کنایه از سر چیز است اول کنایه از سوار گشتن بود دوم کنایه از سفر کردن باشد سیم کنایه از
پیکار و بی شرم بودن است خیک درید و خرقا و کنایه از نشت که کار که شسته صلاح خواهد یافت چنانکه شیخ نظامی کشته
کیاره و دشمن ز یاد نهاد هم خیک درید و هم خرقا داد و اگر در دن کنایه از برداشتن و دراز کردن بود و اگر در دن کنایه
دیو ستور و آگاه کرگ کنایه از دنیا باشد چنانکه خواهد کشته بر ترک این در شتر کجی بیادست زین رنه سر شوی و اس

که بهانه عیس نماید چنانکه حکیم انوری گفته خشک ریشت کن فلک بپذیر تا شوی خشک تر چو حوت و محل استاده کشته نه شان زرد دان
ترس و نه از مصادره هم نه خشک ریش نه هم از پیاده و زندان خشک تر و خشک مفر کنایه از دو چیز است اول کنایه از دیوانه
و سودا می مزاج باشد و از آنکه خشک نیز خورشید دوم کنایه از سپوده کوی و سپوده کار بود خشک گشته کنایه از مردم منکبر و
مسک باشد چنانکه مولوی مسنوی گفته بهانه ای بیندیش و عذر را بگذار هرگز ز بالا و خشک گشته کنایه از خشک عثمان کنایه از
هر کسی که فرمان بردار نباشد و سرکشی کند خشن پوشیدن کنایه از منافق بودن و شاق کردن خفت و خیر کنایه از دو چیز است
اول کنایه از استی و تیرج باشد چنانکه استاده کشته دولت تیز استیج بود دولت آن به که خفت خیر بود خلی آل زرنایه
از آفتاب بود نام شهریت و تپ بکیان خاهن کون خم لا حورد کنایه از فلک باشد و از آخر گاه لا حورد نیز خوند چنانکه حکیم
خاقانی گفته این خاهن کون که چون ریم آهنگ بود و سوخت شد مسک آهنگ پوشش از دود در وای من خم دادن کنایه از دود دفع
کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته شای که چو کردن قران سبک و دستش البته کان خم ندر حکم تسلان را خم دان و عثمان
با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از شد بجا نه باشد دوم کنایه از دانش خست پزی است غصبه و دودناک
کنایه از آسمان بود باشد خنجر زرد و خنجر زرقشان کنایه از دو چیز است اول جاشیت که در اینجا سخن با بهزل و مذاق میگردد باشند
دوم کنایه از لب و دمان معشوق باشد خنده جام و خنده می کنایه از ز تو شراب است چنانکه خواجه حافظ گفته عکس
روی تو چو در آینه جام شاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد خنده زاین کنایه از سبزه و گل لاله دریا چین باشد
شیخ نظامی گفته ز شین بود رو بهان رنوا نخن در زمین تا نگرید هوا خنده شب کنایه از روشنائی حور است
خنده صبح کنایه از طلوع آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته خنده شب کشت صبح خنده صبح آفتاب خنده هر
الود کنایه از خنده که از روی قرب باشد و از خنده خون آلود نیز گویند چنانکه جمال الدین عبد الزاق گفته برغم حاسد و بدخواه
پیش دشمن دوست چو صبح خنده ز غم خندای خون آلود خنده شیر و سستی سهل کنایه از روز غضب باشد نه از طوطی مزاج
و بهزل حکیم سنائی گفته خنده دو ستم تبا دل است خنده شیر و سستی بلیت خنده که گسستن کنایه از شادی و طرب است
و همچنین که به خندیدن کنایه از خنده است که از روی حسرت و ضحرت آید حکیم سنائی گفته خنده که نید عارفان از تو کریم
خندند و اقبال از تو خشک زیور در مصطلح است بلیق را گویند مسود سعد سلمان گفته آن لعبت کشمیر و سمر کوشمیر
چون ماه دو هفت در آمد از در باز یور کردان کا زاری با مرکب تازی و خشک زیور خشک شباهت کنایه از دو چیز است اول
کنایه از براق باشد دوم کنایه از قربت خشک و لوک با اول کسوا این کلمه از توابع اند و در مصطلح از کسی اطلاق کنند که جمع
چیزها عاجز باشد و هیچکار از او بر نیاید چنانکه مولوی معنوی گفته خانه تنگ و در آن جان خشک و لوک کرد تا ویران کند خانه لوک
خشک و لوک چینی اندر رحم نه همه گشتم شد این اعلان بهم خواب حلا و مید کنایه از مرکب است که پداری ندر در خواب
خرگوش کنایه از غفلت است چنانکه حکیم انوری گفته خواب خرگوش بدانندیش تو خود چندان است کابین میرین تضاد هم نزنند
در تاویل خوابستان کنایه از جای خواب بود و از شبستان نیز خوند کنایه از قبرستان نیز است خوابگاه محمل
کنایه از دنیا باشد خواب ناویده کنایه از پسران بالغ باشد چنانکه استاده فرخی گفته زندگان خواب ناویده مصاف اندر
مصاف هر کبان داغ ناکرده قطار اندر قطار حواشیا کنایه از دستار خوان است چنانکه حکیم خاقانی گفته مصطفی پیش خلائق
گفت خوان کرم که کس ران وی ز شهر بفرقا پند عیبی از جرح فرود آید و در بس خلد کابین دور از زله ز خوابیا به طایفه
خواجه پسران کنایه از آفتاب و مشتری باشد شاعر گفته خواجه اختران غلام تو کشت خواجه سپهر و خواجه زر کنایه
از آفتاب بود خوار سی کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از زبانی کاسی کردن باشد دوم کنایه از دشمنانم بود خواجه زر

خانه فروشی کنایه از عرض تجل و پان برک و سامان چنانکه حکیم خاقانی گفته عشق بکستر نطق پای فرود کوب مان خانه فروشی کن
استنی بر نشان خانه کن کنایه از مبر و تعلق است چنانکه شیخ سعدی گفته خرابت کنده شد خانه کن بر خانه آباد کردن
ز زن خراس خواب و خرگاه سبز و خرگاه کاویت و خرگاه میسنا کنایه از خردل باشد خردل با اول مفتوح نبات
زده و دال کسور کنایه از نام دور رسیده بود خرده دان کنایه از بار یک پنی است خرده کا فور کنایه از ستاره بود
چنانکه عمید لولکی گفته در شامه خرده کا فور جو باز شد عبرت کاروان بر کاروان آمد پدید دیگری گفته روی زمین بخورده
کا فور شد نهان خرده گیر کنایه از عیب گیر باشد چنانکه شیخ سعدی گفته یکی خرده بر شاه غنیمت گرفت که حسنی بدو ایاز
ایشی کشت خرده مرده ریزه ریزه را گویند خرد خلاب را ندان کنایه از کار بی نفع که احتمال ضرر داشته باشد از روی
گفته کا و پاندر میان دار و مران خرد خلاب خرگاه ماه کنایه از ماه دور ماه باشد و آنرا خرمن ماه نیز گفته اند چنانکه ظهیر قاری
گفته ای کرده که ماه ز شب خرمن کرمان رحسرت تو چو باران من خرگان کنایه از سر چیز است اول کنایه از زنگان بلند
باشد دویم کنایه از کار پنهان بود سیم کنایه از کار دشوار است خرمن که را کنایه از کدای خوشه چمن خر و سطل و س دم
کنایه از صراحی شراب باشد چنانکه گفته شده صراحی خرد می است طلوس دم خردیدار گیر کنایه از چیزیکه رواج و رونق داشته باشد
وزود خریده شود خر می بر با هم برده را فرود آوردن کنایه از زنت که کسیر اعتد دهند و از آن درزه نقدی کند و باره و در
از منصب مغزول و از غرت دلیل غایب چنانکه شیخ نظامی گفته بناوانه خرمی بر دم درین بام بدانامی من سرد آرم سر انجام
خس بدین گرفتن کنایه از بجز کردن و امان خواستن باشد و سبب این امر آنست که گناه بندگان گادرامی بر شد
در این عقیده اند که گشته کا و شود در جنم خواهد بود و هرگاه گناه بندگان غلبه آید آن جمع مغلوب حسن آمدن میگرد
باین معنی که ما حکم کا و داریم لهذا هستند و آن بر او حربه نمی اندازند و او را نمی کشند حسن پوشش کنایه از امر تباهی باشد
که آنرا خواهند که محسنات اصلاح دهند خسر و تارم چارم و خسر و خاور و خسر و بیمارکان و خشت زده و خشت
ز زمین کنایه از آفتاب باشد خسر و خشم بهشت کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم است خشت
در کالبد درست آمدن کنایه از تندرست است شاه در این فرب حمت آمد خشت در کالبد درست آمد خشت زر کنایه
از آفتاب است خشک آخر کنایه از فقط سال است خشک آوردن کنایه از سکوت کردن بود از غایت و داغ
خشکی مولوی معنوی گفته مستی فرود اندر سرم خاشخکم خشک آورم خواهی تا مش بشنوی هشب بر فردا بیا خشک
با حقن کنایه از کوبناختن است و در بعضی از فرسنگها مرقوم است که ما يعرف خود تمام در باز و خشک جان کنایه از مردم
مخروج و بی مضایع باشد چنانکه مجد هم گفته این خشک جان نثار سزاگ هر دو باد کا شاعرشان چو آب روان آمد از تری و در بعضی
از فرسنگها کنایه از شخصی است که عاشق نباشد و محروم بود از یاد دوست خشک جنبان در اصطلاح کسیر گویند که جو کالت
بی نفع و فایده که چنانکه حکیم سنائی گفته اندرین ره نماز و حاشی زان نکوتر که خشک جنبانی پذیرد نماز با جزای خشک
جنبان بود همیشه که ای مولوی معنوی گفته است چون حدت کردی تو ناکه در نماز کوبیت سوئی طارت رو تا ز در زنتی
خشک جنبان میشود خود نمازت رفت بنشین ای غوی خشک دامن کنایه از پاک دامن و نیکو کار بخلاف تر دامن خشک
دمان کنایه از زوزه و در و صایم است چنانکه مولوی معنوی گفته کوئی که می نوزم و آتش بی زنی محمود را چو خشک دمان مکنی
کن خشک ریش و خشک ریش کنایه از دو چیز است اول کنایه از خشکی بود که بر روی جهرت بسته شود چنانکه سیف افترکی گفته
با خشک ریش تیز فلک تن نهادیم و ز زخم کاو حادثه مرهم کشا ده ایم صبا و الدین فارسی گفته نه دشمنت ز حوادث برک
بازهد نه خشک ریش اصل به شود به پشیمان کند دویم کنایه از بهایم بود چنانکه اگر گویند که فلان خشک ریش میکند اراده آن باشد

کنایه از عناصر اربعه باشد سیم کنایه از دنیا است بابت چهار رکن چپ از زبان کنایه از چشم و بینی و گوش و دهن است
چهار دیوار جهان چهار خورسنگین چهار کلخن کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار حد جهان باشد دوم کنایه از عناصر
اربعه باشد چهار در چرخ کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار عنصر است دوم کنایه از کسی باشد که بر یک سخن ناز چهار گوش کنایه
از چهار عنصر است چهار گوش کنایه از دو چیز است اول کنایه از بخت باشد و از آیات و گاه نیز گویند و باز میسر خواهند
و مثال آن در ذیل لغت چهار گوشه در فصل جمع می آید باب الت مرقوم گشت دوم کنایه از تابوت است چنانکه شیخ نظامی گفته در گوشه
نشت و ساخت توشه تاکی رسیدش چهار گوشه چنین است هر چه آوردن کنایه از مخالف شدن و روی در هم کشیدن
باشد چیره دست کنایه از سرکش است خاتون جهان و خاتون نعما و خایه زرو خایه زرین کنایه از قباب بود
چنانکه خواجه عمید لومی گفته فرموده بخاتون جهان از شب و روز دو خادم جالاک لقب رومی و سندی شیخ نظامی گفته جو
خاتون بنیما بختیال زر زرخگاه خلوت بر آورد سر حکیم خاقانی گفته زاده خاطر بیا کرد دل شب را صبح کرد دین سبز
طشت خایه زرین غراب خاتون خم کنایه از شرب است خاتونان شهبستان سپهر کنایه از آفتاب و زهر است
خواجه بهشت بام کنایه از زطل است چنانکه حکیم سنائی گفته که بندگی بسته مدام خواجه بهشت بام سپهر غلام خاور در راه شگفتن
کنایه از دو چیز است اول کنایه از محفلت کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته مرا تا خاور در ره می گستی گمان در کاره ده می گستی
چو کارم با رسوائی فکندی سپهر آب رغنائی فکندی دوم کنایه از همسگمش مردم نهادان باشد و خوار نهادن
کنایه از دو چیز است اول کنایه از خاک کردن بود دوم کنایه از نافرمانی کردن است خاک انداز کنایه از دو چیز است اول کنایه از سزا جز
باشد دوم کنایه از بار چهره بود که در کردش میانه و مثال آن گشتند و بندگی آنرا جالبه گویند خاک بودن کنایه از رسوائی
بودن باشد و از خاکباش و خاکی نفسا و نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته جو پاکان شیراز خاکی نهادند دیدم که رحمت بر آن
خاک باد خاک پیر با کاف موقوف است در مصلح کنایه از تضحی بود که برای حصول مقصود طلب بکارهای سخت و
صرفهای پست اقدام نماید چنانکه شیخ نظامی گفته من آن خاک پیرم بغزال را می که بستانم با زرم بجای خاک پیمار کنایه از زنا باشد
و از آتش منوره نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته ز رحمت جز فرسوده خاکی پیمار بلکه مرده خاکی تا ریک نمایه از قالب است
خاکدان و خاکدان دیر و خاکدان کهن و خانه شش در و خانه غول کنایه از دنیا باشد خاک رنگین کنایه از سه چیز است
اول کنایه از طلا و نقره بود دوم کنایه از زکات است سیم کنایه از آدمی باشد خاک زدن کنایه از جاروب کردن است
خاک و آب کنایه از قالب آدمی باشد خاکی کردن کنایه از بندگی کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته فرستاده چو دیده
آن خشنماکی رجعت پا خورد اگر گدگی خام کردن کنایه از محو کردن است چنانکه نظامی گفته خام کن پنجه تدبیر با عنبر پذیرنده تصویر
خامه زرین کنایه از خلوط شعاعی آفتاب بود خانه بره کنایه از برج حمل است چنانکه حکیم خاقانی گفته شرف شمس بخان بره
نیت شرف شمس بود قسم است خانه آفت زرنر کنایه از دنیا و حوادث دنیا است خانه باد کنایه از بروج جوزا و برج
میزان و دلو است خانه باز کنایه از قمار بازی است خانه برانداز کنایه از معشوق است چنانکه خواجه حافظ گفته هایلای خانه برانداز
دل و دین من است تا هم خوشش که می باشد و پنجاه کیت خانه بیخ در کنایه از دماغ باشد بابت بار جو سیم حکیم سنائی
گفته حتی تا یک پیچ در دارد روح عقلی یکی کز دارد خانه بیخ در منافق است خانه یکدری موافق است خانه بدوش کنایه از
مغسکی که خانه و اسباب زندگانی نداشته باشد و هر جا که شب بجا بد کند کنایه از شیری دانی گفته از نمت طعم چو زرین سهر بر از
ز توایغ خانه که من خانه بدوشم خانه دل کنایه از کعبه مظهر است خانه روشن کردن کنایه از آخر شدن چنانکه چراغ گاه
خاموش شدن روشنی میفراید و خاموش می شود خانه فرزند کنایه از عقبی باشد خانه فروش کنایه از تارک دنیا بود

چرخ چشم کنایه از فرزند و محبوب عزیز چرخ سپهر کنایه از ماه و قباب و ستار باشد چرخ و مغناط
کنایه از شراب صاف بود چرب پهلوان کنایه از کسی است که مردم از او فایده و منفعت یابند چرب خور کنایه از غیش
و منفعت باشد چرب دست کنایه از تیز دست و شیرین کار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته که نبرد و چرب دستی کند بصد
هر همان پستی کند حکیم خاقانی گفته از اسبخوان فیل ندیدی که چرب دست هم میل سازد زنی شطرنج پادشاه چرب زبان
و چرب گو کنایه از دو چیز است اول کسی باشد که سخن خوش دل مردم بجانب خود راغب سازد چنانکه شیخ نظامی گفته همان
چرب گو مرد شیرین گذار چنین چربی انگیز از مغز کار دویم کنایه از جابلوسی و فریب بنده بود شیخ نظامی گفته فسانه بود خسرو در
کوفی فسنوگر بود وقت چرب کوفی چربی کنایه از لیسنت و زمی و ملائمت و درفش و مدارا باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بچرخ
توان پای روبا به بست بخواد بد طفل حسری ز دست چرمیدن کنایه از غلب شدن و افروغ شدن در سر آمدن بود چنانکه مولو
معنوی گفته بجه که روند و کفشدای خدیو که یکی کرت با چرب دیو چرخ تیز رو کنایه از هب تند رفتار چست و چابک باشد
چنانکه ابوالفتح رونی گفته آباد بر آن چرخ تیز رو کوزر سپای او عین هم زور چو شیرانش برکت هم داغ چو کورانش بر سرین چرخ
دولابی و چرخه بنوس کنایه از آسمان باشد چنانکه جامی گفته فغان زین چرخ دولابی که هر روز بجای بگذرد ماه دل افروز چرخ
ترسا جامه چرخ گبود و چرخ کند ما کون کنایه از فلک اول باشد چرخ ز زمین گامه کنایه از فلک چهارم است چرخ
گور کنایه از زکات چنانکه شیخ نظامی چو بر شاخ آهوک شد چرم کور بدوزد سر بر پای مور چشم بر آه داشت
کنایه از اشفاق شدن باشد چشم بر زمین است کنایه از دو چیز است اول کنایه از سجده کردن باشد دوم فروز کردن است
بود خواهد از شرم خواه از تواضع خواه از اندوه چشم با آب کنایه از بی شرم و پیمای باشد چنانکه خواجه حافظ گفته شوخی ز کس
نکر که پیش تو شکست چشم دیده ادب نگاه ندارد چشم زدن کنایه از بی چیز است اول کنایه از پندار بودن سخن چند چرخ
خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران لقب در خانان خفت از تند و زو خالی رود ز پنداران دویم کنایه از رسیدن باشد
چنانکه میر حسن گوید باید چشم زدن شیر بگری که او چشم تو در زنا و ک تیر هو گفته سنان نیزه تیز است که آخر چشم زد زوی دست
بر تر از اوج فلک یک نیزه بالا شد سیم اندک زمان است استاده گفته یک چشم زدن غافل از آناه باشم ترسم که نخای کند
اگاه باشم چهارم اشارت است که گویند چشم شرم کردن را چونند چشم سوزن چشمه سوزن کنایت از غایت تنگی و سنگ
چشمی است چشم شب کنایه از ماه و ستاره بود چشم گرم کردن کنایه از چشم زخم رساندن باشد چشم گرم کردن کنایه از خواب
کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته فرود آمد از بار کی شاه نرم بدان تا کند بر یک چشم گرم چشم گفته کنایه از احوال باشد
چشمه اش نشان چشمه خاوری چشمه سیما بریز چشمه گرم کنایه از آفتاب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سنان
سکندر در آن داوری سبن برور چشمه خاوری چشمه جامی شد کنایه از رفتن آفتاب بی رجوعت چشمه روشن کنایه از
آفتاب عالیا است چنانکه گفته اند چو بیدید شد از چشم چشمه روشن در از گشت شب دیر باز داد امن چشمه نور بخش کنایه از دو
چیز است اول کنایه از آفتاب دویم کنایه از آب حیات بود چشمه نوش کنایه از دو چیز است اول کنایه از آب حیات
دویم کنایه از دامن معشوق چکیده خون کنایه از می انگوری باشد چندی بر سیمان کنایه از آسمان باشد چو کان
سبیل کنایه از زلف معشوق باشد چو کانی کنایه از نسبی باشد که در چوکان بازی خوب بگرد چنانکه سلمان ساجدی گفته
چون بیدان میرد بر جگ چو کانی سوار کوی خورشید از کردون چوکان میرد چهار باشم چهار مالبت کنایه از سر
چیز است اول سندی باشد که پادشاهان و صد و روز از بر آن بنشینند چنانکه شیخ سعدی گفته در آن حرم که نهند شش چار
باش عزت سوز آستان زرد خواجهکان صد ششین را طغیر فاریابی گفته ماه را بر چهار باش چرخ فو بهک بچکان ز دند دویم

جهان همین کنایه از عالم بود جای بیرون در کنایه از خارج خانه و جای بکانه کنان
 و راند کانت که بدرون خانه محرم نیشد وقتی در توحید کهنه ام هم عقل برد او جایش برون در هم عشق در راه و فرشت
 زیر پا در چشم فارسی چادر ترسا کنایه از شفق و روشنائی قناب چنانکه وصال کشته صبح که در بان این کبود کلیسا
 بر کزبستی کشید چادر ترسا چادر کا قوری کنایه از سپیدی صبح باشد چادر لاجورد کنایه از دو چیزت اول کنایه از چادر
 عناصر است دویم کنایه از چهار ستاره نغشی که در قطب باشند چار از زد ما کنایه از عناصر رابعه باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته
 آن آدمی که زبده در کاش می نهند پیوسته در کاشکش این چار از دما است و آنرا چار است و چار آخر نیز گویند چار باشد
 چار بالکشت کنایه از سه چیزت اول کنایه از مسندی بود که پادشاهان و صد و در بزرگان بزربران بنشینند چنانکه
 مولوی حسنوی گفته که نیازت را پذیرد شمس تیزی لطف بعد از این بر عرشش تو چار باشد بر نیاز طهیر فاریابی گفته و آنوقت
 مشوبه که در خواب غفلت است نه کسی که چار باشد از کاشش تنگ است شیخ سعدی گفته در آن محرم که نهندش چار باشد
 عزت جراتان زیند جو کجان صدر نشین را دویم کنایه از دنیا است بمت بار چار کن شیخ نظامی گفته چو در چار باشد
 ندیدم درنگ نشستم در این چار دیوار شک و این بیت معنی اول است و چار دیوار شک کنایه از عناصر رابعه باشد
 و آنرا چار بند نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته برون جت ازین کین بند چار بند فرس از بند بهشت چرخ بلند چار پای بند
 کنایه از عناصر رابعه است که آدمی مجموعه آنست چنانکه حکیم سنائی گفته با چنین چار پای بند بود سوی هفت آسمان شدن
 دشوار چار پیکو شدن کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن چار تا و چار تاره کنایه از عناصر رابعه باشد
 و آنرا چار که هرگز نیند چار دیوار کنایه از چار حد دنیا است و آنرا چار سونیز خوانند چار ماه و چار شش ستاره
 کنایه از چهار فصل دست و پای سب که بر فعلی شش میخ دارد چنانکه شاعری گفته پر ماه و پر ستاره شود هر زمان زمین زان چار
 شش ستاره که در چار ماه است چار گامه و چار گامه کنایه از هب تیز رو بهوار باشد و آن را چاکلی نیز خوانند چنانکه حکیم سنائی
 گفته ساقی اب چار گامه بران نازکاب سه گایب ستانیم چار گوشه و چار گوشه کنایه از دو چیزت اول تخت بود که از
 پات و گاه نیز گویند و بتاری سر بر خوانند چنانکه اشیرالدین گفته آنرا که چار گوشه عزت میسر است کویخ نو بزرگ که سه معش
 کشور است دویم کنایه از تابوت است شیخ نظامی گفته در گوشه نشست و ساخت توشه تاکی رسدش چار گوشه چار کار در
 کنایه از عناصر رابعه است چنانکه حکیم خاقانی گفته بودند تا نبود وجودش درین سهر این چار ما در سه موالیب درینو چاشت
 و ادن کنایه از طعام دادن گاه ظهر و گاه از سیر کردن چیزی چنانکه مشاری گفته دهی منت نه را کاهی از ششم چاشت دهی مرگ را
 کاهی از جور شام چاشنی قیل کنایه از سخن خوب و لطیف بود چاکش کنایه از سه چیزت اول از فرماده است
 دوم شخص کثیر البکاح باشد سیم مبارز و دلاور بود و مبارز که خزان بکنک رود چت و ادن کنایه از دو چیزت اول کنایه
 از دنیا و فریب دادن بود چنانکه مولوی حسنوی گفته که پان کیرد این چاکش مر آنرا که نخواستن تو صیاد می ماصید
 چگونه چپ دهی را دویم کنایه از ترک دادن و طرح نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بسیار که در چپ در است دلم
 چپ او و بتاز او تراخوست دلم چپ شدن کنایه از زخرف کردن و نقیض کردن است چنانکه طهوری گفته از چشم
 هوس عیش و طرب فاد است بار است روان زمانه چپ فاد است چتر ایگون کنایه از آسمان باشد چتر زرو
 چتر ز زمین کنایه از آفتاب باشد چتر زوز کنایه از قناب چتر سیمانی و چتر سیمانی کنایه از ماه باشد چرخ
 پراختر معنی آسمان و کواکب و کنایه از دلف که دایره گویند و در کردان حلقها و صورتهاست وقتی در صفت بزم
 و از آلات بزم کنایه از چرخ چتر ترنگه و آن چتر هم ترنگه آن حلقه و چتر ترنگه صد حلقه دو چتر شش چرخ

جاملی خوار کنایه از سب خیر است اول کنایه از علوفه در بود چنانکه شیخ نظامی گفته که ای جاملی خوارند پسر من ز خوان سخن چایستی
گیر من دویم کنایه شراب خوار باشد سیم کنایه از خد متکارت است چاره خورشید کنایه از سب خیر است اول کنایه از زمین بود دوم
کنایه از بزرگ درختان است چنانچه شیخ نظامی گفته ابریاغ آمده بازی کنان چاره خورشید نمازی کنان سیم کنایه از خوار که بدان آفتاب
پوشیده شود جامه در نیل زدن کنایه از تفریب و تادم داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته چه بندی زخم بر سر زنند و حل زند
سلیبان جامه در خم نیل جامه بدندان گرفتن کنایه از زخمین باشد جامه قوته کردن کنایه از چاک کردن جامه نمازی
کردن کنایه از شستن و پاک کردن کنایه از جامه نمازی بر خرم کردم و زاب خرابات تم کردم جامه نوروری کنایه از زرقا
سرخ و زرد و گلگهای کوناگون که در بهار بنگهد و از جامه عید نیز گفته اند جان آهستین کنایه از سرجم و سخت جان و دلاور باشد
و از آهستین جان آهستین جگر نیز خوانند چنانکه مشاری گفته سرشان کرپش و آزند جان آهستین زانش سیم با کون بخش زین
زند جان بکد ستار چه داوون کنایه از جان بشکرانه دادن و رضادادن و پیش نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته جان
دستار چه دویم اورا که غیب طوق در بر اندزد جان پریان کنایه از شراب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته از پیکر کاواید در کالبد مرغ
جان پریان کرتن محم نایف رمانی جان تو و جان او و جان شما و جان من جان من جان شمعان عبارت است که بر کاه کسی
کیر یا چیزی را کسی سپارد و سفارش نماید که این را غرض دار و نیک محفلت بش کن یکی از این عبارات مذکوره را بگوید چنانکه حکیم
خاقانی گفته عشق باینک بلند گفت که خاقانیا یا غرضت صعب جان تو و جان و سلمان ساوچی گفته جان شیرین من است این
من پیش شامی سپارم جان خود جان من و جان شما جان جان بگرار جان کنایه از روح عظم است و از جان جانها
نیز گویند جان دار و کنایه از فادیه و تریاق سوم است چنانکه حکیم خاقانی گفته جان در روی فادیه مرد کانیم و من در محلی نیز گفته ام
جان در روی مردگان حیران دیدار چرب دلنواز است جان در میان کنایه از نیت که مراد با تو جان مضایقه نیت چنانکه کمال
اسمعیل گفته ای قلت بادوات طوطی هندوستان پیش زبان تو تیغ هندو جان در میان جان زمین کنایه از سبزه و گل
و میوه است جان شکر کنایه از غزواتیل علیه السلام است جامی گرم کردن کنایه از توقف کردن و ماندن باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیر حبه درویش کنایه از بار و شب باشد چنانکه نوری
روزی که فلک حبه درویش کرفی در خضله ز نور با و دوختی چیب حبه هزار منجی کنایه از فلک ثوابت است چنانچه
کنایه از دو چیز است اول کنایه از کنه کار باشد دوم کنایه از ظلم و ستمکار بود جفتی خوردن و جفتی کردن کنایه از زیارت
باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته از آن شد پرده چشم بخون بگری لوده که غم بالهستان دیده خستی کرد پنهانی جگر خواره کنایه
از محنت کش و اندوه خوار بود جگر گوشه کنایه از زنده باشد و از جگر نیز خوانند جمشید هاسی کبیر کنایه از دو چیز است
اول آنکه آفتاب در برج حوت باشد دوم کنایه از حضرت سلیمان است جوال کنایه از بدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته هم از
بهر مردی هم از بهر مال بگویشم تا جان بود در جوال جو آن مرد کنایه از کرم و سخنی و بخشنده بود چنانکه ابن سینا گفته خطابی با
فلک کردم که از تیغ جفا گشتی نشان علم آرا و جو آن مردان بر یک را همو گفته بگرد سب بر آوردی که روی سغله را و آنکه بجاک ره فرو
بردی جو آن مردان که را جو جو کنایه از ریزه ریزه و پاره پاره بود چنانکه حکیم خاقانی گفته خورشید رخشان است می زان زرد و
از آنست می جو جو همه جانست می فلشس بجز وارنده همو گفته جو بجز در گستان بر گیر دل جو جو شده زجان بر گیر جو جو
بر کیندند خشن کنایه از کار حاصل کردن است چنانکه شیخ نظامی گفته چو عاقرش زندان دران تاختن و زان جو بزرگند
انداختن جو شنده مغر کنایه از دشمنانک باشد و در بعضی از فرسنگها بمعنی بیار مرقوم است جهان همین کنایه از چشم
و در دستیاخ و جاننده و وقتی گفته ام چون ازین جهان آن غریت حاصلی کس را پیش جهان سنی بهتر از جهان بانی

زمین خایه داد و کرم گشت و خایه بدست بدان کشته جگر و کشته دل کنایه از شتاق است لقمه جگر عاشق مجبور بلخ و ترش
 محنت و مشقت دنیا چنانکه حکیم خاقانی گفته تیغ و ترش ضاده بخوان کسی بر که بیشتر غوری از بیشتر غوری حلوا تمام شدن
 کنایه از مردن باشد مثل در عاشقی میر حسن ناشوی نام نشینده که هر که میر و تمام شد تنگ شکر کنایه از دکان معشوق باشد
 چنانکه شیخ نظامی گفته ملک بزرگ شکر بود به بست که شکر در دکان باید نه در دست لبش بسید و کفها کمین است
 نشان دادش که جای بوسه نیست تن در دادن کنایه از قبول کردن و راضی شدن باشد چنانکه معین استرآبادی گفته که
 فرض تو حظل عرضش من دیده و زانکه بخار تو سمرقند دیده تن در مده از بت رض جانت بدهند و رجان بلبل فرض ستانند
 بدو سلمان ساوجی گفته بر قامت بزرگی او طلس فلک می زیدار بزرگی او تن در آن دهد تنگ رو با اول مضموم شبانی زده کنایه
 کنایه از بخیل و ممسک و ترش رو و سخت رو باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بنالید درویشی از نصف حال بزرگ روئی خلد و مال
 تن زدن کنایه از ساکت شدن است چنانکه قاضی نوری گفته میخواستم که آه کشم با زتن زدم خنجر را و کشیدم و بز خوشترین دم
 تنگ پیغوله کنایه از دنیا باشد تنگ چشم کنایه از بخیل و نوکیسه تنگ دست کنایه از مخلص و چیزی باشد تو شکر
 برداشتن کنایه از سافروشدن تیر افکندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از دعاء بد کردن باشد دوم کنایه از طعنه زدن بود
 تیر کردن کنایه از آفت و حوادث آسمان باشد تیره دست کنایه از دنیا و عالم جسمانی بود تیره کل کنایه از آزار و
 شتاب درد آینه بود تیر مغز کنایه از مردم تنگم حوصله باشد تیر کردید کنایه از خشکین و متغیر شدن بود چنانکه شاعر گفته
 چرا یکبشتی برده سرای تیشته بسوی خود زدن کنایه از حرص و طامع بودن تیشته بسای خود زدن کنایه از ضایع کردن خود
 و خود را از کار باز داشتن باشد تیشته بودن کنایه از صرفه جوئی و مال جمع کردن از دیگران برای خود چنانکه حکیم انوری گفته کردگار
 مشت زندی ده جهان را خوشتر استش تاکی از قومی که هم ایشان هم تیشته ایم تیشته فرما دتیر کردن کنایه از تفتاب زاری در جای
 خطرناک تیغ فرا سیاب کنایه از خطی شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ پیدا شود چنانکه حکیم خاقانی گفته تیغ فرا سیاب
 چه خون سیاوشان کدام در قرح کلین بگر عکس شراب کو بری داز تیغ خورشید نیز گویند تیغ دودستی زدن
 کنایه از جنگ سخت کردن بود چنانکه منوچهر گفته تیغ دودستی از بد برسد و ان خلدی بسچو هم بر زده است بر در پست
 احرم شیخ نظامی گفته دودستی چنان میگذارد تیغ که از خصم را جان یا مالدیرغ امیر خسرو گفته ملک بلیرت نیاید کسی
 نازد تیغ دودستی بی تیغ زان آسمان کنایه از است خیزت اول کنایه از صبح صادق دوم کنایه از تیغ سیم آفتاب
 تیغ ستم کنایه از رونق و رواج ظلم بود چنانکه ملک طلیغوراسخانی گفته خون چکان است ملک تیغ ستمی ترسم که بی اخذ بر
 خانه قابل برود تیغ کوه کنایه از بلندگی کوه باشد تیغ کوشته کنایه از زبان باشد و آوازش تیر کوشته کنایه از
 چنانکه امیر خسرو گفته نی نی که هر چه کوئی بزران خموش زاناک بس نیک و بد که شته شد از تیغ کوشته جادو سخن کنایه از
 شاعر صبح و پلنگ جاگرم کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از جانی تیر در رفتن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته از آن سر
 آمدین کاخ دلاور که چون جاگرم کردم گویدم خیز دویم کنایه از مرا متبه رقتن بود جام بر تنگ زدن کنایه از توبه کردن
 شربت جام شیر و می کنایه از چهار چیز است اول کنایه از پالاکه پزآب که تر باشد دوم کنایه از آب و دکان معشوق است سیم
 کنایه از کلامی باشد که شیرین باشد و حال آرد و چهارم کنایه از اشعار خوب باشد جام شهر یاری باصطلاح قدح بزرگ
 شراب خوار را گویند چنانکه دومی سنوی گفته نه شیار شمایم ای مسلمانان زانگونه نیست دل ز جام شیری سیر
 جام شیر کنایه از پستان شیر دار بود جام کو بری کنایه از دو چیز است اول کنایه از پالاکه بلورین سفید و هشال آن باشد
 چنانکه حکیم خاقانی گفته چشمه خضر سا زب از لب جام کو بری که خطامت بوحسب آینه سکندری دویم کنایه از لب معشوق است

کنایه
 کنایه

کمال اسمعیل گفته خصم را پیمانہ پر شد زوزود از بهر آنکه هم حمام او در کرم سنانش عامل است تا به زر کنایه از آفتاب باشد و از آنرا
 ترازی زر و زرک نمرود و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز خوانند تباشیر صحیح کنایه از نسیب دی صبح صادق تحت آبنوسی
 کنایه از شب باشد تحت روان و تحت رونده کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان باشد دوم کنایه از تخت سلیمان است سیم
 کنایه از آب و مرکوب خوش رفتار بود تحت فیروزه کنایه از دو چیز است اول کنایه تحت کج خمر و با شد دوم کنایه از آسمان است
 تحت بند کنایه از دو چیز است اول چون کسی را حبس کنند گویند شسته بند کرده اند اولوزی بجهت ابو الحسن عمرانی که در بند بود گفته در
 احسان بگو که بکشاید ابو الحسن را چون شسته بند کنند دوم کنایه از آنست که چون دست کسی شکسته شود شسته بار او نصب کنند تا دست او
 کج نشود شسته ساجز کرده کنایه از حکایات گذشته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته گذارنده شسته تا خورد چنین در کش دشمن با وجود
 شسته طمان کنایه از آسمان باشد تدر و زرین کنایه از آفتاب است و از ترازی زرین و زرک نمرود و ترنج زر و ترنج مهرگان
 نیز خوانند ترازو چشمه دامن کنایه از زیادتى پله ترازوست بر پله دیگر چنانکه است و گفته چو غریبى بخش زنده کرد بسجد
 طاعتش از دینان کم آید طاعتش کوید خدا ترازو چشمه دارد بر گردان تراشش کنایه از طبع باشد چنانکه طهوری گفته
 در تراشش اهل دل خوش و سخاوتش فاداند میکند همواره خود در تراشش دیگرم ترازو شدن کنایه از برآوردن دوشنیم باشد
 چنانکه بچکد ام بردیکری غلبه شواذ کرد و ظرف و نصرت توان یافت و در بعضی از فرسنگها بمعنی فادان و چپیدن و گرفتن
 از جنگ مرقوم است ترازوی پولاد سخنان کنایه از تیره مبارزان است چنانکه شیخ نظامی گفته ترازوی پولاد سخنان
 بکیل ز کفنه بکفنه همرازمیل ترازوی زر و زرک چنین ترک نمرود و ترنج زر و ترنج مهرگان کنایه از آفتاب است ترزبان کنایه
 از خوش بیان بود چنانکه طهوری گفته بگو قاصد در دانی این ترزبانی زلال وصال از خبری تراود تر دامن کنایه از عاشق
 و عاصی و کنه کار بود چنانکه شیخ نظامی گفته عقل را ندید باید عشق را ندید پرست عاشق را ز عقل تر دهن کرپان کیریت تر دت
 کنایه از چپ و چابک بود چنانکه طهوری گفته بی باوه ازین سمنند سرستی بن و ذکوه بجنب رفتش پستی بن لذب کرد بخشک علی
 سبر در فن سبکویش تر دتی بن تر شدن کنایه از اعراض باشد که بسبب شرمندگی از ظرافت و نهیل روی دهد چنانکه
 طهوری گفته با من بگریه بار بدعوی خطاکت کوز پاشش شپیه بدیا نمیرسد تر فروتش کنایه از شخصی است که بر دمان خوب خود را
 ناید و در باطن نهایت پلیدی داشته باشد ترکماز کنایه از جور و غارت باشد چنانکه شیخ نظامی گفته میکرد نگاه غمزه باز
 بر تازی و زرک ترکمازی ترک جوشش کنایه یعنی نیم خام است چو ترکان گوشت را نیم خام میکند از زنده که قوراسازند و میکویند گوشت
 حتر شده را وقت نپاشد مولوی معنوی گفته ترک جوشی کرده ام من نیم خام از یکم غنوی بشنوام ترکی کردن کنایه از اهل
 باشد چنانکه شیخ عطار گفته ز ترکی کردن با جھنده بر کستان فدا آن نیم زنده تر باک روستمایان کنایه از سیر باش
 که از تبازی قوم خیزند تشت آتش و تشت زرین کنایه از آفتاب باشد چنانکه سلاح الدین سگری گفته مکرر در فضایل
 او را ندخواهد که طشت زر از شرق رخشان یابد تشت از با هم افادان کنایه از سوار شدن بود چنانکه مولوی حسینی گفته بار
 دیگر فتنه را طشت زبام او فاد خواب مرا با زبنت دلبر پداز من ابن یمن گفته بر غم دشمنان نم از جانت دو ستار
 این طشت بدعتیست که از با هم او فاد من در کاستبان ارم گفته ام چو رازی در دمان عام افاد کنن نهان که طشت از با هم افاد تشت
 بلند کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسمان است دوم کنایه از آفتاب بود تشت سیمین کنایه از آناه است تشت سمرگون
 کنایه از افلاک و آسمان بود چنانکه حکیم خاقانی گفته اگر نه سمرگون سارستی این تشت لباب بودی از خون دل من تشت کردن
 کنایه از گرفتار آفتاب و ماه بود شاعر گفته روی تو چو ماه است و مرا سینه چو تشت من تشت همیزم که مبرفته تشت و خایه تخم
 مرغ را خالی و به شبم رکنند و سران به بندند در وقتی که گرم شود از میان تشت بهوار و در حکیم خاقانی گفته تشت است این سپهر

کنایه از بربری کردن بود در وقت سرد و مرتبه با که چاکه ریاضی گفته ستاره شست که گوش آن پلال برودند و حسن بکر شهید نیز بر این
 پهلو نهادن کنایه از خوابیدن باشد چنانکه مولوی حسینی گفته پهلو منگنه بارت پهلوئی نوشته برگر بر سر کاین سرخوش زان
 سر است امشب میر این کل غدی کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنی صبح صادق دوم کنایه از داد و خواهی مظلوم باشد زیرا
 که در قدیم ایلام متعارف بوده که مظلوم بر این گافدی می پوشیدند که مظلومیت شناخته شود و پاسبی علم داد یعنی علم عدل میرفته تا
 داد و در از ظلم است مانند او را که غدین با بر تیر که غنچه حلقه کاغذین با بر تیر که غنچه حلقه کاغذین با بر تیر که غنچه حلقه کاغذین با بر تیر که غنچه حلقه کاغذین
 کنایه از زبون دانستن حرف و عت نام کردن با و چنانکه شیخ نظامی گفته فرس بکنند جو شس من نیل را رخ من پاره نندیل را پیر
 سر از تیب کنایه از آدم صغی علیه السلام است پیر ز باوش کنایه از دنیا و فلک بود پیر غیب کنایه از بربری که در بدن او موسی سیاه
 یافته نشود چنانکه کمال اسمعیل در صفت برف گفته در خانه باغ نه صادر نه وارد است تا پیر غیب گشت حرف کران برف سپرد و موسی
 کنایه از زمانه و روزگار باشد پیر زال موسی سیاه کنایه از دنیا و روزگار باشد چنانکه وقتی گفته ام آن پیر زال موسی سیاه بس جوان
 سازد تبه برف و دیگران رویش همان نوز که پیر چهل ساله کنایه از سه چیز است اول کنایه از عقل باشد زیرا که در چهل سالگی مرد کامل
 شود و دوم کنایه از فلک بود سیم کنایه از آدم علیه السلام است پیر ساکتورد کنایه از شراب گفته بود پیروزه چادر کنایه از فلک باشد پیش
 کنایه از غالب بود پیشانی با اول کسور و یای محول کنایه از دو چیز است اول مواجهه باشد چنانکه حکیم نزاری تمثالی گفته سپر از غزوه
 مست تو بسند از چرخ باد و بروی تو خود کس نکند پیشانی دوم کنایه از سخت رو و بی شرم و سخت روئی و پیشمیری بود چنانکه شیخ
 اوحدی گفته که چه شوخ است این پیشانی تو بنه خدایین پیشانی مولوی معنوی گفته رستم من از خوف در جاشق از کجا شرم
 بجای ای خاک بر شرم و جایش کام پیشانی این پیشانی کنایه از عاقبت بدیشی است پیش دست کنایه از سابق قوی بود
 چنانکه استاد فرخی گفته از بزگان و زرد سپر کران پیش دست است بد پیر و با چشمه آتش کنایه از کار شیطانی بود میکا
 پرستان کنایه از جنگجویان پیکران درخش کنایه از ستاره باشد و صوفیه صورت های روحانی را کونید پیک را یک کانی
 کنایه از سه چیز است اول کنایه از ماه باشد دوم کنایه از سوداگر بود سیم کنایه از با و صباست پی کردن امید کنایه از نا امید
 شدن بود پی کور کردن کنایه از بی نشان شدن بود و آزایی کم کردن نیز گفته اند و پی بردن بخلاف پی کم کردن است و بر
 معنی وقتی گفته ام آب خضری سببه می طلقات آن است خم خضر ایچ کم که دست پی من خود بی پی برده ام میکرا و کنایه از صراحی
 که بصورت کا و ساخته باشد از چینی یا طلا یا نقره چنانکه رسم بوده آلات بزم را بصورت حیوانات و طیور می ساختند
 حکیم خاقانی در این بیات این معانی را یاد میکند که گفته آن لعل لب از دهن گاو فروریز تا مرغ صراحی کند تفر نواز مجلس
 دریا و قد جامه های است دریا کش از ان باهی اگر مرد صفائی در پیکر کا و آید و در کلبه مرغ جان پران کز تن نم یافت رگ
 از کا و مرغ آید و مرغ باهی و باهی سیمین سوی دلها می بوی و لعل لب کنایه از شراب است و دهن گاو کنایه از صراحی از کا و مرغ
 ایکنایه از آگشت که از صراحی به پاله ریزد و باهی سیمین کنایه از انکه ستان است که پاله را بدست میگرد و پیل بگش کنایه
 از بر سیاه باران بار بود پیل بالا و پیل در کنایه از بسیار و بعد رفته پیل است چنانکه حکیم خاقانی گفته ماه دی کرم پله را تو
 پیل بالا نوافستادی شیخ نظامی گفته زر پیلوار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست پیل فلکند کنایه از
 عاجز کردن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو دزین کند سر و زار را بر آبی که پیل نکند با در پیل مال کنایه از بی سپر
 کردن بقره و غلبه باشد پیل هوای کنایه از آمدن برف باشد وقتی گفته ام کرد و آنه شد این پیل مایل که بر پایش سیمین سلاسل
 پیل است آنکه می چشم گو هست که باشد در زلزله زلزله چنانچه پیل شدن کنایه از عمر باختر سیدن باشد چنانکه حکیم خاقانی
 گفته چنانچه گس بتین بر شده باشد که با تو نیاید بر و عذ و پیمان دیگری گفته چنانچه پیر که بر شود و چنانچه پیمان من که شد

و فاساد پشت دادن کنایه از روگردانیدن است پشت چمن کنایه از سخن چمن است پشت دست بر کردن و پشت
 دست بر بدن کردن کنایه از نه دست و پیشانی بود چنانکه حکیم نزاری قستانی گوید لب از غصه پشت دست بر کند کرپان چنانکه از
 از سر بپزند پشت ماهی در اصطلاح شب را گویند چنانکه شیخ نظامی در صفت شهری گفته سواد می که در وی سیاهی بود
 و کر بود جز پشت ماهی نبود پشت یافتن کنایه از قوت یافتن است چشم در کلاه نذار و کنایه از شخصی است که قدرتی خرد
 و حالتی نداشته باشد چشم شدن کنایه از متفرق و پراکنده شدن باشد چشمی از کلاهش کم کنایه از نقصانی بود که بغایت
 سهل بود و هیچ حساب در زیاده و کم شکستن کنایه از سطاقت و محروم کردن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته عاشق محنت شمشیر
 داری بل بی بر من کد اشکی و بل شکستن کنایه از پریشانی نمودن و پراکنده ساختن است پلنگان کوزن افکن کنایه از بهادران
 و دلاوران باشد پلنگ در گوش کنایه از شخص غافل باشد پلنگ شدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از کزنجیر باشد دوم
 کنایه از نرم و صاف و سفید شدن است و معنی متفرق شدن نیز آمده پلنگ کردن کنایه از پنج چیز است اول کنایه از پریشان کردن
 و پراکنده ساختن باشد امیرالدین حسنیکتی گفته رای تو نبه کرد سر بر الوفضول را کاند بود کوشش قبول از ندای ملک دویم کنایه از
 خاموش کردن بود چنانکه مولوی معنوی گفته همه همان بلغ من شوید سیم کنایه از منکر شدن باشد چهارم کنایه از غایب شدن باشد پنجم
 کنایه از محو نمودن است پلنگ نهادن کنایه از فریب دادن بود مولوی حسنیکتی گفته عقل جلا هیت زودش پنهان منصور وار تا
 چه خواهی کرد این اشتر دل جلا را پنج روز کنایه از مدت اندک است چنانکه شیخ نظامی گفته چو گل رخ و یکروزه ماه نو بختیال کهنه شد کرد
 ز پرکار آن حلقه بر کرد سر که خاندنش امر و زخمال زر کیلان در آمد بگردار بار بدنان که در پیشه آید شیر پنج کج کنایه از دو چیز است
 اول کنایه از جوهر سخمه باشد دوم کنایه از صلوة خمسه است پوست باز کردن پوست دادن کنایه از اظهار رانی و الضمیر و از
 باشد چنانکه حکیم سنائی گفته دوستی کز پی پال کند بل پوست پوست کال کند پوست کردن کنایه از محرم از ساختن بود
 چنانکه حکیم فردوسی گفته چو کتاب بشوی را دوست کرد بدانش در چون روی پوست کرد پوست و پوستین کنایه از دو چیز است
 اول معروف است دوم کنایه از غیبت باشد چنانکه پوستین کردن کنایه از غیبت نمودن و در پوست افادن کنایه از غیبت افادن است
 چنانکه شیخ سعدی آورده که شبی با پدر تجمه میگزاردم با پدر گفته که بابا این گروه مرد دل می پسندی چگونه در خواب پدرم گفت
 جان بابا تو نیز اگر خفتی بکه در پوستین خلق افشای حکیم انوری گفته یک اشفات او ز تو کر منقطع شود زان لغت تا که بصورت جزین کند
 منکر شو از آنکه تو در پوست نیستی کا زادگان بخیره تو را پوستین کند پوست سگ بر و کشیدن کنایه از شرمی بود پوستین درین
 کنایه از افشاندن بود چنانکه فخر کانی گفته بیتی هر که نام من شنیدی بزشتی پوین من دیدی پولاد خا و پولاد درگ کنایه
 از اسب پر زور باشد و از آهن رگ و آهن رگ نیز گویند پولاد سنجان کنایه از دلاوران و اسلحه داران باشد چنانکه شیخ
 نظامی گفته ترا زوی پولاد سنجان سبیل ز کفنه بکفنه بمیلند سبیل پولاد کنایه از دو چیز است اول کنایه از شمشیر باشد شیخ نظامی گفته محو خیر
 هندی یاد من که هندی تر است از تو پولاد من نایم بستی کی دستبرد که کرد ز پولاد من کوه خرد پولاد هندی کنایه از شمشیر بود
 شیخ نظامی گفته زده بر میان که هر کین که در آورده پولاد هندی بسر پهلوان اول منقوح بانی زده و لام مضموم دو و معروف کنایه
 از نفع و فایده بود پهلوتی کردن کنایه از پرهنی کردن و ناره نمودن از نگاری و سپیری بود چنانکه محارری گفته ز لب آنچه
 درین همه الب مستقر کرد ز صل تیرسد و پهلوتی کند بهرام این همین گفته آنکه پهلوتی کند از زکان صورت سیم در کجا با پدر
 پهلوان دادن پهلوان کردن کنایه از زکندن و روی بر یافتن ترک دادن و استناب کردن و تهر از نمودن بود چنانکه حکیم نزاری قستانی
 گفته پهلوان از آسم آنرا که دلی باشد مادر که رسد ناکه سوزدل پر دردم مجده مگر گفته خار پهلوان کز صحبت کل کز خلق تو بوستان
 باغ پهلوان داشتن کنایه از نفع و فایده دادن کسی و از پهلوان نیز گویند و بی پهلوان بر خلاف این پهلوان و پهلوان شدن

چون یاد مردم را در غایت کند

مکانه که در غایت از این است

او آن را دست فرود نیاورد پاشی جان با صلاح درویشان صف نغال را گویند و رسم چنین است چون یکی از آن کرده کنایه کند
 و تصیری نماید و صف نغال که مقام غم است خاصه آمده گوش خود را بدست خود بگیرد و بیگ پایستند چنانکه بر خورش
 پذیرد و از گنا هوش در گذرد چنانکه حکیم خاقانی گوید هوا میخوبست تا در صف بالا بگری جوید که فرم دست و انگیزم صفت پای با چاش
 مولوی حسنی گفته آدم از فرودس از بالای هفت با می چنان از برای عذر رفت با می او سپرداشتن کنایه از تاب و طاعت
 باشد چنانکه فرودسی گفته است و آن همی سازدش ز آل ز نندار و می جنگ را پای و بر پائین پرستی کنایه از خدمت کاری باشد
 و طاعت چنانکه فرودسی گفته بدرگاه خسرو خورش کم پائین پرستیش پیش تخم بچشمه خوار کنایه از دو چیز است اول کنایه از کدایش
 چنانکه شیخ سعدی گفته اگر دست همت نندار دیگر که پایش خوانندش بچشمه خوار دویم کنایه از داماد بود حکیم سنائی گفته بود تو شرع
 بر تو اندوشت زانکه او روشن است و بود تو تار دین نیاید بدست تا بود دست مر تو راست مرد پای گذار پرانداختن کنایه از عاجز
 شدن و بیرون گشتن و فرو ماندن بود پر آیدن کنایه از تزیین کردن بود چنانکه طنزوری گفته کهن زنده خویش را می پرانم نوی طلوع
 پر نیان بریندو پر تابیان کنایه از تیر اندازان باشد پر خاتمه کنایه از جنگ آور و طالب جنگ بود بر دگی ز ز کنایه از شیر است چنانکه
 خاقانی گفته هر هفت کرده بر که ز بخور که ز ما هفت پرده خود ما بر فکند پرده بر گرفتن کنایه از ظاهر ساختن باشد پرده حتم
 آهمن پرده ز نبوری پرده نیلگون کنایه از بهمانت پرده در سال کنایه از سپه باشد پرده شناس کنایه از دو چیز است
 اول کنایه از عارف باشد دویم کنایه از مطرب بود پرده نشینان کنایه از ملاک مفرین باشد پرده هفت رنگ و پر دگی هفت
 رنگ کنایه از دنیا است پر گنده کنایه از در زمانده و عاجز شدن بود بر مکتب کنایه از نوعی از اسلحه که هر تنخ و فرامیر و نو اولار که
 نوعی از جامه بریشی که بس لطیف و نازک باشد پر نیان خمی کنایه از خوشنوی و صاحب دل بود پر وبال دشمن کنایه
 از قوت دشمن پرستی بند و پرستی خوان کنایه از شخصی است که تخیر جن کرده باشد چنانکه حکیم قطران گفته چون پریداران درخت
 کل بیلرز ز باد چون پرستی بنیان بر او بیس می افنون گنند پریدار در صلاح و معنی در در اول دختر دو شیر را گویند
 که زنان عابد و حاضر از نذر و افسونها خوانده بر او بدست زاری در بدن در آید و آند ختر شروع در رقص کند و در آن اناز مغیبات
 جز در چنانکه سیف اسفرنگی گفته بنات چرخ بر بسته بغزه چشم مرد را چو کیوی پریداران بوقت رقص بر زن دویم شخصی بود که
 پری بدیش در آمده باشد مولوی حسنی گفته در عشق سلیمان من مدم مر فام من شخص پر بارم من مرد پر بخوام پری گرفت
 در اصطلاح کبیرا گویند که پری با او یار باشد و او را از مغیبات جز در چنانکه هر چیز بخواد گوید و هر چیز را که دیده باشد پدید کند
 و هر چیز که اراده نمائی که از او پرسی یا پرسیده جواب بگوید و جوابی که دیده باشی پیش از آنکه با تو تغیر نمائی بگوید که چه خواب دیده
 و تعبیر آن چیست و از احوال غایب ترا خبر دهد این قسم مردم را تبازی کا هنر خوانند پس افکندن با اول مفتوح کنایه از خبری
 بود که از نوم بخرج خود خو جای ضروری باز گیرند و بجهت عاقبتی از آنکا هارند چنانکه شیخ اوحدی گفته هم بعلم خودش
 بده بندی که نندارد جز این پس افکندی و در بعضی از فرهنگها معنی میراث و در بعضی دیگر نیز معنی ذخیره است پسته
 شکر فشان کنایه از دمان معشوق است پس حالشین با اول مفتوح کنایه از شخصی است که چون صاحب دوکان بخیرد
 در دوکان نشیند و کالای او را بفروشد پس دست کردن با اول مفتوح کنایه از نهان کردن بود چنانکه امیر خسرو گفته
 و که بخانه زری نندازن کند پس دست زبیرا که خوردنگ دیگرش بگرام پس گوش افکندن با اول مفتوح کنایه از
 فراموشی که درین بود چنانکه کمال اسمعیل گفته و معنی گوید بدان سپهر عنای خوشبخت پس گوش افکنده عالی حدیث
 غم چه سپهر غم پشت پا زدن کنایه از ترک وادانت پشت جن کنایه از زور دان باشد پشت دار با اول مضموم بنا
 نده کنایه از پشتیان باشد چنانکه مولوی حسنی گفته نه مار آمد دو پشت وار موسی ساخت نه نخله نخله ز عین جفا

شاهنشاهی سلطان پنج ششم گنایه از گوشت باشد چنانکه حکیم زری قستانی گفته از عالم معاش به نعمت گزیده اند روی گوی شیرا که گویا
 پنج ششم پنجم شستن گنایه از بوسه کشیدن پندار مفر گنایه از مرد عاقل و هوشیار بود پیروستانی عید کردن گنایه از پیش
 بی مثل و پند می چنانکه شیخ نظامی گفته می گویند مازند پادشاهی که تا عیدی گنمی بیروستانی تپستون ستون انگیز گنایه از گنایه سرین
 معنوقان که بسبب نخواستن چنانکه حکیم سنائی گفته بی ستون همه ستون انگیز گفته فرما در تیر شتر تیرنی سخن گنایه از بی تنگ
 و شاید باشد بی سکه گنایه از بی قدر و بی وقار بود چنانکه شیخ نظامی گفته که بی سکه راجه بار بود بی ستمک گنایه از بی
 و قربا شد پیغمبر گنایه از شخصی باشد که سبک بود بی نمازی گنایه از حیض زنان باشد چنانکه شرف شرفه گفته زمردی تو چنان
 شرم داشتند سباع که شتر زده دید چو خر کوشش بنمازی زن بی تکلی گنایه از پوضعی و پوضائی و پهنکی کردن باشد بی روغن سحر حرب
 کردن گنایه از فریب دادن است چنانکه شیخ نظامی گفته چو کردون با دلم نای گنمی حرب به پروغن سرم نای گنمی حرب پایا هودر
 جلوه و آهوی با مشروح شد پایا بر جا گنایه از همیشه و دایم باقی باشد پایا بلند کردن گنایه از مقید شدن تن در زندان بود چنانکه
 دلموی گفته عزم تو بگذارد بشکند باد هر چند پایا بلند کند پایا شاه چین و پایا شاه ختن گنایه از آفتاب پادشاه تیروز گنایه از چاقو
 اول گنایه از آفتاب است دوم گنایه از پادشاه سیستان بود که سیستان نام نیروز است سیم گنایه از آدم علیه السلام است چهارم
 در بهشت نیروز بود چهارم گنایه از سرور کانیات صلی الله علیه و آله و سلم بدان جهت که در روایات آمده که آنرود در روز قیامت
 تا نیروز عدالت و شفاعت خواهند فرمود پایا ره کار گنایه از محبوب شوخ و شنگ چنانکه شیخ نظامی گفته چو شاپور آمد از چاره کار
 دلم راپاره کردن پاره کار پاکو فتن گنایه از زرق کردن باشد امیر خسرو گفته پس آنکه جنت دستور خوانان روان شد سوی شیرین پای
 گویند پایا لغز گنایه از جرم و زلت و خطا باشد و از بازی عشره خوند چنانکه شیخ نظامی گفته شه از پندآن پیر پالوده مغز هر لسان شد
 از کاران پایا تر پازر شادی از زمین ز رسیدن گنایه از خوشحالی مفرط است چنانکه طغوری گفته سحر اهوای به منصور در سرت
 اینک ز شادیم زمین باغیرسد پایا بر کبی پایا نهادن گنایه از متابعت کردن باشد که آن را در عربی طابق النعل بالنعل گویند پایا
 بر ستمک آمدن گنایه از پیش آمدن مخاطره باشد چنانکه طغوری گفته کوئی در خوف بخت نامورم بر ستمک آمد هزار جا پایا
 صدایش سجدی گفته تر ستمای نیکنام پایا بر آید بتمک شیشه پنهان بیا تا بنجویم همکار دیگر می گفته سبده و شش و صراحی است
 محاسب از بی نمود بآید پایا بر ستمک بر آید پایا بر افکندن گنایه از سطاقت و بی آرام شدن مانند فعل در آتش نهان
 و این مثل از روی سخن است که گویند قصا بان نسوی خوانده بر پای ز بدمنه و آن نیز از بد بچائی که میندازد که سپندان و
 بزبان با بنجا رونده قصا بان گرفته باشند شیخ نظامی این مثل را در سده و هشتاد و یک از زبان حسن و پرویز گفته مراد کویت ای شمع
 کوئی فلک پایا بر افکند است کوئی که چو کوه سفند می برسی پایا خود دم چون سگ بدین در پایا بسته گنایه از بکار و
 کر شارب است پایا سچیده گنایه از رفتن در گنختن است چنانکه شیخ سعدی گفته الا تا نه سچی سز عدل و زلی که مردم
 ز دست نه چنید پایا پایا بی کفش دویدن گنایه از بس بیماری شوق و عجل در کار داشتن بود حکیم سنائی گفته شاه کاین
 مژده بر سر بر شیند پایا بی کفش سوختن نه دودید پایا به کشادن گنایه از مقیم شدن و از سفر باز آمدن باشد پایا سچای که
 کردن گنایه از دوزخ است اول گنایه از سفر کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته فرستاده چو دید آن خشمناکی بر جنت کرد
 پایا خویش خاکی دوم گنایه از قدم رنج بود هم شیخ نظامی گفته اگر پایا خاکی گنمی بر درم چو خورشید رخا ک چین بگذرم پایا
 در گشتن گنایه از عاجز شدن باشد پایا سخن گنایه از قوت سخن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته پای سخن را که دراز است دست
 ستمک سر زده او ستمک است پایا فرو گشتیدن گنایه از توقف نمودن باشد پایا فشرودن گنایه از زبات قدم و زدن
 باشد پایا کشادن گنایه از دوزخ است اول گنایه از باز آمدن دوم گنایه از اطلاق گشتن پایا گذار گنایه از زد کار است

برنگ زدم تا محروم حسرت نگد یاشنبه بی تنگ از غفلت تک پیش بر شکایت از دست زبان کیرانی مثل عوام و کویان
 بر ناخن استخوان کنایه از طاعت کردن باوب استادن باشد بر نشستن کنایه از سوار شدن بود چنانکه شیخ سعدی در
 معراج کلمه شنبی برشت از فلک در گذشت به تکلیف و جاه از ملک در گذشت برومی آودیدن کنایه از گرم عتاب شدن بره دو
 مادر می کنایه از چیزی یکی باشد که از سوانح و حوادث روزگار کاشی و نقصان در او راه باید تقصیل این اجمال است که بره را که خواهند
 فرزند از دو پیش شیر در شیر دهند و از شیر مست نیز گویند و میرکی الهک گویند حکیم خاقانی کلمه عشق تر نوال است که اول دل کمی
 جگر لاخوزان نمیشود چون بره دو مادر بره گرفتار کنایه از عاجز و بیون کردن باشد چنانکه ناصر خسرو کلمه از بزرگ تابه کیری اگر
 مرا ای بی تیر مرد کیرا مشوره برین رخ زدن کنایه از فراموش کردن و از خاطر محو نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی کلمه بهار شاه
 برین رخ زند نام و ندارد درین کشور آرام او برین رخ نوشتن کنایه از سپوده و ضایع ساختن و کار بی اثر و بی مدار کردن باشد چنانکه
 ناصر خسرو کلمه برین نویس اگر کند و عده کفار مجال قول غاشش را شیخ نظامی کلمه جان شبی هر یک ازین سرشت بجز سرشت
 با کبرین نوشت بستر نهند بر با اول مگور کنایه از آتش بود بسر برودن با اول مشوح کنایه از سه جز بهت اول و فکر دن دویم تمام
 رسیدن بودیم سازگاری کردن است بسر شسته رفتن کنایه از آمدن بسر سخن باشد که در آثانی بخش سر شسته از دست داده
 و کم کرده باشد چنانکه مشهور معنوی کلمه ولاد لا بسر شسته شوم مثل بشنو که آسان ز کجاست در یمان ز کجا بعد از خالی بخند و خراب
 با اول مشوح ثانی زده در هر دو لغت کنایه از کرسند و شکم خالی باشد چنانکه مسیحی اطعمه کلمه بغداد خرابت از خراسان آید که نام بغداد
 بغل تری با اول مشوح کنایه از بخت باشد چنانکه حکیم نزاری مستمانی کلمه مدعیان را بغل تری به هم من بر صفتی کز شامشان بکند
 خوی بغل زدن کنایه از شامت کردن بود چنانکه مولوی معنوی کلمه تو مخوانم جنت کمتر از بغل جنت انصافم نیم جنت دعل بکاز
 بودن کنایه از مشهور بودن بشر باشد چنانکه حکیم خاقانی کلمه چون ز کار آب دیدند آبکار عاشقان آب می برش ل هر زمان از
 بکل گرفتن کنایه از خس پوشیدن بکاز کردن کنایه از جاسر شراب داشتن است چنانکه حکیم فردوسی کلمه یکی بزم سازگی
 ساز کرد سه روز اندان بزم بکاز کرد بلند گرامی کنایه از کسی باشد که میل بزدکی و عظمت کند بناگوش و گردن کنایه از
 است که چون طفل از مادر متولد شود ما چه که او را قابل بازی خوانند انکشت در دهن کودک کرده کام او را بر در و چنانکه سیف سفر کی کلمه
 مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد هر که را دیه لطف تو بناگوش کند بن بخت بر زمین علییدن کنایه از استوار گشتن رخ بخت
 و دولت است بن ساله کنایه از زکین و سا بخورده باشد بن کار خوردن کنایه از اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار باشد
 چنانکه ایزالدین دامانی کلمه خور و دشوار جهان چن پی هم میکند در کوه شوز کبیری همه کار همان است تو سر وقت نمکد و غم کار نماز
 که فلک نژاد اینواقمه سر کردان است بن گوش کنایه از طاعت و تقیاد باشد بنه بستن کنایه از کج کردن است بنیاد بی
 برین نهادن کنایه از سپاری بود پوست کسی قفاون کنایه از عیب جوئی و عیب کردن آنرا و پوستین افادن نیز گویند چنانکه
 شیخ سعدی کلمه جان بابا تو تیرا کز ختی بکه در پوستین خلق اتقی بویه خاک کنایه از غالب مردم باشد بور یا کوبی کنایه از است
 که چون خانزوب از دم مردم را بممانی طلبند بوستان کل کل کنایه از آسمان باشد بوسه شکستن کنایه از بوسیدن
 با صد بود چنانکه شیخ نظامی کلمه ملک بزرگ شکر بوسه بگفت که شکر در دمان باید نه در دست بو فروش کنایه از عیب باشد بوی
 پرست کنایه از دوزخ است اول کنایه از ملائکه و جن بود دویم کنایه از سکی باشد که جانور را از بوی پید کند بهم بر آمدن کنایه
 از غضب شدن باشد بشتی روی کنایه از خوب رود بود بهنگام تنگ و بند کنایه از وقت باشد چنانکه فردوسی کلمه در گذشت
 کاخ خردمند مرد هنر صیت بهنگام تنگ و بند چنین داد پانچ که کرا بخورد دلش بر دبارت رهش برد پلک کنایه از دستور باشد
 بی بهره کنایه از درویشی و که او بخیر باشد مولوی معنوی کلمه گوهر گنی خرمه را زهره بدتری زهره را سلطان گنی بی بهره را

و زبان گران

کجا

محبت و سازگاری با کله طهوری کشته در سگایت نیتیم از بخت شور زهر او با کام شیر و شکر نیت بیغی کار در بند است کنایه از نیت بخت
 چیزی نتوانست برتر جای نماید از قبل و در است و از بازی عورتین گویند سراج الدین کشته غنچه کرپش آن دهن خند برتر جای
 خویش خند بجان آوردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از کشتن باشد امیر خسرو کشته که صغی از نیت بجان آوردی مرز که بر نیت
 آوردی دویم به تنگ آوردن بود بجا آوردن کنایه از دستن و شناختن و بفعل آوردن بود بجا آفکندن کنایه از مظلوم و خوار
 باشد بخت و ندانندگی کنایه از طالع ناموافق است چکیم خاقانی کشته چون کنایه شمع پس ساق من دندان و در ساق من خاشاک کوی
 بخت دندانهای من بخیه بروی کز قیادون کنایه از فاش شدن سر و آشکار گشتن است امیر الدین کشته بچو سوزن اگر چه برتری
 بخیه بروی که میفکنی بد آغاز کنایه از بر شرت باشد بد دل و بد زهر کنایه از مر در رسیده و بد دل است بدست باش یعنی
 تصویر کن و حاضر باش خواج حافظ کفته کرت زدست بر کیده مراد خاطر ما بدست بهش کنی خبری برای خوشیست نیت هم کفته چو بر ولایت دل
 دست یافت شکر عشق بدست بهش که هر باد و نیایش بدست آوردن کنایه از حاضر و همیار بودن است بدست چسب
 شمردن کنایه از بیماری است چو در حساب عقد اناهل آحاد و عشرات بانا هل دست رست مخصوص است و نیت و الوفا بانا هل
 دست چسب خصام دارد حکیم خاقانی کفته عاشق کبشی به تیغ غمزه چندانکه بدست چسب بدست شدن کنایه از بدست آمدن باشد
 شیخ اوحدی کفته در جهان دوستی بدست نشد که نذر بودم شکست نشد بدگر کنایه از بد عمل باشد بد حکام کنایه از دو چیز است
 اول معرفت دویم کنایه از مخالف باشد و نیز خصمیر گویند که سراطعت و نهایت فریاد بدن دان بودن کنایه از لایق و مناسب
 بود امیر الدین کشته ب و دندان ترا سجده برم چون پروین که هجران ای مرتبان تو بدنان منی هم کفته همدش همدان شکر کلب همد
 لیکن دندان میا بنده بدنان من تو بد و سواران کنایه از زهت تندر و باشد چنانکه طهوری کفته در مکره بد و سواران عیب است
 اندک سوار ترک تازی کردن برابر آمدن کنایه از ظاهر شدن و فاش گشتن چنانکه امیر خسرو کفته چو فوج چندوان ره
 بیشتر نیت خلیفه هم خلاف خصم دریافت راب آد همه کان آتش آکنیز بچوش و در ویل آتش تیز بر آمدن کنایه از تعظیم کردن
 برخواستن باشد بر پامی خاک زردن کنایه از خورد کردن است بر وادون کنایه از زرد کردن باشد چنانکه حکیم نوری کفته
 بیا و چون کبریت سال بردوم مراد می ندهت زندگانی نوح بر زردن کنایه از همسری کردن و بر آبر کردن باشد چنانکه نوری کفته
 که منزل و زرده بر سفید رفت که مجلس و طعنه زده باغ ارم را و با اصطلاح است که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آوردند و حساب
 بردن و باختن کنند طهوری کفته ایک سرور ز من زو بوسن کنایه از بد خویش بر گزین بر زردیم بر سر آنگاه کنایه از غلبه
 و افزون و سبی بود کمال امیل کفته زانکه باریک چو موسیت معانی بی آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر بر شمشیر شستن و سر باریک
 کردن کنایه از کار است کار باشد که خواهند بچسبانند چنانکه مولوی حسنی کفته بر شمشیر شینی و سر را فرود کنی در شهر میروی که
 نیتند مراد بر شمشیر شستن کنایه از اعراض کردن است امیر خسرو کفته از و شوخی ازین در خشم گشتن ازین زاری و زردی بگشتن
 مسودر شید کفته بقول دشمن بدگوی بر شکست از من چه شد چه کرده ام نذر چه چار بگشت بر شمشیر زین نهادن کنایه از نشناختن
 غلبه و سندی باشد چنانکه شیخ سعدی کفته کدائی که بر شمشیر زین نهد ابو زید را بسبب فرزند دهر برف آب دادن کنایه از
 دل سرد کردن و ناسیب ساختن باشد چنانکه حکیم سنائی کفته برف آب می دهمی ما را از تو قطع می کشیم برفشاندن دست
 کنایه از تصدیق بود چنانکه قانده کفته مطربانوار سوسه ای من برفشاند دست و چند جانفشانیهای من بر کردن
 کنایه از افزون آتش باشد چنانکه حکیم نزاری قستانی کفته آتش زده بجز من خویش بر کردن آتش این چنین است بر گری
 نشانند کنایه از خوب و سامان دادن باشد چنانکه طهوری کفته بنود از من تلاش دشمن با من تبار نشانندم بگری کنایه
 از شکست جگر کردم که لا حور و بنجره لا حور کنایه از آسمان باشد بر شک آوردن کنایه از گریختن است چنانکه طهوری کفته

مکتب نند که هست آنچه در عالم نیت انکار که نیت هر چه در عالم هست شیخ او صدی گفته شود بر مدالانیم همیشه باره دست گرفته و یکی است
 باد بدست فردوسی گفته سخن چند گفتن بچندین نشست ز شمار باد است با دوست کنایه از مردم صرف و سپند خرج بخشد چنانکه
 شیخ سعدی گفته نصیحت کری کشش ای باد است بیکه پیشان کن هر چه هست با پادشاه دست زد کنایه از زبری کردن پادشاه باشد
 و از دست پادشاه ندان نیز گویند با دام شکوفه و فشان کنایه از چشم کرمان باشد با دروت کنایه از خورد و گستر بود با ویران
 کنایه از خوش آمدگویی باشد چنانکه ظهوری گفته در کوی تو پر از کمان بلس و کز کل او بران سر و هوادار ندارد با و پیمودن کنایه از نگار
 پیرو و پیغامی و بی توقع کردن است چنانکه خواجه حافظ گفته چه با صریف نشینی با ده سپاهی بیاد از حرفان با ده پیارا با دشمن کنایه از زبانی باشد
 چنانکه اخیر گفته چه ضروری بود با تنگ بسته صبارا که نگویند که بسته با در سرداشتن و با دستچین کنایه از دو چیز است اول نخای
 از تگر نوون دوم کنایه از اندیشه های ماطل و فاسد کردن باشد با در کف و با در مشت کنایه از کسی باشد که تهنی دست بود یا کار
 حاصل کند چنانکه محمد غزالی گفته در او در نیاکه درین خورد و نشست خاکیت در ابرکف و با دیت بدست با در دم دستچین کنایه از مرد
 سنگر و با نخوت و خود پسند بود با در نگین کنایه از شرف و پست و تصدیه و مدح و لفاظ خوب چنانکه شاعر گفته با در نگین است و شعروا
 ترین است و زر خاک رنگین میان با در نگین مغزوش با در خوان کنایه از مردم هرزه کوی و خوش آمدگویی و تعلق با در کسبه کنایه
 از نیک چشم باشد زیرا که با در کسب یکچشم بیشتر ندارد با در سخن کنایه از تکرار کاری خام کننده پی حاصل زیرا که سخنچین با در حاصل است
 با در سار کنایه از سبک و جلف و بی تکلیف بود چنانکه حکیم سوزنی گفته با در کزوی جدا که در بخیل از زار مرد با در کزوی شود پیدا
 حکیم از با در سار با در دل کنایه از زانده دل و اندیشه روزگار است با در زمان کنایه از حوادث و جفای روزگار و همثال آن باشد
 با در کسب کنایه از با در که با طایلیان را کمی شید و از ابار کیر سیلان نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته زبان شناک در باره صطع
 که با در کسب سیلان کوی تر است صبا بار نهادن کنایه از زار زمین باشد چنانکه سراج قمری گفته زمانه حاطه انده و نشا طاعده و یک بدل
 و عدالت با در نهاد است با در نهام و با در هم کنایه از عرضش مجید بود با در از خاک کنایه از زبانه خیر است اول کنایه از آدمیان باشد
 دویم کنایه از عظمت شهرت است کنایه از امور دنیا و عجب باشد با در دستچین کنایه از زینهار است و دستچین است و فرخی گفته مرغ
 بکانه نام این حال رسن با در با در تعهد پر کنایه از آفتاب است با در مردم شکار کنایه از مرک و اجل با در دراز کنایه از غالب
 و ستولی و مستط و او را در دست نیز گویند چنانکه همین سخن را با در سبب استیلا و تصرف در اکثر بلاد ایران غیره دراز
 دست میخوانند با در بچه روم و در ننگ کنایه از دست و خیر است اول کنایه از سخنه روزگار باشد دوم کنایه از خورد و روزگار باشد
 با در می گوشت کنایه از شوخ و شنگ و لطفال هرز که در چنانکه ظهوری گفته یکیم بازی به بندناصحان عشق طفلانم جو بازی گشت کرد
 با در سبک در جوال بودن کنایه از بخت شدن با مردم بدخود معارضه شدن با مردم هرزه در ای بالا خوانی کنایه از آنکه کسی خود را
 زیاد در آنچه هست و انما بد و بخرج دهد چنانکه ظهوری گفته یکی خود را صد از ظهوری بخرج در مجلس کند تا دعوی را از بالا خوانی دارد
 بال افکندن کنایه از اجزایش شدن باشد بالا از در کنایه از شش شعله و در غضبان روی کنایه از سرخی آتش و قی گفته ام با بالان از در
 بنکه از کینش تنی از زان غضبان روشی بکنند که از شمش رضی زشا بالش نرم ز سر نهادن کنایه از خوشحال گردانیدن کسی
 بخوش آمد و آسوده نمودن با مبد و دلوی باشد راحت بنهاده بالش نرم زیر سر نهادن از جگر با بالین است کنایه از شخص کار
 و خواب باشد با م نشت کنایه از ویران و خراب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چار دیو در خانه روزن شد با م نشت و آسان
 برضایت با م ز کانه کنایه از فلک اول بود بانگ روار و کنایه از دستچین است اول کنایه از مردم صورت باشد دوم کنایه از بازی بود که پیش
 روی پادشاهان وقت سواری زنند بانگ زد کنایه از زان و نگاه داشتن کنایه از جاسی خود که قدی گفت چنانکه شیخ
 نظامی گفته چون قدمت بانگ بر ابلق زند جز تو که ماید که انا حق زند با هم شرو و شکر شدن کنایه از نهایت آرزوی غایت

صفهان دیگری گفته از باغ وصال آن مهر فریب کلمه که بری برم پس از بار تکلیب انگشت نهادم بر بجهت شکرش بر سبب الف منکر که در سبب
الف از باغ است که نمایا زمره نادان و بی سواد چنانکه صاحب دیوان علی آبادی گفته هنوز از الف با بدهت قلم بزور راه دانش کس نیست نه در
الماس سوده کنایه از برف ریزنایم خسته بود چنانکه گفته ام الماس سوده پیشه بر طرف صحرا ریخته تا هر که زد بگریمت مجروح از آتش با سستی
انسان کنایه از آدمی منسرب و پیکاره و شکم خواره انگشت بدندان و انگشت بدندان کردن و انگشت بردن نهادن کنایه از زود
چیز است اول کنایه از تعب و تخریب باشد دوم کنایه از حسرت و فوسس بود بر کاری انگشت حشمت نهادن و انگشت بر دیده نهادن
کنایه از قبول کردن و تسلیم داشتن بود حکیم زاری قسانی گفته خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده عقل در گوئی تو بر خاک نهد عیاشی انگشت
بر لب بردن کنایه از مجروح و دردن کسی ساکت را انگشت بزکسو کردن کنایه از سوگند خوردن و عهد کردن باشد انگشت خاندان
و انگشت کردن کنایه از لذت و پشیمانی و تخریب و چنانکه خواجہ حافظ گفته پرس که بجان بند عزیزان کند کوش بسیار بخاید سر انگشت بدست
مولوی حسنی گفته عقل هم انگشت خود را میزند زانکه جان بیجا است بجان میروم همو گفته در صحن نکلنجرا نگذارد لاغر تو جان چاکر انگشتی کشد
چاکر تو انگشت کران دادم از در تو انگشت زنان و شدم از تو انگشت دشنام کنایه از انگشت نهادن است انگشت زدن
و انگشت زدن در اصطلاح آنرا گویند که از خوشحالی انگشت را بر انگشت دیگر چنان زنند که صدائی از آن ظاهر گردد چنانکه حکیم انوری گفته باغی است
په چو بهار و از رنگ خزان عیشی که بهر توان گفت از آن یاران همه انگشت زنان کرد زان من در غم تو با نده انگشت کران شیخ
نظامی گفته سبب امر و در بهمشت زده فدق ز غمی انگشت زده مولوی حسنی گفته مست گشت و شاد و خندان پس چراغ کزیدی و
مضاحک رفت و لاغ شیر کرد خوش شد انگشتک بزد سوی میزدت تا میر کند انگشت عروس قسمی است از حلوا که از شکر سازند
بقدرا نخله و آگین آن مغز پسته کز قه باشد و پارسیان آنرا انگشت عرومان خوانند و تری کلین زریاق و بر بی صباغ انحر که نیند چنانکه خاقانی گفته
شده سخن شراب صافی است بونافع صوفیان صافی در مجلس خاصکان که سورا ایات من است صباغ انحر بونافع کنیت حاصل است و سامانی
گفته کینه شیر است انگشت کز فتن کنایه از شردن و حساب کردن بود چنانکه کمال اسماعیل گفته چون گل تازه خلا ماش با انگشت کبر مجرب آشس
فرو گستره دامان بر سر انگشت کشیدن کنایه از محو کردن و نابود نگاشتن بود چنانکه مولانا شرفا گفته کز عکس رخ چون بر تو
جویند نشان عقل در حال کشد بره تابان انگشت و کنایه از زود بر انگشت نمودن چنانکه او انگشت نما تیر آمده چنانکه در ورود موکب سلطان
گفته ام این یکی انگشت زن که موکب شده تک آنرا انگشت کش که رایت شده با حکیم زاری قسانی گفته میروم بخود و با خود ز جاسکیم
ناکه از دست دل انگشت کش عام شدن شیخ نظامی گفته سیلی که بخوبی آبی بود انگشت کشن لایقی بود انگشت نما کنایه از کسیکه به
خوبی یا بدی مشهور خلق شود و او را بیکدیگر نمایند چنانکه شاعر گفته آرزو که مرشدی بیند انتی کانگشت نای عالی خواهی شد خواجہ نظامی
گفته ای که انگشت نائی بگرم در همه شهر و ده که در کار عریان عیبت با مالیت دیگری گفته بی ریاضت نتوان شهر مافاق شدن به
چون لاغر شود انگشت نما میگرد کمال اسماعیل گفته بر عارض ملاله رنگ آسور درون آن غیت نشان بگفته همان در شهر خوبی شده انگشت
از سبب اشاره بر خورشند نشان دیگری گفته ز انگشت نای مردمان در گویت ترسم که نشان با باند رویت انگشت نهادن
کنایه از اعتراض کردن بر قول کسی و نابود انگاشتن بود چنانکه حکیم انوری گفته ز بی تقویت دین نهاده صد انگشت مؤثرید و پنهان
دست موسی را شمس طیبی گفته کردند انگشت اکنون دست موسی را رویت چون شعاع را می و بر اوج شعرا میرود انگشت
نیل کشیدن کنایه از ترک و اوان است چنانکه خواجہ حافظ گفته یا کن با فیلبانان دوستی یا با کن خانه در خورد پیل کم نشین
بایا از رقی پرین یا یکش بر خاندان انگشت نیل اهرمین روشینه تن کنایه از توب آهسته است که از آلات مظهر مشهور
جنگ است وقتی گفته ام اهرمین روشینه تن آهسته پیوستن آتش فشانان از دهن چون گام از در داشته باد بدست
کنایه از مردم مغاسر و پیکاره و حاصل و پیایه چنانکه شاعر گفته چون نیت زهره نیت جز با بدست چون هست بر دست نیت

کبابه از صورتی که به علم شش کتد از دمای بنبراز سر کنا به زمال و مال و آرزو دمای دینویت چنانکه حکیم سنائی گفته اژد های بنبراز سر در بر
 چیت این ملک و جاه و ناز و خطر استب فرزند نهادن یعنی هب بفرزین طرح دادن و باز بر بردن کنایه از غلب کردن
 باشد چنانکه شیخ سعدی گفته که دانی که بر شیر زین نهاد ابو زید اب و نذرین نهاد استباب حلوانا تمام است کنایه از
 نقصان گاه استخوان در معنی دارد اول معروف است دوم کنایه از اصل بزرگ باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چند استخوان
 که داند دوران روزگار خردش خپان بگفت که خاکش غبار شد اخیر سر و در خدمت منولان چکنیزی گفته اصل ز سگدان بزرگ
 استخوان که بیخنی شده بر روی آن استخوان بزرگ کنایه از شخصی است که نسب عالی داشته باشد چنانکه اخیر سر و در خدمت
 جنگ منولان چکنیزی ما هندوستان و فیل دو اندین مردم هبند بر سر منولان گفته عزد و شند زبته که کلان کر چه که بود بزرگ
 استخوان استخوان در کلکو کر همن کنایه از بزرگ و محنت کشیدن باشد استخوان پوشیده و انمودن آباد و اجداد قدیم
 مفاخرت نمودن استخوان در زخم که گفتن کنایه از تمام کردن کار و مصل فائض که داشتن این شلی است مشهور که تصدای
 استخوان زنجی بود و جراح اورا بطبع گوشت دادن ستمی مصل می داشت چون استخوان را بر آرد گوشت دادن موقوف شد
 چنانکه گفته ام تا نگردد قطع سخم شام و چاشت استخوان در زخم می باید که پشت استره کشیدن کنایه از زلبی بری جان
 بازی کردن بود زیرا که تنوع و لاکی را لبیدن تصدایت خود کردن و زبان لب را قطع کردن اشترو دل و شتر دل کنایه
 از یک نردول و خوفناک در سنده و نامر با باشد و قتی گفته ام شتر کین شتر دل شتر بان ترک بکرگان زمین زان دو بیان بزرگ
 رضی الدین شیبور گفته زبی بقوت جدوت بجای شتر دل کشد بسوی جلاگاه شیر شتره موار همو کشته بهار آمد و جان خود شتر دل
 بسیر ز سر خجرو د بسوی گام کاتبی گفته شتر غم من پن جسد و جگر تن شتر دلی مناعم کجا و جسد من اشتکر که به کنایه از
 چیزهای متنوع و نامناسب است چنانکه شتر باره به مناسبتی دارد و آوری گفته در چیزها شتر که بهاسی است کیتی نیک طبیعت و کردن
 نیک فن است اشتر کبسته چهار و یک بسته زام کنایه از کسی که بهوای نفس و نادانی حرکت کند ابو المعالی الشط اصفهانی گفته
 ره باخشد و در داکه ندانیم هنوز کجا میرود این اشتر کبسته زام اشک تلخ کنایه از شراب و آب چشم و آرزو آب تلخ نیز گویند
 اشک داوری کنایه از گریه مظلومان به پیش حکام اشک شیرین کنایه از گریه شادی و آرزو اشک طلب نیز گویند اشک
 داودی یعنی گریه بسیار و نیز اشک گلگون چنانکه حکیم خاقانی گفته قد جای چون اشک داودی آرز پرخی نهایی سلیمان نماید و زین
 بت خاقانی اشک سفید سفیده میشود نه گلگون چراشک فکور که از غم ریخته میشود سفید میشود اشک منع کنایه از قطره بارانست چنانکه
 شیخ نظامی گفته چپ در هست بارت و لذت تیغ چو آرش کشتن از ننگ منع آقا دکان کنایه از مظلومان پریشان چاران
 عاجز باشد اقادن از دست اقادگان کنایه از خواب شدن بدعا مظلومان باشد اقادده کنایه از عاجز و زبون باشد
 چنانکه شیخ سعدی گفته سعدی فاده است آزاده کس نباید بچنگ فاده افغان و خیران کنایه از آهسته و دیر راه رفتن و
 افغانه کوی کنایه از فعال و قصه کوی افسرد و بر بلند کنایه از فایده افسر شدن با اول مشوچ بنای زده کنایه از باد شاه شدن
 باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو من سر خسروان منرم چندان باشد اسکندم افکنده سم کنایه از بجز باشد چنانکه اخیر سر و کشته
 رخسار من در پیش افکنده سم علت و معلول در او هر دو کم افلاک شناسان کنایه از بخت و کسندندان بود چنانکه شیخ نظامی گفته
 و فرافلاک شناسان بسوز دیده خورشید پرستان بدوز افکندن کنایه از برابری کردن و آرزو افکندن نیز گویند چنانکه شیخ
 سعدی گفته منکه با قوت بوری بر نیام ای محب با کسی افکنده ام کو بکند زنجیر الاغ دادن کنایه از بخرج سفر دادن و این کتبت
 از ترکی و فارسی چو الاغ ترکیت و بعضی بر بدست که بسرعت راه طعی نماید و برتری چا پار و چپر کو نید الف با تا کنایه از لوح و علم الف
 بر سبب افزودن کنایه از بخرج رسانیدن پس از نعمت است خاقانی گفته سبب معافان الف افزودن اول تا خورم آسب جانگزی ای

در این مبحث اندر بر ششم معروفست و گنایه از نار سازد باشد که بمضرب بنوازند چنانکه حکیم فرمود می گفتم سخن عارضان پیش خمر و پیا با دوازده بر ششم
با یک نامی اختر مین و اختر شناس اختر شمار و اختر شمردن نیز از نجوم و ستاره شناسی است که گفته قول که کس نیت بد بر ستور شاعر و قمر
زن و اختر شمار نظامی گفته ملک فرموده اختر شناسان کنند اندیشه از دشواری آسان اختر و دانش گنایه از دشواری چنانکه خاقانی
گفته مرا از اختر دانش چه حاصل که من تا یکم در چشمند همرا اختر روشن گنایه از قطره باران است چنانکه حکیم از ربی در صفت بر ششم
گفته فلک که در بر خیزد و گران بر اختر روشن صد فاسای بر جوشد میان بر تو لولا لا اختر شمردن گنایه از زبرداریست چنانکه خنجر که گنایه
بش پهلوسوی بستر نودی بر شب تا بر روز چهارم نودی اختر شمار گنایه از نجوم و یکیکه بسبب عشق شهابی است که در وقت کشته ام همه شب تا چهارم
شام بدانان از غره خمر شام اختر نشان و خمر رز گنایه از گریه کردن بود از زن از زمین گنایه از ستارگان و شرار که شمس که از هوای
مجاور است باز کرد و فروریزد از زمین دندان گنایه از رضا و رغبت و ازین سی و سه دندان کمال رضا و رغبت و نهایت طوع و رغبت بود
چنانکه مخاری گفته هر که زبان مرغ گفت ازین دندان آب و نهش خون شد و جانش لب آمد نظیر فاریابی گفته بعون و بصمت حق دولت
چنان باد که چرخ ازین دندان شود سخت تو و گاه باشد که ازین سی و دو گویند و لفظ دندان دریا و دندان چنانکه کمال اسمعیل گفته سالم زیست
اگر چه فروغ نیست میشود که درون پیر زین سی و دو چاکرم اشیرالدین جنسی که گفته نیم صبری برب و در شمس ل ازین سی و دو دندان میکنند
ازین کوش گنایه از طاعت و فروتنی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته که درون صبری زین کوش روز عید حلقه کوش صبری دوش
چو خیرش از یاسی در آمدن گنایه از فادان از پر کار شدن و از دست رفتن و از دست شدن گنایه از چو کوشتن و بی خستیا
شدن و مضطرب کردن باشد چنانکه مولوی حسنی گفته ساغوی چند بخور از کف ساقی وصال چون ز پر کار شد بر چه در رقص در آئی
عالم محمد عصار گفته ز راه شو نشان گشته سرمست بجام اولین فرسند ز دست شریف غیاث گفته چون نمرات رسیدم شدم ز دست
در چو دی که بر شمشیرش نوشته دیگری گفته از یک نیکت ز دست رفتم رفتم ز جعبان دست رفتم حکیم نوری گفته از دست مشور نقطه کن
پای تو اگر چه در میانست از پوست پیرون آمدن گنایه از کشف احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی باز آمدن صاحب
حقیقت شدن از خرقا دادن و ز دست و بر بستن و ز شکم و بر افادن گنایه از مردن و نابود شدن بود چنانکه شیخ نظامی
گفته به هندوستان پری ز خرقا و پدر مرده را بچین کج و زود از دست بر گرفتن گنایه از نیت و نابود ساختن است چنانکه نظیر فاریابی
گفته بخت همی زودت ز دست بر گیرم چکویت که بدنت در دست و توانی از دمان از پیرون آمدن گنایه از راستی است که پنج
کجی در او نباشد از رنگ اندیشه خون چکیدن گنایه از وقت و فکر و اندیشه از راه خوار برداشتن گنایه از وضع فساد و فحش
سودنت چنانکه شیخ نظامی گفته جو آمدی کن از من با برادر کل فشان کن از زده خا بر در از زبان در آمدن گنایه از سهو کردن در
حکیم باشد از سر یا روان شدن گنایه از زود رفتن باشد چنانکه حکیم نزاری قسانی گفته ندارم حالیا زین پیش بروای
و داعی کن روان شو از سر پای از سر دست گنایه از کاری و سخن پستی که بی تامل و اندیشه است و جلد گویند و کنند
چنانکه شیخ نظامی گفته چه من با تو گویم تا نسیم بنجید و کوما من ز نجوم سخن تا چند گوئی از سر دست بهانا هم دوستی هم سخن مست
حکیم نزاری قسانی گفته همین هم موزه پوشم از سر دست ز سر از دم قدم با سر بیام از نقش کوز خا رستن گنایه از خواری می
اعتباری بود از گره رفتن گنایه از تلف شدن چیزی باشد از زود و غیره که در پارچه بسته باشد چنانکه امیر خسرو گفته او میرود بنا
که میزد زلف مروان مراست از که او چه میرود از زبان جستن سخن گنایه از سهو و خطای بی اختیار در تکلم از شقیقه ماه نو
نهفتن گنایه از قطع ماده فساد و سامان بلکه چنانکه شاعر گفته زبان پس که سخن بطعنه گفتند از شقیقه ماه نو نهفتند از
تاریخ زینجا زخم یافتن گنایه از ملامت و شنیست که بکافات ملامت و شنیست یا بند چنانکه شیخ نظامی گفته چو یوسف بن
ترنج در سبتابی ز نارنج زینجا زخم مایه از دماغی فلک گنایه از اسب و زنب است که بعد از سیستین خوانند از دماغی حکم

کنایه از مردم صبح خیز است که پیش از آفتاب بر خیزند و طاعت کنند و آن را خورشید سواران نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته ساینه خورشید
 سواران طلب ریخ خود رحمت یاران طلب آنگاه که گوش کنایه از کرباشد که گوش نشنود و نصیحت بر وی سود نکند وقتی گفته ام بفرمان
 نابرندری خورشید سخن نشنود مراد آنگاه که گوش آلوده و آسمن کنایه از کنگار و فاسق و فاجر و شراب بود چنانکه خواهد جافا گفته که
 من آلوده و آسمن چه عجب همه عالم گواه عصمت است آموختگان ازل کنایه از نبی و اولیا و صاحبان علم لدنی و ارباب مکاشفه
 چنانکه شیخ نظامی گفته پرورش آموختگان ازل معنی این نکته نکرند صل آهمن جان کنایه از مرد سخت جان و از آهمن جان
 و آهمنین بگر نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته تو سنگین دل شدی من آهمنین جان چنین دل پرشاید خرد چنین جان آهمنی خامی آهمنین
 و آهمنین رک و آهمنین مفاصل کنایه از زهت پر زور و قوت و بر غیرت باشد و از زهت پر زور و قوت و بر غیرت باشد و از زهت پر زور و قوت و بر غیرت باشد
 خطاب باب گفته بچوکت عزیز با چراگاه بچوکت آهمنین با و مفاصل آهمن سمر که گوشتن کنایه از کردن کاری فایده ندهد و حال علی
 کند چنانکه شیخ سعدی گفته هر یکم که نصیحت می کند بسوزد بزره باد هوا میسد بد بر آهمن مردم شیخ نظامی گفته که آهمن دل
 بود منیش و بر کرد خیزد تا نکوبم آهمن مردم آهمن کرمی کنایه از زندان آهنگری باشد آهویا با اصطلاح بنایان خانه شش
 پهلو را گویند و آنرا آهوی نیز خوانند در بعضی از فرقه ها مطور است که خانه بود که در آن به کج نقاشی کرده باشند چنانکه ابو الفرج روزبه
 گفته ای مبارک بنای آهویا آهوی نا نمانده در خوشد آهوی خاوری و آهوی تن و آهینه آسمان و آهینه صخره و آهینه خاوری و آهینه
 کردن همه کنایه از آفتاب است و آنرا باز سپید پروا پادشاه چنین نیز گوید آهوی از زمین کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب باشد
 دوم کنایه از صراحی زمین بود آهوی سیاه کنایه از زانی ستم و عیب است و چنانکه حکیم خاقانی گفته چپد خوی آهوی سیاه
 کاو زمین نیخورد کلنار آهوی شیر افکن کنایه از چشم مشوق محبوب باشد و آنرا آهوی شیر نیز گویند وقتی گفته ام از آهوی
 کیر خیمت بس شبر که در کند آهویست هم گفته ام اگر آهوی کیر بند شیران تو بس شیران همی کبری آهوی مژده گرفتن کنایه
 از نارضانی کردن است چنانکه طهوری گفته رهن خانه بس در تلاش فید کند زهی سوار که آهوی مژده میکرد آهوی شکین کنایه از
 چشم سیاه محبوب است وقتی گفته ام چنین آهوی شکین که تو دردی با خویش نچه در نچه شیران زانداخته آهمن پرستی کنایه از
 خدمت و فزونی کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته بدرگاه سرد و خراش کیم بآهمن پرستش کنم آهینه دار کنایه از جام و سر
 تراش بود و مشیخت سلاطین را که مخصوص این منصب اند نیز گویند چنانکه پدر طغانش سلجوقی را که آهینه دار سلطان سخر بود و مشیخت
 نام داشت و موبد آهینه میگفتند یعنی آهینه دار آهینه سکندری کنایه از آفتاب بود چنانکه حکیم خاقانی گفته چشمه خضر ناب از
 لب جام کوهری کز فلکات بحر است آهینه سکندری آهینه شش سو کنایه از دو چیز است اول کنایه از نزل حضرت رسول صلی الله علیه
 و آله و سلم و اصحاب کف دوم کنایه از آراباب مشاهد و اصحاب کشف بود که رجبات تته شرفست آهینه گردون کنایه از
 خورشید جانات است چنانکه در گذشتن غلک شب و طلوع شعاع روز گفته ام آهینه گردون بدر آید از رنگ در لغت
 خیر محدود آهینه کلویر کنایه از نعمت و دولت و نیاست که بسبب ریخ و رحمت صاحبش خواهد شد ازین حرف کلویر
 خند کند خدر ازین ابای کلویر با کسند با ابرش خود شید کنایه از آسمان باشد که خورشید بجزله سوار است
 ابرو زدن کنایه از رضاشدن و بقول اشاره کردن بود چنانکه استاد گفته طبع تو بخشیدن صد کج کبر ابرو زدن و کبر بارو
 زند ابرو فراخی کنایه از کثرت و بزرگی همی دوست خلق ابروی گره زده کنایه از قدر و غنیمت و بد خوئی و بزرگی
 که پشانی نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته کبر کی سونه اگر شاد درویشانی دیو خوشخوی به از حور که پشانی ابروی زلال
 زر کنایه از ماه نو که هلال باشد زیرا که ابروی زلال معنی بوده چنانکه حکیم خاقانی در صفت هلال عید گفته عید ما بون فرنگ
 سیرغ ازین بزرگ ابروی زلال زنگر بالای کسار آمده همو گفته ماه نو ابروی زلال در شب زنگر خضاب خوش خضاب ازین بزرگی

چون سرکوی تو هست میت فرزند برین همو کشته خوش برآخت بر سر صفرا قباب رفت بچرب خوری کج روان در کباب
 آخر سنگین باغی مضموم صد خرب است کنایه از جانی بود که آنجا آب و علف و راحت و نعمت نبود کنایه از ضرر و فاقه و بدبخت
 وزری و بی قوتی چنانکه حکیم خاقانی گفته حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت ز آخر سنگین طلب تو شدیوم کباب همو کشته خوش ترا
 با آخر سنگین روزگار بر کنایه و ضرر و غم برین چرا آخشی بر سر ای کنایه از عالم طبیعت و عنصر است از پیش خورشید کنایه از
 سخن اول است از سخن بار بد مطرب خسرو پرویز چنانکه شیخ نظامی گفته جوزدار پیش خورشید در آتش بدی خورشید ما از رده
 پشت کنایه از دوزخ است اول کنایه از پسر کوز پشت باشد و دوم چاره ای که پیش ریش و فکر باشد استان بزوجه است کنایه
 از خراب شدن چار دیو رخانه است که عناصر رعبه وجود آدمی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چار دیو رخانه روزن شد بام نشت و استان بزوجه
 دوم کنایه از بلند می جاه و دولت است استان که درون کنایه از آسمان دنیا که فلک قمر باشد استان فنا کنایه از
 دنیای غایت ظهیر فاریابی گفته بر استان فادل من که جای دگر ز به راحت تو بر کشیده اند تصور استین فشاندن کنایه از به دست
 اول کنایه از ترک نمودن و نکار کردن چیزی و منع نمودن باشد چنانکه سیف سفرنگی گفته صبح خیزان چو جان بر فشانند استین بر جهان
 بر فشانند استاد گفته مت می کرد دست کرم جنبانند خبر بخشش دینار و درم نتواند چون مست غمش مرکب است راند برفرق دو کون استین
 افشاند شیخ سعدی گفته کمان بار که از دهنم بدرم دست باستین طالی که بر مرغشانی شکر و شش مصری حال کس چو اند این
 دست شوق بر سر وان استین فشانان دوم کنایه از وجد و رقص اهل سماع و جماعت صوفیه چنانکه حکیم خاقانی گفته امی بصبح عشق
 در محرم قدس جان شو خیزد و صبح استین بر صدق ز فشان شیخ سعدی گفته ندانند گفته حالان است چو بر فشانند
 در رقص دست کشید و روی بر دل زار دات فشانند سر دست بر کایات یکی آنها گفته استین بر فشانند در سماع دست
 آمد بدستم تلی سیم کنایه از بخشش است استین بر چیدن و استین بزردن و استین بالید کنایه از استعداد و مینا و آهاده شدن
 بود بکاری ظهیر فاریابی گفته چو سبزل تو سز بزرگ یا سمن بزد غمت بر بخت خوم استین بزد استین بر کجا کشیدن کنایه از ضرر
 کردن باشد از خسرو گفته چو دشمن بخاری شود خدر خواه بر حمت کبش استین بجا استین از دشمن کنایه از گریه کردن بسیار بود
 چنانکه خسرو دهلوی گفته در آن کوشش از نیازینه پرور که دامن پاک داری استین تر استین تیر زگر کردن کنایه از دست کوتاه کردن باشد
 آسمان از ریسمان بند استین کنایه از عدم قوت متمیزه باشد شیخ نظامی گفته ملک از سستی آناعت چنان بود که در چشم آسایش
 ریسمان بود آسمان ز کجا و ریسمان از کجا این مثل را در محلی گویند که شخصی سخن نا در برابر گوید چنانکه مولوی حسنی گفته
 دلا دلا بر رشته شو مثل بشنو که آسمان ز کجا ببت و ریسمان ز کجا آسمان برین کنایه از فلک نم باشد و از فلک طلسم نیز
 گویند آسمان سوراخ شدن کنایه از واقعه عظیمی واقع شدن است ظهوری ترشیری گفته هیچ سوراخی نخواهد دشت سقف آسمان
 که سرگیاهی چوب شادمانی بر کنم آتش سخن کنایه از آفت که گیسو از برای آزار کسی بر یکسرا نند و همین آتش در کاسه است یعنی
 با فلان هم همین سیاق رفتار خواهد شد چنانکه عین القضاة همدانی از کشتن خود خبر داده و گفته جمعی بر در ز فابرا آمدند و بعضی را کشیدند
 و بسوختند و با قهر همین آتش در کاسه است چنانکه ظهوری ترشیری گفته کاشه خورشید بسیدن بنیاید من کوفلک می
 پزگین بر روز آشی و یکرم آفت دیو کنایه از مرض صرع است که شخصی ادویانه و مسرور کند چنانکه حکیم سنائی گفته تا بزما از طریق چاره
 کری آفت دیو از جان بر آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فرود که و آفتاب سبکه و آفتاب سردیور کنایه از زوال همه و دوست
 باشد چنانکه امیر خسرو گفته ماه من بر خدا پیش مرد بلب نام کافاب من چاره بدیوار آمد ظهوری گفته از سرگوشش حکمت
 وقت رفتن آفتاب آفتاب غم خود را بر سر دیو در دید آفتاب بکل اندودن کنایه از پنهان ساختن امری بود در حالت
 ظهور چنانکه حکیم انوری گفته خردان تیر و گشت سخن بر کجا که با من هم بزمهتاب چنانی بکل خورشید اندانی آفتاب سوار

چنانکه شیخ نظامی گفته چنان جانگزان بی برآید رگ بجازن گزان غولی کشاید آتش آب پیکر گنایه از چند چیز است اول گنایه از شراب
دوم یعنی سراب سیم گنایه از شمشیر آبدار چهارم گنایه از لب مشوق است چنانکه حکیم سنائی گفته در گذر زین سراسی کون و فساد بی برآید
بر و معاد کا ندرین خاک توده بی آب آتش آب پیکر است سراب آتش آب پرور گنایه از شمشیر آبدار باشد چنانکه گفته ام بی آتش آب پرور
به ستش که با جوی مرغ و باروی کیوان آتش از زین قشبان گنایه از آتشی است که شرارهای بسیار دارد چنانکه حکیم خاقانی گفته
است روی هوا کبوتر فرام آتش از زین قشبان گناید موز آتش چکان باشین کسور گنایه از غم و شورش و شوق آتش است
پای گنایه از جلد و تند و چیت و چاکب چنانکه خسرو دهلوی گفته جنبت بسکه آتش پای کشته هلال نعل پرورین با کشته آتش کشته
گنایه از زربا شد چنانکه حکیم خاقانی گفته آتش سینه کشاید همه کار کار فرمای نوز باستی آتش سهار گنایه از دو چیز است اول گنایه
ز نعل و لاله و مثال آن باشد دوم گنایه از رواج در روق بود آتش بی با گنایه از شراب و غم خام بود آتش بی دود و گنایه از
سر چیز است اول گنایه از قباب بود دوم گنایه از غضب است سیم گنایه از می باشد آتش سیر زانه گنایه از دو چیز است اول گنایه
از شراب انگوری باشد چنانکه خاقانی گفته بفالی ز خانه خوار آتش سیر زانه استیم دوم گنایه از لعل و یا قوت و عقیق سرخ بود آتش
ترو آتش سرد گنایه از شراب سرخ است چنانکه آب خشک گنایه از جام بلور وقتی گفته ام آتش ترو آب خشک بریز گزند بی
عقیق در الماس سیم گفته ام بیاساقی آن آتش تریار شد بی چون کبوتر تریار آتش چاره گنایه از یاد شاه ظالم است چنانکه
حکیم سنائی گفته بی رآب عالم ابرار مدحت پادشاه آشخوار و بمعنی حرام خوار و رشوت نور زین آمده آتش داوان آتش
ز زون گنایه از سه چیز است اول گنایه از ترک کردن دوم گنایه از در غضب آوردن سیم گنایه از تپه را ساختن آتش روز
گنایه از آقا مست و دود گنایه از تاریکی شب است چنانکه شیخ نظامی گفته که چون آتش روز روشن گذشت پراز دود شد گنبد
دیر گشت آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن گنایه از تیز زبان و گرم نفس بود چنانکه شیخ سعدی گفته سعدی آتش زبانم غمت
سوزان چو شمع با همه آتشین زبانی در تو کیر ایم نیست و در آتشین دم نیز کونید محمود صفت و بیاء گفته کردی عمل در در و عزالت
نشین قدمهای خاکی دم آتشین آتش زور گنایه از رواج در روق باشد و این را آتشین سهار نیز گویند آتش سخن گنایه از
طامن و طار و غضب و عتاب کننده آتش سرد گنایه از شراب سرخ و لب مشوق که بزنگ آتش است اما که از زنده نیست
آتش سنگ گنایه از لعل و یا قوت است آتشین آب گنایه از دو چیز است اول گنایه از می انگوری بود دوم گنایه از شکر
خونین و غمزدگان باشد آتش فرود گنایه از زهر است حکیم خاقانی گفته زر چیت جز آتش فرود خاکی سهار بلکه مرده آتش
کار گنایه از دو چیز است اول گنایه از خشکین و شتاب زده باشد دوم گنایه از بید کار بود گنایه از بطنخیز است که بهرام
گنایه از بروج حل باشد بوهطه آنکه حل خانه مرغ است و نام مرغ بغارسی بهرام است آتش شادان گنایه از فروتن شدن غصه
و غضب و خشم و شوت است آتش و آب گنایه از تیغ و شمشیر و اسال آن و دیگر حالت زفاف چنانکه شیخ نظامی گفته زرنک
امیزی آن آتش و آب شبستان کشته پرنکوف و سیاب آتش هندی گنایه از شمشیر سدی بود آتشین آرد گنایه
از کواکب بود که وجود آنها سبب عدم موجودات شود و چنان است که آن آرد ما خلق را فرود برد آتشین سبیل گنایه از دوزخ و گره
نار است که ز نفاک آتش کونین چنانکه خاقانی گفته جانها که جوهر قدیمند در عرصه که سپید و چمند و اسوتر بل شدن تو نهند یا بر بل آتشین
آتشین سبک گنایه از سه چیز است اول از آه گرم باشد دوم گنایه از زبانه آتش بود سیم گنایه از جنبی است آتش ساری که بر پول رود
و مشتق نشود از زین شش را ظاهر شود بر شکل آتش چنانکه گنایه از زهرت کوب و همت فلک است آتش شدن
گنایه از غضبناک شدن گاه خوشتر شش شود که همه آتش شود آخو حرب و حرب آخر گنایه از زعش و عسرت و طعمه و بسیاری
زرق و بریان بستخ خاد مضط کرده و صیحه نیست آخو بضم خا مشهور است چنانکه خاقانی گفته همت خاقانی است طالب حرب آخو ری

دل عاشق ز آب در غمال آب در شکر دامن یعنی میگذرد شکر آب در دامن یا زکده خنثی است آب در دامن بود و در دامن
چمبر استن کنایه از کار نامکن کردن بود من نیز گفته ام زنها منسب باد و چمبر سهوده مسامی آب در دامن ناصر و کعبه بی علم دین همی چه
طبع داری در دامن آب حیره چراتا مولوی مسنوی گفته در دامن شحوت چاب میگوید چو آب نماند بیدلاف چایند آب و دندان
کنایه از حرف زبون عاجز و کول که زود فریب خورد آب و دست کسیر با کنایه از زود چیرت اول کنایه از حضرت رسالت ناپهالی الله علیه
و آله و علی کنایه از شخصی که بزرگ مجلس بود و ایش صدرا زود بود آب رفتن آب رختن کنایه از بی عزت و روش شدن است آب
رقبه سحوا عدل کنایه از بازگشتن مال و آبروی و منصب گذشته بعد از فقر چنانکه شیخ سعدی گفته تشنه تریم که منتفع گردد و زنده باز
آید آب زفته بجوی دیگری دین بت عناصر راجع کرده و گفته دشمن تشنه باد با سپاراکبوی خاک بر سر کن آب رفته باز آید بجوی آب روشن
کنایه از رواج و رونق و عزت و آبرو بود چنانکه حکیم خاقانی گفته پیش بزرگان دهر آب کسی روشن است کاب ریس بخورد بر صفت استیاء آب
تیره شدن بخلاف اینست آب زر کنایه از طلای محلول است و عفران و شراب زر کون آب زر کنایه از آب پوشیدن
بر در خانه برای حرمت معان و از آب زده نیز گویند چنانکه خواجده حافظ نیز گفته در ساری خان زفته بود آب زده نشسته پیر و صلابتی
به شیخ و شاب زده آب زیر گاه کنایه از یک نظر بر خود اصحاب نماید و در پنهان فاسد باشد و فریب صورت و در خنده گاه ناپا
و چون پایی بر آن نهند ناکاه در آب غرق شوند چنانکه حکیم سنائی گفته با همان آب زیر گاه بماش تا آب ترزنگ کنند استن
فرمایند جوان بابا و کسور کنایه از بر طب با شب برب زبکی شکم و نغمه و صدای آن چنانکه حکیم خاقانی گفته بر بطر عذر امر می کاستنی دارد
همی از زنده زادن هر دمی مانده ز زنده استن فرزند گش کنایه از دنیا و روزگار زمین است و از فرزند خوار نیز گویند چنانکه شیخ سعدی
گفته استنی که اینهمه فرزند زاده و گشت دیگر چشم در از زود مراد آب سیاه و آب سیه کنایه از شراب کهنه تیره رنگ و دلا و شو
بر کب چنانکه امیر خسرو در صفت خامه گفته آب سیه خورده چنان گشته مت کش چون کیز ز پند دست آب سیه از زمین بر آمدن
کنایه از حادثه بزرگ و افر حطر ناک چنانکه کاسی در زلزله ای شدید و در بعضی مواضع قریب بعد از زمین شکافته شده و از آن سیاه بدوی آید
شیخ نظامی در کیفیت وفات یحیی و خبر دادن همچون گفته آب سیه از زمین بر آمد مرگ از دهر زمین آمده بارید سیاه ماگر کی و ز کلبون
نماند بر کی آب شناس کنایه از زود چیرت اول کنایه از حقیقت شناس قاعده دان بود چنانکه سیف انصاری گفته زیر کاب تواند
کار کند از آن رهین پیش غمان تواند آب شناسان به طبع دویم کنایه از شخصی بود که بالای تیر گشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد چنانکه
رضی الدین گفته بزود آب شناسن کسی است طعمه موج کز آب علم تو در در طمع کز لبش ماه آب فسرده بابا و کسور کنایه از شمشیر خوب
و شیشه و پیاله بلور و آئینه و نوح آب گشاه بابا و کسور کنایه از شربت و شراب سفید که عرق باشد نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی
گفته زرب بهای می چو سیم کن کم آتش بسته باد کاشه آب کردش کنایه از مرکب خوش تعلیم تندروی و دهنده است چنانکه
حکیم ازرقی گفته آب کردش مرکب کز چایکی به نکام تک فضل سحت از خاک زرم ننگه و غار آب کرده کنایه از فلک باشد چنانکه شیخ نظامی
در صفت معراج گفته سیم بران خستلی ره خورد بر آورد ازین آب کرده کرد آب بگردد و آبگون کنایه از فلک باشد و آب کرده یعنی کز دست
و آبگون آرنک چنانکه ابوالفتح رونی گفته کرد کرد آب کرده تشنه که در کشت ترا بدم چاژد ما آبگون بی آب کنایه از آمان بگوید باشد
چنانکه سعدی گفته زبانی که درین آبگون بی آب است بر سر ما و را چون یکی فنک شمر آله روزه اش روز و اش سیاه
کنایه از آفتاب است شیخ نظامی گفته که چون آتش روز روشن گذشت پراز دود شد کسب دیر کشت آبله تن زران کنایه از آفتاب
آباد را نکور است که از جسم ندر پرون ترا دیده آب نخوردن کنایه از رنگ ناکردن و تعجیل نمودن در کار چنانکه شیخ نظامی گفته چو
پرنون شدن طشت زنگی چو کرد بخوردش چو آبی وانی نخرد آب بنوسی شاخ کنایه از زانی و شهنای آب بنوسی سیاه باشد چنانکه گو
قافانی گفته آن آب بنوسی شاخ من را شکم سوراخ من افشونگر کسناخ من بسبب بار آمده آبی بر آمدن کنایه از منفعتی حاصل شدن

پیرایش اول از خاتمہ فرہنگ من آرادر شکارا کردن نجی از کنایات

و استعارات فارسی و عربی باشواهد آنها از شعرا فصحا و بلغا

آب استنی کنایه از دو حضرت اول آب منی مرد که زن آن استن شود و دوم باران آبی که سبب رویانیدن نباتات میشود
 آب آتش رنگ آب آتش زای آب آتش نامی آب آتش ها و آب ارغوانی و آب شکر فی این لغات کنایه از دو معنی است اول کنایه
 از معنی بخل است چنانکه حکیم خاقانی گفته که باده نمی کبیرم برین کبر جانا من خونم نه باده من چشم نه ساغر زان آب که آسانسان همی بودم
 که آب مک کبریده شیر سید زاده و من نیز کشته ام آب آتش زای خرمین ز محو آتش بخ منم مغرور هم کشته ام راغ زنگار کون چو کردلس
 آب شکر ف رنگ زنگار آب رنگ خونین بود آب آتش زده کنایه از اشک گرم بود چنانکه حکیم خاقانی گفته آب آتش زده
 کرده رود سودان تنگای لغز از موج شبر بر بندیم آب آتش شدن کنایه از آشوب جدا امنیت باشد آب آتش گشت و جار بودم
 آب آتشین کنایه از اشک گرم و جوهر شراب که آن را عرق گویند آتش چون آب کنایه از شراب صاف و ببرد و معنی نیز کشته ام آب آتشین
 آن آتش چون آب همزاد شکفا آب آتش رنگ و آتش آب کستی آب اندام کنایه از مشوق بینه اندام تر و تازه نرم اندام است آب
 از جگر خشیدن کنایه از عمار کردن است آب باده رنگ کنایه از اشک خونین باشد آب بر آتش زدن کنایه از
 نشاندن و تسکین دادن مشنه و شوب است چنانکه مولوی منوی گفته هفت اختر لب آب اگر خاکیا خون میخورد هم آب آتش زدم
 هم بادیشان بکنم بیا خاقانی شیرازی گفته آبی بر آتش لب ای چکس زده چند پیش محرم و پیکانه خونستم و کنایه از شراب خوردن تیر است
 و آب بر آتش ریختن کنایه از چنانکه شیخ سعدی گفته ساتی سیمن چرخ می خیز آب شادی آتش غم ریز و سوسه بر کنار ساغر
 پس بگردان شراب زهر نیز آب زهر مشق کنایه از زپ دادن و مکر کردن بکسی باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سبائی نخبه عتاب لیر
 که آبی توان هستن اول زیز آب بسته کنایه از شیشه و بطور بود آن را آب خشک نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته آتش تر در آب برنگن
 بکره از باده که در غم نشان آب سکر آن کنایه از کوکب بود چنانکه حکیم خاقانی گفته صبح است کمانش اختران را آتش زده آب بکره از
 آب تلخ کنایه از دو چیز است اول قناریه از شراب بود دوم کنایه از اشک چشم عاشق مجرب باشد و از اشک تلخ و کلاب تلخ نیز گویند چنانکه
 شیخ نظامی در وفات شیرین گفته در این خانه شرط است اشک زدن کلای تلخ بر شیرین شدن آب خشک کنایه از شیشه و بطور بود
 از آب بسته نیز گویند چنانکه در جامی جامیون گفته چو در آتش لاله شاد مشک دم از آتش تزد آب خشک حکیم خاقانی گفته نوبر حرم کمن صبت
 بجز جام می حلاوت آب خشک آتش تر در شکم من نیز کشته ام سر شد هوا ساتی خیز و آتشی بر کن آب خشک را پیش آرزید آتش ترکن ای حقیقت
 کنایه از آب مرد آب که حرکت کند و روان نباشد و همچنین کنایه از سنج و شمشیر بزرگ و زلاله بود آب و آری کنایه از صاحب دولت اسامی
 و خدا و پادشاه و آبرو باشد آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد کنایه از زرعلس می چیزی باشد بن معین گفته در جگر چه مرا
 ز آتش قراب نماذ یک بحر است کف را تو پادشاه نوال کمال همی عمل گفته این پر کشته را که بود آب در جگر آروغ هملاز ما کنون ز خون شکر
 آب در جوی دشتن کنایه از دولت و اقبال و بخت و جوانی و جمال بود چنانکه شیخ نظامی از قول شیرین گفته هنوزم آب
 در جوی جوانیت هنوزم لب پر آب زندگانت آب در دیده اند آشتن کنایه از شرم و حیا کردن و بی ادب بودن چنانکه
 حکیمان جهان گویند یک مک زنگن پوسته باشد بیدیده هر یکس را که بود آب در چشم یعنی میدان که آن رک شبر بیده آب در چیزی
 کردن کنایه از زعلی کردن در آن کار باشد آب در شیر دشتن کنایه از اظهار موافقت نمودن و در دل منافق بودن است
 در غزال نگاه داشتن کنایه از نگاری مستنعم و جمال چنانکه شیخ سعدی گفته قرار در کف آرد کان کجی دمال نه صبر در

سایه های بسیار در فارقان بعبادت و ریاضت مشغول بوده
 و این در شان با و از ادب و ششده او را از شرف و صاحب محفوظ و منتهی بود
 در طریقه شیعیه سمعیله مغرب بود و بنا بر مصلحت از ادب داشته و خلق را
 دعوت میکرد چون از آنجا بگنجی بر اهل فراسان بوده تحت تخیل
 میگردد که نیندزیده از سدال همرا فتنه چ دیوان ز او بدست افتاده افتخار
 شده و خود گفته بخوان هر دو دیوان من تا به منی یکی کشته با بحر می خیزد
 معلوم میشود که دیوان عربی نیز داشته رساله الهی و القیامه
 روش پنهان و زاد المسافرین و دیده شده او فاش در چهار صد و
 نوشته اند خود گفته که چه اصل خراسانی است از این سخن و قوی
 دوستی حضرت خانه رسول کرده مرا یکی و ما زنگر یکدسته بر وزن
 کینه معده را گویند که جای نضج و طبع ضعام است یک بر وزن
 یعنی طرز روشن قاعده و قانون بستن سید ذوالفقار شیرازی گفته
 سخن بنا بر آنچه بخوران باشد شناسی آن سخن کس نیز در زمین نیک
 سوزنی گفته آینه است احسان نیک تو مرمت

نمایش چهارم در یاد با و ا و
یوب بروزن خوب و خوش بساط زیبا و امتحان آن بویست
 که نشسته یوبه در فرنگها و بران یعنی از زو آورده اند و شعر موی که
 شاهد کرده یوبه سفر کرد با پای لنگ صبر فریاد در چاه شک
 و این خطاست تو بر یوبه خوانده اند و یوبه را یوبه داشته اند بوی تو
 یعنی آن دو تمنات سابقام قوم شده یوبه بروزن جوهر
 و فرنگ است یعنی قطره آمده که در برابر ریاست یوبه یعنی
 تفحص جستن و ابر جستن و از این با خود است در یوبه در یوبه یعنی
 جستجو در یوبه یوبه یعنی نرم جو در فرنگها بیا بخری یعنی جستن
 خیرتر آورده و یوبه تبدیل با این یعنی است در آن لیکن در
 استمالی زایده بان ملحق میشود چنانکه کو با خبر و کله شد مانند سوسا
 و یوسد و با یوسان و بیوسوس بیوسی بنا بر آن در باب یاد با و
 مع الیا کشت و در این تا اقل است معنی جستی آمده است جستن
 و جانور شکار را از آنجهت یوبه گویند که جستجوی شکار کنند همچون
 تولد را بزرگ و یوبه برای این گویند **یوبه اسف** از آنکه
 خوانه کان محم بوده آینه سایب بن خنوع یعنی درین مغرب که محم در
 بر سر بعضی خنوع خوانند و رواج داده که کلب پستی را در میان خلق

و عباد معبود و معنی ام نهاد و چنانکه تفصیل آن در آثار الباقیه و نوارج نوزده
 و جمعی کثیر او را پسر گویند پستی از آن زمان شایع شد و می
 تمسوس بن دیو جهان بر پوشتنک پشیمان بوده و ملت سلاطین محم
 یزدان اینا بوده که ایشان را سیاسیان میخواندند پس از تمسوس جسته
 کشش اقصائی کرده گفت آنرا کعبه انزلوا کتب الهی اعراب که در ملت
 صاحبین تعصب و حکم بودند از جمیع مردم بر خیزند و حکم که خواه بر زاده او
 با سپاه بسیار و خروج کرد و او را مستعمل کرد از آن نمود و شد او
 و برادر زاده کان آنجا مالک ملک شد مذلت صیغف حضرت ابراهیم
 است و خفا بر صابین غلبه کردند صابیه در اعلیایات که اکنون در
 صیغف اسلام است شرکتی داشته الا تحران که از حضرت خلیف جاری
 و انطیقا ببا آنحضرت مخالفه و عدالت و رزیده اند یوزک و نوز
 همانست که که ز یوبه جستجو کرده جانور را بر سر سگ گفته طعن ناد
 نصیحت دانای زدن یوز عبت یوزا خاقانی گفته از صحن طمع که بر
 در یوزه نشاند یوزه و معنی غلظت جانور در خاک دانستن
 مرغان در سیاهان نیز گفته اند و از این بیت حکیم سنائی یعنی که ظاهر
 از آن آید که نان هر روزه طوف یوزه بجز یوزه لیکن معنی است
 توان یافت در ساهی معنی ساق خست آورده و الحاق آینه در آخر جمله
 حرف آخر است چه بگویند آخر کلمه فارسی آن میا نوسه بود و مجهول
 آره را گویند سدی گفته میوسه برید چوب کند گران پای خویش
 یوسیدن لغتی است در یوزیدن یعنی جستن و از اینجا است بیوس
 یعنی نیکی جوی و مفهوم آن غیر طمع است هر چند آید هر دو یکی خواهد بود
 یوبه چون که بر کردن کا و کار کردن نهند سنائی گفته ای همه قول
 نفاق و دروغ پشند و یا تو کردن اند یوبه یوبه بود و معنی
 سنج آهنی که بر زرتوز نهند و بران از آن آویزند و گفته اند آنچنان
 بر آن نهند و در زرتوز کنند **یون** بود معروف یعنی نندین و
 معنی مطن شیم نیز استعمال شود قطران گفته چو بر آلا سیم و او بر زرم اند
 یون او بود فرخ زیدون او عدد و صفا ک شوم آخر و معنی فلس آمده خوان
 گفته بانص حدیث و نظم قرآن یون زرد حدیث یونان بهتر است
 که بهین میت که در جمیع حدیث قرآن است لغات این کتاب مبارک
 محموم شود **محمد** لقب عالمین و اسلام و اصلوه علی محمد الیه
 و محمد صدا و لا و آخر او ظاهر و باطنی حرف علی صغیر

خشم که بیمار و دولت مستعد چو دل جسته و بی لبران بغمار
 و مولوی در طبع آفتاب گفته بغماک ترکستان بر زنگ برود
 در حلقه خویشی بگریز باز دور و تخلص میرزا ابوحسن جندی از معاصرین
 گفته میرو در بی ترکان بغما چکن کار فلک وارون است
 بغما نام دختر خاقان و زن بهرام کور بوده
 لغت نام ماریت در سنه زار که اگر بزرگ زهری نذر شیخ
 ابوالحسن و شهید بخاری گفته ماریتج کرت می بگریز نوبت
 افعی است امروز سروری بجای غنیمت گفته و بجای مای موهود
 یعلق معنی تیر است اما ترکی لغت غول بیابانی است
 نمائش و تیم دریا با کاف
 یک انداز تیرت که بهر جانور پرنده بیندازد دیگر در آن
 ایشرا الدین خسیکی گفته نازده برده سینما چرخ ز سپهر کبک
 ماند و جانی از کوه و کمر و دخانه و اینکد کازا لاتا بزر بر بر باد
 و آدمی و غیره بالا و پائین شود رفت
 یکدانه کوهر مثل قرین نوعی است از نار و آن چنان بود که
 با هفت رشته بگریزد و در هر رشته پنج هفت مروارید کشید بعد از
 همه رشته مار جمع سازند از یک لعل کوهر دیگر کند از زمین
 تا بار شود سروری معنی کردن بند مروارید گفته خاقانی گفته
 هر درزی دان از آن دو کوهر یکدانه کردن دو سپهر
 یاره از ساعد و یکدانه ز بر یکشاید
 یکدش بالفتح و کسر دال همان کدش که معنی دو شعله زیاد
 و اسب و استرم قوم شده که بعرب موله گویند
 یکد آن با اول مشوح اسب اسب و خوب که زک میان
 و بور باشد کمال گفته نشسته آب زنگ لطافت در خاک
 چنانکه یاد بر آتش ز نعل آن گران و اکنون مطلق اسب اطلاق کنند
 یکد خرم لقب ام زیمان بوده و گزاور اینگز خرم می گفته زیرا که پاک
 زخم از دماغ آراشته بود و در وی گفته بشد سام گز خرم نشت زان
 می و میاد است بقرش تال هم از قول رستم گفته من
 گز خرم برداشتم سپه را همان جای یکداشتم
 یکسان و یکگون معنی برابر و بر دوام باشد
 یکون بفتح یا و ضم کاف جامه بر الوان ابو شعیب گفته شعر

تویار است و آرایش چه بدیاد چه بخت زو چه کیون
 یکان و یکانه با کاف پارسی معنی همانند نوزنی گفته
 که او سجاه زارکان دولت است یکان
 یکانه گو معنی موهود و از یکانه پن نیز گویند
 یکانی مخفف یکانگی ناصر و گفته خدای یکانی بدان و
 از پس آن بهر چه گفت رسولش در امصدق دار
 نمائش تیم دریا با لام
 یک و یکله بالفتح معنی پهلوان معروف است میان کسبی پهلوان
 یک نیز بهمان معنی است این بیت بهرام کور نیز نسبت دهند گفته
 ستم آن پیش بیان و ستم آن شیرله نام من بهرام کور گویند تیم حلیه
 و معنی را کرده و مطلق الغنان نیز کرده چنانکه مولوی گفته یکد
 یکد کردم شبت یکد کردم و غل و عشو که دادی بدل یک بخوردم
 لکن ایجان سیمه که تو بفردام حواله تو مرا کول کرشی که سلیم سر مردم
 بخاکت کندم کم از این نیز نباشد که نهی چهره خست نفی بخ زردم
 و معنی خیزی از خیزی او بجهت باشد نیز گفته اند و هم مولوی گفته اموی
 جان چوان شده و بطور بیاتر کلمه کن یکد که تو خستد عصا انداز
 و از ایکن و معنی خورده و افتاده من کفتم همی سبب خورد
 ز کرد هم اسب و فساد می از اسب د چو دیاره که کز زلزله خورد
 بر هم دهر دو کرد و یکد و معنی یکد کرده نیز آمده چنانکه گویند این پال را
 یکد کن یعنی کن و یکد شو یعنی خمیده شو و گفته بر سر یکد نهاده کلاه
 نشسته شد آن حوصله که راست گزان سو که کند و معنی
 هرزه کرد و بهوده روئیند گفته اند
 یکد کلامیت که سلاطین بر سر گذارند سوز گفته تا من بنوراه تو
 برم بروز زان پیش که می بود بر کتی یکد و دل گویند که از اندیشه
 ملا بلا بفتح هم و یا معنی بیابا باشد که بعرب تعال تعال گویند
 یکد اش اول رستان و آخر پائیز است و آن دراز ترین شبها
 چنانکه گفته اند شب بلای می هم راسخی پیدایت که بکهای هم
 اشری پیدایت و من وقتی کفتم در سالی اگر شبی یکد یکد
 انصنم و یکد است یکد بالفتح قیامت که پوشند و یمن معرب است
 یکد و بالفتح مردم گیاه میکان بالضم و کاف فارسی گفته است
 از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که دفن ناصر و است ناصر

چو خوانم داستان رامی دویس هم گفته بودم حکیم سوزنی
 از چند سال بار تا بالمشکتم کستم شکتمی
 باله معنی شاخ کاوست
 تا هم بسی که در راههای دور و بر منتری گذاردند و در سوار
 خیز منزل برساند و برکی آن منزل را چا پارخانه خوب
 یان در فرینک معنی بهیان نوشته از استقرار لفظ بنیاز که
 پارسیان محکم کردند چنانچه عاقلانند که حکیم فرخی در معنی
 اول گفته با سخن تو همه سخنهایان با هنر تو همه هنرهای کار
 تا و در روزن و معنی یا بداده
 تا و ند معنی یا بند و پادشاه را نیز گویند و یادگان معنی پادشاه
 یا تخی در فرینک معنی چهار آورده و استشهاد بشعر منوچهری کرد
 که گفته سالار سپاهان چو ملک سپاهان بر شد بهوا همچو کی
 هوای که چه هوا بر شد چون مرغ همیدون و چه برین در شد چون
 مردم یانی فرزند درگاه فرستاد و همی او بر بندگی خویش بیاورد
 گواهی و بعضی یانی رامانی دانسته اند و گفته اند در چهارمین در شهر
 بسیار چهار شغایا بدولی مردم مانی یعنی آبی دریای بر زمین بن بیاورد
 یا نه با و زرا گویند شاعری گفته همچو باور شد سرگزرت تا چو
 کند سر دشمن و محم کتان که از او روغن گیرند نیز گفته اند
نمایش اول در یاد باخا و غیره
 تیغچه بفتح اول و جیم پارسی ژاله و تکرک را گویند
 تیغچنی بفتح اول یعنی کچمه و چیزی ذخیره بخاده از هر جنس که برود
 ضرورت بکار آید چنانکه شیخ نظامی گفته مخورم رصید که کار
 که سخن بود هر چنان خورد و این مثل است
 براغ و ترغ با اول مضموم بسی که از غایت سوار
 قابلیت آن پیدا کرده که باطمینان بر آن نشینند تا هر جا خواهند
 و ابغار نمایند شیخ نظامی گفته شتابنده را اسب صحرا خرام
 برغ داده بزرگ باشد جام و این یام شهو بهر غرضه این لغت
 مانند برق و برق و تیاق ترکی خواهد بود
 یزد و شهرت معروف از بنا می یزد کرد پادشاه عم
 یزد کرد نام چند تن از پادشاهان ایران بوده هر یک لقبی داشت
 آخرین سلطان ایران یزد کرد دین شهریار بوده و زوجه و مقرب است

یزد اومی بفتح قلیه قلیه که بر زبان تخم مرغ ریخته باشد
 یزدان بفتح اول نام خدا تعالی و آنرا یزد نیز گویند
 جناد و زناد تارک دنیا و مراضان یزدان پرست را گویند و یزدانرا
 پارسیان اسفند است و اند چنانکه از زبان اسم الله را از زبان
 یزد و خواست نام قلعه است در اراضی لایب فارس که
 باصفهان اقرب است و آنرا یزد خواست گویند سبب تسمیه آن را نوشته
 که شکری بدانجا مقام کرده بودند چندان برف بارید که پیشتر
 در زیر برف بودند فردا که سوال گفتند که چو چنین برفی افتاد
 افتاد بزرگ ایشان گفت یزد خواست و در آنجا توقف و امر است
 و دفن کرده قرینه بنا نمود باین نام معروف و موسوم شده
 یزد بفتح اول دوم پیشرو سپاه که تبری فراوان گویند و یزد
 ای سپاهت را خلف لشکر کش و نصرت بزرگ
 یزد نه شوهر خواهر را گویند
نمایش یزدان پیش که بتازی نامی گویند و سروری گفته چهار
 یزدان سباع که با آن حرب گفتند و یزدان بزرگ شیر و اسب و کرک را
 گفته اند حکیم سوزنی گفته از درازی وعده امید فرسوده شود پیل را
 خرطوم و یزدان شیر را چنان ویشک
نمایش با اول معشوق سنگی است بزرگ معدنی و گفته اند در حواله
 ختن رودخانه است که آب آن با نجان می رود و شیم در آنجا هم
 در جانی دیگر پیدا میشود و شیم را هفت بخت زتی بهترین رنگهاست
 و حکما آنرا در خرد و جوهریات شمرده مبارک دانند در خامع شست
 بزرگان آنجا می کشیم نباشند و حکماکی خوب بر شیم کشند و گویند
 شیم را دفع طاعون و صماحده اند چه در آنولایت صماحده بسیار
 میشود لهذا شیم معتبر شده است گویند دفع برص و هق و خفقان
 بواسیر است و معرب آن شیب است عثمان مخاری در صفت سر
 و بیخ و برف رستان گفته شرارانش و زنج همانراست بر بالا فرد
 باز آمد بعبادت کشته خاکستر لب کاثر بطلق است و روی جوهر نقره
 شکوهر و در شیم است و پشت کوه پرمر
نمایش با اول معشوق یعنی زده معنی تاراج است و نام شهری است
 در ترکستان منسوب بخوریان چنانکه شاه نعمه الله دلی در ترجیح گفته
 ترک بالا بلند نعمانی خسرو در ملک بیانی گفته

نیز کونید هو و اناغ نیز کونید تازی غمره و هندی سو و موکن نام
 رود کی گفته چینی که سخن گفت یار بیاری که ناگی کشیم از خرفان خوار
 نضری گفته اگر چه خصم بودند از فاقش دم باری زندیاری بسیار
 باز کردن معنی کشیدن و آهنگ کردن و تهنوت کردن و دست
 دراز کردن آمده انوری گفته که بر بند در دایمی غفلت کوفت یا زان
 سوی و از چه شده است هانزا ناصر خور گفته ای شب یازان چه
 ز بجران طناب علت خوابی ترا نیست خوب ای شب بجران
 چو یازان طناب بگریه زاری مستانی گفته میدان بر فلک
 گریاز کردی کمر مشیر و جوزا باز کردی
 یاس مخفی یا سمست و آن کلی است سفید و خوشبو و او را نام
 با سیم در اخیر نیز کونید و بهترین آن با سیم شویج بلبل است اما چندی
 نیست بلکه چینی صحیح است منوچهری گفته کبکان درمی غایب در
 کشند سروان سحری سحر خیزند با دام بنان مقصد سحر
 بدیدند شاه اسپران چینی در زلف میدند و آنرا یاسمین تری
 و یاسمون نیز کونید صاحب مخزن چینی ضبط کرده و بعد از آن
 طیان بفتح طا و یا امشد و الف و نون نوشته اند
 یاسان بر وزن ساسان بعقیده پارسیان سیم چهارم
 از به آباد و پیش از گلشاه و کیومر زبده در دستا تیرانیت بر
 غریک کونید زبان آسمانست و بر او نازل شده و در رسالات پادشاهان
 نیز تحقیقات حکمتی و سخنان بسیار است و الله اعلم
 یا سح بحیرت الیث بر وزن خارج تیرا کونید خاقانی گفته دی با سح
 ز ترکش جانانست گفته دل اشکاف یا سح او در میان طلب
 چنانکه مجریلفانی گفته یا سحی که غمره چشم یک اندازش رفت که از
 دل بگذرد و چنانش در بر بگذرد و آنرا یا سح نیز گفته اند چنانکه منوچهری
 عجب است که چارم ز حد بگذشته تیارم تو کونی و جگر دارم
 دو صد یا سح کرگانی و از این پت سیف اسفرنگی معنی پیکان نیز نمیشد
 میشود گفته یا سح آه دل آوده خود را بر لب راست کرده میر تر سحر
 بر بندم چون تیر سحر کنایه از آه سحری است معنی تیر درست است
 یا سسه و یا سا و یا سول معنی طرز و طوره و حکم و قرارداد
 چنانکه خان مغول بوده چنانکه در بعضی جامی گفته بر خست دام
 منصب ساختند احکام یا زانرا مقدم کرده بر اخبار قرآن یا سسه را

و غریب که در فرسنگهای جهای کجی معنی از و این پت است اشد و در
 و یا سسه خانزایا سسه جان نوشته اند و اصل این لغت ترکی مغولی است
 ولی شعر در فارسی آورده اند تا بدین بر لبع که در اصل بار لبع است و بر نحو
 نیز معنی فرمان و حکم آمده چنانکه حافظ گفته حافظ از او عطر شد منی
 بلکه از رغوی سلطان نیزیم حکیم زاری گفته یا سسه در و رجحان
 سیر لبع خان که گشتند از قتال کوه چنگ هیچکس را نیا ز زدگر
 زیزو زاری بر آوردن چنگ چشم بر هم زندی تهبواز چنگ کوه تکرنگ
 ز غم چنگ و تریب بند و صغوف سوار از ابا من نسبت با سول کوه
 یافته قرض وصول حجت را کونید چنانکه سلمان گفته دست از زان
 خلاقی بسپل تقدیر داد و بستند تا روز حشر از ایشان یافته
 یا فر معنی بازگر بفتح ف و کسر بر دو گفته اند
 یا فر بر وزن ناه و یاوه بوزن ساده هر دو معنی کشنده و پنهان و پنهان
 آمده شمس کی گفته کویا فر شو قلا ده سین آسمان نور کف محبت از یزید
 تو باد خاقانی گفته ناه را کیمت ز کیمین سز زنها کرد و گفت نیک بزرگی
 نداری صورت ز میان ناه گفته ناه که کویا است معنی سزا از آن است
 کویا دم بویای من یا کند با کاف مضارع معنی یا قوت است
 شاکر بخارانی گفته کجا تو باشی کرده خط خوبان حجت را خط
 بود یا کند حکیم طبری هند و سنا گفته بندی دهمت که باشند
 خوشتر ز بر اعل و یا کند همانا قوت معرفت در قرآن مجید نیز آمده
 و آن جوهریت معروف از دو موضع حاصل میشود یکی سیلان که هرگز از
 کونید و طول عرض آنرا چند فرسخ نوشته اند و یا قوت به چهار لون
 سرخ و کبود و زرد و سفید و بهترین آنها یا قوت زانی است صاحب
 نامه نوشته چون به پست قراط رسد و و نه را از شرف قیمت آنست که
 دارند و یا قوت بطاحون و و با مبتلا خورد و چنانکه خاقانی در صفت شکر
 آج دفع و بار اجام شده یا قوت کردار آمده
 یا آن معنی کرد و گو و چنانکه حکیم علی اسدی گفته کند و کمانی بخند
 بیال یکی گزیده بر بخاده بیال فردوسی گفته سپه بر دیال جنگی کرد
 بر آورد و ز بر زمین ای سخت سوزد گفته هر که روی از طوع شاهنشاه
 بر تابد بقصد تیغ تهر شاهنشاه چون طوق کرد بان و موسوی کرد
 اسب و ستر و خر معروفست و آن سویال بوده مورخند که یا آن
 یا کمند عیالمند را کونید سوزد گفته ضعیف یا کمندم تنگدستم

و غریب که در فرسنگهای جهای کجی معنی از و این پت است اشد و در
 و یا سسه خانزایا سسه جان نوشته اند و اصل این لغت ترکی مغولی است
 ولی شعر در فارسی آورده اند تا بدین بر لبع که در اصل بار لبع است و بر نحو
 نیز معنی فرمان و حکم آمده چنانکه حافظ گفته حافظ از او عطر شد منی
 بلکه از رغوی سلطان نیزیم حکیم زاری گفته یا سسه در و رجحان
 سیر لبع خان که گشتند از قتال کوه چنگ هیچکس را نیا ز زدگر
 زیزو زاری بر آوردن چنگ چشم بر هم زندی تهبواز چنگ کوه تکرنگ
 ز غم چنگ و تریب بند و صغوف سوار از ابا من نسبت با سول کوه
 یافته قرض وصول حجت را کونید چنانکه سلمان گفته دست از زان
 خلاقی بسپل تقدیر داد و بستند تا روز حشر از ایشان یافته
 یا فر معنی بازگر بفتح ف و کسر بر دو گفته اند
 یا فر بر وزن ناه و یاوه بوزن ساده هر دو معنی کشنده و پنهان و پنهان
 آمده شمس کی گفته کویا فر شو قلا ده سین آسمان نور کف محبت از یزید
 تو باد خاقانی گفته ناه را کیمت ز کیمین سز زنها کرد و گفت نیک بزرگی
 نداری صورت ز میان ناه گفته ناه که کویا است معنی سزا از آن است
 کویا دم بویای من یا کند با کاف مضارع معنی یا قوت است
 شاکر بخارانی گفته کجا تو باشی کرده خط خوبان حجت را خط
 بود یا کند حکیم طبری هند و سنا گفته بندی دهمت که باشند
 خوشتر ز بر اعل و یا کند همانا قوت معرفت در قرآن مجید نیز آمده
 و آن جوهریت معروف از دو موضع حاصل میشود یکی سیلان که هرگز از
 کونید و طول عرض آنرا چند فرسخ نوشته اند و یا قوت به چهار لون
 سرخ و کبود و زرد و سفید و بهترین آنها یا قوت زانی است صاحب
 نامه نوشته چون به پست قراط رسد و و نه را از شرف قیمت آنست که
 دارند و یا قوت بطاحون و و با مبتلا خورد و چنانکه خاقانی در صفت شکر
 آج دفع و بار اجام شده یا قوت کردار آمده
 یا آن معنی کرد و گو و چنانکه حکیم علی اسدی گفته کند و کمانی بخند
 بیال یکی گزیده بر بخاده بیال فردوسی گفته سپه بر دیال جنگی کرد
 بر آورد و ز بر زمین ای سخت سوزد گفته هر که روی از طوع شاهنشاه
 بر تابد بقصد تیغ تهر شاهنشاه چون طوق کرد بان و موسوی کرد
 اسب و ستر و خر معروفست و آن سویال بوده مورخند که یا آن
 یا کمند عیالمند را کونید سوزد گفته ضعیف یا کمندم تنگدستم

همیکه با اول هفتج بنانی زده و کاف عجمی هفتج اسب کیت الوند
و معنی ترکیبی اوسب که است چه همی معنی است او که نیز نام زک
کیت است و که اسب باه است که بسخری زنده و بان زانوهای سیما
باشد و آنرا ترکی فرا که گویند یعنی سباه که

همیلا باشد را گویند و آن مرغیت شکاری معروف
میلد در بران گوید روزی هفتج و هفتج بران نوشته در سب یعنی
معنی زنده و چلد در فرسک شعور معنی که زده و خدو خانه او را که
پسین بر وزن دین با کسر که است که بجهت آنکه گویند یعنی شتاب

وزو باش چنانکه ابو الفرج رونی در استعجال رود پادشاه بفرست
شباب حضرت رسیدن مکران مرار بنیادین و در عربی معنی سب
چنانکه شمس فرمیده نذره کی چه متع بر عدد چون او اسامی
نماده است بر کز در که بین هفتج است یعنی شتاب در شتاب

چنانکه انوری گفته در چنین کیر و دار میان این هفتج
بفتح اول بر وزن زبون شتر جازه که بر فشار شد تیر است سوار
بجاری بمنزل رسد چنانکه ناصر فرمیده مرکب شعور هیون علم و او
طبع سخن سنج منم خان و دهکارا و تیر تیغ خوارزم گفته ام همه سازه

چون بر این هم قطاری سپه یوان هیون خاتم شتر دار نامون
ترکان بیاور در ششم هیون در زنان یکی گویمان هیون بر کزید کجا
عماری کشتی سزید کجوان کز او بشرل شکوه چو دوزخ فرزان لبر کوه
هموند بر وزن ریون در بان معنی عفت و پرهیزکاری آورد

پیشی هفتج اول و کشرانی یعنی هفتی چنانکه ذکر شد که همی
انجمن چهارم از فرسنگ انجمن دریا محطی با
یا ب معنی هرزه و معنی قطران گفته خبر جود او سخن گفتن همی بود

و م خبر هم او سخن بستن همی بود است و یا معنی با سخن ترکیب خوا
چنانکه فیضیات شرفیاب کامیاب اگر ام باشد دریاک بیاب گویند
یا بر کسب رای تو خد و همی زینگی در وجود و معاش سخنان و در
سوغال گویند علی شطرنجی گفته کترین یا بری ز احسانت
یا حسن معنی بر کشیدن تیغ و تیر و نیز مراد ف آهن و تصدیر
و دست دراز کردن بچیزی و باینقیاس باشد و یا حسن چنانکه فرود
زمان تا زمان دست بر یا حشی سرشکشن مژگان بنیدستی

و در جها بخیری یا حنه معنی حجره و مانند آورده
یا و معروف معنی سیداری نیز آمده فرود می گفته بودی جلد
بجواب بیاد و در فرسنگ جها بخیری معنی نقش و نگار نیز گفته بودی گفته
که بر آب کل نقش مایه کرد اما در بعضی نسخه با بیاد است چنانکه در

نابار کذت یا و بد معنی هفتج است که قوه حافظه باشد
یا دکا را آتخیا رود دست مکی که تحفه فرستد و نگاه دارد و نام
کتا به است در طب تصنیف سید معین که کار صاحب خیره خوارزم است

یا را توانی و طاقت و قدرت و یاره کی نیست آمده
یا را اسپند در فرسنگ گفته که نام سفیدی است انوری گفته
تا که در نطع دهر در بازیست رخ بهرام و بسیار اسپند در بران

گفته یا اسپند مقلوب نام سفیدی است و در هر دو تال است بلکه جا
تال نیست هر دو نام و در و زاست از نامهای پارسیان بهرانم رود
و مار سفید و زیت و هم از ابجهای شمسی و آن نیز با یا نخود بود با هم
صاحب بران و جها بخیری خطا کرده اند و نام مؤبد مؤبدان نیز بوده

یا رس معنی بدد کار و یاری کننده فرود می گفته بهر حال
خوا هم از او یار رس که او را جهاند از یار است و بس
یا رس که در از او گویند که بعد به شیم خوانند و پوستی از ک شتر چو نوب
بر سر روی و پچیده است نوعی از خوانندگی اهل بدخشان است

یا رسنیدار و یاروی هر فرود می گفته همش راه و بر باش هم یارمند
یا رس معنی نیک نامی سنائی گفته چند از این لایف از نامه تو
در چنین منزل کسب فرزند یا زانه کزین که بر کند این همه از نامه
روزی چند و یار نامه نیز یا معنی نزدیک است چه معنی لقب نیک و حشمت

و تحمیل آید و می تواند بود که در این بیت از نامه و یار نامه هر دو باشد
یا رس بر وزن چاره دست بر سخن را گویند و یار ق معرفت است
خاقانی گفته که مثل روز زم است تو فعل افکنند یاره کند در زمان
دست شهور و سخن و ترکیبی است که اطباق بجهت طبع طبیعت است
و ایارج معرب است چنانکه عمادی شهر یاری گفته با تیغ جفا که
جگرم پاره کند تا چاره آن پزشک بچاره کند و بمعنی یار نیز است
چنانکه گفته اند لطفت جگرم چاره چاره کند عدالت تم از زمانه تو
کند در کاشن عدل تو صبار نبود آن یاره که سیزده کل یاره کند
یا رس می گویند که را گویند که در خانه نیکو شهر باشد و آنرا زو سنی

در فرسنگ جها بخیری
معنی نقش و نگار
بهرانم رود
تال نیست هر دو نام
صاحب بران
یا رس معنی بدد کار
خوا هم از او یار رس
یا رس که در از او گویند
بر سر روی و پچیده
یا رسنیدار و یاروی
یا رس معنی نیک نامی
روزی چند و یار نامه
و تحمیل آید و می تواند
یا رس بر وزن چاره
خاقانی گفته که مثل
دست شهور و سخن
و ایارج معرب است
جگرم پاره کند تا
چنانکه گفته اند لطف
کند در کاشن عدل تو
یا رس می گویند که

در فرسنگ جها بخیری
معنی نقش و نگار
بهرانم رود
تال نیست هر دو نام
صاحب بران
یا رس معنی بدد کار
خوا هم از او یار رس
یا رس که در از او گویند
بر سر روی و پچیده
یا رسنیدار و یاروی
یا رس معنی نیک نامی
روزی چند و یار نامه
و تحمیل آید و می تواند
یا رس بر وزن چاره
خاقانی گفته که مثل
دست شهور و سخن
و ایارج معرب است
جگرم پاره کند تا
چنانکه گفته اند لطف
کند در کاشن عدل تو
یا رس می گویند که

شده بد جهان ده و از این مرکب است سهوده و سهوده
 هوشید روزن سهیده بکی خون در آن کم شده خشک کند کم کردن
 هوشی تیرم اول منخ ثانی وزای فارسی مرغی است
 هوشیش بضم ه و فتح یا یعنی هویت که تعیین و شخص بوده باشد
 نمایش هم درمای هوز یا یا حی طی
 بی بالفتح یعنی هست و در زندی تیرم بن معنی دارد مولوی گفته
 گفتی آب نر ترا خاصان بپند که مبارک دعوت و فرخی نمید سوز
 گفته هم بپندنیکی زیک پندار کم بپله بدی نذر بپند
 دیگر کلمه است بجهته آگاهیدن از درد تندی و خوف کونند خاک اوردی
 خوشتر در نظرش جلوه همی گرد جا آسانا گفت که خود را چه کنی سوا
 و حافظ نیز گفته پدر شوکه خواب اصل در بی است بی هم او گفته چون
 شتاب بر افکنم زرد هوهو منه ز دست پیاله چه میکنی بی بی دیگر
 گفته من بر کاب می بیجاده ناب نیزم چونکه تو آدمی بی بر کاب نیزم
 و بعضی نر از این اسب نیز آمده و آنرا همی کردن نیز گویند
 هیتال بال اول معنی زبان ابن بخار آمدی بر قوت نیز بوده و آن
 خندان و طالقان و بختار نیز هیتال گویند بقانون عرب از جمع
 بسته بهات خوانند در اصل هیتال بالفح و فتح تا م همله یعنی او باد
 که بخارا و سمرقند و نجد و سایر بلاد باشد و در حقیقت همه ترکستان
 و سیحون در آن بلاد جا بست پس زاده بهارم کوپروین نزد کرد
 پادشاهی خود قصد ترکستان کرد و در آنجا خوشنوا نام حاکم آن
 بود در میان او و پروز یافت برخاست و بجا رفت انجامید و پروز
 شته شد و تقضیل جمله خوشنوا زود تواریخ و شاهنامه مرقوم است
 خردوسی در این باب گفته مناره بر آرام شبیه و کنج زینان که گماند
 رخ نما هم بجایابی خوشنوا بهینان ترک از شبیه فراز
 هیچ با اول کور یعنی معدوم و آنکه قلیل منو چری گفته کونج
 سخن گویم با تو ز شکر خوشتر صد کین بدلی گیری صدا شک فرد بار
 و در شعر ابوالفرج رونی معنی هر آینه گفته تا مال از بند نشین کنان
 آسجده بر سر چشم هیچ صنم را ایخچه از خانه او خواب هم شادی
 ایخچه در دوشن اوش دی و غم را چه صد قلعه برانسان است
 چه صد رخ بالفح است و نیز چون در بی یعنی است و معنی خوب است
 هوشی تعبیرتی آتش و هوشی معنی بزرگ آتشخانه و این همت

تیسریاب روزن میراث نام ملکی است که رب النوع عمضا باشد
 هوشید سار کجه و وضع با نام ماده است از نه آداب که پارسیان ایران
 و در آن سخت و خوشایعی پیغمبر عم و اند و آذر و شوک بزرگ خواهند
 و آن ماده را پای همیا یعنی ترجمت اللفظ مستعد کرده اند یکی از آن ترجمت
 ترجمه زیدون فرخ بوده و دیگری ترجمه زید که هر است یعنی بود ترجمه
 خوشی روان داد که نشانده که ز یادینان همی کش که سپاسی نیز خوانند بر آن
 که برترین همیان و بزرگترین پادشاهان و پدمردم این دور را با او
 و در نامه آمده که گوهر و ایت از بجزن که ما و صلوحتها و مکتها منزه و
 جارات فصحا و لغا و اشارات علامه عرفان زبان آن نور بزرگداشت
 حاضر است و جمیع موجودات صادر از فیض و علم اوست و هر چه گردیده و
 از ذرات اینجهان تا جنبشتر بخار سوی برتن جانوران از دانش آنحضرت
 بیرون نه و این سلسله برهنه نامی قطعی یعنی بچندین مقدمات درست شده
 و شرحی است که در که زاده از این در این مقام نمی گنجد
 هوشی کجس اول پر برنگار که در مدت تیبابا وجود قوت قدرت زبان
 هوشی منند کجس اول نام رودی است عظیم درستان کونند که بجای
 خود و غرستان خیزد و بزین داور دست بکنند و هزار نفر در آن
 شود و هزار نفر از آن خارج کرد و در هیچ حالت بازده کم نماید فردوسی
 که فرودین و سرسال بود لب و و عشرت کز زال بود هم فرودوسی
 هوشی یا بیستان گفته از آن پس باید سوی ببرند همی بود تر
 ز سپم کز سر سرده ز در لبی منند بفران پرور شاه بلند بان این
 صاحب قلموس هر برند را برند منند تصحیح کرده و دومی زار دوس بر
 و هر بد لقب شتابش نیز بوده چه آتش از ایات بزرگ و زاده
 آفتاب میدانسته و او را تجید منموده
 هوشی و ن بروزن پرون نوعی از زمینان پر است که بعد قصب گویند
 هوشی بروزن و هوشی خیری است که کل شیو گویند
 هوشی بمعنی سخت و خیر مرتب
 هوشی بروزن معنی هیچ است چنانچه هیچ احمد جامی گفته هر که آمد هر که آمد
 بگذرد این جهان سخت سزای پشنت و گران رفتند و ما هم پیش
 گشت کاور امنزی در پشنت احمد جامی ترانندی دهد آفرت را
 باش دنیا پشنت و نام بافته باشد از کتان که اگر او قلب که گشت
 و سندیافتد و کاور این را نیز نامند و آنرا خج و این جفت نیز خوانند

هموشش دایمی بمعنی شراب است که زوایند هموش
 هموشش سخت عقل اول را کونید
 هموشش اثر آن با او و الف زای فارسی بمعنی صفاست که
 بشیارسدن باشد برخلاف محو و باطل صوفیه صفا است بشی
 خوب پنداری که سناک را آن حال فضل آن جوالم حاله عابد میزد
 و بعالم معنی وصول میابد بعضی از تعذبات مشاهده میکند و این معنی
 با اختیار و نیست موقوفت نزول بانه و از کشف مشاهده میخواند
 هموشیدن بروزن نوشیدن تعقل و فکر کردن در کارهای
 چنانکه هموشیدن آغازگاه سخت تعقل میداول و هموشیدن خود
 یعنی تعقل ذات خود و بر این قیاس چنانکه نوشیدن کوشش کردن نوشیدن
 همول با اول مضموم و او و مجهول بمعنی است و درست اندوخته
 کفته و ستاده آهنول کفارید نشت منوچه رسالارید درجی
 در صفت کردن کفته چگونه همول جوانی جو بلا و در بیان شیرینی کباب
 زبان زد و با جهان با جهان با بیلند از سر برایشک و سر و پا
 کبوهی نذر مکره راجان در روان با و صاحب جهانگیری این است
 شاپر بمعنی رست آورده گفت که توزیرگی مست خیالی و شکی
 کول شدم همول شدم و زبهر بر کنده شدم و در این معنی تا آن
 چه کول منتذیرگی است و کول شدن مناسب است اولی همول شکر
 بمعنی درست شدن بدین مقام نیاز و از سبک غزل و لانا آورده
 چنانکه کفته گفت که مستانه رو که از این مستانه رفتم و سر شدم
 و ز طرب آنگند شدم گفت که نوشتمانه در خون غشته نه پیش
 رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم گفت که تو شمع شدی قبل
 این جمع شدی شمع نیم جمع نیم دود پر آنگند شدم و در بیان معنی
 ترس و بیم نیز آمده و آن بفتح است نه بضم و الله اعلم بالصواب
 همولک با اول مضموم کرد کان با زیر کونید
 همولی بفتح اول یا ای مجهول کره آبی را کونید که هنوز زین
 کرده باشند و این حرفی کره آبی را کونید
 هموم بروزن سوم نام مردی بوده از آل فریدون که در کوهی
 عبادت میکرد چون فراسیاب از کنجیر و مغلوب و مغلوب رو
 پنجان کرده فرار کرد در ارضی ترکستان و اقصا بلاد تارستان
 زیرت پچان در زندان داده و درینو لجا میرد تا یکوبسار از سن

بروز در افق دشب بغاری خرید و از غایت محرومی از ناله
 دولت بر خود توجه میکرد و ناله می کشید هموم که در آنحوالی بود هموم
 ناله وی بر سر آورده دانست که از فراسیاب است که از نیم سیاه
 کنجیر و در زوایای جبل و شتاب قلل متواری است با وی در او کنجیر
 حکم تقدیر بر روی غلبه یافت و ادرا گرفت و به سبب و بالآخره برد
 کنجیر و کشته شد و دیگر کنجیری هموشی است که در همه جا بهر سینه پند
 کرد و کجهای آن نزدیک بهم باشد و پارسیان زردوشی در وقت
 زمره چنانکه مذکور شده آن چوب در دست گیرند متوقف گوید هموم
 نباتی است سفلساق آن باریک و یکجود و منکب کل آن زرد و تیره
 و شبیه بیاسین و برگ آن ریزه و شکوفه آن شبیه بیاسین و شبیه نیک
 طراشیم صاحب کفته از خنجر خون زرد است بعضی کجهای آن
 دیگری کفته است کلی است که از اجفیری خوانند و با قسم میباشند
 قسمی پنج برگ قسمی مضاعف و بعضی از هموم الجوس کونید و تری آن تری
 نام گیاهی است شاخهای آن پر که و ثمر آن شبیه غیب الثعلب است
 از آن بسیار مخطوط است و کفته اند از مضموم قتاله است چون چکار با
 آلوده خشک ناید بجه جوانی ز زنده زخم آن کشته خواهد بود
 همومان بضم اول برادر بران سرشکر از سیاب بوده
 و در دست بترن بن کوشته شد
 همون با اول ثانی معشوق زمین کشت زار را کونید که در آن کلوخ
 بسیار بود و با بضم کلام است که برای تاکید کونید و بولوی کفته مثل آرد
 در برش دوداد یک آتش یکیش کلگون آواز آمد که رود آتش
 تا یافت شوی بکستان همون و بضم و فتح و او چهار شتر
 هموید با اول مضموم و ثانی معشوق چهار شتر بود سوزنی نهم شد
 بجم و زیرگی و حکمت شترمان بشان شک پلاش هموید و شوش
 و سرور استامی نقل کرده که بفتح با کسره و او کلیدی کونید که در کرد کو با
 شکر شند حکیم سنالی کفته تو همون از زوی رخانی زبهر لاشد گاه
 در بند همویدی گاه در بند محار ابو انجم احمد منوچهری در صفت شتر
 خود کفته بر آورد هم ماش تا بنا کوش فرو بستم همویدش تا کباب
 هموید یک با اول مضموم نام یکی از پیشوایان ملاحه بود
 کفته او کیت که باروان تارک باشد مثابست هموید یک
 هموید بمعنی پیدا و آشکار است

هوش با اول مضموم دواد مجهول دراهم شوق بخار زده یعنی
 آفتاب است و این لغت مدال هوش بوده چه هوش یعنی
 هوش معنی تابنده کی مانند رخسان و یک رارامخروف کرده اند
هوش ستار مضموم اول کسر ثالث دستور مؤنث و هوش
 گویند و اینان در این باره میان بجا فطرت و اعراب شریعت و تجارت
 حد و دانش و حکمت می پردازند
هوش ستار مضموم جمع هوش است که مرقوم شده و بهر کس
 اسوزان بفتح رای قرشت نیز گویند
هوش رشید بر وزن دور دید یکی از نامهای آفتاب است که در آفتاب
هوش فرجهان هوش مراد است که بالف نوشته شده نام
 خدا و نام فرشته است و نام ستاره مشتری است
هوش مضموم اول و او معروف است ای هوش در آخر آوازی باشد بنام خدا
 که از طاس برنجین امثال آن بر آید شیخ نظامی گفته باز با
 اندر او شاد بهوز آهوازاد شد ز چنجه یوز
هوش بواد مجهول هوش باشد بنام گفته در قبح کن
 خلق بطخونی هوش روی تدر و چشم خردس رزم برزم هوش کن
 هست ما را بخود هزاران هوش
هوش مضموم با فتح تمام ولایتی از مازندران مشهور برود
هوش با اول مضموم دواد مجهول معنی خرد و زیرکی یعنی
 جان مولوی گفته سرکش اندر کلیم در هوش کین جهان جستی
 سرگردان تو هوش شیخ نظامی گفته بفرمود تا تو تا هوش را
 کشد و بر نازش هوش را فردوسی معنی مرکب پاک گفته
 در هوش در زابستان بود بدست یل در دستان بود
 ز هر تلخ این بیت فخر کانی را آورده اند چرا این تلخی هوش
 که با هر کس شیرینی چو نوشی و بیغ اول در هوش یعنی که در وسط
هوش از مضموم اول ثانی مجهول ثالث بالف کشیده سنگی
 بجایم که بغایت رسیده باشد هوش از حیوانات تشنه هوش
 تشنه شدن و هوش از نیر هوش از هوش گفته اند
هوش مضموم معنی صاحب هوش مشهور است
هوش کتاب اول مضموم هوش معنی هوش و کاف موقو
 پسر یا کس بن کیومرذ بوده و بعضی نسب او را چنین تفسیر کرده اند

هوش نام بن فرادین سماک بنی هوش بن کیومرذ و ی بعد از کیومرذ
 پادشاه شده و از دماوند که مکان کیومرذ بود پسران هوش در شهر آمل
 گردیدند بر این آن زمین با بوم شاه نام نهادند و پادشاهی در آنجا پدید
 ستای عادل بوده و او را پارسیمان پنجم بزرگ شمارند و گویند
 بروی کتاب آسمانی نازل شده و آن شش رسی و شش آیه بوده
 سانسان پنجم بعد از او از ترجمه کرده و در اصل کتب پنجم بران عجم نموده و
 پنجم است بعد از آبا و دو سائر نیک حاضر است و مجمع آن نامها
 گویند فارس نام پسر دهم شده زبان فارسی و ملک فارس نمود
 بدست تصرفات و اختراعات بسیار از او نوشته اند و کلمات حکمت از او
 نقل کرده اند و شهرت او کوفه را از زبانهای او دانسته اند از پنجم نام
 کیومرذ تا هوش شش و شصت و سه سال فاصل بوده و پانصد و عمر هوش
 و کتاب جاودان خرد از نالیفات است که در حکمت عملی نگاشته
 که بخوبی استغیاری که از زراسلما هین محکم است از فارسی قدیم زبان است
 ترجمه نموده حسن بن سهل بر او فضل و آراستین زرماسون عباسی از
 زبان عرب نقل نموده و استاد ابوعلی سکویه با لحاق حکمتهای هوش
 در دم و عرب آنرا انجام داده و آن کتاب را هوش نام کرده برای بنده
 پس خود و طوک آینه مرقوم نموده بود و در بعضی تواریخ برخی از آن است
 بعضی کلمات حکمت آیات او را در ششمی خرم هشت و مضموم دهم
 و کتب هوش نام متعدد بوده و از آن جمله جاودان خرد و شانی جان
 و هادی فرزند نیک پند سخنان و کانون نش و دکاشی هوش
 در زمان خلافت عمر بن خطاب حکم او کتب ایران همه موشه و از کتاب
 هدی چند ورق بدست شهاب الدین معقول شده بود بدان معنی
 چون بر شاه انوشیروان معلوم شد که عرب بر عجم غلبه نمودند
 جاویدان خرد را در جوف شکم اسوی از زمین نهاده در ایوان خود فرو
 نموده بود در زمان اسامون زبان نام هندی را بر آورده و نزد اسامون
 بعضی اعراب ترجمه کردند و نتمه را که چهار صد ورق بود به ندره قدر دان
 ضبط و ترجمه کردند و دیگران نشر نمودند پادشاهی در اصل از کتاب
 چنانکه فردوسی گفته چهل سالان شادی و کام و ساز بدانند
 بود و نهم هزار زمانه نداشتیم آخر درنگ شده شاه هوش نام
 با هوش و هیک پس از او بر آمد تخت بلند که نمایه تمورس بود
هوش با و معنی آسمان است که محل عقل و روح باشد

چشمک نام نیک و نیر و معنی وقت جنک است
 بهنگفت بفتح اول منی بسیار و مطبوک کنده حکیم سنائی گفته
 بهترین جاشه بود بگفت مر مر او ستاد چون گفت
 هنوز معرفت و آزار نیر کو نیند و بهی ترخم نیر است
 چنانکه با طاهر گفته هزاران داغ ویش از نینم شمرت بهی نیر
 از اشتر ویشی یعنی هزاران داغ نیر از نینم من شمرده و بهی نیر
 از نیر شمرده از شمرده شست است

نمایش نهم در ماه و آواز
 هو بالفتح زرد آب که از جراحت بر آید در سامی گفته آبی در جرا
 گویند این جراحت هو برده یعنی دروش آب فاشده و در انصورت
 الف و معنی آبی با تبدیل یافته و بالضم را گویند چنانکه شیخ طاهر
 در اساعت که ما نینم نوبی ز امرش فرود گذار موی و گنیمت
 که برای آگاهی گویند شیخ ابو سعید ایران با می جو از آن جو مردی
 گاه در مگر می گریه آید چنانکه بشکافد موی ز رخسار که از دست کرد آن
هوا جوی و هوا خواج معنی طالب دوست لیکن عربی است
هوار سی برهان معنی خیمه بزرگ آورده
هوازی بالفتح در معجم کسور معنی بیکاره و ناگاه نوشته اند
 فرسی گفته ستاره ضویری خازم او را برضا بلالی بیاورد و
 همی گشت زان فرود زان دانی صنوبر بند و شماره نمود هوار
 مرا کوید آن شکرین لب که ای شاعر اندر سخن زرقب کر ستا
 کجا دارد از زلف آذین صنوبر کجا دارد از لاله افسر حکیم قطران
 آن بر شیرین چو جان اگر می چون جهان از جهان جان هوار گش برود
هوا بر بود و مجهول با می هوش معنی دوش و کنایه معنی هایت نیر
هوا بره با اول هوش ثباتی زده و با و را هر دو هوش و با هوش
 حیران آورده اند و از طبقات پیر نصار نقل کرده که شیخ شبلی در حق
 شیخ یعقوب حا کرده گفت خدا تعالی ترا هو بره کند و می گفت این
 از این عبارت مخوم میشود که خدا تو را محو حیران خود کند که مقام فنا
 می آید است با اول مخوم و او مجهول نام جانور است از طیب که گو
 آن لذیذ است و آزار آبره نیر گویند مر قوم شده و بعد جاری گو
 طهیر فاریا گفته روزی که باز قهر تو پرواز میکند و چنگ
 او عقاب فلک کم ز آبره است

هو جویمه کیا بی است برک آن شبیه کجا هو و خاز و بر زمین کرد
 و دانند آن سیاه و در استان سرخ میگرد و مانند ک خون و بعد از آن
 حمید گویند با آرد جو برای دفع باد سرخ نافع است و آزار بر چاه
 صفت متفاوت نوشته اند

هوخ با اول مخوم و او مجهول معنی هیت المقدس است
 کنکس هوش نیر گویند کنکس معنی بزرگ بلند است و در معنی طاعت
 و معنی ترکیبی آن خانه شریف محکم و بر کشیده است گویند از نیر با
 ضحاک بوده چنانکه فردوسی گفته تو در هوش را خانه پاک دان
 بر آورده ایوان ضحاکان و خانه افراسیاب بر نین
 کنکس در گفته اند و بعضی گویند خوانند

هوخشن و **هوخیدن** معنی بر کشیدن مرادف
 احسن و آهشن و آهشیدن که مرقوم شده است
هو د با اول مخوم و او مجهول معنی رگومی هوشه که بر بالای
 آتش زنده نهند و چنان بر زبان زنده آتش در آمدند و آزار خف نیر گویند
 دیگر جابه بود که نزدیک بوشن رسیده و زرد گشته باشد آزار هوش
 نیر گویند و در اشعار ناصر خسرو و بهی نیر دیده شده و گفته مسوز
 از آن که مرقوم است و نام پیغمبر مشهور عربی است
هو د با اول مخوم و او مجهول ذال هوش خرد زشت گویند
هو د ل بضم اول کسرالت معنی صدقت که کجا در
 دیده بانی کردن باشد همچو در نظر کردن در احوال اجرام علوی خصوصا
 بالالت مخصوصه که حکما برای انطباق وضع کرده اند با بوسیله آن در
 مواضع که کتب طولان عرض و بعد از آن که یکدیگر و هو دل بند اصدا
 گویند که ناظر حالات اجرام علویه باشد
هو ر بضم اول و او مجهول نامی است از نامهای تیر اعظم افسان
 جهان تاب فردوسی گفته ز کس می زند و جام بود سپهرش ایوان
 پراز راه و هو ر ایروانی گفته ز خوف تر جهانیکه هو ر طلعت است
 نسیم سج که تن مینهد بکار و معنی نجات و طالع فردوسی گفته زیر
 فزون بود هو مان زور هر نصیب کرد و چو بگشت هو ر و خفیت
 این معنی نیز از جهان نام آفتاب خود است چه آفتاب و در ستاره
 روز نیر خوانده اند و در زبانه معنی بخت و طالع است بهم گفته
 به چارگی تیره شد هو ر تو کجا شد چنان مردی ز دور تو

چو این نام بخوانی چشم میدار که ششیم چون داده است بخار
 و در اصل معنی راه و جاده است و در تخته کف که راه غیر جاده و دیگر کوهی
 که به بخار است که راه بگذرانند در راه رودند چنانکه گویند فلانی بر بخار
 میرود و معنی بخارانی کفه شبانیک من زانیدند تو چو گفت
 اندوده مرغی پیش آرز که اندر موج خون گم کرده بخار که اندر
 علم بریده و بنکر و صحیح است که بخار راه جاده است راه و درون
 از آن ناخود است چنانکه شیخ نظامی گفته ز بخار دیگر بر آید بروم
 به مسجد برو زن رنجده یعنی پروان کشته چه به معنی پروان کشید
 این عبارت از زبان اهل شده اما پروان کشیدن از کجاست
 بنجیدن معنی با معنی کشیدنست چنانکه لیبی گفته کند و
 پنج از بھر کین فرو بسته چون از دانی از زین
 هندی که بر وقت و در قوافی ایات شاهانه تعجبید
 چنانکه گفته که از کابل و زابل در مریزند شود و کسی چو چینی برند
 گفته فرستادند یکدای هند بسی است بیار چینی برند
 و االی ایران آن ولایت را هند و هندوستان و االی هند و ولایتی نام
 آن باز خوانند چرا که هند چهار قسمت شده و هر قسمتی نامی است چنانکه
 اول هندو آن است صوبه اصبه اول بلخ و دوم که سیم چهارم بلخ
 پنجم خاندیش ششم اووه مشهور بلخ و هفتم پراک که نارس از توابع صوبه
 هشتم خجاک که دارالملککش لاهور است و دهم دکن و آن شش صوبه را
 صوبه اول احمد آباد و دوم برادیسیم سجاپور و نیک آباد چهارم دکن
 دولت آباد پنجم صوبه ملکان حیدرآباد ششم احمد کر قسمت سیم که
 و آن سه صوبه است اول بنگاله دارالملککش کلکته دوم بنگاله مشهور
 و عظیم آباد سیم در مشهور بنگال قسمت سیم کشور سندان نیز سه صوبه
 اول تیفلیش و مشهد مشهور حیدرآباد سند و دوم کبریات دارالملککش
 احمدآباد سیم مولتان کشمیر کابل از مضافات هند و هندوستان
 است صوبه افزوده اندست و دو صوبه در و دو صوبه در و دو صوبه در
 یعنی مختلف شده هند یعنی است نیز که گشت ناصر خسرو
 گوشت بر تو شکل عاجز شود و به باش خورند از خود خرد بر زبان
 نیز تو جهان خرد دران هند منوچهری گفته هر چه هند این مکان
 بنده و مولانا هند هیچ مولانین خود روی مولانا شود و معنی
 در و دش کلیم خود روی گفته گشاده برایشان و بر کاد من بهر نکند

مخارج من هندی یا کاسنی گویند آن کوهی او فارسی آن است
 هند و بار معنی هندستان است مانند بخار که بلاد است
 هندستان مخفف هندوستان است فرخی گفته که ز
 نوسیمی بگذرد بز بخار و در خشم تو سموی بروز بر هندستان
 هندو از آتش موزده کشید رخ ز بخار از شوشند زین بگذرند
 هندوان نام قدیم قلعه بلخ است
 هندی جنوب هندو شیر جوهر را نیز گویند امیر خسرو گفته
 هندی که گشته باسلام را یا هدا شاه جهان دست را
 سراج الدین قمری گفته چون قدر دین ندانی پشت چو دین کفر
 اندک فخطیب چه هندی چه کندنا
 هندیان قریب است از اراضی فارس که چاه معدن کبریت دارد
 هتک با اول مشوح معنی سنگینی و وقار اثر اشکینی گفته
 سبکبارند صرخ و انجم از غم زبان شیر کران بارنگا و ما هی از غم زین
 و معنی هتک و آهنگ محارری گفته دستانی لفظ تو همی سازد
 ساز جان ربالی را تیغ تو همی دارد هتک و دیگر معنی غار بود و
 گفته همی بود خدی بهنگاشرون زکرده پشیمان دل پر زخون
 بهنگاشدران خسته آن شود بخت همی از کبر است بزاج و بخت
 در فرزندک جها نیکری معنی مقدار و صده که استیب گویند و نیکری
 پرواز و قوه آورده و معنی قوم و سپاه در خیمه سزا و در تخته معنی تبار کرد
 و کباب است و در زفا که با معنی زکام آورده و در فرزندک جها نیکری
 بجهت معنی میر آورده و فردوسی معنی زیرکی و دانی گفته بدست
 شده که این نیست هتک که بازنده ایم و نور از آن جگانه
 بهنگار بالفصح شدی و تیری و بهنگار و معنی هندی میگویند
 بهنگام و بهنگامه معنی وقت و جمع مردم کلیم فردوسی
 چو بهنگام خواب بود من بخت بیاز از کان خیزد و بخت
 شرف نیز از مشهور و متاف گفته ای شکسته حسن تو بهنگام کل
 باده عشرت فکن در جام کل و معنی مجمع من نیز کفلام در آن
 بهنگامه ایل که خون کرد و زو حشت دل
 بهنگامه کسیر معنی نقال و همگی که باز گیر مولوی گفته
 با هر ایم و هم چه محره حقیقیم بهنگامه که در دشت و هم نظر
 بهنگامی از جمله خلق است و است مثل کس و شمشال آنجا

و بهمن بعد از او بوده و در حرف دال مذکور گردیده و در ایوس معنی
در ویش و مخلوب است چنانکه در حرف ذال گذشته

بهدست و بهستان بمعنی شریک رفیق و همکار آمده
بهدم معنی همفرض و هفت وقتی گفته اند بهدم سخن از وی کن آن دم
بهمان شرفیت بهلوی کسی را و غیر معروف است که در لغت آمده
برابر باشد و در دیباچه معنی سندی در آب و در ویکی پروند بایستد و در
بند معنی حسرت نفس کند چون دم پرونی گرفته شود و دیگر طاقت نماند
در وانی را از آب در آرزو تا بپاک نشود

بهمر افش یعنی اول معنی مفهوم است یعنی آنچه بفهم آید و فهمید شود
بهمس یعنی اول ثالث معنی درم و دینار

بهمسال معنی هم سن هم سال هم توشه در سفر همراه و شریک است
که از زاد راه کویند و توأم از یک کم زاده باشد و با صیغه کونید هرگز از
جنی با او آید و از هم آوادی کویند و این سخن بمعنی نیست چنانکه نور
شاه گفته هر گاه طغی که مادر زایدش جفت او دیوی بهره آیدش
نفس تازه هدی جان نشت کافر است و در بنزایمان تو است

خوانده اند ابلیس بعضی اولیا قوت و هیئت کلبه را
بهمسیر از بفتح اول معنی تیر باشد یعنی لغی از زبانی بزبانی که معنی
همکاران بروزن سرطان معنی همه و مجموع و یکی همکاران جمع همگی
چنانکه سعدی گفته از همکاران بی نیاز و بر همه شش و زبانه عالم بخان بر همه پیدا
همگر بروزن لشکر معنی ترکیبی آن بهم کنند و پیوند دهند چیزها و بنا

بر این مجدالدین همگیش از بعضی جولا دانسته اند زیرا که آرد و پود
بهمصل میگردانند معنی سبب ترکیبی است از پورهای جامی
رفورقه میگردانند و آن تیر رفورقه بوده بجولاه و راه عالی ترین سبب
تمام است قضای همگره جولاه دادن وی خود را از زاد ساسانیان
دانسته و معاصران باک سعدی شجاعتی بوده و در ترجیح مامی هر دو

بر سعدی گفته هرگز من سعدی نامی نسیم و سعدی در جواب گفته
همگره بجز خود ندیده است ناز شک نیست که هرگز مامی زسد آرد همگر
در این باب گفته یکی گفت مامی مام هری از سعدی فزون یافته شد همگر
درین ماجرا حقیقت را می تو کفتم سکر بود همگر سکر من و در می تو کفتم
هر اگر که زمین همگره جولاه رفورقه دیباچه اخضرین دیباچه
بهمستان معنی همکاران ولی هم کاف و بمعنی جماعت ماست

بجگر کاف فارسی و افاده معنی هم جنس و شبیه و نظیر نیز میگوید
همگشت بافتح نوعی از پامی از چرمی و در فرنگک هند و

و شمس فخری و حافظ او بهی هر می آمده که چرم زیر منزه و کفش
اقسام با افزا باشد که می مروزی گفته اگر خلاف کنی عقاب را و هم
بروی بدر و در مثل آهنی بود همگشت شمس فخری اصفهان گفته
صبا یکی است از درگاه صفتش ادم خاک دادند شمس فخری
هموار بافتح معروف که هنوز نیز گویند معنی همیشه نیز آید که همواره نیز
هموارگی بمعنی همگی و هم

بهموخ شمع و چراغ و مشعل را گویند
بهمیان کینه زد و سیم است و انبان فارسی است

بهمیدون یعنی همچنین و هم اکنون
بهمشک جوان درختی است که بر گهاش همیشه سبز باشد
و بنازی حتی العالم نیز خوانند و آنرا همیشه بهما نیز گویند
همیشه هست ترجمه اسم پاک لفظ الباقی است یعنی آن
که فخر را در ساحت کبر پامی و راه نیست

بهمینه بروزن کمنه قطره آب را گویند
بهمایش هم در با هموزبانان

همین بفتح اول در جهانگیری و رشیدی و بران بمعنی نیت آورده اند
و گفته اند و کی گفته که همه نعمت کیروز با بخشد نفع منت بر پذیرد
و این سه بزرگوار هر یک خطا کرده اند اول آنکه نیت من سر است
که بمعنی نیت آید و دیگر آنکه پاری نیت عربی است دیگر آنکه شعری
نیت شرف خاست چنین گفته که همه نعمت کیروز می بخشد نیت
منت بر او پذیرد من در او ایل مقدمات کتاب نیز مذکور شد

و این سه بزرگوار صاحب جهانگیری شده و رشیدی و بران بوی افکار
و در شرفنامه احمد نیری و معیار جامی شمس فخری و مجمع الفرس سرور
و تحفه الاحباب حافظ او بهی اصلانیده و برین چهار معنی اصلانیده
و در می چنین است اینها لیش همگراول بمعنی تاثیر و اثر باشد
عبارت از بفتح اول بمعنی انبار یعنی شریک است

همین بمعنی آنچه است که مرقوم شد و دیگر معنی بقصد بود و در اصل
همینج را با اول معنی راه و روش نام خضر گفته که از دنیا بیخبر
راه ما گیر که این بهتر راه است و در بنجار و بمعنی کاشان نیز گفته اند

نیایش این زکس می پرست که ترک است دست است خجرب
 کتابیون خاقان تو را یار بس سخن از جایون مران پیش پس
 پرو با بخاری که داری باز بزاری بسوز و بخواری باز
 هما و از نبت معنی جنب و بانوس اصل در آن هم و از نبتی
 هم صغیر گفته چون شک بنادل سکنی کشی رخ هما و از بخیزد
 همباز معنی شریک و همباز بناز نیز کوسند
 همباز نبت اول ثالث معنی برابر و مانند و قرین و نظیر و همباز
 فرخی گفته در بابت سونات که سلطان محمود بغزین می آورد
 خدای حکم جهان کرده بودگان را ز جای بر کند آتش بر آیدین رو
 بدان نبت که مران از آنکه بازرد بخند و اینک با همی همبر قطره
 معنی خال گفته چون کشیدی بحر عاود زدی همبر کشا و معسر
 همبوی نبت معنی هم عادت و هم روشن اگر با فارسی باشد
 معنی دو نفر است که پیاده با یکدیگر پویکینند یعنی راه روند
 همباز معنی مثل و مانند است
 همباز زیاده دو کس که در است بازی اراج شریک باشد همباز
 است نیز همین معانی آمده شریف گفته ما مجنون بره بادی هم
 است بودیم قدمی چند ز همراهی دور افتاد
 همباز بوزن عشا معنی ملامت و اید نوشته اند
 همباز در برهان برون همباز معنی هم خلد و مذ و مخفف آن
 و چنین است زیرا که خوانند که لقب پادشاهان روم در اصل خوانند
 بوده و آنرا نیز مخفف کرده اند و همچنین ملا مخفف مولانا است و در
 ترکی خاصه مرآت الکلیات دیده شده که ملاز اسلا نویسنده آن
 مولانا است و نیز که بعضی ملا گرفته اند یعنی چنین نیست چه اغلب علم
 نایلند و چنین میرزا لقب اولاد امیر تیمور کورکان بوده و در آخر اسما
 ابشان می آورد یعنی امینزاده و اکنون نیز در آخر نام شاهزادگان می
 و بزیرکان ارباب قلم را در اول نام بنا بر مرتبه میرزا نام یعنی بزرگوار
 خود میر و میر خوند صاحبان تاریخ را نیز نام از این باب است
 همباز نبت معنی با درامه و سکون نیم و ضم فا و او غیر مشروط و سکون
 نون معنی هند باشد و از آرد می نقض بعرب و هم چشم فارسی گویند
 هند استمان معنی همراز و متفق است و قتی رعایا بواسطه کینه
 باجی برای نوشیروان قبول کردند از آنجا که استانی نام بخاند و معنی

همقول و بکفار و هم صحت نیز آمده و خراج هند استانی را که برای
 عادل قرار دادند و بنام ال از زمانام بخاند و حکیم نزاری گفته روزگار
 سرکش در انتظار وصل و از تو دست یابید اگر هند استان و دیگر
 همباز نبت معنی اول ثانی شمر است مشهور از عراق و بخوبی معروف است
 حمد الله ستونی قزوینی در زینة القلوب گفته همباز از جمیع مردم بطالع
 بنیاد و خنده و داریوش بگردا کرد آن باره تین کشید مسافت و فرخ
 و در وسعت آن کوشید و آن درد آن کوه الوند شاق افتاد است
 جنوبش گرفته و اطراف دیگر شده علی حده بحسب آب هوا بهترین بقاع است
 در زمان خلفای عباسی آبادان بوده و در کشته صید و از مدراج بن
 زیار از نزاری آنجا را قتل عام نموده گویند و خروار را بر شیم از آن مقبولین
 بیرون کشیدند در زمان ملوک سلاجقه دار الملک معمو کشته در خاک پاشید
 نفوس زکیه بسیار مدفونند از جمله اما زاده محسن بن علی و عمارت بن علی و
 اسمعیل بن موسی بن جعفر در خارج و داخل مقدادند و مردمان بزرگ آنجا
 برخواستند مانند ابو یعقوب یوسف که از خلفای شیخ ابو علی فارسی گویند
 بوده و از مشایخ حقه است آنجا میر سید علی مشهور از مشایخ
 قریب بزبان آنجا شیخ محمد جعفر را گویند و حاجی رضا از عرفا بوده اند از لغت
 خاک همباز چون نقر خاکی است کاسنجایه وقت جان باکی است و شعرا
 در مدح الوند و همباز نظم و نثر بسیار دارند صاحب معجم گفته چون جبین
 نوجوان بن ارشد بن مام بن فوخ بن شهر اسباحت نام از اسارو
 کرد و ساروق عرب است بهمن بن اسفندیار حسن آنرا وسیع کرده
 تا سه فرسخ و قریه سنجابا در امی ارباب صنایع معین نمود و اکنون سنجابا
 بر دو فرسخی همباز است شیرویه فارسی بزبان ابل فرس گفته سارو هم
 کرد و اریوس کربت بهمن بزرگ و یعنی باز چشم و اریوش کربت یعنی
 آن حصار کشید و تمام کرد بهمن بن اسفندیار علی اجمله صاحب معجم البلید
 نوشته که بجز آن که در نزدیکی همباز شهری ساخته بود که میخوانند نگاه
 کوه است کلا از سنک مشهوره چنانکه پنداشته شد که بیوات متفرقه آن از سنجابا
 و ایوان و شرفه و غرضه و خانهای متعدد و دیوار و قریه و کلا از سنجابا
 و در آنجا ابدام میگردیده و در مواضع آن کتاب از اخبار ملوک خود
 بسیاری که داشته بود و در هر یکی از ارکان صوت کثیری در سنگها
 بوده که بران کتابی بوده او مشهور بکنایه پارسیان شده داریوش نام
 حاکم همباز که از جانب اهلر بکمران داشته و بر اهل سلطنت است

و دیگر فلک عدل انصهار که حرکت یومیته باشد و مجموع ثوابت
 ستار در آن شریک و انبازند
 هما و محقق ناموران است که ولایات عثمان پیش با گذشته
 هما و رد الفح چون دو کس با یکدیگر جنگ کنند هر کدام را هم آورد
 دیگری گویند و اول را این لغت هم آورده بوده و آورد و ما در بعضی جاها
 هما و رد یعنی هم برود و وسیله بگردان کسی چنین مرد نیست
 کس این پهلو را از هم آورد نیست
 همان نام کوهی است مشهور از جبال ایران بولایت خراسان
 که در آنجا فیما بین طوس و در ایران و ایران سپهر توران جنگی
 واقع شد و شکت سپاه طوس افتاد و کوه تختن جسد و محصورند
 و غالباً در میان رزمی سهرت ولی غلبه یزید بود تا خبر تکبیر رسید که
 بدین دست است رستم و ستان از نجاست و از او چاره جت دی مخم
 گشت با یزید روانه شد و بعد از یزید منزل رسید جنگهای بزرگ
 و جماعتی از سلاطین و پهلو نمان رگستان و چین گشته شدند چنانکه
 شرح آن در تواریخ محمود در شهر نامه منظوم افروسی گفته دور در آن
 یکی در پنج برینیم دودیده کوه همدان سیم حکیم قطران گفته چهار
 حد و بر تو کند سو و چاره کر کوه همان توان خود بجان
 هما و یزید معنی در دست و عریان گفتو گویند حکیم زار گفته
 بهر زلفه بر زد که گریز بیایا بدیدانت هما و یزید از راهم یزید
 گویند هم گفته زمانیکه هم او یزید زد یکدیگر کین خون یزید بودند
 همای یعنی اول نام صفت مشهور که بشخوان خوردن معروف
 چنانکه سعدی گفته همای بر سر رخان از آن شرف دارد که استخوان
 خود دو جانور نیاز دارد و جمعی گفته اند که آن کرکس که در او خورد و از آن
 جنس بسیار است و هما سعادت معروفست چنانکه گویند سایه آن بر
 هر کس افتد پادشاهی و دولت یا بد لغت همایون کنایه از هم یعنی است
 یعنی سعادت مند و مرغ اشوان خوار را کرکس بلکه کچل کرکس گویند در مقبول
 کبران یزید و کرمان بشمار است سایه آن بر سر همه کس افتد و تاریخی دیده
 که در جزایر قریب پیچید از خاک طیور غریب برسد که اول جزیره صید
 کرده به تجارت فروشد و بعضی از آنها را نوری خوانند و در آن کتاب
 نوشته اند که هما صفت بیخه کبوتر و سفار آن زرد و بال آن بنفشه
 و اندک پیمیدی دارد و دم آن بنفشه و در آن جزیره بر سر زمین

و همین پنج زیند بود
 و پس یکی همان دو کرد و در آن
 من گفتند با آن
 در آن روز خورده بودیم
 دست کردند بزرگ زرد بود
 چنانکه در آن کتاب
 در آن کتاب
 در آن کتاب
 در آن کتاب
 در آن کتاب
 در آن کتاب
 در آن کتاب
 در آن کتاب
 در آن کتاب
 در آن کتاب

و شاخ درخت ساکن نکر دو و همیشه در حرکت است و بر تریه اضطراب
 جنبش دارند که ماده آن برشت زینده گذارد و معتقدند نیز نکر گذاردند
 از سالی عمر نیز نکرند از انقراض معلوم میشود که سایه بهار احدی نقیض
 و نخواهد افتاد و مانند کیمیا و سیم رخ و عفا و کوه قاف آب بیات و ظلمات
 لغظی مشهور شده و شعر از اسطرخ کرد و گویند که ایاز از مر محال است
 اگر کس غیت نام سعود و بطول عمر مثل اگر ظل او مایه سلطنت میشد هر روز
 چند سلطان از دستودان یعنی کورستان پارسیان یزید و کرمان با
 ظاهر شود چنانکه سعدی گفته کس نباید زیر سایه بوم کرهای از جهان شود
 معدوم و همان نام یکی از خواهران سفندیار بوده که ار جاسب بن همین
 او فریاساب و را اسیر کرده تبرکستان برد و دیگر نام دختر همین است که یاد
 داراب باشد و او را همای حمر ازاد گویند و همای همایون عاشق و معشوق
 بوده اند و قصه ایشانرا منظم کرده اند قاسم دختر قصیر روم بوده که هر
 کور او را بزنی داشته اکنون تمام بعضی نمان است و تخلص در تن است
 شعری معاصرین یکی میرزا صادق مروزی که وقایع نگار دولت قاجاریه بود
 و صاحب تاریخ و دیوان است دیگری دروشی غزل گوی شیرازی است
 همای از او نام دختر همین بن سفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران
 نموده پس در اب پسر خود را که پدر او بوده و لیعهد نمود و او را چهارزاد و پسر
 از بنامای دختر ازادگان است که از امتزاج کردند و بر قادیان گویند
 کلیسایان خوانند چنانکه افروسی گفته یکی خوشش بود و نامش همای
 پادشاه پاک ای همی خواندندی در چهارزاد زکستی دیدار و شاه شای
 پدر و پدرش از نیکی بدین که خوانی در اسپکو های آید و قاجار
 یکی ای و اینین دیگر نهاد و دیگر همای کنایت از اسب شد و است
 نوعی از علم و رایت که بر آن نقش همای کشند و آن مخصوص دولت بود
 چنانکه ماه و ستاره خاصه دولت عثمانی و شیر و خورشید خاصه دولت ایران
 خرد و بلوی در معنی کعبه مرا کار است از اینجا بوم بر بوم هما خوش است
 همایون در اصل معنی مبارک فرخنده است چنانکه حکیم انوری گفته
 مبارک باد و میمون باد و میفرم همایون خلعت سلطان عالم و نام
 معشوقه های چنانکه اشاره رفت و دیگر نام دختر غفور صین بوده که
 زمان بدو عاشق شده و او بجهت آنکه گتا یون دختر خاقان با زینا
 بوده با او سر فرود نمی آورده چنانکه حکیم سعدی در کرکس سبک گفته
 شکر سبب در شان بر کشود بسوی زریان زبان بر کشود

در کتاب تذکر السوم کشف بلابل نام مخامی و محلی است از نندیشی که
 در آنجا رود بیار قوی و مملکت قنات است و آن پیش ازین
 گویند حکیم فردوسی گفته همانگاه زهر بلابل بخورد ز شیرین تر و شیرین تر
 مولوی معنی مطلق مملکت قنات گفته هر که این سنجش منزلت کند
 نیم شب مرک بلابل آیدش و آنرا بل نیز گویند چنانکه پوربکا جاعلی
 حنظل شود تلخی دل بل شود بطبع و ذان چو بر طرز دوشگر بخنده
 بلابل را بفتح هرو و با معنی سهل آسان چنانکه کمال معین گفته
 زبان مالی و جانی توان بکمل کرد ولی ثناتت اعدا بلابل بنود
 ملتاک بالفتح و ما فوقانی برف در نسخه سرور بجای می نون آورد
 مملکت بضم با و فتح لام چرم پاره باشد مانند کفه ترازو که از هر
 سنجش بیاید و نیز در آنرا بر سنگ کرده بجانب قلعه ما خصیم نند
 خواج معید گفته چون هلی شد معنی بسته به تحقیق تن سنگا که
 اجل نشکند بر او مملکت و ملک معنی فواق گذشته
 بلند و زبغ حین سکون نون و زامه سقوطه در آخر کبایه اکر دو با با
 بلند معنی سکون نون دویم و فتح نون اول کابل و پکا
 مولوی گفته چو اوماه شکافتن پرا بر پند چو او و ظرفیت چو بلند
 ملو بضم تین شفا لورا کونید
 بلوز دن بفتح و سکون و او و زامه سقوطه مضموم تعاشیما
 و سلیمی خانیما که بر اطراف کتابه نقش کنند
 پلیو بر وزن خریو بجهتین و یا بجهتین که گفته اند در هر حال معنی
 بلبال بالفتح غر بال است
 پلیوی کردکان باز و جرمی که از چوب و فاشاک بر بندند بر پای
 نمایش بضم در ما با میتم
 بیما بر وزن جامد معنی همه و جمیع و کل آمده
 همادی معنی کلی و همگی
 جامدیان معنی کلیات که در برابر جزئیات و فرق میان
 معنی کل جامدی که معنی کلی است از چند وجه بود اول آنکه بیما
 از کل در خارج موجود بود و کلی از آنجا که کلی است در خارج موجود
 دویم آنکه کل را توان بشردن با جزئی کل و کلی را توان بشردن
 سیزدهم آنکه اجزا مقوم کل بود چون اعداد نسبت با عشره کلی
 مقوم جزئیات است چون انسان با زید و عمر و چهارم آنکه کلی چون

این شلا محمول بود بر جزئی چون زید و کل چون عشره مثلا محمول بود
 بر اجزای او که اعداد بود و خم آنکه اجزای کل واجب بود که مشایب
 و جزئیات کلی واجب نبود که مشایب نباشد آنکه شرط وجود همه اجزا
 آن کل بود و شرط وجود کلی وجود همه جزئیات آن کلی نبود
 چهارم و چهارم بفتح اول معنی همیشه محقق همواره است کمال معین
 مرکب قبال چهاره برین باد معنی اندازه و معنی که از اندازه
 میماس با لضم انبار و همسار ا کونید
 همساک در رساله خوشتاب که بگزین دانش موسوم معنی
 اشاره آمد و عبارت از بدستان سالم که زان را باشد و شاکر و سراج حکم
 بوده نسبت داده که در ثنات ذات یزد گفته که چون واجب الوجود
 امکان وجهه نباشد باید پذیرای همای معنی قابل اشارت نبوی معنی
 اشاره بدو شون کرد الا از روی عقل مضمون این قول اشعخ عظام
 کرده آن کو چون در اشارت نایت و دم زن چون در عبارت نایت
 همای با لضم قرین و همتا و انبار و شراکیش و ما نند عصری گفته
 خدی غر و جل هر چه را تو اندیشی بیافرید و مرا در انبار فرید جمال
 حکیم قطران معنی شریک انبار گفته رفیق رفقه و دل کشته با
 هو اش رفیق همال رفقه و تن مانده با بلاش همال
 همانا در تمام ظاهر و کویا و پندار استعمال شود و مانا مخفف او
 مانند بلکه و آیا و باشد و بود و شاید و کاش و کلاج بایان و زید و شاکر
 که اینها را حرفت به تبه با فعل خوانند و غالباً مثال آنها در نظم و نثر
 اما از آنکه معنی آنها بسیار شهرت نذر درود کی گفته هرگز نهند
 مرغسته نگاهی از آنک نخواهد که شود شاد دل من و ایما هم معنی
 نیز می آید چنانکه گفته ام این رو خوش تر ماه مانند دین قد کس تو سرو مانا
 همانند بالفتح معنی مانند و مثل و شبیه است فردوسی گفته زکا
 از سوده گرفته محمان همانند تو نیست اندر جهان ناصر خرد گفته
 ای خوبصالح از بخرد با بخیری باید و پیدار همانند همای همانند
 در اصل هم مانند بوده چنانکه رسم پارسیان است یکم حذف کرده اند
 مانند پیدار که پیدار بوده و یکدال محذوف شده
 همانی آسمان فلک کلی گویند و همانی آسمان فلک کلی
 و فلک کلی بقول شهونه است بعد در حرکات محذوفه مختلفه
 مختلف یافته شده هفت از سبعة ستاره و یکی از فلک ثوابت

با بنک بسیار دان منوچهری و امغانی گفته بروی شوان
گردن تعجیل بگردن تعجیل بطن اندر باشد شجکداری است
باید استخ و مدارائی صد کوزه عمل کردن صد کوزه شیلور

در ماه با قاف

بمف بضم ف بفتح ه و با با با سگ گویند و از اعوج
خوانند مولوی گفته فشا ذنور و سگ جو گویند بران گفته
بمف بمعنی کارگاه جولائی و شانه جولائی آمده است
بمفت بفتح عدوی است بضم ه و می که از آب و شراب
خوردن گویند جا گفته رف و دست بخت بخوردیم هر یکی بخت
بمفت اندام رک معروف که چون بختان در نیم تن خون
شود و از آنزهر البدن خوانند و اکل نامند انوری گفته از بی آنکه
فراش بخشد فاسد خون سرخ سپید ز جمله اعضا بخشد اکل
بمفت برک برک درختی است شیر در بقدر درخت سماق
بر دوسه رنگ است اویش از می از اشتهت رو و بعرب با زیون و در فو
قریب شبرم بدون تدبیر استعمال آنرا جایز ندانند و تدبیر آن در طبیعت
همه شاد بولان نام قریه بوده از روی که طغرل بیگ سجونی
در آنجا برابر ابراهیم نیال برادر خود طغریافه او را بزه کمان خفه کرد
بمفیان نام قریه است از قرای اصفهان
بمفک نام بزرگترین شهر می از کرمان بوده

بمفقه معرفت و نام قفقه محکم بوده از بناهای شاپور و اولاد
که مجلس اعراب امیرای آنها بوده کسی اخاصه از عرب در آن راه
مینداده اند گویند نام سوران تا ششصد سال پیش از این دیده می

در ماه با کاف

بکچه بضم اول بمعنی جبین کلو که بعرب فواق گویند و پارگی
نیز نامند و این حالت از امتلا و پری معده روی دهد چنانکه انوری
گرم است از آنکه فاقه زده است ز امتلا اندر آنکه فواق
یوسفی طبیب نیز گفته از امتلا آنکه بچه کرد و بارش باید که می بینی در کار
و خسرو بلوی در معنی بکک گفته زاب سمان بنیده و منمن فرو
چون ز امتلا خون ل و را بکک بود چه کاهی ز خوردن آب فرو نشیند
بکری بضم و کاف طه و میرا گویند یعنی کتی بابیان حال بود
بلوی بضم و و او کور کشته و متر و در سنه سرد روی بفتح

و ضم کاف بمعنی ترد و آورده و بفتح اول ضم ثانی بمعنی شتر
نیز گفته اند و بمعنی خربزه نارسیده نیز آورده اند
طه مخفف بچه است که مر قود شده

بکرمات بضم م و با او از کریمه که در کلو باشد خسرو بلوی گفته
صوفی قریب از می بکرم که کشاد کریمه خونین او در سجده جای او بین

در ماه با کاف فارسی

بکرم ز با بفتح و کس کاف یعنی هرگز و همانا این قلب هرگز است
در بدخشان منقول است چنانکه ماخره و گفته نامید که زین که کوبا
بیز در درونج عاقل بچاره هم او گفته مایه آن هر دو آب خاک پس کن
ملعون نبود بکر نیمه میمون هم او گفته زنده با آب خدای خوابی شستن
تو نه بچگون برده نه بچگون مردم اگر آب مرده زنده بماند خلق نبرد
بکر زرب چون کی کرد بهین کار بر بهین کس حلاج بنا فد بکر زربا

نمایش ششم در ماه با لام

بل بضم بمعنی بغل و آغوش آمده مولوی گفته ای عشق خندان
بمچو کل ای بخش نظر چون عقل کل خورشید در کس بهل ای شکر اول
و بالکس مخفف بهل یعنی لاجی و معنی بگذار و بر این قیاس مله یعنی
مولوی گفته تا عناصر کید را و اولد و بهل یعنی بگذار و حدی
نکا در آستن خون و حدی چند بهل بهل که بر این خاک آستان بکجه
و بر این قیاس نملد یعنی بگذار و مولوی گفته یار مرا می نملد تا که بخارم سر خرد
بیکل یارم که مرا میفرد در بخود و لمیدن بمعنی گذاشتن و مصدرا
هل کلمه نسبت است که بدان مذکند و تا کید نماید فردوسی گفته هلاز و دشتا کلمه
سپاه زایران و بر او گرفتاراه هم او گفته هلا تیغ و کوما لها بر کشید
هل اشتم منقلب لها شتم است چنانکه بکرز منقلب هرگز و بمعنی
دزبون آمده انوری گفته خطنی سخت نیکو خطی از این میانه شعری
نه نکالی شعری ازین هلا شتم و صاحب شیدی بفتح باوشین آورد
و پس گفته لها شتم بضم شین بوده و این معنی قافیه شعر انوری نامناسب
و بفتح اصح است و این است بیت انوری جانی که می نشینم بکار منی نام
یا خطکی نویسم یا شعر کی ترا شتم و آن بیت گذشته بعد از این است
هل لوش مالفتح فند و آشوب و از خالوش نیز گویند چنانکه ماخره
هل لوش جویان دین پویشند تو پویش ادر هل لوش کن
هل لاهل بر وزن حمایل بمعنی زهری قتال و تنی لک معروف

عمید مملکت بوضه ستودان که از بولش جیرزم کرد در تن
 بدخواه چون سونان و این قصیده مطلق لب است این کل
 حیرت است آن یامتابان میباش قطران در مع او کشته و هر که
 بنام لامعی نگاشته فریب آتشکده را خورده
 هشتاد و هشت روزن و معنی هشتاد یعنی استخوان و دانه
 میو با آمده و افاده معنی بود و هست نیز میکند
 هشتی بروزن سستی معنی بودنت که بعرب آزا وجود گویند
 و کنایه از وجود مطلق است که وجود است خالق موجودات و با
 بعرب واجب تعالی گویند و در ایشان یزدانی چنانکه اسلامی
 کلمه یسبه لا اله الا الله را ذکر کنند بجای آن نیست جز یزدان گویند
 فردوسی در توحید گفته پی سوپرستی و کلات که ماندگانیم او
 پادشاهت و هستی خدیو نام ایزد تعالی است زیرا که حقیقت وجود
 اوست و هر چه جز اوست عدم است و هستی در اصطلاح معنی خود منی
 و خود پندگی و اظهار انیت امثال است چرا که محقق گفته
 مردان رهن دعوی هستی کنند خود منی و خویشین پرستی کنند
 آنجا که مجردان حق باده شدند سخنانه تنی کنند و هستی کنند
 هشتاد و هشتین معنی رخ و آن آبی است محمد و معروف که چون
 و شیشه از سر با بسته شود و آرزو بر وجه خوانند زیرا که حکم صادر
 و جامه فسرده را گویند حتی ز رویم چنانکه شمس فخری گفته امر و زانجا
 دوشین بند را جانی است پر زانش و طبعی است پر سر و دگر کوش
 پیش من باری آنش کوی دو بخاند زان زمان باز بنوز این دل من سر
 و رشیکه گفته با ضایف نایز آمده لیکن اصح با سیم یعنی در حرف سیم گفته
 هسک هفتتین غله بر افشار گویند و آن آفتی است که بان غله
 بیاد دهنده تا گاه از دانه جدا شود

نمایش پنجم در ماه باشین
 هس بالفح رحمن کتید عبدالین گفته که بر زمین هس
 بمصاف بشی ووشی نیز با معنی است بمعنی کل لای ترا آورده
 و بضم اول بمعنی زیر کی است آنرا هوش نیز گویند و جازانیر گویند
 و بضم ووشی هوش مراد است و جازانیر هوش نیز گفته اند است
 فرعی گفته مرد بی دین را از بیست تو هس نبود که میان تو و او آ
 باشد هس تاد و افاده معنی مرگ و اهل نیز میکند چنانکه فردوسی

در باب اسفندیا گفته و راهوش در زاباستان بود
 هس نیجان نام قینه بوده از فرای ری که دانی المعجم
 هس ملک با اول مضموم ثبانی زده و بای معجم مضموم
 لام معشوح کجاف زده صغیر کبوتر بازان است و آن چنان است
 که بر کشت در دمان خود نهند و به شدی نفس نند یعنی پف کنند
 تا صدای بلند از آن بر آید و کبوتران از آن بر مند و پس برند
 هس نه و امی معنی شراب است که هوش را میند و اید و زان
 و در نامه فارسیان قدیم ایران آمده که هوش دانی نامه که چود
 شود مخورید خیم گفته اندک خور که گاه خور و پنجان خور
 هشت و همان در بعضی فرهنگها معنی کل خیری آرد
 در احشایارات بدیعی گفته هس و هندی است
 هشت بروزن زشت بمعنی گذاشت و هشت و هشتون و هشتون
 بر اینقیاس عاشق اصفهانی گفته زنجیری آمم که فرد هس هس تغذیر
 بر طرف بنا گوش بتان زلف دو تارا هم او گفته تو اگر زلفی کن
 و اگر از کشت تارا غم بنده پرو تو بدی هس تارا شیخ نظامی گفته
 همه برقع فرد هس شد بر راه روان کشد سوی حضرت شایه
 و هشتون مصدر آن است و بیع حدیث معروف استعارا
 و کنایات آن در خاتمه بیاید

هشتولش با اول معشوح ثبانی زده و او کسور
 نام روز پنجم بود از پنجه زد دیده یعنی خمسه ستره
 هس می بزبان تونی مخفف هس می است و هس می مخفف هس
 نام تونی شاعر بوده و بزبان اهل ولایت خود اشعار داشته
 و از اجلاس است کی بو که زرد و لبر ستم در آیه تابور معنی پای
 ستم در آیه گویند که دست بردلست هس می بگذار اگر دلی
 ستم در آیه در آیه بمعنی در آید است

هس شک با اول ثانی معشوح بنون زده و کاف معجم هس
 مسو پارا گویند و با اول مضموم مخفف هس شک است
 چنانکه هس مخفف هوش و ذکر هس شک بیاید
 هس مضموم بمعنی هوشمند چنانکه دانشمند بمعنی دانشمند است
 هس یار و هس یار و هس یار بمعنی هوشیار
 و آگاه است فردوسی گفته خیرانت لخی شه کاردا هس یار

در نوشته نبلخ بساط شتری و هفت رنگ ستا درون نبلخ
 دستان کستان زدی بوقت بچار کون همی نزد آورده است خرا
 هزار کستان امروز در خراسان ا مجلس یکسانک همیند دستان
 بجاسر یک جنگجوی رزم آرا بجاسر یک شیرگیر شترستان
 هزار خشتان کیا همی است که میوه آن مانند خوشه انگور است
 و پوست آن سطر و در د باعث بکار آید
 هزار ارکشان نباتی است شبیه تاک انگور اما خار دار آرا با
 مانند تاک بر مجا و زغومی سجد و ثمر آن سرخ و بعد زغومی است و ثمر
 آنرا سیاه دارد و خوانند و چ آنرا عود ا بخته نامند و آنرا هزار شتر
 نیز گویند و هزار جشان معرب است و معنی آن هزار شاخ است از کثر
 تار باغ فارسی را در گویند و بشیرازی خوشی گویند یعنی خشکی خشک
 نشوی زیرا که در خستان خشک میشود و اما محای بسیار در هر لغتی
 در مخزن نقل شده گوید در خستان آنرا الاماک گویند و در جبال فار
 بسیار میروید و عطیان بجای قسط تلخ میفروشند که بسیار است
 بقسط دارد و آنرا بربک فاشرا گویند معرب از فاشرا سریانی است
 که در لبضا همین است هزار خشتان که گذشت تصحیف هزار جشان است
 که در باب لغت سهو کرده اند
 هزار صیغ خرقه و جبهه و پوشا ز گویند از کثرت بجهه و وصل که بر است
 هزار اک معنی بزبون و ابله و نادان که زود فریفته شود و در
 بعضی آورده و قسقی گفته بیاید ادا می خویش را نباید بود مردم هزار
 هزاره بروزن سماوه نام قصه است معنوا ز ولایت فرانجه
 هزار و معنی پدستر که سابی گویند و تبرکی قند ز خوانند
 هزار و گند زبضم کاف فارسی معنی فایه سابی است که کند
 ستر خوانند و چند معرب است و تبرکی قند ز قوری گویند
 هزارمان مخفف هزارمان است خاقانی گفته نوشته امجد
 سترید پس چون نشتره طفلان نکاریدم بسرخ وزرد اشک چهره
 هزارانش از قتی در صفت ابر گفته بروی چشم خورشید هزاران
 تدر جو شد سبک برد این خفتان فلک در کوش مغفر
 هزار تیه بروزن مدینه معنی خراج باشد خاقانی گفته بدخلو
 خراج دلم پهن بدان درت که هست خراج هر دو همان کیشبه
 هزار تیه کمال اسمعیل گفته کردم هزار تیه در دهج تو فقه عمر

در اندکی با نده از آن هم برای است و معنی نفقه و خرج که بعضی
 و هندی ابو الفرج درونی گفته همه عالم عیال خود و نیند او و هشت
 هزاره و کابین و اجاننا معنی خزینه نیز آمده
 در ما و با زامی فارسی
 هزار بار نامی هوزر روزن افشار و ندان زیاده باشد
 که اسب باید آید
 هزار بالضم معنی خیمه یعنی خوب و یکو و قسقی گفته ای همچنان
 چون جان و تن آماره و افعال تهریر و در طبرستان بسیار
 استعمال کنند چنانکه امیر تبری مکر گفته امیر کنده ششم خوجه
 ا دناه بزبون هرگز نه نوم نایره یعنی امیر میگوید عاشقم خوجه
 جره که هرگز آناه نام مرا بزبان نمی آورد معنی تهریر در قصه جمیر
 و قلعه سفید و محاربه با سهراب گذشت و هزار فاده معنی شو باران
 نیز نیکند و معنی مبارکی و سعادت نیز از آن است با ما بشود چنانکه
 منوچهری گفته نوزد فرخ آمد و نقر آمد و هزار با طالع ستاد و انگور
 نمایش چهارم در ما و با ستن
 هزاره بفتح با و تایی ارشست جوانی که بر پشت الاغ اندازند
 و آن خشت و امثال آن کشند و آنرا از بز نیز خوانند
 هزاره بتو بالفتح بوزن و معنی خستو که در حرف خا گذشت
 یعنی خسته و معترف چنانکه فردوسی در توحید گفته بهستیش باید
 که خست شوی ز کفشار چکار کی شوی و در فرهنگ جهانگیری
 گفته معنی حقیقت اثبات و این معنی با پست گذشته است
 ندارد و شعر اسدی طوسی در لفظ و معنی از آن بهتر است که
 است از آن مخاطب کرده و گفته بهستیش مستوشدی از سخت
 اگر خویش تن را شناسی در دست
 هزاره بتو دان بالفتح بضم تا نام پادشاهی بوده از پاد
 طبقه گری آذربایجان که در زمان بنی عباس بوده اند و او
 پسر ابو نصر مملان در آذربایجان حکمرانی داشته و ابو الیمین
 منوچهر پسر او بوده و در بعضی کتب استودان از اسودان نوشته اند
 چون ذکر این طبقه چنانکه باید در تواریخ مرقوم کرد و بدوون محلو
 نیست و در لغت که گرا از آثار ایشان لغتی نگاشته ام انوشیروان
 قطران جلیلی معنی کیلانی مشهور تهریزی مداح این طبقه بوده گفته

بر دلمه نزدیک شهر مردم شیخ نظامی اصغر گفته هر دو نفر
 زافار کار کنون برومش خوانده آموزگار و در فرنگ گفته گنام
 بهلوانی است همین پست را شاه آورده و برده خوانده و سوهی عظیم کرد
 صبره با اول مضموم و ثانی شده و شرح مقصد را گویند و از امر
 اول نیز خوانند روحی سهرت می در صعوبت یاد گفته که پیشین
 بهره بر آورده بر سر هم دستن بیان شکر بخاده زار باز زکی مرا خد
 رشتی و شکلی کا خذرقه گفته نمک تار یک چون در به رشت
 بدنگ سپاه نزار دیگر کیا بی است که در بحار میان زراحت جویم
 روید و غوزه کند کنه دارماند غوزه لاله و در اندرون او چند دانبا
 که خوردنش سی و دیوانگی آرد و در به رنگ گذشت
 بهری و همراه همان شهر هرات خاقانی گفته که سوی بهری
 غمان گراید از خاک بهری جان براید زبود شود از پدای تهرای
 میرین بالضم و کسرای شده و از بهیب گویند مانند دانه
 سباع و وحوش و آنرا بهره و هرات نیز گویند
 هر لوه با اول مخرج و ثانی کسور و یای جمول نوب بهری
 عموما که از آب روی نیز گویند دیگر معنی خالص رایج منوچهری گفته
 جراحی که هم چنان چون بود نذر بر پاره خجری یکی خانه دیدم
 سیاه گذرگاه او نمک چون چهری دیگر معنی ن فاخته آمد خفا
 شیخ ابوالحسن شهید گفته چند در آرد آن بر پاره خودش بشنو باد
 بر سر و دوش نوش رانست گویند که در گوش کسی پوشکی امی لکوش
نمایش بیستم در باب آزار
 هزار عدد معروف مشهور جنگ که شاعر گفته هزار بار ت
 که بهمت پانختی آری دیگر معنی لیل است که گفته اند فصل کل
 انوای مرغان بنام و هزاران جمع است عظام از منیش از هزاران یاد
 هم او گفته خدایس با ز پیش آمد هزاران باشد و کرام لبه بود
 از نارس قریت بیضا که از آنجا بوده نذر که در آنضا و عکاپا بیان
 هزار اسب نام قلعه است شهرمانند در ولایت خوارزم بر بند
 واقع شده و کردا کرد آنرا آب حاطه کرده و یکراه پشته نزار و حصا
 معروفست حکیم فرخی در شرح آن بدست سلطان محمود گفته هزار
 فرون از د و هزار اسب گرفت همه را رنده از خون غلوه داند شک
 نوزی گفته حصن هزار اسب که بر در آن ماک سده قدیم است

صحنای حسین با کعبه و پلینه چوید فصلیش سجدگان بر زمین بخار
 چین را و در وقتیکه سلطان خجرو خوارزم شاه را در هزار اسب محصور
 کرده بود انوری رباعی در مدح سلطان گفته ای شاه همه کجا جان
 کس تورات و ز دولت اقبال نهی کس تورات امر و نیک
 حمله هزار اسب بگر فردا خوارزم و صد هزار اسب تورات و در
 مدح خوارزم شاه در جواب گفته که در شنت ای شاه شودستم کرد
 یک خزر هزار اسب ثواب برو من نیز در به حکام ماموزیت آن بلد
 در ستم خوارزمیند گفته ام و هزاره خیره خوشایب هزار اسب
 شیرین تر از شیر که در از طرب و نصب همچون وقت و لعل تان لکوش
 کرده ز با تیش خان زیت به کاب و یک چمنش سیریک لطف
 هزار اسب گوئی که کمر بند بچه جاشد انبار سحر و صفت خزره خد
 من چگونه صفت خزره خوارزمی که نظیرش نبود در به چین بلخار
 هزار او ابوعقی هزار در استان است و کز خواهد شد
 هزار یا حیوانی است از حشرات الارض بسیار باریک لند بطول
 یک انگشت و تنه آن کرده دارماند ریمان که در کجای بسیار متصل هم
 باشد بر سر آن دو شاخ باریک است و دو پا باریک دم تا سر آن گاه راه
 می رود و گاه بر سیکر دو و سه که را بگرد گویند او را بران عضو که شن
 علاج سمیت و در داورا می کشد
 هزار از ضربم با موحده نام قلعه است در ولایت خراسان
 هزار تا به نامی است از نامهای آفتاب سیف گفته
 تا سیستاد هزار تا به از کتب بدین لند بطارم
 هزار چشمه ریشی است که پشت بر پشت آدمی براید و پهن شود
 بقدر که کفتری که سوراخ دشته باشد و از هر سوراخی ریم و خون
 آید و باین ملاحظه از هزار چشمه و کفکیر خوانده اند و قسمی از سلطان
 همانا او را بهر بی مزاج گویند بضم فا
 هزار خانه و هزار تو شکسته را گویند
 هزار در نام مو صنعی آباد بوده بهر که در نای بسیار داشته
 هزار درستان مرغیت معروف از جنس طبل که از کشت
 صغیرای نیکو او را هزار درستان و هزار او گویند کمال سمعیل
 از آن می نند و در کت کا ذریاع هزار درستان بر کل نیز درستان
 حکیم ابوالحسن فرخی ستر گفته و کنایه از خود کرده خزان بدست مهر

در ربع جویش و اسع انبش خوشگوار و هوایش زکار در صفت جو
 هوای آنجا گفته اند لوجع تراب الصفتان و شمال کهر و باران
 فی بقعه لم یوت الناس فیها ابداً آن شهر در میان دو کوه در طرف
 افاق فساد و میان آن دو کوه سه فرسنگ نیم مسافت است
 و پست و پهن سنگ است لوجع این جلگه همگوار و پهن بخرزنگ
 در آنجا چارست از او که قریه قدیم و وسیع است تا گویند کسی که
 عمارت و باغات و بلوکات هرانت در و دهرت که در دمالان
 مشهور است در میان قری و بلوکات میرود و از و سوی خود
 مزارع آب میدهد و در ایام بچار و دهرالی سه هزار سنگ است
 و درین رود می آید و در بنای اصل آن اختلاف است شهر قدیم او شنج
 معرب نام پیشتر است او او پس سیامک بن کیومر زوده آن را
 بنا نموده جامع تاریخ قدیم هرانت در بنام است و جو بیان کرده که
 خورانی مقام است و گفته شمشیر نام از ترا و کیومر زنی بوده بر او کی
 این شهر را گذشته و از خدمت نیکران سرانزده و اکنون شهر شمیران
 که از بنای شمیره بوده در میان شهر قهندر یعنی کهنه واقع است
 و در زمان همین آن شهر را وسیع تر کردند و از اخوشانی آن شهر شد
 اسحاق بن محمد بن عاصم و خراب شد که در تاریخ مسطور است و شنج
 و شعر و حکامی آن شهر معروف و مشهورند شاعری گفته که کسی بر ترا
 گزیده با خوشتر کلام در جواب است خواهی گفتن در او که بر آنجا
 همچو دریا دان خراسان از صدف در میان آن صدف شهر هری گویند
 و آنرا هزاره نیز خوانند بر وزن فراه چنانکه انوری گفته همه چنانچه
 نشا بور و هزاره و در فارس و قریه است که برای خوبی و معموری
 حاصل خیزی هزاره و مردوخانند و به راه و مردوخراسان تشبیه کرده اند
 و هزاره خراسان را هری بر وزن پری نیز گویند چنانکه در نظم مذکور شد
 دیگری نیز گفته ابلهی مغزی بشهر هری سوی بازار بردار شده
 هر اس با لغت درختی است بسیار خوار و بالکس ترس و هم در آنجا
 بر آید و هراسد و هراسید و در مقام منع هراس بود کسیکه
 در جهانگیری معنی آن در و در حمت نه غازی و هراسیدن
 معنی ترسیدن و او همه کردن مصدر هر است
 هر اسه با کسی که گویند که بصورتی در کشت زار گذارند که مرغ
 و جانوران از دیدن آن بهرسند و کشت زار در میانند و خرد کنند

و آنرا بعرابی محذار گویند
 بر آشن بفتح اول بر وزن تراش معنی می استغراق شسته
 از توبه بخندند و با بر جا رود قدحی می بخورده کنده زود هر
 هر اند بر وزن سزید تقدیم بایرون حقیقت و باقی را گویند
 بر آن بر وزن رسانید گفته خطاست در فزنگ سائر صحیح و صحیح
 هر آینه بجزیرا معنی ناچار و لا علاج و پشنگ مشبه گذشته
 هر آینه بود و هر آینه باش معنی واجب الوجود است
 آنرا هر آینه هستی نیز گویند
 هر با سبب الفتح و سین موقوف و هر دو بای عجمی ستار
 ستاره و جمع آن هر با سبب آن آمده
 هر بند بجز اول و سکون ثانی و فتح ثالث خام آتشخانه و موی
 آتش چه هر مخفف هیرت و هیرت است و بد معنی بزرگ است
 چنانکه اسپهبد پس بر بزرگ آتشخانه را گویند من وقتی گفته ام من
 هرید اگر گشتم با جو پرستم با عارض چون هوزر که چهره چون
 هر سنگ معنی کال نه است اگر گذشته و آن یکا بی است
 که خوردن آن بی شعوری آورد و اگر زیاد خوردن همچون و دیدار کنند
 هر یو بفتح اول و هم با و متوجه سردی گفته نام کلی است پس
 بر سجان چنانکه آسبکتی گفته اگر چه هر یو چون ضمیر آن بود در شکل
 کجا توان شبه ضمیر آن بجزر و کرد
 هر گوز بوزن مرموز در بران بمعنی صدق آورده و گفته آن
 خبر دادنت در حسنی چنانکه حق است
 هر جان بر وزن مرجان نوعی از بادام کوهی است روغن آنرا
 بعد از زیت الهجان گویند و گفته در ذکر نافع است قوه ماه را افزاید
 جرح و مرج این لغت از توابع است در محلی گویند که جمعی
 ناموا حق بخلاف یکدیگر کاری کنند
 هر ز و هر زه بالفتح کار پهلو و جانب که نفعی در آنجا جمع
 چنانکه شنج معنی گفته یک چند بهره عمر گذشت و مردم
 یا و کوی را بهره در ای و بهره لای گویند
 هر زید بر وزن لیزید معنی حمایت یافتن و داد او است
 هر شنه بفتح اول و شین عفته را گویند که در حشا سجد
 هر شیر صاحب حجم البدان نوشته نام قریه بوده در میانند و قریه

با می هر دو سینه یعنی با می ماده شیخ فریدالدین عطار گفته
 خوش با می از حق و زنده هوی میان بنده و حق با می و هو
 با سینه و با سینه مخفف برآینه است و برآینه که معنی با جا
 و لا علاج و شک و دغدغه باشد برآینه افاده معنی به حال
 بهر صورت و بهر آیین نیز می کند و غالباً در جانی استعمال می شود که
 محقق باشد فرقی گفته مراد بدو هم برکان فرو کشیدند و زخم
 درین من زلزله گرفت روان هر آینه که تیرسد کسی چو دشمن او بر آید
 تیر بر خند بکان و هم در معرکه گفته بخدا خوش ره مردمی از او کینه
 ستودگان بزرگان نومی و در هفتان هر آینه که زخور شیده
 کیر و نور چنانکه میوه زرنک و کونده الوان
نمایش اول در صرف با با
 به پاک بالبعث فرق سر چنانکه فردوسی گفته یکی کر زوزنک را
 بر به پاک که زهبا نذر آمد همانم بنجاک
 پس بدروزن کلدن نخستین باله که زمین بسیار کرده را بان هموار
 و بیای پاری نیز گفته اند و سروری گفته با آن خیریت که زوزنک
 بدان خرمن بیاد و هند تا که از دانه جدا شود و در تخمه الا حیات بود
 به سر بیخ اول نامی روزن خبر معنی چرک بزم زخم را کونند و با
 پاری نیز آمده پور بجای علی گفته کس چو چاهی است پر ز خون و پور
 مردم از وی چکار یاد و فر حکیم نامی گفته دشمنان بد جگر که را
 بسختند از کلوخ دوستان نکند دل خزان شودند از سپر
 به پاک به نخستین کاف تا زری در آخر کف دست را کونند
بیت اول و ثانی حفظ را کونند
 همیون بوزن معنی افرونتا خرد و گفته دادکن از نام
 یکت خواهی زیراک عقل ترا نزل دشمن است چو میون
 هیچ بالبعث راست و استاده مانند ستون و چون چیزی بر زمین
 افتاد باشد و راست کنند کونند هیچ کرده یعنی راست کرده شمس
 فخری گفته از نیزه او که و علمهای ظفر هیچ منجیک گفته
 کردون علم همت بر بام توجع کرد
 سجا و روزن هر سر شهرت بنجا و منسوب بخوریان بود و سجا
 جامی گفته ای کرده روح بر لب لعل تو کوکری محبوبی که کار سجا در
 بچند روزن سمند بر خست را کونند و آن سبزه سینه است

نمایش اول در صرف با با

که در آن کسند مسجدی گفته نه هم صفت لعل باشد بلو
 نه هم رنگ کلنا باشد بچند
 با چه بیخ و با می معروف پس که در ز که سهراب و سیکه بایران رفت
 در پای قلعه سفید در که در سبزه و راست در جنگ نده گرفت خود
 گفته سحر و لا در میا زابست بران باره تیزنگ نرست و انگلی
 بعضی نوشته اند خطاست بضم است معنی خوب خوشن پسندید
 که از آن خجیر که نیک سوزنی گفته سیرت برج لود و طریبا سال با
 باطلعت چو مهر چیر اندر آسمان اما در این نشاید تا قیامت
 چندانک بروزن خندانک اسب خاک را کونند
 ماده معنی حق است که در مقابل باطل باشد بضم بود یعنی با حق
 سپیده از این با خود است و سروری بیخ ما آورده معنی چایه گفته
 قطران گفته مهر خواهی زمین و بد مهر ده خواهی زمین و سپیده
نمایش دوم در صرف با با
 هر کله است که افاده معنی عموم کند و دانه دانه که میان کند
 و خوردن آن ضرر بود بنابراین از میان کند جدا کند لیکن در نسخه سروری
 گفته که بضم است و در زوزنک بیخ آورده و بضم در زوزنک معنی
 رسیدن و از جانی زمین دل بود و با لکسر کله است که بدان کونند
 بسوی خود خوانند لیکن بنوعی عربی است بشدید رات
 مهر با بالبعث و تشدید ساخت اسب مثل سینه بند جام و غیره و در
 گفته که کله لاهی از زمین و زمین که در ساخت اسب تقبیه کند بنابراین
 مشابهت آن به لیلی که از اثر کونند و بعضی شعر و متقدمین و متاخرین
 معنی ساخت اسب نظم نمودند هیچ معلوم نیست که با معنی زوزنک
 یا آنچه بنوعی نیز آمده و معنی نیست که بر معنی طبله بندیت و در
 نیامده و با بضم ترس هم و در خشدن شیر شیخ نظامی هر دو معنی گفته
 زهرای کله زهرای تیغ شده آب خون در دل شدیخ و معنی او
 موجب تا نداد از سباع و دوحوش فردوسی گفته در صفت شب
 ز او ای دیو و زهرای دد فروشته کیستی لب از نیک و در نسخه سروری
 بعضی با گفته و با لکسر فروختن نام شهر بری شیخ نظامی گفته
 بهر ای کنخش چو پیرام کرد و در نسخه سروری گفته
 بهلوز بانس بر می نام کرد و در معنی از این معنی تا قیامت
 هر است بروزن برات شهرت معروف شهرت و از اسب

چنانچه بنشیند و یکاوس درازا انجمن سیم را از زمین بلند
 ازاد کرده چه در روز کارش بان فرس این چنان بودی که سال
 وزیرکان شکرمانندینکان درم خرید بخصه پادشاه آمدندی
 همکارا کوشواربندی درکوش و طوق در کردن و هر یکی کمر بالای
 جابه در بشدی و آنرا کمربندی خواندندی و در پیش پادشاه
 دست بر کرده است تا آمدندی و بچکس در مجلس شستی چون
 رستم انجمن سیم بگردگاو و اورا از بندگی آزاد کرد و گوشت او را
 کمربندی از او دور کرد و او را تشریفهای عالی داد و آزادانه عهد
 برای او نگاشتن فرمود و در تواریخ باین عبارت آورده اند
 بنام نیردان دادار روزی پیمنده این آزادانه کیکاوس بن کعبه
 فرمود مرستم دستار که من ترا از بندگی آزاد کردم و پادشاه
 زاوستان و سیستان بودم باید که بندگی هیچکس از نیا
 و این ولایت که ترا دادم بملکیت نگاهداری و بر خستی نشینی از سیم زانند
 و کلاهی ز رفعت بعوض تاج بزرگداری تا جهانیان بدانند که من
 وفاداری و خدمت چگونه و خوشناسی بچیه پایه باشد از تاریخی
 که بجهت محمد شاه بن ملک سلجوق نوشته اند فصل فرود می بین
 که از قول رستم با سفیدار گفته بدین عهد اشارت کرده همان
 کاوس در تخت که بر من بجهت بنایدت جبت همان عهد گنجینه
 و دیگر که چون از دست از شکان کس که
 مام راه بروزن پاداه یعنی همراه است چنانکه فرود می گشت
 سبک و کرک همسایه و مام راه بدین سه ساله پویان راه
 مام راه بر بان گفته بزبان پهلوی یعنی بر خیز و چسب
 و نام سرداری بوده از عجم و صاحبش از شهر شوشه در حمار بود
 فار که نام آبی است از عرب و در آنجا در میان عرب عجم زمی
 بزرگ نشاده مام راه هر فرزند از جانب پرویز مامور بچکان
 بودند و پرویز مام راه که نام آن امیر بود عسکری بر خیز داشت
 چنانکه رسم پارسیمان بوده بفعال نیکو کرده و ستقیم ثابت
 او را سرداری مامور کرده و نام سردار عرب ثانی بوده یعنی شین
 در پیکر ولی تعالی پرویز راست نیامده و در آن مام راه مغلوب و
 غالب گشته سخت فاختن بچم بریده و این حکایت در تواریخ مربوط
 مامون بضم سیم و سکون نون مخفف مامون که صحرای صفا

باشد و کوهستان گذاشته باشد
 مام و از مام واره یعنی همیشه حکیم زجاجی گفته بر ش
 کردنک ان مام واره نیز یکس تظهر کما مکار و از اجموار
 واده نیز گویند فخر کانی گفته پر رویان لیستی نام واره ش
 بر ز مگاه او نظاره و بعضی زمین صاف که از اجموار نیز گویند و
 در آن مامون وار بوده یعنی صحرای صاف
 مامون یعنی صحرا و دشت که از اربعی قاع گویند و گفته
 اند شب ای جمال ان اندر نام او جبل تا بر شینم در زمان
 بنور دم این مامون و تل مامون نوزدی بارکش وزره بند
 خارکش راحت ده و آزارکش چون صوفیان بی حیل
 مامی بمعنی سرکشته و سرگردان
 مامیهان بروزن آسمان بمبارا گویند و آن کیسه است که
 در او ز گزینند و بر کمربند خا که لامعی جرجانی گفته باز چو بار
 از او سیم آن بود ز ایرش را که بسلد از میان میان
 مامان بروزن کان کلمه ثبیه است که در امر ونهی گویند و امر تعجیل و
 شتاب نیز آمده حکیم خاقانی گفته ان ایدل عبرت من از بند
 که کن ان ایوان مداین را امینه عبرت دان و من نیز گفته ام چون
 آخته تیغ در خشن چون ناخنه دیو سپهرین گوید بفلک منع
 بان را ندینین کر با مومین کردن و در کاس امین جهان کیتی و
 شتاب ازنی چنین چون در عرب بمعنی سیلاب نیز آمده گفته اند
 و رسته شتاب آن سپهر و چون در کرده در کاس این جهان مومین
 مامی بنون کسور لغت پهلوی بمعنی شین بوده از نظری اهل نموده
 ماموش و ماموش بضم و او بر بان گفته در زنده پار بند یعنی
 مامون بفتح و او معر فست چه از سنگ باشد چه از چوب
 و عرب آنرا محمود و دشمنوم کرده مام و گویند و کسور و لغت مذکور
 مام گاه اول است از جمله پنج گاه یعنی پنج وقت عبادت که زرد
 قرار داده بود و پروان او سبک کرده اند
 مامی مامی بمعنی کرسین است و صدای حالت آن گز
 چنانکه مولوی گفته این کفایت و کزیده های ای دیگری گفته
 از خدا خواهم دل یوانه های ای کریمستانه و آنرا مایا مامی
 گویند چنانکه انوری گفته مجلس عزت بهویا جو کرید شخت بجایا

است
 مامون نام پادشاه ساسانی

عین و مار دین و قرقیا و صیبین و بنجار و عانه و موسی و نزل و
خانور و متافارقین و غیره و بموجب آن خبری باشد بجز یا گویند
اول شخری که بعد از بابل ساخته شهر تاران بوده و تاران نام پدر
زن حضرت ابراهیم خلیل است بوده و قیل کان از تاران است و این
تاران و هوباب و لوط و قال بجهیری فی الصحاح حران اسم بلد و هوباب
بجوزکیون فعلان و نسته بجهیری علی غیر قیاس و القیاس حران
علی بن علی العلاء اشعری تاران است و مولد حضرت ابراهیم
هم در زمین بابل بوده لهذا نام او را بر ابراهیم و فارسی دانند
تا روزگار و این معنی بیک شاطر نظامی گفته جلال زین
گفت تاران شاه و نام بر او موسی همانا معنی اول نیز ابراهیمیست
تا رمی معنی کناس سرکین کشتن یراک که تا معنی سرکین نیز کشت
و یا برای نسبت است یعنی سیکه سرکین را بر میدارد
تا ژ و مار و مار و مار و متخرف و مانده و خاموشی و ایش
باشد و حران مانده باشد و بر یکجای فرمانده ناصر گفته
همواره همی بر پیش آتش یراک کند بود آن آب که استاده بود
تا ژ شدن معنی کرستن و نگاه کردن و حران بودن
تا س بروزن پاس معنی دیگر باشد که آنرا نیز گویند چنانکه
خبر گفته نیز بخیر جهان شکار را یعنی دیگر بخیر
تا ک بروزن پاک معنی تخم مرغ و آنرا خاک نیز گویند
تا کره و لا کله در فرهنگها و بر آن معنی الکن آورده اند
که در سخن کردن زبان بجز در استشهاد و بیعت صاحب جم کرده
گفته بود و بعد تر بر زبان دزد پنجم شدند که از کاف روان گفتند
و در این لغت صاحب جهانگیری خطا کرده در شیدی بر آن
نیز بد واقفا کرده اند اما شیدی حقیقت را در یافته و متعرض
و این بیت را حکیم سوزنی نسبت دهند که در مدح ممدوح گفته
حروف کرده چنانکه گفته زمین عدلش زای زبان دزد بر او
تا گره شده از کاف روان کشتن و در این بیت صنعتی کرده
و این دو کلمه است پای تهوز جداست و گره جداست و زبان
تهوز در ابجا تهوز که دور و گره و اراست تشبیه کرده یعنی زبان
دزد گره میخورد و نمیتواند اشاره بکار روان بکند و صاحب جهانگیری
تا گره را یک لغت دانسته و همان الکن کرده و این خطای

فاحش است و چون رسم اوست که رعایت تبدیل حروف را
بیکدیگر نیز ننکند و اولام را نیز تبدیل بیکدیگر قرار داده که مبادا معنی
لغت غلط شود و بیروان او نیز در خطا افتاده اند
تا ل چند معنی دارد اول و دوم که در دو طرف میدان سازند
و کوی بازان در میان آن دو میل کوی بازند چنانکه مولوی گفته
شاد باش ای مقبل فرزند کا کوی معنی ابراهیمی سوی طال
دیگر معنی قرار و آرام است چنانکه ناصر گفته این بازم
پنهان کردی پر و چنگال کو هیچ آرام همی یا بدونه مال حکیم سوزنی
نهال خواب را بر میل دیده بر و چنگال نه خواب بازم او نه پیش ماند
نه مال و در این بیت حکیم تخمین بکار برده و نه حال اول معنی نهال
که تو شک گویند و شب بر آن خبند و نه حال خواب را که استعاره
نه حال شجر و اند معنی غریب و بعد خواهد بود و اول علم
تا ل بروزن لاله حلقه و دایره باشد که بر گره ماه بسبب تجارت
ارضی میداید و گویند آن لاله علامت تاران است چنانکه گفته اند
تا گره ماه رویت خفت شده است تا چشمی چو بر دارم اشکی همان
دیگر معنی را گویند چنانکه ادیب صابر گفته رنج همیشه است ز دل
و لاله گزادست بجز خانه ناله دیگر معنی رنگ بوی که آنرا
تبازی لون خوانند چنانکه ادیب صابر گفته برداشت آنفروش در آورد
پشمن و انجخت در برم رنگی ز دهانه دیگر معنی قرار گرفته
آرام یافته آمده و دیگر نوعی از بهرزم باشد که در کوهها پیدا شود و چرب
با آن بهرزم باشد و آنرا در مستعد ما سوزانند
تا مال معنی مثل و مانند و نظیر که آنرا بهمان نیز گویند خسرو می گفته
این آتش و این باد و سیم آب در خاک هر چار موافق بیکجا و نه مال
تا مال نام وزیر فرعون بوده است
تا ما و ران بلاد مین را گویند چنانکه حکیم فردوسی در قصه کاس
با ما و ران گفته جهانی بر آتش بکشند بهما و ران جگر حکیم
شدند و ما و ران محفف نامون و ران است یعنی صاحبان
دشت و صحرا که آنرا گویند زمین بی کوه است و در جای دیگر گفته
از آن نیزه داران ما و ران که سپاه عرب باشد و سودا و
زن یکجا و سن شریاد شاه مین بوده که چون یکجا و سن و ران
او را گرفته کا پیشش در ستم رفته او را شلخته کرد و با یران آورد

و بل بالکسر و یای معروف بمعنی فتح و طفر است سیم مخفی گفته
 او چون خوشید و خصم چون دژده آره بر مهر چون بیاد و بل
 و بلان بیای مجهول بوزن کیلان کاری که بپوسته از اول
 تا آخر بختند و میاز بگذارند که بعربی آنرا طفره گویند و بهند
 تا خه گویند و یکه بالکسر و یای مجهول بمعنی فریاد و آواز
 بلند فردوسی گفته چور عدخروشان یکی دیکه کرد تو کفشی بدزید
 بزد مجد بگرفته باز دانی بعلم منطق طیر لحن بوسه بجا
 زویله زراغ و سروری کاشانی بمعنی داو و ایا آورده چنین است
 و یکم بالکسر و یای معروف کلابه که بالای آن ماه کل الفند
 حکیم سوزنی گفته سرای خود را کرده ستانه زین بسقف
 خانه پدر بر زیده که کل و ویم
 و یکم شمر کی است میانه ری و تبرستان و در برابر آن حصین و
 در کتاب مجمع البلدان گفته آنرا سپروز کوره گویند و از احمان بناوند
 از این قرار فریوز کوره است که در سابق ایام جز دریا و تدبیده و بق
 بر این مرقوم شده که دید با دال نام اسلی شمر دیما و ند بود
 و سن بیای معروف بمعنی نیک لون و بران بمعنی کوبه
 و سن بجز اول بوزن و معنی بنیاد است چنانکه در آخر
 نیک بمعنی نیک گشت و بوین بمعنی بین
 و سن دانات بمعنی نافه نوشته اند
 و یو بوزن و معنی بوی یعنی عروس چنانکه گذشته
 انجمن سیم از فرنگ انجمن در حرف ما با
 ما یعنی نیک چنانکه خاقانی گفته کعبه چه کنی با حجره لاسود و
 با عارض و زلف خط ترکان ختانی وقتی من نیز گفته ام شری
 برام و بزگر نظاره جمعی در کوه و در بین تماشای این کی بخش
 که سوکب شده نیک و اندکرا بخش زن که راست است با
 ما یعنی بروزن و معنی آسین بمعنی حقیقی که برابر مجازیت در الف
 ما و خت مضرت دال و سکون غای عطفه و از نام سکی است
 از نیت یک نیک کتاب از چنانکه مرقوم شده در حرف نو
 ما در ویش نام دشتی است یا بین بختند و کند با و ام دور
 دشت همیشه با تند و ز که تیا تیا می آن باد از مرغینان

که در شرق این دشت واقع است میوزد و او تها می آن از حجت
 که در مغرب این دشت است سیب این سیم که وقتی چند درو
 پیاده در شب از آنجا عبور میکردند زیاد شد و زید از تری شب
 غلبه خاک یکدیگر را کم کردند و از بعد کرد و او را اندر سر سیم شد
 یکدیگر فریاد میزدند که با درویش و درویش آخر الامر در اینجا
 یکی پلاک شدند اکنون آن صحرا بدین نام مشهور است
 ما و وری نوعی زکله می برود که بدرخانها میزید با صراحت
 سیمو سیم حکیم سنائی گفته دعوی دکنند و لیکن چو بگری
 ما و در بیان کوی و کدایان برزند ای سیم کی گفته معینی نیک
 باغرت و قناعت آن بجز دروی زوم چون کدای ما دور
 و دال و را سمنوم نوشته اند
 ما ر چند معنی دارد اول چیزی را که ترتیبی در پی هم در آورده
 عموماً ما و در اوید و لعل یا قوت و دیگر چو هر که ترتیب درش کنند
 در کردن نماز مخصوصاً چنانکه فخرالدین سمنگد کانی در این و
 زور داد و در و بجز برادر کس تا مرد و در بر خسر و دهلوی گفته
 قطره های چند از چشم او با کان چرخ از پی شیخ خود زان که سینه
 کرده ما ر گویند یا بمعنی لغت بهندست و ما ر ستمکار بهندست بمعنی
 صلاح است از کل زمان در رشته کشند و برای زینت کردن
 و بمعنی گوشت کنیده و حیوان دیوانه خصوصاً سگ و دیوانه آید
 که مرد را بگرد و در مرض شوز و حالات عجیب پیدا کنند چنانکه گفته
 که از آب ترسند و شعر نظامی دلالت بر این معنی کند تو کفشی نیک
 گزیده آبراید و در جهان بختری بمعنی کردن آورده حکیم فردوسی گفته
 گزید از سواران برون از شمار بران با دایان آهشدار بعضی معنی
 محار و است اند و بمعنی سگین او میزد و حیوانات نیز گفته حکیم سنائی
 گفته صورت نخل آنکه زردار است تیز ما ر و کون با ما ر است
 محاروی گفته ترش بچهره و دندانش چون تراش ما ر که بر و
 میان پاش بر کرده ما ر
 ما ر ان شمریت از اقلیم چهارم جزیره و جزیره در لغت عربی
 زمینی باشد که محاط با آب باشد و بلاد جزیره ملکیتی است از اقلیم چهارم
 سیانه فرات و جمله دار الملک آن مرصع و از آن است و دیار
 کبر و رعی و دیار صحر و خیر و از بلاد آن است حران و در و در

میکنی زلم شاه میکنی همه بد و مسکنی وی از این سوخی تو وی
 و در فریبک مکتبی مقدار آورده و گفته اگر صد مقدار آنچه گشته باشد
 غله دهد گویند که صد وی غله داده و اگر با جری و مثل خرید حاصل کند
 گویند و وی گفت نموده زاری مستمانی گفته که سماج بکریست
 بر قطره خویش من گویم کوفشان فرماستان ده و با او
 خدمت مملکت که زنان در محل حیرت و تعجب گویند بم او گفته
 بچیت گفت زانی و بلع زرد که وی وی جان در جان مادر
 و بد با بکریای معروف گشته را گویند شمس فخری گفته
 چو نسل آدیسان باد دولت باقی چو شخص هم زمان باد شمنت دید
 و در مجمع سردری بغض داد و بروزن پیدا آمد
 و بد با او در معجم البلدان و بد با او گشته و گفته محله زرد
 از استغمان و منسوب بدانجا و بد با او گویند معلوم همین بد با او
 و بد شتر معنی بهتر است که سگ آبی باشد
 و بدیدن لغت و او سکون هر دو یا معنی همین و دیده چاره
 بسته و اصل این لغت و او دیدن و تحقیق کردن بوده
 و سر بالکند و بای معروف معنی فهم و ادراک و حفظ خبری
 مجرب کثیر شیری گفته چاقا و ای عزیزان مر شما را گشت
 یکبارتان یاد من از بر ناصر و گفته زین بدشس خرد کن
 زین پس دروغ او میوش که بهوش بصیری و تیزویر در لغت
 و بد نیز گفته و معنی فریاد و فغان نیز گفته اند چنانکه سنائی گفته
 ای جوان زیر چرخ پیرمباش یا ز دورانش در زحیرمباش
 یا برون شوز چرخ چون مردان و ز بنا و ای و ای و نیزمباش
 و دهی است از مضافات اصفهان غزالی گفته دل ز من برزند
 دارندش زلف خویشند لاله خساران و یرو سردقان هرند
 و بای مجهول معقل و احمق را گویند
 و سره بوزن زیره واضح است و آن رستی است که سابق
 و بر درخت چید و با لار و مانند و بر زمین پس شود چون بوزن
 و شرو و ویرنه بای مجهول و زاء فارسی معنی خاصه و فاعل
 و صفائی حکیم اسدی گفته صدوی سپیده زرز غلافش
 ز دیبا کارش کبر فردوسی گفته بفرمود تا نوذر آمد پیش او
 کان و بزکان خوش سعود معنی خالص و بخش آورده

بوزن زیره
 و شرو و ویرنه
 کان و بزکان

و بزه می گفته کش که گشت کیستی جوان دل چو سبک شاد ز عشق
 رطل کران و و بزه درون معنی صاف پاک دل و در اصطلاح
 پارسیان را بار بضعفه و ریاضت صوفیه را گویند و و بزه بجز بزه
 یعنی پاک زیرا که پارسیان الف و صلح است که افاده معنی ضد میکنند
 چنانکه در قوم شده است مثل جنبان که معنی جنیده و متحرک است و چون
 این الف در اول آن در آفاده معنی ساکن و ثابت میکند چنانچه
 جفت که چون لف در اولش در آمد معنی ضد می بخشد یعنی طاق می شود
 و پس بجز اول و سکون بای مجهول و سین بی نقطه نام معنی
 را این است و با بقیسن قافیه کرده اند و قصد سین و را این را
 فخرالدین کرکانی منظوم کرده و بهر کس در نسبت و بند خط است
 وقتی در تهنیت ز قاف مکرزاده گفته ام تهنن شد بر تهنیه و اسما
 بر سعد و روشک نسبت با سکنه و بار این ویس و بفتح و او
 نیز آمده چنانکه مولوی گفته بوی را این میرسد بر جان ویس
 بوی جان می آید سلطان ویس و سین را و سینه ز این را نام گرفته
 چنانکه در حرف انیر که در شیخ نظامی از قول شیرین گفته اگر لحنی
 زندی رام کردم چو دیده در جهان بدام کردم کنایت شیخ را
 فخر کرکانی در این ابیات تصریح و تفسیر کرده در آورده بوسیله
 را این چو درین طوقی اندر سر و سین اگر باران آن هر دو هم
 با ری می کردی سینه نشان تر به تیرین خسته شد و بس کلند ام
 و زان خستن بر آمد هر دو را کام و نام پدر پیران نسته بوده
 و لیشه بر وزن معنی شسته است بدری و تبری شتر شسته را
 و شیشه بود و گویند چنانکه شاعری تبری گفته از وی شده کار نشسته
 ز کین و شیشه بر وزن سجده معنی کسته باشد
 و یک بر وزن یک بای معروف کلمه است که چون از بخت
 نرفت نمایند گویند و بای مجهول بجای یک
 استعمال که کلمه رخم است یعنی ای تک بخت و ای تک و
 خوب چنانکه فردوسی گفته سخن کهن خوب کرد از تک نکرد
 که تن جهان است تک شمس فخری معنی ای آورده و گفته
 کرزی فلک شکایت آرد که شاه پاسخ پرخ تشنود الا که و یک
 و در نسخه الاحباب او بی نیز با معنی آمده تحقیق است که و یک
 محقق و یک و یک هر دو می تواند بود پس هر دو می صحیح است

که اور مزد و مهر و بیاست سنی و آن نامی از نامهای یزد و تعالی
 و نذا یعنی این را داد مهر و دوا و این برادری بوده و نذا اسفالت
 نام داشته و در زمان دولت مامون عباسی و نذا مهر و بیاست
 شروین در گذشته و قارن شصت و چهار طبرستان کرد
 و نذا بر روزن سخنار غلطه وسطه ایزه با از دسا لفظ
 و نده بر وزن بنده معنی تر تیز که آمده که بعرب چه جز خوانند
 و نذا و با دال در آخر کلمات است از کلمات کتاب
 ژند و پاژند که در حرف نون مرقوم شده
 و ناکت بر وزن ناک جانور است شصت و مانند که بر روی
 که بعرب و بر کونیند و وزن جنک معنی مقلدی تپی دستنی در
 حکیم سوزنی گفته زین شعر شاعر از کرد دین که من از بنزل
 جد تو انحراف از ز کسیم و یک هم او گفته منت پذیر باشی
 منت نهندی که تو غنی شو بد روزی هزار و یک معنی
 و در یک نیز آمده و بلفظ در می معنی صدا و آواز است آن بند
 و نکه بر وزن معنی بلکه است که کلمه ترقی شده که بعرب کلمه
 و این لغت از برهان لغت شده در فرهنگهای دیگر نیافتم
 و ننگ با اول ثانی صمغ رسانی را گویند که بر آرزو و جان
 بند و خوشهای نخور از آن و یزد و آنرا و ناک نیز گویند حکیم
 گفته بنوعی بد دولت شاه اربنام او کرد در حق محمود انکو
 بر و ننگ معنی یک برده نیز گفته اند چنانکه فرخی نظم کرده
 بشاد باش ای در چشم دشمن تو سال هر از گریستن جو ننگ
 و شیر و با دال بجد در آخر بر وزن غنیمت معنی و نذا است
 که صمغ درخت ون باشد و باین معنی بازای هوز هم آمده
نمایش ششم در او با نامی هوز
 و ه کلمه است که در محل تخمین گویند و آنرا که تر تیز کند و قتی
 و ه ده آن غمزه بموقع او خنده آن خنده بهسنگاش
 و مان ترا و نام قلعه بمیرم که انحال صفهان است بوده
 و هر در فرهنگها و برهان گویند نام ولایتی است
 و هر ز بفتح و او بهار زده و کسر را مصلحت وزای همچو نام پیری
 و لیر است از شاهزادگان ایران پس با فرید بن ساسان بن بن
 که در خدمت انوشیروان سخن زندان بوده و چون سیف

نوی یزن عرب از ظلم مسروق بنزد انوشیروان بداد و روح داد
 خواستی مدانوشیروان او را که پیری شتا و سال بود با هشتصد
 ما مور کرده که با سیف غنمه او را درین استقلال دید عددان سخن
 جسته را کوتاه کند و هر دو چهره آن دو روزم جوی خاصیه را از
 بی نظیر بود چون مسروق ده هزار کس بجنگ او فرستاد پس مسروق
 و پس هر روز و در مقول شد خود مسروق قصد هزار جیشی مجاهد
 و هر زار و از آن بر کشید و عصا به پیشانی بسته تا او نذر مسروق
 و چنان تیری بر پیشانی بنجاشی زد که از قفا بد جفت و از پای
 در افتاده و جان داد و در تواریخ این واقعه شرح است
 ملک اشتر گفته بزنگ دم خنک حمام ترکانش کنند
 خوشتر این قان قیل جدال هر آنچه ملک هر ز جیش بنجاشی
 هر آنچه تیغ ننگ در بشکر قنطال و هر ز پس از چار سال حکمرانی
 یمن در گذشت بعد از او پیشش مرزبان پس خضره پس زاده مرزبان
 و او را هر روز مغزول نمود و با و از فرستاد و با وان بن باوان
 بر رسول بان آورد و پس از او یمن با مسلمانان بود
 و هشت بر وزن وحشت نام روز چهارم است از پنج روز
 و ز دید معنی خشمه سترقه
 و ه ل بضم درخت صنوبر را گویند
 و ه هشتاد و بیسم دریم بر وزن سر ز نش لغبت ز ند و باز
 کسی را گویند که گفتار او کردار و زبان و دل او با یزد تعالی است
 و درست باشد و کس و او معنی خوشخوی و خوب طبیعت
 چه و او و در پارسی تبدیل یابند
 و ه هنگام شصتین و سکون نون حلقه چون که برابر بند
 شاعر گفته چون بدون کردار او بزور و هنگام در زمان گذشت
 محکم ننگ و سخن که زمان برای فزهی خورد و بسیار نرم بود
 و لعاب باز دهد همچو اسفول و نیز دم آب که باز خورد
نمایش ششم در او با نامی
 و می بالفح معنی دست چنانکه انوری گفته احزان
 در هر کس باید اعلامی پسر سوی ایوان تو آورده و طلیتین
 و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم ردی در روی تو آورده که دی
 شاید وی و مخفف و امی نیز آمده چنانکه شاعر گفته زین باد

نسخه

بهزاری دلی آویته ویری ریته و آیمته و آویته مخفف ریخته و ریخته
 و او ریخته است دیری سنی داری
 ولاده بانگس و فتح دال چوبه تورکه در کرد و کنگرند
 ریماز که از زدوک بیرون زود و آنرا عبری فلک گویند
 و لاشکر دشتری بوده در میان بهمان و کرمانشاهان و مانی
 آن بلاش از پادشاهان ساسانی و بدین نام ساسانیان معتقد
 بوده اند و بدین نام قصبات قدیم باقی است در نواحی احسا
 و کرمان و غیره و لاشکر و نیز در اصل لاشکر بوده و در لاشکر
 آب هزار چشمه در بحر می واحد میرود
 ولانه بمعنی جراحت دریش
 قریح بفتح اول و ثانی و سکون جیم پریده است از تهو کو مکر است
 که بعد بر سلوی گویند و تبرکی بلد رحین و بهندی بودند و این همان
 مرغ است که صاحب جها نگیری و شمش خوانده خسرو دهلوی گفته
 جوز را ماند که جوزه بود در ته زین دلچ را ماند که دلچ بود آخوز
 و لحن بفتح سین و خا بجه در آخر قلعه است خسرو دهلوی گفته که
 سان قلعه ضبر و لحن است و اندران چون اهل خیر بنامان کرده
 و لوله شور و غوغا و در عربی و او یلا گویند شیخ او حدی گفته
 بر خرم و در لهار و در لول و لاندازم و لولای الفح لغت سمرقند
 و لکه بفتح سین و اخوا با بمعنی تخمین و در نسخه سروری بمعنی خشم گفته
 و بشدیدا لام نیز آورده
 ولین بکبرتین دیامی معروف قبا که بهندی داده گویند
 و لیان نام قصبه است از توابع قزوین بیلانی نیکوست
 وقتی در رکاب شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب شاه بد بخار
 روزی چند توقف افتاد هوای سازگار داشت
 و لیا کوه نام کوهی است قریب شهر تریز که محله باغ میشه که
 در معنی باغ و میشه بوده در آنجا واقع است گویند از کثرت تو
 اولیا و مقرر بفتح و او بولیان کوه معروف شده و در رساله خسرو
 نام مقابر بزرگان آنولا سطور است و اعدا علم بالاصواب
 نمایش معتم در و او مانون
 و آن بالفح شبیه مانند مرادف و آن که مرقوم شده
 سنوچهری و امغانی گفته در صفت شدی اسب یونجستی

فعلی کرک پونی غزم یک بیرجه است و دی روبا ه جسد کورون
 در فرنگها این پت را شاد بون آورده اند و ظن غالب این است
 که دن باشد و دن بمعنی خراسیدن از روی نشاط و شادمانی
 چون از هر یک از این حیوانات صفی پسندیده بیان کرده و دیدند
 بمعنی خرام و حرکت از روی نشاط است بمعنی کور خران است
 چنانکه منوچهری گفته بر کل همی نشینی و بر کل همی خوری بر همی
 خرامی و در دن همی دنی و ن بمعنی بن است که مرقوم شده و آنرا
 حته انحضرا گویند
 و سنج بفتح سین و سکون جیم در آخر بمعنی مبرم و ناخوش و زشت
 چنانکه حکیم سنائی گفته سوی خانه دوست ناید چون غمی باشد
 و زستانه در جنبه چون و سنج باشد که و در نسخه سروری بفتح و
 و سکون نون بمعنی کجنگ آمد
 و سنجک بفتح و او و بایم و نون ثانی ریحا ز گویند چنانکه خسرو گفته
 و سنجک را همی نون کند در کاستان بزلف و سنجکی
 و ند بوزن قد طرف نامار گویند مانند کاسه و طبق و کوزه و امثال
 آن و چون در آخر کلمات در یاد فاده بمعنی میزند مانند انشده
 خردمند در اصل بمعنی مانند نژاد چنانکه خداوند نظامی گفته
 که چه خدا نیست خداوندات
 و نداد بوزن عمد در بران بمعنی خواش و خواسته آورده و گفته
 لغت ژند و پارژند است و در معجم البلدان آمده که قرین از قرامی این
 نام داشته و این بصواب قریب که از زبانای و نداد هر فرزند بوده با
 و نداد هر فرزند نام پسر النذابن قارن بن سوخرای یزدانی
 که پیش از طایفه کا و باره بر طبرستان ملک ابحال بودی
 و زبان دری آنطایفه را کر شاه یعنی پادشاه کورستان و پشت
 میخواندند چون اسپهبد خورشید در سال کجصد و سی از هجرت در پل
 دیلمان زهر بخورد و بمرد االی طبرستان و نداد هر فرزند را بشهریاری
 بر کردند و بقصد قتل ابو خفیب الی آنولایت و طوایف اعراب
 که از جانب نبی عباس مامور بودند بر آمدند و در روزی همین و نداد
 هر فرزند از زرد خویش که هر فرزند با نام داشت بیرون آورده با جمعی
 بدفع اعراب پرداختند و تقصیل آن در تاریخ طبرستان
 تراذانه مؤلف مسطور است و معنی این نام خدا داد است زیرا

و سنجک بفتح سین و اخوا با بمعنی تخمین و در نسخه سروری بمعنی خشم گفته

از مضموم و کاف عربی باشد زیرا که الت کردن است
و شکول یعنی همان مرد جلدها است که مذکور شد
و شکول بدین مصدر است

و ششم بالفح بخار عموماً و بخاریکه در ایام زستان در هوای
شود خصوصاً چنانکه حکیم فردوسی در صفت اردو گفته چشم
از بر سر جو دو چشم خون زوشم دمانش جهان تیره کون دیگر
بمعنی در غایت تشبیه به تیره و کوه حکم از آن که بهندی بزند گویند
بوسلیک گفته در جنب علوم هست صریح مانده و ششم پیش
صریح است و در فرنیکیها آورده اند که چون قابوس کلمی از
بادشاهان دیلم است بشکار آفرنج میل تمام داشته او را قابوس
و شکر گفته اند و این معنی خطاست نام قابوس که معرب کاوست
در صرف کاف مرقوم شده لقبش المعالی و کنیتش ابو الحسن
نامش کاوس پدرش ابوطالب و شکر یعنی شکر و شکر
و ارباب فرنیکیان را خیال آورده اند و شعر حکیم سنائی را
که گفته همچو قابوس و شکر مباحث حاصل کرده اند و شکر نام او
حکیم زجاجی هرندی در باب کیمیا قابوس که مدفن کاوست
صریح گفته در آنجا که بدین بنامدار شهرت است و شکر سوار
چون سابقاً تفصیل آن مرقوم شده زیاده از این لازم
هرگز اشتباهی باشد رجوع با شکر کند

و ششام بفتح واو و هم پانزدهمین را گویند
و ششام بفتح سین و سکون نون و در آخر کاف فار
میل است یعنی که بدان جنبه و اندر زنده شاعر گفته بخی هر دو چشمش
از بخل همچو علاج و اندر او ششام و توده خیزه و امثال آن
و ششینه بالفح و ثانی که در فرنیکیها معنی جوش آورده
که در جنگها پوشند مرزبان پاری گفته تیر از او ششینه گذار
همچو خیاط سوزن ازوشنی و این پست دلالت کند که
وششینه از جنس ابریشم کجاست که آنرا بجز حفظ آن از تر متغ
حشو با کسی کنند و تر کنند و کجیم و کجیم گویند چنانکه مرقوم شد
در فرنیکیها آورده اند که و شش شهرت تبرکستان و بافته شود
بدانجا راوشی گویند و آن از تمیل طلسم و دیات کمال است
گفته برای نازکی بای سایه پرورش بساط کوه که خارا

اطلس و ش باد و شعر حکیم و فقی آمده چنان کرد جهان نیر
که در و شت پشاک است و بجز کبشتی زمین برسان خون
آلوده و با هوای برسان مشک اندوده و شستی و بعضی در این
محل و شستی را تصحیف دانند و بجای اووشی خوانند و در لغت
شستی مذکور شده دیگر معنی مانند است صاحب شرقیه گفته
تو را باد معرشن و بیایوش درخشان خان تو خوشتر شد
و در شرح قاموس گفته و شتی بالفح زک کردن جامه و جامه
و از شعر حکیم اسدی معلوم میشود که بخصوصه زک سرخ را گویند که
گفته شد از نیم رخها جو برک زان سر تیغ چون دست شتی زان
و زان دویم جمع زک گفته است و بجز رشتی است که غالباً
در زانندان زوید و آنرا مانند کدم و جو بریده خشک کنند
و شکسته پوست او را بر آورند و از آن کتان بافند و زکایت
لطافت و صفا و زراکت و برودت میباشد و از آن دستا
و پیراهن و شال کنند و زان نیز متعنه گفته میشود که آن
بافته لطیف راوشی ووشتی گفته باشند و اسد علم بالصواع
و غنمت بفتح اول ثانی معنی ظاهر و آشکارا و غنمت
است بمعنی ظاهر کردن و آشکار نمودن نیز آمده است
و غوغ بفتح هر دو واو آوازه و زغ یعنی غوغ
و غنمش بالفح و کسر ثانی و یای مجهول بمعنی بسیار و غنمش
و در مؤید الفضلا بمعنی مشه و جمل آورده و آنرا غنمش نیز گفته اند
حکیم اسدی بمعنی بستان و جمل گفته بر راغشان است
غنمش یله شیر بر سوزاند از پیش حکیم سوزنی گفته چو خط
دست عطا بخش تو بزیبائی کلام محمد سلسل کلام زلف و غنمش
و بمعنی غم و اندوه بی و او در عین گذشته
و ک بفتح اول بر وزن و بمعنی بک است که غوغ
و زغ باشد و بعرب آنرا ضفح گویند
نمایش ششم در واو بالام
اول بالکسر شکوفه عموماً و شکوفه انکور خصوصاً و سرور
در مجمع الفرس گفته بیان رازی معنی کل باشد و راست گفته
چنانکه با باطاهر جدائی گفته ساس زلف بر در تیره دیری
ول و سبب هم آمده دیری پریشان چون کری آن تار زغا

سوسه شنبه شکرین از آن مرجان هم و کفته چو کاشد یکا
 من دو بادام و دو مر جازا بدان نازان کند دل بدین رجا
 کند جازا من از شرکان بیارایم بر و آید و مرجان رخ
 خوازی و سه مر و آید بر دارد و دو مر جازا
وشکر و هفت اول جهان و شکرده که گذشت یعنی پود
 جالاک و محال اندیش و بر اینقیاس
وشکر دیدن و شکر دیدن و وسنا و معنی
 بسیار است و با شین نیز آمده چنانکه رود کی کشته امروز
 با قبیل توای میر خراسان هم نعمت و هم کوه و کوه دارم و
وشنی یعنی اول کسوف و زون که در خانه کجاست
 چنانکه عجمی گفته دوستانم همه نمانده و سنی شده اند هم از آن
 که با من نه درم مانده زور
وشسته معنی چوب دستی آمده سوزنی کفته بوسه سر کوب
 دشمن را من کوبم اگر ترا و سته نیست
وشج بر وزن هیچ از نواحی ترکستان جا و راه التهر
وشک یا شیم در او باشین
وشاق بضم شاق بجه و این لغت ترکی است چون
 در شعر فارسی آمده نوشته شد چنانکه شرح سعدی گفته نماذ از
 و شاقان کردن فواز کسی در قفای ملک جزایز در کتب لغت
 ترکی آمده که از ابتدای زادن تا پیش از بلوغ کودک اشاق گویند
 اشاق بیامی زخم زده آن زنگ گویند که جای کودک باشد داخل
 و غلان نیز یا بمعنی است یعنی اشاق است
وشش بالفتح خوب و خوش حکیم سنائی گفته باد که چون
 آمد و دلکش بر دست بگذرد نباشد و شش دیگر معنی سره
 نیز آمده شاه داعی شیرازی گفته عشق بود از کج پنجان منی مثل
 عهد خود را و شش نموده است از ازل دیگر بمعنی شبه و مانند
 امشاه و شش پری و شش و امثال آن دیگر بمعنی شله و ستارچه
 و آزارش نیز خوانند و دیگر نوشته اند شهر بیت ترکستان و آن
 منسوب است و شش و آزارش نیز گویند بولف گوید در بیت
 نام کبابی است که از پوست آن جان کنان بافند و آن کیش
 و شش خوانند و میثاق با فای منسوب بشهر و شش بود

که و شتاب ساخته و ایران شهر نامیده شده
وشانی بر وزن کثانی زری بوده در قدیم رایج و آنرا
 ده هفت می کفشد و آن خالص بنوده مانده ده و ده و ده و ده
 او هفت دینار بوده و سه دینار غل و غش داخل او می کردند
 و از آن پسته ده پنجه بوده و آنرا شبانی نیز گفته اند حسن
 حکیم ناصر خسرو گفته هر کوب بر شش کشت چون بنده از آن پس
 از علم و همت نباشد دینار و شبانیش
وششت بالفتح خوب و خوش مرادف شش هر قوم و نام
 و شتاب مشهور بکتاب سب پدر اسفندیار و او شش از بنا
 نش بود در آن اراضی مستعد شهری بزرگ ساخته که شاد بلخ
 نام داشته و اصل آن شادی کاخ بوده و در آنجا دو سیستان
 شش قره آباد متصل بنا نموده که کندر و ترسین و کشر محل سره
 مشهور از آنجمله بوده اند و آن شهر دارالملک و بهمن بود و
 از آن یشابور ساخته شده و بمعنی قص و جت خسرو شاد
 و شستن بمعنی جستن و رقص کردن شاه قاسم انوار گفته یازم
 در آن روز شستن کند شستن این خانه را از شستن کش کند شستن
وشفتک بر وزن و شفتک معنی است که آنرا خرفه
 گویند و در پارسی پرهن نام دارد و فرخ معرب است
وشک بضم اول بر وزن خشک صمغ نباتی است یا
 ترب که آنرا بزبان شیرازی بدان گویند و معرب آن اشج
 و بعرب اشق خوانند و بزبان صغهامی نام درخت عظیمی است
 بسیار بزرگ از جنس خلاف که بعرب آنرا غریب فتح غین و در آنجا
 و شیرازی درک و به تبری او جا خوانند
وشکله نام بالضم دانه که بعرب جته آنحضرت خوانند
وشکل بر وزن شکل در بریان معنی گوشت زنده که آنرا قوج خوانند
وشکله بر وزن مشکله دانه آکوری که از خوشه جدا شده
 باشد و بعضی بکاف جمعی دانند
وشکلیدن بمعنی و شکریدن است که جلدی و چاکلی
 در کار با باشد و مخفف و شکولیدن است
وشکمه با اول معشوق نوشته اند که آلت تناسل را گویند
 کاف آنرا نیز معشوق و بعضی میواد نوشته اند ظن غالب این است

بمعنی کرده و زشت نه و ریج
 و ریجن به بدل ریجن است که حلقه از طلا یا نقره است که
 زمان در دست کنند و از دست ریجن گویند و آنرا که در پا
 کنند ریجن گویند و بعضی غلغالی خوانند و اصل در آن حلقه
 دست برانگن بوده برانگن بر ریجن کرده اند تعریب یافته
 و روره یعنی اول حقه بالای حقه سازند و آن را بر باره
 و ریجه نام مبارک کرده است
 و رندان صاحب عجم البلدان گفته نام شهرتین شهر گرا
 و روع در ورغ مذکور شد
 و رنامه بوزن معنی بر نامه یعنی عنوان حکیم فردوسی
 جو زبان نامه و رنامه بر خوانند سخنانی غرضش را نشانند
 و رنوش نام روان سپهر قر است
 و رهمین بفتح و او و نامانی که از جو کنند هم اسمیچه برزند
 و اصل در آن بر هم و در هم بوده و بعضی در طبع روزن حد گویند
 و ریب بوزن معنی ریب یعنی حرف کج مولوی در
 شبان گفته کام پای مردم شوریده خود هم ز کام دیگران
 سید بود یک قدم چون رخ زالانشیب یک قدم چون بلبل
 و زرت بزرگ است
 نمایش هم در و او با زای فارسی
 و زن بوزن زن بختی کنافت و نجاست زنی آن
 نیا بودی گفته از آن زرزق ریاکت ظاہر شطیر که از
 نفاق در و نه و زن نینداند
 و زنک بضم و ثانی معشوق و نون ساکن توجری که بالان
 و زبکان بر تیر چند منصور شیرازی گفته بی گمان تو را خون
 دشمن است بر شش بی محام تو را از دل عدوت و زنک
 و در نسخه سروری بختین پاره که بر جابه دوزند و در نسخه میرزا پون
 و آرایش جابه و پوستین که فراویز تر گویند
 و ژول بمعنی بچول است یعنی استخوان شالنگ که در
 بازی کنند مولوی گفته کرم بدست بازی بر عزم ژولی
 زبک بود می خورد مند گولی بمعنی تعاضا و انجمن بر این قبک
 و ژولنده بوزن خرو شده شورش و غوغا و تعاضا

گفته و بر انجمن از نه جنک و شسته و ژولیدن مصداق است
 و بر انقیاس ژولنده و در فرینک بفتح و او و چشم ثانی و او و مجرب
 طعم شور و در نسخه سروری بمعنی شور با گفته و آن به ریجن بود و از
 و ژوه بفتح اول ثانی و او و مجبوله چکیدن باران بود از
 سقف خانه و امثال آن
 و ژره بفتح اول ثانی مقدار است از دست از ریختن کوچک
 تا نخست بزرگ که بفارسی بدست گویند و بعضی شبر و جب
 تبدیل ژره است چنانکه گفته اند یک ژره نیستی و پنداری
 از سرت تا آسمان و جلی است
 نمایش چهارم در و او با سین
 ورس بمعنی و بس است
 و ستا بوزن و معنی استا که تفسیر زند و پانزد و بمعنی
 ستایش خالق و خلق آمده
 و ستی بوزن معنی معنی شرح و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند
 و ستی ترجمه مراد شرح تجرید است و اگر گویند ستی مصحف
 مقصود ترجمه شرح مصحف خواهد بود
 و ستا بمعنی استا بضم اول و فتح ثانی که مرجان باشد
 و آن جوهر است معروف معدن آن از سه موضع بیرون است
 اول طونس که شهر است از مغرب بر ساحل دریای و در حوالی شهر و ستا
 محلی است که مرجان در فعدر یا میر وید و غواصان و اسحا گرفته
 بقعر فر و میر وند در مرجان را بریده بیرون می آورند و آن تا در میان
 دریا است نرم است و چون بیرون می آید منجمد شود و دیگر وضعی از بلاد
 فرنگ است و در بنا در بر سر شاخهای سفید و سیاه از دریا بر می
 و سفید آن بجاری نیاید و سیاه را قیر اشند و سیج می کنند و در
 و عربستان آنرا مبارک میدانند و نام آنرا میر خاده اند و در جز
 مرجان سفید و سیاه میگویند در شمار جانز او بر جواهر تر قیمه
 و در کجرات و هندوستان قیمت تمام دارد و در خاصیت بر
 رفع صرع مصرع و صاحب شمس مفداست و در مغزهاست
 برند و قوت چشم را بنفزا و بن دندانرا محکم کند و گوشت بر دیان
 مولوی حسنی گفته هر که درمان کرد مرجان حل بر دل کج
 و در مرجان را حکیم قطران گفته بناگشته بر منبرین از آن سنبل

ما خود است زیرا که زداختیم حاصل است و هم علم و صفت
 و زری مزاج و همچنین در زکر مرادف بزرگ است
 و زرا و کا و زراعت را گویند
 و زرد و در دو خانه ما و راه التهر که گذشت
 و زرن با الفسخ و زراعت معنی و کاف عجمی معنی کوفه پارا کو
 و زرم معنی زمین و زای معنوی ساکن معنی آتش است
 حکیم شوی گفته تیر زتاب تو بر دیده بد خواه تو باد تا بود
 راستی تیر کج از تاب و زرم
 و زرس یعنی اول سکون آبی معنی محارثه است
 و زرساز مردی نظریف و آراسته و نام ولایتی است
 با و راه التهر عبد الواسع حلی گفته تو کشیدی بجای و زرس
 شکرانده و سپاه کران و در سازه نیز عماره مردوی گفته
 زبده کردی تو کون با و سازه چون دیده که معنی در شفا
 و زرتا و زرتختین و زرتختی که برای استحقاق بر فراز کنند
 عجمی گفته خدا توئی جمله را و کبیر در ستاد جودت ز ما و کبیر
 و زریج معنی آستانه و سقف خانه است شمس فرخی گفته
 بین که قبه تعظیم او کجا باشد چو است کیوان همدار زین از زریج
 و در نسخه سروری معنی آستانه خانه گفته این معنی آن بیت است
 و زرشان کبوتر صحرائی و عربی است منوچهری گفته تار
 بر زیر نوای کل خوش است تا بر کلن بار خورشید در شان
 و آنرا پارسی مرغ الهی گویند شیخ نظامی در صفت سواد گفته
 مرغ آلهش قفس پر شده فالش از طلب بگمتر شده
 و در اینجا کنایه از روح مطهر آنحضرت است
 و زرشتن در برهان معنی شست و شو آورده
 و زرشتمان بدیل در ستان است فاد و اینرا بگوید
 بدل شده و در اصل فرستان و در ستان مخفف و ستادگان
 یعنی پهن بران و سابقا قوم شد که زرتشتی و زرتشتی می
 و زرشک بر وزن چسک گفته را گویند که در آن دوا
 و دارو کنند و در بعضی فرنگها و شکر که بقدم شین
 بر رای آورده و در سروری و زرشک معنی دوا و شین
 سکون را معنی کبیده دار و آورده و بخرف تا گفته

و زرشک بر وزن سکون است و هم علم و صفت
 گویند و زرشک اول یعنی قسم اول و جزو اول و سوره کلام خدا
 نیز گویند و زربان زرد و پازند سوره را نام و زردن باد و بر گره بگمتر
 کاف فارسی بر وزن سر که نیز گویند
 و زرع یعنی اول سکون ثانی و زمین معنی و زرع دار بند را گویند
 که از چوب و علف و خاک و گل در پیش و دو خانه نمائند
 و معنی فروغ در روشنی زرتکه و صاحب برهان نیز گفته
 بضم اول ثانی معنی تیره و کدورت معنی و هم گفته اند
 کل را چه بوی خیز از کلاب ن مراد دروغ باشد صراحتا
 و معنی اخیر که صد ثانی است فخر که گاهی گفته بیاساقی
 آن آب آتش فروغ که از دل بردن و از دل دروغ
 و زرن معنی خاریست که آرزو سازند و آتش آن بسیار
 شد و تیر است با ظاهر بهمانی در باب حیات خود گفته شد
 بیابان پرورک بی و در عربی معنی کف و سرین است
 و در آن موضع را وجع درک گویند
 و زرکاء یعنی اول سستی که تنه ندارد و مانند خزه و هندوان
 و امثال آن که بیاره دارند و شمر دهند
 و زرکاک با الفسخ مرغیت که آرزو شکر گنجشک گویند و بعضی
 مردار خوارا گفته اند که اگر گرس باشد فرخی گفته گر گرس
 بقلش اندر چله کمتر آید بهای از و زکاک
 و زرکوه جان برکوه که شهرت از عراق عجم و ابرو معنی است
 گویند از چهار طرف آن چشمهای آب دان است و یهودی است
 در آنجا حمل و زرتشتی نامند و میرد
 و زرن یعنی زمین یک پای که بشبه معقور است فرق است
 که ورن در بیابان باشد و معقور در وین و نزدیک آن
 و سرول پن است و سر معقور بار یک و کشید و زرن
 زرد بشرخی مایل و پوشش درشت و خوش و زرن معقور
 و زرد و سیاه و سفید پوشش نرس
 و زرن یعنی اول نام جرم فلک عطارد است
 و زرن معنی زمین و نون ساکن جرمین را گویند حکیم سوزنی
 دو بازوی زراغ در پنج ارج کردم و ظاهر در این است پنج است

و دارنده چیزی نیرانده چون کینه درود استور و داود را بداد
 بمعنی تمجیل که مخففاً و رباشد و بی ترکیب گفته میشود
و راز و دود و راز و دود بمعنی ادا الهیات چنانچه
 حکیم فردوسی گفته اگر بهلوانی ندانی زبان و راز و دود را ما و
 اله زخوان شمس فخری گفته یکموی مباد از سر او کم که جهان را
 یکموی به از جمله سمرقند و راز و دود ازار و در باب الف
 بد معنی گذشته و آن واضح است و اگر پوا نیرانده باشد پس باید
 و راز و دود باشد یا راز و دود
و راز و دود اول بمعنی خوک زنگ که از کونید و این تمثیل نیز
 چنانکه فرید احوال همفرازم گفته چو راز و دود است خوشبختی چاک
و راز و دود بالفصح شعله آتش حکیم علی فردوسی گوید آتش
 عشق چون شود پنجهان کز زانم کشد زبانه و راز و دود
 و تابش که فروغ نیز کونید این معنی گفته پیشتر زین روزگار
 داشتیم اتحی چنانکه بود جان بالم از وی با و راز و دود با فراغ
 لیکن بمعنی نزدیک بمعنی اولی است
و راز و دود بمعنی چندی سبک و سبک فرخی گفته عطا
 او بوزارام است زیرا انشای کمان سبک که جزا و عطا دهد بود
 و ناصر خسرو گفته جهان پرا ز حسن و خار و پراز و راز و دود است
 و نام شهریت از ملک ری که بوزارام استهار دارد
و راز و دود بر وزن کدین نام بلوکی است محمود در قوت و
 خار که در این از منته سنوب بشهر طهران و پیش از آبادی ری
 و طهران هر دو بلدی محمود و بقدرت بنیان مشهور بوده اند
 کونید چون فرخ فریدون و لایات متصرفی خود را به فرزندان تقسیم
 و لایات میانه را که عادل و اهل ملام بود باریج سپهر کین سپهر
 و او پادشاه ایران بوده و خود در تبرستان بنشیند و بصورت
 او شهری در ورامین ماسخند که خاصه باریج بود پس خود بعضی را
 باقی است از آنجمله قلعه چهار گوشه مرتفع طولانی است که هر طرفی سه
 شش برج دارد و از هر برجی برجی دیگر پنجاه ذرع فاصله مسافت
 دیوار حصارش یاده از دوازده ذرع قطر و پهنای او در در میان
 قلعه آنا قصری است خراب و احد اعلم بالتصواب
و راز و دود بالفصح داود الف با و سکون نون و زاء تازی

در آخر جانب طرف باشد چنانکه سولوی گفته تا که شبی در این
 کردون بر آدم در غلوت وجود بیوشن بر آدم
و راز و دود و راز و دود بالفصح و عسیر باقارسی
 سر پوشش چون چادر و غیره و در فرینک بمعنی مقعد گفته
و راز و دود بالفصح کلی است سرخ رنگ که آفتاب چهره و طبیعت
 رسد بکشد و آن زمان کلاغ و تولد و آفتاب پرست خود را بکشد
 که همیشه روی با آفتاب را سولوی گفته سرت راست می بخند
 ز کس از خار و راز و دود بر بیارش و بر جانش برین حکیم سوزنی
 تو با جور ملک مشرق بادی و اعدا بر آتش غم مانند سوز و راز و دود
 و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند منصور شیرازی گفته کشته داده دید
 پیناستاره چون ز کس در آب رفته کل آفتاب چون در راز و دود
و راز و دود اول نامی معروفی است معروف مغربت شب
 به توتلیس کن از او گویند که برندی بودند و بتازی سولوی و در راز و دود
 بدل نیرانده حکیم طرطری گفته کشته در چرخ عشق تو گرفتار
 همچو در راز و دود که در چرخ از است آبر
و راز و دود بالفصح قدر و مرتبه بمعنی کندن نیرانده و معرود بمعنی ارج کشند
 ای بوریج و کامرانی ثانی اسفندیار و بکسر او و فتح راز و دود
 که در راز و دود
و راز و دود بمعنی خاکی گفته شد در شان سپهر و انجم این
 و راز و دود و آن تخم هم او گفته زنگر کس و راز و دود زانم تخم است
 و راز و دود بجز در آنجا سخت که از اعضا می آید
 بعربی تلول و پارسی رخ کونید
و راز و دود بالفصح و دال عشق بجا زده بزبان ببری در می
 نام مغربت در راز و دود معروف بدیلم آنرا و ششم بضم او و دود
 سیم و بعربی سمائی کونید و خالیف و جیان ترین طیب است
 چنانکه گفته اند اگر باک عبد شنود میزد و لند عرب از قبتل
 الرعد خوانده و آن غیر سلوی است و در و ششم بیان خواهد
 گوشت آن پسندیده حکمای طبیبی است
و راز و دود حاصل و کسب بر این قباص و راز و دود
 و در راز و دود و کشت و زراعت بمعنی از معنی اول

وامران دوائی است که از چین آورند و سکن سیم
 وایا و وایا یعنی بایست و ضروری مراد فایا که مذکور شد
 خسرو و بلوی گفته ملک از زر می که وایا بود نکوتر دعا
 رعایا بود بر این قیاس و ایست و ایست
 و آن شهر است از قلم چهارم بحیره نزدیک سلطان
 بعضی آنرا از ارفیه شمارند و چنین است در خوبی آب و هوا
 بی نظیر است و معنی شبهه مانند استعمال شده و وون مخفف
 است و معنی حارس و حافظ و نگاهبان نیز آمده مانند پیشوا
 و امثال آن و آنچه در لغت پاری است مطاط شده است و آن
 یعنی چرمی محل استعمال میشده و از اسامی قدیم که بعضی
 محال بخدا اند یعنی تنبیط میشود چنانکه در آذربایجان محلی
 معروفست آنرا چون شش خیمه در و داب بهم متصل و بدن
 محل می آمده شش و آن خوانند اکنون شیوان گویند و در
 شوی که در این زمان بنحوان مشهور است هم آبی بوده که شکارها
 دشتی و کوهی بهوای خوردن آن از کوه زیر می آمده اند و عجم
 شکارچیان که پاریسی بخوارانچیر و آن چنانمیده اند میرفته آنحال
 نخچیر میگردد اند تدریج آن محل را نخچیر و آن خوانند و رار
 حذف کرده بنحوان گفته اند و آن مذکور نیست شهر است
 متصل بحیره و آن و سبب قیامه است
 وایا وای بوزن یا یا می یعنی آه و ناله و لوله بخلا
 یا یا می که معنی شور و شرو نغره و فریاد است
 و ایست همان بایست و ضرورتی که گذشت
 و ایچ بوزن با ایچ معنی چفت و چوب بندی بر
 آن نخور
 و بر روزن بر جانور است شبهه که بر کبوتر لیکن دم ندارد
 و از پوستش پوستین سازند و نرم و لطیف است و در عربی
 معنی شرم باشد مطلقا و نام ریشی هم است
 نمایش اول در وایا می است
 و ت معنی پوستین در وایا است که گذشت
 و تاک بفتح اول و ثانی مرعکی است که یک و شش است
 که آنرا عبری سلوی گویند و ترکی بلور چین گویند و ترکی

پوستین دوز است که در واکر گذشت
 در باب وایا وایا
 و خضر بفتح اول و ثانی معنی جا و مقام باشد
 و خوش بفتح اول معنی ابتدا و آغاز است و در فرزندک
 جهانگیری و رشیدی گفته نام ولایتی است از خندان و خوشی
 جانه نموب بدان شیخ سعدی گفته شنیدم که در خاک خن از هفتاد
 یکی بود در کنج خلوت نمان هم او گفته شنیدم که بگریست و آن
 خوش که یارب مرا این شخص را تو به بخش و بختین مرضی و هلتی که
 در دست و پامی دو آب پیدا میشود و لنگ میشود و بکسر خا سبکی
 انرض داشته باشد کافی ظفر بهدانی گفته و خوش است
 بد کام و جموش
 و خشور رضم و اووشین و او معروف فارسی معنی پشمبر است
 عموما و فارسیمان بچندین و خشور از اهل ایران قایلند و از همه
 بزرگتر آباد را گویند و بعد از وی فرام و شای کیلو و یان
 و کاشاک که گویند و بعد از آن چند تن از سلاطین و پادشاهان
 ایران را پیغمبر دارند و از آن جمله اند سیماک هوشنگ و تهمورس
 و جمشید و فریدون و منوچهر و کینخ و دوز و دشت و ساسان
 اول پسر همین و ساسان پنجم که بر وزگار پرور زبوده و دستیار
 جمع نموده و گویند و خشور نیز مانند دستور که معنی وزیر است
 در اصل دست و ر بوده یعنی صاحب کند و بخور که گنج و ر بوده
 یعنی حافظ گنج در اصل و خوش و ر بوده است یعنی صاحب خوش
 و خوش پاریسی یعنی صاحب کشف الهام که آنرا فرات نیز
 گویند و آن پر تو بزرگی است که از خدا تعالی بر دل پیغمبران تابد
 و خشور نهاد معنی شریعت باشد که پیغمبران
 فرار داده باشند و آنرا خشور بند و خشور بند نیز گویند از سایر نظر
 و خ و خ معنی ده و ده است
 و خ شینه ظاهر و او عطف اصل کلیدند شنیده در
 و بران معنی مرغی سفید گاشد خشین و خشینه زکی است و طیور
 و مرغی شده و واضح است
 نمایش و ویم در وایا وایا
 و ر بانع مرادف بر جمع معانی و معنی خداوند

و عربان او را نوبتاً بر وزن برید خوانند و صاحب است و نوبت
 نوبت آردی هست که پهن کرده میشود زیر گردنای خمیر و یکم چکن
و ا ر خ بر وزن فارغ بمعنی نبهت است که در شش است
 از خوب و کل بندد و دروغ نیکویند و در نوبت را می چیده آنچه از
 خراب ترند دیگر آنچه ناک را بر آن بندند
و ا ر ن بر وزن قارن ریخا گویند که بندگاه ساعد و بازو
 و بربی مرفق خوانند و بضم ثالث مخفف و ارون است که از
 وارونه و بازگونی نیند گویند
و آ ر ه باز از عجمی مستوح و اخفای بمعنی کلمه باشد
 و از لغات ژند و پارزندات
و آ ش بمعنی مقنعه است
و آ ش ک ر د ه با شین موقوف کاف مستوح بمعنی
 حست و جالاک و ساحته دستمدا گویند
و آ ش ت ن ک بشین موقوف نون مستوح چون
 زرا گویند و جمعی در شیراز از شجای رمضان مردم را برای
 سحر بیدار کنند و اشکی گویند
و ا ک پرنده است که در کبوتر است که بر کبوتر آید و معنی
 آن واق است مجد هم گفته در حلق نخچیر است زنجیر
 در کردن و اک موج است چون غل
و آل نوعی از ماهی درم دار که بال نیکویند کمال سمجیل گفته
 دین زد و ایشان طلب نر خواجهان باشکوه زانکه گوهر از
 صد فیای بی نه از ماهی و آل و در بعضی کتب دیده شده
 که بال عظیمترین ماهیان است و چون بال خود را بر آرد بزرگ
 بادبان و شراع کشتی است و سبب این نام همین است چون
 چندی بخوردن ماهیان مشغول شود ماهیان را از او جدا و نماند
 اشک نام ماهی کوچکی که خدای غلب کند که بفرشش رفته
 کاوش کند و چندین سروبال برکوه و زمین دریا زند که
 شود چنانکه در این معنی گفته ام هرگز اگوشش پشند از مال
 سخن حق مجال خواهد بود سخن حق بکوشش هر اوان قصه
 اشک بال خواهد بود و هم در بحر احقایی گفته شده چون
 ز خوردی بزرگ را غللی است قصه اشک بال خوش ملی

و ا ل بر وزن معنی ناست و الا جا یعنی بلند مکان و در
 فرزانهان فارس آمده که والا کی شیدن و ترجمه از بتازی نوا
 قاهره علیون کرده است زیرا که شید بمعنی نور و کی بمعنی قاهر
 و والا بمعنی اعلاست و معنی قدو قامت نیز باشد بمعنی قدو
 و مرتبه و رفعت و نوعی از بافته ابریشین که والا نیکویند و در
 از دیوار که از والد نیکویند و بمعنی سقف و پوشش خانه نیز آمده
 چنانکه در ک معنی بی و دنیا و عمارت است نوری گفته که بزرا
 اقتدا کرده است سلطان واجب است شاه والا برزند
 چون حق نیکو کرده است دکت
و ا ل ا و بر وزن آبا و بمعنی سقف و پوشش و طبقه که از پارچه
 اشکو گویند زنده و قالب کماله طاق و کنبه و در رده دیوار
 کل و سنگ فلک طرف بالا را گویند چنانکه در شعر مذکور گذشت
 پوربکهای جامی گفته از سبک برشید بنیادش بفلک ترا
 و الادش حکیم نزاری گفته بفال عجمه بغرم صتم بنیاد
 ثابت بوالاد محکم کمال سمجیل گفته همچنین همچنین همی
 ای فلک فعت خرشته نهاد تا با قال تو نام شود این بنا
 که کرده و الاد انوری گفته فلک قد تو و الاد عالی
 چهارم از عزم تو بنیاد محکم و بنیاد در اصل نلاد بوده و الاد بالا
 و الاد بمعنی نباست در پارسی بنابر این رالاد برین گویند
 چنانکه گذشته و الاد کربا و دیوار ساز است
و ا ل ا ن با دیا را گویند که رازینه باشد لیکن اصح آن است
 که و الان دو قسم است و الان بزرگ از نانه و الان خورد
 شبت و چون مطلق گویند عبارت از با دیان باشد
و ا ل ا ن ه بر وزن کاشانه ریش و جرات را گویند
و آل ه بر وزن لاله بمعنی سراب که مثل آب نماید
 و نوعی از بافته ابریشین است
و آل س نام حکیمی بوده که با اسکندر رومی حیات
 داشت از یکدیگر گفته در مجلس عقده چون هر سق در
و ا م بر وزن نام بمعنی قرض دین است از ترقی گفته
 این طرف تر که من قدری وام کرده ام دیگر بمعنی غام است
 که زنگ است و آن ترکیب معنی نبند ما نند زرد قام و رخ قام

باشد بر چیزی خوردنی
 نیشوش نجس اولی و ضم ثانی و سکون ثالث امر بر شستن است
 یعنی کوشش کن و با الفاظ دیگر ترکیب میابد مانند نیشوش
 نصیحت نیشوش نیکوایان بصداقت شنو کر بودت گوش
 نصیحت نیشوش و نیشوش یعنی شنو او از اینوشم و نیشوش
 گویند و نیشوش را مخفف کرده و بار احمد و ف ساحته نیشوش گویند
 چنانکه مولوی گفته تانوشم و سروده کن ازین عهد کردم نیشوش
نیشوشا بمعنی شنو او بر اینقیاس نیشوشده و نیشوشید
 و نیشوشیدن مصدر آن است
نیشوش را اول کمور و ثانی مضموم آن باشد که چون دو
 با هم سخن کنند شخصی دیگر از پس دیوار یا پرده گوش فرادارد
 تا آن سخنان شنیده بماند که نباید گفت بگوید و شنه یا نیشوشی کند
 و از اعراب استراق السمع گویند و مذموم است رود کی گفته
 همه نیشوشه خواجگی و صلح است همه نیشوشه نادان بگفته و غوغا
نیشوش بروزن ریوند بمعنی فهم و آن حصول معانی است
 بر نفس انسانی را و نام دوائی نیز هست
نیشوه با ثانی مجهول بروزن لیوه بمعنی ناله و نوحه و نشان
 آن نشنوی نیشه خروش از
نیشوه حکمیته بمعنی خلع بدن باشد و آن حالتی است
 اولیا و کالمین را که هرگاه خواهند خلع بدن کنند
انجمن پت دوم از فرهنگ انجمن اراذر و او
 و آشن باشد و از اینتر گویند چنانکه کتر مرقوم شد
 حکیم سنائی گفته کرت زبنت همی باید بصحرا می شاعت شو
 که استنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و او در او بمعنی باز
 نیز آمده چنانکه گویند و ابکو یعنی باز گوید و گفت یعنی گرفت
 نجیب الدین کلپایگانی گفته هزار یوسف مکشته و اتوانی
 یافت سر استین جمال خود اربغیانی و بمعنی کشاده نیزند
 چنانکه گویند و در کن یعنی در باز کن و واز نیز بدل باز آ
 و در محل با و نیز استعمال کنند چنانکه گویند و او کفتم بمعنی با و
 و با و کفتم شاه داعی گفته که چپا و اسوی و امیر ویم با دل

اشفته زانجا میرویم و کلمه است که در شدت مرض گویند
و آت بمعنی سخن باشد پوسین را نیز گویند و او اگر بمعنی پوس
 و زاست بمعنی رود خانه نیز آمده چنانکه فخری گفته منت
 خدایا که بی بازار عدل و بازار است جفت صعوه و کر است
 و انکر و مثال بگرد لغت تیا س کنشت و و اتر یعنی دو
و آج بمعنی پریشان باشد ابی و اجمعی ازین میسر می باشد
 ابی و اجمعی چرابی نام نوشکی کسی که ش عاشقه چش نام و چش نک
 و بمعنی گویند نیز آمده
و آجا بمعنی بازار و افصح از بازار است که در لغت
 با وزای تازی کتر استعمال است و وضع ترازان و آثار است
 چه جسم تازی نیز کتر می آید
و آخ بمعنی یقین است که مقابل کمان باشد و در تخته لاج
 کمانی که یقین رسد گفته چنانکه فخری گفته بصدد لیل مبرین کمان
 من شد و آخ و کلمه است که در حالت دیدن چیزی خوب
 یا شنبیدن خبری مرغوب کتر بر زبان را شد
و آخیدن بروزن نادیدن چشم و جنبه بر زده از نیم جدا کرد
 و و آخیده بر زده جدا کرده و حلاجی کرده را گویند
 و آد سپر باشد چنانکه فردوسی گفته یکی مرد نام او
 هفت واد از ایراکه او را سپر هفت زاد
و آد بچ بگرد ال مسجد و جیم تازی چستی باشد که انکو بر بال
 آن اندازند و جانی از تاک که خوش انکو از آن روید و سرور
 آمده و در بر بان گفته چا فخور شاطران است
و آرو و آره شبه و مانند و نوبت رود کی گفته کل در
 بگلستان آمد و آره باغ و بوستان آمد و رسم دعادت و
 کرت و مرتبه چنانکه گویند کوار و دو دار بمعنی مراد با است
 و بمعنی صاحب خدا و نیز آمده و سروری بمعنی مقتدر گفته
 چنانکه جاه دار و بمعنی بارانند شتر و او خوار بمعنی شایسته
 و لایق نیز آمده مانند شهبوار و کوشوار و سنوار و رو بمعنی
 و صاحب مانند عیان او و مراد امید دارد و سب اهو نیز آمده
و آردن سکون رای مصلح و فتح دال چون که در
 باریک و میان او کند و می باشد و خمیر از ابدان پهن کنند

نیمه است سندی که چاک را گویند
 نیمه است پرده است از سبغی خسرو دهلوی گفته
 کعبی از آن قول که قوال است گفته کسی راست کسی نیمه است
 نیمه و ز نام ولایت بستان است صاحب گفت
 التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که در شب و روز
 بر او است تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول صد
 هشتاد و در جاست اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز
 از دویت باشد در میانه مشرق و مغرب که طول نود و در جاست
 مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیمه روز باشد و چون از آنجا
 به مدوی زمین و در باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن
 آفتاب باشد و در اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن بدین
 بلاد است تا ز نیمه روز خوانند و در عجایب البلدان آمده که گویند
 چون حضرت سلیمان با آنجا رسید زمین آنجا را پر آب دید و
 فرمود که خاک زیر کند ز نیمه روز خاک زیر کردند و بعضی گفته اند
 که چون خسرو چین در آنجا نیمه روز شرکاه کرده بود بدین نام موسوم
 و نوانی است از سی لحن با بد شیخ احمد غزالی برادر حجه الاسلام
 چون نیمه خجری رخ نیمه ماه باد با فقر کرد و هر سلسله خجری
 تا یافت جان من خجری از خاک نیمه صد ملک نیمه و یک جو نیمه
 نیمه کار مزدور را گویند خسرو دهلوی گفته در از لعاش
 بدرج تنگ تار می از رویش شغل نیمه کار
 نیمه ک قربان کما را گویند که کما را در آنجا جاسی دهند
 نظامی گفته همه سازش که بر تریب جنگ بر آست از جبه
 نیمه ک شمس خجری گفته بیگ تیرامی فلک مثل کند
 اگر بر کشید یکین نیمه ک و بعضی معنی کمان گفته اند و این
 دلالت بر همان کند
 نیمه دان بجز اول و کون نیمه و پنج نیمه نامی نام محالی
 نزدیک بکران و چند تن از شعر از آنجا بر خوانده و شعر بعضی را
 در مجمع الفصحی آنکه خود نکاشتم نام
 نیمه روز بر وزن نیمه و الکت شماس را گویند فتح علی خان ملک الشعرا
 گفته گفته که معنی تو گفتنی مورد منظور مثل این نه غیر مورد
 حکیم موردنی گفته کون عدد در بیغ با آنجا با بد نیمه من عدد و کون

نیمه نوی با کسر و بای معروف بفرس قدیم مقصد
 گویند و بجز فای آخر نیز گفته اند که بوزن کیو باشد ولی در قیاس
 نیمه بای بالف مقصود آورد و گفته موضعی است کوفه و قریه است
 بر وصل که یونس علیه السلام در آن بوده
 نیمه بر وزن دیو معنی شیخ و دلیر و پهلوان آمده از انوشیروان
 حکیم اسدی گفته یل نیوراکر پدر دو ماه شد شفته از باغ ز
 بارگاه و در فرزندک جها نیکری معنی ناودان آورده و بشهر
 حکیم سنائی مسند شده گفته نزد سوی آن دو کوشش جویند
 چه کنی در پی خروش غریب و اگر بیت چنین باشد ظاهر معنی
 اما ناواست چاک که گفته شد و این معنی ناودان نیست بلکه ناودان
 موضعی است که بدان ناو گذارند و آب از آن جاری شود
 نیمه او بر وزن میعاد معنی شجاعت باشد چه شوخ را گویند
 نیمه او بر وزن دیوار یا بین زمین و آسمان را گویند که
 بعرب جو بفتح جیم و تشدید او آمده
 نیمه اوه چوبی باشد که بدان خمیر را پهن کنند
 نیمه او بر وزن زیور آنچه در کره هوا است کون و پندارند
 نیمه او بر وزن کجبر هر دو نون و رای معنی کانیات جوا
 یعنی چیزیانی که باین آسمان و زمین بهر سردا نند و توس فرج
 و شهب نیازک برف باران و تکرک و باد و مثل ذلک است نیمه
 یعنی کانیات معنی حادثات و نیوار معنی جوا باشد یعنی کره هوا
 نیمه او باریدن بر خلاف ضد او باریدن که فرود آمدن
 و در فارسی معمول است که چون نون معشوقه دید بر سر کله که نیمه
 داشته باشد آن نون بمنزله لای نفی است و آن هم بر سر کله که نیمه
 نیمه او بر وزن کجراول و سح تالی قوتش معنی جماع و مجامعت کرد
 نیمه او بر وزن کجراول بوزن پیل و بر معنی کبر و غرور است و آن
 بزرگ داشتن نفس خود و خرد داشتن دیگران است
 نیمه او بر وزن دیوار و معنی اسطخام باشد و آن حالتی است
 بر نفس که تقدیر و ترتیب امور میکند
 نیمه او بجز اول و سین به لفظ بالف کشید و بواو
 معنی پانیده و نیز و است در عربی آن حالت بقا باشد خوانند
 نیمه او بر وزن باین بی لفظ بر وزن یک بوم شرو و بر وزن باین

که بفارسی درخش گویند

نیشان بمعنی نشان است لامظهر گفته بیات آنجا که
به بند بروی سنگ نیشان پای مورب بجای آراب
منشاک بجر نون و سکون یاوشین مجر کوه ایست یعنی
شهرت از شهرهای سیستان در میان آن و بست قره های بسیار
دیده آن یکی است و یکی از دروازه های زرنگ یعنی شهر سیستان
در دروازه نیشک گویند که از آنجا بشهر بست میروند
قبشو بالفصح و منم شین نوعی زالو که آنرا آومی تبری گویند
و بمعنی نیشتر حجام نیز آمده

نیشتر در خرد که شبانان نوازند خاقانی گفته زان
که از آن نیشته کنی ناید جلاب هم او گفته با ساز بار بچه کنی نیشته
شبان و این در اصل نجه بوده و صاحب جهانگیری میگوید
خوانده بهین معنی و آن خطاست

نیغه بالکسر جای بند گذاردن از او شلوار و بمعنی پوین
نیز آمده شرف مشفوه گفته شیر کر مالش عدل تو دباخت یا بد
کردش زرم ترا نیغه رو باه شود شیخ نظامی گفته آمد
پیشش دو سه جولان گرفت نیغه رو باه بدان گرفت هم
گفته با ناله مهرا کرده باز ز نیغه بسی جا به دلنواز دور
جهانگیری و شرفنامه بمعنی تقوی گفته اند که رخت پوشیده در آن
گذارد و همین پت نظامی را شایه کرده که گذشت و در جهانگیری
معنی بندازار گفته چنانکه از شعر امیر خسرو نیز فهمیده شود مردم
از شهوت آمده زرد زن که نیغه زود ماده زرد اگر این شعر
کمال را شایه می آورد اولی بود که گفته همچون طناب تافته
چون سنج کوفته چون خیمه سال زده چون نیغه بسته باد
ورشیدی گفته که نیغه ناله تافته و ناله آنچه نسبت بنا و ناله
و ناله مشک را از آنجهت گویند و جای بندازار نیغه نیز از آن گویند
که بناف نسبت دارد و بندازار را نیز توان گفت که نسبت بنا
و ناله و نیغه بمعنی مطلق پوینت نیست بلکه پوینت است که از جوار
ناف رو باه و مانند آن میگیرند و زرم ترا ز پوستهای دیگر است
نیشک با اول مکرر بمعنی خوب معروف است
آنرا انکو نیز گویند و بمعنی بسیار تیر آمده و نیشک بمعنی بسیار

نخر که گاهی گفته یکی زن چون بود باد و برادر نباشد در جفا
زین نیک بدتر

نیل بمعنی رود مصر مشهور است مملوی گفته رود نیل است
انجیدیت جانفرا یارش در چشم قطعی خون نما و نیک است
معروف چنانکه انوری گفته جامه جاه تورا نش می بست
و آسان جامه خود رنگ می کرد به نیل و سپند سوخته
گویند که بریشانی و بنا گوش طفلان مالند برای دفع چشم زخم
انوری گفته نیل خواهد رخ خورشید کرد وقت زوال فصل
سیمون تورا ناقص از آن سازد قتی

نیل بر ویلوفر کلی است معروف رنگت کبود
وزنگ دیگر در پشتر آب وید و چون زاب بر آرد از آن
آفتاب بکشد چنانکه شعر گفته اند با آفتاب بر آید زاب نیلوفر
حکیم قطران گفته بر کنار جوی بر سبز و کبودی جای جای چون
فشاده بر پرند سبز عدانیل فر سرچ سگری گفته رزم تو
نوبهار شد زانکه در او بر آورد نیلغری جام تو از تن خصم ارغوان
نیلغری یعنی نیلی و کبود فرخی گفته ز بهر سو که امد پیشو جامه نیل
نیل را هم بکیر اول نام فرشته که پرورنده و رب
النوع برف و باران و تکرر است

نیلک بالکسر و یای معروف کردنش پوست و گوشت سیر
دو ناخن که آنرا نیشک نیز گویند
نیم اسکنجی حلوانی است و از آنیم شکری نیز گویند کمال گفته
هر که فاسق باشد اکنون می خورد و آنکه اوزا به بود نیم اسکنجی
نیم ترک بجر نون و فتح تا و سکون یا و کاف بمعنی کلایه
باشد که روز جنگ بر سر گذارند

نیم تنه جامه آستین و دامن کوتاه که نیم تن را فرود پوشد
نیم صخر کمان بخش را گویند و آن نوعی از کمانست چنانکه انوری
ای سجا هی که از علو بکشد نیم صخر تو صخر را از دست
ایشرا حسیکی گفته کردن چونیم قوس در آهنگ تک
چنان که نیم صخر و هم جندنا و کمان
نیمخا به بمعنی کنبد است زیرا که بر نیم صخر مانده خاقانی گفته
ای چتر تو زیر سایه چرخ زردی ده نیمخا چرخ

لون جدیدانه قبیل سحر و سحر و سیمیا ویمیای علوم غریبه شعر
 در غرضه جادوی و نیز کنگار کنگارین در طبع خاقانی کنون
 سودای کونا کون مگر شرف الدین شرف و صفهانی گفته
 در پیشه دین چو رو بهم بر نیزنگ در چشمه شرح کج روم چون خراب
 بر غیر علم همچو بر کوه بلند در دلق کبود همچو درین ننگ
 نیرو بود بر وزن سیر بود بجز اول معنی کروانده
 نیرو دمی آنچه اهل فکر و نظر باشد و حکیم شامی نیز گفته اند
 نیرو بودیان ارباب فکر و نظر و حکمای مشائیه که حقیقت
 اشیا را بفکر و اندیشه معلوم نمایند
 نیرو بر وزن نیکو معنی قوت و زور معروف قوت را نیز گویند
 که در جمع و بصرد دیگر جواس مودع است که بان سمع و بصیرت
 و بصیرت را در یاد معنی تقدیر نیز هست اگر گویند نیز زور و تقدیر
 نیرو را م بوزن نیکو نام دلیل عقلی و سخن فرد پسند
 و قول معقول را گویند
 نیروی پنداره قوت و اهره گویند و آن قوت است که چون
 بوی ادراک معانی جزئی نماید و در حیوانات غیر ناطقه نیز
 باشد در انسان
 نیرو و مند معنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت است
 نیرویش معنی فرض و تقدیر و بجای استعمال شود که عراب
 بالفرض و التقدير گویند
 نیرو نیز بهر دو یای مجهول قصبه است از قصبات فارس که بران
 قریب است و مردمان آن بطبع شجاعت دارند در تفنگ انداز
 مهارت دارند وقتی در کرمان یکی از حکام که حاکم باد بود در کوشی
 آغاز کرد بنا بر ضرورت بحکم فرمانفرمای فارس با اجانت حاکم
 کرمان با ملکه ادا ما مور شیم از آن بلده قریب هزار نفر سپاه
 تفنگ انداز همراه شدند و کار چنانکه باید گذشت و قطع نظر از شجاعت
 آن قوم مردمان بزرگ از آن قصبه برخاسته اند که یکی از آن جمله
 میرزا احمد نیز می بوده که در کارش خط نسخ نامتوسخ نسخ نویسن
 قدیم است و دیگری سید مطلب الدین محمد نیز می که از مشایخ
 بزرگ مسائل دینیته گردیده بوده و منظومات عربیه و فارسیه
 معمول و متداول است و چندی نیز در زبان سلطنت خاقان

مغفور محمد شاه قاجار آن قصبه سیورغال و تبول شاهزاده بود
 که سن بخندست او ما مور بودم و در آنجا قصبه برخواست که از آنجا
 و محکوم جامعی گشته شدند
 نیز با اول کور و سکون ثانی وزای هوز در فارسی معنی دیگر است
 و عبری ایضا گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته نیز نگید جهان نگار
 نیست دگر با غانش کار مرا دیدمش و دیدم مرا و بسوی خودم
 خرماش و خست خار مرا شیخ بجائی عالمی گفته دل گفت که
 من رفتم و جان گفت که من نیز در پارسی نیزیم میگویند و هر دو یک
 معنی دارد اگر گویند بهتر است خواج حافظ گفته در دم از یازار
 در مان نیزیم دل فدای او شد جان نیزیم و در بعضی محس
 افاده معنی بعد از این نیز بکنند
 نیزه حره معروفست که عبری از راج و سنان گویند و ماخذ
 آن می است چنانکه انوری گفته از نیزه او پسینی بی آگهی او
 او شیخه چون شیر علم شیر احمر
 نیساری بر وزن بکاری قسم دوم است از چهار قسم طوا
 انسان که جمیده مقرر کرده بود و این طایفه سباهی و شکریند
 نیسان با لکن معنی مخالفت و تخلف نیسان ابو شکر گفته من نگاه
 سکون نیسان خورم که زین مملکت زخت بیرون برم
 نیسبته بجز اول و سکون ثانی و ثالث و نسخ با
 ایجاد هر سه در رسته و جنبه از دیوار کلین که بروی هم گذاشته اند
 نیسته معنی نیست استکالی مروزی گفته اس
 شیم زیر استیای زاننه نیسته کشم ز بس جنای زاننه
 نیستی مقابل هستی است و در زاننه جنبه شیدم آمده که نیستی
 آینه هستی است بی تاب هر آینه هستی چیزی نیست و هر آینه
 هستی معنی واجب الوجود است که آنرا پارسیان هر آینه هستی
 و هر آینه بود و هر آینه باس خوانند مولوی معنوی گفته آینه هستی
 چه باشد نیستی نیستی بگزین کرا به نیستی
 نیس با ثانی مجهول بر وزن ریش نوک و تیری سرخوردگان
 و مار و عقرب و میش و نذان و پیش حجام و در مقابل نوش معنی برستمال
 پیشا بور جهان شمر مذکور مشهور است
 پیشام بجز اول نام ملکی است که رب النوخ برق است

و در نسخ نام از چهار قسم است

جانی نهنک اندون دو چشم کبیل و نهنک بخت بندگی بجه
گویند که انی مخزن لادویه

نهور با اول نانی منهوم و داو مجهول معنی نگاه چشم حکیم
گفته کوردل چو کور می باشد سبک بدینوی باشد حکم
سوزنی گفته توان سری که شمارند خاک می تورا سران عقشان
توینای نوزهور آسکه در بران معنی نگاه کردن از روی چشم تو
تصفی خوانی شده در فرنگهای حیر معنی نگاه چشم بر دل
واو نگاه چشم فهمیده حکیم سنالی گفته از آن بزرگان نیارم
نشستن که ایشان چو خوردن من بدینورم

نویور وزن و سنی نیست یعنی ترس و بیم شیخ آذری طو
گفته چو سایبان شته نیموز سر بر زد و رختگاه افش خورد شاه شام بود
نهدن با اول معنی و ثانی کسولان دیده کردن و در نسخه سرد
ن گفته معنی غم خوردن و نهادن نیز آمده

نمایش چهاردهم در نون با یا

نیای بجز اول معنی جدویناگان جمع است که بعبره اجداد
گویند فردوسی گفته بیره که خون نیار بجست سرزگر باشد
تراوشن دست هم او گفته بکنج نیایگان نهاد آنچه خوا
وزان پس میفرود یکما هر است و بایک پدرادر را گویند و فرید
جد علی یعنی پدر در سن گفته ام آه از این عزیزان غرچه غرطبع
کامده غرا زینای و بایک فرجد کرچه هزاران طویل غرولی امرو
مرد هزاران طویل العسل و زبرجد

نیارست یعنی شوانت و از دست بر نیامد و بر نیفتا
نیار و نیارم یعنی شواند و توام و نیارستن معنی شوانستن
نیار حاجت و نیار مندی یعنی حاجتمند و نیار زان یعنی حاجتمند
و در فرنگ محمد بنده شاه معنی دوست و تحط و بلد
طعام خوردن آورده

نیازارم یعنی آزرده نشوم چنانکه شیخ سعدی گفته
ما تو انم دولت بدستارم در بیار از بی نیازم و معنی آزا
انگرم نیز می آید افاده معنی بر امیاد از نیز میکند ما در این معنی یارم
است و گفته اند من نیازارم از تو نیازاری من
نیازارم از تو آزارم

نیازی با اول کسور محبوب و مطلوب را گویند محذری گفته
و لم شسته شد آن بی نیازی که روزی نیاسانی از آزار باز
شیخ نظامی گفته چون ابن سلام زان نیازی است نامزد
نخب سازی و محبوب نیازی که من بجه است که عاشقان
بان نیاز دارند شیخ نظامی گفته چو خسرو دیدگان آه ساری
نخواهد کرد او را یاره سازی

نیازیدن بفتح اول دال قصد و آهنگ کردن
دست بطرف چیزی دراز نمودن چو نیازیدن بسوی زرگر
دست و آهنگ کردن بچیزی باشد فردوسی گفته چو شمش آرم
شاه کاوس کیت بمن دست یازیدن طوس سپت
نیام بجز اول معنی خلافت شیره و کار و در خنجر معروف است
ابورحاه غزنوی گفته همی بر آید خورشید از مالک سرق
چو خنجر می که بتدیج از نیام شدند

نیایش بر وزن ستایش معنی آفرین و تحسین او دعا
از روی انصریح را نیز گویند خمر و دبلوی گفته کستم از اندیشه
عالم بری روی نهادم به نیایشگری حج نیایش کنم زیز و زان
نیبال بر وزن چیدال بفتح نون و سکون یای تحتانی
و بای پارسی بالف زده کشوری است بزرگ و وسیع مشرق
محدود است بجهال چین مغربش سیلاب بخاله و یورب و شماس
بجهال کشمیر و جنوبش بحر هندوان کشور شمال سوی جنوب

طولانی واقع شده طولش سه ماهه و عرض آن از یکوزالی دور
راه مسافت دارد و جبل عظیمی میان آنجا و هند فاصله شده که با
فرسخ طول است و یکی جبل گویند و در ظرف لام از ریاض است
نیرم همان زیمان در سام است چنانکه فردوسی گفته زان
بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوبال و خود حکیم زری
توان پادشاهی که گر زنده بود زمین بوسه دادی تو را سام نیرم

حکیم سوزنی گفته همه با همت قارون همه با قوت قارن
همه با فرایدون همه با نیروی نیرم
نیرنج و نیرنگ بجز اول و یای معروف کاف عجمی
معنی مکر و حیل و افسون و شیخ بهائی عالمی تبری در شکل
گفته نیرنج معرب نیرنگ است و نیرنگ در اصل نوزنگ بوده یعنی

آن ملک بوده اند که رشاسب بعد فریدون بجا باراتان
 نامور شده چنانکه حکیم اسدی طوسی در رشاسب نامه گفته
 شمی بود در هند و هراج نام بزرگی بجهار گسترده کام بنام
 خوشی بدش در پناه بگردش شهر سر از پناه میان
 بیکار بکار خاست سپینه بر بگوشت راست و این خود
 گذشته حکیم فرخی در فحوات هند و کشادن شهر ما گفته
 چو نهر و آله اندر دیار بنیدیم ز نهر و آله همی کرد بر شخان نهر
 بزرگ شهری و در شهر کاخها بزرگ رسیده لکنه کاخها بدو سیکر
 و دیت پیل و کچمشین صد هزار بود نو دهنر سپاده مبارز و صفه
 نهر و آن شهریت از بدین سبب بعراق عرب میان
 بغداد و واسط بر شرقی دجله و آن منسوبه خوارج نهر و آن
 و مقاله حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه علی اولاد
 الطاهرین صلوات الله و سلامه با ایشان آنجا اتفاق افتاد
 و از جمله آنجا منیبات که در این محاربه ز سپاه آنحضرت چنانکه حضرت
 رسول صلی الله علیه و آله خبر داده بود پیش از آنکه شمشیر بگردید
 بود از آن سپاه زیاد از آنکه نجات نیافت و گفته اند که خوارج
 هشت هزار سوار بوده اند و سپاه آنحضرت چهار هزار چنانکه در خرم
 بهشت منظوم کرده ام چو از کوفه شد آن شه رازدان بزرگ
 خوارج سوی نهر و آن خوارج همی داشتند می هزار سوار
 دلیران ولی بهشت بار علی از سپاه عدو نیم داشت بلخی
 آن نیز در نیم داشت چو این چار و آن هشت جسد جنگ
 شد از خونشان رود با قوت رنگ از این چاره تن بخش
 رسید و زان بهشت نه تن سلامت کرد صاحب تاریخ
 هفت اقلیم نوشته بعد از ویرانی آن شهر چندین کس در تعمیر
 کوشیدند قبل از تمام مردند دیگر احدی این اندیشه کرده خراب
 بهشتن بر وزن گرفتن معنی کند اشمن و نهادن است
 نهفت معنی بچکان و بچکان کردنی دوش که در غلو
 سرای ملوک و جهان نهادند که گذشت فردوسی گفته کنون
 دخران تو هفت ویند با آرام اند ز نهفت ویند عین القضا
 بهمانی باد بگری گفته خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت غم از
 دل خود بخت بتواند رفت اتن تازه کانی مکر که مار است

نه رنگ توان نمودونی بوی نهفت و دیگر نام شعبه است اسبقی
 نهفت بفتح اول سکون دویم و لام نام مردی بوده از سبازان
 توران سخما را با اول معشوق تبانی زده معنی شکل و عظیم و بزرگ
 و بسیار کمال اسمعیل گفته مرا بکام دل دشمنان کن تکلیف
 که از تحمل آن بار عاجزیم نهار معنی بیکارگی و ناگاه عثمان
 مختاری گفته نهار بجهان چون از خاطر من گشت تا زیور انعام
 بر بست بسایتن معنی عجب و شکل عمید گفته شادیت باد
 همیشه که از خصم امروز شد چنان زار که نهار بفر و ابرید امیر خسرو
 گفته زینسان که سپنم حال خود نهار منم دیرت
 نهفت میان بروزن بزرگان و نهفتن سر و شوی طوق
 تنور و امثال آنرا گویند و در فتح و کسر آن اختلافت ناصر خسرو
 علومی گفته دوستی آنجهان نهفتن دلهاست از دل خود
 بکن این سیاه نهفتن شمع خرد بر فروزد در دل بشتاب با دل
 روشن بسوی عالم روشن شیخ نظامی گفته به اربابی از این
 بیرون نهم نهفتن بر این دیک پر خون نهم خسرو دهلوی گفته
 لطیف شد نسوی قطره آبت بدیک ل کنی بازش کیف
 از بهنی از طبیعت نهفتنش
 نهفتن پیده با اول کسور و ثانی معشوق بنون زده و با
 کسور و یای معروف معنی سخن بچکان و دینه و هر خبر بچکان
 کرده و در اصل نهان بوده بوده و بود و بید و پارسی تبدیل
 میان بدین نیز مانند نهادند که معنی چیز نهفته و در نهفتن که بضم
 گفته اند همین معنی فهمیده میشود چه سر پوش و طبع نهان کنند
 آن چیز که در دیک میباشد و نهفتن مخفف نهان است
 نهفتن جانور است معروف که در ریاد زمین با میان
 بحری نمزله شیر است در صحرا و میشه بنا بر این صاحب مؤید الفضلا
 گفته که شیرانی است و آن بسیار بزرگ میشود و طولش ده پانزده گز
 سیکر دو گویند شمشیر مانند شمشیر است و هر جاز از او خورد
 بود بیلعد و در خاییدن چیزی فاک اعلامی و حرکت میکنند
 نه اسفن بر خلاف حیوانات دیگر و در و نیل بسیار است حکیم قطره
 تیریزی گفته شمشیر کوبنه نان و کلم کوبنه نیل جهان ز نیل نال رود
 ز نالم نیل چو نیل چشم من است از کز بستن شب روز صرا

با بار فارسی است و مالکسر کاهش و کدازش و ترس و بیم و برامیقاس
 بخاریدن و بخارید و بخاریده قرخی گفته بخت شما و عمر شما بر
 فزون و ان مخالفان بدانیش در بهار نهنک از او بخروست
 دیوار او بغان نهنک از او نهب است و شیر از او بخار بخاری
 زلف کوئی ز لب بخاریده بکله سوی چشم رفتنی
 نخاز رضم اول بروزن کداز بزی یا کوسندی که پیش کله بود
 و باین مناسبت بر شین روان و پیشوایان قوم نیز اطلاق میشود
 و سروری بفتح اول دانسته و آنرا بتازی که از خوانند شیر خشکی
 گفته با پوز بند باس تو کرکان و الفضول کیز پیشوایان ختام چون
 نخاز حکیم سنابلی گفته راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنکه
 جفت غم کرد دشبان چون راه بگذارد نخاز و صاحب بران غمی
 ترس و بیم را که در رای مهمل است سهوا در رای مجرب نوشته و خط
نهنال و نهناله با اول کسور معنی درخت موزون نوره
 معروفست و دیگر معنی سبزه است که آنرا نهنالی نیز گویند حکیم فردوسی
 تن مرده را خاک باشد نهنال تو از کشتن من بدینان نهنال
 و نهناله معنی اول یا نهنال موافق است چنانکه مولوی معنوی گفته
 بر نوشته تبسج بنویسد کسی یا نهناله کار داند مرغزی و دیگر معنی
 شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بندند
 و بر یکجا نهم زمین فرو برند تا جانوران از آن رم کرده بجان
 دام آیند و صیدتیا د شود شمس فخری گفته غزال آسمان شد
 بدانش اگر نرویش آید در نهناله و در فرنگ نهنال که معنی
 گاه گفته و آن زمینی است که کفند و در آن نشسته خود را نهنان
 کنند چون شکار برسد بخوابد که گذشت بر او تیر اندازند چنانکه فری
 و در مدح سلطان گفته بکوه بر شد و اندر نهنال که نشت خندک
 پیش بره کرده بچو صبح بچنگ همی بود چبا و از درخت برک
 و درخت بناوک از سر نخیش انهای چو سنک و آنرا نهناله
 گاه نیز گویند چنانکه هم فرخی گفته نهناله گاه بخوشی چو لاله زاری
 ز خون سینه زنگ ز خون چشم نهنک
نهنالین با اول معنوی و کسر سیم معنی اینک است
 نهنالین و نهنالیند ره کجیند باشد و آن معنی
 که در میان دو دیوار یا گوشه از خانه بازند و آنرا نهنالین

گویند پور بجای جامی گفته یکروز چار بار بر او کسم ز کله رو
 و دیگر عروس قماش از نهنالین
نهنال معنی عالم نهنان و کسایه از عالم علمی است
 نهنال و نهنالین است از بلاد جبل از اقلیم چهارم در حد
 بدان نیکه گویند از انبیه نوح پیغمبر است خطاست چه لغت
 فارسی است و نوح عربی و این بجز نون است چنانکه در نهنال
 و نود و آوند معنی ظرف است و بمعنی شهر و چون در آن نود
 اغاز صاحب ظرف و انی شده بدن اسم موسوم کردید نام
 شعبه است از موسیقی امیر خسرو گفته فرو گفت این غزل را
 در نهنال چنان که سینه غم را بچ بکند و نهنال معنی نوب
 نهنال و نهنالین است از موسیقی غیر نهنال و نهنالین است
 گفته نماز شام رسیدی بت سمرقندی بساز چنگ
 بزین برده نهنال و نهنال
نهن خوش بوج و مجهول تک و شتی است که آنرا سیاه دارد
 و بتازی گفته البسیضا و از بهر آن نهن خوش گویند که نبات آن
 خشک نمیشود و سیاره آن بر درختان سجد و خوشه آن ده دانه با
 و در اول سبز بود در آخر سرخ گردد و کل آن لاجوردی بود
نهن ۵ بضم اول معنی زیور است و آنرا ده و نهن نیز گویند
 هر هفت معنی زیور آرایش است
نهن زام نام ملکی است که رب النوع یا قوت است و یا قوت
 جوهریت معروف از موضع سیلان که جزیره سر زام است
 حاصل میشود و چهار رنگ است سرخ و بکوه دوزد و سفید
 سرخ نیز تفاوت هفت رنگ است رمانی و ارغوان و حمرا
 و خلی و لجمی و دریمی و یا قوت کبود پنج رنگ است طاد سی
 آسمانی و نیلی و لجمی و سفید و یا قوت کبود از آنرا نهن
 هند و بر همان بهتر از رنگهای دیگر می پسندند و معین
 دیگر یا قوت در نهن قریب پیدا است که اعظم بلاد ملک کابل است
 و نزدیک ساحل جزیره که نام او بگویند است از رساله خواص جوهر نقل
نهن وال شهریت از سلیم دویم کیم بجز است نهنال
 بن هند و اکنون در ایران بن خوانند و در سوابق ایام تمام مملکت
 بجز است را نهن وال می گشتند و بهیچ از اجزای بزرگ

مرغان باشد مولوی سنوی گفته هر چه بر عشق است شد ماکول
عشق هر دو عالم دانه در نول عشق هم او گفته هر صراط
آمد که نوشتن در زمین در ترود در خشک میجوید و بن
نوله بر وزن لوله بمعنی کلام است اعم از آنکه کلام خالق باشد
یا مخلوق از فرینک سائیر نقل شده در برهان نیز آورده
نول بضم اول مخفف کنون است کاف آنرا حذف کرده اند
و در اصل کنون بوده کاهی نوز حذف کنند و اکنون گویند
چنانکه گذشته خضایری رازی گفته بعالم اندرون بالکلیک
تونی و فرخی گفته مردمانز راه و شوال است نون اندران و
از فراوان اسخوان و بمعنی تندرخت که آنرا نوز گویند نیز آمده
نوند بر وزن همنده یعنی اسب نندرو و سوار شد و که بچاکر
و سرعت بجائی فرسند اسدی طلوسی گفته فرسته فرستاد کردید
بدادش نونذی غرابی بزیر چو شب بود لیکن چو شب تاشی
بتاکر و زنگدشته را با منی حکیم فردوسی گفته نونذی بیاند
روان باگاه کردن بر پهلوان و نام موضعی بوده که آشکده برین
در آنجا بوده هم فردوسی گفته بجائی کجا نام آن بدوند بدو اندرا
کا خمای بلند و در فرینک جها نخری بمعنی سپید آورده چنان
حکیم سنائی گفته از پی چشم زخم خوش صنمی خویش تران بنو بچون
و بمعنی آواز بلند نیز گفته و این شعر فردوسی شایسته کرده نونذی
بر افکند پس دیده بان از آن دیده که تا در پهلوان و در آن معنی اصل
چو میبازد که دیده بان قاصدی فرستاده باشد زیرا که اگر طول
مسافت باشد پیداست که فریاد دیده بان پهلوان نخواهد رسید
و نونذرا نونذی نیز گفته اند
نویسار بفتح نون اول و کسر نون دوم بمعنی کسی تازه عیان
باشد و سالکی تازه میرد کسی کرد و وقتی گفته ام نویسار من و سر
از تو بهیم ایمر که تو کوتاهی و من فکر دراز سے دارم
نوی بالضم و یای مجهول بر وزن و بی آورد بران بجز اول آید
و در فرینک جها نخری بجز تین گفته و بضم اصح است و بسیار گفته
سوره سوره توریو وسط سطر زور باید آید انجیل و حرف عروث
نویسار بفتح بمعنی شعله است که بر درخت چید
نویسار بالضم جز خوش و خوشی و بفتح نون و کسر او و یای عمرو

یعنی نالیچه نوان یعنی خیابان و لرزان و نالان آمد چنان که گفته
بسیب کی گفته زور و دل آنتب بدندان نود که از نالاش کجک نفع بد
و بر انقیاس نودین و نوبی هستی نالی و تحرک و لرزان مثنوی حکیم
سنائی گفته راه دین رو که راه دین چوردی همچو شمع از برینک
نوی مولوی تقی فون فتح نوحه کردن گفته کسی کان حمل شد چرا
نرخس باشد کسی که مرده ندارد در جراحی نوبه
نویان بر وزن رویان و نوبین بر وزن موئین از القاص
بزرگان ترک است و این لغت فارسی نیست ترکی است بلکه مغولی
نویکم بر وزن قدیم بفتح نون و کسر او بمعنی محض است یعنی عام
اگر گویند بنویم دیدن شناخت مراد آنکه محض دیدن شناخت
و محض شناخت مذکور شد بمعنی صرف حاصل آمده
نمائش تیر و تیرم در نون باها
نه با کسر شهر و تیش بود در اصل نشا پور بوده بمعنی شهر شاپور
و همچنین بخاوند یعنی شهر و آوند بمعنی طرف زیرا که در آنجا نظرو
بسا خند و نام ولایتی نیز بوده از سیستان یکی از شهرادر فتح آنجا بود
ممدوح خود گفته فرخنده بود بر ملک عادل پرورد فتح نون و تشریف
شده و مقدم نورد و امر بخدادن هم هست یعنی نه و بالضم عدل
معروف بفتح اول معروف است که ننی دشت گویند و در معنی نه
و کجدار حکیم منوچهری گفته بر نه بکف دستم آن جام دو گوشه جام
و کرا و کرف دست و کز نه من می بخورم تا بنورد بر دو کفم جام
بر سر خوانم نهی سه چون می بدی نوش همی لوی و همی باش
چون می بخورم جام هسی کیر و همی چه
نخا و بمعنی سرشت و خلقت باشد حکیم سنائی گفته ای شد
در نهاد خود عاجز کی شناسی خدایم مرکز نیک نهاد و بد نهاد
معروفان دیگر بمعنی گذاشته آمده که معنی آن نهادن است چنان
ابوالفرج رونی گفته آیین ملک رسم بزرگی عدل داد عبد الحمید
احمد عبده الصمد نهاد
نخار با اول معنی مخفف نام است که سابقا مرقوم شد
استاد فرخی سبتائی گفته من دوش بخف دستم از لف سبت
وزد لب او کرده ام امروز بخاری و در عرب بمعنی روز
از وقت ظهور فجر تا غروب آفتاب تا طلوع فجر و بخاری بن مصد

نویسار بفتح

اس تو را نوشته از راستی بادوس وطن غالب مؤلف
 این است که فردوسی بنی توشه راه آخرت کشته باشد و او
 تصحیف خوانی کرده و معنی غم خوردن و بیمار داشتن نیکو گفته چنانکه
 حکیم اسدی گفته که امین داید و نوشته خرید چو در زده زود داید
 نوشیروان مخفف نوشین روان است یعنی جان
 شیرین دنام پادشاه عادل ایران که حضرت رسول صلی الله علیه
 آله در زمان او متولد شده چنانکه فرموده اند اتی ولدت فی
 زمن ملک العادل و آنرا نوشیروان نیز گویند شعر توشه
 بر جام نوشین روان که پاینده باد ات نوشین روان بو
 شاهنشاهی بزرگ و دادگر بوده و پادشاهان متابعت او میکردند
 و در بارگاه او در دست راست و دست چپ کرسی معین داشتند
 که می نشست برای حکیم بزرگ هر دو پیش تخت کرسی زرین نهادند
 بود که می نشست پس از وی کرسی می نمودن بندان نهادند و پس از وی
 چند کرسی برای مرزبانان و بزرگان معین می بود و یک کرسی را می نمودند
 که بر جای دیگری نشیند و بر هر کس شاهنشاه خشم گرفت کرسی او را
 از آن ایوان بر گرفته می دادند و خود مشهور است او در
 الحاد مزدکی را بر انداخت چنانکه مرقوم شد شیخ سعدی گفته
 قارون بطلب شد که چهل خانگی داشت نوشیروان مزدکی نام
 گوید داشت هم او گفته شنیدم که وقت نزاع روان بهر مزبور
 گفت نوشیروان که خاطر بخمدار درویش باش نه بدند
 آسایش خویش باش
 نو گو ا ره باغتم و کاف عجمی مضموم در فرنگها معنی هرزه
 کوی و پر کوی و زرد زو در بران نیز چنین است و لیکن از این
 معنی شفا و سیکرد که در اصل نا کو ا ره بوده ضد کو ا را و خو گو ا
 و سیکه سجت و نا کو ا را باشد و یا وه کوی و پر کوی بود و در نسخه
 سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخه وفائی بجای او
 ویم فا آورده و هر دو غیر صحیح است
 نوک بضم معنی مشار مرغان است و هر چیز تیز را بشنا
 مشار مرغان نوک گویند مانند سرخو و سرکار و سر قلم و سر تر
 نیزه و سر مرغان و امثال آن چنانکه گفته اند نوک مرغانم
 بسرخی بریاض روی زرد قصه دل میسید حاجت کفایت

و اینکه بفتح نون گفته اند غلط مشهور است و قوی در ستم علی گفته ام
 روزی که مزامیر شود از مر فاکوک هر سو که جوید عدد ویش کردد
 از او سوک بر روح ویش اعدا و آن چو شب چوک بی خویش
 بگردش بر چون پنجه که بر دوک چند که مثل مدد در بر خزند نوک
 با سحر دلش عثمان را بنود مقدر
 نو که در بران گفته بضم اول و فتح کاف سکون رای در
 نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گویند مؤلف گو
 بضم اول خطاست بفتح است نام پادشاهی نیز بنوده چنانکه
 مغول پس خود تولیجا از نوک میگفت و چنانکه غزالی در لغت معنی آن
 میداند و این لغت ترکی مغولیت که در پارسی شایع شده
 و معنی خدمتکار خوبست چنانکه گفته اند ای روح کرده مالک
 لعل تو نوکری و در این قصیده لغت ترکی بسیار است این
 نیز از آن قبیل است
 نو کند ۵ در فرنگها و بران با اول مضموم و او و مجهول
 و کاف عجمی معنی خواسته و نورسته نوشته اند و شعر
 حکیم فرخی است شهدا کرده که گفته آن رخ چون گل نو کند
 با لای چو سرو خواجه دیده است همانا که ترش بر در است
 صاحب بن و قادیلیقه تقیم میداند که نو کند بضم نو
 و کاف فارسی معنی نیکنو نازد بلکه کل سرخ را بان خوشبو
 و نیکنوی و لطافت کنده لهن کمال سفاهت است و خطای
 فاحش کرده اند نون بضم نیت بفتح است و کاف عجمی نیت
 عربیت کل نو کند یعنی کل تازه که از گلبن کنده اند و سبزه
 پر مرده نشده و بی طراوت ناسته چنانکه طالب ملی گفته و
 شده که کل بدست تو از شاخ تازه تر ماند و کل چیده را فرد
 کرده گویند و ناچیده را نا فرد کرده یعنی بر گلبن بر قرار مانده
 چنانکه حکیم فرخی گفته فری ای فربنده زلفین مشکین فری
 آن فرد زنده رخسار دلبر یکی چون بنفشه فرو کرده بر کل یکی چون
 کل نا فرد کرده از بر یعنی ناچیده از گلبن هم او گفته همی
 نا بر رخسار معشوق ماند کل تازه باز نا کرده از بر همی نا با لای
 معشوق ماند بلغ اندرون بر کشیده صنوبر
 نول با اول مضموم و او معروف معنی نوک یعنی فغان

و نام زنی حکمران بر دوج چنانکه گذشته
نوشا و بفتح نام شهری که بکثرت خوریان ترک معروف
 و مشهور است بگفته اند ز دست ساقی نوشا دجام می نوشا
 و در دبستان بمعنی شریعت دیده ام
نوشا در خبری کانی و معدنی میباشد که سفید کران کار فرما
 و معدن آن کوهی است در نواحی سمرقند دیگر در غار کوهی است
 که در نزدیکی دمندان از توابع کرمان است چون بخار بر بخند
 و منجم شود و این قسم نوشا در اهل است و پیکانی گویند و قسم
 دیگران از دشت نزد کلخج حمام بعل می آید سیف اسفرنجی گفته
 که بر سر کوه در روزی ر دیده بود تو هر زده آن کرد نوشا در پیکانی
نوش از با اول مضموم و ذال مفقو مطبوع نام است که
 دو نیم است از بخت است که در پاریان باستان از ایران بود
 و آنرا از نوش نیز گفته اند و عثمان تمجاری گفته کنون از سرد
 تری هوای کان نوش آذر سمندر بر خلاف طبع ماهی از زاد
 حکیم فردوسی گفته از اسبج بنوش آذر اندر شدند رود بهر
 همه سرزند ز خوشان بنوش آذر آرد برود چنین بدش خوار
 شوان شمرد دیگر نام پهلوانی بوده حکیم فردوسی گفته چو بشیند
 نوش آذر از پهلوان بر آید بر آن باره در دوان
نوش یا **دوش** با ده نام پرده است از نوای و
 که آنهم نغمه و لحنی است از موسیقی
نوشته بفتح اول ثانی معروف گفته اند بجز ثانی بمعنی چید
 و نور دیده شیخ سعدی گفته در خشم کید بگرد از رشت چو باز
 آمدی بجا در نوشت حکیم خاقانی گفته دستی که گرفی سر زلف
 چو شفت پانی که ره وصل نشستی پیوست زان دست کون
 در کل خم دارم پای زان پای کنون بر سر دل ارم دست
 و با ثانی مفقو نیز شیخ نظامی گفته و هم تهی پای بسی ره نوشت
 هم ز درش دست تهی بارگشت و با اول مضموم و وا و مجهول
 و شین و نامی مفقو بمعنی نوش مولوی مسنوی گفته
 کجا بی میر صومعه کجا بی میر کرد که زنده بودی شوم که شیخ و گفته
نوشخواره بمعنی تشخوار است که مرقوم شده چنانکه
 مولوی گفته لیک ندانم این شتر لذت نوشخوار من

نوشدارو یکی از نامهای شربت امیر خسرو گفته بی
 ای نوشداروی دل من ز تو صد تلخی دل حاصل من
 دیگری گفته لطافت سختش طعم نوشدارو داد برای تربت
 روح نوشدارو را و بمعنی معجونی است معروف بمعنی پانچ
 نیز آمده که دفع زهر کنگر و گفته اند بعد از این لطف تو جان
 بچماند دانی نوشدارو که بر زهر کب سهراب بند و فردوسی
 در همین قصه گفته از آن نوشدارو که در کنجت کجاست گنگا
 کند شد رست خستی بر شیم با جام می سزد که رفتی بهم
 اکنون زنی طالب آملی گفته بمعنی معجون کینند داخل اجزا
نوشداروی من هر آن گیاه که بر کش بیشتر ماند
نوشده بفتح اول و او معروف حادث که برابر
 قدیم است ناصر خسرو علوی گفته نوشده نوشده که من شود
 آخر که در بجان کوه قارنی بن بن آهن نوشدگان گذشته
 یعنی حوادث ماضی و در نامه شت محابا داده که دانش بزدا
 چون دانشهای همگامی نیت کشش دانی و درازی است گنگا
 با نوشته گانگ که پوسته لثمان و لثعهای است یکبار زردید
 نه چون دانش با لثعهای نوشدگان گذشته و با اندک پیل و با چندان
نوش کجا بمعنی مخلصه که از اتریاق کوهی خوانند شیخ نظامی
 در معالجه زهر گفته نوش کجا بخت و در آن درشت
 رکبند زهر تبه بر بست
نوش لیب نام نوانی است از موسیقی چنانکه حکیم
 قنبر راه کل و نوش لیب نام اند صله صلابغ سیاوشان با سرو
نوش بجه بمعنی نوشین و کوار آمده منوچهری گفته نوشتم
 قدح بنید نوشیخ به کام صبح ساقی لجنه
نوشته بفتح اول ثالث بمعنی شاه جوان و داماد را گویند
 زیرا که داماد شاه گویند حکیم فردوسی گفته بدو گفت شاپور نوش
 بدی جهان زاید بنوش بدی و معنی داماد گفته اند نوشا
 نومه آمد و نوروز و نوبهار نوشته گرفت ملک جهان نو عروس را
 با اول مضموم و وا و مجهول و شین مفقو بمعنی خوش
 خوشی آمده و آنرا نوشته نیز گویند در شیدی این لغت را
 باین پست استشهاد کرده که فردوسی گفته فاند بر این خاک غنچه

و امیران و پهلوانان باشند

نور نذر روزن روز بند معنی ترجمه باشد که لفظی از زبانی بزبان
دیگر معنی کرده شود چنانکه ترجمه دساتیر را که اکنون در دست
پایمان است نوزند گویند و دساتیر لهند ساسان مخم در ترجمه تا
یزدانی ساسان سخت گفته که ما بدین فرود گذاریم یعنی گفتیم
چه آنچه که با ساسان در دساتیر گشتیم هر کس نتواند فهمید و این
نوزند را هر یزدانی در سخت بخواند که از دادار و آفرینش یاد گیرد
پس بخواند دساتیر پروردگار که در آن جمیع حقایق و با ساسان
سندرج است و در ضمن لغت دساتیر سابقا گفته شده

نور نجه با اول مسخوب ثبانی زده و رای مسخوب بنون زده و جیم
مسخوب تا لایب دستخرا گویند شیخ فیضی گفته چند خوری آب نوز
رنج چند دست زور برینجه چند آب سیه گشت بنور نجات
زور نخران کرد بر نجات

نوروز این روز را در زرد پادشاهان مخم و یزدانیان ایران
شرفیاست گویند از زوایا دو ایشا خلق شده و سعادت
از ساعات آن روز ساعت تحویل شمس است بکل و در صبح
این روز بسیار شکر که او میکند شخصی تا یکین خود را و تبرک میشود بظن کرد
بسوی او و آن روزی است شکار و بر کزیده است برای آنکه سمی است
با و مرز و آن اسم پاک یزدان است که خلق کرده همه عالم را و گفته
ابوریحان در آثار الباقیه که در کوه دنا که کوهی است از فارسین میزند
در هر شب نوروز بر فغانی که ساطع و لامع میگردد چه هوا صاف باشد
و چه ابر داشته باشد و آتش بسیار دیده شود و سبب حرمت این روز
و جوه گفته اند یکی آنست که در عهد تیمور ساسان و در عهد ساسان
و رونق تمام داشت چون شاهنشاهی بچشمید رسید تجدید این
سپاسیان و ایزد پرستی کرده خلق را پرستش یزدان که خالق افلاک
و کواکب است دعوت کرد و نام امید این روز را در روز نو وعید گرفت
و بر مردم بذل بخش بسیار کرد و گویند در این روز نیکو بدست
شکسته و خورده شد و آبش معروف و مشهور گردید و شکر از آن
ساختند بنا بر این در روز نوروز خوردن شکر رسم شده و از آن
حلویات ساختند و خوردند و بنوزان رسم برقرار است و در میان
نوروز خاصه و نوروز عامه شش روز فاصلاست و آنرا نوروز

بزرگ نیز خوانند منوچهری و امغانی گفته نوروز روز خرمی سپید بود
روز طواف ساقی خورشید خد بود

نوروز بزرگ نوروز خاصه است که ششم فروردین
بود و نام نوایی است از موسیقی منوچهری گفته نوروز بزرگ بزرگ
امطرب امروز زرا که بود نوبت نوروز نوروز
نوروز خارا نام شعبه است از مقام نو که آن نام گفته است
از موسیقی وقتی در قصیده گفته ام همی خوردم می گلگون کردم
ببستر تکیه چون شاہی برادر یک همی گفتم ره نوروز خارا سبکا
استه چون نانی خوش آنهک

نوروز ن یوز مخفف بنوز است حکم سنائی در توجیه گفته
مطلع بر سر ابر و اسرار نوز نا کرده در دل تو گذار و معنی در
صنوبر که از انار و نوز نیز گویند از رقی در صفت زمستان و بر گفته
چون سمر زال زرشود سر نوز

نوروزان نام رود خانه است
نوز روان بضم اول و فتح ثالث نام فرشته است که رب
النوع درخت چهار است و آن درختی است بسیار بزرگ
نوزنده بفتح اول و ثالث بعضی مؤثر است یعنی اثر کنند
نوشیره بفتح اول بوزن لوزینه بخت و مباحثه کردن
نور ه کرمان جاہ را گویند

نوس و نوسه معنی قوس قزح که کمان رستم گویند و در کتاب
بفتح نون دوا و مجهول آمده حکیم خسروانی گفته از باد گشت نپی چون
آب موج موج و نوس ابر پستی چون باغ رنگ تک شمس
فخری گفته که ابارای آن باشد که روزی که تیشده رکاب است بنو
نوش ابا و د مجهول نوشیدن و امر نوشیدن و تریاک فایز
و عمل هر چیز شیرین را که در سهل معنی حیات است بمناسبت
مدحیات دهند زش گویند فردوسی گفته بفرمود تا داروی شکر
پرستد آسخت بانوش و نوشیدن یعنی نوشیدن یعنی شکر
نیز آمده مولوی گفته امی چشم پی سنی این لشکر سلطان را
ای گوش نی نوشی این نوبت سلطانی

نوشابه بضم معنی آب حیات و آب کوار شیخ نظامی
مباد این درج دولت را نوردی میفاد اندرین نوشابه کردی

چو کشتن است داد لهر است بخت فردا آمد از بخت و بر بست
 بلیغ کزین شد بدان نوبهار که بزبان پرستان آن روزگار
 مران خانه زاد اشدهی چنان که مرگه را تا زبان این زمان
 و آبا نی بر آنکه تا ظهور اسلام به میدان نوبهار بوده اند و شعر
 امیر مغزی که در فرزندک آورده مناسب این بجا است نوبهار
 بر همین تجانم خواهد بود دیگر نام ماه دویم است از سال ملکی
 نوبهار می از منصفیات بار بد بوده چنانکه شرح نظامی گفته
 چو بر کشتی سرود نوبهاری عرق کشتی کل از بس ترساک
 تو تا ش بفتح اول معنی سرد است یعنی همیشه و جاوید و دائم
 نوبهار با اول مضموم و دو معروف و درخت کاج است و از
 نوز و ناز نیز گویند مجد حکم گفته زیب زمانه باد ز تاج و میر تو
 نوبهارت زیبستان از نو سپید و نوبهار
 نوبهار بضم و جیم و یا هر دو معنی سیلاب گویند و در گفته
 مرترا جوید همه خوبی و زیب آنچنان چون نوبهار جوید شب
 در جها نگیری چنان آمده و فی مقاصد لغة العبد نوزیه و عبد کبر
 عین و تشدید ال در قاموس معنی آبی که ماده داشته باشد
 و مسطع نشود چون آب چشمه و مانند آن و کثرت و بسیاری
 در جزیری در اینصورت بمعنی سیلاب در جها نگیری در بران در مصحح
 نوبهاران بفتح اول پولی است که آنرا کلباس نودوزند
 و شاکر در خیاطی یاورد بوی دهند و آنرا نوداران نیز گویند
 و نوداران معنی شاکر دانه است
 نوبهار در وزن کوز خیز نودار آمده و تازه پیدا شده و فرزند
 عزیز گرامی و نام پسر منوچهر که به همین معنی نام کرده بودند و بنویسند
 مشهور شده و آن غلط محض است زیرا که ذال در پارسی نباید
 خاصه در این مقام که نام از معنی بهیند چون نودین و مانند گویند
 بمعنی دلیر و پهلوان آمده معنی ترکیبی نودر بمعنی دلیر زاده و
 پهلوان زاده مفهوم میشود و آنرا نودره نیز گویند و نودر حالت
 بدست از سیاب کشته شد حکیم سوزنی گفته ای شهنشاه
 فریدون فردار دارو کبر جم کین تو در سنان قارن تبر
 بهرام تبر شمس فخری گفته نودر شش کن در ثانی که در جهان
 چون وز را در ایام نودره

نور اسپهبد بغاری نفس ناطقه را گویند و تبدیل آن
 نور اسفند و او و یانیز با یکدیگر تبدیل میبند نور اسفند و میبند
 نور امان بر وزن همزمان بمعنی راه آورد که چون کسی از
 جانی بیاید برای دوستان تحفه آورده باشد یعنی تانه از راه
 رسیده خاقانی گفته صبح آمده ز ترین سلب نوروز نور امان
 طلب زهره شکاف افتاده شب زهره صفر از چشمه و ترا
 نوره نیز گویند چنانکه حکیم سنائی در نعت نبی گفته پس چون آمد
 ز شام راه عدم نور بهی خواست مصطفی زادم آدش نور
 چو شمشید جان و جام مصطفی بخشید
 نور و چند معنی دارد اول بمعنی سب و تابی که از نور دیدن
 یعنی بچیدن در جزیری شد شیخ سعدی گفته بهر نوزدی که نظر
 غم باز کنی حرف با منی آغشته بخون حکرم دیگر برابر شویدی
 مانند آگویند شیخ نظامی گفته بسا رخا ز کوشش مرد است
 بسامد که بازن در نورد است دیگر چو بی است مد و کبار ص
 که بافته اند بر آن چوب می چند خاقانی گفته همه فایق آگیند
 باز کار خاقانی از نورد گذشت دیگر بمعنی چنانکه خصوص
 که آنرا نورد نیز گویند بمعنی پسنیده و در نور و مناسب ترند
 چنانکه حکیم سنائی مروزی گفته نورد بودم تا در دین نورد
 برای و در در ترک من همی پرورد کون کران شدم و سرود
 تا نورد شدم از آن سبب که بخیری همی پوشم ورد و بمعنی
 اندوخته و جمع آمده شیخ نظامی گفته در انبار آکنده خوردی
 مانند همان در خزینه نوردی نماید در این بیت بمعنی نورد
 و مناسب نیز مناسب است بمعنی نوردند نیز آمده چنانکه
 نظامی گفته سده عالم آنچه کیستی نورد در آن جای یکما کرد
 آنچه نورد و امر از نوردیدن نیز آمده و در این پیراهن که به چند معنی
 سکننده نیز آورده اند و با اول مضموم و دو و مجهول را
 موقوف نام شهر کهنه کا زرون بغارس بوده
 نورد و بختین بمعنی پیراهن و قبایل و تجلیر که هر نوردید
 نوردستار بضم اول و کسر با فرقه سلطین و کرده حکام
 و ارباب اسلحه و سپاه پیشه را گویند و به پهلوی ریشستار
 و جمع آن ریشستاران و نوزستاران جمع نوردستار که سلطین

و از ترکیب این لغت راه دروش تازه و بدیع فهمیده میشود یعنی لغت
 تازه اشراغ شده حکیم قطران گفته ای کرامی ترزدانش وی
 نوآین ترزدین
نوباع بالضم ثم اشکون و با موخده و آخره عین معجم بفاع
 یعنی باغ نواز قزاقی خوارزم است و منسوب بدان محبتین
 عثمان التوباعی لادیب القصر نوبصم نیز یعنی نوبصم است چنانکه
 آسمان و زمین و هر چه در او باشد از جسم و جان چه گفته شود
 نوباه و ه بفتح اول یعنی نور سیده که پیشتر از میوه آمد
 چنانکه سنائی گفته ای مخرج ستیزه رانی نوباه
 بلخ پوفائی و آرزای بعبه با کوره کونید
نوبت بفتح اول نشاره را کونید که در عیش و عشرت رسد
 و نشاره خانه سلطانی که در اخبار فتح بلاد بجهت اجناس عجم خلق
 نوازند چنانکه انوری گفته نوبت خوبی زن هین که سیاه
 کشور و گرفت شکر و کیر شکت و معنی خیم بزرگ نیز آمده
 که آرزای بارگاه کونید حکیم ازرقی گفته نه دیر پاید شاه سازد از تو
 سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان و معنی نوبت است
 و در عربی معنی وقت و کرت یعنی مرتبه آمده چنانکه گفته اند ای
 نوبت تو گذشت از چرخ نبی بی نوبت تو مباد عالم نفسی
 آوازه نوبت بگردون بر باد لیکن مراد از نوبت بجای
 شاعری گفته چون یاد نوبت بگذرد نهاد سزای بدو چ
 سنج نهاد و ایقول صحیح نوبت و قانون نوبت زدن پیش از
 بگذرد بوده است و بحث نسبت دهند و شعر شرح نظامی است
 دلیل این معنی است که گفته چاربالش نهاد چون خورشید
 پنج نوبت نواخت چون بمشید
نوبتی بفتح اول ثالث و کسر تاغاره چی را کونید و معنی
 همان خیم بزرگت و اسببیت شمال و خواهد آمد خاقانی معنی
 خیم گفته نوبتی بدیع را قهر تور طناب و انوری معنی
 جنبت گفته نوبتی ملک بین اندازت تا برود بر در طغر
 و امیر خسرو معنی پاس گفته تموشین دل رنج شوی نوبتی
 امشب که خفتن در بر یار است پیداران شبحهارا
نوب معنی نوباه و نورسن نوبت مرقوم شده و معنی خوش

در ستانهای او تازه برآمده باشد و نمایان کرد و چه بر بعضی
 نیز آمده **نوبه** بضم اول نام ولایتی است از بلاد سودان
 از اقلیم اول بحسب جنوبی مصر که از او در نیل و آن واسطه است
 میان صیغه مصر و حبشه و در آن یازار زاده بسیار بود که آرزای
 بعبه اشترکاو و ننگ کونید و ننگاه آن ولایت را در قله کونید
 و منسوب بان ملک نوبی خوانند در طایفه سرد و لیس مردمند
نوبت دکان بفتح نون و بانام شهری بوده در قزاق
 از کوره شاه پوززدیک شعب بان که نوبت است و طراوت
 بی مثل و بیکجائی و بهستانی مثل است و فیما بین آن و آرجان
 پست و شش فرسنگ فاصله است تا بشیر از نیزه بی معنای
 و معترب آن نوبندجان و نوبجان نیز آمده است
نوبهار بفتح اول بسم معنی بهار نوآمده چنانکه خواجسته
 گفته نوبهار است در آن گوشه که خوشدل باشی که بسوی کل
 بدید باز و تو در کل باشی دیگر معنی آتشکده عظیمی است که سلاطین
 عجم در شهر بلخ با میان ساخته بودند و بانواع نقش و نگار و تصاویر
 و جواهر الوان مزین شده بود و طاق آن کنبه از زیاده از
 ذرع ارتفاع نوشته اند و مردم ایران از شهرهای دور و نزدیک
 بر یارت و تماشای آتخانه می آمدند و در حوالی آتخانه رفیع و کعبه
 وسیع سیصد و شصت مقصوره معموره بوده که خدام و سندن
 در آنجا مقام داشته اند و از زینتها و پوششها که در آن کرده
 بودند و لولا البصار در آن حیران بوده اند از آنکه گفته اند که با وجود
 وزیدی حیرری که بر علم قبه آن کشیده بودند چنان بر آوردی که
 آرزای شهرت بدیدندی و از بلخ آتزد و از زده فرسخ فاصله دارد
 و متولی خدمتکاران نوبهار را ربک میخوانند بنشیند سندن که او
 از نوبهار تا بهفت فرسخ اطراف نوبهار جاری حکم و محبت
 و مقدر بوده و پشت در پشت این منصب درجه داشته اند و در
 پیغمبر عجم در آن آتشکده بزرگ و معجم بود و چون لهراب پسر
 و شاهنشاهی پرازیه پیشش گناسب نزد داشت از ننگگاه خوا
 که همانا شاه دیاخ نشا بود بوده نوبهار رفته بطاعت و عبادت
 نزد آن پرداخت چنانکه استاد دقیقی در گناسب نامه گفته
 و چون داخل شاهنامه است بنام فردوسی شهرت شده است

چنانکه کوراکو اگر چند پشترن جوانست نو بگر کار دارد خرد و مشهور
 و معنی له و زاری نیز آمده و امر بنالیدن و منو یعنی منال
 نو آنچه معنی دارد اول معنی نغمه و آبنگ و از نظامی گفته
 نوای لیس و آوای دلچ سنج عاشقانه کرده تاراج
 و نوایدن مصدر است حکیم فردوسی گفته نوایدن گزنی گزنی
 و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی چنانکه گفته اند نوای
 مقام هفت مشهور زوی نوروز و خارا هست با هور و دیگر معنی
 سامان و سرانجام و توانگری خاقانی گفته لاخیران بخش
 جهان در سوم او لایستی شناس برک سپهر نوای و معنی در
 باشد که بر بخت کونیند حکیم سنائی گفته جان بی علم بی توانا
 مرغ بی پر بر هوا باشد سپاه و لشکر را نیز خوانند آن نیز در غزلها
 و سرانجام است فردوسی گفته چنان چون بیاید بازی نوای
 مگر پشترن از بند کرد در با و معنی کردگان که زمین خوانند گفته اند
 بنوایت سبج کار ما تا دم نرد زلف و بنوایت و نوای جانساز
 گویند شیخ سعدی گفته بیوس کی عقل و تدبیر است مگر آده را در نوای
 خانه دست و غیره را نیز گویند یعنی فرزند زاده و آرزو نیز گویند
 معنی چیزی و پیشگی که بسلاطین فرستد تا از ناخت و مانا ایشان همین
 باشد خواجه حافظ گفته تا شکر خمت ننگد ل خراب جان
 غریز خود بنوای سیرتت دیگر نام و لاتی است قریب بطهران از آرا
 بترستان است و منوب بدانجا را نوای گویند و اسمی است منوایزا
 فرخی گفته بنواک شایع میانک تا از او بر برگرفت نوای
 سطر بپس نوای نرزد املان مجلی گیت نوای معنی تو نیم
 گفته اند در جها یکیری معنی بزرگ و بهترین چیزی نیز آورد
 نوای بسته بالغ و حجم تازی معنی باغ نوشتند
 و افاده معنی نوخیز میکند
 نوای خانه معنی محسن و نندان با مثالش در ضمن نام قومند و معنی
 گفته بیوس کی عقل و تدبیر است مگر آده را در نوای خانه است
 نوای حاشن بفتح اول معنی سرایدن و باناک زدن
 و خوش کردن و نوایش نبردن آمده
 نوای حاشه معنی خیر و خیرات است
 نوای و بفتح اول معنی زبان که عرب سان گوید

نوایده معنی غیره و بمعنی فرزند عزیز نیز آمده
 نوای دیدن بروزن طراویدن معنی با جاویده فروردین که
 بعد بلع گویند ز راست بگرام گفته گرفته بچکان میس در آرد
 بدان تا بیکبار بنوار دوش
 نوای از آده پسر زاده و دختر زاده را نامند که از انبیا و زبیه گویند چنانکه
 شیخ نظامی در صفت اسکندر گفته نوایین ترین شاه آفاق بود
 نوای زاده عیص و اسحاق بود
 نوای ششم بضم شین معجزه روزن کما شسته معنی خشت و آب
 و دیوار یک از خشت و آجر بر آورده باشند
 نوای اگر معنی خواننده و سازنده است
 نوای له برفض نون و ضم با معنی کار دست که معنی نوای یعنی
 خوراکی برزند مانند خربوزه و میند وانه و خیار و امثال آن
 نوای بالفتح معنی خرامان و نوایدن مصدر است سرگود
 گفته سر فرازانه نوایند میدان وصال همیشه سپید و ولد و آن
 دلدارید دیگر معنی خمیده و خمان باشد حکیم قطران گفته منم غلام
 خداوند زلف غالیه کون شمشیر چه سر زلف و نون و نون
 دیگر معنی چسبان ز روی حال و جدا نوری گفته بیل نوای بیج
 کم نرزد دم زان حال ہی کم نشود نوای را دیگر معنی لان
 فریاد و زاری کنان حکیم خاقانی گفته آن کوس عیدی چن نوای
 برد که شاه جوان مانند طفلی در سخن در درس تکرار آمده و در
 معنی گفته و معنی آگاه نیز آورده اما مثالی ندارد و در تحفه الاحباب
 معنی آبی است که رنگ او میان زرد و بور بوده باشد
 نوای چکاوک بفتح اول نام نوای است از موسیقی
 این نیز گفته نوای چکاوک و در با همی کرد خون در رک زبیرا
 نوای خار کن نام نوای است از موسیقی ظمیر فاریا ب گفته
 نوای خار کن از غنای بیت عجب که در کس و کارش نبوده خواجه
 نوای خسروانی نوعی از نوای است که باره چهارمی در مجلس
 پر و بر بطریق مستح و شردا فرین خسرو پر و از شرع کرده بود اما
 هر دو گفته سطر بان هر اندر پر و کمال نوای خسروانی گوی اینک فتح خیر
 نوای این با اول مستح معنی بیاد است شیخ نظامی
 نکل دارد بدان ترمی جوانی نه بیل زان نوایین تر نوای

نمایه بفتح نون و یا بمعنی نند و نمونه و هم نمایه بمنزله نمایند
 و همچنین و همراه آمده حکیم سنائی گفته ای همه ساله هم نمایه
 دیو بوده از مجهر طمع دایه دیو
نمناک بفتح و ضم میم و سکون تا آلبا لورا گویند قریع الذهر
 گفته نمناک و بنده نزدیکشان یکی باشد از آنکه هر دو بگویند بنده
 یکدیگرند بل آلبا لورا باشد شهابی خواهد بود از سیوه گویی ز نوشته تا
نمیج بفتح و ضم پاری هم و رطوبت است عنصری گفته سنک
 بی میج و آب پزیش بهتر از جابل آرایش شمس فخری گفته
 بدان رسیده ایادی شیخ ابوسخی که چشم او بود و ایلم از خیابان میج
 نمازین نمیدست که دوام بالای زمین اندازند شیخ نظامی گفته
 سر بادایان ز خون چون عقیق شده تا نمازین بخون در غرق
نهر و د بفتح نام یکی از بنای روح بوده که بزعم صاحب نسخ التواریخ
 دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد از ظهور ابوالشراول پادشاه
 سرایونین گردیده و معنی نام وی پاری میسر است که بعد از پلمبت
 زجه آن خواهد بود از غور رسول تا کنان رحمان در تصرف داشت تبار
 تسلط بر خلائق حکم کرد که در خطه بابل شهری بساختند و همه خلائق محکوم
 و عیت خود در آن جمع نموده در واز با بر آن شهر قرار داده عمارتھا
 ساختند صورت خود را در عمارت سجود و موجود خلائق داشته
 پانصد سال در کمال جلال و استقلال عوی الوهیت کرده بعد از
 پیشش بی نیاس بود و پس زاده اش با بر ابراهیم خلیل الهی معا
 میبوده و او ابراهیم را بابل مولدش بوده پرون نموده و بخاران
 کنگان رفته مع القصد آخر بقبر قاهره مراده هلاک آن شهر عظیم خرا
 و هلاک نمود در غلغله پیشه که ضعیفترین مخلوقی است معروف است
 چنانکه گفته اند بدان خدا که بر خون پادشاهی او بنیم شده رسد کاشه بر خرد
نمناک بضم اول جا نوری است که آنرا اسو گویند در هر کجاست
 نمش بفتح اول کمر جبهه و دغا با زیر گویند فردوسی گفته بگردان
 غزالان دو چشم همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش
نمکری با اول ثانی معشوق حلوانی است که از شکر و عسل میزند
 و مغز بادام و گردکان و پسته در آن ریزند
 نمودار اول لیل را گویند آنرا بر نیز خوانند دیگر معنی مانند
 پیدا و نمایان و ظاہر و آشکار است شیخ نظامی گفته نموداری

که از نه تا با همی است ظلمی بر کج خلق الهی است و شیخ اوحدی از کج
 در هر چه شکرم تو نمودار بوده ای نام نموده رخ تو چه بسیار بود
نموساک بفتح نون و سین تهورا گویند که از کلب که کلبک است
 نمونه شبیه و مثل و مانند است بمعنی نموده نیز قریب است که
 نشان داده بوده باشد و بقواعد عربی انموزج معرب آنست و معنی
 زشت نیز آورده اند مغزی گفته کتاب کلبک همکاتبان نمونه شد
 چون کلبک او بخار در صحیفه ما و کتاب
نمید بضم نون بمعنی امید است و آنرا نمید نیز گویند حکیم سنائی
 گفته ای غرورمند نکته بشنو و ز عطای خدائیس دست
نمیدان بر وزن رمیدن بمعنی تلک خلع بدن و بحقیقت بر آمدن
 و خلع بدن کنه با بر کمال باصت و کثرت مجاہدت بعضی کمالان را
 قوت القطار بمیزه میسر کرد که هرگاه خوابند روح ایشان از بدن
 مفارقت کند و متصل شود با نوار عالی و با جمعا و دست بدن نماید
 بر آن قاطع بمعنی میل کردن و توجه نمودن مرقوم نموده
نمیر بفتح اول بمعنی شرح باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن
 لفظ اندک است و معانی بسیار
نمایش باز دهم در نون بانون
نمناک بمعنی عیب زشت و عار و بمعنی جنک و جدال نیز
 آمده که در بعضی اشعار نمناک نمرد مترادف از نمونجهری و اسمانی گفته
 بسیار ای بت کشمیر شراب کهن بر بدو پروتهی گیر که ان نمناک نمرد
نمناک بر وزن سکنار بمعنی منخ است و منخ در لغت گردان
 از صورتی است بصورت دیگر که در قوسج تر از صورت اول باشد
 و با اصطلاح اهل تاج است که روح انسانی بعد از فراغ بدن
 بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه کر شود
نمناک نامه بمعنی جنک نامه است چنانکه بمعنی جنک است
نمکن بر وزن سکنین بمعنی عیب دار و بدنام آمده
نمایش دوازدهم در نون باواو
 نو معروفست که نقیض گفته باشد و بضم نیز گفته اند باواو مجهول
 جامی گفته آسمان در زمین هر چه در او باشد از جسم و جان چه کهنه چو نو
 ادیب مبارکفته ای عجب نوا کهن کرد ز دور دور کار عشق باهن
 چهره روز بفرزاید نوی و معنی لیر و پهلوان نیز آمده که آنرا نیز گویند

نکو مخفف است نیکو یعنی نیک چنانکه کیش کسبو
 شیخ سعدی گفته کوفی بدان کردن چنانکه بد کردن بجا نیکو
 نگویش بفتح اول یعنی صفت سرزنش و علامت آمد
 وقتی در شنیوات گفته ام مان گرگندت خرد پرورش
 مانا نخی مرا نگویش ناصر خرد و صلوی گفته نگویش کن چرخ
 نیلوفرا برو کن ز سر با دخیه سیرا بری دان ز افعال
 چرخ برین را نشاید نگویش دانش بریرا و برین قیاس
 نگویند یعنی صیب جوینده و نگویند و نگویند مصلدان
 و در مقام منع گویند نگویند یعنی نگویش کن چنانکه انوری گفته
 تو مرا گریاده ام نگو که مرا از یاد کی کل نیست
نمائش هم در نون با کاف قار
 نکا را اول کسور چند معنی از اولت را گویند که بت
 پرستان دارند حکیم سوزنی گفته دلم نکا پرستی گرفت برخ
 دوست بود من برای پرستیده نکا آتش دیگر ادعش
 باشد با فغانی گفته بغیر دل همه پیش نکا یعنی است بهیر
 ورق که سبک شده است اینجاست حکیم خاقانی گفته صد نکا
 حدیثی ولی هر آن صورت که جان در آن توانم نهاد بخارم
 و معنی صورت که فاش کشیده باشد نیز آمده حکیم اسدی گفته
 نکا تو اینک بجز از من است بر این برینان نمک از من
 و معنی معشوق صاحب جمال نیز آمده هم او گفته نکا ری سخوی
 بهشتی هشت که باروی او باشی اندر بهشت و دیگر معنی
 نقشی است که زنان بر دست کنند نگاه دست را نکا رسته
 گویند شیخ نظامی گفته ز بر سر و سمان دیده شوی ز خاک
 برون تا غنچه بکوی رخ آراسته دستها در کار بناه
 و دیدنی از هر کسار
نکارخانه معنی تجانه و آزار نکارستان نیز گویند خانه که
 در آن صورت های رنگارنگ نهاده باشد نوزمی در صفت بجا
 گفته که جاست مجنون تا عرض داده در یابد نکارخانه حسن جمال لیلیا
 نکا رسن معنی معشوق دست نکا کرده شیخ سعدی گفته
 نکا ری با شمشیرم چه حاجت مرا خود میکشد دست نکارین
نکاشتن معنی نوشته و نقش کرده است و نکاشتن

مصدر است و بر این قیاس نگارنده و نگار شش و نگاریدن و نگارندن
 و نگارن معنی نظاره کردن و نگاه نمودن و آرا نگارستن نیز گویند
 چنانکه گفته اند که بر احوال از من نگارست حکیم سنائی گفته
 بخیر در بتان که آنگار کار نگارستن گریستن آرد بار
 نگارده با اول کسور و ثانی معشوق برای عجب زده کوفه و شمشیر
 بعضی برای تازی گویند و مرکز زد و نگار یعنی چاره نباشد تا نزد
 نگارده بوزن هکته و بخیر آجیده جاده و سوزنی را گویند
 نکون و نکونار آویخته و سر از بر را گویند
 نکلیک نام مطرب خسرو پرویز بود او نیز مانند باده رفتن
 داشت نکونید و دجهری بوده اند و جرم از شهرت قدیم فارس است
 و نکلیک چنانکه میخوانند و باید بخواند نظامی گفته نکلیک نام مردی
 نکلیک بجز اول بروزن سرشک معنی فرض راست
 نکلیک بفتح اولی کوهی و بکوه و نه شنبلیله معنی فهم و ادراک
 ابوالمؤید گفته صفرای مرا سود ندارد نکا در سر من کجا نشاند نکا
 و شمس فخری معنی اولی خشک گفته زانسان که لالی دهد آتش
 بسایل و بهتان بدر باغ بر مردم نهد نکا
 نکلم خوب و زیبارا گویند
نمائش هم در نون با میم
 نخم معنی تری و رطوبت آمده ز بحر عشق عالم را نمی دان
 نکا از بروزن شمار ایما و اشاره و نگاران اشارتھا
نمنا بفتح اول خدمت و بندگی و طاعت و عبادت از نفع
 که بعضی صلاه خوانند و نماز برون معنی قبله است یعنی طری
 که با آنجا نب سجد می نمایند در کتب حکامی قدیم ایران آمده که نماز
 برون همه سوخت و بجانب فروغند بهتر مشید در توحید گفته
 شیدش را نه سوخت و سر بر سوسالی مشید است با معنی اینها
 نغم و جاده مطابقت است و عموماً و مجازاً معنی سجود است و نماز
 سهل است یعنی نماز کردن که سر فرو آوردن و سجد کردن
 فردوسی گفته چو شیند پیران کردن فراز پیاشته از زینت نماز
 نکا بالفتح بروزن ناک زیبائی و روش و معنی نکا
 نیز آمده فردوسی گفته چو عمرت شد ایجا از پشت پاک
 می و جام و آرام شد بی ناک

صاحبین اند و صاب پسر درین علیه سلام بوده و عقیده جمعی است که
 اول پیغمبران آدم صغی است آخر ایشان صاب بن ادریس است
 و معتقدین صاب را پیش از آفتاب ستایش گویند که از پیغمبر است
 و محققین ایشان گویند که او اکبر از داندانیم بلکه این صورت را این
 عبادت شناسیم زیرا که مظهر انوار کردگارند و بعضی از این طایفه خود را
 فارس بذلت میبرد و صاب مردی حکیم بوده و بعد از نبرد خرو
 سیال از بسبب آدم زبان او بوده و الله اعلم بالصواب
 نغول با اول مشوح و ثانی مضموم معنی آغال گویند که از
 عقل و نقل نیز خوانند که شسته و با اول مضموم معنی در شرف را
 گویند و بحر نغول چاه نغول و چاه نغول چاهی را گویند که در
 دور باشد چنانکه مولوی گفته خاصه هر شب جمله افکار عقل
 نیست که در غرق در بحر نغول و چنانکه عمیق معنی در دور
 است نغول نیز چنانست و بر بیابان نیز اطلاق شود چنانکه هم
 مولوی معنی کرده معر را آمد از قصر رسول در زمین بیابان
 نغول هم گوید مسک خویش کشته که رنگی که خشک نازگی و دلجو در
 هنرک نغولگی اگر گویند که فلان در کار نغولی بکند منظور است
 که بغور آن میرسد و در آن کار نفس نماید و از روی فهمت که کار
 بکند هم مولوی گفته این اشارت است که هم از نغول یک
 تیر سیم از راز رسول هم او گفته است از نغولیمای تو او از نغولیمای
 او از نغولیمای تو یکسان شوازه شدی و بجز اول نغول نغول
 باشد و آنرا نغول از مندی معنی معنی آره و باز نغول گویند
 بهر زرد بان بی سقف را
 نغول با اول مشوح و ثانی مضموم و او مجهول و لام مشوح
 و اخفای از لفظ باشد حکیم نزاری قسمتانی گفته زهی
 عزیز از نغول که کند است سبکه داری یا نغول
 نمایش ششم در نون با قا
 نغاع با اول کسور قدحی است که بان شراب خوردند
 حکیم قطران گفته جو بزم خسروان کرد ز بوی و ز کبابغ کنون
 در آن خسرو پیروزی گشت بزم نغاع کنون در بیتان
 واضح تر شود چو بار من شود خندان بختد باغ و راغ از
 نغاع از روی لبش داری شود پرمی نغاع از و

نغام و نغایه با اول مشوح سیاه رنگ تیره قام را نیز
 گویند استاد فرخی گفته تا بود چون روی رومی و زبان سپید
 تا بود چون روی زنگی شب و درم گون و نغام منوچهری گفته
 با دار نغمهستان تک آمد بطایه تا ابر کند با سپهر نغایه
 ابر از طرف کوه برآمد و سپایه از شرم بر خسار فرود شسته و قی
 آورد لالی بجوان بعبایه از ساحت دریا چو جلالان بخت بار
 و نغایه بعد سیم نام سر را گویند چنانکه انوری گفته اینکه
 زحمت کم کنم نوعی ز شوی است از آنکه نغایه ای بن نغایه است
 این و اما قدس بصیر
 لغت بفتح اول روغنی است معروف که از چاه و معن
 پیدا میشود خاصه در ولایت شیروان که چون زمین مخصوصی
 بخت نماید آنک از چشم بر آید نغفت بیرون آید و آنرا در نغایه
 بسوزانند و سفید آنرا در دو انا با کار برند مولوی گفته از طبله قنبر
 اطلاق رفت آب آتش را در شد همچو نغفت و نغط معنی است
 نغج با اول مشوح ثانی زده و جیم معنی کاغذ است حکیم نوری
 گرفت کلاک مصری نغج بیرون تا نغظ نکو آید در چشم بصیر
 از کلاک دباری خط صلت نویس و ز دخل رود بارده زر چو
 زریز و در عربی معنی برداشتن پستان نوزاد پسرین را
 نغیرین معنی دعای بدست و نغیردن دعای بد کرد
 و نغیرد معنی دعای بد کرد بیاید خون زنگش و در آن
 نغیرد پسرانها ما در آن
 نغیر بر وزن صغیر گزنی کو چاک را گویند
 نغیر نامه فرمان و حکمی که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن
 و گرد آمدن سیاه و چهر یک نویسند
 نمایش ششم در نون با کاف
 نمانت بفتح اول و سکون ثانی در بر زبان معنی نمانت
 نمانت معنی نمانت است بعضی آب زاج را گفته اند
 نمانت با کسر هاء از باشد و بجای فابا فارسی نیز آمده
 نمانت بضم اول مخفف نونک معنی سفار است خسرو گویند
 نمانت و نمان طاموسان گاه خوردن شده زمین بوسان
 و با لفتح و با کسر مخفف نمانت است

نغیر و نمانت

نشوی چنانکه در سخنان گذشت نام آنجا بوده احوال سخنجان
 مشهور است هند و شاه کشته بار و کبر چنانکه میخوانیم بر ساطع
 نشوی در قاموس نیشوی آورده و گفته که عوام سخنجان گویند
 نشیب بحسب اول ثانی مقابل و ضد فراز است و فراز و نشیب
 معروف مشهور است سلمان در حالت پیری گفته در چشم آورد
 بر جای سبب زبالا نهادم سر اندر نشیب
 نشیبسار بفتح اول کسر ثانی در دساتیر آورده که اسم مرتبه
 از مراتب ثلاثه ایزد شناسی ماصطلاح پیران یعنی صوفیه صغیره
 که مشاهده کثرت باشد بدون وحدت و جداد استن حدت اکثر
 و ویژه در زبان فارسی مرتبه فرق را فرزندشای نیر گویند
 چنانکه در باب الف گذشت
 نشیم با اول ثانی کسور و یای مجهول معنی محل و مقام
 آدمی و طیور و کیم فردوسی گفته چنین گفت سیمغ با پور سام کای
 دیده پنج نشیم و گنم هم او گفته بفرمود پس با بهنگام خواب فرزند
 سومی نشیم عقاب و آنرا نشیم نیر گویند چنانکه شیخ سعدی گفته
 آن شاهباز را دل سعدی نشیم است و نشینه مخفیان است
 نشیم پوست خام پراسته را گویند
 نشین در برهان گوید قطب را گویند و آن نقطه است از فلک
 و پوست درون مقعد را هم گویند و امر نشستن هم به معنی نشین
 نمایش نشیم در نون با عین
 لغتاک بحسب اول ثانی الف کشیده در برهان معنی هر امر را
 آورد و در فرهنگها ندیم امتی که تصحیف نباشد
 لغام بفتح اول بر وزن سلام معنی نشست و ناخوش یا خیره گفته
 جوهر را توچه گویی که توبه نشین جوهر بسنی لغام تری را آنکه پیشت به
 هم او گفته چون سیرت راه دیوراوید بگذار طریقت لغامش را
 لغروج بضم و را می مضموم و او معروف جم فارسی چو یک
 خمیران را بدان پس سازند و بعضی بدک خوانند
 لغز بر وزن مغز معنی خوب و خوش و نیکو بوده حکیم سعدی گفته
 چو رفتی برشته سخن لغز گوی بآبستگی گوی و ما مغز گوی حکیم فردوسی
 گفته تو دانی که کاوس را مغز نیست با شدی سخن گفتش لغز نیست
 لغزک مصغفر است در برهان گفته میوه است در برهان

انسانه نیر گویند و آنچه معرب است امیر خسرو گفته لغزک خوش
 لغزکن بوستان لغزترین میوه بند بوستان مؤلف گوید سبزه
 و ما رسیده آنرا با داروهای گرم و خوشبوی آچار کنند و با طرفه
 رسیده آن زرد رنگ شیرین طعم و آیدار و نیز یکی دستبنوی میوه
 لغز بفتح نون و کسره عین همان غل یعنی جانی که در میان
 برای کوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا با شند و گویند گفته شتر
 گویند و جهان هست کبر و لغز چون خواب شود سوسوی
 لغز را بدرفت و بضم عین و مراد لغز لغز عطار گفته لغز قبا
 این چاه طبیعت مشوز بخار که طبیعت
 لغز بفتح اول و سکون ثانی و سیم معنی سوراخ که در بیخ دیوار کنند و لغز
 آنرا لغز گویند و همانا از تغییر لجه عوام است نه لغزی است پاری
 علیحد و در برهان آورده
 لغز بفتح اول و ثانی و سکون نون در رشیدی معنی ناف
 و برهان سوراخ ناف گفته
 لغز اول و لغز اولان بفتح هر دو ن تخمه که بر روی نان ریزند
 و پسند و از اجوانی و ناخواه گویند حکیم سوزنی گفته شعر امرتیز از برهان
 چاشنی باشد بجای میس کثیر لغز اول سلمان گفته رویت
 مزه یافته ز خالان چون آن لذت ز لغز اولان
 لغز و لغز و لغز با اول معشوق و ثانی مضموم و او مجهول
 تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن از هم و این را ضد او است
 بسین معنی نیر گفته اند و رشیدی معنی گوش فرا داشتن که بفرمان میگویند
 نیز آورده است
 لغوشا و لغوشاک بالفح در فرهنگ بحسب گفته و او
 مجهول از دینی بدینی که ایند شمس فخری گفته از بس که کبر و کافور
 حق بکشتی در بند روم و از من منوخ شد لغوشا حکیم فردوسی گفته
 بیرون ز یک پدر تو لغوشاک زاده هم او گفته لغوشاک
 جوهر و مع تر سامانی در فرهنگها از دینی بدینی نقل کرد از لغوشا
 گفته اند و ابل نقییر در ترجمه صابنین مرقوم کرد که از بدینی بدینی
 قبول نموده اند طاکه می پرسند و زبور میخوانند و کواکب را
 حرمت می کنند و معنی مغ و آتش پرست خطاست زیرا که ایشان
 زبور میخوانند و که را قبل نمیدارند و بدینی که دارند بر قرارند تحقیق که

و حشمت نظیرنداشته و در هزاره و دویست و دوازده در کتب
و جمعی کثیر از معاصرین او را دیده بودند و او را سالی هفت کرد
داخل ولایتی بوده یک کرور را بموجب ملازمان کرور در کرا
بصله رحمدیک کرور و یکرا بغرا و مسا کین یکرا دیک کرور
از اصراف عمارات و ساینه نمود کرور را برای نفع رسانیدن
مردم صرفا بیع اشیا بی زله غیر ضروری میکرد کروری یکرا
بصرف اخراجات فیلمان و سبمان و شران و عمله برنی
بجری خود میرسانید یکرا و هفتصد زنجیر فیل و دو از هزار اسب
در طولید داشت سه هزار بوزینه مودب و معلم داشت که گشت
اتحار زلفت بود زنجیرهای سیمین و زرین داشت سه هزار کرور
براق با اسباب براق و سه هزار طوطی و مینا و قفسهای طلا و
و بهیمنی مرصع داشت صد و پست هزار اقسام کبوتر و چندین کبوتر
شیر و بکر کردن و صد و پست و پنجاه ایل کتابت سنگ
صدایه مرصع و صد و حوضه پهل چاه بود او لباسی زینت و تکلف بود
نشانت بروزن شناخت ماضی نشاخص یعنی نشاند
باشد چنانکه حکیم قطران گفته با چاک بر بطراسحه از در
غم برداشته اندر میان نباشه یا لطیف نمک حکیم
گفته بدوستی بدن دیده بر نشاخصت بدانکه زین دو پندید
تر نبود وطن حکیم حاضر و گفته کریشا سستی دین را کسرت
هر خشی کرد کار اندر جهان پیغمبری نشا سستی در دیوان حکیم
گیشا سستی آورده آنهم بهین معنی صحیح است حکیم فردوسی گفته
سرفه شده خواند و بنشاشش منرا خلعت بازه ار استش
و بنشاشش مصدر است و بهیمنی نشاندن است
نشاد و اسام کبیر اول و فتح الف نام جرم آفتاب عالم است
نشان نشا اول بلکه کبیر معنی علامت معروف
چنانکه شیخ سعدی گفته سخت بدوق میدهد با دوزبوست
نشان صبح دید و روز نشیز و صراغ و انشان و بهیمنی
نیز آمده چنانکه گویند تیر نشان آمد
تشیل کبیر اول و سکون ثانی و پای پاری و پای
معروف قلاب باشد عموما و شتابی گیری خوانند
نصیباً بعد الوامع جلی گفته زیر و نیزه او دشمنان هر را

چو برین ز شهاب چو ماهی از ششیل حکیم حاضر و گفته
اینکه تو پستی نه همه مردمند بلکه از آینه بزیر شتاب
کرده ز بجزستم و جو در چنگ چنگا چون شیل چو شمشیر
نشست بالفتح خراب و ست و ضایع و زبوزرا
گویند و کبیر نون یعنی خوشی و عیش آمده است
نشست تو بالفتح نام مردی بوده
نشخوار آنچه شتر و گاو خورده باشد و بازار معدر بود
یک خاییده فرورند و بوقتگاه که بعد از خوردن حیوانات باشد
و معنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده مولوی معنی
نشخوار غنمت کنم چو شتر چون اشترت کف برآم
و نشوار با کسر بجد و معنی معرب آن است
نشک بالفتح درخت صنوبر رودکی گفته انشک
افزید و سروسی انکه سید فرید و ناری حکیم سنونی گفته عیار
زین دین ای آفتاب از تو رشک ای مزار تو کل خاک تو ز نال
شکرده بالکسر و کاف فارسی کسودست افزاری است
صحتافان و کفش کران و موزه دوزان و سراجا ز که بدن
پوست برند و ترشند و به پیرانند و آرتا ز می از میل خوانند
ابوشکو گفته بنشکرده برید او را کلو تفوی چنین ناشکی با تقو
شکنج با اول کسور ثانی زده و کاف معشوح کردن
بدن بود و سیرد و ناخن بنوعی که در دکنه آزانیک نیز گویند
و بر اینقیاس نشکنج و نشکنجی است و عنصری گفته آن منم
ز کار زوار شکنج تن بگفته شد و دلب نارنج فردوسی گفته
بیر چون کرشش بل نامدار بشکنج اندام او شد بخار
و مصدر آن نشکنجیدن است
شکمه در وزن کسلی یعنی پروا کند زرا که شکو میند
معنی پروا و هم داشتن و رسیدنست چنانکه گفته است موی
معنوی در صفت اولیا و انبیا گفته آن کبوترشان
ز بازان نشکمه یا ز سر پش کبوترشان خند
نش با اول و ثانی معشوح چنگ بر وزن و در او چنگ
بجزیری و از آبتازی نشبت خوانند فرخی گفته کر تو خوانند
و کرنه تواند نشد ز را چون بدر خانه او بر کبیر

عبادت کنند و قربانی کنند و مناسک جماعت نگاه و جای برای
 حاجیان و مناسک جمع شاعری گفته بمغرب کرده است
 صحرا خرام مناسک را کرده مناسک بنام
 نسکا اس عدس چدر نسک عدس است و با معنی است
 شناس یعنی اول معنی بود مردم او در بریا گفته بر کلم
 نشو و نشود یعنی اول ثانی بواو کشیده چیزی نرم
 و ساده و هموار و لغزنده و بی درستی و خشونت را گویند
 حکیم ناصر خرم گفته ز خاک و آتش و آب برسم ایشان بگم
 که خاک خشک و درشت است آب نرم نمود
 نشود می با اول مشوح و ثانی مضموم مزاج و برزیکورا
 گویند آن قسم سیم است از چهار قسم طوایف انسان که همیشه
 قرار داده و در ذیل لغت کاتوری مرقوم شده است
نمایش پنجم در تون با شین
 نقش بالفتح سایه و در مؤید سایه کلاه است
 نشا بوجه شیخ اول شهرت مشهور بود و منک از مشی
 مقدس و در بابی آن طهور کس یونید میشدای بوده بعد از
 که در بخاری بغداد و کشیر با بکان در آن اراضی شهری بزرگ بنیاد
 کرد و غالباً در آنجا ساکن بود چه بسا آب هوا از اغلب شهرهای
 ایران بهتر بود و آنرا ایران شهر مینامیدند مثل برابیه عالی
 و حضور رفیعه و مساجد و مدرس و قراء و مزاج بسیار
 و از رتی ناش بود صد و شصت فرسخ و الی سرخرس چهل فرسخ و
 از سرخرس ناموسی فرسخ و شهری در کمال جمال آبادی بوده و شتاب
 پیش از نشا بوری نام خود در پشت نیشا بوری نیز شهری بنام کرد
 که دو سست و سست و شش قریه معموره داشته که یکی کند بود
 و در بای پاریسی مذکور شده و در تواریخ آمده که کشته قریه از رتیا
 پشت نیشا بود که سرو آن در زمان کشته سبغرس شد
 و در ولایت ترشیر بوده و ترشیر نیز مانند کشته و کند را از اجزا
 پشت یعنی شهر کتساب بوده که شادی کاخ نام داشته
 تواریخ آورده اند که پورابن اروشیر آن شهر را از پدر بخواب
 و او مضایقه کرده لاجرم بعد از پدر بخوابی آن شهر که شایع بخواب
 و مخفف شایع کاخ بوده امر فرموده و بعد از خرابی آن شهر

بزرگ ساخته و از آنجا پوز نام کرد چه بمعنی شهرت در آباد
 آن کوشید تا بهترین بلاد شد بقاع خوب صنایع مرغوب در اینجا
 احداث فرمود و دور شهر باروی محکم کشید و پانزده هزار گام
 مسقر کرد و در ششصد و پنجاه هزاره خراب شد باز شهر بنا نهادند
 و آباد کردند و در ششصد و شصت و شش هزاره خراب شد باز
 آباد کردند از هشتصد و هشت که آباد کرده هنوز بحال خود است
 و ملوک سامانیان آنجا را آباد کردند و یعقوب بن لیث صفار
 آنجا را دارالملک کرد تا چنان آباد کردید که آنرا ام البلاد خوانند
 و یکبار هجرت قحط و غلا صد هزار کس از سیر و جوان در آن شهر
 به هلاکت رسیدند و در کفراری سلطان بن سیر سلجوقی بدست
 طایفه غزان در پانصد و چهل و هفت آنجا یغیالی بنیاد بود
 قتل و غارت کردند و در مشنه خنکیر خانی که در ششصد و هفتاد
 بود چون مغولان برنش ابورسطاشند بهل نظرانیه در آن
 جدا کرده سایر خلق اربعه بیست و پنج نفر غنیمت داشتند و عمارت
 خراب کردند و هفت شبانه روز آب بر شهر بسته در آن
 اراضی جو کاشته در تواریخ مذکور است که دوازده روز مقتولان
 نیشا بود را شماره کردند سوای اطفال و نسوان هزار هزار و هشتصد
 چهل و هفت هزار کس بکلم درآمد و در زمان صفویه نیز از بکجه در آنجا
 مستولی شدند قتل و غارت کردند و در این سنوات شش
 هفت هزار کس نیاوده در آن شهر نشان میندند با این حالت
 از حیث آب و هوا و قنوه و چشمه بهترین اماکن است چنانکه
 انوری گفته چند شهرش بود که در ملک خدا گرهت
 همانست و گرنه خود نیست و بعد از کخی و چنان مستفاد میگردد
 که لهراسب شاه را نشا بود را دارالملک بوده و بعد از او تاج
 زردشت و روش آتش که نو بخار و اعتمکاف زردشت
 در آنجا لهراسب نیز بناچار هفته توقف کردند تا بدست آرجا
 کشته شد و دیگر نام نوانی است از موسیقی و نام شعبه است
 از نو که بنوا نشا بود مشهور است و حکام نیشا بود از زمان صفویه
 تا این ایام اغلب از طایفه بیات بوده اند و در میان آنجا یغیالی
 امرای بزرگ و حکام نامدار ظاهر شده اند از آنجا بود و صف
 الدوله بن شجاع الدوله بن صفدر جنگ حکمران کنه نوره که در

در آنجا

اینکلمات مرزاست و تاویل کرده با کتاب موافق از نذرنا
روی است که فهم نذرنا خوانند که پس از نذر در شرح آن کتاب
آن زمان که بکن در رومی در ایران استیلا یافت بفرموده آن کتاب
بحوشند و بیرون آوردن با یک شرح حاشی در جای خود مذکور شد
چون بر سر سلطنت برآمد انایان عجم را فراموش کرده هر کس چسبید
از آن سیاه داشت بخواند آرزو سوره کردند استوار نام نهادند
تنگ کتاب اول سی و سه کرده است در صفت هستی یگانگی
ایزد تعالی و خورشکان و در آنست که ایزد تعالی خود از هستی خود
هست شد که همیشه باشد خواهد بود تنگ کتاب دوم هست و دو
کرده است و صفت آن در نماز است تائیس کردن و عمل نیکوئی
و زیزیدن جا و نیکوئی با رزانیان و آن کردن تنگ کتاب سیم
پست و دو کرده است در صفت زردشت و پست پاک و شتر
و ایمان بردین او و پیغمبری آوردن تنگ کتاب چهارم پست
یکت کرده است در آنچه خدا تعالی واجب کرده بر مردمان در عطا
و برپایی کاری و نیکی کردن و از چهار چیز راه اهریمن و دیوان بر خیز
بستن اول از که حرص خوانند و دوم رشاک که حسد خوانند و دیگرین و
ختم چهارم دروغ و ناراستی و از این صفت اختر از کردن نیکوئی
تنگ کتاب پنجم سی و دو کرده است که دادار او در مزد و فرزند
از چگونگی احوالات مردمان از نیک کرداران و بد کرداران هر
که مردمان در نیکی و بدی کنند از رستاخیز تنگ کتاب ششم
سی و پنج کرده است در نجوم و مینات و صورت فلک و کواکب
و سعد و نحس تنگ کتاب هفتم پست و دو کرده است که در میان
چهار پایان کدام حلال است کدام حرام که از جهت کینیا بیاید شستن
تنگ کتاب هشتم پنجاه و دو کرده بود بعد از اسکندر سینه کرده
پس نیافند و این کتاب در عمل پادشاهان و بزرگان و فرمانروا
و اطاعت و حرمت مؤبدان بوده تنگ کتاب نهم شصت کرده
بوده بعد از اسکندر و زاده کرده پس نیافند و این در احشیا
پادشاهان و پادشاهی و فرمانرواری رقیبان تنگ کتاب دهم
شصت کرده بوده بعد از اسکندر پانزده کرده بیش نیافند و این
کتاب در فضل دانائی و خرد آموختن و پاکی و راستی و خوبها
نیکو بوده تنگ کتاب یازدهم شصت کرده بوده بعد از اسکندر

هست کرده پیش نیافند و این کتاب در نذر برهنه شاه کشتن
دین زردشت را و بیجهان روا کردن بوده تنگ کتاب دوازدهم
پست و دو پرکن بوده و شش جزو داشته جزو اول در معرفت
ایزد تعالی و ایمان به پیغمبری اشوز زار است جزو دوم در طاعت
ملوک و راستی دین نبی و زیزیدن جزو سیم در ثواب نیکو کاران
عقوبت کند کاران جزو چهارم در عمارت و زراعت و بنای کردن
جزو پنجم در مرتبه مردم و آن چهار مرتبه است اول بزرگ داشتن
پادشاهان و بزرگان و دویم کما بد داشتن شکر و نیت کردن و شستن
سیم بر بزرگان و آبادی جهان چهارم در بار بار کانی کردن و
و کسب کار و زیزیدن تنگ کتاب سیزدهم شصت کرده است
در بدی احوال مسکران زردشت که بر او دروغ بسته اند و عجز
او از دوا زده سالکی با آخر عمر که بهفت آواز خوانند تنگ چهاردهم
پست و دو کرده است در دانستن سببهای مردمان اندر شکر و
و آنچه آیند که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه و بعضی رحمت شوند تنگ
کتاب پانزدهم در مدح و ثنای دادار او و در مزد و صلوات خورشکان
و سپاس نعمتهای دین و دنیا بجای آوردن تنگ کتاب شانزدهم
پنجاه و چهار کرده است در احکام مالها پیرون آوردن از حال آنچه
در من مردم بود و آنچه در من مردم است از جان و روان تنگ
کتاب هفدهم شصت کرده است و این کتابی است در حد و اول
جرم و عقوبت هر گناه و احکام و ولادت اطفال تنگ کتاب
هجدهم شصت و پنج کرده است و این کتاب در آنچه واجب کند
از زردی و ترس بریدن راهها و ترمیدن ریزندگی و عقوبت
ایش است تنگ کتاب نوزدهم پنجاه و دو کرده است و چگونه
کردن و بزرگی داشتن و لوازم آنست تنگ کتاب بیستم پست
یک پر کل است و این کتاب از پر نیز کردن و ناس مردکان
و لمیدی ریشی و چرخین و آنچه نیز نیزند و بهتر از نیکند و جرم کار شتر
و چون بعد از اسکندر کتابها را باز بنشد از هر نیکی جزوی نیافند
تا می نیافند تنگ کتاب پست و یکم سی کرده است و این
در چگونگی با هم آوردن و نیکوئی نظرها و سببهای عزت و خاند
بشت برای پاک کردن کنایان بوده و نیک بعضی در عیب
عبادت کردن و قربانی کردن و نیک نهمین قربانها و پاک

چون باغ فضلش پر گل و نترن رود کی گفته از کیسوی او
 شکمک مشک آید و ز زلفک او نیک نترن و گویند
 آن کل انعام دارد پنج برک و صد برک و کل شکمک و کل کوزه
 و نترن را هم از انواع گل نترن دانسته اند
 شکمک بالکس و فتح تا پنبه زده و چیده را گویند
 شکمک با اول معشوق بمانی زده و قاضی مضموم و در
 مجهول معنی جنبی و تیز زده که از خاک ستویه نشود و اصل
 در آن نام ستویه بوده حکیم فردوسی گفته جهان دیدم ستویه
 سالارشان چو شیده دلا در کجدارشان
 نترن و شکمک در لغت اول بفتح اول و دوم
 و چهارم در تانی بحکم نام برادر پیران و سید بوده فردوسی گفته
 چو نترن آن شیر زده بچنگ که روبا بودی پیش شکمک
 نترن بر وزن سفر معنی نسا و نسا است که گذشت یعنی
 جائیکه آفتاب تابد شمس خضری گفته ملک در تالی آفتاب تم
 سازد از عفو تو همیشه نترن و معنی بیابان که بر سر کوه از چو
 و خاشاک سازد نیز آمده چنانکه رود کی گفته دور ماند ز توین
 خویش و تبار نترن ساخت بر سر کسار
 نترن و بفتح نون و ضم سین و سکون را در ضممتین نیز آورده اند
 و در اعراب اختلاف کرده اند و در هر صورت معنی شکار
 نوشته اند سندی در دست نداند
 نترن نام تپی است بصورت زنی پر در تاجه با میان در
 سرخ بت و خاک بت که سابقا قوم شده
 نترن چنانکه گذشت کلی است مفید که آنرا شکمک نیز گویند
 و نام جزیره است که عنبر از آنجا بیاید و زعفران که گاهی گفته جز
 نام بد زابریشم چین چو شکمک بت و عنبر نترن و چو
 عنبر عرب است و عنوان نمیشود در این مقام ضممتا تعریفی لازم
 عنبر اشهب موم است که بروی بحر عمان هر روز زمان از تربت
 آفتاب مظهر میشود در اشهای ملکین چند جزیره واقع شد
 در شاهنامه که آب در با طرف قطب شمالی میل دارد آن جزیره
 خشک است و شش ماهیگرش آب طرف قطب جنوبی است
 زمین آن چند جزیره را آب کیرد و بر اشجار آن جزیره اشیا

لمس عمل مشارات و آن عمل دریا میرود و بعد از خندی تربت
 آفتاب و پرتو سهیل این رنگ بوی و خاصیت در او ظاهر
 میشود و از جنبش با جنوب زیاد حرکت آمده موج آن حمل
 و صله عنبر را بخار سوا حل می آورد و جمعی که موافقند آنرا اخذ
 مینمایند نوشته اند که میتوان بود که یک قطعه آن سبت من
 وزن داشته باشد و آن بر چهار نوع است شامه و خشک
 و مستقی و اشهب چون خشک شود سفید شود مثل خشک
 ریزه باشد و بهترین آن اشهب است و خاصیت آن سرد است
 دماغ و دفع سودا و ماخولیا و عدم درد چشم و سایر امراض
 و آن طبقه طبقه است که بر روی هم محکم شده است
 نترن نوش نام دختر پادشاه سقلاب بود
 که بگرام کورا و را بر اسب کج آورده
 نترن بالفتح حدس باشد و در نترن است مذکور شد
 مولوی گفته که بنحو اهرام از کسی گشت نترن مرزا گوید
 خمش کن هر کج حکم معنی غار و خشک که بهندی گوید
 گویند در جاجری گفته نترن در چشم نترن شناسد از س
 سوخته زبرجد را و بالضم قسمی باشد از نترن و یک قسم کت
 زرد مغرب زرد دشت که هر قسم را نترن نام نهاده و هر
 با سمی موسوم ساخته بدین تفصیل اول تیا و دوم اهریم
 و در چهارم یوا پنجم تار ششم توش هفتم ناد که در علوم
 نجوم و ریاضات است هشتم اشاد نهم جید دهم جایاز دهم
 و یازدهم دوازدهم دزد و سیزدهم سید و چهاردهم
 نام پانزدهم انجمن شازدهم مزدا هجدهم خشر چا
 هجدهم اهر نوزدهم آیم ستم در کوبیوست و کیم
 و ستارم اکنون چهارده نترن از اینجمله تمام است در میان
 محوس یافت شود و هفت نترن نام بود که در جنگها
 و فتنهای ایران از میان رفته و در کتاب زنده حکم از
 فروعات و اصولین مندرجست که نخستین آن ایمان
 بر سالت زرد دشت است و آن احکام که در کتاب زنده
 کلمات آباد است زنده خوانند و هر چه مخالف بود که زنده
 گویند و عجمان بدان عمل نترند اگر چه ایمان دارند و گویند

نرگسه بجز کاف پارسى کلى باشد که علاج با اسهول از بصورت
 نرگس تراشد و بر سقفا خانها نصب کنند و بخانه کواکب را
 گویند چنانکه خاقانى گفته زرين هزاران نرگسه بر سقفا مينار چيسته
 نرگسى نوعى از طعام است و ظاهر اين است که از خاک سينه بود
 زردى و سفيدى از نرگس تشبيه کرده و بر آن گفته که جنسى از
 جامه است که پوشند
نرگش نام شهرى از بلاد کرمان قريب بظهر بيم
 و معمور و آباد و در زرين ناحيه است از آنجا با هواى سرد که
 در تابستان آنجا توان ماند
نرگس ۵ برون ستوره هر چيز کنده و لک و یک و ناپه
 و کردگان و فندق بزرگ انجم گویند و ريسمانى را گفته اند که دوسر
 آنرا بر جاني بنند و در ريسمان آن نشينند و او را مستحک کرد
 روند و آيند و آنرا بعرى ارجوه خوانند
نروان برون مروان نام سرد آسمان ز بهر
 نر و ک بفتح اول نانى بواوشيده و کاف ده سنجى با
 که پلنگ را دوست دارد گویند ز بس که در او از ايدن نرنگ
 میکند چون یکبار ز او آن چرخ سپيد کرده بخورد و ديگر آبتن
 نشود و بعرى آنرا دالتمتر خوانند
نرگم نام زمين بوده و آنرا نرگم نيز مى گفتمند برون نرگم
 خود سى گفته بدو گفت من پورم سوار ز تخم نرگم از جهان با کوا
در نون با زار
 نر از بفتح لا غر و ضعيف و در فرهنگ بجز گفته نام کلى از
 خلفاى سميلىه مغرب بوده که حکيم نزارى مستامى بوسطه
 ارادت او تخلص خود را مثنوى با کرده است
نرگم بالکسر بخارى که در هواى زمستان بديايد و اطراف
 زمين را تيره کند و آنرا منيع نيز گویند شيخ آذرى طوسى گفته پس
 بخارى ز چشم بر خيزد از هوا نرگم و ابرايخيزد نرگم تارايک
 ابرامى سپاه همه بر کاروان بگرد راه اما رشيد گفته
 نرگم بباى تازى و راي پارسى واضح است
نرگس اول دويم معنی اند و کهن و عنناک معروف
نرنگ بفتح تين و سکون نون بمعنی دام و تله است

نرگه بفتح تين شاخ و درخت نازک و لطيف و ورق زرد و قهوه که
 بر نر و بر سر پادشاهان و نود و اما و ان ايتار کنند زيف بهر دوسى
 کفته طره بيدار نرگه بر کلشن انجمنه نرگه
نرگدين برون و معنی کشيدن باشد
نمائش چهارم در نون باين
 نش با لضم کروا کرد و آن که پوز گویند حکيم ستامى گفته
 پستوار تر از ابرامى تونز سرد نش تر ز باداى خرا
 و معنی هوش و عقل نر آمده مولوى گفته آن نود ساله بجز
 کنده کس نه خرد هست آنمک اندن نش و معنی اول
 زنى هرزه گوئى شاعره در بچو شوهر خود گفته تا چند نش
 خویش نهى بر نش من ايرى چو دوال بر زنى بر نش من کر
 قاعده اير تو اين خواهد بود ريش تو بجای کيريه در کس من
نش بفتح اول موضوعى گویند از کوه و غير آن که بر آن
 اقباب بنا بدینستند که جاى اقباب ثابت و نام سحر
 بخراسان که بانی آن فیروز ساسانى بوده و قصبه آن تفازان
 و از آنجا بوده سعد تغلزارانى و با ايو رز دیکت و بجز
 و معنی کوش و استخوان مردار آدمى و ساير حيوانات
 و اين معنی از زند نقش شده ز رانشت بجهرام گفته مى آلا
 از آنجا نسا که تا از تو خوش شود کرد و خدا هم او گفته
 نسا و تبتى بدانجا برند که مردم بدان راه برنگزند و آنرا بانها
 ران نيز گفته اند
نسا رجاى را گویند که در آن انکورا فشرند از زبان
 نقل شده در فرهنگها نيا فتم
نسه بالکسر و باى پارسى رده از ديوار کل که آنرا چينيه نر
 گویند چنانکه گویند اين ديوار چند نيه است و آنرا لا دونى
 نيز گویند و بعرى عرق گویند
نستاک برون سواک معنی چاک شکم که بچش باشد
نسترون و نسترون با اول معشوق و نسا
 معشوق نام کلى است سفيد و پهن و لطيف در غایت خوشبو
 خاقانى گفته عيسى خلال کرده از خار باى کلبن ادرين
 کرده از غنچه باى نستر فرخى گفته باغ اميدش پر گل و لاله با

محلکه بانون و کاف لام مفتوح معبسی کردگان که زود شسته
 نشود و مغزش بشواری برآید و گردگان را چار مغز تر گویند
 زیرا که مغزش چهار پاره است
 تخیر بالفتح و یای مجهول کمین گاه را گویند چنانکه مسعودی
 توایدل درم باش و همواتباش توایدید خوزیر و پوسته نیز
 پیند پیری که جان مرا نشسته است چون شیر اندر تخیر
 و کمینگاه را تخیر گاه نیز گویند معبسی فرومایه و کم بجایزاده حکیم
 ناصر خسرو گفته جان پر یایه می چون بفروشی تخیر چیز یایه جان
 بد که بر از ان ندی و چنان بخاطر میرسد که تخیر مصحف است
 و اصل آن تخیر بوده یعنی آنچه را علم دیگر معبسی زینبی است
 که در آن قلعه درخت نشاذه باشد چون سبز شود از آنجا سبک
 و کرمش کنند چنین زینبی را بپارسی محمدان و دانه وان گویند
 تخیر جان نام ناحیه آباد بوده در قستان که آنرا
 تخیر جان کبجور انوشیروان بنام خود ساخته بود

در نون باوآل

ند بالفتح رشد و افزونی و نیکوئی و منور گویند ابو الفرج گفته
 که سخت را و جاهت بقال آنرا از دست محمد بهروز احمد است
 و در عرب معبسی نوعی از محضرات است که از عود و عنبر و صندل
 و حصی لبان و امثال آنجا برای خلفای عباسی ساخته بوده اند
 حکیم سوزنی در صفت زلف گفته هوای ابد و شاهین ال انبرم
 بر بود که چنانک شاهین از مشک بود و عنبرند

مذاب بر وزن ادب لغتسین را و بهفت باشد و بتازی هزار
 گویند و چون بهفت بگذرد و بیازده رسد دست خون خوانند و شرح
 گذشت و اگر از دست خون حکم اول بداند و بعربی گویند قمار گویند

نمایش ستم در نون باره

تر بفتح اول معرفت که ضداوه باشد معبسی نشسته
 نامهور چنانکه نرکدا و نر زاره تیر گویند باشد چنانکه تره بشو زره
 سیل مولوی گفته جیت خود الا جتان تر کمان پیش پای تره
 بجان جهان دیگر معبسی آلت جودیت است و مخفف نام
 زریان نیز آمده چنانکه از فی گفته تو آن پادشاهی که گرز زده بود
 زمین بوسه دادی ترا سام بن زر و معبسی موج آب نیز گفته اند

عمید گفته تیغ صفت سخاوت کتب بدست ز و شاخ میان
 نیز گویند که بعضی شاخهای دیگر در اطراف درستی باشد
 نرک ان بالفتح همیشه و برده و ام تزاری گفته کی بود بار خدا که پینر
 خراب خان و ان در دو گویش که سید بزرگ
 نر تو نام قلعه است محکم از قلع و دلاست باغین و لنگر امیر خراب
 و دلاست گریخ که از اجزای شهر هراتند
 نر و بالفتح بازی معروف نند درخت محشاری گفته امی نند و یک
 فضل و فخر و جاه و غرور آن چون است این چه زود است این جو
 شاخ است این چو بار حکیم سنائی گفته برد خشی کاجنجان مرغان
 همی درستان زود زان درخت امر و شاخ و بوک شیخ و نرک
 فردوسی در قصه شهادت درستم و چنان شدن شهادت درشت نند درخت
 برادر ز ترش ترشید سخت نجان کت در پشت زود درخت
 نر و بان معروفست و اصل در آن نورد بام بوده که راه بام
 بان نوردیده میشده و بام و بان بیای معبسی آمده حکیم سنائی گفته
 نیست از بھر آسمان ازل نردمان بایه به ز علم و عمل
 مولوی معنوی گفته بی کمال نر و بان نالی بام
 نر و ک مصغر زود است و معبسی لغز و چیتان نیز آمده
 نر دین نام شهر کی است از خراسان نزدیک محکم کاپوش
 در فضائی وسیع واقع قلعه دارد و تسین و چهار صد خانوار در آن
 سکونت دارند سه قلعه در اطراف آنست و نم سنگت دارد که نر زود
 نر زود مخفف نیز زود است معبسی نمی ارزد

نرس بفتح اول و سکون ثانی و ثالث نام نرسی بن
 بهرام بن بهرام بوده که نهری را نرک گوید از فرات بر آورده و
 نهری آباد کرده چنانکه شب نر سیه منوب بدان شهر بوده
 نر سکه بفتح ثانی و سکون سین بی لغظه و کاف نام غلته است
 که از ابر به حدس گویند صاحب خیر و خوارزم شاه می آنرا محقق کرده
 نر سسی نام پادشاهی است از اشکانیان که پدرش کورد زود
 و معبسی و اصل سخن گفته اند و بعضی و فتح اول بر دو خوانده اند
 نر کس معروفست و آن چند نوع است مثل اسکین صدر
 و در ملک پارس چندین نر کس زار است از آنجا در میان فیلان
 و نر آباد و قریب بقلعه سلب نر کس زار است که دو فرسنگ است

بار دیگر چنانچه میخواهم برسانم بجزه نشود
 پنجمین باجم فارسی معنی شکار کوهی خاصه بزاز است و مخ
 کله کوه است که مانند آریسمان کشیده شده است و بزکوی
 پشته بر تیرهای کوه رود و بر آن بار چرخا قاور و سپهره است
 معنی این نام همین است از ترقی بروی گفته پسند از چشم
 پنجه و بنا گوش تیز و دشمن پر زکس و کپها بجا بر ناردان
 و دیگر عموما معنی شکار است معنی صید حتی شکار باسی چنانکه فرکان
 گفته پس از یک بموغان خواست فرستن در آن پنجه دریایی
 کردن و گزنام نوانی است از موسیقی که آواز پنجه گان کونند
 چنانکه نظمی گفته چون پنجه گان تدبیر کردی بیچون ز نور و پنجه کرد
 پنجه آن جمع پنجه است در پارسی در معجم البلدان آمده
 که خسرو پرویز که دارالملک در کوره خسرو خرقه و بدین دشته
 شهمی در آن حدود بساخت و در آن قصری از سنک سیما
 بقریب یکصد فرسخ ارتفاع کرد و در آن جاری کرده بودند که در سنکها
 در یافته نمیشد و هر کس بجان میرد که بچاره سنک است که در آن جان
 و ایوان در واقهای معده ساخته اند و در آن حوالی باغی بسیار
 نهادند که بجز درخت انکور عرس شده بود و آنرا کرستان یعنی
 انکورستان نام کرده بود که مرکب از پارسی و قازبی است و بعد
 دو فرسخ است که در فرسنگ باغ و چشمی بعد از هفت سال میوه
 آید نموده که هر کوه شکاری در آن ممکن بودی و باستان نیز
 روزی در آن شکارگاه با شیرین و بار بار شکاری کرد و دست
 سو سو پنجه این در آن روز احشاع بار بار بود و بار بار در انعام
 و اگر ام کردید و آن شهر اکنون مشهور بکربانسانان است
 که شاهان در آن روز در آنجا حضور میباشند
 پنجمین و آل مرد شکاری و شکار کننده و لقبی است
 بهرام ساسانی بوده و در پنجه آن مذکور شد حکیم فرزند گفته
 گوید که بهرام همچو شیران مشغول بدی بسیار بود
 بر کوش آه و بد خوشی با چون پیش تیرش گذاشتی کام
 پنجه و آلان بن ملک را شاکر باشد ز فزون ز بهرام
 پنجمین با اول معنی تیرجانی زده و جم کور و بای معنی
 و زای منقوطة معنی چیده نوشته اند در برهان گفته معنی

پنجمین هم آمده که مصدر باشد
 پنجمین از باضم نبر که پیشه و کل باشد و آزارها نیز گویند فرزند
 سپه دهن او در ارشدان که در او نه خندان و شایسته نه در پنجه از
 ابو الفرج هر دو گفته شیر هم تو بر کنده بگو کرک و قصاب را پنجه از
 شخری با اول مضموم تیرجانی زده معنی سخت یعنی اول
 و سر زدا اول را نیز شخری گویند
 سخت یعنی اول و ضم ثانی معنی اول که آغاز گویند
 چنانکه گفته اند من عهد تو سخت است میبندم بنگر
 آن درست میبندم هر دشمنی ای دوست که با من چنان
 آخر کردی سخت میبندم و آزار خستین نیز گویند چنانکه
 اول را نیز اولین گویند در برابر پسین است چنانکه گفته اند سخت
 فطرت پسین شمار تویی خویشین را با بازی مدار و بختین
 ضد خستین است یعنی جراحت بخرد
 پنجمین بر وزن طلب شهر است با دراء التمه معروف که از آنجا
 تا شهر کیش دور و ز راه باشد و تا بخارا و هم شهر در وز راه و آزار
 نصف نیز گویند شخ غزیز الدین نسفی از آنجا است و همانا نسف است
 نخب است و ملکی از سلاطین ترک همانا نکس خان بوده
 در آنجا قصری عالی ساخته چون بزبان مغلی قصر افرشی گویند
 با این نام مشهور شد و قرشی حکیم مشوبیان شهر بوده و حکیم بر عطا
 که آزار معنی گویند بهر شب در حوالی شهر نزدیک کوه سیام
 از سیام باسی ساخت که تا چند ماه از راه بر می آورد و تا چهار فرسخ
 براه پرو می افکند و جم کثیر پرو او شدند شکاری مرغزوی گفته
 طلسم چاه نخب گشت بغدادی بغلطش و کر نه چون بر باد
 چندین از گریباننش چون بشهر کس نیز نزدیک بوده ماه را بر
 نیز نسبت داده اند چنانکه سیف اسفرنجی گفته عشق تهمت
 نظیر یوسف آفتاب چون چاه کس گشت دست چاه عاشقان
 و بگو سیام نیز نسبت کرده اند چنانکه رودکی گفته نه ماه
 سیامی نه ماه فلک که این یک خلاصت آن پیشار
 نظامی گفته نه ماه سیام با ده چاه نخب از سیام با ده
 ششده پنج نون و شیر در برهان معنی حجت و برهان آورد
 ولی برهان ندارد که حجت باشد در فرسنگها نیام

و معنی نر که نر زاده که در نابعه نوشته شد و معنی بالکان و پوشیده و پختن نر گفته اند زاری مستمانی گفته از آنجا پربو و کوه شده بنهره بر سر چندین سپهره بهقی در تاریخ گفته که خدا موعود از پیم محمود در بهرات از راههای بنهره محبوب سطر است بوی بروندی

بن سید با اول مضموم و ثانی کسور و یای مجهول معنی نوید است یعنی خبر خوش و نیکو دادن یعنی خبر خوش داد و امیدوار کردن

نمیر و غیره بفتح اول معنی فرزند زاده است چنانکه حکیم فردوسی از قول کوردز گفته نمیر و سپردا شکر می شده نام بردار پسر شکر می هم او گفته که گاهی بنمیر کشتی گاه پور بجهانه کنی جنگ ایران و تور

بسی بضم نون و یای مجهول معنی قرآن مجید آمده و آنرا نوی بود نیز گفته اند صبا ی کاشانی گفته کرد از کتبت بجا ایجاد یزدان بنوی زان بنی یاد من نیز گفته ام کردی بی بی پروسی کی نکته نغمه نگو بی

نیور بالفح و بای فارسی مضموم در فرسنگ معنی غیره در نون با تا

تاس بر وزن قیاس معنی خوبی و خوشی و فرغت و ناسیدن معنی خوبی و خوشی و بفرغت گذاریدن

در نون با جیم

شخار بر وزن شکر کلکونه و غازه زانرا کوند شخاک بر وزن یک مبدل و مخفف شخ که بر وزن سوزن گفته ترکی کن بکشتن من برکش بک عمده لوی نیز گفته لال نشسته با سپرد ستاده با شخاک و ترکی سخن گویند شخ از او اسم نفس فلک مشری است

شخند بر وزن معنی نر زاده است یعنی اندو کین افسرده

شخوان بالفح زعفران است بر وزن ایران

نمایش دویم در نون با جا

شخ بفتح اول تار ریمان و ابریشم و غیره و نام دیو و در جبال خشک گفته اند شخ نام دیو باشد و شب تیر که و عم

از بخشی ما طمع در جهان گرم و نوعی از جامهای گرانمایه و ز لویه شطرنجی و مخالفین و بساط دراز زکران و جبابان که جامها بر آن گفته اند و با و آنرا بچینانند و بد معنی در عرب بنشیند خا آورده و ظاهر است برگ کرده اند وصف شکر و خزان عطا گفته آن کی بر بست کجواب شخ فردوسی گفته خرامیدن کبک شخ شخ تو کفتی ز دیبا گفتند استخ اسدی گفته کشته بر هفت فرسنگ شخ فرون کشته مردم ز مویخ و در فرسنگ بالفح آهن بر زکران که زمین را بدان شمار کنند و آنرا کاد آهن نیز گویند و بضم قدم بر قدم رفتن دنبال کسی صین القضاة گفته چون ذره بخورد شخ ز نورخ تو روزان و شبان همی دم بر شخ تو کرد و شوم من از رخ شخ تو او از دی عدم دید پاسخ تو در فرسنگ بر شیدی گفته که در این معنی آمل است چه معنی تار ریمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهته قافیه باشد و بر شیدی را سخن بسک است و جای سخن نیست سخا ره بالفح معنی نایاست اولی است که با و او باشد

چشمی نا خورده است

شخ بالفح و جیم فارسی کیماهی است که زمین را بدان رسیده ما و بکنند شخ فخری گفته تا کند بارگاه او جلا شود خویش بکنند شخ بفتح نون و جیم فارسی معنی بی ام است یعنی هر که آهن شمس فخری گفته که آهن گران شکر جود تو گویند

کوره درون زر شود جمله شخ

شخ بفتح نون و جیم فارسی که درش عضوی بدن ناخن است چنانکه در و آید و شخ نیز گویند شرف شرفه گفته بکشت شخ شخ و همین شاک غنچه خندان کن فخری در صفت گفته از فلک گذرد بصد شدی اگر ش گیری از سرین شخ و بجای لام را نیز آمده که شخ باشد و آنرا بچینانند

شخو ان

شخو ان بضم شین شهرت از اقلیم ششم آذربایجان است بناهای نرسی بن بهرام ساسانی که شخو ان لقب داشته شخو ان معنی شکار دوست شکار کننده است و وی چنین بوده شهر را بنام خود ساخته و سابقا آن شهر را نسوی بنامیدند و هند و شاه تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است گفته

شخو ان

شخو ان بالفح زعفران است بر وزن ایران

نمایش دویم در نون با جا

شخ بفتح اول تار ریمان و ابریشم و غیره و نام دیو و در جبال خشک گفته اند شخ نام دیو باشد و شب تیر که و عم

مصدر است یعنی مباحث کردن

نایزده معنی کلواکه و بی مسان خالی و ماشوره با فنگ کان و
 این لغت در اصل نایزده بوده یعنی بی کوچک چون زای پاری جیم
 تبدیل میابد مانند کز و کج نایزده شده انوری گفته که نایزده ابرشند
 پاک بریده چون سچ عنان از پی سیلازا شرح قصه است
 انوری تا که بریده بجز کاف معنی کرده و خطاست زیرا که تمام قصه
 تا حد تخلص بلع در چهار است و عراق در قاطر اطواره و نوزبان
 پاک یعنی کلمی بریده شده که اصلاح پذیرست و متصل سیلاب و سیلاب
 در جنبش است و نایزده بطریق کنایت برک نیز اطلاق شود چون
 نیز مانند نیمه میان تنی است کمال سمعیل گفته شمع ز خون جگر کشیده
 مال مال اگر نایزده خون زودیده بجشادی من گفته ام هر دم ز فرا
 تو خون ریزدم از چشمان چون آب که میریزد از نایزده قواره
 نایزده چیزی که بافته نشود و حاصل ندارد در معنی معدوم
 چنانکه فردوسی گفته بنایافت رنج کن چون که تبار جان با درون
 نایزده موسی بز ن پای بوس معنی موسی قار آورده اند و بعضی
 سحر آورده اند و صاحب برمان نای لوس نوشته و خطا کرده
 نایزده مشک بفتح میم معنی نایزده است چنانکه از مشک گفته
 و آنرا مشک یعنی مشک کوچک گفته اند میر خرد و بلوی گفته
 بادندی سرد نایزده مشک کین نخو هر زمان آن بادند بر سر کرده سی
نمایش اول در نون با بامی اسجد
نبات اسم پاری هند است که آنرا فایز گویند
بنابج بروزن رواج در بران معنی انباج آورده و آن درون
 که در عقده چشمه بر باشند و آنان یکدیگر را و سنی خوانند و بناج تبدیل نایزده
نبارش بفتح رای بی لفظ بروزن جفاکش چون که در ریزه
 سقف شکسته و دوار شکسته نهند تا فرو نیاید چون باریدن نایزده
 فرو ریختن آمده معنی ترکیبی این لغت فرو نریزد است
 بناید مانند لغتی معروفست و بسیار استعمال چنانکه گفته اند
 بناید که دانا بود و پارس ولیکن در بعضی مقامات فاده معنی سواد
 گفته که در طریق حرم و حسیاط و اندیشه استعمال گفته چنانکه نظامی گفته
 بناید که مار شود کار است سبب بناید از آب و ایم است
 بنایدش کبر و سه شمت با بناراج دشمن شود رخ با هم گفته

بناج بروزن کز

چنان که با او مدار کنید بیاید و عذر آشکارا کنید
 بناید که آن آتش آید بناب که نشیند آنکه بدریای آب
 بشود و بفتح اول ثانی معنی نرم و کارزار و یکدیگر چیدن است
 و در اصل نوزد بوده و نوزدیدن مصدر چیدن است و باد او
 بنیکدیر تبدیل میابد چنانکه شیخ سعدی گفته صحیح است میان کفر
 اسلام با ما تو هستنوزد نبردی حکیم سوزنی گفته باش که نبرد
 همه سال ز امید وصال نبردم و نبرده معنی نبرد کنند و جنگ
 و دلیر آمده و هم نبرد و تن که از او ان بکدیر باشند و با یکدیگر نبرد کنند
 و امثال شود این لغت بسیار است چنانکه فرخی گفته شادمان
 روی سوی خیمه نهاد آتش خوب دی نیک سیر راست گفتی
 حیدر بود بازگشت نصرت از خیر امیر مغزی گفته و حتی تمام
 پیغمبران و شیر خدای نبرده عرب و مرد خندق و معین
 بفسق و نلبسه بفتح اول ثانی مخفف و مشد و خرد زاده را گویند
 بعرب سبط خوانند امیر خسرو در مدح امام حسین علیه السلام گفته
 صفت ذات او همین نیست که رسول خدا را بنی است
 حکیم ناصر خسرو خطاب با بان کرده و گفته ای بنی و اگر نریزی
 کردون نیست بنیست بن افشار که هرگز بنه کردون دون نبوده
 کردون بلکه بجانست بی بن شرف مردیت جسته همه کر کل سنون
نبشت و نوشت بفتح اول و کسر ثانی تبدیل یکدیگرند
و نشت ماضی بشتن است ولی گاهی فاده معنی مصدری میکند
 چنانکه شیخ سعدی گفته هم رقعده و صحن بود الزام کج فقر کز بر
 جا به رقعده بر خواجه جان نشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
 رغن بیای مردم چکانه در بشت هم او گفته خوش است زیر سغان
 بره بادیه نخت شب رحیل ولی ترک جان بیاید گفت که نظر نشت
نیک بفتح اول سکون ثانی و کاف معنی نژادیدن آب بود
 چشمه رود خانه و آنرا پارسی زبان نیز گویند یعنی نژادیدن آب
 بنیهره بفتح نون و با معنی قلب نامرسته است چنانکه شیخ نبط گفته
 که دارد در همه فاق زهره که عرضه دارد این نهد بهر کمال
 گفته که خاطر تو نبره و طبعت نبره است هم آب نشت کردن
 هم سیم تورو و معنی دون و فرومایه نیز آمده خاقانی گفته کن
 که که از این عالم نبره فریب مسان طالع خود و این است رفتارم

آب کور زمان کورایشان بند ناصر خرد علوی کوش
 چو سال سفله بیداد و زمان ناکور
 تا منش بنون موقوف میم معشوح چیز نادره را کونید
 در فرنگها بمعنی پیرایی کردن آورده اند اما ساید شده
 تا بخش بکون نون دویم و کسوف مرشدی بمعنی آن
 که از این نیز گویند گفته است آنحضرت عریاقت و خطاست
 بنون نیت سبب بمعنی بن و سبک است بی آید گفته اند
 زبان خسته خور خور کردی بگرمی زبان بر که خور کچو بچرخ زندی
 تا تو بروزن بانو خواندگی که زنان در وقت جنب مانند
 کا هواره اطفال کنند تا خواب رود چنانکه گفته اند آن
 نه پستی که طفل از بانو کیر دارام چون زندانو شیخ آذری
 طوسی گفته تا خواب رود خصم تو بر ستر بیاوید در محمد
 سیزد شش تا وید نانو مخفف نانو اینرو استه اند
 تا توشان بمعنی نگاه و فاضل و خیره در اصل ناشید
 یعنی بی اطلاع و خبر زیرا که بنوشیدن بمعنی شویب و شنیدن
 تا م شین بگرمیم و فح بانام ذات را کونید بد که
 نام پاک یزدان بختار سه گونه است جدا طلاق بر ذات یا
 باعتبار امر صدمی است و آنرا اسم ذات گویند مانند پاک که در عز
 قدوس است باعتبار امر وجودی است که تعقل او موقوف تعقل
 نیست آنرا اسم صفت گویند مثل زنده که بر عربی حتی خوانند یا باصفا
 امر وجودیت که تعقل آن موقوف بر تعقل غیر است و آنرا
 اسم فعل خوانند چون فرمیزد و بر عربی خالق گویند و نام زانی
 یعنی نام صفی چون دانا و توانا و امثال آن
 تا و بروزن کا و جوی آب کشتی و بطریق استعاره چرخ روزگار
 گویند که میان آن کو باشد یعنی تهی و خالی و نا خدا در اصل تا و
 خدا بوده یعنی صاحب کشتی این معنی گفته گذشتم تا کام بچرخ
 جود روان بر دروخ از دو چشم دونا و در مجموع الفرس
 سردری چون یک پشت و آنچه گندم بدان از دول در استیاری
 حکیم سنائی گفته از برای بسیر و روغن کاو معده چون
 طو چون تا و بمعنی چوب کاواک که در بعضی مواضع باز آن
 به شوره استیاری و شیخ عطار گفته در تخیر طفل میزد دست و پا

آب میروش بنا و آسیا و قراب که از زغال سارند و بیکه کیر وصل
 کنند که آب در آن جاری شود و جامی که در آن کند از نونا و در آن
 گویند آنرا نایدان نیز گویند حکیم سنائی گفته روز و
 شب گاه و بیکه این باران غافل از راه آب ناویدان
 یا و روزن داو بمعنی ممکن که در برابر واجب تعالی
 نا و ران ممکنات را گویند که جمع نا و ر باشد
 تا و فرقا شش بمعنی ممکن بوجود چند و بعضی ممکن مذکور شد
 و فرقا شش بمعنی وجود است
 تا و رفیع داو بمعنی جنک پکار خاقانی گفته باننده
 چکیست است کردوز با شیشه عقاب چنانچه در دست جمال الدین
 اشهری گفته عالم بر آید تو رسم باورد و بر خودی آثار تیغ تو گوا
 تا و رد گاه بمعنی جای جنک محل پکار و آنرا آورد گاه نیز گویند
 تا و کشف داو نوعی از تر باشد و گویند آلتی است میان جان
 که تیرا و ک را در میان آن گذاشته می اندازند که راست و در حق
 در صفت جلالت و شجاعت امیر ایاز و یاق محبوب سلطان خود گفته
 امیر خجک جو ایاز و یاق دل با زوی خیمه روز پکار اگر برینا
 خار بر ز تیر بسنگ اند نشیند تا بسوفار برون بر انداز بخیر
 تا و ک من این صدمه بار دیدم نه بچار
 تا و عوس همان نا و سس است که با همزه که نشسته
 تا و ه بوزن ساده چوب کوتاه میان خالی کرده که بدن خا
 و کل کشند و کار کنند بنهم معانی مذکور شده
 تا و یدن بمعنی خرابیدن و خمیدن و نالیدن و سنگ
 و خواب مولوی گفته چوست بر طرخی می نشینی و می نا و
 چو شب گذشت کنون نوبت دعاست محبت
 تا و یره خالص دنا پاک و منوشش بخلاف و یره که بمعنی خالص
 خاصه و پاک و صاف آمده
 تا یا بار کرسند ز درگاه چیزی نخورده در آمار تحقیق شده
 تا یا و تا همید نام ما در اسکندر نام زبرو است بگفت اند
 که نام بید لغت پادشاهیست نام زبرو پارسا بر بدخت و بید زبرو
 تا می بمعنی سازونی و قلعه که سعید سعد و آن سی سال
 محبوس بوده مرقوم شده و بمعنی نغمه و مبالغات نیز آمده و نالیدن

تا ک چند معنی دارد و غیره و مشک مانند آن که مغشوس با
 و بعضی گفته اند مشک مغشوش فقط و گروهی گفته اند غشی که در
 مشک و خوشبوهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هر چه مغشوس
 باشد اطلاق کنند مانند رویم لیکن مذکور در شعر قدما یعنی
 مشک مغشوش است فقط سنائی گفته از برای دام دارد مرد
 دنیا علم دین و زبانی نام دارد ناکه مشک تار و بعضی خندان
 نیز آمده و بدین معنی خاص استعمال کنند چون طربناک غمناک
 و بوی ناک و در فرهنگ قسی از مرود لذت و شاداب شیرین
 یعنی کام و طرازه نیز آورده
ناکاج تبدیل ناکاه است چه پارسی جیم با تبدیل میاید
 و تحقیق و تصحیح آن گذشته است
ناکام معنی نامراد افاده معنی چار نیز کنند کام ناکام
 یعنی خواه و خواه شبا هست آن بسیار است
ناکراتی بفتح کاف عربی مرکبات غیر تاته که کایا
 جواب است چون برف باد و مانند آن
ناکرت بضم کاف فارسی در کبی غلطه معنی ناکاه و از برای ناکاه
 ناکرت و ناکرتزان بضم کاف فارسی چار و لاد و ضرف و غاف
 گفته ناکرتان است حلقه غم دست حلقه تا تم زدن تم هم در آن
 ناکرت برایش مردف کلام واجب بود و این لغت از سائیه نقل
ناکوار ضد کوار یعنی بد معنی مستلابی گفته از سخای
 ناکوار گرفت خلق را بجز و منم ناکار و از ناکوار و ناکوار نیز گویند
ناکومیر معنی عرض باشد در مقابل جوهر
نال و ناله بروزن سال معنی فغان و بر این قیاس
 نالیدن و نالش فردوسی گفته همی بد بزدان در خون
 سال همی بود با در و بار بچ و نال و معنی نالی نمود
 شکر خصوصاً کمال گوید یتیم مانده جلگه گوشه صدق سخا
 ذلیل گشته ز الفاظ تو سلا نال انوری گفته آنجا از بجز
 نالی ساقی احسان و جام که خوزی نند بر دستخاکه عسکری
 و ریشهای باریک در میان فی قلم به رسد و از نال قلم
 گویند و جوی و رودخانه کوچک در بند و ستان نیز بهر
 نام خوانند و معنی کوچک خوش و از نال معنی نال کنند

و امر تا لیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته که یلانغ تازه روی جوان
 گشته خندند چون بر نال نال حسن با بگاشده است
نالان معنی نال کننده کمال الدین اصفهانی گفته ترکم
 سوی ما جگه آمد مرست چون بر روی خود تیر و کمانی در دست
 هر تیر که چون من خود دورا نخذ نالان نالان برفت بر خاک گشت
 و نام کوبی است مابین شیراز و کازرون
نام او ر خداوند نام و آوازه و نام و در مخفف است و آنرا
 نام دارد و نام برده نیز گویند فردوسی گفته بر شکر نام برده
ناجک بپران جهان دیده تنه جنک
نامویه بود و مجهول فی که بغیر از یک شوهر بود دیگر زنند
 و میانه او و شوهر محبت بسیار باشد حکیم سنائی گفته صلیت
 آن در آن صفت دارد زن نامویه برکت دارد و در یک
 گفته است معنی ترکیبی آن نموی نام یعنی در آن کار نام دارد
 نامور گشته از اینقراری معنی صولت از زنی را که محبت شوهر را
 از مرد جدا میکند و برکت و بهینه در این معنی نامل است چه صولت
 با این معنی و مضمون مناسب نادر بلکه باید چنین باشد
 که صولت او مرد را در صف جنک ن نامویه سازد
نامر بروزن خانه حکم و مشورادشایان و عمو با معنی کتاب
 و کتابت مانند شاهنامه و کرشا سبانه و مرزبان نام حکیم
 اسدی در نامه فرستادن زبانه بفریدون فرستخ گفته
 سپهبد زفقور چین و سپاه کبکی فرمود نزدیک شاه
 بر آید بشاخ آن نکونار سار که بر سیم بار دوزمشار قار
نامی صاحب نام نیک و مشهور و معروف فردوسی گفته
 سپهبد که جانش گرامی بود نه سپرد کرد دانه نامی بود
ناسخوی معنی کدای گفته است
ناسخوازه معنی نسخوی و نسخی است خوب که بروی آن نیز
نان کلاغ معنی ریشی است که در زمین نیناک
 روید و آنرا بگری خبز الغراب گویند
نان کورخس و نخیل و دون بهت که نان آنرا گویند
 باشد و آنرا آب کور نیز گویند چنانکه مولوی در باب کشتن
 نام صالح پیغمبر گفته از برای آب چون خصمش شدند

و فغ و جانانه دلدارود لبز کونید امیر خسرو گفته رسیدند
 من ای نظار کی زخمار بپوشیده کرت جان بکار می آید و ده
 اصطلاح معنی چیز لطیف با یک معروفست و آنرا معرب بگو
 بوزن ملاحظت نراکت کونید چنانکه گفته اند نازک دلی مین
 که رحم آیت مین زدوم کش گاه مین چشم تر کن . دیکری گفته
 با س دلم بدار که بسیار نازک است
 نازک بدن نوعی از رستی باشد شبیه به بنان افزون
 لیکن ساقش سنج و خوش نام می باشد و آنرا سرخ مرد خوانند
 کنی یا ز عشوق با یک میان لطیف تن نیز خواهد بود چنانکه سعدی
 نازک بدنی که می بخند در زیر قبا خوشی در پوست
 و ربای لطافت تو میراد هر سر و سوسمی که بر لب جوت
 ناز نوروز نام نوانی است از موسیقی
 ناسازی مخالفت است
 ناسپاس معنی ناسکر زیرا که سپاس معنی شکر است
 ناسپال پوست ناز را گویند
 ناسرایش زبان حال و خاموشی چنانکه سرایش زبان قال
 و کف راست و آنرا ناسر ایان میند گویند
 ناسکات بجز ثالت یکی از صاحب شریعتان گفته بودند
 و مذنب بیفیده داشته و در عرب معنی عبادت کننده و در راه
 خدا قربانی کننده آمده
 ناسکالیده بجز ثالت معنی فکر و اندیشه بی تامل
 سخلاف سگالش که مرقوم شده است
 ناستا معنی ناز که از دیرگاه چیزی نخورده باشد و آنرا ناستا
 نیز گویند مولوی معنی کر سته و شایق گفته تو ز من ممول گشتی
 من از تو ناستا م صنایع می شتابی که بختی از شایم توری
 امیری دم و بند کس بخیری صنایع زود سیری که ز سرت خرابم
 ناستاک بجز شین موقوفه در آن گویند و ناستاک نیز گفته اند
 ناستو بفتح شین بوزن پاد و ناستو معنی مجال و ممتع
 ناستی در فرینک سیردی معنی بی وقوف و اجنبی آورده چنانکه
 خانقانی گفته چشم است بر غم چندی ناستی بر خانقانی سخن تراشی
 ناعغوش در بر مان معنی غوطه خوردن در آب آمده و سکن

خط کرده یا غوش است بیامی فارسی و در محل خود گذشته
 ناعغول بوزن مجهول معنی زردبان و پله دزیره سقف دار
 که باران بر آن نبارد
 نائف معروفست چون در وسط قامت است میان هر چیز را نایف
 و بعضی در استخوانند بضم و تشدید و نایف زمین بعضی که معطر را دانسته
 نایفرمان رشیدی گفته کلی است که آنرا زبان بقعا گویند
 نایفر حشمت معنی زشت و بی ادب است بخلاف فرحشمت
 که معنی عاقل و با ادب است
 نایفه معنی مشک است که از نایف آهوی ختانی چسبی حاصل شود
 گویند در آن محل که چنانکه نایفه میندازد بلکه بجای دیکر دو نایفه بکنند
 چنانکه مسعود سعد سلمان گفته اگر چو نایف بر آتش بسوزی پاک
 مدح بابی از من چو بوی از عنبر نه آهویم من که کشور و کر کج بپریم
 نایم معطر نایفه بخورد و دیگر بان بازم کش چون بداری اندیشه
 شکار پیش تو آرد و چو باز یابد
 نایف هفته چنانکه مذکور شد میان هفته است و آن شبینه است
 و سابق بر این رسم کرده بودند که در آن روز ملوک و امرای خود
 و عشرت مشغول می شدند و از زحمت گناه و محبت بدین
 اتفاق غره رجب سه شبینه واقع شده و ممدوح حکیم انوری بنا
 بر صرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم او را از رخصت پیش
 عشرت ستمه کرده و گفته روز می خوردن و شادی و نشاط
 طربست نایف هفته است اگر غره ماه رجب است فریدالدین
 کاتب در این باب گفته غم این غم است بس که زمین فوت میشود
 در بزم صدر عالم رسم سه شبینه من نیز گفته ام و نتیجه بر افقاند
 آن رسم شکر کرده ام هفته و ساله من جمله بسکر
 میرود شکر که رفته از جهان قاعده سه شبینه
 ناقوسی بوزن طاوسی نام نوانی است از موسیقی نام
 لحن پت و ششم است از سی لحن باربد و آنرا از صد
 ناقوس ترسیان اقتباس کرده اند و آنرا صوت ناقوس گویند
 چنانکه اهل المتأخرین میرزا محمد تقی کرمانی گفته عیسی در کربلا
 دلبر و دل همچون دیر زلف او همچو صلیب ه دل چون ناقوس
 صد ناقوس همه و صف جمال سبح حرف ناقوس همه نعت جلال آید

که کفیده معنی شکافته است و آنرا کفنه نیز گفته اند چنانکه کفنه
 و حکیم ازرقی گفته نار کفیده کشته سر سرکش ن ز تیغ
 زان نار سنکریزه میدان چو ناروان
 نار کفنه در بیان گوید برون خار بند معنی نارستان است
 و معنی دیگری که در آن نار بسیار بهر سرد بهمانا این لغت مرکب است
 از نار که فارسی و کند که ترکیت شاید نار کند را بوقوف را
 نار کند خوانده باشد چه کند قریه است قریب بطهران اما آن
 بخوبی مشهور است و کن مفرم است و قتی گفته ام تا خسرو
 غازی زری مدبوی کند شد کند بزبانی چون مغرب شد
 و در لغت ترکی کند را کنت نیز گویند چنانکه تا شکست ده کندی گویند
 نار کسر ابغنی غوزه خنخاش است که برای سرفه نافع است
 که آنرا تان السعال گویند در فرنگها چنین خوانند با بجا را واضح
 نار کسبل جو زیندیت و مغزی دارد مانند مغز گردان
 و بادام و آنرا با شیرینی خورند و مقوی است بعضی آنهارا
 بر زیر یا بالا سوخ کرده مغز او را بیرون آورند و پوست آنرا
 خالی کرده ظرف طلا یا نازند و نوعی از آن بزرگتر است بمقدار
 هندوانه و صغیر از روی او برداشته آنرا خالی کرده ظرف
 و نان کنند و در ویشان با خود دارند و آنرا کسول خوانند
 شیخ بجا الدین عالمی گفته دلم از قبیل و قال کشته ملو
 ای خوش خاخره و خوش کسول
 نار مشک نار بهندیت و مانند شمی است سرخ رنگ
 اندک سبزی در میانش باشد و دارویی است در غایت
 نزدیک بسبل و عبری آنرا تان مصری گویند
 نار ناک بفتح را و سکون کاف عجمی معروفست بنارنج
 و درما زندان و پارسی خاصه قوامی فارسی بسیار معنی آید
 و آنرا خورند و از آب آن شربت پزند طمیه فارابی گفته شعر
 همیشه تا تجارت زمر و شجان کس بسوی اقل و ساری
 نیاوردن از ناک وقتی در صفت برف نوشتن آن بر اشجار
 گفته ام زمر با عقیق و درو الماس یکی بمجموع بر شاخ نار ناک
 و در ستم بهتر گفته شده نار ناک بس آب و زین ناک مرا
 کونی که منم هر دو و قبله زرد است در ویش اگر گیری

کلکون کند کشت اوراق زبرجدین بر دوش بر پشت پند
 نقاشی بر عمد و وصفت شکوف همی ریخته بزود ز نهار
 نار کچی معروفی بای آن بای نسبت است بنار ناک و نارنج
 گوچکتر است و شیرین تر و خوش طعم تر و پوست آن خوشبو است
 مار و بضم و او مرغی است خوش او از مانند طبل و بعضی بزرگ
 سجد است اندک حکیم سنائی گفته نالیدن اردی و نوانای سرچین
 ناطق کند آن مرده بی نطق میازا منوچهری گفته پرده راست زرد
 نار و بر شاخ خار پرده ماده زرد قمری بناروانا کس فی گفته نار
 بنارون بر ساری بیاسمن بر قمری بهنترن بر برد شمشاد
 دیگر معنی رشته است که از اعضای مردم بر می آید و آنرا بجز عرق
 نار و ابغنی آتش نار است و با و او با یکدیگر تبدیل می یابند
 و بفتح لاجیر که روان باشد و معنی بی روشنی هم آمده و معنی صرا
 نیز آمده چنانکه روان معنی حلات و در حرف را کشته
 روانار و ادان حلال حرام
 ناروان برون کاروان چیز که روان باشد و معنی در
 مشهور بنارون و آن درختی است خوش اندام و پر برگ سایه دار
 و تبرقیب شاخهایش چتر دار شود چنانکه در سایه اش بسیار کس
 تواند استراحت کنند و بواسطه خوش ترکیبی قد و قامت
 معشوق را شعر آبان تشبیه کنند مثال ناروان در شعر ازرقی گفته
 ابو رجا غزنی گفته ای نار و از قد تو باز از نارون و می صاحب
 زلف تو نواشن ساق و سرین و سینه و سیما و سعادت سینه
 سیم و سوسن و سرین و نترن کمال همچون گفته آنجان است
 قد تو راست بدعا شاخ نارون خواهد در خوارم بسیار نارون
 بلند می چهار دیده شده و آنرا با صاف دال نار و نیز گفته اند
 نار ۵ برون چاره معنی بانه تر از و قمان و منکی که از کبان
 می آید و نیز بجهت وزن کردن اجناس بحال همچون گفته باری بهر حنا
 که خواهی سر عدوت او بجهت زجاش چون ناره از کبان هم او گفته
 این بار کس دل من کرا همین است کونی تا چند از حسابت در و ناچار
 باشد و معنی ریمان کنده نیز نوشته اند و بدل از نیز است
 نار می برون زاری جابه پوشیدنی را گویند
 نارک با زای مشغول محبوب نار کفنه را گویند و آنرا

ای بخارین که گوشت با ناخن
 ناخن برای بضم بای ایچد معنی مراض است حکیم میگوید
 و اسفغانی در صفت اسب گفته که کبروانی بگرد و بر این چیزی
 بر تر از عکبوت حمله ناخن برای
 ناخن پریان و ناخن دیو در فزنی که آمده که نوع
 از صدف شبیه ناخن است و در حقیقت گفته جسم صلبی است صفت
 مدور مانند ناخن آدمی که بتاری اطفاار الطیب یعنی ناخن
 خوشبو گویند برای خفقان و صرع نافع است چنانکه شاعری
 این کرم پن که از دست خفقان برده ایزد ناخن پریان
 یوسفی طیب نیز گفته ناخن دیو را پرویان چونکه در زیر خوش
 دو دکنند صرع را نافع آید و کردد حیض ایشان کشاده شودند
 ناخنه مرضی باشد از امراض چشم و آن معروفست گویند
 که بدین بهین بر طرف شود و آنچه در چشم آدمی پیدا شود معالج
 کنند زیاد کرده و مانع دیدن شود و آنچه در چشم اسب پیدا
 شود اگر در زمان بزنا سبب بلاء سازد یوسفی طیب گفته
 در چشم تو چون ناخن پیدا باشد از بجه تو نشویش مهیا باشد
 چیزی که در این مرض بود فایده در نزد حکیم روشنا باشد
 حکیم خاقانی گفته ابرش خورشید را ناخنه آید ز رشک
 تا تو شب زک حسن ناخنه در جهان
 ناخواست در برمان معنی میطلب آمده است
 نا داشت معنی بی شرم و چپا گفته اند شیخ نظامی گفته
 چنین آمده از بزرگان پر که با هیچ نا داشت گشتی کبر
 و جماعتی گسکر و شاخشان را نیز گویند چنانکه خسرو دهلوی گفته
 شوخی نا داشت ز جلا پیش کون غیری بر دین جان خویش
 و نا داشتی معنی بی شرمی و چپائی است شیخ سعدی گفته
 بنا راستی دامن آوده بنا داشتی دوده اندود
 نادان ضد دانا و آنرا بعبه جاهل گویند
 گفته اند نادان در کار آخرت هر چند در کار دنیا عاقل باشد
 بعکس آن و مثل است که لولا محققا حضرت الدینا یعنی
 اگر نباشد جاهلان دنیا خراب میشود و فی الجمله اکثر اهل انجمن
 نادانستند بضم دان را آنچه نا تمام و نادانستند

و مرکب غیر تمام ترکیب اینست که گویند و آن کاینات است
 مثال باد و باران و امثال آنها که فی الله سائیر
 تا رانار است تا رین دخت انار است و نارون مانند انار
 چون معنی مانند است آن نارون مشهور درخت دیگر است
 چنانکه گفته ام بزیر نارونی آب نارون نوشیم یعنی آب انار
 مانند که کنایه شراب باشد و در صفت ناروقتی گفته ام آن نار
 بیار اندر با بهره کلکون چون جلعلی که گوهرشده مشون
 با طعم تبرزد بود و رنگ تبرخون یک نیمه رخ گفته و زودانه
 پرون کوئی که دانی است ترشتی شده پرون آغشته بخون
 اسبی دندانش بیدار
 نارستان زنی که پستانهایش اوچته شده باشد
 شیخ نظامی گفته چه ضرر کسی گوهر سنگام دی به پیش آورد
 منقل و مرغومی بتی نارستان بست آورد که بزنا رستا
 سکت آورد از آن نارین تا بفصل چهار کنی نار خواهد کنی آب انار
 نار و بیخ را یعنی نیار و نیار یعنی شواند و اصل این لغت
 یار است یعنی توانائی و دیگر معنی جانور است که بر حیوانات
 چسبند و مکند و آنرا نیز گویند
 ناروان معنی دانه نار است و لب سرخ خوبان چنانکه
 بیاقوت و مرجان تشبیه کنند دانه نار نیز نسبت دهند چنانکه
 گفته اند رخانش چو کلنار و لب ناروان ز بهین بر سر رسته
 و ناروان حکیم ازرقی گفته نارون کردار قداست آن لب
 چون ناروان ناروان بار و سر شکم در فراق نارون هم گفته
 دانه نارشن با من چو در آمد سخن ناروان کردم راز غم آن دانه
 و این ناروان مرکب از عربی و فارسی یعنی آتش دان
 نار و دین بجز دال سبیل رومی را گویند
 نار رس میوه خام دنا رسیده را گویند
 نار رسا معنی نابالغ و ناو اصل و ناقص و خام و کودکی که هنوز
 تجد بلوغ نرسیده چنانکه در شرایع مجابا و نخستین سوره عم در باب
 میراث اطفال نابالغ گفته چیز نرسیده نادان بدانند و اگر
 درست پیمان سپارید تا دانا رسیده شدن آن نابالغ
 نار رسیده یعنی انار شکفته بجز راقع کاف فار

جز او ناس انوری گفته عاشقان کرم معاشر شرکوز اگر کز کفر
 ناومی است و در سامی معنی کورخانه ترسایان نوشته اند
 نا اندام معنی ناموزون و بی نظام و نامعقل آنرا اندام
 نیز گویند سرور با جمله زیبایی که او است پیش اندام تو هیچ
 اندام نیست هر چه هست از قامت تا سازه اندام ماست
 نایب شهرکی است در میان سپاهان و یزد و شیراز و از آنجا
 مردمان کابل برخواستند حاج عبدالوهاب حاج محمد حسن فضل
 نایب بروز نایب معنی خالص است شیخ نظامی گفته شعر
 می نایب خوردهستی کنی اگر می خوری بت پرستی کنی
 ادیب صابر گفته خسته عشقم و در دل غم عشق عاشق نایبم و در رمی
 نایب و چون با او او بدل شوند و نیز گویند و آن کویت که
 از فریبی بر کفلسب باشد
 نایب ای معنی محالست که در برابر ممکن باشد
 نایب ایستهبستی ترجمه معنی الوجود یعنی آنچه وجود هستی
 در پیش آن معنی و محال باشد مانند شریکیت یزدان
 نایب و ابی طاقت و بی هم و لا ابالی را گویند
 نایب کار معنی بد کردار و آنچه کار نیاید باشد
 نایب بود یعنی با وضوح و و او معنی چیز نو که دست فرسوده
 شده باشد حکیم فردوسی گفته ز دیبا و از جانه نایب بود بهیوشی دان
 که هر چه بود هم او گفته مراد را یکی کا و با آنچه بود هنوزش که خوردند
 نایب بود معنی و نایب بود معنی مغلس چنانکه گفته اند
 تو کوتاه هستی و نایب دمنند من دست بر شاخ سرو بلند
 نایب که ز قلب که آنرا بنه نیز گویند و نهج معرب است و
 در فرهنگ معنی خیر عظیم و بزرگ آمده چنانکه جامی گفته شعر
 که او ایلا عجب کاریم امشاد بسزای بهره و یاریم امشاد
 نایب یوسان یعنی ثالث و تخانی با و در سده و سیم یعنی
 در برهان گوید معنی امید و توقع ولی یوسوزن عروس معنی
 طبع و امید و اریست اما نایب یوسان ضد است یعنی نایب
 توقع چنانکه گذشته به یوسی و بد یوسی میان خوشخوایی و
 بد خوایی است در آن ضمن معلوم شده
 نایب تراشیده معنی خیز درشت نایب شیخ سعدی گفته

یک تراشیده در مجلسی بر بجد دل هو شمن دان بسی
 نایب چار معنی بیچاره که بعرفه لا بد گویند
 نایب چارباش و نایب چار بست ترجمه واجب الوجود است
 و آنرا نایب چار بست نیز گویند نایب چار با مخفف آن است
 نایب صحیح یعنی فارسی معنی تریزین است آن صریح است
 و اگر که در پهلوی زمین اسب بندند و بدین سبب تریزین گویند
 تریز از آن بزرگتر است که بدان درخت اندازند و چوب بکنند
 شیخ نظامی گفته ز پولاد چین نایب حجه منی بگردن بر از بر کرد
 زنی مسعود سعد گفته فکنده نایب در سفر کفر نایب
 نشانده سیلک در چشم شرکت تا سو فار
 نایب حرکات بضم جیم تازی و فتح سیم در تکیه نشستن و اطاعت
 کردن و نام مردی بوده از زناد و ترسایان شیخ آذری گفته
 نایب که می سبب ملاحظون بعراضیان خراج حکیم بوده که در حوالی
 مخران مسکن داشتند و از آنجا بجای می و گیر میفرستند و آنرا
 سن و نایب که می و در مخران در بغراضیانم جا و لجا واضح جبرکی است
 نایب اجرام بضم جیم و سکون زای نقطه دار و فتح همزه
 نامتنایب ترجمه است و بعربی ای غیر التماهیه گویند
 نایب جوایم بضم م و و او معروف درخت کاج است آنرا نایب و نایب
 نیز گویند و تازی سنو بر خوانند نظامی گفته نایب جوایم باغ چو
 خروش بوده چو سنگان فلک سپر پوش و آنرا توری نیز گویند
 و نوعی از سرو است
 نایب خداوند کشتی را گویند و آن در اصل نایب خدای بود
 یعنی بزرگ صاحب کشتی زیرا که ناو کشتی را گویند و نایب خدا
 مخفف نایب خداست شیخ سعدی گفته خدا کشتی آنجا که خواهد برد
 اگر نایب خدا جا به بر تن درد هم او گفته سیاهان بر اند کشتی
 چو دود که آن نایب خدا نایب است
 نایب خاص یعنی خام معروفست و اصل در آن ناخوست زیرا که
 در تمامی اعضا و اجزای آدمی حیوانات خون نفوذ دارد
 و در این جزو از بدن اصلا خون نیست که آنجا که گوشت چسبند
 و پیوسته است و اتصال گوشت و ناخن مثل شده است
 لهذا یکی از استادان قدیم گفته تو چنانی مرا بجان و بد

وینا کروینا کار کسی را گویند که این دنیا را طون را است کرد
 بر طرف طلا با نقره کار کند و بدین کنجی جوهر نماید مولوی کوش
 بوالعجب دنیا گری کر یک عمل بست چندین خاصیتها بر
 هم او کفته یکمیاداری که بتدلیش کنی که چه جوی خون بود
 نیاش کنی اینچنین اگر با سر است اینچنین دنیا کر بجا کا
 نت و نام قلعه است فیما بین لار و هر فرقیب شمیل
 میستو نجر اول و ضمیم معنی هشت است آسمان
 نیز گویند زیرا که هشت در آسمان است حکیم ناصر خسرو علقوی
 این یک سوی دوزخست میخواند و آن یک سوی نازد
 عینو من نیز کفته ام آنکس که فراخت گفید عینا هم بھر تو ساخت
 روضه عینو عینوی میخواند هشت علی از دیگران که آنرا
 برین خوانند و میخواند عینو نیز همان است
 میوه بوزن شیوه معروفست و بر هر میوه از خیزه و بند
 و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود اما مالی ترستان مخصوص
 امر و در میوه گویند و میوه دل حکیم با هموز و دال بجد فرزند
 و معشوق گویند و معنی شعر و سخن نیز آمده حکیم فرخی کفته شعر
 ای نیش کر بخیه از رضوان و اندر شکنج زلف شد چنان
 ای میوه دل من لابل دل ای آرزوی جانم لابل جان
 میوه مان کسی را گویند که چندی در میهن یعنی خانه دوستی
 و رفیقی بماند و آن در اصل میهن مان بوده آنرا حذف کرده
 میوه مان کفته اند حکیم اسدی کفته خورشید میوه مان کونه کون
 کلویش گز این کم خورد زان فزون یا رانیز ترک اند چنانکه نظا
 کفته بصاحب رتی و صاحب قبولی نباید کرد و مها از افضو
 میهن من بالفتح خانه و سبیل و زاد و بوم و اولاد و امثال
 آن حکیم فردوسی کفته ز بھر کی راه کم بوده را براند
 میهن و دوده را اسدی کفته چو آمد بر میهن و خوان
 خویش بر دوش بصد لابه همان خویش
 انجمن پت و حکیم از فرزندک انجمن در نون با
 تا و نامی بی باشد که میوزند و نامی کلود در فرزندک معنی با آورده و سپرد
 تا باغ پدید آید بر کل نیسانی تا با و سر و بار و نام از او دیگر گویند

نامی بی باشد که میوزند و نامی کلود امیر خسرو دهلوی کفته
 سماع عاشقان تسبیح دان زار که خوشن باشد هر آن نوحه که صبا
 ماتی با چنگ تا گوید حکیم سنائی کفته اولین سده در ره آدم
 بود نامی کلودی و طبل شکم و نام قلعه رفیع و منیع و محکم و خیزه و نوا
 غزنوی در آنجا جمع بوده و جمعی نگار همان همیشه داشته حکیم ابو
 فرخی بیستانی در مریح محمد بن محمود غزنوی کفته ز بلج شان
 پر کن حصار شاد را چو شاه مشرق ز کج لوک قلعه ای هم او کفته
 تا به پستی که بیکال کند پر ز دنیا در دم قلعه نامی مسعود
 سلمان که از شعرا می بزرگ امرای ترک سلطان ابراهیم
 مسعود غزنوی بوده بسبب تهمتی سالها در آن قلعه محبوس بوده
 از محبوس شکوای کرده و از آنجمله است که کفته نام زدل جوانی من
 اندر حصار نامی پستی گرفت طالع من بن بلند جای آرد هوای
 مرا ناله های زار جز ناله های زار چو آرد هوای غمی من بزوقی کلام
 مسعود روز کارم در عهد پادشاه و زنگ شکسته تبیین می چون
 تا آزاد یعنی نجات نیافته و خلاص نشده و گنایه از مرد
 بسیم بخلاف آزاد مرد که سخنی است
 نامی انبان سازی معروفست بعضی من نوازند و میوه مان
 که بار را از او از آن خوش آید چنانکه شتر از حدی لهند استوار
 خاصه در میهن و ستان که بھر خانه که مار جای دارد نامی انبان
 و مار از سوراخ پروند آید هوای نوای غمی انبان و آنرا بجزند خواج
 فضل الدین حکیم کاشانی کفته آنجا که مقیم حضرت جانانند
 یادش نکنند و بر زبان کم رانند آنان که مثال می بی انبانند
 دورند از او از آن بیاکش خوانند اشیرا حسنی کفته پیش باید
 طبعی که راه از خون سازد زیاده رونق بود نوای غمی انبان
 تا آغاز روز ز جلال لازال است یعنی وزی اول روز
 تا انجام ترجمه ابدال آباد یعنی دور که اشعرا پذیر بنا بر طوط
 تا اندیش بروزن نادر ویش معنی بدیهه یعنی بی فکر اند
 و بر چیز ظاهر و روشن نیز اطلاق کنند که محتاج ب فکر نباشد
 مثال تاریکی شب و روشنایی روز
 تا اوس بروزن ناقوس بضم همزه در رسیدی یعنی آنکه
 آمده حکیم سنائی کفته که چه زار غم سیاه کستم من نگریم مقام

می زده یا هم می داروی مزه بود و او را شراب زده می گویند
 چنانکه بیت فرخی گذشته نود در کناره دریای بنر خیزد
 سخنان شراب زده در کناره های شهر و میثرو برای پاری و برنی
 کتب معنی معشوق و محبوب دیده ام
 میستی کجبر اول یا می مجبول در فریبک بران معنی
 میں معنی برص گفته ظاهر آنست که مستی را که معنی پس بود
 میستی خوانده اند و سیم با مشبه شده
 پیشما با اول کسور و یا می مجبول در غشی است که آنرا میثوب
 گویند همیشه بنیز باشد و بتاری آرا حی العالم خوانند
 و میثا و میثبا محقق همیشه بجهار است
 پیش سببار کلی است زرد که آرا کاوشم خوانند
 میثبه آب انکور که بایه بچوشانند
 می سوس آب انکور که آب سوس بچوشانند و برای دفع
 علت جوع البقر بخورانشند
 میشته بالکسور و یا می مجبول و شین موقوف معنی
 سعلم جو دان نوشته شاعری گفته دیدم بت ماه رو
 رعنا یکرا سرست پیش میشته میشته
 میبغ بروزن تیغ بخاری باشد که در هوا زستان بدید
 و اطراف نین را تیره کند و بمنزل ابرشک است و آنرا ماغ
 و نزم و تار میغ معنی ابریم گفته اند حکیم اسدی گفته زرد
 خزان در دل زاغ زریغ هو است از لشکر ماغ میغ هم گفته
 جهان کفتی از گرز و از تیغ نشد چو دریا زمین کرد چون میغ
 میساک بروزن نیک معنی بلخ گفته اند و کاف تصغیر
 میسک نیز آمده احمد اطعمه گفته احمد پیش سلیمان میرد پای
 بلخ بر که پیش اطعمه تخمین میسک میکند
 میسلا و کجبر اول نام پدر کرکین بوده و گفته اند نام
 شعی بوده در ملک کند
 میسلان و میسلا و معنی شاگرد و رشیدی میسلا و
 معنی شکر دانه گفته یعنی جرتی که بشاگرد و بنده او میخوردند
 او ستا زمانه میسلا و است شکر کردن ز میثش کا و است
 شمس فخری گفته که نبات بر فلک گفتند جادو بنده انجم میسلا و

میسلا و کجبر اول نام فرشته است که رب النسخ باوست
 میسکه کجبر اول بوزن حیل نام پهلوانی توی شبه عظیم خلقه
 از االی بهدان و معاصرو کتا قآن خان بن چنگیز خان
 مغول بوده و او را خان از بهدان تبرستان خوانده پهلوان گاو
 کرده او همه پهلوانان عصر را میگذرد در خرم بهشت در صفت او
 گفته ام بیالابند و بیاز وسط بر بی و خجاک و سراد بار دو
 رانش چوران بیونی بزرگ بهیکل جوگرک بدندان چو کرک
 بقوت چو پلج بچیمان چو کاو بار و چو قوس و به پستی چو
 بگردن زرافه بسینه نبر سرین چون کوزن و میان چو بجر
 قآن با وزنی داده که اولاد قوی بیکل از او در اولایت بسیار
 شود او با زن نزدیکی نکرده که قوت او نکند چون مقصد قآنرا
 دریافت یکی از اقربای خود را بخواند و منصب خود نصب و
 بروقی امر قآن از او تخم گیری کردند
 میسند بفتح اول نام قصبه است از اقلیم سیم بر ابلان
 هم قصبه است بفارس که میونامی خوب دارد و آب روان ارد
 و انکور و خرمای آن موفور است و حاصل آن و قفاست بر
 مخارج امامزاده بزرگوار سید میر احمد بن امام موسی کاظم
 که در شیراز شاه چراغ معروف است گویند موضعی است
 بغزین و از آنجا نوده خواجه حسن همیدی وزیر سلطان محمود که
 عنصری در تقریف باغ و خانه او قصبه گفته و از آنجا است که
 گفته بدان صفاست بهیمن باغ خواجه ما که کدخدای جهانت و
 میسیمبر معنی میوز آورده اند حکیم خیام نیشابوری گفته آنجا
 که اسیر عقل نمی نشیند در حیرت هست و نیست ناچیز نشد
 رو با خبری ز آب انکور کرکین کین خیران بغوره میسیر نشد
 هینا بروزن مینا یکینه الوان که بشیبه بیاقوت و ز مردم
 و سایر جوهر سازند شیخ ابو سعید ابوالخیر معنی میثبه انجمن گفته
 سن دوش دعا کردم و باد اینا تا به شود آن تر کس باو اینا
 از دیده بدخواه ترا چشم رسید بر دیده بدخواه تو باد اینا
 مینای می معنی میثبه می است که بیشتر رنگ سبز استعمال شود
 چنانکه انوری در صفت بهار و سبزه گفته این عجب نیست
 بسی که اثر لاله توید کفتی آه بوره میناسم و بچاده لب است

و جوایی که در وسط آن گذارد و بعد از واسطه العقد کوبید و بسیار
 میانه خوانند فلکی شرب وانی گفته شاهی که در کوشن ابرج است
 زبید عقد جلال در او گردون میانه زبید
 می چیده دو شتاب نکور که چندان بچوشاند و پزند که غلیظ شود و
 کوبند جوهر شرابی است که با داروی چند بچوشاند تا قوی گردد و
 بچرخ معرب است و می چیده می کنند را کوبند و نورا خام کوبند که هنوز
 بر سبده چنانکه گفته اند گرمی بچید غام بیار که کثرت خوردن
 می به اسم فارسی شراب است که با شراب آب انکو تیز
 سازند و آن سفرخ و فسط و مقوی شده است
 میستین بر وزن پیشین می است اینست که سنگ تراش
 بدان سنگ تراشند و سوراخ کنند حکم فرخی گفته چند که
 بنمشیر تو بدخواه نغندی فراد که گفته اند است میستین
 می صبح بر وزن سنج معروفست چرخ آمین و چه چون سنج او حد
 مراغه خوب گفته سرو پای فروشد برین همچون سنج پیشین
 زبسن است که بر سر زده بود و معنی سبکه درم نیز آید چنانکه فرود
 گفته از آن پس در گرو سنج درم مسعود در صفت زر سبکو گفته
 کرده هر سبک دل نکار مرا چهرهای میخ کرده کار
 می سختن با کسر و بای مجهول و خای موقوف معنی شایند
 که میزیدن نیز کوبند و بر این قیاس سخت و میچه عمید لومی گفته بلنک
 بجز در چون بجز برین چو موش انبام برین سخت ایام حکیم فرخی گفته
 چو کوبند ایک آید میز تا بر بستند زده لشکر فاند سنج سالار که کوز
 کسی که مرک نندیشند از کشتن بریزد زبیم بست شمشیر و بر آب خون
 میخک بجز میم و معنی خام یعنی میخ که چاک قرفصل را نیز کوبند
 چه میخ که چاک شهابست دارد و اصل در آن کرن پهول بوده
 قرفصل معرب است است از همه به کل قرفصل
 میخکده خانه که در آن سکه زنده اند از ضرب ضرب سجان نیز کوبند
 میخکوش ناز ترش و شبرین و متوسط
 میبدن بر وزن دیدن معنی مجدد و نو بودن ضد کهنه
 میبدان یعنی اول بر وزن کیوان نام چند محل است یکی نام
 قریه است بمرقد دیگر نام محله است بنام پور و آنرا میدان زبا
 کوبند و میدان در اصل پارسی بود و اعراب بر آن جمع بسته اند

کوبند چنانکه فرما از فرامین کرده اند و میدان معنی طرف می است
 چنانکه کلدان طرف کل و سمندان جای شمع سلمان مساوی گفته
 کت قلعه زاوت که داغ جسم دارد سبک را میدان و گرم کردنش
 بفره خشک صبح را در تاخت سلطان شن ساقا کلگون کثرت میدان
 میسک کازرونی نام نباتی است که از ابروی خدا و نهار
 از او نیار و دنیا مند و تخم آنرا زود فرا و کوفتر کوبند و درازند
 اناریچه کوبند شبیه کرفس و اندکی از آن بزرگتر و صاحب تخمه گفته
 که بعضی نوشته اند که درازند از آنرا جعفری کوبند و گفته اند بجز
 از قسم زبیری آن است و آن نباتی است از سخن بعضی ش
 میسده معبستان و میسده سالار یعنی آن پروناظر و طبلخ غلام
 گفته آفاق از جرم خور هم قوس و هم آتش نگر هم سطح و هم
 خوان زبیم میسده سالار آمده بجز سیم و ضم را
 میسروک معنی مورچ باشد و بدل مورک است
 میسره بر وزن خیره خواجه و بزرگ باشد خاقانی گفته چون
 خاصه خدمت تو شایم زی میسره و سیه چون کریم
 میسیر با کسر میهمان و میزبان شخصی که میزبانی یعنی میهمان کند
 حکیم اسدی گفته اگر چه بود میزبان معربان بزرگی نیک است
 از میزبان خورشید بر میهمان کونه کون کویش کم خورد زود
 فخری گفته بجام نعمت تو با میزبان گرم بخوان جو دو تو صفا
 شانان میسره و کرسی که بر سر آن خوان گسترده و طعام نهند و خوردند
 نیز نیز کوبند و اکنون مستداول است و طعام و شراب بر آن چیده
 و بر اطراف آن صندلیها نهاده بر آن نظیفند و طعام خوردند
 و میزیدن معنی نشاندن مرقوم شده در معین پور بجای جامی گفته
 بر خویشن بینی از نیم همچو موش هر که که چون پلنگ رایم بجز خور
 میسره و بوختین و سکون ز راهی مجلس شراب و عیثت و زبیم
 کوبند حکیم فرخی گفته ای میسره اندرون هزار فریدون وی
 بند اندرون هزار تختن حکیم سنائی گفته که خردشان چو
 بند تو نامی گاه نالان چو در میز تو خشک و میسره بر وزن
 شمس فخری گفته دلی در جای دیگر دیده نشده
 می زده بر وزن میسره کسی را که سبب کثرت می خورد
 شواذ شراب طعام خورد کوبند چنانکه منوچهری گفته مفرج

آه پس مریدان که بگرم شکم بودن خوشنود بنوده ردان شود این سخن
 از سخنان بشید چشم از ترجمه و سائیر که ساسان از اولاد بهمن و جده
 ساسانیان بوده در این مقام نقل شده
 قدیمین صخره خاک نهم و دورا کبر را سینه کونید
 قدیمین نامه یزدانی نزد عارفان و مهل محققان کمال
 تمام عالم کتاب حضرت حق است چنانکه شیخ شستری گفته
 نزد آنکه جاننش در تجلی است همه عالم کتاب حق است
 چه این بصیرت که مردمان حقیقت پیوند پوسته از اوراق ذرات
 موجودات احکام سرسریجات الهی غراسته مطالعه می کنند
 عالم را از غیب مژده و کتاب از دتعالی میداند مثل است بر تمام
 اسما و صفات معنی الهی چنانچه محقق گفته از لوح جهان خط
 الهی خواندن خوشتر بود از حرف میا بهی خواندن هر صفت
 کائنات خطی است که زان اسرار ازل توان نگاهایی خواند
 همی پند معنی همین و بزرگ است حکیم فرخی در صفت رو
 آنکه گفته چو صرخ بر سر کرد اجهاش شسته زمین چو پشته کرد
 از زمین آجهاش داده بخار ز تیغ کوه درخشان فرو رفت موج
 از او که سینه درختی از زمین چار شیخ عطار گفته مگر نیست
 استادمینند صری میرد بارش آجینه یکی گفت که این سینه
 کاری بدین استکی بر صخره داری چه دارم گفت دل
 پرچ دارم اگر این صخره شمشیر دارم
نمایش دوازدهم در میم با یای حقی
 می بر وزن کی معنی شراب انجور است و کاهی بجزان
 پیاله می را نیز گویند چنانکه گویند یک می و دو می همیشه
 پیاله چنانکه حکیم فرخی گفته پنج شش می بخورد و پر کل گشت
 روی آن روی نیکوان بیکر راست گفتی خوش کلستان بود
 می سوری بجز کل پرور و در جها بگیری معنی کلان کرد
 که فردوسی گفته همیال است آن کران اگر برانده مشک می فرغ
 همیال معنی در شمار میار زیرا که مار و مارچه معنی شمار است
 سوزند گفته میدان همه فعال من و سچ میا مار می تواند بود
 که وصل آن میان مار بوده باشد معنی در میان میار
 میسان بالکسر معروف بتازی وسط کونید و آنچه بر میان

بند از خنجر و شمشیر و شان زنجیر و امثال آن از کرم و کرمیند
 گویند حکیم فرخی گفته آن کرم باز کن بتاز میان و بر شکم گفته
 نشاید بهی نامی رموی میانش کرد دیده چون میانش میانی
 قطران گفته عشق من از سرین تو دزدید فریبی صبر من از میان
 تو آموخت لاغری و معنی وسطه چنانکه میان نجس
 با میان شهر با میان باغ و امثال آن چنانکه حکیم قطران گفته
 ز کس میان باغ چو شمع بی شش چراغ یا چون میان پروین تابند
 مشتری یا همچو چشم الضم مشتری حسین کس من شدم
 بجان دل دیده مشتری دیگر معنی غلاف شمشیر و کار و خنجر
 که نیام شهر است بهمانیام و میان مقلوبند سعد و سعد سلمان
 گفته شاهی که خشن در دولت بود دلیل شاهی تیغ او را
 نصرت بود میان مولوی گفته چون زبانه گرفت خوزتری
 همچو شمشیر در میان کردم محفف همیان نیز آمده است سراج
 الدین گفته روی که روی من از خنجر او زانده است بر غم من هم
 در سیکون میان آنکند و بلغت هندی لفظ تعظیم است چنانکه
 در ترکی آقا و دیارسی خواجه کونید و در عربی شیخ و در توران
 ایشان و کشمیر چو مثل احمد و علی چو معنی احمد آقا و علی آقا
 ابالی کشمیر یعنی است خاص لغیر همه لغتها
 میا بنوی بضم با و کسر و او بیار زده یعنی در میان ده
 بودن بدون فراط و تفریط
 میان بودن معنی کائنات جواست یعنی آنچه در
 مابین زمین و آسمان تنگتون کرد و مثل ابر و باد و باران
 میان رودان از اعمال بصره و در آنست بنیاد آن
 و در جله بر آن احاطه دارد
 میانه کسر با کاف پارسی آنکه از فراط و تفریط دور باد
 و حد وسط اختیار نماید
 میانه معنی وسط و میان است نام قصبه است در میان
 شهر زنجان و تبریز که میان دو وسط این دو شهر است و منسوب
 بد آنجا را میا بنوی گویند و از آنجا بوده زمین المحققین معنی القضا
 مشهور بهدانی که بالاخره او را گشتند و از وصفت کتاب
 زبده الحقایق مشهور به هدایت و عقد مردارید که زمان برگردان

تسجون اومم وین خزان در چین صورت رست چون مردم کباب
 و آنرا استرنگ نیز گویند
 قهصر ماه نام ماه هفتم است از سال شمسی بودن آفتاب در برج
 میزان وقتی گفته ام مرد کونون که رود قهصر سوی خانه ماه بهر
 سیر همراه سیم ذوقن
 قهصره چند معنی دارد و اغلب مشهور است و صاحب جواهر کفری
 معنی غیر مشهور آن تک است و این بیت عبد الواسع جلیلی را شاهد
 کرده بسایند خم گرز او چو سیر پیکر خارا بسند نوک حج او چو مهر
 مارک سندان در شیدی کفچه جواهری خطا کرده و این غلط است
 منظور جلیلی تک بوده همین مهره متعارف بود یعنی سوراخ نمیکند تو
 نیز او سندان را چنانکه مهره را سوراخ کنند و حق بارشیدیت تک
 سندان را سوراخ نمیکند پسندن یعنی سوراخ کردنست نه سائیدن
 مهره جاندار و بمعنی مهره مار آورده اند که تریاق زهرنا
 حکیم خاقانی گفته بهترین جانی بدست بدترین قومی کرو
 مهره جاندار و اندر مغز نقبان دیده اند
 قهصره مار مشهور است و عبری حجر الحجه گویند در مخزن لادویه
 آنرا اقم است قسمی معدنی و آنرا مار مهره گویند و بعضی گفته اند زهر
 زهر جده هم میرسد و آن زهر جدهی رنگ سیاه و خاکستری است
 بشکل نگین مرئی از یک مثال دو مثال دویم سوانی که در عقب
 بعضی فاعی هست و در بعضی نیست چون زکوت جلد کند نرم و بعد
 حریت پیدا کند و تفاوت معمول نیز میباشد امتحان آنیکه بر جای کرند
 مار بچسبد و چون شیر بران ریزند شیر نمجد و تغییر شود و چون جذب نیام
 سم کرده باشد و یکر چسبد و شعر در این باب مضامین خالصه گفته اند
 حکیم ازرقی در صوح حمد و خود گفته کرار دبار و در بطریق شکر تو نهان
 کند ز نسیب تو مهره در در بنال ملک الشعراء کاشانی صاحب
 مرحوم گفته اگر ز فضل تقدیم سخن رو دیدیم شکرک دم ماران و
 مهره در در بنال بعضی بجای انگار کرده اند
 مهری معنی صخره زرو سیم مهر بر رخاوه چنانکه شومی در بدنت
 انوری گفته که هر سال کنیه پانصد تومان از جلال الوزرا میکیری و با
 او دعای کدانی میکینی از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا بتو بر سال
 رسد مهری پانصد کانی نظامی عروضی در چهارم خاله گفته که امیر

علاءالدوله فرامرز مرصده تیار عطا کرد در حال مهری بیامورند صدیقا
 نشابوری در وی دیگر بکسر جنک است که مطربان مینوازند چنانکه خلق
 گفته مهری یکی پریزار او ابر آورده برار چون شذر اندر مرغزار
 هفتشید بفتح اول کسر شین بمعنی تابناست چو شید بمعنی
 و بر تو است چنانکه بر تو آفتاب را خورشید گویند
 هوساک بالفصح کیا هی است که پنج آنرا بعربی اصل السوس
 خوانند و در دوایه بکار برند
 هر ملند بر وزن فرزند تیغ میندیرا گویند نیم سنمانی گفته مرا که صورت
 فضلم بگر بر از خون کرد و کر که بیکل مهلف در اد آب لال
 قهواره همان ماهواره یعنی ماهبان است
 قهوجان معروفست و معنی آن بزرگ خانه باشد
 قهوه و بکسر اول فصح بالثانی مرد بزرگ و در بران گفته بمعنی
 که خدا ویش سفید باز است و در سائیده گنایه از ناموی است
 که برود جهان باشد بی فلاك ارواح را انسانا گویند و او طی انسان
 همسیر بالفصح و کسر و ایامی معروف بمعنی ماه باشد که قمر کو شمشیر
 گفته چو پستانه است اجسام اینجا شود چون روی آینه تصفا
 نه شمشیر آینه اینجا نه صیحه نه ظلمی پس آینه زهری
 همین همسیر یعنی فرستاده و رسول بزرگ گنایه از حضرت خاتم
 الانبیا صلی الله علیه آله و نزد محققان بمعنی عقل و دانش است
 همین جهان بمعنی مهر دست که هر دو جهان باشد و آنرا
 همین مردم نیز گویند در زانچه میداده که سر مهر جهان یک کس است
 شی دارد از همه شها و آنرا هم گویند و روانی دارد از همه و آنها و آنرا
 روان گردانند خردی دارد از همه خردا که آنرا هم شکر گویند و مو
 که آنرا همین مرد نیز خوانند چون در کرمی جها فی بدین شکر یک بر سنار
 اوست که چشم دل کشائی به منی که آسمان پوست این کس بزرگت
 و کیوان سپرد و بر جیس بگرد و بهر زهره و خورشید دل ناهید بعینه
 تیر مغزیه و ماه شش و ستارگان بر جا و خانهای روشنان است
 و پی و آتش گرمی فشار او ایزد و بادوم و آب خوی و زمین کرد پا
 در زهری و در خش خنده و آسمان غریب او از باران که در پستگان
 گرم شکم داد و روانی است چسب که آن گذارش از روانان فرود
 و بر این است و خردی نیکونه که آنهم گذارش از زهره شها فی بدین

براب و تیر امور مصالح روز مهر اسفند با اوست که روز است
 نهم از به راه شمس بوده باشد و در آن روز عقد و نکاح و صحبت و غیر
 باد و ستان و آزاد کردن زندانیان رسم بوده چنانکه فردوسی
 بر روز بنیاد مهر اسفند نه پنجم خلق و سخن زیند
 مهر ارم نام فرزانه بوده از حکمای ایران و ارشاد کردن
 فرزانه با دان حکیم که از اکار حکمای قدیم بوده و با دان و تو اشر
 بقدم نفس ناطقه قایلند و گفته اند حکمای هند و یونانیون غیر
 ارسطو همه باین عقیده برقرار بوده اند و جامدان که از فرزندان
 معروف بوده ارشاد کردن اوست
مهران بر وزن طهران نام رود سندیست و آن رود
 بزرگ و پهناور گویند بزرگی و جلوه نیل است در آن نهنگ کبهر
 که بعربی از امتحان خوانند و آب آن رود در مشرق روی بمغز
 رود و آخر بحر فارس ملحق شود و جلال الدین خوارزمشاه چون
 سپاه تاتار و مغول را بر کرد خود محیط دید جمله برایشان برد
 و دایره ایشان را وسیع تر کرده از نیم کردشاری بجانب رود
 ناخست زره از تن انداخته و چتر بخشاده تا زبانه براسب زد و خود
 و اسب از بالای رود پر و آب انداخت گویند زرع فصل بود
 و بجه صورت از آن سوی رود درآمد و چنگیز خان و سپاه آن از آنجا
 متحیر ماندند و این حکایت در تواریخ مسطور است و نام رود نیمی
 هست در تیزر و نام مردی بوده صاحب فضل و کمال از اهل محم
 شاید آن رود بنام او موسوم شده باشد و قتی گفته ام
 گفته اند بلخی خواجه است کورتا صد بنده چو بوز جمهر مهران
 و نام دهبی است کوچک نزدیک شهر طهران که در اینجا کارخان
 بار و دوسازی دولتی است خاقانی در باب و دستبر گفته
 تابه تیزر و در چنین حال است نیم نان آب مهران رود نس
 دیگری گفته که چشیمان در عرب بود از امیران معتبر
 و رجه مهران در محم بود از بزرگان مشغ
مهر بانی بمعنی مهر و محنت و گرمی با کسی معروف است
 و نوعی از جابه که بغایت لطیف و نازک است
مهر جان معرب مهرگان است و خواهد نام فریاد
 با سپر این زنباهای قباد فیروز پدرا نوشیروان دادگر

مهر خوان بمعنی خطاب بشدار سلطانین با مردارگان
 دولت که او را از روی مهر بلقی خواند مثل آصف جاه
 و آصف الدوله و رکن الدوله و امثال آن
مهرگان بالکسر روز مهر از ماه مهر و آن روز شازده است
 و فارسیان جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز جشنی از آن
 بزرگتر باشد و این جشن را تاشش روز کنند تا بداش روز شازده
 که مهرگان عامه گویند و اشعایش است و یکم است که مهرگان
 خاصه گویند چنانکه روز نوروز نیز برود و قسم است عبادت و خاصه
 روز تخیل آفتاب بکمال روز خاصه شرف آفتاب بحسب مشهور
 آنکه فارسیان گویند در این روز خدا تعالی زمین را بکشد
 و اجساد را مقرون بار و اح کرد و بعضی گفته اند که در این روز ملائکه
 یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک فرقه بر آنند که فریدون
 در این روز بر تخت نشست پس از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید روز
 گفته اند که فریدون در این روز ضحاک را در پای گرفت بکوه دماوند
 فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رشتند و پاریسان بدین خود
 عود نمودند و شکر ایزدی کردند و حکام را مهربان عا یا افت
 و کردی آوردند که پاریسیان از پادشاهی بود ظالم که مهر نام
 و خلق از او شک بودند و در این روز برود جمعی گویند که معنی مهر
 وفات است و کان پادشاه چون آن پادشاه ظالم در این روز
 وفات یافت بجهرگان موسوم شد حکیم و قتی گفته مهرگان آن
 جشن ملک فریدون آن کجا کا و خوشش بودی بر مایونا
 محضری گفته مهرگان آید گرفته فالش از نیکی مثال نیک روز
 نیک جشن دینک گفت و نیک حال قطران گفته آدینه و
 مهرگان و ماه نو بادند خسته هر سه بر خرد من کف نام فرزند
 خوش بر خدا بجان جشن سده و جشن مهرگان آن جشن زینک
 شدید وین یک فریدون همی همان آن بوده اگر اول مهر
 این نیز بود اول خزان
مهرگان بزرگ و خوردن مهرگان نام سه
 مقام سخن است از موسیقی که در جشن مهرگان متداول بود
 مهر گیاه نام گیاهی است که گویند تبرک آدمی است باین
 ملاحظه نیز مردم کباب گویند خاقانی گفته من همی برهنده معنی ا

مولوی گفته بارکار یکچه چون شران محاسن یار گشتی آخوی و با کجی
 همبک بزبان شیرازی نام جوانی است کوچک بعد از
 و پر با و پایهای بسیار دارد بقدر سوزنی در زخمها و زمینهای ننگ
 مشکون شود در صنفان عوام آنرا خرک خدا گویند و در بند سروا
 و عربی حارقان گویند حکیمی در اثبات عقل و روح حیوان گفته
 از ملکش فلک چو گردانست فلک آمدن و ملک جان آ
 عرش کرسی و چرمهای کرات کمتر است از بجایم و حشرات
 خفیا و کس حارقان همه با جان و مهر و بی جان
 هم توک با تالی فرشت بر وزن مخلوک معنی مرده است که در
 مقابل زده باشد حکیم خاقانی گفته بنگر که درین قطعه چه بحر بسی را بد
 مه توک سیخ اول یوانه عاقل جان و رشیدی بنم اول آورده گفته
 در بعضی نهنها متهوده دیده شده و آن عربیت معنی سیکه خنجر بریشان با
 قوی با پیچ رایت و کلیچه خیمه یعنی قبه سر علم و کلیچه خیمه
 سخنه ایست سوراخ کرده که بر سر چوب خیمه بکنند شرف معرّفه
 میخیمه تو جرم قمر نوبتی تو خیر سخ اعلی باد
 همدم نام مرغی ذی مخلبک دم آن ابلق است و آزار تیر
 سازند و کبوتر را نیز گویند که تمام تن او سیاه و دم و سفید باشد
 این خیره گفته که کنی سپر سخ را عرش که کنی زاع شام را عدیم
 همبک بالکسر محبت بحال سمیع گفته که بر کیم دل از تو بود ارم از تو
 آن مهر بر که افکنم آندل کجا برم و دیگر معنی آفتاب جهانباب
 چنانکه گفته اند و مهر با زهر و شتری و دیگر سنگی است سخ
 و نام فرشته است که متکل است بر روز قهر ماه و هر چه در آن دو
 وقت واقع شود متعلق باوست حساب شمار خلق از ثواب کنایه
 در دست اوست و یکراه بهم باشد از سال شمسی آن دست نازن مهر
 در برج ترازو که آنرا میزان خوانند شماری گفته شامی که دایه بودی
 منور شس چهره در کز مهر لاغرش فرخی گفته تا بر این بزرگان عجم
 بزم سازی سخن و به بچار همچین مهر شادی و طرب بکنند
 صد و یکو شمار و معنی هر کان و همگیاه خواهد بود و بالضم نقش
 کلین و قام انخسری را گویند و بالفتح معنی کابین عربی است
 مهراب بجز اول بوزن عربی نام پادشاه کابل است که
 زال بر دوش او عا شمشیر دوار گرفت و ستم از او بر او چنانچه حکیم

فردوسی گفته از قول زال من از دخت مهراب کریان شدم چو زین
 تیز زبان شدم ستاره شب روز یار من است من آنم که دریا کن
 من است و معنی ترکیبی مهراب و نون آفتاب شده مهر آفتاب
 و آب معنی روح و زین و نون و نون و نون و نون می پیوسته
 مهر ارج بجز اول پادشاه بزرگ بوده در مملکت هندوستان
 و او را مهر ارج بن کش می گفتند و در آن ولایات او را بنام شید
 و فریدون می شمردند و بلده بهار از اینها بوده راجه ملک سکود طیار
 از ستا پیمان او بودند و ما چند ساله را او بوده مملکت لوه با ستم
 معروفست قلعه کوالیا رو میانه از بنام می چند بود و علم مستحق گویند
 را که گویند و در کوالیا راجع کرد و در آخر عهد مهر ارج بود در زاده
 از او رنجیده با ایران آمد و در ابستان رفته پناه بکرشاسب برد
 که آنجا همچان بهلولان و حاکم سیستان و سندی بود و کرشاسب
 سجاویت و با سپاهی بزرگ با دن ضحاک متوجه هند شد و
 در پنجاب با مال چند سپه سالار مهر ارج مقابل و مقاتله کرده بر او
 شده بهند و سیستان رفته بالاخره مهر ارج بعضی بلاد را بر او انداخت
 خود و آنکه اشتبا کرشاسب مروت و صلح کرده کرشاسب
 مراجعت نمود و در کرشاسب تا حکیم اسدی طوسی سطور است
 چنانکه گفته اند شعی بود در هند مهر ارج نام بزرگی که بر کاسه
 بهونام خویشی پیش در پناه بگردش شهر سرانیشاه مساناش
 بناگاه پیکار خواست سپه نیر بر بوکت راست و چون کرشاسب
 مهر ارج رسید مهر ارج او را کمال احترام کرد و از او زاده شکوه نمود
 آخر الامر کابجانی رسید که در میان کرشاسب بهو مخالفست
 و در رزم دوم بهو گرفتار گردید و او را مهر ارج سپرده مراجعت کرد
 گویند مهر ارج تا به مقصد سال بدولت اقبال برست و از او
 چهارده سپه باند بهتر و بهتر آنجا کشور ارج و لعیهدا بود و معنی
 مهر ارج را چه بزرگت یعنی شاه بزرگ و ارج در لغت است
 معنی حاکم است و راجه و محقق حکم آور و راجه بوزن لاهوتی نام
 قصبه است بزرگ از ولایات کشمیر قلعه زرخام ترشیده دارد
 مهر اس بعربیه ناونست پارس یعنی تیرس و براس کن
 مهر اسقف بجز اول و فتح سین و فابنون زده
 و دال موقوف نام فرشته است که بعقد فارسیان موقوف است

که یکایه است نزدیک شمران که بهمان خوانند در شکا و
 و از زخمه نمک مانند قیر و نطر او در هر قکن شود با طرا
 سخته بر ندو استخوان شکسته را بر اناغ است چنانکه گفته اند
 مرا از شکستن چنان عار ناید که از انکسان خواستن میوش
 موی کوس جماعتی از عجم و پارسیان که موی سر را
 می سترده اند و بلند تر از حد کوش نمیکند آشته اند بر خلاف آنرا
 که موی سر ایشان کیده و آرا کم او خسته است و موی کوش موم
 بودند عراب موی کوش تصرف نمودند کاف را جیم و شین را
 سین کرده اینطایفه را موسی خوانند و بعضی گفته اند بعضی گفته اند
 نام مردی بوده خرد کوش که کوش کوچک داشته و او را منج
 کوش میخوانده اند و در قافوس گفته اند وین موسی پیدا کرده شج
 نذا که گفته موسی آده میند و ستانما جو ز روست آمده در زند خوان
 مویه بر وزن کونه در بران گفته خاصیت طبیعی او کیندا
 حرارتش در برودت بود و در طوبت آب بیوت خاک
 مویان بر وزن کویان بمعنی موینده و گریه کننده
 مویز آب بفتح میم و کسر و او و سکون را معروفست و بجز
 از اذیب گویند و از آن نمید سازند و منوچهری گفته منی باید
 که گندستی و خوشحال کند چه مویزی و چه املومی اینی یک
 جیب و مویز آب یعنی بنزد اذیب خوانند چنانکه شراب
 علی ابن ابی العلی و شکر را قینه لشکر و شراب جزایه را قینه گویند
 موی گیاه نام سنج گیاهی است خوشبوی که برف
 شبیه کند کمال صفهائی گفته حلقه در حلقه ز انبوی چون گویند
 مویندی با اول مضموم و او مجهول و یا می خوانند
 موشخ بنون زده بمعنی بنرمندی و صنعت گری آمده است
 مویه با اول مضموم و او مجهول بمعنی گریه و زاری
 و نوحه است نجیب کلایکانی گفته شرم چوموی شد از بکه
 میکنم مویه دلم جو زیش از بکه میکنم زاری میموید یعنی
 مویه بکنند و بر اینقیاس مویه مویه کردن است
 مویه گریه بمعنی نوحه کرد موی یعنی نوحه کن و مویان یعنی
 گریه کنان و مویه زال نام نوانی است
 مویه مویه مانند پشمینه چینیائی که مود آشته باشد مثل پشمینه

و امثال آن از خرد و نجات موینده دوز و پستین دوز را گویند
 نمایش یا زده ستم در مسم با ما
 مع بعض اول و ظهور ثانی مخفف است که قبر باشد و بمعنی ماه
 سی روزه نیز صحیح است و با خفا می بمعنی نه باشد که حرف معنی آ
 حکیم سنائی گفته بر سر جو رتو شد دین تو دینی من که شب پور
 قبا با دت و به زین و فرس هم و گفته در دست نینا چکنی تا کدان
 پر مارش که با او به کشش مردارش از دور این زمانه و
 حال محال و تا چند کویم یکم در دورداد حال او
 همه آبا و کجنام مروی که با اعتقاد پارسیان اول بنوعی
 بوده و بروی کت آسمانی نازل شده و از زاد سائر نامند و در آن
 زبانی است غریب و نام قریه است از قرای میانه قم و آن سفیان
 که بزرگ آباد است یکمتری از روستان واقع شده است ندانم
 بانی آن که بوده است و معنی آن یعنی ماه آباد کرده است
 مع آسمانی موش یعنی بید عقل خیر از فسیلک است و معنی
 محافل و محافل نول با اول موش و ضم نون در شکسته
 بمعنی ایون خاص در جها بخیری کبر نون گفته و این است حکیم
 بانصورت شاهد آورده خود عا کز خلق چکوم که ز سودا بودم چو
 کسی کو خورد ایون محافل و چون بدیوان حکیم سنائی و قوافی
 این قصیده رجوع شد معلوم شد که صاحب جها بخیری خطایافته
 و رشیدی نیز با واقعا کرده بران نیز بر وزن تغافل نوشته و چنان
 حکیم گفته بودم ز طولنی چو تن مردم کوهی بودم ز خردوری چو دل
 مردم قافل خود حال دگر خلط چه کوم که ز سودا بودم چو کسی خورد
 ایون و بلا بل در کوش سن از ضعف کم وقت شنیدن چون بود
 پسین آمدی آواز جلاجل سن در حد غزین مرا فکرت فاسد یکم گفته
 بچین بر دی یکم غیب صول المته و نند که کنون آنم علیت شد سهل
 بفر تو از این خوردن سهل و این قصیده را در مدح علی بن محمد طیب
 که مرض او را معالج کرده گفته و بلا بل زهر است که در همت از ایون
 بسیار مملک تراست خطهائی که صاحبان فزنگ کرده اند از صف
 محفل رفیع اول بر وزن بجا چو یکی است که در پی شتر کنند
 و ریسائی بران بنند و معروفست شیخ سعدی گفته کلام بهر
 شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را محفل در پی

سطح نماید صلیب سیمی و موسیخ نماید
موک بروزن بوسه زنبور را گویند
موسیخ مریضت شبیه بفاخته مولوی معنوی گفته اگر کسی
 نیم موسیخ بستم درون سینه موسیخ دارم امامی هر دی گفته
 سر و در حالت است از آنکه نواخت ضنوت موسیخ ساز موسیقا
 و موسیقا مرغیت که از سوراخهای مشارش آوازهای گوناگون
 برآید گویند موسیقی از آن ما خود است شیخ عطار گفته فیلسوفی بود
 و سانش گرفت علم موسیقی را و ارزش گرفت
موسیر سیرت کوهی که از آن چارسازند و در سر کوه پرند
 و باطعام خوردند و موه که را گویند چنانکه مرقا و تارک نیا و مراض که
 در لوه بسیر میبرد و موه گویند و آنرا کلاسیه نیز گفته اند زیرا که کلاسی
 کوه و شسته آمده و بعد از آن توم ایچیه و میونانی مقوردیون خوانند
موش معروف نام شهری نیز بوده ببلاد جزیره و بان
 منسوبت صحرائی و جلال الدین خوارزم شاه به سنگام محاضر
 اخلاط در آن صحرا با سپاه شام و روم محاربه کرده
موش خوار زغن یا گویند که غلیو ج باشد و موش کور
 چنانکه حکیم ناصر خرد گفته نه هر چه آب است در مرغ باز بود
 که موش خوار غلیو از نیز پر دارد
موش کربا اول مضموم و داو مجهول پر زنی باشد چو
 کسی بمیرد او در میان زمان نشسته چندان صفات آن موه
 گویند که زبان بگریزد و این در حقیقت موهی است که راست
موش کور خفاش را گویند چنانکه سعدی گفته ز خوشبید
 چنان شود موش کور و آنرا هم موشک گویند و هم گویند
 نوز گریستی فروز چشمه بود زشت باشد چشم موشک گو
موسوخ معنی بنام مرغ است و گفته اند با قبله
 استین چو موخند و ز آشنات در فروغند
موغان نام شهر است باذربایجان منسوب بهوغان بن
 تور بن سام بن نوح و حدود ولایتش باسن و آذربایجان
 و بحر خزر پیوسته گویند شهر مغان بوده آنگاه که اسفندیار تیر
 مذبح زردشت میرفت آنجا را آباد کرد و مغان را جایی داد
 و در تابستان چمن موغان معدن راست و در تابستان گلزار است

چنانکه شیخ نظامی در ناسیخین گفته بفصل کل موهانست چنان
موک بود معروف بمعنی میش است در بزبان معنی میش است
موکان بفتح اول و سکون ثانی و نون در آخر نام قریه از
 قزاقی بخارا است که تا شهر شیخ فرسخ فاصله دارد در طرف راست
 راه بکنده و در میانه آن و میانه راه سه فرسخ مسافت است
موک و بروزن موصوفه معنی مطلق است که در حق اخصا
 باشد و تفصیل آن در سبک حدیه گذشته
مول بود و مجهول بروزن غول مردی چنانکه کزن دیگر
 با او سری پیدا کند مولوی گفته آن زنک میخواست تا با مول
 خویش برزند و پیشش می کول خویش دیگر معنی بودن
 زنک تا خیر و مول مول یعنی باش باش مولوی گفته بر ک
 تو همان در انتظارند سبک تر و چار و مول مولی دیگر معنی
 بازگشت و مول مول معنی تا خیر از مولی و مولی یعنی
 زنک کردن و مول یعنی زنک کنن ز میان بشیاد
 کفها ممول و در فریبک معنی ناز و غمزه و معنی هر فردی نیز آورد
مولتان بضم اول شریعت میان قندار و لاهور و از
 ملتان بروزن سلطان نیز گویند و از ولایات سند است
 گفته بمولتان شد و در ره هزار قلعه گرفت که هر یک را صد باره
 بود چون خیبر و آن ولایت را قلم سیم و در این بنوات است
 باب خانه و عمارت در آن آباد است در کفر سنگی آن شهر بود
 عظیم چارست و اصل این اسم مول تمان بوده و مول
 بهندی اصل باشد و تمان مکان است
مولنج بود و مجهول لام مفتوح و نون ساکن و جیم
 گرمی که در میان جو و کندم افتد و آنرا شپشه نیز گویند
مولو بضم اول و سیم و بهر دو و معروف است تا خدی ابونگی
 که جوکیان و کیشان بر لب بخارده بنوازند خاقانی گفته
 مرا این بندازد کج غازی شده و لوزن و پوشید جو خا
مولوم بضم هرو و سیم علتی است که در چشم پیدا شود
موم اسم فارسی شمع است
مومیانی آنرا موم آیین نیز گویند زیرا که چون گان بر آید
 مانند موم نرم است و بهترین معاون در فارس ولایت

محمد سینخان ملک الشعراء بن محمد علی خان ملک الشعراء کی شاہی کلمہ
 قدر دان نسبت درین ملک کے ہوا تم راست کھنی است کہ لوزیر میر آلود
 یا کیا نرا بودی محلبت مفارولی صید محلبت مفار یاید چون بود
 از خراطین ز غریب کچی است بزرگرم بایست از چشم و بزرگ ان تو
 تحقیق نہیں است آنچه سابقا نوشته شدہ بتخلید بوده و کلمہ از دست
 تاریخ بنامی آن قلعہ است
 مور معروف و سبب کو چکی آنرا نیز مورچہ خوانند شیخ سعدی کہ
 چیکو گفت در پای شتر تو کہ ای فریب کن بر لاغران زور
 موربان موضعی است بخوزستان نزدیک باہواز
 مور جانہ و مور یانہ و مورانہ زکی را کونیکہ در جسم
 آہن کار کند بصقل زان شود چنانکہ شیخ سعدی کہہ آہنی را
 کہ مور یانہ بخورد شوان بردازد و بصقل زنگ
 مور و بود و مجهول رای موقوفہ جمی است کہ بر کان بغا
 سبز باشد و سبب ہمیزی آنرا زلف خوبان نسبت کنند حکیم فرخی
 از دہا کردار چنان در کف آتش کند چون حصای موسی اندر دست
 موسی شتار ہمو زلف نیکوان مور و کیتاب خورد ہمو عهد
 دوستان ہما خوردہ ہستار حکیم چٹاری کہہ لالہ را با می خوش کن
 سبب بانسٹرن سرور با کل بل کن مور در با ضمیر ان مروجہ
 کہہ سرور بالادار ز پہلوی مور و چون درازی در کنار کونہی
 و آنرا در عربی اس کویند و در فرنگ نیز بمعنی مرد کین کہہ مور
 از انہیادشاہان قدیم چند بنامی حکم است و حصہای حسین علیہ
 قلعہ مور است کہ در ولایت شوش نامات کہ شہر کاہ الوار شہر
 بمسینی است و در تصرف طایفہ رستم از شک شیب باید کہ شت بان
 در زلف در نزدیکی شک نیز قلعہ است سمی قلعہ تو لگ کہ بر فراز
 سنگی بنا بخوادہ انچون سہ فرخ از آن بگذرند قلعہ مور در سند
 و مسالک صعب دار و آن نیز بر بالای کوی واقع است کہ از سند
 میان درہ رود بزرگی جارست و یکجانب آن اتصال کبہ دارد
 و در دامنہ آنکوہ قریب ہصد کام فاصلہ تا قلعہ چشمہ آبی است کہ از میان
 قلعہ تا سران چشمہ نعتی کہہ اند کہ قاطر را وید با سائی از آن شیب
 عبور کنند و بالای چشمہ نیز جری است کہ قلعہ یکجان ہنگام ضرورت
 از آن لقب سیلابی چشمہ آمدہ آب بردارند و آن قلعہ طوس کہہ

مور و اسیرم اس بری است و کونید اسم پارسی از خرات
 مور و ستان نام محلہ است بشہر شہر از معروف مشہور
 مورکش بر وزن مور شہر بمعنی محصور ریزہ کہ در شہر
 کنند و زنان در دست و کردن کنند
 موروی را بگذر آبرا کونید کہ لولہ زیر زمین باشد جامی کہہ
 زکی روی چون در دویخ سپنی ہمو موروی مطبخ
 مور کچال باجم فارسی بمعنی مور چال است و چنان کہ
 کہ چون سپاہی خواہند قلعہ را بکجند نعتی کہہ سپاہی چال
 آنرا برابر بالا ریزند کہ حامل شود و اہل قلعہ اگر تیری نازند بدیش
 سخر و دوان لغت با زبر برج قلعہ بردہ زیر برج را خالی کردہ بار
 ریزند و آتش زنند کہ تا قلعہ خراب شود و بدون روند و این را
 سجال مور شہر کہہ اند و از آن فرار کہند
 مور زلف کید و آن میوہ است بہند و ستان و ان لغت
 عربیت و مور زکی نیز یکی با دشمنان میشود و در تحفہ بمعنی ترکش اور
 و زکس نیز کہہ اند شاید کہ یکی مصحف باشد و بضم میب نام کوہ ما زنگ
 و آنرا مار نیز کونید چنانکہ کہنت
 مور ۵ معروف کہ ترکی حکم کونید انوری کہہ چون زابرا ہم
 دست ملکش شد گفت ہم سخا کفش نیز مور و بخوادہ و نام طلو الہ
 موروی بضم میب لغت در ی بلوط را کونید و درخت و شتر آن
 معروف است لغت شاہ بلوط را شاہ موروی کونید
 مور و مور ۵ با اول مضموم و واد مجهول و زای جمعی بمعنی آن
 و تالاب است حکیم فرخی کہہ چو زلف خوبان در جوی حاش مرز کوش
 چو خط خوبان در مور زاباش سینہ
 مور ۱ ان با اول مضموم و واد مجهول زای جمعی چشم پر کشند را
 کونید کہ شہلا باشد بمعنی ترکش شکستہ نیز آمدہ حکیم فرخی کہہ خوی کوش
 لالہ سبب از تفہید خیر کوشہ ترکش مورانش از خواب شمار
 شمر فرخی اصغہائی کہہ ندایگان شمر کہ بہت سحر حلال حشر
 بود ہر کہ خواندش مرجان کوش بلو لودم جان کسی کہ نسبت
 چنان بود کہ ترکش شہ موران و موران ہجم تازی سنہ آمدہ
 مور و مور و معروف و سین مطبخ بمعنی زنا است کہ بر کردن
 اندازند و در میان ہم بند حکیم فردوسی کہہ بروم اندون خوان

فارس سالار بار کجسته و میبود وقتی که بهمن از پشت کنگر
پیغام افرا سیاب را بکجسته می آورد منوشان در راه پیش
کجسته و برود چنانکه فردوسی گفته از آن پس بیاید منوشان کرد
خردیامه بهمن پیش برد و پس از قتل افرا سیاب ترک سلطنت
کجسته و ولایت را عمت کرده فارس را نیز منوشان سپرد
و منوشان منع از نو نشاندست بخلاف منوشان که امر نوشتند
چنانکه گفته ام بیایم شیخ و در میانجا بنوش امروز ما را هم بشون
منه بفتح اول ثانی و منظور ما بمعنی فک اسفل است
که جان زیرین باشد گویند این لغت ما را الهذرات
میکند بفتح اول کسر ثانی و فتح ثالث نام دختر افرا سیاب
که پسرش سپهر بود و عاشق شده و نیزه او را بجانه خود برد افرا
با خبر گشته نیزه را اخراج از شهر کرده و پسرش را مجبوس کرد
در سیاه جال انداخت و کسرم رفته او را از چاه بیرون آورد
و این حکایت مشهور است و ضرب المثل است چنانکه گفته اند
اگر بد کنی چشم نیکی مدار نه چشم زان به خواب اندر ابرو
عقل پشیمان هنوز بزندان افرا سیاب اندر است منوچهر
گفته شبی چون چاه پشیمان شکفت تا یک چو پشیمان
چاه آوردن تریا چون نیزه بر سر چاه و چشم من بر او چون چشم
پشیمان لامعی که گمانی گفته خردوش عدس از نور برق پشیمان
همی عشق نیزه فغان کند پشیمان و حکیم فردوسی از قول او گفته
نیزه منم دخت افرا سیاب برهنه زیده شوم آفتاب
ز بھر کی پشیمان شور بخت بدینسان بر افتادم از تاج بخت
و نیزه که بعضی نوشته اند خلط است

مناشی در مسموم با و او

مناشی یعنی او از کربه مولوی گفته کربه جان عطسه شیر
دل است شیر کزید چون کربه مو و دیگر بمعنی دخت
انگور است اینرا همی گفته کربوی بزنگاه تو آرد صبا
بباغ آب قسین میشود اندر عروق مو
منو بد با اول مضموم و او معروف با همشوق بدالند
معنی حکیم و دانا و اصل در این لغت منو بد بوده بفتح اول
و ضم غین و کسر باء ایچده که معنی آن سردار و سالار است

چنانکه سپهد و اسپهبد بزرگ سپاه را گویند و منو بد یعنی سردار
و سالار رنغان یعنی دانیان و دشمنان چمنغ بضم اول معنی
دانا و میناست و منو بد مخفف منو بد است که مینوای دین یزدان
پرستان باشد امیر خسر و گفته سپرده خان منو بد چند را گرفته
بجف ژند و پاژند را و منو بد منو بدان با معنی است که در عربی با علم
گویند چنانکه فرخی گفته منو بد اگر امام دانش بود تو بهم نظر بقیا
منو بدی لامعی که گمانی گفته در باغ گل کجست ز نیلوفروز
خیری رشتنبلید چو از منو بدان بدن و اینکه رشتیدی شون
که مو درخت انگور است و تربیت کننده درخت انگور را منو بد
خوانده اند خطاست چه منو بد بضم میم است بفتح و تربیت کننده
مواغبانست آزار زبان نیز گویند چنانکه منوچهری مکر گفته
دادشان ر زبان پیوسته شرابی چو کلاب
ممود بروزن دود معنی عقابست و آن پرنده ایست مشهور
که پترا و بر تیر نصب نمایند و شاه پرنکان است چنانکه شیرزک
بنسک و زندکان است و مود آشیانه بر کوههای بلند کیر و چنانکه قلعه
الموت را که کمال ارتفاع دارد باین مناسبت خانه موت و آشیانه
عقاب خوانده اند و لیکن در آله شبهه کرده اند و آله عقاب
گرفته اند و موت را آشیانه در تفسیر و ترجمه صحیح است ولی
در معنی تقدیم و ناخیر یافته آنچه از کتاب سائیر معلوم میشود
ممود و موت در پارسی نام عقابست و در فرهنک سائیر و زبان
قاطع نیز به همین معنی آمده و آله و آله بمعنی آشیانه است در سائیر
آمده که چون کاشه که او را کیومرث خوانند پادشاهی رسید
و بی نوع انسان از سایر مخلوقات برگزید جا نورا از اجزای
بخش کرد پادشاهی چرندکان را با سببش نام داد و پادشاهی
درندکان را بشمیده یعنی شیر شترزه و آله است و دارانی پرندهکان
ممود یعنی عقاب تفویض کرد و محامل مود و موت مرادند
و نا و دال یکدیگر تبدیل میانند وقتی گفته ام تو دار و فلک
برک بگانش ز دوده دود است برک این برکت است عقاب
گرم قربر توده تود است زان غزی گرم قر بود خور سبند
شیرزدان رطحه خوشدوست و بطریق استفهام سوال
عالم است جامی حضرت است از ز خردسته مود است

رشدی گفته اند آن شک است ز منک و بضم با شنبه و منک
 بمعنی کس غسل منصور شیرازی گفته زاده از من فضیلت و در
 چون شکر از منی و عمل از منک و معرب آن منج است که مرقوم
 و بالکسر هجای آب که کوزه کران زغال سازند و باک مضمط
 کنند تا آب از میانش بگذرد و آنرا با کاف پارسی کنی گویند
 و معنی طرز و روش ذک است ز منک
منگل بفتح میم و ضم کاف فارسی معنی دزد و راهزن و آنرا
 شکل خیر گویند و در نیت که شکل و منگل مرادف باشند
منگلو و **منگله** با اول معشوق نام شهر است که در آنجا
 فیلهای بسیار قوی جبهه و سفید هم رسد لغتی گفته پیلان سفید
 منگوسی خمشه ز باران عروسی مسعود سعد گفته سینه شانه
 بر دیده مغز نشان کوفته چنک شیر شترزه و خرطوم پیل منگله
 فخری گفته محمود که کلا دره هندوستان گرفت در پای پیل
 کوفت همه منگوسان چه محمود از منگوسان نظرف بند پیشش بود
 و منگله با کاف فارسی ضم هم تره است صحرائی و علاقه بریشی را نیز گویند
 چنانکه شهود است
منگور بر وزن انگور نام کوهی است در بلاد کیماک که در
 قبیاق باشد و در آن چشمه است که اندک آبی دارد بر آن کوه که هر
 وز آن آب بردارند کم نمیشود العهده علی الزاد
منگوه بفتح اول و کسر ثانی و ضم کاف منع از کوه است
 و کوهی بمعنی بدکونی و صیب جوئی آمده و منگوه یعنی کوهش کن
 چنانکه حکیم انوری گفته تو اگر من پیاده ام منگوه که مرا از پیادگی کله
 نیست در سواری تولا فقه ریزن که ترالاف جامی منگله نیست
 تو چو کوهی و در مفاسل کوه حرکت جز سببی زلزله نیست
منگیدن بفتح اول بر وزن رنجیدن است بمعنی
 از روی غضب زیر لب سخن گفتن مولوی گفته می بینید ز در زین
 آن اسیران با هم اندیششان و هم او گفته پس می بینید او در زیر لب
منگ بر وزن پلنگ کیماهی است که از او جاروب
 سازند و آنرا منگ نیز خوانند
منو بفتح اول ثانی یعنی خنیش کن اصل آن در صرفش خوانند
منوچهر بکسر اول و ضم دویم و کسر جیم فارسی نام پادشاهی است

مشهور چون سلم و تور ایرج را بکشند اگر محمد زات ایرج را باک
 کردند الا کرد آفسهید که ما در او بوده و او از ایرج حاکم بود
 گویند بگوستان فرار کرد و در فرنگها نوشته اند که کوهی پناه
 بر او که آنرا مانوشان میخوانند و چون منوچهر در آن کوه متولد شد
 ما در او را مانوش چهر نام نهاد و این قول صحیح غنیما دیده با وجود
 حیات فریدون از و ارج ایرج را بگوستان بعیده پناه برد
 غریب است و بعد از قتل ایرج سلم و تور بولایت خود باز شدند
 و زن ایرج حاکم بود و بزاد و فریدون بدو شاد شد و او را
 پرورید تا بحد رشد رسید و پیش فریدون منزلت ایرج یافت
 و سلم و تور اندیشناک شدند و نامه پدید نوشتند و اظهار اندت
 کردند و پذیرفته نشد و منوچهر حکم فریدون با قارن زرم زن پیکر
 سه ساله را با سیصد تیر سوار بر زرم سلم و تور ما مورث شدند
 چنانکه فرودسی گفته منوچهر با قارن زرم زن برون آمد ز پشته
 نارون چپش کوشش را بکشتاد ابرهیمینه سام ایاقباد
 و بخوی که در کتب تواریخ مسطور است سلم و تور کشته شدند و
 نارون نام قدیم تبرستان بوده و فریدون در آنجا توقف نمود
 سه تور و سلم را نیز در ساری بچلوی سراسر بجاک سپردند و کشته
 بساختند که کشته شدن معروف شد و فریدون در گذشت و
 منوچهر با استقلال بحد بیست سال در ایران پادشاهی کرد
 و سبب شکیبای خوبی صورت و جمال او بوده که فریدون چون او را
 منوچهر شن نام کرد یعنی بیست روی زیرا که بیست را فارسیان منو
 گویند و در نامه موسوم بشکوه افزا این معنی مرقوم است که آنرا منو
 بدستان پور سام کرده اند و بنا بر این که نام او منوچهر بوده بجه
 اول اصح است و آنچه در کتب لغت و تواریخ آورده اند این است
 و مشهور شده و منوچهر در تواریخ معتبره تا با ایرج بن فریدون
 چند واسطه فاصله داشته بدین گونه منوچهر بن میخوئین و یوکتان
 او تک بن بروشنگ بن فیل فرار و شک بن روشنگر
 روشنگر بن فرکور بن کور بن کورک بن ایرج بن فریدون و منو
 اسم پدر منوچهر را همیشه خویار نوشته اند و خور یعنی آفتاب معروف است
 منوشان بر وزن خموشان نام حاکم فارس بود
 که از جانب کینچه در آنجا حکومت مینموده و منوشان قبل از حاکم

دایره عزیمت خوانان و مقررشش که مطلق دایره را نیز گویند
منند و قلمه بر کوه رفیع بالوهر و سالها دارالملک
 آن دیار بوده و آنرا شادی آباد میخوانند
 منده روزن بندک بود کوزه که دسته کردن گفته شد
 فخری غه روان بود که با این فضل و دانش بود بزم می ایم ز منده
 منده پیر فرستیم و کسر نام شهری بوده از بلاد هندوستان
 و کجرات که بدست سپاه سلطان محمود غزنوی مفتوح گردید
 و انجیری بزرگ فراخ که رود نامی است در آن جمع میکرد و در آن
 بتخانه خرد بگرد آنحضرت ساخته بودند و بتخانه بزرگ در پیش آن
 متعدد و از آنجمله تی بزرگ بلند و از همه سنگ نام با جلاله خرد
 فرخی گفته است چون مندی بیکه در مندی حوضی بود چنانکه خیز
 شدی اندر او و چشم فکر چگونه حوضی حوضی که هر چند بشم
 همی نتوانم کهن صفاتش اندر خور ز دستبرد حکیمان بدو دید
 ز ناله های فراوان بدور سید اثر فراخ پنهان حوضی بصد بزرگی
 هزار تنگه خرد کرد و حوض اندر بزرگ تسکد با پیش در میان
 بحسن باه و لیکن بقامت عجز بکنند تنگه و کا فزان گرفت و
 چنانکه تسکده دارنی و تانید
مندیش مخفف میندیش است یعنی اندیشه من و اندیشه منی
 فکر و خیال و هم در ترسینه آمده و نام قرینه بوده بر کوه ساده و در حومه
 او را ابو برجان در آثار الباقیه پیش گفته چون کینه و از محاربه فریاد
 بازگشت در حوالی کوه ساده کرد منزل کرد و سپاه آرا میدو
 به شحانی برای تفریح پایده بفرزاد که بر آمد تا بجهت آن رسید در آنجا
 ساکن شد و آبی بر سر روی خود ریخت و ملکی بر او وارد گشت
 او خوفناک شد و او را غش و بخودی روی داد و مقارن اینحال
 پشتر بن کوزک از فضای شاه می آمد در رسید چون شاه را با آنجا
 دید آبی بر روی شاه زده او را اینکه که در آن نزدیکی بود تخته داد و گفت
 ای شاه میندیش یعنی مترس چون شاه را افاقتی حاصل شد امر فرمود
 که بر سر آن تخته چارتری کرد و قرینه بساختند و نام آن مندیش کردند
 مخفف میندیش است و رسم شد هر سال در چنان روزی غسل کرد
 در آن چشمه و گل چشید و آبها و آن عیدی شد بر عین و در آن روز
 اهل نهندستان بدریای خزر زده شادی و آب بازی و جشن و عشرت

سیکند و اینکه نوشند نام قلعه است در خراسان شاید آنهم باشد
 شاعری گفته ای شاه چو بود آنکه ترا پیش آمد و شفت همی پشتر
 خوش آمد از غمها محنت تو پیش آمد از ملک پدر بچهر تو مندی پیش آمد
 هفتش بهفتین و سکون شین یعنی خوی و طبیعت هستی آمد به شج نظا
 گفته من چون بهم گشت آمیخته از آنجا شایسته است اینصورت آنچه
 منشی یعنی غلبه بی یعنی آنچه اقتضای طبیعت باشد هوشتک شایسته است
 در کتب خود گفته که ذاتی نورانی روحانی معارف را بمن میرساند چون
 پرسیدم گفت من نش در دست تو ام یعنی طبیعت تمام و مراد از این
 رب النوع است بمعنی طبیعت و گرم و نیکوئی و نیک ذاتی او بشکوه گفته
 منش باید از مر و چون سرور است اگر برزد بالانذار در دست
 سرت بیزاد و منت از جبهند منش بر گذشته ز صرخ بلند
 فردوسی گفته بر سر زینهاره و سر زینش که او پیش در در کرد آن شر
منشیا بر وزن اشقیاربان گوید بلفظ ژند و پا ژند
 خدمتکار را تشکوه را گویند
منغر و منغریک با اول مفتوح ثانی زده و فین مضوم نوعی از
 پول ریزه بود و معنی قبح بزرگ که بدان شراب خوردن ساکنینی گویند
 عمید گفته ایچا و نیکه از لطف در برابر شود در صدف هر قطره آب
 زینان در شود بزم شوق تو چو در دل گسترده خن نشاط چشم
 هم ساقی خواب هم منغر شود
منک با اول مفتوح ثانی که معنی قمار باز حکیم سوزنی گفته
 دنیا قمارخانه دیواست و اندر او مانسیا کران و اجل نفس منک
 آن خرنبا که از شره منسیا کری یکت بده مجاز کرده و منک
 و درخت بند لیسنج و شحم از آن منک گویند و آن دانه است که
 چون خورده شود عقل محمل کرد و در منج صمد است و در قاسوس است
 که منج دانه را گویند درخت را غفاری رازی گفته هر چه منک چو چو
 همه روز تابش مانند شحم منک و دایه صداع و حکیم سوزنی گفته
 خرمنک خر دو کوی دیوانه شد بشهر خرزهره خورده بودی با رسی
 منک و معنی کیهان زاده در خرمنک جها نخری آمده و منک
 حکیم کیمیا بخش خاکش مسج تو تا بخش و بعضی در این است خانی
 سنگش خوانده اند و معنی دان دره بسبب خواب خار که آنرا فافا
 و فافا گویند زاده و معنی فرد و را برن و شکل و غار جها نخری آورد

کشتی گشتش همی نه پرویز گردیدن که بایام تو بودی بود
 بی لفاظ ترا جمله مزهزه و اسدا علم بالتواب
 متبیل وار و بفتح اول ثالث کی است که از برای
 شدن جراحتهما و زخمهای تازه بکار بر ذمهم مولوی گفته
 داروی منسبل نه بر پشت ریش

منسبل با اول مفتوح ثبانی زده و تالی فوقانی مضموم و و او
 معروف نوعی زکیسپای کوجک است سبحی اطعمه گفته
 قیمة از بوی بخور شیشه سنج پیاز عود سورج منسبت تو معطر میکند
 منسج با اول مضموم ثبانی زده نام داروی است که از برای
 کونید و با اول مفتوح زنبور را کونید شرف گفته قدرت اندر
 دوده و خوغایان همچنان دود است در منج آشیان زنبور
 غسل را نیز کونید بن همین گفته شیرین کرده از غسل روزگار کارام
 تا کی زمانه سنج صفت خواهد م کردید دیگر لاشه خرا غریزون در جهان
 آورده و سهو کرده کشیدی که خرنج یک کلمه است بمعنی
 کس بزرگ است که خرنج کونید خرا غر حکیم سوزنی گفته ای تو
 بتنی مشک محمودت زرنج با بورتور خوش پور و ستان خرنج
 با درخ حادت برنجی زرد سبب طبعی نهاده پشت چو ترنج
 و این رباعی نیز در زرنج نوشته شده

منسجک با اول مفتوح ثبانی زده بوزن اندک معنی
 جستن است و شعبده است که شعبدان کنند چنانکه آبرین با
 در کاسه پر از آب کنند و شعبده از کاسه بجهانند منسجک
 تردی گفته بمنسجک جاندی مرا از در جهان نهادی تو برادر
 منسجک با اول مفتوح جانی را کونید که در پس صامها بکنند
 تا آنچه می چرکین در آنجا جمع شود و آنرا پارکین نامند شیخ سعدی
 اگر بر که پر کنی از کلاب چو سگ در وی اند شود منسجک
 منسجک فارسی خنجیق است و خنقین عرب و اول
 در این لغت فارسی و من چه نیکم بوده که بعرب ما خود در ترجمه آن
 و آن آلت سنگ است

منسجیل بفتح سیم بنون زده و کسر جیم عربی نام محلی است معروف
 از ولایت طارم و حرد و اول نام قریه است قریه آن در آن
 آب و هوا و تو از آنجا و تراکم اشجار مشهور است و در زمان

واقع شده و خانهای آن طبقه طبقه است و از آنجا کحلان
 منسبدا: اول مفتوح یعنی خداوند چون با کلمه دیگر ترکیب
 کنند فاده معنی صاحب کند مثل آرزو مند و دانشمند و در
 و امثال آن خاقانی گفته که چه هنر آموزند بل مدی از منسدا
 مندان ز تو آموزند اسرار جهان داری رود کی گفته تورا
 بداد خدا این جهان نیکو داد بزرگ کرد ترا از آنکه هست
 روزی مند و نام نوعی از زهره سیاه است

منسدر پور بمعنی مخلوک پریشان حال اصل این لغت
 مندره پور بوده است یعنی صاحبک لا و بسیار و چون فقیر
 الا و لا همیشه غمناک و پریشان خاطر است بمعنی اصل لغت
 گردیده چنانکه منوچهری گفته خداوند ممال عالمین کرد
 سیاه منسدر کونم کرد و مندر و مندر و محقق منسدر پور
 منسدرش با اول مفتوح و بدل کلمه بمعنی فروش و بستن
 حکیم فرخی گفته نیکون برده بر کشید هوا باغ نبوت منسدرش با
 منسدرک بوزن اندک دوزخ و او بی قیمتی متاع و کالا
 مولوی گفته رستم چون منسدر یک بد علم حکمت باطل و منسدرک
 منسدرک منسدرک بالفتح دایره که غرمت خوانان بر کوه
 خود کشند در میان آن نشسته فرایم و ایدیه خوانند فخری گفته

کرد تیغ جرن و انش و پری بی عنایت منسدرک و بمعنی
 نیز آمده ابن سینا گفته از برای قوت دل که بخوری باید م
 صندک منسدرک بنام غیر خوب اسر تاغ و در عجایب البلدان
 گویند نام شهر است از هند که عود در آن شهر بسیار باشد و منسدرک
 انشدر نیست بلکه خیره است و رای خط است و آب آنرا
 بمنسدر می آورده و در قافوس منسدرک یعنی بلد و عود و کوه منسدرک
 است که نام شهر است و بکثرت استعمال بر عود اطلاق
 مولف گوید گفته است صاحب صفت اقلیم که عود را که آب
 می آورد از جزایر و در خط استومی جانب شمال آن راست
 میماند و آنرا فارونی و دیگر که خشک است و تغیل صحت و
 بهتر از آن میماند آنرا عود حسن و خیر لند آن عود را منسدرک
 خوانند و با کسر نوعی از قاشق در فرزندک سروری گفته قاشق
 که از آن سایبان کنند و بهندی منسدرک نوعی از منسدرک

محلان بکسریم نام یکی از سلاطین کرگزی بود که در آذربایجان
 و آران حکمرانی نموده و در لغت کرگراسامی بعضی از این طایفه قوم
 شده و قطران تبریزی طایفه این طایفه بوده چنانکه گوید خسرو
 صفانی نسب بونصر محلان آنکه بت جسم و شمار صبی چون صفانی
 ماعد و در آذربایجان شغل جزبو تادرم داردند و در هیچ کجا جز
 ممول بفتح اول یعنی در یک مکن و او آن مضموم است

نمایش نهم در میم با نون

من بالغ معروف که وزن باشد و بعضی از نیراهه قریح الی
 گفته یا همچون روح حیوانی و مثل دمک که میان من درید
 گاه اندر چشم من و دشمن بعضی زشت است چنانکه در لغت
 گذشته و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس نا طغیان کردند که تو بهر
 که بر کس اشاره باد و تغییر از او با ناکند که معنیش من باشد و بهر چیزی
 بخود نسبت دهد حتی روح را چنانکه گفته اند کونی که جسم مودل او و
 روح ما این مودن که گفت من باز که جواب من که بعضی در
 در بر جانی بتفاوتست چهل ستار است که هر ستاری شایسته
 باشد که جمیع کیمین ششصد مثال شود و این من سابق تبریز بوده و گو
 هزار مثال است و بعضی مسمی آنرا توده دانسته اند و از این مرکب است
 خرمین یعنی توده بزرگ در فرسنگ جها نگر می آید که من سورانی را
 خوانند که در شاهین تر از گوشتند و در سبالی از او بگردانند که یا تر از
 باشد و این بیت نظامی شایسته کرده جز این بافت هیچ و است
 نیست که در یک تاز و دو من راست نیست

هناء در بفتح اول کسر ذال بر وزن مساجد نام دو شهر بود
 یکی کرگزی و یکی صفری بنیامیده و اهورا چند شهر داشته بدین
 سوبق لاهور و امهر فرد ایچ و چند شاپور و کوس و نهر تبریزی
 و مناد در گفته اند اهورا جمع آن شهر است و یکی اهورا گویند و اول
 احوال بوده است چون حاجی طه در علم استعمال نمیشود حار باجهاد
هناء ز کرد شهری بوده بجزیره که موصل باشد و نسبت با و
 سناری و منار جرد معرب است

هناء در بر وزن ملز شهر است تبرکستان قریب بخاچین
 من بفتح اول کسریم شهری بوده از اقلیم چهارم در میان
 حلب و فوات که آنرا نوشیروان دادگر بنا کرده در و صادق اند

که آنوشیروان در آن سرزمین با مقصودم محاربه کرده او را شکست
 و براند و بر زبان راند که من بهیمنی بهترم و بغیر نمود در همان زمین
 شهری بساختند و نام آنرا من بنهادند و من به شمشیر شد عراب
 معرب کرده بفتح خوانند و جزو ولایات شام شد
 غنبل بفتح میم و با موحده هجرت معنی کابل و کاهه مولوی گفته
 خدیا دست است خود بکار اندرین مقصد زمستی آن کتب با خود
 که درستی کند غنبل هم در جهانگیری گفته که غنبل با اول مضموم است
 زده و با ی کسور منکر و از راه و روشن دورا نامند چنانکه سنار گفته
 شرح و زری نیاید از غنبل حق گذاری نیاید از کابل هم گفته
 استخوان صحن غنبلنی خیره بگریز قتل چون غلنی و مولوی در
 محل و ک گفته گفت او ای اصحان من بی ذم از جهان زدند
 سیر آدم غنبل بی زخم فاسایدیم عاشقم بزرگها بر می شم
 غنبل ام زخم جو زخم خواه عاقبت کم جوی از غنبل راه غنبل
 گو بود خود برک جو غنبل ام لا ابالی هر کس جو غنبل بی کو بچهل
 آورد غنبل پستی کر این پل گذرد و معانی این آیات است
 گذشته مناسبتی ندارد و خاصه هجرت که خدایان معانی است غنبل
 بی زخم فاسایدیم باید چیزی باشد از زخم خردن تن او در است
 حاصل شود و مطبوع او باشد و زخم جو زخم خواهد نیز در لیس این است
 چنانکه در جای دیگر هم مولوی گفته هست حیوانی که نامش
 اسفراست که بزخم چوب زلفت مثل است و اسفراست
 تیر دار و تیرهای آن ملق و چون کلبی بند خود را جمع کرده حرکت
 چنانکه سیخها از تن او حسته در آن شخص رسد و کوبند هر چه او را
 او فریه تر شود و او را تیر انداز تیر کوبند و بعد تیر قبل است و بنال
 بکسر جمع و تیر انداختن و غالب آمدن تیر اندازی و نابل تیر کوبنا
 بفتح و تشدید تیر دار و غنبل بضم معنی انداز تیر بقیاس در
 می آید و اگر آمده باشد غنبل معنی همان چو تیر انداز که از زدن
 فریه میشود مناسب است و الا معنی کابل با بد اعتقاد در همه آیات
 درست نخواهد آمد و جناب مولوی غنبل معنی تیر اندازند
 تصرف اشراع فرموده اند چنانکه ابو انجم احمد بن یعقوب است
 ستخلص منوچهری از زده که پارسی معنی خوب است اسم فاعل
 نهاد و گفته پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی آنرا که سخن

شادند کردان میان از کوه
 مکتت بر وزن کشت از توابع شکست است و در کوه
 وی از آن چون چراغ پیشانی وی از آن زلفا شکست و کست
 وی در اینجا بمعنی ده است
 مکناس نضج بهم و سکون کاف عربی و نون مع الالف
 و سکون سیر نام شهری بجانب مغربست که پنجاه فرسنگ آباد آن
 ملک و ملک جهان ماکو که ماشوره در میان آن کرده جا
 یافت مولوی کشته مانند ملک که اندر کوه لاهر صند برید و تار در کوه
 مگر بعضی کاف فارسی لفظی است که در مقام شک و جفا
 بشبه استعمال می کنند و افاده معنی میسیند چنانکه حکیم قطران
 مجاست این کوه است برین کی بهای هشت است بر این
 خرنی کشته مگردل تو بجای دیگر فرقیه شد مگر عشق کسی بر خفا
 داری سر مگر زار سیه داشتی شب یالین مگر ز کرم خراز
 داشتی بستر و بوک مگر از توابع اندانوری کشته

بیاد بوک و کرمیت سال بردادم
نمایش ششم در سیم بالام

مل بضم شرباب خواجه حافظ کشته باغ گل و گل خوش است
 لیکن بی صورت هزار خوش نباشد میتواند بود که گل و گل
 مراد باشد منوچهری و اضحی کشته می ده پسر از کل کل چون
 مل چون کل خوشبوی ملی چون کل خود روی کلی چون
 مل در رفت بسوی کل کل رفت بسوی مل کل بوی بود از کل
 مل کس بود از کل نوعی از امر و بزرگ پهنه نیست
 ملکجان ناحیه است بفارس میان ارجان و شیراز
 ملخ معروف است بعرب به جراد گویند
 ملخ بالفصح نام جزیره است از جزایر زیر باد اکنون بلاح
 بشهر است شیخ سعدی کشته زجاج ملکراده در ملخ
 مکرملی فتاد در سکلخ و در اکثر شیخ بوستان سناخ نضج
 سیم و بجای لام نون دیده شد بمعنی جای خوابیدن ستر
 ملازه کوشت پاره است شبیه بزبان کوچک که
 در انحصای خلق آویخته
 ملان نضج اول منع از افشاندن و جببایدن

چیزیت یعنی جلیان و در لادن کشته است چنانکه سنائی گفته
 و ریزه زین و هرزه ریش ملان
 ملخ بجز سیم و سیم عجمی معشوق سنگ فلاخن را گویند
 ملخ با اول ثانی معشوق سجا زده و سیم عجمی است که چون حیوانات
 بخورد دست شوند

ملک با اول ضمیمه ثانی زده نوعی از غله باشد بزرگتر از ماش
 که حیوانات را فریب کند و بکا و دهند و بعربی جلیان گویند شیخ عطار
 ملک طلب که خورد می غرغر ملک و از زاده های پنجر هم او کشته
 بستی ملک پر کردن شکم را جوی نکاشتن ملک و چشم را
 حکیم سنائی کشته نفصا جمله زین غنچه برند هر جاتی شد این خزان
 خوردند که بدانی این نظام الملک می ندادی بوقف یک تن
 با اول کسور سپیدی باشد که بروی ناخن پیدا شود بعضی گویند
 لفظهای سفید که بر ناخن افتد شاعر کشته ملک از ناخن همه جدا خواهد کرد
 در دست کنند اینخواه خطا خواهد کرد

ملکا نام یکی از علمای ترسیان بوده خاقانی کشته مرا استفح تو
 شناسد ز یعقوب در تظهور و زملکا

ملکان نام پدر خضر علیه السلام بوده است
 ملنجیدن با اول کسور بمعنی بر کشیدن آمده است
 ملنک با اول ثانی معشوق و کاف عجمی بمعنی سرو پاره
 شاه داعی شیرازی کشته صفات نور تو روی خان بسته نقاب
 صفات ظلمت تو رنگینان عورتانک و بمعنی هست سر خوش
 و منع از نلکیدن نیز صریح است کاتبی در هر دو معنی کشته منال کاتبی
 از سکلخ وادی فخر ملک در پایان بر این طریق و ملنک
 میار هذر که ره دور مگر ملک است که غدر ملک است بد ز بهروان ملک
 ملیک بار ولایتی است از اقلیم اول دویم بر ساحل بحر هند
 درخت فلفل را معدن آنجا است و آن درخت بلند می شود و آب آن
 زیر آن روان است و فلفل مانند خورش است و چون رسیدن خاک
 از زمین باد در آب میریزد و جمع کرده با طراف میریزد و میفرشند
 و تجارتی نافع است مردم انالی آنجا صاحبان کشته به معصده

در سیم با سیم
 حماس بضم پستی و منگاک را گویند

مشک که بفتح همان شکله که گذشت و بکسر همان است پس
و خوشبوی و آنرا سیرین گویند

مشک نافع یعنی مشک خالص و همان مشک زمین
مشک با اول مضموم و ثانی صفتح بنون زده نام غله است
و بکسر همان نفس بزرگ گوشت را کند و آنرا مفرغ خوانند
و بکسر معنی زرد و راهرن سراج الدین گفته از می غلتند چه شود
شاه دنک مال صیت برده بر مشک و آنرا مشک کز گفته اند

نمایش ششم در معنی با عین

مع بفتح اول ژرف که تازی عین گویند چنانکه در
کتاب فریبک منظره گفته ژرف گفته اند مع عینی که بر
تزیل معنی مولوی گفته سوی چاهی کوشانش کرده بود
چاه مع را دام جانش کرده بود و معنی و در خانه حکیم فردوسی
چنین تابایدی ژرف و د سپید را کند چون تار بود
معنی ژرف پنهان کوتاه بود بر او بر کشتن در آگاه بود
و با اول مضموم طایفه از پارسیان که پیروز شدند گویند
مولوی گفته کافر و ترسایه بود و کبر و مغ جملد را و موسی آن
سلطان الغ و مع مخفف مؤبد است یعنی دانمند معنی
و بعضی گفته اند مؤبد بفتح میم معنی کسی است که در راه که گویند تربیت
و شراب را خوب سازد و لذت در اشعار شاعر مع و معنی و مع زاده مذکور
چنانکه خواجه حافظ گفته در دیر معان آید ارم قدحی در دست
ست از می و خواران از کز ستمش است و هم او گفته آمد
افسوس کنان معنی با ده فروش گفت پندار شوای هر دو خوب
با تفکته مع و مع زاده مؤبد دستور

معان جمع مع من گفته شد ابر معان یک لفظ است
معان بر پیرو خود ماندند شیدا و جانی است در آذربایجان
معروف و با کسر مخفف مع است

معناک بفتح معنی کو که آنرا کو و کو دال گویند حضرت
ای در یغاکه زین منور جای زیر تازی معناک باید شد
حکیم سدی گفته چنان دان که جان برترین گوشت است
ز زین گیتی از گیتی دیگر است در فشنده شمع است
از جای پاک فثاده درین ژرف تازی معناک

معنر و وزن لغز معنی لب بضم که عربی است معنی و بکسر
بزرگی است کثیر البساتین که در میان آن و بطام کبر حله است
و از نواحی شهر قوس بوده که اکنون دیران شده و معتبره از امم
صغلا ج بفتح کودی که جوز بازان در آن کردگان اندازند
و این کلمه مرکب است از معنی که معنی کو است و نیز لاج و لغ
که معنی نازی است و هر جوز که در آن گوید او صاحب آن
بازیر برده باشد حکیم سوزنی گفته هر مرادی که داری اندر دل
بتو آید چه جوز در معن لاج

معن بضم اول ثانی و سکون نون و دال معنی کل و با
یعنی هر چیز کرد و در و چیز را گویند که در میان گوشت بهر
و در دخیل و عربی غده گویند و معنیه نیز بهین معنی است

نمایش هفتم در معنی با کاف

کاف معنی کیدن باشد و با لغز گفته را گویند و در
کیدن و بالضم زوبین که صریح است برای جنک که عربان
سیطه گویند پور بجا گفته با داخلید دیده سوخت بخرم خام
و انگاه معنیه شومت بنوک کاف
مکاسر و مکیس بضم اول معنی تا کید و مبالغه کردن
در معامله و باین معنی عربیت و معنی طرح و باج کیده
و عشور کیده که در فریبک جفا کیزی آمده بکسر میم عربی است
و کاسر اسم فاعل است یعنی کسی که کیده و خراج ستانده
برای تحقیق مرقوم شدن زاری تمستانی گفته شرب بستن
بی کاسر نشیدن نه عذر و دفع و فریب بجهان آوردن

کاف خوش آمد ترا از کدایان کیس
بکران امام ولایتی از اقلیم دوم در میان کرمان و سیستان
غوب بکران بن هتال و کوچ دار الملک آن بوده و آنرا
کوچ تیر گویند فردوسی گفته بچین اندر او بود خسرو ماه
با نامداران ایران سپاه چهارم زمین شاه ایران براند
بکران شد و ستم آنجا ماند قتل اندرون شاه مکران
بر زمین و زان خستگی هم نرسد از آن پس لیران پرفا شو
بتاراج مکران نهادند روی جهانداربالی بکران ماند
زهر جایی گشتی که از آنجا نماند چه آمد نیز دیک است زره

از پنج و فولاد غش دوزان نیز شسته دارند

مشتی با اول کسور نوعی از جامه مریرانه بغایت لطیف
نازک بافند و قفقی گفته بر افکندهی صنم پریشتی زمین را
اردی بهشتی زمین برسان خون آلوده با هوا برسان بل
اندوده شتی استاده عجمی گفته بستی قصب اندر سرایدوست
مشتی بر یک بوسه بده مارا امروز بدستاران

مشخه بضم میم و فتح شین نامی از حلو با شد
مشک معروف فارسی بکسر میم و اهل ماوراءالنهر بضم میم
خوانند و عرب مسک بجای شین بین دانند و مشکب چهارم
خوابد بود اول ترکی استند از حیوانی شبیه باهوی صینی بطریق
یا بواسیر دفع شود بر روی سنگها سنجید و رغایت خوشبوی چنانکه
بومی آن رعاف آورد و نکش ز رو و با صلابت باشد و قطعات آن

دراز و قلیل الوجود است و میم بستی و آن از نافه حاصل شود که خون
اطراف در ناف جمع شده بعد از رسیدن بسبب خارش که در پوست
آن حادث شود بر سنگها مالیده تا جاد شود سیم صینی که بعد از دوچ
حیوان اطراف ناف از بدست مالیده تا خون اطراف ناف جمع
شود پس با ناف آهوی بریده خشک نموده با اطراف برزد و آن شبانه
و با صلابت باشد چهارم هندی و آن خونی است که از فرج آن
حیوان گرفته با جگر و سرکین و دوده او مخلوط نموده قدری مشک

خالص آن مزوج ساخته در نافها کرده با اطراف فرسندند
غش آن سگیا مفرط و سنگینی است اما آهوی آن حیوانی است
از آهوی کوچکتر در بلاد همن و هند و ترک پیدا شود با نازک اختلاف آنرا
آهوی چینی استند و متها کوه تراز با میهای دست و دوزدان
کج بطرفین و شاخ آن سفید و مخنی ... در بدباله آن میرسد

و در آن سوراخها که استنقاق هوا با آن میکند کذا فتحه و الله اعلم
مشک زیر زمین اسم فارسی سعد است
مشکانات ناحیه است از ولایت شبا غار فارس
مشکل بر قره مقدمه

مشکت یعنی اول و تیم بندر است مشهور و معروف بر سر
خلیج عمان که حکومت آنجا با طوایف عربت از نسل خارج هندوان
و متابعت پادشاه ایران و حاکم پارس را میگرداند و معرب آن

سقط است و حکمران آنجا را امام خوانند و با شوکت و دولت است

و در بجز و سواحل با قدرت و قوت و گذشت و الله اعلم بالصواب
مشکدانه بضم دانه خوشبو که سوراخ کرده زنان در بار عینی
کردن بند کشیده و کبر نوانی است از سوسیتی تصنیف با نظام کبر
چوب کعبی نوانی مشکدانه حش کشتی زبوی مشکات

مشکدم نام مغلی است سیاه رنگ خوش آواز حکیم اسدی گفته
پراکنده با مشکدم سنگنوار حروشان بهم شارک کبرک و سار
مشک زمین و مشکاک کیمای است خوشبوی
الدین نخوی گفته زانهوی این خاک جویند مشک با زمان
درین شاخ خشک قاعده نیست برون از نخل مشک زمین
کشت بی شکل دل شیخ آذری گفته کرچه مشکاک بسی بود خوشبوی
فرق ز او تا مشک بسیار است

مشک مالی نام چینی است از منصفات بارید خانه نظامی گفته
جو در مشکو بگفتی مشک مالی همه مشکوشدی پر شکاک
مشکناک بضم و کسر کاف مضیت کو چاکت رکنا را بجا نشیند
مشکو و مشکوی با اول مضموم ثانی زده و کاف مضموم
و او مجهول تجانه را گویند و بطریق استخاره حرمانه پادشاه
گویند منوچهری گفته یکی تجانه آذرد که تجانه مشکو از این پست
صاحب جمعا نیزی شاهپور آورده معنی تجانه مشهور مفهوم نمیشود
زیرا که آذروانی تجانه نسا خفته که منسوب بریشان کنند که بر معنی رخا
که در فرغاشی و صورت کرمی ایشان بوده آنرا تجانه گفته شیخ نظامی

گفته از قول شیرین در قصه قصر کنایا بجه و میکوبد ترا
مشکوی مشکین پرغزالان میفکن رسک بر این آهوی نالان
خاقانی گفته رفت شیرین بشخون فنا نفس مشکوی شیمان کلیم
مشکویه همان مشکو نام نوانی است از سی لعن بار بد
مشکول بضم بروجن شکول مشک کو چاک آنرا مشکینه
یعنی مخفف مشک بزه و مشکینه نیز گویند شیخ سعدی در نزل گفته
اندکی دوغ و ریخت در شکش تا نیاید زد بکلان رشکش و آنرا
مشکول نیز گویند لیکن مشکوله عموم مشک است چه کوله یعنی پشت
و دوش آن در اصل مشک کوله بوده که سقایان بدوش
میکشیدند یک کاف حذف کردند که در کفش ثقیل نباشد

در قاسوس گفته مستطابضم شرابی که از غایت خوردن در این
 مست رو نوعی از دونه مازیون است آنرا جفت
 برک و خاما لایز گویند
 مسرود دعا و افون و غزیت است
 مسومه معنی جو رستم و غم و اندوه و همان گیاه که در
 گفته شد و بضم طعم مرغان شکاری نوری گفته کیوان مولفان
 تراگر جگر خورد کسرین صرخ را جگر جوی ستباد و بفتح میوه
 کسرا و یا یعنی ستیزه کن و بلج کن پسته تیند یعنی ستیزه کرد
 مسکت باسیم و کاف معنی نام دارالملک عمان و عظم
 ملا و آن مکان است در میان کوهستان اشفاق اقباز سه جا
 گرفته و سمت شمالیش کشاده در کنار جرجاست و آبش از جاه و حار
 از اولاد خوارج و مسقط معرب آن و در هر صادق بشین اصح است
 مسکل در فریبک جها بخیری بکرمیم و فتح کاف ستاز
 که باد آن نوازند مانند موسیقار
 مسکه بفتح معروف که بعد زبده گویند و آن بضم صلا
 هر خیز است و زبده را بسکه ترجمه کرده اند و مسکه فارسی است
 چنانکه از صراح معلوم میشود و صاحبان فریبک رکت خود
 نیارده اند الا رشیدی گفته در کتال لغات و مؤید الفضلا
 ولیکن بلغات معتبره عرب یافت نشده
 مسیر بوزن اسیر و مشرعی سخ آمده و مسیر یعنی سبج
 و این جای متر است یعنی سرد است بعضی بجای سیم با
 دانسته اند رشیدی گفته میم اصح خواهد بود و الله اعلم
 نمایش پنجم در سیم باشین
 مشت بفتح اول و سکون ثانی یعنی پروانه و مطر
 غلیظ چنانکه گفته اند ازرقی دیو چهره بر مر و شک از بد
 مشت و از پیمیری ذکت و کیزام بلوکی است از قران عزیزین
 نیکو صانع سه کانه و بضم اول معروفست دوم کرده اند که جمع
 قلیل را گویند چنانکه فردوسی گفته تو کفشی که مشت فروماند
 ز کردکش آن گزین پایاند و تفسیر دلیلی آمده که سئل رسول
 صلی الله علیه و آله عن یحیی بن یساک قال یقول الله تعالی عروجل
 شیئا بفارسی قال نعم یقول الله تعالی قل جباله چون کنم

باین مشت است که جزا کجما مرزم بحال اسمعیل گفته یک کشته
 کرده فضلت با بنی آدم از آن غلغله در جان شتی خاکیان
 دیگر معنی بالیده بود و بوشتن معنی بالیدن باشد سخی اطعمه گفته افسوس
 از آن دنیه پروا که بکده اخت در روغن آن دوسه چخال شستم
 من نیز در مستطابجایه گفته ام مانی زنی نفس بشکر ف و زنگار
 مانا که همه کوه و درودشت باغشت زدشت در آن زنگ
 زینرک بی سیرک بر سر چه گذر کرد یکی مشت بر آن شت و کج
 بیج گیاهی است که خوشبوی باشد و آنرا بتازی سعاده بند
 موده گویند و بعضی از اسین تصحیح نموده اند و با اول کسور جو
 ابراکویند چنانکه منوچهری گفته باز جهان کشت جو خرم
 بهشت خود میدارد و بنا کوش مشت
 مشتاسک با اول مضموم ثانی زده سنک فلاخر را گویند
 علی شطرنجی گفته بیج خوشتر ز طغنه دشمن مشت بهتر ز سنک شتا
 مشت افشار معنی زشت افشار است که مر قوم شت
 فرخی گفته بنام جودش غاص کر چه رود سخت دست سماند بلو
 شهوار چو که که بجان شبنام دولت سخت عین بر زده زشت ار
 مشت رنده مشت رنده دست افزار تجاران و درودگران را
 گویند که بدان چوب صاف و هموار نمایند و آنرا زنده گویند و در مشت
 که زنده مابد بود که تراشه و ریزه اش از فاعل تراشیده بغیر متعدی
 و چیزی با و برسد زنده مابد که هر چه میرشد در پیش خود جمع میکنند
 تراشه از آن بغیری نیز بلخذا نوری در قطعه کمایت از این
 معنی کرده میگوید کرد کاراشته زدی ده جها تراشوش
 تاکی از قومی که هم ایشان و هم ما پیشه ایم ابو العباس زنده گفته
 یک زده توران کرده بسوار بخار زمان مشت رنده
 مشت با اول مضموم ثانی زده نام کلی است سرخ زنگ
 مشتواره بر وزن شتواره رنده درودگران که در مشت
 که زنده بدان چوب تراشند و کشت از هر چیز مراد از یکدندم و جو
 مشت بر وزن کشته معنی دست کار و خج و شمشیر و ما
 و مشت تلاف و علاج خصمه و سایر کلماتی گفته هر روز بهر
 زدن بر دواج صرخ صبح از نمودر شته کند از افش بحان
 سوزنی گفته زوی شته صلاحی در کون کمنست و آنرا بفرموده گویند

یعنی مکان سجده کردن حکیم سوزنی سمرقندی گفته
 تو مشرف تری ز هر مردم همچو پستال محرم زهر زکات
 مژگه بالکس و نسج کاف فارسی هوای تیره را کوبند
 مژگل باغ و نسج و نسج را دریم مژگه و کسولوله مسین و برنجین که چون
 بجانب راست گردانند آب وان شود و چون بجانب
 بگردانند باستد و در این روز کار او را در آن شیر کوبند زیرا که از
 تبرکیت بان شیر بسیار مذکوم دانش کشاده است حکیم ابو بکر از
 در صفت باغ طغان شاه گفته آن گردش مژگل زین گفت
 ابی بر خوشی چو روان اندر رود ان پیروزه همچو سیم کشید فرو
 رود زان کوشه مژگل زین بآبان کونی ز زرتیچه همی
 پوست بکنند ثعبان سیم بکیر پیروزه اشخوان
 مژگانا بالکس و سکون ثانی و نون بالف کشیده در آن
 بلیفت زنده معنی تر از او آورده که بعربی میزان کوبند
 مژگه بر وزن کزنده کوزه آب خوری و معنی مکنند
 که فاعل باشد چه مزین معنی مکنند
 مژگه اک مخدطوسی علوی که در سیصد سال زین من لغت
 شاهنامه فردوسی را چنانکه در دیباچه گذشته جمع کرده در ضمن
 لغت مژگه نگاشته که یکاوس بعد از تصرف در مازندران با
 و عمارت بنا کرد که از هر جانبی فرسنگ فرسنگ بوده و سیصد
 باغیان داشته و کوشکی دراز کوشه ساخته و هر وقت که زمان
 آن باغ و عمارت بوده بخواص امر گفته که آلت راه مژگه باز
 بعد از تهیه مژگه برشندی و عیش و عشرت کردندی گاه بود
 که مدت دو سال در آنجا متوقف بودندی و مژگه مشهور ایران بود
 و از آنمونه از بهشت شمر دندی چنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدر
 دانی مجالست عهلا و ارباب دانش گفته نشست تو باز یگان
 در مژگه به است از بهشت و نشست مژگه مبعب و در ده
 آثار آن معروف مشهور گردیده است و لیکن از قرینه و قیاس
 چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در حوالی مازندران در کارگاه
 و چین کالپوش بوده باشد شاید که چین کلبوش چین کالپوش
 و تبدیل سین و شین بیکدیگر معمول است
 مژگه کاف باغ همان مژگه که مژگه شده و بزنی فارسی واضح است

مژگه بضم خیر خوش کلمه بشارت کوبند فخری ایروان گفته
 مژگه اصل میدکد کوشش آسمان مرا هیچ نبود از فلک ایخراک مکان مرا
 مژگه کانی چینی که در ازای مژگه یعنی خیر خوش
 سحر آورنده دهند و حاجه حافظ گفته مژگه کانی بدو ای غلو
 نافه کشای که ز صحرای خستن آهوی مشکین آمد
 مژگه مرکبیم و هر دو کاف پارسی مرکب عام مانند
 و با و طاعون و برای مصلحه است
 مژگان بضم اول جمع مژه است و آن در اصل مژگان بود
 یعنی مژه تا که موی پلک چشم باشد شاعر گفته و در اصل
 مطبخ نیزیم بر مژگان بوده ام گفت از کجا آورده خاشاک آلوده را
 مژگه مرکبیم و هر دو مسمی باشد سبز رنگ که بر گوشت
 نشاند گوشت را کنده کند و گرم در آن اند
 مژگان با اول و ثانی معشوق و کاف عجمی ناخوشی و شستی
 و غم و غصه را کوبند استاد فرخی گفته همه آراسته جنگ
 فزاینده کین روز کاری بخوشی خورده و ناخورده مژگان
 مژه موی پلک چشم که مژگان جمع است و گذشت
 نمایش حجاز رم در مسمی با سین
 مس با اول مفتوح بندی باشد که بر پای مویان
 نهند و عجمی بزرگ مهتر و مس یعنی سیکه بجای متعلق میفشد
 شده باشد که شواذ از آنجا بجای رفت که گویا بنا کرده اند و
 و پای بنداده است حکیم فردوسی گفته هنر زان ایرانیان
 پس بداند شیر ثیان را بس و بعد اول مژگه که از آن مژگه
 مست بر وزن مست بمعنی شکایت صاحب فرسنگ
 منظومه گفته هست دندان کلید مژگه مست اینجا شکایت
 نه جنگ و هیچ کیابهی است خوشبو که آرزو کند و دیگر
 غم و اندوه است و صاحب غم و داد خواه را مستند کوبند
 چنانکه صاحب در اردمند و معنی شکایت حکیم سندی
 از او مرکب راکت چخال است شد از دست او پیشندان
 مستار با اول معشوق کیابهی است دوائی بسیار
 خوشبوی ولی تلخ آرزو نیر کوبند ملا محمد تائیسری گفته
 اگر خواهی تب ز نهار نهار نهار ز دردی ستار است

آن قلعه که مسعود در آن محبوس بوده قلعه نامی است شاید خطا
 بقلعه کرده بوقف نون گوید مرغ از شکوه من و الله اعلم
 هر نذام قصیده است معروف باذربایجان
 هر و بفتح اول بزوزن سر و نام شهریت مشهور قریب بخرم
 و سالحدار الملک سلاطین سلاجقه بوده و شیخ سعدی گفته طبعی
 پرچم کرده در موی بود که در باغ دل قاشق هر بود در فارس و
 صحرای وسیع را بنام هر و موسوم نموده هر و دست خوانند
 و قریه آباد را همراه هر و زمان کرده بهرات و هر و نسبت داده اند
 که خاک هر و بقوت معروف و بخوبی کشت در زرع موصوفت و هر و
 هر و را مروزی خوانند و هر و را از اسبانیان هر و گویند و هر و چنانکه
 هر و را و نام هر و دست و قریه که در چند منزلی هر و واقع شده
 و از امر غاب نیز گویند حکیم زجاجی گفته بنا کام در هر و در ش
 بخت از آن پس کشت در روز کارش در ش
 هر و ابضم اول فال نیکو است و دعای خیر خاقانی گفته شعر
 از سنک صفا صفا پذیرد هر و از جمال هر و کیست
 هر و کیاهی است خوشبو و معروف و بعضی سنک عربی است
 هر و ارید معروف است
 هر و امی اینک نام لغمی است از سی لحن یابد
 هر و مخفف هر و دست
 هر و سیدن عادت کردن بخیزی و در سنج بردن بکاری
 هر می با لکس معارضه کردن با کسی و جدل نمودن و اینست
 در اصل عربیت و اما لهرا است نام هر و گفته خط و ش تکا
 همی سخاوی خواند چنین بی ادبی کردن لجاج و هر و
 هر می زبانک معنی خوب کلامت که هر و قوش
 و ستم آن بار شتاب است
 نما ستم در ستم با زا
 هر و یکیدن و ام یکیدن و از هر و بدین نیز گویند شیخ سعدی گفته
 کتم اگر لب کرم می خورم و کرم گفت خوری اگر بزم قصه در
 میکنی و در سخن لا و دیگر گفته که طعم سبب شیرین و ترش و مزه
 و مزه معنی مزخوش چاشنی و ابر بهترین آن طعوم است
 هر و معروف است و آنکار کتب هر و گویند و در حقیقت هر و

بوده مانند کجور و برنج که هر و قوم شده و در حقیقت هر و راست هر و گویند
 و هر و برزده باشد منوچهری گفته بخیر خیر من با زبیری شانی هر و
 بر پشت هر و در حکیم خاقانی و ضحیر گفته رفت آنکه در آن سرا
 مجبور جم سلطان بود و دیو هر و در امر و بخت ای دوران
 هر و در جسم است و دیو سلطان
 هر و دندان نری باشد که بعد از طعام خوردن بدین
 و چند و آنرا دندان هر و نیز گویند
 هر و دک بن نام داران مروی جمیل و زیرک از علمای شیخ شیار بود
 بستند بر در زرد قبا در انوشیروان کاشی حاصل کرده در قحط ساسان
 کج قبا در بر رعایا و ملازمان بخش کرد مردم او را متابعت کردند
 الحاد را انصاف نام کرد از مالداران گرفت و بخلسان داد حتی
 زمان متعدد را تقسیم کرد زمین و مروض حاکم و محکوم می شدند در
 آبی نماد و قبا و ناچار از هم مردم با او موافقت کرد و انوشیروان
 با او کرد و دانا یان را از جمع کرده ابطال کیش و آیین او را
 بر باد شاه اثبات نمود آخر الامراد و توابع او را در باغ خاص شاه
 بر دار کرد و همه را بخت چنانکه فردوسی گفته نکون بخت را ز بند و
 کرد سر و بدین نکون سا کرد و زان پس کشتش باران تیر تو که
 با همی راه هر و ک گیر و آن برای پاری نیز آمده اثر حسنی گفته شعر
 بلغظم حد میرد با عیسی ز طعم عرق بچنگ زار شود ک
 هر و دکان نام شهریت در قستان بقران عم از تسلیم
 چهارم و نیز نام قریه است بجزات گویند موب بزرگ بود
 و هر و دکان حال بزدقان معرب شده و الله اعلم بالصواب
 هر و در ان بضم میم و دال معنی هر و دیگران و نام قریه بزرگ
 میان مشهد و سرخند ظایفه کن آنجا مفصلدا خوار و جلایند
 هر و نکلن با اول مفتوح قریه است از شمارا
 هر و ه معنی چراغدان است بوزن هر و نیز گفته اند
 هر و کت بفتح اول که کراف فارسی و سکون ثانی و فوقانی
 یعنی خانه که برای پیشش پروردگار بسازند و هر کس خواب
 در آن بندگی و عبادت کند و آنجا راه هر و است که از بند و پاک
 بگذرند چون خانه بندگی از دان است بیزدان نسبت دهند
 و چون زاوسین تا و ال تبدیل یافته معرب آن بفتح ستم

مرغ با اول مستوح ثبانی زده نوعی از بنزه باشد که حیوانات
 آنرا بر عبت تمام بخورند هر جا که آن سبوسه بسیار باشد آنرا مرغ از خوا
 انوری گفته صبا سبزه بسیار است دارد نیامی نمود گشت زمین مرغ
 حقیقی مولوی گفته ایجان مرغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین
 و آن سبزه را فرزند و فرزند و فرزند گویند و با اول صموم مرغ معروف
 دیگر معنی آفتاب آمد نظامی برود معنی گفته تو دمی صبح در شب
 افزوی روز مرغ و مرغ زاروی دیگری گفته بود طوطی بازو
 مرغ روز نه بچو رایت بود شب فرور و نام شهرست از شهر را
 هندوستان فرود می گفته ز قوج و از تیر و مرغ و مای بر فند
 چون باد شکزد جای و این سامی بلاد است نه بند
 مرغاب با اول مستوح ثبانی زده نام رودخانه است که از بهنگ
 شهر و میگذرد و آنرا رود دینر گویند
 مرغ با اول مستوح ثبانی زده و عین موقوف معنی برای موقوفه
 موقوفی است بحدود خورد و هرات حکیم سنائی گفته ابلهی مرغ
 شهر هری سوی با زار بر دلاشه خری حکیم ناصر خرد گفته شهر
 همچنین نام خواها بد گشت زمان سوی جعدش شش
 روی خوب مرغی و سوی کوفندگان آنجا نرم و بلند و چیده
 بوده و در زستان در زیر پا بند و بر آن نشینند
 مرغ از شیدان مرغ از بهینی حین معروف است و شیدان
 نام جنبی است محمود و آبادان در فارس گفته اند سخت نیکوت
 چنانکه مانند آن کم جانی باشد و پیر من آن همه عار تھا ست
 چشمها و آبهای روان و طول آن دو فرسنگ باشد بعض
 دو فرسنگ و فصل ربيع میان آن آب گیرد و گفته اند بهشت دنیا
 چار است غوطه و شوق و سفید شد و شعب جوان و شمر اول
 ولی صاحب تاریخ فارس چایم آنرا مرغ از شیدان ذکر کرده است
 مرغ ز ناناک با عین موقوف رخی است که برک آن
 بر شال زبان گنجیک شود و آنرا بعد از سان انصاف فرخوانند
 مرغ زان با اول مستوح و سیم موقوف کورستان را گویند نامی هندی گفته
 آن جانماری گشت اندر برد مرغ از زخم تیش مرغ زان
 مرغ ز ند خوان و مرغ شبانهنگ و مرغ شبنام
 و مرغ شبغیر هر چهار نام طبل است ناقالی گفته کرمان

از مرغان دیدمی دل به مرغ زند خوان برستی امیر خسرو گفته
 و دشمن یاد دخت آه جگر سوزن شد بهوار بوخت مرغ شبانهنگ
 خواجده حافظ گفته مرغ شبنام از اشارت ده که اندر راه عشق
 دوست با ناله شبهای پیداران خوش است شیخ نظامی گفته
 منم در اجد مرغان شبنم همه شب مونس مرغ شبانویز
 مرغ زیرک سوار مرغ سیاه که مانند طوطی سخن و از اشارت
 مرغ شبانویز گویند مرغ غیب که شبها خود را از دخت
 بیاد و زود فریاد کند نظامی گفته نموده نام آن شبانهنگ
 شنید براد عاشق ترا مرغ شبانویز
 مرغک و اناطولی است کمال گفته کنایه از قلم است
 مرغک ناما عبارت از سخن بستن سخن با داور
 مرغ و اقال بدون تغزین بخلاف مر واک فال نیک است و دعا
 قطران تبریزی گفته کرد از بهر تو تغزین موالی آفرین کرد از کبر
 تو مروای اجادی مرغوا
 مرغ و ک مرغ و کله موی چیده چون موی زلف و کاکل و
 او از مرغان و نغمه مطربان که بیچ و قاب در آن باشد سنان گفته
 جعد مشول جان کسل باشد زلف مرغ و کول خون آن باشد ایسه
 گفته کنون کر نهر و دپای سنوبر کشد مرغ مرغ و کاله
 من نیز گفته ام شراب در سر و مرغ و کول شاهان در دست
 کجاست مرغ سخن خوان که بر کشد مرغ و کول
 مرغ تخمیان بفتح و منگون غین بهر مکرده و بای ساکنه نام کله
 به او را دانه شهر تیرین بلاد از نواحی فرغانه و غوثی بخارا مرغ تخمیان
 مرگ بضم اول آب پس غلیظ شده و کاف فارسی است
 کاف عربی معرب مرغ است چنانکه در حیاء و حیوان دیدمی
 گفته در لغت شاه مرگ که معرب شاه مرغ است
 مرگ موش ستم الفار است و مرگ معروف است و مرگ عالم
 که بوبا و طاعون باشد مرگ امرکی گویند
 مرگ و بضم اول کاف فارسی بر آن گوید گنجک است
 چنانما مرغ و کاف غین تبدیل شد چنانکه در ستم است
 مرغ و مرنگ نام قلعه است از هندوستان سعید
 سعد گفته ای حصن مرغ و دای گنخ کوی چون من بر سر نوب

باصخر و کفته بر دم شود ان آب مردم زنبقی که سبک کز با ناز
 مردم زاد یعنی آدمی زاد است
 مرد و کت بضم ثالث معروف است
 مرد و گیاه همان است که است که شرح آن گذشت
 مرد و معنی مردک چشم است چنانکه خاقانی گفته چون در
 بیم مردم در چشم کاینات گواست هر دو مرد و چشم آدمی
 مرد و حسب بضم میم و خای یعنی خوابیدن مانند مرد و روی
 با سمان و پشت بر زمین و یاد یون کردن و سپاسیان یزدانی که از با
 بخیر و عبادت ذکر و شکر بوده اند غالباً چنین میجوایده اند و گویند
 اینها نیز چنین میخفته اند و گویند از کار و رویشان پاری یزدانی آن
 بوده که نیست هستی جز یزدان یعنی لا اله الا الله
 مرده روی و مرده ریک چیزی که از مرده باقی ماند
 که بر لب میراث گویند و آنرا مرده روی بخذف کاف نیز گفته اند چنانکه در
 گفته برفت و جهان مرده روی تا نازاد شدن کج با شایب ریک بود
 حکیم سنائی گفته بود در مرده روی کربانش و در مرده بجه چاه و نا
 مولوی گفته آخر آن از تو با من مرده یک و معنی چیزی از یون
 و سقط و کم بجه نیز آمده چنانکه انوری در صفت اسب لاغر خود گفته
 کاین مرده ریک را تو با هستگی بیار
 مرز بفتح اول سکون ثانی زمینی که مربع ساخته کنار یا پیش بلند کنند
 و در میان چیزی بکارند و هر زمین شیار کرده و کاشته شده و بوم
 یعنی زمین کاشته و ناسا حقه که در آن خانه و جز آن سازند و گاه
 معنی مطلق زمین نیز استعمال کنند چنانکه اسدی طوسی گفته چنانکه
 خواست آن گوه و مرز تنی یکم از میوه و گشت و زرشک که
 تحقیق آنست که بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کناری است
 و سر حد و ایات را از این دو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سر حد
 و دار المرز چون بر مرز فرود واقع است یعنی بر کناره و حد آن بوم
 موسوم شده و مرز یعنی مذکور مراد فاسمان است مؤلف گوید
 بوم مطلقاً بمعنی زمین و خاکست و محل سکونت چنانکه شیخ سعدی
 نه از چشم حکایت کن نه از دم که من دل با یکی دارم درین بوم
 و در محاورات متعارفست که گویند فلان مرد غریب است یا بومی است
 یعنی از اهل این شهر و این قریه یا خارج است و مرز بوم مراد ف

یکدیگرند و معنی بلند و پستد بلی در زمینی زراعت یا باغ کنند آن را
 و بلند بر مرز گویند و آنرا بغاری نیز گفته خوانند استمداد فرخی در
 بجا گفته تیغهای گوه از او پر لاله و پر کوسن از مرزهای باغ از او پر
 سبب است و عمادی شصتباری گفته از مرزهای سنبل و سوسن زیاده
 امروزه و روی بتان نازد یاد کار حکیم فرخی مرز را مرزوی گفته گوه
 دره هند مرز از روی غرود خوشتر بود از باغ بهار و لب مرز
 معلوم شد که مرزین برآمده تر و ساخته شده باغ و فالیز است که در
 کل و سبزی کارند چنانکه شیبانی کاشانی نیز گفته بنان جوین و لب
 مرز و گن که یک جوین ز دو خدین مرزبانی و اینکه در با معنی از المرز
 گفته صحیح بنمایند چرا که این مرز که او معنی کنار دانسته فارسی است نه عربی
 و دار المرز نامی است تمامه عربی چگونه نمی عربی و سبزی خواهد بود و مرز
 چنانکه در مرز گذشته معنی هر اگاه و مرز غار است این نام
 بر مرزبان صادق است که از کثرت آب و علف مرز غار و چراگاه
 نظیر مثل ندارد و فوق کل فری علم عظیم و بضم اول مقدر را گویند سوزنی
 گفته بر در مرز جوانان تو به تمام جماع نیز چون زمره نامی انبان
 مولوی گفته چند کوبند زهمای کریشان بر سر هزار خانی مرزبان
 دیگر موش را گویند لهذا کیسبی است دوانی خوشبوی که بگوش بر
 شباهت دارد و آنرا مرزنگوش گویند و مرزگوش مخفف و مرزنگوش
 مترسبت طوطی فاریا گفته چو مرزنگوش کردم سر بر سرگوش
 مرزبان برای موقوف معنی حاکم و طرفدار پادشاه
 صاحب و نگارنده زمین آمده است و بضم زاء مترسبت است
 مرزبان نامه نام کتابی است مشتمل بر نظم و نثر و حکمت و حکایات
 که مرزبان اسپرستم نام ملک پادشاه مازندران و مؤلف بهر
 قابوس مشتمل المعالی نوشته
 مرز به سبزه است خوردنی که مانند میحان و ترخان با نان خورد
 و مالک بنایان و کل کاران را نیز گویند که بدان گاه کل کج بر دیوار ماند
 و معنی موش نیز آمده چراغدان را نیز گویند
 مرزس بالفصح نام مردی بوده از سپروان زروشت
 مرست بضم میم و بضم راء یعنی دیده شود و بفتح راء یعنی رسته
 کمن و بجه و معنی همانا داز او فهمیده میشود سرای و باغ چربی
 که خدای خواهد داد کل نغمه مرست و سرای باغ مرست

سیاب رنگ آینه کون مخدرات سماوی تقی براندازند
 بجای ما ذین هفت قسقه مدتهون
نمایش دویم در میم بار آد
 هر بفتح معنی عدد پنجاه که در نزد محاسبان فارس متعارف
 بوده که چون عدد پنجاه میرسد می گفتند یک مرد چون بعد
 رسیده میگفتند دوم و بر این قیاس غاقانی گفته ترا مترجنا
 العر چون پنجاه رسد حساب راست ملاجی گفته مر بود پنجاه
 چون آمد و مرایات آن در صفای و حکمی شاید که گویم مر است
 و کلام است که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه مر او را گفته که
 افاده حکم کند چنانکه سعدی گفته مر او را رسد کسب ریاضی
 که ملک قدیم و ذرات غنی و در عرب معنی شمار آمده باین معنی
 حکیم فرخی گفته نه شکری که مر آنرا کسی بداند نه شکری که
 مر آنرا کسی بداند شمار لغتی از آن برتر از شمار و زهر عدد
 بعضی از آن برتر از عدد و وزر
صراع بفتح اول نام شهر است آذربایجان تختگاه هلاکو خان
 مغل بوده در خارج آن شهر حکما حکم اوزیجی بسته اند که هنوز اثر
 جایگاه آن برقرار است و قبر هلاکو خان نیز در همان ولایت است
 دور و آب آن رود را جغتو گویند بغا ز زمین رود خوانند
هر اکش بفتح میم تشدید را مع لالف و کیم کاف عربی و کون
 شین شهر است در جانب مغرب که ده منزل تا شهر فارس
 فاصله دارد و پست هزار کس در آن بلد ساکنند
هر ت بفتح اول و سکون ثانی معنی زنده است که
 که مقابل مرده باشد چنانکه در لغت کیومرذ گذشت
هر تیان بفتح میم و تانام خیره است از جزایر هندوستان
 و در آنجا ظروف چینی سازند و مریات در آن کنند
 و با طرف برند و باین اسم معروفست
هر ج معنی مرز است یعنی زمین گشت زار و در عرب معنی
 چراگاه و مرغزار آمده و مروج جمع آن است
هر جک معنی عدس است بفتح اول و ضم جم
هر خشته بفتح سین شوم و مخس پنجیک گفته آند نوروز
 نودمید بفته بر سن فرخنده باد و بر تو مرخسه

مرد اب بفتح اول معنی بیکر عمیق و طولی و عریض و غانبار است
 غیر روان استعمال میشود که ایستاده و حرکت نکند بخلاف آب رود
 که جنبش و رفتار دارد و میتوانند که بضم میم مرد اب گفته باشند
 یعنی آب مرده و چرکت
مرد او بضم میم بوزن خرد ماه پنجم از سال شمسی نام فرشته است
 که موکل است بفصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرد او بدو
 متعلق است تا خسر و گفته بودند در این نفاق که داری
 بر لبست این بادوی بدل تفرم داد هم او گفته ز جویشگر
 خرد او مرد داد تواند داد او مار هیچکس داد زبهر آنکه تا
 دست آرد چو مرغاب مر ترا خرد او خرد داد
مرد اسنک بالکسر معروف مرد اسنک معرب است و در ترک
 نیز معنی مرد اسنک آمده و معرب آن مرخ
مرد ارخانه خانه کنار شطرنج که جهود خانه گویند و بعضی گفته اند
 بمعنی خانه است از نزد که در آن خانه مهره در شطرنج در افتد و تا
 مرده از حرکت باز ایستد لهذا آن خانه را مرد ارخانه گویند
مرد اوچ پسری را از احفاد او و او را درخش فرمادان بوده که
 در زمان کجند و حکمران کیمانات و بستان میبوده از تصاب
 زمان در عهد آل سامان و خلفا بلازست تا کان بن کاکلی تن در
 چون اسوار بن شیره و یه طغیان کرده قصد الموت و پست مرد اوچ
 او را کشته خود بزرگی یافته آخر در حجام اصفهان او را بکشند
 معنی مرد اوچ یعنی مرد او زمانند جها کیم و دشمن کیم و امثال آن
مرد کیران جشنی است که مغان در پنجه روز آخر ماه سفند
 کنند و در این پنجه روز زمان بر مردان سلطه باشند و هر چه خوا
 از مردان گیرند و شوهران محکوم ایشانند و در روز اول این پنجه
 بجهت دفع عقرب رفته کردند نویسند
مرد م بفتح اول و ضم وال کثیف و احد را گویند و مردمان
 جمع آن چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع
 باز آن در عرب انسان است و اراده جمع نیز از آن صحیح است این
 گفته نشاید هیچ مردم خنده کار که در پایان پشیمانی دهبار هم
 اگر مردم صفات مسخ او گوید بدانند که در در بافتند و مرد است
 گوید نظامی همت بر مردم و آریز اگر مردی که با آدمی فکر است آدمی

نکشته شود یا برکت کرده قلعه که از آنکه چون غیر نزدیک بیاید
 بر سر او اندازد شیر خشک کنی گفته بدان صحراروی پناه بردی
 و صورتی که برای رانیدن جانوران در گشت زار نصب گشته
 و داهول نیز گویند و صاحب قانوس کبیده که فارسی است و بی
 منی از ترمیدن معرفت راست گفته شیخ سعدی گفته
 مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی که بلاکت کند
 همت به با قلع و قمع دیدن بجز آن که بدان چوب و حنجره
 سوراخ کنند و آنرا ما نیز گویند چنانکه گذشت معبود
 گفته چو شمشاد در غم تو سرگردان

متبیل با قلع و قمع و بای مجهول در رشیدی پند
 آمده و در جغرافیای با اول و ثانی کشوریه سوز گفته
در میم با حتم تازی

مخ و واج نام و روی رودگی که گذشت چنانکه رودگی گفته
 ای مخ کنون تقصیر از بزرگ و بچوان از من دان سگادش ز تو
 تن و زبان شمر خشمی گفته استاد سخن رودکی و روی
 مخ و رشیدی گوید این مخفف مجذبت در قدیم شایع بود
مخمرک غصه اول ثانی و رای ساکن و کاف فارسی
 مگر کار میزد و اجرت که آنرا بکار و بکار می گویند و بکار
 تبدیل است بوش کور یعنی گفته چنین گفت از آن روز
 مرک معرای هیچ آدمی را مگر

در میم با حتم تازی
مخا چنانک غصه که میم و هر دو جیم پارسی هر چند را گویند
 بشکل آنکه مرد سازند و زمان بکاره کثیر الشوه بکار بند
 گفته گشته صدای جا بهت داده و ز زعفران و زعفران
 مخا چنانک سروری مجسم تازی گفته و چنان نیست
 مخا چنانک بعضی حدس گویند سوزنی گفته در آن نظر
 زیرا که این خصم جوشی برایشناس که در زیره با چکان و بعضی
 گویند با دام کوهی نمکت که بریان کرده در غذای دوای بجا
 و در آن بکار بند **مخیدن** معنی عمیدت یعنی از
 در من از روی ناز و خراشیدن و بکس اول مع است
در میم با حتم

مخ نوع اول و سکون ثانی است گویند جامی گفته در خلوت
 یافت آن سخنج بکرم تنور کی شب از نوزد مخ و چینی
 و سپید و امیر محمد بن نیرزاده ناصر و گفته دانش آموز و
 نادان پس سران مخ چو تو و اما شوی که در آن بر تو مخ
 و با لضم لجام کران که بر سر سببان سرکش گفته سنائی گفته زرد
 عزیزیت که چون مرکبش با آن را نفس خجدر بر سر گرفته همی مخ
 قطران گفته اگر خواهی که بر شیران نهی مخ ز خدیشان تا با او
 بستان و درخت خرم را نیز گویند لهذا خرم است از آنکه گمان
 باشد حتمان گویند

مخت با لضم معنی امید و در با شهاب الدین گفته
 هر که دارد در جهان کینه مخت و یکسایه ایش با ذنیم مخت
مخیدن معنی جسدن و مخینه معنی چیده رشیدی گفته با حتم
 شیش ز اینر مخنده گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در ترجمه صحیح
 مختصر بالفتح و یا و از اسفوطه آهن سیر نیز که پاشند نفس و سوز
 نصب گند و بر پهلوی اسب خلا ننگه شده و در آنرا هم از
 نیز گویند لیکن در ما ز عربی است پارسی فردوسی گفته چو کستم
 و را دید ز انگونه تیز بر آشفست زانسان که بور از مخیز

در میم با اول
مندانک بروزن دندانک کلید چون خورد که چون او را
 حرکت دهند خوب کلان که یا دور از اندرون بسته است تا
 شود و آن خوب کلان را کلیدان گویند و در اصل کلیدان بود
 یعنی ظرف کلید چنانکه در پارسی ریم است یکدال گفته
 کردند و بعضی معنی دندان کلید گفته اند و در مؤید معنی
 فصل آورده همان معنی اول مع است سلمان مسعودی گفته
 نیزه شاه بجز جا که رو بکشد سر آن نیزه مگر بردن
 دندانک و شمال دیگر در لغت کولنک گفته
مخ چون بروزن همچون پوست دباخت کرده را گویند
 حکیم اسدی طوسی گفته صدویت کردن همه تیغ و ترک
 دو چندین سپه نازند چون کرک و ظاهر عربی باشد یعنی
 کرده بردن پرورده و این پست جمال الدین نیز دالت بر معنی
 میکند گفته چو در نورد و فراس امر کن فیکون سرای پرده

در این باب چون سر سوار

ماهی پستی در اثر اسم پایی دلعبن است که بعد از
 خنجر الجوی و پایی خوک ماهی خوانند
 ماهی برنده سیوانی است بحری بنام خفاش در زمان
 و شکل و درون آن نشی مانند خار است چون کسی را که در الم اعظم
 بر روی عارض شود و آزار شقیین بحری گویند شقیین بری تریک است
 ماهی است که خمیر را با بار یکی در میان الم و در نزد
 و آنرا آتش با چوبه گویند چنانکه بعضی اطعمه شیرازی گفته بخال
 مان که تا در سینه خود در و بخوابم بزلف رسته که این مرغ چون
 ماهی بود نام بر سرخی در بیان و سبزی طرز خان که ممکن
 نیست اگر گشت که بخاری روی برابم
 ماهی خوار نام مرغیست که برب و یا پرواز کند و خود را بر میان
 گوچک زود داشت طعم سازد چنانکه سعدی گفته مرغ جوار نصیب
 ماهی دریا و گاه باشد که دو ماهی در پای گرفته بر دارد و یکی قند و گاه
 باشد که هر دو از چنگش را بشود و نولف بر سواحل عمان باده آید
 حکیم ناصر نومی در شعرش نقل آورده مرغیست بدیدار گوید که دو سیم
 دل برد و کمان چون سفری بر سر دوره صیدی بخت آورده یکی در کوی
 بر بر شود و دیگری در یکماه نمایدش چنانکه بعضی گویند که چنانکه
 آن نیز که وارد شود از یکس کوه ماهی خوار را ماهی کیزر گویند
 ماهی دان چون گویند که کنایه از مرغ جوت است
 ماهی رو بیان نام مرغی است که در دریای را گویند و آنرا خشک گویند
 است تند و ناخفته بخورد و گاه بی نیز دروغن نیزند و داخل طعام کنند
 نام بخورند و آنرا در فارس و بلاد فارس بعضی سیم و ضم کاف
 میگویند و بعد بر جراد البحر خوانند که منتهی است
 ماهی زرین آنرا یک ماهی گویند زیرا که در زیر یک صخره میزند
 گویند چنان پر قوت بود که در زیر یک کوه کز و پانزده کرد و در نواح
 بغداد و ملک سندی پیدا شود و آنرا در معاجین بدل سفوف بکار برند
 و بعضی او را سفوف در است نه شرف سفوفه گفته ای شم ماهی زرین و
 ره عشق توریک ای دلم تپوی خونین و غمت با زنی
 ماهی شید یعنی ماه و روشنی ماه است چنانکه خورشید روشنی خود
 ماهی زهره پوست خجکیا است بغایت سیاه مانند بکر
 ماهی و آنرا سیم لک نامند اگر قدری آن در آب نیزند ماهیان

است شوری آب آینه ماهی زهرج معترب است
 ماهیان جمع ماهی و جمع ماه است چنانکه سالیان جمع سال
 دیگر نام قریه است که از آنجا نام و شاهجهان دو فرسخ مسافت است
 و منسوب بدانجا بوده ابو محمد عبدالرحمن بن محمد فقیه ماهیانی
 ماهی بر وزن ای مخفف میای است که منع از آمدن کند حکیم نیک
 خسر و گفته زبرمان و حجت پسر ساز و جوشن میدان مروان برود
 ماهی عربان دیگر جانوران خزنده را گویند مانند مار و مور و بلخ حکیم
 گفته بدو گفت خسر در دست آدمی همیشه ز تو دور دست بدی
 تویی پهلوان جهان که خدای بفرمان تو مرغ و ماهی و ماهی
 ماهی مرغ بفتح یا و ضم سیم نام قریه است از قرای بخار را
 ماین در بفتح ثالث معنی ما در اندر است که زن پدیا
 و مرقوم شده حکیم ناصر خسر و گفته فاطمه را عایشه ماینه است
 پس تو مرا شیعه ماینه ری
 مایون نام کاه و سید و ن است
 مایه معنی مقدار باشد رضی الدین نیشابوری گفته چایه ریخ
 کشیدم زیارت ای کار آب دیده و خون بگر گرفت قرار دیگر یاد و خبر
 گویند خاصه ماده شتر و معنی مال التجاره کم نیز آمده که بعد از بضاعت گویند
 و نام یکی از شش آواز موسیقی چنانکه شاعر گفته ز صفا فان ز لکول
 سلک عراق گوچک اصل ماهی ماهیان از نواحی شیراز
 منایش اول در میم باب است
 مباح حذف دال مخفف مباح است و من در خرم بهشت گفته ام
 همه قصرها گو مباح ز رخسار سنجی سرانیز آید بکار
 مباح بفتح روده که مفسدند که از ریخ و گوشت قیمة کرده بپزند
 و پزند و بخورند و بعد از آنرا عصب گویند بعضی اطعمه گفته شد
 اگر چه دهنه بدیک معقل باشد خوار مبارز خرسین محترم خود پند
 در میم با مای قرشت
 متاراه بر وزن نظاره طرخی که بدان وضو کنند ز خرم دوزخ
 و در اسفار به راه خود بر نذر شیدی گفته ظاهر در اصل مطهره است
 و عربی است مؤلف در منتخب اللغه نیا فتم
 مترک بالفتح منزلی است از منازل ترک که بازی خوا گویند
 مترس بفتح سین و رای ساکن چوب کنده که در پس در نهند

حقیقتمون خود است و قرب صد سال عبادت و تکمیل طالبان سیرت
 سلسله منوب بوی معروف است بعد از رحلت وی احمد شاهی
 بهمنی از دکن معتمدی باز بریار با بان فرستاده مرقد علی بر سر
 مضجع سید ساخند و برافراختند در سفر کرمان زیارت آن روز
 شد مظفر علی شاه کرمانی گفته نعمت الله نعمتی گسترده خوشتر از
 نعمت الله خوان بخت و خدای زاق بود هم گفته که بر کوشش آمد
 که شد بسیار بر گردون حدیث نعمت الله شاه نورالدین با مانی
 گویند با نام شهری بوده که آذربایجان حکمران آن صفحات بود که
 انوشیروان عادل ساخته در نسخ التواریخ آمده خواست است
 از باب ابواب تا بحر خزر بگذرند او وفا کرد و آذربایجان بزرگوار اعا
 کرده بر استر با بنوده بکرکان فرستاد استر با آذربایجان ز ساخته
 صاحب محکم گوید در بلاد عرب نیز با نام قصبه بله است چنانکه
 ماه البصره و ماه الفخاوند و لیسکن این ماه عرب و معنی قصبه شهر است
 و هر دو بلد را که قریبند و شبیه با هم گویند و فها و ندر ماه و نیت
 می گفته اند زیرا که چون عمارت عرب بدانجا رسیدند مردی غمی را
 کردند که دینار نام داشت و بواسطه او با حاکم فها و ندر مصالحه کردند
 ولی در کتاب الموازنه عمرة بن الحسن و جوی دیگر درین تمیبه گفته که ماه
 سپندان اسم این کوره عجم بوده و اسامی بلاد را نسبت با می داده اند
 چنانکه ماه فها و ندر ماه نخر از آن و ماه شهریاران و ماه بسطام و ماه
 کرمان و ماه سحان یعنی سیستان و ماه هزم اما ماه دینار اسم کوره
 دینور بوده و اصل آن دینا و ران بود چه که اهل آن دین زار است
 بی اجبار و اگر اه قبول کردند بنا بر این آن شهر را ماه دین و ران گفته شد
 نیت یعنی دینار که ز راست و این قول ثانی اصح از اول است آنچه
 در راه سپاهان و بصره گفته نیز از این قبیل است و ماه شهریاران
 اسم کوره نزدیک بجلوان و ماه بهزدان هم در این ناحیه بوده و ماه
 هر و م نام کوره خیره بوده که آنرا چین چیا میگویند و ماه رابر کل
 بلاد و شهرهای خصیعیسی بنروزم با اشجار و آثار برای شرف
 میخانه اند زیرا که تیر صفر مرتبه و مؤثر در آب و هوا و غیره میباشد
 اما ماه بردوزن چنانچه نقد و جنبی است که در راه بهر که مقرر شده میزند
 ماه بر کومان نام لحنی است از سی لحن بار بند مطرب پرویز
 ماه خرگهی معشوق را گویند چنانکه معنی گفته

از روی ماه خرگهی خرگهی پشم تهی
 ماه روزه معنی روزاه است که نوشته شده که ما خدایا رخ
 گردیده است و آنرا سال و نیز گویند که معنی رضانت مختار
 گفته ز ماه روزه با ماه من اندر آفتاب بر شش آتش خسار تا با
 باب اما بکس تا باید خواند
 اما ماه سر قلعه است بما ز نذران که در دست حکام آنجا
 از سادات زیدیه بوده امیر تیمور تسخیر و تاراج نموده
 ماه سیام ماهی را گویند که مقنع شنبه و در خشب ساخته بود
 که هر شب از چاه طمع میگرد و سیام نام کوه خشب است و گفته اند
 نه ماه سیامی ماه فلک و آنرا ماه کش نیز گویند و ماه خشب نیز چنان
 ماه هو با ماهی مضموم و او معروف معنی زیت زیت است
 چنانکه شنج آذری گفته خوب و راجه حاجت با هو و دیگر نام کجای
 حکام سیستان بوده که از جانب یزد کرد و شهریار حکومت در آن
 پس از فرار یزد کرد از شر اسلام و در همن شهر و ماهویه با خاقان
 سار شکر که جمعی فرستاده یزد کرد را کشند وقتی گفته ام کیر که
 سیستان ملک باشی که مالک سیستان ماهو و او را ماهویه
 نیز گویند و صاحب بریان نوشته که چوب دستی سارا با نر نیز گویند
 و سهو کرده آن با هوست نه ماهویه معنی عصا است
 ماهوار ه همان ماهانه است که مرقوم شده و آنرا ماهیانه
 نیز گویند چنانکه مقرری سال سالیا نه گویند
 ماهو دانه با ماهی مضموم معنی حب الملوک است و آن غیر
 حب ملاطین است آنرا ماهوب دانه نیز گویند
 ماه هر دوازده یک تو که که روزی است معین و تولد و شقان نیم است
 که نود و شش حب باشد و در هندوستان متعل است و بر سر دروازه
 و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند
 ماهیسانه بروزن آفتاب خوشی است که در کمر سیرت فارس
 لارستان سازند و آن چنان باشد که ماهی اشک زینهار
 کو چاک در ظرفی ریزند و بعضی اروای گرم و خوش بود آن
 سر آن ظرف را بسته در آفتاب گذارند تا از شدت و شدت
 آفتاب جو شیده گردد و با صطلح چپه شود آنگاه آنرا با نان
 بخورند و مسموم شده بسیار بدست او معفوشی دارد و آنرا ماهویه نیز گویند

منوچهر در آن کوه متولد شده و آرزو ما نشان نیز گویند
 ماه بروزن خان نام محلی است در ولایت خراسان که در میان
 اربابان سلفان و اتمت و آن در میان مغرب شمال بخورد
 در دو خانه شاه آباد که بخش از اذاع و سمت مغرب آید بعد شمال
 باین شود بسیار دانه داخل میگردد و بسیار رودخانه است بزرگ
 مانی نام نقاشی است مشهور ولادت او باین در دبی موسوم
 بر دیوار خنکوشی الاعلی و نام اصلی او قورنیوس بن قاتن و شاکرد
 قارون حکیم بوده درین زردشت و حضرت سح را ترکیب نمود
 و تصرفی در برده کرده و چون در ظهور کرد اتباع او بسیار شدند و او
 ادیان سابقه را در یکدیگر و کتابی چند تالیف کرد مثل انجیل و پورکان
 و کتر الاحیاء و تقابل کثیر و خلق را دعوت بخود کرد و
 مسافرت بسیار نمود و در علم نقاشی از نقاشان روم و چین بر سر آمده
 اخرا لامر در زمان پادشاهی شاپور باین آمد و کتاب خود را که در آن
 صورت های عجیب بود نمود و عقاید خود با زکعت پادشاه دانستند
 با او بکلمه درآمد سخن بدینجا کشید که روانهای پاک از آسمان نزل
 کرده و به شقای تیر می پیوند پس از زمان دوری باید کرد و ایشان بنا
 تا این راه بسته شود و ارواح پاک در آسمانها مانند شاه گفت بدین سخن
 که تو کوئی گیتی خراب شود آبادی بهتر است یا خرابی مانی گفت در خرابی
 تن آبادی جانست شاه گفت اگر ترا بخشد در گشتن تو آبادی باشد
 یا ویرانی گفت ویرانی تن و آبادی روان شاه گفت با تو بخت تو کاریم
 و چنین کردند و او را بکشند و از دروازه شهر شاپور بریا و پیشند لیکن
 پیروان او بسیار ماندند و ایشانرا توفیق گویند فردوسی در زمان شاپور
 و بکران در زمان بصرام گفته اند فردوسی گفته بیامدی مرد کو با ز چین
 که چون و صورتی بنمیزین ز چین نزد شاپور شد با زخواست به سپهر
 شاه را با زخواست فروماندانی میان سخن ز کفار نمود بدین کین
 بیامدیش از در شایران و در پیش پور چارسان و یعنی این هم
 بسیار دعا گویند است یعنی آن صاحب بران گفته که یعنی در این یعنی
 مانیستار نام نفس ناطقه فلک الافلاک است
 ماور بروزن داو و مخفف میا و راست
 ماوشان بفتح الواو انا حیه و قریه است بر نزدیک لوند در کوه
 همان بنزرت صحرای مثل عالم شیخ صین القضاة نیز از او تصدیق کرده

ماه بروزن شاه قمر را گویند و بزبان درمی و تبری موناک نام گویند
 و عدد ایام از زودیت بلال که دیدن بلال یکبار یکا که قمری خوانند و در
 مازن آفتاب را در هر برج ماه شمسی گویند و نام روز دوازدهم بود از ماه
 شمسی خرسینه و نام فرشته است که موکل است بر قمر و بدین مصداق
 ماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد با و تعلق دارد و بزبان تازی شهر
 و مملکت نام گویند و مدینه خوانند خدیفه بعد از شیخ چندان سخنان و آید
 که چکی شهر سخنان و نذشکر کوفه بدینور و سپاه بصره و نذشکر و آمد چون
 بزبان عرب شهر بوده و نذشکر و نذشکر و نذشکر و نذشکر و نذشکر
 عربان هر دو را ماین گویند و نذشکر و نذشکر از ویار نذشکر
 هست ماهی و مردانش چو ماه و الله اعلم بالصواب
 ماه آب معنی باین ماه است ماه آب مهر نام دو فرزند از فریبی بود
 ما یا ر معنی محارست و معیار شتر و دی گفته که بر آب و گل
 نقش نیاید کرد که ما را در پستی با د کرد
 ماه افرید نام کتیک ایرج بوده بعد از گشته شدن ایرج معلوم
 که حاطه بوده و دشمنی آورده او را تور نام کرد و گویند منوچهر زوی
 ماه پروین اسم پاریس جد و اراست که گذشته
 ماه شید نام ماه است چنانکه خورشید نام آفتاب است
 ما اما با ما و میم هر دو بالف کشیده نام ما در شاکونی بوده که ابا
 بنده را پیغمبریدان شد و صاحب کتاب میخوانند
 ما چه معنی باشد است که با اصطلاح هند آمده دوازده یک
 تو که است دیگر معنی مهر علم که بصورت ماه سازند
 ما لان بروزن شان نام قصبه است از توابع کرمان بخونش آب
 و هو معروف و سید نورالدین عینی مشهور بشاه نعمه اعدولی در آنجا
 متوطن بوده و حاشاه و ریاضت خانها داشته و از دور در نزدیک
 مردان و معتقدان از هر صنف بدینجا می آمده اند تحصیل علوم صوری
 می کرده اند و سلاطین از اطراف دیده و نیاز بدینجا میفرستادند
 سلطان احمد شاه بهمنی که بواسطه خوابی که قبل سلطنت خود
 دیده بود ارادت غایبانه داشت و تفصیل آن در تاریخ فرشته که
 نوشته اند مرقوم است و این است که در جانی آمده و این مطلب
 که گفته اند در کون دست فرقه در امان تاج بخشند این چنین
 از سالات نظم و شرحید تحقیقات و معارف لان محمد رسا در

بصرف دارند و بر آن کوه چینی است ز سنا که معبری نذر
 و اگر خود کسی با چیز بر آن بالا کشد یا در میان فرود گذارد
 و بان بسته بالا کشد و آن حال است اثر خشکی معنی اول گفته
 ز آغاز جبریل بسجده کار بفرجام دریس تا کوزش
 تا کول بضم لام غلامی را گویند که مرتبه بزرگ رسیده باشد
 و در فرنگ جهاگیری آید که صاحبان فرنگ تقصیل آنرا
 کلونده نوشته اند کاف عربی چه کلومعنی بزرگست چنانچه قوم
 شده و هند و شاه و حافظ او بهی کلوندر کاف فارسی دانند
 و بسن بشکر کرده اند و حال اینکه ایشانرا غلط عظیم افتاد
 اما شمس فخری بضم کاف معنی رس آورده و در معیار جامی گفته
 بهر کول تا یکی درسی حلق جانرا بغضه در کول و در نسخه فای
 معنی پر خوار و کول گفته تا بخورد آن دو کول نمنگ
 و در نسخه میرزا مالول بلام شکم بنده و بنده بلند مرتبه معنی کوه
 حاصل آنکه در این لغت اختلاف پشمار کرده اند و اندک علم باصنوا
 ما کیان معنی مرغ خانگی چنانکه گفته اند کیان
 نشانی بجای کیان برابر کنی جف با ما کیان
 ما لانک معنی شفتنک است که شفا لوباشد
 ما لای مخفف میا لای است مانند زار که مخفف میا زار گفته
 ما لکانه نام حلو انیت که پشته در کیلان پزند و بخورند و
 ما لکانیز گویند و ابو العباس گفته کالغوب کردی صلتی آنکه
 در طبع ما لکانه بد معنی قضیب نیز گفته اند لیکن بد معنی کانه گذ
 ما له چوبی که در زمین شیار کرده بختند تا کلون خازم شود و افراز
 از جولا همان ارض همانند جاروب لیف سازند و آن تاندر
 ما له دهند و معنی اول ابو الفرج تا ما له زند هیچ زمین هیچ کس او
 تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را حکیم سنائی گفته بر زرگر
 رفت و نان دوغ ببرد ما له جفت و داس و یوغ برودین
 معنی و هم فخری گفته شود اطلس باقیه جوله چون کالبد نام
 ما له اثر خشکی گفته در صفت شتر خود چون عنکبوت جوهر
 چالاک تیزبازی تن بر مثال آنکه گفت بجزریمان و بجز معنی
 و ما لال آمده سوزنی گفته سبکی ده بخانه رام شده است
 پنج از آن خوله پنج از آن مال و خوله معنی خالیست و معنی

مالش نیز آمده اویس صاحب گفته بیرون از او کشیدم و کهم کس ترا
 بر کوه تا بیکر که داده است ماله دیگر افزایست که بنایان بدان کاه
 کل مالند و کوچ دیوار خانه را سفید کنند
 مالی بروزن خالی معنی سیار سفید گفته هر که سرمایه مالی تو
 دارد حاصل آفتابش ز دل سنگ آید مالی و من نیز وقتی گفته ام
 شاه این نسخه نیز مرد در روی کوی معنی سیار را بنام مالی
 مام و مامک معنی یاد انوری در حادثه اعتراف گفته
 شاه الادب در مرگ تپه سنی مردم بگریزد در شکم مام نیابی جستر
 مام ناف معنی ماچ است که از بازار خنک گویند و بوی قالیچه
 مان مراد خانه و اسباب خانه است چنانکه خان و مان گویند
 حکیم اسدی گفته چو آمد بر من مان خویش بیروش صبد لایه مان
 خویش مولوی گفته در جسم من جان در در خان من آن در که در
 بماندن یعنی کدشتن چیزی و معنی مانده یعنی باشند و بجا کنند
 خاقانی گفته عمر چون عقل تو جاویدمان و معنی مان نیز آمده و خواجو
 کرامی گفته بروای باد قادم بپوس خاک درگاه آسمان نش معنی
 ما را آمده مولوی گفته چون خدو خواهد که مان یا کند میل ما را جانباری کند
 مانا بروزن دانا بزبان نذر و پازند نام اینز و تعالی است و صاحب سائیر
 منو تصحیح کرده و معنی شب و نظیر مثل و مانند و مخفف همان است
 از قی معنی مثل و مانند گفته بدرانی نصف شکر بدان تیغ فلک مانا
 امیر خسرو مخفف همانا گفته زلف تو سپهر است مانک بسیار در آن
 شته و ماندن یعنی نمانیدن بجزی و معنی کدشتن هم آمده چنان
 گویند بان یعنی بگذار و مانستن نیز گویند معنی نمانستن بجزی
 مانک بروزن دانک بنون موقوف کاف فارسی معنی است
 عنصری گفته بگری بدین یکی کاند کران پاکت لینه بر پاکت
 مانک و هم نام مردی بوده و معنی کترسی آن ما هر و میباشد
 چرا که دریم معنی رویت
 مانند آباد معنی بر رخ در عالم مثال است که در سبک
 مانک ملکوت حایل است
 مانورک بضم نون مرغ آبی است تیزر که آرزو سهر خاب
 گویند در جهاگیری بجا و ک گفته
 مانوش بروزن خاموش نام گویند که بقول صاحب بران

مازیار بر وزن باز در نام مروست از حکام مازندران که در اواخر
 از آریسان ایران بوده و این در وقتی داشته و مازیار پسر تار
 بوده که بعد از پدر بجایت بنیست ستاره شمر فارسی پسر فرزند که ظریف
 او را بجای بن منصور میخواند از جانب خلیفه حکومت مازندران یافت و موکلا
 امیر المومنین از مامون لقب گرفت و بعد از تسلط در بختستان خلع
 اطاعت خلیفه کرده بعد از مامون بر اسم معصوم در فکر استیصال او
 افتاده و بعد از تدبیر ظاهر والی خراسان حکمی نوشته آخر الامر
 کرده بنده بر خاندان و بیعت دارند و معلوم شد که مازیار با افشین که بجای
 کاوس معروف بوده معاهده دارند که خلیفه را خلع کند و خلافت را
 بعجم باز گرداند لهذا خلیفه مازیار افشین و با یک در سال دوست
 بست چهار هجری بخت و بخت و مازیار نوعی از خوردنی طعام
 و معرب آن مازیار ج است

ماس مخفف ماس است و معرب الماس معدن الماس غالب
 در هندوستانست و در آتش هنوز در شش سلواست چند کشتند
 و در جوهر نامه آمده که نباتی و زیتی و پسته و زرد و سرخ و سیاه است
 و بهترین آن بلوری و نباتی است گفته اند که الماس خورده بخورد
 و هند معامی و در این کتب صاحب مخزن الادویه تفصیلی از آن گفته
 و بهترین آن از معدن دکن دانسته و نام پارسی آن ماس گفته
 ماسامی مخفف میا ساست یعنی آسوده مباحث
 ماسو بضم سین در رشیدی معنی کلیم نوشته
 ماسوجه مرصیت مانند قمری که آنرا موسیجه گویند مخاری گفته
 باز چون دید که موسیجه سخن خواهد کرد بر زرش حجت صاحب زبان اندر
 ماسور در بران بر وزن ناموسر معنی چیزی در هم آمیخته آورد
 ماسیدن در بران گفته است بر امت کردن پسند و بخوردن
 ماشاد بر وزن آزاد جاه پشین را گویند
 ماشرا بر وزن ناسرا لغت سریانی و روم دموی را گویند که ماده
 او از خون باشد اکنون در پارسی استعمال است
 ماشر ز نفتح ثالث و سکون رای بی لفظ انرا گویند که دست
 اقرار است زر کران و اینک از او بعد بی کلمتین گویند و بغارش
 مشهور است و آینهی گفتنی است که در آن نهند و آتش دهند نیز باشد گویند
 ماشو بضم شین غریبال طبعی مانند تفکیک سوراخ دارد که آنرا ترشی الاوت

و نوعی از بافته پشین که درویشان پوشند
 ماشوره باین معنیه مضموم و او معروف فی میان تنی که
 جولان بسیار است در آنرا گویند و جاه بافند و مطلق لوله را نیز گویند
 ماشوه و ماشوه همان ماشواست که مرقوم
 اشراحتی گفته خلیل بکدست ماشوره کن
 ماشخ نوعی از مرغ آبی سیاه قام بقدر یکایان که بیشتر آب
 حکیم اسدی گفته شنادر شده ماشخ بر روی آب مجد کله
 کرد آتش شدی حصر شات یا فشی خلعت سمنند ماشخ دیگر معنی
 تیرگی و بخاری که در رستان هوایدید و از او می باردمو گویند
 در آفتاب فضل کشتا پروبال اگر پیش آفتاب برفت سمنغ و ماشخ
 چونکه خورشید سوی مغرب شد جهان تیره و روز میغ وز ماشخ
 دیگر نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینه او سبز و سرخ باشد یا سیاه
 اول اسنر ماشخ و ثانی را سرخ ماشخ و ثالث اسنر ماشخ گویند بعضی
 مسخ و ماشخ را مرادف دانسته اند رشیدی گفته در اشعار قدما عطف
 مقفیری بسیار واقع است بنا بر این مسخ اما ماشخ تواند بود که مقفیر
 ماکان نام یکی از حکام مازندران بوده پدرش کاک نام داشته
 و کاک معنی کاکوت و کاکو خالو را گویند و وی شجاعت معروف بود
 زوین که جرات نیزه مانند و آزاد در روز جنگ بر دشمن می انداخت
 وی از همه برتر می گنجد در این حکمان در این همه از امثال اقران
 برتر و بر سر بوده چنانکه ابو منصور قطران گفته بزخم تر چون ارش
 بزخم خشت چون ماکان بزخم کز چون رستم بزخم تیغ چون نود
 و آل بویه در بدو حال ملازمت ماکان کاک را میگردند و همچنین اسفان
 شیرویه و مرداو و بچ بن زیار و برادرش ابو طاهر و شکلیه که پدر قبا
 بوده همه متابعت ماکان میکردند از جانب ابو نصر سامانی
 سپاهی بجایت ماکان ماسور شدند و وی در آن رزم کشته شد
 و ابو حنیفه اسکافی کتابی از حضرت در این باب چند کلمه را
 با بجا مرقوم و حضرت بخارا رسول داشته که اما ماکان همراست
 حکیم خاقانی گفته سلاحت بگردین بهتر که ز نو را ز پشه شدی
 چون کسی کور دین پوشت و زوین کرده ماکانی
 ماکو بر وزن ماشودست از فر جولان که ماشوره را در آن کنند
 و بدان جاه بافند دیگر نام ولایتی است با در با بجان که اگر آدمو

دقیق گفته فردشان و کفک افکنان و ملاحش همه مارد
 کشته و خشک شتر منوچهری گفته نمازش مگایه کشته
 ز روی آسمان بر مکن چو بردار و ز پیش روی او شان
 حجاب ماردی دست برهن
مارسا و مار سار لقب ضحاک است
مارستان بروزن خارستان یعنی مارسان
 لیکن لغت معرب پارستان است نه آنکه مار معنی تپال
 باشد و بعربی دار الشفا گویند
مارش بفتح ش راوشین مهله در آخر کلمه از بخت تشکده مشهور است
 که شتاب شاه در سه فرسخی اصفهان ساخته است
مارکیاه نباتی است قریب بدو فرسخ و برک آن شبیه برک
 سید و کل آن زرد و قبه آن شبیه سیرابنت آن ذریا جان
مار ماهی بار ماهی ساکن ماهنی است عظیم الجثه فربه که در دریا
 سه بهم میرسد سیاه رنگ بی فلس با استخوان کمی شارب آن
 مانند مار با ریگی و دراز و سر آن تلویله و دهن آن سستیل مانند نظر
 دیهودان از میخیزند در تخف گفته بازندان آنرا کلیس گویند
 به سکان سپلی و بعربی جرمی گویند و در اصطلاح و کنایه مردم منان
 و دوروی مزور را گویند چنانکه حکیم سنائی گفته ببار ماهی ما
 نه این تمام و نه آن منافعی چکنی بارباش یا ماهی من نیز در با
 نفاق شیخ عرب حکمران بندر بو شهر که رعیت فراموشی فارس
 بوده و چون از او مطالبه وجه و یوانی میگرداند بدربار میفرستد
 در کشتی توقف مینموده که تمام چو مار ماهی بود آن عرب که
 حاکم شهر در آب همچون ماهی سبک همچون مار مارا هیچ معنی
ماره در حساب مخفف ماره و مهره را نیز گویند
مارمره همان مادند که مرقوم شد یعنی نامادری و
 دایه نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته چو آمد کوس سلطان چو با
 کاشیطانی چه آمداد مشفق چه باشد مهر ماریره
ماز پهن و شکنج منوچهری در صفت اسب گفته نه بدتش
 در خم و نه پایش در عطف نه بدتش در بیچ و نه پهلو در ماز
 همه او گفته آن خداوندی که علمش که بازل برهنی پهلوئی
 یک بدیکر برنشیند ماز و معنی شکاف نیز آمده و مخفف ماز

نیز است و دیگر نام کوهی است در بختستان و سبب تسمیه او بازندان تپین
 بوده یعنی اشخاصی که در درون آن ولایت که بازندان است ساکن هستند
 و از امروز نیز گویند حکیم منوچهری گفته برآمد ز کوه ابر بازندان چو مار
 شکنجی بازندان و آن کوه از حد کیلان تا بلار و گفته اند تا بساجرام
 کشیده بود و گفته اند ماز نام مردی بوده از زاده سرخاود یواری از
 جاجرتم تا کیلان کشیده و در آن دروازه فرزاده که بی زن او اند
 نشود و از ترکیازی ترکمانان و اترک که محفوظ باشدند و آن دیوار
 ماز میخوانند و هر چه در درون آن دیوار بود بازندان گفته اند ماز یار
 نام حاکم بازندان بوده و این نام دلالت میکند که ماز نام کوه میباشد
 ماز یار معنی پاک ایجا باشد چنانکه شهریار حاکم شهر را گویند و ماز یار
 بازدار و توشیحی را نامند و بازندان با واد الف هر دو صحیح است
 و بختستان نیز مرادف کوهستان چنانکه گذشته است و اسد علم
 مازار بروزن زار مخفف میازار است و قهی گفته ام و ه گانده
 آینه شده ناله کم زیر هجران توز در آورده کار دل مازار عشق
 نمودل غمزه دست زین پیش دل غمزه مارا مازار و معنی آرزو شده شویز
 آمده چنانکه فوجی در غمزه خواهی را ز کور گفته که بفرمان سخنی کفتم مازار
 زمین ز آنکه جرست در آن حضرت نافرمانی
مازریون بروزن از کون کیا هی است که بجهت فضل استغنا غ
مازل بروزن کاکل نام کوه است بهندوستان منوچهری گفته
 آن کرگی با کرگی گوید سخن ترکی طوطی سخن هندوی گوید که مال
مازن و مازره استخوان میان پشت که بعربی صلب گویند
 و پشت مازره مشهور است
مازندر مخفف بازندان منوب بد بخار مازندری گویند
مازین بروزن پاکدین نام مردی بوده که حصار سنگی بر راه
 او وزن او مازینه در بند ساخته اند و سنو نهایس بچاره است حکیم
 اسدی گفته بهندوستان نام آن هر دو تن بدی مازین مرد و مازین
مازو بروزن بازو و مهره می است که بدان پوست را درخت
 کنند و چوبی که زمین کشت را بدان هموار کنند و کلون را
 بدان میگویند و مازو را مازره نیز گویند
مازه بروزن غازه همان استخوان پشت که مرقوم و از پشت
 نیز گویند و در پشت را نیز پشت مازره در خوانند

چنانکه ناکاه را ناکاه گویند و مرزوم شده حلیم فردوسی همه چون
 شاهنشست بر تخت علاج فروغ از نو کیر و می مهر و ماج و دیگر
 نام را وی رود کی است آزار چو نیز گویند و ماج و معنی او
 سطلق آمده و ماج بحکم عجمی بوسه ز گویند بزبان بندی نیز همین معنی است
 و ماج و معنی مانند بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه
 ما جهر د ان بحکم جیم نام ولایتی است از ملک آذربایجان
 معروف و معروف قریب بشیروان و قصبه آن محمد آباد است
 ما چو چه بهر در جیم عجمی ظرفی که بدان دوادری کلوی اطفال نیز
 ما خ ز ز ناسره و مردودون بهت فخری گفته بصلح و درین
 بخش در تمام عیار نسیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ منصوب
 شیرازی گفته زبی بجز در دو محیط خیل خوبی علم بر طبع تو عطار در
 ما یخان قریه ایست از صفات مرد و بهلوانی ازینا یان
 ما چچی سخا موقوف جیم پاریسی کسور ابی که از یکجانب یک
 ترکی باشد که ادش گویند کذافی المود و در سامی گویند ابی که
 عرب نباشد بتازی برزون گویند و شیخ ابو جعفر باغی را در ترجمه
 برزون آورده و برزون بحکم را و شیخ ذال محمد ابی که در ماد
 عجمی باشند عرب و چون ماخ معنی بزبون و دوست و از این
 قسم اسب نسل بزبون بهر سبدین نام موسوم است مختاری گفته
 که در زند سیله تازی و باغی با سازند که داد بر دوان کلزار
 ما و مخفف ما در است که را حذف شده و گاه دال را حذف کنند
 و ما را گویند معنی ما در
 ما در زن پدر مخفف ما در است رود کی گفته چنان
 چو پستی تو از کجکان که مادر که گاه ما در کی چنانکه فرخی گفته
 مهر فرزندی بر خواجگند است چنانچه ما در اویت که ما در او
 ما در معروف مخفف ما در مولوی گفته بگذر ز جز عشق که کرد
 میسی مانده این عشق تو را ما در پیر نیت و پیر معنی پیر
 و ما در مخفف میا راست ناصر و گفته آنچه نخواستی که من پیر
 تو ام پیش من از قول و فعل خویش چنان را و معنی میا را
 و چارستان ما در استان خوانند جامی گفته بردش از قصر چو
 کجاستان بچو دیوانگان ما در استان دیگر معنی ما در معروف
 اصر و گفته مرد چون بود فرخ چنانچه ما در شانکاره مردم سوکی

ما در و حکام و امرای فرست تا ما را گویند چنانکه شاه ارشاد تو
 خاقانی گفته شور و شور و شور و شور و شور و شور و شور و شور و شور و شور
 نظیر آنرا آسمان است اما در خ گفته درین دیار به حکام شاد
 چندین بار پیکار نمودند و غرجه کان عصیان و معنی نیز
 نیز آمده در میندی نیز همین معنی است قدای شعر نیز استعمال کرده
 چنانکه عجمی گوید اگر کاری و کردی است طبعش بصر است
 چون ما در کردم باری و معنی حساب نیز آمده که آنرا
 آواره و آواره و آواره و آواره گویند
 ما را ب بروزن دارا معنی تازه و نو و مساعدت بخت
 در زبان مسطور است
 ما را اسپند و ما را سفندان باری موقوف و سینه
 کسور بسین زده و بای عجمی معنی در لغت اول لغت ثانی باقا
 معنی روز نیت و نهم است از باجهای شمسی که آنرا از روزهای
 سعد شمرده اند و نام ملکی است که موکل باشد بر آب و تدبیر امور
 مصالحی که در روزها را سفند اتفاق افتد با و متعلق است
 و نام پدر از با است که در زبان خود مؤید بود ان بوده
 ما را ف اسکیکه ما را را افون کند و بگردانوری گفته که
 حودت سی است حاضر نیت از با جواب ما را ف
 شیخ سعادی گفته قتل ما را ف انا باشد بنابر
 ما را فین نام ناحیه ایست از ولایت اصفهان مشتمل بر پنجاه
 هشت پاره ده گویند این ناحیه مانند یک باصیت بجهت آنکه باغستان
 اکثر مواضع یکدیگر پیوسته است و در تواریخ آمده که فرعون حضرت
 معاصر حضرت موسی و فرعون از اولاد او بوده اند و چارصد سال
 حکومت داشته اند جدا ایشان اصلش از جوزان قریه بارین بود
 و صدر الدین محمدی در تعریف اصفهان و بلوکات آن گفته
 اصفهان ما در از روی توام شو قند و یار و کوی توام
 ما در نیت که نسخه ارم است آفتاب اندر او درم درم است
 ما در چو به رستی است بشکل ما را که آنرا بعبه بیون گویند
 بجهت آنکه چون کیرم که ما در چو به کند تن بشکل ما در
 ما در خوار کا و کوی است زیرا که ما در میخورد
 ما در می بسکون را و وقوف آن و کسوال آنکس را

نام داشت رفته بیزدان پرستی برداخت چنانکه دهنی کفش
 ببلخ گزین شد سوی نوبهار که بزبان پرستان آن روزگار
 مر آن خانه راوشندی چنان که مرکه را تا زمان این زمان
 و بعد از چندی که او بولایت سیستان رفته بود ارجاس بنیر افغانیا
 شکر باران کشیده بلخ رسید لهر اسبای وی محاربه کرد و کشته شد
 و بعد از تسخیر بلخ زردشت را نیز کشتند
 لهفت بر وزن محسنی لغت است که طفلان و دخترکان
 بدان بازی کنند و آن صورتی است سایه دار و فارسیان همین را
 بجای بدل کنند چنانکه عطف ساک را مهنف گویند

لهتج بختین و سکون نون کار که فسان گویند و در این لغت
 تصحیف خوانی کرده اند و اختلاف شده چنانکه سنگ کار و غیره
 لهته معنی ابله و احمق و نادان و این همان لهبت است
 که مرقوم شد معنی سنگ نیز نوشته اند

لی بجبر معنی رخصت و اجازه آمده است
منایش ناز و هم در لام با یا محلی

لیان لیان بالفتح درختان و تابان خاقان گفته
 جسد کیانی نه که خورشید لیانی که نور عیانی همه رخ عین سنگ
 فرخی گفته که درون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
 لیتک بجبر و یای معروف تاملی معشوق معنی مفلس و
 بی سرو پاشا مالالات ولوت باشد معنی برهنه میوه که با کاس
 تصغیر جمع کرده باشند حکیم سنائی گفته آخر این لیتک کنایه
 فروش برسانید کار بنده بجان بر همه بهتران گفته در کاس
 وز همه لیستان کشیده عیان

لیجا ر معنی بیچار است که مرقوم شد و بلوی گفته ترش
 دیدم ججانی را من از ترس در آن دو شب چون ایجا کستم
 فردوسی گفته یکی غم بریان و مان از ترس نکلان ایجا کرد اندیش
 لیسای مجهول آب فلیط که از دهن دگوشه لب فرود آید
 لیت و لیر و پانی مجهول اول کسور معنی خود است
 که در جنگ بسکه نازند و تری آنرا دو لغت گویند و درسان
 شعر معنی غراره که یکی از اسلحه جنگ است آمده

لیزر با کسر زین لغزده و لیزیدن آجین و لیزد معنی اسبچه شود
 لیزیم بر وزن پیزم همان کمان است که مذکور شد
 لیسنه با اول کسور و یای مجهول وین نون معشوق معنی لوله یا سوراخ
 لیلنج و لیانک معنی نیل است که چیز با بدن زن کنند
 و اصل در آن نیل یک بوده و لام و جیم تبدیل یافته اند چنانکه لیلول
 لیلو کسره اصطر و آب کیر باشد
 لیلو پر نیلو پر است و نیلو بدل آن است
 لیمو میوه است معروف ترش که آب آنرا کیزد و خوردند و دفع
 سموم است و مقوی قلب است و لیموی شیرین نیز هم رسیده است
 و بزرگ شود چون اصل آن از عربستان خاصه مدینة بابلان آمد
 آنرا پارسیان مدنی گویند

لیمودار و کیا است که در بجا از سنگ ید و بوی کیموس
 لیموسک بجبر لام و سکون و ضم میم و سکون و او فتح
 سین نام قریبت در کفر سخ و نیمی است آباد واقع شده
 لیووزن کیو با کسور و یای مجهول کی از نامهای آفاست چنانکه
 انور گفته است که رود در انداز و مرده زان کمی از نش در و لیووزن
 لیوک بر وزن زیرک پس لر مد و ضخیم که آنرا لاکت یک گویند
 لیولنک بر مان گفته خیر است سفید مانند زفت در دست
 از هو آید رشیدی تصریح کرده که لیولنک لغت هرد و لام و ضم
 و سکون نون معنی زفت که بعد از بلخ گویند و در جایگزینی نیزین
 لیوه بر وزن میوه با کسور فریبنده و چالاک گویند
 لیتیدن معنی جاویدن و خاندن و لیدیده معنی خایند
 مسعود گفته مسعود سعد چند لئی نثار چه فایده نثار لیتیدن

انجمن نام از فرینک انجمن دریم با الف

ما پروین نام پنج کیا است که دفع سموم کند و نفس آن
 معتبر باشد و آنرا در دوار نیز گویند جدا و معرب آنست چنانکه بومی
 طیفه نیست جدا و غیر ما پروین که مطلقا در چوبوزیدان
 ما قرنک مخفف ما تو رنگ است که آنرا اکلپاسو گویند
 و چلیپاس معرب آنست
 ما ج معنی ماه است و در پارسی جیم با یا تبدیل میابند

لوه و رمان لاهور است و بوزن لها و نیز باید و لاهور
 نیز گویند چنانکه امیر معود سعدی سلیمان پس از عزل از حکومت لاهور
 ای لاهور و یک کتب من چگونه بی آفتاب روشن روشن چگونه
 نظامی کشفه مذمبی خاص بودش نام شاه و در جهان کشته تر از
 تا لها و در مؤلف گوید از لاهور بدین احضار کند شش جفت
 زیرا که شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است و آن شهر در کنار رود
 بروی واقع شده ملوک باری در اینجا عمارت غریب ساخته
 از جمله ارک مخصوص سلطانی کردا کردش شهر کام و شش
 بر دیوانها که چهل ستون یک چار جفت کزی از سنگ سماق
 دارد و تحت آن نیز یک چار جفت از سنگ سماق دو کرد یک کردیم
 حامی مرموست و نهای آن سه کرد یک چار جفت و حوضی از سنگ شام
 هفت چار جفت ساخته و اندرون آن خانه صد حجره و برخی شمن
 ایوان و اصل صحن خانه فریب و مجموع صحن خانه اجار ملون مانند
 و سنگ و کناره نقاری نموده چنان جفت گیری شده که نظر
 صحن خانه مفروش می آید و همه بیویات آن از سنگ مرموست
 ایوان از عقیق و مرغان فیروزه و غیره مرصع نموده اند که هر که
 مشغوش نپدید و سبج جامع سی پله بلند آن شتمند و منار
 و سنگ بند و صحن وسیع از سنگهای مرموست و سماق که پنجه
 در آن سجد نماز کند زنده از این از سواق کلام لغت نگار
 بیرون ولی چون نام کتاب انجمن است از نوید دیگر خالی
 لوه و تیس با اول مضموم دو و مجهول ها معشوق الکی
 که بدان جنبه از جنبه دانه جدا کنند

لوه بدین معنی اول کسر تا مجهول دیک سرشاده را گویند حکیم
 فردوسی گفته سیاه در از زیر روین لوبد برافروختش
 سفید شنج نظامی گفته دبان فراخ چون لوبد کرد چشم
 لوبه بر وزن مویه معنی لایسته یک لوبه یعنی یک لایه
 و بیشتر در لباس استعمال کنند و هر تیه از جابه را خواهند که آنرا
 ناهیز گویند انوری گفته جابه جنک تو یک لوبه همی گشت که خصم
 نطفه! در رحم از جمله اتمام گرفت
 نمایش و هم در لام آما
 که نبتج اولی ظهور شانی معنی شراب لکوری حکیم سنار گفته

هر چه ستان از انحرام و سح از بجای نماز روزه و حج
 یا بلیه یا به بنک صرف کند بر فایار و دفع زلف کند
 هم او گفته دولت آراست درین وقت که آتش ازله صلت از
 درین شهر که نامش از بنک سولوی گفته من چه گفتم کجا بماند
 کردلم لبرده رفت از کار دیگر نام شهری بوده است ز ترک
 که اکنون در تصرف دولت و س است و با اول معشوق و اخفای
 نام درختی است که با دراهن از انار و گویند و با اول کمبوجنی
 مضمحل و از هم پاشیده و مخرکشته و معنی مرغ شکاری با اول
 مضموم آورده اند گویند عقابست و آن خطاست
 لها ششم بالفتح و ششمین سقوط معنی نشسته نازیباد و اول
 حکیم خاقانی گفته از ناتوان کرم کن این قصه با نجان هر چند
 نژود و کاغذ لها ششم است حکیم نزاری گفته جهانی ز جود تو
 حزم قرین کلف غریب شتم کرا ز خورده پستان بخردن شام
 نباشتم هم از الجهان لها ششم

لهاک نبتج و تشدید نام برادر پیران و سید بوده که بعد از
 پیران بدست کورد ز فرار کرده با فرزند و در برادرش بر دست
 کستم کشته شدند چنانکه حکیم فردوسی گفته بر شند لهاک
 و فرزند و در بدان دیده که بر زشت نبرد بدیند کشته بدین
 سید برادر جهان ز خویش و لهاک معنی علت ماده چیزی آید
 لها نور و لها و ر همان لاهور است که مرقوم شد
 لهبله بر وزن سنله معنی لبله و احمق و نادان است
 له نبتج اول و ثانی معنی شرابخانه است چه له معنی شراب
 مرقوم شده و بعضی قبه خانه گفته اند اول اصح است
 له اسب اول مضموم نام پادشاهی است مشهور و کجند
 چون برافرا سیاه غالب گشت و او را بخون پدر گشت بخمال
 بندگی خدا ترک پادشاهی کرد و ولایات را با امرای خود تقسیم نمود
 و چون اولادی نداشت له اسب اب انشای ایران منسوب کرد
 او نیز از بجای کیان بوده و نسب له اسب چنین است له اسب
 فتوحی بن کیمس بن کسایس بن کبابیه بن کعبیاد و له اسب از سیم
 بطن است از فرزندان برادر و له اسب در کتب نام سیری سلطنت
 خود را به پسرش شناساند که داشت و خود با تنگده لوج که نوها

شبیخ نظامی کفته زری تا دستان خوارزم و جند لودی
نیایی بجز لور کند و آنرا لوره نیز گویند میخسره و کفته شد از آب
لنور آن شود و فرسنگ در آن دشت فراخ و لوره شک
لوری با اول مضموم و و معروف نام مرضی است که بجز
جدام خوانند و مسرت و در آن زبان بجان برودارد علاج است
الابرون کردن ایشان و با او مجهول لوری را گویند و لوی جمعی
هستند که در هند ایشانرا کالی گویند در ایران الف را احد
نهند و کولی گویند و شعر در اشعار لوری و لولی کفته اند چنانکه
حال اسمعیل کفته با ترک تازطره هندی تو مرا همواره همچو بسکه
لوریت خان و مان جمال الدین عبدالرزاق پدر او کفته رو
روز آب کت برود و تو در کار آب لوری شب بخت محرت بر
تو در پنج و چار گویند شاپور به کام بستن بند شو شتر خند بزار از
طایفه از کابل احضار کرده بخوزستان شوشتر آورده روز مرد
ایشان عملگی کردندی و شبان ایشان بکار آب بر قاصی
هم بستری مردم بسیر بر بندنی خواجه حافظ کفته صبا زان لولی
شکل مرست چه داری گئی چونت حالش و در زبان
دولت کریم خان زند در خراج شیراز از این طایفه بوده اند
احوال رفتار نموده اند و معنی لولی مشرم و بچیاست
لوزینه بروزن جوزینه حلوانی است که از مغرب ادم و پسته
احمد اطعمه شیرازی کفته زروی ماشباداره بر سنج زرد
سبزی زمغز پسته میابد دل لوزینه فیروزه
لوس با اول مضموم و و او مجهول فروتنی و چرب با
وحیله میخسره و کفته آمد و با نهر لاله و لوس داد بردست و پا
بر نایوس شیخ سعدی کفته چو دستی نتانی گزیدن بسوس
لبا غالبان چاره زرق است لوس دیگر غشی است که کافور
مخلوط سازند چنانکه غشی را در مشک کنند تا که میانند است
کسانی کفته کافور تو با لوس بود مشک تو باناک با لوس تو
کافور کنی دایم مغشوش و لوسیدن بمعنی فریب داد
و چا لوسی کردن است
لوش بالضم و و او معروف کل تیره و حوض جوی آب
و لوشاک آب کل لوده و لوشن زیادتی نون نیز گویند

عطار کفته چون سبب غرقه فرعون از زمان کرد پراز لوش
جوشش و بان اسدی کفته نخانی بزیرش لوشن بدی
زیر چادرش آب و شن بدی و در بلاد فارس صاحب مضض غلام
گویند و معنی کج و بان بزاده فخری گویند یکی دو میند البتتید
احول سخن کج آید بی هیچ شک لجه لوش و نام حکیمی از حکما
روم که لوشانیز گویند و آن در تاشی نظری ماننی است که در زبان
چنانکه کتاب ماننی را انخلیون و ارشاک گویند کتاب اورا
شکل لوشن و تملک لوشا گویند و در شکلوش مرقوم شده
لوع بر وزن دوغ بمعنی و شیدن و آشناییدن و لوعیدن
با و مجهول مصدر است و سیلوغ یعنی می آشد و لوعیدن آشنایند
و بر این قیاس منجیک کفته من زجای تو بار کشت بخویم
بات فلک خوان خواسته بخند لوع
لوت بروزن دوک با و مجهول و سکون کاف شتر کم
بارکش را گویند مظهر کرمانی کفته رهروان ره حق بارکش است
چو لوک مادر این ره همه را قافله سالار سلوک
لوکیدن بوزن کوشیدن با و او مجهول یعنی درشت
و نامهموار رفتن از ضعف و سستی است پامولوی کفته لنگ
لوک و چشمه شکل و بی لب سوی و میغیره او را میطلب حکما
اسمعیل کفته روی سچو لوکان سرزند هوا کف از لبش آما
لوکبا کجا و معنی خیر خیر و زبون در جمعا نخره آورد
لوکه با و مجهول کاف معنی چوب معنی آرد و پست یعنی کندم
لوزم لوبیده کمال کفته من که بجه تو از خدا خواهم کاروان برنج و
لوکه و قد و معنی آواز کریمه و ناله سگ جنبه از جنبه انه جگر کرد
و سنوز علاجی شده آورده اند
لول بالضم مشرم و بچیا مولوی کفته کریم لول و در سنیکو
لول و لولی را بسبب مشرم و بچیا ماننی این نام بخاده اند و معنی
خوانده اند من در شوی بحر الحقایق کفته ام باده و چک شاپور
لولی عقلها را در هند مغزولی
لوله بالضم اول فتح ثالث معروفست بمعنی ماشور و ناده کوزه است
لون بالفح نوعی از خرماست و معنی نک عربی است
لوند مردم کابل و تنبل عشرت است و وزن تجبه فاحشه را گویند

و چون کشتی روان شود وقتی گفته ام ذاتش چون
 لجه است وجودش چون موج غرش چون کشتی است و محرش
 لشکر و جوی که در دست ریمان بازان است و بر ریمان راه
 روزیم لشکر گویند و جانی که بزرگان همه روزه بمردم طعام دهند
 بهین نام خوانند و لشکری خرف بزرگی است که در چنین مقام
 در آن طعام کرده پیش چند کس گذارند که با اتفاق خوردند امیر خیره گفته
 خواب پیدار آن بنا خوابگاه است این بستن رویش خواب آلود جانی لشکر
 لنگوته بضم لام و کاف عجمی مضموم و فتح نامی موقوف لنگی گویند
 که مفر و درویشان در میان بنند و بدان سرعورت کنند
 شاه داعی شیرازی گفته دل بفراخته و لنگوته بند ازخته
 ز ریه بجان بونته بند در هندیز بهین نام خوانند مولف گوید اول
 این لغت لنگ کوه بوده یک کاف بجهت سهولت کلام
 چنانکه رسم بارسیان است حذف کرده اند
نمائش و هم در لام با و او
 لوبغیح اول حلوا باشد مجیر الدین گفته لوزینه اش را کار کرد
 ز خواب عشرتش پدیدار کردم و بمعنی پشته و بلند می نیز آمده
 حکیم فردوسی گفته بدو سرش بان گفت پدید برو ره تازه پیش
 اندر آیت لو دیگر معنی زرداب که بتمازی صفر گویند موی
 گفته غلط کن ز ترش کز برای دفع لوست ز رشک چون
 انکار است ز کت بوی ترش و نام قصبه است از بلاد ازندران
 و بمعنی لب نیز آمده چنانکه شو بمعنی شب است
 لوش بفتح شمان شک نرم را گویند حکیم نزاری گفته
 یوزخو در الویشه کردستم تا طمع بکسلد ز قوس لوش
 لوالوا بفتح همد و لام مرسوم بک پوقار و بی تمکین و زل
 و سفله کمال اسمعیل در بجهت گفته هر که در کون بلد بغابا کره که
 باشد تیز بریش آن مرغی گو کار سازش لوالوا باشد
 لو پره بضم اول بمعنی پیش دستی آورده اند بریان گوید که بمعنی
 کاوش پیش دستی نیز آمده معلوم شد که پیش دستی کاوش پیش دستی خوانند
 چه در فرنگها چنان چیزی نیست
 لوبیا غله است معروف که در طعام کنند و بخورند
 مولود گفته که به بچم از برایت لوبیا

لوت با اول مضموم برینه را گویند که بعربی عریان باشد
 دیگر اقسام طعامهای لذیذ نیز گویند خاقانی گفته اینجا همه در
 لات و لوتند با دجبروت بر برتند
 لوتر بضم و او مجهول نامی موقوف زبانی که دو کس با هم قرار
 محال اسمعیل گفته خرد شیرینی کند فحم از او چه گوید سر کلک لوتر
 و آنرا لوتره نیز گفته اندانی چه نام دارد و کلکت بلوتره اندر زبان
 ایل سخن ناودان شکر
لوت و لوت این لغت از توابع است بمعنی انواع
 خوردنیهاست مولوی در شوی گفته که بخور این است از لوت و پوت
لوج با اول مضموم و او مجهول نوشته اند که نام ولایتی است
 و بمعنی کاج یعنی حول نیز آمده سنائی گفته گوش کر را سخن
 شناس کرد دید دیده لوج راست بین که شنید در این معنی فایز صبح
لوخ همان لوح است که از آن حصیر بافند و بمعنی خمیده
 و کور در جها نخری آمده بر آن نیز پنجه کشیده زراشت بهرام گفته
 شود رخ زرد و شیت لوخ کردد شت با رنگ سچون روخ کردد
 رشدی گفته ظاهر لوخ باشد که لوخ نوشته یعنی خنجر شته مراد است
لوخن بضم و او مجهول ماه باشد که بتمازی قره گویند مولوی گفته
 چند که خواهی جناب کن یا گرم کن بختید با میدان
 که در لوخن است بھر چرپینا لی ابا
لوده بالفتح همان سبد دراز که بر پشت گیرند و بر آب
 خرنیز بار کنند و آنرا کواره نیز گویند
لور بر وزن کوز مینی که سیلاب کنده باشد و او را لور
 نیز گویند امیر خسرو گفته صفی کرار دلانی بدگرنده بلور بار سچی
 خرنده یکی از عجز من داده تسلیم یکی در لور و لور در میشد از نیم
 و بمعنی روغن و مسکه محمد عصار گفته چرب و شیرین بر
 زشکر و شیر نرم و نازک تری ز لور و پنیر و بمعنی چپا و کمان
 ندانی که آنرا لورک نیز گویند آمده است
لورا نامک بضم و او مجهول دبه روغن را گویند
 و ظرف برنجی که روغن در آن کنند
لورده
 بلور کند یعنی زمین سیلاب کنده و فنی گفته ترا بزرگ
 سپاهی است بین در آرزوی است همه بر سر رخا در لورده

کمال اسمعیل گفته تا بنام کام جلیان آ درجای رئیس لبنان
 لقب بضم بزرگ و سنگین حکیم زاری گفته تیر از تربیت
 دست لقب کنارت پرافعی است بر خود مجتنب
 لقب بر وزن هب زبیه و کنده مشتق از لقب است که
 بر قوم شده و بر وزن هب خطاست که در فرهنگها و بریان آمده
 و بضم اصح است و معنی کفل و سرین زبیه نیز آمده است
 لقب یک نام معانی بوده در عهد بهرام کورس با کریم
 قصه او و برالام بود در شاهنامه مفصل است خاقانی گفته
 بهرام تنگ و برالام چون نظر بران خوان لقب تک تبار گنجد
 در بران بفتح بوزن اندک نوشته خطاست و بضم صحیح است
 در جهانگیری و رشیدی بکلام آمده و در مجمع الفهرست
 بضم لام و فتح با آمده و آن اصح است زیرا که ستای فریب بود
 لقب به با اول ضمیمه معنی فریب و سرین بزرگ عماره بود
 گفته چرا که خواجه بخیل در نشو و نما است زنی چگونگی زنی
 سیم ساعد و لقبه این نیز بفتح غلط است
 لقب سینه نام کوهی است از نازندان که بمنزله کرد گوی است
 و مذکور شد که کرد گویی بود از ولایت دامغان که ملاحظه
 در اینجا اجتماع داشتند و در طرف اعلائی آن کوه برآمدگی بود
 بمنزله سران کوه تصور میشود و چون لقبه معنی فریب و کرد و در
 آن کوه را لقبه سینه خوانند از نازندان پورجهای جامی در بروجرد
 عماره بزرگ داشته گفته ای ملحدی که بر سر چون کرد گوی تو
 ستار شو کلین تو شد شکل لقبه سینه
 لنگ بضم اول معنی لب مولوی گفته چشم پر درویش
 بفتح روتش کرده فردا گنجد لنگ هم او گفته آن لب که
 بود لنگ خری بوسه که آن کی باید در خور و شکر بوس جا دیگر
 درون دهن است که آنزکب داکب و بچ و بچ خوانند و در خراسان
 لقبوس خوانند و گفته اند همه کار تو دانی نه همه و در لنگ لنگ
 پربادکن پیش و کتف بر فراز حکیم سنائی گفته من لنگ پرن
 باد ازین کوی بان کوی و آدم مثل اینرا گویند و با اول معنی
 معنی آهیش و کشیدن و بیرون بردن طیان مرغری گفته
 لسی او کویچید و در قونج تو بگشاشم سر کین بر وزن لنگ

لنجان بر وزن فغان بلوکی است در حوالی اسفهان
 که در اینجا بروج خوبی بعل می آید
 لنگه بالفصح معنی خرام در شمار زوی از خاقانی گفته سیم
 بدست سینه بخند زبیه او یکک که لنگه من باز که جولان حکیم زاری
 گفته بخنده کفش شیرینش دیدید بلنجور من رعناش منبید
 لقب را با اول معنی سپر را گویند و زبان هندی را گویند
 چنانکه حکیم سوزنی گفته تویی که لندی و سیکلی هندی تبری
 تویی که گیری دایری بغار سی تازی و با اول ضمیمه معنی
 لاف کراف مولوی گفته که چه صرصر در شان میکند
 بر کیه سبزه احسان میکند بر ضعیفی کیه آن باد شد رحم کرد
 ایدلی تو از قوت بلند دیگر معنی سخن کردن در زیر لب از خا
 غضب و آزار دیدن و زنگیدن نیز گویند و هم مولوی گفته
 در فضه خضر و موسی و خراب کردن دیوار و دوباره خستن
 است خاک آوردن موسی بر در فرانش ولی لندش خورد
 کاین که ما کردیم کاری هر زره بود
 لقب همورا این لغت مرکب است از لند و هور و لند چنانکه
 گذشت معنی سپر است هور معنی آفتاب است و در هند و ستان
 پادشاهی بی بدر برزاد او را هندی راجه گرد نام کردند و عقیده
 هندو آن بود که آفتاب باورش که گنتی نام داشت نظر خن
 کرده او حاطه شده
 لقب بالفصح معروف دیگر معنی آلت مردی و مردانند
 که گذشت حکیم سوزنی گفته ربایش در برش چون کشتی نوح
 برویش در کشیده خام خنکی بر شیمه بران مانند کعب
 بدستش زخم مانند لنگی هم او گفته لنگ اندر افکم بیکو
 دشمنان تا موهای کون کینند از نسیب لنگ و با اول
 کسور معنی پاک از چران باشد تا سر خشان فردوسی گفته
 یکی ما دیان نیز نگذشت خنک برش چون بر شیره کوه لنگ
 و معنی هم بار و یکتا از کفش و موزه و آزار نیز لنگه گویند
 لنگاک بفتح معنی سخن ناخوش درشت طیان گفته
 من با تو سخن بلا به گویم از چه در هم جواب لنگاک
 لقب کرب بالفصح آهینی را گویند که کشتی را بدان نگاه داشت

از روی مار چون چراغ روشنی که آن بر کبری لکن هم او گفته
 آورد سحر سرون از زیر لکن شمع که خجالت نو آن بر چرخ نماذ خمر
 سلمان گفته همیشه سینه پراش بود بان لکن و صاحب جها نیکو
 بمعنی فانوس آورده و شعر مولوی در آن است
لک و **ک** با اول معنی این لغت از توابع است یعنی
 اسباب خانه از روشن ز نورت و غیره بمعنی هیز و چود و معنی کجا
 نیز گفته اند با اول و سیم مضموم معنی کنده و نا تراشیده نور کجا
 جامی گفته ای شو بخت بد معلول شوم ای شرس روان خوش کرد
لک من بفتح اول و سیم معنی دوزخ میزند و است چنانکه منوچهر
 گفته الا تا مؤمنان که نذر دوزخ الا تا بنده ان دارند لکن
لکی نام جنگلی است بزرگ که گویند با نصد فرسخ آن است ابتدا
 آن از جبال کاشغر است یعنی طرف شمالی آن جنگل متصل است
 بکوهستان کاشغر پس سیر سید کوهستان کشمیر و بلاد هند و یورپ
 بخال را قطع نموده شمش بدیاست و عرض آن از دور وزالی یکماه
 راه مسافت است و در آن جنگل چیل در کردن و درندگان قوی
 بسیار است تا اکنون هیچک از سلاطین اسلام را تسخیر آن کوه
 ممکن گشته و نام آن کوه زنیال بفتح نون و سکون یای تخت
 و بای پارسی بالف زده و لام موقوف در حوالی چین و هند
 نزدیک بجهنم است و در حرف نون بیاید
لکین بضم اول و یای معروف بمعنی نداشت پور کشته
 میسی تا بود نزد اهل خود سقالت افزون بجا از لکن
نمائش شتم در لام با کاف پار
لک بفتح اول بمعنی بدان دهرزه خاقانی گفته
 با نظم و شعر خاطره خاقانی طبع کاشمیر از در لک با
 با سندی که آبوی حسین غاید عطر لیک شاکت ساک با
 بسبب گفته کف زمین مرد خام لک درای
لکام همان لغام است که مرقوم شد و بضم غلط است
 بفتح صحیح چنانکه صحیح برهان نوشته است
لکک مرغ است مشهور که کردن و سفار و پای دراز دارد
 و در شکار کنند و چندان از هوا بر روی خار و سنگ نخل
 مجموع و دیگر شود پس نمیشاید برود بخورد چنانکه حکیم سنا گفته

آن لکک گوید که لک محمد و لک کز تو طغی من کرده ان از زبان
 لکن بجاف فارسی مناسب است و مرقوم شده
لک و **ک** با الفح و کاف مضموم ۱۰۰ او موقوف جمع از صحیح
 نشانی که در نواحی هرات و سیستان میباشد
نمائش شتم در لام با می
لک بفتح اول بمعنی رحمت و کفایش و ملیده بمعنی آسوده
 و بر این قیاس و المیدن بمعنی آسودن و خوشن
لک بضم بر دو لام بمعنی مالام یعنی بسیار و حکیم فردوسی گفته
 نه از شرک را کسی کم شده است نه این کشور از خون المالم شده است
 و این بیت دلالت میکند که بفتح است نه ضم و کاف کم
 عربی است نه فارسی رشیدی خطا کرده است
لک بفتح لام و ضم تا کنده و قریب و قوی و کابل و بزرگ
 حکیم سنائی گفته عقل خرد است کوی لک نیست جیل
 سازنده و کلونیت مولوی گفته فریب شد عشق زلفت لک
 بخار خرد بلا غری روی بوزن شمس بستنی و نرم و در عربی و سید
لمغان بوزن کغان نام شهری بوده میان خور و غزنین
 علاء الدین حسین خوری لقب بجهاننور که با سلاطین غزنوی
 داشته و غزنین را گرفته و آتش زده گفته جهان دانند که سن
 جهانم چراغ دوده سامانیانم علاء الدین حسین بن حسین
 اجل باز یکر نو کس نامم بر آن بودم که از لغمان بخت زمین
 بتبع تیرجوی خون برانم ولیکن کنده پیرانند و طفلان
 شفاعت میکند بخت جوانم و این شهر از بلاد کابل و بابل آن شهر
 لام نام داشته چون بمنزل خانه او بوده بلا مخان موسوم شد
 لغمان مخفف و مبدل است چه در پارسی خاباغین بدین معنی
 چون اصل این لغت در فرنگیها بنویسد و تصریح نمودم
نمائش شتم در لام با نون
لک بفتح زنی که از فاحشگی گذشته بعباد
 مشغول شود زاری گفته بخود کفتم عجب بنود که لغت کند
 از صحبت لغبان لبیبان لغبان رگیستی است از دو لغت یکی
 لک بضم یعنی لک تناسل رجال و دیگر بان که فاده بمعنی
 محافظت و نگهبان و مراقب کند و بضم نام دیگری است باضم

گویند بفرمانند یعنی لجهایش او بجهت شده فردوسی گفته خروشا
 بزبان میرفت زال فردیست لعل و بر آهسته یال
 لعلی گوشت بی استخوان نظامی گفته بیاد و خوان زریک
 بنویسند بران لجهای سر کوفند و لعلن لب کنده باشد
 چهر کن که ناپاک و سیف است منوچهری گفته خداوند مزبان
 روی کرده است سیاه و لعلن و بار یک و بر بخور
نمایش پنجم در لام با کاف
لک ابله و نادان هندو شاه گفته ز دست آسمانم
 منحصی بخش که بس بر جیت است این جابر لک و عدو
 یعنی صد هزار حکیم مصری گوید دو لک نشکر او شد ز رخاک
 نماند و باین معنی هندیت دیگر همان لاک مرقوم که از دست
 کناره و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهر
 سرب کرده اند و بعضی بدین معنی ضم گفته اند و بجز آنجا که از
 گفته اند که بدان چیز را پسندند و طایفه از کردان نیز جایزه
 و بعضی از مردم روستا را جاه و رخت پوشیدند که گویند جزو گویند
 باشد و بالضم نیز گفته و ستر و کعب یا که شتالناک گویند که
 گفته محیط بر لک پایم برسد بمراتب غدیر و نیا و انجمن
 غرق علایق و مخفف لوگ که شتر است پور بجا گفته شرط
 فیل کردن بسراک پای لک و در سامی گفته ریشت
 که در شکم پیدا شود و چنانچه شکم را سوراخ کند و بعلیه گویند
 و بجز مرغ کاروانک که آنرا لک یک لیک خوانند و گوشت لذت دارد
لک با اول مشوح و معنی دارد اول کفش بود و آنرا لکاتیر
 گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته حب علی ز رضوان بر سر بند
 تاج و زیبا ببارون کندت مالکی لک و دوم سختیان سرخ
 گویند منوچهری گفته است یکک چون طالب علم است و
 درین نیست شکی مسلک خوانند که بگذرد از شب بیدگی بسته
 کلوا ز غالیه تحت الحنکی ساحتها یکجا را از لکاموزه لکی بمونی
 لاک هم آمده قطران گفته نار چون در حقه زین نجیبهای
 حقیق سیب چون بر مهره سیمین نشانهای لکا آن دو
 روی کل چوری عاشقان از خون دل یا چو بر زین و رقبا
 ریخته است لکا و صاحب فرزندک بضم دانسته چنین است

شیر مزلوف که دید و مخزن لادو گفته که آن صمغ نباتی است که در
 و بجا از لیسر شاخهای کناره و بعضی اشجار بر می آید و منقعه میسود
 و سرخ زنگ بنه بتوت سرخ است و جمعی آن بقدر زنجبیل
 میشود این را لاک خام میگویند و آنچه از دخت سد که بار یک
 گویند بعل آید از امثال دیگر بهتر است و از پنج لک خام در آب و غذا
 آن انواع رنگهای سرخ بعل می آید و هر یک نامی و آنچه آب
 در پنبه گرفته از قرص نازک ساخته خشک نمایند بغاری که آب است
 التا و محھا و زینر گویند و فضل لاک طبعی آب گرفته را و در کس
 نازک سازند و آنرا بهندی چیرا و شب باری دوس نمایند و بهتر
 آن سرخ صافی شفاف است که لوله کرده مسرکاف غذا بدان چسبان
 و بعضی زمین و ملک و ولایت نیز آورده
لکام امر و قوی چند و چید حکیم سوزنی گفته هر چند که کنیم
 کلوکیم و لکامیم تن داده و دل بسته آن دول ظالمیم و
 نام گوشتی است در شام محاذی حماه و اماستیه و شمال آن کشید
 شد تا حوالی نظاکیه و غالباً برانگوه فقر و ارباب ریاضت بوده
 لکانه روده که از گوشتی پاک کنند و در آن گوشت و خورد
 بکنند و پزند و بخورند و بعضی آنرا عصبی خوانند و بخت
 قضیب را گویند ظاهر عصب و قضیب تصفیه شده باشند
 فخری گفته بدینارای و میل آن نباشد لکاف فرج خواهد کرد
 ناصر خسرو گفته جو خرنج زالی اکنون که لکانه بمزدستان خرید لکانه
لکاک و لکاکه بفتح هرد و لام بهر دو کاف ده سخن
 یاده و هرزه باشد مانند فریاد لکاک که مرضیت معروف مولا
 گفته بس کن ای لکاک پیوده ز گفتار تری تا سخننامه از زبان
 گویند دیگر با اول کمور چو بیکر گویند که بر دول آریا بطوری نص
 گفتند که چون آریا بگرد و سر آن چوب بخت بد و بدول
 و دانه از دول باسیار زد چنانکه مولوی گفته و در دول نشیند
 چون لکاک است کلکت بر سبای معنی طاحون ز آب کرد و ز
 معین زان لکاک ای بزرگندم دول عهد بر سیار او شوخی بی
 لکن بر وزن من معنی پشت که در آن دست شوند و ز
 شوند بجا شستن دستش چو کوثر است لکن و بعضی شمع
 و عود سوز نیز آورده اند مولوی گفته مست شد باد و در بودان

لخنی از آن خورد و سگشت از جان

لخنی استماخفا افلاک جزینه و تقصیل اسامی افلاک جزیه و سگشت
 و سگشت علم هیات روشن است از زربنگ سائیر فصل شد
 لخج بالفصیح و جمیم فارسی و در آخر زاک رد فخری گفته بر رخ و شمش که
 چون مازدیت مبت شاه کار لخج کند زیرا که چون باز جمع شود در کتب
لخج و لخته شعله آتش معنی انگار و رمزی گفته آتش
 عشق را ز بس سوز است آب شعله است و غم بود لخته بدر جاجری
 گفته سبکند آورد سنبل تو بر نفس لخج پیدا آورد آتش تو دم دم
 آن پسته خندان کر و آن چیمه حیوان کر آن لخجه با پنجهان کر
 در آتش جان پرورش این دو بیت ارشیدی شاه لخج آورد
 و جهان فهمیده که لخجه معنی شعله است و آتش جان پرورد روی
 معشوق و خطا کرده این در وصف لب دین معشوق است و آنچه
 او لخجه خوانده لخجه بوده و لخجه معنی مکرک است و در این مقام بچنجا
 کنایه از دندانخاست که در آتش جان پرور او که لجهای خرس
 باشد بچنان شده اند

لخشدن بمعنی لغزیدن

لخخلج بمعنی ضعیف لاغر موی گفته منفر تیر زبان است
 جهان شمس دین فربه و زلفت کند که چه که لخخلج
 که بفتح اول بمعنی جوی آب باشد اعم از آنکه سیلاب و را کند
 یا ساحه باشد بمعنی لغز هم آمده ابو الفرج گفته این دست
 بل کرده و آن پشته خمیده است و بمعنی لاغر و ضعیف و ضم
 طایفه معروف صحرا نشینان که جمع آنها الوار است و لر زرنک
 لر کو چک لایستی است بزرنک حاکم نشین در استان موسوم است
 لر و بالفصح میدان و صحرا گویند و گفته اند تا خج تو گشت
 جلگه و در نبرد کلگون ز خون خصم و غل شد فضای لر و
 در شیراز که او را لر دقاصی گویند و میدان در بند برف که لر و شیر سوخت
 لر که ماس صاحب مخزن لادویه گفته پارس نام زعفران است
 و آتر اسیب ران کر کم و جاوی تشدید یا بوبندی یک نامندان
 کلی است معطر و معروف زرد تیره رنگ یا لیسری اول کل
 آن از زمین روید بعد از انعام آن ساق و برگ آن و طول ساق آن
 یک نیم شب و برگ آن شبیه برگ یا سبب و بوخ آن شبیه بزرگ

در صبح و مانند پیاز زکس در کل آن تاربا و در هر کلی سه چهار تار زعفران
 میباشد و آن تاربا ی بزرگ زکسین خوش بو است و آنچه باریک
 کم رنگ کم بوست زعفران نیست و نبات آن در مازندران در قوت
 پیاده کوه که عوام پاکو نامند و در اصفهان و کیلان و شام و مصر و
 و کشمیر بهترین بمکه کشمیر است پس اصطهباناتی پس مازندران و پاکو
لزوم و لیزم کمان نرم که از اول آن مشق بجا نزاری
 کنند تا یاد گیرند حکیم سوزنی گفته ای بیازوی قوت
 شده مرفکات را کمان کمان لزوم
لرثم و لژن همان کل تیره سیاه ته حوض جوی که
 مرقوم شد تاثیر آخیمکتی گفته آب خورده از این بر که نوز
 کون همچو سیلوف تا فرق چرادر لرثم
لست بالفصح چیزی قوی و خوب و نیکو بسببی گفته
 که صرف شدی نیاز من در خور زیرا که نذارم احمی صنم چیزی
لستن بالکسر لیدن حکیم سوزنی گفته لست است
 بزرنکان و مستران چون یوزیر شسته لب کاسه نیز
لش بضم همان لژن که مرقوم شد لوش از نیز گویند
 تیره شد آب و شمنانت زلش
لشن بفتح تماشا و تفرج و گردیدن و بالکسر معنی
 لیسیدن و زبان مالیدن بھر چینه
لشک بفتح اول و سکون دویم بمعنی پاره باشد
 و لشک لشک یعنی پاره پاره و ماخذ لشکر از اینجا است و لا
 و لش بمعنی شسته آدمی یا کشته گو سفند آمده
لشکوف یعنی شکوف و دلیر شکوف
 لشکری نیز زمین معنی است
لغ بالفصح بمعنی صاف و هموی و صحای خشک و صلف
 آنکه سرش موز داشته باشد و تخم مرغ صابغ شده که آنرا لغ گویند
لغام بمعنی لگام است و لجام معرب است
لغز معروف است که عبارت از صحبت آن باشد و لغز
لغز بفتح سغله و فرمایه شیخ عطار گفته جام زربسته
 زکس سیدی لغزه را میر مجلس سبکی
لغز لب کنده و بزرگ و سبب چون کسی متغیر شود و عارض

لیکن حقیقت معنی این بیت از جواب لاسر شیخ آذری معلوم شود
لبنات بختین و سکون نون و کاف عجمی کرم چوب
 خوار که بعد بی ارضه گویند
لباب با کلمه و سکون بای موحه و رودخانه است
نمائش و **ویم** در **لام** با **تای** معقوفه
لت معنی کنک زدن و پهلوزدن و صد زدن پهلوا
 محمود مشهور پوریای ولی خوارزمی گفته آیم که بین بنیادلت ما
 بر چرخ زنده نوبت شوکت ما که در صفا مورچه کید جا
 آن مورچه شیر کرده دازد ولت ما استاد لیبی گفته ریشت زرد خند
 سبقت زدیتر کردن ز در سیمای پهلوزدن است اخیر سر و گفته
 زلت مغز و کشته چوب چاپش و معنی پاره پاره و لخت لخت
 و معنی گزیننده شمس فخری گفته زما زیا نه خنثت اشارت کاف
 بر زم خصم چه حاجت ترا به نزه و ملت و دیگر معنی توپ است از اجناس
 مثل زربفت و مخمل و امثال آنجا و در حقیقت معنی لخت است
 و لخت معنی پاره و معنی گزیننده فرود می گفته سواران توران
 پیکره کشند از دست آن لخت کوه شمس فخری معنی توپ
 توپ قماش گفته بر زنده و بد جا کج کج طلا به بدره بدره و
 گاه جو دیالت است و معنی شکم نازیده چنانکه مرد پر خوار است
 انبان و ملت انبار گویند یعنی شکم انبان است انبار و نام رود
 از طکان ایمان که بلتر و مشهور است
لت انبار و ملت انبان مرد شکم پرست پر خوار را
 نامند و حافی گفته شنیده ام که تو سگینه با بسی خوردی گفته
 دوسه خراب کو ملت انبان ایشرا حیکلی گفته مسیح زند که
 نجفی و ناموس است تا محشر سخا کایت این کرده سیاح ملت انبان
 مولوی گفته در صرخ در آووم که کنیدی استیزه بیانی ای شجرت انبان
لنت مخففت انبار است شمس الدین فخری گفته حدود
 بخورد و بخت است قانع چو بد نقش مردم خیس و لنت
لتر بختین معنی نیم من ترز است و معنی ظرفی که در آن شراب
 کشند نیز آمده و ظل معرب است حافظ گفته رطل کرانم
 ای مرید خرابات شادی شینی که خاشاه ندارد
لتره زبانی که دو کس با یکدیگر قرار داده باشند تکلم نمایند

و دیگران بگفتند ترا او ترا نیز گویند و بزبان زرگر می گویند
 و کسی را نیز گویند که بند زبان نیزند است به باشد و هر چه بشود در چاه
 و به کس بگوید و چاه پاره پاره و گفته را نیز گویند معبود است گفته
 لتره برتن و یکی بر سر شمس فخری گفته آنجا باشد بر جلاست او
 اطلس پرخ زنده لتره و مردم فیه را نیز گویند عیب گفته
 خلعت ایام تازه بر خنده است تا بدان خلعت فصلت لتره لتره
لتک با اول ثانی معنی نام بازی است
 گفته پاره چاه گفته است و از شعر امیر خسرو معنی لباس گفته
 نمید و عمو ما چاه که از نپه باشد بخاطر میرسد گفته دوزیم قبا
 به قدرت از کل سوری تا خلعت سیای تو از لته باشد و معنی
 فالیر خیز زوزه و خیار می آید و در دری و تبری استعمال است
نمائش در **لام** با **تایم**
 لبح با لفتح کد باشد بخجاک گفته یکروز بکر پاره فرو آب بجی
 مردی بزوش لبح بغلط بر در دلمیر فخری گفته گر کینه کشد را
 وی از انجم افکند در هم شکنند طارم افلاک بیک لبح و معنی حاجت
 لبح لاج با لفتح نام شرطی با ز معروف که عوام آنرا ایلاج گویند و او
 ندیم کمی از خلفای بنی عباس بوده چنانکه در تاریخ ابن خلکان آمده
 و در عربی بصولی مشهور است وقتی گفته ام سخن که یار و گفتن سخن
 بهر شیوه کرد که تا نذر دن بازی از لبح لاج و با صطلح کسیرا
 زین صاف در عربی سیکه سخن درست و فصیح گوید
لبحم و لحن اول بفتح بوزن نبح و ثانی بفتح کل سیاه تیز
 تروض و جوی و امثال آنجا مولوی گفته تا جبری بر در بند لبح
 سیاه تا شود تا یک مرج و بنه گاه رفیع الدین گفته پیش
 دست تو کولاف سخا زورنه بجزا بهر چه در خلق نهادن لحن
لبح بفتح رخساره و بضم بر بنه و لوج نیز بهین معنی است
نمائش چهارم در **لام** با **تای**
 لبح بضم کبابی است که از آن بوریابا باند
 لحن با لفتح کفش که لکانیز گویند
لخت مرادف ملت بد معنی یعنی گزده و پاره از خیر
 انوری گفته باد شش قوی و از دستش و شش لخت لخت
 لخت کمال گفته بخت در سخن آرد و بکاسه سر که بر که

می آید نازک توای یا ربوی لون برکنده بختم دل
 از یار مهربان و معنی مغاک نیز آمده است
 لانه بر وزن خانه شبانه جانوران پرنده و چرخه و معنی کابل و پیکار
 با خسر و کشته کنون یا رسائی بی کرد خواهی که ماندی بان خسر
 سیر لانه در فرزندک معنی فرا و نغمه و آزی آورده مستند بفرموده گو
 که کفته خود کاشن بخت است این یارب چه درخت است این
 صد دلیل مست اینجا هر لحظه کند لانه جهانگیری سهو کرده است
 معنی همان آشیانه است یعنی برین درخت صد دلیل آشیانه خواهد کرد
لا و بر وزن کا و خاک سفیدست که خانه بدان میگویند
 و غالب مردم در ایام بجمار خانهای خود را بدان صفادادند
 تا در دید و باز دید خانه سیاه و کهنه نماید شیخ آذری کفته شود
 روان سپهر از ظلام دوده شب چه کلبه های محم شسته درخت
 از لاد و آزار کلاب نیز گویند و با زنی را گویند که طفلان با دو چو
 کنند و بعرب مقله خوانند و این همان چالیک بازست
لا و شیر بقول برهان جاوشیر است
لا و هور بر وزن کا و زور معنی لاهور است که
 شهرت مشهور مسعود سعد کفته ای لا و هور و یکت
 بچین چکونه بی آفتاب روشن روشن چکونه
لا و هوره معنی برش خربوزه و هندوانه است
لا ای امر از لایندن یعنی کفشن و لاینده یعنی کوننده و میلاند
 یعنی میگوید و هرزه لای یعنی هرزه کومی و بر این قیاس نجیب
 الدین کفته جانی که از سخاوت طبعت سخن رود هم بجز هرزه با
 هم بر هرزه لای مولوی کفته ملامتم کنم سیدار دراز میلایم
 و نوعی زنا فتنه ابریشمی که در کجرات با فند و ساده و در کنار نک
 هر دو نیکوست و کل تیره که در بن حوض و جوی آب باشد و در
 شراب و امثال آن و عجب است که با وجود این پست شیخ سعدی
 که کفته امروز باید اگر می بکنند حجاب فردا که تشنه نموده بود
 لای کومیز صاحبان فرزندک معنی باران نیارنده اند و این
 بیت صریح است بر باریدن برد که معنی نای از جامه و ریمان و با
 آن آمده چنانکه گویند این جامه و ریمان یک لایست یعنی یک با
 و هر روه چپسته از دیوار را نیز گویند چنانکه یک لاد و دیوار و دیوان

لا لانه نیز مراد ف لای است
لا قتی بجز با و نون جامه کوتاهی که دروشان پوشند
نماینش اول در لام با بامی اسجد
لبا چه بالفتح فرجی یعنی جامه نه پیش آن دریده است
 و معنی جبهه و خرقه نیز استعمال میشود اصل آن دریدن بوده است
 چنانکه مولوی کفته صوفی بدرید جبهه از مرج وز در زندان شیر
 آمد صدف فرج کرد نام آن دریده فرجی این لغتشن فاشن از نم زدن
 و در قطعه انوری آمده در آن لباجه که تشریف داده دو ششم ایش
 او بامی کفته معنی دیدن چو غنچه با شکرش را کف لباجه قضا
لبت اول لباده یعنی اول معنی جامه بارانی مولوی کفته
 دهند کج روان و بر ندر بخر روان و منبجایه اطلن بر من بر نلباد
 و در عرب معنی نه آمده و با لضم جونی را گویند که بر کردن کا و نهند
 که تا آرا به و قلبه را بخشد شیخ نظامی کفته کشاد زبر کا و بند لبست
 ز کا و آهین و کا وجود مراد و هم در نصیحت آدمی از فضا های غلگی کفته
 لبادت را چنان بر کا و بندد که چشمی که رید و چشمیت خندد
 لباده بر کا و نخواند کنایه از کر بخش و رستن است چنانکه کمال
 آتش خشم تو چون از بانه بر آرد سیر فلک بجهد بجا و لباده
لبا ش به الفتح ریمانی که بر سر جوب بندد و لب بالا
 اسب بدغل را بدان بسته تاب هندا تا عاجز شود و وقت نعل بند
 حرکت نخذ و آزالواش با و اولیش با یا نیز گویند حکیم سوزن کفته
 لبست از بجز در لبیش کنم که بدنیات بود تبتم خسر
لبلاب بجز معنی عنقه که در درخت سی صبا کی کشان کفته
 بهر شی زو با صد هزار رنج محیط چو بر کیمیا ضعیفی احاطه لبست
 بفتح غزایم خواند افسو کز را گویند حکیم ازرقی کفته پری مبهرو
 لبلاب برگرفت کذر هم ازرقی گوید بدج خویش تو کوئی
 همی من گویم زمن نیاید تصویر روی در لبلاب معنی اول
 عربی است نه پارسی
لبلبو بفتح هر دو لام چغندری که پزند و در بازار آفرو
 و کا هی بکنک و سیر خند مولوی کفته چه بر طفل از لبش کم
 بود دست لبلبو و لضم هر دو لام هرزگی آمده چنانکه مولوی کفته
 من کلاهی داشتم از لبلبو کشد زین دریناد و فراسیلمان یام

اسم آفتاب لعل که در درختان یا غنق اندرین در سال
 خاص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبوده وقتی بزله که کوهی خراب
 و لعل دیدار و آن کوه بهفت لون مغایر و بهترین آنخارک است
 و از اینجمله لعل لال که کوند که سرشت و همچنین لاله و لالکان که در
 لال لکا بوده یعنی سخنی سخنان و لالاس نوعی از بافته ابریشمی است
 سرخ رنگ محقق لال لاس مرکب لال مکور و لالاس نوعی
 از ابریشم فرو ترا از انواع دیگر
لالا لانه و خادم و یکا هی است که از طرف که معطره آرد و جهت
 بواسطه بخور کردنش نافع است سلمان گفته سرفز کوش کنترش
 نیارست آورد لولوی کافوروش نام خود لالاکرد مولوی گفته
 بین بز و دستی که آن شاهد رسید مان کن رقصی که لالامید
 و لالاسرای یعنی خواجهر سلمی و مردی که مرتبی و مواظب هست
 بزرگ زادگان کنسید لالاکو نیند چنانکه از بیت مولوی مفهوم
 میشود و در این از ننه لاله خوانند چنانکه خد متکار قدیم و پیراز کنسید از
 داد او کوند و در این ایام بی الف مشهور شده دوده خوانند
لالس بفتح لام دویم نوعی از بافته ابریشمی سرخ که لغایت
 نازک لطیف بود و از لاله نر کوند بدراجرمی گفته که در قدم
 باغ کش فضل تو دیبا که بر سر کس رنجد حکم تو لالاس بر ما
 گفته بزبان علمی اهل هند یعنی رویت که و به با و سرخ بران کار
لالک و لالکا کفش باشد حکیم سوزنی گفته در بیخ از
 شرف خوبی فضایل او که عاشق است بر آن لاله روی لالک
 حکیم سنائی گفته بل تا کف پای بویوسیم پندار که محملا کانیم
 آخر از چه عقل ما کم شد ولیک روی حس سر ز بالش باز نیندیم پا
 از لالکا و معنی تاج نیز آمده عموماً تاج خروس خصوصاً رودی گفته
 تیار بس که زرد بشمن کوس سرخ شد همچو لالکای خروس
لالکنک بلام معشوق و نون ساکن و کاف فارسی که زمان
 پاره که دانی مولوی گفته مرثیه سازم که مرد شاعرم تا از اینجا
 برک و لالکنکی برم پارای نان و لالکنک طعام درین
 لوی باشد خاص و عام
لاله کل معروف و آن بهفت نوع است لاله صحیح
 و لاله شقایق و لاله دلسوز و لاله دلجو و لاله حشای لاله دود

در سحر سیر ز اجفوت نوع چنین آورده سرخ و زرد و سفید
 و آن دوز و خنایی و شقایق النعمان که بفارسی لاله دوشرو آذر کون
 کوند ز لاله کنن را این لغایت سرخ بود و میانش سیاه بود
لاله سار مرغیت خوش آواز سدی گفته پراکن
 با مشک و مشکخوار خروشان بهم ساری و لالاسار
 لاسم زنده دروشی طبیعی گوید خلق خوشبوی تو باشت
 ریاحین کیفیت کی کل کینه فبا با زجه لام آوردی و غیره و مشک
 و سینه و نیل که بجهت دفع چشم زخم که بر چهره اطفال کشند و چشم
 آرد نیز کوند انوری گفته انگش از لاجورد سردی بر چهره لام
 عطا گفته روت هم زیباست لامی هم بخش و لاف کز اف
 حکیم سنائی گفته با زران خواج زاده بی پاک آن همه لاله
 لام و لامانی و معنی یوز نیز آمده ابو الفرج گفته بعون جود
 سهم سیر یاراید تن تو انکر و دروش بی تکلف لام
لامانی کزاف چا پلوسی و لاله کرمی حکیم سنائی گفته بوسی
 دیدی ز نسبت که رفی سوی بدینان چه تقصیر بد از صحف که کرد
 کرد لامانی خاقانی گفته فرو کن نفع آزادی بر افکن لام درو
 که با لام سید پوشان نامذلاف لامانی
لامحه همان لام مغربی دویم یعنی غنبد و مشک سینه سوخته و ما
 آن که بر پشت فی اطفال کشند بجهت چشم زخم عمید لولوی گفته
 تا بود لامحه ز غنبد و مشک حور را بر عذار تو بر تو
لامشکر کسرم و سکون شین بچو درخت پسته دار که آرزو آغال نیز کوند
لامک و لاله بفتح میم جا کر می که بالای دستار چینه
 حکیم سوزنی گفته چیده یکی لامک میرانه سبر و نام پدر بویج
 که در بر مان لامک نوشته تلک است و لاله معنی زده که در جای دیگر
 و بر مان است عربی است و فارسی نیست ۷
لامدن بروزن خواندن و معنی جنباندن و فسادن
 حکیم سنائی گفته یک قصیده دوست جا خوانده پیش سغلم
 ریش لالده و لاندولانی یعنی فسادن و فسادنی و برین قیاس
 طیان گفته من شعر می خوانم و او ریش می لاند نامر خسر و گفته
 پیش من چونکه بختت بانی هر که خیره پیش من با چندی
 لان معنی بی حقیقتی و بیوفائی است مولوی گفته

سبز لاس مایل بتدویر و سیاه و ضخیم و کل آن زرد طلایی و غلاف آن
 بمقدار ششبری و کوه توده و انحصاری آن شبیه باقلی و شیرین طعم بهتر
 آن بستانی خشک آن است که مغز آن شیرین صاف و حلخوده است
 و در سخنان از کراش و در ما زندان لارکی و بعد از غروب بضم اول
 و سکون رای مهله و ضم نون و سکون و او و بای موقده
 لاش نام دهنی است از مضافات جام پور بجای جامی گفته بود
 در دیده لاش چدر می پخته پاک رو قلندری بود زاهد بار شد
 فاسق امردی دید و شد بر او عاشق
 لاش و رواجی فارسی بر وزن معنی لاجورد است و آن
 سنگی است که در لغاتشان موصوفان بکار بند کونند که زنی خوا
 که بچا و ساقط شود نیم درم لاجورد با روغن زیت آمیخته بخورد کبریا
 سحر سلامت بماند تا بظهور آید
 لاس و معنی ارداول بر شیم فرومایه بود حکیم انوری گفته
 از چرخیز در سخن شواظ نامنی طبع و زچاشد زره بر رویا ز ناک
 لاس اشیرالدین آخیکتی گفته چچ است و بدرون و غل
 راست کونی کلاه لاس است دویم ماده هر جوانی را کونند عمو
 و سکا راه را خوانند خصوصاً که آنرا لاجچینه کونند
 لاسکومی باسین و کاف معنوح و او و کوی و بای موقده
 نام جانوریت کوچک خوشش آواز منوچهری گفته غول طنبور
 تو کوف زنده لاسکوی از در حشی بدر حشی شود و کوبد آه
 لاش معنی ارداول تاراج و غارت بود حکیم سنائی گفته
 رنج کاران کج لاشانند که کهندار از انانانند حکیم خاقانی گفته
 فاش کند تیغ تو فایده اتمام لاش کنس درج تو ماده روزگار
 دویم بزبون و فرومایه را کونند شاه داعی شیرازی گفته بلا سرار
 خدا فاش نماید کرد همچین کاس سخن لاش نماید کرد سیم معنی
 هیچ و چیز اندک بود شیخ سعدی شیرازی گفته بدین زمین که تو مینی
 ملوک طبعانند که ملک دی زمین پیشان نیز دلاش
 لاش است غمخیز بوز را کونند حکیم سنائی بار کیر تو بار
 اسب دوان تو خردار لک لاش خزان حکیم نزاری قستان گفته
 این همه مطراق چیزی نیست لاش به ما ازین همه لاش صاحب
 علی آبادی از زردانی گفته مجنابان لاشه در زمی که دستانی کندم

میران باشد در روزی طوفانی کس صرصر و معنی کابلد نماند
 بعد از مرگ نیز آمده
 لاسخ و معنی ارداول بازی باشد چنانکه مولوی گفته امروز
 روز شادی و امسال سال لاسخ نیکوست حال ما که کوه باو حال باغ
 امیر خسرو گفته منم که مینویسد در دو داغ میوزم تولا به دانی دمن
 لاسخ لاس میوزم دو م نه ک ظرافت باشد حکیم نزاری قستان گفته
 فکر با معلوم میفرما اگر که کرا بر امیر و دور خد لاسخ
 لاک چهار معنی دارد اول طغاری و کاسه چوبین باشد حکیم سنائی
 گفته همه بلا لاک که ناک در دهیگی لب مزخرف کوی میوس
 نوشکار حکیم نزاری قستان گفته شوهستان جا کاست
 بین برگش مانده لاک می دویم لاک پشت را کونند حکیم سنائی
 گفته لاک کردم پشت خویش گرفت بعد از آن راه بچرخش
 سیم دارونی باشد و آن شنبلی است که بسبب بردت هوا بر شاخ
 درخت کنار و چند درخت دیگر که مخصوص ملک هندوستان است
 منجد کرده و آنرا کوفه نیزه و از آن زکس می حاصل شود که جامه با
 زکس کند و زکس آن قراری باشد شستن زایل شود و مصور
 و نقاشان در تصویر نقاشی بکار بند و پنجاه و سی و شش و کل
 و امثال آنرا در دسته محکم کنند و جز این در بسیار جا بکار آید چنانکه
 از غایت استعمار زیاده بر این محتاج بر شرح نیست و آنرا لاک و لاک
 نیز کونند حکیم سنائی گفته زمین پس عکس خون زکره خاک
 آسمانرا کند بر خلی لاک ابو الفرج گفته سرخ زاید ز شعله من تو موم
 ر در وید زکان خوف لاک چهارم چیزی زبون و ضایع را کونند
 و آنرا نیز لکات خوانند حکیم موزنی گفته هر کی همچو سگ لاک دوان
 از پس بوی آفت نعل و پاک قنق مکرک سبوی و در عرب
 معنی جاویدن و خاندن آمده است
 لال معنی ارداول لک باشد حکیم انوری گفته
 بجنب قدر فعیش دار انجمن است پس از می صیبت زبان حجت لال
 دویم زکس سرخ را کونند فرخی گفته آن تازه کل لال که در باغ نهند
 در باغ کوز تکر می چشم شود لال سیم نام جوهر است که انابه که
 آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود
 و معرب آن لعل است چنانکه گفته اند سالها باید که تا یک سنگت

لا و چند معنی دارد اول معنی بنای دیوار است سوری لغت
 شود و بنیاد خراب و بیاب که از خار و در نیمه و پولاد لاد
 مجد بگریشیزی گفته و لاجوی سلامت ز آستان و در
 که بر ندامت و حسرت نموده شد لاد و بن لاد و سر لاد معنی بن
 دیوار و سر دیوار است چنانکه گفته اند سر لاد چنان بنده که بولد
 بنیاد بر تقدیر لاد دیوار است شمس فخری گفته لاد بر بن
 محکم که بخند لاد بنیاد است دیگر هر ده از دیوار و کل و کل و کل
 گویند و از آن شیراز نسیه بانون کشور بین زده و بای عمی هم
 نامند فخری گفته بتان شکسته و بتانها کهنه زبای حصا
 قوی بر شاه لاد از لاد هم گفته جاودان ز می و همین هم
 همین عادت دار خانه فرمطیانرا بکن لاد از لاد دیگر دیک
 شک بود مشرف مشرفه گفته اینک اینک کاوان بچار
 بر ز پریشان و لاد آمد حکیم قطران نظم آورده باد همچون لاد
 پیش تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد
 لاد دیگر خاک گویند منوچهری گفته در همه کاری صبر و در همه
 صبری بغور کالبد تو ز نور کالبد لاد هم گفته بر زرد
 از درخت اس کافور خیزد از میان لاد لادن دیگر لادن نام
 و شرح آن بعد از این مرقوم خواهد شد کسی منموم کرده از
 خنجر و از مشک لاد و در بوی در سبستان خویش اندر خزان
 میدار بو دیگر نام شهر لاد است فردوسی گفته سپاهان کبود
 شود لاد بگرگین میلاد هم لاد لاد و دیگر کل و شکوفه را گویند
 مشرف مشرفه گفته هر لاله که از دهن کسار بر آید از لطف تو
 بود از نه خار لاد لاد و دیگر معنی آبادانی آمده است
لاون بادل مفتوح نوعی از شمو است باشد که از آرد و
 یکا بر نذ گویند از زمین را کستان حاصل شود بدین طریق که گیاهی
 از آن زمین برود ببلادن آغشته باشد و نیز آن گیاه را دوست دارد
 و هنگام چرب بر ریش موی بدنش آلوده شود و بعد از آن جدا
 سازند و آنچ بر ریش او چسبیده باشد بهتر از آنست که بر آن بود
 حکیم خاقانی گفته آبیوی مشک نیست چه چاره ز کا و وز کز
 هر دو برگ صبر و لادن بر آورم دیگر نام رز کاهای است که
 جنک کورن با پیران واقع شده چنانکه مرقوم شده بلادن

که آمد سپاهیانش
 لاد و نه بدل کموره گیاه است که از پوست ساق آن ریسمان میسازند
 و در هند سن گویند
 لاد و سققل و اسحق را گویند شیخ اوصدی گفته نه که هر زن
 و غاد لاده بود شیر زبست شیر ماده بود
 لاد ولایتی است از فارس در میان کرمان و ولایت هر
 و کبری هوام معروف از بلاد آنجاست فرک و طارم و زرنه و کراش
 و بلوک سبعة باند رجاسی قریب است حکام آنجا خود را از اخصا
 گرگین میلاد میزدند و از زمان شاه عباس صفوی پور است حکایت
 داشتند آخرین ایشان ابراهیم خان لاری بود که در سنه ۱۰۰۰
 و ده سوری شد و روی خان حاکم فارس او را گرفته بخدمت شاه
 عباس فرستاد و مسال ایشان مشرف شد و صاحب تاریخ
 عالم آنرا نوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع و مکل بدو آید
 موسوم تاج کخیر وی که بگرگین میلاد داده بود بخصو شاه آورد
 و مشهور است که کخیر و کاه تقسیم ولایات با مر اجنا که فردوسی
 سپاهان بگودرز کشوداد بگرگین میلاد هم لاد لاد
 و بعضی گویند لار لاد نام بوده چنانکه از این بیت مستفاد میشود
 و بعضی گویند لار نام سپهر گرگین بوده و بنام و شهرت نموده و این
 و ریشدی نوشته لار مکنی معروف نام آن است در کشمیر که آنرا
 آب لار گویند فارسی گفته بهشت و جوی شیر آب لار است
 از این بیان چیزی معلوم نشد و در فرهنگها بنظر رسید و در میان
 طهران و نور و گوریز جای است موسوم بلار از سیلاقات معروف
لار جان نام ولایتی است از بترستان و پشت آن کوهستان
 قدیمترین بلد است از نذران و بعد از جمشید در فریدون
 از پیم ضحاک کاز نذران رفته بعد از چندی که فریدون ببلوغ رسید
 بولایت لغور رده موسوم با چکو بماند و مردم امیدوار کرده لارگان
 از کثرت استعمال تخفیف امساره کوه خوانند منزل کزید و مردم بدو
 پیوسته و چنانکه در تواریخ مذکور است پس از کا و سواد می خروج
 کرده با عانت کاوه بر ضحاک مستولی شده استقلال تام یافت
 و گویند در آن چشمه آب گرم معدنی است
لار کی در حلی است عظیم بزرگی کردکان و برکن آن بسیار

کویا تفسیر کرده اند و کاف فارسی دانسته اند که در عربی حی ناطق گویند
 بنا بر ملاحظه این معنی در این مقام مرقوم شد بعضی ارباب تواریخ او را
 پسر زاده نوح خوانده اند بدین ترتیب که گویو مرزبان و بدین نام بنام
 نوح صاحب مرات الحکایات که تاریخ است معتبر بلغت ترکی
 عثمانی از کتاب نصیحة الملوک مخبر غزالی نقل کرده که موردین شرح
 آدم علیه السلام باشد پیش پیغمبر بوده و امور سلطنت و پادشاهی
 و شیخ نشین و ترتیب کربانیا مورز تعلق داشته و او موسس اساس
 شهر یاری و شهر سازی و آبادی عالم و تیسین طبقات ذریات آدم
 گردیده و انور جهان در آثار الباقیه آورده که جماعتی از فرس را عقیده
 است که از زمان آغاز کسیتی ظهور گویو مرزبان هزار سال پیش هزار
 سال پیش از او افلاک ساکن بوده اند و حرکت نمیکرده اند و طبیعتها
 استعمال یافته و اقیانوسات امتراج پذیرفته بوده کون و فساد دنیا
 پس از آن مدت افلاک بحرکت آمدند و موجود شدند آن اول در زیر
 دایره معدل الثقار در حالتی که نصف آن از جانب طول قامت
 در طرف شمال و نصفی دیگر در جانب جنوب بوده و متولد شد حیوان
 و نسل که نشد بنی نوع انسان بسیار شدند و دینار و وزیر و زاهدان
 صاحب سائیر گویو مرزبان پسر یاسان دانند و گویند چون مردم از خود
 بدی صفات انسانی باز آورد و بنا بر این او را پدر مردم آن روزگار
 خواندند و اینکه پیش از او مخلوق نبوده زیرا که خلق و خالق را چون
 بر تو آفتاب از آفتاب چاره و گزیر و دوی نیست

گویو هر روز شیوه پای پوشی است مخصوص پیاده روان
 و سفر کنندگان گویند مخرج آن گویو که در زبده خاصه در سفر گشت
 که بطلب کیمبرورفته بود و چند سال در آن بیابان بکشت و آن کشتی
 بوده زیرا آن چرم و روی آن ریمان کنون بکشتل یافته شده است
 و بهترین آن گویو پکائی است و پکان دبی است از اصفهان
 گنیه مخفف گیاه است حکیم از زنی گفته ز مرد گویو که سینه زد
 میگفت است و یک از آن بنگین دان کنند ازین بچوال
 گیمخان بفتح اول بروزن بیان معنی دنیا بی طبیعتی است
 که اصل آن عناصر رباعیه است زیرا که گی معنی همان است از جمله
 سخنان فرخ فرید و نست که در نامهای باستان مانده و بزبان عرب
 گفته که این گیمخان که زیر پرچه جانی است که تاریک و آتشی که در او نه بود

وزیان وی گریستن خورد منند اسزاد اریه پس بنگامی را که در کوهستان
 شی دانستی با بدان و روی از این گیمخان کردن خود را با یون بزبان
الحسن نوزدهم از فرزندک الحسن در لام با الف
لا ب بروزن با معنی آفتاب نام حکیمی بوده یونانی
 که اصطرلاب محبوب بدوات
لا بر لا بروزن پارچه معنی تو بر تو و تیرت و تیرت و نام نوعی از حلقه
 که از آن کلاخ گویند و مرقوم شده
لا بر بروزن تابه سخنی که از روی حجر زینار و تعلق چا پلوسی گویند آن
 معروف مشهور است خاقانی گفته بس لای که نبودم و دلدار
 نه پذیرفت صدبار رفغان کردم و یکبار پذیرفت
لا بیدن بروزن و معنی لاییدن است
لا لوق بضم لای قرشت درجهای تری معنی زبان آفریننده
 دست زبان بدوزند کس را آری بیا بر زبده لاقو و دیگر
 چوبی است که در محرومی سیخی کوچک بر سر او نصب کنند و ریمان
 بر گرد آن بچند بطوری بیندازند که مدتی در گردن باشد از ربهما
 اطفال است
لا لاج معنی برهنه باشد و معنی سکا تاده که لاس گویند
لا لاجی معنی قافله که از زمان هیلن نخر گویند و با او چهاره و قطعات
لا لاج معنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب گفته میشود مانند
 سنگ لاج و دیو لاج یعنی جای بسیاری سنگت جای بسیار
 دیو و همچنین دیو لاج که در جا مانده آمده و بر جایهای مهیب
 و محل خطر استعمال میشود و امیر خسرو آتش لاج نیز گفته امیر لاج
 نیز معنی دیو لاج است در آن آهیر من لاج نرم و درشت زنا
 شکم ددم از ماه پست نظامی گفته بچشمی کا مده در سنگلاخ
 شکوفه دار کرده مشاخ شاخش
لا لاجیر شیدی گفته سبیل باشد که از کل و لای میخورد و شیخ معنی
 امروز با یار گری میزند سحاب خدا که شنه مرده بود لا گویند
لا لاج شسته با جای گویو معنی تاج نوشته اند و سرور
 گفته کاف فارسی است و لا گو است سکون کاف جم فارسی
 و لا کشته نیز نشین گویند و لا خسته نیز معرب آنست

فردوسی از قول دخرمه راب بزال گفته بجز این سر کیسوازی کیوم
 زهر تو باش بهم کیوم از آن پروریدم من این تا ر ر
 که تا دستگیری کند یا ر ر
 کیست سندی کیست سندی که زیا قوت الماس و لعل و کهر
 نند هیچ آنجا بجا کتر کرین هر دو از بهرام بلند کله ساحی مردو
 زن سینه
 یک با اول عشق جانوری سیاه زنگ که چاک از خنثی کش
 در لباس افشرد بگرد حکیم سنائی گفته جچ مندر کفت بسیکی جا
 سخن آتش از کیکی بکهر یکی کلیم توان سوخت مثل است
 کیسل بر وزن پهل دلائی است معروف بخیلان و لادنی عمام زو شیر
 و اگر سالها در در بند و خرد و متغاب حکمرانی داشتند و سید بند
 در زمان نرسی بن سرخاب ساسانی بستند پسرش فیروز نام بجای
 ما زندان روی نهاده اراضی کیلا از تصرف آورده از او پسری بوجود
 آمد و در کیلان شاه نام نهاد چون در گذشت کیل پسرش تبرستان را
 تصرف آورد و او را کا و باره لقب بود و این در زمان یزدگرد و شهریار
 آخرین پادشاه ایران بوده و کیلان و لای است معمور و آباد مثل
 بر قصبات و معدن بر شتم که با قاق میرد و بر کنایه خرد واقع است
 طرف شمالیش خرد و طالش و جانب جنوبش عراق عجم میونند و از
 طرف مشرق تبرستان و رستمند از جهت مغرب بوغان و اذربایجان
 طولش از سمت اری موغان چهل فرسخ است و عرضش از طالش تا دیلمان
 قریب بیازده فرسخ میباشد و شرق و غرب و جنوب و لای همچنان از
 کیلان معروف سلاطین دیلمند از آنجا ظهور کرده و جمعی از سادات
 از زیدیه سالها در آنجا حکمرانی داشته اند و از سترترین حکام آنجا
 پدایت خان بکرم وجود مشهور گیتی بود چنانکه در تاریخ روضه الصفی
 ناصری نوشته تمام وصیت و عاصمی و روستائی آنجا را کیلا گویند
 و بنوب بخیلان از کیل بک کاف با یای مجهول نوشته اند اما در این بر
 سید معین الدین قاسم لاناو تبریزی با کاف معوج آمده امی جان
 جهان جهان جان و لیکیل نمی دل همه رنج داره تی دی می سیل
 سینلاب سترنگ قاسم از اجعت آندی بشو که بوزده کیلا تا سیل
 کیست و بک کاف و منته لام مردم کیلان را گویند و از آنجا کیلا نیز خوانند
 و بزبان در کیلی یعنی پشته و قل نیز آمده و نام گویند از جبال فارس

مشق برشته و قلی بسیار و از نام هورات خوانند و شهر و نامیات
 گو بکیلو به بهجهان نام دارد و مرجع الوار و ایلات آن جبال است
 کیست منوب بخیلان عموما از سپرد و زمین است بنویسد
 نظامی گفته چو بهوار کیم از این کل گذشت بخیلان نادم سربار گشت
 کیست مخفف آنجمن یعنی شیده است سوزنی گفته هر که دل
 از مهر تو جو نقره ندارد زاتش غم در کد را با دو گویند
 کیست بر وزن غالب چیره را گویند
 کیست بر وزن زین فاده معنی صاحب کند یا نند عکین و بر
 وصل در آن کین بوده معنی پر پر غم و پر شرم عکین و شکر عکین
 کیست بر وزن دیونام سپر کو در ز و پدر پشون بوده است او بر کستان
 شخارقه بعد از هفت سال تخصص کخیره و پیدا کرده با مادرش فرکیس
 کرده روی بایران نهادند و پیران سپهسالار فراسیا بنی دبنان کی
 کوشا کرده تبوسط کخیره و خنثی یافته تبرستان شد و کارهای او
 در شاهنامه مذکور است نام او در اصل که بوده یعنی پهلوان پریش
 و یای آن مجهول معروف چنانکه خوب معنی زیاد بدست و از اغویز گویند
 چنانکه نمونه چهری گفته راست چون عموگت صغدر در کردوسی
 کیست در جنگ پشون شجاعها بجای آورده چنانکه شهواست مزگان
 همی گذر کند از جوشن مانند نسان کی در جنگ پشون و بیف اول
 بوزن عمو معنی گو یا باشد چنانکه خواهد آمد
 کیست بر وزن زیور در بر بان گفته معنی مرد فعل کنند و سخن گویند
 و فانه کوی و در اصطلاح معنی حسن شکر است
 کیست کوکان نام پهلوانی بوده ایرانی که سپهرا گرازه نام داشته
 کیست مهر ز بفتح کاف ضم با و فتح میم و زاد در آخر و بعضی بجای
 سین گفته اند و با یکدیگر تبدیل این دو جایز و متعارف تا نامی داشته
 در عجم بنوده بنا بر این بعضی در آخر نوشته اند و هر صورت او
 سختین مردی بوده که در این دنیا بزرگی یافته و پادشاهی داشته
 بعضی او را آدم دانند و ابولبشر خوانند و بجهت سکونت او در کوهستان
 او را کر شاه گفته اند و بعضی کاشه خوانند از معنی شاه زمین و خاک
 و در لغت کی بکاف عربی مرقوم شده که کی و کیا و کیو معنی اصل و
 بزرگست در این صورت معنی این سم بزرگین خواهد بود چه مزین
 بر آمده و بلند و بوم زمین صاف و هموار است بعضی این نام یعنی بنویسند

لهمان بوزن و معنی جهان آمده است یعنی هر چیز را سوزی
 و بعضی کجا از محقق کجاست دانسته اند و هر دو یکی است
 که همان جهان کاهن است که مرقوم شده و آن شش روز است
 که در آن شش روز جمیع موجودات خلق شدند چنانکه در قرآن
 مجید آمده که خلق السموات و الارض فی ستة ايام لهذا لم را
 زاده شش روز که سیده شش روزگان نیز اشاره بر آن است چنانکه
 حکیم خاقانی در جواب قصیده کشمکه سی و یک بیت بوده در
 بیت پنجم الکی گفته طولم سخنش سی یکت جوهر بود نهاد
 بجای هزار و یک اسما سال عمرم از او پست و پنج بخزیدم
 شش دیگر شش روز کون بود بها
 که همان کوه است که مرقوم شد
 که جمله بر وزن بهله در بریان معنی کوه در صحای طلا و نقره و
 که هواره همان کوه هواره است که مرقوم شد و خاقانی گفته
 طغی هنوز بسته کوه هواره قضا مرد آن زمان شوی شوی ز بهله
نمایش شانزدهم در کاف فارسی با یای حطی
 کی با اول معشوق نام جانور است که بر آن بلق و بر تیر نصب
 عارف پر تیری زکی خواهد کرد در رشته جان خصم بی خواهد کرد
 بر سینه دشمنان شده باید زد و شکر ف خون دل می باید کرد
 و بحسب دل لفظی است که در آخر کلمه در آید معنی حاصل مصدر دهد
 همچو خوانندگی و بخشندگی و امثال آن و در برستان و تون
 و طمس کیلیکی و میانه الوار فایط را کی گویند چنانکه هشی تونی یعنی
 با شنی بلغت تونی در بهزل گفته خایه کفها کجک وقت جماع بدن
 از کرم بی مخوه یعنی بوی میخورد کس چو از بعضی کیر رساند که کفها
 که خایه کی مخوه یعنی خایه که میخورد
 کس اخترن اول خا همشوز می و استکی فخره گفته
 بر اعدای و در دوست کردی با حسان و بپردی و کباخن
 گیتاه معروف است که کیلغ نیز گویند بهرامی گفته شعر
 محبت از نورین کرباغ تو فد درخت و بسود کیباغ
 یعنی با اول کسور و یای معروف عالم سفلی چنانکه
 میز عالم علوی طغیر گفته کیستی که اولش هدم و آخرش فنا

در حق آن کمان ثبات و بقا خطاست
 کیستی نور و معنی جهان کرد و ستیاح آمده است
 کیچ و کج و کجهریش آن خاطر کشته و کم بپوش آنز یکجید و نیز گویند
 کیستد کجبر غلیبواج که ششماه نر و ششماه ماده است و از سی
 صحت این معنی پرسیدند گفت من یکمال غلیبواج بوده ام که
 دانسته باشم و بنا بر این یکسکه رجولیت و غیرت نذر و بکین نیست
 کیدی گویند یکی از پادشاهان هند گفته با ما چه کرد دیدی ملاحظه
 کیدی از مصطفی شریفی لاخیر فی عبیده
 کیرا بالکسر و یای معروف معنی کینه چنانکه در انا دانند
 و معنی کزنده نیز آمده چنانکه کیرا یعنی کزنده و معنی هر فتر
 آمده چنانکه در انا کیرا گذشت
 کیرخ با اول کسور و یای معروف معنی حل و کتاب و
 قرآن بر آن نهاده بخوانند
 کیرنک بکیر کاف پارسی نام قصیده است بحر اسان در بر
 گفته از مضامین باوردی باشد و قاضی کیرنک در عظم الت شمال
 مشهور و ضرب المثل بوده نوری پور دی گفته جدا کیر قاضی
 کیرنک آنکه دارد در سنک غارتناک جستن با دادار و بشنا
 روشن آنها از او بد رنگ طهیر الدین فارابی بکنایت گفته
 برات بخشش تو بر وجه عالم و معاش دشمنان از نقد قاضی کیر
 کمال گفته تبرک ز در خانه ناسل او شکست با و کوبال قاضی کیرنک
 کیرودار معروف است و معنی فرماندهی و حکمرانی است
 کیر و بوزن نیر و نام پهلوانی ایرانی بوده است
 کیره بوزن تیره سوزور که در آن میوه نمایند
 کیربان در بران گفته بوزن شیروان معنی فدایانند
 بدلی که خود را یا دیگر را بدان از بارانی دهند ظن غالب مؤلف
 این است که کیربان بابای امجد بوده که قربان و قربانی معرب
 بدل آن گردیده برای عید بود کوه سفند قربانی
 کیرس بحسب اول موی بلند سر زانست اسدی و صفت
 دختر کورنک شاه که زن جمشید شد گفته همی رفت پیش جم
 آن سعتری چمان در چین بسچو کبک دری کیرس در پا
 چنبرشان خم زلف بر باد و عنبر نشان و آنرا کیرسوز خوانند

کتابی بوده که یکی از انبیای محمد نازل شده و آنرا بهشتی و شریک
 میکرده اند و جوسان آن پنجم برآشود و آن کتاب را سوخته
 نام آن پنجم بر جوست بوده و الله اعلم بالصواب
کون بضم کون یعنی کنگ که بعضی لون گویند و بر طرز و روش
 و صفت نیز اطلاق میشود و کونا کون یعنی کنگ از کنگ و کون کون
 بهین معنی است چگونه یعنی چه طور سعید گفته ای لا وینور
 چمن چگونه بی آفتاب روشن روشن چگونه و کون مجازا
 و چهره را نیز گویند و رودکی در صفت قلم گفته ننگ دوزخ
 گوشه و سخن باب کنگ فصیح است چشم فی جهان بین
 تیزی شمشه دارد و روش مار کالبد عاشقان و کون غمگین
کونا و **کونا** معنی سرخی زمان بر روی مال و کلک گویند
کونیا بضم کاف و سکون و او شمه و چوب است سه گوشه
 که معماران بدان رستی و کجی گوشه عمارت و بنا را مشخصند
 خاقانی با حرکت او و نون گفته کونوح که ساز زانوش نجف
 کونیا ششم و بعضی معنی ریسمان معماران گفته اند
کوه بفتح کاف معنی کوه است شعله بود و کوه کوه
کوه بضم کاف با معنی اصل و ذات و نسب و حقیقت
 لعل و مروارید و امثال آن حکم فرخی گفته که این نجف است
 دین بزرگوار خلف زده و نژاد بزرگ آده شریف که هر چه
 بسند دل خویش او را در خواست زبانی کرده است با اصل و کوه
 هم او گفته جهان چون تو هرگز نیارده شاهی بجد و علم و فضل
 بگوهر و معنی جواهر و مروارید گفته ماه فرودین بر کج که ناخت
 که بیار است همه روی زمین با کوه ابر فرودین هر روز می بارد
 و آن همی گردد که هر بدل خاک اندر کرم فرودین بر شمع کند از شمع
 چه عجب که ز می از در دهدی کوه هر که از خانه بدشت بدچندان کرد
 بر که پای مندی چون سپه بگذرد حکم قطران گفته که گرامی بود
 از جهان و دانا خوار ز تو گرامی دانا کنون و خوار که و جوهر شمع
 کوه است و جواهر جمع است عثمان مختاری گفته شاخ مرغ
 از جواهر الوان شیخ علی با قوت شد زلاله نغان و کوهری
 جواهر فریش و خداوند اصل و نسب آنرا که می نیز گویند صاحب
 ابایی ما ز نذرانی گفته نه در هنرم نقصان نه در کرم خسرا

شیخی نیری دادم پیری که می دارم و دیگر معنی بد ذات و اول
 مضموم بودن این لغت همین مپت کافی است
کوهرا بروزن سروران و معنی اصل خاص را بر بعد و آنرا چاه
 کوه نیز گویند
کوه بضم کاف تازی معنی دست برنج است که مکتل
 بجوهر سازند رفیع الدین نسبانی گفته ز بهر ساعد شاخ بر
 ساخت کوه هر کش که قطره در خوشابست و سبزه شب در وال
کوهی معروفست که با چوکان زنند و دیگر معنی کوه است و معنی
 هر چند تورو کوی که بیان گفته گریبان است که در حلقه اندازند تا
 شود و آن حلقه را بسیاری از کوه گویند خاقانی در لغت نبی صلی الله علیه
 گفته بر جیب کمال آن مقدس کوی انکله است صرخ طلح
کوی یعنی مدور مانند کوی چنانکه در نامه شت محبا با و غیره
 بزرگ سپاسان ایران آده که سر سپهران کوی و ویره و پانگه
 و مرده می شوند و همیشه گردنه اند بخرخ و کردش ایشان خود خواسته
 و اینک به خود است و دیگر معنی میگویند و کویا آده و آنرا کویا گفته اند
کویا چنانچه جویا معنی گویند امیر مغزی معنی معشوق گفته
 کوه کویا که از او شنیده بر کوه هر که در مشکین چند و پشت چون چهره
کویت با اول معشوق و ثانی کوه رویای مجهول گفته اند
 که از ضرب چوب و سنگ امثال آن کجی رسیده باشد
 و بخاطر میرسد که صاحبان فرهنک کنارش این لغت تصحیف خوان
 کرده باشند و بار یا خوانده باشند و ضم راجع دانسته باشند و کاه
 عربی راجعی و اصل لغت کویت معنی کوفه شده بوده باشد
 کویت نیز معنی کوفه و کوبیده بهین معنی است از این در زبان کوه
 نوشته در جای دیگری گفته کویت با اول معشوق و ثانی کوه رویا
 مجهول معنی غله کوفه است این نیز کوبیده بوده یعنی کوبیده اقل
کوش و **کوش** بضم کاف معنی اول و کسر ثانی بمعنی کوش و کوش
کوشیده معنی صاحب قول و قصه خوان و سخنگو و شاعر
 و مطرب آده و کنایه از زبان نین است
کویه معنی کوشن و داکویه یعنی باز گو کردن و گرد نمودن ضم
 چه و ا معنی باز است یعنی کشته ده و مکر و در زبان معنی غبار آوردن
 نمایش پای نزد هم در کاف فارسی ما می هوز

کوش و اسم پرسی جنبی نام است

کوشان بروزن جوشان باضم و واو مجزول سید انکور گویند

کوشانه کوشکین زاری گفته هنوزم عشق تیسار کجاست

دریناه ارجه خرد برین برون آرد زبر کوشانه غوغائی

کوشن ستر گویند قومی باشند که ایش ترا کلیم کوش گویند

در افسانهای دروغ اسخند آمده که یکی زانهارا اسخند ردید

و نام پریشد بدو گفت شاهنشاه با نام مرا کوش تیر بخدا دنام

کوش سچ معنی کوشمال است استاده گفته اگر کجناه است

هم کوش سچ که داند که سچ است کمتر سچ و شایر

گویند که در زستان سبر و کوش سچند

کوشت بفتح اول ثانی و سکون ثالث نام یکی انیش اوزاره

سیتی است که آن نورد و زوشک کوش و پنهان ز کوشند

کوشتن اهنج قلای را گویند که بدان کوشت از دیک پرو

ارند از این کوشت آهنگ گویند یعنی کوشت کس و علیواج

تیز گویند که کوشت ربا باشد

کوشت خنجره میله که بدان کوش بخارند و جانور کی است که گویند

کوش و دو آنرا کوش خنجره میله گویند و این خود سخن عوام است

کوش را بنه نیست که جانور در آن رود و خبر همین که پس است

کوشت با نام یکی از حکمای پارس است که ابوعلی شاکر

دی بوده امیر خنجره گفته قول شیع آموز باقی رنج دان

قول حکیم کان خط بو معشر است و انتخاب کوشیار

کوش موش کیما بی است که آنرا مرز کوش خوانند و مرز کوش

مرز کوشش معرب است و عرب آنرا اذان الفار گوید طهیر گفته

چه مرز کوش کردم سبر کوش

کوک و کو که با اول مضموم و واو مجزول معنی تکیه است

و معرب آن قود است و دیگر دانه است که از اعضای دوی است

و آنرا زنج گویند و عبری ثولول خوانند که ساله را نیز گویند که گویند

و اصل در آن کاوک بوده بکاف تصغیر در بستان است

کوکا رو کوکال و کوگردانک با اول مضموم

مخفف کاست و آنرا کوه نیز گویند حکیم سنای بطریق طبعیه است

گفته بهر آن کرده پادشاه عزیز تا کنی نان آب کوه و کینر

و این هر سلفست بمعنی جعل است که آنرا خفصایر بوسیله

کوکورد و بکاف پاری جوهر است که آنرا کبریت هم گویند و

آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند

چشمه است روان چون بخندد و کبریت شود و بعضی گویند

و آن بخاری باشد دغائی که بعضی از آن در زیر زمین منجمد بود و

از فرجهها و تراکهای کوه بر می آید و در اطراف آنها بزروی هم نشینند

و کوگرد میشود و کوگردا حمر از جواهر است و معدن آن در وادی موران

میباشد و موران آنجا مقابل نری میشود گویند در شب مانند آتش

سید رخسار چنانکه روشنائی آن چند فرسخ میرود و چون از معدن

بیرون آرد زین خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه

سیما ب ابوالارواح خوانند آنرا ابوالاجساد نامند گرم و خشک است

در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد آنچه نوشته شده قائل

این خلقت تیرزی صاحب برانست آنجا که موران نیز یکی است

میشوند نام در کجای این عالم است صاحب مخزن لاد و گفته

معدن کوگرد خوب هر روز از اعمال فارس و خراسان است و معتقد

الملک سید علی بنان شوشتری گفته دیدم معدن آنرا در خزره از فرجه

عمان که زمین را خنجره نموده کبریت سنج صافی بر می آورند و کبریت

احمر قول بسیار است و باصطلاح اهل صناعت کیمیا کسیر

مصنوع در رعایت سرخی را کبریت احمر نامند و نام رساله است

از افضل المناخرین میرزا محمد تقی کرمانی که در سلوک او را نوشته اند

کول بضم اول بروزن غول ابله و نادانرا گویند و معنی کرد

فزیب شهرت یافته است و در اصل نیامده

کولاج همان کلاج که گذشت

کولاد بوزن پولاد نام پهلوانی بوده

کولنج و کولخن کلخن جام است که آتشگاه است

سوزن گفته چوکولنج است قوافی تصبیه چون کاشن مر است

دست که کاشن برآم از کولنج مولوی گفته کی خورد شده اند

کولخن پتوگرد کاشنم در کلخنم با توگرد کلخنم در کاشنم

کوله مخفف کلولا است زنگ مخنجنق کوله رعد جایش

همه بیاد دارکان بمعنی کوزه نیز در فرنگ آمده است

کومست بفتح کاف و میم کمبود و فرنگی نام نوشته اند نام

کوزان بفتح اول و کاف فارسی بر وزن و معنی جوزا است
 و آنگه و آخذ معنی پر شده است و کوز معنی گردگان است
 کوزبان بر وزن بوستان ماروم که در زیر دم اسبان کوز
 سر لوی گفته چو خردارم و خردیه ستم اینجا من از کجا غم بلا و کوزبان
 کوزده بالضم و و او معروف از ابایی نوعی از صمغ است
 سرخ رنگ که از بونه خاری که جودا بکند حاصل شود و آن
 صمغ را کلکت نیز خوانند
 کوزعه بفتح کاف زا و عین خوزه و غلاف پنجه و معر
 آن جوزقه است
 کوزک بضم اشجان برآمده کعب پاست و معرب آن
 کوزک چه کوز معنی خمیده و کوچ است
 کوزکره بفتح اول که بیت ترکیب جوز یعنی گردگان که بجز
 بر معروفست و بر کز بند زنند
 کوزکن یعنی سخنان هرزه و بدوزش خاقانی گفته سدا
 چو میندین سخن همچو شیرومی سر که نماید آن سخن کوزکن
 کوزن بفتح اول ثانی و سکون ثالث و نون کا و کوهی گویند
 که شاخهای بلند دارد و از کوشهای پشم او تریاق برآید و چون
 از ما در برابر آن نطفی چند سیاه بیدار است و هر نطفه
 در سالی بر طرف شود از این است که حکیم انوری در مدح مروج
 در مژه کوزن از نه داغ تو کند پاک هم سال تخت از نطفه پند از
 و در کوشه چشم آن در آنجا تریاق جمع و بسته شود و بقدریک
 آن تخت محق دارد و خالی است کوزن را مخرج کرده کوزن گویند چنانچه
 شهاب الدین در مریه گفته که آرم خبر تغزیت میر کبر آنکه در خاک
 بچکش چو کوز بود ننگ و کوز با اول مخرج کرد کازا گویند
 جوز معرب است حکیم سنائی گفته کوز پر پشت قبه کی باید
 و از زنی مضموم گفته ای مبارکتر از ستاره روز بزم را و آن
 بزم افروز هم بزم کوز را بر آرزو که توان بر شتر شاکست کوز یعنی
 سنج بنیادست و حتی گفته کوزنی بس توی بسیاد باید که بروی
 شیر سبلی از باید
 کوزهر بفتح اول و کسره ثانی مقده راس و ذنب گویند آن
 دو نقطه تقاطع فلک حامل و مانع قمر است و آن جوزهر معرب است

کوزینه بفتح عینی حلوی کوز یعنی گرد که از چهار مغز گویند
 زیرا که مغزش چهار باره است
 کوسا که معروفست که بچه کا و باشد و در اصل بچه کا و بچه کا باشد
 کوسندشان بضم کاف عربی معنی عیب قرآن
 است و در و دکی گفته خجسته با تراعی که پسندشان که تو چشمه
 درخت خجسته کاری و در پارسی شستن کوسند را کران بده ام
 شاید قرآن بقاف معرب آن باشد زیرا که قرآن معنی شستن گویند
 نیامده و معنی جنری که در راه خدا تصدق کنند و بدان تقرب
 جویند بخدا آمده و آن نیز مناسب است و معنی هم پیش و نزدیک
 معروفست و در مقامات کتاب مرقوم شده که فارسیان با
 کافنی است که در میان قاف خانم می شود و کل الوز فارسی آن گویند
 کوشش با اول مضموم جنه معنی دارد اول معنی کوشش است
 و معنی کوشه نیز آمده که کنار کونج باشد شیخ سعدی گفته کوشه
 که هم ز نطق و فایده نیست کوشه خشت بلای کوشه شین است
 منوچهری گفته در فمخند سرخ می بر طرد و کوشه روشن کرد
 جهان ز کوشه بکوشه شیخ نظامی گفته جگر کوش مراد است
 تشبیهی که در روی و کندی دیگر نام فرشته است که
 موکل است بر قهات خلق حکیم فردوسی گفته چو یک زبان آورد
 جوش کوش فرزند بادت جوانی و هوش و دیگر نام روز چهارم
 از به راه شمس است و پارسیان در این روز عید کنند و از این روز
 گویند و در این روز نیز خورند می و گوشت را بجای خورند
 و چنین گویند که آن امان بود از مس جن و بدان دو اسامند
 بجهت دفع امراضی که منسوب بجن است و نیک است در این روز
 کودک بدستان سپردن و پیشه آموختن ز داشت بگرام گفته
 بر روز کوش سفند ز نیا بجا و نیز در آخر شهنشاه و دیگر معنی
 و اشعار و منظر باشد حکیم فردوسی گفته پاس میداشتم بر آ
 بهوش و خطای هم نیاید کوش مولوی معنی منظر گفته
 خلقی نشسته کوش است خوش و بهوش غره زمان در
 کوشش که سوی شاه آای کدا و الله اعلم بالصواب
 کوشاسب معنی خواب دیدنت فردوسی گفته چنان
 شد که خسرو بکوشاسب دید و معنی احتلام نیز گفته اند

زمره او بگوراب آمان که گفته اند گوراب از توابع ما زنده است
 اصلا خبری نماند و این بیت را بدانند اند و گویند معنی مید
 که ساخته باشند نیز آمده است خسرو دهلوی معنی کند که بر بالای
 قبر سازند گفته مردم نادان زیزین دو کور بالا گوراب قزوین
 کور هم او گفته جهان غرق باد بری می شود که بالاست کوراب
 تاج کور صاحب بران که کوراب فارسی جوراب است
 و جوراب معرب است و پس نیت
 کوراب کور برون و معنی دوازده آمده امیر خسرو گفته سنان
 در چشمها نرود می شد درون دیده کور کور می شد
 و آنرا کور کور نیز گفته اند یعنی نرود زود
 کوراب بضم خیزی از پیشم باریمان که پاداران کنند زیز
 سوزه پوشند و اینکه بجا خود زجر کرده اند نیز صحیح نیت و اصل
 در چاقو رسا چو راست زیرا که تا ساق آید حکم سوزنی گفته
 بهای کورب سوزه نیت و گویند نعل به است نزد تو
 اینجا که من بجا کردم و جوراب معرب کوراب است و جمع آنرا
 جوراب گویند و جوراب کذافی القاب موس
کوراب بافت مرغی است که چاکت که بر شاخها
 درخت از خن و خاشاک شبیه کورب خانه با فک از شاخ درخت
 او شبیه باشد و همین آن شبک باشد و زیر آن فراخ تر آرد آن پهنند
 و بچه بر آرد و شبیه شده که اگر بار برای خوردن پخته او یا بچه او
 با شانه او رود و او در اجابت در آمدن برود و خن و خاشاک می آرد
 و درین آن آشیانه را با فک چنانکه بار شود برون آمدن هم در آنجا بنا
 تا بمیرد و این مرغ بیشتر در بند و ستان باشد العمده علی الراء
 بر آن گفته آنرا بفری وضع خوانند و اند علم بالصواب
کور چشم بگون را وضع کاف فارسی پارچه است بر شین که
 در با فک چشم کوروشی بر آن نقش کنند چنانکه بر پارچه دیگر چشم
 بسبب نقش کنند و همین نام خوانند شیخ نظامی گفته قزاق است
 از کور چشم حریر پوشید و فارغ شد از تیغ و تیر من نیز گفته ام
 در برند کور چشم آن کور چشم آمد زره همچو چشم سیر و چون کتک
کورخان نام و لقب پادشاه ترکستان و ختاست
 شهاب مدارانی گفته منم آن خنی کم از کم که بجهت نیزم اگر مچو

برانی خیزی بر یکانی زهوس بروی عشرت شده است لا ابالی
 زهوا بر این نیت زده کام کامرانی دل و عقل کشیده زگرند کونخانه
 برو سینه بر نهاده پزند کورخانی پادشاهان ترکستان و حصار کورخان
 و کورخان کاف فارسی و غر خان گفته اند
کور دین جامه است از پیشم نامر مانند کنگ مفرا و درویش
 پوشند خاقانی گفته حاجت کفاریت زانکه شناسد مرد
 سندس خضر از پلاس عمقری ز کور دین سرودی معنی کلیم در کاف
 فارسی آورده و رشیدی در کاف عربی
کوروش بروزن شورش نام داماد داریوش فارسی است که
 از جانب لهراسب پادشاه بابل بوده است بعد از او حکم شانشان
 ایران بر جای داریوش پادشاهی اولایات یافت و حکم شد که
 بیت المقدس را که بخت نصر خراب کرده وی باز و او بهیمه بر کار
 پرداخت نبی اسرائیل را مامور با تمام کار کرد از جمله اوانی و ظروف که
 از آنجا نه شریف بتاراج آورده بودند پنجاه و چهار صده را باز
 المقدس فرستاد و اسرائیلی نبی اسرائیل را که در بابل بودند مخص کرد
 امامیت المقدس رزان داریوش ثانی صورت انعام یافت
کوروش مدت سه سال در سلطنت بابل استقلال داشت
کورسکا و نه بالضم دو او مجهول رای موقوف محنت
 کورسکا فزده است که بعربیتش گویند و آن کسی است از دل زدن
 که کورسکا فزده و کفن مردگان دزد
کور کبیا کبیا هست که کور خربخت تمام خورد و چون بخانند
 فزده قزاق و مصطلکی دهد و آنرا بفری اذخر گویند
کور می مخفی نماید که در فارسی خاصه سواحل و بنادر و شتاقا
 قانون است که در صحرا از زمینها را بکنند و مانند کور و قبر و چاه خالی
 نمایند و غالباً سر آن شک است و زیر آن فراخ است و کند
 در آن زیر زمین انبار کرده سر آرزایه بماند که جز خودشان کسی نداند
 که در آنجا انبار کنند است و این کار را کاهی بملاحظه حفظ از دست
 دشمن بماند نمایند و کاهی برای حفظ کند و زیادتی قیمت آن
 بجهت فروختن چون قیمت غله گران کرد و کندم را بیرون آورند
 بفروشند و آن کندم را نیز کندم کور می گویند
کور زاز گویند پرنده است خوش آواز

و لباس استعمال شود ایترالین حسیکی گفته هزان کواکل
 زربن که چرخ از اخران سازد لباس عمو را چون طرازی جان
 زبیه بحال اسمعیل گفته ای کوی که کند چرخ ز نورشید و هلال
 جانه قدر ترا هر سره کوی انخل
 کوی باره با اول معشوق معنی کاه و کاوش است و افاد
 معنی کاویان و طویل کاه و نیز می کند حکیم ناصر و گفته ناید مرکز
 زین یله کوی باره جز در دوری عاقل چپاره هرگز کس آن ند
 که من دیدم زین بی شبان ریه کوی باره حکیم سنای گفته
 در این کوی باره چون کردی بر آخر چون خرمی بسوی عالم جان
 شو که چون عیسی همه جانی
 کوی بان در رشیدی بوزن و معنی خوبان آمده در جهان کوی
 معنی خوبان نوشته اند همانا کوی بان بفتح دازنده کاوست
 که کا و را بجز بر ارد
 کوی با اول و ثانی معشوق برون شود مخفف کوی دیدمش
 مولوی گفته ایمان کوی دست پیش آی آن کفر کوی دست
 چون شمع تن جان شده پیش و نه پس باشد
 کوی با اول مضموم آشی را کوی نیک از بروج و کوی
 بزنده و سرکه و دو شتاب در آن ریزند حکیم سنای گفته چه
 داری از جهان آبی چه نهی پیش شه کوی دابی سوزند گفته
 کند عم امید داد و گر بخم و عدداد که تو هم در تخیل منم کوی با
 کوی با بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بزبان زنده
 و با زنده عمل را کوی نیک که فارسی آن انگبین است
 کوی دور و کوی دوره بفتح کاف دال مرغابی است که کوی
 آن بدو است فرخی گفته پیل از تو جان ترسد چون کوی دوره از با
 شیر از تو جان ترسد چون کوی نیک شاهین دیگر معنی کوی کا و
 چه که مخفف کا و است و دوره کوی کا و که کوی ساله کوی نیک وجود در سر
 کوی در است ز داشت بهرام پارسی بود این ز را دوستی در منع
 کشتن کوی ساله و بره و بچه جمیع حیوانات گفته بکشتن نیار کوی
 کوی دوره و زان کوی سفندی که باشد بره و معنی کوی کوی ز معنی
 کا و کوی نیار آمده دیگر نوعی از غله خورد و کوی کوی که در کشت ز
 جود کند پیدا شود دیگر نام پیرش پور و پهلوانی دیگر بوده کوی

نوشته شده که کوی بر تاجان ان طلاق می کرده اند و کوی سی
 بهلوان زاده و معنی پوست کوی ساله نیز گفته اند
 کوی در ز با اول مضموم مشهور است ولی معشوق اصح معنی
 زاده و بچه شجاع چنانکه گذشت و نام دو پادشاهت از اشکانیان
 یکی کوی در زین بلاش دیگری کوی در زین زسی و آنچه صاحب جانگیری
 در این باب نوشته استباه است آنچه ساجده معابد بیت گفته
 خراب کرده رگام سپهر کوی در ز بود و نام دو تن از پهلوانان یزان که
 نوشته نیز خطاست کوی در زین کوی در زین قارن بن کاوه پدر
 کیو سپهسالار ایران بود و سپهران بسیار داشته حالات او
 در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است فردوسی در صح
 وصف کوی در ز گفته خسته سپهر بسیار بهوش همش رای و
 دانش همش جنگ جوش خداوند کوی پال و تیغ بنفش
 فرازنده کاویانی درفش
 کوی با اول مضموم دو او مجهول معنی قبر معروفست دیگر
 معنی صحر او دشت است و از این است که خردشتی را کوی خسر
 میگویند چنانکه گفته اند بهرام که کوی میکشفتی آخر دیدی که چگونه
 کوی بهرام گرفت و سپهران بن زردشت را کوی مرغ و جوس
 کوی نیک بفتح کاف پارسی کوی خوانند که بر تبدیل با و او است بیکدیگر
 و قومی از نامالی هند و نخری ز هندوستان باین نام بوده و
 عرب کوی است کاف قاف کرده اند و او را با و ضمنه رافحه
 کوی را ب بضم اول نام شهری بوده بخراسان و از اجزا
 زا استان محمودیکشته کوی نیک شهر مرو تا اینجا چهارده روز
 راه مسافت دارد چون در زمان قدیم سیستان و سند و کوی
 سام و زال و رستم بوده مردکان خود را در کوی را ب خرمی ساخته
 میشد سبب این نام همین باشد و کوی را کوی نیک کوی نیک کوی نیک
 بزکان سازند و آن شهر را کوی را ب نیز گفته اند حکیم فردوسی در
 سام گفته ز بهر پر زال با سوک و درد بکوی را به اندر همی خرم
 کرد فخرالدین کرکانی در ویسه راین گفته و با سم نظامی شه
 شده اگر خوانند آرش را حکایتی که از رویان برود اند
 یک تیر تواندازی بجان من ز کوی را ب همی هر ساعتی صید
 پرتاب هم او گفته بره اندر نه خفتش بود و نه خواب یک چشمه

ظرافت کرد در شکل زدن نیرمی گفته اند زاری گفته باد میخوردیم
 کنگل منبریم از سرشب تا بجا سجده
 کنگل کج بضم کاف عجمی کسی را گویند که زبانش کرفلی
 داشته باشد و بتازی لکن خوانند
 کتور بضم کاف فتح و او معنی کننده و فاعل کاری در زبان
 ممالش چهاردهم در کاف رسی با و او
 گو بفتح اول مخفف کا د است و معنی شجاع و دیر و پرتو
 و در لغت کا و تفصیل تحقیق آن پرداخته ام حکیم فردوسی گفته
 یکی بچد چون کوششش بیالالبند و بیدارش
 و کوان جمع است باورد که چون کوان آمدند زره هم بر
 پہلوان آمدند و یک معنی نفاکت که آنرا کوه و کوه و آنرا کوهین
 شنج عطار گفته جانت بکوشی بپشاد و برفت جمشید بختی
 بیضا و برفت از موت و حیات چند پرسی از من خورشید روزگار
 بیضا و برفت سیف اسفرنگی گفته ای ز قهر تو بجز کجای زجر
 ای ز قدر تو آسمان در کو و با اول مضموم گو را گویند که با چون
 زنده سعدی گفته خواهم اندر پایش افشادن چو گو که بچو کاکام
 زنده چش گو و یک معنی که جا به باشد که با زانیر گویند
 و در این بیت که منظوم است که نظامی گفته بهر جانب که برد
 بادراید شکستی در کریان کوی خورشید و امر بچش
 نیز بیت یعنی کوی
 گو ابیخ اول مرخم کواه است حکیم فردوسی گفته بی سرو
 برستی گو است که ما بنده کاینم و او پادشاست و هم گفته
 اگر بر خرد سپهره گردد هوا سخا بدیو است که بر کوا
 گو ا را بضم اول چیزی که ذائقه را خوش آید و طبع بدان
 میل کند و زود بضم شود و آنرا خوشگوار گویند و گواران نیز
 میسر و گفته می تخت جور کله دزان که هر چندش جور
 باشد گواران و بر این قیاس گوارد و گوارید و گوارنده
 گو آرش و گو آرش با اول مضموم چیزی که کب
 کنند برای بضم و گواریدن طعام حکیم اسدی گفته خوش
 گوارش می افزون کند زول در دوا نده پروین کند سخن گفته
 درص لمیو گو آرش لطیف صبر کاش باشد و کلفه شربت بار

گو ارون با کاف رای مضموم خوشی باشد که بخت نمود
 بر پوست تن آدمی ظاهر شود و روز بروز زمین گردد و بجز قوبا گویند
 گو آره همان مخفف کوازه است و معنی کله کا و کا و کوش نیز آمده
 گو ازو گو ازه بروزن کر از و کر ازه چوب دستی بود
 که خرد کا و را بدان رانند بکوب تارک اعدای مملکت بکواز و معنی
 سنج چوبین که خراشند آمده و آنرا خرا گویند تا و ن چوبی را
 نیز گفته اند و جواز معرب است
 گو آژ و گو آژ با الفح سر زش و طغنه انوری گفته
 همی کوازه ز نذر بلندی گویان و از ترقی همی گوید همی کوازه
 بلندی محور و تیشه یار و نیز آمده لیکن بجهت ضرورت شعر
 کالی گفته کوازه زده بر تو اهرمین مختال
 گو آس و گو آسه باضم صفت و گویند و بشین معجز آمده
 گو آشهر باضم شین معجزه معنی آسانی و معنی مقفله
 زمان نیز گفته اند
 گو آشیر بفتح اول نام قدیم شهر کرمانست و در فرنگها
 و بران محض و مبهم نوشته اند که نام ولایتی است که آنجا زره کوه
 گو آل باضم معنی بالیدگی و نشو و نما کند زده و نشو و نما شده
 و امر بدین دو مستعدی و لازم هر دو آمده سیف گفته ای ز سخا
 گفت نخل امل تر کوال وی ز نهوای درت کاش جان خوش نا
 و گو الیدن مصدر است و معنی جمع کردن و جمع کننده و امر
 بجمع کردن و بر این قیاس گو الیدن و گو النده و طیمان بی گفته
 بزکان کج و سیم وزر گو الند تو از آزادی مردم گو الی
 و در سروری بجاف عربی گفته و در فرهنگ معنی جوال نیز آمده
 و جوال معرب کوال است در قاموس گفته جوالق بضم جیم و فتح
 لام معرب جوال است و جوالق بضم جیم و کسر لام جمع آن
 گو آل معنی دلیران و پہلوانان چنانکه گذشت و لیر
 پاری شجاع عربی و بجاد و بجز دال باین معنی آمده است
 گو ابخی افاده معنی سرداری کوان و سپه سالار
 پادشاهان کنند فردوسی از قول بهرام چو پینه بساوه شاه گوید
 در کاه شاهت میا بخی منم که در شعر ایران گو ابخی منم
 گو اشکله معنی کمد و اشکله طلقه که کمد را در آن کنند در جا به

بند و مردم و عرب از انجام داده و هنوز در میان مردم
 مبتدا و ن معروف و در غایت نفاست میباشد
کنج فریدون و کنج عروس نام دو نواست از صناعات
 کنجه بر وزن رنج نام شهر است از ولایت آران در او
 از ریایجان منسوب بدانجا را کنجی گویند شیخ سعدی گفته یکی
 پادشاه زاده در کنجه بود منوچهری گفته چون کافر و مردم بر کنجه
 و کنجه را معرب کرده خنجره گویند معنی حمار بر تعریض مردم برینیز آورده
کنس در بضم ن اول معنی خایه است و کنزید استر خایه یک
 اتی است و جنس معرب است
کنس شکر صاف کرده بقالب کنجه و عرب از منفر کرده و
کنس ابفتح معنی کنیده و بدوی را گویند قاضی عیاض هم آملی از زدن گفته
 ما بدانین شعر تو با سفل تو راست گوید که سخت کند آملی
کنس در بضم کاف و کسر دال بر آرزو محقق کمن در آ
 یعنی قلعه کهنه قدیم و نام شهری بوده شگانه او را سیاب که از
 بکین و بای کنس مینامیدند و در حرف با گذشته و اکنون
 بکین مشهور است و تفصیل آن مرقوم شده
کنس در کسبت که از نام آدمی بر آید و بعضی آنرا تلول میگویند
کنس در م که صنفی از جنوب بشیبه بکندم است آن
 شیرین تر از کندم و طعام اهل صناعت و بسیار از آن خوردند
 و آنرا بر عربی علس بفتح عین و لام گویند
کنس در ناسبری معروف مشهور است و تیغ شمشیر را بآن
 کنند چنانکه گفته اند چون کند آورده به تیغ چو کندنا
کنس در بضم اول ضد یاریک و لاغراست و مردم فریاد
 نیز گویند و معنی خیزد و در کلوه که گفته بزرگ که از گوشت و غیر
 پزند و بانان خوردند سحی اطعمه گفته من گویم صفت کند پر دارد
 گرم تا بخوانند مراد عیان کوفته خوار و معنی مرد فریبگو
 گفته کننده و الوطی در خانه برد پس وی انقدر و اندوی نشتر
 و بفتح چینه کنیده بدوی را گویند شیخ سعدی گفته اگر املی
 شک را کند گفت تو مجموع باش او پر کنس گفت
کنس در پیریز که بغایت سالخورده باشد و بدوی کرد
 چو گویند که چون زمان بسیار پر کرد کند و بدو شود انوری

کنس در جهان جنبند همی را که در جتاسن است و معرب آن جنده فیر است
کنک بفتح اول نام تجار چین حکیم از نری گفته زمین ز راه صبا
 شد کارخانه چین چمن فیض هواد شد بهار خانه کنک حکیم فرخی گفته
 ز کوه کیلان در است تا بدان سوی بر ز آب خوارزم در است تا بدان
 سوی کنک و نام رودخانه است بزرگ در ملک هند که منبع آن
 کوههای سواک است و از کجا که گذشته بهمان میریزد و در نزد
 هندوان حرمت بسیار دارد و آب آنرا شریف عزیز است در هند
 و خاک ستر مردگان خود را بعد از سوشن در آن رود میریزند و بگویند
 هر چه خنجره و خنجره پشت نیز آمده و مرد و خنجره پشت را کنک میخوانند
 مسعود سعد گوید بارشت بسی است بر سر چو زین سبب شسته
 هر سه عرض کنک و نام کوهی بلند گفته اند فردوسی گفته یکی زنده
 پیل است بر کوه کنک اگر با سلاح اندر آید بچنگ و بادیرا
 گویند که سبب سودا درین مردم پدید آید و بن مویها خاریدن کرد
 و نامویرا بر بخشند آرام نپذیرد لهذا حکیم سوزنی گفته تا بر کند
 تو سبب بدست خویش در سبب حسود تو افتاده باد کنک
 و معنی مرد قوی جسته است کنک فال امر و باز را گویند چنانکه
 در فال گذشت و گویند نام شهر است در شرقی ختاک شب و روز
 در آنجا برابر است و کنک در جهان شهر کند است که مرقوم
 و آنرا کنک بهشت و بهشت کنک گفتند
کنک در هجوت بفتح و کسر دال و ضم نا و او و جوب
 و خامی ساکن معنی بیت المقدس است گویند بانی آن سخاک بود
 و معنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم بر کشید و حکیم فردوسی گفته بخنجره
 رسیده بر خنجره بپشت المقدس نهادند روی بتازی زبان
 خانه پاک دان بر آورده ایوان سخاک آن چو بر پهلوا
 سخن رانند همی کنک در چشمش خوانند گویند آن
 خانه را بزبان سریانی ایلیا مینامیدند و بضم اول معنی لال است
 مسعود سعد گفته تا ت خنجره می باش کنک تا ت سخا کنند
 همی باش کنک و دیگر معنی لولا است که از سفال سازند و در
 آب گذارند که آب از درون او بگذرد و بچوض رسد
کنکل بفتح همد و کاف فارسی هزن ظرافت باشد مولوی
 مشطری باش چو نور کبر ترک کن این کنکل نظر آره را

کند است و حباب وی بر این زمین مشابست کوه کوند فردوسی
همه راه و پیراه کنسب زده جهان شد چو دیبا بر زار زده
حکیم اسدی در کشاسب نامه گفته سه منزل پذیره شده با شما
ز این زیبا و کنسب بر راه همه آینه و کنسب هم زهر کنسب
در شان زن درم دیگری بستی جنین و چیدن و خیر کردن
همی خسرو دهلوی گفته ز بهمت ساحتم رخس فلک رام بیک
کنسب رسیدم بر بنام مولوی در شنوی گفته تا زیاده بر زد
اسم بخت کنسبی کرده ز گردون در گذشت هم او در حبه
خیزشیر گفته شیر ز کنسب می کرد از نقر در هوا چون موج دریا
ومن معنی حباب در ستمت بجا یه گفته ام چون زال بار و بشمر
اب بجنبه کوی ز زجاج است بر آن کنسب بار و زهر و ابرو
چون ابر غنبد و آن بر که زونین تن را تیر بسند پنداری چنگ
بر لوح ز برعد با مشق بنما ده کنسب ثقبه بسیار و سال را بر
گویند اما سنکون بجنبه مانده است معنی خیمه خاصه جادو فلک
بسی مناسب است که بیک ستون بر پاست آن نیز خارج باشد
کنسب بقیع خزینه زرو سیم است که معروفست و کنسب عرب است
کنسب زر که بود کنسب قناعت باقی آن آن دادمان بگدایان این داد
و چون پادشاهان ایران هر یک کنسب میچاده اند و خسرو پرویز آخرین
و د اسپن ملوک فرسی بوده اغلب کنسب بده در سید معنی کنسب
انبار زرک نامور بوده مانند کنسب باد آورده که قیصر زیم پرویز در کنسب
نماده بجزیره میفرستاد با کشتیها را بساحلی که قریب بخیر بود
آورده بدست او افتاد و آنرا باد آورده کنسب اند خاکه فرود می گشت
در کنسب باد آورده شش گفته اند بار بدنام اغلب کنسب نانوائی است
در بزم پرویز برای رامش خوشی و غذا کورس کرده سنو هر در این است
وقت سحر که چاد خوش بزند در کاد سنگی کنسب کاوستکی کنسب باد
کنسب شک بضم کاف فارسی و کسر حیم عربی طایری است
صغیر خسته معرف آنرا پارسی بختک و جنوک و تبر که بر سر
و سارچه و بنگالی کوریه و بهندی بر آن را چتر او ماده آنرا چتر
گویند و بعد معصوم خوانند شج سعدی گفته کنسبک بن
که صحت ساینش ز دست سپاره بر باک تن خوشین محول
کنسب کا و دو کا دیش زین بودند که چشمهای آنها از یاقوت

و شکهاشان پراز نار و سبب بهی زین و در درون هر یک که
مخوف بودند و مراد می بزرگ خوشاب پر بوده و پیش کا و
آخور زین بسته بودند و در آخورها حوام از زمره و لعل و یاقوت
ریخته و بر آن کا و میثا نام همیشه میخور کرده بودند و در اطراف
کا و میثا جانوران پرند و چرخه از شیر و پنک کرک و کور
و تدر و وطوسن زین که چشمها و بندها شان از لعل و مروارید
بود بسیار ساخته بودند علی بجه خسرو پرویز حکم کرد که آن کنسب
فروخته قیمت و بجای آنرا بدو ایشان و سخنان قیمت کرد
اندانند که تلف کرد که اندوخته بود خاتمانی گفته مرا چون دست
عیسی است عیدی هر زمان در دل دلم قربان عیدم و کج کا
قربانش شعر و یک نامور کنج او سیاب که کس را نبود آن بخت
اب دیگر کنج دیبای خسروی دیگر کنج دیوار است که گویند
خضر آن دیوار را راست کرده دیگر کنج خسته معنی بنجیده دیگر
کنج روان دیگر کنج شایگان و ثوابه نونا اغلب در لغات
فرنگها آمده است و کنج بضم کاف پارسی معنی کنج است
انوری گفته زبان در امثال مروی و چنان واله که ممکن
در تعجیل آن کنج بختبانی و بر این قیاس کنج و کنجیده و کنجیدن
و آنرا کنج نیز گفته اند مولوی سنوی گفته تاب آن حسن که
در بهمت فلک کنج است جز که آهنگ است خسته لاغر کنج
و معنی کنج مذکی از متعین کنجیده گفته زمشاقان خود روز
که طعش یاد فراید چهاش نام درویشی کرد زمانه کنجاید
کنجور بوزن ریخور معنی خزینه دار است و در اصل کنج
بعض او بوده یعنی صاحب کنج و ریخور و دستور نیز همین
یعنی صاحب ریخ و صاحب است یعنی سندی و مغنی
و زید میکار حکیم سنائی گفته از کران سنگی کنجور سپهر آمده گوید
و زبکساری باریجه باد آمدش و من گفته ام جدکن جهنم که
که دلت کنج و مشق کنجور است که ریخور مؤثری پسندیده
ریخور است و کنجورین سفیدار نام کمی از وزرای پادشاهان
عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از بهوشنک شاه میشد و
انبارسی قدیم پارسی سفیدار زبج کرده و حسن بن سهروردی
عیاسی آنرا بزبان عرب نقل نموده و ابوعلی سکویه بالحق حکمت

لعم مسان عارف عالم چه فرق با ما اختیار کردی از آن این تین را
گفت آن کلم خوش بر یکصد بجهد وین همی میکند که بگرد غریق را
کلمی رنگ سرخ کبوتر کل

کلمین بضم مضموب بکل مانند همین مضموب سیم و شکرین مضموب
بشک و کلین بضم کاف پارسی مضموب بکل را کونین چنانکه کمال الله
اصحیل سپحانی لقب بکلاق المعانی در مرثیه جوانی جمیل گفته
کلین اندام او را حال چون است که در وقت کشتن ستر کلین است
در فرزندک و بر آن نیت از لغت شرفنامه احمد میری که جامع آن
بر اسمی قوم فاروقی است نقل شده و نام دیهی بوده در جوانی را
که قلعه کلین داشته و مضموب بدانجا را کلینی میخوانده و کلین بجا
عرب به نام عرب آن باشد در قاموس گفته کلین بر وزن این
دیهی است از دیهای ری و از آنجا بوده است شیخ حافظ محمد
یعقوب بن اسحق کلینی الرازی و آنیکه او را بضم کاف فتح الله
بوزن عبید میگویند غلط است چنانکه با بویه را که با او مصوم است
بغلط بود و مفتوح میخوانند و کلین کوی کنایه از دنیا و عالم است
و کل است کلینون مخفف انگلیون که گویند بافته است رخسار کت
فارسی نیت و همان صحیفه ماننی است که نقوش کونا کون داشته
و جمال الدین عبدالرزاق سپاهانی گفته صحیفه ای فلک است
چو صحف انگلیون بعضی انجیل را معرب و مرخم انگلیون دانسته اند
چنانکه گذشته است

نمایش و از دهم در کاف پارسی با هم
حکما بضم کاف بوزن کذا امر است بجا شدن کسی را بر سر
کاری و آنرا بجا زین گویند شیخ سعدی گفته که شرف وجودت
از امانت بدشت بر او شرف بر باید کماشت و مردم چنان
فهمند که مشرفی دیگر بر آن شرف اول باید کماشت که بجا مان آید
و اگر چنین باشد باید که بسیار از دو خاین و شرکاب ننوند یکی در
گرد یکی دستیار مشرفی شمشیر است یعنی باید در اگشت و
شمت مشرفی مضموب است مشرف و مشرفین مبنی است از شام
و شمشیر آنجا در عرب مثل بوده و بفتح سیم آمده است
حکمان و حکمانه بفتح کاف بمعنی ظن و حدس و سکر
که از روی یقین نباشد شیخ سعدی گفته حکمان از تشنگی مردم

که دریا تا که باشد چو ایا هم برفت از دست دهنم که دریایی
شیخ اوحدی در توحید گفته در خود ترا بچشم یقین دیده ما شقان
و افشاده از یقین خود اندر حکمان همه فردوسی گفته تود را بجز
شادمانه مدار روز از بد در کمانه مدار دیگر بمعنی اول چاپستی است
که برای کاری بکنند تا بحدس حکمان دوری و نزدیکی بر اسمین
نمانند چنانکه این هم گفته امی بس که دلم زار زوی چشمه نوشت
در یادیه فکر فرورده کمانه در کاف تازی باشو اهد و امثال
گذشته اما در کاف پارسی اصح است

حکماند یعنی حکمان میکند فردوسی گفته حکماند که از تیغ او در چنان
بلرزد بکیر کمان و محمان
کلمت همان جهت است که مرقوم شده
همه بجز در بر آن گفته رشتنی باشد مانند از زانه و دو آب خورد
و بعد از آن قراح خوانند صاحب تخته المنوسین گفته لفظ قراح
بقاف و زای همه اسم مغربه باقی است خوشبو شبیه برازیا
و از آن کوچکتر و محمش مانند انیسون

کلمت بوزن تینر و بعضی بجز دانند بمعنی شانه است یعنی شانه
که بول تعبیر عربی است و سروری بکاف تازی دانسته
نمایش و دهم در کاف پارسی با نون
کن بجز اول مخفف کین است مانند شوغلن و شکر کن و شکر کن
و شکر کن و امثال آن و افاده معنی صاحب میکند

کنند و کلبه بضم اول و فتح ثانی عمارتی تدو
که سقف آن متحد بوده باشد کلبه بقا بوس که در پشت فرنگی
استر اباد است قبر امیر کیکاووس بن ابوطالب شهور بوشکیرا
و ارتفاع آن پنجاه و پنج ذراع است و کاوس همانست که در مصر
کاف تصحیح و تشریح یافته است و از مشاهیرش بان تبرستان است
و کلبه را بنا بر این بجز چیز دیگر و اطلاق نمایند غنچه کل را نیز گویند
زیرا که آن نیز شکل کلبه است خاقانی گفته فریب کلبه
نیلو فری محو که کنون اجل چون کلبه کل بر شادت عمدا هم
گفته کلبه نیلو فری کلبه و کل شود پیش نمانت کز او است
قصر مالک متین دیگر آذین بندی شهرت که شکل کلبه
بسازند و پارسای کوبله گویند و عربی قبزه خوانند و در اصل قبزه معرب

نیرین و زکس

کلگون معنی کلک است و نام اسب خرد در دیر که هست
شبه بز بوده شاعری گفته بشد ز آهیم از فلک نیلگون نگشت

کلگون اشکم از کمر سبتون گذشت

کلگر بضم کاف اول فسخ کاغذ و هم سرخ گز که است گویند که شبیه
بگل گز بوده باشد خسرو دهلوی گفته چتر کر کلگر و کلگون
چو ز جوب دی اسون فلک کرده گز

کلر بر وزن دشر نام کلی است خوش بو نوعی از چکان تیر است

خسرو گفته بوستان شیر مردان بید برک و کلر است

کل مشکین نوعی از شیرین است که سپید و خوشبو و کوچک باد و نام با

کلنا از شکوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی نظیر است

حکیم قطران تبریزی گفته یکچند بود لاله و کلنار همیشه تولا لب

داری و کلنار بر خمار پیرایه کلنار تو از خنبر سار است و ان لاله

بود پیرین لولو شهر کلناری که می هفت بود ستانخارا بر ماه دو

هفت است ترا دایم کلنار

کلناک معنی باروی در یعنی قلعه و بازوی در صحیفه ای شده است

و در لغت کشف اللغات کاشاک معنی بازوی در آمده

کلنگین بضم کاف و فتح لام معنی کل انگین یعنی غسل است

چنانکه کلنگین سرکه و غسل و کلنگه معروفست و آنرا کاشک نیز

گویند و صاحب مخزن لادویه گفته آنچه شکر و گل آن هموزن با

کلنگه و آنچه شکر زیاده باشد بر کل آنرا کاشکری گویند استاد عماره

گر بر گران و جلگه کنی نام او برد آب انجمن ناب شود کل کل انجمن

کلونده تابع خلق و شکم و مرد بختیار چه کلون معروفست

کلوته کلاه بی که برای اطفال و زرد و گوشه های آنرا زرد کلوی

انجمنند که از سرشان بیفتد و وجه تمیز آن ظاهر او کاف و بفتح

کلور بجز اول فسخ است و معرب آن چلور بجزیم و معنی

بادام خطاست معنی چلغوزه نیز گفته اند و اول اصح است

کل تفتح کاف تشدید لام و تخفیف آن معنی کله اسب است

و کاه و گو سفند شخ او حدی مراغه گفته کرک جل باد ازین کلمه

میرد و این کلمه را کرکه چه آسوده میجو و بجز کثایت شعر

از دست جفای تو دارم کله بسیار مارا کله بسیار ترا حوصله بسیار

و بالضم زلف و موی مجعد و مجیده چنانکه بدیع الزمان گفته است

رخسارش و مشکین کله چون قصاب و سبزه این مرغ جانخارا لاله

و ان درود لهارا دوا و برخی ابر معنی با کاف عربی در دست است

و خطاست کله مخفف کلامه است که سابقا مرقوم شده و معنی غوره

چنبه نیز آمده که آنرا کوزنه گویند و جوزفه معرب آنست و در جاهای کثیری

معنی دانه انکورا ز خوشه جدا شده و افشاده آورده و راهی که در میان

دو کوه واقع شده گفته اند و آنرا در غاله گویند مؤلف گوید عمو ماراه

میان دو کوه را در غاله گویند بلکه راه دره و غار را گویند و اصل

در آن دره و غاله یعنی غار و دره بوده است

کله دوست بفتح معنی سرفه نوشته اند و بی از این مپت

معلوم میشود که غیر سرفه است که میرز قلی گفته است همانا زرد کلور

گفته اند زیرا که کله بضم معنی فواق است و بیاید سرفه که پاست

و کله دوست حق شفا میدهد مکن کله دوست

کله موش بدمشک گفته اند که بعرب بهرام خوانند و بی آن

گر کوبیده و به پنجه کوبیده است داشته اند که بر هر چه موش شود

کل نامشوم صاحب مخزن لادویه نوشته است زبان شیرازی کلیرا

گویند که یاسمین مشهور است و بعربی سجلا بضم گویند و بهشت

چنبه می خوانند و نیز گفته آن کلی است سفید و زرد و کبود و ساق

شجر سپید آن اندک سچ دار و برک آن اندک زره طولانی بسیار

لطیف و خوشبوی و بویش شیراز دوزک یک که زرد و کبود است

کلیچه بفتح کاف معنی جین کله که بعربی فواق گویند و بقارسی

ذغلت نامند آمده و در هر دو فرسنگ بضم کاف نوشته شده

و خطاست و بر تنبغ از ترکیب لغت معلوم میشود که اصل در آن کله بود

بجزیم معنی جیند که همان جین است و کله را بیماری در

و تری کلی نیز میگویند و بجزیم پارسی که نوشته اند خطا کرده اند و نیز

کله دوست کله دوست بوده یعنی کله در دکه نوشته شد

کله آب و لغاک از ذهن رود غرق گشته تا بگردن در کلین

کلیت بجزیم کاف پارسی کل کار است ایشرا الدین شبلی گفته

زبانیت بدو لغت است تو معمار چو افتاب مهش صد کلک و زرد

کلیم بجز اول معروفست و فرس شبلیه است شخ معنی گفته

صاحب کلی بدرسه آمد ز خانقاه بشکت عهد محبت بل طریق

بوزة است مانند لسی و مجنون و ویسه در این مشهور شده
 مولوی گفته عقل همه اطفال خیره شود چون رسد در وقت کاش
 من ویسه بر این من دسوزنی گفته مونس مجلس میمون تو کس
 که بود بتولدش دبود همچو کاش در فرم
کاش کرم بکشد کل و شکر است معروف بکل فندک قوت دل افزا
کاش صخر نام زن پیران ویسه وزیر و سردار فریاب بود
 مرادف کلچهر است و نام زنی مشوقه او رنگ چنانکه گفته اند
 او رنگ گو کلچهر کوشش و فامو مکر
کلغری بوزن دختر ششم زمی که ازین موی بزبانه برارند و از آن
 جا به و شال میافند و آن موی را کرک کلک بضم و بت و بت
 نیز گویند حکیم نزاری میستانی گفته اند از شالبا فان این
 روز کارم که کلغری نماند با زار بریشم
کلغزده بوزن جنبه پنبه زده و کلو که کرده و آنرا کلغزده
کلغزده بوزن و حسنی کلگونه است و آن غازه رخسار زنا
 که روی که اسب نکند خاقانی گفته سفری ان نقش صحن
 کان زیارتست کلغزده چگونگی کنس پیرا جوان و اصل
 معنی کلگون و کلگونه یعنی رنگ کل سرخ
کلکند کاف اول پارسی و ثانی عربی نام شهرت است
 از کرناکت در حد و حد آباد و حکایت آن عرب که پارسی با
 میخواست که او روزی با بازار کلکند و پنج سینه که در شهر
 که این جبارت بخت عمر در می بیند راجل چند پنج سینه جری
کلغز معنی غلغز است که خنده می آرد
کلغز کاف اول مضموم و فای معنی بهار زده
 و شین معنوی معنی آلی است که در فرور سخن از جای بک
 پنج بسته باشد و آنرا کلغز گفته اند فالوای گفته آب کلغز
 شته از فردن ای عجب همچنان چون پیشه بین کون
 بخذف نون هم آمده است
کلک بضم کاف اول و فتح لام کاف عربی و عجمی است
 که از روی طغنه و سرزنش بطرف کنایه گویند چنانکه در سید بر زبان
 هرزه و منظور و سیاه اکنون بر ویسی معروفست کلک
 کل است سوزن نما منظور است و کلک ندن کنایه از طغنه زدن

حکیم سوزنی گفته که پیش کل کشم کلمه تنگبوی تو بر من کلک
 مزن که نیندیشم از کلک دیگر نوعی از صمغ است و آن زبوتہ خا
 جهودانه حاصل میشود و آن صمغ را کوزه نیز میگویند و در زبان کوزه
 بر عری غمزوت خوانند و در کاف تازی نیز دیده شده
کلک با اول مضموم ثانی زده و کاف عجمی و عجمی هر دو صمغ
 رسوم و ادابی باشد که از اول مولود اطفال تا دران حقیقه
 که هواره بطریق سنت عرفی است کنند و جوایم در تهنیت سپر
 مدوح خود گفته با پنج کلکانش رسم کلکچه از عکس شرفت ستم زده
کلکل بفتح هر دو کاف نوعی زلیموت بمقدار ناخ و چنان
 ترش است که اگر سوزنی در آن خلطاند و بگذارد بعد از آن
 زمانی سوزن که لخته شود و بضم هر دو کاف صمغی است که آنرا
 متقل گویند و متقل نام عرپت و کولکل تبدیل نام پارسی مانند
 ترکیبی است ریاح سوداینه را رفع کند
کلکند بضم کاف اول و فتح لام کاف عربی و ثانی و چنان در نظر
 آید که پنج شش دانگند که هم چسبیده است در جها بخیری و بران
 زیاده بر این نیامده رشیدی در فرینک خود آورده که کسموع
 چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از کویا است و در میان
 کندم خیزی شکل کندم پیا شده من و مهبی است که یکد و رطل آنرا
 با ده رطل آب جویس مزوج کنند فی الفور شراب مسکر
 شود و جو رجند مردم معرب است
کلکند کاف ثانی پارسی کیاست
 بغایت بدبوی که آنرا حکما گویند
کلکوبی بضم کاف اول و دویم کاف عربی در اصطلاح
 سیر و گردش باشد که در اول بهار کنند و آن وقتی باشد که
 پیشتر از کلها کل نرد بر وید و مردم از آن کلها چند در صحنها
 بلع ریزند و عیش و عشرت کنند و در خارج شهر طهران نام
 زاده است که در حشای کل نرد در آن هست زنان و مردان
 بچیدن کل نرد آنجا روند و آنرا با اصطلاح خود اما مزاده کل نرد
 نام کرده اند مولوی حسنی گفته خدایگان جمال کلک
کلکوبی بیاع عقل در آید بر رسم کل کوبی
کلکوز کلی را گویند که در کوزه گذاشته مجلس در آورند

تست شب خود کرده بودند
کلبا نام نغمه آواز بلند که شایران و قلندران و طبالان بر بند
 خانقانی گفته ساعز کفام خواه که زمین کوس نغمه کلبام وقت نام
 برآید حافظ شیرازی گفته ولت جوی کل ای میل سحر خوشن یاد
 که در چین همه کلبا نامت عاشقانه تست
کلبا مکان نام شهریت بعرق در میان اسپهان و همدان
 و بانی آن همامی چراغ اذنت بهمن دراز دست پدرانغف یار
 روین تن بوده و آنرا چهارزاگان می نامیدند در فادان معرفت
کلبت نفع کاف با معنی کشتی و جهاز بزرگست در فرنگها
 بجای پارسی آورده اند و ظن من آنست که بجای عربی بوده
 و شتیهای متداوله راه کس بخیری شتی نامی بر آن نهادند چنانچه
 از دور بغزب سیاه ماند و جهاز بجهار شتر ماند و ناهه کشتی
 کوچک در آستانه و دان ماند و بطیل که می طمانند می تواند بود که وقتی تطیرا
 عربی از دور در دریای دیده باشد کالبط گفته باشد و علم گردیده باشد
 بط معرب است که مرغابی است الله اعلم بالصواب
کل پارسی کلی است سرخ و خوش رنگ و آنرا صد بر کل گفته
 گویند و محال الدین همعیل در باخت قمار اراج شهر سپاهان گفته
 زین بار سا چون کل پارسی برون او فاده ز پرده سرا
کلبین درخت کل و بن معنی اصل است و درخت را بطل
 ریشه بن گویند مثل سرو بن و نار بن و جوز بن
کل پیاده کلی که بوقه داشته باشد نه درخت مانند کل سرخ
 و زکس و سنبل و لاله و موسن و غنچه و امثال آن و کل سوار مثل
 ارغوان و یا من و امثال آنها امیر خرد گفته تو کوئی زان بنا
 در درخت ساده و میدان خاک کلهای پیاده
کلچین معروفست نه از کلچینم از آنان فغانست که کل
 در و اسمن کلچین پسندند
کلخواران قریه ایست بشهر اردبیل در آنجا هست مرقد
 سیدین الدین جبرئیل در صنفی الدین اسحق اردبیلی شهید
 شاه عباس ماضی در آنجا عمارتی و باغی ساخته جانی باصفا
 و وزارت آن اشاق افشاده و مرقد خود شیخ صفی در شهر است
کل داودی بضم کاف عجمی کلی است معروفست و مشهور است

بکل شیرین و بر کل آن مانند بزرگ بند و کسب آن بقدر ذیعی و با بد
 ذرع باله و بوی آن بخیه بوی برنج است بر کجا شود زرد و سفید خوش
 و تا اوایل خزان کل همد کل می باد و اما است چون آنرا بر بند سالی دیگر از
 چ آن کلهها برود در مخزن که بد عرق آن مفرج و مقوی دل بود و
 کل آن با شراب محلا و دافع خون مجهد و معده است
کل دوروی کلی است کیدی آن زرد دوروی دیگر سرخ
 و آنرا کل غنا و زیبا خوانند و بجهت دورنگی آنرا کل قهقهه نام نهاده اند
 و عرب آنرا در القبا خوانند و آنرا دوروی کل نیز خوانند و فرقی
 بنام کل است ای بد درخ چون کل خوروی همزکس خوش
 بیخ اندر کل جوی از مجلس مردم دوروی برون کن
 پیش از می سرخ و فرو کن کل دوروی باغیت بدین نیست آنرا
 از کل بکل دوروی و در کس کل خود روی
کلزار معروفست و آنرا گلستان نیز گویند از روستان جاک
 بسیار کل است و در سار و زار گذشت است هر کجا کلزار
 اندر جهان کلزار شد مرغ شبگیران سرایان بر سر کلزار زار و نام
 نوانی نیز آمده ز زانست بهرام پارسی زردانی گفته خردش
 بیجان در سخن کلزار بوقت صبحدم بر سخن کلزار
کلزریون بضم اول نام شهری بوده بدان سوی شهر حاج
 باوراء اندر حکیم فردوسی گفته سهدار بالشرک و کج و تاج کلزریون
 زان سوی شهر حاج بهم گفته چو آمد بنزدیک کلزریون زمین
 بسان که بستون از آن پس زبال و ترک و سخن کلزریون
 بر شد از سخن و نام رود خانه است که این شهر بنام او موسوم
 چنانکه فردوسی گفته بدی نام آن رود کلزریون که در بهار اچو دریا خون
کاستو بمعنی کاستان است که گلشن نیز گویند
کاشا بجم اول لقب شخص اول آدیت که پارس
 کیومرث خوانند و عمان آدم دانند و کیومرث را بزرگ من معنی
 کرده اند که بمعنی بزرگ و مرز زمین است و بعضی کاف عجمی
 زنده بریا لقب کرده اند و بعضی کاشا گفته اند که بمعنی کوه
 و شته است و او در اوایل ظهور در کوهسار نیز بسته تختین
 خدیوی که کشور کشود سپه دستانان کیومرث بود چون
 شته در پارسی نیامده پسین و زانند و کاشا بضم نام معشوق

آمد از چشم ایغرابی بر سر آب همچو مرغابی سوی آن دیوان
 نمود آهنگ همچو بر صید کوهسار لپنگ مادیان ز ابرسم
 فتح الباب داد کشت تمام و شد در آب مادیان ز انجمن
 جامله کرد بعدیک سال کره آورد
 کشتن ششین نام روز چهارم است از نامهای ملکی
 ششم با اول مضموم ثباتی زده و نون موشوع و ما محفی
 معنی همان کر سنه و کسنه است که گذشته سحی اطعمه شیرازی کفته
 صبا بکاشن کیا کرت گذارند سحی یا چه که بونی کشتن خان برسان
 کشتن معروفست و آن بناتی است که تخم آنرا بجا کشتن خوانند
 و درون آن تخم نیز از مغزی است چنانکه انوری کفته از قتیغ
 فتنه ناداتی و شمت را دباغ چون کشتن و کشتن به معنی است
 خوره اکو که کوچک بد کشتن نامند و ما برای نسبت است خا قان کفته
 زان حصرم حاصل پادشاهی کشتن و سپهر کنده نامی است
 کشتن کو بهی نام نوعی از نباتات مخلصه است بگونه دیگر از آنرا
 کوهی و نوعی دیگر را شیرازی کار ریک نامند و بفارسی پس شمش
 و تخم هر سه نوع بهم مشابه نباتات کار ریکشن و تخم آن بسیار تلخ و
 کل آن ازرق و در کوهستان و کلان رود و نبات کشتن کو بهی اطلس
 بزرگتر در قدر و تخم آن نیز بزرگتر و تلخ و نسبت آن مرغزارها و دامنهها
 کوه و کل آن مایل سرخی و نوع تریاق کوهی در لرل رود و کل آن بل
 بزردی و سپیدی و سیاه سی بهترین همه که در شبانکاره رود که
 تریا فیت آن از همه بیشتر است
 نمایش تا زده تخم در کاف پاریسی بالام
 کل معروفست کل کل را کل گویند با ضافه نام مثل کل سوس
 و زکس و خیری و امثال آن ولی چون کل مطلق گویند کل سرخ
 که بعبه ورد خوانند و حاجه حافظ شیرازی کفته خوش آن مدکل
 و زان خوشتر نباشد که در دست بجز ساعرتیا و کجبر معروف است
 کلانج بروزن هلاج نام نانی است شک چون کاغذ که اصل
 آن از فنانسته و سفید و تخم مرغ است و در شربت ریزند و خورند
 و آنرا لابلرا گویند سحی اطعمه گوید خوش نویسان قطایف یا قلمها
 شکر جمله عاجر کشته اند از خط تعلیق کلانج و در لغت دری کلانج را
 گویند و قتی برای امتحان طبع بطرز با عیانت بطری کفته ام شعر

تیشکینه پرچم سو داج زده نمونه نه پرچم کلانک سی کلانج و نمونه
 نه روشنه سینه اسپعی علاج روتونه مندل تیر عشق تفته ساج زده نمونه
 معنی چنان باشد که پرچم یعنی کاکل مشکین تو شب داج میماند
 زلف و کاکل تو بکلانج سیاه میماند و سینه روشن تو بکلانج سیاه
 و دل من در عشق تو بساج تفته یعنی تابه تا فته گرم شده میماند
 کلان بضم جمع کلها بر خلاف قیاس چنانکه حکیم و دو کوهی کفته
 بنالد هبی بلبل از شاخ سرو چو دراج زیر کلان با تازرو
 کلان لفتج معنی زلف و کاکل محققه است و کفته اند
 اگر کلان مشکین ز رخ بر اندازی کند در قدست عاشقان سر انداز
 عثمان شجاری کفته کلان شبه کون را قرین لاله کن و لم قرینه
 زان لاله و کلان کن من نیز کفته ام ایاشکسته تیر زلف ترک
 شیرازی کلانهای تو جز برای اهوراز دیگری کلان یعنی زلف
 سجد و را مخصوص املی و لیم دانسته و کفته بت و لیم مشکین
 مشک چین کوفه روی لاله آنرا کلانک نیز گویند و در فرنگ
 جمانی کوهی آورده که معنی پیر این نیز باشد این بیت فیج الدین
 نسبانی را سندر کرده کفته اگر کلان او از صحرای و کل دوزند
 شود زما زکی آزرده توده سفش و چنین بیت غلام کجبر غین
 معنی پیرین است و آن نیز غریب ز پاریسی و قتی کفته ام
 خون مرا خورد زان نهفته بتم هوش مرا برد زان شکسته کلان
 رویش در حلقه نانی لفتکش من راست ز زرد زه چو سرخ غلام
 حکیم ناصر خسرو در دست دنیا کفته نیستی که مگر که چون تو هزاران
 خورده است این کند پیر زشت کلام فتنه کند خلق را چو روی سپوشه
 همچو عوسان ز زیر سبزه غلام
 کلان بضم قسمی از نان شیرین که در روغن بریان کنند
 و دو پوسته شود و در شیر اندازند و شیر را بخورد و کشته و بسیار ازین کشته
 سوزنی کفته رخ اجباب تو طری است چو کل خوش شیرین تر
 از کلان و کلانج و معنی افشاندن و تکاندن نیز آمده ز زشت
 بهرام پاریسی کفته سحر که با درک کل کلان است زردان
 فنان مبلان است و کلانیدن معنی افشاندن است
 کلان به معنی سیاه است و لقب شیخ زین الدین
 علی بوده که او و اجداد او او را در لباس سیاه نامند

ساغر سانی برود و بر شمع است و کشاد و معنی خوشی و خوبی بود
 گفته چندین جلادت و فزیه مبتدی کشاد در چشمهای مست تو
 نقاش چون بخناد و دیگر معنی بر پا کردن و کشادن تیر است
 امیر خسرو دهلوی گفته کردون کشاد شست تو چون دروغ خایند
 خواند از غنوم مرگ صیر حکمانه را حکیم از زنی گفته بجز کشاد تو چو
 فلک که بر فروغ خنجر الماس فعل معرفت سال
کشاد و نامه بضم کاف و کون دال فزان و حکم و مشهور بادشاهان
 در رخصت و ناموسیت و آزادی کسی بجای خاقانی گفته داری
 کشادانه جان در ده فلک کوده کیا که نزل تو آنجا بر افکن
 کشادانه امید در بار ما نورد و واقعه کوتاه کرد چون طوایر
کشاده رو و **کشاده** دل و **کشاده** زبان
 هر سه معنی خوشروئی و خوشحالی و ثنا گوئی و سخنوری است و فرخی گفته
 و خزانه او پیش من کشاده و من کشاده دست و ده دل کشاده زبان
کشاسب و **کشب** همان کشاسب است که در لغت آمده
 که اسفند یار پس را بوده و آیین زردشت پندیده فردوسی گفته
 تو این ناج از او با منی باد کار نه از شاه کشب و اسفند یار هم او
 گفته چون می شد از شب بشد و شباب بگو شباب آتش در
 کشاسب گو شباب معنی خوابست و در جای خود بیاید و گفته
 به تبدیل صرف و شباب و شباب نیز گویند و گفته است یا فرخ
 حموی در معجم البلدان که پشت بالضم بلدین نواحی النیب بوزن
 ابو الحسن الهیثمی سمیت بذک آن کشاسب الملک کشاب هم
 گفته آن شهری بوده قصبه آن در حصین و الان بر شیراز است گفته
 باین سبب معنی باین اسم شده که بمنزله پشت بوده برای شب بود
 بوده بر دست و دست و شب قریب آبادان که یکی از آن قریب کهن
 محفل سر و کشمیری و دیگری قریه کندر بوده که از آنجا بوده اند ابو منصور
 وزیر ابو نصر کندری که از وزیرای مشهور سلاجقه بوده اند
کشب با اول مضموم ثانی زده چنده و خیزنده و از
 نیز گفته اند در آذر کشب آمده است
گشت بر وزن طشت معنی شد و بر گشت کردن معنی
 و معنی حک و مجور کردن آمد شیخ اوجدی مراد گفته که هر که
 در جهان تماشا رود و گشت مارا پس اسفند که با دوست بر گشت

تا از زلفش چهره خود پرده بر گرفت ما نفس دیگران زورق میکند گشت
 در جهان بخیری این شعر سوزنی را پس از شعر اوجدی شاپدین معنی کرده که
 گفته بسکی کلاه کبر و صغیر کردم گشت نه از کبر خط بود و در صغیر مرا
 در این مثال جای تامل بلکه تعجب است که او گشت را معنی معنی
 فهمیده یعنی کلاه بزرگ و کوچک را محو و پاک کردم اگر چنین بوده
 ضد مضمون صراع ثانی خواهد بود و حال آنکه سوزنی در این مقصد
 اظهار زناست از کنا بجهای گذشته و شیمانی از علمای رفته کرده
 و گفته بسیار کلاه بزرگ و کوچک کردم گشت کرد و بجه کاف غار
 یعنی بر دورم گشت و به پیر من من کردید و از اینجا یک شرم و تشویش
 نکردم یعنی مرکب شدم صاحب جهان بجز بر اخطا افتاده عجب تر آنکه
 رشیدی نیز بدو واقف کرده و همین معنی که او گفته فهمیده است
 معنی خیزه تیز ثالی و شاید یازدند شاید پالیز خیزه را که کاف
 تازی گشت گویند کاف یاری همان برده و معنی خیزه دانسته
 او گشت بجز کاف یاری و لغت در معنی جمع همه که الوار بسیار گشت
گشت بر گشت بناتی بر هم پیچیده است و آنرا چچ پیچ نیز
 گویند و کاف عربی مفضل مرقوم شده و لیکن کاف فارسی است
گشته معنی کرده معرفت و کبر معنی است از خطر یا
 که از تاب بازی غایب شد که نیز و بجز که از اردان سوزاند گشته سوزان
گشتب همان کشاسب است فردوسی گفته مرا که زنی
 خوابی کس بهالم کشب است بس و معنی چینه چنانکه گشت
گشتن با اول و ثانی مضموم و با اول مضموم ثانی زده هر دو
 درست است و معنی آن بسیار و انبوه است فردوسی گفته
 بلاد که آمد سپاه گشتن شیخون پیران بچنگ پش اسد
 گفته فرستادشان شکر گشتن پیش چه چکانه فرزنانگان و چه خوش
 و با اول مضموم ثانی زده نیز و طالب زشدن و بار گرفتن
 سایر حیوانات و بارور شدن مثل خرما را نیز گویند و او را نیز نگردد
 سخن نرزد با رتیا و در شیخ نظامی در نسب بنید گفته گشت
 آنکه در هر قرانی بگشتن آید و در ادبانی بفرمان خلدان گشتن
 خدا گشتی گشتی در پذیرد چون معنی بزرگ بعرب فعل خوانند نیز آید
 بدخجه بار گرفتن ماده را گشتی گویند مولوی گفته آن به که زید
 در چشم نمی آید جان از فرقه عشق بی گشتن معنی آید شیخ اوردی گفته

بسمه بالضم کجاره

کسیرج با اول معشوق و بای عجبی و رای مهمل و جرم تازی در آخر
 بمعنی مواریست رضی الدین علی لای غزنوی گفته شمس
 حقه یا کند پراز کسیرج کرندیدی لب دندانش پن
 کسیروزن استخراریت سیاه بسوزاند
 کسستن بضم کاف کوفتن چنانکه کبوس یعنی کبوس
 کسنی بالضم معنی کشتی مشهور در اصل سین مهلاست نسو
 کستن یعنی کوفتن زیرا که دو کس با هم کستی گیرند یکی خواهد که دیگر را
 بر زمین بکوبد کمال اسمعیل گفته فریاد من رس اکنون کز دستهای
 با چون فلک حرفی یاد گرفت کستی مسعود سعد سلمان گفته شعر
 سیزوری که چون کند کستی پیل را پیدا و بدستی و معنی
 باشد خاقانی گفته ریمان سجه کشید و کستی بافتند
 کسمه بوزن و بمعنی سوزن زلف بریده که زمان بعاریت
 بر روی نهند شکسته کسمه و بر برگ کل کلاب ده
 کسندر فحشین و ضم دال نگر و نا ابل عرضی گفته سندر
 سندر اگر بجز کند چو شمشیر کوی با کند کند
 کسکجه که کا و را و بکه کند و کسکون از کسکون بوند
 کسن مخفف کاسنی است
 کسپس بفتح کاف و کسرین زاجی که بشیر لاند و جوی
 آن پیدا شود اما هندی است ز پارسی
 کسپلا نام دارویی است غیر سلیزو و دفع درد دندان است
 کسار بوزن د چهار مرادف کرا است و زاوسین تبدیل
 یا بند و افاده معنی کد اشتن و خوردن کن چنانکه عکسار یعنی کوی
 یا چیزی که غم را بگذرانند یا رفع کند و کساره یعنی کشته و برفع
 و کساردن کد اشتن بود ابو شکور بلخی گفته ساقیام مراران
 می ده که غم من بدو کساره شد و غنینه برفت چون به نو
 در پیاله چهارده شد و می کسار بمعنی می خوار و ساقی برد و ساقی
 شده بکومی کسارن یا مر از خراباتیان می آشام را حکیم
 اسدی در کرباسنامه از قون شهر کونک شاه سیستان مجید
 هم گفته اگر لای می داری روی یار هست می بودیم بت می کما
 کست بفتح اول بمعنی زشت و قبیح است ابن معین گفته

کس که جوینی و کلبیش است کزین دو فزون بطلبند زرت
 کسجی و کسنا بی و جوینی و کلبی است ابن معین را خوش اگر ز کس است
 شمس غمی گفته اگر کسنا لای زنده کرد و پیش صورت خوب بود
 کس تلخ معروف بمعنی بی ادب و جور است
 کسکردن پهن کردن و بر این قیاس کس کرده و کسزایند
 و امر و نهی آن و کسزنده پهن کنند و کسش آنچه توان کسید
 و بر چند فروش و بساط
 کسسته بوزن کسسته سر کین بر که نسبت بجز زشت دارد و برای نسبت
 کستم بضم کاف و فتح تا و نام اسپر بوزن منوچهر نام سپر کزوم
 کستی بفتح بدی و نازیبانی و بالضم مرخم استامخی است
 کسسته و کسخته بمعنی پاره کردن و شکستن و بریدن
 بوزن قیاس کست و کسخت کسسته و کسخته طهیز فارابی گفته
 میان محافل و جاهل تفاوت اینقدر است که این کشیده عثمان است
 آن کسسته مچار و کسله بمعنی پاره شده و پاره شد از کسیدین
 کسند و بر این قیاس کسب و کسل و کس و بیان کس عهد شکن و منظور
 آن بیان کسل آرام جان شوبل
 کسن و کسنه مقابل سیری و مخفف کسنه کمال گفته
 آن کسینه را که نبود آه و جگر آرد و امتلا ز کسین ز خوان
 کسنا ما بمعنی نهایت کسنگی است چه کس کسینه آماره بخت بلخی است
 کستی و کسپیل با اول مضموم بمعنی فرستادن و روانه کردن
 کسی سجانی حکیم اسدی گفته سزاوار او هر چه بدست بر
 همی داد و کردش کسی می پدر حکیم فردوسی گفته کسی که روش اول
 شاد ما کز او دور باد بدین گمان از الوار بار سببی نمیشد کسی شنیدام
 میانش دهم در کاف باشن
 کس با اول معشوق بمعنی خوب و خوش است فردوسی گفته
 همانا بر آمد یکی با د خوش بر او روی هوا کردش و بجز کما
 دل را کونید پور بجا جامی گفته از دندان دی و لب دی اد
 هر که دیدش بر او بشود کس و بمعنی بلغم و دریم و سنگ بست
 در رشیدی دیده ام
 کسنا و با اول مضموم یعنی باز کرد و کسود و مرادف فتح و
 قاسم الانوار تبریزی گفته نغمه مطرب خوش کوه همه بند و کلام

ک ز ک بفتح بر و کاف فکمه اشئ است که معرفت حافظ گفته
 بنام من که منکر حسن تو کیت تا دیده اش کنک غیرت در آرد
ک ز م ر و ز ن سرشار معنی مار کزنده است که در کفر قوم
 حکیم نزاری قستانی گفته نکردی مشورت با ما در این کار
 بختادی پایی بر دنبال کز مار
ک ز م ا ر ک بفتح اول بار و میوه درخت کز است که بفر
 ثرة الطرفا خوانند و آنرا کز مار و سینه گویند
ک ز ن و ک ز ن با اول هجوع زری که از رعایا گیرند و ضرا
 خوانند فردوسی گفته همه پادشاهان شدند انجمن زمین را بخیل
 بر زد کس کزتی نهادند بر یک دم کرایه آن که دهقان بنا
 درم شیخ نظامی گفته کزیت را خوارگان چون دریم بخود
 بر چسب خوار می چون نیم امیر خسرو دهلوی گفته که زمین زلف
 بخواید فرید معده ز دندان نشاند کزید وزیرا گویند که از کز
 و آنرا امان دهند و معرب آن جزیره است حکیم سوزنی گفته
 کتاب خویش بخوانیم و زوعل کنیم که تا کزیت ستانندان چو ابل گنا
 و آن زر را که از رعایا گیرند سر کزیت نیز گویند یعنی سر شمار عضد
 رازی گفته خراج مقصود است و سر کزیت علم بجهای بند
 دلبر ابا جیبال شیخ نظامی گفته کوش خانان خراج چین
 کوش مقصود است سر کزین نیز دیده ام تیغ او از کله
 بدخواه خواهد سر کزین چون تا دال بکشد کزیت بد میان بد
 صحیح است و کزید بضم یغنی اشخاص قبول کرد و کزیدن صد
 است و بر این قیاس کزید و میگزیند و کزیده و کزیده تا دیده
 رویت سیلاب شوق انده تا دل کزیده مهرت از جان طبع برید
 و کزین نیز معنی کزیده و پسندیده و منتخب کرده می بد افاده معنی
 قاعله نیز بکنند خاصه در کزیت مثل عشرت کزین خلوت کزین دام
 کزیدن نیز آمده و بفتح فو بجزا کز فرودوسی گفته بخوردی کی
 چو بیه کزین بختادی سرت را بفر بوسن
ک ز م بوزن غیر بضم اول معنی چاره و ناگزیرا چا چا کزید
 گذشت حکیم سنائی گفته بستم از هر چه هست جمله کزیر ناگزیرم
 تونی مرا بپذیر و افاده معنی صبر و تحمل و در گذشتن و قطع نظر کردن
 نیز بکنند معنی گفته در سن این است که صبرم ز کوه خویان نیست

از کل لاله کزیر است و ز کل دیان است هم او گفته چو جاک دور
 با کسی در سینه که از وی کزیرت بود با کزیر و بفتح کاف معنی با کار
 و عس و دار و غور و زبان نیز آمده و در تریز این معنی سنبل است و کز
 نیز گفته اند انیکه شیخ سعدی گفته کزیری بجای دی افاده بود ایان
 معنی توجیه نماید و در اشعار اطهر شیرازی نیز آمده دار و غم بند
 سرده خیار سبز گلونه است محصل و بدان کزیرت
ک ز ن بفتح بر و ز ن غزیه معنی جگن و تنگ دراز که بدان گویند
 و میان طرف را عمیق کنند و آنرا کوبن نیز گویند آلت کوبند
 حکیم خاقانی گفته بگلتینم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوبد آبر
 طبع کزین من در کزیده شادی معنی تنگ گذشته همانا کی صحبت
 و معنی نجیبند و مخزن نیز نوشته اند و کز معنی کرباس طبر که از آن خم
 سفری سازند و با اول مضموم معنی کزیده و منتخب است مجرای
 بلفانی گفته در دستبرد نظم ز دوران کزینم کردن بصد قران
 نماید قرینم و کز نه بفتح تین علفی است که چون برک آن بعضوی
 بگرد و خار شش و آس کند و در از نذران پشمار است و بهین نام
 و کز نه مخفف کزنده است و آنرا بخره گویند و در صرف الف گذشته و توحی
ک ز ن بوزن معنی چاره کردن و کزیدن نیز در دست
نمایش ششم در کاف با زامی مار
 کز آرشا بضم صینه دان که رخان سروری بکاف تازی آورد
 شمس فخری گفته چو طایری است هیاون همای همت تو
 که بفت چرخ و رادانه بود بکراژ
ک ز ه م بفتح اول ثالث رابع نام بیلوانی بوده ایرانی
 بمعنی کزاد معنی عقرب و بضم در حنی است که آنرا تازی بخر
 ابق خوانند و در ربان کزوم آورده و پشه غالب شده دار گفته است
نمایش نهم در کاف با تین
 کزین بفتح اول بوزن معنی مرد آمدن چنانکه کز فاکس معنی
 مرد و نامر د خاقانی گفته زین کس فاکس بر خاقانیا کا ندر جهان
 هیچ صاحب در صاحب دوانی برخواست بمعنی زندگی و علم
 سنائی گفته زین زمین خسی بخر کسی شب و شبگیر کس کز برسی
 دیگر معنی شخصی از آدمیان و خادم رود کی گفته کس خست تا
 دلبر عیار مرا که کن یا دشمنانند بسیار مرا

و این هر کس است از گرمی و دوا و گرمی جستی گردنت و دوا برستی
 لایق چنانکه گوشواره یعنی لایق و در خورد گوش گریواره نیز یعنی لایق گرد
 و رای دوم را که زای محمد نوشته خطا کرده اینرا لایق جستی گفته
 ز شرم مخفی بافتش خ کل منظوم چو باد کرد گریواره شجر غشور
 و دوا و دوا بر معنی در خورد و لایق و لولوشا هوار و شوار بسیار
 استعمال شده و گریبان آنچه از پهلوس و قبا حفظ کردن کند
 گریون بفتح مرضی است که به عربی قبا خوانند و بهندی دادگو
 بوزن و معنی بر یون بفتح و او نیز آمده است
 گریوه بفتح اول کسری و دوا و موشج مجازده معنی کوه کوچک
 و پشته آمده چه مرقوم شده که گری یعنی کوه و پشته است امیر خسرو دهلوی
 ربانی را نشاید هیچ تدبیر کرده است و سیلاب آسمانگر او
 گفته دیده انداز پس گریوه بفتح رت خود را دیده لاریب
نمایش هفتم در کاف با آواز
 گز بفتح اندازه و مقدار سبک از آهن یا چوب میبودن بزین
 ملبوسات را و امر بگردن نیز است و در حی است که آنرا به عربی
 طر فا خوانند و گز معنی گزائیده و گزند رساننده و گردن مصدراست
 جا کم گزیده مارتب جانگزی رای ربع و گز معنی گزنده نیز آمده
 فردوسی گفته بدو گفت کای بدتر از ارگر میدان که پوشنده
 زیر ضر و نوعی از تیر است و مخفف کا ز است که دندان باشد
 و درخت گز را گز نمیند گفته اند
 گز او بروزن نهاد و جاه گفته و کاف تازی اصح است
 گز او رتبرک یا نند خواب گز را یعنی تعبیر کننده خواب و آزا
 خواب گز را گویند منوچهری گفته شبکیه زکل بلبلکان با کبک
 گوی بسحرگاه همی خواب گز را ند و گز معنی او گزند و گز
 و دوا و نماز و گزاردن مصدراست خلدتس با دمانت گز
 و معنی تعبیر کردن کتاب تعبیر را گز نامه گویند و معنی شتر حجام
 و کرده نقاشان که بزرگ گویند نیز آمده است و با دال در
 نیت که ذال در پارسی کم آمده است
 گز ارش بوزن نگارش افاده معنی تعبیر خواب و بیان
 مورد گذشته و گز را بیدن امری فردوسی بنی تعبیر گفته تو این
 خوابهارا بنجر بشی او گوی و زنادان گز ارش مجوی زرا

بهرام گفته چو بشیند و فد و گز ارش جواب حکیم نام خسر گفته
 سخن محبت گز ارش و سخت زیبا که در لفظ است منطبق را گز اره
 و گز اردن مرادف گدشتن یعنی عبور و تجاوز نمودن و ترک کردن
 معروفست بمعنی گز را بیدن نیز آمده و گز اره یعنی گز را ند چنانکه
 حکیم قطران تبریزی گفته کرد دولت و زکا را در پرخ بگذازد سرم
 خادم این در کرم جا و بدو خاک من دم خود سوی گفته و را
 خواندندی گوگر گریسه که از کوه گد اشتی تیغ و تیر
گراف و گرافه در ریشیدی بضم و در زبان بجه آمده
 بمعنی چیزیست که تخمین و محاسن کوینده از روی وزن و کسب و معین
 اینجست بران سخن باصتباری نیست و افاده معنی بسیار و حیاست
 حکیم ازرقی گفته تو آنحقی ز بهر گراف بخشیدن ز زر و سیم همی کم
 کنی رسوم حساب مولوی گفته می ده گز اره ساقی نامک شود خوش
 رجا و آزا با لاف مرادف کرده اند و لاف گراف استعمال کنند
گز ایان بروزن گدایان معنی گزائیده و تلخ آمده حقا که
 در کتب کتب و گز ایان کر نام خلافتن نگاری شکر و گز ایان صدر است
گز او سخا بمعنی شتاب و تعجیل ماه زمان میورد گز او سخا
 گز او سخا در خانه تو طواف و مهل در آن گز او سخا بوده معنی
 و گز او سخا در خانه تو بگرد
 گز او بفتح اول ثانی رستنی است معروف مشهور بزودک ستر
 آن جز است بضم اول کسری ثانی بمعنی گز که چاره باشد و ناگزیر
 معنی ناچارانوری گفته بر عادت که باشد گفته گز ایان گفت
 نیست در غم و شادایت از او گز صاحب تبرستانی گفته شعر
 بر خنده اش سخت کشیدند ناگهان گدشت از آن گدز بنودش از آن گز
 انوری با دال گفته با همچون آفتاب آسمان و نظام کل وجود
 ناگزرد و آزا ناگزیران نیز گویند خاقانی گفته تا گز ان دل است
 حلقه غم داشت حلقه ماتم زون ماتم هم داشت و گز ارد
 در بران بمعنی چاره نمودن است و اصد اعلم بالقصوب
 گز شایگان گز ای بوده یک شش و نیم که حکیم شاه ریاج
 بود و گویند در خطر آسان رواج دارد و آزا گز ایان خوانند
 گز ای بفتح اول ثانی بمعنی نزه که شراب خوردن بر آن غیره افاده خورد
 چنانکه گفته ساقی نام گز ایان گز ایان گز ایان گز ایان گز ایان

و خالق استعمال میشود در پاری سازنده را کرده گویند بفتح
 کاف بوزن پزند و در زنده و در این لغت اصح آنست که در گوگرد
 کاف اول هر دو کاف تازی بوده نیازی که معنی کار سازش
 و صاحب فعل کنند را مشتبه با او استعمال نمایند بر و در انشور
 و این در معنی سادق آمده حکیم عصری گفته بدان مانند کزدا
 کرد و کز جهانی نوب آورده است دیگر بد و اندر پیاپی صانع ایزد
 مثال آذری و فشن آذر

کرو ۵۹ بضم اول جماعت مردم و غیر آن که بعضی آنرا تیرگی بلوک
 خوانند و کرده و کز هر غلوه یعنی کلوه مطلق غلوه خمیر و آنچنان
 بیضه بر دوک پسند و دو کچی نیز گویند و تازی شیمه گویند
 سوزنی در این معنی گفته بخارا خرید سوس شهرت بر کتف
 آنجای کرده مادر و در معنی کمان کرده شرف شفره گفته ترکان
 چون و شاق مشرق شمیرن فلک سوارند صدمه و یک
 کمان کرده در دامن آسمان شمارند هم معنی غلوه خمیر گفته اند چون
 تو تر تبتان و خوان سازی که کرده سپه لاک تو باد
 و معنی حلوی کعب انزال آنرا کلیه در جهانگیری آورده و در شکر
 نیآورده و کرده مخفف کرده نظامی در صفت سنگ منجبت گفته
 چنان ز دران که منجبت

کره معنی کرده خورد و کرده بحدف جیم نیز آمده شج نظامی
 از قول مجنون گفته من خود بکر چه کیش تاغ شدام زهر آبا
 کرده بر بفتح کاف و کسر را و ضم با کسبه بر را گویند
 کره گردان نام بازی است

کرسنج معنی کز است فردوسی طوسی گفته کس از داد
 بزبان ندارد کربغ اگر چه پسته در آید بیغ
 کرسی بفتح اول هر پیمان خواهد چمانه آب زمین و خواه پیمان
 جا به و خواه پختانی که پیمان ساعت شده و آن جامی است از س
 که درین و سوراخ باشد بطوریکه چون آنرا بالای آب گذارند
 پس از گذشتن بجایعت بخومی پر آب شده بر آب می نشینند
 دیگر معنی کرسیم و امر کرسین ای بر معنی بر چشم من اندر
 تن زن زانگی و بیاسای و کمری دیگر معنی اندازه از زن
 انوری گفته زانکه امثال مراد شاعر بسیار داد کاخ حاجی را برپوش

باغهای چل کرمی جریب معرب کرسیت دیگر معنی کرسی است
 دیگر معنی کرده آمده منوچهری گفته چون باز کرمی من بجایم تو
 توبه بندی در باز کرمی هیچ نهندم بجائی و دیگر معنی کرسیت
 و از اینجهت بقه جا را که کرد در دست کریان گویند که حافظ و نگاه
 گردنت و در یک طعام نیز مجازی کردن کوسفت بیازا
 که نگاه گویند و کرمی معنی آفرض که بعرب جریب گویند نیز آمده
 دیگر مخفف کیری است حکیم سنائی گفته چون تو مقصود
 خود کرمی در دست بت پرستی نه خدای پرست

کریال بال بفتح شتبه هفت جوشن چون زمانی از ساعت بگذرد
 و کرمی که پختان است در آب نشیند چوبی بر آن شتبه هفت جوشن نهند
 تا صدای کنگ مردمان دانند که مقدار از روز یا از شب گذشته است
 و گفته اند دانی چرامست ناله کریال هر دمی یعنی که این سراسر
 مقام و نیک نیت حکیم گفته کریال که نوحه بکنک گاه کرمی
 دانه غرضش صیت از این نوحه کرمی یعنی که کرمی شود عمر تو کم
 پیمان عمر پر شود تا کرمی و کریال در اصل لغت کرمی آل بود
 یعنی نوب کرمی چنانکه چرخال نوب بچنگ و دنبال مشغول
 بدنب چنانکه در این دوازدهم آورده ایم و اسد اعلم

کریان بحرف اول معروف معنی کز پختان و بضم آن
 که با به آنرا کلخن گویند و معنی فدایی بدلیکه خود را یاد دیگر را از کز
 نجات دهد در برمان آورده در فرهنگمانندیده ام حدیثا کریان
 بسای بسجدا که قربان مهر بآنت کریان بسای حلقی خوانند و چنین
 کرسید بکسر کاف پاری مخفف کیر است نام جزیره است که
 اعظم جزایر بحر روم است شتمن بر جبال رایسه و تلال عالیه آنها
 و اشجار مرغوب آب و هوای خوب در زنان آل عثمان مبعوث شد
 و مردانش بشریعت اسلام در آمده همه ترک بان و خوشامی و هر
 کرمی میدان معنی کرسین و کرسین که مصدر کربغ است
 کرسین در برمان معنی کز و جیل آورده و کرسین معنی فرسین
 کرسینک بفتح هر دو کاف معنی انخت کسین دست است
 چنانکه در معذب الاسما در ترجمه خضر آمده

کریواره بفتح اول ثالث مجهول تازی هر دو بر مان معنی
 مردار یا آورده که زنان در کردن کنند آنرا گویند

سپاه بنام خود ساخته و معنی ترکیبی آن در شاهپور بوده یعنی شهر
 شاهپور زیرا که معنی شهر است چنانکه وقتی گفته ام بمانند نام شاهپور
 باز چون کرکان ولی بدبهرنگ کرکین بمانند شاهپور و بالغ صواب
 مرض کرد که بهی حرب گویند و پارس کرکین گویند و کرکان جمع
 ناصر و گفته که خواهم بیج کرار کرکان بر سرینک شیخ بجانم
 گفته بر تو کران صیقل بیدر از مک کرکین کران کتری
کرکا و بالضم نوعی از پای فزاکش طران و پیاده روان
 در پوشند و از صرم است شیخ آذری طوسی گفته بختجوی
 کردون جو عزم راه کند ز خام نور کند پای کا در کا و
کرکوی نام پهلوانی تورانی بوده است
کرکیله و زربالای در بند کولابراه آرم نام دزی است
 محکم درمازندران از انبیه منوچهر شاه که طاقی بزرگ رکه داشته
 و دزی از یکبار هسنگ آن بوده که پانصد کس بر گرفته اند و پانصد
 بر نهادند و چون آن در بر آن طاقی بر نهادند معلوم کردند
 که در آنجا محلی و مامنی طاقی و دزی است و قتی شکر اعراب نیز
 طبرستان نامور شد از خراسان نیز سپاهی در رسید و عمر بن
 علاء و دیگران بر اسپهبد خورشید ملک ایچال از نذران آیدند
 یا فتنه خورشید عیان مان خزینه خود را که گریلی فرزند شاه از رویان
 بدیلان رفته و بر سپاه می راست پانجاه هزار مرد آماده کرده و پانجاه
 عرب دو سال و هفتاد هزاران طاقی بجا آوردند و چند تا از
 در آن طاقی را شاه با مان در آمدند همیشه مال و عیال خورشید را
 فعل کردند و پیش خلیفه فرستادند و خورشید هر خورده بر در سال ۱۴۱
 و کرکینی کوه است و کیلی صوب بیکلان است و چون بشنودند
 در آن دزد مقام میکردند و در آن بکر کیلی موسوم شدند و در ترجمه
 بتقریبی کرکیلی یا که بسایق عرب جمع بسته اند و زن سلاجقه
 که گفته اند که از شاه زردان بوده اند و در پشت اجار و اشجا
 پنجمان میشد راهزنی و غارت و فساد می و احمده اند و در مجرم البلد
 تفصیل ازین حصص حصین بیان کرده و بعدی حصص الطاق آمده
کرکینه بالضم نوعی از پوستین است شیخ نظامی گفته
 زیاران کجا رسید آن کرک پر که گفته بودند بجای حریر هم آوردند
 و در دم فرو گیر چون چشم کرک شده کار کرکینه دزدان بزرگ

کرماقرای نام ماه ستم است از سال ملکی
 کریم بالضم اندوه و گرفتاری حکیم فردوسی گفته ز چنگال شیران
 همه دشت غم دیدم برودل بر از داغ کرم و معنی کرفتن
 اندک چیزی از طلب بیار نیز آمده و کرم که سبک در معامله سختی کند
 کرمه خربز پیش رس کم حلاوت که آنرا کرک نیز گویند و بعد
 ملیون خوانند و باقلای در آب پخته را نیز گویند
کرما به و کرماوه و کرماوان پاری جام است و سنی کرما یا پاری
 سنی گفته بجزت بن دل و جاهه کرماوان و در اصل کرما به بان بود
 کرما یا سیمانی از شیشه که درجات دارد و هجده دانستن مرتبه کرک
 تابستان حیوه در آن کنند و هر چه او کرست شود حیوه بیالاتر می آید و
 کریمی هو معلوم میکرد و آنرا کرما یا سیمانی گویند و زبان یونانی آنرا کرست
 گویند بجزت و او را و ضم میم اول و کسر میم دوم و نا و سکون رای اخر
 و همچنین برای استخوان هو اخیری درست کرده اند که صافی نامند
 و آمدن بیلح و باران از آن معلوم میشود و آنرا و متر نامند یعنی هر
 کر میم نه بوزن نیمه و پشمینه نام شصتی است در شرف بخارا
 و ولایتی فنج و عریض است اکثر شهر بخارا در آنجا بگومت می
 و سالی پنجاه هزار دینار صنایع و یوانی دارد و تا بخارا از ده فرسنگ است
 و نیز نام لده است در جهت فرسنگی کرمنه در طرف شمالی
 آن واقع است و گفته است یا قوت عمومی در مجرم البلد آن که از قوا
 سفادت در میان نمرد و بخارا و ما بخارا اجمده فرسخ مسافت
 دارد و جنوب بدانجا کرکینی گویند
کرکچ بضم برنج و کرکچ بیشتر بر سر خیم سوزنی گفته شعر
 کوبان شور و عن کرده است باز در خون ترا کرکچ بشیر اندر لسان
 کر بخارا و کرکچ زار یعنی شمالی زار یعنی برنج زار و ش
 یا نیز گویند در شهر سوزنی در کرکچ گذشت
کر و کان معنی کرد که بعد از مویون گویند لده مسعود
 سلمان گفته منکه مسعود مسلمانم در کف بود تو کرد و کانم
 و معنی قضیب هم نوشته اند چنانکه سوزن گفته ای سپر ایمان
 پای تو دزد کرستم خربک چشم کر و کان تو بزرگترستم
 کر و کر بفتح اول و ضم را و او و فصح کاف و یم مانند کر و
 خداست و معنی قاهر و قادر و غالب آمده و در صفت صراف

معرب کرکاج خراجیه بوده از کرکان رود قریب است آباد
 تا کرکاج و شهر ما داشته ابرشیم عمل می آورده دیبا و حریر سیکو
 میافشته اند شیخ نظامی گفته است تمام رسیده بجگانه کعبادی سر
 حشمتم گذشته نزد کورگانی بعضی عوام پرند کورگانی را با
 تیمور کورگان نسبت میدهند وقتی که نظامی این بیت گفته
 تا بطور تیمور چهار صد سال فاصله داشته و کورگان که لقب امیر
 تیمور است ترکی داماد را گویند و کاف عرست به پاری از استرآباد
 تا کورکج را کورگان می گفته اند از حضرت و علوی در فوت سلطان
 محمود غزنوی گفته کجاست آنکه فریقونیان زیست او زد
 خویش را اندک کورگان را بعضی مراد در کورکج خراجیه است
 گاه ناموریت خوارزم زیارت کرده ام اکنون نزد آن شکر
 آباد کرده اند و او را رکن نوجوانند و ضراب قدیم را که نند و رکن بلخ
 با شنج نزدیک است حکیم فرخی در تعریف بجا کورگانان گفته شعر
 نوجوان بلخ را چشم من حشمت نماز تا بجا کورگانان پیش من کشان
 باغ و راغ و کوه و دشت کورگانان بر سر علقه و روی را ماند ز بس
 نقش و نگار جورجان معرب کورگانان و جورجان معرب
 کورگانی و ذکر فریقونیان در حرف فام قوم شده انوری نیز گفته
 اخرای خاک خراسان داد و ز دانت نجات از بلای غیرت
 خاک هر کج و ککات و کات مرقوم شده گویند اصل کرکان
 از بنا می کرکین سیلا بوده

کورا سخن باشد دست ملک آن باشد کوز بهنر باشد
 هم قطران تیزی که تاج سلاطین کرگری میوده گفته پناه کرزن
 کرکستون شکر و لشکر چراغ دوده و کورا بو منصور استون
 دیگر ولایتی ز آذربایجان بوده باران قریت پلغان از انبیا
 عادل اکنون آبادی قدیم نیست و طایفه زکام و سلاطین داشته
 که در زمان خلف حکمرانی این صفحات و کردستان بوده اند و
 بر آذربایجان و آران و آرسه تسلط داشته و از جمله آنها انوشیروان
 مملان کبیر دویم پیشربو استودان و ابوالهیجا منوچهر و ابونظر
 فضلون و ابولخین جعفر و ابوالسوارش و بن فضل بن فضلون
 و نسب این طایفه پارسیمان شمی میگردد ولی در دیلمستان
 کیدان میرزیستند و ابودلف پسر مجدالدوله دیلمی نیز مجد
 قطرانست و بعد از خرابی تریز در چهار صد و سی سه حکم تعالی
 عباسی مملان کرگری تعمیر تریز نموده در تواریخ حالات این طایفه
 معروف بنو اطیابی رفت قطران تریزی گفته چراغ کرکین
 شهریار ابو منصور که هست شاهان شاه شهریار پناه هم گفته
 سخن کرد و باید پیش تو زان پیشو شده تا شدی پیرسته تا شهریار کرگری
کرکان بالضم جمع کرک و شمیری که در اراک ملک استرآباد
 و کرکین سیلا ساخته و معنی ترکیبی کرکان یعنی آن کرک که آن
 کرک بحسب نون مفهوم است و معرب آن جرجانست یکی از ضعیف
 ز تیغ شیر شکار است بهنذا کرگان بسان پسرین یوسف خون آلود
 من گفته ام چو کرک یوسف برین شاهه این کرکان کنایه است
 از زمین خطام ز کرگانم اکنون کرکان نمائده و استرآباد شهر
 در جالی رود کرکان آباد است که گویند محل استرآن کرکین بوده است
 کرکسار بضم نام بهلوانی ترکستانی تقلید صاحبان و
 و بران در کاف عرب مرقوم شده تحقیق کاف جمعی است و کرکسار
 بضم کاف یعنی کرک مانند اگرگ سر مشال آن گذشته
 کرکس نام بهلوانی بوده پسر سیلا نام ایرانی که آنرا کرکین سیلا
 می گفته اند و کرک جنوب داشته اند یعنی بحدت و قوت کرک است
 و در جنک کرکان با پسران کیوفند کرده اما وقتی از جانب شاه
 ایران حکمرانی را ضعی خوارزم ما مورشد چنانچه مرقوم شد
 شهری بنام خود بساخت و کرکان موموم شد چنانچه استرآباد

بنا بر این بود

رونی گفته شاخ امرود کوی و دامرود دسته و گردنای مطبوعه
 دیگر معنی سنج کباب آمده سوزنی سمرقندی گفته آتش نمان
 چون گردنای دست دشمن جو مرغ گردان بر کرد کوه و سپهر
 چیزی که خراسانیان کرد و او کیندا شیر خشکی گفته زم مشرق تا
 مغرب میدوید و با عیش هزاران کوی زرد گردنای مردین چو
 و بالکسر کل سنج و چوبی که بدست کوکان آموختن رفتار را
 و هند در سامی کوید چوبی مدور چون کوی که یک سرش مار یک
 و اطفال ایمان در آن چپند و بر زمین کشند و سربار یک
 بر زمین آید و گردان شود و بعضی دونه گویند بالضم دو او شده
 و فتح سیم خاقانی گفته پاکانتر تا تو نهادی با مرغوش
 در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
 که مرض معروف که بعضی جرب گویند و مخفف کرد و صاحب
 مانند شمشیر و زرد کرد و چکانگروا و هنگر و معنی کوه و پشته و کرش
 ملک الجبال و کیومر زر لک شاه و کر شاه مینا میدند که پشته و کوه
 توقف داشته و در لغت دری و تبری یک پشته بار که بد
 بردارند یک گویند یعنی یک پشته و جرمرب است معنی بالا
 گردنایه بفتح کا غدر تبع که برای بازگشتن که خشیایات و عده
 در آن نقش نمایند رضی الدین نیشابوری گفته گردنایه است
 که شده این سزا کرده است شکل تدویر که بر دایره دینار است
 گردنایه بفتح کاف دال نون چوبی که نان آن پن در دونه کوه
 که رزن بوزن برزن تاج مرصع که در قدیم بالای سپادشاه
 عجم او میشندی حکیم سدی طوسی گفته یکی کرزن از کوه است
 ز بالای تخت اندرا و چشمه حکیم منوچهری و اسمغالی گفته شبلی
 فرو پشته بدین پلا سین جهر و قیرش کرزن و کرزن
 دانش نام کنس ابی از نویدان پارس بوده
 که رز بضم معروف و معنی دسته با و ن نیز آمده است
 که رز شش بفتح کاف که رزای همه معنی تطعمه و زاری نمود
 شمس فخری گفته که سر کرانی کرشش تواند که بردار در مملکت
 رسم کرشش و بضم دانسته میخورد گفته بده داد من از لب
 و کرنه سوی خواجه خواهم شد از تو بکرش
 که رزه بضم ماری که سرش چون کر زبزرک باشد بعضی بفتح

ناصر سده جلوی گفته بدی مار کرزه است از او دور باش که بد
 به نزار مار کرزه کرد حکیم سنائی فرموده است چون مار کرزه
 دولت دهر بزم رنگین و از درون بزمه هر بعضی گفته مار کرزه
 دانسته اند این است امیر خسرو و طوسی دلالت بد معنی کند نری
 صباست این کاسه که در آسمان نری جلوت است این کوه که دارد کرزه ما
 کرزه کا و سرو کا و پیکر کا و چهره کا و سارجه کر ز فریدون
 فردوسی گفته به سپری بغیر چون بیست یکی کرزه کا و پیکر بد
 که رزس بالضم یعنی کر سنکی سنجی اطعمه گفته تصحیح
 که رزس از دم بر دو غم زلف و خال دوست
 که رزست در خست کشت
 که رزستون کمان بزرگ است که مرقوم شده
 که رزستون در افراسیاب که در قتل سیاوش ساعی بوده
 که رزستاب نام یکی از اجداد رستم که از آن اولاد میشدند
 پسر رت و پدر زیمان و معاصر فریدون بوده رگستان و قما
 و هند را مستخر کرده حکیم سدی طوسی تمام فتوحات او را منظم نموده
 و بکرشاسب نام موسوم است که ز نام پسر زون طهاسب بوده که
 بدست افراسیاب کشته شده و صاحب تاریخ پاری نوشته
 که ما در او بنیره بن یامین بن یعقوب بوده است
 که رزشال بضم کاف فارسی جانوری که از کرک شغال نزدیک
 باشد و مرکب از هر دو بود و کرشال مخفف آن است
 که رفته و گرفت معروف است و معنی نواخته و اعتراض
 سرزنش نیز آمده گرفته من بر رفتار خویش شعر بجا آرد می ندارد
 هیچ روی نی بر ستاره دست نه بر آستان گرفت
 که رزج بالجمع ن عوج کبابی که زود آتش گیرد
 باین سبب عسا و را ابو سراج خوانند
 که رزگان بضم و سکون جیم شهری که دار الملک خوارزم
 و مرکز حکومت خوارزم شاه میمان بوده با در کج مشهور شد
 و در دولت سلطان محمد خوارزم شاه بحال آبادی داشته و فرشته
 چنگیز خان بدست سپاه تاتار خود قتل عام و خراب شد
 و بعد از تسخیر نغزی از تاتار پست و چهار نفر کشته و آن پنا
 هشتماد هزار نفر بودند شنج بخم الدین کبری نیز شجاعت سید

خال شیرزود کرد چه جونی تو زین بر شده بخت کرد کنایه از
 فلک و دیگر معنی شهر که عبری مصر و دیگر کنایه اند سیاهش کرد پرو
 کرد مشهور بود و چون کرد موصوف بر بخود و داراب کرد و با
 کرد و نیز کرد و میسر شد در جوشی کثاف گفته داراب جرد شعر
 داراب کرد است و حال که بجز کافیاری است و تعریف آن
 بچو دلیل تام است و لغت فرما کرد صاحب قاموس چنین
 کار کرد یعنی کافیاری حاصل معنی که او خیال کرده یعنی داراب
 ساخته است و عجب که شیرازی بوده و در فارس داراب کرد و بجز
 عجمی مشهور است یعنی عجمی که درت دل با مدارا ز سرچ را
 کرد بر دل که باشد کرد بر دل در بر دل و معنی خاک زین و صد
 گفته تن بی روح چپیت شتی کرد روح بی علم صبت بادی شد
 و معنی کردوش احمد جامی گفته است بر سراس می کرد صد کرد تو
 ز بهر دست کردی در کرد و مخفف کردن و فلک آمد فرود
 که تا این زمان هر چه رفت از بنود بحام دل با همی گشت کرد و همی
 از اسامی آفتاب معنی بوی خوش و نفع و فایده نیز آمده اوست
 سفر این کسان چه کرد کند بجز از با و سر که در کند معنی غلبه بر
 گفته همان بجز معنی یعنی شادی این پست را شاهد کرده که مولا
 معنوی گفته آن یکی مرد سیت قوتش جمله درد و آن یکی
 مردی میان تی جمله کرد و معنی غم و اندوه نیز آورده
 کرد اوزن فرود معنی کرده و کرد است مثل زشتا و زشتا
 و جویا و جویان عجمی است کسی که خفت در دری کند هیچ
 بر دشمن شود کردون کردا من در خرم بهشت گفته ام نه بهر چیز
 کردون کردان دهد بسی را کف را مردان دهد
 کرد ابا و با کسر شهر داین یعنی آباد شده از شهر با و بانی آن
 نامور پس دیو بند بوده و جمیع تمام نموده و آن هفت شهر بوده
 که مداین سبعة خوانده اند قادیسیه رومیه حیره و بابل و حلوان و
 نهران و مداین و جمیع در جمله بغداد از ننگ پل عظیم است
 بود و آنکه آن پل مانند تخت جمشید خراب کرد
 کرد و ک با کسر مصغر که معنی خیمه مخصوص پادشاهان است
 نظامی گفته دو کرد و دشتی خسرو مهیا بر آورده که چون پادشاه
 و جمله عروس را نیز گویند شب کرد که کنایه از شب فاف است

سولوی مسنوی گفته بعد از آن اندر سبک بغن امری راست
 کنایه از
 کنایه از
 کرد و کوه بجز اول دوم نام که است از کوههای دامغان
 کرد و پس و بر بالای آن درزی بوده و وقتی طاحه در آنجا اجتماع می
 و فضا و سیکردن بلا وقوع و وقع شدن شاعری گفته سه پاره
 سمنان دیزبکی تو کوئی کرد کوه دامغان است
 کرد و ه بالغ چه چیزی دیگر بعین بردارند و بعضی مخصوص
 که بعرب کلیه گویند و بجز آن کلیه را گفته اند کرده ام خون
 میشود کرده از شور رزق پرون میگویم و پارچه زنده و در که یهودا
 برکتف دوزنده زاری قسمتی گفته کرده بردوش را لب
 دیریم حلقه در گوش ساجد لایم
 کرد اس بضم اول سکر ظالم را گویند
 کردان و کردانیده نوعی از کباب است که داروهای گرم
 درون آن کنند و معترب آن کراچ است
 کرد بندن کردن بندر و دی گفته بزرگان جهان چون
 کرد بندن تو چون یا قوت سبک اندر میان
 کرد روزن سرور بفتح اول ثالث معنی بنایانست که رشته را
 نیز گویند زیرا که کف عجمی معنی کوه و پشته است چنانکه که میوزا
 که در کوه نمرال گرفته بود که شاه بنامی سوز و کاشه تبدیل است
 و در مخفف دره است عثمان مختاری در صفت شهر خود و معنی سیاه
 گفته زجاجی استن او دیدم و ندیدم پیش که کوه کوهان که میزاید
 تا سرخ و علوی گفته هوا چون صمیر تمکاره تو ستاره خورشید
 سوسن بجز شمال اندازد که بجز بندند و از آن شیبی ز کوه کرد
 و از این بیت فرخی قصیده شهر استنباط میشود در از ترس فرود آمدن
 رهی بوده است که زده مکسته است و کرد از کرد
 کرد کان کرد که آنرا چار مغز گویند
 کردان معروف جمیع کرد نهاد قوی و کسرش معنی کردان
 کرد کربان با کسر یعنی پیراهن
 کرد که بضم نام پسر افرا سیاه ترک بوده است
 کرد تا بالغ کرد انک بابش فخری گفته در جهان پنجمینی
 دل که از دست باب کردن خود بر سر هرگز نهند کردا ابو الفرج

از آن صحنه

گرازه نزد دست برسان شیر مراد او چو باد اندر آرد زیر
 چون کمال گیری وقت در بعضی سبع و حیوان دید نام برخی
 گرازه و گرس و گرگین و کاده و نخاده اند چنانکه رشیدی نیز نوشته
 که کاه و منوب بوده بجا یعنی پهلوان بر قوت مسابقه موم
 که اسس بالضم تک و نواله که تازی لغه گویند غضبیری زنی
 جمله نعمت های لوان بهشت یکت کراس خون احسان تو
 و رشیدی یعنی عزیز و گرم نیز نوشته
 گران بالضم دست جو و کندم در کرده را گویند هم غضبیری
 یک گران از کشت زار خویش بهتر از صد ضرر من بال گران
 و بجز خرد از ان است بهیمنی سنگین خند یک نیز آمده و شخص کوه
 و مکره طبع که از حضور و صحبت او مردم مکرده و گران باشد چنانکه
 سعدی گفته که گران میان جمع آید خیرش اندر میان جمع بخش
 در شکر خنده است و شیرین باب استنش بکیر و شمع بکاش
 و گران بخان را نیز گویند که معنی آن ضد بکروجی است و کنایه از وفا
 لایم نیز میباشد که بجان کشدن خرمی مانیند چنانکه مولوی در مقصد
 نیز زوداد و وام او گفته و از نام ز اسلام من بگو این و
 بگو هم مومبو که ز بسیاری آن زرنس کنند بیکار و پیش آن دهان
 نهند و صاحب جهات خیری بنکران جسی ته دیک آورده بود
 من اتفاقا کردم اکنون معلوم شده که او بیکارانی را بنکرانی بکاف
 عربی دانسته و آن خطاست و افاده معنی بسیار و انبوه نیز میکند
 انوری گفته ز خاک عیشی بر زو باش برده هم ز اسخون
 مسافرخیزهای گران و گران بکج کاف مخفف که است چنانچه
 در این با معنی گفته بکنند که تبیع دنیا کشند حاتم زخا بدیر
 پاکر شد این طرفه که بی تیغ و شمشیر غمت در کشور خاطر
 جا کشید و جا گیر یعنی جای گیر و در اصطلاح الهی هندوستان
 جای گیر و لاسی را گویند که پادشاه در ازای خدمتی اعوض جوایی
 بجسی بود و گریختا معنی گیر است من وقتی گفته ام بتوران زمین
 میل شاه جوان بخش گران بود و پهلوان حکیم سنائی گفته
 چون تو مقصود خود گری برت بت پرستی نه خدای پرست
 هم در صفت شجاعت شاه گفته بر کرد که بخوابد از دل جان
 آسمان را طبق طبق بسنان دانند اعلم بالقصوب

گراشدن و گراستن میل کردن و بر این قیاس گراید
 و گرایند و گرای که معنی گرایند و امر بر ایندست فردوسی گفته
 بکیو گرای از میان دو صف چو داری چنین بر لب آورده کف
 گرایند معنی گرفتن فردوسی گفته که فرم گریزند سفیدار گرایند
 مراد است خوار صاحب فرینک ظهور گفته حمله بردن بود گرایند
 و گران و فیل و حمله بردن نیز آورده اند و نام طغره از ملوک تا که باصفویه
 معاصر و معاند و تابع سلاطین دوم بوده اند تا اسلام گراخیان
 که در او اثر نامشان گراخان بوده که از زبند تاخت آذربایجان
 می آمده اند اکنون بدت هاست اطرش یا شاند
 گرایش میل و رغبت بخیری و بمعنی شوهر بسیار دارد
 گرایش شتی است که در دو اما بجا ربرد
 گرایش تبیل غراب است
 گرایش بضم کاف پارسی معنی محیل و مکار و در کاف عربی باشوا
 نوشته ام ولی بعد از تحقیق معلوم شد که بکاف پارسی صح است
 که در اصل گرگ بز بوده یعنی گرگی خود را بلبس بز جلوه دهد
 که به حیوانی است معروف حکیم سنائی گفته که به هم دست گنو
 هم در ذات لاجرم ز انسانی بجز ذات و چون بید شک
 به بجه که به بیلی است از اگر بگو و کرید بید گویند
 که رنگ بید شک گویند و بید که به هاست این همین گفته ام
 بر آرد از نگین که برید از بهر صید چون بی پنکه با می بطر بدار چنان
 که بضم کاف مخفف که جتان و آزار من نیز گویند مولوی
 که بهر نیت میشد از وی روم و کج و بفتح اولن دویم و جیم پارسی
 کج باشد که در عمارت کار کنند حکیم زجاجی در صفت بنا گفته
 هم در بهر پوست فرزان سنک که آنجا نبود از کج بوی ننگ
 که رخی بفتح بوزن خرمی نوعی از کشتی بار کشتی است که در دریا
 کار میکنند و بضم منوب بکر است نیز گفته اند مولوی که گفته
 که بهر نیت میشد از وی روم و کج و بفتح اولن دویم و جیم پارسی
 کج باشد که در عمارت کار کنند حکیم زجاجی گفته در صفت بنا
 هم در بهر پوست فرزان سنک که آنجا نبود از کج بوی ننگ
 که در بضم پهلوان دلاور و شجاع را گویند و بکر مدور و فرهم
 و در پزیری و خیمه مدور و کردک خیمه خود فردوسی گفته ز خاک آمد

کذر را بضم امر است بدشتن و جاسه کذر
 کذر نامه خطر خست و دستوری که برای روشن کسی بندگان
 نشوند که سوی خلد برین باشد کذر نامه
 کذاره مت کذران و طافخ فزناک شیدی ضبط کرد
 کدشت سرور معنی برن بعد که کمال سمبل گفته شمر
 ای سرور پروری کدشت از جناب تو دولت بحدوری که درود نیاورد
 دیگری گفته کدشت خیر تو هرگز کس آفتابی دید حجاب کرده و در خور
 زیکه بگر و چون مشهوریت از حکیم سنائی نیز بنی دو کلاشته
 خبر کتابت و عقربت ز احمد مرسل ماند یا دکاری کان توان تارو
 محشر دشتن از کدشت مصطفی و محبتی هر رضی عالم دین بیاید
 کس عمر دشتن و یک معنی عفو کردن گناه است
 بنیایش ششم در کاف پارسی با را
 کس با اول معشوق بر آرزو و با کاف پارسی معنی مرضی است که
 سویا بریزد و بدن خاصه کاشتمان خارش کند و بمرح و شود
 بعد از جرب گویند و سلبت کنند است بدگیری نام ضرر و گفته
 که نخوابی هیچ کراز که گمان بر نبر کن دیگر معنی مقصود و مراد است
 گفته کار عظیم کام و گردید ستمی مغرور و بر بند و معنی غلبه
 و تسلط نیز آمده فرخی گفته ملک آن باشد که در این باشد که
 دیگر معنی سازنده مثل شمشیر که کوزه کرد و مخفف کار مثل آتش کوز کرد
 و امثال آن نهاد که صرف شک است معنی تردید استعمال شود
 و این همول غراسا نیاست که اگر و گویند و پای تو در خون
 او نیز مانند کراست چنانکه فردوسی گفته ستمکاره خویش اردو کرد
 بنزد خدایش سپهر و مراد یاد او که پاهنرت انوری گفته این طوطی
 که بت بر عدالت نیز ننگ پس چاه یوسف است که چاه پشیمان
 یعنی یا چاه پشیمان فردوسی گفته هر آن کس بود اندران جا بجا
 کند کار بودند و کربچاه یعنی بچاه سعدی گفته نه جان در حد
 دارم و فاداری کم بانو که تان در لجه باشد و کرد استخوانی
 کرا بالفتح و تشدید را حجام و سر تراش گویند شیخ نظامی در کجا
 دلاک ماسون جهاسی گفته که کجی کردن کرازن در نه قدرگاه
 نخستین کن مولوی گفته شیشه پر خون که کرا میگذر برید غ
 دل خوش بکنه و معنی بنده و غلام سیاه نیز دانسته اند و چاه گفته شمر

ترک فلک بپندی کرای است در کف محراب سینه رای دست
 کرا راون بالفتح و ضم را دویم چهار از بویک بپندی داد گویند
 کرا از بضم اول خوک ز و چون لغات لیر و شجاع و سخت
 و کینه شود و کز بدندان چندی سخت و صلب بدو پاره کند
 چنانکه منوچهری گفته تیغ او سنگ بداند چون پیش کرا از فرود
 شجاع جنگی را بجا کرازه و کرا تا سینه کاه و کاه و میگویند که ک
 که کین و که دریم عینی کز دم که عقرب باشد که بدست هم بود روز
 رستم که رستم را نیامیده اند و اعراب است و دست نام غنیمت
 که چون مشیر و کز شجاعت و جرات از دواتراک شجاع را ارسال
 و قزل رسلان عینی شیر سرخ میخوانند عید لوگی گفته دور سپهر
 مثل تو هرگز نیارد از هفت پست پهلوشه افکن کرد و کرا چون
 رفتار و حرکتش نیز بطور بجز و غرور است مثل حیوانات دیگر بسیار
 دوزده و شد که زنده نیست چنانکه نظامی گفته بر کرازی که تیغ را
 کیر و تیغ او که کرا کز رفتار می که چنان باشد که کرازان و خزانان
 گویند و امیر برانیدن نیز نسبت چنانکه بخاری غزوی گفته چو بازو
 اندر هوای دولت کن چو کبک کچمن ملک بیروال کراز ایش
 آسبکتی در صفت اسب گفته سیری زراف سینه و ابری کراز کام
 بحر هنک تمه و کوی صیبا کراز انوری گفته باغ ملک ت
 سباد خزان تا در او چون بجا کرازی چون غراسیدن و کرازان
 از روی شادمانی است افاده آتشی را نیز کجند چنانکه فردوسی گفته
 نوازنده بیلب باغ اندرون کرازنده آه و بواغ اندرون
 دیگر معنی سب ز کی است که دو طقه آهین بر هر دو طرف آن
 تعبیه کنند و ریسائی که فرار عان زمین را بدان راست کنند
 و از آنیز در کندن زمین بدان کراز تشبیه کرده اند عماره موزی گفته
 مرکب محسن شمشیر چو دانه میزند سواران را کرا و زمین را کرا
 کرازان بضم کاف جمع کراز و مراد کراز و معنی خزان
 فردوسی هر دو معنی گفته کرازان کرازان چه اگر از این
 که پشیمان نهاد است بر اسب زمین
 کرازه بالضم مایلوانی بوده از اهل ایران که در جنگ دوازده
 رخ سیاه کثام پهلوان تورانی را کشته چنانکه حکیم فردوسی
 سوار سیاه کز توران سپاه بشبا کرازه با و ردگاه

پستی کت دن بر حضری و معنی بزرگ کننده و ستم نیر آمده است
 و گوییند که گویند و افاده معنی بر کفشن میکنند
 کتستن بضم معنی کتستن نیز که باسی پارکاف بدین میاید
نمایش سیم در کاف پارسی با تائی منقوطة
کت مخفف کفت است قاضی جم آملی از نذرانی قصیده
 هفت در آخرا ن گوید این بدان وزن که وقتی کت تن تنان تنان
 تانا او نذر رازی گفته بشهری بجز یکی روح همبستگی و
 زین بهره لائی بفتح معنی بزرگ نکرده و در تبرستان مسدا و
 و معروفست میر بزرگ سیدی طویل القدر از نذرانی بوده شاه پهلوان
 قاضی معنوی در مرثیه در باغی گفته که مصرع آن این است حیث
 که میر و خاندان کت میر صاحب جها نخری بضم دهنسته بلای قاف
 بزرگ را کت بضم گویند و گوییند گفته اند
کتیر با اول مفتوح و ثانی کسور و یای معروف جها نخری معنی سزا
 آورده است و رستیدی نوشته که کتیر معنی سرب بای موحده است
 مرادف کورنه تا حق بارشیدیت حکیم فردق گفته در نظر
 اد جهمان مثل کبیر میر و عسکر کرامی همچو تیر
کتر م با اول مضموم ثانی زده و رای مضموم مخفی که از حد گویند
 سجا و زباک ذواتر لاف و کراف گویند
کتب بفتح نوعی از خاک شد سفید رنگ آنرا زرد خانه را بان گویند
 بحیل نام محله معروف از تبریز شخ کمال خندی گفته چنانکه مذکور شد
 و در نیم آب چمزداب و کبیل مرخاب چشم من روان خواهد بود
کچک بر وزن معنی عجمک است و آن سازیت که مشهور
 بجای است خوارزمی گفته زهر همچون کچک میگرد فریاد
 دل صاحب محبت از غم آزاد
کتبه بالفصح و جم شد کسی که فصیح سخن تواند گفت
نمایش چهارم در کاف با و ال
کد و کده و کدائی معروفند مولوی معنوی گفته
 شیر زمین از برای کد کنند نیست حاجت مرا بافسانه کیه
 خوش نیست کج در خانه سعدی گفته کد را چه حاصل شود نامشام
 چنان شاه سبد که سلطان شام مولوی گفته شکر ت چوار شود

زب شکر فروشش چو عباس دوسن و ترز شکر فروش کدکن
کد آغازی لولی در میان بازا گویند چه غازی بخرس قدیم
 لولی در میان بازا می گفتند خواسته فرقی در میان این غازی
 غازی معنی غرا گفته باشند این را کد آغازی نام حادند مولوی گفته
 جنبش جان کی کند صورت کرابه صف شکنی کی کند لب کد آغاز
کدر ک بوزن بدرک در جها نخری آمده که معنی سلاح جنگ است
 و فرخی گفته روز و شب در بر تو کدر کربالند و چوسرو سالک لفظ
 با ده تابنده چو زنک رشیدی نیز با و اققا و بدین شاید واحد
 اکثفا نموده تفکد در معنی پت نگرده اند و لاد در دعای پادشاه و شکر
 قصیده دیده گویند که شب روز کدر که سلاح جنگ است در برد
 باشی چه شب روز سلاح در برداشتن علامت خوف و شغولی جنگ
 احد است این تقریب است نه دعای کبر معنی کدر که چکونه سر و سبب باله
 و نمونیکند دیوان حکیم فرخی حاضر است و قصیده در مدح ممدوح او ممدوح
 غزوی است و در اتمام و دعا گوید تا کز نینده بود سالک از سر کوز
 تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنک روز و شب بر تو کدک
 بالنده چوسرو سالک بر کف تو با ده تابنده چو زنک بمعنی پرتو
 نیرین است مرقوم شده معلوم شد که کدک اگر کد خوانده و در برابر کد
 قصیده و سلاح معنی کرده و شعر معنی شده و بر برخی از تحقیقان اد
 شسته مانده اسلحه دانند
کداره بالا خانه تابستانی معنی شغفائی که بدان نام خانه پوشند نیز آمده
کدک بفتح سین کبای که چاک گویند که در میانش بر چرخ و کت
 و روغن کرده بنزد را شعرا سخن اطعمه بسیار است با دادن
کدک تربیت کدک و پا چرخند
کدکدی بضم هر دو کاف کلمه که بوقت طلبیدن نیز گویند
 بر در کتبه بجز هر دو کاف است
نمایش پنجم در میان کاف پارسی با و ال
کذار کذار گفته و امر کذارندن و معنی ترک کنند
 و امر ترک کردن معنی کذار و کذار نیز آمده است و با آن بسیار
کذاردن و کذارستن با اول مضموم و دوم معنی دارد
 اول معروفست دویم معنی کذارندن فردوسی گفته و را خوانند
 کو کرد کبر که از گوه بگذشتی تیغ و تبر

برای امرای بزرگ در پیش سخت سلاطین معظّم کبذارند از آن
 بنشینند صدر مجلس را نیز بیگاه کونین چنانکه پیشکار
 خادم حضورا
کاهواره و کوهاره تخت مانند است که اطفال شیرخواره
 در آن خنبدند و منی آن از ترکیب لغت آن که نوشته معلوم
 و مفهوم میشود کفّام چو کوه که بستاید کاهواره ز دست
 بسته اش آید چو چاره حکم اسدی در منع بد بطور کسب خود
 از غمیت مغربنگ گفته بد گفتش این رای بدام است
 که خردی تو روزم بهنگام نیت هنوزت نمک است که
 نمک چگونه کنی از باره نمک و آنرا کاهواره بنام گفته اند
کاهنبار یا رسیان کونین از دعای هر دو کتیبی بر آید
 آفرید یعنی ششگاه آفرید و زردشت گفته که آیزد تعالی بجهار
 کونین آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم و اول
 هر یک از این بارها پنج روز است نامشان کاهنبار و کهنبار و کهنبد
 و کبار و کاه بار و اول هر کاهنباری در دو ستظیم اول هر کاه
 فارسیان هفت سیکرده اند و از فرایچه در کتاب بنیاد سیم قوم
 کاه کاهنبار اول که نام سید یوزم است از یوم او روز دوازده
 ششمی یعنی جلای چهل روز گذشته در روز خیزد و آردی بهشتا
 میباشد که مادی بجهار روز پنج روز کاهنبار است که چهل و پنج روز
 است کاهنبار دوم روز خیزد از تیر ماه ششمی یعنی جلای
 بعد از کاهنبار اول است روزی میباشد که اسم آن میدیوسم است آن
 نیز از روز خیزد از روزی به پنج روز است کهنبار سیم
 استاد از شهر یوماه ششمی یعنی جلای تا پنج روز کهنبار است که از
 فیت سیموشم کاه کونین و این کهنبار هفتاد و پنج روز است بعد از
 کهنبار دوم و کهنبار چهارم سی روز بعد از کهنبار سیم در یوم
 استاد از مهر ماه ششمی یعنی جلای یعنی کهنبار تیرم کاه پنج روز
 کهنبار پنجم هشتاد و پنج روز است بعد از کهنبار چهارم در یوم مهر
 ششمی یعنی جلای تا پنج روز کهنبار سید و آرا کاه است کهنبار
 هفتاد و پنج روز بعد از کهنبار پنجم و شصت و سه روز کهنبار
 هفتاد و پنج روز است
 این فصل بهین ترتیب قانون نام روزها و ایام و مدت هر یک
 که آفرینش هر چیز را بیان نماید تا باخر رسد و در فرستاد جانگیری

بفصیل مرقوم است از تاریخ الحاقی و کوشیار حکیم نیز اگر ارض
 بوده بیان نموده چنانکه زانت بجمرام فارسی گفته شعر
 هم از خوان ندش بشاد کشد مرورا جمله کاهنبار میشد
نمایش اول در کاف فارسی بابای ایجاد
 کبر بفتح اول یعنی منع است که با تش پرست مشهورند
 و آنان پروان دین زردشت و خود را به دین دیزدانه نام
 و شج سعیدی گفته ای گرمی که از خزانه غیب کبر و ترسا
 و طغفه خورداری دیگر معنی خفانت که در جنگ میشد و نوشته
 کبر بفتح مخمّن خمیده که بر یک ستون بر پا کنند سبح اعلم گفته
 شاه حلو اگر کند میلاق در صحای خوان خرکش کاک است
 مینو خیمه و کبیا کبر مؤلف گوید که در فرهنگها چنین نوشته اند
 اما بخاطر میرسد که کبر کاف عربی و بای پارسی باشد چرا که
 پارسی خاصه در پارس خانه را کونین که از یوب علف شاه
 در خان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند و هوا
 برودت پیدا کند چه خراگه و خیمه را گفته است دیگر باره معنی
 نامناسب است دیگر سنگی را کونین که از آن کاسه و دیگ
 غیر سازند حکیم سنائی گفته زمین بیابان بسی ترا بهتر خانه
 آب سرد و دیگ کبر دیگر شهریت از بجز که میان نمند و کوه
 کابل است حکیم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته نه کیوار است
 بلکه صد نیز رسوار بر این کوه است آنکه دیده کبر و دوری نمند
 دشت کبر نوشته اند گفته اند الحال آنجا را کونین و در لغت
 پوشان گذشته و کف آنجا شدت و غلظت معروف و مشهور
 کبر کی هر چه خوب بجز آن باشد و ظریفی را کونین که شراب آن کنند
 این معنی فرمودی گفته دارم طبع وجود تو یک کبر کی ثلب
 بند را کن از خویش شکی و نیست کبر کی نیست آنچه هست از آن
 هر چه آید از آن نبود غیر کبر کی
نمایش دوم در کاف پارسی بابای تاری
 کت بالقع لحن لاف کراف و افسانه و بسیار کونین
 گفته چون زن صوفی تو خان بوده دام کرا اندد فاجشود
 که زهرناشته روز کت نی شهر دارند قدی خویشنی کبر
 سنائی غزنی گفته هر کجا زلف ابائی وید خوی در جانشین

حاصل در تواریخ و شاهنامه کاهه نویسد و کاف عجمی عربی میگویند
 ولی پاریسی دان دانند که ویدن صد اسم کاهه کردند و از مقدسات
 سابقه معلوم شد که پہلو انانازاکاد و کوه و کوه و کوه در زنگ احاطه شجا
 نام بوده شمس الدین مغزی صفهانی که فاضلی است شاعر و موسیقی
 نگاشته و شواهد آن همه از اشعار اوست در مدح محمود خود گفته
 که کاهه صیت زورت و مردیش نمود بر خویشین در کتبخانه نام کاه
 و اگر این نام با کاف عربی بودی فاضلی شاعر صاحب فرهنگ
 باین وضع بیان نفرمودی چه اگر چنین نباشد و کاف عربی
 خوانده شود مغرب معنی نخواهد داشت آنکس معیار جامالی و این
 حاضر است این اسم کاف عربی مانند قابوس و شکمیر معنی نشود
 غلط است و خطای مشهور و سالها بتقلید خوانده اند و در فرقا
 احمد نیری که فرهنگ است معروف جامع آن ابراهیم فاروقی
 و اسبق و اقدم بر صاحب فرهنگ جهانبخیزی و سردور و رسیده
 و بر آن بوده و نام آن در جهانبخیزی و سایر لغات معروف است
 کاهه را در سلسله کاه و کوه و کوه و کوه در حرف کاف پاریسی آورد
 و بعد از او بر متاخرین شسته و تلبیس گردیده و تحقیق نموده اند چون
 در پاریسی بعضی کلمات و حروف که در نظم و تلفظ قرین با یکدیگر گردند
 میانند کاهه را کاهه و کاهه بی ترکیبند و علم کاهه کاهه و کاهه کاهه
کاهه و یانی درفش درفش علم است و نموب کاهه است
 و این درفش همیشه مایه فتح و ظفر برای سپاه عجم بوده تا در زمان
 حضرت رسول مستی اند طلیه اول در میان عرب و عجم محاربتی
 روی نداد و روزگار خلافت عمر بن الخطاب تمنازعات عرب
 و عجم قائم و ثابت گردیده و ابو عبیده ثقفی سردار عرب کشته شد
 و خبر پیروز رسید سلمان پاریسی رضی الله عنه که سری عمر و مجرب بود
 تاثیرات کاهه و یانی دانسته داشت حقیقت امر را اظهار نمود
 استعانت از حضرت مدینه علوم رسول زوج قبول علی بن ابیطالب
 علیه السلام خواستند شکل صدویک در صدویک ساعت سعد
 کشیده بر رایت امالی اسلام نصب کردند و در این ایام عجم درفش
 کاهه و یانی را که بجوهر کردن بجا مصلحت بود بارستم فرخ زاد بجنگ
 عرب فرستاده بودند پس سه روز جنگ توار لشکر عرب بر سپاه
 عجم غالب شد و درفش کاهه و یانی را از پاریسیان بگرفتند و در سپاه عجم

تقسیم غنایم آن چرم مرصع را پاره پاره و با بل اسلام قسمت نمودند
 شعر در باب تاثیر علم کاهه و یانی بسیار اشعار دارند و از قیامت بهتر
 محتاج نشواید نخواهد بود و سهمنت آن مثل است بعضی چون علم کاهه و یانی
 ستوده بغال نظامی گفته شد از شد فریدون زرینه کفش
 بعضی منم کاهه و یانی درفش شمالی در صفت دم طاوس گفته و بدین
 مرصع کاهه و یانی تشبیه کرده اند عقب یکی علم کاهه و یانی کشان
 چون بر بفته تبری پیشتر کشن
کاهه و کاهه و کاهه کاهه پاریسی قدیم گفته و تا بوقت
 لغتشدی زیرا که کاهه معنی تحت است و مناسبت دارند ولی
 در ترکیب کاهه و کاهه شبتی است و در وی گفته بگردند بسیار کاهه و کاهه
 نهادند بر تحت و یانی تحت بجا کاهه و کاهه در در صحت علاج سوی
 پاریسی رفت آنجا و در تاج بهمانا تصحیف است که کاهه
 خوانده اند که چهار پایه و تحت است از قرینه باید تحت و آن بود
 باشد و اگر کاهه کاهه پاریسی بوده باشد که کاهه معنی بزرگ آمد
 معنی تحت بزرگ قبه از نیز بر آن ذکر کرده در اینصورت تحت ردا
کاهه معانی متعدده دارد اول معنی تحت که پادشاه بر آن نشینند
 و دیگر معنی وقت بگذرد معنی شیخ نظامی گفته باین جمشید
 هر روز شاه شدی بر سر کاهه صبحگاه دیگر معنی بزرگ کران
 از رقی بر روی است بگر کاهه بدشت از یغنی یا قوت چنان
 که احسنه کرد که گفته اند کاهه از کر کاهه در اصطلاحات فصیحای
 قدیم میان روز که ظهر گویند مراد است که وقت زیادتی کرنی قیامت
 و دیگر معنی صبح زود است آنرا بگویند که گویند در اب زرشکی
 بعضی مسائل نذر منظم کرده گفته بجز خیزناید هر سال دماه
 که کاهه سعادت بود صبحگاه دیگر معنی جای نند بار کاهه و کاهه
 و شکر کاهه و امثال آن حکیم از قی گفته چو کوس عید ز در که بگوشد
 بگاه بگاه رفت بعید آن کار زری در کاهه و کاهه بگاه غلب
 در صبح و شام استعمال شود بگاه شد بگاه شد خورشید بگو
 چاه شد خیزدای خوش طالعان کاهه طلوع ماه شد مرقوم
 شده است بگاه بیای پاریسی نیز بجای بگاه دیده شد و هم از
 گفته و مرقوم شده بود غلام باد شام که میوزد خوش خوش
 بسوی غالیله ز خون باد بگاه پیشگاه افاده کرسی و سندی که کاهه

کا و کار با کا و کسور کاوی که زمین را بدان شیار نمایند
 زراشت بجملم زردشتی گفته بجا هتک است زور پور تمان
 بنزد تن کا و کار و آنرا کا و ورزه و ورزه کا و نیکو نیکوینا گفته
 گوشت بر کا و ورزه نیکوتر زینت مردانش است و پسر
کا و گردون برج ثور را گویند که در آن ستاره است و
 بجای چشم ثور واقع شده چنانکه انوری فرماید که ثور چو عقرب نشکند
 ناقص دی چشم بر قصبه شمشیر نشاندی در انرا عربان در آن
 عین الثور خوانند

کا و فریدون کاوی بوده که به نام کودکی شیر آری
 در آن نذران میخورد و در بزرگی بر آن سوار میشد و آنرا بر پایه دیوان
 نام بوده چنانکه فردوسی گفته یکی کا و بر پایه خواهد بدن جها بخوی
 دایه خواهد بدن وطن است که بر پایه بوده یعنی پر شیر بر صورت
 چون کا و بقوت و در و هبت از امثال خود اقوی بوده بر مردمان
 شجاع و دلیر و قوی نام کا و و گویند چنانکه و آنرا کمالی شمرده اند
 مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده آورده که در میان جمشید فریدون
 هفت تن فاصله بوده اند که همه را کا و لقب بوده مثل کا و زرد
 و کا و سپید و کا و سرخ و کا و ابلق و ابوریحان برونی خوانری
 در آثار الباقیه تصریح بنام آنها کرده ولی چون نامهای غریب است
 ب ضبط آنها اطمینانی ندمم هم در آن کتاب آورده که پارسین
 عیندیکر کرده اند در روز مهر و میخانه اندر این شب کاوی ظاهر شود
 از نور و دو شاخ آن از زرد و چهار پایش از نسیم و زنجبیل میگردد
 هر که در وقت دیدن آن کا و دعائی کند سنجاب خواهد بود و
 آن کا و دلیل و فور نعمت است در آن سال بعد از سلطنت
 فریدون و ساحتن گرز و کا و سر شیوع تحریک کا و افزوده شد
 چنانکه در عرب است سنجب معتبر بوده و هبت و است خیل دراز
 قوت اشتر و دولت خود همیشه چنانکه سنجاک ده هزار است
 و پارسیمان او را میور است میخوانند و بسیاری از سلاطین ایران
 نیز در آخر نام خود نام است پسندیده و شمرده اند چنانکه تمام
 و کرشاسب لهر است که شتاب و اجاب بواسطه شجاعت
 گراز و گرازه و کرک سار و کرکین نام بر او دادند و میخوانند و اندکی
کاوشناک نوعی فلک که کا و را فریب کند چون پوشش

بر کنند بعد از مقرر ماند

کا و کش کا و کشک نام گیاهی است سبز که در بوته است
 و کشک زار را روید و ساق آن راست با زغب که دارد و بعد
 ذریع شیبه بی و شیر دارد و برک آن شبیه بطرخون و برک کاج و گل
 آن بفتش و دانه آن شبیه بعد سس و باین سبیدی و زردی و بیخ آن
 سطر و پر شیر و چون کا و از آن بخورد بمیرد و گو سفند را زبان نازک
 و بنا بر این باین اسم موسوم شده و آنرا شمرم گویند
کا و ۵۰ روزن سا و ده نام مرد است که در شهر سپاهان که
 ایران در آن جمع و از آنجا به جا ما مور شده اند زیارت است
 اسلحه رزم داشته چنانکه زره و مخفر و آلات جنگ بسیار
 در دست او بوده و با سلسله میشد امان ارادت و عقده و صدا
 داشته بعد از ظلمه ضحاک علوانی بر جمشید جم و هلاکت جمشید ظلم
 سید و ضحاک باالی ایران استوه آورد و بدو دل بد کرده بودند
 چاره ندانستند و نیز از ایران آن سوده دل نبود چون فریدون بن
 استین از فرماک بزاد در لارجان از نذران در پیشه بشیر کا و پرورش
 یافت تا بعد شد رسید و ضحاک بروی دست نیافت بهر خواه
 در اشعار خروج او بودند کا و با دانانی که صاحب علوم غریبه بود
 آشنائی گرفت و بر بعضی از چهره مثل صدر و صدر نکاشت و بجا
 سپرده بدو گفت که این را علمی است که با هر که رود روشی غالب
 کردی که از نزد جمشید شدی سید کنی کار باروش خواهد گرفت کا و
 پس از خود قارن و قباد را بخرید که پاهایان سپاهان نام فرمود
 و با حکما شتخان ضحاک محاربه کرد و بار است منصور سپاهی فرمود
 بری آمد فریدون را آگاه کرد که زنی بترک سب کا و برای او ساخته
 کردند و ضحاک را گرفته در چهار سار کوه دماوند کون کرد و فریدون
 استقلال یافت و کا و را با سپاه ایران تسخیر و ز نظیه که بعد
 قسطنطنیه نام یافته فرستاده است بیت سال کا و به سه سال
 و فتح بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصه وی کرد
 و همچنین کرشاسب تسخیر نستان و چین ما مور شد غاقانی بقری
 در این حسنی را شعار خود گفته چون جنگی پاره پوست ملک قزاق
 گرفت چنین بود در درکان کوره و دم دهم دهم هم او گفته
 کا و که داند زدن بر سر ضحاک یک کی شودش با بند کوره و دندان

و بزیم با خود داشت زیرا که او را کادی بر پایه نام بشیر خود پرورده بود
 و مرکب سواری گشته آخر آن کاو را کشید و ویرانجا و سیل تمام بود
 و خود همون میدانست فردوسی گفته بیامد فریدون بجای نشست
 جهان کرده کاو سپید است
کاو تازی یعنی خود را خالب نمودن و ترسانیدن دشمنان
کاو حشم سکون و وقوف و نام کلی زرد است که بفرجه
 گویند نظایر که شمال انچه هر سو خروشی زده بر کاو
 چشمی سیل کشی و آنرا عبری صین البقر گویند
کاو و حصر همان کرزه کاو سپید است
کاو خانی در ملوک موسوم بروی دشت اصفهان
 زمین است که فوائل آهائی نذر و در آن زمین جمع شده سچا
 فرو میرود که آنرا کاو خانی گویند و بعضی او کاو خانی تو
 خطاست معنی لغت را ندانسته اند و خانی معنی چاه و کاو معنی
 بزرگ است این م مرکب افاده معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی
 در معارضه با امثال آن گفته گوید این خاقانی دریا شتاب
 خودم خورش خاقانی ما از میان افشاده قا همچنین در معنی
 چشمه حکیم قطران تبریزی گفته دو خانی دیدم از دو چشم از آن
 بر فرسود زلف دخانی چشم با وی در حوالی دامغانست که با دخانی
 نامند مؤلف گوید اینکه نوشته اند آنی که کاو خانی فرود میرود آنرا
 گریان بر می آید معنی است حقیقی نخواهد داشت و الله اعلم بالصواب
کاو دم بضم دال تغییر است که در جنگ نوازند و آن کبر
 دم کاو بوده چنانکه نوشته اند گران می خواهد بود فردوسی گفته
 بر آمد فرو شنیدن کاو دم دم نامی سرفین و رونده خم
کاو دوش بروزن آب نوش ظرفی که در آن
 کاو دوشند و آنرا کاو دوشه نیز گفته اند
کاو رس یعنی او معروف جاو رس عرب است و آن
 ریزه اریزن میباشد که بجز آن پشتر آنان دهند و بشیرزی المومنین
 الف و صم لام و صم خوانند و قطر آنان نماند و خوردند
کاو رنگ معنی همان کرنگا و سر و کاو و چهره کاو و رنگ
 معنی کاو مانند کوزنگ بوزن او رنگ نام شاه سیستان بود
 که همیشه در خور او گرفته و با او جدا کر شتاب بسام و وزمین

و زال و رستم همه از او نماند و همیشه در بوده اند و در کوشا بنام است
 تفصیل آن منظوم شده است مرآت شاه را نام کوزنگ بود
 که از تیغ فرزندک بی رنگ بود از دختر کوزنگ تور چشمه نژاد
 و اراویشا است از او تورک از او سپری ازت نام و از او کر شتاب
کاو زبان کیماهی است که برک آن زبان کاو ماند و عرق آن
 نافع است و خوردن بعبه زبان لثور گویند
کاو زور کبر ثالث ظرفی که بصوت کاو از زرسازند و در آن
 شراب نوشند خاقانی گفته در صورت کاو آید و در کاو بد مرغ
 جان پر یان کرین خم یافت مائی از کاو و مرغ آید و مرغ با
 از نای سیمن سوی دلهای هوا و آنرا کاو وزین نیز مینامند
کاو زور پهلوانی که قوت او چون کاو بسیار باشد که
 کاو دقت و زور مثل است شیخ سعدی در صفت پهلوانی گفته
 دلاور بسر سنجه کاو زور ز پهلوش بشیران در افتاد و پهلوان
کاو زهره سنگی باشد که در میان زهره کاو پیدا شود و گو
 در میان شیران کاو متکون شود و پشته در کاو ان هندی رتوان
 بهر سردار لون و خاصیت مانند پانزهره آنچه در میان زهره کاو
 و کوسفد باشد مثل زهره تخم مرغ است و بشیرزی اندر خوانند
 و تازی حجر البقر و معرب کاو زهره جاو زهره است
کاو سار معنی کاو مانند است چنانکه دیوسار یعنی دیوانند
 و کاو سار نیز گویند و همان کر فریدون فرخ است حکیم سوزن گفته
 چو کاو سار فریدون ز تاربان تو ز مرغ تو علم کاو بان شود پیدا
کاو شک بروزن بزرگ چو سیت که بر سر آسجی
 استن بصب کرده خرو کاو را بدان رانند معنی ترکیبی آن
 یعنی کاو شد کن چه شک معنی شد است
کاو شیر صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و در آن
 بزرگ انچه مانند اما از بزرگ انچه کرد تراست گویند برک آن چو
 برک زیتون است و چون ساق آنرا بشکافند صمغ آن بیرون آید
 پس از بیرون آمدن سفید است چون خشک زعفران شود و در آن
 زود حل گردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاده
 لامع و اگر کاوی گفته نامت بشی شیدم بر دم کمان که بشیری
 چون دیدم نه بشیری قطران کاو بشیری و الله اعلم

و معنی سکرین گویند که از چشم و دیده و بینه و بینه با معنی عینک است
 زهر دار که از اغذیه و ریخته گویند نیز آمده دیگر غوزه نمبه که سبزه و ناگفته
 باشد و در جها بخیری معنی خردن هم آورده و معنی غلظتین نیز گفته اند
 که در مجال مرقوم شده کال مراد فانت

کالبنک کیاست که در ایام بهار بمیان زراعت جمع کنند
 رود و غوزه کند مانند غوزه لاله و چند دانه در اندرونش باشد که خورد
 دیوانگی آورد چنانکه حکیم سوزنی گفته تانک و کالبنک یونگی کشند
 دیوانه با خصم تو از تانک کالبنک و عبد العلی گفته که هر سوز
 طبع لمیم خویش آرد پیش هر و یکم ای تو کالبنک آری
 عجیبست چنینها از آن کسی که سناشته متغرض و کالبنک

کاله بوزن ناله جوال و از کوال نیز گویند بانه نیز دیده شده
 دیگر معنی نمبه زده که برای رسیدن زده باشند

کاله دان سله که زمان در آن کاله در میان نهند نام کاله

کام بوزن جام قدم و ما بین قدم را گویند یا نیز بسطامی گفته
 خواهی که رسی بجام بردارد و کام یک کام زدنی او و در کام ز کام

بش نخی نگویز بسطام باز دانه طبع سیر که رستی از کام دیگر معنی
 و در دست آمده در جها بخیری از مولوی شاه آورده در باب طفلی که
 در شکم مادر است و محل ندارد که دنیا آید گفته لطف و ش سوس صد
 میکند او متغیر است تا در یکند که اگر بیرون هم زمین شکر کام ای

عجب پس دیده این تمام از این بت معنی ده خمیده نمبه و باضا
 و اعطف هر گاه شهوده خیال کنیم بعفت معنی پیدا میکند تا من غاف
 من این است که گفته که اگر بیرون نهم زمین شکر کام یعنی قدم

دو باره اینجا مشکل پسندم

کامرن معنی قاصد سریع التیر و اسب تیز رفتار آمده و هم
 بکامزدن نیز میباشد

کان بوزن جان معنی لایق و سزاوار است و فاده معنی جمع
 نیز میکند مانند یوسفستان و ایستادگان و در عثمان و بنکان شیخ
 نظامی در عت حضرت رسول گفته چه خویشش و مثل شاه
 گویندگان که باند کاشند چونندگان

کانه بوزن خانه لفظی از الفاظ زاید که دلالت بر شمار اعداد
 کند و در اصل کونه بوده یعنی مانند و مثل همچون بجانه و دو کانه و کانه

وده کانه یکموی بد زدیم از دور لغت چون زلف دی می صحنم
 بشانه چو نانش بسخی همی کشیدم چون مود که کند کم کشد بجانه
 با موی بجانه شدم بد گرفت منصور که دام است زین دو کانه
 و نما صبح را که دور گشت است و کانه گویند خواص نمبه را بجانه و

مزد فانه است که در اعداد بشماره می آید مانند صد دانه دوده و آنه و آن
کاو معروفست که بعبری ثور گویند نام برجی است در آسمان کشیده
 بجا آورده اند فردوسی گفته چو خورشید بر ز سمرقند است و بر آمد
 با سون خروش چاد و حیوانی پر قوت و وقار و مبت فایده آن

و برای شیاریزین از جمیع حیوانات اولی و اقوی است بنا بر این دریا
 پارسیان ایران و مندوستان معتبره و مبارک است و ساد شده کرده
 زمین را که هر گردی سه هزار کرد و بقولی چهار هزار است یکا و گویند پس

یکای می نه هزار کرد است و بقولی دیگر دوازده هزار خواهد بود و پهلوانان
 شجاع را کا و گویند یا میبده اند و کوان جمع آن است

کاو آب بر وزن آب و معنی سبزه روی است که جلورغ
 گویند و وزغان در آن خسند و بعبری ثور الما و مطلب خوانند

کاواره بر وزن آواره مخفف کاواره و کله کا و گویند و در کوه
کاواهن آهنی که بر سر قلبه نصب سازند و زمین بدان
 کنند و از آهمن خفت نیز گویند شیخ نظامی گفته کشاوند
 کاواهن و کارگر کجا در چنین ده کند کارگر

کاوباره بر وزن ابخواره نام مردی بوده است از غزادگان
 انوشیروان داد که بدانش در در بند و خرد و سقلاب حکمران داشته اند
 از اولاد آنان فیروز نامی کیلاز انصرف کرده در آن زمان آنولایات نام
 دیگر داشته فیروز را سکر گدگیل نام نهاد و در بزرگی بخیلان شاه معروف
 و کیلان شاه را فرزندی بود که در تصرف لایات از نذران طمع کرد
 و کمزرت بسته بود در صورت رعایا چند سر کا و در پیشش انداخته
 باز نذران آمد و بجا و باره مشهور شد معنی کا و دوست بعد از کشن
 بلاس حکمران تبرستان و تصرف آنولایت انطقه را کا و باره
 کردند و سالها حکومت تبرستان در اولاد بماند و تفصیل آنرا در تاریخ
 نژادنامه که کمی از تواریخ مؤلف است ذکر نموده ام

کاوپ کبر نام کر ز فریدون فرخ بوده که در وقت خروج بوجا
 بر صورت سر کاوی باد و شاخ برای او از آهمن ساخته بودند و در

که بدان زر کسیم و امثال آنها را بکیند و قطع کند و بعد مقرر است
 گویند حافظ گفته چون زر را کبریز در دستان کار حکیم سنان
 تو که در بند صحن آرزندی همچو زرد در دستان کار زشت
 آنچه بدان سر شمع را کبریز کاز گویند مجمل انواع مقرر است که
 چیزی بر دختی چو سیم و علف بر دکان کاز گویند و معنی علف تیر
 چنانچه نظامی گفته چو سیم زنگان خورد کاز و بهندی نیز
 علف کاس خوانند و بسیار باشد که بسیار میان این ابدال
 کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در عربی نیز
 اینک به تبدیل آید چنانچه در مقدمه گذشته و در ذان نشی که بیشتر
 و بعد نام خوانند و ایناب جمع است نیز کاز گویند چنانچه عمید
 گوئی گفته عجب نبود که از تاثیر عدلش همه تریاک بارد کازار قم
کاز ر رضم تا معنی شومیده لباس معروف است
کاز ک نام مرغ خردست که بر لب آب می نشیند و دم برین
کاز کاه نام دو مقام است یکی در خارج شهر است که
 شیخ عبدالانصاری در آنجا مدفون شده دیگری در
 شیراز قریب برقد شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
کازران نام قصبه است که در دوسه منزلی شیراز جنوبی
 خاصه در چهار معروف در آنجا باغی مثل بزارنج بسیار در آن
 چشمه آبی بوده که بر لب آن کازران لباس شستنی از کازران
 را بسیار کفشدی و خاصیت این آب آن بوده که هر چه در آن
 شستنی بغایت سفید و پاک شندی و در آبهای دیگر چنین بود
 لهذا در آنجا خانه نوری از کتان ساخته شدی و چون در کار زین است
 شستنی چنانچه مذکور شده در کمال سپیدی بودی و کازران
 و توره در پسران بنیاد از نظم موس بوده و چون شاپور بن اردشیر
 آنجا اعمارت کرد از مضافات شاپور شد اسکن آنجا از آن
 ساخته و دیگر بار پس از آن عمود گذشت به تدریج آباد شده و
 آبادی آنجا امیر محمدالدوله دینی بوده و آن قصبه از توابع خوره
 شاپور بوده و تک متاپور و نقش شاپور پس از آنجا معروف
 و رسنک هزاری کرده اند اکنون کجاف عربی نیز تلفظ می نماید
 و القاب چنانچه سیم پاریان شیراز است با و بدل کرده بسیار
 کرده اند لیکن در دوران و وصیت را بهمان زرقای کازران

که شیخ امین الدین و ملا جلال الدین علامه از این دو قریه برخاسته اند
کازره بروزن تازه ریسائی که در اعیان در شاخ درختی است
 و جوانان بر آن نشسته در هوا حرکت کنند و آنرا بهر دو وجه خوانند
 و دیگر معنی خانه که از چوب علف سازند و صیادان در آن
 تا صید نازانه بیند و زرد و صید را شکار نمایند
کازی بجزر اکل است واضح آن بقول رشیدی کجاف
 عربی است و بذال بجم و عربی خواهد بود صاحب زبان سهو کز
 که در ضمن کاف پارسی بیان کرده است و بهندی نیز اکل کبوزه
 گویند و میساید پارسی بوده باشد و معرب کرده باشند
کاشت بر وزن چاشت ماضی کاشتن است و کاشتن معنی
 گردانیدن و برشتن است حکیم اسدی طوسی گفته کرفش
 دم سب بر جای داشت ز بالای سر چون فلاخن بکاشت
 حکیم فردوسی نیز معنی گردانیدن گفته است تریاک بزبان
 بر این بر کاشت یاد وزیران و توران بکاشت
کال بر وزن بال معنی دور و امر از دور شدن و گوشه گز
 و کال عیسی در شوش و بر این قیاس کالد و کالید و کالیده و کالند
 و کالنده کمال عیسی دور مشو حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته
 طیب باشد و کونه اندر خواب این یکی احتیاج آن در همه تاب
 راحت این نوع را که بر مالند محنت آن جنس را که بر کالند
 مولوی فرموده هر که او اسب و اندسوی گمراهی کند آن
 اسب کلد بال کمال ز کلدش دیگر معنی غله است که آنرا
 کاورس و کاورسه گویند میر خسر و دهلوی گفته ما نیم و این چنین
 روایع دانه چین طادوس و صحن جنت و کجنگ و کشت کال
 بر کرد هر وقت که این شعر ترکات لرزان کرد و کجنگ بر
 کال دیگر معنی شغال که آنرا شغال نیز گویند آمده شده
 غره بکنک تو لیکن نشود پنجه شیر فلک است ز پنجه کالی
 و کالیدن معنی فریاد بلند بود شیخ فریدالدین عطار گفته سلیمان
 چون زمرغان قصبه شنید به تندید و بچو شد و کالی ملاک
 نمی نریز این معنی گفته همچو روانه کرد تو پر و بال زخم هر سر که
 بسر کت رسم کال نام و معنی قریب مولوی در شوی گفته
 تا جماعت وعده میدادند کال که فرج بادت مبارک اتصال

و شرایط آن از تجزات و منادک اقداح و خواتیم و معرفت خصایر
 ساعات و اوقات نیل خیزی از مطالب اظهار امری از غایت مستوف
 ریما تجارت از علم باصواک قواعدی که بان و سید تصرف
 در خیالات ناظران توان کرد با چیزی از عجایب غرائب که در خارج
 وجود نداشته باشد مخفی شود و چنان نماید که در خارج موجود است
 و در نوامیس افلاطون و محض جالینوس و بلیناس و غیر هم مشهور است
 مسطور است میما تجارت از علم بخواص جواهر ارضی و کیفیت
 استخراج بعضی بعضی از آنجا فعلی غریب و امری عیب صادر شود
 علی ای حال کمیاد و لغت پارسی معنی مکر و حیل است و جمعی کثیر از
 حکمای یوروب که در علوم فرنگی و سیمی که همان سیمیا است کار
 کرده اند و منکر کمیاب باشند و آن نمود را بی بود و حیل و مکر میارند
 حکیم سوزنی گفته آنان که در مخالفت پادشاه دین بودند
 برده بگر و کیمیا بی کیمیا و مکر بفرهای شاه زیشان نشان نامند
 چو سیمرخ و کیمیا خواجه حافظ شیرازی گفته و فاجوی کس
 در سخن پیشنوی بهره طالب سیمرخ و کیمیا باشد
 کین و کینه معنی دشمنی و عداوت و در دل داشتن و بران
 قیاس کینه کش یعنی دشمن و کین ایرج و کین سیماوش نام الحان
 کینه بر وزن دهنده غالب و حیره بر وزن عدد ما
 و سبب باعث و آزر گیوه نیز گفته اند از فرنگک سائر نقل شده
 کیوان بفتح اول بر وزن یوان نام کوکب حل است که
 در فلک هفتم میباشد و از همه کوکب اعلی و اعظم است و کی
 معنی بزرگ و ون و وان معنی مانند است چنانکه گذشته حکیم سوزنی
 گفته فلک هفتم آن کیوان است که مرآت اربابان یوان است
 و کبر معنی کمانت که بعضی قوس خوانند و فردوسی گفته چو ش
 سارشد سارمیدان گرفت به هم ره تیر و کیوان گرفت وقتی
 در قصیده گفته ام اهل اکام و ناکامی اهل انام کنسای
 عطار روانی برای چو از کیوان فروریزد
 کیوس با اول کسور معنی راست و کوچ و موج آمد نام
 برادر کبر انوشیروان بن عباده بوده که وقتی بگم انوشیروان عادل
 حکمرانی بترستان و خراسان داشته و با خاقان رزم کرده و بر او
 یافته و خوارزم را سخر نموده بهوشنک نلی از قارب خود سپرده

تا غنیم و محمد و البتصرف در آورده دعوی پادشاهی نموده آخر بدست
 انوشیروان هلاک شده و هفت سال در ولایات مشرفه خود مسکرتانی
 داشته و بعضی در الکتوس خوانده اند
 کیومرود در رسیدی و بران معنی کلج گاه آورده اند که گاه کلج نماند
 کیوه بر وزن میوه و بفتح اصح است بمعنی سبز و که بر آن میوه
 میوه آن خوش و خوب است و در بران گفته گاه هواست
 کیه بمعنی مصطکی است
 کیهان بفتح معنی عالم است و کیهان خدیو یعنی پادشاه
 عالم فردوسی گفته کیهی نشت را کرده کیهان خدیو و از کتب
 پارسیان استنباط افلاک میشود و کیهی معنی عالم خاص صریح بود و کیهان
 مخفف کیهان است و کیهان کیهان کیهان بلند و رفیع را گویند
 و در لغت کی مرقوم شده که بمعنی چهار و چهار بلند و مرتبتر از این
 نام را از کیوان گرفته اند که بهترین و بلند پایه ترین کوکب سیاره است
 ناصر خسرو علوی آسمان بلند را شرح کیانی گفته چنانکه گفته بنکر
 ستاره که بتاز پسند بود چون زرد کند زنده که بر برف چکانش مانند
 یکی جام نخبین است شبانهنگ بزوده بقطره صحرای صرخ کیانی
 کز نیت نخبین چون چو خورشید سینه سپهر چنگه جوید نیایدش نشانی
 نیک صاحب جمعا نخبی کیان بضم کاف بمعنی خیمه کرد نوشته
 برانی نذار که بضم باشد
 انجمن مجیدیم ز فرنگ انجمن در کاف فارسی
 کاباره مخفف کادباره است یعنی دوخت دارنده گاه
 چنانکه غلام باره امرد دوست نام در باز و در کوباره تحقیق آن بیاید
 و در بران بمعنی غار و شکاف کوه آورده
 کار بر وزن چار لفظی است که افاده معنی فاعلیت کند مانند
 آموز کار و امثال آن و کز نیز ادف است مانند فو کوز و ز کوز
 و امثال و شواهد آن بسیار است
 کار بر وزن باز بمعنی دندان ده حکیم اسدی در تعریف کبوتر
 زرماده گفته که بعضی کبوتر جو ز کین تندو بدیوار باغ آمد شاخ
 سرد زرماده کادان ابریکه کبر بخشی کز شمر کن و عشوه کبر هم
 سخا برده فراز چو یاری لب بار گیرد باز دیگر بمعنی ای

تی که قدش چون قول عاشق آمد است مکی تولدش چون پشت
 امیکیل و در سروری جسی آرزو مندا آورده و بکبر کاف و فتح یا
 میوه است صحرائی زرد و سبزه نیز شود و آنرا یکبار نیز گویند
 بسحق اطعمه گفته حسود گفته سحیح گو بگو می جواب که پیش ما
 کینل و بهیم نخواهد ماند بکیا یک مشهور است
 کیملو اس بروزن میل از راه شهری بوده از هندوستان
 که شاکونی که گروهی از نالی هندوستان در اسپند است
 و در درخشین در تواریخ بعضی احوالاتش نقل شده است
 کیکو بکبر اول معنی نالاب کولاب در رشیدی آورده
 کیک و اشبه کیک بعضی کاف معرفت و و اش
 بواو زبان تبرستانی علف است معنی ترکیبی آن یعنی علف است
 چون از در خانه و لباس بریزد یکبار بگریزند و بیوانی آرزو کنند
 کیمیاک بالکسر دیای معروف لاتی بوده میان روس بلغار
 از اقلیم ششم قطران تبریزی گفته یلان خلج و نیامی کیمیاک
 کیمیاک بکسر می باشد چنان معلوم میشود که دریای انوب
 کیمیاک بوده که فردوسی در جنگهای نخبه و او فراسیاب گفته
 ز دریای کیمیاک در گذرم و دیگر معنی زبیر شکلی است که بر بالا
 بار یکتند حکیم سوزنی گفته در کار و درون کارستی که این
 که دو ال کیمیاک دیگر اسم پارسی گفته شیر تازه دو شده است
 که پارسی سرشیر و چرب و تبر که قیماق گویند
 کیمیاک بکبر اول بای معروف جانور است که از پوشش شین
 کند و زنگ آن کبود است و بیشتر از جانب شیروان آرد
 حکیم فردوسی گفته غلام و پرش دکان ده هزار بیار و در پیوسته
 با شیر یار همه ناله مشک موی سمور ز نجات قائم ز کمال بور
 کیمیاک بکبر اول ضم ثالث بروزن می بخت چرمی است
 که از ساغری است خرد کند و داغ کند و در زینک ساغری
 گوید بکاف پارسی است نه عربی و گفته جسی پای افزاست چون
 کیو کوز بر می پیدا کردن و آوردن کچیر و فکس تبرستان ر
 پیاده در لباس نیامان و در دیشان مسافت می کرد
 کور خری سکار کرد و از پوست آن پای افزاری برای خود ست
 و پنجه کردش سب کرده نا آتخار پیدا کرده بایران آورد و مردمان

بر کفایم آن بای افزار و کفش را از کپور فشد و ستمش و اسل در
 لفظ کیمخت کیمو آموخته بود بکاف پارسی و کیوه نیز بای افزاری
 منوب بکپور پیاده کرده بچای تبرستان و هنوز ققارب و
 متداول خاصه در عراق و پارس مجله کیمخت بمعنی پوست و چرم
 و ادیم در عربی پوست زنگ کرده بر ناک سبزه و داغست گرد
 و آنرا بلغاریز گویند چنانکه مشهور است که از طلوع سپهر آتش در چرخ
 افند و بسوزاند و آنرا بر پوستهای دیگر سایند خوشبو شود
 شود حکیم خاقانی شیر دانی گفته صبح از جمال فلک آه بخت
 خیمش کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
 کیمت نوس بفتح اول نام کوهستانی است از نواحی خیمشان
 و مردمان شیر و کبک داشته کمال لدین ملقب بکوتاهای مرد
 شاعر بوده از جانب فخر الملک مؤید الله و له خواجه ابو بکر تردی
 عامل حاکم آنجا شده در شکایت از نالی آنجا گفته است کوهی
 کشید بر بزم اندران کم کرده تار کیمت بنان از کوه کرده و خوش
 بر شین برافسوسی کی عامل کمنوسمی یا خاک که کی بوسمی شان خیزان بر
 کیمیا بکسر اول بروزن سیمیا لغتی است بسیار معروف و مشهور
 و با اصطلاح ارباب صنعت علمی است که روح و نفس اجساد ناقصه
 بر مرتبه کمال رساند یعنی قلمی و سراسیم و زر کند و در این باب
 اهل اقرار و انکار سخنان مختلفه بسیار است در سلم السموات گفته
 کیمیا و لیمیا و سیمیا و یمیا و همیما بفتح علم غریب است و آنرا
 محتمل گویند و از حرف اول این خمسة محتمل چون یکی بردارد و با کیم
 جمع نمایند لفظ کل سه از اوایل اسامند کوره استخراج شود کیمیا
 عبارت است از علم کیفیت نه تبدیل قوی اجزای معدنه تا حاصل
 شود ذهب و فضه زبانی فلزات و در این علم تصانیف بسیار
 و یمیا عبارت است از علم بطریق ازدواج قوی فاعله با مفعول سافله
 تا صورتی غریب اثری عجیب حاصل شود چنانکه سعی و ترتیب علمی
 یا رادی یا حیه یا حیوانی نمایند و آن جوهر را جوهر ابوجهی پرورش دهند
 که اشخاص و جانیه را با آن بطبی و تعلقی بدید و بان و سبله
 اظهار چیزی از عجایب میسر گردد و تفصیل آن بکتاب طم طم باشد
 و شامیل و طلسمات دیگر و صحف هرس الهامه محمول است و یمیا
 عبارت از علم کیفیت تسخیرات و معرفت دعوات که از کیفیت کائنات

درک دنیا کرد و بلاد ایران را بر سرکان تقسیم نموده لهراسب را شایسته
 همه کرده نامید شد و او در میان شایسته آن مجرم بزرگوار می بود
 پرستی منفرد و بعد از او پیش و بخوبی مثل است مواری می شود
 بتقریبی گفته کیخسرو سیاوش کاوس و کیقباد گویند که ز فرخس
 افراسیاب داد شیخ نظامی در خسرو شیرین گفته اگر کتی یکیش
 آری سدی ز کیخسرو بخسرو کی رسید گویند کیخسرو نامه بوشنک
 از بر داشتی و مطالب جام کیتی نمای فرید و زانیر مهمل کند آشتی
 پیوسته کیتی هر چند بر زانی نامی بنیکرم سخنان جمشید چون خود
 با ضیاست و هر قدر کارهای آشکار می رسم کفار فریدون باریان
 را به ناست و گفته اند که در مجسم نام نامه داشته و حکیم بزرگبر گفته
 و مجسم از نامه های هموشنک بوده و کیخسرو بر آن عمل نموده
 کیت در وزن صید نام کمی از پادشاهان کنور که قنوج مرتب
 است بوده معاصر اسکندر رومی که در شرا بسکندر داد نام نوشت
 بر دعوی بوده که قید نامه مرتب آن شده و اصل در آن کنده یعنی آب
 قند بوده نوشته بر زبان منسی است و قند مرتب کند است
 کیت با لکتر ویای مجهول معنی ندانست که از شیم بالند
 در فرس کنند و نوعی از آنرا کلیم کاف پاری گویند بهر کیتی
 شوان سوخت و نوعی از آن پشمینه که فرسش نماید قالی و وجه
 تسمیه آن اینکه اول آن من آن پشمینه کار رنگ در بلد قالیقند که
 از رزقه الروم و دیار کبر است بطور آمده و با طراف برزند و کلیم
 و قالی خوانند منسوب بقالیقند و مخفق آن
 کیت سه بوزن اسکندر رومی را گویند که بر دوک چیده باشند
 و آنرا دو کچی و فرموک و فرودینند گویند
 کیش بکسر کاف یا زده و سکون شین معنی ترکش یعنی تیر
 انوری گفته آسمان چون سلاح بر بندد تیر تیر پراوندند کیش
 دیگر مراد آیین مذہبات جان نوداده جھانی را فرق
 ناکرده ابل مذہب کیش و دیگر معنی جانوری آورده اند که از پوست
 آن پوستین سازند دیگر نام جزیره است از جزایر بحر عمان در حوالی
 فارس و از جزیره دراز خوانند و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند
 تیر کیش یعنی جای تیر نماید شیخ سعدی گفته یکی در شون نما
 کیش چه خوش گفت با هم نشسته خویش و عربان معرب کرد

جزیره شین نامند دیگر نوعی از بافته است که از کتان میافند و آنرا
 نیز خوانند سعدی گفته منم امروز و تو مطرب ساقی و حمود خوشتر
 گوید بجزه بیا و بر خوش و معنی بر که بر تبر نصب نمایند آورده اند و مثل
 آن شعر عبد القادر زاینی که گفته زرای دست کار ملک ولت
 چو تیر جا کیش از فاق و پیکان بمعنی درخت شمشاد سندی مذکور
 کیتقال در جهانگیری و بران معنی بند و کوچک را آورده اند و آن
 خطاست بجای یانون است بمعنی غلام و امر دوازده نوشته و گفته شد
 کیت بفتح کاف فامعنی تکافات است در جای تکافات بک
 استعمال میشود چنانکه پاداش در محل تانی خوبی چنانکه گفته اند
 اگر بد کنی کیشش بدبری ز چشم زمانه بنخواب اندازست بر او انما
 نقش شرن هنوز برندان افراسیاب اندازست و دیگر فرغ است
 که است فروشان تیر در آن کنند و کنارش از تغار اندک بلند تر
 و نوا و دان دارد و کاو و دوشه گویند طیمان بی گفته شیر عقیان پستان
 در جفات شده چشم دارد که فرویزد و دیگر فر تو و دیگر سنگی که بر حصص
 و لنگره قائمند که چون شمن قصد نخور کند بر سر او اندازد و بعد
 شمش کوبند و معنی پشامی و محنت و درخ نیز آورده شان تانها و یاد
 کیتک بفتح اول معروف است که برادرش گفته اند و بکسر معنی
 آدمی و مرد یک چشم آمده شمس فخری گفته کرمه نیم کوز که درون نظر
 سومی در شیشه از راه دیده کیتک هنگام است تمام بوقت مقابل
 از کیتک مهر بر کند از دیدن اش کیتک و بکسر کاف و فتح با تیره
 مخفف کیتک و آن میوه است که کاک بیوی بی زرد رنگ
 مشهور بی لاک و آنرا خورد و معنی کیتک نیز آمده عمید لومی گفته شعر
 فرق صحابه بی کی رسدت ز ابلی کیتک بکسر معنی طلب کنی ز می قائم
 از کیتک رشیدی گفته درین بیت کیتک بفتح کاف و تانیر
 خوانند که معنی کیتک کو سفند کوتاه دست و با بوده باشد
 کیتکین بکسر اول کاف و سکون معنی تاریکی مقابل روشن است
 کیتک بکسر اول کاف و یای اول معروف و دوم مجهول معنی
 سبز که تیره تیرک خوانند و بعد بر هر کوبند جانها بر هر مرتب
 که بر بوده سوزند گفته کنده دانی که فرس خای نیک
 کیتل با کسر و یای معروف عمیده و کجرا گویند حکم قطران بکسر
 و لم بسن لال انداز هوای صیب شمس بان غلال انداز خیال غلیل

بذرستم مراد را از اول کی

گیا با و ببع بروزن خرابات معنی عالم جیروتت چنانکه
روانجو و بجز کاف معنی شهر ارواح است و بجایات نغزی
عالم ملکوت و باطلاح صوفیه عالم وجود پنج است ناموت و
لا هوت و جیروت و ملکوت و ناموت که آخرین همه است
گیا جور بضم جیم نازی و او معروف عاقل و داناست
گیا اخره بفتح کاف و ضم خا و فتح را یعنی نوری است که
از جانب خدا بر روح پادشاهان نازل شود که بدان نور چشم
شوکت و قدرت و عدالت حاصل نمایند و در خود مذکوب شده است
گیا خن بروزن فلاخن معنی زمی و آهنگی و هموای آمده
نغزی گشته همه را خود را دوست کردی با حسان و بدو می گفان
گیا ده بوزن پیاده معنی رسوا باشد

گیا رجان بوزن خدایگان نام پدر پهلر پشاه
و آن پسر زریون و زری در گذشته او پسر کی پیشین بوده است
گیا رشش بوزن ملاکش نام یکی از چهار پسر کعبه
بوده و اصل در آن کی رشش است

گیا ارین نیز نام پسر دیگر کعبه بوده است
گیا رنگ بوزن دما و دزدنک پاکیزه و لطیف گویند
گیا زنده معنی پادشاه بزرگ و عظیم الشان است گیا
معنی پادشاه و زنده معنی عظیم و بزرگ آمده است کتاب خلد
که بارسیان معتقد بوده اند با معنی زنده خوانند

گیا کن بوزن مساکن کاف و یم پارسی در بران یعنی مخالف
و ناهموار و درشت آورده است

گیا ان بالضم خیمه کردند و گنبدی نیز گویند و بگویند
همد بار بسته بدن آسمان که پر برده پسنی میان گمان
لا معنی کرکاتی گشته خر که ترک دو نایق ترنمان پسنی همه آنچه بود
مربوب را خیمه کرد از گمان و بالضم جمع کی خاقانی گشته
از گمانست چرخ سر پنجه که بشاه گمان در اویزد و معنی اصل
گشته تاج سر خاندان سلجوق بر پشت زریکان پنجم بر شاه گمان
که در شام کورا که گمان به پنجم
گیا نا بوزن جانا معنی صراحت و خرو گشته همه از اولی و حیرت

نکرده است مرکبها را نغزی گشته تو دوارش گمانی بر خاست از نسبت
صدیقهستی که بودی در علقه گمانا

گیا نشان عالم جیروت و گمانتایان ملائکه و فرشتگان عالم جیروت
گیا پیش بروزن قزایش قهاری و جباری و آزار کبش بوزن
روش نیز گویند و گنبدتختین یعنی صاحب قهر و خداوند جبر
چیزند معنی صاحب است

گیا پیشین نام یکی از چهار پسر کعبه است که از اجاب
لهراب بوده چنانکه گذشته است

گیا بیدن بوزن بچیدن بگورشن و تماشای نمودن
و بر این قیاس گنبد و گنبد و در فارسی گویند خاطر و بچید
دل را گنبدیده خوانند و گویند خاطر نیز همین معنی است
گیا تهور بوزن تهور معنی است که سنگریزه خورد و از سنگی آرد

گویند در زمینها بعد از زلزله آورده اند و بران بعد از زلزله
مناة فوقانی بای موعده تحتانی آورده و گشته مرغیت که آشتیا
سیازد چنانکه گوی از ریمان بافته اند و از دخت آیزان کند
کج همان کج بستان است

کج بوزن کج چکر ری که در کج چشم جمع شود و چون
در پارسی خا با ضین تبدیل با کج نیز آمده چنانکه ابو شیب گشته
سخت نیست اگر کج چشم شرح آنچه طویرج بود اشک سرخ با کج
یخسر و ببع کاف و ضم خا و فتح را یعنی پادشاه بزرگ مرتبه
و پیشوای عادل نام شاه شاه عادل پسر سیاوش که مادرش چتر
افراسیاب و گنبد نام داشته و افراسیاب آخر مکر و غدر کرد
و قارب خود او را گشته و پس از چند سال حکم کجاوس گویان
کو در زبطرق پیادگان سیاح در طلب او تبرستان رفتند او
و راه پیدا کرده بگریزاند و در حکم کجاوس با سپاه در سرحد ایران و توران
فقط کجیده نشسته بود تا با کیور رسیدند و سپاه توران که بیاز کردند
آنان می آمدند با یوس باز کردند کجیده و مادرش در کسین کو در ز
آمده دل بایران آمد و پادشاهی نشسته و در طلب خون
سیاوش با جدی خود زرها کرد و سالها در میان ایران
و توران حکمها قایم و دائم شد و تا افراسیاب غلبه کرد و
و غنچه از اجبخت در گستان از انجمن پسر افراسیاب که خال او بود و گشته

و آنرا کوه بود و کوه پورده نیز گفته اند و بعضی با ملازم کوه بودن مانند
سپید و سپید و موبد و باربد نظامی گفته که ای کبید بختی کرد کار
که ایمن کن مراد زنجیر است و بعضی صرف خزینه دار و باربدند
نیز می آید که ناقد و خازن و حاجب گویند
کوبیل و کوبیل بالضم و بامی مفتوح اجتمع المله را گویند شمسی
عظیم جان بینی درین ده ملکش ای عقل با کفایت فضل تو کوبیل
که هر روزن سفرنگی باشد مرا سباز که بعد کیت گویند وقتی
یکی از اجاب که اسب کمر خواسته بود و ستادم و نوشتم چه جا
اسب کمر که اگر کج کمر مر باشد ترا باشد
کهرم بفتح نام مبارزی تو را نی که در جنگ و دوازده رخ
گشته شد و نام شهری قدیم از شهرهای فارس که در زمان اردشیر
بابکان نیز آباد بوده و معرب آن جهرم است فردوسی گفته مهرنگان
حکمرانی داشته از اردشیر کیخته بچهرم چون زد یک شد پادشا
نجان شد از او مهرک بیوفا
کهرم بفتح بر وزن بجره بز فاله شیرست را گویند
کهرنگ کیا بی دارویی است ملین و مسخن و متهج باه است
که استمان و کوبستان و کوهسار یک معنی باشند
چنانکه گذشت و کسکه در شعر ناصر قوم شده مخفف کسار یعنی سرکوه است
که استمه بضم کاف کسره کوزه پر آب و بستن نیز آمده است
که هکان کوکهن و آلتی که بدان کوه کنند و آنرا کوه کاف نیز
گویند یعنی کوه شفاف حکیم فرخی گفته بارزوی گفت اوجکان
که بر آید بی کوه کاف بی بستین هم او گفته فرنا د کبهکانی
شیرین بک آوردی کرد کف او بودی هم شدت تو بستین
که هفتا بضم شیدی گفته معنی خانه کهنه است
که هفتا رگه انبار است و بجاف پاریسی است در رزن
در این مقام آورده خطاست در کاف عجمی بشرح معنی وقت گاه است
نه انبار گاه که در کاف عربی نوشته شود چنانکه در کاه سهو کرده اند
که هفتد ز بضم کاف کسره ال معنی شهر و قلعه کهن است قهند
و قندز معرب و مخفف آن در هر ولایت بالتسببه قلعه قدیم بود
و خواهد بود و خصیبه خشان یا رگستان میباشد چنانکه قوم شده است
که هه در فرزندک محرن لادویه گفته اسم پاریسی تن است که گاه باشد

که هوه اسم پاریسی قهوه است هم از آن فرزندک نقل شده
که هنی بجز اول معنی خانه زمستانی و در فرزندک بر آن دیده
که هیچ بفتح اول کسره و بامی مجهول نام قلعه است معروف تر
بکران که کبج و کران شهرت کرده و از ولایات نزدیک سیستان است
فردوسی گفته نمایم کارام که نرند هیچ سواران ما با سپاه کبج
و آنرا که می نیز گویند و بعضی کبج را معرب کبی دانسته اند
که هر بر وزن صغیر سبب صحرائی است که نقل خواهد و میوه سحر
و کیل و کیلک نیز خوانند و بتازی تفتح بری گویند دیونا
ز عور و گویند و کبیرک معنی بادکنان دیده شده
که هلیس تسم در کاف تازی بامی حقی
که بی بفتح معروف مثال کی بو که سر زلف ترا خاک نرم
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی یعنی چه وقت خواهد بود
و در بنام انکار نیز استعمال شود معنی اصل و حقیقت زنده و خلاص
پادشاه بزرگ یعنی شاهنشاه و از چهار طبقه لوک فرس اولین را
پشدا دیان و دویمین را کیانیان گویند کیقاد و کیگادوس
و کیش و کی که اسب از آن جمله بوده اند و بعضی کیویرس را
نیز گفته اند و سهو کرده اند کیویرس بجاف پاریسی است نه عربی و سیاه
و کیان را کلاه و تاجی مخصوص بوده است چو کاه و تاج کئی برینا
نظامی از قول را گفته چه کستی که براداری کنی بتاج کیان است
بازی کنی سخندار و منت که دار است این نه نجان چو روز آنگار است این
که هلیس بفتح اول بجز نیز گفته اند معنی پادشاه بزرگ و مجازا
معنی عموم حکام و فرمان دانا مدینه شمس فخری گفته شکوه سخت
کیان دارش مالک جم که تاج و مزرکیا زانشنت است و کب
و بسیاری از اولاد و احفاد لوک پاریس لقب کیانی داشته اند و نامها
اجداد بر اولاد می نماده اند و بعضی سادات گیلان نیز که سلطنت کیان
بوده کیا و کار کیا میخوانند و آنجا بانی رسیده که بر حاکم و رئیس
نیز کیا اطلاق نموده اند چنانکه حکیم خاقانی گفته خواهی که نزل جان
دهت ده کیامی و برستان کشادانه عنوان بجگاه مولوی
چون سفینا ز بود کار و کی لازم آید یقین لایبیا و معنی عیان
اربعه گفته شده ز اقزان نجوم و ز امتزاج کیا و معنی پاک
خالص ز اشته بهرام پاریسی گفته شد تسم شکست به شبهه برو

کوهان بوزن سوزان در برهان گفته یعنی زمین سب است و بچ
 بر پشت شتر و کاه و بر آید هم بطریق مجاز گویند جامی گفته هزار شتر
 همه صاحبش کوهان سر سرشته است و کوه کوهان حکایت است
 گفته بگو بسار و بیابانی اندازد و دریم جازگان بیابان نورد که کوهان
 ناصر خسرو معلوی در صفت رشتان در برف گفته همان کوه کوهان
 پوشیدش بدیما بر زور خزان با دچنان کرد در محلی کوهان
 مؤلف در صفت کز اوه و شتر گفته ام بگو بان کاه و بر شتر
 شکوه چو دوزخ پهلوی لبر زکوه در مخزن لادویه گفته کوهان بفتح
 کاف معرب ز کوهان است که فارسی است آن نام نهانی است
 برک آن شبیه بجهت تخم در سبب کرم و خشک می باشد و عیب الفعل
 در کز زایدن عقرب و بحر جای آن که آن باشد عقرب نزدیک نیاید
 و کز نزد چون برک آنرا عقرب باشند در حال پیرو و اسد اعظم
 کوه بر کوه عقرب طبع اکویند و آن نوعی از عقرب است که
 طبع بر طبق بر روی هم نشسته است
 کوهستان معرفت معنی جایی که کوه بسیار باشد
 و آنرا که استان نیز گویند و عرب قبستان کرده و در اغلب ولایات
 قستان نام ولایتی است چنانکه در فراسان قاین و قستان
 و در عراق قستان قریب بقم که لغزش یکی از آنجاست چنانکه
 نظامی کنجی در اظهار مولد خود گفته چو در کوه درجه کعبه کم
 ولی از قستان شهر قم
 کوه تنگ بضم کاف و فتح باوزن هوشنگ معنی ختن
 یعنی جیم مراد فخر نیردنت
 کوه بضم ذول و فتح بضم بجا زده زمین سب را گویند عموماً
 و پیشین را پیش کوه و پیشین را پس کوه و اصل در این لغت
 بلند و بلند است مانند کوه و کوهان شتر و کاه و قلعه جبال فردوس
 یعنی زمین سب گفته ز کوه با غوش بردارش بزرگی از اسم
 آرش و معنی قلعه جبال خسرو پهلوی گفته وصف در اطلت
 اینکه ایست کوس همچون صدای کوه بلز کوه جبال و معنی بروج
 است و چنانکه آمده شیخ نظامی گفته چو در معرکه کوشم تیغ تیز
 ز کوه گفته کوه لاریز شرف شرفده صفهانی معنی بوجه گفته
 چنان کوه به و بحر انعام عامت که امید را وقت استنایت

بست سیل دیده ام بر کوه و دریا کوه بر زن در فرنگک جها کجری یعنی
 جن و اهریمن آورده و کوه کرده جن گرفته را گفته بلسل است خاقانی
 که در تحفه العزاقین گفته از کوه غم شکوه گرفت چون کوه گرفته کوه گرفت
 کوه بیج و کوه بن همان گیاه است که در کرم مرقوم است
 کوه بی جنوب بگوستان والوی کوهی که بازمی خورد و گویند
 کوهی معروف آن سرحد و معبر در خانه است و کوه صخره
 کوهی اسم پارسی زعفران است که ستانی باشد کوهی
 و بعضی کوهی برای پارسی مطلق زعفران است
 کوهی بفتح اول و کسر و او زینی که شوره زار و سراب گویند
 و آب ندارد و فرود می گفته بیابانی از روی رمان دیووشیر
 همه خاک شیخ و همه راه گویر
 کوهی بر وزن مویز کوش خانه را گویند
 کوهی سمانه و قیصر عرب کوهی است
 کوهی متن معنی کوه و برین تپاس کوهی متن بوزن
 کوهی متن در آن است
 کوهی متن در فرنگک معنی و طرف سیرن آورده و خطا
 کرده همان کوه است و کوهی بوزن کوهی متن خوانده
 نمایش نوزدهم در کاف عربی با لامی هوز
 که بفتح محقق کاه و کاه با معروف که با محقق آن
 و کوهستان همان کاهستان و با کوه کوچک ضد کوه بزرگ است
 و کوهین کوهینه و کوهترین تپاس و کوهان جمع
 کوه با اول مشق معنی خجل و شرمند و زاری بدست خود کند
 آخر اینکه من کردم کهای تو به ام آخر از معنی کی هم گفته
 چو نسبت است که من بکنیم بر روی لب انار دانه گل سرخ و از خون
 یا قوت کهای اصل تو باشد که ز بهر ردیف زبان زان
 بنام یگان یگان یا قوت
 کوهاب در برهان گفته معنی دروی کرم چو شایند که محل
 و جمع و درم گذارند و مؤلف گوید که این همان کاه و دوست که
 در معالجه چاری اسبان مفید است چنانکه گفته اند کاه کوهنا
 باد و جو کشکاب گذشت
 کوهی بضم کاف معنی کوه نشین و عابد زاهد و تارک دنیا

و بچک دریند تا غالب شود و چسب جز در آن کلمه و هیچ را نخواهند
 و خانه مرغزار نیست بلکه گویند
 کوله بر صمغ انجمن مفید است که طیب است و صمغ انجمن
 سیاه که بغاری سماه خوانند است و از طلیف بعضی اند
 که بغاری نخود انغوزه گویند و بزبان صمغیانی اختش کنند
 و در سخن لاد و نفع و ضرر آن تفصیل مرقوم است و گذشته و باقی
 گویند آن بوزن زد و لیدن معنی کنیدن است
 گویم بر وزن سووم کیا هی است خوشبوی بعضی از خرد است
 در جهان بخیری این بیت را شاید این معنی کرده که حکم سوزن کفته شعر
 من از خط تو سخنو بهم خط شد امثل بر آید از بزرگ بزرگ کار تو کوم
 و این بیت لالت بر معنی کیا خوشبو که مثلا خط را در آن تشبیه
 توان کرد و در آن جمله اغراق بخلاف کیا خوشبو اقتضای بعضی
 گفته اند کوم کیا هی است خود و خوشک که در زمین شیار کرده
 روید و پنج آن تشبیه پنج فی است و این معنی با شعر سوزن مناسبتر
 و اغراق آن در دعوی ثبات قدم در محبت پشتر و شمس حق
 صاحب چهار جالی نمود این معنی کفته کل اگر خلاف ادب
 یقین دان که کوم بردارد و سروری گفته که در تاج الامام
 کوم لاج نام نمانی است که نرند و خورد و معروفست در اجاد
 آمده که وقتی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر مدی کشید
 از این آن برای اصحاب خود در سفر می سخت و عرق بر سخت انجمن
 فرمودند نیز سهرگر گرمی چشمه در او کوم با جگر طلمه گویند سیم کون
 کوم به بالضم دو او مجهول خرکاهی که از جوب و علف در آن سحر
 سازند و بالیزبان و مزارعان در آن نشینند و بالیزور آن
 خود را حفظ نمایند و سوادان نیز سازند و در آن نشسته برید
 همین کنند و آنرا کازه نیز گویند و گفته که شهرکی است گویند
 گویند که برای شکار شاهی ساخته و بتدیج خانه دوده و قریه
 و سرب کرده که شکر شهری قریب با مغان بوده و خرابست
 نیز چنین بوده اکنون معرب آن تومس است و در فریبک
 بر آن سهواً تومس نهاد را ضبط شده
 کون با اول مضموم و ثانی کسور در فریبک جهانبخیری گفته
 و ستانی است که در هاشوراده هزار مرد در آنجا جمع شوند

و معنی نیز و محنت نیز آورده بر آن نیز چنین نوشته اما رشیدی گفته
 کاف و او نیست بجای داو و ال است کدن صحیح است بر چنین
 روستائی که گفته اند روستا شوراده هزار شعبی در آن جمع شوند
 و در ایران باشد و معروف گردیده و نام او شنبه رفته و خالی
 از غزائی نخواهد بود و ضم کاف و فتح و او یعنی درخت پسته است که
 مرقوم شده و فحشترین درختی است خار دارد و ساق آن چنار صاب
 سخن لاد و نفع و ضرر آن تفصیل مرقوم است و گذشته و باقی
 عاشقان خوانند سبب درختی جارای آن و بعد از آن اقدام شود و گفته
 کوشج اسم فارسی شنبه است
 گویند اسم بطنج خام است
 کونسته و کونته باضم معرب را گویند و قبل طرف معرب
 و این لغت عمل و معروف بین الناس است تا علم رساله چهل
 خوب گفته چون کونسته ناگهان بچند مرده دولت مراد دهد
 رشیدی از مغزی هم رشیدی این صراحت در این معنی شایده کرده
 شود و گویند چو کلزار و بزم چون کلشن اما شاید معنی کونته
 بحاف پارسی گفته باشد صراحتی دیگر از حکیم سنائی گفته از زبان
 دو کونته فرغ در جهان بخیری و سر و این لغت نیافتم ام هر دو در آن
 گویند بروزن روزه چیزی که از کیا با نند شبکه دار
 و گاه بدان کشند استناد پس گفته مانند کسی که روز باران
 بارانی پوشد از کونده
 کوه بالضم فتح داد مشند غوزه نبد و کونار و پوله ابریشم چون
 خشخاش خواب آورد امیر خسرو گفته مستغرق خوابیم در آن کوه
 خشخاش شام اجل صبح هزاران شایم چیت اند کوه بانکه
 و انخای کونکار و در این دو بیت کونته مراد ف عوده توان
 یافت حاصل جان بوده زاسا قفسه برای اینکه موزون شود
 کرده اند و لغتی شده و در مجمع الفریس سوری یعنی شنبه جام و
 مراد ف کینه نیز آورده و ضم اول و ظهور نام معروف و بحد ف
 الف نیز آمده ای جیل
 کونامووی نام بازغ است که سوی راد توده خاک بنام
 کنند و جمعی گردان توده نوشتند سوی را جویند هر که باید
 آن بازغ را برد و کرد را کرد

کو کله مرغ نشانه سرگ بده گویند و بلج دارد و اصل آن کله بود یعنی کله
 کوکن بابانی مجهول معنی چند آورده اند که بوم باشد و از
 گو که نیز گفته اند و معنی غله نیز بر بیان کرده آمده است
 کوکتا بر وزن هوشیا رغل غوره خشخاش که بغا
 ناکو و ابوعربی رمان النعال گویند که دفع سرفه کند و پارسیان سرفه
 کوک گویند و سرفه کردن را گویند خوانند هیچ کاف کیو بر
 عد و نیز معنی سرفه بود و همچنین بر وزن بجا و بنا بر این نوعی از
 خشخاش را ناکو خوانند چنانکه گفته و گوکنار و شربت گوکنار
 بنحایت خواب افزاست و خوردن آن خواب آورد طبع کف
 زمانه خاصیت گوک گوکنار دهد غا جامی گفته زنک کرد
 کاخ شهریاری چو حارس بدین شکل گوکناری برسداری ناند و کرس
 تاب خاص گوکنارش رده در خواب و معنی خشخاش است نیز
 آمده است چنانکه سدی گفته یگر چنان کوفت آن مادر
 گشت استخوانش همه گوکنار و افیون خور از نیز گوکناری گویند
 چنانکه سید علی عرب تخلص مهری که بطریق تعریفات عم را
 منظوم کند بچوب عزل حافظ گفته الایا ایها اش ادراک اش
 و ناولها شمار الباده الدوشینه شتی اهل مغلها همه فی الشتر
 و الخیماره مثل الجوجاریون دهن وازی و ششان برمی لگو
 مایلیها معنی این باشد که همه از خار باده دوشینه در صرت یعنی خوا
 و خیماره اند مثل گوکناریها و دانشان راست چنانکه بر هم میل بر
 کو کوضم بکاف و از فاحشه آن خواجه که خویش را بلا کو
 سکت و ز کبر سخن بچشم و ابرو سکت برکنگره سرای و فاقته
 بودم که نشسته بود و کو کو سکت و معنی خویش خاکینه معروفست
 گو که چند باشد که مذکور شد و ترکی برادر رضاعی را گویند یعنی
 و طفل که با هم شیر بخورده باشند و آن دو نفر هر یک
 کوکتاش یکدیگرند یعنی شریک شیر
 کول بوزن کچل پوسترین ششم درازی است که کم بها است
 فخران پوشند نظامی گفته میگوین کول که چه خوارایت که
 در وقت سر با کار آید و قصبه است از ولایات فارس و ضم
 اول معنی دوشن و کف سراجی گفته کول باری بنحیت بر کول
 کی تواند شدن بصدد قبول دیگر معنی آبجیر و تالاب است

شده و حوضی آن چشم چون لولها آب ز لوله روان در کولها
 و ترکی کول معنی حوض دیگر آمده ولی بحاف فارسی تکلم نمایند
 چند هم نوشته اند و زبان کبیل شته و تل را گویند و رشیدی شعر
 سراج الدین را که در معنی دوش و کف نوشته ام در معنی تل نوشته
 بزبان کیلانی شاها آورده و غریب است کولبار معنی بار
 که بر دوش کشند مشهور است چه کول و کوله معنی دوش از آن
 مستعمل است که شته شود چنانکه گویند فلانرا کوله کن یعنی شتر
 خود بگیر و در جهانگیری این بیت حکیم سنائی را شاها یعنی آب آورده که
 کفش مردکان هرزه کو می بی باک است راز با وی چو کول
 با پاک است در این معنی و شاها نیز تا است
 کولاب بر وزن دو لایب معنی آبجیر و اسخر و تالاب آب
 استاده باشد زیرا که کول را گویند که در آن آب جمع آید
 و است و آنرا کیدونتر گویند
 کولاک معنی طلاک یعنی موج بزرگ نوشته شده افاده
 معنی طوفان نیز میکند و حشی باغی گفته شود چشم پرآبم هزار گشتی
 غرق دمی که قسزم خواب دل ند کولاک
 کولان بوزن همدان لغتستین کجایی است که در آب رود
 و از آن حصیر بافند
 کولنج بوزن و معنی قونج و آن مرضی است که در امعاء رنج
 یا سچدن روده بهم رسد خاصه در روده قولون و با ضافه الف نیز
 درست نام حلوائی است که آنرا لبراکویند و بحاف فارسی اصح
 و معنی تشدن صحفت آن کولنج بوزن دوزخ است و مخفف کولنج نام
 کولنک بالضم دو و مجهول لام مغسوح بنون زده معنی
 بنیز و محنت مابون سوزنی گفته آن مرد مردکای که کولنک را
 در چین خود برد بکشد آن کولنک کولنک پیش او چندین
 بر زمین فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلتک
 کوله بر وزن لوله بو و مجهول کوی را گویند که صیادان در آن
 نشینند تا صید ایشان را بزند و دام را بکشند و مرادف چاکه است
 نزاری قهستانی گفته تا کی آید دام مرغ مراد همچو صیادانند
 در کوله نوعی از حید که نر و سان جنگی در جنگ نازد و بد و نر
 نازد که نر و خصم را از حرکت خسته و مانده سازد تا نگاه باز کردند

که میخواست عشرت کند در آن باغ وحشی میسرفت بار بار با خود میخواست
تا او تصنیفات بدید در آنک که الحان میساخت و جلوه میداد و بار بار
در صورت و ساز عملی مناسب رین باغ اختراع کرد و نامید از آنجا
پس طرب کرد ملک انعام بسیار کرد و بار بار در شیرین رسید که چو میخواست
تا بدیم گفت میخواستیم سازی درین بستان دو نغمه از نغمه طاری میخواست
در آن شراب و شیر در برای من قصری در میان آن بنیاد منی کرد
نباشد و امر کرد خسر و سپرد احسن دو نغمه و بنا نهاد قصر شیرین اچنانکه
شمنی کرده بود در در صفهان خانه و عمارت داد و بار بار در صورت شیر
و شبید زرا که بر سنگ نبت کرده چنانکه هنوز باقی است گفته اند
عمل فرماد است و برخی گفته اند پسر سن نامی از اولاد سناریانی خورشید
دست بر آنز اساخته و عمل دست

کوشک کجی بضم اول و فتح نون لغتی است مرکب معینی کوشک
سوراخ کن چو کجی معنی سوراخ است و معنی این لغت توب است
که از ادبیک خوشنده گویند نوری گفته میخسبند بر سر کوشک
کوشنمه پارسی نوعی از نگاه است و از او خوشنمه گویند مژوم
کوبخ بروزن دوغ نمعنی درون شدن است
کوف بوزن صوف بضم کاف بمعنی بوم است که بخت معرفت
و بزرگ آنرا کوف گویند این معنی گفته نشاید پس از آنرا
بجای آن پسندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهما
کوفجان بمعنی قفس است جز شاخسار زلف
تو اش پشیمان مباد چون مرغ روح ما پردازد از کوفجان تن
کوفت بوزن روفت بمعنی آسب از آرزو ضرب که از آنکه
و چوب بچی برسد با لکداس یا از فادان اسب و کوفت شدن
اعضا و در اصطلاح مرضی سودا و است

کوفته بروزن سوخته بمعنی آسب صدمه رسیده و علوی نامی
که از گوشت ساخته در آتش اندازند و نان خورشی معروفست که از این
گوشت و سبزی خوردنی چندی برود معنی گفته کوفته بر سفره من
بساش کوفته زان تپی کوفته است و معنی کوبیدن نیز است گفته
عذر پیش بنه از برز سنکی سر کوفته چو مار بر پشت
کوج بالضم دو و او مجهول بروزن کوج نام جماعتی است که
در کوههای کرمان ساکنند و قوقص معرب است در قاموس آنرا

که قفس کوهی است بکرمان و دهی است بنام
کوفشانه بوزن سوریه در بران معنی جولاها و بافته آنرا
در شیدی گفته که چون جولاها هم در شان که آلت کار است نظرد
او را بکوفشابهت داده اند و کجفا اص است شاگرد بخاری گفته
نفرین کنم ز در و بلا این زمانه را که داد و کبر و مرتبه این کوفشانه را
کوک بروزن دو ک بالضم دو و او معروف و از بلند و هم آنکه
ساحن تار و چانه و ریاض ساخنکی آنهارا گویند و رسم طی گفته ام
روزی که ز زار شود زلف کوک هر سو که جوید عدویش کس دوازده
برج ویش اعدا آن چو شب چو پنجوش بگوش بر چون نمه که برود
و بانامی مجهول تره است که خوردند خوردن آن خواب آورد و آنرا
پارسی کابو و بعضی خس گویند حکیم انوری گفته جانی رسیده باقی
که ز خواب اسن بگرفته فشنند و موس کوک کوکنار سینه و القفا
شیر وانی گفته بر غم خاصیت هموار و ضد طبع میوسته در اقلیم مذکور
که چون نسان شدین شقاقل میخندند و نماید کوک سید است
که خون تیز غناب فراید در دست خندان و دو پارچه جامه هم بپوند
کردن و بخیهای دور در زردن که وقت دو حش کم و زیاد نشود
کوک گویند و معنی سرفه که آنرا گویند گویند بنا بر این خورده
خساش انا که کوک کوکنار گویند و آنرا کجسای و اواری و زردن
باشند و بزبان ترکی زک کوک کوک گویند یعنی کنبه کنبه
این روی کوچ بر سید را که خوانند و بر سبزی اطلاق کنند حکیم
نزاری گفته جدول کشید صفح کوک افق بنال بیزک در افق
معلق میخواب اما رکان عراق بضم کاف پارسی دو او معدله گویند
و بفتح کاف تبری و دری لیک را گویند

کوکا بفتح کاف بمعنی آواز بلند و در رشیدی بضم نوشته اصح است
نیز که این همان خوفا و فریاد است که غین با کاف تبدیل یافت
چنانکه کعباد گواد شده و گذشت و کاف فارسی بست
کوکان بوزن چوکان دست افراست مرکا ز ران را
کوکبا در بران گفته زبان زنده و زنده ستاره را گویند که حرکت کند
کوک کردن در کوک گذشت که هم زبرد کردن است و با
و طابن کردن آسان سنج یعنی معامت با ساعتمی که زبرد کردن
کوکلت بضم دو و او مجهول خورده نمه یا شخته را گویند

که فریدون فرخ انکار برای نشسته گاه خوش برگزیده بود چنانکه
 فردوسی گفته ز آل کدوس می تمیسه کرد نشسته اندران نامور
 پیشه کرد کجا از جهان کوشی انی همی خرابین نیز ناسش ندانی همی
 و کوس بکوسان اشتها یافته در تارنج تبرستان و دو تمیسه بیان کرد
 کی تمیسه کوئی و دیگری تمیسه اهل و اسدا علم با تصواب
 کوشان بضم و او مجهول همان کوس که مرقوم شده
 و نام مردی نالی بوده که در آنجا شهرت داشته فخر گزانی در نزد
 این و دیس گفته شنیده گفت کوشان ز بهی شایسته کوشان
 کوشت همان کوس معنی کوشن و صده زدن نوری گفته
 متغلوب لفظ پارس تصحیف از گفت دارم طمع که علت این
 زده است کوشت سوزن گفته که کسی در می صله بخش خرد
 بعد آن کن که بهم بزند کوشت ترا و معنی کوشی سینه زده چنانکه
 فردوسی گفته دلیران ترسند از کوشت که اتحاد و جویند
 بجایه پوست و بقیع اول دویم بروزن و معنی کوشت که حقل
 کوشک بفتح اول و کوشه ثانی و سکون سین معلوم
 اسم فارسی جرجی است با قلا را نیز گویند
 کوشه معروفست دیگر معنی شکلی است از اشکال گل کتان
 فرج گویند و کوشج معرب کوش است
 کوشه بر شین نام جنبی بوده در میان پارسیان محکم
 در اول ماه آذر مردی کوشه را سوار کرده بریدن و داروهای گرم
 طلا کرده و طعمهای گرم بوی خورانیده با دزنی در دست گرفته
 خود را با دینزد و از لرزش کوشیت مینمود و مردم از اطراف رفت
 پنج بروی و بدن او مینزد و با و چیزی بسد او زد اگر کسی با و
 چیزی ندای مرکب یا کل تره که با خود داشته بر جامهای او بپاشد
 و تا وقتی معین باذن و اجازه پیکاران شهر این کار کردی و اگر
 زیاده کردی موافقت یافته پارسیان این روز را گرمی و
 عزیز داشتند گویند در این روز جمیع بیم از دیار و ایراد
 و در این روز سعادت و شقاوت بقدر اندازه و تعالی برای
 خلائق مقرر شده و این روز را عربان رکوب کوش خوانند
 کوش با اول مضموم و او مجهول معنی کوشش است
 امر کوشش سعدی شیرازی گفته که در وصالش کوشش چند

هر قدر ای دل که توانی کوش حکیم نزاری گفته تا بخندوست
 نظر ضایع است سعی و جهد من و کوش من و بقیع کاف تبدا
 کوش است که پای او قرار باشد و در فارس و تون و پس و کیلان و
 تبرستان مصطح و ستم است چنانکه سید ناشی بزبان تویان گفته
 در طلب بضای تو کوش فام پاره شد هیچ دوزم شرک خو باره دل
 چو نمه و معنی چنان باشد و جستوی رضای خاطر تو کوش و قکا
 من پاره شده بر آنجا که پاره شده میدوزم بزرگان خود پاره دل
 خود را مانند بوی که کوش و امثال آن نیز نزد لایحی لطفه
 کوشا و کوشش و کوشده معنی کوشند و بر این
 قیاس کوشیدن و کوشش معنی جنگ و جدل فرخی کوش
 کجا کوشش تا نزد فروتند ز دست شیران ز دور و مردان
 کوشک بضم اول و فتح ثالث معنی عمارت رفیع فوقا
 که بعرب قصر خوانند و جوسن معرب است انوری در صفت کواکب
 و بروج افلاک گفته دران حکم روان کرده هفت ستیا
 ز لطف داده و طشان دوازده جوسن
 کوشکان بوزن نوش جان نام دیه است از مضامین
 کاشان و جوشان معرب است
 کوشک شیرین معرب آن قصر شیرین است و شیرین
 انجب و حسن اجل نتوان و در عهد و عهد خسرو پروزه ساسانی
 شاهنشاه عجم میبوده و خسرو نزدیک شگاه خود که گریستان شاهی
 نام داشته و بگرناسا نام مشهور گردیده و عرب آنرا معرب کرده
 قریبین گویند برای شیرین قصری و عمارتی رفیع و وسیع
 و دران ابنیه عظیمه شاهجه نبیاد نهاده بود که از غریب و عجا
 ابنیه عالم بوده و در آن ابواب کثیره و خلوات و خزاین و قصور
 و عقود و مستشرفات و قنرات و میادین و مصابده و در محکم
 البلدان گفته از محمد بن احمد الهمدانی که سبب بنامی قصر آن بود
 دو مقام پروردگار نشان استدم داشته و امر فرموده و در
 در و فرسخ محلی بنا کنند و در آنجا جمیع نایند هر چه میدادند
 تا بتدریج تاسل فرزند و هزار مرد را رانته و روزی داد برای هر روز
 روزی پنج نان بچه و دو خبک خمر و دو طل کوشت تا این گایان
 رسانند و هفت سال بطول انجامید و بود پس بر وزیر برود

چیده و کره دار که بعربی مجتد گویند و بفتح تیر آمده و آنرا پارسیا
 شیراز نیز گویند معنی چرک و زیم هم آمده است
 کورشت بضم کاف و او مجبول درای کسور و کسورین معنی
 همان بازی طفلان که حالیکت دو که گویند
 کورک با اول معشوق ثانی زده و رای معشوق معنی کوزه مذکور
 و نام موضعی است نزدیک بجزیره فارس که قریب بخلیج عمان باشد
 و نام کردویی از کفار کتور که در هندوستان باشند
 کور کور بره و کاف مضموم کلاغ غلیبواج کمال معنی کفش
 تیزی که هر کجا که می پشم توده دید حالی چو کور کور در آن اشیا کند
 کوره بوزن شوره معنی آتش زن زر که در کوهستانها
 معروفست مجریلغانی گفته اکنون روادار که نو میدکند
 چون کل عرق گرفته و چون کوره تافته مولوی معنوی است
 بگرد کوره عفتش ز دور میگردی اگر تو نرفته صافی میان بر این
 دیگر معنی حصه قسمتی از پنج حصه فارس حکما قرار داده بودند مرد
 حوزه که مرقوم شد و آن کوره اشرد کوره اردشیر و کوره داراب
 کوره شاپور و کوره بخباد بوده و در فارسی کاف جاسکیر تبدیل
 میانند و ضمیمه سبب با قتل می شود چنانکه بخباد و کواد مرقوم
 و در عربی کوره معنی شهرستان و کور جمع است چنانکه گذشت
 و در معنی یکدیگر قرابت دارند
 کوری بوزن دوری معنی نامیانی معروفست و نام غلام
 هم هست که غالباً خود روی است امیر خضر گفته چنانیم از شاه
 کوری ز شور خاکیمان در خاک شوری نخواهم گندم
 سلطان صنایع بکوری کردم از دو دیده قانع
 کوز بضم کاف و فو فتح زای مجر خوشه گندم که بعد از پاک کردن
 خلخه زنده و بار دیگر بگویند و فو فتح نیز گویند و بعد از قصابه و قصابه
 کوز بضم پست خمیده و اصل در آن یعنی گز معنی کج بوده چو
 جیم در ای پارسی تبدیل میانند کوز پست شده و در استمال فتح
 آن بضم بدل گردیده و بطریق کنایه سبب خمیدگی موهوم فلک
 نیز کوز پست گویند و چون ستم سهراب را زخم منکر زد و سهراب
 ز حال خود و کمی سن و بزرگی تن و قامت بلند خود حکایت
 میکرد حکیم فردوسی از قول او گفته تو ز این بچنگ ای کوز پست

مرا بر شید و بزودی بخت بیازی بگویند همسال من با بر اندازند
 چنین بال من بگویند با کاف پارسی می خوانند و معنی این است
 بدستی نمیدانند با کاف عربی بمعنی گوی و کوه با یاد خوانند تا معنی
 روشن کرد و این شاید عمداً مرقوم شد تا معنی حقیقی معلوم شود
 و کجر کاف میوه است سرخ رنگ که از زمین نوره بهم می رسد
 و عربی زعفران گویند و سروری کاشی کجترین بمعنی آلومی
 کوهی گفته و بکوه مشهور است
 کوشد بضم و او مجبول زای پارسی معشوق صمیمی است
 از درخت پر خار که بتازی اندرخت را شاکه خوانند بر می آید
 و آن صمغ را از زروت گویند و در کوهستان شبانهاره فارس
 بسیار پیدا شود بسیار تلخ است و در دوامای چشم بسیار بریزند
 و آنرا کوزه با صافه در آخر ز کفته اند و بنام کوه مشهور است
 کوشوک بضم اول و سکون ثانی و ذرای پارسی و نون
 مضموم پوا زده و کاف در آخر معنی پره کلید است زیرا که گوش گزشت
 کوزه بروزن موزه ضریفند یک گویند که بعرب اقر خوانند
 کوس بروزن طوس بوا و مجبول معنی کوفت
 استیب که بتازی صده خوانند و نقاره بزرگ که آنرا تیر که کورکا
 گویند نفجستین و کاف رسی سبب این نام یعنی کوس همان کوش
 است و شانه کوشن دو کس را بیکدیگر و صاد که در زبان کوشن
 گویند در استان قهر کاوس بر رستم و کوشن بطوس که رستم را
 بردار زن فردوسی گفته بشد طوس دست تهن گرفت
 بد و ماند بر خاشاچیان گفت بزود شد یک دست بردست طوس
 تو کوشی ز پیل ریان یافت کوس ز ما لا کون اندر آید سیر بر او کرد
 رستم تنیدی گذر مولوی معنوی گفته شخصی ای نفس اگر در کوی
 کوس نی و گویند معنی کوبیدنست چنانکه فردوسی گفته است
 کیمایی که کوم تو باشی رشک بکوس بکن بر سره در سایه خشک
 دیگر معنی ضف کشیدن نیز آمده چنانکه فردوسی گفته دو شکوم
 بر کشید کوس چو شطرنجی از حاج و از آن بوس و بمعنی باره است
 شنبه بز و چون مهر ای ترا از هر دو جانب و صف می پندند
 با آن اسم موسوم شده دیگر معنی گوشه جاده و کلیم و امثال آن که از
 گوشه دیگر زیاد شده باشد دیگر نام قصبه بوده باشد باز نذران

شته کوچ بسند اهل فارس برسان زکار من ز انسان بل
 کبریا ن ترسان زرد کوچ کوچت مبارکت ندارم بدستج
 خرفیه گفته و دورگی برای کوچ و معنی از منزل بمنزل نقل کرد
 با این احوال عیال و اسباب خانه و کوچیدن مصدر است شس
 فخری صفحانی گفته که با از نظرت و اهد دور شوم و
 ویرانه نشین کرده و ماند از کوچ و بطریق کنایه معنی ن شخص
 آمده و معنی جغد و بوم که آنرا کوف و بوف گویند و نام ملکی
 از توابع نگار بند در مخزن لادیه گفته کوچ فارسی است و او بند
 گویند و کوچ بضم کاف و فتح جیم پارسی است که او کج
 دراز و در اصل کوچی چه بوده و کوچی معنی محله در زن است
 شاعری گفته چند کوچی که میامد و از کوچها میروم راه است
 این توکاری دارم خواجه حافظ نیکوتر گفته ای که از کوچ فو
 با میکیزی با خبر باش که سر می کشد دیوارش
 کوچ بروزن شوخ خانه خرفشته که از چوبی و هلف سازند
 بخلاف کج که خانه عالی را گویند که بعضی فصله گویند کوچ در قاصد
 نژاده که کوچ خانه که روزن نهشته باشد و او را کوچ جمع است
 کوچک بختین و سکون خانه کور را گویند که بعضی
 فصله گویند بضم فاسی معجم

کو در روزن دو دخر من را گویند چنانکه ابو نصر در مصاب مؤرد
 کرده نشوشتی پراکنده شمر جمیع کود خاک ربه که برای قوت
 مزه جمع کرده باغ و فالیز نیز گویند که گویند چنانکه گویند فلان باغ
 یا فالیز را که در بید قوت کیر و مخفف کبود نیز آمده که زکی است
 معروف مرد کم فهم نادان را بعبه گویند و بفتح معروف است
 چنانکه در لغت اول در استشهاد کوز شعر ناصر خسرو است
 و معنی گویند که اسب پالانی است نوشته ام
 کو داب و کوشاب هم در فرهنگ مخزن آمده
 که پارسی رت جنب است که نیز پارسی دو شاب گویند
 کو در در بران گفته زمین و دامن گو را گویند و در خطا کرد
 اول اینکه کاف فارسی است تناز می و میم آنکه کاف و او نیست
 کاف راست و کور راست و کرم معنی پشته و کوه است و در
 در معنی کاف فنی کوه و در کرد در تحقیق خواهد شد

کو در روزن هوره نوعی از مرغابی است که در آب مکان دارد
 و بالزن میسلی تمام لند گوشت آن بدوست و مرغی ترسند
 حکیم ابو الحسن قرخی در مدح محمود و خوش محمود غزنوی گفته است که
 سل از تو چنان ترسد چون کوره باز شیر از تو چنان لرزد چون کبک
 گو تر بختین همان کبر است که رشتی است و از آن آچار سازند
 و خورند و پارسی است و کبر معرب کور است و بضم کاف و فتح و
 در عرب جمع کوره است که شهر باشد معروف در مدین و مشهور که
 و بضم کاف معنی ناپنا معروف است و بفتح اول معنی جای خرا
 که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن
 اصح در این معنی کاف پارسی است نه عربی و در فرهنگها و در
 سهوشده و بفتح اولی و سکون ثانی معنی خرنوب شامی است
 کوراب بضم اول معنی سراب یعنی زمین شوره که از دور
 آب نماید و چنان نباشد حکیم غضری گفته به آب اردوی کور
 کوراب کم کنی جان و زان نیابی آب کور معنی ناقص و
 و خرد و ریزه چنانکه کوره راه یعنی راه نادرت و کوره دیده
 غزایه ناقص کوراب نیز همین معنی درست آمده است
 کوربا کور بختین مرقوم شده که رشتی است که از آن خورش
 اچار کنند و آتش بزد و با معنی آتش است و کوربا یعنی
 آتش کور و از آبتازی کبر نیه گویند

کور دی بضم اول جای پیشین حکیم سوزنی گفته که ضیق کلام
 بسیر کشد فشار و ز کور دی کند جل و کون پوشش معنی رنگ
 از آن کور دین با ضافه نون در آخر گفته اند چنانکه خاقانی گفته شعر
 حاجت کشا زیت نیاشناسد فلک سندس خضر از لباس
 عقبی ز کور دین کمال سبیل گفته ز برف پست زمین را
 حوصل است لباس زار برفت هوا جا به کور دین دارد
 کور ز و کور زه در جهانگیری گفته با اول ثانی مخترج
 و در رشیدی با اول ضمیمه میوه و بار کوب باشد که مرقوم شد
 و صاحب بران نوشته که خرنوب شامی همانست و مناسبت
 کور بفتح انسب اصح است چه از کور زه و کور زاده فهمید می شود و
 میوه کور پس مناسب است چنانکه جبار و خیار زه
 کورس بضم اول سکون ثانی مجنون رای بی نقطه مو

سبعل و صطلح است و دروب نیز نظیر آن گذشته و در کفه لاجتا
 حافظ اوهی هروی معنی الت پیلانان یعنی آینهی کج که بر شرف
 کوبند آورده و امر معنی کوبیدن نیز درست است نظامی گفته کرد
 تو از این مذهب دروب پارس بر این مذهب و کوب سعدی گفته
 کوباید این بار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد کوب
 سپهر کاش از کفه بر آتش نقشه پانمنه ستاخ هبش بار زری اینچنین
 یان گرم آتش باز میخانی بان سرد آهین مینت می کوبی
 کوالیدن بروزن کالیدن در بران معنی جمع کردن
 آورده و کوالید جمع کرده شده و در فرسنگها نیافتم
 کوبال با اول مضموم و مای مای معنی کز زعمو باشد و مای
 عرب معنی آن روشنی شود یعنی کوبنده بال باز و بقانونی که در
 رسم است یک بار حذف کرده کوبال کوبال گفته اند فروسی گفته
 همانا که کوبال چندین هزار زدم بر سر ترک آن نادر تو کفشی
 از آهش کرده اند بنک بر دوش بر آورده اند حکیم سعدی گفته
 زگردان خاد و سواری چو بر برون تاخت با تیغ و کوبال و کبر
 و مراد فای کوبال است یعنی بر دوازوی و گردن سطر قو
 چنانکه فردوسی در صفت پیری گفته کنون مرغ عیشم فردی خست
 قشاد و آخرت بخت من در و بال جوانی و کوبال نیز خوانند زین سب
 جز نام نیکو نماند وقتی هردو معنی رقصیده گفته اند ده تن از کجا
 پیش صرام آری بار با حاجت نیفتد برد و بارت وین عجبتر
 گت سواری یک نماید و یکی ضرب تو نماید چارت عدت
 اعدا فراید میرارش کاشی افتد تبسج ابدارت بعد از این
 کوبال بر کوبال شان به تا یک کوبال یک کرد دهنرت
 کوبال بضم اول و فتح بای فارسی معنی شکوفه آمده چو باغ
 عدل تو شد تازه زار بود شدند سهیل و زهره در آن باغ
 لاله و کوبل و معنی کل با بون نیز گفته اند معنی شکوفه گفته ام شعر
 مرد از کرب زان چو ز صر کوبل شد چو کوبال کران سنگین یار کوبال
 کوبله با بضم قبه که در ایام عید و جشن و عروسی ری پای کنند
 و برسم آذین در شهر بایبند و زینت کنند و پس از تمام چینه
 و جدا کنند و اگر باران بار دضایع شود و فرود آید طمیر فاریا
 گفته فیت آیین و فایست سبج محکم آنجا ناک روز باران شهر

در قبه و در کوبله دیگر معنی جباب آمده زیرا که آن بصوت قباب
 و معنی قفل نیز دیده ام که برصندوق زینند
 کوس بروزن سوزن آلت کوبین مسکران و کهنکران مانند
 گلشن در شیدی گفته آنچه کرده است از نیک آنچه در از است کوبین
 کوبه بوزن چوبه آلت کوبیدن که بعرب از مذاق کوبند و کرباسی
 شیرین که میخورد و مشکلی که در آن است کنند و جنب مانند زار خون
 بر آید و در بران معنی فنیک آورده زیرا که آنرا نیز میگویند
 کوبین بروزن چوبین آلتی است روغنگر آنرا که مانند کوزه ترف
 باشد و آنرا از بزرگ خرابا فند و عصاران تخم را کوفه در آن کنند
 و در تنک نیز نهند تا زرد فرشته شود و زوعن از آن بسودن آید
 تنک تیر کج عصاره کوبیند شمس فخری گفته کینه بنده تو روز
 بخشش و انعام طلا بجیل دهد ز بر طله و کوبین
 کوبتا رضم کاف کوبه بر پوشیده را کوبند و اصل در آن
 کوبی تار بوده معنی کوبه تار یک
 کوبتر بضم اول معنی کوبتر است و آنرا کپور و کفیر نیز گویند و کوبتر
 درسی و تبری است چنانکه حکیم خاقانی در تحفه العراقین گفته شعر
 روح از بی بروی خود را حلد از بی تنک بوی خود را
 دست آبد و مجاورش ارزن ده برج کوبترانش
 کوتاه یا جانوریت مانند کوزن خالهای درشت دارد شاخ
 آن نیز چون شاخ کوزن شاخ میشود و آنرا کوتاه لنگ نیز
 گویند زیرا که لنگ بجز لام بیاری تبری معنی پایست و پایست
 او کوتاه است و آنرا کوبه بال نیز گویند زیرا که بال مخفب بالاست
 و بالا معنی قد است و در بران گفته که خرگوش را نیز کوتاهی گویند
 و حال آنکه مای و بلند است دست آن کوتاه پس بایستی که
 خرگوش را کوتاه دست خوانند
 کوچ بروزن و معنی کوچ یعنی احوال است که بجهت کمی چشم بچرا
 دو سپند و آنرا کاج نیز گویند و طایفه نیز باشد و در و در این
 و خوزیر و آنهارا کوچ و بلوح خوانند و این طایفه در نزدیکی کرمان
 و بم و زراش و سیستان نادایات مند سکنی دارند فردوسی گفته
 سپاهی بگردار کوچ بلوح سکا لنده جنگ مانند قوج قطران
 گفته شازا شطرنجانی که دادیم چمان راست بین و عاگو

و صاحب جهانگیری گفته معنی دختر گراست فردوسی است شعر
 گنیزک بدگفت گنیزه راه داد ستم دختر مهرک یا کند ازین
 جهانگیری نگار ثابت نمیشود شاید ز دختر معنی کرمیاس کرد
نمایش نهم در کاف تازی با او
 کو با اول معنی معنی زیزک و خردمند حکیم ناصر خسرو علوی
 گویند بهر که دن پستد بهر ز دن که پرستد که جابل کودن
 و بضم معروف است یعنی کو و کجا رفت و یا ما خواهد معنی
 گوی یعنی سرگذر و در خانه

ک و ا و بالضم نام پادشاه معروف شهروزاریان که با ایضا
 میامیده اند و قباد بقاف معرب است و سرزاب بوده و نام
 روشنگر نام داشته معنی غیاد در ذکر حال او گذشته و وی پیش
 آفتاب عظیم معتقد بوده و بر بادگاه طلوع عظیم و تجید آفتاب
 میکرد و مراغه بهیچک الشمس عظیم و رفیع ساحه پس از او پادشاه
 ایران بوی آفتاب و اقتدار دزد و هر یک بهیچک بنا کردند و در آنجا
 عبادت می نمودند بعد از ظهور زردشت همان پروی پوشنگ
 عظیم بهیچک متداول بوده است ازین پس و نقل آتشها بنام
 آفتاب و کواکب فروغند میفرود و صابیه ازین پیش کواکب
 و صابین همور کواکب اختراع کرده بودند

ک و ا ر ه بالفصح سدی که در آن میوه کنند و بار کرده بجای ازین
 و این معروف است بشیرازی آن ظرف لوده و بعبری دو خلک
 و کل سر سبد در تقیاست چنانکه سید احمد سجدی گفته ای
 پیرمبت کواره کل روی توکل سر کواره و معنی کنس روی کس
 عمل نیز آورده اند روحی شمارستانی گفته آن رخ پریشان با این
 گردیدی کواره ز نور و ابری که در بجای باستان به تولید میاید
 گویند که اشب هو کواره دار و بالضم ظرف خالین را گویند
 چنانکه از بیت فرید خراسانی واضح میگرد که گفته پیش ستان
 بزم وحدت تو چه کواره چه کاسه زین در فرنگها چنین تو
 در بران نوشته حرف بهم گویند بهترین غزنها پوست خرنج است
 و خرنجک سرطان است و این لفظ بسیج و معنی خاطر پسندخوا
 داشت باری کواره را کواره گویند و کوار نام بلوکیت از فارس و
 بشیر اشهر کی بس جوب خرم نواحی بسیار دارد و در ستان بزرگ

چنانکه میوای بخارا از کمال و در بهانی خود از آن در کمال اعتبار
 و خوبی است آب بخارا زرد است از ماد و نار و حصین بیشتر
ک و ا ز ه بفتح اول معنی کوزه است سرنگ که مسافران بر
 خوردن آب بخورد دارند و معنی شکول چوبین نیز استعمال شود چنانکه
 فخری گفته بانفت تمام در کاستادم امروز با کوزه چون
 همی دم در بران گفته چوبستی که بدان خرازانند و این خطا
 کوازان معنی نیامده خرازان یعنی سخنی که بدان خرازانند در حرف
 با شال آن مرقوم شده است و رشیدی گفته کوازه معنی کوزه مسافر
 نیامده کوازه صحیح است کوازه صفت معنی چوبی که بدان خروگاه
 رانند کافایسی است حق باوست و کافایسی خواهد آمد
ک و ا ز و کوازه معنی طغنه و سرزنش و در مقام تمسخر و سخند
 نیز استعمال میکنند حکیم ازرقی بروی گفته ابوالمظفر میرانشه
 بمتا و همی کوازه ز زبانی بودی محور حکیم سدی طوسی
 کوازه همی ز چنپین برفوس همینجا اندمراج را نو عروس
 شده و نیز در شعر کاسی مردزی آمده کوازه همی بخواه میر جمالی
 و صاحب بران معنی طعام نیم بچه و نیم مرغ نیم پرشته آورده
 این نیز خطاست چنانکه در کوازه اشاره شده و کاف پارسی است

ک و ا س و کوازه معنی کوزه و صفت طرز دروش در سید
 مضموم و در سروری مشوح و در فرنگها بشین مجله آورده اند
ک و ا س ن ه درجهانگیری با اول مضموم و شین مشوط کوا
 یعنی آسانی آمده و رشیدی بکبر معلوم و زیادتی یادیده است و بران
 کوا سیم نوشته دیگر باره کوا شمه گفته و امدا علم بالضواب
ک و ا ش ر بروزن تباشیر نام قدیمی کوره اردشیر بود
 فارس احکامج کوره گردن کیمی ناخها کوره اردشیر خوانند که کوا
 اردشیر با بجان بوده اکنون کرمان و اراضی آن صفحات است
ک و ا ش ر مخفف کوره اردشیر است
ک و ا م بالضم کی است خوشبو
ک و ا ب بروزن چوب بضم و او مجهول ضربی که از کوهش
 گویند نجی رسد مانند سنگ چوب که بر کبی نند دیگر معنی
 قسمی از یوریا و حصیر که گیاه آن کند و نرم باشد و در برستان

قرار داد بزرگت چنانکه حکیم زاری گفته بر اینجاری توخان
 اعظم که نافذ بوده است بعد از قولتی گفته کار از آرد و بخشید
 باشد نرسد از او چون چرا گو کجای
 کنگر بفتح اول کاف ویم پاری رستی باشد معرو
 کنایه ای آن کردار و آنرا آنچه ماست بخورند شیخ سبحی اطعمه گفته
 کنگر جو بر آرد و در ساخاک زمین گفت خرماتوان خورد ازین خار
 که کشیم و بضم بر و کاف قسمی از کدیان که شاخ کوه سفید روستا
 و شان کوه سفید دست دیگر گیرند و آن شان را بر آن شاخ کشند
 تا صدائی ناخوش بر آید و صاحب خانه یا دکان با ناخوشی
 و اگر دزدان تقصیر کنند کار دکشیده اعضای خود را برین تار او
 ناچار شده باشند جنزی داده روانه نماید خواجده حافظ در تظا
 کفته کاش حافظ پس هر چند کس بودی تاز دنیا رود درم
 پر بودی و این کدیاب از شاخ شان خوانند و معنی همی که در
 جمانخیری آورده ما خشن همی است و معنی بوم در جده نیز آید
 ابن معین گفته وسط کار با کج میبارد یعنی در نه تور کن نه چو
 نماوس مجلس آراشو نه بویران وطن چون کس کن معنی
 کنگره شهر و حصا نیز آمده و معنی شاخ درخت نوبست نیز
 مناسب است و کس کاف اول کس کاف پاری نام ستار
 که در هندوستان غالباً نوازند شیخ روزبهان پاری گفته
 رک جانم چون کس میوزد نه ظاهراً بلکه در سیر میوزد و آنرا
 کنگره نیز گویند و نام ابو خالد کابلی که از اصحاب حضرت
 امام همام علی بن حسین علیهما السلام نیز کنگر بوده و جز
 ما در شش کی نمیدانسته چون بخدمت امام رسید آنحضرت از رو
 کشف و علم امامت فرمودند مگر جابا کنگر و این معنی نیز
 ارادت و اخلاص او گردیده و رحمة الله علیه

صفت آن و تبیین است و کن سببست هماری عالی مشهور بود
 چون شکر کس کور ساحت شام آنرا کنگر و آنرا کنگر و آنرا کنگر
 مانند کنگر است و پرویز در آنجا باغها کرد که هزار درخت کرم
 یعنی نخورد داشت و آنرا کنگرستان نام کرده بود و چون سلاطین
 ممالک را بعد در آنجا جشن کردند و نیز بار تعریف باغ و شادمانی
 مذکور گفت خوشا که مان و شادمان و این نام بر آن شهر باقی مانده
 چنانکه مرقوم شده است از عجم البلدان و باغ بیست اقلیم نقل شده
 لغوی معنی کنگر کنگر است که بنک باشد و شخم آنرا کند و آنه
 شادمانه گویند و کند و آنه تبدیل کنگر نه بوده چه فاو و دیگر که بدل شوند
 کنگر یا اول مفتوح و ثانی مضموم معنی خورد و کنگر است
 که غله در آن کنند و در کند و مرقوم شده و دیگر معنی جدا شده که آنرا
 تند و تند و آسمان غر و آسمان غر ش نیز گویند حکیم علی فردوسی
 بلزید صحرا و کوه از کنگر تو کنگمی که برق آفتنی زد بطور و کنگون نیز
 تبدیل کنگر معنی کند و است هم او گفته نیست تا رامت کندم
 در کنگون باز دنیا ری بکیم اندرون
 کنگور بضم اول و سکون نون و فتح و او معنی گفته است که فاعل باشد
 از زمینک و سایر نقل شده در بران و فرزندگهای دیگر نیست
 کنگور بدین معنی فریب دادن است
 کنگوزه معنی نیه نرم و آنرا کنگوزه نیز گویند و بضم کاف اصح است
 چه کنگوزه بوده معنی کمان زده چه بز و بلغت در می تبری معنی نماند
 کنگوس طبری در مخزن گفته بفتح کاف و ضم نون و سکون او
 و سین مهمل بلغت تبرستان اسم نوع زعفران است و تری از کل خوانند
 و لذت تر از زعفران است
 کنگون بر وزن فنون معنی کند و مرقوم شده معنی کنگون آید
 یعنی این زبان و حال او الحال الآن و از کنگون کاه کاف را حد
 نموده نون گویند چنانکه حکیم غصاری گفته بعالم اندر نون لاکت
 الملوک تونی و کاه نون را حد کنند و الف بر کنگون
 بفرایند و اکنون گویند و در خوارزم بسیار شنیده ام
 کنگونه بضم اول و ثانی معنی حال حالت است اگر گویند که کنگونه
 داری مراد است که چه حال حالت داری یعنی الآن در چه حالی
 کنگر بوزن عزیز معروف است معنی فاد و آنرا برای تصحیح کنگر گویند

و بعد است چنانکه گفته اند تو اگر ز کعبه راندی که از کشتن آرا
غم نده پرورد تو بدی نشن آرا و کبری گفته اند در خور مسجد
در خور و کشت و آنرا کشت نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته تونی
معبود در کعبه وستم تونی مقصود در بالا وستم و کشتن
تا نیز در با عیادت مولانا جلال الدین روی آمده در تبکده
تا خیال معوقه روست روشن بطواف کعبه از زمین خط است
که کعبه زا و بوی نذر کشتن بابوی صصال و کشتن کعبه است
در بران گفته معبد خود او جایی تن خوکان این چهاره تحف است
گشت تو فحشین و ضم تا کیانی است که به پنج آن جا نه
و ایشان گویند و بعضی محلب گویند بفتح و آنرا کشتن ترک
نیز گفته اند شمس فخری صفهائی گفته تو خوش شین اعدای او
ز ملک دل بصابون کشتن ترک
گشتک با لضم و کسرون ترک زدن اعضا سبب در بند
گشتن بوزن بد که معنی غوره انکو در رسیده خام است
گشتغال و گشتاله در بران گفته بفتح بوزن بخاله یعنی خوا
و خواستکاری وزن فاحشه و قبه معنی تخمین و مسک و نام
که بی بخارسان و واقفا بجهانگیری کرده و جهانگیری در تحقیق
معانی مسامحه نموده کنک معنی امر و کنده است و خالید
غلط اندن و کنک خال یعنی غلطانده و زرد بالا گفته کنک
یعنی امر و باز و لوطی و کاف و یم کنک محذوف شده و کنک
و کنکاله ماده کنکالگی معنی امر و بازی و شاید بازی بلند فخری
اعتساب تعاد تو بردشت از جهان رسم کنک و کنکاله
این بیت هم مؤید این معنی است از احتساب لغات نمود
امام کسی که بوده ازین پیش فاسق و کنکال فخر الدین کرک
در شنوی و پس از این گفته کنون کا ماه را از زمین داد سخوام
که بود راه آباد که آنجا سپهر بر نشاد خواند همه کنکالگی اجان
سپارند و کنکال معنی قبه و کنکالگی معنی خواستکاری کردن
غلط است و رشیدی نیز باین غلط تصریح و تصدیق کرده است
گشت تبدیل جان کتب است که گشت یعنی ریسمان که
از پوست کتان بیافزاند و زوری گفته و عده می نهمین من و
قتال کشت عملتی می نهمین من و جلاد و دوال

گشتگیل برون زنجبیل معنی ریش بزرگ و راز است
کنک بجز اول معنی جوز و کردگانی که مغز آن از آن
بد شواری بر آید با سحی اطعمه گفته بانان و نیز خود شاعت سین
تا با زهی ز جو ر کردوی کنک هم او گفته باز میوز فراوان
به نقل مسخو آرتان از سر کردوی کنک مغز لاد و در شیر
مردمان لیم خیسیم بهت را کنک گویند
کنک بفتح اول و سکون ثانی و کاف رسی بال شده آن
از سر انکشتانست تا باز و گفت از جا نوزان پرنده خاج
از در حان شاخا و در چو لیمی گفته اند آن خیم از نهایت
کنک کجنگلی کس نهد و یک کنک هم معنی پشیاخه میزیم دیگر
با اول مضموم معنی مردمان قوی کل فردوسی گفته همان کنک
مردان چو شیرله ابا طوفی رین و شکین کله و معنی امر و
جبه چنانکه در کنده اشارت شد شمشیر معنی گفته تاجه آید بر
از حمدان من و زبلا می نفس من بر جان من که گریه نام بد قبه
گاه کنک کی بکنند و ندان من اوری گفته قاضی که اگر بند بر بند
گیری ز طب کردن آن کنک کرانه کاکس کس جو تو کو دوک فوجا
باشد شهاب در کنده بریش بخانه زیرا که چو در خانه بنشیند شمارا
کائیده اند که نام است دو کانه جهانگیری معنی خوشه خرا
نیز آورده و رشیدی گفته ازین بیت شاه داعی اندیش ز می معنی
قسم و نوع ظاهر شود که گفته وضو و ذکر و گرفت خلوت مصوم
بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنک هم در جهانگیری گفته
با اول کسور و جیا و زبان در را گویند حکیم سنانه گفته هر که کنک
سبز انک سز آن کو چار چون خرچک در بران گفته
نام بند رست بی از بنا و فارس بند رست که از کنکمان گویند
کاف اول عربی و دویم پارسی و آنرا دیده ام از بنا و قدیم
مقدم بر بوشهر و سایر بنا در بوده بوشهر در بین و عملویه در
آن واقع شده و شیخ جبار عرب تمیمی حاکم آن بوده است
کنک کج و کنکاش معنی اول معنی شورت مشهور است
و در صراح ترجمه شورا آمده نزاری گفته درین مصالک کنکاج
رفت با اصحاب دیگری گفته هیچ خصصت نمیدم عظم هر چه با
همی کم کنکاش و مجلس شرت را بر کان قرنی بفتح تا گویند معنی

و گشتش بچ چوبی را گویند که مذاغان نمیده زده بر آن چینه
 کندک ریزه ریزه و پاره پاره نان را گویند
 کندلان بضم خیم بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپا می دارند
 و این لغت را برخی ترکی دانند
 کند مندر یعنی از تو بگذر یعنی کنده شده و سزای کشته
 غصاری رازی گفته که باز خورد بر آن تاب زنده پیل تو شاه
 کنون رسوم و آراست و کند مندر لال ناصر خسرو در مختلط با
 فلک گفته چند کردم کردی ای خیم بلند چند تازی روز و شب
 همچون نوند مادر بسیار فرزند گوی باز در ارشان همیشه کند مندر
 کند و بالفح و ضم دال ظرف بزرگ کلین که در آن
 غله کنند قومی گفته ای ز ایران زرتو کنده هم کیم کیم
 لا غرو بجم کند و ابن سینا فرمودی گفته گویند خلا زرتو
 محال کند و له من حیث زکتم خالی و کاهی برای بجا
 زبوران غسل سازند که در آن جای کرده غسل دهند شیخ عطار گفته
 وید کندوی غسل در گوشه مولوی حموی گفته آن پیر کند
 دار را گویم که پیش آورم غسل پنجم که با بن جنبد و من حیث بر کند و زرم
 کند و اله بضم مرد بند با لا و قوی بیکل شهاب الدین
 عبد الله گفته چاکر است بکه رزم و که بزم بوند کند و اله
 چون سخن جو فلاطون کند و امر قوی جبهه را نیز گویند از آن که نوا
 کند و صوبه سونی که چون طفل را بزاید بر بدن او باشد
 کند و ره سفره بزرگ که از زاد ستار خوان گویند ابو
 بلخی گفته ستاره در آن کوی آزاده دار در آن کوی افکنده
 کند و ره غار مولوی گفته چنانچه کرسنه کیر دکنار کند و
 کند و بوزن بنده در عجم هرگاه شکر بسیار بر کرد پس
 کم در می آمدند سپاه کم کرد اگر خود را نه می خالی کند
 که از هر سوی سپاه بر سر آنها نیایند و از بیکوی رزم کنند و در
 آمدن سپاه از باب بر سر دینه تعلیم سلمان فارسی صحاب
 رسول صلی الله علیه و آله چنین کردند و عرب لده را معترب کرد
 خندق خوانند حدیث عمر و عبد و دو ضربت امیر المؤمنین علی
 و مواری بودن با علمهای جن و انس در آن جنگ معروفست
 چنانچه در ضربت بهشت در این باب گفته ام بر رسم عجم کنده ساختند

بر دهن کنند و پروا خند همه بر چندان کنده برداشته
 دو پهلوی آن کنده ابا باشد زیز و رکنند آمد و راه یکی سو
 ماهی دیگر سوی ماه و معنی خانه که در زیر زمین و دامنه کوه بر آ
 منزل رستانی مسازان و حفظ کا و لو سفند از فک سر ما کنند
 و بضم اول یعنی چوب بزرگ مطبخ خاصه چوبی که برای مجرمان در زندان
 نهند که مجوس باشند آنچه بر گردن نهند دو شاخه گویند هستی
 کنجوی که زنه مطبخ شاعره بوده بطریق طایفه و منزل در باب خود
 که سلطان او را حبس کرده بود گفته شده کنده نهاد سر و من زن را
 زمین واقعه شیون مردوززا افشوس که در کنده بخوابد بود
 پائی که دو شاخه بوده صد کردنرا یعنی امر قوی جبهه درشت
 سیکر چنانچه مولوی گفته کنده را لوطنی در خانه برد پس بروی
 افکنند و اندر وی فشرود دیگری گفته اوست قواده هر کجا در
 کنده خوب قجه نیاست و این کنده مخفف کون ده است
 و او آن حذف شده و معنی غول بیابانی نیز آمده و از این خبر
 عظیم جبهه باین نام خوانند و اگر کاف یاری گویند درست باشد
 چرا که کنده معنی مطبخ و قوی بیکل است غول موهوم نیز
 باید چنین تصور و تو تم شده باشد و الله اعلم بالصواب
 کنده گویند که کار شخصی گویند که درس و بیخ و چو
 و حقه و امثال آن کنده کاری کنده یعنی صورت چیز
 بگردد و نقش نماید و بعرب آن کار را غنبت گویند
 کنده یعنی بفتح اول نام کلی است سفید که بهندی کپوره
 گویند و بعربی کازی درخت و طلع آن بشبه درخت شکوفه صرا
 و این کل در عربستان بسیار شود و در فارس نیز بسیار هم رس
 کنده بفتح کاف همان کناره کانا ز یعنی بن خوشه خرم
 کنده بضم اول کسر نون معنی عمل و کردار است
 کنده کار بکاف فارسی در دویم معنی عامل و کارکن آمده است
 کنده خداوند کردار و صاحب عمل را گویند و از آن گویند
 بضم کاف فوئح و او نیز گویند یعنی کنده و فاعل و این لغت
 از فریب سنگ در سایر نقل شده است
 کنده معنی کشت آمده است که اشک و پارسیان بوده است
 و محل عبادت آنان بوده چنانچه سجد و در میان مسلمانان قبله

و محل فارسی و کل کرمانی و شیرازی کدو و بهندی لالی و ان
 صمغ درخت خاردار است که از اشیا کجاست سبندی و دروغ
 بر آن شیر برک سود و درخت کند و نبت آن فارسی
 ترکستان و بهترین آن سفید بل زردی تازه است که در ایالت
 مانند کند و صغار و زود و شکن باشد طعم آن تلخ و شیرین و در دو
 چشم کارزند و کلهفی که بر روی افتد که برش خوانند و معنی خان هم
 آمده در فرزندک مخوف اس معنی پازهر آورده است
 گنجی که بر جرم معشوق معنی گنج که مذکور شده یعنی نیکو
 گنجی است بفتح درخت باشد که گویند و باضم بی بی
 به معنی که آدمی را از دیدنش خوش آید
 گنجک باضم و نون ساکن و جیم موقوف لام مضموم
 معنی چین و تلخ و از آن کجاست که اندام خرد و در زنت
 میغولان گفته هر دو شان در بنم یافته جای بجای گنجی و خرم یافته
 گنجت معنی و سکون خا جوهر شیرین را گویند کلامی گفته شمر
 رجه و عدوی تو شمری گنجت با گوهر مرفوع و در کارزار عمل
 گنج در باضم معنی شکر باشد که از معنی شربت نوشا
 نیز بهین معنی نام مکرر بر معنی معاصر کنند که با در اعرابان شمر
 و کاف کاف با ریفاء بدل کرده بقیداقه تصحیف یافته چنانکه
 فردوسی در شاهنامه گفته که اسکندر بیاس سلوان نیز در قید افتاد
 گرفتار شد و قید افتاد و از بازگردانید بقیداقه گفت ای شیرو
 زن جهاندار و مینا دل را منی ان بدارم و خانی تو تازه ام
 روانه بهر تو آنگند ام با جمله قد عرب کند است و ترکی
 و شهر را کند و گنت گویند چنانکه اسکندر معنی بی و شمری که
 از سناک ساخته شده و نام دمی لاله کا شعر که دام او شهوان
 چنانکه سوزت ستر سدی گفته کی بود و خرج تو اندر کجاست
 زرد و مشکین بجان عشق جا دام کند و چشم خندت و خند
 پهلوان جنگی که حرفت و دشمن جنگی خود را کند آورد و عاقر کند
 کند آه گویند و گندی ز جیبی لیرت سوزد گفته خصم
 در کعب تو ز اسب اندر خند یکدیگر میدان گندی است خصم کنی
 کند او گنت سا کرو کند او را باضم و ناما و حکیم شجاع
 دو لیر و پهلوان گویند جمال الدین عبد الرزاق اصمغان گفته

از زمین باد بران مرکب خوش فمات که در آن یک و اندک است دارد
 حکیم فرعی گفته بصورت کرمی دست بردی زبانی بگند آوری کوی
 بردی ز آرز فردوسی است برای و سیدر کند آوری چگونه است
 به بند آوری شیخ سعدی گفته ز شمشیر کند آوران کند بود که کین
 آورس ز احشر شد بود
 کند در بضم کاف و دال صغنی است مانند صطکی که بر لبان غن
 و بفتح کاف و دال هر شهر و مو با چنانکه ماضی و گفته که آما و خواهد
 دارد و جهازا هر چه شتران خرابت و بی بر بیابان بی آب
 که در شکسته دو صدده فردوسی از کوی و کند و شهری بود
 خصوصاً در شت شمر نیا بوشتمل بر فرای متعدده که دو بیت و
 است و شش نوشته اند و نام آن کند بوده و گفته اند با بی پشت
 در قدیم استاب بوده که کجاست شهور است و نرسین قصیده
 از آن می بوده که تیر شتر و رفت و از کند مردم بزرگ بر خور
 که از آن جمله ابو نصر و عبد الملک کندری زیر سلاطین صلاح بوده
 کند در و بضم نام و زریضاک معنی همان کند
 که مذکور شد یعنی صمغ فردوسی گفته بکلخ اندر آدر روان
 کند در و با یوان سکه تا جوردید نو
 کند در بضم اول مخفف کن در است و کن در یعنی
 و شهر قدیم است عموماً و نام شمری بوده ترکستان آباد کرده میشد
 جم و دار الملک و پس فریدون از آن تعمیر کرده بعد از آن نامی کند
 نام یافته یعنی شهر بزرگ چبای و بی و یکت بیوک بفت ترک
 بزرگ و شاه و مالدار را گویند عاقر سیاب آنجا را مرکز حکومت
 پادشاهی خود قرار داد و دور و دست و آبادی آن شهر گویند و چون
 اتراک پادشاه را خان و شهر را بالغی فیما مندان شهر خان بالغی
 نام یافت پس نو آباد و محمود بزرگترین شهرهای گیتی است
 و از اسپکن گویند و کجین مشهور شده و سابقاً با شواهد شمر حکیم
 فردوسی مفضلار قوم شده چنانکه گفته کنون نام کند ز بیگند
 کند در و شمع کاف و دال و ضم را
 موطه زمین پشته پشته را گویند
 کند شش باضم و کسر دال همان بندش مرقوم یعنی غول
 پنجه بر زده و در سامی چوبک شهنان که خمیر شکر بدان سفید کنند

سیان انجیری پهنای باغ شنا در دران باغ از کبریاغ
 همانا سو فرموده اسدی چنین گفته میان انجیری پهنای باغ
 شنا در دران آب هر گونه باغ یعنی فایان بارنگار کف باغ مضمون
 کنک بفتح اول معنی سخن نکر آمده که بعرب زجر کوئید
 کنام بضم کاف معنی محل و مکان و آرا نگاه آدمی و حیوانا
 دیگر از درندگان و آشیانه مرغان و پرندگان آمده حکیم
 در کتاب شایسته گفته درین مثنی زاین پیش گذار کام که بر
 بیان دارد آنجا مقام فردوسی گفته است سیم روز کردند
 و ادب نام کز آب وان بافتندش کنام ابو الفرج رو گفته
 سخن من کنام سوسپاوت اوج سپهر طحستون ختام
 کنساره بروزن زمانه معنی گفته شده است یعنی ضد نو
 کنس بوزن طلب بیماری است که از پوست نبات کن
 با فند و محکم است منانی غزوی گفته دست اعدای تو برسته
 بدار کنسبی انوری گفته مدتی شد که با دکت سرش کنس
 و گفت تبدیل است معنی گیاه نیک شادمانه گویند شیخ
 محال خندی گفته کالبندی شیخ ماکبسی است و معترب آن
 قباست و بضم نام شهر قراست که از اقباب نیز گویند
 چنانکه مولوی فرموده و چند بیت ازین قوافی برای بندوبست
 بخند کنس بد چون کنس کنسبی که پیاله مات مردم تو شرب کنس
 بله خواجگان شوچو سوار شد بیدن سر سب را بگردان که تو
 سر نه تو سنبی که در آن زمان سری تو که تو خوشنوب دانی
 چو ترا سری بوس شد تو یقین بدان که دبی تو بدان خدا
 نیکر که صد عطا و بخش ز چه سستی است مروی زده افضی
 قنبی و نوعی از خیار باشد بوی اطعمه گفته که کک شک
 بنیاده است و تغار و ریغ قدیمی کرده پزانشکر و کنس خوشخوار
 گفت معنی زنبور عسل که در کتب گذشته است
 کنس بوزن تنبور یعنی کمر و فریب و کنبویدن کار
 کردن و فریب دادن و حیل نمودن چنانکه گفته اند خود ناز
 خاتمی ای ناچو تنبل کنس بورد و دستان او و معنی کنگر و غوغا
 و تندی و غلبه زاده فردوسی گفته ز کنبوره نشند او ای
 کس که از پیش تازان و کاهای ز پس

کنسیدن با اول معنی بانی زنده بوزن کنسیدن
 چیز از کنسیدن و بضم اول بوزن کنسیدن معنی چسبیدن
 جنبیدن مولوی گفته تا زیاده بزودی اسبم بخت کنس
 کرد و ز کردون در گذشت و با کاف عجمی اصح است
 کنسینه بضم اول خیار می که چون خام باشد شیرین بود
 و چون کخته شود شوان خورد این عبارت در برمان و در کشته
 و صحیح نیست کنسینه و کنبزه خربزه خام ز سید و نرم شده میخورد
 و میزند و خورش آن میخندد و از آکا کاک گویند
 کنس و بختن و ضم تا تخم بد انجیر است که سهل بلغم است
 نظمی در غلبه کریشیرین گفته سرشکس تخم بد انجیر خورده
 کنج بالفتح و جسم تازی در آخر طرازه باشد و آن زبان که چاک
 شنود است و گوشت پاره در متهامی کام او کخته حکیم تازی در
 ولادت هر ز گفته هتمی دایره کنج و کام کر کش پدر فرزانه میر
 نام کر کش و بالضم کر کوشه خانه و خزان و شکنج در کلمه و جامه و
 امثال آن فند شخص کو شست که شپش بر آمده باشد و تاز
 آذنب گویند سراج الدین راجی گفته بخت خانه ام دارم کی کنج
 نشسته شد و افکنده فرو لنج و بالکفرین بزرگ جسته و میب
 جنگی را گویند فردوسی گفته اباکوس و بانای روئین و سنج
 اباتازی اسبان پسلان کنج و معنی صوب و احمی و کف کار
 ویای مجهول جیم پاری آمده و آن کنج خواهد بود مردم پهلوس را
 کنج خوانند حکیم خسروانی گفته بهیامیران میر و همه با کجان کنج
 همه با دزدان دزد و همه با شانک و در فرنگ جهان کنج
 و بران قاطع معنی کتاک نیز آورده اند که قوت گویند و آن
 نزهت و خطا است و تصحیف خوانی کرده اند و آن کنج است
 بعث کاف تا و در کنج و کنس که کتاک و کتاک و کتاک است
 که از شیر و کتاک روغن پزند و از شکر عمید لومی شاد کتاک
 دام تا که نجاصت اهل صفرارا موافق است همه عمر
 ناردان و کنج رشیدی طاعت شده
 کنجاره و کنجاله سخا که کنجد و امثال آن که روغن آنرا
 کشیده باشند و فضل آن باقی مانده باشد
 کنجده بضم اول ام صفتی است که بعرب از روت گویند

لمیسن بوزن زمین چنان شدن بقصد مجاریه با زمین
 و ناکاه بدر آمدن و جای چنان شدن کمین کاه خوانند و معنی
 چنان شدن نیز استعمال شده انوری گفته سپه در مقام
 کشاد است گویند روزگار هیچ کمین را و معنی کم و کمتر
 نیز آمده مسعودی در بیان گفته که کمتر بنده منم و اندکتر
 عدت مریت اندر سپاه اوست تکین بنده کمین کمین
 نیز همین معنی است و معنی فرومایه آمده و بضم کاف شیرازی
 شکم بزرگ و شکم خواره را گویند زیرا که کم معنی شکم است و سبقت
 طعمه معنی شکمینه گویند که کسی با زبان بزند و خورد و خرد گشته
 و قلمه سعدی را که در باب کل جام گفته تصنیف نموده صبا
 در دکان شیردانی رسید از دست کسی بدم رسید و گفتم
 که بریان یا کبابی که از بوی دلاویز تو متم بکشا پاره
 بودم و لیکن با بسخ و نان نشتم کمال عیشین بمن آرز کرد
 ولیکن آن کمین من که هستم و بیخ اول نام محالی است در فارس
 به منزله شیراز

نمایش هفدهم در کاف تازی با تون
 کنایه بضم کاف و کسب با نام شهریت در خراسان و کوه
 منسوب بدان شهر را نیز گویند و آن در اصل لغت کون آباد چنان
 فارسی بوده و کون تبری معنی آفتاب است و در قدیم الایام در آن
 محل فیما بین سپاه ایران و توران رزمی عظیم اتفاق افتاد
 جماعتی از دوسوی گشته شدند و بر آن مقرر شد که گو در زو سپرا
 و ده مرد و هر که گفت با شنبا یکدیگر رزم از ماند تا کار یکسو شود و با
 سپاه از جنگ آسوده باشند و چنین کردند و همه پهلوانان
 ایران بر اقران و کفای خویش غالب و مظفر شدند و سپرا
 سه سال را فراسیاب نیز بدست گو در گشته شد و این رزم ترا
 یا زده رخ نام است و مقام ایرانیان کوه کنابد محل تورانیان
 دشت ری بود چنانکه حکیم فردوسی گفته دو سال از توران
 بدرود همی روی برکاشند از نبرد یکی سوی کوه کنابد رفت
 یکی سوی ری بدختر امید گفت و کنابد را معرب کرده جنابد گویند
 و در آن ولایت دو قریه است یکیر و لولوی و دیگر رانمونی و
 و در قریه نمونی نارونی است از غرایب اشجار عالم که بستانند

ذراع طول آن لای است و صاف بی انحوا جاج بی لاریه و زرد
 با لای آن در قطر اندک فرقی دارد یعنی زیر سیطره است و اندک
 بس موزون و با اعتدال اتفاق افتاده که اگر دو مرد طول از زرد
 استاده درخت را در بغل یکدیگر بکشند آن دست آن دو
 یکدیگر می رسند و مردم از اطراف تماشا و دیدن آن نارون
 با آن محل میروند هر کس که ندیده کشمی سرود کونارون کنابد
 بین و کنابد قریب بلاد تون و طبرستان و در کاف پارسی
 نشانستن اصح است زیرا که مخفف کوناباد است

کنار بوزن چهار ضمیمان و آنرا گران کاف عربی
 نیز گویند و معنی در بر گرفتن نیز آمده مسعودی گفته که در وایع
 مرا یار من کنار گرفت از آن کنار دلم ساعتی قدر گرفت
 سعدی گفته لیکن از قافنی پیوس کنار من غلام توام بیابویا
 و معنی کناره و دوری نیز آمده و بضم کاف نام سیوه است
 سرخ رنگ از قبیل غناب آنرا میخوردند و برک آن درخت
 موی میثوبند و آنرا سدر گویند

کناره بوزن نظاره معنی کنار و مرادف آنست و
 قلاب آئین که قصایمان گویند که تدرایدان زده بر در دکان
 بیایزند و معرب آن قناره است و تعریب مشهور شد
کنارنگ بوزن فلاسنگ معنی حاکم و پادشاه و سنجیده
 امیر و اصل در این لغت حاکم زمین است چه کنایه معنی زمین در
 معنی والی و حاکم است فردوسی گفته کنارنگ یا پهلوان
 هر که هست همه او جویند با زبردست حکیم طوسی گفته
 شکستم تو هر چه بد خواهد بود بکنارنگ کنارنگ اگر شاه بود
کنار بوزن غازین و پنج خوشه خسر مارا گویند
کنک بوزن جنایع معنی تار بر شتم و کرم پهلایه است
 حکیم سنائی گفته ای چاری سرو ترا کرده کنکایع چنک
 اجل نهاده بر جان تو داغ ظمیر فاریابی در صفت کرم پهلایه
 و معنی تار بر شتم گفته کنکایع چند ضعیفی بخون دل تندی
 مجلس آری کاین اطلست و آن سیفور مجد مکر شیرازی گفته
 کرانه بر مجلس تو بود نندکشت از لعاب کنکایع رشیدی
 معنی کنار و جانب است و استیهاد باین است سعدی کرد

در فنده نیز گویند چنانکه مرقوم شده
 کمپار بر وزن زکار رسیانی باشد که از ازلیف غرما سازند
 کمپیسیر بر سرالجزده فروت عموما وزن پیر خصوصاً و این لغت
 در حسن فنده پیر بوده که عرب آنرا غنده فیر عرب کرده اند
 و در کمپیر موم و نون تبدیل شده و مخفف گردیده و در ضرائح
 بسیار استعمال نمایند مولوی گفته جاووی کمپیرین غصه برد
 گنجی بالکبر جانه که با انواع مختلف یافته باشد نوشته اند واضح
 بفتح کاف است و اضافه جاو و او و الف که خواب شود یعنی
 خواب کم دارد و ماهوت کم خواب نیز مرغوب است چه هر چه
 خوابش بیشتر است معلوم است پیش ما بر شمش دراز تر و درشت
 تر است و از اینجا ظاهر میشود که خواب مخمل بجا بوده و گنجی مخفف
 گنجاب است و شعر در آن تصرف کرده اند چنانکه بندر سوز
 که بندری است از بناد بندوستان معروف بندر صوت نون
 که بر فحشین بر وزن قمر آنچه از بصرم و امثال آن نیست و
 و بر میان بندد و میان که گاه گویند فردوسی گفته که شرم که گاه
 سپید فرخی گفته آن کم باز کن بتاز میان زن غم و دوسوه
 مرا بران من در آن اندم که برنج رسد بر میان تو اگر نشیند آن
 هست بر نیت چون توانی نیت که تو است هست و نیت میان
 و معنی ششامی کوه و بلندی که بالا روشن بدان دشوار باشد
 فرخی در تعریف شکار کردن ممدوح گفته بر کمهای کوه مردان تا
 آبتازند ز رنگ را ز کم راست گشتی که رنگ تا زان را
 اندران تا خستن بر آید
 کمرا بالفتح و میم ساکن جانی را گویند مانند موط که شها جارا
 در اینجا جمع کرده محفوظ از دزد و کرک دارند حکیم عمق بخارا گفته
 چون کرک ظلم کشتی بزور بازوی عد زان بوی شده صحرا قلم
 چون کمرا و دیگر معنی طاق و ایوان در گاه پادشاهان
 و امر که غالباً صحرا بی دخمیده باشد سوزنی گفته از لحد کور
 تا بدو زخ تفان راه شده طاق طاق کمرا دابراه سیم
 زردشت در نامه موسوم بزوره خود در باب افلاک سخنان دارد
 یکی از آن این است که گفته چرخ هفت معنی هفت است بدان
 آن کمرائی است که ستاره استاده در وقت معنی ایوانی است

که گاهی فرار ستارگان بی دوش است معنی و است بجز صورت
 بمعنی طاق و ایوان و جنبه و حلقه و زار استعمال کرده اند حکیم از رخ
 به روی گفته در صفت ابر کبی از کردش گویان بدریاز مذکله
 کبی از گوشه گردون بچوان بر برد کرا و دیگر معنی نمار که بر گردند
 استعمال شده حکیم قطران تیزی گفته چون تو کم خرابت بند
 ملک روم کمرای بدر و پیرستد کم تو خسروانی گفته نه ظفر
 که ز عشق دوی آن بت بندم بر میان کمرا سے کفار
 کمربند معنی کمر است یعنی آنچه بر میان بندد و گنایه از غلام
 و تابع و خدمتکار شاهان و آنرا کمرا در نزد گویند
 کمست بر وزن سخت نوعی از جواهر بزبون کم بجا که بخش
 بسرخی مایل است و معرب آن حمت حکیم سعدی که در شایسته گفته
 دلش کشت دریا در دو دریغ شش دیده بران ازده مرغ
 دو و خرش در هر زمان رشته کبی بر شمه ریخت که حمت
 کم کام با اول مفتوح دارد و است که از ابتاز آفواه الطیب گویند
 کمکم با بیه دو کاف مضموم آواز شگفتن زمین و نقب زدن
 بچرخ خانه کافانی در قسیمه گفته ساکنانک نباش کم کم نقاب
 هم در صفت درویشان و فقرا گفته کج پرورده فقرند و کم کم
 لیک کم کم کج سر آورده بالا شوند و معنی صدای شمران
 زرم معنی زعفران و رنگ آن نیز آمده و معنی بایستان
 معرب شده هم گویند و معروف است
 کمکلان با اول مفتوح بر وزن قلند معنی بچه
 خرد و قطره آب نوشته اند مولوی گفته میکیزی از پیشه در کرد
 میکیزی از کمکلان درمی
 کمکلی با اول مفتوح شبانی زده یافته باشد شمیمه بغایت در
 و خشن که فقر او درویشان پوشند رضی الدین فیثا بوری گفته
 دراز کار بود که کجوب کمکلی بتاج و تخت کند میل را هر که
 کمپچی معنی کمانچه و ساز است معروف حکیم سوزنی در دولت
 خلعت گفته یکی کرباس چرخمی داد کارزا بنوشد هیچ جنگی
 کمچی دیگر جانوری است که در شب تیره روشن نماید و آنرا
 شتاب گویند و بصر بی بر اع خوانند
 کمپتر بر وزن تیز شاش را گویند

و آنرا لقب نیک گویند و کم او کیر یعنی ترک او کیر و کزن یعنی سید
 و دیگر گویا که از طالع بدشش کم میزند شیخ نظامی گفته شعر
 طالع بد بود بد اختر شدم کز دهه گوی قلندر شدم
 کما ج بضم نانی است مشهور و کلیچ خمر را تیر گویند و آن شمشیر
 میان سوراخ که بر سر ستون خیمه می کشند و با جیم پارسی هم
 جامی در صفت نام خشک بخیلی گفته کما ج خیمه را
 ماند که شوان زوی کنسدن بدنان نیم دژه
کحاس و کحاسه بالفتح کوزه پهن و دور کوزه که درون که
 شک بضم تاینر گویند شمش خرمی گفته رود بسوی عدم برکت
 جراب رود براه قناد بغل گرفته کحاس بعضی معنی کاسه
 پهن چوبین و مخالفین که در بغل کیند و بگول گویند دست اند
 ابوالعباس مروزی گفته کیرم که ترا اکنون سه خانه کحاس
 بنویس کنی که چندت همه کاس است و از این بیت طیمان
 بی معنی بگول کدانی ثابت میشود در دست کحاسه و بد را
 گردیده و جمع کرده زرا سوزنی سهر شدی گفته امام بلخ کحاسه
 گری نکوداند که از کحاسه می اندر پال که گرداند کحاسه کره همانا
 کراسه خراب شد که با کحاسه کراسه نشود شوند و معنی کار ز کرد
 فرزندک جهانگیری آورده رشیدی گفته کحاس معنی کم و کاس
 و کحاس معنی کی سراج الدین راجی گفته آب این چشمه ز ابتدا
 وجود نه کحاسی کنده بفراید معلوم شد که معنی کم و کاستی
 و محقق است و کمری نیز همین معنی می آید و در فرزندک گفته
 معنی شاد و قجبه و فتنی را گویند و شاد می نیارده هم گفته
 کوهی است بولایت خراسان و اسد اعلم بالاضواب
کحاسر در تحفه معنی صمغ کرفس آورده است
کحمان بفتح کاف معروف است و آن در اسل همان بوده و بجز
 خان خوانند فردوسی کز گفته کحمان بر گزشتند و تیر خندان
 حکیم ازرق گفته خندان پرکش اندر کحمان که گاه شو زمین
 در خورد سیر آن فرسنگ و معنی برج قوس آمده فردوسی گفته
 سلا اندرون جت اختر نشان ستاره جل بود و طالع کحمان
کحمان چوله معنی جانی که کحمان در آن که از نذراز اقربا
 گویند نیم لک نیز گفته اند فرخی گفته نه بر چنگ دشمن دست تبارد

بزه کرد غلامان تو را هزاران کحمان اندر کحمان چوله
کحمانچه کحمان کوچک گویند و نام سازیت معروف و خطی
 کحمان شکل که بر سر فرازین سلاطین کشند و آنرا کحمانچه طغر گویند شعر
 بلال عبد بر آمد ز طارم اختر جو بر شمال سلاطین کحمانچه طغرا
 حافظ گفته ایندست که نشود عفتا ز من از آن کحمانچه برورد نظر
کحمان گروه کلوله کحمان است چه گروه و غلوله معنی کلوله است
 که مره روین یا کلین بوده باشد
کحمانچه لقب آیش تیر انداز منوچهر بوده که در صالح با افراسیاب
 از رویان ما زندان تیر او بود رفته و شعر از فخر کرانی است در داستان
 و عذرا نه نظامی و فردوسی در لقب آرش مرقوم شده
کحمانه بروزن نشای کحمانی که از جوی زرد و بدان مشعب را
 گردانند خاقانی گفته بر مشعب نطق در خانه از قوس سنج
 کتم کحمانه و معنی کار نیز آید و چاهی که کار ز کحمان چاه خو
 در زمین کشند برای امتحان آب وقتی گفته چنانکه چشمه بدید
 کحمانه ز سنک کف تو از دل کان زردیدی آمد مسعود
 گفته غولایام در نیاید صرخ کز جز ز زای تو کحمانه کند این پهن
 فریویدی گفته ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت در باو فکر
 فرورده کحمانه و معنی تیر کحمانچه آمده مولوی گفته هشدار
 فسانه باید مانند باب بی کحمانه و در فرزندک جهانگیری معنی
 سیال آورده و شعر مختار پاشا بد کرده کحمان من بشرب سحیح
 توانست که صرخ بر شود از جرعه کحمانین بچکل جانبعنی سالیله
 صاحب جهانگیری کحمانه خوانده باشد و معنی چاه برای پیدا
 و جاری کردن طن غالب است که با کاف رسی صنوم بوده باشد
 که کحمان بودن آب چند جای را چاه کن کنند تا آب پیدا شود
 فردوسی گفته تود را بجز نشادمانه نذر روان از غم در کحمانه دار
کحمانی بروزن جامی نام پهلوانی بوده و نام غلفی است
 بد بوی و کسده حکیم زاری گفته هست با خلق نینت کل
 چنانک فی المثل در حیب بوی کل کحمانی عالم فانی و باقی
 بهم نینت کن بوی کرد ز انفاوت باشد کل کحمانی
کحمانیوک بالفتح و ضم و یاد او معروف چیزی که از پارچه
 گفته مانند کربال ش سایند و نا زاپهن ساحه بر تنور بندند

کاف بختی کجی و بضم مرض خوره که بعربی جذام گویند لغوی است
 در تبریز و آذربایجان بسیار شده و عسر العلاج است
کلیا بمعنی شخار است که صابون بزبان کاربرد و کلیا معرب
 است و بلفظ زندگوسفندرا گویند
کلیا پتیره کجاف مستوح و تقدم با پی رسی برمای منقوطه
 مع را بجها زده از اولاد بطالسه صبر بوده اجداد او بعد از اسکند
 در مصر پادشاهی نموده اند در اوتیس چون بمردوی نزرده
 بوده و جوئیس قیصر روم عاشق وی گردیده بعد از فوت برادر
 کلیا پتیره بطلمیوس کلیا پتیره پادشاه مصر کرده بعقبازی او
 مدتی در مصر ماند و انسانی از جانب در ایالتیا حاکم بود بعد از
 قتل قیصر انسانی پادشاه روم شد و برای نظم شامات نزدیک
 بمصر آمد و هوای کلیا پتیره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا
 که در آن عهد جمال کمال کلیا پتیره مشهور آفاق بوده و زبان پاک
 و عربی و سیرانی و ترکی و قرق و لاتین فرا گرفته بش نزرده زبان
 تکلم میکرد و در فنون حکمت تالیفات داشته و در جمال از
 یوسف مصری پیش بوده چون انسانی او را دیده و اله و کر فشار او
 با یکدیگر مهربان شدند مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند
 و در آنوقت دی بیت و پنجباله بود و بسبب غلبه عشق امر پادشاه
 انسانی احتیال یافت و غطس امپرتور شد و انسانی را استمال
 نمود و در محاربه بنزیت رفت و خود را با اسکندریه رسانید و از
 غطس نیز یعنی قیصر اندیشه ناک بود و او غنیمت مصر کرد و انسانی
 از کلیا پتیره بد کمان شده خود را بخت و کلیا پتیره از حیات خود ایست
 بریده بخصنی فته که مقبره حصین و مرتفع بوده چند آنکه امر او استمال
 قیصر با استمال او آمدند و تصریح کردند که اگر بخت بلا قات
 نیانی بغیب و سپاه این حصن را ویران کرده ترانز او خواهد
 وی زنی عاقله بود و صدق این مقال معلوم داشت نیز قیصر
 اظهار بشاشت و شکر گذاری نموده مقرر شد که انسانی را ملوکا
 و فن نمایند و وی نیز قیصر باز کرد و دود مساز شود پس راحت
 ماری که برای چنین و زورورده بود آورده باز وی چنین خود
 بروم آن مار بخاده بخش گردیدن جان بداد کجکم قیصر او را در پیک
 انسانی و فن کردند و در آنوقت سی سال از عمر او وقت و سه

از دست پادشاهش گذشته بود و سلطنت بطالسه صبر و انجمن
 یافت و ذکر جالش در دفتر با ماند لغوی است آنچه اندر مصر و
 یونان شهره است عشق انسانی و کلیا پتیره است
کلیاس یا کسردخانه و طهارتخانه بر فراز بام و بتمازی که بر بام
کلیاوه مقلوبه کالیوه خواهد بود مولوی معنوی گفته
 این زهره را کلیاوه کن زاین نغمه های جانفزا
کلیج بلفظ کاف کسر لام چکن اندام و معجب خود پسند
 خود است و بجهد و معنی مرادف کلیج مرقوم و بضم کلیج کوچک
 ابو العلامی کنوی گفته که بری که بر سفره نعام دارد کلیج از به وارن
 کلیج و با کسریا و مجهول بسی که بر دو پای او کج باشد عجبی
 پیش خنک تو بنز خنک فلک لنگ کنگک بویب
 کلیج و بجایه قرص ماه و آفتاب نیز گفته اند بمعنی چراغ آید
 گفته شب است همه راه تاریک و جاه کلیج مفیک که نرسی راه
 دیگر جایه بنبه دار آجیده کرده موزنی گفته من ترا پیر مندم و زیبا
 کند باشد کلیج پانده من رشیدی گفته کلیج آفتاب است
 یعنی آفتاب را گویند و کاک ماه را نامند
کلیدان کنده که پای مجربان گذارند و بجزر است
 کشاد در خانه و در باغ و اصل کلیدان بوده یعنی قفل ستار
 بیت دنیا سرای آفت و شتر چون کلیدان را زابلی بدورد
کلیره زنبور باشد و کلیره ان خانه زنبور را گویند
کلیره سبوی آبر گویند چنانکه ملک عزیز آمد گفته
 چو کرد آن کلیره بر آفتاب کج باب کلیره فرو شست مو
کلیک تخم کل را گویند و بجزر است که بین و بوم و جغد
 نیز گویند چنانکه در کلک اظهار شده و معنی احوان کار نیز آمده
 اشرا سیکلی گفته کی شد با قدر تو دیدار با چشم کلیک کی
 در مدح تو گفتار با پای قیصر مظفر هروی گفته چون بیستم
 ز بیم خود خوشتن را کلیک سازم زود
کلیکان کیبایت در غایت بدو که از کما گویند و کلجان
کلیوا ج همان مرغ غلیوا است
کلیش از دهم در کاف با هم
 کم معبستی اندک و بضم نام شهرت است که قم عرب است

کله بضم جان مشقار مرغان را کونند
 کلو بضمین کلانتر و ریس محله و بازار را کونند حکیم سنه کشته
 کانه خلق همه پیش رخت بجز بند حویار و روح که باشد که کلو می تو بود
 مولوی حسنی در مذمت خلق فرج یعنی جوع و شهوت فرو
 برود کلو ایر و کلو کرده مراد تک پو هر که از این هر دو برت است
 اخی اوست کلو

کلو بضم ده بزرگ و معتز غلامان باشد و آنرا
 بجزف یا کلو نده نیز گفته اند چنانکه سخی اطعمه شیرازی در ویو کلو
 انکورشاه و خیزره سلطان شیوه انجیر در میان ایشان و زرت
 دار و غنچه دوانه و سرده چنانکه کلو نده شد حاصل دبدان گزرت
 کلو ته بضم اول فتح تالی قرش کلاه بی که پنبه دار باشد
 گوش طفال را پوشد و بعضی در ایشان نیز بر سر کزند سوزنی
 صوفی شدی و صوفی شده است چون صوفیان کلو
 بسیر عقیق تک شیخ اوددی در جام جم گفته برنی منرد
 کلو ته بسیر دل پی سیم و چشم در پی زر در ساهی گفته کلو ته برا
 زمان بنه کلاه باشد برای مردان و کاف پاری صبح است
 کلو ج کلید بزرگ را کونند و با او مجهول معنی عوض بد
 آمده و خائیدن و جاویدن چیزی که در آن هنگام صدان
 بر آید مانند آن خشک قند و نبات و کلو جیدن مصدر است

کلوخ امرود نوعی از امرود است
 کلوخ انداز سوراخی که در کناره قلعه یا سازند که اگر دشمن
 بیورش خود را بسای قلعه رساند و تفنگ تیر سجاصل شود
 از آن سوراخها شک کلوخ و آتش بر سر او ریزند که بسته آید
 و آنرا سنگ انداز نیز گویند و گذشته معنی عشره که در او
 شعبان کنند و بر خندان کونند و آن کلوخ اندازان نیز معروف است
 کلو ران نام شهری و ولایتی است تبرستان
 کلو زه غوزه پنبه که شکفته باشد و آنرا کلو زه نیز گویند
 کلو س بروزن خروس سبی که چشم و روی پوزده
 او سفید باشد و آنرا شوم و نامبارک دانند
 کلوک بروزن سلوک معنی با در پی سجا و جو بر عقل و دیو
 کونند بجزف کاف آخر تر شده است و معنی ظرف

تبرک کوزه از کل که در آن چیزی ریزند مشهور است
 کلو نده خیار بار یک درازی که آنرا سنگ نیز گویند
 سخی گفته میل کلو نده که دارد که مبارک باشد بخت فیروز که افشا در سنه
 کله با اول ثانی معشوق و انخای ما چند معنی دارد اول کلو
 کونند که گاه خنده بر چهره و رخساره جوانان خوروی افتد
 امیر خسرو دهلوی گفته چون خنده در آن لعبت دلخواه افتد
 چه در کله افتد و در آناه افتد یک عکس از کله قد طرفه بد
 طرفه است وجه که در کبی ماه افتد هم او گفته خنده که تجم در نظر
 بنده نمود صد دل بدو چاه کله افکنده نمود بنمود متعز ز کله چکما
 و در چیز کبی به او که خنده نمود دیگر نام شهری بوده در میان جزیره
 حکیم امیر علی اسدی طوسی در کراساب گفته چنین هر کبی بچوب
 یله کزین کرد و شد تا بشکله دیگر هر مرتبه که سوزن در جا به بر بند
 کله کونند دیگر دیکه از کونند یعنی کز که عمود باشد در فرنگ
 بر مان آورده اند و بضم اول معنی کوتاه و ناقص کوچک است
 حمید الدین محمد بلخی در مقامات خود که مسمی مقامات حمیدی
 گفته که خلق از راه و عظم کن و کن میفرماید گاه بزبان اهل حله
 میسرای کاهی لغت اهل کله نوا میزند از این بیان معلوم میشود که
 نام شهرت با بقیق معلوم گشته تا بالفتح و تشدید لام مخفف
 یعنی حسیوان است و بالکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنگ
 رفیق و نازک مثال کتان و امثال آن بجهت دفع و منع نشود
 کس بازند و پنبه خایه معروفست و بعضی پرده تنگ و سپرد که
 مثل خایه بازند شیخ سعدی شیرازی گفته تو کی بشنوی ناله
 داد خواه بکیوان زده کله بارگاه و الله اعلم بالصواب
 کله بضم روستائی و دومی را کونند حکیم سنائی گفته چون
 صنم و چون شمن نیست شهری و کله تونی و مایم حکیم سوزن
 گفته نیز در ریش و بلبت آن کل خوه کله باش خوه سب با
 خوه مخفف خواه است دیگر معنی ف باشد و آنرا اعراب نیز
 کونند استاد ابو الحسن فرخی گفته من در این مهاده دلی پهبه بر
 سخنی پامی میگویم چون کیلان برای و کله و قسمی از ماهی یزه
 که معنوی ماه باشد و آنرا اسکله رضاضی کونند زیرا که رضاض
 سنگریزه را کونند و آن ماهی در آبهای سنگریزه می باشد و بعضی

کل کل بفتح هـ و کاف بجه و لام زده هزه کوئی کردن و کا و کا
 نمودن بواجع اطعمه شیرازی گفته در سفرها کرد کا هم در جوا
 یک شمش از کل کل و قیل و قال
کلکم بضم هـ و کاف قوس قزح و بفتح هـ و کاف منخبت را گویند
کلل بفتح اول ثانی پری که دلیران و پهلوانان بر دست تار
 و آزار جقه و کللی نیز گویند سوزنی گفته سلطان شرق و غرب
 ز نور شیدمش و که از کل حجاب کند گاه از کلل
کلنک با اول ثانی کسور ششم خرفه را گویند در مؤید کلنک
 بجر کاف اول نون فسخ کاف و هم در ادوات کلنک
 بتقدیم کاف بر نون و کلنک بضم کاف و فتح لام بنون زده هر
 بلند پروازانند قازوغا تا برب آنها نشیند و بر هوا یکدسته است
 ترتیب و قطار و نظام پرواز کنند حکیم ازرقی گفته اند
 قطار خروشان کلنک بین چون بر طبق شک یکی کلن کلان
 اطبا نوشته اند بهترین آن است که باز از اسید کرده باشد
 از ابهری کرکی گویند و تبرکی درنا و بهندی کوچ حکیم ناصر و
 علوی بطرز لغز در سیه که نام مرغیت و کلنک که مذکور شد
 این دو بیت گفته دو مرغ از مرغاری کرده پرواز بقصد
 صیدشان آهنگ کردم بیکر ایا بریدم کشت بپس
 بیکر اسر بریدم لنگ کردم و انداعلم بالقصوب
کلک بفتح کسین معروفست و با صغفانی قریت و یونانی قرینا
 و قرینا و کسیری و کربنا و برومی فاریب گویند و کربنا
 که مرقوم شد عربیت ما بسیار این لغات بیکدیگر قریبند
کلک بفتح کاف و ضم میم نوعی است از کرکس مر و او را
 که سر آن پندارد و کل است خسه و دهلوی گفته میزند
کلک بفتح کسین در نسب خویش شود و کج زاس
کلن بضم اول فسخ ثانی و سکون نون کلولا باشد که
 در کل و کردن کسی هم رسد و آزار غوغا و با غوغا نیز گویند پورهایی
 گفته سخن شیخ روح است که سخن نبود بعقل و نفس سخن
 کلن چرسد و بمعنی نه زده که برای رستن کرده باشد و کلولا
کلن بضم اول ثانی کلین باشد که در روز از مغز
 بادام و قند و امثال آن بر کرده باشد و معنی کلولا از چینه

در فارس مرد فربه چاق و بزرگ شکم و نالایم را غلبه گویند
 و کنایه از چیز تراشیده و نالایم و نامناسب است
کلنجار بر وزن گرفتار بفارس سلطان را گویند
کلنجری بر وزن کلنجری مولودیت بهرات خوشه بزرگ
 و شیرین گویند خوشه آن چهار پنج من وزن دارد
کلند بضم کاف و فتح لام الت کندن زمین و آن کلنک
 مشهور است و غلط است مولودی سنوی گفته که حمیت تا
 زینته و زکلند اینچنین ویرانه که را برکتند هم او گفته بجنده باد
 مراد و دیدگان بکلند دیگر قصل چوبین است که از کلیدان نیز
 گویند و اصل آن کلیدان بوده کیدان حذف کرده اند مولودی
 گفته همان یار در آید در دولت تختاید که آن با کلید است
 شاه چو کلنید و چوبی که در قلعه سگت بندد و از اسب چو
 مسعود سعد سلمان در جرس و گفته از هر چه بگفته اندندی ارم
 و زهره شبده ام کردند ارم که بر کردن چو سگ کلندی ارم
 برای تکی چو پل بندی دارم
کلندر بفتح کاف لام چوب کنده که در پیش او کلند که در بنا
 نکرده و معنی کنده پای چوبان نیز آمده که هستی گفته شده کنده
 نگاه و سر و سیمین تن را بجا جامی گفته است بر کردن لطف
 برای و سخت نکبت کند و شاخی و محنت کلندری و چون
 چوب کنده تراشیده قومی بکار کلندر خوانند یعنی مردم نامور
 و نام تراشیده را با این نام خوانند رفته رفته مردمی که برای صنعت دنیا
 و عدم میل بکسب کار و زحمت کشیدن از روزگار در لباس خود
 و کدانی در آمدن باین مسم موسوم شدند و نامی که اول نام موسوم
 آخر مدوح شد و اکنون معنی مقام بلند در طریقت استعمال میشود
 و قلندر معرب است خواجه شمس الدین محمد الحافظ فرموده
 بر در سیکه و زندان قلندر نام که ستانند و هند و فیثا نشا
 خشت زینبر و زینار کفایت چیزی دست قدرت نکند و منصب صاحب جا
 بزرگی دیگر گفته بر در سیکه و زندان قلندر اینم که ستاییم و دریم
 افسر شاهان عظام
کلنده لنگه است یا را گویند در لام و کاف بسیار
کلندیدن بمعنی کلند زدن و کندن باشد

کلبا دگفت که چنین کلمه شایسته است و نام قرین است در
 باشرف از بلاد تبرستان و در
 کلب بروزن سلب مشارفان و جانوران معنی پرورزا
 و در بیان گفته نام یکش بازو زینتی است آن سی و شش هزار
 شبازوز است و صبح بر بان گفته خصای فاحش است
 کلبا سویمان چلهانه است شج آذری گفته پس چو عقرب
 عدوی کلب سو دشمن بار با بود راسو
کلبستان معنی کلبتین که این باشد
 کلمه معنی حرفهای معنی آمده است انوری رزم شعر و شعرا
 و در ترکی گفته کاین کلمه را جمع کن تا لازم شود چندین کلمت کتری
 کلمه بضم اول خانه و دوکان کو کلمت تیر و وجهه را نیز گویند
 انوری گفته کلبکا در روز و شب جای رام و خورد و خوا
 من است و معرب آن فرقی است
کلبان تبدیل کلبانست که در عین نوشته شده
 و با کاف پاری اصح است
کلمه بفتح بریده دم کوچ زبان و غیر فصیح و کوتاه و گفته اند
 شاه ددان کلمه رو باه گفت و معنی کوتاه گفته اند
 معانی کلمه همچون ریش اتراک
کلمج و کلجان معنی مزله و سدلکناس او سکور گفته معانی
 و تریبندی حادثات از بهر ریش خصم تو در کلمج کرده اند معنی
 معنی و شکی زلف کاکل بجم پاری بضم اولست نه بجز بوش کلمج
 معنی کلمج و آن زلف شکنین شاه صد هزاران کلمج در
 و نام شین است از بنت آوردند
 کلمج بفتح تخمین و جم پاری در آخر معنی چوک سوزنی گفته بس کلمج
 پس سنج و بس غیه و بس که پرفسون و پرفسون و پرفسون
 کل نام فردی بوده و باره از زمین سخت بر آکونید
کلمقت بفتح سین همان کلمب معنی مشارفان و جانوران
 کلمت با اول ثانی معشوق معانی چند دارد اول نرسن شیر حجام
 و فساد که آزار است نیز گویند ضیا گفته در دل خیال غمزه تیر
 چنان گذشت کوفی ز دزد بدل خوین من کلمک و یک معنی
 علف چوب نی که برای گذشتن آماجها هم بند نگاه باشد

که خاک مشک بر باد کرده و علم سر از زیند و بر آن چوب نی علف
 نصب نمایند و بر آن نشینند ابو العلامی کجوی گفته که ز جمله چوب نی
 کا در جهات دست تقدیر ضلالت و کلمک زاب چشم کی کند
 هرگز عبور و خوش طیر آدم و جن و ملک حکیم زجاجی گفته نه در
 آمده اند رکلت و رایا باد انجم فلک و یک نام موضعی نزد
 و اسمان که گندم آن ممتاز است و گفته اند گندم بیار از کلمک
 از اسمان بر زوایع میوای و زاقام غله یعنی در دست عمید لومنی
 چند شوم صداع کش کرد بساط خسروا کرد دست عالمی زرق پذیرد
 کلمک و معنی نام مبارک شوم آمده مولوی راست زین می خواند
 کردی ملک زان می خوری یو و کلمک و نام بوم نیزست و خزیه
 نارسیده معنی کلمک و سقچه و غوزه نمنا سقچه و کا و میش بزوان و با او
 معشوق معنی بغل است طبعی گفته کسی را که در آید دست و کلمک
 علاجش گندی به بدین و دلاکت و با اول مضموم ثانی زو
 پشم زمی که بشانه ازین سویهای بزر بر آید و با فندشال کنند
 خاصه در کثرت که تیره گویند و بکمال دل حول کاج شمس فخری گفته شعر
 سطح حکم شنیده کسی تواند بود که چشم خشن کور باشد و کلمک
 و معنی در و شکم گفته اند با در نفع خفقا واحد دشمن است
 بتلای کلمک و انجمن کلمین که از اخضر گویند در فربنگ نظیر
 گفته کلمک و کلمج و کلمک است نام که خضر بخواند بتاریش عام
 و بجز در معنی ارد اول یعنی مثل آتش است حکم ثانی گفته
 آن که از اثر کینه و باد هم سردا حقا که اگر گرم کند کلمک ایشان
 دیگر معنی است تلخ که از درخت جهودانه حاصل شود سوزنی گفته
 حاسدان تو کلمک و تورطبی از قیاس رطبت ناش کلمک
 دیگر معنی نی است عموم مولوی راست نه هر کلمکی شکردا نه
 زیری زرد دارد نه چرمی نخل دارد نه هر کوی کردارد و نی قلمر گویند
 خصوصاً معنی نره و خانه از زنی گفته از شجاعت و سخاوت خلق را
 حامی شود نوک کلمک تو همی چون نوک کلمک فزون معنی تیر
 این بیت فردوسی شایسته است که گفته نخستین کلمک
 بنهادت بیابان ز یکار ترکان بحبت هم او در صفت است
 نصر بن ناصرالدین برادر که ترسدان محمود گفته که پرور نام است
 پرور بخت جی بگذرد کلمک او از درخت و الله اعلم

کلا ریفخ و تخفیف در اخراج راسه می بوده در کوستان
 بستان در میان آن و آل سه منزل از آنجا ناری دو منزل
 و از نوزاد زندان و گفته است بد زیدی صاحب نزل
 فیفتح السهل والاجبال مقها من الكلا رالی الجرجان فالجسد
 مجلا اسک بیت کردن با من بن زید با لی زندان در ویان
 و کلاری تا گرفت آن ولایت را تا حد کرکان و استرآباد
کلاژ و **کلاژره** بالفح کلاغ پیه و هکله ووزک ابن معینی
 احوال نیز آمده سیف گفته حدود دیدانست
 برادی بلی چشم کلاژره یک دو بند

کلا سه بضم نام موضعی و بفتح نام جانوری نوشته اند
کلاش بفتح نام عنکبوت است و نمیده آنرا کلا شخا گویند
کلاشنگ و **کلاسنک** فلاخن و فلاسنک
کلاشکن نام حلوانست بحق اطعمه شیرازی گفته طفل پنج
 بین که همان بر سر خون لوح کلاشکن بخارش نهادند هم گفته
 صحن برنج میگذرند کلاشکن قصد آن گسکان هر که گزیند
کلاک بفتح کاف عربی سحرانی را گویند در آن طلعا زرا
 نبوده باشد و بضم معنی غالی است نوری در قطعه کوه پستی و صا
 خود گفته حاصل آنش چنان با بودم که همه مغز کلاک شدم
 چون معنی فلک مشهور نبوده در دیوان او نوشته اند که ز مجون
 مغز پاک شدم و یک معنی موج بزرگ را آمده و بر سر از بحر
 که آنرا زراه گفته نام اصلی است هیچ دریا کلاک بزرگ
 ندارد چنانکه دیده ام که مستقل از دنبال یکدیگر چنان آیند که بعد دو
 بلند شوند و فرود آیند و بگذرند و با حل خود چنانکه هم غرق گشتی
 گوچک است و گفته ام بروزی که کفوده دارد کلاک نشن
 بگرچی است بیم ملاک و کرجی با قیاری بفتح آن گشتی گوچک
 و در جای دیگری گفته کلاک بجز اول خوب دراز گچی که بجز میوه که دست
 زبند چون آنرا بر شاخه انداخته بزرگشند میوه آنرا بچینند
کلاک موش بفتح موش دشتی مرکب است از کلاک و موش
 کلاک معنی دشت گشت

کلال بر وزن طلال تارک سر را گویند که بالا از پیشانی است
 شمس فخری گفته نهد برای شرف خاکهای او را چرخ

بجای کلال امروز روز کلال و بعضی بجای لام کاف خوانده اند
 چنانکه حکاک گفته یا زرش یا کنش یا کنش پاک یا زدم سناک
 بر کلاک و بضم معنی کوزه گرد زبان همی بنده نیز کوزه گرد کلال گویند
 مظفر هروی گفته جان دادن خاص بنم کار ساج است او بینه
 از کل صد مرغ کلالی امیر خسرو گفته هر کاسه که ساخت تمام هم
 کرده آسمان که چو چرخ کلال گشت او علی قلندر گفته شرط آن
 که در حکم خدمت زنی این حرف که گشتی تو نه مروی نه زنی کل را
 چه مجالست که پرسد ز کلال که بهر چه سازی و چه برای سخن
 بجه کاف فارسی نیمه مناسب است

کلاله بضم اول معنی زلف چیده که بعد از بخت خوانند معنی
 کاکل در چرم نیز استعمال میشود و بیشتر زلف کاکل االی بستان
 خاصه دیالمه کیلان چنین است و گفته اند بت و دلم به مشکین
 کلاله مشکین چمن گرفته روی لاله وقتی در شب از گفته ام
 ایاشکسته سوزف ترک شیراز کلالای تو جرمای اموز
 در غزل نیز آورده ام هر شب بیاد طره مشکین کلاله ما بنم فکرم
 شکی ناله و آنرا کلاک نیز گویند کلاک همان کالیوست که فرقوم
کلالن بفتح کاف عربی معنی بزرگ و بهتر و بهتر مولوی گفته
 من اگر دست نامنه ازین دست نامنه از نیمه از نامن از آن
 شد کلام و رودی بزرگ نزدیک بتزل با یک فرم دین بود
 که افشین گاه محاربه با وی در آنجا منزل داشتند و آنرا کلال
 رود میامید یعنی نهرا که در آنجا است که بزرگ شمره
 کلالتر خوانند و آنرا شهر بار نیز گویند

کلاو و کلاور و کلاوو و کلاوه هر چه
 معنی وزغ و غوک است
کلاه معروف است از اکل نه گویند
کلاهو نوعی آهوی پشخ در برمان گفته است
کلاهور فردوسی گفته است نام پهلوانی مان زندان بود
 بیفشه و چنگ کلاهور خفت فردیخت ناخن چو برک خشت
کلاهیون نیز نام پهلوانی بوده است
کلبا و بالضم نام پهلوانی تورانی که در جنگ ازده رخ
 بدست فریز بن کاوش شده فردوسی گفته بر اشفت پیرا

بروز کار خود بس بزدگوار بود و وی کجیها زارک با پس از ما
 با خرقانی خوا پادشاه و چنان شده قوی در ویشی استخوان و
 از صبر آن بازندان که مسکن وی بود تا طغندی کند
 چون در آمد سلام نداد و پای فرایرون کرد و بطهارتخانه رفت
 و هر چه سبوی و کلاهی آب بود شکست و بر بخت تاج پادشاه
 و با مردان شیخ گفت شیخ خود را گویند تا کلا آورد و اگر کلا دراز
 ریش خود را آرد با آن استیجا کنم شیخ بر خواسته ریش خود را
 که سپید و بزرگ بود بروی دودست خود گرفته شب
 طهارتخانه و روان شد و کجفت الحمد ریش سپید با شکار
 که استیجای بزرگی را شاید نمود در پای شیخ اشما و طهارتخانه
کلاشت و کلاشته بالضم جاهه که از نیم کوه سفید
 با فندوان دور زک است غالباً سبز و سیاه خواهد بود
 و بیشتر مردم تبرستان پوشند و آن بمنزله کجی است تا بزرگ را
 بگوید و بمنزله قبا می آید و آنست که از آب تنگ نیز گویند
 و از خالق که در زیر آن پوشند بزرگ کوهی یعنی پوشش
 زیرین چنانکه شاعر گفته هر آنکس که بازندان داشتی کلاشت
 کیش و کمان داشتی امیر پادشاهی زندان را در وزن ربا می
 تا نویم به چهاره و خورنگ کلاشته به جوشن کمان چنانکه
 معنی تبر می پاریست و در چسبیدن باشد که نامه منم روی چه
 که رنگاه و خوروارد جوشن کلاشته است و کمان
 چنانکه من با منم و جوشن خاک کمی چنانکه یاد منم به خون
 گفته به جوبه رنگت یعنی یا منم نیز چشم دشمن بکشت
 خاک یاد دشمن بخون من جانم رنگ خواهد کرد دیگر کلا بفتح بیار
 در می و تبر یعنی کوزه زرنگ آفتاب است و قره و دبه و محله را
 نیز گویند و معنی وزغ که آنرا بک نیز گویند و عوگ نیز خوانند و
 لهذا ریش می کمان برده که آن جاه دورنگ که سبز و سیاه
 به پشت عوگ کشیده و کلانک گفته اند و چنین نیت بر اینهم که
 دورنگ است و خطهای دراز کشیده وارد کلانک گویند
کلا طیب بفتح اول کس برای پارسی تغییر کردن چشم از وضع
 یعنی سپیدی و سیاهی زیر و بالا شدن و در معنی درنگ
 و کلاغ پیله کلاغ الم است که ما خدا این نخت گردیده و حات

کلا می شدن چشم از غلبه خشم است و فخر یا کمال لذت از رفتار
 نسوان خاصه در وقت انزال منی چنانکه مولوی در قصه آن آور
 و در خرد در شستوی آورده است گفت چشمش چون کلا می شود
 فهم کن کمان وقت انزالش بود
کلات و کلاته بفتح اول بهر شهر و حصار که بر بالای
 کوه و رشته بلند ساخته باشند گویند و کلات کلاته متغذ
 بوده اند مشهورترین آنها کلات قندمار و کلات خراسان
 که بدولت ایران متابعت کنند و حکام آنجا غالباً طایفه
 بوده و میباشند که مردمان نامی و خوانین کرامی از آنجا برخاسته
 و بعضی از آن طایفه در آذربایجان و بغداد سلطنت کرده اند
 مانند سلطان ابوسلطان احمد ایلیکانی که حافظ گفته احمد
 علی معدن است طغانی احمد شیخ ابوسلطان ایلیکانی و اسک
 صاحب فرزند کبریا ن نوشته اند به نسبت تبرستان است
 در افسوس ما و در التذرت در عهد پادشاهی کجی و بکام افروز نام
 پسر سیاوش از خرد سیران و پسر در آنجا مسکن داشت طوس
 نوزده که خوی توستی داشت بهنگام سرداری و در فن شرکت
 اورا که بتاشای شکر بر آورده بود چون بطوس گیسوی کرده بود
 بجهان عدم معرفت بهلاکت رسانید و نامه خشم کجی نوشته
 چنانکه فردوسی از قول کجی و گفته نغمم مرو از کلات جرم
 که آنجا فرود است با مردم منوچهری دانغانی گفته ز راودخانه
 تو بود هفتصد کلات انبار خانه تو بود شصتصد حصار است
 گفته کلات دویران و کوه بلند فردوسی گفته زخیل و چشم آنج
 زان داشت باک بحصن کلات اندر آورد پاک دورش از تبر
 قلعه بوده اکنون معترب آن کلات است و آنجا ریو لطیف
 بعمل می آید و گفته ام خوشترین ریواس آن باشد که خیزد از کلات
 و در چارده از ولایت هزار جریب نزدیک بدامغان نیز قلعه
 بر کوه بوده لهذا آنرا کلاته می نامید و اندو اصل آباد و اجداد مولف
 از آن محل بوده و قلعه کوچکی ده را نیز کلاته گفته اند چنانکه فردوسی
 گفته چو دیوار شهر اندر آمد ز پای کلاته بنباید که ما ندیم
کلا جو بفتح و ضم جیم تازی معنی سیاه است عمید
 گوئی گفته آن تازی گوئی با و از زوننه بان کجی زای صراحی کلا جو

لغج و برآورده کفج همه لغج لغج و همه کفج لغج و بعضی رغو کونند
 کفجک و این زمین را کونند سراج سکرزی گفته از پی کفجک
 زمین و سنت صاحب غله که بخوابی دیدار جا و جوری اطلس
 لغج معنی کفج که از آنچه و کچیز گفته اند گذشت دیگر معنی ب
 و چ سوز لغت است دیگر معنی نوعی از اراست سراج الدین
 پس چو بار کفج این کرده دهر کفج رنگین است اما رز زهر
 کفج معروفست و در قدیم بزرگان کفج نریزید پیشه اند
 و حکیم فردوسی مکرر بار درفش قافیه کرده عرب آرا نیز عرب کرد
 کفج گویند انوری گفته کفج بچشم خنکا موزنه کفج سخواه
 کفج سیر بالفتح و یای معروف کفج که زرد رفته و دیگر کفج است
 با هم پیوند کنند اما خسر و دایوی گفته از ان زیر بر دست
 زرساز که با کفج پیوند به هم باز مسعود سعد سلمان گفته
 خرد شکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفج
 کفج نقیضین بر وزن بغل سرن آوی و ستوانات مهری عمر
 بدو فارسی عرب خود گفته لا کمر لثرة فرج و تاب لا کفج
 بل کفج من با هتتاب انوری گفته سرخ و سپید و لا غر
 فریضین جانیضیر الحمد لله رب العالمین و کفج کفج کفج
 معروف است و کفج را کفج نیز گفته اند
 گفته بختین و ف و دایره را کونند زیرا که بدان کفج زنت
 میر عبد الواسع جلی گفته که بگوید فرق این پای خود چون گفته
 که بال کوشش آن دست تو ایب چون رباب دیگر خوش غلبه
 که خورد شده باشد بعد از پاک کردن غله بار دیگر گویند و بشیدفا
 نام شهرت پورهای جامی گفته اگر بصره و گفته بند خوب
 شود منزه مومن شوشتر بمناسبت این بیت جان کوفه خوب
 و از آن کوفان نیز گویند
 کفج با اول مفتوح چانه است برای غلات و از آن سراج
 کرده قفج گویند شیخ نظامی گفته قفجی پراز کفج بشمار
 بر آمدن قفج معنی تمام شدن عمر در کنایات خواهد آمد
 کفجین بر وزن دغین معنی امر که معنی گار است و این معنی
 در تحت لفظ کفجین در کتاب مسایر مرقوم است کفجین سنی
 معنی امر صدمی کفجین به تلامه و حودی

نمایش چهاردهم در کاف تا زبا کاف تا ز
 کاف بالفتح نام شک که از شک زبند و بدین معنی مخفف
 کاک است که قاق عرب است و بالضم مرغ خانگی که از ششم
 با زبا است و در کاک مرقوم شد و این مخفف است
 کاکچه بفتح اول کیم و سکون ثانی فیه دان را کونند که
 بعثدی حب القطن خوانند
 کاکب بالفتح و میم مستخرج کفک بر روی و اندام بدین
 و از آن اش نیز گویند و بالضم و یکمان که از ششم دادن ماده شد
 کله و کلی بفتح سر کین و فضله آدمی را کونند و بهشت
 کسی که از اجماع نماید کلمی گویند و در اصل که است
 نمایش پانزدهم در کاف تا زی تا لام
 کل بفتح اول کل را کونند یعنی کسی که سر او مو نداشت
 مولوی گفته کل بود آن که ز کله سازد پناه معنی جمیع بجایم
 عموما و کاهوشن خصوصاً و افاده معنی شاخ نمیکند و معنی نخ
 و کج و خمیده ابو شکور بلخی گفته بدانکه که گیرد جهان کرد و منج کل
 پشت چو کانت کرد و سبتغ حق است که کل و کله معنی کج
 و کوتاه آمده و از این ضم نیز استعمال کرده اند چنانکه سنوچری
 و اسمانی شتشی یعنی انگشت ابجاش اندک کوتاه و خمیده بود
 و الهالی تبرستان و اسمان او را شبت کله میخوانند و اند
 و بعضی به او نوشته اند که از کشت اغنام او را شبت کله خوانند
 کله را که کاف عربیت کاف عجمی شد و قیاس نموده اند او را
 که و اسمانی بوده و خود گفته بیاید سنوچری و اسمانی بلخی
 و کله مناسبت خوردی و کوهی بجه حیوانات را نیز گویند
 چنانکه در تبرستان بچه خوک را می کله گویند و بعضی شاخ و کله
 نیز در تبری و در سی استعمال شده است دیگر معنی ده و قریه آرد
 و مردم روستائی را کلی گویند و شهری را پهلوئی
 کلابا و بالفتح و الباء المتوحده و آخره دال نام محله است
 بخارا و از آنجا بوده است عبد الله بن مجید بن یعقوب غنیه
 کلابادی و کلابغت درمی تبری معنی سبوی بزرگ و ظرف
 است و در نغفات لانس آمده که شیخ ابوالعباس الملی طبری

چون طوفانی بزرگ طغنه چسد چون چهره نمایی بکشد
 بوی تو دوسوی تو بخیزد و بفرخار خرد و قد تو کسیر و بخت
 ششم بضم اول و فتح نون بهارزه یعنی کرمز است کینه
 بسین نیز آمده و در معنی حذف از کرمز شده اعلم شیرازی گفته
 صبا کاشش کبیا کرت کذرافند بحق با چه که بونی بکشخان از
 در زمان کاف عربی آورده اصح کاف پارسی است
 کشوا در وزن فریاد نام پدر کوردند که پسر فارین بن کاوه پسر الاء
 فریدون فرخ بوده حکیم فردوسی گفته چو بشیند کورد ز کشوا
 بفت شب تیره از کوه سوشش برفت
 کشور قمتی و بخشی و بهره است از عالم وصل درین لغت
 کش بفتح کاف یعنی خط کشیده و در معنی صاحب بوده زیرا که بفت
 خط کشیده موهومی دینار با الفرض تقسیم کرده اند که از معنی
 تا مشرق بحسب طول متولد داشته باشد و بحسب عرض آنجا که
 آخر آن نیم ساعت بر طول یام بقیاید و آنرا بفت کشوا میگویند
 و بفت کشور و بفت اقلیم را مشروب بفت کوب داشته اند
 که تربیت هر کشوری بستاره است و کسخر بضم کاف نیز در سید
 آمده است خاقانی شیردانی گفته کونی اندر کشور با بر خود
 وفا بخود اندر بفت کشور هیچ جانی بر بخوات حکیم انور
 ابنوردی گفته صیت تو مینا و کشور از انومی عالم گرفت تو
 بدین سکر که عالم بفت یا شش کشور است و کشورند با مجازا و شای
 گویند کشش بر وزن جیش میثوامی نصاری را گویند
 که اعلم آنها باشد قیس هر آنست چنانکه حکیم خاقانی گفته
 کشیا نرا کشش مینی و کشش بتعلیم چون قیس و انا
 نمایش نیز و هم در کاف عربی با فاف
 کف بفتح اول یعنی کف دست معروف است دیگر گفته که
 از جوشش در یک روی آب با کوش و امثال آن نشیند
 یا بردان شتر و روی آب جمع شود شاعر معنی دل گفته دل
 از کف داده مرکان ترش بین فردوسی گفته چه دارم خنجر لب
 آورده کف دیگری گفته ز بحر عشق عالم را کفی دان و آنرا گفته
 با ضافه کاف دیگر نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار در مزارتو گفته
 یکی بر سید زان شیدی همچون که عالم هست کف کف صابون

حکیم قطران گفته سخته لاله چو جام شراب زاله دلاو چو کفکف
 رخشان اندر میان جام شراب
 کفای معنی محنت و بیخ شمس فخری گفته جهان بعدل تو
 آنجان که ممکن نیست که بر روی رسد از جور روزگار کف
 و معنی افشردن کلو بود و افاده معنی سختی کند
 کفاندن معنی شکافش و ترکانند و بر این قیاس
 کفد یعنی تر که در شکاف و از کفاند نیز گفته اند یعنی شکافند و تر که
 چنانکه منوچهری دامغانی گفته همیشه الماس سخت را بجانند
 چون بجانند و چشم باز مرد و بر این قیاس کنیده و تر کید
 و کفای باشد چنانکه حکیم زرتی هرودی گفته ناکفیده کشته
 کیشان بد تیغ زان ناکسکیزه میدان خواران و با باد
 تبدیل باد و کف و کف بفتح کاف بهین معانی آید حکیم سنائی گفته
 جوهر آتش است بعد از نفت که از اول بخت و زهر بخت
 حکیم اسدی طوسی گفته رخ ناز با بید شکر کون بران خم
 تیغ و بر این رنگ خون یکی چون دل هر بان گفته پوست
 دیگر چون شخوده ز سخندان دوست
 کفت بر وزن رفت ماضی کفاندن چنانکه مذکور شد
 و با اول کسور مقلوب کف است چنانکه فردوسی گفته بیاورد کرد
 که از آن بخت سبانه از کارا و در بخت هم او گفته بیخ چو
 کستان و با مال کفت همی سپر که میند بماند کفست
 کف بفتح اول معنی کبوتر است که از آن تبدیل کبوتر گویند و بخت
 فا و ما کوز نیز آمده فردوسی در قصه با جوج و با جوج که طوایف تا آن
 و مغول میباشند و سردی ولایت آنها گفته چو سمر باشد
 بخت لاغر شوند با آواز مانند کفتر شوند
 کف بفتح اول و سکون دویم و جیم پارسی مخفف کف است
 یعنی کف که از کفلی نیز گویند جامی گفته ای شده به سچو
 که در جمله شکم کف کفن بھر بر گردن آن دست طمع سوی بسوی
 تا شود ز که شاه سلار در عشق خانه نویس سپرد از این کف و کف
 و اعراب کفلی را معرب کرده قفیل گویند و دیگر معنی کف نیز
 کف صابون و کف است کف آن است که مرقوم شده
 از کفکف نیز گویند فردوسی معنی کف آن گفته فرو بسته

شکر با اول منوح و رای قرشت همان مکه و عقیق مذکور
 و کشک مخفف کشک بوده مافظ صابون زبان فرونی کوشه
 چندین هزار کوزه قمری و شکرک با تا دادیم که برج کسل میرانسی
 کشکشان مخفف کشان کشان است با علی گوچی کوشه
 دست عشق آمد که ریام گرفت دست دیگر رشته جانم گرفت
 کشکشانم برد تا درگاه دوست دروالم نشست و ایامم گرفت
 جو لوی مسنوی نیز کوشه سجده برود کشکشان بکلزار
 کشکینچ در فرینک بران نامه که بفتح کاف چو کینچ
 مانند ستون بر زمین فرو برند و سر آن چوب استگانه خلعت کی در آن
 تعبیه کند و ریسمانی بر بزبان فلک انداخته از آن شکاف
 بگذرانند آن ریسمان بزرگ یک سنگ بیابان
 و بر میان آن ستون قصبه داری نصب نمایند هر که خواهد شوق کمان
 کشیدن کند دست چنان قصبه را بگیرد و دست راست در کوه
 آن ریسمان را بگشا کش در آورد و آنرا بتازی مجیکویند و در شل
 سنج کونند حکیم سوزنی هم فرندی کوشه که کشد در روشن شعرا
 چو منی منک با قوت بگرام و با خاطر ترس بگماز او خند
 بگماز انجتم که خداوند گمان زان گمان کشنیر و بضم کاف
 بمعنی توب کلان که پاریسی یک کوشه خشک و نیز کونند
 و کوشک بمعنی قهر است و کشک نیز همان و انجیمعی سوراخ
 و معنی ترکیبی آن سوراخ کند کوشک خواهد بود چنانکه انور
 کوشه نه بجنیق سدر بر شش کشکینچ نه تیر چرخ و نه سامان
 بر شدن بو هقی شمالی بهستانی کوشه چنان شود سوی دشمن
 شهاب کینند و که تیراب گرفته بزند کشکینچر و معنی جنیق
 که بدان دیوار حصار بکنند نیز آمده است
 کشکول همان بگلول که نوشته شده است
 کشکهای پر قومی معنی خطوط شعاعی است که کشک
 بفضتین خط باشد و پر شعاع از لغت فرینک سائر فضل شد
 کشم نام کاشتر است که مرقوم شده و آن قریه بوده از قرا
 ولایت ترشیز که زردشت بطالع سعد روزی که منوب بود
 با دزدان رب النوع سرود در آنجا روی گشته و در زمان رسول
 عباسی بکمر او قطع کرده اند و شرح آن در کاشم که گشته

کشکشمس معروف است و عرب ذمیب گوید
 کشمیده بر وزن کشیده خط که بر کاغذ و امثال آن کشند
 کشمیده کرد و بکسر کاف اندر معنی خط کرد و در عبارت
 اخری دایره در دساتیر آمده است
 کشمیر ولایتی است مشهور از بلاد هند و بافته کشمیر این
 تره کشمیری معروف است و آن ولایت بد بسیاری آب و علف
 موصوف در وسط اقلیم چهارم واقع شده و اطرافش کوچهها
 بلند دارد و عبور سپاه مخالف مدانشه شکل بلکه محال درود
 و جبالش صد هزار قریه آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه
 و هوای صاف و لطیف و خوبان بلج بهشت روی زمین در کمان
 و در عین است بچسب مثل چنانکه شعر گفته اند ای بخوبی بریتان
 خلق و کشمیر و هنری بزرگ در میان آن شهر جاری است
 بر آن جسر برای ترود است اند نوشته اند آن مخرور فایست پر
 و عظمت است بهفت پل عظیم و بلند بر آن نه بسته اند که کشی از
 چشمهای پل آسانی بگذرد و اصل نام کشمیر سیری نکر است آن
 بر طرف کوه شرقی واقع و بجزیره در میان فاصله است بهمت
 شمال شرقی بصد فرغ فاصله حصاری محکم از سنگ خام
 تراشیده اند در آن تصویر بصورت بسیار است و در میان قلعه کوهی
 دوره آن سه هزار کام پوستی و بلندی دارد و نهایت بلندی
 آن پانصد گز می شود و در او من اطرافش عمارات رطبه مشرف
 بر صحرای شهر ساخته اند و بر قلعه آن خانگاه قصر است و در درون
 جامعی چهار صد ستون بچهار چوبی بقرار بهفت کزبیا قطر
 بکار برده اند محاسن مشمت هزار باب خانه معمور در آن شهر
 و چیده هزار دستگاه شال بانفی در آنجا دیده اند و در زمان قدیم
 یعنی عهد سلطان محمود راههای بت پرست حاکم آنجا بود
 چنانکه فرخی در تحریک سلطان بفتح کشمیر گفته گاه است که بکار
 کشمیر از ما بیم از ساغبت بهمنه کنیم از سرت کوی و دار الملک
 که حکام نشینند سری نکر نام دارد و دیگر نام کشمیر است که در آن
 سبب بقای نام آن قریه شده و آنرا کشمیر نیستند که گفته اند
 نام شهر است بر کستان منوب بخوبی و بان گمان من است که
 مخفف کشمیر بوده باشد که کشمیر نیز بخوبان بلج معروف است چو قوی

و بحکم مری است از عطریات که از ایتامی بان گویند ثلث
خوانند و موری که از اورد آن سوزاند گشته سوز کون
گشتی یعنی گشتی مرقوم شده و اصل آنست مانند فرشته و فرشته
که نوشته شده و بحکم کاف یعنی زراعت کردی و کاشتی دیگر
معنی نمایی جوین که در دیر سوار شوند و سفر کنند و آن در عربی
نامهای متعددی دارد و نام خسر و علوی گفته نعمت منع صراحت
و برادری صحت مغنی است گشتی گشتی فردوسی در بزرگی خام
گشته گشتی بی جام می خواست از فی کمار که گشتی برادر کردی که
گشتیان در فرزندکها و بران همه بتقلید و اقصای که در گشتیان
که معنی دیت و زرتشتی و مردی که زن خود را بعلی بدیند و متوجه
بلکه آن عمل این راغب و مشیر محرک و بخانه خود خواند و تحقیق
ترکیب این لفظ و لغت را ندانسته اند و از گشتیان باضافه
یای سخانی نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته این طفره که گویند
گرفته است بر یکد و گشتیش رنگ گشتیان حکیم سوزنی در وجود
گفته پیش کلن بهین نریخ میبلدن کور نفیث کل و کورا
گشتیانی کمال اسمعیل گفته نی نی بخدا اگر عمل جویم انیم همه الهی
گشتیانی عبدالرزاق اصفهانی گفته ساحر در کورتوی شاعر
که منم کیت که باد و بروتن دوشینان برو فقیر الف
گویند گشتن بضم طالع زشدن داده است برای بار کردن چاه سنا
و چپیان شیخ نظامی در خسرو شیرین در نسبش بدین گفته شعر
زدشت آن کله را در هر قرانی بکشن آید کجا و رما دانی
بفران خداز و گشتن کرد خدا گشتی شکفتی در پذیرد شیخ از
طوسی در عجایب الدنیاه گفته آند از خیمه ایغراب بر سر آب
همچو مرغابی سوی آن مادیان نمود آهنگ همچو بر صید
گو بهار یلنگ مادیان بر بزم فتح الباب داد گشتن تمام
و آب معلوم شد که گشتن یعنی زاست که مادیان را آبتن کند
معنی گشتیان یعنی زطلبات و گشتیان چه مرد و چه زن یعنی
طلب کنند و خوانند نزد لغت سهوی کرده اند و خوان
بواداری و او کرده اند و یک کلمه متصل دانسته اند چنانکه سه
خواهر را سجا هر خوانده اند و معنی قیاسی کرده اند و شرح آن
مرقوم شده و مولوی خنوی گفته آند که زیند و چشم می آید

جان از فرقه عفتش بر گشتن میزند ظن غالب این است که گشتیان
مصحف گشتیان باشد و بجای خون یا خوانده باشند و از اغلبان
و روند و پازین و شاد و دوزیر آورده اند و در فرزندکها مذکور
گشتی بالفتح خط که بر کاغذ و غیره کشند و با وجود معنی بر
مضموم آورده و در کتاب گشت شاه قاسم لاناور گفته
توبه نامه کی قاسمی گشت عفو گشتی حاجی
گشتش بفتح اول ثانی و گفته اند بجز شین معنی سوز
که بعربی جذب گویند مخفف گشتش نیز آمده مشهور است که شاعر
گفته رشته بر گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه او
جواب گفته اند رشته بر گردن زافزانه است این گشتش
بی رشته که باشد که است
گشت معنی سنا گشت مشهور است و برج سرطان را
نیز گویند فردوسی گفته چو کرد اختر فرخ او نگاه گشت و بد طالع خندان
گشتف رود نام رودی که سام آنجا از دمانی گشته بود
گشته بفتح اول ثانی و سگین ثالث فوقانی معنی پرگند
و پریشان و شکافته و آشفته و نابود و معدوم بخلاف شکسته
چنانکه سید جید الواسع جلی گفته شکسته بدم چون زینان در
گشته شدم چون بآبان گیاه منوچهری داستان گفته دو
انگشت فریت شد و کار گشت هر که فریت شود مهر گزینا شود
بحال گفته دل بر گرفته ام ز بد و نیک و ز کار تا پردای زان فلک
بر گفته ام سوز گشته چو زرب آن نجی بدت خویش ده کار
زینب تو کرد در او گشته کار و گشتن مصدر است
گشتک بروزن رشک بفتح اول معروف و آن دوع
گشتک شده است یعنی گشتک مثلثی است مشهور از این است
معنی آن معلوم میشود که خاوری کاشانی گفته زن قاده
بمان دوع چکندیش هزارین در رشک کونند گشتن
سج هتی یارب از دوع تازه یعنی شک و فحشین غیبت
دورنگ که آنرا عک گویند و بعرب عقق خوانند معنی خط مذکور شد
گشتاب اس جورا گویند انوری گفته گفته بودی که گاه
جوید هم چون ندای زان شدم در تاب بر ستوران و
اقربات مدام گاه کتاب یاد و جو گشتاب کتاب بیاید

خوش و میوه و گشتمند در اینجا افاده معنی زراعت نیز میکند
کش لغت کاف عربی معنی محمود کاف کرون آمده است
 راست مافش و بجران زورق می گویند **کش** و معنی
 خنظل گفته اند سهواست خنظل **کش** است
کش ما را بالقیم بسبب و **کش** که بعبه مذبح خوانند حکیم فخری
 در صفت سکار کردن سلطان گفته بر استرآن سبک بی بی
 نهاد سبک سکار بی که بر او تیر برده بود بکار بماند کیش و
 استرآنش مانده شدند ز بس دیدن تیر و ز بس کشیدن بار هنوز
 پنج کی پیش میرده بود از آن سکاران که تیر میزدند **کش** تا
 و معنی گویند **کش** تن قصابان چنانکه گویند مرد **کش** تا زنده
 همان گویند **کش** شده و نیز می آید چنانکه استعمال گویند **کش** سکار
کش **کش** بفتح کاف و سکون شین و اما ثناء فوقیه
 و فتح با، موحده و سکون را و مهله و فتح کاف و سکون شین مجرب
 اما ثناء فوقیه در مخزن لا و دیه گفته معنی است فارسی که بعبه
 معنی التوا بر التوا بجز هر دو کاف نیز آمده و بعضی آنرا سواد
 و بعضی سواد دهند و بعضی سواد الا که گویند و بسیاری بچاک اهل
 شبانکاره فارسی چون **کش** گفته اند و آن کیاهی است مانند ریمان
 باریک بهم حیده بعضی بعضی اگر عدد آن خارج می باشد پنج
 و رنگ آن یا ل سیاهی و زردی و طبعی غالب ندارد و کل آن
 یک عدد و شبیه دنبال عقرب است و ماخذ این لغت چیدن
 و بر گردیدنت چنانکه بر **کش** یعنی بر گردانیده و بر **کش** از **کش** یک
 حیده است و اوراق آن مانند دنبال عقارب بر گردیده و اگر
 کاف آن کاف فارسی باشد اصح است
کش زار معروف است سنانی گفته **کش** کردی یک
 خوک است و بلخ در **کش** زار
کش تو بفتح آنکو ر نیم بچه را گویند
کش توک بمعنی کشف یعنی لاک پشت است
کش ته بالفتح شکافه زرد آلود شغال و او مرد که خشم آنرا
 بر آورده خشک کرده باشند سوزنی گفته ثنا کوی تو را بی تو دل
 از غم بدو نیم است چون مرد **کش** ته هم او گفته قدی چو مرد
 پیاده سری چو کف و کور لبی چو **کش** ته آلود خنی چو پرده نا

کش حل بالضم و فتح فاجسی از فله که از آن نان پزند
 و آنرا شاغل نیز گویند
کش شک بروزن پلاک معنی ضمیر است که از زنده در دل
 گرفته باشد و حرف خما را نیز گویند که در آخر کلمات می آید مثل
 حرف تا در زرت و حرف شین در زرش و حرف میم در رزم معنی
 تو ز را و وز رمن
کش معنی کشیدن و طول مدت و استدا و زمان
کش زیادتی کشیدن بر طرف برون آوردن چیز از جای
کش و با اول صنوم مراد ف فتح است شاه قاسم لانا گفته
 نعمه طرب خوشگو همه پند است و کلام ساغر ساقی هر دو هم **کش**
کش و مولوی معنوی گفته چندین حلاوت مفره و معنی کشاد
 در چشمهای مست تو فاش چون نهاد و معنی را کردن
 از **کش** و همان آمده امیر خسرو دهلوی گفته کردون **کش**
کش تو چون دروغ بیدید خواند از خون مرگ صیر چغانه را
کش و چون بکاف باری است در عربی نباید **کش**
کش ان بالفتح خمیره را گویند که یک ستون بر پای باشد
 و کتب بدی گویند و چنین خمیره رین روزگار بقلندری معروف
 و مشهور شده چه در ویشان در اعیان چنین خمیره در زار است
 اعیان زنده و چیزی طلب کنند و سپاهیان خاصه پادگان
 شکر در اسفار هر چند تن در یکی ازین کوته خمیره منزل رند و یک نام
 ولایتی است بما و را، التهر که از آنجا بوده کاموس **کش**
 و اشکبوس که بجایت افراسیاب آمده در دست رستم **کش**
 چنانکه فردوسی گفته **کش**انی هم اندر زمان جان بداد تو **کش**
 هرگز ز ما در زار و معنی جمع **کش** نیز می آید مانند در **کش** ان و **کش**
 چنانکه گفته ام جرحه ارجام تو آید و پس کلام تو فخر نما که نام تو
 رفقه جمع **کش** ان **کش** ان **کش** ان تکرار و تاکید در **کش** نیست
 چنانکه شیخ سعدی گفته من نه با اختیار خود میردم از فحاشی او
 کان دو کمنه عین میردم **کش** ان **کش** ان و امیر کشیدن نیز
 آمده مولوی معنوی گفته گوش ما کیر و بدان مجلس **کش**
کش و ز بروزن فرامر ز معنی زارع و دهقان و بر ز **کش**
کش نیز گویند سدی گفته دو منزل بنی الب میرند پرتاب

کتاب لغت ابن عربی

بزرگ نوشته اند و گفته است صاحب بحیر البلدان یا قوت
 جموی که باقی آن کسر پسته هموس یونید بوده و آن شهر بزرگ
 و در میان کوفه و بصره واقع شده و قصبه از اخره و شاپور
 میخوانند و گفته اند حدود آن کوره یعنی شهر از جانب شرق
 و رآخر سقن هروان تا جانی بوده که جمله در بحر سرشته تمامت این
 کس بوده و داخل آن بوده بصره و نواحی آن از آنجمله از مشایخ
 نواحی المبارک و عندی و المدادر و تعبای میان دسیمان و اجام
 الیریه و عرب جدا کرده بودند این بلاد را از کس و در بعضی دیار
 اسکاف سفلی و علوی و نفرو سمرو و هندف قرقوب و باشته
 قرقوبی جنوب بقرقوب بوده و گفته اند که شهری قوی و اهل آن
 پشتر در سهول و جبال از کس و اصفهان بوده و خراج کس
 ازین دو شهر و از ده بار هزار هزار شمال زبوده و مسلم گفته
 که بلغت اهل هرات حسنی کس کربلا شیعیه از انبقر است که کوه
 یعنی محل زراعت چنانکه رسم عربشین راسین و مارا حذف کرد
 کس گفته اند و معرب است

کسول بفتح اول بر وزن درون در بران آمده که نام یکی
 از علمای پارسی است که اصل کونات را در عهده خراب و ایش و
 خاک میداند و گفته است که صولاسر اقل هوایی است که قره این
 وجود عبارت از است و او به تاسخ قابل بوده در فرنگها نیام
 کسبه بفتح اول و ثانی یعنی آسانی است

کسیلا دارونی است که بهندی که ایلا کونید آن غیر کس
 کسی معنی شخص و تعین و آن عبارت از مجموع اوصاف
 که سبب ابتیاز هر فردی بود از سایر موجودات چنانکه زید را صورت
 خاص که سبب آن ممتاز از جمیع افراد عالم است
 نمایش و از دهم در کاف تا ز می تا سیم

کس بفتح اول و سکون ثانی نام شهریت از ماوراالنهر
 نزدیک بفس که کس باشد و حکیم بن عطا مشهور بفتح بعبد
 مدت چند ماه هر شب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بوده
 ماهی بیرون می آورده که چهار فرسخ پرتومی انداخته و بسیار
 از ترنگان از فریب داده و جمعی کثیر نقل آمده و این معنی شهر
 اهل شهر است شیخ نظامی گفته نامه ائینه سیام داده

چو ماه نخب از سیام داده حکم سوزنی در نیاب گفته شعر
 سودا فاده خبره سری را هم از خرد نامه و آفتاب بر آرزو چاه
 کس دعوی کند خدائی و در هیچ خلق را نتوان که دست کند
 از جوع و از عطش سبفا سفری گفته عشق قیمت نظر بو
 افتاب چون چاه کس کند بسته چاه عاشقان و کرمی
 هر گوشه و پیغوله است عموما و پیغوله ران وزیر بغل را کونید خصوصا
 خواج حافظ گفته می بزیر کس و سجاده زهدم بردوش آه اگر
 خلق شوند که ازین تزویرم و کرم معنی سینه و بر است است
 گفته جوانی با این ایرامان کس ده کس و شک بسته میان
 شیخ سعدی گفته بنیادخت شمشه و ترکش نهاد چو سجاگان
 دست برکش نهاد فردوسی گفته چرا گفت که شمش ز برکش
 چرا بر کرمش نخیش دیگر معنی نشی که بردست و پای
 شتران براید و از آن آب روان کرد و ازیم سیرت آن شتران
 دیگر ادراغ کنند تا آن ریش انجمن و معنی کشیده و امر خشن
 معروفست و خطی که برای بطلان بر نوشته کشند و آنرا کس نیز
 کونید کاتبی ترشیزی گفته و قرو لوج و قلم را کاتبی کس غفوی
 کس بجرم کاتبی و خطوط شعاعی را پارسی شکهای پرتوی گفته اند
 شهر را شهر سبزی کونید قریب بمرقد است و بزبان دری شهر
 کس بغل را کونید و با معنی سینه و بر ناسب کس معنی امر باشد
 ازین معروف بولوی ثابت است که گفته ای عیبی بگذشته خوش
 از فلک آتش آرزو کن سر را سوی بالاکش و کرم محقق
 که اش میباشد چنانکه گفته اند میر محمد دلبران کشمیر قوی حرم
 دل آن سپاه کس میر قوی حکیم عصری گفته چنین بود که
 کس جهان بود فرزند چنین بود عرضی کس جهان بود جوهر
 دیگر از اصطلاحات شطرنج که در خانه مهره صرف نشسته با
 و کرم معنی خوب خوش است و کس مرادف خوبی و خوشی است
 شمالی دستانی در صفت طلاوس گفته آفرین کس حرام
 کدام است در چین از غیش سرخ و از شک پیرن معنی
 خوشخامی در فشار از روی ناز حکم سناز گفته در شیب
 چه خوشی است که در جام تو نیست تا کس چکشی است که در کام
 در شهر کدام دل در دام تو نیست بی بان آفرین که بر نام تو

انب شکرش را برادر است گردور
 که حکیم حکیم است که پوشند بر اسب نیز بخندد بر کشتوان گویند
 و حکیم و کوشن نیز همانست که گذشته
نمایش یازدهم در کاف تازی با سینه
 کس بر وزن بن معنی مردم باشد و معنی فرستاده فرامده
 حکیم منوچهری گفته ای ترک من مرد ز کوفی که گجائی تا کس
 بفرستیم و بخوانیم و بیانی انوری گفته پس جیره دی من کس کرد
 آنجان خرابی که بیارم و کس تا کس معنی مردی و نامردی خاف
 گفته از کس تا کس بر خاف تا اندر جهان هیچ صاحب در را
 صاحب دوانی بنخواست حکیم سنائی گفته از زمین خبی
 بعش کی شب و شبگیر کن کبری و کس معنی شخصی یعنی
 شخصیت است و کسی که زانی در نامه پارسیمان باستان یعنی
 شخصیت معین چنانکه شاهنامه بابوش و منک بهوشک و چنان
 که اثبات واجب تعالی کند گفته واجب الوجود از آنجا که واجب
 الوجود است اقتضای کسی که ازلی یعنی شخصیت معین کند پس
 واجب الوجود پس از یک شخصی نبود و الا که محتاج بعلی شود واجب
 الوجود نباشد و ممکن الوجود باشد و بضم اول فرج زمان را گویند
سبج یعنی اول بای قرشت و سکون ثانی و جم در آخر
 معنی مردار که عریان لولو گویند رضی الدین علی لا اغزوی گفته
 حقه با کند پراز سبج کرندیدی لب و دندان من
 بضم اول و سکون ثانی و فتح با گنجاره را گویند که نفل
 چیزی روغن گرفته باشد و نام قرینه از خشب است
 تتر بر وزن کوثر خاریت سیاه که آنرا بسوزانند
 تن بر وزن کفن معنی کوفتن آمده است
 گسته غله گویند باشد که هنوزش پاک نکرده باشند
 کتی بضم اول بر وزن سستی چینی معنی کشتی مشهور است
 و اصل این لغت از کوفتن است چه دوتن بر کدک رسبد و هر که
 توی تر و غالب تر باشد و بکر برابر زمین گوید و کوفته کنه بغیر
 سین بشین تبدیل یافته بحال الدین اصفاهای گفته کردن که
 و ایم آرد هر سختی برویم آورده از طرفها در کار بسته سستی
 از روی لاف کفتم آرم سجا کشتن بر چندین حکایت خود بود و محض

داری از آن

دستم گرفت و اکنه ناکه بر پام پس گفت خیز و نما این عالمی حسی
 فرادس من اکنون کرد سهای با چون فلک معنی یاد گرفت گشتی
 مسعود سعد در شرح خود گفته پس زوری که چون کند گشتی
 بناد و سیل را و بدستی حکیم قطران گفته غم و تمار کون
 با جام کبستی در زرد و غم شوم بر مان بدن بت پرستی
 دیگر معنی زنا است و آن در اصل کشتی بوده بر خلاف کشتی
 حکیم خاقانی گفته ریمان بجه کبب شد کشتی بافشد کوهر
 قندیل لشک شد و ساغر ساختند حکیم فرخی گفته کشتی هر قل
 به تیغ بندی کجس بر سر قیصر صلیب سها همه بنکن
تیمه خاریت که شتر آزار بر غبت میخورد
 کسمه بر وزن و سمه موی چندانست که زنان از سر زلف برهنه
 و سر از امراض کرده و غم داده برای زینت بر رخساره نهند و آنرا
 پنجه گویند و خواجه حافظ گفته عروس سخت در آن مجله با هزاران
 شاکه کسمه در بر یک کل کلاب ده رباعی روزی که کل از نظره
 آیدت با و سحر از جیب هوا بر زد دست از سینه بر آرد
 سمن و سیم کشید و ز غالیه بر فرق حسن کسمه سخت و معنی نان کلچ
 که در جها نخری در بیان آورده اند ترکی است نه پاری سراج الدین
 راجی گفته کسمه از آن کچو و دلست و لطافت بچو روی دلبر
کندر یعنی دال ناگس و اهل را گویند حکیم عنصری گفته
 ستر ز قمر در اگر کجگر کند چو نه سبکونی با کند رکند
کسک بجز اول وزن خشک غلاست باین
 باش و عدس که کا و را فریه کند
 کسکی مخفف کاسنی است که تره معرفت نشوری هم فرشته
 گفته خواجه در بوستان انسانی هست از روی ناخوشی کسکی
 خانه کا نذا و بود شها خانه نباشد نذا و کس فری انوری گفته
 خواصش کارد مزاج کسکی و بجز صمغی است بدوی که آنرا
 گویند معرب آن قسنی باشد
کسک یعنی مرغ عکله بوشن صحیح است در فرنگ
 ابو حنبله معنی کسکی قلیه آورده معنی گفته هرگز نبود خاک
 بشوری نمک و ز خاک چگونه می سازند کسک
کسک یعنی کاف و کون بین و کاف آخر و ابعی شهر

بسیار عظیم خواندن توان شرق را بشرق خرف را خرف
 رخ دوستان تو باد آغید رخ دشمنان تو باد اگر ف
 بعضی گفته اند سیم سیاه و سوخته است این اصح است کالی
 مروزی گفته زرگزوفش اندک ز سیم من با بر نشا
 سیم سید بکرف
 کرکات در بران بجز اول با کاف عربی یعنی قلمش آورد
 و صحیح نیست و بیغ وان کاف فارسی اصح است حافظ گفته
 نادیده اش بکرک غیرت بر آدم دوست که اصل آن ترکی با
 کرم غبغ بر وزن بزم سبزه است که بر کنای جوی رود می گویند
 بر جویار دولت شاه جهان پناه و این سبیل و نظریات است که
 کتر تا بغض اول و سکون ثانی نام شهرکی بوده ازین است که
 کینه و کما از استخام اعره شش فرسخ فاصله داشته و مشکو
 قدیم بسیار عظیم در آن بوده است
 کز نه مرغی سیاه و سفید است که بر بزرگان رو و بعد در کوفت
 کزوغ بغض اول مهر کردن بود حکیم عجمی گفته برخی
 کزوغ در خورد کرد چنین رزم سازند مردان مرد
 کزوان بغض کاف و در مخزن بقوله از تیره ترجمه کرده است
 نمایش دهم در کاف تازی باز
 کز بغض اول نقیض است مولوی گفته با در پشت سلیمان
 رفت کز پس سلیمان گفت با در کز شود دیگر بر شیم فرود آید
 که تو معرب است
 کز اثر بالضم پیندوان مرغ شمس فخری گفته چه طایرت
 جایون همای هست تو که بغض مرغ و رادانه بود بکر اثر
 کز اغند و کز کند و کز کالین همان جا که بر
 حفظ تن بر رزوه پوشند و میان ابره و آستر آن کز کند
 و دوخته اند کز آوه همان کجا و که مرقد شده
 کز تر خون بالفتح نام دارو است که آنرا کاه و اکلکرا
 گویند و معرب آن حا و قر حاست
 کز دم معرفت و بتازی معرب گویند و در جزئیات
 وقتی که هاتی میداشند که در عشق و م خود را برین می کشیدند
 آنجا که معرب جزیره خوانند و مثل است که نبش که معرب جزیره

شد اندر هواز من نیز گفته ام اما شکسته سر زلف ترک سبزه
 کلاله ای تو جزای ای هوازی و صاحب بران کردم جزیره
 کردم خواره عنوان کرده و همین معنی را نوشته است
 کز در صریشی است که درین ناخن پیدا می شود و عظیم در دنا جدی
 شده است که ناخن با انداخته و آنرا بعربی داخل گویند و زبان
 کوچک این نیز گفته اند که ملاذه باشد و بعضی طیب گفته در کرده است
 بیان کف قاعده کز خوان شفا رسد تو را مانده بخاک که سهل
 خورد و میا رظلا از سر که و انسیون که بری فایده
 کز شرف بر وزن شرف کیا هی است بسیار بدوی
 کز شاه همان غرغاه است که دم کا و چین و ختاب است
 و بر کردن اسب اندازد و بقسطاس معروف شده
 کز شکر و کز آهنی است سر کج دسته دار که پهلوانان
 بر سبیل تند و بکجا مشهور است وقتی گفته ام از کجا که
 کجا که آید بفرقت سرخار پشه را که با در خود پیل صاحب تو
 باش امیر خسرو دهلوی گفته باطلت شب شکل چون ناخن شیر
 سیه یا سبیل از زمین کز بر سر کونسا آمده و معنی قلاب تیر
 درست است دیگر خوب کجی است که بر سر خوب قین بندند
 کویهای زرد سیم از آن آید زرد و مشق تیر اندازی کنند و هرگز آنرا
 بزندان او باشد و بدو دهند و آنرا بتازی بر جاس خوانند
 و نشان که بر زمین باشد هدف گویند و خوب کجی که طمائلان
 دبل و کوس بدان نوازند خسرو دهلوی گفته ذنب پای کواکب را
 شده خار کزک است دهن زرا شده مار و معنی بر دهم
 ز که بر شته است آنرا عورات و شاطران بر سر زنند و کوز
 اگلی که در آن خراب کننند نیز گفته اند
 کز هر زبان کودکی که تازه سخن آمده و زبانش کلمات
 درست و فصیح روان نشده باشد شیخ نظامی گفته شعر
 طفل چهل روزه کز هر زبان پیر چپال برش دلس خوان
 کز نه بغض سینه و وسله و پاره که بر جابه زنند و آنرا قینه گویند
 کز و بر وزن صیور دوانی است و پنج کیا بیت تلخ
 و آنرا زربا و نیز خوانند حکیم ناصر خسرو علوی گفته بر کن کردن
 همه نوما ای برادر موکل است دهور عیش را بچخل است

کف کز سبیل کز سبیل کز سبیل

و در دست خاقان مغفور گشته شد
 کروز و بفتح کاف و ضم را محله چاه کم آب که بر شوری آن زبان برآید
 کروز بفتح کاف و ضم را محله وزای تازی در آخر معنی بنام
 رود کی گفته با کروز و مخمر می بود پشت میخا بد چون کشتی است
 کشت و با کرازان و کرازیدن قریب اللفظ و معنی است
 کروز بفتح اول در برهان مجنی لغو و چیتان آورده است
 کروزش بر وزن خروش معنی گشتن به نوشته اند
 کروز بفتح کاف و واو و دزدان میان تپی و کاواک جاگو
 سیاه فام در زهر برتر از مار و در ریشک و جها بخیری بکلاف
 و فتح را آورده چنانکه شیخ آذری گفته اگر زینبندگی کم آورد کردن
 کشت خصوصت عدلش ز کام ثور کرد و معنی بنک کشتی
 کوچک است گفته اند سشدین بیت شیخ سعدی جوانی با کلاه
 پاک بود که با پاکیزه روی در کرد بود و بفتح کاف و ضم را
 بمعنی تنیده و عکسبوت آورده اند و آنرا کروزه یعنی سنج العکسبوت
 خوانند یعنی تنیده گرم و سیم را حذف کرده اند و بعضی نام عکسبوت
 دانسته اند مخفف کار تیره دانند چکار تن نام عکسبوت است
 کروز بفتح اول بر وزن کبوتر یکی از نامهای اسی در خدای تعالی
 و آنرا کروز گفته اند عنصری گفته تو پنداری که یزدان کرد
 جهانی نو بر آورده است دیگر
 کروزه بضم اول ثانی ثلث فرسنگ است در برهان گفته
 چهار هزار کروز از اعرابی کراع خانه زود در سنج لتانی کراع بدین
 معنی نیامده حکیم خاقانی گفته واد نقیب جماعه ضعیف باه باها
 کروزه گروهی بیدیا و ده کمان خزان و معنی آرامگاه و آشیان
 و کنام فرودوسی در باب نال و سیمع گفته بیرونش مان تا بالبر
 کوه که بودش در آنجا کنام و کرده و از این بیت مقام
 و منزل و خانه نصیده میشود و الله اعلم بالصواب
 کروز بر وزن پرویز در برهان معنی نطق آورده و در فریبنا
 کروی زره نام یکی از خویشان فراسیاب بوده که در قتل
 سیاوش مخالفت داشته بلا خود بدست کیو گرفتار شد
 یعنی آمد چنانکه فرودوسی گفته کروی زره لیا و در کیو دو اها همدارین
 کروزه بضم کاف و زنگاری که بر روی آن و امثال آن

و آنرا بوزگ نیز گویند و آن نان کوه کروزه را اعرابی متکلم خوش
 و معنی نطق زنگ چرک نیز آورده اند ناصر خسرو صلوی گفته شعر
 بر کلب علم از آن رو جان بگو تاروی پرز که بانای سبزه
 چون دست و پا ما کت نمیشد ل این هر دو پاکشم آن هر دو در
 گریب و کوز کجه بالضم خانه که فرارغان بر کنار زراعت سازند
 و در آن خرمین نهند که از باران محفوظ ماند و مطلق خانه کوکاک
 گویند چنانکه حکیم گفته داشت لقمان یکی از کج شک چون کله
 نامی و سینه چنگ و پر ریش چنانوزان شکاری که آنرا کروز و کروزه
 نیز گویند چنانکه زودگی گفته باز کزیری به نام همی اگر کت
 بکروزه از من رواست و معنی سنجی که توای و مشور باشد
 و آن خانه کوچک است که مذکور شد که کج و کروزه نیز گویند و امثال آن
 از شعر خسرو دهلوی مرقوم شده بچشم شمش از راه فریبک
 فلک نه دست و شمش بی کر چشمت
 کروز بفتح کاف و کسریه فریب و چالپوسی و کجرت گفته اند
 کروزیدن فریب دادن و چالپوسی کردن است
 کروز بفتح کاف کسره را بفتح شین معجزه منگی و جوزه
 مرغ و کج کروزه محله و سکون شین نیز آورده و بفتح هر دو کاف معنی
 انجمن کهن است چنانکه در مذهب الاسناد ترجمه خضر گفته
 کریمان نام پدر زریمان بوده فردوسی گفته جلالی هم
 زریمان بود بمردی دوزور کریمان بود در مؤید گفته که نام شهر
 کریمان کریمان بوده بکرمان شهرت نموده
 نمایش نهم در کاف بازا
 کروزه بر وزن نهاد جانه کهنه و برای محله هم آمده
 کزایش با کسره لایق در خورد ادات کاف فارسی آورد
 کزیا بفتح نوعی از ریاس غمی گفته اگر زار گرفت رخت
 بدی در برابر شدی ز بر جد و سر دزه پیکر کزیا
 کزیه بضم کاف و فتح زای مجمل معنی کزیاست یعنی چاه فاکلوان
 یعنی ناچار و آنرا کزیر نیز گویند قطران است کزیه
 حکم یزدان اگر کز شناس این کز نیست از حکم یزدان اگر
 کزیه بالضم کما هست خوش بود رشتی که سیراب شود
 کزرف بر وزن خرف قیر باشد که بکشته همان کزرف

نهاده که بنزد سیر مشهور شده و از مواضع شهر جرون بوده
 و جزایر و بنا در سواحل دریا را جزو ولایت میساید و انباری رین
 ولایت کرمان بجهت بلوک منقل است که سیرجان و حصین و دم
 و زرا میسر و کونین و مالان و داور و جیرفت و قندشجان معروفند
 و آب هوای آن ولایات بسیار متماثل است مردانش فقیر
 مشرب کاسب و شجاع و دلیز و گویند که کرمان در زمان انوشیروان
 بنام خود بنام نهاده شاه نعمت الله گرامی گفته شد
 وقت آن آمد که پرواز می کنم از کرمان عزم سیرجان کردم
 کرمانشاهان نام شهرت مشهور از بناهای خمیر بود
 و نش شاه او بوده گویند که کان مرتفعی بلندی یکصد فرسخ
 بشکل مربع برای پرواز ساخته بودند و سنگها را اینجای این
 چنان میگردد که منقل کرده که در زمیانه اعمار دیده نمیشد و همان
 میرفت که یک پارچه سنگ است و پس از تمام انعامت
 بخدمت او مقهور صین و خاقان ترک ملک مهند و قسطنطنیه
 روم و جلوس کرد در آن عمارت خاصه که هزار درخت کرم قندی
 رزاکور در آن کاشته بودند خوشی خسروان که با شاهان و کرم
 و جنابش فرود با شاهان و کرم بفتح معنی غلبه کردن کرم کرمی
 نیز آمده است الحاصل این بدین صورت پرویز و شیرین و بینه
 همه در آن ولایت است و تریسین معرب کرمانشاهان است
 گویند اصل بنامی گنگور از قبایلین پرویز بوده و کران صحار اهل
 کرمانت صغیر کرم و اشکان که بدان رخت شوند
 کرمانی معنی مرغ کلنگ است از بنس غار و عرب است
 کرمانشاهان شهرت مشهور که آنرا کرمانشاه بنامند
 چنانکه صاحب آملی گفته پس از دوران دولتش که بنامش یکی
 بنکر جهان پستی مداین را که بی نویسر و ان استی
 کرمانی پیل نام مطخی خنجاک بوده است
 کرم بادا احد نام کرم ابریشم است که آنرا کرم پیل نیز گویند
 کرمانند یعنی کاف و سیم و سکون را و نون معنی شتاب
 کار آمده و معنی شتاب غلط است چه کرم معنی قوت است و نمند
 معنی صاحب کرمند صاحب قوت خواهد بود چنانکه خسروان
 مکن امید و در آرزو از کردش پرخین چه کرمند

کرنب یعنی کاف را و سکون نون معنی کلم است که در مطام
 گفته و آنرا کرنا و کرم نیز گفته اند ایشرا لادین کسی که گفته قرآن است
 نه کرش یعنی آزاده کجاست نه دل خسته بیوان در روزگار
 نشان دیدار کرم جز در میان بنزه و اطراف بوستان و باوان
 سفوح ثانی زده سبز را گویند که بلب جویبار رود بروجبار
 دولت شاه جهان پناه و اینم ز سبیل و ز طوفی است آب کرم
 و کرم عربی درخت رزرا گویند در ایاص صاحب ما می گفته ام ز نا
 کرم کرم قوی که صبح کر آب کرم بنزدیم لذتی که شام و کرم
 نیز معرفت و صاحب قاموس حقیق در گفته است
 کرم سنج بر وزن شنج سیاه دانه است شمس فخری گفته شعر
 را مین باغش بود از کرم سنج
 کرخو یعنی کون نون و خم جیم تازی مرض کابوس باشد
 کرند و کرناک و کورناک یعنی نون سبب باشد
 فخری کرکاتی گفته زهر قتم سب الوان در طولیه سمند و الحلی
 کونک سبیل و جای صفت سمن و دایره زدن لشکر کاتبی گفته
 ای شکر طویر الاسکان کرناک و نام رودی مشهور با صفت
 و دیگری که زناک رزان بقم در آن جوشانند
 کرنده بفتح کاف دان سکون نون و کسر را یعنی که جولان
 بدان روی کار هموار کنند و بنامی شوکه الحاکم گویند
 کرینه کجبه کاف می است که او را اشتر خوار نیز گویند
 و در سامی معنی کینه آورده
 کر و خ بضم کاف را در زبان آورده که نام قریب است از قرا
 عالم و قریبین کرده که در کجاست لهذا مرقوم میشود که قریب است
 و در قرب شهرت معروف در کاف دال نوشته شد معنی
 حمام که در قریب نگه داشته بودم اکنون طریغ غالب است که در
 کر و خ بوده و صاحب جهانگیری صحف خوانده و نوشته رود
 گفته با مدان پشم آمدن نگارین از کر و خ با و رخ از باد
 با و چشم از سره شوخ گفته است صطری که کر و خ دو شعبیل
 واقع است با نذره میت فرخ اشجار در یکدیگر شک شده
 مسجد عمارت قرای متعدد دارد و فیروز آلف که در مسجد
 که با سپاهی بنامش آباد و لوض اندکس غریمت کرده بود

وین دار و بزرگتر از کاه و میش فی الجمله شبیه بصورت خوک و کراز
 و آنچه در جبهه و نوبه متکون و متولد میشود بلندتر از آنان که در سایر
 بلاد مذمبیا شد و شاخ بر کله و پیشانی دارد و فی الجمله بلند میکند
 و شهرت است شهاب الدین مدارانی کرک و شیر و پهل و کرک را
 در قصیده لازم کرده و گفته هر زمان این پیر کرک شیر خوشی
 خوار آن کند با من که پهل و کرک گاه کارزار اسدی طوفانی
 ز میان دران جمله باشه و کرک به پیکان همی رنجت پیکان مرک
 بزیر آب ز افراز پر زده برک میان در نهاده بر شیر و کرک
 صاحب بران شرحی مفصل نوشته و گفته گویند پرنده است
 که سل و دوساله را شکار کند و بعضی گویند فی الجمله است و معتبر
 آن کرک زن است بضم کاف اول و فتح کاف ویم وزای فطنه
 شده اثنی کلامه بزای مجمر در هیچ کتابی دیده نگردیده و با اول
 و ثانی معشوق دعوتی دارد اول معنی کرک است که مرقوم گشت
 انوری گفته تا نباشد همچو غمها خاصه در عزلت غراب تا نباشد
 همچو شاهین خاصه در قدرت کرک و درین مقام مخفف کرک است
 یعنی صعوه و بالضم مرغ خاکی که از شخم باز است دست نشود
 شیخ اوحدی در جام جم گفته طفل نیست بهتر ز دایه کرک
 و انداختن خاله و معنی شخم نرم که ازین حوی بر رود و از انباش
 بر آرد و شال نافه و کرهی که بر موافق و آزارش نه بکشاند و بهر
 معنی کلاکت نیز آمد مرغ خاکی که از شخم ایستاده بضم کاف و فتح
 کرک نیز گویند چنانکه پورهای جامی گفته که خوار چون خروسی
 چون ماکیان کرک و بضم کاف و فتح را که مرقوم شد بر سر
 نیز گویند و فحشین بقف خانه را بزبان بخارا کرک گویند و سببی
 از صفات معتزله که جبل عامل کرباری از معتزله
 از آنجا برخاسته اند و آنرا کرک نوح گویند صاحب تاسوس
 بسکون را گفته و سهو فرموده چنانکه حکیم زجاجی گفته ز کفنان
 از رطبه و از کرک رسیدند و نخلان یک یک و بعضی کرک
 که معنی صعوه آمد سلوی دانسته اند که ترکی بلدین گویند و علم
 امانی برات از تربیت کرده با یکدیگر بختک اندازند
 کرک را بفتح کاف اول و سکون دویم پارس نام بدوایی
 توراتی که اسفند بار در راه همتوان او را گفته معنی ترکیبی آن

کرک مانند است یا شمش چون سر کردن بوده شهاب الدین گفته
 ازین رویین شیر اندازد و بر کوه پهل این رسد که تیغ رویین من
 بجان کرک ر این بیت دلالت کند که کاف عجمی است
 کرک کاس شخم کی است که در میان جو کندم بر وید و آزاد گویند
 کرک کر نام خداست علی است و در کاف عجمی بیاید
 کرک کرک و کرک کرانک بفتح هر دو کاف استخوان نرم
 که بخانند و آنرا کرکری بضم هر دو کاف ت گویند و بعد از خضف خوانند
 کرک کر بفتح کاف اول و ضم دویم وزای مجمر در اصل معنی هلاک
 و دلیل باشد شیخ آذری گفته کرک حیوان به پشت آید بر
 دست انهم تفرقه کرک و آنرا با ضافه و او نیز گفته اند
 کرکس مرغ خور است گویند عمر بسیار کند چنانکه بلوی گفته
 عمر کرکس سه هزار و پانصدت مر که بر ترا حاشا بدان است
 می میرد از کبوتر صد هزار که نه بند مرگ کرکس استکار
 جمله نند کرکس بقیت فی غلط کرکندیک کن بقیت و از ابهر
 نیز خوانند و الله اعلم بالصواب
 کرک کوه در مجم البلدان گفته گویند در میان دری قبح
 و کاشان مغل زندان و اشرار و در آن دو فرسخ و در آن کوه خیمه
 کرکم بروزن مریم معنی قوس قزح است بجمعی خیمی گفته
 فلک بین جاه مانند ازرق مراد را چون طراز خوب کرکم
 و حکم هر دو کاف غلیم رسیده که بران کنند و در کل گویند بعضی
 بهر دو کاف پایسی گفته اند در سان الشعر و نمود کون آورد
 و بعضی بواو خوانده اند و بعضی جواز آورده اند و الله اعلم
 کرک کمان بفتح کاف نوعی اریونجه است
 کرک کن فله نارس که بران کنند و بخورند
 کرکند بفتح کاف سنگی است شبیه یا قوت سرخ که در نزد
 بعضی اصل عبارت از است و بعضی جوهری جدا گانه دانسته اند
 کرمان بفتح اول نام شهر است مشهور شمل بر حبه بلوک مع
 سخنوی آب و هوا معروف و خلقش بدلیری و فقیری موصوف
 شال پشه ای آنجا مانند کشمیری ممتاز عثمان محارری گفته شعر
 ترا بشارت بادای و دلیت کرک بفتح نامه شاه از بلاد هند
 و گفته اند کرمان نام پسر زاده نوح بوده و بنای شهر قدیم را در شیراز

مانی معنی فاعل قریب است از زمینک و سائیر آورده است
 کر زره باضم همان کر یعنی زمین گشت زار که کناره های آنرا
 بلند سازند و آن کف را را مرکز گویند
 کر زمان بفتح کاف معنی آسمان و عرض در اوست بجا
 فارسی گفته چنانکه شمس فخری گفته تا بود در کان عمیق و بهر آن
 تا بود خورشید و بر کر زمان و بفتح را و سکون زانتر آمده قبی
 گفته به و خورشید با بر صومعه ام زحل یا تیر و زهره بر کر زمان
 لیکن در لغات ژذ خواهد آمد که اصح کر زمان و کر زمان
 بضم را و مهله و ضم شین و زاء فارسی است
 کر زن و کر زره بکاف فارسی است نه عربی در آنجا باید
 کر س بضم اول معنی حرکت ریم و حرکت جابه و موی مجعده
 و آنرا کر س نیز گویند خمر و گفته سیرتاب از خرد گویند
 و کر س بر کرش از گردنت این جابه بر کر س کر س و در فرسنگ
 گفته کر س را کر سه و کر س نیز خوانند
 کر سان بروزن ترسان طرفی باشد مانند صندوق که
 از کل یا از چوب تدو سازند و نان و حلوا در میان آن گذارند
 کارسان و جاشدان و جاشکدان هم گویند زاری گفته غیر
 به بند سال قط سخت و درون تو آنرا هم از کندم کسی کند
 هم خالی زمان کرسان هم او گفته نهان جنطه و کرسان نه
 کر مغب نه گوشت در رده دارم نه آرد در کند و در فرسنگ
 با اول کشور زبان هندی مزایع را گویند یعنی زراعت کنند
 بر آن نیز چنین گفته صحیح بر آن نوشته که کرسان لفظ مندر
 معنی کشت و زراعت که آنرا کسان نیز گویند و آن مراد و شتی است
 از لفظ سنسکرت که کرشان بجه کاف و شین باشد معنی خداوند
 زراعت چکرش معنی زراعت و کشتاری از زمان معنی خداوند
 کر سب و کر سف هر دو معنی کرفس است و مغلوب است
 و آن جنه است که در است کرده بخورند و هندی اجمود گویند
 و در کتب طب آمده که هر که کرفس خورده باشد و گرم او را ببرد بخشد
 چنانکه خاقانی گفته عقرب زده را کرفس دادن و من نیز وقت
 گفته ام حکیم کلان بر تو که بر سهوی همی خانی کرفس بود و نه هر اطبا
 کر ستون بفتح تین تر از وی بزرگ که آنرا کپان گویند

و فغان معرب است و قسطون معرب کر ستون فخری گفته
 کر تو بخوابی بزخم تیر بسند چون فلم آهتین محمود قسطون
 کر سجان بفتح کاف و سکون را راجع التین و لغز التین
 از قرای صغمان و لغزانت و بعضی فضلا از آنجا برخاسته اند
 کر س نه غله تیره که طعمش میان عدس و ماش باشد
 و آنرا سقش کرده بجا و دهند و کارا فرید کند و شین بجه عط است
 بجه کاف را و سکون سین معنی بیم و چکر بر روی جراح است
 و خشک و سخت شده و عوام شیر از قر سنه گویند
 کر کش و کر شمه با اول معنی فرب معنی فرب و خرد و خرد
 از روی تدویر و با اول ثانی منموم رسانی بود از موی بافته
 پورهای جامی گفته هر که با دولت تو کرده کرش کرده در کرد
 زمانه کرش همانا معنی فروتنی کرش باشد و باید او از صد
 باشد که از پستی مرد خسته بر آید از آنکه کرش گفته اند آن بدین معنی
 کر شته بجه اول خر و خاشاک را گویند شیخ عطار گفته
 زمین و آسمانها پر فرشته است تو کی می که چشمت پر کر شته است
 کر شمه بفتح تین نازد گویند و بعضی بجه تین گفته اند و اولی است
 زیرا که با چشم قافیه کرده اند چنانکه کند عشق از بکارت یک
 کر شمه ز چشمت خون ترا و چشمه چشمه
 کر شیدن بروزن طلبدین معنی فرب و جمل چنانکه گفته
 کر عشق بروزن بدست یکما بیت کل زردی دارد
 و سجا پایان دهند
 کر قشت بجه اول مانی معنی چکرین و کیف شخصی
 که خود را از حرکت و کثافت پاک کند
 کر قس معروفست و با مثالش گذشت و کرفس الما که گفته اند
 گویند و آنرا بقره العین خوانند و بتری بولاع آن در روی سبون
 کر قش بروزن مهرش همان کر سب مرقوم یعنی چلبا و در وی
 سین آنکه موارست یا کرفش توان بین که جان دادش آنچون
 کر قه بجه اول کار نیک معنی ثواب که برابر کنه است
 کر قه کر عینی نیکو کار و ثواب کننده
 کر کب بفتح کاف و سکون را و کاف رسی در آخر مخفف گفته اند
 و آن جانور است پر قوت و بدنیهات و پوست آن سیاه

گرم یا بضم اول سکون ثانی در بران آمده و در فرنگ
 بفتح اول گفته و این بیت نیز نموده است نه را دان برودانند
 کشد که باز کل که با نه مردان مرد خواندش نه در کزن بگردد
 و آنرا بلند و ریز کونید
 گریبال بروزن و دنبال نام ولایتی است از فارس و پنج
 از سایر جاها اعتبارش شتر است و آن بر دو قسمت است
 گریبال بالاین وزیرین و معنی حقیقی این نام این است که گرام
 رودخانه است که امیر خندان دولت دلیلی بندی بر آن بسته
 و مردم بجا خطبایا لایز رود که این نام بر آن نهادند و معروف
 گریب بروزن کلمه است و قریب معرب است
 گریب بضم پیر این است و قریب معرب است و بجز علی است که
 از آن جا ریب سازد و درخت خارشتر خوار و بقیع
 زمین زراعت کرده را کونید
 گریج بفتح ثانی کوی گریبان و پارچه که از گریبان پیرین
 سرون آورند و بعبری تواره کونند پارچه از خزیره که بضم مابین
 خوانند و تبرکی قاشق کونند و بختین شهرکی بدو منظر اطراف
 در جنب رودی موسوم بگریج و گفته اند روزی در راه
 قزوین تا گریج تا بیابانی از غم دنیا فرج
 گریج جو جانور است پرنده شبیه به پیه و آنرا پودنه و دوشم
 خوانند و بعبری سلوی کونند توئی شاهباز و عدد و گریجو
 گریچین بروزن برودن استخوان زرمی که آن خایند
 و آنرا بعبری غرض خوانند
 گریخت و گریج بفتح اول عضو خواب فیه و چشید
 که بعبری خدر کونند آذری طلوسی گفته سرچاپی چنین میان
 گریج زانکه چاییت بر سر دوزخ حکیم یوسفی در معالج آن
 گفته چون عضو کسی اگر قوی روی نمود از بهر علاج باشد
 قوی فرمود باید آید بعد از آن روغن قسط چند آنکه
 پدید گردد و در آب بسود و بفتح کاف سکون خانام حمله است
 از شهر بغداد و آنجا بوده شیخ ابو محفوظ مشهور بمعروف گریخی
 بواسطه مراد حضرت امام و الامام علی بن موسی الرضا
 علیهما السلام که کونند خاک تربت و تریاق سموم اگر از خرف

گس در پیش بودی رئیس خرد پوشان میش بود اگر در دنیا
 آن عام چرخ است بلا شک است با معروف گریخی است
 شیخ نظامی گفته گمودی و گوری در آمدن پرخ که بغداد را کرد کاخ
 گرو بضم نام طایفه از صحرا نشینان در صایب ناله گم گریان
 جریع ما مذکرات بره را میرد کرک و استلم میکرد و بفتح معنی
 و فعل است و شاخی که وقت پیرستن از درخت برز سنانه گفته
 گریوش آید و گفت کویکن با چنین گفت که در بهره کن
 و بسیاری درمی کردن بضم کاف مصدر است و گریوش بضم گفته اند
 چنانکه از قافله این قطعه حکیم رودکی بر می آید مہتران جهان ہمہ
 مرگ را سرمه فرو کردند از ہزاران ہزار نعمت و جاہ روز آخری
 کفن بردند فردوسی گفته ہرین چنان کن کہ با است کرد نباید
 فشانند و نباید فشد و گریوشنی را کونید کہ برای کاشتن سبزه
 یا میوه درست کنند و آن چیزی کارند مولوی معنی کویوش
 هر چو بجای باشد کسی دی در در میان بلغ از سر و کز هر کی
 با جس خود در کرد خود از برای بخشگی نم میخورد تو که کرد غرض
 ز عفران باش و امیرش کن با ضمیران
 کردار بحکیم کاف فعل و عادت فرخی گفته کردار بود جاہ
 گرام بزرگان کردار چنین باشد و او عاشق کردار و معنی طرز
 و روش نیز آمده و ازین بیت حکیم فرخی رفتار و کار خوب و اخلاق
 نیکو فہیدہ میشود کہ معشوق خطاب و عتاب کرده میگوید
 کردار ہی کردی دل تہودام چون دل بتلذذ دست بستہ کردی
 تصحیح بنغزی کردار باغ بہشت
 کردک بجز اول معنی لغز و چستان باشد و بمعنی در در دل گشت
 کرد کار بحکیم کاف نام خدا تعالی و معنی ترکیبی آن خدا کردار
 و بمعنی عدا نیز آمده است او درود کی گفته نہ چون پور
 میر خراسان کہ او عطار نیشہ بود کردار
 کردک بفتح کاف دال و سکون را درونون دیوش
 ابر باشد کرد نخل نیشہ گفته اند در کاف پاری نیز بیاید
 کرده کار یعنی جلد کار و کار کرده و استاد است
 کرده تخت با کاف عمی معنی مغلول دل عقل اول با
 کرده گریزد مایک بفتح اول کاف و نیم فارسی گریزد

ملک است که او را بسختی بشد دست ملک است که او را بهر
 باشد که سوزنی تیز در این معنی گفته شکوه و حثمت و دوست
 نغمه و ناز و کام و کر مخفف کار نیز میباشد
 که اگر بجز اول ثانی بالف کشفیده محضه و مخفف هر کرات
 چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته که اشتهای کند کردن جلد
 پستی شکر چه بیداری مردم که دولت بودیاور و دراز
 شعر بسیار است چنانکه که راجحت برکت مردمی چه بود
 که ار ابروزن توانا و بهر دورای مصلحه معنی چوب زیرین است
 و اختلاف در اطای آن کرده اند و در نمود کوار ابو گفته
 و در او است بجای رمی دویم دال آورده است
 که آجیدن بر وزن تراشیدن بانک و فریاد مرغ
 خانگی در وقت صحنه نهادن و باجم باوهی نیز آمده
 که آخان باخامی لفظه دار نام سپهر بزرگ و آسیاب بود
 اترک قرآخان گویند و بسیار این نام نهند
 که آد و گر آده جانگ کشته پاره را گویند و در فرهنگ بضم کشته
 که از بضم کاف زای جمه در آخر کوزه آب که سر آن شک با
 و آنرا شک بضم اول گویند و بشد را می نیز آمده و فی الفا
 اکثر از کفر ابیثه و کوزه سر شک صاحبان فرهنگ در این
 لغت تصحیف خوانی و اختلاف کرده اند و در بیان بجان کاف
 سحرآم که راه روشن از روی ناز باشد آورده و سهو کرده آن کاف پاری
 که آسه مرصیت سیاه فام که تیز تر از پدید بنون نیز گفته اند
 و که آسه با بضم معنی مصحف کلام خدا آمده یعنی قرآن خاقانی
 گفته دست جنب که آسه دروی و این در مقام استعجاب
 سوزن گفته بزنام من از فال کشانی ز که آسه مینی بخط اول
 قدسی القصر مؤلف گوید که آسه کتاب گویند عموماً قرآن
 مجید را خصوصاً چنانکه هم خاقانی در تحفه العراقین خود گفته
 که آسخه درین که آسه گفتیم کس گفته خدا یا را که گفتیم
 که آش بر وزن خراش پریشانی سوزنی سمرقندی گفته
 تو در میان دلی دل میان زلف تو در که آش خود مخوه و زلف
 خوب شاه زن و بر این قیاس کشیدن و که آشیده آغاجی گفته
 بناجا د شتم از روی تو که آشیده و خیره شد کارن

هم سوزنی گفته و میدان و که آشیده کشتمان ز وطن تراخوهند
 یزدان بدعوت است و نام قریابت بلارستان فارس
 دیزی گوشت بزی آن بخونی مهر و دست و جراثیم مترب است
 که آک و که آک مرغ و میج که بعد از صبح که پندش من خسته
 چنان نندیشد او از دشمن خویش که باز نیز چنگال از که آک
 که آک بضم کاف اول فتح دویم کلاغ و زاع را گویند
 که آران و که آرانه بالفح کنار و کنار نشاط اصغیان گفته
 دیدیم که آرانه تا که آرانه غیر تو نبود در میان شهاب الدین اویس
 صابر گفته دریا که آرانه دارد و دریای فضل و ننموده هیچ
 کسی را که آران خویش
 که آران آسخه اشخا پذیر باشد و مرکبات نام ترکیب که در تی گفته
 امید باندن و بقای آن بود مانند موالیه لثه از فرهنگ مساکیر
 نقل شد و که آران یعنی تمام شود و با شکار رسد و که آران یعنی اشخا پذیرد
 و که آران بخیر و در نامه حکمای فرس در بیان ذات پاک یزدان
 توحید و یکتائی آن گفته که سگد و نه جدا شود از او چسبیری و نه
 که آران و نه پیوند بد و چسبیری و برین تماس
 که آران بضم اول ثالث بر وزن هر فرزند کار چیست که آرا گویند
 و معنی دلیر و شجاع و زیرک و عاقل و دانا و که آران یعنی بزرگی
 و زیرکی و تیز فمی آمده مؤلف گوید چنانکه در حکمت افاط و لفظ
 در هر کار و هر صفت مذموم و وسط و میانه محمود است چسبیدن
 تهور و جن هر دو بد و میانه شجاعت کبرزه و محمود نیز دو پاسند
 و عقل پسندیده است که آران که آران و آران یعنی سرگ
 در صورت بزنا خسر و گفته که آران از تو معنی کشت پیدا
 زانکه تو باشبان دزده که کی بی شبان لاغری و جزو جز
 سعرت و رشیدی لمی مسهور بوطوطا بنابر ضرورت قافیه
 ختمه بزاجره بدل کرده گفته زهی در نیکوئی روی تو محض
 دل من کشته عشقت را مجاهر مطیع امر تو افلاک تو سن
 خلاص حکم تو ایام که آران
 که آران و که آران و که آران معنی چلباسه را گویند شعر
 می کشد هم نهنگ آراسو مرک عقرب بود که آراسو شعر
 از دها باش بر خرنه علم کاخچین جای جای که آران

سین دایمی دل مؤمنان زار و سوگسالی نیر صبیحیت کدینی
 کد و سر دست و کوزه شراب اینگز کوند و در همان کدوی
 نیر کاهی شراب کنند و معنی بیاله نیز آمده و کنایه معنی کاسه
 سیر است مولوی مستوفی گفته ای آب زکاتی را زار بودیست
 اکنون سلطان دست بشکن سبوی را کبرجی برزی میسر بر کردیم
 نیز اکنون نهادی بر سر کدوی را انوری در جو کلی گفته بردم
 کدوی ترد و حاجت انخت نهاد پیش من بر سر یعنی کد
 خشک من کرست اندر به باغ من کدوی تر مولوی گفته
 مرد که خود پسند شد همچو کدو بکند تا نشود ز خود تهی پر شود کدوی او
 کد و اده با اول مغشوب ثانی زده بنای خانه و عمارت سیف
 اسفرنگی گفته بایا تو کل کار کشته دیوار بها خانه جان
 و رعد تو استوارانده کد و اده عمرت چمان و کد لایه
 معنی بیان خانه است چه لا و معنی بناست و در لام خواهد
 کد و با معنی آش کد و است چه با معنی آش مرقوم شده است
 کد و بن سچ و ریشه و تبه کد و ناصر خضر و علوی نشیند
 کد و ز چناری کد و بنی بر رست برودید بر او بر و ز رست
 کد و خ بالضم معنی حمام دیده شده همانا پارسی حمام است
 مانند کد را به رود کی گفته با دادان پیش آمد آن کاین از کد و خ
 با و درخ از باره لعل با و چشم از سر شوخ صاحب بران گفته
 معنی جام هم آمده صحیح بران انکار نموده
 کد و دانه بروزن یهودانه گرم معد را کوند یوسفی طیبی گفته
 و در دفع کد و دانه است و سلف خرمای و بزنگ و مغز جوز کجف
 کد و ه بضم اول ثانی بروزن سوه معنی خراس و خراسند
 و کرفتن در بران آورده و لا شاهد
 کد و ه معنی خانه و محل مکان مانند سیکه و بکده و عکده و شوهران
 و اشعار بسیار است کاهی را حذف نمایند چنانکه فرخی گفته در مرقوم
 و بالضم جو کبی که در میان قفل جوین اند تا بی کلید در و انشود
 طیان بی گفته در کلیدان نبود سخت کده باز کردم در او شد
 و معنی کلام و کلو نیز آمده فرخی گفته آنکه طفلان اهل ادایه کلام مرا
 خبر نشیر و شکر درش نچساید کده کشته امین ساحت ملکش زود
 انچنانک خانها امین شدند از رحمت قفل و کده و معنی خراس

و خراسیدن نیز آمده است و کد و ه بروزن کرده هم دیده شد
 کد و یورفت کج کاف کسوان و او مغشوب بر ا زده معنی کد خدا
 و صاحب خانه زیرا که کد معنی خانه و در معنی صاحب است مانند
 تا جور و معنی و زکا نیز آمده شمس فرخی بر و معنی گفته اگر کوشش
 عدلش نبودی و کد و کد یور نبودی کد یور مسعود سعد سلمان
 کد و کده ویران چو کد یور دو شود و کد یور معنی مزارع نیز آمده چیا
 حکیم خاقانی گفته ماه باه میکند شاه فلک کد یوری عالم قاف
 مرده را توشه دهد تو انگری مایه سازد از به بر صفت تو انگر
 بر زگری کنسد با و از قبل کد یوری رشیدی نوشته درین مثال
 تا تل است معنی خانه داری و کد خد نیز درین بیت درست
 معنی کد یور خاقانی معنی بر زگری و مزارع در این محل بران
 قاطع است و جامی تل و تا و ایل نیت و کد یور شامل و بهقان
 مزارع و باغبان نیز میباشد منوچهری بد بهقان کد یور گفت انکو
 مزارع رشید کرد آستین از دور میان ماه عقده می نه نگاه
 نه آستین عروسی بود و نه سور و الله اعلم بالصواب
نمایش ششم در کاف باره
 کد و یور نام رود است در میان ریشه و اراک نزدیک شهر
 کج و شمشیر نظامی گفته زگر کوهی بسته برداشش و رودی
 و کراس در فارس که امیر عضدالدوله دیلمی بران رود سد می جنگ
 محکم بسته و بنام میر معرفت چنانکه در صفت آن سردر
 گفته اند که کوهی در دریاست حکیم خاقانی شیروانی در صفت
 اول گفته با و صبار آب کرفش قدا فلاح آورد هم تو فلاح و
 فتح را بر شرط مفلحان پری و مخفف کرده است چنانکه از آن چو
 از حیوان چنانکه در ولایتی که ملح آمده و برای تغذیه فصل آرام گرفت
 یا در زیر برف نازده سال دیگر ظاهر شوند کوند کرده یعنی چکا
 تازه از آنها متولد شده و همچنین فرزند آدمیرا کوند چنانکه
 شاعری گفته شه بحر و توشه زاده در آن بحوری نی نی که صد
 سار تو از زری کویم شلی که بر بظا هر خوش نیت باشد چو
 چنان چنین است کری و بعضی اول سیکه توت سامعند است
 باشد و قسمی است از مار که افسون پذیرد و این دو معنی معروف
 دیگر معنی توانایی و قوت نیز آمده چنانکه حکیم فرخی گفته شعر

کد و ز

بمنحرف و ثقلب کسی

کچیر روزن و زرمشوی مردم و کچیره رئیس و بزرگ
ابل ده بضم اول کشته اند

نمایش ششم در کاف با خا

کح کجا همی باشد که از درون آب وید و از آن حصیر بایند
و در خراسان انکور و خرزبه بدان آورند و از آن کبابه صوفی
زشت سازند و اطفال تبرسانند و آنرا کح کس نیز گویند
نظامی از قول شاعرین گفته نماغم خزر عوسی آدرین کس
که از کح کرده باشند نیز کس عروس کح شب تا زان شب
ترنج از موم بستاند و گویند بفتح اول نام شهرت
و کس اول بمعنی تلخ و پخته است و کبابی این لفظ را بجهت
نظرت طفلان از خوردن چیزی که مناسب نیست و خوانند او
پس کیرند گویند و دیده ام در فرهنک که گفته اند حضرت خنمی نام
وقتی باین لفظ پاری حکم فرموده اند زیرا که خرمای صدقه
شده بود و حسنین یکی از آنها را در دهان مبارک گذاشته
و ادخل الرسول الله صعبه فی فيه قال کح کح فخرج التمره
من فيه و الله اعلم و راوی این حدیث فقیه ابولیس محمد بن
در کتاب بستان در باب من تکلم بالفارسیه آورده و در
گفته در تحفه الاجاب بمعنی حرارت و گرمی گفته است بجهت
دیدم چنین نوشته چون کیمی کح بمعنی گرمی نوشته اند کجا
عرب صاحب تحفه کاف عجمی دانسته کیمی معنی کرده
کح بضم اول بمعنی کجا همی که بدان زمین و فرش خانه را روند
و آتش نیز آن فرزند طیمان بی گفته دست و پای و روی
خوبان پر کح ریش پیران زرو از بس دود کح
کح کح که برای نظرت طفلان از برای منع خوردن چیزی
گویند چنانکه مرقوم شده و کاف کس و کاف کس و کاف کس
حکیم سنائی گفته و در حکایک مرقوم شده کح کح اند زعفران
خریت چلچکات اند چراغ از زیت و بضم هر دو کاف
او از سر فر کردن چنانکه اوحدی در جام جم گفته خرس نیز
ر خور دنیا جایش زود در کح او مشد کارش
نمایش نهم در کاف با دال

کد بفتح اول بمعنی خانه است و آنرا کت نیز گویند چه در بازار
تا با دال مبتدل شود حکیم فرخی گفته به تکد اندر دست را خزان
کردند در آن خزانه بصدوقهای بل کمر و بمعنی تخت نیز آید
کد با نو بمعنی بزرگ خانه و سدا
کد خدا یعنی بزرگ خانه و محله چه هر محله در جای خود منزل
خانه است و راتق و فاق او کد خداست مولوی محسن
گفته نفلت کد بانوی من من کد خد او شوی او
کد بانویم کد کس بر روی کد بانویم و با صطلاح پنجین
کد خدا و کد بانو لیل روح و جسم و هر دو بی یکدیگر میفایده اند
و عمر مولودی هر دو بقالی ندارد و کد خدا را بیونانی به صلاح خوانند
یعنی چشم زنگانی و کد خدا بمعنی پادشاه نیز آمده است
چنانکه فردوسی گفته کیومرث شد در جهان کد خدا
کد بفتح اول دانی در بران گفته رستی است بسیار خوب
و آنرا کادی گویند و شربت آن آبله را نافع است
کد رم بضم اول رای قرشت غله است مانند از آن کد
زراعت کندم روید و خوردن آن گردش سرد آورد
متصرع کد رم و جو برنج و ارزن خویش
کد فت بفتح اول و ضم دوم کاسه سر را گویند حکیم نزار
فستمانی گفته بجان دوست که کد صد هزار سال بر آید
نی ممکن است که سودا بدر رود ز کد فتم
کد کده بفتح هر دو کاف صدای مطر که را گویند
کد ناک و کد تن و کد نیمه بالضم جو که کازران جا
بدان کوندان پاک شود سوزنی بجهت کاز ریسری گفته بدار چو
توسه بر زخم کند کشتن ریش روی تو پزارم اربکویم آه شیخ
نظامی گفته کد لاندین آشفته بازار کدین کازران از غل غل
از بعضی ثواب بمعنی تک و مطر که فوسد میشود مسود سعد سلمان
گفته از هر سینه اند چون کد از تیر و زگر زعفران در چون بزرگ
شیخ نظامی گفته بر هر که زدی کد نیمه کوز بشکستی اگر چه بود
البرز حکیم نزاری گفته اگر بیانی داری چو سندان نه چچی
از کدین امر را روی و کیری گفته نکو بدین سه و طمع کد زین
ناخسر و جلوی گفته تو ای حجت نؤمنان خراسان امام نزار

بغفت مسرچار شد را کوباد بر خود بل صاحب توش باش
 و آنرا که نیز گویند انگر محقق این کج است و معنی مخم کو چک
 دراز که خن بر معنی بچه خرم نژاده معانی دیگر نیز وارد اما لغت
 کج با زای پارسی خواهم آورد
 کج لغت کاف لام رفیت که آنرا کلاره نیند گفته اند
 بخور بر وزن صبور و اینست که آنرا زیناد گویند و این لغت
 هندیست و بضم اول اسم ولایتی است از بستان که شهر
 رومان قدیم و قلعه مورد آن بوده و اکنون بخابن در آنجا
 و ما نور که رستمدار باشد نزدیک است
 کججک با اول ثانی مضموم نام مرضی است که آنرا که نکند نیز گویند
 بتازمی عرق التا و ترکی قوین و بهندی زمین باد گویند
 یوسفی طیب گفته از درد کججک آنکه کرد و مخزون تاد مبدش
 الم کرد و افزون خلطی که سبب شده است این عارضه را
 باید که گذاردن خوبه یون باجم پارسی نیند آمده است
 کججیل با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام محله است
 قدیمی از محلات شهر تبریز و آن دروازه بنام آن موسوم است
 شیخ جمال الدین سعید و خجندی در اطهار میل مراجعت شهر تبریز
 این رباعی را که نام کوه سرخاب آب چرند آب تبریز تبریز آن
 سندیج کرده از سرای بانوی ترکستان بانالی تبریز نژاد
 و آخر تبریز نژاده در آنجا فوت و در مقبره الشعرا کوه سرخاب
 مدفون شد تبریز مراحت جان خواهد بود پیوسته ماورد
 زبان خواهد بود تا در ختم آب چرند آب کجیل سرخاب چشم من آن خجندی
 کجیم و کتریم جاه است که درون آنرا به پله ابریشم خام
 آکنده و پر کرده در روز جنگ پوشند که حفظن از ضرب
 تیغ و طعن نیند کرده باشد و آنرا کجین و کجین و کجیم و کجند
 و کراغند نیز گفته اند و حکیم سعدی طوسی گفته زخشان و آنچون
 کارزار زد و کراگند بدسی هزار و برکتوان را گویند
 روز جنگ بر آب افکنند تا از زخم تیر و تیغ حفظ کند و کاتبی
 ریشتری معنی برکتوان گفته است زانش تیغ غضب کشته
 بپرخ آنکند نقره خنک سپنج خاکستر شود بانه کجیم سدن
 سادویی نیز گفته است از جهان نموده شد رسم فرزند کجین

بعد ازین کس را خجال کز کرد و در کمان
 نمایش خم در کاف باجم پارسی
 کجج با لضم طوسس ما ہی را گویند
 کججری بجه اول از برنج و ماش و روغن خورشید که نیند
 میندان و این لغت نیند هندیست
 کججک بفتح تین جانیز است که مشک آب در دو آنرا
 نیز گویند و بضم کاف معنی کجک که بعرب ریغوث خوانند
 کجج بفتح تین معنی کل است با کاف عربی که در سر موندارد
 و جا نوری و سیوانی که پای و کراست شعر خرد و دهلوی
 که گویند از مچل توپای من زار شد کجیل و بضم کاف جانوز
 مشک در که گذشت کجیل و کججری تصحیف است
 کججک خیر است از جمله سمیات که رسک از دوک و آنرا از بان
 اهل بستان کلج دارد گویند و بلغمه سیرانی از اراقی و آن
 بیخی است مدور و پهن و سخت و صلب و بعضی از آن خوردند
 مبدل مزاج بسیار سرد دانند کججک نیز گویند و این قول صحاب
 کجج با قول صاحب مخزن تفاوتی ندارد
 کججول همان کچول مرقوم که شاعر گفته افشاندت
 شیر مردان بدو کون اکنون برانه و کچول امشاده است
 شیخ اوحدی مراغه در جام جم گفته زین کچول و کچل مری
 چنند که بریش خندان همی چنندند
 کجج بروزن کجج انکشتری بی نکلین خانه را گویند چنانکه بازی
 انکشتری که زمان و دختر کان کنند کجج بازی گویند
 گفته میان این جهان و آنجهان پوچ کجج پیش من است
 این پوچ و آن پوچ دیگر معنی زنج است مرادف کچج
 مرقوم و آنرا چانه نیز گفته اند چانه و زنج نزن کنایه از کشتن
 سخنان بیوده و کچج کل کردن ظاهر شدن از چنان و آن
 همان انکشته بازیت و هر وقتی که کل کند انکشته که چنان است
 پیدا می شود شب کل در روز کل هم از جمله اصطلاحات کچج باز
 و بدری تبری کجج قاشق را گویند کجج با کاف و جم پارسی
 کججک سخن فصیح شواند گفت و آنرا کجج نبان نیز گویند
 و کچج در آوردن بیشتر از معنی دمان و چانه را کجج کردن

و همانا کت و کتار در اصل در گوئی و چایا است ساز بود
 و بعد از آن در مطلق در و کت استعمال کرده اند چنانکه معنی
 ترکیبی آن دلالت بر این میکند و الله اعلم بالصواب
 کتل بالضم فتح با اسب جنیت و عقبه بلند زده کوه و آنرا کتل
 نیز گفته اند معنی عقبه کتل مرکب است از کوه و تل یعنی تل کوه
 کت نیز بر وزن قلندر بر زبان معنی مردم بکاره و پر خوار
 که به قتل مشهور است آورده و گفته کت قبل تبدیل است
 کترم با اول مضموم ثانی زده و رای مضموم سخنی که از حد
 گویند و تجاوز بود و آنرا لاف و کراف گویند
 کتف ساره سکون فان موضع از پشت است
 پس بر آن باشد مخاری غزوی کفته بکتف ساره
 بر آورده زانوا ز ابار بچشمیانه فرورفته دیده از ابار ریشک
 چنان نوشته و این بیت را در صفت اسب لاغر قیاس کرده
 فقیر گوید اگر در تعریف غلام سیاه خود گفته باشد کمی غلامت
 ز کمی خریدم از بازار کتف بان معنی کتف معنی نثار و کتف
 شانه و چشمانه گفته است و الله اعلم بالصواب
 کتو بجمین غوزه جنبه و بالفتح مرع شکو آره و بدین معنی
 کیو بکجر کاف و سکون و ضم تائین آمده
 کتیرا اول مشوح و ثانی کسور و یای معروف در جای کتیر
 معنی سرب آورده است و ریشدی نوشته که کتیر معنی سرب
 بیای موحده است مرادف کتیر نیز بتا و حق بارشیدی است
 فزودق کفته در نظر آید جهان مثل کتیر میرود عمر کرامی همچو تیر
 کتیر صمغ درخت قنار است و آن بوته است خار دار
 کتیر نیز از آنخورد کرد در نهایت کرسنگی و نا جاری
 کتیم بالفتح و کسیر و دویم و یای معروف شکلی و یکی که
 است از آن تراوش کند
 کتیش چهارم در کاف با حیم
 کج معنی خند است معروف و آنرا کتیر نیز گویند
 چنانکه مولوی کفته با درخت سیلیمان رفت کتیر پس سیلیمان
 کتیت با و اگر نمود
 کجا چند معنی دارد اول معنی جاست مولوی معنی کفته

هر کجا نوبانی من خوشدل کمال الدین اصفهانی کفته بچشم
 نوبنده اشما کند بهر کجا که پرورش و در اصل نژاد حکیم از رتبه
 بروی کفته کجا ز نیت عالیشان یاد خواهی کرد بچشم عقل
 نماید ستاره اندر جاه دیگر معنی که است فردوسی کفته سزایه
 کرد آفرین خدای کجا است و باشد عینه بجای فخر کز کانی کفته
 دلم چون نایه پر رخ و در دست کجا عنوان آن این رد می رود
 فردوسی کفته بر اوردت چندان برادر بود کجا مژ ترا بر سر افبر
 دیگر معنی چاست و آنکه نیز بسیارش خراسید زود برادر بشود
 آن کجا رفته بود دیگر معنی کی باشد کز کوی وصل تو باد
 دل کجا از غم بفریاد آمدی دیگر مخفف کلام جاست کجا بود
 که استب خوستی ز زده جانی را دیگر معنی کی باشد کجا روا
 که من دور باشم از در دست بود قریب شب روز شاد و زود
 دیگر نام شهری بوده از ولایات چین حکیم اسدی در کتیرا کفته
 ز میان چو در راحت زان بزگاه بگرد کجا خیم زد با سها
 کجا ز با کتیر و زای بچند در آخر آلات آهین از نشو و ترو جز آن
 کجاوه و کتیرا و معروفست که بر استر و شتر بار کنند و در هر
 یکی بنشینند در اول کرسی واری ز جوب ساختند و بار میان کتیر
 از پهلوی استر او تک کرده و در آن نشاندند کتیرا کتیرا
 خوانند چون زای پارسی با حیم تبدیل می پذیرند کجا کفته و اورا
 بابای عربی بدل نموده کجا به نیز نامیده شد در صفت کجاوه
 شتر در سفر خوارزم کفته ام شتر دارا موم بر ترکان بیاد
 پیشم بیون در زمان یکی کوه کومان بیون بر کزید کجا عمار
 کتیرا نیز بکومان کراوه بر شل از ننگوه چه دو در برابر از آن کوه
 کج و کتیر معروف معنی خند است و جنبی از ابریشم زبون
 است است معنی آهن سر کج که فطایحمان خج بدان کنند و با
 معنی است که آگاشه گویند و مهره سفیدم بجا که شیرازبان کمی
 گویند و بعضی مورش خوانند و در حرف میم خواهد آمد و شاهد این
 بیت حکیم خاقانی را دانسته اند که در رتبه کفته کتیرم و چو سحر
 خشم لاله که جو کرد مندی چشم فقیر در این شاهد نامل است
 کجاست نغمتین آهینی باشد سر کج که سیلیمان بر سر سیلان از مند
 که با رام برود و وقتی در نصیحت گفته ام از کجان کر صد کج آید

چون فغور بر خشم و فوب برکت باقی خوشانی نیز گفته فرازگت
 ز رخا رخ نشانند و آنرا لنگت نیز گفته اند و آن به نسبت حکیم است
 در کتاب شبانه گفته بدو گفت مهراب شه را کبوی دیگر باره باز آمد
 از جمعی که پر خون نمایم گفت دافست بر مزی سرانیدیت تو بهر
 حکیم فرخی در مدح سلطان محمود گفته خلافت جد کرد و جبالیا را
 ز کتخای زترین و شامانه زیور دیگر مخفف کات یعنی که ترا آید
 انوری گفته دی مرا حاجب امیر بخشم گفت روکت امیر زید
 لوت و باین معنی کجرا صح است بضم اول لغت دری و تبری
 مخفف گفت است که فای آن محذوف شده قاضی حکم آملی
 ما زدرانی قصیده گفته و در آخر آن گوید این بدان وزنه که تفعی
 کت تن تانق تانانا و بندار رازی گفته بشهر بخمی
 بر یکی روج همی کت و اعطاک در هرزه لانی
 کت و مت بضم کاف و میم این لغت از اضداد است
 بمعنی بعینه نوشته اند حکم فرزدق گفته روی زشت آن
 بد اختر سخن شوم راست گویم کت دست ماند بوم
 کتاب یون بفتح اول ضم با نام مادر سفند یار در خرفه
 بوده فردوسی گفته کتاب یون چو آمد نزدیک شاه خو کوس برجا
 از بارگاه و دیگر نام و خرفه خاقان بوده که زبیرمان با او محبت داشت
 و همایون در خرفه بر کتاب یون رشک میو ندیده حکیم
 از قول همایون بزیرمان گفته کتاب یون خاقان ترا یاریس سخن
 همایون مران زین پس میا پیش این زکس می پرست که کت
 است و خفیدت
 کتاره خوبت شمشیر مانند که پیشتر ابالی هند داشته
 اکنون در ایران متداول کاف باغین و ما را بدل کرده
 امیر خسرو دهلوی است سر آن دو چشم کردم که چون بندوان
 همه را بنوک مرکان زده بر جگر کتاره بر قانونی که لام و را
 بیکدیگر تبدیل میانند کتله بزیرمان معنی است چنانکه ما خرفه گفته
 کامل در کله چون عروس نهان شد ابر شاطه شده است با دلال
 زکس جماش چون بلا که کرد بیدر آهتج سوی لا کتله
 کتاب بفتح نالاری که از جوت مخته سازند و از درستان نام آن
 کتخ بفتحین کشک باشد که در آن کشند از ترشی و شیرینی

هر چه با نان خورد که قنق گویند و طابرا کتخ فارسی و قنق ترکی است
 و کتخ نیز در فرهنگت جهایخیری مراد است شمس خنصری گفته
 چو شیر و روغن استیحه است با احسان بخت روی او
 است همچو ترب و کتخ ترب و ترف قروت است
 کتخ استیحه است که از کشک و شیر و روغن پزند و خوردند
 عمید لولی گفته مدام تا که بخاصیت اهل صفا را موافق است
 همه عمر نار دان و کتخ
 کتران و کتیران بحد فیا صانع سرو گوئی که آن در دریا
 اهل گویند و آن صمغ بغایت حار و محرق است بهر آنست که
 از درخت عر حاصل نمایند و آتش زود در آن میگیرد و در برشته
 اگر کین داجرب مالند باغ بود و معرب آن قطرانست نام شاعری
 سیاه رنگ و کشته اند ببل خوش نغمه را باغ برودن کرد
 زاغ که در باغ شاعریست چو قطران
 کترو مانق بر وزن پهلوشکن در بریان گفته بلغت زند
 بمعنی ماندن و بجای ز رفتن است و الله اعلم بالصواب
 کتیره بر وزن قطره بمعنی پاره پاره و دریده است و سخنان به معنی
 بی ترتیب که با هم ربطی ندارند بدین مناسبت کتیره گویند و با قطره
 در لفظ و معنی تشبیه است چه قطره نیز پاره است بحد قطره
 کتیره باشد فردوسی معنی پاره گفته برا کتیره کرد آن زره را تیغ
 ز رخمش همی جست راه کربنغ و این لغت در فرهنگها و بریان
 از لغات قدیم شناسه که علوی طوسی در سیصد سال پیشتر
 نوشته بدست افتاده است و الله اعلم بالصواب
 کتک بالضم و فتح تا چوب است قلندر از گویند و کتک
 مطلق چه چا چوب چه غیر آن و با ضافه و او معنی کونک هم است
 و بفتحین گو سفند کوزه دست و پای کوجاک که بعد از نقد فنجین گویند
 و چلا و سر و سر و عن باز در بیان که بمنزل نمان نمان و آنرا کتیر گویند
 کتکار و کتکر بالفتح و کاف فارسی در و کرد و بخار را گویند
 مولوی مسنوی گفته جو در جهای دورنی کان کتکار کتند
 بردن جان تا نیز است کتکار کتند حکیم سعدی طوسی رست
 سرانی بخوبی خوشترم بچار بگردوی ایوان بلوری جمعا
 از هر جانور صورت بگیران زایوان در آویخته کتکران

کب تک بضم کاف و فتح بای تازی و کون تا
 مفتوح جنبه که آید بدان نیز کنند و در فم تک آید از آن آید
 بای سخنی و تازی فوقانی نسبت کرده اند
کبیتا و کبیت و کبیته با اول مضموم و تازی مفتوح
 بای مثله تازی حلوئی است که از مغز بادام و پسته و گردو
 و کجند و امثال آن زرد و تازی بیطه و قتیبا و ناطف کوبند
 و بلوی در صفت بلال گفته کناره است سپید از کبیتهای تازی
 فراز این طبق زرنگار رسم اکین
کبیده بفتح اول بای کبیر معروف آرد جو و کندم بپا
 کرده که آنرا پست گویند نظمی گفته منم روی از جهان در گوشه
 کرده کفی پست جوین را نوشته کرده و در جهای کبیر کاف
 ظاهر مصدر و ناخندش کوبیده بوده و او را حذف کرده اند
 و بضم نسبت کبیدن کوفته خاطر شدن و برنجیدن و از راه
 دوستی و صداقت بازگشتن و برین قیاس کبید یعنی کوفته
 نشود فردوسی گفته کبید و از راستی مگذید
کبیر در عربی ضد صغیر است و در پارسی زمین شوره زار که در تازی
 اوقات است نماید و سرب است و کبیر مراد است
نمایش توکم در کاف با بای تازی
کب بضم اول همان کب که مرقوم شد یعنی طرف درون
 دمان و بعضی بفتح گفته اند و آنرا لب نیز گویند و هر جا که برکت شوند
 اراده بیرون دمان و هر جا که در کب بگویند درون دمان آرد
 کرده اند مولوی گفته از لجاج خویش نبسته اندرین طبعی
 کب بسته شمر فخری گفته کند دعای شسته کامران ابوحق
 دل خلاقی در سینه دزبان در کب بزبان شیرازی قزاق
 بزک شیشه را گویند و کوچک را کبچه گویند
 کپان بالفتح و بای شد و مخفف ترازوی معروف است که یک
 دارد و جانب دیگر سنگ است و این بیا و زرد و قبان معنی است
 و با کاف فارسی شرح است چک یعنی بزک است و آن ترازوی
 کبچه بر وزن معنی کبچه است و آنرا چغیر گویند کبینه نیز گفته اند
 و کف کبیر شهر ترازو است مولوی گفته زمین دیکت جحان
 یکدوره کبینه چو خوردی باقی همه دیکت آن مزه دارد که چشید

و آنرا کبینه نیز گفته اند و عربان معرب کرده و قشلی گویند
کبک بضم کاف و فتح با و نون پیش نه که در ویش
 پوشند و آن نام است و استین هم ندارد چون کفن و است
 از کفک گفته اند فا با بای پارسی تبدیل یافته با کبچه گفته
 بهتر از ناطف و سقرات است در بر مردم خدا کبک است
 چون بعضی مردم دون پایه و الواط بوزینه باز و با بایان
 بازار و امثال آنان می پوشند صفای اصفهانی در نصیحت معنی
 خویش از معاشرت الواط میدان گفته اصفهان گفته کبک است
 پوشهای میدانی و رگین تواند میدانی
کبک بضم کاف و بای شده در غایت که در بای پارسی مرقوم
 و گذشت و شاید آن نیز تخریفات و اما بای فارسی اصح است
 کب بضم و بای شده و غیر شده و شیشه حجام و شاخ و کدو
 ایشان و آنرا کوبه با و او نیز گفته اند و قبه عرب است شمس فخری گفته
 شمشاهی که تدبیر میستس نهد بر پشت چرخ از راه کب
 و کب بجمع معنی گفته است و آن چیز است که در دو طرف ترازو او کبچه
 و چیز در آن نهادند بنا و عمل را بنشین خیز است در آن خاک
 و کل کرده در عمارت کار کنند هم بضم کاف عربی معنی مرضی است
 سودانی که آنرا پارسی گریون گویند و اصل آن کراست بکاف است
 که بعضی حرب گویند و کب را معرب کرده و با خوانند و معنی طبعی در علاج
 گفته اند کب کباره خلاصی است حسته تن خویش از علت رسته
 از خردل و خل ضامو میسکن که شود در باغ اهل نهال صحت رسته
 کبی بفتح بوزینه را گویند و کب معنی دمان است چون بوزینه
 و امثال آنرا در درون دمان نگاه میدارد پارسی این نام یافته
 حکیم ثانی گفته صورت طبع کاف بشارت کبی مسک
 دم است و کب بشارت کاهی شده و نیز گفته اند فخر کانی در توت
 را این دو دیده گفته ز کبی در جهان امارت ز کب سوزان بخت
کبیدن بفتح اول معنی بود است و پارسی
 چنان گویند که کاف پارسی با قاف شته شود حکیم عنصری گفته
 در خون حکم برستی پیدم تا بوسه از لبش کبیدم
نمایش توکم در کاف با بای تازی
کب بفتح تحت ملاطین هند و ستارز گویند و معنی

بجاء بردی و خوش خفتی
 کبتر و کفتر و کبوتر معروفند حکیم فردوسی گفته چو چشم تازد
 یکی چشمه دید یکی جام چون خون کبتر کشید
 کبتر بفتحین بمعنی گوشت آورد و فرجه برشیدی آورده
 کبتر را بالفصح لجم که سینه درونینه را بدان پیوند دهند
 و قبی گفته مرا بکار نیاید سر شیم و کب را
 کبتر بالفصح خفازا گویند فردوسی گفته یکی کبتر پوشید از آن لبر
 بفتحین میوه معروف که از آن چار سازند فارسی آن کوریا و او
 و کبتر بمعنی استی که از کور زده کوریا و کوروا گویند و کبتره گویند
 کبتر روزن سبزه معنی کنده و سبزه است مولوی معنوی گفته
 تا جردان بره در صحری سبزه بن رحم بجای که گشت این بره کبتر
 کبست و کبسته و کبستو بفتحین و سکون سین
 مهمل حظن باشد خاقانی گفته خائیده دمان جفانم چو شکر
 ای کاشنیک کنی من کبستی حکیم نزاری قسمی گفته
 با این همه لطافت شیرینی سخن با من بگاه طفله دن چون گشته
 رشیدی گفته افصح در این هر سه لغت و او است بجای های
 موخده و شمس فخری گفته بیخ آرزوی تو مناسر سر مو با کبستر
 کبک مرغی معروف بمعنی کف است نیز در فریبگاه آورده
 کبک درمی کبکی که در دره و کوه میباشد و از این کبکها
 دو برابر بزرگتر است و آن خاکستری رنگ است و مخططه
 سفید بسیار ریزه صاحب مخزن لادویه نوشته بهترین طبع
 بری است و بعد از آن شورو پس سمایی پس محل و دراج و تپه و
 سفین و جوج کبوتر و ورشان و قاحه و در تبرستان آنرا کب
 گوک گویند یعنی کبک کوهی دوری و عوام کبک زری گویند
 و پراور بر کلاه طفلان آورند و حافظ بنده زدی که بمعنی نام
 نوانی است از موسیقی منوچهری گفته ساعتی سیوار تروستا
 کبک و در معنی اول من گفته ام تو را سکار کند آفرای کار
 امیر که چشم آهوداری خرام کبک در
 کبوتر رنگ معروف قطران تبریزی در صفت خزان گفته
 خزان ستره زبسان بران کار که بود هوا خشن شد
 کسار زرد و آب کبک گفته اند نام کوهی است

کبوتر جامه سکون دال نام طایفه و ایلی است در حوالی کرمان
 و استرآباد تا نزدیکی خوارزم می نشیند و شاه کبوتر جامه معاصر
 کس خان خوارزم شاه بود و شعر نکوی گفته و شاید بمعنی و این نام
 همین بیت است که گفته جامه ام را نام از سودای تو گشت
 کبوتر ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی
 کبوتر بفتح کاف دال گرمی است خرد و کوچک و آنرا که
 ماهیان آنرا خورند حکیم رودکی گفته ماهی دیدی کجا کبوتر کرد
 تیغ تابی است و ثمنان است کبوتر شمس فخری گفته رویتار است
 و گفته تو همچون همای ابراج سعادت خود تو بر آب غم در
 بمعنی گرم انبساط زیرا که بوتیا در آب متکون نموده است
 می نشیند اگر کفتی بر آب غم فاده لب آب کردی به آید تمارا
 مرغ غمخوار کبوتر مناسبی داشتی و الله اعلم بالصواب
 کبوتر را بیهک نام یکی از فرای همانست و طایفه خلیل
 حاجی لرقرا کوزا و دران متوطن و ممکن اند و فخر المحققین حاج محمد
 متخصص مجذوب صاحب مراحل الکلبین و غیره از آنجا بوده و در
 هزار و دویست و سی و هشت در حوالی مرقد سید حمزه در تبریز
 نموده تکیه متعلق بایشان معروف است یزار و تبرک
 کبوتران دیهی است از صناعات نیشابور جامی گفته بود
 آن تیره را کبوتران نام و بمعنی سیاه دانه نیز آمده است
 کبوتره نام درختی است مانند بعضی پسته دار را و آن
 و نام چوپان افراسیاب گفته اند
 کبوتری خال کوبیدن زنان و مردان است دانرا کبوتری زن
 گویند مولوی معنوی در قصه قزوینی پهلوان بیتها گفته است
 کبوتری روزن پوس بفتح اول چوب کزونا راست را گویند
 فخری گفته اگر ز فرزند ناید شمی در عجب که مرغ خطی باید چو
 کبوتر بالفصح دای مشدد و مخفف مرغیت کبوتر بمقدار است
 گویند با غیر خویش نیست حجت شود و گویند که ز جانور دیگر را بینه
 در زمان ماده کرده و با او جفت شود و شاه بازان استخوان آنرا
 قوت باه با خود دارند سوزنی در دهان گفته کتی و کبوتر نصف مرغ
 مرغ چو کبکی و چو کبک مرغ زهر جنس که بینه کبوتر
 ماده شود کبک در آن جنس ز و الله اعلم بالصواب

پادشاه استرآباد معلوم شد که او قابوس نام را که از ایلیات
 قابوس بن اسکندر بن قابوس بن شمس المعالی است از شمس المعالی
 دانسته و هر دو را یکی شمرده و او را حکیم خوانده از این تعضیل معلوم
 میشود که قابوس پسر و شکمیه است چنانکه زجاجی تصریح کرده که کنبد
 قابوس کنبد شهنشاه پسر و شکمیه است از شعر حکیم یقین میشود که قابوس
 و شکمیه اسم و لقب یک کس باشد شاید مقصود حکیم قابوس پسر
 و شکمیه بوده چه متداولست که پسر را نسبت پدر در چند چنانکه زجاجی
 سام و سام زریمان و زریمان کرشاسب و ستم زرد لقب زال بود
 اسدی گفته پس از سام و سام بنام که خوانند گردان و زلال
 سام هم او گفته زریمان کرشاسب از تراود کوشید دل
 پهلوانک زاد فردوسی گفته از او باد بر سام نرم درود خدایند
 شمش و کوبال و خود بهام زریمان ستاره شمر چنین گفت که
 کرد زریمن کمر مولوی مستخوف فرموده کینخو و سیاوش کاوش
 گویند که فرخس افراسیاب ناد با این شواید قاطع معلوم میشود که
 پدر قابوس بوده چنانکه محمود بن سبکتگین از شیخ سعدی نام پدر برده
 پسر منظور داشته ای که نصیحت کنی گزنی و در کرد و در نظر سبکتگین
 عیب یاری نمی شبهه دویم جهاکیزی دروشم است که مرصفت شعر
 ابوسلیمان درست است آن بسج و انا نام پدر قابوس و شکمیه است
 مخفف شمن کینه با و او چه نام زار طفولیت بر اطفال نهند بعد از آن
 کردن مرغی خورد در حالت بزرگی چاد و در خردی و کودکی شکار مرغ
 نیکبند که وجه تسمیه او شده باشد از آن گذشته پادشاه پادشاه را
 صیاد مرغ کیر مرغ فروش نبوده که این لقب بر او صادق افتد
 جهاکیز و عالم کیر و دشمن کیر و مرد آویج یعنی مرد آویز و اسواری
 سوار که با سفار مغرب مشهور شده نامهای بزرگانت و در زبان
 اهل طبرستان اسمها را مخفف کنند چنانکه نام در را نماور گویند
 و استانه دار یعنی حاکم دیوانخانه دار را استندار گویند و حاکم شهر را
 شهرلگیم گویند و بر این قیاس و شکمیه یعنی شمن کیر و دشمن و دشمن
 و دشمن در اصل دشت من بوده و در فرهنگ سایه آمده که در شیرتیم
 دال معنی ضد دشمن است و در نامه خوشیاب موسوم بکرزن
 دانش آمده که دشمنان معنی ضد است معنی ضد دشمن دشمن است
 و صال شیرزی در صفت پادشاه گفته زان با ده که بر در بخیلی برایش

همواره تو بنیش با یار و بزرگ داشت چون تحقیق این معنی بعضی هم بود
 مایه در از می سخن کردید العذر عنس کرام الناس مقبول
کاو و بحاف عربی یاده و در جهاکیزی در شیدی و بر مان خطا
 نوشته اند در کاف یاری تحقیق و تصحیح آن خواهد شد رب شهول اصل
کاو کاو و معنی تقصص و تبیین معروف کاف و ش مصدر آن در اصل
 افاده معنی کشیدن زمین و تراشیدن و جستن چری و دین و نخل کردن
 غزالی گفته عشق بهر سینه که کاوش کند خون دل از دیده زد
 سیزده در سینه کاوش گرفت زحمت زره خون تراوش گرفت
کاه معروفست و بستوان دهند که معنی کاستن و کاهیدن
 و ضعف شدن و امر بدین معنی نیز است حکیم فرخی گفته خلدت این
 حناک فندوز پی جود بسج رزم کن و جنگجوی و دشمن کاه
کاه ربا معروفست و آن شکلی است زرد که کاه را بگویند
 چون کاه رباربای کاهسم که کاه کاشان گذشت آهیم
کاهش بر وزن خواهش معنی کم شدن و نقصان پذیرش
کاهوتزه است مشهور که با سر که خوردند و از او کونیز گویند
 و بسیار خوردن آن خواب آورد و یوسفی طلیب گفته است
 مانع غلبه احتلام است
کاهیدن معنی کاستن است چنانکه گذشت
کاهش اول در کاف بابا احمد
کب اندرون رخ را کونند یعنی گردان از جانب
 درون مولوی گفته از لحاج خوشین نبسته اندرین سنی لب
 کبسته شمس فخری گفته کند دعای شه کاهمان ابوالحسن
 دل خلائق در سینه و زبان در کب
کباده بفتح کمان باشد شیخ نظامی گفته کب
 ز صرخ کمان ساحشیم بهر کشتی تیری انداختیم
کبار و کباره سبدی که میوه و امثال آن
 در آن کنند و بر خربار کرده بشهر آورند
کبت بالفتح کس عمل رو و کی گفته همچنان کبستی که دارد
 اکسین حکیم سوزنی در جوه لایحه معنی زبور عمل آورده ای شنید
کبت خانه بر شقی با ابلیس و پجودی جفتی ابرام کی پذیرد آتش
 این کبت خانه را که بر شقی سهواست کبت خانه بر شقی کبستی

بهر از دوستان همه گانا و معنی چوب بن خوشه انکور خوشه
 در بران آورده در رشیدی نیامم و الله اعلم بالصواب
کانا بزوزن آوزن خوشه فرار کونید شمس غری گفته عجب بنا
 اگر از نخوت طالع مخالفان و راز هر ویدار گانا ز رود کی گفته
 من بدان آدم بخدمت تو تا بر آمد رطب ز کانازم
کانه بزوزن خانه براری کردن با کسی در تبه و مرتبه که بعضی
 مری کونید و نشسته گاه یا ز در کر ز خانه
کانور بضم نون کشدوی غله مراد ف کنور
کانون آتش از کونید خاقانی گفته کانون شده تبه من
 از است قانون شده تیکه که چشم در کانون اصل نفس لبس
 در قانون علم شخص آدم و نام ماه رومی است
کانیر و کبر نون و ضم را مصله ماز یون و آن پنج کیاستی
 که مرض استقاء را نافع است
کاو بمعنی کاویدن و امر کاویدن است
کاواک و کاوک بمعنی بوج و میانه تهری سراج الدین
 راجی گفته کاوک کند تیر در دم تیر اولین زان و دست تیر
 یا بد چون قبضه گمان و معنی آسمان مرغان و کبوتران و زینبلی که کبوتر
 در آن شک گذارد و معنی خالی و بی غیر حکیم سوزنی گفته چو کبوتری خانه کرد
کاوک چو ما سفدی ره یافته بجهر کاواک
کابوس بزوزن طاوس معنی پاک و لطیف و صیقل
 و نجیب است و نام پادشاه مشهور سپهر خاد و پدسیاوش و طبقه
 کیانیان پس از طبقه میشد امان و پدرش را بغیاد و خودش را
 یکاوس سپهر زاده اششرا کبیر و گهشدی و شرح حالش در تواریخ
 مسطور است صاحب بران نوشته کابوس بعضی فرعون و بعضی
 نرود است از مؤلف کوی فرعون ز فرعون مصر و نرود از نرود
 باطن از کله اینون بوده است باری بعد از او نیز بعضی بودند که
 خود را از اولاد و احفاد پادشاهان عجم میسرده اند مانند طوک مازندران
 از آل زیار و طوک شیروان و طوک نور و کجور و از آنجه است
 یکاوس سپهر و شکیر که و شکیر برادر مرداو و مرداو و کج سپهر و یار
 سپهر و شاه کیلی و کیل و دلیم و برادر بوده اند از نرود سامانیان
 از اولاد و احفاد عرش فریادان که از زمان خسرو حکمرانی کیلیان

یافته بود بعد از ماکان بن کالی اسفارین شیرویه مرداو و کج بن زیار
 سپهسالاری طبرستان وری و زرخان داد و مرداو و کج در جدهان
 قتل عام کرد و نوشته اند که دو هزار بنار شین از شلوار با کیم شین
 بیرون کشیدند و آل بویه بلا زست و بزرگی یافته و مرداو و کج
 در کر مایه صفهان غلامان وی بکشید و ابوطاهر و شکیر و درری
 شیماری یافت بعد از بی چهار سال از اسب بیغیا و بهر و پیش
 بیستون نام نه سال بجای پدر بود و صاحب مجالس المؤمنین
 نام او را سیفوز بن و شکیر نگاشته و گفته او بار کن الدوله موافقت کرد
 با داد او و قائم مقام پدر شده و در ۳۶۶ در کر کان از دنیا رفت
 کاوس بجای پدر و برادر پادشاهی بزرگی یافت و خلیفه او را
 لقب داد در حسن خط و طبع و سفک م معروفست و قابوس
 معرب کاوس است چنانکه صاحب بن جواد رازی و زینبلی در
 دیلمی در تحسین خط و گفته اند خط قابوس ام جناب الطاقوس
 الامار و را کرده در قلعه خاشاک استرا با و مجوس نمودند تا برود و بر او
 در حوالی استرا با و گفته قابوس موسوم و معلوم است چون حسن
 جهانگیری و رشیدی و بران در تحقیق حال او مسامحه ملاحظه کرد
 و بر اغلب معاصرین شسته است توضیح می یابد که در جهانگیری در
 او آورده که دشمن او اول مضموم ثانی زده نام جانور است شوی
 اما کوه کله ز تیر و آواز بیهندی بوده کونید و یکی از پادشاهان دیلم که
 قابوس نام داشته بواسطه زادت میسر بشکار آن بواسطه لقب شد
 مؤلف کوی این خطاست زیرا که ابوطاهر و شکیر چنانکه گذشت پدر
 قابوس بوده چنانکه حکیم زجاجی گفته بد آنجا که بدگن بنامدار
 شهنشاه بن و شکیر سوار ابو کبر خوارزمی که از معاصرین شمس المعالی
 ابو الحسن امیر قابوس است در مدح او گفته ایس ابوکم و شکیر
 جد کم زیار و مرداو و کج عم مناسب و در بیت ثانی تصریح معنی
 و شکیر یعنی دشمن کیر لفظ کیلی و دیلمی تبری میخند و اثبات شمس
 و مرد افکنی او را بنامید که قاتل ابطال و طغتا بوده ایس
 و شکیر بلفظ کم کتبل ابطال طغاه خواص حکم سنان گفته
 فقه خوان لیکت در جنم جاه همچو قابوس و شکیر باش بود که
 در جنب مقلوبت صرخ مانده و شمس شمس است حساب
 بران قاطع تیر تیرتین کرده نوشته قابوس بزوزن نامون نام

اصطلاح اهل کتب است برستان یعنی صاحب ملک زمین درزراعت
کالنج نام قلعه است از سلاخ مشهوره هندی و ستان چنانچه
 فرخی در مدح محمود گفته توان شنبی که برای غزوات است تو
 بسو منات بردگاه و که بکالنج
کالنج کجبر ثالث بمعنی فاحشه و آن پرنده است مشهور و
 شیرازیان آنرا قالنج گویند و صاحب جغایخیری گفته قاف
 زبان پارسی نیامده عوام آنرا قالنج خوانند مؤلف گوید بجز این
 همان قاف باشد که در میان قاف و خا و مفلوظ شود
کالوج کبوتر را گویند و آنخت کو چاک را هم کلج نیز گویند
کالوخ کندنا باشد و آنرا کالونیزه خوانند سوزنی گفته کندنا
 بنفشه جوی نه کالوخ کنده وانی کرفس خای کینسکر
کالوس بمعنی نادان و ابله باشد
کالوسک کون سین در بران بمعنی باقلا آورد
کالوشه دیکت طعام پزی و آش است خاص کس و دیلم رود
 گفته بیارود و کالوشه بر نهاده و زن ریخ مهان همی کرد یاد
 ریخت و بخورد و دومی خواستد یکی حملدین کرد آراشد سابقا نیز گویند
کالبروزن لاله بمعنی کلاست که سابقا خانه باشد لکر نیز گویند
کالردان بروزن لاله لسان سله و سبدی باشد
 که زمان در آن پنبه و رسیان رشته گذارند
کالی بروزن قالی محافظ و نگاهبان را گویند شعر
 زندگانی خواجه عالی باد ایزدش پاسبان و کالی باد
کالیده و کالیدن بمعنی دریم شده و آشفته و درلید
 و دریم شدن و آشفته شدن و کالیده ماضی است
کالیو و کالیوه بمعنی کشته و بی عقل و کج آمده چنانکه گفته
 برو از این سخنهای پرازو سر را کمن ای شیخ کالیو
 حکیم ستانی گفته آنچه ز نفس کل بود کالیو چکندش نفس بود
 حکیم منوچهری گفته ناله لیل سحر کا بان و باد مشکبوی مردم
 کالیوه و شید کند و در جها بخیری معنی کر یعنی اصم آمده
 سعدی در قصه حاتم اصم گفته بتم کنان گفت کای تیر پیش
 اصم که گفتار باطل پیش چون کالیو داندم اهل نیست بگویند
 نیک بدم هر چه هست اگر بد شیندم نیاید خوشم

ز کردار بدد امن اندر کشم
کام و **کامه** یعنی الخواه و مراد شیخ نظامی گفته کا بدل
 که چه زبان خوشتر است عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
کام فیروز نام شهری بوده بفارس از ابنیه فیروز جدا نوشته
 عادل چون سالها باران نمی آمده و او بدعای باران رفته در آن
 زمین باران بیارید و کام او بر آمد آنجا شهری ساخته کام فیروز نام
 نهاد در آب یزان نوشته شد و کام فیروز ایتی است کبریا
 بیته عظیم که در حران بلوط و سد و زعفران بسیار دارد و آن بیته
 شیران شمره است و هوای آن سرد سیز نزدیک باعدال است
 و آب آن خوشکوار و از رود است و نه کام فیروز از بنیامرود
 و کربال گذشته بجه و کجکان که در میان نیر و خیر است نیز
 و بنام میر عضد الله درین رود است
کامه در فرنگ مخزن بمعنی مرجان آمده و با کاف فارسی است
کامکار معروف است
کام و نا کام مراد ف خواه و نا خواه است بمعنی حکم
 قطعی استی که بعربی البته میگویند
کامود بروزن است و بمعنی بیط است که مقابل و ضد است
کاموس بزبان ناموس بمعنی کاموس است که نوشته
 و نام مهلوانی بوده ترکستانی که او را کاموس کشانی میفشد و برود
 رستم زان گفته شد گویند پادشاه شهر خجاب بود و نام دهی است
 از دانات اصفهان و از آنجا بود شیخ زین الدین خبده السلام کاموسی
کان کاف تازی و سکون نون معروف است که بعد از معدن
 گویند بمعنی گزند هم آمده فرخی گفته بارزوی کف را دو
 ز کان که که بر آید بی کوه کان و بی مین کوه کان نیز فاده
 است گزند کوه گزند مین که بدان سنگ سوراخ کنند
 و گزند حکیم قطران گفته اگر کجج همواش اندرون تو را کجج
 و کربکان و فاش اندرون توئی که کان کجج را شش اندر بود
 همیشه سماع بجان دنشش اندر بود همیشه مکان
کانا بروزن دانا بمعنی آن یعنی نادان و ابله حکیم قطران
 گفته اگر چه بهترین معطلی که چه بهترین دانا بچو دشش کمترین
 سائل فضلش کمترین کانای حکیم ستانی گفته مرزا خصم دشمن دانا

در شیدی در فرینک خود دستوخته بخارش شده
کالبد کالبد بر وزن معنی قالب است عمدتاً و قالب
 خشت زنی خصوصاً حکیم خیام نشا بوری گفته ازین چور و درون
 پاک من و تو خشتی و نه زبر خاک من و تو آنگاه برای خشت کوا
 و گران در کالبدی کشند خاک من و تو چون این تن خاکی تیز را
 روح حیوانی معنی قالب است آنگاه کالبد گفته اند و حکیم فردوسی فرمود
 که بگم او ای سبب جو بر شکم فرنگی من در کجین و میزدند که حکم از کجین
 در شکم وارد ساقت و بچکنند از قول پیران و سیه با فراساب کیو
 که بگذارتا بزیاد آنگاه من بچا و رامی آورم کجش بمان تا جا که در دواز
 کالبد پیش تو آرمش بکمال بد شیخ نظامی گفته مرده را که کال
 بد باشد بمیل جان سوی کالبد باشد و کالبد نه زمین بر تن آدمی
 اطلاق کنند چه بر جاد و نبات نیز اطلاق نمایند و کالبد دریند
 بدن نباتی را گویند و کالبد کانی یعنی جاد و
کالیوشن بر وزن کالجوشن ام جنبی است بزرگ و وسیع
 در کثرت آب و هلف ضرب المثل از ستمی بکرگان و از ستمی بجا بر مردم و جاد
 بنزدین و از طرفی بفرنگ فارسیمان محدود است کوه ساروش
 چشمهای خوشکوار دارد و درین چمن دور و خار عظیم روان است
 که از در بندی که در بند کراگان معروفست بصحرای کوه کلان در کراگان
 و پنجاه هزار سوار را ممکن است که در تابستان مدتادان چمن بیلاشی
 نمایند گویند بیلاق کجاوس بوده و تغییر از سمنه و اسنه کالیوشن
کالیوی بر وزن مالجوی یعنی کشته و تخریب و نادان و با
 پارسینی در ست است و معنی خامسوی می آید کیک راه پهل
 رود و خام بود چه کال معنی خام است و پوی یعنی پویند
کالجار باجم بالف کشیده بلغت کیلان و دلیمان بر وزن
 و معنی کارزار است چه لام بار، بدل شود و جمیم باز آید بیابان
 و کارزار معلوم است که جنگ گاه است و فرجه که در آن شلتوک
 کار نیز گفته اند و در کالجار مفضل تر خواهد آید
کالجوشن نوعیت از آتش که در دیشان پزند و کالجوش
 بالام موقوف و جمیم صنوم و او و مجهول زان گویند که بسیار
 سخته کرده چنان از ریزه ریزه کنند و در یک اندازند و کنگ را
 با آب نرم کرده بار و عن و اندک فلفل و زیره بروی نان ریزه بکنند

سه جوش بیشتر کذا زرد بردارند و بخورد نظام الدین قمری صفت آن کرده
 ما نیم سه چار شخص معهود آزرده زرد و سرخ آنجم و ابریم هوای
 کالجوشی از بی برکی ناز شتم اسبابش جمله است حاصل خرد
 کنگش نان و هیزم و آنگاه کالجوش کالوشه و کالیوشن هم نوشته اند
 و در فرینک کالوشه معنی آتش مرکه آورده که خاصه و دلیمن
 کیلیانیت و کالوشه یعنی دیکت گفته و شیدی انکار کرده میگوید
 شاه پند خواهد فردوسی گفته بیاورد کالوشه بر نهاد و زان رنج مه
 همبگرد یاد فقیر کوید برای اثبات معنی دیکت همین بیت کالوش
 و آنگاه شکیله نیز توان گفت چنان از می کشند و در آن تردست نما
 میخورد و معنی کالجوشن ترک جوش مترادفند چه ترک آن نیز کوشش
 ناپخته و نیم پخته میخورد چنانکه در صرف ما، گذشته
کالغته بر وزن الغته یعنی آشفته و شیدا و پشیمان و کالغته مخفف است
کالک باللام مفتوح خزیره نارسیده را گویند و معنی کوی
 نیز آمده و شیشه حجام را نیز کالک و کالک گویند اخیر سر و دهلوی گفته
 لابلان کس که مثل شیشه او حجامی است ساز او از طرب کالک شتر با
 و چون خزیره نارسیده بکند و بشوید باین اسم موسوم شد
 چنانکه چون خزیره را خورند و خام و نارسیده باشد گویند که دست
کالم و کالمه باللام مفتوح زنی را گویند که شوهرش مرده باشد
 و پیر بماند ملامط گفته عنین که وصالی پس سالیش نبود
 با کالمه پیر بصد جلد و دستمان امروز بدان حد بود و شتر که کیش
 صد بگر کند حامله از قوت حمدان مثال کالم ابن مین گفته
 عروسش تو بگر آید از سر چنگم نه همچو زان در کاشاعران مجوزه و کالم
کالنج باللام مفتوح میوه است مانند کنگار رنگ آن سرخ
 و زرد شود و بعسر بی زعفران گویند
کالنجار بر وزن دولتیار نام چند نفر از ملکزادگان آمل بود
 و ملوک دلیلم بوده و آنرا کالنجار نیز میخوانند اندکی هر زبان پسر
 عضدالدوله دلیلمی دوسه تن دیگر از آل بویه و کالویه و آل قابول
 بوده اند در فرینک جها نخری کالنجار را معنی کارزار نوشته اند
 زبان کیلانی است از اینقرار ابو کالنجار یا ابابکالنجار کنیسی است
 عربانه یعنی ابوالحرث بو عمر بنام در میان آنها در صنف امرو
 و دیگر کالنجار معنی برنجزار که شلتوک زار نیز گویند آمده و بعبار

بر سر پانزدهمین کویک است دیگران از اطراف در این راه دور
 بسلاقی و تازیانه در میان گیرند وی برخاسته دنبال آنان دو
 و سه پای بر کس همان بجای خود نشاند اما شرط است که در داخل خط
 دایره که گرد او کشیده اند پایش کجی برسد بیرون خط که پیشتر
 خواهد خورد شج آذری طوسی گفته بجا و چشمه دل ز غیر صافی کن
 بله و لعاب چه بازمی جو کو دوکان کا کو

کا کوه بجر کاف و فتح را در دانی است که بعاقر قرع است
 شده و باه را افزاید و کویند اصل در آن اگر کوه و لغت
کا کل بضم کاف و یم معروف است و نوعی از کنگر است
 که خطه رومی گویند و در سالی که می آید یکی از اقسام شوره کیست
 صحرائی که مضر خوردن آنرا کال کل نیز گویند مولف گوید بلبل خوردن آن
 در فارس متداول است و آنرا بخت بطنی قاقلی و بعبره قلام فتح
 قاف و یونانی مرو سیون و پارسی شهابک نیز گویند و آنالی
 مازندران در زمان غلبه سادات زیدیه و حکمرانی آنان با قفق
 آنان سز تراشیدندی و کیسوداشدی امیر تیمور بعد از تصرف مازندران
 در میان سادات و مقلدین امتیازی خواست مقلدین که کال کل
 بجا کله معروف و موسوم شدند کال کل و زلف خاصه در ایران متداول
 بخراسان و خوارزم کال کل دارند و زلف ندارند و کال کل را پرچم و کلاله
 و کله نیز در پارسی استعمال کرده اند و بفتح کاف و یم پارسی
 میان تهری که در آب روید و الله اعلم بالصواب

کا کله نام مبارزی بوده از فرزندان تور بن فریدون فرخ
کا کو بروزن و معنی خالو یعنی برادر ماد است و در مازندران
 معروف است و آنرا کال کوی نیز گویند چون ابو جعفر احمد بن محمد
 لقب بعلاء الدوله خالوی مجد الدوله دیلمی بوده است و کال کوی
 میخوانده اند چنانکه پدر با بویه خوانند عربان سیندران اسما تصریح
 کا کوی و با بویه خوانند از قبیل آل بویه و سبب بویه و امثال آن
 ابن حسام خوانی در این دو معنی کا کو و با بویه کا کو بچال
 درجه کار است با بویچ روز و روز کار است

کا کوی نام پهلوانی بوده از بنایر سلم ابن فریدون که بنیز
 ضحاک بود چنانکه حکیم فردوسی گفته نمیرد سپهدار ضحاک بود
 شنیفم که کا کوی ناپاک بود عاقل و شایسته مذکور است

کا کوی در جهانگیری و برهان معنی اویش آورده اند که
 شعر خوانند و ندانسته اند که این لغت غلط است کا کوی متصل
 کلک است و قی است یعنی علف بنزه کبک آن نیز ترکیب است
 کلک است کبک را گویند و ات علف را و الله اعلم

کا کوش در جهانگیری معنی بنفشه نوشته در رشیدی نیم
کا کا و ندنام طایفه است از ايلات والوارق سزونی
کا کی بروزن شاکی بهمان معنی کا کو و خالوست نام مرد
 بوده از امرای مازندران و تبرستان و ماکان بن کا کی عیسی
 و جلالت معروف بوده پس دوست که در آل مازندران بر محمد بن
 ابوالحسن خروج کرده و او را مقهور و امیر نموده آخر الامر بارت
 حکمرانی رسید و در حرف میم مرقوم خواهد شد

کا کیان بروزن کیان معنی شکسته است از فرزند
 مخزن الادویه نقل شده است و آنرا عبری قرطم گویند
کا کل چند معنی دارد اول معنی خم و خمیده و کج است امیر خسرو
 و بلوی گفته بین مدح نایب نبی آن کز برای دین زو قلب
 شکست از این پشت باه کال و کج معنی جای است کال میرا به کال
 یعنی میانه و در بحر خزیره وار محلی است که آنرا میان کال خوانند
 و کج معنی زمینی شکافته و آکنده است مثل کال یا قوی خزان
 و امثال آن دیگر معنی ثولیده و در هم شده است که آنرا کالین گویند
 و کج هر چیز خام مثل خربزه رسیده که آنرا کالک و کال کوی گویند
 و برنج ناچخته و میوه نارس مثل زرد آلودی سبز و امثال آن و کج
 از کل معنی کندنا نیز نوشته اند و آنرا کالو کالو نیز گویند چنانکه گفته
 کالک نیز معروف است

کا ل بروزن بالا یعنی متاع و لباس و سبابه خانی حکیم سنائی
 گفته تو علم آموختی از حرص اکنون ترس کن از شب چو دزدی با چرا
 آید کننده تر بود کال را رشیک گفته بر مهره های شطرنج نیز اطلاق کنند
 محمد عصار گفته چو کال را بر فوار عرصه چیدی عیان تا آخر بازی
 بدیدی و صاحب جهانگیری معنی فریاد و بانگ آورده رشیک

گوید کاف پارسی است نه تازسی
کا ل در جهانگیری معنی آنجده عیسی است سوار از آن گذار
 نتوانند کرده سنگت تنگ نازکی که بر روی جوی آب پوشند

که کاغذ ساخت میکانیل نام کشمیری بوده است و کاغذ چنانکه در کاغذ معلوم شد فریاد زاع و کلغ را گویند یعنی فریاد میگذراند چنانکه معلوم گشته آن زاع مگر که بر هوا میگذرد یک نیمه اش را مداد و نیمی کاغذ عبدالمعین حلی گشته ایامکان لطافت ایام جهان خرد و سحر صفت نیک بری ز عادت بد دلم چو کاغذ آماجگاه مجروح از زنج نیک مرانیت یک طبق کاغذ چو در مدح توزین پس قصص کوم کوم کوم کوم کیم بر ریاض دیده خود کاغذ خان بالبع همان کاغذ چینی مرقوم شد و لیکن بعضی شهرهای یعنی دولتمند خان بالبع همان است یعنی شهر خا کاغذین جامه و جامه کاغذین است که وقتی در شهر سمرقند مقرر کرده بودند که بهر که ظلمی از حکام جور رود جامه از کاغذ پوشند و سیاهی علمی که از جانب پادشاه در میدان خاصه بکس کرده بودند و نیز اعلام دادند مینامیده رفته تا تحقیق حالتش شده رفع ظلم ظالم از آن مظلوم بشود چنانکه خواه حافظ گشته کاغذین جامه بخوابه بشویم که فلک است ره سمنویم بیای علم داد کرد

کاغذ زر کاغذی که در آن برات بسلفی زر باشد و بانعام کسی در هند شیرالدین امانی در زنت شعرای طماع مدح کوی جایزه جوی گشته کاغذی پر کنی از خوش و خوشی کجی پس برنجی که در کاغذ زر زعفرستاد این نه خود حجت شرعی نه خط دیوانست پس زنان خط تو خوشترش هر باید داد

کاغذک بفتح ثالث و سکون کاف بمعنی خوشی و خوشحالی و خرمی و نشاط است گشته اند

کاغذ و کاغذ سکون غین گرمی سیاه و سرخ زهر دار که بقطرای سیاه دارد و در بالیز با بیشتر است و آنرا تباری برنج گویند و کاغذ نیز گویند و مؤید گوید گرم شب چراغ است

کاف شکاف و شکافنده حکیم سنان گشته خنجر و جوقا کاف شود قاف از آن بونی ذناب شود و امر شکافین در ده گشته کشت اورز و آهنگرو پای باف چو بکار باشند نشان بکاف و بر این قیاس کافت و کافد مسدی گشته بد گویند زود نغمه کوه کاف که سیم رخ لرزید در کوه کاف بران شکاف کین بارید مرک همی کوفت که زوی همی کافت ترک و کافت از شکافت که بر مزر گشته شده چو دال نون همه قدا لاف دال

خمشد ز بسکه کرد الف در کاف کاف همه و حرف است مشهور از حرف تجمی که چون در آخر لغات در آید بیشتر افاده معنی تصنیف کند چون مردک و زنک و شمال آن دو کویک که مخفف کویک است

کاف ماضی شکافین است چنانکه مذکور شد همی کوفت کرد همی کافت ترک و آنرا بحدف الف لغت نیز گویند و گاهی نیز بشی کافت کافین و کافین مصدر این دو لغت است

کافه یعنی شکافه و ترکیده و آنرا کفینه نیز گویند

کاک سکون کاف چند معنی دارد اول بمعنی مرد است شمس فخری صاحب فرهنگ سیار جمالی گشته که بر بر سن زدند و شمس دوست سوخت بر حال من دن آن دکاک و بمعنی مردک چشم بدین دو معنی یکسان کاک است بوالعین بخار از گشته جهان همیشه بدوشا و چشم روشن باد کسی دیدن خواهد پیش کند با کاک کاک فردوسی گشته دو چشم مرا گشته کاک دار سزاوار خوار نیم هوشدار و هر چیز خشک خاصه تنان و گوشت و مرد لاغر کاک گویند و قاق معرب کاک است و گوهرستی نام فاحشه لاغر اندام بوده و انوری در این باب گشته دوش چون احمقان خانه خوش نزد گوهرستی کاک شدم هیچ القصد تا بگردن ویریش همچو جوی در مغاک شدم و بمعنی آن تنگ نازک نیز آمده و عربان سجا الف عین آورده کعک کرده اند چنانکه لالاک که جوهر سدی مین و معروفست و پارسی است معرب کرده لعل گویند و کرم معنی قوس ماه است که باه و دهفته تمام باشد چنانکه آفتاب را طیه گشته اند امیر خسرو دهلوی در قصیده گشته بختی پودنه سبز بر کناره کاک چو کرد قوس خور از سبزی سپهر نشان احمد سبحی اطعمه گشته پیش زخم خود آب سپید کاک بری همچو نمان تنگش جان سپری میتوان کرد گشته اند نام قتلعا است در آذربایجان

کاکا برادر بزرگ و غلام که در خانه نیرشده باشد و بیشتر از آن کاکا سیاه گویند که بارادرتشده شود و کاکا بمعنی تعلقات است که پیشتر باطفال هندی با کتبت شایق شود حکیم سنائی در حدیثی که سخن از آن بخواه زود دوال گوشه اش بکیر و سخت بمال در کنار شین آن زمان کاکا تا شود سرخ چهره اش چو کاکا یعنی لاک

کاکو کاکو و کاکو عربی نام بازیست که یکی دست بر زمین نهاد

چون صفت این سرود مجلس متوکل عباسی خلیفه عهد مذکور شد
 مشغول به عمارت جعفریه مترس را می شهو رسامه بود بخاطر شرف
 که آن سرود را قطع کرده بعباد بساوردند حکمی بطاهرین عهد مذکور
 ظاهر بود و همین کاشت که آن درخت را قطع کرده بر کرد و در نما
 هیزد و شاخهای آنرا در نم کرده بر شتران بار کرده برساند چون
 جماعت زردشتیان از این حکم مستحکم شدند پنجاه هزار دینار
 بطاهر میدادند که این درخت را قطع نکند که استی است بخار زر زوگوار
 زردشت بعد از قبول کرده بقطع درخت حکم کرد بقول مؤلف
 تاریخ جهان نمای زردت عمر آن درخت تا سده اثنی و بیست و نهم
 چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و در آن درخت
 بیت و هفت تا زیانه و هزاران ارشی در ربع ارشی بوده و بعد از آنکه در
 آن درخت زیاده از ده هزار کاو و کوسفند قرار میگرفتند و چون آنرا
 بمیناد و در آنجا در زمین بلزید و بکار زیاده بنا باطل را یافت و بنا
 مرغان پروازند و حصار از شاخها را درخت پریدن کردند چنانکه
 هوا پوشیده گشت و مرغان با نوع اصوات خویش نوحه و زاری
 میکردند صدای مختلف بر می آوردند فقیر مؤلف گوید اگر چه این بر
 در کتب مطبوعه است ولی بمندی سرود استی بالای آن را آنقدر
 شاخ و برگ نخواهد بود که ده هزار کاو و کوسفند در سایه آن خسته
 چنان و نارون کهن سال سایه بسیار خواهد بود چنانکه شنیده و دیده
 همانا آن درخت کاج بوده است و بشیر شهید کرده ولعت کاج
 نیز دلالت بر این معنی میکند و میباید که کاج خود بوده یعنی کاج بزرگ
 و کاج غر و کاج غر و کاج شمر تبدیل آن باشد زیرا که کاش مبدل کاج است
 و سرولفت عربیت و آنرا انواع است مانند سر و سهی و سر
 سیاه که از خوانند و بعضی صنوبر صغار خوانند و سر و سیاه
 است بالا گویند الحاصل شرح آن تا بعد از پانصد هزار درم
 و شاخهای آن بر هزار و سیصد شتر حمل شده بود و چون بکینه ز جعفر
 رسید غلامان ترک مشبهم نام بر سر متوکل علیه السلام ریخته
 او را پاره پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شد و او
 و بندگان خدا را ز شتران شتر سجات دادند و نام سر و کشری
 بین الشعرا مشهور و در اشعار مذکور است چنانکه امیر مغری گفته
 ترک زاید جو تو کاش شتر اندر سر و بنال جو تو کاج شتر اندر

کاشته بر وزن باشج نکاشک گویند زیرا که بشیده شفاست شهابت
 و مرقوم شد کاشش بمعنی شیشه است حکیم رودکی گفته شعر
 گرفت آب کاشته ز سرهای سخت چو زین درق کشت برکت در
کاشی نوعی از سخت تنگ که نقاشی کنند و بکینه ساینده
 آن بمالند و بپزند و در عمارات بکار بندند و چینی شیشه شود و موسوب
 بشهر کاش از کاشی گویند کاشانی نیز صحیح است قاسان معرب
کاخ بر وزن باغ آواز بنامیدن غلوه لعینی کلوه در خط
 و مانند آن بمعنی فریاد و بانگ کلاغ جامی گفته جامی از نظر
 زبان نبت چو کس شناسد نخته طوطی شکر شکن از کاغ کلاغ
 و بمعنی فریاد و ناله بوالفج رونی در صفت اسب گفته متن
 کوس خورده کوه ساکن بتک و کاغ کرده با د عاجل و در فر
 بمعنی شکار آورده اند چنانکه حکیم سنائی گفته عیسی جان تو کز
 چو زاغ خرا بکنند ز کنج کاغ مولوی گفته چندان بر بخت می
 بزین ساقی ربیع مستقیان باغ ازین فیض کرده کاغ
کاغ کاغ بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر چنانکه فاه آه خند
 در پی نموده دیگر مولوی گفته کاغ کاغ نغز زاع سیاه
 بر آن آتدین بزاز گفته شد ز لون مختلف چون خانه صباغ باغ
 زاغ بیرون شد ز باغ و مانند ز کاغ کاغ
کاغاله در برهان بمعنی کاجیه آورده که از کل آن چنین می کنند
کاغده معروفست مولوی معنوی گفته که نویسم شرح آن
 سجد شود فتوی بهشاد تا کاغده شود و آنرا بر عربی قرطاس گویند
 و قرطاس جمع بنند و قرطاس کعبه ز آمده و این صنعت از مدت دیر با
 در چین متداول بوده از رزمای ابریشم کاغذ میساخته اند کاغذ
 چین مثل بوده است گفته نویسنده قرطاس چین بر گرفت
 سرخاه در مشک و عنبر گرفت تا در بعضی از بلاد ظهور یافت در
 سیم هجری در سمرقند رواج گرفت و کاغذ سمرقندی مشهور
 گردید چنانکه علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته
 در سال هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند دست مسلمانان افتاد
 یوسف بن عمرو طریق ساحل کاغذ در آنجا آموخته بکه مخطوط
 بردمان تعلیم کرد و در آن زمان خیزی که کاغذ از آن ساخته شود
 خالص سپه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در کلاو کسی

دیگاشه نیز کونین زاری ستانی گفته بروی صف شده از زخم
 باج همه اعضا شش همچون پشت کاج مولوی سبک گفته اند
 بحد دل من سپواری که جرات بر او چون کاسجوک است و معنی
 ترکیبی این لغت یعنی چوک او که زنج باشد با یک دراز چون
 کاسه است که خوک باشد

کاسن قریه است از قزاقی سمرقند
کاستنی معروف بعربی هند با خوانند و کنی مخفف آنست
 فقهی مروزی در پیچ گفته خواجه در بوستان انسانی هست از
 روی ناخوشی کنی خانه کا و دران بودنھا خانه باشد لزان کس نے
کاسه معروف است دیگر معنی طبل و نهاره است
کاسه شست کشف باشد و آنرا سنگ پشت نیز گویند
کاسه درویشان اکلین ثمالی را گویند و آن هست سیاره
 مانند جی بردست و گویش در میزان و عقربند و آنرا صاحب
 جهانگیر می کاسه مینام گفته

کاسه رود رودی بوده فردوسی گفته بسختی گذشت از در
 کاسه رود جهانرا بخ و برف در کاسه بود
کاسه کا معنی نهاره خانه است امیر خسرو گفته شاه
 بنظاره آن کاسه کا کرم ترک را ند فرس را براه
کاس که معروفست دیگر معنی نوائی است از موسیقی
 خاقانی گفته برره قول کاسه که مرغ نوا می نوزند ریشک گفته
 نام مردی مطرب بوده که کاسهای چینی را خوب می نواخته نهاره چینی
 نیز گویند و نام خط ششم بوده از بنفست خط جام جمشید
کاسیکه نام مرغیت کوچکتر از کبوتر بزرگ خوش منظره
 جناح آن سیاهی و مخطط بخرمی و سبزی و سیاهی نیز میباشد و
 بر سر کوهها آشیانه می سازد و لیکن بچه در آبادانی بر می آورد و در کوه
 دیگر است و غالباً کج شکم میدهد بشیرازی کاسه کک نام از
 لرا که در باصفهانی سبز قبا گویند و بعضی شقراق خیل خوانند و آنرا
کاسه لیس مردم کرک فقیه که آنچه درین کاسه طعام مانند
 بااخت و زبان بلیند و بخوردند سبجی اطعمه شیرازی گفته حدیث
 ای کاسه لیس بر سبجی برنج زرد و غسل روزی خدا داد است و در
 رذل متعلق را گویند قدح لیس هم آمده چنانکه گفته هم برابر ایشان

چو در حلقه قدم بوس هم بر یکانش چو کشد سفره قدح لیست
کاش معنی کاشکی کاج و نام شهر کاشان که شیشه خوب می افند
 و خشت و آجر کاشی معروفست و در آن الوان رنگین نقاشی میکنند
 شیخ اصدی و صفت عمارت گفته کاشی و اجرت بهر فرد
 مال قارون بدم فرو برده هم او گفته که کاشی است خانه چینی
 دل بیکر و چو شش نشینی کاشی مخفف کاشکی است چنانکه زاری
 قهستانی گفته کنون در دست ما نازد دست یادی که کاشی
 هرگز از ما در نرزدی

کاشانه خانه زستانی که برای روشنائی تابانهای شش
 در آن سازند و معنی خانه محقر کوچک و آینه تامل و تیرتیر تعال کرده
 چنانکه حکیم خاقانی گفته از مزاج اهل عالم مردمی کجوی از آنک
 هرگز از کاشانه کرکس بهائی بر نخواست

کاشت و کاشتن معنی زراعت کردن و کاشتن
 معروفست و معنی بر کاشتن و بر گردانیدن غیر معروف و آنرا بر تقدیم
 و راه و کاف فارسی بر کاشت و بر کاشتن گویند یعنی بر کشت
کاشغرو کاغزو کاغز این هر سه لغت نام شهر است
 مشهور در راه آندران ترکستان ببلاد ایغور از اقلیم ششم گفته اند
 در قدیم جامی عیش و سرور و بزم فرا سیاب بوده است و از شهرها
 خوب ترکستان محبوب شده و حسن خیز بوده در سالی چند از ستوا
 سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدته است گذشته که رود
 در ویرانی نموده و باندازه قصبه باقی مانده از آنجا برخاسته مولانا
 سعد الدین کاشغری از اکابر مشایخ نقشبندی
کاشکی کلمه متنی است که آرزو باشد و آنرا کاشی نیز
 گفته اند چنانکه در شعر زاری گذشته است
کاشم برون بلشمر زبان دیلمی یوه کوهی که گویند از نخله فصل کرده
کاشمیر برون کاشغرام قریه است از قزاقی ولایت ترشینه
 و آنرا کشمیر نیز می گفته اند گویند در وقت حکیم ترمذی در شتبان
 دو درخت سرو بطالع سعد در دو محل بدست خود کشته یکی
 در اینجا و دیگری در قریه فارماز قزاقی طلوس خراسان و بمورد و
 این دو درخت بلند و طبر و پر شاخ شده اند و در آن میروانند
 تعجب بینندگان میشد و مرغان بسیار بر شاخه آن آشیان داشتند

که بر فراز کوهی واقع گردیده و استسکه در آنجا معظم و معتبر ساحه
 بوده اند و آتش از آنجا با طرف می روده اند و وقتی عیسای
 صفار قصد تخریب آن قسطنطنیه کرد و میترسید که دید و از آن در گذشت
 کار ز راه آب روان بریز زمین که عبرتی قنات گویند در راه
 کاره بریز بوده که برای امتحان جریان آب که میسر شده اند معلوم
کار و کاره بازاری مشهوره معشج و انخای با خانه باشد
 خرگاسی که از جوی نی و علف سازند چنانچه پالیزبان در کنار
 زراعت سازند فردوسی گفته سه روز بسیاری اندازد زیت
 در این دشت یکروزه کاره زیت فرخی گفته شهراری که خلافتن
 زود افتد از زمین رانجراستان در کج باز مولوی مسعود
 گفته امید وصل تو نیست در دهم من که آخر در کاره کدیان سلطان
 چگونه باشد و بعضی معنی جانی که در بیابان برای خوب گویند
 سازند و آرزو شوفا و شوگاه گویند نوشته اند برخی صومعه بر کوه را
 دانستند همچو درویشان مراد کاره است که چاه زمیری در او
 آوازه است و یکو معنی ابروست که شاخهای درختان بجز
 دام بر زمین فروزند که شمارم کند بسوی دام آید شمس مخزی گفته است
 خود دام آید بجز اگر بر نام او سازند کاره و احوال را نیز گویند
 تبیل جم برای است و آن برای پاری است تا خبر رو گفته
 ای تیغ زبان آتش بر قافله زار چشم طبع مازده سونی آن کار
 و کوه درخت کاج را گویند که ناز و نور باشد و صنوبر عربی آن است ایزالدین
 آتشیکتی گفته غرض حمیدین جمل است اگر بترشد ز کار و نور
 بیکروزه ده شتر بخار رشیدی گفته درخت صنوبر برای پاری است
 لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند برای تازی آمده از درخت گفته
 یکی چادری جوی پهن و دراز بیادیز چادری لای کار
کار و رول بروزن آرمون نام قصبه است در خره شاپور
 فارس بطراوت و خضارت معروف در حوالی آن باغی بسیار
 و خوبی تاریخ مشهور بگاه چهار از چهار دیوار خانه های آن که
 از سنگ است بنور و بدلیان و دو آن که شیخ امین الدین
 عارف جلال الدین علامه از آنجا بوده اند از توابع آنجا است گویند
 بنای آن از میرضه اندوله و طبعی بوده است و کار زود را بجز
 که کرد آن دوازده فرسخ و در قرب آن زکریا است نیکو نوز

انداختار خواست شیخ ابو اسحق ابراهیم بن شهریار کارونی که بر روی کار
 خود عارف یگانه بوده و در چهار صد و بیست و شش هجری هجرت نمود
کاس معنی خوکت عزالدین طبعی گفته اند که نفس آن تیغ در
 شب داج کھنی تو که یکس از زفر کاس بر آید چون سومی خون
 درشت است حکیم فرخی در صفت بیته و جنگ گفته چو کاسی که کیمیا
 او همه بی برکت چو شاخ نیک درختان و جبهی بار و دیگر معنی
 کوس که در حرب نوازند امیر خسرو دهلوی گفته هم او رخت در کار
 حکمت زلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال هم او کھنه
 دیده کاس با و از خویش کوس زده با فلک کاسه سوس
کاسان شهرست در حوالی هم قندرشمال اخیکت
 گویند در آنجا خوک بسیار است الف نون برای نسبت است
 و منسوب بدان شهر کاسی کاسانی گویند حبیب کاسی کاسی
 سرت پخان هم عزالدین شیردانی گفته کرده کاشن از بن
 کاسان خورده روشن زلف کاسات و معربان کاسا
 و کباه کاسنی نیز منسوب آنجا است چه آنجا بسیار خوب بالیه شود
کاسانه مرغیت بنزنگ بسیار خوار شهوت و در میان
 مرغان بصفت خوکت در چارپایان گویند در خوشستان بسیار
 خواجہ عمق بخاری گفته چند پونی بگرد عالم چند چند کس
 طریق یوایی تا بجی بر قوت و شهوت نفس همچو کاسانه می نیاسانی
 و آنرا بنزنگ نیز گویند و بعد بر شراق خوانند کاسکته نیز همان خواهد بود کاسکته
کاست بروزن راست یعنی کم باشد و ناقص و لاغرند و کاست
 و کاستن بر این قیاس و مین با نای هوز تبدیل باید چنانکه گاه باشد
 و بر این قیاس بگاه و کاه و کاهای فاده معنی دروغ و کج نیز گفته
 سخن هر چه کوئی همه راست کوی تمنای خود بی کم و کاست کوی
 نظامی گفته یکی مرغ بر کوه نشست و خا نشستن چه افزود و
 رهش چه کاست کاستن و فرودن ضد یکدیگرند و عرب آنرا
 معرب و کستند و کرده اند
کاستن معروف بمعنی کاهید شدن و بر این قیاس است
 و کاست و کم و کاست بمعنی نقصان است و بی کم و کاست
 سخن راست و صدق و شواهد هر یک در شعار بسیار است
کاسج و کاسجک معنی خاریت باشد که از استخوان

سج و تیر تو می سیر کرده ز کار هم و گفته که اندر جنگ با بنویسند
 کسی در میجا باشی بکار این بیت را در جهانگیری مقوی معنی
 کرده و معنی شکار و به کار و هم پیشه نوز دست می آید معنی کارند
 نیز دارد و امر بکاشتن است و در جهانگیری گفته معنی سخن است
 این بیت است دید و گفت طایح سفر کار که اینجا بود که کدن پشمار
کار آب بجز را شراب با فراط خوردن خاقانی گفته شعر
 من نخم کار آب کان بر آب کار صبح خرد چون در میله بود کار
کار آستی گفته اند نام جانور است که آواز زین دارد خاقان گفته
 قمری ز تو پارسی زبان گشت کار آستی کار نامه خوان گشت
 چه کار آستی معنی طیب به کار دانست زیرا که آستی بعبر معنی طیب
 و کار دان و تجرید کار آمد هم گفته اند کار آستی نام طیبی بود که در نزد سلطان
 محمود قصه که شبکان میخانه فلکی گفته رسد بجزرت تو به زبان کرد
 نو بسان بوعلی گو شیار و کار آستی باید هر دو پارسی بوده باشند
 بعضی گفته اند آستی حکیم دانا بوده و کرسی از صنایع اوست و کار
 اصل آن و کرسی مخففات در این حرف تا قبل است چه کرسی
 لفظی است عربی و در قرآن آمده و بیت خاقانی در تحفه العرین
 چنین مرقوم است قمری ز تو پارسی زبان گشت طوطی تو کار نا
 خوان گشت شاکر تو مطرب چه گشت هند و چهار تاره زین
کار آگاه همیشه آگاه از کار و معنی نهی که اخبار رسد
کار بان قطار شتر و امثال آن فرود می گفته میاورد
 شکر گو به و بهشت همی گو سپند ز معد در گذشت شتر بود
 بر کوه صد کار بان به کار بانی یکی ساربان و در این روزگار قافله
 کاروان گویند و پارسی قروانت و آن شهر است بمنبر است
 در اشعار معنی اطراف معموره است این لفظ در عربی معنی قافله
 و ضمیر است معرب کاروان با مال و نام شهر مغربین نیز
 مناسب است که اوایل در آن موضع کاروان فرود می آمده
 بروایم شهر شده و در اشعار تاریخی نسبت دهند انوری
 چون شمع روز روشن بایوان آسمان ناکه در وقت بدیای قیوان
 و کاروان گاه محلی بوده در بیرون هرات که کاروان مخففات
کار به بجز را با معنی کار خوب به پارسی ترجمه نافت است که به
 عبادت نا واجب گویند چنانکه نزد ابو نصر فرای در مصابیح

در این روزگار قافله

گفته جنب حنمت و نافته کار به روان را و ان ممال حرام
کار سچ لغافه که زردوزان برای قماش سازند
کار سن عکبوتر گویند و تارتن و تهنه جنب مرقوم شده
کار تنه در جهانگیری آمده که شمشیر را گویند و آزار
 شبلیت نیز خوانند و تاز س طبله گویند
کار دار و کار دان و کار ران معنی
 و پیشکار و وکیل فرخی گفته نیک اختیار کرد خداوند و ازیر زین
 اختیار کرد جهان بر بر غیر کار جهان بدست یکی کاروان سپهر
 تاز و همه جهان چو خورشید و سیر
کار زار معنی جنگ معروف است و در اصل مرکب است
 از کار که معنی جنگ است و کلمه زار که افاده انجوهی گند
 مانند مرغزار و لاله زار یعنی انجوهی جنگ
کار زمین نام شهر کی است از بلاد فارس که در خط
 اصطخر اتفاق افتاده است
کارسان نظری است مد و صندوق ار که از چوب
 گل سازند و زنان در آن گذارند و کرسیان نیز آمده و جاشندان
 و جاشکدان نیز گویند و سابقا مرقوم کرده ایم
کارستان نام کتبی بوده از کتب شاه اردشیر باستان
 مشتمل بر حکمت و حقایق خدا پرستی و از دشمنی آزارگان نیز خوانند
کارگر نیز معنی پشت و پناه و بزرگ و آزارگر نیز گویند
کارگشا در کلمان حاکم و بزرگ را عینا میاند و کیانی نیز
 معنی را دارد و طایفه از حکام کیانیه سیادت داشته اند
کار نامه بانون بالف کشیده و فتح میم کار و هنر و صنعتی که
 همه را ممکن نباشد و صاحب آن جمع کند آزار و در قهری و نامه
 و معنی تاریخ نیز گفته اند و جنگ نامه را نیز گویند
کاروان معنی قافله در کار بان گذشت
کاروانک مرغکی است دراز کردن که بر لب آبها نشیند
کار و زول بضم و او معنی کار فرما و سر کار عمل و بنا
کاره شتو را گویند آن بسته نباشد بعد از بخت بر
کاری کار کنند و جنگ جو و زخمی که محکم و کشنده است
کاریان بارای کسوره نام یکی از قلاع مشهوره فارس است

دور فرزندک سبب است که کات قطره باشد یا از آب باران غیر
 کاتوره بضم تا و سجد جمله معنی کرکته و طیر است منجر کوشه
 آن پس کاتوره بر سینه منگوشه چون کشته منبوه کرده بخوار چنگل
 فخر قواس برای بجه معنی کاتی آورده و این بیت بود کثیر شاگرد
 هیچ راحت می نیتم در مشرد و دو غلیرین فریاد کردی خستنی
 کاتوره خواست و برای زای بجه وقتی شایسته شود که قاضیت معلوم با
 کاتوری با نامی فوقانی مستموم و او معروف زای منقوطه
 کسور معنی عابد و زاهد و بار میان پاری بوده کونید چشم دیدیم شریا
 عجم مرد مرابره بجه فقر کرد و روی را گفت در کوی بجا و مغار با
 مقام کند و پیشش زردان و تفکر صنایع خدای تعالی بر داند زدن
 کاتوری نام نهاد و دیگر طبعه را برای کارزار و جنگ دفع اعدا
 معین نموده آنرا نیاریان خوانده دیگر کرده را نسودنی نام کرد که کشت
 و کارزاعت فلاح کوشند چهارم بهر را که این خوشی خواهد
 صرفت و کسب رواج بازار مخصوص داشت چنانکه فردوسی هر چه با
 طبعه را در اشعار شاهنامه ذکر کرده است گروهی که کاتوریان
 خویش بر سیم پرستند کان و اینش و اسد علم بالسنوا
 کاج معانی متعدده دارد اول لوج یعنی اجول مولوی گفته
 اخ اخی برداشته ای کج کاج تاکه کالای بدت کسب در رواج
 دیگر معنی سبیل باشد که بر کاتان زنده مولوی گفته
 کسی کو کردن تسلیم دارد زگر نمایی دارد و صد تاج
 اگر هستی فروشد عقل سرکش بزین بر کردنش آنکه دو صد کاج
 در فرزندک آمد که اکبینه را کونید و خشت و ظروف کلی که بر روی
 آن اکبینه ریخته باشد کاجی کونید که اکنون کجاشی شسته است
 و کاج معنی کاش است و معنی درخت ناز و نیر آمده و آنرا ساری
 ناز و شجرت و نیز کونید و کونید آن درخت زرماده دارد در آن دو
 بستانی و آن درخت بزرگیت قریب بچار برگ آن بنزیره
 زکات و ثمر آن بشکل دل حیوان و چون خشک شود از نیم کاشه
 کرد خوشی است مغزی تندر دو ثمر آنرا بر کاج کونید و بعربی کاج را
 صنوبر نامند چنانکه گفته اند صنوبر قدا که نازش بود بر
 بر آن بسته ام دل چو با صنوبر و نوع دویم جلی است شنبه در
 اهل و چوب آن میوزد مانند شمع و چغونزه مرماده است که میوزد

نوع دیگر دارد که آنرا نوش میگویند و درخت کاج را مانند سرو و عزان
 وقتی گفته ام خواست نسبت قدش با سرو کاج کفها بسن تمان کاج
 و نام رباطی در میان قوم در می مشهور کاج کشیدی گفته در شرف
 بمعنی میان سر آورده مرادف کاجک اسد علم بالسنوا
 کاج چارو کاج حال هر دو بجه پاری سبب خانه
 منصع نه خانه ماند و نه زمانه زخت و نه کاج حال
 کاجک بفتح جیم فارسی تارک غریز است می گفته زخم خورد
 کاجک اندرزوم خوشتر از طغنه عد و صدبار و صغر کاج که
 زرخ باشد سنائی غزنوی گفته کاجک و ریثک ثنا خوان
 کبرک و عجبک سخن رانی
 کاج چول کون جنبانیدن در رقص از کچول نیز کونید
 در آن جمله بجاه من بار کرد چور قاص کچول بسیار کرد
 کاجه زرخندان و آنرا کچول نیز کونید و در فرزندک معنی شادی آورده
 ز داشت بگرام گفته چنانکه نوچکر نه چاند دلش درش دودر کاج آمد
 کاجی معنی کاشی است که مرقوم شده و معنی حلوائی وانی
 نیز آمده که زنان خوردند سبج اطعمه گفته کاجی سوان بخت ازین
 سبج که کشیم کجا سوان دوخت ازین رشته که کشیم
 کاجیره لغت دیلمی است و کافسه فارسی است و کل آن معروف
 و بصفات معینه موصوف است
 کاج معنی عمارت و قصر که کوشک کونید رشیدی گفته
 که کاج در عربی خانه بی روزنرا کونید و فقیر در قاموس ندیم بی کوخ
 بالضم خانه که روزنند است باشد دیده شده خاقانی گفته دنیا
 که در ورزه کاج و کوخی است در راه محمدی کلونجی است در فرزندک
 معنی باران و نام قصبه زتون آورده شیخ نظامی گفته از آن
 سرد آمدین کاج دلاویز که تا جاکرم کردی کونید خسته
 کاجه بروزن شاخه باران و معنی یرقان نیز آورده اند
 و زردنی که در زراعت افتد نروده ام
 کاخت و کار تیل نام دو شهر از کرستان بوده است
 کاد در فرزندک بجا بخیری معنی حرص و شره آورده و در شکر
 کار معنی ارد اول معروف یعنی خندیکاری و دویم معنی
 جنگ و حکیم فرخی گفته ای زکار آمده و روی نموده بجا

کوش بسته نشود و پاران کل امیخت خوانند و مشهور است و قریظ
 معرب است شاعری گفته هر چند بیسی است درین
 کل بست از همه به کل قریظ **حرف قاف با تمیم**
 قلم بضم قاف نام شهریت در میان طهران و کاشان
 و در آنجا است مرقد معصومیت حضرت امام موسی بن جعفر علیه السلام
 و مرقد و مقابر بسیاری از زریکان دین و دنیا در آنجا معروف است
 و اصل در آن کم بجاف پارسی است و قاف معرب است و در آنجا
 دم را دنت سم را دنت خم را دنت نیز گویند قریظ را نیز قریظ گویند چنانچه
 مولوی گفته ز جیشی است مروی ز جده راضی است قبیله شعر
 چنانچه گفته بودم اندر خسته نامه قریظ که تا قریظ شدیم و از آنجا تمیم
قمری بضم قاف معروفست صاحب مخزن الادویه نوشته است
 منسوب است بشهری که آنرا قمر گویند از بلاد مطهر است و گفته اند که
 و این نسبت برای مناسبت و مشابهت رنگ آنست بجا که آن
 بلد و احد آن قاری آمده و گفته اند جمع آنرا است تا ندانم و میراث جمع
 مانند رومی و روم و زنگی و زنگ ماده آنرا قمره خوانند و در آنجا
 بیایق خود جمع قاری غیر منصرف پهلوی عربی خواهد بود و او را علم
 گفته این لغت در اصل پارسی نام شهر کی است قریظ یا صفهان
 و اصل آن کوه شده بوده و کوه خانه است که از چوب و علف سازند
 که حفظ خرد و کند چون شاه عهد قدیم کاهی در آن حدود و بشکارت
 گویند خوب برای و ساختند و باین اسم موسوم کردند زنده رفته شهر
 آباد گردید و عرب کوه را معرب و او آنرا حذف گفته خوانند و بخند
 بوده کوه مشه و کوش در قرب دامغان که معرب کرده قومس خوانند
 و قومس در برهان تصحیف است و در حرف فاء مرقوم شد و اکنون
 نیز ارسال است که از زلزله ویران شده است
قید نام زنی بوده حاکم بردع و آن بنوشا به
 مشهور است و خطای نظم کرده و قید معرب کید است و لغت
 پارسی با حرف قاف که معرب نباشد شکل است و اگر پس از شود
 در اصل همین بوده مانند غار که اکنون بقاف نویسنده نطنغی
 که گفته بوده و کند پارسی است و تبدیل نوشته نیز بر این
 و کید یا صحف است و معنی ندارد
قیروان نام شهریت در مغرب آباد اشعار معربنی است

معویه استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است و معرب
 کاروان یا مار و نام شهر مغرب که در آن کاروان فردوسی آمد و بعد
 شد این خلکان از این قطع عروایت کرده که گفته قیروان بفتح راه
 یعنی جیش است یعنی سپاه و بضم راه قاف ای کاروان
کاک بروزن جاکب آسمان مرغان و کبیران خانگی
کابل نام شهریت مشهور بروزن زابل و در الملک امرافغان
 و قاعده افغانستان و در این روزگار بنجاه هزار کرد در آن شهر
 سکونت دارند و آنولایت را بجهت اخزای و مضامانی که دارد کابل
 خوانند و در وادیه و دهر هر یک کابل نامی دارد و در آنجا بود و در آنجا
 فردوسی در این باب گفته یکی جشن کرد در دهستان نزلان
 بکابلستان و کادول باد او نیز صحیح بدل است و او را علم
کابلج یا اموقده موقوف بحرام در رشیدی و دره رشیدی
 کویک دست گفته چنانکه شمس فخری مضموم کرده چون با مستحقان
 شایسته مالک آن است خان ملک سلیمان دارد اندر کابلج
 بهم رشیدی گفته که مطلق آنست کویک است خصوصیت دست از
 قرینه مقام ناشی شده و آنرا کرینک نیز گویند
کاسیدن بمعنی کاویدن و تبدیل یا و او جایز است شیخ کمال
 خجندی در کجا گفته و کوه سرب در آذربایجانست و سرب و کرم
 ولایتی است معروف خدائی که کوه هندی آفرید ترا و او پسین چنانچه
 سرب نه گویند چند کابانشس نهندار ادب باز زریکان کباب
کابین و کاون بمعنی میر زمان معروفست ابو الفرج
 رونی در صفت بجا گفته بجهت با بدو موسی عالم که سبک روح و
 کران کابین است شاه اوزید بن منصور که هم این خردوان شیرین است
کات قصه است از بلاد خوارزم و در آنجا گفته بودم این
 خوارزم که در صفت کاتی بخشای بفقیران خود از وصل زکات و
 دار الملک خوارزم سابقا او کج بوده که هم اسمی آن کرکاج است
 چنانکه انوری گفته اخزای خاک خراسان داد و زدن است بخشای
 از بلای غربت خاک که کرکاج و کات در جانیگری گفته معنی برنگی
 که در ولایت خوشتر بجای کارند تا هفت سال بر وید و اندر علم

فیلک بجز اول بندیل بیک آن نری بود کاش چون بل
 قتلتمه جان چایسته که مرقوم شده است معنی عاچ
 فیقال صبح فاویای حطی زمینی که اول بجامند
 قین بجز اول قصه است معروف در کاشان
 انجمن شازدهم از فرهنگ انجمن در قاف با الف
 قارن بفتح قیم نام پسر کاوه است که شجاعت معروف بود
 و آنرا قارن رزم زن میگفته اند در زمان سنوچهر و نو روده چنانکه
 فردوسی گفته همانکه بشد قارن رزم زن یکی لشکری برداخت
 و قارن نیز نام یکی از شاهزادگان مازندران بوده که پدرش نداد
 هر فرزند معاصر ماسون عباسی حکمرانی طبرستان داشته و پیش از آن
 نیز در مازندران قارن بن سوخر از اولاد قارن بن کاوه حکمران
 بوده است و کوه مازندران را با این ملاحظه که او فلک ایچال لقب
 داشته که قارن میگفته اند چنانکه سنوچهری و اسمعانی گفته برآمد
 آفتاب از کوه قارن و قارن و قباد در اصل لغت فارسی بن
 بوده زیرا که قاف در پارسی نیامده چنانکه در ویجاخت کتاب مرقوم
 که مؤید پارسی حضرت امام همام علی بن موسی علیه السلام عرض کرد
 که لغت خاصه فارسی چهار است پ و چ و ژ و و ک حضرت فرمود
 پنج است و یکی دیگر یک سخوق قافی است که در میان قاف و خا
 مشترک است در اینصورت قارن و قباد و امثال آنرا چنان تلفظ میکنند
 که میان همین و خا مکتب میشوند چنانکه قارن خارن تلفظ میکنند
 و در زبان پهلوی خارن بمعنی خوب است و معنی داشته
 قالوس بضم لام موضعی بوده و ولایت رستم را مازندران
 قریب بشهر رویان که در این زبان بنور و کجور معروفست و از اسمیه
 سنوچهر بوده و آن محل را قالوس میامیدند و بعد از غلبه عرب
 بر بلاد فارس قالوس عربی آن شده چنانکه کاوس نیز عربی است
 قالوس گفته اند و غالباً سنوس حکیم را جالینوس کرده اند و نامی قالوسی
 بجالوس منسوبست و آن نوار نیز قالوس گفته اند چنانکه سنوچهر
 و اسمعانی که از فحول شعرای طبرستان است گفته بنزد نارد و بر
 سسی سده سی بنزد یسین بر تارک کل قالوسی و هم او گفته کبی
 چکاوک که راهوی که قالوس علی تی حال قالوس یا جالوس به نیم تا

نمائس اول در قاف با را
 قرقوبی بضم دو قاف جا است منسوب بقرقوب که در آنجا
 و در فرزندت رشیدی گفته قرقوب را اعمال کسرت و کسرت بفتح
 هر دو کاف ملکی است که قصه آن واسط است و کذا فی القاموس
 فاضلی گوید واسط شهری بوده از اینجه جلیج بن یوسف ثقفی در وسط
 کوفه و بصره بنا بر آن اسم موسوم شده و اکنون خراب است و کسرت
 ولایتی است از کیلان و در آن پشته با فندک بدل است و است و او
 الناس از آن جنبه و بالا پوش کنند و مستدول معروفست و است
 این است که قرقوبی با فندک این ولایت باشد متعلق با وسط که ساکنان
 ویرانست و سنوچهری و اسمعانی یکسان است با واسط و ظن غا
 این است که این لغت نیز بعین یا خا بوده و عرب بدان تصرّف
 نموده بقاف کرده اند سنوچهری گفته ز قرقوبی بصحیف انا و افکنند
 بالشماع ز بوقلمون بود میخا فرود گسترده بنر با تحقیق آن در کسرت خواهد
 قمر کجور قاف و قیم چیز است که بدان رخ رنگ کنند و کتاب
 در عنوان حکایات نویسنده و معنی آن گرمی بوده که او را کسرت خشت
 کرده چیز را بدان رنگ کنند وOLF گوید در مخزن اللادویه آمده که آن
 گرمی است که در بر کهای اشجار هم میرسد با نازده و اند عسسی که هر چه
 بز رنگ میشود بعد از خود می کشند و مانند حیوانی برنده میگرد که گویا بخوار
 طیران کند پس کاشم شده از جوف آن گرم کوچکی سرخ رنگ است
 بر می آید هر چه کهنه میشود رنگ آن سرخ تر میشود پس آنرا بشرب
 میکشند بطوری خاص با شرب طبع میسند بنیاب آب و رنگ
 آنرا از او اخذ نمایند نقاشان و رنگ تران و کاتبان آنرا بکار میبرند
 در آب ریشم و پشم و کتان و آن ده ضرور از رنگین میکنند و رنگی از آن بر
 نیامد و در فرهنگ مخزن آمده که گرم سرخ بغاری دود و قرض
 و در هر حال قرض در اصل کسرت بوده و چون در پارسی سین قرا
 بدل شوند چنانکه ایاز و ایاس کسرت را تبدیل و تخفیف نمود
 بقرض معرب ما غنشد و اندا علم بالعتواب
 قرفصل کلیت معروف و معدن آن بند و ستان است و اول
 نام آن کرن پهلوی بوده و معنی کرن پهلوی لغت بنده می چینی کل
 شعاع آفتاب زیرا که بر آن کل سفید است رنگهای گلگون از شعاع
 آفتاب می افتد و زنان ابله بند آنرا در سوراخ گوش کنند که سوراخ

فوزا قوز صدای جملع سوزنی کهنه چنان کشیم و
 خان در بریم تا همیشه که خواب ناید همسایه راز فو زانو
فوزان بالضم وزای پارسی بانکت عظیم را گویند
 فوز کرد با اول مضموم وزای ساکنه و کاف فارسی کسوره
 نام قرابت مشهور از قزاقی است آباد و آنرا فوج و نیز سر است
فوکان بالضم مع کاف فارسی شیشه شعل شمس خندی گفته
 زهم زهره ترنج آب کرده اگر بر آسمان زنده از قمر کین تو فوزان
 چونام پوشند و جان چنان جوشن مسود را که کسی کند سر فوکان
 سبب شیشه است که چون سر ظرف فجاج و نیز را گویند آنچه
 در آن ظرفت بیک ناکاه بیالایه و بیرون شیشه جبهه
فوشک بر وزن بوشک نام شهری بوده است
 در قدیم برخی گفته اند بانی آن پشک بوده و بعضی گفته اند بوشک
 و فوشک معرب آن است و هرات بعد از آن ساخته شد
حرف فاربا مایه توز
 فهانه بمعنی همان فانه است که مرقوم شده است نیز گویند
 فه بالکسر چوبی که کشی بدان رانند و در سامی گفته استنی که در میان
 آن چوبی همچو دسته فز و بز بدو طرف آهن ریمان بینند و در کس
 هر یک سر ریمان بدست گیرند و یکشند تا زمین را هموار کنند و نیز
 محرفه گویند و فنه نیز آمده است
فهرست بالفتح معروفست و فهرس محذوف تا همرست
 و مرآتاریخی سال بسال از هجرت تا کنون است و آنرا بلا حظه خصصا
 فهرس التواریخ نام کرده ام خاقانی در تحفه گفته که شاه رضای
 همیشه منم کنین مراده مهری که وجود است فهرس مجوس هم مدافع
فهلوی معرب پهلو و پهلو شهر است و زبان پهلوئی زبان مخصوصی
 که اهل شهیدان تکلم میکنند و بر پنج زبان اهل فارس تکلم داشته اند
 پهلوئی و دردی و خوزستانی و سیرانی پهلوئی سخن طوک در جای
 بوده و آن شهرهای اسپهان وری و همدان و دینور و ماه نهار
 و آذربایجان و بلا و پهلو و ماسجدان و قم و بصره و سمرقند و کرمان
 شان و تیره و صفهان و کوش و تبرستان و خراسان و سمنان
 و کرمان و کرمان و قزوین و دیلم و تالکان و باعلمان و موبدان و بعد
 تکلم میکردند و باوری اهل رگانه و مدین و غالب بوده در آن

زبان است املی بلخ و امانه خوزستانی بان تکلم میکردند و
 اشراف خلوت آرن و حمام محل غسل داشت استعمال میکردند و عراق
نمایش درسم فابا مایه حطی
 قیار روز بفتح محله است در سمرقند که شراب آن
 بخوبی مشهور است و قیار روز تصحیف شده است
 قیار و قیبا و ارشخل و کار را گویند و کی گفته است
 فکری بغیر امر عشت شد و جهان قیار مرا
فیروز و پیروز بمعنی مغرور و منصور و فام چند تن از پادشاهان
 ایران بوده و فیروز آباد فارس و اشکده استخا از بناهای فیروز بوده
 او شش و آن بوده همچنین کام فیروز که نوشته شده
فیوزرام نام قرینه بوده از جمله قریبای ربه
فیروزشاپور نام شهر انبار بوده نزدیک بغداد از بناهای
 شاپور و الاکتاف که اعراب اسپر در آن شهر جمع و مجوس شده
فیروزکوه نام دو لایت است یکی بهار و الله که نام قلعه است
 که قاعده و حاکم نشین ولایت خور بوده و دیگر در حوالی شهری بصره
 با زندان که حاکم نشین است در دروکار دولت شاه مغرور شاه و گویند
فیروزه نام جوهر است که معدن آن نشا بور است و فیروزج شهر
 است و در چند معدن پرورده میشود یکی خند و دیگری در شادان
 کرمان و دیگری در اردبیل و فیروز ابواسحاقی بهترین همت است
 و نوشته اند که در فتح فارس قدیمی از فیروزه بدست ابراهیم
 سلجوقی در امشاد که نام جمشید بر آن مسموش میبود
فیریاد کسر اول و کون ثالث در سیم البلدان گفته از بلاد خراسان
 فیریدان گفته است و این قیاس فیریدان فیریدان
 بسیار لطف کرده که کسی بخوی تا کند و فیرید و بر آورد و از بناهای
 فیریدان بمعنی خرمیدان از روی رعنائی و خود پسته و شیشه
 امر بر کسی دور اسل فیرید خوردن بوده و فیرید مختلف فیرید
 یعنی فیرید خورده و فیرید سوزنی گفته شرف و شرف فیرید
 بس زین و در سبازی و زین پستی پنج ندران داری و کنگر
 نه درین داری ز فکر استخخ زین و زان چند بود بر که در
 بر ترا کشی و فیریدان و غنچ
فیسید بفتح فاکر باری اول و کون یاد و تیم یعنی بدل شد

لام نیز آمده منوچهری گفته نوای بریطان داریم و خطبای کینه
 مساعدا ساقیان داریم و مساعدا می چون فله قام مردی بوز
 جرمی که بحسن صوت و موسیقی شهرت داشته در بزم خسرو بود
 سطرپی میکرده اما سطران با سرکش نامی بوده پر وزیر چنگ
 نیکه او با فلیدند لوت میکرده او را مغز و فلید را میسر
 ریشکران کرده با ربیعنی بزرگ با لقب ادو با سن لقب شهسوار
قلیو و قلیوه معنی پفایده و پیوده که گذشت
نمائیش ششم در فابانون
 قنایع درونی است که آنرا بفارسی روباہ ترکیب
 گویند و بجنب الثقب مشهور است
قناخره نام کوره است بفارسی داخل اردشیر خرد
قناروز نام تخلی است در سمرقند که شراب خوب میشود
قناکت بفتح فاء و نون و الف کاف تا فوق این نام
 شهرت از قلم خیم بفرغانه و از آنجا که خوانند و تعبیر است
 و چون شاه رخ بن تیمور در آن تصرف و تعمیر کرده آنرا شایسته
 خوانند و از آنجا که صاحب تاریخ فسا کتی
 قنج بضم بوزن کنج در خایه معنی نشت نیز آمده و در فر
 بفتح نوشته و بضم شهرت از فزناک و از اشعار بفتح فاء
 فهمیده میشود منجیک تردی گفته عجب آید مر از تو که همی
 چون گشتی آن کران دو خایه قنج
قنجا بفتح ترجمه بلج پاری و معنی آن کشتل اعضا که پیش
 آمدن تب ظاهر شود و آنرا عبری بمطی گویند
قنجدان معنی خیمازه کشیدن پیش از تیار در حالت خار
قند معنی تر قند است یعنی دروغ و فن محقق قند است
 که گفته اند پیش سخن قدر دارند قند و در فرینک سائیر منجی
 لفظه و حال آورده و در عبارات نایب جم آمده که ربیعنی
 بالغ و کامل چنان آسان بخوار رسد که شمشیر ربیعنی بکار از قند
 آغاز زکمی باز بقند پیوندد یعنی چنانکه بر کار و دایره را از قنطاریا
 کنی و باز قنطاریا پیوندد کامل چنان بمعاد مراجعت کند
قندر سگ بکبر فاء و دان را اوسین و سلکون گام
 قنطاریا از توابع شهر است را بدو از آنجا بوده میرزا ابوالقاسم

حکیم فاضل قندر سکی صاحب تالیفات و قصیده مشهور معاصر صفوی و
 رشیدی قندرس ضبط کرده اما با کاف صحیح است چنانکه کیش
 چه که در سمنان از نیکوئی که شامو بشیر مقدم فخر خدایگان صدو
 ز قندر سگ جرم مدو چلت تو که کرد از بد چون از آن جنابش
 قندک میوه معروفست و بنقد معرب آن و چون غلو لکمان که کلک
 گویند بصوت فذ قاست در صر و شام تفنگ در اندق که گفته
 و شعر انرخت عشوق که خنابرا خن بخاده بنقد تشبیه کرده اند
 در قاسوس معنی کاروانسرای بر سر راه آورده اند خاقانی در بجای
 ابو العلامی کجوی گفته و نکاشته ام در قندق تو بود و کاشش
 صد کوزد و منقر در و دانش
قناکت بفتح اول بر وزن جنک حظ است فته خنی گفته
 لمخی خمشر اربنجد رسد باز مؤان شناخت شهادت قناکت
 و بفتح تین با نوز است که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را
 نیز قناکت گویند سید عبدالمعین جلی گفته اگر دار کشف رول قناکت
 ساعتی بچنان کردار و صدف رول خلافت لحظه ضمیر نبری چون
 قناکت کرد کشف بر بدن غار بیتی چون خشک کرد و صدف در دکان
قنودن بضم تین فرغیده شدن و پستان در کفار و رفتار نمود
 و قنود معنی غره و بر این قنود یعنی غره شده شمس فخری گفته ملکات
 تب سنج کردی پاک از خود و مخالفان قنود در لنت شاهنامه محمد
 علوی طوسی آمده است که قنود آرام و پناه و غنود خواب و فرود سی گفته
 قنودم نسبت ای شکر کاران غنود از تو دارم که باشم در آن
قنور بضم تین جدانی و در فرینک سیدی دیده ام
نمائیش ششم در فابانواو
قوت بر وزن توت با وی که از دهن بیرون کنند برای
 از نخستن آتش یا نشاندن شمع و چسب اغ و غیره
قور باد شاه قسنوج که بکند را وراکت و قوران شهر او قوریان
 ابالی آن شهر نظامی گفته خبره که با قور قوران چه کرد وی
 به قواد سال پادشاهی کرده بوده است
قوزان بر وزن سوزان نام قریه از قوامی اصغمان بوده و آن
 آنجا است محمد بن احمد بن جیلان قوزانی الاصله صاحب باوان و امیر
قوز و قوزه معنی غلبه بر دم در شکر سزا کند قوز

فغیا زبردوزن و معنی بغیا گفته اند معنی عطا و بخشش آورده اند
و معنی شاکر وانه و مرده کانی و سله شعر شعرا نیز گفته اند

فغیاری بیستم سها بشاگردانه و مرده کانی در بران آورده
نمائش ششم در قافیا کاف

فکار بروزن شکار معنی افکار است و افاده معنی است
و کسالت و جرات داشتن عضوی نیز میکنند چنانکه شکاری گفته

لیکن منم که مراخته کردی افکار و بدل آن فکال است
فکانه بیع اول معنی سجه که پیش از موعد ولادت سقط شود

یا در شکم مرده باشد و تبدیل فکار نیز دیده حکیم عنصری گفته شعر
بدولت تو قضا با فلک سنا دی کرد عدوی زاده برود فکانه گشت

شعر فخری گفته عجب که دشمن ملکت از حرام نکرد و نیست مانند فکانه
فکر بفتح وزای نازی در آخر معنی پسندیدن و معنی

دو دو گشتن نیز گفته اند و قعی گفته ز بسکه آتش فتنه بدل آورد
سپاه روی غلیظی چون فکراتشان

نمائش هفتم در قافیا لام
فل بضم اول در بران معنی آنچه نیلوفرا آورده است

فلعل معروف و فلفل در ازبغاری و دار فلفل است
و فلفل سول جندی بیخ و دار فلفل است و طیل پارسی است

فلذلان نام قریه از قرای صفرهان بوده است
فلات و قلاته معنی فرت که مرقوم شد یعنی تانی رضی بود

رودی گفته ابلاس علیش کرد و تا تار مار بوده پوده فلاتان خوانند
فلاخان معنی فلاخن است

فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه هر چهار از بیخ فایه بود
و هرزه و ساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام و خواه شعر

سکلم و غیر آن شمس فخری گفته بجز شای تو باشد حدیث جمله فلاد
بجز دعای تو باشد همه سخن بنیان مولوی معنی گفته جام

میستی شیخ است ای فلیو کا نذر آنجامی بخند بول بو فلاد
بذل معنی غلط است با دال همکه حسیج است و حق آنست که فلیو

فلیو چنانکه در شمس گفته کاف است نه بفرا چنانکه در لغت فلیو گفته
به او مغیر کلیو است مخفف کالیو و کالیو

فلا که در بیخ فاد کسر کاف فارسی و سکون لام و دال است

در مجسم بلند آن گفته قریب است از قرای مروش اجهان
فلاخن و قلماسنگ و قلیاسنگ همه آلتی است

که بدان سنگ است اندازند و بغلاخن مشهور است
فلج بالفتح و هم نازی در آخر حلقه در و قفل و بدین معنی فلج

شاعر گفته در فلج کبر کبر دم استوار در کلید آن از درون چشم درک
فلج بعثتین و خامع در آخر ابتدای کار را که نید شمس فخری گفته

بضبط ملک که ابتدای نهضت کن که کارهای ترا بسا کت فلج
و در فرسنگ فیه که از دانه جدا کنند گفته و بساید

فلجمیدن و **فلجمودن** و **فلجمیدن** فیه از دانه
جدا کردن و بر این قیاس فلجمود و فلجموده و فلجمیده و فلجمند

فلجی آلتی که بدان میندازد آن جدا کنند و افزایند و مرده کانی
زند حکاک گفته که تو خواهی که بغلجند تر انبیه می من سپایم که یکی

فلجم دارم کاری و نیز فلجمود سیکه فیه از دانه جدا کند شمس فخری
معنی دانه پسته آورده و گفته خشمش بقدر است بدین حرف دنیا

خرسند شود که با بخجاره فلجمود قضا در فیه زار عمر خشمش
نیار در کرد کاری غیر فلجمه

فلرز و فلز رنگ بفتح نین و سکون را مصل و زار همه
در آخر معنی خوردنی که در دستان غیر و بند حکیم رود کی گفته

آن که سرخ و شکرش بر دشت پاک و اندران دستار از زن بست خا
آن زن از دکان فرو داد چو باد پس فلز رنگش دست ساز نهاد

بزرگش دان فلرزش خاک دید کرد ز زار باک و کوشش ای طبع
فلغند بفتح فاء و عین و سکون لام و نون خاری که بر

دیوار با نهند و پر چین و خار است که نیند و جای خطر ناک از دیوار
که نم لاسد خوانند و در فرهنک گفته خاریست که بر کرد زراعت و باغ

نند شمس فخری و صفت اسب گفته جنبشش تازیانه چو دید
بجهاد ز سر دو صد فلغند

فلون نام طبعی بی بوده که او را فلونیا و افلونیا نیز می نامند
معجون مرکبی معروف در قرابادین طباطبایست او متعجب

و ترکیب کرده بنام او مشهور شده است
فله بفتح اول شیر نخستین که پس ازایش حیوانات بشوند

و چون برایش نهند و بخوشد بایه نپیر شود و اخور نیز خوانند و بشاید

و استوره خراست فرخی گفته مرغزای که فید که اسبان تو
 گشت شکر کاخ بارسد خرد بخاید جنجال و آتر اسب نیز گویند
نمایش چهارم در فاء با شین
فش مانند و مثل مراد فوش و شطره و دستار که مقدار کوب
 گذارند یا کترو بضم یال اسب و بیخ نیز گفته اند فردوسی و معنی مانند
 گفته یکی بچه ند چون کوشش فرس یا لال بلند و بدیدارکش و معنی
 هم او گفته همی بود پیش بدست افش بر اندیشه دل است کرده
 بخش و شاه داعی نیز بدین معنی گفته فراخ استین کرده و فوش از
 که من کار خود کرده ام خوش باز و کج معنی آواز کشودن آزار
 و امثال آن گفته اند بر سیدم از کیمی برهوشند کا ندرین عالم
 بگو آواز چند گفت در عالم سبب آواز است زان چهار است
 ای برادر سودمند تعلق قرابه و چچاپ بوس
 ضرر بزقلیه فش شلواری بند

فش را فشارنده و امر با فشاردن و معنی خلاصه و امر بخاند
 و معنی بر زده و فحش نیز آمده چنانکه مولوی معنوی گفته این چه کفرا
 جز اثر است و فشار فیه اندر دمان خود فشار نجیب بر فافا گفته
 سخاک پای تو کاب حیات از آن بچکد اگر سوزده شعر من بهیست
فشافاش آواز نیز که مایه ای اندازند تا نفی گفته بر آمد ز آواز
 بر نایب و چچا چاک خجرفش فاش تیره

فشان در جاهای نوری نوشته فشان معنی چنان است و گزرا
 گویند و بر مان گفته فشان لغتی است بی شاهد و یک نسخه معنی کند
 و در نسخه دیگر معنی گزیری با زال لفظه دار و دیگری با زا لفظه دار
 صاحب جاهای نوری و بر مان را در این لغت سهواً اتفاق افتاد
 و پشان و فشان و گذر و گزیشته شده و چنان معنی گزراست که
 از آلات حرب میباشد و بعد عمود گویند چون لفظ گزرا گزرا در توتون
 متجانس شده گویند و چنانکه اظهار ترزد کرده و صاحب جاهای نوری
 نیز در قبه لفظ چنان گذر بذال معجز نوشته و گفته آنرا پشان
 یا فشان هم گویند و هر دو بر خطا رفته اند

نمایش پنجم در فاء با عین
فغ بضم اول لغت قبل ما و را که بمعنی بت باشد که بعضی
 صنم خوانند و فغان یعنی تجاعضری گفته کلمه فغان کمن

ز تو ای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان
فغاک بضم اول بمعنی بله و نادان و بر مان آورده و بمعنی محو
 و حیرتست زیرا که لفظ اک برای نسبت است فغاک بمعنی منسوب بفتح
 یعنی چنانکه بت حماد و حران و نادانست حران نیز چنین است
 و چنین کس را فغوا نیز گویند یعنی مانند بت

فغستان معنی جای بسیاری تجا و گنا یا زبای اجنوا
 از خوابان و معنی تجا و حرم سرای پادشاهان و کبابی معشوق نیز
 گویند که چه مفرد است یعنی از غایت حسن کو یا مجمع بتان و خود را
 چنانکه فردوسی گفته فغستان در آمد مشکوی شاه یکی تاج بر سر
 از مشکاب ماه صاحب بران نوشته بمعنی صورت سلاطین و امر
 و صحیح بران متعرض شده که باین معنی صحیح نیست بل فغستان مجمع
 خوابان و حرم خانه سلاطین صحیح است و بیت حکیم فردوسی بدین معنی
 که گفته فرشتش بسوی فغان خویش سوی غلهران و فغستان خویش

فغفور بضم اول نام پادشاهی مشهور از ایل صن و ختا بود
 و معنی ترکیبی آن یعنی سپهرت زیرا که پروما در شن مذکور شده بود
 و فور تبدیل پور است یعنی سپهری زیاد شاهان ایران نیز فغفور
 و آن اشک است که اشکانیان بوی منسوب بوده اند

فغند فغندین بر وزن همد بمعنی جست و خیز است
 از امثال اسب و آه بود و در صفت اسب گفته اند هم فغند است و هم شکار
فغنشور نام شهر است در چین که جای بتان و بتگران بوده پیشتر
 مردم آنجا جمیل و خوش صورت بوده اند که در عالم شورایشان فشا
 یا معنی و زردن بت چه شوریدن بمعنی زردن آمده مانند
 سلاح شور و سلحشور که سلاح و زرد و جنگجو را گویند حکیم اسدی گفته
 شهر فغنشور شد با سپاه بزد خیم کردش هم از کرده
فغواره یعنی سیکه از کشت اندوه و غم و خجالت و دوش و
 حیرت حرف نرزد و خاموش نشسته باشد مانند بت که صورت آدمی
 و خاموشی و ساکت است چنین کس را فغش می یور نیز گویند و فغوار
 یعنی بت و اردو در این معنی با فغاک که مرقوم شد یکی است
 حکیم دقیقی در ندمت نادانی گفته آنکت کلخج رودی لقب کرد
 خوب کرد زیرا لقب کرد آن نبود دل فغاک و در مثل فغوار و کوه
 ای کرده جسانی بجای غمخوار تا آدمی تو دیدم شده ام فغواره

و فرونی نیز است که در پارسی ترجمه لفظ عربی ترجیح با مرجع است
 در نامه شست ساسان چهارم در رساله که رزن دانش دیده ام
 قره معنی بلیدوزشت و برای فارسی نیز آمده و چیز بدبوی را
 نیز گویند و با لضم و حذف تا یال اسب مراد فتن نیست
 قرش یعنی اول زای فارسی معنی چرک ریم و و سنج چنانکه گذشت
 قشاک بروزن هلاک معنی چرکن و پلشت و آنرا فراکن بروزن
 ساکن و فراکن کجاف فارسی بروزن شیاطین نیز گفته اند
 همچنین فرغند و فرغنده و فرگند و فرگنده و فره چنانکه گفته اند
 فلک داری ز دشمنت ناید بوی غلبه نماید از فرغند
 باز دارد پاکی اخلاق او اهل دعوت را از اخلاق فره
 و کبری گفته همیشه تا که مراد صالح پاک کند و در نیت تویش فراکن
 حکیم خسروانی معنی چرک ریم گفته و فرگنت روان زرد دیده
 برد و رخم رخم ز روشن تو کن بگلگی فراکن در فرنگها این بیت نیز
 بهین ترتیب بهین معنی آورده اند ولی خطاست فرگند بر آه
 معلول است نه برای پارسی و معنی فنی است که بقوت میل کننده
 باشد و جای آب استاده باشد اجوی که تازه ساخته باشند
 و آب در آن جاری شود و جای آب است و صحیح این است که مرقا
 شد و آنرا فرگند با کاف عربی نیز گویند و آن اصح است و
 و فرگند نیز با ضا که آمده معنی برکنده است
 فرو لیدن برانگیختن و تقاضا کردن و دور کردن و برانگیختن
 فرو لیده و فرو لیده و فرو لیده تبدیل فرو لیده است
فماش ششم در فاء با سین
فما یعنی اول نام شهرت در فارس اصل آن پسا و فسا
 معرب آن و در بای پارسی گذشت
فارس بالفح مخفف افسار است
فسان یعنی اول سنگی که کار و شمشیر بدان نیز کنند و آنرا
 افسان گویند و سان مخفف است نور می گفته با دام و مغز
 که از خنجر الماس ناداده لبش بوسه سر پای فسا را عثمان چنان
 گفته بسا که ریم دشمن را یعنی الید جان هوش در آن ساعت که آهنگر
 بی الید برسانش و فن نیز بحدف الف آمده و چون غیر مشهور است
 سند خواهد از اشعار سلمان ساوجی آورده شده دم بدم غم تو

بر دل نیز تراست راست مانند تنگی زنی بر نشی امیر خانی که
 چند ساطوری مطبخ کم آمدگان که زنده بود تو از بجزر و غابرم
 فسانه معنی افسانه و حکایت و قصه رفتن و خواجه حافظ گفته
 وجود ما مقامی است حافظ که تحقیقش فوسه است و فسانه
 فسانیدن فنو کبری کردن و مالیدن و رام کردن و سنگ
 افنون کشنده و امر با فنو کبری و بر این فاس فسانید و فسانید
 نظامی گفته فسون فسانیده را کردند و آن با الف نیز بهین معنی
 است گفته قتل را فسانا باشد بر چهار معلوم است که مار افنا
 افنو کراست که بهار کبیر مشهور است
فسر و بروزن شمر و بضم اول ثانی ماضی فسر و معنی فسریدن
 که بعد از بنجد گویند و بجز نیز صحیح است و فسرده بروزن شمرده یعنی
 شده و سرد کرده و سنج کرده و فسر و فسر و فسر و فسر و فسر
 و کمال معنی گفته در دهها فسرده آب بن از دم سرد همچو بخار
 و در فرنگها که با بخاری فسرده معنی بخاری گفته ریشته می
 چنین نگاشته و گفته فسرده بجز فاء و فح سین لرزه است که سرد شدن
 بدین باشد و آنرا فسر نیز گفته اند خواه لرزه را بر باشد خواه از ترس و بیم
 فسفنه بهر دو فای معنی است است که با سب و
 و آن غلفی است مشهور که ترکی یونجه خوانند و فصفه معنی است
فسوس یعنی فاء و جیم خورشیدی است خاصه کیلیانان نیکو زبان
فسوس مخفف افسوس به معنی یعنی در بیخ و استهزا و فام
 شهر قیانوس و فسوس یعنی استهزا کند فردوسی گفته رخس بر
 خورد فسوس بهی بری خاک امش بوسد بهی و معنی شهر قیانوس
 حال صحاب کفایت و قیانوس قصه بچلو سوس شهر فسوس
 در جهان بخیری معنی سزای کردن و پیراه شدن آورده و این بیت
 سز کرده فسوس بولعین در ره خدایان سکا که بر زبان
 شیرزایی در این معنی و مثال اول است چه در اینجا فسوس معنی
 استهزا مناسب است از سزای کردن سکا که به معنی دشمنی
 درست است چه بمعنی سکا لیدن خصوصیت کردن و بدگوئی نمودن
فسون افنون باشد معنی آن گذشت مولوی گفته
 روان شود زره شیشه صمد سزاکر چو قیاسه بنجد فسون چهار
فسیل با اول مشوح و ثانی کمور و بای معروف کله اسب

نیسکو کارشاپور بن شاپور شاپور مجنود بهرام بن شاپور کرمانش
 یزدگرد بن شاپور بزرگاری یعنی کنایه کار بهرام بن شاپور کورشا
 یزدگرد بن بهرام ساه دوست بهر فرزند یزدگرد فرزانه فرزند یزد
 مردانه تلباس بن فرزند کرمانش بن فرزند نیکوای نوشیروان
 بن فرزند ادا که هرگز ترک زاوخت و بن بهر فرزند بهر فرزند
 عباد بن پرویز شیره وی یزدگرد بن شهریار جدا انجام و الله اعلم
 فریده بر وزن دریده به فارسی خود را می و مغرور را گویند
فرس بر وزن هریر کا و زباز را گویند که عرق آن معروف
 و کبیر اول بلند است در میان حیوان و بنی ایما و فری
فرزان نام قریه است از قریه بهرات که در شهر واقع و از آفرین
فرز معنی سینه است که آنرا فرزند گویند و معنی فرزند
 یعنی سحاف قطران تبریزی گفته جاودان در ملک است
 زنی که باشد بی تو ملک همچون سجان در جان معجز و جای تو
 و معنی گوشت قدیم و ستر و نومی و ششم نیز آمده و تبدیل آن
فرسیمیوس لغت یونانی است و معنی لغت و ادب قائم
 ملک الشعرا صاحب اکاشانی رحمة الله در سجا گفته یک در موزه
 رسی بمنه یکک در پاجه سببا بکن آنچه را رخ ادا
فرسیمیوس با هریم خود است نا بکن
فرش بر وزن پریش معنی تاخت و تاراج است معنی فرزند
 فرست فریش و صاحب فرینک بران بخاطر افتاده
 و این میت راست کرده اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته شعر
 فریش آنم نظر میمون و آن فرخنده تر مخبر که منظر از او خوانند و در
 عازد مجربا محشاری غزنوی نیز گفته فریش آن مال آن باز
 که پشت فیل خم کرد اگر برکتون سازند پیل از خنانش و آن
 هر دو شین جزو کلمه فریش است و راجع ممدوح است یعنی فریش
 بر آن منظر و آن باز و ممدوح
فریعون بر وزن فریدون نام مردی بوده که در ملک خازن
 حکومت یافته و اولاد و احفاد او را ال فریعون و آل فریعون
 میخواندند و بالاستقلال خوارشاه بوده اند مانند علی بن
 مامون فریعونی که معاصرو صاحب سلطان محمود غزنوی بود
 و بدست ملک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده او را ازین

بر داشته تحقیق خان ملک الشعرا گفته زانه خند و گوید نظیر آل فریش
فرور کبک و اول مانی و تختانی مجهول فسخ داو و سکون رای
 بمعنی راست درست باشد همچنانکه گویند فلانی فرور و بن فرور
 کس است یعنی درست نه زیادت و فری معنی خوب خوش است
 و در معنی صاحب این ترکیب افاده معنی صاحب بن خوب کس
 و فروری معنی راستی در دین و درستی در اعتقاد است
فروردین معنی است شدن در دین و مستقیم شدن بر
 ملت و دین معنی اصلی آن آفرین و تحسین کردن است
فرولک بفتح فاء و او را در خبر بوز را گویند
 فریه بفتح فاء معنی نفرین و لغت و در عربی معنی دروغ و پنهان
 آمده ناصر خسرو گفته دزدی طار بر دست ز راه فریه بر آن ظلم
 طار کن مغزی گفته بهره تو آفرین باشد زنده شکر قسم جسم
 سخن کیوان فریه و نفرین بود مؤلف گوید فریه بر وزن شبنم معنی
 لغت صریح و صریح است و حکیم فردوسی گفته همی کرد بر بنمایش فریه
 چوره را را کرد و آمدید بهمانا بهر دو فرزند آمده
فری معنی آفرین و خوشتر آمده چنانکه مغزی گفته فری عبد
 مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر جاپون و مبارک و در سلطان نیک اختر
 قطران گفته کیت کورای تو دیده است نمازده است کفست
 کیت کوروی تو دیده است و گفته است فری هم او گفته بران بوا
 که تو پور در دین فری بر آن زمین که تو آفرید و بنز آباد از زنی هر کس
 پرست از زبری جا کردی سخن فری کس بری جا کردی سخن
 حکیم فرخی سیستانی گفته فری آن فریند و زلفین شکن فری آن
 فرودنده رخسار و لب

در فاء بازار، هنوز

فرا یعنی زیاد و فزاینده زیاد گشت و با ضافه الف فرا یا لفظ
 و کله ترکیب میشود مثل جان فرا و برین قیاس فرایش و فزون و فزود
 و میفراید میفرا و میفرا و تو و نیز معنی افزایش است چنانکه مولوی گفته
 درخت و برکت بر آید ز خاک این گوید که خواجهر جبهه بجاری تاجان زد
 کس که هر ساقی است چون بود شیل چو تپوست که هر آن غیر دید
فرغ باری غنچه است و گفته اند نوعی از سیلاب است
فرود معنی پیشی و زیادتی معروف است و بصد آن فراش

وز نما مردم حسین سر زدم مردم از حیوانی آدم شدم پس چشم
 کی ز مردن کم شدم جمله دیگر بپریم از بشر تا بر آرم از طایفه کبیر
 غیر مؤلف گوید فسخ و فسخ و فسخ و فسخ باصطلاح عرب چهار درجه
 از مراتب اربعه ملت بعضی فلاسفه دهرتیه که معاد روحانی قائلند
 بدور و تسلسل ابواب در اجسام جاودات و نبات و حیوان قائلند که
 روح انسان بعد از بطنان جسم او بدن و جسم انسانی دیگر تعلق کرد
 از اعرابی فسخ گویند و پاریسی باستانی آنرا دانوش و مردم سار
 گویند و اگر از تن مردمی پس آن مرگ و بتج حیوانی غیر انسان تعلق کرد
 و بصورت پیکر او شود آنرا اعرابی فسخ و پاریسی جانور سار گویند و طایفه
 کهنه اند که بپیکر نباتی منتقل نمائند و این را بتبازی فسخ خوانند
 پاریسی انداخت و رویند سار گویند و اگر روح انسانی از مرتبه نبات
 منزل کرده بجا میزند آنرا بتبازی و فسخ و پاریسی استوار و سخار
 گویند شیخ محمود بستی تبریزی گفته تناسخ زان بسبب کفر و باطل
 که آن از شکستگی گشته حاصل چون لغات پاریسی هم مرتبه
 درکت و فسخ استاده بود از ساله موسوم بزبانیه رود که در
 پرویز نوشته اند فعل کرده شد و الله اعلم بالصواب
 قریبی (بفتح اول) شدیدی بزرگی و دبدبه و شوکت را گویند
 افزونی از امثال چنانکه گفته اند بگردید از شوکت و قریبی همه
 یاده شد قریب هشتی فردوسی گفته که تازه است شاداب و باقر
 قریب مکر و حیل و خدعه و فریبند و فریب و فریبند
 قریب از وزن یکب با معنی فریبند و فریبند هر دو استعمال کرده
 چنانکه مجدالدین بکر شیرازی گفته هم جور بشت ناشکیبا از تو
 هم جادو و هم پری فریبا از تو است خوبان جهان بجا
 زیبا کردند توان خوبی که جاه زیبا از تو است
 فریبیدن و فریفتن معروفت و بر این قباس
 فریبش و فریب و فریفتگی و فریفته و فریفت و فریبند و فریب
 و فریفتار مانند فروختار که فروشنده است
 قریب بر نام پسر یکساوس بوده که پس از قتل سیاوش بگریخت
 مادر مخیره با صرار پسر زن او شده و فریزر بجهت یک
 خوب قد و بالاچه فری معنی خوش و خوش آمده است
 قریب که مخفف فریگاه است که معنی ظلم و جا

گرفاری باشد و کنسایه از دنیا نترسبت و الله اعلم بالصواب
 فریدون بجز را نام عقل فلک ششم است و گویند
 بسیار قوی بکل و بلند بالا و درفشنده روی بوده علم طایفه
 و نجوم را بوی نسبت کنند و ابل دانش و فضل را بسیار گرامی دانند
 خود نیز فرزانه و دانشمند و صاحب نامه بوده و در میان جمعی
 فریدون چند واسطه زیرا که صفاک یک هزار سال عمر کرده پس بدست
 فریدون گشته شد و بعد از جمشید و لاد و متفرق و در جنگل مانده
 بکایانی افتاد و هر یک لقبی و نام کاوی بوده چنانکه شمشیر
 پیر کاو و اشغیان فیل کاو و اشغیان سپید کاو تا پیر جمشید فریدون
 یازده واسطه بوده و زعم جمعی از معتقدین این بوده که ذوالقرنین
 فریدون بوده و در آثار الهیاتی نیز معلوم میشود که مغاره او را
 اکنون در بزرگ میخوند انداز میان گویند مانده تن از اهل فارس
 ایران و توران نیامده اول فریدون دویم اسکندر ششم نوشیروان
 چهارم اردشیر بابکان پنجم بهرام گور ششم رستم زال هفتم جاسک
 هشتم بزرگمهر نهم یارید معنی دهم چهار صانع شدیزیر سنان
 علی الحکمه هیچ طایفه انکار فریدون نکرده اند و لقب فریدون فرخ
 و هر یک از اداشاهان ایران بجز نام لقبی داشته اند و از اینها
 می گفته اند چنانکه منصور سید و بنده و میاوند معنی تمام سلاح
 جمشید جم و جمشاب فریدون فرخ منوچهر فرزند نو فرزند
 غباد و کاوس و خبزوکی معنی جبار لهراسب بلخی زیرا که از اینها
 مبلغ رفته است چنانکه شناسب همیرد یعنی بزرگ انگشده و جستان
 اوش اسپندیار و رونین تن اردشیر بن سفندیار به معنی صغر
 اول جازاد و چهار ارباب شهرزاده که شناسب جهان پهلوان
 ساسم سوار زال رودستان رستم همتن و پهلین شاپور بن
 اشک زرین بهرام گور زهره فرو پلاس سالار انوش بن پلاس
 سکاوی آمدوان احمد اردشیر بابکان شهنشاه شاپور بنده
 یعنی جنگجو و هرز بن شاپور دلیر بهرام بن هرز شهنشاه معنی تنگ
 بهرام بن بهرام کانشاه زیرا که در زمان پدر حاکم سیستان بود
 و سکر نام کوه سیستان است و منسوب بدانجا سکر می نرسمی بن
 بهرام نخجیرگان که بشمار مرصص بوده هرز بن زرمی که به معنی
 صاحب کوه شاپور بن هرز و اولاکتاف اردشیر بن هرز

و در جای دیگری معنی خشونت و درشتی آورده و معنی خوش
 نزدیک است که فراموشی و گنبا می باشد و اسد علم
ق تره بر وزن ذره معنی شکوه است و از آن تره گفته اند
 خاقانی گفته پرهای دار در فرها دارد قضا بک تیزی سهل کند
 بهارا حکیم منوچهری در معانی گفته است فره شاهی خدا
 جمله بوداد آنگه چهره تو هست پدیدار
ف ره بر وزن کره معنی بسیار است حکیم عمیدی گفته که زانکه
 حکمت دهد مال فره بکشایم از کار فریسته که ترکی نمی
 که هر که پسند گوید ای خاک تو از خون خریدار تو به حکیم سنائی
 بر کی شاخ میوه دار فره نام آن میوه است متذوق و معنی خوب است
ف را سنج لغت اول و سکون ثانی و ثالث بالفکشد و بنویس
 و بجزم زده شاخ بزنگ که بشاخ دیگر بوزند کند و در روید گوید شایخی
 بیزد شاخ دیگر خوب برآید و در سامی گوید شاخ تاک که در زمین
 و سرش از موضع دیگر برآید و برعکس گویند باین بی غلطه
 بر وزن غنیمت و پیرایون دمان زانکه گویند از جانب پرون فرج
 نیز گفته اند صاحب برهان کافیه تیر فرج افزوده معنی
 و نجابت آورده شاهد و نمونیدی نیز در کتب دیده نشده
ف ر همت بفتح فاء و او سکون سین مصله معنی جادوی و سحرآمده
 بر وزن روزی گفته است رانیت کند قبل الویت ر همت کند خوش
ف را مختن بالفتح ادب کردن در این قیاس فرجیت و فرج
 و فرجی معنی معروف گفته بی فرجین آن تندتوس رفیع بنما
 گفته ریاضت تو بدایع ادب فلک فرجیت عنایت توشیر
 گرم جان پرورد کمال اسمعیل گفته مر مرا عفو کن جوان مرد
 که انانیت پیرا فرجیت
ف ر همت بفتح فاء و او سکون سین مصله معنی جادوی و سحرآمده
 بر وزن روزی گفته است رانیت کند قبل الویت ر همت کند خوش
ف را مختن بالفتح ادب کردن در این قیاس فرجیت و فرج
 و فرجی معنی معروف گفته بی فرجین آن تندتوس رفیع بنما
 گفته ریاضت تو بدایع ادب فلک فرجیت عنایت توشیر
 گرم جان پرورد کمال اسمعیل گفته مر مرا عفو کن جوان مرد
 که انانیت پیرا فرجیت

فرهنگ است چه منک مرادف هوش است و کتابی را گویند
 و تحقیق قواعد معانی الفاظ و لغات نمایند و در لغت عرب اوست
 معنی کتابداشتن حدیث جزیری و علوم عربست و علوم اوست
 خود صرف معانی بیان و بدیع و عروض و قوافی و اشعار لغت
 و استیفا و این علوم را علم اوسته از آن گویند که بدان کتابداشتن
 حد اعراب حرکات ضبط ماده اشتقاق و صحت الفاظ و مخین
 کتب لغات فرس و ضبط ماده اشتقاق مفردات و صیغه مرکبات
 و فرجیدن معنی ادب کردنت و اربابانت چنانکه فرج کران گفته
 بفرمودش که خواهر را بفرنج بسفنا فرج فرجش برانج حکیم سنائی
 مرد را در پسر فرج فرج تا منی از سرش بیاخند کمال اسمعیل گفته
 فلک قدر تو اندوخته بسی لغت حر در زای تو آموخته بسی فرنگ
 حکیم سنائی گفته بدست حکم کی مالش سپرده اگر چه صفت تو از
 پس از فرینک شیخ نظامی مرادف عقل و دانش گفته نه دانش با
 آنکس از فرینک که وقت آشتی پیش آورد جنات و معنی کتاب
 لغت فرس حکیم سنائی گفته نوشته است بخت از پی کام خوش
 بر اوراق فرینک انعام خویش و کتب فرنگ متعدد است از
 زمان ابو حفص سخدی اکنون جمعی لغات در سراج جمع و تحقیق کرده اند
 که اسامی ایشان در مقدمات کتب لغت خاصه جایگزینی و سردر
 سطور است چنانکه همین دفتر را جامع فرینک انجمن آن نام نهاد
ف ر همت بفتح فاء و او سکون سین مصله معنی جادوی و سحرآمده
 بر وزن روزی گفته است رانیت کند قبل الویت ر همت کند خوش
ف را مختن بالفتح ادب کردن در این قیاس فرجیت و فرج
 و فرجی معنی معروف گفته بی فرجین آن تندتوس رفیع بنما
 گفته ریاضت تو بدایع ادب فلک فرجیت عنایت توشیر
 گرم جان پرورد کمال اسمعیل گفته مر مرا عفو کن جوان مرد
 که انانیت پیرا فرجیت

سپهر کین جوان و ناز بهنگام فرودین دارد و بضم فاء اول
 یعنی فرودین است یعنی زیرین که ضد فرازین باشد و انندلم
فرور بر وزن زر در برهان گفته معنی جدائی و جدایش است
فرورد بر وزن مومنی پرورد که ماضی پروردن باشد
فروردگان نچر و زاست مریا سیما نرا که بغایت معتبر
 دانندش در آن جشن کنند و بجه دزیده است که فروز بوده است
 آنکه اندکگاه خوانند و کوفی پندش شد که این نچر و پروردگان است
 و خلاف در میان افتاد و آن اندکیش پارسیان مهم خیزی بود
 پس هر دو پنج را احتیاطا بکار بردند و بیت و ششم روزا با ناه
 اول پروردگان کردند و آخر ایشان دزیده و جمله پروردگان دزد
 شد و در آن روز برای روان مردگان خورشید و شربت نهند که
 پرورده شوند و آنرا فرودیان و فرودیان نیز گفته اند زراتشت بهرم
 پروردی گفته نه نور و زشتی و نه مهرگان جشنند و امش فروردگان
فرور بضم اول ثانی مخفف فرورنده و امر با فروختن و معنی
 تابش و فروغ چهارم چه فروخت کیستی فرور
فروزان هم معنی فرورنده و تابان و فروراجد فرزون
 فرورنده چنانکه سوزا سوزنده و امر با فروختن آتش و فروغ
فروزان بضم اول و فتح فاء و دوم معنی فرورزان است
 که رب البریح انسان باشد یعنی پرورش کنند و پرورنده او می
فروزش نور و روشنایی صفت و تعریف کردن نیزند
فروزشگر فتح کاف بی روشن نوران کند و معنی و تعریف
فروزگان بضم اول معنی صفتها و صفات که جمع
 صفت است فرورنده معنی روشن شده و موصوف بهمند
فروزه معنی صفت که مقابل است چون فروزه معنی
 روشنی است و بروشنی جزا شناخته شود همچنین فروزه یعنی صفت
 معرفت و شناسایی حقیقت چیزها خواهد بود و موصوف را دریا
 فروزه مند نامند یعنی صاحب صفت یا که مند معنی صاحب است
 از دساتیر نقل شده است و الله اعلم بالصواب
فروزیده یعنی روشن شده موصوف گفته
فروزینه با اول مضموم آنچه آتش بدین آرزو
 از بسیزم بارکیت و گیاه خشک

فروشاندن دور کردن و مخفف فروشاندن
فروشک معنی بفرود است و آن کند می باشد که دریا
 بکنند و کوفته باشند از آن طعام کرده بخورند
فروش معنی فروخته است که علو امیت که سیلانها
فروغ روشنی و تابش و فروغته مانند فروغده روشنی کرد
 و آنرا فروغده نیز به تبدیل گفته اند
فروش کردن بجز کاف عا کردن با اجابت و سما
 و بفتح کاف اعکاف توقف دل گفت فروکش کنیم
 شهرت پیش چاره ندانست که یارش سفر بود
فرومایه بهیچل و پیدایش بعدی گفته با فرومایه روزگار
 کرنی بویا شکر خوری که انما ضد فرومایه است
فروزنده چوبه که پس در کند از بند که دریا نشود
 و آن در اصل در بند در بند بوده و یکدست گشتی را نیز گویند
فرویده بفتح اول ثنا و صفت کرده را گویند
فروهر بر وزن فرور معنی جوهر ضد عرض جوهر عرب که بر
فروهل نام پهلوانی
فروهلدن معنی کد آستن و افکندن منوچهری گفته
 الا یا اینکه خیمه فروهل که پیش آنک پرشین زرش
فروهنده بضم تین و کسر با معنی فرشته که بعد از ماک خوا
 و این تبدیل فروانیده است که بعربی نازل گویند و معنی شما
 داخل یکدیگر کشیده و بهم برآید بود فروهجه گفته هر دو سپاه
 بکرز کران هر دو آن کیینه خواه
فروهمید مرد و فرزند و انا فرخی گفته سخت و اقبال
 معتکف باشد بر در خرد و فروریده و معنی مرد با شکر و دوست
 و ظاهر و آشکار آورده اند عنصری گفته هر که فرزند است از او
 فروریده است تینه مغزی از او گویند است
فرویش بر وزن درویش بضم و فرود که داشت می چنین بود
 گفته راه دین و عین فروشی است این تا نپرداری که در روشنی
 این و معنی کالی و پکاری و فراموشی نیز آمده است معنی
 سلمان گفته هر که فلک ل مرارین کند تنها کند ترا و فرود
 کند در هیچ شد مراد او را پیش کند پس هر ساعت غافل من پیش کند

بلغم و سودا دانسته اند و بازی کا بوس خوانند بسیاری خورجین
 کونین چنانکه خاقانی گفته فرنگک ارشان بگرفته آن دیو که سیکان
 ماش خود بخون و آزار زبان پارسی بنجک کونینک التفر
 مغفوکاشانی در عبرت نامه خطاب بخیر ممدوح کرده و گفته
 ای در پایی ستاره بنجک ای بنجک سپهر را فرنگک عثمان
 محشایی گفته چنان بسان فرنگک فرو گرفته مرا که بودم در
 آستان و دم زدن دشوار و آزار باضاده و او فرنگک نیز گفته اند
 و در شاهنامه فردوسی بفرنج نیز دیده شده بتبایر با او در قار
 ستاد است شاید بفرنج مقلوب آن بوده باشد چنانکه گفته
 سوی دشمن خود بصد دل شود بکنکس بسان بر فرنج روید
 فرنگک بحرفا و فتح نون همان بازی طفلان که فرزه کونیند
 فرنگسا نام عقل فلک است کیوان است که زحل باشد
 فرنگک بوزن شریک مفرس فرنس است آن نام ولایتی
 دولتی است معروف و عظمت و قدرت موصوف اسم فرنگک
 بحاف عربی بوزن قطر نامی است معنی آزاد که این طایفه بعد از
 بر طایفه کالان بر خود نهادند و مشهور بحاف عجمی شده و فرنج بمعنی
 است و آزار او فرنج نیز گفته اند شیخ نظامی در معجم گفته
 زهر زرافرنج در دم در کس بر آست لشکر جو چشم خروس
 به صورت مرضی از اولایت بر ز کرده که در ایران معروف بود
 و آزار آله فرنگ کونیند و مرضی است معنی چنانکه یوسف طیب در
 آن گفته از فرنج فرنگی است ای حال تابه کونینمخی ردول خود در
 نزدیک جرجان موافق باشد قریطی جو بود لخواه و آزارش کن کونیند
 فرنگیس بوزن رس رین نام ناهید معنی زبره و نام
 کینه که دختر افراسیاب زوجه سیاوش کاوس بوده و فردوسی
 در باب قتل سیاوش گفته فرنگیس شیند و رخ را بنجست
 میان را بزنا خویند به بست
 فرود بوزن فرمود معنی دلیل و برهان است
 فرود سار با سبین بی غطره بوزن انکو زار کت است
 در جمیع فنون حکمت معنی آن برانستان و دیباستان فرزند
 معنی بران و دلیل است که ذکر شد و سار معنی جامی و مقلم
 فروش بوزن سر پوش نام عقل فلک فر که بیت است

عقل فعال کونیند و بخارسی خبر و کار کار مانند
 فروار و فرواره معنی پرواز یعنی خانه تابستانی که بالانام
 در چهار چار جانب داشت باشد و هوای آن سرد و کمی بود و در
 گفته آن کن که بدینوقت ہی کردی حال خروشن کاشانند و از صفه
 فرور در حرف پارسی گذشت و فروال و فرواله تبدیل است
 فروان نام روان آسمان زبره است از دساتیر فعل شد
 فروت بضم تین معنی بسیار است
 فروتن یعنی متواضع و خود شکن است
 فروتنده بوزن فرو شدن یعنی تعصرو فترده شده
 فرود بوزن در و د معنی نیند بال است و معرفت و نام سپهر
 سیاوش است که مادرش خدیجه زن دیه بوده و در وقت غارت
 ایران بر کوه کلات و جرم کشته شده و کینه در طوس سردار ششم گفته
 چنانکه فردوسی گفته کختم مرواز کلات و جرم که آنجا فرود است
 با مادرم خاقانی گفته کرسیت دیده کخیمه و در تخت کینا فرود
 که روان زتن فرود بر آمد فقیر تشبیه شارب فرور کشین زلب خم
 گفته ام بجم میبازد چو فرزانه پیرومانی زخم رانده و داده بخود آزار
 چو رخت از سر خم سرخ گشت خم تاپای زکوه کفتی آمد فرود خون
 و فرودین معنی زبرین است
 فروداشت معنی فرو گذاشت است که با خزر ساینند
 خوانند کی و ختم کردن کار باشد
 فرودست کونیند که چند کس آواز ناگوک کنند در بار
 نگاهارند چنانکه گفته اند چون نوای سخن اینجا فرود دست رسید
 خاقانی گفته بر گذشته زبره فرودستین و بعضی فروداشت کونیند
 فروده بوزن کسوده معنی است دانست زبون پس بسیار آمد
 فرودی مایه ماده عالم سفلی که عناصر را بعد با
 فرودین بفتح اوله اول پارسیان نام روز نوزدهم
 پارسی قدیم است که تدبیرا در روز فرودین را بد و متعلق دانند
 و فرودین بحدف لایمه بهمان معنی است فردوسی گفته چون
 بخت تو باد در فرودین چو در فرودین ماه روی من و باد می که
 در این فصل وز باد فرودین خوانند و در فرنگک جهانبگیر
 نام فرشته خازن بهشت است امیر مغزی گفته همیشه که جهانباز

استاد عماره مروزی گفته از پشت یکی جو شش غزشته فزود کرد
 عید جو شش بفرکند یعنی بوی بد گرفت معنی کندیده و متعفن فزود
 گفته زکشته جهان کت فزود زار بجای دگر خیمه زد شمشیر بار
فرکنده معنی فرسوده و کهنه شده را گویند
فرم با اول ثانی معشوق معنی آذوقه و غم و دستگی شمس فخری گفته شعر
 دشمن در کت را باشد بچو دایم تسیم وزن کالم با داز حادثات کوناکو
 باند محسوم و دلفکار و فرم
فرگفت بضم کاف فارسی معنی حکم و فرمان است
فرگوش لغت پارسی قدیم معنی ذات است چنانکه در نایه کی از فرزانگان
 فارسی آمده که واجب الوجود آن است که در جواب و از فرگوش براد است
 تا غیره و جواب غیر از او است پس هر آن موجودی که بیرون
 از او است بقیاس با او ممکن الوجود است
فرلاس اسم نفس فلک عطاره است
فرمس صاحب فرینک جهایگیری نوشته که فرمس فتح اول
 ثانی زده و بیستم صنوم شهردامغان است صاحب بران هم بود
 افتخار کرده و بهر دو خطا کرده اند نام اصلی این شهر کوش بوده و از آن
 معرب کرده قوس خوانند و صاحبان دولت بغلط افتاد
 تصحیف نموده اند و او را را و قاف تا خوانده اند و شهردامغان
 جدا گانه بوده است و آلان آباد است و کوش خراب است و آثار آن
 باقی مانده در عجایب البلدان ذکر یا بن محمد الحمود قزوینی دیده اند که
 در اربعین و اثنین از حیرت در زمین فرمس چنان زلزله شد دیدند
 که شهری بدن بزرگی زیر دیر کردید و چهل هزار آدمی از خاک بر آوردند
 و او را زلزله دامغان و خراسان خرابی تمام رسانید علی ای حال
 مردم آنجا را اکنون کوشی خوانند بیدانشی مثل شده اند
فرمش و فرموش مخفف فراموش است شیخ نظامی گفته
 شراب پنجه و میخاوش کردی ز من بجا ره کی فرموش کردی
 و فرموشیدن یعنی فراموش کردن بحال سهیل گفته چاکر زده
 در کاه تو صد دی کی بجات که بجان بخروشید تا گونی که زلال
 تقصیرت یا ز دل خدمت تو فرموشید آنرا فراموش باضافه
 تا نیز گفته اند هر که تخم عهد و فاسد تو فرموش
فرمکند و فرمکین یعنی نمکین و اندکین چه فرم معنی نمکین

فرمند صاحب شوکت خداوند بزرگی و مردم نورانی و پاکیزه وضع
فرموک با اول معشوق ثانی زده و بیستم صنوم کرده هر سیان
 که بر دوک بچو شود اینرا حسیکتی گفته مشغول فیه صرخ و ذانته آواز
 فرموک اختراش بدزد زد و کد آن
فرموند و فرو نام دهی است از شهر طوس گفته اند زشت
 دو درخت سرو بطالع سعد زسانده بود یکی در این ده و دیگری
 در کشم چنانکه شرح آن بیاید این کفته خطه فرموند اکنون
 ز زینت آنچنان که زجالت کرد چنان روی زان خسدین
 اکنون بفار مد مشهور است از آنجاست شیخ ابوعلی فارمدی
فرمه در بر بان گفته بختی است و اندک علم
فرمین معنی فرمان است و اما آلان امیر مغزی گفته من غلام
 آن خط مشکین که گونی مورچه پای مشک لود بر بر کل سرین محض
 بردی که سر کشتی نهاد بر سر خط زیر زلف و اکنون بر خط فرمین
فرناد بر وزن فریاد معنی پایاب پیمان فرخی گفته گذارده
 بیابانهای بی انجام سپه گذاشته از آبهای بی فریاد سوزنی
 گفته کی توان فریاد کرد از جور بی فریاد تو
فرناس با اول معشوق معنی خواب غفلت و شخص خواب آلود
 نوشته اند مسعود سعد سلمان گفته نشنوم نیک بدیه منم را
 منم امرو مانده در فرناس سید حسن غزنوی گفته بد آنخوشنه
 تخم بدین زانه و لیک ز عدل است که باری شده است در فرناس
 ناصر خسرو علوی گفته تو پاک باش و ز ناپاک بسج باک بار اگر جهان
 همه فرناس شد شو فرناس از این بیت حکیم سنائی خواب غفلت
 واضح است همه پیش فرناس غفلت ندانم ناچه خواب دیدی غافل
 ناصر خسرو گفته نامها پیش تو می آید هم ز بیدار دل هم از فرناس
 از این بیت خواب آلوده معلوم او سابقا در فرناس نشناخته بود هر نوم شده
فرسج بضم سین و سکون نون بر امون دان رود کی گفته سر فرو
 کردم میان آنجور از فرسج منس تنگ آمد که و معنی کابوس مراد
 فرسج نیز گفته اند معرب فرنگ است و اگر آنرا فرسج بنه گویند
 شیخ نظامی در شعر کشتی اسکند را ز مصر و یونان در زمین الکبری گفته
 ز مصر و از فرسج در دم و روی بیار است شکر چو چشم خروس
فرسجک بضم سین آنچه در خواب مردم را فرو میگردد و از آنرا

امیر خسرو گفته گاه فروغ دم نالی بکام داده بغرغانه فرغ غم نام
 گویند از بناهای نوشیروان بوده اسروشنه و اشکست و اسفکست
 و اندجان و ماشکنت و مرغیان و کاشان و بناکت از بلاد کاشان
 فرغ غرغش فاعول و غین معنی جوی کوچک که آب از آن رفته اند
 بر جای مانده حکیم فرخی گفته ز آب دریا هر لحظه اش بکوشم که کثیرا را
 دریا توئی و من فرغ از رفتی گفته اگر آب تیغ تو در رفتن آید
 در آن هفت دریا بود هفت فرغ
فرغند و فرغنده معنی غمناک است که بر درخت چنجه و
 کند و گویند غمناک است فرغند فرخی گفته شاخ بخت تو این فرغند
فرغور بر وزن سنور معنی بهنو نوشته اند و معنی هلن نیز گفته اند
 و آن پرده است کاکل دار از جنشک قدری بزرگتر شوک رابو
 گفته اند در فرنگ و بران زیاد از این نیامده اما از رشید معلوم
 بشود که فرغور بفتح فای اول ضم دویم است و غین صحیفه و از
 فرغور گفته اند بولگور بلخی گفته من بچه فرغورم و او بار سفید
 با بار کج تاب بر روی فرغور و در قاموس ضم فاعول و گفته فرغور
 و فرغورام غمناک و شرمی نده و در اکثر فرنگها بجای فای ثانی قاف
 آورده اند و بعضی فرغور گفته اند حکیم سنائی گفته سخت بهوده گو
 چون فرغور سخت بسیار خوار چون لبان دین شمر مقوی است
 نخواهد بود بسکن با معنی شوک مناسب و در دیوان حکیم سنائی
 سخت بهوده لوی چون فرغور نوشته شده آن نیز بنابر دعوی
 تمدنی فرغور که دعویش معنی نذر و اما شوک مناسب تر است و در
 الاجاب معنی پیاد و پیچ آورده و باین بیت استشهد آورده شده
 کسی کرد شاه ماد در باشد خراب کون بخت و فرغور با
 و فرغور معنی قزاقوت آورد و گویند فرغور را نیز گفته اند
فرغوک بفتح فاعول و ضم غین خاموش و تن زده
فرغول معنی تاخیر و درنگ و غفلت آمده حکیم اسدی طوسی
 بهر کار بدار و بشکول باش بدل دشمن خواب فرغول باش
 شمس فرخی گفته اگر ت دولت ابد باید کن اندر و عا ش فرغول
فرغومی مرغیت از جنس باشد که بدان شکار کنند بعضی
 بقاف تصحیح کرده و ترکی گفته اند و اما علم بالصواب
فرغوش بر وزن شوش میجا که از غایت کهنگی از دلمان

و کربان پوستین پیدا شد و زمین کشیده شود بهوشش که برجا
 می کشد فرغوش و حکیم بود خرنک و لباس فرغوش
فرقار درختی است بقدر چهار کس مانند بخت درخت بادام
 مانند گل سرخ بسیار خوش منظر و با صفا از تخمه نخل شده
فرغ فرغش بر دو فاعول و دو زود و دو خاندن و نوشتن انوری گفته بر
 کلک و در فرغ فرغ و نوشت بر فو این قصص مطبوع ابد حکیم
 مستیمان بی تحقیق گفته پس دان کرده از به فرغ کان فلان بخند
 این فلان کافر از فایده کس فاعول و را مضموم میشود اگرچه کافر با قوافی
 بغایه ردیف آورده اند
فرغره چرمی مدور که کودکان در آن رشته کنند و گردانند و صدک
 فرغری از آن آید و از آباد فرغری گویند بخت نیز آمده وقتی در صفت
 مرکوب گفته ام سرعتر ز باد فرشتاب و عجل تر ز سباد و از
 حکیم ناصر خسرو گفته باینقرار در بحر مجرای سمرقار عترت ده بیاد با فو
فرغوس نام حکیمی یونانی معاصر سکنده بوده و فرغور یونان
فرغور اسم قزاقوت است که لغتی ترکی است
فرغه خرمن را گویند و پارسی پهن و معترب آن فرغ است و فرغ
 و از فرغین و فرغینه نیز خوانده اند
فرغیون بر وزن سزکون نام دواست تفصیل آن در مخزن لادویه
فرک بضم اول بر وزن کرک نام شهری است در لارستان فارس
 قریب برزند و طارم حکومت آن با حکام لار است فرک نام دلا
 و سبب چهار قصیده در آن ولایات وقتی متوقف در مریخ فرما نظر
 فارس که بآن صفحات رفته بود گفته ام که بر طارم فلک کند از چه جا
 فرک بر آسمان سببینه پاچه جای لار تا جای زرد ثواب ترین
 کند نیاز تا جای در کوکب دری کند شمار
فرگاه بر وزن درگاه ترجمه لفظ حضرت است پارسی که برکت
 معنی سخت بزرگ با فروشکوه
فرگند در اصل تبدیل بر کند بوده و فرغند و فرکان ز معنی که
 اب سبیل از تراشیده باشد و معنی جوانی که تازه بختند و اب
 روان کنند شمس فرخی گفته کسی روشنی چشم او نه از رخ دست
 همیشه با دو چشم بان دو فرکن هم او گفته وقت تیرش چو که دریا
 پیش کاش چو که وجه فرگند و معنی چیز پوسیده و از هم رفته

فرساک بد کسره و سکون سین مهمل شفا لو بود
فرساک در اصل لغت فرساک یعنی سگ بزرگ است
 که بعدست نقین هذرا رضی و هر بنا که طی آن مقدار شده میباشد
 و سگ است اعواب عرب کرده اند و فرسخ گفته اند و فرسخ با شمی دوازده
 هزار کام مقرر نموده اند فرسخ گفته چنین بخاریم و او را سز که روزگار
 سخاری از دوا بر این صدف فرساک از زنی گفته خنک پرکش اند
 بجان که گاه کشد زمین نثار در خورد سیر او فرسنگ است
فرسنگ را آثار و علامتی است که بر سر سگها در سجایا
 که در آنکه هذرا فرسنگ معین شود و معنی این لغت سر فرسنگ است
فرسوده مرقوم شد لاغر و ست و پیر و فرسوده
 سیم و دندان و استخوان سوده
فرشا و نام نفس فلک مزج است
فرشاد شیر نام حکمی بوده است معروف از ایران چاه
 از یازس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است ریشه می گفته جو
 شارح اشراق با سبب معنی این لفظ التفات کرده گاهی فرشاد شیر خورند
 و معنی اسد فهمید و این معنی خطاست و ظاهراست چون بشیر فرشا
 رعنت داشته با این اسم و موسوم شد آنچه از تواریخ خاصه از تاریخ التواتر
 معلوم است وی در خنذر و یکصد و هشتاد سال پس از ظهور آدم
 پارس بود که ب معارف کشف حقایق از کلمات رشت حکیم منبوه
 و بروش و کنش و نیز رسته و طریقه زردشتیان پسندیده و آیین آنان
 داشته کلمات جامه حکیم و صفتها بکلی علوم ریاضی منبوه
 داشته اوقات با ساسان بن همن طریق مولف و مخالفت سپرده
فرشتوک همان پر سنوک است که خطاف باشد
فرشته همان است که در فرشته مرقوم شد و گفته اند شعر
 او نیز در طرفه مجموعی است از فرشته سرشته و ز حیوان
 که گفته میل این شود کم از این و در کند میل آن شود به از آن
 مطابق ملاک و عقول و نفوس را فریشته گویند
فرشاک بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین خوشحالی گویند
 آنکه را گویند که بخوشی بزرگ سپیده باشد و آنرا بعبه خند خوشند
 و بعضی کجرفا و ضم را و کاف فارسی معنی یکدانه آنکه گفته اند
فرشته و فرشر بالضم شیر حیوان نوزائیده که فلز گویند

و در فرساک جها کجری کجرفا و سکون را گفته و فرشاد و فرشا
 نیز گویند چنانچه در فرساک و شب که گشت
فرشواد کربفصح اول و دویم و سیم و چهارم برای معجزه و کاف
 فارسی لغتی است بملوی باستانی و لغتی است مثانان بترستان را
 که بعد از ملک الجبال میخاندند و چون بترستان مشتمل است بر
 صاف و پشته و کوه حکام قدیمی پرسی ترا و آنرا فرشواد گرشا میگویند
 و کرمی شسته و کوه است و معرب آن جرات و بحر کجیم زیر وجود
 بضم جیم زبر را گویند و پارسیان نام آنرا یافه را پسند و اعراب ملک
 ایحال میگویند و در آثار الباقیه بویجان بطریق معرب اصغیر است
 و الفرجوایر شاهیه مرقوم است و بخاطر توفل میرسد که این لقب
 و عاگونه از رعایای زندان نسبت با سپیدان که ملک الجبالند
 یعنی خوب شود شاه پشته و کوه و الله اعلم بالصواب
فرشید نام برادر پیران و سیه بوده است و برادر و برادران گها
 نام داشته و بعد از کشتن پیران آن دو برادر نیز دست کشته گشته
 چنانکه فردوسی گفته بر شند لهاک فرشید و بدان دیده که زرد
 نرود بید گشته به یاد خوش سپید برادر همانا در خوش
فرشیم بر وزن تسلیم معنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم
 اول و فرشیم دوم یعنی جزو اول قسم دوم
فرغار معنی آغار است که خیساندن باشد رضی الدین میثاق
 گفته دل تو سخت مرا نرم دل می چه عجب نرم باشد چه همه سال
 سخنج غار است فرغده خبید و فرغاریدن مصدر است
فرغانه بفتح اول بر وزن هر خانه نام شهر است مشهور از اطلال
 ما در راه آذربایجان و طرف شرقی کاشغر و غریش سمرقند و جنوب
 کوبستان بخشان و شمالیش پیش از این الممالج و تنگی که آنرا
 میگویند آباد بوده در این اوقات خراب است و در این ایام دارالملک
 اولایت را که گویند بوده و خنذ خوانند اشراحت میکنی گفته فرغار
 بر رسم او زبر زبردت مولوی سکو گفته کفتم ز کجانی توستی
 زد و گفت ایجان نیم زکستان نیم ز فرغانه فقیر ز مرغی
 گفته ام آن کشده را جویان و اند طلبش بویان زمین کوه چندان
 کوچ زمین خانه بدان خانه در شرب در طبل از جبهه در صحنه
 در ایران در توران در خوه فرغانه و دیگر نام شعبه است از هند و

گزنک و دیان زشتی بنود فرزما

فرزان بروزن رزان بمعنی علم و دانش و حکمت که آن دریا

افضل معلومات و افضل علم است حکیم بهرامی مشرعی گفته مخالفان

بی فرزه اندوبی فرزندک موافقان تو با فرزه اندوبان فرزند

فرزانه دانای منسوب بفرزان و با برای نسبت است بمعنی

حکیم الهی مشهور است و مقابل آن دیوانه است

فرز بود بفتح اولک بامی بجد بروزن کرم سود بمعنی

حکمت است که افضل معلومات است

فرز ز میار فرزند یعنی بزرگ ز میار بمعنی نماز است بفتح اول

وزای ثانی و نماز نیز فارسی است نماز بودن بمعنی طرفی که باید بخند

کرد که بعضی قبله گویند و صلوة فرزند میار است یعنی نماز و سجده بودن نیز آن

فرزند شاد بفتح اولک زای هوز و سکون رای قرشت و تو

بمعنی مراقبت است یعنی بر حسب فرود بودن و متفکر و متذکر بودن و

در روان یعنی صاف روان صاحب حال سالکان ذاکر صاحب حال

فرزه بمعنی فرزاد است که مرقوم شد یعنی چون فرزند شاد است

فرسار بروزن زبار بمعنی قوت عدل نیروی داد

و آن زار خست یا نمودن حد و سطر و عقل و شهوت تهذیب است عملی حاصل

فرسان بجز فاجوانی است که از پوست آن فرود یعنی پوستین

سازند و گفته اند فک است

فرساییدن بروزن ترساییدن بمعنی کهنه کردن و ازیم

ریزاییدن و بر این قیاس فرساید و فرسایند و فرسای و فرساید

شواهد بسیار است لا فرسد تمسخر شدی گفته که دست فنا

دانش را نفرسد یعنی نفرساید

فرسودن بمعنی کهنه شدن و بر این قیاس فرسود و فرسود و فرسود

حکیم ناصر خسرو گفته یکی بی جان و بی تن ابقی کسی کو نفرساید کوه

دشت و دریا بر سببی از دکه ناساید هم او گفته بسود چنگش و فرسود

گشت دانش چون تیر که در او مرکب چنگ دند ترا و فرساید

فرسودن نیز گفته اند چنانچه مولوی گفته تو را اگر نفسی هست غیر حق

که چیست قیمت مردم مرا آنچه میجوید بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند

شیخ اگر خدا یا نیست آن نفرسود

فرسب بفتح اول بمعنی شایسته که بام خانه را بدان پوشند فرود می

گفته سراپا شش چون آنجوسی فرسب

فرستاده بجز تین بمعنی فرستاده و ملک است که فرستاده گویند در

فرستاده بوده بسین جمله بچشمین معروف شرت نموده چرا و نیز فرستاده خدا

در رسول است بخلق و در عربی نیز ملک گویند و ملک بمعنی رسالت است

باشد و بسیار لغات است که تبدیل یافته چنانکه کشتی اضم کاف که در تن

بریکه که بر حسب بنده یکدیگر را میگویند در اصل بسین است غیر در حرف

با مثالش خواهد آمد حکیم اسدی طوسی در کتابش با معنی فرستاده

در رسول گفته فرستاده برون کرد کرد لیر باد شش فرندی غزای نیز

چو شب بود لیکن چو شب تاشی تنک و زنگنه شبه را باغی

سوار شش از ان باز ناورد با کمر بر در شاه کابل خرد

فرستاف بجز تین و سکون سین شب نوزوز را گویند

لغت مرکب است از فرست و نافه گویند و جان این است که در زبان

گفته شده پارسیان در شب عید تحوین حمل ای دوستان ماه فرستاده

که خانه و محفل و لباس بدان شکنج و معطر نمایند و فرستاده مخفف شده

فرستاف گردیده و فرستاده نیز گویند فرود می گفته فرستاف بخت

توفیر زیاد شبان سیدر تو چون روز یاد حکیم انوری گفته شب

مخت با خرد آمد و شد شب فرستاده روز تو نوروز حکیم رودکی گفته

شب قدر صلت ز فرخنده که فرخ بخش تر از فرستاده است

فرستون بروزن شغ کون تر از وی بزرگ است که آنرا

کچان گویند بمعنی بزرگ و چان معرب آن شده و صحیح فرستون است

معرب کرستان که در حرف کاف بیاید و اما مؤلف معرب است

حکیم فرخی گفته که تو بخوابی بضر بترسینی چون قلم همین هم فر

دیگری گفته خوابی بجا بشده و خوابی گزافه خوابی بترزوده و خوابی بفرسودن

فرسنداج مطلق آتیا را گویند و است بضم اولک تشدیداً

پروان آتیا و راه دین را گویند در زبان چینی آمده است چنانچه از

دساتیر معلوم میشود هم نام کمیش و این هم آباد است و هم نام است

و پروان او است راد و پهلوی باوس و با وشت بضم او است

و در فرینک دساتیر چینی مرقوم است و مشیزین لغات که در

دسوروی و رشیدی و بران موجود است از فرینک دساتیر آمده

قدیم پارسیان بدست آمده و مرقوم شد

فرخ روز نام پرده است از موسیقی و صوتی از مصنفات
 باره و نام لحن بیت و هفتم از سی لحن باره
 فرخ ز او بمعنی مبارک و چه فرخ بمعنی مبارک است
 فرخسته بمعنی خوب مبارک و مخفف فرخسته است
 فرخش بفتح اول و ثانی کفلسب چنانکه در فرسخ گذشت
 فرخشور بفتح اول و ثانی و ضم شین بمعنی پیغمبر رسول و بی
 و همانا اصل در آن فرخ و خورشور بوده بمعنی خوب پیغمبر و آنرا فرخ
 حیثیونیز گفته اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر منقول است
 فرخسته بفتح فاء و خاء و ثانی که از نشاسته و لوزینه پخته و بزرگ
 قطیفه و قشایف جمع آنست حکیم رودکی گفته بسا کسا که بره است
 فرخه بر خوانش بسا کسا که جوین نان همی بنا بسیر و با ضاقتا
 نیز آمده که فرخسته باشد شاعر گفته پس زمینی تو و مقرب تو
 کوز میفر و ز بهمه تو صورت فرخسته شد پدید
 فرخمد بوزن شبلیله ماضی فرخیدنت بمعنی نپزند
 و فرخیده پخته زده از دانه جدا کرده را گویند
 فرخج بفتح فاء و خاء و سکون را و نون بمعنی نصیب و حکیم
 اسدی گفته مرا از تو فرخج جز در دست چون مویسته در چانه
 در فرخنگ جایگزین بمعنی نفع و سود گفته و بمعنی ناز و طراورده و این
 فرخو بفتح فاء و خاء پیراستن تا کت مراد فرخو چو
 چنانکه گذشت بمعنی کردن نیز آمده شمس فخری گفته شعیبه
 شاخ کل لعل و گوهر آرد بار کز بسام لغت بود فرخو
 فرخویدن بوزن فهمیدن بمعنی پیراستن تا کت
 و باغ حکیم عنصری گفته ز فرخیدنش چون پرداختی
 چو کل جاسه خواب از چمن ساحتی
 فرخوی بمعنی فرخ خوبست چه فرخوی بمعنی طلق خلق است و خلاق جمع
 فردانش بفتح اول بمعنی علم نیکو و بمعنی و کتاب
 از علم فرزانه یعنی حکمت چنانکه فرزانه بمعنی حکمت فرزانه حکیم و عاقل
 فردر و فردر بفتح فاء و دال بمعنی فداوند یعنی خوب
 پس در و اصل در آن پی در بند بوده فدر و فدر شده و از فدر و فدر
 فرد فر رب النوع است از کونیند بمعنی پرورنده او را
 فردوس در برهان و جها نگیری گفته بجز اول و ثالث

سکون ثانی و دوا و سین بی نقطه بهشت و باغ انکور و گفته اند جمع
 اسجین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است
 اصل در آن پردیس بوده بجز برای پاری و بزبان فرخی بگفته اند که باغ
 معنی آن بوده و ابوریحان بیرونی خوارزمی گفته است زانرا ثانی
 از کتاب نعیم بدن محمد تقیری که بود مذکور و حوادیر وضعی که مستحق بود
 بود و آن موضع انقدر است تا سرزمین معدن حور و قنقل و سایر جزایر
 معطر خوشبو و ذکر مراد بک حرف سین که گذشت و فرودین بهر
 جمع فرودین است شمس الدین حافظ شیرازی گفته من مکات بود
 فرودین بن جایم بود آدم آورد درین در خراب آبادم بزم و گفته
 باغ فرودین بسیارش عمل نمائند ما که ندیم و گدا در معان را پس
 فرودین بفتح اول م نام تخت از سال آن مدت تا ندان کتاب است
 در برج بره که بعربی حمل گویند و این لغت مخفف فرودین فرودین است
 سید عبد الواسع حلی گفته تا با در آن سرد بود دره آذر تا برکت در آن
 زرد بود دره فرودین این لغت و این بیت در جها نگیریست و در شکر
 و برهان و در سروری و تحفه الاحباب نیافتم همانا بلا حظ است که کین
 رزان در بهار سبزه می شود زنده پسندیده اند چنانچه نوشته ام و پس
 رجوع بدیوان عبد الواسع حلی معلوم شد که بیت چنین است تا با
 بزبان سرد بود دره آذر تا برکت رزان زرد بود دره تشرین در خوا
 ترا با دغفن برش آن بد کوی ترا با در درخ بر صفت لیلین معتمد
 که صاحب جها نگیری خطا کرده یا کتاب سجای تشرین فرودین شکر
 فرزد و فرزه بضم تین سبزه تازه و ترک بردی آب پیدا شود
 و در زمستان و تابستان سبزه باشد نظای گفته از خانه خورده است
 کوی چون فرزندت بر لب چو فرودسی گفته فرودتر گویان ترا
 او فرزد برخشانی لالا اند فرزد و عمو ما سبزه را گویند خصوصاً نباتی که
 از ارمغ گویند و جای بنویسی از ارمغ را میزند و بعضی بنج را سبزه
 فرزد با اول و ثانی مضموم و زای همی کیاست بنج که دوای درد
 شکم است و گفته اند ریوندست ناصر خسرو گفته که دانت کاین بنج
 ناخوش بلیله حرارت براند ز ترکیبان که فرمود اول که
 شکم را فرز باید از زمین داند و سن آنان
 فرز احم بالفتح بمعنی لایق و سزاوار و در خورد آنرا از دین
 گویند و قبیله گفته کن ای روی تو زشتی با جاش تو خوش

و شنیده و وقتی مشهور کرد که تباری از کشف گویند و فردا
 نیز معنی وحی است و خداوندان فردا بفرتاب معنی صاحبان
 وحی و کشف از لغات فرینک و سائر نقل شده
قرقاش بروزن پر خاش در بران معنی وجود آورد
 که مقابل عدم است و نادر قرقاش معنی ممکن الوجود است
قرقوت وضع نام معنی عکس که بر توتیند گویند
قرقوت پیرساختورده و از کار رفته را گویند
قرقود بفتح اول ضمیم معنی روشن ساحل آن تصفیه
 و رنج در ریاضت و پرش یزدان و مراقبت ذکر و یاد یزدان در
 که بعضی آنرا مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراق است زیرا که حکیم اشراق
 فارسیان فرود می گویند چنانکه وقتی گفته ام پیر فروت
 صبح بر ناطع از پی خدمتش بفرود است
قرجاد بروزن فراب معنی فاضل و دانشمند است
قرجام آخر کار و انجام نیز گویند و فرجام و انجام معنی انجام
 و فرجام رساندن و محض و علوی گفته لیکن فلک است همی بفرجام
 فرجام نکر گفته بر جامی
قرجامگاه معنی کور است که قریب باشد از فرجام نیز گویند چنانچه
 فرج بفتح فاء و جیم در اعلی و این مرکب از پارسی و عربی است
 که فر معنی در فارسی و جد عربی و جد پارسی بنا گویند و بناگان
 معنی جدا باشد امیر خیر و دهلوی در مدح سید گفته نور جد
 از جمله او تاقه فرج دازند جد خود یافته
قرچمند بروزن و معنی ارجمند در بران آمده است
قرچندشای بروزن فرزند زای با صطلح حریفه
 از دیان پارسیان معنی مرتبه فوق است که حق از خلق پوشیده
 و خالق را از مخلوق جدا استن باشد و این مرتبه را پارسیان نشینار
 گویند یعنی پایست که عوام دارند
قرخود معجزه و اعجاز و خارق عادت است که از بنیاد صادر
 معجزه و اگر از اولیا بروزگند که است گویند در لغت حضرت
 وقتی گفته ام دعویش از هزار بران است قوه اش از هزار
 فرجود است و این لغات از فرینک سائر برت آورده و فرینک
 فرخ معنی زیبارخ و خجسته رویت و این در اصل فرخ بود

معنی خجسته رخ و نورانی رخ و در استعمال چنانکه زیم پارسیان
 که را خذ گفته و چنانکه تشدید گذارده و نام روز دوم از خجسته و اولی
قرخار بفتح فاء شهرت از ترکستان جنوب بخجرویان و
 فرخاری و ترک فرخاری معروفست و من وقتی گفته ام شد ایوا
 بهر تاجانک نکت زبت روی فرخار و نوشاد و نکت
قرخاش همان پر خاش است که مرقوم شده
قرخاک بفتح اول بروزن فلک اموی فرخوشته که از
 گویا بر خاک افتاده است چه فر معنی بالاست گویا بالای خاک افتاد
 و بجای کافی نام نیند آمده و فرخاک معنی فلیکه که بالای آن تخم مرغ
 زیرا که فر معنی بالا و خاک معنی تخم مرغ است این غیر زرد است
قرخال همان فرخاک است که مرقوم همه آنرا بگردن و خال
 فرختار بگردن شامی معنی فرو شده چنانکه خریدار فرخنده
 حکیم قطران گفته هرگز نبود خلق فرخا چو تو جور مانا که تر از رضوان
 بود است فرخار حوری که فرو شده آن رضوان باشد
 از انبوه جنه ملک را در خریدار
قرخ بضم قاف و جیم پارسی کفل است گویند مراد فرخش این
 گوید دشمن بدبمانند کاوشاوند فرخش چو پیل و کردن
 فرسسان و معنی ریشه نیر آمده استاد لیبکی گفته
 جسم به یک نگاه رخس که پذیرد دل مرا بفرخ
قرخجسته بفتح اول و ضم ثالث معنی خجسته و میمون و
 مبارکت و از فرخنده نیز گویند و فرخ معنی زیبار ویت یعنی
قرخان بتی نام کمی از طوک بازندان بوده معاصر خلفا
 عباسیان و حال او را مفضل در زندان باستان شسته ام
 مجله تمامت تبرستان تا بنیابورد تصرف او بوده او از خلیفه
 و اولمناقب لقب داشت و معاویه متابعت نموده صقله بن میر
 شیبانی باذن معاویه با چهار هزار گن مجار به وی آمده دول بسیار
 پر دست انداز مصقله گفته شد قطری خارجی نیز وقتی از حجاج نقلی
 که خجسته بازندان آمده پناه بفرخان برده بعد طبع بازندان کرده
 فرخان و او را همراهان در انقبیل آورده آخر روز کار مسلمان بن
 عبد الملک اموی در گذشت مدت هفده سال کشته شد و بعد از
 او در پسر حکمرانی کل تبرستان یافته او وقتی که در گذشت

و فراسیدن معروف است

فراع بضم اول در بریان آورده و اما بفتح اولی است بمعنی باد سرد پارسی است بمعنی فراغت عربی شمس مخفی برود و معنی آورد و گفته یکدم فراع نیست خلف راز در کوش از نیم آنکه بر او بکند و فراع **فراکت** در بریان بضم اول بمعنی پشت که مقابل است آورد و بمعنی بلند و پشت نیز گفته اند در فرهنگ نیستم **فراگرد** بفتح اول و کسر کاف پارسی نام دریای بزرگ است که بر گرد عالم میگرد و دو بجهت احاطه بر دور کرده خاک بجز آنرا محیط گویند و مطلق دریا را پارسی زره گویند چنانکه در زره مرقوم شده و مملکت چین قریب بان دریاست و ملک موسوم بچیان بر لب آن دریا واقع است که بعضی چینی دانستند در میان آن ایران چنین مشهور شده ناصر و گفته از رشک است پرستان در هند و چین و ماچین اما تحقیق آنست که چین دو شهر بزرگ بوده یکبار که بزرگ بوده مره چین میگویند و دیگری که کوچکتر بوده که چین میگویند و آنکه مره چین بوده با چین مشهور گردیده و که چین را در این نام که بجز بضم کاف میخوانند و چون از هندوستان بر آید با چین میخوانند رفت اول که چین میرسنکه بیکه نام سهران ولایت و معدن با قوت بزرگ و اعلی است اعراب آنرا معرب کرده فایحوه خوانند **فراهر** نام پسرستم است فردوسی در صفت او گفته فراهر لشکرت اگر گریختی است که پولاد را دل پراز آتش است چو آورد با سنگت خارا کند همه را از خویش آشکارا کند **فرا مشق** و **فرا مشت** بمعنی فراموشی است شیخ نظامی زبانش کرد با پنج را فراشت نهاد از عاخری بریده آشت در کلچیدن کلچینان گفته ام هر کس که بیاغ آمد یک توده کلنج در دامن و در جیب بغل دارد و درشت این غم که جیش بغل **فراست** هرگز نخبد بل سواره فراست **فرا نام** نام مادر فریدون فرخ بوده که او را در پیشه از نذر نینجان نموده چنانکه در تواریخ است **فراوند** همان فروند که مرقوم شده است **فراویر** بمعنی سبب جاه است و فر ویر بحدف الف نیز آمده **فراه** شهرت نزدیک بسزای هرات و از آنجا است ابو نصر فر

و در آن روز اصل روز بزرگ بود یعنی که در آن زمان که کوروش پسر کوروش است و در آن روز یعنی پنج روز که صورت کوروش است

صاحب نصاب بصیبان و طایفه از ملوک در آنجا حکمران کرده اند که با شامان سیستان قرابت داشته اند و خواه و بسزا اکنون از کوروش هرات محسوبست و معین الدین جامع تاریخ هرات نوشته در هر حکایت فراه گویند که آنرا بزرگ گویند و در آنکه طایفه سنکی است که همیشه از آنجا آب بکشد و مردم بدانجا زیارت و طلب حاجات میروند و بسزا در پای این طایفه سنکی دست بدعا بر دارد اگر چلکین آب افزود او کامروا خواهد شد و اگر قطع شود از چلکین آید حاجت روا نمیکرد و دو اصل را می در حقیقت دستن این معنی کرده است و مشهور است شعر حکیم خلیل ابو نصر فرایی که گفته چنین گوید ابو نصر فرایی **فرا مان** قصبه است از عراق عجم معروف و بخوبی آب بهر مردم با اعتبار و عزت و محاکم دولت از آنجا برخاسته اند مانند میرزا حسین مخلفس بوفاکه وزیر وکیل زند بوده و میرزا عیسی شمشیر میرزا بزرگ قائم مقام که سالها آنجا قان مغفور و وزارت بود بعد غفران آب کرده و حاج میرزا موسی خان متولی آبش است از آنجا حضرت علی بن موسی الرضا و میرزا ابو القاسم قائم مقام و میرزا حسن وزیر و میرزا مصحح نیز این قائم مقام اول بوده اند و اینطایفه بکند در نهب راه فرامان ساکن بوده اند و نسب شریف ایشان بحضرت علی الثانی زین العابدین نام تمام حملات الله علیه جمیع می شود **فرا هست** بفتح فاء و ما بمعنی شان و شوکت و زیبائی **فرا محشبه** بر وزن در او محشبه یعنی بر کشیده و ادب کرده و آنرا **فرا حشبه** و فرجه نیز گفته اند و مصدر آن **فرا خست** است **فراست** بضم فاء و با موخده در آخر نام رود است بخواران ناصر و گفته رود آسموی است بهم و ایمینی رود و سرد **فرا بال** بالا خانه تاستانی را گویند که اطراف آن در پنج طرف داشته باشد و آنرا **فرا باله** نیز گفته اند **فرا بود** بر وزن فرمود بمعنی راست و درست چه فرمودیش و فرودین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذہب خود راست و در بوده باشد و فر بودس منسوب بفر بود است **فرا بی** بمعنی فر به مقابل لا غر است **فراوت** بفتح اول نا رجا به ضد بود و بضم کبابی در دشکرام سود دارد **فراوات** در لغت پارسی باستانی بان بمعنی است که نامیده

قدر ناک بفتح فاء و زای مملو و سکون دال نون و کاف
 پاری در آخر جوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند و در
 تحفه الاجاب حافظ اوبه کیوید چوب کا زران که بدن رخت کوه
 خسروی در چو کفنه پای بیرون منزه پای که دعوی خوش تابان
 بدر کون فراخت فذکات و فذوذ نیز بدین معنی است و تبدیل یافته
قدر و ناک بفتح فاء و نون و ضم رای مملو سنگی که بر
 دفع دشمن بالای کنسکه حصار که از اند
نمائش دو تم در فاء باراء

فر بفتح اول یعنی شان و شوکت رفت و زیبائی و نور
 و روشنی و مند و فرزند و فرزند یعنی مردم نورانی و از زود
 نیز گویند حکیم فرخی گفته شاد باد آن سوار سرخ قبا که همی آن کجا
 بسر راست گشتی که آفتابستی بر جهان کشیده تابش و سر
فر بمعنی نزدیکت و فراغت یعنی نزدیکت و بمعنی بالا
 و بمعنی پیش و بمعنی و نیز آورده و در ادات الفضل بمعنی کنج و رسان
 و در جها نیز بمعنی سوی و بمعنی بر آورده و قستی گفته ام
 این هفت و گویند و این شش در سر از شب تا فرود دیدم و فر
فر باره بمعنی فروشان و عظمت و شوکت است
فر ابرز بضم بای موحده نام مردی از امراسه در
 که او را بجنک انگند در رخصت نمیداده
فر اوش بیای پاری یعنی سپوش
فر اتین کفار و سخن آسمانی چه فراتین نوا بمعنی آسمان زبا
 و تبدیل فراتین است که از دستا تر فعل شده است
فر اخوا و **فر اختا** بمعنی فراخی و محل فراخی چنانکه
 سخنان محل تنگی و فرخا نیز گفته اند
فراختن و **فراشتن** بلند ساختن و بر این قیاس
 فراخت و فراشت الی آخره

فرا حیدن سوی بر تن خاستن است
فرارون بفتح فاء و ضم رای دویم چیزی که باز پس رود
 فریون نیز آمده و این لفظ را بر خسته معنی عطار دوزیره
 و فرج و شتری و زحل اطلاق کرده اند هر که رجعت دارند و ما
 و مهر نازند فرود می گفته ستاره ستر چون فرارون بیافت

دوید و بسوی فریدون شتافت
فرار جام نام روان سپهر ثوبت است
فرارش بحجر رابع نام فرشته رب النوع است
فر از زبمان فر از ضد شیب بجمع عانی اول بمعنی باز باشد
 چنانکه گویند از وی فر از بمعنی نزدیک سنانی گفته چون بر لب
 شهر باز شدند بر شان دیگران فرایشند سیم بمعنی بال و بلند
 چهارم بمعنی پوشید و بسته پنجم بمعنی باز کرده حافظ گفته حصو لیر
 این است دوستان جمعند و ان یکا در بخوانند و در فرار کنید

جها نیز بمعنی جمع آورده فرود می گفته باران واردند مردم
 فر از آورده کونه کون سیم دزر در اینجا بمعنی نزدیک هم درست
 ششم در نسخه و فانی بمعنی خون آورده و بعد اعلم بالقصو
فر از آبا و بمعنی عالم بالاست

فر از زمان حکم و فرمان عالی است
فر ازین از روند یعنی زنده و خلاصه عالم علوی بوده و ناک
 کتابی بوده پاری زالیغات شاهنشاه عجم جمشید هم
فر ازین پای مرتبه اعلی بخلاف فرودین پای چو فر از فرود
 خند که بگردان این لغات از فرزندک سائر غل شد و فرزندک بمان
فر استوک تبدیل پرستوک است

فر اسیاب همان فر اسیاب بود پشک شاه تر کنان
 که سابقا قوم شده خاقانی گفته تیغ فر اسیاب چه چون
 سیاوشان کدم در قح کلین نکر عکس شرب کوبری و نسک
 بهفت واسطه بفریدون فرخ میرسد و گفته اند از اول اسلام تو
 خبر فر اسیاب پادشاهی یافته و فریدون پانصد از رسته تاران منوچهر
 زنده بوده در میان فریدون و جمشید هشت واسطه بود

فر اسیون بالفتح و سین مملو و ضم بای حطی کیهانی
 که بعد صدف الارض گویند و در نمود گویند نامی کوبی است
 و در کتب عتی نیز چنین است

فر اش بر وزن تماشا حالتی که برای آدمی پیش از رسیدن
 تب عارض میشود و موی بر تن بر میخیزد و پوست در بسم می آید
 بعد قشقرقه گویند و فراشیدن و لرزیدن و موی بر تن ناستن
فر اشت بمعنی بالابرد و از آن فراشت نیز گویند و فر

از وی نام از دور می آید

مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او
 قائم بروزن و مسمی پایه و درپای پاری گذشت یعنی چون بکیر
 سگاف چوب گذارند و چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار
 کند فخری گفته سرور دارند تجاران در میانهای چوب چون فایز
 ناصر و علوی گفته ترا خانه دین او و این را نشود درین خانه سخت کردن
فائید بروزن جاوید معتب پاینده است نوعی از
 حلو او مسمی قند و شکر که در شکر سندی گفته زینگاه حاتم کی
 نیکو و طلب دده درم سنگ فائید کرد مؤلف گوید فائید
 همانا عسیت و قند معتب است آب شکر اگر پس از طبع و انعقاد
 بی تصفیه باشد از آن قند سیاه گویند و اطباء آنرا شکر سرخ خوانند
 و شکر بر سه نوع است یکی سیاه رنگ یک سرخ رنگ یک سفید چون
 شکر سفید را بچوشانند و صافی نموده منعقد گردانند از آنجا که سفید
 گویند و چون مرتبه دیگر تصفیه کرده در ظرفی بریزند که در آن جدا گرد
 آنرا شکر سلیمانی گویند چون سیم بار تصفیه نمایند و در قال صنوبر
 بریزند آنرا فائید گویند که پاریستی باشد و اگر در طبع ثالث
 بسالعه نموده باشند آنرا بلوغ خوانند که پاریستی قند مکرر گویند
 و چون طبع دیگر داده شد از آنجا که سنجی و اگر در طبع ثالث بقند
 عشران شیرازه اضافه نموده بچوشانند منعقد شود آنرا طبرزد
 گویند و اگر قند مکرر را مخصوص باین اسم دانستند و الله اعلم
فایز بروزن شاید کله انجاست یعنی اگر بگریختی گویند
 قطران گفته خداوند است و میریزد است زعب عسل و دم فایز که
 در فریبک حسن نوشته شاید تا با کون گفته باشد و الله اعلم
فائش اول در فائات و قرشت
فائیدن بحکم اول مسمی گندن و ریختن
 و سگافین و گستن و جدا کردن آمده است
فقال مسمی فقا است و فقا لیدن مصدر است و فقا
 و فقلدن نیز آمده بحذف الف بر این قیاس فقال مسمی سگاف
 بنا که از زنی هرودی گفته خرازک است و در صفت فلک کبر و فقا
 نجر الماس فعل مفرقال منوهری و معنای راست ای ملک
 این ملک تو دانی معینش مال بکیر و سرخوارج بقال هم گفته
 است و دو و دو و بنال کی طاووسی که برانده بطرف دم و قارون

وان شرکونی طاووس بر دم خویش لولوی خود فقا لید بقال بود
 هم او گفته نافذ را و مشک را و سیم را و جام بر فراز و بر فقا ل بر نشان
 بر برای استاد عماره مروزی گفته با در آمد بنا خسار شکوفه
 بر سر سنجواره برک کل بقالید مشد نیز آمده حکیم قطران تریزی گفته
 خوابی که کرد و چوب ترو مروزی زان سبیل مغول کل شسته بقال
 فریدن و فقلیدن نیز آمده حکیم سنائی گفته یکده بکش قندین
 بیرون کن اسرافیل پر بر فتر جبرئیل نذا که از انجمن است لم
فتراک بالکسر و والی که از زین او نیمه برای بستن چیزی از
 تیر که بخته گویند و چون تیر کشتی تفرک جوان سر بخوابه بر این
 بسند و از آن ترک تیر کون و ترک بند صاحب بران نوشته
 که از آن تیر کی فخره گویند حق آنست که این لغت تا ماریست و آنرا فخره
 زیادت و او قبل از غنیمت گویند ولی در پاریسی بسیار استعمال شد
 بر تیر که مثل پاریسی است
فحاج مسمی همان فاجام است که گذشت
فخرانج نام با قوتی بوده از جوهرهای خاصه محمد شاه باری
 که تصرف نادر شاه افشار داده بود و قطعه الماس بزرگ که بکیر او را
 نورد و دیگر را کوه نور میامیده اند اکنون در پای نورد و تصرف شاهنشاه
 ایرانست و کوه نورد و تصرف شاه انگلیس و فخر اجرا بر سخت
 سنگ از شجاع الملک افغان گرفته و قتی مؤلف گفته تو کوشی
 که فخرانج زخنده است که از تاج شاه نورد بخشنده است
فخفزه بفتح هرو و فاجا باشد مولوی گفته آن یکی می خورد
 نان فخفزه گفت سایل چون بیستت شرو گفت جوع از صبر چون
 دو ناشود نان خود پیش من حلوا شود کرش و در صحن دل کم شود
 فخفزه نزدیک تو کند م شود بعضی گفته اندان بسیار خشکند
 فخم بفتح خین چادری که ثار حیدان بر سر چوب کنند تا شمار
 از هوا کیده عصری گفته از دم کرد کردن بغمم نه شکر چیکر بکس نبرم
 واضح و واضح بیای فارسی است اما که با اجز و کله لغت دانسته اند و کله
فخمیدن دانه از نیمه جدا کردنست و بر این قیاس خمید
 و فخمید فخمیده گفته چون بودم و نیمه فخمید چو فخمیده شد و نه بر جدم
 فخمین بفتح تخمین میان باغ و در فریبک جمانخیزی میگون جان
 قدره بفتح فا و راه طبله بویا و مانند آن که بر بالاسفند زنده و قارون

از آنجا بوده و دیگری فاریاب از نواحی پنج که طبرستان فاریاب
 شاعر مشوب بدانجاست و آنرا فاریاب نیز گویند
 فارد و بگردان و روزن بار و یکی از ریاضهای هکاتانه نزدیک فرید
 نیز گویند و در عربی بمعنی یکانه است
فارس ولایت وسیع مشهور است یک حد آن از بحر قز
 ارجان و از سمت کرمان سیجان و از جهت مندر کران و از شمال
 هند سیلف و فارس نام سپهر طموش بوده در مجموع کوی و دراده سپه
 باین نامها هم پیش از زوایا و قضا و کلا و از و اعرف و مهر یک
 بنام خود شهری ساخته و پارس را پنج قسمت کرده اند و شهری را
 کوره نام نهاده و کوره اصطخر از همه بزرگتر بوده اردو شیر خوره دارا
 شاپور جان گویند و پنجاه فرسخ طول آن و مثل آن عرض آن بوده
 و در فارس انخار و جهان بحیرت مای بسیار است بعضی مردم
 شده و گذشته است درین ایام ترین شهر آن شیراز است و اعظم
فاریاب در فاریاب مذکور شد که از نواحی پنج است
 سعدی گفته قضا را من و سپری از فاریاب رسیدیم در خاک
 مغرب آب دیگری گفته دیوان طبرستان فاریابی بد کعبه بزرگ
 بیابی و زینبی را نیز گویند که آب و در خانه و آب کاریز شروع
 بر خلاف آنیم که باید آب باران تربیت و سیر شود و اصل در
 لغت پرات بوده بای عجمی فاریاب است تبدیل یافته
فاز و فازه بمعنی خمیازه است و فازیدن خمیازه
 کردن و بر این قیاس است فازد و فازید
فاس شهر است بمغرب زمین بزرگ و دارالملک آن بلاد
 و فاس بعبه غنیه را گویند و گفته اند چون زمین آنجا بس محکم است
 همیشه می شود باین اسم موسوم شده و صد بزرگان از خاندان
 در آن شهر موجود است و مردمش صاحب ثروت و دولتند و
 کلاه مابوت سرخ که حال بعضی مسوالت مخصوص آنجا بوده و
 بروم رسیده و بیشتر مردمش پیرو مقله میکنند و در آنرا خطر آن
فان آن بزرگان کاشان از قزاقی نواحی مرو است در
 بد اسخار فاشانی گویند فانتون نیز نام موضعی است بخارا که فانتون
فانشین نبات است که در آن بن ترازیلاب است
 اما مانند نبات بد رخت پیچیده نشود و شیرازی سیاه دارد و گویند

و این لغت سریانی است و معنی آن واقع شصت علت است
 که از فی لاخت سیارات و در فریبک فارین و بعضی فاشین خوانند
 و بعضی سپندان که خردل باشد گفته اند در بریان گویند شش ندان
 و مانند عقربه بروخت بجد و این بر خلاف شید است قول سید راجح است
فاش بمعنی آشکار و ظاهر است نوزدهم شید جهان
فاش است آفت از ضعف چشم فاش است
فاغرو فاعیمه در بریان بجزین گفته کلی باشد خوش بو
 مایل مانند زنبق و بهندی را می چسبند و در رسیدی گفته فاعرو
 فاعره و آن است بقدر خود درین شکافه سخت و در جهان خیری گفته
 بجزین و حذف فاعرو فاعیر کلی است بزودی مایل خوشبو
 مانند گل زنبق و در بهندی چسبند با گویند ما در کتب طب فاعیمه کلی
 خاست و بعضی گفته اند که با چینی است و صاحب قاموس گفته
 فاعیمه شکوفه خاست یا شاخ خا و در زمین و از کون کارند و گویند
 که از آن بهر سبب غایت خوشبو بود و آنرا فاعیمه گویند باین
 تقضیل معلوم میشود که فارسی نیست و عربی است
فاقا بمعنی نیکو و بدیع آمده و اصل او و بعضی ده و ده بوده معنی
 خوب خوب و او فاقا با یکدیگر تبدیل بسته اند و با این
 تبدیل شوند چنانکه گذشته
قالا و نام پارسی رود فرات است که از مشابیر رودهای
 عالم است و از جانب ارضیه برنجید و مصب آن خلیج فارس است
 و ممر و زیاده از هزار و چهار صد میل است و تخمینا هشتاد و سه
 شرق بصره و دریا انصباب دارد و آنرا قالادرو نیز گویند و فرات
فالکبار بمعنی فالکبار است راست کردنی فالکبار است
فام رنگ عیسی گونه و بمعنی قرص نیز آمده مرادف و ام
 و قصه است از ولایات فراسان که مولد شهاب الدین علی
 فامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بوده و آنرا گویند فاما و در
فامرو فامره بضم می شهر است در حوالی قزاق و در نزد
 آن بیابانی است که امروز آن ناله اند و در فارسی است از فامره
فانوس گردان بجای عجمی فانوسی است که در آن
 صورتها کشند و آن صورتها بر زود و تسلیله کردند و آنرا
 فانوس خیال گویند شاعری گفته دهر فانوس خیال عالمی حیران
 در او

سوزنی گفته شد غوغائی غوغاشکن کر حکم تبار و
 نباتات العنبر بر گردون ز پر دین بستند غوغا
 عوگت بروزن خون وزغ و معنی همان چوب و دله مرقوم
 وقتی گفته ام شدن غرقه در بحر و گوشت از آن به که ز بخار بدن بپزد
 عوول بالضم جای کاو و کوفت و دیگر جایان که در صفا
 سازند و عوول غائل گویند و غار و مغاک در دشت و گویند و بوی
 که بهر شکل خواهد نمود بدین معنی عربت بمعنی گوش که در آب
 و خر عوول مذکور کرده و به پهلوی مردگر که بعلی اطروش و اصم گویند
 ابو شکور گفته کا بی چو گو سپندان در عوول جای من کا بی چو عوول
 گردیابان دوان دوان در جایگزینی گفته که معنی گوش نیز آمده
 چنین است و در اسفول خر عوول نگاشته شده چنانکه مرقوم شد
 و معنی هزاره نیز آورده ریشدی گفته در آن تاثل است و دیگر معنی
 و طفل تو اما ن معنی از یکمادر و طفل یکبار زاید باشد و چسبیدن
 و آزار و عوول و دخلی سینه گویند این بیت ستاد روی آینه بعد از آن
 و معنی نوشته که گفته استاده دیدم آسجا و ز عوول
 روی زشت و چشمها همچون دو عوول
 عوولک کوزه چرم گرفته که طمغیا چیان در آن ز رویم زبند کرده
 عوول من سبوی دهن فراخ که در لغت آیین گذشته
 تمایش ششم در عین با یا
 غیب به بیخ پولکهای آهن د فولاد که بر جوشن نصب نمایند
 حکیم عصری گفته بخار غیب بودی در جوشن از جوشن بلبر جامه دید
 کما هوش از خشان است گفته ز خون غیبها لاله کردار گشت
 سنان ارغوان بیخ کلنگار گشت حکیم ازرقی گفته طبع صفای طیار
 زخم و کراست خضم برد و منزل بگسلاند غیب به بر گستان
 عید اوق موضعی است از دشت قیماق که تیرا بخا ساخت و محکم
 نوار است باشد خاقانی گفته بیگش از دست تو ترقداتی
 چنان معلوم میشود که این لغت ترکی است و تبدیل غیباق و آن نام
 طایفه است مانند قراق و قلماق
 غیشر همان غیریدن بمعنی راه روشن طفلن بترین و زانو و غیر
 بدین معنی است چنانکه مولوی گفته لنگ و لوک و چفته
 شکل و بی ادب سوی دمی غیر و او را می طلب

غخران بجز غین بجز و سکون یا و وزله و نون در است در
 معجم البلدان گوید قریر است از بهرات
 غیختی بجز اول سکون ثانی و سین معشج و نای ثنات
 غوغائی غوغا و بیای مقصود از قریر ای بخار است
 غغش بروزن کیش غم و اندوه بسیار و بنوی بودن چنانکه تیره و کله
 غغشته کب است که کاه کسان از آن جوال سازند و در مویده
 معنی جنگل انبوه آمده
 غغیو مخفف غیو است و از اغوغ نیز گویند چنانکه مرقوم شد
 فردوسی گفته غوغده بشیند و ستان بهام بفرود بر چرخ کردن کام
 حکیم منوچهری و اسخر گفته بسحر کالان ناکاها آواز کلنگار
 راست چون غوغوشد صفدر در کردوسی
 انجمن پانزدهم از فرهنگ انجمن ارفا با الف
 قاع کله است که بجای داو و با استعمال کنند چنانکه خاقانی
 با او گفت مولوی گفته جادوی کبیر غضبه برد روی و موسی از
 فاما لک سپرد بحال اسمعیل گفته سیمرخ و اگر گوشته نشینم چون کس
 بنشینم از هر صبی هر جا که فارسم و در جایگزینی معنی شکر گلین کرد
 اشرفی سمرقندی گفته یک خادش بخارسی قد فای چشم
 است سندنش کیت سبک روح با دپاس
 قاقوریدن بروزن یا بوسیدن بمعنی دور تر شدن
 و بیکسو رفتن و آنرا قاقوریدن نیز گفته اند و این فاو را با کبیر کشیدن
 و صل و ران باد و دریدن بوده معنی بد در رفتن و بیکسو شدن
 قاقام قعبه نما و انکور که بر درخت مانده باشد
 قاقاشه انچه خاضب بطور کرده اند و آن مرغیت معروف و
 خاکستری رنگ مطوق بطوق سیاه و آنرا قلیل الانفت دانسته اند
 چنانکه امیر مغزی گفته تا قاقاشه هری تو و طواش کرشمه عشق تو
 چو باز است دل من چو کوتر سبجه آواز آنرا اسپاری گوگو گویند
 و بهندی باندک بعبی عرفیه نامند و اهل انطالیه او را میانه خوانند
 قاراب بروزن داراب در بریان قاطع آورده که مخفف
 قاریاب است و آن خطاست قاراب قاریاب دو شهرند یکی
 در ترکستان و گویند بلده آنرا است که حکیم ابو نصر ترخان معلم ثانی

نام بلده است در کویستانات کابل چهار منزلی مشرف است
میوه های سرد سبزی خوب دارد و بجهت بردت چنار
در آنجا سبز نشود و بالایش فاغنه و فارسی زبانان میباشند
غور مکن سکون رای در ریشک و بریان معنی خرگوش نشسته
غور و اشبه معنی غر دانه جولا هر کانت که گذشت
غوره با آتش غوره چه با معنی آتش است
غوزه بالضم پوست بالایی پسته و بالایی خشخاش کوزه
بکاف نیز گفته اند و جوزق معرب است و در جمعا نخیری از جمله سبزه ها
یکی این است که برای فارسی معنی غنچه فهمیده و این شعر حکم زرتشت
که تعریف هوای غورند کور گفته شد آورده غلام باد شما لگم
میوزد خوش خوش بوی غالیله از غور باد بگاه چه اگر منظوم
حکیم غنچه چو بگفت و در وزن و معنی بیت تغییری نمیشد و غنچه
مشهور تر از غوره بود و از قرینه علوم است که قصین در صرمان
ممدوح گفته مرشمال هری بی هری نباشد خوش از آنکه خواجه
مخدوم بن بفره غلام باد شما لگم میوزد خوش خوش الی آخره
و شعر خسرو دهلوی مناسب است بخلیس غوره و غوره که گفته تاگ
از غوره میدهد بل شاخ از پس غوره میدهد کل معنی غوره و پنبه نیابت
غور ز شک بضم اول و بفتح ز و او شین معجم نام قرینه است
غورم بضم غین و فتح را قرینه است از رو و گفته اند از بهر است
غورستان بضم غین و سین جمله نون فوفاز از فراموش است
غوشش بر وزن کوش چو لی است سخت که از آن زخم
بر باب و ترومانندان سازند حکیم سر و گفته اند از دانه
همه ساله تر غوش آنگاه گویدم که غر و شان شو غوش و دیگر معنی
سببیت آمده حکیم نزاری گفته آسمان از حلقه فرمانبری در کوش
کن برکت می نشین خاک طرا غوش کن و غوش را
که معنی جنیت است برکی کوش گویند و غوشه کردن دواندن
و اسباب است با یکدیگر و آن معروف است دیگر معنی بر کین حیوانات
و از اغوشان نیز گویند و معنی غرضی گفته آن روی او کور
بنا غوش غوش شک آن سوی ذکر جو یک آغوش غوشه
غوش و غوشاد و غوشاک با اول بضم غم
سر کین حیوانات خشک شده و فریدالدین اسفغانی گفته شعر

پیشین گنیم بخاری سر جزا دانان ندکنس نه شکین پیشین گنیم بخاری
و بمعنی خوشه خشک شده از جو و گندم و اکور و خرما آمده شمشک
بهر دو معنی مذکور شد گفته کار خلقت نیاید خصمت کار غنچه
از غوشا هم او گفته خرد گشته تپای کاف و فاف سر که از نو گشتند چون
غوشاد و نیز معنی جایگاه کاوان و کوسفندان که شب در آن خنبد
و بعضی بفتح گفته اند فخری گفته ز باس باس تو اندر کیم شیر و یک
گندش بان نشان از پی کله غوشاد حق آنست که این لغت در
بجای غین خالوده چنانکه تبدیل آن با یکدیگر جایز است زیرا که غوشا
و غوشاد و خوشه هر سه معنی برکن خشک درست است چنانکه
خوشیده نیز معنی خشکیده است که سعدی گفته بخوشید هر چه
قدیم و بمعنی خوشه انکور و خرما و جو و گندم درست تر و واضح و جا
خواهد شد شبک و کوسفند خوشای بفتح صحیح است چو خوشه مخفی
خواست و غوشا و شوغابیکه کرد پارسی قلب میشود و جایز است
یعنی شبک و در خوابگاه و در اوقات انضام معنی درخت بلند و در
غوشت بر وزن کوشت بمعنی برهنه و دی گفته شد که با بر وزن
استاد غوشت بود فری و کلان بسیار کوشت و ابو حفص غنچه
بجوز آ آورده است و اسد اعلم بالصواب
غوشنه بضم اول که یابی باشد که آنرا در تری و تازه کنی بخورش
گند چون خشک شود دست و جا به بدن شویند و رنگ آن
سیاه و سفید است نوعی از کما باشد و زنان از آن خلوارند و در
فرهی خوردن و آن بیت عروضی که آن سوی ذکر جو یک آغوش
غوشنه بسبب یابی و سفیدی در جم گفته و رشیدی گفته که همان
غوشک است که نشسته شد و از اغوشینه گفته اند
غوغا شور و شغل و فریاد و فغان که در وقت حادثه و بلا یا
از دحام و سر و خلق بر آید حتی فریاد مسکان یکبار مولوی گفته شعر
یا شب متناوب از غوغای شک کند کرد و بدر راه در سیرت
پدید است که غوغایی فریاد و نغمه است غایت بدیل کاف و غین است
و گاه بمعنی جای است یعنی جای بسیاری خود فریاد و جماع فریاد
خوامان چنانکه شوغاه جای خوابیدن است که سبب از آن گویند
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی انجمن و جمعیت آورده شیخ فخر الدین
عراقی گفته چون دران غوغا عراقی لا بدید نام او فرشته غوغا

غنجش غوک گو کند که وزغ باشد و بطبری گفته اند با و بدل
 غنجه بضم اول یعنی سرشتن و جمع کردن و کرد آوری و غنجل بر
 همین که بر کفار جمع کرده و بسوزن سخته غنجه گفته اند و غنجه
 کسک درمی نام توانی است از توانا سے باربد
 غنجد و غنجده بضم اول یعنی گرفته شده و بهم برآید و کرد
 و جمع شده حکیم فردوسی در صفت سپاه گفته پاداه ز رهش همانند
 کند کراشان همیشه باشند غنجد چنانکه گویند این چیز کرد غنجد
 و نیز فیه کرده را برای رسیدن و غنجدت سپاه ز مهر در قریح
 الدبر گفته ابروش کمان سان شد پیش چو رشته وان ریش
 مفید آمده چون غنجده بنه حکیم سنائی گفته کردم و غنجد
 در حرشات حکیم بگفته بمی ناخت چون غنجده بر تار بر
 غنجده رود و بمعنی نفیر که گوچکتر از کرای است و در زمان
 قدیم هر وقت که آرزو میزد مردم جمع شده بدربار سلطان آمدند
 با سوار شدند یعنی کرسی آن یعنی رود که سبک شدت یعنی جمع
 غنجد بمعنی غن است که نوشته شد و آن بر عصا است که
 سنک کران بران بندند از غن از کج و امثال آن برآید و
 خرنیز نوشته اند رودکی گفته هر گلی پروده میگردد زهر مر که بنشان
 همه در زیر غن سوزنی گفته گوید که شعر خایم و خاید ولی جاناک
 خایند جلکاده خزان و خزان غنک از این شعر و شعر دیگر
 حکیم سوزنی معلوم میشود که غنک خرنز خواهد بود چنانکه گفته اند
 با چه خواهد شد بال بیت کانداه گوید که اگر آخایه بنشارد غنک
 غنجد یعنی امر است یعنی بخواب سنائی گفته از روان مشرع را
 متابع شو پس مرد بجام دل بنسنو فرخی گفته با بخردان شن جو
 سجونی همی شست بانیکوان غنوی چو خواهی که لغوی رشیدی
 گفته همه بر باهنروران نشین همه بر باهنروران غنسو و این
 قیاس غنردی و غنوده و غنود و غنونده و غنوی حکیم ناصر خرد گفته
 چون تعیین نکردت همی غن سو من طاعت و طاعت تو چون غنوم
 غنودن و غنودن خواب کران کردن است
 غنوند بضم غین و سکون بر دو تون و فتح و او عهد و شرط
 زود می گوید بیجان دو کند و غنوند عهد تو ای در سخن باید کن بسجوند
 غنینه بضم غین و کسر نون اول و فتح دویم دمای بود

در این جای کس و زینورد غنرا کونند
 نماشتم غنم در غین با او
 غنور و زین نو بمعنی صدا و آواز بلند و نفور و زنجاک خنانکه
 گفتم چون از بی رزم بر کشد غن و هم این ابی شود نو امیر خرد گفته
 غنوکوس کار امش از دل بود در افکن غنغل چرخ کبود
 غنوسنک بضم غین و کسر بای نازی و فتح نون کیما بی است
 که کا زان در شستن جامه و رخت بدل نشان بکار بند و آواز غنک
 بضم غین و سکون زای مجروح و فتح نون نیز گویند حکیم روحی هر قدر غن
 غونک یک شل با سم نیت ز صابون و سم اشنا نم
 و غوشند نیز دیده کردند و الله اعلم بالصواب
 غنوت بضم اول در بیان گوید بمعنی فلاحت است و دیگر گویایی
 بزمری بنه در غایت سبکی و دیگر بمعنی سراب فرود بردن است
 غنوته در بیان با تا، قرشت بزوزن و معنی غوطه یعنی نرنا
 فرود بردن و در آب بودن گفته که معرب آن غوطه است و الله اعلم
 غوج بضم اول که سفند شاخ دارد و شکار کوهی گویند شعر
 سپاهی بگردار کوچ و بلوچ سکا لند جنک مانند غوج
 غوحی بمعنی کوه دال باشد یعنی جاے عمیق
 غور نام ولایتی در میان خراسان قریب بغین است و در
 و الی آن در ایام خلافت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام
 شرف اسلام یافته و بخت مبارک حکم حکومت گرفتند و از زمان
 غزوه آن مشور در میان امیرالمؤمنین بود و در زمان بنی امیه که اغلب آن
 بلاد اسلام در حق علی بن خاق نام زمر می کشند اهل آن ولایت موا
 با آنها کرده ولایت بنی امیه را بولایت راه داده حکیم انوری گفته
 عرصه مملکت غور چنانچه بود که در آن عرصه سپس لشکر نام غور
 و پشتر بلاد آن کوهستان اندازند از غور جستان و غرستان کوه
 زیرا که در لغت آنجا غر جستان کوهستان و حکام غور بعد از غزوه
 مشهورند و غور بنور را غوری گویند و غوریان جمع انالی آنجا
 اما حکیم سنائی در مثل فیل گفته آن شبندی که در نواحی غور
 بود جانی و مردش همه کور چند کور از میان آن کوران نزد آن
 از آن غوران و نیز غوریان نام فصبه است فیما بین شهر طوس و شهر
 و در فرزندک گوید غور یعنی کوششی با عربیت و غور بند بضم غین

سعد و کفته بلغ را بین که چشم دیده همه مغز بادام و مغز انکور است
 غرید و غریده یعنی بریمشت و خیزد و همچنین غریده یعنی
 بریمشت و غریدن اصل است که مرقوم شده
 غشاک بفتح اول معنی عشقه که بر وقت چمد و خشک
 سازد بدان ماند که عشقه معرب غشاک باشد و اندام
 غشاک جانور است از یک بز که در و در خجواب او میراند
 و خون خورد و در دارالمز و تبرستان آنرا اساس گویند
 غشاک بفتح بوی ناخوش طیان می گفته از دمان تومی
 ادغشاک پیرشتی سخت مویست از جنک
 غشادان بضم اول ثم السکون و دال موله و حشر آن
 بون قریه است از شهر سمرقند
 غشید بفتح اول کسری قریه است از بخارا و از آنجا محمد بن
 بوش بن مکرم افشیدی البخاری بوده است
 غشج بفتح و جیم پاری در آخر معنی شیشه است شمشیر
 گفته ابو اسحق به دفع دشمن همی تا بر کشیده اکنون غشج
 و معنی آن نیز گفته اند و جیم تازی یعنی سندان آورده اند
 غف بفتح موی جعد و پیچیده را گویند غفیری گفته
 شطاب بود دست ظفر تا کشاید در هر که از ابداع باریت غف
 غفه بالضم و فتح خای شده پوتین بره که بسیار نرم و نیکو بوده با
 خاک بالضم کوتاه فریب و بعضی گفته اند که مکره نامی
 پشش پروند آید و بواسطه آن خم در قاشق می رسد پور بجا
 جامی در بچو گفته سیفک حماق دولت و دین کون
 فراخ غفک منوخ شوخ شوم که اسنان بر سبک
 نمایش چهارم در غین باللام
 غلبکن بفتح غین و با و کاف و سکون لام در شکله
 از چوب ساخته باشد و از پس آن نگاه کنند در فرنگ جهاک
 گفته خجوه که در پس در را نصب کنند استاد بوشکه در غین گفته
 غلبکن درجه باز یا چه فراز و از غلبکن با ضافیه نیز گویند
 غلبه بالضم همان کلاغ صید و در فرنگ بیای فارسی آورد
 حکیم نجیبات تردی گفته سه جا کنند اینچا چون غلبه می اند
 می خواره و زن باره و ملعون و حیس اند

غلتبمان سنگی دراز و گرد بر پشت با جفا قلم است
 تا برف و باران و نم فرو نیاید و چون اندک سپاری بر او نندازین
 جانب بام آن جانب و همچنین بالعکس و ابله و قوت بسیار
 سخا در معنی ترکیبی آن یعنی غلتند و بران که بدل بام باشد
 و مردم احمق و دوتوش و بی حمت را از آن گفته اند که چنانچه آن
 سنگت در زیر دست گردانند بی اختیار است آنرا در زیر حکم
 زنت و عوام بواسطه قرب هنج غین را با تحاف بدل کنند
 در اصل کلتبمان و پاری بوده و قرطبان و قلیطان معرب است
 انوری گفته هرگز این زن بز دراز رسد که مگر خام غلتبمان گوید
 که اگر در سر می او مثل تره کارند غلتبمان روید و غلتبمان
 اشاره شد بمانی قرشت است با طای مولف معرب است چنانکه خود
 غلتک بفتح چوبی که بر او رسن برود و او را بغلطاند و باید که در آن
 نیز گویند و از اعلنان و غلتیده نیز گویند مصدر این لغت غلتیدن است
 و باید گردن و عرابه را در بر آن غلتنک نیز آورده و گفته است
 کشتی است شلیج با کوه و جیم فارسی در آخر کربی که با سانی کشا ذکر
 فخری صفهائی گفته شانا تومی که او سن جابه ترا بخوم با دامن
 بتجان غلج کرده اند و بفتح و سکون لام آنچه در آن بندند از قبیل قفل و
 زنجیر و امثال آن هم و گفته چنان می شد از صدق اتفاق که کردند
 از در با همه غلج و بفتح لام مد معرونی غلجی گفته ای آنکه جاشی نیم
 اندر غین شده با سن باید سن من فدکن غلج صاحب بران
 گفته غلج دو گره است که بر بالای بسم زند
 غلغلیج و غلغلیجه کعبه رود غین چنان است که در زیر غین و کسری
 کسی دست و انگشت نماز حرکت دهند تا او بچند اقد شمس فخری
 گفته زانو بکشت که در کار خنده آرد غلغلیج استاد لیبی نیز گفته
 چنان بهالم آن جامی غلغلیج کیش که او بهالش اول شود و خود بخوش
 چو غلغلیج بود مرد و ملاستیت کبر سکنه چون من در او نوموش
 قریع الدیر گفته کن غلج ملاز بهر خنده که چشم از بهر تو در گردید دارم
 و از در خراسان کله فوج و غلج نیز گویند و غلغلیج نیز دیده شده
 غلغله بهر دو غین مضموم و لام و با هنج معنی شور و غوغا
 و فریاد و نامی هوی بسیار آمده حکیم فردوسی گفته سز در کران
 بوم زابستان هند دانش نام غلغستان و در عربی بفتح

طوطی سپید از نفس بلخ برود چون دید بجای کالی شکر نیز و غوز
 چون بلبل بر کل کل و سر و سر و اکین بخش اندر آورد و سر چو تیز
غز و اش و غز و اش به بضم دست افزاری باشد مانند
 جاروب که جولان بدن آب بر جا هر زنده و غوز و اش نه گویند
 حکیم گویند گفته جولا به کار مانده کوفی غز و اش نهاد و بر تفراده
غز و وزن بر وزن مومنی بر وزن یعنی کربال مشهور
 بفرمال و آنرا غزین و غزینان نیز گویند
غزین و غزینک لژن و کل ولای ته حوض را
 گویند و آنرا غزینج و غزینج نیز گفته اند
غز و معنی بانگ فریاد و غز و غزیده و غز و غزوان فریادکنان
 و غز و غز یعنی فریاد کرد و بر این قیاس
نمائش دویم در غزین با زاء
 غز بضم اول طایفه از ترکمانان که با سلطان سنجین
 ملک هسلجوقی باغی شدند و بعد از چهار بار سلطان در دست
 آنها گرفته شد و او را در قفس کردند و ایران را بغارتند و او را کشتند
 خاقانی گفته آن مصر مملکت که شمشک خراب شد آن بل کت
 که بددی سر شد کردن سر محمد یحیی با دود محنت قرین سنج
 مالک رقاب شد حکیم نوری بخاقان سمرقند قصیده فرستاد
 و در آن گفته خبرت هست که ز این زیر و زبر شوم غزان نیست
 یک پیکر خراسان که نشد زیر و زبر خطبخت نه بدختره نام غز از آن
 در خراسان نه خطیب است کنون نه نبر اگر چنان لغت ترکی
 نه پاری چون دخل نظم و نبر پاری شده نگاشته شد نظایفه فرغ
 نیز گفته اند طایفه قراکوز لور اقرغز لودانسته اند
غز نه و غزین و غزنی بفتح اول نام ولایتی است
 مشهور در زابستان که دارالملک سلطان السلاطین است
 و این المله محمده و غزونی پس از صدرالدین بکتکین بوده و تمام
 محمود و غزونی با بادی و وسعت ولایت کوش بند و آنرا از با
 تقسیم حضرت می گفتند چنانکه مسعود سعد شاعر حکمران سنده
 خجابه لامبو که شاعر است مشهور گفته چو کردم از بند بکتک
 حضرت غزین بران مجتلی نازی ترا دستانم زین ابو الفرج رو
 و به غنیت در و دشا و به غزین گفته شده باز بجزت رسیدن

کیران مرابندیدین فردوسی گفته بغزی مرابندیدین شد بگر ز
 بیداد شاه میدوگر و سرب با سجا را غزونی گویند زیرا که غز و تیر مانند
 غز و غزنی نام آن شهر است و گویند آن شهر چنان آباد بوده که هزار
 در رسد داشته حکیم سنائی غزوی را غزینجی گفته چنانکه در مدح بهرام شاه
 خاک غزین فسیح تر فلک است عرش و غزین بخش هر دو است
 آنرا صرح شاه غزین خوانند هیچ غزینجی غزیب نامند
 و محمود را شاه زابان نام نیز گفته اند چنانکه گفته چنانکه زابان شمس غلام
نمائش سیم در غزین با زای فارسی
 غز بالفصح امر بغزیدن یعنی زانو و دست و سرین و شن گویند
 و بر این قیاس غزید و غزم چنانکه مولوی گفته خواج گنج غزین
 یار است غز هم او گفته خواج که نا که در غزم خوش در قبای آشتی
 و معنی مطلق خزیدن نیز آمده است
غزب بضم دانه اکو ز غزی گفته از دست میر شیخ سحاب
 از نیمی بر لعل و حقیق روید از زبجای غزب حکیم سدی گفته
 آنکوشی سینه غزب باشک بود و یاد در دل شب شباهت بود
غز کا و و کز کا و و و غز غا بالفصح کادی که از دم و پرچم
 و اسل در این لغت که کا و است زیرا که گفته اند کادی در ملک
 بند و ستان در کستان پیدا شود که دم و مانند بر شیم و کز زم و سپکا
 آن مانند قطاس و پرچم و بجه و خوشنماست و غین بکاف تبدیل است
 چنانکه کول و غلوه و کلام و لغام و پارسی تبدیل میانند و حکیم اکو
 در صفت سب گفته بکتک نبات و غز غا دم و کوزن سرین
 بهای طلعت و عفا شکوه و طوطی بر خواج گفته دشمن همچون دم
 غز کا و کشته سرون مانند شاخ کا و کشته و دم آن کا و و پرچم
 سازند و قطاس کن دن سبکند و بر سر نیزه آویزند و نیزه را درین
 است بکتکی گفته می طراز و صرخ غز غا و در کت صبح و شام
 نیزه قدرت مگر بر جسم نثار در بر قنات
غزک بر وزن مومنی بچک که کما بجه باشد نیزه
 گفته بس کیند ز سر و ساز با بر کار از پی پیش این مبارک سو
 و کت چکک باب ز نوره غزک و نامی در بر و تیر
 غز مومنی همان غزم که نوشته شد سوزن گفته دیده جا
 بتو چون غزم اکو است سرخ و کله کو قبا با و اجاب از کس

غزبال معروف و مرادف و معرب کربال است
غزبانوس شمشیر غنیم و ضم نون ترخون و آن تره است
 معروف و بجای سیم بای موحده نیز گفته اند
غزید با اول مفتوح و ثانی کسور و بای معروف فی که شرط
 دو شیرگی عروس کنند و چنان نباشد بوالقیاس گفته نرم نرگ
 جو عروسی که غزید آمده بود باز آنسوی برنش که از این سو آرا
 شمس فخری گفته دختر افکار من در مدح شاه بهت عذر است
 بی شبهت غزید و در فریبک غزود خوانده و بر زبان بروز
 فرقد آورده خطاست

غزچه بفتح اول جیم پارسی معنی محنت و نادان و بی محبت نام
 و نام ولایتی است از خراسان و در غزنی خورد مشرقی هرات و قز
 و در غور و در غزستان خواهد بود و راغزستان نیز گویند
غز و روزن مردخانه تاستانی را گویند ابو شکور طبری گفته بسا جا
 کاشانه و خان غزود بدان از رون شادی و نوش خود
غزش و غزشت مضموم و مشد هرو و یک معنی است
 چنانکه بالمش و بالشت و غزشیدن و غزاشیدن یعنی شمش
 آلوده شدن و غزیدن و بی نشد غزش کوه و غزشتان کوه
غز و غزیم هر دو معنی به خایه یعنی یک جایه و درم کرده باشد و
 کند و سختی که در زرب از غزیم و قهر گویند و ما خود است از غز
 و بفتح معنی غلطک جولانان که ریمان در آن اندازند و کشند با
 از جاه در کشند و در اصل غلطک پارسی و غلغیدن مصدر است با طبع
غز و غره بفتح معنی غلطک که آب کشند و مذکور شد و معنی
 دو آلی که در حلق کشند و حرکت دهند و بریند عربیت و سی
 گفته ام آنکه که بغز رسیده جان پاشویه چه سود است غز و
غزیم بضم میش کوهی را گویند شمشیر سجد گفته شنیدم که در
 دشت کهنه ما عبید سکی دید بر کنه دندان ز صید پس از غزیم
 که در سن بی لکه خوردی از کوفتند ان جی و بفتح معنی خشم و کینه است
غزما سنک بفتح غنیم و سین موهله نامان تنگ
 که بر و غن بریان کرده باشند

غزمان بمعنی غضبناک و خشکین و اینچنین غزمنه و غز
 نصیر و بیک گفته دشمن خویش را بر زبان هر زمان دوست را

کمی غزبان جلالی گفته شده از کینه زانگونه فرود شد که شیراز
 بنیادش بر افکنده شد
غزیم بضم غنیم و فتح میم در فریبک لغات قدیم شاهنامه
 حکیم فردوسی که محمد علوی طوسی در اصفهان بسید سال پیش از
 روی لغات مرقوم خواش شاهنامه نقل نموده که در غزیم سختی است
 از گوشت روغن از زن فردوسی از قول شوهر می که ز نرگ بر آ
 او غزیم چیده بود و تصدیق خشم گفته مرا غزیم چاره تو به چینی بی زهی شیخ
 زهی روسی نه بی زبان در می عینی چیده و چه بود معلوم شد
 که خورشید که اکنون غزیم گویند جان غزیم قدیم است در رشیدی گفته
 بفتح عین و میم از زن چیده چربی یا گوشت و فخر تو اس کجیم میم بی
 دانه آورده است و این بیت را شاد کرده جوی از خرم تو بود
 خرم عمر کلدی دانه حال تو ام نه از غزیم برای تشبیه حال درین
 بیت بمعنی سیاه دانه مناسب است و الله اعلم
غزب و غزبه بضم اول و دویم بمعنی غزیدن باشد
 و همچنین غزیدن و بر این قیاس غزید و غزید و غزآن و غزید
 و غزده و غزنده شمس فخری گفته ز فضل و بخشش و از کوشش او
 ممالک بر سر دار و غزبه فردوسی گفته غزیدن نامی در کوه
 دشت زاوای تند در همی در گذشت

غزبان بفتح اول و ثانی بر وزن چمن بمعنی کرستین و نوحه و کریم
 در کلو سجد بضم فخری گفته اگر نه تربیت و اصطناع شاه بد
 لوک عصر بزرگ بجهت خفت غزبان و غزبان مخفف غزبان است چنانچه بیاید
غزبانک بفتح غنیم و سکون نون ناله که وقت گریه از کلو می گوی
 بر آید چنانکه طبرقی گفته پیش خمر روی زمین بر آید بانگ چنانچه
 در دل کردن شود غزید و غزبانک و نیز غزبان که در کلو افتد
 بسبب فشردن کلو سوزنی گفته از حرکت غزید بر آید چو خشم را
 از حلقه کند و بخلق افکنند غزبانک

غزنجی با اول مفتوح و جیم پارسی سر را در زستان سخت را گویند
 و بحدف نون نیند دیده شده
غز و روزن سر و معنی بی میان تکی از کلاک گویند غز
 گفته سرین فریب میانش چو غزوی حکیم گفته کی گفت سر
 چو ز کین تذرو همین جاست در بشیه بد غز حکیم سوزنی گفته

و بحدف نون نیند دیده شده
غز و روزن سر و معنی بی میان تکی از کلاک گویند غز
 گفته سرین فریب میانش چو غزوی حکیم گفته کی گفت سر
 چو ز کین تذرو همین جاست در بشیه بد غز حکیم سوزنی گفته

مانند غلوه و کلوه و دیگر کلمات که در زیر زمین دست کنند برای
 جای جانوران و کوسفندان و آنرا غال نیز گویند
غناوشن غناوش و غناوشوهر سه خیار بزرگ که
 برای تخم بگذرانند شمس فخری گفته شد است که با نیشه محال
 تا آنکه آفتی بجهان غناوشو هم گفته فالیز دولت را چون وقت
 زرع باشد از یکریه و محار و سپهر غناوش و این بیت شمس
 فخری رفته است و خیار نیز مرقوم شده چنانکه گذشته
غناوشنک چوبی که بدان کاو زانند معنی آن نیشه
 کننده باشد و آن مخفف غنا و باره است یعنی کاو زاننده

در عین باباء

عبار و عین منقوطة ضمیمه معنی ابداع و سالیس ابداع قهار
 گویند او را و شش نام بوده و در کائنات بعضی جدا گانه
 و در کائنات یکسان خوانند بهر حال او پادشاهی بوده از سده کین
 که او را یکبار نیز سیکاهند و قاف در پارسی نیامده قبا و عرب است
 ولی در لغت عجم معنی ملک المملکت و صد سال ایران آباد
 بوده بعد از وی کاوش شاه شده چنانکه فرودوسی گفته شعر
 بسیرت کنون قصه کیعباد ز کاوش باید کنون کرد یاد
عبار و عبار ه بکسر چوبی که بدان کاو زانند و در غا و باره گفته
عبار و عبار ه با کسر بر او چوبی که بدان کاو زانند و در
 شد ناصر خنده و گفته خصم تو کاوشت خرنه باد که هرگز نرم نکرد
 بسخت عباره و دیگر معنی خوب دستی نیز آمده که قلندران دارند
 چنانکه گفته اند آنکه بفرق ترا خست داده است و جواز سوختن
 شاید که سرش بگوید بغبار عبار و عبار تبدیل تصحیف یکدیگر نماید
عجک بروزن فلک کیماهی که از آن بوریابانند و لوح گویند
 باوه کرده و سرد و خاکست نمیشد مفرش که در زیرش عین است از
عخت با اول مضموم امله و کول نادانرا گویند شمس فخری گفته
 است با فضل شیخ بوسحاق تیر کردن ز راه دانش عخت
عختل و عختره معنی کول و نادان حکیم سوزنده گفته و بقا
 امام خاتمی بهتر سره درست تواند زیرا که عختره حکیم است
 گفته حکلی را خیالهای محال کرده مانند عختره بجمال و معنی
 زانگسند و زانی نیز آمده انوری گفته خاک بشهوت مسجون

ستور نامه زنت خنجره کس رود پور
عجدوان بجزین و جیم و وال هله موضعی نزدیک سنجار
عجک ساز معروف بکمانچه و آنرا غره نیشه گفته اند
عذاره بفتح چکان تیر بزرگ که تبرک بیل سازند و در بر
 بمعنی دبه بر سنجین آورده

عذر بروزن خدر حبه و جامه نرم است که در بند تعارف بود
 و آنرا عذرک نیز گفته اند و در بویاد الفضل سجای حرف ثانی است

نمایش اول در صرف عین باباء

عخر بفتح اول و سکون ثانی زن تجمه و فاحشه را گویند و آنرا
 جهت مرد بیک غزل خوانند و مرد دیوس و قلت بان غزل
 گویند حکیم علی شطرنجی گفته که شرط غری کردن بود آن که تو کردی
 پس بر همه غزای جهان نیست غرامت و بضم اول که بی که
 بر پیشانی و حوالی آن بر آید و بریدن آن خطر دارد جا همتی کشند که
 ای غزینایت غره ماه صفر غره بان غر شود و در کین در دو
 و در حقه لاجبات معنی دبه خایه آمده و چنین است و معنی نیز
 که با دور و مان کردن باشد نیز گفته اند

غزاره نوعی از پوشش سلاحی و جوالی که از رشتها سازند و
 و غیره در آن کنند و گفته اند این عربی است و پیرانی که در زرنزد
 پوشند بکبر غلا که گویند و غزاره در عربی با این معنی جوالی است
 و غراب جمع آنست اما صاحب صراح گوید کمان برم که بدین معنی است
 باشد در جهانگیری گفته آب در دهن کردن و جنانین در کمان کشند
 وین که بعدی مضمونه گویند خوابه حافظ شیرازی گفته اگر گوی
 بز نام حدیث توبه رود ز بی طهارتی آنرا بی غزاره کنم
غراش بر وزن تراش معنی خراش است و بمعنی خشم و
 و غضب نیز آمده که گفته اند چنان شد غراشید از کینه اش
 که آتش باز زان سینه اش لبیبی گفته چو غراشند کشتی خشم
 سینه که معنی زاود و پوره کیز و غراشید برین قیاس غراشیدن گفته
غرا و رنک معنی سخت بزرگ که اورنک معنی
 سخت است و آنرا خراورنک نیز گفته اند و بدین معنی درست
 می آید عباد گفته کرد کرد و داده اورنک و کرکر ز عرش
 ز کرسی غراورنک برتر

نیز غازی رسم گرام است بوسلیک کفته خوش آن نمید
 غازی بادوستان کیده کیتی بآرام مذرون مجلس باکشت لوله
 غازی مرغ معروف که از آبیاری تربیت کونند سستی غازی
 برک و نیک باقاف نوبه تخط است تا عرب و در آن سبک
 و بغین است و نوبه مملوح و شکاف سوزز انیز کونند سوزی کفته
 غازی اگر پهلوزند در باد عدل پهلوان چرخ عشاوار متولای بود از نیم
 صعوه در ظن های عدل و اوله اوله مرعقا سطلیم پاره در اند غازی
 و غازی باغی نام نباتی است که سبای غازی شبیه کرده اند و باغ
 ترکی است و بعلی طریلال کونند و بیاری سبای زاعان سبک
 غازی کردن دانه از نوبه جدا کردن و بشم را مویسای رسید
 سناشن حکیم سوزنی کفته ز بهر تاشن تار و بود دست تو
 بر ند غازی سخن شاعران ز غوزه من
 غازی بکون زای بیاری مردمان فراخ را کونند غازی کفته شعر
 شمر بر عده وان نبرد یکیم جهان لغه دان نبرد یک غازی
 و در فرنگ معنی خا نیر کفته
 غازی غازی یعنی شکافه و شکاف تاج بها کفته کافوی ای آن
 غازی ه کلکونه و چوبی که در رخته چوبی نهند بس نام شکافه
 این معنی بنجا زدشت در باب با و در فرنگ جها نیر معنی
 نذا آوردند ای سبک گفتگوی و آوازه که چو نوبه کشت پر غازی
 و سبک سبک دوم مرغ و سبک پر مرغ که غزه کونند چون پر غازی و در غازی
 و باین معنی بی ترکیب نیاید و بغیر این دو لغت دیده مکر می
 شد آن در دمنغزه مرقوم شده و معنی کلکونه مولوی کفته شعر
 بیغازه و کلکونه کل آن زاک کچا یا کاف و رخته از پرده ستور بر
 غازی چرب دده باشد در سیمان بار که کاجی بر ب چوب
 سوار شود و سحاق اطعمه کفته از شوق غازی سبک کشته کرد
 در دین لوت خواران باشد نوبه غازی سبک کفته چوغازی بخورد
 نیندند با که محکم دو پای چوبین زجای مجیزالدین کفته غازی
 بسبب نوبه بیخوبت که شکست غازی نکرده و اید بر اید بر سیمان
 و روی کج غازی معنی غرا کسند میز کرده و اید غازی نیر
 غاش ککی ککی با بغایت دوست دارد و ددی کفته چوبین
 و با سبک بی بر غاش بی کس را بر اش غاش غاش و معنی کندی

دین و طبیعت و شور و غوغای سخت و خوشه خوره و خیار بزرگ که
 برای چشم کخند از نوبه آمده
 غاک فتنه و آشوب و آواز کلاغ را کونند
 غمال شکاف کوه و مغالی که حیوانات شب در آن شبند
 و قندل غار است و معنی غلطایندن و اوله بغلطایندن است
 عماره مروزی کفته آه و مر حفت را بغال چوبه غازد عاشق متعوق
 باغ بغالید و آشیانه زنبور را نیر کفته اند
 غمال یعنی غلطایند بر سبیل عیش و شادی چون عاشق متعوق
 عماره مروزی کفته ککی در اول دجای کرد خصمی تو سجای غازی
 کاشانه صرخ دادش غال این معنی غار و شکاف حیوانات
 لطیفی کفته همچو آهوک هفت را خالد من تر از روز و شب سبکی غالم
 و از این با خود است کغال که در اصل کغال بود یعنی غلطایند
 هر دو کنگک کونند عبارت از غلام باره است یعنی امر و دوست
 غا لوک بضم لام کل مضره کمان غلوه و سجای لام بای آواز
 هم کفته اند خسر و دهلوی کفته کمان که دره ز زمین شد بچرخ لاله
 ستا کمان همه غا لوکهای سیم اندود در جها نیری و در شکاف
 در بان غا لوک نوشته اند که معنی غلوه یعنی کوله کمان باشد ظن غا
 تعبیر است که در اصل غالون بوده لام با کاف اشتباه و تقیاس یافته
 غالون غلوه یک معنی ارد حکیم فرده بی کفته که کفخت و بخر
 در باغ و راغ ککی زد بغالول از مرغ باغ
 غالی بدن مالیدن و غلطایندن است
 غالیوس نام حکیمی بوده مشهور که در حکمت طبیعت مشهور عالم بود
 امی تو افلاطون و جالیوس با جالیوس معرب است و غالیوس
 زبان یونانی یعنی آن غذای اول است که شیر باشد و وجه تسمیه نیکه چنانچه
 اطفال شیر تربیت میانند مردم نیز از آن حکیم تربیت می یافتند
 غامی بکسر میم تا توان و ضعیف و لاغرا باشد
 غاشه بفتح نون بروزن و معنی خانه و کفته است رشید بعین مصل
 شهری بوده در کنار فرات و در بان کفته غاز شهرت در حد و دین
 که خاک ربه آن شهر را شونند در آن خاک سوسن زربعی نیر زربعی
 شود و در امنه لوند نیر بیکونه خاک شولی کسند و زربعی زربعی
 غا و بروزن و معنی کا و زرا که کاف معنی باغین تبدیل میاید

آمده و چون این لغت آگاه شد شکست میخوانند و پیشین
 پنجاه شدم در قصر جانان شیکتک ترک خادم پامی پادشاه
 در ایوان شیکتک در تون طوس خراسان استعمال یافت تمام
 شیطان و شیملانه با کسر جان چیلان یعنی غنا
 و سفره و طعام که بزیر کان بچنداند
 ششم با کسر هاء کوچک که برشت لفظ نامی مفید دارد
 حکیم عمیق بخاری گفته زلفهایش دست من چیست من چیست
 او چو باهی شیم انوری گفته پیشه داغ شود برسام باهی شیم
 و نام رود خانه تیرت که منسج آن از کوههای لیمان است
 و بجانب کیلان میرود
 ششم نیشنده و امر شستن قنالی خوارزی گفته شسته
 که صوفی و فقیه و شیخ و زاهد سناه دارد و خلوت شین و عابد
 شیوا بکسر اول بای مجهول یعنی فصیح و بلیغ است
 شیون معروفست نظامی گفته تو مادر مرده را شیون میگویند
 شیوان بر وزن دیوان یعنی آمیخته و برآمده و لزران
 و شیواندن مصداق شیون و شیوید و شیونده بر این قیاس
 شیوه طرز و طریق ناز و عشوه زاری مستبانی گفته شتر
 اگر چه شهر را زولبران جالاک است تو خود شیوه کری شیوه در کار
 شیوه بکسر اول یعنی همه آب معروفست که یعنی مهمل گویند
 نمایش پنجم در طار

ی اصحق با بچندت این طایفه عرب چون دیوچی غریب چون برسد
 داری شکلی باد پر همچون شب کاوی بصفت ولی نداری دم و سب
 طیفون و طیفون نام شهر دین و پارتی سیون
 گذشت و با طایفه عرب است
 انجمن چهاردهم از فریبک انجمن ارا
 در عین نقطه دار با الف
 شهاب یعنی سخن پیوده ز تو گوئی گفته تا کی فضول کوزه دار
 حدیث شهاب نام رخسار گفته زان همزه و عده نیکو زهر خرسند
 ای خردمندین نعمت یوسف غاب و معنی بازمانده خوردنی
 شمس فخری نیز آورد یقین که باشد سر مایه غدی وجود ز خوان
 احسان تو بشارت غاب و معنی پیشه سر ز است نه پارسی
 غابوک مهره کمان کرده را گویند آن کلولایت که از گل سازند
 غا تقیر بر وزن کاشغر محله است از سمرقند که سردان بخوبی
 مثل است مولوی گفته گفت کوی تو کدام است و گذر او
 بل گفت کوی غا تقیر حیدرمان بمالعه در صفت سرو غا تقیری گفته
 که جای حیرت است که یک محله شهر سمرقند چه شایستگی این لغت
 دارد و شهاب الدین ابی جای غزنوی گفته نازنین سرو ناز در گل
 که بر روی سرو غا تقیرش هم حکیم از قتی بر روی گفته پری ندارد
 از یک گفته شیخ پری ندارد بالای سرو غا تقیری حکیم قطران
 گفته بوستان شد چون چهار صنف بیان از رنگ بو کوه چون
 با قوت و چون سرو زهر و غا تقیر آنکه صاحب جهانگیری نوشته
 که نام شهر است تبرستان که سرو دژ جانی دیده کرده و نام بهلولی
 بوده چنانکه فردوسی گفته کوی غا تقیر نام سالارشان بچک است
 نام بردارشان و آنکه صاحب برهان غا تقیر بقیاف نوشته
 صحیح نیست صاحب جهانگیری در کتاب خود نوشته که بر آقا آورده است
 غارت کردن معنی غارت کردن و بر این قیاس نفرین
 یعنی نفرین کردن و در حرف نون باشد باید ویم غارت در اصل
 عربت و پارسیان در آن تصرف کرده اند معجم ساخته اند چنانکه
 عرب لغات و حسن را معرب کرده اند
 غار جی صوبی می چهری گفته سپیدم که وقت کار عام

شراب گفته خورده مخاران این کار از کوه غوغالی برآمد وی نثر بر
 دوید شیری دید که زنجیر کبکچه و بیرون آمده و مردم از آن گریزانند
 از سورت مستی بر شیر حمل کرده مستی چند بر بنا گوش شیر زد و شیر را
 گرفت و بداشت تا شیر با مان در رسید چون این قصه بعضی سنا
 بخندید و گفت که را بنجاست و از از آکا ه شد و بجهان حضور گفت
 چند آن باد خورده که افتاد و کلاه چشم آدمی بر آورد بلکه افتد باز خورد
 که مست شیر گریش در این سخن مثل شد و بهمانه مولوی گفته ببلانرا
 مست کرد آن مطربانرا شیر گریش تا که در سازند با هم نغمه داد و در
 شایع نظامی نیک گشتن پر دیز گفته زمستی کرد با شیری دلیری
 که نام مستی آمد شیر گیری

شیر ماهی بمعنی ماهی شیر است که رنگ سفید دارد و گوشت
 آن بسیار لذیذ است و استخوانی را نیز گویند که سفید و جوهر
 و است و از آن دسته کار و شمشیر کنند و معروف است
 شیر کس بمعنی عنکبوت است که کس کسیر و
 شیر و نام پسر خسرو پرور که بر پدر عاصمی شد و قتل او را
 و مادر او شکر اصفهانی بوده نام بهلوانی نیز بوده است
 شیر و ان بروزن ایوان نام شهر است در آذربایجان بانه
 نوشیروان بوده چون گفته شده نوازیمان رفته شامخی اصل و
 قاعده شیروانات بوده سالها سلطان شبر و اشاهیه در آنجا
 پادشاهی داشته اند در او اخر صفیه انراض یافتند خاقانی شیر
 مداح منوچهر بوده مردمان بزرگ در هر فن از آنجا بعضی ظهور آمده
 در معاصرین با فخرات الگین حاج زین العابدین سیاح صاحب
 بستان لسیاح و حدقه السیاح و بیاض السیاح بوده و نام
 قسله است بخجوشان

شیره بروزن خیره با کمر معنی افشوده که بعضی عصاره
 گویند و شربت قند و مانند آن و بوزه که بنک داخل آن کنند و
 گفته اند از شیر و نه از بوزه نه از بکنج از پنجم و بزبان ترکی همان
 چهار گوشه را گویند که پنجه مشهور است و شیخ است که در برهان گفته
 بمعنی روغن کبکچه است بیای پاری نیست چنانچه اویند داشته
 و بیای تاری است بمعرب شیر و شیرج است و شیر شیر و بیای
 شراب به همان کند و شراب ساز را شیروچی گویند و کج و کجای معنی ترا

دشیره ترکی بنامید و کجی را شیروچی نوشته اند مولوی بمعنی سزا
 گفته ز نوز عقل کل عظم چنان رنگت و نیز گران مغزول شد ایون
 بنک بوزه و شیرو ایون و بنک و بوزه واضح است
 معلوم شد که شیرو شراب است و الله اعلم بالصواب
 شیرین طعمی است مشهور و معروف نام زن پرور که
 حسن موصوف بوده و فریاد نیز روی شیفته و عاشق شده در
 شعر امثل است حتی سبجی اطعم گفته من آن نیم که ز طلو اغان کز دم
 که ترک صحبت شیرین نه کار فرما دست

شیرین جو شکی بر زام طفلان بر آید از شیرین و شیرو
 و شیرینک نیز گفته اند

شیر یا کسر آنوس و گفته اند چوبی است که از آن مکان سازند
 و از این سبب بر مکان نیز اطلاق نمایند چو با تیغ نزدیک شد و نیز
 بزه بر کشیدن خامنده شیر فردوسی گفته ز دیبای و ضر چا صد
 شخته نیز همان شخته را کرده از چوب شیر
 شیشک بره شمشاه را گویند مولوی گفته گر اگر اغلب
 انخی کیر بود کز ره شیشک بخود بخارود هم او گفته ای منت
 آورده منت میرم زانکه نمم شیر و تو شیشاک من و شیشاک بجز
 شین و کون بای بیوز را گویند و از شیشاک و شیو نیز گفته اند حکیم
 گفته این شیشکمان شاد ازین سنک بدن سنک پویند و
 مانند مران یک دو از او و از او شیشک نیز گویند

شیشک بکبرشین اول فتح دویم دست و پای است بچه
 و از شیشک نیز گفته اند شعر چون برافروزی رخ ازباده کلاه ساز
 یله دستهایم شیشک کرد و پایهایم شیشک

شیشم با اول کسور و با معروف و شین نقوطه میرم معنی
 سازی و آوازی است منوچهری گفته بجز باده نوشین نوش کن
 بصوب بیاک شیشم و پاک افسر سگری و صفیر را نیز گویند
 شیشه دیوانه و پنجه و عاشق مدبوش را گویند شیشه
 مرابند و کی همچو بی ناصرخ و علوی گفته چرخ ننداری بخوابد شیش
 زان همی پوشد لباس پر زین مخففه پر و زنت میستی غریب
 شیشک بعضی شیش و با د کاف نون و سکون از معنی
 هسته رغن است و زرافیه و در بعضی نقل که بنا بر حافظ شیرازی

شده با لکه همان شید یعنی اثبات نام سپهر آسیا
 که در دست پیکر کج شده شد و نام حکیم کی برای مجسمه کور
 مفت عمارت ساخت و شهر آمل بجایزه گرفت
 شند ز با اول کسور و یای مجهول ذال منقوطه نام اند
 یحیاست حکیم مغربی لکجه تونی آن داور محکم که ز دوش نبی نام
 بیار امیدو عالم چون من در حق شیندر و صاحب مجسمه یختری
 گفته آنرا شیندر نیز گویند

شیر با اول کسور و یای مجهول معروفست و برج لند سینه
 گویند شیخ فریدالدین عطار گفته شیر عشق چونچه بخناید عقل را
 طفل شیر خوار کند و کرم معنی شیر است که میخوردند و این معنی بایا
 معروفست نه مجهول و استادان مغربین دو بار با یکدیگر قافیه میکنند
 و فرق میکنند مولوی گفته کار با کار از قیاس از خود کبر که چه باشد
 در نوشتن شیر شیر است یک شیر که آدم میداند و آن در شیر می آید و خورد
 شیر از نام شهر است مشهور بمجموعه علمیت آنرا یحییوف شیر شیه
 کرده اند چنانکه ابو زرار یحییوف آه و در عهد عضدالدوله دیلمی آباد شد
 اکنون بسبب لرزهای بی در پی آبادیش نقصان یافته و برخی گفته
 بانی آن شهر شیر از بن تیمورس بوده بعد از لرزهای عمده است باز
 آنرا تعمیر کرده و معنی دوغی که شبت در آن گفتند و در مشکلی با او نیند
 و ما ستند گویند معنی آن چیزی که از شیر ساخته باشند لیکن در عرب
 استعمال کرده اند و شوازی جمع بر آن بسته اند سوزنی گفته بطاعت
 نهندند ترا کردن بگور بندگمان بر دمی آن شیر و چون بنده
 عضدالدوله بر بالای آن شهر قریه کرده که جره معرب است در زیر
 واقع شده شاعر گفته ز نهار بست از کشایش طلب کر زیز
 که دارد و از ما لایند

شیر او زن بر وزن و معنی شیر افکن است که
 یعنی مردمان رشید باشد و در لغت او زن گذاشت
 شیر با معنی آتش است که آنرا شیر برنج گویند و با معنی آتش
 شیر با آن معروفست و در لغت ترکی معنی کل سوسن گفته
 از زنی گفته که چشم دلیر شوخ شد و چشم بر شیر بان شیر افغان
 شیرها چیز را گویند از نقد جنس که داماد پیش مادر خود
 فرستد و در معنی قیمت شیر است نظامی گفته و ششش این مرغ

بدان مرغ داد شیر بها خواهد از او باد داد
 شیر خشت بکسر شین و یای معروف و سکون رای مطلق و ختم نما
 معجزه سکون شین بجز و تالی ثنانه قوفاتیه موقوفه شین است که
 بر نوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دو اما بکار برزد و مال شین
 و بعضی گفته اند صمغی است که از درخت مخصوص گیرند و حق آنست که
 در کوهستان هرات درختی است که آنرا کثیر خوانند و هم درختی است
 شیدیه بان که آنرا کبیر خوانند صمغی که از درخت کثیر حاصل میشود
 حذف کاف تازی و او آنرا شیر خشت خوانند و آنچه از درخت کبیر
 گیرند بعد از حذف کاف و او از لفظ کبیر و آنرا شیر خشت نامند و عوام
 را از بدل بدل نموده بدخشت گویند و در بعضی کتب طبیه آمده که خوست
 بضم و او و خای محمد و سکون شین و تالی ثنانه قوفاتیه مطلق
 صمغ بود پس شیر خشت بمعنی صمغ شیر مانند بود بواسطه سفتی آن
 و گفته اند خشت مراد فست با خشک و نموده آنست که تازیان این درخت
 این الجاد خوانند و سنی طبیب گفته که زجاج تو بود سخت و در
 بادامی چندین شیر خشت شیخ سعدی گفته غلام بخش باید
 خشت زن بود بن زن از بن مشت زن و اند علم

شیر و ل بمعنی شجاع و دلیر آمده است
 شیر ز را دو ایت که خوردن آن شیر زنان شیرده را
 می افزاید و آنرا بوزیدون خوانند
 شیر زن بر وزن تیز زن دلیر و شجاع را گویند شیخ نظامی گفته
 منم شیر زن که تونی شیر مرد چه داده چه ز شیر روز بند
 شیر ز نه بر وزن نیم تنه چوبی که بدان مسکه از است جدا
 کنند و آنرا عبری ابرج بالکسر و مخضه کبیر میم و فتح خا گویند
 شیر کنج شک غنیت که شکار کنج شک کند و با نخچور معروفست
 این شیر و گفته شکار شیر کنج شک آمد اینجور میزد چون زبسان میخورد
 شیر که معنی است و دلیر است گویند بهرام کور و قوی در شکار
 خفته را دید در حوالی در قلعه افتاده و کلغ با منتقار چشم او را
 بر می آورد و یقین کرده مرده است چون معلوم شد از غایت بخورد
 دستی از خود پنجه بود و نظر بهرام گشت آمده حکم منع شرب کرد
 و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت پنجهانی وقتی کفش دوید
 زنی گرفت و از ضعف باه آنرا قوت تصرف نبود برای معالجه کرد

شعب بحسب اول شیب باشد ضد فراز و شیعه و پریشان
 تابع و مراد آن است و بحدود معنی نشویند که بگوید که با و او را
 بیکدیگر تبدیل شوند و رسته که بر سر تازیانه است خاقانی گفته شعر
 مرا شنیده و حدت زدا مگاه خرد شب مقعره دعوت کند ز تو
 و در قاموس نیز بحسب شین دوال تازیانه آورده است و چه جایگر
 گوید ز منی که بعد از باران بسیار آمد و شد حیوانات و مردم از
 تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بر آن مشکل گردد و این بیت
 ناصر خسرو را به شهاد آورده پس پذیر و چو کره ز گل سخت مرص
 جا بل از بند حکیمان رد و کره ز شیب هم معنی مد هموش آورده
 فرخی گفته زمانی از او صبر کردن نیارم بشبیم که او را نه پنم زنا
 مسعود سعد سلمان گفته امید وصال تو مرا بپذیرد خسته دل
 چو بدلان در شبید ای آنکه ز امشاط جور از بند سنگ است
 اندل که ز چو قوی بشکیم

شعبا بروزن زیبا با اول کسور و بای معروف معنی
 افعی است فخر کرکانی در این دو س که سردیواران پر بار
 جهان از زخم آنها نا شیبها کسی کس را شیبها بر جگر زد و راز تری
 سازد نه تبرزد و معنی شیعه و دیوانه که افسون پذیرد
شعبیان بحسب اول بروزن پیمان معنی در هم ولرز
 و پریشان و آشفته و شبانیدن مصدر است و بر آن قیاس
 شیب و شیباند و شبانید و شبانیده و شبم فردوسی گفته چو
 خنجر ز بک بخت شب سیم رفت شبانند خنک لب
 نانا قانی گفته روح القدس شبید اگر بگرهش عیب من
 من که همی شبیم از بلالت

شعبی یا لا بابای پاری و کسری طرف مس که آن
 پر سوطخ باشد و ترشی و شربت و غیره از آن به لایند و بر شین
 شهوات شرفالین گفته ز بارگاه تو خورشید چیت
 مشعل ز مطبخ تو فلک چیت شیب پالانی
شیمور بالفتح و بای فارسی ضمیمه نامی رودی که در زم
 نوازند و شب تور بجمع شین و ضم با تازی مشد معرب آن است
 حکیم اسدی طوسی گفته ز کوسن بغیر خروش در اسے
 ز شیمور و از ناله کره ناسے

شید خورشید و معنی نور و روشنی که ذاتی باشد نه کسی باشد
 و آباد دارد که از حکامی آبادی است گفته شید یعنی نور بخود پیدا
 و پیدا ساز غیر خود که تو آنرا باشد ذات و کمالش متوقف بغير
 و نیازان یعنی فقیر و محتاج بغير خود نباشد و آنرا شید
 یعنی نور الا نور گویند و شید ریزان یعنی نور فیاض که نورش بر
 و در دساتیر در توحید آمده که شیدش را نه سوست و رو بهر سو کنی
 اوست معنی اینها تو لیاقتم و جده مطابقتی دارد حکیم شیب
 گفته فلک شایسته آن ناپسند است زهره که نور او همچنان شید است
 و مخفف شید یعنی بر وید چنانکه بید مخفف بوید است

شید یعنی آشفته و دیوانه معروف است
شیداب بروزن تیراب نام حکمی بوده از فرزندان
 ایران و او مدتی طبیب بود در آخر دولت ستمی که ظاهر شد و او
 گفته شد اول عینی واجب لوجود عبارت از خاکت و از خشکی خاک
 اقل افروخته شد و از اقل احتران و آسمانها پیدا شدند و از سرد
 خاک آب بر آمد و از تری آب هوا چون این چهار در هم پیوست
 موالید پیدا رکشت و جمعی که پیرو اویند شیدایان گویند

شیدان شید یعنی نور الا نور و شیداب عینی نور
 محض شید ریزان یعنی نور فیاض
شید معنی روان بخش است که بعد از روح خاند
شید اهرمن ترجمه نور شیطان است و کنایه
 از خیالات زشت و تخلیات باطله است

شید زکات نام یکی از پهلوانان قدیم بوده که بصفت
 و انش و پیش راسته گردیده ظهور او در دولت ستمی که بود در
 عزت داشت و او مرد مرا با مین خویش میخواند و جمعی پیروی او
 کردند عقیده او این بوده که طبیعت پروردگار جهان و جهانیان
 و موجودات مانند گیاهند که برویند و بریزند و باز زیند تا باشد چنین
شیدکی بحسب اول ثالث و فتح کاف نور قاهر عینی
 قدر کننده و شکنده مراد است از دساتیر عقل شده
شیدوش بروزن پهوش نام مسر که در زنت و راز
 کی بوده و نام یکی از متاخرین حکمای پارسیان نیز بوده است چنان
 گفته اند شیدوش نازیده من بر گرانند که چشم خانه بود بر سرد خانه شد

و آنرا شالنگی نیز خوانند و بعبه بی لوف کونید
 شمله یعنی اول ثالث گوشت بغایت چرب را گویند
 احمد سحاق اطعمه گفته که زکزد شمله را در قح زک
 زکس شمله شود مفعل اندر چمن
 شملیده پراکنده و پریشان شده را گویند
 شهنشاهی همان شاهنشاهی است که سوزنای گویند
 شهنشاد بیرون همد معنی بیبودی و نیکی باشد
 شهنشاه مخفف شاه شایانست و لقبی است مخصوص
 پادشاهان ایران خاصه در شیرباجان که باین نام مشهور بود
 و در شاهنشاهی گفته پس از او دولت عرب از خلفا
 عباسی لقب امیر عضدالدوله فنا خسرو دلیلی از آل بویه بود چنانکه
 شیخ عثمان مخاری غزنوی در معراج گفته شاهنشاهی مثل فنا
 خسرو غازیست هم او گفته سپادشاهی و بازوی دولت چنان
 مروت شهنشاه بونی و بونی منسوب به بوی است که جد اهل
 آل بویه بوده است چنانکه در حرف با آنکاشته شده
 شهوار مخفف شاهوار است یعنی چیزی که قابل لایق پادشاهی
 پادشاه باشد زراعت بجهلم گفته در آنجا تخمینا بحداده بسینا
 بر آن بجا مهای خوب شهوار فخر کزانی گفته تراوش کر چه
 شهوار است نیکو ابابین نیکوئی صد کون نامو یعنی عیب
 ششی معنی پادشاهی مولوی گفته بنیرا کردند از شاهی شاهان
 اگر بوی برند زان باده با که عاشقان در محاسن جانان خوردند
 و دیگر معنی دامادی میخورد و گفته بنیاد نشاط عالم افکند
 بهر ششی خسته فرزند هم او گفته که ما را عیش آمده است امروز
 ششی این دو شته زاده است امروز و در فریبک جهانبخیری معنی
 هر چیز شیرین آورده و شواهد ذکر کرده مولوی گفته نیک بدر
 مهربان و مستقر بهتر زان در ششی ترازیدر فرخی گفته تا تلخی نبود
 شمشه ششی همچو شرنک تا بخوشی نبود صبر سقوط چو شکر کاملاً
 باش و نهبت رسنی نده ز می شادمان باش ز جان و ز جوار
 بر خور و معنی شیرین عربیت و او پارسی پنداشته ششی معنی
 اشتها و آرزو کرده شده نیز عربیت و در اصل ششد است و
 در فارسی تخفیف استعمال کنند و شعر فرخی تا تلخی نبود شمشه ششی

شرکت بمعنی آرزو کرده شده که صاحب جهانبخیری فارسی
 و شیرین کمان کرده بمعنی علوای نشاشته و شخم مرغ که جهانبخیری
 گفته این بیت از زرقی شاپورده اگر طبعش کند زیاد بسو
 بصره و طایف و کردوش کند کیر و بسوی که و بطبی ششی بشود
 که اندک شنده شخم در حفظ و در یاقوت کرد اندک خند و خار
 در خارا دلالت بر معنی علوای نشاشته میکند
 ششمین بروزن مهین منسوب شاه است این از آن یارو
 نونهات که در زرین و سیمین آمده و نام شهری بوده بزرگ
 در میان ری و آذربایجان و آن شهر از انبیه شاهنشاه اردشیر
 با بجان ساسانی بوده و در این ایام آنرا زنگان گویند و همانا
 زنگان مخفف زنگان است یعنی این آنند که کتاب معنی
 بوده و زنگان زنگان شده و ال و مخدوف کردند و زنگان
 معرب است صاحب طبرستانی گفته زنگان بحرف من
 قدی از راستی کشید کا مذر عدد بکوفه همانا برابرم
نمایش نوزدهم در شین با یامی
 شیار بحرف اول بروزن خیار زینبی را گویند که
 برای زراعت با کاه و آهین تکافه باشند و شیاریدن مکان
 آن زمین و شیار کردن و شیار و شد یار نیز چنانکه مذکور شد
 بهین معنی است حکیم سنائی گفته حق بی گوید بده ماده تکافا
 دهم آن حق مذبی و بس آسان باشی در شمار این شرط
 مؤمنی باشد که در ایمان تو حق بی خاین نماید خاک و مگرین
 استوار و در بعضی آیات معنی زراعت نیز آمده شمس طبعی
 از بسکه بد کمال تو از دیده خون فشانند نداشت روزگار که عزم
 و پشت و ازین بیت آبیاری گشت استغابا می شود
شیمان بروزن میان جزا و مکافات نیکی بدی است
 ابو شکور بلخی گفته بر او تازه شد کینند سالیان بگردنش
 از بر ج کرد او شیمان عنصری گفته شایا هر که اینجا شخم اهل
 بکاشت آنجا ز کردار بیاید یکی شیمان
شمانی همان شانی در مرده و هفت که آنرا و شخم
 نیز خوانند حکیم فرخی در هفت عمارت گفته پس سرخو و بجا و فریاد
 ترا بدره و شک بهم بر ششمانی و شکر

و افاده یعنی سلطنت و قاهره که حضرت امیرالمؤمنین علی
 علیه السلام فرموده که المرته ریحانه لا قهرمانه
شهر با نوبه نام دخیز کرد بن شهریار بن خسرو یزید و پسر
 عجم بوده که بعد از انقراض دولت عجم و قتل یزدگرد و موحرا
 او و خواهرش کجیان بانو کر فشار و اسیر حرث بن جابر جعفی گردید
 آنها را محافظت کرده بجنود حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب
 سلام الله علیه و علی اولاده الطاهرین المعصومین آورده مقرر شد
 که ایمان و اشراف عبرت نبره یک است از دور عرضه کنند سرس
 که پسند قبول نمایند چنین کردند و پس از دیدن پسر و خوا
 و اشراف و سادات حضرت امام حسین علیه السلام را پسندید
 و گویند سابقا آنحضرت را در خواب معاینه کرده عاشق شده بود و او
 زاده ماجده جناب امام نجیب اطرفین علی بن محمد است و خواهر
 او را بختی بنی بگرداند که قاسم بن محمد پسر خاله امام زوزاده و شهرت
 شهر بان نیز می گفته اند و در سفر کربلا بنوده و مروج شده حکیم خاقانی
 گفته خاطر مگر و در نام و دست نزد ما مگر کم خطرات
 ناله مگر خاطر مرقضاست کله شهر بانو از عمر است
شهر رواج از وسیعی پنج دوسه شرف لدین اصنف
 گفته نقره ما اگر چه شهر رواج پیش نهادی او شده و
شهرستان حصاری را گویند که بر گرداگرد شهر بزرگ باشند
 و نام چند شهر بوده از جمله بلده بوده در میان نیشابور و خوارزم مخفف
 آن شارسانست و شارسان نام کتابی است تصنیف خزانة
 بهرام بن فرهاد فارسی که مرید حکیم اوزکیون فارسی یزدانی بوده و
 آنرا شارسان چارچین گویند و اکنون حاضر است
شهر ناز برون بی نیاز نام خواهد چشید بوده که باختر
 دیگرش از نواز در تصرف خنجاک بودند و بعد گشتن از نوز فزیدن اند
شهر رواج یعنی نرنا سه که یکی از ملوک در بک خوار
 برون رقتی رو ساخت یعنی رایج که دو در غیر ملک رود و رایج
 چنانکه شیخ سعدی گفته و همانا در زرتی مرقوم شده وجود مردم دانا
 مثال زرتی است که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند بزرگ زاد
 نادان بشهرومانند که در دیار غیرش بهیچ نتانند و بعضی گن
 بشهرو متصل رشته اند و برخی مردم کم قبح بشهرومانند خوانند

یعنی ز شهر خود بجای نمودند رفت و آن خطاست چنانکه مرقوم شد
شهر وان برون نخر وان نام شهری بوده بربط بلخ
 بغداد و واسط و از اردو قدیم و سکه میامیده از چنانکه حکیم لیسبی گفته
 کاروانی همی از روی بسوی دسکوه شد آب پیش آمد مردم همه بر فطره
 کله دزدان از دور چو آن میدیدند هر یکی ز ایشان کشتی که یکی مقور شد
شهر و در برون مقصود نام رود خانه بزرگ عمودا رودی خست
 و شهری بوده در عراق از بناهای خسرو پرویز برب رود خانه شهر و
 و آن شهر بنام آن رود خانه موسوم شد چنانکه نهر کرج و شهر کرج
 در و منترلی شهر طبران شیخ نظامی گفته حلاوت های شیرین کرخند
 فی شهر و در کرده فی قدیم هم او گفته همان شهر و آب خوشگوارش
 بنا می شود و جای نکارش و نام سازی و نام مقامی و تاری که
 تار با باوندند بلخ خوش نعمه که شهر و دو که غمازند
شهر وزه برون در یوزه کلدانی که روزی از شهر کرد خانها
 کشته کلدانی کند بولوی گفته شاهنم شهر و زه بلخیم شهر و زه
 عشقیم سستی مستیم نه از سبکی
شهر لور ماه پارسیمان است و در چهارم از ماه پاری حکیم خط
 تیزی گفته شهر یا اخری گن کا اول شهر یواست با دلارامی
 باهرشاد از خوار است و بهر دو حسنی شهر بخند ف و نیز آمده
 چنانکه استا لیسبی گفته چو در روز شهر آمد بشهر زشادی همه شهر
 داد بهر صاحب صاف گفته بشهر برت سهیل آمد پدیدار
 همی تاییه چون چهره یار و کراکی که موکل اقس است و فلذات و تد
 مصالح که در به راه شهر یور واقع شود متعلق باوست فردوسی گفته شهر
 ز شهر یورت با فتح و ظفر بزرگی و سخت و کلاه و کمر
شهر یورکان با کاف فارسی نام روز چهارم است از ماه
 و این روز را مانند مکران پارسیمان جشن گیرند چنانکه مرقوم شد
شهر زور شهری معروف از اقلیم چهارم کردستان میان
 اربل و همدان نزدیکت بیابال از بناهای زور و سیر خنجاک بوده
شهر لار گویند مشهورا ما صحیح آن بنامی مثلثه است چنانکه
 در قاموس آورده و عریمت و شاید معرب کرده باشند شهر
 شرفه گفته زاخران پدا و جوامع آباد از اسخا علوم و چو که بهمان
شهر لک برون خرنچکت رسیان تاب را گویند

و باعث باشد و بر این قیاس مؤذنه یعنی هستی باید چه شد
 یعنی بودنت و بود هستی است و نابود هستی
 شونیر با اول بنانی رسیده سیاه دانه را گویند که بعضی
 جنبه السودا خوانند و آن تخمی است که بر روی نان پاشند
 شود و بفتح اول دوم و ظهور با بروزن معنی شوه است
 آن سنگی است سیاه و بسک و شفاف با خفای با معنی
 و باعث و ماده باست چنانکه گذشت و شوکان جمع شوه
 که اسباب و باعث باشد و کذا فی دساتیر
 شومی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تخانی معروف بروزن
 و معنی وی کجاستوی تو که بی روی من پسنی خوب و بضم
 اول یعنی شونده و امرشستن حافظ کفته بشوی و راق اکرم
 درس مانی که علم عشق در دفتر نباشد و معنی شوبا و اش در
 فرنگت جها نخری کفته کسیکه آس بر آرد و بدبامه که میباشند
 بمالد و آنرا شومال خوانند و این بیت مولوی را شاید این معنی
 کرده که کفته همان دیگر آمد یکی در کف کیر کاین دیکتس
 نیاید یک کاسه شوی را و این بیت مؤذنه معنی که او خواسته
 سخن او بود بلکه خطا فهمیده معنی کاسه شوی واضح است که ترک
 ایامی گویند که بعد از خوردن ظرفها را شونید و ایام تبرکی معنی کلمه
 و ظرفست و یک نوشته که با اول و ثانی کسور و یای معروف است
 گویند و دانه آنرا با اسپند بجهت دفع چشم زخم برایش بریزند چنانکه
 حکیم سوزنی کفته منازعان بنده مار عدوت فروزند زحمت
 همه بر نار خود شوند شوی و در این شاهد و خطا کرده اول اینکه
 این بیت مناسبت با اسپند ندارد بلکه معنی بریان است و آن
 نیز عریضت نه ماری چنانکه حکیم منوچهری و امغانی کفته اگر نویبت
 توانستی برافروزند بر اشمان بر استارکان شوند شوی یعنی با
 دخلی نسبت نخواهد داشت و کبر بضم اول معنی شوهر است و شو
 مشهور است چنانکه سعدی کفته زنی زار کبریت و پیش شو
 که دیگر خزان ز خجاز کوی بازار کندم فروشان کرای که این
 فروشی است کنگرمهای و در بران معنی برین نیز آورده
 و ماخذ آن معلوم نیست و الله اعلم بالصواب
 شوییت با اول مفتوح و ثانی کسور معنی پراکنده

در فرنگت و بران آورده و بعضی شوبست بیا مویخته خوانده اند
 و بعضی شونست بضم سین و کسرون معنی فنون و علاج کفته اند
 تصحیفش بنور تحقیق نشده و الله اعلم بالصواب
نمایش مجدد هم در شین باها
 ش محففت شاه است و اما در این نیز گویند و کشت کردن
 شاه شطرنج را نیز گفته اند و آن اصطلاحی است در میان شطرنجیان
 معروف و مشهور که محض در جانی بگذارد که شاه حرفی علاج آید
 خود بر خیزد چنانکه مولوی کفته شاه باد لقا که همی شطرنج است
 مات کردش ز دو ختم شه یافت کفت شه شه و آن شه کز او
 یکبار آن شطرنج نیز در برش باخت دست دیگر شه است
 وقت شه کفتن و میقات شه و معنی بهر چیز ز کسر از شتا
 و اجناس خود مانند شهباز و شهبه و الله اعلم
شهاب بروزن شرب محففت شاه آب است و آن آب
 سرخی است که مرتبه اول ز کل کاجیو که در شاه آب گذشت
 یعنی شهاب که جمع آن شهاب است عربی است نه فارسی
شهباز در شاهها باز گذشته است
شهبان نام مرو است از مرو شاهان گویند و گذشت
 انور کفته خبر او بر شهبان شد
شهر از بروزن بزم آرای زیب زینت و اوان شهر
 در عید و عروسی و کسی که این کار کند معنی امر ترا شده و آرا نده
 نیز گویند و شهر آرای را عوام این بندی کفته اند شیخ عطار کفته شعر
 ز بهر شاه شهر آرای سازند جها نرا خلد جان افزای سازند
 فخر الدین کرکانی معنی مطلق زیور و زینت عروس کفته چو این
 نامه بخوانی هر چه زوتر کنی تدبیر شهر آرای خوشتر
شهر اکرم بفتح شین و وقف را و تدالف و کسوف میار زده
 و سکون مسم کفت پارسی قدیم طبری یعنی حاکم شهر و برسم خود شهر
 بر حاکم مقدم داشته و ما را با الف تبدیل کرده
شهر از او به نام شهریت که از دستیر شیره پادشاه است
 زهر داد و کشت و شهر را متصرف کشت و آنرا شهر از او نیز گفته اند
شهریان بفتح اول معنی بزرگ و حاکم و نگاه دارنده شهر
 و آنرا شهریان نیز گفته اند و قهرمان معرب است که در نظم و شعر آورده

خوب بوده و پادشاهان عجم در زمان انجالیسیر بوده اند اصل
 بنای آن شهر از هوشنگ شاه شد ای بوده و شاه پور و والاکتا
 سجد عمارت کرده و گفته اند اول شهریت که بخوزستان
 بعد از طوفان نباشده و معرب آن نترست و از شاخ آن شهر
 سهل بن عبد الله تبری بوده که با استجابت دعا معروف است
 و سنه دویست و سی و سه وفات یافته هشتاد سال عمر داشت
 و پل شوشتر از بناهای غریبه است و هشتاد و چهار طاق دارد
 و گویند شاه پور بانی آن بوده و چنین است و بعضی شین و کسرو
 شاخه های درخت انکور را گویند
شوشک بضم شین اول دفع دوم ساز چهار تار را گویند
 و حتی گفته کنی باب زمانی و کاه بر ربط و چنگ کنی چنانچه
 تنبور و شوشک و عشا و شاشک نیز گفته اند معنی تنبوری زوده اند
شوش بضم شین اول دفع دوم سبکی زره ریزه بر خیزد
 پشته ریک علامتی که بر سر قریه ها بر پا کنند خواه گفته دمد لاله اند
 شوشه خاک من کیمار ویدار گوشه خاک من وقتی در صفت شوش
 گفته ام تو کوئی شوشهای سیم بکنند بر ریز تو کوئی رستمها در کنگرند
شوخ برون معنی شوخ که گفته شده است
شوغا برون غوغا همان شغاف یعنی شب جای اصل درین
 لغت شب گاه است بکاف فارسی و شوبتدیل شب است لطیف گفته
 جو کرک و زد کیر و قصد شوغا شبان اندر شبان افش و شوغا
شوگ بضم اول و سکون ثانی و کاف لغت بزبان فارسی
 یعنی بازار است که بعبری سوق گویند و بتدیل آن سوگ است چنانچه
 الان نیز محلی معینی را که عربان بجزالی بصره در آن بازار کنند شوخ گویند
شوگا بضم شین و واو از جنس کاه و گوشت که بعد از عمل گویند
 و آن حیوانت سیاه رنگ بقدر کاه میش کوچکی و تبر که جسد
 گویند درما زندان بسیار است
شوکران برون نوکران کیمایی است دوائی که خوردن
 آن جنون آورد و در لغت از ولایت یزد منبت
 آن بسیار است و آنرا خج گفت گویند
شول برون غول معنی دید و دانست که از دیدن و دانستن
 و امر باین معنی هم هست یعنی بدان و بتولید آن یعنی بران

کردن و متفرق ساختن و در هم شدن و شوریدن و ژولیدن و غم
 و در مانده نشستن و شول نام طایفه از لوار و محلی و قریه از لوار فارس
 و شوستان کوهستان و لرستان فارس که در آن طوایف لوار سکونت
 دارند و از آن جمله اندوشمن زیباری و سلطانی و جاوید و رستم و کوش
 و بادوی و امثال آنها
شولان بتدیل بولان معنی کهنه و نزد بانگ که گفته شده
شولک بضم شین و فتح لام اسب تیز رو را گویند نام
 اسب سفید یا رجم بوده خاجوی کرمانی گفته بر آرد در شولک تیر یا
 خردوشان و جوشان در آمد زجا و بعضی با دیده دو گنینه گفته اند
شولمن بضم اول ثانی مجهول برون گویند در بران معنی دوزخ
 آورده که مقابل بهشت است و افعه اعلم
شوله بفتح اول ثالث جانی که در کوه چاک خسته خاک ریزند
شولیده برون ژولیده معنی پریشان و در هم گشته
 و حیران و مرادف شوریده است و ژولیده نیز قریب همین معنی است
 و شولیدن مصدر است و شول نام محلی طایفه و قریه است از بلاد فارس
 و شوستان ولایتی است که محل کنایه لوار است چنانچه مرقوم شده
شوما برون طومار بلفظ زند و پازند در بران معنی کوه
 و نوحه و کوه گفته آورده و افعه اعلم بالقوا ب
شومس بضم اول و فتح شیم برون موزن هم در بران گفته اند
 زند و پازند معنی پیشانی است که بعبری ناصیه گویند
شومیر با ثانی بواو رسیده زمینی باشد که کجبه تیار و شومیر
 درست کرده باشند و آن زمین را شومیر کرده گویند یعنی تیار کرده
 و آنرا شومیر و شومیر خذف و او اسقاطیای نیز گفته اند و در جها بختری
 و تخمه الاجاب شومیر گفته اند و در اوستا شومیر بضم معنی شومیر
 آن آورده و در بران گفته معنی برزیکه و زراعت گفته اند
 شومیردن یعنی تیار و زراعت کردن
شوند بفتح اول ثانی و سکون نون و دال بعد معنی
 باعث و سبب و ماده هر چیزی باشد
شوند بفتح اول معنی شنونده و آنرا شونان نیز گویند حکیم نوچه می
 این سماع خوشدین نالیزیر و دم را نغمه از گوش دل و گوش شونان
شوندان برون فلدان جمع شوند است که اسباب مواد

جاری خوانند بعضی گفته اند خراب است بعضی گفته اند بولگون است
 چو بد بد زمین بوسه دادم شکر سخن زکات دادم چو بر شواد
شوال با اول عشق معنی شلوار و کار و عمل و حرفه و حکم بود
 بهر دو معنی گفته از پیم مراد بریدی بشوال اند اینجا هر جا
 غرض از شوال است این دیگر معنی شوات است که مرقوم شد و شوالک
شوالک بفتح شین و لام معرفت که بولگون که بولگون است
 شوخ بضم اول معروف و بواو معروف جرک جاه که بت از
 از او سخ گویند و جرک حرمت و نیند که از شدت کار بدست و پا
 سخت شود و در نسخه میرزا درخی که بخاش بریزد و شاخ بسیار بریزد
 بعد از غریب معنی گفته خواجہ بزکات و مال دارد و نعمت نعمت
 مالی که کس نیابد از آن کام بگلشن جانی رسیده که نگذارد شوخ کرات
 بان و موی بجام فردوسی گفته بد اینجا شوخ در پیش سخت
 بنفاد و گفت ای شبنک بخت
شوخی کن معنی چرکن است و شوخیدن یعنی چرکن شدن
 و در میان عوام شوخی کردن معنی ظرافت کردن معروف شد
 و لطیفه گفتن معنی بد و کنایه گفتن و بهر دو بخلافت و شعر شوخ معنی
 معشوق خوش خلق شهرت داده اند و بخلط مشهور شده شوخ سعدی
 یعنی بسط ملاحظه کرده و گفته شوخی مکن آید دست که صاحب نظرند
 بیکانه و خویش از پس و پشت نکراند شوخ چشم و شوخ دیده معنی
 پشیمان و طراش معنی کفته پسری شوخ چشم و کشتی کبر شوخ چشمی
 باشد بخیر هم او گفته که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
 و فرق در میان این دو شوخ است که شوخ معنی چرک بواو
 معروف است و دیگر بواو مجهول
 شوخ و بضم اول و سکون دویم و دال یعنی شد و رفت و گذ
 شمس فخری صاحب معیار جالی گفته تا همت و بخشایش او دو کرم داد
 و دو دزدل کن آن رخساره می شود و شودن معنی شدن باشد
 شور روزن که در خبر زکات و آشوب و غوغا و همزنده و آهسته
 و امر باین معانی حکیم سنائی گفته توری توجر و بد معنی
 بخدا که شخامت محمدی با تم شور ملک شوری است بی الف
 عشق دوری دوری است و معنی شوینده و امر بشن کردن
 چهارم معنی روزنه چنانچه شعور و صلاح شور معنی کشته

چو خوش گفت آن تنی دست سحر جوی زربستر از پنجه من زور
 حافظ گفته بیاور می که توان شد ز کراسان این مبعث هر و چسکی
 ترجیح سحرش اسدی شور سلیم منظوم کرده همه روزه فرمانان
 دارد در سوارتی و شور سلیم نبرد و شور بخت و شور چشم معنی بخت
 سخن چشم فردوسی گفته ز بهر کی شرن شو بخت بدینان ارشاد
 بر افشادم از تاج و تخت بهم او گفته سخن کن که دانای پیشین گفت
 اگر کس را مبادا خوش بخت در این محل فاده معنی شوم بکن
 شور ما معنی آتش نکل در معرفت زیرا که با در پارسی معنی آتش
 چنانچه مرقوم شده بجای آتش سر که در این قیاس و این لغت پارسی
 حضرت و بعربی آرزو با المده و القصر گویند و مشهور است که
 حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله دو بار باین لفظ تقوه فرمود
 و با صاحب فرموده اند که فلان برای شما شور با پنجه و پاش زادت شور
 شور م که باشد فخر کانی گفته چو برداری میان شورم او
 مراد از ترا پاسخ دهد باز و اعراب آن یقین است
 شور ۵ روزن غوره معرفت که سورج معرفت آن است
 بعربی ابقر گویند و از آن بار و بعل آوردند که باروت معرفت
 و شور سفیدی است که بر سرهای کجبل می باشد چنانکه گفته اند سر
 کجبل شور آید دیار نکون طاسی افتاده در شور زار
 شور صور این لغت از توابع است معنی سخن ضعیف است
 حکیم خاقانی گفته شور مورند حسودانت لیکن که لاف شار و اثار
 که با یکدیگر آمیخته اند و بهر معنی غوغا و آشوب است حکیم سنائی گفته
 ز هر دو طامات ژار و مزخرف همه ساله با خلق در شور و مورم
 شور که نوعی انداخت که است که در شور و روید و از ابقر اول گویند
شوش بالقلم مخفف شوش است و آزرانی داوینر
 نویسنده شج نظامی گفته همه عالم بهار شوشتری من گفته ام شعر
 پرند از خیرد از شوشتر پرندت از آن خوشتر که اذام و بری بی از پرند
 پریشان داری هم در غزلیات گفته ام ای نرم برت خوشتر
 از دیشتر زیبا چو رخت دیبا با فند در شوش و شوشتر مرکز
 ولایات خوزستان بوده اکنون اندک خراب است و شهرش
 که همان سوس است چون خراب شد دیگر راه این شهر را بنا کردند
 گفتند این شوشتر است یعنی بهتر است چه شوش پاریسی قدیم معنی

جوهری در صفت شراب کشف آن می که گرد و بداری عکس و
 شکر ف سوده گردد و مغز اندر استخوان وقتی در زیر قوس
 سیاهان کشف ام سیاهان بخون غرقه از تیغ و تیر چو شکر ف
 باشد عموما بقره و معرب و مقلوب آن زخفاست
 شکر ک با اول معشوق ثانی زده و کاف عجمی ز معشوق
 با در میه و نیمه را گویند در کسین مهله گذشته در بران کف بر وزن پنج
 نام یکی از رایان هند و ستان بوده که بعد از اسباب بایران آمد
 و این خطات همانا شکل را شکر ک دانسته
 شکر ن بنون و زای عجمی در سوده کرمی که گشت و زرا
 خورد اما اشعار کوشش کرده و صاحب بران آن کرم را شکر ف
 خوانده همانا آن نیز خطاست
 شکل با اول ثانی زده و کاف عجمی معشوق در جهای کبری
 و کاف مضموم در بران بر وزن فرکل نام پادشاه هند که بسیار
 از اسباب تنبیه ایران آمده بود و در شاهنامه فردوسی مکرر مذکور است
 چنانکه گفته بغیر شکل پیش سپاه منم کفست مردان فکن ز معشوق
 مران جنگجو مرد سگرمی کجاست همانا که آید بجنگم دوست برادر
 پستین سپی باو بکین بازوی پهلوی بر کشد و یکی نیز زود بر کوشش
 ز زمین کوشار کرد و زوش بر زمین شهر کنگوی مشهور بود که
 هزار سال دارالملک ملک بجگانه بوده از بناهای اوست
 معنی فکله که از اشک کونیند زنده و در شکر نام معانی دیگر گذشته
 شکل بر وزن زنگه ریشه دامن جابه و دستار و غیره که
 بر آن بدوزند و عموما معنی خوشه و خصوصا خوشه ضرا حکیم ناصر خسرو
 گفته درخت خرم صند خشک خارا در دست اگر دو شکل خرم
 خوب و تر دارد
 شکل و شکل معانی همان شکل که با امثال قوم
 شده و شکل نیز چنین است مولوی گفته تا کهان بستند لم
 دلدار کی شوخکی شکلو لکی عیار کی
 شکلک بفتح اول ثالث الت تناسل را گویند و جانی که
 در آن سر کین و لیدی و خاشاک ریزند و لته حیض نماز ز کف
 سوزنی گفته او کس لسات و شکلک زبانت دروه ریش
 شکلک نه بر وزن چرمه چونی که خرد کا و بدان رنده

شوشه بفتح اول ثانی با و کشیده و شین نقطه دار معشوق
 معنی عطسه است و بالف سوسین مهله نیز آمده
 شونمتن بر وزن سوشکن بران کف لبغت ژند و بازند
 معنی نوشتن است شونی یعنی نویسم و شونید یعنی بنویسید علم اللطیف
 شنه بفتح اول ثانی بی تشدید معنی آواز نا عموما و آواز
 اب خصوصاً شمشغری گفته چون زنده در زم کرانت شنه
 زهره تریخ حالی خون نبود مخاری گفته زکریه و شنه کلک او
 بخند و عقل زخنده معشوق او بگرد جان و این بیت معنی صبر
 فلم بود و در شنه الاحباب شینه بر وزن مینه گفته آواز شیت
 و در جهای کبری معنی آواز بلند عموما مثل آواز در خانه و آواز سزا
 و آواز جوش و طغیور و شنه معنی صدای اسب است که بعبره
 گویند حکیم مخبک تردیدی در صفت اسب گفته هر آنکی که همیشه در
 زنده شنه زیم شنه او شیر بکشد و کمال
 شندن معروضت که بعربی سماع گویند معنی بوند
 و بوی کردن نیز استعمال کرده اند فغانی نیز ازی گفته قوت بلند
 که بر نخل حن تبت آن کل گران شیم وفا می توان شنید
 نمائین مقدم هم در شین با و او
 شوبه فتح اول و سکون ثانی معنی شب است چه و او با بابتین نام
 و پشته ابل تبرستان چنین تخلم کنند با طاهر جدائی گفته سوان زدم
 که نام بی قلندر نه خان دارم نه مان دارم نه لنگر چو روح آیه بگردم
 کرد گیتی چو شایه نجستی و نه هم سر و امر معنی شدن نیز است مراد
 رد منوچهری گفته بسوی کزین تا کردی ز کاره دور بر دران
 تا جاودا شاه شوی و بضم اول معنی شو که شوهر است گفته اند شتر
 شوی زن نوجوان اگر شیر بود چون پیرو همیشه دلیک برود
 فرخی گفته بس شکر که مردانشان باشه بچیند کام روز نه پینندار
 جز زن بی شو دیگر امیر شستن است فردوسی گفته بجها رنجبر است
 جو دل ز تیره کجا بدین است شو
 شوا بر وزن روا بران گفته که را گویند یعنی اصم و بالکیر فکله
 در دست و پاید شود سبب کارهای سخت و تردد بسیار و معنی
 شت نیز گفته اند و آن سبزه است معروف
 شوات و شوا و بفتح اول مغرب که آرا چهره و تجازی

شفت و برهان گفته بفتح اول تانی و سکون فوقانی لغت
 شد و بازند معنی سال است که بعضی سنه گویند
 شنج بروزن کج دماغه و پستی کوه که شکستگی بسیار
 است باشد و بکسر برین بود و از انج نیز خوانند شمشخی گفته
 بقدرانش جوان و این بری همه دماغ دارند شنج و غنج نام
 خرد گفته اندیشه کن از بنده است امروز که بنده است
 پیش تو ستاده است و نوشته بشخی
 شند با بفتح مشا در مغانرا گویند شمشخی گفته
 گفته ای مفید از او زاید کردیم سیاه دارند شند
 شند اما د از قرای تبریز است و بچند سال تو
 در تبریز آنجا و در ایران در وجه سیورغال مؤلف برقرار بوده اند
 شند ف بفتح شین معنی دل باشد در کلستان رزم گفته اند
 خروش شند ف شیور برقا قیامت است و فصح صورت برقا
 شنزیه بفتح شین وزای معجم و بای موصوفه نام کاوی
 بوده که در کلید دمنه مشهور و شین قبا، شناه و راه ممل مشهور
 زاری قبا تانی گفته بگویند یا بدخوم برون تند و چون شیر
 در شنزیه شنج نظامی گفته سختین گفت از خود بر خرد باش
 چو کا و شنزیه زان شیر جاش و بعضی ضم شین و سکون
 قرشت و بفتح راه ممل خوانده اند رشید الدین صاحب فرنگ
 رشیدی فارسی و فحج اللغة عربی که از فضلات گفته آنچه
 مشهور شده غلط است و آنچه در این مقام مرقوم است
 اصح است و از نسخه صحیح کلید و دمنه معلوم کرده ام که شنزیه
 و صحیف مشهور شده است مؤلف و شین قبا، نیز نوشته ام
 شنش بفتح اول و سکون نون و شین قرشت جو پرا
 گویند که نذافان بدان بنده اگر دآوری کند و بنده زده را ازین بان رود
 شنشش معنی شون و آنرا شنیدن نیز گویند و معنی
 بگردن نیز آمده حافظ گفته بوی خوش تو هر که فواید صبا
 شنید از بار آشناسخن آشناسنید
 شنک با بفتح معنی شوخ و پچیا و دزد و راهزن را
 نیز گفته اند و شوخ و شنک در این معنی مرادند انوری گفته شعر
 در دوزخ و عجت که شوخ است کیتی خوردت که شنک است

و دزد راهزن راست کل و کل نیز گویند فردوسی گفته تور شنک
 بالایی پهنای خوب در خانه نامیای و مروب سوزنی سمعند
 گفته ای خسرو سیادت بر ملک و شرف ملک توبی مخافت
 تاراج دزد و شنک و در نسخه وفایی یعنی خرطوم خیل نیز آمده
 در جهانگیری معنی تیز و تند کننده آورده و با اول ضمیمه نام درخت
 خوش بیات که تنه اش سفید و راست و پس باشد و سر آن چتر زند
 و از چوب آن کمان سازند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی گفته
 سابقا در لغت جنک مرقوم شده است که توشح کلی یا چو
 شنکه بعضی این قطعه را از شنج معدی دانند و با کسر فله است از
 باقلی کوچک و در انهای آن در غلاف طولانی تنگون میشود و از باغ
 شنک گویند قسمی از چار دوازده که بجهت شکر دارند و در نسخه صحیح آورده
 که گیاهی است با سر که خوردند و در سپاهان و پارس لاله شنک
 گویند و دهبی است از مضافات سمرقند
 شنکار گیاهی خار و از زمین چسبند و بیخچه
 و سرخ دارد و شجار با کسر معتب آن است
 شنکان اسم ولایتی است بجز اول بروزن زدن و جمع شنک است
 شنکیده در جهانگیری گفته با اول معوج ثانی زده و کاف
 عجمی ثرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند و آنرا بهشت
 سیدی گویند و شنکو نیز گویند و رشیدی گفته شنکول و شنکسین
 و معنی زنجبیل است که زنجبیل معتبر است و شراب است که از
 درخت خرما حاصل کنند و در جمیع این لغات بجای شین زده
 پارسی نیز گفته اند و جهانگیری و برهان گفته اند که بلفظ پهلوی
 و چنین نیست زنجبیل معتبر است چنانکه رشیدی گفته و در شرح قاسم
 زنجبیل معنی شراب چشمه است در بهشت و اهل معنی شراب زنجبیل
 هستی جذبه الهی را دانند و شراب کافوری کیفیتی که بر حمت از سبک
 حاصل شود و من و رشیده جوانی و پیری مثل زده ام از می زنجبیل
 روزگار شراب کافوریت خواجه ششم ولی نیم مسرور زین غلامان
 که غنبر و کافور
 شنکوف معرب شنجرف و شنکوف اولی سرخ را گویند که
 در نقاشیها بکار برند حکم ازرقی بروی گفته شنکفیت که از
 برف لاله ساخت زمین که بهت لاله چو شنکوف برف چون نیما

شسته بجز شین و فتح میم شد و چربی کمر شیر و چربی غیر و است
 در سامی بفتح شین و میم محقق و شوه بفتح شین شیر را گویند که بر
 استان بود و پیش از آنکه بدوشند از آن زیستان ظاهر شود
 شتمده و حش کرده و افغان کننده زاری قستانی گفته
 خم حیدر آب زندگانی است زین چشم نایدت شمیدن او را
 گفته خرد جز دماغ نونمیده سیفا سفر کئی گفته شمسایه را
 بسراورده چو شمع زان همچو شمع زرد و زار و شمیده ازین پت
 معنی لاغری و بیماری پشتر معلوم میشود و این لفظ را بدوجه
 استعمال کنند اول شمیده و شمید و هر دو معنی بهوشن است
 دوم شمان و شمید و هر دو معنی شخصی که از شنکی و خشکی و دیدن
 و سنگینی بار نفس زند و نفسش ناک شده باشد و شمیدن مصد
 اینهاست بمعنی بهوش کردن چنانکه گفته اند سمنده شرجان
 زشت پیاره دید شمید و در مید و سر اندر کشید و شمیده معنی
 شیر شترزه و بمعنی خشمناک نیز دیده شده
 ششمین بر وزن تمیز مزارع و زراعت کننده را گویند و معنی
 که برای زراعت آراسته باشد
 ششمین بر وزن سیجا بران گفته برانی معنی نور و روشنای معنی
 ششمین بر وزن خلیل قصبه است نزدیک بمیان در حد و دکن است
 فارس بکرمی معروف و میناب نیز قریب ششمین و هر دو محکوم
 است حاکمند و مینا محقق میناست چنانکه گفته تبارک ز اطرا
 خطه مینا همال روضه رضوان و طارم مینا
 شوه بفتح اول ثانی معنی علت و سبب آمده است شوه کا
 اساک باعث و این هر دو لغت پارسی است از فرنگی است یعنی شوه
 نمایش شانزدهم در شین بابون
 شتا و شتاب و شناه یعنی شتا
 گری و بر این قیاس شتا و شتا و را وحده گفته شتاب
 چه میری چون بط انوری گفته ای در باب عقل کرده
 شناه و زبد و نیک اختران آگاه
 شتا نیز معنی شناه آمده ابو شکو بخی گفته بدوت
 بر دی سوی رود بار برود اندر روشدهی بی شتا
 شتاب بر وزن خب یعنی خم بمعنی کیند است

شناسانی بر وزن توانائی معروف است و در کتب معتد
 پارسیان شناس افاده معنی صفت معرفت نماید چنانکه صفا
 شویه را که عربی و مصطلح علمایست و پارسیان شناس
 است تا ترجمه کرده است ایستای یعنی ایستاده و ثابت و غیر متحرک است
 شنب غازان بالقلم نام کسب غازان خان در تبریز
 که سلطان محمود غازان خان بن رفون خان مباحثه ارتقا اعزاز
 یکصد و بیست کرد و قطرش را شصت کرد نوشته اند اکنون خراب است
 شنبه بالقلم نام اولین روز از ایام هفته است و
 تا شش روز مکرر شود و از آن شنبه با دال نیز گفته اند منوچهری گفته که
 بفال نیک بر روز مبارک شنبه بنید گیر و ده روز کار خویش به بد
 طریق مذنب عیبی بیاده خوش تا نگاهار و در نخت خوش را بلکه
 فرضی گفته را دی را تو اول آخری حمری را تو واضح و واحدی
 تو به جهان به شنی نام همچو جمع روزها شنبه و گفته اند شنبه
 بوزن و معنی کسب بوده چنانکه گذشت و بهرام گوهر گفت کیند شنبه
 ساخته بوده است و هر کس بدی مناسب ستاره و هر روز منسوب
 بان ستاره بالباس مخصوص رکنیدی بسبر روی چنانکه گفته
 بر روز شنبه اقادای و روز جمعه که کیند معجم رفتی آنرا شنبه شنبه
 نام جمعه که عربیت بعد از ظهور اسلام در هفته در آوردند و اصل آن
 یوم الرینه بوده است زیرا که روز جمعه را عید میگرفته اند و خود را بالباس
 خوب نیت میداده اند معجم یوم الرینه را روز آذینه گفته و آذین لغت
 پارسی نیت را گویند اکنون با دال استعمال نمایند شهاب رشید
 درباره جمعه نامی که زن و با آذینه نام صاحب است و شته گفته
 جمعه باز وجه خود گفت شنبی که مرا بر تو ز آذینه شکلی است
 زن بدو گفت و بوسی کبلا پیش من جمعه و آذینه کبی است
 شتاب بفتح شین و با بازی است که بیکجای برهند
 و کید بر سینه دیگری زنند و بعضی شتابک دانسته اند
 شنبلیله و شنبلیله بفتح کل زر و طبله که شنبلیله گویند بعضی
 گفته اند شنبلیله کل سورجان است که زر و می باشد شنبلیله نیز گفته اند
 حکیم گفته کبی جام زترین بکف بر خید چو لاله می جام چون شنبلیله
 حکیم قطران گفته تا کشت زیر فالیه کلنار تو تخان چون شنبلیله
 کردم رخسار خویش تن

آن شعبه که در دل اسحاق بر فروخت از بگذارد فریب بخشد
 شمان بروزن مان یعنی منده و پهوش مؤذنه چنانکه
 بر او در یک حکم حکم کرده از آن ملک را نظام و ازین عهد
 تا زان دوستان بفرود ازین دشمنان شان
 شما شد بروزن را بنیاد ضعی را بنیاد است یعنی شمشیر
 دو در تریاند و امثال آنجا که در ششم مذکور شد
 محصور که بروزن تنبور بر معنی قاسر است که فاعل
 شد و معنی قسری را بر او رستم بجاری داشتن است
 محصور بروزن محصور است که معنی آزادی و بیعت
 شمشیر یعنی آنکه خورده حکم فرقی در مدح محمود گفته شعر
 و برکناره در باری سینه خیزده شمان شربت ده برکناره شمشیر
 قطران تبریزی گفته تا شمشیر در مدح داودی شد از امثال
 است چون تخت سلیمان کلشن از حسن و جمال هم او گفته شعر
 محصور روی رویان از بر زکین شد چمن همچو موی زبجان از باد
 برین شد شمشیر و بضم اول فتح میم امیر شمشیر و معنی شمارنده
 آن امید از ز حسن کرامت یافت تو این کرامت از حسن
 معجزات شمشیر فرخی گفته ز بس بلندی بالای او تا مذکور است
 منکره برج او ستاره شمشیر هم او گفته بوسه یکت کرد آمده
 بوده است بر او نیند داود همی خواهم یکت نیند که چه حدیث است
 من این بوسه شامی بهم نشود عیش جو معشوق شود بوسه شمشیر
 فرودوسی گفته زبان ستاره شمشیر چاک باد
 شمشیر بضم اول و ثانی و کسالت معنی فرض
 و تقدیر است و در محلی مذکور شود که عریان بالفرض و التقدر گویند
 شمشیر و شمشیر درخت معروف و درخته الاجناس
 گویند شمشیر از زنجوش که آنرا مرده نیز گویند و کیاسی خوشبوی است
 و بعضی مورد است آنکه بر کهای بنام شمشیر ریزه ریزه دارد
 و بعضی معنی ریجان گفته اند منوچهری گفته الا نامونمان
 کیرند زوزه الا نامهندان دارند لکن زیاد می خرم و خرم
 زیاد می میان مجلس شمشیر و سوسن نظامی گفته بنویس
 کرد کل با رسته شمشیر خردین کرکافی در زمین و در کس
 به بجم چون بیاد آرم جفاست چنان شمشیر کون زلف دوستان

حکیم قطران تبریزی گفته همی ستیزه بر زلفی را بشمار شمشیر
 نیست که از روی همیشه باشم شاد امیر مغزی گفته ای شمشیر شمشیر
 تو برار غوان ای نهفته آهن و پولاد تو در پریان صاحب جفا شمشیر
 گوید شمشیر شاخهای سبز نازک که از دخت شمشیر بر آید در غایت
 نزاکت و طراوت و از غایت نرمی روی بنیاد کند چنانکه شمشیر
 بسبب کشته فلذای آن قد زلفش که گوئی فرو بسته است از شمشیر
 شمشیر حکیم سدی گفته ز کل کند شمشیر و تبارا بدوسته
 در رسته خوشاب را شمشیر مغزی یعنی درخت شمشیر بسته چو زلف
 و لبرین شکوی شد ریجان چو در پهوش من سرفراز شد شمشیر
 صاحب فونیک گوید شمشیر را بن شام شمشیر او گویند و از چوب
 شمشیر شاهان موی سازند و محاسن و زلف با بدن شاهان کنند
 چنانکه یکی از متاخرین شعر گفته اند شمشیر که از شاهان زلف تو می افتد
 و کرده تا قیامت خدمت شمشیر میگردم فریدالدین حوال صفهائی
 گفته سوسن بیان شاه شمشیر است کرد در شکر و لغت گرم زبان
 شمشیر معنی و بد بو از آدمی و غیره چنانکه گذشت زن بد بو
 و بر او از شاهان و شمشیر گفته اند
 شمشیر بروزن و سوره شهری با قلم نیم در ازانات و بان
 منسوب است صحای شمشیر و آنرا شمشیر گفته اند
 شمشیر با آن مانی معشوق با فرار بر او کند زیر آن حرم باشد
 در ویش از ریجان و آنرا شمشیر گویند چنانکه بنجیک گفته
 کسبیم نیت باری یکت جفت شمشیر فرست
 شمشیر بفتح اول لام تقلب و بنیدیل شمشیر است
 شمشیر بروزن جمله در بیان گویند معنی شالی است که در ویش
 شمشیر بروزن چمن معنی است که بعضی صنم گویند و شمشیر
 جمع آنست انوری گفته تا سجده بر او میچ شمشیر هیچ صنم را قطران
 تبریزی گفته آن را کند زلفه بنگری بر شنبلیله وین را کند
 شقایق بنگری بر شترن این یکی مانند چو چمن رومی شمشیر
 وان در گویند چو چمن شمشیر و شمشیر بسکون میم کسی
 بسبب دویدن یا تشکی و بار برداشتن نفس بشتکه زند
 شمشیر ه بعضی اول بروزن زنده معنی مردم
 شجاع و دلاور و بهوش هم زده را نیز گفته اند

و از زیر جامه سبز کونید حکیم سنائی گفته کله کوننی که در وقت
 ریکت در روز یک شلوار شیخ سبک و زینل گفته است
 نازدرون شلوارش در بر و نیز آید و فاش آنگه در وقت عام
 شلوار ز تنبان کونید و صحیح بتان است بستم تا تشدید کدانی آنگه
 شلوار نغبتین و ضم لام جانوریت تا زین شلوار
 شلوار هفت شین بلام زده و را و با هفت نام دیگر بوده
 از نستان که در وقت تنگیزی مخرج کرده و با ابوانی نام از نال
 آنولایت معاهده کرده که بسیار با آذربایجان آمده بطور
 تخیل از آن ملت اسلام را بر انداخته گیش حضرت مسیح را در ج
 دیند و چون وی بر سر رسید سلطان جلال الدین خوارزم
 شاه که از نیند بازگشته بود باسی هزار کس مرتجع که جنتا
 و در در کر با ایشان رسد و لشکرا ایشانرا سگند شلوار را در
 و آن کافر عظیم التجهه نوی کل بود و گفته بود صاحب
 گماست تا ضرب تیغ آتش بار مرا میند چون جنت عقیده او
 بر سلطان روشن گشت بضر تشری که در دست و دست
 شلوار را بدو نیم زد و ابوانی را نیز بگشت و بر کر جستان مضمحل
 شلوار سگین دان و جای طبله و کشف سگ و جوان
 بعضی و تشدیدت خانه خفاف گفته چون ساک روت
 خوابگت شلوار در فرینک شلوار بضم سگین دان و آن شخص در ج
 زمان آورده مولوی گفته شلوار از مردان بخت بختان کند
 تا که خود جنس آن مردان کند گفته بزوان زان کس که نام
 شلوار و زیم بر خطیم او و معنی بت و بت پرست و سگار
 نیز آمده و بالفتح و مخفف لام کشتن قاتل عوض مقول که بفر
 قصاص کونید حکیم سنائی گفته شلوار کردند را و را پس از آن
 رفت سوی جنت آن نادان و بالضم و مخفف لام طعام معروف
 و اشی که از شلوار رو کونید
 شلیخ معنی آواز شلوار طوطا گفته لغوه دردی شلیخ
 موسیقی ناله درونی نوای موسیقار و در فرینک جهانوی
 همین بیت را در لغت شلیخ بهین معنی آورده است
 و این بیت بنام قوامی سطرزی نیست زنده شده
 شلیخی نام یکی از خواجویان حضرت مسیح بوده

حاقانی گفته بتقدیسات انصار و شلیخی
 شلیخ اول کسر ثانی نوعی از شلوار که بعضی نام سبک
 و بعضی تمام سفید و بعضی بلون و بعضی زرد است خواجهمید
 لوی گفته زمین بین که از رنگ معقوق عاشق کوی سبب
 بیرون و بد که شلیخی و شلوار بدل لام و راست
نمایش تا نزد هم در شین با میهم
 ششم بفتح اول و سکون ثانی بر وزن غم مخفف شوم باشد
 یعنی بر نام زاری گفته ای مدعیان چو نیت جانی آلوده
 پس که چشم درم در میدان و فریب خدعه و نفرت و دور
 و آشفته دریشان و بیوش نیز آمده و امر بر میدان و نفرت کردن
 و فریب دادن و نوحه کردن و بیوش شدن هم هست خفاف گفته
 از آهوی تار و کن رست حرم آرام کیر با من و از من چنین شتم
 فخری گفته از عزیزان جمله را دوری و شتم و معنی ناخن تیرا
 و ازین با خود است تشریح زیرا که ناخن تیرا است حکیم عجم
 گفته چون شاه بگوید کف از شمشیر ازیم بکنید ز گفته شمشیر
 شمشاخ نام شهری در چهار فرسخی شهر شمشیر و آن بنا کرده بود
 سلاطین صفویه وقتی بقهر از آن صرف رو میته پیران
 کج و را نیز استخلص کرد یکی از نژادان تایج گفته بود تایج
 فتح کج کفید شمشاخ است و شمشاخ با تشدید میم نام یکی از مبارزان
 کج و فرود می گوید پذیره و شمشاخ را چایه دلیران کج و شمشاخ
 شمشاخ مخفف شمشاخ است که سینه بند زنان باشد
 شمشاخ رضیم اول معنی شماره و حساب و پذیرا از شمشیر کونید
 شماساس نام مبارزی بوده تورانی که بدست
 قارن بسر کاوه کشته گشته
 شماسیان نام جماعتی که دین شماس عدل تر ساد
 و ایشان را عبری شماسی تشدید میم کونید و این لغت عربیت
 نطقی گفته روز شنبه ز در شماسی خیمه زرد در سواد عباسی
 شمشاخنده بر وزن برانگنده معنی هر چیزی بدوی عوام
 وزن بدوی و متعین خصوصاً پور بجای جامی گفته خطش جو
 شمشاخ و روش شمشاخ و سیاه کاغذ بانه و زنده چون در
 شمشاخ بفتح شمش و شمش از بیج شجاج اطعمه گفته و مذکور شده

خازن خبروات بیا قوت از عقیقن ممبر داشت
 شکفت بکاف فارسی معنی تعجب و حیرت است
 شکون بکاف فارسی بقال نیک برداشتن
 نمایش چهاردهم در شین بالام
 شل بکسر شین یکی از اسلحه بند و معنی نیزه کوچک که آن
 دوره باشد و یک بجان بضم اندازند همانا زوین باشد
 حکیم فرخی در صفت خاریای راه هندوستان گفته است
 کویه شل افغانیان دوره و نیز چو دسته بته هم تریزگی
 حکیم سعدی در کثابت نامه گفته شل و تیر بود تیر چون تیر بود
 چکا چاک برخاست از ترک خود و میوه است مانند بی و هم
 نیز تلخ و پهنی بل خوانند و آن دمی خصوصاً در آن حین است
 عموماً و بالفتح پوستی که از آن کرده و ملون بالوان چشمان
 و بر روی میهای کفش و موزه زنده تا خوش نماید و بالضم
 زرد و ست مولوی گوید چون دید آن روی همچون برکت
 کل مضطرب گردید و شیدا با شل
 شلمیوی بروزن حق کوی و اوزانی که هنگام راه رفتن
 بکوشش آمد تو اگر نیزه یک نغمه بود که ناکاه شلمیوی مردم
 شلتوک برنجی را گویند که هنوز از پوست بیرون
 نیاورده باشند در دکان سزای گوید باشد و از آن است
 گویند احمد سباج طعمه گفته چو شلتوک آمد بنیادرون بجای
 ز کربال شد سر کون کربال بگویت در فارسی که برنج آن معرود
 شلف با اول مشوح شبانی زده زن بدکاره و همانا شلفه
 ازین ماخوذ است سوزنی گفته ریش تو در کشاکش آن کند
 شلف سبک دست آن جلبکس فردش شلمت
 شلفه بفتح اول بروزن لغینام دوتن برزد و بوز
 که در قوت شهوانی مشهور بوده حکیم انوری در جوقاضی کنز
 گفته شد زجان شلفه غلام زور سخن و الغیه تمام او آن
 صورت مرد و زنی است که بانواع و قسم مختلفه و متوجه محبت
 و مقاربت مشغولند گویند چون طغان رنه ابن مؤید در صنف
 بوده حکیم ابوبکر رزقی شاعر آن اشکان در صفیات وضع نمود
 که دیدن و تصور آن مبعج قوه شهوانی طغان شاه کرد

شلمک بفتح اول و سکون ثانی ز لور گویند که از غصه خون
 بکند و آن معروفست و سکول کل تیر و سباه را گویند که چوبند با
 شل و کل مرادف یکدیگر در فارسی شلرا مضموم نیز استعمال کنند
 و آن کلی است سخنت کردید و شل است یعنی نرم است
 چنانکه در شل گذشت از اشکاه نیز گویند و شلکا مخفف شلگاه
 که جای شل و کل باشد حکیم رودکی گفته چو پیش آرد کردارت
 بمحشر فردمانی چو سر در جای شلکا و در تخریف گفته شلکا
 بزبان امانی تکابن کیمیان انجیرا گویند و انجیری نرمی در صحرای
 سدا شود که آنرا دیوانجیر گویند و آن سمت دارد و مملکت است
 شلمک بروزن خشک معنی آرد و عمرها کیف تو
 شلمک بروزن بوزن غدیوش مکان شکاری که آنرا
 آزی گویند که گوشش و حجه و برا و موهای بلند رسته بند
 رازی گفته سید حیرت میرد غمز اولش اگر از ان لی دست آرد
 مندیش سمند کوزا زو باز همدم شلمک شنی که در خشکان زند
 شلم بروزن بکلم مخفف شلم است و بفتح پانزدهم
 و بضمین مخفف شلم و شلمایه شلمی که در آب جوشانند و مردمان
 فقیر خوردن چنانکه شاعر گفته ماهی و خیار و خایه و شلمایه
 و شلمی آش آشی که در آن شلمکند سراج الدین قمری گفته
 سفید و ترشی جوشلک کهنه ولی چون فقع کوزه سرد و کرا
 خاقانی گفته شلمی آش می بر دبی بی
 شلمغان بفتح شین معجم و سکون لام و فتح می
 معجم بالف زده و نون در آخر نام قریه است از اسطکه اکنون
 خرابست و از آنجا است ابو جعفر محمد بن علی الشلمغانی معرود
 باین لغت و چنانکه بمعانی در انساب خود ذکر کرده
 شلمک دارونی است که چون با گوگرد برهنه طلا کنند
 نافع باشد و آنرا شلمک بفتح اول کسر دویم نیز گویند
 شلم بروزن کثیر معنی حله آمده است که شبلیله باشد
 و آنرا شلم نیز گویند
 شلمک بفتح شین بر بستن و پاشاندن شاطران
 بجهت در زش راه روشن و دودن
 شلوار بکسر شوشی است که از کمرانیت پای را پوشند

که از خوان و سبغت جز خوردن بهره نگیرد
شکن بگوشن و فتح کاف چینی که بر روی و جامه و خزان
افند و شکننده چنانکه دل شکن و بت شکن و امر شکن
سنائی غزنوی گفته هر چه یابی خردو آن دین بود در جان نگاه
هر چه پستی خردو آن بت بود در سیم شکن و معنی خورنده و خا
و امر بخوردن و خاییدن و معنی اعراض تنزی و امر با عراض
کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته ز کون و مکان برکن تا بجا
که جمله توی آنچه فی الجمله آنی صاحب جهانگیری معنی کرده
آورده خاقانی گفته چون رقم از درون همه زهره و از درون
خبر کس نیست نک و شکل شکن نیند و معنی لحن و سرود
حکیم سعدی گفته چنانکه مرقوم شد ز شادی همه در کف رود زن
شکافه شکافه گشت از شکن نظامی گفته پای میگوینت
با بنابر شکن چچ پرچ تر ز تاب رسن
شکنج شکن و تاب و چچ و پرچین و در هم کشیده و ماریت
سرخ رنگ حکیم از قی گفته هلاک دشمن در از بند و ابلغار
شکنج و افعی دید بجای روح و خندک منوچهری گفته بر آمد
ز کوه ابراز دران چو مار شکنجی و ما زان دران نوشته شد
و معنی اصول و صدا و آواز قوامی مطرزی گفته نغمه
در روی شکنج موسیقی ناله در روی نوای سوسیتار و معنی کرده
ناصر خسرو گفته از قهر خدا و ندی هیچ نترسی زانست که
مانده بر از کرد شکنجی در اودات معنی مرض خیار کرده
شکنجه معروفست و در اصل شکن و چیدن و غذا
دادن دزد و کینه کار بوده است
شکنک معنی گرم دراز که از زیر درختان از زمین منساک
بر آید و بعضی خراطین گویند در کومی این رباط ز قوی نشان
مجوی هرگز بود مزاج مقفورد در شکنج
شکوف بالضم شکافنده اسدی طوسی در کتاب نام
گفته قلادید در شکنک افشا و قوف از ان بهلوان جمله
شکوف سعدی گفته که شکر شکوفان مغف شکاف
نهان صلح شده ظاهر مصاف
شکوفه معروف معنی قی نیز آمده و بهر دو معنی کرد

اشکفه بحال اسمعیل اصفهانی گفته درختان دران ماده برنی
که خوردند درین ماه گردند کبیر شکوفه و شکوفیدن و شکافنده
و کثوده شدن و شکنش و بر این قیاس و شکفه مخفف شکوفه است
خاقانی در لغت گفته احمد پس آدم است شاید میبود پس
شکوفه آید بر دو وجه فطرت جحا ندر آدم شکفته است میوه مختار
شکول بضم اول بر وزن دخول در برهان معنی جلد
و چاقی آورده و شکولیدن بضم اول بر وزن فضولیدن
معنی پریشان کردن گفته اند و صحیح است
شکوه ترس و محابست نمودن و جلوه کردن بزرگی و جلال
و خوبی بر این قیاس شکوبد و شکوبید و شکوبید و شکوبید
و شکوبد بحدف و او نیز آمده مولوی گفته گفت که شیخ از
این کرد ز اتفاق بانگشان دارم شکوبه و گفته اند شکوبه
بضم معنی جلالت و بزرگی و بگم معنی خوف و بیم است هم گفته
بارب یاری آن ز رشکهد نظامی گفته شکوبید از آن ذره اثر
شکوب صبر باشد و شکوبیدن صبر کردن
و شکوبنا صبر کننده شکوفت یعنی صبر کرد
و بر این قیاس شکیفن و شکوبانیدن شیخ سعدی گفته شعر
بر آنچه در زمان بسدول رفیت زهرش خپام که شوان شکوفت
شکیل و شکال که در جها نگیری و برین معنی با
بند است آورده هر دو عربت و یاری بانگند جدرا
نمائش سیزدهم در شین با کاف بار
شکا و شکاد و شکار تبدیل شکان و سفاد
و شغال است که مرقوم شد. ه شغال نیز معنی شغال است
که در برهان مکرر کرده
شکرف و اشکرف معنی بزرگ و عجب است
فردوسی گفته همه کارهای شکرف آورد خوشم آورد با
برف آورد چو خوشنود کرد و بجها آورد کل و سبیل از خوبان
آورد شیخ عطار گفته تا کی کوئی که حرف میباید کرد و است
ره شکرف میباید کرد جانی که از ان عزیز تر چیزی نیست
در دردد و در بصر میباید کرد از این است نظامی زرک
و جلدی در کار می کردن مفهوم میشود که گفته شکرش کرد

حینه دان مرغان که عبری جو صد گویند
 شکر و نده بگوشین آنکه زمین را بجاود و کاوند و نعت
 زنده بدین جت کور شگاف و کفن و زردا گوید و شگاف و محقق
 شگافه است و آنرا شگافه نیز گویند
 شکر پروزن جگر معنی شگاف است و گفته در این گویند
 و بر این قیاس جان شکر و دل شکر و دشمن شکر و امثال آن
 و شکر کردن معنی شکستن و شکار کردن و مصدر آن شکریدن و معنی
 شکر که از آن قدس از معروفست و نام مطربه اصفهانی که پرو
 بر عم شیرین او را بخواست و شیروی پدرکش از او زیاد چنانکه
 نظامی گفته چو خسرو بر سر کوی شکر شد صفا بان قصر شیرین
 در کشد برون آمد شکر با جام حلاب دانی پر شکر چینی پر از خوا
 شکر برکت نوعی از شکر پاره و آن حلوانی است که
 با میوه پزند و آنرا سنبوسه قدی نیز گویند شکر پوره با نوز
 و بدان راز بسحاق اطعمه شیرازی گفته چنانکه کنی صوفی
 ز نجرب شکر پوره نکوید کس مسلمانا که روی از قبله بر کردان
 آنرا شکر پوره و شکر پاره نیز گویند و برای مجربیز آمده چنانکه سناس
 گفته همچو شکر در بدر بدیورده خواند مرز زهره را شکر پوره
 شکر خنده مضمون دل پسند را گویند
 شکر ریز شکاری که بر عروس و داماد کنند و آن نثار چینه
 میمنت و شگون حلوا و شکر پوده و گریه شادی و کفزار زم
 و شیرین و مرد بدله گو شیرین سخن و مطربان خوش آواز را گویند
 حکیم خاقانی گفته نثار اشک من بهر شکر ریز است نه چنان
 که بهمت رازنا شویت باز اینویشانی معنی قناد و حدیث
 نظامی گفته شکر ریز ترا شکر تمام که شیرین شکر است و شکر
 حاتم از مولوی گفته شکر ریز توئی منقرت بر ز توئی
 شکر سنک آنرا سنک خم نیز گویند تباری حجر العا
 و حجر الاعرابی نیز خوانند چون سوده آن سید و شیرین است
 آنرا شکر سنک گفته اند و بدو دوا می زخم کنند و از دیار عراق
 خیزد ازین جهت آنرا حجر اعرابی گویند
 شکر فنده بر وزن درخنده لغزیدن و بسر بردن
 اسب در بران آورده و شکوفید را مصدر آن شکرده هر دو

بدین معنی خطاست اصل شگوف و شکوفیدن است
 شکره همان اشکره مرغ شکاری است
 شکر سینه نوعیت از حلوا که عبری ناطف گویند
 شکر تن با اول کمور ضد درست بودن و آن بهر
 دیگر معنی اعراض کردن و تند شدن و خوردن و جابودیدن نیز
 گفته مشکن اگر جان کشم پیش بخت خدایی شیر شکاری سببی بود
 لاغر بخت شیخ فریدالدین عطار معنی اعراض و تند شدن گویند
 بر دیوانه مجرب و بخت نهاد او چشم بهم نشا و بخت بدست
 این چهره کردی چنین گفت که تارویت نیم شکر شکر بخت
 هم در دستمان حارث دیکعب گفته چو حارث این سخن شنید
 بخت و لیکن ساخت خود را از زمان مست و شکرش
 بخت شین در او مطه و سکون کاف معنی بدنامی است
 شکرک همان شکر شکر معنی آوازهای که مرقوم شد
 شکرقت بجزترین عجب باشد و بقیج کاف و ضم کافیه
 چنانکه شالین نیز یاد حکیم سناسی گفته پس چو دوا از میان
 رفت ماندای مجرب و نیت بخت شیخ سعدی گفته طاعت
 برسد و هم بگفتم بازی که ز خلق من منقسم کرد شکر شکر عجب
 من خود ز جات و در گفتم و بضم تین کشیده و داشته این حرف
 کلی کر که مار است بخت نزلت توان نمود و نه بوی نعت در
 جها بخیری معنی خار و شگاف کوه آورده و چنین است
 و در بار مس متعل است و معنی کج دنا هموار گفته و است علم
 شکرقت بد بجزترین معنی تعجب کرد و دوسی گفته چو از انباش
 بهامون بدید شکر از آن کودک گویند و شکر فندک اصل مصدر است
 شکر بفتح تین همان دوره مرقوم برای فارسی معنی
 خاری که بدامن در آویزد چنانکه مرقوم شده است
 سگله بالفصح آنچه از جابه برینجی یا شاخ دخی بند و پاره شود و
 در سامی گوید که سر خرزهره را چون بر بند آنچه بریده اند سگله گویند
 و عبری قواره ابطح خوانند و بعضی گویند سگله چنانچه که رسد چو
 دراز بند برای رانیدن مرغان چنانکه گویند تباران گویند
 شکر سنده و شکر خوار و شکر خواره و شکلی
 همه معنی پر خوار و در تحفه الاجاب گفته معنی بنده بی با هیانه

کار سخت سیاه کرد و از آمیزه نیکویند و بجای راه حله این در کله
 آمده و باضافه او و شوخیز کله اند نظایر ضعیفات و این بیت
 با او موزون نمیشود که گفته همی دوم همچنان اندر لای روز
 دو پای پر شغه و مانده بادل بریان
 شعر لغز بفتح اول و عین دوم کله است از توابع معنی کند
 و بریشان استعمال میشود عربی است نه فارسی
 شغه همان معانت که در شعر قوم شد این اصح از آنست
نمایش بار و هم در شین با فاء
 شغف بفتح اول و وزن لغز در بران معنی شایسته
 شفا دارو یعنی دارو شفا و معنی پادشاه است که دفع زهر کند
 شفانه بروزن چغانه مرغیت بزکز تر از رغن که سر و بال و چند
 رنگت دارو شمس فخری گفته بود دعفای مغرب نزد
 قدرت چنانک الحق بر شاهین شفانه
 شغفت بالضم بحبل و بالفتح خیر کم بهاد و فریب دکنه و دهنی است
 از کیلان که ظروف کاشی خوب سازند و با کسرتراویدن ریم دخن
 از جراحت و خیزی کج و نامهور و مرد نادان و ابله و در آذربایجان
 بدین معنی بفتح استعمال کنند
شفقا لوامند زرد الو سوه است معروف کنسایه از بوسه است
شقتک بروزن بهتر که کبابی است که شتر خورد و در صفت همان
 خاکش کوبند و آن تخم خوب طمانت و بعضی تخم کوبند بجز هر دو خاک
شفتک بجز شین و فتح تا، و را، و سکون کاف
 نوعیت از شفا لوجیا تخم در لغت شلیس خواهد آمد
شفنا پنج و شفتا همنک بالفتح شخته فولاد پر سوراخ کنایه
 این و غیره از آن برآرد نامهور و باریک شود شمس فخری گفته شما
 ارس قوی باشد حدود شفتا پنج بدیرش در پنج کش نیز
 پای کین دمی کش کش میکش بدست قهوی تخم تخم معنی
 بچیدن و در هم فشردنست در ادات الفضلا معنی همان مذامی آورد
 و حولی که وقت پینه دن بر همان نرند و شسته کوبند و معنی شایخا نیز گفته
شفتش بالفتح آن بی که تلافی پس بدان کرد آورد
 و شاخ درخت همانا بضم اصح است
 شفته در فرهنک رشیدی بفتح آمده و چون مرادش

مبتدل شوشه است مضموم ادلی است و معنی شوشه زرشاع گفته
 و صفت آتش است که شغهای زرد کند زهروری برود که بر هوا
 نشاند کا و رسهای زر مسعود سعد سلمان گفته کنند بوم
 بجز یک زرخوان چوغه زرم اندر جوابه بچاند اما درین بیت
 بتقدیم را، و را، و هو تو ان خواند و از شوشه و شوشه نیز گفته اند
 و در میان عوام شمشه مشهور است و سبک معرب است حکیم گوید
 گفته عذر خواهی چکنی که تو زاری و ضعف من ترا عاشق
 زانم که ضعیفی و زار شوشه سیم کور بر تو یا که سیم شاخ بادام
 یا این تر یا شاخ چنار
شفتک بفتح تین بی هیز نادان و جلف و دکی گفته شد
 بهی باسد کا و باز نیاید باز آمد تا هر شکی را از شختاید
شفتا بفتح اول لام و سکون ثانی میوه کبر است که تیره لکبتره الا گفته اند
شفتک در بضم صیفه روزن را کوبند
شفوده بروزن کتوده معنی هفت است حکیم علی فردی
 گفته بود در دو حوز زهی و صفت طقت بناه اول بروزن خود
نمایش دو از و هم در شین با کاف
شک صاحب بران گفته سیم الفار است از فارسی دست
 و آن نیز عربی است
شکاک شکاب هر دو شین منقوطه آوار پای در وقت روشن
شکاف معروف و شکافنده حکیم سدی طوسی گفته شعر
 بزهر در و رانیزه دل شکاف بدیدشان از کله تا بناف
 و امر شکافین نیز آمده و ابر شیم کلاوه کرده را نیز کوبند و کلاوه و کلاوه
 نیز یکی است ابوالمؤید گفته شکوفه همچو شکاف است و
 میخ دیبا ف نه و خوراست همانا بلیغ در صراف
شکافه التی است که بدان سازند و بعضی مضرب کوبند
 حکیم سدی در کرش سبانه گفته بشادی همه در کف و وزن
 شکافه شکافنده شد از شکن شکافه زن ساز زن و از آنجا شد
 الف نیز آورده اند حکیم ابوالنعم احمد منوچهری گفته نوشتم قبح
 بنید نوشجه هنگام صبح ساتی رنجه خیا کراستاد
 بر طازن از بس شگفته شده در اشکجه
شکاک بجز شین و فتح نون بروزن حکا و ک

بازاری بانوای زیر شش نامی خوریم و بعضی شش بچول در شش اندازند
 مذکور شد نیز آمده چش تا زدن شش تا زواشن و شش بچول
 با شش را هم گفته اند که نوعی قمار است و شش قمار مشهور است
 هم حکیم نزاری گفته می خورد شش تا زدن غایت کند لوطی بود او
 مسلمان باشد و من محاذ زهر جدا

شش در بضم اول مخفف شوش است چنانکه گفته ام شعر
 بر دوازده دوازده شش بر دنت از آن خوشتر که نام و بر یک از یزدان در
 شش و بعضی تا و زاری قرشت و در بیان معنی روانس در
 که بدان چیزهای سیرخ رنگ کنند

شش خان و شش خانه با اول مشق شانی زده خیمه
 گردید و را گویند و آنرا گنبدی نیز خوانند و معرب آن شش خانج
 و در این زمان چنین خیمه گنبد مانند را که استون در میان
 دارد جا و قلندری خوانند سید سراج سکری گفته مشری طالع
 ایام تو موقوف کرد به سعادت کا پذیرش شش خانه مطرب است
 شش خان از نظام شش طاق گفته و آنجا که خسرو بقصر خود آمد خیمه
 خود کعبه فلان شش طاق بسیار بود بر بن باخاق این یونان
 زخار و سنگشالی کن میانش معطر کن مشک و زعفرانش
 بر آن کرسی شش پایه زر بساط کوه برین روی بخت

شش خنج یعنی ششین تونک خا بجه و سکون نونک باز
 و آن جهان است که اندرون کرد کار از زعفر خالی کنند از سر
 که خیمه گنبد و بدان بازی نمایند و در نوبت فضلا سکون نون
 شش خانج آورده چنانکه در لغت خانج گذشت
 شش در نوعی از بازی بود است که مهر و حرف و شش
 متصل و این مانده باشد و بیرون آمدن نیارد و گنایه عالم است
 و دنیا بلا حظه جهات است

شش سمری از خالص را گویند در رشیدی آمده که
 بدست یکی از سلاطین اسلام در افتاد که شش سمری او شش کرده بود
 و آنرا بسکاشند و ز تلای آن خالص بی غل و عش بود لهذا
 ز خالص را ز شش سمری خوانند

شش سو بر وزن پهلو یعنی شش طرف شش جا
 معنی شش جهت باشد که آن زیر و بالا و چپ راست و پس و پیش

مولوی گفته آن سردر و عین بین ما را یک و از یک سنگین است
 ز کنگ بر سینه بگرینک چون منکر مکر است او گوید که اجل گو گو
 مکر آیدش از شش گوید که منجلیک بهم او گفته در شش حبه
 عالم آن شش که گنجد آن پنجه سیریه بیرون بود از بر شش
 شش کل کل بضم کاف ثانی زردک بر یک گفته شش کل
 معرب آنست ششین و دو نم را حذف کردند چنانکه مشهور است
 شش کل استعمال کردند و مرثای آن معروف است
 شش یعنی اول ثانی شش و ز بعد از عید رمضان
 روزه در آن شش روز سنت است و آنرا شش ندان روزن فرزند

نمایش و هم در ششین باغبین
 شغ بالضم شخ کا و که خالی کرده بدان شش آب خورند
 و شش فخری در چهار جالی آورده که معنی مطلق شخ جانور است
 بدون آنکه خالی کنند شراب خورند و فخری خود چنین شخ گفته شعر
 از خرد کا و کم صد رغبت که چه او را نه نسبت شغ در شغ
 جاما بگری یعنی ششین آورده و شخ درخت و شخ جانور معنی گو
 و شعانیان نام طایفه از پادشاهان بوده که پس از اسکانان در ایران
 پادشاهی داشته اند و در جلد فریدون اشغان و کا و نام مکر بود
 و شخ و کا و یکدیگر مناسب است و زده همانا شین طایفه بقدری بود
 شغا بالفتح تیروان و بعضی بضم شین نوشته اند و شقا عاق
 و شقا کاف هر سه معنی تیروانت یعنی ترکش که بتازی جمعیه
 ابره مغزی گفته ای سرفرازی که از تاج شخان زید می بر میان
 نیکان تو شغای نیم لنگ نیم لنگ نیز تیروانت کیش
 جنبه تیر است فردوسی گفته بیکن درستم شقا و گمان همه خیره
 کشته برایشان کیان

شقا و نام برادر رستم بوده که رستم بحلیه او کشته شد شخ سعد
 گفته نه رستم که پایان روز بخورد شقا از نهاد شش آورد کرد
 شغال بر وزن زغال جانور است معروف بر زخ در میان
 کرک و باه گویند و در زمان انوشیروان ظاهر شد و آنرا
 شغال نمنه گویند و اهل تبرستان شال خوانند
 شغالی قتی است از آنکه که شغال بخورد آن بسیار است
 شغری یعنی اول ثانی پوست که بردست و پای مردم از شغری

ایلی قایمات خراسان صاحب حسن بسیار جمیل را گویند
 ششروه نوعی زخوانده کی که آنرا شهری ششرون گویند
 ششرون در میان و فرنگ یک کشیدی که ششرون سلفه
 شیروانت بی تحقیق است که نام او شیروان و او کربوده
 و ششرون از انبام خود بنا نموده و طایفه سلاطین شیروان
 نیز از اولاد او بوده اند و ششرون مخفف از شیروان است خاقان
 شیروانی در مدح پدر خود علی بن ابراهیم ششرون از اوق من
 اوست مبادا که من منت ششرون برم و ایزد ششرون او
 ناصر خسر و کشته ششرون کشته که من شود علی حال و زینت کر که کوه
 ششرون آن کودکی چو کلبه شد و ادبیری ترش چو خرمین
 و نام یکی از سپهبدان و حکام شهرستان بوده که آن طایفه ملک
 ایچال میخانه اند بعد از او پیشش شیرار که پدر لوک با و ذریه بود
 سادشاهی زندران رسید

ششردان بالضم و تشدید را معنی بیانی ریختن آب و
 مانند آن از نادان یا جای دیگر و بر این قیاس ششردانی
 بیانی روان در زبان و آواز ریختن بیانی را ششردان میگویند
 نیز گفته اند و ششردان ششردان معنی ریختن است
 یعنی آب ریز و سرریز

نمایش ششم در شش با شش
 شش جنبه و مخفف کلمات و ذکر شده
 شش بفتح اول بروزن دست مخفف شش و شش است
 یعنی ششده و در آوز شش مرقوم شده و بالفصح عدد معروف
 که ده برنجاه میفرایند و در این روز کار بصادق نویسند و آن معر
 جانکه سده که دو نگاه است هم همین است و بصادق نویسند
 اقیانوس معنی دیگر و معنی آینهی سر که بدن آینهی کبر و انقلاب
 مشهور است مرغ بدم آمد و ما هم شش دیگر معنی انخت
 ابهام و بعضی دیگر را نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار گفته شعر
 چون پنج سال خوشترین گشتم بر عمر نهاد سال شش انختم
 شکست که شش را کمانداید چون شش تمام شد کمان شش
 دیگر معنی زنا کردن که بر میان بندند و آنرا کسی میگوید که
 حکیم نمائی گفته شعر گفت شش مخانه بر بندید بت بعبود

خوش پسندید و معنی ضرب ساز ناوا بر ششم خنک است آنجا بنده
 رود کی گفته شعر گرفت بخت خنک شست بنواخت شست
 خنک شست در جهای خنکی حلقه کند و در سن و زلف اما مثال آن
 آورده سراج الدین مکرزی گفته شعر در میان جیم بخت شست و او
 جان بخار در میان میم دار ز می آفریم و معنی شش فضا که
 ششتر هم گویند که حکیم عسری در مدح محمود و فصد کردن گفته
 آمد آن رک زن سچ پرت شست اما سکون گرفته شست
 صاحب جهای خنکی آورده که معنی نام آمده و این است شست
 شاید بر خورد از نیک رین بخت سال کامله شوق دی انمخ شست
 شست باز معنی شست بغل شست قلع و محسن
 هفتاد و هفتاد بغل چند که حکیم فرخی گفته شعر هر که اندر کند شست
 بازی در کند کرد نامش بر سرین و شانه و رویش بخار

شستگانی با اول کسور معنی بنیان و بنای عمارت
 که بر بی اساس گویند آمده ابو الفرج رونی گفته شعر خاک در کلو
 سباز شستگانی عمر که قلب کعبه بود شستگانی محراب
 شسته بضم معرفت و در جهای خنکی گوید و مال و
 دستا چرا گویند و شش معرب آن است

شش بفتح اول و سکون آخر در زبان معنی صدف
 آورده و گفته هر چیزی که نوکند نیز گویند در فرنگها نامم
نمایش نهم در شش منقوطه با شش
 شش عدد است معروف و بالضم جزیت سفید
 بسرخیل مانند گوشت بیکر متصل و آنرا موجه قلب خوانند و شش
 آسایده معنی بدول و نام در زبان که چون کبد آس کشفوروستی
 در دکن عارض شود و آن شخص اکبوه خوانند

شش انداز یعنی زیاد و بازنده که شش مهره کرد مثل
 کوی در هر دو دست بیکر و در هر دو دستی سه عدد در هر دو انداز و بیکر
 هر شش که بر زمین نیفتد و سیوسته چهار عدد آن در هوا است
 شیخ نظامی گفته شعر برون آمد ز پرده سحر ساز شش اندازی بجا
 شش بازی

شش با فوقانی بالفک شیده تمبور شش را گویند
 چنانکه ستار تمبور ستاره را گویند حکیم نزاری گفته شعر

اسمان با کوه کفته شمر می تخویدند مردم آن نفر بهر سینه
 که با زین آب خور آن تخویدن بکوه برسد سر می برد
 و ز خوبی رسید و در غیب دعا و ناله کفته شمر بود عار ساخت کرد
 میخول عاقبت بر انداخت دست خول و میخول است
 و تخویدن و تخلید بر این قیاس

تخویدن معنی لغزیدن و فراق دادن از جانی باشد
 و بر این قیاس تخیده و تخیده معنی بزمده شده نیزند
 تخویدن بر وزن خمین نام عصفور است که کاک خوش آواز
 نمایش ششم در شین با و آل

شده بضم اول یعنی رفت و گذشت چنانکه حافظ کفته
 شد آنکه اهل نظر کز ساره می فرستد هزار سله از دمان لب خارش
 هم او کفته شمر آن شد آنچه که در در رسد باز هم کار من بارخ سازه
 جام افتاد و این شد معنی هفتن بود و معنی آمدن نیز است عمل
 چنانکه کفته شمر شد موم سبز و قماش بر خیز و یا سویی صوا
 افاده معنی موجود و حاضر بودن نماید و شدن مصدر آن است
 شد کار و شد مار با کله زمینی که برای تخم کاشتن
 بسیار کرده باشند و آنرا شکار نیز گویند شمس فخری کفته شمر
 زمین خاطر کردم شمار و تخم نبات در آن کفتم تا خود چه دیدار شکار
 شده و نند بضم اول یعنی وقایع کار و بیننده
 و ناظر و استوار و این که هر چه شده و گذشته دیده نوشته
 یا دشا برساند

نمایش هفتم در شین با راء
 شرب بر وزن غریب کتان نازک تنگ و بارک
 که بر سینه بندد و پیر این کهنه خواجه حافظ کفته و این کهنه
 همی شد در شرب زر کشته جدا نوز عشق شب قصب دیده
 جامی کفته شرب زر کش پوشش اندام اوست و با بضم با
 پارسی رشیدی معنی قطران آورده

شراب زده که یکبار بسیاری شراب بخوردن او را کیده با
 نه آنکه شراب زده یعنی چمانه زده چنانکه حکیم فرخی در مدح
 محمود کفته شمر تو بر کناره دریای سبز خیز زده شمان شراب
 زده بر کنایه می شمر و آنرا می زده نیز گویند چنانکه منوچهری کفته

می زده کانی هم بر دل نام بود می زده را بجم می داروی ترسیم بود
 چاره کردم زده کشته کردم بود داروی با باد و در ظل و مادوم بود
 شمر زده آوی کوبی که ساز می زرد و کوب
 شمر زده بر وزن هرزه شیر خیمه پاک و برهنه دندان و بر پیکت
 نیز اطرائی کهنه چنانکه فودوسی کفته بیابا بر آمد چو شمر زده پیکت
 خروشان گمی تیغ بندی بچکات من نیز در تندید کفته ام شمر
 ای کم از رو به از چه روشده در خصومت چو شمر شمره من
 شرفاک بر وزن غمناک بر آواز را گویند عمو و آواز نامی را
 خصوصاً اوست صبار کفته شمر تا همه دل گرفت غم پاک بر طاس
 فلک قناد شرفاک شمس فخری کفته شمر تا که هنگام روشن اند
 بنود مورد مار را شرفاک شمره نیز کفته اند مولوی کفته شمر کاروان
 شکر از مصر رسید شرفا پاک در آبی آمد سمانی کفته شمر من
 خواش نشود هرگز کسی شرفا کتان و آنرا شرفاک شرفان و شرفا
 نیز گویند و شمره معنی کنگره عربی است پارسی

شرفک بر وزن فلک معنی شرفا باشد و آن جوششی است
 که بجهت ترکیب خون و صفرا در بدن پیدا میشود و خرقه را نیز گویند که
 وارد در او بندند

شمرم معروف است معنی حیاء زده فودوسی کفته شمر دل من
 همی بر زده هر آورد همی آب شمرم بچهر آورد و معنی آلت تناسل
 فودوسی در قصه دختر اردوان و بریدن و زلالک خود را کفته شمر
 بشه کفت کاین خون گرم من است بریده ز تن بار شمرم من است
 بچشم بغیر است آرم خویش بریدم هم اندر زمان شمرم خویش
 و شمرگاه معنی عورت است
 شمرند نام یکی از کتب معانی بوده

شمرنگ حنظل و آن خیزره صحافی است شمره بدستغنی
 محظوظ و خیزره نیز گویند بر عوم زهر نیز شمرنگ اطلاق کرده اند
 فارابی کفته شمره ابای نظم را نیز خاشنی صلب که در زندان نایب
 یکی است شمره و شمرنگ و معنی زهرنگ الشعرا کفته شمر
 اگر ز فضل تقدم سخن بود دیدیم شمرنگ دردم ماران مهر در دنیا
 شمر و آن بجز اول پارسی نام دخت سر و دست و سر و عرق است
 شمر و ک بکوشین و خیمه با با او و کاف عربی ساکن بر با

کفته شعر میو با سرد کشتند از کثرت کربا بشاخ ما میان بیرون
 فغذ از جوشن دریا بشخ ازین بیت زمین سخت و بلند مانند ساحل
 دریا مفهوم چه ساحل بلند تر و سخت تر از دریاست و حکیم ناصر خسرو
 بمعنی کوه بلند گفته شعر بخت چون با کله زنگ بر آید بر سر کوه
 پیش پلنگ افروز زنگ اشخ سوزنی نیز گفته شعر آسمان برین
 غم سجاسه تورسد چو سیل و منک که آید بپستی از سرشخ عثمان
 محارمی جسنی دامن کوه گفته شعر شاخ مرصع شد از جواهر الوان
 شخ فل با قوت شد لاله نعمان در فرزندک آورده که مخفف
 شاخ درخت است و معتد به بیت سعدی شده که در وصف جنت
 و خشکسالی گفته شعر نه در کوه سبزی نه در باغ شخ بلخ بویستبان
 خورد و مردم بلخ و بعضی این بیت را چنین خوانده اند نه در
 سبزه نه در کوه و شخ چه باغ صحرا کوه معروف و شخ و دامنه کوه
 زمین سخت و مهر دو غالباً سبزه و لاله روید چنانکه گفته اند شعر
 لبه از کوشه محفل نموده است جمال یا بود لاله که سبز زده از دامن
 شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن شخا یعنی خراشیدن و برین
 قیاس بخانید یعنی ریش کوه خراشید شخا ید و ریش کرده
 شخا یدن ریش کردن ناصر خسرو گفته شعر سواران تخته این
 اسب برشان تپی نازد که نه کس را کوبد سبزه کس را روی شخا ید
 است و لبی گفته شعر چو شنید شاه آن پیام نرفت ز کین لب
 خود شخا ید و گفت ز راتش بهرام گفته شعر شخا ید
 رخسار سیکرد آویخ ز سروی آهش شخا ید و دوزخ
 شخا ن معنی ریش و خراش
 شخا و ان مجروح کنند و بناخن کنند و قتی گفته شعر
 شکافان تپگاه پرندگان شخا و ان جلگه گاه درندگان
 شخا ر بروزن چهار قلیا را گویند که ما بون زبان کار برین
 شخا ر زمین سخت و دامنه کوه که کمتر کل کرد و حکیم
 منوچهری در صفت صعوبت راه و برشخ و کله حاج پینده
 گفته شعر همی بکدخت برف اندر بیابان تو کفشی وارد
 بیماری سل بگردار سر شتهای ما بی همی رخاست از شخا ید
 کل مولوی مخفف شاخا گفته همچو مغان زمین بر شخا ید
 شخش بروزن رخس معنی خریدگی و افتادن شمشیر

کفته شعر سمنش چنان بسپرد قلعها که یک ذره نبود و در شخ
 لخش و معنی پوستین و جامه کهنه شعر بجانی رسیده حال آمد
 که پیشین از شرب بصریت شخش و بجز خام غلبت کویا کت
 خوش آواز که شخش با صافا با نیز گویند رود کی گفته شعر کثرت را
 کی رسد علامت شات با زراکی رسد نیت شخش
 شخشدن بمعنی لغزیدن و افتادن و بر این قیاس
 شخشد و شخشیده شخشد و لغزیدن را شخشدن نیز گفته اند حکیم
 سنائی در حدیقه گفته شعر از تو بخند و نشت و بختیدن
 از من افتاد نشت و بختیدن ابو شکر و گفته شعر کلیمی که خواهد
 بود نش باد ز کردن بختید هم از باد حکیم ناصر خسرو گفته شعر
 قول فلان و فلان را بخند ز کثرت بختی قدم ز پایه ایمان
 شخکاسه ژاله و کمرک را گویند رود کی گفته شعر بر موالت
 ما شایسته در کوه بر با عادت ما در همه شخکاسه و خوار
 شخچم بروزن شخم معنی شیار است چه شخم کردن معنی شیار کردن
 شخکار در فرزندک مخزن آورده که اسم فارسی طایری است
 مانی سبزه رنگ و سطران سفید طین مؤلف است که شخکار
 بوده باشد و شخکار مصحف آن کرده چه ساز معنی سراسر
 شخن بروزن چمن معنی خراشیدگی حکیم ظفران گفته شعر تا ز بوی
 نسترن کیر دول مردم قرار تا ز خم خارین یا بدن مردم شخن
 نسترن بر دشمنانست با همچون خارین خارین بر دوستانست با
 همچون نسترن
 شخو و بفتح اول بروزن حمود یعنی خراشید بدان و نمان
 و شخوون معنی ریش کردن و خراشیدن و بر این قیاس شخو
 و امثال او وقتی در صفت شرب گفته ام باز مومن زند آزد
 کس در آن پنجه اش همی درخند چون دشمنهای خون آلود چو
 آید در دم دوزخ کند کلگون چنانکه کوفی عمدا کسی خاشخو
 یکیم اسدی گفته شعر رخ ما را بسیم شکر کف کون بر این خم
 تیغ و بران زنگ خون یکی چون دل مهربان گفته پوست
 و کرجون شخوده ز شخا ن اوست
 شخول بروزن قبل صیغره صدائی که وقت آب خورد
 اسبان کنند ما فریدیل آنچو درون شود مولوی در باب آنچو در

زحمان شتر دل را مردی چیم که می شکر به زوید زنج اشتر غازی
 شترک مصغر شتر و موج را نیز گویند
 شترکا و محقق شتر کا و لنگ است که بعرب زرافه
 و دیده ام تفصیل آن در فرینک آمده
 شتر گریه هر چیز موافق ناقص است مخالف و بزرگ
 گویند مثل شتر در کوه انوری کفته شعر در خیز ز راه شتر کوه باسی
 استی یک طبیعت و کردون نیک فن است
 شتر مرغ نام حیوانی است که گردن و سر آن بشتر ماند و پر
 آن مرغ و دیده ام که آتش افروخته و آهین کفته و فلوس مرغ
 برد و بلع کند و تخمین زرد انوری کفته شعر اشقام تونه آن خاک را خورند
 که در معای شتر مرغ پذیر و تخمیل و حیوانی بدبوی و کثیف است
 شیخ فریدالدین عطار کفته شعر شتر مرغی که گاه بار بردن چومرغی
 چو شتر گاه خوردن چه شهوات که شتر مرغ گویند بارکش
 گوید مرغ گویند وانه خور گوید شتر مرغ نواله خویشم و بحق معروف است
 چه مصلحت خود را خود را چون بچار و دم کند و بر چینه دیگری فرخنده
 در امثال آمده فلان اصمق من نعام
 شتر شیخ با اول معشوق ثانی زده و رای معشوق قسم عطا
 گویند که بهم امحش با شند که بصوت مخالفند مثل گندم و نخود
 عدس و باقی و ماش و اگر از آن آتش بر داند شتر شیخ و اگر از
 بزندان شتر شیخ گویند شیخ اوحدی در جام هم کفته شعر سفره مرغ
 نان شتر شیخ چیست تا در سماط او کجی مؤلف گویند لغت
 شتر شیخ را که بازی معروفی است صاحبان فرینک نیامده اند
 و همانا این لغت مذکور با آن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آتش
 شتر شیخ از همه غلتهای مختلفه است شترک هم آلات و اشکال
 مختلفه دارد مانند سب و فیل و رخ و شاه و وزیر و سارده و بدن
 کمال شعر افصحی خان کاشانی کفته شعر شاهی که شهان هفت قلم
 اند بر شرح شاه شمشیر رنگ و شطرنج مغرب شترک است
 ایلی هند آرزو شترک نیز گویند و بقول صاحب نقایس الفنون
 واضح آن صحنه نامی بوده هندی و اطهار از الجلاج که از اولاد
 بوده کرده و سب اشترع این لعب صاحب بران مفضل
 از آنجا نقل کرده و گویند حکیم بزرگ هر در زبان و شیر و ان باز

زرد را در برابر شترک اشترع کرده حکیم فردوسی کفته شعر ماورد
 شترک بوزر چهار پانزده شت و کجا و چهار یک زوز
 کج شتر بازی یافت ز ایوان بر شاه ایران شتافت
 خرد بادل روشن انبار کرد باذیشه مرز در ساز کرد کی رز که
 ساخت شتر شیخ وار دور و بر آرد استه کارزار ظهیر فارابی
 کفته شعر آسمان چون زمین مجلس شاه جلوه گاه جمال خود تعویز
 با کردار و قوه شتر شیخ روی در روی کرده تاج و عین رست چون
 پیش شاه و رخ برعی پیش تر شهاب دیو لعین نسطر ایوب کفته
 دو پیاده است بندک فرزند حکیم لامعی جرجانی کفته شعر
 شطرنج خویش بدی رفته همه نطق نه شت با ما زده بجای ز چارها
 رخ برعی نهاده حرفی با بیل بر شتر کفته شکر رکب از نا
 برخاستی بجای کی چاره از عمر اندر چنین نامه ستوده است چارها
 حرب روم حربا که چه قمارت نوعیت چون که کنی آن از قمارها
 وقتی کفتم اندرین شطرنج رخ و زرد هر که بود مات و شت
 اوست مرد صاحب بران گوید معنی مردم گیاه آمده سهو
 کرده آن شترک است محقق شترک چه وقتی کفته ام شعر
 اثر و شکر باد در جانب صحن جان نطق آرد چون مردم اندر
 منایش حصارم در شین باجم
 شجرام بفتح اول روزن سلام سرمای بسیار سخت
 که در خازن کجکا ند شمس فخری در معیار جمالی کفته شعر درینا ش
 مضرت زنده شاخهای برهنه را ز شجام فردوسی کفته شعر
 سپاهی که نوروز کرد آورد شجاش بکیم فرو خوانید
 و بر این قیاس شج و شجاید و شجاید و شجاید و قیقی کفته شعر
 خاک دریا شود بسوزد آب بغیر آفتاب و شجاید شجاید صد
 شحرک تره شترک را گویند
 شجاک بفتح شین و ضم حیم و از آب و ستر و مثال
 در وقت روشن و معنی فواق در سین مهله گذشت
 شجلیه بروزن بر خیم معنی سرمای سخت
 منایش شجیم در شین باخا
 شیخ بالفتح معنی کوه و دامنه کوه و پهلو کوه و درین سخت
 و بلند آمده و شیخ کمان معنی سخت کمان نوری در صفت کرمی

لوه جودی عجز آید پیش ایشان از ثبات بمعنی مذاخن تیز
 آمده فردوسی گفته شعر ز بس سپهر و جرحان زمین کشت
 لرزان تر از آسمان
 شیشه بجز اول و ثانی گرمی است که در تابستان در نزد
 پوستین و صوف کندم و جوفند و از تاباه سازد
 شمل با اول کمور ثانی زده معنی پایه دوم تبه باشد
 و از اشپلت نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر شملت خودت
 کردی دولت سیت را مستی پستی به آیدستی و پستی کرن
 بهم و گفته شعر چون سرای شملت دولت شست کرد شاه را
 دولت چنان باید ترا شملت چنین دیگر معنی صد بلند کردن با
 مانند صدای که در سنگام بر آیدن که بر کند و از اسب بر وزن
 معنی صغیر که معرب است گویند و شپلک نیز صغیر است
 مولوی گفته شعر کوا این دم دولت زون بر این دن شپلک دن
 که جمله ها و مشت تو آن سرخ کشتن در جنون
 شپلیدن بر وزن پچیدن معنی صغیر زدن یعنی آواز زدن
 از زبان گاه که بر تیر آیدن معنی فشردن و در بر زبان شیفته شدن
 نیز برافزوده
 شندان در فرهنگ مخزن لادویه یعنی نار شرنوب
 شپوشن با اول کمور ثانی مضموم دو او مجهول شیب
 صده زدن از روی قوت و شدت معنی فشانیدن و از
 اشپیش نیز گفته اند
 شپوز همان معنی شب یوز است که شب پره باشد
 شپوش همان شب پوش است که پوشش و کلاه شب باشد
 و مثالش گفته حکیم سنائی گفته شعر ای روز دو عالم را
 پوشیده کلاه تو نامش بچه معنی را شپوش نهادستی
 شپوشن بوزن و فیشن معنی باشند مطلقاً هم از این
 شپور وزن کبیر نام گوهرت بلند و بزرگ رضی الدین
 نیش بوری گفته شعر چو در سوادش های تو گذارم کلک
 ز جابر قص بر آید ز استماع میر یحیی سفید ز علمش هزار بحر محیط
 یکی و قف ز حلمش هزار کوه شپو زبان عبری معنی حسین آمده
 شپیل بر وزن و معنی صغیر و معنی شیفکی و فشردن

خواج عمید گفته شعر چون بشپلک آمدی آن نفس از دور نفس
 ست و له درآمدی قمری داده و زرش و معنی فشردن نیز شپو گفته
 کلابی صفت بر جها بگذرند که کل را شنیدند و آبش برند سپلند
 و شپلند بر این قیاس و شپلیدن مصدر است و معنی
 فشردن و صغیر زدن و دووا یکی گرون آمده
 نمایش شیم در شین با تاملی قرشت
 شت با اول معشج کبائی زده کله تعظیم است از آلتها
 نیز گویند و هر دو معنی حضرتت که دعوی معروفست و محقق
 شت است که در قمار خانه تعافت خسر و گفته شعر آنچه آورده
 حرام است نیاید در دست یا مجانبه بر داشت اقران باشد
 شتا بجز شین یا بار و نا شتا را گویند بحال همعیس که گفته شعر
 لعنمان خویش تن نخورد کرد و هفت هجی شتا باشد
 شتاغ بر وزن چراغ غامده حیوان که شیر دهد
 شتالنگ استخوان با که تازی کعب گویند سوزن
 در بزل گفته شعر صفات کون آن کودک چه گویم خود که آن کودک
 همه کونست و کون و کون زبان شتا شتالنگش در فرهنگ
 معنی پایه و عراده آورده اند زیرا که مشابهت کعب پا دارد
 چنانکه اسمی گفته شعر سه کردون زرین شتالنگ بود ز
 واروی هفتصد تک بود و بچو ال از زیر شتالنگ تازی گویند
 سیف هفتمی گفته شعر با بخت تو بود خواه شتالنگ غرض است
 لیکن بعضی فرضش ایب بخرازد
 شتمان بضم اول در لغت ژند و پارسی معنی کله
 که بعضی سنین گویند
 شتر به نام کادیت که کبیله و دمنه آمده و صحیح در شین
 و نون خواهد آمد و شتر به صحیف است
 شتر خا ر یعنی خا شتر و آن معروف است
 شتر دل یعنی بد دل و تر سنده
 شتر دندان نوعی از زاج مصری است
 شتر خا ر معنی شتر خا ر است که پنج دشت انگدان باشد
 و معنی آن لغوزه و آنرا شتر خا ر گویند چنانکه طبر فاریا گفته
 بس آن شتر و لاک شتر کرد آن نه از نهایت کار که و نه از آغا

از مرغ شب آویز

شبستان بیخ اول و دوم خانه که شب در آنجا باشند
تا عبادت کنند و آنرا شب خانه نیز گفته اند چنانکه گذشت شیخ سعدی
گفته شعر بنا کرد و آن داد و شکر نواخت شب از بهر درویش شایسته
ساخت و خلوت سری پادشاهان و خانه درونی را بنام گویند
خاقانی گفته شعر از آنکه تا بچشم شد قبالتش او را عروس ظفر در شبستان
نماید حکیم اسدی گفته شعر شبستان گلستان بیدار او دوز
دورخ مشک و گلزار او

شبست بجز تین و سکون شین دوم زشت و کبریا
که طبع از آن تنفر شود معروفی بخی گفته شعر حاکم آمد یکی پلید و شبست
ریشکی کننده و ملیدک و زشت

شبستر بیخ اول تا بر آرزو نام قصبه است با دریا بجان
در پشت فرسنگی شیر تیز و از آنجا بوده شیخ محمود شبستری صاحب
کاشغر از او که این نیز قدش همانجا است و شیخ یعقوب که شیخ
بوده هم در آنجا دفون است شبستر را چنانکه گفته اند در تبریز بطایفه
وقتی بدوستی نوشتم شعر خوش آن شب که در شبستر فرو خفته ام
سر خوش بستر و بعضی گفته اند یکی از شایخ مرشد و بود
شب سده در سده مذکور شده

شبغا و جانیکه شبکا و کوکوفند و کاروان در آنجا بخوابند
و آنرا شبگاه و شبغاره و شوغاره نیز گویند

شب فرخ نام نوافی است از موسیقی نام محلی از سیستان
که مرقوم شده و گذشته است

شب گرد عس و شبر و را گویند که شب بگرد
شب کند آشیان مرغان را گویند

شبکو و شبکو که اینرا گویند که شب بزرگ است
بر آید و همسایگان را با او از بلند و عاکنند و در زبرد آن خانها باران
رود تا بدو چیزی دهند و پاسبان شب را نیز گفته اند منصور
شیرازی گفته شعر بر آستان تو پیر زحل بود در بان بجز
بود ترک آسمان شبکو

شبکه معروفست که آن حرکت کردن در شب است ایوان
خندان یعنی در صبح وقتی گفته ام شعر بگرد شبکو و با او

در سایه همسایه دیوار دیوار

شبیه با اول و ثانی منصوص بجواز زده سنگی است شبیه
براق و شفاف کم بهاد زرمی و سبکی مانند کبریا و بیج معترب است
حکیم فردوسی گفته شعر شبی چون شبه وی شسته بقیر نه بجرام پیدا
نه کیوان نه تیره

شبهر بر وزن عبهر معنی صبر است که گویند که مغیبت شکار
شبلی جامه که شب پوشند و آن پیران و ارباب است بختین
و آنرا معترب کرده بیج گویند

شب یار بر وزن تبار استی است تلخ که آنرا بعب
صبر بکبریا و را گویند و آن سهل صفاست و جذاب لغم و بهتر
آن صبر سقوطی است و سقوطه جزیره است نزدیک باطل من
دور پارسی صبر بر وزن بر گویند صبر سخت و لیکن بر شیرین داد

شب مازه شب پره را گویند که شب حرکت کند جدا
معنی حرکت و گردش است و یازیدن گردش کردن گویند
شبانه هر چه که شبانه باشد از آن نام طعام و مثال آن

نمایش دوم در شبین بابی پرسی

شب با اول مفتوح شبانی زده یعنی چینه و حبت خیز
کننده و آنرا شب و شب نیز گویند و مثالش در آنرا که شب
گذشت رخ همچو از شب با تاش همچو مرغابی بچی

شماشاب آواز صدای پیکان تیر که پی در پی بکشند
و آنرا شبشاپ نیز گویند یعنی گفته شعر بر آمد زنا و در بنا و سپر
شماشاب پیکان فشا فاش تیر حکیم فردوسی گفته ز چکچاک
گر زوششاپ تیر بر آورد از جان دشمن بغیر

شمتک با اول کور شبانی زده و تا فوقانی منفتح
کاف عجمی زده لک زدن باشد خواه انسان و خواه حیوان
شمتک فتح اول ثانی شده و بلغت سیرانی معنی خوب
شمتک است که بعد حسن خوانند و نام امام جام حسن بن علی علیهما السلام

شمتک بر وزن غنغ معنی زرد زود و مصط
و بی نمکین مولوی سنوی گفته شعر مرا کوئی مرو شمشک
حسرت رازیان دارد ز حسرت عار میدارم از آن بر عیار کردم
هم و گفته شعر عاشقانرا وقت شورش شب و ابله بسین

و بعضی ستاره شعری نیز آمده فردوسی گفته شعر جو یک نیمه از تیره
در گذشت شبها بنک بر صرخ کردان بخت و بعضی شبها کجا
شیخ نظامی گفته شعر شبها بنک چون بر زوار کوه دود بر آبنک
شب مرغ وستان نمود
شب باره بروزن انکاره یعنی شب دست پیکر یعنی باره
دوست است چنانکه غلام باره یعنی سپه باز و سپه دست که بعضی
معلم گویند شب باره نیز زمان هرزه کردار گویند که شبان بخانه
هر کس رند و تاسع در آنجا باشند
شب باز کسی را گویند که شب بازی کند و صورتها
مخالف از پس برده جلوه دهد شب پره را فلک گویند شب یوز نیز
همان معنی است و اصل در آن شب یوز است که شب کرد و شکر
و چیزی جوید از نفس شه و غیره برای قوت خود
شب پوش جامه و کلاه شب لباس شب خاصه شب کلاه
حکیم سنائی گفته شعر صد روح در او بخت از دهن گرفته صد روز
بر آن بخت از گوشه شب پوش هم او گفته ز چستی باز کرده بند کتبه
ز شوخی کج نموده طرف شب پوش و بعضی برقع هم گفته
چه رسم است این نهادن زلف بر دوش نمودن روز را از زیر
پوش بعضی کلاه کوتاه که بر سر نهند و جامه خواب آمده
شب بومی کلی است شبیه بخیری که در شب پشته از روز زود
شبت بگردل و همگون ثانی معنی الا ان و در بزرگوار
و بگردان ثانی رستنی باشد که در است کنند و بشیرازی شود خواب
و آن معروفست و سکون و او امیر خرد و دایمی گفته شعر شوت
کران بهره برد خاص عام طعم در کرافته زان بر طعام
شباب گرم شب افروز و چراغ و کوه بر بار سعه گفته
یکی گفتش ای که یک شب فروز چه بودت که بیرون نیایی بروز
و آزا شب چراغ و شب چراغک شب چراغ نیز گویند
شب تاز معنی شیخون است
شب چراغ گویند کاهوی شب از دریا را برای چسب
و کوهبری از دهن بر ارد بر و شنائی چراغ و در محل خود مثال آن
شب حره بروزن شب پره چریدن حیوانات در شب
حکیم ناصر خسرو گفته شعر کرک آمده است که سینه ددشت پر بره

افاده در سه رفته شب چرو و چیزی که در او آخر شب یعنی خور
از قبیل نقل میوه و غیره مؤمن حسین زیدی گفته شعر بی بر سر خوان
مردمان چون ترمایم نه نقل مجالس از پی شب چره ایم امروز که
ماکان درین بازارند ما جنس سادیم و وز نامه ایم
شب چاک شب یا زدهم شبان که آزا شب برات گویند
و چاک معنی برات و قبایله است رودکی گفته شعر چراغان در
چاک آچنان شد که گستی شک هم آسمان شد و گفته اند
چاک معنی برات نیست و آن نوشته است که برای رخصت است
عس و شجوه حاکم و پاسبان شب بدست کسی دهند که کشکیان
در مانع نشد بگذارند بجای که خواهد بود در این ایام و در اسم گویند
شب خانه معنی شبستان است که نگذشته است و میاید
شب خوان ایمل را گویند که در شبها بنک مرقوم شد
شب خوش و شب بخیر و داع آخر شب را گویند
شب خون و شب خون معروفست بخبر خاص
و شمن شعر فراقت چو آرد بجایم شیخون شبی اشک از دیدن
شب در بروزن غنیمت معنی بنات است از جنس یونجه است
که برای فزونی بدواب دهند و پیاری کرت بضم کاف عرب نیز گویند
و معرب آن قرط است
شب دیر نام سب شیرین که بخیر داده بود طبری گفته
شب دیر از روم بدست افشاد و از نیمه شبان چاروب بلند تر بود
چون مرد صورت آزا بنک نفس کردند و صورت بکرمان
و فارس اندر است و نام محلی از جمله سیحن بار بد و اصل معنی آن
سیاه چون شب است و نام موضعی است مجیر الدین گفته شعر
از در شب بیدار تا مجد بخارا از بس خون عدو بخار گفته
شیرخان بسکون با وضع شین و راه و بیت نزدیک پنج
که در قدیم الایام آنرا بلخ با می میگفتند اسدی طوسی گفته شعر سوی
شده شادی و کام که خوانی در بلخ با می بنام
شهرم بگردل و سکون ثانی وضع سیم و سیم ساکن کما بی
در کن رجوبهار رود گویند کاه و اگر از آن بخورد میردولی گویند از آن
شیرنک اسبیاوش و خسرو پرویز بود و چاک که در شب زرق
شده شیخ نظامی گفته شعر نهاد نام آن شیرنک بشیر بدو خاتر

چون دانه خشک دیدم از ضرب بسیار عظیم و مبتساحت
 مجرات اجرام آسمانی را حلقه یا قسم در دست بگیرد و مجر
 در میگاه حضرت ایزد تعالی قطره دیدم از محیط و اقله علم بالوصو
 شباهه بزوزن سایه معنی میوه که بعربی شکر گویند این سایه
 سندان معنی است شعر بر مندی با و آن همایون درخت که در سایه
 آن توان بر درخت که از سایه آسایش جان دهد که از سایه آسایش
 خون دهد حکیم خاقانی گفته شعر و شش چنان دیده ام خواب که
 سخنی بر لب دریا بدن مقام براید نخل صومل شد و نخل طرب
 داشت ساره و شانه شش فراخ و قام براید

نمایش اول در شین باباء

شب معروفست که بعرب لیل گویند فرخی گفته شعر شب
 دم که هوا بر دیده پرده شب بر آمد از سر که روز بار دای قصب
 چنان سپاه شاد کی سپید بر او چو نخلی که بچند کشته شده باشد
 شب افروز معنی ماه است که شب روشن کن روز نام ماه
 دهم است از سال ملکی و گرم شب تاب را نکرده اند
 شبالنگ در بریان گوید بفتح شین و لام بخور گویند
 یعنی آهوی که در آن تخم را شکار کنند در رسیدی نیز با معنی آهوی
 جابجایی نکرده

شبان بفتح شین جوانی که اکثر شب که در این شب
 کند و شبانه نیز گویند و جمع شب نیز آمده است چنانکه گفته است
 شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد سلمان ساجی گفته شعر
 که از محاسبت توره ماده پیش بر در از زمین دید و شبان بد
 فقیر و لطف گوید بان معنی صحاح حافظ است مانند اغبان
 و در بان و امثال آن و مکرر ذکر شده که در پارسی چون دو نفر
 که یکی است بیاوسط و ثالث بیکدیگر رسند برای سهولت کلام
 بیکرا حذف کنند شبان در معنی شبان بوده بصد روز بان که
 عمل روز را گویند چون شب که گویند از اچرامی شب میبرده
 و محافظه تمیز کرده او را شبان گفته بیکرا حذف کرده شبان
 خوانند و چو بان نیز چو بان بوده که لان کلمه بان چو بان
 گویند از این مخفف کرده چو بان گفته اند و بای پارسی معروف
 شبان فریب و شبان فریب مرغیت که صغیر

زند و شبیه باشد است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت بر جان
 و پریدن نیار و چون شبان یا دیگری نزدیک او رود و بخیزد و آید
 دور تر نشیند و هر چند پیش تر رود و تا تخمین کند و از نیروی بدن نام
 معروف شده است و از این بگویند شکار کنند شبان فرود و شبان
 فرود که تبدیل با و او است که در فارسی جدول و معمول شبان
 شبانکاره بفتح شین و ولایتی بخار و شهر آن در اراک است
 چو از بناهای داراب بوده ملوک شبانکاره که روی بزرگ بوده اند
 و در زراد نامه پارسیان آورده ام

شبانگاه یعنی شب هنگام و جانی که کاو و کوه خند
 چارپایان دیگر شب در آن باشند و معنی وقت شب چنانکه
 صبحگاه وقت صبح را گویند

شبانه هر چه شب بدان گذشته باشد چه شراب و چه طعام
 که عوام آنرا شبینه گویند هر واقعه و کاری که شب بر آن گذشته
 چنانکه مغانه منسوب بغان و دیوانه منسوب بدیو و چغانه منسوب
 بسحفانی و جادوانه منسوب بسجاد و جادوانه منسوب بسجاد و آن
 حافظ شیرازی گفته شعر سحر کا بان که محمود شبانه که فرم باو
 چنانکه چغانه و کسکی شب بسیار شراب خورده و روز از حال
 آثار او رسد شود امیر خسرو دهلوی گفته شعر تو شبانه عیالی بسز بود
 شب که بنسوز چشم مست از خار دارد مولوی مستو گفته
 است حیات عشق را در رک مار وانه کن آینه بجز آینه شبانه کن
 هم او گفته ساقی درده قنچ که با نایم محمود زباده شبانه
 و معنی شبان و حافظ و کجبان آمده است

شما در مرغ حق کوی نیچای از درخت در آرزوی حق
 حق گوید شیخ نظامی گفته شعر صحرای شبانی مرغان شیخیز

شبانه است مرغ سحر خوان معنی لیل که شبانه است
 خواندن کند و ستاره شعر را نیز گفته اند که مانند مرغ سحر خوان شب
 اینک طلوع نماید قمر که کانی گفته شعر معنی نوانه زن جنک
 بدل آتش زن شبانه است شبانه اصحاب و شبانه
 شعر در معنی شبانه خالی از ایهامی نیست ولی من اوضح گفته ام
 که روی آنچنان مولع به پیار که پیش کل غالی بدن شبانه است

نخوش آرزو و الله اعلم بالصواب
 شاهنامه ای همان سرزمینی است که آرزوهای نرسیده
 شاهنامه معنی استقی و پریشانی را از شاهیه نیز گفته اند
 شاهنامه مخفف شاهنامه است یعنی شاه شاهان و
 بزرگ ایران از بدین نام خوانده می چنانکه اردشیر باجان او در اسلام
 لقب امیر عضدالدوله دیلمی بوی از خلفای عباسی شاه شاه بود
 شاه شهن مجلی از عمارات که شاه در آن نشیند
 شاه وردت بدین معنی است که ماه گذشت
 شاه نام شهری که پدر سوید ابدیانی در با ما در آن ساخته بود
 و سوید از آن کیماوس در طفولیت در آن شهر متولد شد
 شاه میدان معنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانکه نفیرین
 معنی نفیرین کردن بنفیر بر جان افراسیاب
 شاهین پرند است کجاری از جنس سیاه چم و آنچه از چوب
 و آهن می سازند و هر دو گفته را زور از آن و نیزند نیزه گویند
 شایگان چیز را گویند که در خور و سزاوار شاه بوده و در اصل
 شاهگان بوده یا از بهر ملیت تبدیل کرده بصورت یا شمشیر
 پرویز را کنجی از کنجهای بس بزرگ بوده که آرزوهای شاهان نام نموده
 و هر کنجی بزرگ که شایسته شاه باشد شاهگان و شایگان کهن
 شاید چنانکه در لغت شاه کار گذشتگی است که حکم شاه کنند از
 نزدی نبیند و آن کار حکمتی است نه اداسی چنانکه شیخ ابوالحسن شیبانی
 گفته شعر اگر کردی تو روز حساب مفرمای در ویش را شایگان
 و دیگر آنکه مفر در جامع قافیه است چون دلبران و مردمان با جان
 زمان و این را شایگان علی خوانند و ناسند و از عیوب قافیه نموده اند
 یا هم فاعل را مفر قافیه کنند از این و همین و زرین باری
 و چنین و شال آن و این را شایگان خفی گفته اند استادان شعر
 ناچار پیش از یکدیگر و جاد و قصید جایز ندانند و عذر خواسته اند
 چنانکه رشیدالدین و طوطی بلخی گفته شعر اشعار پر مدایع و دوشیزه
 سن است بی شایگان و یکت از کنج شایگان و خواجهمعید
 در طلب معذرت گفته شعر طبع معید را که چون کنجی است شایگان معید
 دار قافیه که شایگان کند حکیم انوری گفته شعر که بعضی شایگان
 از قوافی باش که عفو کن وقت دادانی مدارم بس آت حساب

جما بجزی نوشته که در کتاب مذمبغنی وسعت و فراخی آمده و این
 از زمین و دیس فخرالدین که کلانی نموده کرده گفته شعر کجا زمین چو
 مهران کشت بچشم خاک شاه شایگان کشت و الله اعلم بالصواب
 شایان معنی شایسته مراد سزاوار و درباری است
 ترجمه لفظ ممکن الوجود است زیرا که واجب را بایست گویند و متعین را بایست
 شایسته بروزن است معنی شایان و در خور و سزاوار
 چنانکه گویند فلان شایسته کی این کار دارد یعنی شاید و نشاید معنی
 شایسته است و شایسته نیست می بود شاید و نمیشاید معنی و در
 مای آخری است و نیز زمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنی در
 گفته شعر سه نشان است مرد صورت را خواه بصری و خواه کوفی را
 اول آن کاوس سوال خود بخند بد بود خود سوال بد بخند
 دوم آن کرکسی زوی خواهد ما حاضر بد پیش که میشاهد
 بخند باطل او بمن و اذا که بیاد بد عوض بر در خندان
 ستم آن که جهان شود بیرون بنودت ضرور افسردن
 و شایس صدراست و در کتب پارسیان آمده که شایس سجد
 یعنی ایگان بذات و بایش بد که معنی و وجوب بغیر
 شایسته بود و بضم با و سکون و او در الی در بران قاطع گفته
 معنی واجب الوجود است که در مقابل ممکن الوجود باشد و آن سه
 غلط است چه از لغت و فرهنگ سائر و ضماین خود سائر
 معلوم میشود که شایسته بود معنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود
 شایسته هستی در بران گفته معنی شایسته بود است
 که واجب الوجود باشد این نیز بخلاف غلط است چه در جهان
 کتاب سائر گوید شایسته هستی مراد شایسته بود است یعنی ممکن الوجود
 در بران معنی واجب الوجود نوشته و چنانکه در شایان گذشت
 و اجرا بایست گویند و متعین را بایست خوانند
 شایس بروزن را این معنی ایگان است که جایز بودن و
 دست دادن و ممکن شدن باشد و این لغت از فرهنگ سائر نقل شد
 شامی کلیمونام حکیمی است از قدای حکامی فارس که فارس
 ایزدی کیش او را پسر پسرین پسران پسرین دانند و از سخنان
 او است که در نامه های باستان دیده ام که گفته خلع تعلقات کرد
 و از پیکل عنصری جدا شده و از عالم برانخ عنصری را در جنب برانخ حلو

شاه الوبزان شیرازی آلوگرچه رانامند و این لغت
 مرکب است زیرا که اصل این لغت آلوگچ است و آلوپارسی است
 ولی گچ بر ترکی سبز و کبود را گویند و آنرا در زاری آلوگچ خوانند
 شاه بلوچ معرب شاه آلوت
 شاه همپاز باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند
 و ترکی آنرا طغان گویند و معنی کفته آن شاهباز را اول معنی
 نشین است و آنرا شهباز نیز گویند و حتی کفته ششمی که شهباز
 سروی که صید خود کند در عتاق تازی
 شاه بالاکسی که بطرز داماد است بجان عروس و دور
 بهدوش و ترکی ساعدوش خوانند و معنی این لغت این است که
 شاه یعنی ماد و شاه بال یعنی یکدیگر بعد و بالای او باشد
 شاه بوی جسی غیر نوشته اند مغزی کفته شعر چو شاه بود
 و بد خلق شاه بوی از آنک ز غبار است سرشته باصل طینت او
 شمس فخری کفته شعر شه عادل جهان ولت دین که خاک در که
 او شاه بوی است
 شاه تره نام سبز است که بغایت سبز و خرم بود
 و طعم آن مذک تلخی است که در دوا با بکار برسد و ای جبر
 نافع است و معرب آن شیط است
 شاه تیر تیر بزرگ که بر سقف عمارت بنند
 شاه جان مرو را گویند آنرا مروشه جان سین کفته اند
 خبر او مروشه جان شد رضی نشا بوری کفته شعر مخالف ارج
 مرو است جان شاه دهد که شهر مرو ازین روی نام شده شجان
 سؤلف کفته مرو اعظم بلاد خراسان بوده و در میان مرو و شجان
 بهشتا و فرسخ سافت است و تا سخرسی فرسخ و تا پنج کیلومتر دوازده فرسخ
 و کفته اند که شاجان و شجان از برای جلالت مرو کفته اند که منزل
 جان پادشاه است و وطن من این است که اصل مرو شاه جهان
 نه شجان یعنی مرو شاه جهان است حدیث نبوی صلی الله علیه و آله
 در ترفیع مرو مروی است و کفته اند بنام آن از ذوالقرنین بوده و
 همورس از اعمارت کرده و خوانی نبت ارد شیرین در آنجا بنا کرد
 و در اسلام بریده بن النخیب صحابی در آنجا تصرف یافته و همجا کشته
 و مدنون کشته شد تا دارالملک مامون عباسی و لاطین سلاحه بود

و سلطان سجود را بخاند نوشت و غزاین معده بر جامع آن بمو
 بوده در ورود و شکر آرا غزایی بسیار مندم شد درین روز کار و اخت
 ترا که تکه و دیگر طویف است چندی سیندر در تصرف امر
 بخارا بوده است
 شاه دار و نامی است که جمشید بر شراب نگوری نام
 و معنی ترکیبی آن یعنی دوا می شاه یا شاه دوانا و درجه یکدی
 و بر آن شرح پیدا شدن آن مفضل نام قوم است شاعر کفته شعر
 شاه دار و بود شراب ولی زود چو بر خداست مال خود
 یکت باز بر هم برسد دارد تو با فراط اگر زلال خور
 خواجه طیمان مرغی کفته شعر صاحب از گرم در بیغ مدار
 شاه وی لطفا زین تیران
 شاه دانه شحم نکت را گویند و بعضی کتب خوانند
 و معرب آن شاه دایج است
 شاه رش پنج ارج را شاه رش گویند و ارج زبیر بار
 تا آنکستان دست است فردوسی کفته شعر ز دانشه بران زرد
 کرده دود یار کرد از د و پهلوی کوه زین تا ستر تیغ بالای او
 دو صفا رش بود پنهانی او
 شارود رود خانه بزرگی است از تالقان و قزوین و
 سازی مانند آن که در میان نوازند و تار سیمی در ساز زبانه بند
 و آنرا شهمرد نیز خوانند قبلت در میان بستم و دامنغان
 شاه زابل سلطان محمود غزنوی است جوشاه
 زابل بزود غلام خویش ایاز فردوسی کفته نخت در که محمود
 زابل در است زیرا که آن صفات زابلستان است
 شاه کاکار معنی شاکار است که مرقوم شد
 شاه کال معنی کاج است که بعد از احوال گویند
 لوچ نیز فرایسی است و آن کژی چشم است که یکبار او بید
 شاه کوهبران نام کوه برست که خسرو در روز دشت
 گویند آنرا بارشته بد ریافرومی انداختند بعد از ساختی درمی
 کشیدند کوه بر بسیار و اطراف او چسبید و بود شیخ آذری
 این افسانه را منظم کرده شعر میت درمی که خسروان خوانند
 که در شاه کوهبران گویند هر کجا کوه برست در دریا آن کوه

بهونی شازما مولوی پاری ترجمه کرده و کشته کمترین شافین شریک
این بود که در شکرار روانه میکند

شاندز بجز در اصل شامان در بوده یعنی قلعه مشوی
شاهان آن در بلاد خراسان و از قری آن قریه در روزن سرد
که از آنجا بوده جناب خلیل بانی مولانا محمد اسمعیل عارف مختصص جدی
که از خطین مشایخ عهد بوده و در کینار دودیت وی در دولت نمود
چنانکه حاجی محمد زمان کلانی جلایر کشته شعر اپری در اقصای خراسان
آموده که آید با وچ نام کنیه یحیانش خراسانی است اندر
از غده موطن میکند خراسانی که از وی فخر باشد خراسانش

شاند یعنی شانه کند و ستانیدن یعنی شانه کردن زلف یا مو
شاندن بر وزن ماندن معنی شانه کردن مو

انوری کفته شعر جهان بآب فاروی عمل میشود فلک بد
طف جعد ملک میثاند امیر خسرو کفته شعر ای شانه بجزانیت عمل
صیت زلف لیلی که بازیشانی صیت کیسوی پیشانش تو که
دانی صیت مجنون داند که این پیشانی صیت دیگر مخفف نشاند
بود امیر خسرو کفته شعر تا سماح کف تویم فرد رحمت چوب شانه
از روی زمین هر چه بخار محسن است سوز کفته شعر در سگال تو بخوب
وارد جان شانه در دل غم بنال ز نو بمعنی شاندن مراد
کاشتن حکیم سنائی کفته شعر بلکه اند عشق جانان نتر طمردان آن بود
بر درول بودن و جان پیش فرمان دهنن نوک یکانه نامی جانان
شاندن اندر جان خویش تا نشان یکان سلطانی نه یکان دهنن
شانه بر وزن ناوک ستمکدن و چینه ان مرغزار گویند

شانه بر وزن چانه معروف بمعنی شانه زنبور عمل نیز آمده
مثال معنی اول شعر دوست دارم کسی که عیب مرا همچو آینه بر
گوید نه که چون شانه بانه از زبان پس سر رفته و بمو گوید خاقانی
در تحفه العرافین کفته شعر چون آینه برق زن سر برش چون شانه
انجمن خوش آبش زان آینه جان صفا کرفته زان شانه
ملک شفا کرفته دیگر بمعنی صفت و خیزات حکیم نام در
اب محمود کفته شعر که بشین بنیات فلک دارد که بر اعدا
خاک میبارد دشمن دودست را چون چو بعد شانه شانه
چو کرد و چو رعد

شانه سر بد را گویند و از شانه سر که کفته اند و از او پود
پو پو یک نیز کفته اند زاری قمتانی کفته شعر و صمال میل باکل

په خزان بوده بجزه بانک بر آورده شانه سه بو
شاوران شهری بوده نزدیک بجزه در بند اورا شایان
پس کفته اند گویند چاه پشرون در آن حد و بوده

شاونی کهواره پوش را گویند

شاور بر وزن شاپور است امیر خسرو کفته شعر بر شاور هم
شاه شاور همی کرد از سخن گوته رد دور و این نام معنی دانا
و محیل است و مردی سیاح و نقاش و جمله در بوده که بطریق این شعر
و بر یک فرقه بجزه در ساینه بمعنی شاپور یعنی شانه بوده خط
چهار آن ارادت که پارسیان پادشاه خود داشتند نام شانه بود
بر رعایا نمک شاند و شاور می معنی حیله کرمی است

شاه بر وزن ماه معنی اصل و خدو و دوزک و ملک است
بر عتیت و محره معروف از شرطی و کشت کردن شاه شرطی ز با تان
رنجانی کفته شعر شاه نطع آسان بکنام کشت امتحان مات کرد
در زمان که گوید و از شاه شاه دیگر بمعنی داد است حکیم سنائی
کفته شعر داده کما کما شانه شاه عروس از نقاب تنگ خرد
پوس اسد کوی کفته شعر هم از ره عروس نو و شاه نو در ایوان
نشاند برگاه نو حکیم بدیع می کفته شعر جوان زن چو بنید جوان
هر بر به نیکی نیندیشد ز شوی پر عروس جوان کفت با پیش
که موی سپید است تار سیاه و بر هر چیز بزرگ اطلاق کنند تا
شاه تیر و شاه مار و شاه بره و شاه هموار

شاه آب سرخی که از کل جره حاصل شود بعد از زرد
شاه اسپر عجم و شاه اسپرم و شاه اسپرم و شاه اسپرم
و ناز بو همه بمعنی ریجان است که از آبتاری ضمیر آن گویند
سبب پیدایش آن از درجه آخری تفصیلی نوشته حکیم زرنگی کفته
پستان افروز بنگر است به شاه اسپرم گردیدستی خطیوس
بر آسان حکیم منوچهری کفته شعر نه شاسپرم تا نخی لشی که
رونق و بالند و بویان شود و چون جمشید از پیداکرده هم
نیز نامند

شاه افسر سپرک را گویند که بعربی المملک است

شاکر و آنکه معروف است بمعنی انعامی که اضافه بر آنچه
 بشاکر کسی بدینند
 شاکمندی بر وزن پای بند معنی بند باشد که از چشم بافند
 شاکمونی بفتح کاف و ضم میم بواورد سیده نام مرد
 بوده از شاهزادگان هندوستان و نام پدرش شدون
 و مادرش محامایا و مولدش محابده که شهری بوده در هند از جوامع
 ریاضت شاه پوراخت تا کامل اذات شد و او کرامات و
 معجزات و معارج بسیار در کتب ایالی هندوستان نوشته اند
 گویند و او را کتبی است بدرم نام و کفته همه پیغمبران یکی اند که هر قوی
 برای تربیت مردم می آیند و میروند و یک سخن گفته اند و می گویند
 و گفته هر که بدی کند یکی ز بندید هر که حیوانات کشد در از عمر نشود
 بلکه زن خود را بسیار بخورد بعد از روشن روح جانوری کرده که
 گویند و بر کون حیوانات چسبید هر که بر کسی شاکخی از درخت بربندند
 میان او و خدا سده پیدا شود از او سوال کردند که کدام شمشیر
 کشنده تر است گفت تیغ زبان و سخن سخت همچنین سوالات کرده
 پاسخهای حکیمانه داد و هیچ مسل بعد از پیغمبران هند و نیز در هند پیغمبر
 معروف شده گویند در کوه سبز نیب جای می آید است که از آسمان
 بلاکوه فرود آمده و این لفظ بمعنی آدم است و او گفته که چنان شاک
 چهار هزار بار بصورتهای مختلفه بدینا آمده ام و در شام از این قرا
 معلوم است تناسخی بود مردم چین و تبت و ایغور و هندوستان
 بوی کرده اند و او را پیغمبر دانسته در عهد فراسیاب زاب بود
 میدان بروج دی با آسمان قایلند و گویند از آسمان ببرز نیب آمده
 و در تاریخ جامع کشیدی حواله و مرقوم است
 شالنج کجبل لام و سکون خان نام پیغمبران بن از خندان
 سام بن نوح علیه السلام است و هود بنی پسرو بوده و او را فاک
 نیز می نامیدند که زبان عبری از آنجناب ناشی شده و بعد از آن
 عربی بهم رسیده و بعضی بدوقیان قایل شده اند و الله اعلم بالصواب
 شالنگی بالام مشوح ریمان تاب را گویند غضاری را از
 کفته شعروه که استیلائی لغزش لکنک همچو شالنگیت و این لغزش
 شال بر وزن سال معروف است چه از کرک و چشم کشیده
 باشد چه از بر چشم و گتان مازذری و مخفف شغال است و بر شال

بنا تر است که بعضی آنرا بر کتب نین اند و از آن و همه محاسن نماید و بر
 تبری آنرا شال حتی نامند یعنی خنای شغال
 شالکنک بالام و با بنون زده و کاف محمی معنی کرد و در کون
 بود که بعربی مرهون گویند نوزی شعر در کوی پسر میباش کان کوی
 اقطع قدیم شالکنک است و معنی کر و حیل و تتم نیز گفته اند حکیم
 گفته شعرا این میباش نام مردن زکر دیو تا دیوین زونستاند و شال
 شالی بر وزن قالی برنج از پوست بیرون نیامده را گویند
 و از اسلنگ نیز گفته اند و شالی پای شالی زار را نیز گویند که برنج کاشته
 شالوخ نوعی از غله است که دانه های خرد دارد و خمر و گفته شعر
 سینه کجشک ز شالوخ نو سیرش از آب حلف جو جو
 شالماخچه همان سینه بند زنان است و بمعنی نیم تنه که پوشیده اند
 شام معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن
 سام بن نوح بوده و در آن راضی میسریت نام قدیم آن راضی بود
 و اکنون نیز سیریه می نامند و لغت سوریا فی جنوب بالالی است
 حدی از راضی لایات سوریه که اکنون بشامات موسوم است از روزه
 فرات تا مرش طولا و حدی از جبل طی بجر و در عرضا بوده شهرها
 بسیار در آن زمین معمور و آباد است و بعضی طعام آخر روز و آب
 شامانی گفته شعر گفت زده شام و محنت چاشت در دم
 حبت و بعض کس کند است
 شامه بر وزن جابه قنعه دروپاکی باشد که آن بجا رود و شمال
 معروف است و آنرا سینه پوشه نیز گویند زیرا که سر را بدان پوشند
 شان خانه زینور غسل و جابه سفید که از بند آرد و مخفف است
 که ضمیر جمع غایب است خاقانی گفته زبکونی نگوناید تو عذرش
 زافر نشین که معذور است مارفت چون نخل از غسل شانش
 و بر آن گفته در عربی بمعنی قدر و شوکت و عظمت و حال و شوکت
 و کار آمده و در شان و یعنی در حق و در شیدی که ذوالانس است
 در فرسنگت فارسی نوشته که قدر و مرتبه و شکوه را گویند و در ترجمه
 نوشته که شان بالعم و سکون جمله کار و حال مجرای آب است
 از بر بروی چشم شون جمع و در این مقام میجو جوشان و قدر و
 و مرتبه که بر آن گفته ذکر کرده پس معلوم میشود که شان در پارسی قدر
 و مرتبه و شکوه است و در عربی با همزه بمعنی کل و حال چنانکه کل بوم

کم پیش کردد کم پیش شود زری کان باغش و شارس است معلوم
 میشود که غش و بار را غش و شار خوانده غش و بار معروف و مشهور است
 شعر خنبین است خ کم پیش شود زری کان باغش و بار است
 و دیگر معنی شغال کشته شال شغال گویند و شارس بدل شارس است
 چنانکه عمادی شیربازی در باب تربیت قمری مازندرانی در مبحث
 مدح او گفته که قمری هیچ نبوده بفرمود تو ترقی نموده گفته شعر
 قمری که بگاه فرو نشناخت از بهلولی شیربیشه شارس در شعر بفرمود
 بر آورد از شعل نار دانه نار دیگر معنی چادری کشادی باشد
 شالی باشد تک لطیف و زنان از آن پیراهن و لباس کنند
 جاه فانوس نیز سازند و آلی بند بر سر دستار نمایند و شارس و
 نیز گویند سنائی گفته شعر خار در تفاه و چو خار یک شوبه
 او چو شارتک و عمامه بندی بشاره بند و معروف است
 چنانکه فردوسی گفته شعر ز کفار او ماند شکل سخت ز سر شاره
 بندوی بر گرفت ملک الشعر افحعلی خان متخلص بسیار در
 و لیری افغان گفته شعر همان حضرت تیاره بر شرت در بشاره
 برخ چون سنک پیا خاره بن چون کوه ریم آهن در فرینک
 آورده که شارس معنی خوش آواز مانند طوطی آواز شارسک و
 شاره گویند و در نسخه الاحباب حفظ او بهی گوید که از این اردستان
 نیز خوانند و هزار دستان سارا گویند شاید شارس مصحف سار بود
 باشد و بسنی بنامی بلند و عالی راه کشاده و فرخ که از شارس
 گویند و فرور بخش آب و شراب مانند آب شارس و سر شارس و زرها کج
 آورده

شارسان بمعنی شهرستان و مخفف است چنانکه مارسان
 مخفف بیمارستان خواهد آمد حکیم سوزنی گفته شعر احمد مخفی
 کمی بود شارسان علم چون در محکم بر آن بنیاد شارسان
 و دیگر نام کتابی است از فرزانه بهرام بن فراد پارسی که موسوم است
 به چهارچمن و نزد مؤلف موجود است و کوشاک عمارتی را نیز گویند
 که بر چهارچمن است این باشد و باغی بزرگ در دوشمنزلی او در کج
 بخوارزم دیده شده بدین نام عینی چهارچمن که از بهر خیابانی که میرفتی
 بخوضی رسید و باز چهارچمنان دیگر بدین صورت تا آخر
 شارسو به تبدیل نام شیرویه پیشتر و پرویز است که در معنی

نام نوشیروان داشت و اورا خسرو شیرومی نیز میخوانند
 شارسرم همان شاه اسپرم است که بتبدلات آمد
 شاسمان بروزن آسمان نام قریه است بکلیان در آذربایجان
 شاس بروزن کاش شهری است بماوراءالنهر که آنرا
 حاج نیز گویند و کاهنهای حاجی منوب بدن شهرت قال لا صخر
 اما شاس ایلاق وصلنا العمل لافوق بینما ولیس سخر اسان
 ماوراءالنهر اقلیم علی مقدره من المساحه الکبرن بر اولاد و فرقی کن
 از به بلاد ماوراءالنهر و قصبه خفاکت حکیم اسدی گفته شعر
 ز کابل بحیرت تا شهر حاج کردش بزرگان با کج و تاج
 از آنجا پید اند و شافت گفت بشادی شهری ز سنجاب است
 من نیز در ضربت کشته ام شعر کمان کریمی بود در شهر شاس
 که در بد کمانی سحر بود و فاش حکیم اسدی در کر شاس گفته شعر
 ز ترک چکل خواست حاجی کمان بحکم گفت کای نامور سمان
 شاس شدن و شارسیدن فرور بخش آب و شارس
 و امثال آن که شاس گویند مولوی معنوی گفته شعر بن ک
 مشک سخن شاسیت را و امکن انبان قلماسیت را
 شاسو بروزن آهوی کما بیت که تخمش دوت و اورا بکار
 و در عرف عوام گوید که در خواب شاسند گویند
 شاسغوله بضم غین طره دستار که از غایب میا و زیند و آنرا
 شاسغوله نیز گفته اند بنام کشته شعر شاسغوله دستار تو اینجاست
 دستار بکنند او بر و بر سرچ
 شاک سینه بند ز نازا گویند و آنرا شاک و شاما گوید شاک
 نیز گویند در شادی گفته معنی زیر است و بیت سوزنی میگوید که
 که گفته شعر جو کرک کرسنه اندر فند میان ره چه پیش چه پرو
 و دانش را چه بخت شاک در شاک خواهد آمد
 شاکا بمعنی کاری که حکم شاه باشد و فرزند بند
 و شایگان نیز گویند چه در سلسله شاه کان بوده و آنرا پکار یعنی کاری فر
 گویند و بیچاره تبدیل پکار است فردوسی گفته شعر کنایه نزارم بهانه نپی
 چو شاکر دشا کار چندم دهی دیگر شاه کار نام قصبه است در میان
 بسطام و دامغان که مخصوصا برای شاه در آنجا زراعت میکردند
 و معنی آن گشت شاه بوده و از شاه صادق نقل شده

و فرس کرانمایه که در بارگاه ملوک بسترند چنانکه خاقانی گفته شعر
 بادام ساقی مست خواب جرعه شادروان خراب از دستهای جا
 شراب افتاده صبا ریخته معنی زیرکنگره و پرده عمارت عا
 و سیایان و مسرور خان نیز آورده اند شیخ نظامی گفته بشادرو
 خسرو بدشادش برسم همتران کرسی نهادش و این بیت دلا
 بر خنده مسروره کند زوری گفته بارها آحاد فراسانت شیر خج را
 درینا ه شیر شادروان ایوان گفته ابو رجا غزنوی گفته غم
 منی که اگر بچکد قطره اش روی بطا بسوی مشه رومت شیر شادرو
 و بعضی نوائت که شادروان مروداید نیز گویند و قتی گفته ام شعر
 هنوز زود است ز باغ رفتن اندر کاخ بیا ده خواران عید است
 رشخه باران بزینارونی آب تارون نوشیم نهیم شادروان دل
 بلخ شادروان شادروان بخند زانیز آمده حکیم که گفته شعر
 یکی خسروی شاه و ان کوزن کون درازیش میدان اسبی فزون
 و شادروان بخند دال شاربان بیا موقده نیند آورده ام
 شادروان مروداید نام سخن دوازدهم از سی سخن
 بار بجه می فارسی که بزرگ بار و مطرب خاص پرور بود رود
 در زیر شادروان خسرو این سخن است و بجایزه مروداید
 ریخت چنانکه نظامی گفته چو شادروان مروداید کشتی لبش کشتی
 که مروداید سفی امیر خسرو دهلوی گفته چو شادروان مروداید
 خواندند چه مروداید با بروی فشانند
 شادروان غر برون داد که معنی نامی وین آمده است آنجا
 در جنگ نوازند و گفته اند ولایتی است بما و الزهر یعنی اسوس
 هر چه چون کجکیان و سیایان و کفار و راسخا مقام دارند و غلب
 حوالا یکی گفتند شمس فخری گفته خصم من همیشه است و بی خیر از باد
 در دست رکبت کافرازانوی شادوغر
 شاد و قبا و کوه است از کورهای قباد پادشاه که بجانب
 شرقی بغداد بوده و مثل بوده بر باد و معتدله ثمانیه و است
 بعضی در محم بقرب آمده از جمله رست قباد و جلولا و سلس و همد
 و بر زابل و رود البرجنج و الرستاقین و در روایت فیروز
 شاپور اینها اند موافق یافته رونیسی نموده
 شاد و هر هر نیز نام کوره منوب بفرز شاه و از نوائی

بند اول آن سامرا و هفت طسوج بوده اسامی هفت طسوج را
 سه تا نوشته که اعتماد بر حجت آنحضرت و آخر نوشته که شهر
 قدیم مقابل مدین بوده که در آن ایوان است و گفته طسوج
 الراران الاعلی و طسوج الراران الاسفل و الله اعلم
 شاد و کام نام برادر فریدون فستخ بوده است
 شاد و کونه بر وزن باز که بمعنی تشک و کنایه یعنی جا
 خواب بر شاد و کونه خسته ملک شاد و شاد کام دولت زمین است
 مطیع و فلک کلام و بر زبان مطرب نیز اطلاق می شود چنانکه فرخی گفته شعر
 بر طارم جلالت کیوان همه خایس در زرم و لغز زشتا بیشاد و کونه
 شاد و نه سنگی است که او را شاد و نه عدسی نیز گویند در امر
 چشم مفید است و شاد و ناخ معترب آنست و بعر بی آنرا
 حجه ادم گویند که حابس دم است
 شاد و ر و ر وزن باد کرده ماه باشد پیروز شهر گفته شعر
 یکی همچون برن رواج خورشید یکی چون شاد و ر و ر و در عتقا
 تبدیل آن تا نیز بایکدیر شده چنانکه لطفی گفته دل کشته از
 علامت خط استمد وار چون بر زر که او شود از شاد و ر و ر
 بمعنی فرس که می نازند آمده فرودسی گفته همانا بر شاد و ر و ر
 بزرگ نشسته همه بیکر شمشیر گرگ و نام کبچ معنی
 از پشت کبچ پرور و نام برده از موسیقی نیز است
 شاد و کجه بمعنی رخ خواب بالا پوش و بستر خواب
 پورهای جامی گفته چو بالش از همه کس بر سر ایم آریا دمی نیزیم
 شاد و کجه چون نهالچه سراج سکزی گفته تا کل ز شاد و کجه روی
 برون آید بلخ زنده و افش و مسقف ندخوان آمدن من
 گفته ام چنین تا ناخت برن شکر خواب شاد و ر قمار پاس
 فکر تم کت کندم خرقة در شاد و کجه رقم نینک نه بد و ضلع
 ز جنک و بعضی گفته اند جنبه نموده و جاهه سطر کارمین است
 شاد و ر وزن یاز بمعنی شهر باشد فرودسی گفته شعر
 یکی شاد و رسانی بر لورد شاه پراز برزن و کوی بازارگاه و نام
 پادشاه غر حبتان چنانکه مغزی گفته شاد و ر حبتان اگر باید
 نسیم تمش خاک آن بقعه کند چون ز ترشت افشار شاد و ر دیگر
 بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده که ناصر گفته زر چون بعبار آید

شاخار بروزن خاکسار جای انبوهی درختان بسیار
شاخ چه یک معنی سار بهین است حکیم سنان گفته شعر را ومان
در شمار شاعران مشتمل است جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخا
و کرم معنی آینه باشد که آرزایین ساحت و را و سوراخهای بزرگ
و کونجاک کرده باشند و سیم کشان معقول سیم از آن میان کشند
از اشغابنج و فغانها کوبند و در اصل اشغابهاست که کش
بوده فایده او است

شاخ شانه نام قبیله کلدیان است و شرح آن در ذیل لغت
کنکر نوشته خواهد شد

شاخل بروزن داخل نام نوعی از غله است که از آن نان بزند
حکیم خاقانی گفته شعر بخوری تو کره الوان نعمت اندر خوان کس
نان شاخل بهتر از کز خوری بر خوان خویش و از اشاخل نیز گویند
شاد و بروزن باد معنی خوشحال معروفست و معنی بسیار
نیز آمده شاداب یعنی بسیار آب شاد و خاری یعنی بسیار خورنده

شاداب چنانچه گذشت معنی سیراب و تر و تازه شراب
نیز است و گویند و شاد و خاری معنی شراب خوار و معنی شراب بسیار
خورنده فلکی گفته شعر طبع تو باد شاد خور می بخت جام کلخ در لب
پغم و رنج و غایله

شاد آرام نام عقل سه آفتاب است
شاد باد نام پرده است از موسیقی

شاد و بھر بروزن پادز بهر معنی خوشحالی است
شیخ نظامی گفته شعر یکی روز خرم دل شاد بهر بر آسوده بود از
هوسهای دهر و نام کثیرکی بسم بوده

شادوخ و شادیلخ بادل کسوز نام شهرت بود و سوز
بدان شادوخ میگوید اند حکیم انوری گفته شعر دی زمین برید
معروفی ز معروفان پنج از شما پوشیده چون دارم عزیز شادوخ
فقیر مولف گوید شهرت با بورد شاد پورین رویش با بجان شاد
است آن بنای تهر و رس بوده و از ایران شهرت خوانند و در
اعلی و اکثر پادشاهان قدیم ایران بوده لهر است شادوخ
ملت زردشت گرفت و پادشاهی بزرگ خود با شادوخ
بسیار رفته در تشکله عظیم موسوم بود بجا رماند و در آبادی ایران

شهر و قتی ظلی راه یافت شاه پور از نو از اسباحت و سبام
معروف شد گویند شاد پور از از ایزد پرخواست و نداد بر بخید وی
بعد از پدیر ایران شهر را در ایران ساحت و بنام خود شاد پور را بنام
نهاده و قتی شهر یاری دیگر در آنجا عمارتی کرده کاخی رفیع برای
سور و سرور و شادی بر آورده آرزای شادی کلخ نام نهاد
و آن نیز برورد و هر چه بران شده شادیلخ مخفف شادی کلخ است
و شادوخ مخفف مخفف شادیلخ این همین گفته یارب این باغ
ارم یا شادیلخ خرم است یارب استخر است این باغ شادیلخ
نابد عشرت کنان باد با کلخ شادیلخ همش این پس کلخ
محرمت است شادوخ را در شرح انوری معنی نوجوان آورده است
و میساید که بعد از تعمیراتی پس از ویرانی که آن شهر کهنه قدیمی بود جوان
شده شادوخ خوانده باشند

شاد و خواب معنی خواب خوش بود و دوس گفته شعر
چو از شاد خوابش برانگختند سرش را بنزد در آن گشتند و از
شکر خواب نیز گویند یعنی خواب شیرین نمیشد حیرش از شکر خواب
گر رخسار خود میدید در خواب

شاد و خوار و شاد خواره و شاد خور معنی شاد
و خوشحال و شراب خوردن از روی شادی بی بیم و تشویش
حکیم فرخی گفته شعر زین سوز تو اگر زان سوختر نذر و اندرین
رعیت خوشنود و شاد خوار حکیم اسدی گفته شعر تو ملک هم
کوه احسانی و هم دریای جود چه عجب گر کن ز زوت باز کرد و شاد
خوار معنی زان مطرب ناصر و گفته شعر جهان چون شاد
خواری بود لیکن بمان آن شاد خوار اکنون ز شادی و این
دلالیت بران معنی میکند که جها نخری آورده و معنی شادمان
مناسبات و اگر در صفت خزان بعد از بهار گفته باشد
از جمله معانی مناسب تر است هم او گفته شعر به سیری و بخواری با کرد
با خضر جوان شاد خواری

شادخواست معنی شوق و اشتیاق باشد قطران
معنی شراب خوار گفته شعر آن شبلیله گفته چو رخسار در
و آن را خوان کشته چو رخسار شاد خوار

شاد روان بادل مضموم بوزن معنی پادربان
شاد و روان بادل مضموم بوزن معنی پادربان

انجمن نیز در فرنگ انجمن در شیرین باغ

شاهباش محقق شادباش بود که شعر شادباش بی روش
صلبی خاوی

شاه بران نام ولایتی است از شیروان

شاه بوزربای پاری نام پادشاهی بوده از اشکانیان که زکریا
پغمبر بعد از شهادت یافت و شاه بوزربام در پادشاهان ایران
تجدد بوده اند چه شاه بوزرب محقق شاه پوراست همه شاهزاده بودند
خود بسرخود نیز سلطنت رسیدند و شاه بوزرب اردشیر در ساسانیان
و تن بوده اند و در کتابی دیده ام شاه بوزرب از شارق لاناوشیخ
جب برسی نعل کرده بر او ای فصل از قول علی بن عاصم کوفی که
عده داخل شدم بر مولای خود علی بن محمد عسکری پس گفت یا علی نظر کن
ز برای خود بدستی که تو بر ساطعی هستی که نشسته اند بر آن بسیار
ز انبیا و ائمه و آن نعل که بر پاداری انجمن طریقت و ورکن پس
ستدغای دیدن آن بساط کردم آنحضرت دستی بر روی من
شیده میانم و دیدم بر آن بساط نشانها و صورتها و آنحضرت
رمود این نشان پای دم و این محل نشست اوست و ترتیب
جای تمام انبیا را بمن نمودند تا رسید بایس و ذوالقرنین پس فرمود
این جای پای و نشان شاه بوزرب اردشیر است و پس از آن آمد
حضرت رسول نام بردند آنحضرت رسول صلی الله علیه و آله از
میراث انبیا علی ما حضرت صاحب الامور فرمود شک کنند
را این نامه شک کنند در حدیث پس فرمود پس چشم را
بازگشتم بحالت اول بساط را دیدم چون نام شاه بوزرب اردشیر
درین جمع غریب بود لهذا اجمالاً ضمنون این حدیث مرقوم کردم
نام شهری از انبیا شاپور بوده بفارس در حوالی کازرون در ده قر
قابل قصبه است بدین نام هزار باب خانه دارد نوشته اند انالی
شاه صاحب حسن و جمالند

شاه بوزربکان نام کتابی نفاش است که بعد از پور
سرا در شهر ظهور و دعوی پیغمبری و آوردن این تازه کرد و او شاکر
فادرون بود و از مذبح سیمان و زرد شیمان خبر کمال داشت
و در هر دو تصرفات بسیار کرد و مولد او بی زبانی بوده و بسیار

اسم او را فریغوس میدانند و او تا لغات بسیار دارد و آخر احضار
کرد او را بهرام بن بهر فرزندم کرد و کشید او را و در صنایع نفاش
محصارت داشته و پیروان او را مانوی گویند و ملت باحد داشته اند
ادیب صابر ترمذی گفته شعر بهت پرستی بر انوی طاعت است
اگر جو صورت تو صورتیست در ارتنگ و در زبان گفته شاپورگان
پولاد معدنی را گویند و معرب آن شاه بوزربان است

شاه بوزرب نام جنی است و کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان
محمود غزنوی بوده چنانکه حکیم ابو محسن فرخی در این باب گفته شعر
با من شاه بوزربم بوده جاشگاه ماه من آنکه رشک بر دوز
دو هفت ماه گفت این فرخ بهنا داشت کت و هفت گفت که
عرضگاه شه بعد سپاه گفت آن هزاره مقصد اند که هفت
گشتم هزاره مقصد و اندیل شاه گویند در آنجا تجانه بوده موسوم
به چهار مسعود مع گفته شعر همه شادی شاه بازرگان شد
گفته چهار دولت تو

شاخ شاخ درخت معروف است و شاخ حیوانات و در دست آدمی
از کف تا سر انگشتان اطلاق کنند فردوسی گفته شعر بدین جهت
ماه و این قد و برز بدین بال این شاخ داین زور درگز و پای شمشیر
از ان تا سر انگشتان نیز گویند چنانکه کتی کیران گویند دست در دست
کن عیسی در میان دو پایش کن و معنی جونی خورد که از زهر بزرگ جدا
شود و معنی سیاه دراز و پاره و چاک آده منصور شیرازی بهر معنی
قشاده در شعرش از باوه شاه خمار بغرم عیش شجوی نهاده که شاخ
ز دست سبیل تر باشد و زخم او جوشان نیز میخوردند که شاخ
و در زود باده که با کلاب امیخته باشد آده آنچه مذکور شد که شاخ
پایه شراب را گویند و جسمه استمال است که در جنتان و از ان شاخ
آه و زرب کو بی سیاه سازند بسیار تکلفه تنگ زروسم بسیار
و بان شراب خورد و عطر که به زباد را نیز شاخ گویند چه از ان شاخ
آه و زرب کو بی سیاه سازند بسیار تکلفه تنگ زروسم بسیار
چه مردی بدو گفت با من کوی که هم شاه شاخی هم شاه رو
شاه خایه با ثالت بالف کشیده و وضعهای ابجد جو کوی
گویند که از رودخانه بزرگ یارودخانه که از رویا جدا شود جدا کنند
و از ان بر بی خیل گویند

بر سوار

وزبان اهل کیلان در سرگود کونید نوکران عرب را
 که بر در پادشاهان مرسوم خوارباشند سیمبر سوار
 خوانند و اسوار یعنی سوار است یعنی سوار در خانه
سیمبر رخ از خدا خواستش کردن و چیزی از او طلبیدن
سیمبر در سیزنک بشرح مرقوم شد
 و نام حکیمی بوده که زوال خدمت او که بگال نموده و صورت
 احوال او در سال پادشاهان مرقوم و در نزد مولف حاضر است
سیمکار ناحیه باشد از بدخشان
سیمکان نام بلوکی است از ملک پارس
 همانا در قدیم الایام کان سیم بوده و آن را رودخانه
 است با وجود که مسافت عرض در یک
 طرف رودخانه میوه های کرسیری عمل آید در
 طرف دیگر سرد سیری اکنون او را معرب
 کرده اند بصاد نویسند و سیمکان و امیرک در
 قدیم دو شهر معتبر بوده پس آباد و خوش آب و
 هوا و رودی در میان این شهر میرفته یک نیمه
 شهر که بر این طرف رود واقع شده بنیاد آن
 بر کوه نهاده شده و سرد سیر است و انکو را آن در کال
 و فور و آن را حصیر و شیر و شراب کنند و شراب
 آن چنان قوی است که بی آب نتوان خورد و بر طرف دیگر
 رود عزم و تبرج و لیمو و مهشال آن بهل آید
سیمکش بفتح کاف مفتول کش را گویند
سیم کل کبیر کاف فارسی و سکولام کلاب
 گویند که بر باکم و دیوار خانه مالند و بر روی آن گاه
 کل مالند یا سفید کنند
سیمنا و بروزن زیباد معبسی سوره باشد
 مانند سوره احمده و قل هو الله و مهشال آن
سیمپار بروزن نیم کار معبسی رمز کوی و کنایه کوی
 مهشال کوی که بر مزو مهشال مطلی بریدان تسلیم کند که فارسیان
 گویند که زردشت حکیم در اخبار حقایق و ابراز دقایق این سوره
 داشته بنابر این اورا داشت و خورش سیمباری کشاند یعنی

حضرت پنجم رزمکو چه شت یعنی حضرت است و خورش
 پنجم سیمباری یعنی رزمکو دیگر نام رودخانه است که آن را
 سیمبار گویند و معش از شیروان جبهوشان از پشت کوه
 شمالی بوجنود جاری شود و رودی چند داخل آن کرد
 و از آنجمله اندر دو چهار رخان و رود چناران و رود ما
 و رود درکش و رود شاه آباد و رود سملقان و سیمبار
 سمار نیز گویند
سین بفتح سین و یاد و سکون نون و ضم
 جیم تازی شهره و آتش پارا را گویند حکیم فردوسی گفته
 سینچو باران ز رتن چکان نکون ابر بارنده از
 آسمان بعضی صاحب فرنگها نوشته اند که پارا
 آتش باشد و از آن فکر و نچه و کشته نیز دارند
سیندخت نام ماد رود ابره بوده است
 و سابق مذکور شده
سینه بروزن کهنه معروف است شاعر
 گفته بر سینه ات ای کاش نم سینه خود را تا دل
 بتو کوید غم دیرینه خود را
سینی بروزن چینی خوانی باشد که آن را ز طلا
 و نقره و برنج و مس سازند خنجر وانی گفته
 که تبرسم ز بانک سینی و طاس
سیوسیب را گویند زیرا که باه با او و تب بدیل می آید
 چنانکه آب و او عماد الدین موسو گفته بروزن معرقهای بلز
 روی سر مارا کن ای شیخ کالیو غلط کردم در این سوره
 که گفتم ز سخندان کار خویش را سیو
سیوار تیر باول کسورویای مجول نام نواشی است از سیم یعنی
 منوچهری گفته ساعتی سیوار تیر ساعتی بگک صدی
سینواس بروزن ریوس نام شهر است از بلاد روم معروف
 است در بروزن سپهر زرننگ را گویند چه گویند سر آن سیاه است
 سنان گفته نخل که در زمان جاهلیه که سیه بر زتابیده و عمو یعنی سر سیاخاک
 در صفت مرقوم آن زردن را غلط کرده بار زردت از است چنین گفته اند
 همواره سیه برش تیز زیرا که بهم صورت تار است و تیز زردت

و در سلک غزایات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن اینست
 دو شبانه نینان شدم در قصر جانان سینگ زنگ نهادم پار
 رفتم با یوان سینگ و معنی اینست سینگ بخواند بشین نیز بخواند
 سینگ بر وزن نیکی شراست که چندان در ایچو شاند که چارگوش
 رفته و دو دگمش مانده باشد و در اصل سیرگی بوده ترکیب
 داده سیک گفته اند منوچهری گفته ما سیرگی خوار نیک تازنج و
 صلح جوی تو سیرگی خوار بدخمن و ترش روی هم سعدی گفته
 مرقع بسیرگی که کرده اند و عبرتی آن را مثلث گویند ابو حنیفه آن را
 حرام نداند وقتی در مسطح خوار زیره گفته ام یک بط سیرگی خورد
 بت باد پرستان آری حقی بود و بکشش بکل است آن
 پر کل شد رویش ز غیب چوستان زان مار یکی توده
 رخس از کل و کلزار
سیلان بر وزن کیلان شیره را گویند که از خرما و
 رطب رسیده بچکد و نوعی زرد و شاداب هم هست و عریبت
سیلان بر وزن دیوانه غتاب را گویند و آن مانند نبات
 سی سختن بار بد سی نواد مقام است که در مجلس خسرو پریز
 می نواخته و سهامی آنان را در این محل مرقوم میداریم که این
 خورشید آیین گمشید آوزنگی باغ شیرین تخت
 طاقلیس حقه کا و دوس راج روح را شس جان سبز
 در سبز سروستان سرو سخی شاد روان مروید
 شب بدیز شب فرخ مفضل رو گنج باد آورد گنج کا و گنج
 سوخته کین آریچ کین سیادش ماه بر کوکان مشک دانه
 مرواسی نیک مشک مالی محرابانی ناقوس نوبهار
 نوشین باده سیروزه پنجه کاکان کذافی التوید اما شیخ حافظ
 از آنجا که است که این گمشید و راج روح و نوبهار
 باشند نیارده چها از نام دیگر که ساز نوروز و غنچه یک در
 و فراخ روز و گنجه روی باشد آورده چون برای هر کنی می تابدی
 یک سخن و حال آنکه سی سخن مشهور است شاید که یک پتاحتی باشد
سیله مخفف سیله است که معنی گلگه کا و دو کوفت و سب است
 باشد شمس غزلی در بیان استیاری داده سیله معنی کله است
 و سیله معنی کله کا و آه و دانسته فرخی سیستانی گفته

باغ اندر کخون مردم نبرد و مجلس از مجلس باغ اندر کخون آه
 نبرد سیله از سیله
سیله ارم بر وزن نیک نام کبر سین و سکون لام نام فرشته
 رت النوع ابوکرا آن دود و ترنم صفا است از فرنگ دستا نقل شد
سیلی بر وزن نیلی آن باشد که انکشتان دست را یکدیگر
 چپاینده و زمره دست را تیغ وار بر کردن مجرمان و بی ادبان زنند
 و عوام سیلابی را بخلط طپانچه و چیات خیال کرده اند فردوسی گفته
 بفرمودا دست یلی کشند سیلی تا کوشش نیلی کند حکیم انوری گفته
 کسی را که بدست باشد تهاش چنان کن سیلی که نیلی بود که پرن
 هشیار خوش گفته اند که درمان بدست سیلی بود شیخ حکیم
 در منازعه بکیان گفته تا شاز سنک و صخته و سیلی
 کردن سبز خوارکان نیلی
سیم معروف است و معنی های درم دار
 معنی است که شین بوجه صحیح است
سیم دندان معنی دندان سفید و خنده کردن که
 دندانها پیدا شود حکیم فردوسی در قصه زال کینزان و او بگفته
 که با تو چو گفته که خندان شد کشاده رخ و سیم دندان شد
سیماب بر وزن پستاب ژبوه را گویند که به
 جیوه مشهور است و زینت معرب است و جزو سیم
 اکیر بلکه روح اکیر و روح جمیع اجساد است ابوالمعالی
 رازی گفته سرشک من که سیماب سبتی دارد چو بر چکد
 برخ لعل من شود ز ناب طبع عیان را از شک چشم و
 زنگ زخم همی درست شود کا صل زر بود سیماب حکیم
 ازرقی مسدوی گفته شکفت نیست که از برف لاله
 ساخت زمین که هست لاله چو شکوف و برف چون
سیماب و شتید الفضا یعنی حیره گفته و مانا جیوه را
 به تصحیف حیره خوانده و معنی دیگر نینداشته و سیماب
 معنی خسرو و چیا هم در برهان آمده و بجهت اینکه
 سیماب با آسانی گشته کرد و حیره و چیا هم با آسانی
 رفع نشود نامناسب نیست
سیم بر بفتح با و سکون را و معنی بدن سپید است

برای مصلحت مردم و دوستان هر دم زمانه بزرگ داشت چنان سیرم
 سیرکان برون قیروان در فرنگ یعنی اقیوت سرخ و میر طون
 و هیچک از صاحبان فرنگ و بران برانی از شعر استادان که متولدین
 سنی باشد زیاده اندر غن غالب است که بهمان را که بود معنی کمال متنا
 دارد و صورت نیز ثابت بر تصحیف خوانده و سیران گفته اند
 سیرکان نام شهری بکرمان که در ملک برود و برده سیر شهری
 از بنای اردشیر با بکان که اکنون برود سیر تبدیل یافته و سیرجان حضرت
 سیرنگ برون سیرنگ یعنی سرخ نام حکیمی بوده بزرگ در میان ام
 مشهور است که معنی بزرگ بوده و در کوفه قاف نیز سیرتد و با مردم میزین مت
 و زال را تربیت کرده و در محرابه رستم و هند یار آموزگار زوحامی رستم بود
 شیخ چهار در کتاب منطق الطیر از کمال و بر فرشته اتی کرده حقیقت است
 که سیرخ نام حکیمی بوده و در کوفه هم سبز جادوت یزان می نمود
 و در کتب حکمای پارس کلمات حکمت بسیار از و مسطور است عبد الواح
 گفته منوع شد مرث و معدوم وفا و زهر و دوا نام نادر جو سیرخ و کیمیا
 و اداسیرنگ نیز گفته اند فردوسی گفته از اینجا یک بار کشتن نمود که نزدیک
 دریای سیرنگ بود جز چنان دیدم رخ تو جز حکایت ندیدم از سیرنگ
 سیروان نام چوئی است دماه بغداد و صاحب دیوان از ندر گفته
 خطی دوازده زبانه خط شط از شریک از حد سیروان شده تا شد شتر
 مؤلف گوید تحقیق است که سیروان نام ولایتی است از عراق که قصبه
 از آن استندان گویند و در وقت سیروان کشته موضع بوده که
 سیره برون و معنی نیز است یعنی تنگ که صدک باشد و از سیران نیز گفته
 سیریس برون کین نام سپهر کرمز کاشاه و پدر سیامک
 بن فرامک بن هوشنگ بود و در سلسله نسب صفاریان سیستان بود
 میرسد و یک معنی است تند و تیز و جهنده باشد نیز کسی گفته هم
 بار کیر شاه بدان میس کام زن و در نه بجان که جستی از دشت سیستان جمله
 الدین عبدالزاق گفته تنگ کرد چون دل عاشق جهان بر دشت روز
 و چو چون گشی بریس کران تنگ تنگ و بمعنی جسته خیز زاده و در
 جانگیری گفته سیرین برون رستن بمعنی جستن باشد و طرف شراب را
 نیز گفته اند زبان هندی سیرا نامند
 سیستان نام ولایتی است مشهور و وسیع و معمور و فیض

بخوان روز و با پای صبح

آن در تاریخ مسطور است که آن را سکر نامند اما خوب بلدان را
 سگری گویند و سگری را مغرب کرده بجزی خوانند و با سخری شتر
 میگرد و در نواحی حجاز است که از ادیان گویند و در آنجا معد
 گوگرد است و در پای آن کوه رودی است که آب آن چون سکر که ترش است و اگر
 ساعتی در ظرفی نگهدارند شیرین شود و در آنجا چاه سده می فرنگ دربی است
 سعین الدین سفزاری در تاریخ خود نوشته که در آن ولایت کوهی است
 نزدیک اوق قلعه گاه قریب پنفرنگ بلند می آن در روی آن را ریک
 زرم گرفته مردم بدان کوه میروند و گاه در حرم خود بر روی آن افکنده بود
 میخیزد غلغل غیر و طبل بسیار میمان که بر میخیزد و چون آن مرد در زمین
 صدا تا نام میگرد و عجب ترانکه ریکمانی که با آن مرد غلغلند از بالا بزر
 آمد دوباره از زیر بالا بر میگرد و ندی گاهی خود قرار میگیرد و سختی عجب است
 سسبک گرم کندم خوار است و آنرا سیسرو نیز گویند
 سسبسنر با دل کسور و بای محروف و سین مفتوح سبزی باشد میان
 نفع و پودنه زیرا که چون پودنه را در کوزه دست نشان کنند سسبزی روی
 چون از کوزه دیگر نخل نمایند نفع برود و بوی آن تند باشد و در دواها
 بزند و بر کزندی کرده و زنبور بنادان آن مودد شیخ نظامی گفته ریشه کوش
 از دم سسبزی بر دم این عقرب نیلوفری و آن را سسبیل نیز گویند
 و در وقت که سسبزی خف سبیل باشد که با بالام تبدیل شده این
 بت حکیم اور مزدی لالت بر این حسن کند که گفته غیشی که بزرگ کرده
 زلفت بل من زیرش سسبیل خط و دود و ایافت حکیم فردوسی
 کنایه از زلف و کیه گفته جز زبدرخت و بخورد روی بکنان سسبیل گشایی
 سسبغ برون تنغ بمعنی خوب و نفرو نیکو حضرتی بزرگ
 برقع از آن رخسار صیغ تا بر آید آفتاب از زیر مرغ
 سسبغور با اول مفتوح ثانی زده و فای مضموم دوا و معروف آفته است
 ابریشمی کرانیا مانند و با و طلسم نظیر فارابی گفته کنایه چند ضعیفی چون
 دل بلند مجلس آرمی کین اطلس است آن سیفوز نظامی گفته ستاد
 حکم زیزدین درفش ز سسبغور برق قبائی بنفش
 سسبک کبر اول برون نیک همان نندایت که بروی گشایی
 پیدا شود و آن را سسبک نیز گویند و سسبک تصحیف و تبدیل است
 سسبک کبر سسبغ مخ کاف پارسی نون مفتوح کجاف
 زده بلفاتیات خراسان و صندون و بس بمعنی آهسته است

سبب و بوی بکسریه حلی مختلف بوی که بوی سیب است بوی نام
فاضلی است مشهور که رخسارش در لطافت بصری و سفیدی مانند
بود و او را بدین جهت سیب بوی خوانند چنانکه بوی و با بوی و ذبوی و رویه و کاک
و ما بر وی که یکی لغات فارس است و عذاب آنها را معرب کرده شیخ دوات
و فاضلی دیگر بوده که چرکن و تیره و بد بوی بوده او را بوی خوانند نیز خلاف
سیب بوی از آنرا عرابی لغت و اولفت و یکر داند
سیب شیخ سبب و چشم تازی یعنی میوز است که آنکه در جنگ باشد و کسیرین
در جهان تازی یعنی محنت و درنج و بلا آورده و با این پت زرش است بر شمشیر
کرده جهان سیب مند پرانی که او را پسته باشد پوتقا چشم را چشم عمی است
بایستی مجول یعنی ساز و تریب و امان امیر سر و کتفه میداد و چو نظم نام را سیب
باقی نگذشت نه سیب و اصل این سیب همان سیب کار است که بعضی استحداد
و ساحلی کار از سفر و غیره باشد چنانکه گفته اند را هر و سیب چه شرط است
ناقصه زدن زرد که شرط است سیب لمر و آماده شدن جای که دیدنت و سیب
یعنی آماده شود چنانکه دلغت سوسه بشود و می استناد شدن گفته نباید بکار
این کار رنگ کجا سوسه سیب چنانکه پلنگانکه می سیب بخورند و نوشته اند خطا کرده
سیب همان یعنی چون مشهور است که با او در وزن چون آن است حکیم
شانی در حدیقه بجای و اولفت آورده و گفته تیشان از برای جان جهان
تر چون در کم چون سیب آن و گفته اند چون نام متعدد است سیب آن در حدیقه
بشام نیز در قاموس دیده شده است و در ریاض السیاح آمده است که در
سیب آن نیز فرنگی شده استان جاری شود و بقدر است سیب آب دارد
چون در فرنگ بکند و آبجاردوی ریزند از کنار ملک شام که شسته
داخل بکر میگردد و در هند نیز چون نام رود است
سیب چینه اول ثانی رسیده و چشم جم پاری و سکون
خین و فون مرغ صیبا در مرغان حمید بکند و در سر نمک اول
کسور بای معروف یعنی باشد آورده که پنده است معروف از سخن زده
چشم حمید لوی گفته ای در حدیقه که زلف تو تیهو از دید سیب چینه کند و نه غیا
سیب چیدن نمیا ساختن سیب و میا ساخته بود چیه شود چنانکه گفته
سیب چون در بران بر وزن چون گفته رودخانه است نزدیک چینه
را در او اند و از آن قرار سیب آن را سیب آن چنان گفته اند
سیب معروف است چندانکه از آن چه از چوب که کباب است گفته و خرداند
سیب چوب که باغ و چوب مرغ که پندار بر آوردان و باشد که نیکه سیب

شده یعنی پریش اند که سیب بدست میزند یا مانند خ رت شده یا میزود و در حدیقه
سبزه نور سسته و لونی مگر بچه قوی است که شد سیب پر
سیبک مصغیر سیب و تسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر جنای یک چوب
کنند و بر روی تاب سیبک بریانند بکند بران کتف چنانکه گوشت تعیین عطر ز کباب است
سیب خول کسیرین و ضم فو همان است که او را کسیر و چوله و تخی و نامهای کسیر
نیز خوانند که تیرهای ابلق بر تن دارد و مگر مرقوم شده
سیر خند که سینه است و برادر پیاز است که بعضی گویم که نیند و وزنی هم است
معین و متداول آن در خربان نازده شقال است و در عراق سازند و متداول
صیرنی و در بران گفته تیر یعنی سیر است و این معنی خطاست چه تیر سیرین
کسور فو نام شانه فو قانی در راه حمله مال استار است و تار مختلف تار است
و عیبت نپاری و وزن استار چهار شقال نیم بود و چون فرنگ نوسان
سیر در اشعار خاصه فزده می در شهنامه دیده اند کمان فارسی وزن
فاوه اند و سیر دانسته اند فردوسی یکی تیر چکان آن ده سیر ز کسیر و در حدیقه
سیر آب کسول هم فارسی غذائی است که از معامی حیوانات مثل
بز و کوسفند آب سازند و در آن سیر کنند و خورند
سیراف با فو و حرکت یا مجموع نام شهری بوده در کنار خلیج عمان فارس
محل نزول زوارتی دریائی و بندری غایت با دو شسته و کافور و صندل
و مسطرات هند و سنائی بلخی آوردندی و بعد خلف ادو جو خرا
داخل آن خرج شدی ملی بسیار از آنجا حاصل شدی آخر روز کار دیلم
چنین میبود پس اجلا و امیر جزیره کیش بر ولایت متولی شدند و آن
جزایر بدست گرفتند و آن دخل که سیراف را بود بریده گشت و با ایشان
رسید و حکام فارس را پچاره این کار قدرتی بنود و اوراق کباب بحری
احمال خود را به بصره حمل فقل کردند و بدست یدرج سیراف خراب شد
و بصره آباد و گفته اند شیراب نام آن بوده و سیراف معرب است به صورت
مردم نزدیک از ایشان و غیره از آنجا رخصت اند و منسوب بدان شهر را سیراف گویند
سیر سور بر وزن خیل زوز نام روز چهاردهم زهر ماه شمسی پارسین
در این روز سور عیش میکردند و گوشت و سیر را در پیاز میخوردند و آنرا
سبب امین بودن از ساسان میخوانند و سبب تیره درین ضمن معلوم شد
سیرم با دل کسور و ضم سیرم دو الی و تسمیه باشد که از آن
بند شمشیر و کار و در کسیرند و پایی بند پزندگان شکاری سازند و تسمیه از
پشت کسی کشیدن بخایه از پوست کردن است چنانکه ابن میهن است

سوسوم بدخوی دره بودند و اولاد کرسیوز بود و رستم اولاد تربیت
 و خسته عاشق شدن سودا بر او و مهم کردن دبانش ز قن او و فرزند
 در صحای فریب بگو با بر که بر تو معرب است در فارس و قندهار
 ز قن او تبرستان و دامادی فریسیاب و کشته شدن سعایت کور
 در تواریخ مضبوط است حکیم فردوسی گفته چون جنگ یلان سخت پیوسته شد
 سیاوش جنگ اندر آن خسته شد نمکون ندر آمد بروی مین سر آمد بر تاج و تخت
 یکی طشت بنام دیزین برشس پنج جدا کرد از تن سرشس و او را سیاوش
 و سیاوش نیز گویند خواجه حافظ گفته شاه ترکان سخن بدعیان می شنود
 مشرفی نظار خون سیاوش باو با اینکه قصه سیاوش شهرت است
 بر آن نوشته والی ولایت نیروز بوده و بر سودا به عاشق شده در آن
 زرقه و سوخته و بسیار بعید است زیرا که سودا به بر او عاشق بودند و بر سودا
 چرا که رستم سودا به را باین نهمت کشت
 سیاوش و شش کرد نام شهری بوده در توران که سیاوش از آنجا خود
 سیاوش آباد نیز گویند فردوسی همی رفت سوی سیاوش که در روز
 پندارنده دارد و کرد قلعه و شهر و خیمه در دست بجای پارسی کسور
 سیاوش پوشش شب کرد و عس میر بار و میر شب را گویند
 و اینان بجهت است و صلوات سیاوش میزند می و میر بار که سالار
 نیز گویند باین علامت معروف و بر در بارگاه شاه عرایض مردم شب
 بروی حکیم سعدی طوسی در ششوی که شایسته نامه گفته سپید سوی که
 شاه شد بنزد سپید پوشش گاه شد بدو گفت که خانه آواره ام زیرا آن یکی چراغ
 و سیاوش پوشش با بازی حاجب و برتری اشک آقاسی گویند
 سیاوش پوشش نام ولایتی طایفه است که از کافران تا می گویند
 هفت منزل از کابل تا آن شهر ساف است و چون آن ولایت را جنگها پیوست
 و جبال گفته است تخیر آن دیار قصبه و قلعه و طور بلکه حال است کسان
 اکنون غلبه بر آن ولایت دست نژده سکنه آنجا همگی کاف و بت پرست و زندقه
 قدیمند و با مسلمانان کمال عدوت و زندقه قتل آزار و جیب می شمارند بر کلاز
 ایشان مسلمانی را بکشد برای علامت و مناخرت زکی بر خود آویزد و تا کسی
 مسلمانی نکشد بدوزن ندهد و بیشتر آنان صاحب حسن جمالند در ویشان
 دوست دارند و دختران ایشان از درویشان حجاب نکنند و فرزندان خدا
 شمارند و اگر کسی از این قوم لواطه و زنا کند او را بکشند نام آن ولایت را
 بعضی بخوبی و بعضی بدتر گفته اند آن ولایت را برای آنکه در میان کوه و جنگل

سیارست تو بر تو خوانند کافر کمتر نینر گویند
 سیاه چرده در ذیل لغت چرده موم شده
 سیاه خانه غیر صحرا شیمان باشد چنانکه گفته اند
 نیمه گدایی محو عشاق بدیدر کسان چون دیده مشتاق
 سیاه سنگ برون سیاه رنگ نام موضع است در کرکان
 و در آنجا چشمه همین نام که از غریب چیزهای عالم است که اگر جمعی بچینه آورند
 آب با کوزهای متعدد بر سر آن چشمه روند و آب بر درازند و بر گردند و میگویند
 از آنها پایی بر سر کرمی که بر سر راه آنهاست نهاد آب آن مردم همه در کوزها
 تلخ میشود باید بریزند دوباره زرقه آب بر درازند و چشایش ایشان کین رفت
 اگر چهار از پیش پای ایشان دور کنند تا ایشان کدشته نزل رسد غصه
 المعالی یکبار صاحب قوس نام از نول کرکان در قباوس نام
 گفته که من در کعبه و شیروان این سخن را با ابو لهوسا حکمران آنجا بیان کردم و
 باور نمود و حمل بر غایت من کرد و من دستم کسی بکرکان فرستاده
 در این باب استشهدا کردم کل ایمان و دلرکان آن ولایت محضی نوشته
 تصدیق بر این قول کردند بعد از سه ماه من رسید و بجز آن کعبه نمودم
 ماند و گفت از مردان و مسحول چرا باید سخن نزنند که بعد از سه ماه صحیح
 آن گفته شود و وقت نیز اطباب در انیاب جبه عدم برادشوندگان
 کرده ام و صحت از ابقاوس نام محمول داشته ام
 سیاوش کوش برون سیاوش پوشش از نوبت که کوشهای آن سیاوش
 و شاطره شیر مشهور است که زیادتی صید شیر قننت دست و زنا بر تکه و قنای گویند
 سیاوش نام کوهی است که در میان ری و مهاباد و بیشتر درون دران بر آن درازند
 سیاوش تفضیل بسیار با خانه و زخمت با سن باشد که نویسنده و سخن آن
 فاحشه و غمخیز گفته اند سنائی گفته دشنام آن سیاه زن از بر
 همی کنم اوری گفته چو برف سفیدم بد آن سیاه
 سیب برون و سخن قیب که کشته و بد بوش و پریشانی در کار باشد
 و درین سخن سیب و قیب دو لغت از با عهده مانند آرومار و خان مان با سن
 معجم اصراع زمین مملکت که در بر آن آورده و در حرف شین ج اهدا کند
 سیب یا با اول منتوج بلای زده و شاک منتوج در لغت زنده و پانزده و سیب معنی مو آمده
 سیب و سوس یعنی اول منتجم باو فارسی و معجم الفرس سرور معنی سبزل
 که بذرقطونا باشد داده و بر آن از آنجا نقل کرده و در شیدی صحیح ندانسته
 و تفضیل سبزل در حرف الف کدشته و سیبوسن را نیز بر آن از الف الف نقل کرده

کشته زه که در دور بود و گدازش پنجاک شخ که چنگ شک بود و عمر با سن سکن
 شکمک مختلف همان سکن است فردوسی گفته نزدیک
 رودی که شکش کشند ز مانی بدینا ندر و سکن
 سکن که بزورن سمن که کوی است در ولایت آذربایجان دورش نیست
 بختر خیز نزدیک به تیز نام ویی است در نزدیکی همان کوه و رود آب زنگ
 میگردد در کمال خوش گواری از تیر ما نند و در قریه رود سمن خیزند شخ
 کمال خجندی گفته بر کل از غنیزندی بسته بر سن از شک بندی بسته
 بر دو چشم رود سربازان بر دلم کوه سندی بسته در ایام تو قضا در پنجا
 و خدمت و لیعهد دولت ابد عهد در عین و جان گفته شده تارفته و لیعهد
 ز تیر ز با و جان تیر ز معنی تن بجان شده و جان از کوه سندی که بالود
 وز رود در سس خیزد که بر در فشان در خرقه پناهم و به سنجاب سربا
 در نیمه کریم والا حسیق ز باران
 سستی از وزن معنی مخنی است و درست است و در چیز است که گویند نند
 که ترا سستی روزی که نند و نند در نیر سستی چون نند و نند نیت شکر لیا و عجم
 سستی پیش یزدانیان پارسیان ایران گویند چاکم مذکور شد
 نمایش فرود هم در سین با با
 سستی عدویت معروف که سرده باشد در بران نخل اول سکون خانی سکن گویند
 سیا مختلف سیاه است چنانکه گفته اند اگر چه ساز و خدمت شب سیاه
 و سیاه معنی است و خراب نیز آمده که از حضرت نیر گویند دفع الدین
 گفته زلفت که بد سیاه خراب است پس شیار گشت چشم تو مانند است در خاک
 و معنی غلام حبشی و هندی شرف شفره گفته زلفت سیاه در دل است
 ترکندی از که آموخت دیگر نام است پند یار بوده چنانکه فردوسی گفته چون
 زین زین نهم بر سیاه بر نهم خروانی کلاه بر نیر ز سبت نهم بر نیر
 از آن پس نیر خاش محبی نه کین و نام خطی است از خطوط هستان که جام جم
 نام که است از مصنفات زردشت پنجره بخان حکیم خاقانی گفته بجام عشق
 می تا خط سیاه و بند منم که بر بر آن خط سیاه نهم و سیا معنی شوم و
 بی طالعی آمده ابلی گفته چرخش ز بهیت ز کین مجلس جانان چه سود اما
 که نتوان شد سینه از شومی بخت سیاه آنجا
 سیا با اول کوه را بر استر و معنی یار و آرشیه و معنی حیات نیز در سینه اند
 سیاه با اول کوه را نیست که از جو و با طلا و کوه و سس نند
 سیاه را معنی سار است و گنای از نظم کاتب و نویسنده حکیم دی در صفت

نکارنده و در پرگشته بر آمد بشاخ از کونار سار که بر سیم مرد سحر خا رسوا
 سه سپید پاره دون تهنش روحی کوه سپه زه نندون و بدین سن با سهر
 کوفی ز راه سخن گفتش بر سپیدی سیاه
 سیاخ بیخ سیم که سر لایم خار و خشک مانند است که از آهن سازند و
 جنگ با پای قلعه و میدان ریزند تا پای راکب و مرکب مجروح شود و در جنگ
 باز گردند حکیم فردوسی گفته چو پیش همان در او بختد سیاخ بنیادین درون
 سیاخم بر وزن نظام نام کوهیت در عالی نخب که ماه متع از چاه آن
 طلوع میگردد در وی گفته ز ماه سیاخی ماه فلک که انیت غلام است و آن
 پیشکار و آن در میان سمرقند و تانگه و اوقت و سمرقند نزدیک تربت و
 نخب رانگان قرشی گویند و آنچه را که از آن ماه می بر آمدی چاکم مذکور شد
 و در حرف کاف با شاشن باید فرضی در معجم گفته روز میدان
 ترا برنج کشد سب در سب نیست جای غلام مرکبی که چو سستون
 نبود کی تو نهد کشید که سیاخ
 سیاک نام سپهر کوه مزدر بهوشنگ است و در آثار ارباب قیامور
 از قول موبدان فرس نقل کرده که گویند مزاول مخلوق بوده و سه هزار
 سال در بهشت سوده بعد از ظهور در عالم سپهر ز رمال دیگر نند گانی باقیه
 در کوهها نمیرسید چون کوه را بلغت از روزگار که میساید انداز کر شای
 و کوه شاه خوانند و چون زمین را تیر بتصرف آورد کاشاه بلقب او فرود
 شد و در کمال جمال بوده است چون پل بر زمین گشته بود هر من باوی
 دشمنی گرفت و دم و خوا بعد از او ظهور کردند و سیاک فرزند ستم
 آنها بوده و هر من و او را گشت فردوسی گفته سیاک باید برهنه تن در
 او بخت با دیو هر دنیا زد چک و لرونه دیو سیاه و دماند زور و بالای شاه
 و سیاک معنی مجرد و از دست است و نسب او را با این نسبت بیان
 نموده سیاک پدر بهوشنگ و اسپرشی یعنی آدم و مادر او میشان یعنی حوا
 سیاخ بیخ اول بر وزن گیلان کیا بیت که بر درخت سجد و آنرا
 بعربی خفته گویند و پارسی نیمه و در تخمه گفته که او را پر سیاخ نیز گویند
 و این بیت ناصر سرور امثال آن آورده انگو سرش از فضل خانی
 بتابد فردا بکند آتش را غلال میانش صاحب رشیدی گفته بین نیر بهمن
 معنی است در جاگیری نیافم در سردری نیز ندیدم و در معیار جمالی
 شمس مخزی سیاخ معنی جزو مکانات آمده و این نیز به معانی است
 سیاوش نام پسر کیکاووس که دادا و راطوس و کیو نرنگ

سوش بر وزن سوشن ضم سین و کسوف یعنی ریزه آهن یا سیم و زر که
 بسوزان کردن سوده و ریخته شود و افاده معنی سائیده شده را می کند حکیم فرخی
 گفته تو کشتی داغ سوزان بر سادام بدل کردل بیدیه دزد آذر شرور دیدم که بر
 رویم می جبت ز خرکان همچو سوزان سوشش ز راین پت سیف اسپر کی تو بنوید
 سوده است سوشش لعل بریزد ز پرهای دیو اگر بخورد ز کشته لعل لب تو سخوان
 سوگمان بر وزن کومان معروف است و چون آلت سودن و مفتخ بوده
 در اصل سویان بوزن بایان مصدر داشته یعنی سائیده چنانکه گویان کونیده و
 جو یان جوینده یا با باء تبدیل یافته کمال الدین بحمیل در صفت برف گفته
 اگر کسی بگری باران ز پی صیت همی فشانده چو سوشش سومان کوزمانا بنام
 برون آمد که باد کشت چو سومان آب چون سندان سومان مخف سومان است
 سوئیت و سوئیس شیخ سین و کسوف و لغت و آگاه نبودن
 سوئیه مخفف سرب یعنی سوئس تن
 سوئین شیخ سین و کسوف و فرزندک یعنی طلق نطفه و بعضی بجهت بدل کردن
 نمایش می چیدم در سین با باء
 ستر تا مقبوره باشد ستراره مولوی گفته ایندل همچو چنگ است
 ظرب و ذک را زخمه کبف که فدام همچو سانه شاش سیزم
 سه خوان جافعی باشد که باب وین و روح اهد سق لیند و دعوی پر
 حضرت میج کند و آنرا سانه خوانان گویند ماتف صغمانی گفته نام حی کا چون
 کباب این روح قدس نند هم گفته سکر در بشیم از آن پنهان خوانی و حریر پرند
 سته خوان همان سارایت از جمله سارکان که از انبئات الغش خواهند
 ساره از صبا می گفته همچون انبئات لغش بر پارس جگد و سه خوبرا و قتی صبا
 جا کیری متصل بی و او دیده سب جاهر خوانده و شعر فرخی را که در صفت سیل
 سلطان گفته غلط قضیه چنانکه در سب جاهر عرض شده من در قضیه سیل
 بر زبیه و شکوه از خاکست گفته ام هر چه چهار با تقسیم سوگی که بوکته
 خواهر لزا و سته چور کانی در ستنی و جانوز را گویند که مولی باشد
 سته در ارمات برآم کور بوده و آن سته کیند بوده و نعل یکدیگر
 کیند رانه تو خوند و سید بیخ سین و کسوف و ال معرب است
 سته با اول کسوف شانی زده با رکی در آکویند که در عربی سته گویند
 فردوسی گفته چو بر شاه تازی بگتر دهر بیاورد فریه یکی او سه و سبکی و آند
 سهراب نام پسر ستم زال است که مادرش تهمینه دختر شاه سمنگان
 بوده و چونک افرسیاب آمد او از شهر سمنگان که مذکور شده قصه این

ک

کرد و خال و با او همراه بود که بموقع رستم را بدو بشناساند و شب
 بار دوی آورفته و ذریه یکی پنهان شده وی را ز دور تخت دیده و بر زو
 آن را پندیده چنانکه فردوسی گفته تو کشتی بر پشت سرب لب و بان یکی سوش
 بود و سبب این نام را بعضی چنین دانسته اند که چون کجا و بقوت زور مشهور
 مردم صاحب زور را بدو نسبت کنند و گویند و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه
 چنانکه خواهد آمد و سبب را با او مطهر یعنی رنگ سرخاب نیز بخوانند چنانکه گفته اند
 سرخ می فاده است زال خود چه جای زال که رستم سپید ز سرخاب
 سهرورد و ستم سیر فرخ و او بر زنده و سکون ال در آخر نام شهر که
 بعراق عم در حدود شهر زنگان مشهور و معرب بزبان قریب سبب سوش
 بر دو سه روی سبب سبب شهاب الدین سهرورد و شیخ رکن الدین
 سبب که هر دو از شیخ معروف بوده اند و گویند سهرورد نام در غرض
 نزدیک بکلات نیز موضعی است و گفته علم شیخ سعدی از مریدان شهاب
 الدین سهرورد می ده و گفته مقالات مردان ز مرد شیخ نو ناز سعدی
 سهروردی شنو صاحب معجم البلدان تصریح و تصحیح نموده که شیخ سبب
 و شیخ شهاب الدین از سهرورد قریب زنگان می باشد
 سته سبب نام محلی است در شهر ساری از نذران که در هر کسب سدی
 از ستن برج و سلم و تور پلان فریدون سرخ دفن شده اند و سبب
 عبارت از قلعه سمنگان که در شیراز به سیدین مشهور است و قلعه
 و قلعه سخر است و آن هر سار زبانا می جمشید است و از آنجا جمشید
 ستون بوده که بر سر پشته بر آورده و کوهی بلبل که صید و شصت کن
 کرده و آن صد و چهل ستون سنگی داشته و آنرا چهل ستون نیز میخوانند
 و اکنون ایران است زیرا که اسکندر او را سوزانیده و خراب کرده است
 و آثار آن هنوز باقیست و تحت جمشید مشهور است چنانکه نگارشن
 ستمکوک شیخ سین ضم لام نام کوی است در میان شهر سمنگان و مجاور
 رودخانه موسوم بعین اللف از آنجا کوهی کای مجاور آورده که صرف میشود
 سسه کوهک یعنی خار و خشک آمده و نام نگار کای است در چند فرسخ
 شیراز که مشتمل بر سه کوه است و در آنجا کبک بسیار است
 ستمم بوزن و هم معنی خوف و ترس و ستمت در سایندن کبیرانیز گویند
 چنانکه فردوسی گفته مرا سم وادی که در پای سیل کم پکیرت آریه سچو نعل
 ستم که دارم ز دشمنی بدل مزال علی رود و در عربی معنی تیر است
 ستمکسین معنی خوفناک چنانکه و کین فاده یک معنی کند لاسی هر چنان

و سبک گویند و روی کشته نیاید بکار این یک جنگ کجا سوسه سنجی بیک جنگ
 سو قار و سو قال و آن تیر که چنگار از آن بندگند و سواران
 نیز گویند که معنی طرف کلی است و آن بخلاف دوازده که سخال است
 سو قچه شوشه زر را گویند و نیزه و نیزه بیکه گفته یکی گفته که از خان معزودان
 سکین یکی سو قچه زر شش نبروشی تو کون و سو قچه معنی سفت تر است
 و آن ریزه می اند و آهن است که بوان بند و گفته شود که از اسوش گویند و سو قچه
 شوک بر وزن شوک معنی غم و ماتم بخلاف سوره ماتم زده را سوکار گویند و یک
 دهنه خوشه جو که م شاکر بخاری گفته اند م دشمنان تو از تیر ناوی مانند
 سوک خوشه جو با آذره رشیدی گفته در این بیت معنی گوشت است و بی خوشه
 دهنه شاد بخار سوک دیوار یعنی کج دیوار و گوشه دیوار و حق ایشیدیت
 سوگند فرخ سبک کاف فارسی است که مین باشد ناصر سر دهنه جز سبک
 گاه و بگاه تا حاجت ناید بسو کند دیگری گفته اند که غیب تاخ فرزند دی سیرت
 در نظر میگرد سو کند بجان یکدیگر میخوردند کاین یوسف مصیبت که با آذره
 سوک یعنی تولد سو کون زنگ خاکستری ایل بیسای در دهه استرنگ
 شمار یک حکم سندان که آن کی می آن که در اصل آن هم ضرر چهارم غل در روز عتی
 سو لآن بفرخ اول ثانی نام سپهر است از غیران سیدم و نام کوپت است به
 فرسکی اردیل که تمام اولیا است پیوسته مردم مراض و خدیست پیش اسلام
 و بعد از اسلام در آنجا منزل و مقام و آتش و معان بر آید آنجا چنان شریف و
 پاک بریندسته اند که بدان سو کند میخوردند گویند بر بالای گوه آب کیریت زرف کرد
 رستان موقت از رخ و برف در میان آن یک سبک کلی قوی شبیه بکند
 آدمی گفته است نخل و تصور کرده اند که آنجا سبک بر مذکور است تا مظهر
 که در آنگاه مسجد را نام زده است بوده و از آنجا ظهور نموده بار و جل آمد و آنگاه
 دعوت کرد چون پسندیدند از پیشان فرین کرده گویند چندان برف بیاید
 که غنایه مسل خانه وزیر برف بلند و اندام علم و از آن سلطان بیای موحده
 نیز گفته اند چنانکه گذشته حکم ناصر و گفته تو پایا پیشکان بیکان بر شو
 پس با ساسی بر سر سو لآن دازین است معنی زردیان است بناط میشود
 استماع شده که راه بالا رفتن بدان گوه بسیار صعب است و مانند پله
 است و این حتی خالی از آن سبکی نیست فرخ سبک نام دواست که از دم
 زده و لغوه از نافع است و معنی نام خاندن نیز در بران گفته و گفته مطلق اند بسیار
 بزرگ گویند و ازین بیت حکیم گفته اند نمیدر میشود گفته از اینجا به شو به سو لآن دانش
 بلکه شاد جوی از تیر عریان با سبک بنوعی نبریده شده و یکی ازین دو

خود بود و اندام علم صاحب تاریخ هفت اعلیم گفته که نیز نام تهری گوید و سبک
 و زنگان و در اینجا گفته عظیم میبوده که از آن در خوش میساید اند و در میان
 طوک فارس تظلم تمام دهنه و پیاده را گوه میرفته اند و اصل زراشت
 از اینجا بوده و بگو سبلان رفته کتاب است تمام کرده نزدیک شب
 برده و بعضی گوید سبلان را گوه سولان دهنه اند و اندام علم
 سوسو که بر وزن لوله بود و مجول سوار را گویند گوه و سوار و بر و فعل انحصار
 حکیم عجمی گفته بچشم علم خندان و آن دو کتد سبکین که سیاه از
 سر جان فریز در آن سوله و دیگر خانه زاری را گویند که کپش فرزند شده است
 خواه سیاه و خواه سفید و صاحب جهانگیری سبک بیت خاقانی را گفته هم
 قلب وجود سوله صحر نغایم و از شش غار درین باغی می فرود آورده اند
 سوسونات جنم سین و و او مجول و سکون هم چنان معروف در چون
 که زوایای کجرات که سلطان محمود غزنوی غراب کرده این لغت در اصل سبک
 رشیدی در فرنگ خود آورده که سوم معنی قدرت و مات معنی عظیم چون
 آن تجانه را به سبک فر ساخته بودند سوسونات گفته حکیم فرخی در فتح سوسونات
 گفته سونات ولات و غزی در که سبت بودند ز دست بردت اگر آن مان دز
 و در آن پسر شگفت هر دو لا نوز رکنده بودستان پیش کعبه پای سپر سنا
 در میان کافران بزدیدند بکشوری دیگر که در چشم سندان کشور زبندان است
 تجانه بنا کردند بعد از شامیل و سده هزار صورت پس آنکه گند از سوسونات
 لقب لقب گندیک نام اندام بود و ضمیر شیخ سعدی گفته حتی دیدم از حاج
 سوسونات مریخ بود جا بلیت سنا این بیت مؤید کلام فرخی است اما
 شیخ عطار گفته لشکر محمود از سوسونات یا فندان است که ناشی و دنات در آن
 صورت نام است و نام تجانه سوم و چارده بود و فرخی گفته اند سوم نام پادشاه بود
 که آن بت را ساخته و نام آن بت و هر دو نام از کثرت استعمال کی شده
 مانند جلیک و مات و درین معنی بزرگ و صاحب است چنانکه جلیکات یعنی بزرگ
 خلاق بر جلیک معنی خلاق است و مات بزرگ معنی بزرگ نا شاه خسروان
 سفر سوسونات کرد که در خوشی را علم سحر است کرد
 سوان یعنی سوا باشد یعنی جانب و طرف چنانکه حکیم سنائی گفته
 کشای خواج که چندان سوان نند بنده پاره پروان شد
 سوانا هم بین و کونان یعنی گو که در حکم دیدن با او با صد و پنجاه بر وزن
 سوخ بر وزن دوزخ شدی بوده و در اندام حکیم سوزن گفته
 بیح صاحب صد و ریاست سوخ

و معنی است از پنجان خیر سر برود و معنی گفته ز سوری آن نغم بود و بخت
 جگر می نهد سوری پاره و سوره هفت گسترنگ بیا هی ای که خط سیا
 از کمال تا دم او کشیده باشد و از اسول تیر کونید و هشتن خیا
 اب زانما سبکه دستمانده و هشتاد سوزانکه دور در سول نیز شال آن
 سوز تار نیم سیر بر آورده و فتح را در سیر سکون او آخر معنی بر عیاب
 و از با بس نیز کونید و در ستار شیکاران با شاه و انار سودی نیز کونید
 حکام و سلاطین و آنها از چری نیز کونید و سوزان را در و علمار اگه شدی و این
 چار طبقه را از قدیم پیشه ایدان در ایران مقرر داشته اند
 سوز سنان گفته است در محکم ولایتی است که منسوب باینجا سیرانیون می
 که عرب آنها را سوزانیون خوانند ایشان خط بند و سوزستان و سوز عراق و بلاد گونا
 و زبان سیرانی خاصه بنا بوده بعد از ایشان لغت عربی نیز هم رسیده حکم سوز
 سخن که برین کوه پیرانی چه جز مکان که برین باشد چه جالبه جالبه
 سوز سراج نام حصاری از لایات کج و مکران است و مکران بین لای
 رنگ بود در میان ستان کرمان شهر کج مشهور کج در حرف کاف خرد
 سوز سیران نام قصبه عربستان است که ولایتی است مشهور و قریب
 بخوار از اغوشستان نیز کونید و از سوزین نام و از رود و فرخ است
 سوز سیرانی نام است که در سوز رود کونند و سوز سیرانی مشهور است از لایات نیز کونید
 سوز سیران نام دو بیت و کونید این لغت بر بریت
 سوز سیرانی منسوب بود باشد معنی سوزی و کل سخن و شرب مرغ چاک کونید
 و معنی شادی سوز است سوز نام یکی از حکام عهد و خجستان بوده و سام نام
 از سلاطین آنجا بوده وقت اتصال و طلال ایشان شاهی کونید آنانکه بخت
 خاق آوردند سرمایه عمر خویش طلاق آوردند و در سوز سیران نام بانند
 سوز سیرانی بجزق آوردند و دیگری بدین باشد دده می سوز که ره سوز کونید
 سوز سیران قریه ایست از نیشابور که از انبی المعجم البلدان
 سوز سیران نیشابوری کونید یعنی که یکی بن بدین علی را بان مشهورند
 سوز سیران نیشابوری کونید نام از سوز سیران نام کرده
 در سوزستان مرقوم شده سوزستان مراد شام است باشد سوز سیران نام بوده
 سوز سیرانی سوز سیران سوز سیران سوز سیران سوز سیران سوز سیران
 سوز سیران سوز سیران سوز سیران سوز سیران سوز سیران سوز سیران

سوز نام مضمی است مشهور آن سوزی است که از غلبه صفاد مجرای اهل
 بهم رسد و از ایشان کج و چوک و خونایا بدی معنی طبع است از که رسد بر سوز
 اهل بدلی از سیران هم با یک خورده بشیره خورده و قد هر روز در قصر کج خورده
 سوز بر وزن کوزه تیسیر ز جامه را کونید که بچاق مشهور است عمده
 گفته و از آسمان در پیش قدرت کینده سوز از پیرترین سیر شمس قبی گفته
 که نسبت سوزی سبز دود از پیر سوز قبی ای تواند فضای نیز کونید
 خشتک ز سوز پیر پنهان و از آنجا کونید
 سوز سیران معنی کسر ز کوه و مای اهل معنی سوزی باشد و اصل
 سوز سیران بوده خاقانی گفته خاقانی از زبان سخن است حق دوست چند
 از زبان نیافته سوزی میان کشد هر چند سوز سیران زبان است که در خوشک
 بر خط موز این سوز سیران کشد ادیب مبار معنی سوزی و مال گفته و از
 سی و دو کوشش بر شی در یکم دودیه کونید از نشان خویش کونید کس در
 دو چشم من همچون دود دست صد اهل سوز سیران خویش و معنی سخن از
 چیزی پنهان کمال سوزی گفته قلم در زبان است و کاغذ دور نباشد معنی
 در این سوز سیران شرف الدین گفته که سوز سیران است با تو مراد و شتاب
 نه با هیچ غماز کونید و در فرهنگ معنی از سخانی نیز گفته
 سوز سیران مختلف سوز سیران برای سوز سیران زنده و کونید کس
 پرورده می بکند است در دانی زبان را ساخته و معانی دیگر همت
 سوز سیران کبر ثالث بخت زنده پانزده معنی است گفته
 سوز سیران بر وزن کوه سوزی است که چون از آب کشند از آن شیر
 سفیدی مانند شیر بر آید و آن علف شتر باشد
 سوز سیران معنی اول و دو مصروف کسین مخرج تهر را خوانند سوز
 مصروف جانوریت سیاه که در آنها است کونید شود
 سوز سیران کلیت معروف و آن سوز سیران است که سفید کونید
 از او کونید و در زبان در و دیگری کونید و از سوز سیران از آن خوند
 زره از سوز سیرانی کونید چهارم زده و سفید کونید و از سوز سیران کونید
 کونید و از پراخ است فرخی معنی سوز سیران سوز سیران سوز سیران
 دشمن بر سر کوشش است باشد سوز سیران همیشه تکامل کونید
 سوز سیران معنی از سوز سیران از سوز سیران کونید سوز سیران
 ماه فروردین کونید ماهی کونید سوز سیران سوز سیران سوز سیران
 سوز سیران کونید که در فصل در کونید سوز سیران سوز سیران

سنگ پرکان و سنگ مغز نام سنگی است که در قریه پرکان که در قریه
 فاروق است بهم رسد چون بلوان مختلفه و شیشه کران در سفید کردن شیشه
 مستعمل و از بدو چون آن قریه را نام مغز بود آن سنگ را سنگ مغزینا خوانند
 سنگی که معنی ترک است که از آن زلزله میزند و بعد بر او خوند و نام
 غلاب است که از آن سنگ که میزند و از آن سنگ ترک نیز گویند
سنگ کوار نام مرغیت است که بر بی از اقطا خوند که نیکو است و سنگ میوزد
 بجز اقطا و نه به شیشه که کج چون بجز در آن بسیار صفت باین نام میگویند

سنگ دوله معنی کرد باد است

سنگ آریست است که بر بی بجم خوانند و معنی رخ تیر آمد و چرخ
 در عربی معنی ثبوت است و در زرافه تا خیمه که خیری بسمره تیر است
 یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت بت
 و از صورت بتی بصورت جماد ظهور نماید و این معنی از فرسنگ و سایر

نقل و مرقوم شده و در فرسنگها و برهان نیست

سنگ برزن بزرگ نام نانی است که چون خیمه از بر روی نور
 که بر از سنگ ریزه است اندازند باین اسم موسوم شده

نایش مخدوم در سین با و او

سوس معنی جانب چاکلارین سواد آن سوس یعنی روشنی شمس غری گفته
 که در شیشه که درون کردن همی کیر درازی روشنی است اکنون نیز تجارت
 که کوزید این چرخ سوندار و چشم کم سوخته و در فرسنگ معنی نند و زده و زده
 سوسو که با نایب معلق بر تمام از سرشته فرو شد مخیر کاین شکل در سوسو

سوراک آب معنی جاب و سوبه است

سواک باضم زردی کشت را گویند
سوب بزبان بلخ از زم آب را گویند و کپندان را گویند و سوسو که سوسو
 معنی آب و نام است نوری که محنت سوب و کپند که از چشم کپند طبع سوسو
 همی زانندیش نام سوزون کنند

سوپهار باضم تخانه بوده در حوالی غزنین همدی طوی که بیاید به پنج
 سوپهار یکی خانه و دیگر خوشی چون چوبسار در بعضی از کتابها با شمشیر
سونام چینی کم و آنک را گویند و این از لغات طوی است
 طران گفته سخت اندک نماید و سونام

سوخ معنی پاز است که بر بی وصل گویند
سوخته معروف است و گفته که آتش در آن کیرند و بر بی حرق کنند

سعدی گفته در سوخته پنهان توان دانستن آتش با کج کفتم و حکایت بد
 افاد و نام کجی است از پشت کج خسرو پرور کج کج فرسیاب و کج باد
 آور و کج باد و کج خسرو و کج کج کج شاد آور و کج عروس و در
 اصطلاح اهل ذوق کیر گویند که صاحب عشق و سوزی باشد چنانکه گفته اند

سوخته در دشت شب به شب میگریست دیگری گفته سوخته ام سوخته ام سوخته
 سوخرا بضم سین رخ خانم حکمران استمان بوده که کجاست از کج
 پدرا نو شیروان در پادشاهی ایران استقلال یافته آخر الامر در غیاور
 ریجیده غیاور را بعد گشته سپران و از تبرستان ریجستان رفتند چون

انوشیروان را با کاس میاطله جنگا شاد سپران سوخرا خدمت کردند و پاران
 آمدند قارن کجاست تبرستان رسیده و رسانا حکمرانی داشتند و کج
 که کوزد فریم در دامن است بسبب توطن با کج و قارن موسوم شد سوخرا
 گفته برآمد ز سبت کج و قارن طایفه قارن بودند از آن زاد و قارن سوخرا

بود اند سوخرا بعضی بتبدیل سوخرا نیز گفته اند فردوسی گفته قباد اندر ایران
 شده که خدا همیرانند که جهمان سوخرا چون سوخرا اهدا بود سپران
 بنوشیروان در زرم میاطله خدمت کرده بودند و انوشیروان آنهارا بولایت
 ایران آورده مناسب بزرگ داده بود پس بزرگ سوخرا که زده و زده کج

نام داشته بوزارت خود مخصوص کرده و اما زانندیش داشته او را جنتیاستان نامند
 سه نظر تا بلعین و در بروی گشته که پنهانی حالات او را بشاه میرسانند هر وقت
 که از و خندان بطهور میرسید و در آنی استیار میکرد و تا شب شود و ما بزور
 کاری آورده زیرا که از خاندان ملک بوده و پدیدش چنانکه گشت سبقت شد

سود معروف و مقابل زیانت و آن بضم اول است و کوشش راه
 فایده دارد با منفعت و سختین روزن و معنی سب
سودا بضم اول بروزن نام دختر پادشاه مازان بوده که کج کج شور و
 اعراب و اشعری کافیه میگفتند قصه آن در تاریخ شهرت دارد و سوسو که گفته اند

سور بروزن شور معنی جهانی و جشن و عود می و در کج سرخ و کل و لاله
 سرخ می سرخ را باین ملاحظه نسبت با داده سوز که گویند و قی نام
 می سرخ و کل سوری کن زین هر دو آن دور که در غلد برین سوری چند
 چون می عمر و در پارسی در می مقلوب سروست چنانکه در زبان مردم خوانند

مرد را سوزانند و سوز را به تبر یعنی درخت سرو میترتیر گفته امیر که می علم
 بسوزن حوره تن سوسند قد سوز کلاله بوره یعنی امیر سیکو بدو لبر سوزان
 عورتش سوسن سپید و قدش سروست و زلف و کاکلش سرخ گشت

در ایست کنند زیرا که خود رفت پاری یعنی مردمانی صاحب حال دستار
 بسا چرخ باشد مانند گلستان شورستان
 سنج و شجوق دولت در می ترک یعنی علم و دین در دست است و پاری
 سنج ما خور سنجید است و سنجی خیر یا بد آن کند و قبول کرد نام
 دیویت از دیوان از نذران چنانکه گشته ز دیوان بر پیش اندیش سنج بود
 سنج ولایتی است معروف مشهور در آن شهرهای آباد مانند کنج و لاجان
 در میان هندوستان کرمان واقع است و هندو سنج نام دو برادر از اولاد
 حام بن سنج بود سنج سعیدی گشته چو هند و چو سنج و چو پوجو چو سنج در
 شیراز شهر صاحب هفتایلم نوشته در آن ولایت محرابی است و در آن محراب
 موسوم به بیت الذهب و تا چار فرسخ بر آن خانه برف باد و در سایر مواضع
 در این صحرا صحرای زردشت مشهور است و هندو و جو سس اخبار احترام نمایند
 و دیگر معنی حراره داده اند چنانکه حکام سدی گشته شناسند کبر میهند و سنج
 که هستی بود که هر خورشید و آرزای سنج و سندر و سندر گویند
 سندان آنجی است معروف که آنکه آن بدان آهنگ فولاد گویند و دیگر
 معنی آنست که بر کوه سنج و از زرد آن نالی خانه خبر در شونند حکیم فرخی
 بر وزنم کج بود پنجه لب کب نطوش مخالفان را در کماخت چون سندان حکیم
 خاقانی گشته دیوان شاهی در دوش فلک حلقه و ماه سندان بد جای بود یا
 خود خوش و خندان گامد از حلقه و سندان صدی سندان بنجای غلام زرد
 سنجیاد صاحب بر آن گشته نام کتابت در حرکت و زرقی نظار آورده
 تحقیق آنست که سنجیاد نام کبر شتاب بن لهریب بود که با سنجیاد را توست
 داشته و بی طالب حکمت و دانش گردیده تا بمقام دانائی و فرزانی رسیدن تا
 در حکمت و سنج عقلمانی نام خود تالیف کرده آن در روزگار باقی مانده و معنی
 چنانکه اشارت رفت توه عاقله است که حصول فکر از و بطور میر سنج سنج
 در بستان گشته چو خوب مایند در سنجیاد که عشق آتش امی سرنیاد و دانایی
 ازین معنی که نمیشد سنجیاد سنجیاد خوند و در ولایت نیام آمد و سنجیاد
 چند بنظر آن امور بود و در قطعات که از دست طلبکار خود سنجیاد گشته
 زان پیشتر که چشم گشایم خواب خوش در خانه کیردم تقاضا با داد اگر چه دروغ
 شمارم به پیش او کشارش بنامه و شمال سنجیاد سنجیاد که مکرر سنجیاد نام او
 سنجیاد بود و در استعمال دال را میخوردند کرده اند
 سنجیاد سس معنی است زرد که در آن زرد و کینه در مطلق سنجیاد سنجیاد
 کجا زنه کوسش شکوس تنی لرزان بود سنجیاد و آن سنجیاد زنه گشته

سج

سندل سنج اول نامش نام دختی است بقدر دخت کردگان و شاهان
 آن فاده بر زمین نژاد در خوشه نند جز آن خرد و کران شبیه بر یک کرده
 نرم و نازک و نبت آن گشرد و هند و موصل کن و در نیک است سپید و زرد
 و سنج میشت سنجیاد سنجیاد که از چندن گویند در شعر شعرای کز نیز مستعمل شده
 و صندل عرب است و مخرج و متوی ل در ارفع صداع است و مخرج آن
 سرد و خشک است و بعضی از کت که گویند دیگر پارسی بخش گویند
 سنجیاد که یک بوده که در قدیم بخش در بخش سلطان را بر داشته بر سر آن
 میگذشته اند از اسندی گویند فرخی گشته خرج بر سندان مهرند چون کند
 شبرون ز با صندل و در فرنگ معنی کشتی که چک آورده اند که بار در آن گشته
 بکشتی بزرگ رسانند معنی امق و ابتر آمده ریفع الدین شیرازی گشته
 کاشیر از این جنبشان از من ای بخر چه بی لیه که ایشان رسیده است بر سر
 سندان گشته اگر کسی عنصری گشته که فرم یابی رسیدی بل که زدن
 کمی سندان سنگ معنی کشتن جای کشتن مناسب است کشتن سندان
 نیز گویند چنانکه جای کشتن را سندی
 سنگ معروف و معنی کین و قار و وزن و کرا چرخ را نیز گویند فرخی گشته
 ای بویا و از طبع لطیف شمال ای زمین ای فایز حکم کران سنگ تو سنگ
 سنگ کار برون ز کار معنی رفیق و همراه چون دوش با هم برده هم سنگ
 باشنند همچنین دو کشتی که در دویا با هم روند سنگ کار گویند
 سنگاش معنی رنگ و حد آمده
 سنگ انداز نگره شده و طبعه را گویند چنانکه در صفت ارتفاع طبعه گشته
 سنگ اندازان سنگی جستی پس از قرنی سر کران گستی و دیگر معنی جستی است
 که میخوران در آخر و شبان کنند و در آن با فراط میخورند که در سنگ اندازان
 و کلخ اندازان نیز گویند سید حسن فرغوی در این سنجیاد و سلطان ارج کرده
 از جو تو بر دوبر که در دست از عدل تو یافت تاج نیکداری زان سنگ
 که آفتاب رنگ و تاز پرور و اصل که در دگر دوازده بزم انداخت خسرو
 بنده نواز کز چو منی چنین سندر سنگ انداز
 سنگانه پارسی نام مرغیت که بر بی صوره گویند
 سنگ آهن گش فنج سید کاف کسوفه رسی کاف مفتوح معنی
 آهن را است که تقاضا سس گویند فرخی گشته دل عدلی و سنگ است
 لیکن سنگ آهن گش از آن پیکان و هرگز بخود جز دل اعدا

سنبیدن بمعنی سوراخ کردن

سنبه آتی که چیز بدان سوراخ کنند نظامی گفته صیقل من سنبه
تازیان باهی رسانده زمین از میان ایشان یکی گفته سوند سوزم
بستان زده سمت یعنی زده سبت سعدی گفته شک نیست که من تا
بسیم که خود همه کوه آینه سنی

سنبات بالضم نمودنی بود و ساختگی و در فرهنگ شیخ سین آمده
سنباد بفتح اول نام مجوسی بوده نیش ابوری الاصل که چون
بو مسلم مروزی از جانب خلیفه بخرسان نامور شد پیش از سابقه

اشتمانی بعد از ورود و پرتاب او بسنباد پیغام فرستاد که هزار تومان
بک اسب برای من بخرت آن مرد متحیر شده زن بدو گفت این مرد بیچاره
فرستاده معلوم است کار بزرگی در پیش دارد از او مصافحه کن و بگو

اسب دوینار را داد و آیا که کار با بوسلم در خراسان بالا گرفت و متعطل
تمام حاصل کرد یکم کردار یافتند و بعد از کشتن ابوسلم سنباد بگو
او خرد کرده چنان اظهار نمود که روح ابوسلم در جسد من حلول کرده و با

او جعفر منصور مصافحه داد و بگویش که شکر شد اخرا امر گشت خورده بجا
ما زدن رفت اسپند خورشید حکمران بستان بی عم خود توست
بستقبال او فرستاد چون سنباد با توست بی اتم نامی کرد توست بنگام

فرست او را بگشت و سرور از تبر خلیفه فرستاد و در اصل گفت سنباد
معنی قوت عاقل است که حصول نکل از دست

سنباده بضم اول و فتح آخر نکی است که بدان که در وقت پرتاب
آن تیر کنند و حکاکان کین را بدان تیر بشند و جلا دهند و معدن آن
سنگ در جزایر دریای چین است و سنباد معرب است و ماخذین

گفت جان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن چنانکه گذشت
سنبالو بفتح بین در رشیدی بران نوعی میمون است که نوزینه باشد
سنبک بضم اول ثالث گشتی کوچک را گویند

سنبل بر وزن بیل کلی است خوشبو و مشهور شعرا آن را
بزلف معشوق تشبیه کنند و از سنبل تر نیز گویند

سنبوت جان معنی سنبات است که مرقوم شد
سنبوتسه بفتح اول شکل مثلث در لباس و سجااف جامه عموما کوچک
بر آن خصوصاً که دستمالی است سه گوشه و فانی است شیرین و کوچک آنرا

قطاب خوانند حمد طعمه گفته باز صابونی و شلرنی و سنبوتسه تر از خط و با نوز

سنبه فاخذش جان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن آتی که بدان سوراخ

تیر کنند و این فاخذش سودن است و زنبور سیاه را نیز گفته اند
بمعنی میل تشنگ مشهور است و معنی فرغیده تیر در برمان آورده در فرهنگها یافتیم
سنبه بفتح و زن کنند و امر بوزن کردن یعنی بسنجند و

پشته تبرک است استعمال میشود مانند سخن سنج و قافیه سنج و مثال آن
و کبر طبقی است روین که بر یکدیگر زنند سیف الملوک هندی در مدح کبیر
شاه و تصنیف فیل گفته امی شاه فلک زنت خورشید سیر فلیت

بنهاره خانه گاه زد و کسیر آورد ز سر دامه و زدندان چوب کوشش
شده سنجها و خرطوم نفیر مجب اکیری در مان گفته اند معنی جلال
دوف و دایره و مخفف سربخ نیز آمده و از شرف سفیر کنی شاه پادشاه

که گفته سنج و دوف میراث پدر باز را کرد ناکه بخل و خامه و دفر سوس
افشاد رشیدی گفته معنی سفید سربخ است سنج و معنی سیرین
مردم و غیره بشین مجرب است نه معمله و معنی جلال دایره مثل نابل است و

سعر بسخ صنیع اصدا است و با سبج در بعضی شمار شته میشود
چنانکه خواهد حافظ شیرازی گفته خیز تا خرد صوفی بخرات بریم
دفر زرق بازار خرافات بریم تا همه خلوتیان جام صبوحی کخیزند

چنگ و سنجی بر پیر مناجات بریم و چنگ و صبحی خواهند
سنجاب جانوریت معروف که از پوستش پوستین سازند تا صبر
گفته تخم اگر جو بود جوار در بر بچه سنجاب را بزر سنجاب و کسیر

سین نام رود سیت در میان هرات و اسپورد
سنجار نام جایی است از ولایت موصل و دیار بکره بنگام
نور سلطان ملک سلجوقی در آن قتل برای او مولودی بهم رسید

باسم محل موسوم کرده سنجار اسم نهاد و سنجار پادشاهی مشهور است فاق
گفته سنجرد و یک سنجار مانند یک چون بگری بصورت سنجار نیز سنجار
بعضی گفته اند که از ابروی سقوفیا میدهند و فرنام با نسی شکاری سنجار است

سنجد بفتح سین و کسر چشم تازی میوه است شنبه بختاب
سنجد بو نام کلی است سراج الدین را گویند چون در عنبر بود
سنجد بوی بومی بامی گلگون بسنجد بوی بومی و سنجد بوی بومی گویند

بضم غین و فتح باد
سنجستان بر وزن پیکرستان معنی خانگاه که بنام
مشهور شده و آن جایی است که شیخ و درویشان در آن عبادت

سوزد و دوش خود آن تاثیر میکند و اگر در روز تورا فروخته اند از نذر سمن
 افسرده کند و کینه آن را سوزم قاله است بغایت گرم و خشک و متحرک
 جلد و متعفن از پنهان تخم سمنک پشت است و زراترکی ایلان اغورین
 گویند و نام یونانی آن سالامندره است و اینکه در پارسی مشهور شده و مخفف
 آن اسم است کمال اسمیله کشته فیض طبع نوک را بود و در دشتش بماند
 یکی خانه شود نیلوفر و این معنی از همه معانی اصحت
سمنگان بیخ اول و کاف فارسی الف کشیده در برهان کشته نام
 شهریت در اهواز که در حرا پادشاه انجرا رستم گرفته سرب از وجود
 آمده و درین زمان آن شهر را حور و عوام را حور گویند و صاحب
 جهاکیری گفته شهریت از توران که چه سبک تخم و صیغ نکرده اند اما
 قول برهان بغایت مخفی است چه اهواز در خوزستان قریب شهر است
 افرسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بوده که پس از ارتعت کرده لشکر
 داده برسد کاوس بفرستد ملی سمنگان شهریت بخراسان که مادر سرب
 پر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی میگذرد
 به شانی لشکار رفته بوده و چون بخت رخسار و بدر رفته بدست مالی آن
 شهر افتاد وی طلب سب بدن شهر رفته شب در امیهان که زنده در
 شب دشمنی با جمال بر سر رستم آمده اظهار میل بدو کرد چنانکه در دو می گشت
 که چون رستم از سب او را پرسید چنین داد پاسخ که تمیذ نام تو کن
 که از غم بدو نمیدام یکی دخت شاه سمنگان غم ز پشت بر روی سمنگان غم
 القعه با او هم سب شده از سب بزراد در شهر سمنگان ایلات از کشته شد
 و اگر اوسیا روده و میشند با دو کوه سمنگان قلعه رستم بوده که رستم
 رفته و در سب را گرفته و زرد بند چکان که در جانب شمالی کلات قریب
 بزرگی است موسوم با چکان که فیما بین دو کوه واقع است و محلش
 سواب پس رستم بوده بعد از کشته شدن دو فرنگ از چکان که زودند
 پرون میروند اول دشت خاران است و رود بزرگ در آن جاریست
 و سب در آن صحرا از آن رود بزراعت خود باری میگرد و در اول آن
 صحرائی مدور از خاک است که از تامل سرب گویند مشهور است که آن
 قل سرب باطل خود ساخته است و صحرائی جنگ رستم و سرب با
 بجانب خراسان بوده و در هاست کشته شده و سپاه کرستان از
 کشته شده اهواز و پسر فرسانه است و زیدید که پسر در آن بوده و سرب
 او در کوفه نه قلعه پیدافاز است بلکه در ارضی خراسان بوده که

دین یا هم شهر سبز و در آن واقع است فردوسی ذری گوش خون خندی
سمنو بیخ اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن چیزیت
 مانند طلای تر و آن را زار شیره ریشه کندم سب شده پزند
سمنون نام یکی زردویشان بزرگ بوده که سمنون محبت لقب داشته
سمنوت بیخ اول و ضم ثانی فزک را گویند و آن و اولی است چرمی که
 از زین اسب و زنده و گاهی شکاری یا چیزی بدان بندند
سمنور برون تنور جانوریت معروف صحرائی که از پوستش پوستین میارند
سمنه معنی سرب است و آن دست افروز جلا همکان است
 جار و ساندیت که بدان کار بروی تاره جامه کشند و رنگ آب
 نیز گویند و آن سبزی است که بر روی آبهای ایستاده پیدا شود و چون
 بعد روچی سری پن در رود جلا همکان که با بس نور پدید آید
 مالش دهنده نامور شود و معنی پوشیده و پنهان نیز آمده
سمنیر معنی شاخ حیات و نام غم شیرین بوده و ترجمه همین است چنانکه
 گفته سب نام دارد و آن جبهانگیر سمیرا امین بانو است تفسیر
سمنیرب نام زشته رب النوع حضرت است
سمنیرم قصبه است نزدیک قم که سام بن ارم بن فرح در آن ساکن بود
 و سام آرام نام داشته سمنیرم مخفف است
سمنیر برون نیز معنی دعاست که در برابر فرین است
سمنیت نه برون کینه پارچه نازک رفیق و تنگ را گویند
نمایش شازدهم در سمن بانوبان
سنا برون فاجوبی که از آن سواک کنند و معنی سنا
 کمی عربیست و معنی روشنی نیز عربی است
سنا و بالفتح و ال جمله در آخر معنی بسیار ظاهر و سنا
 بود چنانکه باید که ارباب لغت کمان بردند که و از اصل کلمه نیست و
 اصطلاح یکی از محبوبه فیه هم است که از خلاف ردیف اصلی باشد چون
 داده و در عربی معنی مخالفت آمده و این معنی نیز عربیست
سنا بیخ موضعی است از بکر که آتش تنگ و تنش کل بود
 و پم آن باشد که گشتی در آنجا بند شود چنانکه حضرتی گفته و یا همچنان
 گشتی با دسار که لرزان بود مانده اند سنا
سنت معنی هم ستور و سوراخ کننده و امر سوراخ کردن جان
 ز زمین که آنرا سنج نیز گویند و معنی نای نیز آمده مرادف سمن

و در بالای کوه نیر برای محبوبین سازند مسعود سلمان جرجانی
چند سال بسجایت اعدای در هیچ حصانای محبوبین بوده گفته
هر یک نشسته بر در دیوار هیچ من یا یکدیگر مادم کومیند هر زمان این بر جسد
زود که حلیت کر سیت او که آفتاب پل کند از سایه زود بان کرم که ساخته
شوم ز بهر کار زار پیرون جم ز کوشه این هیچ ناکمان
سمر او روزی سمر را در بعضی جم و اندیشه و عمرادی منسوب بودیم
خیال دنا م طلبی که در زمان حکام بطور آمده اند و بدین قیل شد اند که هر چه هستی
است از بند پستی پنجم سوم صرف خیال محض است و تحقیقی ندارد و از آنجمله
یکی فریج نام دشت و زووسای سمرایان بوده و شعر فارسی نیز میگفته این
دو پست هنوز از شکار او در این سرای باستانی باقی مانده است گفته جان دانی
سمراد باشد تو را که فریزدان او باشد ز سمراد است گفتن نام سمراد پان
سمراد هم سمراد باشد سمراد نیز معنی سمراد است یعنی هم در بستان اندک
یکمخسرو بن دیکه یون حکیم فارسی بعضی حکایات از این طایفه مسطور است سو
نشاطیه و سمرادیه در یک آیین این سپند و کونین کل فانی الکلون هم و خیال
سمرود روزی فرزند یکی از مرتب خدشاسی است که از شوهری با زردن
و از علت معلول ایشان سخن باشد و با اصطلاح صوفیه تازه نام این مرتبه
جمع است باید دانست که در نزد محققین درجات مردم در معرفت از تعالی است
گونه است یکی آنکه گوی از تقلید خلق را در مخلوق پوشیده و همدان پندند
انحضرت را از مخلوق جدا نهند و این مرتبه را کدانی مرتبه شاسی است
در و نافع فارسی یعنی صاف لان بخت فارسی فرزند شای و شیب سار و بعضی
فرق کونید و صاحب خلق را از و انقل نیز خوانند و دیگرانیکه بعضی از موحیدین در
جمع عیان هستی پذیرفتگان بوجود وحدت صرف نکرند و بسیار موجودات
انفصاف نمایند و این پایه که او سطر درجه معرفت است هر یک از این پارس سمرود
و کرونیکه کاف پاری عربان جمع و صاحب جمع را از و العین خوانند مرتبه سیم
است که بعضی از محققین کامل ملاحظه هر دو مرتبه را فرموده حق را در خلق خلق
در حق پند و بشود یکی از دیگری محبوب نماند بلکه وجود واحد از وجودی حق
در وجودی خلق و ایشان انحضرت مانع شده و وحدت و وحدت را از هم
معاینه گزشت نکرد و این مرتبه را که اعلی مراتب است پارسیمان یزیدیان
سمرود و کرونیکه و نکرند و نکرند و نکرند و نکرند و نکرند و نکرند و نکرند و نکرند
جمع الجمع را از و العقل و العین نهند پس سمرود و سمرود و سمرود و سمرود و سمرود
عمود ستری در کاشن از گفته است مقام دکاشن جمع جمعیت

جال طبرش جمع است وقتی در منقبت گفته ام رسته از پانجا سمراد
شسته بر شیکاه سمرود است و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده تا پیش و
و دانش از دیان آفرینش یکمان بر ویژه در و نمان یعنی صوفیه سلام کشوف
شود کما قال الحافظ العارف کر پیرمغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که ستری ز خدایت
سنگت نفع سین و ضم سیم بقول برمان معبونی معانی و بطلی بی ستری مراد
سهمکار نفع اول از حیث است از ولایات جبرشان مخاری غزوی گفته
خبر سید که اندر نواحی حکار سرحصاری کرده است اشاره قران
سمن بر وزن چمن کلی است خوش بود سپید از ایام چمن باین نیز گویند
یا مکنف یا سمن است حکیم قطران گفته معنی سرد و بلاد سردی
سمنبر که کلزار دارد بر برگ سمن بر حشمت همچو سیمی که کل بار
دارد دلش همچو سنگی که دارد سمن بر
سملغان از طرف بزخرد نزدیک است به شصت و شصت
رضوی علیه آلاف التحية والثناء و از بلاد معروف خراسان است
سمنار نام نباتی بوده و کمی سید و خورند را و بجز بهرام کور ساخته
و بعضی گفته اند که از نسل سام بن ریمان ایرانی بوده و قصه و جزای او است
و عربان نون را بر تیم تقدیم میدهند و مشد میخوانند
سمنان شهریت معروف در حوالی دهقان و از ان شهر مردم
بزرگ ریخته اند که یکی از آنها رکن الدین علاء الدوله سمنانی بوده که
خوب و دار و نازش ممتاز است از خطه دهقان چون کس بد
از بعد علاء دین سمنانی
سمنند بر وزن کند زکی باشد بزرگ و کبیل مرهه و بمعنی تبریکان را بر کرم کرده
سمنند در بر وزن قلند در جانوری معروف است که در آتش
نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش منکون میشود و چون پروان آید میرود
و بعضی از تبرکب موشس دانسته اند و بعضی طایر پنداشته اند
و از اسامند نیز گویند وقتی در غریب گفته ام کرنی بطم رشک
چرا خرقه شلم و رنی سمن درم ز چار زدل در آذر م و در قاسوس سمنند
بعضی طایر و سمن در معنی حیوان گفته و در چنین گذشته سمنند و سمنند
و سمنند و همه تبدیلات این نام است در نسخه گفته که جانور است شب
بمار و دست و پا و او را و دستهای کوتاه و بطنی که حرکت است و باقی
از زردی و سیاهی و نباشن کوتاه و تجر کرده اند که پوست آن در آتش

میشود و بکل قیوم میمانی میکرد و در فرنگ بسین مجرب و کرم کرده و پانزده
 سلاک بر وزن هلاک شوش زرو سیم که که اخته باشد
 و در نا وجه استی ریزند و در بران یعنی گرایه نیز آورده
 سبکجوک بر وزن مغلوک نام یکی از جبارد سلاطین سلجوقیه بوده که
 نسب و باقر سیما میرسیده و طایفه سلاجقه سلاطین عظیم شاه بود
 سلسله یعنی سلاح و زرهت یعنی مرد جنگی که اسباب جنگ او
 آماده باشد خواه حافظه کهنه یا ورمی که توان شد زمرگان این بسبب
 زهره چنگی و میرنج سلسله شوش و از اسلا شوش نیز گفته اند
 سلف ضم اول بر وزن معنی سرف یعنی سرفه و کوهه پرخ چه می غنی آواز چنانکه
 سلاک کبر سیر فتح لام نا و نازا گویند و در فرنگ بسکون لام آورده
 سسل بالفح کشتی و در فرنگ چوبی چپند که بر هم بندند بر کشتی
 اب سراج الدین راجی گفته زبی زرم عیش زهره مطرب زبی بجز جا
 ترا آسمان سل و در تنه معنی واغ و با لغت معنی شش او در کتب طبی معنی
 واغ مطلق نیست بلکه مخصوص واغ صدغ شراب است که در شقیقه
 و خیالات و منع زوال آب نفاخت خاقانی گفته سس که در بدست
 چاکلی زود هر مجری کاب تیره را بود
 سلمات بفتح سین آوازه آیت از شش آوازه موسیقی که آن شناسان
 او کرده اند گوشت و مایه و نوز و سلاک باشد اثر الدین حسینی گفته است
 نیز ای زری زرش همی نیز ای زرهت سلاک و لست همه نوزی
 با و دایم گفت مهدم با ده با و اوک
 سلم بر وزن سلم تخمه رنگین که کو دوکان بران چیزی نویسند و
 عبرتی لوح گویند بفتح نام سپر بزرگ فریدون که با نور برادرش فوت
 کرده ایرج را که کمین برادر و ز فریدون نیز زربو بدکشد با اختر
 در دست منوچهر بخون ایرج کشته شدند چنانکه در تاور یخ مذکور است
 و قبر سپهر در شهر ساری از زندان معلوم و آن که کسب مدبر کشیدن
 موسوم بود بر جالیام در کتب قدیمه سرم نیز دیده شده
 سلماس بفتح اول و سکون ثانی شهر است به
 از با بایجان در میان تبریز و ارومیه و نزدیک بخوی صاحب
 هفت اهلیم گفته در آن آبی است که غشت سال در آن دافع و دفع مرض
 خدام است و قوی گفته ام چون روان پیش تست و در نیم کره تبریز
 من تو در سلماس

سکه بفتح و لام مشد و بد پس بزرگ که از چوبت شاخه
 درخت سازند و در آن میوه کرده بکشد و حال آنرا سلاکش گویند
 و گاه باشد که ماکیانان را در آن محفوظ دارند و بعضی را کیران را که
 خود را درون سلاک کرده براه بگردانند زرقی هر دو کج سکه در و میداند
 در آن را کند پشته کرد و خندان در او شیر کمال و طبله عطاران را
 نیز سلاک خوانند و معرب سله صلیح است
 نمایش یا زدهم در سیم یا سیم
 ستم ضم اول و سکون ثانی معرب است که ستم است
 و غرومهال آن انوری در صفت اب گفته ای زین نعل آستین ستم
 ای سوسن کوش خیزان دم و تبدیل آن ستم باشد که تبدیل خم خند کرده
 سماچه و سماچه معنی سینه نذر نان و مخف سماچه است
 سماروخ و سماروخ هر دو رستی باشد که از خایه و سوسن گویند
 یعنی مانند خایه و همان رستی است که در دیوارهای حمام و زمینها
 برود آن ماکلاه دیویند گویند
 سمارمی بالضم معنی کشتی است از نذقی هر وی در صفت ابر بهار گفته
 بر این کردن دریا چپ از مرغ به پیوند سمار میا می سبر سمار میا
 عزیز چون کران شد فرود آمد از عجزت که هر حکیم فرخی گفته
 دوش همه شب همی کسیت بزرگ ما من آن ترک خوب روی همسار
 از بس کاب دو چشم او به آمد قیمت خود سیه گرفت سار
 سماک همان ساق است که معرب کرده اند
 سماکار و سماکاره بالفح بسکوش نهجانه و مطلق خدمت کا
 سراج الدین گفته زهره دشتی عزیدارت آفتاب و قمر سماکار
 حکیم سنائی گفته از پی کب شرف پیش نا کوششش ما کشته
 رهی و زهره سماکاره اوست رشیدی گفته ساری یعنی خدمتکار
 سمان بر وزن گمان مخفف آسمان است و نام روز هفت و معتم نام
 شمسی معنی مرغ سلوا نیز آمده و آنرا اگر نیز گویند لامعی که کب
 باران در برف بارد بر ماکون زار چون بر بنی سر شیل از آسمان
 سمانه مخفف آسمان یعنی مقف خانه و همان مرغ سمان که بعضی سلا
 و بترکی بلدرچین گویند مولوی گفته چون مست شود زباده حق
 شهباز شود کمین سمانه
 سنج و سنجیم سردا و نیز زمین که زندان زندان باشد

حدیث اینکه سکن بکار سید و چکر و زبس شیندن شسته است
 باور فسانه کن و کارنامه بدو رخ بکار ناید و در دروغ رخ مبر سکن را
 اسکندر نیز گویند معنی این نام یونانی حکمت دوست است و شهری که
 او ساخته اسکندریه خوانند و منسوب بدان شهر را اسکندریه گویند
 و باقیه از اینجا حاصل میشود در کمال لطافت چنانکه شیخ عطار گفته است تو
 که اسکندری دنیا می باشی کهن چو شد تو سکن را می و پیش از تو هر کس
 اسکندر نام در بعضی طوائف ایرانیان و کله اینون بوده و باصصلاح سکن
 یعنی پادشاه بزرگ است اگر چه نام دیگر داشته باشد اسکندریه
 که سال پنجاه و دو است و هفت از بسبب او دم بر مصر استیلا یافته
 بعد از او بطالسه پادشاه شزد در میان آنها و فرانسسکندر نام
 یعنی اسکندر پادشاهی دهم شده اند و آخرین بطالسه زنی کلیا پتره
 نام بود و کهن و جمال شهرت داشته و اسکندر نام دیگر قبل از اسکندر
 رومی بوده است که او را اسکندریا میگویند و در آثار اربابا قریه مذکور
 شده و بسبب درآمدن سب ز در رفتار اسکندری گفته اند سکن
 جز در سبب عمر دارا نام با زنی است که در فرنگ آورده شده
 سکنه بکبر سکن و فتح کاف و نون مخفف اسکند است یعنی بر همه بخاران
 که بعربی پریم گویند حکیم سنا گفته که سکنستی چو چوب رسکنه
 سکنه گو بکبار اول و حکم ثانی و سکون و او چیزی است چار پنج
 مانند گشت و کف دست دشته هم در در که غله گفته را با آن میبندند
 تا دانه از نگاه جدا شود و آنرا بعربی مدری گویند و بضم اول و ثانی و او
 مجهول یعنی شنگاه و بلند می که در دو طرف در خانه و میان باغها و در شنگاه
 بزرگ سایه در سازند و بر آن نشینند و آنرا سکنه نیز گویند منوچهری گفته
 سن و سبید و سنجانه درون سماع و رباب حسود بر در و بسیار کوی رسکه
 سسکو با نام رابسی است که حضرت عیسی مسیح بدیدار و فرقه با سمان مسعود
 که در فردوسی گفته از ایشان بی نیز ترا شدند بزنا پیش سکو باشندند
 خاقانی گفته چه فرغانی که از جور بیودی کریم جانب دیر سکو با
 سکیز مدین بکترین بوزن ستیز مدین یعنی جستن و سکیزنده و
 سکیزان بر این قیاس و قیاسی گفته بدشت بزوان شهر دیر سکیز چو
 که در سینه چو شیر مولوی گفته خر سکیزه میکند در مرغزار
 سکیله معنی نواق باشد
 سکاکی و سکلانی حیوانی است شبیه بک که در میان

هم در سلا از اید ستر نیز گویند پور بهای عامی گفته که چو سکلادی بود
 در شود پوستیش کند خا هم چون فک مخاری گفته گویند چو سکلاد
 با موسی بچیند معنی کل و خشت بر آید بپیکند و آنرا سکلادی نیز گویند
 بعضی گمان برده اند که سید ستر را دال بسین نیز گویند نام سنت لندنا خانی
 او را الخدیو ستر خوانند و این خطاست چون خایا و رافع و رام
 و ریاح است آن خایه را باد ستر یعنی زایل کنند و باد و ریح خوانند
 و سید مالک باد است و فرود می دیگران بید معنی باد بسیار گفته اند
 سگال معنی اندیشه و فکر و شکوه و سخن نوشته شد و سگالشن سگالین صدرا
 سنگگور پارسی غلب است
 سکاوند مرقوم شده است
 سکا پستان پستان چه شبیه است به پستان سگ
 سکا دندان دندان نیش را گویند که هر یک با سنج
 و بهایم را باشد و آنرا بعربی نایب گویند
 سگز و سگ زن و سگرمی مرقوم شده است
 سگتار یعنی سگ مانند چو سار یعنی سردمانند برود
 آمده خنره و دهلوی گفته فضا و چند کم کز درت زدن دم غنوه
 نه خد خنره و مردم نای سگتار است
 سگ کن یعنی سنجاول بر وزن مخزن معنی مردم
 کیه است چون سگ میکند باین اسم موسوم شده
 سکلادی و سنگگور نیز گفته است
 سگالین چار و هم در سیمین بالام
 سلا بر وزن هلا نام خنیاگری بوده
 سلاب اگر چه یونانی و مخفف سترلاب است چون مخفف سلاب
 فرس کرده اند در فارسی مذکور شده و میشوید چنانکه پارسی که
 معرب شده عراب استعمال میکنند چنانکه سدی گفته بگفتند
 سلاب برداشت زود هم حکیم فردوسی گفته ستاره شمشیر
 پانزده و یکبارگی رومیان جسد را سپهر سلاب تا بر که رود سپهر
 تشدید می خای منقوط رفته
 سلابت یعنی سیمین و چهارم و اما می فایده است و اصل آن سلاب
 بزکوبی است چنانکه بزکوبی درستی بر سنگی بول میکنند و بزکوبی که
 چون با سنجار سدا و زابو کند و نیز بول میکند و برود با نام

در کعبه شب روز در سوره صبح اثر احسنی گفته روشن
 تو یاب میگردم خم سکوته رنگ مصوران بهار
 سنگز بیخ زمین و سکر کاف و سکون ملک است که مشکلی نشود
 و مصطفی معرب است و بیخ اول ثانی زده نام کویت بر شاخ و بلند
 در ولایت زابل تا کن پاپین کج دکران است و دریای سنده که
 آب زره نیکو نیکو پهلوی آن میگذرد که نیند تولد ستم در آنجا شده
 لهذا بیای نسبت رستم سکری گویند حکم از قی کشته فرون شد دولت
 تا با کشتی زنجک سکران دیو منظر توان بر کن هنوز جای جنگ
 دریده بهره سکری زبیر حکیم فردوسی بدو کشت کی زره شیریان
 سپاهی جنگ انداز سکران و معرب آن جزیری است یعنی
 خطا جزیری معرب را سخری اندانند بوالفرج شاعر جزیری است
 سکران نوعی از تیر باشد که پیکان آن بجای تیر و باریک
 باشد برخلاف تیر که تیر نیست خاقانی گفته بس دوخته سکر نیست چو
 سوزن در زهر جگر مبتزان را شرف شفره کشته ناوک اندازم نه سکران
 یک خمیش چون سگ است هر چه من روی نم در حال سکران شود
 سگ تن در بران یعنی پاره کردن آورده و آن قلوب گستن است
 سسکک آبی که راه نم داشته باشد و نامور راه رود ضنده آهوا
 انوری گفته از کابل که بود نه سسکک نه راهوار
 سکنج بعضیتین یعنی کهنه دهن و بودمان شیخ سعدی گفته
 دست سلطان دیگر گنج بند چون بسر کین در او قاف در سنج تشنه را
 دل نخواهد آب زلال کوزه بکشد شسته در دمان سکنج و فنجین بر فر
 در آشن کردن یکی و بسر سیر و ضم کاف نیز گفته اند چنانکه در میانها
 دیگر سکنج و سکنجی و مثال آن آمده
 سکنجین سکنج یعنی سکنج و سکون بن و سکر چم تاز
 تراشیدن و کزیدن و سرفیدن و آواز بکلو کردن
 سکنجیده یعنی تراشیده و کزیده و سرفیده و بر این
 قیاس سکنج و سکنجی چنانکه ناصر خسرو و علوی گفته
 رخسار زان اخن این چرخ سکنج تا چند لب لعل لارام سکنجی
 سکندر نام پادشاهیت معروف یونان و یونان بواسطه
 لقب ذوالقرنین و نسبت بعضی چیزها بدو شسته و طبع است
 و تحقیق آنست که ذوالقرنین کهن سپهر سیخاله خضر سمرقند است

و دانش صحب بن روم بن یونان بن تاریخ بن سام بن نوح علیه السلام
 است و معاصر حضرت خلیل الرحمن بوده و بطور شش در سه هزار و
 چهار صد و پنجاه و هفت سال بعد از مهبط آدم در مصر میبوده و بعد از
 بر ولایات مصر و فرقیب و مصر مغرب که حتی اذ بلغ مغرب
 الشمس اشاره بدلتنت قصد بلاد یورپ و سپهر مشرق کرد و سکن
 مشرقی از ایشان را تا در مغول شکوه کردند سید ایچ و واجو را
 ساخت و گفته اند سداب ابواب در بند است و بعد از مر حجت
 از مشرق با شش صد هزار کس متوجه ایران و مکه شد و با حضرت
 ابراهیم در مکه طاقات و مصافحه کرد پس با رضی مقدونیه رفته شهر
 بنام خود ساخت و در دو مده بعد از عبادت بود تا در گذشت پانصد سال
 عمر یافته و چهل سال در مصر و غیره پادشاهی کرده بعضی اخبار که
 بوی نسبت کنند اغلب مرموز است و تاویل خواهد و اصل او از
 عرب بوده و بعضی از سلاطین بنی اعداز و ملقب ذوالقرنین
 خوانده اند و یکی از آنان ابو کرب شمرا عیش است که دو کیسوی او و پنج
 بود و در بازوی او سبب این لقب شد زیرا که قرن یعنی کیسوی
 شاخ آمده است و فخر کرده شاعر عرب حمیری که ذوالقرنین دریا
 بوده و پیش از بلقیس عمه با بوده است و از او امین متحد بوده
 که اسمی ایشان از ذوالقرنی خالی نبوده است و ابو ریحان گفته که دیگری
 از ذوالقرنین با طرک مع بود که بر سامیرس ملک بابل غالب شده
 او را کشته پوست کند با سومی و در ذوالقرنین با عفت کرده از
 منتر تاج خود قرار داده خود را ذوالقرنین لقب نهاد علی الحکمه سکن
 پسر قلیب مشهور به قلیوس در چهارم دولت سال بعد از مهبط
 آدم در مقدونیه متولد شده بکومت رسید و دارای هفتصد
 دی و پادشاه ایران بود سکندر بروی غلبه یافته ایران را تصرف
 گرفته از نازندان سخراسان رفت و قصد هند و هند کرده پورس
 پادشاه پنجاب را سحر را بکشت و از نند عزم بابل کرده و در راه از کشته
 اردان بر شراب پیاده در شهر زور بابل فوت شد حیدر
 با سکندر بر بند و بنجاک سپرد سی و دو سال عمر یافت و شانزده
 سال سلطنت داشت که نیند رغبت او با پسران ساده زیاده از زنان
 بود عزاق هسانه خوانان و شعر همه دروغ است آیات و چهارده
 حق ذوالقرنین است که عبد صالح بوده است و مختلط میگردد کرده

بالعدل است که پاریسی جنسی چک زده در داد است و حکیم بزرگوار
 و مجرد بوده از ملا بس و معاطم و مناجح بر بنیکرت و چون شب
 می آمد در خیم گسندی نشست و چاکش که در خیم بر آمد در آفتاب
 می زیت و نیکی افلاطون کج نم نشینی معروف شده سوخت نم
 نشینی مخصوص وی بوده چنانکه گفته ام از حق نبود در چشم نم
 سزات نماند بختبره آخر الامر پادشاه محمد قتل وی چو در
 و شربتی سوم وی دادند و بگرفت و بخورد و با شگردان
 حکم میکرد و ایشان سئوال می نمودند تا بجائی رسید که غذای در آمد
 و متفرط بقاف و طاق و ثواب معرب است

سقراق کاشه و کوزه لوله در بار باشد که در آن آب و
 شراب خورند و آن ترکی است بچین تمل و سقلاقون و همین پاری
 سققیان بودن سنون صاحب بران گفته و لایبی است
 از رگستان بعضی بختن خوانده اند علی حال تقسیم شربت از
 رگستان این نام تیر ترکی است مولوی حسنی گفته کویند که
 در سققیان ترکی دو جان دارد گزین دویکی کشد مارا چه زیان دارد
 شیخ نظامی گفته طرف داران سققیان بفرزند بنو سکا و در کاش
سققلاب نام پسر دویم یافت بن نوح بوده که بعد از حسین
 شده پس از او کاری که پسر سوم بود پس از روس چهارم
 پس از او پنجم و خورششتم خلیج پسر هشتم و ترک پسر هشتم و باج و
 سنج و گفته اند دوازده پسر داشته و هر یک بطرفی از اطراف
 رفته بنام خود جانی ساختند و بتدریج اولاد ایشان بسیار شد
 و تحصیل حالات هر یک در کتب تواریخ مضبوط است و این لغت نیز ترکی است

نمایش سیر و سیم در سیم با کاف
 سکا چه یعنی کابوس است که از باغی بختک کویند
 سکا و تبدیل بچا است که تارک سراسر باشد
 سکا سه و سکا شنه و سکا بیدلات فاربت است که متاربان کرد
 سکا آبیخ سبخی که بدان سبخی آبی گشت افزوده از تور گشتند
 و اکنون شش کس کو بنیز براه سکا بخت اول گشت افزوده باشد
 یعنی زغال که از آنرا کوسید سوزنی گفته بدارد نی چون بزخ
 شش ظلم سکا ران بختن می خورد و چون ظلم ظلم عربی شتر مرغ
 زرا ظلم و ماده را نهاده کویند

سکارا و **سکار** نامی که بر روی گشت افزوده گشتند تا
 بریان شود و معلوم شود که این لغات یکی فهمیدن کاف پاری است
 و بمعنی زغال است که زار با سیم و دره و بالام چاکه رسم است تبدیل
 یافته و تحقیق کرد و مانند وجه انگیزی بشین آورده و سهوست بمعنی
 شخالیت و بمعنی خوردن گفته بشکریت یعنی شکر است و جاوید
سکالشن کبک اول بمعنی فکر و اندیشه و پرسش آمده و سکال
 تیر بمعنی پرسش فکر و امر بدین معنی پرسی کبک سکالیدن تیر
 بمعنی سکالشن است و بدین قیاس کشن بکسکال و نیک سکال معنی
 بدخواه و نیکو خواه شیخ سعدی گفته تویکو روشش بکش تا بد سکال بید
 کشن تو نیاید بجای خنایری از می گفته چه گفت حاسد و نیکس که بر
 سکال من است باطن اندر در کجا نیک سکال و افاده معنی
 خصومت و دشمنی تیر میکند چنانکه مولوی گفته خاشاک را سکال
 خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان که سایه شد کنش
 حکیم سنائی گفته بسنائی هر چه قاصد ساز با خرامان کمال کن
سکا و **سکا** نام قریب است بر ستای غزین معرب آن جاوید گفته
 اسدی که ششم گفت از سکا و ندکوه همی در دران پنج کیستی تنوه
سکا همین کبک اول ترکی است که چرم کران از سکر که او پس بر
 سیاه کردن چرم سازند و در سکر که اوین است که سکا مخف
 سکر است نظامی گفته بزرگس که جانش آتش کرم بسی جامه در سکا
 زرم دیگری گفته جلاب تور افکند نیارد کش رنگ سکا هنی بر کرد
 خاقانی گفته این شاهنگون که چون ریم آهستم پالود خون شد کاهن
 پوشش از دود دل در و اسمن

سکبا آتش سکر که را کو بنیز را که سکا مخفف سکر که و با معنی
 آتش است چنانکه آتش شور را شور با کویند خاقانی گفته کز برای
 شور بائی بر در دوان روی اولت سکبا و بند چهره و آنکه شور
 اینکه در فرین کمانوشته اند که رخن انگشک میخیه است صحنی ندارد
 سبک بخت سیم و سکر کاف و چشم بازی در آخر موز را کویند شهاب الدین
 و جوادی پیر گشته از جایی از کاف همچو انگوری که اندر خوری کرد و سبک
سکره بخت در او شد مخفف کاسه باشد و آن پیاله است
 که اندک سازند و مقدار می صین دوان جای کویند با بر این در وقت
 و مکاتیل بگور میشود و آنرا سکره و سکره نیز کویند کمال گفته

نخاستی است بر سکره
 نخاستی است بر سکره
 نخاستی است بر سکره

رطوبت و غایب و غیره همچنان مندرج گویند و عربی آن
 علك الحظ از کوه صغیر است و خشک آنرا فلون گویند
 و بطلمی باقیم و بگیت حین بته انحراف یا درخت است و دیگر سقر نام
 ولایتی است بگردستان در معنی علك شاعری گفته
 علم که ما هر کسی بخناید
 مسغور آواز طاس و طشت و مانند آن
 مسغود مرغ سنگ خوره را گویند و آن بضم اول و ثانیت
 نمایش در سیم با قاف
 سفال سفاله کوزه شکسته و پوست گردگان و پوست پسته
 و بادام نویر است زلف بیت تو بر که چو پسته سفال حسین
 غزوی گفته نا دیده و مانند که گمان کرد که هرگز خوشتر از تو که کوزه بود
 سفت سفالی و سفال نوعی است از نیل که زبون تر باشد
 سفاف همین بر وزن فلان صاحب بران گفته یعنی شانه
 زلف و کیسوت و در فرهن کما نیامده
 سفقت یعنی دو شک بجز بی گفت گویند و ماضی سفقت یعنی
 سوراخ کردن و بکسر و ضم هر دو آمده چنانکه فردوسی گفته که او بگیتی کسی
 نیت جنت به نیزگان و کشاوده و سفقت هم او گفته می شود
 این بر وزن باغی سفقت سز در کبابی بر او در شکفت و معنی سوراخ سوزن
 نیز گفته اند فردوسی گفته نگردد ستم بدان سرفراز بدان چنگ سفقت
 رکاب دواز
 سفقت که چنانکه فعل کسی را گویند که مرودید و مرجان امثال آن سوراخ کند
 سفقتن بر وزن کفتن سوراخ کردن باشد و سفقه سوراخ کرده و سقر
 آن سفقه است و بر این قیاس اسفقه سفقه و تیری که سدان را
 بسوزان نیز کرده باشند نظامی گفته تیری از جبهه سفقت پیکان جنت
 زده آورو در کشید درست
 سفقت چنانکه گذشت به جز سوراخ کرده و حلقه زین کردن
 گوش کند و کنایه از غلام حلقه در گوش و معنی رضائی که دوستی
 برای دوست و دشمنی فرستد چنانکه گفته اند غم از زین بگشاید
 که زردیای کرم در اسفقه بسی سفقت فرستاد مرا و سفقه و اسفقه
 بکنایه معنی شبیه و باره تیره آمده چنانکه ظهیر الدین سمرحسی از ملک
 تاج الدین تملز شاه کتیری خواسته و گفته در دم طبع لطف تو

ناسفته توهری زید که بس که بدیج نوسفته ام و شاه کتیری بار سفقت
 مروریدی و این دو بیت بدید در جواب و فرستاد چون از
 الماس طبع در سفقی در ناسفته است فرستادم و هدیه تویی
 خدای جهان من ز بی تویی لب بر یادم و سفته چیز نامی است
 و سخن تازه را نیز سفته گویند و بالکسر جز غلط و سطر خفا که گفته است
 شاعر گفته اگر از آهن و پولاد سفته سخن کنی
 سفنج و سفنجی یعنی خیزه خام نارس که از زال و کالک کین
 شمس سخن گفته که خورده از فلان فالیز یک سفنج
 سفند کبر اول و سفنج ثانی و سکون والی در بران گفته یعنی سفند
 که زمین باشد و نام فرشته موکل زمین نام ماه دوازدهم و هم نام
 روز پنجم از سالها و ماههای شمسی و در آن روز عید کنند و سپند را نیز
 خوانند که برای چشم زخم آتش ریزند و این لغت در فرهن کما
 یافته شد و ما خدآن در دست نیست و اسد علم
 سفرتنگ بر وزن خرچنگ شرح و تفسیر کلام خالق یا خلق
 سفردود مرغ سنگ خوره که بعربی قطا گویند
 سفار یعنی دلال و مسار است
 سفند آرند سفند است که ماه دوازدهم است از سالها
 و روز پنجم از سالهای شمسی و از عباد معتبره پارسیان است
 سفید کرد و از دودهای معروف آنرا بیان است و سفید کردن
 گو بهای آرسنید که از آنجا خیزد در میان اردبیل در نجان بگذرد و
 یکیلان رسد و بر بکیره آبسکون که آنرا زاده انفوده نامست ریزد
 سفید چهره مرده است که بدان کافند و جامه را مده زینند و در آن
 کنند بوق حمام نیز میسازند و این از جمله حیوانات صدف است
 و نوع کپران است و ملزوم سفنج خام و ملام و ضم رای مجید
 سکون و او دون اسم جمع حیوانات صدف است و سفید
 نیز که نوعی از حلزون است که در گردن خرازا زد سعد گفته چه
 خوش گفت خر مده در کلی چو برداشتنش از طبع جاہلی
 نمایش باز در سیم با قاف
 سفقات بر وزن جفرت نام حکیم یونانی مستطال است
 شد آرسنید که آنرا سفید گویند تحصیل علم از کتب فیما غورس
 حکیم کرده و معنی اسم او بلطه یونانی ترجمه اش بعرب المقصود

و تک ترکی است و آنچه بر آنجا زود زیر بال و پیکر کوزند کین
خوانند زیرا که بال بمعنی بازوست و با جان سرمدانی درین معنی
زبان پرسی در این رباعی گفته دلم شبهای هجرات غمینه
سرمخست و با غم زینده گمایم اینک موده دوست دیرم
هر آنکست دوست دارد و جانش اینه

سریکاه یعنی لشکرگاه تخت و محل بارعام ابوالمعالی از
جدا خضر و ایران و نشسته بار که کند دیدن آن دیده پزیش و نکا
شیخ نظامی گفته سری کو نزل دار باشد بتاج سریکاه
شک باید نه عاج رشیدی گفته سر و کاه موضعی است که از آن
شاخ روید که جارت از میان سر باشد و شعر نظامی را که در جنگی
سریکاه آورده سر و کاه خوانده و گفته باین معنی سریکاه سرخار
زموی خاست و این کلف است مؤلف گوید سریکاه محل
شستن است که غسل باشد نه هر جامی که بشینند چنانکه گفته ام
زین برکش و لی اسین چنان پشه بزوش بر زمین سر
پهوی و پای در هشتمت سریکاهش از فرق برزشت
نمایش هشتم در سین باز او
سرا یعنی پادشاهش نیکی و بدی
سزاوار شایسته نری نیکی ایزدنده جز که سزاوار بنزادار
سزا یعنی سزاوار در خور است و آزادی سزا و نیکو کند
ناظرا گفته سزا که از همه دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبان
عالمی چون تاج سزا پذیر این قیاس یعنی سزاوار در خور بود
سزا یعنی سزاوار بودم چنانکه گفته اند زمین پیش هر سزا کرد
بر محمدی سزا دیدم شکر زود که مرتبت در پای که صدر رسیدم
نمایش نهم در سین باغبین
سفر بالشم نوعی عمارت دراز و خمیده طاق بعد از آن کونید از آن جمع است
سنگینه باضم و قبل بالفتح فرقیته و خوار شیخ سعدی گفته
آن خوشترین سینه در زمان کنند ز دشمن تحمل زبوان کنند و
سنگینه این زال عشوه که باشد
سفر بضم موضعی است از مشاهیر ولایات فرپ بمر قند که
آز از جنات اربعه دنیا شمرده اند و در خوشی آب و هوا مثل است
صاحب جهانگیری در فرهنگ خود آورده که سفر با این معنی چندار

سفر قند و بسا در موضعی است و در هر دو معنی خطا کرده اند و نیکو در لغت
بسخه سو کرده و بسفده سپاه یعنی سپاه آماده و مستعد معنی
منوده ازین روی بوده که سفر را باغی از سفر قند قیاس کرده چنانکه
در حرف با مذکور شده و در این لغت رشیدی نیز خطا کرده
سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سفر
سفر کرد که از سایه اشجار و باستان آبهای گوارا پر درون زلفت
حکیم فردوسی گفته بود چه خوش بخت و بختان سفر که بر نایب از خانه
باز جغد و در توارخ آمده که سفر شهری باد و بزرگ بوده و سمرقند از
سرواران عرب از آن سخن کرده و خراب نموده و سفر قند را
ساخته و آبادانده و حاصل در آن شمر کند بوده اکنون بمر قند شهر است
و سفر ایچته قرب جوار بمر قند نسبت گفته چنانکه سراج الدین قمر
گفته خطه اندران بخت خرداوند شدن خوشی چون قند سفر قند
و سفری منسوب بسفدر گویند و چون در آن شهر بر بطرانیکو سازند
لذات بر بسفدر گویند چنانکه گمان زود چاه خوب سازند و بدین
منسوب کرده چای گمان کشمندی نوری گفته باز بر طارم دیگر
صنمی سیم اندام کفنی بر بسفدر کفنی جام عمار در فرنگ گفته
سفر زمین تشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود
سفر و بضم اول و دال بجد عرب روده با کوش و مصفا
پر کرده باشد که از آن سخن نیز گویند سراج الدین قمری گفته بساب
که از کوش آمده ام چو سفر اول و سینه و روده
سفر خدایانه در برهان بمعنی پایله شرب آورده
سفر بضم اول و فتح ثانی جاویدت که خارهای الملق بر
پشت دارد و چون کسی قصد گرفتن او کند بر خود جنبش دهد
و آن تیرا با پرتاب کند و هر کس بخورد مجروح سازد و فرخی
در صفت شکار گاه گفته غرم دیدم چو خشک کرده ز بس
پیکان پشت گز دیدم چو سفر کرده ز بس ناوک سرو آن را
سفر نیز گویند و سفر و سفر نیز تبدیل است
سفری بفتح کفیل است که از ساغری نیز گویند مولوی گفته این
چنین سفری ندارد که گردن
سفر بضم سین و نشاید غنیمت که سر آن چیز است بهتر از
مصطلک و جاویدن یعنی خاشیدن آن سفری با ضم و جاوید

بجای

بمعنی صوت و آواز است پس سرودن و سرایش خواندن آواز
دادن است سرودن بوزن خودشان جمع فرشتگان و آوازها
تیزی آید در خرم بهشت گشام چون در ضاحت برآرم خودشان
بتوف سپوز خوشش بروش سرودن خودشان چرخ برین
فرستدزی من فری فرین و در عربی تلف بدین معنی است
و بمعنی آواز گشاده چه بهت بفتح آواز کردن است متعین گفته اند
و می و جریل از برای آب است تلف و الهام بر او است
اگر چه بر همه ملاک سرودش اطلاق شده با بجزو جریل سرودند
سرودش بد بضم باء سالار فرشتگان که نخستین خود است
بنازی عقل اول که بند آواز سرودش سالار گشته اند آواز سرودش سرک هم خوانده
سرودش تان افلاک و آسمانها را گویند
سرودشی پایه یعنی مرتبه ملکی و درجه فرشتگی و سرودش کردار کیک فرشته
نش باشد و نام کن است از تالیفات شاه کجند و بن سیادش بزدانی
سرور بر وزن ملول بمعنی حمد و حسد باشد
سرورن شاخ حیوان مراد سرود بمعنی سر برین هم استعمال میشود
سرونکاه موصیفا که از آن شاخ روید که جبار است
از میان سر باشد شیخ نظام گفته سری کو سزاوار باشد بناج
سرونکاه او مشک باشد نه حاج
سره بمعنی خالص و پاک و خوش در نوید بمعنی شقه حریر سپید و در
وسیم در قلب را ناسره خوانند و پاک را سره و قی گفته ام با سر شیم
جان جان ما ناسره ما ندیم و او سره آخر در دو هر جسم ما کو
گر بسزگ است و باره
سرمال بر وزن بدل مردم گشته و سرگردان در زبان توت
در فرهنگها نیامده مال در پارسی حبسی قرار آمده و باین معنی مخالفند
و الله علم سرزنگ مرقوم نشده است و معروف است
سری بمعنی سردی و سرداری و بمعنی سردی
و آن سری یعنی نظری حکیم ناصر خسرو علوی گفته که چه مرا حسل
خره سانی است از پس سری و می سری و دوستی عزت آل
رسول کرده مرا یکی و ما زندی حکیم سنائی غزوی گفته ای از تو
چون سازی خضر اصل کلا سردی و یک معنی چیزی از آن است
که روزگ بر بسبب بندند تا از خرم بر محفوظ ماند و آواز است که فرشته گویند

کینه است کتایان

دیگر نام شیخیت از اوین و اسکندرا و شیخ سری معقلی گویند و خلاصه
شیخ حنید بغدادی بوده است
سیر که بمعنی مرغ است و در کتبه گوید مرغ معاہت و بجای مسجد آمده این
پت را شاه با آورده بوضعی که رسید است ذکر نصافت سیر که باز
سگار است و شیر که از فلک دیگری گوید سیر که وار کلو بر امتحان کش
سر بر گفته اند نام قلعه است که در آنجا تخت و جام سرد
بوده و اسکندر در آنجا رفته پادشاه آنجا را سیری کوشد که بر
مناسبت تخت است سیر عربی است و فارسی نیست در هر صورت
نظامی گفته باید خزان تخت سیر که تا پند آن تخت را سخت کبر
سیری خبر یافت کان با جدر باین تنگ کرد خواهد گذار
سیرش معروف است و از اعراب اسیرس گویند و عجمی
است که سانی دارد و کل آن سپیدایل بحرخی و ثلث آن ستیر
و تند طعم و بعضی آنرا و خشتی را و چند دانسته اند شبیه سیر که با شیخ
الرشید در بحث قریب گفته اصل آن خشتی بود اسیرس و دیگر معنی عالم
و افغان آمده حکیم سنائی گفته زیر نفس ستاره کرده خوشش
پیش سمش برش کرده سرودش بمعنی بد و زبون نیند در جهانگیری
آورده چنانکه سوزنی گفته سرودش آدم تلغین که خود هم از نوع عطا
سرودش اگر نبدی کار بند بود برشش
سریشم معروف و مصنوعی است از پوست گاو سازند
از مایه و از نشانه حکیم منوچهر سری گفته که در در سریشما
مایه می بزوه است از شخا را در کل عربی آن غوی یکسر فین است
سرین با اول مضموم و ثانی کسور و مایه معروف کفل و ساعه
و همه حیوانات حکیم انوری گفته فاتحه و غشش از مایه میخواست شیر
فلک از برای لوح سیرین را گفت قضا که پی سباع نوشته است
کاتب تقدیر عز روح امین و با اول مفتوح بر وزن برین منسوب
و آن چیز است که هنگام خواب در جهت یکه نرمی سرود کردن
دزیر رسد نهند و سر بر آن گذارند و آنرا از چشم و پند آنگند باشند
و چون سر بر آن نهند سیرین خوانند و بستر نمانند و آن
تمسک که عریبت مشهور شده شیخ نظامی در کتبه استن با دریلی گاه
مرک او گفته که روی نهاد بر چمنش که نیت ترنگ بر سرش
چون دیز بر بر است بزواج نیز که نند نملی نیز خوانند و نونگ

استان نام که پست از صایف بود بهوشیار مرز نه پاری
 سرودستان جانی که سرود بسیار باشد سرود عریض
 منوچهری گوید در سرودستان از بهت سرودستان کجاست
 و نام دی است بفارس قصه مانند در میان شیر و شرف که قرب خصم
 باب خانه در آنت یک کجی از سی کن بار بختی می گوید چو بانگ راه سرودستان
 گذشته صبا سالی سرودستان کشتی
 سرودستاه نام کجی از صفات بار بهت رشیدی که پهلوان
 سرودستانست که مرقوم شده اند قتی پذیروش کن از دست سرودیکنا
 پوش نیوش بانگ نواز جماع سرودستاه
 سرودسهی سرودیت دوشاخ که شاخهای آن رست رفته باشد چه
 سی یعنی رست آمده است و کسبیش یعنی رست ندهب و نام
 سخن باز هم است از سی کن بار بهت چاکه غلامی گفته اگر سرودسهی ساز داد
 سبب سرودش سخن خط باز دای
 سرودسیماه بگردود حجت ناز و رخنه در آرتا بازی
 صنوبر صغار گویند حکیم اندقی گفته نه لاله برگی و بستی رنگ لاله سرخ
 نه شاخ سردی و بستی بقدر سرودسیماه
 سرودش بیخ اول فرشته پنجم آورده و مک و وحی که
 بتاری جبرئیل گویند و فرزندان کن یعنی حکامی تاریخی مثل فعال دوانیان
 فارس خود کار که رخنه در و مطلق بلا که و فرشتگان را
 تیر سرودش خوانند آنکه ارباب فرنگها بضم اول نوشته اند
 صاحب فرنگ و سایر میکوید غلط است و آنرا سرودش ایشا
 سپند دام و سپند و بتاری ملک و بندی دیوته گویند
 بیخ نظامی گفته نمان پیکر آن با تفت سپر و شش که خواند سر سینه
 آنرا سرودش حافظ شیرازی گفته عفو آلی کند کا نرغوش
 مرده رحمت برساند سرودش و حکما و فرزندان با بر سر استند
 که از دتعالی بسیار سرودش آفریده و از آنجمله می سرودش بر دتعالی
 سی گانه بر ماه سوگند و پنج فرشته دیگر پنج روز دوزیده که پاری
 از آن درگاه و بتاری سرودسترا گویند حافظند و نام پیریک نام
 آن روز است و نام دوازده ماه پاریسیان چنین است که تبری
 کما شسته می شود اول فروردین و دوم اردی بهشت سیم خرداد
 چهارم تیر پنجم مرداد ششم شهریور هفتم مهر هشتم آبان نهم آذر دهم

دی یازدهم بهمن دوازدهم اسفند نوزدهم نام روزهای ماه کجی
 بدینگونه است بهمن اردی بهشت شهریور سخن در نوزدهم خرداد
 مرداد دی باز دوازده آبان خور ماه تیر کوشش و سیمبر مهر سرودش
 رخش فروردین چهارم رام باد دی بدین دکی و کن آرد
 اشتاد آسمان زامیاد مار سخن در آبان و نام روزهای
 پنجه فرزیده امینت استود استود اسفند و هشت و هشتاد و شش
 و از جمله آن سی سرودش که بر باها موکل اند و نام آنان و نام آنان
 شمسی یکدیگر موافق و مطابق است دوازده سرودشند که باها
 دوازده گانه سال شمسی نام آنان موسوم است و هر یک از آن دوازده
 سرودش تدبیر امور و مصاحح ابی که هم نام او است مقرر و
 معین است همچنین تدبیر امور و مصاححی که در هر یک از روزها
 می کند واقع میشود چو اله سرودش است که آنروز به اسم او موسوم است
 و این سرودشها که تدبیر روزها قیام دارند کارکنان سرودشها
 که تدبیر باها افت نام نمایند پس سرودش که نام آن ماه موسوم است
 سرودش که نام آن ماه بنام او نهاده شده و تدبیر و مصاحح آن ماه با
 مقرر است خود تدبیر امور و مصاحح آنروز هم می پردازد بنا بر
 این بجهت شرف پاریان آنروز را عید بگرد و جشن نمایند و تیر
 که نام از سرودشها بی غفلت جوهری یا عرضی است در رست چنانکه
 خرداد بر آب موکل است و اردی بهشت بر شش و مرداد بر چهار
 و باقی سرودشها بی غفلت آنچه مقررند در ذیل نام آن سرودش
 مرقوم شده و خواهد شد و دیگر معنی سرودش نام کلی است که بر
 بندگان بدست او است و تدبیر امور و مصاححی که در روز سرودش
 واقع شود بدو متعلق است دیگر نام روز بهند بسم باشد زهره ماه
 شمسی نیک است در اینروز دعا کردن و پشنگه و رفتن تعقیب شده
 پاریسیان سابق چنانکه حکیم فردوسی گفته همیشه بروشت بروز
 سرودش نگهبان و قزوق ترت زای پوشش دیگر معنی آواز
 خوش و نغمه آمده و در فرنگ جهانگیری است شهنا بدین بیت
 حکیم ناصر حسرود که ده گفته خوش بخندی بر سرودش مطرب
 او آبی رود و توانی در منش بر تو کون کنی و چون رجوع بدی
 ناصر که حاضر است کردم سرود مطرب نوشته بود و بقوم
 شاعری این بهتر است ولی از قراین خارج معلوم است که سرودش

بملاورده پامین دیوار کونید و لاد معبسی آمده و لاد بر این می
بنابر این حکیم فرخی گفته بتان شکسته و بخاننا گفته بر پاست
حصارهای قوی بر شاه لاد از لاد شاه ناصر سر و گفته دوتی
دو شمان دینت زبان دهشت بام برین کج شود ز کژی که لاد مع
لاور حرف لام خواهد آمد

سرم اقرا سی نام نهم است از سال مکی
سرم کاک پنج سین و هر دو نیم بازی است که طفل را چشم
ببندد و او را ماک نام کنند و طفل دیگر دست بر سر او گذارند
و پنهان شوند بعد از آن چشم او را کشند تا دیگر طفل را پیدا کند و
باز او را چشم ببندد خاقانی گوید زانجا سرمه را به غفلت بیازیم
چو طفل را که هم ماک قسیم بود هم بابای من
سرمه ماهی مفری که در هر سه ماه بنویسد و از آن گانه تر گویند
و تباری مشابره گویند هزار که دنیا شرح است و هزار که سید نهات
سرمش بکترین و میم زرد الوی خشک
سرمه مایه معروف است ولی در مایه و مایه فرق است و
مایه رس المال و آن سود که حاصل آید اگر خرج نکنند برای سرمه
شود و آنرا سوزبان نیز گویند شیخ نظامی گفته قمارستان خرج نم
خایه بسی سرمه را در دست و مایه

سرمه بضم اول و فتح سیم معروف است و عبری آن خوانند
و یکی مشهور است و آن سنگی است صغایکی و براق که بسایند و سوده
از او چشم کشند و بهترین آن سرمه صغایه است که از کجایه سرمه
بحیر پلغانی گفته کی دستم کامل صغایان کوزند با اینهمه سرمه
از صغایان خیزد و سرمه نام قریه است از بلاد فارس بر سر آن
سرمه کب انجاج رومی که برای استقانه است سرمه آن سرمه
نوری گفته بنفطلم به چهار داده سرمه
سرمه زره کشی که بالای سوزن پوشند و بر سوزن سرمه آن است
سرمه بضم معروف و نام دیه است بخار س نزدیک
آباد که از آن سرمه خیزد و سرمه آن سرمه است و نوعی از سرمه که
در سخنان معارفست از مقوله قیز و کینی
سرمه مایه عنوانه که نویسند طفلان تحمل برسد
سرمه پنج یعنی سفید صاحب جانگیری گفته نویسند که بر کدیگر

زند بر شیدی گوید که آن سنج است نه سنج
سرمه بر وزن برند نام سپه پادشاه کامل بوده که در دست
تورک گفته شده است در کتاب نامه گفته با و رایگی پوزناش سر
که رخس بر او لاد چون پزند و با اول و ثانی کسود سنی است که در
ایام عیاد دو سر از بر شاخ درخت بسته طفلان بدان نشینند و با
خوند و آنرا با و رو کا زه هم خوانند دیگر معنی سینه روی آب
که آنرا جامه غوک خوانند دیگر گفته است که در درخت چمد و خشک کند
سرمه نذیب بلا خذ الف مرقوم شده همانانی این صحیح تر خواهد بود
سرمه با اول مشوح و ثانی مضموم و او معروف شاخ حیوان
گویند شاخ درخت حکیم اندکی در صفت تابستان گفته ز نور تابش
خود شید بدل فام شود سرمه ای سومی دشتی و پیشین خیال و با اول
مفوح ثانی زده نام درختی است عبری و گویند آن بر سه قسم است سرمه
پاز که شاخهایش متبل است و سرمه آنرا که شاخهایش بهشت تر
باشد و سرمه ای که دو شاخش رست رسته باشد و نام پادشاهین
بوده که بر وزن پسران فریدون باشد فردوسی گفته خرد مند و شنند
پاک تن باید بر سرمه و شاه مین

سرمه با اول مفوح ثانی زده حکایت و حدیث باشد
سرمه با اول یعنی سرمه باشد دیگر نخواهم گفتن چیزی تا و غزل
که رفت کیه مقلد وقت سرمه حکیم اورغزی گفته چند هپی و عده
در فح همی چند چند فروشی تو خیره بر من سرمه داد و آنرا سرمه داده
نیز گویند صبا کاشانی گفته ز سرمه داده خویش پرور کن کنند
پاوندش را دل بود خون کنند
سرمه با اول مضموم کیه است که بر سر آن خارها باشد
و بگامه در او زرد و با سانی جدا نشود
سرمه بر وزن کروب در زمان گوید بلیغه زده و پازند یعنی نم
که بعضی کلام گویند
سرمه بضم اول و ضم ثانی و نم کونان لث نام دشتی است
در نوامی که مان حکیم فردوسی گفته هم از پهلوی پارس کج و بلوچ
ز کیلان بجلی و دشت سرمه دیگر می گفته با آن که در محمود و نسو
که رحمت بر او زید سرمه و می
سرمه با اول و ثانی مضموم یعنی نمده و او از است و سرمه

کم بود سرش ز خیال دوست گش ز دشمن سرشک خنده خوشتر
 سرشکوان کس بزدل و ثانی بشین زده پرده باشد که در شب ز ناف پیش
 عروس پا زیندوان ارتقا کله کوسیند و بخلاف تیر بهمان نمی آید
 سرشوی جام و سرشش شمس فخری گفته خاک بر سرش عیرا کاشکی
 بودی سرشوی ایند پای باف و کلی باشد که در جام سر را با آن شوند
 سرخج با اول مفتوح و غین کسور کاسه چون بشد دروشن تقا گفته
 کبیر جام می از دست ساقی ای قفا محو زبان عرب دوغ اشترا سرخ
 سرخوفا کبیرا کونید که باعث و بانی فتنه و فساد و غوغای عام میشود
 و از اسر قه نیز کونید شیخ عاقی گفته چون در آن غوغا عاقی را بدید
 نام او سرشته غوغا نهاد و بختق این بخت در غین خود پادامه بلوی گفته
 ز رشک دوست خون دوست یزد بدید رشک و سرخوفا چارچی
 خون می این با کس دم فزن و زنگار رشک سرخوفا پسر
 و معنی طلیه شکر که از تبرک بر اول خوانند شهاب سمرقندی گفته ره
 عدل و سیاست احشای بدو گفته سپاه فتح و نصرت را شانش گفته سرخوفا
 سرخین با اول مفتوح بنان زده و غین کسور سنا می باشد که
 آن زمانای ترکی کونید و در اصل سوزنای است که در عودی و عشرت نوازند
 در جنگ نیز نوازند آن زمانای سرغینه نیز گفته اند فرودی گفته بزای غین
 رویشنه خم بر آمد فرود شیدن کاو دم
 سرف یعنی سرف و در دکوئی که از کثرت سرفه باشد و سرفه ضمیمه
 اول معروف است و سرفدن مصدر است و در عربی از اسعال کونید
 کاشی مروزی گفته پیری ما بزرگرمی فکند ای دروغ پیکاه دوو
 زردم و همواره سرف سرف
 سرفراز نام روزیم آمده از ما بهای تلکی و بمعنی بلندی جاه شخص
 سربند و گردنکاش و سگبر انیر گفته اند
 سرک مخفف سپر است و در قرون استعمال کنند چنانکه حافظ صاحب
 قیدی سرک ترک تور با مرغ چک پیرا مو عاشقوم و تود دیوانه سرک
 سرک بمعنی هر که تلوی گفته هر که صفراوی بود سرک کشد
 سرکان بکسر اول بمعنی معروف و قریب بهمدان خوش
 آب هوزدیک بقبریه تو هر دو با یکدیگر معروف منسوب و متعلق یک حکم
 سرکب و سرکش نام دو مطرب است ادبی نظیر بوده فرخ گفته
 دایم مطربان خوشنیزم غزل شاعران خویش طلب شاعران

چو رود کی و نه سید مطربانست چو سرکش و سرکب کب معنی
 بزرگ نیز آمده نزد و معنی ستر زده شکران سرکش و بار بد
 که هرگز نکشتیش با زار بد
 سرگر روزن زگر گفتش و گفتش دوز را کونید به سب معنی کنوع
 گفتی است که زران از حرم است دروغی آن از ریمان یافته و در
 شیراز متداول و بضم سین استعمال نمایند بوزره کرانیر کونید
 زیرا که سر معنی بوزره است و آن شرابی است که زار زن و برج سازند
 حکیم فردوسی گفته چو می نیت پر کن ز بر جام را خوریم و که داند سر انجام را
 سرگرد و آبگاف پارسی کبیرش و سر کبیر مرض دارا کونید
 سرکره آبگاف پارسی داند باشد که بر سرش تعبیه نماید خاقانی گفته
 ای سرکره از تو عفت دجا زار بل و هطه عقدان ججهان را
 سرگزیت بفتح کاف پارسی سر شمارا کونید که بطریق جزیه از کنار
 کبیرد و جزیه معرب کریت است و سرگزید بدل تبدیل است چنانکه
 غنجدیری رازی گفته خراج قصیر روم است و سرگزید جلم بهای
 بندگی دل را با حبیب پال
 سرگزین بضم کاف پارسی آنچه کسان جا کم از کله کاو و کوسفند و
 اسب اشخاب کرده کبیرند سید و اشعار شیرازی گفته اندران میدان
 که دشمن را براند چون کله تیغ او از کله بدخواه خواهد سرگزین
 سرگرس بفتح سین و کاف و سین همله معنی است خوش آواز
 سرکل بفتح کاف پارسی کوئی باشد که طفلان از
 ریمان سازند و بدان بازی کنند
 سرکنگین مرکبت از سرکه و کپن یعنی غسل و بکنجید معرب است
 سرکوبت بروزن مرکوب بلندی ما کوسیند که بر
 قلعه او خانها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سوزش هم آمده
 سرکوبه بروزن منصوبه که زگران را کونید
 سرکس مرادف سکیس یعنی قوس قزح است و از سروین سرکس نیز گفته اند
 سرگین معروف است حکیم سنائی در حدیقه گفته هر دو
 بودند راست بر در دین کج برایشان بنیاز سرکین زانکه در دین
 اعتقاد و یقین سرکین هست مانند چون سرکین
 سرصین و سرصین معرب است
 سرلاد بروزن بغداد در ده بالا این دیوار را کونید چنانکه

ولی تشار و صاحب اسرار و شکر هیز را گفته اند

سر خوان یعنی خواهند که ابتدا بنخوانند کی کند مولوی معنوی گفته
ای مطرب دادم آتش زن درخت غم بردار بانگ یزد و دم که وقت
سر خوانیت این و در فرنگها معنی دیگر نایده ولی ازین پست باو الفرج
معنی فاش که بر سر قبر مردگان خوانند فحیده میشود که در مع کشته سر خوان

سرشان قصا خوانده چون کوس تو گفت شعر سر خوانی

سر خنه نام سپهر فرسیاب است که فرامرز دوازده
گرفت هر تم کشت و دیگر قریه است نزدیک سمنان

سر داب و سر دابه خانه که در زیر زمین سازند و حوض آب درون
و در گرمی تابستان آنجا خواب و راحت کنند و آن لغت است

از اسیر کرده بکسین خوانند و سر داب نیز عرب کرده بصاد گویند
سر داب معروف است که بمنزله سرست در یکرون سپاه و او پیشرو

همه لشکر است و اگر در دنبال تمام سپاه برای حرمت تمام مردم بید
او را در کوه کوه و در بالای اول را مقدمه و آخر را ساقه گویند که بمنزله ساق

در جسم سپاه فرود می آید که چو در بار برداشتی پیشرو بمنزل رسیدی
نوبت در بسیاری سپاه گفته

سر دهب یعنی سرب است که مرقوم شده تا و ال در پارسی مثل شود
سرده بر وزن فرجستانی و سر طقه میخارگان حکیم زاری گفته اند

چو در داد سرده شراب کران مولوی گفته چو من از خویش برستم
اندیشه بیستم بهای سردهستم برانم نهامت همو گفته آن سرده مخمور

بجای آنکه حال اسمعیل گفته سرده بزم شراب است امروز آنکه دی بوده مام
و معنی قبح شراب نیز گفته اند سیف الدین گفته زخار با عشق رول تریک

کرده ز شراب راج یکان دو سته سرده کران کس و سرده بوزن
میوه که بجای میوه پیش رس باشد

سر زدن یعنی سر زدن و کردن زدن منظور کردن چیزی
و پنجه و اجازت و رخصت یک ناکه بجان و جالس کسی ز رفتن و

از سر زده گویند چنانکه حافظ گفته حرمت پیر معان بر همه کن بود
سر زده داخل شو میباید که حمام نیت

سر زان بر وزن ازین یعنی سرکش و خان بچیده و نافرمان چنانکه
منوچهری در صفت اسب گفته مراد زیران اندکزیستی کشند

نی و سر زنی و نوسن غان بر کردن خورشید بکنده چو در

مار سید بر شاخ چسبند

سر زیره بر وزن زنجیره یکا بهیت خوشبو

سر سترگی است که در کوه و بی تا قلی در فکر و سخن و مردم فرود آید
گفته عشقت نه سر سترگی که از سر بر شود همت نه غرضی که بی جا

دیگر شود

سر شاخ طبعی که بر دو جانب پیشانی باشد و چوبی دراز که با
خانه را بدان بپوشند و سرش بیرون کنند منظور شیرازی گفته

بام خرج و قار تو پا کر بنهد همی تنگ است نه شود متغ خرج را سر شاخ
سر شاخ بر وزن خروا یعنی سر ریز و لبریز است چو شاخ

یعنی ریختن آمد و پیشتر دریا له آب و شراب استعمال شود
سر شت با اول و ثانی کسور و شین منقطه زده طینت و خلقت

و طبیعت را گویند یا با فضل کاشانی گفته ما را بیدی رود گلن ای حور
سرشت ز شستی نبود که نیمه رو باشد ز شست بجان که ز شست

بدرصد بار اید وصال است در آن بند بشت و سر شتن معنی خمیر
کردن و سرشته عمیر کرده و بر این قیاس و کوی گفته بی در خورد

نخم نه در خورد و زخم نه در خورد بشت این دو یارب کل در از چه سرشت
چون کافر در کیشم و چون خمیر بشت ندین نه دنیا و نه آید بشت

سر شرف بر وزن غرغف نام غله است شپه بجز دل که روغن تلخ
از آن گیرند و کل آن سرخ و زرد شود

سر ششک بر وزن و معنی زرشک در برمان آورده و معنی قطره
باران و تنگ چشم است تا درودگی گفته زان می که سر ششکی از آن

چکد به نیل صد سال مست باشد بوی آن ننگ محشای غرغوف
گفته خبر رسید که اندر نواحی همکار سر صاری کرده است با ستار

قران هزار سال ز باران بدان نیانند اگر بجای سرشک افتد از
هوا سندان اشتر خشکی معنی قطره تنگ گفته بر یک سرشک

دید اعمی به بند بجز و نیک و ارضه کف مغلب از کام دیگر یعنی ششک
آتش که بجود و جسد باشد خواجه عبید گفته خشم نم سرشکی

ز آتش قدرت همان کند که بدیوان شهاب آتش زن
سرشک خنده یعنی کریمت است که از سرشک شیرین

نیز گویند بخلاف اشک تا که از نام و عنصره باشد چنانکه حکیم خواجه
در سخن العرافین گفته سخن بافاصت چنان رود بگردن زرد و طلا

مراوزا منم دلمسروز

سرب سرخ با جن نقطه در معنی سرب است یعنی جانی که آب از چشمه بار و خانه در برغ رود و برغ بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند تالاب است
 سرب سرخ معروف و بمعنی قوت و مرد قوی است و ظالم و مردم آزارش سحر است
 یکی از شهرزاده در کتب بود که در از تو ناپاک سرخ سرب بود
 سرب پوشش با اول مفتوح ثانی زده و با عجمی مضموم و دو مجهول اعم از مضموم و سرب پوشش دیک و طبق و خون و مثال آنست و سرب پوشش و سرب پوشش نیز آمده و آن مخفف سرب پوشش است
 سرب سربها قیمت سرب که دیت باشد چنانکه خوبنها که دیت خونت
 سرب تا سرب در اصطلاح حکامی قید این زبان طالب معرفی را
 گویند که بر سربهای خرد پسند یعنی دلایل عقلی تحصیل معارف کند که طریقه حکماست و هر تا سرب مرضی که بر ریاضت دل صفائی کند و عارفان شود و از آنجا سرب سوزند یعنی صاحب ریاضت و عبادت
 سرب جهان نام قلعه بوده بر قلعه که سربهای علم مشرف بر آن
 صحای قزوین و اجهت در زنگان در کمال متانت و حسانت و رفت شعل بر دوطبقه چنانکه اگر طبقه سفلی خسر شود طبقه علیا که قلعه آن قلعه است خود منبره حصین خواهد بود که استخلاص آن شکل
 دست و دوازده این اسم موسوم شده است که از فی هفت قلمیم
 سرب جوش بر وزن سربوش شور با می آشی را گویند که در اول جوش از دیک برزند و خوردن شیخ نظامی گفته زهر چیری که طعم نوش دارد حلاوت پشتر سربوش دارد مولوی گفته آمد شب و جوش خلق
 نشت بر خیز که زان است سربوش
 سرب خراب بضم معنی گلگون که ز زمان بر روی ماند و شراب و بمعنی گویت معروف در تبریز و سرب زنگ است و یکا و زوید و آب ندارد
 تا بریزد تب علم زانول سرب خراب نوش برسد سرب خراب روتا بنگری
 تب سرب زرا و بر حسب اتفاق دیر در زانگوه رفته بودم و شتر بریزرا
 ملاحظه میکردیم و نام عطی است از جنس مغالی چنانکه حکیم در حدیقه فرموده
 آن نباشد ولی که چون سرب خراب رود از سرب بر سرب دیگر
 نام سرب است که سرب مشهور شده مسلمان مادی معنی سرب
 که گمانیاز سرب خراب گویند و بمعنی سرب گفته است زانک سرب
 می افتاد است زال خرد چه جای زال که رستم سبیل از سرب خراب

در پند است خبت دوست که چون از خبت جلد شود آرام گیرد و سرب
 رودی از نواحی کابل است و نام سبزو سیاب که در سرب
 کهنشدی و نام دیبی از نمان و سبم از سبزو است و یک نام سرب
 بن بد کرد که از حکام دینور و شهزاد و جستان بوده و طفل یک بلوغ
 در بغداد بود کالت خلیفه او را حکومت داد و بعد از او برادرش بن منصور
 سی سال حکومت کرد و در چهار صد و چهل و سه در گذشت
 سرب خاره سوزن زرین که زنان در مغنه زنند که از سرب زینت
 کمال امیر گفته دختران عاظم را در تجلی گاه عرض جزیر خنکشتن
 بر فرق سرب خاره نیت فرود می گفته دو رخ را سرب خاره آراسته
 دوستان چودونار پیراسته
 سرب مال بر وزن خشک مال بمعنی تهیوت و آنر نیت که جگر از بگ
 سرب خبت و خشک نام دوت بوده و شرح آن در حرف باغ کورستان
 سرب سپید نوعی از درخت سپید است که اندک سرحنی دارد و باغوری گفته
 از بی آنکه مزاجش کند فاسد خون سرب سپید زهره عناب کشاید کل
 سرب سرخه مرضی است که در کان را
 سرب ده نام قریب است در ولایت هزار جرب نزدیک بمغان
 سرب شش با اول و ثانی مفتوح بجایزه و سین نام شهر است
 خرمان در حوالی مرد معروف عبد الواسع حبلی گفته شنیده بودم زین
 پیشتر که راه سرب بود شمس آفات و مرکز احوال و در فرنگ
 جهان بگیری بمعنی در روی بجا آورده که بر ساحل دریای خزر یافته شود
 و شیخ لقمان سرحی از نجابوده چنانکه شیخ عطار گفته گفت لقمان
 سرحی گای آنکه پیرم و سرشته و کم کرده راه
 سرب سرب مرغیت که سران سرب شود و از تابازی حمزه گویند
 سرب ششبان در کتب پارسی خاصه جاما سب نام نام موسی
 کلیم است و گوید سرب ششبان با بود در و با هو بمعنی چوب استی
 و عصابت و با نفاذ که شده همانا زنگ چهره که حضرت حمزه
 سرب مرد و سرب فرزند سرب استنی باشد که بر گان شبیه است بیک
 بستان از فرزند ساق آن سرب خوش رنگ و بغایت خوش آینه
 و از آنرا که بدن نیز گویند امیر حسن در دلموی گفته چه شک آنجا که آن
 سرب خراب است و در سرب مرد از خاک پوست
 سرب خور با اول کسور و حای مفتوح و و او معدوله مرد

چهل میل است و اعراب از اسرندیب و سهند و لنگا گویند و گویند
 آدم با همیشه را محبط است و در پایان کوه در یای کم عقی بوده و سنگها
 بزرگ از آن آب پروان آمده که زانل آدم گویند چه آدم پای خود را بر
 آن سنگها نهاده از جزیره سیلان با حل بند و ستان رفته و
 علم با بصواب چون در سهند سنگها جز نامی از سربندیب نبودنی
 بسطی داده شد و زبان فرنگی از باغ شرق گویند و بعضی پر ویس
 گفته اند و معلوم شده که در سرب پر دین است و در مجمع البحرین
 گفته گفته رومی است که عبری نقل شده و بمعنی باغ است و فرادیس جمع
 است حافظ گفته من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد
 در این دیر خراب آبادم قصر فردوس بنا پیش عمل می بخشند
 تا که زیدم و کدایر رخان با ریس و ابوریحان پروانی از کوازمی گفته است
 در آثار باقیه از کتاب سعید بن محمد تبریزی بودند آدم و حوا در سهند
 سندی سرد و آن موضع از حدن است تا سربندیب و معدن
 عود و قنفل و سایر چیزهای مطهر و شجوه و ادویه و از اسرندیب نیز گویند
 سرب استنک بمعنی بشیره و سردار قوم و مقدمه یکیش که لفظ عربیست
 و از اسرندیب نیز گویند حکیم سنائی غزوی گفته سرب سربنگان سربنگ
 مردی که سرب سربنگان خوانند مرد و اسرندیب عبدالله تاقی گفته سربنگ
 با ساقا از تیر تیغ بر آورده که همی نه پس بیخ و بمعنی حسن و شجوه و سیر
 نیز آمده زاری مستانی گفته ز صد خاص ده عارض بدر کرد سربنگان
 شب پل ز کرد و بمعنی خورشید کی دروازند کی سیف مغز کی گفته نشسته
 در زمان بگرفت در عشاق استنکی که ساز زمره از استنک در حیرت سربنگ
 و دیگر معنی آن کرده باشد که بر ساز باک باشند از تیر هم گویند شاعر گفته عدو
 گزیند که سرب سربنگان بزرگ بر شمی است بر این از غزوی سربنگی بقای
 جان تو باد که اتم او را است که بر لرزه تاری قفا خورد چنگی

سند معنی شروع بسری مدی ای بل سکین بسری ترکان سربانی
 جنوب بدان شهرند وقتی گفته ام سربانی تباران کرده سربا همه پای
 کویان و دستان سربای
 سرباش یعنی نغمه پروازی و گویند که آید هست و لال را سرباش و نا
 سربایاب گویند
 سرباشیدن نغمه کردن و سرب و کشتن و سربایان یعنی سربازان
 و نغمه کننده سربانده مرعی ازین بوستان سرباش چنین کرد
 با دوستان سربانده خود می کرد خوش و لیکن به هر وقت باز است که
 سربا سربای با زانگی را گویند که در بالای بزرگ نشند با هر جوان
 دلم خود بودم بر سرش تا کی سربای ای و بسته را گویند که کسی بر سر کردی
 سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا
 بجز خیال کمی شبروی نخواهد کرد در آن دیار که سربا سربا سربا سربا
 دیگر در سربانگی یعنی که از آورده اند و شوبه پذیر دارند منصور شیرازی گفته
 در آن زمین که رود تا بغل سحاره فروز سیل خون دلیران قوام افرا
 دلاوران و عاراد در خاجردل سربان معرکه را سرباش کند سربا سربا
 اگر بشین تیر آید بود و بمعنی سربا پشند ما که ز مناسب بود
 سربا یاران دستار را گویند فخری گفته من آن نیم که دم کمر روی
 خوشش باد برای در سرب و دینار و طاق سربایان خلق غالب
 اینست که سربایان بسای عربی باشد و بمعنی ایست سربا که کلاه
 دستار باشد و کلاه ای را گویند که در روز جنگ در زیر خود و ترک
 پوشند چنانکه شاعری گفته نه زاهن درع بایستی نه درنگ نه سرب
 بایش بایستی نه منفر در خوارم خلعت بزرگان را سربانی گویند که
 اینک شاید سربانی باشد یعنی خلعتی از سربا پای از کلاه تا ز
 سرب سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا
 چون بت سرب سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا
 فریبک آمده که از ز تعالی در هزاره صد و بیست و دو و با آد فرمود که
 نو سرب سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا
 نوع انسانی یازده و خلاصه مردمانی و گفته سربا سربا سربا سربا
 سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا
 سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا سربا
 حکیم فردوسی گفته بر ستوری سربستان سربا سربا سربا سربا سربا

بیز و محنت آورده و این پت خانانی را سندن کرده ازین سستی
 سماجی ایام دزین جونی سراسر بی بزدن مراد لغت سراسر پت است
 و تعریف مکان میبرم چه سماجی ایام معنی ملاحظه معروف به
 سماجی مناسب است و سراسر یعنی میبود: مناسبت است چه اصل
 تنهایی سراسر یعنی بوده برد کو چفت کرده و برای معاملات جنبه
 فریاد زنده و سنگ مفضل خورند سماجی و سراسر یعنی باید که سراسر
 زنده معنی سراسر یعنی ایام و بیای موصوفه معنی میزیده بنگر دیده
 سراسر چه نام موصوفه است از مضافات تم که خیزه اشق
 لطافت مشهور است و نام مرضی است که بر لب و دستر عارض
 شود و بچشم پارسی معنی سراسر کو چک و گنایه زدن نیز است بهرام
 میزای صغوی کتبه بگرام درین سراسر پر شور و شور تاکی بحیات
 خویش ناشی مغرور کرده است در این مرحله صتیاد اجل
 در هر قدمی سراسر بهرام بکوب
 سراسر خرابی را گویند که از همه اسبابان بهتر باشد
 و بر همه مقدم بنده مولوی صغوی کتبه شود و بوی کی کی کی شود
 موسی چو فرعون چو پیران شد که ب تو سراسر زشت بالان
 شیخ نظامی کتبه طوید زدن آفران بخشید بسرخوان برف کتبه
 سراسر دار کمی را گویند که خدمت پاران داران کتبه
 دانه آخته و اسباب آخته باشد و از زدن نیز گویند چنانکه
 زشته زری کتبه از آن دیوانه نکرده ز پنجر سراسر داران بی زدن
 سراسر رومی کی است که ضد آن امراض سروروی
 چشم زاناهنت و بیونانی فیقال گویند
 سراسر سیمه یعنی آشفته سرور الف کتبه
 سراسر خوج و سراسر خوش کتبه دراز که بر کتبه آن کلاه بی صبح
 کتبه دوزان و دوزخان کیسوی می خود را در آن نازند و آن
 کلاه را بر سر نهند که کیسوی دیگر دوزان زینت دهند شیخ نظامی
 کتبه سراسر خوجی بر آورده بگوهر بر جسم چینیان کتبه بر سر
 زنده سراسر بازرگردد و آنرا سراسر کوشش تیر کتبه و اصل نیست
 سراسر اکنون بوزن طلای معنی سراسر کون است ماهر
 سراسر کتبه سرفک بر کشید بخوی مردمی و سردی سراسر کون شد

سراسر کوفت سراسر نش و طعنه و تحریف است
سراسر با اول متوج بنانی زده و بجزه محدوده بوزن پر
 کسی را و چیز را گویند که مانند فلک است و کتبه و کتبه و کتبه
 کردان در کتبه باشد و آنرا سراسر نیز گویند زری کتبه
 کتبه شدم بر سراسر انجمن سزده که سراسر برون شذ سراسر من
 سراسر آماج با اول متوج و لطف محدوده چونی باشد که بگردن کا و نهند
 و چوب کا و آهن را بدان بستند زین را بشار کتبه و از نوغ نیز گویند
 سراسر انجام معنی عاقبت و پایان کار اینک که نیدان کار سراسر انجام
 نمودند یعنی با خراب اینند تا اینکه سراسر انجام معنی سامان آمد چنانکه
 جمع انگیزی گان برده و مرقوم کرده
سراسر انداز مندی که بالای سراسر اندازند خواجی کرمانی کتبه
 از منشن بر سر گردون کتبه سیم و سراسر انداز و سراسر کتبه را نیز
 گویند کتبه چو سلطان سراسر انداز باشد زری کتبه پنجر بر سر
 تاج کی و معنی چالاک و سپه باک: سراسر سراسر کتبه سراسر انداز
 صداق است که بزره بر زوشستن عاشق است مولوی صغوی کتبه
 سراسر اندازن میانی نگارین کتبه خواره دلم بردی نیست لطف چو در
 و در فرینک کتبه کسی که از روی ناز و شوخت خرامد و سر بر جانب
 بر نشاند و شعر مولوی قوی این معنی است و کتبه اند سراسر انداز نام
 یکی از اصول مقامات موسیقی است
سراسر اندیس نام کوی است معروف و جزیره مشهور آن را
 سیلان گویند و هندیان شکل دیب و دور آن جزیره را
 نوز فرنج در نوز فرنج کتبه اند و با حسن الاشکال یعنی شکل ستیر
 اتفاق افتاده در نهایت آبادی است غالب در خانان نجاق قلعه
 و قزقل و جوز و کافور و فلفل و عنبر اشب و مشک از فرود آید
 رمانه و معدن الماس در آن جزیره بسیار است و کوی بلند
 در وسط ملک آنجا واقع و اثرش دم آدم در آنجا ظاهر گویند هر
 روز بوقت چاشت در آن محل باران بارد و آن محل چاشت
 شوکند گویند معتدل ترین عالم است و شب و در زشش برابر
 و در بهار و در تابستان ده خزان و در زمستان در و در
 از هر طایفه مردم است و آنجا باغی است که از کتبه استان ارم
 گویند و طول سیلان دولت و شصت میل و عرض آن کتبه

شدند و اصل این لغت عربی است

سدا پایه همان هزار پایه شهور است

سده بفتح سین و هم روز از هجرت ماه که زودتر جشنی و عیدی بزرگ
از پارس میان بوده و صدق معرب است و سده که دو پنجاه است
پارسی است و مانند است که دویست است بسین آمده کونیز آن عید تا عید
نوروز پنجاه شب و پنجاه روز بوده و بعد دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم بصدد
رسیده بود آنرا سده نام نهادند و در آن شب است بازی کردند
و کوههای کتک از همه دوچوب برافروختند و بعضی این جشن را بفریون
نسبت داده اند و گفته اند سده جشن ملوک مانند است زافریدون و از
جم یادگار است هم حکیم عصری گفته خدایگانا گفتیم که تنیت گویم
بجشن و بهتان یعنی موسم همین که اند و بفرزند مردمان مجلس
بگوهری که بود سنگ و گمش معدن نه است است سده بلکه است
است است که بگزبان بازی زندگی بختن و زان زبان بهی بگزبان
برون نشود ز خاندان بدایش شاه جز نشون و کونین نام درختی است
قوی و مطرب که دو لیست سوار در سایه آن بکشد و در زمانند آن بسیار
و نثر آن چشمه است و عرب آنرا شجرة البنت خوانند و کبر دال نام است
از سپاهان معروف که تخم نانی از زراسی صفویه از آنجا بوده حکیم نزار
قمتانی گفته است چار لغت در سده دارم بحدائقه محد کبک شوم و
باد و سخت و آب شور و نان جو

سدا در برمان گفته اوزیت که در کوه و کسبند و کربا به سید و معز
آن صد است و صد با سین جمله در هیچ یک از کتب موجوده دیده
نگریده همانا از سده و صد که دو پنجاه است قیاس و خطا کرده است
سدکاه بر وزن معنی درگاه است صغری گفته سده که تو صد
را از سید کسین بلبست بل سده ات از سده و از سده کند
سدکیتس پنج سین و کسر کاف و تنس و قرح را گویند بر
ساله اش در کشت فلک بنام از شمال سید کسین درگاه تو صد راه از
سید کسین بلبست بل سده ات از سده و از سده کند

نمایش پنجم در سین با راع

سرا بفتح معروف و بالای کیزی و جانب چیزی و اول چیز چنانکه
گویند را غار و سرانجام و سر سال و سر ماه و سر سفر و سر
زستان و سر پیری و سر در و بزرگ قوم جمع چار معنی اول سر را

و جمع پنجم سران یعنی میل فوجهاش گنم و عشق تو به که سر کناه
دارم و با لقمه کفش و با افزاریت ریمان در شیراز معروف و یعنی
شربانی که از برنج سازند و سر کرم یعنی کفش است حکیم سنائی گفته
آن چه دیدی آن پسر سر کرم چرخ کرد من دیدم که دو فاق یکی گشت کرد
گفتش لوتی و پوتی گنم امر دز ترا دست بر سر زد پس پای برودن کرد
دست در کفم آورد همان از سر لطف بروا خوشش همچو صدف چرخ کرد
تا تو آبی خوری ای جان جهان بچکر چشم از آب تهری و شک از زبان کرد
و یعنی شرباب برنج خواجه عمید لوکی گفته در آرزوی خدمت او طوطی
بندگی روشندان بگردان از دو کرم کنند یا کفکش بر بندخت
از سر نشاط آنکه که تصد داده و آهنگ سر کنند دیگر معنی جوشی است
که از غلبه خون بر حضا پخش شود و از آنجا بازی شدرا خوانند و در
در سنگ جاگیری معنی های و ناودان و ناودان در ده دانسته علم
سراب بر وزن خراب زمین شوره زار که در آفتاب
میدرخشد و از دور مانند آب نماید آن معروف است خواجه
حافظ گفته دور است سراب درین باد همیشه را تا غول سا بان غریب
بسر است و نام قره است در آذربایجان که آنرا سراب کرم رود
گویند و سیب آن منار است و در کوه آن چشمه آب کرم
معنیست آن آب بجزه امراض سوداوی نافع است لهذا حمام وار
در آنجا بنامی بر پاست و مردم ز دور و نزدیک بدانجا روند و در
ار دپل تغییر در آنجا رفته

سراب سیاه نام محلی و رودخانه است بکاک پارس و جاک
سکونت طایفه ایست از الوار که طایفه رستم گویند و آب این
رود رود خلیمان و چند رود دیگر در خاک بهمان رود در دست
داخل شده و از هندیان گذشته بریایان غن میگرد
سراپا یعنی سرتاپا و همه و تمام معروف است
سرا کرده سداب یعنی سداب است پرده نیز معروف است و
برای پادشاهان خانه که در سفر از خیمه بر پاک کنند سر کرده گویند
و بر در آن پرده کشند که مبتدئ دیوار و حایل خارج پرده باشد
فردوسی گفته ز پهلوی پهلوی کشیده طناب سرا پرده شاه
افراسیاب و سزادق معرب و جمع است

سراسر با اول مفتوح و بای کسور و بای معروف معنی

سجک پنج سیم و ضمیم معنی فواق است یعنی معجزه
 گفته اند در فرهنگ جاگیر کجیم تازی شیر و دودغ بسم
 ای سخته که شبت ریزه کرده در آن گنهند و آن را پارسی
 دو راغ و لبر بی شیر از خوانند

نمایشن تخم در سیم با جواد

سخن بضم اول یعنی خوب و خوش است هر سه رو گفته از
 جنسید و شبل معروف یادگاریت ذات فرخ او
 سخایشان که این پسین بودند در بنو ندین چن پسین سخ او
 سخته روزن سخت معروف است که در مقابل
 است است دیگر معنی درن کردن فردوسی در کور کباب
 کردن رستم از قول بهمن با معنی دیار گفته یکی زده کوری
 بر درخت که در چنگ او پر مرغی سخت و سچیدن و سخته
 یعنی سچیده چنانکه نظامی گفته سیر و سر پرده و تاج و
 سخت نه چندان کران بر توانند سخت هم او گفته سخن
 به که با صاحب تاج و سخت بگویند سخته مگویند سخت و
 بضم سیم نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گفته دیک دانش
 اگر سخوایی سخت بهزم جمل اگر سخوایی سخت رشیدی چنان
 گفته ولیکن زین شاه که برای این معنی آورده چنان معلوم
 میشود که حکیم سخت را یعنی موخت آورده و معنی سچیدن
 این بیت مناسبت ندارد دیگر در فرهنگ بفتح سیم
 یعنی شیم و سچیل و ززل آورده مستند بشعر شیخ اوصد
 کرده با ده ناله ده سخته که با ده است که سخت را کنید
 خزانه این نیز معنی سخت مفتوح درست می آید و سخت عجب
 آمدن یعنی بسیار عجب چنانکه نیک بد معنی بسیار بد حکیم سنو
 گفته سخته عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که با کج اندر
 یک نشسته نگر است این نیک عجب ترک خورد با ده نه بر
 چنگ بی نغمه زیرش بنی با شتاب است اسبی
 که صغیرش زنی می خورد آب نه مرد کم از آب نه می کمتر از آب است

سختانه سخن سخت رو برو گشتن زاری است تان گفته
 چه می آید بر این بر گویم آخر که سختانه رو بارویم آخر
 سختمو با اول مضموم ثانی زده و تان فوقانی زده که سخت
 که آنرا پاک کرده گوشت و برنج و دوید دیگر بر کرده در روغن بر این و بخورد

سختی معنی سخت زده کدشت

سخت بازو قوی و توانا را گویند سعدی گفته شعر
 اندکی سیم ریخت در شش سخت بازو بر توان گشتش
 سخته با اول مضموم ثانی زده و راء مفتوح و تان مخفی
 معنی بیکار یعنی کار سپرد فرمودن حکیم ناصر رو گفته
 در سخته و بیکاری از خود را بخوا روزی بر جهان توزین سخته و چکا
 حکم خاقانی گفته چو بر دند سب عورت را عوان فلک سخته
 چه جوئی زین علف خانه که قحلا فاد در خویش دیگر معنی زبون
 وزیر دست مولوی گفته فغان که کار سفر نیست سخته دست
 که تاز هم بدرم جمله بود و تار سحر در عربی معنی استنزا
 و افسوس آمده سوزنی گفته چون روزگار سخته کنم بر عدوی
 اهل ناعدوت نام کند سخته که مرا

سخن معروف است بضم سیم و مفتوح خا و بضم هر دو
 در اشعار آمده و سخن با ضافه و او نیز دیده شده که حکیم رودکی
 گفته بودنی بود می با رکنون رطل بر کن گوی پیش سخن
 و بی سخن یعنی بی هیچ گفتگو و وقت و تنگ و سخن در نیست
 یعنی اعتراض در نیست چنانکه گفته بی سخن چون سخن اندر
 سخن افدا باشد سخن اندر سخنان از سخن آرا من
 سخن آرا و سخن پرده سخن بوند و سخن سپاری
 سخن ساری سخن گذار و سخن ترش سخنکوی سخن سچ سخن
 دان و سخنر همه معنی است عو کزیده و برشتی و خلیب نیز طلاق کنند

نمایش ششم در سیم با دال

سدانیه قریب است از قرامی بلخ که از روزگار منوچهر
 تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات اشکده نو بهار
 بوده و تولیت آن با پیر کس بوده و در ابریک میگفتند و اصل
 طایفه بر آنکه از آن دو دمان است که بعد از اسلام مسلمان

و بیکدیگر تبدیل شده اند حکیم سعدی گفته ز زاندر صوم
 ستون سیتخ زار بشیش رسته وز سیم منج
 ستیر با اول و ثانی کسور در فرنگ گفته وزنی باشد
 که از اسیر گویند فردوسی گفته خدنگی که پیکان و ده ستیر
 ز ترکش بر آورد کرد دلیر و در بر مان نیز معنی سیر آورد
 و گفته یکصد از چهل حصه من باشد و آن برون تبریز
 بازده مثال است و هر دو خلاست و ستیر با سیر کسور
 و ثانی ثنایه قوفانه و راه معله مختلف استار است و عربی است
 پاریسی و وزن استار چهار مثال و نیم بود و چون فرنگ نگان
 ستیر اد اشعار خاص فردوسی دیده اند گان
 فارسی بودن کرده اند و ندانسته اند که ستیر مال استار است
 و ستار مختلف استار
 ستیر کسور اول و سکون ثانی معنی جنگ و خصومت
 و سرکشی و بجاست آمده و معنی امر بستیزه نیز آمده چنانکه گویند
 و در ستیزه معنی بستیزه کن شیخ سعدی گفته چون جنگ
 او روی کسی در ستیزه که از وی کزیرت بود یاکیز و آن را
 ستیزه نیز گویند چنانکه گفته اند ستیزه بیگانی رساند سخن
 که ویران کند خاندان کهن
 سیتخ با اول و ثانی کسور بوزن و معنی سیتخ است که
 مرقوم شد و بایکدیگر تبدیل یافته اند ابو اسکور گفته بدانکه
 که کیرد جهان کرد و مینغ سرنوک ریح تو کرد و سیتخ ازین میت
 حکیم منوچهری قله معنی تلکه که معلوم میشود و گفته برآمد با
 از اقصای مایل بیوشن غاره در و باره افکن تو کوشی که سیتخ
 که سبیلی فرد آورده می جوار صدم من هم او گفته
 برآمد باغ رنگ و مار پیکر یکی سیتخ از سیتخ که فارن چنان
 چون صد پیران خرم تر که عمدا در زنی آتش بخرم
 ستیر کسور اول و ثانی خون و چوک و ریمی که در جرح است
 جمع دو نام است که زنده و پروان کنند است تمام نیابد
 ناصر خسرو گفته از دروغ است جانم دایزغ از جغای است
 ریشم پر سیتیم و معنی جراحی که از سر مازده شده باشد
 و از کزک خواهند و اکنون در میان علوم مشهور شده که زخم سر خواهد

سیتیم گفته گویند چنانکه اصل آن سیتیم بوده سوزنی گفته
 لفظ خویش گفتند میرزا شیبیه جرات داشت از زنده بقط سیتیم
 سیتیمزده یعنی سیتیزه گفته فردوسی گفته همان
 توس نوز از ان بستید کجا پیش اسب من ایخار سید

نمایش چهارم در سین با حیم
 شیخ اول در بر مان یعنی خساره آورده و در فرنگ نماند
 قاضی نظام گفته چون برقم سوی کعبه بر جرخ بسنگ
 سود سوم در ج
 سبجا عنوان نجابت و نامه در بر مان گفته آن نیز خلاست
 معنی خیزی که بنام چمن داده آن بجا و حله است سیم محمد و حیمت
 سبجاس نام شهری بوده اکنون است در دیهی زان
 بجاست و سه رود قریب بدان و از توابع زنگانند که سیت
 معروف

سبجا گفته شیخ سین کاف مشوح مکل و سنج
 سبجا هر در جاگیری و بر مان و در سیدی گفته
 سبجا بر شیخ سین و چشم تازی و مای هوز قرین و شبیه فرضی در صفت
 بالا پسندیل نامی سلطان محمود گفته چو بالا پسندیندین
 که را نیاید ز بالای کردون سبجا هر و درین میت کتخت صاحب
 جاگیری پس بر مان و دیگر سیدی سهو کرده اند و
 نصیحت خوانی از روی میت سبجا هر را معنی قرین و شبیه
 دانسته و حال آنکه سبجا هر باین معنی در کتب نبات نبوده و این
 سه خواهر بوده یعنی نبات لغش که بر ششندی و تابش
 و معروف و اصل میت فرضی نیست هندی و ستان
 آنچه تو پار کردی باهل سلاسل نکرده است حیدر زود پادشاه
 سبندی بر دو منزل بیک تا ختن بقصد پیل منکر چو
 بالا پسندیندین و در کچولج تا بزر بالای کردون سه خواهر
 بدین زنده پس لان کشتی کج گسری بدین زنده پس لان
 کتی قصر
 سبجد یعنی اول و ثانی سبجدی سخت را گویند و سبجدین
 سخت شدن سبجد و سبجدین سرد کردن

ستخوان آن خواهد بود آنچه در میان حرما و انکور و الو و
 امثال آنهاست بمناسبت و مشابته ستخوان است که گویند
ستودن صفت نمودن و ستایش کردن
 از کیوان پاری یزدانی در پین کهار اسرار توحید گفته
 مراد را جز او کس نیارد ستود که او در نیاید بگفت و نشود
 چنانکه مولوی معنوی جلال الدین نینر گفته است
 بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستایش خویش را
 بسود و بر این قیاس ستوده و ستای و ستای گمانه
 مروزی گفته مدحت کن و ستای کسیرا که پمبر بستود و
 قضا کرده بود داد همه کار

ستور یعنی حیوانات چار پا خاصه سب و آترو فرودی
 گفته زرم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شود
 آسمان گشت هشت حکیم فرخی در صفت گذشتن شکر محمود
 از آب رودکنک گفته از آب کنک سپه را بیک زمان گذشت
 پهن دولت و توفیق یزدادار گذشتی که نیالوده بود در
 دوروی ستور زین و ستور باری بار

ستونه بالکسر و تالی مضموم حمله نمودن و انداز کردن بحری
 و شاهین بجانب شکار خود کند و گفته عقابی که از بی بری شد
 زبون ستونه کند یک هم بر ستون یعنی کیز و فرار هم
 در جهانگیری آورده و پت عادی را عادی ستونه کرده تیر
 فلک ز پیم ستونه کند چو تیر چون عزم کامکار توزه بر جان نند
 دیولی هند و ستانی گفته سبک زبان زندانگهی ستونه کند
 ز تیغ و نیزه سلطان صفتش آب و دیگر معنی موجود آب آورده
 صفی الدین زکی مراغه گفته دریای دیده را چو بشوید عنقت از او
 تا سف آسمان برسد هر ستونه

ستوه با اول و ثانی مضموم معنی ملول و سنگین
 و عاجز و خسته و دلنگ و بسوه آمدن و تنگ شدن حکیم سنائی
 گفته من ز بار کنه چو کوه شدم و ز تن و جان خود ستوه
 شدم در جهانگیری معنی برنجور و ضعیف آورده و این شعر را
 شاد معنی کرده از بس متهم شدم ز غم او گفت نیست
 از چشم آدمی چو بری کر شوم نهسان حکیم سدی در شرح

که شایب برستم گفته سته شذر همومان بکرزگران زرد
 دشتبانی بازندان و ستوه ضد ستوه و مختلف ستوه است
 دیو ستوه یعنی دیوی که ستوه می شد و بسوه نمی آمد فرودی گفته
 بیازید چون شیر بوشنگ چنگ جان کرد بر دیو ستوه تنگ
ستته با اول مفتوح و ثانی مشد مخفف و انخامی است
 جایگیری معنی انکور باشد استاد عجمی گفته که چو ستته در
 پیش ازند قطره جو در آن برون نارند مولف گوید ما خندان
 نخت سه دانه انکور است که در میان انکور است چنانکه منوچهر
 گفته انکور با نشت زنی غالیه زنگ است او را شکمی
 با چو کی غالیه دان است اندر گمش است یکی جان سه تا
 دل وان بر سر دل دراز سه پاره ستخوان است و بمعنی
 چیزی که شب بر آن گذرشته و شبانه گویند آورده است
 ادا فرزندک رشیدی گوید بشین سجمه است و بسین حله سوت
ستیدن بمعنی ستیزه کردن حکیم سنائی گفته
 در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر محاملت بسته هم گفته
 سته صنایع دین می خورد بطرب با من منت بسم بر نه
 ساغر کفم نه مان ستیش بوزن و معنی ستیش و
 بر این قیاس ستنده و غیر آن
ستسی بفتح سین و کسر تا و صاحب جایگیری است
 فرزندک گفته آهن و پولاد باشد استاد ابو شکور گفته
 جهان چون ستسی بی و آب رود بگردد و فراز و بیاید فرود
 با شمس فخری اصفهانی در فرزندک معیار جالی بفتح نون
 آورده و بانی و کی قافیله کرده و در لغت ستسی آهنی باشد
 که بر سر نیزه یا داس نهند و معنی سنان از آن فهمیده
 میشود قطعه اشش امیت شاه ایام شیخ ابواسحق ای
 کلاه تورشک افشری آفتاب از جالت ریت هر سپید
 دمی بر آرد خوی آب در حلق بدسکالانت عجب است
 رنیشود چوستی صاحب جایگیری گفته ستسی بزبان
 هندی زنی بود که با شوی مرده خود با شش بسوزد بلی آن
 شد دست و در اینجا بمعنی پولاد است
ستسخ بمعنی رست و بلند است و با ستسخ مراد است

ستسخ

سترسا بمشاول و ثانی معنی حسن است که جو سبب است
 سترسانی معنی حس است یعنی آنچه بجهت معلوم شود
 سترک معنی دوزن بزرگ مردم قوی و تنومند و بزرگ و پرخیز
 بزرگ و معنی بوج و ستیزه کار و نذو درشت نیز آمده فردوسی
 کشته پذیرفتم از خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترک
 سترکش صنم اول ثانی و کسر کاف معنی جلال است چه صفات
 حضرت ایزد بر او کونه است یکی صفات جمال و دیگر صفت جلال که
 در آن لطف و رقی باشد از صفت جمال و هر چه در آن قهر و جبر باشد
 از صفت جلال گفته اند شیخ محمود شبستری در گلشن را گفته
 صفات کبریائی لطف و قهر است رخ و زلف تان رازین و در است
 سترک با اول مشوح بنانی زده و را مفتوح خون زده
 و کاف عجمی نام نباتی است شبیه بادمی که در ولایات چین
 روید که کون سا بود چنانکه ریشه اش بمنزله مویک باشد و
 زرد ماده دستها در کردن هم آورده و پایها در هم محکم
 ساخته باشند و نر را پای راست بر پای چپ داده و ماده
 و ماده را بر عکس و هر گاه از این جهت بزودی بمیرد و طراف
 آن را خالی کنند و سکی را بان به بندند و طعمه قدری دور
 افکنند مک بهوای رسیدن بطعمه قوت کند و آن گیاه
 کهنه شود و لهذا آنرا سگ کن نیز گویند و نام آن مردم گیاه و
 سترک است حکیم سنائی گفته قهرشش از سوی چپین
 آبنگ اهل چین را ندانی از سترک فرحی کشته همیشه
 تا بزبان کشاوه از دل پاک سخن نگوید همچون تو چو
 من سترک و بازی طمعه برنج را که بشکل آدم و آب و
 فیل از چوب میترسند و شبیه بانها می ساخته باین نام
 سترک گفته اند و نظیر بنج معرب است
 ستم معروف است و در جهانگیری معنی دیده
 و در استه آورده که بعربی عمدا گویند فرخی گفته تو داده
 تو کرده بستم روز خویش تا پدرام میتواند بود معنی ستم
 که ضمه عدلست و ظلم گفته باشد و هم این بیت را در این معنی
 ستم کرده چو شب دو بهره که شت از دو کونه مست شدم
 یکی زباده و دیگری عشق با ده کار فشان ستمی بر من بود

سترون
 در لغت سترم فرمود
 شد

و ستم از ستم خویش ناپا

بود و ستم همی نمود بچشم سینه نشان بخار ظن غالب
 است که صاحب جهانگیری بخط کرده بتم را ستم خوانده و معنی
 بیت همین است چه کرده است و بعد منظورشش بوده چنانکه
 بستم در بیت سابق گفته در اینجا هم بستم باین معنی یعنی بستم
 نشان ستمی بر من دید بود و ستم معنی عمداتقص است
 ستمنه همان استنبه است یعنی صورت زشت که
 سنائی گفته کشته دیو ستم را زتاب کو هر چه تراو بجای
 شتاب و لقب مردی زاویاء اللد بوده از اهل بلاد کرمان
 که ابو اسحق ابراهیم نام داشته و از اقران ابراهیم
 ادبم و با بنید بسطامی میبوده سالها در هرات قامت داشته
 بالاخره در قزوین در گذشت و قبرش در آنجا معروف بود
 ستمنج روزن سپنج در ضمن معنی لغت ز نبل نوشته شد
 ستمو کبر سین و فتح تا و ز قلب در و کوش که
 عربی ستوقه گفته اند یعنی معرب نموده اند و میکر معنی سازی
 که ستمار داشته باشد مولانا جلال الدین گفته
 سیلی خوریم چون دف در عشق فخر خوبان زخمه بچنگ
 آوریمین ستموی مارا
 ستوار معنی استوار یعنی محکم و مضبوط معتمد
 امین زیرا که او در راستی خود محکم و سخت است غ در باز
 کرد و باز بست از پس استوار سوزنی در صفت نیزه
 گفته در از قامت در هر وجه بقتل عدوی هم زمان
 که بسته بر میان ستوار
 ستودان کورستان کبران و منغان فردوسی
 بدین ز در و این منتره و دستبرد ندیدم باورده که نیز کرد
 و لیکن ستودان مرزا کریمزاده آید چو کرم بجاری ستیز
 قطران تبریزی گفته ای با رضایت همه فضل ستوده
 خصمان ترا جامی بزندان و ستودان فقیر مؤلف گوید
 ستودان مخفنه استودان است و آن دهنه و کورتان
 منغان است که مروکان جزو در اینجا گذارند استخوانشان
 در اینجا جمع شود و بعد از استیسیه مرقوم شده که است
 مخفنه استخوان است بنا برین استودان و ستودان مخفنه

بودم امبدکی روزی این شب جلی من دولتی زاید خود او هم
شد بخت من ستاغ و کره اسیب زین ناکرده و شیر خوار
دوب بزرگ را نیز گوید منصور شیرازی گفته خسته شاه سواد
که نباتات و هلال ندوی مرتبه پیش گفته نخل مرغ ستاغ
ستاک بروزن هلاک مبنی ستاغ است که شاخ تازه رسته
باشد و عموماً مبنی شاخ درخت آمد چنانکه ذوالفقار شیرازی
از کف موسی ستاک شاخ زین اثر و زوم عیسی نسیم صبح را بانی
نشان از زنی هر دو کج گفته غرق کرد در بادان پرستاک گلبنی
بر مثال خاطر مدح میراند کعبه

ستام ساخت زین بود عیسی بام و یاق زین آب محله
بزرگ و نقره حکیم فرخی گفته که بدیدی تن چو که ترا به نرد اندران
غیره سام در زمان سوی تو فرستادی رخسار زین سرو
ستام و آنرا استام نیز گفته اند

ستمان مخفف استمان و ستاننده و امر تانیدن
جای انبوی چیز یا چون گلستان هندوستان و یستان
اینها و گریستان و بیستان من گفته ام شبی خمیزن خوش
درین ز گریستان نگر چرخ و استاره و گلکشانا و صد نه کرم
طرف بر میده شش استاره بر کرد هر مدعیانا و مولوی سنوی
سیستان گفته دیوستان نیز تصرفات است گفته

یونمی جسم و لطیف نسیم تن یونستانی بدیدم در تو من علی بکله
و یعنی پشت باز افاده چنانکه انوری گفته شیر کردن چو عکس شیر
و آب پیش شیر علم ستان باشد هم گفته از زلزله حله خان خاک
بجستند که هم نشناختند کون در استان را

ستمانه مخفف استمانه است نظیر گفته یکی ستانم می بود
برسم حجر و آن را استمانه بیخ اول نیز گفته اند مولوی گفته کوئی از
توبه باز خانه در زستان باشد م استمانه

ستمانند بنسیم من و منج و او صنف بلند که ستف آنرا
بستون فرشته باشد چه در اصل ستون و ندیده و در جهان
گیری مبنی بالا خانه و منظری که پیش آن گشاده باشد آورده فردوسی
گفته ستانند یونان نیکو نگاریده چو زبانه مانی
ستمانه بیخ او و کس اول مکر و حیل چنانکه گفته اند

اندیشد از برای تو هر دم ستاوه
ستایشش بر وزن فرایش بمعنی دعا و ثنا و نیکویی
کفشن و ستودن و آفرین کفشن است
ستایشگاه بمعنی جای بندگی و ستایش و
گریزگاه شعر شعر از تنزل مدح مدوح
ستبر باول مکتور و ثانی مفتوح بازده و غلیظ را گوید حکیم
فردوسی گفته چو چندی برآمد برین سالیان بید سر و بالا
سبز شش میان و پارچه کهنه را گویند و استبره و ستبر پاری و سطر
معرب آنست و استبرق معرب استبره است حکیم سدی طوسی
در صفت دیوی گفته سترش دو باز و سه زران پیل رخس
زرد رنگ و پهن تن چو نیل

ستبر نامی گندی و ستبری چیزی اند فرخا و در زانای چیزی محل فراد دراز
ستخر بیخ اول و دویم مخفف استخر است که تالاب گویند
باشد و نام قلعه است مشهور بفارس که جمشید ساخته و چون درین
کوچه تالاب بزرگی بوده بدان نام خوانده شد و شهر ستخر در حالی است
که در الملک پادشاهان یکمان بوده چنانکه فردوسی گفته خولمان باید
بسوی ستخر که گردنشان را بدان بود فخر

ستخوان مخفف استخوان است منوچهری در صفت
انگور گفته اند رنگش است یکی جان و دو تامل این ستر
مرا دراز سه پاره ستخوان است

ستخیر مخفف استخیر است که قیامت باشد
ستر بر وزن سپر مخفف استر است که عبرتی فعل گویند
دسترون یعنی استرمانند ناز اینده و عظیم پور بهان نامی گفته نه
انسی نه خشی نه ماده نه زبون پچوا شتر حرون چون ستر
منوچهری گفته کنون شولیس برود کشت فروت
از آن فرزندان شد دسترون

ستردن پاک کردن و در اشدیدن نظامی گفته موسی
تراشی که سرش می سترد موسی بهوشین بنی می سپرد او
گفته نقش طبیعی ستر در روزگار نقش آبی نتواند ستر و
ستره بمعنی تیغ دلاکیت که بدان موسی سترند هم گفته
گفته استره هر چند می تیغ یافت مو ستره و نتواند شکافت

در فردوسی گشته پناه دلسوزان ایران زمین کلاب و سحر و سحر
 کزین وقتی ضرورت روزی چند ما بجا توقف و تفریح داشتیم ام
 سپید رود رود دیت معروف از کوههای ارمینیه خیزد و سیاه
 اردیسل و زنگان بگذرد و بحسب سیر آب کون و بحر خزر ریزد
 سپید روی قلمی را گویند که طرف مس بر آن سپید گشته
 وکن یاز مردم نیک بخلاف سیاه روی آن را سپید کار نیز گویند
 سپید کار معنی سپید رویست
 سپیده بالائی روشنی صبح صادق از اسپ دیده
 نیز گویند فردوسی گشته سپید در مانگاه بانگ خروس برآید
 زبرد سپید بوق کوس و سپیده معنی سپیدی چشم نیز آید
 سپیده دم که طلوع صبح صادق و دیدن سپید در شعاع سر است
 سپیدی معنی استخراجه اول کسوفانی و سکون دال معنی سیم
 معنی جوهر و عرق می است که چون مصعد شود سرخی آن سپیدی است
 یا بهر چنانچه مخلق زری گشته غم اکت برق و پی زرد می شس حرفت
 یزوز آن سپیدی اینت کلاب عبری
 سپید روی معنی دیو سپید است و قاعده فارسیان است
 که چون دو حرف از یک جنس بیکدیگر برسند یکدیگر حذف گشته مانند
 سپید که سپید در بود و سپید یون نیز سپید دیو بود و چنانکه فردوسی
 سپید یاز تو بلالک است
 سنیل بر وزن اسپیل صدای مرغ و آد میر گویند و بعرب صغیر
 نامند صغیر مرغ بر آید بط شرب کجاست
 نمایش سیم در سین با تاء
 ستا بالفتح و ضم همان است این کتاب زردشت حکیم فردوسی
 بزند و ستا اندرون زردشت که بنمود هر که نه نرم و درشت و کبک
 ستایش و ستایش کننده و امر بتایش حکیم ناصر خسرو گشته بر
 حمد و ستا باشد فتنه بر خنده است این سخن زرشاپین و کجی است
 از موسیقی دیگر تنبوره که ستاره داشته باشد شیخ نظامی گشته
 ستازن بر زور و بانک سرود و معنی است پال شراب که تلاش
 غنا که بند زری گشته محبتانه دعائی که در حوهم حکیمان ستامی
 خوز در اوسم خاقانی گشته ساقیا سب چار که بران تا گ
 سه کاز ستانیم رکاب معنی یاری شتاب است

کستاره مهم اقلام است
 از چوب آهن که بدست
 جدول کشند

ستار یا کسره شاخ نازک و نازک که از شاخ دیگر بچیده و کجی
 مطلق شاخ نیز آید حکیم از قی هر دی گشته بار دیگر ستار
 کلین بی برگ و بار است درین برادر بر و بار سیف
 الدین گشته ستار در شمشیر نفس معین بنوی کات شمشیر جان منصور
 ستاد مخفف استاد و ستاند و ستانده و ستند
 ستاده و بر این قیاس می بد شاه داعی شیرازی گشته
 سلطان زبده تو نیار و ستاندر باج
 ستار معنی ستاره حکیم فرخی گشته ستار و صنوبر
 همی خواندم او را بر خسار و بالای پای و زور همی گشت زان مخزوزان
 شاه دامانی صنوبر بلند و ستاره صنوبر در دیت اول ستاره نیز خوانده شود
 ستاره در فرهنگ ستاره معنی شامیان که نوعی از خیمه و
 چادر است آورده و معنی پشمه دان نیز گشته اند و معنی مطلق برده
 عربی است و گشته ستاره معنی ستر جدول است و این است
 آورده لاجرم چون ستاره است رود نتواند که کج رود و جدول
 این هم غلط است که معنی ستر جدول عربی و بطا و لغت
 و معنی تنبوره است تا بهر آنست که مفصل نویسنده چنانکه لغتی
 گشته ستاره بانوای چنگ برداشت بر رسم زهره و کیم
 برداشت و صاحب برهان نیز بر وی چنانکه گری کرده و بخط افاده
 ستاره بی روش ترجمه گوگ ثابت است
 ستاره تاب نام حکیم متحجر بوده معاصروش که حمشید
 در علم نجوم اختر شناری و اختر شناسی مهارت داشته باین شناس
 حکیم که طبیب معینی در مباحثات در و در رسالات
 فرزندان است اما ندر است
 ستاره شکر چشم ششین معنی ستاره شناس است
 یعنی مخم فردوسی گشته زبان ستاره شمر چاک باد و از اختر و نیک
 معنی اختر من و اختر من نیز گشته اند
 ستاره زردن معنی قبت و نیمه و خرکاد بر پای
 کردن ابو رجاء غن زوی گشته فلک فردن شود در رک شش
 ستاره زند زمین که آید اگر در من جام کشند
 ستارگان جا و روان معنی نبات و سیارات است
 ستارخ کسره سین مخم و نازانیده این همین گشته

گویند و سار و زرباری جای بسیاری و انبوهی خیزیت چنانکه
 مرقوم شده
 سپهر زگره آتش را خهند و آنرا بعربی گره اسپه گویند
 سپهر هم بکترین و مستح از نام یکی از خورشیدان
 از سپه یاب ترک بوده که در جنگ دوازدهم بدست سپهر سپهر کوفه
 گشته شد فردوسی گفته است سپهر ز خورشیدان از فراسیاب
 سپهر بنید بوزن ستیزند یعنی طلسم و جادو و
 اعمالی که در لفظ فارسی و عربی و مجیب نماید
 سپهر شایگان یعنی فلک ماه است و بعربی سواد الدنیا گویند
 سپهران سپهر فارسی فلک الافلاک است چنانکه شیخان
 شنید ترجمه نودالانوار است بفارسی
 سپهر برینا یعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی
 سپهر برین کرکشدین تو سرانجام خشت است بالینوع
 سپهران یعنی فارسی افلاک کلیه است و قبول شوره است یکی
 آسمان نهم و دوم منطقه البروج و هفت در سبزه ستاره
 سپهر یعنی اول بر وزن صغری مخفف سپید است
 سپهر پاک یعنی اول و سخانی مجول بر وزن و صغری سپید است
 که زبان بروی اند و مخفف سپید تا که است و آن به است
 که بعربی کرمة البیضا گویند
 سپهر یعنی اول بر وزن کلیچه آنچه بروی سکه و سکه
 بسته ماند مانند قیماقی که بر سر شیر بسته شود فرید جل گفته آبش
 همه شاشه کلابت نانش ز سپهر شربت و در
 مؤید الفضل گفته یعنی کف شراب است
 سپید معروف است و نام قلعه است بر سر کوه
 که در سه منزلی شیراز که راه سخت دارد و باید پیاده بدر و از راه رسید
 چه تنویش افغان است و بر سر آن کوه بلند آب بهم
 میرسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان کرد و بعضی چیزها مانند نخیر
 و نار در آن بهم میرسد و اغلب اوقات در آن باغی و دلیران
 طاعنی در آن سکن و محسوس میشوند و هوای لطیف دارد و قوی باک
 زاده یکشنبه در آن محل قهقهه افاده فردوسی گفته ذمی بد که بدنام
 آن در سپید که ایرانیان را بدان بهمید نام این است را در یاد

در سپید در راه خراسان که بحیر قلعه داران بوده و بدست سراسر
 گرفته شده گفته است چه راه سرب از نمنگان خراسان بوده و بنویسند
 آمده و از راه فارس و در ضمن سبزه و مرقوم شده است
 سپید از طلسم سرب دوری توتیا سازند بطریق
 حقایق و در امراض عین جابهای دیگر کاربردند سپید باج معرفت است
 سپید در دنتی است معروف که بواسطه سپیدی چشم
 آن را سپید در گویند و سپید مخفف آنست و در پارسی محول
 که چون دو حرف بواسطه یکدیگر سندیکی را محذوف نمایند
 سپی دیو نیز از اینگونه است یعنی دیو سپید سپید نیز سپید
 دزد بوده فردوسی گفته سپی دیو از تو هلاک آمدت حکیم فرعی گفته
 دیران از نپیش روزگوش همی لند چون برگ سپیدار
 سپید با بابای ابجد بالف کشیده یعنی آتش باشد
 چه با معنی آتش است و سپید برای آن گویند که مانند آتشها
 دیگر خیزی ترش شیرین در آن نیست و آن را شور بانیز گویند
 معرب آن اسپید باج است
 سپید پا یعنی مبارک قدمت بر خلاف سبز پا که نام مبارک
 سپیدر یعنی پشته است
 سپیدک تره است سپید که از اسپند در منزه گفته اند
 چنانکه تره دیگر را که سنج است سنج مرز گویند
 سپید خار یعنی کبابی است که بعربی آنرا شاکه
 البیضا گویند
 سپید زر نام در سپید است از قلع مشهوره قدیمه بار
 و آن کو همیشه منقطع از حال و سچ کوهی بر آن مشرف است
 دور دامن آن چهار فرسخ و چهار باره مشهور دارد که توان بالای آن
 راه جنوبی سیاه شیر نام دارد و در دست راه مشرفی
 کلاه و بر سر راه شیراز واقع و پیاده روست راه شمالی آن
 سسی بکستان و از فلیان که قریه است سواره بدستخوان
 رفت راه مغربی شتر خب است یعنی محلی که شتر در آن فرسخ
 ازین راه بالای آن رفت و از قلع کوه نیم فرسخ است و زمین
 مسطح دارد که زراعت توان کرد و درختان با دام و انار و انگور
 و انجیر و بلوط در آن بسیار است چشمهای آب خوشگوار

کشته آنجا گروه همان رعد غار سردارشان که بودی زگر کشاب
 ز رخا نشان و بعد از فوت کرشاسب ز زمان به تخریب آن کوه و قلعه
 رفته و بشکل کلوکه تویی که بر بالای کوه داشته و بر او انداختند
 در پای کوه کشته شده و زال برستم گوید بخون ز میان میان را
 بر بند برو تا ز میان سوی کوه سپند و چون نوبت جهان پهلو
 برستم رسیده بود کاروانی از آهسته و چون در آن حصار تکب هم
 نمیرسد بارهای نمک اهبانه کرده درون حصار را پیش از آنکه در
 با سمرکان بیرون آمد حصار را گرفت و حصار میان را بکشت و شهر
 سپند را بنیاد بکند و این قصه نام در سفید شهر است
 لیکن سهو کرده اند سپند است نه سفید هم هدی گفته همانکه در
 شهر سپند هم پنج و بنیاد ایشان بکند و سپند که اسپند گویند
 و وضع چشم در سوزند خود معروف است و گفته اند جز خال چون سپند
 نور روی ایشان ساکن ندیده بر ترش کسی سپند
سپندار روزن شکم خوار یعنی شمع است که شبها بر
 آفرزند و دیگر نام پیکر شتاب شاه ایران که از اسفندیار و سپندیا
 نیز کونید و مخف اینند هم است و آن بودن قنابست در برج حوت
سپند دار فله بضم میم و سکون ذال نقطه در معنی سفیدیا
 نه است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم از
 ماههای شمسی بر قاعده مقرر که پارس میان در زند چون نام روز و
 ماه مطابق است عید کنند در این روز پوشیدن لباس نوح
 و شکار مبارکت و معنی زمین نیز آمده در داشت بهرام در صفت میاست
 در روز بکجا گفته سپند از بزرگشاید مان برون بکند بکجا میسان
سپند دان بیخ اول خردل پرسی را گویند حکیم سنائی گفته
 هر کجا شیرت خود را چون شکر که ختم هر کجا سر که است خود را چون
 پندان داشتن و در جهت بیارات بدیع گفته که تخم ترا نیز است
 چنین است خواب عمید گفته در دیده حلم او نموده
 صد کوه احد کم از سپندان
سپند روز پنجتن و سکون نون ضم دال با در شیر خیمه
 یعنی کجاستون خیمه ابوالمعالی رازی در خطاب با قناب گفته
 ای سپند ز خیمه کردون ای سپند ز خانه اسرار
 از این سپند در شمع را خواسته

سپند دیار نام مهنف دیار پیکر شتاب و پدربهن است
 در اینند ماه متولد شده حکایت کشته شدن و بدست رستم
 درستان منظوم است و جسد او را از سیستان سلخ با می که
 شکارگاه کتاب بوده آوردند و با صرار در شرفن نمودند و عمارت
 عالی بر سر مرقدش با پی کردند و زیارتگاه بزرگی شد قصه سپند
 از اخبار و شواهد مستقی است مع هابان پت میرزا اطا بزرگ
 می پردازد چنانست تهنن جهر روی زمین دان سپند یار
 فلک دیدمانود عیان حکیم سنائی گفته پیش ازین در راه دین
 بد صد هزار سفند یار کرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو
سپوخت بروزن فروخت ماضی سپوختن است یعنی
 چیزی را در چیزی بعف و تعدی زور سرور و برود یعنی بر آوردیم
 هست و باین است بار این اخت از هند است
سپوختن چیزی را بجائی خلاصیدن گفته مذکور شد فردوسی گفته
 همان زخمگاهش فروز و خشد بار و همه درد سپوختند
سپوز با اول و ثانی مضموم هزار سپوختن بود انوری
 گفته چون دهد باد شوقی جانش بر سپوز سرازگر پاشش و
 معنی فردون سوزنی گفته دلی را گاه نه بر گاه نشان عدورا
 چاه کن در چاه سپوز و بر این قیاس سپوخت و سپوخته و تبدیل
 خاد بار او سپوزیدن و سپوزیده و سپوزنده
سپوزکار یعنی آنکه کار را با پس اندازد و تاخیر کند او
 شکور بلخی گفته هر که باشد سپوزکار بد بهر نوشش با کام
 او بود چون بر سر این لفظ مرکب است از سپوز و کار
سپهبد با اول کسور و ثانی مفتوح بهازده و فتح با
 خداوند بزرگ لشکر چه سپه لشکر و بد صاحب و خداوند را گویند
 حکیم آمدی گفته سپهبد جبرایف هم در زمان بش در پیش
 همچو بادمان سوزنی گفته شمی که همچو سگند سپهبدان
 سنان گذار و کندا کن و خدناک انداز
سپهبدان نام پرده است از موسیقی نوچه
 گفته که مدکان خردک و کاپی سپهبدان
سپهر کسبر اول و ثانی یعنی آسمان است گفته که نگاهبند
 سپهر ششم جامی ستارگان است که بعضی آنرا کرمی و سایر آنرا

سپاروس سپاروس سپاروس و سپرو سپاروس سپاروس چنانکه
 کشته بی تاوان راه نیکی سپر گویی بود در بدی راه سپر
 سپرز بنم اوزن ثانی عضو است که بعربی طحال گویند
 سپر سیاہ در فرنگ معنی آورده نجیب کلپا یگان کشته
 چو لب تان خمیر تم تق بر بلندند سپر سیاہ کند آرزوی لالائے
 سپر غم با اول کسور و نانه منقوح بر آرزو و غین منقوح معنی
 بیان است و آنرا اسپر غم و اسپر غم و شاه اسپر غم نیز گفته اند
 کمال بیچل کشته داعی گو بوییدن سپر غمهای خوشبخت پس
 پشت افکند حالی حدیث غم جو اسپر غم
 سپرک معنی اسپرک است که بدان زرد رنگ کند و معنی جوشی است
 که بزوی گو دوگان پیدا شود و آنرا زرد زخم زنده ریش گویند
 سپر کاو سپری که از چرم کاویش سازند و پهن باشد
 و برای گرفتن حصار و خط بدان آنک و تیر بر کشند و پایی
 حصار و دوندان بکس راه است
 سپرنگ اسپرنگ است و آن شدت فریب بمرقد و زنگ
 سیف الدین اسپرنگی شاعر مشهور سوزنی سرفتن دی کشته زیت
 بی آمد بر من که صبح چون یک بک از اسپرنگی بمرقد
 سپرکی بختی در کاف درستی در حمله با دوسی
 کشته کی سپرکی کشید ز قیب کرد بی یار مهران با من و این
 لنت تصحیف خوانی مختلف یافته
 سپرکوس بالام و داد مجول خان سلطان پادشاه از کونیکیم خسرو کشته
 بعین که خلق خواهد محنت کوس کسی گو کرد دوی کرد سپرکوس
 سپرکوس بگردل و یای مجول در اسپرکوس کاشته شد و صحیح
 آن اسب یزیدت یعنی میدان آب روانی و سین و زار و بدند
 سپرکی شدن معنی که نشستن و طلی شدن آخر
 شدن و نوزدید و کردیدن نجیب الدین کلپا یگان کشته جادون
 با دقای تو که لذت شیر نبرد بسریج توپی که به سخن شد سپری
 سپر لغت معنی در تنگه الاجاب کشته معنی خوشه انگور است
 کشته و ناز سیده مولوی کشته در نغز روز جانی هزار باره در نغز
 که شادمانی من رست بود چون سپر نغز شمس فخری کشته
 بنستم بچو تاک پشت دوتا از پی چند خوشه سپر نغز و زین

پشت خوشتر بزرگ انگور پروانه نصیب ده میشود که در استیگنی
 شاخ را نخم کرده باشد
 سپس کبیر اول و شیخ دوم و سکون شین معنی بعد و پس
 حکیم سنائی کشته زین سپس دست ما و دهن دوست
 بعد ازین گوشه و حلقه یار
 سپسار نفع اول دلال و فسار تبدیل است و سمار تعریب آن
 سپست مخفف است و آن کیا بی است نرم و اسر
 که خوردن آن چار بار فریب کند و در عربی ففسه و بترکی یونجه خوانند
 و معنی بدبوی و بوی با بوی پدید آمده بشاری در صفت غلام سیاہ کشته
 سپت بوی چو قرد سیاہ چرده چو قار
 سپستان بر وزن شبستان کیا بی است دو
 معروف که در سعاجات بکار برند
 سپکاد بر وزن فادامیان سر و قد که گاه از چکاد
 گویند وطن مولف است که تصحیف شده چکاد رشکا و کشته اند
 و سپکاد خطا است
 سپل مخفین سم شتر و فیل و هر جانور ذوات الاخاف
 سپنج کبیرین و بخت با و سکون نون خانه شنتبان
 و پالیزبان و منزل عاربتی فردوسی کشته که امشب درین خانه باشم
 سپنج نباشد کبیر از من هیچ ریخ شیخ نظام کشته نماند
 کس درین دیر سپنجی قونیزاری غامی ناز تخی رود کی کشته
 برای سپنج جهان را دل نماند همیشگی نه روهت صباب
 فرزند منظومه کشته خانه دشتبان سپنج بود که پی کشت
 روز پنج بود و کنایه از دنیا است
 سپنجاب کبیر سین و شیخ با و سکون نون نام ولایت است
 از کرکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بوده و آنرا اسپنجاب
 نیز گویند هان اسپنجاب بیابان است نه بنون گویند در حدود
 سفاق است در زگان و در سیرم و سیران گویند و سیران
 سعرت سیران و اسپنجاب و اسپنجاب نیز اسپنجاب دیدند
 سپند نام کوی بوده اسپستان و در آن حصاری محکم
 که در غماز و کوهی دزدان در آن اسپرنی میکردند چنانکه حکیم اسد
 در کاشا سب نامه کشته یکی شهر در پشت است که بهی بنظران

بمنزله و خشت ماروف ساوره که مرقوم شده
 سبوسه بفتح اول و دو و مجهول بروزن دوس خشکی باشد
 مانند سوس که سبب سوست مزاج در سکه آدمی پیدا شود و در
 عبری خذاره گویند و ریزه چوبی را گویند که از دم راه جدا شود
 سبوش با اول مفتوح ثانی زده و یای تختانی مضموم تخم
 اسخول که بنده فلونا خوانند و اسبوش تبدیل اسخول است
 و در اصل اب کوشش بوده کاف با تبدیل یافته یوسفی طیب کشته
 هر کس که تشنگی بزبانش باشد تشوش بر سخن آتش باشد
 باید که گتیره در لبا سبوش حل کرده مدام در دهانش باشد

نمایش دوم در سینه بی بابای پرسی

سپاه بنفسم اول بروزن دو چاراهن جنت را گویند که زمین آن
 شیار کنند حکیم ناصر و کشته ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور
 بر کردن قیوم سینه است و سپاه هم و کبر اول اسباب آلات
 ادوات خانه و چرخ که از آن شیره انگور بگیرند فخری گفته است
 ساغلا لا زباده صهبا نذیده رنج تهراب بخورده زخم سپار
 سپاروک همان سپاروک که گویند باشد
 سپاس بروزن قیاس در بران کبر و شسته و
 رشیدی بنفسم اول دهنه در هر حال معنی حمد و شکر نعمت است
 و قبول و منت از عطا و لطف چنانکه گویند سپاس دارم چنانکه
 گفته اند سپاس از جهاندار که خدا که بی کاف و دون کردن
 بیتی با نطق می گفته چو جای که گوهر شناس است اگر هم
 بی باک بود سپاس است و آنرا سپاس نیز گویند
 سپاسی کنایه از کدو کدائی
 سپاسیان بروزن قیاسیان گروهی بوده اند از
 پارسیان قدیم پیرو تابع کیش بر آباد پیغمبر باستان و
 آنان سپاسی و سبوش و بدین می نامیده اند و در
 داستان حضرت مکر بیان کرده است

سپانخ و اسپانخ معنی سزنی باشد که در آتش
 کند و هفتاج معرب است مولوی گفته من سپانخ
 نوا هم به عاری یا ز شبا با که شیرین با یک

سپاوه بروزن سپاه یعنی فرو شو و نشان مکتوبه
 سپاهان جمع سپاه است سپاه سرجی چون پادشاهان
 ایران معتز کردند که سپاه ایران متفرق نباشند و در یک جا
 جمع کردند هنگام ضرورت بهر جا لازم شود حرکت کنند شهر
 سپاهان را بنا کردند برای مقام لشکر و با این نام باقی ماندن
 گفته است هفت شهر معظم در ایران بوده و در ویش بود که آنرا
 ایران شهر نیز می گفته اند و شهر سپاهان قزوین بخارا و سمرقند
 و تخت که بر شرف مشهور است و منسوب بدین شهر تا آمدنی
 یعنی شهری میخوانند که چهلوی نیز معنی شهر است چون سپاه
 اسلام از دوسو قصد تخریب ایران کردند سپاه کوفه از راه مدین
 با صفهان آمدند و تا خراسان بگشادند و سپاه بصره بخارا
 فارس آمد فارس را که از آن فرستادند و سپاه کوه متخیرند
 اعراب در قباله جات کوه کوفی نوشتند و سپاه بصره
 ولایاتی که گرفته بودند ماه البصره می نامیدند و سپاه کوه در
 معنی شهر و بلد است چنانکه گویند ماه نهاوند و ماه بطنان و بر این
 قیاس احوال در مدح صفهان شاعری گفته است ملک
 ایران را که از اطراف عالم خوشتر است همچو شخصی دان که باشد از
 همنوا در روان صفهان و در سر و شیز و کرمانش و پارس
 ری یکی دست است و دست دیگر از ایجان

سپتاک کبر اول بروزن تریاک سفید را می گویند
 برروماند و نقاشان بدان کار کنند
 سپد کبر اول و فتح ثانی در بران یعنی زمین ملک
 موکل زمین و نام ماه دوازدهم از سال شمسی نام روز پنجم
 ماههای شمسی آورده که در آن پارس میان عید و سور جشن
 می کرده اند چنانکه رسم ایشان بوده است و گفته سپدران نیز گویند و علم
 سپر معروف است که عبری جنه گویند و معنی روز
 و پایمال کشنده و آن ترکیب است چنانکه راه سپروپی سپر
 و معنی امر و امر بدین معنی نیز آمده یعنی سپر

سپرد بروزن فتر و اضی سپردن است و بمعنی
 نشینی قناعت در ویش سلوک در بران آورده و سپرد
 مصدر آن است و سپرده اسم مفعول است و بر این قیاس

بشرش رسیدی زباغ سبز سبزه رود میدی
سبز بهار نام نواخت از موسیقی آنرا سبزه بهار
 گویند چنانکه حکیم احمد متوجهی گفته بر سبزه بهار شنیدنی و طرب
 بر سبزه بهار زنده سبزه بهار حکیم از قبیله نیرنگه حرم لرزه بهار لرزه
 بر بوم گینه سیاوش که سبزه بهار شمال سبز بهار را مسعود گفته
 چو باده بودی بردست من باوردی نوا می بارید و کوچ کاو سبزه بهار
سبزک مصغیر سبزه باشد و معنی صراحی شراب از گینه
 سبز و مرغ عقیق که زباغ دشتی گویند و معنی سبک نیز گفته اند مولوی
 گفته زانندیش خیال فرد و لب سیند را سبزک منزدست و نظر کن
 بسبزه دار شرف شفوه گفته نور درین که تو به ما چون تابه کرد
 سبزی نکر که نام ما چون سیاه کرد شهیدی بهتر جمع کرده سبزی
 سبزه کی و سبزه گشت چون پای گیرش مینشین این
 بخوران بیوس و عیش کن ذرب آب سبزه کل می چین
سبزوار نام شهریت مشهور از قلم چهارم خراسان
 الان بتیغ معروف و محبت اهل بیت مشعوف و بعداوت شیخین
 مجبول چنانکه مولوی گفته سبزوار است این جهان بی مدار با چو بگریم
 در آن خوار و زار در قیدم آلام شهری بزرگ در آن راضی بوده
 جرد نام اکنون جزاری از آن باقی مانده و جعفر آباد نام قلعه حکم در
 آنجا ساخته شده بدست خوانین شادلو است بکفر سنگ
 فاصله در زیر دست آن جاوه دزی خرابست و آن را در سپید
 خوانده اند و چون سبزه عزم ایران کرد با آنجا رسیده با چهر
 مبارزت کردند چنانکه فردوسی گفته سومی مرز ایران سپه را براند همی
 سوخت زاباد چنبری نماند دزی بود کش خواندندی سپید بر آن
 در باریانین را امید نگهبان در زرم دیده پیر که باز رود دل
 بود و باگز و تیر سپید زد دیگر بفارس است
سبک بفتح اول و قسم ثانی و سکون کاف معروف است
 یعنی مقابل سنگین و افاده معنی زود میکند من در غریات
 گفته ام سبکه سبک سبک بمن بطل کران کران و همی از سر
 جان و دین و دل سپنج بدارم گهی سبک بک زود زود و پیا خواهد بود
سبکبار معنی بار سبک مشهور و معنی فانی غبار
 و کم قید و محتره داده

سبکی می بمعنی اسب و سواره و پیاده و قاصد
 تندرو و بمعنی کیز پای سینه زاده
سبک خدیبه بضم اول و ثانی و کسر ثانی بمعنی خفیف
 مضاف است و آن مختصر یا باشد و باید دانست که مختصر چهار است
 یکی از آنها سبک خدیبه است یعنی با دگر گرم و تر است و دیگری سبک
 موکده یعنی آتش که گرم و خشک است دیگر کران خدیبه سرد
 که آب است دیگر کران خدیبه موکده سرد و خشک که خاک است
 آتش را سبک موکده در فارسی خفیف مطلق بازی و باور سبک
 خدیبه در فارسی خفیف مضاف بازی و آب را کران خدیبه غباری
 ثقیل مضاف بازی و خاک را کران موکده در فارسی ثقیل مطلق در
 عربی گویند و این لغت در فرهنگها موجود نیست از فرهنگ
 و سایر استانی نقل شده
سبک خیز در همه معانی مرادف سبک است که در قوم
 شده و آنرا سبک است و سبک رود سبک از نیرنگه گشت
سبک رو و سبک قرار که کب سبک تیار را گویند چنانکه کران قرار
 ستاره ثابت را ثابت و سیار را فارسیان
 ستاره بر جا و در آن گویند
سبک سر مخفف سبک است و بمعنی سپهر و
 وقار و کم مایه چنانکه فردوسی از قول کهنه و بعد از قتل شده سپهر
 از فراسیاب گفته بر نام گفت این بد بسکال دلیر
سبک سر بود خال
سبک شنک بمعنی سبک سر است
سبک موکده بمعنی خفیف مطلق است که آتش باشد چنانکه
 گفته شد و موکده بر وزن موصده آن معنی نیز نزدیک است
سبلان بفتح اول و ثانی بر وزن و بمعنی سولان
 و آن کو بی است عظیم بلند در حالی از دپیل و شرف مشهور
 و بسیاری از اهل اند در آن کوه عبادت کرده و ریاضت کشیده
سبکت بکسر تین و سکون لام بر شمش که از حرم خام زنده و چنانکه
 بکار بر زنده و بکسر اول و فتح لام در معنی موی است که بروت باشد
سبل بضم سین و فتح با زیر پای شتر فردف سول
سبوره بفتح سین و صتم باه موصده بر وزن تنوره

سایه سبزی که در آن پنبه کف کند ز برای رسیدن
 سایه هویه بر وزن کویه نام مستبری بود در علم تعبیری نظیر
 واصل نام او شاه هویه مانند ماهویه و بابویه بود و خواب چنانکه
 رسم ایشان است در این لغت تصرف کرده سین را پیشین
 تبدیل کرده اند چنانکه این سیرین معبر را که در شش شیرین نام
 داشته این سیرین کرده اند
 سایه معروف است و گفته اند نام دیو است و جن را نیز
 سایه گویند و سبب این نام اینست که هر کس که دیوانه می شده
 میگفتندی که جن بر او سایه انداخت یعنی در او تصرفی کرده و او را با
 زوه و فنامیدند یا سایه و از میخوانند یعنی دیو زده یا جن گرفته چنانکه
 گفته شده اندست چون شورید که از آن بماند چسب چو پای
 درازان و دیگری گفته مانده چو سایه ز دکان پفرار
 سایه بان آفتاب گیر را گویند و آن چیز است مانند چتر که
 بر سر پادشاهان میزند تا مانع تابش آفتاب شود و درین زمان چادر
 باشد که آنرا چارامی بروی یکدیگر بدوزند و آن را سایه بان نیز
 گویند عموماً هر چه سایه کند سایه بان توان گفت
 سایه پرست کسیکه کارهای بی حقیقت کند و توان مزاج
 داشته باشد و بغیر و کارهای ناشایسته پردازد
 سایه پرور یعنی کسیکه بخورد و خفت و خفت
 عادت کند و از رحمت بگریزد
 سایه خوش بر وزن باده کش درخت نارون را
 گویند که بر برگ و خوش سایه است
 سببش آنکه تیار سبب آن کند سلمان گفته ای سبب کلمات
 سببش خمر رواق سببش عریضت یعنی سبب است کند
 و سببش خمر رواق کنایه از مزاج است و سببش خانه باری را گویند که
 در سفر از جل و نند و سببش است و سببش یعنی را یعنی سبب
 آمده و توی گفته ام آن فریدون فر فرخ رخ دارا ب سیر آن
 سکن در دهمین تن سببش سببش
 سببش یعنی مایندگی باشد
 سببش سببش و او را از سببش نوری گفته ما و ل
 براز عود قاریت سببش حکیم سنائی گفته روز آخر

ز چرخ زاینده هم تو سالی و هم بسایند
 نمایش اول در سین باب
 سبب لغت اول نام صدف است در فرهنگها مانده
 در نسخه المؤمنین آورده است
 سبب باروک بخش سین و قسم را که کوه ترا گویند
 فرهنگ جهانگیری بای بی پرسی آورده قطران تبریزی گفته سبب باروک
 از چو اوج صبح کبیر کجا کرد در ناز و نخلب باز
 سبب آورد بفتح سین و او نام قریه است بکلیان که
 مرقد شیخ تاج الدین است بر او سبب را که کیلانی مرشد شیخ صفی الدین
 اسحق اردبیلی در اینجا است بسیار بزرگوار بوده است و معروف است
 سبب چین بر وزن عرغچین میوه آخر که بردخت باقی مانده
 باشد شمس فخری گفته حسود شاه را در باغ دولت
 مانند است از غیر از سبب چین
 سبب معروف و بنک را نیز گفته اند و آنرا سبزه و بنک
 نیز خوانند عمید لومی در بحث شراب و بنک گفته در وصف
 لعل و سبب حدت عمید کرد رضار حاسد تو همه زرد چون رنگ
 هر که که من از سبزه طربناک شوم شایسته سبب خنک فلک شوم
 با سبب خندان سبزه خورم در سبزه زان پیش که سبب سبزه در خاک شوم
 شیخ اوحدی در جام جم گفته بهل این آب را که ترکردی محو
 این سبزه را که خردی
 سبب زار کبیر سین مخف از فر و نام بلده است قریب بهر تفر
 سبب زار رنگ نام کنی است از مصنفات باربد شیخ عسکری
 در صفت غلامی خوش صوت گفته چو سبب زار رنگ بر میداشت
 او از بقولش مرغ کرد آهنگ پرواز چو بود آواز سبب زار رنگ
 گلزار شد آخر سبزه در سبزه بیدار و یعنی سبب زار رنگ نیز آمده
 چنانکه جامی گفته بگفت این دو کشید از زیر بستر چو برک بد
 سبب زار رنگ نخر
 سبب زار سبب زار هم نام کنی است از مصنفات باربد
 حنر و گفته طوطی سبب زار میان سبزه میخواند و سبب زار
 سبزه میخواند و نامی خویش را نظامی گفته چو بنک سبزه

و معنی ساهاتر و پارسی آمده و صحیح است

سالیون بکرلام و ششم یا دهم کرم کوی است و برین نوشته کرمس را گویند و بعضی تخم کرمس کوی را گفته اند و معنی اول آن غیر کوی یعنی اول صح و بهین معنی که تخم کرمس کوی است صحیح است چه در کتب طبی فطر سالیون آمده و یونانست فطر معنی کرمس است یونانی و سالیون یعنی کوی است پس صحیح کرمس کوی است **سام** نام پسر نوح پسر نوح و نام پدر زال که بدستش معروف است فرود می آید چو درستان نام اندر آمد به تنگ پیاده شدند با همه پدرنگ و یک معنی مرض و دم بود و بر سام و بر سام مرقوم شده و دیگر معنی آتش است چه جانوری که در آتش می گزیند بود سام اندر گویند و سمندر معروف است مولوی معنوی گوید کفتم بنکر در من کفشا که نمی تری آتش رخسارم و آنکه نه تو سامند و گویند نام کوی است جا و راه اند

سام از نام نام جرم فلک لافلاک است

ساما کجی سینه بنزدان را گویند و زه بنز سینه بهین معنی است **سامان** معنی دولت و ثروت و آرام و راحت نظامی و ترتیب و سبب خوش و اندازة کار و نشانگاه و حد هر زمین که مرز گویند و بقرین بعضی بعضی قصبه آورده اند نظامی در باره شیرین گفته میان بستانه بر شکل غلامان همی شده و ده بد سامان بسامان و نام جد اعلی آل سامان که شهریاری داشته اند شاعری گفته نتم بود منزل سامان شهر پر یک بگلو است خزان معنور و معیشتی و حمدی و نصری و نوح و دو عبد الملک و دو منصور و گفته اند سامان موضعی بلخ و بدان مشهور بود ملک بنی سامان و در نسخه گفته نوعی از بردیت که بسیار نرم و بارز مایل بزردی باشد و از آن حصیر کنند و نشستن بر آن فرج آورد

در فتح بو اسیر کند و الله اعلم

سامه بوزن نامه پیوند و موکد کانی مرز بخت کیکه سامه جبار همان شکند چگون باشد در روز محشرش سامان و معنی پناه ناصر و آورده قول تو خطاست مرز در سامه کن و پیرون مشور سامه همانا سه خطی و دایره را گویند که آنجا و جای پناهندن از حادثات سخت بدینجا خواهد بود

سامیر روزن کاریز معنی فسان است و آن یکی است کار و در شمشیر بدان تیر کنند

سان مخفف فسان در رسم و عادت است انوری مخفف از سرتان سان رنگ ملوک و ملک آمد معنی ناند باشد و معنی سوان سان مخفف آنت و معنی پار و پار و قطعه قطعه و آزارسان سان نیز گویند سان معنی سامان آمده زاری هستانی گفته نزارش کرش و لشکر نشانی نه کارم که سری پیدانه سانی سان لشکر این معنی است است یعنی سامان کارشکر

ساو باج و خراج و در خرد و ریزه را گویند فخری گفته آن پادشاه عهد که شانان روم و چین بر سر کشند سوی در بندگانش ساو اعظم حال دینی و دین نکه زنگنه زریان علو سمت او رسم نسیم و ساو و معنی ساییده و امر بساییدن و معنی سودن زاری گفته ریخت بروی آینه زار ساو و زه ذره بسان سولش ساو و ساو آهین معنی پوشش آهن

ساور بر وزن داور تیر است باستر با دو پویان

ساره بر وزن گاه و نام پهلوانی بوده کشتی او را ساوه شاه نیز می گفته اند و در دست رستم کشته شد و نام ولایتی است در عقب نزدیک باوه گفته اند که سابقا باالی ساوه سستی و اهل او شیعی بوده اند و نری فیما بین آنهاست پل آن هفت طاق و در روز بنا نامی تاباک شیر کیر در کمال استحکام در بران گفته در شهر ساوه دریاچه است که پهل کین در آن عنبر قو میگردانند تا از سیلان این میوزند و در شب ولادت حضرت عربی صلی الله علیه و آله و سلم آن دریاچه خشک شده چنانکه شعرا در آثار ولادت حضرت بعضی آیات گفته اند از آن جلوه صبا کجی ثانی گفته است نم رود سما و خشکی دریاچه ساوه محمود ناز آتش خانه کسوف کسری

ساور شخص خوش خلق بگویند که گویند غلی فخری و را با شوخ باید و خون ریز تر تو عاشق نه مشفق و ساوین ساوینس چیز را نایه و پنبه محلول و جامه پنبه آنگاه را گویند که در روز جنگ پیشند و در اوقات الصلاه آنچه پیشند

آورده شده که سال معنی فتح و فتح در لغت معنی چل و رفت
 رای و ضعف است و باصطلاح اهل تاریخ آنست که روح بد و مرتبه
 فرود آمده از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی
 بصورت نباتی و آید والا اول اصح و دیگر معنی درختی است بلند و
 در هندوستان بسیار و کونید چوبش سیاه است و ساج هم
 آنست نابزین است که حکیم ابو الحسن فرسخی گفته سوم قمرش
 اگر برنتد بکشور روم نسیم صلحش نگر بشود بکشور زنک ز ساج
 باز ندانند و میان را کون ز عاج باز ندانند ز یکمان رازنک
 حکیم فردوسی یکی مهندش اماند از چوب ساج همه بندار نسیم و
 یکس از عاج من نیز وقتی گفته ام سیاه ساج را بر کنی رسیدن عاج
 هر آنکه دیده شود روز روشنش شب عاج دلت بزنگ در لغت
 گفت بزنگ دوروی رخت سفید چو عاج و قدرت بلند چو ساج
 دیگر نام خورشید است آتش که در آن برنج و سفنج و نخود و پنجه
 کرده و گوشت پخته نان خورشش کنند و در برستان متداول است
 ساج نیز بکبرکاف و سکون آید نذ باشد در شید می گویند
 کیز معنی نذاده شاید که ماکیز نوعی از نذ باشد
سال بر وزن مال معروف است که عبری سید گویند
 و نام چوپست در هند که از آن گشتی سازند و خود گشتی و چا
 مجاز گویند خسر و دهلوی گفته ماه نوی سروی از سال
 خاست یک سه نوشته بده سال رست
سالار بر وزن لار پسر و سردار بزرگ پیر
 ریش سفید صاحب سال و مته و بزرگ کاروان و وصل در آن لغت
 گفته و پیر و سال دارند و سال یعنی سال است از سال آن نیز
 توان گفت و قافله سالار یعنی ریش سفید و بزرگ قافله و خوان
 سالار یعنی چاشنی کیک که بترکی بکاول گویند ناصر بن علوی
 گوید سالار پسر و رنود هرگز بل پیشه در روی بود و چاکر
 حکیم فردوسی گفته مرا عار آید ازین زندگی که سالار باشم کخم بندی و
 بر این قیاس سه سالار یعنی بزرگ سپاه و اترک بلجیه خود سالار را
 شتوق و محذوف الالف و مشدود گویند چاکر علیک این نیز مشهور
 و مشدود خوانند لهذا اولوی سنوی از بلجیه ایشان در غزای
 من ترکم و سرستم مستانه قلی بستم در ده شدم و

کخم ستار سلام عیبک
سالار لغت اکثر انجمن سردار بزرگ چنانکه گذشت و در این مقام
 اشارت بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله همیشه با شما
 شیخ سعیدی در صفت معراج رسول از قول حضرت رسول صلی الله
 علیه و آله بجزئیل گفته بدو گفت سالار لغت اجرام که ای سالار
 بزخرام بگفت ای کی ذره بر تر پریم شروع بجملی بسوز پریم
 و این لغت مرکب است
سال افزون نام ماه دوازدهم است از سال ملکی
سال بر درختی را گویند که یکسال بر آورد و یک ال نیاورد
سال بخورد بسکون لام معنی بسیار سال درین
 و گفته برخلاف خرد سال داعی ذرفولی گفته جوانی چه آورد
 پیری چه برد بست خورد سال می سال بخورد
سال همه بسکون لام و منج میم بر وزن چارده معنی حساب
 سال و ماه نگاه داشتن و از روز منبر گویند و تارخ و توریخ ماخذش
 ازین لفظ فارسی بوده و از زمانه روز تیر گفته اند مسعود سعد سلمان گفته
 شدش فراموش آن سال که شهر ترا خرد گرفت به نیزنگ و نبل و دستان
 و تحقیق این لغت در روزمه گذشت
سالوس بر وزن ناموس کبر گویند که خود را بچرب
 زبانی و زهد و صلاح ظاهر می جلوه دهد و مردم را بغریب و باهم
 دروغ گوید چنانکه گفته اند و لم یصوحه کبرفت و خرقة سالوس و
 چنین مرد فریبنده را سالوسی گویند و اصل معنی سالوس سب
 و فریب است چلو سب معنی تعلق و چرب زبانی و مردم را به
 زبان خوش فریفتن و خود را صادق جلوه نمودن و نبودن آده و
 خواهد آمد حکم سنائی گفته تو چه مرد کناری بوسی مرد زرق و
 ریاء و سالوسی همین معنی در چالوس نیز گذشت
سالی بر وزن عالی هر چه پذیرد رینه و کانه و ستم و ساکن را گویند
سالیان بند دیت میان طرف مشرق و جنوب و
 متصل در بایمی گیلان و دو جانب دیگر رود کرد و صحرای موغان
 و سمت زینش طولاً است فرخ و عرصاده فرخ سمت شمال
 آن صحرا قصبه سالیان است که سب در بنام و معروف است
 و سالیان دو هزار باب خانه و در زبانی ملوک مشردان بوده و

جهان این همه ساز قطران کشته مردم بی ساز یک چشم صد
 سال ساز سوزنی معنی سلاح جنگ کشته زهیمت تو عذو شش
 شاهنامه بود کز او نه مرد بکار آید و نه آب و نه ساز و بغنی جهانی
 وضی یافت فرد و کجی شش را با کمانه زن باز کرد دو
 دام زار شش ساز کرد بغنی مکر و فرپا اثر حسی یکی کشته زکس
 جادوشش بنیریک و ساز خواب سحر جادو من بیت در
 جهانگیری معنی مثل و مانند و نفع نیز آمده
 ساز گرمی بروزن جوری نام پرده است از موسیقی که
 از مقام عراق و صفهان ایچرت و کفته ز فرمه ساز گرمی عراق
 کرده با بنک عراق تصاق ساز گرمی را همه خوانان شده گفته
 او تا به پایان شده
 ساز نورور بکسریم سر انجام و ساختگی کردن اسباب
 نوروز از شهر به و طعمه و لبه و نام سخن ویم است از سی سخن بارید
 سازه بروزن کازه لغت درسی و تبری معنی جاروت
 که خانه و فرش بدن رو بند
 ساز و بروزن باز و بضم راه ریسمان این جزنا که در عیاق
 محلی باشد در ریسمان باز که بر سر ساز و رود بازی کند ساز و
 باز گویند چنانکه حکیم سنائی کشته ملک را عدل که چه چون ساز و است
 ملک بی تیغ و دست بی بازوست
 ساز و ارتساز واری معنی ساز کار و ساز کاری
 ساز و بروزن داد که معنی صاحب سامان
 سازیدن بروزن بازیدن عیسی ساختن و است
 کردن و در خورد آمدن
 سانس بروزن پاس معنی لطیف و پاکیزه و بزبان
 در تبری جانور است یا از قیل یک پیش که در باس و جوی
 ساسان نام پسر بهمن بن ساسان یا بوده که بیاحت کرد
 افتاد پسر خود نیز نام خود موسوم کرده چنانکه فردوسی گفته
 بر این بهمان تا چارم پسر همه نام سانش کردی پر
 ابعقده نزد انیان ساسان سخت تارک دینا شد و پادشاهی نمود
 و خود را در حکمت و ریاضت کامل ساخت و اولاد او خود را نیز
 به تحصیل دانش و فراگیری وصیت کرد و همه اولاد بزرگوار او در

ساک کا ماین بنک شده اند و سامان چسارم باریان آمد با یک
 حالگرمان دختر خود را بوی داده ارد شیر با بجان که پادشاهی
 بزرگ و فرزند بود بود وجود آمد که مینی شن شاه شد این اولاد
 مشهور ولی در آثار ابنتی را بوزیر بجان بدینگونه آمده ارد شیر بن
 بایک شاه بن ساسان بن بایک بن ساسان بن ساسان بن ساسان بن ساسان
 بن ساسان بن بهمن بن بهمن بن ساسان بن ساسان بن ساسان بن ساسان
 بر دو بایک نام میکند و الله اعلم و ساسان پادشاهی ساسان
 تا ز کرد شهر یار کشید و چون ساسان کیلیس دروشی حیات
 بر آمده بود بنا برین دروشان و کدایان ز ساسی ساسانی گفته
 اند حکیم سنائی کشته چه خیر ذوال علی که در پیش دم حاضر
 بود ساسی و بی سامان چه ساسا چه ساگا هم حکیم کشته خاکستان
 دیگر ندو باد پیایان در که توان مر ساسا ساسا زاک ساسان بن ساسان
 و ساسان پنجم بعد از خسرو پرویز در مر و بوده و نامهای پادشاهان
 ایران زاک پارسیان آنان ابو خشوری پذیرفته اند و آن بازده جیفه
 است و بزبان آسمانی نسبت داده اند و لغاری ترجمه کرده و نام
 آن در سائر است و فرزند لغات در سائر نیز در تلوان حاضر
 و بعضی لغات از آنجا نقل شده و میشود
 ساسان بروزن بلخ جانور است شبیه بارمولوی کشته از تو شد
 شاهین باز و ساسان و ما ساسا از نو اند فخر و نام و ننگ و عار ما
 ساسان بروزن لاغر معنی پایله شراب شیخ نظامی کشته
 جهان دام خویش از تو بگیرد بجز عفو استد با خرد
 دیگری کشته در صفت اسب بگرد ساغوباریک لب ساسان
 چنان رود که بجز بند میدور ساغ و نام صفت است از ملک
 دکن قریب بر پد که شید ساغی که پارچه است معروف
 بدان منسوب است بدیع بحر قدی کشته شکر خدا که نیست
 چو راجب صفت از کای هوای پد رو که فکر ساغوم
 ساک معنی ریخ است و ریخ در لغت معنی ثبوت باشد
 و با اصطلاح اهل تاریخ است که روح انسانی به مرتبه تنزل نماید
 یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانه و از صورت حیوانه
 بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت جمادی نزول
 کند و این معنی از کتاب فرهنگ و سائر متروم شد و در زبان

جمع الفصحی حاضر است بگیه دارگان پیش ستاده چاکر در در و معنی
بله فادان یعنی ساده از لغوش علم و عقل آمده و آن رساله
و ساده لوح نیز گویند ساده دلی دازنی ماه دور کشت خری چون
خرمیدی ضرور دیگر معنی یکا همیشه دوانی خوشبو که مباح هندی
سو موم است و سافج معرب ساده است

ساده سپهر یعنی سپهر ساده که در آن ستاره نیست و آنرا
فلک طلس گویند و سپهران سپهر نیز گویند که در کتب فلک المثلک
سار مرغی است سیاه خوش آواز معروف و آواز ساری
گویند وقتی گفته ام باناله ساری من و باد و معنی سار بباده سوزوی بانفته
ساری و مرغ مرغ خور نوعی از آنست و یک معنی مکان بسیار مانند
مکسار و مکسار و شاخسار و چشمه سار و معنی آنست به هم آمده چنانکه دیو
سار و مکسار و معنی سار نیز آمده ناصر خضر و علوی در
قلم گفته آن زرد تن را غر کلخار سید سار زرد است و ضعیف است
چنین باشد کلخوار شتران نیز گویند چه ساربان یعنی شتران
برودی گفته داشتی آن تاج دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار
دیگر معنی ریج و محنت است چنانکه ساروانی گفته جانم بلب آواز
غم سار مردم ز جفا و جور بسیار معنی ننی و کلک میان ننی هم
فرهنگ آورده

سارا برون دارا معنی خالص و پشتر زرد و عنبر و مشک
اطلاق کرده و استعمال نموده اند و در اشعار شعرا سار
و خلف شواهد آن بسیار است

سارخاک و سار شک معنی پشه است اشیرالدین
احتمال می کند سار شک پل از بنان بر زمین زند لیکن نمرود
پنج و بازوی صحر است شیخ عطار گفته که خود پیل و کر خود پیل گیری
چون زودی بسار خلی میری و سار خلد و سار شک در نام دینی
که در آن پشه است و از افعال پشه و پشه دار و لاک و بقر شجره است
سارک معنی سار است و آن زنبور در استان گویند و بلج و
سار به تبدیل است زراقت به نام زرد شتی گفته خر و نان
برسد کما سارک که باه جشن نوروزی مبارک

سارنگ برون بانگ معنی عالم است که ناموت گویند
چنانکه ازنگ لاهوت و پرنک حساب علوی و رنگ غاصر و رنگار

موالید مولوی گفته چونکه پرنکی کسیرنگ شد موسی با موسی
در جنگ شد چون پسر پرنکی رنگان داشتی موسی و فرعون
دازند آشتی و سارنگ نام سارنگ معروف
ساروان همان ساربان است که شتر دار باشد
سار و ساروک مرغی است سیاه رنگ در هندوستان
بسیار گویند طوطی و در سخن آموزد

سارونه برون و درون معنی روزانگور است شاعر
گفته سرشک از تره سپهر در ریخته چون خوش ز سار و سار
بجمل خوش ز سار و سپاه و میخانه باشد در زیر که ساز و معنی ریخته
که از لیلی خرم بافتند

ساره برون پاره شال و فوطه است که امانی باشد
خاصه زنان یک گز بزرگ بزنند و یکسر دیگر بر سار بزنند

ساری برون جاری شهریت بسیار قدیم جائز در آن
از بنای اسپهبد سار وید بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان
داد که در از طبقه آل باوند بود و با ملوک بنی امیه معاشره و لیکن تا زمان خلافت
خلفای عباسی بر زمین زردشت نیر بسته اند و شهر سار و دیگر
ساری معروف است و قبر سلم و قور و ایرج در آنجا است و آن با
که کسندان گویند نطفه الدین فریابی گفته همیشه تا تجارت
زمر و شجریان کس بسوی امل و ساری غاورد نارنگ و قتی گفته ام
همه مطربان با دای لیل همه راویان است باهنگ ساری
کمی سیدگاه تو کرکان امل کمی جشن جاتی کیلان و سار
در قنوی خرم بهشت صیرج ترنم نظم کرده ام همان شهر سار و سار
رخام پرازدنگ و سار می ساری نام و منسوب بشهر ساری است
ساروی گویند چنانکه مردم شهر دلی را دپلوی و امانی غر را غر و سار
ساریان نام شهرت در غر حستان شاعر گفته بس
خرد و نامو پیش ازین گذاشتند در ساری ساریان
ساز معروف و معنی نی و چنگ و هر چه بنوازند و نیز
معنی ساختگی کار و سلاح جنگ و یراق است و سارنده پسر
دامر با ختن و ساز کاری و تحمل و ادمب از کاری سعوی گفته
بزن گفت کاری روشنائی بساز فرضی معنی سامان و سار
دولت گفته بدل نیک تو داد است خداوند تو اینم نعمت و سلطان

ساب بوزن نام سپردار سیس نبی بوده و خود مردی
 و حکیم و عتید و بعضی اینست که نخستین پسر آدم صفتی و آخرین
 ساب بن داریست و می پیردانی بی پرستش گوگب خالصه
 آفتاب و ماه پرده شد و این طایفه را صابیش می خوانند و صاب
 معرب است و یوزف حکیم بعد از وی بود هموس این مین را در این
 ساب بود تهر زبان صغمان زین سپید را گویند
 ساب بود بوزن بود یعنی ناله و خرمن ه باشد و رسیانی که در این
 مفلان بر شاخ درخت بنده در آن نشینند و در هر جا حرکت کنند
سابور ۵ بوزن قاروره بسیر و خشت را گویند
سابنوی بوزن با نومی نام شهر است در طرف شمالی تهر
 و تا سرف دهنف فرسخ فاصله دارد
سابکینی قنوج و پیاله بزرگ که بدان شل آب خوردند
سابکین بنامی موقوف و کمرکاف فارسی مجرب و متوق
 گویند و از این روی متوج را ساکین ساکینی بخندف ای اول
 کشته اند یعنی دوستان و آن عمارت است از پیاله بزرگ که بر کرده
 بیادوستی از دوستان حاضر یا غیب نوشند حکیم منوچهری
 و مغانی کشته در پسر زرد باز و اکران ترسیر و زرد کف ساکین ساکینی
 کشیم بیام شیخ سعدی کشته می اندر ساکین ساکینی بدت
 استاد عماره مروری کشته چون می خورم ساکینی یا در خورم از یاد
 او بنامند خالی مرا ضمیر و این لغت پارسی نیست بلکه ترکیب نام و شکار
 پارسی بسیار است
ساج مرغیست که بجز در نواحی عمید و کوه کشته چون مرغ
 شب از کشتان بر برست زبان مرغ قزاج طاوس ملاک
 نذری کشت لبک نمود و کتر از ساج و معرب درخت ساک است
 که شوا بدان در ساک که پارسی آن است می آید و از چوب ساج کشته می
 سازند طلعی نور بخش از ماه قاسمی سوزانتر از ساج
ساجی کبیر چرم فارسی یعنی سپید است چنانکه سیف الدین
 پسته رنگ تو در هوای سر شکم شکر ساجی است در کلاب شتر
ساخت بوزن تاخت و بعضی ساختن و در هر جا استعمال
 میشود مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دوست و فرنگ
 و بران یاق زین و بند و با زین آورده و دو ال و نیمه رکاب

کفته اند و از نهار صبحا و بلغا یعنی زین و برستوان بر پشت است
 نمیده میشود حکیم خاقانی کفته با مداد آن که کیسواره سپنج ساخت
 بر پشت اشقرانند هم او کفته از جنسیت فرو کشید ساخت آینه اش
 بر غدار بندد صبح و ازین پت حکیم عنصری بلجی معنی اسلحه زرم
 استنباط میشود که در مدح سلطان محمود غزنوی کفته همیشه پاکیزه
 جای اورکاب و جناح چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر
 ز عرص جنگ بسازد کشتن مانند ساخت ز دست خویش حسام زرد
 خویش سپر و ساخت زین برین طلا اطلاق میکنند من نیک کشته ام
 کوبه زین ساخت کرده اند هم تبر صیغ سازیده تمام
ساخته بوزن ساخته معنی آراسته حکیم فرخی کفته اندکی
 غایبه بزلغ سیه برده بکار عید را ساخته و تاخته از جبهه بگاه و
 ساخته کاری شدن یعنی آاده و همیا و از آسته و مستعد کاری
 بودن و ساز کوه کرده سعید سلمان در حبس کشته کیرم که ساخته
 شوم از بر کار زار بیرون جهنم ز کوشه این سج نامکان حکیم قطران
 کفته چون بر بلبلان تخته و چنگ ساخته قمری فاخته بخوردند چنان
ساختن یعنی ساروج باشد که در جو من حمام کار کنند
ساد اول یعنی ساده است شمس فرخی کفته برای کت
 خدم در کفش خورشید ز رخ گاه نقش طرز زد که ساد و دیگر
 معنی است و است حکیم غزنوی کفته خلق کشت از قدم زاید
 زانکه او بد بند دادن ساد و دیگر معنی کار ز کرا و را خوک نیز گویند
 حکیم سعدی در کز ساد نام کفته در خان که گشته نذر ایم یار
 بندان بدو نیمه کردند ساد و دیگر معنی دشت و صحرا صاف است
 و از ساده نیز گویند
ساده بوزن بوده معروف یعنی بی لغت و بکار و صفا
 و بی کلاه و بی ریش حکیم سوزنی کفته ز چاه عشق بر آمد دلم ساده چو
 بشک سوده پوشید چاه ساده ز رخ سعید سلمان در سنی
 صحرا و صفت است که تاش کرده داده را کسار که پیش کرده
 که را کرده و حکیم سعدی طوسی یعنی استاده کفته فلک چو ایوان
 باشد زمین در او پوشی بگیه ارکان در پیش ساره چاکر در
 چنان بخاطر آید که صاحب کبری در خواندن این پت سوز کرده
 باشد چه شعر او اصل قصیده باین طرز نوشته ام و در تذکره

شکا بر وزن و معنی زغال است

شکا بر وزن چغ یعنی پاره و زنده یعنی پاره پاره و معنی خرقه کهنه زنده حکیم سنائی گفته دید وقتی یکی بگریه زنده زیر جامه زنده و دیگر معنی آتش زنده که در زنده کشت و معنی کتاب زود است که پازند پای جسم ترجمه آنت و همانا فقره فقره و پاره پاره و سوره بسوره بوده همسانا که این نام یافته و معنی بزرگ و عظیم همچون زنده پیل مرقوم شده

شکا بفتح زاء مخفف آنک است یعنی چون از سری بروی مرد رفت و معنی قطره باران نرگه ز روی پیران پروت بر دوشک شیکا بالقوم هم شکافه آه بود کا و او اشال آن شیکا بفتح ژا و کاف فارسی و سکون نون آن فنی است که بنگر رسد و خوشه آزادانه خالی شود

شکا معنی شش جانوران در سوزن تبدیل زنده است آتش زنده زمینان همان زمینان است که ناخواه باشد و خان زمینان نام منزلی و دهی است نزدیک بشیراز

شکا بوز و زوده معنی خارپشت است شول معنی چین و شکنج و در هم و پریشان شده و آن را ژولیده گویند بر وزن شوریده و ژولیدن مصدر است ژورک بفتح اول و سیم پرند سنج رنگ نند کجشک حکیم سنا گفته شاکر چو مودن سحر خلق کشوده و آن ژورک و آن صغوه از آن داده اند

شکا بضم هم است که عربی صنم خوانند شمی بفتح می بکیر و جوی و رود رودگی گفته ای آنکه من عرش تواند بجز خوشش است که در دم صد و بر هر مژه صدر سوزن سمرقندی گفته رخ اعداش خون با دوسر شس سبز چو سوسا عرش جیس با و فزون از الفی ناصحش با در فزوز چو در بستان سوز عاقدش با فزود کل شده چون بی درر فزود کسی گفته بسی تری در آن مرغزار و شکار بیا سوزد و در آن مرغزار سیف

الدین اسفندی گفته در شب نیم هوای شش قطره است چرخ وز قطره سحاب گش شب نیم است تری شریان خشمناک و تند خود این معنی بر تکیه بهایم و سباع و ضیور اطلاق مییابد

شکا بر وزن و معنی خارپشت است

شکا بر وزن و معنی خارپشت است در شیدی گفته است جهانگیری در فرنگ خود چسار لغت آورده ژا و ژور و ژا و آن دولفت که عنوان شده و گفته زاور و زاورا و بر دورا مصله باین معنی است و آن خطاست این دو پت را برای اول ثانی شاهزاده ساخته و شاه پندیشود که عماد الدین یوسف گفته که سایه عمود تواند بفرق او سر در کشد بسینه عدویت چو را در روز و در چو شعر تقاضای من شنید سر در کشد سپهر را در بستر من هم اینست صورت آنچه رشیدی نوشته صحت آن بر شولف

معلوم نشده و الله اعلم شیکا قطره باران خارپشت معنی اول بجای باد نون زنده گفته اند چنانکه در برمان نیز آمده شیکا بمعنی خارپشت منظور شده تریو که بوزن معنی حیوه است که سیاب باشد حیوه معرب است

انجمن دوازدهم از فرنگ انجمن آرا

در سین بالف

شکا بر وزن جابج و خراج و شبیه و نظیر ناصر و گفته پادشاه گشت آرزو بر تو زنی گبی تو جان و دل بایدت داد این پادشاه جابج و سا حکیم عجمی گفته تا مانند زود ملامت شاکر کیتی همه زیر جابج و سا کردی و مخفف سان است معنی مثل و مانند من نیز گفته ام همان پارسی مرز با پارسی افزون خود بستان مار سا و معنی آسان نیز هست سیف الدین گفته هست شکر که بهادر سخن من کجا کرد او شبیر که شتر او را دیگر معنی سائیدن آمده و ادرب سائیدن و سلایه کردن و سلا سائیدن که سائنده چنانکه فرق فلکسا و آهمن سستک سا و این است سیف که صاحب جهانگیری در شیدی شایده معنی آنها آورده اند نظیر شیر که معنی اخیر است یعنی شتر او میل را در زیر دست و پامی ساید و سائنده پیل که کینه شیر با یکدیگر میسبند و نظیر دارند و در فرنگ جهانگیری گفته معنی نوعی از شاکر و این پت حکیم تازی قستالی آورده است شیریغی فخر کرده روان زهر سوخ و نسبه و کجا گو گو زوسای ساد

ب روان با صلح وزین استند

زین کوچه قوسن بن است یعنی بسدی پیشین اثر
آسیکی کشته از سوزین که با نول بزگند سبزه قای سپهر ترک
سفرق و آنرا که برین نیز کویند چاکه فردوی کشته زکو به با خوش
بر درمت بنزدیکی زال سام آرت

زینجهار یعنی زینهار است و معنی مان و
پیمان و عهد گذشت و شوهر آن مرقوم شد
زینور معنی زینت باشد این لغت اصل زینور یعنی صاحب زیبا باشد که
زیبا در سینه شوهر بسیار در دوره ترک که گویت معنی زیور است

انجمن یازدهم از فرنگ انجمن آرا در زای پارسی بالف

تر ایشتر در بران معنی بودار آن کشته در فرنگها نیده ام
و معنی سرشک آتش یعنی شاره آتش نیز کشته
ز اثر بجای است میفد شپه بدمنه در نهایت پمزی و ناگوارانی
که هر چند شتر از نجا بد نرم نشود و بجهت پمزی منور و نبرد و زار
غایدن کنایه از حرف یعنی زدن و کار چچ حاصل کردن است ملک
الشعرا کی کاشی کشته مثال مجلست را چون بسک اندر کشم لولو شیند
تر از خاید دیو خوبی اندران مصل

تر اعتر بر وزن لاعب معنی چینه دان مرغزات
و در زای عربی کذشت واضح بازی عجبی است
تر الة بر وزن لاله کرک را کویند و بعضی شبنم را نیز کشته اند شوهر
آن بسیار است امیر خسرو دهلوی کشته فراق کشت خسرو را که پیش
بدر روز بد طبع زد کشت و بهار که می رسید زلاله و معنی باران
معروف است و در اشعار بسیار آورده اند چنانکه بر لاله لاله میچکد
از بار بهمنی و معنی مشک پرا که چو بهار آن سبند و بروی آن
نشینند از رو آب بگذرند فخری کشته تا غلامش بگذرند از بحر
پیکر آسمان شو ذلاله و آنرا جاله نینز کویند
تر او خالص و خلاصه چهره پیر و این تبدیل ماوست که گذشت
ترخ مخفف آرخ است که بر لبی لولول کویند و گذشت
تر خاار معنی پاک و نوره و در زای عربی کذشت

تر د معنی صغ مرقوم شده

تر دوآر بر وزن و سنی جد و از جد و از معرب آن است

تر دد معنی بسیار خوری آمده است

تر ذرف بر وزن برف در جمع معانی با نغول و عین مرادف است
منشوری سمرقندی در صفت اسب کشته تکاوری که بیک شتر
آب نادر است بدستش اندر دریای ذرف پهنادر اجنره

کشته هر پنج انسریدی درین جو ذرف نهشی در او کیمیا میسوزد
و معنی دور و دراز و احتیاط و تمیق در امور سینه آمده فردوی
کشته سپهران بیاری سالار خویش بزرگی نگهدار بیکار
خویش زرفا نینزه جان معنی است

تر خاار معنی سختی و سخت و یکا هی که بدان جا به رنگ کنند
در زغار نیز کذشت و معنی غازه نیز آمده

تر خالک معنی زغازه یعنی نان از زن کذشته

تر خاشخ معنی هر دو زای عجمی بسرد و غین زده و آوزار

کویند که در محل چیزی خوردن از دندان بر آید یا از کثرت سرما

و تهر غضب دندانها بر هم خورد و معنی صدای گردان و بادام

و پسته و امثال آن که پوسیده باشد در جوال کنند و بجا

خورد صدادهد مولوی سنوی در قصه اردو ما و مار کیر در مشنوی

کشته تر خغ دندان و دل می شکست جان شیران سیه میشد

زدست هم او کشته که دهد خودگی و بدان پر حیل جز پوسیده است

عشار ردخل تر خغ آن تحمل و مغزت با برد صد هزاران تحمل را یک نشرد

تر خفند بر وزن کند آواز بلند میب که دو دان کنند و

و آن را بر کویند و معنی پاکب یوز شمس فخری کشته چه کند

با مهابت تو حسود چه زند پیش بانک شیر تر خند

تر ف اول معنی تر است که ضد خشک باشد

تر فتره بر وزن فتره پیرامین مان در بران آورده

و وطن آنست که ز فر معنی روان را فتره خوانده باشد

تر فک بر وزن فک چرک کجنا می چشم و در عربی ترس

چرک خشک و غصص چرک تر کج چشم را کویند و از آنکه آب بگریخته

تر ک معنی خشنی که از روی غضب چشم نهد
ب کویند و کیدن مصدر آن است

زنده مانده یا قلم نرسد زمان بیرون شدم دلوق و سجاده سوختم
 طاعت و زاهدی زنده میماند یا قلم کمال الدین اسمعیل اصفهانی گفته
 آن کو نخواست قدر از برتر از فلک کار شرح کار خادوم زیر میماند
 زیر برهن کن یعنی تو شک است و مجاز از بر فروش طلاق
 شود و نام شعبه است از پست و چهار شعبه موسیقی و آن را زیر افکنند
 نیز گویند اخیر سرود هلمی رت نام وی ساز کن ای طبل مسج
 که مطرب هم زیر افکنند مانند است
 زیر برهن یعنی کیس برود و دو کیسه که ظاهر
 اظهار دوستی کند و باطنش دشمنی باشد نیز آورده
 زیر برزگان و زیر خورد هم در دو نام دو سخن است از
 موسیقی چنانکه مولوی گفته آغاز کن حسینی زیرا که شیخ
 گفت کان زیر خورد و زیر برزگانم آرزوست
 زیر برقان با اول کسور و ای مجول صاحب کبیر میگویند
 از نامهای ماه و این است راز و ظاهرش با آورده آسمان درگاه
 دستوری که سر بر آستانش هفت اختر از زحل تا زیر برقان آورده اند
 در برهان گویند نام های است از نامهای ملکی و هر دو خط کرده اند
 اول از برقان کبر غنیت دوم بیایی غنیت و نامی از نامهای غنیت ماه
 ملکی غنیت از برقان برای کسوره بیایی بجزده است و معنی غنیت
 و آن نیز عربی است و پارسی غنیت قال صاحب القاموس از برقان کبر غنیت
 زیر برکت اسمی یعنی حکیم حقیقی و مراد از حضرت زید است
 زیر برکت سار یعنی خداوند فهم و دانش که در شرحش هوش باشد
 زیر برگاه کرسی که آن نشینند و آن کرسی از زینت بزرگ گذارند زینت و زینت
 گویند فردوسی گفته چنانکین سر و از شکار نشسته است زیر برگاه سیاه
 زیر بر و بالا معنی تحت و فوق معروف است دیگر افاده سخن غیر است
 کند یا مزوج بگوید که شیخ سعدی گفته بالا ای چنین کرد اسلام
 گویند که است زیر و بالا است و کنایه از و لود که بایکدیگر معامله کنند
 زیر بره ماه یعنی آتش زیره که با گوشت و سرکه پزند و زیره مشهور
 و معروف است بهترین آن زیره کرمانی است و گوشت بز آن کرمان
 به از بلاد دیگر است که اغلب زیره چوند و عبرتی زیره را کمون خوانند
 کنند معنی که جزو علم آن زیره باشد همچون گونی خوانند
 از لغت که اول ساطع باقی از قبیل فروش و حیر و عامل

آن عمل را زینت گویند و زینت باغ نیز همین معنی است سوزنی گفته
 با چند نازک را که شطرنجی خیزد و جره شاطلی خیزد جره کاغذ است
 زینت و نند قالی رومی و نهمالی خیر صاحب فرزند مظلوم گفته
 زینت باشد فراغت و لما و بایای مجول یعنی لغت آمده و از
 از زینت نیز گویند چنانکه حکیم سدی گفته زرد درخشان در دل زینت
 هوا بسته از لشکر باغ سیخ فردوسی طوسی در درد مروی که دعوی
 شجاعت بدروع میکرده گفته بر زینت باقی کرین کار کرد شه مرد
 شمشیر و روز نبرد
 زینت با کسر و کاف پارسی رشته که بان طرح عمارت کند نیز
 علمی که تقویم از آن استخراج نمایند فردوسی گفته برمشد باز نگما
 بر کنار بر سپید شاه از ذیل هندیار ویرج معرب زینت است
 و نیز نام مرغیست که چکتر از چک شک که زیر پر دو بال و سرخ است
 و چون رادوسین در پارسی بگوید که تبدیل پذیرند و سرخ است
 گفت چنانکه در مخاطبه با کردون گفته ام الایا که من سبک در کرد
 نوزدی جهان را و خود بی فرد بیعت بسجید و انارخ سین
 کرد از کردشت سیخ و در فرهنگ جا که می گویند که نام طایفه
 از کردان که در کوه کپلو می فارسی می باشند
 زینتو بمس لول و نامی مجول بر وزن نیکو یا شکم قال را گویند
 و زینتو چه کوچک قالی و پلاس را گویند مانند صندوق و صندوقچه
 زینتکه یعنی راد و میم و لام چهار چوب که با هم وصل کنند مانند
 کجاوه و پزار میوه و غیر آن کنند بر چهار پا با کرده سجای برند حکیم
 حسد گفته زینت بر تو نهاد است آن خیس چون کنی که زینت کنی
 زینت و بعضی معنی را گفته اند آن تیر بابت حکیم مناسب است
 زینتو بر وزن پسند برهان گفته معنی هشا و میر باشد
 و آن مرکب است از خرق و خجانت که حرفی را بکسی بسیارند
 که هشا کنند و بخلاف در همه جا فاش کنده این لعنت را
 در فرهنگ ندیده ام و الله اعلم
 زمین فرار یعنی اسباب سواری از قبیل سلاح و کعبه
 و راق جنگ و کوشش است در روز جنگ باشد حکیم از زینت گفته
 چون بر کشی آن مبارک که هر دار بر مرکب تازی کنی زمین فرار
 حکیم فرعی گفته از آن کرانه گمان بر گرفت و اندر شد میان

در باب مرد بازنده کج دارد خانه خود یافت این همه را در فرزند
عجایب المخلوقات نقل کرده و بزبان شعری سابق نیز جاری بود
چنانکه فرسخی گفته من از روی بجز کج سوی دمشق
میروم هیچ صاحب زمین
ز بهتیدن یعنی از هیدن در اویدن چنانکه گذشت

نمایش بازدهم در زاء با یا

زهی یعنی جان و حیات و زندگانی سید و اشرار شیروان
چون عکس غمچه شمع شتبان باغ شد در روز عیش خیزومی آر
ای چرخ زهی شعری غمزه می گشته همچنان است خیزومی
آرامی چرخ زهی تا جزیبم که مرشادی ز کج می و با اول کسور
یعنی سوی و جانب است و آن معروف است و گفته اند که بدی
انگس که ز می توام غلبندی خوشتر از ندمادی نعلان
دیگر معنی جان و امر بدین معنی است چنانکه گویند زری یعنی بسیار
جان و زنده باش و آرزای زری نیست که زنده چنانکه گفته اند غ
نزد سال نبوی صد هزار سال زری
ز یاد نام بازی است از بازیهای نرد و معنی زندگانی کناد
که دعاست نیز آمده حکیم فرسخی گفته زیادی خرم و خرم زیاد
میان مجلس شمشاد و سوکن یعنی خرم زری چه یای خطاب است
و مخاطب ممدوح است و در دعا و وی گفته

زریار بروزن بیاز نام مردی بوده از کارهای کیلانات و
مازندران اصل ایشان ز پارسیان زردشتی و تومی حکمرانی
مازندران یافته و از اولاد او مردی بچ سپه سالاری برستان
وری تا شهزادگان رسید و بالاخره در همدان قتل عام کرده
بواختن آل بویه فتح اصفهان کرد و آخر خلافت او را در حاکم بکشند
پسند و هفت سال حکومت کرده بود برادرش ابو طالب و کبیر
حاکم می قتل شد بعد زوی میرقابوس سپهسالار مازندران
و کرکان شده آل قابوس اولاد او می بودند و معروفند بالذبا
زریان معنی نقصان باشد و زینده و زندگانی گنند و نورنگ
کردن را نیز گفته اند شیخ سعدی گفته فزونی فدیایان دوستدار
زبان و سود باشد در تجارت حکیم سوزنی گفته بفضل خویش

مسلمان زریان طایرب بری کن ز مسلمانان و بری عالم
زیب بروزن سبب معنی خوبی ذریت و از پیش
و آرزای زبیران نیست گفته اند محمد حکیم شیرازی گفته هم جو رشت
ناشکیب از است هم جادو و هم بری فریاد از است خوب
جهان بجامه زبیرا کردند توان خوبی که جامه زبیرا ز است
ز میان بروزن بیشتر کسی را گویند که عالم رشت
پازده و دنیا را ترک کرده باشد

زیح با اول کسور خوش طبع و ظریف را گویند غزالی
مشندی گفته آق لولی قرا قلیچ شده میر با زبیران که بزح شده
حکیم سوزنی گفته پتی دوستانای تو خوام بنظم کرد و آنکه فرودم
بر زح و مسخره در جهانگیری معنی سخن سره و بلاغ آورده و
پسین پت را سز کرده در شهیدی گفته این معنی درست نیست
مگر آنکه بجای سحره تخره باشد و معنی راه نفس و نوعی از آنکه
گفته اند و در جهانگیری معنی کشیدن و خوش وضع و دست چاک
نیز آورده و آنچه منسوب بنجمان است معرب است
ز چاک همان روده کوه سفند که از خاک و بریان کرده
بخورند و بچندین تبدیل و تحریف و تصحیف بیان کرده اند
زیدر بوزن حیدر نام محلی بوده نیز در یکی سبزو در تراکمه
خرابی بسیار با بنجار ساینده اند نوزالدین محمد منشی جلال الدین
خوارزمشاه از آنجا بنخواست و در ساله غنما مصدر و از دست
زیدک همان زیدک است که کودک نابالغ باشد و در
رود گذشت زیدک غلط است که صاحب بر مان گفته
زیر که با کسر بار یک و ضعیف مراد فزار و مار بار یک از
نارهای ساز که ضنت دم باشد فرسخی گفته که تو مرادست باز
در روی بی تو زیر باشد چون زیری فزار و کسر زای اول
زیرای برف که از هوا بارد و آنرا جبرنی سقط گویند و معنی
بالا و پوشیده و پنهان نیز آورده اند

زیرا تو میانه معنی چیز چون کمر از حد وسط است
انوری در صفت بدی اب خود گفته اسبی چنانکه دانه ز
از میان زیر و زگای چنانکه سنگ ز راهوار شیخ عطار
گفته که چه نام دین برم تا که بدیر در شدم دین ز خویش را

معروف است هم منوچهر گفته اند چاه جل کانت کند تیر
 و اندر گوی آن زوالست فکندزه و یکر معنی نوش و خوب این نیز معنی آب
 قریب است مولو کجی چون جوان بودی دخت و زفت و زه تونی
 رفتی سوی صفت بی زره چون شدی پیرو ضعیف و منحنی پرومای
 لا ابالی میزنی دیگر معنی زادنت چاک گفته اند جان صیت چنین لفظه نثر
 قصا دنیا هم است تون شیمه است او را تلخی اجل دروزه ما طبع
 وین مردن صیت زادن ملک تھا و بهیکن مصدر ز زوان است
 مولو کجی قوت از قوت حق میزند تر عروقی که حرارت میجد
 وزه زاده بچه و اولاد را گویند روزه دان رجم و بچه دان را گویند و یکر
 کن بر چرخ مانند حلقه که سپان لانا که بریا وزه و زه عوض معشال آن
 شیخ فریدالدین عطار گفته غم زه نکه او هر زمانی مراد زه
 کند بهیچون گانی و معنی جوشیدن آب ز چشمه نیز مرادف
 زایشان است چنانکه سود گفته بک نشک شد چشمه چشم من مکر
 آب این چشمه رازه بنود
 زکاء آب یعنی آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد و اولاد
 کند و همان بکسر اول صحیح باشد چنانچه بهیچون معنی زایشان بکسر است
 این نیز زایشان آب و زه زاده اشارت شد که معنی غیش و فرزند است
 و از آن معنی اول رجم گویند چنانکه ناصر شده گفته خاصه بخوانان
 که مرثا را آنجا زه فرزند است و خان مان است
 زکاء ر شکر نگاه را گویند که باید پوشید و آن پوشیدن را
 معنی استر عورت گویند
 زهتار معنی بانک و نر یاد و نره
 زکاء زه تخمین از پی تخمین مر جا و فرین چنانکه در شعر منوچهری
 گذشت و در کلام صدای زه کان نیز استعمال شود چنانکه گفته ام
 زکاء زه برآمدن جگر کان هزاسن در اقا و در بد کان
 زهتار معروف و معنی غصه و غضب و خشم و تمم همک شیخ
 سعدی گفته رشکم از پیرین آید که در خوش تو خنبد زهرم از غالیه
 آید که با دم تو سایه عثمان محشاری در لغز خاتم گفته نمان گنند
 بزرگان بختش اندر زهر دهنن دران بلکان زهر خورده راز نهار
 زهر آب یعنی اول آنی که بعضی از نوک و نباتات را در
 آن میسازند تا تلخی و شوری از او برود و گاهی از پیشاب نیز آمده

زهر خشت بروزن بر مند یعنی خند از روی تو و غضب
 چشم و اغراض که از روی محبت و خوشی نباشد نظامی گفته
 بخندید و گفتا دران زهر خند که افوسس بر کار چرخ نلبند
 فلک بین چنظلم شکارا کنند که اسکنند زهنگ و ارا کند
 زهر در آرو یعنی از پیر بهت که دفع زهر کند
 زهر کتیا هر یکاه زهر در ار که گشته باشد
 سوزنی گفته جان افی زده را نخته تر تاق و دهد نطق جان
 پرور تو بر ورق زهر کتیا
 زهر حمره مره که بدان علاج زهر کنند و از زهر کشن تر خوانند
 زهره بروزن بهره پوستی باشد ز آب که بجز
 آدمی و سایر حیوانات چسبیده است و بعضی مراره گویند و گاهی
 از دیسری و شجاعت و کم زهره و بی زهره بخلاف آن و بعضی
 اول در عربی نام ناهید است
 زهرشت و زهرشت معنی آب چشمه که گشت و باضافه
 تاه قرشت معنی دم و نفس آمده و زهرشت کینه از او که رشیدی
 نوشته معنی زکاء از قول کال آفتاب فتح راز سایه چرخ
 طلوع ابروان ملک راز آتش تخش زرش در آن تامل است
 زیرا که هتیده اش در مدح سلطان کشن غور از زم شاه است
 گفته ای زبایت مک و دین در آتشش و در پورش حسرت
 عالم علاء الدین الله تبارکش
 زکاء بفتح اول و سکون ثانی و کاف شیر زمان حیوان
 نوز است که از آن آغوز و فله نیند خوانند
 زکاء معنی معروف است و آن انگشت را نند سیت از شاخ
 و استخوان و غیره که در انگشت ابهام گنند و زه
 کمان را بدان گیرند و گنند و تیرا گنند
 زهتار معنی زاده و میم نام خانه است که در شهر ری بود
 و شب صاحب آن خانه نجواب دید که بد مشق رفته و کجی یافته زه
 غم و مشق کرده مدتها در آنجا بسر کرداتی و کربت غریب بسر
 می برد تا صاحب دلی بوی رسید و زهر کم کرده از حال و جان
 پر سید و اظهار کرده آن مرد گفت زهری ساده دل که تو
 ددی خانه است ناسشن زهتار و در آن کجی است تو باز کرده

زوپین بروزن چوپن مجرب است نیزه مانند کوه آه از نیزه
 آن بجانب اعدا بندند و سنان آن زره بشکافد و مخصوص
 بل تبرستان خاصه دیالیه بوده مسعود سعد گنجه چو بادیا فله از دست
 دیلمان زوپین
 زودا شتابین نطه در بروزن زود از جاد برهان
 زوداتی را گویند که فارسیان پاتش خانها آوردند
 زودانداز مراد ف پاری بدیده است یعنی آنچه او را
 آن موقوف بنگر و اندیشه نباشد
 زودخیر بکون وال خادم فرمان بر در چیت و چالاک
 زور یعنی قوت و مشهور نام پسر ضحاک ظالم شهری ساخته
 بنام خود پیش هر در معروف است و درین اوقات جزو کرد
 ستان است وفات اسکندر رومی در آن شهر بوده
 با سکنه بیرونند
 زورانه بندی باشد از آس که بریای مجرمان نهند و از باغ آورده اند
 زور نیم باول ثانی متوج بر آورده پاره بود که بر کپان جامه زلف
 پشت دوزند بر ای زینت و خوش آنینگی و از آنرا کی الاق خوانند
 زوره کلمه است که در کتب باستانی پارسیان معنی است
 و سوره آمده معنی سیر و وقت نیز مناسب است و در زمان شهر
 زهرات پشت و کلمات شریستعال ناید و در ساله در نزد من است
 پارسی اخر است که قهره بخت سه راه زوره مبتلا باب و فصل قرار
 داده و در کتب است و زوره باستانی نام دارد و ترجمه آن زور
 زوزن نام ولایتی است از خراسان معروف و از کتب
 عمید اجل ابو سهل وزیر سلطان محمود و منوچهری درج کرده اند
 تاریخ بنفشه بر سر زانو نناده سرمانده مخالف بوسهل زوزنی
 زوزنی غروب بزوزن و بلغت زنده و پانزده انورا
 گویند که بر بی رکنه خوانند
 زوزه بزوزن موزما و از زوزه که روناله سگ را گویند وقتی در
 پزل و جوشکم خوری کلمه ام و هشت پر روز و هشت
 روزه از سحر تا سحر است که زوزه
 زوشس بروزن کوشش تند خود و سیر و بانیر و سدی
 طوسی کلمه چنین گفت و آنرا که خشم و جوشش زبان کی بسته است

زوشس هم او گفته یکی کودک که در سید همت زوش هموز شتر
 نمک است کل مشکپوش
 زوفرنج زوفلین بسنی بان زوفرنج است که
 گذشت ناصر حسره و گفته خوی نیکو را حصار خویش کن
 و رعایت بردش زن زوفرنج
 زول بروزن غول یعنی حصه درسد و قمت و بجهر غصه
 بچشم اندرم دید زول و بحکم اندرم جنبش از خون دست نخل
 غالب است که زول صحیف شده و زون بوده و شعر غصه می نیکو
 اصح است بچشم اندرم دیده از زون است بحکم اندرم
 جنبش از خون است و اند علم بالضوب
 زول شود رشیدی کلمه غنیم و فتح زای معنی است که آنرا
 کتیرا گویند ظاهر از زول و حتی است که کتیرا از آن حاصل شود و زور
 یعنی صمغ او باشد
 زو سنج بختین رود ناکه پایه در چینه در میان کنند و میان
 نیکو نیند طیان از زو خواهی کرمانی کلمه ترنجیده رویش میان ترنج
 و از است و باریک است چون زونج
 زو بالضم مخفف زود و بالفتح دیاسلوی معنی یعنی زود
 کلمه دامن و کیر زوتربی گان تارسی در دامن آخر زمان
 زو همند بضم زاء و فتح مادمیم دخت و کشت
 باید که راکشته اند بخورد فرنگ جهانگیری و رشیدی زیدیه هم غنیم
 است که روینده بوده یعنی روینده و صحن کرده اند
 زولانه همان زاد لانه که بر پای مجرمان نهند
 زوزن بروزن چون تبدیل واد و الف است یعنی زان یعنی
 بره و حصه است چنانکه گویند زان میان زان و او از آن نیز گویند
 چنانکه گفته اند زشتای برادر من و زپازان تو
 زونکی بروزن توفی پاری در می معنی زانوست و
 دلفت زدن بن معنی دارد
 زه کبک را دل کلمه است که در محل تخمین گویند چنانکه
 منوچهری کلمه پرویزنگ چون سخن فخر شودی آن را که سخن
 کلمه کفیتش که مان زه پرویز را بدو که در ایام تو بود
 بودی همه لها طرا جمله مزه و دیگر معنی زه گان است در آن

ننگ انجمن دهم زوا
 که بر بانی و شاهی نذر و ماتم شتاب و جوش و کاجی
 ز نیان کبر اول تخی است که بروی خمیر تان با پشتند و آنرا
 ناسخاوه نیز گویند شهاب الدین گفته ابله زبیر روی خوب است
 لذت نان گز زنیان است

نمایش سیزدهم در زوا و او

زوا بر وزن نونام پسر تهاست که در ایران پنجبال باد شهاب
 کرده بود و در ایران نیز گویند و بضم اول مخفف زود است که
 تعجب و شتاب باشد و مخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده
 گویند در عراق نزاری جاری کرده و شهری جامی ساخته که نام و
 آن سر زوا ب میگفته اند و گفته دو شهر بوده و عرب آنرا
 زوا بن میخوانند و ناهانها است که اکنون زوا ب میخوانند
 زوا که یک خدمت بنیان کند و ایشا زوا سر استی
 چنانکه بیشتر مر پشرا کرده بود بعد از خلاصی پشرا که رستم
 و پشرا و منیره بازمی کشند فردوسی گوید یکدیگر است
 پشرا بدیکر زوار سوی خانه رفتند زان چاه سار و در پشرا
 زوار زوار برادر رستم دهنه و خطا کرده زیرا که در این دهستان
 اصلا اسم زواره مذکور نگردد و مقصود ازین زوار منیره است
 که در چند سال مجموعی پشرا خدمت او را میکرد و این شعر
 فردوسی که از زبان کهنه و گفته بوقتی که در جام کیتی نا حال
 پشرا را دید و سب کوید که دشمنی نمود و آن زندان زوار یعنی
 خدمتکار است که پشرا بتوران بر بندند است زوارش
 یکی نامور در شهرت ثابت میشود که منیره است زواره
 زواره نام برادر رستم بوده و نام قریه از قراچی کاشان
 و صفهان است و گویند زواره کاریزی قدیم بوده که
 از کار ز کج روی همین نامیدند
 زوا که بفتح زوا لام خمیر یک بجهت تان و آتش و تهر گزیدند
 بساق اطعمه گشته مانند بورت همه کاری شود بیک با چون زوال
 که بخورد می گوشتال آتش همدا گفته با داز آفتاب حیرت
 زوال دور تا ساها کنی زمه نوزو لها
 زوان و روانه هر دو معنی زبانت زفان تبدیل است

ننگ انجمن دهم زوا
 که بر بانی و شاهی نذر و ماتم شتاب و جوش و کاجی
 ز نیان کبر اول تخی است که بروی خمیر تان با پشتند و آنرا
 ناسخاوه نیز گویند شهاب الدین گفته ابله زبیر روی خوب است
 لذت نان گز زنیان است

نمایش سیزدهم در زوا و او

زوا بر وزن نونام پسر تهاست که در ایران پنجبال باد شهاب
 کرده بود و در ایران نیز گویند و بضم اول مخفف زود است که
 تعجب و شتاب باشد و مخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده
 گویند در عراق نزاری جاری کرده و شهری جامی ساخته که نام و
 آن سر زوا ب میگفته اند و گفته دو شهر بوده و عرب آنرا
 زوا بن میخوانند و ناهانها است که اکنون زوا ب میخوانند
 زوا که یک خدمت بنیان کند و ایشا زوا سر استی
 چنانکه بیشتر مر پشرا کرده بود بعد از خلاصی پشرا که رستم
 و پشرا و منیره بازمی کشند فردوسی گوید یکدیگر است
 پشرا بدیکر زوار سوی خانه رفتند زان چاه سار و در پشرا
 زوار زوار برادر رستم دهنه و خطا کرده زیرا که در این دهستان
 اصلا اسم زواره مذکور نگردد و مقصود ازین زوار منیره است
 که در چند سال مجموعی پشرا خدمت او را میکرد و این شعر
 فردوسی که از زبان کهنه و گفته بوقتی که در جام کیتی نا حال
 پشرا را دید و سب کوید که دشمنی نمود و آن زندان زوار یعنی
 خدمتکار است که پشرا بتوران بر بندند است زوارش
 یکی نامور در شهرت ثابت میشود که منیره است زواره
 زواره نام برادر رستم بوده و نام قریه از قراچی کاشان
 و صفهان است و گویند زواره کاریزی قدیم بوده که
 از کار ز کج روی همین نامیدند
 زوا که بفتح زوا لام خمیر یک بجهت تان و آتش و تهر گزیدند
 بساق اطعمه گشته مانند بورت همه کاری شود بیک با چون زوال
 که بخورد می گوشتال آتش همدا گفته با داز آفتاب حیرت
 زوال دور تا ساها کنی زمه نوزو لها
 زوان و روانه هر دو معنی زبانت زفان تبدیل است

بهری

چو سیم زب زین رود اصفهان پزوا شد ز تورود کشته
 ای همین زندگی در جی فی چهار یک نقل شئی حتی و لغای تو در
 برات آب کشته ز شرم نت فیه تبارخی کنده دیده ام که گفته
 از حسن بن حسن جریاد قانی معضن از امیر المومنین که فرموده اند
 باه ز زود آن فیه شفا و کل دآه و باغی چند بر لب زند
 رود باقی بوده یکی از آنها را باغ کاران مینامیده اند حافظه کشته
 زنده رود باغ کاران یاد باد دیگری کشته هر که اکنون باغ کار است
 گویند در جا که کاران است

که کشتهش در برمان کشته یعنی در دور سلام است در زندک دیده ام
 زنده یعنی صاحب جان که از آن عربی می گویند و شقی است
 زندکی و زندگانی و زنده بار و درویش جانال و صوفی صافی را نیز
 نامند چنانکه حکیم سنائی کشته دید روزی یکی پرسیده زند
 از جاشه زنده و دیگر رود سپاهان است لب زنده رود دوم
 بهار رخ و دستمان و می خوشگوار و معنی زنده میل یعنی پیل
 زندک مرقوم شده فردوسی کشته یکی زنده پیل است بر کوه گنگ اگر
 با سیاح انداید بیک و لقب شیخ احمد جامی قدس سره است
 که او را زنده پیل مینامیده اند

زنده جان نام قریب است در راه پیرت قرپ بخوربان
 و شکبان چنانکه وقتی کشته ام یک زنده جان و شکبان چنانکه
 از خلق خوربان و شکبان و زنده جان

زنده زرم روزن کرده غم نام خال بهراب بوده که رستم
 شب او را کشته فردوسی کشته بدان جا که خشک شد زنده زرم
 سر آمد با روز سپیکار و زرم و او را زنده نیز کشته اند

زنده تک بعضی اول روزن نزدیک کسیه گویند که با او
 و نوابی کتاب زند و پازند عمل نماید فردوسی معرب است و
 اعراب این قوم را مجوس نام نهاده اند و اصل در این لغت مو
 کوس بوده زیرا که عجم موسی را تا حد کوشن زیاده یعنی
 در سینه اند بر خلاف عرب که کیسوی بلند داشته اند و معنی
 کشته زنده یعنی باطل که در برابر زنده سازنا چنانکه محمدان بخمان
 باطل در برابر قرآن تبید و احتراع کردند
 زندک ولایت زکبار و چو کی که بر روی آیین سوس و شمال

ان کشید فرحی کشته می بخشم و در دروی آن سرتنگ همین
 چینی اندر زندک سموم قهرش اگر بر زند بکشور روم نسیم
 صلحش اگر بر شود بکشور زندک زجاج باز نهند و میاز زکون
 زجاج باز نهند زکلیان را زندک دلم بشق تو در حستی و خانو
 کرد چنانکه آینه زندک خورد و اندر زندک دیگر معنی شعاع نیز است
 بهمو کشته بجاشش از بزم و نیز مش اند بجام بجاشش اندر گلگون
 بگویند زندک حکیم دقیقی گوید دقیقی چار خصلت خوی کرده است بیتی
 از همه خونی برشتی لب یاقوت زندک و ناله چنگ می چون زندک

این زنده هستی حکیم سدی در کتاب نامه کشته نوزان نوازنده
 در چنگ چنگ زدل برده بجان چون زندک زندک دیگر زندک باشد
 فرخی کشته بانی بهشتش اگر دوی بصورت باز پیش اند راه و پیش
 بودی زندک و معنی چوک گوشه چشم نیز آورده اند و دیگر معنی خوی
 خوی را بی کشته اندر شده بجان زکاری مولای توام چنانکه از زندک
 آری که کفایت شراب چون زندک آری زکار بری دل تن زندک آری
 ز زندگان با اول مشوح و ثانی زده و کاف عجمی نام شهر است از راه
 از بادگان و معرب آن زنجان است چون پنج بلوک بود از چشم
 گویند حکیم زجاجی کشته ز زندگان بدان مرد و روشن خمیر و پری سر
 از زنده نیز بر و گویند زنجانی رود شیر با بجان است

ز زندگان نه روزن است نام رود است و نام ساز است که زندگان
 نوازند شیخ نظامی چو زنجی و آینه زندگان رود ز شهر و در می برگردند

و هم معنی رود خانه است که از چوب سلوی زندگان کند
 ز زندگان معنی ترکیب است آن در زندگار کشته در فرهنک معنی
 سنی است که از صنوبر کیرند و گنایا از دوات ملو است چنانکه
 در صفت قائم کمال کشته ز زندگار خورد آب و دم بروم زند

ز زندکل و زندکله و ز کوله هر سه معنی زندک باشد و مقامی است
 از دوازده مقام موسیقی موسوی گوید در جمع است زیان
 روزنگه سریان و نیز نام همان توری که بدست فرو پل ایران
 کشته شده است

ز زندک نام بازلت از ولایت زندک که پدرش شادان نام
 در اشته در شاهنامه فردوسی مذکور است
 زندکی و کار و بناتی است بی سابق و خوشه و نرغاس

زند بود که گشته شد

زندان سکندر معروف است و وجه تسمیه زندان است که مذهب است بزندان که حکم شریعتی کتابت زردشت دبای جزای برکنای آن بوده که بانزده کا پیش آن کار کند کار کسری کرده اند و زندان یا غاریا چاه یا کو ساری بوده و در فرنگ رشید گفته زندان سکندر یعنی شیردشت که وفات اسکندر در آن شهر بوده و آن سردایه است پس جوشن تاریک و در ضمن لغت خرم در این باب انسانه و در زبان کرده که این معنی آن معنی هر دو خطا و سهوت چه مرکب اسکندر در زردشت بوده است و در شیردشت کردستان بابل وفات یافته و جسد او با سکندر یکجا هم از این اوست برده مدفون کرده اند چنانکه ظن امی گفته که خاک سکندر به اسکندریت سبب آنکه زرد از زندان سکندر گفته اند اینست که بعد از غلبه بر پادشاهان عجم و تقسیم فتح بلاد شرقی و شادرت با دانیان عهد شاهانزادگان را به شیردشت برده و بدست امیری زهر را خود سپرده که آنرا بجا پروان زرد و در غیبت او مایه فساد می نمود و خود بجانب هند و پنجاب و در الملک پور رفته آن بلاد را بکشاد و در مرجهت عزم یونان کرده برادر گذشت چنانکه بدان اشارت رفت شیردشت بن جبهه زندان اسکندر لقب یافت چنانکه فارس را که سیامان گویند حاجه حافظ چون در زمان توقف زرد و لشکر شده بود غولی گفته خرم زرد که این متزل ویران بروم و در آن ضمن گفته دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سیامان بروم

زند آور با اول مفتوح بانی زده یعنی آنچه در زند اندکن به از حالالت ضد حرام
زند استا و زند و استا یعنی کتاب زند است و بعضی ترجمه زند گفته اند حکیم خاقانی گفته مرا بهت چو خورشید بهت و شاهان استا تا که چرخش زیران است و سر عیسی است بر پیش حکیم فردوسی گفته زند استا مانند دوزخ و بهشت که بنوشته و نمود نرم و درشت که فرمان یزدان و سپید پدید نشاید که عی زین هر دو سر شوالف کو بد تحقیق است که استا و استا کتاب آسمانی بر پیش شک نازل شده زردشت شرحی بر آن نوشته زند

خوانندگاه زند را ترجمه واضح تر کرده باز نام حسا و یعنی ترجمه و تفسیر آن و اندا علم بالصواب

زند باف و **زند خوان** و **زند لاف** و **زندوان** با اول مفتوح خونندگان و دهنندگان کتاب زند یعنی باجان نامه زردشت پیغمبر عجم رشید و طوطا گفته در توش با محراب روح خوان تو گشت چنانکه باشد محراب زند خوان آتش و بلا خنله اینک زند را مترجمان خوش آواز میخوانند اندک دلیل بر این زند باف و زند خوان گویند فردوسی در صفت زمان خوشخوان مطرب گفته فراینده شان جان بی زهر و ناف سرانید شان در کلو زند باف منوچهری گفته صلصل شیرین زبان بر جزین راوی شود زند باف و زند خوان برید بن شاعر شود کمال سمیع گفته در آن میان که درواع کل و بخش کنی خبر ناله زارم زند خوان برسان وقتی من تیر گفته ام برنامه بازند بازند از کبر و طهر مرغ زند خوان

زند چچی با اول مفتوح بانی زده و بیای مجهول و هم چچی مسکور باشد بوده عامه و ار که زند خوانان بر سر می بچیده اند مانند عامه علماء و فرای این عهد که متداول شده حکیم خاقانی در صفت بهار گفته چون با وز پد چچی کسار بر کشد بر خاک و خار می سندس خضرا بر افکند و این بیت دلالت کند که زند چچی عامه و کرباس سفید بوده زیرا که زند چچی کسار کتایه از برف خواهد بود سوزنی سمرقند گفته شناسی منتخب کشتن بهیچی به از خلعت گرفتن زند چچی و مسوع افاده که در زمان طایفه زند بنویس شال بر سر می بچیده اند که در میان عامه علماء و شال و کلاه میز زبایان سلام تفرقی ثالث بوده و از شال زندی گویند

زند هارود یعنی زا و ضم را نام رود مشهور صغیران است که بعد و بت باو شهره هر شهر بگردد بهار در هر بت شعر او فضلا در نظم و نثر بسیار آرزو استوده اند از آنجمله است لب زنده رود نسیم بهار و آنرا زنده رود و زاینده رود میسر گفته اند و آن مشهور است ولی زین رود غیر مشهور در تاریخ سپهان زین رود در شعر عربی و عجمی گردیده ام از آنجمله در اشعار صدر الدین عبداللطیف جندی خطاب بان مدو کرده و گفته ای

این صید حرم کز پانیت و عبری سلسله گویند و در اصطلاح
 حکما سکه دور و تسل معلوم است و زنجیر را که سلسله
 باشد پارسی پهلوی زوروه گویند و دور را که گردش است
 کپرده گویند و زنجیر پاره یعنی سلسله جزو زنجیر دست یعنی
 سلسله مرقوم شده و شخته شمار که زمین غله نورسته را
 بان هموار کنند

ترنج با اول و ثانی منقوح و قن معنی بی نفع نیز آمده عطار گفته
 چون ترنج بند تو بر بندد زو و اسپین جز ترنج چه بود و آندم مال
 ملک و کار و بار کمال گوید بر لاله زار عرض تو هر دم ترنج است
 پیش ز سخت برک سخن هم سخت ناخوش ترنجی روز ترنج
 خوش ترین کین خوبی تو چو کار عالم ترنج است از مصراع
 اول معنی اعتراض از دوم پیوده و هرزه و از چهارم بی نفع
 ظاهر میشود و در فرهنگ معنی مطلق سخن گفته کمال گفته فلک
 برابری است تواندیشید برو خرد ترنج نردستان آورد
 و کمال خجند گوید کوی چه ماند بزنجندان یار این ترنج مردم پیوه
 گو است و معنی سخن هرزه پیوده و بمعنی خصوصاً حسد و کینه
 از دشمنان کرده محاسن کنار اهل ترنج را با محاسن چکار و
 ازین پست زاری معنی معروف مشهور می شود آن منبع
 المحاسن و آن مجمع الکرم شد در میان خلق حسد و دشمنان ترنج
 زنده در فرهنگ بکسر زای معنی جان آورده و گفته ازین جهت
 ذی حیات را زنده گویند و لغت کتاب زدشت که بزعم پارسیان
 از آسمان نازل شده و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده حکیم است
 طوسی گفته دو بازو زنجیرا کرده بند بهم بسته بر بال پیلان کند
 و معنی چوبی که بر بالای چوب دیگر گذاشته تا از آن آتش
 بر آید و چوب بالا را زنده و چوب زیرین را پازنده خوانند اما در عربی
 نیز معنی آتش زنده آمده است خواجہ حافظ گفته دیگر باره زند
 آتشی میزند ندانم چراغ که بر یکیند و نام پهلوانی تورانی که
 وزیر سواد بود و یک مشت رشتم کشته شد و معنی بزرگت
 مانند زنده پیل و زنده رود و زنده ندم و نام طایفه است
 از الوار عراق که گریحان تومی چند از آن طایفه حکومت ایران
 یافتند و مردمانی دلیر بوده اند و آخرین ایشان لطفعلی خان

دور اول زمستان میروید یا گرم و تند و صید و موجب است
 بدن است بر تبه که خورنده آن از هوای سرد متالم نخواهد بود از ترنج
 ترنجعل همان رنگه که کمال زربلغ گویند محتشم کاشی بدنگفته
 زربلغ زبانه سیلی میخورد کار نیکو کردن از پرکردن دست
 زربورک و زربوره توب کوچک و تفنگ بزرگ مانند
 تفنگ بیادوت و کوله پر کرده آتش زنده و آن معروف است و نوعی
 زربکان سرد تر از آنکه کند سرد و دهبوی گفته زربان زاری زبورک
 زرد و رنگت سیمنها چون زبور و گویند سازیت معروف زاری
 گفته دف و چنگ باب و زنبوره چنگ و نامی و بر بطوطه سبور
 زربیت بر وزن پنجم کلی است معروف که معرب آن زربین است
 زربیتل بر وزن قدیل ظرفی است که از حصیر و چوبهای نازک
 با فند و بر آن دسته نهند و از جانی بیگانی بر بند سولوی گفته در عیش
 و رانی زار بیافت که برود دست زربیتل یافت و در بنظیر
 در اصطلاحات در بوقل را گویند نوری گفته عیبم این پیش نه
 کم بود است دغلم از صبح و در زربیتل و معرب زربیتل زربیتل
 کسر اول است چنانکه سردب و سرداب

ترنج بر وزن نخب صمغ دخت و معنی کیره و نوحه و سخره و لاغ و بضم
 اول چانه و ترنج و بکسر اول نخب سفید که عبری شب عیانی خوانند
 حکیم سدی معنی اول گفته زباله و چیز از دل سنگ سخت
 بر وزن خسته همسوز ترنج از دخت

زنجیره بر وزن جفزه جانور کبکست کوچک شبیه به بلخ که
 صیدای طولانی شبها از آن بر می آید

زنجیر بر وزن پنجه معنی نوحه و مویه و نیکه صاحب فرهنگ زنجیر
 معنی نوحه گفته سوار کرده چو زنجیر و زنجیر معنی نوحه است چنانکه فرالدین
 ابوالمعالی گفته بکر و کران چند زنجیر که مرکب از آهن و مس و زنجیر
 و در فرهنگ معنی در دوران حسیر آمده این معنی است ای بکشد
 زنجیر زنجیر آن کو بچه باز و طفل کایت و بچم پارس معنی زن فاشه
 و خجسته و آواز زنجیر نیکو نیکو نیکو معنی تسل که برادر دوست
 و اجمالا معنی تسل آنکه عددی و بعدی وجود داشته باشد که

که غیر مست نهایی بود و این محال است
 زنجیر معروف است زنجیر گردش روایت این

جای کشته تیری و گرم و کسند و بدبوئی همچو سیر خشک و زخمند
 سرد و زرخش روی چمن ساق و زخمک بکاف تبدیل آید و صبی
 از معانی زفت بازخمت موقت دارد چنانکه مرقوم رفت
 ز مخرش نام قریه و قلعیه است بخوارزم معروف و از آنجا بزواج
 فاضل مشهور جارالد علامه ز مخرشری
 ز قمر و ناسن در زبان کشته یعنی ساریدن و خوانندگی لغت
 زنده و بازند آمده است
 ز مروت و منی یعنی بسرایم و خوانندگی کخم و زامرویند
 یعنی بسرایند و خوانندگی کنید
 ز مزم بوزن همدم با هر دو زای متوج شده معنی دارد اول
 تری نباشد بآبستکی چنانکه شیخ سعدی گفته مطرب محبس سباز
 ز مزمه عود خادم مصل بسوزد مجمره عود دیگری گفته در سادیب
 اگر بود ز مزمه بستنی جمعه بکتاب آورد طفل کز زبانی و دم کلماتی باشد
 سخنان در ستایش زود تعالی و حسن کام پریش آتش و شستن بران
 و خوردن غذا آهسته زبان را نند شرح آن در ذیل آید بر رسم علمی
 شد سیم نام کتابت از مصنفات زردشت پنجمه علم دان را
 استامیز کونید و ز مزمه می گفت و لب را به بست نظیر مویز
 گوید در معنی سیم تامل است چه با معنی دویم یکی سیم نماید که آهسته
 بز مزمه حرینی زو یاد عائی خواند و خاموش شد و این ز مزمه کردن را
 بلغت زنده و بازند ز بهانیدن گویند ز بهانیدن یعنی ز مزمه
 کیند و ز بهانیدن یعنی ز مزمه کیم بر طعام
 ز مزمه به صفتین صفت که از چوب در منده و کل سبازند و بعرب
 عمر گویند و در مویز کل زو خشک آمده و در فرهنگ این معنی بغض را
 آورده و گفته این لغت از هند است
 ز مودن یعنی نشستن و نکار نمودن و ز مودن نشستن و نکار
 ز مودن یعنی زای و سیم و سکون و او را مملد در مخزن گفته اسم
 پاری زفت یا بس است و در و کک منسول زاز مودر لاک نامند
 و مستعمل زر کران است بیکمقال آن بازده تخم مرغ جهت زرف
 الدم از مجرب است و الله اعلم
 ز مزمه ز مزمه اول و سیم معنی است و آن جا بیت بسیار
 است و نزدیک بانتهای کرده هوا و این الفاظ مرکب است از مزم

و هر چه زرم یعنی ساری سخت و هر چه معنی کنند که فاعل است
 و سابقا کشت
 زرمی یعنی خفت زمین است زرمی و زمان گرفته بر موز سبزه
 هم شیخ نظامی گفته اساسی که در آسمان وزرمی است با اندازه
 قدرت آدمی است
 زرمیاد یعنی اول و کسرتانی یعنی نام روز پست و هشتم است
 از هر ماه شمسی و نام فرشته است که بحفاظت حران شبستنی
 و مصباح این روز نامور است
 زرمیدن بر وزن دمیدن یعنی جابیدن و خاشیدن آمده
 زمین پیا یعنی سیاح و سیاح و جهان کرد
 زمین چشمه زمین شیار کرده و در زیر دست و پای
 زرم وارد شده باشد ز مزمه کشته فی اندم چشمه بکشمی غبار
نمایش دوز دهم در زابانون
 ز تاج بالضم و تشدید آورده که بر آن چربی نباشد و اندک
 او بکوشت و آرد و دو نیمه بکشد و بزعفران نند کرده در روغن
 بریان کنند و بخورد چنانکه احمد اطعمه گفته خیال است زنج میسر
 و ایم و دست کوتاه ما بین و استین دارد
 زنباره بمعنی زن دوست میباشد
 زنبور زنبل کلیمی یا شمش که بر دوز بر آن چوب
 تشبیه نموده خاک کشند و آنرا خاک کش نیز گویند فخری گویند
 میکشد خاک خانه خصمش فله کین بر توبره و زنبور خاقانی گویند
 در جهت بارش به بزرگبری همی پایت شکنج و پنجه دست تونزل است
 چون میانان کلیم ناختمه فدری فرورفته باید تا خاک و سنگ که در
 آن پر کنند ز زرد و آنرا زنبل خوانند پس زنبل خیریت که پو نطه
 نقل حل شکم کرده است معنی که کران بار باشد و شکم کرده باشد
 گویند زنبل کرده اکنون برای خاک کشی چوبی را که بر مکمل ناه است
 ناده گویند و حاصل آنرا ناده کشند و نند و شرح آن در ذیل
 لغت ناه و یاید و در شفا قیام ز مزمه یعنی نقل و در فرهنگ معنی شکر
 که از نبار اریس است آورده و گویند یکی از آلات جنگ است و الله اعلم
 زنبه نام باقی است که در بلادی تابستان میکارند

و کشته اند پیرین دیده و استاودرزه چون کوزه که ز کج
هستی بخور کنی

ز کشته نیز معنی کاسه سفالین است و کشته اند
یعنی تورا بنزل بزم برمی انگ نوشیدن ریح نیاید خوش از کشته

ز کتیا بفتح اول و کسر ثانی در زبان کشته بلغت
زند و بازند معنی کاروست که بهر بی سکین گویند

ز کاکل بروزی و سنی زغال که آگشت و همگشته باشد
ز کالاب ملک و سیاهی باشد که در دولت کنند چنانکه بداند

اشارت رفتن و آیز کاله نیز گویند
مناشیس نام در زاء بالام

ز لال بضم اول کرمی که در میان برف بهم رسد و در میان
آن آب صاف باشد و آنرا زخنه کنند و آنرا آن خوند سعدی گفته

زالال اندر میان و شسته محروم و زالال بدین معنی عربیت نه پارسی
ز لغین بهمان معنی زور فین است که گذشت

ز لوه همان کرمی است که خون خورد
ز لیبیما یا بضم شربی معروف و آنرا لابی و لیبیما و لابی نیز گویند

سود کشته نان و کشکی اگر با هم نیز رست کوفتی لیبیما باشد
ز لیف بفتح اول و کسر لام معنی هم تخت دید و همقام و آنرا لغین

باضافه نون در آخر ز کشته اند چنانکه با پیشین و کدایشن و کدایشن
کدایشن و ایم و رین و رنج و رنج و مجالدین علی قوسی رسانیدند

کشته اند این پت در برابر پدیم منب تر است تا هم دادن چنانکه
حکیم فرخی گفته از لب تو مبر از پدیم است و زلف

مرا نیز از لغین حکیم سنجی کرمی گفته سیاست کردنش بهتر
سیاست ز لغین پیش بهتر از لغین نام ضربت کشته کرده است

از زلفینت تفران در عذر زلفت و زلفت که در لغین
بریکل بر وزن طیلان و از و صدائی که از کله بر آید

مناشیس از و سمنم در زاء با هم
ز م بفتح اول یعنی رودخانه است و بعضی گفته اند نام شهر است

که این رود از پهلوئی آن گذرد سنائی معنی شهر کشته شاهی که
کشاد از سه شمشیر جهان گیر خوارزم و خراسان و حد کابل و

ز م را حکیم فردوسی معنی رود کشته ز خون و شت گشتی که رود ز م

ز م ز م کوی پیل تن رستم است و معنی او بخت و سرو دند فصل سزار
ز مستان کونید چنانکه فصل که مارا بو مطه تاب که معنی نایش مگر می

تابستان خوانده اند فردوسی در صفت سرما کشته گذرهای همچون
پراز با ز م یعنی با د سرد و در یکی از کتب حکمای فرس کرات

مکتب زوره باستانی نام دارد و اینک در منصور است که که در پیر
پهلویست و معنی سرد زین پایه هم او می باشد که عرب و عجم ز کیده

فرا گرفته باشند و هر دو یک معنی استعمال کرده باشند
چه لغت مشترک بسیار است

ز مار و ز م بفتح اول رستنی باشد که از زمینهای نمناک زیر
نخم برود و ترکیب چتر کوچک بعضی آنرا چتر مار گویند و عوام

آنرا کلاه قاضی گویند و مار و ز م نیز بهین معنی است و تبدیل نام
و ابو نصر سخدی که از متقدمین صاحبان فرهنگ است معنی خاک

شور آورده و این پت عنصیر را میگوید کرده کجا حشیم در م ز م
نخایت کل و لاله زوید از سمار و ز م

ز مان بر وزن مان صاحب جانگیری کشته معنی مرک است
و این پت حکیم ریشا پدا آورده چون بنید رستم که سوزان بر است

کانه منس فواز و کشته اند زمان عرب است و از منب جمع آن می آید
بلی دمان پارسی است چنانکه در فرهنگ و سایر گفته که دمان بر وزن

و معنی زمان و تقدیر است از حرکت فلک هم مؤلف گویند آن
از لغات مشترک است میان عرب و عجم

ز م بفتح اول و سکون ثانی در بر مان کوی یعنی زاج است و ز م
سفید از م بجر که گویند و نام موضعی است در خراسان و احمد

ز م بفتح آن موضع منسوب است و اتدا علم
ز م بفتح کور با چشم پارسی کافس این لغت را سردوی در فرهنگ

خود را میگوید فضلا بر وزن کردی دور آورده است معنی ز م بجر
که زاج سفید است و این لغت را که ز م بجر بلور باشد متصل

نوشته بودند هیاران ز م بجر بلور را ز م بجر خوانده اند و از اینگونه
تصحیفات بسیار شده است

ز م بفتح اول و ثانی طمی است مانند طم طیل و مازو
امثال آنها که بهر بی جنس گویند و آنچه ز مازا که در کوا را بنود

و مردم بخیل و مسک و ناکس نامتره شیده را نیز گویند و پور سها

زغارو بفتح و ضم راه و سکون و او بمعنی محبت خانه و دور
فرنگ بزمی پرسی آورده

زغازه بفتح ز نام کا و رس بوشکو بلخی گفته رفیقان
بازرونا زونمت پس آرزو مندیگنا زغازه و بمعنی گلگون نیز
در برمان آورده

زغاک بوزن خاک شاخ درخت انکور را گویند
زغار بانگ و نغمه بانگ که ناگه برآید چه از چم و چه از غضب
حکیم فردوسی گفته سپیدر توران ز بانگ زغار ترسید
چون سخت شد کار شمس فخری گفته چنان بعدل تو محمود
ایمن است جهان که بر نیاید برگزید هیچ سینه زغار آرزو زای کار
بزرگخانه و در آن محل باید

زغاشش بوزن شخاشش رزبای پوست باشد
که پوستین دوزان بدوزند و آزار عیاشش نیز نوشته اند
زغش بمعنی غلیج است که گاهی زهت و گاهی زهت و زغش گفته
زغند بوزن سمن از جای جربتن یا ننداهو بمعنی بانگ بلند
که در زندگان کنند و بخصوصه بانگ یوز را که نیدرودگی گفته کرد
رو به یوزواری یک زغند خوشستن بازان میان پروان بکشند
و خود یوز را زغند گفته اند چنانکه فردوسی گفته بغیر یوزی چو شیر زغند
زغیده بمعنی افشوده و فشارده باشد

نمایشش شتم در زاع با فاع

زفاک بمعنی برابر زنده گذشت در خاد و فاع تبدیل شده
زفان بوزن و معنی زبان است چنانکه زفان کو یا نام فر
بکنی است و در شعار فارسی بسیار است
زفانه تبدیل با فاع است در همه معانی یعنی زبان است که گذشت
زفت بفتح ف و ضم ف و محکم و قوی جسته وقتی گفته ام که او پیش
زفت است فرب بدن سرو نیز سنگ است بر گردن شود
گفتار پیشه شیر خوی جواز گردش آید سرو بر سرین با بضم ن
و گفته رود چندی زحمت که در خوردن کلو و کام را بگیرد و در هم
شد مانند ماز و طیله و بربی غصص خواهند و صفتی سیاه
چسبنده که از دخت صنوبر حاصل شود اما صاحب تخم کبک برآید

آورده و بمعنی تیسر گفته و بعضی گویند قریب است با بقیر سینه است و
چنین است و بعضی شواهد نوشته میشود معلومی گفته ای جان من تا کی
گله یک خرتو که گریز گله در زفتی فارسی نکر نی بار کیر لا غوم
معنی پروا مال آمده قدحی زفت بر آن سیرک طرار دهد فرخی گفته
کشیده خجرجوشش ز روی زفتی پوست زدوده بخشش
دستش ز روی زادی زنگ بکستی همه تخم زفتی بکار ستیزه
نه خوب آید از شهر یار امیر سر و دهلوی رست هسید که
بزفتی خون دل رفت شود خرمای تر چون با جمل خفت

زفر بوزن زفر بمعنی دمان است آردی گفته زرفا زرد
از دمانی دمان فرخی گفته خدای خواند آن سنگ را شی شمان
چه پیده سخن است این خاکش آن زفر و آرزو زغش از زفر
رو وقت کشتن سام از دمان را گفته چو شد دوخته یک کران
از دمانش باندا زغشکی به پروان بانش سه دیگر زوم بر
میان زروش برآمد سبک جوش غن از کوش
زفرین منقلب زفلین است
زفوت بهمان معنی زفان و زفر است
زفیده بوزن کشیده بمعنی تر شده و چسبیده و چنگ
روحی گفته از آن دم که دیده زشت را ندیده شده جمله
بکنی زغش زغش

نمایشش نهم در زاع با کاف

زک مخف زاک یعنی زجاج و بضم خود بخود حرف زدن است
زکاب بفتح اول رشیدی گفته سیاهی که با آن
نویسند و این پت بهرامی جبرسی آورده گفته جرتخ و تیره
اب ندیدم در آن زمین خاک که هیچ بازند استم از زکاب
مؤلف گوید سیاهی که بدان نویسند مبهم است میتواند باشد
که زکاب آب زاک باشد که سیاه گفته است یا مخف آب
زکال چه زکال بمعنی زغال است و جبرداشاید زکاب تشبه
کرده باشد و الله اعلم
زکاره بمعنی مرد خیره و ستیزه جو آورده اند
زکان بمعنی خود بخود حرف زنده
زکج بوزن زکج بضم اول بمعنی کاسه سفالین است و

که از کشت سبب ساخته چون سبب خطرات و جان بوی طین
 این شهر گویید بزره شبیه کرده اند و رنگ نیز کشته اند و زنجیر مغرب
 رنگ شده چنانکه با شواهد مرقوم شده و بکیره در سمت مغربی
 رنگ و قسمت در زمی آن از مشرق مغرب تخمیناً شصت
 و پهنای آن از شمال بجنوب پست و هشت میل و بعضی سی فرسخ
 در سیفر پنج نوشته اند و از زو تا زنجیر پست و شش روز راه
 خافه و شتر در می باشد و از جنوبی آن دریاچه که از آب زره
 گویند گذرد و مصتب رودخانه همی رسد بکیره زره است و آن
 رود دیت مشهور فردوسی در باب فرا فراسیاب از کجمن
 بجانب بیتان کشته باید دمان تا باب زره میان سوده زنده
 پنج و کره هم و کشته بکشتی زاب زره بگذشت همه پنج مایه
 باد کشت و شعر از لفظ پر حلقه خوبان بزره شبیه نمایند چنانکه
 رشیدالدین و طوطا کشته در کار من فاده زره وار صد کرد
 تا پیشه کرده زلف سیاهت زره کری اویب صابر کشته امی زلف
 یا رمن زرهی یازره کری یا پیشتیر غمزه جانان زره وری ظهیر
 خاریا بی کشته خود از زری سزره از بر بود تو جگجوی عادت دیگر
 نهاده و بر گرفته دل چون خود آهینس وان زلف چون زره
 بر نهاده و دیگر نام مردی از خویشان فراسیاب که در
 قتل سیاوش شریک بوده و او را کروی زره مینامیدند فردوسی
 بچاهی که فرموده بدشت خون کروی زره بر دو کردش نکون
 خلیب کشته بی جرم میر زره خون سیاوش در لکن
 زره دوزر یعنی نوعی از پیکان است
 زره کران و تبر سران نام دو ولایت است در
 طرف در بند و شیروان
 زریپر یعنی اسپرک که نزد بدان رنگ کتد عوی است و در زره
 پاریسی دانسته و باین معنی آورده چون که نام بلاد کشته است
 پاریسی است و بعضی از دواب و برقان و صنف در این است زره
 رنگ آورده اند
 زریوان بر وزن محسنی از کون است یکم نام حشره
 علوی کشته مشرق زوز صبح سحر کایان زرخان لبان نام
 بیرون است و بعضی خرم و سبز نیز کشته اند قطران کفته همیشه

با خدا یا سرت آوریون باو که هست جان هم مردان تویزیون
 و بعضی شقایق نیز در فرنگ جاگیر می آورده است و از مختلف آوریون
 دانسته و نوشته که ناصر خسرو کشته کشت طبایع و یاران و از
 این شد روی زحل سرخ و روی زهره چو زیرون اما این پست چند
 دلالتی بر معنی شقایق و لاله ندارد بلکه بزرگی و لیس است
 زریو ۵ بر وزن کرپه یعنی اول و ربع در برمان گوید معنی
 کشتن از خود باشد که از ابوری فانی الله خوانند و الله اعلم
 زریس سر رود نام رود دیت که از پیش شهر مراغه در رود
 با یکان میگذرد و از ارکان ختو گویند و رودی ناهست و بلکه در
 آباد در میان دور رود واقع شده و از امیان دور و تیر خزند
 و قبر هو لاکو خان مغول در آنجا معروف است و محل ریگی که در
 خارج شهر مراغه بسته بوده هنوز بعضی آثارش باقیست

نمایش ششم در زوا با ساین و شین

ز رسته محفف ز رستن است و بر این قیاس
 رست و رسته چنانکه ناصر خسرو علوی کشته شنیدی این
 مثل که زند عامه مرده به از بکام عدو رسته
 ز رشتن صاحب فرنگ رشیدی نوشته که بفتح معنی
 چه باشد و این پست رود کی آورده ز رشتن از زبان دوم
 اندر جهان ز رشتن بر پداری میان مردمان
 ز رشتت معروف و ضد زیا و در تحته الاجاب بفتح زوا معنی
 دیدن و در جهب انگیزی بجای دیدن دیدن آمده و در برمان
 ز رشتت بر وزن بهشت معنی دیدن آورده و الله اعلم
 ز رشتتاد معنی یاد کرد و در زشت که بتازی غیبت گویند
 حکم رودی کشته بتو با ذکر دوغم عاشقی نکار کن این به زشت یاد
 ز رشتت خرم گمان که از روعن چراغ کیزند با جی کشته بردل که ز
 ز رنگ در زهرت دوزیر جواز چون ز رعیر است

نمایش هفتم در زوا با غین

ز رخار بالفتح زمین نمانک و چیزی رنگ بر آورده و در تحت کشته
 ز غار و ز غر معنی نخی و محنت نیز آمده

زر فین حلقه باشد که بر چارچوب در لصب کشند و
 زنجیر در آن اندازند و وصل کنند انوری گفته هر کجا
 من او کشد باره نمک شد باره قهلهما زرفین و انرا زور فین و
 زور فین نیز گفته اند منوچهری گفته هر کسی بکیر کند دست
 خود اندر زلفین و بعضی آن زنجیر زور فین گفته اند و
 بزلف در دهن است اند
زرگان نام قصبه است در شش فرسخی شهر شیراز
 و یکبار باب خانه مغرور آباد در دو وقتی کان زردشته زرقان
 معرب آنست و مرقد سید شیعیان در آنجا است که مرید شاه
 فضل نسیمی بوده و شهید شده رحمه الله
زر مشیت افشار گویند پارچه زر بوده که پرویزان را
 داشته و مانند موم نرم بوده و بغشار دست شکل می یافت
 و از دست افشار نیز می گفته اند و نام کت پست از حکیم داد بود
 این پوشش آیین از پروان ساسان دویم که بنام نوشیروان
 عادل نوشته وینک حاضر است
زر نیاد نام دو ایشیت مانند پای مرغ در بعضی دواها بکار برند
 زرنند ناحیه است از بصرفت بسبب این نام ایشیت که در زمین
 آن خرد های زر پسند و در فارس نیز جایست باین نام
 و در نواحی طهران بلوکی است آباد و معمور که چهل باره تیره
 معمور در دو شکارگاه معروف سلاطین است
زرنگ بروزن شهرنگ نام شهری بوده از سیستان که
 کرش است ساخته حکیم فرخی در فتح سیستان مدح سلطان
 محمود غزنوی گفته آنکه بر کتب بیک حمله در قلعه طاق آنکه گشاد
 بیک تیز زارک زرنگ قلعه طاق حصار و شهری بزرگ بود
 و سه باره داشته مابین باروی دل و دویم فرار و باغها
 بوده و میان فصل دویم و سیم مردم نشین و درون فصل
 سیم مجرب کنه کاران که هرگز خلاصی نمی یافتند هم فرخی گفته
 هزار باره گرفته است بزبانه ارک هزار شهرنگ است بزهر زنگ
 حکیم همدی گفته دو بهر بار پشت پیلان جنگ فرستاده تا سو
 شهر زنگ هم او گفته بیاورد و نهاد شهر زنج که در کار نامود روز
 زنج و انرا زده نیز گویند تبعیدیم زاده بر زدن کرده و بجزو سیدان

نام شهر زرباب زده خوانده و در لغت زده کجی آن خواهد بود
 و معنی نو آمده است بوالمنوید بلخی گفته عید شد دیگر که آن دلدار
 مشتک بر کشتن جامها پوشد زرنک و معنی زرنکی است
 کوی که از چویش کوی چوکان و تیر و خاخ زین است کند و کوی
 آتش آن چوب بسیار ویر بماند حکیم همدی گفته بچوکان چه
 برداشت کوی زرنک زرمش بگرد و رخ من زرنک و بلخ
 زامعنی کله و رمه اسبان آورده اند فردوسی گفته همی تا زکابل
 بیاید زرنک فیله همی تاخت از زرنک زرنک و معنی زرد چوب نیز
 آمده چنانکه عمید لومکی در مناظره شراب و بنک گفته دی
 در میان داده صافی مزاج بنک در عرصه و باغ من اقاد شود
 جنگ پس از مبارزه در مناظره آخر گوید در وصف لعل سبز
 بدحت عمید کرد رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنک و در
 فرنگ معنی زرنک آورده در ادوات الضلا معنی خردل گفته و
 هر دو بر نان شاد خواهد
زر نیج تصفید باصطلاح اکسیران سم القمار است که از
 تراب الهالک و پارس می مرکب موشش گویند
زر نیسکه در تخمه معنی ریواس آمده که معروف است
 آن را ریواج و ریواس نیز گویند
زر و بروزن و معنی زلو است که خون خرد و آزاد بود و شکو
 نیز گفته اند و صاحب جهانگیری گفته داروئی است برای چشم
 مانند سرمه و توتیا و این پت سلمان را شاد کرده زری بخار
 سمند ترا خواص زر و زری بقول کلام ترا عیار کرد در بران نیش
 گفته و لیکن بخاطر میرسد که زور بوده باشد در اواسط شده
 و در اصل عربی باشد یعنی زرد است و او آزاد است مانند
 و او پس در دختر و ریش و شاشو شمرده اند
زر و غ معنی آروغ در جهانگیری آورده و در شهیدی گفته است
 که این تحیف است و هل آروغ معنی است چنانکه نوری همدی
 گفته نیز کند چون آروغ هشته است
زره معروف است و آن پوششی است مانند جوشن و
 از تصنیفات داود بنی امیر برای حفظ بدن از رسیدن
 مانند تیر و شمشیر و نیزه و دیگر نام شهر و قصبه است

نک است یعنی صفت و برده و رنگ زانمی معین است چنانکه
 نیک ازین کتاب در زرد موبدان دین زردشت باقی بوده آن نیز
 در دست نهایی ایران از میان رفته است و زرد بر بخش است که
 حکاش مطابقت کتاب برآید است مریز زرد خوند و آنچه مخالف
 بود که زرد کوبید و پازند شرح و ترجمه زنده است و از آستانه
 و آیت ما و آستانه کشته اند و بعضی کشته اند استامتن است و زرد
 شرح است و زردشت چون ناصر و کواکب را تجید میکرده و
 پیوسته در فروختن آتش و ساختن آتش که ماسعی بوده علوم
 و آتش پرست کشته اند و آتش را قبله زردشت خوانده اند و شعرا
 در شمار آورده اند عجمی گفته بریزد و بر سر درها قبله زردشت
 بشین از کهن شکم قائم بر پشت امیر مغزی کشته ای روی کور
 از قبله زردشت بی روی تو چون لاف تو کور است مرا پشت خاق
 گفته اگر قیصر کماله از زردشت کم نازه رسوم زنده است ما کوبیم
 کان چه زنده است و پشتش که زان پازند و زنده است ما چه خاک
 و زان آتش که وقتی خلیل آند در آن افاده در و مرادین است
 حکیم مامل بلکه تعجب است زیرا که خلیل ابد بر آیم آسالمای سار
 سابق بر زردشت بوده است حکیم ناصر حنرو علوی گفته
 ای خوانده حدیث زرد و پازند زین خواندن زندگانی و چند
 اول بر فضول و زرد باب زردشت چنین نوشته در زرد در
 فصل شافعی بی باک در قول حکیمی خردمند دیگری گفته زرد
 آتش را بست باید زرد زانت که با می بفرغ است همانند
 زردک که زرد در تخمه معنی جامه خود رنگ که در ایشان پوشند
 بر زبان معنی آب کاشه نیز آورده که آنرا زردک نیز گویند
 زردکلی یعنی زرد پاک است و طلا معرب است چنانکه سعدی گفته
 وجود مردم و انامثال زردکلی است که هر کجا برود قدر و قیمتش دهند
 زردکلی معنی زرد شخم مرغ و صغرا و آب اول که از لیل کاجیر کینه
 قبل از شاد آب و معنی آب زرد رنگ چنانکه کمال گفته انامل تو
 چکر در سوار زرد کلک دیگری گفته زرده شام وقت سر زردک
 سحر چرخ را زردان نبایستی امیر سرود پلوی گفته ترک
 من بگرش زرد خویش در کش آفرخان زرده خویش
 در سینه زانو اتوانی را با فراق پس زرد زرد خویش

و نام کوهی است که معدن زرد و قمر است و نزدیکی شهر شیراز
 نیز تیره است که از معدن زرد و آند و طرز زرده خویش در این
 قیاس است معنی تیره است و قبل و معنی اول معنی همان عالم خود
 رنگ است که در زردک آثار است رفت
 زرده دومی معنی زرد خالص است که تمام عیار از آتش سری
 نیز کونید خاقانی گفته این می و جام بین بهم کوهی دست شعبده
 کرده بسیم دومی صره زرش سری زرده پنجه و دونه نخی
 ده هشتی و دونه هفتی همه زردانی تمام عیار را کونید چنانکه زرد
 اسامی ایشان پید است
 زرده کوه کوهی است در استان که طوایف بختیار
 در آن ساکن اند و آب که رنگ که رودخانه است مشهور
 از طرف آنگوه آید و بنواحی صهفان گذرد
 زرد رنگنی بضم زانان زردت غلص منسوب بر کن نامیکه کونید کیمیا کوبد
 زرد و زرد بر درون منسوبه کونید جانور است
 از جنس عنکبوت که مکس کسیرد
 زرد ساو بکسر ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده بر
 و اوزده زرد خالص تمام عیار را کونید و بعضی معنی خرده زرد که سونا
 کرده باشند گفته اند و بعضی گفته اند که در خشب معدنی بود
 زرد ساو برمی آمد چنانکه فردوسی گفته بپایان شب چون بخواند
 چکاو زمین از کون کرد از زرد ساو و آنرا زرد ساوه نیز کونید زرد
 شد و غیر شد در هر دو درست است و قدما بیشتر شد
 گفته اند چنانکه حکیم فتوری سمرقندی است چاد هر شد
 زردنی مهرگان از آنکه چون کوره شد آسمان
 زرد شک بروزن سرنگ بر دوشی است سرخ
 و زرش که در طعام و آشها کند و خزند و یونانی از سبز بریا
 کونید و در هند نام کلی است سدی طوسی گفته هم از خیزی و
 کاو چشم زرد شک بسته رخ هر یک ابراز زرد شک
 زرد خنج بفتح زاء و صتم غنیم کیا هست بدو که از چین آند
 و آن را حلوه چینی کونید خالصش است که دفع
 خشکی بوی مشک کند
 زردشان نام روز نهم باشد از ماههای ملکی

این بر سر نیز نام حضرت ابراهیم است چنانکه در آن ستم نام
 گذشت و در محاضرات از تفسیر شلبی گوید بسیار هشت هفتاد بوده اند
 چهار هزار زبیدی اسیر ایل و همدان نسل ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام
 هشت تن از آنها از اولاد دوم علیه السلام بودند و آن شیش و
 ادریس و فوج و همدان و صابح و لوط و یونس است و بعضی از تن در
 اند و بعضی نیز بر این راصد نظر گفته اند و یکصد و پست و چهار هزار
 پنجم معلوم است که در بر قومی در سرکاشی بوده اند چه پیش از هشت
 رخ تن از پیش بران زیاد در قرآن مجید نیامده است و گفته است
 جویستی که اسامی بسیار در عجمی است الا چهار کس آدم و شیش
 و صابح و محمد صلی الله علیه و آله و سلم و زردشت ثانی بن زعفران
 بن زشت بزدشت بزرگ میرسد که گفته نمود و زردشت بن
 بدو بر ابراهیم پنجم بر سبکی نام و بعضی گفته اند که مقصود فردوسی اند
 پیشین نگار است که نسب زردشت ثانی بنده و سبطه باو میرسد
 و اسد علم در هر حال نام اصلی زردشت سپستان بوده و نام
 مادرش را دغد و نیز نوشته و پارسیان گویند و دوی است
 یعنی بی بی و جدّه که آنرا بارسی در بزرگ گویند یعنی مادر
زردشت و زردشت و زردشت این سه
 لغت بر وزن انگشت باشد زردشت و زردشت و زردشت
 این لغت بر وزن غار است زردشت و زردشت و زردشت
 این سه نام بر وزن چراگشت زره دشت و زره دشت و زره
 این سه بر وزن زره پشت آمده زردشت و زردشت و زردشت
 و زار تشت در این چهار لغت و ال مطلق و نامی فوقانی منظم است
 و از آن پس ساکنان باشند و آن ششین مجرب و
 فوخته آخر است و این جمله نام میر پور شیب این پتیر است
 که بدوازده و سبطه نسبش نشان شاه ایران منوچهر بن
 ایرج بن سیریدون خستنی شود و مادر او دغد و سید هم از اولاد
 فردیون بوده عقده فارسیان ایران است که او پنجم بزرگوار
 و حکیم ریاضت شمار بوده و بروی نام اسامانی نازل شد
 چنانکه پیش از او بر اول عجم میرد با او در آذربایجان
 نیز گویند و جی فراموششای نکلید و یاسان ساریا بنیای عجم
 زول نمودن پنجمین بر گوهرش که او را کرشاه و کاشاه نیز

۱۰۰ نیز از نام بود که در هر دو نام گویند

گویند کتاب اسامی است و در آمده و بعد از او سیامک و کوه
 و طهور است و جمشید و فردیون و منوچهر و کوشی و حکمای
 کامل و سلاطین ۴۰ دل بوده اند نیز کتاب دشت اند بعد از
 زردشت ساسان تخت که پس همین بود و سلطنت گذشته عبادت
 اختیار کرد و تعامات علی رسید و در چه پنجمی یافت و
 صاحب کتاب کردید آخرین این طایفه ساسان عجم است که
 بعد از وفات پرویز کتاب دساتیر را که جامع کتب آنهاست
 ترجمه نموده و از حقایق بعضی مطالب اختصار کرد و از غیر ایام
 ننماده یعنی باقی را جاوید و نیز زنده که منور در میان است و زردشت
 و خسرو سیمباری گویند یعنی پنجم مرکز وی و کتاب زرد و بار
 منسوب بدوست و از پژوه نام مؤبدی از زنده و باز احکام شمرتی
 زردشت را انتخاب کرده و پیرون نوشته اند آن احکام غمی
 مثل صدا بابت و موسوم صمد در در صفت آن
 گفته اند زردشت بنکر صدین پرور است که در شهر طلش
 از صد درت گویند وی در شهر اردبیل و سبلان ظهور
 کرده و صدش از شهری بوده در میان مرغانه و زنگان که نیز نام
 داشته بر می آمده و از وی روایت شده است که شاهنشاه لهری و کتک
 نهاد که آنرا ایران شهر طلسمید اند و نیشا پور و رشت نیز گویند
 اکنون بجای دست و پادشاه عبدوی گویند و دین و از اول
 کرده و بعضی گفته اند قبل از طاقات باگتار شاه بجز اسان زرقی بلخ
 در است که موسوم بنو بهب ارطکاف گویند که شتاب او را
 دیده بعد از امتحان و اظهار محبت بزرگ با ایمان آورده ایمین او را
 روح داده اسفند یار بر روی و تمین اشکد با پرواخته تا ولایات
 ایالت اشکد با بر پای کرد و آلا در سیستان در ایالتان که
 رستم زال امین زردشت را چندید این نیز سبب عدوت
 کتاب و مهند یار با او کرده و ارجاب نیز قبول نموده و انکار
 سخت کرد و بعد از سی سال از حکومت کتاب ارجاب از
 ترکستان مبارک الملک بلخ ناخته لهری را بگشت و نور بر او
 با شتاب آمده زردشت را از پای در آورده و مدت عمرش مشاوه
 هفت سال بوده است و چهار و پست و سه سال بعد از همدان
 صفی علیه السلام ظهور نموده و کتاب زرد محتوی بر پست و یک

زرد در بعضی صمغ مانند
 زرد زنگ زنگ ازخوری دور کردن و جلا دادن و بر این میسازند
 زرد و غیره و قوی در صفت بر کشته نم رسوده و در ده این تیره زرد و
 کبود می بود شود وقت زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد
 زرد و متقن بزوزن سبوسکن در برهان کشته بلغت
 زرد و پازند یعنی خسریدن آید
نمایش نخم در زراع بار اع
 زرد یعنی زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد
 کتر کشنده اند فرود می کشته به آید تیره سردی پیر جهان
 گاه بر نماند گانه و لقب زلال بوده همین مناسب است که
 بسبب سردی مو بر مینموده
زرانشیت لقب بر نام زردشت است که گویند سپهر
 پارس میان بوده و قلمی خواهد شد و زرشیت بهرام کی زرشیت
 قدیم است که از آستان زردشت بوده و حالات او را منظم نموده
 و از اهل پرده بوده و پژوهش های اصفهان است و در این کتاب
 گاهی از آیات او شایده آورده میشود
زرانتمب بفتح اول نام پستروس بن نوزده بوده
 و او با یک کاوس نسبت دادادی داشت
زرراغخن بفتح زاء و او و جنجید زمین ریگانک و سخت را گویند
 حکیم بهرامی سردستی گوید زمین زراغخن سختی چو سنگ و در
 فرهنگ یعنی آروغ هم آورده او سلیک که گاهی کشته از فرط
 عطاشی و در زرد پوخته زراغخن و زمین سخت زرد رنگ
 زیادتی کاف نیز کشته اند شمس فخری کشته زفرض ابر دستت
آب حیوان را با زرد زمین های زراغخن
 زراچه از مو بهیات شیخ نظامی است که نام یکی از پہلوانان
 نمانده که هفاد فرود می کشته بود آخر کند را و کشته است
زرراف بالضم حیوانی است معروف که از پارس شتر
 کاو پلنگ گویند چارخاری و بدین سه حیوان مشابته دارد
 در این لغت عربی است زرافه که کونین لامعی چارخاری در صفت
 آب کشته پیل زرافه کردن کورب یون بدن شیخ سعدی کشته
 پی خوشگفت شاکر و نسوج با چو عقاب آرد و پیل زراف

زرراوند یعنی اول بزوزن دماوند نام دو اعیت وان دو
 نوع شیش با یکدیگر اطویل گویند و دیگر را مدح یعنی تدور و با صفت
 آن را نخود الوند گویند در اسکندنامه نظامی کشته زرافه
 نام پهلوانی بوده و این مصرع از قول دست زرافه است
 زرافه بالفتح دریا در مایحی خنر از راه الكفوه گویند بفتح
 و سکون کاف و ضم فاعله را که از بیماری فخر کشته گوید بوده است
 آب کبود خوانند و مخفف کرده بار حذف و مای دوم را بدل
 بغاساخته یعنی گویند کفوه نام دهی بوده بر لب دریای کوه
 خزر و آمویه و آبگون بر صورت محقق است که کفوه نام آن
 دریا شده است
زربان و **زرغان** و **زرمان** هر سه نام های نخت
 شیخ الانیا ابراهیم خلیل است علیه السلام دیگر معنی نیز وقت
 در توطئه الفضلا و فرهنگ و بر زبان آمده است
زرت بضم زاء و مای شده و حکایت معروف که آنرا
 نمک آب زرده بریان کنند و خورند و از آرد آن نیز بر نان زنند و خوراکی
 خورند اطعمه کشته دارم از زبان زردت خشکی و از جو سردی و از آن
 زرد نیز گویند که تا وطن جدیل مایند و زره برای تجویب عرب
 است زراری فتمانی کفته پیش سیمغ قاف همت تو بخینه
صبح اوزن زره
 زرد چوبه یعنی زرد و مضم جم پرسی پنج نباتی است باق
 آن است در زرد و ذره و از پنج آن شنبه روئیده و بر سه شنبه یک
 شنبه یک مورد تازه که کوچکی رسته و کل آن زرد پنج آن را از زمین
 بر آورده جو شش داده خشک نموده با طراف برند و بعد از چهار
 ماه ریا یک آن نیکومی شود و از زرد چوبه نیز می نامند عثمان شمشاد
 در صفت خزان کشته شمال زرفشان هر روز طاقوسان
 بستان را بند زرد چوبه بر شکار و مال زرد چوبه بر
زرخوری زرد خوری زرد خالی است و بجز بزرگی نسبت دهند
زردشت بزرگ و **زرران بزرگ** و **زره یون**
 در فرهنگ و بر زبان آمده که زردشت یعنی آفریده اول انجمن
 کل و نفس ناطقه و عقل فلک عطار د و نور مخرد و عقل فعال
 در رب النوع انسان در انگوی دنوزندان آمده و کشته اند

زر خنگ
 در ذیل زرد غن
 مر قوام شد

تیرامده گفته با لغت معنی نیزه زدن و سیر انداختن و دیدن
 شتر مرغ و در سامی گویند بروج ای الموده اللتی وضعت حملها و
 تسمی النفس االی ان تطهر و این جبارت معنی زنج و زخم
 یعنی زن نوزائیده مناسب می باشد و آن پاری است و مرقوم شده
 دویم اینکه زنج یعنی دوغ ترش و قروت گفته و در باب راجعین
 باین معنی گذشت و ثوابد نکاشته آمد و بعدیت که زنج
 مخفف زخمین باشد و معنی قروت باشد و در شعر فریوز زنج بنام
 و تصیف خوانی شده باشد و الله اعلم و رشیدی کلمه مخفف زنج است

نمایش ستم در زاء با خاء

زنج مخفف زنج که در حرف الف گذشت و مخفف زخم است
 عمید گوئی گفته زحل در هشتاد و پنج چشم زنج کرد زاشکخ
 زنج با زنج کرد و در جعبه انگیری گوید چیزی منور و در آن معانی
 و معنی آواز خرن ازین بیت میخک زدی قیاس کرده گفته
 بوسی بر هجیت کل جو چو بنر شب بانگ بر آورد مرغ چون زنج طنبور
 و همانا در این بیت مراد از زنج زخمه سبوره است زیرا که زنج مخفف
 زخم زخمه و پرورد اصل معنی زدن است چنانکه در چشم زنج
 بیان شده و اینکه گفته علفی است مراد میراد همان زنج است که
 تکلیلی و عبرتی تو لول گویند و گذشت

زجاج و ه معنی شاخ درخت نوشته اند

زجاج با اول مفتوح و لغت زود پازند یعنی ابرازنده زشت بهر کلمه
 زجاج برین رفت زردشت پاپرف کرمان جو زجاج
 زخم و زخم بر وزن و غمه چو کی است باریک که بدان
 سازوازند و عربی مضرب گویند و زخم زخمه چنانکه بدان اشارت
 رفته در اصل لغت پاری معنی زدن است و نظیرش در عربی
 ضرب و ضرب است نه معنی جرح است در شیش چنانکه فردوسی گفته
 ز و از شیبور زخم در ای می گوید رادل براند زجای و کز زخم
 لب سام بن زریان بود که گز او بهر که یکبار میخورد و میزد
 روح او از بدن مغافرت میکرده فردوسی ز قول رستم گفته
 من آن کز زگر خورم بر داشتم سپه را هماغسای بگذاشتم
 و چون حاصل زدن شیره و سایر جهرها جرح است مجازاً

بر جرحت اطلاق کرده اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و سینه
 معنی کچشم بر زدن بالیث طبرستانی گفته دلم میان زود لغت
 نهان شد ای مدروی زهر آنکه زحمت همی بریند و ک
 بجنبه کچشم زخم وقت سحر نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
 یعنی مطلق زدن طلسان تیزی گفته بزخم تیر چون آتش
 بزخم خشت چون مکان بزخم کز چون رستم بزخم تیغ چون نوز

نمایش چهارم در زاء با دال

زود ای بروزن من زای زوایده پاکینه گفته
 و امرباین معنی هاسم است یعنی بزودای چنانکه گفته اند غ
 بزودایم زود علم زان سخن غم زودای
 زودن معروفست و معنی خوردن و بریدن و حرف را سکو
 دادن نیز آمده و بر این قیاس زده زده شده معنی خورده و زود
 و حرف ساکن تیر آمده ابوالمغازی گفته ای زده چون غم زود
 لغت او در علم دیگری گفته نام خود با تیره و دوغ زنی بکه از خوان
 شده آروغ زنی و معنی بریدن حسدی گفته زکوة مال
 بدرکن که ضلله زرا جو با جان بزود پشتر دها نکور ابو الفرج
 رودی گفته دم زده که دم ندیدی مدلل اژدها در حرب و چونان بود
 چنانکه گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است و این حرف
 زده است یعنی ساکن است

زودوار بر وزن و معنی جدوار است که از ماه و پروین گویند
 و بخ کیا هست که فرغ محوم کند و بخش آن معتبر باشد
 و در هر جا که آن روید یکا هی دیگر بود یکا که از پیش گویند و هر
 قال است و سابقا در حرف با نوشته ام بی شک از منت حیدر
 فردرود پیش و رشیدی گویند و در معنی مانند صمغ و از نظر
 زود معنی صمغ خواهد بود چه معنی ترکیبی آن است و برای پاری
 انب است و مؤلف گوید رشیدی درست دانسته زود به
 پاری معنی صمغ است چنانکه صمغ الزیتون را در پاری زودیتون
 و صمغ القوز از زود با دام ترجمه نمایند و صمغ الکشری را بفارسی زود
 امرو و اما بشیرازی زود امرو و صمغ القوز را نیز زود با دام
 گویند در صورت زود معنی صمغ درست و صحیح است و جدوار

مانند آتش آتشان وقتی که شام سوزی تند حرف زبانم
زبان آتش دلم بود این خودشان عصری در صفت شمشیر
نه آتش است سده بلکه آتش آتش است که یک زبان بازی تند

یکی بخشن
زبان سرش بکسرون یعنی زبان حال که سخن گفتن تکلم
سانی کردن و زبان ناسریشین ضد اول یعنی زبان حلل که اریب
حال دهند نه صحا بقال چنانکه مولوی گفته مادون را بنگیریم و
حال را نه برون را بنگیریم و قال را

که بر معنی بالا و بر پوشش با اول و ثانی مشروح بالا پوشش
کاف را نیز گویند شرف شرف و گفته فلک که چه زیور پوش جوته
پوشش سخت خلعان نماید

زیر پوشش بفتح زاء و با معنی بالا پوشش است زیرا که
زیر بالا است و یعنی قیادت می آید که بر بالای رزاق پوشند
و از خالق ترکی است و پارس آری از آشتک زیر پوشش گویند
و اکنون اگر چه را زیر پوشش گویند صواب است چه بر بالای قبا
پوشند و حکم سنائی در معنی قبا گفته کله را سازیب کله
شک که را سازادین زیر پوشش

زیر تنگ تنگ دوم است که بر بالای ولیکن شدند
وقتی که شام سر ریخته تا دم تیزین خون آمده تا سزیزنگ
زیر جسد صاحب مخزن الا و بگفته ارطوز بر جد و

زمره در از یک معدن میداند و در معدن طلا کون میساید
از مقابله زحل با قمر و در مقابله شمس و الوان میباشد بر صاف
کم رنگ را مصری و زرد مایل سبزی را قرسی و زرد مایل سبزی
پسندی گویند و این زبون ترین است و زبر جدر
بهمه افعال تند مردم است ظمیر فاریابی رست زهره که از زنبق
و چو برآمد گردش چرخش لب نهاد ز فرد زمره غیر شد
پارسی آن و معرب زمره زبر جدا کرده

زبر دست یعنی صمد و بالای سندی و مرد حسی
وقت و قدرت و زور متدبر خلاف زبردست

زبر قوف هر قریب معنی و شام آمده مستند
حکیم اور مغزی یک زبر قوف از زبانت نزد من از دعا

عالمی خوشتر بود
ز بوده بوزن نبوده در فرهنگ گوید یعنی کند ناست
که آنرا کراش گویند و دیگر معنی بی توقف و بی عمل زاری گفته به
سرت که تارویت نظری ز بوده کردم ز در چشم بقرارم برف
روشنائی

ز بولون با اول مفتوح و ثانی مضموم و او معروف یعنی خاخر
و خوار و ضعیف بی بهای سعدی گفته شنیدم که تقان سید فام بود
ز تن پرور و نازک اندام بود یکی بنده خویش پنداشتش
ز بون کرد و در کار کل داشتش ناصر خسرو گفته ای مرزا گرفته

بت خویش زبان تیون دزبونی دیدن گسنی خواری کشیدن
ز بهجت شده بوزن فمیده در فرهنگ بایگیری و
زبان قاطع یعنی فروخت داده آورده اند و در رشیدی اصل است
معلوم میشود که هر دو تصحیف خوانی کرده اند و خطا فمیده اند و اصل

در آن ریبهیده است و ریبهیده به معنی ریخته و ویران
شده آمده و از الفظ دی مخفف کرده ریبهیده اند چنانکه با باطاکا
همدانی گفته مسلسل لاف بروریته دیری کل بونسل هم آینه
دیری پریشان چون کرمی آن از زلفان بهر مارولی آویته دیر
ریخته و آویخته و آویخته را میخوف خاقانیه کرده

نمایش دوم در زامی با نقطه باجم ابجد

زج با فتم معنی تیرتاب که گویا تیر تیرا و دیگر است و پیکان
آن از دندان پیل است از آن فیک و سیک تیر خوانند چندی
ز بلوی گوید هست پیکان زج از دندان پیل اما از آن هست به
دندان کوسال ز زخم زور و تاب دندان کوسال تیر نوعی باز
تیر است که نوشته شده در برهان و فرهنگ رشیدی
گفتن زج معنی خیری است که از دوزخ ترش سازند و آنرا تیر
قار قوت خوانند و شعر فیروز مشرقی را شاه آورده

مصنفاش و شیرین خوی چون شیر نه چون زج تیر و دو
تند خویش در این لغت مراد و تامل است اولان زج معنی
پرتاب همانا لغت عربی باشد نه پارسی مایع است چه در
فرهنگ جا بگیری نیا فتم و در شرح قاموس معنی پیکان

زاومه یعنی ناکا آورده

زاور فرمائش در برمان گفته معنی مستغنی الوجود است
پس زاوه معنی مستغنی و فرمائش معنی وجود آمده

زاوشش بضم واوستاره شتر از کونیه و در برمان
قانع بر او مملک آورده آن خط است باز او بجهت حکم نامر
سند و کتبه حکم زاوشش و خوش بهرم و ناپید که ایشان
بر فلک هستند وید وقتی کتبه ام ای زم برت خوشتر از وید
شتر تر ز پاجور حنت و پابا فذنه در شوش ای نور تو افرون
تراز تر تو خورشید در یاب بدایت را که صورت زاوشش
حکیم سنائی در حدیقه بیک و او مضمون آورده فلک سادس است
زاوشش را که و هنده است دانش و شش

زاول جان زابل است که مرقوم شد و از ازابستان کشته
اسدی کتبه که بر شاه جم چون شده کتبه بخت بنا کام ضعیف
و ادبکت پس از دور بسیار و پنج دراز بیاید بزابلستان
و فردوسی از قول رستم گفته ز زابل بایران ز ایران بتور برای
تو پیو دم این راه دور و زابل نام کوشه از چهل و هشت کوشه
سویستی است اخیر سر و دهلوی کتبه پیرزن چنگ تهن شمال
رخش روانگر و زاول چوزال دیگر نام بلوک بوده از ولایت سنبل
که سفر فرخ عرصه داشته و بنیاد کار نیز جاری در آن بوده
زاولانه بندیت از آن من که بر پای ستور و مردم دیوانه
و محرم نهند نا حصر کرده کتبه بشهر تو که چو کرانت است این
شانی تویی بندوبی زاولانه

زاوه بزوزن سادوه و کاوه نام شهری هوده است
خراسان و بعد از آنکه قلب الدین سید ترک از ترکستان
سخراسان آمده و در آنجا منزل گزیده و بجوار رحمت ازور سیده
انجام دفون شده بترت حیدریه مشهور و موسوم شده و او در پناه
وفود و هجرت رحلت یافته در مدح پیروان و کهنه اند سال
دیگر گمانی قلب دین حیدر شوی و سید جدید تونی فیروکی
و فرارش در شهر تبریز معروف

زاهتری معنی بوی خوش نوشته اند و این است
عباره را شاد آورده تا بدیدارت اشال خط غالیه بوسی غالیه

تیره شد و زاهری غیر خوار و درین تامل
از دو سه چیز زاهری نیز باید ترکیبی داشته باشد و یک جز
آن غیر باشد و الا بوی خوش غیر خوار شد خالی از قوتی نیست
زایش معنی زایشیدن و افزون شدن و معنی توجوه و افون
حکیم فرخی کتبه تو بجز جودی و خلق همسر و نه شکفت از آنکه
زایش بجز بهت غیر اشتب

زاینده رود معروف است و نام رود مشهور اصفهان
و نام کتابی که زنده از رم حکیم سپامانی زردشتی بر روزگار
حسرو پروردش شناسائی روان پاینده پرداخته و اقوال فر
ز انکان ایران را در آن جمع کرده و ترجمه آن از لغت پارسی صرف
بلغته مستداوله آمیخته در نزد مولف حاضر است

نمایش اول در زانقطه دار بابا حاجی

زباد بیخ اول عرق خوشبوئیت که از کربزه باد که دوشی باشد
و ازین کربهای شهری کوچک تر کینه عریست
زبانان با تقم آلت کفار و روزمره قومی و بهر دو سنی تازی
زبانان بجز بضم بای بسجده ای که خصم را ساکت و خاموش گردان
و بخشش و عطا رانیز کونید که زبان شاک را از شکوه و غیبت برود
زبان بره معنی کجایی است که برک آن زبان بره شسته است
و عبرتی لسان تحمل گویند

زبان قوتی کیا هست و تویی مرغی است سبز و کویا و
و معروف و این لغت فارسی است و در فارسی طایفه نیامده و از
مغرب کرده اند و عبرتی از ایضا گویند بهر دو بای تازی نیکه
بعضی بیغا خوانده اند سهوست و آن باشد است

زبانندان آنکه همه زبانها را بلند و بیان و ترجمه تواند
زباننگاو نوعی از پیکان تیر است که زبان کاوشهاست
دارد شیخ نظامی کتبه در آن پیشه که بود از تیر و شمشیر زبان
کاوه برده زهره شیر و نام کیا هست که کاوه زبان خوانند و عرق
از آن کسیرند و خورند

زبانگسیر معنی جاسوس خبر رسان و پیک است
زبانده آنچه در میان شاهین ترازو باشد و زبان بهر چیز

زاک گفته وقتی که گشت ام روی دل اسپیکن بی کذب
 چون صبح و سحر در سیه کاری همی چون زاک و چون از موش
 مجد بکر شیرازی گفته مرکب است سیه سخت زرق و زعفر
 چنانکه جز ترکیب زاک با مازو و زاج معرب آن است و نجف
 الف زاک نیز آمده است
 زاکان بروزن باکان قصبه است از توابع شهر قزوین
 و اصل دکان زاج کان است که کان زاج سیاه بسیار دارد
 زال پیری که از پیری موسی سر او سپید شده باشد و اکثر بر
 زن بر اطلاق کنند خاقانی گفته از خون دل طفلان سرخ
 رخ آید این زال سپید روی نام لیپستان و لغت پدر
 رستم است زیرا که با موسی سپید زار پیدا آمد و او را زال
 نیز گفته اند بواسطه سپیدی مو بسیم شبیه بود و کاهی بر سیم
 نیز بطریق مجاز را اطلاق کنند قطران گفته خدای تیغ ترا در
 ازل زال نمود زیم تیغ تو نازده خشک شد ز زال
 زال کوفه بمعنی پس زنی که اول آب طوفان
 از تورخانه او جوشیدن گرفت خاقانی گفته نه زال مداین
 کم از پس زدن کوفه نه حبه تنک این کمتر ز توران
 زال مداین پسر ز نیست که خانه او دروغ است نو
 شیران عادل بود و از آن راه آمد و شد میگرد و خانه
 فروخت و کسری بجنف از وی نگرفت
 زاکو که بضم لام غلو له کان گروهی که از کل سازند و آنرا
 زاکو نیز گویند فالوگ نیز زوده شده و اصحت
 زاکم بروزن سام نام شهری بوده از ولایات شاد باخ که
 اکنون بنش ابور مشهور شده و زاکم را معرب کرده جام
 خوانند و بدین نام معرب معروفست و شارح قاموس مع سماع
 و حموی چنین نوشته اند و شیخ احمد جامی از مشایخ شهر زاک
 آن شهر است و مؤلف گویند شاید سام بوده و زاکم شده چه پسین
 گاه در فارسی بیکدیگر تبدیل یابند مانند یاس و یاز یا زاک نامی است
 پادشاه ایران با به سیم تبدیل یافته باشد و دیگر دره است
 در ولایت هندوستان سلطان محمود غزنوی در آن شکار بسیار
 کرد و گویند در یک روز صد و سی گرگ در آنجا شکار کرد و این قول

صاحب برغان است و تشریح می و این باب غیب کر که
 گفته ز پادشاهان گرفت جگر تو در یک روز زاک می و سوز
 پیل با پند و پنجاه هم او گفته شکار گرگ جز محمود کس کرد است
 لا والله جز او را با چنین حیوان که زور و توان باشد بیک روز از آن
 می گرگ گرفت و یکایک را بزین آورد این اندر که دایم در آن با
 زاکم هر آن بروزن با فرمان دارونی است در نوش دارو
 زاکم هر آن صغیر و کبیر و معجون است از معاجین که متقاوم مسموم است
 زاکمیتا و نام روز نیست و هشتاد از ناهای شمس و نام فرشته
 موکل بتدبیر مور از زور و کوبند بجا فلت حوران هشتی نیز کاستور
 زاکم نام زود خانه است بسیار بزرگ سوزنی گفته زود
 چون چیز فرم زبای همیل بدیدند ز کفشن بحر قلزم زاکم
 زاکم شتر مخفف زاکم است که با شواهد کند شت
 زاکمیتا بکسرون و سکون بای معروف و حیم
 فارسی بمعنی وطن چنانکه در جانگیری گفته
 زاکو بمعنی قوی و زبردست و زور و استاد بناو
 کنده کار و مطلق نکاف شیخ آذری گفته اگر متقاطع تیر تو بیند
 اند خواب ز سهم در که کوه قاف افتد زاکو و بمعنی دره و کوه
 نیز گفته اند مولوی گفته زاکو ابدان را مناسب ساخته قصر شامی نقل
 پر داخته و بمعنی زبردست و توانا گفته اشک میزند او که رای
 هندوی زاکو شیر را که می اسپردم کاو و در اصطلاح بنایان
 نیمه خشت را گویند که شکسته باشد
 زاکور بروزن یا در بعضی خادم سنائی گفته صیت چندین
 آب و کل را پیروی کردن زاکو آب و کل خود ترا بسته میان
 در زاکوری دیگر نام ستاره زهره است شیخ اوحدی گفته پیام
 شاخ برآمد گل از سر زاکو چنانکه باقی چرخ زاکور زاکو
 بمعنی قدرت و یار شمس مخزنی گفته آنکه بود خلاف فراموش
 انجم و آفتاب را زاکور در جمعا انگریز گفته حیوانی ماکویند که بر آن
 سوار شوند و بتازی را حله گویند و در کوهی گفته جگر شنه کاندو
 توشه کاب که پچاره کاندو بی زاکو در آن قافیه این است
 معلوم نشد و در شمسیدی گفته ظاهر از پاره که اسم کلب است
 زاکم به معنی را خوانده اند و الله اعلم

محمود که در غنیمت خسته که دشت نیز اولی می نمایند چنانکه
 فردوسی گفته خجسته در محمود زاولی در یاست
زاج بلوری اسم فارسی شب بانی است
 زاج و زاجه زن نوزائیده و تا چهل روز و یا بدین نام خوانند
 و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاجه خوانند دلیری که ترسد
 ز پیکار شیر زن را به خویش خویشش دیر
زاجه سور حبشی که هنگام زادن زن کنند
زاخل بروزن داخل معنی درخت زقوم
زاد مخفف آزادت و فرزند و معنی سب سال و معنی زاید
 زاده انگس که زاده تر از ادم است عصری معنی آزاد
 گفته و سر و کار معروف است گفته که ساعتی برین فروین
 گفته که زاده سر و زانی فرودشان فرضی گفته که کنون چومت غلامان
 سب زوشیده بیوستان شود از زاده سر و توان معنی متحرک
زاد خو معنی پیر سال خورد و این مخفف زاد و خوت
 که معنی پیر سال خورد آمده است
زاد شم نام جدا فرسیاب بوده است و بعضی گفته اند
 زاد شم لقب پشنگ پدر فرسیاب بوده است و نسب ایشان
 بتور بن سریدون می پیوندند بدینگونه فرسیاب بن شینگ
 بن شاپنا بن در شیب بن ترک بن زوبن شروان بن تور بن
 فریدون و اینکه در تسمیه زاد شم زاده شام نوشته اند یعنی قش
 شام متولد شد صحیحی ندارد چه آن بلغت ترک تکلم بودند پارسی
 که این معنی حقیقی داشته باشد
زاد مرد مخفف آزاد مرد زاد مردی چاشنگای
 در رسیدن مادین پت بر او جمله نیز خوانده اند
زاد مکان باشد چنانکه لاله زار و گلزار و نمک زار و کا زار
 چه کار معنی جنگ است اما بدین معنی بگفته دیگر استعمال
 کنند و معنی نالنده و ضعیف و خجسته نیز آمده زیرا که لاری معنی است
 و زار زار گریست یعنی نالان و شدت و شور گریست
 حکیم فرخی گفته دوشش به شب همی گریست بزاری
 مرغان ترک خوروی صماری «آزاد زاره» نیز گفته اند ناصر
 حسن و گفته که از این خانه پیرون رفت باید ندارد

سودشان خواهش نه زاره
زار کشت و زار دشت نام دشت است و بدین نام
 مشهور است در مقام خود شرح حاشی باید
زارح اسم پارسی نیز باریست که بزرتک مشهور است
زار خورش زنی را گویند که کم خور باشد و عربی قسیر گویند
زار یانه سب و باعث زاری حکیم زاری گفته بشنوی بار
زار زاری زار زاری زاری زار یانه
زار زال مرغی است سیاه شبیه به پرستو که چون بر
 زمین نشیند تواند برخاست
زارزل برای نقطه در بروزن حاصل نگار بر سواد که بدان
 چیزی صاف کنند و ترشی پالاسینر گویند مطلق آت پالون
 و صاف کردن هر چیزی
زارستر بگون سبب مخفف زانوتر است نظامی گفته
 چون همه حرف قلم در کشید زارستر از عرش علم بر کشید
 غاقانی گفته بو الفضول از زمانه زارستر کمال هم عمل گفته بسی
 زحمت امکانش ناستر دیدم بعضی گفته اند مخفف زارستر بگون
 نون و ضم سین و این بقاعده قرب است
زارغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایره
 سپید است و زارغی است که آدمی ازوق زارغ چشم گویند
 و زارغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه است
 لیکن شها زارغ گویند فردوسی گفته و زارغ کمان زارغ بر نهاد زارغ
 پسر و زارگر دیاد دیگر معنی قولی است از موسیقی آمیزند
 در صفت قلم گفته که بصیر آمده چون مرغ باغ نمیلند و از قول زارغ
زارغ معنی زارغ است و سامانی گویند مخفف زارغ چه و
زارغچه است و زارغچه سینه درست است دروشش
 گفته و طین گرفتند بگلزار عکده و زارغ
زارغول بگون غنیم و صتم نون تبریت سرتیز باریک مانند نغ
 زارغ چو نول مفتار مرغ را گویند و بدان تبر زمین را کنند
زارغ در فرهنگ مخزن لا و یا آمده که فارسی نقد است
زارک معروف است و از معدنیات است و سفید و زرد
 و سبزی باشد آب باورد سیاه شود و چیز مارا بدان

انجمن دهم از فرهنک انجمن آرا
در زای لفظ دار بلف

ز اب بروزن اب بمعنی صفت باشد و صفات جمع است
و زابده موصوف یعنی صفت کرده شده و نام پادشاه ایران
که او از ابن تماسب نیز کوسیند بعد از قتل نوذر بدست فراسیما
بن پشنگ و غلبه وزیران بسی زال زرو بزرگان با سله کیان و را
رسند جانماری بر نشاندند و با فراسیاب مصاحبه کردند
و او در هشتاد سالگی پادشاهی یافت که شاسب بن و شتاب
که با وی سمت برادری دهشت وزارت او میکرد و با بادی ایران
که از جزایر فراسیاب ویزان شده بود می پردهت کومیند
عراق عرب شهری نام خود ساخته و ایران شده اکنون زاب
شهر است مدت پنجسال زمان ملک او بوده است حکیم فردوسی
چو سال اند آمد به هشتاد و شش بنیز مرد سالار خورشیدش
چو شایسته یارینان کند و شد آن دو کستر جانان زرو
ز ابگر و ز ابغر بنم کاف فارسی صین و سکون باه آن
باشد که در آن پربادکنند و شخصی بر آن دست زند و آن باد
سرد آن بد و برتری آنچه کومیند و بفتح کاف و غین نیند
رودکی گفت من کنم پیش تو دمان پرباد تازی

بر کیم تو ز ابگری

ز ابگر بضم باء و لام ملکنی است عراض محمد است در نعت
شرق بولایت کابلستان و غرب بیستان و از جنوب
ببیار رسند و از شمال بجبال هزاره و خراسان طلوش است
مرحله و عرضش از زده بیابانش پیش از کوهستان مشتمل
بر جنبهای خوش و مراتع خصب مسکن افغان و هزاره و قلیلی
ترک و تاجیک و از بلاذرا بستان قندار و بخت غزنین و
زمین داور و میمند و بشرخان و فیروز کوه و خواه از شهرهای
استجا و اغلب از ایلام سیم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است
در زمان کیانیان نولایت باسیستان و سند در زیر حکم است
وزال و کستم بوده و بدین سبب رستم را بلی میگفتند و سلطان

باک یازدهت هرگز نیاید اگر پاک یعنی سپهر کاتانی گفته هزار
دستان مازدستانه زمین ساره چرکین نیکو نیاید ستاره
مکار و سرکش و تمکار شایه

ز اب برون نیمه بهان معانی ریم است
ز اب برون دیو معنی مکر و حیل آمده و نام پسر زاب و کجکوس
که پدرش فریزر بوده و در جنگ پیش بدست برادران پیران شده
شده و نام پسر تو سکن در جنگ فرود گشته شد نیز آمده
ر یوان در برهان معنی عدالت گفته در فرهنکها نیامد

ر یو جام بروزن نیکام در برهان گفته معنی اطلاق شهوت است
ر یو بگو بکرم چوب خوار را کومیند که بر بیاض
خوانند و در فرهنک ر یو بفتح سیم را و دال آورده ظاهر حاصل
دیوچه باشد و الله اعلم

ر یو نیکبدر اول فو فتح ثالث در و میت معروف که سهال
آورده و بر بی را و نگویند آن رخ رپاس است که در جبال ترکستان
و خاد چین فو فت حاصل شود چون دو سه زرع محل رپاس با کجا
رخ در شمشیر آن پدید شود بر سر ریشها که بهایشکل شلم بزرگ
و کوچک بر می آید و آن است ریوند و منافع و خواص آن در مخزن
مردم است و آن در اصل ریواس بن بوده یعنی و غ و ریش
ریواس ریوند مخفف آن است

ر یو ه در فرهنک گفته معنی دارد در و معنی بار و مترادف
سبب مخفف ریوه است و پت مولوی را آورده غم چاکد
در کنار شش عشق ز سر ریوه نظر کن در دشت درین
فت تیر استنای کرده است ریوه مخفف ریوه نیست و ربون
را و دمای موده معنی تل خاک و پشته بلند است آن نیز عربی است
نه پاری هم گفته با اول کسور و یا مجبول و معنی دارد اول
خاک شور را کومیند و در معنی شاد و کی و چاکر کیت صاحب بیان
تیر پوی و کرده مخفف ریوه است و لی رشیدی معنی بسیار
در یافتن چاکد گذشت

ر یو ه بروزن پمپیده یعنی فاده و خاک از جایی
ر یو دوزان شده و در بیانده یعنی ویزان کرده چو ریوه بروزن
تیر معنی خاک شوریده و شور فاده کی آمده در بیانیدن مصدر است

امیر بدینت شاعری گفته می باز و بخل محمد الدین چون کج و رس
 کرسنه تری که همه قیان چنین باشند تم رفقا و بر همه تم رس
ریشیدن یعنی تافتن چشم و پنبه و امثال آن ع
 آید بخت از گوش که زال رسن رس
ریش بالکسر و یای معروف قزو چشم و بمعنی بخت
 و یای مجهول زخم و جراحت و مخرج و شور بای غلیظ که بالای
 یکب و شوله و امثال آن ریزند
ریشو بکسر اول مرد بزرگ ریش خند کوسه را گویند مولوی
 گفته ای مطرب خوش قافوتی قی من قو قو تودق و قو و من حق
 حق تو بی بی و من هو هو تا ز فرقه وحدت از ذات برادر
 چو این دم و چاندنم چو این بود چو آن سو چه بدو چه پیش
 چه صادق و چه منکر چه سماع و چه صامت چه کوسه و چه پش
ریشم معروف یعنی ریش درخت و ریش به جز و بمعنی
 رشته که مرضی است که مرقوم شده دانسته اند
ریشهر بکسر راء و کسر شین و یای و رای موقوف بندری
 بوده برب خلیج عمان فارس برکن رودیان نزدیک بقلعه امیر فرامر
 سداب زمین و از زمین بو شهر حکم تر بوده اکنون نامی از آن باقیست
 و در نزدیکی آن بندر موسوم بپوشهر معمور و آبادان است و محل
 درود و نزول مال تجار و زوارق دولت انگلیست و حکم حکام فاک
 محکوم می باشد و بر سواحل عمان چپا رده بندر معروف و است
 بدین اسامی عملویه گنگان بندر بردستان چارک نخیلو
 ریک دیلم عنانله ماشول شیلو زیارت بندر عباسی
 از همه خوش هوا تر و در چار فسخی جزیره هر مز واقعت و شاه عباس
 صفوی ساخته
ریشجه چند سوی زیر لب که یکجای نبوه باشد و بعبه
 گویند و ریشجه سه است اصح آن ریشن بجه است
ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گفته رخم از رنگت
 ریشیده دلم از لاف است پیچیده و بمعنی خشنده و پرنیان
 نیز آمده هم عنصری گفته گفت بر پرنیان ریشیده طبل حلا شد پریش
رینغ امل راغ یعنی دامن سحر او کوه حکیم ابدی گفته همه

کوه و غار و درودشت و مرغ برانگنده دست و سترگ و سب
رینغال بکسر راء و غین مجرمت ح را گویند حکیم رود کی گفته
 شکسته لاله تورینغال شبکان که همی بدور لاله کف بر نهاده به رینغال
رینک معروف است و بعبه ریل گویند مولوی گفته شب همی
 جو شتم در آتش بچو یک روز و شب خون بخورم مانند ریک و در
 برهان گفته بمعنی ای نیکبخت تا باشد که در عربی و یک گویند و این بجان
 عجمی است ظن غالب آنست که او را راجکان کرده و یک مختلف و یک
رینکا بکسر اول معنی سیر آمده و در تبرستان این لغت شایع است
 چنانکه گذشت
رینکاسه بمعنی اشغرت و صحیح ریکاره است برای پارسی و سینه
رینک زاده و ریک ماسی مای است که در ریک
 میرود چنانکه مای در آب گویند مستنقر است
رینلو بکسر راء و یای معروف قلیا و تخار را گویند و آن
 رستنی باشد بر کن سیاه و پنخ و ریش آن سطر کمال گفته
 چون علاج دماغ کننده کند و آرومی و شراب ریلو باد
رین بر وزن نیم حرکتی باشد که از جراحت رود و حرکتی که
 بر جان نشیند و حرکتی که بر کج چشم و میان فک را نشیند صحیح ریم است
رینجا و بالکسر جامه باشد برهان بجای ال زاء مجله آورده
رینم چکن آهن که در چین کدازد کوره ماند و وقت
 مطر که از آن را آهن ریزد و بعبه رینی جنبش احد یکو نیند رینما
 معرب ریم آهنک است
رینین بکسر اول بمعنی چرکین و خیس و در اصل رینکن بوده
 و بعضی گفته اند نون براسی نسبت آمده چون رینین و در زن پس
 رین در اصل خود باشد و مختلف رینکن لازم نیست که گوئیم از لغت
 رین چرکین فنیسه میشو بلکه سرکش و شیر و ظالم و مکار
 است بناط کرده میشود و بناط میرسد که رین مختلف رینمند است
 یعنی مکار و میخل و شیطان باشد مانند هنر مند و دانشمند
 مند بمعنی صاحب و رینو بمعنی مکر و حیل است بخلاف رستی چنانکه
 فردوسی گفته مکن رینینی رستکاری کزین نماند چنان
 توانی رست دین منوچهری و نهالی گفته او را ز رینینی که

رہت زندہ راہ راوی

رہ شہر بروزن ریشہ معنی دارد یعنی بچد اسب کار و مک
باد و شتاب خورد و بگولای روده موسوم شده است
رہ ہمو بفتح را و ضم ہاء معنی کوہیت کہ آدم صغنی از بہشت
بدان کوہ فرود آمدہ چنانکہ حکیم ہمدی در کتاب سبب ثار کتبہ
بگوہ رہو بر گرفتہ شدہ

رہ ہوار بہان را ہوار بہت کہ گذشت
رہ ہمی بمعنی بندہ و غلام میباشند
رہ ہتیدن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن

نمایش نازدہم در ابی شطابہ بایامی

رہمی بفتح اول بمعنی شہر مشہور است کہ در ایران بودہ در
فتنہ منول ویران شدہ و محمد دولہ دیلمی بر کردہ و رہی حساری
کشیدہ و آن عمارت و قصور منور و قوت دارد و آنرا شہر آباد نام
نمودہ کہ بقلعہ تبصرہ مشہور است در زمان صفویہ در حوالی رسی ملوک
آبادہ بودہ و شہری سمور شدہ و اکنون مرکز سلطنت شامان
قاجار بہت و بکرم شاپوشانی ناصر بقب یافتہ کمال عظمت و قوت
و بزرگی حاصل کردہ و شہر از مدحت آرا و اشعار بسیار است
صاحب تبرستان کی گفتمہ و یک ای خاک خراسان تنبت آرا بری
کاند آمد بروی از رہ کوکب از اسی کی

ریباس ریواس بکسر اول رستنی بہت لطیف
و سبز رنگ و با آبی ترش و شکل ساعد آدمی و برکش چون
پنجہ بطور آن شہرت سازند و از باراج نیز کوید و قتی گفتمہ ام
اب شطکی بذوق چون کوثر پای بطکی بطعم چون ریباس بمعنی
مکروہیہ نیز یادہ و از آریونیز گفتمہ اندستہ و مسعود سعد سلمان
و این معنی گفتمہ ای فلک شرم تا کی این نیزنگ ای جهان
توبہ تا کی این ریواس

ریسید بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و ریش نام کوہ
از جبال خرمسان کہ تا کنما بدہ فرسنگ فاصلہ داشتہ جنگ
پران و کوہ در در آنجا ہفاق افتادہ زیر زمین تا کنما پساہ
در و دشت از ایشان کہ بود و سیاہ

ریسار و ریجال بکسر اول و جمع پارسی پسری باشد
ز ممانند کشک کہ شیرازہ و ران ریزند و سیاہ و نہ و دیگر او
کرم در آن کنند و مان خورش سازند و در فارس متعارف است
و در عراق بر ویسب و غیرہ را در و شتاب بچوشانند و تکا ہلند
و در وقت حاجت صرف کنند و در کتب اللغات بکاف تفسیر
کردہ از نظر معلوم میشود کہ ہر چند جز مختلف را کہ در یکدیگر داخل
ہو کہ و مخموج کنند ریجا کوہیند چنانکہ آچار چسبیر ما فی را کوہیند
کہ با بیلیو و امثال آن پروردگہ کنند و آچار معنی معین نیست شعر
بسحاق اطعمہ ثویذ معنی اول بہت کہ در شیراز متداول است
شود بغداد و طبع من خراب از بوی دارو ما چوپر کا زردنی شیر
ریجا ریزد و در شیراز ہر کس بخمان در ہسم و بر ہم کوید کہ با
یکدیگر ہم جنس نباشد کوہیند ریجا ریکوید و از ریجالہ نیز میگویند
یہ شرح بالکسر فضکہ رقیق صاحب اسہمال است
ریجنج بمعنی آنچه ریح آلودہ شدہ باشد و کی گفتمہ یکی
آلودہ باشد کہ شہری را با لایہ چوارکا دان یکی باشد کہ کا و از

کند ریجن
ریدک بمعنی غلام بچہ ترک و در رود سا بقا مرقوم شدہ
ریتر امر است از ریجن و ریزندہ و پارہ از چیری و بمعنی نعمت
و کام و مدار و کی گفتمہ دیدی تو ریزد کام بدواند ران بسی باریدگان
مطرب بودی بفرزب اما صاحب تکر الا حباب بدین
بزای فارسی و ردد و صاحب بران سینہ بوی قفا کردہ

ریس بالکسر حلیم و ہر سید و پیش از ریجن لباب
جمع جوب مطبوخہ بلکہ ہر چہ قسین تر باشد از مطبوخات
ریستن بمعنی رسیدن نوشته شد سراج الدین را بگفتمہ
بی طمع ہر کس بدینا رستہ برروت مدخلانش رستہ
و در فرہنگ جہانگیری بمعنی فرورفتن بچاہ و سخاک و بمعنی توجہ
کردن و رددہ شاش آن یکی رست در بن چہی وان دکو
گوفت بر سر ویران شاید رست در بن چاہی گفتمہ باش
و بمعنی موئیدن و کریمہ و نوہ کردن این بیت را از ہمشنوی آوردہ
چون داینجا نیست و نہ رستن چہ پیسرخ نہ باید رستن
از مقدمات حکایت معلوم است کہ ریدنت نہ نوہ کردن در

گر کانی در مشنومی و بسین را این کلمه اگر خواندش کما کبیر که از
 رویان بر و انداخته تیر تواند از بیجان من کور لب همی بر سلطنت
 صند بر پرتاب
 رویشین هر چه از روی سازد و نام سپهر بران و بس که در جنگ
 یازده رخ در دست پشکن کشته شد شهاب الدین کوید باو قورش
 تا وزیده گشت بر روی مصاف در تن رویشین همه خون خشک
 با سپهر روین است
 رویشین لقب اسفندیار پسر کشته است که قصه
 او مشهور و در شاهنامه فردوسی مسطور و معنی این لقب آن است که
 کوئی تن او از روی او نماند و بر آن تیر و شمشیر کار نمی نمود و گویند
 تیر و تیغ و نیزه در دست این معنی تن او را حاصل شده بالا خیره به پیرتم
 کشته شد بدانت رستم در آن کازار که رویشین تن است آن
 یل اسفندیار و او را رویشین نیز میخوانند شهاب کشته بچشم او نماند
 بحسب جزبازی بزود کوشش پیکار رستم در رویشین و ازین شعر
 شهاب نیزین معنی بهتر ظاهر است زیرا که رویشین و بس مانند
 اسفندیار مشهور بشجاعت و مردی نبوده است
 رویشین در یعنی قلععه اندوی و نام قلععه است که در کستان
 محل وطن کشته گاه در جاب سپرزاده فریسیاب بوده و
 اسفندیار ازاه متغیخون بدان شهر رفته آزا کبشود و بگرفت و
 در جاب را بگشت هم صاحب تاریخ هفت قلم کشته که بدین نام قلععه
 محکم بوده در سفر سخن مراغه در فضای ارض آب و چشمه آبادی
 داشته و تلف کوی در چمن و در سفر سخن مراغه قلععه کهنه دیده شد
 که آثار آبادی آن قدری ظاهر است و بر سنگ آن قلععه خطی کاتبه خطوط
 قدیم پارسیان که میخ تشبیه مینمایند بوده و معلوم میشود که پیش از
 هزار سال بنای آن شده یکی از معاصرین گفته رویشین تن از ندیدی
 روی شاه بنگر رویشین از از ندیدی بر حسن شاه بگذر
 رویشین خشم بر شسته غم کوس باشد فردوسی گفته بر آمد
 خرد شیدن گادوم دم نامی رویشین و رویشین غم
 نمایش چهارم در معنی نقطه باباء
 ز کام بضم و تشدید نام پسر کوز و بعد از کجی و بجزارت

لهرب شاهنشاه ایران ستم بود و از جانب او حکومت روی
 اسپهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز متنازل شد و حکمرانی
 بمذکران بلذریوش فارسی بود و او را بر سر پا و شاه کلدانیون که در
 بابل تارمن و عمان حکمران بود فرستاد و بی شازار حاکم بابل را
 کشته آن ولایت را مسخر و حکم شاه سلطنت بابل تا نوبت
 القدرس بوی مغوض شده چون لهرب بسی دانیال علیه السلام
 دین موسوی و هشت رعایت بنی اسرائیل مینمود از نوبت القدرس
 و سبب از قصی آباد کرد و در خرابیهای بخت النصر را تعمیر نمود و نام
 از شجاعان کیستی بوده در زمان کجی و جنگهای مرده نموده چنانکه
 فردوسی طوسی در زرم یازده رخ گفته است پیچم جور کام کوز بود که
 با بارمان و نسب دوز خود دو جنگی و هر دو دلیس و دوز خود
 هشیوار و دیده بسی کازار
 رهاش بر اوب با بخلاف را برهن لیس و راه بنام
 یعنی بران غمخلی و در سبب خود می بینی برانی که غمخسپند
 و هر پسران آنها که منسوب بدلیل بر مان باشند و مراد از حکامی
 مشائیه خواهد بود چنانکه پرتویان اهل دل و صوفیه را گویند و پشتر
 لغات در راه بالف و یاد گذشت چه پشتر کرات است و
 راه و ره یک معنی است و در همه لغات بمعانی متعدد آمده و معنی
 ره نشین یعنی راه نشین است که سابقا گذشت و قوی غمخسپند
 بنشیند اگر در پیش می بینی بد می کشته ره نشین یونش
 چو سطح درم سدی و امانش چو قطع درم کزین
 راه گذر معنی راه که از آن گذر کنند و معنی گذشته راه بود
 آمده وقتی در خرم بهشت گفته ام یکی رکب گذر شد ز غرنی غمخسپند
 غمخسپند که عبور شد از حاکم غمخسپند که وزان غمخسپند
 او بر سر غافل
 ره کوی بر وزن سه و مطرب خوانند و نیا که و نغمه برای گویند
 راه آورد معنی راه آورده است که از منخان گویند و گذشته
 راه و سگی نام آوازی که آزاد در حسن رها که در از حصون قدیمه
 روم بوده صاحب صوتی وضع کرده منسوب بر او داشته
 راهی خوانند و بر روی که مقبول است نیز معروف شده نظیر
 که مانی گفته خوشش نگردد طلب با پرده عشاق چون است و ان

چون در آن ایام بنام عتاب بر سر او پدید بود نشان دولت
 خود را عتاب قرار داد و سی و هفت سال بعد از بنای آن شهر در
 آن ملک شهریاری داشت و اعراب روم را در میته الکبری خوانند
 شیخ سعدی گفته اند از چنین حکایت کن نه از روم که من در آن
 دارم درین بوم و روم بغاری حسنی روی من آمده چنانکه گفته لشکر
 اشک ز راه فرام چون دریا و مبدم بطرف روم کند تا مستنی
 و معنی روم که موی زمار باشد مذکور شد و آنرا روم نیز گفته اند سوزن
 گفته شد جای جامی بخت از نیک روی او ریشی که نیک دارد از دور و سوزن
روم نام اول و فتح میم در برمان گفته بلغت زند
 و پازند معنی انار است که رمان گویند
رومیت ناما بر وزن بوسینا در برمان گفته معنی
 زودده است که از پاک کردن و زود دادن باشد و در فرنگها می نامند
رومیه شهری بوده قریب بحدین که نوشیروان بنا نهاده
 به نونه ظاکیه که بر ساحل دریای روم است و این قول زبیدیست
 در جبهه انگری می نامند و در برمان گفته از رومیه تا قطن ضمیمه یک سال
 راه است و تحقیق غریبی است
روان بر وزن چین معنی زبایش و امتحان آمده و با اول مضموم
 یعنی باعث و سبب و در فرنگها که انگری می گویند نام قسم است
 از هندی که سوله با الفرج رونی است که شاعری بوده و مشهور
 است که از ولایت خراسان می شتابد و تحقیق آنست که رونه و هندی
 از قرای نشاوریست و با الفرج از اهل رونه بوده چنانکه شیخ ابو
 سعید باونجی از اهل مهند بوده و چون بوفنسرج در لاهور می زیسته
 بلا سوری مشهور شده و بمنتج را و او در شیدلی معنی زبانش آورده
روناس و **روین** و **روینک** معنی همان روزنک که
 جامه بدن سنج کنند و در روم شده منوچهری گفته یکی تلمه است
 زین منبر حیره زده که درش نظار از آب روین مسودی لازمی گویند
 از بس که تو در بند و در ایران زده تیغ فز بس که در این هر دو زمین از
 خون زمین هر دو زمین هر چه گاریوینا چنین روم بودی بطرف و قوی نام
 فرود داشت چون باره کخی زنگ چو روین سپرد و خونها برک
رونده بر وزن دونه سوارانی که بگل پاوشاه در همراه و پهل
 با اسبهای معین نام سوار بودند که اخبار اطراف ملک را پادشاه

بچیل برساند و نوند نیز بهین معنی است اکنون چارو اسکندر
 گویند و هر دو ترکی است و عموم رومندگان را نیز توان گفت چه پازند
 چه سواره چه سبب چه استر
رویت در ۵ روزن گویشنده کشت بالیده پر قوت آن
 در اصل روینده است که با تبدیل شده است
رومیت بر وزن بوسینا همان رویت است که معنی
 است و پولاد جوهر در بار باشد که از آن شمشیر و خنجر سازند چنانکه
 شمس فخری گفته ز عکس نیک رخ دشمنان و در جنگ چو کلبا
 بد زشت که ز روز پنا و معنی که هر شمشیر ترا زده این شعر نیز بر همان
 دلالت کند و آنرا در همین نیز در برمان آورده
رومی معروف و نیز معنی مس قبله می میخند و آن فلزی است
 که در معدن بی کد اختر جن و مشکون شود که گویند و ریشده و آنرا
 مس است بضم را خوانند نظر نمودن در آینه آن دافع مرض
 لقوه است و کندن موی ببتعاش آن باعث زویدن و دیگر
 فلزیت زرد رنگ و آنچه حال برنج خوانند مصنوع است و غیر
 است و از ایوانی طالقون و بتاز صفر و شبه خوانند چه در لون
 شبیه بنهیب است شیخ سعدی گفته لبست دائم که یا قوت است
 تن سیم میدانم دل سنگ است یا روی و دیگر رو شده
 و امر بر وی شدن و معنی امید نیز آمده و سبب وجهه را نیز گویند
 چنانکه ازین روی و از زو یعنی بدین سبب و بدان سبب و زرا و زرا
 مخفف ازین رو است شیخ عطار معنی امید گفته چون و صالت
 ایچکس روی نیست روی در دیوار هجران خوشتر است
 امیر مغزی گفته در سیم مجرداری بر با چلیبیا ماه تو زیانند رو
 سیمت زبر ز روی همی بوس ز نندای بت سمر که ترا
 بکلیسا برده حاجی عجب بر حکیم سنائی گفته ما ز تو ج چشم ناز
 از پاک ترکی و تو و هرگز نبود ترک و فادار
رویا بر وزن کویا یعنی روینده چنانکه گویند و پوینده و جو
 حکیم خاقانی گفته قیاس از در شان او یا چه گیری رویان نیز در
 گویند و نام شهری قدیم بوده باز در آن بجانب نوز که کوزا نام
 فریدون فرسخ و منوچهر پادشاه ایران در مصاحبه منوچهر
 از ایاب آرش از رویان تیر برده و فرسان انداخته است و سخن

کان چوب چرازند بران زن گفت این زنگی است روسی نام
وان محبتی است روسی زن دیگری گفته بسراو که ما چنان نیکبسی
که ز خانه نمانی می آیزرن ز سر با میری زکر ما بسوزی کس
گشتی ای روسی خواهی روزن

روستا بضم اول و ثانی نام ده و قریه بخلاف شهر
حکیم سنائی گفته دهشت زالی بروستای گاه مستقی نام و قریه و
سراو و منسوب بده را روستائی خوانند مولوی گنج روستائ
کا و بر آخره ببت شیر می آید خورد و بر جایش نشست و رفتی
معرب رستماه است تندرستاق و کلارستاق و بالارستان
و در تبرستان نیکو نام بسیار است و رستاق و رستاق و
رزداق معرب روستا اند

روستقه برهت مشهور است و اصل آن روی سو بوده معنی س
سوخته که بر عربی کما س محرف گویند و از معرب کرده اند و گنج کرده
روشش مخفف روشن است که گویند چش روشن معنی چشم
روشن و نند خود بدو و بطبع بدین معنی برای محمد نیز گویند خاقانی گفته
بمخام آوخ که طفل کزیده است که بر کف روشش می شود و ببعش راه
و کس و اورفار و طرز و طریقه و معنی راه روی که میان بلخ مانده
آمده حکیم ازرقی بر روی گفته چمنهای ناز از تهت ریاحین روشها
از از خوبی سنور

روشان بانانی مجهول بوزن بشان چون روشن است یعنی فروغ و ظهور
روش است بکسر تاء بمعنی حرکت استقیمه است
روشن معروف است ضد تیره و تاریک و در عکس بر
معنی روزن آمده چه روزن سبب روشنی خانه و طلاق میشود
فروغی گفته هوا تیره است آن بهتر که بر کبری می روشن من نیز
گفته ام زره جوشن داری بمر روشن رخ مر روشن و
زلفت زره و جوشن

روشنان بمعنی فروغ مندان و ستارگان درخشانند
معتدله و لیل و لیل طاصفغانی رحمة الله گفته روشنان گلکی را
از می در مایت خدرا کرد شش ششم سیاهی بیکرو
روشن جنانغ نام نوا میث از موسیقی
روشنندان روزنی که در خانه ها و اطراف برای روشنی

و تابش آفتاب گذارند و چون روشن در عربی بمعنی روزنه آمده
معنی روزندان نیز می توان گفت اما منظر گفته طالع از طاقا
روشنندت ماه و میخ زهره و کیوان
روششکر بوزن روشن در معنی بران و واضح
مطلب و معنی و بیان است و روششکر زنیه یعنی بران تکرار
که عربی بران سلمی یعنی زبانی گویند و برهم نیز روششکر معنی
بران تطبیق و روششکر کبران میوند یعنی بران شکر
این لغات از کتاب خویشتاب که مؤید پیشتر جمعه کرده
و در زمان خسرو پرویز حکیم پیشتاب شاکر دساسان چشم بنام
پادشاه مذکور نگاه داشته و حاضر است نقل شد

روششنگ نام دختر دارا بوده شیخ نظامی از قول دارا
با س کند گفته همان روششنگ را که دخت من است
نازدکی دست بخت منت در دکن مشعلی روششنگ گویند
روغن معروفست در بران گویند وجه تسمیه آن روان شد
غن است و غن سنگ عصاره است و روغن بنامی که در روغن
زند و نامی که خمیرش را روغن بپوشند و از روغنی نیز گویند
و روغنی معنی عصاره و روغن فروغش نیز می آید
روغن کجان بکاف فارسی روغن سندروس است
که معرب بی دهن الصوابی گویند

روم بضم اول و ثانی مجهول بوزن موم نام مملکتی است
معروف و مشهور صاحب بران گفته روملوس بوزن
عود سوز نام شهریت از فرنگ و نام بانای که پسر زود باشد
و او فرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت
تناسل او را فرمود بریند و فرود از او که سخت و بعد از آن که
فرود آن شهر را بنا کرد انتحی مؤلف گوید رومس و رومس
دو بار بودند از دختر زادگان نومیس تار حکمران مملکت ابطار
به تکلیف او در کنار رودخانه تیس برکت شهری خواست در آن
و در تقدیم و تا خبر بنا در میان آن دو برادر اختلاف شد و با
انجام بد دور مس کشته در ماس آن شهر را با انجام رسان
روز بروز مردم از اطراف با آنجا آمده ساکن شدند و در آن
آن شهر را روم نهاده و منسوب بخود کرده و پادشاهی یافت

نیزند که همان که با تبت یابند برای عشق شاهنشاه کامیاب
روز خوش بکسر ثالث یعنی جوانی و ایام صحت است
روز خون یعنی تاخت بردن روزی جز بر سر دشمن بچند
شپخون زاری کشته گنم اگر خبر داری که چون است شپخون
صلحت یار و خون است

روز در خدمت کار و نیکان که از صبح تا شام حاضر خدمت نیستند
روز سراج کسیر ثالث صبح صادق بلکه روز روشن است از زنی کشته
روز تا روز پنجشنبه نیکان آب چون که همیشه زنی را استان
روز کار یعنی زمانه و ایام عمر و مدت و فرصت است و استاد
در آمد مسعودی گفته مخالفان تو موزان بد نما رشتند بر
سرموزان کشته دمار مدد زمانان زین پیش و روز کار
راژدما شود از روز کار یابد مار و بسنی ایام عهد و زمان رشید
طواطئه گفته معلوم زای منت که بودند عقیاس در روز کار دو
مرد و او که روز کار بر سر دشمن که شته یعنی اوقات را
نیاید مکن و وقت فرصت از دست ده

روز کرد بکاف فارسی یکی از نامهای فارسی است
چهار روز کردیش میکند

روز مه و روز ماه بکون هر دو را در پارسی ترجمه
نرخ است چو عاب و عهد عمر بن الخطاب خوش حسابی
بی معاملات سخواتی حال و لایات قزوینند که در حساب ایام
ماه اشتباهی نشود هر زمان پارسی گفت در پارسی حساب روز
هر مهنت و ماه و نگاه دارند و آنرا روز مه خوانند و ماه روز گویند
ماه روز را به روز عرب کردند و در دینند مصدر آنرا روز
نورخ شد و هر المومنین علی علیه السلام و عمر و حضار این
دل را پسندیده است یار کردند و بعد از تصرفات تویرخ تاریخ
شد چنانکه بوریحان نقل کرده و آن را ماه روز سینه کشته اند
سود سعد سلمان شدت فراموش آن روز که در زخیرین
چوب کرده رکاب و زلیف کرده غان و آنرا سال میر نیز
فرماند و نسبت تاریخ موهومی است تحقیقی نخواهد داشت
روز نه معروف است یعنی سوراخ و رخنه و آنرا روز نین
ویند مولوی کشته زانکه از دل در روز نه من نیز گفته اند

پاره پاره دلم پر تو جانش یافت چنانکه نور محمد و سرانما بزرگوار
روزی آنچه روز بروز کسبی آوده شود و قیمت او کرد و در سکه
کشته روزی خود میوزند نسیم و در ویش قیمت خود می پر کشید
غقا و آنرا روز سینه و روزانه و روزیانه نیز گویند و متعلق بال
ماه را سالانه و ماهیانه گویند اما سالینه نگویند که آن غلط است
روز رستان یعنی خانه و عمارتی که پادشاهان روز
در آن نشینند چنانکه رستان حاجی که شب در آن بسر بزند و رستان
بر حرم و درون خانه اطلاق شود شاعر گفته شب تا گلستان
بدیدار و دوزلف و دوزخ مشک و کلنا را و این منت از دستان
نقل شده اما در فرهنگ دساتیر آورده که روز رستان کبر
ثالث اهل هر گونه حرف و صناعت و کشت و زرع است
و روز رستان را به پهلوی هوشخت بضم اول و تازی فرشت گویند یعنی
نیک گوش کنند و جمع آن هوشخان خواهد بود یعنی ارباب
حرفه و صناعت بدون کشا و روز راعین دساتیر نقل شد

روس نام مملکتی است مشهور و معروف و بیست
موصوف و ارباب دانش صحبت آنجا را سینه و ملیان بنا
کرده اند و گویند روس نام پسر یافت بوده چنانکه چین و تقلاب
نام برادران دست ز چین و از فرنجیه و روم و روس
بزرگ است لشکر چشم خروس و اهل آن مملکت را روس و روسی
و تاتار و تاتار گویند

روس آنکروه یعنی غلب است چو روس
رو باه و آنکروه آنکوره گویند و در کرمان آنرا روس گویند
روسی مخفف روسی است چنانکه فردوسی
سپی دیوانه تو هلاک آمدت و این لفظ از زنان بدکاره در سبیل
طننه اطلاق کرده اند که ای روسی پدید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه
در عرب نیز متعارف است که ما که زبده را سلیم و ناپنا را ابو
بصیر و بابان مملک را که آب نذر در مغازه بر عکس خوانند
و از روسیید برورد آل خراسان و روسی قومه است
و در هر صورت یعنی فاحشه و مجله زوری در محبتی گفته وی
محبوبی باه دیدم دوست گرفته چوب دندان هر روز زنی گرفته
میزد نظاره بر او در روز نوزن پرسیدم از آن میان کبریا

باب نهم گرم پر موی از وی جلد سازند و با پوست بریان و سبز
 سمیط کونید حکیم سنائی گفته در ره سیل چون کخم خانه کز نه روده
 چون کخم نشانه و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند
 چنانکه فرخی در سمطات بهاریه گفته درخت روده از دینار و از کوا
 تو انگر شد
رودکانی جمع روده است و بمعنی مغز هم گفته اند سحلی است
 بودنگدل رودکانی منسراج
رودلاخ جایی که در آن رودخانه و چشمه بسیار باشد چه لایح
 جایی بنوی و بیماری چیزی است مانند سنگ لایح و دیولایح
رودنگ چوپیت سرج که بدن رنگ کند و گفته اند ناس است
رورده بفتح هر دو و او دویم بهبازده بر وزن تو سحر در
 پاری قدیم بمعنی زنجیر است که بر بی سلسله کونید در بیان سلسله
 در و نسل که اکنون معروف شده پاریسیان رورده و کپرده
 میگویند که پاری ترجمه این دو لفظ است کپرده بمعنی گردش و دور
 بفتح و ال و باد و ال بهبازده و این دو لغت از کتب قدیم حکما
 یاریس مرقوم شده
روز مقابل شب است و بمعنی آفتاب هم هست چنانکه سعدی گفته
 روز بر آمد بطن ندای سپهر هفتصد کرم بود آفتاب خیمه بوشین
 و بمعنی روزگار نیز آمده و بمعنی وقت و زمان که هنگام نیز است
 است انوری گوید روز عیش و طرب و بستان است روز بازار
 کل در بجان است
روز بازار یعنی گرمی و رونج بازار با بوی سبزه و بوی گشنیز
 فرخنده فرودین است روز بازار کل شیرین است و در بعضی
 بلاد مانند تبرستان و خوارزم رسم است که هر روزی از هفته
 در جمعی معین روز بازار است که مردم در آنجا جمع شده معامله کنند
روزبان آنکه هر روز بر درگاه پادشاهان نشینند و حکام
 سلطان را جاری کنند و بیشتر اطلاق این اسم بر جلا دردم کش
 و فرانس و چاوش علی استعمال شود و آنان را روزبان نیز گویند
 فرودسی گوید شبانکه بدگاه بر درگاه روزبانان مردم کشان
روزبه یعنی محبت و روزنامه اصلی جناب سلمان فارسی بوده و پیش
 بنو حنیف پادشاه مشهور ایران میر رسید و از عراق مجرم و نواسی

شهر سپاهان ببلاد عرب افتاده بحجت محمد شیری از نایل ادیان
 کیمیل یافته چون طالب حقی بوده عاقبت امر پس از بنده کیمیا خلق
 بجای راه یافته در مدینه حضرت رسالت پناه پنجم عربی صلی الله
 علیه و آله اولاد زرخشان بن اشعل بود که مالک او شده بود و به
 سبب صدمه نخاله و جھل او قید زرخگر گرفت برود پس او را از
 قید بندگی آزاد داشت و عهد آزادی بخلا مبارک حضرت امیر المومنین
 بن ابیطالب علیه السلام مرقوم بخاتم مبارک حضرت خاتم الانبیاء
 صلی الله علیه و آله و صحابه مختم گشته صورت آنرا مکرر در
 و نیک حاضر است و بعد از اسلام سلمان نام یافته مناقب و آثار او
 در اخبار و احادیث معروفست برادر زاده او شسته موسوم با بان
 فرخ حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخلا امیر المومنین علیه السلام
 عهدی مختم بدو فرستاده و در تجرید فرموده آن نیز در تاریخ
 کزیده مرقوم است و اولاد او در شیراز معروف بوده اند علی بنکله
 جناب سلمان سیصد و پنجاه سال عمر داشت در زمان عثمان بن ابی
 درگذشت قصه سلمان شنیدستی قول مصطفی کا در اهل بیت
 چون شد با زبان پهلوی
روزجهان نام شیخی پاری بوده از مردم شهر پیر
 روز بهان را رس میدان عشق و بذوق و حال و فصل و کمال معروف
 صاحب تصانیف است بشیخ نظام شهرت یافته چه خوش گشت
 آن عارف روزبه که با در جهان شب از روزبه
روزبهی بمعنی بر روزی و سعادت است و ساری روزبه
 یعنی عالم امر که تشبیه آفت نذره حکیم سنائی گفته لا در روزبه
 ساری روزبهی با کشتند جیب و کینه تنی
روزخند بضم خا و محو بمعنی کامل دست بودن
 کسی کاری نکردن مولوی شمس ایاز عشق نذری نذره است بجنب
 برو که عشق جنم او نصیب ناست بجنب برت عشق دفاذ
 تا چکند تو چون برت خودی رو بدست برت بجنب
روزخند و بوشی عابدوزاد شب زنده دار را گویند
 و بمعنی دزد و راه زن و تشکر و نیز آمده هم مولوی گفته هزار شب
 برای هوای خودستی یکی شبی چه شود و از برای بجنب خدای
 گفت که شب دوستان نمی جنبند اگر تحمل شده زین و شکر مساز

روح با اول مضموم معنی روز است و در لغت تبری و در
 چشم باز و تبدیل می آید و از این رو که غنوب بشهری انداجی گویند یا با
 طایفه سهرمدانی گفته می شود در پانجم شود روح سرکش از
 دیده باز نام شود روح نه تو درم نه جایم میگرد و هسی زانم که
 مالا نام شود روح سبذ رازی هم پارسی درمی گفته
 به شهری به منبر یکی روح همی گت و اخطک زین موزه لای
 به هفت احضای مردم روح محشر دهد بر کرمای خود کو گواهی زنی
 رخ عانه میزد دست و میکت بسی راز که ته آن روح خانی هم سبذ
 ز می گفته وقت در دو شسته که جهان بچو هشته روح می
 سز نه که کل سنج یاره روح مخف روز است امر و و پرو
 یعنی امروز و دیروز و در اخبار آمده که حضرت امیر المومنین علی
 علیه السلام روزی باروز به پارسی که بعد از اسلام سلمان نام یافت
 و از اهل بیت محبوب شد خاق و اسرار علوم صحبت و
 فرمایش میفرمود و هنگام تمام کلام پارسی سلمان فرمود
 همین و س یعنی امروزت همین بس است
 روح بر وزن شوخ کبابی است که در آب روید و از آن بوریا و حصیر یافت
 روح چکا و مبنی کیکه میان سرش می کشیده باشد
 چه چکا و تارک را گویند و در روح چکا و با شاه مردم شاد
 بود بالضم نوزن دو و معنی روح خانه یعنی آب عظیم و آن
 معروف است فرووی در صفت رود پیر منده گفته نه فرووی
 سه سال بود آب روح شتر که زال بود حکیم ابو نصر علی بن احمد
 طوسی تخلص با سدی گفته چو از رود بگذشت بنگدخت جهان
 کل و سبزه دید و درخت و رود را عرابان بخش کردند و انهار
 در بلاد و ولایات بسیار است و در و نیل بهترین رود است و از
 جانب جنوب بطرف شمال جاریست و در بحر شام میریزد و رود
 زان در زرد کبستی نیت شش ماه راه طلع کند و آبش کو از آن
 نه با باشد مانند آب رود سیحون دیگر معنی سازیت که نوازند نام
 سدی گفته از آنجای ازیم و شادی درود همی رفت تا
 پیش اطلاق رود و دیگر معنی نازد و پسر است و گفته ام کجا چون
 نو گوید بهر جا بگر کجا چون نامی شود بهر جا رود نه هرگز
 و در او چو آن را در نه هرگز نمی نرسد آورد چو یوسف رود حافظ

خواهی که بر خیزد ز تو ز دیده بعد خون دل در هوای صحبت رود کمان
 مند و آزاد و وقت تصخیر رود کمانند و دید یک تبدیل رود کمان
 و پسران با بالغ را گویند چنانکه فرخی در تصبیه و ادعای گفته
 ریدگان خواب نایده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناگردد قطعا
 اندر قطار و بعضی زه کمان نیز گفته و مرغ که آب گرم پر موسی
 از او دور کنند
 رود ایام بر وزن نوشتا به نام دختر مطرب کلبی بوده که زایل
 بیدار او را بخواست و گرفت و رستم از نو زد چنانکه فرزدوسی در عا
 زایل این دو پت گفته من از دخت جواب گریان شدم چو بر
 آتش تیر بریان شدم ستاره شب در روز یار من است من
 آنم که در یار من است صاحب بر مان گفته که رود با به نام گفته
 است که رود با در آن مقام داشته
 رود او را نام قصیده است از سعدی که نود و سه فریض
 آباد داشته و منسوب بزار و اواری گویند و اصل خواجده شمس
 الدین محمد حافظ گویند از آنجا بوده چنانکه در این رباعی مندرج است
 مصراع نیز نیست رود اواری و محمد حافظ نام خاقانی در نسخه بعضی
 گفته زانست که مرز و او آور دو لنگه است شادی آور
 رود بار نام چند جاست از قستان و غیره و معنی اهل
 آن جایی که رود بسیار باشد منظر کرمانی گفته چون است حالت
 دل حی چشم رود باری که بر کن چشم رودت گفته جاری شیخ ابو
 علی رود باری از شایخ معروف است مدتی بقین قطعی بنده انتم
 از که ام رود بار است و پس از تحقیق از رود بار صحنان و در
 بو علی مدنون می باشد ملا جامی گفته بو علی رود باری آن شیر
 حنر و بارگاه صدق و یقین
 رود ساز سازنده رود معینی نوازنده رود قطران
 کهنر تا همیشه دل بیا بک رود ساز آید فراز
 رود ک نام تری است از بنجارا که استاد رود که
 از آنجا بوده بعضی گویند از مضافات سمرقند است و بعضی خا
 و هند که رود نوز بوده و این تخلص از آنرو است چنانکه گفته
 رود کی رود بر گرفت و نونخت
 رود ۵۵۵ بر وزن بوده معروف و بعضی که معنی در مرغ که

و فریبنده نیز سبب است آن رنگ او نیز گفته اند و الله اعلم
 رنگ آو را آنکه هر دم رنگی نماید و مردم را فریب دهد
 و آنرا رنگ فروش نیز گویند و رنگ و شش مخف رنگ
 فروش است بر ششم فروش و بر ششم تاب را نیز گفته اند
 رنگ و بومی یعنی گروه و جلال و جمال و جلال
 و او را فرود می گویند سپاهی بدانگونه بازنگ و بو
 رنگ بست یعنی رنگ بر قدر و بی تغییر است
 رنگدان بر وزن رنگیدن و در سخن گجایه باشد
 رنگمان با کراف فایده می نویسد از تشنگی که تشنگ گویند
 رنگین چکان یعنی و سرفرح است که از آنگان شیطان میگفته
 اند ممنوع شدن خاقانی گفته ابراهیم از هر طرف رنگین گان کرده است

نمایش سیزدهم در راء باو او

رو بهیچ اول معنی رفتن و امر رفتن یعنی برو حافظه گفته
 کسارون شدی تباشی او نواز ماه بر روان منت شرم باد
 رو و ضم اول معروف است که بعبری وجه گویند یعنی سبب
 وجه حکیم خاقانی گفته سوی مغیب در آرزو سیه کنم
 تا با ز جوان شوم و صد گنم نه جامه از برای مصیبت سیه کنند
 من سوی از مصیبت پری سیه کنم
 روا یعنی جازو مباح شیخ گفته روا باشد اما سخن از درختی
 هر آن بود و از ریش بختی و معنی حاصل گفته در واکسند
 مانند کام روا و حاجت روا و نیز رایج و با ز بار و نق در و واج فند
 و سیم نار و ایغنی مغوش و قلب و نار ایچ چنانکه شرم روا
 زری که شاه زور و واج میدهد و در شین باید
 روانی یعنی جازی که بر بر حقیقتی است
 روان جاری و رنده نفس ناطقه و جان و روح چنانکه
 مبراجه شیخ مذکور است و روان از آن گویند که پیوسته در
 حرکت فکری است روان یا بسنده یعنی نفس ناطقه حکم فرمای
 بجه از آن پس تن تا توان خاکر است روان روان حس است
 است حکایت پیاد مرتبه و در جرف نفس بر چارده نهاده اند
 اول نفس رویند و آن شهوانی و دوم نفس جوینده و آن حیوانی

سینم نفس گویند و آن انسانی چارم نفس شوینده و آن ربانی
 و در تحت الاحباب ضم نامده و سابقا نوشته ام بروان
 همه مردان که روانست روانم و در قافیه رباعی شیخ عطار
 ضم بودن ثابت است جانانم و نه دوم است عجب نه گفته غم
 نه نوم است عجب پیوسته نشسته میرود است عجب نه با نوم
 نه بی نوم است عجب
 روان بخش نام فرشته است که علم و دانش است
 اوست و از ابهری روح اهداس گویند
 روان بد معنی اول و ضم ایچ بخش کلک روان
 فلک نم باشد و آنرا اوسب دینر گویند
 روان سالار معنی نفس کل که مرقوم شده
 سالار و بد هر دو معنی بزرگ و صاحب است
 روانستان معنی جای بسیاری روان یعنی فلک سببه
 روانگرد بکراف فارسی معنی شهر روان که فلک
 باشند و عالم ملکوت و کرد معنی شهر است
 روانه مراد روان و رنده چنانکه شان و کشنده و روان
 و رنده مولوی گفته آب حیات عشق را در ک من روانه کن
 روانه معنی رده و او معنی او از خرین زیرا که در معنی
 او از رده معنی او رنده بود و آن را نیز معرب کرده باب گفته اند که
 معروفست و نام بعضی بنامند مانند باب و باب و در باب و در باب
 روانه تورک و روانه ترکب آن ندرست و با نواع
 روانی معروف است و معنی نگردد و باه است و یکسانی روانه
 و با صفتانی تاج ریزی و عبری غلبه غلبه خورشید خواص آن
 در کتب طبی مذکور است
 روپوشش برقع درده و قطع و مطلا را نیز گویند
 و گنایه لزمه چیزی که ظاهر و باطن آن جنسلاف یکدیگر باشد
 شیخ مغربی گفته شکل پری و جوانی روی شی پیشش
 مخفی اندر پیر و ظاهر در جوان پیداست کیت مولوی گفته
 عشاق سی دارد من از حد ایشان بکانه همی ششم از خاست
 روپوشش کند او هم با محرم و نام محرم گویند فلان بند است
 عجب گامی و آنرا روی پوشش نیز گویند

باده نند و دیگر معنی کردی که از خاک بر خیزد و آن خاک را گویند در
 جهانگیری آورده و باین پست مستند کرده است چون در قبله
 زردشت فوردوخ تو نشسته کردی اندر زرشک خالیه زنده
 از سیف اسپرنگی در ثبات بمعنی خاک بر نژاده است سمن زربا
 بر نوبهار زکافور چون در دهک زند و دیگر که بدختری باشد
 درخت مانند هیله و ما زود پست دارد در برمان پیش ازین
 نیارده که زند بمعنی حرف و سخن است و کسراول زریک و محیل و با
 پاک و از اگر زو خوند خواه حافظ شیرازی گفته ترسم که روز
 حشر غمان بر غمان رود تیشخ شیخ و خرقه زند شد انجوار
 و این نام بر گروهی نهند که بی قید و الا باالی بوده باشند و زندان
 مجردان و صافان بی علاقه کان را گفته اند چنانکه سبحانی در شرح
 سید قطب آید چیدرتونی گفته زندی دیدم نشسته بر دو
 زمین نه کفرونه اسلام نایمان ندین حافظ شیرازی گفته
 بر در می که زندان قلند باشند که ستانند و دهند افسر
 شاهنشاهی خشت زیر سر و تبارک بخت انقرای دست قدرت
 مگر منصب صاحب طای
 زنگ ۵ بمعنی آلتی که بخاران چوب را بدان آلت ترشند
 و صاف و هموار کنند و یکبار که حیوانات خصوصاً کوسه سفید
 چو بد آن نرسد بشوند باو العباس کفش رشم باه روزه بازار مرعند
 تا که سفیدم نرسد به کف زنده گفته اند تا چند سخن تراشی و زنده
 تاکی بهدف تیرا کنند زنی که یک سبن از علم خوشی خوانی بسیا
 باین بخت و شنوخته زنی
 زنگ ۶ بوزن خنیدن بمعنی ترشیدن خرمیدن
 زنگ بوزن جنگ درجه گیری کویدی و یک معنی
 دارد اما ملاحظه مجاز و حقیقت نموده است اول معروف است چنانکه
 سفری گشته آمان باه دو همه در قبای زنگ زنگ نلف پر بندگی
 چشم بر نینک و زنگ که بمعنی کوه جله باشد یکم زرتی نیز گفته شد
 آدیوین او که مدول کوه چو در هم در شجده نخی بدینک و یک
 معنی بزکوهی است و دیگر معنی قوت است فرضی گوید ننگ آنروز
 غنیمت کرد و بی زنگ شود که با را که شیر بار آمدنک و بمعنی بهر
 و نصیب است سنائی گفته انده خال و غم بگذر تا شوی شاد

خوار و بر خوردار چون زرت باشد زو جید زنگ چون بجای سلسله
 تو در زنگ هم بمعنی عیب آورده و این پست را نموده معنی کرده
 که سنائی گفته نفس منت آنکه کفر دین دارد لا جرم چشم زنگ
 پن دارد و می تواند شد که این ننگ بمعنی لون و صورت باشد
 بمعنی ریخ و محنت در ریخ گذشته دیگر معنی جان باشد در زنگ
 گفته هم آواز دهد است و هم زور گر یکدست زنگ و دیگر است
 مرگ مسجدی گفته اگر شور مائی بخاک آوری من مرده را باز ننگ
 آوری دیگر بمعنی شتری که برای تاج نهند زنده فرمی گفته
 کاروانی بی سرگم داد جمله بارکش کاروان دیگر هم بخشید
 بختی جمله زنگ دیگر معنی خرقه درویشان است و آزارنده نیز گویند
 یعنی بکنند زیرا که پارهای زنگا زنگ کسه بر یکدیگر وصل کرده و پوشانند
 ائیرالدین آهنگی در خدمت درویشان گفته از آن پوشی زنگ
 ای از خداور که تا گویند است انبرد خدایت انجیر و دهلوی
 بهتر گفته اگر باز ننگ پوشانم خاک زنگ شد مردی چنان باید که از
 خاطر در زنگی را برود آورد و دیگر بمعنی روئیدن در سترج و چنانکه
 زنجبدره بمعنی رسته دروئیده است و خود زنگ یعنی خود و
 عثمان ششاری گفته زنگ چو خوردن گرفت لاله خود زنگ شش مهر
 تنبول کرده دارد دندان و معنی حاکم تیرا کرده و کما بمعنی مرزو
 زنگ بمعنی حاکم لهذا انکار زنگ حاکم و دالی را گویند در شاهنامه
 بسیار ننگور شده و بمعنی خجالت تیرا کرده رضی الدین شاپوری
 گفته در شای منت از آن زنگت که تو بوی گرم می آید کمال
 اسمعیل اصفهانی گفته زنگی ریخ معنی آن چنان روشن که زنگ
 آرد از آن لاله های لغمانی و بمعنی خون در پست حشر و دهلوی
 شامان که بکنند در سینه زنگ شمشیر کشند و زنگ ریزند
 و بمعنی رونق نیری بد چه کونند کار فلان زنگی دارد و با نند رود سبسی
 روشش آیتین و خوی آمده چهرت اند بزنگی شو که زنگی بزنگی
 مولوی معنوی گفته چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت
 با نزار مرادیدی بازار در رفتی در فرهنگ بمعنی آید اندک و سیم
 و زردی و متار و بدو حال نقطه و جلال و شیرین کار و
 حیانت آورده تاسی و یک معنی با انجام رسد شاپور برای آنها ذکر
 کرده و زنگ فروشن یعنی بر شیم فروشن آورده و بمعنی کما

رک بفتح اول باخورد فرود چشم سخن گفتن و هاسته حرف زدن
رکیدن در کان صدر آنت رشیدی کشته زای فرسی
است نه راه همسله و در اینجا بیان شود

رکاب رکاب اسب معروف است و یک معنی پاله دواز
هشت پهلوان خاقانی کشته زهد بس کن رکاب با ده بگیر که بگیرد

صلحای صبح هم و کشته عنان عمر شکر کف رکاب می
بگفت آن که دل تو بیگانه تر بهانه با کرد دیگر اسب سوار خصله

کویند مولوی حسنوی کشته شود یوسف یکی کرکی شود موسی چو فرعون
چو پروت شد رکاب تو سر خور کشت پالانی یکی از معاصرین گوید

من بر رکاب می چلی دهناب میزنم تا که شوم سوار می چلی بر رکاب میزنم
رکاب دار معروف است که در این روز کار جلوه دار گویند

و یک معنی خادمی است که پاله نگاه دارد و اکنون بدار گویند
رکابی معنی طبعه و شمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسب

می بستند و آنرا زین رکابی نیز گفتند و هر که پیاده در رکاب
رود مثل رکاب دار و فرمایش د شاطر

رکنا باد قافه رکن الدوله دیلمی است که در شیراز
بنیاد کرده آب ان بشیر سرد و آبی لطیف و خوشگوار بود و چون

حافظ کشته خوش شیراز و وضع پیمانش خداوند بخشید
از زوالش ز رکنا باد ماصد لوحش الله که عمر حضرت می

بخشد ز لالش
رکنتی ز رخالص منسوب بر کن الدین ز رخالص را رایج کرده

رکوب بفتح معنی زکریا بس کشته اند و بعضی معنی چادر یک تخت
آورده که رکوک و روه نیز خوانند و بسری رابطه گویند

نمایشش باز دهم در راع با مسم
رغم بالضم موسی ز نار و با کتر مختلف ریم و بالفتح مختلف ریم

در سید کی دامر بر سیدن و گوشت اندرون پیرون همان
خاقانی کشته چو بان سپهر درم سپه فعل ریم است اقبال شمس

که بر درم دارد که فعلی که چو بان پرورد و معنی موسی ز نار درم و در کان
کشته اند منجیک زدی کشته رویش زیر ریش خاکن شسته ناپذیر

چون گیرم و در چه بر مکان نمان شده
رکارم در فرینک معنی بر بر و مقابل آورده و از آنجا خبر

شاه بنوده بسیار کموی هر چه یابی باخار ملر گل یارم
ناگفته سخن خوبی مرد همت خوش نیست خوب مگر که در رقم حکیم

انوری کشته تغیر ز نخل دولت چند دانگم گنمی به زان
فتنه دادم زان آفت رارم صاحب رشید رارم را

تصحیف دادم دانسته و الله اعلم
رکاش در فرینک معنی مصطکی دانسته

رکاشک با اول مفتوح ثبانی زده وزای پارسی مستوح
کاف زده معنی لعن زیدن است و از جای فغان و در

فرینک معنی لغزیدن صوری و معنوی آورده
رغم پار بفتح اول معنی رامیا است که در بیان باشد زاری کشته

سهم ریم یا ربایت آرمیده که سازم خاکسایت کل دیده
نمایشش و از دهم در راع بانون

رنب ورنه معنی موسی ز نار نیز تبدیل میم
نون آمده چنانکه دم و دنب و خم و خنب بسپس کشته

انگاه که من بجابت گویم تو ریش کنی و زنت رنبه
رئج پاری و آزدی و قور چشم و لون که پاری زنگ کوبه

سنائی کشته انکه بی زنگ ز ترا پرنک هم تواند که در دست
پرنک در رنج معنی آزدن است و معنی خرامی که آزدنی آن

و کتبر و بخترباش حکم منوچهر کشته نوشتم قریح سپید
نوشته هنگام صبح ساقی رنج

رند آنچه از چوب بوقت زنده کردن سرور زنده و زنده
و امر زنده کردن و معنی خرامنده خاقانی گوید زندی که

زنده ام بر آید بر عارض جو جعد شاید انوری کشته خصر کو
روز و شب جگر میزد هم در بنزل قاضی کیزنگ گوید بسفالا

ز خود سرور زند و همچو زار بر میان سبند خاقانی
تعریف علی التجار پدر خود کشته زنده میرخ زنگر شود شمس کز سر

چرخ کند ساعتی از زحل همان و در فرینک معنی خوشتر
آورده و پت سوزنی رساند این معنی کرده کمی چو شمس

هی چو سر دیال کمی چو بریار و کمی چو بختند
اصل جان سپار باد عدوت تو جان فرای بر و نکار

کند محوری کند مع شاه را بخیر مولف نیرو می گفته نام زرا بر
 رشته تبه چکه در شاهوار از خاک توده توده در پنج شایگان زان
 رشته رشته رشته لولو است بی بها زان توده توده توده توده
 زایگان دیگر معنی مرضی است که مانند آریسمان باریک باریک
 از بدن آدمی چیزی برآید و وضع شدید درد هر روز از با چوبکی
 کوچک بچند و بگذرد تا بست ریج از اجضا برآید و رفع مرض کرد
 و اگر آن رشته بکسلد دیگر جای برآید و وضع از سر بخیر و حتی
 که از چشمان آدمی سر بر میزند و این مرض در بلاد ارستان
 فارس شیوع دارد گویند سبب آن امتداد آب باران است در
 برکهها و غلظت آن آب بر روی ام زیرا که در آن مک آب روان بود
 و این مرض در بلخ نیز بسیار است و اما فی الارستان چنان این
 رشته بر بی باریک مانند آن را نیز بگویند بنشیند معنی گفته گی را
 حکایت کنند از طوک که بیماری رشته کردش چو دوک حکیم سوزنی گفته
 در رشته بجزاری و برنج بجمع دیده داز رشته شسته و هم سی
 فادان رشته را نیست اگر آن رشته را هم رشته بکر
 یعنی جلواقی است که اصل آن ز برنج است چون آبگستان نیز
 نند بریشم در میان بر روی یکدیگر تراکم شود و این هم موسوم است
 از آرد در روغن کرغم باین گسند و همه و پوره بر آن ریخته بخورند و
 آن را رشته برشته گویند ساق اطعمه گفته کوئی تو که رشته برشته
 رشک رشکیان رشته و نیز نام آشی است معروف که
 در خراسان خوب بزنند و بزنند

بچند وجه خط کرده یکی آنکه معنی غیور و عجب و کبر نماید است
 دیگر گفته کر می است و آن تخم شمشیر ریزه است و آن را بخت نیاورد
 اندک بکسر است دیگر گفته عز با سزا و عواست میگویند آن تر خطا است
 زیرا که عریان آن را عیوب بر روی سزا که گویند و آن تخم شمشیر است
 و کر م نیست
 رشکین کبر کاف پاری یعنی رشکناک یعنی غیور
 رشکینز یعنی رشخ را یعنی کر م چوب عوار
 رشکین نام روزی چند هم از نام پارسی مرادف رشک است
 مسعود گفته روز رشکین است ای کار دلربای و در تحت الاحباب
 شرح را ووشین آمده و در فرهنگ معنی کر زیدن آورده است
 رشکینواد یعنی اول نام سپهسالارها
 چهره آزاد مادر همین است
 رشکیده یعنی بول و عایط است از دستا تیر فعل شده

نمایش ششم در راء باغین

رع بضم اول مخفف اروع است
 رعخزه بر وزن سبزه پتورا گویند و آن نوعی زلباست
 که از پشم کوسفند بافند بعضی مردم خاصه از اهل کشمیر و
 کرمان پوشند و این لغت را در فرهنگ نیافتیم
 نمایش نهم در راء با فاء
 رف بر وزن صف برآمدگی و سکوئی است که بر دهنها
 برای نشستن سازند و درون خانها برای نهادن ظروف
 و لباس طاقی را خالی گذارند و این معروف است
 رفان یعنی اول در برهان گفته معنی شیفیع و شفاعت
 کننده است و این سهو است صحیح و رفان است در دو بیاید
 رفوسر معنی بازی و سخن رکی و ضرافت و معنی
 پی بردن و یافتن و برچیدن نیز آمده
 رفیده بر وزن رسیده لغت را که رفیده فاء آنچه
 مان پزند و در تور بستند و آن بالشی است که خمیر نان را
 بر بالای آن نهند و پخته شده بدرون تنور بزنند
 نمایش دهم در راء با کاف خربی

رسید یعنی رسیدن متوجه شدن و غور کردن در چیزی و معنی سزاوار بودن و چندیار شدن مولوی گفته بسگر خنده اگر می ببرد جان رسدش و از آن غمزه جادو در ایمان رسدش نوح و وقت است که عشق بیدگشتی دست کرد جهان زیزو بر کرد بطوفان رسدش غصاری زری گفته همان صنم که بر چشم بگر در عجب نند و قربت او مرا امید وصال کنون همی رسد کم کشن بقدر دولت شاه ز آفتاب کم تاج و ماه خنوخال و معنی قیمت و حصه که بگر رسد خاصه رعایا و صفت منافق و مشورت و صد بصاد معرب است چنانکه صد که دو بخواهت پاری است و با سیم است آنرا نیز معرب کرده صاد کرده

رسمو بفتح اول و ضم میم کس عمل را گویند و از فرنگ و سایر نقلشد

رستین بر وزن پین در برهان گفته معنی رسو است که نیزه باشد بخت زند و پازند و الله اعلم

نمایش هفتم در رابع باشین

رشت بفتح اول و سکون ثانی نام روز یازدهم است از ماه شمسی و در این روز غم و صحبت ممنوع است و نام قرینه است که موکل روز رشت و تیرامور و مصاحبی است که در آن روز واقع شود کم فردوسی گفته چو سحر آورد روز رشت ترا زندگی باد پر دم و خوش عنصری نیز گفته در آمد در آن خانه چون بهشت بر روز رشت از ماه اردیبهشت دیگر قسمی از جامه ابریشمی باشد بس لطیف و کرانایه معنی ارشاد است آنکه نشان آنرا بچ چنانکه کمال امعیل گفته چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد سلاح دارش سوس گلش سپهرش باد اگر چه دهن کوه است حامی پرورشش بساط کوه که خار است اطلبش رشت باد پای همت عالی اگر به پیمانی چار طاق فلک جمله ز یکیش باد عبد الواسع حلی گفته تا شود از باد بان باغ پردینا زرد تا شود از ابرسان باغ پردی پای رشت سخت بر نای تو با ز خرمنی نایب و صف رای و الا ای باد ز روشنی خورشیدش و معنی سرو پای پر کشت کم قوت کم شیرینی نیز نوشته اند سبحان اطعمه در باب چنگال گفته کز سوی بصره می آید هزاران قوسره از برای مصلحت چنگال از رشت میکند و معنی زیرین پشته پشته و نوعی از انجمن و معنی

سیماب نیز زده و با اول مضموم کرد و نیدن چشم باشد از روی غضب چنانکه حکیم سنائی گفته که فقیه آنکه روزش کرده باز تا بر که چشم رشت کرده

رشتت بالفتح چیزی که از هر هم فرود زرد و دیواری که شرف بر افتادن باشد و خاک و گرد فرالادی گفته چون نباشد دنیا خانه درست بی کافم زیر رشت آنی حکیم زجاجی گفته کس از نزد بد چون تواند که بخت خصوصاً که بر سرفلک رشت بخت و رشت در فرنگ و دساتیر معنی کج است که بنایان سنگ و اجور را آن حکم نمایند و عبرتی شیدا گویند و نام شهر است معروف از ولایت کیلان پیس که ابریشم خوب در آنجا بعمل می آید و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافته مخفی رشتی در صفت دخترانی بنده بنام میفرودند با هیام و مطایب گفته مخیانه خزان خطه رشت همچو طایوس است میگردند از بی مشتری بهر بازار بنده بنام بدست میگردند و منسوب آن ولایت رارشتی گویند و چون خاک و بر رارشت گویند رشتی معنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته رقص کردن بخواب در کشتی سپهر غرق است مایه رشتی و با اول مضموم روشنی گویند و نیز نام مردیست کیمیاگر که تراویز خالص بوده و ازین راه زینک را ز رشتی گویند با اول کسور نیز دو معنی نوشته اند یکی رشت یعنی رسیدن چنانکه در صفت جامه گفته اند رشته حواله از برای پوشیدن بدو حال مریش در کارگاه از بهر عیبی یافته بفتح نیز معنی رنگ کرده و رشت یعنی رنگ کردی محمد صهار گفته بر رشتی است رنگ اکنون بر آنی که سازی مدخلی در آن خوانی شیخ سعدی گفته خاست آنکه ناحی لب بنداشته یا خون پدلیت که در بند گفته

رشته کبیر اول معنی رسیدن است نظامی گفته سخن رشته بسی باریک ریسیم اگر چه در شب تاریک ریسیم از قبل با قله بر شینه مانند رشته سر علم و کلوا گاه نیزه و آنکه در ویشان بر میان بندند و عیاران با هم میکنند چنانکه گفته اند رشته در کردم افکنده دوست میکشد هر جا که خواطر خواه دوست فردوسی گفته همی رشته خوانی کند مرا و دیگر معنی ابریشمی که جوهر بدو کشند حکیم عنصری گوید هنر رشته کند یا کهر رشته

رتست بضم اول یعنی رویه و برآمد و کسی از خال بین
 نه در آن کیه نه عت شود انوری کشته ای گری که در زمین آید
 بر چه رت از بهار دست تو رت شیخ واحدی معنی
 دویم کشته این چهار شیخ را بدست چون بدیدم تهاجی رت
 لشت روینده کوزه کوزه درخت بی رویه دار و نازک و سخت
 یکم فروسی کشته صف یمنه هم یار است چست یکی کوه کشتی ز
 بود در رت هم او کشته تلمایه برون بر تلمایه کسبت بخون عرفه
 شت آن همه بوم و رت معنی دیس و چیره واحدی در جام
 هم کشته خویشتن در رت است این گزیا رتونا ظن و عین
 رتتاخیز بضم اول یعنی قیامت و معنی کسب است
 رویدن و برخاستن است رتتخیز تر بهین معنی است لغت
 و بیان لغت در اصل رت خیز بود یعنی ایستاده و چون روز
 قیامت تمامت مردگان زنده شده پای ایستند از روز را
 روز رت خیز کشته اند و رتتخیز مخفف است در ترجمه آن عبری
 روز قیامت است یعنی روز ایستادن در محشر و قیامت یعنی
 است ایستادن و در عرف قیامت یعنی وقوع امر و پست
 که برای همه ممکن نباشد و میگویند فلان قیامت کرد یا قیامت یا
 در چنانکه شاعر کشته هم میبایدانی چهای سرو قیامت میکنی
 یکیشی و زنده میساز قیامت میکنی
 رتتسا و شیخ اول مخفف استاده است که معنی فطیفه در تبه باشد
 رتتاک شاخ تازه را گویند که پزنج درخت
 بر آید و بستاک معروف است
 رتتسکار معنی خلاص و نجات یابنده و رتتسجد رتت یعنی خلاص شدن
 رتتته باغ معنی خلاص شده و نجات یافته و معنی صفت
 بشیده کمال اسمعیل کشته و در رتت در دندان چون آب رتت تا ب
 وئی کز ز یاد ماه کرده منزل اویب صابر کشته رتت واری تر
 رتت زیر کوه در تاب بسته داری رتت و رتت روی سورا
 فیروزان من نیز در صفت باغ وقتی کشته ام در رتتته خیابان رتت
 پیدل چون تیره شب ستاره فروزان ز کمشان و بخند و
 نیز آمده چنانکه شمس فخری کشته همیشه نگه باشد سرو سوسن
 بسان کز کشیده هر کی رتت و درین پست معنی رتت نیز

میاید که الف را حذف کرده باشند با اول مضموم نام حلواست
 شیده بقوت که از کعب الغزال خوانند شاعر کشته انگس که رتت
 باز ندانست از قوت و معنی رویتد معروف است چنانکه کشته
 رتتتم از غایت هشتاد محتاج به تعریف است و در
 رتتسم در رتتسم که کشته اند خاقانی رتت خاصه سیخ کسبت
 خیزد و رتتسم قائل صخاک کسبت جز پسر آبتین
 رتتسم در روزن همین یاز نام ولایتی است از نازند
 تبرستان با این کیلان و رتت و بارفروش نور و کجور و نکا
 در آنجا واقع شده و سابقا طوک آنجا نسیب پادشاهان پارس می
 رسانیده اند و همان نامها بر او لایحه و ده اند چنانکه در زادنامه
 نوشته ام
 رتتستی با بضم روزن سستی معنی چیره کی و دیس کی
 و شجاعت و محک آمده کمال اسمعیل کشته از روی لاف کشته ام کجا
 پشتش هر چه این حکایت خود بود و مخفف سستی و معنی
 حوزدی و حاضر و نان علوانی سر آمده شیخ نظامی کشته چون
 تو گریان که تماشا کنند رتتی شمانه به شما خورد از پسر آن
 خوان که طبع خود از بی ماله چپ آورده و معنی رتت درخت
 نیز آمده چنانکه ز رتتشت بگرام کشته ابی رحمت نیایی تند رتتی
 ابی رحمت ز پنی باج رتتی
 رتتتینی بضم یا و فتنه تا و کس روزن معنی علوم
 رویندنی است از درخت و گیاه و امثال آنها حکیم سدی طوسی
 کشته درختی شناس این باغ را رخ زمین است پرخ کسبت
 شاخ ستاره است کلکهای بسیار او همه رتتینی
 برک و ما با او تخم درخت ارفی در کان برش را به بین
 تخم باشد همان
 رتتتقیبا و نام شهری بوده از زبانای قبادی پش
 ایران در کوره قباد که خوزستان در آن واقع شده و آن
 اسم مرکب بوده از رتتسم و قباد کنایه از اینکه قباد رتتسم
 عهد خود است و قباد یعنی بوده و با کاف فارسی تبدیل می شود
 و عساکر عرب بخوزستان در آمدند آن مشهور اخبار
 کرده بجای آن عساکر کم بنامند و کم سردار احتجاج بوده است

چون شیر تو ز کز من ندیدم که یک سیه را کند از جوانی زنگ زار رنگ
 ریزم کونید حکیم سدی طوسی گفته شد از پرم زجا چو برکند
 سید تیغ چون دست و شوی رزان حکیم منوچهر سدی در صفت
 رز کوی دو تا که راستوده بنگرید آن رزوان پاک ز رزوان
 در هم افکنده چو ماران ز بر ماران دست در هم زده چون ماران
 در یاران بر کهای رز چون با حی شناساران هم معنی بلخ انکور است
 گفته و هتقان سحر کاهان که خانه نباید نه هیچ پارامد و هیچ
 باید نزدیک ز آید در ز را بکشد تا در خمر ز راه بگارت چو شاید
 مؤلف گوید که زین دو بیت فردوسی در باب رستم و هفتاد یار گفته
 معلوم میشود که معنی رز نیز آمده از قول سیرنج حکیم بن مکی
 زنگ گان را و این تیسرگز بدین گونه پرورده آب رز بچم گوید
 گان را بزه کرد آن تیکر که پیکانش داده بود آب رز و زان جمع
 رز و معنی رنگ کننده حکیم سدی گفته خزان بد که برک ریز
 رزان جهان سبز و پرم بزد سوزان و آن را
 رزنده نیز گویند و بر این قیاس زنده نگ کرده در جبهه آگیری
 معنی ریزان آورده مولوی گوید کاندان خشک پابان توزان
 چشمه حیوان دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آید
 رز زبان پرورنده ز زمین تا انکور استاد ابو شکور بلخی گفته
 بیار آنچه بگرد دیده بود سخت روان روشن بتدبیر زوزبان
 از آنچه قطره آن که فرو چکد زمین خیزد گوید چشم من است مرده روان
 منوچهر سدی گفته رفت ز زبان چو رود تیر بر تاب همی بزر
 بشتاب از دولا ب همی هم و گشت ز زبان رفت سو
 ز بسج کاهان کودش بود همیشه سوی ز رخا مان
 رز زده بفتح را و دال پنهان مانده و کوفته و آزرده و رز
 بخذف ماه شکم خوار را گویند
 رز زهم بفتح معروف رز جمعی رز خواه و ز رسکا مشهورند و بزبان
 غوازی همی را گویند و بفتح سین رزم یعنی رنگ گنم نظامی
 گفته بر انگس که جانش آهمن کرم بسی جامه در سکا هین رزم
 و بدین قیاس و شمی رزان و شمی رنگ کنان و ز زیده رنگ گن
 و زنده رنگ کننده است
 رز ز حکیر روزن که میز نام روز یازدهم باشد که ناهنگامی

رز زهم بفتح یک سبب فاشس خاکم انوری گفته که بکشد بر
 بودت و کز زه شیب در لغت عربی نیز آورده اند
 رز زهم پوش معنی جنبه آمده چنانکه حکیم سدی در کتاب
 نامه گفته نه پیدا باز خون تن رزم پوش که پولاد پوش است
 یا عمل پوش هم او گفته زره پوشن در صفت شدی رزم پوش
 برون آمدی باز مصقول پوش و مصقول سرخ بوده است
 رز زوان بفتح اول نام جرم فلک زهره
 رز زه بفتح زیمانی که از لیف خزانانند و در غایت حکمت
 از آسار و نیز گویند و طبانی که بر آن رخت آویزند زین گن که در
 رز زه همان رزه است که مرقوم شد
نمایش ششم در رابع با سین
 رس معنی رسیدن امر از رسیدن یعنی بر سر
 در بعضی محل دست راست معنی دست رس دیده شده حکیم
 عبیدی گفته دست متفکر چو دست رست نیت کار در خورد
 شان است نیت معنی رس و کند نیز آمده از موی ز
 دشمن شد را فلک آرد هنگام چه کردن و او بختش رس
 معنی رود رس نیز گفته اند و در فریبک گفته کلو بند زان
 نیز گویند و با اول مضموم معنی حریص آمده حکیم سنائی گفته
 هر که در دام نشیاد است عقلش اگر او چو تها دست
 هر که بر کس بچیره کرد رس عیش او تیره دان چو در که کس
 استاد فرخی گفته را در دوان همه بر در کشش آوخته اند چون
 بزرگس که با موز با سبک بکاه و معنی حکم و سخت نیز آمده
 و معنی حریص و اخاذ و اکال انوری گفته هر درمی بستم چو کرد
 ابو شکور بلخی گفته رسی بود کونید سالارسان همه ساله
 چشمش بچیز کان
رسا و رسائی معنی کامل و کمال و وصول
 وصال و بالغ و بلوغ از فریبک و سائیر نقل شده
 رسانه بفتح را و نون حسرت و هوس ناهم
 علوی گفته پدرت و برادرت و من ز زده مادر شد
 تا چیز کشته فسانه تو پنجاه سال ز پس مرگ ایشان فاسا
 شنیدی و خوردی رسانه

شته تیر چو چسب یک شیر میش جدا کند از جبین سوز
 رزندی کهنه آژنگ میان بر بخت رنج کرده ترش شمال
 بسین مؤلف گوید در مخزن بفتح راء زده و بلور و کسک
 بجه کرده و کهنه لغت سرمانی است و اسد اعلم
 رخت بمعنی اسباب و شعاع خانه و لباس و در فرهنگ
 انگیزی معنی راه رخت و یعنی ستور عمو ما و بسبب خصوصاً و
 فی طعام میکرده کهنه و شواهد و این ابیات است نظامی کهنه
 بود بلند است سیلاب سخت کردان عنان خود از راه رخت معنی
 ای که مرکب من آبانی از آن بگذرد معنی کرده اند پس چنان
 آن من نیز نوشته اند در معنی اسباب پت شامه آورده که
 وال که بست سخت بچنگ دوالی روان کرد رخت و رشیدی
 در شود معنی این ابیات تامل است و رخت کهنه چه میشاید که
 چنان عنان من از راه بخت کهنه باشد بچنگ دوالی رو بگذرد
 یعنی کر و عمو با شدع نه چند آنکه از توانا ندرخت تو آینه
 ت باشد تو بند بخید و شمر چه سنجید یعنی شمرده و سنجیده از همه
 بتر معنی طعام میکرده آوردن و این پت را شاه آوردن
 پس سوار از غم داده رخت بر بالش صحبت این شهسادی
 و کرده از شعر شهابی که گفته زانده آتش کمان دزده بلب
 ری از خامشی بر زده زده بر در نطق من فضل سخت دل بنوار از
 داده رخت این پت بر مان طعام میکرده میشود
 رخت بضم اول روشنی شعاع و یکی از نامهای آفتاب
 رخ رنگ سرخ و سفید یکدیگر آمیخته اسدی کهنه ز بس
 از رشتن زتن کرد بخش زمین گشت کلگون خورشید حشر
 سوسای گوید بخشای برین توای داد بخش که از خون دل گشت
 باره بخش و بوز برش را باعتبار آنکه رنگ آن سرخ و سفید
 هم است نیز بخش خوانند معنی آب سوزی رستم برین رنگ
 است چنانکه حکیم فردوسی گفته همی بخش خاچم بوز برش است
 بی جواب و رنگ آتش است نقش پرگار زرگران تکران چو
 ل سنج بر زعفران هم معنی سرخ خالص آمده فردوسی
 چو بر کل کران بدنا که بخش یکی رنگ رخسارشان کرد رخت
 رنگ جهاکیر معنی قوس قزح نیز آورده و این پت را شاه

کرده میخ چون کرش او تیرا از برق تیرت دور است کمان
 او لاکمه سخوی گوید و این خطا است چه شعرا ز فریادی است که
 از شعرای قدیم بوده و این شعرا غلط نوشته اند و چنین گفته
 صحیح او اینست که نوشته میشود میخ چون ترکی گشت که تیر از
 برق تیرت کرا و د سرویس کمان سرویس معنی قوس
 قزح است میندازم این سوز در سوز بجای شده است و معنی قزح
 و میمون نیز آورده آن نیز صحیح نیست باین معنی خوش است در حشر
رخت آو رختان بالضم خشنده و تابنده من کهنه ام
 سحر که که رخشید خورشید رختان جهان شد ز نورش چو گل
 بدخشان در صفت آتش کهنه ام بیالان از روی اندک آگنش
 اتی لرزان بعضیان روسی اندک از خشمش رخسار خردوی کهنه
 جهانست رختا با این شاه مرا نیست پروا که مانم براه
رخ قزور بضم اول نام روز هفتم از ماههای ملکی باشد
رخ کیره بروزن همشیره در بر مان معنی دستینه آورده
 و بفتح کهنه در فرهنگ جهاکیر می یاقم رشیدی گفته است
 اور بخنی که چهار تو تاقه باشند و پجیده نیز گفته اند
رخت بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و حشر آن خاقانی گفته
 عملی است رخت بر خانه سیل بلبلن گوش کنار سید سیل از بل خنده بگذرد
رختیدن با اول مفتوح و ثانی کسور معنی نفس
 زدن باشد برای عمل با کران و شفقت آن
 ر د بفتح رای ممله بدل محمد زده دو معنی دارد اول
 دانا و خود مند فردوسی گفته سپرده دست این سخن را بجوی
 بر پیش روان آشکارا بگو دویم معنی شعاع و دلاور فردوسی
 پوشید درع سیاوش ز زره را که بر کمر بندد
 ر د ه بفتح اول و ثانی معنی صنف مطلقاً و چسبیده دیوار و هر
 چند را یک رده گویند فردوسی معنی صنف مکرر کهنه
 رده بر کشیدند هر دو سپاه

نمایشنم در راه بازار

رز بالفتح رنگ کننده چون رنگ زوا را بر رنگ کردن انگور
 و در خرد معنی انگور و شراب و معنی باغ نیز آمده حکیم مسعودی

نمایش اول در راء باباء

ر با بضم معنی بودن است که مصدر است و امر بودن است
یعنی بر او چون مرکب شود همه صفتها موافق آید مثل بودن و
رایزنده و ر بوده و میر باید و بود ترکیب آن مانند دلر با و کبر با
و امثال آن شیخ شلبتری گفته کجا شوت دل مردم ر باید که
حق که ز باطل نماید

ر با ب بالفصح سا معروف و نام زنی بحسن شهور و بهر معنی
عربیست پارسی آن سار و آوه است و ر با ب معرب است
ر بوخه بمعنی راه و خا و معنی کسیکه بغایت
لذت جماع بسد میخک تدمی گفته که ر بوخه کرد او
بر پشت تو که بزیر او ر بوخه خواهد است

ر بو س بالفصح و بای مضموم و سین جمله و معجزه
گفته اند آنچه بر پوشند چون تقفه و چادر و غیره و آن در اصل
ر بو شده و مختلف رو پوش است که بعضی چادر و تقفه و رو پاک زنا
باشد و رو پوش را بر پوشش نیکفته اند

ر بون بالفصح و بای مضموم زری که پیش از فرزند زود آمدند
و عبرتی چنانه گویند دقیقی گفته ای خرید من ترا بدو چسبیر
تن و جان من سر زده بون حسود و دلوی گفته خصم تو در دم
بهر در زخار دیده بون داده و دل فرزد کار ناخسره و گفته امی ترا

کرفته بت خوشن بان بون تو خوش بدو سپرده دل مهربان
ر بون و گفته بون زری باشد در بهای چیزی شر و طربنگه
اگر خوش آید نگاه دارند و اگر نه واپس دهند چنانکه در خریدن خبر
دهند و این عوام بشرط کار دگویند و بعضی گفته اند بون زری است
که زیاده از آنچه بزرگوار داده اند بدینست که بلغته عربی لغام گویند

و این نیز عربی است که صاحبان فرهنگها پارسی دانستند
نمایش دوم در راء با تا ع

ر ت بضم بزین بت معنی برهنه شیخ عطار گوید سر
آن کاغذ با خاک هموار زمینی رت نه در مانده نه دیوار فقیر
گوید بخت معنی برهنه است و چون آن را منصف کنند و نامی را
بیغفلت مانند چون لام در او بایکد یکر بدل می شوند رت شود

چنانکه شیخ فرموده یعنی برهنه است و بر این عیاس طنز
اینست که لوط معرب بخت بوده است و در لغت عرب لوط
باین معنی نیاید مگر نام پیغمبر و عمل قوم او و معنی لام است
و اینکه در بازی شطرنج شاه بی اسباب ر لوط گویند یعنی آن
زیرا که عری یعنی عریان است چنانکه انوری گوید از حاق قضا
برون شد ماه و ز عری خطر آمد شاه نظیر الدین فریاد
گفته است چون پیش شاه رخ عبری پیش تر شهاب دیو
لعین نصر طایر بعینه نهشی دو پیاد است بند بگفرزین

نمایش سیم در راء با جیم

ر جال بمعنی اول عنکبوت کوس کبر از فرنگ دستار
نقش در دربان برای مجسمه آورده همانا سهو کرده

ر چک بالفصح و چم مضموم معنی آروغ طیان از رخای طبی
بر بند دندان خود از فرط بخل که بر ناید ر سینه او ر چک

نمایش چهارم در راء با خاء

ر خ بضم دل معنی روی و چسبیده و آزار خا و خا ر خا
گویند مولانا جامی گفته رخ که چو منی نمایم سال بسال حاشا که
بود مهر ترا پیم زوال دارم همه جا با همه کس در همه حال در
دل ز تو آرزوی و در دید خیال و نام همه از هنرهای شطرنج و نام

مرغی بود هم مانند سیم رخ و عقدا و در بان معنی نکاف و ر خنه
و غم و غصه گفته و این معانی معروفند ولی در جهانگی معنی
عنان است آورده و این شعر حکیم عنصری است ادا آورده شطرنج
کمال را تو شایب رخ مرهب جمال را رکابی با رخ رخ با
الفصح نکاف و غصه و اندوه سوره گفته تو شاد باد می آنا د با دمی از

غم دهر عدوت مانده ز بار عا و غم رخ رخ عمید لومکی گفته صبا
مشال در آید خرم و خوشحال بجا کوس جنبش صد و از غم رخ
ر جنبش کبر و باد و مو صده چیزی سیاه بسیار تر
که بغز قوت مانده از شیر دار دکنید و عبرتی کج خوانند بضم

کاف و سکون بای سوده و حامی محله در آخر و در کتب طبی
معنی قرا قوت گفته اند ناصر و علوی گفته سرخ است

نه انگر راه جن رونانی نام سرودیت چنانکه صاحب فرهنگ آن را
 سرود بلوکی گفته فواجون گفته شد بجناد و جوج زاده جن رونانی
 عشق جنرو و در مروج الذهب تیر گفته که جنروانی نام سرودیت مفریایا
 راه آورد بمعنی چیزی که از سفر برای دوستان آورند
 از راه پاره نینز که نیندیشتر چنگی گفته دست نهی یاد کردون
 خدمت تو مبرطبق بر آرد بر شرط راه پاره
 راه آه نام بمعنی اسباب سفر برای سفر از قبیل اسب
 و سایر اسباب و بمعنی قاصد و پیک هم آمده از راه انجام نیز گویند
 چنانکه گفته اند تنوری چنین کرم بر بندگان راه انجام را که مترک بر جان
 راه جامه دران نام راهی است از تصنیفات نجیای چنگی
 پرویز گویند این نوار اخیان نوحه که ضما مجلس هم جاهها بر
 پاره پاره کردند و در هوش کردید ز بنابر آن بدین اسم موسوم شد
 راه خارکش و راه خار کن و راه خسروانی
 هر یک نام نوازیست از موسیقی
 راه دار و راه دان معروفند
 راه نزن بمعنی دزد و قطع الطريق و راه زن بمعنی سرودگی
 چنانکه حافظ گفته چه راه میزند این مطرب مقام شناس
 راه شنید نیز نام سخن سیزدهم است از تصنیفات باربد
 راه گلند در نیز نوازی است از موسیقی مهمل
 در آن گلند است بکاف فارسی قلند در معرب آنست شعر
 ای صنم خنک زن چک بک تبزن پرده ستان با ز راه قلند زین
 راه کان بر وزن محسنی رایگانست و شرح آن بیاید
 راه شیرینی ره نشین کدانی که بر سر راه نشیند کدانی کند
 راه نور و راه نور و قاصد و سافر و پید و پاد و رو
 راه پوهی نام مقامی از موسیقی شیخ نظامی گفته نجیادری
 جادوی ساخت پس انگارین غزل در راه پوهی ساخت انوری
 نیز گفته غزلکهای خود همی اندم بنجها و ندر راه پوهی و عراق
 رشیدی گفته راه وای غلام است اصل راه پوهی است مؤلف
 گوید در لغت پارسیان تعویبات متداول و جایزه است
 راهی لقب ملوک قنوج است چنانکه بنام لقب ملوک ترکستان
 و شاه لقب ملوک ایران و شاه لقب ملوک خجستان تبع لقب

ملوک حمیر و مین و میسر لقب ملوک روم و آتشید لقب ملوک فرغانه
 و بنی شای لقب ملوک حبشه و هر قل ملوک شام و اسپهبد لقب ملوک
 تبرستان و نازندان و انشین لقب ملوک اسر و شنه و مهراج
 لقب ملوک خوار و بکر شرقی و بطلیموس لقب سلاطین اسکندریه
 و فرود لقب پادشاهان کلدانی و سربانی و فرعون لقب
 پادشاهان مصر و قبط و خوارزمشاه و شیروان شاه لقب ملوک
 خوارزم و شیروان و مصمغان لقب ملوک دیما و دوماه و یه لقب
 ملوک مرو و ترخان لقب ملوک سمرقند و رازویه لقب ملوک حسرس
 و کرکان ناخذ لقب ملوک کورکانان بر این قیاس و اصل در این
 لغت یعنی قنوج کنوج بود و قنوج معرب است فرود سی گفته نگار
 رحیم راز قنوج رای فرستد همی موعی در خدی کنوج از نگار سندان
 راهی زان کسیکه در کار با او مشاورت کنند
 رایکا در فرهنگ بمعنی محبوب و مطلوب و معشوق است
 و مردم تبرستان الف را حذف کرده رایکا گویند و در سنون
 استعمال نکنند و بیشتر در پان استعمال کنند و حضرت زرا
 کچا گویند مولوی گوید رایکا ردی نمود است و غلط اقادای باشا
 نادر طلب بود و بیجان تالی مؤلف گوید چنان بنظر میرسد
 که صاحب جهانگیری رایکان را رایکا خوانده و معنی رایکا هفت است
 اگر چه رایکا بمعنی سپرد است ولی این شعر مناسبست ندارد
 رایکان بر وزن شایکان بمعنی هفت و بی بدل و پهایه
 و بی رحمت و بی تحمل چنانکه کوفی چیزی در راه سپد ما کرده نازیرا
 گویند در اصل راه کان بوده معنی چیزی در راه یافت شده
 و قی گفته شام از بر رشته رشته چکد در شاهوار و ز خاک توده
 توده و در کنج شایکان زان رشته رشته رشته توده توده است
 بی بها زان توده توده توده یا قوت رایکان سامانی گفته است
 رایکان راهکان بوده چه کان فاده معنی لیاقت و سزاوارگی
 در خوری گند و حاصل معنی سزاوار است چه چیز کمایه
 و سزاویه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد
 چنانکه شایکان سزاوار صاحبی خداوندی باشد و مجازا
 رایکان دو تن را گویند که با یکدیگر راهی دارند و بیک راه روند
 رایبه جوشی است که بر سر دروی افخال بر آیت بازی مخته گویند

رسم بان گویند و رسم از کاو کو سفند و سببش بل به بهت و در
مقام از دحام و جماع بر آدمی نیز اطلاق شود ابوالمعالی کجاست کشته
قومی اندر نماند بگفتند می شنیدم ز دور همه شان
خویشتر را چون که خواهم کرد تا بآرم دما از رسم شان
من ازین دشمنان کی اندیشم کجیر خرد کس زن همه شان
را امیتین کبیریم و بای معروف و فتح تا نام قصبه است بنگ
از ولایت بخارا معمور و آباد و از آنجا است خواجه علی ربیعی
که در خواجه عزیزان کوسید و از آنجا رفت بنیدیه بوده و در اول
حالت حاجی منبوه چنانکه خود گفته خواهی که بخت رسی پارامی تن
و در طلب دوست بیاران می تن خواهی مدد از روح عزیزان
یابی بازار سر خود ساز با رامیتین آخرا بخارا بخارزم رفیع بود
مسکن گرفته تا در گذشته در سعادت خیره مغزاش در او
خارزم زیارت شده و در مقدمه مولوی معنوی در باب او گفته که
نه علم حال فوق قال بودی کی سسکه بنده اعیان بخارا خواجه ساج
را آن معروف انوری گوید در پیشه کوزن از پی
داغ تو کند پاک هم سال سخت از لفظ پهنه ران را دهر
بر اندن و راننده و بمعنی درخت انغوزه
را اینین بیخ نون شلوار باشد عروسی هر قندی در
چهار مقاله آورده که چون رود قصیده در تخریص رحبت
بر بخارا بر امیر فوج سامانی خواند ملک چنان سرعت کرد که
در دو فرسخی هرات را اینن و موزه در پوسید خاقانی گفته چرا
بند و کس دستار و فوطه چرا پوشد بلخ را اینن دیبا هم او گو
کریخ زانیت برپاموزند زین را ن و رانین و پارتیا پیش ازین
رشدیدی گفته بعضی کسب نون گفته اند و بعضی را نون گویند
و از هت انوری کی باشین قافیه کرده ثابت میشود که بفتح
نون است چنانکه گفته مرا که طوطی نغمه در این چنین وحلی چ
جوزه پای بکل و دنیا شد آخرشین مگر چو بط و همایم که در است
تو بچه زیور سعی در نیت را اینن
را و چه در بران نوعی از انکور کشته
را و دجه انگری گفته منبسی که مثل باشد بر روز
و نشیب و در آن آب روان و سبزه فرادان باشد

فردوسی گفته فسیله بر او دهمی داشتی شب و روز در دست
بگذشتی
را و ر بروزن داور بلده است از کرمان بکلیله و بخت معروف
را این نیز از بلوکات کرمان است و بیو میر منسوب و مسرای که
جان و بستان سیر جانی از زبانهای عضد الدوله دیلمی بوده
را و را بفتح را و ضم همزه دو و معروف خار پشت باشد
عماد الدین یوسف گفته که سایه عمود تو افتد بفرق او سر
بر کشد بسینه عدویت چو را و را رشیدی گفته ظاهر ابرو
زای فارسی باشد چنانکه میاید
را و و ش بروزن گاوش در بران کوی بدین ستاره
شتر نیت و چنین نیت زاوش بزای همجه است در برکت لغت
هم چنین آمده حتی در لغت بران هم همین جنسی موجود است چنانکه میاید
را و ک بوزن ناوک بمعنی صاف و روان بی خلطت و روان
معرب آن نظیر فارابی گفته بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
پر کن متدح زبانه کلرنگ را و کی انیرالدین حسنیکتی گفته
همی تا انیرا یازیر برش همی تا انیرا یازیرت سلک دولت
همزه ز رستی با دایم گفت همدم با ده با در اوک
را و ما ده در بران بمعنی انغوزه نوشته آن نیز
خطاست چنانکه گذشت را و با ده تحقیق شد
را و نند بمعنی ریسمانی باشد که خوشنمای انکور و جا
و فوطه بر آن و یزند و نام جانی از توابع سنوین
را و ز درخت اشتر خار که آنرا اشتر خار نیز گویند و بخارا شتر
راه معانی متعدده در بعضی طریق و طریق و سنت و تمام
پرده موسیقی و نوبت و مرتبه و روشش مذ هب چنانکه
گویند رسم و راه و از اینجا است را به بعضی نغمه و آهنگ و مقام خاص
حکیم فرخی گفته بدین بهانه که شعری بر او باید خواند بخانه
شدمی دست بردمی نغمان حافظ گفته راهی بزن کلاهی
بر ساز آن توان زد شیخ نظامی گفته بزن راهی که ش
پس راه کردد کرکاین دوری کو تا که دردی یعنی طریق خاص بران
که شاه راه است اری بگذرد در راه دهنه طریق مستقیم در
خسروانی یعنی نغمه و آهنگ خاص که بخسروانی معروف است

برادری کوشش نماند و فرمان بردار و رام پیشه بود مطلق کند
 و بطریق مجاز جادات نیز مطلق ایند چنانکه تیرا که از زمان زود شاد
 دهند که نذیر و کما نزارم کردم و ازین باب است رام درین
 پست فردوسی نه آنکه معنی روانست چنانکه در فرینک گفته بلکه
 پست اول فردوسی نیز لیکن در پست اول چون معنی شاد که در
 لغت آمده درست می آید حاجت مجاز نیست
 رام اردشیر نام شهریت بنا کرده اردشیر معنی پیکری
 آن سخن و فرمان بردار اردشیر است و بعضی گفته اند طرب اردشیر
 چه رام و اردشیر معنی طرب است و درین نقل است چه رام معنی
 شاد و خوش آمده نه شادی و خوشی و بناطیر رسد که رام معنی
 شهر و بنا باشد چنانکه رام پر شهریت در الکه اموز بنا کرده و پر
 کاپی تخفیف داده را فریز کوسید و رام کرد نیز نام شهریت
 و رام جرد معرب است

رام بزین دو معنی دارد اول نام است که باشد حکیم
 فردوسی گفته بران نامه برجه زین نهاد بر مود رام بزین نهاد
 دویم نام پهلوانی بوده چنانکه هم او گفته سپاهی بزرگ از
 بدین رفت بشرام بزین سوی جنگ تفت
 رام تین و رامین فی رامی نام همان رام است که بخوبی
 چنگ معروفست و واضح چنگ بوده چنانکه گفته ام شاد چنگ
 طرب و دیگر نوها ننگ بگرفت بچنگ رامین چنگ عبدالوہاب
 جلی گفته بزلفک برداشته خورشید جامه آنگهی برسانوخته
 ناپسند چنگ رامین منوچهری گفته حاسد مخواهد
 که شراب و و شما بس بازنشناس کسی بر بطر چنگ رامین دوم
 گفته اند چو رامین که گوی بختی چنگ ز خوشی بر سرب آمدی چنگ
 رامش و رامشت و رامشک معنی شادی طرب است
 و گفته اند رامش مخفف آرمش است چنان سبب شادی آرمش
 خواهد بود در شکر سازنده و کونده و مطرب است منوچهری
 زده شکران رامش کن طلب که رامش بود ز در شکران
 می زعفری خوز دست بتی که گوی قضی است از خیزران می
 زعفرانی که چون خوردش رود سوسیل است چون زعفران
 در شکر رامش نیز کونید چنانکه دانشوران کوشید این کلمات

نقش کنین او شیروان بوده را دبیا را ریگت مزاج پس
 همتی عمر و باره نیست مزاجه خواش مرک در پی است مزاجه اش
 در هشت معنی روز چهارم از غمسه مستقر مال ملک شاهی نیز آمده
 رامش جان نام نواشی است از مصنفات بار جد جری نیز
 که سالار بار پرویز بوده شیخ نظامی مصنفت بار بگوید چو کردی
 رامش جان روانه زرامش جان فدا کردی زمانه
 رامش خوار نام نواشیست از موسیقی
 رام کرد و کبر کاف فارسی نام شهری بوده در فارس
 از ابنی بهر شاه چکر در لغت فارسی معنی شهر و حصار است و
 رام مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده
 برام جرد مشهور است
 راموز در فرینک گفته نام ماهی است دلیر و جنگ جو که
 با آدمی ابل است و با کشتی بهر اسی کند اگر ماهیان دیگر قصد
 کشتی کنند وضع سازد و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار
 ساحل رساند شیخ آذری در عجایب الدنیایین انسانه را نقل
 کرده و بعد از چند بیت تحقیق کرده گفته است راموز مرد
 کامل که بر در در سوسی ساحل و با این تحصیل قیادیل صاحب
 فرینک جهانگیری از اول حکایت غافل مانده و معنی ناخدا کرده
 صاحب بران نیز به تعلق است معنی ناخدا کشتیان عمل کرده
 رام هر هز بس کون ثالث نام شهری بوده از زبانای بهر فریاد
 در اهواز حوالی شوشتر و از تخفیف داده را فریز کونید و منسوب
 بدانجا را فریزی و رامی کونید همانا ابرق در آنجا نیکو می باشد
 که خاقانی در تحفه العراقین گفته انداه کرامتی بهر میل رانده
 ز بریق را فریزی نیل سع هذا صاحب جهانگیری نوشته شهریت
 از اهواز و آنرا در قدیم سنکان می گفته اند بروزن قسطنطنیه
 و بران نیز بدو اتفاق کرده
 رام تار بروزن وام در معنی شبان در جهانگیری
 و بران آمده و اصل در این لغت رسیده یار بوده یعنی ایلیخان و
 رسد بان چنانکه حکیم نزاری قستانی گفته رسیدم در میان
 مرغزاری در آن دیدم رمی بی رامیاری و بعضی گفته اند
 رسد اصل نام است یعنی رام شبان و مطیع او که آن را

و نار و او را خراسان کسیر بلخ و این لغات از ترجمه کتب است
 پارس بدست آمده
 راز یا م یعنی راز یا نه است و راز یا نج معرب است
 راستس یعنی راه باشد چه سین و مارا به
 یکدیگر تبدیل کنند چنانکه خروس و خرو
 راست صندلج و دروغ و نام مقامی از موسیقی
 راست بالا درخت سرد را گویند
 راست بلوغ و وجود حقیقی که ذات باری تعالی باشد و در آن شبیهت
 راست پیش پوشنده آنچه هست باشد و بازی از کافروهند
 رتبه او زلفه و رتبه را گویند خدایا بخوانم تو هستاد و در رتبه استحقاق آن پادشاه
 راستخانه آدم راست و امین را گویند
 راست خدیو اشاره باری تعالی است
 راست روشن نام وزیر جهرام که بود
 که بواسطه ظلم بسیار کشته شد
 راسته یعنی آنکه همه کارها را بدست راست کند ضد
 چپ و بمعنی صف و قطار راسته است نه راسته
 راستین و راستینه بمعنی حقیقی و واقعی نوری گفته گویند
 جم کو با پین بر تخت سلیمان راستین
 راستخت بضم ثالت مس سوخت و در وی سوخته و سوز
 آن رو سنج بهترین آن مصری است
 راستن بروزن دامن درختی است که از اپلکوش گویند
 و آن دوایت نافع زندی جانوزان سودمند نوری گفته در
 بوستان غلطگون چه جای بام رویا همین شلا بر و حسن است
 راستونیم سین جانوزیت که از اموش خوانند حاضر و راست
 بغزیت مردم ایوانی جهنم پیر پیران رو کنند بلی مگر بر جوان
 عمر را بخورد شب و روز و مال پنهان و زرم زرم چو موشان اهل
 راستش توده و بنا رفله پاک شده را گویند مراد
 جاش که مرقوم شده همانا که هر دو را در اول زامی رسی باشد
 هر چه چشم را بسیار برای پرسی بدل کنند
 راع بمعنی دهن کوه که بجانب صحرا باشد حکیم سدی
 در صفت آب گفته یکی دشت پاییزنده راع بدید و در قار

راغ و نه زراغ چو شب بود لیکن چوشتا قتی بنک روز بگذشت زرا
 یافتی سدی گفته نه در باغ سبزه نه در باغ شیخ بلخ بوستان
 خور و مردم بلخ شیخ عمار گفته بهانگشت در کیرم چو جانی
 ترا پیچیم از هر دشت و راعی من تیر در صفت بنک باغ گفته ام
 یکی باغ دیدم به پستانای باغ اگر باغ باشد پز زکل چو باغ
 راق بشع بزبا باشد که لب باسه معرب است
 راقه کجا بی باشد مانند سیر که از بریان کرده بخورد
 راک بمعنی قبح جنگ باشد منصور شیرازی گفته راک
 بازوی حکمت بر پنجه قوت زموی کردن شیر زیان قلاده کرد
 بمعنی کاسه در شسته سوزن نیز گفته اند و کاسه چو پین با هم گفته اند
 و کشف راک پشت بدین مناسبت گفته اند بجا قاطعه گویند
 ما شتم و اندر دلاک فلک شد کس آن سر خوانم فلک
 راکاره در بر مان بمعنی زن بدکاره و فاحشه آورده است
 راقم ضد توستن نام روزیست و یکم از ماه فارسی و نام ملک
 موکل بر مصالح روز رام و آن مهرگان بزرگ است و روزیست
 یا فتن فریدون است بر سخاک و در انیر و زپار سیان شکر و
 برنتش و زمره کردندی که از ظلم سخاک عرب فارغ شده اند
 و بخت یافته اند و دیگر نام عاشق کویس که واضع ساز چک بود
 خاقانی گفته که چو تن چنگ شده ناله ایلی است ناله مجنون ز چنگ
 رام برآید چون در اصل فرس نام بمعنی خوش آمده و آن
 بسیار عیاشش بوده او را رام گفته اند فخر کانی در مثنوی و سیر
 در امین گوید شهی خوش زندگانی بود و خوش نام که خور
 لفظ ایشان خوش بود رام و او را راستین و راستینه نیز گفته اند
 دیگر بمعنی خوش فروسی گوید شمشاد زین کهنه را رام گشت و نام
 دره ایست در هند فرخی گفته زان کردگو نام که اندر دره رام
 با پیل همان کرد که باکر بخواری و لقب ملوک هند و با عفا و نود
 یکی از نامهای هند را وند جل جلاله باشد فرخی گوید کاهی بد را
 در شوی کاهی بچون بگذری که رای بگریزد تو که رام و که خان
 اگر تکلیف و بمعنی روان در جهه انگری آمده و این بیت فرخی
 شاه آورده بسوی ز فکر دم آن تیرام بدان با بدوزم زباش
 بکام و بعضی گفته اند که رام سبب ضد توستن است و بطریق مجاز

و از ادبایی نیز گفته اند

انجمن نهم از فرنگ انجمن آرا

در حرف راعبا الف

را ابو نام کلی است خوشبو چنانکه گفته اند ز کس را بوشکفت
طرف بوستان

آخر بروزن شاخ یعنی غم و اندوه فردوسی گفته دو گوش
نخچه چو سوراخ کرد دل مرز توران پرازخ کرد

راد سخن و جوان مرد و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را
شجاع را و دانارا نیز را گویند ما حشر و گفته ازان انا و

کایزداد هدیه اش دل و انا و مصمصام و کف راد حکیم
رخ کنست برابر یکی از معجزات موسی بود در آب
ریا لشکر کشیدن شه راد

راد با ده بسکون دال صمغ درخت است بخت که بر
علت خوند سامانی گفته این مرکب است از ادبایی که در

بخت یعنی امیر است و با ده یعنی شرب چه بنود از خورد
آن دواع است خاصه بزرگان ایشان را با نغزه میل تمام است یعنی

ریبسی این عبارت یعنی با ده بزرگان بند و در فرنگ
شیدی چنین نوشته و الله اعلم داین صحیح است

راد بومی عود را گویند و آنرا در بو نیز خوانند و آن اصح است
ما نالقب کرده اند فخر ز کوب گفته مفسر کف مردم

راد بوی چو ز دغی عنبر راد بوی
راد و مرد و راد و طمش کریم الطبع را گویند حکیم سنا

گفته راد مردی کریم پیش سپهر داد چیدن پند برده ز
گفت با با ضمیمه من کو گفت قسم تو در خزانه هو حکیم اسدی

و فاغون دودع رادی پوشش مکان از خود ساز فخر ز پوشش
را از معنی پوشیده و پنهان است فطامی گفته ره بی خواهی شدن

ز دیده راز است بر بی برکی مشکین ره در راز است شیخ سعدی
گفته خان بن سخن در دولت و راز که دولت جوید نیابدش باز

اسدی گفته اگر چند پنهان کند مرد راز بدیدار دشمن روزگار
دراز سخن گوید زشت از میان دوتن پرکنده شبر سر انجمن

دیگر معنی رنگ است و امر از رنگ کردن حافظ شیرازی گفته
بسازید تا بوقم از چوب زر کفن نیز چنگل خرم بر زر فخر کالی
گوید همی رفت از زمین بر آسمان کرد تو کهنی خاک جاده راز میکرد
در جبهه انجمنی یعنی خارشپت نیز آمده روحی سمرقند ری گفته چون
کرد سوی روز شب تار ترنگ ناز درخش کشید روز سر زیم شب چو
راز و نام فریاد است در کفر نخی سبزه راز و تو سخا نه و صعبه
که در میان شمال و مغرب پوز بخرد و شور و شور و کنار گشت
و چهار صد خانه و اردان سکنی دارند و گویند راز نام بانی شهر
ری است هر دو برادر بوده اند و در تسمیه شهر مناقشه کرده اند عقلا
داشته اند که شهم را بنام برادری رنج اند و اهل شهر را
بنام برادری رازی و چنین کرده اند و از آنجا است فخر رازی اولی
گفته که کسی از علم با تکلیف بی فخر رازی از او درین بد شیخ
بهائی گفته زان نکرد بر تو بر کز کشف راز که شود کز تو صد
فخر راز خود فخر رازی گفته اگر دشمن سازد با تو امی دوست
تو باید که با دشمن بازی و کز بخراشدت مینه بازار تو کل کن لطیف
پنسیازی و کز چند روزی سبزه فرمای نه تو مانی نه آن نه
فخر رازی حکیم نوری در توصیف شهری گفته چار شهر است
عراق از ره تخمین گویند طول و عرضش صد در صد بود و کم
بنود صفهان کابل جهان جمله مترقد بدان کاندرا فاق چنان شهر
منظم نبود همدان جای شهبان کز قبل آب و هوا در جهان خوشتر
از آن تعبیر خرم نبود تم نسبت کم از اینهاست لیکن آن نیز رنگ
ارچه نباشد بد به هم نبود معدن کرده و کان کرم شیخ ملا در می
بودری که چوری در همه عالم نبود آن ری که نوری دیده اکنون
ویران آمد در دولت قاجاریه خاصه شاهنشاه عصر پوز نصر ناصر الدین
شاه طهران صد بار بر ری قدیم شدت و شکوه و آبادی
یافتند و تازه نامستیه نامند

راز زبان معنی صاحب راز باشد و کسب نیز گویند که
سخن رباب حاجت را بعرض سلاطین رسانند

راز من نام قدیم خازم بوده چنانکه ما را هر اوقه و سعد
سمرقند و دیبا یا عربستان و دیده عراق و او حجاب اهو از و

خوزستان و بابر و سماعیل و در ایام مصر و امانا و رازستان

که نام پدرت همزبده و جمشید پسر است و چون کیومرذ و تیمور زرد
 مازندان بوده اند سیامک را مردم ناموس آنجا کشیدند و تیمور
 مکافات کرد چنانکه در نامه هوشنگ شاه آمده که سیامک بست
 مردم بکوی دیو کردار کشیدند زیرا که در مازندان مردم کوهستان
 جنگلی ناموتب و مردم آزار بسیار بوده اند چنانکه فردوسی گفته از
 آن دیوساران مازندان هم طایفه دیوان بوده اند که تا زمان صفویه
 در مازندان حکومت داشتند و یکی از آنها الوندیو نام داشته
 او را که فرزند سوس بود مجوس که زنده سیاه و سپید نام دو
 طایفه از سواته کوه مازندان بوده که سلسله قاجاریه آنها را قلع و
 قمع کرده اند از حاصل فردوسی خود گفته تو مردیوار مردم بدست ساس
 کسی کوبیزدان نیارد سپاس انوری گفت برنج مسکون
 ادبیرا بود دیو و در گرفت

دیو آرم معروف است و دیوان تبدیل آن است زیرا
 که راه و لام بهم که بدل می شوند فاسد بنا و تبدیل می
 اندازد فارسیان گاهی دیوار را دیال نیز گویند

دیوانه منسوب بدیو و جن است فرزانه که منسوب بخل و حکمت است
دیو تبند لقب تیمور است چون برایش اخلاق ذمیه را
 بحد بد بدل کرده بفرس غالب شده بود او را دیو تبند خوانند
دیو چیه گرمی که پشمینه را ضایع کند و معنی زلزله که خون خورد
 سولوی منوی گفته است سگ تیر بر استخوان چاشتی
 دیو چه و از از چه بر خون عاشقی

دیو دار یکسوال و سکون ایی ششناه تخانیه نام ذمیه است
 بسیار عظیم و بلند تر از چاه شمت زرع و امانی فرنگ از چوب آن
 دول جهازات سازند و قیمتهای اعلا سیر می نمایند و سبب
 این تسمیه همان مغموم بزدکی دیو است و در پارسی درخت است
 و بلطه امانی است و نیز دیوشمی بزرگ را گویند و بختل این بخت
 از پارسی و هندی مرکب باشد و فرشته و رب النوع را به
 هندی دیو ته خوانند

دیو زده یعنی دیو گرفته یعنی دیوانه و از دیو زده نیز گویند فخر کانی است
 کمی چون دیو زده پوشش کشتی فغان کردی و پس خاموش گشتی
دیو حش نام زانی است از سوسیتی منوی چهری گفته

که نوای نیف کج و که نوای کج کاو که نوای دیو حش که نوای
 ارجه و تبدیل آن دلیف حش است
دیو سار و **دیو سوار** یعنی دیو مانند کسیکه دیو جا به پوشید
 او جا به است بر او بر او بندد وقت شکار بگب پوشند دراز
 و عزیز باشد چنانکه کوئی بر اندام دیو است و بر آن شانههای عمیق
 نصب کرده و سکار مرغان را کسی در پوشد و در شکار کاغذ
 ببرد شانههای عمیق بچیناند جانوران گان بزند که صدای
 عتاب است همه فرو خیزند و از پرواز جانست تا همه را بگیرند و آن
 شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته اند جامه است پلاکین
 چه پشم آن پروان سوباشد و آن را در جنگ پوشند و
 پوشنده آزاد دیو سوار گویند عاده گفته که مانی گفته دیو سوارش
 بزند شکاری خرمنی از گاه و زنا حشکری

دیو لاج یعنی مکان دیو چه لاج بمعنی جامی این پشته ریب
 گفته میشود مانند سنگ لاج در دولاخ و اهرس لاج فردوسی گفته
 در آن اهرس لاج نرم و درشت ز راهی شکم دیدم زنده پشت
دیو مردم سکون او بمعنی جن و مردمان بد خو شناس
 آمده جمال الدین صفهانی گفته که خدای عاقلان زمین و حش
 آباد بخیزد اهرامی عاقلان زمین دیو مردم اهرار

دیو مشک بمعنی گاو مشک است که نوعی از چوب است که چون پوست
 از آن بکنند بعد مس قشردانند چون زرد آن گاو را فریزند زاکا و مشک گویند

دیو ۵ روزن میوه در زمان کودکی که زخم آبریشم است
 و پیه کبک و آن را سکون ناک بوزن پیه بمعنی خانه چندان
 رعایا است که در جانی ساکن شده باشند و محل سکون آنها
 دیده گویند و در ستا نیز خوانند و عبری فریه نامند و فردوسی
 در محلی که راهناراه را گم کرده و مسافر را فریه یعنی لغت نموده
 اخذ دیده آمده اند گفته همگی بر نهایش فریه چهره دار ما
 کرده آمد بدید و آنرا بخد فیا عده نیز گویند و مشهور است

دیو سیم بمعنی تاج است و اصل آن سیم بوده و سیم
 امال آن است و در اهرم نیز گفته اند سس مخوی گفته شهریار
 جحان که طلعت او ست زبور تخت و زبور و سیم من گفته ام
 ستاره بدان آبش چهرت چو خشنده دیدیم او مهرت

حکیم افضل الدین خاقانی گفته عیسوی دم با دو چشم دوم چشم خادمان
 در شکرت خواب عروسان زدم و از تویم و حبس را الواسع حبس گفته
 ماه کرد و دو ماه هر سه ماه تا نه بزرگین بر پیش تویم وقتی
 زبان درسی و لغت تبری گفته ام دل آرام نه دیم تا نه دیم نه ندیده
 منبر برده چشم نه بر نه یار و ندیده همه اش پستی تویم و قد گفته
 بهاره بهشته مهر و مانگه نه دیده منجی چنین باشد که ای دل آرام ماه در
 من تاروی ترانیده ام هر دو چشم مرا کیر یار و ندیم است و دو ندیم
 تجنیس نام دارد اندک پستی من در روی عادت قدیم است
 بهار است بهشت است خورشید و ماه است نه رویت مانگ
 پارسای درمی ماه است ز راتش بخرام گفته همانم که صبح دوم
 دیده داد یعنی رخ نمود در فرنگ یعنی روشنی گفته در جهان کوی
 نوعی از چرم بود که در تازی دیم کومین دنا صحر و گفته دم دیوتا
 اینکه خواهد پاوس فرزند استار خیش و کفش و دیم سوزنی گفته
 کردن دول تو از سیما چون دیم کنیم تو پندار در این کار که کفش کیم
 و سانس صاحب بر مان گفته بر وزن ریواس ترجمه توضیح
 باشد که از واضح شدن و ظاهر کردن دیدن است و صحیح بر مان
 گوید و سانس معنی خانه زیز زمین چه خانه حیوانات و چه حمام چه مجلس
 حجاج ثقفی آمده ولی معنی توضیح در کتب عرب و عجم ندیده ام و
 اصل این لغت عربیت و در اصل پارسی است لهذا بدان آغاز ترف
 و میاوند نام که مشهور بداند است فخر کافانی در ویس
 را این گفته درم بسته پس در بند رفته است که شب بریا و ندرفته است
 در وجه سید این نام وجود گفته اند و او اند و او اند و او اند و او اند گفته اند
 اصل در این لغت دیده اند است چه دیده نام قصبه آنجا باشد
 او اند طرف است و کوه با سم دیده و ما و ندر شده و استوانا و ندر
 قلعه بوده در حوالی دیما و ندر کور از قلاع قدیمه که پیش از دو هزار سال
 بنا کرده بودند و اصل دین لغت استون و ندر بوده چه استون
 بسیار داشته و آوند معنی ظرف است
 دین اسم فرشته است که بجا خلقت قلم ماور است فرد و کج
 چه لشکر شد در جهان دین و لررد حود و تار و عجم با دو در
 دیگر روز پست و چهارم است از هر ماه شمسی در این روز ندر ندر
 بدو پستان فرستادن نیک است

دین پروردگار نام روز نازدهم است از هر ماه مکی و معنی
 چوین دین یعنی آن فرشته دین نام نیز آمده
 و نیور بوزن کینه و شوری از قلمم چهارم است در میان
 بغداد و همدان بگردستان از آنجا بزوجه شیخ محمد شاد عارف
 مشهور است و والد نیوری که از معاصرین جنید بغدادی بوده و
 است صاحب مجسم البلدان از قول حمزه بن حسن که ماه سپندان
 اسم این کوره بوده و اسمی ملاد را نسبت بجا میداده اند
 چنانکه ماه نهادند و ماه نهران و ماه شهر یاران ماه بسطام و ماه
 کرمان و اصل این کوره و یگوران نام داشته زیرا که دین در لغت
 بی اگر اه قبول کرد ندهد از آن ماه دین و آن نام نهادند و نیور
 مختلف است و دین از لغات مشترکه عرب و عجم است
 دیو بسیار معروف و مشهور است و معنی که رخنه این
 لفظ است این است که پارسیان هر کس شمشیر در خواهر
 جنیان و خواهر از جن و خواهر از دیگر حیوانات دیو خوانند چنانکه
 عرب شیطان گوید و هر که کار نیک کند فارسیان او را
 فرشته گویند و هر که بد کردار بود دیو خوانند بنا بر این دیو سپید
 که نام مردی چهلان بوده چون بر خداوند خویش کجکاو سر
 عاصی شد دیو خوانند و این بر فرست و هوم را که افره باب
 گرفته بدست کجین و دافرشته دهند و ابلیس را که پارسیان
 اهرمن دیو خوانند برای عدم اطاعت و بندگی او است
 و همچنین هر چیز را که از خدا خود قوی جنبه تر و بزرگتر
 باشد دیو خوانند نمایند یا بقول که آن هم دیو سوسوی
 مثلا کان بزرگ رکان دیو خوانند یعنی دیو را می شایند
 از پست را که ساق و برگ آن از شمال بزرگتر است دیو
 اسپت گویند کلون کلان را دیو کلونج و عکبوت بزرگ را
 دیو پازرا که پایهای بزرگ و بلند دارد و کور دبا که بلند شود
 دیو باد گویند و اشخاصی که در زمان مجذوقی ترازا امثال و قرآن
 بوده اند و مطلع حکام نمی شد مانند دیو می گفتند و این نام را
 مایه فخر و بزرگواری و اثبات شجاعت خود می شمردند مانند پستان
 کی و تم و کوه و کیو مرز یعنی بزرگ زمین و هم مرز یعنی پستان
 مرز که ظهورش معرب است و دیو بونجان یعنی بزرگ جهان

ہر کی چو حصن حسین و معنی رنگ سیاہ و کبود نیز آید و آب
 پرویز کہ بتیاریا ہوا بود شبیدیز خوانند پس در معنی رنگ است
 پر اگر آنرا شبگون نیز بخوانند اند چنانکہ امیر خسرو نیز گفته کی
 شبگون کہ نامش بود شبیدیز کہ برودہ ز صرصر در تک تیز نظامی
 نہادہ نام آن شب رنگ شدیز براو عاشق ترا مرغ شب آویز
 و دیز و دیزہ بررگ و خیز اطلاق نمودہ اند چنانکہ سوزنی کتہ از سہم
 از سیاست دریا کہ ز تو بررگ دیزہ پوست بدر دسک شبان
 ہم او خزان دیزہ با و از پیش او نایسند چو او بخواند شعر ندان ہر د
 نامی دیگر رنگی خاک تری باشد سیاہی مایل کہ مخصوص بود مرہب
 و استر و خر و بعضی حیوانات را کہ مانند سمنہ خط سیاہی از کاکل
 تادش کشیدہ بود و از اسول و سور نیز خوانند حکیم فردوسی کتہ
 بفرمود تا بر ہنہا ندیزین بر آن دیزہ پسیل تن روز کین دیگر نوعی از
 دیک ہشد کہ در آن کوشت و پلا و نیز پذیرنی الدین لالای غزوی
 کتہ ہندی بگویت شب نوہین دیگر نیز در دیزہ خیال بابا ہمی عرض
 از آنرا زکل ہمس سازند و سپاہیان بریز بر آن گذارند و آنرا دیزلند
 نیز کتہ اند و آن پختہ را نیز بجا دیزی خوانند
 دلیس و دلس و دلیسہ معنی مثل و مانند و شبہ
 و نظیر سابقا مرقوم شد با شواہد
 دیناد نام کتاب مزدک بودہ کہ در آئین خود نوشتہ
 و آئین شکیب نام مردی از پروان و و آنرا از پارسی باستانی
 پارسی ترجمہ کردہ و مزدک را چنانکہ در تواریخ است انوشیروان ذکر گشتن
 فرمود چہ بد آئین بودہ
 دیکت معروف است کہ از سر سازند و در آن طعام نیز
 در تمامہا برای گرم کردن آب در خزینه نصب کنند و معنی توب
 بزرگ نیز آید است کہ در قدیم الزمان در قلاع و حصار برای خط
 داشتہ و میگذاشتہ اند و باور و نامی آئین انباشتہ بجانہ خصم
 می گنجد بعضی در از تر چنانکہ بہت و بعضی کوتاہ تر ترکیب کی گنوں
 چہارہ نامند کہ چہارہم مانند بزرا و کتہ و نیز او قدری باہت
 و کلو کہ آنرا سنگ و غیرہ میگرداند چنانکہ حکیم علی ہمدانی در کتہ
 نامہ در ساختہ قتل زریان در پای کوه سبند در سیستان کتہ
 یکی دیک مجردان قلعہ بود کہ تیرش ہزار رنگ صد گز سنہ

بزرگ و مران رعد بانا شد ہمہ روز تا شب نگمداست
 از آن برج آن سنگ آمدن بدان آتش و دو چون آزد تا
 ز بارہ چو آن رعد انداختند جهان از زریان پرداختند
 و آن دیک را دیک خندہ میگفتہ اند کہ از آتش میدرخشید ہم
 حکیم ہمدانی طوسی کتہ بہت بر کوشہ عدادہ بر ساختند ہم
 دیک خندہ انداختند و با شباع کسہ دال و بای معروف دیک
 معنی دیر و زچنانکہ پارسیان دیگر فر کویسند
 دیکت افار و دیک افورار ہر دو معنی گرم دارو است
 کہ برای بوی خوشن طعام کنند و بہ ادویہ مشہور است و در
 بوی انہ نیز کتہ شد
 دیکت پایہ معنی پایہ آئین کہ دیک بر سر آن نهند
 و زری آن آتش کنند تا پختہ شود و آنرا دیکدان نیز کتہ اند یعنی ظرف
 دیک ماتہ کلاب دان کہ ظرف کلاب است حکیم خاقانی در ذوق
 کتہ شنیدم کہ از زقرہ زد دیکدان ز زر ساختہ آلات خوان غصری
 اگر زندہ بودی در این کور بخل جنک ساختی دیکدان غصری
 دیکتینہ و دینہ یعنی دیر و مولوی کتہ ہر روز فقیران
 ہم عید ہم آدینہ فی عید کہ کن کتہ آدینہ و دیکتینہ حکیم سنائی
 کتہ بچہ بطا کہ چہ دین بود آب دریا شتاب سببہ بود
 دیکم و دیکمان با دل کسور و یاد مجبول لام مضموم نام شہر
 از ولایات کجلمان کہ سوی مردم آنجا اغلب مجتہد میشود و شہر
 انہا تیر روز و بہت شعر کتہ اند بہت دیکم مہ شکیں کلالہ
 بشک چین گرفتہ روی لالہ و بز و پین فکنی سلم عموم مالی بزندہ
 مسعود سعد سلمان کتہ چو باد یا قفہ از دست دیکمان زو پین
 با دشا نامان دیالہ بزرگواران بودہ اند و مشہور است
 دیکم بالکسر ز خسار و چہرہ و مخفف ادیم و ادیم بعبری پستہ
 کہ از آچرم نیز کونید و در قاسم آوردہ کہ آدم بالمد کند
 کون و ابوشہرہ و بالاخرہ کتہ کہ اصح است کہ آدم عجمی است
 و موہبت این نام باین سنی از اتفاقات است مع القہ حکیم
 ابو الحسن فرعی کتہ عنبرین خطمی سجادہ لب و کس چشم
 حبشی ہوشی مجازی سخن و در دیم حکیم سنائی غزوی کتہ
 دیم ماہست کردم او نیست نام ماہست کہ فرم او نیست

دیگر نام روز هشتم است از بهر ماهی این روز ترخش کنند و صدقه
 دیناوند لقب تهورس بود معنی آن نام سلاح است
 چنانکه تا دیوان سخن کرد اند آن را دیوبند خوانند
 و سیاه مثالش در ضمن دیاکدشت و آن را دیوبند نیز گویند
 و نیمه نامی است از نامهای آبی سرد و سی گشته چو مهر
 سپهر آورد و نیمه ترانه تر با دهر و سپهر دیگر روز
 پانزدهم باشد از بهر ماه شمسی و این روز رخاں جشن کنند و این
 روز را مبارک میزنند و صورتی از خمیر نان یا زگل بسازند و در راه
 گذرند و تعطیم کنند و گویند فطام فرسیدون در این روز
 بوده و در این روز بر کافوشته و زردشت در این روز از ایران
 بیرون رفتند و زانوقت بهرام گشته بدانکه که بنمود خورشید چهر
 بروزی که غانی و دیوبند ز ایران بیرون رفت زردشت
 پاک همی رفته که میان چو ایزد فاک و در شب این روز سوسن
 کنند و در باد سیب بخزند و کس بویند و کز اسلب
 خیر و برکت دهند
 و نیمه سومی نام کج سیم است از کجای خسرو روز
 و نیمه اشع اول بر وزن پیدا معنی پایله و پنهان آمد و چو کرم شد از کرم
 و دیدار معنی پیش روی دیدن چنانکه گشته اند عالم همه پر
 جلوه یار است ولیکن چشمی بود قابل دیدن زاریم حکیم
 گفته امی از در دیدار بیدار و بیدار آن روی که از نور ستاند
 کل برابر یکبار بیدار مراد کن ای دوست که هیچ کسی نماند
 شد است از تو بیدار شیخ سعدی گفته دیدار مینامی بر سینه
 میکنی باز خویش و آتش مایه میکنی فردوسی گوید اگر هست
 خود جای کھار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست حکیم
 قطران تبریزی معنی پیش نصیر کج کرده دیده فضل را
 توش دیدار خانه جو در اتوی بنیان حکیم سنائی گفته
 ز دیدار تو شو شیدا هست دیدار برین دیدار که دیدار در ک
 در فرهنگ جهانگیری معنی با صبر و وقت سپاسی آورده و همین
 دو بیت را شاعر کرده معنی اشکار و پیدائی و پدید آمدن آن
 بدیاد آن است یعنی چشم آمدن و دیده شدن معنی دید
 و چشم از وقتی گفته خاک قدم تو نور دیدار من است بعضی

بجای بعضی حقیقت استمال شده است حاقانی گفته دیو
 دل با شیم و بر پاشیم جان کان پری دیدار دیدار آمد است
 دید و دیده و دیده بان دید معنی پیش است موی
 گفته دیدارنش بود غالب فرازان همی بچرخد عامه زانکه
 دیدار همی پسند عین وان جبهانی راهمی دهند دین
 و دیده معنی چشم است و دیگر معنی مرئی و شاهده شده امیر
 خسرو بهر دو معنی گفته انجالی و خطا زلف تو آرایش دیده
 کردیده بسی دیده و مثل تو ندیده دیگر معنی درخت بلند پایته
 و کوهی که دیوان بر آن نشسته نگاه کند حکیم فردوسی گفته
 ز دیده بیامد ز کار رفت زمانی پر اندیش بزرگ گفت
 این پست دلالت بر دیده کند دیگر دیده بان را گویند فردوسی گفته
 خود دیده بلند دستان نام بفرمود چو بر سره کردن کام
 دیده گاه و دیده که جای نشستن دیده بان است
 حافظ گفته که تو در خواب و ما بیدار کیم
 دیده و معنی صاحب پیش و مهر و حقیقت پهن
 و بر بفتح معجزه همان و یکب نفیض نزدیک حافظ گفته در دیر
 سخنان آید از مقلدی در دو هم او گفته دیر است که دل در پیامی گفتار
 و بر بار معنی مدت طولانی و دراز آند از دیر گاه نیز گویند
 واضح دیر باز دیر یاز بیای تجمانی است یعنی دیر کش چو یازان
 معنی گشتان است امیر مغزی گفته کجا کرد مصافح و جهان
 شب کرد بر اعدا شب آنقوم چون روز قیامت دیر یاز آمد
 سوز نمی گشته درامل تا دیر یازی و دراز ممکن است چون امل
 با دراعس دراز و دیر یاز فردوسی گفته کتیران من بشند
 بزکشت زال شبی دید یازان بالای سال
 و بر ز می بکسر اول زای هوز معنی بسیار جان و زندگی
 کن دنام روز پست و هشتم است از ماههای طلکی
 دیرند و دیر بنده معنی دیر بار و دراز و دیر کنند
 چنانکه حکیم منوچهری در مخانی گفته چو بی زان شب
 دیرند بگذشت بر آمد شعرا این ز کوه موصل
 دیر و دیرزه معنی قلعه و در اوف در دست حکیم فرخی
 گفته زنگک دیر بفرمان شاه بستاند حصار و پیل دمان

که در فرهنگ مجب بگیرد یعنی دهی سزاده و این بیت است
 آورده چون عکوت بیده دست پات تحترم از آن دانه چاراکو
 شش مزدور و بعضی دانه است با قمار قوم شده اکنون نیز تکرار یافته
 ده نه یعنی اول و ششم یعنی زیور و آرایش و آن را
 به هفت نیز گویند خاقانی گفته سوک شاه و اختران هفت به
 کلخ مشتری شش همه دوده دهنش صبرخ دوازده دری
 ده هزار دوده هزاران یعنی بازی چهارم است
 از هفت بازی زرد و عوام غلط و او هزار گویند
 و همون با اول مفتوح و ثانی مضموم یعنی حفظ باشد
 و آن را از نیز گویند عبدالقادر تاشینی رست آنکه لوح
 شاه خواند و همون از دهنش بوی مشک آید برون رشک
 گوید همون دانه است حق با دوست چالغ و دود و پارسی
 تبدیل می یابند

ده هفت بر وزن زر بنف زری مانسره بوده که ده
 مقال آن است مقال غل و غش داشته
 و همید یعنی زیند نیز آمده حکیم سدی گفته پس
 ششم فرزند کاین را و همید همه دستها را بخون در نیند

نمایش هجدهم در دال بایاد

دومی با اول مفتوح نام ملکی است که موکل باشد در تدبیر
 امور و مصاح و دیاه و روزدی مبر و دیبا دین و دیبا زرو نام
 ماه دهم است از سال شمسی آن مدت ماندن نیز هجدهم است
 در برج بزوان را جدی گویند و ماه اول از فصل زیستان است
 شیخ نظامی گفته چو خرم کسی کو به سنگام دی پیش
 آورد منتقل و مرغومی اخیر و گفته بجان میداد جهت
 دیدن می چو برف اندر توز و شعله دردی و در انیاه فارسینا
 دوران سرور که سامی آن در سرد مردم شد همی کند
 و بکسر وال یعنی روز کند شسته است که دیر روز نیز گویند
 و اگر شب باشد دی شسته گویند

و یبا و دیب یعنی هر زینک دیباچ معرب آن است
 و دیبایی بخت و بختی هم سرد و دیبایی رسی دیبایی که تار و پود

خام نباشد و بحر بی آن را مطبوع گویند و دیباچه کجیب لفظ
 مصغر دیباچ است و در اصل لغت فرس یعنی جامه است کجیب
 از دیباچی خبر و انی مکتل که پوشش خاصه پادشاهان عم بود
 از برای بالای جامهای دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش
 تکلف نکردندی که در دیباچه زیرا که آن یکی از علامات پادشاهی است
 مانند لواجه و سیر و لکلیل خاکچه سامانی گفته و بعضی گفته اند
 دیباچه قطعه است که روی کار دیبا باشد و خطبه کتاب را
 بطریق مجاز دیباچه خوانند باعث باران که زمین کتاب بلن است
 چنانکه هم سامانی گفته ملک الشعراء کاشانی در منتهاج عبرت
 نامه گفته دیباچه این جنس است دیبا پیرایه این پرنده پیا بشیخ
 سعدی گوید خاک شیر ز چو دیبایی منتشس میدم زان همه صورت
 زیرا که بر آن دیبا بود فرزدی گفته شکستی دم مار جوتی سرش
 بر دیبا پوشید خواهی برش حکیم عنصری در صفت بنایغ و کار
 حسن میبندی گفته بان قبل از تنگ مانوش غلاف بسان
 کعبه دیبایی خسرویش از او چو دیب که بزنگ پزندندی تیغ
 ز بر جیشش پودوز تو زینش تار و آنرا دیبا به نیز گفته اند
 در حقیقت دیباچ معرب دیبا است حکیم زرقی گوید نیسب او
 ز سرش کری بزرگ کرد چو جنگ را آن شمار و دیش کرگاه
 سبیلانی که زره بر بند بچانه او بر او طبع تراید که نقش بر دیبا
 حکیم فرحی گوید تا بدیبا بود که بزنگ صحت تابنور ز شود
 دشت بزنگ دیباه تا لغز رو دین کرده چو رخ و دو لب است
 باغ و راغ از گل نورسته و از سبز گیاه
 و یباچی دیبا نایف را گویند یعنی هر چه از دیبا باشد شده باشد
 و یبا دین نام فرشته است و یکی از ناچه
 خداست و آنرا دیدین نیز گویند حکیم فرزدی گفته چو سپید
 شود اندر دیدین بگام تو با دازان وزمین دیگر نام روز
 پست و نیم باشد از به راه شمسی در این روز از دیبا مخان
 عید کنند جشن نمایند و کوندنیک است در این روز و
 کردن بختی دفع شر شیطان و از حق تعالی فرزند خواستن
 و یبا در نام سروشی است بر روز دیبا فرزد
 گفته ز دیبا دشت خرمی بهره باد همان آذت سال و در شهر

ده کالی بهنج اول بروزن ز رانی نوعی نذر بوده که در قدیم
 رواج داشته و شماره داشته تا با ضد کالی نیر دیده شده
 چنانکه قومی در باب نوری گفته از پس آنکه زانعام جلال نوزاد
 بتوهر سال رسد هر ی پل ضد کالی
 دهل معروف است و دهل دریده کنایه از سوره است
 و کله بهنج اول بروزن محله پلی که مردم بر آن گذرند نوعی از خاکی است
 که بروی زمین بزرگ و پهن شود و بروزن چمن آن را کون گویند
 در کالیتر با کسر ما بین دروازه و اندرون سرا و بهنج
 معرب است و در کالیتر بر آن جمع بسته اند حکیم نوری گفته اگر
 از در در آیدم اشب از طرب بر فلک زخم دینیز
 و همشت نام نژاد دخت غلیمی است که بکلیز سال باقی
 میماند و در نزدانی یونان بس محترم است شامه آنرا غالب در
 دست میدارند و از خود دور نمی کنند و آن دخت بیشتر در
 شامات بهم میرسد و از آنجا خوب و برک از امبر و دیگر بلاد
 می برند حکما از خوب آن تاج و کلاه ساخته بر سر میگذارند
 برک آن نرم تر از برک پد است و بلند تر از آن و تلخ فو خوشبو
 می باشد و با آنجا آن را از گرم خوردن محفوظ میدارند و آن دخت
 جلی و سهلی می باشد برک جلی آن را بر یک تراز برک سهلی است
 و ثران را یونانی ذاقنی و پارسی دهشت میگویند و آن سهلی است
 فذنی است که چک و پوست آن نازک سیاه رنگ و مغز
 آن دو پارچه زرد رنگ و چرب و خوشبو و آن دخت را
 یونانی تعلیموس و شامی زند و بفرنگی لا و رس بغاری بهشتان
 و عبری غار و ثرا از اجب الغار خوندن خاص آن مخزن لا و در بهر مرقوم
 و همتاد بروزن باغذ و بمعنی نظام و نسق است از فرنگک میا پز شده
 و همتاد بهنج اول فانی زنگا فرنگی سنگی است بسز رنگ که آنرا
 دهنه فرنگ گویند و دافخ زهر است و در همتاد معرب است
 و آنرا دانه نیز گویند کمال سمعیل گفته زتاب خشم فو کر توی
 بروم رسد شود زبانه آتش دانه های فرنگ در جهانگیری
 چیز را گوید که شبیه بدان بود و مانند دانه کوه و دانه مشک
 و دانه آب چنانکه شیخ نظامی گفته شد زمین کننده بادمانه
 آب که کس آن گنج را ندیده بخواب رشیدی گفته که

پارست باز در درگان چو زرده دما تا بهر دستان از ده
 صورت بهر چو در دل زهید از دامت آن خورشام دهنه
 همچنین تلاب و خونی و لوند دمت تلخی هیش زاده میدهند
 تو بهر می آزند و هم پروانه وار باز نیان میکشدان سوگی
 ده دار بادل ایجد بروزن بسیار معنی در زنده
 ده است یعنی سر کرده اهل مزارع
 ده دله و دهرک یک معنی از معانی ده دله که مرقوم شد شیخ
 یعنی کسی دل او بقدرده تن باشد و آنرا دهرک نیز گویند
 ده دهی معنی از خالص است که مرقوم شد
 و هتاره بروزن زهره حبه است مرانی دلم
 طبرستان را که سرش مانند اس در نهایت تیزی است
 و دهنه از آهن دارد شاعر گفته کف که نهان مکن ز من چهره خویش
 تا بر درم ز حسن قبحه خویش کف که تیرس دل ز بره خویش
 کاین فتنه عشق بر کشد دهنه خویش
 دهستان نام شهریست که اکنون استر آباد گویند زرد
 که کان تا خوارزم فردوسی بد خود اندر دهستان پارت جنگ
 هسم او گفته زری دهستان و خوارزم و جند
 دماش معنی نجش و عطا وجود و سخا و این مصداق
 چنانکه بهش مصد ز خوبی و بهی و بس بود در نامه متقدمین آمده که
 بوی سزا و زلف زو بالا و بهی و بهش ستایش و ستودگی و نیک
 و همشت بفتح دال کسر راه و سکون شین معجزه کانی
 و همگان بکسر اول و بکاف فارسی معنی محاسب و ده بان
 یعنی بزرگ ده مزارع که آن ده در نیر کوسید و ده هتان معرب
 است و چون نامی عجم تواریخ و سیر ملوک خود را در شهر ده
 بر رعایا و بر ایا خواندندی و هت از از عدل داد و قرار باج و صلح
 آگاه کردند و از کار پادشاهان گذشته آگاه بودند می تواریخ عجم
 و آنستند می اندازند فروسی نظامی قصه های گذشته استکان را
 بهر پیر هتان نسبت داده اند لکن معنی موزخ ایشان نمیده
 می شود و بر عموم خلق فارسی عجم و ایران که سابقا بوده اند
 اطلاق میشود چنانکه حکیم فرخی گفته هر کس بیخ خویش گذشتای
 چه عبرتی چه تازی و چه دهمکان

این مقام تا کید در دادن کو پال انست است
 و کار بالفتح و رای مملو در آخر معنی غار و شکاف که چنانکه هدی
 کمی بر دمار و شکسته دره دمارش از کان زر کبیره
 و کار بفتح و زای سی در آخر معنی نغره و نریاد است فرخی گفته
 فرخی بر در تو بسند است از نشاط تو بر کشیده دمار
ده آگ بالفتح لقب سخاک که پارسیان بر او نهاده اند
 چه سخاک عرب بوده و بواسطه کثرت خندیدن نام او پارسیان
 چون ضاد در کلامشان نیست و داده آگ خوانده اند و عیب
 برای او اثبات نموده اند چه آگ در پارسی معنی عیب و عار است
 و آن ده عیب اینست اول چزدی دوم بدلی سیم دروغگوی
 چهارم بزبانی نخم شتابکاری ششم بسیار خواری هفتم بی
 شرمی هشتم پداگری نهم کوتاهی قامت دهم زشتی صورت
 و چون او بسیار گزنده و ظالم بود او را از دمار لقب نهاده اند
 چنانکه فردوسی گفته ابرکتف سخاک جادو دمار برست و بر او زدن
 دمار مردم از مغرورد چشمه مران از دمار غورش نشاند
 گویند وی خواهرزاده جیشید و برادرزاده شداد عاقلانی بوده
 گویند عبرتی قیس نام داشته و چون بقانون عراب دو کیسوی
 بلند از بنا کوشش بردوش افشاده بود و فارسیان او را مار دوش
 خوانند و در میان عوام مشهور شد بروقی تواریخ او هزار سال
 پادشاهی نموده و در هزار هصد و پانزده سال بعد از هبوط
 آدم پادشاهی یافته و اقلد علم شیخ سعدی گوید لب دندان
 شیرین منطقش بین نشاید هکت جبر سخاک جادو و هم در
 اثبات ظلم او گفته در کند سز زلف تو در بغداد من که رفار
 دو مار زندان سخاک خاقانی در حسیات گفته دست آسنگر
 مراد مار سخاک گویند کج افزیدون چه سود اندر دل انامی من
دمان معروف است
دمان دره بمعنی جنب ازه است
دمانه و **دمنه** آهنگ کام که اسبان را بر دین
 با حرسند و گوید چه دانش نزاری تو در پارسیان لب
 حکامی بود وی بی مانه بس است اینکه گفتت کافرون نخواهد
 چه تازی بود اسب یک تازیانه و سنگی است معروف رنگ

آن سبزه باشد از کان مس حاصل شود در دوا با کار
 برند خاصه در دفع سموم و دواهای چشم و از دانه فزنگ گویند
 کمال اسمعیل گفته ز تاب چشم تو کر پرتوی بروم رسد شود زبانه
 آتش دمانهای فزنگ و هنج معرب دهنه است در جهانگیری
 چیز را گویند که شبیه بدمانه بود مانند دمانه کوه و دمانه مشک
 و دمانه آب نظامی گفته شد زمین کند بادمانه آب که گرس آن
 کج را ندیده بخواب رشیدی گفته که در فزنگ جهانگیری معنی
 ده نیز آمده و این بیت آنسیکلی آورده چون عکبوت برده دست
 پات سحر تخم از آن دمانه چهاراوستاد و شش مزدور
ده پیچی یعنی ز زنا سره و غیر خالص که ده دینار آن پنج
 دینار باشد و بر این قیاس ز زده دهی یعنی ز سره و خالص
 نظامی گوید با من است اینکه در سخن سنجی ده دهی ز زده هم
 نده سنجی خاقانی گوید این می جام من بهم کوفی دست بخنده
 کرده رسم دهی سره ز شش سری منو چهری گوید بر
 سر هر کسی های تمام شش ستاره بر کنار هر می یا چو سیم
 اندوده شش ماه برع حلقه حلقه کرده ز زده دهی
ده چشم بگردل و سکون ثانی و فتح چشم پارسی
 بزبان دیلم رعیت و دمتاز گویند
ده خدا که خدا و شش و بزرگ ده را گویند
ده دادن بفتح اول بدویم زده نمایار و اکده شش و ترک
 کردن و عیب گرفتن و در فزنگ و بر مان این لغت دیده نگردید
 ولی از این آیات مولوی بن معانی مفهوم و معلوم میگرد
 که در حکایت آن غلام منبر جنام و عشق دختر خواجه بیان کرده
 آمد از حمام ده کردک فوسس پیش او پشت دختر چون عروس
 ساعقی بروی نظر کرد ز غماد و انگهان با هر دو دستش ده بداد
 در این حالتی است که غالباً سنوان در هنگام از جارت طبع و لغت
 و تسخرده انگشت دست خود را بسوی کسی کشاده بروی او کرده
 و این علامت طعن و پنداری نغزین کردن برنگس است هم معلوم
 گفته مرکبی را کاخ شش بوده دهی که بشریانی و ویران ده
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران
 ک شود ده دهش اکنون که صد بسات است تا نامانی عاجز و

دورگه زان طرف چو کجی انصبت نمد بطوریکه چون اسباب کرد آن
 چو یک که بلکک موسوم است بکرت در آید و کند دم آن در
 اسباب در دو آرد شود چنانکه مولوی گفته چون تکلیک است کلک
 بر اسبابی معنی طاحون زبک کرد و ز تکلیک معین زان تکلیک
 اسی بر کرد کند دم ز دول بچید در اسباب و از قد معنی ز بی زمین
 دیگر معنی برج دولت چنانکه سنائی در حکایات گفته باز
 دو پیکر ترا بود دول از هوایافت بهره پیش ممول دیگر معنی
 و محیل و پیا آمده حکیم سنائی گفته کرده از عقل زلف مغولان
 بر دولی فتنه دولان حکیم انوری گفته از جزندای بهوش
 می بفرست بدست این فرستاده در فرستی باندم اندم
 وین دول غلام حبت ناکاده دیگر معنی ستون کشتی است و
 کشتی که دو ستون دارد از دو دولی گویند و اگر سه ستون دارد
 سه دول دیگر معنی کبیر و خرطیله باشد و از اینجا است که
 خرطیله را که بر میان بند زد و دلیان گویند
 دول آسبوی آب هانا مختلفه بلا چه است آنرا بخذف او نیز دیدیم
 دولاب معنی سنج و هر چه در دور و سیر باشد و
 مخزن و کنجینه که کوچک را نیز دولاب است و لاجچ گویند و مر و خرط
 در معامله بادامی و صبراد و لاد و دولاب باز خنند و نام جا بیرون
 شهر طهران که در اینجا تره و سبزی را زنده نام در وزه که اینجا
 زنده نام در کوچک که باغی دیگر روند منوچه چسری گفته رفت
 ز زبان چو رو تیر تیر تاب می تیز زنده بشتاب از ره
 و دولاب همی و نام تیر بطایف و قریه همین که آن را سوق
 الفرج نامند و قریه باهواز نیز آمده
 دولانه با اول مضموم و او مجهول نام میوه است شبیه
 بسبب کوچک رنگ او سرخ مانند الگو یک خسته دارد و بستان
 و جنگلی هر دو ممکن است بوسفی طیب گفته دولانه سرخ
 بوستانی نیک است بعد و جگر هم
 دولت خدا یعنی صاحب دولت و این لغت کربت
 از عربی و فارسی شیخ نظامی گفته بسنر بر کجایافت
 قدر تمام بدو لغت داعی بر آورد نام
 دوله کرد باد و پیمان و پیاله شراب را گویند و لغت را

نیز گفته اند در عربی معنی بخت و غلبه است و با اول مضموم
 پارسی چند معنی دارد اول پشته و بلند می باشد و مولوی
 گوید هر که بر این ره نرود در دو دول است برش منکر بر شاه
 به هم برده هموارم از او حدی گفته شب و تاریک و دیو خول
 راه باریک و دوله بر دوله دیگر معنی مکر بود دیگر فریاد و ناله
 گویند صدای سک و شخال را نیز گویند چنانکه تازی گفته که سگ از
 دور میگردد دوله آذری گفته که و خاد ز خویش میگردد دوله
 کرده بخاک میخلاید و معنی شکم و شکمیه ابو اسحق اطعمه گفته شهله
 چربش دو لیکیا پاچه دست و کله سر روده: زیچک شش حیک
 دل کباب و خون جگر و معنی دایره نیز آمده است چه نظر دایره را که
 عربی است در کتب قدیم پارسی گنج دوله کجاف پارسی مضموم ترجمه
 کرده اند و کج معنی کجایش است

دومنه دشمن در پارسی یعنی دو دشمن بزرگ و ترجمه
 لفظ اجتماع لفظین است
 دویر بر وزن کزیر معنی نویسنده و منشی و شاعر و وزیران
 گویند که بدو هزار استه باشد و شرح آن در دیر گذرشته
 دویل اماله دوال معنی اخیر عینی مکر و حیل و ابریشم
 کنده و دویل بکس برای پارسی نیز باین معنی است

نمایش مفیدم در دال با باء

ده عدد معروف و بالکفر تیریه و ده بنده و امر بداون
 منوچه چسری بد چون می بدی و نشس بی کوئی همی باش
 چون بن بخورم جام می گیر و همی چه در جبهه کند خواجه و گویند
 نخورم می با جان بر سلطان سو کندش همی ده رشید می
 گفته معنی زدن نیز آمده چنانکه در مقام تاکید و تمهید ذکر از وزن
 ده و داده گویند شاهری هنزل گفته خواهم شبکی چنانکه تو
 دانی و من ده گوشه ده بز می و در آن بزم تو و امانی و من آن
 از همه به من بر بر تیرت بخوابم تو از غایت ناز آن کس
 مست را بخوابانی و من بر چنینم دده دیگری گفته روز و بر آید
 ز دکاه مشاء داده بر آمدنایمی باء صبای کاشانی گفته
 کسی کنم بیدل با کشش خنجر کبی لبم بر بی در داده کو پال

دو و ساینده چنانکه شیخ نظامی گفته حجتی کاغذی گرفت در دست
 بعینه صورت خسرو در آن بست بدن صورت چو صنعت کردی
 بدو ساینده بر شاخ درختی شیخ اوصدی گفته آب کنیده خاک
 پوشیده در تو چون نفس در روح دوشیده یعنی لغزیدن تیر کرده است
دوست پلین بر وزن پوست چنین نام روز
 بست دو دیم است از ماههای ملکی
دوست کام نعتیض دشمن کام است و پیاله است
 که بیا در دوستان جز در آن را دوست کامی نیز گویند
دوست گان یعنی دوست کام است که فرمود شد
 چه در پارسی هم بانون تبدیل می یابند چنانکه بام زبان نیز گفته اند
 و دوست گانی پیاله و شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود
 از برای او فرستند حکیم سنائی در مدح بهرام شاه غزنوی گفته
 شده از عدل شاه ملک پناه هرگز با پیش دوست گانی خواه عبدالواحد
 جلی گفته چه در مجلس او تو حاضر نشود فرستاد نزدیک تو دوست گانی
دوشش بر وزن کوشش معنی کتف باشد و شب گفته اند
 نیز گویند و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوشش شیخ سعیدی گفته
 آن سیل که دوشش ناکر بود و امشب بگذشت خواهد از دوشش و ترا
 دوشش و دوشینه نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته در مدح تاج
 سحرگاه شب دوشین هیچ نازیب این خاطر دوشش بن دوشینه
 بگوی می پرستان چنانچه می بز خریدم اکنون ز شمار سرگرازم
 ز رودم و در دوش خریدم و ظرفی که در آن شیر دوشند شیر
 دوشش روکا و دوشه گویند
دوشک با ناث بالف کشیده هر چه بگردان را میدوشند مانند
 کاوه که سفند هفتی ز ایشان دوش هزاران هزار اما ترکیب کوشا و دانا
 و کوباقاضا میکند که معنی دوشنده باشد و الله اعلم
دوشاخه چوب و پیکان و نیزه دوشاخ و آلتی است
 که بر گردن جبران نهند و مجوس بکنند و آنچه بر پای نهند گند که گویند
 چنانکه هستی کجی در باب خود گفته شده که نهاده نهاد
 سیمن تن را زین واقعه شیونست مردوزن را افسوس که در
 گفته بخوابد سوزن پائی که دوشاخه بود صد کردن را دیگری
 که پیش پیکان دوشش از برای سجد را شیر چون

شاخ کوزمان پشت را کردی و دانا
دوشنه و دوش ظرفی که شیر در آن دوشند
دوشینه بر وزن پوشیده دختر بکر را گویند قاضی گفته
 خاطر بگر و عهده نامر دشت زرد نامر بگر کم خطر است نالش
 بگر خاطر مرقضا است کله شهر با نواز عمر است
دو عجا بر وزن شور با آتش است و ما ستا بر را گویند
دو عجو بضم دال و عین آنچه در ته پاتیل با ناز آنچه روغن از آن گرفته
 اند یعنی نفلی که از مسکه با ناز چون آن را با پالا لیسند و بفتح عین
 و اواد معنی آشی است که از دوزخ برزند و اصل دوش آب بوده و آن را
 دو عجان نیز گفته اند چنانکه گذشت
دوک آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دو کدان صند و فنج
 که میان آن کرد و هر ریسمان و دوک و پنجه و امثال آن که درازند و کمال
 اسمعیل گفته یارب چو فتنه بود که از سهم همتش مرتجخ تیغ خود را در
 دو کدان نهاد ایشرا خنیکتی گفته زان در صف الست که رسته
 چو سنج تا پنجه و ارباز نشینی بدو کدان قاضی اشاره به بهرام
 چو بسینه کرده و گفته بهرام نیم که تیره کردم چون
 چرخ بر دو کدان به پنجم
دوک لیس آن دوک که بدو ریسمان خمیده و جزان باند
دو کار آلتی است شکل ناخن بر این معنی مقراض که در زبان جا به جا
 می زند و بعد بر بی آن را جلمان بر سر او را حکم گویند
دو گانه در معنی دو عدد و دو رکعت نماز صبح و چهار گانه پنجگانه
 نیز گویند ابو منصور منطق گفته کیموی بزر و دیدم از دو رکعت
 چون سوی زودی می شوم بشانه چو نانشن بهشی می شیدم چون
 سور گندم کشد بخانه با سوی بخانه شد مدم پر رکعت
 منصور کدام است ازین دو گانه چیز و در صفت بروی
 در آمدن هب خود گفته سخن این زا به دو گانه گذار که دو گان
 سجد میکند یکبار من نیز گفته ام پس از دو گانه است یکبار
 بر بستم بغزم رفتن در گاه شهر یار که
دول بر وزن غول مقلوب دلو و بهمان معنی است و دیگر
 آلتی است از چوب که بر بالای آسیاب نصب کنند و آن چهار
 گوشه است و در ته آن سوراچی کنند و آنرا از غله نمایند

معنی پایله شرب آورده و پست ایچسرو نوشته سابقا می ده
 که امروز سردیوانگی است دور پرگردان که مرکب از تری پهاکی است
 رشیدی گفته معنی پایله دوره است نه دور و معترب آن دورت
 دهن با دوست قتی گفته ام در جام کن آن مروق را آن کشید
 سوز مطلق را که فیض ریخ بر لبی رونق شده سکن
 سترق را با ساقی در چنین بهاری نغمه تجدید نماید دورق را
دور اسمران بر وزن زور آوران معنی پادشاه جادوگر آن
 که معاصر زردشت بوده و او را دوران سرون با او نیز گفته اند
دور اغ یا فین نقطه دار دوغ و ماسنی را گویند که شیر در آن کرده
 باشند و در اصل زوغ راغ بوده یعنی دوغی که از صحرا و دامن کوه
 آورده اند و در شیر از استعمال آن متداول است
دور باش با اول مضموم نیزه بوده و در شاهنامه بزرگوار
 مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان می برده اند تا مردم زور دیده راه
 خالی کرده دور شوند هنوز در هندوستان متداول است پیشاپیش
 بندگان از تیر و نیزه و غمزه و آه جگر نوز آید و حیرت و گفته می از
 کوشها چشم خواندن کنی از دور باش غمزه زانند نظامی گفته
 چو دار اجاب سکنند شنید کی دور باش از جگر بر کشید
دور بست بضم دال سکون و او را در جمله و فتح باه
 موحده و سکون سین مطلقه و تا فو قانیه قریه است اکنون در تپ
 بشرط طران آنرا اکنون ترشت و درشت خوانند پیشین معجزه طران
 است که باه موحده یا بوده است و در لیست نام داشته و اکنون
 ترشت شده چه در پارس نزدیک کازان و شاپور قریه است
 که آن را در لیست گویند
دورس با سین حرکت مجهول کیا بی است که تخم آنرا
 شوکران گویند و مخزون پنخ آن جنون آورد و دورس لغتی
 معروفست زیرا که آن را از لغت یزد آوند و پنخ لغت خوانند
دور و بضم اول و راه کل رعنا را گویند زیرا که دور و دارد
 یکروی سخن است و یکروی زرد و گنایه از مردم زور و غنی صادق
 نیز آمده حکیم فرخی گفته از مجلس با مردم دوروی برون کن
 پیش آرمی سخن و فرود کن کل دور و باغی است بدین لغت و است
 از کل یکسول دوروی و دیگر سول خ در و س تا این کل دور و

همی روی یاد زین باغ برون گسستن را با بنود و آن را کس
 و زبا گویند و قتی من سینر گفته ام دوروی کل نظر کن در نظر
 بوستان هر روی و جمالی دیگر گفته است روی نشان
 رچهره عاشق بوده است روی اثر طلعت لبر گفته است یا زگر
 بدیع با نظهار صنیع خویش روی بزرگ کل را در زگر گفته است
دوروزی معنی صحت و تندستی مدینه فخر گانی گفته دو
 روزی درستی متراباد مباد از بخت رجوان تو پدید و گنایه از گنا
 بی توام و بقا است که آن را دوروزی نیز گویند
دورای با اول مضموم و او معروفی باشد که سرطان خوانند و بعضی
 فرما خوانند و با ثانی مجهول در برمان معنی دور زنی آورده
دورخ بضم اول معروفست و معنی جای دودناک و دوروزد
 تیره و بدبختی است و اهل تحقیق معنی خلاقیت اصطلاح
 کرده اند چنانکه گفته اند بهشت دوزخ است با است در پوست
 چرا برون ز خود سچوئی ای دوست و جبری محسوم گویند و دورخ
 نشیم پارسی کسی را گویند که نشینم او دورخ باشد و حتم
 نیز دورخ را گویند و گویند جنم معرب کنام پارسی است که دورخ
 باشد و در حرف کاف باید
دورنه و دورنه معنی نیش زنبور و سوزن و سپر و پنهان
 دوزنه بوده است اما تجارت سامی امینت الشعرا مکتس که
 دوزنه در دوطاهر اللفظ دورا علی حده و زنه را علی حده کمان بود
 و در فاسوس کجید که الشعرا مکتس سرخ و کبود که برشته و یک
 نشیند و چیزی منکر و درشت و اینکه در سامی گفته دوزنه دارد
 همانا دوزنه یعنی دوشین مکتس که مانند خرطوم فیل آویخته است و
 بدان دوشین حضورا که زود در برمان دورنه معنی نیش
 جانوران کننده آورده است
دورنه بضم اول و فتح زاع فارسی کیا بی است که ثمر آن کبی است
 غار در بخت را در فندی و حار با بران رسته و برداسن
 او ز دور ما ننگند شاعر گفته بدلهامان را و ز دور لغزش
 چو دوره کاندرا و زرد بدامان
دوبانید بر وزن جوشانید یعنی چسبانید و
 دو سیدن معنی چسبیدن بر این تیس دو سنده و دو سینه

این دو تائی در بر من به زبان یکماستی حکیم ستائی گفته
یکتا و دو تا کردم در محبت و خدمت یابم اگر از خود تو دوستا
دو تائی هم او واضح تر گفته کفایت یکی شعرد و هفته لبه مایه در
توقیت حتی و لفظی و نمائی دارم طمع از خود تو هر چند نه
ارزد پیر این دو ستار و ز پر پوش دو تائی
دو تپه نام قریب است در کوستان کثیر و دار الاماره
حاکم کا کا و بنسب است و این دو طایفه شصت هزار خانه اند
دو چار و دو چار رشیدی گوید یعنی طاقا
و این عبارت است از آنکه دو چشم چار شد مولف گوید این
بس مختصر است چه دو چار شدن رسیدن دو کس باشد یکدیگر
و بیشتر در میان خصمان استعمال شود حکیم فرخی گفته هر که با تو بجنگ
شد دو چار با ظفر زدا و یکی است هر یک یکی از بزم با من بیان
راه تنگی دو چار می دو چار می دو چار شیخ عطار گفته کدام صد
اجل دیده که با تو هم اجل بخورده دو چار می درین سلج ساری
من نیر وقتی در زیر میه گفته ام دو دو چار شد از تنغ شاه مرکب مرد
بلی دو چار شود چون شبنم گشت دو چار بکتف هر تن گان تیغ
برقی سیر رسید از تنگ نوسن بازی بجاک کرد گذار
دو چ با اول مضموم دو و معروف بر وزن معنی لوح یعنی
طلفی که از آن صیر سازند و بوریا با فند و کبر معنی صحرا می گذار
علف و شاخ و گیاه خالی باشد و سر هموی را که اصلع گویند
بفارسی دوخ چکا و گویند چرخ پمپو و چکا و تارک سر باشد حکیم شکر
گفته روی مراد در دزد تر از زرد کردن من عشق کرد نرم تر از دوخ
ز داشت بهرام گفته شود خ زرد و پشت لوح کرد و تنگ باریک
س چون دوخ کرد و شمس قمری گفته عجب مدار که فرق
سپهر بی موسیت که نذر سیلی تا دیب شاه دوخ چکاد
دوخت ماضی دوختن دو و شیدن باشد یعنی پاره را بهم وصل کرد
و شیر ادا و شید و معنی او کردن و گذاردن ام یا حق کسی باشد
دوختن معنی دو شیدن یا کنگه گذشت و معنی انداختن
یعنی جمع کردن نیز آمده مولوی گفته مادرش بود آن فریب
آموخته وام چار خطایش دوخته سراج الدین راجی گفته
شیر بهراس دوخت تد پرش وام فلاس دوخت جمانش

دو چار

دو دوخت بر این قباس

دو دو افکن فنی از ساحران باشند که عمو و لبان دانند

و متعل و امثال آن برش نهند که با عفا داشتان حج حاضر شود و

که اراده کرده اند بخیل آید چنانکه خاقانی گفته دو دو کن را بگو که بسن لاغرم

دو می بر کن که دو دو کین شد جانم بر من چو بدل کرد بدل جانانم

دل کردانی بکن که سر کردانم هم او گفته زان عن سره دو دو کن

اتش فکنی برین هم دل شکنی بهمین دل را چنین خوشتر

دو دو آهنگت معنی دو دو کشت است چه یک معنی آهنگ

کشیدن است و آن سوراخ نیست که در حاتم با و مطبخها و بخاریها

گذرانند و دو پرون شود و دو دو وصال را که برای گرفتن دوده برود

هم نهند دینر گفته اند شیخ نظامی گفته اتش چون سیاه دود

کاورد سر برود ز دو دو آهنگ عثمان شماری گفته آفاق بپای

راه مافر سکی است بر اتش اسپهر دو دو آهنگی است در پای امیب

ماست بر جاناریت بر شیشه عیش ناست هر جا سکی است

دو دو معروف است و معنی غبار خاطر و اندوه نیز استعمال شده

ظلمت گفته از دل خویشانت سورد و خرمی برزد و دو دو

دو دو مان معنی خندان خانه داده است حکیم سوزنی در مدح سید گفته

ایاستود بود دو دو خانه تو جهان کرده بجزم صوب در ای تو

دو دو بر وزن سوده بهمان معنی است حکیم اندکی گفته شعاع

درفش تو بر هر که تا بد تر از زاولا دان دوده جستر صبا می گاشانی

گفته از بیت فراق دوده و دود باقی بقیات باشد بود روشن

دو دو مان دو دو بل دو دو مزابل وجود دیگر معنی دو دو چرخ بیا

ساختن ماد سعدی گفته اتش برنی ظلم در فاد وین دوده که میرود

دخان است دیگر است توی سبک سیاه را گویند مگر کانی گفته

براه اندر بنید آمد سوگر چو کوه دوده زیرش اسپوار

دو دو پنج و دو دو پنک سابقا مرقوم شد

دو دو بضم اول بر وزن سوزن معنی نزدیک باشد و پنج اول

کردن در سهامی که شسته تا فرموش نشود عبد الواسع حلی گفته

میکنم در س عشق روز از شب همه در جو میخوام در بعضی

نوشته اند شب همه شب چو در میخوام و اخبار جاسوسی که

با مرانویس دور گویند و جاسوسی نویس دور خوانند در بعضی

سپو خون کرده رخا ز خون خون نخت بجا
 خرد کردن بدن دیدن مصداق نخت است
 دنیا و ندر نام کو بیت مشهور بداند و آن در نذر آن است
 و گویند اصل دنیا آوند بوده و آوند یعنی طرف است یعنی دنیا
 طرف آن است و ملوک دنیا و ندر ادرت دیدم مصنفان گفته اند
 چنانکه ایک جبال تبرستان را اسپهبد و ملوک هند را بلهر
 و ملوک قنوج را راجی مصلح ابو یحییان زانرا رالباقیه گوید که فریدون
 را مایل خوبس الارضی که را که ما مور بود بکش متوجه مردم و آوردن
 متفرس کننار برای رضی که خواست بکشند چون نخت کرد که گو
 شسته و مردم را را کرده در کوه سار و ما ندیده شدند
 و در حکم آن دما و ندر کردنش ندر بخت زرین و مصنفان لقب
 داده این لقب بر حکام دما و ندر باقی ماند و گویند چون فریدون
 بر صخاک مستولی شده او را کرفه بجای که در آنکوه بود محقق گویند
 تا بود و بر این قیاس حن صخاک بدخ بود و پارسیان را رود
 میکشند آنکوه را دیوانک خوانند و در و بر و بداند معروف
 شده و بر این تقدیر دیب آوند نخت است چه دنیا لغت
 عربی است و آوند پارسی مخالف اند مؤلف گوید آن کوه نخت
 و اهل سیاحت و فرنگ و هند سین فرنگ بگم شهر ابراهیم
 بختیق معادن آنجا فرزند و نخت است اند که چهار فرخ از صناع
 است و بر قلعه اش سی جریب زمین هموار و چاهی است که از
 آن روشنی تابد و در آن براید و گویند معدن کبریت است
 یا همایست متعدد و در و ندر یک شدن آن نخت قطع نفس و طاعت است
 فریدالدین اصفهانی در این معنی گفته از ناله کن آه مراد و دونا و
 ذکر یک مکن چشم مرا چینه آه حکیم فردوسی نیز در باب صخاک گفته
 بیاور و صخاک را چون نوند بکوه دما و ندر کوشش به بند بماند او
 بر این کونا و نخت ز خون دل بر زمین ریخته گشته شد ز خون
 پیوندا بماند ندر آن کوه در بند و حاصل آن یا نخت محقق خواهد شد

نمایش شانزدهم در دل باو

دواری بفتح دال و کس راه ممله ز ریت مسکوک اطلاق
 که هر یک سوازی پنج و شانی باشد حکیم منوچهری در این معنی

بجز بر دشمنش بر در ای نغمه ندر در حجازی ندر در بخاری
 چون تو نام که خدمت کهن کنی بهتر از بدوشانی و ز هر یک دوار
دو ال بروزن جوال یعنی ستمه و در فرسنگ جرم حیوان است
 و جرمی که بجای چوب بر طبل و کوسن نند خنر و دلهوی گفته
 هم اور بخت در کاس طاعت زلال هم او کوفت بر کوس
 دولت دو ال غنضاری از ری گفته دو ال کرده اند نام پیل و اعدو
 پوز ندر آن کوسن پیل تو دو ال از ری هر کوه گفته و لیکن
 روز کوشش بر داند دو ال پیل فریب شیر لاغ و حکیم سنه
 یعنی مکر و حیل آورده ننگ من سوی دو ال شامشوم نیز در جوال شام
 در جهب انگری یعنی زمره آورده بر این مپت رفیع الدین ثاب
 کرده زهر ساعد شاخ ابر ساخت که کوشش که قطره در
 خوشاب است بنزه شبه دو ال و گویند یعنی شیر تر آیده
 و نظامی گفته چوزخم دوالی دو ال بید بنه سوی زنت بر در کشید
دو ال که چیزی است شبه بریسا مانهای ابریک پس به عیده
 بر شاخهای درخت صنوبر و بلوط متکون میشود بهترین آن سپید
 خوشبو و تازه و زبون ترین سیاه رنگ و با قوت قابضه
 و باشد اب متوی به و منفرج معده و دل جگر از نخت فعل شده
دو ال نام حاکم آنجا در عهد اسکندر که اسکندر ز نخت
 بر دعی رزنی باو داد چنانکه نظامی گفته دوالی نام آن سوار بر
 دو ال که همی با نخت مانند شیر

دو ال یعنی دونه است و نام همی است از مضائق
 قصیه کازان و از آنجا است جلال الدین محمد علامه دو ال
دو برادران دو مرغ اند شکاری که چکتر از عتاب در
 شکار یکدیگر را ادا کنند تا آن صید را بگیرند
دو بل بضم دال و نخت با می موخده بی و فا و بی و نخت
 گویند حکیم ناصر خنر و گفته تن دو بل بنوفاست ای خواجه
 چندین مطلب مرا و از این دو بل عقلت کیست کل بدیکر سو
 نگر یکد ام جاسنه مایل

دو تالی بوزن کجائی یعنی پوشیدنی و از مشاعر
 استادان سلف یعنی پوشش زیر قبا هفتد میشود
 شاه کبود جابه گفته که کسی بودی که پیشم چار تالی بر زد سی

حسب الماطن گویند که نیند نام کبابی سینه است و آنچه در آن است
 و در یک کشت روز محنت باشد مانند ماز و پوست ناز و مانند زنها
 و اینکه گویند دندش را زرم کن شامل دندان و پهلو هر دو خواهد بود
دندان معروف است
دندان کاو بکاف تازی بستی خلالی است که نان
 گوشت زیادتی که در دندان مانده باشد بدان پروان و دندان
 دندان پرز و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش و دندان
 پرز و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش نیز تبدیل گویند
دندان کوتاله نوعی از تیرت است که پیکانش از
 اسطوان باشد و پیکان آن را بشکل دندان کوتاله ساخته باشند
 خسرو دهلوی گفته دیرانش کز کین دیرانگه کنند به
 دندان کوتاله شیر افکنند
دندان مزد بضم میم لغت و معنی گویند که چون جمعی از
 هزار آهمن کنند بعد از خوردن طعام ایشان دهند و روز
 کنند و از مرد دندان سینه کشته اند حکیم سنائی گفته مرد
 خندان آب بنامی مرد دندان ل مباحش مرد دندان مزد بود
 مرد دندان زن مباحش سوزنی گفته دندان مزد از دوا هم قسمی
 اگر اطلس در یا خار یا خرد دندان مزبی دال میوه یا شیرینی
 گویند که بعد از طعام بچزند و بمزند
دندان نه بر وزن مردانه نکره عمارت را گویند خاقانی گفته
 هصری که بنام آن طرزند دندان نه آفتاب سازند هم آرد
 باب ایوان ملین گفته دندان هر هصری پندی دهدت فونو پند
 سردندان بشنوزین دندان
دندان نه با اول مفتوح ثانی زده هسته سخن کردن در زیر
 لب باشد کمال اسمعیل گفته تیزی که بانگ رعد هم ویران بود
 و زیر لب چو دندنه ناتوان کند و از دندش نیز گویند و دندان
 مصدر آن است و شیرزبان دندیدن بضم لام لندیدن
 گویند در خراسان نیز شایع است
دندان آتی است که بدان برج گویند چون کسی را به
 باون برج رسد سردیگرش بلند شود و همچنین بالعکس چون
 او را با حرکت دهند پادنگ گویند در برج کوب را و یکی گویند

دندان کوتاله

مولوی گفته که بر سجده آدمی سرد شدی دنگ هر روز از سجده
 شدی ابو طالب کلیم در صفت هب خود گفته بگوشت
 چو سزاسکندری برداشت بچوب دند تو کشتی نشسته است کلیم
 و دیگر معنی احمق و پویش شاعر گفته تا پری روی تو در دایره خط
 دیده چون من از زوره پروان شده دیوانه و دنگ زلالی خوشتر
 در معنی سادگی که از برجم خوردن دو سنگ یاد و چوب برآید
 این بیت گفته در جهان دیوانه را دنگی بس است خانه پر شیشه را
 سنگی بس است دیگر معنی نقطه در پارک را آمده شاعر گفته تویی
 مانند دنگ و من چو پارک بگردت بی سرو بی پای کردم و بس
 دراز کردن بی نام را با دنگ برنج کوبی منسوب دهشته دنگ
دنگاله و دنگ داله بنحو اول آبی را گویند که از جای
 بلندی از زمین تخ بسته باشد یا از تاوان با زمین آویخته باشد
 چنانکه شاعر گفته خلم از دماغ و پستی من تا به پشت پای
 گفته است دنگاله ز سردی و ز رخسار
دنگل با اول مفتوح ثانی زده و کاف پارسی کسور معنی بله و
 و دیوش و بی نام است شمس مخزومی گفته چاکر مست در
 ممالک شاه ظالم و هیزد من در دنگل رشیدی نوشته که
 شمس مخزومی در معیار جمالی در باب کل و مل قافیه نموده و چنین است
 معیار جمالی حاضر است و مطلع این قطعه امنیت دشمن با دشمن
 عادل دل با دو ایم بستن کین بسل
دنگلی کسر اول و کاف فارسی نمزدنگ کوب را گویند
 و دنگ محلی را گویند که آن دنگ در آنجا کار میکنند
دنه با اول و ثانی مفتوح صد و دندان فرمز را گویند که از
 غایت خوشی و نشاط خاطر آدمی سرزند منوچهری گفته
 تا توانی شهر با زور از زمین کن جز بگردم خرم خرمش جز
 بگردون دند دند کر فیه یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته نام
 خسرو گفته مثل است آنکه چو موشان همه بپکار ما باند و دندان
 کبر و آید و سر کبر به بنجازند
دنی بر وزن غنی یعنی شادی خوشحالی بخرامی نام خضر گفته
 ای شده مشغول بنا کردنی کرد جهان پهنه تا کنی
 دیند بجهنم و دیدن نشاط و خوشحالی است چنانکه گفته ای دند

و بسکون و دویم و شش سخانی نام قریه است از غزین که شهاب
الدین غوری بزخم یکی از ملاحظه در اینجا گشته شده

نمایش نازدهم در دال بانون

و آن بروزن نرسید و غوغای شاط و بنشاط رونده
نشاط چنانکه منوچهری گفته همه روزه دو چشمت سوی مشق
دقه دو گوشت سوی ارغن همه ساله بدل بر دل بی ده همه
به برگردون همی دن و دن اول در اینجا معنی خم است و آن
روبی است و ندیدن ز فرجه کردن محض آن وقت ناعن
و نان مراد و مان چنان نیز ضمنا معلوم شد
و نبت بضم اول معنی دم است که ضد سرد باشد
و نبال بفتح اول سحره را گویند و بضم دم و دبال را گویند
و نیاوند مشهور بدماند است و این نیز تصحیف است
در مقام توجیهی نخواهد شد

و نبر بفتح دال و باء موصوفه شهرت از هند و
جانگیری گوید اسم گریه است در راه کشمیر رشیدی گوید
این لفظ و نبر است کبر و او دال تصحیف است و فارسیا
را با و بدل کنند مانند کابل و کابل و نامی نیز نامی است
و نیم و مکان برده اند که آن تلمه کانگه است تحقیق است
این لایات سند است و نامی قریب به لاهور است و همان
لغه است که مسعود سعد سلمان بی دو سال با آن فصل و کمال
را بجا محسوس بود و گفته نالم زول چو نامی من اندر نامی پستی
رف طالع من زین لب بجای فردوی گشته هم از کابل و دوبر مرغ
و نبره آن سازیت مشهور است به بد نبره و یک
می آن مخدوف شده و نبره باقی مانده و عرب از معرب کرد
سب و رطای مؤلف کرده اند چون و دال تیر تبدیل می یابد
نبره طنبوره شده و آن و نیک و نیک نیز کرده اند چنانچه
گفته بدقتان کدیو گفت انکور مرا خورشید کرد آستین از دور
در ریزم پنجم خروانی و آن سالی مرا میدر محصور بیاد میروم
نشر کردن یا نیک چنگ و موسیقار و طنبور
و نیک بضم اول فتح با و دال باشد دم دوزگان را

از چوب و مغال هم سازند و باری کران آن را در زیر بغل گرفته
نوازند و آن سبک نیز گویند
و نبوقه بضم و ال با بیازی رشید گفته موی او بخت زرها و
طره و شله دستار است و این لغت را مؤلف من جانگیری ندیده
مکن غالب نیست که فارسی باشد چه قاف در پارسی باید
و فتح بانون و حاء و حرکت مجهول در بران قاطع آورده گوید
معنی طلوع است و مرادش عیسی علیه السلام است از نهر
اردن رود معروف نزدیک دمشق است و نام روز ششم کانون
الآخر هم است مؤلف گوید چنان معلوم میشود که این لغت سریانی است
نه پارسی و مصحح بر مان گوید که در کولیس منج بالکسر است و عیدت
میان عیویان که روز دوازدهم عیسی مقرر شده گویند در آن
روز ستاره عجیب که قصه آن در اربیل است طلوع کرده که
دلالت بر ظهور عیسی داشته و در قاسوس گوید و منج بالکسر عیدت
میان عیویان در هر حال این لغت پارسی نیست
و نگره بضم ز نهور و بفتح نادان بی باک شمس فخری گوید در
اصابت نبرد فکرت خود غل غل شمس ناس و عالم دند دیگر
معنی استخوان پهلوی است که از زنده نیز گویند مخاری گفته بجای
سینه دمان و بجای کردن چشم بجای دشت تارک بجای
کتف غدار دیگر معنی فقیر و محاسن دند و ملک یکی شمر و بهره
جوی باش از بره زر ملک و از شیروند و مخفف دندان نیز
است با بفتح رونی گفته شکل میل یکدندش ننگین و دیگر معنی
خاین و بی دیانت ابوشکور گفته بخواند گهی زر کردند از هم با یک
هم تنی چندان دیگر معنی دست افزار جلالان است و آن
چوبی است بعضی بار چه که با فند دندانند دندان و از هر دندان
تاری بگذرند و حشمه گفته ندارد منج کار چوبند من شکسته است
دندان و دندان دیگر معنی کدانی که از شاخ شانه گویند پیش
اینست که شاخ کوسفندی و شانه بدست بگرد و در دکانها آن
شاخ بر شانه کشند تا از بدی آن صدمه چیزی با و دهند و اگر
ندهند در خود زخم زند تا چیزی که در شاخ عطار گوید یکی دندی
میان داغ و دردی ستاده بود در دکان مردی بدو گفت
دکان دلد بریح که تا خود زخم کنی ندی است هیچ دیگر معنی باجو که

کوزاری کشته مک قاف مد بدست طبع باز شوی شایزبون
دمه زن و یکبغنی سکو ب طلع هت و آن برج ماسدیت
که در بر طلعها از چوب دستک و کل سازند و بر بالای آن توپ
و خمپاره کشید و بقلعه کمان محصور بیندازند
و ماز یعنی همفلس و همراز
و میچمه مرغ کوچک خاکستری و سفید در هم باشد
که بیشتر در کنار آبها نشیند و دم بزمین زند خاقانی کشته چو
سویجه همه سر بر هوا کش چو میجه همه دم بزمین زن و یعنی
بجای مای نون و بچا جم پارسی بیم تازی کشته اند اول صحت
و مغازه و **و مغزه** استخوان مگانه که بپزنی
گویند و چه تسمیه اش اینکه غاز سگاف است و غازه آنچه شکاف
دارد چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون می آید
بدین نام موسوم شده و بر این قیاس پر غازه زیرا که از آن پر
میرود و این لغت بضم اول است مولوی کشته جمع کرد برو
آن جمله که کوسری بود است و ایشان مغزه
دم کاو کبکشرانی فنی را گویند و آنرا کاو دم نیک کشته
و تا نایز است ترکیب دم کاو مولوی کشته که خری دیوانه شد
یک دم کاو بر سرش چنان بزنگاید بجا و خا و تبدیل خوب است
چنانکه دمی تبدیل دم است و دنبال منوب بدنب است
در آخر چیزی استعمال میشود منت اول
دم گرفته یعنی نفس گرفته و پوستی را گویند که در جین
و باغت گنده و متغیر شده باشد
دمکاه و **دمگاه** بالضم که دم از آنجا روید مولوی
قزوینی و کبودی دن دم شیر کشته از دم و دمگاه اویم دم گرفت
و کاه و دمکاه محکم گرفت و بفتح کوره آهنگر و زرگر و جا
لفظ که عبارت از کوا باشد و تون حمام که کلنج گویند مولوی
معنوی کشته که در او اف آتش که در شکاف آتش بادا هسن دل
سرخ روار و کاه آهنگر و دم که معنی جایی نفس که دمان باشد
مولوی معنوی در ششوی کشته من کپویم چون مار و جوش است
و کاه او کلهم را سوخته است
دم لابه یعنی اول دویم دم جنب بایند مک عجز و باج

برای آن و غیره و معنی ترکیبی آن لابه که دم کند
دمندان یعنی دوزخ باشد و آتش را نیز گویند
بهرام کشته درخت بارور کشته مندان چو نشانند سمشند و مندان
شباب کشته کرد در چشم تو چو زمر طبرزد کرد و لذ لطف تو چو آب
دمندان و ششوی از تو بلع کرمان بوده که قریب آن کو می چون
نشا در داشته و از آنجا سیلادی برود ماند و بخاری مانند و در
غار آن متصاعدی شده پس کاشف میگردیده و آن نشا
خالص و ده کانی ظفر همدانی کشته او ز کرمان سوی دمندان شد
تا نشا در برود به نیشا بور
دمنت بالفتح منبره تنور و بالکسر روبا مطلق و نام
رو باهی که در کلیله و دمنه قصه آن مسطور است و بر قان مکار نیز
اطلاق و برسته معنی لغت نیز آمده است خاقانی گویند و دمنه چون
اسدند و دمنه چو سبند است هر چند نام بچند و کاه نیکند
درین معنی حکیم تازی فتنه نامی کشته کوه تا نیاید بخونم برون به
تذویر چون دمنه بر شتر نبه
دمندوانی بالفتح فرق که در دمنه تنور یعنی تنور
تنور کند از زند کمال اسمعیل کشته زیرا که به هیچ کاز نایز
الاز برای دمنه دوانی
دمور بزور سموز آواز است و زم و نام مردی از پیشان
افراسیاب که در قتل سیاوش شرکت داشته
دمه بوزن ربه یعنی بادبارف و سر یا شخ نظامی کشته
دم فرد کیر چون چشم کرک شده کارگر گنده در آن بزرگ و آزاباد
دم نیز کشته اند و دیگر معنی دمید آن هنگام آن را دم نیز گویند
و دمنی معرب دم است
دمیدن دم در چیزی کردن معنی روش
و طالع شدن و بر کسی فزون و عاخواندن لطف کردن و حمله کردن
لاف زدن و نور آمدن و بر این قیاس دمیده و دمنده و
دمان یعنی روینده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و
دهنده و در فریبک جهان کیری گویند دمان نیز یادگاران
روی شادی یا تر چنانکه در دمان گذشته
دمیکت کبسر دویم بوزن شربک معنی زمین بود

و منوب بدن را دهنوی گویند
دیکت نثره کلی است صحرائی

نمایش چهاردهم در دال با میم

دم معروف و انوری در صفت است کشته ای زین نخل استین
م ای سوکس کج شش خیزان دم و معنی و نبال و عقب چیزی
دادم مانند پای و بالغ نفس و افسون و فریب حافظ کشته می
عنه سیر در جهان یکسری ارزد شیخ سعدی کشته مردم
عمر میرود نفسی انیرالدین است بکنتی کشته دم بداند مردام طرار
و اس زانکه پروازند در اوج مکان میگردم و معنی نخوت و کبر
را دیده حکیم سعدی طوسی کشته بروی و کوچ و سپاه از توکم
م صحبت این طبع و این بادوم دیگر معنی می باشد که تازی هم
نیز مولوی کشته پایز و سیر بر پی بر می بوئی از آن پایز دم هوا
مین رسد این بین کشته چون تاب گرفت زلف سنبل آورد
م بادام قرضل و دمش مصدر است و دیگر معنی دم پنهان
از آمده و تازی شیخ گویند در فرهنگ معنی وزن شعر آورده مولوی
کشته چون یکی پاره پوست ملک توانی گرفت زشت بود در
ره دوم داشتند هم او کشته کاوه که دانزدن بر سر صحنی کتک
شود شش پای بند کوره و سندان دم دیگر معنی آمده و همان
س است و معنی افسون هم کشته اند امیر معزی سر قدی کشته
همی پرچم زوجه خواندم صنونم کاهی ز ترس سوسه کردم هم
عاشق سفرنگی کشته انگه خواب فتنه را بر لب بخت
م را بدم بند و معنی طرف تیز کار در خنجر و شمشیر که تازی گویند
م را روزن هوا معنی دم و نفس در فرهنگ دساتیر که یکسری اول
بج و نهاد و سرشت و طبیعت و معنی رودخانه است بزبان هندو پارسی
م را دم یعنی نفس نفس دم دم انوری در اینجا کشته ای خواج
سری بود عاقل مایده و سرخ رود و حکم موئی نبود بر او و که
ست لذت شامی گرفته تا تم پس با سر آچنانت ریشی است
نزدیکی سپید پرچم ریش از پی کردن پای پی سر از دم
سبلی دمادم و بضم اول یعنی متعاقب و متوالی و دنبال
بل دیگر آمده است

و ما ربوزن ششم یعنی ملاک و بوار چنانکه مسعودی ز کشته نخل
توموزان بدند و ما رشتند بر از سر موران اگر کشته دار غده
امان شانین ششم روزگار بر که از او باشد و از روزگار باید بار
و مامه ربوزن کاید معنی نثاره و طبل است سیف الملوک در
مدح جبهه انیکر شاه کشته ای شاه فلک زبنت خورشید سیر
فیلت بنجاره خانه گاه زو و کیر آورده ز سر دامه و ز دندان چوب
سجش شده که سها و خرم قوم سیر و معنی نیز نیز کشته اند زاری
قتل تمانی کشته دامه در دمیدند از بکاهی روان کشته شدند
دریا سپاهی من نیز در اشعار جشن و سرور کشته ام پنج
رفت ز به صفت نیز چنگ و می زدن دم و دامه و شند و خیز
ار عن و مزمر
و مان بر وزن مان معنی وقت و زمان و معنی فریاد است
از روی عقب یا از روی شادی منفرط منو چهری کشته بر می
بچنان سایان دراز دمان و دمان و پسان چران و معنی
نفره زنان و منر یا دکنان نیز آمده فرحی در صفت چگون کشته
و منده از دمانی پیشیم آمد خروشان بی آرام زمین در گرفته
داسن غاورد بنال نهاده بر کنار با ختر سر و دمان یعنی نیز رفتن
نیز بوده صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده هست در هجوت
کنک اسم مکان تیسر رفتن بود دمان و دنان و معنی نذر
درو سائز آمده و دمانکش معنی وقت و زمان و مدت است
وزمان معرب دمان است و معنی و منده از روی قول امی
نیز کشته ابری براید کنون هر باید دتمند چون از دمانی شیند
بر مردمان دمان
و دم دار بر وزن هشیار دنا که شکر که معرب ساقه
و تبرکی چند اول گویند
و مامه یعنی هر دو دال فریب و کمره و او از طبل و دل
حکیم تازی کشته دمدمه بر بند بر سباز عشق همسر جان می
دهست که سیت خریدار عشق و این معنی با دمانه نیز است
مولوی نیز کشته زمین دمدمه از زمان تبرسند و معنی او را
سیف سفرنگی کشته اگر چه دمدمه جاه و یرمی باید بشهر نیک
بود زنده نام مردم را و این شعر معنی کرده و فریب است

دل نیکبازان نام کنی است از کوی سیتی منوچهری
 بزادگان کنان نیکبازان است باد سخی سپیده دم خیزان است
دل لاه کبیر دل نیزه کوچکی باشد که آنرا زو پکن بند در جنگ
 بیانب دشمنان نماند ناصر سوخته کمانت خاطر و جت پرت باید است
 ترا نیرای دلشن لاه باید کرد
دل اویر و دل پذیر و دل خواه و دل در همه معنی
 معشوق و محبوب است و آنرا دلخواسته تیر گویند
دل دل بضم دل و دل دیگر در بر مان نوعی از خار پشته است
 و بر استر مشهور و عربی است
دل سوز یعنی مشق و محراب معنی قسمی از قسم معنای
 لاله خواجوی کرمانی گفته چو خوری خون چو لاله دل سوز خوش نظر
 باشم بوستان افروز و این هر دو نیز نام دو گل است
 یکی از لاله های معروف را لاله دختر می گویند که نامی آن بغایت
 سبز و میانش زرد و سیاه است و آنرا افرا می مذکور
 و بر عربی شقایق النعمان خوانند حکیم ناصر سوخته گفته بفضل بند
 یزدان نه بنامی تو خدای را تو خانی که لاله النعمان را
دلم بضم دل ثانی بعضی مستح لاه گفته اند جوشی است با جانش که
 پوست را سیاه کند و آنرا بر عربی شمر گویند جوش زو کرده
 سزا پاکر شار دلم
دلمک بفتح اول ثانی جانور است که چون میدان صبح
 ریش کند و آنرا بر عربی ترساک گویند و این مخفف دلمک است و
 در فریبک بضم دال گفته اند که می کند هزار بچه مرورا
 است بی شمار بچه
دلمه بفتح دین شیرینی که پذیرای بر آن زنند تا اندکی غلیظ شود
 و بفتح دال مسکن لاه معنی دلمک است که از جنس عنکبوت زهر
 دارد است و هم دلمک است و گفته اند که قوه ماسکه را چنانچه
 که آب و باد آدمی چمن استیارا و باشد تا در گذرد و یعنی همیشه
 کن را که زید دله از بهر بی باید که سفوف کرده شو نیز دمی انگا
دلمکرم و آنرا دنگ مرهم کنی و بموضع نیش نهی
دلمک بفتح دین باشد که از جوب و علف و کاک
 در پیش آب بندند و قیقه گفته شمر با جود آب خواهی رنگ

مخنت استوارش کن از گل و رنگ رشیدی معنی غشیه و گل
 گفته که بدان سنگ کنند جعب انگری گوید صحر بهیت چون نیزه
 کوچک و از اشل گویند دیگر معنی غلاف خوش خزا و آنچه شانه
 خزا بر آن باشد آنرا دوشنگ نیز خوانند و با اول ثانی کسور
 او نیخته باشد و آنرا آونک گویند مولوی سنوی زلفکش
 صد دل جان شد دنگ زیرک هر بنیکی و قمار کی و دنگان معنی
 دیده یعنی آویخته شده
دله با کسر خداوند چنانکه گویند یک دله دوده دله معنی
 منوچهری گفته خنر و تنه ملکت و او چون له ملک ملکت چو
 او چو معانی قرآن است و معنی درون پانکه عمارتی را که کس
 در درون آن باشد رسد که گویند مولوی سنوی گفته با من
 دل بید که کن که جان ندهم آنکه کل کن یعنی خاص من با
 دوده دل ضد بید که است چنانکه هم او گفته شیح ابن کبیر
 کله از خجای آن نگارده دله و بفتح سین رو باه سفید که از پوست
 پوستین بکنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است
 و در فریبک گوید که کرب صحرانیت غلامی گفته روز و شب
 قائم شد چهرت این دله پیسه پانک از دها است هم
 کرب ز دست درازی مکن با دله دله بازی مکن و با لاه
 نام زن حیلکه مشهور است حکیم فرعی گفته همیشه تا بصورت
 کمتر باشد از آهو همیشه تا بقوت شیر بر باشد زوله زبیرا که از خنک
 تو فرود چون رگ در کون دایم همی جانکتا حیلله دله حکیم
 طوسی در صفت مرغابیان گفته یکی رود که نیم کوشی مگر سبسته
 کردن زمین را که زهر سوئی اندازد در وی بکوشش بتان برزند
 پر دله پوشش یکی که تهریک با پوشیده تنک همه چشمه چشمه
 بزنگ زده که در جامه چکل از برون کشاده برو سینه میگون
 پنکی سپاهی فرون از شمار زرد پوشش و در ترک دور
دلهر آ کبیر دال بر وزن استر نام را چه ملک حکم بوده چنانکه
 گفته خراج قیصر روست و سر کزیت حکم بهای بندگی دلهر
 چسپال بجا طمیر رسد که نام او دله رای بوده بضم
 و مستحلام و انظار راه و دله رای چسپال گفته
دلی بجز اول مخفف دلی و آن شهید است مشهور

مظرفه زیرا که در معنی پای بست دیوار که چینه بر آن زمین
 بعرف این زمان شایده کونید والا معنی دیوار بست که
 بالای دک گذارند تا بر حدی که لازم شود منظور حکیم معنی است که اگر
 در ترازوی داد و خضم تواضی است تعیین تقدیر خواهد شد چنان
 یک ریزدان کرده سلطان نیز بدان امت داده آن بران بنیان
 اصل بوده دیوار بر نهاده و یک معنی کسی که چار ضرب زده
 شد و از او ک و ک گنشدی اکنون کاف را بقاف بدل کرده
 ق و ق کومند و بعضی گفته اند در اصل دغ و لغ بوده بکثرت
 استعمال غین بقاف بدل شده چنانکه لجه بعضی عجم است و معنی
 را و دک زدن کدائی کردن است سیف اسفرنگی گفته بر سر خوان
 فن لذه از منج راه که نیست در ابای سخن صح سیه کاه دک
 زوری بدین معنی بقاف فیه کرده و گفته اگر چه عادت دق نیست
 زوری را یک زدر که تو کند یارب ارباید دق دیگر معنی حکم مشهور
 ام شیه الدین گفته جنبش طایفه معمار دوران اساس بنا تا
 بن بقعه را دک دیگر معنی صدمه است که از آسب و دک نیز خوانند
 دل غیاش گفته زانو زیاد کن که گنشد همچو خاک پست کوهت
 بدتش بضر دک و یک معنی کوه و صحرائی ز سر سبز و گیاه
 دروغ گنشدت دیگر معنی چهره طیمان گفته کسی را که ناشس
 شاکنیم دک و دیم و داتا شاکنیم دک و دیم مرادف یکدیگر اند
 کل با اول و ثانی مفتوح امر دمی را کوسیند که دست و پای
 دک یک و گنده دهمته باش در خلش هنوز ندیده و آنرا تکلیف
 نید میرسد و در مذمت مغلان گفته مشت دکلان کله پوشان
 بوفتد و بوزنان جوشان هم گفته دکله در رشک بر پشت دک
 کلان بضم اول کت تابیدن پشم و ابریشم و آن چوبی است
 در ویسجی چوبین بر آن نموده اندیشم در سیمان را بدان تانند
 سیف اسفرنگی گفته زلف کان از خسته جنب بد پای بند دل کرده
 دک دکلان جده تخت سلیمان بزتابد
 کوچی باضم و کسچم آنچه زنان بر دک لریند و کوه نیز کونید
 نمایش و از دهم در دال با کاف فارسی
 کس کب اول بر وزن جگر مخفف دیگر است که معنی از باشد

چون نمافه بخیری گنشد فاده غیریت و کمر از تفنن و لغت در کت
 در کبر چه تو کوئی مخالفت نکنم دیگری را در گنند آو که ما خود
 بند ایم و آن را دیگر بار و دیگر باره نیز کونید همه صید با بگرد
 به میر بار دیگر سگ خویش را با کن که گذر نکار دیگر
 و گریگون بر وزن جگر خون معنی سزگون و روی باز پس
 کردن و تغییر رنگ و تغییر حال از آن گرونه نیز کونید مسعود سعیده
 طمع هوا بگشت و دکرونه شد در جهان حال زمین در کشت در کشت
 آسمان و در سپهر کشت رحمتی و چون رحا کافور سوده
 ریزد در باغ و بوستان
 دکمن و دکمن نام ولایت دیوار معروف است از طرف
 مشرق محدود است بدریا و از مغرب کجرات و از شمال بدریا بند
 و از جنوب باض خاپتن بکسچم پارسی و نون مع الالف و بلخ با وفار
 و تاه منقطه و سکون آن مکان شمل است برش صوبه و هر
 صوبه محتوی بر بلاد بسیار و همصار پشاور و از نالی اسلام ملوک
 بهینه در آن مدتها سلطنت داشته اند پس از ایشان ملوک طوایف
 در آنجا حکمرانی کردند و از بافتنای نغیر آن ولایت حریری است
 ایران می آورند که از انصوب بدکن داشته و کنی نمی میدهند
 وصال شیرازی در تعریف دک گفته چرا دلم نبود عاشق هوای
 دک که اندر دست دو یا عجز نیز و قبله من و از انجمن سادات
 در آن ولایت سید محمد کیسود از سادات حسینی و لا و سید
 نورالدین نمته اند که مانی ولی بوده و سید رضا علی شاه از اکلمین
 ارباب معارف و آن ولایت بولایت معروف و یکصد و چهل
 سال عمر داشته می حالت رحلت نموده رحمدانه

نمایش سیزدهم در دال بالام

دل معروف است و بضم مرضی است که چون کبری در دال
 شکم عارض شود و کونید مهلک است
 دل آشوب بشین قرشت با و کوشیده و بیای ابجد
 زده نام درختی است خوشترق و قامت که چون برش پند شاخ
 دارد آرنج انگشت کونید و برب جو بار بار وید و معشوق را نیز
 دلارام و دلا شوب کونید

شیخ نظامی گفته من آن روم سالار تازی هشتم که چون دشمن
صبح مردم کشم و شام صبح کنایه از روشنی صحبت غافل
نیز گفته دشمن کنس پس صبح نشسته کش چون سرب حکیم حضرت
گفته هر آنکه گشته تو گشتی بخون بیالودی آن دشمن بگوین زمان
بخون تو گشته نشود بر اندام تو موی دشمن نشود

دشوار گسر در بران معنی کوه و کوهستان آورده که معنی کوه است
شاید کوهی که دشوار بران تو لن رفت مقصود باشد در فرهنگها یافت
دشیشکه در فرهنگها در بران بوزن لغت معنی
شب آورده اند طعن مولف اینست که سهل در آن دو شینیکه بوده
باشد و در حذف کرده اند و نون را شینج انده اند و الله اعلم

نمایش نهم در دال باغین مجید

وضع بیخ اول زمین بی علف و سرب می سوی اس و در چاروس
زده را گویند یعنی ریش سپیل و ابر و مژه را پاک تر شد
و غا معنی مردم ناپهت و دخل و سیم ناسره در قلب مکر
و حیل و دغا و دخل و در اغلب معانی مترادفند
و عفت با اول مضموم عروس را گویند و غذا صحت
در لغت با اول مضموم ثانی زده نام مادر زارشت گویند
بفریدن نسرخ می پوسته است زارشت بلام گفته رویت
گند میوزر و کار که بگرفت دغد و زرد مشت بار

دغدغه معروفست و معنی وسوسه و او هم است و خاطر
دیگر معنی جنب باینند که شتان دیزیر فعل کسی را چنندین
او و از اغلب نیز گویند و آن بضم وال است که از خنده و غلیج
د خجل با اول و ثانی مفتوح حیل و ناز استی و صاحب این
صفت را نیز گفته اند و دخلی معنی ناز استی و زرو سیم نام سر شیخ
سعدی گفته تا چه خواهی سربیدی خورده روز دمانگی سیم
و دخل ملاحامی گفته از چنان شاه و سروری چو سفل
گر کسی سر کشندی دخلی

دو قبول بر وزن قبول معنی حرا فراده و آن را
دو خول و شوک و جامنول و سندنیز گویند
دو نخوچی با اول مفتوح ثانی زده و او مفتوح نام دشمنی است

که بود تو س در سکار گاه آن دختر کرد سیز برادر او سیما
یافتند و پیش یکجا و س آوزند و کاوس در از بنی پسندید
و دشت و سیماوش از او متولد شد و در آن دشت که ستم بن
نوز برادر تو س فلماک و فر شید و رو برادران پیران
و یه کشته شدند

نمایش دهم در دال باقاع

د فتر بالفتح مجموعته حساب و مجموعته شعریه
قاموس نیر آمده ظاهر امر عرب کرده اند
د فتره بوزن هفتمه شانه جلاها کانت که با آن رکنند و د فتره نیز گویند

د فزک بستخ دال ذرای مجموعه معنی طبر و
مزید و غلیظ و خشیم از هر چیز

د فک بوزن فک معنی هدف و شانه تیر حکیم سنان گفته
بزرگ روی و ذرودف و صفت تیر امیدی چو شنان بر د فک نیز
د ففوک با اول مفتوح ثانی زده و نون مضموم معنی غاشیه است
که هنگام سواری چکان بر دوش افکنده پیشاپیش است
خواج غوروند و چون سرود آید از ابروی زین کشند حکیم
بخیک ترمی گفته از بزرگی که هستی ای خفوک چاکرت بر
گفتند و ففوک بوخص خدی معنی چاق آورده و این بیت را
شاپ کرده کون چو ففوک پاره پاره شده چاکرت
برگفتند ففوک

د فقه بالفتح و فاء مشددر شبیدی گفته آلت جولا مان است
که تار جابه بدان هموار کنند وقت آمار دادن خاکه خاقانه و قسیمیه
خود گفته بدقه جد و مسوره و کلاوه چسرخ

نمایش یازدهم در دال باکاف

دک بفتح اول و سکون ثانی معنی انصیب و تقدیر حکیم
انوری گفته که تریزدان بزرگی و ادلاضی نیست خصم خصم را
کو در قترتیر باید کرد حک و در بیزدان است در دست
سلطان و جب است شاه و الا بر نهند چون حق نگو کرد است
دک جمع انگیزی این بیت راست است هر معنی تقدیر کرده و پنهان

دشت بر وزن مشت چند معنی دارد یعنی صحرا و پامان
 انوری گفته در حدود ری یکی دیوانه بود سال مکر می بکوه و دشت
 کشت در توفدوی بسالی یک دوبار جانبش سر آمدی ز سوی دشت
 دیگر نام شهریت از خراسان که بدشت میاض مشهور است مروی
 گفته در بخارا بند و صد جهان متمم شد کشت از صدرش نهان
 مدت ده سال سرگردان کشت که خراسان که گستان گاه دشت
 صحرا و گستان که دشت قباچاق باشد معروف است و قریه
 بوده در سپاهان که اصل مولانا جامی از آنجا بوده و پدرش به
 خراسان رفته آن در جام متولد شده و آنرا در دشت نیز گویند
 که کمال در فیرین اهل ولایت خود گفته ای خداوند پیشانی
 پادشاهی فرست خودخواه تا که در دشت را چو دشت کند جوی
 خون آورد بگو باره مجله هر جا صحرا و صاف است از دشت گویند
 هر ولایتی که باشد مانند دشت از آن فارس دشت و دشتستان
 و دشت عرب و هر جا که هستان باشد گستان گویند و عرب
 آن گستان است و با اول مضموم یعنی مذکور است که گذشت
دشتان لغت زنجانی را گویند
دشت خاوران ولایتی است معروف از خراسان
 و از آنجا است رون و مهنه و نسا و پور و دره کز و قرق سلطان
 العارضین شیخ ابو سعید ابو انجیر در شهر مهنه واقع شده و چون
 آن گنبد کاوشی آبی است از آنرا گویند که گنبد گویند در خواران
 مذکور شده است
دشتک با اول مفتوح و تا و مفتوح بکاف زده نام
 ولایتی است در فارس قریب بپشک و میرسد الدین و میر
 فیاض الدین منصور که پدر و پسر بوده اند و از فضل و علماء
 مشهورند از آنجا برخاسته و دشتی و دشتستان نام دو دلا
 از کرمیات فارس می باشد
دشتی بر وزن پستی زور را گویند که آنرا شکوه
 و پوچه نیز خوانند و آن کرمیات سیاه که به جاپ باند خون را
 بگویند مولوی گفته مروی ز خانه امی بسونگ کردی جان ز پیران چون جو
 دشتی را فرود می بجایب نیست خون رفتن
دشتیا و بعضی اول معنی مادی که درون بیدی و دشتی

که معنی غنبت گویند
دشخوار معنی دشوار حکیم یا حرم و گفته که سانی بمی آید
 فردا بگیر از بر دنیا کار دشخوار مولوی گفته جام خبابا شد
 دشخوار خوار چون ز کف دوست بود خوش و
دشت بکسر اول و ثانی در بر مان معنی محسوس و دشتها
 معنی محسوسات آورده و اتمه علم
دش و دشکی ریسمان خامی که زمان رسید و در دوک
 مانند پسته چیده شود و آن پسته مانند دشکی و دشک فرسوخند
دشتم با دال و میم مفتوح بر او زده غلبه است پسته باشد و تبارکی
 بر مع گویند بسین غیر معنی نیند آمد
دشمان معنی دشمن در اصل دو دشمن بوده که بسیاری
 افاده معنی دو صند میکرده است و در حقیقه دو صند با یکدیگر دشمن باشند
دشک بر وزن شک رشته سوزن را گویند
دشکیر لقب ابوطالب پدر کاو و س شمس المعالی حاکم کرکان
 و در اصل معنی دشمن کیر چون مخفف شده بعضی از ارباب
 لغت سهو دال را و او دهنه معنی غلط کردند و مشهور شده
 و در ضمن کاو و س تحقیق آن می آید
دشکمه بر وزن چشمه مبارزی بوده ایرانی
دشپیر بر وزن تقصیر معنی دشمن و بغض چند
 باشد و عناصر رابعه را نیز گفته اند
دشک بر وزن پلک در بر مان و فرسنگها
 خاصه جانگیری گویند شهری بوده از تلک ختاستند پست
 حکیم فردوسی گفته ختانی و حسنی دشکی و دهر ز خون سیاوش
 نداشتند بطن غالب امنیت که او عطف را در این پست دال
 خوانده باشد و دیگر غلاف خوشم خراست و معنی بند
 آب نیز شنیدی آورده
دشنگی بفتح نون و کسر کاف فارسی معنی روزگار
 آمده آغاجی گفته دشنگی شوخی و دشنگی خویش بر
 آن دشنگ را لایزم
دشتمه با اول مفتوح ثانی زده فارسی خست
 و کشیده تر از خیز که در فارس خاصه لارستان عربها است

وان را دستوری نیکویند دستور کرده و دستم که نشان را دیگر
 بمعنی طرز روش دیگر معنی شوای ملت ز روش که بمنزله وزیر معنوی باشد
 بافت اصغمانی کشته منغ و مغزاده نموده دستور خدمتش را تمام بسته
 میان شیخ نظامی کشته در معنی رخصت هر سخنی که از او بشود در دست
 دست بر او مال که دستور است رشیدی کشته بمعنی هر قاعده و
 قانون که اصل حسابی باشد و از آن قاعده قواعد قبایس نمایند و بتنباط
 کنند و ازین جهت دستور که نیکویند چوب کنده در از را که بر بالاکشی حتی
 بر عرض نهند و میزان کشتی آن نیکویند و این لغت را عرب تصرف
 کرده اول آنرا که مفتوح است مضموم ساخته استعمال نمایند
دسته بمعنی دسته تیر و تیشه و دسته کل و کاغذ
 و مثال اینها و دسته جاروب زیرا که چند چوب با هم بسته و دسته
 مولوی سنوی کفته کمی چو فکر ت شاکش شمشابندی کمی چو
 فراس فرشاروبی و کشته انضمام سنگ و شیخ کتاج و معنی یار
 و معاونت نیز آمده رود که کشته نیست از من عجب که گستاخم که
 تو کردی و ولم دسته ناصر و کشته چون زلف و باز کشیدی
 آنکه کند صلاح ترا دسته
دستی بمعنی ظرفی که بدست توان برداشت
 و استعمال توان کرد دستب معرب است و بمعنی دستینه
 یعنی یاره نینس آورده اند
دستینه حکمی که از جانب حاکم برای محکومی نویسند
 و بدست او دهند درین ایام برقم و فرمان معروف شده و آنچه
 بزرگان بخل خود نویسند دستک گویند بنحیک کشته مرایع تودستینه
 نوشت چنان که تیره کرد در ارتکاب انوی از وی و بمعنی دست برکن
 ملاحظه می گشته نزد دستینه دو ساعدیده رونق نظامی کشته مسی که
 آن مراد دستینه سازند باز سیم که در دستم گذارند و دستینه
 رباب و عود برایشم و جز آن که بردسته رباب بنده را که
 بمنزله دست برنج است مر ساعد رباب را و بمعنی دستکار
 و شمشیر آمده خاقانی کشته دل کیسوی چک بر بنید جان به
 دستینه رباب دهید
دسکره بمعنی شمرده و مخفف دستکره و دستکره
 یعنی قلعه و حصار و نام چند جای متحد است و شهری بوده در

عراق عرب نزدیک دجله فیما بین بسا دو واسط و انرا شمرده
 میکشند زاری قحتمانی کشته به پایه دارم کمی و سکره که بدست
 کاریش با دفرین اتاد بسپ کشته کاروانی همی از وی بسوی دسکره
 شد آب پیش آمد و مردم همه بر قطره شد کله دران زود و چو
 آن میدیدند هر یکی زایشان کشتی که یکی قوروه شد صاحب قوروه
 کشته است که دسکره قریه و صومعه و زمین هموار و خانه بزرگ که در او خانه
 دیگر باشند و خانه های محکم که در آن اسباب شرب و آلات
 غذا باشد و دهی است میانه بخداد و واسط و دهی نخجورستان
 و رود و دیگر نیز کشته اند
دستمه بر وزن تسمه نوعی از غله است
دستین و **دستینه** بالضم و سین مکسور محم باشد
 سیف الدین کشته تازه عهد تو باد کاش دولت تادل کل تازه
 از زباب دسین است
نمایش هشتم در دال باشین
دش بغض اول بمعنی خود آراشی و خود سازی مولوی
 کشته از فاش خود در دشمن دبا زره که سوی شده یافت آن شهبازره
دشمن بضم اول بر وزن مقبل که بهائی را گویند که درین
 پوست و گوشت بهر معنی کرسی آن دشت پل یعنی کرد
 بدست و پل بمعنی کرده و بار انداخته اند و دشمن شده است همچو
 دشمن که دشت من بود یعنی بد دل و زشت دل چه من بمعنی
 دل هم آمده و دشمنم ازین ما خود است یعنی نام زشت و بد و دشمن
 نیز بمعنی دشمن است چنانکه یاس و یاسین و بر اهام زرد دشت را
 چون بزری می نبوده و در زمان دنیا قبول نمیکرده باین لقب طعنه
 کرده بودند یعنی دشمن زرد بر اهام را اکنون اعراب بر اهام کرده
 و ابرهیم عربی غیت و میروان بر اهام را بر همین گویند و عراب
 بر انا بر اهم جمع بسته اند و در معنی دشت وصال شیرازی
 رحمة الله کفته زان باه که آن حکله عیسویان را فرقی نهند با هم
 از معجزه دشت زان باه که گرد بر و بخیل بدانش همواره تو
 مینیش با و یار و بر دشت و دشوار که صلدش دشت وارد
 دشوار که دشت خوار بوده ما حدش از نجاست و دشمن نام آید

مستطیل مختلفه بر خمی و سبزی و وزدی و آن دستبوی است
 خاقانی گفته دستبوی است خلد اور
 دست بلند یعنی دستین زمان معروف است و بکثر
 سنی رخصی است که دست یکدیگر گرفته باشند حکیم سدی
 گفته بوزن آوای اشکران بهر کوشه دست بند سترن
 غلامی در صفت عیش و رقص گفته ساعتی دست بند میکردند
 بر سمن ریختند میگردند محشای یعنی اول گفته ارخوان
 یعنی چو دست دلبران پر دست بند
 دست پیمان یعنی آماده کردن اسباب دامادی و در
 فریبک یعنی تفریح مجمل آورده سدی گفته مراد از وزیر پیمان
 بخواست همه دست پیمان و در دست و معرب آن مستقیم است
 دست خوش یعنی خاد بران یعنی سخن درکی و عاجز
 و بزبون ویز دست آورده و کار حاصل محصول همان گفته
 دست خون بکثره تا آخر بازی زرد گویند که کسی هم خبر
 باخته و در بر جان بسته و حرفی نشد ساخته و در بر فکده کشیده
 در جبهه انگیزی تفصیلی نوشته که حاصل امنیت که بازنده در چنین
 هنگام باید بخون خود تن در دهد چنانکه خاقانی گفته دست خون است
 بفرده حاصل حریف آه در شد در خطر ایم این بین گفته است
 روای دل که دست خون است این که روح در در دست حریف با
 طرز خاقانی گفته پازین دل خاکی را بر دند بدست خون اسال
 همان خواهد ز پار نیندیشد
 دست رس یعنی قدرت و توانگر است
 دست رنج پیشه و حرفی که بدست خود کنند
 دست تره بر وزن سخنر یعنی دست که داس که چک
 و دانه دار است و یکدسته دارد و در اصل دست از بود یعنی آن
 کوچک که یکدست کار میکردند یعنی گفته خرد برداشتن دست و بیل کلنگ
 دستکار یعنی ساخته و معمول کس مال اسمعیل گوید
 چون استین زدست گفته است کار من او دینی کشند چنین استکار
 دست استاد چاکدست نامر که دستکاری چیزها کند چون
 جریح و کمال و در دستکار چنانکه فکلی گفته کل چون طلب دستکار است
 بر جویبار آید که ز کس را بخار از دیده بر دارد سبل حکیم از تری

در صفت با دست و گفته با د خازمی چو سنگین دل ز رنگ دستکار
 دست پر سبار دارد بکستین پر شتر
 دستگاه و دستگاه بوزن شکاره یعنی قدرت و محبت
 و سامان و ثروت آمده سدی گفته چه خلاف عمد دیدی و فای برید
 کز آنکه با قیوم تو دستگاه داری و یعنی جایک بالش و سندر در آنجا
 نگردد چه دست یعنی سندی است
 دست زن یعنی مطرب و سازنده و از دست زمان بگریزند
 چنانکه مولوی گفته من اگر دست زانم نازین دست زانم
 دست کش یعنی کاف قاید پناار کو نیند و کدر از تیر گفته اند
 که دست پیش مردم برده چو پیزی بخوار پیش نظامی گفته دست کش
 کس نیز از هر کج دست خوشی بخورم از دست رنج هم گفته
 ساتی شب دست کش جام است مرغ سحر دست خوش نام است
 دستگر یعنی مددکار و اسپر کرده و از تیر گفته اند
 چه دست بکشد یعنی فاعل مفعول هر دو می آید
 دست لاف یعنی بود و معاخذ اول معروفی
 دست لانی که جودا کرده که از بجزر و کان بر آورده ظهوری گفته تا
 شب در سوای طلب بسته شود بانم روزی که دست لانی نگنم
 دست مزد معروف است و یعنی مکافات نیکی و بدی نیز است
 دست نشان کسی که شخصی در ابکاری نصب کرده باشد
 دست واره یعنی عسادر چو دست شامان کمال
 گفته وقت قیام است عسادر بگیرین چاره انگار و کند دست واره
 پای ابوالنجم روی گفته بر پای علم حیات او پای بند شد در دست
 عهد دولت او دستوار گشت و دست واریستی دست مانند خلد
 دستی و سدی گفته چه خود می آن دستواره و نظری کن دست واره
 دستوانه آنچه از این ساند و در جنگ بدست کنند
 و بازی آنرا خاز کوبین یعنی قاف و تشدید قاف و زاره مجموع
 و در نسخه انباری حبسی آیه دست گفته مرادف دستینه
 دستوار با معنی صاحب یعنی صاحب بند و صد یعنی وزیر و وزیر
 گفته آفرین بر حضرت دستواره دستواره و در اصل دست و در بد
 یعنی صاحب بند چنانکه کج در رنج در یعنی صاحب کج در رنج و کج در
 معنوم کرد که بخورد در بخور بوزن دستواره و دیگر یعنی رخصت آمده

قدیم را گویند و قدیمیان را پارسی باستانیان خوانند و با سایر
حقایق از من گدشته را گویند که از پیغبران سابق بر دم رسیده
و درها تیر معنی دهند و حقایق و معارف است که بزوان باشد و نیز
ترجمه تازه است که از حکما بر نامهای یزدانی قدیم نکاشته شود و گشته
است ساسانان پنجم در نامه ساسان تخت که مابین فرود کد ارم پیر
مارا خواست آنست که با سایر که در و سا تیر نکاشته ایم و هر نیل در
خواند پس این نوز در راه یزدانی در آغاز خواند تا نختی از و در بد آید
یاد کرد و مولف گوید اینکه بعضی این لغت را معرب و جمع دستور
و نند اساطیر است نه سا تیر و شاعری در مع شعر خود گفته
بر این دزد درمی یابد اگر تو بد نماز آورد نه بر استمای از تو
دست تیر آبادی
دست معروف و معنی قدرت چنانکه گویند فلان در یکجا
دستی دارد و یکنوبت بازی نزد و طریح و صدر و سندان
گویند سعدی شیرازی گفته دست بزواج عاشقان داری
حاجت تیغ بر کشیدن نیت انوری در مع و زیر گفته زهی
دست وزارت از تو دستور چنان که پایی موسی ای پی طور و سندان
و صدر کو چک را نیم دست گویند در عربی نینر بهین حسن آمده
بمان معرب باشد که در تقریب بسیار دست دارند و معنی طرز و قسم
ازین دست یعنی ازین نوع و قسم مولوی حسنی گفته من اگر
دست زانم نه ازین دست زانم نه از نیم نه از نیم من از آن شهر
کلام شمس الدین محمد حافظ طریح ایهام گفته ساقی ار
باوه از این دست بجام نلزد عارفان را همه در شربت نام
اندازد و بر چتر تمام نیز طلاق کنند مانند یک دست خانه یعنی خانه که
همه چیز داشته باشد یا یک دست خلعت یعنی از سر تا پای
دست آب معنی آب دست یعنی وضو خاقانی در سخن
گفته دست آب در مجاورش
دست ابرنخن معنی دست برنخن است که دستیند
زنان باشد و آن میلی است از طلا و نقره
دست او دست یعنی نقد دست بدست دادن
دست تمار معنی شال سرد دست تمار هم دست تمار
چنانکه کمال اسمعیل گفته بسکه میویم و همی گویم جبه خویشتن و

دستار ریزه ریزه شدی ز تخم کدین پشم کرم بودی از خار
دستار کن معنی شاکر دانسته استاد معجزی گفته بستی
نصب اندر سرلی دوست بستی زند یکبوسه بدو مارا امرو ز بد ستاران
دستار چه معنی رومال و سفره کوچک خاقانی گفته دستار
پن بزرگ شمشاد طوق غیب سبزان را
دستار خوان معنی سفره دراز است
دست آس معنی آسی که بدست گردنند
دست آموز معنی را گویند که با صاحبش رام گفته
پرورد و باز آید چنانکه گفته اند ریسمان بر پایه حاجت مرغ دست آموز
دستان جمع دست و مکر و حیل و لقب زال پر نام
ز میان زو داد که ناسب و جمشید که بو سطره شاکر دی حکیم سیمرخ
و آموختن علوم غریب از نادان و را بگرد و حیل منسوب
میگردد و جادو میخوانند مانند فرودوسی ز قول هفت دیار بعد از خنجرها
تیر و بهیودیا فتن رستم دیگر روز گفته تو از جادوی زال گشتی نه
و کر که نمارت همه دخمه حبت و معنی نغمه و آواز آمده بنابرین
لبس را هزار دستان گفته اند حکیم فرخی بکنایه در مع خود گفته
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار کنون همی زنده
نادآمدت نخران هزار دستان مرور در خر است
جماسک یک همی زنده دستان شیخ سعدی معنی معانی
آواز نغمه گفته گویند که سعدی چندین سخن از عشقش میگوید و بعد
از من گویند بدستانها زیرا که دستان نشانی باشد بر سواد
الکات ذوات الا و اما که دلالت کند بر مخرج نغمه معین از نغمات
سوزنی گفته زنده ز فضل و عدل تو بیستان بلبلان و ستان
وزال را دستان زنده نیز می گفته اند معنی ترکیب آرزو فکر و
دستان بزرگ یافته اند چنانکه نام نامه پارسیان است
معنی بزرگ است و از نامه زنده نیز میخوانند مانند فرودوسی ز قول سیمرخ
حک گوید نهادم تر نام دستان ند که با تو پدر کرده دستان بند
دست انبویه غلوه مرکب از عطر بات که در دست
کند برای بوئیدن و هر سوره خوشبو که در دست کرده
ببیند بخصوص میوه شیده بخیزه کوچک که بوی خوش دارد و در
دارد صاحب قوس گفته شام بوزن شد و حیزه است بهیجان

گذرد شیر در آگاه بصد غم از بیم اندران پشه که یک چاک را که کبک
 حکیم همدی در صفت از دانی که گر شب گشته کشته در آگاه دوی
 سبکین منکر است بزور دل زهر دوی بر زهرت دم آهنج گویت
 نچینیت بر آن کار کزیزه و تیر نیست
 در آهنگ بهمان معانی است که مذکور شد حکیم معصی گفته به
 یک خدک در آهنگ شک درنگی تو بر پلنگ شیخ در بر ننگ در با
 در بر آرزو معنی چشم آلوده و خام طمع و صیب جو در بر آرزو معنی است
 پلنگ در بر آرزو دید بر کوه که شیر چرخ شد از کیش استو
 در بر آرم معنی زشت خوک زشت خونی و طبعی ذاتی باشد غمگرا کانی در
 راین ویسه گفته نیار هید و یو در بر آرش بهمان تیزه
 خوی خویش کا مش
 در بر آرم یعنی برابر که زده و قهر آلوده و چشم زیار که برو
 بیخ اول معنی ابروست اوشکور بلخی گفته یکی در بر اوست
 بر خاشخرا کز او هست شیر زبان را حذر
 در آند معنی بد پسند و بزه کار و مشکل پسند آده
 هم خسته بر کانی گفته مگر در خیم ویسه در پسند است
 در تپه و در پی معنی گرهائی است که در میان
 گوشت و پوست آدمی و حیوانات بهم میرسد و بعد بآن را
 غده و غده میگویند و بدخل مشهور است
 در خم و در حمی و در خیم معنی بد خو و تن در فراج
 چه خیم معنی اعادت و خود عربی نیز همین معنی دارد و این نام بیشتر
 بر جلا در دم کش اطلاق شود فردوسی گفته بدر خیم فرمود و کانا
 بلومی جز زانند که زو بر تاب رو هم آگشته بدر خیم فرمود و باخ
 نیز بر آتشش را کند نیز
 در تک کبکترین آبله و کربی که بر یسمان از بافتن است
 در خم بضم اول معنی ترش و آشفته و نمکین و این در اصل در آن
 بنون نخی شکمین و معنی مخمور و رنجور و اندیشه مند نیز آمده و این
 معنی را بر طراد می نیز اطلاق کنند و اوردان نیز گویند
 در آن و در ند معنی تند و تیز و بد طعم و خشکین آده
 در واخ و در وان معنی خلطت و در شی
 و تاسف و حسرت و مثال آن

در روند یعنی فاسق و بد مذموب و معنی ترکیبی آن است
 مانند چه و ند معنی ناستد باشد زراتت بهرام گفته در و در ما
 به بدین غر و مند که دور است از آئین در و ند
 در هومج و در هجت و در هوجت نام بیت
 المقدس است یعنی قلعه هند ساخته مبارک و آن را در هومج کنگ نیز
 گفته اند و قتی هجت النصر خرابی آن نامور شد چنانکه گفته اند گفته
 نظم سخن خراب شد ز تو مسچو ز هجت النصر خیره در هجت حکیم
 اسدی گفته بدر هجت کنگ اندزاه شام که خویش بیت
 المقدس نام تازی کنون خانه پاک خوان بر آورده ایوان سخاک دن
 هم آو گفته چونوح آمد و ساخت ایدر رنگ کشید شو نشین
 در هوجت کنگ فردوسی گفته کنون سلم را می جنگ آید است
 که یادش ز در هوجت کنگ آید است

نمایش هفتم در دال باسین

دس بفتح اول معنی شبیه و نظیر و مانند است عنصر
 گفته ندید و ندیدند ترا بجاس که زرم مثل و که بزم دس
 فرخی گفته یکی خانه کردند فرخار دس و آنرا دس نیز گویند
 و سائیر کبک لول و بفتح نیز گفته اند معنی پارسیمان
 قدیم ایران نام کنا پست آسمانی که بر مده آباد اول بنمیشان
 نازل شده و در آن زمان بانی دیگر گونه که نتوان فهمید و ساسان
 پنجم آنرا پارسی قدیم پامی تچی معنی ترجمه تحت اللفظ نوشته در توحید
 و تجرید و حکمت و طاعت است و آن چهارده صحیفه است که بر چارده
 بزکوار نازل و وارد شده است و آن را در بن در معنی با سبه
 و با کبکیزی ترجمه کرده اند و بایران رسیده و لغات آن نیز با است
 همانا بن خلف تبریزی صاحب برهان آن را دیده و بعضی تاشتر
 ذکر کرده اینک حاضر است و مطالب خود پسند در آن بسیار است
 و در زده پارسیان بس عزیز است و آنرا تجرید کنند و معنی
 و حقیقت آن پارسیان گویند اصل در آن ده سائیر است معنی
 دهنده روشنی زیرا که تیر معنی روشنی و اعلی و بهتر هر چه است
 یعنی حقایق این نامه روشنی و نور دهنده قلوب خوانندگان
 آن است و با سائیر معنی روشنی و نور قدیم زیرا که با س نمان

ای خدا کمترین کدای توام چشم بزبان کبریا می توام میروم در
تومر روزه شش تند زمان بدریوزه درویره نیز تطلوب

در یوزه هست چنانکه سابقا گذشت

در یوش بر وزن خرکوش تبدیل زایت باشین

معنی کدای و محتاج سوزنی کشته ای بخلق بشر بخلق سر و شس متهر بود

وزردنش کوش بتوان کردلی و کف جواد نخوی اندر جهان

در یوش حکیم لامسی کرکافی کشته ستیزه کردی با نپید سنج لبش

فوس کردی با سپر رخ روی نمکش بنید باد لب و برنگ بود غل

چراغ باد و رخ او برو شنی در یوش و نام حاکم همدان که پادشاه

بابل کردید و بداریوش موسوم است

نمایش نجم در دال با زا نقطه داغ

دز کبر دال متلعه و حصار عموما و قلعه بالای کوه خصوصا است

کشته تو کشتی که تن بدگر چرخ و ماه مرا نراسد آنکوه و آن دز کلاه و

دز در قلعه دار را گویند و دز بهمن در اردیبهشت بر سر کوه سیلان

غایت استحکام بوده و آن را زمین دز گویند اندکون ویران

دز است در لاجان از نذران دزک نام قلعه بوده که صاحب تاریخ

مازندران گفته که فریدون در آن ده دزک که قصه آن ناحیه است

متواتر شده پس از چندی فرانک در شش او را بجد و سولت کوه

بقریه موسوم بشلاب برده توقف کرد پس از چندی بد پلور

آید در آنجا پورش یافت و بزرگ شد

دز دفتا دزی بوده دز فارس از بنامای شاپور شیخ نظامی کشته

دز دفتا که سخنش نوز دارد بنا گویند که شاپور دارد

دز دفتا ر کیرا گویند که معین و شریک دز باشد

و دز دز و زو پوشیده مانند مولوی کشته دلم دز و لفظ آن

دز دز و دز و دز دز دفتا چون است و آنرا دز دفتا

نیز گویند لفظ نامی کشته او دز دز و دز که از مزر ششم درد

فشره است این نام و این دفته را جز بدی یک در جاد میگردیدم

دز دمه درجه انگیری آورده که با اول مفتوح ثانی زده و اول

مفتوح کوکب ستاره را گویند و بوسلیک کشته بر مرد است

چون نکر دما قیامت دوزخ کز تو در سیزده دایم هر ماه و دز

این لغت را در فریبک رشیدی تایم بنا صحیح نه استه شاید رود
باشد که در حرف را کشته خواهد شد

دزک معنی قلعه کوچک و دستار و دستار چه رود کی گفته

ای طرفه خوبان من اشپهره ری لب را در دزک مکن پاک نرمی

شمس فخری گفته توئی حقیقت مقصود حق ز بعد رسل نه زبان شهاب

که نیند خود کله دزک و نام محله تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت تیرت

دز قول در فصل در پول بوده یعنی تله و پل و آن در

شستر واقع است و از غریب بنا نامی روزگار است

دزگاه بغار سنی نام محلی بوده در قدیم الایام معروف و بجهت

موصوف ما کنون نامی از آن باقیست و قتی بجانب کله دار و بنه

کحکان مسافرتی روی داد از آنجا عبور کردم کرس زاری سیح

در حوالی کله دار دیده شده رودخانه قزاق که ما بین شیراز و

دشت ارزن میکند و منبش از جبال الوار و جیل نار است از بلوکات

کوهره و کوز و خروسی مکان قریه کارزین گذشته در صحرای

دز که رودخانه که از فیروز آباد می آید متصل شده از خاک دشتی

و جنب قریه کالی گذشته در نزدیکی بندر کحکان بدریا اتصال می

دزمار بضم اول نام جایی است با فز با یکان که کان سر ب لاجورد

در آنجا بوده و لاجورد را بد و نسبت داده لاجورد دز مار سیکنشد

دز اندیس درجه انگیری اول کسور و ثانی مفتوح

بنون رده و دال کسور و یای مجهول معنی همانا کو یا و ظاهر آمده

رودکی گفته اگر چه در وفای شش میس میدانی تو قدر من دز اندیس

دز بروج در برمان یعنی پت المقدس آورده و خطا کرده آن

دز بروج است که تصحیف دز بروج خوانده و در مقام خود بیاید

نمایش در دال بی نقطه با زا

دز بالضم یعنی رشت و بدو رشت و ششم چکن نیز رشت و بدت

و بعضی بدین معنی کبر دال گفته اند مانند صاحب بران و بقول

رشیدی دل صبح است دوش نیز بدل در شبه معانی آن است

دز آباد و دز آگاه و دز آکام و دز آکامه معنی دز

و سهکین چشم دز آکامه شمس فخری گفته برفق و رای مستی کرد

خلق را تسخیر مکن و طشش نکر دو به بی ثباتی و دز فرخی کشت

مکرده ولی در برمان ابن خلف اتفاقا نگیری نموده معلوم
که عربی است و مشدود بکسر اول آمده است و دره بام از توابع
شهر جام است و مسکن ایلات هزاره است و الله اعلم
دره شسته با اول نغوج و مای مگوروشین منقوطه زده
یعنی جود و عطا باشد چنانکه گفته اند بسکه دارد نجا و دره شسته
رزمانه نه در نه زرم شسته

دری بروزن پری مشوب بدره مانند گبک دری زبان
رسی را از آن در گویند که در دستا و کوهستان و دره بدن
ظلم میکرده اند و آنچه شهرستان میگویند پهلوی نام دارد زیرا که
پهلوی شهر را میگویند از نزع زپهلوی برون رفت کاوس شاه و از آن
شهری نیز گفته شدی و بعضی گفته اند مردم طراف زرد و روز یک
یون بدرگاه می آمدند بان ایشان مختلف بود و همه کسی نمی شنید
از جانب پاوشاه مقرر شد که زبانی وضع کنند که بر درشاهان
همه بدان تکلم نمایند و جمع مردم ممالک آن زبان بیاوند و آن
تقی است که در آن نقصانی نباشد چون اشکم و برو و بکو که بحال
اشکم و رو و کو استعمال میکنند و در بلخ و بخارا و مردم بدان تکلم بوده
بجمله دری و پهلوی معروفند و در اشعار شاهنامه و غیره مذکور
علیم حضرتی در حق سلطان محمود گفته ایان فعل تع نیکو شد و معنی
بیر و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری حق است که دری مشوب
لو و دره است چنانکه گبک دری گبکی را گویند که در میان
دره کوه پرورش می یابند و بسیار بزرگ بقدر خرومی می شوند و زبان
دری زبان ایل کوهستان است مانند تبرستان که معنی کوهستان
پادشاهان آن بخارا و عبا بن خلفا ممالک ایچال میخوانند و اهل ر
همدان و دینور نیز بدری تکلم میکردند و الوار هر ولایت مانند
پارس و کوهستان بخا پاری دری سخن میگویند و زبانی که ا
شهر بدان تکلم بودند را می نیکه زبان شهر است چنانکه مذکور شد
پهلوی گویند حافظ گفته بیل ز شاخ سرو بجلا تک پهلوی میخوانند
و ش در مقامات معنوی و پهلوی را پهلوانی نیز میگویند
چنانکه فردوسی گفته که چون پهلوانی سخن را نند همی کنگ از خورش
خوانند شیخ نظامی گفته معنی در خروشن آورده پرده غلها
همی آغاز کرده سوزنی معشوق را در قمار بیک دری تشبیه کرده

و گفته دری رقا جری یا حسن خد پری دیدر جوری مارون شد
دریا معروف است از زبان بحر خزند و قدما از شعرای استاذان
امال کرده با معنی و ما و تی فیه که زنده و صبار تر مدی گوید نماز
شام چه صحبت بریدم از نای بریده گشت طریق سلام از سلمی چه
بخت برب چون فخر خزند مرا بهم شدیم سه چون نم کم زسه دریا
یکی ز آب و دوزخون که هر دو دیده من زرد و داغ و وطن سخن کر شدند
و مراد قافیه شعر دوم است که دو شعر دیگر ربط سخن و تصحیح قافیه
نکارش یافت و از دریاب و دریه نیز گویند حکیم فردوسی گفته
خجسته در که محمود ز ایل دریت کدام دریا کان را که زان پیدانست
شدم بندیه و غوطه زدم زدمم در کنایه بخت من است این کجا دریا است
دریاب دو معنی دارد اول دریابا باشد شیخ عطار گفته
تو حل خواهی شدن آب معنی اگر هستی یعنی دریاب معنی
فخر کانی گفته عدیل ماهیان باشم بدریاب که هیچون ماهیم
همواره در آب دویم از دریافتن آب یعنی دریاب قطران
گفته به پیشگاه بزرگان کرت بنمکنارند فقیر باش زمین بوس
استان دریاب شاه نموده اند که گمانی گفته بجهت و جاب
ب دریاب آن بحر درین جاب دریاب

دریا پار معنی جایی که هجوم آب دریا بسیار باشد و گفته اند
ولایتهای کنار دریا را اینسر گفته اند از ماهی سریش همین دریا پار است
و دریاچه را بحر بی بحیره گویند و در هر کشور بسیار است از آن
جمله در ملک فارس یکی دریاچه بنگکان است و آن طویل است
تخمینا پنجاه میل باشد و عرض آن دوازده میل است و دیگر دریا
پاریشم است که بحیره فامور گویند و بحر جنوبی کا زون دیده ام
دوره آن پنجره می شود دریاچه شوری نیز قریب شیراز و بدینامک است

دریغ و **دریغا** کلمه افسوس و تاسف است
دریو بس چارچوب در را گویند و رودکی گفته دروازو
دریو بس فرد گشته ترا دم پم است که کیباره منر و آید و یوار
دریوز معنی رفتن بدرنا و در اصل جستجوی در بوده زیرا که
یوز معنی جوینده و جستجو کننده و کدانی کننده است و آن را
دریوز نیز گویند سوزنی گفته کنون می غلتبان زین در بدان
همی رو چون که ایان تو بدریوز عبدالرحمن جامی در سلسله تلمیذ

دوا در دوا نخبان ششم

درود با صفت صلوات و رحمت و مرادف درود یعنی درود
فردوسی گفته اجل تیغ الماس آورده است درود ترا بس
بر آورده است جهان گشت زاریت بازنگ و بود درود مرک و
عرب و ماگشت او چنان چون در او رسد همواره گشت همه
مرک را نیم ما خوب ورشت شیخ نظامی گفته بر خور ازین پایه
که سودش تر است گشتش او را درودش تر است
حکیم همدی گفته درودش سن برک پیری زین فکند از
دانش درخت سخن

دروش بضم یعنی شتر حجام و مرادف داغ و موافق
معانی دروش چنانکه گذشت و این واضح است از دروش چه
در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متأخرین عجم است که با عرب
ایستخدا اندوزنی گفته بود می که توران دروش داغ کنند ستور
در بر اصدانها و داغ و دروش جامی در صفت خیزر گفته
بسکه از روزگار دیده دروش نه دم او بجای مانده نه گوشتش
و در اینجا معنی آلت تناسلی که بدان کاه و خیزر نهاده چنانکه
در و کر بضم اول مخفف درود است که بخار باشد
خاقانی در مدح پدر خود علی بخار شیردانی گفته فوج بیس علم داشت
که بدین بدی نظر بستنی ز علم بر سر طوفان او یوسف بخار
گفت فوج درو که بود تاز به سر زدم ز تند بر در دکان او
درین معانی جبارت کرده

درون با اول مفتوح صفت بدون نام شهرت لزلک
خرسان پهن هر دو واقع شده با اول ثانی مضموم همایه
غله را گویند و بلغت باستانی زنده و پازند دعائی بوده که معنان
ز دانی در ستایش ایند تعالی و آذر خوانده بر خورد نیهامید
پس از آن میخورد اندو هر چینی که درون خوانده و بر آن دمیده
شده گویند شایسته شد و اگر نه دمیده باشند گویند شایسته
و یشتن یعنی خواندن و یشته خوانده شده ز راتشت بهرام گفته
ز راتشت فرزند یشتن درون چو شد سوس بر مان بن تیشون
از آن یشته می خورده و شاه گشت ز خوردن چنانکه آگاه گشت
در و نه بمعنا اول محب ارم یعنی است دوائی شبیه بگردم

اعراب آن را معرب کرده در و نخب عفری گویند و معنی درود
سوی گفته لذت نامهای تو ذوق پامچهای تو می نزد
سوی لبم سخت شد بهت در برم لا بکنم که بی بیا در ده بانک فصل
او گفت این چنین کنند که بر در و نه خوشترم و بمعنی خوش
قرخ و گمان حلاجی نیز آمده کالی گفته هست صد کیس در و نه که
بدان پس بنزد کمال الممیل واضح تر گفته ز سدر شرف قدر
تو بهر شاعر کو خاطری دارد لفظ ام و زبانی و صاف لفظ
توس را چه بود شامل نام هر دو شبه و شمس و قرخ نیست در و نه
و بمعنی گمان حلاجی فخر که کالی گفته سر سوادش شد با
کوند و تا شد پست و چون در و نه رود کی گفته سفید برف
بر آمد ز کوه سار سیاه و چون در و نه شد آن سر و بوستان
در و نند نام پهلوان ایرانی و اسم داروئی است و با اول
مضموم بدین باب و فاسق را گویند و این معنی در کتاب زین
شده ز راتشت بهرام گفته در و ناز ما به بدین سخند که دور است از
رود آیش در و نند و در فرنگ بر او جمله آمده رشیدی گوید
در ای فارسی است چنانکه خواهد داد
در و نیرزه بمعنی کدانی کردن بر در ما چه یوز و یوزه بمعنی
در و یوزه بمعنی جستجو از در ما بدر یوزه کردن
در و یوش معروف است
دره بالفصح و رای شد مخفف دره که است و شهرت
گفته ام ز کار و فاش اندک گیره بردشت و که پشت و دره که
چو درستان سپید مو بستر ز سر مو با ستره و دیگر بمعنی شکر
شکر ناختر سرد گفته گگ از دره خوران دره در کی چران هر یک
بجرح خویش همی پر کنند دره حکیم سانی گوید دره مشرب
در نعمت چون ز نخلدان خصم بر فزده و در لغت آنچه مثل
دیگر گذشت و صاحب جهانگیری گفته دره با اول مضموم است
چند باشد که بهم در و نند و گناه کار را بدان رشت تا غنیه شود
و نیند گفته گنا ز بر دمل و لغت را ز نند و بدان آنها را بنوازند
این معنی موافق است با دوال علی علی علی که رود سر قندی گشت
همی ز نند مرا غر چکان سنگین دل چودره بر دمل عید و رنگ
بر سندان و رشیدی در فرنگ خود از دره مضموم ذکر کرده

درک و درلیک با اول کسور بنامی زده جا پیش
 استین که تا به بالا را گویند و آنرا ترک و ترک نیز گویند
 یب لاین جرفا و قانی کشته تا بر نهاد عالم و برت در روزگار
 زده شک قباچه دوران چاکلی باد قبا میک با لای قد تو
 که زیر داس چاه تو در لکی
رو ما بمعنی خرکوش می باشد
در مان معروف است
درم کبر اول و قسین مترجمانه که آزاد را ضرب نیز گویند
درم کزین بمعنی صرف است و قسین نام بنشیند که در
 ی پنی بدی کشته ریشین ایوانش چو صلیح درم
 دانش چو نفع درم کزین
درم و درسم بالفتح زری معروف بوده و بکسر عربت
 بجا نگیری کشته در نام بمعنی درسم رایج است و رشیدی
 آن یاد کرده در معیار جمالی و تخنجه الاجاب و سروری و
 الف لفته نیز بنظر رسید
درمنه بفتح سین کبابی است معروف شهاب گوید
 درم و درمنه باشد درمنه چنین باشد کسی که درم نه
 بر کند بر وزن پزند شکل و صورت و شبایل و مانند را گویند
درنده بوزن پزنده و پزنده بمعنی فاعل دریدن است که
 وان و نمان را بدرانند مانند شیر و پلنگ و نهال آنها و قنایط
 توان گفت که قنایط را بدرانند همچنین شمشیر را گویند چنانکه گفته اند
 سوزن باریتغ برنده که این دوزنده باشد وان دزنده دیگر نام
 به است که در میان کوهستان استمان واقع گردیده و بر
 ب شمسو اس اتفاق افتاده و گویند حاصل دران دازنده بود
 نده مخفف آن است و سه هزار باب خانه معمور و باغات
 ب دار و در هر باغی عمارتی نیکو است و نهری از کنارش
 رود که آن را قنوجونند
درنگ کبر اول و بعضی مفتوح دشته اند چند معنی دارد
 در شتاب است که توقف باشد و آن معروف است در
 درنگی نبودم بر آه اندکی و در شتاب همیک در شتابی در جا که
 ضعیف ریخ و محنت که آنرا درنگ نیز گویند بدین پت فرضی است

کرده فلک جو خیمه جوشن ستاره زان دورد که بی درنگ بود
 چون بر او زنی شتاب دیگر بمعنی ساعت سوزنی کشته از زیر پرخ
 پرده بشا بد نظر کنی چون صوفیان برقص در آبی همان درنگ و
 بمعنی صدای ازوتار و کوز و شمشیر و شکستن آبگینه و چینی تزییده و
 تبدیل ترنگ است که در ناکه زشت شیخ ابو سعید ابو انجیر کشته از باد
 رخ شیخ ترنگ آوردن اسلام ز جانب فرنگ آوردن
 تا قوس کجه در درنگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن
 مولوی کشته ناکه آن دیوانه شویش در رسید بر در دکان شیشه که
 رسید یک بیک بر سنگ میزد بی درنگ کردش بر دی
درنگ شیشه زنگ
درنگیدن بمعنی درنگ کردن است و آرام کردن
در نه کبر اول در بر مان بمعنی شمشیر آورده در فرنگها نیاتم
دروا بفتح اول و سکون دوم بمعنی حیران و کمرشته و
 کون آن و یخته خاقانی کشته رهروان چون آفتاب از او خندان شده اند
 چون سپهر چون ذره سرگردان در دلاطم نام و آزاد روانه سین
 کشته اند مغزی کشته ز پیم آتش تیغش که بر شود فلک ستارگان
 همه در برج خویش در و اند در و ای نیز آمده که سر از لاسر
 در و استی سر کونان را سری در و استی و جهانگیری بمعنی
 در بایت نیز آورده که چیزی ضروری باشد در شیشه شاپر خوابد
درواخ بفتح بمعنی نقابت از چار بایت شمس فخری کشته
 که خصم او را بنود در و در و اخ حکیم سنائی کشته کرده خصمان
 بر او جهان منراخ تنگ زار درون که در و اخ و بمعنی محکم و
 مضبوط و محقق چنانکه پیر پیرت عبد الله صغاری کشته که د
 التون کشته چون کنی با وی که بصناعت تو بدست او بود و در
 تو موافق داروی او باشد دامن او را در و اخ دار هم چنان
 گویند که نام بفلان در و اخ است یعنی محکم است و بکسر حدیقین
 رسیده و بمعنی لیری و در شستی و غلظت نیز آمده و حضور
 شیرازی کشته زحل مرتب و مرایت و همد در و اخ
دروار بمعنی همان در و ای یعنی آویخته و آنرا در و ازه نیز
 گویند و راهی را گویند که از خانه بجام خانه باز کرده ز دیوانی
 بر او کند ازند و برای بردن آوردن چینی را را روند و نیز آید

درغاله را می باشد که از میان کوه بگذرد و آن را عربی
 شب خوانند و فرجه میان دو کوه را سینه کشند
 درغان با اول مفتوح بانی زده نام شهریت برقد
 درغلیکن با اول مفتوح بانی زده و عین منقوطة مفتوح
 بلام زده و بای عجمی و کاف مفتوح بنون زده درمی را گویند
 که پیش آن پنجه باشد چه غلیکن معنی خنجره آمده
 درغم موضعی است که شراب آن بخوبی مشهور است سوزنی
 کشته شراب درغی از جام شامی بشادی نوش کن از
 بام تا شام دیگر معنی نوا نیست از موسیقی و من کشته ام آمد
 که اگر نانی چسب درغ شود از نوای درغم از بسکه رسد
 ز زیر گردون بر بام سپهر نغمه بم مولوی کفته چنان تنغم
 درغم که مطرب اگر درغم سارایم غم فراید
 درغش بر وزن درویش معنی بسیار زبده و نوعی از زرد لالو
 درفش با اول کسور و اء مفتوح دست افزار است که کش
 و وزان و هشتال ایشان بدان کج کنند و آن معرفت
 و دیگر معنی علم است که در روز جنگ بر پای کسی کنند میرعی
 درین رباعی ابراهیم بنوده شاهی بزم کاویان و هشت درفش
 که زنده شو پیش تو برادر کوفش ای کرده دل خصم خلاف تو بش
 شت است دل خصم و خلاف تو درفش و درفش در اصل با چه
 بوده از قماش سر کوشه که بز تفتش که در بر سر علم و کلاه خود می آید
 و تری برق گویند و آن با چه همیشه از باد در جنبش بوده میلزیده
 یک معنی آن نیز از دیدن است حکیم فردوسی کشته همه روی این
 که ز بزر درفش سید بته بر خود بر در جعبه انگیزی معنی برق آورد
 صاحب بر مان نیز بر روی او کرده و پت حکیم سدی سندی است
 درفش درفشان هم از تنغ و سیخ چنان شعله میزد که در جنگ تنغ و
 رشیدی کشته معنی برق درخش است نه درفش و درفشان
 معنی از آن است و بر این قیاس درفش یعنی از دسب الین
 را بجای کشته دل من بجز تو ای پهل درفشان چو زباد مصر
 نهال خاجوی کرمانی نیز کشته قطب دین شاه تهمین که بهر شمشیر
 بر درفش چو کبک قصبه خنجر کرد و درفشیدن مصدر آن است و
 معنی لرزیدن است و معنی فشانده و درفشان بالف باید نوشت

درغ

یا درفشان باید خواند

درفش کاویان

درفش کاویان نامش مشهور است یعنی علم متعلق
 و کاوه بکاف پارسی لیسری بوده کاوه زور و پر قوت و ش
 سپاهان که سر بر سپاه ایران در آن شهر جا و مقام ش
 و استعداد جنگ و آلات حرب در آنجا ساخته و پر و اخته می
 در دست او بود در آن زمان که سخاک تازی برادر زاده شد او
 حمیری بکرم خود بر جبهه شید جم خروج کرد و غلبه یافت ظلم
 او از حد گذشت و بفرزندان مردم در آویخت مردم
 داوری بکاوه بردند کاوه خسرو ج کرده پوست پاره از قطع کرد
 که داشت بر سر چوبی کرده داد خواه شد جماعتی را بنوه بر کرد
 جمع آمدند و تابع را می شدند در آن زمان سخاک بن علوان
 بجم مرد اشس میخیزند در حد و با بل بسری برد کاوه بر
 ایرانیان فرزندون را که در نزد مادرش فرانک پنهان و در لاری
 در پیشه مخفی و بشیر کاوه پرورش یافته بود پیدا کرده پادشاه
 برداشته بر سر سخاک آمدند و او را از میان برداشته و در
 داو میخشد تا بر دو چهره چاه دماند معدن گوگرد است و او
 درفش را ایرانیان بفال میایون گرفته جواهر بسیار بر آن
 کرده تا زمان اسلام مغز میباشند و درفش کاویان را
 شاه پستی است بد هر چون علم کاویان حجتة بفال
 درفشی معنی علم و مشهور و نکشت ناست فردوسی که
 بکهار کر سوز بدندان در فشی مکن خویش تن در جهان
 درگاله و درگاله با اول مفتوح بانی زده در هر دو لغت
 با کاف عجمی بالف کشیده در لغت اول و بکاف مضموم در لغت
 ثانی رخ باشد و در بعضی فرهنگها مرقوم است که آبی را گویند
 از نادران تا زمین رخ بسته باشد
 درگر با کاف فارسی بر وزن دختر و درگر را کوسین یعنی
 فردوسی کشته بفرمود تا در کران آورند سزاوار چوب
 کران آورند هم او کشته بفرمود تا در کران مفر تمیمی حجت زنی کا
 در کر سن نصب است از توابع همان و در فدیتم
 بوده اکنون خراب است قدری از آن باقی مانده بعضی علم
 و وزیر از آنجا بر خواسته اند

مکشند ایندم آن گل رخ سر و قامت اینجا بگذشت
 در دامن با هم مفتوح مخفف درد مندست یعنی صاحب درد
 نانیه از مردم با ذوق و عشق باز و خاک را حافظ گفته درد
 ندیم و با میسد دو آمده ایم
 در دمه در بر بان قاطع یعنی کواکب سببه سیاره آورده
 در ۵۵ بروزن مرده یعنی درد شراب و آب دروغ غیر
 که دره ظرف نشیند مولوی گفته تو صافی و من دردهم به
 ناف دردی خوار شد و آنزاد روی نیند کونند
 در ۵۵ بروزن لرزش کاف جابه و سنگ را کونند و درزن
 درزن را کونند و درزی خیاط را کونند و در زمان آن رشته
 درزن کشند حکیم سنائی گفته که گیر خیره لرز بود کیسه کس
 ز درز بود وقتی ترنگت ام حسام و تیر ملک از سر و
 در آن بخت دیدن و جز در وقت نذر در فن هسی بدرغوش
 در ۵۵ بروزن درزی همی بدوزد تیرش چه جابه را درزن و همچنین
 درزی پر بند جسمی و حیث که ندانی پر بند خود را در تنگ درزی
 یک من خواهی در زنی در زغم تو را در درز
 در زاده بفتح اول و دال اچید شخته باشد که اسبابان
 بش آب کذار دکا آب برآه دیگر زود
 در زان یعنی همان سوزن خاقانی گفته چون موی گک در زن
 سا بود چرا تا ردای روح بد زان در آورم
 در ۵۵ بروزن هیزه یعنی توده خاک و خاشاک و یک
 در صفت سفر گفته بگو سار و بیابانی اندر آوردیم
 در زان پان نور که گویان چلپشته پشته درون در زان خا رو
 یک چه پاره پاره در آن خا معامی ریک روان
 در سار یعنی دیواری که پیش در خانه بکشند که درون
 پدید آید باشد و پرده را نیز کونند که پیش در خانه برای این پدید
 معنی درگاه تیر آمده و این مرکب است زرد و سار یعنی
 و حاصل معنی در پرده باشد یعنی پرده در سوزنی گفته
 در دولت چه بدر سار ساری تور سار هم گفته طاق
 سار ساری است محراب ملوک و سار و سار را معنی مکان
 در فدا نذر که سار یعنی جای آمده و سار یعنی کونند و در

مکشند ایندم آن گل رخ سر و قامت اینجا بگذشت
 در صفت بضم می صبح و سالم مقابل شکسته طریقه گفته
 درست رفت ز خاطر شکستگی منش چو بر مید بگفته زبرک
 یا سمنش دیگر یعنی زر مسکوک است که اکنون با شرفی است
 کرده بوزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته آنرا درست میکنند
 کمال معیل گفته چون صبح بازرگ در دهان را با صبح تو چرخش
 درست مغربی اندر دهان نهاد جمال الدین پدرا و گفته مگر که باو
 خزان بیباغ صراف است که آفتابش کوره است بدان بندان
 که چون درست مطلق شد است برک درخت که چون سبک است
 روی آب روان شیخ نظامی در باب پرویز که نخل سبکش
 از زبر بود و میخ آن از چوب تا نخل سفید و فخر ابر کبیر گفته
 هزارش نخل زرین بود بسته همه بیخ در تنگها شکسته معلوم
 شد که بر نخل نیز اطلاق درست درست است و معنی مردن است
 صحیح المراج نیند آمده نشاد و نه درم و نه درست و نه پاره
 در سته بروزن بسته معنی عفو و رحمت آمده شیخ
 رضی الدین علی لاکهنته بر آن کونند جرم مردم در سته
 کند فضل حق از دمنش رشته و بضم اول کسر را عگاه خورد
 که از کدم و چون گفته میماند در رشیدی آمده
 در شش بروزن خرش نوعی از خیار باشد و آن
 باریک و دراز است و آنرا در شمی نیز کونند و با اول مفتوح پانگ
 اسبان را کونند خاقانی در صفت براق گفته جای علفش
 نیزین کمن در شش از خوشه حرنج و کوشه عرش و
 معنی خیار با اول ثانی مفتوح است نه بوزن عرش
 در ستمت معروف است و معنی همسوار و کلان و
 بزرگ و سخن نیند نیز آمده است وقتی در زرمیه گفته ام بهر
 نرم تن بسکه تیر درشت تن جکیان چون تن خار پشت
 بزرگی ز خودی در شتی شفت و در شت پسنداید
 از دشوار پسند می باشد
 در غ دروزن برق یعنی نندیکه در پیش آب بنزد که تلف شود
 در غمال بروزن پر کال معنی مین آسوده رود گی گفته
 ای شاه بنی سیرت ایمان تو محکم ای میر علی حکمت عالم تو در غمال

و بر این قیاس در آید و در آینه و اصل در آن در آید
 فرخی گفته کسیکه را در آید در کوی نشود که چرب کویان بخاشند
 کند زبان و معنی امر از آمدن نیز گذشت یا وه درای معنی
 یا وه کوی دیگر معنی تک آهنی است حکیم فردوسی مید از آن است
 کاهنگران پشت پای میوشند هنگام زخم درای
دربا و دروا و دربا لیت معنی یا بیجا که با آن حاجت باشد
 و صبروری بود

در پریش بشیخ دال مای پاری معنی که که بدرخانار و دو کند
 در بند طلعه را کویند ز حاجی گفته بهر جای در بند
 کرده شاه بر آورده بر جش بخورشید و ماه از زرقی گفته در بند
 بستان او چکاره مثال کرده چید بخیر و شهری که بگذرد
 دریا سازند نیز کویند و بندر منقلب در بند است و در بند
 شهر لیت مشهور بر لب دریا از بنا نامی نوشیروان شاه ایران
 که چون در آن بندند مغل و تاتار راه با ذرا یکجان و ایران نبود اکنون
 باب ابواب مشهور است و در قید یکم از ایران در می نمایند
 یعنی در واره ایران که چون آن را می بسته اند راه آمد و شد بایران
 از خارج بسته می شده و بعضی گفته اند ایران کویز یعنی در واره
 آهستی و تبری که ترجمه آن ترقایی است

در پی و در پین و در پی بمعنی دال ممل و سکون
 ممله که بر پای پاری و زیادی نون در آخر معنی بنوید و پینه
 که وصله جامه را کویند چون آن را در پس درید کی جامه نهند در پی
 و در پین خویش چنانکه شرح قاموس در لغت غلطه کوید و در پی
 مخفف در پی و در پین است حکیم سوزنی گفته سپه کلیم خرمی
 زنده جل و پشم آگند که زنده کیش نه در پی پذیرد و نه زلف
 سیف اسفرتگی گفته سلطان ویلید قد تو در طریقت
 از جامه خضر ز در جامه تو در پی حکیم در غزلی گفته ای بهار
 که بر زنده است شمع عرفان ز مهرت افوزم که بر زوز برق
 آن زنده در پی از مهر و بر آن دوزم اگر چه اصل آن در پی
 بود بمعنی بای پاری اکنون کبیر با اتمی موسی قانیه کند
درخت سینه معنی همان مرعی است که در دار
 بر و در کوب مرقوم شده بنیدن معنی سوراخ کردن است

درختک و انا نام درختی است که هر طرفه آفتاب برود
 او سبز بگرد و خاقانی گفته که بر درش درختک و انا شدم چو پود
 کا قبل او درخت کد و رانچا کرد اشیرالدین گفته به سلطان
 تو ممکن بود باغ زمانه که شخم تعلقه جمع است و درختک و انا و بعضی گفته
 و قواق را کویند که در جزیره است و درخت آنها آورده اند
 و ندیده اند خوانده اند

درختش بضم اول و ثانی و سکون خاء و شین معنی برق
 و فروغ و رود شنی تا بندگی بهر چیز است منوچهری گفته اگر درخت
 بهاری ز تیغ تو جودی ز خاک کوهر الماس رویدی نه گیاه
 فردوسی گفته درخشان درخشان چو شمس و قمر دو لب شان در
 افشان چو شمس و شکر حکیم سدی گفته درخشان شده تبغیا
 نیم شب چو زنگی که بکشاید از خنده لب دیگر نام تشکیده است
 که در شهر زمنیه مردی پاری ساخته و در جهانگیری کوید و بانای
 ارمیه و تشکیده درخش و شهر شیراز بوده و او را رئیس الغل
 لقب کرده اند و در هم غلبی با و منسوب است نام دهی است از
 قاین و قستان که در آنجا کلیم نیکو با منس و بفتح راء و دال نیز گفته اند
 و درخشان و درخشنده و درخشیده در همین قیاس در صیغه اتمی است

درخت بضم اول ز بنور سیاه را کویند
در خواه با و او محدود و معنی التماس در خواهش امر بدین معنی تیر است
در خور بمعنی لایق و سزاوار و از خورد با ضافه دال نیز گفته اند
در د ابوزن فردا لفظی است که گاه قوس و صفت بر زبان
 آهنگد و در یغامراف آن است که گفته اند افسوس کس مرغ
 عمر را ندانند امید بهیچ خویش چکانه نماند در د او در لیا که
 درین مدت عمر از هر چه شنیدیم جز فغان نماند
در داب بر وزن زرداب در بر مان یعنی دستبویه نوشته
در د ار بر وزن سردار نام درختی است که پشه باری آورد
 و آن را دارون کویند و نام دیگرش سپیدار است و آن را
 پشه دار نیز کویند و معنی در بان سیندی آید
در دشت با اول مفتوح نام محله است از محلات
 اصغفان جمال الدین عبد الزاق گفته دی بگذشتیم در دشت
 بر در دشت از بری کلاب و گل دماغم کرگشت کشتم که چو گشت

دختم سریدون گویند در استخر حاجی است بدین نام معروف و خانه است که آن را خانه زردشت گویند و بعضی کعبه زردشت گفته اند و آن را ندیده ام

نمایش سیم در وال با دال

دو پنج اول و سکون دویم درندگان را گویند مانند شیر و پلنگ و گرگ و گاو سن بلبل گفته ای دل رستی چنانکه در صحرا و در نمانده من خورد و نمانده خود سعدی گفته نه هر آموخته زود بهت که در زادمی زاده بد بهت فردوسی گفته دو دو ام را س ایان هنر خورش ساخت شیر سفید یار و از داده نیز گویند سعدی گفته دل هر دو پدادر کشان لبوز که برگزیند خیزه روز با معنی جگر کشان کنی آژده که بجایش برایشان دوده و با اصطلاح امانی روم پرور شد روده گویند و آن در اصل شتوق از داده بود که بمعنی غم متکلیر باشد و مخفف آن دوده مانند اشتقاق لاله زلالا

نمایش چهارم در دال با راعی

در در خانه و بمعنی دره که عبد الواسع جلی گفته ایامی که از گرز و سنان و تیغ و پیکانت بود پیوسته اندر پیشه و دریا و کوه و در همش بران را شکسته تن ننگان را گفته اند پلنگان را گفته دم کوزنا زار دیده بر و دیگر بمعنی مرتب و بهت باشد مانند یکبار و دیگر بمعنی باب عربی که بمعنی درست و درکتا بنام نویسند چنانکه کتابی از حکمای عجم که پرور زردشت بوده است مشتمل بر صد باب و آنرا صد در گویند و بمعنی دریدن و پاره کردن چنانکه از در و در وصف در و پرده در و این شتر ترکیب خواهد بود و بمعنی درون نقیض بیرون چنانکه در خانه رفت یعنی درون خانه رفت و بمعنی نوع و جنس فردوسی گفته من از هر دری گفته دارم بسی شنیدست کفار من هر کسی و این تیر بمعنی باب است چنانکه من نیز گفته ام داور برادوش را بگم ابجمن کرد آفتاب فرسزاندیش از هر در سخن کرد آفتاب و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع و کجایی بمعنی درون ظرف

چون گویند با بی بران بیخیزند مانند کوه سیستان در با باغ دریا بجان در با بجام دریا به سپانه در و شواهد آن در شعر بسیار است و کجایی برای زینت الف و نونی بران بمعنی زاینده باغ اندر گویند سر و ندیدم چو تو بکاشم از در من گفته ام لؤلؤ ناسفته پهن و بشکرش اندر لاله بگفته من بعینش اندر و ازین در شواهد در ابیات بسیار است در آبروزن سر یعنی درون آبی انوری گفته مر جام جبار درای درای و دیگر بمعنی زنک و جرس است که با کاروان بود و گفته اند سچو نوامی نی زدل غم نبرد که بار تا کم شده و شنیده ام ز فرزند درای را

در او دوزا یعنی درنده و دوزنده که بجز بری راتق و وفاق گویند که رتق و منسق یعنی بستن و کشادن امور متعلق با و باشد کمال اسمعیل اصفهانی برای سپر خاکی گفته خضای لب در دروزانیک سیدرغا و خوش سیدرغا در آزا بمعنی درازی چنانکه در اخام بمعنی فراخی و آزا در آزا و فرخای نیز گویند چنانکه سعدی گفته که بشی ندیده باشی بدر از نامی سالی

در از خوان یعنی دستار خوان که سفره دراز باشد که در جهانی های بزرگ کتند در از دم یعنی میمون و سگ و در خراسان گاوران نیز گویند و در از گوش بمعنی خر خاقانی گفته در از گوشم و در از دم در افش در بر آن گفته بوزن حوادث بلغت اهل شام شغالو باشد و آن میوه است که بحر بی خوخ گویند و در دنبال آن نوشته که در افق با قاع بوزن خلایق بمعنی در افش است که شغالو باشد بلغت اهل شام و این غلط فاحش است از وجه صحیح بدین معنی در ارقن با قاف و نون چنانکه صاحب قاموس گفته الدراقن مشد و المشمش خرخ شامیه آن نیز لغت عربیت و بیجه تصحیح غلط اینست بدان اشارتی رفت

در آسی چند معنی دارد اول جرس باشد که مذکور شد دیگر بمعنی گفت و امر از گفتن است و در آید یعنی گویند

بیان کردمانند که با ترک مست که شعر فارسی نیست دانست مناسبی
 ندارد و اگر با علاء بر مطرب دوید خوانند معنی آن درست
 آید و ظن غالب مؤلف اینست که چون ترک مست و مستخیر بوده
 و دوسوی کشیده که او را فرد کو بدست بر کی با چاکران خود کشته با
 یعنی بر بندید او را و ما از براتی تا کجید در خطاب است شاید تصحیف
 خوانی شده با غلبه ما که ما جدا بوده متصل کرده با علیها نوشته
 و اند علم و دوسوی بخایید و استعاره قضیب را گویند شیخ
 نظامی در قضیب یک زورگر ماده و گو سفند و شبان کشته کرد
 او کشته کرد می نشانند که دم و گو دوسوی می بنیاند دو
 بوسه موضعی است از کشتی و دوسویه موضعیت در مستخیرند
 و طوطوز در ترکی معنی دوسوی است و آن را نشیرو پاری گویند
دوسیر و دوویر بضم دال نویسنده نامه و در اصل
 دیر و دیر بوده که دیر تبدیل است و معنی حافظ نظم و
 و تازی و پارسی دیر معنی دوش هم کشته اند حاصل پارسی دوسیر
 و شاید دوسیر معنی آن باشد چه دوسیر در معنی کاتب و
 نویسنده نیامده و دوسیر و دوسیر و دوسیر و دوسیر از زبان
 چهار بن معنی نیامده و در بضم و خمت است و معتقد را
 گویند و پسر چغزیری را نیز گویند و در اللیل و اشعره آخر شب
 و آخر ماه و قد سیر ملاحظه پس کار و در پارسی بر معنی غم و اندک
 و حفظ چغزیری و قوه حافظه و صاحب این حال را تن دیر و دوسیر
 کشته اند یعنی تیز دوش تند دراک و زبرک چنانکه نام حشر و علو
 کشته زین بدنش حذر کن و زین پس دروغ او غیوش که
 بهوش صیری و تیز ویر هم او گوید این جهان را و پ
 بسیار است بفرود بنز سوسن سیر جلیتش است چنان
 نتواند بگری تیز پوشش روشن بر احمد بن ابو حامد کرمانی
 صاحب تاریخ محمد العلاء که از معارف و فضیلا بوده ازین رباع
 خود واضح کرده است از دیر بر سوسن و دوسوی نغم میرم
 بگر سنگی و میری نغم با آنکه دو چاه است و دو حضرت دیر
 در قهر و بر سر من و پسر می نغم و پسر در شمار قد ما بسیار است
 حکیم عنصری کشته بوسه دادن نامش سلیح در عنوان فرود و
 صرا ز دیده سوی است و پسر حکیم ناصر حشر و علوی کشته

ملک راه ستور کردستی بوزیری و سیر با بند پر نیست
 بر عقل میر سیر و دلیل راه بر ترز با بهای دیر مقرر خوش
 حیر کند سوی دانا و دیر با تقصیر
نمایش دوم در دال با خا و
دوخ معنی دخت است که مخفف و فقر باشد و شهاب الدین
 عبد الله گفته در چمن دلبری سر و قد و ماه رخ چون تو
 ندیدت هیچ دیدم چو هیچ بخت تیر بوزن و دخت سیرا
 گویند همچنانکه رخ مخفف دخت است پس تر مخفف است
 و کا بهی خای دخت را حذف کنند و دت گویند و آن در میان
 لغت در سبب است و معنی سیر کو و خوب بفتح آمده چنانکه
 سوزنی کشته تو شاد بادی و آرزاد بادی از غم دیر
 ز بخت باد همه کار دوستان تو دوخ و معنی کیمای که زلف
 صبر با فند و آرزاد خراسان لوخ گویند مضموم صحت و معنی
 فوج و صف نزاری کشته هم سچو امواج بحر لشکرشان مشاب
 همی رسد و رخ در شیدی کشته که در فرنگ همین است
 شاید آورده سو کرده و بضم اول یعنی تیر که آتش بازان
 اکتند و هوامی گویند نیامده آورده
دوختن بر وزن ختن مخفف دوختن و معنی اند و ختن
 و جمع کردن هم هست و دوشیدن را نیز گویند
دوختند یعنی دختن زن مثالش در لغت
 پسند کردشت نام حشر و کشته شیعه نمایند که
 ای بد نشان شاید اگر دشمن دختندری
دوختش بر وزن بخش اول و آغاز و است دانش
 فخری کشته بنام شهنشاه اعظم کند سود کو اکب بهر کار
 معنی تیره و تاریک نیز آمده فرود می کشته بجواه آنچه خواهی
 دیگر بخشش مکن بر دل چسپین و دوزخش
دوختم و دوختم معنی سردا که بار سیمان مردکان
 خود را در آن خف اند می چیزی که درستی از دمان شهر
 بر آید و بعضی او را شفقته گویند سدی کشته چنین گفته با
 شماره شمار که رستم کند دهم سام سوار

بری بوده از سلاجقه روم و دانش پژوه یعنی جوینده و اس
 آنک با نون مخفوح دانه را گویند و با نون مضموم آن
 شد که هرگاه دندان اطفال خواهد برآید نشی از گندم و کاش جو
 مدس و هر جنس غله پزند و بخانه دوستان فرستند و هفتیده
 م آنت که چون چسبیر کنند دندان طفل آب سانی برآید
 آنک بر وزن بانگ شش یک مثقال و از معرب
 و دانی و جمع آن را دو این بسته اند پنجم الدین زرکوب گفته
 زرکوب و محمول صنعت بجز آذری و بانگی نباشد
 در میان زرشنیم و لیکن حاصلم دانگی نباشد
 آنکانه بجاف فارسی چسبیر باشد که چند نفر شریک شوند
 یک دانگی دهند و آن چیز را خردند و با خود صحر و باغ پز
 عفاق خورند چنانکه حال سهیل گفته با کف در پاش تو هم
 ابرزند بر رخ دریاقو که چه مرا هست بجز وار فضل
 زرد آنکانه هر یک تسو و اصل در آن دانگ کانه است
 عدد دو دانگ و یک کاف را حذف کرده اند
 نگو همان آتش هفت جبهه است که گذشت
 نه چسیدن یعنی چسیدن معروف است
 او بر وزن کا و بعضی نوبت بازی شطرنج در روزیاد
 فصل متار یعنی کروماتر است نوری گفته همه در شدر
 بد و ترا و د بهفت ضرب بستان و وزن را که تمام نیست
 بی بخش و دشنام و دعوی تیر آمده
 اور معنی حاکم عادل مرقوم شده چه باید داد
 س که باید داد بی داور
 ۵۰ بر وزن اه خادم پرستار و دایه را گویند و بعضی عدد
 نین آمده رود کی گفته اختر اند آسمان جایگاه
 تابنده روان در دو دوا
 هار معنی دره و غار آورده اند
 اهل و داهول یعنی باد علامتی که در حصار سازند
 ی رسیدن مرغان فخری گفته صیداکر حرز نام او
 سازد نبود هیچ ترش از داهل و آنرا دیول مابالذکر گفته اند
 اسیم معنی تاج پادشاهان است و آنرا اسیم

نیز گویند طهر آن گفته ایما صح شاه و اسیم درری
 و یا حاسد شاه و اسیم درری
 و اسی معنی چینه از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب
 دیوار که از کل سازند جامی گفته بی دیوار ایمان بود کارش
 ولی شد چار و از چار یارش نظامی گفته هر چه بد بخانه
 نواشین بود خشت سپین ای نخستین بود و آنرا دوشتر گفته اند

نمایش اول در دال بابا ابجد

دستان دو پرستان مکتب خانه را گویند که بر بی گناه
 بضم و تشدید باشد معنی گفته پیرانه سر آدم بکتاب و
 رشیدی گفته مخفاد بستان است و اگر چنین باشد
 عربی و پارسی ترکیبی خواهند بود چاد ب تازی و بستان
 پارسی است حکیم خاقانی گفته دپرستان هم در مکیل روم کنم
 اینک مطران گفته از دپرستان جامی آموختن
 علوم و پیری ستفاد میکرد و هم او گفته مرادل بر تعلیم است
 من طفل زبانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو و بستانش
 در هر حال محل آموختن علم صوری و سنوی است چه سر زانو
 علم مراتب و ذکر را و بستان است من گویم چه شیخ
 شبستانی چه شیخ دبستانی در مکتب تر عشق در زندق
 خوانی و نام کتابی است در مذهب و نام مولف مذکور نشده
 و بر حنی را از قراین طن غالب آنت که کجین در بن آذکیون
 پادسی نکاشته است

دبوس یعنی معنی کر ز که بازی عمود گویند و بوس
 به تشدید معرب آنت مولوی سنوی سر باید در سنوی
 و بسبب جذوبت کلام چند شعر مرقوم میشود مطرب
 آغازید تو ترک مست در حجاب نغمه سر راست می
 ندانم که تو ما بی اوشن می ندانم تا چه میجو از من امی عجب که
 نیستی از من جدا می ندانم من بحبایم تو کجا چون ز صد می شد
 ندانم ای نخت ترک را درین خزلت دل گرفت بر جید
 آن ترک و دتوسی کشید با علیها بر سر مطرب دوید در تمام
 رخ مشنوی با علیها با عین مسله نوشته اند و شرحی در حجاب

و در مغان بوده و از کثرت استعمال از میان رفته و مغان
 گفته شد و بجای ما الف آوردند و وجه تسمیه آن این بوده که مغان
 باعث آبادی آن شده یعنی آتش پرستان حکیم ابو الحسن
 لامی کرکاتی در صفت سرمای رزستان گفته کرد بهر دیار
 در این فصل روزگار آتش پرست خلق چو در جهان مغان
 و چشمه باد این ولایت مشهور است که آن را باذخانی گویند یعنی چشمه
 باذخانی که خانی معنی چشمه و چاه آب است
دامغول معنی غول و دانه که باعث در جوارز کلو و
 و اعضای مردمان در آید و در ذکند و عبری سلمه گویند
دامن و دامان طرف چیزی باشد مانند دامن جامه
 و دامن کوه و صحرا شیخ محمد علی خرمین گفته مجنون صفت از
 و شتر دامان صحرائنگ بود روزی که منم ششم با خود دل
دامنی کتخت دامانی و آن پارچه است سبزه که گویند
 زنان بر سبزه زنند و عبری مقنعه گویند و از شعرش بدان
 که خضر و بلوی گفته بختل اصطلاح چنان باشد ماین شررا
 حق آن شاه فکنی داد که بر سرهای شانمان و دمی واد
داموز بنسج و او و سکون در برمان گفته سله و سبب
 بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بنزند و بدان سر کین و امثال
 آن کشند اما در سامی و امور بضم میم و سکون و او دیده شده
دامیدن بر وزن الکیدن بر بالارفتن و برابر
 چیزی شدن از پنج دین برگردن و تخم نشانیدن و بردن
 باد خاک را و امیده بر این قیاس بر بالای چیزی شده
 و آن دانه باشد حکیم سوزنی گفته دان است و دام خال
 تخم زلف آن منم من مال ماه بسته بدان دام دل و
 معنی تخم هر چیزی که گزند و بر وید و دانه زن معنی آن ساحره است
 خاقانی گفته هر زن همسدی که آن را دانه بردست افکند دانه
 زن بی دانه پسند خرمین بود می من و آتشی از نخود و باقلا و
 امثال آن پزند آن ملاش صفت دانه گویند و آتش عاشورا
 تیر خوراند و آن معنی دانه مثل کتک دان و مسدبی دان زبانه
 و آن امر استن معنی بدان معنی طرف تند کلاب دان و
 شتراب دان کتاب دان و معنی دانه خوب چنانکه گفته شد

شیخ نظامی گفته فراخی در جهان خندان اثر کرد که یک دان
 غله صد دان بیشتر کرد
دانامی مینو در جانگیری نام سکی است از مینو
 یک نیک زند و پانزند نیکان معنی زند خوانان
دانه دان معنی موضع که در آن تخم بسیار کاشته باشد
 چون نخل حال شود بجای دیگر بر بند و بنشانند آن را تخم دان نیز
 گویند و معنی دانه دانه نیز آمده سیف امفرنگی گفته خرمن مهر را
 چو سوخت خرمن تیغ آفتاب خوشه پروین چو شک ریخت
 فرو دانه دان اجسی گفت اند دانه دان و دان دان یعنی پریشان
 و پراکنده و همین شعر را شاه آورده اند
دانند معنی توانند و دانم معنی توانم در فارسی بسیار آمده زیرا
 که دال و تانیکه مکرر بدل شوند حکیم زاری گفته مگر خود این شب
 پیدا بر روز داند برد که دام پیدا کاین شب هزار چندان است مولوی
 گفته تویی جان سخن چنان ندانم زیستن باری تویی چشم من
 بی تو ندارم دیده سپنا
دانستن معروف است و معنی توانستن و قدرت دانستن
 در نظم و نثر بسیار است و در جمیع صنایع بر این قیاس است
دانش مصدر دانستن و دانائی و آن را بنبرک دانستن
 پژوه و یعنی تفحص کنند و دانش و دانش پسند و دانش جوی و
 دانش در و دانستن یعنی صاحب دانش و دانشگر و دانشکده
 و دانشگاه یعنی محل دانش گفته اند و مشهورند دانش نیز بهان معنی است
 یعنی دانا چنانکه فردوسی گفته سزد که بر این بوم ز بهستان
 نند دانشی نام غلغستان و دانستنند را دانشمند باضافه
 و او نیز گفته اند فردوسی گفته بشد دانشمند از پیش شاه
 سخن گفت با پهلوان سپاه
دانش اشبکار طنشتی کبک بر رابع علم صنوری حضرت عزت
 و اعیان مکنه جمیعاً ذوق واحد که سووف یکی از زنده ثلاثه
 یعنی خاص و استقبال و حال نبوده باشد
دانشسار معنی محل دانش و کثرت علم زیرا که زار و سار
 جای نبوده بودن چیز است و نام کتابت از نالیغات است
دانشمند معروف است یعنی صاحب دانش نام

دش و این گفته ترا بر دشمنی استوارم که مرغ دشمن
 بسیار دارم توئی چشم مرا غر شید روشن مرادید از تو باید
 نه دشمن و معنی جو و پاداشش نیز آمده است
دشمنه معنی کهنه و فرسوده حکیم ناصر حسره گفته است که
 شد زرد و کهن پیرین جانست پیرین باشد جان را و خردان
 عاریت دشتی از تو تا یکچند پیش تو بکنم این دشمنه پیرین
 این لغت را در جبه انگری دیده ام با این شاه و در رشیدی
 یاقم کلام که صاحب جهانگیری داشته را معنی کهنه و فرسوده
 پاس کرده و صاحب برهان نیز بدو قفا نموده
دشمنی رود **دشمنی** بر وزن اشکار چکرک آسن باشد که
 آن را ریم آسن نیز گویند و عبری جنبش است که گویند
دشمنی بر وزن بلغ معنی نشان است شیخ نظامی گفته است
 چنان غوز که دشمنی نامد روغی ز بر چرخش غاند و داعی گوی
 مؤزیند بجهت آنکه نشان است داغ میگویند چنانکه در حوض آب
 بنا بر این میگویند داغ آب تا فلان حد پدید یعنی نشان
 آب و آهنی که اسب را بدان داغ کنند یعنی نشان کنند و غنی
 داغ دل داغ بنا گوش معروفند حدی شیلزی گفته طرف
 سید زنده دم صبرین بر داغ و درد و داغ کردن کنایه از زحمت
 که داشتن و داغک معنی نقطه کوچک که مصغره داغ یعنی نشان است
 داغ کسی را گویند که پیش سر او موی ندارد پنداری که
 بخارا داغ کرده اند که موی نمی روید و آدم سر نیز میگویند و نیز
 رعیت که کامل بر سر در دو آزار چکا و ک نیز گفته اند بعضی گفته اند
 اعی که میسوزاند معنی حقیقی است و معنی مطلق نشان مجازی
 اول اصحت حکیم سدی گفته بگشت آن هم مرغ و کنز ابن
 بل زردان سپح جز داغ بی هم او گفته پس بخارره چون دوزخی
 راه همی کن بره داغ هوی نگاه
دشمنی بر وزن مجهول با و مجهول یعنی تیار و مکار و محیل
 حاضر آمده و آنرا خشوک و جامغول و سندی نیز گویند
دشمنی کهنه و مستعمل را گویند
دشمنی نام شهری بزرگ بوده از ولایات هند در کنار
 رودی بزرگ واقع شده جهانگیر بن ابرشاه باری در آبادی

آن گو شیده دوست داده بجا نگیری نگر موسوم نموده زیرا
 که نگر بندی معنی شهرت از کثرت استعمال جواز زبان
 رفته نخبه نگر گویند پارچهای لطیف سفید ممتاز در آنجا باشد
 و با طرف بر زنده سلیحت بلخ سین و سکون لام و فتح حای
 مملد و سکون تاء منقوط از توابع واکه و حصیر ممتاز در آن یافته و عود
 سلیحتی منسوب بآن شهر است و بتا شیر اعلی از آنجا حاصل شود
 و در آنکه پست هزار خانه عالی است و حاکمش از انگلیس است
دشمنی مرغیت سیاه بزرگ شکاری که پر آن را بر تیر
 خذنگ نصب نمایند سراج الدین سگری گفته بقاف غنقا
 در عین حج و در بد جایش از آن شرف که بود بر تیر و روز
 دال وقتی گفته ام از تیر دال پر که بالا آهسی پرید سیخ
 بال ریخت ز بالا و دال پر سینه گفته ام بر تیر دال رسد
 هم خذنگ بر پر دال ناصر حسره گفته مگر در عقیانی بدر شهر
 برخاست و این قطعه معروفست و مصرع اخیر مثل گردیده
 گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست منظور از زکارش
 این بیت است آنکه معلوم شود که دال را عبری عتاب گویند
 چنانکه فردوسی گفته یکی تیر بگزید پیکان چو آب نهاده
 بر آن چار تیر عتاب
دشمنی و **دشمنی** و **دشمنی** و **دشمنی** هر سه نام یک
 مرغ است که بانگ تفاوتی در برهان سر جابیک
 عبارت مکرر کرده و آن نوعی از طوطا است و
 پرستوک و پرستوک اصحت
دشمنی نام سنگی بوده از پست و یک سنگ کتاب زند
دشمنی نام معروف است انوری گفته اگر از وجود تو شتی
 بشم دام بند طایر واقع کردوش در آید بدم و مگر معنی
 صند درنده است که دو گویند و دامی و دامیار و دامیار
 صیاد را گویند سدی طوسی گفته جهان دامیار است
 نیزک ساز هوامی دلش چینه و دام آرز
دشمنی رشیدی گفته شهرت معروف در
 مولف گوید از شهرهای قدیم است و بر رخ بین عراق خزان
 در شاهنامه فردوسی نامش مکرر مذکور شد و اصل در آن

که بدنامش از کتب گزاشش بر کاشتی در تکاسب به
 فرمود تا گوشش در دانه کند میسر و است با میمنه بنحاط میرسد
 که ما خداین نعت در تعلیم پسند یا علم یا نصیحت بوده یعنی گوشش بدو
 حفظ کن و مفهوم دار گوشش حفظ است شیخ نظامی گفته کلاغی
 یک بگب رگوشش کرد تک خوشیتش را فراموش کرد
 و اگر کسی که مانند است که ثمر بعضی از درختهاست و
 درون آن پشم پر است و آن را پشم دراز نیز گویند
 و آرمک نوعی از مروست و مرو جنبی است از زیاچین
 دار مختال بکبر نون چپ بجم را گویند که بدن پزیرا نگردد
 دارنی نام موضعی است در هندوستان
 دارو برد یعنی باره دور شود و بر کرد زیرا که برد یعنی اول
 مخف بگرد بر کرد و این نامی هوی روز بانان و فرشان
 پادشاهان است که در وقت سواری پیشاپیش مردم را
 منع و جبار نمایند و آن را گزنده گویند و بضم با خطاست
 فردوسی گفته پوشید رستم بیلج نبرد با دور که رفت با دارو
 بر دافوری گفته مسرع حکم تو صدرا هفتزدن چرخ را گفته
 بود کز ره برد در تحت تیغ این لعنت حق با صاحب
 جها نگیری است
 داریوشش معنی درویش نام یکی از بزرگان
 فارس که از جانب رستم که در حکمران فارس بعد از
 حکمرانی دهمشته پادشاه بابل با سپاه بر سر داریوش آمده است
 تیا قهر گشت چون له هب بشند بر آشفته داریوشش را پیشتر
 بابل فرستاد و بابل را سخر کرده بگم له هب پادشاه بابل
 شده استقلال تمام یافته با دانیال خلوصی دهمشته و اینکه
 بعضی او را دارا دانسته اند چه چنین است پس از وی داماد او
 کورش حکومت بابل یافت در سلاطین کلدان است
 داریوش نام بوده اند داریوشش دوم پسر اشوروشی بوده از جها
 که هب پادشاهی بابل می بردخت سیم از جانب شتاب
 ما مور بود مدت بیست سال با استقلال پادشاهی داشته
 دارا سی گوته کبسه یا ضم کاف فارسی ترجمه لفظ رب
 النوع غمیت زیرا که دارا معنی دلنده و حافظ و مری است

و گو نه معنی نوع و رب النوع ترجمه اشش فارسی پروردگار است
 و آن را پروردگار گو نه میند گویند
 دانش و دهمسه معروف است که بدان علف برزند و چون
 کشد و مرغ برزند چو کوری بودم اندر مرغزاران ندیم
 دام و داس دامیاران تو بودی و میارود اسلارم ننادی دام
 دهمت در گذارم و دیگر معنی خضای ستریز که بر سر خوشه
 دانهای جو دکن دم است خاقانی گفته بکنج سنبله پای چنانک
 داس در چشم اختر اندازد
 داسار و داسار معنی دلال که تازی میسار گویند
 داسخاله و داسخاله و داسخاله داس که چکی که بر بی
 دره و داسخالی آن در و کسند و عصای سر کج را نیز گفته اند
 فخری گفته برای دیده بدخواه جاهست بود میرنج در کف داسخاله
 و معنی ترکیبی آن داسکی کالنده یعنی در و کسند و بر بنده علف تیره
 داس و داس معنی سغله و دون این از اتباع است
 مانند تار و مار و سست و شل و مل و شغل و منغل
 فردوسی گفته مرا رنج پیوسته داس آدست مرای رفتن بگل
 آدست و بعضی گفته اند هر چه از پس چیزی بود داس گویند
 و معنی دون و سغله نیز شمس فخری گفته صفات حاسد
 او نیست غیر داس و داس
 داستان قصه دهمسه گذشت و مناسبت شهرت
 و مثل یکن بطریق مجاز و داستان که لقب زال است و شاست
 یحجه ضرورت الفافزوده اند چون داستان معنی مکرر است
 و او در خدمت حکیم عصر خود سیمرخ علم و فضل آموخته بود این
 لقب با و دادند خاقانی گفته هر داستان که او نه شای محمدا
 داستان کاهنان شمران را نه داستان
 دانش جانی که خشت و کاسه نزد شیخ عطار فرمود
 زاهد خام خویشس پن برکز نشود پخته کرنی در دانش
 دانشات و دانشات و دانش عطا بخشش که
 پارسیان روز عید بدرم می داده اند منوچهری گفته
 ز دانشاد تو شاد کرد و دولی ز کین تو غمناک کرد و عدو فردوسی
 گفته بجز نمود دانشاد دادن بدو فخرالدین کرکانی در مشهور

دار بلوی یعنی چوب عود باشد یعنی درخت بویا
 و بوی در رود گی گشت تا صبر را نباشد شیرینی شکر
 تا بید را نباشد بوی چودار بوی
 دار تو بر وزن دار بوجبدی طرطبر کونید و آن در درشت
 و منضج اخلاط است و معروف است
 دار چینی بارای هو قوف شاخای درختی است که منت
 آن جزیره سیلان است که تیز تیز مشهور است و شمالی است
 تا کوکن که جزیره است از جزایر دکن و آنچه در سیلان میشود
 بهتر از سایر جاهاست قلمهای آن رخت و سرخ رنگ و
 خوشبویی و بوست زرع میشود و آنچه ضحامت آن کم است غرق
 و هر چه بیشتر است یلخه و هر دور اهنه دی نخ نامند و در
 صینی عرب در چینی است و خاص آن در مخزن مفضل است
 دار خال بر وزن با سال نهال نوشانده و نهال
 پیوندنا کرده و کهنه اند قلمهای دست که برای نشانیدن از
 جای برجای بر بند شهاب الدین کهنه تو کوشی مکر دار خال
 بیاورد رضوان در این باغ گشت و آنرا در دوان و نخلدان نیز کونید
 دار زرد بر وزن لاجورد زرد چوبه را کونید
 دار پلک کونید شکوفه و بهار فلفل است
 بعضی کهنه اند غیر آن است و آنرا فلفل در زیتون کونید
 دار اساس بر که الاکلک و با صنفانی سن بعبری ذرایح است
 دار شش خنرویی یعنی محافظه قواعد ملک و پادشاهی
 دار کدو چوبی بلند بوده که بر آن سلاطین کدوهای
 سیمین و زرین او بخشندی و نیز اندازان است چنانچه
 و نیز انداخته هر که زدی آن کدو او رشتدی آنرا تازی بر جاس
 کونید چنانچه است که بر بلندی است و هدف آنکه برستی است
 دار کوش در جاگیر یعنی کهنه در آورده و شمر
 حافظ را مویده یعنی کرده ای ملک العرش مرادش بوده و
 خطر چشم بر شش کوش چنان بخاطر میرسد که در جزو کلمه باشد
 و کوشش معنی خط و پناه باشد یعنی از خطر چشم بدنگاش
 در حکم اسدی کهنه نخستین از دشمنت در کوشش
 پس نگاه بر زخم دشمن بکوشش حکم فردوسی کهنه کبی

که زین یکرطل و سم الفار یکو قی باشد و تصدیه بعد از سخن
 بلنج کرده باشند در چهارم گرم و خشک و از سموم قالد است یک
 قرطآن کشته است و در مصر دوام هشت خوانند و در تخم فردوسی
 که از عربی سلمانی کونید
 داران بر وزن اران نام تیره است از معارف قرائی
 و در آنجا بوده ابو سلیمان عبدالرحمن بن احمد عیسی دارانی از اینجاست
 دار فرین و دار فزین و دار فرین هر سه
 گفته یعنی کیمیا و مجرب است و صنفه و بام و کیمیا که مطلق آمده
 و در که در پیش در خانه برای نشستن باز نذا ابو الفرج رونی گفته
 کیمیا برایش اقبالش دارد که ز با جلدش در افرین است حکیم
 روحانی بر قندی کهنه بخیر چشمی سوراخهای دار فزین
 بسرخ روتی دیوارهای ایشان امیر مغزی کهنه سقف تجانه ز
 قطنین کدوسی عراق بارگاه مملکت را تحت و دار فرین کهنه
 حکم سوزنی کهنه است در تحت از قدرت که تحت ران
 پای از با قوت و صحن ریم و دار فزین زرد دار فرین که حساب
 جاگیر کیمیا و شمر عرب الاواسع در آن ضمن شاد آورده و صحیف
 شده باز در داد آفرین است چنانکه کشت و او افرین و داد
 افرین هر دو یک معنی و برای محمد انجمید لو کوی کهنه صدر
 قدرم مقامی است که بر خطه حل چشم روشن کند ز چشمه دار فزین
 و آن را بر بندار با اول مستوح و ثانی مکسورین در وقت
 زنده پانزده معنی خنجر آورده است
 دار باز در میان باز کونید که بر چوب بلند سوار شود و باز کند و نازند
 باز در سن باز در سوار باز نیز کهنه اند چه ساز و سنی است این حرف
 دار بر و دار کوب بضم با د کاف مرعیت
 که بر درخت نشسته و بنقار درخت را کوبد و سوراخ
 کسند و آن مرغ سبز رنگ است
 دار پر نیان چوب ترم باشد که پر نیان و آشته
 لغتیه را بدان رنگ کهنه فاخره در نهال نیز کونید حکم مختاری
 غزوی کهنه در چین هندش که فتور چشم رای آنرا غم و
 غم تو بدیند که گمان تازد سخوان سوخته و خون بسته ثانی
 زمی دلو جیبی آمدوزان دار پر نیان

سی در پیش حکم عادل چنانکه سعدی گفته پیش داری برم از
 تو که خشم و داوری هم او گفته بحشر داور بها تو دارم اگر شور
 تو در محشر نباشد خاقانی گفته زهدش اوست با بر و چونم
 داور است داوران خدای با این همه جیت داورى حافظ
 گفته کویا باور نیست در روز داور کاین همه کرد و غل کا داور
 و آدرند بر وزن ناپسند در بر مان معنی بر در بزرگت
 دادستان مانند درس دادگیر یعنی تمام کسبیده غلام از ظلم
 ای شوقم و بادال دویم کسور شریک شدن رضی دیدن در کار
 و ادک یعنی نماند پیر غلام قدیمی و بزرگ عدالت خانه دین
 در اصل و ادبک بوده مرکب از پارسی ترکی چه بک در ترکی
 معنی بزرگست و مخفف بیوک است حکیم سنائی گفته همه
 باوشن ز حاجب ز امیر همه لافش ز ادک و وزیر و معنی ادک
 و لاله تیر آمده اشیرا کیستی گفته توان نازینی که در مصداق فطرت
 روان و ایگان بر تر از عقل و ادک
 و ادکتر یعنی کاف معنی عادل که عدل و داد را
 در میان حلق جاری کند و بسو ط سازد
 و ادکی بر وزن نادى در بر مان گفته قبه است از جو
 بار یک تر و در از تر و آن را جو جادویند کونید در تحفه گفته واری
 بازمی محمد دانه است مثل جو در از و بار یک تر از جو و طمش تلخ
 و تیره رنگ و از جبال فارس خیزد بجهت بعضی امراض ناصحت و
 این صبح است در مخزن ابدال معجز آورده و عربی گفته و چنین است
 و اگر مطلق درخت را گویند و چون بلندى که برای وختن
 مجرمان بر پای کنند و او را بر آن کشند و کشند فغانی شیرازی گفته
 بر نگره وحدت و بر در حقیقت غیر از سر شوریده منصوره
 جسم بچاره منصوره سوزانی نادان کانکه حق گفته نه است که بر
 دار بماند و چون با کلمه آمیزد معنی دارنده باشد و چون که
 بدان متغی خانه را پوستانند نیز گفته

عنوان است از لغت عربی کتب و دست لغت

در لغت

و منازعات او با اسکندر در تواریخ مسطور است و در میان ایران
 سه جنگ بزرگ واقع شده است انجام دار مغلوب شده است
 جاوید سیار و ما بسیار که دو امیر وی بودند کشته شد و ثروت و حشمت
 او ز یاد شاهان ایران پشتر بود و در جام هم دو دیگر کتب تواریخ آورده
 که با ششصد هزار کس بجزم ستیزه یونان و هلاک اسکندر حرکت کرد
 و گفته اند از غایت ثروت خدمتکاران می چسبید بود اندک دوستان
 و هفتاد و هفت نفر تاقی و هفتاد نفر مجمره در در و عود سوز و شصت و
 شش نفر خدمه مجلس بنام و خوان بودند که انواع ریاضی و کلام
 ظروف چیده در مجلس طعام و خوان و حاضر می ساختند بعد
 از قتل او ایران تصرف اسکندر درآمد و تاحد و دلاهور و پنجاب
 بکشاد در هر جهت بشهر زور در گذشت و جدا در ابا اسکندریه
 نقل کردند و شعر را در این باب اشعار بسیار است باین یک بیت
 که از اشعار شاهزاده والا تبار دولت شاه قاجار است گفته اند که
 فرموده یکد روزی پیشش پس بود از نماز دور سپهر
 سکند نیز بگذشت آنچه بر دارا کند نشست
 و آراب پس از شیر دراز دست بوده که به همین معنی
 نخستین بسوم و مشهور است و بعد از هجای ملقب کچک آزاده
 در سلطنت ایران شکوهی بزرگ یافته غلبه پادشاهان
 اطاعت فرمان و میگرداند الا پادشاه یونان فلیب مشهور است
 فیلمه کس پدر اسکندر که یک بوده اما عاقبت میطع و محکوم
 او کردید و در کتب باستان گفته اند از بسیاری میل لغز بند
 نام خویش را بر او نهاد و برای سرق او را دارا گویند یعنی
 دارنده آب و جاه و شرم و پس را دارا خوانند و اعراب از
 این دو تن به دارا بگردد و دارا به منقرت پسر نمایند و قصه اولاد
 او و صدق و کفر حقن کار که در شاهنامه و بعضی تواریخ آمده
 افسانه است و پس از او دارا سلطنت ایران مخصوص شد
 فرزدی گفته چو دار از دل سوک دارا بدشت بر
 خورشید تاج کمی بر فراشت
 و ارات یعنی کوه در واد و کوه است مغری معروف کجی در رود
 که پیش مکان در صفت محشر و ارات نمودی چو علی در صفت
 و اراتشکنه ستمی است قتال و مصنوع از سبق و ستم افکار

و حیدر بن باسجناه و یاده معروف و اگر کون هم
 نظر بر چیزی کردن و در عجب انگیزی یعنی پرکنده کردن آمده
 و در حقن یعنی دست کشه
 و آد بر زبان یعنی عدل و راستی و صاحب آرزو داد گویند
 و ماضی دادن است و مرادف سال است و معنی فریاد و ضحاک
 هم آمده و ماخذ آن فریاد کردن مظلومان است از ظلم ظالمان
 و طلب عدل از پادشاه ناصر و کشته خوب یکی نکته یاد دهم
 از استاد گفت نکشت آفرید هیچ به از داد چنانکه بیداد
 یعنی ظلم است هم او کشته جانت نماندست جز بیداد درین بند
 و او خداوند را در پیراد و قطران کشته خورشید همه میران بصر
 محمد کایز همه فرینک و همه فضل با داد هم مردی هم زادی و
 هم دانش هم دین هم بخشش هم کوشش هم دولت هم هم داد
 صاحب جهانگیری یعنی عمر و سن آورده و این شعر قطران
 شاه کرده نوروز بر تو فرخ و فیروز با باد از بخت داد یاب
 از داد بر خوری در شیدی غمی حقیقی نیز توان را ده که در معنی از بخت
 عدل نصیب یابی و از عدل بهره شوی حق آنست که معنی سال
 و سن و عمر داد در پارسن پارسیان تعلیم است و معنی مرض
 قربا که صاحب فرینک کشته مستد بشعر سرد و بلوی هانانا
 هندسیت و چون داد حق است و پیدا و ناحق داد و ادن یعنی حق
 دادن است منوچهری کشته روزی بس خرم است می خیر
 از با داد هیچ عجبانه نماند زود داد تو داد خاسته در می ساز
 بی عینت است و باز امینی حسن و ناز فرخی و دین و داد و
 معنی قتمه نصیب داده و بخشیده نیز استعمال میشود مثال
 بر و بخره و داد و داده از بیت فرخی که در فتح مند بسیر و
 سونمات کشته بوضوح می پیوندد مندر بنکده کنده قوی
 از آهین دو بیت شهرت می کرده خوشتر از نو شاد ز ملک مملکت
 مندر میر یافته بر ز کج مملکت سونمات یافته داد
 و آد او دادو معنی نیز و غلام بیک خدمت اطفال خورد کنند
 مولوی حسنی کشته پیرون بزرین طفل را بر بران امی لند
 خفته بر داد و در محنت بر داد
 و آد او نام خستجانه و تعالی است و معنی عادل دادگر

ناصر و کشته علم جلها به هیچ خلق نداد است ایزد
 و آد او داد و کشته زوال من
 و آد او فرید و داد منسیرین نام یزدان است و نام
 نوانی هم است از موسیقی خیا که فردوسی کشته سرودی با آواز
 خوش بر کشید که خوایش اکنون تو داد منسیرید و عبدالواسع حلی
 کشته آن سیمبر کو با عجز ز کین بر نس و جان بود ستولی بکلم
 ایزد داد منسیرین
 و آد او بالاکبره والاعتدال قد و موزونی بالاد و قاست و
 آن را داد بود سنه کونید و داد و نذیر غیب و او معنی معتدل
 که اعتدال داده شده باشد
 و آد او دین نام حکمی بوده پارسی سپهر تاج حکیم که او نیز
 از حکمای عمده پادشاهان پیشدادی بوده و در معرفت و تحقیق
 نفس ناطقه و بقای آن دلایل خرد پسند ایشان در کتاب
 موسوم بزنده رو و مذکور است
 و آد او بر وزن مادر معنی برادر است حکیم نوری در تیه که
 ز برادر خود کتاب مدخل ماثاء التمهید خوانده و بشهر زرد
 رفتن میخواستند در آن تمهیده فریده خدای بخت مساعد
 که پس از چندین گاه کشته اندران وقت که تعلیم میگردید مرا دام
 خدکرت مدخل ماثاء الله
 و آد او است معنی عادل و آد او رس فردوسی کشته
 چو بشیند جا با سب بر پای خویش چنین گفت کاسی خسرو داد
 است و آد او رس نام حکمی نیز بوده از زش گردان مجتهدیم
 و داده نیز بهین معنی آمده و نام روز چهارم از هم از ناهنگامی نیز است
 و آد او که معنی عدل کننده و نام جشنی است از جشنهای
 سال جلالی سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی معز شده است
 و پیش از او نیز بوده امیر عسکری سمرقندی کشته تنهیت
 کونید شاهان را بچشن دادگر جشن را من تنهیت کویم شاه دادگر
 و آد او بهمان معنی عادل است و در اصل دوزر بوده
 و یکدال را حذف کرده اند چه در فرس مخفف و مخذوف به
 تکلم آسان تر و بوضاحت نزدیک تر است و معنی حاکم
 عادل معروف است و آد او روی برون بجمله شدن از ظلم

بجائز ماه بختش خانه زو و برک بید و باد و بخواه من بنیند و موی
 کشته ام جی چو برین آنکه که در هر چون برین همیشه از بارش
 دادی بر زن زمانه خیش است گاه خانه خیش بر پید بر کن
 رخت و بید بر کن
 خیک مشکلی که در آن شرب دروغ و شیر و کند نوری
 کشته سوی بر نیک دیدم چه بد تیغ زن است تا بجلوت لب
 خم بر لب بنت العزیز است اسدی طوسی کشته بر سوگون بید
 بودیت چه افکنده بی سر چاکنده دست زتن رفته خون
 با کل آبیخته چو خیک سیه با در زن بختی نمی مخف خیک است
 چاکند پی مخف پیست و در خمی مرقوم شد
 خیلکش جماعت نوکران غلامان در تاش مرقوم شد
 خیل خانه یعنی خانان و دو دمان حدی کفته مکر حلال باشد
 که سندان ملوک ز خیل خانه نیست پنهانی را شیخ نظامی کشته
 هم بر سن خنید و هم در خیش آمد کاروان کوچ کن زین خیلانی زوی
 در الملک جان
 خیمه با کسب معنی خود صفت و عادت عربت چاکند که نید بد خو
 و بد خیمه او در خیم نام مرکب است فردوسی در دم صفتهای ذکیمه است
 دیگر خوی بد آنکه خورش خیم که با او ندر دول ز دیو پیم و یکر پارسی
 جوانی که ریمان آن از پسته کمنه باشد و مثالش در لغت امین
 گذشت صبر و جاید و خیم و بالان و معنی چوک گوشه چشم ترا که
 حینا کر معنی خورشند و چاکند چنا معنی پسته خینا
 معنی خورنده منوچه پدی کفته فرد دره استان سراز
 پستی بر آورده آواز خینا کران
 خیلنور بر وزن کینه و در چینور مرقوم شده و در سر
 این لغت اختلاف است و با اول کسور و یای معروف و نون و نون
 مستخرج کفته اند بقدم نون بر یا نیز نوشته اند و فردوسی کفته
 اگر خود بستی کرد و زخمی است کنارش سوی چینور بل بود
 و بجای راه ال آورده اند بقدم نون بر وزن میرود و چینور
 اصح است در هر صورت معنی بل صراط است که بر بالای چشم است
 و آن را زراط و سراط نیز گفته اند و جنم معنی کنا است که در نون باشد
 خیمو بقدم معنی آب و دهن مرقوم شده و بعضی چوک

داشته اند و کاف را اصل می شمردند و بدلیل آنکه خوک مخف
 آن است زری خستانی کشته از خشک نول درو اگر در مقصدت
 تر کن بال بر در کون با پره خوک
 خیموه بر وزن میوه نام دار الملک خواندم شاه است چاکند در زن
 سابق که کج مشهور با و رنج قاعد آن ملک بوده اکنون خرابت
 و در چند سال زین پیش از جانب شاهنشاه عهد سفارت
 خواندم مامور شده بآند باره قسم و کفتم بر دم بره خیموه اگر چند
 بی رنج آن رنج چو در خیموه رسیدم بمبر شد کج و معرب آن خیموت
 انجمن ششم از فرهنگ انجمن آرا

در دال با الف

د آب بر وزن خواب معنی کرو فر باشد ملاحظه کفته
 که بر چینی آن همه دارات و داب و کیر و دار که با مر شاه و
 رسم باستان آورده اند
 دابو تیه بضم دا و و منخ یا و نام مکرده است از ملوک از نذران
 که بجم رسند و کیلان مرکز حکمرانی او بوده و منرخان سپر او در
 تبرستان استقلال یافت تا نیشابور حمله کرد معاصر سنی است
 بوده و معنی دابو یعنی جانان و با شد ز شاه الله تعالی و این نام و
 لغت چهلوی تبرستانی است و هنوز نام شهر او در بلاد
 مازندران برجاست و دابو گویند
 د اچک بر وزن داک معنی کوشوار است شرف شفره و در
 صفت اسب ممدوح کفته آن نخل کمنه که بیفت ز پای آن در
 کوش و خران جان عمل اچک است
 د اچج بر وزن نایچ چبری است شبیه به چشم و مایل بسبزی و
 پر شاخ و بر شاخهای درخت جنگلی مشکون میشود و زبان تنگانی
 این نام دارد
 د اخل و د اخلول بضم خا و معنی درگاه و صفت که بری
 نشستن مردم بر در خانه پاوشانان ببا زنده میرسد و کفته شاه
 تا داخل با طار است و اندر مع او چون حکم کتیم باری
 سوی ادا داخل شدیم

دیواری درمی چنبره خیار گویند یعنی خیار کج و جنب روزه خربانه
 که آن را بعد بی قناده اسکار گویند
خیت شمال بروزن تیتال بمعنی مزاج و دروغ
 و سخنان بی مشروع است
خیت دن یعنی خنیدن و خنده بمعنی خنیده ابو
 شکو کشته الامامه نوحیده کمانت و پنبه و پشم که زوده
 باشند و در آورده باشند نیز گویند شیخ عطار کشته جهان
 آتش وجودت پشم خیده نماذ پشم ز آتش آرمیده آسمیستی
 کشته در گمان فرخ از صدمت شاه سپه خیده شود که کلاه
خیر و خیره بمعنی سرگشته و حیران و بهرزه و عیب و بی
 سبب و بی وجه و معنی پچیا و تاریک و تیره و خبار که در پیش
 چشم آید شیخ سعدی کشته دو چشم خیره ما لذر و شنائی ندانم
 فرض عریض است یارو انوری بمعنی عیب و بی سبب کشته هر که تواند
 که فرشته شود خیره چربا باشد دیو ستور هم او کشته خیر خرم کرد
 صاحب تمت اندر مجموع تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری و شوخ
 و دلیب نیز آمده کمال اسمعیل کشته او میکند مسوده شعر من با پس
 من میکنم مسوده شعر خیر خیره فرود می کشته ز او که در آن باران
 همی چشم خورشیدند خیر خیره سعدی کشته بچند خیره عمر بکشد
 نظران کشته امی بخوبی بر تان کابل شمیر میر مانند از بس کادر
 در و عدما تا خیر خیره
خیره کشت بضم کاف سکون شین بی پاک و ظالم و پلنگ
 آدم کشت ابو الفرج روزی کشته آن کشتس سوزنده که عشقت افروخت
 آن خیره کشتی که چشم شوخت آموخت هر جا که دلی بود زغم سوخته
 شد اتادل سنیکت که بر سرچ سوخت
خیره و کلی است که خلی مشهور است و معنی خیری کشته
 که همیشه بر آرزو باشد مهر خیره کشته و دما کشته زغم سرور خیش
 بدل کشته بخیری زغمش حق اینست که این بیت شاه خیر کشته
 که زود است نه شاه خیره که کل خلی سرخ است چنانکه فریدالدین
 احوال کشته در باغ خیره روح خوب آرتانی خیره شود در شرم
 رخ خوب توجیز و در فرینک جهان گیر می نیند بمعنی رنگ سرخ
 آورده و باین بیت مخاری که در صفت شمشیر کشته است شهاد کرده

زمین خیری با بس آمد و اکللی سلب کردد اگر از حله کجی کند
 حرب عریاش رشیدی کشته این بیت دلالت کند که خیره معنی کل
 خطمی باشد نه خیری که کل زرد است
خیره بر وزن پیکانی زرد و خوشبو و معروف دیگر بمعنی
 رواق ایوان خانه که میری تیز گویند انوری کشته خیری خانه که خیر
 شد است غم مخور تا بخانه معمور است
خیره کبر اول و سکون ثانی و راه بمعنی بر خاستن و
 بر جستن امر بر خاستن چنانکه سعدی گوید پیغام روح مید بین
 باد مشک نیز نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیره و بصی کفته اند کبر
 خادو بمعنی هنر است که احوال متعارف است چه در فرس خاد
 و خادو بکدی یکر بدل شوند
خیر آب بمعنی موج آب که از کنارها بگذرد و آن را گویند نیز گویند
 خیر بکبر نوعی از بازی است که آن را خرسک بازی نیز گویند
خیره تنده بر وزن زینبند بمعنی خیره کننده و جنده
 و لغزنده زمین کس را دریا که لغزنده باشد و طفلان از آن میان آب لغزند
 خیرسار از قلاع محکم خراسان و از توابع ملک هرات
 و مامن حکام آن ولایت بود
خیرسایتان کبر اول بمعنی ترک کردن و خیرسایتان
 و بر این قیاس خیرسایتانده و خیرسند
خیش بیای مجهول بمعنی چوبی که بر گردن گاو سبندند و
 دگا و آهن نیز گویند سراج الدین راجی کشته از پرده غم شده
 دلش ریش چون گردن برزه گاو از خیش و خار سبزه که
 در ولایت گرم سیر بر خانهای چین نهند و بر آن آب پاشند
 که چون در آن درو خشک کرد و در آن را خیش خانه نیز گویند
 شیرازی کشته آبدان قبله گاه زرد دشت است خیش خانه
 چو خان ز نور است و بمعنی ستانی که تارهای آن بگندد با مش
 و در کربا پوشند حکیم فرخی درین حسنی کشته ولی را در دمان
 نوشی عدد و در جگر نشی عدد و خیش است چو ناله تانان دشمن
 خیشی و کاسی از آن خانه سازند چون نیمه آب بر آن پاشند
 تا هوای آن سرده کرده و در تابستان در آن خانه گذرانند و آنرا
 خیش خانه گویند حکیم زرقی هر دو کشته چو آفتاب شد از او چو خود

خول بالضم مرغی است خوش از شبیه کل و از کوچک تر
 بعضی گفته اند چکاوک زهت و بعضی گویند دراج سفید است
 بر حال مرغی تیسر و بلند پرواز است منوچهری گفته
 خول بنور تو کوئی زند و لا سکوی از درختی بد ختی شود و گوید آه
خوله با اول مضموم و او مجهول معنی خالی آمده چنانچه ماله
 معنی پر بود حکیم سوزنی گفته سبکی ده بجانه و ام شدت پنج
 از آن خوله پنج از آن ماله
خوند با اول مفتوح و او مجهول محدود و ندر گویند و می تند بود
خون با اول مضموم و او معدوله نام قصبه است
 از عراق و از آنجا بود مانند قاجال اما قاصیر خناری از علمای
 عهد صفویه و جانی منزله است
خنی پاری خاسن که بر سوی و دست و پای المند از
 فرنگ مخزن لادویه نقل شده
خون سیاوش و خون سیاوشان نام
 دارو است خواججه عمید لومی گفته ز جام حسروانی بی صفا
 یکی خون سیاوشان فروریز
خوبل و خوله با اول مضموم و او معدوله کوچک را گویند
 حکیم ناصر خسرو فرماید آن بند که بست ظالمون پیشین
خوه مخفف خواهد است حکیم سنائی گفته زاینه روی به بود
 چون شید پشت آن خوه سیاه و خواه سعید
خوی معنی عرق معروف است چنانکه حکیم فردوسی گفته
 از ایشان روان گشته خوی چون دورود ز بس این بران
 برین برسود و نام شهر است از بلاد آذربایجان برست غریب
 تیز واقع که مردمش در سباحت منظر و لطافت پیکر و خلق
 خوی بجوی معروف و اداری دنیله در آنجا حکومت داشته اند
 و بعضی خواد و کسروا و دیای مجهول آب دهن را گویند
خوید معنی حلف برنج که با سبان دهند و خرید بوزن دو
 و نیندنی و او معرب است
خویسر بر وزن هر لیه مباحثه و مناقشه چنانکه در
 معنی الانس مولانا عبدالرحمن جامی آورده که ابو حبه دانه حیف را
 با موسی و جسران جبریتی خویسر افشا

فصل در بیان کلمات

خیابان بر وزن پابان معنی کندگاه است که در میان باغها
 و چمنها بطول و عرض بلخ ترتیب دهند در بار یکدیگر استوار گشته
 یکی باغ مانده استمان خیابان در او چون ره گمشان دل
 من باغبان عشق و شنائی گلستانش از دل دروزه بلوغ و ابد حد خیابانش
خویش یعنی قریب و منسوب مرادف ذهبت چنانکه
 گفته اند آتش بر دست خویش و خرمن خویش من خود زده ام نام
 از دشمن خویش سعدی است بیکانه خویش از پریشمیت نکرانند
خویشتاب نام آتش که خود سوز است که مرقوم شد
 و گویند که آن همیشه بی مدد منور و خفته بودی نام کتابی است در
 آن زلف زانه پشتاب پاری خلیفه ساسان خشم بوده و در
 زمان خسرو پرویز زنده شده پاری بستانی بوده و سواد پش
 با شماره کج سر و سفید پاری که گویان حکیم پاری ترجمه پاری
 عبرتی است که نمود است و نام اصلی آن کتاب کزین دانش
 بوده و در کتب من حاضر است
خویشتر دایر مرد آسوده و فراغت دوست را گویند
 که خود را از زحمت حفظ نماید
خوییه بر وزن سویه پاروب را گویند و آن پل مانند است از
 چوب که بدان گشتی برزند و برن از بام بریزند
خوه بعضی اول و سکون تانی معنی خوشم خوشاوزه و در
 و کلمه تخمین است و خوه یعنی خوش خوشا و آن یک است
 عبرتی پنج کسب که سید و خوی مرکب است از خوه و ای خطاب است
 مانند بارک الله و آفرین
مناش شازوم در خا و نقطه در ابایای
خنی بکسر اول و سکون تانی مخفف خنک است اعم از خنک
 ستایان یا خنک دیگر چنانکه بی مخفف پیه است شمس فخری هر دو
 ظنم کرده بحمت دشمنت سرور نکردد نباشد قوتی را
 منی را نسبت جسم و جان خشم بکلفت بدان صورت که آتش
 پی را حکیم فردوسی گفته ز شادی در آن شهر و از فرخی
 همه مست گشته ولی تن زخی
خیار زه بفتح زائشوشه خیار را گویند که خیار چنبر باشد

خوزستان ولایتی است مشهور و شکر خوزستانی
 بافته خوزی آنجا مشهور بوده و شکر از آنجا باطراف برزندی تازی
 تمانی گفته قدر عسای تو و قاست و کشر لب شیرین تو و
 لر خوزستانی و از بلاد آن است را محرم فرد و در جان و خند
 شاپور و هویزه و ذوق و عسکر کرم شیخ نظامی گفته نازی قلب
 استان دریده بیوسنی خل خوزستان خزیده کونید بچیکه مرد
 دی که سالی دو شکر خوزستان را خزیده و بهار کرد از شکر
 دم جزاره متکون شده سبب خرابی آن بلد شد چنانکه شعرا
 اند فی شکر گزدم جزاره شود در هموز وقتی در شیراز گفته ام
 گشته سزاف ترک شیرازی کلاهای تو جزارهای هوزی
 اصل در آن خوزستان بالف بعد از او بوده و خوزه زبان در
 باشد که بهر دو سان بیارند و بسند چون مالی آن در لوانم
 روسی مبالغه کردند آن ولایت باین اسم مشهور و اهل آن خوز شدند
 و او عبیدر لوی گفته تا بدنا همید در ربط ساز از این چند پت
 بن ندان مذاق شکر خوزی نشت هر که برد کاه او کردالتجا
 است از سخن امین است از موح دریا هر که در روزی نشت بوزی
 ی شتی و بوسی معرب آن است
خوکست با و مفوظ معد و یعنی کوفته و مالیده و خوشن
 دیدن و ازینجا است چنانکه کونست یعنی هر چه بچک و دست مالید
 و دو آن خورشی است در فارسی معروف و بچکنال شهور است
خوسته یعنی کوفته و مالیده
خوش بضم اول و ثانی مجبول یعنی خشک و خشکیده
 شود اید آن بیاید و بود معروف یعنی خود و خویش هم آمده موسوی
 منوی گفته خاموش شو خاموش شو در عشق او مدیهوش شو
 حال خود بخوش شو با از فکر ماضی کمال همعیل در مرثیه گفته
 رخوش شغب ناله چو خاموشید عافیت رخت برون برد
 با خوشید و باری تبری و دری یعنی بوسه آمده دیگر
 و غیر مفوظ و مضم خا و دستخ آن یعنی خوب و نیکو و این معروف است
 تا گفته اند خوش آمد کل و زمان خوشتر نباشد که در دستش
 بفرس اغن باشد خوش بودیاری و یاری و رکن راجوباری
 بزبان دری تبری یعنی بوسه است و دیگر معنی مادر زن

نوشته اند و با کش و غش فایه کرده اند مخز می گفته دست خوش
 زمانه بر کند و شوخه روی از طپا پنجه زن ریش از کشیدن خوش
خوشاب یعنی آب دار و پشتر بر مر و اید و وقت
 و لعل اطلاق کنند و شربتی که از شیر آلو بالوسازند و نام قصه
 از مضافات لاهور است و از آنجا است رضی الدین خوشابی شاعر
خوشش باد و قصه است و سپیدیس در کوه اشفاق قاضی
 و طرف شرقی آن گشاده در طرف غریبش کوهی بلند و دره است
 و پسند در قدیم شهری آباد بوده و شیخ حسن چوبانی از اشراف
 منوده گفته آن قریب هزار باب خانه در آن معمور است و بخوبی
 آب و هوا مشهور می باشد
خوشنواز نام پادشاه غر جستان بوده که با شیرور
 و هر ز پادشاه عجم مخالفت و غدر نموده هلاک کرده
خوشه معروف و برج سبند و مرغیت که آری گفته
 است مرغی که خوشه نام وی است پیش در ایامین تمام وی است
خوشیدن یعنی خشکیدن خوشید یعنی خشکیدن
 در محظ و غلا و عدم باران گفته بخوشید حشر همای قدیم نامند
 آب جز آب چشم تیم بعضی بخوشید تقدیم نون بریم خوانده اند ولی
 بخوشید یعنی خشک شد صحیح است شکوفه کاه گفته است
 کاه خوشیده درخت کاه بر بنه است کاه پوشیده و آنرا
 خوش تیر گفته اند چنانکه شمس مخز می صاحب فرنگ معیار جلالی
 گفته است اگر نودی فیض خای همت او شدی درخت امید
جانان همه خوش
خوک حیوان معروف است و نام مرضی است که
 در کلو عارض شود و بعربی خا زبر گویند و در ذخیره
 حوازیست ای همان مرض را خوک گفته زیرا که بیشتر افطش پاری است
خوک و خوکاره یعنی الفت کیزده با چیزی احمد طعمه گفته
 کر لوت خواری طبع را خوکاره همچون کن و خو معروف است چنانکه
 حکیم فردوسی گفته دل هر کسی بنده آرزوست و زور برگی را
 دیگر خلق و خوست و خوی بود معروف یعنی عرق است چنانکه
 شاعر گفته که چشم مست یار به پنذ عن درال چین خوشی حالت
 ازین هر موسی و چکد

خور ابمنی لایق و سزاوار و آن را در خور نیز گویند و بگویند
 خورای تو نبود چنین کار بد بود کار بد زور سیر بد سلمان و
 کشته شد قرص عبت خورش اگر چه قرص م و خور بود خورا
 و بمعنی خورش نیز آورده اند که آن را قوت و آشام نیز خوانند
 ما حشر و کشته تن خورای کور خواهد شد بتن تا کی چری جات
 عریان است و تو برگردتن کر باس تن صاحب فرسنگ
 بیت سلمان نیز بمعنی خورش کشته
خور آبه بابای موحده آبی ضعیف که از پیش بندی که بر
 آب بزرگ بسته باشند تراوش کند عصری کشته زجوی
 خور آبه چه کمتر بگو که بسیار کرد یک باره او و بعضی گفته اند بزرگوار
 گویند که همه اسباب بزرگی را خود داشته باشد و بمعنی اندکی
 آنست که بدان روز گذرند در فرسنگ آبه
خور آن بروزن توران نام یکی از مبارزان کجین در پیش بود
خور د بانای مسدوله ماضی خوردن است که اکل کردن باشد
 و دیگر بمعنی چیزیهای شکسته و کوچک و ریزه ریزه و این معنی کشته
 بزرگست بی و او نویسنده ولی مشهور بود او شده بزرگی
 ز خوردی در شتی شفت
خوردوستان شاخ نازک تازه که از ناک بر آید و آن را
 بسبب ترش مکی میخوردند و ستاک نیز میگویند همانا باسل
 خورد و ستاک بوده است و بی و او دویم هم در بر آن آورده
خوردینز پرنده خوردنی است که بمری تینج گویند و شش
 گویند و آن را خوردی نیز میگویند سنائی گفته زین سپس شاید
 گوید که سنائی پانچ مدح ترا که مدوح از به ان خوردی پزو
 بقال اند
خور مخمر گویند نام شمشیر سلیمان شسته اند بوده و
 این نام پاری محض است ولیکن چون تحقیق شد صاحب جانگیری
 سو کرده است و مضمون شعر مسعود در دست در نیافتد گفته مگر کین
 سلیمان بدست خنرواست که چون سلیمان در بار آبه
 فرمان کرد و یا سلیمان رخ زمان سیفی دشت که دیو چو جان
 فرمان بری سلیمان کرد خور مخمر نام شمشیر مدوح مسعود
 بوده است نه سلیمان

خوزند بروزن است با و او مسدوله معنی در خوز و ز پناه
 سزاوار و شایسته باشد اندر خوزند نیز گفته اند قطران تبریزی گفته
 اگر بهشتش اندر خوزند بودی جای جانش محاسن بودی سپهر شاد و آن
 و نام روز و روز دهم بوده از هر ماه شمسی در چهار بگیری روزیاد هم نوشته
خوزنگاه و **خوزنگه** و **خوزنه** با اول مضمون معنی پیشگاه
 ایوان که جای فادن خور باشد و خورنق معرب خوزنه و خوز
 که است چه ملوک فارس بارگاه و پیشگاه و ایوان و برابر آفتاب
 نان و خورش میخوردند و بسبب حرمت آفتاب در آفتاب
 قد اخردن را بسبب پاک و طهارت و شرافت آن میدانسته اند
 و عمارتی و قصری دیگر برای عبادت خلوت و خدا پرستی می ساختند
 ساخته بودند تومی یعنی س که کند و اوطاق در داخل مکه بگری
 و آن را سه در می نامیدند و معرب آن سدر است دیر در پارسی
 معنی کسب است که قبه معرب آن است حکیم خاقانی شیر و آن
 گفته خوانی که در خوز که دولت کنی طواف بگریزین غرابه نا دلگشای
 خاک عبدالواسع حبلی گفته از خوبی و خوشی چو سید و خوزنگه است
 مشهور در مدین و معروف در کور مؤلف گوید که قصر خورنق که نعمان
 بن امره اقیس ای بیلم کور ساخته بود بس مشهور است ولی
 محل آن مبهم مانده آنچه تحقیق پیوسته در حیزه که شهری از بناهای
 نمان بوده ساخته شده و حیره بر ساحل بحر عمان فارس ممتد
 اراضی خذ بوده و نعمان صاحب خیر ترک ملک کرده بر هایت گریزه
 آن پسینه نیز است یدرج ویران و جز نامی از آن در سینه نمی ماند و آن
 نعمانیه نمی نامیدند
خوره بجه معانی در خوره گذشته مرقوم شده و خوره آمده
 یکی از خورهای فارس بوده و ایراهستان یعنی سواحل در آن بوده
 و ایراه را عرب معرب کرده باحقاق ف عراق خوانند و نام مرقوم
 که آنرا آگله و جذام خوانند لغو بانه مننه
خوزان نام پهلوانی معروف که خوزان اصفهان از اول
 آباد کرده اوست و شهرت در خوزستان عطار گوید مراد
 خوزان هم ربانی است که باغ خاص شه را با سبب است
خوز بروزن روز ولایتی است از فارس و جنوب
 بد اسجار خوزی و خوزستانی گویند

بلی گفته از پنج چه بر کند در خوار میشد مانده خار و خشک زار چو خوانا
خوان سالار بوقف نون صاحب خوان و بزرگ طبخ و
 طسره و علامه ای که اگر اکنون ناظر گویند و آن را بتری بکاول بر
 زن فراوان گشته اند و در هندوستان چاشنی کیکو کیند و آن
 یعنی شربت در مناسب است و فوئنا لار را محقق کرده خوانا
 بر کونید و شیر چینی کفته خوانا را جل نمیکند است بر
 و آن پنج تیغ کا سه سه
خوآ و معنی خوابت زیرا که او دو بابا یکدیگر بدل شوند موسوی گفته
 ز غری دیوانه شد یکدم کا در سرش چندان زن کاید بخواد
خوش بروزن تابش معنی خواستی و مال و اسباب خواست
خوب معروف است معنی خوش نیکو و درست شاعری
 گفته دیدی ز دورم و دانسته تغافل کردی خوب کردی که تورا
 خوب تماشا کردم
خوبانی در فرهنگ مخزن لاد ویر گفته زرد الوی خشک شده است
 معنی ناز آبر آورده با مغز بادام معشکر کرده و هر دو را در جاکان
خوب کلان گیاهی است که شحم از خاکش و سفید ترک
 نیند و غیر از تنگ است و مشابیه تر تیرک است و در جاکگیری
 بر آن معنی از تنگ آورده اند و رشیدی نپسندیده چنانکه
 رقوم شده گفته
خوبله بروزن طبه معنی ابله و نادان نوری گفته مرغ بله
 سبلیت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات شان
خوج و خوجه بروزن کج خردس و کل تاج خردس
 است سبب تاج خردس دارد و مخاری خردوی گفته چون خوج
 نیلوفس بودم پرخ دوست اکنون پرخ دوست چو نیلوفرو
 و جم و کله سر و فرق سر مرغان تا جداره که معنی جنگلی که آنرا
 خوج گویند فردوسی گفته سپاهی بگردار کج و بلوچ سکا جنگ
 را آورده خوج و این بیت را سکا نده جنگ برسان خوج شنیده
 دم و آن برای خردس و خوج انب بود در تخته الاحباب
 معنی هر سرخ که بر سر نیزه بندند آورده و این معنی بر آورد
 خوج مناسب است در بان ترک کلاه و خود تیر گفته در همه معانی
 و خوب مراد فاند

خود بالضم الفتح و او غیر موقوف مراد ف خوش است
 در بعضی اشعار افاده لفظ زاید کند چنانکه خود این کار بهتر تو نیکو
 بنود دیگر افاده معنی او نیز کند چنانکه گویند خود دانده یعنی او دانند
 و صفت معنی پیکانه چنانکه گویند فلان خود لیت یعنی پیکانه
 نیست و خود کام و خود کامه و خود رای و خود رایه یعنی هر دو خود
 که مشورت کند و هر چه خواهد برای خود کند و آنرا خود پرست نیز گویند
خود بالضم و او موقوف معنی کلاه آستین که در روز نرم برای
 حفظ سر از شمشیر بر سر گذارند ظمیر فارابی گفته خود از برای
 سر زره از بهر بر بود تو جنگجوی سیرت دیگر نماده در بر
 گرفته دل چون خود آستین وان زلف چون زره را بر سر
 نماده شیخ عطار گفته چه بر خیزد از خود آستین ترا چه بر
 آستین نیست در زیر خود خود خروج و خود خوزه معنی تاج خروس
 خود سوز با نانی معدوله بروزن هر موز نام تشکده بوده در
 از بیجان که خاموش نمی شده وقتی گفته ام گویند بایران
 در تشکده بود خاموش نکر دیده همی سوخت شب و روز
 تشکده خود سوز غمی اندازد از دراز تو دل من بود تشکده خود سوز
 و نام دیگر این تشکده خویشتاب است و در آن لغت
 مذکور خواهد شد
خوار با اول مفتوح و او معدوله و بعضی بی و او تیر و نیلوفس
 و چند معنی دارد اول معنی روشنائی مفراط است شیر او مانده
 گفته گرافاب خوار ز نظر های او بنزد بروزن روشن نادر
 بیاجر شش دیگر نام فرشته است که موکل باشد بر قرص
 تیر عظیم و قد پرامون صما کجی در روز خور واقع شود بدو شعلات
 و دیگر اسمی است از اسمی تیر عظیم آفتاب و این دو معنی
 حسروانی نظم نموده تو با سببان سیلس پر پشت میباش
 بیان خوار که کعبان تر صرح ز باشد دیگر نام روز یازدهم است
 پناه شمس دیگر نام خوزدن بود و آن معروف است و خوزدن
 گویند که بدان روز بگذرانند و تازی قوت خواهند در
 فرهنگ معنی منزله ولادت نیز آورده و مخفف کوشکی که بجز
 رخاه موسوم است نیز آورده که معرب آن خوزنق است
 و در مقام خود نکاشته خواهد شد

که خوانان محمد خوارزم شاه بود بدست سپاه چنگیز خان اندوخت
 سپری گشت خوق معرب خیره است وقتی با مرشاهن شاه عهد
 سلطان ناصرالدین شاه مولف بشارت آنجا ما مورثه رفته
 مراجعت نمود در آن باب سخنما گفته ام بر دم بره خیره اگر جلب
 رنج آن پنج چه در خیره رسیدم همه شد کج با آنکه همین شهر بخارزم
 بود پنج از کات و ز خاکگاه بهش خیره و گر کج شهرش همه پر کج خوش
 غمزه و خوش فنج مرعش همه پر مرغ دنیا خوان نوا سنج
 بستاش پر از میوه بجز لیموی نادر پنج آن نیز پستان تان انجالیسا
 این شعر مستطی است بسط وسطی بسط خوارزمیه و در آثار البلاد در وجه
 نسبه خوارزم گویند خوان یعنی گوشت و زرم بهیرم است چون
 خوراک مالی آنجا این بوده باین اسم موسوم شدند بعضی گفته اند
 چون بر لب چون است پشتر قوت ساکنین آنجا ماهی بریان بود
 چنانکه بدی گفته خور و خاشن ماهی بریان بدی از آدم
 روزگریان بدی ابوریحان برود در آثار ابا قیس عن قرون آنجا لیه
 گفته اول عمارت خوارزم نصد سال قبل از اسکندر بوده اما
 آنجا بجز تیره و اعجاب کینه وقت داد اشند و در تاریخ متابعت
 پارس میان میگردد اندوآل مندیون سالها در آن ملک بزرگی
 داشته اند و اولاد آنها تا زمان اسلام در خوارزم بوده اند و فریغ
 نام جدا علی ایشان بوده در عهد محمود غزنوی آن سلسله منقرض
 شده اند عرب خوارزم را معرب کرده فتح خوارزم گویند
 خوار کار یعنی خاری کنند و دشنام دهند و خوار کاری
 یعنی دشنام دهی و خاری خاری یعنی دشنام شنیدن و چهره
 ای لبعت حصاری کار در کندی مجلس چنان سازی باه چلا
 نیاری تو حوار کار تری من بر دبار عاشق زشت است خوار
 کاری خوب است بردباری

خواره خوار برده و باضم بو و مفوظ بروزنگار خورونی را گویند
 با قانی گفته از خور خواره آمده و ز ماه فو خلاش
خواره بو و معدوله مبه که در عروسیهها سازند برای شادی
 و کله در بجانها در آن کنند عصری گفته منظر اولین در چون
 خواره هر یکی روز بخت تازه بو و مفوظ آمده سوزنی گفته که
 با تو خانه موسی گوئی ایم بسند چه خوار ما و آینهها و در فرنگ

جاگیری چوب بندی برای عمارت و جز آن سازند بوزن خازه
 یعنی خواهش آورده مولوی سنوی گفته میریدش از سوی
 هر محترمی بر در حشر و مبدم خازه کری

خواست یعنی خواهش است
خواستته یعنی اسباب و متاع عصری گفته آنچه بستند
 دلایت آنچه بدید خواهسته آنچه بند پائی شمن آنچه بستند
 شیخ ابوالحسن شهید گفته دانش و خواهسته است ز کس کل
 که بیگمای لشکرم هم هر کرا دانش است خواهسته نیست هر کرا
 خواهسته است دانش کم

خواست بفتح اول یعنی صورتی باشد که برای
 رسیدن بطور در پالیس زنا و کشت زار را بر پاک کنند

خواف بروزن قاف شهرت بخیران معروف است
 آن را معرب کرده مانند خوارزم بروزن طواف خوانند

خواک باثانی معدوله و سکون کاف فارسی مرغ خانگی را گویند
 و تخم مرغ را نیز گفته اند و خاکینه تخم مرغ بریان کرده است

خوال و **خوالی** بروزن قالی و بوزن خفالی طعام
 و خوندنی و خواگر هر دو بو و معدوله و خواگر بو و مفوظ است

طبخ و خولن لارا حشره و در صفت عقل و نفس گویند
 روزی در آن پر خج جوهند و چار طبع خوالیکران نه فلک نیست

اخترند فردوسی گفته یکی خانه او را بسیار کشند بی با و خوالیکران
 خواشد شمس فخری گفته چون سپهر است بزم او در او
 میزبان هر و ماه خوالیکرو بعضی آنرا خوانیکردند یعنی خولن لارا

چنانکه رشک و بزرگیز که خوان پاری است و خوان بفتح
 خاو معرب آن می باشد

خوال بروزن سوال و بوزن قالی دوده چرخ
 که از آن مرکب سازند می باشد

خواستته باثانی معدوله یعنی ادوات سیاهی
 و مرکب که او را خواستان و آینه نیز گویند

خوان یعنی طبق و سفره که گسترند و بزان نان خورند و
 بنوا آنچه مشهور است و دیگر معنی خواننده و امر بخواندن دیگر
 معنی خار و جنس که از کشت بر کنند تا کشت قوت گیرد و بوشکوه

خنییده نیاید بد استمان وبعنی پسندیده دستوده وگرنه
 حکیم فردوسی گفته یکی شادمانی بداند جهان خنییده میان کج
 همان اسدی گفته خنییده بگلک دستوده به تیر بدان کج
 بخش برین شیکر وبعنی مشهور نظامی گفته این پرده در بد شد
 برسو دین راز خنییده شد بهرگو و با اول کسور بعنی مکیه و کین
 شرف شغره گفته که از باغ نواله می پسندم که از نعل تو شکر خنییدم
 خنییس بر وزن نهیس تا بقی است خوشبوی از جمله
 پودنه باین نام در میان کیدان معروف است و در مازندران و جی
 گویند و شبیه است به سیسینز وایل بسیار بی انجا صبیح خارج
 ز لوی در خلق مانده کند قوی تر ز ذات نام پودنه است و عربی از
 شبیه العلق خوانند

خنییک بعنم اول و کد ثانی نوعی از لباس
 در سنت و خشن که در ویشان پوشند
 خنیپور با اول مضموم و ثانی کسور و یای مجهول و او
 مفتوح بر آرزو در فرهنگ هجبا نگیری یعنی بل صراط آورده
 و شعر حکیم اسدی را شاید آورده گفته بدانی که انیز شست
 شمار همیدون به پول خنیپور گذار و اغلب این نته به تغییر
 و تبدیل ضبط شده با هم و خاد و وقت دیم و تا خیر نون و با و
 ال در اء آمد واضح آنها آن است که در زرد و پازند بوده و آن سپور
 بر وزن میرود است و در فردوسی گفته اگر خود بهشتی در دوزخ
 گذار شس سوی چینی پودیل بود

نمایش باز دهم در خا و با و او

خو بر وزن نوعی است اول و سکون ثانی چوب بندی باشد
 که بنایان و نقاشان بر بالای آن رفته کار کنند حکیم تراری
 گفته زهر چار حاق رخت اوست که درون بسته از بهت
 اسانج و دیگر گاهی خورد که در باغها و کشت زار باروید تا اورانه کنند
 ز راحت نشود و نمکنند حکیم فردوسی گفته کون رسم از جاب
 تو کنم ز طبع روان باغ بچو کنم وبعنی کندن تیر آمد حکیم سنما
 گفته خوشه ملک چینه شد خون جامه ملک گفته شد خون
 هم او گفته شده حد ایشان ز ملک تو به پوزش کن ز شانه نو

و بعنی کف دست تیر گفته اند فلکی شیر وانی گفته ما رست جهات دست
 ما رست بجار سبعمیک خو وبعنی نخل سبب تیر فردوسی گفته یکی
 اسب آسوده تیر و همچند دیکر بورا گنده خو بعنی مشتق تیر نوشته
 که بر درخت پیچد و درخت را بچسکاند

خو آبروزن هوا با اول مفتوح بعنی گوشت نوشته
 خوابنیده مخف خوابانیده است سسی سر و شس
 بالین خوابنیده سعدی گفته خوابنیدش رطف بزرانو
 قضی الامر کیف ما کافو

خو آجده بعنی که خدا ورشس و شیخ و پیر و مالدار آمده انور گمش
 خواجه در نخل شد چنان شور که بیخ اندرون دودر چه هر دو
 با یکدیگر می گفتند کیر خبر کس زن خواجه و درین تایم خادم
 خصی را خواجه گویند

خو آجده تاش بنده را گویند که باینده دیکر از یک صاحب
 و خواجه باشد و سابقا در سنت تاش مرقوم شده
 خوار بر وزن چار یعنی حسیرو ذلیل اسان و سهل نظیر گفته
 زیارت با و نه آموزگار بر او بر همه کار دشوار خوار لیکن اینجا بعنی زبون
 و حقیر تر در دست می آید و بعضی بر چیزیکو تیر آمده چنانکه مردم خوش
 خوی را خوار منسوخ اند و از نجاست که آفتاب را خوار گویند

مرادف خور یعنی خوش خا کله آفتاب زرد را خوار و زرد گویند عمار
 گوید ای ساتی آفتاب پیکر بر جانم دیز جام چون رخ ز فردوسی
 بعنی ماه گفته چه خورشید تابان نشان کرد و همی تافت خوار پس
 پشت او و میشاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند
 چنانکه زنگ در پارسی نوز ماه و آفتاب هر دو استعمال میشود در
 فرهنگ بعنی قصبه از ری را بالف آورده و چنانکه سامانی و غیر او
 تصریح نموده اند خوار با دست صاحب جهانگیری خلق کرده است
 خوار بار بعنی فلک که برای امت عیال خود ز جانی آوند فردوسی
 اگر مهربان را کنم کاکر است شود خوار با همه زود کاست

خوارزم ولایاتی است از مملکت خراسان شهرتایش هزار
 اسب و جزوه و کر کاخ یعنی دار الملک خوارزم شاه و سلاطین
 آن ملک همیشه بزرگ بوده اند پس از آل فرعون در تصرف
 سلطان محمود شاه پس سلاجه رسید و از آن پس ملک گویا تیر

و بعضی بوی تیز طبعی که زباد کردنش مومن همه پراز آشوب
 زلف بخشش که دون همه پراز خیر
خند خند یعنی خند بر دو جا بمعنی خندان خندان غلامی گفته
 در هم انجمنیم خند خند من و چون من فساد کوفتی چند
خندان بر وزن دندان معروف است که شکستگی باشد
 و هر چه از آن شکر شود مانند سنجبل و انار و پسته و امثال آن و
 گویند نام شهریت در حوالی چین
خندستان جای تنخه و پزل و مجلس سخره
 و لاغ و کنایه از لب و دهان معشوق
خنده خورش یعنی خنده که بر کسی از روی اهل سخره کنند
 و کسی که بر او خنده زنند و ریشند کند و بمعنی فاعل مفعول متخبر
 آمده و آن را خنده ریش نیز گویند و ریش خند نیز بهین معنی است
خندان بر وزن برمان بمعنی خنده و مبارک رود که گفته
 با بر تو مبارک و خندان جشن روز و گویند کفشان
خنگ بکسر هب سفید و سوسو سفید و خنگ سفید است
 و چون سب سفید سبزی مایل باشد بخرنگ گویند و چون سبزی
 مایل بخرنگ گویند یک خار حذف کنند خرنگ خوانند
 و چون سفیدی خاص باشد در فخره خنگ گویند و خنگ سار بمعنی
 سفید سر است چون سوسو زلال سفید بوده گفته اند زلال ز
 اندر زلال زلال شمیر تو دید در زلال خرنگ از زخم آن زلال
 زلال خندای تیغ ترا در زلال زلال نمود ز بسیم تیغ تو
 باز او خنگ شد سوزال
خنگ بضم تین هر دو بمعنی خوش که بربی طوبی گویند
 خنگ سیم سبزه شامه و خواه خنگ از خرچ که یارم بعبادت بسزاید
 ای خنگ چشمی آن گریان دست و در عربی نیز بار در سر دوتا
 و عیش بار و معنی عیش خوش آن را خنگ نیز گویند
خنگال بکسر اول در برمان و بضم و فتح در رشیدی
 بمعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چرخ بمعنی سوراخ و گال
 بکاف فارسی موضع است عصری گفته بود بلهان زره پوش شاه
 مژگانش بر تیز و پهن بر پیل ساخته خنگال
خنگ بت و سخره بت در کوه با میان دو صورت است

از عجایب صنایع روزگار مصمت زرع طول و شازده نزع
 عرض و درون تمام آنها جوف است چنانکه تا سرنگستان نیز
 توان رفت و تفصیل آن در لغت با میان مرقوم شده گویند
 یعوق و یعوقش بعباری نام آنهاست و در ریاض استیاض
 شیر وانی رحمة الله که در آن کوه ششتر خانه عالی از سنگ
 رتاشیده اند و آن دو صورت بزرگ را بعضی شمامه و سلسال
 می نامند و ماده آن ظاهر است
خنگ بکسر اول در فربنگ و رشیدی بمعنی خنجر است سفید و
 در برمان نیز بمعنی خنجر سفید گفته و این خنجر رودکی نیز شامه
 این معنی است که گفته تن خنگ بیدار به باشد سفید به تری و زنی
 نباشد چوید و ازین بت بمعنی خنجر است
خنگ زلیور بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی زاده
 بتجانی رسیده و او مفتح بر او زده هب بلق را گویند که از سفیدی
 زینت یافته باشد مسعود سعد گفته با جا نه گردان کارزار
 با هر کب تازی خنگ زلیور
خنگ سار بکسر اول بمعنی کسی است که تمام سوسو سفید
 باشد چو خنگ بمعنی سفید و سار بمعنی سر است
خنگل بر وزن انخل جوشن گویند و آن سلاخی
 برای حفظ بدن در روز خنگ پوشند و قتی گفته ام پیش
 خنگش چه پندان چه سوسن با پای خنگش چه علاجه مغل
 تو کوئی که شیدت بخرچ پویان چو خنگ جوشنده پوشیده خنگل
 خنخور بضم تین ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و نم و سوسو
 و مانند آن و بمعنی خادم تیر گفته اند خواجه سنائی گفته از آن دشمن
 دوست نارم بنجان که خالی است از خنگ و از تر خنخورم
خنگیا بضم اول بر وزن دنیا بمعنی سر و دوساز و نغمه
 و خنگیا فاعل و صاحب آن خنگیا تیر در دست است چنانکه
 بیام بمعنی بیسنده و داناداننده و خنگیا خواننده منوچهری گفته
 فرورده مستان سرز پیشی بر آورده آواز خنگیا گران
خنگیده بر وزن دویده ماضی خنگیدن است و بمعنی
 صدا و آواز که در کوه و صحرا گویند بجد و آوازی که از کاسه
 و امثال آن بر آید بشخ غلامی گفته بگبستی ازین جنب تر و تازان

تختانه و مستان محمودون و مملکه یعنی بجانه است
نکات بصیرت اول فتح ثانی شد و معنی نم کوچک و دوف کوچک
که چیز آن روین باشد و از نوازند و در جنبک گفته خواهد شد
خمنوش معروف است
خمینه بروزن گینه باران تند فیر موسم بوقت

نمایش چپا ردهم در خا و بانون

خن معنی خانه چو در شب و چو در فراز مانند کهن که در زیر است
و باذن که در هویت و آنرا با کیر هم گویند و خانه زیر کشتی را
نیز خن گفتند و آنرا با کهن رازی معنی سوراخ و فرجه و راه گفته چون
تغییر فاد از خن مشرق در آب زلف بنفشه برست از کله یا من
خند و بروزن طلا ده زبان کیلان یک فرمان پهلوانان بگردد
خناک کرملی و در دکل و خناق معرب است رودکی گفته با
دوسه بوسه را کن این دل زرد و خناک و بعضی صحیح خناک و نهند
خندام بیخ معنی است جزو هب و استرا
خند بمانید ان بیخ اول معنی تقلید کردن حرکات و مکان
بنوان تخر نمودن چنانکه در خانه نند کور شد

خند و خندبره تبدیل نم و عمره است چنانکه بیان شد
که دم را دنب و هم را سنب و قم را قنب گفته اند شیخ او حدی گفته
بدکان میفرودشان کرده است هر چه دارم همه خند بهامتی کشت
مسوز دارم حکیم ناصر خسرو گفته در خندبره بماند دوست
برای کوز بگذارد کوز دست بر آرز خندبره من گویم از حق نبود در
از چشم خلق معراط نماند بخندبره

خندبک تبدیل نم بیمیم است چنانکه در خند مذکور شد
و آن معنی ف کوچک آمده که چیزش روین باشد و دست بر
پوست او زنده و صدائی بر آید شیخ نظامی گفته در آمد بشورش دم
کا دوم در جنبک زدن طلایس رویشنه خم و رین یا نم بجنبک و
دنبک مشهور شده و تبدیل خاطر دوال و تاد پارسی متداول است
و جنبک زدن آنکشتان را بر هم زدن نیند گویند و در هر حال
جنبک زدن یعنی دست زدن و اظهار سحر و سرور و سرستی است
و گاه افاده معنی طعن زدن و تماخره کردن نیز میکنند چنانکه مولوی

در مشهوری گفته که او یا و الله صفتشان چنین است مشورت
میرفت در ایجا و خلق جانشان در بحر قدرت تا بخلق چون
ملایک تاغ آن می شدند بر ملایک نغینه جنبک میزدند در محلی
دیگر گوید شاه از امیرشان اقف شده سچو بو بکر بانی تن
در تاشائی مل بدکو هران میزدی جنبک بر آن کوزه کران
هم مولوی گفته سترچه در چشم و پینه از دست تا همی پوشیش آن
پیدا ترست چون بوشتم تا سرش پنهان پنهان کنم سر برادر چون
علم کایک نمم کومیش رو کر چه بر جوشیده به چو جان پیدائی و پوشید
گوید و چو مس جنبک است این تم چون می اندرزیم جنبک نمم
و معنی جبه درشت و خشن که در وی شان پوشند تیر آمده و نام
دهی است از بدخشان

خند بر وزن کج معنی نفع و سود و عیش آمده از ترقی گفته
کرت من تاشکس گویم مرینج که بهره ندارم ز کج تو خنج عضی
مراه چه ملک و سپاه است و کج همه زان منت و از زنت نخنج
و در نسخه و فانی معنی ضایع و باطل آمده و نام بلوکی است در فارس
خنج بر وزن سخر حور بیت معروف و مشهور و در مقام شمشیر
تیر استعمال میشود چنانکه گفته اند بخنج میانش بدو نیم کرد دل مرد
بدول پلچم کرد اگر چه در شمار پارسی می مشهور است اما عربست و
رشدند پارسی آن است

خنجک بر وزن ندک خار خشک را گویند و آن جاری است
پهلوانان آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست است
در میدان ریزند چنانکه گفته اند خشک در گذرگاه کین بخت شد
نیقان خرد شیدن آنچشم فصلی خان ملک الشعراء و نجف
در پای ستاره خنجک ای بخت سپهر افر خنجک
خنجچه بر وزن خبزه آوازی باشد آهوانی باشد که هنگام جماع
کردن خاصه در وقت انزال از پستی آدمی بر آید آنرا خنجچه
گویند و بعضی ضمیر خند گفته اند

خنجچه بر وزن دگر معنی بوی تیزی که در چشم و دهان
سوخته و چراغ مرده و مهال آن بر آید و هر چه نیند و تیز را گویند
و معنی تیز هم است تا با بوی تیزی نوک نیند گفته اند
گفته همه آسمان کردش گرفت همه دشت خنجچه و خنجک گرفت

اشتهای در اولم با یکدیگر میسر می شود

حندان بدانند سر سرش که از پنی ستلابی برودن آید پس خلد و
 بنحستین معنی بهره و بهندان کم شده آید نفس فخری کشته هر
 روح و نفسین که ناند ز شایستت نزدیک عقل باشد نه و علم
 عنصری کشته او مرآن را در آن یکه کرده محسوس و از دل غلظ کرده
 معنی معنی خالی دانسته اند و خالی عرصیت نه پاری معنی قلی و فعلی
 دل از آن آزرده شود نیز از طلاق کرده اند کفایت انداین سخن جمله
 خاطر است یعنی میخاند دل را و نیشی بر دل میزند حکیم سنائی گفته
 نیست ازین جز خیال نیست از آن جز غلظ
 خلید دل خلید و غلظت و معرفت اینست اصل با جاویدن مناسبتی
 خلیتیش کل ولای در هم آمیخته چسبده مرقوم شد
 و خلیس بسین همچو چیزی بهم آمیخته را گویند مثل لعل و مروارید و
 میوه تر و خشک و گیاه خشک و تر و کسدم و جو و ماش و برنج
 و مردم و دوسوی را نیز گویند که موهای جاننش بعضی سیاه و بعضی سفید شود

نمایش سیر و هم در خا و ما میم

نغمه بخت اول خمیده و خمیدگی طاق و ایوان و پیش خانه او را
 در صفت عمارت مدوح کشته حاکی مظهران خمت بعدا هم بر آن
 پرده هم بر آن بنگ حکیم فردوسی گفته در شب پهلوان
 بود با شاه جم بغم اندون مشا و در خرم هم دیگر معنی کزین باشد
 حکیم سنائی گفته چون عشق بدست آمدن کور کن و خوشنوی
 چون سخن پای آمد پای کور کن و خم زن هم او گفته آن را کوی
 ز تاشید عدل و بازو عتاب نغم زلزله بک و ز ضرب و با
 مضوم معنی ظریفی باشد پس بزرگ که در آن آب و دو شتاب و سر که
 و امثال آن کنند آن معروف است بیخانه زمزمین تپای نغم
 و از اغب نیز گویند دیگر معنی کوی است که شکل نغم است که در
 جگه نازند فردوسی گفته بفرمود تا بردر شرکا دم زنده
 بر شد بر پیل نغم و معنی موش هم آمده است شیخ عطار گفته
 سخن شوزم آخر چو خویش نغم سازی برو که زود زنده جو شو سخن بوقار
 خمار مضوم اول عام شد میت در کرستان منسوب بخواریان
 حکیم نغمی گفته تو با رخساری همه خوبان غاری و ز عشق تو هر
 روز و ماه و غاری است نمار و ویم معنی در در غری است

من نیز گفته ام کاخ تو چون رخسار از ترکان بخت دی قصر تو چون
 ز خوبان غاری خوبان غاری همه در بزم تو سر مست با لطف
 بر آشفته و چشمان غاری
 خجائن با اول مفتوح معنی گمان باشد و بتدریج گمان تبدیل
 خان کردید و در فارسی کاف و خاء مبدل شوند و کم نیز معنی ختم
 در فارسی می آید چنانکه گویند کم غراب یعنی سلفه و خم غراب غمناک
 معنی گنج کرده است
 خمت اند بر وزن رساند استقبال نغم کردن باشد و
 معنی تقلید کردن حرف و حرکت کسی از دیگری نغم نیز آمده حکیم فردوسی
 گفته خاندن شما را همی روزگار ناند خاندن همه پاییز و بر این
 قیاس نمایند یعنی نغم کرد و خمیده ساخت و عمده نغم نیز چنانکه حکیم
 فردوسی گفته چون سوسوی شدم لاغر و چون نغم نغم زرد چون چنگ
 شدم عمده و چون نیز شدم زار و معنی تقلید و نغم کردن در زبان
 بلی گفته چون بوزنه کوی بسکی باز نمایند و بر این قیاس نمایند و خاندن
 و خاندن و خاندن اول مصدرا است

خما همین بضم اول سنگی سیاه که بجزئی زرد و در فرنگ
 گوید آن بدو نوع است زو ماده زان بیت سخت و تیره رنگ بود
 چون آب بسیار زرد شود مانند زرنج و ماده آن چندان سخت
 نباشد و جوهر آن پاک باشد و چون آب بسیار سرخ شود و آن
 نوعی از آهن است و طبیعت آن سرد است و گنا نیز سیاه است
 و همان است و گویند در ظرف نغم هر چه شراب خوردند
 نشوند از زنی هر وی گفته خلیجانا همان بنده بود شد قفا
 دودوش نقل بنید و در و در شراب بطبع خرم چندان شراب
 نوشیدند که بزخا هم کردون فرغ زد سیاب یعنی سیاه
 شب به سپیدی سبج مبدل شد حکیم ازقی گفته همی بخواند با نورانی
 او مکفوف لبش کار نغم نغم آهن اندر چاه خاقانی شیروانی است
 این نغم آهن کون چون ریم آهنم با لود خون شد سکا آهن
 پوشش از دود دل دروای من در معنی نیست نشدن از وی در ظرف
 نغم آهن ساها من نیز گفته ام بنهم ساز و کس کن که نغمه بود
 بنوشد قدح قدح نکه دن دن هستی ارمی خورد و نغمه است
 با ده تو کوئی حوزد بجم نغم آهن

خلاوه با اول مفتوح بمعنی سرشته و حیران و سر اسیمه
 در فرهنگ آمده و آنرا کلاوه و کلاویه نیز نوشته مولوی کشته حریف
 جنگ کریند تو هم در ادب جنگ چو یک صدای کندن فزن برادر
 بخویش ای چنین خویش را خلاوه مکن که اینت کوی کول هست و
 انت کوی دنگ رشیدی کوی صیح فلاوه نفاو و او است
خلج بفتح خین نام طایفه از ترک و در اصل موخالی قال ج بوده
 یعنی بان کر سنده و این لغت ترکی است و اکنون در عراق
 جانی که این طایفه ساکن اند خلجستان گویند
خلج بفتح اول و مقوم ثانی مشدود نام شهر است بکرتستان
 و بخوبان ماورودمشک خوشبو معروف عنصری کشته ای
 ترک می برفته بنماز خلجی
خلجیال نام شهر است و در آذربایجان
خلر و خولار بضم خا و تشدید لام نام قریه است در فارس
 بد و منزلی شهر شیراز که اطرافش کوه و خانها در پهلوی کوه ساخره
 و پیشتر محصول آن کوهها تاک نگور است و آب آن از باران
 و انگور آن قوی و ضخیم و طبر بوست و شیرین شود در آن
 شیر و دوشاب پزند و باهل شهر فروزند غالب را منزه کن
 انگور را شکر کنند و بعل آورند و در نزدیک فرسند و فرو
 بروم و فرنگ برند و پسندند و مشهور عالم گردیده و شعر از اشعار
 آورده چنانکه تعالی زین کار خلری و جلوبوایی و که گاه شش جلوه
 اندر روم و گاهی در فرنگستی دیگر گفته آبی که آبگش که اندر خم
 کی سپو باده است که در خلر و بضم اول فتح ثانی بی تشدید
 نام غله است که در نواحی یزد و کرمان سبز است خام غوزه و بخورد
 کا و نیز دهنند کا و در هند بر کند و چون رسید پزند و بخورد و در غسل
 آشفته کنند چون زمان بخورد شیر ایشان چشند
خاش بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین بمعنی
 خندان و سپیری بجایی که جواحت شود
خاش بضم اول و ثانی و سکون هم نام قصبه است از توابع بلخ که در
 هند کجور شهر شده و در فرهنگ بکسر بمعنی خضب و آب
 پنی و بمعنی کل تیره و چسبند آورده اند حکیم آذری بمعنی اول نظم
 نموده بلخ را قریه است نام خلم در فرعون خواندش مردم و بمعنی

آب پنی کس می گفته عدو را خیال سیرتغ او ز پنی است
 مغز پر و ن چو خلم مولوی بنی چشم و خضب آورده حلم نوشته
 از چنین خلم خدا که گشت از نور ایام جدا هم در مناجات
 کشته سهو و سیان را مبدل کن بعلم من به خلم مرا کن جمله حلم
 و بمعنی کل تیره شیخ عطار کشته فغان زین صوفی در خلم مانده ولی
 در خلم خود بی علم مانده
خلمه بکسر اول پنی گویند که پیوسته آب و خلم آن را
 باشد و آنرا خلم بضم اول کسر ثانی نیز گویند
خلمه بضم اول و فتح میم در بران کشته که سر عصارا گویند
 در جبهه اکبری بمعنی سر چو کان آورده که خمیده است و این
 اصح است و شعر شرف شرفه مؤید است به سج کل بود که در آخر
 دست آب نشد بود پیدی که در خلمه چو کان آمد
خلنج و خلنگ بفتح اول و ثانی و سکون ن و حتم بلق
 در زبان را گویند حکیم منوچهری کشته تا بر آید یک رنگ از کوه
 سیخ ماه کون آسمان بکون که در رنگ آن خلنگ و یک سبزه
 که فتن عینا را بنا خن چاکه بدر آید و آنرا شنج نیز گویند
خلو بضم اول بر وزن غلو در بران بمعنی آلو آورده بهمان غلو
 خلو خوانده لکن در فرهنگ کما چنین لغتی است و بعضی بمعنی آوی
 سیاه بزرگ کشته اند رشیدی کشته چنانکه بعضی لوک با پادشاهان
 قوی تخم مرغ از طلا ساخته میدادند به پادشاه هند نیز خلوی
 ملج کرده بکشتاب میداد چنانکه سدی کشته چل تنگ بار از ملج
 خلوا اما صحیح در این بیت خسوست
خلمه بفتح اول و ثانی بمعنی چوب درازی که بدان کشتی میریزند
 و باین معنی بضم اول نیز آمده بود دیگر بمعنی چیری ستر که بجائی
 منور برند و بخلا نند مانند درفش جوال و در خسرو دهلوی کشته
 آدمیان را تنهی بسج و گاه بود کشتی در پس بد و بدین معنی
 عموما هر دو را گویند که در مفصل اعضا و جشا ناکاه
 بر نیز دو احساس تیک زدن در آن شود خصوصاً از جاع طنی
 و در دهج لور را گویند مسعود کشته رویا تا بان چشم اند ما چنان
 ز بغض کوئی آورده اند با لغوه و در دخله و دخله مشدود مفتوح بمعنی
 خلم است که از پنی آید عبدالعزیز عجمی کشته چو آید و بر

وارودان درخت را بر عربی عوجج کونید

خرف و خفرک یعنی خ اول نام دو قصبه است در فارس
فاصل خفری عالم معروف از آنجا بوده و نزدیک خفر قریب آباد است
موسوم بباد بجان که میمونان برنج و مرکبات بسیار دارد و مشهور که
از آنجا بشیر از سیر ملا فارس می برند

خفردگان یعنی فرود کردن دم در عروق بسبب مضی
یا صدمتی یا خفه کردن لطبانی و در سنی و خفقان معرب است حکیم
منه چهری گفته و صفت سبب یک نیمه خشن زرد و در
بیم خشن سرخ این را هم بجان دم و آنرا خفقان است
خفنه یعنی خفاست که کله فشرودن باشد و عطسه را نیز گویند
خفیدن یعنی خفه کردن یا بضم سرفه کردن خفیده
یعنی خفه شده و عطسه زده و با بضم سرفه کردن و بر این قیاس
نخند و خفند نمیدانند گفته و مانع صبح را در خفیدن زرض
را می و نورش میزاید دیگری گفته چون بخند صبح سعادت اثر
غالبه سا کرد با دسحر

خفیده بر وزن رسیده یعنی خفه شده و عطسه
کرده و با بضم یعنی سرفه کرده
خکا و خکا بر وزن کاک گفت اندام ولایتی است و آنرا
خزوکا گویند و خکا و مخف آن است
خکشک یعنی کوزه زنگین که آرزو نمکین کنند و بر کما
ساخته بجهت از دترکان فرستادند و نظیر مخم گفته با مرغ بهشت
زنگ همی اندازند خکشک و نند میانش با ده زنگین بوی مشک
و خکشک نیز تبدیل آن دیده شده و در اصل این لغت خاک
خشک بوده مخفف کرده اند

نمایش دو از دیم در خا و بالام

خل بفتح اول یعنی آمدن و امر بآبدن و امر بآبدن و امر بآبدن و امر بآبدن
چل این لغت را آورده و وقت ناصر در شاهان کرده اگر
چه غرور از چل خود نشد شو بعل کوش ازین سخن سرق چل برین
چل با آنکه چم و خا و پیکد یک بس نزدیک اند چندان فاصله دارند
که لغت و شعر فراموش شود و در اینجا تکرار کرده و بسیار بعید است

و بضم اب مینی که غلیظ شده باشد و از پستی برآید و بدین معنی
مخفف خلم است یا مخفف خلد و ناراست و خمیده و بدین معنی
مخفف خول است و بضم و او معد و له یکی از آلات کشتکاران است
که بجهت خمیدگی بدین نام نامیده شده و بزبان کیلان بنی سولخ
آمده و در فرنگ کوید سولخ معده است حکیم فرسخ گفته پیل
مست بر زر کاشش کندوزی گذار شیر زگر بر سر کوشش
وقتی گذر آتش خشمش و دندان خل کند پیل مست آفت همش دو
ساعت بشک بر شیرز و صاحب فرنگ خل کند آنجا که کند
معنی کرده و خل بضم اول معنی خاک است تر خاصه در فارس و شیراز بسیار
است مال شده و در شیرازی گفته معنی آب غلیظ پنی و بدان
فیل مناسب تر است آب غلیظ پنی را خلم بضم و خل و خلند
گویند چنانکه سوزنی گفته خلد پنی و چچاخ و کمنه پوزم
خلاب بر وزن سداب گل لای آب را که بوم آبیخته شده
باشد گویند که آدمی حیوان و را و با منس در کمال سبیل در درند
گفته نام بچشم بسته بجا و خراسان یک بهتم آب دیده و چو فرمانند
در خلاب مختاری گفته خشتی خاک از یک آن باشد خجل را دم
چنانکه از خوبی و ریک شد خلاب دان در اصل عمر است
خلاش بر وزن میاش شورو مشغ و غلغل
آن را خلوش نیز گویند
خلاش و خلاشه باش معنی خار و خاشاک شیخ
خطا گفته دست بکشد و بوقی بسته و خلاشه پیش و مرغی بسته
خلاشمه بالفصح و شین موقوف یعنی علتی که در میان
کلو پستی از تخمه حاصل شود شیخ شهید گفته انگسی را که در
وزن آن او علاج خلاشمه داند
خلوف بر وزن خلوف یعنی پد عربی است
خلال یعنی غوره خرا عسری است
خلوش با اول مفتوح بانک و مشغله است
رودگی گفته بر کرد کل سنج کشیده خط سبزی تا خلق جبهان را
بکنند و خلوش مخفی گفته و صف خلق شاه میگردند و در
سبل و سیرین و در و پیل کوشش بیلی بشنید و در زرشکی
در خلوشش برآید صد غر خوش

خشنو یعنی اول مردم خشنو است و قبیله ام قومی
زفراق و بجهای نامی جمعی زوصال و بهایا بهو آنان بجان
بجرا و نگین و بنان بخیال وصل او خشنو

خشنی یعنی خاد و کسرون زلف حشر را که نیندند
رازی گفته دشمن آل علی دانی کی است آن پدر سخنان
ما در خشنی است

خشن و خاش مانند ریز و پسر خرد مرد
خشنودن بروزن کشودن یعنی پیر استن
و بفتح اول هم درست است

خشنی یعنی اول و ثانی چیزی بسیار سفید را گویند
خشیجان جمع خشیج یعنی صندان و نقیصان
و مخفف آخشیجان است

خشین یعنی هر چیزی که آن کی بودی لیل و سپید نیز بود
مانند کوه از برف و با خشین یعنی از سفید که چشم و پشت او
سیاه باشد و باقی سپید او در شکار بسیار دلیر باشد و

چون از غریبه بگذرد و کوی خرد چشمش سرخ شود و گفته اند زانسان
بد و باز شش از نزدیک کان صعوه از آن باشم خشین شمس
فخری گفته نیار در درایم عدلت جبار تیهوان با خشینه

سید و القهار شیر وانی گفته اند زان موضع که فرمان ترا باشد
نمیب اندران کشور که تنید ترا باشد عقاب کر کردن شاخ
بی چنگل بود با خشین ماری دندان و بی چنگال زاید شیر خا

و از خشینه و خشنی نیز گویند
خشینه بروزن دین نیان با خشین است که مرقوم شد

نمایش و هم در خاء با فاع

خفت بوزن صفی کای است که آتش در آن زود کسید
منوچهری گفته لاله مشکین حال و عقیقین طرف است
چون آتش اندر او فاده بخت است محارعی غنزه نوی گفته نازک

و تو زرم خف است دلم آتش دارند که ز آتش افزوده خف را
سپید و طوطی بلخی راه بجز از خواندن بیانی تر است
مندیاران بجز از خرد و کوف ای زلف آتش شمشیر کشته

خفتان دلیران سپه خف و خف رک یعنی است رک و بی
غیرت است شیخ سعدی گفته ازین خف رکی موی کالیسده
بدی سر که در روی مالیده و بمعنی زشت روی و بی سعادت
قیاس کرده اند

خفتان نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند
خاقانی رهت چون در داری اندر چه جنب از سیه آسا
که رستم در کین است کند ی ز زخمش مؤلف که در خفت

در پارسی کسرا اول دویم یعنی کرده و حلقه است شاید و تیرم
آن پوشش سخنان بسیاری حلقه و کرده آن بوده باشد
خفت و خیر یعنی استکی و تدریج و مدارا و نهجانی با کسی

نیز آمده حکیم سنائی گفته باشک و کان ز خفتن ان باش
مرد سایه خفتان شاه را خواب خوشناید بخت نقتن
پدارشد چو شاه بخت

خفت بروزن گفته بمعنی خوابده و حمیده نیز آمده
خفت بروزن خشکی ماضی خفتیدن غلطیدن است
یعنی خوابده و غلط زد و غلط ابطاء غلط است یعنی معرب است

خفتیدن مصدر خفتن است و بمعنی خشکیدن غلطیدن
و خوابیدن آمده
خفت یعنی اول یعنی کرانی و سنگینی که مردم را در خواب

نیز و خیر و آن را خفتک نیز گویند فرنگک نیز دیده شده
خفت یعنی چشم زرو سیم که گفته اند ز ما و چه گاهین بخت
باشند و از اشوسه و شمش و خفته کسب خا و چه پارسی نین

گفته اند فرخی در صفت باز شکاری گفته چوز خفته هم پشت
پیش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
که خرمش چن بستی که شکر کنان بهر خرمش زو صد هزار

خنج و دلال دیگر معنی موی چند از سر و کامل زلف که یکجا
جمع شوند و بر روی بسرا فند چخت یعنی که در خف مردم خفت
می باشد و شاخ نازک در دست را تیر گویند سعوه و سعده

پشتش چو خنجه و آن خنجه هم در بسته چو پهلوی مردم
پسندیکر لپسی گفته آن خنجه مشک پند دلدار که دست مرا
بنم کر فار و بضم هم تازی درختی است پر خار که ثمره سبز خنجر

حسن با اول مفتوح مادر زن مادر شوی باشد شمس محرری گفته
 دست خوش مانده بر کنده و شود روی زلفا پنجه زن ریش از کشیدن حسن
 گفته اند خوش با و نوشتن اصحت هم فخری گفته در راه مدح و تهنیت کلکلم
 بر این که داریم از فقرهای سازد وقت رفتن خوش دیگر بعضی نعل باشد و از
 کش نیز گویند دست شاعر خوش و صلا سوزنی شاعر است دست خوش
خشا از ضم اول یعنی پیراسته و پاک کرده و خشار گفته باغ دین کشت و
 بر تنگ کرد از خار و حسن از خشار و آن خشاره نیز گفته اند چنانکه فخری گوید
 هر بومی که باشد استهماش نباشد حاجت زرع و خوشاره
خشامی بالقلم یعنی خوش خنده نزاری گفته شهریار در
 شمس الدین علی حسرو ظالم کش عاجز خشامی
خشت روزن رشت معروف دیگر حر به است مزجک و گفته
 از چارپهلوی گفته اند نیزه کوچکی است که در میان آن سلفه از پریشم یا رسیان
 بافته بر بندند و انگشت بآب در آن کرده بجانب دشمن اندازند فردوسی گفته به
 یکا زشت انگند بر دو میل حکیم سعدی گفته چنان بود شیرش کنونی گمان
 شمرند هر ترخشت کران و نام ننگ دوزدهم است از جمله پست کوی ننگ
 کتاب زند و یک نام قریه آبادی است از فارس که از ننگ ترکان
 بد آنجا روند و از آنجا بد آنکی و بر از جان و پوشش هر دو دالکی جهان رود
 شاپور است که از صحرا می شاپور و ماهور سیلانی و خشت وزیرا
 که شتر از شبانکاره و رود و حله عبور کرده بدریا میریزد و رود می رسم
 و نام بارکت و گاه طغیان سیل مردم کش است و خوش خش یکبار اول
 اسم صوت جابه و گانند و مثال آن و از خشت خشت نیز گویند مولوی را
 خشت خشت کوش و در کوشش بید خفت مردی شوشش کلی رسید
خشمنا من بروزن تر دامن مادر زن را گویند و آن را
 خشمنا نیز گفته اند و خشمنا من نیز دیده شده
خشتک پایچه باشد مربع زیر نعل جابه و میان سببان
 و شلوار و آن نیزه زانور نیز گفته اند و مصغر خشت نیز است
خشتوک و خشتوک یعنی حرام داده و مکار بخیک گفته از
 نزدیکی که هستی نمی خشتوک چاکرت برکت نهند و فوک و اصحت است
 که بجای تانون باشد لطیفی گفته هر که بد اسل خشتوک بود
 فتنه زاید چو با ملوک بود
خشته معنی خاص می برک و العباس مروری که معاصر

مامون عباسی بوده گفته معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم در
 که غریب من و مجروحم خشته خسته نیز توان خواند زیرا
 که از قافیه این قطعه خبری ندارم
خشخاش معروف است و خوردن آن آب و خواب بخورد
 سعدی گفته که از میان تپه نایب میزند خشخاش
خشکار روزن بسیار آردی که نخاله آن جدا کرده باشند و
 نان از آن پزند و اصل خشک آرد بوده و خشکار مخف است خاقانی
 گفته که از دیروزه عیسی است خشکاری در انباش حکیمی در حکمت طبعی گوید
 نتواند آنکه زرد آب زرد شود خورد ستمه خشکار با باد و نه
خشک ریش نسکون کاف قسمی از جرب است که آبهای آن به
 آب و خشک باشد و آن را بجاف فارسی مفتوح کر گویند و گاه از زعفران
 و نسکون نمون چنان نمودن است که ریش را بخشک ریش کری و دهری بیدری
خشک سار معنی زمینی که از آب دور باشد و در دنیا
 بر آن باران نباریده و مردم بی مغز کم دانش شیخ نظامی گفته به
 خشک ساری که خسرو رسید بیاید باران کیا بر دمید
خشکامار معنی تبیع و تفحص حساب رود کی گفته از
 هند و آوانی که خشکامار کرد زان نهانی مهر هب دار کرد
خشکنگبین شهری که در زنبور خانه خشک شده باشد
خشک نانه یعنی نان بی خورش و خالی مولوی گفته
 چون روز کرد دمید و دوازده زبان و بهر که تا خشک
 نانه او شود از شتری ترمانه
خشمین کبر اول و سیم بروزن چسب کن
 معنی خشناک و مخفف خشمگین است
خشنسار بروزن طلبکار نوعی از مرغابی باشد که گشته
 بال آن مانند باز خشن سیاه و در میان سرش سفیدی
 فردوسی گفته پیاده همی شذر بهر شکار خشنسار دیدان خشمین
 سار حکیم سعدی طوبی است از فردوسی لب چشمها خشنسار
 باغ زده صف شقایق همه دشت و راغ
خشنگ بروزن پلنگ داغ سرد و کچل را
 گویند بد مسرود نیل و چو در آب غرق شد خشنگ
 و در بر سر آب بدان خشنگ

ول نام کجیسه بوده و آخر نام خسرو پرویز و بر سر پادشاه
 شوکت اطلاق کنند و کسری کبک اول معرب گنت و بر
 مع بسته کاسره کهن شد و این نام را بر طبقه ساسانیان از
 شیروان تار ویز اطلاق کنند و کجیسه پنجم سلاطین
 آن بود و بر بسیاری از بیج مسکون سلطنت را آخر الامر
 سلطنت ایران را بطبر سب و اکنده شته بعبادت پرخت
 فقود شد شرح حال و فتوحات او پیش از آنهاست که در
 شهنامه و تواریخ مسطور است و خسرو پرویز اجل عظم
 پادشاهان ساسانی بوده شمت و شوکت وافر داشته از جمله
 ملالت او آنکه دو از ده هزار خادمه و مطربه در سایه او بوده و
 پشته از هزار سر اسبان و را بوی عرض دادندی نصد و پنجاه
 بی جکی داشته و تفصیل شمت و اثاثه او در تواریخ مسطور است
 سلطنت وی عجبی بود که نعمان بن منذر ملک مین را باندک
 بر می تخت کرد سپاه شاه او را گرفته سپاوردند و در زیر پاییل
 ملکنند تا پامال شد و زمان او را اسیر کرده و از بفر و جسته
 قانی بدین معنی اشارت کرده است آنجا که گفتند در زیر پایی
 پیش شهادت شده نعمان

سروانی بر وزن فرد کانی نام نوعی از سر و دست
 بر وجهی معنی مجلس خسرو پرویز گنتی و تخلص شاعریست
 بو طاهر طبیب بن محمد گنتی و نام او بوده در زمان دولت آل
 مان در سنه سیصد و چهل و دو وفات یافته حکیم ابو طاهر
 روسی در زمان مشیب از حال خود خبر دهد و شعری از او تصنیف
 کرده که بیاد جوانی کنون مویه دارم بر این بت بو طاهر خسرو
 زانی من از کودکی یاد دارم در بیغ از جوانی در بیغ از جوانی و هر چه
 شوب بخسرو باشد خاصه زری مسکوک و سیمی سپید خالص
 حکیم فرخی گفته همیشه تا چو در معاشی خسروانی کرد ستاره تاب
 شب ز کسب دور و صاحب جاگیر می چو زاه خسروانی در کلام
 بار دیده مکان برده که ماه خسرو کلمه است و نه چنین است
سرو و دارو یکی بیست که سپید تا ک خونند و بعد گرفته البضا خوانند
سرو دانه از خزین معلوم شد که اسم پارسی خویشان است
سرو کرد نام قرقر است در کجیسه شمس بر سر وار و در

قدیم محسری بوده که پادشاهان خسروانی آن بوده اند
خسروی معنی پادشاهی تخلص شاعری بوده
 که بشیخ جمال الدین ابوالمشهد بخاری معروف شده زیرا که معاصر
 و ندیم خسرو ملک غزنوی بوده خود را بوی نسبت داده اشعار برده
 و تذکره مجمع الفصحاء مؤلف که جامع اشعار شعرا می پارس می باری عالم است
 از زمان مامون عباسی که در سال صد و هفتاد و هشتاد و نهم که
 دولت و هشتم و نهم است قریب به شاد هزار بیت در آن کاشته
 مرقوم است اکنون در نظر است و رشیدی گفته خسروی قسیمی است
 از خزیره و جوینت مقوی معده در فرنگ جاگیر می گفته نوعیت
 از شراب یاقوتی و بیچیک زنی شناسم و الله اعلم
خسک معنی ریزه خس و خار و آهنی که بشکل سبیلوخت
 در میدان جنگ ریزند تا پای پیاده و سب را مروج کند چون شمشیر
 بخار خسک دوسر در در بیان اسم موسوم چون در پارسی
 حایانده و بخابدل کرده اند شیخ نظامی گفته خسک بر کز راه دین
 رنجش شد دلیران خرو و شیدن بچینش شد و بضم غا و سکون سین
 تا خیزد و رنگ و زرشک بهرام زرد شتی گفته بشا کرد آنکشی
 که بی خسک بخوان بر وی کنون کشار یک سنگ و کبر خا و کل
 کایره را کویند و شیر از آن آن را خشک دانند گویند
خسرم بالکسر معنی جرحت و زخم عضا را گویند حکیم
 عنصری گفته با زخمها کرد بدو او درست مر این خسرمای
 چاره جبت چون این لغت از وی فرزندک جاگیر می و رشیدی
 نکاشتم شبتی بخاطر آمد رجوع پیرمان کردم او نیند از جاگیر می
 لفته فرا گرفته بسرور گاشی و معیار جمالی شمس الدین فخری و
 تحفه الاحباب حافظ اوبی و فرزندک دساتیر که اصل لغات پارسی است
 باز آمد در آنان بنامم حدس صایب یافت که جاگیر می شعر
 عنصری گفته مر این خسرمای چاره جبت زا و ضعیف بود
 خوشده و خادمد و نوشته صاحب جاگیر می خسرم خوش
 و از فرزند معنی زخم و جرحت دانسته و بر مان و رشیدی تعلید
 متابعت او کرده اند و الا بابستی در لفظی چندین هزار بیت شعر
 اقرون که دیده ام بیک بیت دیده شود در لغت عربی نیز نیافته ام
نمایش نهم در خا و باشین

در بجا بر شهری مجازا بنام آن شهر مشهور شده چنانکه آنرا
 دریای کیلان و دریای حاجی ترضان و دریای شیروان و دریای
 استرنا و دریای اسکون و اسکون کونند خاقانی گفته باکو بیش
 باج خواهد خزان وری وزره کران را باکو به سینه بر آب اندیست
 و خزروان بر وزن تملدان نیز آمده و در سینه یک مخزن الا دویم
 گفته خنران پارسی خنران است و خنران عربی است
خترنده بروزن کننده بمعنی شرات الارض یعنی چاقوز
 بزین راه رود و در سورجهای زمین پنهان شوند چون سور و مار
 و امثال آنها شکفت که بیشتر خنزند چون کرم و مار شد که زنده
ختریر بروزن وزیر خاکستر سوزنده را گویند که در آن
 حوزوهای آتش هم باشد در برهان گفته خاکستر کین نیز گفته اند

نمایش هشتم در خا و باسین

خس بفتح اول مراد خار و خاشاک و بمعنی مردمان
 دون و فرومایه و نام طایفه از کوشانیان هندوستان باین
 معنی هندویت چنانکه خس و دهلوی گفته چون حمله بر در خس کافرو
 گویند طوفان آتش است که رود در کین نهاد و بکر بمعنی جانور کیت
 گوچک که بروی آب رود چنانکه خواجیه نصاری گفته که گر آب
 روی خسی باشی و اگر بر هوا پری کسی باشی دلی بدست آر
 تا کسی باشی و در عربی بمعنی کاهوست حکیم سنائی بمعنی فروقا
 و لشتم گفته زین زمین خسی بحسب خسی شب
 شبگیر کن مکررسی
خساره بروزن اجاره در برهان گفته بمعنی پیر است
خسایندن بروزن رساندن هم در برهان گفته بمعنی
 دندان ریش کردن است و شاید بر این قیاس یعنی دندان
 ریش کند در فرهنگها یافتیم
خسبی بضم اول و سکون ثانی و بانی رسی تختانی در برهان
 بمعنی ستاره مشتری نوشته در فرهنگها یافتیم
خست بروزن دست ماضی خستن و آزرده
 ساختن باشد و آن معروف است
خستر بفتح خاء بمعنی خنودگان و خشنودگان

چون مار و مور و موش و کرم و امثال آنها را گویند
خستن بمعنی آزدن و مجروح و خلبیده کردن بر این
 قیاس خست و خسته حکیم مدی گفته بنا سفته سی در که
 پیوسته داشت همی سفته پیاده را خسته داشت فخر کانی زنده
 موصلت و یسر در این گفته ز تیرش خسته شد و پس لا رام
 وزان خستن برآمد در کام
خستو بفتح اول و ضم ثانی قرشت بمعنی قدر و معرفت
 و آنرا هستونیکویند چنانکه فردوسی در و حیدر گفته به پیش
 باید که خستوشوی ز کفار پیکار کیشوی منصور شیرازی گفته
 اگر بفضل بگویم مرهاست بصدق دعوی من آیدمان
خستو و بمعنی دانه میوه مانند زرد الو و شغالو و خرما و
 مانند آن نیز آمده و آن خسته نیز گویند

خستوانه بفتح خاء و تا و وزن شپینه درویش

می باشد که مویها از آن آویخته باشد معروفی بلخی گفته
 ز خستوانه چه باید به است شوشتری
خستمه بمعنی مریخی که آرزو بسیار کرده باشند و از
 بسیاری مد و شد خاک آن کوفه و نرم شده باشد چنانکه انوری
 در صفت خنفس اسب خود گفته فی از غبار خاسته سپرون
 بزور فی از زمین خسته برانگیختی غبار و بضم بمعنی بی و بنیاد دیوار
 که والا باشد چون آن را پی برزند گویند خسته کردیم یعنی پی
 دیوار را بگشیم و مخفف خاسته یعنی بر خاسته نیز آمده
خسترا بادل مضموم بمعنی پد زدن باشد حکیم سنائی
 در لغت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گفته منفر محمد
 انبیاء بود خستیر مرقضی و بود حکیم نزاری گفته خست
 زان پس بطبع شاد بر خاست بکار آریش و اما در خاست
 و آنرا خسوره باضافه ماعینر گفته اند چنانکه تاج بهب گفته
 ز بیمار خوشن پند خسوره حکیم سنائی گفته بر پی کرگنی بفرودی
 خوی از خسور خسور و تنک سیوی و در برهان گفته خستیر بفتح
 اول و ثانی بروزن خستیر بمعنی رخ باشد و آن آبی است
 که در زستان مانند شیشه بسته شود مولف گوید آن خطا است
خسترو بضم اول و فتح راء بمعنی پادشاه و ملک

زند و رنگ که میان آن سیاه باشد و از همیشه بهر رنگی که باشد
و یعنی رواق خانه و چیزی بخشد و شوم هم آمده چنانکه حکیم ناصح
گفته باز هم ایون چو جفا گشت خری جفا گشت شوم
خری همایون شد
خریش بر وزن پریش یعنی همان خورشید است که در شوم

نمایش هشتم در خاء بازار هوز

خر بر بفتح اول و سکون ثانی بلند می پروان
حکم از رقی در صفت شیر گشته از بلندی و در پسیم بزرگی که نو
است گشتی که نه شیر است بیو نیست کلان همزه کردن چون تخم
سپندان کردی بخیتی را که سر و دست زوی بر خزان
و یعنی نشسته بر راه رفتن و خنیریدن نیز آمده و یعنی با رچه معروف
که دست میکردند و عریست بهمانا در شهر کوفه نیز خرمی یافته اند که
چگونه از قتی گفته خرد کوفی و جوال رچه ریشند بهل یک دور است
بمنجند کوفی ز جوال خرمصری شهر است و نام جانور است
مانند سمور که پوست سیاه دارد و در بلاد روس و خرمصره سیر
بسیار است و از پوست آن پوشش کنند و سیاه از آن برک
فرا خرد خوانند و شیخ نظامی آن را روبا و زکین خوانده و گفته
شیندم که روبا و زکین بر روس خود آرای باشد چو چشم عروس
سرا بخام کاید اجل سوی و وبال تن او شود موس او

خران بر وزن وزان نام ماه هشتم است از سال ملکی و نام
روز جمعه هم از شهر یورماه قدیم فارس میان در آن روز بقاعده
که در آن جشن کنند و عید گیرند و نام فضلی است از حصول اربعه که
عربی خرافت خودند و معنی خریدن نیز آمده یعنی خنیزنده و کجی
در آمدن و بچسان شدن و بر این قیاس خریده و خرنده چنانکه
لا معنی گفته تا با باد سوسوی زآمد خران خران شد بر مثال دست
برایشم زران زران و یعنی فصل خریف و خران حکیم قطرب
تبریزی گفته خران بر وزن ستان بر آن نگار که بود چون خورشید
گشت از خشک آب کبود نام خرنده و عادی گفته همان کس
که پوشیدش در پیاباد و روزی خرفانی بر زبان کرد در مخرج

گو ناس من نیرو قتی گشت ام بهار چشم منا که چه است
خران بیابان و بس تشنه ام بخون زان از آنکه باست در
من به پیکر و چهره مرا زبان خوش آید روزگار خزان بیات خرم
بکدیگر را چو ز خرم که سخت سرد و نند میوز نسیم وزان آب
گرم نم گرم کن ز روی گرم اگر نه با و خزان خوش گذر کند ز خزان
خردوک یعنی همان خردوک که سابقا گذشت

خزر بر وزن نظر نام ولایتی است مشهور بر ساحل
دریای کیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافث آباد نموده و
آن طایفه را که در آنجا ساکنند خزر و خزان گویند و آن ولایت
اکنون جزو ولایات روسیه است و یکی از بلاد آن شهر بلخ است
و بسیار سرد میشود لهذا مرغان کرسیری و هندوستانی در آنجا
نمانند چنانکه ذوقانی گفته عدلشن بدان سامان شده کالیمها
کیان شده سنقر هندستان شده طوطی باغیا آمده و
دریای زندان را بواسطه نزدیکی بان ولایت بحر خزر گویند
و نامهای دیگر نیز دارد صاحب قاموس گفته سبب این نام یعنی
خران بر اهل آن ولایت تنگی و خردی چشم ایشان است که گویا
بکوشه چشم نگاه مینمایند و خزر با لحن فتح نظر کردن بکوشه چشم
و بفتح تن تنگی چشم و خردی آن و کوهی است از مردان گفته
تانا که از اولاد یافث که ترکان و اریافث اخلان گویند پس
نوح نبی علیه السلام بوده و برادران دیگر داشته بدین نامها ترک
و خلیج و روس چین و سلاب و سدان و خرد و بارج
و اینان در دیار شرقی ساکن بوده اند و هر یک بنام خود شهر
بنام نموده و اولاد آنها هر یک بنام خود معروف شده اند و یکی از
آنان همین خزر است که در نزدیکی دریای زندان که اسم آن
آن اکنون است ساکن بوده و آن شهر بنام او مشهور شده
و این برادران گفته شد همه ترک بودند عرب نبودند و تنگ
چشمی ترک و اخصت در معنی از یک این بیت عصری نوشته ام
ز چین و ما چین بگردید تالب چون ز ترک و تازک
وز ترکان و غنیز و خزر

خران و خروان نام ولایات مشهور است
که در نزدیکی دریای زندان که آن را زاده اکنون نام است و با عتبا

کاین نام
عربی ریش آن
صادق افتد

خرموش بزوزن خرموش موش بزرگ باشد که اغلب باکره جنک کند و غالب شود
خرمهره سفید مهربان باشد که ناز در حامها نوازند و مهره ها بزرگ کم قیمت که بر کردن عزیزند شیخ سعدی گفته چه خوش گفت خرمهره در کله چو برداشنش از طمع جاہلی
خرنمای بوزن و سنی گزنامی که از گز نامی نیز گویند برآمد خروشدن گز نامی و نام سرودیت از موسیقی
خرند بختین و سکون نون یکا ہی باشد مثل ششان که بدان رحمت شونید غری گفته هر کجا تیغ تو بود و قصار نبود حاجت شکار و خزند و خشت کاری اطراف باغچه و صفا را بیز
خرو مختلف خروست و آن را خروج و خزه نیز گویند عضری گفته شب از حله روز گشته ستوه شده بر عیش چو پز خزه شیخ نظامی گفته خزه غنوده فرو کوفت بال و هل زن بزوبیر تیره دوال منو چه سردی گفته آمد بانگ خزه موزنی خار کان رود کی گفته سکانده جنک مانند غوج تبر برده بر سر چو تاج خروج
خروش بزوزن سر و شش بانگ فریاد عد منو چوری گفته خروشی بر کشیدی تند تر که موی مردمان کردی چو سوزن
خروپک بمعنی مرجان نوشته اند همانا رعایت سرخی نایح خزه را کرده اند و آن را خروپک نیز گویند و خزه بمعنی خروس است چنانکه گذشت و مرجان عربی است
خرویله بزوزن غریب صد آواز بسیار بلند و گریه مانند صدای خردا گویند
خره با اول ثنائی مفتوح بمعنی ای شاد و گل چسبده که آنرا خردین خوند و بجن گویند ناصر خسرو گفته که تو بخواب و خردی سهر چو خرد بر جان تو وبال چو بر خرد خرد و دیگر هر چه بالای هم چسبند مانند خشت و کتاب و ثقلی که بعد از گرفتن روغن بادام و همثال آن با نمک آنرا بکنجاره نیز گویند حکیم سنائی گوید پل بود در روی آب سره چون گذشتی از آن چه پل چه خزه عبد الرحمن جامی گفته که در خانه کتا بهای ستر
خره به چو خشت کرده خزه ناصر و گفته بار بزه بر تو

از خزه کرده است ای شده چو کانتیست در بزه و بار کمال الدین اسمعیل گفته که تو خری تراز خری هیچ نقص نیست تا مرتب است سیم بجزوار در خزه
خره با اول مفتوح و ثنائی مضموم و طحا را و بمعنی نیز باشد ذراتت بهرام فارسی گوید خزه از رویشان افزون تر آمد تو گوئی کافاب آنجا بر آمد و عقیده پارسیمان آنست که آن حره مذکور نوری است که از جانب حق تعالی بر که عطا شود بدان نور ریاست و پیغمبری کند و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل باشد همان خزه گویند ذراتت بهرام در مدح زردشت بر آن نام پیغمبر پارسیمان گفته به خلقت ان بر خشت و از پد پاک که بفرستاد زردشت خزه ناک
خره مضموم خاد و مفتوح را و و نهای و جنبه معنی دارد یکی از آن بمعنی همان نور است که مذکور شد جلال الدین محمد علامه دوانی در شرح سیاه گل آورده که خزه نور است از زردت که مقربان آن نور فایض میشوند و آن نور فریت باشد حال حاصل بینا بیند چه در صیابع و حرف و چه در کالات لغسانی و روحانی و آن را خزه با و او معدوله نیز گویند دیگر بمعنی حصه و قیمت است چنانکه دانان پارس پارس به پنج خزه موسوم کرده اند و خور مارا تا همانها اند اول خزه ارد شیر و اینا حیه است بزرگ مثل بر شیر از کام فریوز و میمند و کازرون و آن را ارد شیر خزه نیز گفته اند و دوم خزه استخر سیم خزه دارا ب چهارم خزه ناپا پنجم خزه قباد سردوسی گفته ز پر مایه تر هر چه بد لب پذیر میرفت با خزه ارد شیر در حقیقت بمعنی شهرت و خوره را اعراب کوره بمعنی شعله کرده اند و کور بر آن جمع بسته اند بوزن صورت که جمع صورت است جملی گفته مشهور در مابین و معروف در کور دیگر جانور است که هر چه بر زمین است بجز در آن رشمین نیز گویند و تباری از خزه خوانند دیگر علتی باشد که موی بریزانند دیگر مرضی که برام خدام و با اول ثنائی مضموم خروس است که در خزه گذشت ناصر و گفته خود پس آنزد می تن مرو چون خزه بزرگی ماکیان
خرمی کبسه اول و ثنائی مخفف خبری است آن کلی است

فردا بخمن هفتم غم

میزد هر چند دیگر با اول مضموم تا بی زرد نام معراریست در چنان
 گیری و در شنیدی نه چون اسکندر مرد در میان و فارسین
 در مدفن او اختلاف کردند که در هماغذا دفن کنند یا جدا
 بروم بزند یکی از پارسیان گفت درین نزدیکی مغزاریست آنرا
 حرم گویند و کوهی بلند است در آنجا باید رفت و از آن خاک
 کرد هر چه جواب آید چنان رفتار کنیم چنانکه فردوسی گفته
 یویان کردار غم جهان پیشه کش نام خواهند غم بگفتند و در
 چنین نادانان که تابوت شان چه داری دراز که خاک سکنند
 با سکنندیت که او کرده بود روز کاری که زلیت نشرفرنگها
 و نظم حکیم هر سه افغانه است اسکندر در شهر زور در گذشت و
 او را با سکنند بر زنده بخاک سپردند و این لغت معنی خوشی غیر
 شد و نیز آمده هر دو درست است چنانکه حافظ گفته غم آن روز
 گزین منزل دین بروم شیخ عطار گفته چه سازی سرو
 چه کونی سرو غم شو بدین خاک ته سرو
 غم را با باد شوی است بلستان قریب بر وجود بجا
 مشهور و معروف

موزه جرموع است دیگر جانوری است خاکستری رنگ
 بیشتر در کورستان باشد و ترکیب جعل است
خرکان معنی همان بزرگ و استناری باشد که کمانگاران
 کمان حاسه را بدان چلکند و آن دو پارچه چوب است
 که اندک خمیه است بدراز می نماند چون خوبند کمان چله
 نماند کمان راست کج می کرده است استه استه بر زیر آن چوب
 پارک نشاندند و است نشسته بعد از آن بر تنه بر بندند و بگور
 همچنان بسته بگذرانند که روز چلکند شیخ نظامی گفته تخی
 چون خرکان ز کوه پستی برود و شوی چو گنجت از درشتی
 دیگر معنی تمهیت مانند کمان که در سر راه کرک و شغال بجاک
 پنهان کنند و تیری در آن بسته نمایند که چون آن با نور پای دراز
 بند تیر از کمان بسته بر او خورد و او را هلاک کند خاقانی گفته ز تیر کمان
 طبع میزد بر چرخ دوم تیر عصی نطق از در کمان آورده ام
 حرم که از حرم بیخ غم حرمی بی بار یکس که حرم را بنامند
 و در لغت که از زبان آن خواهد آمد منوچهری گفته هست با
 قلام تو شیر شیران خرگوراز

خرگوش بوزن سه پوشتن بوزنیت معروف
 گویند ماده آن مانند زمان حیض سپند و گویا به رنگ رانیز خرگوش
 گویند یعنی خرگوشک و غول معنی گوش گذشت
خرگوف جنسی از بوم است که بسیار بزرگ باشد
 شاه قاسم نواز گفته عاشق که بمن در بنود خرگوف است
 صوفی که قلندر بنود موقوف است زار بکه نه بار سا بود نامزد
 زندی که نشا دلش باشد یوف است

خرم دره تیره ایست در راه تبریز
 که کاروان در آن نزول کند
خرم بوزن کرم مهره باشد از نشسته سیاه و سفید
 و گویا که برای دفع چشم بد بر طفل بندند و حرمک مصغر
 است مجیک گفته ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چونکه
 نه باشد خرمک بجو بر

خرمن بافتی است هر توده عموما چون خرمین کل و خرمین
 اشتر رتوده غله خصوصاً و ناله ماه مغزیه فارماچی گفته ای کرده
 کرده از شب خرمین که یازن زحمت تو چو باران من آری
 دلیل قوت باران است آنجا که کرده بود خرمین
خرمنج اجتهت اول و خرم سیم و سکون دویم و نون و حرم
 خرمکس را گویند چه منج معنی کس باشد حکیم از تخی گفته
 ای توتی مشک و حودت ز غنچ باور تو ز خوش پور
 داستان خرمج باوا رخ حاسدست ترنجیده وزرد
 سر بر طبقی نهاد پشیت چو ترنج دیگر معنی مغلوب آمده

خرم اول و خرم سیم و سکون دویم و نون و حرم
 خرمکس را گویند چه منج معنی کس باشد حکیم از تخی گفته
 ای توتی مشک و حودت ز غنچ باور تو ز خوش پور
 داستان خرمج باوا رخ حاسدست ترنجیده وزرد
 سر بر طبقی نهاد پشیت چو ترنج دیگر معنی مغلوب آمده

خرس آن را بسیار دوست دارد و زکری یعنی زردک بری نیز کوه
خرسلاک یعنی کسیکه خرابی میدهد و از خرابی نهی کند
 بود سالی می گفت خری خرابی خرسی خرسلاک بدی بدی
 بدنی بدی و سلاک بفتح سیر است
خرسند بضم یعنی راضی و خوشنود و شاکر شرف
 شرف و کشته عشقی که آلوده بچربان نه وصال است کجی است
 در آن دل خرسند که دارد شیخ سعدی گفته درین بازار اگر سودیت
 باد و پیش خرسند است خدایا منم کردان بدویشی و عورسندی
 بخرسند که بوزن فرسنگ سنگ بزرگ تار شیده ماه مور
 شیخ نظامی گفته بخرسنگ غضبان خورش کند سیلاب
 خون غرق آبش کند هر چه کنان که قدم اند پیش کشت خرسنگ
 و سنگ را هم شد
خرسول بفتح اول یعنی خرنا بارک بی همت حکیم سنا
 گفته آن یکی عیسی آن بوی خرسول آن بیم خروان چهارم غول
 سول و سور معنی رنگ خاکستری مایل بیاهی از زب و استر
خرش با اول مفتوح و ثانی مکسور خنده باشد بر کسی از
 روی نزل و تخرکند و از خرش خنده طرش نیز گویند و بضم
 اول و ثانی مفتوح خروش که شور و غوغا و ناله و گریه باشد
خرشا و خرشاد گویند نامی از نامهای آفتاب است
خرشته با اول و ثانی مفتوح و شین منقوط یعنی خریزید
 یعنی از روی ناز و روزه و آنرا خرشین نیز گفته اند حکیم علی فردوسی گفته
 میدان چو غار خرشین نهاد در قند بر روی حدکشا گویند نام
 طایفه است از افغان که داعی سیادت کند
خرشید یعنی آفتاب روشن زیرا که خرمعنی آفتاب و شید
 یعنی روشن است چون خرتنها استعمال کنند متاخرین بولوسیند
 که با خرسیده نشود چون با شید ضم کنند بی و اولی بند و بعضی اهل
 لغة چون خرسید را خرشاد و با آباد قافیه کرده اند خلافاً بجهان
 دانستند که خرشاد نیز معنی خورشید و نمانندند که خرشید را
 ملامت کرده خرشاد و با آباد قافیه کرده اند چنانکه در فرهنگ آمده خلایق
 آبادان که کرده اند آید شده و با خرسیده قافیه است چنانکه
 در حافی گفته کشته از فیض آبش خرشید کوه و در سبزه بودم

بر آید ازین طرز خرشاد غلط است و طبع غالب این است
خرطال کبکس اول بوزن ان قبال معنی یک پوست کاه و
 پرازز که بعربی قطار خوانند و خرتال باه قرشت است و بطاوی
 شاد معرب باشد رشیدی خرابان معنی خراب و خروار گفته
 خنضاری از زی گفته دو بدنه زرد بکر قلم بفتح نازار این بفتح ریومی
 صد بدنه کبکس و خطال
خرعول بوزن مرغول معنی با رنگ است که در دو اما خورند
 آن را خورول نیز گفته اند چون رون آن بجرحت اسعاران نخست
 دریم ریاک کند آن را دریم آهنگ و دریم آسج یعنی ریم کش گویند و بعضی
 سان الحبل و بند خجی ب کلا گویند یوسفی طیب گفته باشد
 چو صنف معدات بول لدم صنف تو از آن زیاده کرده بودم
 که شربت زرد و آب خرعول خور قوت شود فروز مرضی دو کم
خرقه بوزن سرفه معروفست و فارسی برین گویند فروز
 معرب آن و بعربی بقوله الحقا مشهور شده که گویند بقوله انحر
 بوده و معاندین اهل بیت آن را بر گردن نهاده بقوله الحقا خوانده اند
خرک بفتح سین معنی خربسور گذشت سوزنی گفته بچشم
 من خرمنخانه کس ز خرکی است که بر باب نهند زنی سر و دوز
 و معنی خرمای خشک که از خیزه خارک پوشیده بر جل آید دیگر
 شسته که مجرمان را بر آن نهانند و در زند و دیگر معنی سه پایه
 که هر دو سه کارگاه نقش دوزی بر آن گذارند در وقت کار
 و کار کنند دیگر تخته که دانا از سپه جدا کنند و جو کین خورند
 گذشت و سه چوب که بیای هر یک غلطکی وضع کنند
 تا اطفال آن رفتن آموزند و بر راه روند و آنچه بدان دیوار سوراخ
 کنند نیز گفته و بفتح اول درختی است زبیر ناک که بهندی گی
 گویند بدالف و بنت آن بادیه و صحراست و خالی از تمثیلی نیست
خرکاه بوزن درگاه عمارت و نیمه بزرگ و الاچین
 بزرگ و آنرا خر که نیز گویند امیر معری گفته از روی خرمای
 همی پس تمی و زقدان سر و سخیالی بسی ایچمین و خرا
 ماه معنی خسر من ماه است
خرکش بضم کاف نازی سر موزه را گویند و آن
 که بر بالای سوزه پوشند و آنرا خارکش نیز گویند و معرب

زبان مباحش حکیم منوچهری بد خرد نکوش نیست که خرد نه نکوش
 کار بزرگان همه ذلت و هوان است
خردستان یعنی محل انبوهی عقل و آن عالم عقولست
 که علامت از عالم نفوس و از لغات فرنگ و سایر نقل شده است
خرد دل کبر ثالث یعنی ترسنده و بی دل و بخت و دل
 تنگی است و آن عربی است و قتی گفته ام الا ای خداوندان
 بخرد که اعدای خرد دل برت کم ز خرد دل
خرد ما بضم و سکون راه و دال مفتوح فرعی است خوش
 و از و خوش سخن حکیم ناصحند و گفته است خجسته را بخرد خرد ما
 ندارد و خوش بنفشه را بخرد زگر که ندارد پاس
خرد و مرد بجمین لغت از اتباع است و بمعنی تباط و
 چیزهای ریزه ریزه چنانکه در صنعت برف کشاند روی زمین بگردد
 کافور شد نهان و از خرد مرده سیند گویند
خرد و مند کبر اول یعنی دانا و صاحب عقل چه خرد و
 و مند بمعنی صاحب است فرو و کمی گفته خرد مند دیکتی
 چه در نهاد برانگینست موی از آن تند باد و آن را خرد و مند نیز
 گویند و این واژه قبیل و او تو مند و دانشمندی باشد
 و حکیم سنائی در لغت عربی نیز آورده که حاجت مند را حاجت مند
 گفته من نکویم که ایزد و ناب واده خویش از تو بتاناد لیک
 گویم که با سپح مسلم را حاجت مند تو نگرداناد و خرد
 بهر معنی دلیل عقل و خردی انگاشت یعنی تصدیق عقلی و بر این قیاس
خرد و بر وزن مرده بضم اول و فتح ثالث بمعنی ریزه ریزه چیز
 و قیل چوب و ریزه آتش چنانکه شیخ سعدی گفته سجده تون
 آتش افروختن پس آنکه درخت کهن سوختن و بمعنی گفته
 گرفتن بر قول عقل کسی و چنین کس را خرد و پن و خرد و دان و خرد
 کس که نیند چنانکه هم سعدی گفته یکی خرد و بر شاه خردی گرفت
 که حسنی نلد و ایا از شیخ گفت دیگری گفته خرد و پناست در عالم
 بی دیگر بمعنی نسکی از جمله پست و یک شک کتاب زند و پازند
 در دولت بر نام حکیم پند برین زد و شتبان است و در خرد
 چون نکاشت خرد و پند دیگر یعنی بالای اسم ستوران که بر او
 نکال نهند و باین مناسبت نکال گاه نیز گویند آمده چنانکه مسعودی

سعد گفته است که در آن پشت و برش سمن میان خرد
 پای و خوش مضمر
خرد و گاه با کاف فارسی بمعنی موضع بالای اسم است
 و استرو و حد و امثال آن باشد که چادر و شکیل بر آن بنهند
 و آنچه از نیشته تشریز زمین نشینند نیز گویند ابو الفرج رونی گفته است
 کند خرد از خرد گاه لهو شکیل فزوکش رطب از طره جای عشق
 حکام خسرو دهلوی گفته هر یک از آن چن زمین بی نشود
 خرد که نه کرده را کرد خرد
خرد و سر در معنی است که کل از اکل کافری گویند و بتاز
 و فلی و هم حکار گویند که چون خرد آن را بخرد و بپرد و باین جهت آنرا
 خرد بر گویند که زهر خرد است
خرد و خرد بمعنی قضیب است
خرد زن بر وزن از زن بمعنی آریانه است که بدان خرد
 را ند مولوی سنوی در ضمن اظهار کرامت فتح ابوالحسن فرقی
 گفته شیر خردان همیش بر میکشید بر سر بریم نشسته
 آن سعید تازیانه اش را بود و از شرف مادر با کفر چون فلک
خرد زن بر وزن پروین اول مفتوح فراه منقوطه
 کسور بمعنی زین بزرگ و چوبی که در طویله های اهب بود و آنرا
 وزین اهب را بر بالای آن نهند در میر مغزی گفته جنهار ابرخ
 فزاید ریح و میان زینهار از صلیب کافران خردین کنند
 حکیم انوری گفته از پی اجای دین خردان و بهار بر سر خردین
 ندیده خشک تو زین را دیگر تحت تکاهی را گویند که در کنار و کوهها
 صفتی با برای شستن و لیک کردن سازند و بمعنی تو زین است
خردست بفتح اول و ثانی بمعنی است پوشش که
 آن عبری طایف گویند و پارسی سیاه است و دست خرد
 گویند مولوی گفته دست خردست میروم در ره عشق بولعلا
 باک ندارم از بلا تن تن ناما ملا
خردسک کبر اول و فتح ثالث بمعنی خرد است
 و فرشی است که پشمهای بلند دارد و درز است یعنی برای
 گرمی بر روی و خند و نام بازی است مرطفال عالم اطرا
خردسک گاه یکی است که پنخ از اشغال گویند

شیمی مذموب بودیدار و با واسطه آنکه صغی در چشم بسته و در اصل از پارسیان بود است خزنوز میخشد عریان زار ابدال برل کرد چه ذال در پارسی درست و در ارتش دیدند چه میغه فلول در عرب نیامده و گاهای از خزنه پوز یار اخذ فرموده خرنوز کومیند کبیر با موصحه

خزنگ بروزن مردک و در فرنگ بضم ناء فوقانی گفته می شود باشد که از برای دفع چشم زخم از کردن بازوی کوه کوان و نیزه و آن موه ملون باشد به وسه لون و در برمان آورده که بحبای آه فوقانی میم هم دیده شده

خزنگ بروزن خرنجک نام قریب است در دو فرسنگی هر چند **خزوت** بروزن خزوت توت بزرگ زبون پوزه را گویند بعد القادنا سنی گوید کمال قدرت و در اچشم عبرت بین بیاورد شکر از می زیشم از خزوت

خزچال باجم پارسی بروزن چنگال مرغیت بزرگ از جنس هوریه و گوشت آن لذیذ خورد از چال بزرگ آنرا خرن چال گویند شمس خرنی گفته با تمام کند هر زمان عتاب عباد بعد سعادت و کبوتر و خزچال

خزچوک بضم جم پارسی و کاف مضموم پوزنده و کاف ساکن در آخر زستند و ساهم را گویند و بعضی کیند گیاهی است که خوردن آن تیز زبان قرارید چون از چوک که نام گیاهی است بزرگ تر است و در این نام خویند و آنرا خوک نیز گویند و بعضی گفته

چوک خزوست و اند علم **خزچیک** یعنی بزرگ چکال که عبارت از سلطان است و در آسمان برجی را که بصورت سلطان است خرنجک خوانند وقتی من بخت ام چورفت خوزد و پیکر بخبر که خرنجک زنانه مسلط او شد سپرد و او اینک

خزخ یعنی هر دو خای نقطه دار و سکون دور از این نقطه سه معنی دارد اول دو توشدن و خرم کشتن دوم طاق ایون در واقع را گویند با ستبار حمید کی سیم بضم هر دو خا و آوازی که از کله می نشورده بر آید و با معنی مخف خراخر است **خزخشم** بروزن گفته خنک و خصومت بود و در

فرنگ خزنه و خرنه نیز آورده خاجوی کرمانی گفته ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دم چون توان کردن آن دو ترک کا فر خزنه پوز بهای جامی گفته قصد خزنه زنده بود کردی خرنه حصه من آوردی

خزخیر شهری است از ترکستان که مشک تندبوی دارد و جنگ بریشی نفیس در آن بیافند حکیم قطران تبریزی گفته زبوی زلفش خرنه و ارگشته سرای زلفش رویش فرخار کون شده ایوان حکیم از ترقی هر وی گفته چون اف آهوی خرنه مادحان ترا بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه و غالب خرنه

وزن پرویز برای محمد اصح باشد زیرا که گفته اند که نام آن شهر قریح قیر بوده و معنی ترکیبی آن تبرکی چهل دستر که سبب بنامی آن شهر بوده اند و مولف وقتی اشاره باین معنی نمودم و در مسقط خوارزمیه در خوارزم گفته ام که در تبرکستان چهل

یکی در دیده یکی شهر و کون نامش قرقر زیبا سپر است در آن شهر پراخه مانند تو اما نه یکی زیشان هرگز ای آتش سوزان تو بخوار می آید من سخر سنجاری و در کار تو عاقر کر و صف تو گویم شودم جایزه جازای ترک بدعات دینی نم شخا

تو بدین گفت که را می ثانی منقوط است بخت حکیم ابوالجی مجرود و بن آدم اسنانی است گفته چاکان خدا و خرنه سیرنی آب آتش برده از تیزی

خرد یعنی کل سیاه ته حوض و ته جوی آب فرخی گفته پس کس کا ندر هنر و ندر کرد و حوی کند بسچو خرد خرد ماند چون که بر مان شود و بضم خا و صفت بزرگ است و آنرا بی و او نویسند چنانکه با و است با خود از خوردن است نه از کوچک متعادل بزرگ بزرگی ز خردی در شتی شفت جوبش شتو تا چور و اندکث و خرده گیری معنی عیب جوئی است و آن را بر زه خوانی تیر گویند

و خرده بین و خرده جوی هم معروف است **خردنگرش** بضم خا و و را و سکون دال حرکت مضموم چهار حرف دیگر و ایانا که کسپ ارم معنی بار یک مینی و تنگ چشمی و کم همتی آمده است چه از رضایح انوشیروان آمده اگر در قابوس نامه آورده معلوم میشود که گفته خردنگرش بزرگ

یکی نامش بود نزدیک سام سر سرد و دود نود و خرام
 و در معنی هانی در جبهه انگریزی این پت حکیم فرود می را آورده
 خرام آرد در اشکران را بخوان یکی خلعت آرای بالای خان غلب
 این معانی بیکدیگر قریب و نزدیک می باشند
 خرا خرو و نوعی از امر و بزرگ پیمزه است
 خرم شدن معروف و آزار خراش تیر کونید چنانکه
 و ب صابر کشته ترا خراش بکب است و کشتی طاوست
 خران کبر خاد و راه شد و مخفف رام و مطیع را گویند
 سوزنی سمرقندی کشته تندی و تیزی غازی خران شود
 سوسن بریند خورد و خران آرد ناصح خرد کشته هموار دینت را
 بز پنی پچاره خندان این دو بیکدیگر
 خرانبار یعنی جامع است که در کاری اجتماع کنند شمس
 فخری کشته بدج او قصد دشمنانش همی بازند پس و جان
 خرانبار در فرینک هند و شاه آمده که معنی خرانبار است که
 جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند حکیم کشته یکی مغا جربی
 شرم ناخوشی که ترا به نزار بار خرانبار پیش کرده عس
 و در نسخه جلی می آنکه کسی را بجهت رسوائی جز سر سوار کرده بگرداند
 و همین پت را شاه همد کرده و در فرینک جهانگیری خورشید
 و آشوب کشته ابن همین سر بود کشته ابن خراج سر مذرب
 خرا خرو لایق تو نیست خرانبار خرا
 خبز خبزه معروف و مشهور است آن را خبزه نیز
 گویند مولوی حسنوی کشته خامی سوی پالین جان آمد که خبزه
 خورد دیدی تو خود یادیده گانده جبهان خربز خورد و خبزه هند
 هند و اند را گویند که از اعرابی بطخ رقی و دباوغه خوانند و هند
 رقی مشوب بر قشام است و از نجاست که بعضی اگر او الوار
 هند و اند را عمو ماشامی گویند
 خورشید فوخی از جوشن جیه جامه که خورشید سازند و
 خراکین تیر کوسید هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد
 در نیمه و طاق و مانند آن و تاج الدین علی صابر کشته در
 وشن خورشید از آن کشته نمانند حکیم فرخی سیدستانی
 کشته با جان کبر سنان تو بجان امینیت پوست زن دارد

چون جوشن خورشید ننگ حکیم منوچهری کشته آرزو
 که او جوشن خورشید بود از جوشن او موسی تنش سپردن جوشن
 حکیم سنائی یعنی نیمه کشته تا در مقام امنی خورشید را فرود زن
 چون وقت کوحت آمد نائی و مید باید مولوی حسنوی یعنی
 صورت قرار داده و کشته بر سر خورشید من بانگ زن کی کشته
 من زانکه من اندر همین صورت من در کدی شعر نظامی الالات
 بر طاق و ایوان کند در صفت معراج ز خورشید آسمان در گذشت
 زمین و زمان را ورق در نوشت
 خراب و خرابه یعنی غایب بزرگت چه بطم غابی و خرابی
 بزرگت یعنی خراب قاز و بت پاری است و در پارسی نیامده
 غلط است و خربت یعنی ابله و احمق و در بزرگت جسته که چک عقل
 مولوی حسنوی کشته خربتی ناکاه از خرفانه سر برود آورد
 چون طقانه ازین پت معلوم شد که خرفانه مدر است
 چون حکما در حیوانات خرد و در طیور رب را پهوش ترازوی کردن
 یا فشد مردمی دانش را خراب خوانند و عراب نیز معرب
 استعمال کرده و گویند که از عربی حال طالب علمی را پسند
 که چه میکند و در چه حال است گفت خراب
 خربنده روزی شرمند کسی را گویند که خراب کرد
 و در و هم کسی را گویند که خدمت خردند امیر خرد و در و هم
 کشته همی زو با خری خربنده لاف که پالانکر است از بر نیان با
 خرازد که کویچه جان داد و جان برد ولی خربنده زیر بار خرد
 و نوعی از بازی هم است
 خربوز خربوز دعوی ساز شب پر بزرگ را گویند
 استامد عجمی کشته اگر کشم ز جایت بنمیزد آبی که
 و دو آتش دوزخ و در نزد انبار چنان شود که ز بس تریکی
 بروی هوا از آشیانه بپرد کجاست خربوز و خربوز مخفف
 است سراج الدین راچی گوید او چو خورد شید عالم افروز است
 حضم بی چشم دروی او خربوز حکیم سنائی دنگو هاش
 اسب خود کشته اسبی دارم که غره واری ره طی بکند
 یک شبان روز کبر از شش ملنگ باشد پروان شود
 زجاو خربوز کویا معروف این خربوز کملی که محدث و کس

خربله
 صفحه اول و ثلث یعنی
 صرخ و دلاب غلیبر کوی
 تاک ماه و الا شد خراج
 نیت که در و پت یک خربوز

مانند خراس و خرام و در غربت و در کان حرکوت و در نوش
 و امثال آن و بمعنی نخته چوبی که بالای آن صورت شیراز چوب
 ساخته نزدیک بمرستون یوان برای زینت و آرایش یوان بوند
 و نصب کنند چنانکه گفته اند چون جرس از خشک لرزش هر فرم در کنگو
 شیرایوانم که از زخمی مندراید بار من
خراب بروزن سراب ضد آب است و لیکن عربی است
 معنی فارسی از آن ما خود است و بمعنی مست طافح لایعقل حسرو
 دبلوی گفته شده چون شد خراب از باد و تاب ره در معده
 اگر کان کند خواب مولوی گفته تو بدیدیستی که در بزم شراب مست
 اگر که خوش شود که شد خراب و از نجاست که شد نجانه را خراب
 گفته اند شرف شفره گفته بمال دست تبرک بدان خراباتی که سخت
 طرفه بود روز در سر خواره حافظ گفته در کج خراباتی
 افاده خراب اولی
خرابکین با اول مفتوح و کاف عجمی کسور نوعی از سلاح
 جنگ بود که بقول جمعی کبیری آنرا خراشته نیز گویند و بقول صاحب
 فرهنگ شعوری خرابکیم آمده
خراتین گرمی است که در بجن و گل مست کون میشود و اصل
 آن خراتین بوده چنانکه در غره گذشته و آتین یعنی پیدایش
 و آمده باشد و خراطین معرب است
خراس به فتح هاء و خاء آواز کی از گلو
 مردم خفته یا گلو فشرده بر آید
خراد بروزن از نام پادشاهی و نابوده و نام پهلوانی ایرانی
خراد مهر نام آتشکده ایست فردوسی گفته چو در کشت
 چه خرد مهر فرزوان چو ناهید و بهرام و مهر
خراد و بضم اول سیم فارسی در روز ششم از آن ماه و نام
 ملکی موکل بر آب روان و مصباح روز خرد او با و متعلق است در آن
 بهرام گفته چو زردشت از آنجای برکاشت رو همانکه خرد او شد
 پیش او و هم نام نموده است که آتشکده نام خود ساخته
 فرخی گفته همه پادان زان روشنائی اگر شد چو جان آذر خرد
 زان در حسداد
خراس بمعنی آسیای بزرگ و آسی که با خرد دارند

خاقانی گفته یک غروش خردس صبح گرم زین غمخاس
 خراب نشینم
خراسان بزبان پهلوی مشرق را گویند که بخوردن است
 دارد و آن ولایتی است مثل بر سرهای بسیار و از بلاد آن است
 طوس و قرشیز و سبزدر و نیشابور و تون و طبرستان و زوزن
 و فوشنج و هرات و بادغیس و سرخس و مرو و مرو در و دوابور
 و سواد و بلخ و آند خود و جرجانان و شبرخان و تخارستان و
 کرکان و سمنگان و دهقان و بستانم خزرکانی گفته بلقظ پهلوی
 هر که سر آید خراسان آن بود که روی خراید خرد شد پهلوی
 یعنی خوراید عراق و فارس را از روی خوراید استامار و دو کی
 گفته است در کتاب دوران آفتاب از خراسان برود طواسن و ش
 سومی خاور میخورد شاد و خوش مردمیم با بدادان چون تافت از
 خراسان سومی خاور می شتافت
خراتر بروزن بدختر موزیات را گویند مطلقا
 و از لغت دساتیر می باشد
خرایش بروزن تراش خراشیدگی و خراشیده
 و چیزی سقا افکنندنی شمس فخری گفته بر دهن فکند بجاروب
 لاتر کردون عدوش از در خانه جهان چرخش حکیم خلیج
 تردی گفته منال گوید چندین زگر ترم زلفم چنان نالم کا ندر دل
 من است خراش شیخ نظامی گفته غافل منشین و در تن
 بخراش که توانی قلمی می تراش
خرام بمعنی رخساری باشد از روی از زور پائی حمیرا گفته
 به زمین که چو آب حیات بخرامی دمان مرده بریز زمین پر آب شد
 دیگر بمعنی خوب رو و جمیل که آنرا حمیرا و حمیر نیز گویند استام
 فرخی بهر دو معنی گفته کاخ او پر خرام آهوش باغ او پر تان
 بک خرام شمس فخری گفته تان باشد در نیم چو کریم تان باشد
 کریم چو خرام دیگر بمعنی خردوشش مرده آمده فردوسی گفته
 سپید از آن گفته که گشت رام که پیغام بد بانوید و حسلام
 محاری گفته ز شمشیر زهراب دل را نوید ز پیکان پولاد جان
 خرام دیگر بمعنی شادمانی و عیش فردوسی گفته بیو ندیک
 هفته بانای درود اباسور و جشن خرام و سرود هم و گفته

دارد که معنی صاحب و مالک است و خداوند و خداوند و خداوند
 بوزن تنه نیز آمده و خواندگار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت
 اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب مالک است چه دند
 اینجا معنی مانند است و آن کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه
 مذکور شد شیخ نظامی گفته خواص معن القصد که در بند است
 که چه خدا نیست خداوند است و بر این وقت پدید باید که در غیر خدا
 اطلاق ننمایند مگر آنکه معنی ترکیبی مهور شده باشد اما احترام از آن
 دل است و خداوند علاء الدوله و خواندگار که بر شاهان رومی
 اطلاق کرده اند مخفف خداوند کار است و میرخواند و خواند میر
 این قیاس کلمه تحمیل و تعظیم خواهد بود اما خواند بچسبیدن مال از
 ترکی و پارسی مرکب و خواند مخفف است یعنی ملا و ملا در اصل
 لغت عربی مولانا بوده از استعمال بسیار مخفف و مقبول شده
 مثلا نویسند و در نوشته ت علماء و مؤلفین کتب ترکی بسیار دیده ام
خدا یکان معنی پادشاه بزرگ است که خداوند کار است
 و در اشعار مثل آن بشمار است محتاج بشواهد نخواهد بود
خندره بضم اول و فتح راء ریزه چرپسیرا گویند حتی
 شماره آتش کاتبی ترشیزی گفته خرمن مه خدره کانون است
 حکیم سنائی گفته نه در آن معدن خدره دیده نه در او دیده
 خطره و پانی چنان بخاطر میرسد که خدره مقلوب خدره است
خندک بضم اول و ثانی مفتوح معنی بل باشد حکیم نزاری
 گفته ازین مثل خندکی ساختم بر این چون
خندک بفتح اول و دویم نام درختی است محکم که از چوب
 آن تیر و خنای زین سازند نوعی از درخت کزبخت و چوب
 آن برستی هو صوف فردوسی گفته گران یه اسبان برین
 پلنگ نشاند که بر خنای خندک حکیم ازرقی گفته خندک پر
 مکش اندر گان که گاه کشاد زمین ندارد در خور و سیر آن خندک
 و آنرا معرب کرده خلنج گویند
خندوک معنی خلیان خاطر و برهم زدگی دل که از دغدغه و
 دست در زیر بغل کردن کسی دیگر را یا از سخن ناگواریم هم رسد
 و معنی رشک و حسد و غصه و چشم نیز آمده غصه گفته هر که
 برد که ملوک بود از چسبیدن بر خندوک بود افوری گفته

از حریف خندوک خندوک بوی کرد آب بچو جی که خندوک چرخه نادر
 لگت مولوی منوی گفته نفس ضعیف معده را من گنم
 حریف خود زانکه خندوک میشود خواند مرا ازین کس رشیدی
 بقیقین نوشته و چنانگی بر خستین این اولی است
خندیش بضم خاء و کسر دال یا می مجول که بانوی خانه که
 خواتون و بانوی خانه باشد درودگی گفته چه خوش گفت آن
 با آن خندیش دیگری گفته در ظاهر اگر برت نمایم درویش
 زینم چه زنی طبعنه مردم صدیش دارد همه کس تا بنا بداره خوش
 در خانه خود بسته و از او خندیش همانا خدیجه معرب خندیش
 خواهد بود و چه خدیج باین معنی در لغات عرب نیامده بلکه معنی
 بچه که پیش از وقت ولادت ناقص و نام تمام زاده شده آمده است
خندیلو بهمان معنی پادشاه و خداوند کار است
 در زم ضحاک دارد و شمشه اند یکی زشت را که بیهان خدیو
 که از کتف مار است و از چهره دیو
خدیبه بکسر اول و وزن فدیبه معنی مضاف است که در لغت
 مطلق باشد و از لغات دساتیر است و در جامی ذوالهد آمد

نمایش ششم در خا عا باراء

خدر بکسر معنی خوشی این لغت بپلوی است و ازین بپلوی
 خرا که یعنی جای خوش و باضم آفتاب و متاخرین برای آنکه بکلمه
 خرمشبه نشود بود و نویسند لیکن در زمان قدیم بی او
 بوده و بالفتح معروف است که از اعراب حمار گویند و دیگر معنی لای
 شراب و کل تیره چسبده و آنرا خدره نیز گویند حکیم سنائی
 گفته در دریای معانی در ته خرابی یافت از بی دعوی برو
 ابها آخال ماند هم او گفته پای در خزرده چو مردم است
 و دیگر معنی چوبکی بود که بر کاسه رباب و گانچه و مثال آن
 بنند و تارها را بر بالای آن بکشند و آنرا خرک نیز خوانند
 کمال اسمعیل گفته بچار نخ بلا چون خور بایم اسپر ز زخمه با که ازین
 چرخ پرده در دیدم سیف اسفرنگی گفته خلق تو که ندر در پرده
 اقبال رو است عودا که طرب آرد که کشد بار خرمی دیگر معنی
 چیزی که در بدی و در شتی و بزرگی بنهایت رسیده باشد

پروچنگ عقاب وان کل را عبرتی برین بضم یا جعلی و سنج نون
 گویند شیخ نظامی کشته درون فرکه از بوی بسته بخور عود و عنبر
 بکله بسته و نام زنی بوده شاعر
مخمس بفتح اول بر وزن کنش آکاس و کرهیت که در کردن
 و کله می مردم پیدا شود و در کند ولی بزرگ شود
ججک بفتح تین معنی نطفه سفید که در چشم کسی افتد که بوی ججک
 سفید در چشم فلان افتاده و معنی نطفه و خال است در صراح معنی
 و کتبه مخک نوشته است
نجکول معنی کدا و کاشه کدا و آن را بکجول نیز گفته اند
 انوری پور دی گفته بر روزگار ملک شمع عرابی نجکول مگر به
 با کره شرف از رضا که بار سیف اسفرنگی کشته کعبه روان صفا
 پلاس سازند اشتر نجکول را ز جامه حرام و رشیدی کشته و
 فی استامی المعافرو اتجاج نجکول و در صراح معافر معنی باید
 که بچ رو و وظیفی باشد پس ظاهر این لفظ ج کول است نه نجکول
 اما معنی ترکیبی نجکول معلوم شد استهی کلامه مؤلف کو بدج کول
 یعنی نجکول شمردن خطا است چرا که بکجول لغتی است متداول
 و چنانکه کج و کز بواسطه قرب مخج با یکدیگر تبدیل می آیند
 از آنکه کجول نیز خوانند و بکجول ترکیبی است از کج و دوش
 و دوش معروف است که عبرتی از آن کتف گویند چنانکه گفته اند
 کول باری زمعصیت بر کول چون توانی شدن بصدر قبول
 و شعر سیف که مرقوم شد اگر معنی اشتر بکجول یعنی کج نشا
 و کتف بگیریم بهتر از آن است که معنی اشتر کدا قیاس نامیم زیرا
 که اشتری بوده که جامه حرام را پلاس آن کنند و اشتر
 بکجی کتف و دوش و شانه معروف است چنانکه گفته اند ابلهی
 دید اشتری بچرا کتف نقشت همه کجست چرا معنی در کول
 در آن حرف خواهد آمد و شیخ بهاء الدین عاملی را سفینه است
 که از آن کجول نام نهاده و هم از اشعار اوست از کتان و حیر
 بنارم باز میل قلندری دارم دلم از قیل و قال کشته ملول
 ای خوش خرقه و خوشاک کول
ججسد بضم خا و فتح جم و سکون نون و و ال
 شدت از قایم خیم بر خانه بر کنار رود سیحون در خیم سکی

و چون دوش را
 کول گویند بلا پوشی
 که یکدیگر دوش
 کول پوشند آن را
 کول بچرا گویند

نهادن جهان وان را عروس دنیا خوانند و از اینجا شیخ کمال
 الدین سعود شاعر و عارف و فرارش در سرخاب تبریز است
 گویند ججند در انجمن و بنیاد و بنانماده بعد از خرابی
 و ارباب تعمیر و تمام نموده
ججسیر بضم اول و کسر جم و راء ساکن در آخر معنی خوب
 و پسندیده و دانستند و آنرا ججسیر نیز گویند حکیم فردوسی کشته
 بشاه جوان کتف ز روشت پیر که در کیش ما این ناستد بخیر
 بعضی بکیر اول دانسته اند چنانکه اهل تبرستان تکلم کنند و این
 بازواری در تعریف وطن خود گفته امیر کینه که دشت بازواری
 کت بازواری در درجه رنجیره و دیگر نام پهلوانی بوده از اهل
 ایران که هنگام آمدن سهراب از دوش خویش که قلعه سفید نام
 داشته و در حد و دخراسان بوده پیرون آمده با او مجاز
 کرده چنانکه فردوسی گفته چرا که شد از کار لشکر بچرا سپوشید
 جوشن مانند شیر هم او کتفه بفرمود تا رفت پیش بچیر
 بدو کتف کجی نیاید ز شیر

نمایش خیم در خا بادال

خدا و خدای بضم اول نام ذات حضرت یزدت تعالی است
 و معنی مالک و صاحب است چون مطلق باشد در غیر ذات
 باری تعالی اطلاق نمایند مگر مضاف بچیزی مانند خدا و خانه خدا
 شیخ سعدی کشته مرع مالوف که با خانه خدا انس گرفت
 که بناکش بزنی می در گرمی نرود و بچپین روح دولت خدا
 شیخ نظامی کشته همنسرب کجا یافت قدر تمام بدولت خدا
 بر آورد نام نظیر این در عربی رب است که بر غیر اطلاق کنند
 مگر با صفت چون رب الذرور رب الفرس علامه دوان
 در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدای خود
 اینده است یعنی واجب الوجود و این غلط است چه ترکیب
 خانه خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که به معنی
 صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند و بر این مقتدر
 باید که درست نباشد و نیز این علت نظامی که گفته خدا یا جهان
 پادشاهی تربت ز ما خدمت آید خدای تربت دلالت

حتمی کبر اول نام ولایتی است بزرگ مشهور مشتمل بر بلاد عظیمه و
 مدین قدیمه در مملکت ختایک از راه دور مدت سیصد سال
 و در آن مملکت را حصار محکم از سنگ رخام کشیده اند و تمام
 کرده اند و آن ولایت محدود است از طرف جنوب بچین و تکتلیش
 و از جانب مغرب تبرستان مغول و از جهت شمال کیماک و دشت
 قباچاق و پادشاه ختای مستقل است تا تارستان و منوستان
 و ترکستان و بعضی از بلاد توران در حکم اوست نوشته اند که دوز
 سنار دختر باکره در سراسی دست که چهار صد نفر از آنها حسن
 منصفند بحال عدل در ولایت او شایع است و متاع بیسج ملک را در
 ولایت او بخزند الامرجان و مر و اید و فیروزه و کمر با شرفان
 باینغ از بناهای قویلا قان در الملک ختای بود اکنون دو صد
 سال است که از آب خراب کرده پیش باینغ و در الملک شده
 چنگیز خا را پنجم دانند و دنیا را قدیم باس از خاصه با دست
 ختایک است بس بزرگ و مشهور در ترکستان و منوستان است
 حکیم سنائی گفته لبستان ختای و خرقری آب و آتش برده
 از تیزی دیگری گفته که از شهر چین باغبان صبا برد
 شد خاری به شهر ختای
ختاک بفتح خا و تا و سکوکات عربی بر وزن تک غیر
 آبا و است در میان پیشاور و اتک مشتمل بر هزار باب خانه معمور و
 گفته آنجا افغان و اتک نام چند جا است و در اصل ترکی است
 و بمعنی دامن و صحرای بیروست است و نام رودیت بزرگ که
 اصل آن از جانب کشمیر به پنجاب میرسد و از آنجا ببلقان می آید و
 در آنجا رود اتک نام می آید و در حدود تته در بایغان می ریزد
ختلان بر وزن جولان نام شهریت از اقلیم چارم
 و از بلاد میان است همیتان را عرب معرب کرده همیاط گفته و بزرگ
 نیز جمع بسته همیاط کرده و با و را فتنه نزدیک است تبت
 و از خنل زمین توادبان و چنانیان آید و بشترند و ترم در کنار
 همچون است و در آن ولایت متاعهای نیکو بود از آنجا است
 و هب منوب بختل را حتمی گویند و کل ولایت را ختلان چنانکه
 انوری گفته بیشتر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط با ده کن
 ای حیدر و خراسان شاد

حتمی بر وزن ملک در لغت است و سکون نون و فتح
 با و موحد کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد
 و همچنین بر خلاف که مفلس باشد و خود را توانگر نماید ابو
 العباس مروزی گفته با فراخی است و لیکن بستم تنگ زید
 او چنان شد که چو باس ختای نبود استامد فرخی گفته بدن سائک
 هستی چنان عینای مرن بهره لاف و ختیز باش
ختو بضم اول و ثانی شاخ کاویت که از چین و ختایت است
 و از آن دسته کار و دوشمشیر و ختیر کنند و بعضی گفته اند که شاخ
 اگر کدن است حکیم همدی در کراش سب نامه گفته چهل تنگ بار
 از مرصع ختو ز کوه برده اند ز کج بهو در برمان آمده که خاصیت
 آن شاخ آنست که اگر در مجلسی چینی بر سر آلوده یا در انداز او
 علامتی ظاهر خواهد شد که فهمیده شود مؤلف گوید که در مخزن
 الا و به شرمی بسوط در باب رخ که گویند مرغی قوی همیاط
 و پیل اصید کند نوشته و گفته از اسخون آن ظروف و
 قبضه شمشیر و کار و سازند و ختو بفتح خا و بضم ثا و مشتمل
 و او نوشته و گفته تا و دو خطه از بالا که مخف خاتون ترک است
 و بلننه اهل ختای بزرگ آمده است مانند لفظ خان هر دو
 مراد من معلوم شد که این لغت ترکیست
ختوانه بر وزن پروانه بیان گوید بمعنی جابه و باس
 پشمینه در وی شان و هفت است و این لغت را در فرهنگها نیافتم
ختوانه بمعنی است
نمایش چهارم در خا و باجم
ختا ره بضم اول بر وزن شماره بمعنی اندک و قلیل آمده
 و بضم اول و ثانی بالف کشیده و با و زده آواز
 و صدای جبر پیرا گویند سراج المیرن را می گفته چنانکه ختاد
 آباد را بکوشش ز بس است از مغز با رفت پوش
خته بضم اول و فتح ثانی بمعنی مبارک و زمین خت
 و نام کلی است زرد رنگ و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه
 بهارینه گفته اند حکیم منوچهری گفته چشم خسته را مزه زرد
 میان سیاه پرده ز بر جدین و عقیقین بد بود مسعودی گفته
 از آن خسته و شاه اسپر غم برد و شدند یکی چو دیده چسبند و یکی

خاسیده یعنی دیده آن نیز گذشته

نمایش اول در خاء نقطه وار با باء

خباره بر وزن هزاره یعنی چیت و چابک و جلد و همیشه را خوب چنانکه فرضی گفته برفت بر دشمن بیکد و مترل و همرا بکشت و دشمن دین را بکشت باید از خار خار کان صف پیل آن سپهر گرفت نغایه کان را پی کرد خسته و افکار ناصر خسر و علوی گفته فلک روغن کرکی شسته است ما را بکار خویش جلد و خار ز ما اینجا سیم نغمه ماند پور و عن بر گرفت از باحصار روغن کرکینی روغن کبیر و شوهد آن در کاف خواهد آمد رشیدی گفته که ظاهر این لفظ حکیم است که صاحب جانگیری بخا نوشته و تخمیل که صیره که در جیم گذشته اما این بوده باشد و نغایه بر خلاف خار است

جبتازی یعنی اول نوعی از خطمی باشد و آن عربست کلی سرخ رنگ کند در دو انجا بکار آید بخاری خرد و کویند

حناک بالفتح چار دیواری سر کش ده که شبانان شبها روزها که سفندان خود در آن حفظ کنند و از اجاکا نه بترسند و این بیت را از دقیق شاپدین معنی کرده اند که گفته خدنگش بر شیران کند شک کند شش دشت بر کوران خجاگاه شمس فخری نیز گفته پشه را بر سر ساخت قفس دشت را بر کوزن ساخت خنک رشیدی گفته که در رساله وفائی معنی حلیه مسجد آمده و فرینک جهانگیری بیابا پارسی درده یعنی خجاگاه نوشته مطن لطف اینست که خنک یعنی چپ کردن باشد چنانکه تپاک معنی طلبیدن و اضطراب و بی آرامی و خجاگاه جای چپ کردن زیرا که کنند باخته کردن نسبت بسیار دارد که آدمی حیوان را با رسن و ریمان خفه کنند و با خیره مسجد و چار دیوار نسبت ندارد

همانا بقیاس این بیت دقیق را معنی کرده اند خنزدوک بر وزن پرستوک جانور است کثیف و بدبو و سیاه که در خانه را زیر فروش می باشد و در از ان نام است و جعل که صاحب بران گفته غیر آن است و از آن کرد تر است و پرواز میکند و سرکین کرد آنک نیز کویند و خوزدوک و

خوزدو و خوزدوک و خوزدو نیز کویند و بشیرازی خوزدوک کویند و ماخذ این نام از خزیدن است و خوزدوک معنی خرنده و بعبه بی آرا خفا کویند بر حسد و دهلوی گفته بوی گل لاله خوزدوک را در دل و در

معنی خلد و دک را خجت بشخ اول و ثانی یعنی خسر و خسته کردن یعنی فشردن کلو و کلو گرفتن است فخری گفته بعد عدل تو در دوان معتذب چه اند خنک کسی که بود این از عذاب خنک

خنوشان یعنی خا و ختم با و سکون او و خنوشان بوزن خموشان نام شهرت بخراسان در حد و دیشا بوز و بقوچان مشهور شده چه کارم بانا شور و خنوشان

خجوک و خنوره با اول مفتوح معنی محکم و استوار باشد خبیر یعنی خنجه چنانکه در خنک گذشته است

خبیر یعنی خنجه چنانکه در خنک گذشته است و خنجه یعنی خنجه چنانکه در خنک گذشته است و خنجه یعنی خنجه چنانکه در خنک گذشته است و خنجه یعنی خنجه چنانکه در خنک گذشته است

خبیره در برهان معنی سامان بچیده و جمع است نوشته و هیچیک برهان ندارد و مطن غالب اینست که معنی جمع و آمده و ساخته و همیا گفته چیره باشد و رشیدی معنی جمع حساب آورده و گفته در زانکو یا معنی توده ریک است و در

خنه میرزا یعنی جمع شده و بسجیده

نمایش دوم در خاء با با پارسی

خنپ یعنی اول و سکون ثانی یعنی خاموشی و بی صوتی خنک و خنیک و خنیه و خنیده هر چهار لغت بهمان معنی است که گذشته

نمایش سیم در خاء با تا و

ریکی است و بمعنی کاروان سراسر عربی است و خان یعنی است
در خانه مثل خان و مان و ازینجاست که لانه زبوران و سراسری
کاروان را خان گویند و بمعنی حوض کوچک و چاه خود
مده و آزار خانی نیز گویند چنانکه حکیم قلم آن کشته دو خانی بدید
تیناندر دو چشم از آن روی ناری و زلف و خانی حکیم خاقانی
در دم حاسد خود کشته گوید این خاقانی دریا مشابست خود هم خاش

خاقانی اما از میان فاشده قا

خا سنج بانون موقوف و چشم عربی کو کوچکی که کودکان در جوی
زی جو زرد در میان آن بیندازند و از جنت و طاق آن برد
باحت گمنند سوزنی کشته سلامت چه بدن بازرسی ای فرزند
است غلط بدوی خا سنج هم جو زرد در اصل خانه چه
یعنی خانه کوچک بوده

خانگاه بطریق مجاز عبادت گاه و معرب آن خانقه و
خانقاه و تکیه و مقام درویش از او نید و بعضی شهر باری
وقف طراوت بنا جانی سازند و گاه باشد که اهل آن قریه
را بجا جمع شوند و هر کس هر چه در خانه دارد با خود برده با آنها
ترا خورند و این غالباً در درستان متداول است حافظ کشته
نم که کوشه میخانه خانقاه من است دعای سپهر معانی بود
سبب حکاه من است خاقانی کشته مراکز خانه بخانقاه بود چو
و دلی که با در کرد از بر باب و خانقاه نام شهری است از
ماد خوارزم و محلی از شهر طبران

خا و ر بروزن و او در معنی مشرق و مغرب را نیز گویند
رفته با حشر مرقوم شد شیخ نظامی بمعنی مشرق کشته
سنان سکن در آند و روی سبق برده از چشمه خاور
خا و ر بضم و او بمعنی مورچه است که مور کوچک باشد آن
بین کشته از آرزوی قد چو سروت بر آستی بر من نامه ننگ
چشم خاور است

خاوران نام دلاستی است از خراسان و از آنجا است
رونه و همنه و ن و ایسور و در کرد و مردمان فاضل عارف
ز آنجا برخاسته اند نوزی کشته شاد باش ای آب و خاک
خاوران کر روی لطف همچو آب بجزو خاک کان کهر

می پروری و چون نوزی سیر از آنجا بوده در بدو حال عا و ر
تخلص می نموده و از شیخ بزرگ بجای شیخ ابو سعید بن ابو
الخریست و دشت خاوران منسوب بخا و ر است و شیخ
نذکر کشته سرتاسر دشت خاوران سنگلی نیت کز خون
دل و دیده بر آن زنگی نیت در هیچ زمین هیچ فرسنگی
کزدست نیت نشته دست سنگلی نیت

خاوش بضم و او بمعنی خیاری که از برای تخم
کف درازند و صبیح غاوش بضم نیت است و خواهد آمد
خاستان بمعنی بدن زرم کردن و جا و دیدن آن
یعنی پهلوئی که آهن را بنجاید مولوی سنوی کشته او توان
همی خاید بچشم او همی جوید ترا با پست چشم سعدی کشته فی شکر
با همه شیرینی اگر لب بکشتائی پیش لعل شکر نیت سرتانگت بجای
و یکی کشته ستاده تو س طبعم یکام منجاید و بر این قیاس
خاوند بروزن پابند محض خاوند است و بمعنی بزرگ و
و نعت و در پارسی نام فلک نهم است که بعربی مجد و ابجیات خوانند
خاویز بروزن ویز نام قریه ایست از ولایت دشت تان
فارس قریب بخورج که قصبه است معمور از آنجا مشهور
خاوندگار بجاف پارسی بمعنی حکمران و اکنون لقب
پادشاهان روم است و بجاف عربی نیز درست است و تحصیل
آن در خاوند بیاید

خالیسک بفتح یا بمعنی مطر که آهنگران کجکیش مشهور است
خایه تخم مرغ و خایه آدمی بیکه است به تخم مرغ و رتیلار
خایه کیر و خایه کز و خایه کیرک ازین جهت خوانند و نیز لغتی است
در خالیسک بمعنی کجکیش که گذشت حکیم نزاری کشته با اجل نوز
چگون بود خایه مرغ و خایه سندان

خایه ویس بروزن گاه ویس ساروق را گویند زیرا
که شبیه است بخایه یعنی پخته مرکب است از خایه ویس
بمعنی مانند آن رستنی باشد سپید شبیه تخم مرغ پشته در
جایهای ننگ روید مردم درویش آنرا نوزند و خورند و بیاری
دنبلان گویند

خایه ریز بکراه قرشت بمعنی خاکینه است که گذشت

همه با یکدیگر بر خاسته بکنند و کینه و رزندی چون این خاسته
 یعنی بر خاستنی و او هیچ است خاسته را مانند خوانده و بر را
 عطف بر خاسته کرده و چون موزون نمی شده خاسته بر را
 حسد بر معنی نموده و مثل شعرانیت بهمان کینه و رزوسته
 بر یکدیگر کند و رشیدی که صلاح جهانگیری کرده از روی
 جهانگیری نوشته که خاسته کرمی یعنی سخن چینی و در فرسنگ معنی
 دوستی گفته و از حقیقت کلام خافل مانده این قول نیز مخالف
 جهانگیری شده که معنی دوستی نوشته و الله اعلم صاحب برهان
 نیز بر وجه جهانگیری است و بدو اتفاقا کرده و معنی رشک و حسد آورده
خاف ناهید است از اقلیم چهارم بخراسان منسوب به
 خواف زردشتی و سبجان و زوزن زان است شاه سبجان عارف
 و ابو سهل زوزنی وزیر از آنجا بر خاسته اند و خواف را با او
 نوشتن بوزن طواف معرب است
خاک بکاف فارسی معنی شخم مرغ است و ازین مأخوذ است
 خاکسینه و از سپهرین مأخوذ است خاک کبک و آن قسم انگلیست
 نفیس در شیر که به تخم کبک مشهور است و شبیه بان است
خاک انداز بسکون کاف ظرفی است از آهن که خاک و
 خاشاک خانه را پس از رو پدن در آن کرده پروان ریزند و چون
 حافظ گفته خیز و در کاسه زر آب طرب ناک انداز بیشتر
 زانکه شود کاسه سر خاک انداز
خاکشو و خاکشی جدایت سیاه رنگ که از انبند انجمن
 برهان معنی همان خاکشوست که در چشم کنند و خاکشو و خاکشی
 سخمی است دوائی که بر رنگ سرخ و میگون بود و نیغایت
 ریزه بود و طبیعت آن گرم و تر است و در دوائی بکار برند و آن را
 شترک نیز گویند و عبری جسته خوانند
خالم بالام مضموم ما را باشد که بگزندی معروف است
 ابن مین گفته همیشه تا راهل جزو حال نماید که خار پشت بود
 که ساس چو خالم مثال خالم بر شکل خار پشت حسودت کشیده
 پوست زرن باد و سردرون شکم خالو که جها نگیری برهان
 معنی برادر ما آورده اند عرپست نه پاریسی است
 پاریسی آن کا گو است

خام بروزن دام نقیض نخته و شراب نورس را گویند
 چنانکه فلکی شیر وانی گفته که بختی نصیب نختگان است ما
 سوخته ایم خام درده و دیگر معنی خام است مامی گفته ای خداوند
 که جام و خام تا از دست تو سر بر آوردند چون خورشید
 تیر اندر جهان یاد جاست بخت برخاک مذلت آب بحر سیر
 خامت داد بر باد خاوت خاک کان دیگر معنی چرم دباغت کرده
 سیف اسفرنگی گفته چون ز کجخت زمین او هم شب حبت بر آن
 اسد از خام خود انکس بر او زین پلنگ دیگر معنی کند است
 حکیم سدی گفته که این حبت کین که آن حبت نام که این تیغ
 بر کف که آن تخم خام و در سیمان نایافته را سینه گفته اند
 و گنایه از مردم نامحرب و ناهخته نیز آمده
خامالا دوائی است که آن را ما زریون گویند
 و لغت یونانی است و از خامالا و ندر سینه گویند
خامیز بروزن نیز نوع خورشیدی است و آن چنان است که
 گوشت کوفته یا کوسال با پوست دباغت یافته آنها را در
 سرکه برورده بعد در روغن پنجه مرقا از صاف نموده بخوبند
 و در اصل خام نیز بوده عینی در خامی انبرش یافته معرب آنرا
 امص بوزن کامل و عاصیس بوزن یک پلک نیکند که انی القاموس
خامه بروزن چاه معنی سلم است و آن معروف است
 دیگر معنی هر توده است عموماً و توده ریک را خصوصاً گویند
 حکیم سنائی گفته کرده از حلق دشمنان چو سحاب خامه ریک را
 بخون سیراب نزاری گفته روان شد ریک همچون موج دریا
 سر هر خاه بگذشت از زیا
خامه زن چیزیکه خامه را بر آن قطارند و آنرا جبر بر نقطه گویند
خامیاز و خامیازه معنی چنیازه است مولوی
 این منیدانم ولی ستمی من میکشاید بی مراد من و من آن
 چنان که عطسه و از خامیاز این دهن کردد بنا خواه تو باز
 سوزنی گفته به تب گرم و خامیازه من
خان لقب پادشاهان ترکستان است و بمعنی شاه است
 چنانکه لقب پادشاهان هندوستان را می و سپیال
 و لقب سلاطین روم قیصر و خواندگار و در هر حال این لغت

خار را بمعنی سنگ سخت و نوعی از بافته ابریشمی و حریر ساده
 و مخطوط را خاری عاقبتی گویند زیرا که عاقبت آن خاز بافت در آن
 بوده و قتی گفته ام خار بر پیش ناوک و دلدوز و حریر دریا بجناب طبع دل
 اندوز و شوهر در معنی دویم گفته شده کسی دیدست کردون
 در حریر و سندن اکسون کسی دیدست همچون در پزند و طلسم و خار
 خارا ننداز و خار دار بمعنی همان چوله است که خار با لقی اندازو
 خار بست بسکون راه و فتح باه آنچه بر دوزر اعدا و
 سبای دیوار باغ در خار و خلا شست حسرت و گفته بگردید
 خود خار بستن از مزه کردم که نه خیال تو سپردن رود نه خواب آید
 خار بست جانور بست معروف
 خار خار بر وزن چار بمعنی خار شمع کنایه از خلیجی خاطر که در
 ایام تعلق و میل و عشق بر عاشق پیدا شود جامی گشت از
 خار خار عشق تو در سینه دارم خارها هر دم شکفته بر خرم زان
 خار تا گلزار با و کای بی آن معنی حسرت و شک استنباط میشود
 خار خشک نام نباتی است که در خرماها و نزدیک آنها و تنگ
 آن بروی زمین پهن شود و خار آن چون بر پای پیل رود فریاد
 بر آورد و در دو نام بکار بر بند
 خارک بر وزن تارک نوعی از خرمه و مصغره خار و بسکون کلان
 جزیره کوچکی است در خلیج عمان نزدیک بر بندر ابو شهر
 خارکش کسی که پیوسته خار بکشد و نام سردمی و نوبت
 از موسیقی گویند اختراع خار کشی است نظیر فاریابی گفته است
 خارکش از غنایب نیست عجب که مدتی سرد کارش نبوده جز با خاک
 شیخ عطار گفته بلبل شوریده میگردید خوش پیش کل میگفت راه
 خارکش دیگر بمعنی سرسوزده آمده که بر بالای سوزده پوششند و
 فنی است و معرب سرسوزده جرموق است
 خار ه بر وزن چاره بمعنی خار است که آن پارچه موج دار باشد
 و سنگ خارا نیز گویند صاحب جهانگیری آورده که زن در تنگ گویند
 و چنین نیست و تخمین آن پاید و بمعنی سنگ حکیم عنصری گفته
 سنگه لاله خواره حجاب لاله جزیره بر از عاج و دل از خار
 تن از سیم و لب از شرک
 خاز نوعی از جاده کنان باشد و چکر بدن جامه را نیز گویند

د سنگ خاز یعنی سنگ پاکه چکر پایدان دور کنند بدیع
 یوسفی گفته تو خاز غصه و غم از لباس عیش سی باب لطف ز صبا
 اشکات بشو نزاری قهستانی گفته از روی پای بوس شادیار
 داشتیم روی در دم چون سنگ خاز روی تواند شد که سنگ
 خار باشد که آن را سنگ پا خار نیز گویند و بمعنی نوعی از جاده کنان
 این معنی گفته از روی کسوت اگر چند استیمازی نیست و یک
 اطلسم و اکسون توان شناخت ز خاز
 خاز ه بر وزن تازه کل سرشته و خمیر کرده را گویند خواه چه
 گفته یارب اگر چه پیش ازین بود مرد اول و جگر حسته نسبت
 چکل بسته و لب یک دست فشانده ام بر این پای کشا و دام این
 جسته زهر دودا که چون کل خاز ه از پنک دیگری گفته کاشش
 از آب رحمت خاز ه کردان دلش از باد قربت تازه کردان
 و می تواند شد که کل لوله پنک را که کل خمیر کرده خشک شده است
 کل خار ه خوانده زیرا که مانند سنگ خار ه و خار و خار بمعنی سنگ
 سخت است و تخمیل که طیر با پیل بر سر اصحاب قیل میزند
 نیز مرکب از سنگ و گل بود و تخمیل بعضی برین معنی دانسته اند
 خازنه بمعنی غما هر زن چه خاد و مخفف خواهر است و زنه معلوم است
 خاشش کسی را گویند که محبت آن مغرط باشد و در
 زن و مادر شوهر و ریزه چوب و خار و خاشاک و آنرا خاشش
 و خاش نیز گویند و بعضی مخدی بمعنی خاشش دان آورده رود که
 گفته نشست و سخن را همی خاشش ز آب و مان کوزه را خاشش زو
 خاشاک معروف است و خاشه در ادب و مخفف
 آن است می همگر شیرازی گفته در نقل های اربیت شد
 کج خاشک هم آشیان با شنه در باغ بجای کل نشسته در فصل
 بهار خار و خاشه در جهانگیری نوشته که معنی دویم خاشه
 رشک و حسد است و این بیت حکیم ناصر خسرو را گفته که
 چه شان کار همه ساخته از یکدیگر است همه کان بکیند و رو
 خاشه و یکدیگر کند چون این لغت در نظر غریب آمد بدیوان
 ناصر که از روی شش دیوان تصحیح شده رجوع کردم معلوم شد
 که شعر اخلط دانسته و خاشه در را بحد برنده معنی کرده و معنی
 اصل بیت چنان است که اگر چه کار خلق از یکدیگر ساخته میشود

که در اول آن چسبیت آن بوده باشد بلکه بطریقی سوال نیز گفته
 میشود چنانکه میر معینی گفته چه پیکر است زیر سپهر باقیه تیر
 بشکل تیر بود و ملک رست کشته چو تیر و آزار بود و پر دک نیز گویند
 یعنی پوشیده و در پرده و برتری بلبلچه خوانند و لغز عربی است
چسب در جمع و الا چسب که نشت
چسبیلان بر وزن کیلان غناب را گویند و آن خریدت شپه
 به سجد و غناب عربی است و آن را چسبیلان نیز گویند
چسب بر وزن سین نام مملکتی است معروف و مشهور در
 کتب جغرافیا مذکور در صنایع و بدایع و بافتند که ضرب المثل
 دارند شهرهای چین یکی پسکن در الملک است گویند ملک
 چین وسیع است و یکصد و هفتاد و نه شهر بزرگ است و
 دویت و پست و یک شهر وسط و یک شهر در دویت و نود و
 شهر کوچک در آن ملک ساخته اند و هزار و سیصد و پنجاه و
 قلعه محکم دارد و دویست طمان رعایا حسی سراج دهند در آن مملکت
 بغیر جمعی از اعیان و شراف که معافند طول و عرض آن در کتب
 جغرافیا مسطور است و از جمله غرایب است آن ملک دیوار است
 که از ساحل دریای جورجستان رود و قواموران کشیده اند و
 در بنای آن کارششصد کرد و خلائق اجماع داشته اند و طول آن
 دیوار یکصد و هشتاد و هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و
 سوار در فرازان یکدیگر بازی و بیکر شده است بازی توانند نمود
 و ارتفاع آن در همه جا سیصد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و
 فاصله بری مربع ساخته اند و دروازه بر آن نهادند و دو کور و
 مرد حارس و نگهبان داشته تا ایام ما زیاده از دست نبر رسال
 گذشته و هنوز بر پاست چون پهناید و بنود مرقوم شد گویند نام چین
 خان یا بلخ بوده چینی شد خان از آب خراب کرده و پیش بلخ
 یعنی پنج شهر بعد از آن آباد شده و با یکین هم برتری یعنی شهر
 بزرگ چه با چینی صاحب دولت و کند و کند و کند یعنی قریب و سرت
 کنگ در آن راهبشت کنگ میگویند میگویند شده چنانکه
 فردوسی گفته کنون نام کند ز بر پیکند کشت شاعر گفته نکار خانه
 چین است و کاخانه کنگ معرب چین چین است چنانکه فردوسی
 طلب العلم ولو بالعبسین و بیکر معنی کرده و سح و شکن و چین که مرقوم

انما است و بیکر معنی چسیدن و امیر بچیدن بعضی اشعار بلی تری
 درین معانی می آورم در زلف تو کوئی که فلکند ای حسنم چین
 چندین کرده و حلقه و چندین شکن چین چشم من آنزوی پراز
 لاله و پر گل دست من آن زلف پراز حلقه و چین آب چین
 یافته در حوض از باد سپهر کار صحر چین است مگر نکار که چین
 شد است از بهار کز او نقش و نگار است بوستان چو بهار
 که چون تو بچین که ده نقاشان نقشی است شامش با نقش کن طرف
 نکار است همی بنفشه و مذر زلف آن سرتنگ همی آینه
 چینی اندر آفتد رنگ یک دست من هنوز چین چید کل همی
 یک دست و یکم همی بولاله چین حکیم ناصب گفته از کین بت پرستان
 در هفت و چین و ما چین پر در کشته جانم رخ زرد و روی پر
 چین و اینک در میان نامی ایران با چین شهرت کرده است
 ولایتی است که از ارجان گویند و اصل در آن مر چین است یعنی چین
 چینی نمود بر وزن میرو و معنی پل صراط است و بچیدن
 صورت در لغت نوشته اند و تبدلات یافته و ال دراء
 تبدیل یافته و اصح اینست و در حرف خانی نوشته خواهد شد
چسب بر وزن زمین و آن مرغان را گویند و
 مرتبه از کل باشد که بر دیوار گذارند
چسب دان بر وزن بین زبان حوصله مرقات
 که دانه در آن جمع شود و آن را از اغیزه گویند
انجمن ششم از فرسنگ انجمن آرا
در خا و نقطه و آرا بالف
خا بر وزن ر معروف است و نام قصب است از صنایع
 ری بوزمین در بران گنجه ماه بدر را گویند و رشیدی گفته
 که آنچه صاحب جانگیری یعنی آفتاب و ماه و ناز و کرشمه آورده آن به
 و او معدول است و در خواره پاید و همین معنی مراد است و
 صاحب فرسنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده و معنی
 خاریدن و امر بخاریدن نیز آمده و خار باری مطلق نظر را گویند و
 سنگ را نیز چون خاک است سنگون در آب تشبیه نموده و
 نامی مشابه درواحقاق موده خارده گفته اند

چهارم بخش اول و ظهور پناه مخفف چاه مانند شکر که مخفف
 شاه است و با خفا و ثانی افاده تصغیر کند چون در آخر کلمه در آورد
 مانند کتابچه و باغچه و بکسر اول و خفا و ثانی لفظی است که در
 محل تعجب و در مقام استفسار استعمال کنند و صفت کثرت
 هم هست و بمعنی هر چه باشد و وجه تعلیل نیز آمده است چنانکه
 گویند چیزی نمی تواند خواند چه آواز شکر گفته است
 چه آواز و بر وزن و معنی چکا که سر که ز تارک آدمی باشد
 چه آواز پاک بفتح سیم و سکون کاف در زبان گویند
 نام مرضی است که از اقسام کومیند و مستخرج بر آن گفته ظاهر است
 صحیح چهار پاک بای پرسی بای تختانی باشد زیرا که منسکی از فرزند
 شعوری چهار پاک بای پرسی و یا تختانی مثل نموده
 چه آواز و بر وزن هم که با نام های دست برهنه بوده و متهما
 پادشاهی ایران نموده و از آنچه نزد تیره گفته اند بر وفق بعضی
 تواریخ پنج چرخ زار و دلیت و پست پنج سال بعد از بسوط
 آدم ابو البشر زمان حکمرانی وی در ایران بوده و سی سال پادشاه
 گردید و دارا یارای خرد و خردی حاصل کرد و در اوج بای خود نشاند
 گویند بای چرخ زار و دلیت بر جمله بغداد بسته که تا زمان اسکندر
 که یک باقی بود اسکندر بنا بر دشمنی با عجم خراب کردن آن پل
 حکم را بجهنمین در پارس و استخر پارس عمارات عالیله از بای پ
 بوده که یکی از آن ایوان چهل مناره مشهور بخت جمشید است
 که بکلمه اسکندر آتش زده خراب کردند و منور آثار را محار
 غریبه آن برقرار است و برپسندگان عبرت و حیرت افزای
 حکیم فردوسی گفته بای آید و تاج بر سر نهاد یکی را می آید یکی
 نهاد کتبی که بجز فادان مشهور است و ساخته و بنا نمود
 چهار زادگان خواند جرفا تا معرب است

سلاحی بکشند چرخه آفرود در دیده منجرب ترا صدت
 مشکوی گویند معنی این لغت دویم هندی است و بچشم عرب
 هم آمده چنانکه گفته شده
 چه چیت در آن بر وزن و معنی چکیدن است
 نمایش من خدمت در چشم پاری بای حلی
 چه چیت مخفف چیرست چنانکه گفته اند مرغ جانی رود که چینه بود
 نه بجائی رود که چینی نبود و بمعنی چه نیز آمده چنانکه شهرالدین حسینی
 گفته آیم که بر در شک بر آمد و دریم جانم خردم دلم ندانم که چیم چون
 پرسیدی آتو بگویم که گیم استاد سخن ایشرا حنی می گیم
 چه چیت پال بای پرسی یعنی پادشاه و رای لاهور و او
 ساعر سلطان محمود غزنوی بوده فرضی گفته کیت کیت
 که سر از طاعت تو باز کشد که نه چون یک آید شده و چون چیت پال
 چه چیت تو کبر جرم سکون یا و دست خیم ثانی و سکون کاف
 و ضمن نامی مشناهة فوقانیه و سکون و او ناصیه است از بلاد
 خراسان نزدیک میمنه و آن نیز شهر است
 چه چیر و چه پیره بمعنی غالب شدن و تسلط یافتن حکیم
 استدی گفته بزرده سواری برهنکن بر او که ما کیر شتیر کینه
 خواه منو چه سری گفته شای که بدو سپح ملک چیر نباشد
 شای که نگار شش بنجر شیر نباشد حکم فردوسی گفته چو سومان
 بر آمد بدان چیرگی به سپید که دوزان خیرگی و بمعنی بهره و سر
 نیز آمده سناخی فرموده بنده باش بی ضیبه و حیر که فرشته
 نه که سینه است و سیر و نام قریه باشد از بوانات فارس
 چه چیر سیر بمعنی کالای اندک و نیز از قبیل تابع است و در کتب
 چون چیر سیر که بجم افاده باز و کشتی نیز با مانت نهاده بود
 چه چیتان بر وزن میستان یعنی پر سیدنی باشد
 مثلا چه چیت آن قصه بر در و درون آن را بتاری لغز و اجبه
 گویند چنانکه عثمان مختاری گفته چه چیت آن چرخ که باشد
 بر دو کوه از مادر آلت رفتش است و جای سودش چار
 هم که شیرازی گفته چه چیت آنکو هر که نیز اید از اندر یاروان
 صورت او در و لیکن باشد شش از خرغ کان و لازم نیست

بیاورد و فریاد کند و در حق حق کند شوچسری گفته چوک ز شاخ
 درخت خوشتر است آن دخته زانغ سید بر دو بال غالبه ای میخند کسائی
 مرد می گفته کوئی بی چو من غنم عشق زرد گشت و ز شاخ همچو
 چوک در آویخت خوشتر است دیگر معنی آلت تناسل است فریاد می
 گفته بر کس چون ندانی بزنی چوک چون چک تداق و باو
 بچول زانوزدن شتر را کوید جامی گفته برانم از عصب کچ
 کرده خود لوک زند جازه معیم بخیم کاشش چک صاحب جاگیری
 معنی زانوزدن شتر با و بچول نوشته بد و معنی دیگر با و معروف
 و درین مامل هست چه لوک که بزنی وقت سرد او و نیز با و معروف
 پور بهای جامی گفته پیش باز آمدند و چوک ز زود چوک چون شتر
 لوک زود

چوگان بفتح اول کاف فارسی بر وزن جولان معروف
 و آن چوبی کجست که بدان کوی زیند سعدی گفته هر کوئی پر روئی
 چوگان نیزند کوئی و هر چوبی که سرش کج و خمیده باشد چوگان
 گویند مثل چوبی که بدان دهل و قاره نوازند هم شیخ سعدی گفته
 نکو خوانان نصیحت می کنندم که سعدی چو پهل سپوده معروفش
 ولیکن تا چوگان نیزندش دهل هرگز نخواهد بود خاموش
 و زلف کج را بدان بنا نسبت چوگان کوید چنانکه قطره ان گفته
 ز عنبر روش چنبر زینل بر کاشش چوگان و لش چون قبله آواز
 رخسار چو قبله دهقان دیگر صاحب جاگیری گفته معنی چوب
 بلندی است که سر آن کج باشد و کوئی از فولاد از آن پوزند
 و از آن کو که خوانند آن نیزمانند چیز علامت و لازم پاوشانیت
چول با اول مضموم معنی پایان ریک زار و جانیکه آدمی در او
 نباشد و کم عبور کند شیخ اوحدی گفته کله در چول و غله اندر چال
 نتوان داشت چله از سر حال و بفتح معنی خمیده و کج نیز آمده چنانکه
 گفته اند بار غم بگر بر آن کند ی پشت سر چل گشته چون چوگان
 و آنرا چوله نیز گویند بضم معنی آلت تناسل نیز گفته اند قاضی احمد
 سینائی گفته صد بار بگشتم که چول تو خوشتر است
 یکبار تو بسم بگو که چول تو خوشتر است

چوله بر وزن لوله جانور است که خارهای دوزخ دارد و چون
 خندا و گند خور جمع کرده حرکت دهد آن خارها مانند سیر

پران شوند و بر جارسد فرود و در مجروح کسند و از آن سغرنه
 و سغرنه و همگرنه و سگرنه و نشی خونند یکم زاری قستانی
 گفته که چه درازا اعتراض چول سینه بر تیر طعنه چون چوله
 یک نزدیک من چنان باشد که سگ از دور میخندد و لاله همانا
 صاحب بر مان چوله را که بچیم عجم است بچیم سربنی خوانده و چوله
 بمعنی عنکبوت دهنه و بمعنی تیردان و کیش را از تیر چوله قیاس
 کرده و ائمه علم چوله لغت خمیده و سختی قلم مقام در جلایر نامه
 گفته است جلایرگاه کج چوله آید با استقبال رکن الدوله
 آید لند چوبی کج و خمیده را که با آن کوی زند چو لکان کوید
 لام مرکب از چول معنی خمیده و لکان کلمه نسبت است و صوبان
 معرب چو لکان می باشد بار غم بسکه بر من میسکندی پشتین
 چول گشت چون چوگان ابن معین گفته روده کوی لطافت چو لکان
 سزلفت ز دلبران سستی و کلر خان سزائی چو لکان
 بیا تصحیف شده چنانکه خواهد آمد

چونان بضم اول لغتی معروف است معنی است در حدیث
 استعمال شده و میشود اول فاده معنی وقت و هنگام میکند
 انوری گفته چون بر فلک گرفت بنزیت سپاه چین آورد شاه
 زنگ برود شکر از کین دیگر معنی چگون است چون است
 حال بستان ای از نو بهاری دیگر فاده معنی چنانکه و همچنان میکند
 منوچهری گوید بپشتش الماس سخت را بگفاند چون بگفاند
 و چشم از فرود دیگر مراد ف چهرت چرا و چون زنده
 بندگان مخلص دیگر معنی مثل و مانند است و چون چوگان یعنی چون
 این و چون آن و چون مخفف چون و ست چنان چون آن
چونان بر وزن یونان بمعنی چنان و همچنان و
 اصل چون آن بوده بمعنی مانند او و چون بمعنی چنان است
 آن هم چون این بوده است

چوگان بفتح اول و کاف فارسی بر وزن بوستان
 مصحف چوگان است چنانکه ابن معین گفته روده کوی لطافت چو لکان
 سزلفت ز دلبران سستی و کلر خان سمن خده و صح آن گشت
نمایش شازده هم در جسم پاری با باء

بمعنی بل صراط آورده و درین لغت تبدیلات بسیار است
 چشمه بفتح مخفف چانه است و بکسر مخفف چینه و دانه مرغان
 چشمه در روزن سفید و بمعنی چیده باشد اعم از آنکه
 چیزی از زمین بچینند یا شاخ بکنند یا بر بالای هم کشند
 منوچهری گفته در دست ناخریده و مشک است رایگان
 بر چند برشتانی و هر چند بر چینی فردوسی گفته کاستان که
 امروز باشد بار توفیر و اچنی گل ناید کار

نمایش نایر دهم در چشم فارسی با و او

چو بضم اول مخفف و مرادف چون است
 چو اک بضم اول و ثانی بالف کشیده و کاف زده
 ثانی باشد که از بر دغ بریان کنند و چو الگ نیز گویند
 چو ب خوار کر می است که چوب خورد و پشینینه
 و طلا س را تیر بخورد آن را بعر بی ارضه گویند
 چو بک چوب خورد که پاسبان بطل زنده نامردم
 خبر داشتند و طبال را چو بک زن چو بکی گویند تیر سر و گفته
 یک چو بکی نام تو بهرام چو به شد فرضی گفته باغبانی باید آن
 است را یا بکی پادشاه چو بک زن مولوی گفته مزاج بک و ک
 چون پاسبانان که باشد ماهیان را پاسبان آب
 چو به به بفتح ثالث چو بی باشد که بدان خمیر نان را تانگ کنند
 و معرب آن چو بچ است و بمعنی تیر زندک که از چو به گویند چنانکه
 سعدی گفته که صد چو بآید یکی بر بد فتنی زخمه چو ب و سی قنای
 کند لغت بهرام چو بین است که او را بهرام چو به نیز گویند
 چنانکه مذکور است یک چو بکی نام تو بهرام چو به شد
 چو پاسبان بر وزن زو بین و ستالی باشد سرخ رنگ که بر سر
 بندند و لقب بهرام چو پسنه هم است و سبب این لقب است
 که وی خشک پیکر و لاغر و بلند قامت بوده و حال او در شاهنامه
 منظوم است. جها بخوی چو پسنه دارد لقب و هر چند که از چو ب
 با زنده چو بین و چو بینه گویند مانند پشین و پشینینه و بمعنی مرغی
 که کاروانگ گویند نیز آمده
 چو خزانه در زمان کهنه مرعی را گویند مرغی اند یعنی

نیم که یا پیشتر که بر در باغها و درهای خانهها سازند و آن را سگ گویند
 مولف گوید که این لغت هندستند پاسبی و سوخت و زکار
 کرده ام
 چو ح بضم اول زبان کر می ری بران را که را گویند که درخت
 مسواک است و شبیه است بدختر انار و کل آن نایل بر حنی
 مانند انکو را از مخزن الادویه نقل شده
 چو خا بضم اول بمعنی خامه پشین که پوشند و راهبان
 کلیسایی پوشیده اند چنانکه خاقانی گفته مرا پشندند کج غار
 شده مولوزن و پوشیده چو خا اکنون نیز در تبرستان از
 پشم بافتند و پوشند و آن را چو خه نیز گویند
 چو خندان با ثانی مجهول بمعنی لغزیدن و بسر دادن
 و فادان و تبدیل چندان و ستیزه کردن است
 چو خور بر وزن مور پندار است که از تانده و میگویند آن خور و سحر است
 چو خوز باضم اندام پوشیده زن که بعر بی فرج گویند سوزنی گفته
 حضور دو است چو زو کون نیست درین چرا و چون کون زبلی
 خواص دان چو زبلی مجهول و بمعنی جانور شکاری که دوسا
 را و نکند شسته و گریز نخورده باشد در فرنگ آمده و
 بمعنی یکا بی سفید مانند درمنه نیز گفته اند
 چو زه بضم جم پارسی و فتنه را پارسی بجه مایان را گویند
 جامی گفته جره بازت که شکاری فکن است جیره اش حزه
 هر سه زن است دیگر بمعنی تکاف کرد و ک که ریمان در آن
 فتد وقت رشن چو زه دوک نیز گویند
 چو زه را با غلیو ج را گویند که جوجه شکار کنند
 چو سیدن بفتح اول و کسر سین بزن بمعنی سپید
 و از چو سیدن نیز گویند چنانکه گفته شده
 چو شدن و چو سیدن کبیر شین نقطه دار
 بر وزن و بمعنی یکیدن می باشد
 چو شک بجم پارسی و معروف و شین سحر کوزه لوله دار
 کوچک ماخوذ از چو سیدن که بمعنی کید است که آن را جواهر معروف
 چو خان اسم فارسی اشنان است
 چوک بضم اول مرکب است که خود را از شاع درخت

نام قاشی بوده است ای سمانی کار تو سال مثل چنگ یعنی چغندر
 مانی میشود و تکلف است و بعضی چنگ که نوزاد ناسب است و چنگ
 ساخته بین اشعار معروف و مشهور است چنانکه فرعی گفته پردلی و بر
 مردی به نامکند رو نکا به اشتنی ساخته چو ساخته چنگ و فتن بلوف
 اینست که از چنگ با از چنگ ضحیف شده و آن نام جزیره است از
 بخار چین که مردم آنجا اندک سیه چرده و شبیه بقماق اند و
 طوطی و همای و نوری که آن نیز مرغ نیست و کافور و قنقل از آنجا
 با طرف برند و مردم آنجا در صورت کر می نقاشی بی مثل و مانند
 وقتی گفته ام سحر کما بدست عقل و حواسم جاز او دیدم ز صورت چو
 از چنگ در جاگیری و رشیدی آمده که چنگ بمعنی شل است چنانکه
 گویند دست فلان چنگ شد یعنی شل شد بنظر می آید که کبابی یعنی
 تشنج عارض میشود دست و پایی و کشیده و کج میگرد و میگوید
 پنجه یادستش چنگ شد یعنی خمیده شد و بالقوم بمعنی سخن و
 گفتار و امر سخن کردن و بکسر متقارم غان فوک سنان و پیکان
 نیز آمده و معنی سخن گفتن در چنگب دین گفته آید

چنگال بمعنی اول بزوزن غزال پنجب مردم و جانوران
 و غرضی است در فارس متداول که نان را ریزه کنند و در
 روغن ریزند و شیرینی از قبیل شکر و قند یا عسل و دو شاب
 بر نان ریزه ریزند چندان با پنجه مابند که با یکدیگر مزوج و مخلوط شود
 و آن را مالیده نیز گویند سجاق طعمه گفته افسوس که آن دانه
 پر و آرد تو بکند چنت در روغن آن یکد و سه چنگال ششم مشتم
 بگفت فارسی شیرازی بمعنی مالیدن است

چنگا کجوت یعنی هر چیزی که چنگال نالیده باشند و چنگالی
 سیکه چنگال نازد گویند چنگا کجوت را چنگال خوش نیز گویند

چنگر کماچس از اکابر حکمای هندوستان بوده و در چنگر
 پست و هفت سال پس از بهبوط آدم ابو البشر ظهور نموده در آن
 روزگار کشتاب شاهنشاهی ایران داشته وی برای تحقیق حال
 زردشت بایران آمده بعقیده پارسیان عجم زردشت از ضمیر و
 خبر داده و او بدو ایمان آورده باز گردید و اصل نام او سنکر چاچ
 بوده بزبان علمی هندوان یعنی صاحب شریعت و زراعت
 بهرام چکرنگ صاحب بیخیم پارسی با کاف و رای بنون زده و کما

مجمول گفته چنانکه نزد چکرنگها چامد دلش نشاوی در کماچکامد
چنگش بکسر اول و کاف فارسی کسور نام مبارزی بوده
 تورانی که بیاری فرسایاب آمده و در دست رستم کشته شد
چنگک بمعنی قلاب می باشد

چنگل بمعنی چنگال است و بزبان تبری چنغ در را گویند
چنگلاهی با اول مفتوح بمعنی غلیبواج است
چنگلوک با اول مفتوح بر وزن غنکبوت آدمی حیوانی که
 دست و پایی کوچک و ناز است باشد و در وقت برخواستن
 دست بر پشت کسی نهاد ناز است شود مولوی گفته چنگلوک و چنغ
 شکل و بی ادب سوی و غیره و او را می طلب

چنگله با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مضموم و لام مفتوح
 و خاوه با اول نام سازیت مشهور چنگک که مرقوم شد مسعود
 سلمان گفته جز در بارش خاخی خم گرفته سخن نامی با دراز بر کما
 خشک با بک چنگله دیگر بمعنی پنجه مردم و جانوران و مطلق قلاب
 و بکسر اول بر وزن بسمله موی مجعد و موعوله و پنجه و بر پنجه را گویند

چنگوان نام شهر است از هندوستان که مذکور شده
چنگوک بمعنی تان چنگلوک است که گفته شد و بیسج آن چنگی
 ای عوگ چنگوک چو پزمرده بر کلوک خواهی که چون چنگوک برتری سوی
چنگکه در بران گویند نام پادشاهی بوده بی صحت که
 عروسان مردم را اول و تصرف کردی پس از آن شوهر چون
 خلق بستو آمدند و خیر را بنحو است برادر او باس زمانه پوشیده
 بجای و برفت چون پادشاه با او خلوت کرد و ضرب خنجر با او
 بکشت و مردم آسوده شدند ز روز را عید کردند و بعد چنگکه مشهور

چنگکدن بر وزن جنبیدن با اول مضموم بمعنی سخن
 گفتن و گفتار آمده چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی گفته غمش
 بودن کوفضلی است لیکن نه چندانکه گویند است که گنگلی همان بهتر
 که در بزم افانسل زوایشهای خود چنبری چنگکی که تا معلوم
 کرد و عاقلان را که تو شاخ گللی با چوب شنگی در این تپاس

چنگد و چنجد و چنکیده
چنوو بضم اول مخفف چون است
چنودیل بضم اول باو فارسی و سکون ال بران

این زمان بینی یک کش و در عسر بی مقود گویند
 چنجه بضم جیم و فتح با و تازی بمعنی چوب کده که
 در پس در اندازند و چوب کا زران که بدان عابره گویند و چوب
 و ستی شتر بانان که چاق گویند و امثال آن است تا بسبب کشته
 و پخیزش بنگرند و دیگر کن مندیش ز غفلت فرغند و بدانش
 بکار و دیده با کشت پهلوی بوس و سبب بکنه
 چنجه بکسر اول و سکون ثانی و خا و نقطه دار کسیر گویند
 که پیوسته از چشمش آب آید و مرقاش ریخته باشد
 چند مقدار غیر معین باشد چه چون آن هم مقدار است
 کمتر از ده و بمعنی هر چند نیز آمده چنانکه شرف الدین شرفه ههنا
 گفته بیک کان در جناب وادی قدش چند دوید و ندیده
 هیچ کار از او دیگر مؤلف گوید که چند در اغلب مقامات افاده
 معنی تالی کند چنانکه ناصر حسرو گفته چند کردی کردم خسی سیمه
 بلند چند تازی روز و شب اندر نوند کرد و فرزندت کون از حد گذشت
 شرم در آن کون ازین ترفند چند مسم او گفته چند کونی که چو
 ایام بهار آید گل بیار آید و بادام بیار آید نصبت با رگه نور زمره
 همان هم بخزان نیست اگر ششصد بار آید و گاهی فاده معنی است
 و مقدر کند چنانکه شیخ بهائی گفته سرت کردم بکوبت
 بچند است شیخ سعدی گفته شب فراق که داند که تا سحر چند است
 و بمعنی چه نیز استعمال میشود سعدی گفته هتیا کند روزی را
 سور اگر چند بی دست و پانید و زور و چه و چون چند و چون
 در نظم و نثر شایع و سایر است و چندان و چندین بمعنی نهاد
 و این مقدار است چنانکه گفته بی سخن بی گفت کونی چند و چون آخر کلام
 و چندان فاده معنی تا از زمان نیز میکند چنانکه حافظ گفته چندان
 بود کرشمه و ناز سنی قدان کاید بجلوه سر و صنوبر خرام ما و چندان
 چندان فاده معنی بسیار بسیار کند چنانکه گفته اند و ارم کلها بخرج
 چندان چندان با کسیر توان گفت نه چندان چندان هرگز که
 که دوازده من بستد آند و کرچه بود دندان دندان در فرزندک
 رشیدی بمعنی شهری از شهرهای ترکستان چین آورده سعدی
 در کتاب سب نامه گفته سخن چندند دندان زرمگاه و زانجا چندان
 در منش در راه و چند و فند بمعنی هم و نهیب که بر مردم افتد

چند در بروزن تندر محض چند است که مردم شد سبحان
 اطعمه گفته هرگز نینداهم که آشی فخر شمس چو چند در آید
 چندان بروزن کردن بمعنی چندل باشد که بصندل
 مشهور است و چوبی است ز کین و خوشبوی و گویند ما بدان در
 مایل است و بدان چید حکیم خاقانی گوید در رنگ و بوی دهر نه چید
 که هر روم ارقم نیم که بال بجدان بر آورم ناصر حسرو و علوی گفته
 بسوخته بر سر که و نمک کن که ترا کلاب شاید و کافور سازد و
 چندین منوچهری گفته مراد زیران اندر کمیتی کشنده
 نی و سوزنی و توسن عنان بر کردن سرخش نگذند
 چو دو مار سیه بر شاخ چندین
 چند می بمعنی چند است یعنی یک چند سعدی گفته
 یک چند بخیزه عمر گذشت من بعد بر آن سرم که چندی
 بنشینم و صبر پیش کی سرم هم او گفته کفتم آهمن دلی کنم چند
 ند هم دل به هیچ و لبندی
 چنک بمعنی شکار مرغان است و از ابضم داشته اند
 و خلاصت و در فارس کسیر گویند
 چنک بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی معانی متعدده
 دارد اول خمیده و منحنی که آن را چنک و چنک نیز گویند
 و دیگر سازی است مشهور که سر آن نیز خمیده است و تارها
 دارد جامی گفته از بس فغان و شیونم چنکی است نم گفته تم
 اشک آمده ما دامنم از هر مژه چون تارها و هر خبر خمیده را گویند
 چنانکه سوزنی گفته پیران چنک پشت و جوانان چنک زلف در
 چنک جام با ده و در کوشش بانک چنک دیگر بمعنی قلاب و چنک
 و در جهانگیری گفته قلابی که قیل را بدان نگاه دارند و آنرا چنک هم
 خوانند و این است اریح سر و را شا بد کرده توی ضعیف
 نوازی که پیشه زارم شش بانک چنک نه کوشش پیل نوازی
 و این است خالی از تکلمی بنظر نمی آید و بمعنی نگار نامه مانی گفته
 و بیت حکیم سنائی را شا پدا آورده امی سنائی نشود
 کار تو امسال چو چنک تا بخد مت زوی ننگی پشت چو چنک
 و چنک آن معنی که او خواسته اصلش ارجنک و از رنگ است
 که آن را نیکلون نیز خوانند و ارجنک تبدیل از رنگ است و از رنگ

حال دستن کشته اند که آتش از خیار که بطبع سرد است بر نیاید
چنانکه هم انوری کشته بی آبروی دست تو هر کسی که آب یافت
از دست چرخ بود چنان آتش از خیار حکیم سنانی کشته کی شود
دست با تو یکدم خوش چون جسد ناکه از خیار آتش آید
صابر کشته نگردد و هم کند حاسد تو کار صواب بخت و هم بخت
برگز از خیار آتش کمال معیبل در توحید کشته لطیفه گرم است اینک
ز کس بسعی با دیوار آتشی جسد خیار شمس فخری واضح تر
کشته بند است دشمنت که با نذیش حال مانند آتشی بجهان
ز غاوشو و غاوشو و غاوش یعنی خیار است و در حرف غین
خواهد آمد آتش چار و آتش خیار بر رخ شسته شده است حکیم
انوری نیز کشته ای بر در باد پس در فارغ چو همه خوان شسته
نامت بیان مردمان در چون آتشی از خیار حبه طوفان نماز
مینگر ای ساکن گشتی ننگه

چنان بر وزن یاغ نوعی از ماهی دریائی است
چنان یعنی اول در فرنگ جهان گیری در زمان
که اسم موضعی است و معنی کوشیدن نیز است در شید
نیافتم و معنی ناند و مثل و طور استعمال میشود و مخفف چوان است
یعنی چون آن و بضم اول

چنان باجم عجم و ما و مفتوح در جبهه انگیری کشته
مقامات شیخ الاسلام عبدالقادر انصاری میگوید که این کلمه
افزین است که همه نیکباده در ضمن آنست یعنی صفت نتوان کرد
از غایت نیکویی در برمان نیز آمده که کلمه تخمین و افزین است و
در قواعد فارسی معنی چنان است می آید چه سن معنی است آمده
چنانکه شیخ روزبهان پارسی پادوی کشته آینه سن یا پیشی جام
یا مه بدر و معنی این لغت درستی است که میگوید این آینه است
یا پیشانی معشوق این جام جم است یا ماه تام
چنب بر وزن طلب معنی سنت است که مقابل فرض
یعنی واجب باشد چنانکه ابو نصر کشته چنب سنت و کار بنافله
روانار و ادان حلال و حرام ابو نصر فرای کشته چنب
معنی سنت است و کار خوب ناله که واجب نیست روی
حلال و نار و اینی حرام

چن یا **چن** چنیم نام کلی است شبیه زنبق و آن گل های
چینی نیز گویند منوچهری در دهخانی کشته با دام بنان معنی
بر سه بدریند شاه اسپران چنی در زلف و میدند دام
برنجی است خوب و اصل این هر دو از هندوستان با ایران آمده
اکنون بسیار شده در غالب بلاد موجود و مشهور و معروف است
چن بر نفع چن پارسی و با معنی سدری محیط دایره را که سید
مطلقا چن چن برد چن بر افلاک و غیره و معنی صحن زدن
و دور کشتن نیز آمده و گنایه از مقید و گرفتار بودن نیز است
حکیم از زنی در صفت ارتفاع عمارت ممدوح کشته ز سبب
چن فلک اندر فرازان بر لنگر چنیده رود و مرد پاسبان
حکیم فرخی معنی حلقه کشته زلف تو از مشک ناب چن چن
روی تو از لاله برک خرم خرم من شیخ عطار معنی مقید و مجوس
بودن کشته که چه بیاری رسن بازی فکر کرده ام پیش
ازین چن می نامم که سرد چنرم و چن کردن معنی ناله کردن
چن بضم چم و فتح با معنی جنت و خیر چن
یعنی جنت و خیر کردن و چن بد معنی جنت خیر کند حکیم از زنی
کشته چنان که زرد دشمن که شیر است او زهیت تو چن چن
که شکل شکل مؤلف گوید صاحب جهانگیری در این معنی
همین پت را شاه آورده و این پت شاهی صادق باشد
چرا که بنسب باجم عربی هم در اینجا صحیح است بلکه بهتر است
زیرا که بنسبیدن در زمان خوف و پم از بنسبیدن که معنی
جنت و خیر کردن است اغوش بیشتر است و این پت
مولوی را نیز می بیند این معنی کرده حلقه بر او در قص
نخان دست زمان سومی و چن بد هر یک که منم بنده تو و
ملاحظه دست زدن و در قص کن دن جنت در اینجا مناسب است
و رشیدی این پت را شاه چن بک کرده که مولوی کشته
هرستی در وصل خود در اصل اصل اصل خود چن بک
زنان در زینتی و تنگ زمان اندر فامی تو اندو که این نیز
چن بک باشد که چن بک خوانده است معنی چن بک غنیمت یا بد
چن پیور بضم اول بر وزن پر زور پالنگ که سبب
بدان جنبه کند و اصل در آن پال بنگ است و اصطلاح

محوست ترا چشم و بنی هم آب دستروگاه و فرودید که چو با
 یکم سوزنی گفته تا تو چشم کنی شکسته بوم ببرت سنگ بچو چشم
 و نوعی از پانزده باشد که از جامه کهنه بازند و از کوه کوه گویند
 و گویند که یوگاه پیاده روی بتوران آن را اختراع کرده شیخ
 سعدی گفته خوش بود استکی با دلبری ماه روئی محرابی
 مهتری بچو در پای و مردانه لطیف بر سرش خرنبذکانه مری
 تا جو روی ندر اقد سیمین زیرا که گسترده باشد بستی
 حکیم زاری گفته اگر کنیت بلغاری باشد که در پوشم من و
 که کا و چشم کوا و نیز با فرار سیت معروف و مشهور
 چشمه روزن هم آواز پای را گویند که وقت راه
 رفتن بر آید و آنرا شلهوی نیز گویند فخری زاری گفته در صف
 قران مجید چشمه مکش توده کس چشم تنک از تنک زو المنن
 که در فعال و چشمه باد پویه کانش خوش چون سماع و سره
 بسعد و بصیر سید و ما خندان چمنیدن است
 چشمه مطلوب چشم است و مخفف آن حکیم فردوسی گفته بگرد
 چشمه کوزان و پیش همه سو خوشی همه رنگ و نش
 چشمه شاک و چشمه شاک بهمان معنی با آنراست که در قوم
 چشمه مطلوب چشمه است که معروف است
 چشمه با اول و ثانی مفتوح معنی قدرت و قوت و پیشی
 انزونی خواجه عیب گفته پاکه سخنوری باقیم از قبول تو خود
 زازل بعبون نودست مرهت این چمک
 چشمه معنی شمشکاه باغ وزمین سبز و مرغزار
 معروف است سعدی گفته چمن امروز بهشت است تو
 در میب باقی تا همه خلق بگویند که حور العین است
 چشمه پیرا معنی انجمن که باغ را از شاخ زیاده بنفایه
 و از خار و خاشاک پیرایش بدو فتی گفته ام حقیرم ای چمن پیرا
 بسیر کن بی ثریبم که از جان سایام جوئی چو بر برفت خورشید
 چشمه بجم عربی اصح و معنی آب آدم جام کند در قافله
 چشمه بر وزن حموش معنی آب و استرک
 زن و توس کن بربی شمس گویند و مخفف چشمک که باقی از
 باشد چنانکه در قسمت نامه میراث گفته اند آن استرچوش گذران

از ان من وان کریم صاحب با بازانج
 چه جمعی از روزن یکی بنی معنوی زیرا که چشم معنی معنی است که خند
 صورت است و چمن در دو ستر معنی خاصان بهمنیان
 چه حمید دن معنی خرمیدن است
 چه حمین بر وزن کین محل کثافت و سر کین است
 اعداش جمل سان بهر چمین

نمایش چهاردهم در چشم پارک بانون

چناب بر وزن طناب یکچشمه و آن شخته باشد سوراخ
 دار که ستون خمیه را بدان گذرند رضی الدین نیشابوری
 جزو چناب تو زخم خمیه و شاکه چرخ در دمان کند دم چو چن چناب
 چناب چن بر وزن تناب در برمان کوید آواز و
 صدای پی در پی تیر انداختن صاحبانگیری سیر با شاکه آورده
 چناب ربع اول دختی معروف و شعرا بر آن راه
 کف دست بچناب و تشبیه کرده اند از وی گفته چناب چناب است
 بی میان بسته دعای دولت دستور صدر دینی را مولوی
 گفته بر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق غیر از زبان
 سوسن و دست چنابیت هم انوری گفته در برابر وجود
 تو یک خاصیت نهند دست توی برون ندید هرگز چناب چناب
 با آتش گرفتن از خود و مشویش عطا گفته هلاک نفس غمی بشت نفس است
 نکوز این مثل را بوشیاری کفن بر تن تند هر کم پلید
 را در آتش از خود هر چنابری و دیگر آلتی از آلات آتش بازی در
 سوره و عید را چناب گویند و از دوزخین وزیر خاک پنهان کنند
 و شب آتش زنده شعله بلند کشیده آتش فغانی کند در کلاست
 درم گفته ام چناب رسال خورد آید بسوزد چناب خورد کی آتش
 فرزند چنابان بچند دوزخ چنابری فرزند شعله نار و چو
 ناری و چنابان نام شهری نیز بهت بخراسان که اگر او در آن
 حاکم و ساکن می باشند و مثل چناب رود که از ناصر حسد و مغرور
 بشیند که زیر چنابری کد و بنی برست و برودید بر او بر روز
 انوری هم گفته بدخواه تو خود را بسوزد کی چو تو داند لیکن
 مثل است اینکه چنابری کد و می مثل دیکر در مقام اظهار امر

کذا زنده کانه کان را آینه گویند و چهل روزی که در ایشان و
 مرتاضان برای ذکر و فکر و طاعت و عبادت خلوت گرفته اند
 کشته اند غیر شد و در چهلگه گذشت و در معنی شد و شعر شیخ
 و حدی زجام جم ثبات دعا میکند که کشته بر سر پای چله
 داشته ام وان نه از بهر زله داشته ام
چهل با اول مفتوح و ثانی کسور و بای معروف
 عجمی جوی باشد بصورت واری چهار گوشه که بتعبیه کتار
 حضرت عیسی علیه السلام را بر آن کشیدند و صلیب معرب است
 مولوی گفته حلقه آن جدا و جدا جنبان کیت زلف چلیبا
 و شش آفت ایان کیت شیخ سعدی گفته که بسجده و مابروی تو
 محراب منت و در آتش کده زلف تو چلیبا دارم و هل این
 لغت در پارسی چار پایه بوده و چنانکه رسم است رام لام تبدیل شده اند
نمایش سیر و هم در چشم پارسی با میم
 به چشم بفتح اول یعنی خدام و زقاری زرونی از او مر از خرمین
 بود ناخره و کشته نهاده خدایت در تو خرد چو در نار نور بود
 در شک شرم کز دین و دوش خربایدت سوی سعدن دین دلا
 بچم و چمان یعنی خرامان است مولوی گفته دم سحت کرم
 دارد که بجا دوئی و منون بنده که بر آتش بچاند و هوار و یکر معنی ساخته
 و از آسته و با معنی و نظم معضری گفته زبکرتو نه بیست ز
 بکر مباحش اگر تو نمونی و کار دین تو بچم است ویر معنی اندخته
 و فرا هم آمده استاد فرخی گفته همچنان مال جهان سیر
 چمیده لنت بشیراری و سپهر زری آن چمیده بچم و یکر
 معنی معنی باو احسن شهید کشته و عوی کنی که شاعر بچم و یک
 است در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم و یکر معنی جرم و گناه
 زاری قستانی گفته بچم کشتش که بچم برین برین است
 بچم شمش نشانند در بچم شای نسل بولشیر بزبان دری کار
 مخفف خیمت حکیم سنائی گفته عالم دیگر است عالشان نیت
 فرقی ز نور تا چستان و معنی خم و خمیده و در بهای کج تیر کرده
 و بچم اول معنی حیوان نیز آمده چنانکه حکیم خیام گفته ای زنت
 باز آمده و بچم کشته نامت ز میان مردمان گم گشته ناخن به
 جمع آمد و بچم کشته ریش از پس سر آمده و دم کشته دیگر معنی

لاف و تقاضا و امر بدین معنی شاه و عی شیرازی گفته زانکه
 فغانم مرا کرده کم گفته ز نام لغت خود بچم و معنی ثقل انکور و سیر
 نیز گفته اند دیگر سبزی روی آب که جامه غوک نیز در فرنگ
 چماچم بفتح اول و بچم پارسی بر وزن و مادام بمعنی ناصیه و
 پیشانی گفته است و این شعر را شاه آورده بدرگاه قصر
 رفیقت نهاده ملوک جهان از تقاضا چماچم و در فرنگ حاکم
 با اول مضموم بهین معنی آورده اما رشیدی گفته ظاهر چماچم
 بوزن سا جده که جمع حجه است یعنی کاسه سرد لغت عربی بود
 و تصحیف چماچم خوانده و پارسی آورده اند و ظن غالب همین است
 چمان بر وزن کمان راه رفتن باز و ز پائی و بهیسی پانز سر
 و چمنده و پنجه چیده و برین فیانس خا که حافظ گفته سر و
 چمان من چرامیل چمن نمیکند و چمان معنی چمن نیز آمده چنانکه
 فرید اول گفته کوئی ز باد سرد چان چن سسی چمد حوران بستند
 شده در چان چان و این تصحیف است درین صنعت بر خود
 لازم کرده لام معنی نیز چنین تصحیفه و در تان پسندند که چمن گفته
 چمانه بر وزن زمانه ظرف شرب و نیم که در میفتش که در آن
 شراب خورد خاقانی گفته جان بچانه بده در چمن جان بچم و چمانی
 معنی کوزه شراب بزرگ شکر که در آن شراب کنند تیر آمده
 چمانی معنی ساقی که پیال و دهلک الشعرا کاشانی گفته یکی
 سوی من ای چمانی بچم بلب ز روی کی بکف جام جم
چمن تاک بر وزن افلاک کفش و با این اندر را
 گویند و آن را چمنک نیز گویند
چمنچاخ بر وزن چمنخ منخی و خمیده را گویند استاد
 فرخی گفته زرد و چمنچاخ کردم ز غم عشق و وزخ لعل نام و قات
 رهت منوچه سری کشته انکور بارش اچمانانده چمنچاخ
 و او بچشان چن چان بتان چان زاویه
چمنچرخه بر وزن خر مهره جنسی است از
 تازیان و معنی رشته تازیان نیز آورده اند
چمنچشم با هر دو چشم معنی مضموم رفتار و خرام و پویایی
 جامی گفته زستان منهدم شد تا دادند سپاه ماه پرتو
 بچم مولوی گفته سر بر من ز بهستی راه نکر دم در بادیه مردان

وسنگ و علف در پیش رود خانه و جوی بر بسند و کوه
 گویند و معنی امرا چلیب دن یعنی رفتن و بزبان هندی بهمان
 معنی استعمال میشود و در شیدی گوید که حق نیست که این لغت
 در اصل هندی است و فارسیان استعمال کرده اند از حضرت
 گوید از چلیب تو پای من زار شد کچل من خود نچل تو اگر چلیب چل
 و کبیر اول مخف چل است چنانکه حافظ گفته چل سال پیش
 رفته که ملایف سیزم کزندگان پیرمغان کترین نم
 و معنی احمق و خیف لغت نیز آمده سراج الدین گفته چل کند
 چل سال کرب علوم کی شود کامل تر از اهل قوم و باضم
 است تا سئل را گویند و آنرا چرینر گفته اند و چرینر معنی هرزه است
 و کبیر سبکی دست رست پای چپ و سفید باشد و در
 اشک خوندش اعری گفته کلو س و کژوم و چپ شوره است
 آدم کرب و عقرب و چل سم سفید و کوه سیاه
چلاکس بر وزن پلاس کبیر گویند که پیش از
 کتر دن سفر و آوردن از سر دیک یا هر طبقی لغت بردارد
 و بخورد و او را بر جری تو اس به تشدید او گویند
چلانک جنم اول بازی است که آن را کوزه
 که دانک گویند چل را نیز گفته اند
چلانکوه گویند که هی است از چین نری گفته کوهی
 بر شد از تشویش و اندوه که خوانندش در آن کشور چلانکوه
چلب بر وزن حلب و دو طبقه پین کی از برنج سازند
 و رسم زنده در جک و عروسیهما تا اول است و آنرا
 سنج نیز گویند و صبح معرب آن است فردوسی گفته چو یکپاس
 بگذشت از نیمه شب ز پیش اندر آمد غروش چلب و
 معنی غوغا و آشوب و فتنه ناصر و گفته بر سرم فضل می آورد
 این همه شور و چلب دیگری گفته ز دست تیغش بد اسن و خفته چلب
چلیب معروف و نام و تبدیلات دارد
چلیک بفتح جم و بای پرسی نان تنگ در میان
 روغن بریان کرده آن را چربک نیز گویند و اصل همین است
چلبه بر وزن سبند معنی شتاب و مضطرب و طمیر
 گفته ای ز نور ای تو خورشید تابان در حجاب وی ز جودت

تو ابر حباری چلبه و معنی چینی که بطریق افعام
 کبسی و هندی نیز آمده و معنی اول غن مولف است که کبیر جم باشد
چلیک کبیر بر دو چشم لاک پشت را گویند قاسم الانوار تبریز گفته
 چلیک بخت و صوفی زدیافت چلیک صد باره بزبان چیل چله
چلغوزه بکسر اول و ضم غین و فتح زاء در حنت صنوبر
 اعتبار آنکه غوزه آن بسیار است بنا بر آن را چلغوزه نامند
 و بکثرت استعمال با آنرا نیز گویند امیر خسرو گفته بود که در
 گزی بلا سرفراز سر چلغوزه گوید با فلک از شیخ
 اذری گفته هر که امنیت ذوق چلغوزه هست در خوردش لب و بوزه
چلک بفتح اول و ضم دویم همان چالیک اما صحیح چلک
 کبیر جم و لام است و چلک بزایدی را نیز آمده و چالیک باز
 بازی کننده آن را گویند و آنرا چالیک نیز گفته اند چنانکه مولوی
 گفته تو رستم چالاک کی گوید ک چالیک و در بریان طناب
 ابریشمی کلاه ابریشم را نیز گفته و الله اعلم بالصواب
چلمه بفتح اول و میم معنی مفت و رایگان باشد ناصر
 حسد گفته علم حق است از انوشیروان صادره جمله
 عالم چلمه
چل مناره در بریان که بدخت سلیمان است و عمارت بسیار
 نیز گویند و صفت تخت جمشید در تاء منقوشه گذشت
چلنج بر وزن سمن بو کبیر که چکن و طوت باشد و جامه
 خود را کتف نگاه دارد و عقدهش ناقص باشد ماخذین چل است
چلت در بر وزن قطن در نام قریب است در ستم
 نبرستان قریب بکورشید که منوچهر پس از فرار از فرساید
 بدانجا آمده خندتی بر کرد و خود سپاه خورده آب دریا را
 در آن انداخته سخن شد و عیال و بنه خود را ببلعه سور که
 مانیر می نامید اند فرستاد و در دامن آن کوه که سور بر
 فرزان بوده صاحب تاریخ ما زندان گفته که غازی
 بود که هر روز بزر منوچهر موسوم است و الله اعلم
چلوک بفتح ریمایست که بر گردن اسبان بنند
چله کبیر اول و فتح ثانی شد در یسانی باشد که از پهلوی
 کار جلا بهکان زیاد آید و آنرا بنامند و با کثرت سچده در جلا

و در فصل سیم گفته سرخاب مرغابی است سرخ رنگ که در آب
 شنا کند حکیم سنائی گفته آن ناست روی که چون سرخاب
 رود از بزرگ بر سر آب تواند شنا کردن چکاوک معنی سرخاب
 که از جنس طغان است صحیح است اما ابوالمیاج از جنس تنان نیست
 که مانند بطش ثنائی کند چنانکه حکیم سنائی گفته است و در جهانگیر
 خود آورده کی تواند که سپه پانچ کاو بزند غوطه در میان آو
 و الله اعلم و چکاوک و چکاوه و چکاوه موضوعی است از گوشه
 کمان که گره در آنجا واقع شود
چکره و چکلکه معنی قطره ریزه که از آب جدا و از ابروی شکر
 گویند مولوی حسنوی گوید هفت دریا اندر و یک قطره
 جمله هستی ز جوش چکره پای آهسته نه که نابخند چکلکه
 خون دل به دیوار و درین ایام بن العوام بچکه معروف است مصدقش
چاکس با اول مفتوح بروزن نفس نشین بازو باشد و
 از آن چکه بروزن غلط نیز گفته اند بچکه باز نیاید چو اوج کرد
 باز و معنی کاغذی که زره مشک و عنبر در آن چسبند اوزی گفته
 بنشت و یکی کاغذک چکه برون کرد حاصل شده از که به بوجو
 نه بمقال و چکیدن بروزن طلبیدن معنی نخلت و شکر بزرگ
 مولوی گفته نکاحی میکنند با اول بر دم صورت غیبی نزیاد که چه
 جمع آیند صد عین ستردن صور را اول شده جاذب چون عین
 شوت کاوب زغبان نیست عین را بجز نشین چاکس
چاکش معنی اول و ضم ثنائی بروزن حش افزای بودند کران
 و اینکران را و آن را بر بی مطرفه گویند
چکینک معنی اول و سکون ثانی یعنی چکه چکه میزدند
 شاکشیدن و آن مرضی است که بول آدمی قطره قطره چکه
 و آن را بر بی قطره البول گویند
چکین و چکین معنی اول و کسر کاف معنی نوعی از کشیده و کش
 دوزی و آن پارچه را که چکین و در چکین و در خوانند شمس طبعی گفته
 دوش بگردون ز کشیده کلکفت تا چه کم هفت ترک پز چکین را
 و چکین معنی کشیده کمال اسمعیل گفته خرد سوار سحر خیز باش
 ماسر و تن تاج لعل و قبای چکین با پانی این دولت که مذکور
 شد از اصل ترکیب ولی در پارسی استعمال کرده اند

چکیده معروف و گزرنیز گویند که عمود باشد
 شمس و ستانی گفته چکیده توز مغز لادن کمن اعلام حاص
 توز سر دشمنان و پد پیغام و بالضم معنی کبیده که چسپید و
 پر چسپیده و جوشید حشیده نیز گویند چکب درن مصدر است
 مولوی گفته پستان آب میچکد زیرا که دایه اوست طفل نابت را
 طلبد دایه جایجا و در اینجا چکد معنی میچکد است

نمایش از دهم در حیم پارسی با کاف پار

چکال بروزن شکل بر چکران و سنگین و کشف
 هم نشسته رضی الدین نیشاوری گفته پیش طبعش کران بود
سبک پیش حش سبک زمین چکال
چکامه همان چغامه و جامه است که قصیده بشمشیر رارساند بک چکامه
چکائی بالفتح و ثنائی شده و کسرون نوعی از خیزه شیرین است
 که از شدت شیرینی و حلالت چسبده است و در شیراز
 بهر چسبنده را چکانه گویند
چکک و چکوک نصبتین کیشک که چکک و چوک
 نیز گویند شمس مخزنی گفته اگر کسند طیران در هوا می است
 توز چکک شایین باز آورده شکار چکوک آنکه شهباز پیش که
صید گرس چرخ بشکرد و چوکوک
چکل کبکرتن شهرت تبرکستان جنوب بد بخارا چکل
 گویند و بخاروئی و تبرک اندازی معروفند بزرگی گفته این لاله
 رخان که هشتان از چکلست یارب که مرث پاکشان از چکل است
چکل از بلاد کرستان است و تا شکند و خلع و تراز و سکه
 و فرخار و فرغانه و قبا و یغانیز از خراسان کرستان است تفاوت
 و چین مکتبی دیگر است و شهر یکند و فرقر و واق شهر از بلاد
 ختن است و یار کند از سایر بلاد حسن و دار الملک است و
 دوازده هزار خانه آباد و آن است
چکندر در نصبتین همان چیتند که مذکور شد
نمایش دوازدهم در حیم پارسی با لام
چکل با اول مفتوح و سکون ثانی بندی که از چوب و گاه

چک کونید و صک معرب چک است و شب برات را
 شب چک کونید و امر به چکیدن سوزنی هر سه معنی گفته
 یریت تار یا ست صحاب را بحق اندر کتا بنجانه سلاف تکت چک
 ید صواب هر چه تو کوئی و خصم را یا روزه سوره فی که کند
 سچکونه چک تو در چکان زلفظ بر صحاب خویش باش
 و برینخ اعادی تو خون دیده چک و معنی چک یعنی قطره نیز
 مده گفته اند چک خون بنود از تیره خاک کن سیتن را سر
 ریخ چک عمید لویکی معنی چک پسته آورده خسرو
 فاق طغرل خان تونی که هبت چشم کردن است هر سال از
 فق خواب چک و معنی فک اصل و زخندان نیز آمده است
 در مقام طعنه میگویند چک و چانه انکار ندارد و معنی شسته
 ملا جان چوبی که سه چار شانه کند و خوشه های کوفته خرن
 زان بیاد هستند تا باد وانه از آن جدا کند فزلاوی گفته تا به
 و پیلد همسوز بیکر دانه از که چک با زو صاف بر کس چون
 مان ندانی میزنی چوک چون چک ندان و بریدن شاخ کهور
 با ر آورد و معنی معدوم و نابود در فرهنگ آورده و این شعر
 شکستی ترا شاه خود کرده میادین دام در عرض او کم بسایتین
 زد و بس بر حن و چک
چکا چاک و چک چاک آواز کز و شمشیر که در پی
 نند حکیم سدی طلوی گفته شل و تیر پیوسته چون تار و پود
 چک و چاک بر خاست از کز و خود ز چکا که کز و ز شمشیر
 را آورده از جان و شمن شیر و آزا چک چک نیز کونید و ضم هر دو
 هم سخن که در فواه افتد چکا چک شد این راز اندر میان که
 روید بد شاه بار و میان حکیم سنائی گفته چک چکی وقت
 مسجد از پی نزل و ضحک نرپی جد و بالکس از سوزن شید
 ز شده حکیم گفته نکند اندر فیه چیست خری چکچک
 ند چراغ چیست تری
چکا و چکا و ده بالفتح معنی تارک سرست فرزد کوشی
 باید و دان دیده بان ز چکا که آمد سپاهی ز ایران چکا و شیخ
 طار گفته نخستین پیش میدان شد پایده قدم غور در این
 چکا و ده منوچهری گفته سیم توری من رسید جامه نیامد

بید جام باید کشید جامه بیایت داد است در آن بس جو
 جامه رس بر کشتی بر کشتی سبک کشتی بنده تار چکا
چکا بفتح اول خار پشت را کونید
چکا ک بر وزن هلاک در بر مان کهنه معنی پیشانی باشد
 که عرب ناصیه گوید و این خطا است چکا و چکا و معنی ناصیه
 نیست و تارک سرست چنانکه گذشت دیگر گوید معنی قباله نویس
 است و مشور نویس را هم کونید و چسب نیست و صکاک است
 معنی قباله نویس است و عربی است و صک معرب چک است
 دیگر گفته چکا کسی را کویند که در در و کو هر سوراخ که معنوم
 که این هم خطا است چه او حکاک است که در کو هر سوراخ کند و کین اسامی حکاکند
چکا بفتح اول فتح سیم شمر و قصیده است من نیر وقت
 گفته ام بدین سان چکا نه با زانیه همانا ز خانه نیار و بغیر من
چکا و چکا و چکا و چکا و نام مرغیت انجمنک
 بزرگ تر و تاج بر سر دارد و از ابروی ابوالملیح و قشره میگویند
 و در حجاب انگیزی معنی جل آورده و سهو کرده حکیم فرزد و کیمت
 بدان ساکن شاهین را باید چکا و بود آن کرانمایه تاج ترا و
 حکیم منوچهری در شمار مستط خود گفته برفرق سر کس
 بر زر دکلاه برفرق سر چکا و کیمت کباب امیر مغزی گفته
 با چکا و کبت مویتار بر رفتار خویش از خون بسته است
 طبل بر درختان معنی چخانه نیز آورده اند هند و شاه فشی گفته
 ز کل ساکن شود بلال طبل نازیر و بوم چک و چکا و ک و
 نام نواست از موسیقی نظامی گفته نوکر نوا می چکا و ک زند
 چو دشمن نند تیر ما و ک زند سیف اسپرنگی گفته از نوا می
 چکا و ک اندر کوه کبک در رقص کردن آمد باز صاحب جانگیری
 معنی چکا و چکو که نام زرماده مرغیت در هند و ستان و
 با هم و شب از یکدیگر جدا شوند و بقول رشیدی خطا کرده
 و بیت امیر خسرو نیز بار این معنی سهو نماید که گفته حنت
 چکا و ک ز قصای خدا روز یکجا و شب از هم جدا و دیگر این است
 هم چجب انگیزی متوید این معنی مذکور دانسته که امیر خسرو
 گفته در آن خون گام از پیکان ما و ک تواند آشتنا کردن چکا و ک
 و هم در جانگیری است که این مرغ را بسزاج نام است

از نشا طوم کند کار و باری پسین فرو سازد پیش کاسیر جنبه
 بنوازد آتش از دیده آمدن گیرد جنبه بردار و وزون گیرد
چغنه کجنگ را گویند ابوشکر در بلخی گفته اگر بازی اندر چغنه
 کم نکر اگر باشد موسی بن پسر و آن را چوک نیز گویند
 چغنه بر وزن رسیده یعنی سعی و کوشش کرده

نمایش هم در چشم فارسی بافا

جفا که تبدیل جفا است که صاحب بر ما خان کله رسم او
 مکر کرده ناصر خبر و گفته آمد تا زان زهیندم مرغ بهاری رو
 خواد با چخاله چخاله
چغنه بالفصح تالار و شفقی خمیده مانند طاق خیا
 خاقانی گفته آن چغنه را کز او شد خوش و قرح طون بسم او
 گفته خانه زده عطار در دراجورد که دون بنوشته نام سلطان
 بالای چغنه منبر و از چغنه نیز گویند و بالضم تک چسبان
 که چغنه نیز گویند و چوبی که زیر عمارت شکسته نندازنیفتد و
 بالکسر نیز در که بسته شود

چغنه مرعی است دراز کردن که در کنار آنها نشینند
 باز شکارش کند بیخ و ضم پر دو نون شده اند
چغنه بر وزن غننه یعنی خمیده کی آمده آن سیکتی گفته
 ای باشب که تو در خلوت و من تالحو ازفت در چغنه خود حلقه
 در ساختم خطر آن تبیزی گفته چون گم چغنه دارد عشق
 بالای چغنه مهر رخساری زهرم سوخته دارد چغنه و نوعی از
 خیار است که خیار چغنه و خیار چغنه نیز گویند و بعضی چغنه انگور
 که بازی خویش گویند و عمارتی که سفش خمیده باشد مانند
 طاق خاقانی گویند شعر کیسود چغنه داده ترین زبان چغنه
 بچغنه سلاطین صاحب فرنگ چغنه را چغنه خوانده در
 هم انگیزی افان درازد کرده و از نظامی اشعار شاه
 آورده که بند پر سگند چغنه یعنی سر کو سفند ابدل سر کله
 چغنه آوردند و سگند خورد و بعد از این تفصیل معلوم میشود که چغنه
 بوده یعنی بدل دادن و چیز را بچغنی جفت کردن و بر کسی مشبه
 نمودن و چغنه یعنی کله سر دیده مکر دیده و الله اعلم از سیاق

لطم شعر معلوم میشود که چغنه است چنانکه گفته بسم
 تا مطبوع در غننه نند چغنه و از آن خاک چغنه یعنی بهل سر
 کله کو سفند چغنه بیاورد و سر زنگی را چغنه خاک کند شعر
 بیاورد و خوان زیرک هو شمند اگر چغنه یعنی کله و سر کو سفند بود
 در اینجا نیز می گفت بیاورد و خوان زیرک هو شمند بخوان اندران چغنه
 کو سفند و اینک صاحب چغنه گیری نوشته که معنی چهارم چغنه برابر
 و قرینه است و قطعه انور را آورده است آن نیز خط است و قطعه
 اینست خدایگان بزرگان پادشاه صدور که با نقاد تو هست
 از خضا فراموشم یکی ز آتش تو بر سپهر بازم فر که از خجا
 آن بچو یک مچوشم عجب مکر که امر و زمر مرادید است در آن لبا
 که تشریف داده دو شم زهر خسر و ستیاریکان همی خواهد که
 عشوه بخرم وان لبا بفروشم و در بچغنه نند باقبای کلی خویش
 همی بر آید زین غصه و بدم هو شوم ازین قطعه نیز ثابت میشود که
 هم چغنه بچم پارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین معنی کرده خط است
 حکیم گفته طعنی که بمن داده سپهر خنوا بد بخرد برای قباب و من بخا
 فروخت اگر نیز باقبای کلی خویش مبادله خواهد کرد زین من جانم
 خواهد آمد و راضی نخواهم شد معلوم شد که چغنه معنی سبیل و سواد
 است چنانکه با نقاد باب تبدیل سر کو سفند و سر زنگی مذکور است
چغنه بفتح اول مرادف و تبدیل چغنه است یعنی خمیده
چغنه بوزن شکسته سابقا در چشم پارسی غنن باشین
 نقطه دارم قوم شده و همان معنی است چون بر دور و کوش خان
 باینصورت نیز نوشته شد در نسخه سردری بچم تازی است
 پارسی بر آن عماددی نیست
چغنه سیدن بوزن و معنی سپیدن مولوی گفته تو
 ز آبی دان و هم باب چس چونکه داری آب آتش متش
 این همین نیز گفته سعی در تنقیصت در خویشک و هر که کرد
 اجمال در تکمیل نفس باره ای نفسان فرمان شوم کفمت
 از حرص و بنا بر چغنه

نمایش هم در چشم پارسی با کاف تازی

چک بفتح اول و سکون ثانی یعنی برات و بقال خانه

چک گویند

الا یعنی اشکوف بر طرف رود مراد و من بنده ام فرو
 والا یعنی دو رنگ می باشد
 چغازر روزان نماز زن بد زبان و سیلط
 چغاله یعنی میوه نارس می باشد
 چغامه و چگامه و چامه یعنی قشیده و شعر
 چغان بر وزن مکان نام شهر است از ما و راء الله و مرا
 زک از آنجا بر خاسته اند گویند هزارت سیریه آبادان در است
 میرط بر ابو المظفر محمد الملتاج که فرقی قشیده داغ گاه را در مدح او
 گفته و او حکومت بلخ و تخارستان داشته و ابو منصور فرقی
 پس از فرخی مداح او بوده و کثرت اسامی نام و می ساخته
 پس بدست غلام کشته شد و فرخی در این باب گفته تا
 زاننده میخ تو دقیقی در گذشت زافرین تو دل کهنه چنان کز زانما
 بر کبابی کز سر کور دقیقی برود که بر سری زافرین تو سخن گویند هزار
 ایشان را چغانیان گویند
 چغانه بر وزن ترانه سازی باشد منسوب باهل چغان و
 م پرده است از موسیقی مولوی گفته این خانه که پیوسته در و
 چغانه است از خواجیه پرسید که ای خانه چه خانه است
 یعنی دویم مجیر الدین گفته مطرب عشق میزند مردم چنگ در
 پرده چغانه دل و چغانی رود منسوب بهان شهر است
 چغبوت پند و پشم که در میان ابره و استرو باشد
 نهالی و تشک نهند و بازی آن را حشو گویند طایمان مرغی
 گفته آن ریش نیت چنبت دلال خاناست وقت جماع بر
 لرغیان فکذنی است شمس فخری گفته در خوابات ریش خصمانش
 شسته در زیر چنبتان چنبوت و در فصل با و تحقیق این گفته گفته
 چغرشته با اول مفتوح ثانی زده و کسر را و بشین منقوط زده ریما
 نام که بر دوک چپیده شود و آزا پام و فرموک نیز گویند
 چغشتر با اول و ثانی مفتوح بود که یکی پی سفید مانند در
 شبیه بجار و بنا حشره و گفته چون چغشکت بنا کوشش
 بویسنبر تو چند تازی پی این پسر زن زشت چغاز و بسکون
 نوک و چغرواره و چغش رباره و چغش رابه و چاه خواب بک
 مل و زغ و جامه نوک و بزغ همه معنی آن سبزی که بالای

است و نوک در آن باشد و جراحی که در هوش هم آمده است
 و چوک در میان آن جمع شده باشد و بر دو معنی تباری ضفیع
 گویند و غیر از شکافتن علاجی ندارد چنانکه مولوی گفته تا به شکاف
 بر شتر ریش چغری که بش نیکو و کی کردید نقر
 چغشتریدن بر وزن لغزیدن یعنی ناله و زاری مولوی
 گفته چند کرده چود و لابل درین بحر عذاب سر فرود
 چغزیده چو بوتیا زنده در فاجوه شود فایده پستیما پس نباید ز بلا
 گریه و در چغشتریدن
 چغشک بضم اول و ثانی کجشک را گویند و باجم عربی نیز صحیح
 بلکه اصح است زیرا که چنده است نه رفته و چنبدن چنبدن
 یعنی جستن مترادف چغشک چنده چنانکه رمک رگ کننده
 چغشل بضم اول و ثانی چین و شکیخ و ظرفی چرمین که از آن
 آب خورند و اکثر مسافران هم دارند و چغل بکسر تین کل و
 لای که چکل هم گویند و بختین سخن چین که پیش مردم بیدی است
 کند و فعل او را چغلی گویند و بضم اول و فتح دویم نوعی از سلاح
 جنگ که بعضی جوشن خوانند خرد و دهلوی گفته نه سپهر
 دیگران ز این چغل پوس سلاح عصمت یزدانش دروش
 حکیم زاری گفته چغل بر پیش خدکش حشیطنت و شهاب
 زره بر پیش سنانش چوسوزن است و حیرر
 چغندر معروف است و در استهاکت و چند محقق است
 چغشتر مخفف چغانه است خرد گفته با مطرب آن
 چغنه که یک فغان کش از اهل زادیر سخنان و بضم کجشک را
 گویند پور بهای جامی گفته شوم چون بوم کرسند چغزناغ
 خرد چون چغنه است چون کوتر در شمار مسعود سعد سلمان
 یعنی اول بجای نون با مسوده آورده و رشیدی گفته چغنه
 سغبه شاید جایز باشد مؤلف رجوع بدیوان مسعود کرده است
 اشعار مشنوی را دید معلوم شد که چغنه بابای مسوده است
 نه نون زیرا که مکرر کرده شاید سازی دیگر باشد از ساز نامی
 و سند و شعر مسعود این است حغنه که گکش و گکش
 راه و شکرهای سزاید خوش چون فروراند زخمه بر چغنه هر که
 بشند کردش سغبه بکزمانی نشانی که کم کند دل بخت

چشم آرو و بدالف و ضم را و و او مجول چیزی که بجهت دفع چشم
 عمل آید عام از آنیکه برای آدمی حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا
 باشد سید حسن غزنوی گفته ای سز تا با نازکی سردوسی از جگر
 سکوان بخوبی توبی بر حسن و جمال پیش می فراید چشم را و چون حال برود
 چشمک کسرا دل و سکون ثانی معنی هندون و غالب و غلبه
 کردن آمده یکم فردوسی گفته خرد چون شود کمتر و کام چشمک چنان دان
 که دیوانه کرد و چشمک و چشمک معنی زرنک است یعنی طبیب
چشم معروف و نیز میبند چشم که گویند چشم آن دارم یعنی
 ایس دان دارم و معنی چشم زخم فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید
 زخم زدن است مانند زخمه تار و عجزه و آنرا چشم زخم و چشم زخم نیز گویند
چشم اغل و چشم اغیل و چشم الوس بگوشت
 چشم کر استن از وی قهر دشمن س فخری گفته کرد شمشیر
 خصم شکار سوی کردن نظر بر چشم اغیل اختران بر زمین نهند
 زیم از پی بندگی شاه تو یل
چشم آویز چیزی که از سوی شبک بافند و زنان چشم
 آویزند و بیشتر آن است که رنگ آن سیاه باشد و ایشان مردمان
 پسند و مردان ایشان رازند پسند و آنرا ایازی ایاسی گویند و در
 حرف الف شایده ایازی گذشت شیخ آذری گفته سحر چشمان تو باطل
 کند چشم آویز است هر چند پوشند نباشد مستور و آنرا چشم نیام نیز گویند
چشم نیام هیکلی باشد که بجهت دفع چشم زخم سازد یا نویسند
 بنام تبدیل پناه است که معنی غافل و خط باشد یعنی دارند آن را
 از چشم بد در پناه خود گرفته باشد شیخ ابوالحسن شهید گفته تا نکارا
 از چشم بد ترس ترس چو انداری باخوشتن تو چشم نیام
 شمس فخری گفته هر که با حزمه دست باشد بنود چشم نیام
چشم خونی معنی خوبی و روشنائی و هر چیز کزیده و نخبه آرسا چیزهای
 امثال خاک و گداز محبوب و معشوق صاحب حسن فرحی گفته من
 نبری چشم چراغ که شب آید چشم و دل من سیر شود زان پس
 شیرین چشم من آرزوی پراز لاله و پر گل دست من آنزلف
 پراز خلقه و پر چین حکیم سنائی گفته قاید چشم چراغ عالمی کرد و چو
 شمع آنگو پاید بدیده قامت شهبایار و معشوق را چراغ نیز گفته
 بهنجینه است خیزومی آراچی پسران ری ذوالفقار شیرازی گفته

چون عکس غمچ منع بستان بلغ شد در روز عیش و خیزومی ار
 ای چراغ زری زری را یعنی حیات و زندگی گرفته اند
چشم خروس دانه باشد در سرخ رنگ شنبه چشم خروس
 و خال سیاهی در میان دارد و گویند سمر درخت بقوم است و برکان
 گفته عربی آن عین آلدیک است و معنی شرب سرخ دل مشوق
 آمده وقتی گفته ام سحر کی که بنالده خروس عین تا قوس بجام
 ریز می عمل کون چو چشم خروس سعدی گفته لب از لب چو
 چشم خروس بلبل بود برداشتن بخواندن پهلو ده خروس
چشمک مصغر چشم است و فارسی عینک است و معنی چشم
 که مذکور شد شاعری بزبان خراسانی گفته چشمکی منزله و دل
 مبره پینک دیگرش شک مکنه و این معنی چشمک زدن است
 که مشوق بگوشت چشم بجا شق اشارتی کند چنانکه مشهور است
چشم کاو نام کلی است که از آکا و چشم نیز گویند و کا
 پیش هم درین است نظامی آمده عنجه با چشم کا و پیش نیاز
 مرغ با کوشش بپلکوشش بر باز
چشمه معنی چشمه آب معروف است دیگر معنی مدت
 چشم بر هم نهادن و کشودن است که عبری طرقة العین گویند
چشمه سار بمنی حاجی که چشمه بسیار باشد و کبیره
 چشمه سار چشمه است که آب از برای رفع ملخ می برند و سار
 بسیار بدبال آن آب بهر جا که قصه در سخن آن آب کرده اند
 میروند و ملخ از آن بقار میکشند و تمام شوند و نوشته اند
 که به نجر بر رسیده است
چشمه سوزن چشم سوزن را گویند معنی
 نیز آمده چنانکه گفته اند من که از دروازه پر و غم منیب بر د خلق
 با تو می آیم گرم در چشم سوزن می بر
چشمینه روزن خزینه رنگ اسب و ستر سفید مو یعنی خنک
نمایش ششم در چشم پارسی باغین
 پنج معنی خوبی که بدان است از سکه جدا کند و بجا
 دیگر در چشم عربی گذشت و معنی پنج و الا پنج ترکی است که
 که نام خانه است از خوب مترکانان را و در سفر که کان گفته ام

بناز با هم غلط خوانده چنان تصور کرده که همت باید در پی پشم ترازند
 خط و خط شد دست پت حکم در یونان چین ثبت است
 بزک شیردین یزدان شو از پس خزان همت از این رسم بی خار
 می بینی که در در شبان لک نماز در باب مفتی و مفتی منصف
 خوانی شده است معنی دستنی بدست نیامده است در لغت
 نوشته که آلت تناسل و شریک با او درده و همتا علم
 چشم دان با اول و ثانی مفتوح کیست چه بر کونین یعنی کیست
 که از پوست و وزند و در آن زرو سیم کند مولوی گفته اینم ز کوز
 را بنزن زانکه چون زرد چرم در آن ایم کاش از زاق بالاب پرت
 است اقبال چرم دان است

چشم بفتح اول ثانی و ثالث و ماضی مجهول است
 خاک را کونین سدی طوسی گفته بر کند پس چرم گرم خیز در
 کند در بندان رستخیز در این پت بهتر و منج کرده است چو
 برش شده چرم از خون مرد شده باز چون چرم برش ز کرد
 چشم کور بمعنی زه کان است نظمی گفته چو
 بر شاخ آب کوشم چرم کور بدوزم سر مور بر پای مور
 چشم ز آب نام جمله است از تیز شیخ کمال الدین نجیب گفته
 تیز مزاج است جان خواهد بود پیوسته مراد ز باغ اهد بود تا در چشم
 آب چشم ز آب و کجیل سرخاب ز چشم من روان اهد بود
 چشم بفتح اول و ضم ثانی نان را کونین از هر چه بچینه
 باشد چه کند چه چو چو از زن چه بلوت و چشم مراد فین است
 که چین و چو دک و شکنج کوبند
 چشم زنده برون شرمند فائوس و مانند آن که حفظ
 چشم از زباد کن و بمعنی چراغی است و معنی چاره بوییده و روزه
 در بر مان آورده و چه دیدن مصدر آن است
 چشم بفتح اول سکون ثانی میمون را کونین که حمد و نوز خوانند
 چشم در معنی جانور کی کوچک تر از مرغ که در هوای گرم در غله زار
 فریاد طولانی کند و گذشته شامی استمانی گفته خورشید چشم
 میان سراب وقت زوال چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر
 چشم زده و چشم زده بمعنی زبهر و پیه ریزه کرده برین
 شده که جز غاله نیز کوبند

چرخ و خوک کسر اول و سکون ثانی در بیان معنی خاریش کوز
 چشت بضم اول و سکون ثانی جلد و چالاک و چاکت نک
 و چسبان را نیز کونین چنانکه گفته اند زنه را که آن بد چا چست
 بسندید که ناز کیش بخیر بر اندام بر آید
 چشم برون دست معنی غم است ز قول مطرب دلکش
 نیوشی چشما می خوشن بگری گفته چشمه نیز دلیل از شاخ و پهی الیزار
 نمایش چشم در چشم پارسی باشین
 چشم بمعنی مخفف چشم است
 چشم برون شام دانده باشد مانند عدس که در دوجی چشم
 بکار می برده باشند و از چشم غم چشم نیز کونین در چاکسور با
 گذشته یوسفی طلب گفته چون از مد تو بگذر در روزی چند
 تا آهوی صحت در آید بکنند چشم نوبات مصری و امیران
 باید جو بخار کرد و در چشم فکند
 چشم بفتح اول معنی گز همت که از آلات حرب می باشد
 و صاحب جهاکگیری و بر مان در این لغت سهو و اشتباه بسیار
 نموده اند چنانکه در چشم مرقوم شده که ز کوز را یه تصحیف خان
 ایشان کرده چنانکه خود نیز اظهار تردید کرده و مصحح بر مان نوشته
 که این خطای فحش است از هر دو
 چشم در بیان گفته معنی چاشنی اشان پای آدمی و سماع است
 چشم بوزن خشت نام قریه است قریب بهرت بود
 و او و شاطان در کمال صنعت هوا و عذوبت ماء و از آنجا بوده اند
 بزرگان سلسله چشمیه که سر سلسله آنها سلطان ابراهیم بن ادهم
 قدس سره بودند و از آنجمله اند خواجه ابو احمد بدال و خواجه بود
 و خواجه معین الدین و نجیب الدین شیخ الشیخ چشمی که سلسله
 درویشان چشمی با او منتهی شود
 چشم بوزن کشته مخفف چاشته است
 چشم و چشمخ مرقوم چشم زخم است پور بهاسی جا گفته
 بیدار شد رسید بشارت که یافته است از چشمخ حوادث
 قطب جهان شفا کمال اسمعیل گفته کردون وان یکا و همی اندو
 قل اعوذ از بهر چشمخ که نه اشش نام و نه نشان عمید گفته
 عطارد را بدوزم دیده بد که جادو خواهد آمد از چشمخ زد

شای دست تو گوید سپهر چرخ انداز

چرخشت بفتح اول و ضم فاء و سکون شین معجم چرخ که بدان شیرازه انکو برگیرند و بعضی گفتند معنی که انکو دوران برین جو پای اند تا شیرازه آن گرفته شود و آنرا پیرس گویند حکیم عبد العزیز عسیری گفته برین روز بلا قبله زردشت بنشین و بران شکم قائم بر پشت بس کس که زردشت بگیرد و کنون باز ناچار کند وی سوی قبله زردشت من بر نیامد که از انش بجز آن اشکه گفته است دل و دیده چه چرخشت حکیم فرخی گفته دو چشم من چه چرخشت کرد فرقت تو دو دیده همچو چرخشت دانم **چرخ و باول** دثانی مفتوح تشدد و عهده باشد ناصر خرد و گفته مردم مغله بان که سکه که گاه بنالده بازو گاه بچرخد تا ششم خوار داری و بدی چیز از تو چو فرزند مهربانت بنزد یک چرخ بدست کرد قوی شد که تو بد و بنگری چو شیر بغزد صاحب جاگیری درین پست اول سهو کرده بخردا یعنی خرخ کردن که به وقت کنگلی و طمع بچرخ خوانده و عهده معنی کرده دیوان حکیم حاضر است و بخرد در آن نوشته اند و معنی آن که به مناسب ترست صاحب بران نیز قفا با و کرده است و برادر هر حال بجای نیت

چرخ زر با اول مفتوح ثانی زده جانور نیست پرنده که آن را بچرخ و بازو مثال آن شکار کنند و گوشت آن در غایت نزاکت و لذت باشد گویند بهیچ چرخ یا باز با آن نزدیک شود که چرخ زر را گویند چنان چغالی بر رویش اندازد که مانع کرفتن شود و بدر رود آن را چال نیز گویند مسعود سعد سلمان گفته در آمدم پس شمن چو چرخ وقت شکار چو چرخ زانکه برزد برینس من چخال

چرخس بفتح هیمین معنی بند و زندان و شکوه و جهان معنی که در چرخشت شیخ دادم مولوی بسنوی گفته اند چرخس مانع ای که پای بمیکو تا غوطه خوری یکدم در شیرزه بسیارم با شیرزه قنایند اند چرخس عثقم پای از پی آن گویم کاکو رتوفت شرم حکیم سنائی معنی چرخا که گفته همه جان و عز و باش سوی عالم فکر نه ستوری که ترا عالم حتی است چرخس نزاری معنی بند و زندان گفته هر که بقید تو گرفتار شد تا ندید جان ز بهرین چرخس

مصرع شعر عبد الواسع جلیلی هم دلالت بدین معنی کند ع آید

چشم بر نفس عالم عشقش چون چرخس اصح اینست که معنی بند و زندان و شکوه و فشار و زجر استعمال شود تا جامع هر دو معنی مذکور گردد و معنی چرخ بر زده و سکون سین در آخر ذکر و نیک است که کلوله و جمع کرده پس در غیلان نهاد و بکشند و کیفیتی دهد گویند که بسن و سیم و دوایمه و اشتما را بپزند و سبجی اطعمه شیرازی گفته بر پریشی چه داند بر رشته بند بازی این رفرد نبه داند در وقت جان کدازی و بضم جیم فارسی بوزن پرس نام ناحیه است که بر طرف شمال بحیره تیز و آتش شده و طرف مغربی آن بحیره ارومیه و شمال آن در جانب جنوب آن مرغانه و سمت مشرقی آن شهر تیز است

چرخ مرغی است شکاری اسدی گوید زمین رود آن چرخ چون چرخ مرغی پر او از زهر شکران مرغ **چرخان** معنی مری که بر طغرا نهند همانا ترکی است **چرخنده و چرخنده** در بران معنی چرخ آورده و معنی دوده که سفند که بگوشت پخته کرده باشند بگویند **چرخ قول** بر وزن معقول رستی است که آن را زبان برده و بهر زبان محل خوانند و چرخون تیز در بران دیده شده و همان **چرخ** بفتح تین زخم باشد خسر و دهلوی گفته چرخ زد چشم زخمی را یک خض زهر چشم او را زخم شد بس و سکون را در بران گفته مرغیت خود را از درخت در آید و او یقین از رسو جانگیزی می نهد که آن مرغ که خود را از درخت سوزگون آویزد پارسی چک خوانند چنانکه منوچهری گفته چوک ز شاخ درخت نوبختن آویخته زانگ سیه بر دو بال غالی آویخته

چرخ کر بضم اول معنی قوی دهنده که بهر معنی خوانند آورده اند درجه انگیری گوید پنجه را گویند و این بیت ناصر خسرو در اشعار آورده و باین صورت نوشته بر پی شیرین یزدان شو که پس چرخ است تاز ابو حنص سخی سمرقندی گوید بوس و نظرم حلال شد با یار این قوی من که رقم از چرخ سروری کاشانی معنی معنی یعنی مطرب نوشته است و این بیت شهاب الدین مدارانی رهشاهد کرده ز او ای مطرب ز دستان چرخ کر دل من تان بچو با هست در بر فقیر مولف گوید اولایت حکیم ناصر خسرو را که چرخ خوانده و پنجه نمید و دست

و چوب زبان تیز زبان جمله است

چربک و چوبه با معنی باشد که نقاشان چمن خوابه نقاشی را

از صنفی یکبند کاغذی بسیار نازک بر آن صحفه بنهند و با قلم مو

صورت و طرح آزار و زیند پس منتقل سازند تید و او ایشار شیر و

کشته تا نشان از خانه مانی دهد فصل بهار و زرزیشان چربک

قارون اثر با دهنندان و یکران تنگی که در روغن بریان کنند

و با حلو خوردند و با روح مؤبدان بخش کنند تا ثواب اخروی یابند و دیگر

سرسیر که تبری قیماق کویند و با ضم دروغ رهت مانند و طنز و

سخریه و مجت و انحال و چیتان که تازی از لغز کونید کمال اسمعیل کشته

تبارک الله چندین سوابق خدمت شود چربک تضراب سفید

بر باد علی خرد می کشته بی گمان موش درم را چربک آید بر لپک

بی سخن یکب در می آخند آید بر ختاب سینه و او ایشار شیر و

کشته هر دم بدولت شرف خاکپای تو دور سپهر چربک تاج کیمیا

دیدند و دهلوی کشته ز نو ماده چنان چمن دوست با دوست

بسی مرموز چربک کشته در پوست رشیدی کوی درین مثال خیر

ناهل است چه معنی چیتان از مرموز چربک خواسته باشد

پس از چربک معنی اول مراد است

چرت و چرده بالفصح معنی پوست سیه رنگ حافظ کشته

آن سیه چرده که شیرینی عالم با دوست چشم میگون لب

خندان دل خرم با دوست شیخ سعدی کشته سیه چرده را کسی

زشت خواند جو پیش کفها که حیران ماند

چرخ بفتح اول و سکوثنانی و غایب در معنی گردش

دوری که در ایشان سماع کنند چنانکه شیخ سعدی در صفت

سماع صوفیه کشته بچرخ اندازند و دلاب دار چود و دلاب بر خود بگردانند

دار و هر چه نیز که حرکت دوری کند مانند چرخ فلک و چرخ بر شرم

نابی و چرخ و دلاب و چرخ عصاره و چرخ که بدان پندرسند

حکیم فخری معنی همان کرده کشته چرخ باین اختران لغز خوش

زیبایستی دیگر معنی کرپان برای آنکه پارچه مدور از پیش حایه بر گردند

باین سم موسوم شده هر دهلوی کشته کسی ششم زخم از چرخ

دوری است رسد که چرخ جهان در چرخ دوزیت دیگر معنی کان

هم او کشته چو زخم تیری تدبیر چرخ است نه کمتر تیر چرخ از تیر

پس چرخ است قبا و چرخ زلفست مرصع تمام وزین زترین

و معنی دهی است از صفات غزنین از آنجا بوده شیخ یعقوب

چرخ و معنی طاق ایوان طاق درگاه سلاطین و مثال آن خسرو کوفه

بسکه هر سوشد قبا و چرخ در عالم فراخ همچو چرخ طلس اطراف

همه کیمیا گرفت فخری کشته گرفته دولت و قبال ترا با و از فتح و

ظفر دامن و چرخ فردوسی کشته بسیار است جای بلند و فراخ

سرسش بر زرد چرخ و درگاه و کاخ و چرخ در معنی گمان دار است

یعنی تیر انداز شمس طلسی کشته ای ز چرخت پریده بر گردون طایران

چهار تیر سهام و بنا سبت گمان تیر تفنگ را نیز چرخ گویند

و کوله آنرا تیر کونید زیرا که چنانکه گمان تیر را بقوت حمانی با زوی

کماند بر دشمن رساند تفنگ هم بقوت نیروی داروی آتشین که

باروت باشد کلوله را که بنزدیکان تیر است بچشم رساند حکیم ازرقی

در مدح طغانشاه در جنگ سیستان و تیر انداختن تفنگ واری از

فاز برج کشته ز شمشیری هضار چرخداری ملک را دید در میدان برابر

چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت که آتش پند باد آتش کوفه

بزد بر باره بر گشتوان دار خدگی رهت رو بر گشتوان در

ز زخم تیر پایای خداوند بدستی مانده بدیاسینه کمتر

در لغت تیر مرموم شد که معنی مکیا را انداختن تفنگ یا توب است

چنانکه در تیر مایه تیر دیگر معنی دف است زیرا که چرخ مدور را کشته

آن تیر مدور است و باین جهت عبری او را دایره کشته اند و شاعری

این رباعی کشته چون دایره ماز پوست پوشان تو نیم در دایره

حلقه کبوشان تو نیم کر بنوازی بجان خروشان تو نیم در

توازی هم از خروشان تو نیم در باب فرسنگ هانایان بختی

بر سخورده اند مولوی کشته توبه سفیر کیر و پایای لنگ صبر فرو

رفت در چاه تنگ خرم و ساقی به نماند کسی چون کند این چرخ

ترنگا ترنگ هم او کشته چرخ در آند به ترنگا ترنگ زهره به

یکبار فرو ریخت چنگ و منسوب بچرخ را که از غزنین مرموم شد

چرخ کونید و جنبی از طلس است ز سوز جگر آتشی بر فروخت

نم طلس سنج چرخ بسوخت

چرخ انداز معنی تیر انداز استاد شیخ گمان است نجیب

الدین جرفاد قانی کشته شهاب و در چو تیر از گمان خود را سنی

نمایش ششم در حجم پارسی مابرا

چهره اول سکون ثانی معنی الت تناسل است حکم سنائی
در منزل کشته آنچه دی آن پسر سرگاک چرخور کرد من ندیدم که در افق
یکی لنگر کرد و سه کرک در حرف سین خواهد آمد

چهار بفتح اول بروزن سه یعنی چهرین و یکم اول
معنی از برای چه و رسیدی برود معنی بفتح دانسته حکم سنائی
کشته ابلهی دید اشتیری چرا گفت افقت همه محبت چرا

چرا خوار و چرا خور یعنی چرا که حیوانات حکم ناسخ
کشته خور شدند بجوز کستی زیر تو خوری جهان چرا خور
و از چرا این چه نام نیز گفت اند حکم در حدیقه کشته آن شنیدی که

در ولایت شام برده بودند شتران بچرام فخری کشته چو حیوانیت
مانده در پابان ز بخت بد آب و نه چرامین
چرا سگ و چرا سگ معنی حیوانی کو چاک تر بلخ که

شبهه در خانه صدا کند و از بار یک طولانی دارو
چراغ بر وزن فراغ فیلکه باشد که روشن که ده باشد
صدی کشته کردیده باشی که در فراغ و فراغ تا بدیش که یکی چون چراغ

دیگر معنی چرا چه را کردن حکم صدی کشته پرسییدن پهلوان
سنگ بگفت شد کاهوی است آبی بزرگ همی زوفد که هر چه چراغ
بدان روشنائی کند شب چراغ

چراغ پایه چیزی که چراغ بر آن ننهد که بلند تر باشد
مغزوف است چراغ پان بود که هب و استر و شمال آنها بود
بر داشته بر سر دو پا می در است بایستد و شید کند و کاه باشد

که دو پای راه روند و آغاز شرارت با جنس خد نمایند و اصل در آن نیست
که چراغ معنی چه نیز آمده چنانکه کوسر شب چراغ را بجا و کمی شب از
پرون آید و چرا کند آن کو بر ایند ز دلبت داده اندا که چیه است

اما چه اطلاع را بیان می کنیم همچنانکه مشهور است وقتی کشته ام چون
کاهوی کش در چراغ و انگاه زایشش ز شب جره که هر کس
از پی علف و افسر فرو شد بتوبه اصلاح حاصل چون سوز

چرا که کند خرد و قوی شوند چنانکه مذکور شد دستها بر زنکوند
چراغ پاست یعنی همچنانکه در علف زار و چمن در چریدن با ستون

جستن و بازی و جنگ میکرد اکنون در راه چیر پس کنده میرود
دبلوی کشته بر اق همت تو الای و کرم روی چراغ یا کنان
بر سه چهره جنت تبار

چراغ معنی خامی که برای روشنی است
معروف است دیگر نام شهرکی است حاکم نشین از اجزای بخارا
که هر ساله هزار تومان بکمر آن گزارا دهد

چرا که بکاف فارسی کباب و سبزه است و چرا که چرا که
و محل چریدن است و خریدگاه معنی نگاه و تماشا استعمال میشود
و آن در چشم چرانی میگویند که آدمی بر صاحبان رو خوب

سیار نظاره میکند علی بن حسن باختری صاحب دمیته اقصی
کشته ندیمی ملازیم از بزرگان که من رسم آن نیک دانم تو دانی
دیام برافروزم اطراف مجلس بر نیکو حدیثی و شیرین بانی

چشم چرا که کند روی ساف نه گو شم بدزد و حدیث نهانی
چراغ خواره بنین موقوف قذیل که میانش چراغ روشن
کند سیف اسپرنگی کشته در شب قد جاده تور و این نظر را این شش

شده تبار و از چراغ خواره حکم انوری نیند کشته این بجهت خانه
کردن که روز و شب از شغلهای آتش الوان فرین است باوا
چراغ خواره فرمش جا تو تا سپح در فیلد خورشید روغن است

چراغ معنی کاه و علف که بچوان در بند صحت است نه معنی چراغ
که در فرنگ آورده و شعر فخری را شاد کرده من نیند اتفاقا
کرده ام صاحب بهار عجم معنی کاه و علف اصح دانسته و از شعر نیند

بر می آید حسود شاد و در فراغ امید مانند است از شعر نیند بدین
چو حیوانیت مانده در بیابان ز بخت بد آب و نه چرامین
چرب بر وزن حرب معروف است

چربش و چربو یعنی چربی مولوی کشته پریش آنجا دان که
جان فریب شود کارنا هید آنجا به شود سخن اطعمه کشته بوی سگ
چربش تلخی رقم از دنیا و لیکن شعر شیه نیم بانده جان باشد

و معنی فسردنی و رجحان و بر این پاس چربین و چربید
و چریدن مصدر است
چرب خور در کنایات و شت خواهد شد چرب دست

چبیدن لغت اول مخلوب چبیدن و از چبیدن

نیز گفته اند چه یا و فایکد یکدیگر بدل شوند

چپش بر وزن پیش بزرگه را گویند سوزنی گفته میشد و برده

بخته و شاک چپش تو بگفته پابان زرد از اوزر پنا پور بهای حاجی گفته

لایق کشتن است چون شیشاک سر باید بریدش چو چپش

چبیدن یعنی میل جانب چپ کردن است

نمایش سیم در چشم پارسه با تاو

چتر لغت اول ثانی زرد معروف است و از آسیابان سینه

گویند زیرا که سایه بر سر اندازد و چتر من و چتران و چتری سلاطین را

و امر را گویند و چتر سیاه از علامات نبی عباس بوده چپین

رایت سیاه که بسلاطین خلعت میداده اند حکم فرعی در صنعت

خط بر آوردن معشوق گفته چه شوز خواجهی زین پیش کلان و درو

سفيد سیاه کرد و تو شمسار و من همگین جواب ده که اگر نیستی

سیاهی نیک سیه نبودی چتر خدایگان زمین و چتر زو

کنا یا ز آفتاب است چنانکه گفته اند چون چتر روزگوشه برون زد

ز کوبسار کنایات و استعارات در خاتمه کتاب مرقوم خواهد شد

چتو لغت اول و ضم دویم معنی پرده است زراری قستانی

و گریا حین چن دستران در پیش گرفته کرد و خواتین گل زرشک چتو

چم هزاره بر دو چشم پاری نام بلوکیت از توابع کابل مشتمل بر

سی چهل پاره قریه پوشش گرم و سازگار و آبشغ شکو از نخلستانی

قبل وارد حیدر و قریه است از آن بلوک

نمایش چهارم در چشم پاری با چشم پارسه

چچک لغت اول و ثانی در برمان معنی کل

آورده که بعربی ورد گویند و الله اعلم

چچک در برمان معنی زمین پر کل لغت زنده آمده است

نمایش پنجم در چشم پاری با خا و

چخ بر وزن یخ لغت اول معنی خلاف کار و دشمنی و خصومت

و جنگ و چخ صدای زدن شیره و مثال آن زنی است هم غمناک

نالید جان در تن در آن ساعت که انگیزه می آید بر اساس

چخان معنی ستیزه کننده می باشد

چخک بر وزن محک در برمان معنی خال آورده

همانا بهق معرب آنست

چخاخ آتش زنده را گویند و آن راسته کی حقیق و در بعضی

فرهنگها معنی کیمه که در آن شانه و سوزن و سنگ چخاخ و

امثال آن گذارند آمده چنانکه شمس فخری گفته بجای شانه و

آتش زنده سپاهی و کنند پرز یو ایت کیسه چخاخ

چخچی در برمان گوید یک لاول و سکون ثانی و تخانی یعنی ستیزه

کمی دویم زنی و صحیح برمان گفته چخچی فنج اول و کس ثانی و سکون

تخانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس تر قیاسی

آن میکند چه اگر حرف دویم ساکن باشد و یا تیر ساکن است درین

صورت تلفظ محال بود لیکن چون در بیع فتح برمان زیاد از

دوازده است همین عبارت مطوبه تفسیر داده نشد و مؤلف

گوید که حق با اوست و چخچی لغت اول و کس ثانی است چنانکه نامه

خسر و گفته چون همیشه چون نام در زینت دنیا چخچی کرت چون

مردان هسی زکار دین باید چخید

چخچیدن بر وزن رسیدن معنی کوشش و جنگ و ستیزه

و گفتگو کردن چنانکه ناصر خسر و گفته خدایا رهنتم که منم تنم از

نت ولی از ترس تو نام چخیدن لب و دندان ترکان خارا

بدین معنی بنایست آفریدن که از دست لب و دندان ایشان

بدندان است فلک باید کزیدن

چخدار بر وزن نگار چخیزی باشد که از پرشم و در میان

با من دوست و پای اسب و استر بد فعل را بدان

بندند و اشکیل تیر گویند

چدن بک اول مخفف چیدن است کسائی مرزوبندی

بر سیگوش قطره باران نگاه کن چون انگ چشم عاشق کریان غمزه

گوئی که تیر از سفید است برک و منقار باز و لولو ناسفته بر چه

حکیم طردان تیرزی گفته بگستانی مانند کبابش و مار

رخان و که چنان در جهان کاستان نیت همی چیدم کلنگه که با

بود کتون همی نتوان چد که با کتبان نیت

هم مولوی گفته که عقل چالاکي شوم که طفل چالبيکي شوم
چام معنی چم و خم است و ازین روی رفتار بناز و وقار را
چمیدن گویند و چامیدن تیر آمدن حکیم خجک ترمذی گفته
کفتم اچو جان که با رام بنستم کفتم که زود خیز و همیکرد چام چام
رشیدی گفته که از اینجاست که گردونی را که گاه از از غلبه بدان چندین
چام گویند چه بوجه حرکت دوری یا چم و خم دارد گاهی می چم
چامه بزنی نام شعرو غزل را گویند و چامه کوی شاعر است و مجاز
معنی خواننده غزل نیز می آید حکیم فردوسی گفت بدان چامه گوش
ای ماه روی بر دزدان پادشاه کوی بتان چامه و چنگ بر خاشاک
چامیک دل از خم برده نشد حکیم سنائی غزوی گفته ستا
عشقند چو بر چاه سر آیند پیران ما ز ند چو در خدمت یازند و چامه
مطلق شعر گفته و چکامه نیز آمده من گفته ام بدین سان چکامه
پارنا نه همسانا ز خانه نیار و بغیر من
چامین معنی بول و غایط است و سر کین حیوانات از نیکو نیکو
و از اینچنین گویند مولوی معنوی گفته است بس که هر
مرغ ای پسر کی خوشتر از اینجاست شاد طعمه طوطی شکر
وان زانغ را چامین خرقه و قتی در قهصیده گفته ام یارانش چان
سرو بهرمن خصامش جمل سان بھر چین
چانه منده باشد که ز فرنگی گویند یعنی استخوان زنج مولوی گفته
شکر حق کوید تو را ای شیوا آن لب و چانه ندارم آن نوا
دیگر کلوا آر و حمیر کرده بود که از آن نان پسند
چاو کاغذ پاره بود که وقتی کجا توخان منول در ایران میخواست
آن را رایج کند و نشده و شعر برای خوش آمد او گفته اند چاو
تا در جهان روان باشد رونق ملک جاودان باشد این معنی گفته
روان شد چو کوبک شیخ محمد رهنی روان ماند چاو و اکنون
چاو و چاپ بر صفت طبع و با صفت خط اطلاق میشود و بر خلاف
آن چاو این چاپ روان و دایر است
چاوچاو آواز کجشک باشد در زمانی که جانور شکاری قصد
کند یا وقتی که بچه او را از خانه او بردارند شمس فخری گفته بی خانمان
بی زن و فرزند دشمنت کجشک وارد پیوسته چاوچاو
چاوک معنی چاک و ک می باشد و مخفف است

چاولی معنی غلبه بر نشان است
چاه یوز و چاه جو بهای موقوف قلاب چندند که بدان
دلو از چاه سپرون آورند معنی ترکیب بی آن جوینده چاه و
یوز معنی جوینده چنانکه مرقوم شده است
نمایش اول در حکم پاره بابای بجد
چب تن بوزن رفتن آنا پنجه را گویند
چبغت بفتح اول سکون ثانی و ضم غین مخالی و لغت
و امثال آنها که پسند دارند باشند و گفته اند چنانکه گذشت
چبگیر هر روزی نمیره اجتماع مردم در کاری آن نیز گذشت
چب سین طبقه که از چوب بافته باشد بضم اول و بابای پرسی نیز
و آن در اصل چوبین بوده و او آن حذف کرده اند
نمایش دوم در حکم پاره بابای پرسی
چب نقیض دهنست می باشد
چچار هر چیز دورنگ عموماً و کبوتری سبز که خالهای سیاه
و اسبی که نقطه های سیاه غیر رنگ اصلی خودش بر بدن
داشته باشد خصوصاً که بعضی ابرش کمیند
چخاخ کبک اول نوعی از ماهی می باشد
چچاب بالفتح آواز بوسه پی در پی است
چچیر بر وزن خنجر دیواری که از چوب و علف و فی سازند
و حلقه و دایره که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد
و آن خانه چوب و علف را که بر نیزه گویند و در پارسی آن اصل است
و پوست پاره ماچی را گویند که بند بافان و نوار بافان تار
ابریشم و پیمان را بر آن گذرانیده و هر مرتبه که پود را بگذرانند
و آن را بگرد دهند و این قسم بند و نوار را چیر باف گویند دیگر
معنی دیوار است که از چوب و خاک در برابر قلعه برای تنخیر آن
سازند و در پناه آن جنگ کنند چنانکه سحاق گفته رهنما در سورد
باروی برنج اسان کنی که چو ما ز تنخیر نان تنگ سازی چیر
و آن مشد نیز آمده و معنی دایره و حلقه نیز آمده چنانکه
جامی گفته چیر زده میسیدم کرد تو رت بمان را آبی زدم و
کشمم تخم چیری سوزد

سال زربچاگاند بسنگام چو پیش نخی سوی بشکافد بنکام کل
 گشویان چاکوست گذشت که دوای چشم است که چشم را
 نشویند و از چرک پاک کند و مرقوم شده
 و در برمان یعنی چاکش و تک آبنگران آورده
 یعنی آب عمو نما و آسبی که موشی سرخ و سفید باشد
 ضاآده ایشرا حنیکی گفته در سر رفته با لفظ کلک حضرت
 آن آمان بوس چال برشی و کودال چاه کوچک که چاکه گویند
 شیخ او حدی در جام جم گفته کله در چول و غله اندر چال نتوان
 شد چله از سر حال و ازین روی گوئی را که جولان پای در
 بد چال گویند و چینی گوئی که در آن کمن اسکان را چس
 سیاه چال گویند و گوئی که در آن رخ گذاریند چال گویند و
 بسامانی گویند از اینجاست چال قمارخانه و در فرسنگ یعنی
 قمارخانه و این شعر جمال الدین عبدالرزاق آورده است و گفته
 رخ میدانی که بخا با حریف مهره دزد جان همی بازی بخصمی تو بهر
 قمار شرف الدین شفره و صفهانی گفته فلک شخته زرد و سیاه
 زمین جلگه چال قمار است کوئی و منی سامانی را این پد
 است و معنی که مناسبی چندان نذر و خاصه شعر شرف الدین
 در شد و دیگر معنی اشیا نه است ملک قوی گفته و در رفتن روز
 شب است به دست مرغی در آمد چال زین بخیسه
 ت دزد بر بال و دیگر معنی مرغی است و آن دو قسم است بزرگ
 و بزرگ را خر چال گویند و کوچک را چال گویند و در جای
 بک در می است بدلیل تفال اسکندر در غزیت جنگ
 و نام خود و دارا بر آن دو بگ بنهاند و منظر شدن
 به نام اسکندر شیخ نظامی تفسیر می گفته و پست آخر است
 و زودید اینچنان چال را دلیل نایف انفال او نام قریه از قزو
 و وف است
 لاگ معروف است بمعنی جلد و چاک و دزد و خوبی را تیر گویند
 بوس متغلوب همان چاپنوس است
 و چاکیش بالام کسور بمعنی قمار کسی از روی تگر و نخت
 است در برابر حرفی کا زار و آنرا چاک گویند کال اسمعیل
 ماننی گفته چون مهر کند فلک سوری از چاکش لاله خضر

چه خیزد امیر خسرو و جلوی گفته بمیدان شد و چاکش اغانا
 کرد و تجسین خسرو زبان باز کرد مولوی معسومی فرموده است
 این نظر با آن نظر چاکیش کرد و ناکمانی از خرد خالیش کرد
 بعضی گفته اند چاکیش باید از برای ضرورت است
 چاکندر بر وزن آبنکر نام شهری است در ولایت پنجاب
 که در زمان ضحاک در تصرف کاشتکان او بوده با مرفردین
 رستم زال سخکر ده آنجا را که چاکندر باشد دارالملک پنجاب
 کرد و سبب این نام آنکه ولایت پنجاب در میان پنج رود
 واقع شده بوده است و از شهرهای پنج کشمیر و آبرسر و لاهور
 و پیروز پور جنب بود حکم کنور مشهور بتبوح و مولان با با پور در
 آن ولایت ویزه یعنی در متعدد است مانند ویزه اسمعیل و
 امثال آن و پیروز پور یعنی شهر پیروز و پیروز را می بن کشویان
 بن مارج پادشاه هند و ستان در زمان منوچهر لشکر کشیده
 پنجاب را گرفته چاکندر را دارالملک کرده پیروز پور را بنام
 خوب ساخته آخر الامر رستم زال و را پیرون کرده پنجاب
 و طمان و سند را ضمیمه ولایت سیستان نمود و پیروز
 در بلده تربت برد و بلده مهنه نیز از بنام می پیروز را می بود
 و از آنجاست ابراهیم فاروقی صاحب کتاب موسوم بشرفنامه
 احمد منیری دین مخرج کورستان شرفنامه احمد منیری
 چالوس بر وزن ناموس نام شهری بوده بجال ولایت
 تبرستان آن یکی از شهر تبرستان محبوب میشده میباشد
 آن در می هشت فرسخ و آن متقابل کجخانه والی بوده و کج در
 میان چالوس و امل و چالوس از ناحیه جبال دایله است
 فرسخ است داد داشته محمد بن حسین الطبری چالوسی از علماء
 و فضلالی آنجا معروف است و معرب آن شالوس است
 زیرا که عرب چم پارسی را بشین تبدیل میکند
 چالیک دو پارچه چوب یکی بلند تر و یکی کوتاه تر که طفلان
 با آن بازی کنند و در فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت
 ندارد زیرا که کسی نیست که این بازی را کرده مولوی معسومی
 گفته طفلی هست سخن بختن مروی است حمنش کردن تور رستم
 چالاک نه کودک چالیک و آنرا چک و دست چک نیز گفته اند

در ملک هزار جریب قریب بدامغان چمن برشته که قلعہ دارد
 و قلعہ بالای کوه را کلات و کلاته گویند بچارده کلاته موسوم شده
 و اجداد مؤلف از آنجا برخواستند دیگری در خراسان است
 و آن را چارده سخاس گویند و چار قلعہ بزرگ است که فاصله
 آنک در فضای جلگه سخاس واقع شده و از آنجا تا جاجرم
 فرسنگ راه کویر بی آب است و مایل سمت مغرب است و
 در بند ما دین راه است که معتبرتر است بجای جرم و سفر این
 و شاه رود این چارده بر سمت جنوب بوجورد واقع شده است
 و سخاس قلعہ سپید و اندجان و جعفر آباد دین محل است
 چارکنار قصبه است نشین در نه فرسخی و سمت شمال سلطنت
 کامل است جوانب آن واسع و دیگر فرسخی طرف مغرب
 آن کوه بزرگی واقع و دامن آن کوه کاشاده و در آنجا ارغوان زاریت
 که طول آن یک فرسخ و عرض آن نیم فرسخ باشد و در فصل بهار
 مانند آن ارغوان زار در سیح و یار دیده مگرد و نوک دیده و
 در چارکنار قریب یکتا باب خانه است و بجز بی آب و بولوغ
 خاکش طرب انگیز حسن خیز و بولیش معتدل و اندک بسرو
 مایل است و قابل است که مثل کرد چانکه من کشته ام شده از
 ارغوان و کرگلزار ارغوان زار شهر چارکنار
چار و آن یک رسیده با چیزها آئینه است که در آب انبار
 و عرض کنند و ساروج مغرب آن است
چاره بروزن چاره یعنی علاج و تدبیر و جلال افساد امری بگلا
 بچاره یعنی لا علاج و ناچار و ناچار یعنی لا بد چه بد در عرضی یعنی
 چاره است چاره جوئی چاره خواه معلوم یعنی چار مخفف چاره قطران گویند
 یعنی باغ چاره فساق و عینت عجب که هیچ عاقل خود
 کرده دانند چاره و سبب اینکه علاج هر کار را چاره گفته اند آن است
 که هر چیز را در وجود چهار علت حاجت است علت مادی و
 صورتی علت فاعلی علت غائی و مادی در آن یعنی در چاره
 از برای نسبت است
چاشت میانه روز را گویند و غذائی که در آن وقت
 خوردند گویند چانکه غذای شب را شام گویند
چاشندان بروزن یا سپان ظرفی را گویند که نان

و چاک از انجمن ششم چاک

و سایر خوردنی در آن گذاشته که هنگام چاشت بخورند و آن چاک
 دان نیز گفته اند چانکه جمال الدین عبد الرزاق اصغمانی گفته
 ای چاکدانت چرخ ازرق وی شاد و نیت چرخ طلسم
 صاحب جهانگیری چاکدانت را چاک کدات خوانده و از قریب
 و قیاس چرخ را خرمین معنی کرده و چرخ را کدای خرمین تصور
 نموده و آن سهلت چاکدانت بفتح شین بروزن شاد و اول
 همان ظرف و سفره که طعام روز را در آن گذارند بوقت چاشت
 برند و آنرا چاشندان چاشندان نیز گفته اند و چاک معنی
 و غله که در بر آن آمده خطاست سهو کرده
چاک سفیده صبح را گویند فردوسی گفته چنان کن چو
 برده چاک روز بدید از شرق کیستی فروز هم او گفته شب تیر
 تا بر کشد روز چاک نیایش کم پیش یزدان پاک و معنی شکاف
 تراک و دیگر در بجه باشد که در میان دروازه بزرگ گذارند مانند
 و سدا و دیگر معنی قابله خانه و ملک و آنرا چاک نیز گویند چاک
 که چه ستد زمانه چاک چاکری زبا آتش سخت در شکر چاک و چاک
 دیگر معنی صدای زدن شمشیر و خنجر و تبریز و مانند آنها باشد
 حکیم فردوسی گفته ز چاک تبریز و خنجر کان زمین کشت کردان ترا
چاکا چاک معنی صدای زدن شمشیر چانکه کشت و معنی
 و شکاف بسیار و آن را چاکا چاک نیز گویند صدای طوسی گفته
 چاکا چاک رخوست از کر ز خود مثل و تیر پیوسته چون تار و پود
 و آنرا چاک چاک نیز گویند چانکه گفته اند ز چاک چاک کر زوزن شمشیر
 بر آورد از جان دشمن نفسیر و آنرا چاک چاک نیز گویند و بضم برده
 بمعنی کسی در افواه خلائق قدم و بیکدیگر گویند و خبر دهند
 چانکه گفته چاکا چاک شایان را زاندر میان که گردیده بدشا
 بارو میان حکیم سنائی گفته چک چکی او فتاد در مسجد
 پی نزل و صحنه زنی جدو با لکه آواز سوختن فیتله تر شده که هنگام
 سوختن از آن صدائی بر آید حکیم در حدیقه گفته نخلک از
 فیه صیت خری چکچک اندر چرب صیت تری
چاکانیدن و چکانیدن معنی خالی کردن است چنانچه
 و تفنگ و پیاب را چون خالی کنند گویند چاکانیدیم پس چاک
 بچاکان معنی خالی کن و امر است بخالی کردن چانکه حکیم فردوسی

بلا در گمان و با سهرم کارگی حکم و فریب و در نزدیک است
 پشتر از بد میرود بوده اند و متعاش دوست لغواب بوده
 با که نام قرای آن پشتر عربی است و بر جنوب حیرت جمایش
 روز است که بندری همور بر لب دریا بوده و گفته است اصطخری
 رطباتی که با دارن خلکهای ایشان زیر قند بر نماند و بر آفر کذازند
 چیز خنک بوزن تیز چنگ چر میثنه زمان بدکاره که بتبرکب
 ت سازند و بر کربند و با یکدیگر تعاربت کنند و بدیل خاد باجم تیز نشانه
 حیستن بوزن زیستن یعنی حستن است چنانکه مولو
 چون بدیدم روحی بت در زمان جریستم کرم و کار آمد
 و ف مطرب نیستم و میستواند بود که بر خیستم گفته باشد
 از بر خواستم و الا اولی
 تیغت بفتح اول و ضم غین و سکون ثانی رشیدی گفته
 است که از ازیف کونید و صاحب بر مان گفته لیف خزارا کونید
 تیغوت بزوزن فروت یعنی توره و سبک
 از لیف سازند

حضور بفتح جم و ضم فاء موخده نام پادشاه هند بوده و
 بای فاد باو نیز دیده شده خواهد گفته که بندی زور کا تو حضور
 جیک جیک بالکس از مرغان را کونید مولوی گفته
 در مرغان ترک کرد و جیک جیک با یلمان گفته افضح من انجیک
 حیثه و ر تبدیل مل صراط است متصل نیز یسند
 حیوا و در بر مان گفته معنی ورع و پر بهیز است و این علم
 حیوه بزوزن میوه یعنی سیاب است و صل در آن بویه
 در پارسی جم و ژ تبدیل یابد چنانکه روز را روج نامست و معر
 یوه زین است و مشهور شده است
 انجمن ششم از فرسنگ انجمن آرا

در چشم پارسه بالف

چشم معروف و مشهور است بجای و آن بر کسیت که از چین و خا
 و در آب جوشانیده مانند قوه خورند در بر مان آمده که چون
 دم بت نراب بسیار میخورد و جای دافع حضرت شربت
 آن را بقیت شک میخورد و بس غریز میزدن بدلی اکنون در ایران

تیز است و اول شده صاحب سخن گفته مصلح چای بایان است
 که در وقت بختن در آن نماند در خورم و بخار چای تلخ خورد و در
 آن قنده شکر نکند و دیده شده که تنگ در آن ریزند و خورند
 و معرب آن صاع باشد

چابک معنی چپت و چالاک و از چابوک تیر کونید یکم سدی
 کونید چه چابوک دستیت یاری سگال که در پرده و نمنودن
چاپلوس بزوزن بنوس معنی جیل و متملق معروف است
 سدی گفته منند دل بر این کیتی چاپلوس که کیتی
 فسانه است و با دو فوس

چاح نام شهریت از ماوراء النهر که در آنجا کمانیکو سازند
 و کمان خوب را منسوب بدانند و چاکان کونید و بتبیدل
 آن شهر را معرب کرده شاشن نیز کونید و معنی توده و سخن
 غلک پاک کرده که در فرسنگ در مان درده نده خلاست در معین
 صحیح آن خواهد آمد فردوسی گفته هر آنکه که چای بره کرشم
 ستاره فروریزد از تر کشم

چاچله بزوزن غافل معنی کفش و پا افزار چرمی
چار مخفف چهار و چاره و علاج و کوزه خشت پزی
 و کاسب و کوزه پزی

چارباش سندی که مصلطین و صد و در چهار تا گردن
 بر آن نشستی گفته اند آن را که چارباش غزلت تیسرت
 کونید نو بزوزن که ش هفت کشور است و از چارباشت
 باضافه تا نیز کونید چار کوشه نیز گفته اند

چار چار معنی بربری و هم چشمی و همتانی کردن
 با یکدیگر چنانکه دو چار شدن هم افاده این معنی میکند و غراز سولی و دو ز سولی
 و همچنین چار شو و چار سولی دیگر که مقابلت معنی است و مقابلت است حکیم
 منوچهری و همتانی در مدح گفته سال از خانیان اجلیان
 با خدم کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار تا بر کسی
 که رفینا نشد خدای خشم پیش تو ناید و نکند با تو چار چار

چار جوی شهری از اجزای بخارا است
 بر لب چون بخوارم نزدیک
چاروه بکس اول بهار زده در چند ولایت قهت

جهرم لغت جرم و میم شد ریت بیار سن از شهرهای
 قدیم پیش از اردشیر بابکان معمور بوده مدت نام حاکم آنجا را
 که بارهوشیر خالفت کرده اردشیر کشته چنانکه فردوسی گفته است
 بجرم چون نزدیک شد پادشاه نماند از مهرک پیوفا و در جرم
 نوعی از حصیر باطباقد که ممتاز است و آنرا عبرت جرمیه گویند
 و جرم دپا و از اب کرد پیش از شهر از آبادان بوده اند در سال
 پستم تحریر سپاه اسلام این بلاد را متصرف شدند و در سال
 اثنالی شهر استخر را قتل کردند و استخر در آن شد
 . جهره بوزن بجره چرخه که جولا هکان بدن رسیمان در
 ماسوره گسند و آن بابی پرسی نیز آمده و در شیراز چرخه را چهره
 گویند و چرخه ریس را چهره ریس خوانند و آن لغت اول و
 و ثانی در او بجه زده است و معنی غلام و چاکر نیز آمده بهیچم پرسی
 نیز دیده ام حکیم فرخی سیتی در سفر محمود بکشمیر گفته خاری که
 بن در خلد اندر سفر بند به چون بخر کردن من دسته شب بو
 مردی که سلاحی بکشند جهره آن مرد بر دیده من جبر تر
 از صدمت مشکوی و هانجهه باین معنی لغت هندی است
 . جهرت بفتح اول و کسره ثانی بر وزن شش معنی
 سرشت و خلقت و طبیعت در برمان آورده و الله اعلم ان
 . جهره ز کسره اول و سکون ثانی و میم منضوح بر آورده در برمان
 معنی مباشرت بافاشته کردن گشته و گوید ببلغه زندن حشه و
 بدکاره را گویند و مرزب معنی عمل است در فرهنگمانیا مستمدهم
 . جهرن بفتح اول بر وزن هین نام پسر فراسیاب بوده
 که او را بعد از فتح گنگ در و پکن گرفتار بدست کجخر و گردیده
 و بعد از قتل فراسیاب و یکبارگی خیر و حکومت گستاخا
 بخال خود جن تفریض کرد و او را زو نه تر گستان نمود چنانکه فردوسی گفته
 نیزه ز تا جن فراسیاب بیازند در پیش با جا و آب بشکیر
 پس نکام بانگ خرد سن زد گاه جن آمد او ای کوس
 نشت از بسب و شد سوی تور همه راه با شادمانی و سوز
 نمایش شان زد هم در چشم اجد با یایی حط
 جعی بر وزن ری بلده بوده در حوالی شهر اسپهان بخوبی

آب و هوا معروف گویند چون رباب بخوم بطوفان حکم کردند
 و گفتند همه عالم را آب خراب کند بنامی ابرام مصر کند پیشند
 ابرو ریجان در آثار سابقه نوشته که در زمان تلی از طلال قدیمه
 شرحی شکار فو شد و در میان فانی یافت شد بارهای چند بسته شده
 از دخت پوستی که از تاورز گویند و برکان چپند بر آنها چیده
 و معلوم شد که در عهد یوسف پغمبر که حکم طوفان شهرت یافت
 بعضی از علوم و حکم در آنها نوشته و در تاورز چیده در آن خاک
 مدفون کرده اند که اگر طوفان عالم گیر شود آن علوم از میان نرود
 و پس از رفع طوفان بکار بنی نوع انسان آید و این معنی
 دیلست بر خوبی خاک اسپهان که خط جهام کند و قتی که خاقان
 مغفور از سپاهان بخراسان آمد در قصیده که شیراز فخری
 بوده گفته ام تا بتوبنها و کی ز عرصه شری روی تا بتوب گرفت
 جز ساحت جعی دشت تو شد در صفا چوادی امین کوه تو
 تو شد در سنا چو سینه سینا حکیم خاقانی گفته بهیچ عین
 شمس کلشن جی وان و زبلسان بشم کیمای صفا مان و در
 حوالی شهری نیندره بی بدین نام هست و بکسر اول معنی
 پاک و پاکیزه و خوب است
 . جعی فرام و جعی الاد نام دو تن از حکمای قدیم ایران بوده
 که پارسیان قدیم بدین قابل بوده اند که بعد از مابا که او را اولین
 پنجم از عجم دانند جعی فرام آمده و مقام پنجمبری داشته و بر
 وی نامه آسمانی نازل شده و بعد از و شای کیلو و شت
 باسان بوده اند پس شت گلشاه بطور آمده و او را دم خاکی دانند
 و بعضی گویند ز خوانند یعنی بزرگ زمین پس از او سیامک
 و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون منوچهر پادشاهان
 صورت و معنی بوده اند و همیشه پسر وی را با باد میکروند پس شت
 ظاهر شد و احوال و در مقام خود خواهد آمد و این سهامی زو سیاه
 نقل شده و صورت نامهای آسمانی که بقصیده شان بر آنها نازل شده
 . جعیما بر وزن زبیا در برمان معنی همیسه آورده
 . جعیر بر وزن و معنی زیر است چنانکه در جوره و جبر که شت
 و نوعی از پوست و باجفت کرده که از آن دو ال شمشیر و هبلد سازند
 . جعیفت بکسر جم و ضم را بر وزن میکفت نام بلدی است

مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه شده و گفت که
 عکسوت را نیز گویند که بعربی دلیل نهند
جوخ با اول مضموم و او و محمول و لام مفتوح بخا و زده نوعی از بنه
 پشمینه از جنس کلیم که پشم آن درشت و خشن باشد و از آن جنس
 سازند و مردمان غیر و درویش آنرا پوشند و معرب آن
 جولق است و درین روزگار تعبیر استمار و در کال اسمی گفته
 حسب مکن پست پیش ازید بعد شما است تجارت تو جوئی شد
 که شش بی از دو چشم بد و از تجارت تو مولو گشته جوئی
 سر برهنه میکندش با سری بی موی پشت طاس و تش
 جوئی را جو الیقینی نیز گویند قاف معرب است
جوله چنانکه مذکور شد مخفف جوله است اینک صاحب برهان
 بتردان و کرشن و دهنه خطا کرده در چشم پاری تحقیق آن خواهد آمد
جوسمت یعنی چشم و کسرم و سکون سین نام کسی است
 از پارسیان که عقیده جوسان و اخل سپهر آن بوده
 و گویند کتاب کوسمت نام با و نازل شده بود است
جوان چونی باشد که در زیر آن غلطک نصب کنند
 و بر گردن باندند و بر بالای غله که از گاه جدا شده باشد گردانند
 تا از گاه جدا شود و آن بفتح اول ثانی است و بسکون ثانی نام
 رود خانه ایت عظیم در هندوستان
جویبار بر وزن کوهسار جایی که در آن آب بسیار
 باشد و آن معروف است
جوین بفتح اول و کسر ثانی بر وزن زمینان جو و آرد جو
 نظامی گفته منم روی از جهان در گوشه کرده کنی پست جوین را
 گوشه کرده و بضم اول و فتح دویم و سیم نام قریه و نامی است
 از توابع خواف و از آنجا بوده شمس الدین محمد بک جوینی وزیر مغول
 که در تواریخ مذکور است و جوین را چارصد قریه است هر قریه
 هفتاد و هفتاد و شش است برزای مذکور و همه آبادان بوده
نمایش از پرده هم در چشم با با هموز
جھان بفتح اول معروف یعنی عالم ظاهر و آنچه
 در زیر فلک قرهت چنانکه گویند جھان آفرینان جهان

افسرد چو او مرزبانی نیاید بید و بکس چشم یعنی مجسمه
 و جیدین صدر آنت حکیم ناصر خسرو علوی گفته بیستم
 نماند بینان جهان را که چشم عیان بین ندیند نمان را
 جان است با من نشاید بس تن بزخیر حکمت بدیند چو حساب از
 همو گفته ای شده مشغول بکار جهان غره چو آبی جھان جان
 و معنی جهانیدن و امر بجهانیدن نیز آمده چنانکه اثر حسبی گفته
 ای عقل خجسته تو بناورد گاه جان پیرون جان سندر و از پرل
 جهان فرید الدین حول اصغمان گفته است تا با دو خرم است
 اگر دگر جھان جھان باغ ارم شدت ز باد جهان جهان فردو
 گفته ستانند تو و دیگری دهد جان خویش بجان جرم
جھان آن را معنی پروردگار است که خالق عالم باشد
 وصال شیرازی گفته جان را می بی صورت نخل غنیمت دوم تو زین
 یعنی صورت ز نسل آدمی عا و نام ماه ششم است از ماههای مکی
جهان ارغیان بفتح اول و سکون ن و فتح الف ثانی
 و کسر غین از ولایت اسپرین بالای شهر سبزوار است و همین
 آن بطراوت هوا و غزرت ماد معروف است که در فضل بسیار
 تمامت آن جلگه و چمن نیست و لاله روید و کوه سفید آن بخارا
 اگر صبح و شام ندوشند از بسیاری شیرستان آنها تیر کرده
 اطراف جهان ارغیان جلگه اسپرین است ارغیان بخذف
 جهان تیر در مجسم البلدان دیدام
جھان این معنی چشم است و پسنده جهان
 و امر بدین جھان یعنی گفته ام پیش با جھان پنی
 غمخو شتر از جهان بانی جهان بین اگر جان بین کنی پیش درت غم
 جھان تا بسکون نام چشم است از ماههای مکی و کنایه از خورشید
 چنانکه دیده یعنی سیاح و مسافر سعدی گفته که از ما
 دروغی شنیدی مرغ جهانید بسیار کوید دروغ
جهان کبیر معنی عالم صغیر و جھان همین تیر که کبیر
 عالم کبیر و ارباب تحقیق انسان را جهان کبیر بگه جهان
 مدین خوانده اند چنانکه مولوی گوید پس بصورت عالم
 اصغر توئی پس معنی عالم کبیر توئی و هر دو جھان را
 متحان پارسی مدین مردم خوانند یعنی انسان کبیر

ماخذ آن آب بیاید و غلبه کرد که بر آن شهر بایستاد که شهر داب
 غرق شد و دریائی شد چون زمان رود شیر با یکان رسید
 و در شیر آبادی آن رخت فرو برد پس بر زمان داد و گزافتری
 آن آب استاده را پر و ن کنند بر زده نام مندی کت ز پنجه های
 قوی با غش و میغهای بزرگ بمانند ستون در آن گوه سخت کرد و
 و کارکن نشکر که سوراخ میگردند مندی بار و شیر کفت اگر که در نام
 سوراخ کت آب زور آورد و در او همگنان در برابر در سپلی عظیم از چرم
 با خشد و منس را با کار کنی چند حکم ز پنجه های بشت که چون
 آب زور آورد و در او کارکنان و در بر کشند چون سوراخ بزرگ شد
 آب زور آورد و در پنجه های را سنگت و همه را بر د که سینه چون آب
 بهفت وزین پیداشد شهر فرزند را در آنجا بنا نهاد و در آنجا
 کندی ساخته طول چهار دیوار آن کندی تا زیر قبت آن نهادند
 پنج کرد و است و این دیوارها از سنگ خار را بر آورده پس
 جبهه عظیم از آجر برسد آن نماده و از یکفر سنگ راه آب
 آن که در آنده و بغلاره برین سه بالا آورده و آنجا و خدا
 یکی را بر هم پیر و دیگر بر هم جوان خوانند و بر سر خدری آن
 کرده است وقتی بدان شهرم گذر افتاد غم دیدن آثار آن شهر
 کردم از کثرت نرغی آب راه یافتم اکنون سینه فرزند آباد
 سمور و نجوبی آب و هوا معروف و مشهور است چون عالی راز
 خوانی بود از تواریخ نقل شد معنی تمیذ شهر جوهر شهر بالا است
جورپان بوزن کورگان بای رسیه نام قریه ایست از
 مسافقات شهر بطلام خراسان معروف است آن جورقان شده
 و از آنجا بوده شیخ احمد ذاکر جورقانی خلیفه شیخ رضی الدین علی لالا
 غزنوی رحمة الله علیه که بنی عم حکیم سنائی بوده
جوزان نوعی از ساحل هند است که دانند جو و کتند
 بزندان یا زرد و چون بزرگی کنند و بر آن فنون دهند و آن
 و آنها را بر کسی که خواهند مسور سازند بزنند تا مقصود حاصل
 آید شیخ نظامی گفته زهند و ستان نده جوزنی بر جو که زد
 نوشته غزنی جو گفته مکر نشیندی زهند وی جوزن که دانند و
 بر کس از روزن
جوسک با اول مفتوح ثانی زده و سین مفتوح کو یک

کرپان یعنی تنگه و آن را جوساک نیز گویند
جوسنگ بر وزن و رنگ یعنی جو مقدر و میچند
 در کوچکی و وزن خاقانی گفته بقطاسی بسنجم راز نموده
 که جوسنگش بود قطاسی لوغا
جوسر بر وزن روضه کوشک و بالا خانست و اصل
 آن کوه است که کوشک باشد و جو سق معرب جوسر است
جوشش با اول مضموم و او مجهول معروف است که
 آن جوشیدن بوده و نام ماه چهارم را هم از نامهای پارسی
 که کوشش نیز گویند و دیگر معنی حلقه مانند حلقه زره و جوشن
 ضربها حکیم سنائی گفته مایه قوت و غوغا و ک ولد و زوا و
 کز بهت و دین جوشن پر جوشش و هم گفته کارا که دست
 چون زره جوشن مشکین پر جوشش
جوشیر و جوشیره با اول مفتوح و شین منقوله کس
 و یای معروف جولا هم بود و آن را جوشیر و جوشیره نیز
 گویند و گذشته و تا زحی ملک خوانند
جول با اول مضموم علیج است که جوزده مرغ صید کنند
 ای جو به با یکان ننگ از جهان می یا جول دیده که کبخی نهان شده
جولا و **جولابک** و **جولاه** و **جوله** همه معنی بافنده
 شیخ شهید بلخی گفته بر فلک برد و شخص پیشه و زند آن کی
 آن و دیگر جولاه این نند و ذکر لباس سپید و آن بناقد که یک
 سیاه و جلگه که در ایسمان را گویند و جلها جمع است بنا بر
 بافتار این اسم موسوم کرده اند و در قاموس که بدجلال
 کا العلامه البندق لندی یرمی به و هسله بالفارسیه جل و
 کلوله ریسمان بر دوک پیچیده است و غلوه که می نازند و صاحب
 صلاح کان کرده است و اندک بکلوه کان معروف است و
 بر مان گفته جولاه بافنده و عکبوت را گویند که عریان و دل
 گفته اند غیر که بدی جولاه و جولاه با طهارت و عریان و دوحسنی در
 اما جولاه یا خنای ما و معنی غار پشت و غیر آن چنانکه صاحب
 بحیری و بر مان نوشته اند و دل در عسری معنی غار پشت
 بزد آمد نه معنی عکبوت لیکن چون لفظ جولاه مختلف جولاه هم
 و آن بصورت خلقی لفظ جولاه یا خنای ما که معنی غار پشت آمده است

جوی خون اور دیکو باره عدد مردمان پهن نراید
 هر یکی را کند و صد پاره
جو جم بضم دو و مجهول و فتح جم دویم صاحب فرنگ جانگیری
 کشته که شاخ اصل بود که کل و میوه بار بار دالو نسج روحی کشته
 رسته است بار از بهار عدلت چون شاخ فروئی ز شاخ
 جو جم و در عربی کل سرخ را گویند و در این دو سهو کرده یکی انگه
 یعنی کل سرخ بجای محله است و در اول دیکر آنکه در پت مذکور نیز
 مراد شاخ کل است و بجای باید خواند چه معنی شاخ اصل شاخ و در
 سخ دیگر نظر ناید هت و در شرح قاموس کلید جو جم بفتح جاء
 و جم کل سرخ است که از آن کلاب کشند پس عربی را غمی و از
 هم غلط خوانده صاحب برمان هم با واقعا کرده جو جم واحد است
جو جو بضم سنی ریزه ریزه و پاره و بخت در جو یعنی آن ریزگی
 خاقانی کشته خورشید زشان است می زن زرد و لرز است
 می جو جو هم جان است می هلمش بخوار آمده هم او کشته
 جو جو جور دستان بگیر دل جو جو شده ز جان بگیرد نام
 شریعت از نلک خطاکه از آنجا جاهای بریشی لطیف و مشک و
 کا فور خوب بیا و ز غبارین کشته مرکان و ز جوشن اللاس
 بگذرد چون سوزن نشان زده از لادو جوی خاقانی کشته
 جو جو از جهلان نبود صبح مشک جو جو بر نهان نبود صبح
 عید کشته در شمامه خورده کا فور جو جو یار شد عزیز
 کاروان در کاروان آمد بدید
جو جو معنی بچه مایگان است و آن را جو زه نیز گویند و قوی
 که از جو جو معنی بود موج زن که جو جو مرغ شاهین شکن
جوخ بفتح اول یعنی دسته دسته مردم و حیوانات
 و جوی وجود معرب است و سر جو جو معنی سر دسته است
 جو دان و جو دانه چند معنی دارد اول معنی کا فوری
 بخلاف کا فور میت بسیار جو شوکی آنرا خوند سیف
 اسپرنگی کشته سمند تو را باد در نو بهار ز کا فور جو دان دهد
 خاک زند رشید الدین نیشابوری کشته یقین بدانکه عشق
 قهیم مرکب است که در جزایر جو دانه میشود کا فور دیکر معنی
 چسبند ان مرغان است که آنرا اغوز نیز گویند امیر خسرو

کشته بسایوننده را کاند و داد و ز زخم تیر جو دان کشته جو جو
 شرف شغره کشته چرب و شیرین متمکنی کرده از تو طواس
 قدس حردانه دیکر نوعی از پد هت دیکر سیاهی باشد شمشیر
 داشته جو که در میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی
 است چون آن سیاهی بر طرف شود حکم برنگی است سلسله
 نتوان نمود و جنبی از آنرا که دانه های آن خشک و بی آب باشد
جو در بفتح جم ثانی زده کا و را گویند منوچهری کشته
 ز نافر قالد هم ای جوئی نه عزیز فاشانده جو دری نطن مؤلف
 است که اصل کور باشد چه که مخف کا هت و در و در معنی
 کا و جوان که کوسا باشد و جو در بدال معرب است که کشید
 کشته که جو در بفتح جم و کس زوال سجمه و فتح و جو در بضم و حید زده
 فتح و جو در بضم جم بر چهار لغت در عربی معنی بچه کا و دوشی است
 و ظاهر معرب جو در است یعنی بچه کا و دوشی و جو جو دره یک است
 خورده که در میان ز راهت راید
جو ر بضم اول و فتح ثانی یعنی الا است و خط بالای جام مشید
 که هفت خط داشته و خط برترین و جو ر می کشند و در برابر جو ر
 یعنی تقیض آن جو کسب کرده و در محاطات و محاورات استعمال
 میشود که بعد جو ر بسیار بطلان مبلغ و مقدار قرار گرفت معنی بعد
 از زرو و بالای بسیار کشتن چنین شد و معنی تذرو نیز آمده و در
 فرنگ جانگیری بجم پارسی آورده و جو ر بر وزن رد زکو نیز
 کشته اند همانا جو ر تذرو و جو ر فراج است و دو کلید است که دو
 حلف را انداخته یک کلید است که از یکم سوزنی کشته پری دیدار
 حوری را رونق دهد دری ز قار جو ری است سینه و نه جو ر است
 از خیر و ز آباد فارس که تاشیر از سه چهار متر است و آنرا بخا
 بوده محمد الدین محمد بن یعقوب نوبوری صاحب قاموس
 و پیش آنکه فیروز آباد بنیاد شود روز کار یکمیان جو ر شهری
 بزرگ بود و حصاری محکم داشت چون اسکندر و همی پس
 بگرفت آن شهر را که خن نتوانست که بر کرد و اگر آن شهر کوه
 بزرگ و بلند بوده و راه باریک و تنگ داشت و رودی بزرگ
 بر آنکوه شمشیر مشرف بود که از سر کوه همی بد حکم اسکندر
 آن شهر را بگردانیدند و بجانب شهر کشیدند و آنجا شکر بکاشتند

جستیم را که نام میکتند

نمایش چهاردهم در چشم با او

جو بفتح اول معروف است که بازی شیر کوسید و گنایه از چیزی کم بهاد و آن را یک جو دو جویند گفته اند جمله کیتی ز کهن تا بنو چون گذرانت نیز دو جو و چشم اول دو معنی دارد یکی جو که آن را جوئی نیز گویند سعدی گفته ناودان چشم مجورن عشق گرفت و باز خون آید بچو و دیگر معنی جستن و جوامریه جستن است و جو یا معنی جویند مولوی گفته گر آن و کرش تیار بود عاقبت جوینده یابنده بود او را جو یان نیز گویند چنانکه لؤلؤ من گشته در جو یان در هر طرفی پویان او خود بمن از آغاز هم خوابه و پنهان

جو آرز با اول مضموم باون چو پینا گویند و آن را به

شیرازی جو عن گویند فرضی گفته ای بلو پال کران کوفتی نیلان را پشت چون که بخی که فرو کوفته باشد بجواز دیگر معنی محصور بود که بدان روغن از حیوانات روغن دار بکیزند و شیرازانی شکر و انکور و امثال این کنند در حقیقت همان معنی است حسره گفته جانیا قبول می خوردی کجا بر تلخ بز کجاره و مانش جواز روغن دانرا جواز نیز گویند کجند که ز کام آید جاست اندر که جواز شد است جوال بضم اول نظری باشد از چشم که چیزی در آن گن کنند و بار نمایند و آن معروف است

جو ام بضم اول بفتح زنده و پازند معنی روز که یوم گویند

جو ان مردو معنی کریم و حلیم شیخ سعدی گفته جو ان مردو باشی دو کیستی تر است دو کیستی بود بر جو ان مردو است جو ان مردو گفته جو ان مردو اگر است خوابی ملی است گرم پیشه شاه مردان علی است و جو ان مردو صاحب این صفت بود است حضرتی گفته جو ان مردو ز کار با برتر است جو ان مردو ز خوی پیغمبر است جو انی ضد پیر است و بکسر اول تا خواه را گویند که بر روی آن باشند و معنی زینهار نیستند در برمان آورده

جو باره نام محله است از محلات اصفهان کمال الدین اصفهانی

در نفسین مالی اصفهان گفته ای خداوند هفت ستیاره پادشاهی فرست خوشواره تا که در دشت را چو دشت کند

خانغ ابن یسین گفته سایه خنک است بر چو خنک آسمان از سه نو برین و از خورشیدی ز پد خانغ

جینش مصدر چسپدن است یعنی حرکت کردن در فرنگ گفته چسپدن بچیم فارسی معنی جبت خیز کردن که بختن چنانکه موکله حلقه حلقه بر او فرض کنان دست زنان سوی او چسبند هر که منمبده تو هم حکیم از قی در معنی که بختن گفته چنان که زرد دشمن که شیر است او ز بهیت تو بختند مگر شکل شکل مؤلف گوید این شاید جانگیری لالت بر بختن ندارد چرا که بختند هم در اینجا صحیح است بلکه بهتر است زیرا که بختیدن در زمان پیم اغراض بیشتر از جستن و بختن است و پیت مولوی جمله دست زدن و فرض کردن با جستن مناسب است

جند بوزن چند نام شهر است از ترکستان رشید و طوط گفته تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را تا شکم خاک را رگشته بکشد بر در خیسر نیدماند ز حیدر آنچه ز باس تو دیده شد بدر جند جند از خانه خانه را گویند که روخت در آن گذارند ما بنو خطاست و صحیح بمیم است و صاحب فرنگ و برمان گفته جند روخت و پوشیدنی و جند خانه خانه که در آن لباس گذارند مؤلف گوید و فتح تر و صحیح تر جابه دار خانه است یعنی منزلت دارد که رخت دار باشد و در این زمان آن رهنه صدوق دار و آن خانه را صدوق خانه گویند و آن صدوق را بفارسی رخت است یعنی جای رخت گویند و اینکه اکنون به بخندان مشهور است غلط است چه بخندان نظریه بیخ را گویند

جندل بوزن چند نام یکی از نزدیکان سید و ن فرخ بود جنگ بفتح معروف است و بضم معنی کشتی بزرگ و کلان و باض بزرگ که شمار کونا کون دارد جنگ خوانند یعنی سفینه بزرگ و دیوان الشعرا و تذکره آنان را سفینه خوانند حکیم خاقانی در گفته بر حک زمانه فارغ الذات از بهت و چهار روز ساعات جنگوان نام شهری بوده از هندوستان نزدیک بلک که سواک مسعود گفته بر خیزد باده درده بر خست جنگوان غمخاری گفته آن مسجد چه بود که بر کوه جنگوان جغتور مل مرط را گویند و این لغت قدیم است چنان که

چرا که بنده ای جم و دهره محض برجم و دهره است و جم یعنی خوزا میل و
دما یعنی دم شمشیر و بعضی جم گفتند که جم یعنی جنت است و
دما یعنی دم شمشیر چه تار و دو دم دارد و معنی دود می آید
و گفته اند که این اقرب و واضح است و معلوم میشود که این گفته هندیست
نه پارسی

جمست با اول و ثانی مفتوح بسین زده و تا دو فانی جم
باشد فرومایه و سرخ رنگ حکم هدی طوسی گفته و در عرش
زده در زمان رشتت کبی بر شبر ریخت که بر جنت هم
گفته بگفت این از هر دو بادام است پیکان همی هفت لعل جمست
جمشک کنش و پای اقرار باشد و او را جمشک نیز
گفته اند و بجم فارسی نین آمده

جمشید مرقوم شده و صاحب برمان گفته که عرب
از امتوشاخ خوانده مؤلف گوید متوشاخ نام سپردیس بود
و او پدر لامک و او پدر فوج نبی جم و جمشید و ابا و اجدادش بعد از
طوفان مبدئی گذشته بطور آمده اند و این مال بنایت حیفاست
و حقینتی نخواهد داشت

جمش بنفختین جوی که بر شاخای باریک بیندازند تا که
بر آن کشند
جمند بختین سکون نون است کمال جم نینر گویند
جمنده بضم جم و فتح بنون زده و دال مفتوح به بازده جمند
گویند موما و جانوران کوچک مثل لیک و مورچه و شپش مخصوصا
و جم مفت جنب است یعنی امر بجنبیدن ع بدل کف ای سعدی

از جای جم
جمنش بضم جم و فتح با مصدر بجنبیدن و معروف است
جمنش انجوشتی حرکت قتری که بجریک قاسر باشد
جمنش یارانی حرکت جزئی که از اطلاق صادر شود به
سبب نفوس منطبقه ایشان این نفوس منطبقه در
افلاک مبتدئه توامی جهانی اند در مردم

جمنش گزیده حرکت خاصه فلکی
جمنش جوشتی حرکت ارادی یعنی حرکتی بقصد دارده بر
علاف جمنش انجوشتی که آن انف فاده یعنی صد میاید و

و این لغات از فرهنگ و سائیر نقل شده
جمه ملو بسنج اول ماه هوز نام جنسی است از غده ما بین
عدس و ماش و بعضی شنک و نهته اند و بسنج ماه
و سکون هم نیز گویند

نمایش سیزدهم در جم کج با نون
جباب باضم بازی است معروف که دو حرف با هم
گردند و در میان عوام جباغ مشهور است خاقانی گفته دید
مراست صبح بادم از هر دو کون عشق نهاده که و هر کشیده
جباب و بت دیدن نیر آمده لامسی که کانی گفته دل بود زن
شرط ز تو بود سه بوس معشوق چنین بند و با عاشق جباب
و جباب باضم و المده و القصر معرب است حکیم ناصر حسد و گفته چون
تجاری تو ز من چند مرا نپندمده بسته نگار مرا با تو در این باب
جباب و سبب اینکه آن را جباغ گفته اند اینست که از اسخون
جمیده و سینه مرغ که از جباغ گویند پروک کشند و دوتن با
یکدیگر که این بازی خوبند که در هر یک یک طرف آن را گرفته و
بشکنند و هر که فراموش کند و از حرف چیزی گیرد و باز در شیخ
نظامی گفته جبابی که با کل کشم نوش باد مرا یو و کل را
فراموش باد

جباغ بفتح اول اسخون سینه مرغ را گویند چنانکه گذشت
و طاق پیشین این باب را گویند رشیدی گفته ما بضم روی
حاشیه زمین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند میر معری هم
قدی گفته پلنگ که کند سال ماه بر دو دوام از آن قبل که جفت
بود در چرم پلنگ و صاحب شرح نامه گفته که فرو و دامن این است
و سر روی گفته جباغ و دال پس بود که در کاب زمین کشند
و پارسی یون گویند و صاحب جباگیر و برمان که یون را عوز
دستند خطا کرده اند فسنکی با ستاد فرهنگ شعری نهفته
و تفسیر کرده که یون پارسی است علی ای حال جباغ یعنی اسخون
سینه مرغ آن حیوان است چون سینه زمین بهمان شکل است
جباغ زمین بخت اند کمال اسمعیل در دم آب خود گفته دارم
اسبی کش اسخون در پوست هست چون در جوال نیزم
تاغ موی بروی از نسته جگر که بند پوست بروی نده جگر

نه غلم در حرف خاه کجا پادام سابقا سوسه بود

جلو بر وزن زلو مردم شوخ و شنگ را گویند و بمعنی سخ
کباب هم آمده است آنچه از چوب سازندان را جلوی چوب
گویند آنچه از آهن جلوی آهن گویند

جله بضم اول و ثانی مشدود و بهر سیما چهل جمع فارسی
و جلاتی محرب و جمع آن چنانکه در قاموس کدی بجای کلاب
البدنق الذی یرمی به و صمد بالفارسیه جله و هی کتبه غزک و
الکثیر جله و بصا اسمی کجا یک منه

جلیل بضم اول بر وزن سپیل جل سبب و نقاب چیزی
و چادر و بجاده پوشش اسدی طلوسی ز پر و زه پیکر یا تو ت گاه
که بافته بر جلیل سیاه زه و ج فرو بسته و با جلیل غلام
استاده بسی خیل خیل این لغت در بران فرنگ رشیدی
و فرنگ جاکیری هر آمده و سو کرده اند عربی است و فارسی
نیست و صغر جل است

نمایش دوازدهم در جیم مار با میم
جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون

هر چهار لغت بمعنی جمشید بن نیکان بن تمورس بن ایران بن
سوشنگ بن آدم است که بروفق تواریخ هفتصد سال پادشاهی
تأمی ایران کرده پس ضحاک برادرش را در بن عدا علوانی که آمین صابین
پذیرفته بود و مخالفت نهیب داشت بر او خروج کرده و غالب شد
و او فرار کرده در سیستان دختر کوزنگ شاه را گرفته جدا در ستم از
را داده بهم رسیدند پس کشته شد و پارس میان جمشید را پادشاهی
عادل حکیم کامل دهند و نانه آسانی را بوی نسبت دهند و آن نامه
دیده شده مشرب توحید جمشید غالب بوده و پنهان کلان
در خرنیایش و ستایش میدانسته و از کواکب بزرگی شمرده و گفته
اشرف موجودت انسان است و اشرف انسان پادشاه عادل
و قابل اطاعت و فرمان برورست نه اینکه بیرون قایل نبوده است
و جزاین تمت است سوزن اسلام گویند بد عالمی سیصد سال
در ایران مرگ نابد و گویند استی بن آباد کردید صاحب کتاب حضرت
الا و ایل از اصول التواریخ نقل کرده که اول کسیکه از ملوک ارض که سلاح
و سروج و آداب حروب و تعمیر ملاد و ترغیب عباد و مظهر

هر کوی بصنیاع فرار داد چهارم شاه پیشه ادی جمشید جم بوده
و کان حکیمانجا عاد لانی غایبه الحسن و بحال اطاع ملوک الارض یعنی
منابر العالمیه فی استخراج من مثله علی وجه الارض نوروز نیز از
مقررات اوست و هم گویند دو هزار و چهار صد و نوزده
سال بعد از عبوط آدم زمان پادشاهی و بوده و زمان
پنجمیری و حمت سلیمان بن داود و هزار و اند سال بعد از
جمشید جم بوده است و پیچیده مناسبتی در میان آن دو
پادشاه بزرگ بنوده که در رسم و رسم ایشان اشتباسی با
اشتراکی روی بدیشاید از غلبه حمت سلیمان را جم ثانی
خوانده باشند حکیم اسدی طوسی در کتاب کرشاسب نامه
گفته بدانت هر کس که کرشاسب است فرزند تخت
جمشاسب است حکیم قطران گوید خدایش از موسود کرد و
خواهد کرد هر آنچه خواهد بکند چون جمشیدون لاجرم تمیز دین
دو نام چنین مقررت که هر جا از دیو دود و خاتم ذکر می شود
مراد سلیمان است چنانکه گفته اند یعقوب انشا طریوف
فرزده اند داود را بشاری از جم نموده اند کی شستی دیو داران
چون نیکین بر تخت جم کز شستی نام نوجمشید را نگهشتری و دین
پت دیو دارون را کانی از سخاک تازی میتوان کرد چه مردم بد را
دیو و اهرمن گویند و خواه هزاره او سخاک عرب که پارس
اورا ژو پاک خواهند و مذنب صاحبین گرفته بود بنا بر مخالفت
کیش و آیین بروی خسرو ج کرده او بکریخت و آخر کشته شد
دست ملک جمشید را هفتصد و شازده سال گفته اند
جم اسپرم نام یکی از یاجین است که با سم جم منسوب شده
جمی یکی بکسر اول و سیم بمعنی طیف و کم اصل و بازاری مسئله هم
جمی لور اسپری را گویند که روی و شکم و دست و پای او
سفید باشد مسود سعد گفته ابرش و خنک و بور و جزیور
انش و آب دباد و خاک شده
جمندر بر وزن خنجر برمان گفته سلامی است که در هند
اورا کتا را گویند و اصل جنب در بوده یعنی پهلوشکاف
و هندی یعنی دندان عزرائیل و مستحق برمان عزرائیل کرده
که این لفظ که هندی دندان عزرائیل میگوید غلط است

که جانی بخت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی نبرافت رسیدیم
 جفته بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح مرعی است فتح
 چشم و زرد رنگ و جفتی معرب است
نمایش هم در حیم با فارو
 جفت بروزن گفت بالضم نوح ضت طاق و کا و قلبه که
 زراعت کنند مولوی گفته جنت بیرون زمین ماند
 نام بیسج زوید زخار و کما
جفت فرید پارسی ترجمه آن مخلوق زوجات انطاکی گفته
 خصیة الثعلب است صاحب مخزن گفته چنین نیست ولی در
 تقویت با از آن قوی است و آن کیا هست بقدر شبری یک
 آن ریزه ترازرک نخود و زویک ساق آن غلافها شبیه پیلله
 و بادام و آن در تقویت باه پمعدیل است
جفته بروزن نخت یعنی لکه لب که دو پای را بهم جفت کرده
 بر کسی زید حکیم خاقانی گفته جنت طاق سپهر در شکند جفته کان
 مکار و اندازد جنتی کردن معروف است و جفته یعنی سرین است
 چنانکه مصاحب نامینی گفته بخت و کردستون دستها بریزنخ
 بخت و سوی آن آورد جنته مردم
نمایش هم در حیم با کاف
جک بالفح جنبنایدن خبرات با چوب چنانکه گذشت
جکاره بالضم همان جنکاره عیسی را همای مختلف مولوی گفته
 هر چند دهت خون جگرشان جشد درین ره جکاره
جکر باجم عربی و کاف فارسی که اول و فتح ثانی و مکون
 راه قرشت معروف است که عربی بکد کوسیند و معنی غم و
 غصه و ریخ و محنت و هفتن آمده
جکر آگنده اسما و روده کوسفند که جکر و کوشت و
 نیره در آن پر کنند و خورد و گذشته است
جکر نبد بروزن خردمند مجموع جکر و شش و دل از حیوانات
 یا کوسفند یا آدمی و آنرا جکر پارینه کونند چنانکه گفته اند جان
 صیت نام سرائی درو نشسته دو سدا تمی ر و رو جکر پار
 چند بر خوان و جکر خاره چند همان و وزان را چون جکر پار
 میل است مثل شده چنانکه سعدی گفته یا به تشویش و غصه را

شویا جکر نبد شیر زان بنه صبا کی کاشانی مغفور گفته
 وی بر سر خوان گرم خوابه ششم این ز فرزند هفت از عنت و
 جکر بند و جکر تفته کنایه از عاشق سوخت جکر است چنانکه جکر
 گوشه فرزند عزیزا کوسیند
جکی جکی لفظی است عوامانکه در وقت جرع و طلب و سباله
 در اخذ چیزی زنان کوسیند و شعر محتم کاشانی نیز
 دیده ام که گفته ای برخ آفتاب من رخ بنا جکی جکی دود
 بر آمد از دم زود بسا جکی جکی
نمایش نازد در حیم بال لام
جل بروزن تل مرعی است خوشک آواز بقدر کجنگ
 و این لفته هندی است و در فارسی نیز آمده
جلبو بالفصح و با و تازی مضموم و و او معروف بنری است
 شبیه نغناغ مولوی گفته فذق و ختخاش برقص
 آید نفع و جلبو بلب جویبار
جلو بز و جلپیز بالفصح و با و مجهول بمعنی غار و منفرد و
 قاموس جلوازا با کسر پیاده که تو ال و چاوش که مردم را
 گیرند و غمازی کنند آمده ظاهر اسعرب کرده اند شمس قوی
 به عهد او نبود کام ظالم و جابر بد و او نبودت در منفرد
 جلپیز ظاهر هضنل گفته روان بود بزندان و بند بسته تنم اگر
 زلفک مشکین تو بدی جلپیز و در فرسنگ بمعنی کند گفته همین
 بیت را شاهد آورده
جلنگ کبیرترین صدای زنک و زنجیر و امثال آن
 و مرادف جزنگ و پیازه خزره و همند و نده و حیار و کدو
 و عشقه و مانند آن و ملخ آبی که میک و میلک نیز کوسیند
 و هندی جکه خونند و نوعی از قماشش ابریشمی که زرتار
 و غیر زرتار باقد و از آن قبا و کلاه و چک و شلوار کنند
 شیخ اوحدی گفته در بر آن جلنگ زر بفته ای بسا
 دل که شد بهم رفته
جلم کبیر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از پنجاب
 یکم خضکی گفته خراج قبصر روم است و سرگزیت جلم
 بهای بندگی دلها ابا جیبمال بعد از آنکه تحقیق شد جلیم است

چنانکه گفته جانستان چلوکان باستان جهان که هست خانه
فرهنگ را بفضل ستون هم او گفته چون شاه شمس الدین که جنگ
میان کرد و خیل شاه جهان و می شاید که بزبان درمی مختلف جهان
باشد و شعرا و اول قطران ترجمه معنی ستان میکند که گفته است جان
ستان چلوکان باستان جهان

جسک بالفتح معنی رنج و بلا آمده حکیم سنائی گفته از ره
مرک جسک و ماده ووز آرزو مند مرک یکدیگر مولوی گفته
که بخوانیم از کسی یک مشت شک مرمر او یکدستش کن مرک و
جسک هم گفته و رای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد بگفتش
که نوئی مرک و جسک گفت آری

نمایش همش در جیم اجد با شین
جشن بر وزن کس امروزیست که روزی که از بکینه نماند
و مردم فقیر از آن اکثرین کنند و واقع چشم زخم قطال دهند
و بر کوه ایشان و یزند سوزنی گفته جشن اگر چه رنگ میزوزه است
فریزوزه نیستند جشن

جشان در برمان گوید معنی که خیا طمان بنایان است
جشن بفتح تینب را گویند شاعر گفته چه دیدند از شهریار
زمن در افتاد از چشم بروی جشن و با اول مفتوح ثانی زده و سکون
شین معنی مجلس شادی و عروسی و عید و عیش و مهمانی انوری گفته
و جشن آسانش تو ریخته بناز ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

جشن بزرگ ششم فروردین ماه باشد و از نوروز تا
گویند پارسیان را در ایام سال عیدی بسیار بوده که در هر عیدی
بنا می کنند و ششم از مثل جشن بردگان که در آذربایجان پنج روز
بخش می آفروده اند و در جشن میگرداند دیگر جشن تریکان
که روز سیزدهم تریماه قدیم بوده و درین روز از ششم تریانده

میان نوحه و آفراسیاب مصاحبه شده همچنین جشن خرد
وادگان در روز ششم از خرد واد و آنروز را هم خورد و نام نهادند
بنابر آن حدیث کلیه که فارس میان وازند که چون نام روز و نام ماه
افزاید کنند جشن سده را در حرف شین خواهم نکاشت
جشن سباز روز اول است از سالهای ملکی و جشن مردکی
نهم است در ماه است و در آنروز رقصه کردم نویسنده روزان

بر مردان مطایبه و مطایبه کنند و سبب این نام نیست
جشن و جشنیه بنام اول و کسر دویم و یاد معروف جولا هر که
و آن را جشنیه نیز گفته اند و جاگیری معنی هم دانسته
نمایش ششم در جیم اجد با عین
این خلف صاحب برمان چند لغت جدا نوشته و همه آنها معنی است

در جیم با عین
جشن بنام اول و سکون آمانی چوبی است که بر گردن کافر است
کنده نهند و بفتح اول چوبی که بدان جنرات شورا نند تا مسکه
دوغ جدا شود و چسبند که زمان بدان منتهی رینند و بضم جوب
ابنوسی حکیم سدی طلوسی گفته یکی تحت حاج و در کشتن یک
جای شاه و دیگر جای مرغ و بالکسر پرده که از چوبهای باریک سازند
و آن را جامل چیزی کنند و خانه که با چوب سازند

جشن گویند ترکیست و الاچینغ و الاچینغ ترکمانی معروف است
و اله معنی دورنگ نیز آمده
جهازه بفتح اول بر وزن ملازه صاحب برمان گفته سخن
جشن است و آن تره است در بهار پیش از همه سبزی
بروید و معنی جهازه و مان از زن و ناف حیوانات نیز آورده و
فرهنگها نیز هست اما باره جمله مصحح برمان نیز از نسکی صاحب بهار
عم در این باب تصریح کرده سوزنی گفته در مرغ همچو مرغ چسبک لالان
می گارد و در جهازه نمی آید

جغاله بالفتح خیل مرغان آن نیز سیم پاری صح است
جغته بفتح جیم و ضم تا نام رود مرغانه است و از زمین رود که گویند
جغد مرغی است بنا مبارکی و شومی مشهور و بیجا هیاهای خرابه را گویند
فردوسی گفته بنویسند چو خوش گفت و همخان نغد که بر ناید از خانه باز
جغد و در برمان گفته که موی را گویند که در پس سر که ز رینند و

کتب لغت پاری چنین چیزی نیست همانا جگد که در عربی معنی است
مرغول یعنی بچه پیده آمده و آنرا جگد گویند جغد خوانده اند
معنی کرده بضم نیت بفتح است او جغد خوانده است
جنرات بضم معنی است است جنرات معرب است
جغش و جغشت معنی همان تره که مذکور شد پیش
سبزهها بر آید و با سده که خورد و مثل مردم خرابه

کتب لغت پاری چنین چیزی نیست همانا جگد که در عربی معنی است
مرغول یعنی بچه پیده آمده و آنرا جگد گویند جغد خوانده اند
معنی کرده بضم نیت بفتح است او جغد خوانده است
جنرات بضم معنی است است جنرات معرب است
جغش و جغشت معنی همان تره که مذکور شد پیش
سبزهها بر آید و با سده که خورد و مثل مردم خرابه

جزء معنی پریده است که آن را بعرابی صباری گویند
 و باجم پاری هم آمده است
جرس بروزن عس یعنی زنک باشد و بمعنی زندان
 باجم پاری است و بختیسن و تشدید را و آوازی و صدائی که
 بزهر هم خوردن در چیز آید مثل در و دندان مثال آن فخر
 شته شد از آن جرس در و اید آگاه شنید آواز شمارشها
 از آن جرس باضافه تاء قرشت نیز گویند
جرشفت بروزن زر بنت بمعنی عجب باشد یعنی شکر
 که در ذمت کسی گویند استاد عنصری گفته چون بستری
 بلا و آگفت شعر باید که کوهی جرشفت
جرعند بروزن مسزند بمعنی جگر آگند است که
 روده که سفند را با جگر گوشت و مصالح آن آگند باشند و جرس
 پیوسته گویند و بمعنی چسب و چراغدان در برمان آورده
جرعول بروزن مرغول دارویی است که آن را زبان بر
 زید و عربان آن را سان کل خوانند و آن را جرعون نیز نوشته اند
جرززه بروزن جززه بمعنی سفر و مسافرت
جرنگ با اول ثانی منقوح آواز زنک و صدای زون شیر
 گزده مثال آن و جرنک بدین مصدر آگنت خواجیم گفته
 بجز با جرنک گزنگوید سخن اجل فردوسی گفته بار زنده آمد در گزنگی
 زنگین گزوه بندی در ای بحیم فارسی صحیح است
جر و اسک با اول مضموم نام جانورکی است شبیه
 بلخ و کوچک تر از آن و پیوسته در شب بانگ و آواز کند
 آواز دراز دارد و بعرابی صرار گویند
جرون بروزن زبون نام ولایتی بوده نزدیک بر بندر
 راز بنامایار و شیر و گفته اند نزدیک بم بوده در عهد صفوی
 عباس ماضی بنام خود بندری ساخته آباد نمود که بر بندر
 ماضی مشهور است و قرانی که جرون منسوب بود اکنون نیز
 رونات خوانند و مسل در این لغت کردن است و جرون
 عتره بضم و تشدید را و هر جانور تر از چرند و پرند و عموک و
 ز خصوصاً و بدین نسبت بر دلیر و دلا در طلاق گسند
 ثمان شماری گفته بر یاد گز و تیغ تو محکم گسند و تیز پیلان

ستیشک و یلنگان جزوه ناب هم گویند در آن زمان کجند و
 چو بگ دشمن تو عتاب جزه بر آید ز پشته صفور سیف الدین
 اسپرنگی گفته در بزم خوب تر ز تذرو ملونی اندر مصاف جزه تر
 از باز رزقی پور بهای جامی گفته بر چنین در کمی که مع علوش
 میند بر سپهر مغموش چا دش خوب روی می باید جزه دست
 چابک و خاش دیگر بمعنی سازیت شبیه بیشتر خود از آن کو چکتر
 نظامی گفته معنی آن جزه جان نواز بانگ ماناگ نوباز
 حسر و دهلوی گفته بیا مطرب آن جزه طفل غش چو طفلان
 بر کیر و بنواز خوش و اینکه در جهانگیری جزه بمعنی سب و نوشته
 خطاست جزه بدان معنی عیب است و زرق معرب با جزه است و
 نام قرینه از عومه شیراز گفته آن که است و معرب آن جزه است
 چنانکه شاعری گفته از خط شیراز گشایش مطلب گزیر که
 در دوازده ساله آن که همان است و بند بنامیر عندالدوله است
نمایش پنجم در جیم اجد با زا
جزانی بفتح اوایل بروزن خزانگی آنچه منسوب باشد به تغییر
 و تبدیل ایفن از فرنگ و سایر نقل شده
جزد همان جزه است که نکاشته مانند بخ و در تابستان
 فریاد کند و مردمان فنییر آن را بریان کرده بخورند حکیم شمال
 و هستانی در تعریف تابستان گفته خروش جزدمیان
 سراب وقت زوال چنانکه ناله عاصی بود میان سمیر
جزغال و جزغال بکس اول و بشه بره است که برشته
 کرده باشند و آن را جز و جزدر و بخرغ بنیند در برمان نوشته
نمایش ششم در جیم اجد با سین
جست ماضی جستن است و کز بخت و بضم ماضی جستن و
 جستجو کردن فردوسی معنی کز بخت گفته خود و یزکان بچو یونان
 است با زیم جستنکی راه حست فخر کانی گفته که نتوانی
 ز بند چرخ رستن ز قهبری که زیدان کرد جستن
جستان بروزن داستان نام محلی است قریب شهر
 زور و دینور که از بلاد کردستان می باشد و نام یک دوتن
 از حکام دیلمان و کردستان نیز گفته اند جستان بن هوسوزان
 معاصر معتضد خلیفه دهند و ممدوح حکیم قطران تبریزی شمارند

بود بزبان پارسی ترجمه کرده با سون و دو ان حکمت حکما بوده و بانی بر برد
 و بعضی از عبارات جاو دان خرد و بعضی از نامها از قبیل کتب
 حکمت و تواریخ مسطور است
جاو بروزن فلز و بعضی حال است بمعنی حال است چنانکه گویند
 چه جاو درای یعنی چه حال دارم یعنی حرف را و جاو مکان تیرا در
 و جاو در ان جمع آن است
جاو رکرد بفتح کاف پارسی زحالی بجالی کشتن را گویند
جاوید مدت همیشه و دایم و زمان نامست نهای در استقبال
 چنانکه مرقوم شده و گذشته
جبلهنگ شخم نما ریت زرد رنگ شبیه شیوران و
 بر ترکی صفرا و دی گویند و منهل و متقی می باشد و خالی از بیستی
 نخواهد بود و اعاب آن را نیز معرب کرده جبلنج گویند
جامی بمعنی مقام و جا و نام کلی است در هندوستان
نمایش اول
جیات بالکسر خراج گرفتن و جابه بمعنی خراج کمال الدین عبد
 الزراق گفته جیشش جامی خطه چین و خاستد حکمش قرار
 مملکت مصر و شام داد نظامی گفته قریش از که جیات تان
 بریش از دیده خابت فشان این هر دو لعنت عربی است
 و صاحب فرهنگ سواد فارسی آورده بینه تحقیق نوشته شد
جعیله بفتح ج بر وزن بئیر مستعد شدن مردم بچکار
 بدرگاه حسد و جعیله شدند
جت بفتح اول سکون ثانی نام قومی فرومایه و صحرا نشین در هند
نمایش دوم در چشم بد با خاء
جج بفتح اول بمعنی سینه و جیدن مصدر آن است ناصر و کشته
 خدا یا این بلا و منت از لبت ولی از ترس تو نام جیدن
ججاج بمعنی صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر بر چیزی
 و بچشم پارسی هم آمده و درست است
جج بفتح اول خابوری است از جنس شب پره بزرگی غلیو ج
 گویند خور از درخت سرنگون ویزد و فضل خود را خورد
ججش ججش بفتح اول بروزن حش علی است که مانند
 باد بخان زکاو کردن مردم بر آید و در کند و بریدن و پیم ملاکت باشد

نمایش سیم در چشم ابجد با و ال
جدارک بضم اول بوزن مبارک از بی است که اورا کوزه کردن هم میگویند
جده بضم اول بمعنی مغارق یعنی آنچه مجرد از ماده باشد
جدا شناس ترجمه کلام باب الا است یا زهت یعنی چیزی
 صفتی که فی الحقیقه بآن چیز صفت دو کس از یکدیگر متباین حاصل شود
جداوی بروزن تدوی علف و مر سوم ملازمان
جذب بفتح اول و سکون ثانی مغز درخت خرما و آن را پیوسته
 خرما سبز گویند و مانند مغز بادام است با عسل و شیرینی خورند
جدکاره بروزن کهواره راهها و روشنی مختلف
جدوار معرب زدوار است که ماه و پروین باشد
 و زیاق پیش است و دفع موم کند
نمایش چهارم در چشم ابجد با راء
ججر بفتح اول و سکون ثانی سنگاف عموما وزین شکافه خصوصا
 و در عربی بمعنی کشیدن است و قتی گفته ام ججر کان زد دست
 جاججوی چون بجوخت از خون جنگجویان ابناشت جوی و جر
جرب بضم اول و فتح دوم دراج را گویند سوزنی گفته ای
 داد کتری که ز تاسیر عدل تو باز و عقاب خم ز نازک با جرب
جرود بفتح جین رخم دارا فی ظفر مهادنی در عیوب اسب گفته
 وحشی دست و بد لکام و چشمش جرد و کندک و ناپسنا و سکون
 راه سخت پادشاهان را گویند یکم فرضی در باب است منات
 نام که در سونات بوده گفته زرز بخته یکی جرد ساختند او
 پوکو پیش و گوهر را و بجای شمر پس نگه دارا کردند سونات
 لقب که دید که نام اندران بود ضمیر
جرده بضم اول در برهان گفته اسبی گویند که پدرش عربی و
 مادرش غیر عربی باشد و اسب حسی را نیز گویند و هم گفته
 بفتح اسب زرد رنگ را نیز خوانند در فرنگها می نامند
جرر در برهان گفته بوزن ترسا بمعنی ننگ است و ننگ
 بضم فون بمعنی قسم و بخش و حصه باشد و در کتاب زند بمعنی
 جزو استعمال میشود و آن است و یک ننگ بوده هر ننگی
 بنا می کنند غلبه اسکندر بر ایران بعضی سنگها از میان
 رفته گویند و در میان برده اند در فرنگها می نامند

جاندار در جان مذکور شد که معنی سلاح جنگ است دین
 صورت علاج دارا گویند چنانکه مولوی گفته چون تمیخ نباشد
 جنگ و نیزه و تیر چه فرق میرود مختصر استسم جاندار
 رفیع الدین سنبلانی گفته شاهی است چهرات که دو جاندار حاصل
 چشم گمان کینده و زلف زره و ده است دیگر معنی رفتنی است
 که تازی قوت گویند که جان را نگاه دارد و حافظ و نگاهبان جان
 سلاطین که همیشه با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه است نیز
 جاندار گویند چنانکه شرف شرفه گفته کی تواند کرد جاندار او هر جانور
 حافظ و جاندار او از تعالی بسپرد و معنی قوت و خوردنی بودن
 در قحط سال گفته چنان شدت بیازد را روانی نان که بس
 نان بر از و نیزه زرتور بر زور و توان یافت اندکی جاندار
 چه چاره و اندک و اندک زنده در دوزور
جاندار و نوش در و تریاق را گویند که خط جان کند
 و زندگی بخشد خاقانی در مخاطبه با آفتاب گوید ای مهر و
 روزه داران جاندر وی علت بهاران من نیز گفته ام جان
 داروی عاشقان پر ویدار صیب و نوز است
جان شکر یعنی شکار کنندگان یا ز معشوق است
 و عنبر امیل را نیز گویند
جانفرا نام روزیست و سیم است از ماههای ملکی و آنرا
 جانفرا می گویند و معنی آب حیوان نیند آمده چه فرایند جان
 و گفته اند بهار جانفرا آمد جان شد و گلش ز پیا بیاغ و راغ
 گسترده فرشت اطلس و دیا
جانگرا در همه معانی مقابل و ضد جانفراست وقتی گفته ام
 تیغ نیش است غم غم فرای ربع جانم گزیدارتب جانگرای ربع
جانوسپار نام مردیست درانی ملازم دارا که دارا با اتفاق
 با بسیار زخم زده شد پس کرد هر دو را بخون دارا گشت
جاود و جاودان جاوید و جاویدان جاودانه
 همه معنی همیشه و همواره و دائم و باقی و پیوسته است و خواهد
 بسیار دارند یکم فرخی گفته همه جاودان نام در تازی گویند
 ملک محمود را شاهی جاودان باشد و پارس میان آن
 که آغاز است و دائم سر فر جاوید گویند یعنی آغاز خوب و همیشه و

که انجام است این جاوید خورشید که از ابد و در مقابل ترجمه
 سر و بن می خند و جاوید همیشه نه چنانکه فرخی قیاسن بادی
 کرده زیرا که از ازل نیند بادی است
جاودان محدود بهتج و او که سر خاه و شخ را معنی عقل
 باقی و نام کتابی بوده از بهوشنگ شاه زردانی که در حکمت عملی نگاشته
 بود گویند و پادشاهی صورت و معنی داشته بعقیده پارس
 پنجاه کتاب آسمانی بروی آید و برخی گفته اند خود از روی علم و حکمت نگاشته
 یکی همین جاویدان خرد دیگر روشنائی جان و دیگر هدای فرهنک و دیگر
 کانون منش و دیگر کونک و پنجاه شمشان و دیگر و ل کتاس
 خرد من دان این کتابها بس محترم و عزیز بودند چون اسکندر
 یونانی بردار غالب شد کجغهای هوری و هسنوی چندین ساله ایران
 که گنوز حکمت بود به مصر و یونان حمل و نقل کرد و حکمای یونانی
 از حکمتهای ایرانی بهره یاب شدند علوم در آنجا رونق یافت و از
 ایران برافرا و همچینین در زمان عمر بن خطاب تیر پیروان و هر چه
 کتاب در ایران دیدند بسوزنیدند و علوم پسندیده که چندین
 هزار سال در دولت پادشاهان ایران بدست آمده بود بکلی از
 میان رفت گویند بر کی چند کتاب هدای فرهنک است
 شیخ شهاب الدین یحیی مشهور به شیخ اشراق و شیخ مقبول
 خواهرزاده سردروی قاده بدان عمل میکرد و گاهی علوم غیبی
 از وی بظهور میرسید کتاب جاودان خرد بسیار مطبوع و نویسنده
 افاده بود و اوراق و رادر شکم آهوی زرین نهفته در قفسه مایه
 بزرگترین چنان دشت رای هندوستان که معاصرانوشیروان
 و مردی حکمت دوست بود از آن کتاب سر اغی یافته و بان نام
 و نامی را بنجدست او فرستاده خدات لایحه بجا آورد و گاه جمع
 پادشاه بودی گفت هر حاجتی داری بنجاه عرض کرد شنیدام
 در ایوان ملین کجخی است از پادشاه محمد تمک و دام که مرا بیروز
 آن رخصت دهد تا بحضرت آورم بعد از آن با چند تن از کسان
 پادشاه بان محل رفته زمین را شکافه آهوی زرین را بنزد شاه
 آوردند پس از کشدن قفل در شکم آن در قی چند سوده و دیگر
 فرسوده پیدا شد فزه بان عرض کرد که این کتاب جاودان خرد
 بهوشنگ است و پست و زنی آن نامه که چهار صد ورق بود

و غیر ایران مورشد و زاره اذربایجان بولایت روم و اروپا
 رفته جده مادی خود در ایستایا ملاقات کرده و جا سب بیشتر
 علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار کواکب استخار زیاد حاصل
 گردانده از دیده شد که پاریس قدیم است و نام آن فرسنگ بود
 و اسرار عمیق است و عنوان آن بنام کشتا سب است و نظرت
 کواکب را بر فرمایان نموده و مقارنات اختران را طالع وقت نهاد
 و بر آن زایچه حکم نموده کونیند پنجاه سال از روزگار سپیده رباباز
 نموده از سلاطین آنجا خبر داده در آنجا حضرت موسی را شرح
 شبان با بوداره حضرت مسیح را پیغمبر بر فرشته پدید که او را بنام
 ماور با خوانند و از حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله بجزنا
 تمیز کرده و بعضی سخنانی موافق روزگار گذشته است و برخی مخالف
 و الله اعلم بالصواب و او را جامه سب جامه خوانده اند چنانکه منصور
 با قیسی در کشتا سب نام که اکنون جزو شاهنامه فردوسی است
 در این معنی گفته بخوانند آن زمان شاه جامه را بکار بنمون بود
 کشتا سب را سر نمودن بود و شاه روان چسب
 بزرگان و سپهبدان چنان بکین بود و پاکسیر جان که
 بودی بر او آشکاران همان ستاره شناسی کران با بود
 ابا و پدش که را پایه بود
جام مغول به سیم موقوف حرام زاده را گویند چه جام مغول
 جامه غول بود یعنی با س غول چنانکه غول گراه و گراه که گند
 مردمان شیر رحام زاده را به زن را با این نام خوانده اند که گوئی دیو
 و غول در جامه او است لند آن را دام غول گویند و داخل
 مخفی و امغول است
جاملی یعنی سیم و کسر کاف یا زده و طینه و اما نه که بخام
 و چاکر ابع با جامه و جیره دهند و اما آن جاملی خوار گویند نظام کشته
 که جاملی خوارند بیدرسن ز جام سخن چاشنی کیر من
جامه رخت و لباس پوشیدنی و کستر دنی عموما چنانکه نظام
 عروضی در جمع التواد که چهار متاله است در باب حکیم ابو الحسن
 فرغی شاعر سیستانی در رسیدن و در چمن انگاه و غرض قصیده
 رانیه و بدل و بخشش امیر ابو المنظر طاهربن ابو الفضل محمد المرحوم
 چغانی حکمران تخارستان آورده که امیر سه سراسر و چهل و دو

اسب با ساخت خاص جامه پوشیدنی و کستر دنی لغزنی کشید
 و اکنون بیشتر در پیرهن یک لای استعمال میشود و معنی صحرا
 نیز آمده چنانکه حکیم مخیک ترمذی گفته چومی ز جامه بجام نذرون
 فردریزی هوای ساغز و صبا کند دل بلبل بدر الدین جاجر
 گفته از جامه شربت یک نم هزار دریا در خانه خطایت یک خط
 هنر کشور دیگری گفته خلق بر یاد خلق او خورده هر چه در
 کرده از جامه و بر این تقدیر برای نسبت است بجام
جامه دران نام دو نفر از فرزندان ابستان
 ایران بودند که شاکر و دادان حکیم و دادان در حکمت از
 شاکر و ان جمشید هم بود است
جامه دران بر وزن نام بران نام نوازی است از جمله مصنفان
 نیک و این نوار اراخان نوح است که همه حضار از شور و شوق جامه
 خود را برتن دریند ببار این آن راه جامه دران نامیدند شیخ
 عبد السلام پایینی گویند که مطرب نوازی زده چسب بران زن
 با جامه درانیم ره جامه دران زن
جامه غوک سبزی باشد شبیه با برشیم که بر روی آب
 و جوی حوض بهم رسد و آن را عبری طلب گویند امیر خسرو گفته
 اکنون مرده با زده نامی چوسن که از جامه غوک سازد کفن هم او گفته
 بگو که در داد و کبر جوش و جامه غوک است بر پرورش او
جان جانانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است و
 این مقصد شیخ ابن سینا است و بعضی گفته اند که جان جانند
 نورشید است و روان روشنی خورشید که هر جا با بد و زویا
 صاحب روان طالع کند مملو می گفته روان نخت اگر داندی که
 در خواب است از آنچه دیدی نی خوش شدمی و نی بر بخور حکم سنه
 در حدیقه گفته است عزت عقل است سوی روان ز در روشن
 ضمیر پاک روان هم او گفته هرزه پسند روان بنده افرین
 و جامه یعنی سلاح است که آن حرز جنگ باشد چنانکه فردوسی
 یکی باره و کبر و برکت توان پرند و در جامه هستند ان
جانانه بر وزن گشانه یعنی معشوق و مطلوب معرفت
 کنایه از این است که جان زو است یا او جان من است
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

جاد کی بر وزن شادی در برمان یعنی غمزدان آورده
جاسونتن بر وزن بازو شکن لغت زند و پازند به
 معنی و اشتراک دارند کی در برمان آورده
جاسر بر وزن لاغری چینه دان مرغان و آنرا از غیر
 گویند و عبری حوصله خوانند شمس فخری در معیار جمالی گفته
 وایم از چینه های خامش پر شود مرغ از اجاسه من تر
 وقتی گفته ام شهباز منش چو کماند بال غفای خمشش جو
 کشاید پر کردون چسبوا پیشش در چکل کیتی چودانه اشش
 که در تراغده و چاغو خیم فارسی است
جاف حاف زنی را گویند که بیک شوی را کم ببرد
 و هر روز شوی کند سامانی منی از جابجا داشته شمس
 فخری گفته خاک بر شاعری را کاشکی بود می شد شوی این
 پای جاف تا کر بودی که هم بر خورد می زین جهان بی ثبات
جاف جاف در شبیدی گفته که جاف جاف مغیر چاپ چاپ است
جاکشو با کاف و شین نقطه در مضموم دانه و جده است
 از عدس بزرگ تر و پوست آن سیاه و روشن و شفاف و
 لغزنده و آن را در داروهای چشم بکار برند و بایس نیز گفته اند
 و بایشین و بای پرسی بهتر است که چاکماهی چشم را چون بر آن
 بپاشند از چرک و یریم پاک کند چنانکه فخری گفته ای خاک در کت را
 آنرا چاکشو مؤلف گوید چاکسولفت هندی است نه پارسی پاری
 آن جبهه را چشمیزک گویند و تشریح معرب است و آنرا چشمک و چشم
 نیز گویند و عبری جبهه السودا نامند
جاکو تنن بر وزن بازو شکن بلیته زند آورده است که تعالبت با
جال بر وزن مال دام و بلیه که عبری فتح گویند و شبکه
 نیز خوانند و درخت ارک که از چوب آن سواک کنند نیز
 بر دور ابهین نام خوانند و ثانی را پیلونین گویند عبد الواسع حلی
 گفته ای زانعامت که قرطال کمال زر زخمه نهاده حساب
جال حال و جال را جالی نیند گویند و صاحب بر مان جالی که نام
 درخت ارک است جالی خوانده و منب ط کرده سود سعد گفته کوی
 در پنج پشم که از بلا به تیم چو شیر خسته بر تیر و چومرغ بسته کمال
جالکش بر وزن الشش کبر لام یعنی مباشرت و حرص

جامع را جاش گویند و معنی غرامت ده بازو غمزه تیر آورده اند
جاله و **ژاله** چند پوست گاو را گویند که با کسند و بر چوبی چند
 بندند و آب کهنه از او در دو جله عبور کنند و آن را کلکت به
 فحتمین نیند گفته اند حکیم دیولی گفته جز جاله فصل ای برادر از بجز
 جالتت کذر نیست
جالیز بلام کسور و یاء معروف کشت زار خیزه و هیند و
 و خیار و مثال آن را گویند و در قدیم با نیز مطلق باغ را کهنشده
 چنانکه فردوسی گفته با نیز لبلس نالده بی کل از ناله او ببالد هس
 و اکنون جالبین را با نیز گویند و فالیز معرب است شمس فخری گفته
 از خمش از بنود ملک پاک نیست عجب که نیت از سر خرازه بهر با نیز
جام بیاله و بجزند که شیشه گویند و در پنجره های خانه روشنائی را
 بکار برند و نام ولایتی معروف از خراسان که در عرض راه بهرات
 و اقصت و جام و سر جام و نگرک و ولایت است و از نگر تا
 بند فریمان پنج فرسخ است و بند فریمان در هشت فرسخی شمس
 تعدس رضوی علیه السلام است و شیخ احمد لقب بنده پیلان
 مشایخ عظام آنجا بوده خواهد حافظ گفته حافظ میرجام هم است ای
 صبا برو از بنده بندگی برسان شیخ جام را لقب طایفه
 از حکام سنده گوئیم بوده و آن طایفه خود را از اولاد شید جمعی
 دانستند و جامی نامش عبدالرحمن است اگر چه اصلش از مکره است
 اصقمان بوده و پدرش بخراسان آمده و او در جام متولد شده
 خود را نسبت به بخا داده و گفته مولدم جام و شمس قلم جرعه
 جام شیخ اسلامی است لاجرم در میان اهل سخن بد معنی مخلفم
 جامی است شیخ الاسلام لقب شیخ احمد جامی بوده و در قاسم
 گوید نام آن شهزاد بوده جام معرب است جمعی و معانی نیز
 چنین گفته اند مؤلف گوید چون زاوسین فارسی بیکدیگر بدل
 میکردند شاید بانی آن شهر سام نام بوده باشد
جاما سب نام کیمی ستاره شمر بوده و گویند ترجمه این
 نام عبری مطابق ضربه الله خواهد بود و در ادکشتاب شاه که پدر
 اسفندیار است چون کشتاب کیمین زد و شت پندید جاماب
 و شوتان و اسپند یار نیز بهر زد و شت کردید کیش او در آمدند
 اسپند یار به تخمیر ملا و آیین زد و شت و بنای اشک با دایران

این روزن چین بزبان زند و پازند معنی انجیر است که
معروف است و در عربی نیز همین نام دارد
تینا روزن پناکسر اول بلعته زند و پازند کل را گویند و بعضی
بلین خوانند تینه روزن کسید آب دهن را گویند
تیمو باباء جمول روزن یو معنی طاقت و توانائی که تاب باشد
و بمعنی یعنی هم آمده است که عبری ای گویند حکیم مدی که
فاؤند بر خاک پهبوش تیمو همی داشتند از غم دل غریو نگردد از
دور سالارینو کریزان و تازان و پهبوش تیمو
تینو از روزن شیراز در بر مان کفته معنی دسارت باشد و آن
کتاب از راه ناپندیده و در فرسنت که ناید هم و انداظم
تینو امی روزن سیما می یعنی تهور و بی پروائی نوشته است
تینور روزن صبور کفته مرغی است پندیده و سنا ده که عبرت سفین
تینورک بکسر اول فتح را و بجاف زده یعنی رشک و حسد و
رضانودن بخوشی کس در بر مان آورده و در فرسنت که ناید هم
تینو سول روزن پیر غول یعنی ثبات و شاد شدن
از غنا کی خلق کفته و هیچک ازین لغات شاید در روز فرسنت که
نیا قدم نیدام صاحب بران از کجا نقل کرده
تینو مرغی معروف است و مذکور شد است در بر مان کفته جان را
گویند در صحرا که آب در آن جمع شود و بعربی غنیر خوانند و هاه علم

انجمن خیم از فرسنت انجمن در چشم بجد باب

جاد معروف است که معنی مکان است و آن را جایی باضافه یابند
گویند و بجای معنی محل و مرتبه است و کفته اند بیکر نشیند بجای
خوشتن افده بند سزای خوشتن و جاداشتن معنی بود
داشتن بجای تو یعنی با تو چنانکه خاقانی کفته چه کرده ام بجای
که نیت سزائی نه از هوائی لبان بری شدم برای تو
جایوز بابای پرسی مضموم نام شهریت نزاری قهستانی کفته
بیا شرح تو بر نیاید خود اقطاع تو کند رست و جایوز
جاناغ یکچونیمه باشد که باور کس گویند سوزنی کفته امی نیمه
توز بهشت برین بقصد جاناغ خیمه تو سوزد از سپهر بدر
جاتن با تا و فغانی بنون زده بلعنت زند و پازند نامی است

از نامهای پاک حضرت باری تعالی
جاجرم بعضی چشم ثانی بر او زده و سکون می نام و ولایت است
از خراسان تهمینه است معمور و آباد قلعه بزرگ دارد که در وسط وقت
و اطراف آن با تین و فزارع دارد و چهار صدها خانوار در آن سکونت
دارند و آن در اصل جای گرم بوده جاجرم معرب است و آن
در میان نیشابور و جوی حیران واقع شده و بعضی فرای آن
مشرف است بر جبل انکد و ار که تهمینه چون است و از او در
نام نوائی نیز می باشد و از آنجا بوده بدرالدین شاعر
جاجرمی و جمعی محارف دیگر وصل در این نام جای گرم بوده
جاج رود نام رودی است مشهور از رود فرسنت که
طهران میگذرد و اصل در آن جایه رود بوده و جایه نام فریه است
که آن رود از پیش آن میگذرد و بنتر که منبع آن رود است
چنانکه رود چون را بناسبت اینکه آمو بلدی بوده در حوالی آن رود
گویند و جاج رود معرب جایه رود است
جاجخوک بنام سو قوف و ضم سیر بهمه داس را گویند
که بدان غله در و کسند شیخ شهید کفته بر دار جاجخوک برو میدرد
خیش حکیم تری کفته بجاجخوک بزه کشت زار طاعت خویش
بدست نفس در و کرده ام حنران
جاد نگو یعنی دال و ضم کاف فارسی روزن بالن گوئی را
گویند که هر چه پارسیان از روشنی نذر و نیاز آتش خانه و سیر
و نمودان کرده باشند کرفه با ایشان رسانند از بران نقل شده
جادو ساحر باشد و جادوئی ساحری و جحر کردن و عوامل
سحر را جادوئی دهند و ساحر را جادو خوانند و این غلط است
چیزهای غریب را که خلاف عادت بلع است جادوئی و سحر گویند
و آن را سحر حلال خوانند مانند ویب صبار زردی در مدح سحر
شرق سید علی بن جعفر فدا که موسو کفته جادوئی از شرع
جذت باطل و ناپزیر کشت چون رواداری که گلگت شیه سازد جادو
از نسیب دست و شرم جود و پنم بدل است ابر ستواری کان
محبوب و دریا منزوی مولوی حسنی کفته امی بسته
خواب جان ز جادوئی نبی و فایار که در عالم تو کشته دجا
سخن کنایه از شاعر ضحیح و بلع است

تیغ انجمن چهارم تیم

عرض بهشتاد و دو روز طول و شست و پنج روز ارتفاع داشت
 ساخت و طاق کسری نام آن است هنوز آثار آن باقیست و در
 کتب قدیم آن را کتفون گفته اند و زبان انجلیسی طفسی گویند
 طیفون معرب است حکیم فردوسی گفته از آنجا باید سوک تیفون
 زمین شد ز لشکر که میتون و زبان شهر سومی یک شید که آنجا بی
 گنجا را کلید و آن شهر را که بر کنار دجله یا زدی یکی در باب اهل طاق
 شده اعراب عراق خوانند که چه معانی عراق بسیار است معنی
 قرب و از نب این است که غم سواحل را از بهر استان کند چنانکه
 گویند و در شیراز ملک فارس را از بهر استان می نامید و اندر زیر که
 بر ساحل دریای عمان و اهت و عرب ایرا را ایراف کرده
 پس عراق خوانند و در مجسم البلدان آورده که صمصمی گفته که عراق
 معرب ایران شهر است و الله اعلم
 تیغ بر وزن تیغ شیر و استرجه جام و سترش و بلندی
 گوه و هر خبر است و آن را تیغ تیر گویند حکیم خاقانی گفته شعر
 آن یک زبان تیغ ماند مردی کند و سخن براند و معنی بلندی
 گوه و ستری سدر گوه فردوسی مرگفت بنگر که تیغ کیت چه
 رفتی هر پرش که از بهر صیبت ای جز سر و گشته چاهوی پیش گوشتن
 سوه شکم برد و خفا و تیغ گوه شکم ناکمان شش از تیغ چاک
 بر از ناؤ مشک شد ناف خاک دیگر معنی سر و رفع و تاب و درختی
 آفتاب و تابش آتش و اشال آن مولوی گفته تیغ برادر پله ای
 آفتاب نوره ای که شش و بران را و تیغ زدن معنی طلوع کردن
 ماه و آفتاب و کوب چنانکه کسائی مروزی گفته دستی از پرده
 بر آن مد چون تلج سپید کھی از تیغ همی تیغ زنده زهره و ماه
 کف دستی مثل چون شکم قائم نرم چون دم قائم کرده سرگشت بی
 تیغ بکسر اول نام روز سیزدهم باشد از ماههای ملکی
 در زبان گفته زبان کیلانی حسن و خاشاک را گویند و الله اعلم
 تیغ کبج نام نواژی است از موسیقی چنانکه منوچهری گفته
 که نواژی تیغ کبج و که نواژی کبج کاو
 نیکوز بر وزن دیر و معنی کنگ و قوت است که آن را
 پارسی سپینوز گویند حکیم سوزنی سوزنی گفته بکنی و بجم خود
 است کرد و خواب ز آب تمباکی باشد سرد و تیز گویند

سپیل بر وزن سبیل معنی نقطه است و حال را تیر گویند
 تیمار با اول کسور و یاد معروف چنبر بر سن تابی را گویند
 تیملیک بر کس اول جا به پیش باز استین گونا در
 تریک و تریک گذشت
 تیمم بر وزن تیم معنی کاروان ساری بزرگ است و مجره و خارا
 تیر گویند آنچه عمید عطای بن بهتوب را ز کشته مست و چو دور آمد
 از در تیمم کرده چبا ده جای دیتیم زیر خط زبردش می زیر
 زلف سبزش صدچم زیر آن چم طوبی و فردوس زیر آن تیمم
 که ز در تنیم پشتم از چم او چم دوتا بر من از میم آن جهان
 چون میم شیخ او حدی گفته تو ستر می که باغ سازی و تیمم
 خرج آن جمله از خرج تیمم شیخ عطار گفته ای کلام تو رنگ
 در تیمم وی عطای تو دیده و خانه و تیمم
 تیمما بر وزن تیماد است و بیابان را گویند
 تیمار با اول کسور بر وزن معنی غمخواری عنایت و محفلت
 تیمار یک یک به تلیتی که قرار شده باشد حکیم سنائی گفته از
 بود تو و عدل تو غزنی چه بهشت است زیرا که در دهست نه بهار و تیمار
 فرضی گفته شب تاری همه کس خواب باید من از تیمار او تار و ز
 پداز و هر کس از جانب دولت متوجه اطمینان تیمم و یکس و اعانت
 مردمان عاغبان باشد از زانیماری گویند یا تیمار خوار
 تیماس بر وزن ریواس مپشه و بیستان و جنگل را گویند
 ابوالعباس مروزی گفته نهاد روی بجزرت چنانکه روی سپر
 بر تیمم و انکران یاد در تیماس
 تیمما و سکون و او معنی بلاد است باشد و آن تحصیل قوت
 نفس ناطقه است بی آنکه تقصیری در خلقت آن شده باشد
 در بر آن آمده در فقه همگیا نیافتم
 تیمسار بر وزن پیشکار در پارسی کلمه است برای نظم کلمه
 از حضرت خوانند و آن را تیمسار نیز گویند
 تیمناک بانون ایلف کشیده و یکاف زده معنی بهت
 باشد که معاشرت بیاران و استحکیم کردن است
 تیمموک با اول بیانی رسیده و ثالث با او کشیده و یکاف زده
 معنی عبوس می ترش روی کردن اظهار کراهت کردن اگر کسی

مصحف و مبدل دو بیت است زمینی سیدزیراک سید
 نهصد تیر تیر متداول و متعارف است و دال و تا تبدیل می یابند هم
 در پارسی و هم در ترکی و اینکه تیرست خوانده اند و او مصحف شده
 و تویت یعنی دو بیت بوده است و شته شده و داری پنهان
 دو بیت کام باشد سید باشد شعر صاحب فرهنگ منظومه تیر
 و معروف نمی باشد شاید گفته است تیرست نام دو صدر در کتب
 معتبره لغات فرس هنوز این لغت را باین حسن نایافته ام و اندام
 تیر تیرک بابای یکدکیت که شاطران و پیکان روند و برینا
 خود بر بالای قنطوره می بسته اند و آن رشته چند می بوده از نیم شتر
 بد داری تیر چهار که یک سر آن چند زده گیر تیر باشند و
 از کما بزرگان پاویزند کاتبی تیر شیری گفته بر تیرند پیک تو خورشید
 فی المثل زکی است صد هزار زبانه در او زرنک
 تیر تخش بفتح تاء قرشت و سکون طاء و شین خطه در
 تیر هوای تیر سازی شبهای عید و عروسی را گویند
 تیر چرخ چیری باشد مانند تیر هوایی که از آهن سازند و درون آن
 پر از باروت کرده آتش زنند و در ماگسند و آن بر هر که خورد از
 سب و سوار و پیاوه ملاک کند چنانکه انوری در صفت آسمان گفته
 نه چرخ رسد بر سرش نه کنگیر نه بختی تو نه سامان بر شدن
 بوی تو و بعضی گفته اند چرخ کان بخت و تیر چرخ تیری که از آن
 کمان اندازند و معانی چرخ و چیم پارسی باشواید خواهد آمد
 تیرک با اول کسور و یا معروف و صح را گویند که مانند سوزن
 و جوال و دوزخنده باشد و بعضی طیب گفته چون سنگ درون
 کرده کرد در درک از در دوزخ کرده چو تیرک ناوک در کرده کس جاپاد
 کرد و درک نافع باشد کار و سپوس نمک
 تیرگان روز تیر که پارسیان عید و جشن کنند و آن سیزدهم
 روز است از تیر ماه که نامش تیر است و گویند روز است که آتش
 تیر انداخت و مصاحف ایران و توران سته شد و مردم از زحمت
 جنگ رسته و کاف تیرگان مانند کاف مهرگان پارسی است و آن
 سینه در جای خود بیاید

گفته اند اندرین عهده در بزرگی کشور خوارزم را ستر عالی عهد
 اعظم تیرگان تیرم تونی
 تیره تاریک و سیاه فام و آب گل اندود
 تیر تیر با ثانی جمول بر وزن بی چیز شاخ جاوه را گویند یکم سوزن
 گفته بر دوزخ جاوه شادی طرف پوش تا جاوه عم زابرد جاوه
 تیریز دیگر ابال جاووران را گویند امیر مغزی گوید که کربکان
 اندر ضیافت نوروز بریده اند سزراغ بر سه کسار
 که بسته اند همه پزراغ بر تیریز که کرده اند همه خون زاغ بر سقار و شاخ
 جاوه را در عرف این زمان طوق گویند منوچهری دامغان گفته
 لک چون طالب علمت و درین نیت شکلی سسله خوانند تا بکنند
 از شب تیر یکی بسته ز کوازه غالیه تحت الحکلی ساخته پاکیمان
 ز کما سوزگی پیرهن داروزین طالب علمانیه یکی در دو تیر سترده
 فلام کرده سیاه معرب آن تخریض
 تیر کسول و سکون ثانی نقیض کند است
 تیر نا با ثانی جمول دنون با ف کیده جاتی بند شمشیر و نال
 آن چه نام معنی محل است مانند ننگا و دراز نا و فراخ نا و پنهانیز
 پنهان بوده یک نون را با عاده خود حذف کرده اند جمال الدین
 عبدالرزاق صفهانی گفته زد صفت تو زان قاصرم که اندیشه
 بریده کشت چو تیر تاش کر و گذر
 تیر ویر بر وزن شیر کیر معنی تیر بهوش است و بر معنی محل
 و دوش است و در پیر باشواید نکاشته خواهد شد
 تیسفون نام شهری عظیم از شهرهای قدیم ایران از بنا
 تیمورس دیوبند بوده و جمشید هم بر آبادی آن فروده چون در
 کنار دجله واقع شده بود جمشید بر آن دجله از سنگ
 اجر پلی ستین بر بسته چون اسکندر رومی کر یک برابر آن
 شد از غایت رشک نخوت آثاری چنین عظیم از ملوک ایران
 بر قرار باشد بخوابی آن حکم کرد بعد از اسکندر را و شیر با کمان
 نتوانست مانند اول پلی بر دجله بندد و از زنجیر حبری بر دجله
 بست و مداین را دار الملک ساخت نوشیروان در زمان
 خود ایوانی از کج و آجر بنیاد کرد و سخت فضای صحن آن سرا
 صمد و پنجاه کرد و پنجاه کرد و در آنجا صفت که چهل و دو کرد

تیغ بر خیزد تیر را گویند
 تیر کدک در برمان بخت بر معنی بود است و تیر کدک
 پیروی را گویند در فرزندگماندیده ام
 تیر کبک اول معانی بسیار دارد تیر کان و کلوه توبه
 تنگ و هر چوب رست چون تیر بام خانه که آن را شاه تیر گویند
 و تیر کشتی که بادبان از آن باورند و تیر عصاره تیری که فادیا
 شیره تقویم آمده بدن رنند و چوبی که بدانان پیکر کنند و تیر
 تهاج گویند و چوبی که بر دو پله ترز و از آن آویخته باشند و مثال
 آن و آنچه از امثال خود بهتر و برگزیده تر باشد چنانکه این تیر
 یعنی برگزیده آنهاست و دیگر معنی نصیب و حصه و ستاره عطارد
 و تار یک و تیره حکم سوزنی گفته زشت زلف کمان بر وزن کمان
 نامد بیره و حلا و نصیب تیر مرا چو تیر محترم ز آفتاب تا شیری
 فاده کار چو با آفتاب و تیر مرا تیر است چو ز دیدن ستاره برون
 ز دیدن قمر اندر شبان تیر مرا و تیر دیگر معنی صاعقه لکن باین
 معنی بیای تازی گذشته و ماه چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم
 از هر ماه شمسی و فرشته است که بر ستوران موکل و تیر
 امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است در روز تیر از ماه تیر پاریان
 جشن کنند چه مقرر کرده اند که چون نام روز با نام ماه موافق افتد
 آن روز را میمون شمرند و عبد کنند و بجهت آنکه در وقت
 مصاحبه منوچهر وافر سیامب قرار شد که یک تیر تاراب
 حد و سخواران با توران فاصله داشته باشد و تیر کشش
 که گویند از آن زمان برور رسیده مصاحبه شد این روز را تیرگان
 گویند و عید گیرند و پیشاید که ماه تیر و روز باشد باین ملاحظه
 گفته باشند و این معانی که مذکور شد هر یک که خانی دارد و شاه
 آن مذکور و مرقوم میشود فردوسی گفته همه ساله تیر تو از ماه تیر
 بزرگی و شاهی و تخت و سیر چو لشکر جمع شد تیرشان
 برای تهنیت پذیرشان کرد سیف اسپرنگی گفته دوزنگ و کوش
 پیکار بچو توسن قزح غلط و خشک و کران خیزد تیر خراس
 ز موج مهر گشتی عثمان بجد که باشدش ز دعا و ثنات لنگ و تیر
 و نوعی از مار که آن را تیر مار گویند و معنی تار حکم فرغی گفته باوش
 این چنین است که دهنند پادشاهان تیر خلیل و دست مملکت را

چنین باید که کند کار ملک رست چو تار در تار تیر نوشته ام
 و معانی متعدده در فرهنگ جهانگیری آورده که در شاهان تامل است
 و اغلب را نموده و شاه بدینست و شاه چندی من پیکار و ام و ب
 ز تیر نوشته و می نویسم حکم سناخی در مدح خواجه عثمان بخاری
 گفته نشود پیش و خورشید دو تناری تیر که بر دلخته از خاطر مختار
 تیر آنکه پیش قلم همچو سناش که زخم از پی فایده چون تیر میان بند
 تیر آنکه در چشم فرد مندی در کوشش نقین پیش از انزله صدش
 بجان آید تیر که بر زو صف کند برک ززان را پس از آن برک ز زین شود
 از دولت او در نه تیر حکم عنصری گفته اگر بر تیره از جابه پیش باید تیر
 چو برهنه شود کاستان چو آید تیر حکم لامعی که کانی گفته رک فرو
 هشت شاخ و کشت هوا تیر و آمد در بوستان و صحرا تغییر آب
 چنانکه خورده تو بخرداد با دن چو ناکه دیده به تیر معنی تیر تنگ حکم
 از تیر گفته ز شرب جی قصار چرخ داری ملک را وید در میدان برابر
 ز تیر چرخ زار کرد و شتافت که آتش پند و پاداشش کینفر بزور
 باز که رستوان در خدنگی رست رو بر گستان در ز زخم تیر تاراب
 خداوند بدستی مانده بدای تیر کتر
 تیر از زه بر وزن شیر از معنی توس قزح نوشته اند
 در توس قزح چندین لغت مختلف دیده شده
 تیر است با اول کسور و یا معروف منقوح و سین بکن قما
 فوقانی در فرهنگ گفته زبان چهلوی عدد سیصد را گویند
 صاحب فرهنگ منظومه گفته تمام باشد بزرگ و توف صدا
 هست تیر است هم سیصد را حکم فردوسی گفته بر آورده یک سر
 رنگ زخام و زاری و پنهانش تیر است کام مؤلف گوید
 از یکصد تا نه صد تیر ب اعداد مشهور است سیصد را سیصد گویند
 اما در دو بیت جای سخن است که معنی دو بیت که دو صد است
 چه معنی دارد بلی از دال و و او آن حسنی دو بی هفتده میشود چنان
 بخاطر میرسد که در نیکام حساب یکصد را صد اول گفته و
 صد دوم را گفته صد و بیست و بیست صد دوم صد دوم و صد
 صد ف کرده گفته اند و بیست یعنی صد دوم است چنانکه الان
 هم میگویند دو بیت یعنی دو صد تومان صد بیست را تیر است
 نام کرده اند ازومی دارد و معنی نیستند از دگر آنیکه بگویم تیر است

قدیم است قد سال عمدا و نوشته اند و اصل اسم او تم مرز
 بوده یعنی پهلوان زمین چنانکه گویم مرز یعنی بزرگ زمین چه در پارسی
 نام مسئله بنوده شیش و کومرث و تمورث و غیرت
 معرب شده اند و باز او یاسین بوده اند و زاو و سین در فارسی
 بایکدی تبدیل یافتند چنانکه ایاز و یاسین اشال آن و معنی تم
 مذکور شد که معنی فلک و دلیر و شجاع است و معنی دیو بند آنکه
 بر نفس خود غالب و قاهر شده باشد و هو علی نفس اسیر و مقید او
 شده باشد و بعضی دیوانه گفته اند و تمام اسلحه معنی کرده اند و در
 تمهیدیه نام دختر پادشاه سنکان بوده که رستم او را بخت
 خود گرفته و سرب پسر رستم از او بوجود آورده چنانکه فرزدی گفته
 چو تمهید از کار رستم شنید جز او در جهان جنت خود کس ندید
 بیار است خود را چو خرم بهار در آمد بدان خانه ز زکار و قتی به
 تقریبی در قصیده این بیت گفته شد با تمن بد قرین تمهید
 لیکن در مصاف کی قرین تمهید را با تمن کرد همان
 تمهید لغت اول ثانی یعنی تعویب که آب دهن انداختن باشد
 و کسر مخفف تیسوت و آن مرغی است معروف و گوشت آن
 بصفت لذت موصوف و تیسوت معرب است و تیسوت جمع عرب است
 ته و بال یعنی زیر و بزرگ تخت و فوق باشد و کنایه حصول
 مراد و امر داز یکدیگر که بر عربی معاوضه و مبادل و گویند و شیخ سعدی
 تصریح بکه تفسیح کرده گفته دو منظور موافق روی در هم
 چه خوش باشند همز نو و بدم رفیق جسد و کربا به و کوی
 بصحرا هم در خانه در هم مقدم در مؤخر برده تا ناف
 دیگر بار این مؤخر آن مقدم
 تهنی با اول و ثانی کسور معنی خالی باشد که ضد پراست
 چنانکه گفته اند ساقی اگر می نهد می میرم در جام می از دست نمی
 می میرم پیمان هر که پر شود خواهد مرد پیمان من چو شد تهنی می میرم
 و دیگری گفته ای از تو مرا کوشش پرودید که خوش گذار کوشش
 پای دیدید تو مردم دیده اند آویزه کوشش از کوشش دیده اند
 که در دیده در بر مان گفته نام شریعت
 تهیست معنی اول و کسر ثانی در فرهنگ در بر مان آمده که نام
 شریعت که فریدون استخراج در آن می بوده و آن را تمهید نیز

میکشند اند نزدیک بوده پیشه نارون ضمیر کویدین مان همیشه است
 که نوشته شد و قتی در ترکیب بندی گفته ام زان داده پارسی
 شیشه بیاید زان فوت دل فوت اندیشه بیاید در اصل و در سار
 کرنی می سوری از نور بخوابید و در تیشبه بیاید و آن در تبرستان
 معروف است و پیشه را نیز به تبدیل میسر گویند چنانکه در تبریز
 محله است بزرگ مشهور باغ میسر و اصل در آن بلخ و پیشه در
 و بگلستان آنجا که مردی بزرگوار است نوشته ام از قله قله کلخ
 و باغت سرمایه افشار تبریز آبادت باغ عیشه در فضل
 دی و چهار تبریز
تهی گاه ما بین شکم و پهلوئی آدمی را گویند
نمایش شیط و یکم در تالی قرشت با یاد
 فی کبر اول مخفف تهنی است که گاه آن حذف شده مولوی
 معنوی گفته آن یکی مرد سیت قوش جمله در دین دیگر مردی
 میان تهنی جسد کرد
تیمان بر وزن میان یعنی دیک سر کرده بزرگ که در آن جلا
 و غیره پزند و دیک که با جامه رنگه اند مولوی گفته عشق
 مغرمت و جهان جمله بومست عشق چو جلوه است جهان چنان
 و دیک کوچک را تیانچه گویند
تیب کسر و باه و جمل تابع و مرادف تیب که معنی شیشه
 و مدبوش است استاد و قتی گفته بنوده مرپس با تو عیب
 مرا بی گفته که ده تیب و تیب و عیبده استعمل نشود و در شین بیاید
 و اینکه صاحب بر مان گفته معنی سب است که عرب تفاع گویند
 خطاست تیب را سب خوانده اند و تفاع دانسته اند
تیب بر وزن زیبا زبان زنده و پازند در بر مان معنی
 ایچو آورده و در فرهنگ ما ندیم
تی با هاء و تالی فوقانی کسور و هر دو یکا معروف
 معنی خبری است که بصوت مرغ و دیگر جا بوزان از خمیر سازند
 و برای تلی اطفال بطفلان دهند و دیگر گفته است که مرغان بطن
 تیج بر وزن بیج تیج و تیر کمان را نیز گویند
 و پس به را گویند که بدست آن را از هم بکشند و معنی پس به را
 که بنکام حلاصی برایش علاج حسید نیز آمده

سلطنت ایران بحداسب لهراسب پنج رزمگر سلطنت کرد
چندان بجاکر شهری نمی بردنت بعد از پادشاهان عجم مهدی عبا
در اجای عمارت آن شد که شید تا زمان عجم شکرتا مازنعل
ام چکنیز خان بقتل عام خراب شد و دیگر صورت آبادانی نکردت
و باز بعد سلاطین مثل کمال آبادی یافت و شیخ نجم الدین راز
صاحب مرصاد العباد نوشته که در فتنه چکنیزی ازری که مستط
از اسمن است هفتصد هزار نفر مردان معروف معتبر قتل شد
و عجب تر اینکه حمد الله ستونی فرزند می که معاصرو بعد خان چکنیزی
بوده از کثرت و ازدحام آن لایت نقل غریب کرده نوشته
بشت هزار هزار شصت هزار و شصت و نود و شش هزار در آن
شهر بوده و الله علم بالصلوب و کجج ابی دلف نیز وقتی آباد بود
اکنون نیز معمور است و خاقان مغور در اینجا عمارت ساخته و کنیدی
که بسوز در ری گفته بر جاست و بعضی قبر طغرل سلجوقی برشته اند
خطاست چه طغرل کشته شد و سر او را به بغداد آوردند و تن
و در بار شتری بار کرده پیش سلطان کشن خوارزم شاه برزد
و او آخرین کس بود از آن سلسله و اگر اکنون برقرار است قبر مغز
الدوله دیلمی است که شب در قلعه تبرک ری که برن لزر کوه است
و چشمه آبی دارد و شراب خورد و از گوشت کوساله کباب بسیار تناول
کرد و مرض موت گرفتار شد و در گذشت لهذا اولاد او بر سر
قبرش کنیدی حاضر شد که بعد از خرابی آثار آن پستور برقرار است
سلاطین صفویه یعنی شاه اسماعیل و شاه طهماسب فرزند را
و از الملک کرده بودند و چون فرار فیاض لانا در حضرت نیک بخل
عبد الخطیم بن عبد الله کهنی قریب به تهران بوده و شاه
طهماسب غایب باریارت وی و سید حمزه می آمده در تهران توقف
یمنوده اندک اندک صورت آبادی یافت و جنگل و سوری و حصار که
بر کرد و کشیدند بروج و باره بر آن فرزند و حاکم تمپسین کردند
و در زمان صفویه که با زندران آمد و شد میکردند خاصه شاه عباس
تهران معمور شد و از اطراف خلق در آنجا جمع شدند و در اول
دولت ابد مدت جاری گشته با الله تعالی بلا خطه قرب جوار ترابا
و ماندن آن شهر رزمگر سلطنت قرار دادند بعد از شاه شید
در دولت خاقان مغور روز بروز روی آبادانی تصاد و عمارت عالی

و مساجد و حمامات و سرانمای زیسته مای با زرافراخته و ساحه
مستطال اس فقیر تر در آن شد بهت که در محرم هزار و دویست
پانزده در محله سنگی متولد شد تا اکنون که زمان دولت حضرت
شاهنشاه عصر ناصر الدین الله سلطان ناصر الدین شاه است
شهر و خارج شهر چندان صورت آبادی افزوده که نتوان گفت اکنون
ثانی اینس قطن ظنی است و چندانکه سابقا بیدی آب و هوا معروف
بوده اکنون بواسطه قنات بسیار و باغات بسیار و عمارت عالی
و آنها جارید بصورت نمونه نگارخانه چین و تالی سپهر برین است
و شهری بزرگ بر کرد شهر قدیم احداث کرد و اندو جسمی در آن
سکونند و تمامت این شهر قدیم و جدید را بنام مبارک ناصر بن خواند
و تهران نام قریب باصفهان نیز بوده و صاحب معجم البلدان نوشته
در قدیم خاننای مالی ری نامی در زیر زمین بوده و کسی آن باره نمی یافت
مولو محمد حسنوی نیز بتقری گفته در زمین چنانهای اصل سی
شنگ بر وزن تنگ خاک را کوسند و بمعنی تهمی خالی و
بر پهنه و عمر این در بر مان آورده در فرسنگ نیز بهت
تتم فنجین لا در دومی بیکیل و بزرگ جنبه و بی عمت ایکم فرزند
گفته بزرگ شکل فرستاده بود همانا که شاه تهم زاد بود
نام او گفته تهم بهت در پهلوانی زبان برودی فرزند ناژاد و آن
تتمن لغتج ماه و ماه و ثانی بنون زده بمعنی بند کوه بهت و یکی
از القاب رستم بهت زیرا که او عظیم استجه و شجاع و بی عمت بود
شرف شغرو گفته هم و وصف تو از دلک نا هب یعنی نیم نام
تو بر بازوی فرخ تتمن امیر خسرو دهلوی گفته یکی تن که پیش
صد تن بود اگر خود تتمن بود زن بود و تتمن نام فلک تهم بهت
که از همه افلاک بزرگتر است و بر همه حاطه دارد و با این نسبت
رستم را تتمن لقب کرده اند و این لغت از لغات و سایر است
هم فرودسی گفته تتمن بر شمت و با تو سگفت که رام را جام
باده است جنت بی در همی تیغ بازی کند میان سر فرزند
و تتمن بسکون و وقف میم بر وزن پیلتن نیز آمده
تتمورس با اول مفتوح ثانی زده و تتم سم و او مفتوح را
و سین نام نفس ناطقه فلک و پادشاه ریاخت گش با بر طبع
دیوبند پس زاده هوشنگ شاه و پدر جمب شید هم بوده و در

خوانده اند و معنی شمالی دانسته و توشک با او دبی و او زین را ناز
 خوب است و آن نیز ترکی است و الله اعلم بالصواب
توشه بروزن خوش قوت لایوت و طعام سا فرات است
توغ بروزن دوغ بهریم تاغ که مرقوم شد بنجیک گفته گوئی چون
 فلان شدم نه همانا بهر چون عودکی تواند شد توغ
توق بروزن کوف بضم اول یعنی فریاد و صدا و شور و غوغا
 و جنبش و انقلاب و برهم خوردگی و توفیدن مصدر آن است و از
 بهر این نیز گویند حکیم فردوسی بد تو فید که و بلزید و دشت
 خروش سپاه از فلک در گذشت و آن را تلافی توغ نیز گفته اند
 و گذشته است و بعضی طوفان را معرب تو فان دانسته اند که
 در قاموس گفته باران سخت و آب که از زمین برآید و هر چیزی که بیار
 و غالب باشد و همه را فرو گیرد درین صورت طوفان با دبی
 نیز ممکن است چنانکه بعضی تخمین در بعضی اوقات حکم کرده اند
توک بروزن شوک یعنی چشم فراوی گفته ز توک مست تو
 عالم خراب است بقید زلف تو خلقتی گرفتار
تول با اول مضموم دو او معروف جنگ و پرخاش باشد و بعضی
 شورش و وحشت و غوغا و نفرت نیز آمده و تولیدن تبدیل است
 چنانکه شیخ آذری گفته سنان جهات بر زد و سوزید و پخت
 چو از درون سیه روز تول خجریو و با او مجهول چنانکه مذکور شد
 تولیدن یعنی رسیدن سوگو گفته چندینوی از ریچات او و بعضی کج
 و جنبیده نیز آمده چنانکه دلغت تان و تول گفته و بعضی فرود کردن نیز آمده
توله بروزن لوله کلی باشد که آن را نان کلغ و خناری گویند و پخته
 نیز گفته اند و سگ شکاری که جانور را بسوی و قوت شایه پید کند
 و گفته اند غنچ پنجه سگ توله همه دست و پا و مقداری معین است
 در او زبان بند و ستان که او را توله گویند و آن و شغال نیم است
توما بالضم سیر را در پیا زهت مانعه زند و پازند است
تومار کاج یعنی زنا کنند است و چنین است در کتب پارسی
تومن در بر زبان گوید جمع او تو مناس است اگر
 هیچ گفته باشد ترکی است ز پارسی
تونی مذد و حیار را گویند که غالباً در تونما و کلخفا می
 پنهان کردند و منسوب بولایت تون زخره سان

تو ۵ بوزن که بعضی جفت و لای ته پرده چنانکه گذشت
تومی معنی اندرون باشد عموماً و جاگیری معنی جشن و عروسی
 آورده آن خط است زیرا که پارسی نیست ترکیت و باطواد مؤلف است
تومی سرکان قصبه ایست در حوالی و جانب شمالی بناوند
 و سابقاً قصبه در اینجا بوده موسوم برود آورده بعد از خرابی آن این
 برجای آن بساخته گویند اصل خواهد حافظ از رو آورده و این
 رباعی را مثنویان معنی کرده اند که در دیوان اوست مقبول
 همه خواص مشهور عوام خوش بود و موزون حرکت بدر تمام
 در خطه شیراز نام است مذم رود آوری محمد حافظ نام
تویل بالفتح که هو او کسی را گویند که بر بالای پیشانی او موسوی بنا
 و پیشانی او تارک سر را نیز گفته اند و خزان بدین ازیم از بندگی شاه توویل
 نمایش سپهر در تار و قمرت با ما
تھال بالفتح غار و مغاره و کوه است در ریشیدی آمده است
تتیا بیخ شیر کردن از انکور می باشد
تھران بروزن حران نام شد نسبت معروف و مشهور و قوی
 اجزای بود و در می تب است بنیان و کثرت اجتماع از مدینه
 ایران بوده گویند تخت حضرت نیش بن آدم آنجا است بناوند
 و هوشنگ پشیدی در عمارت او میفرودد و در زمان ویکران
 آمد و شد سپاه توران ایران خرابی بد آنجا راه یافت و فرساید
 منوچهر را در قلعه تیره ری که بر بالا کوه بود و اطراف آن در دو
 کوه حصار دهشت مدتی محصور کرد و خرابی بسیار با تولات رسید
 آخر الامر منوچهر و اتباع او شب آنجاست پیران آمده از راه
 لارجان بر ستار و رویان فرسید و در قلعه مور که در ولایت
 رویان و کجور بود و جصانت و شانت موصوف تحسن جیش
 بعد از مدت که افراسیاب را از جاهره و توقف فرخ و تحسن
 کسالت روی داد و قرار بر مصاحبه سردار ایران توران داد
 و چون را شعر قرار نهادند افراسیاب مراجعت کرد و منوچهر
 باز آمده آن شهر را تعمیر و مرمت کرد بار دیگر و بخوابی نهاد
 چو کتباد و کیکاوس کاین نیشابور رسید که ده بودند و سخنان
 ایشان در نیشابور که آنرا ایران شهر می میدانند استقرار
 پس از ایشان سخن سرد و سخنخواهی در همه عمر در سفر بود و پس از آنکه

تیر کشند رنگ زرد است و بقوت مانند بارشیم که با سالی پاره
نگردد و عبدالواسع حبیلی در نفرین گفته چون گان با نیت کوزد
زرد ز خاره چو توز تا فتن چون زده چون تیر کشاده دلمان
فرخی گفته کانش غایه توز و کند مشکین بند شیخ ابو سعید ابو
الکثیر گفته بی در کا دهن و کا و در کسارهت بزرگم هست و
توز در لغت است باقی این رباعی در پی نکاشته شده
توزی منسوب بتوز و بافته که از جنس گران در انجام یافته اند
و می پوشیده اند چنانکه از پت حکیم سنائی مستفاد میگردد که
گفته بند بندم همه بکش و چو توزی از ماه تا تو بتراک خورشید
بستی قصبی مخاری گفته در آفتاب امن تو اکنون باز رون
توزی ز نو کنند تاثیر ما تا تاب فرخی گفته امی دل اند عشق تو
چون توزی اندر ما تا تاب انوری گفته قائم وقت دز سبر ما
پنج و شش توزی و گمان بکر ما هفت و هشت
توش بضم اول نام پسر نو در بوده که در دربار شاهنشاهی
کاوس و قیقا و دکنجید و اسپیدی داشته چنانکه فردوسی گفته
پایه از انم فرستاده توش که تا لب بنا نم از کبوس و وی
مردی سرکش و تند خور بوده و بخشونت طبع مشهور چنانکه وقتی کاوس
بارستم تغیری کرده بطوس گفته که رستم را بر وار کن و نیز بی
عذر دست رستم را گرفته که پرون بر دو چنان نمود و دیگرانکه هنگام
ناموریت بتوران بفارش کینیر و بستی از راه کلات بخرم
زوزیرا که فرود برادر کینیر و که از دختر لیان ویس بود در آنجا
منزل دشت مبادایه فتنه و فساد می کرد و وسیع نهادن راه
رفته و فساد می در میان انداخته تا کار بجائی رسید که خلی بزرگ
واقع شد و فرود گشته که دیده و این معنی سبب خشم شاه بطوس
شده چنانکه فردوسی در این باب از قول کینیر و گفته نزد منوچهر
دیش سفید ترا و در زندگانی مید اگر نه بفرمود می تا سرت
بدانیش کردی چه از بزت و کیند شهرتوس خراسان از ازمینه
اوست و امالی توش را معاندین بجا و نسبت میداده اند و وقتی
چندین از نویسندگان نظام الملک وزیر چند صوف را بجان نیک
خواجه نخواهد دید از میان برزند و چه یکی از آنان را مخاطب کرده
این رباعی گفت از سر بر این نخت کا و دوسی را بگذر کینیر

طا و دوسی اکنون هم صوفیاء طوس می باز رود و کجا و جوان کوز
توشک بضم اول بمعنی قناعت و ترک حرص است
توشن بفتح اول و سیم در جهانگیری و برهان آورده اند بمعنی
اسب و اسیر سرکش معروف است و رشیدی گفته بضم اول است
و نوشته که در مناظر الانشا چنین است هم صاحب جواهر
المحروف آورده که بضم اول و و او مجول و شین معجزه توشن
یعنی سرکش و پرفت توشن بوده چه توشن بمعنی قناعت است
و شاید بکثرت استعمال مطلق شده در هر صورت توشن مردم
سرکش نیز استعمال میشود چنانکه رابعه بن کعب قرظاری نیز گفته است
توشی کردم ندانستم همی کر کشیدن سخت تر کرد کند
توشش با اول مضموم و و او مجول بمعنی تاب و طاقت فردوسی
گوید چو بگست زنجیری توشش کشت پشاد از آن در دو پیشش
کشت مخاری گفته زنگ عیشی قیاب و توشش کشته چو مور
زنا توانی بی دست پای کشته چو مار و دیگر بمعنی تن و توشش و
توت و فریبی مده حکیم سدی گفته بدو گفت ملاح مغزی کار
که بجا بود گردن پیشمار بیالای گوی پز زشم و جوش یکی از نور
نه ز پیلان توشش و بمعنی خورشید است در حاجت و ضرورت
که تازی قوت خنهد و پارس توشش یعنی طعام مسافران و روزگار
فردوسی از قول پشون که در چاه بوده به غیره از رستم خبر
میدهد توشش ناسرگن مرد که هر فردوش که خالی کش مرتزاد
توشش حکیم فردوسی گفته هر آن می که خوروی تو بپوشش کشت
روان خرد مندر از توشش کشت و توشش بمعنی قوت لازمه
سفر و افاده معنی ذخیره خیر نیز میکند چنانکه در مضایح از فرزندان
پارس این عبارت مشهور است که گفته آند به نیکی کرد با نیکیان
توشک با اول مضموم و و او بمعنی برخواه است و آن خیریت
نرم که در زیر بر بکشند و بر آن خواهند و درین لغت بعضی سهو
کرده اند و بمعنی بز جوان نوشته اند و این لفظ مصحف شده
و بز جوان باین معنی در پارسی نایده و در تحفه الاجاب گفته بز
خواه توشک را گویند و در برهان گوید در مثنوی الفضلا سبسی که
نوشته اند که بعضی سنو که گویند مؤلف گوید رنگ را که گرس
باشد تبرکی سنو **توشک** و استند و برخواه را بز جوانه بار خوا

توز انجمن چهارم تود
توز انجمن چهارم تود
توز انجمن چهارم تود

که مندرجات باشد و بجای دالی ایجاد می فرست هم آمده
 تو ۵ روزن سوده یعنی پشته قتل و خمرن غله و امثال آن و
 یک بسیار که بر بالای هم ریزند سعدی را یکی غلام داده تود کرد
 تو ۶ روزن شور نام پسر بزرگتر فریدون است که سلم نیز از
 مادر او بوده و برادر دیگر ایشان کیایج باشد از زن دیگر بوده و
 ولایتی که فریدون تود داده و نام او توران موسوم شد و گفتم
 بایرج واداران فردوسی که ز شهر بداد آمد ستم دور زایران
 از انوسی را تود تور شیخ سعدی گفته بگفت ای خدایان تور
 که چشم بدوز کار تود دور فردوسی در غنیمت برزو گفته تو
 گاهی نمبر گشتی گاه پور بجهان ترا جگ ایران و تور دتوران غیر
 ترکستان به دو قدیم الا یام آن ولایت را پارسیان ترکستان
 و ایران را شهری خوانده اند چون تود داده شد توران خوانند یعنی
 مال تور و توران محد و بوده از سوی جنوب به بخارستان جیل
 بحرال و از سوی شمال سیلا و خازم و دشت قچاق و از جانب مغرب
 بدیارجان و خراسان از شرق بارض ترکستان منوستان
 چون عراب بر آن ولایت متولی شدند با و راه اند موسوم شد
 و مخومی است بر اقلیم چهارم و پنجم و گوستان آن ولایت پشتر از
 بیابان است قوم او زبک و فغان و ترا که در آن ساکنند او زبکند
 از شهرهای آنجا است و تور دیگر معنی پهلوان و کرد و دلیر بود
 حکیم قطران گفته تا هیچ توری را نفرزاید فلک پیکار تو و در نظر
 بجاک آمد شود مستور تور و معنی است نوسن نام در پارس
 بسیار استمال کرده اند و اینکه در جمیع نگری معنی جستجو آورده و
 توری دن را مصداق آن گرفته ظن غالب است که یوزیدن را به
 تصحیف خوانده باشد چه یوزیدن معنی جستجو کردن آمده و آخر الامر تور
 و سلم بعد از کشتن بایج بدست منوچهر گشته شدند و سکن آن
 برادر را بشهر ساری و نیز از آن که بساری معروف است آورده
 در پهلوی سیلایج دن کردند و بر سر هر یک کندی بر آوردند
 که هنوز به کسبدان مشهور است و تود دیگر نام پسر جمید جم است
 که در سیستان زود خورکوزنگ شاه بهم رسید و او جد بزرگ زال
 در ستم است و پسرش شید به نام داشته و او پدر تورک است
 و نسب ایشان در کتاب شید به نام هدی و بعضی تواریخ مسطور است

تور آنچه نام شهری بوده از بلاد برستان او را تعریف کرده اند
 میگفته اند یعنی توران کوچک و در معجم البلدان ترجمه نوشته ۲
 تورک بر وزن بزرگ نام پسر زاده جمید جم است که پدرش
 شید به نام داشته چنانکه حکیم هدی طوسی در کتاب نام
 گفته بر این گشت اخرو چندی براند ز کتبی بند تور و شید به نام
 یکی پورش از تود تخم بزرگ برسم نیا کردناش تورک فرو
 کابل شه اشفته بخت ز شید کین کش تبر سید سخت
 گرفت از پیشش با دشتی ترک سرافراز شد بر نشان بزرگ
 و تورک پدر شم و شم پدر ارد و او پدر کر شتاب جد زریان و او پدر
 سام و سام پدر زال زال پدر ستم بوده و در فرهنگ نوشته
 که تورک بر پسرین یعنی خسرو فرزا گویند و معجدهی گفته اگر چهار است
 برکش بزرگ نباشد در آن نفع برگ تورک معلوم میشود که کر شتاب
 حکیم هدی طوسی را ندیده اند و آن نام معتبری است قریب ده
 هزار است و او استاد فردوسی بوده و بنفش بنده کرده کان غم
 بر سر سیده و بسی نیکو شاعریست در صفت سواد و جویای غزوات
 توره با اول مضموم شغال را گویند چنانکه طهران گفته تنها من
 یک شهر از خصم و تو با من شیری و یکی دشت پازرو بود
 توره و در ترکی روش و قاعده و طرز را گویند و خان زادگان از
 او زبک را که مقام خانی رسیده اند توره خوانند و توره
 بمنزله میزانی است که بر اولاد امیر خیمور اطلاق کرده اند و در برهان
 گفته تورکها همی است ترش مزه که در آتش کتد و در فرهنگها
 نیامست و تور را تورج نیز گفته اند
 تورنگ همان تدر دست که او را نیزنگ نیز گویند
 و خسرو سنی شتی خوانند و گذشت
 توره بر وزن سوز نام شهری بوده در خورستان اهواز
 و بافته که در آنجا میس بافته اند توری گویند و غنوب آبجا دارند
 و پوست درختی است که برکان کلوتی سیر و جفاغ زین برای آستین
 آنجا کشند امیر خسرو دهلوی گفته تیر بالا شش چون شنگ کوز
 برکان کین برآمد توره و معنی شیدن انداختن که سابقا اشراف
 نیز آمده چنانکه فردوسی گفته اگر شاه باید همی خجک توز چراد او باید
 این نیز توره و تورا که گفته شد پوست درختی است در برکان کلوتی

لجای تو کینش بران است و این نیز بویکی ایستیم بدیم با دریا
 رشیدی چنین داشته در بران نیز بر این معنی بر وزن تو بویکی است
 گفته معلوم میشود که تو تک تصحیف شده
توت جنم اول و سکون ثانی و فغانی میوه است شیرین
 و بجای دالی نیز گویند چو که در پازستی او دلی بل بکند که شوند حکم نام
 خسته گفته و عذبه ایچ پیچ همه با بود و عده طلب کرد و
 فرستاد بود هم او گفته باشش اوج خویش و کوی خیره مرا
 که من بربخ لطف خاتم توتی مره تود و عرب توت با نادر است
 و تصرف کرده توت بناه مثلثه گفته چنانکه در آینه های گذشته
 شاید آن بشعری عربی مرقوم است
توتی و توتک و توتیه مرغیت بنبر و سرخ متعار
 که از بند و ستان درند و زبان موزگنند و تجلید صدائی کند
 که حمل بر یکم آن تخمینه و وقت از پیش او از نایند و بیکم گشته
 در پس آینه با او تکلم کند و او عکس خود در آینه پند ندارد هم
 معنی دست چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته در پس آینه طوطی
 صغیر داشته اند آنچه است ازل گفت بگو میگویم خاقانی گفته
 عدش بران سلیمان شده کا قلیه با یک آن چه سفر بند ستان
 شده توتی بر بیضا رانده و اینکه بعضی خیانت داشته اند که او را بنیاد گویند
 خطرات او را بر عربی بنیاد گویند و بوی می شده
توت سه کل جنم ثانی دل و گستره ثانی و جنم کاف فارسی
 باقی است خار در در برگ و گل شبیه گل سرخ و ثمر آن در طعم و گل
 مانند توت سیاه اندک مدور و سبزه آن را باغی در در نیز
 گویند و در دیلمان و مازندران شش و بترکی بکوریگان خوانند
 و در عربی علقن گویند کذا فی المخرج
توتیا نوش نام حکیمی از کار حکاه یونان بوده که بعد از رفتن
 سفید یار مصر و روم و یونان و ترویج آیین زردشت و بناه
 تشکده که از آن در با میان آن حدود االی یونان توتیا نوش را
 در وانه ایران کرد که باز در دشت مناظره کند و حقیقت حال او را
 در یاد او چون بلیغ آید باز در دشت سلاطین و مقامات کرد با آیت
 او و یونان در میان آن مراجعت کرد و اهل آن آیین را سپرد و دید
 و تفسیر آن در مسایر و در بستان بعضی تواریخ مانند تاریخ التواریخ

و غیره مطور است و او را نیا تو سس نیز خوانند
توتیا معنی سنگ سر و در تخمه که در آن رسته قهر است یکی
 زده و یکی بود و معدنی و نایمی که مشتق از توتیه است بسیار می توانی
 ظم می نامند و یکی از آنها از دود مس است که در کافور سنگ است
 در کوزه و در طبقه هم میرسد و در زیاده جز با شکر کسب نرود بهترین صنوع
 آن نایمی که در نهایت و اصل درین لغت و در یاد بوده و توتیا سر
 آن است خاک تود دید ما توتیا است
توتیه با و معروف بر وزن جوت که گوشت فزونی که گاه در دانه
 پلک و گاه بر بالای پلک بزاید و گاهی بسیار می کشد که گاهی
 و نرم بود بر شکل آفت و گاه آن خون روان شود و سیب آن
 خون فاسد و سوخته است و توتیه توتی سابقا نوشته شده
 در جا بگیری گفته توتی جا ز کشی گویند بر آن هم آورده و کشید
 گفته توتیه معنی شتی شاید آن بت نظر تر سید حولی در مقام سوس
 ختم فون یعنی کشتیان آمده
توتی جنم اول و او معروف میوه که آن را بهی نیز گویند
توتخت بوزن سوخت ماضی و مکررون و جمع بودن و حاصل
 کردن و کشیدن باشد یعنی او را کرد و حاصل و جمع کرد و کشید
 و توتختن بهر معانی مصداق است و این لغت از هند است
 یعنی فرد کردن و کشیدن هر دو آمده و توتخت نیز بر این و یکس
 کشیده داد انوده و گویند توتی کینه کش و جنگ توتیه یعنی
 جنگ جو در مقام خود باید
تودره با ناه مجهول و راه قرشت بر وزن موصد و مریت
 زرک که از آن کاکست که گوشت لذیذی دارد و بر بی جاد
 گویند و بهر بهر مشهور است و بیشتر آنرا چسب شکار کنند و آن را
 بخار می چال نیند که نیک حکیم هندی گفته و مان یوز تازان بر بهر
 بره کین با تخته چسب بر تودره
تودری بوزن سوسی تخم کبابی است که در صفایان
 قدامه گویند و در کرمان ماده است گویند و معرب آن تویرج است
تودریون بر وزن روز منندون یونانی نیز یکا است
 که آن را در سس و تخم آن را شوکران خوانند
تودوه جنم اول ثالث و سکون ثانی مجهول معنی جنت است

بمعنی قبول کردن و راضی شدن است مانند تن در دادن بخلاف تن
 زدن که از کاری نغمه زدن است و خاموش شدن
 تنها معروف است یعنی مفرد بودن و جمع تنها که اجسام باشد
 نیز آمده محمد شیرین مغربی گفته ای بسبب جان چونی اندخس تنها
 تا چند درین شهبامانی توتن تخا ملا علی نوری حکیم نیز گفته ز تنها
 اگر کسی تنها نشیند نشند با خدا هر جا نشیند ز خود تنها نشیند
 که سهل است ز تنها کرتی تنها نشیند
 تنی بروزن غنی منسوب بتن چنانکه در تنائی گذشت یعنی جسمانی
 تمیان یعنی جسمانیات و اولادی که از یک پدر و یک مادر باشند
 تنیدن و تنیدنه بزور رسیدن در دیده یعنی خاموش
 و خاموش گردیده و بمعنی فریب دادن نیز گفته اند
 تنبیزه بروزن سبزه بمعنی طرف دامن و تنبیزه کوه
 یعنی دامن کوه و تنبیزه دشت یعنی دامن دشت شیخ نظامی
 شاه بهرام زین قرانگشت سوی شهر که از تنبیزه دشت
 نمایش زده هم در تازی قرشت با و
 تو بفتح اول و سکون ثانی یعنی تاب و از تافتن مشتق است
 حکیم سوزنی گفته منکر شوار توانی نارعبیرا تا اندر و جش بسوزی و بر تو
 درین پت بر نوی نینر توان خواند نویدن بمعنی ناک کردن است
 یعنی بنالی و بلزی و با اول مضموم بر نوی باشد که آن را تا و
 نیز گویند مولوی گفته رحمت صد تو بران ملتیس با و که خدایا
 حقل صد مرده بداد
 تو آره بروزن سواره خانه و دیواری که از هفت و نسی سازند
 یا هر چند و گفته باید رفت آخر چند باشی چو تنواری درین خانه توره
 تو اسی بفتح اول کلیم و فرشت منقش را گویند عبدالقادر گنجی
 که ذات فرشتن دهباری تو اسی الوان ابر کوه و کرد
 توان بروزن جان البضم معنی توانائی معروف است یعنی
 قدرت و دولت که صاحب توان را تو انگر گویند شیخ سعدی
 تو انگری نه مال است پیش ایل کمال که مال کور است و بعد از آن
 اعمال و برتری تو انگر و صاحب دولت را بامی گویند و تو انگر فریا
 در کتب پارسیان قدیم ترجمه لفظ غنی مطلق آمده است و توان
 در فرهنگ معنی بر نیز آمده چنانکه حسره و گفته ز سبیلی که بر کوه

ریزد توان شود بر سر کوه کشتی روان عمید گویند زود
 بحر معلق توان شده پیدا چو پشت باسی سیم از میان چو
 تو آنچه بروزن و معنی لها آنچه که بعبری لطف گویند
 تو انکن بنون موقوف و کاف مضموم معنی آدمی با نیروی توانا
 بکار که هر چه بخواهد کند تواند و بر آن قادر باشد و ترجمه فاعل چهارم
 پارسی زیرا که توانا بمعنی قادر و توانا عا جز است
 تو آه بفتح اول در بر مان قاطع بمعنی قلیه باد بجان و کوه کوه
 پنجه نازک و کباب آورده در فرهنگ مانیا فتم همان است
 باید که تصحیف شده باشد
 تو اسی بمعنی تنهایی است که ضایع و نابود شده باشد که گفته
 تو آه بفتح اول در بر مان معنی سیب آورده و نوشته لغت زنده است
 تو بر تو با و او مجهول بروزن موبرمو معنی لبر لا و تهرت و بی در
 باشد چنانکه گویند دو توی و دو لایک لای و چند خانه که
 درون یکدیگر ساخته باشند آن پهن را پستو گویند و قتی در
 گفته ام ای هدایت که خدا جوئی تو دنیا جو باشی جانت چون
 پاکت و نیکو بدل و بد خو باشی بر پر اگر لعل و زمان و از تاب زمان
 بر سر او در و عمان مبار تو بر تو باشی شیخ سعدی یعنی درون
 گفته جماعتی بهین انجشم پرونی نظر کنند و نه عند کاشم در دست
 بسحاق اطعمه گفته در توی دهن که دار ضرب است دندان سکر زد
 نام بغرا فخر کانی در ویس و رامین گفته تنی دارم مثال موی
 جان بر چشم من چون توی را یک و بمعنی جشن و عروسی صاحب
 جهان گیری آورده ترکی است نه پارسی و بطامی حطی است نه قرشت
 در بر مان گفته نام حلوائی است و هزار خانه کوسفند را نیز گویند
 و مردم سر در خود بی ادب را نیز نوشته
 تو برزه بضم و او مجهول و با و ز راه مفتوح پنج و بن ساق
 بر تبه حسره بره را گویند
 تو بک بالضم و او معروف یا مفتوح و کاف عجمی کجیند
 و مخزن و در ادات الفصلا بجای اجانه قرشت و در شرف
 احمد شیری نون آورده و ظن آنست که چونک باشد و بامی پارسی
 در اول و تازی مفتوح و آن زری را گویند که در قدیم رایج بوده
 عاژه مروزی گفته با بر رحمت ماند همیشه دست امیر چگونه ابر

مقدم نوشتن دیگر نیز در انجمن جاری نقاری شده که تفصیل آن درین
 مقام لازم نیست و در جام جم مطهرت عرفی گفته از نقش و
 کار در دو بار شکسته آثار پدیدت سنماوید عم را
 تنگ گوش قنک لوشا با اول مشوح ثانی زده و کاف عبی
 م کتابی بوده که لوشای حکیم صورتها و نقشها و بدایع نقاشی که
 او اختراع کرده در آن جمع نموده و این کتاب را قریب از تنگ مانده
 بدینستند حکیم خاقانی گفته بنام قیصر بن سارم تصانیف به از
 تنگ چین و تنگ لوشا شیخ نظامی در صفت خورش گفته
 لب آن پیکر جنوب شمال تنگ لوشای صد سزار خیال و بعضی
 و در از اهل روم دهنده اند و چنان نیست واضح اینکه تنگ لوشا از اهل
 بل و معاصر خنک و بر ملت صاحبین و صاحب کتاب وجود
 ندو بوده است و در نایخ التواریخ مرقوم شده
 تنگ ناما بقدر فراخ ناجای تنگ و دره و میان کوه و محل رحمت
 برنج خواهد حافظ گفته در تنگای حیرتم رخوت رقیب یارب
 باد آنکه که معتبر شود کنایه از قبر و محله نیز گفته اند
 تنگ و نام پادشاه چین و ختا بوده خواهد عیب گفته با حکم قدیم تو
 که سمری و چه قیصر در پیش قضااتی چه خاقان و چه تنگ و در فرنگ
 شیدی تصحیح تنگ کو به پیکوست که نام پادشاه از تنگ ختن بوده
 تنگ بفتح تاء و کاف بهار زده آن نام شهر است در کنار دریا و در
 اریح آمده که کاشاب عالم آنجا راکشته و از خود مکرانی در آنجا
 بسته و سمر آن طنجه است و آن از بلاد مغرب است و شهر مدینه
 از بلاد هند فی علمی است در قروان در دو سه منزلی قروان
 طنجه در کنار بحر در شش منزلی محدیه واقع است منوچوی گفته
 در شد چشم با نجواب خوش چشم حدان بود طی طنجه حکیم
 نوری گفته بود بر در و کیسلی مجبول چون کیلان قاضی مغزول ناقبولی جو
 ماکم طنجه سختی چند گفته در پنجه قطران در صفت تاثیر شراب گفته
 ده ده ساله را بطیور رساند شادی نوزاری یار و عثمان و به
 حرکت تا دون معتداری از رویم باشد با اصطلاح هر جایست
 نند خواندم و غیره
 تنگاب چیزی که بد شواری بدست آید و در ریاضه شود
 آن را در ریاب نیز گفته اند و در تنگ نکاشتم

ملند و قلند و و قلنده مرقوم شد که بمعنی عجبوت
 باشد اغاجی گفته زبایکی پوستی پر دو پایم تو کوئی بی شکلی
 پای تنند و است
 تنو تاس با فوقانی بالف کشیده و بسیر بی نقد زده در
 بر مان گفته بمعنی صاحب علم و عمل است در فرنگی ایام
 تنو دن بمعنی کشیدن و تیندن است چنانکه حکیم ناصر خسرو
 اگر نخواهی کانی بخش آلوده ز جمل جان و ز بدون بایست بالود
 ترا چکو زب و دیگر زبایکی علم که جان و دولت خراز جمل و فعل بانه تنو
 تنو دن بوزن شنودن و تیندن بوزن شنیدن هم صحیح است
 متور بوزن ضرور و محل طبع نان است و آن خم مانند است بنابر
 این جمله را تنوره گفته اند چنانکه شیخ نظامی گفته تنوره بزدر کش
 اندر سپاه و بمعنی نوعی از سلاح جنگ نیز آورده اند مانند جوشن
 اما غیبهای تنوره در از ترز ضیعی جوشن باشد شیخ نظامی گفته
 تنوره ز تفسیدن آفتاب بسوزند کی چون تنوری تاب و دیگر
 پوستی را مانند که قلد در آن مانند لنگی آن را بر میان بندند و
 آن را برک نیز گویند و فی اردستانی گفته تنوره بمیان بر سر تنوره
 صدا سفید مده گرفت و ره قلند زرد و دیگر بمعنی کوسیت که در
 جنب آسباب از بند چون آب بتندی در آن بریزد پره نامی آسباب
 بگردش در آید و در گذشته و چرخ زدن را نیز جبهه اکبری آورده
 و این لغت تنور در میان عرب و عجم مشترک است اعراب شده
 گویند از ترک نیز استعمال کرده اند
 تنوز و تنوزه بمعنی چاک و شکاف خاقانی گفته برتن ز تنگ
 جامه عیدی و ز نام دوست دل به تنوزه خاقانی صبح خیز
 هر شامی نکشاید جز بجزن دل روزه این شاهد دلالت
 بر تشدید آن کند
 تنومند بمعنی تندر و با قوت است شیخ نظامی گفته تنومند را
 قدر چندان بود که در خانه کالبد جان بود
 تنه بخش اول دثانی بمعنی تن و ترکیب وجهه و تینده و جنبه
 آمده نظامی گفته چند پری چون کس از به قوت در درین
 تنه عجبوت سیف اسفرنگی گفته بر کند خنجرینق موید با خرم او
 از تنه عجبوت حسن برار و حسین و تنه شدن در اصطلاح

نایابتر کسی است که بانگ مبالغه از شهر سخن قبول کند و آن را کم روی نیند خوانند و قتی گفته ام ز ما تو هم پرکوی نامردمان کم روی از بسکه کرد و اعطای هر سر تو به کردم
 تنکا در بروزن کار درونی است که طلا و قهره و سون برنج را بدان پیوند کنند و آن معدنی و مصنوعی هر دو می باشد
 معدنی از چشمه بر می آید مانند برف و برف و مصنوعی است که یکجور تنک را با یکجور قلیا و سه جزو بوره در یک ریزند و شیر کاوش
 اقدر ریزند که اجزا را بپوشاند و چندان بپوشاند که سخت شود
 بعربی طبع است که نیکو نیند و هشده که معرب آن است که این طبیعت دارد در بزبان مثل شد و در فرجه های ما
 تنکا در بروزن زنگبار نامی است از نامهای نزدیک عالی نیمی نیز گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم بدشکار و تنکی در پیش او او بار یابد و با اصطلاح سالکان نایب از وحدت حقیقی است که
 انجمن کجایش هیچ چیز نیست شیخ نظامی گفت وجود تو در حضرت تنکا را کند یک آرداک را سکنار سیف اسفندی گفته در برده و وصل عاشقان را در گاه خیال تنکا است
 تنک بستر بروزن سبک خیز ختم ثانی غربالی را گویند که اگر دم هب ساخته در غایت تنک چینی باشد و هر چه از آن بپزند نرم و باریک پروانید و بالا و تری بالارائز گویند که سوراخها دارد و بدن چیزها را صاف کنند
 تنکت یکسر اول و ثانی نام صعبه است مایه
 کولاب و حصا از بلاد ترکستان
 تنک ترکان در برهان گفته موضعی است از ترکستان بخلاف
 نام تنک در خط افاده تنک ترکان نام تنکی است در فارس
 که چون زکازان دو سر سخن بگذرد بدان تنک رسند و در میان او کوه و وقت و محل وزدان است و قوافل را که شدت آن
 و بوشهر روند در آن تنکا خطر است شیخ سعدی تقریبی در بستان
 گفته نه عقل است نه معرفت یکجور اگر من دیگر تنک ترکان روم
 تنک تنکا و بکر کاغذ اول و سنجی نذو کاغذی دومی نام
 دره است در ولایت کوه کلبویه فارس که حاکم شیش آنجا شاهر
 بسیار حسمت و در آن تنک معدن مومبانی خوب است

و در تنکا و مذکور شد
 تنکس یکسرتا نام درختی است پر خار و گلش بگل کاسنی مانند
 تنکسار بروزن سکنار یعنی سنج و فنج در لغت بمعنی جمل نفس
 و ف و عقل باشد و با اصطلاح اهل تانای است که چیزی را دو مرتبه
 تنزل واقع شود چنانکه روح الهی بصورت حیوان در آید
 و آن را کنداشته به پیکر نبات چمن آرا کرد و این لغت از در تان
 به آباد نقل شده
 تنک شاپور تنکی است در حوالی شهر کازران فارس که
 آن را خود شاپور گویند و در آنجا شهری بوده که شاپور پادشاه
 ایران بنام خود بنا نموده و در میان آن تنک فراخ رودی آب روان
 که آن را رود شاپور گویند و در طرف رود چهار بیابان کرده
 کرده اند و صورتها ساخته اند و چهار مرتبه مقرر داشته اند از طرف
 همین شکل سوار است که گنبد اند و چنان بینماید که چهار ضلع سواران به
 حرکت آمده و هر مرتبه شازده شکل سوار است و طرف دیگر یازده
 صف کشیده و در زیر نقش شاپور در مرتبه ثالث شکل سوار است
 که خود شاپور باشد که کینن را در زیر پای سبب انداخته و گویند
 صورت قیصر روم است که بدست شاپور را سیر کرده و هنگام سوار
 میخیزد و شاپور پای بر شانه و گفت آن مینا ده سوار می شده
 و یادگان هر یکی در دست چیزی دارند یکی شیر می کشد و یکی سبیل
 میراند و دیگری سبب با عواده در حرکت آورده بعضی شمشیر بعضی
 نیزه و دست دارند که از نظر سلطان میگذرد و نقش طرف دیگر
 گوه که او نیز شاپور میماند و اکنون نیمی از تن آن باقی است از زیر اشکال
 جدول آنجا زکوه ترشید مانده و بان و اطراف خراب شده است
 و این جدول را از رودخانه برداشته که تخمینا رودخانه چهل غایب بود
 از زیر آن اشکال جاریست و از بالا از رود جدا کرده اند و یک طرف آن
 که بجانب رودخانه است از آبگ و سکنک بالا آورده اند تا اکنون
 آباد و بحال خود باقیست و بعضی جا سکنک را ترشیده و خراب
 قرار داده اند اکنون اگر کسی بخواد تماشا می آن اشکال زنده از زمان
 آب باید رفت که اکنون خشک است از آنجایی که سکنک ترشیده
 خم شده عبور باید کرد و قتی بضرورت از در سفید کازران و شاپور
 میرفتند اما برای شایان صورت از در تنک به پهلور رودخانه

که در برمان مکر کرده است
 مترتیب بافته است ربانی که از آن پهلوان گنند و در برمان گوید
 جانیه کوچکی است که در زیر قاپوشند و ترکان و دراز خالی گویند
 طغسته با اول و ثانی مقفوح بافته عکسوت باشد یعنی تنیده جو
 عمید لولی گفته همان سر را چه حرکت که اوج در می شود کنون صنیض نشین
 شد چو سایه درین چاه فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت
 متن غننه آن عسکرتک جلاوه
 فلسفخ بضم سین چینی را گویند که نادر و کیاب و فیض باشد
 و معنی ترکیب سی آن خوشنایند تن است چه صبح معنی خوش باشد
 ابن مین فریودی گفته دل شوال بکنظر میگردان فرخ خوش
 زان لب شیرین نیاید خبر تلخی پاختش گاه مردم کمین ناید گاه صلح
 اید بچک دور با چشم بدان شوامی تمغش
 قفسر بر وزن منظر نام مرد بزرگ کاری ز پارسیمان ایران بوده است
 که او را موبد موبدان میگویند و نام او بجز موزاد و معاصدا
 شاهشاه اردو شیر با بکان و در آن زمان پادشاهی زندان البوراش
 با مردی غنغشا نام تعلق داشته که بر اردو شیر و پادشاهی بعضی
 تقاضات مدعیانه میکرد این موبد موبدان می آذو نوشته او را
 تشبه و بجزرت اردو شیر متوجه داشته دیگر باره از جانب اردو شیر
 به تبرستان رفته حاکم بوده صورت آن نامه در تاریخ تبرستان
 نالیف محمد بن یحیی دیار املی رحمت الله مسطور است
 تن شناس معنی طبیب عموما و نام یکی از طبیبانی که در خدمت
 محمد تم تقرب و ملازمت داشته بوده است
 تن شوی هر چه بدان تن شویند عموما و تحت که بر آن مرده شوند
 خصوصاً و معنی مترتری آید چنانکه بشود معنی اسم بر اردو شیر دیار بود
 تنگکابن بفتح اول و دوم و ضم با و نام ولایتی است از ولایات
 تبرستان بر طرف رتند که نوز و کجور باشد و در قدیم لایام که
 افراسیاب بر سر منوچهر لشکر کشیده منوچهر از راه لاریان آن
 حد و در رفه عیال را در ذمور متحسن کرده از آب دریا خمری برید
 خندق حصار را بنا داشته و آن محلی بوده در میانه و نوشته و قوت
 گش و گویند که از آن خندق سالها باقی بوده و شهر و یا زار
 منوچهر بنیاد کرده که بسوز در کجور معروف است و حکومت

آن ولایت درین سنوالت با حسیب اقدخان امیر تنگکابن است
 حکیم نومن صاحب کتاب تحفه المؤمنین از آنجا بوده است
 تنگک بفتح اول یک تنگ بار و صیغه و تحفه که نقاشان و مصور
 صورت خوب بر آن نقش کنند حکیم بخاری عنسنه نوی گفته شعر
 گرفت آن برج و آن قیمت زبان ازین تو که تنگ از غننه نامی و چوب
 از زنده آزر دیگر معنی نوار است که زین زار بر پشت اسبان آن
 محکم کنند و معروف است حکیم فرخی گفته شعر چو کوزنگ شود
 بر عهد و جان منسرخ بران زمان که بر پیش کشیده باشد تنگ
 و آن هم دود و است یکی بریزین یکی بریزین حکیم سوزنی از
 زبر زبر شود دل خضم نوز سبر و زیت چو سینه شد ز رنگ و
 ز رنگ دیگر معنی ضد فراخ است حکیم فرخی گفته زیم میرش گشت
 بر پلنگان چاه زیم نوزش مع سون بر پلوان شد تنگ حکیم
 گفته دو شتر تار و فرخ آن حسن تنگ همان لب چون پنجه
 های دهشت ز ملای استان دیگر معنی نزدیک است و غریب
 حکیم سدی در کتاب نامه گفته دو شکر هم در سید ز رنگ
 رده بر کشیدند و بر خاست جنگ دیگر معنی ستوه و ملول است
 و آن را رنگ آدن گویند شعر اکنون هم دم خود بجنگم و زیت
 وجود خود جسته تنگ آدام ز خون دل خوردن خویش دیگر
 معنی شهرت است از ترکستان بحسن خیزی معروف چه گفته اند ع ای
 غیرت خوبان خا و تنگ سلمان ساد و جی گفته بت
 فرخا ندیدیم بدین حسن جمال ترک تنگی نشدیدیم بدین شیو تنگ
 و معنی ایاب و عید المثال و در باب رانگیاب نیز گویند خا جو
 کرمانی از زبان معشوق گوید بهر نام دل ارچه از رنگ نیست که این
 جنس در ملک با تنگ نیست حکیم فرخی گفته هشت خیز زمین بود
 هشت خیز تنگیاب و تنگ عیش معنی محتاج و درویش که خیز نامی
 جزئی ذخیره کند حکیم انوری در صفت از غنخ که گفته ز تنگ
 عیشی بر زده ما شس و ده های ز اسخا ن مسافر ذخیره های آن
 دره و تنگ و معنی تبر صماری هم گفته است و معنی نیم بارانور
 گفته است هر ضروری همین دو تنگ است و با اول مضموم کوزه آ
 خوری و بوزن سبک معنی برفق و نازک دست که ضد حکم و
 سخت است چنانکه گوید تنگ حوصله است تنگ روی سینه

و بر بی پلس و بل چسبج بی نیزک و رنگ
 تنبور بزوزن زبور س ازیت مشهور که آن را نوازند
 و تنبوره نیز گویند و طنبور معرب آن است
 تنبوک بنسج اول بزوزن ملوک بمعنی کباده باشد
 و آن کانی است بسیار کم زور و معنی خباغ زین نیز گفته اند
 تنبول بنسج اول و مضم بادیکست که در میند با نول و رنگ
 بخزند و لب را سرخ کند و دندان را پاک دارد عثمان بخاری گفته
 رنگ چو خوردن گرفت لاله دوزنگ شش مینبول کرده دارد
 دندان و از تابنول پان نیند و آن پنخ بان مینی غولجان است
 ازین پت شیخ آذمی چنان مضموم میشود که خوردن آن کفایتی نیز
 دارد و گفته شعر برک تنبول خاص هندستان بوزه آمد نصیب ترکان
 خند و بلوی گفته شعر کسی که خورد تنبول است کند بخش خنده
 برک جاوید دیگر معنی کان لیزم است ابو الفرج رونی گفته شعر کان
 رشم دستان مینخی کم از تنبول نرم شهریار است هم امیر سرد
 گفته شعر دیگر کیل ملک فرمانده کول که بر عغاند پیکان تنبول
 تنجیر بکسر پارسی بمعنی آبله است و پاتیله دیگری است که در آن
 حلوا و طعام پزند و معرب آن تنجیر بنسج طاء است
 تنگ در فرنگها نوشته اند که نام مردی پادشاه بوده و زیاد معلوم
 تنجیده با اول منقح بمعنی در هم کشیده بود که آن را تنجیده
 نیز خوانند و گذشت و تنجیدن مصدر آن است
 تنگ با اول مضارع مرادف تنز باشد و بمعنی خشم و خشکین نیز
 آمده شعر روان از پیش لشکر بی شمار همه صفدر و تند و خنجر گذار و
 بعضی بلند و بلندی که فرود می گفته تو باش بر شو با لای تند
 ز پیران لشکر مشی بچ کند و آن را تنغ و ستنغ نیز گویند چنانکه باید
 حکیم فرخی گفته که لشکار فرود آورد و برون رود زکوه تند پلنگ و بر
 زرف ننگ و در جبه انگیزی گوید و یوراکو نیند در قصه مسجد شهرک
 که هر که در آن رفتی سلامت باز نیامدی گوید هر کسی که شمشیر
 طلسم کان جدا باشد عدوی جان و جسم و آن دیگر گفته که پربان
 نند اندران مردم کشان با تیغ کند و در قصه باد و پش نیز گفته
 بانگ زو آن تنگی با صبا پش افغان کرده از غلظت پا
 درین معنی مال است چه تند بمعنی معروف و مشهور نیز بدست است

سداب دو ایست روان و سیال که بر چه در آن نندازند
 که اخته کرد و آن را تیزاب نیز گویند و معروف است
 تندبار سبغ مانند شیر و پلنگ و گرگ و پیر و امثال آنها و از
 روندگان مانند مار و عقرب و همال آنها برخلاف زنده بار که حیوانات
 بی آزارند و در حرف زاده نوشته خواهد شد
 تندبور بضم با می بجد جستن و جستن را گویند
 تندر بضم ناء و منسج دال را عدا باشد استاد فرخی در صفت
 اسب گفته بر رفتن ز تیزی چو فرمان سلطان بخزدن ز خوشی
 عیش تو اگر نه چرخ است و اجزای او چون ستاره نه بر است
 او امی او هر سچو تندر و آن را تندور با صافه و او نیز گویند چنان که
 منوچهری گفته است خردوشی بر کشیدی تند دور که موسی مردمان
 کردی چو سوزن صاحب بران گفته بضم ثالث تندر طبل را گویند
 در بیج فرنگی بنا قسم
 تندس و تندسه و تندیس و تندیس هر چهار لغت به
 بفتح بمعنی تیشال و پیکر است چمن واضح و معروف و دیس بمعنی
 مانند است و معنی ترکیبی این لغت یعنی تن مانند حکیم فرخی گفته شعر
 فرود کاخ کی بوستان چ باغ بهشت هزار گونه بر او شکل و تندس
 دبر معروفی گفته بسیار است آن را بنه پیکران با شکل تندیس پیکر
 و قدما گفته اند یکی خانه کردند فرخار دیس دقیق گفته نگارند تندیس
 او که کوه ز سنک و فارش شود که ستوه در سخت پرویز که حافظ
 نام داشته معنی دیس گاشته آمد
 تندو با اول مضارع عکبوت باشد و آن را تند و تندو نیز
 گفته اند شعر تند و شده بر درش پرده در و آن را جلا و جوله
 نیز گویند زیرا که تمند است
 تنده بزوزن عمده چیری باشد که مانند خنجر مرتبه اول از دخت
 سرزند بعد از آن برک از میان آن بر آید چه هرگاه از دخت آن
 ظاهر شد گویند تنید و تنیدیدن مصدر آن است یعنی سوزن
 خنجر و مشکوف و برک از دخت و بمعنی زبور سرنج تنده در زبان
 آمده و تندیدن بمعنی خشم گرفتن و تند شدن مولوی حسنی گفته
 چون غری بایسته تند و از غری برود بایش بسته کرد و بر سری
 تنزه بضم اول و منسج ثالث نماند بطن عین تبدیل همان تنده است

می نماید چنانکه حکیم فردوسی طوسی گفته شعر **معیل کز سوسنی**
 نشت اندر آن مویز پرش کرد و متش درخت قوت سر کل را
 گویند که بس خارد ریهت و لوفش سیاه و بزاج سرد هانامیس
 معرب آنست عبری علیق گویند
 تمیک بشخ اول و کسر دویم بروزن شریک نوعی از سنی است
 سرخ رنگ که طعم آن ترش بود و در جاکگیری و برمان خیر فرشته
 مارشیدی گفته بجای تا و فوفانی فون است تصحیف شده
 و در مقام خود خواهد آمد

نمایش هجدهم در مای قرشت بانون

تن بشخ اول و سنگونانی یعنی بدن و یعنی جسم معادل جوهر
 و یعنی خاموشی زیرا که تن زدن خاموش شدن است
 تا ساسا و تناسان هر دو یعنی آسوده تن و صحیح المزاج
 تا دلیل بشخ اول و کسر اول بروزن فادیل کرده ای ز پارسیان
 قدیم که خلاف احکام و قرار داد شریعت آرزو شمشک بر می
 آید و معنی هم که زندی و آمان را رباب شریعت آرزو شمشک
 اهر منج دیو و کرم راه خوانند می و طامست کرد می و کرمی که
 متابعت احکام کتاب پیمان فرینک آرزو شمشک میگردند
 چندین طایفه آمان را فرشته و سر و شن و پاسی و بدین و
 کیش و زدی می نماید مانند این دو لغت در فرینکها نیست
 از دستمان نقل شده است

تتا فور یعنی اول و ضم فاء یعنی کسانند که برفق
 شریعت زردشت چنانکه ماصغیره گوئیم
 تنانی بروزن نهانی یعنی جسمانی آنچه منسوب بحجم باشد
 مثل جو اس عشره و توای دیگر
 تنانی دریا بنده جو اس عشره ظاهری و جو اس عشره باطنی را گویند
 تنانتن جسم کل که جرم فلک نهم باشد و آن را تانند و تسعد
 و متن و تن سلازین گویند از فرینک دساتیر نقل شد
 تناور بروزن سر بر یعنی قوی جبهه و پهلوان و آن را تنوند
 بر گویند و هر چیز بزرگ را که عظیم باشد است تا در خویش
 چنانکه شیخ سعدی گفته شعر **بیم کل بان تا در درخت**
 و لیکن فرومانده بی برکت سخت

تلبان در برمان قاطع گفته زیر جابه و ازار و شلوار را گویند
 و تنبان چرمی کشتی کیران را گویند خصوصاً و این لغت
 بین اناس مشهور است ولی در منتخب اللغه که ترجمه قاموس است
 آمده که تان باشد و بانستج اول یعنی گاه فروش است زیرا که
 بت میگویند و بانضم شلوار کوچک که ستر عورت معلقه کند و آن
 عربی است و در اشعار فصاحتان دیده شده شلوار بسیار
 گفته اند چنانکه سعدی گفته شعر خواست تا اندرون شلوارش
 در بر دست تا بسو فارشش یک در معنای یک در شلوار
 تلنبد بروزن یک استخیل خاموش بودن لرزیدن باشد
 یعنی نیز زرد و خاموش میگردد و بضم سیم یعنی جسم کل است همچنانکه
 روانند نفس کل است چون یعنی جسم و روان یعنی نفس بد
 یعنی کل و همه و در ضمه باء تامل است چه بد یعنی بزرگ و کل است
 و مصدر نشدند تبیدن است یعنی لرزیدن امیر نزد دهلوی گفته
 پای تبند چه بر میرود مستی ثابت قدمی می بود

یعنی پر کش بروزن پرورش یعنی جستن اندام است و پارسی
 آن را بیکر چه خوانند و عبری ختلاج خوانند و این پرش و جستن
 اگر در روی بود مقدمه لقوه بود و در شکم مقدمه صرع و در پهلوی
 اس سبز و در تمام اندام مقدمه سنگت بود و یوسفی طبیب گفته
 چون عضو کسی در پدید آید باید رنگ و بسوسن بر عضو نهاد
 و در دفع کرد و بدو ای مذکور انگاه دو ای سهانش باید داد
 تنبسه بروزن عدرسه قالی و بساط را گویند و طنقه معرب لغت
 تلنک یعنی اول بروزن اردک و طی باشد دراز دم که از
 چوب و نخال سازند و بر سر آن که بنزد کاسه پهن است
 پوست کشند و لوطیان و بازیکران آن را بانگشت نوازند و نفع
 اول شاخ زین اسب و دامنه زین را نیز گویند و در برمان
 گوید بای فاری در بچه زرگری باشد و آن قالی است که چیزها
 از طلا و فتره و اشال آن در آنها نرند

تلنبل بروزن حسدل یعنی کابل و پیکار و بضم اول و سیم
 یعنی کرم و حیدل کمال اسمعیل گفته شعر در کنج خانه پشت بدیوار
 دادنش تر خشک زاهد لیت که از زرق و تنبل است
 منوچهری گفته شعر **سخت بی تضیر و محنت روزی مگر و عمر**

بوده که بفری قاسیل و با پیل خوانده اند و دو دست را که یکی کیسار و
 یکی ایگار نام داشته بدین دو برادر داد ایگار که به طیس سید
 خوب ترزان بود که بکلیس داده شد بنابرین طیس از راه عرض
 نفس در وقتی که طیس بخواب رفته بود سنگی بر سر برادر زده و در
 بگشت و آدم بزبان سریانی برای پیل شعر وار مرثی می فرمود
 و مضمون در ایعرب بن قحطان بفری ترجمه کرده مشهور است و شایسته
 که این چهار نام سریانی باشد و از لغت و سایر نقل کرده شده
 تلوح یعنی اول و ضم لام مطلق غار است و تلوکا نام دهی است به
 مازندران و کلا در لغت در می سری قریه و ده و محل را گویند
 نشاطی نیز در سری کفته شعر تاراه تلوکا که فرم غار و حسن غم با
 که فرم و آن را ملی سیند گویند و دیگر معنی پایش تیر باشد یعنی جاشیکه
 در آن چسپند و پیکان مضبوط سازند
 تلوا سه بروزن طلا پس معنی اضطراب و بی آرامی و بقراری
 و اندوه و تلوسه بروزن و سوسه مخفف آن است و تلوسه
 یعنی خلاف مع دلم تلوسه شمشیر آید و شود بروزن سبزه تیر آمده
 و تیشه در و در می را نیز در بران پان کرده در فرهنگ ندیم
 تلوک همان تلوک است که با اختلاف گفته اند در پلوک صحیح آن گفته شد
 تله یعنی اول و ثانی آنچه جانور که در آن بقیه در آید چه پرنده
 و چه درنده و جانی که چار پایی در آن بنشیند و بانانی می شود پاره
 ز زبان را در بران گفته همسانا پله را تله خوانده اند و کبیر اول بروزن
 تله معنی طلاست که آن را ملی گویند و طلای معرب است
 تملی یعنی اول و کسرتانی معنی دست افزار و دست افزاران
 سز زیشان و کشته خیاطان که سوزن آکشته توان در آن بنهند و کبیر
 اول تملی که مرسوم شد و آن معنی زرد پاک خالص است شیخ سعدی
 گفته شعر وجود مردم و انامثال زرد تملی است که هر کجا که رود
 قدر و قیمتش دانند بزرگ زاوه نادان بشه رواناند که در دیار
 نوحیش به هیچ نستانند جمال الدین عبد الزاق گفته شعر شد
 شهر و ابغزانت این فلس مکنس مکنس
 تلیسار و تلیسار بروزن خردیاز خانه را گویند که بجهت گرم
 بریشم و نگاه داشتن آنها چوب بندی کنند تا پیلد ابریشم
 به حاصل آید و آن تلیسار سیند گویند تلیسار آیشنا گنشد

م
 بالفح پرده که چشم کشید
 شود آن در غشی شود
 گویند این کلمه شعر
 زک نشان هروری اندر
 جبین پند که چه در
 صبرش آفت ترم

نمایش مفید هم در تالی قرشت با میم
 تماخره بفتح اول خاء و راء معنی بسزاج مزاج و سخنری
 باشد نام خنرو علوی گفته شعر که تو تماخره کنی اندر چسپین
 خوشین کنی تو نیز بر من تماخره دیگری کشف با او فرات مزاج و تما
 تمتم با هم در و تا و فغانی مضموم همسر دویم زده شعر
 گویند که آبتکی طلاس خوانند و آن دم کا و گو بهی است که در
 ترکستان پیدا شود و سپاهیان آن را از نینه و علم
 او زنده و بجهت زمین در کردن هب بندند
 نمر با اول کسور ثانی زده نام علتی است که چون عسر
 بچل سالکی رسد و چشم بدید و بدان سبب نیزی
 کمی کرد و چون از چاه نجا و زکند آن علت بخودی زایل شد
 بعضی فرینگها معنی مرضی که آب مرادید گویند آمده و
 مفتوح ثانی زده معرب خزارا گویند و صاحب بران تر افتخ
 تمکلیت با اول مفتوح ثانی زده بار کوچکی را گو
 بار بزرگ به بندند و آن را تمکلیت نیز گویند
 نمود آن بفتح اول و ضم هم کسور توران و تورانیان را
 نمودی آنچه منسوب توران باشد چنانکه در ترجمه و
 سامان حکم به برام چوبینه پیام داده که تا به نمودن زده
 و شنه کشته نشوی هوای پدشاهی بران زده بر درخواهم
 تموک بفتح اول و ضم دویم تبریت که چون بگوشت و
 در رو و باسانی در نیاید عماره مروری کشته شعر سپهر
 دست برد بکوک خواجا و در از بزرگ تیر تموک لطیفی گفته شعر
 کومر اتموک زنده پیش او دل بلا به چوک زنده در شید
 یعنی شانه تیر بکوک است نه تموک اگر چه بعضی گفته اند
 تمیشته بفتح تاء و کسیر می شد و دو بای مجهول نام پیشه
 تو احمی امل که در میان طلیان به سیامی پیشه شهرت دارد
 از تواریخ مازندران معلوم میشود و همیشه بوده است
 تمشه اطم و یکی را تمشه با بفران مکنشد و قتی که افراس
 از ترکستان غزیت قلع و قمع منوچهر کرد و منوچهر در
 تره ری محصور شد از آنجا بر راه لاجان به پیشه تمشه اطم
 و غزاین و زنان خود را بقلعه مور فرستاد که در آن عهد

ن گری داروان را که بضم اول نیز گفته اند
 بضم اول و سکون ثانی و فتح سیم کوی کرپان و مثال آن را گویند
 بروزن فلکند آشیانه مرغیان است چه خانگی و چه صحرائی
 بروزن عدوان تنگ روغین یعنی بوی مجتهد در هم چیده نیز
 شیر آخیم کشته شعر در تکوی تبت جان من اسیر چون
 پی کوی بطلت شو گرفت و آن را تکوی نیز گویند چنانکه گفت
 بروزن ملوک صراحی باشد از طلا و نقره یا چینی که بصورت
 آن سازند و در آن شراب خورند و بجای حرف ثانی لام
 و در شیمی گویند که صحیح آن بلوک و بضم با لام است و بضم
 غریب بزرگ و نشانه تیر و هدف را در بر مان قاطع نگاشته و
 آن را در دو اصح آنست که در با بی پارسی نگاشته شده و سروری
 بر آن درین لغت اختلاف بسیار و خط پیشمار کرده اند و اتد اعلم
 بضم اول و تشدید ثانی بزرا گویند و بفتح طایفه بزرگی انداز
 و یکس پارچه بود از چغری و پاره پاره را نیز گویند چنانکه متداول است
 آن چیز را نگه کرد یعنی پاره کرده و لغته را نیز گویند چنانکه گفت
 نمایش شازدهم در تاسی و شرت بالام
 بفتح اول و سکون ثانی که پست و پشته بلند متقابل نامون
 در صحاف است نوری کشته شعر پیش پیکان کل و خنجر پزازی انگ
 سازند کمین و نسکا اند جدل بر محیط فلک از ناله سپر سازده
 سیط که از خود زره پوشد تل من کشته ام شعر آمد شب ای جمال
 نذر زمام آور جل تا بر نشینم بگریان بنور دم این نامون تل و
 و اطلاق جمع آن و معرب آن است
 توقف یعنی شور و غوغا و بر هم خوردگی و آشفتگی آمده حکیم
 سدی کشته شعر بجزخ است از پیم دیوانه دیو زمین با تلافوف و
 غیور و دیگر معنی کسی که خود را از چرک و پلیدی پاک کند و پاک ندارد
 دم از آن نفرت کند فخری هفتانی کشته شعر نباش فیلسوف آن
 باشد بزرگشتی و ناپاکی تلافوف یعنی آلوده و آمیخته
 ج بروزن رواج بانگ و مشغله و شور و غوغا و غلغل باشد منصرف از بضم
 یعنی آوای کوس و ناله نامی بکوشش صبح رسد غلغل و غیره تلاج
 نشان بالفتح نام بزرگ ترین مرغزارهای اسپهان است
 لا بروزن جلا لافس صوت خوانندگی و گویندگی و آن را تطلا

و تلاتا نیز گویند مولوی کشته شعر مست خربت میروم در ره عشق
 بو العلا باک نذارم از بلاتن تنسنا تلاتا و آن تلی و تلی نیز گویند
 تلبا بابای بجد روزن حلوا لغت زنده و پازند در بر مان یعنی کا و کو کشفه و
 تلخجک باغی نقطه دار و چشم و کاف و و او و کاف دیگر و حرکت
 جمول کاسنی صحرائی گویند و معرب آن طرخشقوق باشد
 و آن را تلخجک نیز گویند
 تلخک بفتح ناء و خالصه تلخ و بمعنی خنظل و کاسنی صحرائی آمده
 شیخ نظامی شعر با حاجی که خود را از شتر اندخت که تلخک راز
 ترشک باز شناخت
 تلک با اول مفتوح بلام زده و سکون کاف سنگی است سپید تر
 و چون بر چغری بماند تشنه آن را ننورد و اگر حل گردد و مانند آب شود
 اکسیر است چنانکه گفته اند من تل اطلق استغنی عن الخلق و طلق شعر
 تلک است شیخ آذری کشته شعر معنی حل طلق حلول فاعلت است
 این بخت یا و لیکه من کیمیا کرم و صاحب مخزن لاد و یکفته بکون
 لام غلط است بفتح لام است و گفته که آن را عبری گویند لارض و عرف
 العروس و بر رانی فتح جها و کوبا از عا نیز گویند و او را سیوانه
 جمارون و برومی عوقوطیه و پارسی برک و بهودل و بهندک
 ابرک خوانند
 تلکان نام جانی است در حرسان که معدن تلک در آنجا ظاهر
 شده و همچنین جانی در تنز وین که اول تلک در آنجا یافته شد و
 هر دو را معرب کرده طالقان خوانند و هر دو کوشه را کنون تعبیر با شتار یا
 تلکن بفتح اول و سکون دویم و سیم کمسور بنون زده در بر مان
 گویند بزبان زنده و پازند یعنی آدمی و حیوانات دیگر را گویند
 تلنک بفتح اول و فون و سکون ثانی بجاف میوه شبیه
 بشقالو و بضم اول و کاف فارسی بروزن تلنک حاجت و ضرورت
 و میل و خواهش و نیاز و آرزو باشد چه تلنکی نیازمند و خواهش
 کننده را گویند و باین معنی بوزن خذ تک هم آمده است و کلمه اول
 و ثانی زدن انگشت باشد در دوف و مثال آن و خوشه کوچک
 انگور که بر خوشه کلان چسبده بود نیز گویند و باین معنی تلک نیز
 آمده و کلمه اول و فتح دویم نام ولایتی است از ملک دکن
 تلکس و تلکسین باری میسدم سرانی نام دو پسر کاشا یعنی آدم

و نیز وی جسمانی را چنانست است صفای با یکجه مبسوطی اصل و پنج درین آ
 و درخت و مرادف است و چو راغی را گویند که اندک نوردید و با اول
 کسوز که طعام باشد که آن را کس نیز نامند و بعضی لغت خوانند
 و بعضی غیش در جهانگیری آورده و با اول مضموم بعضی متعارف مرغان
 و جانوران و نوک نیزه و خنجر و امثال آن نیزه گفته اند
 کتاب بفتح اول بر وزن صواب زمین آب گذر گویند و وسط و
 میان دو کوه را گذرده باشد نیز در بران آورده و گفته زینسی از در
 و نیزه که در بعضی جای آن آب فرود و دوازده دیگر جای بر آید و در بعضی
 جای آب پیاده باشد و در بعضی جای روان و این لغت را در
 فرهنگ جهانگیری یافتیم و در بران شاید و برانی نیست بنا بر قیاس
 از لغت تک که بعضی بن حوض یا آب گیر مذکور شد کتاب بن آب
 خواهد بود شعر امیر خسرو دهلوی مؤیدین معنی است شعر تکابی بدر
 آب و سبزه در وی بلند بیاشس پر امین پایی و شعر حکیم ابو الفرج
 ردیف این معنی را ثابت میکند گفته شعر آرد آن مراد و سخن کرم
 در کشفی شد با من زیرا در سوال این نیز بم من در جواب او
 الکن حوصه نامی است فتن تم کشته زونک نیز شکل برین زمر
 با کتاب و پایاب زمر با کاش داد و جوشن و گفته نام ولایتی ام
 هم هست که او را تکا و نیز گویند ولی رشیدی متوجه شده
 و معنی خبک و حصوت نیز استنباط کرده
 تکا پوی و تک و تاز بفتح اول معنی تاختن و دویدن معرزه
 و کنایه از تخم و تجتس نیز است و اصل آن تک و پوی است
 تکا و تبدیل کتاب بهان معانی آمده و نام روستائی است
 از ولایت کججه چنانکه حکیم سنائی گفته شعر دشت زالی بروستما
 تکا و معنی نام دشمنی و سگاد و در فارس در حوالی بهبهان
 است که آن را تک تکا گویند و مویائی که از آنجا بدست آید بهترین
 مویا به نام است و دیگر معنی بردایت از موسیقی که پرده تکا گویند
 حکیم منوچهری در معانی گفته شعر وقت سحر که چا و خوش بزنده
 تکا و ساعلی گنج کا و ساعلی گنج باد و رشیدی گفته معنی
 تخم که در آن لوله باشد سوراخ دار و آن را بر دهن شیشه گذاشته
 کلاب و شراب دکان ریزند تا شیشه پر شود و این صورت این
 شعر سوزنی که در بجه گفته مناسب است شعر خرمی سبوی سر

دوره کوشش و غم پہلو گانه پشت و کده کردنی تکا و کلو
 تکا و با شواهد در ضمن لغت تک گذشت
 تکرگ بفتح تا و کاف فارسی و سکون کاف دیگر پارسی آخر
 معروف است و آن را بعضی جلید گویند و بطبع و جمیع آثار مانند
 برف است و از آن کثیف تر و خواص آن در سخن آمده
 تکریت بکسر اول نام شهریت باقیم چهارم قلعه حکم دارد که از
 بناهای اردشیر باجان است و در می فرسخی بعد داد واقع است
 بر غری و جلد ضوب به تکریت بنت و ابل خواهر کبرین و ابل دیار کبر
 با و صوب است و بعضی آنرا از دیار عراق عرب و برخی از ارمینیه
 شمارند و اقله علم
 تکس بفتحین تخم زانکور که میان غرب یعنی دانه انکور می باشد
 گویند حکیم برای سخری در صفت انکور سیاه گفته شعر آن خسته
 پن چاکه کی خیک ز پند سر بسته و بنزده بر او دست بچاکس بر
 کوز سیاهی چشم است غربا و هم بر مثال مردک چشم زونکس
 و آن را کز تیر گویند و آن را بعضی عجم گویند بفتحین و در زمان
 تکک و تکس نیز همین معنی آورده و اقله علم
 تکستین بر وزن تخسین نام ملکی و ملکی است از ترکستان و شهر
 جنوب بخوبان و معنی حکران امیر نیز آمده سنائی گفته شعر ای بسا
 باد و بوش سگینان زت و مرث از دهای سگینان و جنوب
 بدینجا را از ترکان خوب روی پرورده تکسین خوانند امیر مغزی
 شعر چشم و دل را من سلامت چون کرم از عشق خویش بند بر جان
 آن پرورده تکسین نهاد
 تکسش بر وزن جشش نام سلطان کشن خان خوارزمی پسر سلطان
 از خوارزم شاه بوده کمال امیر مدح او گفته شعر ای زاری تکس
 دین دنا ز شش و در و درش خسرو کنی جلا و الدین الذی تکس
 تککل بفتح اول و کسر ثانی گویند سفت شاخ دار و امر خطا گویند
 در دشت و بزرگ و دکل تبدیل آنست
 تکله بر وزن قله با اول مضموم نام یکی از اتابکان فارس بوده
 شیخ سعدی گفته شعر در اخبار شاهان پیشینه است که چون تکله تخت
 پیشای نشست و معنی دیوانه است آمده
 تککار بر وزن و معنی شمار است و آن تیری باشد بی بجان بی

تفت بر وزن هفت یعنی گرم نزاری گفته شعر چه جلاب آخر
از بقطره آبش بجان آمد دل بر تفت و تابش حکیم فردوسی گفته
سپهدار کوز کوشا در تفت نبردیک خسرو خرد تفت و تفت
یعنی گرم شده است که اصل آن تفت است سعدی گفته شعر بدست این
تفت گردن خمیر باز دست بر سینه پیش امیر من در کتاب خرم تفت
گفته ام شعر زمین چفت زاپیکو بر زشد فلک تفت از خمیر و کر زشد
و یکر معنی تفت و آن یکا می است مشهور و پنج تفت ریشه است که
جنون آورد و چون سه تفتال از آن بخورند عقل بجلی زایل شود و
نام موضعی است از مضافات بزده که در آنجا نمک مانند شوی شور است
تفتش یعنی گرمی و حرارت است و تفتیده و تفتیدن از آن تفتاق یافته
تفتیکه یعنی اول کسر سین بیازده و فتح لام به ازده جنسی از پارچه
بر تفتیمینه که از آن قبا و ازاردوزند و پوشند
تفتش بر وزن کنش یعنی سزانش و طعنه است و کبر ثانی
به معنی گرمی و حرارت و تپش و تفتش بر وزن شل
و تفتش بر برمان یعنی سزانش کردن آورده
تفتشله و تفتیشله تفتی باشد که از گوشت و تخم مرغ زردک و عسل
پزند شمس فخری گفته شعر ساکنان ساک تفتیق
فارغند از شراب و تفتیشله و گفته اند آشی است از سرکه و حدکانه
تفتک همان تفتک است که در قوم شد و مخف تفتک است
تفتو و بر وزن مقصود معنی بخت یعنی استواری
تفت در مقام خوف بی جزع و فرخ از برمان نقل شده
تفتیس بکسر اول و دویم و سیم و سکون آخر نام شکر است
بوده از اجزای ایران و پایتخت مملکت جارجیه یعنی کرجستان و در
تصرف سلاطین صفویه و از شهرهای آن کانت و کار تیل و غیره
اکنون در تصرف دولت روسیه است و در بای پارسی گذشت و
تفتیس عرب آن است و گویند شهری آبادان و منظم است
تفتیرت بر وزن تفتیس شهریت با جیم چهارم درسی فرسنگی بغداد
بر غزنی و جمله و قلعه محکم دهشته گویند از نامهای اردشیر بابکان است
تفتنه و تفتنی یعنی تافت و فتح نون در اول و کسر دویم یعنی تفتیده
عکسوت است شیخ شهید گفته شعر عشق او عکسوت را ناپد که
تفتیدت تفتنه کردم

تفتو بضم اول و ثانی و سکون و او اب و هین انداختن بر آینه
تفت کویند چنانکه گویند ع تفتو تو ای چرخ کردون تفتو شتاب
از ششتری گفته شعر آن قصه جماع زن یوسف کنی در زانکه کنی
بلاتو تفت کنی بی علم شتاب چراغ را پت کنی ز نمار که غرق میشود تفت
تفتو بر وزن تفتو معنی کل است که بعربی طین خوانند و در
برمان تفتو بر وزن تفتو نیز سزا آورده
نمایش چهارم در تاسی قرشت با قاف
صاحب برمان چند لغت آورده که پیش یک پارسی نخواهد بود گفته است
تفتده یعنی اول بزبان اهل بربر کشین را گویند
تفتیره یعنی بر برزیره را گویند
تفتلی بضم اول و کسوف شش به را گویند و این نیز فارسی نخواهد
بود و ترکی است چه در پارسی قاف نیست و اگر در لغتی قاف باشد
اصل آن غین بوده است مانند قباد و قاران
نمایش پنجم در تاسی قرشت با قاف
تفتک یعنی اول یعنی اندک است حکیم نزاری قستانای گفته شع مانده
جای تفتک و نخ نخ و عمو تاکت یعنی زدن دست یا دست زدن
بر کنار شخته تاکتین درست نشیند و در خلکی که هوامان کز می بر رستم
زال زده بود حکیم فردوسی گفته شعر ز رستم بر سپید پاره طوس
که چون یافت پیل از تک کز کوس دیگر نام یکا می بود که در کسندم
از بار بر دید و سخت تراز کندم بود و در جاکگیری گفته یکا می است که
در میان آب ریود در مصر از آن کاغذ سازند و آن را بزبان عربی
بردی گویند و صاحب برمان گفته عربی خانه گویند شش و معنی دوین
و تن در راه رفتن و آن مرادف دو است چنانکه گویند تک و دو و آب
و زنده خوشن قرار تکا و گویند ملک الشعراء کاظمی صبا مشهور
گفته تکتا درانی در زیرین بدولت شاه چو صد گاه صیل چو برق گاه
صیال دیگری گفته شعر بیار آن دشت پیاپی گاور تفتک کوب و
زمین برود و جواد حکیم عسری در صفت پیلان جنگی سلطان محمد
غزنوی گفته شعر تک راه گیرند بر آب کوش بدنان در زند و اولاد
مرمر و معنی بن ویز چیری مانند چاه و حوض و در یاد و اشغال کنایه
و در نامه حکمای پارس معنی نامت نمای آمده چنانکه این عبارت در
این باب است گفته جنیش دهنده سپهوان را جنیش است بن کنایه

ایمن از عدل تو زمانه چنان که نیابد ضرر ز تپش تش و بالکس معنی
 تشکی و تپش را نیند کفته اند
تشت خانه تشت معروف است و معرب آن طشت است و
 تشت خانه خانه که آفتابه و لکن در آن گذازند و تشت در پیشخدمت و
 آفتابه می شرف شرفه کفته شعر شاید که تشت در سرشش و خضر
 زیرا که تشت خانه و چرخ خضر است و از روی دب آبخانه یعنی تنوکی
 نیز تشت خانه گویند امیر خسرو کفته شعر در جمع بر زه کو بان از کفت
 بد چه عیب شعر زندگی بنار در تشت خانه نیز دیگری کفته شعر
 و مانی پر همه چون چاه مبرز زبانی چون سفال تشت خانه و در فرهنگ
 جا نگیری یعنی کفاف و نهالی و غیره و معنی توشک خانه کفته و شعر
 احسب کنی شاه باورد و شعر آبخا که تشت خانه مدحت کند باز تن
 در دهد و طای ملایک بمفرشی
تشت خان معنی خانی که بر آن طعام و نان نهند
 تشت خایه آن نوعی بازیست که خایه مرغ را خالی کرده به شبنم پر
 کنند و راهش پر بندند و در هوای گرم در تشت نهند و اگر گرم باشد
 در زیر تشت آتش کنند و شبنم سخیل هو شود باطبع میل بالا کند و
 چندان رود که از چشم غایب شود و بجای شبنم سیاه کند
 همین اثر دارد و خاقانی کشته جمع که علم تشت و خایه ندهند بدان
تتش کبریا و فتح شین را نذایت که پوست آن سیاه و براق
 و اندر و نش زرد و آن را چاکسوسینه خوانند و بضم مخفف تو اش
 باشد و در روی بسیار تعمال کند
تشیلیخ با اول مفتوح ثانی زده و لام مکسور و یاء معروف همان تیلیخ
 که سجاده و جانجی از باشد چنانکه شمس فخری کفته بود شعر ز چشم محبت
 قدر تو نهد هر سه بجای خنک و دوف و جام مصحف و تشلیخ در دست
 خان جو سحر کردانی در زیر فرا میان چو تشلیخی مرقوم شده
تشته آب را معنی مستقی است که هر چه آب خورد ز دفع تشکی
 و نشود و زرداب در تشکس افند اید مولوی کفته شعر گفت من
 مستقیمم کشد که چه میدانم که هم آبم کشد حکم ابوالقاسم عنصری
 بلجی کفته شعر چو تشته آب ز از چشم و از رنج هلاک خویش را کشته خرد
 و این لغت در فرهنگ لغت با بنو و ازین شعر عنصری بدست آمده
تشتی یعنی اول و کسر ثانی و سکون تحتانی غاریشت بزرگ را

گویند که خار نامی المون سیاه و سفید دارد و چون کسی اسپند خود را
 حرکتی دهد خار نامی خود را مانند تپس بر راند و فرود رود آن را
 چوله نیز گویند و صاحب برهان کفته بعضی گویند تشی عربی است
 و خطا کرده فارسی درمی آید و در کل تبرستان این لغت و نام شایعست
 تشیره بر وزن کبیره کله که را گویند که از سنگهای المون
 و سخت سازند و الواط و لطفال بدان بازی کنند و
 آن را تپس و بابایمی محمول نیز گویند
نمایش و وز نسیم در تاسی قرشت باغین
 تغار بر وزن قطار تشت کلین است که در آن آب کنند و غذای
 حوزند یا کنند و جو پر کنند و معنی خوردنی و ازوقه و تپس
 نیز آمده ملاحظه هر وی کفته شعر از برای مطبخ انعام و کیوان صحیح
 از ارتفاع سبزه هر روز بفرستد تغار و در اصطلاح تراک مثل تغار
 دادن همانی بزرگ و آتش دادن است و آن را تغاره نیز گویند
تغفع در فرهنگ جا نگیری کفته با بر دو تاسی فوقانی مضموم بغین
 زده چیزی نیست کیک و قهیزی که فله را بدان پاینده شمس فخری کفته
 حاتم دهر شیخ ابواسحق که دبد زرد با من و تغفع و درین لغت و تبت
 خطا کرده زیرا که هر دو ماء بضم نیت بفتح است تقاف نیت نیت
 تاء نیت هر دو به نون است شعر فخری است صاحب کتاب عیار
 جمالی و آن حاضر است که چنین تصحیح یافته که تغفع معنی تغار است
 که بدان غله و غیره پایند و آن قطعه این است حاتم صحر شیخ
 ابواسحق که دبد زرد با من و تغفع دشمنش را کشد بسنگ و دروغ
 که چه در آگین بود چو زرع و این اشتباه برای صاحب برهان
 نیز روی داده و او کفته که پاینده بزرگ که چهار ضرر و بر بگیرد
نمایش نسیم در تاسی قرشت بافاد
تفت بالفتح بخار و گرمی و معنی روشنی و بر تو نیز آمده چنانکه
 خاقانی کفته شعر آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
 از تفت این آه سوزان رشته در سوزن کشد حکیم مهدی کفته شعر
 ز دل بر کشد می تفت در دو تاب چنان چون بخار از زمین آفتاب
 مولوی کفته شعر آرام بخش جان شد از آن می که از نقش صبر و قرار
 تو به و آرام میرود امیر خسرو کفته شعر تکلف دیگر است شوق دیگر
 ز آنکه تفت نهد اگر ده جای بخاری بدیوارش سوزان

وزور نفس نجیب و امتثال آن را بدان زیند شعریان جسم از
 تیر سبزه افکند بر شاخ عمر با دلوزان و پستان کن گنجشک از نیک
 تازده بفتح اول و ثالث عموما جهرست را گویند و خصوصاً جهر
 ر است کردن اسپاد در خه سردی برای فارسی است و برای کلمه
 ترخ بفتح اول و سکون ثانی در بر مان یعنی چوب تنغ آورده
 ترنگ در بر مان یعنی دانه برشته شده آورده و در صحیح است
 نمایش نیم در تالی قرشت با رای کر
 ترش یعنی برک درخت نوبر آورده و صوره که مذکور شد
 ترا و سابقاً مرقوم شد
 ترزده یعنی همان فردی است که مذکور شد
 ترزم بر وزن غم که در بر مان آورده تصحیف و خطاست و
 اصل ترزم است و خواهد آمد و معنی میخ است
 ترزه بفتح اول و ثانی یعنی غنچه گل خصوصاً غنچه بر درخت عموماً
 و دانه کلید و چوب بزگی که آن را تیر گویند اطراف چوبهای سفید
 بر آن نهند و جنهای سحر تیر که در خوشه جو کندم بود
 نمایش دهم در تالی قرشت باین
 نش بفتح اول یعنی غنچه و در کلمه شعر رخ اعدا تا از ترس کبک
 چو قیو شب سیاه آمد یکی از پارسیان کلمه شعر اگر تو یاد گیر
 یکی بس و کرباد و کنی ایت بنی کس و کربنی سته کنی بی بار
 کردی و کرافزون کنی بر سزنی نش و با اول مضموم ریح
 مضموم نخل است که بی صدا باشد
 نش سبک کیاسی است و وانی که آن را بر عربی بفتح الکلاب خوانند
 نشیخ بوزن زرنج یعنی سجاده است که فارسی آن جای نماز است
 و این نش چون غیر مشهور است در اشعار بنا سبت تشبیه تشیح
 خوانده اند و مرکز لام را با تصور کرده اند شمس فخری اسپهانی از
 در لغت خود که معیار جمالی نام دارد با تو بخ و زرنج قافیه شعر کرده و
 از او است شعر ز چشم محبت تو نهند زهره بجای چنگ و دشت
 جام مصحف و تیغ و ایکه در شعر خواهد حافظ خوانده اند و تشیح و
 طیبان می و میکا بر بخش مصحف شده چه تشیح معنی سبحان الله
 کشتن است چنانکه کبیر الله کبیر و تحمید بحمد الله کشتن و آنکه درین
 ایام تشیح مشهور شده و بجز بضم سین است و سجات بصفتین

آن است و در قاموس کلمه سبزه بضم مه را که عدد تشیح آن گیرند و
 نافله و ذکر حق تعالی و سجات بصفتین مواضع سجود و سجات وجه الله
 انوار جلال حق تعالی چنانکه ملا جامی سینه کلمه شعر نفحات جمال و با بر
 سجات جلال حق تعالی در هم در قاموس کلمه سبزه الله بضم حلال
 و بزگی حق تعالی علی ای حال تشیح در اشعار خواهد تیر اصح و حسن است
 از تشیح چنانکه کلمه شعر ترسم که در وحش عثمان برغان رود تشیح
 خرقة زنده شرب خوار قطع نظر از اینکه تشیح معنی مشهور اطلاق بر آن
 مبره ما کردن صحیح نیست بحسب معنی تیر سجاده تشیح و خرقة زنده شرب
 خوار عثمان برغان روند مناسب تر است و رت مشهور الاصل له
 و درین کتاب غلطهای مشهور بسیار مذکور شده و خواهد شد
 یکی از استادان سلف در سبوح حکیم اشهدی کلمه شعر ای اشهدی ای
 لغاتنی شده اند و در صورت سبزه تشیحی با موسی سفید و زردی
 گویند همچون کلمه مشتق زرنجی در دست خسان چو سبزه کردانی
 در زیر مرثیان چو تیغی و تیغ را تشیح نیز گفته اند چنانکه در جا کبیری
 آورده و خواهد آمد
 تسو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واد مجهول حتم از بیت و
 چهار حتمه شبانه روز و غیره از تبس که فیاطان و مثال آن یک
 حتمه را یک تسو گویند و سبیری را که بیت و چهار توله است بگویند
 دو وزن و قمت یک تسو خوانند و از روز و شب که بیت و چهار
 ساعت است یک ساعت را تسو خوانند و طسوح معرب آن است
 کمال اسمیل کلمه شعر با کف در پاش تو هر دم زنگ ابر زنده بر رخ
 دریا تقو که چه بخورد از مرا هست فصل نیست زوانگان مرا یک تسو
 رشیدی کلمه این معانی که صاحب جا کبیری نوشته در زرنج
 دیده نشده و مستعملند است و حق با او است
 نمایش یازدهم در تالی قرشت باین
 نش بفتح معنی نش موسی کلمه شعر موسی اندر درخت هم نش دید
 سبزی شد آن درخت از نار و معنی تیر نیز آمده که بدان
 در و در کی گشتند و درخت نکند یکم سوزنی کلمه شعر ای سوزنی
 بسوزن توجید و عرب کن کان سوزنی که از تونبره گشتند و نش
 با اول مضموم یعنی فلق و منظر ای که از غم دل بدیداید و بر بهی
 جامی کلمه شعر روزگارش که بنده می آید بر در و رو نمید بد جاوش

کفته در بر مان هست ولی ازین شعر چنان بخاطر میرسد که صاحبان
خط و خط کرده اند و برهنده را مراد ف آراسته دانستند و شاعر
گفته باشد مدح مدوح که شعر شذوین مقدمت آریه ترهنه باز
چون زخیل خسرو سیارگان روی فلک مدوح به خسرو ستیاریگان
و بهند در افلاک نشسته کرده باشد و اگر فرین باشد و آراسته
و ترهنه مراد ف باشند شعر ناقص کرد
سرمی بر وزن کرمی در جهانگیری کوی مدعی بنی تراکمه در بر مان
کفته رطوبت را کونید و با تخیلی جمول دیوار بسیار بلند و ستدی
که در پیش خیزی بکشند و در رسیدی صلا نیارده
ترتیاک سجونی است معروف که وضع زهر کند جانها کفته شعر دل
مارا که زمار سرف توبخت از لب خود بشاخانه تریاک انداز
و مطلق پادشهر تریاک کونید و تریاق معرب آن هست و معنی آن
لغتی است متحدش و آن خود هر دو نام پارسی آن هم پیون است
ایفون معرب پیون است و در مقام خود خواهد آمد
ترتیاک بالفتح طبعی که از شاخه های پب بید باغ مدغری گفته
برای مطبعت از گشت زار خرج آرند بقول بطبق بصورت تریان
و سابقا تریان بر وزن پریان و تریان بر وزن زمان مرقوم شده
ترتیت و ترتید بفتح اول آن ریزه کردن در میان دو غنچه
و شربت و آب گوشت و آن را پارسی اشکنه و تباری ترید را
شیرید کونید با حق اطعمه کونید شعر روغنی که با چه جمع آورده پیر کونید
کفچه کفچه بر تری شیردان غم فشانند هم او شکر اگر چه مطبعت شفا
معان داد و توار ترتیت سرد یک غلذ خواهی کن مولوی گفته شعر پس
کن این سرد تنور بنه تا که ناهات راترت کند
ترتید آن با اول مفتوح و ثانی کسور بر وزن و معنی کشیدن و
پرون آوردن و بضم اول معنی رسیدن باشد
ترتیر که بر وزن حیر شاخ جا به باشد و آن دو مثلث است از دو
دامر جا به و آن را ترتیر نیز کونید مطلقا کفچه شعرای انزل بر
قد و جفت قبای ابدت دامن کشان بر پای همشده است هفت بند
از چپ و راست شش ترتیرت زرش چیده پیر است و ترتیر بال
و پر مرغان را نیز گفته اند و اینکه بر مان ترتیر بر وزن حیر کنت و من
نیز چنان نوشته ام مظلمت و ترتیرت باز اول خط دار در آخر

و آن مختف ترتیرت است و در مقام خود باید
ترتیرت خود شنی است که مردم شهر ساخته بخورند و طریق خوش
اگر نان نیم نخچه ز ریزه ریزه کرده با او وید حاره چون غلغل و قرقل غلغل
و زیره و سیاه دانه و مانند آن نیم کوفته و سبزها از قبیل شلغم
و چغندر و کلیم و پودنه و کندن و پازیر و سیر و تغاری انداخته سرکه
و دو شاب در روی و ریخته و مشت زوده هم می کنند و در آفتاب
نهند تا چهل روز و هر روز سه سه که و دو شاب بر او ریخته بر هم زنند
و در آفتاب نهند پس از قوام از آن قرصها سازند و خشک کنند
و در وقت احتیاج فرضی از آن در آب انداخته تا نرم شود و خورد
اشن و نان سازند حکیم ناصر حر و گفته شعر شکر چه پی بخوان
اندر نداری بخوان اندر مگر سر که ترینه و شواهد دیگر در ترخوانه و
ترخیزه گذشت و آن را عبری عویشه خوانند با عین بر وزن همیشه
ترتیر بر وزن بدو چار چه و جا به سفید و باریک را در بر مان گفته
ترتیر بفتح اول و رابع و یای مجول راه پشته پشته بود شهید
در صفت آب گفته شعر بر کویوه راه چون چه چون عقاب اندر
بر تیره راه چون چه سحر بر صحر شمال
نمایش ششم در تاسی قرشت با زای هور عو
ترتیر بفتح اول و سکون ثانی گل و کچل و سری که زخم با جانی
در آن باشد سوزنی گفته شعر نوحا هم جوز مغز از بر آن را که
مغز جوز خوردن سر کند تر و نام مرغی است خوشش آواز در
بوستان آوازی حزین دارد و دردی گفته شعر بس لطیف
بانگ رود و بانگ بگب و بانگ تر و دغانه کلید که در بر مان آورده
غلط است بنون و زای فارسی است یعنی نژ و در مقام خود خواهد
آمد و معنی برگ نوز آمده در بر مان است در رسیدی نیست
ترتیر و با اول مفتوح نام کی نام کی از بهلوانان تورانی است که
دانا و افراسیاب بوده و کیوا و رازنده بگبند گفته و بخوان
برادرش برام بقتل رسانید فردوسی گفته شعر چنین گفت
بایکو خنکی تراو که تو چون عتابی و مرغ چن چکاو و آن باز ای
پارسی نینه آمده
ترتیر تک بر وزن مرغک بضم اول و مفتوح و قافای تک و من
کونید و آن چونی است میان خالی بدرازی نینه که با کله در گل

ترنگ بختین او از زه کمان و صدای پیکان و کز و شمشیر
 ایشردین و دانی گفته شعر ز کوب کز و ترنگ بدن حمام بود
 معرکه بس چون دکان انگبر چو از گان تو آید بکوشش خصم ترنگ
 نوشته شده و معنی آواز مار و باب و هلال آن مولوی گفته
 سنج در آمد بزنگ ترنگ زهره پیکار فرو بخت چنگ دیگر معنی
 بخت و حجت و خیر آمده و ترنگ کاین صدرا گفت و راه
 با لام نیز تبدیل می باشد شیخ او حدی در جام هم گفته شعر شب کنی
 روز و روز در کارش در نویسی بدج طومارش باز شعرش
 بر تلنگانی بقاضا قدم بلنگانی و معنی غرقاب نیز آمده و با او
 مضموم مرغ دشتی که آن را تو رنگ گویند و مذکور شد و به
 گسترین خوب و خوشن و زیبا و تری و تازه گویند مسعود سعد
 سلمان گفته شعر لاجرم چون چنین گرانم ناخوش و ناترنگ ناوغم
 و معنی زندان نیز گفته اند و معنی تارک در جبهان گیری آورده
 و باین بیت منصور می شیرازی سند کرده شعر ترنغ غصه
 عدوی ترا بریده کلو ز سنگ حادثه خصم ترا گشته ترنگ
 ترنگان بضم اول و درنگ بویه و بالنگو باشد و در بخان معرب است
 ترنگین بر وزن و معنی ترنجبین است و آن شبنمی است که بر خار
 شتر نشیند و شیرین باشد و معروف است و آن را عربی می گویند
 و معرب آن ترنجبین است مولوی گفته شعر اندر بلا چونی شکر
 اندر جانبات تلخی برای است چو خار ترنگبین شیخ سعدی
 گفته ترنگبین و صالم بد که شربت بجز نیکند نفعان و ادراسکین
 ترنیان بر وزن بختیمان سبدی و طبعی باشد پس که از
 شاخای چوب پیدا فذ و در آن چیزی کنند و بتقدیم تخم
 بر وزن نیز آمده که بر وزن زیمان باشد
 تر و آل بر وزن احوال بر یک گاه را گویند و بازی نغز دارم با معنی آمده است
 تر و قسه بضم اول و دویم با و رسیده و قح شین در برمان
 گفته نام میوه است زیاده گفته ولی رشیدی گفته بازی آن را
 حاض گویند تشدید میم تره است ترش مزه که آن را بفارغی تره
 گویند و ترشی درون ترنج و نارنج را نیز گفته اند از غیب گفته مثل شد
 تر و میمه بضم اول و او و جمول و میم کسور بر وزن میوه
 معنی آینه است و اندوخته آمده

تروند و ترونده بر وزن سرزند و از زنده معنی اول میوه
 رسیده است از بر و نوباه و نیز گویند مولوی گفته شعر ترونده
 پالیز خان بر کا و خراکی رسد زین میوه های نادره بزرگ دل گز خورد
 این مین گفته شعر میوه شیرین بکام دوستان زان تازه شاخ از پی
 تلخی عیش دشمنان آمد بدید زان چنان زاده شامی این چنین ترونده
 هم ز بخت خسر و خسر و نشان آمد بدید
 تر و وه با و و جمول بر وزن اندوه جفت را گویند که صد تایی باشد
 و در عربی زوج گویند و بر وزن شکوفه نیز درست است و آن را بوزن
 اندوه نیز گفته اند و بوزن سرفه که بضم اول و فتح ثالث
 باشد در برمان آورده
 تر و هید بر وزن تره میوه که سابقا مرقوم شد بهمان معنی
 آمده در جاجرمی گفته شعر هر که را باز روی تو و دشمن گیری که گیتی
 همه ترنجبین با نقصان است درین پت مرا مثل است چه پژوهی معنی
 تخصص نیز توان خواند
 تره با اول و ثانی مفتوح سبزی باشد که آن را با خوردنیا بخورند
 کمال اسمیله گفته شعر که چه در خدمت صد تو منبر صفت اند وین روی
 بار دل و زحمت خاطر باشد یک رسم است که بر خوان طوکا نام
 تره اول بود و حلو آخر باشد این مین گفته بهای تره یکروزه خوان
 هست است بر آن ذخیره که در بکوگان بود مخزون
 تره خراسانی رستی باشد ترش مزه و آن را ترشک
 خوانند چه ساق آن بسیار ترش است و در عربی قبه گفته
 گویند سرد و خشک است و قابض
 تره شیر تره باشد شبیه به ترخون در غایت تلخی
 تره کره با درنج بویه است زیرا که کره آن را بسیار دوست دارد
 تره میمره بکسر میم و سکون یاد و قح را و سبزی تره است
 که در از میوه و شکوفه سرخ دارد و برکش هم است و خورد
 می شود و بازی آن را ابهقان خوانند
 تره تمیده با اول مفتوح ثانی زده و با و مفتوح چیزی آهسته و
 باطراوت را گویند و این هست را در فرنگ جاگگیری و در شیکا
 از خواجه عید شاه آورده اند شعر شد زمین قدمت آهسته
 تره هند باز چون ز میر خسر و سیارگان روی فلک و این

بر جانب جنوب شهر کشمیر افتاده و اصل در آن تین لال بوده زیرا که از
قیمت سه لعل آنجا آباد شده و بلطه کشمیری تین سه را گویند و لال
نام پارسی اصلی لعل است و لعل معرب لال است و این لغت از لغت
کشمیری و پارسی مرکب شده و این بلوک مثل چهل پارچه
فیه و فرزه خوب دکشا است خاصه قریه شیخ زین الدین که قریه
شیخ مذکور مغفرت است رحمة الله

ترنگ و ترلک قبا و جامه است تین گونا گونا گویند و چون این لغت
در فرهنگها نیست و در برهان بی برهان آورده و طبع غالب این لغت
که پارسی باشد ترکی باشد اما چند بیت در جاگیری یافته شد و کاشتر
میشود و گفته که با اول کسور است و لام کسور این بین گفته شعر ترک
نیلی قبا می ترک پوش آفتابی است شتری در کوشش دیگری گفته
گشتم چنان ضعیف که خیاط روزگار از بند ترک تو بد و زو قبا می
ترازی قستانی گفته شعر معطر است و نام زبوی تریکش ملازم
بدل و جان ز دور و نزدیکش

ترمتاسی با اول مضموم ثانی زده و میم مفتوح و نا و فو قانی نام جانور
مکاری در جبهه عقب در پنجاه و نهم غالب این لغت که این لغت ترکی باشد
که صاحب جاگیری پارسی گمان کرده چه رشیدی نگاشته تزاری
قستانی گفته شعر زود سیع جلال رختت سطرایر که ترست
از ترمتاسی

ترمه نام شهری است مشهور بخراسان از جمله ولایات خجانیان
از بلاد ماوراء النهر که قاعده ولایات خجانیان حاکم نشین آن
بلاد است و خجانی رود جنوب خجانیان است حکیم سوزنی گفته
سمرقند شیرب شد و مکترم ز که به شیرب خرمه میدید
حکیم انوری در صفت جوی ترمه گفته شعر کفتم ای بخت بهشت است
سواد ترمه گفت راضی شواز و رضی رضوان کبیا

ترمس بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین نام گیاهی است
ترش مزه که در اشها کنند و با قهای صمدی و شامی
نیز گفته اند که گرم معده را آب مطبوخ آن بکشد و بهیچ وجه
سود دارد و آن را ترش نیز گویند

ترمشیر بر وزن رشیر نام دارویی است از اجزای اکسیر
ترمه با اول مفتوح ثانی زده و پاره نمده باشد که در زیرین

بدوزند و آن را لادم و آورده سینم گویند سوزنی گفته شعر زین ابتر
نگ کن چو خوی گشت سوار تا نیفتی چو شوی حمله برو حمله پذیر
ترن بر وزن چمن در جهاگیری رشیدی یعنی کل نسرین آورده اند
و طبع غیر از آنست که مخفف نسرین باشد و بعضی معنی دشت و بیابان نوشته اند
ترن تاس بفتح اول بر وزن کر باس صدای انداختن تراز
چله گان را گویند حکیم سدی گفته شعر گمان برو بارش الماس
همه کوه پر بانک ترن تاس بود حکیم فردوسی گفته شعر دل سر گشان
ز دسو اسر بود همه دشت پر بانک ترن تاس بود

ترنانه با اول مفتوح ثانی زده یعنی نان خورش است یعنی چیزی
که نان را رنگند و آن را بر بی ادم خوانند و در حدیث است که
نعم الامم ادم اخل مولوی در مشنوی گفته شعر سایه بدسوی خانه
خشک نانی خو هست با ترنانه هم او گفته شعر چون روز کرد میدود
از بر کب و بر کرد تا خشک نانه او شود از شتری ترنانه

ترنج بضم تین معنی چین و شکنج و محکم بستن میان تنگ
بر کشیدن که بند و ام بدین معنی ترنج است چنانکه ناخره گفته
سخنی ترنج از قبل لغت میان بخت از بر تن بست میان بخت ترنجی
آن چین و شکنج را که در روی و ترنج است ازنگ و آنچه نیز خواهند
و نام میوه است معروف و مشهور از خار بزرگ تر و با نایا برای
کثرت چین و شکنج که بر روی آن است بدین اسم موسوم شده
حکیم خاقانی گفته شعر پرویز و ترنج و ز کسری به زین بر باد شده
یکسر با خاک شده یکسان

ترنجبده با اول و ثانی مضموم بنون زده و چشم کسور و یامی هر دو
چین و ازنگ و آنچه گرفت را گویند مولوی گفته شعر سبب
گفت ای ترنج از چه ترنجبده گفت من از چشم بد می نشوم خود
جدا دیگر معنی کشیده است چنانکه عنصری گفته شعر پاره است خود را
چو مردان جنگ ترنجید بر بارگی تنگ ترنجیدن معنی
سخت و در هم کشیدن و تنگ گرفتن و کوفته شدن و چین هم
رسانیدن و درشت کردن و ترنجبده نیز بر این مابین ترنجید
ترند بر وزن سمنند منگی است کوچک که او را صغوه گویند
و بعضی گفته اند و طوطا است ع در فونامال و در ترانه ترند و ترند
ترندک نیز گویند ترندک نیز نوشته شده همانا مصحح است

ترک انجمن چهارم ترل

و رشیدی چنانکه گذشت آورده و در دیوان زرینی که حاضر است
 چنین است شعر ز ضربت توالف دارقد و شمع و دینمه کرد و
 باز و فقه بصورت دال بر روز زم مجوف کنی ز یکفر سنگ بنیز
 و زره تنگ حلقه نقطه خال حکیم فردوسی کشته شعر کی تیغ زده بر
 ترک او که او ترک جان گفت و جان ترک او اسدی کشته شعر سر
 خنجر و کز خندان سپاه چه بر ترک او بر چه بر که گاه و نام قصه است
 از مضامین آن در بایکان و دیگر معنی کلاه و خیمه و مثال آن
 باشد اندر کشته شعر بد و چگونه در هم کسوتی که از شرفش کلاه
 شوشه عرش است ترک شب پوشم و ترک ترک قطعه قطعه کلاه و عرش
 گویند چنانکه چار ترک و دوازده ترک در عرقین و کلاه در ویشی متداول
 بوده پیر شاه اسمعیل صفوی مروج طریقه شیعه اشنی عسری برای
 تیز این طبقه زدیگران ز مابوت سرخ کلاه مای دوازده ترک در ویشی
 و در سخن فرموده بود و در هر ترکی نام یکی از آنه اشنی عشره دوخته و این
 علا خلعی و هنرمی بود که بر بزرگان شیعی داده می شد و
 بجز این کلاه سرخ لقب آن طایفه قزلباش گردید چه قزل در ترکی
 یعنی سرخست چنانکه قزل رسلان یعنی شیر سرخ و میرضی آن زمان
 کشته شعر در کلاه فخری باید است ترک ترک دینا ترک دین و ترک سر
 کلامی اصغمانی کشته شعر خیمه نه ترک کردن سایبان جاه است
 قطبها بر هر طرف چون میخ و محور چون طناب بفتحین جلوائی است که
 ز ناسه و شکر دیجان بزند و نام رود خانه است نزدیک بر در بند
 شیروان فردوسی کشته شعر مناره بازم به شمشیر و کج ز قیال
 ناکس نادر بچ چو باشد مناره بر پیش ترک بزرگان ز ترکان است مانند
 چک و بعضی دختر دو شیر تیر آورده اند و بعضی اول نام طایفه است
 مشهور در ترکستان که نام او مغول و سایر ترک از آن طایفه اند
 و زبان ایشان معین است و چون در آن بلاد خوبان نیکو روی بسیار
 باشند مجازا معشوقان را ترک گویند فرخی کشته شعر که چون تو
 بترکستان ای ترک نکار است هر روز ترکستان عجبی بهار است
 حافظ کشته شعر اگر آن ترک شیرازی بدت آورد دل را خجال پندوش
 بنحسب سرفقه و بنجارا
 ترک گاهی با اول مضموم بانی زده بالا پوشی باشد از جنس فرجی که
 زمان ترک پوشند شرف شرفه و صغمانی کشته شعر چون رفت جنر

سوی ملک ماه عالی ز طرب گمن بچسید ترکان بوخت داد
 ترکانی و پیرین بچسید ترکان خواتون نام زن او بوده
 ترک تا ز با اول مضموم تاخت آوردن خنجر بر سپل تاراج و غنای
 چنانکه رسم ترکان است حکم سنائی کشته شعر خرناب روی
 بنشانیم با دایر خاک توده غدار ترک تازی کنیم در شگینم نفس زنگی
 مزاج را بازار خان خانان بن سید ام خان هستدی کشته شعر یک
 چند دلم به جبهه آموخته بود و ز ذوق وصال دیده بر دوخته بود
 یاد تو شبانه ترک تازی ورد بر باد بداد آنچه اندوخته بود
 ترکان نام طایفه است معروف و مشهور از ترکان استرآباد
 تا خوارزم و از آنجا تا بلخ و بخارا و سمرقند و مرو و سمرقند ایلات ایشان
 صحرا شینی کنند و به خیمه و خرگاه و الا حق بلاق و قشلاق برینند
 و چندین طایفه اند و بعضی از ایشان در آذربایجان سال سلطنت
 داشتند و در تواریخ مسطور است وقتی در سفر خوارزم کشته شده
 خوش امزگرکان و آن طرفه خاک نه پیداد آن صاف و ادک
 سفاک دل شیر خکی در آن سخت مرز ز کرکان کرکان همی از لرز
 الا حقیقا خانه شان سربس چون کسب بد صرخ زبر و زبر
 ترک جوش بر وزن سرخ پوش معنی کشته نیم بخت مولوی محو
 کشته ترک جوشی کرده ام نیم خام از حکیم غزوی بشنو تمام
 ترکش بر وزن کرکش بفتح اول معنی تیردان است و آن را
 مختلف تیرکش دانسته اند و آن را شفا و شکاف فارسی بنام
 کشته اند و شواهد آن بسیار است سعدی کشته شعر بکفته شمشیر و
 ترکش نهاد بر چارگی دست درکش نهاد چنانکه تیردان را
 ترکش کندی جامی گمان در سر بان خوانند و قی کشته ام شعر آن
 گمان بروی کردل راحت ای هدایت ز تیرفر کانش کز نیم کرش
 از چه بکیش است جان خود را نکرده قربانش
 ترک گون بفتح تا و ضم کاف فارسی معنی دوال و فراک در بر بان
 آمده و تبری کفته گویند صبح بر بان کشته و شکی از تیر سنگ مشهور
 نقل نموده که این گفته نام است و بجزه را زیادت و او قبل ازین
 نویسنده حکیم بچک تودی کشته شعر تا بد پادشاه عادل بنامند
 بسته به ترکون درون انمول و خطا
 ترلال بکسر تازی نوقانی و سکون و نام بلوکی است که

وزودی شکنان را سبک گویند با سینه مضموم
 ترشده یعنی قوت و ابد و بضم قوس و فرج را گویند و آن را ترس و
 ترسید و ترسید و سر و سر نیز گویند
 ترشک بر وزن خوردک نام پندایت بنزنگ و برگ یابان
 ترش مزه و آن را ترشک یا ترش گویند
 ترشابه و ترشاهه بضم ساق را گویند و آن معروف است
 و از آن آتش پزند و خورند و آن آتش را تاج گویند و تمزیک
 ترشده بضم اول و ثانی و فتح ثالث نام میوه و رستنی است که تخم
 آن را بعلی بذر کاخاص و حب الرشا و خوند در بران گفته که اگر قدری از
 آن تخم بر خرقه بسته بزایوی چپ زنی بنده دام که با خود دارد بپوشانند
 نخواهد شد و الله اعلم و آن را ترشینک نیز نوشته
 ترشیز بضم اول و کسرتی نام شهریت مشهور از بلاد خراسان
 بردات و قومی و حصبات پای تخت آن را سلطانیک گویند که حکم
 نشین نجاست سمت شرقی آن ارض قدس و مشهد مطه مقدس
 حضرت سلطان خراسان صلوات الله علیه است جنوب آن ولایت
 تربت حیدریه سمت قبله آن ولایت طبرک است غربی آن پابن
 ولایت سبزوار شمال آن ولایت نشا بو است و شهر ترشیز و قوت
 در او اسط شهرهای معروف خراسان اتفاق عجیب است که قرب و
 بعد آن نسبت بجهت شهرهای آنجا است و در فوا و میاه جاریه
 دما ت بسیار دارد و بسیار خوش آب و هویت میوه جات آن ولایت
 بان لطافت و خوبی بیج جامی دیگر نیست چنان معلوم میشود که پادشاهان
 ایران آنجا تختگاه کرده بودند و کشتاب در آنجا بازداشت
 ملاقات نموده و سر و کثیری را در آنجا کشته بود چنانکه گفته است
 یکی شاخ سر و آورید از پشت به پیش در شهر کثرت گویند
 ریش از بناهای کشتاب بن لهراسب است
 ترسج بضم اول و ثانی و سکون غین نقطه دار است بی باشد
 سبج رنگ که آن را که گویند بر لسان چنین نوشته و در فرهنگها میگویند
 ترخازه بر وزن نازده معنی کسی که از روی تسلط و غلبه و
 سر کشی حکم کند مولوی حسنی گفته شعر همی گوشم بخاموشی لیکن
 زین شکر نوشی شد مغموی آن حسنه که آن غمزه است بخانه
 بسلی می رابی خواران بهل بت رابت خوانان که این را بجمکی

مفسر است و آن را جله او اوزه که کثرت است مخنا فاحصیت بان
 عرف برای بان مشتاقان بزغم مفسر ترخازه
 ترخده بر وزن تخی که گفته شده و ترخیده و بر حسنی و سبک که
 بو هطه در دست مدی حرکت شوازه که گویند فلان حسنه ترخده
 شده یعنی چنان در دست کشته که بواسطه آن در حرکت شوان
 نمود و سبک کشته شعر ز بس که با از زمانه یافت و شمنت
 همه اعضا می او کشته ترخده و افاده معنی ترکیه میکند
 ترغش بر وزن در نشخ عمی از زردالود قبسی باشد که از زردالی
 ترف بر وزن برف همان کنگ سیاه که از ذوق ترش حاصل گشت
 و بر بی مصل و تبرکی قرا قروت خوانند و شاهان گذشت
 تر قاس بضم اول و سکون ثانی نوعی از کاه است و آن رستنی
 باشد که از زیر رهنما و جایهای نمانک روید
 تر قان مخفف تر زقان است و مر قوم شد
 تر قبا بفتح اول و سکون ثانی از قرا قروت درست کنند چنانکه بکاشی است
 که از سر که سازند و سبک مخفف سر که است
 تر قنج بر وزن طبرج یعنی باریک و دو شوار است بیخ روز بیله
 فارسی گشته شعر ره و وزخ خوش و نقره و وسیع است
 ره بیوه است بس شوار و تر قنج
 تر قند بر وزن نشزند یعنی مجال و پهلو و دروغ و حیل و
 تدویر و مکرانده حکیم سنائی گفته شعر زرد من قبله دوست محفل هوا
 هر چه زین دو برون به تر قند حکیم ناصر حسره و کشته شعر ندیم چه در
 سخت خود را حکم کمری ز پسند در بند چون خود کنی چنانکه گوئی
 تو بود دروغ و تر قند ترخده نیز همین معنی است ترخنده تبدیل
 و او است و ز کند و کند نیز از تبدیلات فا و کاف است
 تر قینه آتش قرا قروت است که گذشت مولوی گفته شعر من
 اید با شرمی مست ز باغ وزر من اغمه جان خوردم نه نغمه تر قینه
 ترگ بفتح اول و ثانی و سکون کاف خندنی را گویند که بر کرد
 حصار و طلع و باغ و امثال آن سازند و خواجه عبید گفته قدرت
 باغبان ربع زمینش مزعی فیض بجز رسعه را ساخته کرد آن ترک
 و بفتح کلاخا گویند حکیم از قی گفته شعر بر وز جنک بیک میل ترک
 دو نیمه کرده و باز او فت بصورت دال این بیت را در جای دیگر

بچه رستان تیره کنند و او چنان است که گندم را بلخورد کرده
 او دویه حاره و سبز بهاد آب بچوشانند تا نیک بپزد و بقوام آید و
 آن کلوها سازند در آفتاب خشک نمایند و ذخیره کنند در سنگام
 حاجت آب غوره یا شیر در آن ریخته جو شایند بکار بزند آن رزنی
 و نهند موی موی موی کشته شعر چون روی ازین جهان سوی
 ربات جان در عوض می گیری بی فزونی زینت و آن را بنجف
 ترین نیز گویند حکم سنائی گوید شعر ترین که نخورد مرد غلط پیش
 مرک پس از وفات چه لذت زبزه و حلوش
 رزخون بر وزن طعون یعنی مردم غنی و تونی و بی باک و دزد
 و با پیش آمده خاجوی کرمانی کشته شعر تو ترخان و ترخون ز جو تو
 با جو دل از غم چو خانی و رخ زرخانی صاحب فرهنگ کشته یعنی غم
 زاده و بمعنی کاپیت که اگر کراکونید و عاقر قرقا معرب آن است
 در دست مردم جلد و چست و چالاک و ترستی جلدی چاکلی و چالاک
 ردگ بر وزن مردک کرم گندم خوار را گویند
 زده بر وزن پرده قباله باغ و خانه و نهال آن را گویند و پارسی چک
 گویند و بمعنی مرد است کردن آسیا نیز کشته اند
 زرده هم بمعنی قباله و چک مذکور است فخری کشته شعر ملک
 ابد بسته نامش زرده و حافظ اوبه صاحب تخته الاحباب کشته
 درین ایام او را زرده گویند بنجف را در محله
 زرفان بمعنی ترجمان است که مرقوم شد دیگر تبدیل
 زربان است و آن کسی را گویند که شیرین سخن باشد
 سخنان تر و تازه نقل کند
 زره بنحسین فراد بهیچ بازده نام قریه است کوچک در که فیما بین
 طام و دمغان و در اینجا فوسند پست و یک کس از اولاد عماد الدین
 بود با باریسینی که بقید هشیخ علاء الدوله سنائی از او بیا آن
 بد بوده و همداد و شش سال عمر نموده و الله اعلم
 ترس بضم اول و سکون دویم و سین بمعنی عت و محکم باشد
 در عربی سپردا گویند و بضم اول و ثانی رین سخت باشد و باین معنی
 اول و ضم ثانی نیز کشته اند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی خوف
 هم بود و مصدر آن رسیدن و هم از آن ترس و ترسان می آید
 آنچه صاحب جهانگیری بضم اول بمعنی سخت آورده و شعر نظامی را

شاید کرده شعر بر وسینه چو فولاد ترس حدیث تنومندی آن خود
 میرسد در پولاد ترس معنی اضافی را بوضعی قلب نموده اند اول را
 کسر و داده اند پولاد سخت فمیده اند و حال نگه پولاد سپهر نظامی بود
 یعنی بر وسینه مانند سپهر فولادین
 ترسا بمعنی ترسنده و عابد قوم نصاری که تبازی رهیب گویند
 وصال شیرازی کشته شعر صبح که رهبان این کبود گلیسا بر سستی
 کشید چادر ترسا صاحب جهانگیری بمعنی آتش پرست نوشته و آن
 خطاست زیرا که رسا پیران حضرت مسیح اکویند و آتش پرست
 که خوانند چنانکه شعر سعدی در دبستان اطفال نظر را بد شعرای کریمی
 که از ترس غیب کبر در سا و ظیفه خوراری و قد باضی غایت را که غنوم
 بالف است ناله نموده با قوافی مائی قافی کرده اند و بالعکس خاک کف
 کعب رابعه فرداری که از منت مدین محراب و محراب رود کی بخارائی است
 ترسا در تری ساخته و با موی مانی قافیه کرده چنانکه گوید شعر زبس
 کل که در باغ ماوی گرفت زمین رنگ از رنگ ثانی گرفت چو رهبان شد
 اندر باس بود بنفشه کردن ترسی گرفت مجدالدین همک شیرازی
 نیز بخاشی را با قریشی و عیشی با باله قافیه کرده و کشته شعر در مر تبیلان
 بر چس زیر قدمت کند عیشی داغ جشی کشیده بر روی تاباشد
 بنده ات بنحشی
 ترس استخوان بضمج اول و سکون ثانی و ثالث و هفتم
 منقوح و سین دیگر سو قوف و قوفانی بواو رسیده و اول بالف
 کشیده بنون زده دعا و زنده پازند خواندن پرسیان زرد شمشیر
 سر روز بر سر دهم میت بواسطه آنکه گویند چون روح از قالی غارت
 کند سه شبانه روز بر سر قالب خود می باشد و او را درین سه شب
 در روز بسیار ترس و بیم است بنابرین درین سه شبانه روز بر سر
 و عمده و سنگ خونه ناروح او از آن بیم ایمن کرد و دوستی ترکیب این لغت
 خوف قبر است چه ترس بمعنی خوف و بیم باشد و استخوان پنجم
 و کورستان را گویند و استخوان نیز آمده همدش استخوان دشت
 ترسک بانامی مضموم و سین مضموم و سکون کاف عربی بمعنی
 سنگ ریزه در کلک در میان محراب و اطراف نهب بسیار صلب
 و محکم شده که با کلک فولاد آن را می نکنند و بعضی آنرا از سنگ
 آسیامی سازند و بسیار دوام میکند آنچه بسیار صلب و محکم شده

بچه بخورد برکش نمود ببرک و پرخ قان را و یکی بالش زردبان سپود
 ز دبقان بری کشت برنج و کرب شد از حاصل آن ترب در طب
 ترکیب و ترب و ترف یا یاری کشک سیاه را گویند که برتری
 قاروت و آن ترف نیز گویند و معرب ترب بطریق است مولوی گفته
 چون شیدم ز تمبش فرو گوید چون سیرم چو تربک دورش کردم
 گران شیرین بریستم سوزنی گفته تشبیه قند ترف طعم مخلص
 بدح او شد و شد طعم ترف قند انوری گفته شعر ترف عدو دشمن
 نشود زانکه بخت او کاویت نیک شیر و لیکن گذران است
 ترنج پنجه تاء و ضم با زمین بخت را گویند
 ترنجید بر وزن سربند پارچه باشد که آن را ترکتند و بزخم گاه
 و شمشیر و امثال آن بندند تا خون بایستد
 ترنج با اول مفتوح ثانی زده و باء مضموم و واو معروف
 خانه باریک سفت را خوانند
 ترنک بر وزن شب پرک نام مرغی است که در ماه آذر آن را
 دختر صوفی گویند و بعضی صعوه خوانند و با اول مضموم ثانی زده
 و تاء فوقانی در فرنگ در بران آمده که در کوه چل مقام شیراز
 که روزهای سیر مردم بدانجا روند جوانان بر کوه رفته سنگی در
 زیر خود نهاده بر آن شسته پاها دراز کنند و چون آن محل از کثرت
 این عمل سوده و صاف شده سهولت از آن بالا بزیستند و زمین بند
 و دیگر باره بیالاشوند و چسب کنند و فقیر مولف در ایام سکونت
 شیراز آنجا را دیده ولی نام آن کوه را چل مقام نشنیدم کوی است قریب
 باغ دلکش که مرفه شیخ مصلح الدین سعدی در دوره آن واقع شد
 و آن را سرسره گویند و بجای آن سین و زنده بلفظ شیرازی میگرد
 یعنی لغزیدن است و گنایه از مردم سبک تی بکین نیز بگستراد در بران
 وجه انگری آمده و الله اعلم
 ترنگ بضم اول ثالث و سکون ثانی و کاف در فرنگ در
 آمده که بگ را گویند و آن پزنده است که آن مرغ آتش خواره نیز خوانند
 و درین معنی فلک تجر است زیرا که بگ مرغ آتش خواره نیست شتر
 مرغ است که آتش و آس خورد و بعضی نعام خوانند ترنگ و ترنگ
 و ترنگ خروس دشتی است که پس از طاووس مرغی باین رنگینی
 و زیبائی نیست منصور شیرازی گفته که در بازار باس تو ظلم ترنگ

و من در صفت ما زندان گفته ام همه مرز و کسار ما زندان پر از
 سبزه و گل کران نا کران چنان در چمنش دشتی خروس
 پر وبال چون چهرگان خروس در قصاید نیز گفته ام شعر
 چمن چو دم طاووس اطلال دمن چو پوزنگ و زاندر و نیز گویند
 ترنت و همت این لغت از اتباع است مانند برج و برج و
 معنی زیر و زبر است و آن را تا روز ما نیز گویند حکیم در حدیقه گفته
 ای بسا باد و بوش کینان ترنت و همت از دعای کینان
 ترجمان بر وزن زردبان کسی را گویند که لغتی را از زبان بی زبان
 دیگر ترجمه کند و این لفظ عربی است و اصل آن در فارسی تر زبان
 آن را نیز معرب کرده اند ترخان گفت اندولی در فارسی نیز باء و فاء
 تبدیل می یابند چنانکه حکیم سوزنی گفته شعر و صف تو است کز فان کفتم
 مرین بیان است ترخان بیانم
 ترخان بر وزن مرجان یعنی است از القاب که سلاطین بر کتبان
 که ایشان را خان گویند کسی دهند که هر وقت خواهد بی حضور
 بحضور او شاه رود و اگر تفسیری و خطائی زده او را بناؤ اخذ نکند
 حکیم زاری گفته شعر اگر صد خون یک غمزه بیزی کسی بی پرسد مگر
 بر لعل ترخانی ز سلطان لیجان داری و دیگر نوعی ز سبزی بود مانند
 پودنه و فناع که با نان و طعام خورد و اصل آن چنان است که سپند را
 در سده که تیز پانازند تا طبع وی بگردد و آن گاه بجا زند خون روید
 بساقی طعمه گفته شعر می نیم از شاح ترخان زلف بروی پشیر میکشم از
 برگ نفع و سبزه بر روی آن و ترخان با او معدول در اصل تره خون
 بوده و عاقر قریح ترخان کوهیت و ترخان ز ترخون و ترخونی نیز گویند
 و ترخون معرب آن است در منتخب اللغه که ترجمه قاموس است گفته
 ترخان لغت خراسان است و عرب آنرا معرب کرده و طراخه جمع
 بسته اند بلوچین است ولی لغت ترکی مغولی است نه خراسانی و معنی
 خونی دبی باک و دزد و او باش نیز در فرنگ و بران آورده اند
 و لقب معلم ثانی ابو نصر فارابی نیز بوده که از شا هیر حکما است
 ترخنده بر وزن شمر منده در بران قطع معنی طعن و طنز و هجو
 و کمر وحید آورده و همانا ترخند و ترخنده را تبدیل و تصحیف
 کرده در ترخند با شهاد بیان خواهد شد
 ترخوانه با و او معدول بر وزن مروان نوعی از طعام شمر است

عادت گفته شعر ترازین چهار ملوک بود که ماند و ازین
تراز بر دیوار

ترازو معروف است و آن آتی است که چیز را بدان وزن کنند
و نام برج میزان هم است و معنی عدل و عمل نیز است

می شود و هم ترازو معنی هم قوت و هم پایه است

تراش بفتح اول یعنی طمع و توقع و تراشیدن چیزی

تراشته آنچه بشکام تراشیدن قلم و چوب فروریزد و گفته شد شعر

که این مثل دیگر باره در جهان آید تراش شمرتمت را دیده

رباید و سخن گوئی و شاعری را تراش تراشی گویند چنانکه خاقانی گفته

ختم است بر غم خدناشی بر خاقانی سخن تراش

تراک بر وزن بلاک مصدرش تراکیدن بوده و تراک آواز کبک

حکیم فرخی گفته شعر تراک دل شود خصم تو ز سینه خویش چون تراک

تو آید بگویش خصم تراک و طراق معرب است کاف راقاف

گروه اند چنانکه حکیم سنائی گفته چوب را بشکنی طراق کند آن

طراق از سه فراق کند مولوی گفته شعر تو ناز کنی و یار تو ناز

چون نازد و شد طلاق خیزد یار است نه چوب شکن با و را کر

شکنش طراق خیزد و چون در فارسی غین و قاف بیکدیگر تبدیل آید

تراکیده را ترغیده نیز گویند و مخفف آن ترغده آمد و چنانکه ما تها

مذکور شد که معنی در کردن عضویت اصل آن ترغیدن

استخوان اعضا بوده اکنون در در ترغده گویند

ترانه بر وزن جوانه جوان خوش صورت و شاهد تر و ناز و

و در پی میسنی رباعی و غنم و خوانندگی نیز آمده شیخ نظامی گفته شعر

بر نرفته در می در می هست هر ترانه ترانه میکند ناصر خسرو گفته

بدانی چو درانی آنجا که آنجا نه بر بطراند ترانه ترانه شیخ اوحی

گفته شعر خیزای رفیق خست که صوت نشیدان آتش کند بر شران

از ترانه بعضی این است را بضم اول مخفف ترانه دهند یعنی

خوبان مشوب توران

تراهی کبک اول معنی سیه نوباده و نوبه است شیخ سعدی گفته

بر دوستانان بایان شاه تراهی ولی هم تراستان شاه و آنکه

گفته اند غنچه تراهم تراستان شاه خواسته اند که تراهی که غیر نیست

معروف تبدیل کرده شود

تریب بر وزن ضرب یعنی حیل و زبان آوردن کنگ سیاه که بر
ترکی فراقوت گویند و بار با فاء تبدیل کرده ترف و ترفه گویند
انوری گفته شعر ترف عدد و ترش نشود از آنکه بخت او گامی است
نیک شیر و لیکن لکدزن است

تربالی بابای بجد بر وزن چنگالی نام عمارتی بوده بسیار عالی و بنا

کرده اردشیر با بکان که شاهنشاه لقب داشته در شرقی شهر کون

که از شهر باغی رسیده و چون معرب است گویند که برسد آن بنا

اشکده ساخته بودند و در برابر شهر کوهی بوده که از آن کوه آب بآب

اشکده می آمد و بر سر تربالی میکند شسته مولف گوید آنچه درین لغت

مردم شده از فرنگها نقل افتاده در آن چند خط است اول آنکه

طربال بطای مولف عربی و معنی عمارت عالی که بنا کنند معنی بر

کوه و سنگ و بر پایه از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش آید

و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند و چینه بالا این دیوار است طرب

ال شام صومعهای ملک شام و اینکه نوشته اند نام آن شهر کون است

چو است و آن نام قدیم شهر فرزند بوده و در جو مردم خواهد شد

ترید بکسر اول و ثالث و سکون ثانی صاحب بریان گوید نام

شهریت غیر معلوم فیه گوید همانا ترید را بصحیف ترید خوانده اند و

این صورت معلوم است که شهری غیر معلوم خواهد شد ترید است

مشهور و معروف در ماوراء النهر و بجا حظه ترتیب حروف تهجی مثل

خود با شاهد مردم خواهد شد و بضم اول و ثالث ترید و واگیت که

اسهال آورد و آن را ترید محجوف خوانند

تریزه با اول مفتوح ثانی زده و باء و راء هر دو مفتوح نام نوعی از

انگور است آن را تریک با اول مضموم نیز گویند

تریز و تریزه با اول مفتوح ثانی زده و با می مضموم بر نامی موقوفه

هستد و آنرا گویند و جنب را بزرگ را نیز گفته اند و بضم اول تر

نامند که بعربی مثل گویند و ضیاء بخش گفته شعر آنچه نیست بی بی چون

که چه تریزه بی مزه بودن که چه و آن را تر نیز گویند بضم اول و

دویم و تر بضم اول و سکون ثالث نیز درست است در کتاب

بخش فغان منطوم کرده ام شعر بشری کس از بس هو بود

ز سر دمی کس از بجا زاعت نکرد ترب کاشت پری آید بار از

آن و شته بر ذری شهریار از آن ترب فغان کی بر خورد و پان

بست و تیرت شبازی را تیر کونید

تخسیدن برون بخشیدن بلاشتن باشد و تخس یعنی کوشنده و در غی
 تراشت بلام کشته خوشبکاری که پیوست همی باشد و میگردید پیوست
 تخله بالعتج عصا و نعلین پنج کشته شعر اندر فضایل تو قلم
 کوی چون تخله کلیم هم بشد فخری کشته شعر ایاشای که هر
 سبایل که آید بدرگاه تویی دستار و تخله
 تخسار بوزن بلغاری است بی پیکان که بجای پیکان که به کل تخم
 کبوتر دار و از آن ورتخار خوانند و تکارین بر کونید مشوب به
 کمره و تکم مخفف آن و در بهار غم آورده و در فرنگها نیا فم هم میرود
 کشته هم از وی است خوارج نشانه لغت که مکران است بریشان نزنه نگار
 تخسگان بانی است که در دو انا بکار برزند و اسپرزه کونید و در
 آن را مگر کرده بندر قلو نا خوانند و وطن بنه است بنابرین که
 که از پندی بافته اند قطنی می نامید اند کونید درست و ننگستان
 نبات نافع و ننگستان سم و مهملک است شاعری کشته شعر مثل نذر
 قتلونات دل درویشان نادر است و دو چون شای سم باشد
 تخسگان با کاف فارسی برون اسخوان پهنه های آدمی کونید و تخس
 رویدینهارا نیز کشته اند و زمینی که در آن تخسها کارند و بعد از رویدین
 سبز شوند و بجای دیگر نقل که پهنند تخسگان کونید

نمایش ششم در تامل ایجد

تذرو بفتح اول و ثانی بود کشیده نام مرعی است صحرائی است
 بخروس در نهایت خوش روشی و خوش رفتار می آن را
 تذرو نیز کونید و معرب آن تدرج است و به تذرو معروف است
 کونید با درخت سرو عرستی دار و شیخ نظامی کشته شعر چکل
 دراج بخون تذرو سلسله ریخته در پای سرو شعر ششم که در
 شبازی بسرو می که صید خود کن در غایت ذروی اسدی کشته
 که جنتی کبوتر چون کین تذرو بدو ارباب آمد از شاخ سرو زرماده
 کاوان بر یکدیگر کبشی کر شده کن و جلوه کرد فروشته پر کردن
 افزایه چنانی دم اندر کلو ساخته و آن را بدری تو زنگ کونید
 تذرو بفتح اول و ثانی جانوریت سرخ زنگ و پر در که اغلب در
 حمام نامی باشد و او را بعربی این در وان کونید

نمایش هفتم در تامل بار او

ترا ضد خشک معروف است و نام مرعی است کو چک و کم
 سکون که بعربی صعوه خوانند و کنایه از اشخاص بسکنا
 که با بزرگ چیزی از جای در آید تیر آمده است

ترا برون سردیوار خانه پادشاهان و کاروان سرا
 و قلعه و حصار و تری باله تیر آمده رضی الدین نیشابوری کشته شعر
 ز پرم تیر جانگیر خورشیدش همیشه ماه ترابته باشد از خرم
 و بضم کله خطاب و معنی خود را تیر آمده نظامی کشته شعر گفت آن
 فروشس باغ ترا جسم ترا پاک ترا جان کنی ظاہر که بدین معنی
 باعث را و جمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده
 تراب بفتح اول برون سردیوار رشح و چک آب و ترابیدن
 و تراویدن مصدر آنست امیر مغزی کشته شعر اگر تراب ز دست تو
 آیدی زمین بجای سبزه ز بر جد برویدی تراب حکیم خسروانی
 در دم بجای کشته شعر بخل از و همچنان همیشه تراود کاب چنان از
 سخا نونست باید

ترا تیزک سبزی است که بعربی جبر جبر کونید و اصل
در آن تره تیزک است

تراج بضم اول برون معنی دراج است و آن مرغی است
 که شکار کنند و کوشتی نیکو دارد و بفتح اول از جمله لفظ
 آیین است که بعد و عا جمله استجابت کونید

تراز نام شهریت از ترکستان و بمعنی علم و جاه خصوصاً در
 و آرایش عموماً و بمعنی رشته ریمان خام و تار ابریشم حکیم فرخی
 کشته یاد باد آن شبکان شمشه خوان تراز بطرب و هشت مرا
 تا که با بک نماز بجم و گفته ساقیا تا کیستی اندر دره مطربارود
 نرم خوش نواز غزلی خوان چو حله که بود نام حسد و بر او
 بجای تراز هیچ شمشه را چنین وزیر بود مملکت دار و کار ملک
 تراز قطران کوی شعر از غم چه تراز به خوان تراز زرد و با بک
 لزانم چون تراز هم او کشته شعر اگر نکشت هوا جامی آهوان تن
 در نکشت زمین جامی بنگران تراز چو آهوان تن آن چه راست کشته
 چوبت کران تراز این چه هست نقش تراز ز چنین زلف مرینکوان
 تراز همیشه سلسله ساز است با دورع تراز کسی زمین ز بند برده و
 رقم کسی ز خشک کند بر گل نبشته تراز حکیم عنصری بلخی و صفت

نمایشن مجسم در مای فرستت با خامی
تخ بشخ اول و سکون ثانی مثل کجدر و غن کیشده

تخار بالضم نام پادشاه و هستان کبچ و ایمان است و او از
سبازان لشکر کجیر بوده و طخارستان معرب تخارستان است
و تخارستان علیا و سفلی در دو جانب شرقی و غربی چون است
و از تخارستان علیا تا بنج سی فرسنگ مسافت است و تخارستان
سفلی در شرقی تخارستان علیا و اینها در غربی چون است و پانجی تخش
تخارستان سفلی شهر طالقان است و بدیکری اندراب و همگان
می باشد و حد شرقی آن بر بدخشان متصل میشود و قنند نام شهر
گفته آن بوده که کمن در مرعوب کرده قنند گویند

تخت اردو شیر نوایی است از موسیقی منجوسه گفته شعر برید
عذیب زند بند شهریار بر سر و زند و اف زند تخت اردو شیر
تخت دار بر وزن تخت یار جا به سیاه و سفید که کند جا به خوب
نیز گفته اند و معرب آن و خلد بنج وال است

تخت جمشید از انا قدیم پادشاهان ایران است که در شهر قدیم
که استخر منی میدند و اکنون بر قلعه غریب و نامی کمن از آن مانده
ساخته شده و جملی از زبان آن نثار اینکه جمشید پایی کوهی که ساخته
مربع و از سنگ سیاه بنیاد نهاده و طرف شرقی آن بکوه پیوسته
و سه طرف دیگر جانب صحرائی وسیع گشاده است ارتفاع سطح
آن دو که قریب سی که سنگمانی که در آنجا بکار رفته بطول دو سه

کره است و از دو طرف این دو که دوراه که زوبان در پله است سنگهای
عریض و طویل در آن نداخته و صورتی بی غریب در آن نشک کرده
گویند بر بالای ستونهای که پسوز بعضی از آنجا بر پاست و مجده که
طول دارد عمارت نشسته نگاه جمشید بوده و آن پهل ستون چنانست
بر ستونی از سه پارچه سنگ سفید بوده و چنان متصل است

که بدقت نظر در آن پیدائی شود و بر آن سنگهای صلب خان غارها
کرده اند که بر چوب نتوان تصور جانوران غریب بر سنگها در کمال
خوبی و استادی ساخته اند و صورت جمشید را در چند جا بطور مای
مختلف بر سنگ منقور و منقوش کرده اند که معلوم میشود که جمشید
با جمهر آتش در برابر خورشید ایستاده بقانون نود عبادت میکند
و در دستهای کنی دار و دو بالایی سر سنار با شمشیر و گلگون

کشیده اند و در بعضی جا صورت جمشید است که بدستی تاج گلگون
کرده و بدستی خنجر شکم آن فرود برده و صورتی و کلاه و عواد و شتر
و هب که با بر قطاری برنگ کشیده اند و شکل دایره غریب کشیده اند که با
اینها جانوری دیده و شنیده که مریده و خانه در آن حوالی بر کوه
ساخته نمیشد سنگ رازر کشیده اند که زرد دشت بوده بعد از جمشید
پادشاهان فرس آن بنا را زینت و وسعت داده عزیز میدهند
همای چهره کز او در آنجا میز بسیت چون اسکندر ایران گرفت
از عداوتی که دشت نخوت که چنین آثاری بزرگ از ملوک ایران نماید
بسوقن و خراب کردن آن امر کرد پسوز سیزده سنار از پهل ستون
آن بر پاست و قتی در آنجا شبی چند توقف افتاد و چهار عبرت انگیز
منظوم شد زیرا که شهری که پست پنج میل طول آن بوده که تخت
جمشید در آن است و اکنون بخزان حجار از آن شهر آثاری باقی نمانده
و برخی نوشته اند این شهر از حد خنجر الی نهایت را مجود چهارده

فرنج طولاً و ده فرس پنج عرضاً بوده و تهاد علم
تخت حنجر و نام تخت حنجر و بزرگ طاق بلند بود و مانند
آسمان صور بروج و کواکب در آن نشش افیه بود در ششوی بکشا
در مدح حنجر و عهد گفته ام شعر بر تخت چو تخت طاقدیش و صد
خضر و چنبر و خاک لیش و دیس دس یعنی نازدست و چون این
تخت باوان و طاق میانه باین نام موسوم شد

تخت ملاکو جبارت است از در بند باد کوبه تا بنداد و از همدان
تا سردر روم و در حقیقت بایستی مرا فخر را باین نام خوانند زیرا
که تختگاه ملاکو خان بوده و در آنجا رحلت نموده و قبرش در
بیان دو آب معروف است شعر آن خواجه که خویش را ملاکو میکش
دز که بر سخن چشم و بر میکفت برنگره سزای و فاخته دیدم
که نشسته بود و گو گو میکفت

تخت بره وزن حکم معنی جریس و خداوند شره و در فرشتگها
خاصه که جانگیری مختلف و غلط آورده اند و عربی است نه پارسی

و با حاسی معله محیح نه بنجای مجده
تختش بر وزن حسن افتن دل باشد از غم و الم و سکون
ثانی هم کشاند و باین حسنی کجایی حرف اول ابی یحیی نیز آورده اند
تختش بر وزن خوش بالا و صدر مجلس نوعی از تیره هم

دل می سپدم ملام کایا چه شود دوریت باد بر چه بادا بادا
 چنانچه بر وزن و معنی طباچه و آن دست زدن بر صورت است
 در هنگام دستنکی و غزانه یعنی سیلی است و در جای خود مرقوم
 خواهد آمد و گفته اند شعر طباچه زورخ خویش زال و من جبران بسان
 رسم و فنی که زخم زده پسر و برعبی لطمه کوسند و کوه و موج دریا را
 نیز طباچه گویند و معنی آن طباچه است و بجذب هفت نیز آمده
 طبلش پتنگ در حرف باه عربی مذکور شد در بابی عجیب نیز بیان
 چنانست بفتح اول پس ریاضت است و نپاسی هینی ریاضت کش
 و پنج کم خوابی و کم خواری بر خود نهادن نپاسند بضم با می بجز ریاضت
 کشنده و مجاهد کننده و از اینها سب نیز گویند و سرد است
 نیز خدا جوی است که بی کم خوابی و کم خواری و جز نشانی کریمی بر هر کار
 خرد پسند یعنی دلایل عقلی خرد می را جوید و نهان چیزها آشکارا کند
 و کرده اول اهل ریاضت و مجاهد می باشند و آنها را تروی گویند
 که صاحب صنایع می بن شده اند و کرده دوم را بر سبیری خوانند که بزرگ
 معرفت یافته اند و با اصطلاح این عهد کرده اول صوفیانه و ثانی حکمای شایسته
 در این لغت از فرهنگ و ساینه نقل شده
 تپیه به معنی اول و ثانی شده و کوه پست و پشته بلند که از انبار سی
 تیره و تبرک و گرگاف نازی نیز گویند و کله کلاه را که از ناپهوت یا
 شال پشمینه باشد نیز تپیه کلاه گویند بجهت برآمدگی
 سیلیس نام شهر است که پای تخت کرجستان است و کاخ و کاخ تایل
 نیز از بلاد کرجستان است و معرب تپلیس تغلیس است و قوی گفته ام
 پورجاس شغز می گذر یونان حامی رسم و رده نازی کاغذ تغلیس
 رومی از شوکت و می کشد شکل صلیب رومی از شمشیر اومی نند
 نمایش ستم در تازی قورشت با نامی قورشت
 تیار و قورشت همان نامی که مفضل قوم شده است
 تیار چه نوعی از تیری می باشد و در فرهنگ رشیدی آمده
 تیر از وزن سحر الهی زنده باستان متعادل رستان است
 تیر از وزن بلبلو یعنی ظرافت و لایع و سحر کی و آن باضافه با هم
 آمده که در لغت آمده است و بر وزن قطره نیند گفته اند
 تیر و تپلیس طبعه زده بر وزن پهلوی زدن یعنی با دیدن داشته اند
 تیار چنانست که در طایفه نژاد همان طبعه گفته شعر نام تیار تیار

بر دم نامت را کب درو مانده و باصل تم اشش بوده و بعضی از
 ترکی دهند و چنین است
 تنگم به ضمتین ساق را گویند چنانکه در تیار مذکور شد
 که ترکی است و در فرهنگها و برهان تحقیق شده
 تتری بضم ت و کسر المعنی ساق آورده و این بیت خسرو دهلوی را که
 خار در دو فک و دست افشان نگار کز نهال و تخم تری نیش که تری توان کشید
 تتران بر وزن صف ننگ طبعه زده شغال را گویند صاحب لغت
 تته با اول مفتوح شده نام شهر است از بلاد سند که بهای تپه
 تته گویند و از جمله شهرهای تتریکی دیول است که حکیم دیولی
 شاعر از آنجا بوده و در دیول معرب دیول است باری غنوب بآن
 شهر استومی گویند و از آنجا بوده رشید الدین صاحب کتاب
 شخب اللغه و فرهنگ رشیدی می جزند و دهلوی گفته شعر سرودی
 چو قدرت در چمن تته باشد گل همچو رخ خوب تو البته نباشد
 تتی صورتی که برای مشغولی افعال از گل وارد سازند و رنگین کنند
 و آنان آن بازی کنند حکیم سمانی گفته شعر طفل چون زهر مار کم
 داند نقش از تتی تتی خوانند و کلاه که بدان مرغان را برای دانه دادن
 بنویسند تا جمع شوند مولوی در مشغولی گفته شعر فخر زاری علم را
 یعنی کند پیش مرغان ریزد وقتی می کند
 نمایش چهارم در تازی قورشت با حیم ابجد
 تیا به فتح اول و ثانی یعنی تند و تیز باشد
 تیار بوزن شکر که اسبی را گویند که مسنوزار و ازین گفته اند
 باشند و او را تیاره نیز گویند و طبعه زنده رنده را که اندیشه فکر که
 گفته شعر برفت از شد که کان کیساره زیرش نازی اسبی شتر خار
 شرف شغره گفته شعر بر دربار که رفت او بر سینه یک الاغ است
 که از راه تجمالی آید فسخی گفته شعر آنگه تپه پرا سو آرد در جهان
 تیاره تو سن صد هب تازی و سید تیاره زکو حبه تیاره
 که درون پرستاره
 تیار بوزن شکر خانه زمستانی که تیار می و تنور داشته باشد
 و آن را تاب خانه نیز گویند زاری قسانی گفته شعر میانین تیار و کند
 فلک غرق است که هست این به ثبات آغوش آرد آتش چه
 تاب آتش می در هوای آن چه تافت خانه از آن تاب خانه شد نمایش

بمستغ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم فوقانی و ضم فسطوی
 ساکن مردم ضعیف و نیز زبان را گویند که ندر حرف زنده بخاک
 کشتم ازین مدحت دارا در سخن بس مستغ و شیوا
 بپسیدن و بپسیده گرم شدن و گرم شده و از اتفیده نیز گویند
 بقیش بوزن کشش کرده و گرمی را گویند و اصل آن تابش است و مختلف
 گردیده نظامی گوید شعر حرفش ز ترش جان سرد زرد کاکشت
 بر او نهی بسوزد
 بقیش طبقی باشد آب کردن از سر و غیره و طبشی معرب است
 این معنی گفته شعر باز در طرف چمن باقی سرست نهاد بر سر
 طبشی سیمین قبح زر عیار ز کس محمود آتشی و ساغر نکست
 بنفقوز معنی کرده اگر در دهان مرقوم شده تا به قدم با صحت است
 بتل بفتح اول و ثانی و سکون ثانی و شکیج و نا همواری پوست
 مانده با و ام مختاری گفته شعر دیده و دشمنت ز کینه تو با سپهر
 در گرفته تیل هر که بیسند بخواب تیرا طبع کشایدش دیده بل
 بکلاب بوزن بلباب غلاف خوشه خرمار را گویند
 بتلو کسنتن بلفه زنده و پازنده یعنی شکستن باشد بوزن
 پهلو هشت تن است صاحب برهان چنین نوشته
 بطنبار بوزن پهنابلفه زنده و پازنده که از جو و گندم بهم میرسد
 بکشد بنجین و سکون فون محیل و مکار را گویند پور با کشته
 خرسنگ لولی غزال بند مدبر بدبخت و تنی بند
 بطنک بوزن دنگ طبقی باشد پهن بزرگ از چوب که بقالان
 بنجاس از قیلان یا حلوا و غیره در آن کرده بر سر نهاده و کپور
 و بازار بگرد و بغز و شند و طبق معرب است و آن را بتوک
 نیز گویند شمس فخری گفته شعر خاک بر تارک دوات و قلم جدا
 و به و جوال و بتوک و بضم اول و ضم ثالث بوزن جنک
 و در کج ز گرمی و صفاری را گویند و آن قالبی باشد که زرو
 سیم که اخته را در او ریزند و بفتح و ثانی نیز گفته اند و بابای فاسی
 نیز درست است کاتبی معنی اول گفته شعر نان ریزم ای سفره خویش
 ملک همه دیو زه کرده روز و شب و ریخت در تنک و معنی قالب
 در سیم عصری گفته شعر تنک ار کج نند کسی بی شک ریخته
 کج بر آید از تنک و معنی دف و دبل و تنک بضم ماد و نون نیز گفته

که باز کیران نوازند عمید لومی گوید ع آواز کوس از بند کس
 از تنک سوزنی گفته ع من کوس سردانم و پشان دف و تنیک
 و معنی آن از بند و تینه مثل آواز تنک و صدای ناخوش نر آمده است
 بتنگو بوزن سنبو معنی ز نپیل و سبد و صندوق و کس
 عطاران و طبق آمده و آن را بتنگو و تنگه نیز گویند فخری گفته
 زرو یا قوت و لعل اندر خزینه نه پند روی کس یا بتنگو سوزنی گفته
 منت از خلق به زبان چه برم که جهان چون بتنگه مان است فردوس
 کشف تنگوی بر زبر است نهاد منوچه سردی در بردن انگور بشیر
 گفته شعر دهقان بر زاید و فراوان نکرده شان تیغی بکش تیز و کلوا باز
 بردشان و آنکه بتنگوی کس در سپردشان بر پشت نندشان
 سونجی نبردشان
 بتوراک بفتح اول و ثانی و او رسیده و رابعی نقطه طبعی است
 کوچک که فرار عان برای رماندن مرغان از کشت زار نوازند و معنی
 غزال و طبق و دف و دیاره نینه آورده اند مولوی حسنی گفته
 عاشقم من کشته قربان جان من نوبتکه طبل ملا خود بتوراک است
 این تند بدنا پیش آنچه دیده است این دید ما پیش او چه بود بتوراک
 و طفل گی کشد او طبل سلطان نیست کهل شاعری در چو گفته
 بابات بدشت کشت خاشاک زوی مامات دف دور و چه چالاک
 زوی آن بر سر کور تا تارک خواندی وین بر سر کویها بتوراک
 زوی و این لغته در اصل تبیره اک بوده یعنی تبیره کوچک
 تبیره و تبیره طبل و دبل گویند مغزی گفته شعر مغزه کوسع
 تبیره ناله چنگ و رباب منوچری گفته شعر تبیره زن برد طبل
 نخیتن شترمانان همی نند محل اهدی گفته شعر زره کرد
 برخاست وز شهر جوش ز صحر افغان وز تبیره خروشن
 و معنی خانه که در آن سر کین و پلیدی ریزند نینه آمده
 بقلینه بوزن ثبینه معنی قی و استفرغ من گفته ام شعر دارم
 ز تبینه شبنه دروگر و خراش بنه
 نمایش دویم در ترمای قرشت بابای پارس
 تب بسنی اضطراب و بطوری و غلبه تب و گرمی قلب است
 و آن را چاک و تپیدن نیز گویند و تپیدن مصدر آن است
 چنانکه تپش و بر این قیاس و طپیدن و طپش معنی آن است

تبرستان
مردمانش
تبرستان
تبرستان

جماگیری آورده که نام کیا پی است تلخ که از آلا خواهند و بازی صبر
گویند و این پست سعدی را شاه آورده است شعر تبریز در آن است
دارد که هست و کرد میان شقایق نشست
تبرستان رشیدی نوشته ملکی معروف زیرا که تبریز در آن است
و تبرستان معرب آن است و در تحقیق مسامحه کرده است لندانیان
کامل لازم است متوقف کوید این وجه تسمیه ضعیف است چرا که در اصل
الت تبران ولایت را تبرستان گفته اند درخت و چکل پیش از تبر
در آن ولایت و فوراً در ولایت تبرستان گویند آنچه از تاریخ تبرستان
و غیره معلوم است تبر یعنی پشته و تپه و کوههای کوچک است
و چون آن ولایت غالباً پشته و تپه و کوهستان بوده به تبرستان که
لفظ پارسی قدیم است موسوم شده و در زمان طوک عباسی که
حکام آن ولایت مسلمان شدند و از جانب خلفا حکومت می یافتند
لقب هر یک ملک ایصال بوده و حدود آن ولایت را از شهر رویان
که از بنیه منوچهر بوده تا نوز و بجزر و امل و ساری استرآباد و
کرکان و لایجان و سواته کوه و سمنان و درمخان و کیلان و دامغان
و طهران و رودبار و قزوین تبرستان می خوانند اند یعنی کوهستان
و منوچهر بر فراز کوه رمی قلعه بزرگ ساخته از آبار سه نام نهاد
و آن اول قلعه بود که بر بالای کوه بنا نهادند چون کوهی که در آن
ولایت بوده و از نام داشته است شهرهایی که در درون آن کوه بوده
مازندرون خوانند و گویند شهرهایی آن زیاد از پست شهر بوده
و چون قارن سوخر از جانب ساسانیان در آن مزارع داشتند
انگوه کوه قارن موسوم گردیده در زمان یکی از خلفای بنی عباس
مردمی مور به تبرستان شده در مراجعت خلیفه از پرسید که تبرستان
چگونه ولایتی است عرض کرد که تبرستان یعنی مکان جنوبی تر است
سه طبقه از اولاد ساسانیان آن ولایت سالها پادشاهی کردند
و در تاریخ تبرستان و مازندران مضمناً مشروح است بید تبری و
بنفشه تبری و آهنگ تبری و زبان تبری مشوب بان شهرها است
و معرب آن بلرستان و طبری است وقتی گفته ام شعر ایات
تبرستانی ای مرغی بگرد سبز کلت بر بنفشه تبری نگار
رخسار و طی طره فدای طره و بالای کلبی و خردی تبر بسرق
تبریز در نزد بلت از ترک به پهلوی چو کنی یا ز نغمه تبری

تبرک هر صهارز گویند عموماً و حصاریت در افغانان خصوصاً
بر سر از تلی و تپه واقع شده هنوز آثارش برقرار است و
بمجموع در حوالی شهر طهران در رمی گفته بر بالای کوه و تپه حصار
بوده که آن را تبرک می خوانند و از آبی داشته که هنوز باقی است
الد و در ویلی شب در آن حصار بوده شراب و کباب بسیار از کوشش
گاو خورده فوت شد و در انبهر رمی در ده دفون کردند و دیال کسند
بر سر فروی ز فرزند شد که بعد از خرابی رمی هنوز آن کسند باقی
و بعضی غلبه قبر طفل سبقتی داشتند اند زیرا که بعد از قتل سرتو
او را بینه داد و جای دیگر نقل کردند و از او آوار تا مانده بود که او
کسندی این استواری بنامند و سبتر تبرک یعنی سبتر کسند که
آسمان است و شرف شرفه مهمانی گفته شعر کز زده و جرش
در که تو نیست چندین ذخیره که بر این سبتر تبرک است
تبرستی مشوب به تبرستان چاد می و چه سید و چه بنفشه
مقام مخصوص چه شعری بوزن مخصوص که تبری گویند چنانکه حکیم
علی بن محمد المتخلص میگوید کشته شعر بمطرب اند باید که وقت منظر بود
نقاب لالاکشوند و دلاله رمی نمود بنفشه تبری خیل خیل
بر کرد چو آتش که بگوگرد برود و اندود و امیر نام مردی از اهل
قریب بشهر بار فردوشکل اورا شیخ العجم خوانده اند بوزنی خاص
اشعار بزبان در می از ندری گفته دیوانش حاضر بود تبری مشهور
تبریز بوزن لبریز در شمال مغرب ایران واقع شده است
و از شهرهای محترم بوده بو هطه محاربات سپاه ایرانی و عثمان
و زلزله های مکرر و ایرانی یافته اکنون دو بیت هنر خلق در آنجا
در سال گذشته که کهنتر از دو بیت و چهار دو سه بود برض و با
حام صد هنر خلق طراکت یافتند و با سجان سرب و ارد
فرار نمودیم باری قنار و لیا و در آن شهر بسیار بوده آب و سب
سازگار دار و اکنون چند سال است که ولید پادشاه
حکمران است فقیرتیر حکم شاهنشاه در خدش سب می برد
نقبت بروزن البت یعنی صنایع و تبا و کشت و چیزی از ک
افتاده و زشت و کبر ثانی آئین و ملت و مذہب است و
و اصل این لغت تبست بوده مخفف شده موسیقی گفته شعر کز
شبه استی و نیک را می او شدی سبتر کار جان تابه و تبست

نایب و قریبیت از باختر و از آنجا است عارف مرشد
 شیخ زین الدین پیر امیر تیمور صاحب قران و مهمل در آن
 نایب آباد بوده و نایب و محقق آن است
نمایش اول در تافروشت بابا
 بنا و کان قصبه ایت مجد و طوس و معارف از آنجا برخاستند
 بار بفتح اول یعنی اولاد و طایفه و آل و فرزند آمده است ناصر خرد کشته
 نبار و آل در هر سه رویان بر کجا آید با آل و تب آید
 چو چهری کشته شعر توران بدان سپردی ایران بدین سپر مشرقی
 پند و مغرب بدان بار فردوسی کشته شعر چو اندر تبارش ز بزرگی نبود
 بارنت نام بزکان نشود و در عربی معنی هلاک آمده حکیم قطران
 هر دو معنی کشته شعر خزینه بخش و ولایت شان ملک جهان تبار جان
 در آید و آفتاب تبار

تب با و تب لرزه را گویند عموماً و تب لرزه که بجهت گرم سپرز
 بهم رسیده باشد خصوصاً غصاری رازی کشته شعر خپان دشمن از بکم
 تیغ تو لرزد گگوئی گرفت است تب با و در جهان گیری و بر مان
 چنین آورده اما رشیدی تب یا زه تصحیح کرده بمعنی تبی که در آن تب با
 و کان کشتی گنند
 بخت بکترین پشی باشد زرم که ازین موسی بزبان را و زنده و آن
 شامل باشند و آن را لکر و کفر نیز گویند و بجای نامی دویم و آل نیز
 آمده و بانانی شده شدیدی است در میان کتیر و چین که آن مرشد
 و غیر شد و نیز خوانده اند ناصر خرد و کشف مشک تبی بر شک مغز
 و گری کشف باد میزد بیاغ و راغ مشک تبی بهر صورت مشک
 تبی را بد آنجا منسوب دارند

بنا سیدن بفتح اول بر وزن هلاکیدن معنی از حرارت کما
 بخود شدن و بی شعور کردن دیدن نفسیدن نیز تبدیل این لغت است
 بنا شیر بفتح اول و کبیر شیرین خیزی سفید که از میان فی هندی
 بر روی آید و در دوایا بکار برند و معرب آن بنا شیر است شیخ
 ظاهمی کشته شعر تبی چون شیر با شکر سرشته تا شیرش بر شیر
 بسته و آن نیکو رفع عطش کند و چیزیهای سفید را بدن منسوب
 چنانکه تا شیر صبح مراد روشنی صبح صادق است
 بنا ه بروزن فراه گنند را گویند و معنی صنایع و نابود
 شده و باطل شده بکار نیامدنی هم آمده حکیم فرخی کشته شعر
 زمانه زخم مرا ای بزج سینه ماه خلی کشید بر آن عارض کسید سیاه
 کانش آنکه تبه که در جای بوس من ز غایب نشود جایگاه بوسه تبا
 و تبا و تبه بمعنی هلاک نیز می آید شاعر کشته شعر بود حال خشم تو دم
 بانه گریز از پشتش ز سهم تو بانه
 بنا هر بفتح رابع گوشت زرم و نازک که شکر سرده کرده بریان گنند
 و آن را کباب گویند طباطبایه و طباطبایه معرب آنست مولانا مظهر
 کشته شعر نه مرد قاضی ممشی شدم که دارم دوست بهین تبا بجهت
 یا لطیف حلوانی حکیم فرخی کشته شعر با من چو گل شکفته باشی که که
 کای باشی چو کار در گوشت تبه روزی هم بری کنی روزی نه
 بکره صمانه مرابریک ره

بیتجالی و بیتجالیه جوشی باشد که آبله و از تب بر لب بدید آید حکیم
 قطران کشته شعر تجاله مرا نمود دلدار بنار بر دم بلبان خورش گشت
 فزار چون کوک شیر خواره از حرص و آزار نکشت فرم ازین پس عمر دراز
 تب بفتح اول ثانی بر وزن خطراتی باشد از فولاد که بدن
 بهر درخت شکند و بکسر اول در عربی بمعنی زر آمده
 تبرخون باغاف نقطه دار بر وزن شفق کون بمعنی غاب است و آن
 سیوه ایت شنبه پس سجد چنانکه حکیم ناصر خرد و کشته شعر فضل تبرخون
 نیافت سجد هرگز که چه بدیدن چو سجد است تبرخون هم او کشته شعر
 زرد چو زهره است عارض همی سب سنج چو میخ روی ناری و تبرخون
 در فرنگ نوشته جوی است سنج رنگ که شاطران از آن چوب
 دستی کند و نیز جوی که از آن دسته تا زمانه سازند و سنج پند
 گویند هم در فرنگ بمعنی تم آورده مسعودی رازی کشته شعر از بسکه
 تو در هندی در ایران زده تیغ از بسکه در این هر دو زمین ریخته
 خون زین هر دو زمین هر چو یکار وید تا خشر بخش همه روی بود
 شاخ تبرخون
 تبرزدو بمعنی نبات و شکر معروف است شیخ سعدی رست شعر
 از دست دوست هر چه ستانی شکر بود و ز دست غیر دوست
 تبرزدو بود این عین نیز کشف که شکر از کف محبوب تبرزد
 باشد و نام کلی است مانند سنگ سفید نبات سفید که از گوه
 نیشابور و دیگر جبال آورند و قسمی از انکو هست لطیف و شیرین و در

برمان را عشقه خوانند که بحالت عشق مناسبت در روان برآید
 اخلاک و میندگی پند و پرید نامند
 تالکان و تلکان نام دو ولایت است یکی در خراسان و
 دیگری در حوالی شهر قزوین که نخت تلک که سنگی است سفید
 و براق و معرب آن طلق در آنجا یافته شد بنابرین نام یافت و تلکان
 معرب است کذا فی القاموس
 تالمن بسکون است و کسر میم و نون ساکن بلفظ تند و پازند
 جانور است که آن را روباه خوانند
 نام بروز جام معنی خنجر مبارک و بغایت نازک و تبارک
 آخر در عربی معنی تمام باشد
 تاموکل همان برک مذکور است که با فوغل و اگک خورند
 تانبول معنی همان تامل است که مرقوم شد
 تانکو جام و سترش را گویند
 تانول بروزن شاخول پیرامون و اطراف دهان را گویند و بخی
 کج دهان نیز آمده و عجبی گفته شعر من پریم و پید شد فایح همه
 برسن تانولم و پسنی کج و گفته شده در دهان چنانکه در فریبک
 گفته نوشته شده سامانی گفته که مرکب است از تان معنی اذات است
 و غایت و نول معنی مغفار و بطریق مجاز آنچه از زبان منبر گفته
 باشد اطلاق شود تصحیح و تکلف این ظاهر است و ظاهر این
 کلمه مرکب است از تان و نول معنی همان کج و خمیده است و آنکه علم
 تانیتسار اسم جرم فلک نهم در دسایر آمده
 تانیتسار بروزن بازیکر نام شهر است در هندوستان
 تا و بروزن کا و تاب است که روشنی و پر توپ و تاب و تاب
 و امثال آن باشد چنانکه در تاب مذکور شد
 تا و آن بروزن نادان جرم و جنایت و غامت و زیان مکنه
 و معنی عوض و بدل هم آمده
 تا و آننا معنی قدرت و قوت و توانائی نوشته اند کمال گفته شعر
 هر که او را هست معنی کنکرک پیش پسیم لاف تا و نامی و وطن من
 است که لاف و نامی او گفته باشد چه قوت با معنی نسبت دارد
 تا و آنه مخفف تابخانه است یعنی گرم خانه
 تا و ر بروزن و ر عوض باشد که در مقابل جوهر است و

تا و ریده معنی عارض شده باشد
 تا و سه بفتح ثالث و سین چرا که آب و علف که مذکور شد
 تا و ک بفتح ثالث و سکون کاف در بر مان معنی خرو کا و جوا
 نوشته و همانا لام را کاف دانسته زیرا که در فریبک رشیدی تاول
 خرو کا و جوا را گفته است مستند شعر فخری که گفته شعر کا بختش
 ساطلان بخشد کله اسب و استر تاول در جهانگیری نین چینی است
 و بکسر و او ابله که بسبب سوختن و حرارت آتش و کار کردن بر
 اعضا بدیدار و آن مخفف تاب دول است مرکب از تاب معنی جوار
 دول که بلفظ در می کل باشد و معنی تریبی آن کل آتش چه بطریق
 مجاز و داغ آتش را کل گویند چنانکه سامانی بدان تصریح کرده و بتر
 است که مخفف تا و دول گویم چه در اصل لغت در می تاب بواو است
 یحده است که از دو و او یکی هتاق ط کردند
 تا و ه بروزن ساده همان تابه است که مرقوم شد
 تا و بوزن ه معنی تاه یعنی طاق که عدد فرد باشد حکیم فرخی گفته
 بسا شهما که نیاز در خرد جوی گذشت تو چند راه که شتی چند بگوینا
 حکیم سوزنی گفته شعر بتهامه شرق کرسش نو دین تاه زیر ملک الشرق
 ز بهر امان تاه است و یکر معنی زنک است که بر شمشیر و امثال آن
 و در بر مان گویند تفسیر لفظی است که از ادعوی محض گویند
 تا هوی با های مضموم و او معروف معنی جوهر شراب است که
 آن را عرق گویند و شراب عرقی نیز گفته اند می خرد و دهلوی گفته
 تکلف نیست حاجت خور و بی خود هم و کجی می تاهوی ناکوری
 سکوره کل نه جام جم هم او گفته شعر عکس ساقی که تاهوی نمود
 چشمه خورشید را در تاه نشاند و تاهوی معنی عرق را می بچند گویند
 و شراب نور خام چنانکه گفته اند ع خام در ده پنجه را پنجه در ده
 خام را و خواجده حسن دهلوی گفته شعر خوش خوی کرده دیدم رفتم
 از خولش عجب خاقصیتی بود این عرق را اما تاهو در شعر خسرو دلالت
 کند بر شهابی غیر ناکوری مانند بنیند و امثال آن که بت راز ناکوری است
 تا می بروزن لایحه واری باشد از قماش چنانکه زاری گفته
 شعر تا بدیوان مالک در حساب زر بدینا راید و جاده تهای عقد
 عمرت باد محکم تا بود با بچینس قون این دولت با پای و معنی
 یکد دیند آمده است

بنابرین در کتب پارسیان قدیم لفظی انطباع شیخ مبصر در عربی و کلمه
 میشود تا فتن ساسی خوانند چنانکه ساسان تخم در پان این معنی گفته
 چون پان شده است که تا فتن ساسی یعنی انطباع شیخ مبصر در عربی
 از این معنی رطوبت جلیدریش طابصار نیست و نه خروج فروع یعنی بیابان
 از هر که طایق مبصر است بود بل عدم حجاب میان مبصر و مبصر در چهار کافیت
 تا فتنه بر وزن نافه یعنی پروانده خن ماه و آفتاب و آتش و ستاره
 و چراغ و گرم شدن چیزی از حرارت آفتاب و آتش سبب قهر و
 غضب حکیم خاقانی گفته شعرا می ز سر و غرخت تا فتنه صد آفتاب
 تا فتنه ام از غمت روی من بر بناب حکیم مهدی گفته شعر چه خسته
 مانده و تا فتنه ز بس تشنگی کام بر کافه دیگر معنی برشته است خوبصورت
 شادمانی گوید شعر کر بل جاکنی در پس آینه شخص چند مثال خویش تا فتنه
 روبرو تا و معنی بچپیده نیز آمده کمال اسمعیل که بد شعر بر تا فتنه است
 دست مرار و ز کار دست زانم میرسد بس زلف یار دست و
 تا فتنه پارچه باریشمین که از آن لباس کنند در میان تاب و آوه
 یعنی تابیده را نیز گویند و بر این قیاس تا فتنه و تا فتنه و تا فتنه
 و امثال اینها
 تا فتنک بر وزن آفتاب جانوریت که آن را بفارغی گویند
 عربی از ضد گویند پشمینه و کاغذینه را خور و
 تا فتنک بر وزن فتنک یعنی درخت انگور است و گفته اند شعر ناک را سیر است
 این ای بر رحمت زینهار قطره نامی می تواند شد چه اگر کو بر شود
 تا کاج در جهانگیری نوشته که معنی یک ناکه و یکبار باشد و
 بیت حکیم سوزنی را آورده شعر زبمی دولت که من درم که دیدم چو تو
 مدوح کرم که با تا کاج هم او گوید شعر بی فکر ت و مداحی صد تو
 همه عمر حاشا که ز کم یک قره ز بر قره تا کاج طاه و مسلک ایک بنوا
 لوح تو خواند اندر نفس سده چو قمری و چو دراج تا بد تو از دوستی
 آل علی نیست بر قافله دین خدایو بند بلج و خطا کرده
 تا کاج معنی ناکه است نون را تا کاج کرده و همی و ناکه با یکدیگر بدل شود
 تا کوبت بزبان بربری دوا نیست که آن را فتنه می خوانند
 که زندگی جانوران را نافع است
 تال بر وزن تال طبق مس و برنج و امثال آنها بود و دو پیاله
 کوچک از برنج که چینه ما کران و در قاصان هنگام خوانندگی و

رقص از بر جسم زنده و بصدای آن اصول نگاه دارند در میان اینها
 رنگ نام دارد و دیگر نام درختی است در هند و ستان شبیه خیز
 حرا و برک آن را زمان برین بچپیده در شکاف گوش کدازند و آنرا
 شریف شمارند و بر بهمان بر برک آن کتب نگارند و آنرا از درخت
 کیزند که کیفیت شراب دهد و آن را تار نیز گویند و آنجگر و تالاب
 و بر که برک را نیز گفته اند و برک مال را در دیار هند با فلفل و آب
 خوردند و گویند آن را برکف و سستی است و آن را پان نیز گویند و خوردن
 آن با فلفل و آب که لب را سرخ کند و آنرا تسبول نیز گویند عثمان بن
 گفته شعر رنگ چو خوردن گرفت لاله خوردنک ششمه تسبول کرده
 دارد و ندان فحشلی خان ملک الشعرا در مدح هب گفته شعر زبش
 بازی هسی با کام تو کشتی زند تال هندی کام ای خسر و گفته
 گوش هلال باز توان کرد ازین ورق با چون شکاف گوش بزمن
 برک تال مثال معنی اول را امیر خسرو گفته شعر ز سیری که هند
 سیر خورشید همه تال بخش تال زرشید و معنی سازی که بر هم
 رتند هم او گفته شعر که ساز برنجین نام آن تال بر انگشت پروردگار
 گرفته چون پیاله تال در دست نازمی از سرود خوشترین است
 تالار بر وزن سالار شتی یا خانه باشد که بر بالای چند ستون
 سازند و از پشم سوام و هوام باز در بان شبها بر بالای آن رفته و
 زرد بان بر کشند و سحرگاه زیر آینه و این چنین خانه در تبرستان
 معمول و بسیار است و آن را پار و پار نیز گویند سوزنی گفته شعر
 چندین رنج و طامی جور نمودم تمش بالا می ز بروم و تالار در کون
 در عراق عمارات عالی را که ستون دارد و وسیع است تالار گویند
 تالانک و تالانه نوعی از شفا لو بهت سبحان اطعمه گفته شعر زانکه در
 خوان چنین میوه ضرورت باشد مثل شفتالو و تالونه و انگور و انار
 تا کش بکبر لام تومی و طایفه از مردم کیلان نام ولایت ایشان
 گویند از اولاد تالش سرافش بن فوج بوده و آنان را تالشان می خوانند
 طیلان و طالش معرب آن است و پوشش خاصه آن طایفه را تالشان
 می نامند و تالشان معرب پوشش تالشان است این معنی گفته
 خسرو خندان التمشید فر محرم سپهر کرم سایه پروردگار
 تال شمان نام نباتی است شبیه بیلاب و بسیار کم برگ و شاخهای آن
 از بیلاب در از تر و بهر درختی که چپ آن را خشک کنند ازین رو

انجمن چهارم

نازل مخفف تازی است

تازه نقیض کهنه است و ضد پر مردوع ای زه تراز بر کل
 تازه بر بر و بمعنی حادث ضد قدیم سیندی آید
 تازی بر وزن باری بمعنی سب بی باشد حکم انوری گفته شعری از
 تیغ تودرسه افزای ملک ترکی دولت تازی ابو الفرج روی گفته شعر
 کند کار تیر یازی شل بندی دینزه تازی وهب عربی را نیز سب
 تازی گویند وهب تازی غر زاسب ترکی است بنابرین نوری گفته
 روز سبجا که نرنگان کردند زیر پای مبارزان تاز و نوحی از سگ
 شکاری را که نسبت بسگان دیگرا غر زهت نیز تازی گفته اند فرزانه لهر
 بن فرزانه فرما د گفته تاز نام یکی از پسران سیامک بوده و تازیان
 از نسل اویند و از بعضی تواریخ نیز چنین معلوم میشود که تاز پسر زاده
 سیامک بن میشی بن کیومرث بوده و پدر جمله عرب است و نسب
 تمام عرب تاز میرسد چنانکه نسب همه عمه هوشنگ شاه میرسد
 تازیان بر وزن نیکان حبشی ساخته و دوان دوان قصد کنان باشد چنانکه
 گفته بر و تازیان تا بکوه سپند و دشت تازیان بر عرب را گویند
 تازیک بر وزن باریک نام طایفه غیر ترک و عرب سعدی گفته
 ترک تو بر بخت خون تازیک در جهب انگیری آورده که تازک مخفف
 تازیک است و ابو نصر احمد راضی گفته شعر ز چین ما چین کی ویر تا نجین
 از ترک و تازک از ترکان مغر و خزر مولف گوید که این بیت که شاپور در
 از ابو نصر احمد راضی منبت از ابو القاسم حسن غنصری است و تازیک
 نیز موزون میشود چنانکه شعر ترک و تازیک از ترکان غنصر و خزر
 و تازیک لغتی است که پارسیان بر تازیان نام نهاده اند و تازیان نیز
 پارسیان را بنامت خوانند کتاب زند زندیک گفته اند کاف با
 با قاف تبدیل کرده زندیق خوانده و زناد جمع بسته اند
 تاس بر وزن داس و تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بی طاقی
 اندوه و ملالت و پطاری و تیره شدن روی از غم و اتم و میل کردن
 چیزی مرزبان استن را آن تلوهه و واسه نیز گویند پور بهای جامه
 شعر خواجه جامی چاره یاسا خورد چوب اندام شش تاسا
 سنائی گفته شعر یار همکاره است بسیاری یک تناسه کم بود یار
 سوزنی گفته شعر در این جهان که سزای علم است و تاب چو کاسه بر سر
 اشم و میزبان سزب باباطاهر عریان همدانی گفته شعر و تیه تلوهه

دیرم بوره توین هزاران تاسه دارم بوره توین یعنی بی توین
 غنم و اندوه دارم بیا و برین
 تاشش بر وزن فاشش بمعنی کلف که بر رو و اندام بدید و آن
 کلک نیز گویند و منی طلب گفته شعر چون سوسن ازاد را جو شوی
 بشوئی روی خود را پاک سازد تاشش از رویت و تاشش در بر تاشش
 بمعنی خداوند و صاحب و شریک و همراز و بمعنی اسباب شرکت است
 که در آخر اسم آورده چون خواجه تاشش و خیل تاشش شیخ سعدی گفته
 من تو بر دو خواجه تاششیم بنده بارگاه سلطایم هم او گوید
 چه خوشتر گشت بگشایش باغیل تاشش چو دشمن خراشیدی اینجاست
 تاشش را چارگشته بمعنی از کلف و بخت و خواجه و نیاز بگشایش
 بزک ایل و طایفه و نام غلام حارث بن کعب که باربعه بنت کعب
 قرداری محبت داشته و حارث بعد از اطلاع هر دو را کشته و
 این دو را مولف موزون کرده بگشایش نام نهاده و وطن خالان
 که این لغات ترکی باشد چنانکه کولک تاشش و کوس را گویند که شمشیر
 مادر خورده باشند و تاشش ترکی بمعنی سنگ است و تاشش نام
 امیری بوده و بمعنی آن سنگ و آهن است تاشش نام قریه بوده که
 سنگ ساخته بودند بنیدریج شهر آبادی شده و ششس شهر خاز
 خوب آبادان است و آن را تاشکنت نیز گویند
 تاشک بر وزن آبک بمعنی چابک و کره که عبری مسکه و ربه که
 رشیدی نوشته معنی اول شاهی می خواهد و معنی ثانی که در
 کبری است بعضی گفته اند خط است و صحیح تاشک تقیم ششین
 بمعنی جوان تازک اندام رشیق القدر و الله اعلم
 تاشکل کبیر کاف و سکولام آنزخ را گویند و آن دانه ای است
 باشد که از اعضای آدمی برآید و معربش ثولول گویند
 مانع بر وزن بلع درختی است که کشش هنرم آن بسیار دوا
 و نام قلعه است از قلاع سیستان بجهانت معروف فرخی
 قلعه مانع در مدح محمود گفته شعر آنکه بر کند بیک جمله در قلعه مانع
 بکش دیک تیر و زارک زرنک
 تا فتن بمعنی کردنیدن و پچیدن و تاب دادن رفته
 آن و بمعنی آزرده و کله زده و مسند و ختن و گرم کردن و در
 و بر تو انداختن سینه آمده و افاده بمعنی بر کردن بر تو نیز فیما

انجمن چهارم

مانی که در تجارت ریزد همه در مای گننون

تارم بر وزن دارم نام چند شهر است و دیگر مخفیانه چون چنان
خاکه و کس پرده و کس بد و محرمی که از چوب سازند و در اطراف
باج گذارند تا مانع از دخول شود حکیم سنائی گفته شعری بسیار با کبر و
تارم و نیم زیر و بالا ز آب چشم شمیم و نیز چوب بندی که برای انکور
و یا سیمان و کدوی صراحی بر پاک کنند و آن را در سبزی نیکو کنند
حافظ گفته شعر مبارک بقیامت خراب تارم تا که انوری گفته دختر ز
تو بر تارم تا کشتن دیدی مدتی شد که با دنگ سرش در کتب است
در پیش بعضی یوانها از چوب و تخمه چیری سازند تا مانع برف باران
شود و گنای از آسمان نیز هست کمال اصفهانی گفته شعر منجل سب
بنبیده خاک هفت اقلیم بانگ کوس بر دیده کوشش نه تارم
حکیم ناصر و گفته شعری از چوب چاین که بود تارم پر کرد شد است
از معلم رازیت که می گفت خوانند با تیره باط سبز تارم بجمع
ساعی فارسی تبار فرشت است و طارم معرب آن است و آن را
راه مینر گویند چنانکه هم ناصر و گفته شعر نخواننده نه راننده
پسند همی بنم ستاره چون نظاره مگر کایشان همی پروان کشتند
زین همواری در سبزه تاره

تاریخ معنی تیره یعنی تاری که در زمستان بود
رایر و روی زمین را تیره و تا ز یاد زمین پرود و نظیر در آید
و آن را ترم و مینغ و تباری شباب گویند فخاری غزنوی گفته شعر
سرا چنان در آتش خورشید جبهه بود که تاریخ کشتی است اندر آب
تار و بروزن چاره کند باشد و آن جانوری است که برشته و کاو
کو سفید چسب و خون ایشان را بکند و باشد که نوعی از آنهارم
زرد و بکند در اغلب بلاد و طولیهای کثیف بهم میرسد خاصه
در منزل میانه براه آذربادگان که ستم او مهلک است و مراکزیده
بهرار مرارت بهبود می فایم و طبعی بر کشته اند که او برک خود مینرد
چنانکه در کتاب حیات ایوان بنظر رسیده اما در باب فون نیز
آورده اند ظاهرا و بنون اصح از تار و باشد و آن را در آن شهر
که گویند با نام مخفف قلمه است
تار و قور بر وزن رومو یعنی تاریک و تیره و بسیار تاریک
در بر مان معنی ریزه ریزه گفته

تار و مار و مال و مال این لغت از اتباع است یعنی برکنند
و از هم پاشیده وزیر و وزیر شده و ناچیز و نابود کرده و دیده حکیم
فردوسی گفته شعر تهنن بز باستان است و زال شود کابل
شود و کابل ایران همه مال و مال بهم و گفته شد از بی شبانی رتبه
همه دشت تن بود و سپیدت و یال

تار و تفته بضم را و او و دستخ نون و کون باء معنی خلاف شکوفه
نخل است که هنوز شکفته و از آن خوشه بر نیامده باشد و بعضی
پوست خلاف و شکوفه و کرد و زان را که کافورا نخل و دقیق النخل و کوشن
نامند و هر سه دانسته اند و بعضی گفته شکوفه آن که طلوع است
و اندر بهترین آن و آنه خوشبوی ما خود از زان است و مقوی و داغ
و قلب روح است عرق آن مکرر خورده شده است و آن را غنچه
خرد و کاردالی نیز گویند و بعضی کفری خوانند

تار و تاره بر وزن خاره معنی تار و مو تار سیمان تار خنک و تار شرم
و مانند آنها آمده این سخن گفته شعر چون دیده موری چونک تار و شو
آورده بازار دمانی و سیا شاقه قاسم انوار گفته شعر خنک غش مینرند
بر دل به تاره کشف روان میکنند معنی جبل الموری
تارگی بر وزن جاری بی باشد که از درخت تارگی کند
و نیکو رشد و بعضی تیره و تار مکرر شده است

تار و تار بر وزن باز معشوق و محبوب را گویند فردوسی گفته شعر بدو
گفت مادر که ای تار مام چه بودت که گشتی چنین ز رود قام و معنی
امردی که مایل بساق باشد شیخ اودمی گفته شعر چه وفا خیزد
ز تار و جلب یاری از روشنان حرم جلب قرخی گفته شعر چونک
تاز باز شود برف از تار تاز باز معنی امر و باز و تازگان جمع آن است
سوزنی گفته شعر زاروی که دام دل به تار مدام است مولای مدایم
مدایم و مدایم و معنی تاخت که مراد ف تاز است آن را تاخت و تاز
گویند نیز آمده و تاز امر بتاختن نیز هست و آن را تازند و گویند
تازانه مخفف تازیانه است

تازانک بفتح زاء جمع و سکون نون کاف عمی پیلایه است
تا اثر سکون زانی فارسی خانه که باسی را گویند که خیمه باشد و
و آن سیابان و شامیان و ستاره نیز گویند
تارش بر وزن بالش معنی قطره زدن معنی تاختنک و پوی کردن

زکرامات تا ما بهی رو و مبارات یعنی بکرات و مرات و جمع اوله
 و عربی است و امارت بمعنی تاراج نیامده و شهادتی ندارد و معنی
 بیت خاقانی اکنون بهتر است که تا آنکه معدن مشک است برای
 کتاب بوی تربت مقدس آنحضرت مگر با اینجا می رود و تا ما
 چگونه آن تربت را تاراج تواند
تاراج معروف است نهب و غارت عربی آن است
تاراج و تارین و تارون و تاره و تار همه معنی تار
 و تار یکت مردوسی گفته شعر اگر چه مراد از تار آن شود ز فرمان است
 بچرخ آن شود مولوی گفته شعر شمع و چسراغ خانه ام چون گانه را
 تارین کنم ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم خوابو گفته شعر شود
 بر کرد و نم بند و سلاسل خیال زلف و شبهای تاره تاران مرکب است
 از تار مندر روشن و از الف و نون افاده فی حلیت کند مانند خندان
 و شاهان چنانکه در لغت عرب اسم فاعل لازم آمده چون فاکه معنی کوه است
 نه کوه تاه کنند همچنین در فارسی تاران بمعنی تار یک است نه تار یک
 گفته و تارین نیز مرکب است از تار مندر روشن از یاء و نون مانند
 همین و همین این معنی از باب مبالغه است چو کویا از غایت
 تار یکی که هر دو اصل از تار یکی ساخته شده است و تار کو بر در است
 فرزانه کنارس معنی کوهی که در غلانی یا بیات غلانی است که عرض
 باشد زیرا که اگر جایز باشد اقتضای نور غیر از اقتضا ظلمت بود پس
 اقتضای نور و ظلمت را معاشرت باشد با جمله تار می نطف تار یک است
 حکیم ناصر خسرو گفته شعر ایامیده تار و ز شبهای تار بر این بخت
 این مد و در عمارت نیزه معنی تار است ناصر خسرو گفته شعر هر کسی چرخ
 سبی که بدبیره را می خویش تا کان افند که اوقطای بن یوقاستی
 تار تار بر وزن گرز از معنی ریزه ریزه و پاره پاره و ذره ذره چنانکه
 در تار گذشت و تار را سینه تار تار گویند
تار تنگ بمعنی ناه و نون و سکون کاف عکسوت را گویند
 این کاف کاف تصغیر است تار تن نیز همان است و قوی گفته ام شعر
 من در چه هر دو تار بود راه پشمار ز ز تار مرد و کارید تار تار
 تار چوبه درجه انجیری در بر تان قاطع هر دو در حرف تار مرقوم است
 همانا تار چوبه را تار چوبه خوانند و آن خطا است و تار چوبه نام تره است
 استانی که کارند و بر آید و آن را پزند و بجا بوران خورد و بحر بی بیون

گویند خاقانی گفته شعر کسیرم که ما را چو بکت زن سبک مار کو
 ز هر بر دشمن و کو مفسر به برد دست
تارخ بضم ثا لث در بر تان و فرنگک نوشته اند که زبان پهلوی
 نام آذرت ترش است و بعضی گویند بفتح ثالث است نه ضم و
 گفته اند نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام بوده و صاحب جهانگیر
 نوشته که تارخ بضم ثالث است و حال آنکه بفتح است نه ضم را و
 نام پدر حضرت ابراهیم است و او نام عم حضرت دهنسته و در قافیه
 تارخ بفتح را و پدر ابراهیم بقول شاعر و جمهور مورخین تصریح و تعریب
 کرده اند و در ظفر نامه شرف الدین علی بن زکریا میگوید آورده و گفته
 تارخ از تارخ مأخوذ است و تارخ بضم د و هبطه از اولاد سام بن
 نوح بوده و چون تارخ وفات یافته بود و از عثم حضرت ابراهیم
 بود ابراهیم هم به پسری از م معروف شد مؤلف گوید و الا نسبت
 تارخ بتارخ خطا است چنانکه او گفته زیرا که تارخ در اسلام حادث
 شده و و جان را مؤلف در لغت روزه مرقوم خواهد کرد و حکیم
 عمق بخارانی ابراهیم فرزند از دهنسته چنانکه گفته شعر میان آب و
 آتش مانده حیران خیالت در دل دیده مصور ز شب یک نیمه
 چون من ز ند عمران بدیکر نیمه چون من ز ند از ز گویند ولادت
 حضرت ابراهیم در کوه تانات بابل در قریه کوفی تفاسق افاده
 تا بازده ساکی در غار و منوله میزیسته و مادر او پرستاری می بود
 و جمعی بدین ملاحظه آنحضرت را از عرب ندانسته عجم خوانند و بر این
 بر اقام دهند و انشد علم
تارک و تاره بمعنی میان سر آدمی است و آن را چکا و نیزه گویند
 و خود آهنگین را که بر سر گذارند نیز تارک و ترک گفته اند و تار نیزه معنی
 تارک است چنانکه در تار گذشت چنانکه سوزنی که شعاع تاج شرف دارک
 که است بر تار حکم رود کی در صفت شراب گفته شعر زان محققین
 می که بر که بدید از حقیق که داخته شناخت نابوده و دست ز کین
 کرد ناچشیده تبارک انداخت حکیم بخارانی گفته شعر از جهول
 جان و پدر رشوت انگس همی تیز و تاره تاره و تاره خند بود
 آمده فرخی گفته شعر مملکت را ملک چنین باید که گذار ملک رشت چنان
 و در تبدیل تان و تانه گویند و تان بمعنی شنا چنانکه استبان تعیین
 و بمعنی دهان سینه آمده چنانکه عادی شش بر یاری گفته شعر که چک

با یو بعضا مانی طرف کلین را کویند که در آن کندم و هلال
 آن ریزند و آن را پتوینند که کویند کمال اسمعیل اصفهانی گفته شعر
 که چه بخورد از مر است فضل نیست زدنگانه مرا یک تو
 با توغ بضم ثالت و سکون غین رسمی است در ما و راه تهر
 که مجرم در نزد سلطان خم شود و سر برهنه کند و کوشش خود را
 دست گیرد و عقد تقصیر بخوابد تا مغشوش شود و در فرنگی تمام الا در
 تا بوک بضم با لا خانه کوچک که در بالا واقع شود و آن را مخاص
 نیز کویند و الا وی گفته شعر بهوشم ز ذوق لطف
 سخنهای طایف برش از حجه دلم سوتی ابوک کوشش شد
 تا به معروف است و آن طرفی است برای بختن چیزی نقل
 گوشت ماسی و غیره و آن را ماسی تا به نیز کویند و عراب آنرا مسموم
 کرده مطابق و طایف طایف بریان کرده چسبیری است در ماسی مطبخ
 و مطبخ مشتق از آن است و در بریان کویند مشتق و کبرنگ را نیز
 ماسیدن بر وزن خوابیدن معنی تاب دادن و در خشیدن
 و تاب و طاقت آوردن و تا فتن و چسیدن آمده
 تا یا بمعنی کرفکی و گنلت زبان آمده است
 تا آرا بر وزن ناچار نام طایفه است بزرگ از ترکستان و اصل آن
 از اولاد تاتارخان بوده اند و تاتارخان برادر مغول خان و اولاد آن
 و دینی عام یکدیگر و بر و بسیار شده اند و ولایتی میسج پیدا
 کرده اند و نام آن تاتارستان و حد شمالی آن ولایت کلکوک شود
 بقاماق و روسیه و حد مشرقی آن تاتار چین و حد جنوبی آن ایران
 و کابل و حد مغربی آن دریای خزر و این ولایت پنج قسمت شده
 بخارا ترکانه ترکستان بلخ خوارزم قرقر و شکت تاتاری و قرقزی
 که خزر نیز کویند از آنجا چین نیز دو تاتار تاتار و تاتار
 نیز گفته اند سدی گفته شعر حاجت بجلا برگی داشتنت نیست
 در پیش صفت باش و کلاه تتری دار هم او گفته شعر که در سینه پیکان
 تیر تار بر از نقل ماکول ناخوشگوار من گفته ام شعر آهوی من از
 برجم تا تا کند ز کام ضیفم
 تا علی بر وزن غافل سفره و دستار خان را کویند
 تا خوره بر وزن مشوره چدار و ریسمانی که بردست و پای است

و استر کذا ز ندیکرا اسم جوز مال است و آن زو بعضی جت
 کاکچ و زو بعضی غز بهر است
 تا تا قول بضم تا دمانی شخصی را کویند که دمان و کج شده باشد
 تا جدار پادشاه و نگاه دارنده تاج
 تا جمان بمعنی ترجمان درده
 تا جاک مخفف تا جیک است یعنی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد
 تا خ درخت تاغ است که سیرم آن تشش بسیار باند و چویش بسیار
 خشک باشد و آن را برعبی غضا کویند کمال اسمعیل گفته شعر درم
 اسبی کش اسخوان در پوست است چون در جوان سیرم تاغ
 و در فرنگ سامانی تاغ را از درخت گفته و آن را شتره شپه بکنار
 دهنده و درری و ما زدران بسیار است حکیم سدی گفته شعر
 بر از کوه و پشه خیزی فراخ درخش همه عود و بادام و تاغ
 تا خسته بر وزن ساخته بمعنی نافته باشد که از تاپیدن ریسمان
 و ابریشم است و دو دیده و هب دو اینده را نیز کویند و بمعنی ریخته
 هم آمده که مشتق از ریختن باشد
 تا خیره بر وزن کاجیره بمعنی بخت و سر نوشت و نصیب و قسمت
 و آنچه بر آن زمیند و بر آید هم آمده چنانکه کویند تا خیره تو چنین
 یعنی طالع چنان بود بر آن زادی و بر آمد
 تا آرا بر وزن تار ابریشم و تار ساز و تانمانه بافندگان که نقیض
 بود است و تیره و تار یک و بمعنی فرق سه و تارک سر و درختی است
 در هند و استان آبی از آن بر آید که شارب دهد و تار بمعنی نیز
 ریزه نیز آمده است
 تا آرا بوزن آرا شماره را کویند که عبری گوگب خوانند عیش
 شوشتری گفته شعر طلوع موکب بعدش خلاق را کند روشن
 فروغ طلعت عدش بوزن خوش تارا
 تا آراب بر وزن آراب قیر است در سه فرسنگی بخارا و
 تارانی که خروج کرد و جمعی را بهلاکت افکند از اهل تاراب بوده
 تا آرات در جهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده و شعر خاقانی
 مؤید کرده که در صفت تربت مطهره شخته الخف امیر المومنین
 علی بن ایطالب علیه التحیته و الصلوته و اسلام عرض کرده شعر
 زان ناه که آهوا و در خاک انداخته است بهتر بر تربت پاکش از

انجمن چهارم

خالی جانی هر ساز که بست مایان توان یافت منور و کوی است
 آنکه نذر دانی و دیگر معنی ز نماز است شیخ سعدی گفته شعر صاحب
 غرض تا سخن شنوی که کار بندگی پشیمان شوی حق این است
 که حرف تابان معنی همیشه مضاف الیه مضاف محذوف که آن ز نما
 بوده می باشد و معنی تا مقابل بود و نیز آمده امار شیدی گفته که تا
 برای غایت زانی و مکانی است و از اینجا است تا در بیت سعدی می آید
 لفظی محذوف است مثل آنکه صاحب غرض تا توانی سخن شنوی در
 کلام کجا بسیار واقع است که بجهت اختصار لفظی حذف کنند بقرینه معنی
 و صاحب جهانگیری ازین غافل شده و درین بیت معنی ز نما گفته
 و معنی واحد نیز معروف است چنانکه گویند فلان چیز دو تا و سه تا
 یعنی دو عدد و سه عدد و تر و در آنکه تا معنی تار است و معنی
 مانند نیز آمده چنانکه در فرهنگ گفته و بمعنی طاق صند جهت نیز آمده
 خاقانی در تحفه العراقین گفته شعر جام زنبیب که دل آسا با حرص چنان
 جفت با تا و تاسی پرسی راعب معرب کرده طاق و جفت گویند
 و بر بان زوج و حشر که با صطلح حکما متداول است پارسیان
 تا و جفت روشن گویند زیرا که روشنگر در پارسی معنی بر بان است
 چنانکه رهبر معنی دلیل است در فرهنگ رشیدی معنی طاق که جا کند
 آمده زاری گفته شعر تا بدیوان ملایک در حساب زردینا را بد و جا کند
 صاحب بر بان گفته که تا معنی که با کاف کمور استعمال میشود همچو
 واقف باش تا نفی و بر چنین تار و بوم معنی واقف باش که نفی و بر خیز که
 برویم ما در فرهنگها این معنی دیده نگردیده شاهدی هم نیارود اما طاق
 از دیوان مولوی این بیت را بیرون آورده که مؤید معنی اخیر می تواند
 شد که گفته شعر بله نوش کن شللی شده آتش به تیزی سوی ما
 پایابستان بد دوست تازری
 تا ب معنی بر تو دشمن و گرمی و روشنی آفتاب و شمع و چراغ
 و امثال آن و معنی چرخ و چک در طغاب و کند و زلف می افتد و معنی طاق
 و توانائی که آن را تا و تیونسند گفته اند آمده حکیم سنائی گفته شعر
 تا بد اینجا می آید و تو داند چون همه سوخت و او ماند حکیم سعدی گفته
 تا دند بز خاک پهوشم تیو همی داشتند ز غم دل غریب و معنی آند
 و امر تا بیدن نیز آمده شواهد بسیار دارد و بعضی نوشته میشود
 سفر کی گفته شعر زهی ز کوه رخسار تو تاب آتش فلکی شیردانی

بامن چون بخند خوش آن در خوشاب بر چه ز شرم دست
 کرد قباب عکس لب از پشت دست پرتاب می یافت چنان
 جام بلورین می تاب کمال اسمعیل نیکو گفته از دیده فرو باریم از آب
 و زلف برون کنی اگر تاب شوم بر دست نگیری از می تاب شوم
 در چشم تو در نیایم از خواب شوم فرخی گفته چشم تو پر خواب
 روی تو پر سیم و گل جعد تو پر چین و مخ زلف تو پر بند و تاب
 تاب زلفین و خم جعد تو نشام سمی از خم و تاب کند خنرو ما که کجا
 و معنی طاق گفته اند میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی رشکم بدل فر
 که تاب نظر داشت
 تا با بروزن با بلغمه زند و پازند طاراکو نیک که معرب تلاه است
 تا پاک بروزن چالاک معنی تپیدن و هم طراب و پتقراری و تب
 و استن و مصدر آن تپیدن و بطاء معرب است
 یا پال بروزن پال سر کیم کج و را کونیند
 تا بجا نه بروزن آجانه خانه زمستانی که در آن آتش و تنور و بخار
 افزودند تا گرم شود و از وی گفته هر دو در تا بجا نه زمسیم که ننود
 هوای رواق خاقانی گفته شعر سردا به وحشت زمانه از قرق تو که
 تا بیدن بوزن بدان خانه که طاقچه بزرگ آن نزدیک نصف از هر
 طرف کشوده باشد در بر بان گفته ولی در فرهنگها نیافتم نوشته اند
 تا وانه یعنی خانه تابستانی مخز که کانی کشتیج فلان تا وانه را که در کاش
 تا ب زن بروزن و معنی تاب زن است که معنی سیخ کباب
 نوشته اند من غالب مؤلف آن است که با زن در اصل گفته تا ب
 بوده و به نصف باب زن شده چه با زن مخفف با زن با و
 و با سیخ کباب و آتش مناسبتی ندارد و تاب زن باین معنی است
 زیرا که تاب چنانکه گذشت معنی آتش و فروغ گرمی و روشنی است
 و تاب مترادفند و دیگر تاب مرادف چ و چرخ و کروش
 و همه این معانی تاب زن با سیخ کباب است چنانکه از
 معنی ظرفی مسیر که آب و دود در آن ریزند و چهار در آن نشاء
 گذشته است و بدینگونه تصحیفات که خلط مشهور است بسیار
 گردیده است چنانکه خواهد آمد
 تا بسمه بفتح نالت و سین چراگاه پر آب و علف را کونیند
 تا پیش بروزن خواش روشنی و فروغ آفتاب و شمع و پر تو آتش

بفت من باشد و من دو ظل است و ظل دوازده و قیه و
 استار و دوش استار و استار چهار مقال و نیم مقال
 بدیم و سه سبع دریم و درم شش و اوق و اوق و قیراط
 قیراط و طسوج و طسوج و جبهت و جبهت س شش دریم که
 محصل و شست جزو دریم
 پیمان فرمناک نام کتابی بوده از معلومات مباد که گیش
 و اینان اول و خوشتر یعنی پنجم بریم است و در آن کتاب از علوم
 حکمت و ملک داری تحقیقات نموده و تا زمان زردشت کل حکما و
 سلاطین ایران روقی شرح آن کتاب سلوک و رفتار میکردند
 کتاب را ترجمه کرده اند از جمله آن مترجم یکی فریدون فرسخ بود
 یکی حکیم دهنمند بزرگ هر که ابو زهره معرب است بخوش
 و شیروان دادگر ترجمه کرد آن کتاب را هیردیسار نیز می
 میدادند و خواهد آمد

پنیو بر وزن ایونکنک باشد که تبری قوت خوانند معنی تروند
 شش شعر چونکب الغزال است پنیو لیکن نه باطم کعب الغزال است پنیو
 ب الغزال نام حلوائی است شبیه کنگک نوری کشته شکر به پن که
 بر معزنی چن خوب میکوبد حدیث بیات پنیو و شکل کعب غزال
 آن را پنیوک نیز گفته اند
 پنیو و اپنیو معلوم و او با در پارسی معنی آتش آمده پنیو و اینی ش
 شبیه بر وزن کینند پارچه که بر کفش و جامه و خرقه گذاشته بدوزند
 آن را بر عربی وصله گویند که سبب وصل دو پارچه شکافه کرد
 این در اصل پنیو بوده چنانچه بای پارسی و کسرون یعنی چیزی که در
 چیزی مینهد و اندون را در پی نیز گویند که بعضی در پی بر وزن
 بری دانسته اند آن نیز خط است پوست دست و زانو کف پا و پاشنه
 که بواسطه کار کردن مطبوع و سخت شود و شکافه شود و آن را نیز پنیو گویند
 بر وزن سینه و آن معروف است
 پنیو یعنی اول و ثانی با و کشیده کلونج را گویند که پارچهای گل خشک
 شده باشد و با نالت مجول مرضی است که آن را رسته گویند و از
 اعضای آدمی است در کی سپید رنگی بود و در شدید دارد و در بلاد
 رستان پارس بلخ بسیار واقع میشود
 پنیو از وزن شیراز شب پره را گویند که خاشاک باشد

پنیو استه بر وزن پریه است بریح و قطعه حصار و ضعیل شهر را گویند
 اورمزدی کشته شعر بریح پیوسته اش هست بر از اوج حل بر گذشته است
 سرکنگه اش از کیوان بانا یعنی پیوسته و محکم دوایم است
 پیوسس بکسر اول بر وزن فسوس بمعنی اطفار و طمع و
 توقع و آن را پیوز نیز گویند
 پیوست بر وزن نی بست بمعنی پیوسته است که همیشه دوایم
 باشد و بمعنی پیوند و اسحاق نیز آمده و آن را پیوسته نیز گویند
 شاعری کشته شعر پیوسته کنش نبود در عالم جز بروی ایمن که پیوسته
 خوش است و بمعنی مرکب که متقابل بیطاعت است
 پیوستگان مرکبات را گویند همچو نبات و جاد و حیوان و اویا
 و مکتب را گویند که بمباد پیوسته اند و بمعنی خویش و پیوند و اقربان نیز
 آمده در خرم بهشت کشته ام شعر پیوستگان حرم های کوی یکی
 دختری داد قان بشو

پیوک یعنی اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی بمعنی
 عروس است و پیوکانی عروسی را گویند
 پیوه یعنی اول و ثانی و خفای نام هوزر بمعنی تابع و پیرو باشد که
 اول و سکون ثانی و طهوره نام پیوه است که عربان کوه گویند و آن
 بحدف با و نیز دیده شده حکیم سنائی کشته شعر نشود کس بکنج
 خانه فقیه کم بود مرغ خانگی را پیوه

انجمن چهارم از فرمناک انجمن در تاشتی و با

تا بر وزن جاکله شهاب است که بر عربی الی و حتی گویند و از او است
 غایت و تعلیل شبرط باشد و چندان معنی آمده است اول کیمیا و گنا
 و واحد و فرد و طاق معرب است که ضد جنت باشد و جنت
 و تا را بر عربی زوج و ضد و گویند و نامی کاغذ یعنی یک شخته و یک ورق
 چنانکه مولوی کشته شعر که بگویم شرح او پس شود مشنوی هشتم
 تا کاغذ شود یعنی چند بسته و طاق کاغذ و نصف ضرور که بر
 عدل گویند و این معنی بهتر از آن است که هتا و مس کاغذ شود
 چو عراق این پشتر است و بمعنی تار بنور نیز آمده چنانکه حافظ آورده
 معنی طولم نوائی بزین بیک تائی او که تائی بزین کاتبی ترشیز
 کشته شعر چون خواهد نظام نیست بزم آرائی بی صوت خوش مبار

پیلیا بسکون نام حربه است که زوار ترکیب پای پیل و آب
 نمکیان داشتند شیخ نظامی گفته شعر چه در پیلای قسح می کنم بیگ پیلای
 پیل ز پای کنم و درین پست و معنی را ملاحظه کرده اند یکی همان حربه و
 دیگری نوعی از قسح که همین نام دارد معنی دیگر مرصعی است که با
 آدمی چون پای پیل درم کند و بزرگ شود و از اعراب و الفین گویند
 پیل باله توده و خرمن کرده بسیار آن را از کثرت عظمت
 به بالایی پیل تشبیه کردند
 پیل پایه ستونی که از کج و سنگ سازند و بر بالا آن پایه ای طاق گذارند
 پیلتن یکی از اقباب رستم داستان است
 پیلستنه بر وزن پسته ز خاره و روی را گویند معنی ساعد
 و انگشت نیز آورده اند و معنی حاج هم نوشته اند و اصل همین است
 بو اظه سفیدی دست و ساعد خوبان را بدان تشبیه کرده اند و سابقاً
 در بای عربی نکاشته شد ولی واضح بیای فرسی است و مرکب است از
 پیل و استه که معنی استخوان است و استخوان پیل علاج است که به
 پیدی معروف گردیده است و ساعد و انگشتان خوبان را بر آن
 پیدی آن تشبیه کرده اند استامد عنصری گفته شعر چه بر روی ساعد
 نند به نجواب سمن را ز پایسته سازد ستون
 پیلسم بسین مفتوح نام برادر پیران ویسه بوده که بردست رستم
 گفته که گفای قانی گفته شعر آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقفس
 باد نبیش چو خاست پشته شود پیلسم
 پیلغوش صحیح همان پیلوش است که مرقوم شده که نوعی از
 سوسن است که آن را پیل کوش نیز گویند کاشی مروزی گفته شعر
 بر پیلکوش قله طره باران نظاره کن چون اشک چشم عاشق کریان غم زده
 گوئی که باز سفید است بر گان متعار با ز لولوناسفیه بر چده سیف
 اسفرنگی گفته شعر بی نور ز زنجبت خود از چشم پیلکوش بی برک ترز
 فضل خود از شاخ سنترن دیگر چیزی باشد ترکیب بیلی پس که دو سه
 آن را بنند کنند و یک پیلوی آن را صاف و دسته بر آن نهند و
 خاک و خاشاک در آن بر کنند و پیرون ریزند و آن را خاک اندازند
 ابو الفرج روی گفته شعر آفتاب پیلکوش خاکروب آسایش کند
 نوحه باد و پیلکوش که مصنف پیل کوشش است معنی کل ریواس
 در ریواج گفته اند و این قول بر آن است در فرنگها ندیدم

پیل مال بر وزن نیک حال معنی پی سپرو پایمال کردن است
 چه بر مجرمی را که در زیر پای پیل فکند پیل بان پیل را حکم کند
 تا پیل آن را خورد و باز زمین نرم کند و فردوسی گفته شعر مرا چم داد
 که در پای پیل کنم بکیرت را به سپنجویل
 پیل مرغ و جاجه مصدیه که از منت را و خرطومی و بیخته که
 خرطوم و گردن و هر کله برنگی نماید
 پیلو بر وزن زیلو چوبی که بدان مواک کنند و آن را بر بی اراک خواهند
 پیلو آفتخ نالت دارد و فروش و عطار را گویند
 پیلوار بوزن شیکا یعنی بسیار بسیار بقدر جسد پیل
 پیلو آیه پرستور گویند
 پیلکه بر وزن حله اصل ابریشم و غوزه ابریشم که گرم تنیده باشد
 و گرم ابریشم را نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر چه پروانه آتش بخورد
 زنده نه چون گرم پیل بخورد تنند دیگر معنی خریطه و کبسه است
 که در آن دو اودار و ریزند حکیم خاقانی گفته شعر ده پیله فلک پیل در
 زمانه را نیست به بخت خصم تو داری در دمدک و معنی چشم و پلک
 چشم نیز گفته اند و عموماً ماهر که را گویند و کوهی را گویند خصوصاً که
 در میان دمل باشد که تا آن پیرون نیاید دمل التیام بهم بریزند
 و کوهی که در رخ دندان جمع شود و از آن خون و ریم آید ماده آن را
 پیله گویند و پیل در دار و فروش و عطار را که در کبسه و خریطه
 دوا و ابریشم دمرها و امثال آنها که هشتمه در کوه چاکر و در فروش
 و معنی یک چشم مولوی گفته شعر که چه پیل چشم برجم میزنی در سفینه
 خسته ره کم میکنی و معنی دار و فروش سنائی گفته کرت رنگ
 بوی بخشد پیل در صد پیلوار
 پیمان معنی عهد و شرط و خویش پیوند
 پیماننه قسح و ظرفی که بدان غله و شراب پانید حافظ گفته
 حافظ خلوت نشین دوشش بیخانه شد از سر پیمان گذشت بر
 پیماننه شد و از شعر احدی چنان بر می آید که پیماننه از قرح بزرگ تر
 باشد که گفته شعر عاشقان در دگش را در می بیخانه ده از قرح
 نیاید بعد ازین پیماننه و پیماننه با سبب تفاوت اکنه و از منته تفاوت
 و تغییر پذیر است و لیکن در عرب باین ترتیب مصنوع است و گویند
 بیخ و تشدید کاف پیماننه است که آن است که پیل و کیل و یک من

شاه ای بد بکش سزاوار نهاره و سز زرش

پیعاله کاشه شراب را کونید

پیعان بروزن و معنی پیمان و همچنین پیغانه یعنی پیمان بکنس
اول و ثانی جمول بروزن ایسان یعنی عهد و پیمان نیز گفته اند
و معنی سز زه نیز گفته اند

پیغوش بروزن نیم جوش کلی است از جنس موسس آن است
استان کون خوانند و این مغلوب پلغوش است و پلغوش
نیز مبدل پل کوش که بجهت پهنی برک آن را بکوش پل شیبه کرده اند
شیخ نظامی گفته شعر صبا بیا بخت هر سو خروشی زده بر کاوشمی
پل کوشی و آن را عبری لوف کونید

پیغوله و پیغوله بفتح اول یعنی کج و گوشه خانه باشد حکیم
گفته شعر کنم هر چه دارم بر ایشان یله کن نیم کبستی یکی پیغله خاقانی
شعرا می که در دل جای داری بر سر و چشم نشین کا ندرین پیغوله بر
تنگ باشد حاجی سعدی گفته ز حیرت بر پیغوله در کویخت
پیغون سداب را کونید که عبری فنجین معرب آن است و آن را بکین
بگفتند فارسی بنده گفته اند و آن را زینن فصح است

پیغوی و پیگو نام کلی است طرف چین و پادشاه آجرا نیز همین نام
خوانند حکیم سعدی گفته زیا قوت سبید که پیغوی حکیم ناصر
حسد گفته شعر هر چند هر خطن مگر فند امر و تکین یک پیغوی
نومید شوز حمت یزدان سبحانک لا اله الا هو

پیغور بروزن پیغور دمان تنگ و مرتبان کوچک و مثال آن
پیغون همان پیغان که مرقوم شد

پیغه بروزن جیفه چوب پوسیده که در خوزستان کبابی آتشکده بر خفاقی
پیک بفتح بای پرسی و سکون ای می شناه تختانی معنی چابا
و قاصد بود و عبد الواسع خلی کوید شعر رسول خیر و برید ثوب
و فد صلاح سفیر غنود بشر نجات و پیک فلاح رسید و داد بشارت
بمه خلائق را بر حمت ملک العرش خالق الارواح و جمع آن پیکان بود و نور
در صفت سیاب گفته شعر این چو پیکان بشارت برشتابان در هوا
وین چو پیلان جوا کبرش خزان در قطار و مجازا رسول پیام گذار را
کونید چه پیک آسمانی کنایه از فرشته بوده و گاهی جمع بهاء و الف نامیده
و پیکان کونید مولوی گفته شعر هر دشمن صد نامه صد پیک از خدا

یار بی زو شصت پیک از خدا و آن معرب کرده و پیغوشند
پیکار بروزن نیز بمعنی جنگ سعدی گفته شعر سبده و آرا آدم
بزنهارت که نذارم سلاح پیکارت

پیکان آنکه بر تیر نهند و جمع پیکای که پیکانها پیکان مرکب
پیکانی نوعی از لعل و فیروزه و جنسی از نوسا در که بر شکل و هیأت
پیکان واقع میشود آنها را لعل پیکانی و فیروزه پیکانی کونید

پیکر بروزن قبصر کالبد و جسته و صورت و تن و بمعنی بت نیز
آمده اند تا آنکه را پیکرستان کونید که تان را در آنجا می نهاده اند و پیکل
یعنی پیکر هفت ستیاره را ساخته و هر یک را در خانه نهاده آن را
بفت پیکر میخوانند و پیکرستان عالم مثال را نیز کونید که میان ملک
و ملکوت است و آن را پیکران نام نیز خوانده اند

پیکر کا و بمعنی صراحی ظریفی که بصورت کا و ساخته باشند و در آن
شراب خورند حکیم خاقانی گفته شعر در پیکر کا آید و در کالبد مرغ جان
پریان کز تن خم یافت رمانی از کا و مرغ آید و از مرغ با و ز ناهای
سبین سوی دل های هوا

پیکران درخش در فربنگ و بران بمعنی ستارگان آسمان
آورده و خطاست در بای عربی نوشتن باید زیرا که بیکران درخش
یعنی روشنائی بیکران و کنار

پیکرد بروزن پونداضی پیوستن در سگ در آوردن و در بر
گفته بکراول بروزن ریوند مقامی است از توران زمین و در تحقیق
سامحه کرده اند سابقا در بای عربی شارتی رفت که میکنند از
بنایهای جمید بوده و بعد از آن سردیون قمر بنوده و گنگ در
نام کرده و پس از آن بتصرف فراسیاب در آمده آن را در ملک
خود کرده در عظمت و آبادی آن کوشیده و هنگامی که گنجینه و به
تیزتر گمان رفته آن شهر را منخرن نموده و فراسیاب بگریخته
و گنجینه را بل و عیال در ایجاب ایران فرستاده و آن شهر
سالم است که در تصرف منول است و بچین مشهور است و بیکین
بیدال معروف گردیده چاکه فردوسی گفته و مرقوم شده ع کون
نام کند شریکند گشت

پیل بروزن نیل جابوریت معروف و فیل معرب آن است
پیل آموود نوعی از امر و بزرگ است

انجمن سیم

ربع مسكون را داشته اند و بیشتر تصرفات در خانه و پوشش و خورش
از ایشان بوده چنانکه در کتاب محاضرات الاوائل آمده که اول کلمه
پوشش که نیز پوست منجاب و سمور و انواع جلود و دیگران نیز
پوشانند پوششک شاه پشیدی بزرگوار بود و او بود پادشاه دانه ای
حکیم عادل زیرک و کشف و کتاب عظیم فی الالکیات و انوار الیاسک
و جدونی خلافة المأمون و اسم کتابه جاویدان الصغیر و ترجمه بالعربی
و کشفه است پضاوی در تاریخ خود که دلالت میکند کتاب او بر
و حکمت و خدایت و بنابرین گفت اند عجم در انبی و پنجم او بود
اول پادشاهی که ترک ملک کرده برای بندگی خدا و محل عبادت
و پرستش و انتقام کشیدن از قاتلان یکم بوده است و شاکر داورس
و کبکالات از بهر سس اول کرده است و از بهر امره او بوده اول
کسی که تاج بر سر نهاده و بر سر پادشاهی برشته و چون در
بای پاری استعمال نمی نمایند کرده پیش داوی را داد ایند کونند
و کشفه است امام عزالی در کتاب سیر الملوک خود که بوده اند ملوک و
بر شریعت پدر ما آدم و برای آنها بوده حکمت و اسرار اسمائیه و
روحانیه که از آدم وراثت با ایشان رسیده بود دست و پس از
کیومرزد پوششک و تمورس کشفه فریدون منسوخ صاحب علم و
و دین حق بوده و بعد عالم را با دمنوده با فراسیاب و ضحاک کافان
یازده تن بوده اند اول کیومرزد و دوم پوششک تیسریم تمورس
چهارم جمشید پنجمه آگ ششم فریدون هفتم منوچهر هشتم نوذرت نهم فرستاد
دهم زرتشت یازدهم کرشاسب

پوشش دار بر وزن پیش کار صریح باشد که از این قول او بسیارند
بر صورت نیزه و کوتاه تر از آن و بدان معنی که گرازشند و سبب
این تمییز است که چون شکار گراز روند و گراز بر ایشان حمله کند آنرا
بریشانی گراز فرو کنند چنانکه توان پیش آمدن او را با شمشیر و کشته
پوشش درست بمعنی جان پیشاد است که مرقوم شد
پوشش رو یعنی راکسی یا کپشیا پیش کسان رود خاصه پیش و سپاهیان
باشد و از اعرابی مقدمه گویند و مقدمه آبش نیز خوانند
پوشش شاخ بر وزن دیولاخ بمعنی فرجی و جامه که پیش این
آن باز باشد

پوشش کار بمعنی خدمتکار و شاکر و معاون فرزد در خدمت کار

پیش تخت گنایا ز وزیر عال نیز آمده
پوششگاه بر وزن تیسراه بمعنی صدر و صدر مجلس و
و صندلی که در پیش تخت نهند
پوشش گویا کاف فارسی بر وزن نیک خوشی را گویند
که در مجلس سلاطین امر استر می کند و بمعنی حاجب
و عارض لشکر نیز آمده است
پوشش بفتح ثانی لثیف خرما را گویند که از آن رسن
تا بند و آن را پیشند نیز گفته اند
پوشش فیشین بمعنی بازاج و ما ما چه که زنان طاهره را هنگام زادن
در پیش نشیند و اعانت کند و آن را عربی قبا گویند
پوشیو اسقدم و معتدا و امام را گوید و آنمان که مرید پی رو
اخذ میکنند پس است و پی شود پس و پی رو گویند
چنانکه شیخ عطار گفته شعر همه کرسپس رو و کر پیشوا ایم درین
حیرت برابر میسنا میم
پوشش بر وزن ریشه شغل و عمل و حرفت و کسب را گویند و در
گفته قسمی ازنی است که شبانان نوازند رشیدی گفته که آن
که شبانان نوازند میشته است به تصحیف پیشه خوانده اند و غلط
یافته اند خاقانی گفته زاننی که از آن پیشه کنی ناید جلاب
و هم گفته با ساز بار بچکن زنیته شبان و در اصل پیشه پنجم
بوده یعنی نی کوچک و آن مشتج اول است
پوشش و بر وزن میشته که بمعنی کار کننده و کار گزارنده
و عامل و خادم است حکیم ناصر حسد گفته شعر اجرام جمله پیشه در آن
باشند کیکر کار خویش درون مضطر سالار کیت پس
ازین هر سبقت هر یک موکل است بکار بر سالار پیشه در نبود
هرگز بل پیشه در ره می بود و چاکر
پوشش لایر بمعنی پیشکار و پیشخدمت و خادم و بمعنی پیشاب
و قاروره و بول نیز آمده
پوشش ریه بیای مجهول بوزن سچکاره حلواتی تنگ نرم
از آرد و روغن و دوشاب و نظرف تنقلات حکیم ناصر حسد
سخن باید که پیش آری خوش ایراک سخن به تری از پیشیاره
پیشکاره بر وزن می خواره طعنه و سزانش شعر بدو گفت

زده اکنون برود و معروف است

بروزن حیره یعنی خلیفه و ولیعهد و جانشین و ارباب طریقت
 مده و سپره کرامی کنایه از حضرت نختین خردوست یعنی عقل اول شعر
 زمد سخن پریم یک حرف میاد است کتی نشود ویران امیکده با دست
 نیزگی بوزن تیزی حسنی مقده است در مطایبات جناب قائم
 ققام مغفور منظوم است شعر تو خواه راضی باشی ای رفیق و خواه
 باشی قضا است آن کت دارونه میکند پیری
 نسیس و تلیسه بازی مبروص کونید یعنی خالدار و دورنگ و سیاه
 سفید که ابلک و ابلق معرب آن است فاقانی گفته شعر روز و شب
 نی دو کا و سپه در قران کش و کلانغان دورنگ را کلانغان
 سیه کونید و پلنگ و یوز را نیز باین مناسبت دورنگی گفته اند شیخ
 سعدی گفته شعر تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نشسته باشد
 بر سیه کان مبر که خالیست شاید که پلنگ گفته باشد و نراپت نیز گویند
 سیودن بروزن پسوزن معنی میل نمودن و اراده
 کردن بطرفی می باشد

پیش بروزن لیش نقیض پس باشد و شاخ درخت خرماد رشید
 شده بای معروف لیش خرماتا در اکثر نسخ پیشین و پیشند بنون آورد
 بر بران گوید معنی مقده خیزی نیز هست
 پیشا دست اجرت پیش را کونید و معنی پیشدستی هم آمده
 گفتد را نیز کونید که مقابل سیه باشد لبی گفته شعر ستود داد
 فر به پیشا دست داوری باشد و زبان شکست مخاری گفته شعر
 و دشمنان خود بخود پیش دست کشت آبا می خویش را بنز نیک نام کرد
 پیشا ر معنی پیشا آب آومی است عموماً و آن فاروره چاکه پیش طلب
 و زنده خصوصاً فردوسی طوسی گفته شعر بز شک آمد و دید پیشا شاه
 وی تندرستی بند کار شاه

پیشان باثانی مجول بروزن چان پیش پیش را کونید که از آن پیشتر
 نیری نباشد شیخ عطار گفته شعر ای مرد کرم رو چه روی پیش ازین
 پیش چندان مرد پیشک پیشان بدیدینت و پیشان و پیشان و پیشان
 پیش مکان آنچه از آن پیشتر نباشد معلوی گوید شعر از چنین صف
 قانم سوی پیشان برید
 پیشانی باثانی مجول معروف است که بر بنام سیه کونید و معنی

توفی و سخت کونی و قوت و صلابت و مواجه و برابر و مقابل را نیز
 کونید شیخ سعدی گفته شعر طاعت آن نیست که بر خاک نمی پیشانی صد
 پیش اگر که اخلاص پیشانی نیست کمال گفته شعر مکارا چنند ازین چنان
 شکستن پیشانی دل سندان استن هم سعدی گفته شعر نشاید
 بر و سعدی ازین کار مسافرتش و جلاب سموم چو آهین تاب
 آتش می یارد چرا باید که پیشانی کند سموم
 پیشا پهنک پیشرو قافله و کاروان و لشکر و آن استر که پیش
 پیش رود و دیگران از قهای و حکیم منوچهری گفته شعر الایا خیمکی خیمه
 فزول که پیشا پهنک پروند شد ز منزل تمیره زن بز و طبل سختین
 شتر بانان می بندند محل

پیش تار ۵ بروزن شیر خواره نوعی از حلوا که از آرد و روغن و دوغ
 یزید و بعرنی سفاج خوانند
 پیش باثانی مجول بروزن و معنی پیشوا است که بعرنی استقبال
 کونید و نوعی از جامه پوشیدنی که پیش آن از باشد
 پیش بن کنایه از ناد عاقبت همیشه است
 پیشیانه معنی رواق است زیرا که کبر شین پیشان است
 در پیش خانه بکون شین بار و چادر و اسباب سفر
 سلاطین را که از پیش برزند

پیش حور و طعامی اندک که بر سپل چاشنی بخوردند شیخ نظامی گفته
 جان پیش خورد و جوانیت باد فزون از همه زندگانت باد انوری
 گفته شعر دست رادت کرده در اطلاق رزق ممتلی مراز از پیش
 خورد و معنی پیشگی و سگم فروخته هم هست یعنی غله نارسیده و میوه
 ناپخته و مثال آن که پیش از رسیدن فروشد و آنرا پیشخیز کونید
 پیشداد زری که پیش از کار بکار کرد و هندی حکیم سعدی فردوسی گفته
 ز بس حرص بخش کرده سوال بائمل و وجود او پیشداد و میساید که

یک لقب سلاطین پیشدادی معنی زیادتی بود باشد
 پیش داد بروزن پیشا بد معنی پادشاه عادل و لقب هوشنگان
 بوده و پادشاهان طبقه اول از جمله چار طبقه شاهان ایران که بعد از
 و داد معروف بوده اند اول آنان کیومرذ بن اود و بن روم بن سام بن
 نوح و آخر آنان کر شاسب برادرزاده زاب بن تهاب بود
 و از بعضی تواریخ ناصد کتاب آثار ابا قیله بوریجان ظاهر میشود که پیش

برون است نیز آمده و بضم نالٹ نیز با و او صحیح است وان پی خوش
 شود یعنی چسبیری را از روی کان فمیدن اصل آن پی بردن
 خوش و خوب است و خوشه معنی چیز کزیده چه خوشه کتله
 و بعضی گفته اند که معنی خوشه بکاف عربی است معنی کنده است که
 از کندن شتق شده شاید کنده را بکاف عجمی خوانده کنند معنی
 کرده اند چنانکه بران معنی کرده و در همه معانی خسته نیز آمده
 پسید کسر اول و سکون ثانی و وال معنی ترست و مرست و مارو
 مار و هر چه از تفش زرد و ضایع شده باشد
 پسیداد بروزن بغداد معنی پسید است که ظاهر باشد حکم قوی
 گفته شعر من پسیم که درین پنج سال پنج کسی ایچ کسی در خور نامه
 و نامه بکس نفرستاد بر باطلک الشرق زو فاضل تر
 کس پشت کسی کرد تا ندیداد
 پسیدوسی بفتح و او و سبب بی نقطه درمی بوده در زمان
 رایج و هر درمی به پنج دینار خرج می شده حکم فرو و کسی گفته شعر
 هزار و صد و شصت تظار بود درم بد کز او پنج دینار بود
 که بر پهلوی مؤبد پارسی بنیام زان دشمن پیداوسی و کسر اول هم
 پسر بروزن میر معنی پدر است چنانکه در بعضی دارد و کسر پاء
 و فتح پاء چنانکه مولوی گفته شعر کز سر عشق که کردی تویی
 مانده این عشق ترا را و پیر غیت و این لغت درسی و در بستان
 استعمال است و به تغییر لجه این دو لغت در میان ثانی فرنگ نیز
 بهین معنی استعمال و متداول است
 پیرا بانانی مجول بروزن کبر المعنی پیرسیده و آن کسی است که
 برای خوشایندی چیزی را بکند مانند آنکه داک سوی زیادتی را
 بستر دیامقراض کند یا باغبان شاخ زیادتی را برود برخلاف
 مشاطه که چیزی بفراید و آن را راستن گویند چنانکه شبلی یا زبام
 سلطان زلف خود را برید علی الصباح سلطان بجز آمده بیا
 دل تنگ شد حکم عضری باین رباعی سلطان را بر سرش آورد
 کی عیب سز زلف بت از کاستن است چه جای غم نشن و کاستن است
 روز طرب و نشاط می خواستن است کار هستن بروز پیرتن است
 و این دو را پیرایه و آرایش نیز گویند و هر دو معنی آرایشند یعنی پیرایه
 یا بیاری و پیرسته و آراسته نیز معنی ساخته و پرداخته

پیرا کند بفتح کاف فارسی یعنی منسرق ساخت و پیرشان کرد
 و فشانید و آزارا کند نیز گویند در این قیاس پراکند و پراکن
 که معنی امر از پراکندن و فشانیدن است
 پیرامن و پیرامون معنی کرداگر چیزی
 پیران بروزن ایران نام سرشکرافر سیاب که پدرش
 دینام داشته و جمع پیرا که مردم سال خورده یا مرشدان را طریقت باند
 پیرامان و پیرامن و پیرمین و پیرهند این هر چهار لغت
 نام جاه معروف که از اکثره گویند مولوی ربهت شعر حال اول
 دهنم برافته است بوی پیران یوسف بافته است سعدی گفته
 ز مصرش بوی پیرامن شنید چرا در چاه کناش ندید هم بود
 گفته شعر پرده بردار برهنه کو که من می خشم با صنم پیرهن
 حکم سوزنی گفته شعر من ترا پیرهنم و دم ز پیرا است کمن
 کجی پیرایه من
 پیرایه بروزن بیایه آرایش و زیور سعدی گفته شعر حرف مجرب
 خود همیشه دل می برد علی الخصوص که پیرایه بر او بسبب فردوسی
 گفته شعر زدانش چو جان ترا می نیست به از خاشی
 هیچ پیرایه نیست
 پیراوج بانانی مجول و جیم بوزن فیروز مرغی است که سر
 کردن آن ساده و بی پرست و هر ساعت برنگی بنماید و از بالا
 منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است و آنرا پیل مرغ خوانند
 و غیره بولون مشهور است
 پیروز بروزن و معنی فیروز است که بعضی منظر و منصور گویند
 و نام چند نفر از پادشاهان ساسانی بوده
 پیروزرام نام شهری بوده در قدیم که پیروز نام از پادشاهان
 ایران آن را بنیاد نهادند بود چنانکه فردوسی گفته شعر یکی شازده
 کرد پیروزرام بفرمود که در آنجا دندانم جان دیده گویند
 که در می است که آرام شاهان فرخ پی است
 پیروزه جوهریت که معدن آن شهر شاپور است و بعضی
 که معرب آن است معروف است گویند در آن کز استین روشنا
 دیده بفسناید و از آن بزم گشتی نهند
 پیروزه کرد نام شهریت که پیروز پادشاه ایران آن را بنا

چند شیخ ابو سعید گفته شعر بی در کاوست و کاودر کسار است
 ماهی سریشین در بارهاست بزدر کمرهت و تو ز در بغار است
 زه کردن این گان بسی دشوار است و معنی هر دو برای نوری گفته
 از پی انکه مزاجش کند فاسد خون سرخ پد ز همه اعضا بکشاید
 اکمل و معنی دنبال و پی در پی و پای یعنی قدم قدم و متعاقب
 و متواتر حافظ گفته شعر لب می بوسم و در میکشم می باب
 زندگانی برده ام پی و معنی دنبال و متعاقب نیز گفته شعر می
 شو که مرغ سحر مست کشت مان پدارش که خواب ابل در پی است
 بی حشمت بین و سلطنت کل که کس تیرد فرارش با دهر و در را
 بر پی این پی معنی پای است و انوری در معنی پی برودن گفته
 جاه نشت آن ز جهان پیش جانی که در او دهم را پریر دیرت و
 حکمت را پی سک اصحاب کف روزی چند پی نیکان گفت
 مردم شد کمال اسمعیل گفته شعر دوراه رو که برای روند و یک
 سمت عجب نباشد اگر اوفت در هزاران پی و معنی تاب و وقت
 فردوسی گفته شعر زیند روز فخور و خاقان چین زردم در کمره
 همچنین پاورد بس بر کسی باج و ساو و نپی بود با او کسی رانه تا و
 و با اول کسور مختلف پیه است
 پیاب بروزن سرب معنی پای است که بن دریا و چمن
 باشد و بی پای جانی که با بقعر آن نرسد و در پایاب گذشته
 پیاده نقیض ساره معروف و آن را پایا و نیز گویند و نام یکی
 از عمر ثانی طلوع آنگاه در دهند در خدمت پادشاه ملای
 شطرنج باز بوده که بد و پیاده بازی را از حریف می برده و در ایلات
 و پیاده می نامیدند و چون پیاده با عده مست و اول دال
 پیاده را پیازه خوانند و نامشهور شده
 پیازک بالکسره کیاهی است که از آن بوریان با فند و نوعی از کرز
 که سر آن را زنجیر مایه والی بردشته آن نصب کنند پیازی نیز
 گویند و نام قریه است در دامن کوهی که معدن لعل است لعل
 پیازی و پیازی منسوب بدان جا است چنانکه خواجیه در جواب نامه کرده
 از آنیکان گنند که لعل پیازی اصلی است که بزنگ پیاز باشد
 پیاز موش چینی باشد که آن را اصل الف را خوانند و اصل
 و غرضل همان است

پیام معنی پیغام است و ازین ما خود هست پیغمبر و پیام برو پیغمبر
 حذف الف و گفته اند با الف مطلق پیغام آورنده و حذف الف
 پیامی که از حضرت حق آرند و پیغام را بلقعه زند و بازند پیام گویند
 پیغمبر سب نام پدر پورشب است که جذر و دشت بوده
 پیچک بروزن بچک گرم پشم خوار است که پیوسته گویند
 پیچ بروزن سیخ معنی تاب و حلقه و خم باشد و معروف است و
 گنایه از رشک نیز هست
 پیچا معنی محیط بجمع اطراف و همه جا فرار سیده و احاطه نموده
 و معنی چیدن چنانکه گویا کوسیده
 پیچک کیاهی است که بر درخت پیچد و آن را خشک کند و بعضی
 عشقه گویند و سربند زنان و کر و هدر میان و ابریشم و انگشتر
 بی نگی که از شاخ و استخوان سازند
 پیچیده بروزن ریش زلفی که سرش متقاضی کرده زنان بر آن
 ز پائی بر روی گذارند و پوشش در خانه را نیز گویند و معنی ریز
 و ایما و اشاره هم آمده و در و سایر گفته پیچ ساری رمز گوشت
 پیچیده معروف است که به چیزی که پیچیده باشند عموما دوست
 برنجی که آن را چار کوشه تاقه باشند خصوصا
 پیچ بالکسره و یاد معروف و خا و محمد در آخر چکر چشم را
 گویند و بعضی مصحح کنند
 پیچال بالکسره فلفل مرغ و کس نامندان و معنی پیچ یعنی چکر چشم
 و چکر و یرم تیز آمده و پیچ و پیچ فلفل است و پیچال منسوب بدان
 چنانکه پیچ و پیچال و چک و چکال و بر این قیاس
 پیچستن بروزن ریختن معنی پیچیدن باشد و پیچیده یعنی پیچید
 و پیخت یعنی پیچید قاضی رکن الدین قتی گفته شعر چون بست ز
 نطه پرور کی دست زمانه بر توان بخت خاقانی گفته شعر شاه است
 عدل انجمن دست فلک بر پیخته
 پیچست نفع اول ذنات بروزن پی بست دیواری که پی
 آن گنده شد باشد و پیچ آن سست و چیزی که در زیر پی لگد
 مال شده و حسته گردیده و عاجز و مانده و پامال شده و آن را
 پی حسته نیز گویند و پیچم خسروانی گفته شعر دل حسته و محروم پی
 خسته و کراه کرمان بسپیده دم مالان سحرگاه و معنی چرخن که گمان

انجمن سیم

یا پولاد و بعضی کز و شمشیر نیراده غلامی گفته شعر نمایم کبیتی یکی
 دستبرد که در دوز پولاد من کوه خرد از قول همکند سپور
 هندی گوید شعر محرز عبیره هندی بدنی یومن که هندی ترست از تو
 پولاد من و نام پهلوانی ایرانی و دیوی زندرانی بوده
 پولاد خامی پولاد درک یعنی سب پرزد در و آهن غای یعنی بجای
 خای و هستی که اسب مستعد و دیدن است کلام و دهنه پنجاه شعر
 فراخ تر مطلب عرصه بجای کاینک ستاده و سن طبعم کلام
 یعنی و آهن رک یعنی پر قوت
 پولاد بیخ معبسی خجکی و دلاور
 پولادانی بروزن طولانی نوعی از آهن است
 بولکه بروزن لوله خنجره منجمل شده و کندیده را گویند
 بومسی بروزی بجای معبسی پویه باشد
 پولاد و پولویان یعنی روزه و دونه و پوپوی معبسی و دان و دانه
 و امربین معبسی است یعنی زود براه برو
 بوییه بروزن بویه رفاری باشد مستوطنه است و ن
 تند حکیم سنائی گفته شعر کفر و دین هر دو در دست پویان
 و حد لا شکر یک پولویان
 نمایش می چشم در با می پرسی با هتوز
 چیه بفتح اول و سکون ثانی کلمه است که هانکام تحمیل با
 حیرت میخیزد بر زبان رهنند و مکرر تکرار کنند و آن بدل و هتوز
 پسر بروزن ظن در شمشیر جووان را گویند بفتح اول یک حصه از
 چهار حصه روز و چهار حصه شب چه شبان روز بر این حصه
 کرده اند و هر حصه را یک پر گویند و این در هند و ستمان مصلح است
 پیره و پیره وار یعنی پاس و پاس دارند
 پهلوی بفتح اول معروف که عبری جنب گویند و بفتح لام شمشیر
 گویند و نماند و شمشیر صفحان را گویند خصوصاً و گفته اند صفحان
 ری و نماند و ندر پهلوی یعنی شمشیر سید استند و باقی راده و
 روستا و زبانی که بزین شمشیر مانند بود پهلوی میگویند و آنکه
 در دشت و کوه دوره بدین تکلم میکردند تبری و در میگفتند
 زیرا که تیره معبسی پشته و کوه است دوره شکافکی میان دو کوه و
 معرب پهلست و زبان پهلوی از زبان پهلوانی نیست میگویند

که اسارت بشرهای مذکور بود و ز پهلوی رون رفت کا و سینه
 و دیگر گنایه از نفع و فایده است و آن پنجم لام است و پهلوان بفتح
 لام ابو الواسع حبلی گفته شعر شمشیر از آن و توران افسر شد
 بیک هفتاد بلا حشر و توران بسی پهلویان و پهلوان معنی شمشیر
 بان نیز آمده و پهلوی مخفف پهلوانی است شعر به شد گاهش
 گوشش غلام اد حاتم بزرفشانی در ستم به پهلوی و پهلوان معنی
 برود و پهلوی نزدیک است
 پهلویان بفتح نام شهری بوده در حوالی قلعه سپید فارس
 که طوایف الوار پارسی در آن ساکن و در حوالی آن کرسن زار و سح است
 پنجمک بروزن حمدک غار پشت بزرگ تیر دار را گویند و آن را
 سیخول نیز گویند که سیخ اندازد
 پنجمانه بروزن ستانه نوعی از میمون بود که رنگه رویش سپید است
 ابوشکور گفته شعر اگر بروش صحن آرد سزد چون وی می بیند
 که ز خارم بزار صحن گشت چون ز خار پنجمانه و کلچر ز خوین را نیز گویند
 پنجمند بروزن کنند دمی باشد که بدان آهوی گیرند
 پنجمور بروزن فغفور جزیریت مانند دستنبو و معنی
 بی سیند نوشته اند
 پنجمه معنی پهن است و نوعی از چوکان را نیز گویند که
 سر آن مانند کفچه پهن است و کوی در آن نهاد بر هوا میخیزند
 و چون نزدیک بجزو آمدن شود باز سر پهنه را بر او میزنند
 و همچنین کنند و مگذارند بر زمین آید تا از مال بگذرانند و آنرا
 بتازی طبطاب نامند حکیم سنائی گفته شعر قدم در راه
 مکن نه که هر ساعت همی باشی تو همچون کوی سرگردان در راه
 چون پهنه بی پنا فرخی گفته شعر پهنه بازی و کندا کفنی و
 چوکان باز ناوک اندازی و زو پهن کن و سخت کان کمال
 جرم هلال از بر این سبز پهنه چیت مانا سیم توبروی نشان رسیده
 و معنی پهن نیز آمده
 پنجمی بفتح اول بروزن معنی خنجر و آن را خنجره نیز گویند
 نمایش می چشم در با می پرسی با می
 پنجمی بروزن کی آن چیزی باشد که بتازی عصب گویند
 آن را بر کان وزین است و بر جانی از تیره که پیکان در آن

پور دکان بضم اول و سکون ثانی مجول و دال و راه
 بی نقطه و کاف فارسی الف کثیده و بنون زده نام عیدی بوده
 در پارسیان چنانچه در دیده را در پنج روز آخر آبان ماه
 میفرمایند که ده روز شونندان را پور دکان گویند و در این ده روز
 پارسیان بعیش و عشرت گذرانیدندی و آن را جشن پور دکان
 و پور دیان خواندندی و خوردیان نیز بر همین معنی است و معرب
 آن فرود جان است و آن در حقیقت بر دکان است یعنی در دیدن
 پور شنب بضم اول و فتح شین نام پدر بر امام زردشت و
 پدر پور شب را پتیر سب میخوانند زراقت بجمرام گفته شعر
 بکش همه را ز با پور شب همان فرده بر دزدی پتیر سب
 و مادر زردشت را و خدوین نام بوده و دود و دوی نیز گفته اند
 پورک نام دختر پورای کنوج فرور است که در جاله بهرام کور بوده
 پور منند بر وزن زور منند کسی را گویند که صاحب پسر
 باشد چه مندر پارسی معنی صاحب است
 پوره یعنی پور است و نه درخت را نیز گفته اند مولوی گفته شعر جز
 پوره آدم چسبر در دزین م که من از جمله عالم بیس پرده نهام
 پور یان بر وزن نور یان نام شهر پور که پورای کنوج است
 پوزر معنی دکان است حکیم سنائی گفته شعر سعی و بازوی دلیر است
 سم او پوز بند شیران است و آن را پفوز نیز گویند از رقی
 در صفت زستان رخ سبده گفته شعر بند پولاد بردمان یابد
 آهوار بر شمرند پفوز پوز بند نیز که کام است و سابقا قوم شد
 نوزش بر وزن نوزش معنی غدر باشد اسدی گفته شعر
 منند در که چشم او پیش ما پی چو خشم آورد از تو پوزش غای
 پوزره بهمان معنی پوز است که مذکور شد
 پوزس بر وزن طوسس چرب زبانی و فریب و فریبی را
 گویند پوزسانه نیز به همین معنی است
 پوزست بر وزن دوست معروف است و معنی غیبت هم
 آمده و در پوستین خواندن کنایه از مذمت کردن عینت است
 چنانکه سعدی گفته شعر جان با ما تو سینه اگر خفتی بر که در
 پوستین خلق افتی
 پوستکال و پوستکاله بجاف عجب پوست بی موی زرد بنه با

که آن را با اندک دنبه جدا کرده در سیراب بنزد حکیم سنائی
 گفته شعر از غلام آگه ز می عیال آید اوز دنبه پوستکال آید
 بجم و گفته شعر دوستی گزنی پیاله بود بدل و دنبه پوستکال
 پوستین لباسی است معروف و کنایه از مذمت و غیبت و
 عیب جوئی کمال الدین اسمعیل گفته شعر پوستینی نجواستیم ز تو
 تا زستان سهر بریم در آن قیمت ما بر تو بود چنانک قیمت
 پوستین تابستان بده ای خواجه پوستینم هین پیشتر
 ز آنکه پوستینت مان
 پوشش بر وزن دوشش زره را گویند شهابی گفته شعر چو ماهی
 شیم آنگه بد پوشدار چو غول اندر آن آب شد غوطه خوار دیگر
 یعنی ز راه دور شو است و آن را بر در سینه گویند و نام کبک است
 که از جانب در بند آرنند و در امر اض چشم بکار برند
 پوشا معنی پوشنده چنانکه گوشاد و گوشنده
 پوشک بزبان و راه اندری کره را گویند و از اینک بی و انیر گویند
 پوشکان بر وزن موکشان نام فوائی است از سستی
 و معنی مغیبات هم است که صفت پوشیدگان است
 پوشنگ بر وزن پوشنگ شهری قدیم بوده در سرسبز
 برات و نسبت آن را به پوشنگ و پوشنگ میداده اند و پوشنج
 معرب آن است
 پوشنه معنی سر پوشش هر چیزی که پوشنده باشد پوشه
 نیز گویند و اصل در آن پوشش است
 پولک معنی بی معنی و میان تهی و خلد را نیز گویند که در جاله
 پنهان کنند و خاک بر بالای آن ریزند
 پول بر وزن غول معروف است و معنی غلوسس گویند
 به معنی پلی رودخانه گذشت فردوسی گفته شعر یکی پول دیگر
 باید زون شدن را یکی راه باز آمدن
 پولاد معروف است که از آن شمشیر و خنجر سازند تا خنجر و
 گفته شعر رسته زدن آن خلاف آل محمد مسجود است ز قوم
 رسته ز پولاد هم او گفته شعر دل سندان از ذکر بد کمال
 فردی ز دل سندان پولاد حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی
 گفته شعر ز بسکه رنج سفر بر تن عزیز ز بند می ندانم کان تن تن است

چشمه بان روز زار به صفت کرده اند و هر قسمی را چنگی گویند و پیکان
 نیز گویند و آن گاه که یک مسین یا حاس روئین است که در
 بن آن سوراخی تنگ کنند و در آب گذارند چون بر کرد و در آن نشیند
 یک پنگ شود و کشته آب یاران و فرغان آن را داند و بان
 قیمت و اندازه آب نمایند و هر گاه سه و حاس روئین حسین را
 که ظرف طعام و یا آب باشد پیکان گویند و فغان معرب آنست
 حکیم سنائی گفته شعر در جانی چه بایست بودن که پیکان گوش
 پیودن مولوی غنچلی سس و طشت آورده و گفته شعر که گرفت
 خلق پیکان نیز نهند رضی الدین نیشابوری که از اسحاق کرده
 و نیلی پیکان گفته شعر حاصل از چشم عدوی و اشعار من است
 جوی آن که درین نیلی پیکان دیدم حکیم ناصر حسره در صفت آسمان
 و ستارها گفته شعر چیست این کسبند که کوفی پر کرد ریاستی
 یا هزاران شمع در پیکانی از ریاستی و بعضی پیکار بنگاه خوانده اند
 و آن خطاست چه پلزان شمع را در بنگاهی که جای رخت و لباس است
 اگر روشنی نماند تمام آن بنگاه سوخته خواهد شد
 پیکانک بر وزن پیک بمعنی در پیچه خانه است
 پیکرک بمعنی باد و کسرون و یاد معروف تخم خازنی نان کلان
 و آفتاب کرد که گویند آتشیک گفته شعر ذبولی که خنیز در دانه ایشان
 غلافش شکل شود از پیکرک و آن را پیزه یینند گویند
 پیکرک شکل چیزی است پدید رنگ شیرین قرصی بطعم شیر که
 در کله و مسد درخت نخل و موضع طلع میباید و چون آن را
 یا بیزه یا بار و زنده یا کله بر آن محل زنده آن نخل دیگر نهند هر آن
 با شیرینی میخورند و خواص آن در مخزن لادویه آمده و آن را بجز
 جگر بضم جم و قلب الفقل و لب الفقل گویند و نخل عربی است
 پیکرک بالام و او در حرکت مجول جانی را گویند که در
 در آن اسباب و غله و امثال آن فرو شدند
 زایش می چهارم در بای پارک با او
 پو بمعنی پوی است یعنی رفتار متوسط و معنی مرز آمده است
 پو آزی بر وزن غازی حسنی در دو سوزش
 پو آب با نانی مجول کامل درغان که چون تاج نمایان باشد
 مانند کامل بدید

پولیس بمعنی هدیه است که در بای عربی گذشت و آن را
 پوپونیز گویند شمس فخری گفته شعر ناه ملک یلیمان چون یلیمان
 نوید ملک سباد بدم دهد پوپو اثر آتشیکتی گفته شعر خلاف نیت
 که شاه پزندگان زبخت اگر چه تاج وطن چکا پوپو کرد آواز پوپو
 نیز گویند چنانکه آواز فاخته را گو گو گویند
 پول بر وزن معنی فوغل است که معرب است
 پوشت با و مجول بمعنی قلیبه جگر است که در اکثر اشعار
 مراد فوشت یعنی تمام خوردنی است
 پوت با و مجول بمعنی خزانه و کبینه گفته اند شاه داعی گفته شعر
 دل بغرغفت ز لنگوت بند از جبهه زرنه بجان پوت بند
 پوخت بوزن سوخت بمعنی بخت است خسرو گفته شعر همه
 کس بر عادت جملای پخت شه غازی بت و تخته می پخت
 پود و پوده مقابل تاجاره و کهنه پوسیده نیز آمده فردوسی
 گفته شعر شکی کو تر سردر ویشم پد به شننامه و اوراناید ستور
 در کوی سوخته و چوب پوسیده که ز بر چنان نهند تا آتش کرد
 و آن را خف و پده نیز گویند فردوسی گفته شعر همه و یک
 که بود و چوب پده جان چون سیه و یکتاری شده
 پودات بر وزن پوجات بمعنی محسوس یعنی آنچه بنظر حس در
 در بر مان آمده و در فرسنگها میافتم
 پور بضم اول بمعنی پسر آمده خاقانی گفته شعر دل در سخن
 بند ای پور علی ز بو علی چند دیگر نام را می است که حکمران
 کنوج بوده و فر معرب آنست و قفوج معرب کنوج است
 در زمان اسکندر بوده
 پوران بر وزن توران نام شهر کنوج منسوب بود
 پوز کور است و جمع پوران نیز می آید
 پوران و ش نام ساحری بوده معاصر زردشت
 پوران وخت بضم دال بی نقطه صاحب بر مان نوشته
 معنی پسر است نه دختره یک پسر بلکه چندین پسر چون پوران
 پوران است و آن نام دختر حسره و پروردیز است که پیش از آرزو
 دخت پادشاهی کرده که نیند چون کار نامی مردانه از زود
 میرسیده بدین نام نامی گردید و بعضی تران وخت گفته اند

پوردگان

نخچه در دیده پاری همه مترق است
 پنج ده بفتح بای پرسی و سکون چم و کسروال موضعی است که
 مرغاب از ولایت مرو جنوب آن پنج دهی و مختلف پنج ده
 پنجه ای آمده است
 پنج کوچه سپاهی که پنج فوج داشتند باشند که بعضی آن را
 همین که سینا اول مقدمه و بعد قلب و میمنه و میسر و ساقه و همین
 ترتیب در ترکی نام دارند مقدمه را بر اول و قلب را قول و میمنه را
 بر آنفرا و میسر را بر آنفرا و ساقه را خدول خوانده اند و کوچه
 یعنی کوچه و حمله و موج زربک و سیلاب آمده و همه مناسب اند
 پنجه بر وزن رنج معروف است که پنج انگشت باشد و در فخر
 برای زماش قوت پنج انگشت در انگشت یکدیگر انگشتند و پنجه
 گویند پنجه در پنجه هم انگزند و کنایه از ادعای همسری است
 شیخ سعدی گفته شعر من با تونه مرد پنجه بودم انگلدم و مرد
 از سودم هم او گفته شعر کی با دست زاده در کعبه بود که دور
 از تو تا پاک سر پنجه بود و بضم اول بر وزن پنجه یعنی پیشانی است
 و پنجه بند بر وزن ستمند پیشانی بند را گویند که بعضی هم بنام
 پنجه هم بر کم کیا بی است خوشبو بنام پنج انگشت
 پنج گویده بر وزن پنج روزه در برمان گوید نصف عشر است زیرا
 که دو یوده عشر را گویند که ده یک باشد
 پنجه بر وزن چند فارسی لغت نصیحت است ماتف گفته شعر
 پنداران و همه خلق ای کاش که ز عشق تو میسندم پنجه
 و آن را اندر نیز گویند و بعضی غیر معروف آن است که غلیو اثر
 یعنی ز عن را گویند و معروف است که شش ماه زاست و شش ماه
 ماده است چنانکه گفته اند چ چون غلیو اثری که شش ماه ماده و شش ماه
 زاست حکیم سوزنی در این معنی گفته پندارنده های بدیدند
 از بز کاخ میا بونست اربو پرو زیند و کبر ششگاه مردم است یعنی
 مقصد و پندی کنایه از کونی است و بضم کل و پندانی کرده برای ستم
 که باغند و کاله و بخش و پنجه و پیدش و پنده و پنک و پند
 گویند و کل و کلین را نیز بندک نامند و در رختی است مانند بادام
 که آن را عاب معرب کرده بندق و فندق گویند و زبان
 ابل تون و طبرس خراسان چیزی را از کولات و مشروبات گویند

که در ظرف نازده و هوایان بان یار و عن رسیده و جرمی گوید و
 بر آن طاری شده باشد و آن را بعضی منکبج گویند
 پنجه بر وزن بسیار یعنی کبر و عجب و خود بینی و سخت
 و خیال و تصور و امر بدین معنی نیز است چنانکه معروف است
 و گفته اند شعر چون نیت زهر چه هست خراب و بدت چون هست بهر چه
 هست نقصان و سنگت پنجه که هست آنچه در عالم نیت انکار که
 نیت بهر چه در عالم هست و پنجه استن مصدر آنست شیخ عطار گفته
 اگر چه جمله در پنداشت بودند چنان که جمل را می داشت بودند
 شیخ عبدالمنصور که می دلائی پنداشتم ترا شناختم اکنون
 پنداشت خود را در آب انداختم و پنجه است یعنی تصور کرده و آنرا
 پنجه نیت گفته اند
 پنجه شسته بر وزن نگاشته یعنی تصور کرده و اندیشه نموده
 یعنی خیال کرده و اندیشه را بندیده نیز گویند و زانم شاهنشاه میشد
 جمشید آمده که جهان بندیشه و پنجه شسته هر آینه باش است
 یعنی عالم صورت صورت اندیشه از دقتی است که مجسم شده و
 هر آینه باش یعنی واجب تعالی
 پنجه بر وزن معنی نرسند بلوغ زنده و پازند
 پنجه بکسر اول و فتح ثالث مطلق قطره و امثال آن و معنی
 نقطه و ذرات هم نوشته اند
 پنجه بدین بر وزن چندین نصیحت کردن و قبول نصیحت کردن
 پنجه بفتح اول نوعی از رقص است که جمعی دست هم دیگر را
 گرفته با هم برقصند همانا اصل آن پنجه بوده است
 پنک بر وزن سنگ معنی وجب و شراست و فارسی وجب
 و زده است و کبر اول و سکون ثانی که فتنه خصمی از خصم است
 باشد بد و انگشت یا پنجه چنانکه بدر آید و آن را پنجه و پنجال نیز
 گویند و تبدیل جمع با کاف شده و دیگر بفتح معنی خوشتر عزما
 باشد و وجب را هم گفته اند و در پنجه خانه را نیز گویند و وقت
 با داد که صبح باشد نیز گویند و صاحب برمان گوید معنی
 اگر چه است و چنان نیت و آن ملک است معنی آلودی گوئی
 که در محل خود بساید
 پنک و پنکان کبر اول یک صد زده حصه شبان

حشر و کشته شعر پنجه کشاده گل بلبل غرق بخون خن شیر
 فی غلظت نام فصول نیم خام چیری زان مشک و در خون تمام
 و معنی شیر حیوان نوزائیده که چون بر آتش نهند چون شیر بسته
 کرد و آن را سر شیر و فلک و زنگ کونید و با نانی مخف و مشد
 هر مرتبه از زرد بان است منوچهری کشته سج یکی پله است زین منبر
 محرقه فلکی شیر وانی کشته شعر حشر و مملکت ستمان بارکش برهان
 بام و دراز زرد بان سپنج فردترین پله دیگر کشته تر از و باشد سوزنی
 بهیم به پله نیکی من از پسندار کم به پله بدی ندر حشر چندانم مخف
 پیدا بر شمشیر است و معنی هر مرتبه و پایه نیز استعمال میشود
 پلکته معروف که متیله عرب آن است
 پلکیدی معنی بنجاست و مردار سعدی کشته شعر پلکیدی
 کند که بر در جای پاک چو زشتش ناید پوشد بنجاک
 پلکیدی بر وزن فرزند نوعی از خبز است که عربی بلبل کونید
 نمایش سی و سیم در باسی پر با نون
 پن پنج اول و سکونانی معنی آنما ولیکن آمده
 پننا و بر وزن سواد معنی هوا با و آن که هیت که احاطه رب فرزند
 پنناغ بر وزن سپر ناغ مثنی و در پرنو سنده را کونید قمار بر هم
 نیز کشته اند و پهنه نندی از ریسمان که بر دوک بچده شود و ماسوره
 سینه کونید
 پننام بالفح پوشیده و پنهان کشته شعر با اکا بر جاس و خلوت
 کنگوی پننام پنخام و این مخف پننام معنی پنهان است و پنناغ
 مربع که در دو گوشه آن دو بند و دوزند و بوقت خواندن زندان را
 بر روی خود بندند این لغت از زند و پازندت زراقت بهرام
 کشته شعر شد بر تخت زار روی دیراف پننامی برنج و کستین
 ناف و چشم پننام تویند باشد که بچه خط چشم زخم و هندی را
 که از چشم بنیاهت و آن پارچه چار گوشه را بجهت آنکه روی را
 پوشیده میدارد پننام خوانده اند
 پننامک باغون بر وزن تبارک صمغ را کونید
 پنناه بر وزن شنا معنی خط و حمایت آمده مولوی کشته شعر
 در بنای شیر کم ناید کباب رو با تو سوی چفکم شتاب
 حافظ کشته شعر مابین در نی حشمت و جاه آمده ایم از جدا و پننا

به پناه آمده ایم و سایه دیوار را سینه پناه کونید که ارفاق خطان
 و معنی امر به پناه بردن سینه آمده چنانکه در آغاز نامهای و سائیر
 بجای بسمله آمده که پناه هم سپردن از غمی بد که اگر کشته و نیز در
 پناه امر است به پناه بردن به یزدان و پناه آباد قلعه است در آستان
 از زبان یگان میباشد
 پناه یعنی پناه می بردند کشته گیتی در پناه سده جام می لعل خواهد
 پناه پناه معنی پناه آورده و پناه سیده معنی پناه گیرنده
 و پناه سیدن مصدر این لغات است
 پننه بر و پننه و ز و پننه زان معنی زانف و حلاج است و زان
 درین است حسین بن منصور را منظور کرده شعر پننه زری فاش
 که دیک نکت از عشق در همه عالم فتا شور از آن سکه
 پننج عدوی است معروف و کشته اند شعر پننج برادری که از نیک
 پننیم بر ساعد قد پننج انکشتم چون طلاق شویم در نظر
 علم چون جفت شویم در پنهان شستم
 پننجاب نام ولایتی است از سند زیرا که پننج رود از طرف آن
 میکزد و یکی میشود و آن پننج آب که این صوبه در میان آنها و قسمت
 آنک و جلم و بیا و راوی و ستم است و پننجاب محدود است
 از طرف مشرق بکوستان جبل کشمیر و از مغرب به سند و از
 جنوب بدلی و از شمال بکابل کشمیر و در نهایت آبادی است
 شعر چند مدح کشور پننجاب چند و صف شکر لاهور
 پننج انگشت نام نباتی است که در مرض استسقا نافع است
 پننجابه مدت احتکاف صادی است و پنجاه روز چنانکه مسلمانان
 در چهل روز که آن را چله کونید خاقانی کشته شعر پس از چندین
 چله در عدد چل سال روم پنجاه گیسرم انکارا
 پننجاپیک خرچنگ را کونید که سلطان باشد
 پننج تیاره فارسی حشمت تیار است و آن رطل مشتری و مشتری
 و زهره و عطار است که نام پارسی ایشان کیوان و زا و و شش
 و بهرام و ناهید و تیر است
 پننج پوشیده پارسی حشمت مجتبه است و آن پننج علم است اول
 پننجیا دویم پننجیا سیم پننجیا چهارم پننجیا پنجم پننجیا و هر یک در
 مقام خود بیاید

نیز با سیم پلاس

پیلپل با بر دو بای غمی داروی گرم است که در طعام گسندن و بوی
کشته نکار من جو حال من جان دید بیارید از فرقه باران و ابل
توکشی پیلپل سوده بگفت دشت پرانکند و ز کف بر دیده پیلپل
فلفل معرب آن است

پیلپی با اول مضموم ثنایی زده و چشم عجمی مکسور و یای معروف
غزمره را کوبند برین کشته شعر من کرشم عطاروی بجزد کونبر
منی که مشتری است چون بزودیک اهل عقل کون مرد و پیلپل فروش
جو هر است

پیلپل با اول و ثانی منقوح معنی حلق و کلوه است زاری کشته شعر
ز بس افعان غره و شیر یاد مروان را فرس و کرفه پیلپل
پیلپل و پیلپان بر دو معنی خلاص است که بدان سنگ اندازند
پیلپل بک با اول و ثانی معنی پرستوک است و آن معروف
است و بر بی خلاف گویند

پیلپل بش اول و ثانی و سکون شین معنی پیلپل و پاک و چرکین
بلغده بش اول و ثانی و دال سکون سیم که غین باشد تخم
منع که درون آن ضایع و کندیده شده باشد سوزنی کشته شعر دو خا
نده پیلپل باشد هم از وقت شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرد
بلغده با اول و ثانی معنی آن باشد که آتش در خانه گاه پوشش آید
و کلوه با گیاه و حلق که هنوز آتش در میانش باشد بهوارود

پیلپل بش اول و ثانی پیلپل چشم را کوبند خرد و دهلوی رت شعر
نیزت سواد چشم حد و حک کند چنانکه ناگهی بید و نه در پیلپل بود
هم و کشته شعر پیلپل همی زنده دل همی بر چشمت چو جادوئی که لب اندر
غنون بچین بماند و معنی او بیخته نیز آمده

پیلپل بضم اول و ثانی و فتح کاف نمان طعنه امیز و درشت
بسی کفستن و پیلپل نینه کشته اند

پیلپل بش اول و سکون ثانی خاک را کوبند ز رتت بلیم پاری کشته
بجا نورد و بجا ارج کجا سلم اجل پشید بر رخا نشان پیلپل
پیلپل بر وزن مدرسه معنی مضطرب شدن و دست و پا گم کردن
و دروغ گفتن و آن را پیلپل نیز گویند بر وزن کرکس

پیلپل بفتح با و سیم شسته و لوجی که برای مشق اطفال نویسند عید لوجی کشته

نخست چون پدرم پیلپل در کنار نهاد چه علمها که خواندم زود بغیر زبان
پیلپلک بفتح اول و زنده است معروف و بیکر موصوف حکیم
ننال گاه ز خوشی چو لاله زار کرد ز خون سینه زک و ز خون چشم پیلپل
هم او کشته شعر بزکوارای جسنی است از فعال امیر چنانکه همت نوعی است
از خصال پیلپل از زرقی کشته شعر ز رشک زین پیلپلش ز رخ بد نیز
سیاه و زرد نماید همی چو پشته پیلپل مسعود سعد نیکو کشته شعر تا بت
باز باشم با کبر پیلپل ز پاکه نگار و پیر و ز بیگ کم کن بر
عذیب و طاووس رنگ کا بنجا همه از است نجا همه رنگ
و کبر معنی چسپار پای چو من بود که بر آن نشیند و خندد و پشتر در پستان
متعارف است و میان آن را بنوار یافند و محکم کنند و بکسر
از پیش است مانند خانه ثانیات سخامت دیوار که بر برد واقع است گویند
پیلپلک مشک بفتح اول و کسر سیم و کاف غمی نام داروئی است
که معرب آن فرغ شک است چو بوی نیکو دارد و کل آن نقطه
پشت پیلپل مانند خاقانی کشته شعر عطر کنند از پیلپلک مشک بیداد

دایموی مشک آید از هوی صفایان
پیلپل اس بر وزن لباس معنی فرپ و چا پیلپل است از پلوس نیز گویند
پیلپل آن بضم اول بر وزن نقصان بلبندی طراف زمین که بجهت
ساخته باشند و در حقیقت پیلپل است خرد و دهلوی کشته شعر عب
بنود کران بار ز سر و لغز و آب و کل که بختی لوک کرد و چون کند باشد
به پیلپلش هم او کشته شعر سبکباری کزین تا سهل تانی کز جیل پر

اگر به از شر بهتر تواند رفت بر پیلپل
پیلپلک مصحف کبک است که گذشت
پیلپل نوده بر وزن شرمند معنی بسته قماش جا به که تباری
زرد گویند سوزنی کشته شعر راه باید برید در پنج کشید کیه باید
کشد و پیلپل نوده و این تبدیل جان پرونده است که گذشت اصل
آن بر بنده یعنی بسته قماش است و پیلپل معنی لباس و رخوت و کلا
می آید چنانکه شیخ نظامی کشته شعر بر پیلپل سپر زنان ره فرزند
بدار از پیلپل سپر زن دور فار سس پیلپل و پیلپل گویند و مقصود
نقد و جنس پیدا و نچسبان است

پیلپل با اول و ثانی منقوح مخفف درختی است در بند و ستان
کل آن مار نجی بناخن شیر مانند و کرش به پنجه آدمی و خش سیاه

کنده و ناراشیده و نامهوران مرادف لک باشد و
 و یک مینی نیز با سوار و پیروزک میان تی و یک مخفف تک
 آهنگران نیز آمده پور بهای جامی کشته شعر ای شور بخت بد بر معال
 شوم پی وی ترش روی خوش مکروه لک و یک شیر و
 بی طعام و تفسه چون پیرو و غ بی ذوق و خشک مغز و تپی سچو
 جوز یک با من مشو چو این پولاد سخت چشم تا شکم سر تو چون
 بزخم یک فردوسی کشته شعر چو نی تو خسرو بشوار سپاه لکی را
 ز خود دور کن زردشاد و بمعنی کی طرف پول نیز در بر مان آورده
 که آن را بک کونید و بمعنی جستن نیز آورده کونید
 پیکال بر وزن بد حال فراکش کران است که بدن خاکند و معنی
 پیکند بر وزن سمند بزبان خوار زیان نان را کونید نوری کشته
 بنده را شکر خوار می است شیطان بیکلی کاخ چان بیکل
 نه در کوه و نه در مامون کشند محنت سوب و پکند او کار خیم کبند
 طبع موزون همی زاندریشه ناموزون کشند
 پیکنه بفتح اول نون و سکون ثانی فزیکوتا قدر را کونید نوری
 کشته آن دختر کینه محبت الدین سر مایه زهد و نیکامی است
 پیکوک بفتح اول و ضم ثانی تک آهنگران و عسرفه و مخارجه بالا خا
 و نیکه گاه چوین بر کنار صفه و بام که آن را بازی محقر خوانند و آن را
 پکول سیند کشته اند
 پیکنی بمعنی شربی است که از اوزن سازند زیرا که منسوب است
 به پکن و پکن و پکن بمعنی اوزن است چنانکه حکیم زاری قستان
 کشته شعر مست کشته زجره پکنی شد فراجم زنگ مستغنی
 نمایش سیم در بای پرسی با کاف پرسی
 یک بفتح اول و سکون ثانی زنار پستان و کلوه که طفلان
 آن بازی کشند و بمعنی کاورس نیز کشته اند
 یکاه بر وزن پناه بمعنی صبح زود که در بای عربی نوشته شد
 یکوسمی بفتح اول و لغت زند و پانزده شود و سنرا نه و دانا کونید
 یکمین بمعنی اوزن است و قتی کشته ام شعر که همچو ملک بزرگ بود
 حضرت که چو اسیب مینی لعین از رجم شهاب خندک او باطل
 شود از چرخ بر زمین و رشگری آورد برای زرم بی مرچو کتی خرن
 یکین شهرت سواران مردوخوار شهرت خردسان پانزدهمین

نمایش سیم و دویم در بای پرسی با لام
 پیل بمعنی اول و سکون ثانی طاقی باشد که بر روی رودخانه
 بندند و آن را بعربی قطره خوانند و قتی کشته ام شعر چو زرافه که آمد
 ز می سرود بر پیش اندر آمد یکی ژرف رود تو کوشی دمان
 از دمانی سیاه خردشان بچان گرفته است راه ز پلهها
 بر آن رود پیدایشان چو در تیره شب بزرگ ککشان و مخفف
 پول هم هست مولوی رود کشته شعر بجای لغت و پول ار خدای را
 نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور و کسب اول پاشنده پارا کونید
 حکیم فردوسی کشته شعر در بیخ آن بر و بر زو بالا تو رکیب دراز و
 پیل و پایی تو شمس فخری کشته شعر دشمن ش بر بار عادل دل
 با دو ایم به تیغ غم سبیل مانده در سنکلاخ محنت و غم آبله کرده
 پاشکافه پیل و پیل مخفف پول است تزاری همتانی کشته شعر
 خاک بر سر میکنم زنی پیل و پیل خدا آفرین پیل رود ارس کونید
 برای آنکه بوقت بنیاد نهادن پایه آن در آب بنا کنند و آنرا
 پایه شسته می بوده آهویی در رسیدن از آب بختن بختن سپردن
 بنامی آن را از آیات عیبی شمرده پی برجای می آبی مهنه و آن
 پیل باین نام معروف و مشهور گردیده
 پیلارک و پیلالک جنسی از فولاد جوهر دار باشد که از آن
 بشیر سازند خاقانی کشته شعر حصرم دیدی کز او چکدی در سر
 پین پلارک وی نظامی کشته شعر پلارک چنان تافت از تو تیغ
 که در شب ستاره ز تار یک بیغ و درین بیت بمعنی جوهر شمشیر است
 و نیز کشته شعر در فشان کی تیغ چون چشم کور پلارک بر تافت
 چون پرورد
 پلاس بر وزن ماس شنبه مطبو و کلیم و جاجم ع کو خردام
 پلاس بود لغت ام سبوس سوزنی سمر قندی کشته شعر کرا برین
 باط پلا سین بستر دین کو دکان پلاس کون بر همی تند
 و در اصطلاح بمعنی مکر و حیل آمده چه مردی مخلص مقروض
 در جواب مطالبه طلب کاران جز این کله جواب نداد و عمل بر خور
 او کرده از خود کند شده کمال اصفهانی کشته شعر کرده اند ز سب
 کری خلقی با همه کس پلاس با ما هم انوری کشته شعر خواستم
 گفتن که دست و طبع او بگرد و کان عقل گفت این صبح باشد

قلاوه زرین است هم خان را فرخت پنهانند
 پیشک بر وزن چنگ حلوانی است مشهور معروف و مصغر ششم است
 بسحاق طغر کفته شعر زبان چرب و شیرینم تو کوئی می شکافد و
 در آن حالت که بر حلوانی پیشک می نهم دندان
 پیشک بر وزن چمن نام موضعی است که میان پیران و سیر و طوس
 نوز چنگ واقع شد و فتح تو را نیان را بود و کشته پیران و نوادگان
 گو در ز شاد است یافتند و آن جنگ را جنگ لاون و جاون نیز گویند
 و این رباعی مشهور است که هر مصرعی را شاعری گفت مصحح آخر
 ز فردوسی است و آن اینست شعر چون عارضه ماه نباشد روشن
 مانند رخت گل نبود در کاشن فرکانت همی گذر کند از جوشن
 مانند سنان کیو در جنگ پیش شعر به لاون که آمد سپاه کاشن
 پیشک بر وزن چنگ پیش
 پیشک بر وزن پلنگ نام پدر فرسیاب بوده و فرسیاب
 نیز نام پدر برابر سپهر خود نهاده بود و او را شمشیر نیز می گفتند که
 خورشید روی بود و در دست کجین و در دست خوارم کشته
 شد فردوسی کفته شعر چه بشیند سال از ترکان پیشک چنان خود
 کاید بایران بچنگ ز پیشک آمد فرسیاب ولی بر کینه
 سری پر شتاب و هم فردوسی در صفت پلنگ پدر فرسیاب
 کفته شعر کزین کرد دست چپش را پیشک که او دشتی زور و چنگ
 پلنگ پیشک است نام و پدر شمشیر خواند که شمشیر بخورید
 نمانده ماند و یکریل آهنی را گویند دراز و مسرتیز که بتایان پیران
 و یوار سواران کشند و چار چوب مربع که میان آن بر سیمان و نوار
 و چرم دوخته باشند و پر خاک و خشت کرده چار گوشه آن کبیرین
 و بیزد و آن را نیز نیز گفته اند حکیم سوزنی کفته شعر همچون پیشک گزنی
 رکنک شوخ ناک کوئی که گزرتوری در قبضه پیشک آنرا که از تو خود
 بنا جایکه فاد بردشت از زمین نتواندش بی پلنگ و در فرنگ
 یعنی خا و ستم کشته و استشهاد باین شعر نموده شعر بی تیغ از آن
 اجل خیز سازد عدوت را که خون فاشدش زور و بر کسی پیشک
 و یعنی تیغ آب و پاشیدن نیز آمده در شیخیدن گذشته
 پیشک و در معنی پیشه غالب است و پیشه غالب درختی است که از آن
 پیشه متکون شود و بعضی سفید دانسته اند و از این پیشه البکی گویند

پیشی و پیشیز و پیشیزه پول ریزه است کوچک و نازک که از
 سازند و بر آن سگنه تند و راج کشند و فلوس معنی آن است
 حکیم ناصر حسد و کفته شعر سخن تا کوئی بدینارمانی و لیکن چه کفختی
 پیشیزه یعنی سوزنی سوزنی سوزنی کفته نوح جماع از پیشی رسیدند
 کار فرو شده است و ای خریدار و چون پولک های آن شبستان
 دارد آن را نیز پیشیز و پیشیزه گویند که بعضی فلوس خوانند و فلوس
 جمع آن است چنانکه خاقانی کفته شعر با پای ز سر این حدیث در نه
 فلسی رهن در فلسی به کمال کفته شعر سموم قدر تو با آب اگر عتاب
 کند پیشیزه داغ شود بر سام های ششم و بر اغلب پولکها که در جاش
 نصب کنند اطلاق کرده اند حتی چرمی که برداشتن چینه و دوزند و ریسمانی
 زو که از آن کمال اسمعیل کشته چنانکه بر سپهر خیزان پیشیزه ششم
 پیشین یعنی اول نام سپهر کیتباد است که در آنکی پیشین بر کفشد
 و سرب و لولاب نام پیران و بوده اند از نوزند نیز یکی از اول
 دست فردوسی کفته شعر بدار و نوزند زو که هرکی پیشین که خواندی پدر
 بر پیشین آفرین و بگرد اول یعنی ذبت است اعم از آنکه منظور است
 واجب باشد یا ممکن و این است در جایگیری و ریشیدنی است
 ز فرنگ دساتیر بدست آمده نقل شد
 نمایش است و نهم در بای پرسی ماغین قطعه دار
 پیغار یعنی اول برون و چار در بر مان معنی غیب و کتبه
 خود ستانی آورده است
 پیغار یعنی اول برون از چوبی باشد که در دو کران در شکاف
 چوبی که شکاف گذارند و کفش دوزان پکن کشند و قالب بند
 و در تولید الفضا بارای بی نقطه آورده شمس مخفی کفته شعر
 عدو شکاری کردست و ساعد شمش کند به پیشه تجار حاد است
 پیغار و این بیت دلالت بر دست پیشه دارد
 یعنی بخت اول و نون و سکون ثانی پله و پایه و زین
 و زرد بان را گویند شبان بلرانی کفته شعر یعنی باغ و دست
 باشد این چهار خشیج و هفت ننگ
 نمایش سیام در بای پر با کاف
 پاک با اول مفتوح بی سهر و خود آرا می و خود آرا می و خود پسند
 گویند و باین معنی بضم اول هم گفته اند و بعضی هر چیز کنند

زردشت است همتش انکشتی بسوی ما که در آن حلقه مردم نکشت
 طرفه حالی است اینک این باون خلق را پیشوای و خود پست است
 پشماره بر وزن زساره مخفف پست واره است پست واره
 اصلش پست باره یعنی آن مفسد را که بر پست توان کشید بمعنی
 پستی بان نیز آمده مولوی گفته شعر چه پادشاست که از خاک بادشاست
 ز بهر یک دو که از خویش را که سازد ز بهر یک دو که از خویش را
 نه مار آمد دو پست و ارموسی ساخت نه کفله کفله ز عین حب و فاساد
 دو جوی فونکر از دو سپهر پاره روان عجب مده عصارا اگر از دما
 سازد شیخ سعدی گفته شعر چه چشم دیوار است را که دارد چون تو
 پشیمان چه هم از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان
 پشنگ با اول مضموم ثبانی زده و تاء فوقانی مفتوح کجاف زده
 جائه کوتاه که تا که باشد و پست آدمی را که کند و پشته مردم پشیمان
 آن را پوشند و در بعضی جایها آن را پستی و عجایبی نیز نامند حکیم
 سوزنی گفته شعر اگر جنبه خاره راستخم ز تو بس کنم پستی ز بدی و آزار
 کلا پست و کلا پشته نیز خوانند و در حرف کاف خواهد آمد دیگر فرضی است
 که در دست و پای ستور عارض شود و پنجه شود و بسبب آن از رفتن
 بازماند دیگر نوعی بازیست که در برهان و فرهنگ آمده
 پشنگ با اول مضموم ثبانی زده و تاء فوقانی مفتوح و لام مفتوح
 بنون زده و کاف عجمی ناقص و معیوب بود و هرزه و معیسی را نیز
 گویند سوزنی سمرقندی گفته شعر در ملک تو بسنده نکرد بد بندگی نرود
 پشه خورده فرعون پشنگ و بجز نام نیز آمده سیف الدین گفته
 شعر دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعری را که دام ابلهان باشد عجا ربما
 پشنگش و نام قلعه است که بر کوهی واقع شده حکیم فرضی در مدح محمود
 غزنوی گفته شعر آنکه بر کند یک حله در قلعه تاق و آنکه یکش در یک تیر
 و زارک ز رنگ آنکه زیر سم اسبان سپه خور بود بزمانی در دیو
 حصار پشنگ
 پشنت تازه اسخون میان پست باشد که آن را بتاری صلیغند
 حکیم از قی گفته شعر بدان کجی زخم سنان و ضرب تبر ز پست
 مازده کردن کیز جوید باه بر آسمان ز بسی کرد و خون ستاره حوت
 ز پشم تیغ بدیاد و او قد به شنه حکیم سوزنی گفته بر پست زده کا
 زمین رسد آیب چه بر کشم خرمنجا نه را نیز بجا

پشتو بضم اول دناک و سکون ثانی و واو مجهول زبان اصفهانی را
 نامند که را فاعنه با هم تکلم کنند و در برهان بضم کشته و در جهان
 گیری بیخ و معنی مرتبان مخالفی که عرب آن بستو و باشد و آزار
 با تازی و سین غیر منقوطه نیز گفته اند و اعراب آن را نیز برهان
 بیخ و جهانگیری بضم اول و ضم تا و او آورده اند
 پشک بفتح اول و ثانی شبنم باشد و آن را پشک و فشک نیز
 گفته اند دیگر معنی برابر و برابری کردن آورده اند حکیم تراری گفته
 گفته شعر بجن افتاده با خورشید در پشک بقامت سرور الکنده
 در رشک دیگر معنی عشق و در او بیخ و معنی خجل و خجسته نیز آورده اند
 و با اول مضموم و ثانی مفتوح کجاف زده که بر بار نامند حکیم سنائی
 گفته شعر تو کلام خدای را بی شک که نه طوطی و حمار و پشک
 اصل ایمان در کنش تو توان کان با قوت و کج معنی دان کمال غیاث
 گفته سابقا نیز مرقوم شعر از چرخ غمناک بوز مرغ ماستر از کرک
 تا بتره و از موش تا پشک روزی خوران خوان پراز نعمت تواند
 هر کوشته که می کرم صندل را که با اول مضموم مکتوب نیز گفته اند
 یعنی سر کین آه و کوه سفند و بزوشتر و اشال آن است و آزار
 پشکر و پشکره و پشکله و پشکله نیز نامند مولوی گفته شعر کشت جان را
 برو بار سنک و پشک و بود در تر ز بروی خاک خشک و بوی
 خنبره و مرتبان نیز گفته اند و یک را اول و سکون ثانی قرصه را گویند
 که شیر یکان در میان خود برای تقسیم اسباب و شیاه و بنیاد
 و بر کس پشید باد و هیند و در مثل است که فلان پشکش با فلان افتاد
 یعنی موافق شدند و متفق گردیدند و پشکل دره جانی است در
 قبا و قند وین
 پشکال فصل ما بران هندوستان را گویند گفته اند شعر هم
 خند و هم شکرک بارد کوئی پشکال هیند دارد و آن را پشکال
 نیز گویند مسعودی گفته پشکال ای بهار هندستان
 پشکل بجا اول و ثانی و سکون لام و چه چیز را گویند که بر یکدیگر نیند نامند
 پشمانگند بفتح اول و سکون ثانی و سیم بالف کشیده و کاف فارسی
 مفتوح خیری باشد که آن را پشتم کنند و پشتم پست ستور و تنگ
 بار گذارند و بمعنی الاغ نیز گفته اند حکیم سنائی گفته شعر کفشی
 مذر و از طلسم خوار اساز پشمانگند خاقانی گفته شعر هم کمان

تیرکونید و پس انداز تیرکونید پس انگلندن تیر یعنی ذخیره کردن است
 و حرکت پسانی که در کتب فرازانگان پارسی آمده ترجمه حرکت قمر است
 چنانکه حرکت خود آهنگی یعنی حرکت ارادی و حرکت منشی یعنی حرکت
 طبیعی زیرا که منشی در پارسی ترجمه طبیعت است و حرکت کردن
 یعنی حرکت دوری و گردش و این لغات از کتب فارسیان قدیم نقل شده
 پس آید آن آب و آون کشت و باغ را کونید مولوی گفته شعر
 ی روزی دلمارسان کونانگسا تکراری غ پسان هموار و نامهوره
 پساوند بروزن دماوند یعنی قافیه شعر باشد پس گفته همه پروج
 همه خام و همه سست معالی از چکانه تا پاند سوره
 یعنی قافیه دپاوند یعنی ردیف نیز آمده ملک الشعرا صاحبی کاشانی
 در باب سارقین مضامین نظم خود گفته شعر ز سر و آره خویش
 پروان کنند پساوندش اردل بود خون کنند
 پساوندین بروزن رسانیدن یعنی لاله کردن دست بودن کشت
 پشت با اول کسور ثانی زده آرد بریان کرده شیخ نظامی گفته
 منم روی از جهان در کوشه کرده کفنی پست جوین توشه کرده
 حکیم خاقانی گفته شعر سنگ چشم در دهان فدا که اظهار از انگ جز پست
 کم پستی کند در بنان من معنی زمین پست و هموار است که
 بلندی نداشته باشد و پست کردن یعنی ضرب کردن است و معنی
 مردمان خیس و فرومایه ضد عالی همتان و عالی نسبان
 پسا بر سر کار قبل رفتن گذشت
 پسر کچه بروزن سنجید پسران بکار و مردمان سفله
 پندر بروزن بخور پسر شوی زدن دیگر و آن را ناپسری و فادگر
 کونید و خستند نیز بهین معنی پندر است چنانکه عنصری گفته شعر
 فرماوند در زمان این جهان کینه جو با پسند کینه و ز سپو با خستند
 پس گل بشخ اول و ثانی و کاف فارسی سکون ثالث و کاف
 در بران گفته معنی تکرار و راه است
 نمایش پست و هشتم در با می پارسی باشین
 پیش با اول مفتوح ثانی زده بر سر را کونید عمو مانا مانند بنام
 و س و امثال آن را که ترجمه می کنند و قمازند معنی بندگی
 فردوسی از قول رستم گفته شعر چرا گفت کفر قش ز کیش همی بر
 که کروش نچیش و این لغت بیای مجذوب صحیح است و پیش پای

پارسی کل اسب را کونید پور بهای عامی گفته شعر کفلاس کرد
 پیش و دم دراز برویال فری دلاغم میان ظفر چینیغ بست
 تو دید گفت تیغ همه سلامت آن روی بزکار تو باد چو قیغ دید
 پیش اسب با سب تو گفت همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد
 دیگر معنی طره که بر سر دو ستار بگذرند و آن فرس کونید و معرب
 پیش است و چیز ناقص و فریاد را نیز گفته اند و معنی شپه و نظیر آن
 و پیش معرب آن است
 پیشام با اول مفتوح هر چیز تیره رنگ را کونید
 پیشان یعنی اول صاحب بران گفته بروزن و معنی چنان
 و معنی چنان را در یک فرنگ لفظ گذر با ذال نوشته و در
 فرنگ دیگر کز با زای نقطه دارد اندا علم پوشیده مانا و که
 چنان یعنی کز بهت بروزن بر زوان برای مصلحت بعد کاف
 فارسی و زای نقطه دارد از خبر کی از آلات مشهوره حرب است
 چنانکه فنسکی از فرنگ شعری نقل نموده و مستحق بران متعرض
 شده که چون لفظ کز و کز در کتابت نباشد یکدیگر میگردانند و این
 مقام بر این خلف تیزی صاحب بران اشتباه دست داده
 چنانکه خود بیان کرده و گذشت و مصحح کشفه طرفه ترا نیک صاحب
 جانگیری نیز در تفسیر لفظ چنان گذر با ذال محو نوشته و گفته که
 آن را پیشان یا پیشان هم کونید و این خطای فاحش است از و نیز
 چنانکه مرقوم شده
 پشت بضم اول بروزن مشت معروف است عبری نظر خوانند
 و پناه و پشتی آن و پروان هر چیز را نیز کونید و نام بلده است در
 نواحی شیبور مثل برودیت و پست و شش قریه و چون
 این بلده تتر که پشتی باشد نشا بور را پشت نشا بور چونند و قریه
 است از با و غیر خراسان و معنی پشت عجمی امروز گفته شعر
 بر خیز و بر سر و ز هلا قبله زردشت بنشین و برانگن شکم قائم بر
 پشت دیگری کشف جمع است پشت و پناه تو باد دیگر معنی
 چیز و محنت نیز آمده چنانکه شاعری در چه گفته شعر باشد زدن و
 مرد سنا ز خور و در پشت از پشت بر پشت رو سپی کسیر و پشت
 تا زین رمد دست میدهد باید که تا زین کلیه تیغ میسب و باید کشت
 من نیز وقتی گفته ام شعر شیخ عبدالغفور تبریزی نه مسلمان مذقوم

عرب بره شعر دار و سواری پرشکی که زین مردان یونان
 حکیم سدی گفته پرشکی نه خوب آید از مین بان
 پرومکی بشخ اول و سکون ثانی و او تجانی کشیده معنی فروما
 ترین مردمان که آن را عرب از اول اسکنید
 نمایش مسیت و ششم در بای پرسی با زامی پار
 پسر بشخ اول و سکون ثانی زمین پست و بلند و کوه و کتل ابو الفج رز
 گفته در ترازوی تمیث اعلاش دانک سنگ آمده پر بهمن و یاری
 گفته شعر در جناب تو هم دفاع طکر رهت چون لاش بر کر و پاره زدی
 برکت کعبه و عتبه خوانند و معنی گفته و مندرس و چوک در غم نیر آمده
 پشراگن بر وزن مسکن زشت و پلید و چرکین است
 پشراوند معنی سپا و نهد است یعنی چوب پشت در که برای باز شدن
 در پشت در اندازند و این مرکب است از پشراوند و پشرا معنی کوه و
 کتل مرقوم شده و او نهد است یعنی در محلی نبت و ارد کوه
 فخری گفته در هم سنگ کرده بود حصص و از تند کنند در و ارقاف پانو
 پشراگان معنی اندوه کین در زامی عربی گفته و این اصح است
 پشرا مرده بر وزن ل برده معنی غناک و اندوه کین هر وقت از پشرا مرده
 پشرا بر وزن نژدیکای است مانند افواج که بزند و دخل آتش کنند
 پشرا واک بر وزن غناک معنی آواز است که در کوه و کیند کنند و
 بمان رهنشوند و بعربی آن را صد خوانند و ملا جامی گفته شعر یک
 صورت برد و کوه نه همی آید بکوش کا همی صد همی نیش نام و کند
 پشرا واکش بفتح اول و ضم ثانی و لام مفتوح و شین ساکن معنی
 شدن و پشرا ویدن پشان کردیدن پشرا ویدد در هم کرده
 مولوی حسنی گفته شعر یک شب این دیوانه را همان آن بچکن
 در پشرا و لاند سزلف ترا ویدد که هم او گفته شعر زن کینک را
 پشرا ویدد بدید در هم و اشفته و دنگ و مرید و معنی تخص و جستجو
 و باز پرس نیر آمده
 پشرا و هم بشخ اول و ثانی مضموم و او معروف در رویش و تغییر و بی با
 گویند پشرا و مان جمع پشرا و هم است یعنی درویشان و کدایان
 پشرا و همش بر وزن کوهش معنی تجس و تخص و جستجو آمده فرووی گفته
 چنین و او پانچ و رانامد که کرم بی چشم سز ریشیا ر بدین کستی اند
 کوهش بود بدین پیش زدن پشرا و همش بود هم او گفته شعر

پشرا ویدد بسیار و پرسید چند نیامد ز جوان کس و پرسند و پشرا ویدد
 نیز مصدر پشرا ویدد است که جوینده باشد مانند آتش پشرا ویدد و حکمت پشرا ویدد
 یعنی جوینده حکمت و دانش
 پشرا ویدد کی بر وزن شوکندگی معنی جستجو کردن بحقیقت امری
 رسیدن شیخ نظامی گفته در او کرد باید پشرا ویدد کی که از نازدش شوکندگی
 پشرا ویدد بر وزن فروشنده معنی جوینده و تحقیق کنند
 شیخ نظامی در توحید گفته شعر پشرا ویدد رایا و ده زان شد کلید
 که از نازده خوشتن در تو دید و بر این قیاس پشرا ویدد معنی جستجو
 کرد و پشرا ویدد یعنی جوینده و عاقل و دانا و پشرا ویدد مصدر گزیند
 پشرا ویدد بر وزن قزوین معنی چرکین و کیش و چرکین و دشتن را
 نیز گویند پشرا ویدد جامی گفته شعر از جانا در حق من سح نیت کان
 پلید بر پشرا ویدد نکرد و پشرا ویدد معنی فسر و مایه درزل مرقوم شده
 پشرا بفتح اول و ثانی و فخراد مایه معنی همان ترهت که معنی کوه کتل
 گذشت صاحب فریبک منظومه گفته شعر پشرا ویدد معنی دهم و بر چ
 زمین چو زمین لرز بو متن می بین
 پشراگان بر وزن سلطان معنی غلبه است و سابق برین گذشت
 نمایش مسیت و ششم در بای پرسی با سین
 پس با اول مضموم پسرا گویند حکیم فردوسی گفته شعر یا نخت
 آن سوار پشرا پس شهریار جهان را و شیر با ستا و در پیش نیز
 بدست تو کشتی کر طوس اسپ بدست هم او گفته شعر پس آگاه کرد
 از آن کا زار پس شاه را فرخ هفت دیار اینجا که پس مخف پشرا
 وخت نیز مخف و خربت بلکه دت مخف دخت است و در محل خود با
 پسایا معنی ریش نام شد ریش زار رس که پارا کرد میخواند و اند
 و بت درج مخف یا فیه پاشده و پاشیری که در میان آن
 با سیری گویند از اهل آنجا بوده در بولک شهر با سیر ویت که می
 زرع بلند می دارد و قطب رخ آن زیاده از دوزرع
 پسایا چین با هم پرسی میوه که در باغ پاش از چین میوه با
 مانده باشد و پس از چیدن بر چسبند
 پسایا دست معنی سیه باشد که چیزی بخند و خند روز دیگر قیمت آن را
 بدیند برخلاف پیادست که پیش از خریدن دهند و از ابرو بچانه گویند
 پسایا قماره از قمار مانده و چیزی ذخیره کرده و آن را پس گفته

پروانه بر وزن پروانه شرح اول و دوم و کسر سیم یعنی سیم
 و خرد و خراز و اسنم آمده و بپاری رسد هم خوش را
 کجا بدشتن از بزمی نامناسب چنانکه گفته اند شعر مریض طفل
 فرازند عاقبتان و در دوامی در تغافل دور روز پر میریزت
 من تیر کشته ام شعر و لا از آموختی پیش برینیز که این بود فرج
 و در دوامی و چه بر مغلوب آن است و در صد در دیده شده
 بر تخت یعنی بر پهن کردن
 پیری روحانی لطیف است بحدی که روحی تیره و پوشیده و
 جنبش و هیبت کشف است و آن را دیو و اهرم که نینداخته گفته
 پیری نه شعر و دیو در کشته و ناز بسخت عقل نصرت که این چه
 بود البقی است حکیم از قی کشته شعر پیری رخی که ز سرش نماند شد
 پیری مثال نماند کشت و شد ز مری
 پیری قسامی افرو کرد با شد یعنی صاحب تنخیر و شخصی که از
 تنخیر از فنون اندو آن را پیری خوانند که نینداخته بعضی
 که در فغان از دعا و فنون است و قی کشته ام شعر خواندم پیری آمد
 در خانه به نام هم مرد پیری خوانم هم پیری خوانم و از پیری نینداخته
 پیری در بر وزن خرید کسی را گویند که پیری و وجود و تصرف
 کرده باشد شیخ نظامی گوید شعر پیری و درین گفته کرده
 دلم را چون کردی روانه کرده تو پنداری و غم است بخور کم از
 خاطر نیکو در پیری دور و آن را پیری گفته نیکو تیر نینداخته
 گفته ام شعر زبش شکیب و سکون مرا ز روز عقل و فنون مرا
 پیری گرفته جنون مرا ز خیال چون تو پیری
 پیری دخت نام دختر پادشاه چین بود که سام زیان بود
 عاشق شده و او را بنخواست و زال از او بهر سیده و بهر دختر
 پیری رو را پیری دخت توان گفت چنانکه گفته اند ع پیری پیری
 بگذار ما به در اقلیم کوفی پادشاهی
 پیری بر وزن حیر معنی دور و ز پیش آن را پیری و تیر گویند
 حکیم انوری گفته شعر پیری وقت محرم چو سیم باد شمال همی رساند
 بار و اوج بوی عنبر تر سرم ز خواب کران شد بن نبود همی نینداخته
 آن بت شمشاد قدسیین بر و دوشب پیشتر را بر ریش گویند و پیری
 شب مخفف آن است و شب گذشته را و دوش گویند و دوشین

گویند حکیم ناصر کشته در دلم تا ببحر گاه شب دوشین
 این خاطر دوشین بن و دوشب پیشتر از پند و دوش گویند چنانکه
 انوری منظوم کرده و مرقوم شده همچو پیشین با پیر سال گذشته را
 سال با رود و سال گذشته را پیر گویند و کشته اند شعر عبد مبارک
 اند و بر بست روزه بار زانگونه بست بار که پیر بست و پیر
 پیری نیز بیای تخانی مجهول در برمان یعنی سر یاد و فغان آورده
 حکیم علی فرقی معنی نینداخته شعر از پیرت چنان بلرز گویند
 که زمین بومس بلرزاند و بعضی فریز که سبزه است و کنار جوی
 در و در خانه و تالاب و گیسر و دیده آورده مخفف پرویز نینداخته
 و پیری زن را نینداخته معنی آورده
 پیری سوز نام دیری بوده در زمان خسرو پرویز چنانکه نظای گفته
 از آنجا تا در پیری سوز پیریند آن پیریویان در آن روز
 پیریش بر وزن کیشش معنی پیشان و پیرشان گفته تیر آمده
 حکیم سنائی گفته شعر در خموشی سوزده بود لبش گاه کاشن سوزده
 نینداخته استامد و فرخی گفته شعر بر دلم از زخمه و از دوزلف
 نینداخته پرشیده بر تن و شواهد آن بسیار است و بر این قیاس
 پیرش و پرشید و پرشیده و پرشیدن مصدر است یعنی پیرش
 کرد اندین و چو شدن و پیرش امر پیرش کردن نیز
 آمده و آن را پیرش نیز گویند
 پیریون بر وزن فیون علقی باشد با خارش که آن را بغاری گفته
 فارسی گویند و بعضی جرب بر وزن طرب نامند
 نمایش است و بجم در بای پیری از انقطه دار
 پیرا ختن بر وزن با ختن معنی که اختن آمده
 پیراوه بر وزن کجاوه و کور و کور که گویند که در آن طرف
 سفالین و خشت و کج و پاک پزند
 پیر و بفتح اول و سکون ثانی زوال بجد معنی خون
 که بعضی دم گویند و بعضی معنی جان تیر گفته اند
 پیر و ک بر وزن فقر که می را گویند که کندم را خرد و خرد
 پیر و شک بر وزن شریک معنی طلب و جراح است حکیم
 از قی کشته شعر با و خوار می چو سنگین دل ز شک دست کار
 دست پیر بار در دستین پیشتر حکیم ناصر کشته شعر

در سخن گفتن شکر بریز و غیر این هم دیده ام مصرع ثانی بلفظ دیگر
 یعنی خجتن و معنی پروین دیگر معنی جلوه کردن آورده تا بهشت
 معنی را اثبات کند این شعر مولوی را نیز شاید مدحی خود کرده شعر
 شمس الحق تبریزی آنجا که تو پروین از تابش خورشیدت هرگز
 خطری نمی خفت آن است که این جانی اغلب ناموجه است زیرا که
 یعنی مظهر قیاسی است چه فیروز معنی مظهر است نه پرویز مرکز روز
 قلب پرویز را پرویز توان گفت چنانکه در ویش را در ویش و
 در ویزه و در ویز را قلب کرده اند دیگر آنکه در پارسی پرویز معنی ماه
 دیده نموده و این وجه وقتی محقق خواهد شد که بعد از چند سال
 پدرش را در بدین نام خواند باشد و نام را در کودکی بر او دادند
 نه در بزرگی و همین بحث در لقب بوسه شکر در جای خود خواهد آمد
 و معنی آلت شکر نیز معلوم نیست معنی جلوه گری نامناسب است چه
 پرویز بجز در حال موصوف بوده و بر معنی پرویز موصوف دروغ است
 دارد که معنی شروع مندرجان استنباط شود و میتواند بود که
 پرویزی گفته باشند و بر معنی پرویز درست و با معنی آلت است
 و معنی پروین نیز ملائمت دارد زیرا که پروین جلوه و تابش معرفت
 و شعر مولوی که گذشت در دیوان مولوی چنین نوشته اند شعر
 شمس الحق تبریزی آنجا که تو بفروزی در تابش خورشیدت
 هرگز خطری نمی زاری قمتانی گفته شعر زمانه خاک تو هم عاقبت
 بر پرویزن فرسودگار و اگر او را می پرویز و در اینجا جسی پروین
 و پروین هر دو مناسب دارد و الله اعلم و این شعر نیز از قمتانی
 یعنی خجتن و پرویزن مناسب دارد که گفته شعر تو خسر روی من
 از سد دل نه از پی زور بر استانه قصر تو خاک پرویزم
 پرویزن با اول مفتوح ثانی زده آنگی باشد که بدان آورد و شکر
 داد و یه کوفه نهند حکم سنائی گفته شعر کرده از گرز و سینه بر دشمن
 استخوان رد پوست پرویزن و آن پرویزن نیز گویند
 پرویش بروزن در ویش تصبیر و کابلی در کار را کردن فرود
 بدل آن است امیر خسرو گفته شعر از دنا پیش است و تیغ اندر عجب
 و ایام تند رده های دوست سوزی خویشتن پرویش را
 پروین چند ستاره کوچک باشند بجمیع شده در کوهان
 نور آن را بر بی ترنا خوانند حکم لامعی گفته شعر پروین ز حد شام

سپهر از حدین این روی کرده زنی آن روی سوا این خواهند
 خورد و کچی هر دو هم شرب که آسمان کند نشان بیکاره که قرین
 عمادی شهر باری گفته شعر کان بنر و خود تا ناید باوۀ تاک که حاصل
 بخورشید خوشه پروین طینز فاریانی گفته شعر آسمان چون من
 مجلس شاه جلوه کا بهل عورالعین قبح می در او ز سر کرده ماه طبق
 نقل خوشه پروین و آن پارک و پرو نیز گفته اند چنانکه مرقوم شد
 پاره بروزن در با اول مفتوح و ثانی شده در حلقه زدن شکر
 باشد چنانکه انوری گفته شعر کر پره زنده شکر غمت بنود تک
 جز داخل آن نیز در ویف سلطان را دیگر معنی دامن و کن را مثل
 پره بسیار و پره گوه مولوی گفته شعر بر نشان پای آن کرشته زان
 که در پره پابان بر نشانند فخر که گانی گفته شعر همی بدون پره
 که قارن بر پیشش بچنان یکدک کاشن دیگر معنی جزئی از قفل است
 که قفل بر آن محکم شود سیف سفر گئی گفته شعر ناطقه بی اختیار مدح تو
 سازد پره قفل سخن کلید زبان را جامی در یوسف نیز گفته
 فتادی قفل جانی پره جانی دیگر معنی برک گاه حکم خاقانی گفته شعر
 بر نوازم گرفت پره گاهی ز صنف کر چه بصورت یکی است روی
 من که با از بهر جذب پنجره جاده رنگ دست در آخر مجره اگر رده
 که است دیگر معنی پره آسیاب و دولا و هشال آن در قسیمه کوش
 باره پدر و شقیب و گانه و قفل بجز طمزه کردن پره دولا
 یعنی پهلو و جنب نیز گفته اند
 پرگازه بروزن در دوازه چوب پوسیده و رومی گفته که بالا
 سنگ چنق کده شسته چنق زنده تا آتش کرد آن را پده و پود
 و خف نیز گویند
 پر خجتن بیخ سیم و سکون غایب نقطه دار بروزن جستن معنی ادب
 کردن آینه شمس فخری گفته شعر ابو الحق سلطانی که در زرم
 چو کینش تیغ بی باکی بر آهنت بان هندوان تک فلک را
 چو کین بالید و بر چنخت
 پر هموده بروزن فرسوده سخن بچوده و جانه که از حلاوت
 آتش رنگ آن بگردیده باشد و آن را پهلو نیز گویند
 پر همون بروزن مجنون دیره و هر چیز میان می را گویند
 چمبر و طوق و ناگناه و معنی مخطوط و حساب نیز آمده در بابی دیگر

دو صد تومان بوده این نظم سلطان فرستاد شعر شاه دشمن
 که از دست نواز آن جهان کس که جهان دارست بشن بوز
 اکنون کرم نمود من لطف سلطان بر بند بسیارست بصد
 از جمله غایب است کنون در براتم دو صد بدیدارست یا کمر
 غلط شنیدستم یا که پروانه چی طلب کار است یا کمر در جارت کن
 بشن بوز اکنون دو بیت وینار است شرف شرفه کشته شعر
 ز تو تازه کن خلعت حسن هر دم پس آنگه براتی بشمع خور افکن این
 است افاده معنی پروانه میکند و الله اعلم
 پروانه روم لقب امیر معین الدین کاشانی است که از جانب ملک
 ابن جوچی خان بنکپین حکومت و فرمان فرمائی ولایت روم داشت
 و بخدمت مولانا جلال الدین محمد صاحب شرفی طنار ارادت میکرد
 و در کارش کتاب فیه بایفه روی سخن مولوی ابوست و یکی از فضلا
 کشته سسوالی دارم ز پروانه روم
 پروپای معنی پای و پرست یعنی تاب و طاق چنانکه گذشت
 پرویز بروزن سیور بفتح اول و ضم ثانی معنی پیوند چه پیوند
 درخت چه پیوند انسان با انسان و بوزن مذکر فرایز و جاف جامه را
 گویند و از بران نقل شده عمده بر اوست همان پرویز را پرور خوانده
 پروردگار معروف است که معنی رب باشد و عجا از پادشاه
 نیز استعمال کرده اند و عربی رب النوع گویند و در محل خود پاید
 پروردن و پرورش شش تن از آن است و معنی پروردن پرورش تری
 پرورش معنی پروردن معروف است معنی طاعت و عبادت
 نظامی کشته شعر از خواب و شنیده سر گرفت نیایش کری
 کردن از سر گرفت برینکی زینکی دهش یاد کرد بدین پرورش
 کیستی با و کرد افاده معنی تسلیم دادن و پروردن نیز میکند
 پرویز یعنی اول و ثالث بروزن مرکز معنی اصل و منصب و
 نژاد و گو مراد حکیم فردوسی کشته شعر بدو گفت من خیش کر سوزم
 بشا آفرید و کشد پرویزم و معنی فرایز جامه که معنی بجاف است
 آمده جمال الدین عبد الرزاق صفهائی کشته شعر بتی که مرکز معنی اصل
 کند معنی که پرور و کاشک تابدار کند نوعی از سبزه که در نهایت
 سبزی و حلاوت است که آن را فریز و فرزند نیز گویند و در
 معنی فرشتگس کردنی و پند و وصل نیز آورده و معنی سبزه

که فریز و فرزند گویند حکیم خاقانی کشته شعر پرور سبزه دیدار
 نظا انجیر زلف نبغشته خمیر بر غیب جو بیار و دیگر معنی حلقه زدن
 لشکر چه پیاده و چه سواره حکیم قطران کشته شعر سیاح کرد که اندر می
 کشد پرویز شمال کرد کل اندر می کشد پرواز
 پرورش بروزن خموش خجشی که از اعضای آدمی بر می آید و از
 پروان بروزن از زن صرخ ابریشم را گویند که بپای کردند و از
 روی کشته شعر از تغاخر چون پدید سپهر تازندش کشیده بر پروان
 پرونده مزرعه است از مضافات قزوین معنی امر یعنی پسر ساده
 تیر آمده در بران چنین نوشته ولی بران نذار دو در نیست که
 امر نوشته باشد
 پرونده بکون ثانی بروزن از زنده بسته جامه و قماش را گویند
 که بعضی زرمه خونت شاعری کشته شعر کیسه ام ز پرست زبده
 خانام زوست پرز پرونده
 پروه با اول مفتوح ثانی زده و او مفتوح و نا مفتوحی بروزن مرده
 چیزی را گویند که در تاخت و تاراز جنگ دشمن پروان آورده و شرف
 کشته و آن را تبری الجاد خوانند شرف اصغفائی کشته شعر آن جگر کشته
 یا قوت که از کان خیزد در شش چون نجا پروه نیغای تو با و معنی
 چادر و پروین تیر آمده این صورتی است که از بران نقل شده و چنان
 بخاطر میرسد که بان معانی که او ذکر کرده برده را که در ادب ایر است
 پروه خوانده و با آن شعر انب است
 پرومان با ماه بروزن خرکان معنی ظاهر و آشکار آمده و تیر انداز
 کشته زو پشت روزگار تو کی شتد این سخن در روزگار بگویم سر
 پرویز با اول مفتوح ثانی زده و او کسور و یاد مجول ذرا و مفتوح
 لقب خسروین بر فرزند نوشیروان است و در این باب وجوه
 کشته اند و صاحب جهانگیری چنانکه رسم اوست خواهد که یک لغت را
 از مجاز و حقیقت چندین معنی گوید کشته این اسم هفت معنی دارد و
 چیز نامشده از قول کامل التواریخ معنی مظفر و عسیر و از قول صاحب
 مفاتیح العلوم ملک العیز ترجمه کرده و کشته جامع مجمع الانساب
 آورده که مابسی را پرویز گویند و چون پرویز مابسی را دوست داشت
 و بسیار خودی این لقب یافت و نظامی کشته که پرویز مابسی است
 که بدان شکر نیز شعر از آن بد نام آن شکر زده پرویز گوید

در بخ

پرن پنج برون زرنج خسته سنگ صاف هموارا کونید رودگی
 کردند در کار موبد رنگ نکلند بر لای پرنج سنگ
 پرو یعنی پروین که آن چند ستاره هست که بان ثور و مرقوم شد
 پروا بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده معنی طاقت
 و آرام دیگر معنی دهنستن و این هر دو معنی اولوی تریب نظم
 شعر هر آن پروانه که شمع ترا دید شیش خوشتر ز درآید بیما
 همی نزد بگرد شمع حسنت بروز و شب ندر پوسج پروانی ایم
 بیان کردن زین پیش بکشم این قدر باقی تو پروا این شواهد از
 جا نگیری نقل شده و در رسیدی میت دیگر معنی سرد و برک
 آورده سیف اسفرنگی گفته شعر کبوی عاشقان ای رسر سودای
 داری دل از جان و جهان برگیر اگر پروای داری و معنی اتعانت
 و توجه و رعایت جانب کسی نیز گفته اند شعر تا نظر ز رخسار زنده با
 بخش میت چندان بخود فاشده که پروای شش میت و دیگر معنی عدم
 فراغت و فرصت شیخ نظامی گفته شعر سرم بخار و پروانه دارم
 که در حیرت سرخورد با بخارم و معنی ترس و باک امیر خسرو گفته شعر
 جوان و شوخ فراموشش کاروبی پروایت که مراد فاک و خوف
 و بیم می باشد
 پروا ر برون جزوار چنان باشد که کوفندی یا کادی یا چیز
 دیگر را در جای خوب بندند و بعلف و شال آن پروانه تا فر
 شود و آن پروا را کونید شیخ سعدی گفته شعر اسب لاغر میان
 با کراید روز میدان نه کار پروا کار و آن خانه و عمارت خوش
 که آن جوان را در آنجا بسته و فریب کرده اند پروا و پروا بال فسرود
 نیز کونید و اصل در آن پرووده بوده و آن را پروره نیز کونید شعر
 چو مرغ پروره مغر و خصلت اگر میت از آنکه مرغ غلامان است
 باب ریش در معنی پروا حکیم خاقانی گفته شعر روز پروا بود فریب
 از آن شد چنین شب تن چهار دشت لاغران شد چنان و معنی
 گفته اند آن خانه پروا بالا خانه تابستانی باشد که از اطراف آن
 در چهار جهت وزیدن باد که داشته و از پشت حکیم ناصر و نیز آن
 استبظ است که گفته شعر ناکاه باد دینا مردین را در چه نکلند از سر
 پرواره و معنی کجینه معنی شمتا که سقف خانه را بدان پوشند نیز آن
 پروا را با اول مفتوح برون شهباز معروف است که از

پرویدن باشد و معنی ما صاحب جا نگیری زمت سعدی است
 کرده که در صفت شیراز گفته شعر چه خوش منیده و می باشد که پنجم
 رسیده بر سر لاله اکبر شیراز هزار شیخ و ولی پیش باشد
 وی که کعبه بر سر ایشان همی کند پروا ز هانا منظور شیخ تعریف شیخ
 شیراز بوده که اگر مردم در در کعبه که در ندین گروه چنان اند که
 کعبه بر سر ایشان پروا ز کند معنی کرد و دو معنی نور و پروا و روشنا
 نیز آمده چه بر معنی پروا است
 پروازه برون دروازه تو شهر و طعامی باشد که در شکار
 و غنم همراه و از دنیا از دنبال پا و زنده دیگر معنی آتشی که پارسیان
 در شب عروسی بجهت میمنت با وجود مس برود و عود مسع و اما در
 که آن طوف کردندی دیگر معنی برق زرد که ریزه ریزه گمتند و
 شب زفاف نار نمایند گفته اند و درین ایام نیز در شیراز کسی که در
 زرمی ساز پرواز که کوسیند خاقانی گفته شعر آنان که چو سن بلبل
 پروازه عشق اند جز در حرم جانان پرواز تو خنود و زین بیت شیخ
 معنی حکایات بر می آید شعر کمان ظلم پروازت که از من بی زگردون از پیش
 پروا س برون الماس تان بر پاس است که مرقوم شده و نیز پروا سیدین
 پروان برون مروان شهری است قریب بغزین
 پروانک و پروانه جانورکی است که پیشاپیش شیر می رود که
 جانوران دیگر خود را بگناری کشند و آن را پارسی سیاه گوش کونند
 و دیگر پروانه معروف که خود را بر شمع زند و سوزد دیگر معنی جلی است که
 برای رضت سفر و غیره بردست بعضی مردم دهنند که کسی با نفع
 ایشان نشود حکیم خاقانی معنی اول گفته شعر شایا غصنفری تو
 پروانه تو من پروانه در پناه غصنفز کور است هم او گفته شعر پروانه دار
 در پی شیران نهند پی تا آید از کف لکه کوران که ایشان و معرب آن
 فراتنی است و بطریق مجاز پیشرو و قایدش که را کونید خواجہ حافظ
 پروانه شمع و خط جو گفته شعر کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
 که ز برینج تو هر دم سرد دیگر دارد شیخ سعدی گفته شعر روز
 بوسم و در پایت ادفم پروانه را چه حاجت پروانه دخول چنان
 بخاطر میرسد که پروانه که شال و حکم باشد احواب تصرف کرده
 بروات کرده اند زین قطع برندق بخارانی مؤید این معنی است
 می آید که پادشاه پالضد تومان با دانام کرد و قتی که برات با و بر

لطافت و نرمی باشد در فرنگ جهانگیری برای لغت اول این
 دو بیت حکیم منوچهری شصت کلمه دامنای را شاه آورده و صاحب
 برهان قطع در کشیدی نیز چنین نکاشته اند شعر از فروغ کل
 اگر هر من آید بر تو از پری بازمانی دوخ اهرنا چونکه زین قدسی بر
 کف سپهر منسی یاد رخسند چرخ میان پرنا مؤلف گوید که درین
 قصیده تا آخر الفهای زایده آمده چنانکه گفته شعر فوج را آمد و آورد
 یا سنا باغ مسجون بت و رانج سان عدنا بگ تاوس زن و
 شاکرک سنوزن است فاخته نامی زن و بطاشد طنبوزنا
 بک پوشیده کی پرین خرد کرد پر قمر سل دو بر پرینا
 کس تازه چو چاه ذوقی شد بل کربو چاه ز دنیا زلفت زد
 چونکه زین قدسی بر کف سپهر منسی یاد رخسند چرخ میان پرنا
 در این صورت که در قافی تمام قصیده الف زایده آورده چگونه
 در یک بیت الف جزو کلمه شود که پرن نام کتب خوانده شود بل می توان
 که پرن و پرنو و پرنیان بمنسی دیبای مذکور باشد و دیگرانگه گیتی که صفت
 زکس است بعد از فروغ کل ع چونکه زین قدسی در کف سپهر منسی
 نوشتن بی تشبیه بلکه بی منسی است و اینک از ادیب آورده که شعر
 بروی و سپند و ساعد خل شد ز روی یکی جبر و دوم حله و سیم
 آنم الف زایده است و قتی در شاه پرنون ز ناصر آورده و در
 بیت دو غلط است شعر که چز پشمند هر دو هرگز بود است پیش
 تو ای دور پین جبر و پرنون چه جبر و پرنون هیچیک از پشمن
 نیستد و هر دو ابرئیند عجب ترک کشیدی نیز چنین نوشته
 گویا سهو کتاب باشد اصل شعر اینست که ناصر خسرو و علوی گفته
 که چه نیسجد هر دو هرگز بود است پیش تو ای دور پین کلیم چو پرنون
 حکیم قطران در صفت بهار گفته شعر نیز در بلس اندر باغ خبر شد
 فنا پیوید هواند دشت جبر قالی و پرنون
 پرنانگ جنم اول و سکون دویم و نون بالف کشیده و بکاف
 زده نام طایفه از ترکان است و در برهان گفته برنا آدم جوان و اول
 عمر را گویند و حال آنکه برنا بیای عجمی است نه بائی فارسی و ضم
 بلکه بفتح است چنانکه مرقوم است
 برنج بفتح اول و ثانی نوعی از غله باشد شپه بکت دم کن
 از کندم لاغتر و بار یک تر

پرنند بر وزن کت با قفه ابرئیمی و حیر ساده و شمشیر جوهر
 دار حکیم ابو القاسم غصری در صفت عمارت خواجین همینکه
 وزیر سلطان محمود گفته شعر حصارهای پریشا لهای سیمارنگ
 ارم نیند و جد هر یکی ارم کردار بسان قبه وار شک تاوش غلاف
 بسان کعبه و دیبای خسرویش ازاد چه دیده که بزنگ پزند هکد تیغ
 از برجیش بود و ز قمریش تا رخاقانی گفته شعر خجرتو چون پزند
 روش و بازینت است خون دل عاشقان نقش پزند تو باد
 و یعنی پروین نیز گفته اند آن را پرن نیند گویند و یعنی منبریز
 که آن سبزه است نورسته نیز مجازا اطلاق میشود بناست
 سبزی رنگ آن و بکسر فاء معرب است
 پرنند آخ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و وال بی نقطه
 و خواه نقطه دار یعنی تهاج و خستیان یعنی حرم است
 پرنند آو تیغ و شمشیر جوهر دار است در کاستان ارم گفته ام
 پرنند آو بر آو و ازیناش بزم زم برنقاش
 پرنندک بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و کاف شپه
 و کوه کوچک و تل که در میان دشت و صحرا واقع شده باشد
 پرنند آو رو پزندوش بفتح اول و ثانی و سکون ثالث یعنی
 شب روز که شسته و در لغت دویم با و او مجول بهین حسن اول
 معنوی گفته پزندوش پزندوش چنان بود عزابات بگویند و
 تم رسید اگر مست نخواهد و آنرا پزندوشین نیز گویند یعنی شپه
 چنانکه انوری گفته شعر بود از باقی پزندوشین شیشه نیمه بر کنازه طاقا
 پرنندین هر چیز که از حیرت سازند و از پزند و وزند حکیم سدی
 طوسی در صفت رود مرغانیان گفته شعر زهر سوبی اندازه در
 وی بچشش تبان پزندین پردل پوشش و درین بیت
 بفتح معنی مرغابی است و بطا معرب آن است
 پرننگ بفتح شمشیر جوهر دار و معنی جوهر آن مراد فزند
 و بکسر تن معنی برنج که یکی از فلزات است فزید کسر فاء معرب معنی
 پرنو و پرنون و پرنیان معنی دیبای نقش که مذکور شد
 حکیم فردوسی گفته شعر درختی که پرورد می دیدار به پنی برش
 کنون در کنار کرش با خار است خود گشته و کر پرنیان است
 خود ر شته

پرک کوس با اول مفتوح ثانی زده و کاف بالف زده و شینج
 بریدن و پیر استن شاخای زیادتی درخت از ناک و غیره
 پرک کر بنج اول و کاف نازی و سکون ثانی یعنی شطن ارجنم
 برده و هشتن و با کاف فارسی طوق مرصعی بوده که ملوک پیشین در کردن
 می افکنده اند و گاه در کردن سبب نیز می کرده اند و این شستن از
 پرک است استناد و قیقه کله شعر عدور از تو حصه غل و پانبد
 ولی را از تو مهره تاج و پرکر
 پرک م با اول مفتوح ثانی زده یعنی با چیز شده و از کار افاده
 و پیکار گشته و کله اند شعرا سی دانه تو داده ما هر دم دم یک مرغ
 چون بدم تو بر کم کم چون زلف تو خویش را بدم کم کم در حق دم
 همی شود عینم غم
 پرک نده یعنی کاف فارسی بر وزن شعر منده یعنی پرکنده و تفریق شده
 پرک گشته یعنی اول و کاف فارسی نون و سکون ثانی زینسی را
 گویند که از آن مال خراج گیرند و مرکبی باشد از عطریات و بو بیاس
 خوش فیهر بولف گوید که پرکنه بلغت هند بلوک و ناخیر را گویند
 و پرکنه پاک نام محلی است در کشمیر که بچیه صفت او پاک این نام یافته و پرک
 اهل کشمیر است مشتمل برده با زده قره باغات با صفا و در آنجا
 بحیره است که چهار فرسخ دور از آن است و آبش شیرین و صاف و
 کشتهای خوب و جوانان کشتبان محبوب القلوب در آن بحیره با
 یاران و دوستان تفریح و نشاط باغات آنجا روند و از آن حکمگی
 باغ شعله ماه است که دوازده طبقه است و هر طبقه را باغی جدا گانه
 گشت و دیگر باغ سیم مشتمل بر بیست و پنج عمارت و طبقات و حیاط
 و طراوت کیتی نظیر نازند و محلی که نقل شده از استان ایالت است
 شیر وانی رحمة الهی باشد
 پرک کوک با اول مفتوح ثانی زده عمارت عالی را گویند
 پرک اس بوزن کر باس با اول مفتوح ثانی زده یعنی سوس و لاس
 دو استن و خلاصی و نجات و یازیدن یعنی دراز کردن حکیم سنا
 کله هر که او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برآسد ابو سکور
 کله شعر هر کجا کوهری است بشناسم دست سوتی دیگرند پر نام
 و یعنی خلاص نجات ناصر حسن و کله بعدل او بود اندر جور کیشستن
 بخیل او بود از شته دشمنان پر اس و یعنی پر زدن سیم آمده

و پرو اسن نیز بدل پر باس است
 پرکاه بر وزن درگاه اقرار است مرحکان را که بدان جوامه
 جوامه سرور راخ کنند و تباری مشقب خوانند و آن را پر نیز گویند
 امیر حسن و دهلوی کله شعر بهم لعل و عقیقه دهم شته جنت
 عتیق از زده یا قوت می گفت رضی الدین شابوری کله شعر
 که همه از نهی از بر رفتن بر سرش وی قدمها دوخته بر جا چون
 با اول کسور یعنی کالی در کار کردن نیز آمده است
 پر مخیده کله خای خطبه دار و فتنه سیم مخالف و خود را می گویند
 و فرزند عاق نیست کله اند شمس فخری کله پیش از نظور عدل
 شنشاه تاج بخش که چرخ فلک حرون و جهان پر مخیده بود مرتما
 شد سپهر و جهان هم مطیع گشت وین از نو فر رفت شاه شنید
 بود او شکور کله شعر بداد را یکی پر مخیده پسر زهر جهان
 پر کیسند و
 پر کمر بر وزن مهر یعنی امید و شطاف روز بنور عمل را نیز گویند
 پر کس کله ثانی معروف است نوعی است از بافته ابریشمی لطیف و شیشه
 دار را نیز رکنی گویند و در بر مان گوید نوعی از اهلک و نوعی زنی زین
 پر مویته یعنی اول و آخر که تا در قورشت باشد بوزن منر موده
 باشد که بعر بی شنی گویند چنانکه گویند چه پر موده می خواهد بی
 پر موده بر وزن فرسوده نام پسر شاه بوده که بعد از
 پدر بدست بهرام چوپنه مستاصل شده پناه بذر مخصوص داد و از
 نام برده بهر فرود نامه از در اطاعت نوشته بایران رفته شعر
 و بسبب او از بهرام چوپنه مهر فرزند بخنده بروی قهر کرد
 در تواریخ آمده است
 پر کهمه همان پرده است که تا بخر و کالی کردن در کار است
 پر کیمو یعنی اول و سکون ثانی نام مرضی است که چرک
 مجرای حلیل روان شود و آن را سوزاک گویند
 پر کن بر وزن چمن معنی پروین آمده کال اسمعیل کله شعر
 تو اگر بانگ بر زمانه زنند نبات نقش بهم در وقت شکل پرین
 و آن را پرو و پر هین کله اند هدی کله شعر غم طاقی هر که
 چو پرتزو ز بس رنگ یا قوت رخشان چو پرو
 پر نما و پر نیان و پر نو یعنی اول و پای شمش که در غایب

شده از زخمه رود زن نپست و نه تیر زلف ساتی نکوت و نه
دراز عاقلی کشته شعر مطرب عشق نیز در مردم چک در پرده
چخانه عشق وقتی منینه کشته ام شعر شده پر خون ز کار این پرده
دل من پرده پرده همچو انار هم درین پرده هر دم کجی است
ز کار و از بطن و مضمار اندران پرده بس که پرده کیان همه زیبا
خوام و کل حصار

پرده کشین مستوره خلوت نیش را کونید حافظ شیرازی کشته
در کار کلاب و کل حکم از این بود کاین شاه بازاری آن در نیش
پر ز و پر زره بضم معنی آنچه در روی مقرلات و دیگر شپمینا
بعد از پوشیدن ظاهر شود حکیم نوری کشته شعر از چه خیزد در سخن شوار
خطا منی طبع از چه است پر زره بر دپازنا جنبلی اس و کاغذ بنام
نیز کونید حکیم سنائی کشته شعر پیشم آرد و ات بن سوادخ قلم است
کاغذ پر زین بعضی بزین خوانده اند و دیگر آنچه زمان بخور کسیرند
و فرزه معرب پر زره است و معنی لقیه دوات نیز آمده

پر زره بازای پارسی بر وزن مردک در بر مان معنی کرستن و گریه
کردن ز زده حکیم طهران کشته شعر عوشش در کسری در آب شد
پنهان بس که درم ز فرقت پر زره

پر زره بگویند بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تجانی رسیده و او
مفتوح بنون و دال بر مان کشته معنی صیرج و واضح باشد
که در مقابل رمز و ایماست و در فرهنگها ننیدم

پر زره با اول مفتوح ثانی زده معنی پرده بود در پس در پرده در
پر زره بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه معنی جنبه کسیرند
پر زره آید چنانکه جو یا معنی جوینده

پر زره بر وزن جلک کار معنی غلام و کسیر و خد کار و پر شده
ع پر ستاران خمر و در رسیدند دیگر معنی طاعت و عبادت کردن
کشته ام شعر شایده رثومان من برسد کبتهی را بجان پر ستار

دیگر معنی خدمت کنند و همسار کشته اند شعر پر ستاری ندرم بر سر
بالین چاری مگر آهم ازین چه لبو بدان پہلو کرد اند و پرست معنی
پر شده مانند خلد پرست و قباب پرست و اصل آن پرستش است
پرستک معنی پرستو است که آن را پرستو نیز گویند حکیم
سوزنی کشته شعر بقصر جاهش از پر پرستک گذر ز شپسیر مرغ

کاوک و با می رسی با تبسیدل یافته معدی کشته شعر لبان لعل
چون خون کبوتر سواد زلف چون تر پرستو
پر رسم بفتح با دو ضم سین هکله آردی که بر خیر پاشند تا بر شخته
پنجبد بحق اطعمه در مرثیه بنام کشته شعر خیرش ز پر رسم بر خیرت
گاه نمک کشت چون سر که روش سیاه

پر رسم بفتح اول و ثالث مخفف پارس است که معنی کدایت قاضی نوری کشته
هولای پر سه باز رحمت دارد سحاب از آن کف خود بچی شد از مال
پر سیاوش نام کیه است باریک و سیاه فام و آن پر سیاوش
نیز کونید و نام کلکی از اشکال غلکی است
پر غره مخفف پر غازه است و آن سخن وین پر جانوران پزنده باشد
که بدن ایشان چسپید و باشد

پر غونه با اول مفتوح ثانی زده و ضین مضموم و او معروفه دون
مفتوح و ما و مخفی معنی زشت و ناز پاست و از فرخ نیند کونید
پرک با اول و ثانی مفتوح نام ستاره سیل است خوابه عمید کشته
طاسک شکسته شد بر سر پای بر می غور محیط بسته شد که ستاره
پرک و بضم قریب است در لارستان فارس قلعه محکم آرد و معرب آن فرکت است
و با اول کسور ثانی زده پلک چشم باشد حکیم فردوسی کشته شعر
ناغم که جسم ز پرک چشم نکویم سخن پیش او خیر بخشم در بر بان کشته
نام رود خانه هم است مطلق صد دادند از تیر کشته اند

پر کار و پر کاره معروف است که بدن آیره کشند و فر جا بر معرب است
پر کاله بر وزن هر ساله با اول مفتوح ثانی زده معنی پارچه است
از بر خیزی امیر خسرو کشته شعر من آب طلب کردم زین دیده خوبا
او خود همه پر کاله خون جگر آرد و محاری کشته شعر بلبل امر وزن
در کات نام کل مجوی از کبر کاله بار نوک هر خار می بین و پارچه
و جنبی است از نافع لیسمانی که مانند شقایق بود شیخ علی نقی کشته
کشته شعر در بار ستر کیم همه پر کاله خون است این قافله راه مگر بر
جگر افاد

پر گام با اول مفتوح ثانی زده بچو دان را کونید و آن با
بوکان و زحمان نیز خوانند

پر گان بر وزن ارکان معنی جبل باشد که در برابر علم است
و آن ساکت بودن از جواب است بیب عدم معرفت

که مصحف شده من نیز کشته ام شعر هر که خواهد بر من کند بر خاش
عاشق و زندم و بگویم فاشش و پر خاشخ و پر خاشخ و پر خاشخ
و پر خاشخ که همه معنی جنگجو و درین لغت هم عربان تصرف نموده
بای عمی را عربی و مستحق آن را کسر کرده اند و بر خاشخ گویند
ببرخ و پر خاشخ با اول و ثانی منقوح کعل و ساغی اسب استر
و کاد و امثال آن را گویند با فانی تبدیل می باید فرج و فرخش
میشود و چهاری در صفت اسب کشته شعر دیو سیرت سر و شش نصرت
بخش بر سینه پلنگ خاشخ شش سعود سعید مسلمان کشته
همی تا کیم کرد باید نگاه به پشت و چرخش غلیو زورنگ
پیر خو با اول منقوح بشازده و منقوح باد و منقوح خا و بعضی بر وزن
پر تو دانسته اند و جاتی را گویند که در کج خانها سازند و پزار غله
کنند چیکم آذنی کشته شعر کند در قدر شش که ذخیره جود بجای خب
لطافت چرخ را پر خو دیگر معنی بریدن شاخهای زیاده از درخت
تا درخت با ندم نشود و نماند و آن را خونیر گویند
پرخیده بر وزن فحیده سخن مرموز و پوشیده و غیر واضح را
گویند از فرهنگ و ساینه لعل شده
پرد به اول و ثانی و سکون دال یعنی پرواز کند و دیگر
معنی لای چنانکه گویند یک پرود و پر یعنی یک لای و دو لای پس
پر و مخفف پرده است زیرا که گویند یک پرده نازک تر یا بطبر
پنبه فلان جا به مرابیک پرده کم یا پیش بگذرد و کشته که پرد بضم
اول و منقوح ثانی یعنی پر شود و این بیت سعدی را شاهد آورده
تو خود را کمان برده پر خرد سبونی که پر شد دیگر چون پر داناتی
که پر شد دیگر چون پرده هم دیده شده و کشته اند بضم در لغت اهل
میلان معنی مل است و الله علم و بر مان کشته معنی خواب تحمل نبرایده
و کسر اول و منقوح ثانی معنی کرده که مشتق از کردید است نیز نوشته
پر دوا بوزن و حسن فرود است و این اضمح است باعث بار
گشت پاری چنانکه در نامه های کهن با پاری پیش از فاهت چنانکه
پیران اصل فرمان و پر بود اصل فرزند است
پر دخت بر وزن فرخته ماضی خالی کردن و فارغ گشتن است
یعنی خالی کرده و فارغ گشت و ماضی را گشتن و جلا دادن و در سخن
و مرتب کردن نیز آمده و معنی توجیه نمودن و حقیت شدن

شیخ نظامی کشته شعر من که باین این پر دختم این سر دیده
در انداختم و معنی نواختن ساز و نغمه هم او کشته شعر چو رود بار باین
پرده پر دخت یکساز و دو چنگ خویش نبواخت دیگر معنی فارغ
شدن کشته شعر از خواندن نامه چون پر دخت توفیق کلمی عیشتن
ساخت و بر این قیاس پر دخت و پر دخت و پر دخت و پر دخت
در پر دخت و فاعل پر دخت مانند چشمه پر دخت و کار پر دخت و شش
پر دخت و می پر دخت و می پر دخت یعنی رسیدگی میکند بجای کسی یا میکند
شیخ سعدی کشته شعر کسی عیب من از خویشتن میزد که سر که می
نکریم تا تو عشق می بازد مسم او کشته تو خود بچاره چپا رکان پر دخت
پر دختن معنی فارغ گشتن و بجان معانی که مذکور شد و برین
قیاس پر دخت و پر دخت و پر دخت و پر دخت همی آن معانی مذکور است
پر دال بر وزن و معنی پر کال است که پر کار باشد که کالت و ایره گشتن
پر دسه کسر اول و سیم معنی باغ و حدیقه و آن پاریس نیز گویند
و فردوس معرب آن است و گویند اصل این لغت رومی بوده
حکیم ناری قستانی معنی بهشت کشته شعر با حسابی که هست
نبرد سه گاه چون توانی تو گشت پرد سه خواه
پر دکل با اول منقوح ثانی زده و دال منقوح بگفت زده چستان
باشد که بعربی لغت گویند که شعر ابطریق سؤال در مطلع
گویند مثلاً چیت آن لغت پری سکر و امثال آن و با او عرب
مضموم نیز گفته اند ولی چون چستان و لغت و سما مضمونی هم و پاریس
بای پاری ولی است و معنی پر دکل سخن پوشیده خواهد بود و کاف
بجای ما پرده و تصغیر پرده می باشد یعنی پوشیدنی کوچک
امیر خسرو کشته شعر پر دکل می دو را در بسته که از فکر شش دل
دانا ست خسته و پردکی هر چیز پوشیده را گویند عموماً و زمان سخن
خصوصاً می مانند
پر دکل بر وزن شکل معنی شجاع و دلاور و کسیر و جوان مرد و آمده
پر دده معروف است و معنی رشته که برداشته سازند
برای نگاه داشتن آکشتان همه خط مقامات و اکنون آن گشت
استمال مقامات را نیز برده گویند و کشته اند شعر در پرده
سطر بجز بر میفرودش اگر نشد کسی در این پرده را گشت
حکیم فرخی کشته سه دماقی و ما رود و نوز پرده بسته در

روی کوه و آن جانب کوه را کوسید و بعضی طرفی از کوه را کوسید که
 عمیق باشد و آب از آنجا روان بود
 پرا لک همان پلاک که شمشیر باشد و مرقوم شده
 پرا لذت سخنان باشد یعنی جرم و تاج
 پرا و ر بر وزن برآوردینر و و تیز و پرنده را کوسید
 پرا و ندر وزن زراوند چوب کنده که در پس در اندازند تا کسود کرده
 پرا گام نامی است پارسی و آن را پرا نام نیز کوسید و بر لبیم و بریم
 معرب است و نام مرد بوده یهودی معاصر برام کور که بخت
 مشهور بوده چنانکه فردوسی شعر برام بی بر جودیت زفت کجا
 ز غنی آن نشاید نعت و قصه آن در شاهنامه مفصل است
 پرا بار بر وزن هر بار خانه تاستانی و آنرا پرا باره و پرا بال تبدیل نوشته
 پرا پایه جانور است که آن را پرا پارسه کوسید
 پرا پره بر وزن غرغره فلوس تک دریزه که پاره نیز کوسید و کشت
 شمس الدین در کانی کشته شعر درست کشت که خورشید در خزان
 تو قاضی است و غل بر شال پر پره
 پرا پین با اول و سیم و چهارم مفتوح خرفه را کوسید و آن را
 عربان عرب کرده فرخ خوانند ابو الفتح را کشته شعر جسم شب
 تیره را هم بر صم هم جذام چشم شیشه را هم سل هم دهن
 در نظر مردمک چون تره از فلک رو شینش کونار تیره کیش پرن
 پر برین آسمان رهت چنان طوطی که زهوسن بچکان باز کند پرن
 حکیم خاقانی کشته شعر زمینها که سید زرتخم پرن است چو تخم
 پرن را در بر و برین صید لعاب
 پرا پین کبریا پارسی یعنی ماه و پرین است و تبدیل دست به جز جدو که
 پرا تاب بر وزن قتاب یعنی انداختن باشد و نوعی از قوس
 است که آن را بسیار دور توان انداختن شیخ سعدی کشته شعر
 مرغ سید و خشی ستم در بند جان خویش تن کروی به تیرم نرید
 استاده ام پرتاب را و پرتابیان کنایه از تیر اندازانند
 پرتاب بر وزن سرب و غنبت و سخن چینی را کوسید
 پرتو اشخ اول و ثالث و سکون ثانی و دوا و فروغ و علس
 و روشنائی و شعاع را کوسید چنانکه کشته اند که سر هر جهان و
 هر چه در اوست عکس یک پرتو است از رخ دوست

افوزی کشته شعر اجل پرتو تعلما می سنانت نظری چشمی چشمی
 پرا چم با اول مفتوح ثانی زده و چم مفتوح دم نوعی از کاه و آن کوه است
 که در کوههای ما بین نخل و بندوستان پیدا شود که آن را ترکی
 قلاس خوانند و بفارسی کز کاه کوسید و غرغره و تبدیل است و
 آن را بر سر چوب علم و گردن اسب بنزد خاقانی کشته شعر از
 بهر تومی طرز دایم بخوق ز صبح و چرم از شام هم او کشته
 دارد فرش بدین نشانی پرا چم دم شیر کمانی دیگر معنی کاه است
 و قتی کشته شعر آهوی من از شیم پرا چم تا نارکت ز کام صنم
 جلال الدین محمد کوه کشته شعر ما از آن بخشایم که ساغر کینند نازان
 منسلکان که بزلاع سر کینند ما از آن جوش کینم که از لذت عشق
 آب حیوان هبلند و پی آذ کینند یکی دست فنی حاصل جان نوشند
 یکی دست دیگر چرم کاه کینند کونید شارت بشیخ نجم الدین
 کبری است که هنگام شهادت در کبچ کاه کل مغولی را گرفته و از
 جرات بسیار فوت شد و چنگس شو شمشیر کاه کل او را از دست
 شیخ شهید پرون آورد و الله علم و پدر مولانا شیخ بهاء الدین
 از خلفای شیخ نجم الدین بوده
 پرا چین با اول مفتوح ثانی زده و چم عمی کسور و یاه معروف
 حصاری باشد ز خازر و خاک و چوب که بر کرد با غما و کشته او
 پاییز با ازند که جایل شود و هر جوانی در آن نتواند رفت و مانع
 دیدار کردد امیر معنزی کشته شعر تا کنار من بنسبل بهمن بر چین نهاد
 داغ حسرت بردل صورت کران چین نهاد و چو بهای سرتیز را
 نخواستند که بر سر دیوار با نصب نمایند ناصر کشته شعر کرو
 دل خور و دوتیشان بر دیو حصار ساز و پر چین اجیر کشته
 عطار داز کردد ایر چنگه معنی بگردش از مره خویش در کشت
 پر چین دیگر معنی محکم کردن و مضبوط ساختن چیزی در چیزی
 مانند زردن منخ در شخته و صندوق و امثال آن
 پرا خاش بر وزن فرداش یعنی خصومت و جنگ و جدل
 حکیم غفص کشته شعر ای شب کنی این همه پرا خاشک دوش
 از دل کن چنان کن فاشک دوش دیدی چه دراز بود و دوشینه
 ششم مانای شب و صل آنچنان باش که دوشش
 و بر کاس کس رشیدی یعنی در هم آویختن نوشته همین پرا خاشک

بروزن صدمه نیز گویند و سابق برین اشارت شد که خوردن
 که فخر و درویشان بدریوزه از در خانبا جمع کنند
 پذیرود بیخ معنی سلامت و وداع باشد و برای آن مضموم و
 او معروف است بیخ نظامی گفته شعر اگر قطره شد چشمه درود
 باد شکسته سبور لب رود باد خواجه حافظ گفته شعر ماه کنفا
 من سینه مصر آن توشه گاه آنت که پدر و کنی زندان را
 پذیرد بر وزن سکنه پدر سببی گویند که شوهر مادر باشد
 و اصل آن پدر اندر است و این مخفف آن است
 پذیر و آرزو در بدو از و پتو از گذشت
 پذیرد که پاری بیدار است که ظاهر شدن و بیدار آمدن مضموم است
 فرخی گفته شعر ای زرد ویدر بیدار و بیدار آن رخ که از نو است
 کل بر بار یکبار بیدر مر اساد کن ای دوست که یکچکشی شاد
 شد است از تو بیدار
 پذیرد که باسین بی نقطه بر وزن بیدر بر سر کار رفتن
 که پیش ازین شروع در آن کرده باشند
 نمایش است و ششم در بامی را با ذوال
 پذیرفت بکسر اول و سکون ثانی و در ای مضموم پذیرفتن
 باشد یعنی قبول کرد و اعتراف نمود نظامی در وصیت کردن
 و آرا با سکنه گفته شعر سکنه پذیرفت از ویر چه گفت
 پذیرنده برخاست گویند هفت و پذیر قار و پذیر قار و پذیرفتن
 همین معنی است و آن را پذیرفتن نیز گویند حکیم گفته
 دولت باز خدا از زمانه را بهیست گفت برور خلق خندی پذیر
 و پذیرایر معنی پذیرنده و پذیرائی معنی فرمان برداری و پذیرش
 معنی قبول و فرمان بردار است
 پذیره بر وزن کبیره معنی استقبال و پیشبار کنی رفتن
 حکیم سنائی گفته شعر منزل عفو و بدست گناه لشکر لطف
 پذیره آه است و عصری گفته شعر سوال رفی پیش عطا پذیر
 کنون بمده عطا می آید پذیره پیش سوال
 نمایش است و چهارم در بامی را باراء
 پذیر معنی بال و پر معروف است و از سرگرفت تا سرانگشت تا
 نیز گویند و معنی روشنائی و شعاع و پر نور موهو گفته شعر چشم

صد پیر نور عکس رخسار شهابت ای که هر دو چشم را یک پر
 مباد و بی شفا فرخی گفته شعر کرنبالی پر تیرت بجا زنبو سایه بر کند
 بر سپیل آن یکنال زیر آن سایه تاب اندر که گذردی
 با جو خویش از پر مرزیده شود ماهی ال حکیم ناصر شعر
 بر فلک بی با پروانی که نتوانی شدن پس چار پرواری ناز
 دین و دانش با و پر فردوسی گفته شعر نه گاه پتیرم از نه آب
 نه خرد مردی نه دانش نه پنا و نه پر دیگر معنی برگ چنانکه گویند
 یک پر گاه یعنی یک برگ گاه حکیم سوزنی گفته شعر بدل ستان از
 ایشان بجای پنبه و چشم چه شعر مای رنگ و چه نعمتای پناه
 از آنچه می بدید تا بد آنچه می گیرد تفاوت است از آن زنگاه با پر گاه
 دیگر معنی ترک کلاه است حکیم سنائی گفته آن جهانی عنیت کاغذ
 لاف گاه نو بهار کج نمند بر سر کلاه چار پر بر کسمن دیگر معنی
 دامن و کنار و بهر چیز آمده و آن را پر د نیز گویند مانند پرده پان
 و پرده آسیاب و پرده پنبی و پرده کلاه انوری گفته شعر رای اور
 که طلاقاتی خوست افتاد با فلک ناکاه اتفاقا وجه استامخی
 سوی آفتاب کرد نگاه هر چه این می کشاد بند قبای آن فرو
 می کشید تر کلاه
 پر این بر وزن ریاحین ملخبت زند و پازند معنی خوب و نیکوست
 پر کرده با اول مفتوح و زای موقوف از و نمیکرده که آن را بجهت
 پان کرد و عنف ساخته باشند و آن را زوال نیز گویند
 پر اس بر وزن خورش معنی پریشان کردن و بر پاشیدن
 بود حکیم سنائی گفته شعر سنبل پرتاب را کرد من بر پر اس
 چشم خرد با زکن قدرت آتد من پر اسید یعنی پریشان کرد
 پر اسید یعنی بر باد داده و پر اسیدن مصدر آن است و معنی
 بخورد و پریشان شدن
 پر آکنده ماضی پر آکندن است یعنی متفرق ساخت و پریشان
 کرد و پر آکنده یعنی پریشان گردیده و پاشیده شده فردوسی گفته
 ع که شخم سخن من پر آکنده ام
 پر آکنده گو کسی را گویند که سخن نامنظم و بی ترتیب گوید و
 گفته شعر پر آکنده کوئی حدیثم شنید خبر جنت کشتن طریقی ندید
 پر آگوه بفتح اول و ضم کاف و سکون و او و ظهور نام

پنج اول بر وزن هلاک ترجمان را گویند و معنی ترجمه نیز
 گفته اند و آن را بجزه بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و ظهور
 نیز آورده اند که معنی ترجمه باشد
 نمایش است و یکم در باسی فارسی با جاء
 پنج بفتح معنی خوش و پدید باشد و گویند که آن پدید و خوش خوش
 آن را بر عربی تخخ خوشند و طوطی لک و در جابابک گویند
 معنی پدید هم آمده چنانکه گویند چهار پنج است یعنی چهار پهلوان
 بسراول کلمه ایست که یکس و کر بر ابدان برزند و دور کور کنند
 بفتح اول هم درست است چه با مطلع قافیه کرده اند یکم سوز
 که شعر کسی که گردن شبیرن شترزه بر شکند بگرید تو به چو مری
 بگو بدیخ
 یکم اول کسی که شتان را در زیر بغل شخصی حرکت دهد
 آن شخص بخندد در افتاد آن را غلیظ بنیز گویند شعر شد
 شعاری بخندد مگر شعر من حکم پنج دارد و آن را بچلو نیز گویند
 نازی بخاری گفته شعر در میان فرس میزدنی چه باشد چو
 رهبری بچلو گویند از صغیر و کبیر و پنج بجه هم معنی است
 معنی غلیظ شمس فخری گفته تا که پیشک که دکان را خنده آورد
 بخت بضم اول و سکون ثانی ماضی بخین است و کلد را نیز گویند
 چهار آدمی و چهار اسبان و بفتح اول معنی پن پنجش باشد و بخت
 شد یعنی پنجش کردید
 پنجمه جوش با اول مضموم ثانی زده معنی شرب است که آن
 با واتی چند جو شاییده باشند و گوشت و ادویه نیز داخل آن
 شود و بجه نصف معده و کبد و باه و مناسل نافع است خواجهمیکشته
 کنم که طبع در ایام من قبول کند قدیدنبه سیکی و پنجه جوش آن
 می پنجه را نیز گویند که خام باشد چنانکه گفته اند شعر نمان سستی
 هفت میت کرد ز صاف پنجه جوش جام هستی
 پنجه خور که او کدائی گمنده و دادا در آن نیز گفته اند
 پنجمه کا و بضم اول و کاف بلف کیده و بود زده دار و چند است
 در آب جو شاند و چهار در آن تن شویند تا قوی آید و از ابرو بطول
 پنج جهان معنی پنجش هم است که کمال اسمعیل گفته شعر زیر کز تو
 ای که چون جبه دشمن بچهره زرد و بن پنج گشته چون دنیا

پنج خود بر وزن فرسوده معنی پهن و پخش شده و پنجه که سبزه
 معنی است و پنجه بدن معنی کوفه شدن و پهن شدن
 پنجش با اول مفتوح ثانی زده کد ز شمش و کاستن تن بدن از
 شدت غم دانده یا کثرت محنت و مشقت و کد اختن و غم سپهر
 و موم و امثال آن ز گرمی آتش یا حارت خورشید مولوی معنی
 در مذمت دنیا گفته شعر بچو کر با که کف سیده بود تنگ آبی جانست
 پنجمیده شود فرخی سیمانی گفته شعر شاه ایران از آن کریم تر است
 که دل چون می کند چندان پنجمیده نیز معنی اول چنان باشد یعنی
 پنجش با اول مفتوح معنی پنج است حکیم فردوسی گفته شعر بسو
 طلا به را بخت نیش بگری سوار سی که در پنجش و معنی
 که نقیض خست است نیز آمده و پنجه معنی کوفه و پهن شد و پنجه
 نیز معنی کوفه شده و پهن شده و پنجه بدن مصداق است
 پنجمه بفتح اول بر وزن حشا معنی مضایقه و دروغ آورده اند
 نمایش است و دویم در باسی فارسی با اول
 پدر یکم اول مخفف پدر باشد و بفتح درختی را گویند که باز نماند
 و بضم اول خوب پوسیده باشد که آشکیره کند و آن را پدر پود نیز
 گویند که معنی تواقه خوانند
 پدره درختی است که در یکم فردوسی گفته شعر همه دیک کز
 بود و خوب بد جهان چون سینه دیکتاری شده
 پدر آرام با اول کسور بتا زده معنی آراسته و خوش و خرم است
 انوری گفته شعر ای ز طبع تو طبعها خرم ای ز عیش تو عیشها پادام
 فرخی گفته شعر کل بخندید و باغ شد پادام انجوش این جهان
 بدین هنگام روز نوروز روز نکا بجهار فرخت با دو خرم و
 پرام مخاری گفته شعر بشه بکوی گزین عید صد نهر بریا
 ز روز کار و فادار و دولت پادام
 پدر رخته بر وزن برجسته بسکون غامی گلین اند و بناک را گویند
 حکیم فردوسی گفته شعر شنیدم که در استان زما در زباد بر آمد
 همه کار ایران بیاد ز زادون چو مادرش پرورده شد روش
 ازان دیو بد زده شد
 پدر زده با اول و ثانی مفتوح بر آه زده و زاه منقوطه معنی حصار
 و بره و پهن خیزی که در مسکنی در زمانی بسته بجائی برزند و آن را پدر

بگردن بر او روزگزاران همی گوشت چون تک استگران وان را
 بربی طسراق گویند
 پند برون کلگیر روزن شوی را گویند
 پند بکس اول روزن دنک در پچه و منفک
 که در اوطاق برای روشنی گذارند
 پند بفتح بای پاری سکون و منقوطه و فتح نون و سکون
 نام شهرت بند در ولایت بهار بر کنار رودی عظیم و طراش
 کشاده می نهر باب خانه عالی دو طبقه سه طبقه مرغوب در آن
 ساخته شده و چون عظیم شان پسر بهادر شاه بر عالم گیران
 شهر آبا و نمود به طبعیم آباد موسوم و مشهور است مردمش
 پند وی و عیسوی حکمش آنکلیست
 پند بطنی طبقی جوی را گویند که بر آن غلبرفش اند
 پند بفتح اول و ضم ثانی نوعی از بافته پشمینه است و فتح
 اول و ثانی موضعی را گویند که پوسته آفتاب در آن نباد و سخت
 بر تو تیر است بخلاف نرون که آفتاب بر آن تابد بیای تیر
 درست است فرا او در صفت جوان صوفی که شعر بن بر
 زنده از تو شب و روز بود بموی و برو
 پند بوزن پرور یعنی دو چوب بلند که هر دو را با نیک فاصل
 از هم دور بزمین سرور بند و یک چوب دیگر بالای آن
 بر عرض بینند تا کبوتران و بازان بر آن نشینند و آرامگاه و نشینگاه
 گویند شمس فخری گفته شعر ملا و سیف قلم خسرو ستاره شمس
 که است خلق جان را بنجاب و تیز و معنی اول میر و در گفته شعر
 در رخ و در که بستم در دلیل و کون هوشنگ است در و دم نشین
 پند بفتح اول و لام ثانی بجاور سیده بافته ابریشمی است
 کار بند و ستان بوده
 پند بفتح اول روزن بسوره معنی است و زشت و ناز باو
 کرده طبع و حادثه زمانه و جاور عیب و شور و غوغا آمده حکیم آور
 گفته شعر چو لطفش آمد پستیاره نماند به است چو قهرش آمد
 اقبال آسمان بدست حکیم فردوسی گفته شعر جهانی بر آن شک
 نظاره بود که آن زده با طرفه پستیاره بود سید ذوالشمار
 شیردانی گفته شعر کردش افلاک با پیاره حکمش خجل صورتش

در ایینه عکس عثمان فردوسی گفته شعر نیاید با باغس چاره
 نه سودی کند هیچ پستیاره مؤلف گوید در پاری او با و اول
 با یکدیگر تبدیل می آیند چنانکه پیروز بد فرزند معنی بد پوز یعنی بد
 بوده و تبدیل یافته پستیاره نیز در اصل بد باره بوده معنی رفیق بد
 وزشت و کرده و درین صورت همه معانی مناسب خواهد افتاد
 فتحی خان ملک الشعر احمد گفته شعر همان غمخیزت تیاره
 شرب و سبشاره برنج چون سنگ با خاره به چون و بزم
 پند برون کلگیر روزن شوی را گویند
 پند بکس اول روزن دنک در پچه و منفک
 که در اوطاق برای روشنی گذارند
 پند بفتح بای پاری سکون و منقوطه و فتح نون و سکون
 نام شهرت بند در ولایت بهار بر کنار رودی عظیم و طراش
 کشاده می نهر باب خانه عالی دو طبقه سه طبقه مرغوب در آن
 ساخته شده و چون عظیم شان پسر بهادر شاه بر عالم گیران
 شهر آبا و نمود به طبعیم آباد موسوم و مشهور است مردمش
 پند وی و عیسوی حکمش آنکلیست
 پند بطنی طبقی جوی را گویند که بر آن غلبرفش اند
 پند بفتح اول و ضم ثانی نوعی از بافته پشمینه است و فتح
 اول و ثانی موضعی را گویند که پوسته آفتاب در آن نباد و سخت
 بر تو تیر است بخلاف نرون که آفتاب بر آن تابد بیای تیر
 درست است فرا او در صفت جوان صوفی که شعر بن بر
 زنده از تو شب و روز بود بموی و برو
 پند بوزن پرور یعنی دو چوب بلند که هر دو را با نیک فاصل
 از هم دور بزمین سرور بند و یک چوب دیگر بالای آن
 بر عرض بینند تا کبوتران و بازان بر آن نشینند و آرامگاه و نشینگاه
 گویند شمس فخری گفته شعر ملا و سیف قلم خسرو ستاره شمس
 که است خلق جان را بنجاب و تیز و معنی اول میر و در گفته شعر
 در رخ و در که بستم در دلیل و کون هوشنگ است در و دم نشین
 پند بفتح اول و لام ثانی بجاور سیده بافته ابریشمی است
 کار بند و ستان بوده
 پند بفتح اول روزن بسوره معنی است و زشت و ناز باو
 کرده طبع و حادثه زمانه و جاور عیب و شور و غوغا آمده حکیم آور
 گفته شعر چو لطفش آمد پستیاره نماند به است چو قهرش آمد
 اقبال آسمان بدست حکیم فردوسی گفته شعر جهانی بر آن شک
 نظاره بود که آن زده با طرفه پستیاره بود سید ذوالشمار
 شیردانی گفته شعر کردش افلاک با پیاره حکمش خجل صورتش

مولوی کشته شعری همی گمشد که پانیدن شدم که بود تان ح
 نصرت و مبددم هر که پانیدن او شد وصل یار او چه ترسد
 از شکست کارزار و یگری کشته شعری صد سال دیگر بقا
 کشته پانیدن مجد الدین علی حکیم نزاری کشته شعری ای پرو
 خواه روز پسین جان ستاندر بن پانیدن در جمع ابیات بمعنی غفل
 و ضامن درست می آید در کشته شعری مشهور پانیدن بیاید کشته
 زیاده موحده
 پانیده بر وزن شایده بمعنی همیشه و جاوید و باقی و پایدارند
 حکیم سنائی کشته شعری روز آخر صبح پانیده هم توانی و هم باینده
 من نیز کشته شام شعر خوشبهای دنیا چو پانیده نیت بر اول نهاد
 خوش شایده نیت

پایه بر وزن سایه بمعنی قدر و مرتبه و هر چه بترقیب بنکنند
 مولوی کشته شعری جو بر است انسان چرخ او در عرض جلقوع و پانیدن
 او عرض و بمعنی پایای نیز آمده چنانکه سره بفتح سین بمعنی غرقا
 آمده حکیم فرالادی کشته شعری جودی چنان فریب اعراکان همان
 چنان شکر فایه از گریه و آه آشنیم گاهی سهرات و
 گاه پایه و بمعنی بنیاد و بنای عمارت که شایده مشهور است
 سعدی شیرازی کشته شعری اول اندیشه و انگی کفار پاپیش
 آمد است و پس دیوار چون پایه بنیان شد پس سره بالا
 خواهد بود چنانکه سره لاد و بنا دبالا و دیوار را گویند و معانی لاد
 در مقام خود مرقوم خواهد افتاد

پانیدن بمعنی در نظر داشتن و چشم زدن است و جاوید و
 پانیدن بر وزن نایز فصل قرآن آیام برگ زرین و گنایه آیام پیریک
 نمایش همی در باسی پرسی پایای پارس
 پانیک بکسر اول بر وزن خشک بمعنی خوشه کوچک از انگور و خرما
 و پاره از خوشه
 پیره بفتح اول و ثانی و ای بی نظیر بلفظ زنده و پانیدن پیر
 گویند و آن پیره نیز گفته اند و بخیل که پیره را بر آن پیره خوانده باشد
 پیره و چون معروف است و پیره بمعنی مرشد تیره گنده
 پیرشید بر وزن نازید یعنی باشد و پریشان کند و پرشیده پیر
 شده و پرشیدن پریشان کردن است

پس بفتح مانده اشکنه نان خوشی است که از روغن و
 پیاز و آب و نان خشک سازند
 سلکیا بر وزن سیما لغت زندقا و جامه را گویند
 نمایش نوزدهم در باسی پارس با تا و
 پت بفتح اول و سکون ثانی ناماری باشد که بر کاغذ و جامه
 دهند و پشم نرمی را گویند که ازین سو بزر وید و آن را بشانه بزنند
 و از آن شال بیافتد و کلاه نمد و امثال آن بماند حکیم منوچهری گفته
 جهان با چو یکی زود سپر پیشه در است چهار پیشه کند هم زمان بدگر
 ز می بروز کار خزان تپگری کند شب و روز بروز کار بهاران
 کندت زنگ ز می بروز کار زمستان کندت یگری بروز کار
 خزان کندت خشت پزی

پتاره بر وزن شاره خوشه را گویند و آن دست افروزیست
 و اولایگان را مانند جاروب که با آن آب بر جامه که میبافند پاشند
 پت بر وزن صفت بکسر اول بمعنی توبه و استخار و روز زدی
 زراتت بهرم فارسی کشته شعری پت باید که باشد بزبان
 پت روشن کند روح رویت و آن را پت نیز گفته اند که
 بمعنی بازگشت از گناه و توبه و استخار باشد

پتخ با اول مفتوح ثانی زده مبهوت و کالیوه را گویند
 پتیر با اول و ثانی مفتوح تنگ زده مفره و مس و آهن و دیگر فلزات را
 گویند حکیم خاقانی کشته شعری هر چایل که در آن تعبیه نمودند
 بازش و یک از آهن پتیر آنچه اند هم دور و شیک کشته شعری
 چشم بدر پتیر آهن و تونید نکشت بند تونید تیرید و پتیر از پتیر
 از چهار حکیم معلوم میشود که معنی تنگ و مغلطه و نقره است که در آن اسما و
 طلسمات و تونید بجهت طفال نصب کنند
 پتغوز و پدغوز و بدغوز با اول و ثانی مفتوح و سیم مضموم
 کردا کردین و پوز باشد حکیم ازرقی در صفت زمستان کشته شعری
 بند فولاد بر دمان باید آهوار بر شمر تند مغز من در دست
 و قی کشته بودم شعر دمان خشک و برگرد پتغوز کوف زبان از دمان
 جسته پروان زلف سابق برین در باسی با بجد نوشته
 شده حاجت بکلز نیت
 پتیک بضم اول سکون ثانی معروف است و مجرد کشته

و قسم و انکه حکایت میکنم نازدهام عقاب را
 پایان بروزن شایان معنی آخر و اشع و نهایت شیخ نظامی گفته
 در نو میدی بسی امیدت پایان شب سیه غیبتت شیخ
 سعدی گفته شعر پایان آیدین دست حکایت همچنان با
 پای باف یعنی جولا هر و بافنده
 پای ترا فکندن بضم با می ایجب یعنی بی طاقت و بی آرام شدن
 چه گفته اند که افونی بر پای نری مندا و در جای کوی نخبان کن
 بزبان بجا جمع شوند و هه سبابان گرفته بکشند نظامی گفته شعر
 مراد گویت ای شمع نکوئی فلک پای بز فکند دست کوئی اگر
 چون کوفندم میری سپای خود دو آن بزم بدین در
 پای پیل حربه باشد شکل پای پیل و آنرا پیل بانتر گویند
 نظامی گفته مبارز طلب کرد چون پیل است کسی که از پای پیش
 زست هم او گفته بیک پیل پیل را پیل کنم دیگر نوعی از فوج باشد
 که بدان شراب خورند
 پای چلی کوی باش که با فکدان در وقت کار پای خود در آن آویزند
 پای حسرت چیزی که دزیر پاکو شده و مالیده شده باشد در آن ایجا
 خسته و بی حسه تیر گویند فخری گفته ع پای علوشن حل پای حنت
 حکیم سعدی گفته شعر فراوان کس از پیل شد پای حنت بسی کس
 کون ماندنی پا دوست و بجز الف آن را حنته تیر گفته اند و پای
 پای حلی آن بروزن آسمان معنی ترجمه باشد که لغتی را از زبان بی زیاد کرد
 پای خوشه زمینی را گویند که بعد از تری از کثرت عبور مردم و حیوانات
 در بالای آن خشک و محکم دیده باشد و این خوشه سخت خشک است
 نه معنی خوشه است و فخری سستانی گفته شعر بهار بر برشته است
 پای خوشه زمین بهشت فخر گفته است خشک شورستان
 پای و ام نوعی از تله و دام است که مذکور شد
 پای بویج در پارسی مذکور شد
 پایزه بروزن جایزه حکمی که ملوک کسی دهند تا مردم حاجت او
 کنند و هم نام این لغت ترکی است
 پایزه بازمانی سی مفتوح ریمانی باشد که در آن خمیده و سپرد
 نصب نمایند و آن را بویج بسته بزمین استوار کنند که سبب
 محکم خمیه کرد و چینی که عنان را بدان بندند

پایت بروزن تایت یعنی اسپنده و پایدن و ثبات و بقا
 شیخ نظامی گوید شعر جهانها چه در غور و بایسته اگر چند
 با کس نه پایسته
 پایکاه بروزن جایگاه معنی اصطبل که طویل باشد و قدر و مرتبه و
 جای از رودخانه و تالاب چاه که با برین آب رسد و پایاب نیز
 گویند فردوسی گفته شعر بدریا همی کرد پای آشنه باید بجای که بد پایگاه
 و معنی ترکیبی آن جای پا و معنی قد در مرتبه مخفف پایگاه و معنی
 طویل مرکب از پای و کاه و معنی پایش چهار پایان و معنی گمشدن
 وصف نعل تیر گفته اند حکیم انوری در غلبه غزلان و بی عدالتی
 ایشان بر انالی خراسان معنی اصطبل و طویل گفته شعر آنکه صدره
 غزرتند و باز فروخت در آن عیش که گویش خریدت
 بزم مسجد جامع هر شهر ستورشان را پایکاهی است که نه تعفش پدید
 پای کوب معنی رفاص گذشت
 پای لغز معنی جرم ذرات زمینی که پای در آن لغز چنانکه اصل
 بزم بو هطه تری زمین آب داده بوده اند و پای میلبند یعنی میلبند
 پایسن نام کرده اند شیخ نظامی گفته شعر شازندان پیر پالوده
 مغر بر اسان مثل زکات آن پای لغز
 پای چان با سیم و جسم پیک بروزن ماه تابان اصطلاح در ایشان
 وصف نعل را گویند که گمشدن باشد و قرار ایشان است که اگر کسی از
 ایشان کنایه کند و در وصف نعل یکپای باز دارند و او پرو کوش
 بر چپ و رست بر دست گیرد و بایستند تا در آن غول که حکیم
 خاقانی گفته شعر هوا میخواست تا در صف شہوت بر بر جوید که فر
 دست و فکندم بصف پای چاش
 پای حمرد بروزن جور مدد کار رویاری دهنده و شفع معین
 و دستگیر و خدنگند را گویند خاقانی گفته شعر ای زهر تو در سنگ
 تریاق وی در دو پای مرد در آن هسم او گفته شعر هر کس
 نیوشد این حمیده در حد عراق یا خراسان دانند که تونیک پای
 مردی خاقانی را بصدر خاقان
 پایندان ضامن و بخیل و میا بخی و برهن و کرم صاحب جان
 این لفظ تصحیف خوانده و پابند دانسته و معنی تصف نعل سنجک گذ
 شعر ماه را در محفل غورشید من جای ندر صف پایندان

که معان چو سیرالیزمیزبان برستی بر فام بالیزبان دیگر
 یعنی نوازیست از موسیقی ظاهر آن نواز فایز با شعروف شده
 حکم منوچهر کفته شعر این زبدر چنگهای خدیان الیزبان
 وان زبدر زبانههای لوریان آن زادوار لاسی که کانی کفته شعر پای چون
 بهشت شد اکنون مگرشاد بر مدخ جواجه عهدا پالیس زبان بان
 نمایش سیر و سیم در باسی مای سیم
 پام بوزن موسیقی و ام است که فرض باشد و معنی شده و نظیر
 دلون که آن را فام نیز گویند کفته شیندم که تقان سید فام بود
 پامس یعنی سیم بوزن ناکس در برهان گوید یعنی باسی
 یعنی شخصی که در شهر خود یا شهری دیگر سبب امری که فرار
 باشد و از آنجا نتواند رفت در فرینکها نغم بران تیر بر آن تار و
 نمایش چهار دهم در باسی قار با فون
 پان بوزن جان برگی باشد که آن را در هند با ایک و فون
 خوانند معلوم است که این لغت هندی است
 پانته بوزن خانه چوبی که در پس در نهند تا در کشاده نکرده و گاه
 در شکاف چوبی که بازه می شکافند مینهند تا زود شکافه شود
 و کفشگران در فاصه کفش و موزه زنده تا نساج ترکردن
 خرد و علوی کفته شعر ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین
 سخت کن در پانه در شیدی کفته چوبی است که بر یک طرف آن
 درواخی باشد و میخی ناریک در آن کنند چنانکه آن چوب با سانه
 حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند چون
 نخواهند در خانه بسته شود آن را به پشت در بازانگهند و آن را
 چهل مرد خوانند از آن وقت چل مرد بکشودن در و فاشند
 و آن را فانه و پخانه و فخانه نیز گویند
 پانینه با دال بوزن فالیز در بان یعنی منت سفید کرده و
 کته اند شکر است و کعب القزالی نیز گویند و بکسزون و سکون
 یا معروف شکر و منسوب بدان را پانیدی گویند و از بخت
 علی پانیدی از شعری آل خاقان که در چهار مقاله نظامی و
 مرقوم است شیخ سعدی کفته زبنگاه حاتم کی نیک مرد طلب ده
 درم سنک فایند کرد
 نمایش ناز دهم در باسی مای با و

پا و بسکون و او معنی سنن و پاکیزه کردن گذشت
 پای و پر بوزن داد که معنی قدرت و توانائی و قوت و طاقت است
 کفته شعر ستوان می خواهد شزال زده نذر همی جنگ را پای پر
 پای و چک یعنی جمع پارسی بوزن چار یک در برهان
 سبر کین کاوشک شده را گوید
 پای و رجن یعنی خلخال مذکور شده
 پایوند یعنی پند است و آن بندی است که برای مجربان
 نهند و پای بند ستوران را نیز گویند و گویا از کفر قاری کسی
 باشد که شوناز از عشوق بخود شکبا شود حکم سخنانی کنایه
 از غنا صر کرده و کفته چنین چار پانید بود سوی هفت آسمان و
 نمایش شاز دهم در باسی قار با فام
 پایک بوزن ایک معنی شکر باشد و پاکیدن صحت است
 یعنی شکر کردن
 پایهنک و پانهنک مراد ف پهنک که در راز و نهند معنی
 خلخال نیز آمده و معنی کفش و موزه گذشت نظامی کفته شعر بران
 کن پای زین پهنک شگ که کفش تنگ دارد مرد را تک فرد و کج
 شعر بدستان و دستینه در راز شد پهنک پهنک در ساز شد
 و ازین بیت دست او رجن و پای او رجن ستفاد میشود
 نمایش نهم در باسی مای باسی
 پای بوزن جای معروف است و معنی تاب و طاقت و صبر کن
 و مقاومت نمودن نیز آمده و شیخ نظامی کفته شعر را بنم میا و گنگیم
 ز جای نذر در پشه پایل پای چنانکه گذشت
 پایا بوزن یا معنی قائم باشد چنانکه گویند عرض پای کیم است
 یعنی پاینده و معنی قائم و ثابت قدم نصیبده میشود و قوی گندم
 هوس کندی پویه در طریق ملوک ولی میاید پویه مرده پایا
 پایاب بوزن شاداب آبی رگوبیند که پای بزمین
 برسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف عقاب که در آن فرخ
 شوند بحر عشق تو بحر بی پایاب راه محسوسه تر راه بی پایان دیگر
 معنی پاییندگی و همیشه باقی بودن نیز آمده و شیخ سعدی
 معنی اول کفته شعر وقتی در آبی چنان دهنی ه پانی میزدم اکنون
 پند هشتم در باسی مای باسی را امروز حالی غمزه تمام تا بر کنار

پالا بروزن کالامعنی سب جنبت آمده حکم سدی کشته زرد زود
نادر که شد دو میل دور وید سپه بود پالاوسیل و معنی صاف
کنده هم آمده و پالا و پالاده و پالاده سب جنبت را گفته اند
پال نام دیسی می باشد بکر میرات فارس قریب با سید و بزرگ
ز توابع هفتصد کله دار است و بسند رکنان دو سه منزل است
و معرب آن فال است و از آنجا بوده قطب الدین قالی مؤلف
تقریب و غیر آن

پالا پال بروزن مالامال معنی سخت و بسیار نوشته اند
پت و قتی را آورده اند شعر لغت و بیت شمشیر تو فرار گرفت زمانه
که ز آشوب بود پالا پال و پالا پال در فرهنگهای معین بر نیامده ظن بجای
نیست که مالامال بوده و پالا پال خوانده اند و از شعر دقیق معنی بسیار
فصیحده میشود معنی خیر سخت

پالار بوزن سالار درخت و ستون بزرگ را گویند
پالایش آلوده شدن پای گل لای

پالاوان نظری باشد مانند کجک که چیزها را و صاف کنند
و آن را پالاوان گویند وقتی در زرتیه گفته ام شعر ز خون هر زره
سپه پالاوانا که پالائی از آن می روین پالاوندین
گفته اند و پالونه و پالانه و پالوانه هم بدین معنی است حکم سنگ
گفته بسیار هم زنگ پالانه آهن بگذر همه رنگ با لوده بازار
پالا آهنگ کمندی را گویند که بر گوشه کام بسته است
جنبت را کشند و آن در اصل پالا آهنگ بوده یعنی جنبت کش
و بر قاعده مقرره علمای فارس هر گاه خواهند دو کلمه را با هم
ترکیب کنند حرف آخر کلمه اول را با حرف اول کلمه آخری باشد

یکی را حذف کنند پالا آهنگ را پالانگ و پالانگ کرده اند و
سنگ معنی کشنده آمده و اصل آن آهنگ بوده و پالانگ مخفف پالا آهنگ است
پالانغ بضم ثالث و سکون غین فقط در پیمانه شربی را گویند که
از ستاخ یا استخوان فیل یا چوب سازند
پالانغ بفتح ثالث و سکون غین و در آن نقطه دار معنی خطا و جرم و
زلت و تعرش و افتادن که بعربی عشر گویند

پالکانه بروزن آشیانه گذشت و معنی شروع در درو کردن
غله نیز در بر آن آورده و اصل درین لغت بالاخانه بوده

و تبدیل و صحیف شده و معنی پال سنگ ترازو نیز آمده حکم خاقانی
معنی غرور و بالاخانه گفته پالکانه جنبت عقیم به حور یعنی بالاخانه
پالکانه بروزن شانگ کفش و پافزار چرمی را گویند و
اصل در آن پالنگ است یعنی پاشش چه سنگ معنی میدان است
و در فرهنگ بسند و شاه با یک آمده و سوسو شده و معنی درخت
کوچک مذکور شد و معنی پالی سنگ نیز صحیح است چنانکه رودکی
گفته شعر از خر پالنگ انجای رسیدم که سمی سوزد چینی میخوایم
است تازی و رشتیدی گفته اگر خر و پالنگ خوانده شود پالنگ
بضم لام و سکون نون خواهد بود و آن جنسی پاتی باه در دست می آید
و رست از پالنگ از مصرغ نانی شعر ثابت میشود که در مصرع اول
دو چیز گفته عوض خربسب عربی خوانسته و عوض پاتی باه سوزد
چینی طلب نموده

پالو دانهای سخت که بر بدن آید بر آید و آن را بعربی ثولول گویند
یوسفی طلب گفته شعر خاکستر سپید اگر بر سر بز ناله نمند در بوی گل
زین هر دو مرض گفته شد زود صحت یابد مرض بی قیاس
پالوانه بانون مرغی است سیاه پیوسته در پر و زود چون نشین
پریش دشوار شود و آنرا با خوک گویند بعضی گفته اند با سب است
پالو دن بروزن سودن معنی صاف کردن پاک ساختن و صفا
شده چیز را پالوده گویند شیخ عطار گفته شعر هر گنگه ز جهان
رفتی تو پروان نخواهد بود حالت زود پروان اگر آلوده پالوده
کردی و کر پالوده آسوده کردی و مصدر آن پالایش است که
ضد الایش آمده نشا طاصفا فی گفته شعر الایشی نظا هم راست

پالک مینت زیرا که اصل پاک و زائل حیدرم
پالونه بروزن و رونه معنی پالون است که آنرا تزیینی پالویند و گذشت
پالیدن بوزن مالیدن معنی دیدن و جستجو کردن و صفا
کردن پالیده نیز بر این قیاس

پالیز بروزن گریز معنی باغ و بوستان و گشت زار آمده فردوسی
گفته شعر پالیز بلبل ناله می کل ز ناله او بیا که همه و هم گفته
در اظهار پیری خود شعر بگسترده کافر بجای مشک کل از غوان
پالیز خشک و خوزه زار و خیار زار را سینه گویند و فال نیز پالیز
پالیز بان نکا پالیزه باغ و بوستان فال نیز حکم سدی گفته

مکاشته در فرزندک پاستا راورده قبول سامانی مرکب است
از پای معروف و سایر معنی نانو و ان زمانند یعنی کد اشتر و معنی
تزیینی پاکد اشتر شده و در جهانگیری معنی لگد کفته و رشیدی
گوید خط است چه مفرد و لغزش دلالت بر آن نمد و پاسبان
و پی سپر معنی لگد کوب و پایمال درست و مناسب است
پانچ معنی جواب مطابق سواک معروف است و الی لغت
پانچ بوده چه سخن معنی سخندان مده چنان معلوم میشود که
انگه در پایان صفحه رست می نگارند که مطابق اول سطر صفحه چیست
و آن را پاورتی میگویند پانچ بوده و دست درج معنی جواب
مستعمل و مطابقت آن را جواب ده میگویند و پای رس و پیر است
و پی رسن همین معنی پانچست و پیرس نیز گفته اند و پیرس را
درست معرب است پانچ یعنی سین صحیح است نه بضم سین
مفتوح است و پانچ معنی پانچ و پانچ نیز خواهد آمد نظامی گفته
شکر پانچ بلطف و ازاداش جوانی چون طبرزد بازداشت
پانچ بر وزن ناصره زمینی را گویند که صاحب زراعتی و به
افراجات جدا کرده بفرغان و پنداشان حاصل از صرف دیوانه و پند
پانچ بر وزن نازک خمیازه و دندان دره باشد بفتح نازک نیز درست است
پانچ بوزن هشت چیزی که در یک گفته ترازو کند از نازک هر دو
گفته برابر شوند و پانچ نیز تبدیل پانچ است
پانچ معنی پیاده جلد و چابک است که گوی سوار پای خود شد
پانچ معنی کجا بهانی و پنداری و پاسبانی آمده
نمایش نهم در بای فارسی پانچین
پانچ معنی پریشان و افشان و از هم پانچین برهانند
و امر باین معنی نیز آمده
پانچ معنی پانچ است که مرقوم شد
پانچ بر وزن آشنای معنی پانچ پای است
پانچ بفتح شین منقوله معنی خوشه انگور حکیم اسد
گفته شعر تو کوئی درخنده پانچ بود و یاد دل شک
شبهانک بود و دیگر معنی خیار و هبند روانه و کد و هر چیز
که برای تخم نکند زنده و بخیک گفته شعر آن سک ملعون فرست
این سندان از خوشستن تخم را مانند پانچ پانچ پانچ

بر جای ماند و در فرزندک سامانی گفته که بدین معنی مخفف پاد
شک است مرکب از پاد معنی پانچ و شک که نوعیت
از خیار که برای تخم نکند زنده و معنی ترکیبی خیار مخلوط و در فرزندک
از فرزندکی نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نکند پانچ پانچ
گویند و خوشه انگور را نیز گویند که بر دخت خشک شده باشد
پانچ بر وزن اسب زرد بان و رینس پایه را گویند
که زیر روزند چه شب معنی زیر است
نمایش دهم در بای فارسی پانچین
پانچ بر وزن لغز ستونی را گویند که سقف خانه بدان قرار گیرد
پانچ معنی دایه الفیل است که پای درم مطب میگرد و از پای غیر گفته
پانچ و پانچده بضم غین کلواک پانچ حلاجی کرده را گویند
مولوی گفته شعر ما سچ منصور تو بردار کفن طاقه را چون نان
چند بر این پانچ پانچ
پانچ بوزن خاموش سراب فروردن عوطه زردن
قدری در زیر آب توقف کردن حکم فردوسی گفته شعر درین آه
پانچ خوش خوردن رویت که یک تیر بالا بود آب رست
رودکی گفته شعر بود زودا که آئی نیک خاموش چو مرغابی تنی در آ
پانچ خوش
نمایش نهم در بای پارسی پانچ
پانچ بوزن خاک معنی صاف و پشش و معنی همسر و تمام و با
نیز آمده چنانکه گویند که پاک شد یا پاک باخت یعنی تمام شد
و چیزی مانند سعدی گفته که خانان من این شوخ دیده پاک برفت
پانچ بوزن پا چار شخصی که از مردم زر تحصیل کند و پای در پ
آن دو دبا جمع آورد و کنا سن نیز گفته اند
پانچ بضم کاف یا قوت را گویند بزرگی که باشد و معنی
پانچ پارسی حاجی حله آورده اند و این اصح مینماید
پانچ بضم قن معنی رقص کردن چه گفته اند شعر زبدم فزوده ش
وقت قبح بیانی که شود مست و زنده دست و بگو بد پانچ
پانچ بوزن نازی استرجه ستراشی را گویند و معنی
غسل و طهارت نیز آمده
نمایش دهم و از دهم در بای پارسی بالام

چشمه و کاریز فروغ و سیراب شود و چون با وفا سپید بگردید تبدیل شود
 آن را فاریاب نیز گفته اند و فاریاب شهر است که از آنجا است نیش
 فاریابی در حرف فاء خواهد آمد
 پاریدن یعنی پریدن و پرواز کردن آمده چنانکه در پارده گذشت
 نمایش مقوم در بای فارسی بازاء
 یا زب کون زای نطقه معنی لنگ و پشش و لطیف نوشته اند
 یا ز نام دیهی است از بلوکات طوس خراسان
 یا زه یعنی پاچه است چه ژا و جیم پارسی بیکدیگر بدل شوند
 یا زاج باجم عممی موقوف معنی ماچه که مصک کردن زمان شود
 و آن را نام ناف و پیش نشین نیز گویند و تباری قابل خوانند خوانند
 کشته شعر گفته مج سلال زاده بطبع بنود خوشک را پاراج و معنی طایفه
 و مرصعه را نیز گفته اند منصور شیرازی گفته شعر نازاد را نام طفل گشت
 ترا بزرگ میکند و اندر کنار چون پاراج
 پارماری بروزن سازکاری معنی جزئی است که در مقابل کلی است
 و یا ز تاربان جسمی خربشات خواهد بود و این لغت از فرنگ است
 پاروخ بازاری عممی نمایش بود چنانکه عمار زوزنی گفته شعری
 کرده دم غم تو ز خرخ تا چند کرم عشق پارخ
 پاروش بکسر زای هوز بروزن خواهش گماید و علف زیادتی
 خورد و راز میان غله از گند و پروان افکن گند چنانکه پیش
 شاخهای زیادتی و درخت را بریدن و درخت پیرایه وزینت دادن است
 پارزان معنی باز کردن و باصطلاح بزگویی را گویند
 و معنی زقاس که در هفت آن را پارتر گویند
 پارماه همان پارچ نام است که معنی لب و قرین و هلال باشد
 پارند ترجمه و لغت کتاب زند و زند نام کتاب زردشت حکیم
 است حکیم ناصر خسرو گفته شعری خوانده کتاب زند و پارند زین
 خواندن زندگانی و چندی دل پر فضول و زنده لب زردشت
 چنین نوشته دزدند در فعل منافعی بسیار در قول
 حکیمی و خردمند
 پارند و یا قمره همان پارچک و پاچه است که مرقوم شد
 پارهر معروف است و پارهر نیز گویند و فادزهر معرب
 پارهر است و اصل آن پارهر بوده بکون و او معنی شویند

زهر چه پا و معنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بر و روان
 شده و آن را تریاک گویند و حافظ گفته شعر دل را که زمار
 زلف تو بخت از لب خود بشناخته تریاک اندز و آنکه تریاک
 شهور شده زهر است که آن را پارسی سیون و اسپیون خوانند
 و ایفون معرب است
 پاریر چوبی را گویند که بر پشت دیوار شکسته یا سقف محبوب
 فروزند که نیفتد و در سابق مرقوم شده
 نمایش ششم در بای پارسیک باسین
 پاس بروزن طاس خند معنی دارد اول معنی نگاه داشتن
 و نگاهبانی و حرمت آمده فخرالدین که کانی گفته شعر کیم کی باز
 گشوده را سپارم کی جنس نبوده را بشرطی که داری ز اغیار پاس
 نیاری در معنوی راقاس و پاسبان معنی نگاهبان است
 دیگر یک حصه از نشت حصه شبان روز را گویند فردوسی
 یکی گفت صد روز زوزن سپاس تایش گم روز و شب در
 پاس هم او گفته شعر چو پاس بگذشت زان تیره شب
 ز پیش اند آمد خروش حلب در جاکگیری گفته معنی تنگدلی و
 اندوه است و شعر فردوسی زاشا یاد آورده فرشته که گفته زوزن
 پیم پاس پری در نوب با هر من در هر اس و همانا سو کرده پاس
 که عربی است و بای تا زوبان معنی مناسب بای پارسی است
 و سندان ظاهرفریت و یک حصه شب یا روز را یک پاس
 از آن گویند که نوبت پاسبانان تبدیل یابد و بدان میگردد
 بجای سپهران می آیند چنانکه در این زمان نیز مقرر است و
 هر قسمتی را پاسی خوانند و معنی دیده و دیده بان نیز آمده حکیم
 اسدی گفته شعر چلیا پرستان رو کرده چنانکه زوزن
 سپاهش ستوه که دارند روز و شب زبس هر اس بهر
 کوه دیده بهر در پاس
 پاسا و بروزن آزاد خود را نگاه داشتن از مخان منزل
 و قبیح و اعمال و افعال بد و ناپسند
 پاسپار بکون ثالث و بای پارسی بروزن یا دکار معنی
 آورده و لکله که کجکی از قد گفته شعر چون شدندی چو پستان
 در خواب پاسپاری پاسبانش زد و آن را بران پاس

گویند چه تمام ایران پارس بوده و گفته اند پارس مرکب است
 از پارس که لغتی است در پارس معنی غلط و نگهبانی و آن را الف چون
 لاحق شود فاده معنی فعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان است
 چه پارس یا ناپس در نفس خود باشند و در میان عوام معروف است
 چون شبها ساکن فریاد کنند گویند پارس گنبد یعنی میزند و نگهبانی
 خانه و حفظ آن از دزد و پیکان نماییست و حکیم انوری در جوهر مسکلی گفته
 ان تو پارس است از زن است کس ندیش ز خویش و پیکان
 ان خود را نکاح کن نشان وان جلب بارون کن از خانه
 پارسا کرد و نام شهریت از پارس معنی ترکیبی آن شهر پاریان
 یعنی برهنه کاران و پیکان بوده زیرا که در معنی شهرت و
 بدین معنی آن را تخفیف داده پارس خوانند رای نیز حذف کردند
 پاشکند و از آنجا بوده پاشیری که عربان با سیری گفته اند
 و آنجا رت گنبد بوده و ترکی ارسلان میامیدند و آنجا
 خلیفه گفته شد و شیخ روزبهان اعلی فارسی از اهل پارس بوده و از
 شایخ معروف است و پارس را معرب کرده فغانند و مفسر
 بدان جا را فغانی و فغوی مانند که کما فی و کصوی که منسوب
 به صامت و آن را احسان نیز خوانده اند
 پارسه با سیم مفتوح به از ده کردش و کدائی درویشان
 در بار زور در خانهای شهر و از پارس بفتح مای پاری نیکه گفته اند
 پاری کی لیکون ثالث و کاف فارسی بفتح سیده در بران معنی تکیه آورده و
 پاری گین با کاف فارسی بوزن استین گوی را گویند که است
 عربین و کیف همچون زرب حام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود
 آن را منجلا ب نیز گویند و فارین معرب پاکین است وقتی
 گفته ام خود ترا کس نظیر تو خواند کسی پیشش گویند پاریکن را
 پاریج بوزن آن رنج زری که شعر او مطربان و امثال ایشان دهند
 و در جشن و میزبانی حاضر شوند و زیرا که قاصدان دهند نیز
 گویند شیخ نظامی در صفت پرویز گفته شعر معنی را که پاریجی
 بدادی بهر دوستان کم از کنجی ندادی
 پاری و پاریوب معنی زن پیرو میل جویند که بدان
 برف و سرکین پاک کنند
 پاره بوزن چاره معنی اول که ضد دست باشد معروف است

که عربی قطعه خوانند و دیگر معنی کرز است همین است عبدالواسع
 گفته شعر بری را کوفته پاره دلی را دوخت ز روین سری را
 خار و حسن بالین تنی را خاک و خون بستر دیگر معنی تخمه و از غلات
 ناصر حسره و گفته شعر با زینکو سخن خیر بی نیاید کز می دانامری
 رسم پاره و دیگر معنی نوعی از جلوه ابا شد که آن را شکر پاره نیز گویند
 حکیم ناصر حسره و گفته شعر ز می مرد حکیم و جهان نیست
 خوشتر بزه ز قند خزند پندی ز فرود چو قند بشنوی عیب
 چو پاره سمرقند دیگر ز ریت و سیم که در روم و بعضی بلاد
 مانند بغداد رایج است و بهاء آن اندک یا بهت فصولی بغداد در
 صفت بغداد گفته که این بیت از آنجا است شعر کونی که از آن
 درست نیست باشد بدو پاره و ست پاره دیگر معنی شوش
 مولوی گفته شعر کن ای دوست ز جویان دلم آواره کن چنانچه
 پاره بگیرد و حکیم پاره مکن هم او فرموده شعر ما پادشاه
 پاره و شوش بنوده ایم بل پاره و ز خرقه دلخاسی پاره ایم
 دیگر معنی بریدن حکیم سنائی در معنی پرشش اسب پارس گفته
 شعر که بر توبه برهای بود پارسش و بدست و پای بود دیگر
 معنی جزوست که جمع آن اجزا باشد و می جزو قرآن راسی پاره گویند
 مولوی معنوی گفته شعر سی پاره کف در چله شدی سی پاره
 منم ترک چله کن هم او گفته آن قبله شتاقان ویران شود بر کن
 وان کصف خاموشان سی پاره نخواهد شد بران تبریک آورده که
 معنی زاده هم است مخدوم پاره یعنی مخدوم زاده در فرسنگها
 پاره را در معنی آتش درست که از او باج گویند و در الف ذکر شد
 پاره در و بفتح زامی نقطه دار پاره زردیت که بود آن کتف
 دوزند چکه هست میازار سلمانان و آن را بعبه عملی و عیاره
 گویند و زری گفته شعر تکمیل تو چون حکم شعاع را ند بر
 دوش می جا غبار باشد بسم او گفته شعر گاه میدوخت
 یکی را کتف بر عملی گاه می بست یکی را میان بر ز ناز
 پاره کار در بران گفته با کاف محبوب شوخ و شنگ را
 گویند و درین وزن خط کرده شیخ نظامی در خسرو شیرین گفته
 چه شاپور آمدند چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار
 پاریاب و پاریاب و زراعتی را گویند که با آب رودخانه

و بوزن آن است
 پاریاب

باشد که آن را با دهن عین غنی نه باد کوسیند پاد کانه در سل
 بهان معنی بادخانه بوده بهای عربی بار با بای پار و نارا بکاف
 بدل کرده اند از معنی اصلی دور افتاده و چنین شده است که
 علی بن فخر المعانی و المبانی
 پاد کنگ بکسر ثالث و سکون فح و کاف فارسی بی باشد
 بیات سر و گردن سب که بدان شل توک کوبند تا و انداز پوت
 بیرون آید و آن چنانست که چون پاد بر سر بکیر آن نهند سر و بگر
 بلند شود و هینکه پاد را از نذران سر بر غله خورد و سبوس و پوت
 جدا شود و آن را دنگ نیز خوانند و آن شخص را دنگی گویند و این لفظ
 در اصل دنگ است و بزیا دتی برای آن است که آن چوب را با
 حرکت دهند و سب و دز زنی اندام را بنگ بست کرده و نکال
 گویند پاد کنگ تیر بهان معنی پاد کنگ است
 پاد و ه روزن سده کله کا و دوز را کوسیند و چرا که اسب
 و شتران را نیز کوزیند و پاده بان معنی کله بان است و اولاد
 کشته شعر ماده کا و ان پاده اسس هر یک شاه پرورد چو
 پرمایون حکیم سنائی کشته شعر خصم در دست قهرت افتاده
 پادیا در کاب چون پاده
 پاد و یاب بایامی حلی نوزن ماهتاب بمعنی شترن و پاک ستان
 چیز با باشد بنفش و دعا خواندن و آن در میان پارسیان بسیار
 استعمال بوده و آنرا پادیا و بروزن آب سا و نیز میکشند
 و کوزیند لغت زند و پازند است
 پاد و سیر بروزن چاکر چوبی است که بجهت استحکام بر پشت دیوان
 گشته تزیینت نمایند و با ذال نقطه دار است ببارقاعده
 کلمه که هر گاه ما قبل ذال حرف عله باشد و آن حرف عله
 ساکن باشد ذال است و با زامی نقطه دار نیز باین معنی آمده
 حکیم رودکی در صفت عمارت کشته شعر نه پازیر باید ترا نه ستون
 نه دیوار خشت و نه آهن در او سا مانی گوید پازیر بمعنی مطلق
 پشتیبان باشد که برای استظهار زریه دیوار شکسته نهند و جا
 گیری تخمین بچوب خاص کرده و آن ناموجب است اما بدل
 مهله بهتر است مرکب از باد و بر عین پاد و در پاد
 نمایش ششم در مای فارسی بار او

پاد بروزن فارسی سال گذشته است حکیم فرخی کشته شعر
 پاران اثر مشک نبودت بیدار اسال دمسد آنچه همی
 خواسته ام پاد هم کفته شعر من پاد دلی دشتیم سامان همی
 دیگر کون شد و در کسان و مخفف پاره هم هست که آن را پاره
 پاد نیز گویند و چرم دباغت کرده را نیز کشته اند و معنی پاد و پارس
 هم آمده چه پادین معنی بریدن است
 پاد او بارای الف کشیده و بوا وزده پسر و پسر زال را
 گویند و نام بلوکی است از قزوین
 پاد و دم بضم دال سکون میم دانگی را گویند و آن چرم
 پس که بر پس پالان چار پاد و زنده و بر پس را چار پاد و زنده و معنی
 کوزیند که چرمی باشد که بر پس زین سب در بندند و بر زیر دم
 اندازند و شبیدی کشته پاد دم دپالدم ریسمانی است که در زیر
 دم حیوانات کتند و اصل پال دم است زیرا که پال معنی ریسمان
 حافظ شیرازی کشته شعر و اعجاز شرمین که چون لعمه بشه میخورد
 پاد دمش در زبنا دین جوان خوش علف
 پاد رس بروزن و معنی فارس است و آن نام پاد بر پوشش
 مشهور بوده و بنام ایران ما را پارس خوانند و زبان پاد
 منسوب بدوست خواهد بود حافظ کشته شعر که مطرب و حرفیان این
 بخواند در رهس و حالت آرد پارسا را حضرت رسول
 صلی الله علیه و آله فرموده ان تینه خیرین من خلقه من العرب
 انقرش و اللعجم فارس یعنی خدای رادو که که کوزیند از جمله
 او از عرب قریش و از عجم فارس و فارس میان را اعراب
 قریش عجم میخوانند و اعراب فارس می نوشته اند و حضرت علی
 الحسین علیه السلام را که مادرش شهر بانویه بود و این بخیرتین
 می نامیدند و آن حضرت رسول صلی الله علیه و آله پاد
 چون است که ملک پارسیان مدت در زبافت فرموده است
 عمر و انی البلاد و عدل و انی العباد یعنی آبادی کردند در بلاد
 و عدالت داشتند در عبادت و بی سقی الملک مع الکفر و لا یستخبر
 مع الظلم صلی الله علیه و آله
 پاد رسا بمعنی پرنیز کار و پادرسی جمع آن پارسیان می آید
 هم معنی لغت و لفظ پادرسی اکنون در هند در پشتیبان پارسی

کوسیند

کوفتن برف بر روی یکدیگر پیادگان برپای بندند و برف را
 بپای سفت از نداشتن شود و پایی منور و زود قافله یا سوار پایی
 از روی آن سهولت عبور کنند و برف فرو نشوند و از
 پاچه نیز گویند آن مخفف پاچله است مولوی معنوی گفته شعر
 در درون کعبه رسم قبلت چه غم از خواص پاچله نیت
 نمایش چهارم در پامی رسی با خاء
 پاخره با خاء و راه منقوح و پانچینی را گویند که پیش در خانه
 سازند و بر آن نشسته پایی بیاویزند
 پاخره بر وزن کاجیره بنام دیوار و خانه و هشتال آن که تباری
 رهسرخ مانند و پانچیره زن را بر ماصم گویند و آن نخ و بسیناد
 و چینه زیرین دیوار و کلی که بان چینه دیوار بر آوازند خواهد
 بود که بشاید مشهور است

نمایش پنجم در پامی فارس کبدال

پاد و بر وزن شاه و معنی پارس و پاسبان که کلبان پاسبان
 و دارندگی و معنی بزرگ و عهده آمده و پاد شاه مرکب از پاد
 و تخت و اورنگ را نیز گفته اند چه در اصل این لغت پاد بوده
 و تبادل بدل شده چنانکه گذشت و پاد مفرس معنی تخت
 مفرس است و کنایه از آسمان و شیخ نظامی پدر ارمال یاد
 کرده و با سپید که پامی آن مجبول است بجنین مرفوساخته
 و گفته شعر روز آینه کابین مفرس پد خانه را که زار قاسم پد
 و مفرس عبری عمارت و طاق کج بری کرده و مافه دار معنی
 بر آمده است زیرا که قرناس و مانع است و پاد بر معنی حافظ
 و کلبان زمر که اثر و تجاوز کند بلکه دفع شود و فاد معرب پاد است
 پاد آدر بر وزن داد و معنی دایم و باقی و بر و در نام زور پست
 از پاهای ملکی و اسب جلند و نیز از نیز گویند و امر بر پایی در آن
 هم است و پایی از نیز به معنی است و گفته اند شعر منصور
 که بریزت پایی در مردانه پایی در که آن پادیز است
 پاداش و پاداشت و پاداش و پاداش و پاداشن جزا
 و مکافات نیکی فخر که آن گفته شعر پاداشن و پاداشن و پاداشن
 حکیم فرخی گفته شعر به نیم خدمت بخشند نه پاداشن بصدکنه
 که باید به نیم بادشاه لاسمی که گانی گفته یکانه که دودستش که

عطا بدهد نه از فایده با صمد نه از پاداشن و بعضی گفته اند پاد
 مخفف پاد است است مرکب از پاد و معنی ملاحظه از باب پاداشن
 بدشت معنی خط پس معنی ترکیبی خط و ملاحظه نیگونی است
 پاد و ام بروزن رام حلقه موسی را گویند که آن دامی است که از دم
 اسب سازند و در راه جانوران پرنده که از دم پرنده را از آن بر
 بر نزدیک آن دام بندند تا جانوران دیگر سهواً آن پرنده
 بنزدیکی و آید و در دام افتند و بعد از آن را طوطی گویند
 و جالبه نیز به معنی است مختاری گفته شعر از نخل چون نیاز نمی
 دست موزه ساخت طبع تو هر دو را سبحا پادام کرد حکیم
 سوزنی گفته شعر اجل پایی دامی صعب است صعب بنا کام
 پاید سی در فاد

پادشاه نامی است پرسی باستانی مرکب است از پاد و شاه
 که معنی پاسبان و نگهبان و پاداشن و دشت رشت و اورنگ
 باشد چنانکه گذشت و شاه معنی اصل و خداوند و اما در
 که بیرت و صورت از امثال خود بزرگ تر و بهتر باشد
 پس معنی این اسم بر این طریق چهار وجه دارد اول آنکه
 پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلقند دوم
 معنی همیشه داما و ملک بمنزله عروس است و پاد داما و این
 اسم مناسب است یچون پادشاه نسبت بای مردم
 اصل و خداوند است و پاسبان کی و در اندکی بحال و این است
 پس این نام لائق بود چهارم خداوند تخت و اورنگ است
 و این معنی از معانی دیگر اولی است و بعضی گفته اند پاد لغتی است
 در پاده معنی رمد و اب پس معنی ترکیبی خداوند و
 شاه هر چه بزرگتر از همت سران بود و بهتر باشد مانند
 شاهراه و شاه تیر و شاه امرو و شاه پت پس در همه صور
 پادشاه اشرف و اکبر از امثال و اقوان خواهد بود و معنی پاد
 بدایمی بلخی گفته شعر جوان زن چو پسند جوانی شیر به نیکی
 نغذیش سازشوی پیر عروس جان گفت با پیر شاه که
 بسوی سپید است آری سیاه

پادگانه بر وزن شاه و نام بلند باشد و در پد و پد
 گویند مولف گوید در پد که بر بام بلند است مراد فاد که بر بام

باشد

همه و نفر در کلیسای بزرگ بجاوت اشتغال دارند و هر وقت که
 تعیین خلیفه لازم شود این هفت نفر باید در وقت سابق و متفق
 باشند در عمارتی مخصوص تاج سه طبقه بر سر و میگذرند
 و دختران صبیحه که ترک دنیا کرده طالب ثواب آخرت اند در
 خدمتگذارای پاپ در هر باب مفاخرت میوزند و شهر موسوم
 برومیتة الکبری شهرشان است که یونان مشهور است و جمعیت آن
 ملک تخمیناً دو طمان و ششصد نفر است و بانای روم در طوس
 اول پادشاه روم بوده که هفتصد و پنجاه سال قبل از عیسی
 آن ولایت را بنام خود بنا نهاد و از جمله عمارت این شهر کلیسا
 سنت بطراست که در مدت صد و پنجاه سال انجام رسید و
 پاپ تاج بر سر پادشاهان اروپا یعنی فرانکستان می نهاده
 در سال هزار و دویست و سیزده ناپلیان فرانسه شکرت
 ملک کشید و منصرف شد و پاپ را تغییر داد و از عزت آن طایفه
 گاست دیگر باریه سلاطین بوریان آن طایفه را محترم داشتند
 و در این سنوات هنوز پاپ پیوس در آن شهر خلیفه بزرگت
 و پاپ را پاپا تیرکونیند

پاپ تیرکونیند یعنی تاج بای فارسی و سکون زای عجمی زمین
 است و بلند و ناممهور و کل کهنه و نرم که بعربی
 طین گویند در برهان آورده

نمایش دوم در بای فارسی با تا

پاپت بسکون با قرشت تخت و دوزنگ را گویند و بعضی پادشاه
 پادشاه دهنه اند یعنی صاحب تخت و دوزنگ زیرا که دال و تا
 یکدیگر تبدیل مییابند
 پاپ تیرکونیند کبیر فغان و سکون باء فارسی در قرشت
 بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت زند و پازند خزا
 و مکافات بدی را گویند که بکیر و باد افراه معروف است
 پاپ تله کبیر سیم و فتح لام مخفف پاپ تله است و آن یکی است
 دهن فراخ که در آن حلوا پزند

پاپ تو با تا با تا باور سیده خانه و منزل عطا در را گویند
 که برج جزا و سنبند باشد و بعضی تمل مرغ را دانستند
 که محل و غریب باشد قرخی کشته شعر روز سهیجا که بر کشی زینام

خجری چون زبانه زلب شناسند بس طپید مرغ که کل
 برج اوست یا غریب

پاپ تاجا یعنی نعل و شتاب و در زبان زند و پازند یعنی
 در اردو آن با تا و فغانی کسور و باء معروف است
 پاپ یعنی با تا و فغانی کسور و باء معروف طبعی باشد از چوب
 که غله بدان پیش اند و پاک سازند و آن باغچه بر نشان تیر گویند
نمایش سیم در بای فارسی باچیم فارسی

پاپ چال بروزن پاپال باچیم عجمی کوی را گویند که جلا هرکان
 وقت بافتن باپهای خود در آن چال بسا و یزند خاقان در قیامت
 کشته شعر بلوح پای و بسا چال و غرغره شکوه نایزه بملوک و به
 تار و پود شتاب و معنی حاجی که لقب ال و خزار و بطناخ در پیش
 خود ساخته در آن بایشد و چری فرو شدند تیر آمده
 پاپ جامه باچیم بالف کشیده صاحب برهان نوشته شلوار و
 تنان را گویند و در شرح قاموس کوی بدستان بالفج و تشی
 باء گاه فروشن و با بضم شلوار کوچک که ستر عورت محافظه کند
 از این قرار تنان عربی و سبمان غلط است

پاپ چان باچیم فارسی بوزن و معنی پاپشان یعنی پاشند آمده
 پاپ چایه بفتح تحتانی طپیدی و بجا است هر دو راه را گویند که بول غایط
 پاپ چک بروزن ناوک س که یک کج را گویند که خشک شده
 باشد یا پس کرده بجهت سوختن خشک کرده باشند
 پاپ ح نامه باچیم عجمی موقوف لقب باشد و بعضی قرین همال آورده
 پاپ چات بوزن آهنگ در بجهت کوچکی را گویند در خانه و کوشک
 از چرخه در امثال آن که یک چشم از آن نگاه توان کرد شمس قرین
 اصفهانی کشته شعر هزار کون کل ز شاخ چهره نموزند چو لعلتان
 کل اندام نازک از چاک و کوفش و با قرار تیر کشته اند که آنرا
 پاپ شنگ و پاپنگ نیز گویند

پاپ چه بفتح ثالث تصغیر است و پنجه پای کوسفند که با کل
 آن پزند و بخزند و معنی شلوار پای نیز است حال شده چنانکه
 شاعری هنرال بجهت امری پای چه فروش کشته شعر نکار باچیم
 پزمن که دل سراج اوست تمام لذت عالم میان باچیم
 پاپ چیکه بروزن پاپ تله چری باشد مانند غرابال کوچکی که بر آ

دو بنا کرده و از آنجا است حکم واحدی لدین علی بن اسحق متخلص با نور
 شاعر مشهور اسپورد
 بیوس بر وزن عروض طبع و خواست و امید و امید و
 چتری و معنی چالپوسی و تواضع نیر آمده و بیوس یعنی طمع کند و بیوس
 نمی تواضع و چالپوسی کشنده و بیوسان یعنی طمع خوبی داشتن
 نوری کشته شعر افسوس که دور بیوسی بگذشت و آن عمر چو
 جان سبز مزی بگذشت اکنون چه خوشی و کز خوشی ده
 سد کاسه بنای چو عوسی بگذشت هم او کشته شعر بیوس
 جهان دانی که چون آید مرا همچنان که زار کین کردن سپید کوشی
 اصل مصد همه بیوسیدن است
 بوندی بر وزن ریوند یعنی عذر و پشوا کردن است
 بویه بر وزن میوه بمعنی غریب و شخ و وزنی
 شوهرش مرده باشد
 بویگندان بمعنی بچکندن و بر این قیاس بویگم و بویگند
 بیوزیدن بمعنی پانچین و در قلوبس نامه گوید پادشاه
 راهل آذربایکان را وزیر کیلی بود هر مجرمی که گناهی کرد
 ماه از وزیر رسیدی که باین ناین چکنم وزیر گشتی و او را
 بوزن یعنی بیایوزان و بکش آخر خودت نیز بدین حکم
 نوی گرفتار شده بگن آونک و آوزان کر دید و برود
 بده و پتهوده بکسر اول و ضم باء بر وزن د شده
 بی ناحت و باطل چه بده و هوده بمعنی حق باشد شیخ
 علماء الدوله سمنان کشته شعر این وجد و سماع با مجاز بنود
 آن رهک می گنیم بازی نبود با پنجران بکوی گای بجز آن
 بوده سخن باین درازک بنود
 بیوق بر وزن پرق ناحیه ایست از سبزووار و نضات
 نت قریه سوم بخبر و کردانوری کشته ع سدید پتی ادوش
 تم و تاریخ پتی در آنرا غوغویه کت پست پسندیده و معروف
 بیمن خاریشت و چوله را گویند
 پیهود بفتح اول بر وزن فرسود چیز را گویند که از قرب آتش
 دیک بسوزن رسیده باشد نامر خرد و کشته ع مسوز
 است جز آن را که مر ترا پیود

انجمن سیم از فرهنگ انجمن ایراد
 بای پارسی با الف و سایر حروف تجوی
 پاپ معروف است و بعضی ناب و طاقت و قدرت نیز آمده و
 پایدار از اینجا است کمال اسمعیل کشته شعر شادباش ای شکر پر دل
 که نذر دایمت دشمن از خود بشل رستم دشمنان باشد نظامی کشته
 بر آغم میاورد که جسم ز جایی نذردهمی پشته با پیل پاک و قنی
 در غزلیات کشته ام شعر سرد آغوشش چون تو جایی نذر
 خواهد کرد با تو پویه پاس نذر
 پاپا فرار بر وزن هموار بمعنی کفش و پاپوش
 پاپا فشار با شین قرشت دوخته که چک باشد بقدر
 تغین که بافندگان و جولا همگان چون کپاسی بزن آتش از ندیمی
 از آن رشتها که میب بافند ز برود و چون پاک و دیگر نقش از نصف
 دیگر پاپین افد شیخ آذری کشته شعر نیت بافنده و بدت
 اقرار نه پاکو نورد و پاپا فشار
 پاپا ورنج با همه منقوح و دوا ساکن و فتح رای قرشت و سکون
 و چشم منقوح بنون دیگر زده بمعنی ظمالم باشد و آن حلقه است
 از طلا و نقره و مثال آن که زنان برای گمشد و آنچه در دست
 بگند دست او بچن گویند و گاهی بچکه زینت و شوکت در پایی
 شتری که محل سلاطین و خواتین را حاصل است نیز گفته اند چنانکه
 جامی کشته شعر محل کیت بر این قه زین فخال کشل فادست و
 قافله دل در دنبال و آن را پاپرنج و پاپرنج و پاپرنج نیز گویند
 پاپا همو بالف بد کشیده و گاه بورد رسیده با مصطلح نایان
 خانه شش بملو باشد که بعبره سندس گویند و خانه کج بری که
 در عربی متفرس گویند و فرانس دلعت عربی معنی دماغه گویند
 چون در آن کج بری در طاقها و طاقچه با تبرکب و مافه از کج
 چیزی برآمده سازند لهذا تشبیه بدانچه که کرده آن متفرس
 گویند و آن را آهوپانتر گویند و سابقا مرقوم شده
 نمایش اول در بای پارسی مایمی پارسی
 پاپ بسکون بای ای خلیفه دین حضرت مسیح را گویند و آن
 سلسله پس از زمان عیسی در روم مغرب و معظم بوده اند و پس
 بعد از خود خلیفه تعیین کرده که در مقام او قائم بوده اند و همیشه

هفتاد

پیمارشان یعنی خانه و عمارتی که سلاطین در بعضی شهرها
 بسازند و پیمان را در آنجا برده و طبیب دیوانی بمجاخت ایشان
 پردازد و آن را چهارسان و مارستان نیز گویند فردوسی گفته
 شعر بدو گفت که در چهارسان ترا جامی زیبا تر از شارسان
 و چهارسان یعنی پلزنند نیز آمده
 پیمار غنچ در بر مان غنچ غین آورده و گوید که کسی را گویند که
 اکثر اوقات پیمار باشد و نیز گفته چاری او آرزو ناز و غمزه باشد لغت
 گوید غنچ غنیمت و غنچ بمعنی گرد بگرد کاف فارسی آمده یعنی چهار
 گانه شدت بیماری و کثرت ناتوانی جمع و گرد و کلوله شده باشد
 و این لغت ما خود از غنچ است
 پیمایه بمعنی چیزی بی قیمت و کم بهاء معروف است و بمعنی آنچه از
 ماده متکون شده مانند محمول و نفوس امثال آن غیر معروف
 و این لغت از رساتیر نقل شده
 پیمبر بکسر اول و فتح میم بمعنی پیشا روی حساب است و بمعنی خود
 پنجاه تیر است مولانا جامی گفته شعر مرود پنجاه و چون مدد و مر است
 آن در صفا و محکم شاید گویم مر مرهت و مرزاید نیز در پارسی
 متداول است چنانکه فرضی گفته شعر نه لشکری که مران را کسی بداند
 حد نه لشکری که مران را کسی بداند مر سدی گفته شعر مر او را رسد
 کسر یا و منی که کلمش قدیم است و ذاتش غنی
 پیمهر بکسر اول بمعنی مردم تند و نیرو سبک سزوده فردوسی
 گفته تودانی که کاوس را مغزیت بزندی سخن گفتنش تعزیت
 پیموری در بر مان گوید بضم ثالث بوزن بی نوری بمعنی سلا
 و مهابت است و بلا شبهه جمله کرده زیرالغنچ و او واضح است
 چه در و کر بمعنی صاحب و خداوند است و پیموری بوزن یکری
 باین معنی مناسب است یعنی ترساننده
 پین بوزن سینا بمعنی دیده و در باشد یعنی صاحب بصیرت و پند
 و دیده چشم را نیز گویند فردوسی به پندکان فرمنده را زنی منجان و پند
 پیاب بوزن سیاب چیز نائی که مردم با صفا را
 در حالت مکاشفه دیده بشود که بعرب معاینه گویند
 پینامی بمعنی پیش است و دیدن و گاهی پینام گویند چشم
 از آن راه که نماند ناصر خسرو گفته شعر بر صحبت کاشسته

روز و شب جان و دل و دوش و دوش و دوش و دوش
 پیناس بوزن کیلاس بمعنی در چرخ خانه و آن را پیناسک نیز گفته
 پینید بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و دال مجرب
 معنی هشد و باشند و آن را هیند نیز گویند
 پیو بفتح باء و ضم یا بمعنی عروس و بیوگان یعنی عروسی آن را
 و بیوک نیز خوانند حکیم سنائی گفته شعر بر بی گننی هندی جو
 از خوشی خوش و ننگ بیو حکیم عنصری گفته شعر ساخت انگه یکی بیو
 هم بر این و رسم یونانی و بکسر اول و یا و مجهول کر می باشد
 که جامهای شمیم را کاغذ را خرد و تباها سازد از ذری گفته شعر
 ز عکسوت فلک رسته های آتش ننگ تباقت ذرف آن بر کلیم شب
 پیوار بیا و مجهول بوزن دیوارده هم سر را گویند
 پیواره بوزن پیاره یکس و غریب و شما و بی تقد و بی
 گویند حکیم سدی گفته شعر بدو گفت که ز خانه او راهم از ایران کی
 مرد پیواره ام و بمعنی قبول و حاجت هم آمده است
 پیوار بوزن شیلز شب پره را خوانند که بعربی خاشاک
 نامند و آنرا پیواره نیز گفته اند
 پیو باریدن بکسر اول و ثالث مجهول بمعنی فرسودن و خوردن
 و بلعیدن و در باریدن گذشته حکیم ناصر خسرو گفته شعر
 یک کرده که کریم طبعی خویش مردمی را بجان خسرید از باجو
 مای یکی کرده از خسرص یکدیگر را سسی پیو بارند و
 این در اصل با و باریدن بوده
 پیو برده ماضی پیو باریدن است و این لغت نیز تخرجه را سیاب
 کرده اند مانند بازداشت که مینا خست شده و مانند زک بنید ز و بمعنی امر
 پیوار بوزن زیور بمعنی ده هم سر است و لقب سخاک بود
 زیرا که ده هم سر است و دشته وقتی گفته ام شعر آن پیوار
 تند خور که کل نمود بو خار و خشک در چشم او اکنون با پیوار
 نگر آخرد دست فریون که رفتار و در چاه و مانند و ننگ هلاک
 شد هم گفته ام شعر منزله اعدت دم قوب دمانج چون
 مجلس پیور که چه گوید و ماوند
 پیورد نام مبارزی است که افر سیاب بعد پسران
 فرستاد و را باورد نیز میگویند که نیندا پیورد شهر است

پنجار بروزن نیز سرز نش و طغنه وان ایغاره نیز گویند
 حکیم سدی گفته شعر ز فرمان شهننگ و پیغاره نیست
 بهر وجه که راز به چاره نیست
 پیغالی بالکسر معنی پینه است که بعد بر رخ گویند
 بیگار بیای مجول کاری مزد که سخره نیز گویند در مثل است که بیگار با بیگار
 نیکم با اول مفتوح بنانه زده معنی صفت و ایوان وان است که نیکم نیز
 خوانند و یکم تصحیف بشکم است و لغتی جدا گانه نخواهد بود ناصر و
 کشف پنجاه سال شد که در این سبزه بشکم
 میکند با اول مفتوح بروزن نیز زده نام شهرت که بشید
 آن را بنا کرده و سالها آباد بوده فرسیاب آن را پایتخت
 خود قرار داده در آبادی آن کوشید و بکنک در مشهور است
 پنجاه فرودی گفته شعر جهانجوی پرورش فرسیاب بکنند
 نوشته بخار و پنجاب کنون نام که نذر به بکنند گشت زما
 پرازند و اورند گشت ناصر و علوی در روشنائی نام
 گفته مندل برجهان که رخ بر کند جهان هم را که او گنده بکنند
 پیل بیای مجول معروف دیگر شسته است بهیئت پیل که
 بر سر چو بوضع کنند گشتی و خواب را بر اندیشید
 گفته شعر کنونم که در پنجه پیل نیست ندیش تیرم که از پیل
 میرسد و دهلوی معنی شسته گشتی بران گفته شعر موج سوچی
 می برد دست پیل بیلش بی کرد پست و آرزای پیل نیز خوانند
 پیل آسی با اول بیای رسیده و ثالث بالف کشیده و بلغته
 زنده و پازند چاه باشد که عربان نیز خوانند و آن را پیل نیز گویند
 پیلسته با نام مجول بروزن پیداسته در برهان گوید معنی
 انکشتان دست است و در جهانگیری نیز به معنی معنی
 آورده حکیم سدی گفته شعر به پیلسته سبیل همی دسته کرد
 بدر نیز پیلسته را حسته کرد و تحقیق آن است که پیلسته بیای
 پاری است و پیل همان فیل و استه مخفف استخوان است تا آنرا
 ستخوان نیز گویند و استخوان پیل علاج است و ساعد و بازو
 در صفت بیای علاج کشند چون انکشتان نیز از اجزای مفاصل
 مجاز از انکشتان نیز اطلاق شده سدی طوسی در بروزن
 استین دختر کوزنگ شاه گفته شعر به پیلسته و پیاچین

برکت با سوره سیم گرفت گشت کشاد در کین بکبر
 خذنگ تنش بر نشانه فرود و خست تنگ
 پیلکان نفع اول بروزن نجران در برهان آورده و
 با قاف نوشته طن غالب اینست که بکسر اول باشد و قافیا
 با کاف عجمی بوده و پیلکان معرب آن است و آن نام شهرت
 از ولایات آران ما بین شیروان و آذربایجان گویند قباد پدر
 انوشیروان پادشاه آن بوده و از آنجا است مجیر الدین شاعر که
 در جواصفهان بن رباعی گفته شعر کفر ز صفا مان مدد جان نبرد
 اصلی است مروت که از آن کان خیزد کی دستم کامل صفا مان گویند
 باین همه سر که از صفا مان خیزد جمال الدین عبد الرزاق صفا مان
 در پانچ او گفته شهری که به از جمله ایران باشد کی در خور چو چون
 نادان باشد سر چه کنی که از صفا مان باشد میل تو میل است
 فراوان باشد هم و گفته شعر کیر در کون کجه و تغلیس تا به
 شروان پیلکان چه رسد
 پیلک بکسر اول و فتح لام تیری را گویند که پیلکان آن
 ترکیب پیل ساخته شده باشد و نوری گفته شعر غلام خنجر گفته
 زنده پیل مست مطیع پیلک او گفته شتر زه شیری نیز و آنرا
 بیل نیز گویند چنانکه فرخی گفته شعر خان چون سوزن آرد و آب
 روشن آرد ز طوسی پیل بگذارد با ج مانند آن پیل و نفع او
 مشهور پادشاهان و قبایل خانه و مانع و امثال آن را گویند
 بیلکه با نام مجول بروزن جیله خشکی و جزیره میان دریای و پاز
 گشتی آن برای راندن گشتی و معنی خساره و پهلوی نیز آمده و قافیا
 معنی خساره گفته غ پله تو کرد روی به وز پهره را خجل و سوزن
 معنی پهلوی گفته شعر آندل که در میان دو بیله بکین است و در
 رسد تو سن فلک تیر پیلکی و معنی قباله و مشهور مذکور شد
 و معنی ابریشم که برهان آورده بیای همی پیل است
 پیم بکسر اول بروزن پیم معنی خوف و ترس است فرخی
 عشق رسم است ولیکن همه زنده و دست خنک آن کوز را عشق
 نترس است و نیم
 چهار بروزن دیوار معنی ناتوان مریض معروف است فرخی
 ز کوزی پشت مرجان پشت پرن رستی پای مرچون با چهار

بهار

پستون نام کوچی است مشهور در چهباز فرخی شهر کرمانشاه
 و از آثار آنچنانچه مانده چنان معلوم می شود که سابقا شهری بوده و
 خراب شده و همان کوه موسوم به پستون برجاست در آنجا چند
 صورت ترشیده مانده که حقیقت آن بر اغلب خلائق مبهم بوده و
 سطور می چند بظلمت دیدم کبری بر آن منقورست که خواندن آن بر
 غالب ناممکن مانده بود و روزگار دولت خاقان مخفور محمد شاه
 طالب شاه اهن صاحب انگلیس که در خواندن خطوط قدیمه غیره کمال
 مهارت داشت آن سطر را خوانده با انگلیسی ترجمه کرده بسیار آویند
 محل آن اینست که یکی از اعظم پادشاهان قدیم کلدانیان
 که در ایشور نام داشته و از جانب لهری سلطنت باطن میگردید
 بنام غلبه بر چندین پادشاهان زمان خود صورت خود را کشته
 بر آن کوه ترشیده نقش کرده اند و صورت آنان را نیز نگاریده از
 حال هر یک و غلبه خود بر آنها سطر می چند نگاشته است که نین فرهاد
 در زمان حسود آن کوه جاری کرده است که پس از صاف کردن
 سنگ تمثال شیرین را در آنجا نقش نماید و توفیق تمام نیافته
 چنانکه شیخ نظامی کشته شعر کبوهی که در خسرو منهنوش که خوانند
 هر کس اکنون میپوشش چو شیری تند از آن یوان برون باشد
 بدان تندی کبوه پستون شد بعضی گویند بسبب قدمت آن
 آن را کوه باستان یعنی قدیم میخوانده اند و این قول خطا است
 زیرا که طاق باستان تخمینا پنج فرسخ با طاق پستون فاصله دارد و آن
 از آثار قدیم است و در آنجا چشمه آبی از کوه بیرون می آید و
 در زمان باستان آن کوه را کهنه اند دوزخ پیش رفته اند
 طاق بر بالای چشمه ساخته اند و در آنجا صورت زردشت و کتاب
 و هفت دیار را بر کوه افکار کرده اند در قدر فاصله طاق پستون
 بر کوه کهنه صورت انضدیا روشتون که برادرش بوده است
 قریب باین صورتها کجس و و فرنگس دو یعهد کجس و که در آنجا
 باشد و ستم را ساخته اند بعد از اینها خسرو پرویز حکم کرده که در آنجا
 کاسی ساخته اند و بعد در او اخرد و لشاره مخفور فرمان داده
 صورت او را بر سنگ کوه کهنه اند شاه اسماعیل صفور فرموده
 پستون را از مردم پوشیدار باشد که فرهاد که فرهاد در کسید
 پستون و پستور کبیر اول و سکون ثانی مجهول و فتح سین

در برمان کشته جانور است شکاری و بر مان ندارد
 پستور کبیر اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث و راجی
 کشته بعضی مشتر جوان پر قوت است و بعضی گفته اند شتری که
 مادرش عرب و پدرش د و کوه مان باشد حکم منوچهری داشته
 است شعر چو دیدم رفتن آن پسر لکان بدان گشتی بر و آن
 خائل نجیب خویش را کغم سبک تر الا یاد است که میگردان
 بچکت عنبرین باد اچرا گاه بچکت آهمنین باد انصاف
 بیسکه معروف است که زروسیم بی نقش باشد و کنایه از
 بی قدر و بی اعتبار و بی شوکت و وقار هم مدد شیخ نظامی
 ز قول دارا کشته که بی سکه راجه یار بود که هم سکه نام در او بود
 پیش کبیر اول و سکون ثانی مجهول و شین قرشت
 زیاده و افزونی باشد و با ثانی معروف نام سخی است مملک و کشته
 شبیه باه و پروین و کوسین پیش و جد و ارکه اولین زهر سینه
 و در تین و دفع زهر نزدیک یکدیگر بویسند و مشابست
 و قوی در غول کشته ام شعر لب شیرین تو پو با پنج لخت ز خطا
 بی شک از منبت جد و فرور و دید پیش
 پیش موش موشی است که در زیر درخت پیش باشد که
 گوشت او تریاق پیش است یعنی دفع ضرر پیش میکند و از اجزای فایده بخش
 پیشه بر وزن ریشه جکل نیستان را گویند و پیشه ناز
 نام مخلی بوده در تبرستان که در عهد قدیم آن را پیشه
 میگفته اند چنانکه حکیم فردوسی در ضمن احوال فریدون فرسخ کشته
 زامل کدر سوی تمش کرد نشست اندران نامور پیشه کرد
 و در برمان گویند یعنی سازی هم است ازنی که شبانان
 و بعضی گویند شبیه است بر باب و رشیدی گفته معنی آن
 نوازنده است بنون نه پیشه بیاء و اصح آن است که در زهرها
 نای است که اصل آن زنی است و آن را نوازنده و آن را زنیان
 فیکو گویند و شولف گویند همانا اصل آن نجیب بوده است که
 شهرت نموده است و الله اعلم
 بیغیا بفتح اول و سکون ثانی مرغی است که از منند
 کند و طوطی گویند و این لغت از بران قاطع نقل شده و
 بر آنکه آن مرغ که طوطی خوانند چنانکه گویند بدو با ابجد بیاسی

شیشه کبود رنگ که به پرورده شسته شود و شعر مولوی نوشته شده
 فرخانی ستم خان ستم من امروز که فروزه نمیدانم ز پرور
 در مشنوی تیرتی قریب باین معنی گفته که حاشیه نکاران
 معنی مناسب نکاشته اند و آن اینست شعر در سر بر ما
 سر روزی ستم بیجان باید که دیوانه شوم مان که امروز اول
 روز هفت روز پرور هفت پرور هفت چنانکه پرور هفت
 ملی است و پرورده شیشه کبود که جز بزرگ به پرورده مناسبت
 در دولانا گفته امروز اول سرورده دیوانگی اصلی حقیقتی است
 دیوانگی فرعی تقلب دی چنانکه فرورده جوهر اصلی است و
 روز هفت ستمی به با و الله اعلم بالصواب
 برون معروف و ضد درون و بعضی گفته اند بله است بند
 زانجا بوده است بوریجان پرور و واضح آنست که برون نام قریه
 است از مضافات تون و در شمال شهر تون واقع است
 دن متصل بدماغه است و دماغ را تبر که برون کونیدان قریه
 این نام موسوم شده
 برون سرگ زری که در غیره از ضرب سلطان سک زده
 شدند و آن را پرورده نیز گویند زری گفته شعر باول
 بنده با من بچو سیم پاک نمودی با خراستجان کردم ز پرور
 پرورگی با اول ثبانه رسیده چنانکه مذکور شد فرس و
 ستردن و رخت خواب است
 پیر کبر اول سکون ثبانه وزای هنوز معنی زده و پخته و
 زنده باشد چنانکه مشک پیر و خاک پیر سعدی گفته شعر پیوند
 روح میکند این باد مشک پیر و برکه در فخر نام نامند خرد و هم
 شمع سوزن هجوم ترا خفت ده تراز پیر
 پیران با اول کسور و یا جمول وزای عجمی نام پیر کیون که در زرا
 بادش خا هر رستم زال بوده و بجلا دت و شجاعت مشهور
 رویده و قتی اهل ارمن اکثرت که از بر حضرت پادشاه ایران
 شکوه برزید و چهلوان خویش که بنیاد آنها را بر اندازد پیران
 مورد شد و چون از راه استخوانی نداشت گرگین میلاد
 بزبانی همراه شد بعد از وصول بمقصد و حصول مقصود در آن
 وای که قریب بنجاک توران بود بشکار رفته بر حسب اقتضای صفا

غیثه دشر افرسیاب در آن چمن سبزه سحر بهار آمده بود نیز
 او را دیده و بدو عاشق گردیده طاقات و مقالات در میان آمده
 هنگام بازگشتن نجاشه پدر پیران راست انگنده در صند و در گل
 و نجاشه خود نقل کرد و بوصول او شادمان بود و بعد از اطلاع
 افرسیاب و قصد قتل پیران شفاعت پیران و سیه او را در
 چاهی محبوس و هشتاد که قتل وی مشهور نکرد و مسینه را نیز از
 خانه خود بیرون کرده بکراچی ساخت و از زنده سرچاه قوت لایق
 به پیران میرساند چون گرگین از پیداشدن پیران نومید گردید
 مراجعت کرد و کو در زبان سخت آشفته شدند و قصد قتل و
 کردند شاه نگذاشت تا بجلزندی از حال و با خبر شدند و رستم
 در صورت تجار تبرکستان رفته و از چاه بر آورده بایران رسانید
 و تفصیل این قصه در شاهنامه منظوم است منوچهر کرد منجانی
 گفته شعر شبی چون چاه پیران تک و تاریک چو پیران میان
 چاه آون شریا چون نیزه بر سرچاه و چشم من بر او چون
 چشم پیران خواهد حافظ شیرازی گفته شعر شاه ترکان چو سپید
 بچاهم انداخت و ستمگیر نشود لطف تهن گنیم حکیم خاقان گفته
 چو پیران داری اندر چه محب افرسیاب آسا که رستم در کین است
 کند ز ری زرقانش
 پیر بر روزن ریزه یعنی خالص و پاک و پخش و خاص و خاصه و آنرا
 ویژه نیز گویند و شواهد آن در حرف و او بیاید
 طست بر وزن طست عددی معروف که دوده باشد و با ثبانه
 جمول محقق با بایت باشد که امر با بستاند آنست چنانکه وقتی
 در قطعه گفته ام ع پس از آن گفت بدو خوابی و خوابی طست
 پلساخ بکسر اول یعنی ستاخ است که مر قوم شد چنانکه اخیر
 گفته بسیار شد این سخن فاضی زاننده گذشت پستماخی
 پلسار و با ستار نیزه فلان و همان است که ای هم نویسد و کجا
 پستماخی با کاف فارسی و الف کشیده یعنی موجب لشکرمان و
 حیره و ما سیانه که بجا کران معرکه کرده ماه بماه و هبند منوچهر
 در مخاطبه با فلک گفته شعر تو شاه بزرگ و ما سپه لشکر و لیکن
 شاه پکار دانی یکی راز بن پستکانی بخشی یکی را دوباره و بی
 پستکان بود فعل و یوانکان این سر سر بعد از دیوانه ماندانی

باله منعارف است در سخن متقدمین فرسیده نکرده
 بید موش معنی پد شک است و آن را که به پد نیز گویند
 بید و آن بروزن پیش از بیای مجول نام کوبی است از نواز
 التمدوحی سرفندی گفته شعر همچون کلاه گوشه نوشی روان
 زینغ زرد هلال سبز سکه هیدواز
 بید و نند با و انام دارو است که آنرا شاپان نیز گویند
 بید بکراول و سکون دویم یعنی جبهه خوب است مانند نمال
 و تشک و آنچه کتر دره باشد در حکم قطران تبریز گفته شعر که گوی
 از لاین تر ایند بخواب بر عیرو عیروش باشد که تعبیر بر دیگر معنی
 صاعقه نوشته اند و این بیت دقیقی است اشد آورده شعر نو
 آن ابری که ناساز شب و روز ز باریدن چنان از کان ببارد
 در کف و نگاه جزر چنان بر سر بنخواه جزیر و معنی صاعقه
 تیر است بنا و قرشت نه بای موحده لیکن در فرهنگ هر دو نام آورده
 و معنی برغی خط نیست آورده و آن از بر است نه بر شما
 پیراز بروزن شیر از شرح حیوانات را گویند
 پیران و پیرانه بروزن و معنی پیران و دیرانه امیر است
 در عدا و چه جوئی دلها می خسته از غم در ملک میر ظالم پیرانه چند جو با
 پیراه دو طرف راه را گویند که در آن جاده نبات در
 و کنایه از مردم کج رود و خوندگان بود معنی بر علم
 سیووشا بابای ابجد بود و رسیده بشین قرشت بالف
 کشیده بلف زند و پازند خیار با و رنگ را گویند
 پیرزد و پیرزه بخت ترا می نقطه دار و سکون دال بالظلم
 معنی باشد مانند مصطک سبک و خشک و بگو نیز دارد و طپت
 آن گرم و خشک است و در علاج عرق التنا و فرس و زدن حیض
 و آنکندن بچه مرده از شکم میگذشت و در مرهمها داخل کنند
 و معرب آن بازو باشد مسعود سلمان رت شعر همچو بازو
 ایشان لعل و سبیه چون پوزه چون پله زردشان رود
 پلانند و آن را نیز می گویند که اندکی سفیدی گفته شعر که گویند
 از باب معنی نیک باری زیهار می شناسی پیراز را گوهر و سوس
 پیرک بکراول و سکون نام معنی مرد به غیرت و به
 بود به معنی چه عصب در لفظ عرب معنی رک و به است که قوت

حرکت بدن بدان است
 پیر کند بکراول و منته چهارم نام شهریت نجرسان بود
 بهای حاجی گفته شعر قطعه دیگر از آن سنده برد در شاه بوران
 پلید بد سیر خواند بر تر شیران میکنی زعفران پیر کند
 کرد جو و معرب آن پیر چند است
 پیرم با اول مفتوح شای زده در مفتوح نوعی از پارچه است
 بود که شبیه باشد بشقال اول از شقال باریک تر و لطیف تر
 شود استاد فرخی گفته شعر به تیر با سپر کرک و مقبول اول دهان
 کند که بوزن کنند بر پیرم دیگری گفته شعر آسمان خیمه زده
 از پیرم دیبا بگوید میخ آن خیمه ستاک و همین دسترا حکیم ناصر
 حله گفته شعر یک چون آب زیکه بقول خوش فرینده چو
 شای با آن شتر و لیکن بر آن پیرم هم گفته شعر شد فصل
 خزان بز آب بردشت بشت بپیرم
 پیران مخفف پیران است چنانکه اندر مخفف ندران است
 پیرنگ بروزن نیزنگ با اول کسور در مفتوح و کاف عجمی
 آن باشد که نقاشان چون خوبند که تصویر کنند تخت طح
 آن را بکشند پیرنگ پس از آن بزرگ بیارند بنایان نیز چنین
 کند اول طرح عمارت به پیرنگ و بعد از آن رنگریزی کنند شمس
 گفته شعر تا وجود او شود موجود نقاش ازل نقش پیرنگ از وجود
 آدم و خازده شرف اصفهان گفته شعر در پرده غیب نقاشان
 تو باش کل این هنوز پیرنگ است حکیم در حدیقه گفته شعر آنکه پیرنگ
 ز دور پیرنگ هم خوانند که داروت پیرنگ وصال شیرازی گفته
 چو پیرنگ جهان رازد به پیرنگ جهان را محو پیرنگ رنگ از خود
 ترا نیکست از مبداء و در نزد محققان عالم پیرنگ معنی به تعبیری و به صورت
 مولوی حسنوی گفته شعر چونکه پیرنگ اسپر رنگ شد موسی
 با موسی در جنگ شد چون به پیرنگ رنگی داشتی موسی
 فرعون دارند آشتی
 پیر و بروزن کیسویک و خربطه که در آن زرد و مهشال آن
 و کنایه از مردم بی تفهال و آرزوم که تخان ناخوش برود
 آدمی گویند و از بدی شرم کنند
 پیروز بروزن نیزوز سنگی باشد بزرنگ و بعضی گفته اند

منظوم است دیگر نام کتاب هندوان است که آن را ناسه است
 در هند امیر حسن و کشته شعر زبی هند روی ثابت مانده و در بید که
 در محراب داری روی است که آن شده از بدت برآم
 برایت سرخ پید و لاله کارم دیگر مخفف بود است و بود مخفف باشد
 چنانکه فردوسی گفته شد بایرانیان گفت پیدر پید ز پیکار دشمن
 پید پید
 پید او یعنی ظلم و ستم معروف است حکیم سنا در غزوی
 گفته شعر فرضاف و زیب شیدگی است پسخ پید و شاخ پید
 یکی است ساختن رخت شیدر کردون سوختن رخت پیدر
 نامون و نام شهری بوده از ترکستان و حصاری محکم که کاو زنا
 جادوی بدخوی از چهار دم از اردان ستوله بوده رستم زال
 بد بخار سید و اورا کر کشت و شر و قلعه را مفتوح ساخت
 وقتی گفته ام شعر خورد کا فور پشیت پیزال چرخ از مرد چو پیش
 پوزال داد که کا فور پید
 پید برک بروزن دیک بر نوعی از پیکان تیر باشد که پش
 برک پید سازند شیخ نظامی گفته شعر بدی که خود بود و پید
 به پیش پیدر کش برک پیدی حکیم سدی گفته شعر به تیری که
 پیکانش بد پیدرک فرد و دخت بزمارک ترک ترک
 پیدخ در بران گفته یعنی اول بروزن بزخ هب جلد و
 و تیر خیزا گویند و یکسر اول هم گفته اند و مؤلف گوید این لغت
 بای عرب غلط است و تصحیف خوانده اند و هب بدخ بهاد و
 بای از بی معنی است بجلد و تیر است و در حرف نا خواهد آمد
 پید خام یکسر ثالث خود خام را گویند
 پیدخت بروزن کجفت بایا و مجهول است رزه زهره را گویند
 و ظن مؤلف است که آن نیز پیدخت بوده مانند بدخ تصحیف
 خوانده شده چه دخت یعنی دختر است و هب یعنی خوب است یعنی
 دختر خوب و هب یعنی دختر است در نیز می بیند این لغت است
 پس اصل درین لغت هب و دخت بوده چنانکه رستم کیدال را
 حذف کرده اند پیدخت شده و تصحیف پیدخت کرده
 پیدخت یعنی پیدختره در اینجا این معنی مناسب است
 پیدستر با اول مکسور و یا مجهول و دال مفتوح بسین زده

و اما فغان مفتوح نام حیوانی است شبیه بک که خایهای و
 دارد و پشتر در آنها منگون شود و کاسی نیز بحث کی آید و در آفتاب
 بخند جمعی بر لب آنها و دریاها در حشره که کین کنند چون می برون
 آید و بخند بر نیزند و چون بروی زنند می بفتند و خصیت او را
 برید و نیزند و در اسکی که گویند و بتر که قند ز زمانند و خصیت او را
 بسیار می کشند پیدستر خوانند چنانکه معنی خایه است و عربان بکنند را به
 چند معرب کرده اند و آن در دوانا بکا رود و در دفع امر انصاف
 و سودان مغیب است خاقان در بیجا گفته شعر به نام ممکنش چو
 پیدستر خصی
 پید تبری پید معروف است و تبری منسوب به تبرستان
 و گفته اند پید بر هفده گانه است و این یکی از آن هفده گانه است
 و بعضی معنی پید موله و بعضی معنی پید مشک گفته اند علی ای حال
 ظمیر الدین فاریان گفته شعر مجازیم بیاری که آراستند
 نشندان طبع است رخ گلبرگ طری همچوستان صبر سوسه همه
 افغان خیران شایخای سخن تازه و بیدستر
 پیدر نام ولایتی بوده در هند که دارالملک و کن حسابی شد
 احمد شاه بهمنی نام خود احمد آباد ساخته و دارالملک کرد و او را اول
 می نامیدند درویشان اخلاص و ارات میوزید و خاصه با سید
 نورالدین نعمت الله و لکه در کرمان نیز بسته و انا مرقد و بارگاهان
 از جانب احمد شاه برپا شده و کتاب جوک را نیز یکم احمد شاه
 نظام الدین پتی زبان پارسی ترجمه کرده پس نوزده سال در
 پیدر گذر کرده
 پیدکیا ه معنی نگار در بران آورده و آن نوعی از حشر است
 که خارهای آن زنده پسند و بجزند
 پیدکلا بیامی مجهول و دال مکسور یعنی هدیان و سخنان پریشان
 به معنی که پید لانه گفته شود معنی لزان جنود را نباشد و در
 این زمان اینگونه سخنان را احدا نام کرده اند جایگزین تری قستان
 گفته شعر سخن جابی در کردم زان سر و پشام نشاید پیدلا
 کعش پاتا بگذرم ز خفا
 پیدمال بروزن نیک حال پاک کردن زک از شمشیر و خنجر و
 و سایر اسلحه کوچک بید یا چوب و دیگر و این لغت در میان

شعر بیا که فصل بهار است من تو بجهم بدیکران بگذاریم باغ و محراب را
 فی آت با همزه مدوده محسنی بر وفق و بی طراوت بی بهایا
 چنانکه گفته شعر با آب شند بان عرب شپش چشم من از تنگ کجایان
 آب آموزد آب و معنی نخل و شمرنده نیز گفته اند و بیاب
 بروزن شتاب مراد فخر است که آبادناش را باو المعالی
 رازی گفته شعر منازک که بدجی بگناه راحت من شده زد و بر تو
 سر بر بیاب و خراب بعضی باب خوانده بتفیدیم با چنگ
 بویه را بویه خوانده اند و خطا است
 سیاه و کبک اول بروزن زیاد معنی بیدری و هوشیاری کنفین
 خواب مستی است آورده اند مثالی از آن ندیده ام
 ساروش در بیان معنی زن پیر گفته و معنی علاج و چاره نیز نوشته
 سیاره بروزن شماره معنی درختی که ساق آن فرشته بنزد
 ما ندر خیزه و همنه روانه و خیار و کدو
 سیاستو کبک اول و سکون سین نقطه و فغانه باور سید
 معنی خیزه و بوی دمان و کنده دمان را نیز گویند و آن را کبک
 نیز خوانند معروف معنی اول گفته شعر بیا ستون بود خلق را مگر
 بدمان ترا کون بودی کون لبان دروازه فخری گفته شعر نبت
 ترا به بخشش گوشش با بر شیر کفتم کنم و یک نمی آید مگر زیبا
 که آن چو دودی باشد سیاه رنگ وین نیز که به است پشت است
 بیا غارید بیا غارید و بیا غاریدن و بیا غاشت و بیا غشت معنی
 خسانند و کم کرده انجنت و سرشت همه در الف مدود در غاریدن گفته
 بیا نامک کبک اول و سکون کف کیا همی باشد که از آن بویا بافند
 بیا نام بروزن زمانه شهرت هبند و ستان از آن نیل
 بسیار خیزد که بدان چیزها رنگ کنند
 بیا بروزن سیاه نام رودخانه است بزرگ در ولایت سیاه
 حکیم فرضی گفته شعر با توانای و قدرت بهر آید همی پیل از آن
 شیر گشتی لب رود بیا
 چنگاگ معنی بی ترس و بیم باشد معنی دلاوری با تهور زیرا که با
 معنی زرس و خوف باشد و خواهد حافظ گفته شعر هر در دشمنم
 را سکنند قصد هلاک کرم تو دوستی از دشمنان دارم باک
 بی بی کبک هر دو با سکون هر دو با وزن نیگو که با بوی

خانه انوری گفته شعر شیوه اهل زمانه پیشه کن بکزین غلام در صحر
 خاقون و بی در شعر هفت دیار
 بیا با اول شبانه رسیده فغانه بالف کشیده دلغت زندو
 باز معنی خانه است که بهر بیت خوانند و پستانه بروزن بکانه معنی
 بکانه و نقیض است این نیز لغت زند و باز دست
 بیجا و بروزن ایجاد مخفف پیاده است یعنی ناقوت کم بها حکیم
 عنصری گفته شعر زخی چون نوش گفته کل همه کلین بزرگ کل همه
 شمشاد برینل همه پیاد پرشکر قطان شیر گفته شعر نار است
 بجای لاله بنشته سیاست بجای سوسن ساده آلوده زخا
 و بخون و می واکند و مان این پیچاده خاقان گفته شعر درین
 فیروزه طشت از خون چشم همه آفاق شد پیچاده معدن و
 بعضی گفته اند سنگیزه است که مانند کربا که را جذب کند و این
 است حکیم فرضی مؤید این معنی است شعر چنانکه تیغش بر دشت
 زان لیسمن سر زرونی ناخن پیچاده بزرگد گاه حکیم انوری
 نیز گفته در روز کار عدل تو جذب خاصیت پیچاده از فرض کاه
 رخصد بعضی گفته اند پیچاده بر مرغ را نیز جذب کند شیخ آزادی گفته
 شعر میگردد سوی سنگ ساده همچو برمای مرغ پیچاده
 سخن بروزن و معنی شرن که پسر کویا باشد و در زانی فارسی اهدامد
 سخن حکیم بکسر خواند گماید از گوشت کوسف دست
 پیچخته بوزن پدسته معنی در مانده و عاجز گفته اند و آن
 در حقیقت چست یعنی لگدال شده همیشه و در بای پارسی اهدامد
 سخ کویا با کاف باور رسیده سخ نقی است که شوکران
 باشد و بهترین آن زلفت یزد حاصل شود
 پیچایش معنی پیچود و پیوشش آن را پیچایشتن نیز گویند و
 گفته آن خواهد داد نیشب بیداری پیید شده تا روز بر
 دیوان پیچایشتن سر میزند
 بید نام گرمی است که گنا بها و کاغذ و جامهای شپین را بخورد
 و تابه سازد و دیگر نام درختی است مشهور و بی ثمر و سایه آن در
 تابستان مطلوب و قوی گفته ام شعر حیرم ای چین سپین
 که بر نردم که از جان سایه ام جوید چو بر ستافت خوریم
 دیگر نام دیوی بوده از دیوان بازندان که در قهتهای شهنشاه

بادت برین روزگاہ جو بہن پنجان کشت و کلاہ و دیگر معنی
 یازدہم است از سال شمسی و انامہ دویم است از فصل ستان و مان
 نیر اعظم بود در برج دل و در دهم این جشن عظیم واقعه
 کہ شرح در ذیل لغت سہ خواهد آمد و در بہن نام قلعہ بودہ در حال
 اردیبل کہ گنج روان را فتح نمودہ چنانکہ فردوسی کشتہ شعر بزرگ
 گجا اندر بہن است ہمہ سالہ پرخاش اہر میں است نام پر دہ
 از موسیقی نیک کشتہ اند و پر کند نامی برف را کند کہ بسبب حرارت
 از کوفہ تا گاہ بر آمدی حیوانات فزواند و ہلاک کند و اینکہ گویند
 از دہا اورا ہلاک کردہ ماخذی ندارد

بہن چہ جشنی بودہ کہ پارسیان در روز دویم بہن باہ بجا
 می آورده اند کہ نام روز با نام ماہ موافق افتادہ و در آن روز بہن گل
 سرخ و سفید کہ آن را نیز بنام سبت این روز و این ماہ تیمنا
 این نام ہنادہ اند چہ سبک و در روی طامہا ریختند و بانبات
 و شکر خوردندی و در دیک اشس ریختندی چنانکہ مسوچر کشتہ
 شعر یوشن اندران دیک بہنچہ بکوشش اندران بہن و فیض
 ہمو کشتہ رسم بہن کرد و نیز تازہ کن بہنچہ ای درخت ملک بارت خرد
 پذیری تنہ اور مزہ بہن بہنچہ سرخ بود فرخت باد اور مزہ
 بہن و بہنچہ حکیم نوری کشتہ شعر اندر آمد در جہرہ من صحیح روز
 بہنچہ یعنی دویم بہن ماہ و اصل در این لغت بہنچہ بچم فارسی
 یعنی روز چیدن بہن چہ مخفف چینہ است چنانکہ چہ مخفف چینہ
 حکیم اندر موزی کشتہ شعر بر پیل کوشش قطرہ باران گاہ کن
 چون اشک چشم عاشق کران غمزدہ کو کہ تری باز سفیدت بر کن
 منقار باز لوتو ناسفتہ بر چہ عثمان محشاری کشتہ شعر بہنچہ است
 خیر می را حی پسران ری تا بر چہ نیم کو ہر شادی جام می چون
 از آن روز تا نوروز صند زور بودہ آن جشنی کہ در آن روز بیکرودہ اند جشن
 سہدہ می کشتہ اند زیرا کہ سہ فارسی بسین است و در فارسی ساد
 نیامدہ صد و شصت ہر دو معرب است و شرح جشن سہدہ در
 سین خواهد آمد

بہن نام کبک اول و ثانی نام نیک و خوب است و نام قتل اول
 کہ بہر کج سیند و ہر یک از پادشاهان پارسین بخبر نام لغتی تہذیب
 نمودی را دیباوند و منوچہر را فرزند و نوذر را ازادہ و کتاب

بیرد و ہفت دہ روز وین در ذکر فریون بایستد و چنان
 نیز معنی نام بزرگ است کہ بہر ہم اعظم گویند و مرتبہ است از مرتبہ
 برتر از ہر مرتبہ اعلی کہ بہشت برین خوانند و کجنام مرتبہ از ہر مرتبہ
 بدی بدتر و پست تر و معرب آن بہر چہ بہن است
 بہن نامہ روزن شہنامہ با اول مفتوح نوعی از میمون باشد
 خاقانہ در چہ کشتہ شعر چنگ زند و چو بوزنہ خنک زند چو خرس آن
 بوزینہ ریشک بہن نامہ منظرک و این لغت بابای پارسی صحیح است
 زیرا کہ بوزینہ رویش بہن است و دیگر معنی نان میدہ کہ بروغن زند و
 آن را یکچہ خوانند و این نیز دلیل بر ہمان معنی ہی است ابو شکر گویند
 کشتہ شعر اگر بروش صین رود سز و چون روی من بند کہ خسار ہم
 از چین کشتہ چون خسار بہن نامہ

بہنو و ہمیم با اول مفتوح ثانی زہدہ کوشک بود و با اول مفتوح
 و ثانی مضموم و او معروف نام کلی زریان ہست حکیم سدی
 در کتاب نامہ کشتہ شعر یکبارہ بر قلب شکر زند و بوزندشان
 بر بہو بر زند است و فرخی ستانہ کشتہ شعر چونر والہ گاہ
 دیار بہن بہیم بہر والہ ہمیکر در شہمان منخر ہمیشہ رای بہیم
 اندر و مقیم فریم نشستہ امین دل پر نشاط و دناز و بطر
 بہر با نام ہوز بوزن تصور معنی چشم باشد کہ بہر عین کج بند
 و معنی نگاہ نیز آمدہ کہ بہر نظر خوانند و باین معنی بجای حرف
 اول نون ہم آمدہ است و این لغت از بران نقل شدہ و بر مان
 نذر دہمانا نظر بودہ کہ تصحیف خواندہ کردہ اند و فرہنگنا یا فتم
 بہی معنی خوب و بہو و و کیش بزوان پرستان کہ از ادین بہ
 گویند و معنی میوہ است مشہور بہ بکہ آن را نیز گویند چنانکہ کشتہ
 بہین و ہمینہ با اول و ثانی کسور معنی بہترین حکیم نوری کشتہ
 شعر ای ملک بہین کن تورالکک وزیرت کلکی کہ کلک قدرت
 سیارہ میر بہت دیگر معنی ہفتہ کشتہ اند کہ بخاری بہت
 صاحباصد بہینہ روز و سال بگذرد کہ زہی نیار یاد و دیگر معنی صلا
 و نواف و بہینہ نیز بہین معنی است و معنی کزیدہ و شتاب کردہ

نمایش رسمی ہفتہ در بامی ایجد یا کحلی
 سیا بفتح اول بروزن جیا معنی برکہ نقض غالب باشد و معنی
 درخانہ در بران آوردہ کبک اول مرزا آمدن باشد شیخ سعدی گویند
 شعر

درختی است که صمغ آن را مصلح گویند وقتی که ترومازه باشد و چون خشک شود و قل خونش در مان کشته بسیار لذیذ است
 بهشت لنگک نام شهری بوده که آنرا سیاب تعمیر کرده و در آن
 الملک آدوده و آنجا را لنگک در نیز می گفته اند چون کینه و سپاه
 ایران بدینال او تبرکستان رفتند او به لنگک در زرقه بجهت خود کوشید
 چنانکه فردوسی گفته شعر از آنجا که رفت بهشت لنگک حصاری پر
 از مردم و جای جنگ و در بر مان گوید نام قلعه هیت در شهر بابل
 و همانا منظور لنگک در هیت بوده که هیت لغت است در در صوفی و کاف
 بهشتی منسوب به بهشت حکیم دیقی گفته شعر در آنکند ای صنم بر
 بهشتی چمن با خلعت اردی بهشتی و کنایه از جوانان خوش صورت و
 خوب روی و مردمان ثور من چند اجوی و بمعنی بکند اشتی است
 خواجده حافظ گفته شعر من آن زمان طبع میردم ز عافیت کادم بهشت
 روضه دار اسلام را یعنی بکند اشت
 بهنگک بر وزن ملک نام عتیقی است که پوست تن در
 به سبب پیدا شود و آن را معرب کرده بهنق خوانند
 به گریز بکسر اول و ضم کاف فارسی شتاب بر شتاب را گویند
 یعنی از چیزهای گزیده بهتر بار بار بگریزند و بمعنی صرف زلف
 که سیم سره و ناسره را از یکدیگر باز شناسد و بهتر را بگزیند
 و بعد از آن را نهاد و نافه خوشند و بفارسی سیم گزین درم گزین
 نیز گفته اند و ثولف و فقی گفته ام شعر بنشیند اگر بر رهش دمی
 پنی بدستگشته رهشین ایوانش چو سطح درم سوادانش
 چو لظع درم گزین
 بهنگک بکسر اول و دویم یعنی بگذار و امر بکند اشتن است و عرب
 نیز بدین معنی استعمال کرده اما بختی مین که مقلوب بهنگک است
 بمعنی بگذار استعمال نموده و بر این قیاس بهشت و نشت و ننی بلد
 و امثال آن بسیار استعمال شده
 بهنگک بالام بهازده پیستی باشد که تبرکبب نجه دست دوزخ
 و میرش کاران چرمغ و باز در دست کشند
 بهمون بر وزن همون فرادف فلان است چنانکه گویند فلان
 بهمن بمعنی عقل اول است که آن را صادر اول گویند و معنی
 رشت کفشار است کردار و کوچک بسیار دان دراز دست

و ابر بارنده و نام بهمن پسر سفید یار بن کشتاب که با یحیی صاحب
 متصف بوده بسبب تین هم نامی فرشته که مصاحح روز بهمن
 با و متعلق است بدین نام بهمنند منوچهری گفته شعر شنیدستم
 که بر پای استاده بز نو میر سیدی دست بهمن رسد دست
 تو از مشرق بمغرب نذ از اقصای مداین تا بدین زعم محققین
 اینست که نسبت دراز دستی اجزای حکم و طول و وسعت ملک
 آدوده زیرا که بر کشته و ولایات از ایران عرب و بنیای و یونان
 دست یافته پادشاهی بزرگ گردیده با آنکه تربیت از رستم و زال
 یافته بود بخونخواهی پدرش بر اباستان رفته فرامرز را کشته و
 زال را در قفس کرده بشافت بشوتن که ذریه و عاقله اش بوده
 در گذشته و از آنجا بر کشته مدت صد و دوازده سال با استقلال
 تمام پادشاهی کرده ماسان پسرش تارک دنیا و خورده بوده
 تا چار دختر خود بهما را که شایسته شهبازی بوده پادشاهی ایران
 داده در گذشت و او را در شیر لقب بوده چنانکه فردوسی گفته شعر
 چو کشتاب روی نپیره بید شد از آب دیده خورشید نابید
 بدو گفت سفیدیاری و بس خانه جزاورد بکستی کبس در او بد
 روشندل یادگیر از آن پس همچو اندیش را در شیر جشن دویم
 بهمن ماه منسوب به بهمن است چنانکه منوچهری گوید شعر رسم بهمن
 کبر و از نو تازه کن همچو حکیم عنصری گفته شعر خدایگان گفته که تنیت
 گویم بچش و دهقان این ورنیت بهمن چنانکه دیدم امین تو گو
 تر بود بدولت اندر ز این حسره و بهمن دیگر نام نبات است که گل
 کند و آن را بهمن سبز و سفید نامند و فارسیان آن را بنخوش
 و سفید دهند و چون در ماه بهمن برید و گل کند بدین نام نامیده
 شده حکیم خاقانی گفته شعر چون زال بسته فشم ناله زان کنم
 تا رختی بخاط بهمن در آورم نذ که با غم است مرا انس
 لاجرم بهمن صفت بهار به بهمن در آورم نکلفت اگر چو آهوی
 چین مشک بر دهم چون سر بخورد بنسل و بهمن در آورم
 ای سرخورد در صفت جنگ گفته شعر بدان سان که سندر و
 صحرا سر سر بر از بهمن و لعل و خون سیماوش و دیگر نام
 ملک است که تسکین دهد و موکل باشد بر اکثر چهار پایان و تدبیر
 امور ماه بهمن روز بهمن کیند چنانکه فردوسی گفته شعر که امروز

و گفته اند نام ولایتی است نامعین مولف گوید شاید بهتر باشد و نقد علم
 بهر آرم بر وزن صحرا یعنی از جهت چیزی و بری چیز گفته اند و همان را خواهد بود
 بهر آرم نام فرشته است که می فرستند مردم مافریه او
 فحول است و بر مورد مصاحبه که در روز بهرام واقع شود موکل روز
 پستم از ماه شمس را نیز گویند و نام ستاره که بعد از فرخ خوانند
 آمده که مکان و پنجم آسمان است و اقلیم سیم را با وضوب
 گفته حکیم ستاره گفته شعر فلک خاس آن بهرام است آنکه در
 فصل و رای خود کام است و معنی روز پستم ماه شمس حکیم فردوسی گفته و
 ستاره را نیز منظر کرده شعر بهرام کردن بهرام روز
 و در باب از و عدد را بسوزد و یک نام پادشاه بزرگ ذی شوکت
 بوده پس بزرگ در بزه کار که به بهرام کور مشهور شده شیخ نظامی در
 آن مقام که بهرام کور با بسبب زمین فرودت گفته شعر هر چه در
 که زیر کردن است مادر خاک و مادر خون است مادر خون به
 پروردش بنام مادر خاک است انداز که چه بهرام را چو مادر
 بود مادر خاک مهربان تر بود خواهد حافظ گفته شعر کند صید بهرام
 بیفکن جام جم بگیر که من بودم این صحرا نه بهرام است و نه کورش
 بهرام نام در سلسله پادشاهان مجسم متعدد بوده اند در زمان هر فر
 بهرام چو سپند داعیه پادشاهی ایران حاصل کرد
 بهرام تل یعنی تل بهرام است و نام شماره است که بهرام چو سپند
 که بواسطه بیماری خشکی و لاغری تن این لقب یافته بود از جانب
 هر فر بنحیک پناه ترکستان رفت از سر لای ترکان شماره برشت
 و نام او مو سوم و مشهور شد فردوسی گفته تیغ جبابجوی چو سپند
 وار و لقب و در باب تل بهرام گفته شعر همانجای را نامداران تل
 همی خوانند پیش بهرام تل و انداء علم
 بهرام سه بر وزن شهنامه ابریشم پلید را گویند چنانکه گفته اند شعر
 کفن حله شد گرم بهرام را که ابریشم از جان کند جامه را
 و دیگر معنی پید مشک باشد و آن را اگر بگویند که نیند به دست کرب
 شبیه است در بران معنی کاه سبز تیر آورده و به سراج
 معرب بهرام است که پید مشک باشد
 بهرامن بر وزن تردامن معنی باقوت سرخ است و آنرا
 بران نیز گویند حکیم خاقان گفته شعر زرد از خاک کند سرخ کل

قرص خوار سنگ کند بهرام حکیم قطران گفته شعر از
 رضای او شود چون بهرام سرخ سنگ و زخلف او شود چون
 مردم مسرور و دیگر معنی یافته است ابریشمی لطیف و نازک و بهمه
 رنگ شود حکیم ازرق گفته شعر آن آب نیلگون معکب کج بر مایند
 که استایت زیر و زده بهرام حکیم مشغری غریب سر نو گفته شعر
 حله باغ کرد در سیاب سما کارگاه نقش بندی کرد در پیروزه پیکر
 بهرام و بیشتر در رنگ سرخ استعمال شود که در اطفال پوشانند
 چنانکه حکیم فرخی گفته شعر کلبستان بهرام دارد همانا شیر خوارستی
 با سگ دکان شیر خواره بهرام باشد و دیگر معنی کل مصفرت که آنرا
 خشک و کازیره نیز خوانند اما می هر و گفته شعر آن نگر کتاب لعل قبا
 یا قوتش شده آب کردن آتش و نیلوفر او بهرام و دیگر معنی غازه
 و کلمه که بر عارض عروسان اند آمده حسر و دهلوی گفته شعر
 چنانست کبکت خج از ولایتش معزول که بهرام عروس است
 خج بهرام رشیدی گفته بدین دو معنی اخیر عرب است و بر وزن
 هر من معنی باقوت تیر آمده
 بهرمه بفتح اول ثالث و رابع دست افروز بخاران که بدان چو
 و تخته سوراخ کنند و بعد از مشقت خوانند
 بهروج و بهروجه و بهروز و بهروزه یکسر اول و اول
 نوعی از بلور کبر دست کلم بهاد بزرگ پیروزه است مولوی سحر
 گفته شعر چنان ستم چنان ستم من امروز که پیروزه میند نام ز
 بهروز و معنی کند رهندی نیند در بران آمده
 بهره بر معنی شریک و نیاز است که قسمت خود را برد
 بهره بود معنی علت و سبب چیزی که بواسطه بودن و باشد
 بهر آرم بفتح اول نام فرشته است که پروردگار کو بهر تل
 باشد و بعد از پروردگار را رب النوع خوانند و لعل معرب است
 و اصل آن بفار سلال است و در حرف لام آورده خواهد شد
 بهراد بوزن بهرام نام یکی از پسران جمشید جم بوده حکیم فرخی
 خوی دیگر معنی نیک ذات و خوش فطرت آمده و نام است
 چنانکه حکیم سعدی طوسی گفته شعر برانیکت شبنم بهراد را
 که بگذاشتی روزنگ باورا
 بهش بفتح اول و سکون ثانیه و شین قرشت نام میوه

تا عالم از بهار شود چون بهار را می باد کوه مضاف فروغ
روی تو باد عالم اسلام ز بهار حکیم عنصری گفته شعر بهار زینت
باغی ندر باغ بلکه بهار بهارخانه مشکوی و مشکبوی بهار و معنی
یک تنک بار نیز آمده حکیم فرضی گفته شعر بهر مادی ال بخشد جهان
بزرگ بری سیم بخشد بهاری و دیگر معنی کلی است که آن را کاچوم
گویند و با اول کشور نام ولایتی است از ملک هندوستان
بر شرق دلی که دارالملک او را نیز بهار خوانند چون آن جا
بگذرد به بنکالار رسد امیر خسرو دهلوی گفته شعر که از پیشین که
سوی شرق افتاد فرو دگشت بهار و بلند شد غوغین و نام
قلعه است تبرکستان بآن منوبند تراک بهار لو و بتی بند بهار
در فشار نیز میباشد و در ایلات پارس نیز ایل بهار لو
موجود است و گفته اند شعر ترن پی سپهر آن سر کوه خواهد بود
دل در شکن طرزه او خواهد بود هر خط بجلوه نوبهاری در کمر است
این ترک سپهر بهار لو خواهد بود
بهار استبکنه نفع اول و کس چهارم و کس با و شین و فتح کاف
و نون نام نوان است از موسیقی چنانکه منوچهری گفته شعر مطربان
ساعت بساعت بزوا می زروم کاه سر و ستان زنند
امروز کاه می اشکنه کاه زیر قیصران و کاه تخت اردشیر کاه نوروز
بزرگ و کوه بهار اشکنه
بهارخانه بمعنی بخانه در شعر عنصری گذشت
بهار خوش بفتح خای نقطه دار و سکون و او در جاکجری
و بر آن بمعنی کوشنی باشد که آن را نکسو دمنوده خشک نمایند و در
رستان که گذرد و بعد از آن رفت دید خوانسند درین صورت
بفتح خاء که صاحب بر آن گفته غلط است بهار خوش بمعنی بهار
خشک خواهد بود یعنی در بهار خشک میکند و نکسو میکند برای نشستن
به قشاده یعنی بیود چار است یعنی خیریت و بر بودن
به افرین نام خواهد بود یا برین شناسب است که از جا
اسیر کرده بر زمین زبر و اسفند یا با بخار فدا را جاسب را کشته
تا حوا را بر کرد آید به بلخ آورد و او را به شهر نیز میکشاند
بهما گیر و بهاور با کاف فارسی مکتوب و او را مفتوح در
دویم معنی خیری بسیار قیمت در بهار آمده

به بهمان کسبای بهار زده و فتح باغی نام شهر است
بلاد فارس کجای عربستان که در تردکی رود خانه خیار با و
شده و آن ولایت بیشتر کوهستان را رعایای آن طوائف
الوارند و آن کوهستان را کوه کلبو می گویند و قلعه کل و کلاب و
قلعه خدا فرین است در آنجا از سنگ و نکت کاک و که معدن
سومیان خوب است از مضافات بهمان و آن شهر علمای معروف
بر خود ستاند چون از کرسیر است بنا بر بزرگ ممتاز در آنجا
بعل می آید و نام شهر آن پرسی و بمعنی برار بهر تران است
بهت نفع اول و ثان و قول بر آن کوه از طعام خوردن است در زمین
بهتر ک باتای قرشت برون اسپرک نام سال است که پارس
پیش از ظهور اسلام از کبیه یکصد و پست سال کمال که سیزده
می بوده اعتبار نموده بودند و این سال از در زمان هر پادشاه
که واقع می شد مایه شوکت و عظمت او میدیدند و او را از سلاطین
بزرگ می شمردند و عقیده ایشان چنان بوده که این سال
در زمان پادشاهی بزرگ واقع میشود چنانکه در زمان فیثرون
عادل واقع شد و در آن سال در اردی بهشت واقع کرد
شهریاری گفته شعر زد و پرخرج ترا عمر آن ف در باد که بهتر
سزدش عمر فوج و صد چون آن در حسب ترکیب بمعنی بهتر
کوچک است شیخ سعدی گفته شعر زخم فراد بهترک میبود
کز شیرین نمک پراکندی
به دین کسراول یعنی دین غیب و پارس میان آئین و کیش خود
بر دین خوانده اند و دین لغتی است پارسی عرب نیز همین معنی است
کرده و عرب و عجم در بعضی لغات مشابکت دارند و از آنجمله از
دین و تنور و خمیر و دنیا و در هم و کتر و زمان و غیر هم
و روز به نام پارسی سلمان بوده که بعد از اسلام سلمان نام یافته
هر و بهره بفتح اول در هر دو صورت بمعنی ضعیف و قمت
و بمعنی برای نین آمده حکیم سعدی طوسی گفته شعر چو سیب
از پی باج بود که آن پنج یک بر مراه بود هم او گفته شعر شب و روز
بر چاره بهر یک یک بهره دین را به پیش خدا دویم بار نیک
فرجام را سیم نرم را چارم آرام را امیر خسرو دهلوی گفته
نازمن ریخت است این زهر بر تو که این بودت بهر زهر بر تو

ملا قوش گویند و مرقوم شد
 و نیک بر وزن هوشنگ تر ایت شپه بر میان
 آن را با درون خوانند و گذشت
 بوی بر وزن موی یعنی آرزو مندی که مرقوم شده و دیگر
 م م روی پاری الاصل که در دیلمان کیلان لیسری برده
 در نهایت عمرت و نهر زندگانه میگرداند آخر الاموال
 پادشاهی رسیدند و بال بویه مشهور شدند و نوب
 شان بزرگ و شهر را از خراپد شاه عجم میرسیده و از آنجا
 بت به پشت بر بهرام گوری پیوسته و بدین ترتیب در زمانه
 سیامان نوشته ام بویه بن فاخته رو بن ممام بن کوی بن
 بزیل بن شیران شاه بن سیستان بن کس جرد بن شیزیل
 بن سبناو بن بهرام گور بعد از انقلاب ملک عجم این طبقه کیلان
 ماند و در زمان خلفای نبی عباسی که آل زین را در زمان دران
 سلطنت داشتند بلازمت و پیشکاری ایشان مارت یافتند
 اول ایشان از سه پسر بویه اول علی بود و دویم حسن بود و سیسم
 بود و او آغاز طنور دولت ایشان در سیصد و پست دو
 ری بوده نخست علی که بعد از دولت لقب شده و دیگر حسن که برکن
 رده لقب بوده و دیگر احمد که بعد از دولت لقب داشته سلطنت
 یزدند و استقلال داشتند چنانکه بر خلفای بغداد مستول شدند
 و فل و نصب خلفا در دست ایشان بود و عهده الدوله را
 نشاء میگذشتند و اعراب بویه را معرب کرده بوزن عسید که
 است جمع بشد و بسیاری از اسمی پاری را باین وزن کردند
 و بد چنانکه سنوزیز بر مردم شته است و اصل در آن بویه
 نون موی است که مرقوم شد و ضوب بویه را بویه میگویند
 که عثمان مخاری غزو که در عهد سلجوقیان و آل بویه بوده
 مدح امیر عهده الدوله گفته شعر آن دولت و بخت و بلب
 قی بویه بگرویده شده عاشر از تنخ دور بویه هم در مدح عهده
 دوله بوی گفته شعر خواب شدت این لم از دور و لیکن خورنیک
 دولت شاهنشاهی بوشیت مخاری چند قصیده ترکیب بند
 رود در آن بیات شنشاه عهده الدوله را مدح کرده و نام
 ت او را در چند مقام از آن ترکیب گفته شعر کجین و مهر

افروز شدید فلک تخت دریای اوله رود خورشید عدد و
 بند شاهنشاهی بود که خرد رسم تو بردشت تا نقش بدان از صفت
 خویش بکفند همو گفته شعر سراپوشایی بازوی دولت
 حیات مروت شنشاه بوی هم گفته شاهنشاهی بوی عهده
 الدوله عالی شاهایی که جهان را بر او هیچ خطر نیست و منوچهر
 در مدح سلطان سعید غزنوی و غلبه او بر بهاء الدوله که
 بویه گفته شعر چون قصه ببری کرد و بفرزین و با و شد
 بوی و بهای از به بوی بهائی چون نام عهده الدوله فاخته بود
 او را شاهنشاه بخوانند اندیم دره حست او گفته شعر کوه خرد و
 نفس و نجوم و فلک و طبع شاهنشاهی مثل فاخته و غاغان
 و بویه یعنی سبزه که آن را شاه تره گویند تیر دیده شده
 بوییدن یعنی بوی کردن شخص چسبیرا معروف است و
 یعنی بوی دادن غیر معروف و بویه یعنی بوی کند و بود بدین
 آمده است چنانکه حکیم فرخی گفته شعر بخت در بوی غ چون
 روی دلبر بویه یعنی خاک چون مشک از فر
 نمایش سی و ششم در بابی بجد با با هموز
 چه بکسر اول و سکون آن یعنی خوب و نیک و پسندید
 و نام میوه ایت مشهور که آن را بهی مینر گویند حکیم کانی
 مروزی گفته شعر کوهی بی چون غنیمت بجز زر دگشت و ز شاخ
 همچو چوک پانخت خویش تن حکیم سنائی گفته شعر در باغ
 خلافت بجای چرب است آن چار بلطف برابر بهت آن
 که در اول است زان چار بهت وان به که در آخر است زان چار بهت
 بهما بکسر اول و سکون آن یعنی خوب و زیاده و بخت اول
 قیمت هر چسبیرا گویند شمس الدین شیرازی گفته شعر خدا یا
 از آن خوان که از بهر خاصان نهادی نصیب من سپنوا کو
 اگر رحمت الاطاعت نجی پس این سع خواند بود و عا
 اگر در بهما زده خواهی ندارم و کر به بهامید بی بخش ما کو
 بهما بر بوزن چهار چپد معنی دار و اول فصل بر سع و
 بودن آفتاب در برج بره و کا و د و پیکر باشد و آن
 مشهور است دیگر معنی هر کل عموما و کل مانع خصوصا و معنی تجان
 و تشکده عثمان مخاری گفته شعر تا کو هزار فرغ شرف کیر و خط

بویگان بضم اول و کاف فارسی زهدن یعنی بچندان سس
 فخری در معیار جاه کشته شعر زنان حامله را پیم بد که پیش از وقت
 زهد او بد بر این راجحه از بویگان اجتناب جمع صبر است که هنوز
 متولد نشده و جمع جن که مشهور شده غلط محض است و بویگان
 نام قصبه است در ولایت ساوج بولاق کمری کوی است آب
 و هوای نیکو دارد و در برمان یعنی کلان تر نوشته و اگر
 چنین باشد با کاف عود خواهد بود چه بویگان یعنی کان بوی خوش
 بوی گلک بوی بن کوی است و آن قصبه است بنویس و کوی چاک
 با تمام قوم شده و آن را انجنگ نیز گویند بچاق اطعمه کشته
 نخوری انجنگ و بوی گلک به حاصل تا بریش خود و یا بران کنی
 آفت بسیار معلوم شد که مضمون که صاحب بران در گلک
 پشتر نوشته که جل خرسک ریش آورده ازین پت اجناس
 بوم بضم اول یعنی خبث شوم مرقوم شد و دیگر یعنی زمین غیر
 آبادان و ناکاشته صد مرتز که زمین کاشته زراعت کرده
 گویند و رشیدی کشته که بوم زمین کاشته و مرتز کنایه ای آن که قدر
 بلند کرده اند و این پت حکیم سنه در حدیقه شامل بر بوی است
 که کشته شعر کشوری را که عدل عام ندید بوم در بوشنایح نام ندید
 و معنی سرشت و طبعیت تیر آمده چنانکه کویس را پاکیزه بوم یعنی
 خاک پاک و خوش سرشت چنانکه شیخ سعدی کشته شعر شنیدم
 که مردیت پاکیزه بوم شناسا و هر در اقصای روم و بضم
 اول و فتح ثانی یعنی باشم باشد چنانکه گذشت
 بوم و در آن کلمات بویا که برنج است و بوماران مخفف آن است
 بوم کند برون سودمند خانه را گویند که در زیر زمین کنند
 بجهت مسافران و کوه سفندان
 بوم مین بضم اول و فتح مایه بنون زده معنی زمین لرزه است
 و از اعراب لرزه گویند و ازین لغت معلوم میشود که مین معنی
 لرزه است چه بوم یعنی زمین است حکیم سعدی کشته شعر
 برآمد یکی بومین نیم شب تو کشتی زمین داروی لرزه تیر بران
 گوید روده که سفندی را گویند که از سر کین پاک نکرده باشد
 و معنی زمین لرزه بومین نیز گفته اند
 بولون با اول مضموم صده و بهره باشد و معنی بن سینه آمده

چنانکه دقیق کشته شعر سوج کرمی بر مدار لب دریا ریک همه لاله
 کشت از سر تا بون در فرهنگ معنی همان کشته و این پت مملوک
 آورده شعر چه خواهی ذوق این آب سید را چه جوئه سبزه این
 بام بون را رشیدی کشته در این مامل است چه تون تبا و فرشته
 نیز توان خواند که معنی بام کلخی باشد و آن را تون نیز گویند
 بوند و بونده بضم اول و ثانی و سکون ثالث در بران
 معنی استکی و مرد استه و با پست و نخوت آورده و
 کشته بوه درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد و برمان ندارد در فرهنگ
 نیافتم و در جهانگیری بوند معنی استکی آورده آنهم شایه می نازد
 بومی برون موی معروف است که معنی را بجم و عطریات باشد
 و معنی بهره و ضیبه و خوی و طبعیت و مهید و آرزو نیز آمده و بضم
 اول و کسر ثانی معنی باشی آمده حکیم فرخی کشته شعر عذاب و فرخ
 اینجا بود کجا توت ثواب جنت اینجا بود کجا توبوی بوم نیز معنی
 باشم است چنانکه حکیم ناصر و کشته شعر خیر شد و یزدان
 شاکوی رسول تا بوم هرگز نکرده ز تو خا هم که بوم
 بویا برون کویا چسبند را گویند که بوی می خوش و حکیم
 ابو منصور قطران کشته شعر می بویا ف از آو که مرغ گلک
 شد کویا سیلک مرغ کویا خور باغ اند بویا و آنرا بویان نیز گویند
 بومی برون معنی باختر و آگاه شدن و دیدن فهمیدن چه
 موی موی حسنی کشته شعر آن بچم چون نباشد چشم تیز شرط
 باشد مرد مطرب ریز تا کند برش مطرب لای کوی
 تا بر و از حالت خورشید بوی
 بومی پرست بضم بای عربی سگ شکاری را گویند که کلب
 باشد و بومی برون راه پیدا و صید کند و آنرا بویزه نیز
 خوانند چه بویزه سینه معنی جوینده و تفحص کننده باشد
 بومی و آن ظرفی که در آن عطر و بوی خوش کنند آن را
 بعرب بوند گویند
 بومی رنگ در برمان بفتح رای معنی کل سرف
 آورده که صاحب بوی و رنگ نیکوست
 بومی ساسنی را گویند که بر آن عطریات ساینند
 بومی گلک همان بوی گلک که نغز آن را خورند و برتر که

آن دارو را تا تو اسل و انزل کویند و ابازیر جمع آنهاست
 و بوی فروش عطار را کویند
 تو زکند بضم اول کاف مفتوح بمعنی ایوان خانه است
 بوزمه بضم اول بمعنی بوزمند است که همان کجاء خوشبو باشد
 بوزنه و بوزینه و بوزینه هر سه بیک معنی است و
 آن جانور است معروف که میمون کویند و بسیار زیرک و
 هوشیار است حکیم خاقان کشته شعر برایش غیب بپنی پیل و
 غیب کاد بخرس تهن کن و بوزیشند لعاب مولوی
 فرموده شعر بخوان شیران یکیشی بوزینه همراه شد
 استیزه و کرنتی و از کجا شیر از کجا
 بوزه بوزن روزه شد است که از آرد برنج و از آن جو
 سازند و در او راه انبر و هندوستان بسیار خورند
 مولوی کشته شعر ز نور عقل کل عظم چنان دنگ آمد و خیره کن
 آن مغزول کشت ایون و بنگ بوزه و شیر
 بوستان فرزند بوستان فرزند همان کل تاج خروس است که مردم
 بویکیک بضم اول و منفتح ثالث و لام به تخطا رسیده
 نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی
 بوس و بوسه معروف است و اصل آن بوسیدن است
 بضم اول و عراب ضم آن فرسخ کرده بوس کویند و در
 لغت خود را آورده اند و تصرف در این کار مطبوع است و بکنیز
 شیرین بمعنی عذاب و سختی نزدیک شده است فردوسی گفته
 بیاید مشکین کن بدشمن بوس که بشیند آواز بوش خروس
 بوش منفتح اول بوزن روش بمعنی تقدیر است حکیم
 فردوسی گفته شعر بر آن چسب کو ساختند بوش برنت
 چرخ روان را روش همو گفته نوشته چنین بودمان در
 بوش برسم بوش اندر آمد روش با اول مفتوح باشد
 زده بمعنی کرو فرود خد نام آید مولوی کشته شعر چه جان مال
 چه نام کو چه حمت و بوش چه خانان سلامت چه اهل
 چه نرزد هم در شوی کشته شعر خطبه شان بکرد
 و آن یکا جگر کجا و خطبهای انبیا زانکه بوش پا شان از
 هواست باز نامه بسیار کبرایت و بوش تبدیل

بوش است چنانکه گذشت و بضم اول کسر ثان معنی بودن
 و هستی است و سکون ثان دو هست که از در بندگی و زین
 و آن را بوش در بندی می نامند و از آن شیاف خسته
 در مدیکاری برزند و در مهارانیرت کین میدهریای پاری نیز خسته
 بوشاد بوزن پولاد شلغم خام را کویند
 بوشاسب و بوشاس با اول مضموم و دو مجهول بمعنی خوب
 دیدن باشد که آن را بتازی رویا خوانند در زانکه بهرم گفته
 نه در سپدر گفته نه بوشاسب نکویم جز به پیش سخت کتاب
 هم او گفته شعر شد در زمان در خوب کوی خرد من بوش
 نیکوی جهانیده پیر ششنا بدو باز کفتم من این بوشاس
 بوشنج بوزن بوشنک صاحب بران گفته نام قصبه است
 از خراسان معرب آن بوشنج است و این قول عاری از تحقیق است
 مؤلف تاریخ هرات گفته نخستین شهری که در آن راضی بنیام
 یافت شهر شنگ است و آن در چهار فرسنگی هرات بوده
 و پشنگ را معرب کرده و بوشنج خوانند و جمعی الاعتقاد آنکه
 آن شهر را بوشنک بن سیامک ساخته و هرات بعد از آن
 آباد شده و باقی آن زنده شمیره نام از زاد کومر مس بوده و آن
 شهر را چنان ساخته که شهر کهن دزد میان آن واقع شد
 تا اکنون بار بار خراب شده و بار دیگر آباد شده و الله اعلم
 بوقف با اول مضموم معنی است به کنوت معروف و از
 کوف و بلوم نیز کویند و بچند مشهور است و بیشتر در ویرانها
 آشیانه کن در این کشته شعر تو باز سر در نشینی فلک نشین
 منت چرا چو بوف کنی آشیان بویز نه سعدی گفته کس
 نیاید زیر سایه بوم که تپای از جهان شود معدوم
 بوفروش عطار و مشک فروش را کویند
 بوک بضم اول بوزن سوک مخفف بوک که باشد که است که
 در هشتم کتاب مفاظ اظهار کنند و در عری عسی کویند و در بو
 مرقوم شده بن مین کوید شعر تو هم این مین برین میباش
 مگذران عمر خود بویوک و کاشش و آن را بوک و مکر نیز کویند
 حکیم نوری گفته شعر بر بوک و مکر عمر کرامی مگذرید
 خود محنت با جمله ز بوک و مکر آمد

بوخت بروزن سوخت سپر گویند چنانکه دخت دختر را
 بوخت بوزن فوسل معنی خرفه نوشته اند بوضله نیز بفتح
 ثانیست و بضم ثالث بهمین معنی در برهان آورده
 بودش بکسر دال بجد بروزن نورش معنی هستی بود
 باشد که بعرب کون گویند و بود نیز بهمین معنی است بوخت
 بکسر نون نیز معنی بود است که هستی باشد وقتی گفته ام شعر
 بود او را نمود گیتی دان نظرش کج بود و نابود است
 بود بضم اول و فسخ دویم بواورده یعنی باشد چنانکه حافظ
 گفته شعر بود آیا که در میکده با بکشاید که از کار فرو بسته ما
 بکشاید بود بروزن سود صیغه ماضی است و بود بمعنی شد
 چنانکه بود بمعنی شد بود شیخ سعدی گوید شعر در دهنای دل
 تنگ سوخت لاجرم عشق بود اشکار آنانکه نبود خوانند خطا
 یعنی ناچار عشق شد آشکار و بر همین سیاق کاهنیم باشد
 باشد گویند هم سعدی گفته شعر مگر حلال باشد که بنزدکان ملوک
 ز خیل خانه بر نهند سپنوار را و این را نیز عوام نباشد خوانند
 یعنی حلال نیست و حرمت که از خیل خانه یعنی دو دمان خاندان
 سلطان غلامان و کدائه را بر نهند یعنی حلال نیست دیگر
 بطریق سؤال و استفهام است هم سعدی گفته شعر مولد چنین
 دروغ باشد که زده بگذرانان روبرت شکو بود
 بود نه بضم اول و فسخ دال و نون پنده است که آن تهنوت
 گویند و بعضی گویند تهنوت کو چک تهنوت و آنرا بعبه سلوی خوانند
 بوز بروزن شور بلا و جمول بس بسخ زکرا گویند که بسزج مشهور است
 بوز آن بضم اول بروزن توران نام دختر حسن بن سهل بن زبیر
 نامون عباسی ده و بورانیه که طعامی است معروف منسوب است
 که از انقا موسس اما شیخ رئیس در شفا گفته بوران منسوب است
 بوزان دخت بنت خسرو پرویز که مقدم بوده حکیم خاقان گفته شعر
 چرا باید که و مانع بلبوی کول اگر مردی بگذر ز باران و بوران
 بوز بوزن کو چک نوعی از طعام باشد و گویند اش
 است است و بمعنی شتم که از زرقار برده بجا خزان دهند
 احسبکن گفته شعر می کرد ابر بنخا پیشه با تو کف دست
 بزرگ بسم الله انیک ندانم تو از وی چه برد و لیکن کنار

جان پرگردد ز بویک عمیق بخاری نیز گفته شعر ندانم
 چه بروی زمین نزد باری که بر در بر او گیتی است بوزک
 و بمعنی طعام سباجی اطعمه گفته شعر صبحکاهی که بود از شب
 سبیم خار پیش از خرق بوزک پر سیر سیر و در برهان معنی
 سبزی و زنگاری که بروی آن مانده نشینند آورده
 بوزنگ بروزن هوشنگ نوعی از ریحان باشد
 بوزوره در برهان گفته نام پادشاهی بوده و نام خیزره
 که شفق از آنجا آوردند و رشیدی نوشته که بواره جان
 است پرتنه و جها گیری نیز گفته است
 بوزره بروزن شوره چربیت بروزن نمک که آن از کران
 بکار بر بند و شکر سفید را نیز گفته اند و بوزق معرب آن است
 و آن را بوزره ارمنی نیز گویند و در لغت دری بوزره معنی
 بیاضی است که با طاهر گفته شعر بوزره یکشوم تورگن ناقم مهل در محنت
 روز فراتم به جنت و طاق بروی تو سو کند که موجفت
 غمم تا ز تو ناقم
 بوزر یا معروف است حمیری است که در خانه اندازند
 و بوزر یا گویند صیفاقی است که در خانه نوب کنند
 بوزر و بوزرک بالفصح سبزی است که بروی آن و خزان بوزر
 رطوبت و نم نشینند و زنبور سیاه را نیز گویند که بر روی
 کلهها نشینند درخت را نیز گفته اند و بضم اول و ثانیه جمول
 اسب نیل که رنگش سفیدی گراید و مطلق است تند و تیز
 با ستغاره مرد و فیم را گویند چنانکه گودن که هب یا لایسته
 به ادراک را گویند مولوی گفته شعر شاگرد تو من باشم گویا
 که بوزم تا زان لب خندان یک خنده بیا بوزم و بوزر
 اول و ثانیه کران و سنکینی تب و حرارت را نیز گویند و بفتح
 اول بمعنی گردب است
 بوزرا و بوزرا با اول مضوم و او و جمول دویه چهاره را
 گویند که در طعامها سپزند مانند در چینی و قرضل و زبیر
 و فضل که آنها را پارسی گرم دار و گویند و بواقر نیز خوانند
 که بوزرا بچه طعام را سفید نماید وقتی که شام شعر قبول خاطر
 نفیلم خام ما ریخت طعام خوشبو کرد و بلی بیوفند او

انجمن نیز گویند و در گفته شعر روز دیگر است
 تختها بنهاد و بر کستر دوب و بلغت دری نیز یوب
 یعنی حصیری باشد
 با بضم اول در بر مان یعنی آشی گشته که از گوشت بز
 بچخته باشند و آن برد و باست در فرزند که نازید نام
 بضم یعنی تیدم و جاوید همیشه و سرمد و جاوید
 از بود وجود و وجب یعنی هستی خدای که بوده باشد
 لغت از فرنگ دساتیر فارسی نقل شده است
 بضم اول ثالث طیل را گویند مولوی گفته شعر
 که سیم غم که کرد قاف می ترم نمیدان که بودم که دو
 میگردم و آن را بود که نیز گفته اند که یا از آنکه بوی گل آشفته است
 بضم با و و او و او و او و او یعنی دختر و شیر است یعنی بکر
 و بویک و بولیش و بویه هر چهار لغت یعنی هدایت
 مرغی است معروف و بویا و از بهر این که گویند چنانکه گو
 رفاخته را گویند شش فخری گفته شعر بلدان که از انعام حال
 لوق حمام و تاج بویه که پیش از حد و از اندازه دارم بدرگاه
 آفاق بویه و همانا فخری بویه را بدل بویه دانسته تزاری گفته
 وصال طیل با گل بسوزنا بوده سحیر شور بر آورده شان
 و شان سرمد را گویند چنانکه میزرا ابولها سم فرنگ
 شعری است در سمنط بهار گفته شعر کتی تنگ زده شان
 کرده بر بر لبه مشهور و بر خند و ابلق بر بر تو گوئی که یک و شکر
 بت بر زده شان بد و کیسوی چون عین تر بر پس از شانه
 شان فروخته سیر بر که نازد سیاه و چو بگویدش در باب
 سحر چهری و مغان گفته بوبوک پیکر نازده اندر سحرش
 که با کند که سنگد بر شکان من نیز گفته ام شعر تاج بهر از آنکن
 طایوسان نکر عدل نبود کار نامی سب بد بیلوفری و آنرا
 سلیمان نیز خوانند که از سب ما خبر بعتیس به سلیمان آورده چنانکه
 شیخ سعدی اشارت کرده مرغ سلیمان چه خیزد سب
 شیدی گفته پوپ برد و با بی پرسی کل مرغان است که چون
 نمایان باشد و چون هدایت دار در بین نام نایده شده
 که بضم اول ثانیه و بول و شخ تایی قرشت رشتنی و درخت

بر شاخ و برگ را گویند که پر بلند شود و زمین نزدیک باشد
 چنانکه خار دابوته خار گویند و کلها و ریاحین نزدیک زمین نیز
 گفته اند و دیگر معنی شامی بر صفت آینه و مجره که فلک آن گویند
 و مثال آن از لباس و مثال کنند و آن داخل و بونه گویند دیگر
 بچه آدمی و سایر حیوانات را گویند عموما و بچه شتر را خصوصاً
 و شانه تیر را نیز بونه گویند چه در مثال است که بونه طاعت
 شدیم کن یا ازین باشد که هدف تیر طاعت شده ایم دیگر معنی
 که زنگران سیم و زر در آن که از زرد و کجاف غلجی که نیز گویند
 حکیم سعدی در صفت چشمه و صاف آب آن گفته شعر کبی خسته
 چون چشم روشن بزنک چو آینه پاک بزود زنگ
 تو کوشی کی بونه بد ساخته یوش از آن سیم بکلمه
 دیگری گفته شعر نه در عشق کمال شود بیکری نه دونه ظاهر
 شود صفوت زر را حدیث چرخ است تنید مردم چو
 از زخم خایک تیری نخر و بونه خاک کنیا از قالب انداخت
 دونه را عاب معرب کرده بونه گویند
 بوی تیار بر وزن موسی تیار نام مرعیت که برب آنها نشیند
 و آب بخورد گویند شاد است آب نخورد مباد آب تمام شود
 و این مثل شده و آن را مرغ غم خورک و غصه خورک گفته اند
 شیخ سعدی گفته شعر ازین درخت چو طیل بیان درخت نشین
 بدام دل چه فرومانده چو تیار حکیم سماع گفته در هوای صفا
 چو تیار دردت است کوه صغیر مباد هم گفته در هوای خانه
 مرعی نیست چمن عشق را چو تیار من نیز گفته ام و یک
 ای شاه باز عشق کار چه فرومانده بدین مردار پیش
 بودی یعنی از سیمغ چون بصورت کسی زبویار
 بویج و بوش بفتح و بجم پاری و شین معنی خودمان
 و کرد فرامده شیخ عبدالله انصاری فرموده که جنبه پسر
 سنگن بوذ و بویج بوشش نبوده یعنی خود بینی اندیشه
 بویجیا کبیر جم با بای پاری اجنت زنده و پازند خیار با درنگ گویند
 بویجیا با حای بی نقطه کباب و پروین را گویند که پرخان
 ببرد جدوار خوانند و فارسی آن زردار است و این اجنت از
 بران نقل شده و بویجیا است نه پاری

بنسبک با اول مفتوح و ثانی مکتوب و یای معروف و قح سین جمله
 کز را کوسین که آن نوعی از ابریشم زبون و فرومایه است
 بنی بضم باء و کسرتون چیزی که از کل با کج سازند و دو چوب به
 شکل رقم هفت در آن قایم کنند بجهت نقادی ابریشم بخر بجهت
 ربخیری که در پای او کرده بودند کشته شعر زال فلک کلاؤه ژولید
 فکند نقاد شعر افسون بر تنی پای

نمایش سنی پنجم در بای ابجد با واو

بوا بضم اول و سکون ثانی مجهول معروف است که رایج با
 و بمعنی امید و آرزو آمده حافظ در این بیت رعایت هر دو
 کرده و کشته شعر سیوی زلف تو با باد ز زان دارم اگر چه عیب
 گندم که باد بیامیت با چمن کفته شعر سیوی نافه کاغذ
 صبا زان طره بشاید ز تاب جد مشکینش چون
 افتاد در دلبا بوی دویه تیر بمعنی بوی است که آرزو باشد
 افوری کشته شعری در حرم جاه تو امنی که نیاید از بویان
 خواب خوش آهوی حرم را حکیم قطران کشته شعر مابو یث
 شهرت بر زخاست بجان اندرون آتش تیز خاست و مخف بود
 و باشد بوم و باشم دوی می باشی و بسوی و پیش نیر کرده
 و بر این قیاس ضد بوی که بنو خواهد بود و بمعنی باشد پیر جلال ارشد
 کشته شعر که بوی که سوز زلف ترا چنگ زخم صد بوسه بر آن
 همان کلنگ زخم پیمان بر بر رخان سنگین دل را در شیشه
 گنم پیش تو بر سنگ زخم شیخ روز بهان فارسی کشته شعر
 تا که بر نشی با تو تویی یارب و کبر نشی از بهر تویی عار بنو آن را که میان
 بسته ز تار بنو او را بمیان عاشقان بار بنو حکیم خاقان کشته
 پای نیم در عدم بوی که بدست آورم همفستی تا کند در درد و طرا
 دو احوال الدین بند در زسی کشته شعری فراز آورده بره می
 می نشاط افرایشی آوری هر کجا که می نبوشادی بنو این
 جهان را خرمی با می در و کاهی بجای بنو که بمعنی نباشد بنی بو
 نیز می آوری یعنی میشود با با ظاهر هم دان پارسی در کشته شعر
 دل دیرم که بسودش نمی بود نصیحت می کم سودش نمی بود
 بیادش مدیم نشی بر باد بر آوری نیم دودش نمی بود
 و بوی خلاف بنو که بمعنی نباشد است بمعنی باشد آمده چنانکه هم بندارند

پارسی در کشته شعر در اینجی شاه اسب کروک دبو در قاف
 پیر اشتر لوک دبو آن اشتر پیر و اسب کروک دبو این در
 باید نیز نم بویک دبو بویک مخف بود که با باشد که است و
 مقام خود خواهد آمد و بوی می باشی چنانکه حکیم سنان کشته شعر
 حاضر آنکه بوی که در ما من حاضر دل بوی نه حاضر تن و بیست
 تیر بمعنی یا شل است چنانکه فرزدوسی کشته شعر و معنی منظور که
 و کشته شعر مرا گفت شاه من را بگو که بر کاه تا مشک بود
 چه امر بمعنی بوییدن تیر کرده چنانکه سعدی کشته شعر هر که نشیند
 هرگز بوی عشق کو پیش از آبی و خاک با بوی شیخ ابو
 ابو انجیر بمعنی باشم کشته شعر کرده بوم عشق تو سال است
 تا طن نبری که خاکم از مهر تویی است چون دست بچاک من
 کو کیت آواز دیم که بسنده ام فرمان چیت و بغض اول
 شتر بچه پر کاه کرده را گویند که پیش نافه بچه مرده بر زان بکار
 خود که زنده است بدوشنده شیر دید
 بوا بضم اول و ثانی بالف کشیده مخف بود باشد بمعنی باد
 بوا بضم اول بمعنی باشد است و این الف الف تمنی و و
 چنانکه شود یعنی اشاء الله شود مثال ما باد و مانا که در دعا و حافظ
 گویند و میراد و نمیراد که سعدی کشته شعر آگهی دشمنت جان
 که می چش دست بر بالین نباشد
 بوا و کبر اول و ثانی بالف کشیده بر اول الف نقطه زده
 بر آن بمعنی تری ضد شیرینی آورده در دیگر کتب ندیده ام
 بوا اس بروزن یا اس بمعنی محنت در پنج و سخن
 در بر آن آورده و هم نام عربی است
 بوا شه بفتح اول بروزن تر شه چار شاخ و بهقانان
 گویند و آن چند چوب است بقدر کف دست و کشتا
 دست تیر دارد که بهقانان بدان غلگه کوفه را بر باد دهند تا
 گاه دانه جدا شود و آن را بجز مدری نهند
 بوا آن بروزن جوان مقله است در حواله ذر سفید فارسی
 معروف چنانکه یکی از جنات اربعه دنیا شمارند
 بوا نات هم بوی که بغار س می باشد
 بوا ب بروزن خوب بمعنی فرس و بساط خانه است

معروف است معلوم است که بفتح اول صحیح نیست چنانکه
 و آنج بنام اول است چه بن معنی بیخ است و آنچه ازین دیک
 که نهد یعنی ترش نه بکار نامند که بنه دیک معروف گردیده است
 بحاق اطعمه گفته شعر بان ای بکران حال چکوئی ریخی هرگز بدوست
 قصه بجا در قصه محبت تریز فوت او آمدن نمودم در تبریز و در خواب دیدن
 مولوی گفته و ارنا هم اسلام من بگو این وصیت را بگویم
 موبو تا ز بیماری آن زرتکند نکران پیش آن همان نهند
 بکره بفتح اول بروزن مخره صوته و ذکر می است که زنان و
 او باین طفل میکنند تا بخواب روند و آن را نانوینزند
 ماحرر و گفته شعر تو خسته خوش ای پر و چرخ روز و شب
 همواره میکند باینست بکره که تو بخواب و خور بدی هم
 بخر بر جان و بال چو بر خورشود عزمه و با اول کسور سیاه را
 گویند که در چین رشتن بر دوک چیده شود و آن فرمول نیز خوانند
 بنگش نام ولایتی است از ما و راه اندر بروزن بخش و بضم
 یعنی لغتی است که بعره آن را بلع گویند یعنی ناخائده فرو بردن
 بنگشتن یعنی بلع کردن نگو که بفارسی و باریدن گویند
 بر وزن سبیل معنی درخت کل و ثمر درخت کل که
 آن را کلین نیز خوانند چنانکه درخت نار نار نار بن گویند و میوه
 هم هست شبیه به پستان که مغز آن را حوزند و آن را بنگک و
 و کلک نیز خوانند و آن را بن و ون و بتر چلا قوح و بعره جبهه آن
 خوانند و پسته و ارانگ کشاده و دانست حکیم منوچهری در مخانه در
 دست نغمه بل گفته شعر مرغ چنان بو کلک و دانش تنگی در
 طلوی او چگونه کجی محبت که نام خوشخوانی بوده
 بنگن بفتح اول و ثالث و سکون ثان و نون هجری باشد
 پس که دست از چوب بر آن نصب کرده و هر دو طرف آن دو
 ریمان بند یک شتر داشته آن را و دیگری ریمانها را بگیرند
 و بر زمین کشند تا زمین نامهور را بران صاف کند و بعره آن را
 سواه خوانند و باین شیخ معلوم میشود که بفتح صحیح نیست
 و بضم اول است چه حتی آن بن که یعنی بیخ کن است
 بنگوه یعنی اسبعل است که بعره بزرگ و ناگویند و مردم
 و وطن در عرب یعنی پسته است و از آن پارچه سیاه قند و

می پوشیده اند که قطنی میکشند و در لغتی محله بوده و قرزوب
 بنیلا و بنور و با اول مضموم و لام بافت کشیده در لغت اول
 با اول و ثان مفتوح با و زده و ک مفتوح و هاء ما در لغت ثان بنا
 و یار و عمارت را گویند حکیم ناصر حسد و علوی گفته شعر سود
 مدارت اینفاق که داری بر لب تین بادوی بل قف مرداد
 دوستی دشمنان دینت زیان دشت بام برین که شود کز زنی بنیلا
 چه لادید یار است و سر دیوار را سر لاد گویند و بن دیوار را بن لاد
 گویند و بنیاد باین معنی مشهور است و در لاد تفصیل آن باید
 کلامی صفهان گفته شعر یقین شناس که چندان بجانخواهد ماند قای
 عمر عدد و راجه بد بود بنیلا و بمعنی بنور بدیع یعنی گفته شعر تو صد
 آن سبزی که باشد ز فضالت سقف و ز دانش بنور
 بنو مسرخ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و ضم سیم نام غلگه است
 که آن را بعره عدس گویند و بنویس ماه غلگه است که آن را مالش
 گویند و بنوماش بنویس ماه است و منکر آن گفته که آن را نداشت
 بنوه بفتح اول و ثالث و سکون ثانی مطلق خرمن را گویند
 پسته چنانکه مذکور شد سباب و زوت خانه و دوکان پنج و بنیاد
 هر چیز را گویند مولوی گفته شعر یک حمله دیگر بنه خوب بسوزم
 زیرا که چنین دولت پدر داند خواجه حسین ثانی گفته شعری
 حضرت از سبب بخراسان بروم بنه اش زخم و بچو خورمان
 بروم و بمعنی بیخ و بنیاد حکیم ناصر حسد و گفته شعر جز است
 کوی گاه و بگاه تا حاجت نایدت بسو کند از نام بدرجی سبر
 بیا برد از بنه میسوند
 بنییر با اول و ثان مضموم و زون سبب معنی دیگر و هرگز آمده
 حکیم از ز گفته شعر در مدح ناک ان گنم کهنه تن بنییر زان باک
 نایم که شود کهنه پیرهن و حکیم قطران تبریزی گفته شعر اگر باز
 آیدم و بفرزید شمش بنییر زول اگر باز آیدم جانان نند شمش
 و بمعنی نیز یعنی دیگر حکیم ناصر حسد و گفته شعر نیز بخیر و جهان
 سکار ما نیست دیگر باغش کار ما دیدش و دیدم در راه
 بسی خوردم خرماش و خست خار ما و بمعنی زود و حکیم فردوسی
 گفته شعر اسیران ز خواست با چند خیر فرست ما زودیک
 حسد و بنییر

بند

والطای کجوی کشته شعر در فذوق تو بود کاش صد گوز در
 در دانهش جوز معرب گوز بهت
 بند امیر بندی است در فارس معروف از بناهای امیر بند
 فخر و دیلمی که بر روی عظیم بسته است در برهان گوید مردمی امیر نام
 در زمان محمدالدوله این بند را ساخت و بعضی گویند مردی
 سا فرامیز نام باراده خود ساخت و پدیدت که این قول صحیح است
 بندخت بضم اول و ثالث و سکون ثانی یعنی چهره و او در
 بند در بفتح اول و ثالث بروزن لنگر محلی باشد که قافله
 و تجارت بسیار آن صادر و در دشت و پیشتر آن بر لب دریای
 ورودهای بزرگ باشد چنانکه در فارس زیاده از نیت بند
 بر لب دریاست و سابق برین کنگان محل ورود بار تجارت بوده و در
 عهد صفویه بکام شاه عباس اول بند عباسی ساخته و آباد شد
 و اکنون بند را بوشهر معروفتر از سایر بنا در است و اصل در آن بند
 بضم بار و فتح دال است که بار و بنه ذرا بجا نهند و همگله گویند
 و اسکله ترک است و معنی معبر بحر آمده
 بند دروغ با اول مفتوح ثانی زده و دال موقوف در مضموم
 بندی باشد که در پیش آب بچوب و گل پیسند تا آب بجز
 روان شود حکیم رودگی کشته شعر آب که چه کمتر که نیز کند بند دروغ
 درست باشد بنگند صاحب رشید کشته آیند و کلمه است که صاحب
 جهانگیری یک کلمه داشته است بند دروغ خوانده چه دروغ بند
 که پیش آب بند تا آب بزراعت روان شود و ضافه بند با و
 اضافه عام است بخاص نه آنکه یک کلمه است و آن را بند دروغ
 و بند برغ سیند خوانند
 بند شهریار بکبر ثالث نام نومیست از موسیقی
 بند و رنج اول یعنی نفس منقطع فاکتوت تخمید فکله باشد و بند در
 مع بدور است و مجامع اول ثالث رشیکه بدراج ال و توره و مال آن در
 بند کشته بروزن و معنی اندیشه است و بندیش امر باندیشه
 کردن است و با ضافه یا و او را بندیش گویند
 بند کیمه بروزن شیشه کوی و بند کیمه آن گویند و گوزانده و بندیش نیز
 بنام که بضم اول بروزن و بنام معنی با سوزده و کمن است
 بنامخت کبر اول و شین قرشت بالف کشیده بوزن جنس

ماضی بناختن است یعنی نشاند و نشاند و بناختن معنی است
 باشد و بناست بمعنی نشست باشد
 بنفشه کلی باشد معروف خوشبوی طبیعت آن سرد و تر
 و در تبرستان بسیار و خود روی و بنفشه تبری معروف حکیم
 فرخی کشته شعر بنفشه زلف من آن قاتل کرستان همی بنفشه
 بدیدر دزد و دلالستان کنون رنگ بنفشه و معجب نبود
 اگر بنفشه و مدیر عارض جان هم او کفته شکسته زلف تو تازه
 بنفشه تبری است رخ و دوعارض تو تازه لاله و زین بنفشه
 زلفا که بنفشه زار کرد کرد لاله رخا کرد لاله زکین حکیم خنیک
 ترمی کشته شعر بنفشه تبری خیل خیل سر بر کرد چو آتش کبر
 برداند و دآن رهوشه نیز گویند و بنفشه معرب آنست
 بنگان کبر اول و کاف فارسی طاسی باشد کبر آن سوراخ
 کرده باشد برای پیودن آب و قمت هر یک از شرکاء و فلان
 معرب است حکیم سناک غنوی کشته شعر در جلف چه باریت
 بودن که بر پیکان تو آتش پیودن مولوی سنوی معنی
 کشته که گرفت و خلق پیکان میزند رضی الدین میثابوری کن
 از آسمان کرده و نیلی پیکان کشته شعر حاصل از چشم عدوی تو
 اشعار من است جمله آن که درین نیلی پیکان دیدم حکیم ناصر
 علوی در صفت آسمان و ستارهای آینه در شب کشته شعر
 چیست این کسب که گوئی پر که در ریاستی یا هزاران شمع در
 پیکان از سینه استی و بعضی بنکان بختا بنکاهی خوانده اند غلام
 که اگر هزاران شمع را در پیکانهای سنی منزله که جای روخت آن
 روشن نمایند تا امت آن بنگاه سوخته خواهد شد و آن بیا
 فارسی نیز صحیح است و معرب آن فغان است
 بنگاه بضم اول و کاف فارسی بروزن کمره مکان جانی که
 نقد و جنس در آنجا نهند و این لغت در اصل بنگاه بوده یعنی
 نهادن اسباب نقد و جنس آن صورت بضم با و صحیح
 نخواهد بود بلکه کبر اول است چه بنه یعنی بگذار شین سعدی
 شعر ز بنگاه حاتم کی نیک مرد طلب ده درم سنگ
 فایند کرد و آن را بنگاه نیز گویند
 بنکر آن معنی بکران است که مرقوم شد و به تریک

نمایش سی و چهارم در باب اجد باقون

بن بفتح معنی باغ و زراعت و خرمن و نکا همان آن را بنویسند و جهت سبزه آن را خوانند و ضم معنی بنیاد و پیمان و پیمان بنام به معنی نوبت و قسمت آید باشد
 باغ بالفتح ریمان غام و دیر و منشی را بنویسند که بنویسد
 میزند یعنی بنام نیرد در مقام تعجب گویند
 در بفتح دبل بزرگ را گویند
 بر وزن حسندل ترشی باشد و سب ترش را گویند
 و وزن را گویند که یک شوهر داشته باشد
 بکشک بکشک است بکشک زوان و دانه است شبیه زبان
 بکشک و بعرب لسان الحصار گویند
 بضم جمعی که بر ملک و رعیت بنزد و کشته اند شعر داغ
 بر سر هم دفتر بر سینه من بنیچ خواهد بست
 با بفتح معنی بنویسد و محض که بعرب مفصل گویند چنانکه گفته اند
 فراز تو ای دوست نکلم چون که زبندم سینه بنداز بند
 بر معنی بند پای و دست دیوانگان و اسیران که زنجیر و
 سیمان خواهد بود سعدی کشته شعر که نپند میجوای بد و ر بند
 بخوای بنه دیوانه خواهد سر نهاد آنکه نهاد از سر موس
 بزم طران کشته شعر با پروان چو کان زلفکان چو کند لبش
 و در عین و رخاش داده پزند پرند لاله فروشن و عینق
 لوبوش کاشش غایب تو زو کند مشکین بند و دیگر تکه آهن
 برای استحکام بر صندوق و تخته در کشتی و مثال آن
 بند و دیگر معنی بند و قفل و بند شمشیر و بند زربانه و بند آب
 استر و بند زرع و ترکیب و بندی که در پیش آب بندند
 بندی که مکر و حیل مکر و فن کشتی که آن باشد خصوصاً و
 کافه و بند طومار نیز آمده و معنی مکر و حیل فرودی کشته شعر
 مادام ترا نام داستان زند که تا تو پدر کرد داستان بند
 معنی غم و غصه نیز آمده و همو کشته شعر باید چنین تالاب بنویسد
 لب پراز باد و دل بزند و جنت کاو که برای زرع است و حبل
 هم بارند و معنی بند هم می آید و ترکیب چنانکه بنویسد
 اشال این همه معاد و شواهد دارند و آوردن هم می آید

بعضی کجیخته معانی میشوند لازم است و معنی زنجیر فغان شیراز
 کشته شعر ما نخل خرد از بن بنویسند کستم آشوب جنون تند
 شود بند کستم و معنی قفل مولوی کشته شعر عقل نفس است
 بند آهین حکیم سعدی کشته شعر یک بند در جام آمد بدید
 که دار و بدر یک بن کلید معنی عهد و پیمان فرودی کشته شعر
 ز بس بند و سو کند و پیمان تو همی نکند رم من فرسان تو
 و معنی گره و عقده سیف اسفند کشته شعر اسی قلمت بند زور کا
 کشاده و معنی سد پیش آب و سیل مولوی کشته شعر که در
 بسته کند منع ز غماد بلا چونکه این سیل بلا آمد و از بند کشته
 و معنی خیال و مقام که مثلاً گویند در بند نغمه یا در بند فلان کشته
 کشته شعر حافظ ذریقه تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش
 گویند یا شنید و معنی که بنده صاحب الدین کشته شعر ز کلب و
 دست تو در دست ملک و دین رحیمی است جگر کفاف چو تیغ و کبر
 لقا چو بند و معنی بند قبا و مثال آن میر خسرو کشته شعر
 ز نهار که آن بند قبا چست مندید که ز ناز کیش بنجیه بر اندام بر آید
 و دیگر معنی ریمان طناب مولوی کشته شعر باز فرود بخت عشق از
 در و دیوار من باز بدید بند استر کین در رس و معنی بند طوما
 و کاغذ وقتی کفالم شعر بند طومار بر موده بلو لودادی بچو من بند که
 شناخته لولور خرف و دیگر معنی جفت کا و زراعت کشته شعر
 زمینی کرت است یک بند کا و زمین را بر و بهر زقت کا و
 بند که در وزن و معنی بنیاد است از بنیاد نیکو نیغ نام برین که شود نگر
 بند که بضم اول بر وزن کلار معنی صاحب کنت و مایه و کیه
 دار و خانه دار و در حقیقت بند دار بوده و معنی بزرگ خند سردار حکیم
 سنا کشته شعر در بن چاه دان سر سرتنگ بر سردار
 پین تن بندار و بند نام شاعری بوده از نامش خواجه کمال الدین
 مداح صاحب بن عباد و مجد الدوله و زبان پارسی عربی و دیلمی شعر
 داشته و بعضی از آنها در تذکره مجمع الفصحاء و مولف مرقوم است
 طحیر الدین فارابی کشته شعر بند که کشتی بحقیقت است که حقیقت
 چو بپستی بود آن پنداری در نهانخانه طبع تمامش بانگ تاز
 زا و می عرض دهسم بنداری و دیگر معنی کل روان سرای شجا
 که فداق گویند و بند را معرب کرده اند خانه در خدمت و نحو

اصل آن بر غار بوده که اسکن در وقت رفتن ظلمات حکم کرده
 بعضی سباب و مردم درین غار تا مراجعت توفیق کند و بعد
 از مراجعت بروایام شهری شده و بکثرت استعمال بلغار
 خوانده اند در شهیدی گوید که بلغار و بلغاک معنی ترکیبی شان
 بسیار تبار بوده و بسیار غوغا نموده و صاحب قاموس گفته
 صحیح بلغرات ب الف و و به صحت آن را بیان کرده به صورت
 بلغار تبرکتان است و سبوری هم معروف ازین رو
 خاقان گفته شعر عدلش برین مان شده کافیهها یکسان شده
 سفر بندهستان بن طولی به بلغا آمده حکیم حاضر سردر
 ترکان بلغاری و حسن ایشان گفته شعر برون آن ترکان از بلغا
 برای پرده مردم دریدن و معنی جرم دیم چنانکه مشهور است کتب
 معتبره نیارده اند اما کاتبی بدین معنی اشاره کرده و هجده از
 جرم که باز داران در دست کنند آورده و بلغار نسبت داده
 چنانکه گفته شعر باز داران را بر هجده بلغار کل
 بلغاک بضم اول معنی شور و غوغای بسیار باشد زیرا که بلخاک
 گذشت معنی بسیار است و غاک معنی شور و غوغاست این معنی
 مراجع زلف تو توشش است که چمت در جهان افکند و بلغاک
 بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده بضم معنی فراسم
 و جمع نموده و بر بالای هم چیده بلغده نسبت به بلخاک
 همان معنی است یعنی جمع کرده و بر بالای هم نهاده و بلغد اول
 و ثالث معنی کنده و ضایع گردیده چه برگاه گویند مرغ پیچیده
 بلغده که در آن باشد که کنده و ضایع کرد و بچه بر نیاید و در
 نیز تخم ضایع شده را لغ گویند و بلغده یعنی لغ شد و کنده شد
 چنانکه سوزن گفته شعر دو جای کنده بلغد شده هم اند وقت
 نکست و ریخت هم بخانجیده و زرده و بلغده یعنی اول
 یک بسته و یک بند بار و یک پشت واره و یک بچه سباب
 گویند و هم جزئی که بسته شد باشد مانند خون بسته و بلغد بسته
 بلخاک بضم اول و ثالث و سکون آن و شین نقطه داران باشد
 که یکسر ریمان را حلقه حلقه کرده که می بزنند و سبدر دیگر از
 از میان حلقهها بگذرند برنجی که می کشیدن ریمان آن حلقهها
 ننگ شود و سبدر دیگر بر سر او همان سازند

بلخاک بضم معنی بسیار مبرم چه غند بضم معنی مبرم و هم را
 گفته است و معنی تن پرور و فریخته شده و بعضی بلغند
 بفتح غین نبی به قید و بی دیانت و نام محمدی دانسته اند کمال
 اسمعیل گفته بر زرویسیم مردان اندر هست بر عقدا و بلغند در
 بلغونه بر وزن و معنی گلگونه در بر مان آمده و آن غازه ایست که
 که زمان بر روی اند و روی را سبخر کند
 بلغفت بر وزن بخت ماضی بلغفتن است که اند و ضغن باشد
 بلکه بضم اول معنی بسیار کام باشد مانند بوالهوس کنشت
 استاورود که گفته شد در پیش خود آن نام چه بلکه نم پرودین
 ز سر شک و دیده بر جاده نم بر پانخ تو چو دست بر خاه نم
 خواهم که دل اندر شکرت نامه نم
 بلکفت و بلکفته با اول مضموم باشد زده و کاف
 مفتوح معنی رشوت که آن را پاره تیر نامند
 بلکاک و بلکل بکسر اول فتح کاف معنی آب نیم
 گرم است که آن را شکر گرم نیز گویند
 بلکن با اول مفتوح و کاف عجمی مفتوح معنی سردی و ازین
 الدین سکری گفته شعرا می عهد تو پیمار و پیمان است
 چون برف تیز و آفتاب بکن و معنی تخمین نیز آمده
 شمس فخری گفته شعر ز سیل خیز قاف این است تصریفات
 چنانکه حسن گلها ز صدمت بکن
 بلکنجاک بضم اول و ثالث که کاف فارسی باشد هر چیز
 عجب و عجب که دیدن آن چند آرد
 بلوایه معنی ریش دراز و ابنوه ضد کوسه
 بلوایه پرستور گویند
 بلووح طایفه در میان کرمان و سیستان لایت ایشان را
 بلوچستان گویند در ملک کج و کرمان و کس و قلات و باسوی
 و کنار بحر سند سکونت دارند و قطاع الطریق اند
 بلوون بضم اول معنی بنده باشد
 بلوونه بفتح شمشیر چو پهن را گویند
 بلیمان نام قرینیت زولات که از فارس گرفته و یاد کنند آن را
 بلینکه بفتح دو لایت تاجض معرب آن بلیلج است

ز تار یک میخ در فشان یکی میخ چون چشم هور بلارک بر او
 تافت چون پرور و آن را پلاک تبدیل با ورا و نیز کشته شیخ
 نظامی کفته شعر بدریا چون زینت پلاک باهی کاو کو کینه
 بلار کبر اول و زاده فارسی یعنی بسبب بی جنه آورده اند
 بلا ساغون با سین بی نقطه و غیر نقطه و از نام شهری بر
 بوده در کرستان نزدیک کاشغر و فرسیاب در آن شهر
 نیز است تارمان سلطنت کورخان در تصرف اولاد فرسیاب
 بوده مولوی کفته شعر کو بیلا ساغون ترک دوکان دارو کزین
 دو یکی کشته مارا چه زبان دارد و دیگری کفته خط
 کرد و بلا یار بلا ساغون من نیز در غزل کفته امرغ ای ترک
 بلا ساغون می لب فرغانه و همانا این اخت ترکیت و در شمار
 شعرا استعمال شده و ترک آن را قوبالینغ خوانند
 بلاش بروزن تلاش نام سپر فریزر پادشاه عجم بوده و شهر
 ساخته که بنام موسوم بوده و آن را بلاش کرد و میگفتند
 گویند در چهار فرسخی مرو شاه ایجان بوده است
 بلاک تبدیل همان بلار است که آن اشنان و چوبک گویند
 بلبلکه در برمان بنتج اول و بای ایجی و کاف و سکون ثانی
 یعنی که و مسکه تازه آورده است در فرنگها بنا فتم
 بلبلکه بنتج اول و ثالث و لام و سکون ثانی که کوزه لوله دراز
 گویند و معنی صدا و او از صراحی نیز آمده حکیم خاقان کفته شعر در
 بسبب فواقی اقد کرد و آن آب احمد نازد هم او کفته در صفت
 شراب شعر چون زردمان بلبله در کلومی فتح چکد
 عطسه همین دهد منبیر چانه از تری
 بلبلکی آن شراب را گویند که در بلبله کنند و کاهی پایدار
 تیر گویند فردوسی کفته شعر یکی بلبلکی سیخ در جام زرد تهن
 بروی زواره بخورد هم او کفته شعر تو ای میک از زمی زابل
 به پاتمی سیر یکی بلبله آن نیز مانند کاز است که هم معنی سر
 و هم معنی پیاله آمده و دیگر نوعی از چرم است که لطیف و نازک سازند
 و بالوان غیر کمرزیک کنند و معنی صبی زرد الواسم آمده
 بلبلن هفتج هر دو با و بروزن زرد معنی خرواست که آن را
 پرپهن نیز گویند و لام و با و بسیار بدل شوند و در آن

پرپهن است که بوزن اسپرین نیز آمده
 بلبلج بوزن تلخ شهریت مشهور که از بناهای سلاطین قدیم
 عجم بوده و سابقا لهراب و کشتاب در آنجا زینت و در آنجا
 اشکده ساخته بوده اند که آن را نوبهار میخوانند و حکیم دقیقی
 در کشتاب نام کفته شعر چو کشتاب را واد لهراب سخت
 فرود آمد از سخت و ربت رخت بر بلبلج کزین شد بلبلج بها
 که بزوان پرستان آن روزگار مران خانه را داشتندی چنان
 که مرکه را تا زینان بن زمان هم چنانکه مرور آمد و شاه ایجان گویند
 آن را بلبلج با میان میگفتند چنانکه حکیم فرخی کفته شعر مر جابای
 بلبلج با می همزه باد بهار از در نو شاد رفتی با باغ نوبهار نوبها
 بلبلج را چشم من قیمت مانند تا بهار کورگان پیش من کشتا بود
 دیگر معنی که و است که در آن شراب کتد حکیم سوزن کفته
 بهای ایمن و حکیم فرست امروز که دوستیم و بلبلج شراب و دیوار
 بلبلج بروزن عریض ناز سیاه را گویند که قیما باشد
 بلبلج بروزن شلغم فلاخن را گویند که شبانان بدان سنگ
 اندازند که نمیدارند کفته شعر کله بان و نهند قدر مهر و مرا
 چو سنگ در بلبلج و آن را بلبلجان هفتج نیز کفته اند با بای پر
 هم صحیح است
 بلبلجیه بنتج اول یعنی مرضی است که از آبله فرنگ و تنگ نیز
 گویند چون در بلبلج ظهور کرد و منسوب بدانجا شد و معنی طرب کفته
 بلبلجیه ترا چو عارض آمد ناگاه رنج و المت بجان دل ای دباره
 باید که پس از تنقیه از صبر و شوق با سر که کنی ضماد در رسکه و کاه
 بلبلس بضم اول و ثان و سکون بین بی نقطه نام غلظت
 که در آنها کنند و بعد س شهوات و معنی نیز سفید نیز
 نوشته اند و بلبلس بنیاد نون در آخر در برمان آورده در
 جانگیری سیند است
 بلبلسک بکسر اول و ثان و سکون ثالث و کاف سیخ
 باشد که یک مرکز اسپرین کرده باشند برای نون در آوردن
 از تنور و سیخ کباب را نیز گویند و آن را بلبلسک بضم اول نیز
 کفته اند که بدان بریان در تنور و نیزند یکی از این دو صفت
 بلغار بروزن کلار بضم اول شهریت مشهور یعنی اند

طریقه شعر کلماتی باد منسوب است دیگر معنی بزک ایل و طایفه
 است سعدی گفته شعر چه خوش گفت بکباش باخیل تاش
 چو دشمن خورشیدی من مباحش دیگر معانی در تاش بیان
 شد و در بیان آن هر بر خرمی بدن جلوه کردن باشد یعنی بخرام
 و جلوه کن با بر لای بدین معنی ندیده ام
 بگنوسان بر وزن مجوسان در بران گفته نام مرد
 دانا و شاعری بوده و در فرهنگها بیان یافته ام
 بکران بفتح اول و ثانیه برنج و گوشت که در تبه دیک طعام بران
 شده و چسپده باشد گفته اند که آن راته دیک نیز گویند و بکران
 هرگز اندین یعنی تبراشیدن آن تبه دیک است آن ترشید را
 بکران گویند و اصل در آن بکران است بضم اول یعنی ترشید
 بن دیک که تبه دیک معروف است و شاپلان در مقام باید
 بکر می بکسر اول و دویم و سیم است بکر که کردن و آن را
 بخذف با در می نیز گویند و در حرف کاف بیاید ریخته طوسی
 گفته شعر بگری ای برو بخت دای برق دوی تند ز بار تا کمر باز
 این چه جان آن فرخ نو بهار تا دیگر پاکند گلبن درفش کاویان
 تا دیگر بر می کشد جام عمیقین لاله زار
 بکر امی بفتح سیم و صحرای نام میوه است میانه نارنج و لیمو و شیرین
 در فارس خاصه در ولایت ایک که اراج معترب است و شایگان
 ولایتی است معروف بسیار بهر مردگان بکرهای سینتر گویند
 بکلمات بفتح اول و سیم نوعی از زمان که بچکه توشه راه
 مسافران بر دزدان سحاق اطعمه گفته شعر تو ز کلمات و حلوا بچانه
 بند محمل که بدین حجازه بتوان مغر حجاز کردن
 بکسه بضم اول پارچه از گوشت را گویند
 بکم با اول و ثانیه بفتح جوب باشد که زنگران بدان چشم
 جاده و ابریشم را سنج کنند و بقم معترب است شاعر گفته شعر هر که
 در دنیا شود قانع بکم سنج رو باشد یعنی چون بکم
 بکنگ بکسر اول بر وزن درنگ حیوان دم پریده را گویند
 و بر وزن زردک هم در بران گفته
 بگوک بفتح اول و ثانیه مضموم نشانه تیر باشد که بعبه هفت خندان
 و معنی ظرف و جام که بصورت حیوان ساخته باشند نیز گفته اند

و بکول بالام تبدیل و این لغت اختلاف دارد
 بک انگ بضم اول و رابع که لام باشد این لغت از تباغ است
 پس چو خان و مان و مار و مار و مجبسی نامها و درشت و عقل
 و پنهان آمده و آن را لک و بک نیز گویند شمس فخری گفته شعر جان
 چو خاک در دست عرصه ملکت چو آنکوبید و انا بهمت بیک لک
 و معنی سیمغز و میانه تپی که مخفف بک است و مخفف بک آننگران
 نیز گفته اند و شواهد این معانی در بابی بیرون مرقوم خواهد شد
 بگوک بکسر اول و رابع که لام باشد و اول مفتوح و ثانیه مضموم شمشیر
 چو پین را گویند و آن را بگوک بر وزن نمونه خوانده اند
 بگوک بکسر اول و رابع که لام باشد و اول مفتوح و ثانیه مضموم شمشیر
 و آن هر چه در زینت که میانش برآمده و بلند و دو طرفش بالین است
 بگیاسا با کسر یا بفتح تحتانی بسته کوچک که در روی آب است
 و خرگزارند و آن را سرباز نیز گویند

نمایش سیم دویم در باب ایجاد کاف فارسی

بگتر بفتح نوعی از سلاح جنگ است و آن آهنی چندان باشد که
 بهم وصل کرده اند و بر و آن مخمل و زربفت و مثال آن کشیده است
 و در روزهای جنگ برای خطن پوشند و زار تیر که قتل و گویند
 بکسل بکسر اول و سین بفتح وسطه و سکون کاف فارسی لام
 امر بکستن و از یکدیگر جدا کردن است منوچهری در خطاب با
 خود گفته بیابان در نور دو گو بگذار منازها بکوب و راه
 بکسل ناصر خسرو گفته شعر کشتی است جهان چو رفت زقی تو
 و رمی زوی طمع از او بکسل هم او گفته جبل از وجود است
 او را بیکر و زفلان و بوفلان بکسل خیال و معنی بریدن سینه
 شواهد گذشته ثابت میشود و در مجاز یعنی ترک اختلاط و شایگان
 کردن است و صفت ترک کننده نیز آمده چنانکه سعدی گفته شعر
 پیام من که رساند بیار عدکسل که بگستی ما را هنوز پیوندا
 بکماز بکسر اول و سکون ثانیه و سیم بالف کشیده و برای
 نقطه دار زده معنی شراب و شراب خوردن حکیم اسکندر
 در کتاب نام گفته شعر هو ابر لبست از بخور عیسر بخندیدم
 بنا لبذیر هم اندر بر کله زنگار به بجاز و در شمس کشف
 و معنی پیاله شراب نیز گفته اند امیر معزی گفته شعر لبیک

نمونه خوانده اند
 بگوک بکسر اول و رابع که لام باشد و اول مفتوح و ثانیه مضموم شمشیر

در خانه زد شعر زد که بفت شد پر م لا جورد مثال ز رفته نام
 خسرو کشته شعر یکجوق بر مثال خود من دان با مرکب و
 عمارت ز رفته
 بقار بر وزن نهر جهان معنی نغز است که مرقوم شد
 و اما نایب ارکان کون کو یقین است
 لیسری با اول مفتوح و تاء فوقانی مفتوح چون باشد که جولا
 و نجان چون کار کنند آن چوب را حرکت دهند تا آری
 بهلوی یکدیگر واقع و چسبند شوند و آن را دفته نیز گفته اند چنانکه
 حکیم خود آن کشته است شعر کارگاه نطق را طبعش چون با جی کند
 نطق زبیدار و معنی بود و کلکاش بقری حکیم سوزنه کشته شعر زین
 پرک جولا به نغز با ف ز ن دو پ ماند بگویم که در نظر
 بفتح با اول مفتوح ثانی زده و چشم عجبی آب دمان باشد که گاه
 سخن گوئی پرون ریزد شمس فخری کشته شعر ستم راه عدم برین
 همیرت فرد هشته ز پیش چون شتر لعل تک میرفت خون
 مزویده میرخت چنانکه از دمان وقت سخن بخت و لب سطر را
 نیز گویند که ز تو ختم فروخته باشد
 بفتح با جی نقطه در بر وزن هر هم معنی بسیار باشد و پارچه
 جان را لگنید که بر سر چوب در زب بندند و هر گاه شارب باشند
 شارب چیمان بدن را از جو بار باند کمال اسمعیل کشته شعر که منظره
 با کوه اگر سخن رانی ز عراض بفتح شود معبد صد در جهانگیر
 و بر آن چنین است که نوشته شد و از شعر حکم عنصری چنان
 ستفاد کرد که فقه فحمت بیخ ف با زنده است چنانکه کشته
 از درم کرد در آن فغم نه شکر چه بیچک نس درم و بعضی که کلمه
 بار اصل بند هشته فغم خوانده خطا کرده اند و بعضی فغم تبار فرشت
 نیز گفته اند آن نیز تصحیف است واضح فغم است بیای پارسی چنانکه
 رشیدی نیز گفته و بنام تازی نیز تصحیف دانسته اند
 بعضش در بر آن گوید بر وزن کفش عظمت و کوه و کز و فر باشد
 و آن را بوشش او شش نیز گفته اند چنانکه حکیم سنائی گوید شعر
 پنجه از حسرت طلب کلان سوخته ز اشغ غاد لسان باد و
 برای حرمت فرع با عوام و بهان شان بر شرع هم او کشته شعر
 بدین بود و بعضی برایش گوئی سنائی نیم بود علی سبوح

تفصیل بر وزن قزوین بلفظ زند و باز زند کوشک و بالا خانه را کوشک
 بلفظ فتح اول و سکون ثانی و میسم معنی نند و دستخاکه و فرومانند
 نیز گویند و بفتح ثانی با هم گفته اند
 بفتح فتح اول و نون و سکون ثانی و جیم نوعی از ماست و
 ماری را اینست که گویند که آذیت آن بر دم زید
 نمایش می گویم در بای اجد با کاف باز
 باک با اول مفتوح و سکون جاوریت در آب که آن را وزغ
 گویند و عوگ نیز خوانند بسیار که بر لوجه و کیره الصوت است آن را
 و ک نیز گویند در بر آن معنی کر ز گاه و حسب کل و پیش آورده
 و بعضی خسار و چهره و نوعی از کوزه دهن تنک کوتاه کردن
 و پهن شکم و مدور آمده و آن را تنک نیز گویند کمال غیاث کشته
 شعر از مرغ تاباهای و از مور تا ملخ از ماز تا بقرب و زنگه تا یک
 روزی خوران جوان پز زلفت تواند هر کوشش که میکریم
 صد حسد را که بساق اطعمه در کاشتن برنج و بودن آن در
 میان آب و گل و صحتش با وزغ و لاک پشت کشته شعر سبب بارش
 بد بلا درشت ندی یک و صحبت لاک پشت و معنی خساره پور
 بهای حامی کشته شعر از بخت ز نیم از باد کن بخت کر نه تباچه باز خور
 تو ز ما یک غلیان غالین ز جنس کوزه در قرانی فرستند اول
 آن را تیر غلیان یک گویند و از بار میای پچول نام کی چیک و کل
 و ک را یک خوانند و یک را چیر نیز خوانند
 بچیکه بابای اجد بر وزن حسره که روغن باک است آنجه را
 گویند و بعضی معنی نیز گفته اند
 بکباش بر وزن خجاش نام غلام حارث بن کعب فرزند
 بوده که رابعه بنت کعب که زنده عارف بوده با و علقه پیدا کرده حارث
 برادر رابعه که حکومت بلخ داشته پس از اطلاع خواهر خود را
 کشته بکباش نیز حارث را کشته خود را نیز بر سر قبر رابعه
 هلاک کرده و این حکایت علی الاجمال در آن کتابه پیش خطار
 منظوم است مؤلف در ایام شباب آن قصه را بطبیح داده
 و منظوم کرده بکباش نامه و کاستان نام نهاد و دیگر نام
 مردی بوده از اهل خراسان صاحب کالات فضاخ و روحانی و در
 بلاد روم با عثمان یک جد امجد سلاطین سلسله عثمانیه را بطبعه داشته

بنا بر وزن صفا بفتح اول معنی خیر و محنت آمده و اولی است
 پانزدهم نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته شعر هر که در کون بلد بنا باشد
 در مزگ شهر با باشد حکیم سوزن گفته شعر زن گفت این مسلمان
 در کون همی برد این کیر مرده ریک و بدغم بنجا بود حکیم طهران
 بزری خوبی تر گفته شعر در بان تو ای خواجہ مراد و شایع
 گفت تنهانه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت گفتا شعر اجماع بقا
 باشند که پستی دوست بر خواند که این خواجہ ما گفت
 بنجا بر وزن طرز چوب که گفت کران در میان گفتش و قالب
 که از زنا گفتش گشاده شود و آن را پسانه و پانده گویند و همان
 و خانه تبدیل با جفا هست و همچنین چوبی که در دو کران در میان
 چوبی که آن را با تره بشکافند نهند تا باز هم نیاید و زود شکافه
 شود گفته اند شعر از زنجیریم و چون زارم شکست خار با دارم چون
 نوک بنغاز شمس فخری گفته شعر عدو شکاری کردت و ساعده
 کند به تیشه بنجا حادثات بنجا بعضی صاحبان فرینک بیانی از
 مفتوح و فادرای غیر منقوطه صحیح نموده و سو کرده اند باز
 بجهت و بیچاره جلال رجوع افتاد که قفس فخری جمع کرده با تو
 ز او آورده

بنا به بر وزن دما به با اول مفتوح معنی خول یا بانیت گویند
 آن از جنس آهن و دیو حیوانیت که در پاناسا افزان
 راه خطا برد و هلاک کند حافظ گفته شعر دورت سراب درین
 بادیشدار تا خول پانان فخری بد برت
 لغزاً بضم خوک زوان را که از نیز خوانند و نام یکی از خوانین ترک است
 که آن را بغزخان گنشدی و کس بغز انصوب بدوست لقا
 اطمینان شعری چند گفته که فخر شاه در فارس و بغزخان در کرمان
 از ماکولات سپاهی برارسته لشکر کشی کردند بالاخره بغزخان
 بنزیت رفته و در هر حال این لغت معنی ترک خواهد بود نه پارسی
 و معنی کلنگ پشته و بسیار کلنگان تیز آمده و آن پارسی است
 لغشور بر وزن فنور بفتح اول معنی زده و شین و او
 مخموم و راه سکن در خرام شهرت در میان بهرت و حسرت
 و وجه تسمیه آنکه لغت فارسی معنی زمین خاک بینی گو که دال نیز گویند
 آمده و شور طعمی است مشهور و در آنجا مفا که بوده با اندک شور

که باید ببرد آن را حفره مایح ترجمه کرد حال آنکه عوایب تغییر لغت
 با وجود طول بلد در ضمن لغات عرب آورده اند و صاحب
 قاموس ذکر کرده و این نیز صافیت و منسوب بدان شهر را
 لغوی گویند و از آنجا بوده معنی لغت بنوی صاحب مصباح شرح است که دو کس
 بغلقاق معنی طاقیه و کلاه و در کسنوان نوشته اند مجد
 الدین هم که شیرازی گفته شعر مشکین سبکت بالا لاله
 بسمین سوخت زیر بغلقاق عثمان بخاری معنی کریان صح
 گفته شعر طلسم چاه نخب کشته بغدادی بغلقاقش و کر چون
 بر آید ماه چندین از ذکر پاشش اگر چاین لغت پارسی نیست چون
 در شعر پارسی آمده مرقوم گشت و تبدیلات آن در برمان جتاق
 و بغلقاق تفاوت تاء منقوط و مؤلف کرده شده و پفاید است
 بغلقاق بفتح اول بر وزن دخلک کربی باشد که در زیر بغل
 مردم میبرد و در بر چفته شود و آن را عروسک نیز گویند
 بغتد بر وزن مند پوستی است غیر کجی که غوغا نیز گویند
 و از آن گفتش و وزید حکیم سوزن گفته شعر در جلا از نکا و در شمر جلا کند
 بخت را بنا چ شمس مهر از بغتد هم او گفته شعر روزی با جاز
 سر چاکسوری بر درمی از فرخش و آن سبب ختم کجی و غتد
 بنجادر بر وزن شهباز بایای حطی شاکر دانه را گویند و آن چیز
 نقد باشد که بعد از اجرت است و بشاکر دو دهند و آن بنجادر
 بهای شیرینی آن جا به نوبت که صاحبش پوشد و معنی فرده
 و نوید نیز آمده بنیازی فردگان باشد و بنیازی تبدیل است
 فخری در معنی اول گفته شعر بهر طریق که خواهی همیشه مال
 دهد به بخش و بصله خیر و صدقه و بنیاز
 نالیش می ام در بای ایجد با فاء
 بفت بفتح الف و سکون تا از افزار جلا همان باشد و آن را
 دفتین نیز گویند و آن مختف بفت با فقه و بافت است چنانکه
 زربفته و زربفت با فقه است معروف که ابریشم با با زربفتند
 حکیم اسدی طوسی گفته کبتر در جای زربفت رود بر مرز قبا
 دنیا خرد هم او گفته شعر خزان بد شده زار و زباز و زفت
 سر کوهسار و زمین زربفت و چنانکه زربفت به تشدید
 گفته اند که زربفت صحیح است هم هدی گفته شعر جو خورشید

و کلک و سکنه و تیشه تجاری و بناغ را نیز گویند
 بشینتر بر وزن کشینتر کیا هی است که آن با و مادران گویند
 و بر بنجاسب نیز گویند و بشینتر نیز آمده
 بشینین بضم اول بر وزن کلچین کلیت در مصر مانند نیلوفر
 پیوسته در آب کجیح بر آب بر می آید و دو شام باب فرو
 میرود ساقه دارد بیک بزرگ غوزه خشنخاش و تخم آن سفید
 و در عطریات بسیار می رود و از آن کل روغنی سازند که کجحه
 سرد سام و قوت باه نافع است
 بشوتن کبیر اول و مستح فوقانی بر وزن فرودن نام برادر شایسته
 پیکر شتاب شاه که در عقل و دلش و اخلاق پسندیده مشهور
 و معروف بوده و در محنی وزارت هفتاد بار را بنموده و در سفر
 از باستان چندتا که جوت که در میان رستم و هفتاد بار صلا
 کند نیز کردید بعد از قتل هفتاد بار رستم نامه بکتب نوشته
 معذرت خواست در آنجا فرود کسی گوید شعر یکی نامه بنفشه رستم
 بدرد همه کار فرزند او یاد کرد بش گفت یزدان کویا میست
 بشوتن درین رهنمای من است بشوتن بیاید کواهی بداد
 سخنای رستم همه کرد یاد و معنی ترکیب سی آن معلوم است
 یعنی تن خود را بشوت
 بشوریدن بر وزن نکو بیدن نفرین و دعا بد کردن بر آیین
 و در غضب شدن و با زولیده در معنی است مناسب است و شورت
 بریشان کشته و جذب یافته را گویند چنانکه سعدی گفته چنین درم
 از پیر دهنده یاد که شوریده سبب بجانها هم و گفته شعر
 خوشحال شوریدگان غمش اگر زخم یا بند اگر مر همش
 بشول کبیر اول و ثانی باور سیده و به لام رده که از زنده کا
 و دانه و پسنده و مرابین معنی هم است یعنی بیان و برین و
 معنی بر هم زدگی و پریشانی نیز آمده و باین معنی هم آمده است
 یعنی پریشان کن و برهزن و بشولش بر وزن نکو است سعدی
 دست و بشولیدن و بشولیده یعنی برهزن و بر سر دره و پزین
 کرون و پریشان شده و بر این قیاس
 بشین کبیر اول و ثانی نام پسر کعبا بوده و او را که بشین
 نیز گفته اند و او فرزند پسر او بوده که پدر لهیب است چنانکه فرود

بدر و نازکو هر که بشین که خواندی پدر بر بشین فرین
 یعنی ذات است اعلم از آنکه منظور ذت و حب باشد یا مکل و با
 معنی در فرهنگها و بران نیست از فرهنگ دساتیر سالان
 پنجم بدست آمده و مرقوم شده
 بشیون بر وزن میون یعنی منبر بهت که نقیض لاغرباش
 نمایش میست و نم در با ایچید باغین معجز
 لغت بشیخ اول یعنی کوی معنی مخالف که زمین میست و خالی باش
 و نام تنی نیز بوده و گویند شمشیر بغداد که در اول و می بود
 بنام آن بت بنیاد نهادند و بقول اصمعی حسنی عرب بغدادی عظیمت
 الصنم خواهد بود و بعضی گفته اند بغداد باغ داد بود چه از شیر
 در آنجا بار عام میداد و بعد از داد حکم میگردد و که نیر پروانه
 مزدک را که اختراع در دین یزدانیاں کرده بود و غالب کشته
 انوشیروان در آن باغ با کا بر اهل آن ند هب بر او کشید
 همه را بکشید لاجرم میاغ داد مشهور شد مؤلف گویند
 اکنون از شاه میر ملاد است که در کن رود دیله کبیر اول مملکه که
 دجله مشهور است واقع شده در زمان نبی عباس بنیاست
 آبادی رسیده بود درین ایام جمعیت آنجا تخمینا هشتاد
 هزار کس میرسد و بانه آن شهر را بنصورتی بوده قزاق
 پنجم که حال بقاعده قریب حریفل گویند و بندگی لکل شهرت
 دارد و در حواله گویند معروف است و در انصاری مایل گفته اند
 که بغداد که قریب بوده بخازم و از آنجا بوده شیخ مجاهدین
 مرید شیخ نجم الدین کبری چنین نمیتد و شه بغداد بخوبی ضرب
 المثل است و از کثرت بدایع و طرف دار قمار ابدان جان بنیست
 دهند چنانکه ادیب صابر ترمذی گفته شعر هر روز دجله و دجله
 بیارم من زرد و چشم کو طرفه طرفه کل شکفاند بر بوستان
 زان دجله دجله بغداد دردمند زان طرفه طرفه طرفه
 بغداد و ناتوان انوری گفته شعر خوش انوا حی بغداد
 فصل و هنر که کس نشان نهد در جهان چنان کشور و خطا
 نام یکی از خطوط سبزه جام کینچر و بوده سلمان ساو گفته
 روز عید است و لب دجله و ایام بهار ای پسر کشتی می
 تا خط بغداد دیار

و در حکم کدشت

بشکنه بروزن اشکنه کلید کلیدان باشد و نام نوشت
از موسیقی منوچهری گفته شعر گاه زیر قیصران گاه شخت ریز
گاه نوروز بزرگ و گاه نوا می بشکنه

بشکوفه کبر اول و سکون آن و ضم ثالث و دو مجهول ساکن
و فاء مفتوحه یعنی شکوفه و بهار درخت باشد و فیه استفراغ
نیز گفته اند آن نیز بنام است شکوفه درخت است که از باطن ظاهر
می آید و آن را اشکوفه نیز گویند و مجذوف و او و الف شکفته نیز

گفته اند فردوسی گفته شعر بنکام بشکوفه کاستان برون
برد لشکر زرا بستان من نیز گفته ام شعر باغ و لایق ز نو
اشکوفه کرد شاه و در وی گوید کرد طهیر فاریاب گفته

مرا شکوفه خوش آید که ابتدا می بار زمانه زانوی زینت و نکا
و در گفته اند شعر شکوفه بنی است آشفته نودار بیاساقی
ز میسنا پنبه بردار

بشکول کبر اول و سکون آن و ثانی مرد جلد و چست و کج
و بسیار و حریص در کارها و معنی و همه نیز مرقوم شده و گویند
وزن سر پوشیدن مجدد است

بشکوه کبر اول معنی مردم صاحب شوکت و میت آمده که گز
باشکوه گویند مانند بجز که با خرد مده

بشل بفتح اول و ثانی و سکون لام معنی گرفت و گیر است
که دو تن بر هم چسبند و در بزم و بزم و امده و بخت نیز آمده
و بشله یعنی بچسبد و در او بزد

بشکنک کبر اول و فتنه ثالث و سکون ثانی نام قلعه است
که بر کوی بلند بوده و سلطان محمود آنرا فتح نموده و حکیم
فرضی گفته شعر آنکه زیر سم اسبان به خرد بود بزمانه در و

دیوار حصار بشکنک در جاگیری اول مضموم بنا زده گوید
بشکنک ناهب و معیوب و هنره و بی معنی است و این بیت حکیم
سوزن آورده شعر در ملک تو بسنده مگردند بند که نرو در پیش
خورده و فرعون بشکنک بنا بر این آن لغت دیگر است و باینی

پیش این نوشته شود
بشکنک و بشکنک در شکله مرقوم شد یعنی ماهویز

و بجسی و بوزن و معنی چسپدن و در او بختن باشد
بششم بروزن چشم معنی سوکار و طول و معنی ناگوار هم آمده و بسکن
مانند بششم ریزه را گویند که سحر کا مان بر سبزه را زینند و سفید

نماید فرا لای گفته شعر چون مورد بود کسبر و کمن بوی من همه دروا
که بر شست بر آن مورد سبز بشم و نام جا بخت بغایت بر کبر
سیان تبرستان وری و معنی محمد و پدید نیز گفته اند

بشن بروزن چشم معنی دست و بالا و اندام و بدن آید آمده
انوری گفته شعر و که بر حقی پاتی سدا و شن بالاجی بنویز
او و معنی برو سینه صحت و از شیر زبان مکرر شنیده شد

که در مقام برینگی و کرسنگی گفته اند نه بشم پوشیده و نه مکرم است
بشش کبر اول بروزن شکنج در بر مان گویند شکلی روی مردم که
کلف گویند و معنی اول مانه چون زده طراوت رخسار و آرد

رو باشد در فر همگانه چسبیدن است
بشش کبر معنی و سکون نون و فتح چشم تازی دست افزار
جولان که بدان نابر ترا کشند و بعضی آن را گویند نظای

گفته شعر بشش روی و زرق چشم و شتر سرور از حم کله خم
زر قریح الاحمد گفته شعر تار و پود مراد من نشود
ناقه به بشش و لطف

بششیده بالکسر معنی پاشیده شده لبیبی گفته شعر بخنجر
همه تنش بششید اند بر آن خاک و خوشن بششید اند و بر این
قیاس بششید یعنی پاشد و بششید است پاشیدن و بششیدن

مصدر است و این لغت در درسی استعمال اهل تبرستان
معنی ریختن و پاشیدن بسیار احتمال کنند مجذوف چشم چسخت
بششیده است چنانکه گویند آب کاسه را بشن یعنی پاشیدن و بریز

و بششیده یعنی برینخم
بششیده بضم اول و فتح زای فارسی بروزن مضحک چکان باشد
که از آن تنگ و خرد و روغن بسیارند و بیک دیگر بالند و بخورند

بششاق اطعمه گفته شعر من باله پای بششیده روی گویم از
دست زخم بریان داد
بششک کبر اول و ثانی و سکون نون کاف فارسی آلتی است
سرش مانند کلنگ دراز که بتایان بدان دیوار را سوراخ کنند

لطیف که مردی بوده ناخوانده بعروسیها و مهمانها میرفته و او را بش تمام نیک گفته اند
 بشتر بروزن خجروشتر نام میکشیل است که رسانیدن باران و روز خاقی تحمل بادست فخری گفته شعر میرساند
 بخلق دست توزق بی تقاضا و منت بشتر دیگری گفته که بشتر را عطا باران بود هرزاد و که باشد عطا و بصره
 جوشی که بواسطه فساد خون غلبه صفر بر اندام بر آید و بشتر را سرخ سازد و خارش کند و بشتر م بضم با و تا بشتر
 گویند و تباری شرا خوانند
 بشتر غنی لغت اول و سکون ثانی و ضم ثالث و رابع مفتوح بر غنی نقطه وارزده یعنی اسپرک که بدان جامه رنگ کنند
 بشتر بضم اول و کسر حیم و سکون ثانی نام درختی است که از چوب آن گمان سازند و آن را بعر به نبع بروزن طبع خوانند بشتر
 آن درخت در قله کوه روید
 بشتر بشایدن بروزن همانندن یعنی خورشیدن ناخن و عیزه باشد و از بشخودن نیز گویند ناصر خسرو گفته سواران خفته و او اسب بر سرشان تپی آزد که نکس ایگو بدینر کس را
 روی بشاید کمال اسماعیل گفته شعر بشخوده اند چه بره بریده طرا زین جور که با کلن شمشاد میکند حکم فزخی گفته شعر در دست
 گوئی که دندان را سیب بندد ز زخم در تن هر دو جگر زخم بشخود زرد سیب دل ناکشت خون کند ز زخم نازخ سیب کشت
 خون آلود و بشخودن یعنی خورشیدن و بشخوده ناخن خورشید شده بشخور بضم اول و ثامث و سکون ثانی و او مجهول در راه قرشت نیم
 خورده و بازمانده آب دو آب را در بر مان آورده و بطن مؤلف بازمانده آب و علف دو آب است که پیش خورده باشد در آن
 در اصل بشخور بوده که بعرب سور گویند
 بشتر و نشتن بروزن پہلو شکن باغت زند یعنی پرستش کردن بشخوره بروزن مسخه در بر مان ساخته و پرداخته شده را
 گویند و این صحن همان لغت است که بگفته بودیم آن شین شده و دال را در کویده در این صورت اعتماد بر تحقیقات
 و تبدیلات استوار نباشد

بشک بروزن اشک غمزه و عتوه خوبان را گویند و بشی
 بشنم برق و کلرک و پرده که بر در خانه او زند آمده و نام درختی
 هم هست و مخفف باشد که باشد چنانکه بود مخفف بود که است و بنا مخفف بهل تا و بضم اول زلف و موسی محمد را گویند و موسی
 پیش سر را که ناصیه باشد نیز گفته اند زلفی فتیله گفته شعر که شمر کن و بشکی بزنج باشد اگر بگوشت لب
 همچون شکر فرو خندی و بمعنی شبنم خسروان گفته شعر از نسیم ریاض دولت تو بر رخ گل درخین شده بشک
 و بمعنی زلف و موسی ناصیه عنصری گفته شعر بشک معشوق چون سفید شود عاشق از وصل نا امید شود
 بشکار سی معنی کشت و کار باشد بشخ آذری گفته شعر چون شود وقت کشت و بشکار آب آن چشمه میشود جاری
 بشکار و بکس اول و شتج کاف فارسی بروزن به مرد شکار و شکارگاه و بشکار و بشکار ماضی شکار کردن یعنی شکار کرد و
 شکست و فتح را و بدال زده یعنی شکار کند و بشکند و بشکیند
 معنی شکار کردن حکم فزخی گفته شعر میرا بواجبدن محمود آن شیر شکار میرا بواجبدن محمود آن پیل شکر ملک الشعر گفته شعر
 بشکر تیری به نیم ناک چون کرج که بشکر و چکا و ک بشکل
 بروزن متصل بکسر اول و ب کجی که کلیدان را بدان کلیدان
 کلیدان را بشکل نیز گویند که کلید کلیدان باشد پہلون محمود قاف خوارزمی گفته و مان تو کلید نیست و شوار زبان تو
 کلیدان بکشد بشتری که بحسب بانه حجم هست بخیری که بگردانی
 نفیم هست بهشت و دوزخ را یک کلید هست کلیدی بین چنین هرگز که دید هست
 بشکلید بکسر اول و فتح ثالث و رابع تجانی رسیده ماضی خن کردن باشد یعنی با کشت و ناخن زخنه و نشان کرد
 بشکلیدان معنی زخنه کردن ناخن یا بکسر کار و یا تیر یا خار یا مانده آنها چنانکه اگر جاشه کسی بخار در آید و پاره شود گویند
 بشکلید و مغلوب بکلیدن بظن می آید و در مقام خود تحقیق خوان شد و بمعنی پهن کردن چیزی هم گفته اند
 بشکلید فتح اول و ثالث خانه تابستانه و بارگاه و یوان و صفته

بسی یعنی بیماری دان را با نیزگو نیند چنانکه گنبا تیر و
 دیماه و اردوی بشت باید که ما خاک باشیم و خشت
 بسیار برون دریا بلغت زند و پازند شراب انگوری را گویند
 لسیج با اول مغز و ناله مگس و یکا مجهول یعنی ساحلی و آما ده
 شدن برای کار خاصه سفر حکیم نظامی گفته شعرا راه روی سراج
 راه شرطت نا قدرانند ز بکله شرطت فردوسی گفته شعریا
 درنگ اندرین کار هیچ کجا آمد سانه اند بیج انوری گفته شعر
 ناز شام چو کرم بیج راه سفر ز در آمدم آن راه روی بیچین
 و بعضی آما ده که ضروریات سفر ترا مده سعود گفته شعریا
 خون ز چشم من آن یار سیم بر چون بر بیج رفتن سیم می
 و بیج یعنی امر ترا مده یعنی بیچیدن یعنی آما ده شود کار سارا
 بیچید و بیچند و بیچیدن و بیچیده بر این ویاس
 لسیکه برون وسیله نوعی ارباقلای صحراست که چکنه
 از این با قلا خوردن آن شیر زمان را بیفزاید
 لسیم برون نسیم بلغت زند و پازند یعنی خوش مزه و لذت آما ده
 نایلش پست و هشتم در بای بجد باشین معجم
 بش بالفح مطلق بند را گویند آنجا که افر سیاب را گویند
 کیفیت و کیفیت فردوسی ز قول رستم گفته شعر چو رفت
 نگرفتش زیر کشن چو برگر کردش نچیش و بند این وس
 که بر صدوق و در و کاس ز زندشس فخری گفته شعریا
 دید و نه رو و نه قفل دید و نه بش و یک ز راحتی را گویند که باب بار
 حاصل دهد و آن را بخش نیز گویند اما لعرب
 بشار بالفح یعنی شاد و عاجز و گرفتار و دست سودن بچین
 نایح الدین بخاری گفته شعر صاجا هر گفته تو بز کنج سیم زند
 فعل و موارید بر فعل کله بارت بشار و در این شعر طنز غالب است
 که شارا بشار خوانده باشد چه با وجود درستی قافیه و معنی و مشابهت
 لفظ غریب است که شاز گوید و بشار گوید که لغتی است غیر معروف
 خسرو دیو که معنی عاجز و گرفتار گفته شعر بشار که در دست
 حرص اسیر کس مباد که ماند میان شمشاد بشار هر ضعیفی که
 جد از پای بند آب و گل پیل چاره شود چون درو حل کرد بشار
 حکیم فرخی یعنی دست سودن گفته شعر سوز پیش رو وینا

نکرده بطوع رکاب و را نیکو بدت خویش شمار حق اینست که
 مؤلف بشار را مصحح اند و تبدیل فشار خواند چه بشار با بای
 پارسی با فا و زود تبدیل باید و فشار یعنی زور آوردن و فشرود
 کس مباد که یا بد میان شمشاد فشار پیل چاره شود چون درو حل
 کرد فشار یعنی استخلاص کس که در شمشاد فشرده شد و پیل که در
 و حل فشرده شد صعب خواهد بود در شعر فرخی همین معنی است
 می آید چه رسم بوده که چاکران با استقبال موال خود از سلاطین آنها
 میرفته اند و رکاب اورامی بوسیده اند و با دست میسوده اند و
 می فشرده اند و در رکاب و میرفته اند بجای رکاب از خود را
 جلوه میداده اند و دیگر معنی زرکوب و سیم کوب نیز نوشته اند آن
 نیز با فشار مناسب است چه سیم یا زر را در آهن یا پولادی فشرود
 و چیز زر کوب و سیم کوب بطریق مغفولیت است نه قاعلیت یعنی
 زر کوب شده آن نیز با فشرودن مناسب است که زور و قوت
 سیم و زر را در آهن فرو میکنند و فشرودن یعنی فرو کردن است
 چه گفته اند شعر هر که آتا بنجایه فشرودم آسمان همتی بدو سپرد
 تهن بیفشر در بهب ران بگردن بر آورد دگر ز کران و کاهای
 زر کوب یعنی فاعل میسوی کنده ز راطلاق میشود چنانکه نجم الدین
 زر کوب گفته سیم زر کوب و محمولم ز صنعت بخرفزادی و باکی
 نباشد همیشه در میان زرشینم و لکن حاصلم فلک نباشد و له علم
 بشا سبب بضم اول یعنی خوب است و آن را باوشا سبب نیز
 گویند یعنی عالم نوم و خواب دیدن حکم سدی گفته شعر چه کنی
 شد از شب بشد در شباسب یوشا سبب آمدش دخت کثا سبب
 بشا آورد بضم اول منسج و او صاحب بران یعنی پشت پشته
 آورده و این همان لغت است تا فداست که در با و با سیم مژوم
 شد و یکی از این دو مصحف شده است
 بشپول کسراول و سکون ثانی یعنی پریشان و پراکنده
 باشد شرف شرفه گفته شعر آن کیسوی شکبار و خوپشول
 این جنس که فشان چو دریا کن و لبر پراکنده کردن نیز باشد
 بشبم بوزن چشمه قریه بوده از مر و شایجان و شبب معرب است
 بشپول برون اندرون یعنی فریقتض لا غرت
 بشتام کسراول برون بشتام معنی طفیلی باشد مشوب

بامداد بگاه بدانکه چون گندم در کان بفرخ روز یکجک و سخن
 وارون کشد بسخن سپاه چون در وقت دیدم الا تا م رسم کتاب
 بود که چنانکه بر بزرگترین سه نقطه بر بالا امیناده اند برای رفع شبه
 و بامین شین و سین سه نقطه در زیر سین میگذراشته اند و هنوز
 این قاعده در کتب سالف برقرار است میر جمال الدین ابیحوی شیراز
 صاحب جهانگیری سه نقطه زیر سین با بای پرسی تصور کرده پیغده
 و پیغده خوانده و از معنی خدا خافل مانده پیغده را صفت سپاه خواند
 و آنست پیوسته معنی نوشته دیگر باره تکرار کرده این بیت را که در
 دو حاکفه نویی معنی دانسته شعر محبت بادت فرخند جشن فرخ باد
 بسعد رفتن و بیرون شدن ز خانه براه ازین بیت پتین می نوی
 که بسعد یعنی ولایتی که عزیمت آن داری منظور است الا تکرار
 فایده نداشت محل عزیمت را در وقت قصد نام باید بردند از پیش
 تکرار کرد و صاحب جهانگیری زاینکونه سهو با بسیار کرده چنانکه
 در قصیده حکیم از زه هروی گفته است شعر شراب لعل درفشند
 در چنین سره وقت موافق آید و خوش بایسم همراه غلام باد
 شامل که میوزد خوش خوش میوی عالی ز غور بامداد بگاه بست
 خفته چنان میوزد که پنداری حواس از بهشت برین شود گاه
 مرا شامل هر بی بری نباشد خوش چو شهر یار و خداوند من بود
 افزاء معلوم شد که پراه و غور و فراه از بلاد خراسان است چنانکه
 نوری گفته شعر عرصه مملکت خورجه نامحدود است که در آن عرصه
 چنین شکر نامحدود است باین تفصیل صاحب جهانگیری غور
 غوره خوانده و غنچه فنیده و اگر منظور ناظم غنچه بودی چو غوره
 فرمودی نویی اول قاروره گریست فی الاسلام مع هذا جایز
 نیست خطا و سهو اتفاق می افتد اگر چه پیغده یعنی از پیغده است
 و پیغده بدین صد آن ولد درین مقام مقصود پیغده بر قد است
 حکیم فردوسی گفته شعر بموجب پیش کیش و همقان پیغده که بزاید ز
 خانه باز جسد

از میان بسک بر آید بوستان و بمعنی حمیازه در برمان آورده
 و بعضی اول فنیثه یکجک پیغده پیغده زیشن گفته و الله علم
 بسکله بوزن مشغله چوب پس در خانه را گویند
 بسکله بفتح اول و ثان و سکون لام علامت که آن را
 کا و رس گویند و جا و رس معرب است
 بسکله بکسر اول و ثان و مخفف بکسلانند است مولا گفته
 غ هر کس فریاد مرا که عشق بسکله مرا
 بسکاس بر وزن و سواس نام است ماد و برمان بوده
 و بعضی علوم غریبه میدانند
 بسنج بر وزن شکنج خشکی و داعی باشد که بر روی و اندام
 مردم بیداید و آن را بعرک کلف خوانند و بر سنجین نیز است
 بسند بر وزن سمنند معنی کافی در بسند گذشت
 بسنگ همان بسک است که مرقوم شده
 بسوته بفتح با و ضم سین و با و مجهول و تاء فوقانی و تاء
 مخفی معنی زلف آورده و بسیاری در معنی بسوته است که آن
 سوخته نیز گویند و سوته نیز مخفف سوخته است و نام دی است
 بازندان و شاعرانند آنکه او را بر آن حال بسوته کرده بود
 و سوخته و وصول شده این بیت تجنیس بلفظ درمی بر گفته
 شعر نوشت برات با سوته آنجا که برات با سوته بابا طاهر سمن
 گفته شعر بوره سوته دلان که در هم تمیم سخن و احمم که در هم غم
 و انانیم تازد و آویم غمنا بسیم هر آن سوته تریم و زین ترانیم
 بسووه بر وزن سوره معنی دست زده و لمس کرده و
 مالیده و سوراخ کرده آمده حکیم قطران گفته شعر ز بسک گشت عدو
 که شرمای تیغ بر بخت ز بسک است عدو حلقهای قید بود
 و آن را بلفظ و معنی نیز گویند حکیم ناصر حسره و گفته شعر گفته
 سخن چو سفته که باشد ناگه سپهر که بر ناسفته و سوده و
 سفته تبدیل یکدیگرند و بمعنی ساییده نیز آمده امیر معزی گفته شعر
 از مشک سوده کشتی بر سیم ساده رقم کوه ستر قلم محمودین
 بسور بر وزن قصور در برمان بمعنی سیرین و در عابد آورده
 و بسوریده بمعنی سیرین کرده و بالام نیز بسوریده آمده و بسورید
 با می پرسی و شین معنی نیز گفته است در حال بسورید و بسورید

حکیم فرخی گفته شعر بجا که گوشش بماند و فروستد ز دست
 ایشان زور و زوی کرد آن رنگ اسره آنتی که دلاکان بد
 سوی سترند
 بستک بکسر معنی صمغ درخت پسته مرقوم شد بفتح اول نام
 ولایتی است از پارس قریب به بحر عمان و لار و خاک کرمان
 که حاکی خاص دارد کلاً اهل سنت اند
 بستو و بستک نظری که در آن مبر و روغن و غیره کنند و
 بستوغه بضم معرب است نظمی گفته شعر چو کردون با دم ناک
 کنی حرب بر بستوی تنی میکنم سرم چرب و چوبه را که بدان است
 بر هم ز تند تا که و دوغ از یکدیگر جدا شوند نیز گفته اند و آن را
 بستین هم نامند چنانکه گفته است
 بست و بند معنی بستن جلواب و سیل آمده منظف کرمان گفته
 شعر سیل از کسار آمد با شتاب بست و بند پشته و پل شد خراب
 بستوه بکسر اول و سکون ثان معنی سوه است که طول نکند آمده
 باشد و آن را بجزف و او بسته و سته نیز گفته اند و سوه
 در حرف بین خواهد آمد
 بسته بروزن دسته چیر نقش باشد که در استر اباد و کاک
 سازند و آنچه آن است که حریر را در تختهای شبکه دارند بندند
 قسام زنگها بر سوراخهای شبکه زیند تا نقش بر آورد رنگ گیرد
 و شخصی را نیز گویند که او را بجر بسته باشند و اما نمیتواند شد
 و نام آهنگی است از موسیقی که آن را بسته نگار خوانند و مرکب است
 و حصار و جاز و بکسر اول و ضم سیم و بکسر اول و ضم سیم معنی
 ستوده است و ستمیدن مصدر است و معنی تیزه کردن هم
 آمده و در منبع از تیزه بفتح سیم و کسر نادر است چنانکه مولوی
 گفته است ستمه صنایع چندین می ده بطرب با من
 بس حستبه بفتح با و ضم حیم معنی محبوب و معشوق است و آنرا
 بس خواسته نیز گفته اند و بمعنی مطلوب و تمنا نیز آمده است
 این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است
 بستد بضم اول و سکون ثان و دال ایجد معنی بست باشد
 که کلزار است و گذشته و معنی مرجان بعضی رخ مرجان را گفته
 اند و آن از دریا روید و بزرگست در میان نبات و جماد چنانکه

تخل در میان نبات حیوان و چنانکه در میان حیوان و انسان و انسان
 در میان خلق و رحمان دست بضم و فتح و سین مشد و معرب
 بسد و دال محمله است و چون و از از آب برآزند و هوا بر آن فرود
 میخورد صرع و نفوس را سود مند است
 بستک بفتح اول و ثانیه و سته کندم وجود و در کرده بسته
 و دوائی است که آن را اکیلل الملک خوانند
 بسر بر دین سازکاری کردن با انجام رسانیدن حافظ
 کشته ع و می با غم بسر بر دین جان میکسری آرزو
 بسره بفتح اول معنی بسیار است یعنی کثیر الطریق و آن
 شهری بوده که از اطراف عرب و عجم در آن جمع می شده اند
 و آخر اعراب غلبه کردند و نام آن را معرب نموده بصره کردند
 لآن بتعریب مشهور است و مشوب بدانجا ابعری خوانند
 بسر یا بکسر اول و ثانی و تحتانی بالف کشیده بخت زند و پازند
 گوشت را گویند که حکم باشد
 بستده بفتح تین و سکون کفین معنی ساخته و آماده در فرهنگ
 جهانگیری آورده در شیدی نیز در فرهنگ خود صفت نموده
 و هر دو شعر فرخی را برای این حسن شایه و مؤید دانستند و شعر
 این است شعر بدانکه چون کبند در کان بفرخ روز بچنگ سخن
 وارون کشد بستده سپاه هم او گفته شعر خجسته باوت فرخند
 جشن و فرخ باو بستده رفتن و پیرون شدن خانه براه
 فقیر مولف گوید که صاحب جهانگیر تحقیق این لغت هم چهار برابر
 و قیاس فرموده چنانکه در تمام مذکور شد زیرا که همه قذیر است
 معروف و آن را یکی از جنات اربعه شمارند و بر بطن سعدی مشوب
 با نثر است و انوری گفته شعر کفنی بر بطن سعدی کفنی جام عقار
 همچنان حکیم منوچهری دانست که گفته شعر صلصل باغی باغ اندر
 باغی لاله برد لبلس راغی براغ اندر باغی لاله بزار این زنده بر
 چکنمای سخنیان پلزیان و آن از زنده زبانیان رومیان آید
 وار و سلطان محمود غزنوی سالها در بخارا و سمرقند و
 تغیر خرسان عراق کرد و حکیم ابوالحسن فرخی این قصیده را
 در غضب سلطان بختیز سمرقند و سعدی و منس داشته
 چنانکه گفته بفرخی و شادی شاهای ایران شاه پیرکان نشست

زین مضمون و حکمت با اس

بسیار است بین دویم بالغ کشیده دو آن است که با برسی منحل
 و آن دو بعرب حمل گویند و اصل این لغت سر بانی است نه پاد
 بسپایه با پای برسی بر وزن همسایه پنخ کیا هست که در شبیه
 نبر پا و سبب این تمییز است و مسل بود است و اعرب
 آن را معرب کرده پارافاع و ماراجیم نموده بجا کج گویند چنانکه کشت
 است بضم اول و سکون ناله و فوقان نام قلع و دواتی است
 و از آنجا است ابو الفتح بستی وزیر سلطان محمود چنانکه فرخنی گفته
 و مرقوم شده مع بدو بختی مال خطه لب و انوری در طلب خبر
 گفته بدو از بختی شد و کز ننه نه تو در بصره نه من در لب و معنی
 کلزار نیز آمده که آن رستان گویند کبر نام دیسی است بگردان
 سزار دلا و بفتح اول اضی استن و سد نمودن نیز نوشته
 و در نیزمان اصلاح شده که مردی که از پیم با صطبل پادشاه
 کز و یاد در مرقوم دام زاده پناه برده بنشیند تا بحدیقت امر او
 برسد گویند لب نشسته و قمت آید را که زریکران در میان خود
 مقرر کرده اند نیز گویند و نشان آن بستر کشان آب بوده
 بستاخ بر وزن و معنی ستاخ که با دب و کجج باشد و در
 پستاخ با ضافه یانیز گفته اند و کبر نیز آمده چنانکه خسرو دهلوی
 گفته شعر بسیار شد این سخن فراخی زاندازه گذشت پستاخی
 بستا و کبر اول و سکون آخر یعنی ست و نا استوار است
 و اصل آن به استوار بوده امیر خسرو گفته شعر عوده الوثقی حقیقت
 مهر فرزندان و است شیعه است کس که اندر عهد او ستار است
 بستا م کبر اول بر وزن اسلام در بران گوید جو برستین
 رنگ که بجز به مرجان گویند و این لغت را از جاگیری نقل کرده و
 صاحب جاگیری نوشته بستا م با اول کسور ثانی زده معنی
 باشد و آن را بتاری مرجان است امیر خسرو فرموده شعر
 جان که زو خود منند و فرضک است به نیم خنده نیز در آن
 بستا معلوم میشود که جاگیری سهو کرده اصل لغت عربی باشد
 بوده یعنی بسیار چشم کند و جاگیری تشدید بین مکان و نقل
 و تا پنداشته و بدین قیاس بستا م را مرجان معنی کرده و بر این
 شته و معنی مرجان آورده اند چنانکه مبرز آمد بخان استرا با دی

منشی در شاهان زوی لغت فرمیک معنی غلط یافته و در کتاب موسوم
 بجزه نادره گفته هب سواری شاه را بستا م بستا م آرسته باید و
 و این خط او را از اشتباه صاحب جهان گیری و فقا کردن بدو
 داده است اما رشیدی این معنی لطفت شده و سپرد و جاگیری کرده
 چنانکه در مقدمات مرقوم شده
 بستان بضم اول بر وزن برمان یعنی گلزار باغ که آن رستان
 نیز گویند و بستان مخفف و بستان است و آن جائی را گویند که
 بوی گل و با صین در آنجا بسیار باشد منوچهری و مغان گویند
 بستان با حال خبر بستان چیت اندرین بستان خبر
 طربستان چیت
 بستان افزون نام کلی است سرخ رنگ که بتاج خسرو است
 دارد سعدی گفته شعر خطی و خیزی و نیکو فرو بستان افزون
 نقشه که در او چیزه باند صاحب حکیم از تره هر دی گفته شعر
 بستان افزون بکر رسته با شاه سپرم کز نیکوستی خط
 فرخ برهان
 بستان پیرا باغان باغ پریشین بنده را گویند که گویا به
 و شاخهای خشک رازده از باغ پروین ریزد حکیم انوری گفته
 برده رضوان بهشت از پی پزند کرمی از تو هم فصل که اناخته بستان
 بستا و بفتح و او زمین پشته رسته را گویند که هموار نباشد
 و اصل این لغت پشته و ند بوده یعنی پشته مانند و شین آن بهم
 تبدیل یافته و بضم اول بهتر از فتح است
 بستا بضم اول و سکون ناله و فتح فوقان معرب بتک است
 آن معنی است که گذر شکر بنید و بعضی گویند که صمغ درخت
 و این هب است زیرا که بستا معرب پنه است اما کبر اول
 بستا م کبر اول و سکون ناله و فتح ثالث و با و مفتوح
 نون بکاف زده معنی بحاف و هنای گفته اند و اصل در آن چار
 که بر روی بستر کشند چنانکه معنی کشیدن است آنها
 گفته خوشحال بحاف بستا م که میگویند هر شب در برت تنگ
 بستا م بر وزن دل بردن با کسر معنی ستردن یعنی پاک
 کردن و برایشیدن و بازایده است چون با و بستا م
 شود با آورده شد ستر و معنی پاک کند سترده یعنی پاک کرده

بروزن و حسنی زن وان کل ولای تیره متعین
 بن حوضها و جویهاست آن را سخن نیست که نیند و بزین بالزن
 تبدیل یافته و صحیف شده
 بزیند بروزن نزدیک است خوشبو و بعضی گویند بزینت است
 که مانند اسفنج در آنجا کنند بعضی معنی چوب ترمه است
 که آن را پزند و سرخ رنگ کند و برای عجمی صبح از عرب است فردوسی
 طوسی گفته شعر نه که بس باشد زبان پزند نه همزک کلنا باشد
 زنده و بعضی حنظل نیز گفته اند و بعضی این بیت را نسبت داده اند
 نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همزک کلنا باشد بزیند
 حنظل یعنی حنظل گفته شعر بوی خلقت بر کجا که گذشت
 بزیند که آورد بجای بزیند
 بزیندی در زبان معنی در دست دی و پچار که و تنگی معیشت
 آورده اند همانا بزیندی را بزیندی دانسته اند
 بزینک بزینج اول معنی کلید صحیف است و اصل بزینک است
 بزین و آل بزینج اول صدای را گویند که بر گردانان صدای گوه
 و کسبند و امثال آن
 بزینج معنی پیدا کردن و بهر ساینده باشد و همانا بزینده
 و مصدر آن بزیند معنی پیدا کردن و جویا شدن بزیند
 یعنی جوینده شیخ نظامی گفته شعر بزیند در ایامه زان شد
 کلید که اندازد خویشتن در توید و طالب دلش را دانش بزیند
 و بزین حکمت بزیند و خرد بزیند و بزیند بگره مخفف بزیند است
 و بر این قیاس می آید در صیغها
 بزینک و بزینج استخوان استانگ را گویند آن کعب است
 بزینان بضم باء و سکون زاء غنطه باشد یعنی خوب که در
 دیگری پسند برای خود خواهد بود اگر از او ایل شود و این بر خلاف
 حس محمود است نه مذموم بهرامی سخن گفته شعر بزینش زلف
 مست شب را حینت بزینش روی مست نه بر زبان
 بزینش است و همش در بابی ایجاد همین جمله
 بس معنی بسیار باشد عجمی مردی در صفت آتش زین است
 گفته شعر بس کس که زرد زشت بگردید و کون باز ناچار کند در
 سوی قبله زرد زشت و بعضی کافه معنی کفایت گفته نیز بسیار است

حکیم سنان گفته شعر اول و آخر قرآن زبده با آمد و سین یعنی انهم
 ره دین ره بر تو قرآن بس و بسند و بسنده بهین معنی کفایت
 چنانکه خضاری رازی گفته شعر مرا شفاعت این بیچ تن بسنده بود
 محمد و علی و فاطمه حسین و حسن و فاطمه معنی خاموش کنان
 نیز با معنی خاموش شو چنانکه گفته اند شعر چون بادل تو نیست وفا
 در یک پوست در پیش تو یک رنگ بود دشمن دوست رور و کرگشت
 تو ناگفته بهت بس بس که حکایت تو نشنفته نکوت و در عجب
 نیز معنی بس نفاری استعمال شده و بضم اول معنی سیخ کباب است
 که عبرت نمود گویند و مخفف بوس نام آمده که عرب قبله میگویند
 و ترجمه فقط و حسب ما با فتح اول چنانکه گفته بس معنی کعبه آن
 کلمه مولده و نیست از کلام عرب و بس معنی القطع فی الکلام است
 کلامک بسای قطعه قطعاً چنانکه در مقدمات گذشته
 بسا بروزن رسا یعنی ای بس و بسیار چنانکه خوشای یعنی ای خوش
 و نام شهریت در فارس که آن را معرکه فسا خوانند و منسوب
 بدانجا رافسانه و فوسوی گویند چنانکه هرگز و هر دو در بابی پارسیاید
 بسا زده بسنج اول و دال بجا زده زمین که بیجهت گشتن
 چینی آب داده باشند
 بسا ره بروزن هزاره یوان مصنفه را گویند بکسر اول هم گفته اند
 بساک بسنج اول دانه با لک شیده و بکاف زده تاجی را
 گویند که از کلهها و ریاحین و مورد ساخته و روز اعیاد یا آداب بر سر
 کسی نهند را بوالفح رونق است همه میدانشان که خدمت
 بسا بسا بر نند زینت بساک
 بسا بسا با اول منقوح بروزن یا برج که است بهیبت هزار پیا
 و رنگش مانند رونا سس منخ و بر پوست گره با بود چون
 آن را بشکند دروشش زرد بود و واضح بسیار است و بسا بسا
 معرب آن و وصل اسم و بس با پی یعنی بسیار یا او این خطاک
 بر مان است که بسا بسا نوشته بروزن یا برج و خطاهای او بسیار است
 بسا وند بروزن دماوند قافیه شعر باشد و چون در زبان
 شعرت بسیار خواندن بهتر است و در بابی پارسی با شود پدید آید
 بسا بسا بروزن شناس معنی سخن هرزه و بی معنی آمده
 مختاری غزنوی گفته شعر ای کران جان قلبستان بسا بس

که در زمان تک چینه و مانند نواله سازند و با کار دیاره کنند و خوش
 بز مایون بر وزن فلاطون مصحف نام کاویست که فریدون
 شیر اورامی خورده و در حرف را که گذشت
 بز موزه بضم اول و فتح میم از جنس حلیا است که بزرگ شود
 گویند که زیر بزاید و پستان و را بکند و بعد از خوردن شیر ستم او
 در بز اثر کند معنی این اسم مکند بز است چه مزیدن معنی میگرد است
 سعدی گفته شعر گفتیم اگر لبست کوزم می خورم و شکر فرم گفت
 خوزی اگر بزم قصه دراز میسکنی و بز موزه تبدیل است
 بز مگاه مجلس شراب چنانکه گذشت و نام کتاب است از
 فرزانه خوشی فارسی یزدانی
 بز مونه بر وزن حمد و نه نام روز دوم است از ماههای
 بز موزه یعنی طرف و گوشه باشد بز م و مستعد است خواجهی که
 گفته اند نقش بز موزه است قیامت نموداری ز رزم است
 بز موزن نسخه اول بر وزن چمن معنی ماله بز بیکران آمده و آن
 چوب و شخته است که زمین شیار کرده را با آن صاف و هموار کنند
 و بکسر اول امر بز موزن باشد حکیم سنانه گفته شعر اشتقاقش
 ز صفت دانه زن یعنی آن فجه را بر سر بز م
 بز موزن در بفتح اول و کسر ثانیه و سکون ثالث و دال بعد بالف گفته و در
 فرشت زده بلغت زند و پازند پنجه و مجرمی باشد که در پیش آستان در زمان
 بز تنگ بردن و معنی تنگ یعنی غلق در خانه و معنی کلید است و معنی شده
 بز نوش بضم اول و فتح و او پیشم موی پیشم بز را گویند
 بز نوشته بفتح اول ثانیه و برابع و سکون ثالث رسنی باشد
 که تخم آن را با ترنگ خورشید و بعبه لسان شکل گویند
 بز نوشته بر وزن نمونه بلغت زند و پازند معنی زانو باشد که بعبه بر کعبه خوانند
 بز موزه بضم اول و دویم معنی کناه و خطا باشد حکیم سنانه
 فرماید شعر یک گره را خانه پار شربت و وزر و بز موزه یک گره را گنجا
 بر طاعت و اعمال اند حکیم فردوسی در عذر و دروغهای شاهان
 گفته شعر ز هر کوزه نازم هستم بگفتم در آن هر چه خود خواستم
 اگر چه دلم بود از آن بجزه همی گفتم شخم دوز و بز موزن
 سز قدی در منزل گفته شعر بسیار که دکان بالف قدیمین
 چون دال فون سند ز نادان و جنون روزان شبان

بکشد بایشان زدویم هر ساعتی روسته سیمین کی استون
 چون دسته شد خمیده و کسند فرو شکافت کم شد دره
 بز موزن که در زمین مسرون و پدر بهرام کور را که نزد کز نام
 داشت سبب سودا اعمال بره کار و بز موزه که نام خفاوند
 بز موزن که بز موزن کلچه بزغاله را گویند و معنی بر ج که بز موزه
 شعر این بز موزن که او کیا بچود بدل شیر خون شیر خور
 بز موزن بر وزن کریت نامی است پارسی نام نخج بود به پسر
 پیروز نام بزستانه بعد از مهار درین علم مامون خلیفه
 و بز موزه مخصوص گردیده مامون نام او را از پار بعبه ترجمه کرده چون
 زبستان معنی حیات است و رایجی خوانند چون بز موزه معنی
 منظر و منصور است و یحیی بن منصور موسوم در سج مامون را
 و بز موزه معنی بان است چنانکه گفته اند سج هزار سال بز موزه
 بز موزن با سخنان محمول و شین نقطه دارا دره کجند و نقل کجند
 روغن کشیده را گویند و آن باره شهور است که از آن جلوسا سازند
 بز موزن معنی وزنده گذشت دیگر معنی است که بود در
 روسای سنابور
 نمایش است و ششم در بامی ایچ با زای بار
 بز موزه بضم برف ریزه ماله از بهار یزدان شدت سزا صاحب
 بز موزن بفتح اول آورده
 بز موزن بفتح اول و سکون ثانیه و میم معنی باز دشتن و معنی کردن باشد
 بز موزن بفتح اول بر وزن شکل شخصی را گویند که قوی
 و جلد و بارکش در حریص در کار با بود کبیر اول بز موزه
 بز موزن بفتح اول معنی شبنم و بخار باشد که روی زمین را پوش
 گفته اند صحیح بز موزه بکس فون و زای تازی که بیشک نیز گویند
 بز موزن بفتح اول بر وزن فغان غلگین و عشقار و فزنده
 وطن مؤلف است که تبدیل شیان بوده باشد شین بز موزه
 بدل شده است چه بز موزن و بز موزه و بز موزه و بز موزه
 بز موزن بفتح اول و سکون ثانیه و میم معنی فزنده و بز موزه و بز
 بز موزه بفتح اول و سکون ثانیه و میم معنی بز موزه بز موزه بز موزه
 بز موزه بفتح اول و سکون ثانیه و میم معنی بز موزه بز موزه بز موزه
 بز موزه بفتح اول و سکون ثانیه و میم معنی بز موزه بز موزه بز موزه

که اکنون بعبودت خوانند و بعد از شاه حکم او بر همه روان است
 پاری بزرگ فرمان خوانند و در تاریخ فارس آمده که کثیر
 چون خدمات کوز را بدید و را بزرگ فرمان فرمود که بپوش
 منزلت از آن برتر بودی نایب شاه شدی
 بزرگ بضم اول و کسر ثانیه و سکون سین بقطعه و کاف
 و انانیت که آن را بعبودت عدس گویند
 بزرگ کبیر اول برون بزرگ یعنی طیب و جراح حکیم نام
 حضرت کشفه شعر عرب برره شعر دار و سوار بزرگی که زید مردان
 یونان حکیم سعدی کشفه شعر خوشتر بر زمینان کوز کوز
 کوشش کزین کم خور و زان فزون اگر چه بود زمینانج شش زبان
 بزرگی نه خوب ایاز زمینان حکیم زنی معنی جراح کشفه شعر
 باد خواندی چو سنگین دل بزرگ و شکار جیب پر بار آورد
 استین بر شیر و آن را با زای پاری و بابای پاری بزرگ
 نیز گویند چون را و جیم پاری بیکدیگر تبدیل می پذیرند بچنگ
 بنام گویند

بزرگ بضم اول و فتح ثانی پشم نرمی را گویند که از بن سوس
 زبردید و آن را شان بر زرد و تبا بند و از آن شان با بند
 و بر دو کاف عربی که گویند شیخ سعدی در مطایبه کشفه شعر
 یارم ز سفر آمد کفتم که بزرگم آورد چون نیک نظر کردم پیش آمد
 بضم آورد

بزرگ بفتح اول ثانیه و سکون سین نقطه دار یعنی وزغ است
 و آن را بقطعه درمی بک و گویند و بندی را نیز گویند که در پیش آب
 بندند و کوی باشد که آب در آن جمع شود شیخ نظامی کشفه
 شعر اگر خود شود و غرقه در زهر مار نخواهد کسی از بزغ زینهار همو کشفه
 باب اند شدن غرقه چو ما ازان به بزغ زینهار خواه شرف
 شغره نظم نموده شعر ماهی زیاده در آن وزغ کم سخن است کوه
 از خست آواز صد اخاموش است

بزرگ بضم اول و ثانی مفتوح و سین بقطعه و میم و سکون ثالث
 آن بزرگیت که بر روی آب مانند بریشم جمع باستد و وزغ
 در آن پنهان شود و آن را جل وزغ نیز گویند و معنی ترکیبی این
 لغت است که سیمه معنی پنهان و وزغ معروف یعنی جای پنهان

شدن وزغ و آن را جامه خوک نیز گویند زیرا که خوک نیز معنی وزغ است
 شاعر در جگه گفته مخفی گشته تیز در شش چون بزغ در بزم پنهان
 بزرگ بضم اول و ثالث و سکون ثانیه و سین قرشت نام یکی
 از فضلا و حکما بوده و هو ابو انجاشن نظیر الدین عبدالرحمن غزنوی
 و قاضی اصر الدین بیهک و قطب الدین علامه شیرازی در
 خدمت شیخ عبدالقدیر بن ابی تراب بن محمد بزم بن زکی بن عبد الله
 بنحیر که از قول فضلا و عدول حکما و کمل عرفا و عهده بوده تحصیل
 و تکمیل کرده اند و آن سلسله علیه در شیراز فضایل پسندیده
 و نجایل کزیده معروف و موصوف اند و آن سلسله از زغشیه خوانند
 بزرگ بضم اول و ثالث و سکون ثانیه و نون و چم جزیت که بدن
 پوست را و باغت کنند گویند که درخت پسته هر سال جز او روید
 سال از آنجمله پسته مغز در است به مغز از بزرگ بضم اول و آن
 بزرگت نیز گویند

بزرگ برون معنی وزغ است که چلپا سو و کلپا سو باشد
 و که با سو و کلپا سو که چلپا سو عرب آن است دیگر سکون ثانیه چوب
 باشد که شاخ انکور را در آن اندازند تا زمین رسد و بضم اول
 و سکون ثانیه و همزه را گویند و آن حربه است دسته دار و کلک
 بد اسناد و پشتر مردم بستان بدان درخت اندازند و آن را
 نیز گویند و تور بضم اول با و او سکون سیم نیز خوانند

بزرگ برون بنگ پرنده سیاه رنگ و سفار درازی دارد
 اغلب ریب بهایشند و آواز بلند کند و آن را بزغ نیز خوانند
 فلک کشفه شعر هر شام که در قلعه او دو له شغال هر صبح کرد
 خندق و نعره بزگ عن غالب مولف آنست که بزگ مبتدع وزغ
 باشد و با خندق شهر و حصار و آب وزغ مناسب تر خواهد بود و هم علم
 بزگ که بفتح اول و لام و سکون ثانیه یعنی بخان شیرین و زیبا
 و پسندیده و بزگ کوی کسی که خوش صحبت و لطیفه کوی باشد
 بزم با اول مفتوح ثانیه زده یعنی مجلس شراب و مغانه و نصیحت
 و عیش معروف است حکم تراری کشفه شعر اسباب طرب جمع
 کن و بزم بیاری اطباق سموت چه کز زده و چه طے دیگر معنی
 دیسی است از بانات فارس که از افراد ما در آنجا منزلت
 بزرگ آورد برون تنها که گوشت پخته و تره و کاسین

باشد و نام کتاب بوده از تصانیف پادشاه کامل خرد منعم
 لغت بدیونو معنی ترکیبی آن یعنی عقل اول چه فرهنگ معنی
 عقل است و بر بالاتر از همه عقول و آن نیز اول همه است
نمایش میت و پنجم در تاجی اسبج بازاری
 بز لغت اول و سکون آن در رسم و آیین و قاعده و قانون
 و طرز و روش و مخفف بزم و معنی وزیدن و امر بر زمین سوز
 کشف شعر جگره زین سان و ما زین کردار شغل ازین طرز و حرف
 زان بز جگره ماست ما و خانه بوق ساعتی از بوق زین
 دیگر کبیر زنبور کونیند خاقان کشف شعر شاید اگر در حرم سکندری
 دست زید اگر در ارم بز نبود میوه چین چون بوز لغت بز
 سیاه است شاید بز مخفف آن باشد پس پنجم باید
 کبیر شنیدی کشف معنی آیین و روش را از بز که معنی قماش
 و عرب است گرفته اند پس معنی ازین بز ازین قماش ازین قسم
 خواهد بود و در بر مان یعنی زمین و پشت بند و تنگ کوه آورده
 و بضم اول معنی بز معروف است که آن را بعرب می گویند
بز آن بز آن خزان و بز آن بزوزن خزان و بزین بزوزن بزین
 هر سه معنی وزنده باشد مسعود سعد کشف شعر نه ابر بهارم
 که چندین بکریم نه با درانم که چندان پیویم حسود پلوی کشف
 شعر ولایت دارم و کبچ و خزان سپاهی نیز چون با بزانه
 حکم سنان کشف شعر با بازان زمان چنین فرمود که سخن
 پیش ازین نذر سود زین غلامان یکی بگزین که روزی نسا
 چو با بزین شنیدی گوید درین مثال کامل است شاید با بزین
 باوص بار کشف باشد و پنج تا ملی نیت که با بزین است معنی
 وزنده و این کامل و استوار و خطاست
بز باز بزوزن بزوزن بعضی کشف اند پوست جوهر است و بعضی کشف اند
 مشکوفه و بهار جوهر است در بحر حال عرب از معرب کرده
 بیاس کشف و با اول مضموم معروف است یعنی کسی که بز را تعلیم
 و جستن و در قاصی دهد عامل آن عمل را بز باز و آن عمل را بز باز
 گویند چاکه مولوی معنوی کشف شعرا می با شیر که اموش
 بزازی سوی بازر که برجه بلزیرک بلزود
 بز پونتن بابای پرسی و نون تا و قرشت بزوزن سلو سکن

بر مان کشف بزبان زنده و پانزده معنی دادن باشد و بز پوی
 یعنی میوه هم بز پویند یعنی بدید
بز داغ کبیر اول و سکون آن از اقرار است که بدان رنگ
 ایند و تنغ و مثال آن بزوانید و جلد هفت و لفظ لغت نیز این
 معنی دلالت کند و آن را بعرب مصفله خوانند و بزوانید آن همین
 مصدر این لغت است و بزوانیدن تبدیل غنیمت بالف است بزوان
 نیز مثل همان است منصور شیرازی کشف شعر و در صلب ما
 ایند ز رحمت کان را بود ز خاطر شاه فلک محل بز داغ
بز دودن با اول کسور معنی زدودن است که مرقوم شد
 زدود و زدوده یعنی پاک کرد و پاک شده و زدانیده اسم فاعل
 است و بز دای امر زدودن است من کشف نام شعر زسوده دود
 شد این قبه زدوده کبود بل کبود شود قبه زدوده زدود
 بز را بزوزن صغیر لغت زنده و پانزدهم زراعت را گویند
 مطلقا یعنی هر چیز که برای خوردن حیوانات کاشته شود
بز بزرگ بفتح بای در جمله و فتح رای کاف زده دانست که
 آن رو و پنجاه کیس زنده و بعرب کتان گویند و بضم اول دانند
 معروف یعنی ضد کوچک و نام مقامی است از موسیقی
بز کار بزوزن شهر ساز بز بزرگ و بزایع را گویند
بز ک امید نام دانند فرزان از مخصوصان خسرو پر و بزوزن
 در وقت خسرو کشف بزک امید خورد می کشته بلزوانه چورک بید کشته
بز ک مهر ترکیب معنی آفتاب بزک یا صاحب محبت بزک
 و نام حکیم بزک را و بز کبیر دانش شاعر سپید بنگان بوده سال
 وزارت او شیروان دادگر کرده و بجلکت معروف است
 و بز کبیر مشهور در اغلب کتب تواریخ و شناسنامه فرد و حالات
 دی مسطور است گویند بازی زرد را و در برابر بز ک کاف
 آورده بود و در اختراع نموده شیخ نظامی کشف شعر بزم نو
 سپهری بود که جانش بزک مهری بود و بز کبیر را
 بوزر کبیر کرده اند و کاهی الف نیز بدان منسوده اند مانند
 ایند کنت کسی باشد چه عرب کاف عجمی دارد و سبجان
 می آرد چاکه بزج معرب بزک است
بز ک فرمان معنی فرمان بزک و در سوابق ایام آن

باری خورشید پرت شو که سال پرت و آن بر برون و بر برون
 بر برون با و او مجول بر وزن محمود چسبیری را گویند که نزدیک سخن
 شده و حرارت آتش آن را زرد کرده باشد و آن را پسود نیز
 خوانند ناصر حسنه و گفته شعر چو زرم گویم با تو در دشت کوی
 سوز دست خزان را که مرا ترا پیود
 بر برون یعنی اول و ضم هر چیزی میان حال را گویند مانند
 ماه و طوقه که در گردن اندازند و کمری که بر میان بندند و دایره را
 که از بر کار کشند و چوب بند و خار بست و حصار در خانه و محوطه
 و خانه کوچک و آئین و زینت و کمر گاه و کمر گاه و امثال آن حکیم
 خطر آن گفته شعر ایام قد تو چون سروی ز دیبا که در آن دین ایام
 روی تو چون مانی غنم بر در آن بر برون این بر برون یعنی اول
 ماه بود که آن را خرمن یا نیز گویند حکیم طاهران یعنی بر چین باغ
 گفته شعر سیاه پر گل مانند رخ تو مال مال زمانه بسته ز شمشاد که در آن
 بر برون و بعضی حصار و محوطه ناصر حسنه و گفته ای شده غافل
 ز علم خفته و بر مان جل کشیده که در جهان تو بر برون غمق گفته شعر
 مردم چشم چو کرنا تک چون بر برون شود حکیم ناصر حسنه و
 یعنی در خانه و حصار گفته شعر اول مقبول ای سپهر خزان دین است
 چشم تو چون روزن است و کوشش بر برون کو هر دوین چوین
 در این خزان نمادی روزن و بر برونش هر دو سخن کن گویان
 و بعضی حصار و محوطه در اغلب آیات درست می آید
 بر برون ۵ روزن بنوه صبا بنوه است که بدان رخت شوند
 بر برون و بر برون در بر بختن گذشته است
 بر برون و بر برون با اول و آن که سوز تا باشد که از کل ناز
 و بر برون آن نان زنند و آن را بر زن سینر خوانند و نوزیکه در آن
 کاج و نان سنگک زنند و بر زن یعنی غزال نیز آمده که مخفف پویزن با
 بر برون با اول مضموم معنی قطع کردن مشهور است سابق برین
 مستتر بوده که در فاصله دو زده نیل بر سوار می آید بر زن سنگ
 استری میکند است چون نام بر بر رسید بجه نشان که معلوم شود
 که آن استر نامه برداده شده دم آن را می بریزند و بریده دم
 می شد و آن رونده را بستید بر برون خوانند و عرب ضم آن را
 فرموده بر برون معنی رسول استعمال کردند و برید معرب است

بر برونه صغری باشد که آن را پر زری خوانند ریشه است
 بمصلک و روی کران بجهت تخم کردن و وصل نمودن بر پنج مس و
 امثال آن بکار برند
 بر برون یعنی پیشین و فرو نشاندن باشد و تبدیل بر برون است
 گفته شعر مرا خود در در مندهت پیش تو نیز نمک بر راحت مریش
 بر برون بر وزن دینغ یعنی خوش انگور است
 بر برون بر وزن تیرین یعنی بالاین چون فلک الافلاک بالاتراز
 فلکهای دیگر است آن را سپهر برین گفته اند فردوسی گفته شعر
 سپهر برین گرش نازین تو سرانجام حال است بالینج و با برین
 باوصاست چنانکه با دو روز وین است شمس فخری گفته شعر بر برون
 به مثال فرانش ز سوی شرق یار و زید با برین و کبیر با و
 بر سوراخ را گویند نمونا و سوراخ تو را خصوصاً و بضم اول پارچه کوچک
 و هلال واری باشد که از خزیره و مین روانه بریده شود و موکوب
 سفیدی در همه لیمان و خزیره تلخ گفته شعر چون برید و داد او را یک
 برین ایچو شکر خوردش چون انگین
 بر برون بضم اول و کسرویم نمون کسور شین زده یعنی
 برین و برش که مذکور شد و معنی زادن شکم که ز جیر باشد و
 با این معنی معلوم می شود که بفتح باه مرادف بریدن است این شین
 کاهلی فاده معنی صدمه میکند چنانکه فریدن و آفرینش
 بر برون با اول مفتوح و آن کسور و یا مجول و او مفتوح نام
 علتی است و سبب آن دو چیز بود یکی خلط بدترن و دیگری قوت
 طبیعت و خلط بدترن سرد و کون بود یکی خلط بود تیز و رستنی دیگر
 خلط بود غلیظ سودا که با خون آمیخته و قوت طبیعت خلط بدتر
 از اندامهای شریف باز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند
 پس میگرد و خار شش میکند و آن را بعلیه قوباکویند حکیم پوسه
 طبیب گفته شعر شراب استوخودوس را خورد کس ز من شنو
 حدیث باریا را بوسیر و بر یون را در دفع برده هم علت
 ما خویا را بر وزن فرعون و دل خون هم آمده در بر مان گفته
 بر وزن انیسون کرده اگر و دمان را گویند
 بر برون فرنگ بفتح اول یعنی بالاترین دانش است و آن
 علم الکیات حکمت است که علم بصانع تعالی و عقول و نفوس

و غیره فسر به کنندگان را بر وار کویند سعدی گفته شعر آب
 لاغمیان بکاراید روز میدان نه کاو پرواز
 پرواز بر وزن دسان جای قرار و آرام و نشیمن بازوشتا
 و امثال آن را نیز گویند
 پرواز به معنی اول بوزن جیمانه آتشی که بر پیش پیش
 عروس افزونند و طعنا می که از پس جمعی که بسیرفته باشند نزد
 پرواز بر وزن همد کز فراویز و جاف جامه و در پیش آستین
 در بیان برورد استند معنی باور نمیده که بار در با شد و گفته که بلغت
 زنده و یازند برادر را کویند آن نیز غلط است چه در با ال آ
 پرواز شک چشم اول و ثان در بیان گفت که معنی خاکست
 پرواز معنی فرا و نشیب است و بپندی
 بروقه بضم اول و ثان و فتح فاء معنی و تار و فونته که مندی و مکرنت
 برومند بر وزن تنومند بار دار و بار و بر خوردار و کای
 سعدی گوید برومند با و آن کرامی درخت که در سایه
 آن توان بردخت که از سایه آرایش خان دهد که از سایه
 آسایش جان دهد و نابرومند بخلاف برومند است نظامی گفته
 بسان بیوه دارنار برومند امید و تقصیر تو تا چند
 بروان کبیر اول بر وزن فون مخفف پروان است و بیوه
 هم معنی پروان دیده شده چنانکه ایچرند و گفته شعر شمع
 چراغی که بود شب فروز تیره شود که بریدن آید بر روز و معنی بر
 وجهت هم هست بروان تو یعنی برای تو و بجهت تو و بضم اول مطلق
 حلقه را کویند عموما و حلقه سپسی شتر را خصوصاً بفتح اول
 و تشدید ثانی بلغت زنه و یازند کویند سعدی و بر که پیشانی کله
 بر راه رود و بز کوی را نیز گویند و بروان آمدن کنایه زترک
 اطاعت و عقیدت و بروی کسی است مانند حکیم سنائی گفته
 شعر هر که او با علی بروان آید جانب کرد کار چون آید
 برونده بر وزن شونده معنی سله و سبد و بسته باشد
 و آن را بعرب زرم خوانند
 بروان سمر زری که در غیر دار الضرب سگ کرده باشند و آن
 پروان سرائی نیز گویند حکیم نزاری گفته شعر بروان
 بتواند شاخت قلب از نقد اگر چه گفت در دان مزار و آن

حک مشاهد حال است و عاقلان دهند که سکه درم من برون
 سرائی نه هم او گفته افسانه موغلت سزایان نقدیت
 و برون سرائی
 بر و کرد کبیر اول کاف عجمی کسوز نام شهریت نزدیک بر بدن
 و اصل در آن پرواز کرد بوده یعنی شتر نشیر و زو عوایب عجمی
 عرب کرده و کس آن را ضم نموده و یا عوایب آن را حذف کرده
 بر وجود خود خوانند و اکنون تعبیر است شمار دارد
 بره بوزن تره مخفف تره است و مخفف بره جامه که رویه
 جامه باشد باو نصر فرامی درضا سب کشف ع الطهاره ابره
 دان و لبطانه است حکیم عنصری گفته شعر عارضش را جامه
 پوشید است نیکو و فر جامه کاز ابره مشک است و آتش
 آستر و در بیان قاطع مخفف بره معنی خوب و نیکو و آستر
 آمده و کنایه از عاجز و برون بینند آورده ع و جامه کشش ابره
 از مشک است رهش آستر نیز دیده شده
 بر حجت بر وزن سرحت یعنی ادب کرد و بر بختن معنی ادب
 کردن و بر کشیدن بر خفته ادب کرده را کویند
 بره دو مادر یکدیگر در روزگار نقصان گاه شمشیر بدو راه بند
 چه بر بی که او را دو مادر شیر دهند و شیر در پیش خورد و در
 بر روز فسر به تر شود و آن بر آشیرت خوانند خاقان شیراز
 گفته شعر عشق ترانواله شد گاه دل کمی جگر لاغزان نمی شود
 چون بره دو مادر
 بر تمنی بفتح اول و ثانی و میم بر وزن ظم زن معنی بت پرست
 و زتار بند و صل کنت که پیشتر بر علمای هندو طلاق گشتند
 چه برهما بهتید و ایشان فرشته بسیار بزرگ است و او را تجید
 و نیایش کنند و آنجند هندو را بر همین کویند و بعضی گفته اند چون
 نام زردشت برانام و بیاس حکیم از هندوستان باستان
 و می بایران آمده بعد از طاقات و مقالات ره پسر شیش و امین
 او کرده و هندوستان بازگشت طریقت او را هندیان باستان
 آن طایفه را بر همین لقب شد و بر همه جانان عرب جمع آن گشت
 یکی از فضلا گفته شعرا می بر همین آن خدار چون لاله پرست
 رخساز کار چارده ساله پرست که چشم خدای این نذر

پرنده اور بار و زینش بقصر خیم بر شفا مش

برنداف با اول و ثان مفتوح بنون زده بفتحی سه و دول

بشد یعنی چرم زین و کلام محاری غزوی کشته شعر کشد

تیر تو از شیرین در دست تو بر تن پل غلام ازیرا که می زین فلان

بایدت برنداف زین غمان کلام بعد از تحقیق معلوم شد که

این است ترکیب بقاف است معنی رود گانه سین کشته اند

برندک بفتح اول و ثان و رابع معنی کوه کوچک و پشته

و بعضی گویند بر دنگ پشته است کوچک که در میان دشت و صحرا

واقع می باشد و بروک اصح است زیرا که بر دنگی ننگ است

برندکام بکسر اول و حرکت ثانی و ثالث و رابع کیاهی باشد

که آن را بگونه کا و گویند بخیل میم و او تبدیل شده و محضین باشد

برنده بروزن درنده معنی دلیل و رسنما است و معنی ش

که بعرب جذب گویند چه برده معنی مجذوب و رونده معنی مالک

و پروانه را نیز گویند که شبها خود را بر شمع زنده و بیای پاری نیز گویند

که پرنده باشد

برنش بضم اول و ثالث بروزن سندس چاه و کلانچین

ترسیان را گویند و این لغت نه پاری است بلکه عربی است

برنشستن معنی سوار شدن است

برنگ بروزن خذنگ معنی جرس و در او غلق در خانه باشد

و کلید را نیز گویند و بعضی ذخیره و اندوخته نیز آمده و اصح این لغت

منک است در حرف میم نوشته خواهد شد و بکسر تین

برنج کابلی است و مرقوم شد

بروف بروزن بدو یک تنگ و حیرنازک و برنون بوزن آن

نیز همین معنی است و بیای پاری نیز آمده اند چگیم طهر آن

کشته شعر بر زبیل اند باغ جز برتد و مینا بنوید آهواند رشت

جز برقاله و برنون

بروف در تخمه کشته درختی است شبیه بدخت انار و بسیار

پرشاخ برکش شبیه بیک زغره زنده می باشد و به سپیدی می بخند

و از آن تیسره تر است

برونی بفتح اول و سکون ثان و ثالث معنی مرتبان کوچک و گن

طرف است که در آن مرتبان کنند و رای آن نیز بالام تبدیل

یابد و فستق و صمغ کرده

برنکس بروزن دریس نوعی از بلوت باشد

برنکس بضم اول و سکون ثان و کسرات تحت آن مجول بفتح اول

زده پیش و شکر و دو سه سال که آن را بعرب زجیر گویند در بر آن

و جانگیری آورده اند در شیدی کفته ظاهر اخطا کرده اند این لغت

مکه با و قایق بنون بر یا و ساکن بوده باشد و ماخذ آن بریش

تقدیم یا برنون یعنی بریدن بوده و سهو کرده اند و همانا حق باوت

برو بضم اول و سکون و او در بر آن مخف بروت و نه است

که بعرب شارب گویند و بفتح اول و ضم ثان و او را گویند که بعربی

حاجب خوانند و دیگر کفته معنی ه و ستاره شش و چهار کبر

نیز گویند نام ستاره شتریت و با اول و ثان مضموم مخف

بروت است فردوسی کشته شعر که دارد که کینه پایاب و

نژیده بروهای پرتاب او و در این شعر برو معنی بروت

دهن تن خط است همچنین واضح تر کفته شعر س نام ازان بر

از کین همه بروها بروها پزار چین همه و معنی بروهای بر چین

صحیح است چه از بروت بچپده ضم نرسد و اینکه معنی

شتری کشته اند نیز صحیح نیست و این بیت فردوسی را که شاه

آورده شعر بالا چو سرو میان سپو غزو برنج سپو برو و

برفون زرو برنج سپو برو بیای غمی خواهد بود و پر و مخف

پروین است که بدرخشند که معروف است و آنس کرده که

ماه و شتری را گویند هم فردوسی کفته شعر بالای تو در چمن

سروینت چو رخسار تو تابش پروینت همان پروین است

و برو بفتح باء و ضم را و او و او همان بروست چنانکه حکیم سنائی

کفته شعر که بروی تو پس بندگی خدمت تو هم بروی تو

که شیتش چو بروی تو بود استناد بهرامی سرخی کفته همیشه

خرم و آباد کرد گستان که قبکه شمنان است و جایگاه تان

یکی یا ملزیشان این لم بر بود برنج بهار بهار و بهر باد خزان

بغزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر بر و کمان باز و فرو و گند

کمان از آن کانش کلان کشته قد عاشق آو و زین کمانش عدد

کشته از شمار کم آن

بر و آو بروزن هموار خانه تابستانه که در آنجا کوفتند

اعلی باشد ماحت و سخاوت و همت و نعت این طبعه مشهور
 و در اغلب تواریخ مسطور است ابو محمد غضناری را ز کشته شعر
 بشعر مایند روزگار بر یکمان دقتی آنکه کاشفته شد بر او حول
 سحاق ابن براسیم را چه بهره رسید ز فضل بر یکب آن شعر فایده بود
 یک دو بیت ندامت چه در فضل بود فایده پاک نذر ذنای محال و محال
 بر مکان بکرم منوم یعنی سوزناست آن را مکان و روم گویند
 برآمده بروزن فرسوده یعنی چیز باشد که آن را بعربیه شتی گویند
 برآموز بروزن هر روز یعنی شستن را و علف دو آب و زنبور
 عمل در برمان آورده سابقا مذکور کرد که بر فر روزن از کر که معنی
 امیدوری و شستن را و زنبور عمل معلوم میشود که این برود
 یکی است که تصحیف شده در فرزندک یا فرم در جعبه گیری آورده
 که محارری گفته شعر هنوز هست فکر از چشم شستن رو هنوز هست
 سخن را قوی شدن بر فرمیشاید که بر فرم و بر موخف بر روز باشد
 برآموزه در برمان گفته نام پسر شاه است برآموده است
 برآموزه بروزن که مشقب درود کری که بدان چیز سوراخ کنند
 بران بروزن چمن نام قصبه است در هندوستان
 برنا و برنا هفت است اول و سکون ثانی و نون ثالث کیده
 جوان و نوچ اول عمر و بالغ شده و گویند بر معنی بالاست و نانا
 یعنی حلقوم و چون جوانان بالغ شوند اشخوان نامی ایشان قدر
 برآمد لندایشان را بر نامی گویند حکیم سنانه گفته هر کجا دست
 بر نماند تو بدان کس نماند که بر نماند دیگری گفته شعر در بلغ روز
 جوانی و عجب در نماند شاه که بود جاه گفته شعر عشق پیری سبب
 ز شستی و رسوائی بود ره برده بردی اگر بار دلم بر نمانستی و آنرا
 بر نامی و بر نماند هم گفته اند و در برمان و جعبه گیری یعنی نیکو کرده
 و آن خطاست چه جاعل است در پیکر و بعضی گفته اند حتی مندر است
 بر نماند و فرناس یعنی استخ اول یعنی غفلت و غافل و خواب
 الوده ناصرند و گفته شعر تو پاک باشن ناپاک هیچ باک مدار اگر
 جان همه فرناس شد مشو فرناس حکیم سنانه گفته شعر
 همه در هوش فرناس غفلت مسود سعد که گانه گفته شعر
 بشنوم نیک و بد پس هم هست نیم روز مانده در فرناس
 نام خرسه گفته نامها پیش تو می آید هم ز پند دل پند ز ناس

داد من به گمان که حق بدید روز حشر از نفره عباس
 و ز کردی که با رسول کتاب فتنه کشند بر یکی فرناس
 بر نامه بروزن و معنی سر نامه که عریان آن را عنوان گویند
 و معنی ترتیب کتاب از ابواب و مباحث و حصول آمده و آن را
 پرست نیز گویند و فنرت معرب پرست است و بر نماند و بر نماند
 معرب بر نامه است
 بر نماند شتی کبک سر یا و حطی و سکون شین یعنی
 شستی کردن که بعربیه تصعب گویند
 بر نماند بغضتین آن باشد که سبب کوری یا یاری می دست خود را
 چه بر دیوار یا جاچی مالده تاراه یابد
 بر نماند بروزن که قفا مخفف برنج زار است که شالی زار نیز گویند
 بر نماند سبب معنی نبات موسوم بود که در سنت و بر نماند
 معرب است نصرت تالش گفته شعر بدستم دست کل دادو
 کفای بیوی این کل که بوی در این است
 بر نماند شماله بر نماند است که در شیراز بخوبی معروف است
 از آن فرغ فرلا و می پزند سبحان اطعمه گفته شعر این شمع با که در
 سحاق بر فروخت از کله زار نور بر نماند شمالا بود این شعر شاره
 بدانت که در شیراز طباطبائی از آن بر نماند فرغ فرلا و بخوبی
 و شمع چراغ متعدد در در دکان خود فروختی و آن طعام را فروختی
 بر نماند کابلی تخمی است دوان رنگ آن نایل سبزه طبع آن گرم
 خشک و جع مفاصل را نافع است
 بر نماند مشک و فرح مشک و فلج مشک همه معنی مالکوت است
 و آن معروف است و آن را پلنگ مشک نیز گویند شعر عطر کند
 از پلنگ مشک بیخود و اهو می مشک آید ز هوای سپاهان
 بر نماند بروزن ظلم زن حلقهای طلا و فستق که در دست
 کنند و آن را دست او و سخن دست بر نماند گویند و آنچه در پای
 کنند پای بر نماند گویند و با یازید بر نماند نیند آورده اند
 بر نماند بروزن عجبند تسبیح و شمشیر جوهر دار بر نماند
 گویند و نماند معنی پزند که حیرت خندانند فستق گفته
 شعر سه نکر در بر شیم از او را بر نماند و حیرت و پزند
 و شمشیر تیز ایامی پاری پزند و در جلاله نیک گفته اند

برگردد بوزن مدرسه یعنی پوشیده و پنهان سوزنی کفته شعر
 دی بی کسی نشاء مدرسه خوت ظاهر است این نشان بر کس نیست
 بر کفن بر وزن مرهم باز داشتن و منع را گویند و باز نده را
 نیز گفته اند و امر بدین معنی است برکن یعنی منع کن و بر کردن
 بر گفته بر وزن فرزندم در تنومند انجمن را گویند و معنی شوت و پاره هم گفته
 بر گفته یعنی اول و سیم و نون سکون ثانی در هم کوفته شده چیزی را
 و ایند بخصیص عطاریت را بکسر اول هم گفته اند
 بر ک نیل یعنی اول و کسر کاف و نون یکایمی است که زمان
 آن را بگویند و در بر روان بنند و بعبره و سسه گویند
 بر کوه شریعت که بر توه معرب است
 بر که اردو شیر نام شهری بوده است در فارس
 بر کنگی کلاه درازی که زاهدان در سر گذارند و در شعر سعدی
 بر قوم شد که حج حاجت بکلاه بر کی داشت نیت
 بر قزم بر وزن عجم چوب بندی که تاک و هاشال آن و شاه خارا
 بر بالای آن اندازند و معنی حفظ که آن را از بر گویند شعر این
 بر کب پیدا که تو سن چو دل نت آن را چو بز خویش چو از زم
 برداری از دفتر تندی و درشتی همانا یک سوره و باید که توان
 بر م ندری دیگر معنی کوی باشد بزرگ حوض مانند که آب باران در آن
 جمع شود و آن را تالاب خوانند شیخ ابوالحسن بنیید در صفت
 چشمه عشق افزا منظوم کرده شعر چون نوح دیرم پاک بشت از
 سناشتن تام لوگورت و این بسکون را در وضعم باد است و معنی
 سینه زنی را جویم که آن را مرغ فرزند و نیز نام آمده
 بر حاس بر وزن حاس معنی لاسه و سوده دست
 بای شناختن و آیدن چیزی بر چیز حکیم سنا که گفته شعر
 که او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه بر ما صد و صد
 آن بر ما سیدن است بر وزن بشناسیدن
 بر مال بر وزن بدال سینه و سر بالا کوه و پشته باشد و کیز را
 بزگویند که از کز بخشن است و امر بکر بخشن یعنی بگریز
 بر مالیدن یعنی کز بخشن است و معنی نوردیدن و بالا زدن
 استین و پاچه بنان باشد که معنی کز بخشن است
 بر ماه بر وزن درگاه فریبت در و درگان را که بدان چوب

وخته را سوراخ کنند و بعبره مشق خوانند بر پایه نیز همین معنی است
 بر مایون و بر مایه یعنی اول و ضم یا و در ثانی یعنی یا نام
 کا و فریدون فرسخ است که بیشتر آن پرورش یافت و بر
 آن سواری گشت است اما در قعی گفته شعر هر کان آمد جشن ملک
 افزید و نا آن کجا کا و نکو بودش بر مایونا فردوسی نیز گفته شعر
 یکی کا و بر مایه خواهد بدن جها بنجوی زادی خواهد بدن بس بر
 همگشت که دان سپهر نشد رام بافتن سریدون بجهر جز آن کا و
 کشتن نام بر مایه بود زکا و آن خود برترین پایه بود و بعضی بسا
 پاری دهند و فیل آن را بهتر دانند و بضم خوانند و معنی آن واضح
 شود یعنی پرایه که شیر بسیار داشته و میداده و الله اعلم
 و بر حج یعنی اول و ثالث و سکون ثانی و چشم فارسی معنی لاس
 لاسه و دست کشی باشد و بر مجیدن مصدر است یعنی دست کشید
 بر حج بر وزن شرح معنی مخالفت و خود را و نافرمانی با پدر و
 مادر و بر مجید مخالفت خود را می را گویند و بر مجیدن مصدر است
 بر حمر بر وزن زکوهی شط راه مهید و ار شدن و بر موبو وزن
 بدخون نیز همین معنی ده یکم مختاری گفته شعر همنوز است
 فلک را چشم شستن غمی همنوز است سخن قوی شدن
 بر مرد دیگری گفته شعر است آسان رستم بر بوی وصل نوزدن
 بسیار بر موی وصل
 بر مختار شاکر دان را گویند و آن زاریت که انعام شاکر
 است اما باشد و آن را بر مغازه نیز گویند
 بر ملک یعنی باء و میم بر وزن نیک لقب جعفر بر یکی است
 و نسب این طایفه بملوک فارس می پیوندند و او مرد بود و نجابت
 معروف و بسذنت آتشکده نوبهار بلخ موصوف بعد از قبول
 اسلام جعفر بن شوق زرقه پس از نوزدی چند بجایس سلیمان
 بن عبدالملک راه یافته سلیمان ز نزول و درود او و شورش
 شده زیرا که در بازو بند او مرده بود که هرگاه زهر در او داخل میس
 او شدی آن مرده بجنب سپید آرا و پر سپید که مکرز هر با خود دار
 گفت بے قدری دزیر نکین خاتم دارم لکار روزگار بر من
 کبر و بزم و فارغ شوم سلیمان را بر و رحم آمد تبرت او گویند
 و بت دیدن در دولت اموتیه و جاستیه ال برک در جات

برستان از آن پوشش کند و آن را پتک خوانند کمال عبادت در
 منقبت گفته شعر تو بنویس و روی سفیدی بان خضر از
 سدرت عماره و از استرقت برک مؤلف گوید این پتیبند کنون
 در ایران چنان تکبلی یافته که ملوک و امرا در آن قبا و جبهه کنند و با
 اول مفتوح باشد زده بچند مدتی آمده ساز و نواز را گویند عزم از گم
 نغمه و اینک باشد مولوی گفته شعر جمله مرغان برک کرده چیک جیک
 با سلیمان کشته افصح من اخیک سعدی بمعنی سامان سزایم
 گفته شعر خانه پر کندم و یک جوف فرستاده پیش برک مرکت
 چونم برک رستان نیت مجد بگفته شعر نه برک که خیمه زخم پهلوت
 نه سیم که خانه خرم در کویت من دیده و کوشش بدان بخوام
 تا شنوم از او به سپهر رویت کمال اسمعیل معنی قصد و عزم
 گفته شعر دست از طلب مدار کت برک آن رست کان را که
 نوشت نه ز فقر است چنوبت حکیم سنائی گفته شعر برک
 به برک نداری لاف درویشی مزن رخ چو عیاران یا را جان نامردان
 مکن شیخ سعدی معنی برک درخت گفته شعر برک درختان سبز
 در نظر هوشیار هر وقت در فریت معرفت کرد کار این پت
 ثابت میکند که ورق معرب برک است
برک کاشت برون برداشت معنی برک بردنید باشد که ماضی
 برک بردن است عموماً و معنی رو بر بردن است خصوصاً
 مع غنای را به چید و برک کاشت رو
برک پید معرفت و معنی نوعی از پیکان تیرست که بهین
 برک پد سازند شیخ نظامی گفته شعر بدی که خود بدی و دیو سپید
 به پیش پد برکش برک پدی هم او گفته شعر کراری بخور و آری
 درع و ترک کجا باشدت برک یک پد برک امیر خسرو دهلوی گفته
 کشت رخمایان بود در زیر سپد و پای کل بوستان شیر
 مردان پد برک و خجرت
برک کردن برون بردن معنی خط کردن و بجا نماندن
 داشتن و کنی از افزو ختن تپش نرآمده و چراغ بر کرده یعنی افزو
 حکیم زاری گفته شعر تا چبند جان تن تن میزان و جان میکن
 در خرم هستی زن این آتش بر کرده حافظ شیرازی گفته
 شعر دیگر باره زندگانشی میزند ندانم چراغ که برکیند یعنی روشن میکند

برک ریزان بودن قاب است در برج نیران که فصل با سیزده
 خزان باشد مولوی گفته شعر شگایا تها همی کردی که بمن بکجا
 کنون بخیر و کاشن پن که بمن برگرز آمد اوزی نرفته شعر برک
 ریزان همه حال فرو باید ریخت بقدر آنچه از برک نومی طرفت
 شیخ نظامی گفته شعر شرط است که فصل برک ریزان خوانا شود
برک ریزان
برک رست برون سدرت با اول مفتوح و کاف عجمی معنی
 معاذ الله و خدا کند نوشته اند حکیم قطران گفته سمیت چون
 فلک عالی بصورت همچو رخشا فلک چون بود برکت و در چون
 او بود حاشا فردوسی گفته شعر فرستاد با پنج بشیروی از
 که اتی با جورشاه کردن فراز سخنا که گشتی تو برکت باد دل
 جان آن بدش کست باد رود که گفته که چه نامردم است آن ناکس
 نشود سیزده دم برکس در فرنگها و در برهان این لغت را
 همین طرز نوشته اند ظن فقیر مؤلف چنان است که تبدیلی و بعضی
 این لغت شده چه شعر رود که چنانکه نوشته اند از فصاحت
 و در پت نشود سیزده دم برکس خال از فتوری نیت اگر گشتی کند
 میل از دم برکس درست بودی معلوم میشود که برکت تبدیل
 هرگز بوده ماضی هوزر با بکان کرده اند و تبدیل سین را و در
 پاری معمول و متداول است مانند ایاس و ایاز که گذشت و در پت
 با ضا و تانیزر نمانی هرگز نیت چو بالش و بالش است هر دو یک معنی است
 و هرگز بمعنی معاذ الله و حاشا و ابد اصیح و صحیح است
برکستان و برکستون بفتح اول و ضم کاف عجمی پوششی بوده که
 در روز جنگ می پوشیده اند و برهس نیز برای حفظ می کنند
 و آن جا به بوده که بجای سبزه در آن پیل و ابر ششم فرومایه که
 کج و گزگویند میکند آشته و مید و خنده اند و آن را یکم و کجین نیز
 میخوانند و اندو کز و غز هر دو معنی ابر ششم است و بر این معنی آن را
 غزاعند و کز اغذ خوانند فردوسی گفته بوشید برکستون
 بنزد شرف شفروه در مرثیه گفته شعر میرنج از پت این صعب
 از دست و دوش خنجر و برکستون قادی حکیم فرخی گفته شعر
 در مصاف دشمنان کو با بکان یورش گرفت مرد در جوشن
 بلز و پیل در برکستون

مارا سوز پوندست و معنی استین برزدن نیز آمده است
 کشته بر پاسته دپای چین بر شکست با سوره سیم گرفت
 شت کشا دز کین بر کبوتر خندک تشش بر نشانه فرود
 بر رخ بوزن جرج بفتح اول بندی باشد که از چوب و
 خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند و آن را وزغ نیز خوانند
 شیخ عطار کفته شعر چو شمع از عشق هر دم بازنندم به
 پیش چشم برغی باز بندم هم او کفته شعر زمین از خون خصمان
 لا از زاری هو از تیر باران ژاله بار جهان را بود برغ آب
 جسته ز کشته پیش برغی باز لبه بکسر نیز آمده
 بر عاقاب بر وزن عرقاب بند آب است یعنی جایگه پیش
 آب را به بن دندان آب در موضع جمع شود
 بر عنقت بر وزن سرت یکاهای است مانند اسفنج
 که در میان آتش داخل کنند و آن خود در دست و بیشتر در
 میان زراعات روید سوزن کفته بر این خوانی که سوزن نه شاعر
 خدای داند تا چند خایدی بر عنقت و جوی آب که بر زیر کان از
 منبع بجانب زراعت بر زدند و آن کفته شعر و کرش آب بود
 حاجتی بودی ز نوک هر فرجه راندمی دو صد بر عنقت عطار کفته
 همه خلق جهان را خواب برده ترا کوه که بر عنقت آب برده
 و آن سبزه که بر روی آب بماند و بایستد و فرغ بر آن منزل
 کند نیز کفته اند
 بر عنقت و آشی که از بر عنقت پزند چه با و و امعنی آتش است
 بر غلا آیدن معنی انگیختن و لغت بعض نمودن مرقوم شده
 بر سخنان بر وزن هم زبان از بزرگ و از دهه را کوسیند ملک
 الشعراء کاشانه کفته شعر بهار خرمی بکر عیان برد که دارانند
 بر غناش برق از دیشتم خم ندر کجای از توب است
 بر غندان با اول مفتوح بیان زده و غین مفتوح بنون زده
 جشن و نشاطی را کوسیند که در ماه شعبان سبب نزدیک
 شدن رمضان گنند زاری تمام کفته شعر رمضان برسد
 اینک و هم شعبان است می پارید و بنوشید که بخندان است
 هم او کفته شعر توبه کوه در آخر شعبان زده یکمغه طبل بر غندان
 بر رخو بر وزن بر کوشاخی باشد میان توی که آن را مانند

نوازند حکیم اذری کفته شعرا ه سحر زایره صبح بر آمد چنان
 بهو چون نفس از لوله بر غو هم او کفته شعر زان طرف اگر کنند
 بر رخو ساز نشنود زین طرف کسی آواز
 بر رخو بر وزن مرغول حلوانی را کوسیند که از آرد پزند و
 آن را فروش نیز خوانند و هر چیزی را که آن را در هم کوفته
 باشند کوسیند و آشی که از جو و گندم بپزند آن را بلغور نیز
 نامند که مقلوب بر غول است چنانکه کفته اند مطلب مال و جاه
 قانع باش بدو تان کاش بلغور
 بر عاقاب بر وزن عرقاب معنی آب برف و بر عاقاب
 دادن معنی حسرت دادن دل سرد کردن شیخ نظامی در حکایت
 شیرین و سر چشمه دیدن حسرت و او را کفته شعر تشش چون کوه
 بر فین تاب میداد ز حسرت شاه را بر عاقاب میداد
 بر فر بر وزن صرصر معنی شان و شوکت و علوقد و نزلت
 باشد و بر معنی بالا و بلندیت و آن را بر فسر نه نیز کوسیند
 بر فحاکت معنی همان مرضات که مردم را در خوب فرو
 کیرد و آن را فرنجک نیز کوسیند
 بر فوز و بر قوس با اول مفتوح ثانی زده و مضموم و او مفتوح
 و بر کابوز و بر کابوس در این دو لغت مابای عممی مضموم
 و بر کابوز و بر کابوس در این لغت بقاء مضموم این هر دو
 لغت را جدا نگیری کفته معنی بر پوزر است که مرقوم گشت مولوی کفته
 شعر چنان باشد بیان نور ناطق نه لب باشد نه آواز و نه بر فوز
 این خلاف نیز در بر این لغات را در ضمن لغات بیان کرده
 و همان معنی طرف و گمان آورده صحیح بر این در ضمن این لغت
 نوشته که در فرهنگ شعوری بر کابوز و غیر آن هیچ یافت
 تنها معنی مگانه که فرنجک و فرنجک که معنی کابوس و جلد بخت کوسیند
 برک بر وزن فلک ستاره سهیل را کوسیند و نام رود خانه است
 و قسمی از شمشیر بود که آن را از چشم شترافند و در وقت
 از آن قبا و کلاه سازند شیخ سعدی شیرازی کفته شعر
 دلقت بچه کا آید و پشیم مرغ خود را از گلهای می کوه سیده بر دار
 حاجت بجلا بر که و هشت نیت در ویش صفت باش و کلاه
 تری دار کفته اند حاجت کونای است تا که و بیشتر مردم را از لمرز

برترین بروزن پروین یعنی شتر است شیخ نظامی گفته شعر
 بزین و دهقان افسون زند برآورده دود بپنج باند دیگر نام
 یکی از ائمه دین زردشتی است که تشکده ساخته آن تشکده را
 آذر بزین نام نهاده و ابو الفرج روز گفته شعر که دلاله زین رخ
 کوه تشکده بزین است و بر مان گوید تشکده بزین تشکده
 ششم است و معنی بزین هم آنست که صحرا و کوهی تخم باشد و نام
 مبارزی هم بوده ایران ز زانتت بجز نام در معنی استیجا ز گفته
 شعر گفت این نشت انگاه بزین روان شد سوی تشکده
 بزین کروس جضم کاف و رای قرشت و سکون و اوین
 محض نام یکی از موبدان بوده معنی حکیم و دانشمند و عالم و بزرگ
 ملت زردشتی زرتشت نام گفته بدان پیران نام بزین کروس
 باید بنکام بانک خروس شاید که همان باشد
 بر سرس بخت اول و سکون دوم و سیرن نقطه چوب باشد
 که در پنی شتر کتزد و در میان مهار را بدان بندند و معنی مهار
 نیز آمده و آن ریسمانی است که در پنی کل و کدر است و معنی خیز
 هم گفته اند و کبیر اول پسند باشد که بعرب بطن خیزند و بطن اول
 میوه و بار سرد و کوهی باشد
 بر سر سام بروزن سر سام علقی است و آن در می است
 که در سینه از حرارت بهم رسیده بر معنی سینه و سام معنی هم می باشد
 بر سران بروزن ترسان معنی دو شب سیاه رنگ تشویک
 و مطلق امت را گویند و آن را باشین منقوطه نیز نویسند و بزین
 قرص خف بر روشان است که معنی امت مرقوم شد در بران
 گوید بضم اول زرد تا گویند جدا دیگر دیده مکر دیده
 بر سر سم بخت باوسین جمله شاخای بار یک است بر سر یک
 و جب که از درخت کزد و هم بر بند و اگر این دو درخت نباشند درخت
 نام بر بند و رسم بر بندش چنین است که اول بر سم چین که کار است
 که دست و پا هم است پاد پاوی گسند یعنی شست و شو
 دهند پس ز فرستایند و ز مزه دعلق را گویند که پارسیان هم
 پیش یزدانه در وقت شستن تن و خوردن خور و بر جمع عبادت
 بر زبان رهنس را نگاه بر رسم را بریز میسین تیزند پس از
 بریدن برسم دان را پاد پای کنند و بر سمدان طرف است مدود

و بنکام
 خوردن و خوردن
 پنج برسم است
 بگزیند

و در زمانت د قلمدان که اندک از برسم که چیده اند بلبت زربا
 و برسم را در درون آن بنهند هر گاه که خواهند نکی از ننگها
 زنده بخوانند یا جادوت کنند یا تن شوند یا چیزی خورد چند
 از برسم بچکه آنکار معین است از بر سمدان بدر آورده بدست گیرند
 بچکه خواندن ننگ و نید و وسی و پنج عدد در دست گیرند و چون
 یکبار آن ننگ خوانند آن بر همه باطل شوند و برای خواندن ننگ
 نیت است و چهار برسم بدست گیرند و از شریط برسم بدست
 گرفتن پاکیزگی تن و لباس است چنانکه حکیم فردوسی در شاهنامه
 گفته شعر بر سر شده آذوزر دشت همرفت با از و برسم
 چو از دور جای پریش بید شد از آب دیده خشن ناپید فرود
 آمد از اسب برسم بدست بز فرم همی گفت با به بت صاحب
 فرهنک جهانگیری نوشته که این را از حکیم اردشیر نام که مؤبد
 زردشتیان بود و با مر پادشاه از کرمان بنده و ستان
 برای تحقیق لغات پاری آمده شنیدم و نوشتم
 بر سر سوله بروزن مرغلا قرصی که در آن جوز و دیگر ادویه مکر کرده
 بخورند زاری قستان گفته شعر روح ما را عصا صحافی است
 نه معاجین بنگ و بر سوله
 بر سر سیا در تنحه آورده که گیاهی است مبت آن بلا د با بل و کوفه
 می باشد و ب شکوفه و گل تخم کند و در اول تموز میرسد و
 عرق آن بوسی قرفل میسد و در خواص مثل بادرنجبویه است
 و بر ساد برسم بضم با در بلا دروم و شری معروف و معلوم است
 که پیش از تجزیه قطنینه دار الملک سلاطین آل عثمان بوده است
 بر شیا و بر شیان نام موصفی است میان ایران و توران و بجا
 خاد و جیم هم آمده است
 بر شده معنی بالازنه و بلند شده و آن را بر رفته نیز گویند
 ناصر خرد گفته ای کرد کرد گنبد بر رفته خانه فدایت بخارفته
 برش دید بضم اول و کسر ثانی و ثالث ترجمه قطع نظر است اگر
 گویند برش از همه کردم مراد آن است که قطع لفظ از هم
 کردم و این لغت از فرهنگ و سایر نقل شده
 بر شکستن اعراض نمودن و ترک دادن و بر شکستن شیخ
 سعدی گفته شعر پیام من رساند بیا مگر کسل که بر شکستی

ساقش غلیظ و زیاده بر زرعی و مدور و نرم و آن را بریزه کرده
 در سمان تریب دهند در تخمه کفنه قرطاس مصری از آن آ
 در آن را با بشنیدن که نوعی از نیلوفر است مخلوط کرده کاغذ
 و سینه عرب است و چنین است
 بر وزن هلس مر و ارسیدن و پرسیدن باشد
 حکیم ناصح هر کفته شعر آن است امامت که خدا داده علی را
 ز خوان تو ز قرآن و با جبار تو بر سر حکیم سنا که کفته شعر
 بگذارد که با از بخت نرسی که بیان بیدت ز حال سنا که بر سر
 در رسید یعنی پرسید و سؤال کرد مولوی کفته شعر چون
 را و آثارستی شد پدید یک مرید و در اندام بر رسید
 در رشته یعنی ثالث بر وزن رشته یعنی مطلق نباتات و
 یا به ساق که از زمین برآمده باشد در رشته یعنی روئیده
 شده باشد کفته اند شعر میگفت بدندان بتمت دور من
 چو تو ام لطیف پاکیزه که خدان چندان بازگفتش
 خاموش بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر در کاستان ام
 کفته ام شعر به پیش بخت شمر بر رسته سرو که بر هر شاخ
 زیند تدر و
 بر زره بر وزن در که آراسته و خوب آراستگی و خوب
 بزکونید چنانکه در بر آه گذشت
 برز با اول مفتوح شای زده بر وزن لرزه یعنی گشت و زرع
 گشت و زری و آن را در زینتر خنجر و فراع را بزرگ و بزرگ
 کم گویند و بزکار و برزه کار و در زیکر تیر آمده شعر بزرگی که
 از به باغ لاله در شنیده در او چون چراغ دیگر معنی مال بود که
 در آن گاه کل ماند دیگر معنی پای و با اول مضموم معنی است و
 امامت خاصه قامت بلند و دیگر معنی شکوه و زبانه پیکر حکیم
 در وی کفته شعر پس پیش هر سو همی کوفت کرد دو تا کرد بسیار
 با او بر زهم او کفته بسر بر همی زد کران کر ز را همی یاد کرد آن
 در و بر زرا در معنی شکوه کفته شعر زد دستش پیا در زیند
 ز تو کفنی برفتش همی فرو برز بت اسدی فاده معنی بلند
 کفته شعر نهادند در یکدیگر تیغ و کرد چو سنک کران کاید
 ز که برز و بعضی بر زله بر زرا دانسته اند و حکیم علی زوق

در صفت اسب کفته شعر چنانکه از تنگ او کوه بر زشد کامون چنان
 از عرش سنک صلب گشت خلاب فری بر یعنی خوش بیکر و بالا
 و قامت می باشد
 بر وزن بر وزن گدن آنت که دو کس ناکش تا نعلش را پیش
 یکدیگر آورند و حساب برد با ختی کنند در فارسی این معنی تجم به استعمال
 میشود و معنی هم بر آوردن و از هم جدا کردن هم آمده در سید
 بر لب دریا را نیز گویند و همسری و برابر بودن را با یکدیگر نیز گویند
 چه بر معنی سینه است و برابر شدن و رو برو شدن مقابل شدن
 و پہلو یکدیگر زدن نیز باین معنی مناسب است حکیم حضرت بلخی
 در صفت آتش کفته شعر بیزنه که از او اندکی بعین روزند بنور
 با فلک ماه برزند بر زن
 بر زکار بر زیکر و زارع را می گویند
 بر زرم بر وزن مریم معنی ناز و کرشمه باشد و نام قلعه بوده
 بر کنار آب آموید
 بر زرن بر وزن زرن معنی کوه و محله انوری کفته شعر
 ای ترک می بیار که عید است و همین است غایب شونز سوم
 بازی و بر زن است دیگری کفته همه شرازه نارسه خانه و بر زن
 منوچهری کفته شعر فرس و بارید بارانی ز کردون چنانچین
 برک کل بار و بکاشن و یا اندر تونز که بار و جلد قشمر
 بر بام و بر زن حکیم قطران کفته ای فشته شهر و آفت بر زن
 در روی توحسیره مانده مردوزن دیگر معنی چریت مانند تابه
 که از کل بازند و بر آن نان پزند و آن کب بر باد است و بر زیند نیز گویند
 قریح الد حسرد توحید کفته شعر بر بفره سخای تو خورشید و
 در دوان در مطح نوال تو اطلاق بر زنت
 بر زره بر وزن لرزه معنی شاخ درخت و معنی گشت و زرع
 هم آمده
 بر زره کا و زرع را گویند و انگار است که زمین را بدان شیا
 کند حکیم محشاری در زنت فلک کفته شعر بر زه کا و است
 کو خور دنیا چار بر تخمی که خود گند شد یار
 بر زیدن بر وزن لرزیدن معنی ورزیدن است یعنی سوار
 در کار کردن

عطا کرد گمان برد که مراد است بر خور و مخف بر خورد
 با هم بست بوزن فغفور هم گشتند
 بر حقه بر وزن چرخه یعنی پاره و حصه و تمت و جزو از کل خاک
 در برخ نوشته شمع از خراج بر خهای سعادت بجانش باد
 برد بر وزن سرد ام است بدور شدن و مخف بر کرد است
 و آن را بتکرار برد برد و برد و برد و برد و برد و برد و برد
 در شب معراج جاه آفتاب و ماه را از راه برد حکیم سوزنی گفته
 روز دارو کسیر و برد برد میدان نبرد هر غلام شش بردی هم
 بنزدال باد مولوی مستوفی گفته شعر همت یک مدار که بهمت
 شکر ف چاوش با پادشاه نماند که برد برد و برد دیدن مصد
 نکت دیگر بر معنی سنگ آمده
 برد آدن بوزن و معنی سردادن یعنی رما کردن بر آن هم
 برد آغ باغین نقطه دار اسپرک را گویند که بدان چیز با رنگ کنند
 برد آل بوزن و معنی پیکال است که پرکار باشد
 برد آن شیر و گیاهی است بغایت بدبو
 برد بار بضم اول تاب آورنده و تحمل کننده و بار کش و بلاغ
 الطبع منوچهری گفته شعر تو خوار کار ترکی من برد بار عاشق
 خوش منت خوار کاری خوبت برد بار که تو برد بار
 چندین نکرده من در خدمت نکرده چندین تو خوار کار
 بردر بردن زر که مخف برد است
 بردرگ بر وزن مردک بفتح اول و سیم افغانه را گویند که تصد
 مشهور است و در پارسی پستان گویند و در عربی لسنه نامند
 بعضی بضم نینر قایلند و اصح آن پردک است یعنی در پرده
 برد مید بر وزن کمرشید ماضی برد میدنت که روئیدن
 و سبز شدن باشد و آن را برون میگویند و نیز منوچهری گفته
 گفته شعر از ابرو نهار چو باران فرو چکید چندین هزار لاله زار
 برون میس و دیگر معنی در غضب شد و قهرا لوده کرد و نیز آمده
 چنانکه گفته شعر بگردار دیادش بر مید و معنی سخن گفتن و نفس
 رسانیدن خود را بر باد دادن و باد میدن بر شش فردوسی
 در باب سیاوشم با شش رفتن گفته شعر نهادند بردشت بنیرم
 دو کوه جانان نظاره شده هم کرده بیاید و صد مردوش

فروز و مید کشفی شب آمد روز سختین میدن سید شد
 زود زبانه برآمد پس از دو دزد و طلوع و ظاهرت شدن صبح
 نیز گویند شعر خیر شتر بان که مید آفتاب وقت رحلیت
 نه بسنگام خواب و معنی دم ز زر کران نیز گفته اند
 بردن بکسر اول و سکون ثان و منفتح ثالث و نون ساکن معنی
 تندی و تیزی رفتار عبدا الواسع جلی در صفت ابر گفته شعر
 کمی با خاک پنجه کمی با بادیم پیشه کمی با خنجر همزانو کمی با بجر هم
 بردن و هب جلد و تیزرا گفته اند و بضم اول معنی بردن
 و یافتن باشد چنانکه گفته اند شعر طرفه قمار بود بازی عشق
 بتان باخشش بردن است بردن آن باختن
 بردن بضم بوزن مرده معروف است و مصدر آن بردن
 و برده دل یعنی عاشق است حکیم منوچهری گفته شعر لیلی کرد تا نام
 بدل برده دلان انگه زلف تخم غایب ساجی کند و برده پاریسی
 لفظ مجذوب و رفته پاریسی لفظ سالک است و چون حکیم سوزنی
 اول حالت کشتی و جذب به راه معرفت آورده مولوی در تضمین
 مضمون یک بیت او گفته شعر بشنوائین نپذیر حکیم برده سر
 بهمانجا نه که با ده خورده شعر حکیم انیت من از کوی عشق پرده
 سر بهمانجا نه که خورده و برده بفتح اول معنی اسپر مرادف
 بنده است و در قاموس گفته نام شهریت در آخر آذ با پیمان و هم
 تشبیه انگه شاهی اسپر برده بسیار از ملک دیگر آورده برای آنان
 شهری ساخته و برده دان نام نهاده و بست بر بروج دان صند
 شده و برده باقی ماند و عریان آن را معرب کرده بر دع گشتند
 و نوشتا چه بردعی معاصر کند با پادشاه آن شهر بوده اکنون
 جزو که جستان است و برده فروشش کثیر فروش را گویند
 بردستی بر وزن زردی تو از خرمای نیسکو بود که آنرا سنگ
 انگک نیز گویند و نظره سنگی را نیز گویند چه برد معنی سنگ است
 و در حواله شیراز باغخانه است و هم آن باغستان را مسجد برد
 گویند همانا پیش از آبادی آن باغستان در آنجا از سنگ مسجد
 بوده دیگر نام گیاهی است که بیشتر در مصر می باشد و از آن گفته
 می سازند و بعرب حلفا میگویند و در اصفهان آن گیاه را
 پیزر بکسر با می پرسی ضم ز با باری قرشت گویند و آن نبات باشد

پزندگان است و برپوس نیز گویند حکیم سنا در صفت کور
 ولس اجنای پیل کشته شعر آنکه را بنزیر پیل لموش دست و
 پای سطر بر پوش گفت شکی خا که مضبوط است رست همچون
 عمود محروط است
 بر تناس بر وزن کرباس نام شهری بوده از ترکستان و بیشتر
 روس آمده و ارباب لنت نوشته اند که از پوست روباه و گاو
 پوستین کنند از این قرار خرد و سنجاب و سمور خواهد بود و بقول
 شیخ نظامی در قصه اسکندر و روس نام پهلوان بود است
 بر تناشک بوزن فردش یکا هست که آن را بومادران گویند
 و بر تناشک نیز بهمان معنی است و آن برنجاب است که مرقوم خواهد شد
 بر تنگ بوزن خرد یک تنک دویم باشد از دو تنک زمین
 و معنی تنک بالا است که آن را بر تنگ نیز خوانند شرف شعر و نظم
 کرده شعر کمران تراحم فلک زمین طو شمره قمره بجزه بر تنک
 وقتی من نیز کشته ام شعر سر ریخته تا بر تنک زمین خون آمده
 تا بر تنک و بر تن ضد فروتن است یعنی سرکش نیست
 بر تلبا بزبان زنده و پازند پرستوک را گویند در آن آمده و نیز
 بر رخ بفتح اول و دویم رستی باشد که آن را اگر ترک گویند
 بر جابب بوزن را جابب نام دلیری که از توران بپسیران
 بچک که در آمده بود
 بر جاف بضم اول و سکون ذی نام غله است که آزا بتازی
 ملک و جلیان گویند در جاکیری و بر مان چنین مرقوم شده
 بر رخ با اول مفتوح ثانی زده و چشم مفتوح بخازده نیزه کوچک
 نه در آرونه کوتاه که اکثر داغلب مردم هندوستان دارند
 و معنی زوپن است آن را بر جبه نیز گویند خاقان کشته شعر از خرد
 دور و رسته کشور گرفتیش و بر جبه نپایه دو سلطان شکش
 بر چند بکر اول فتح هم قریه است از ولایت خرمان نزدیک بت صیبا
 بر خلیس بفتح نام ستاره شتر سیت آن را زاد و شن نیزه
 پاری گویند بخاری کشته شعر خوانده نظم وصال را بر چس کشته
 بر فراق را بر جاس من نیز کشته ام شعر چون عطار در قرین گویند
 جرم چسپس ایدش بر جاس اعراب فتح آن را که کرده چسپس
 کرده اند چنانکه در ذره العواص صیرر آمده

بر جیدن مخفف بر جیدن است علق بکار کشته هومی قریون
 بر جید نقاب قیون از رخ سپهر سراج کون بنهاد تاج عاج کون
 بر سر و آن را بر جیده نیز گویند که مخفف بر جیده است
 بر رخ بوزن جرخ پاره و حصه و بهره و بخت و بعضی بر معنی پاره
 و حصه و چون شعر قربانی را پاره پاره بر زندان رشت بر رخنی
 گفته اند و چون برخی معنی قربانیت بر خیت شوم یعنی فدای قریانیت
 شوم ملک الشعراء کاشانه برد و معنی کشته شعر چون همون
 بر خیم ای جان بن بر خیم شاه زنده همنایم بر بند و من بر سر در کینه
 شیخ سعدی کشته شعر همی رفی و جان و دل در پیش دل
 دوستان کرده جان بر خیش هم سعدی در غزلیات کشته
 بر خنی جان سوزمت که شمع افق را پیش میرد چراغدان ثریا
 دیگری کشته شعر کل آب شاد شرم چوری تو بید در سر و
 خم افتاد چو قد تو چمید دل بنده آن سر و که چون قد تو
 جان بر خنی آن کل که چوری تو دمیید دیگر معنی تالاب در سخن
 و معنی برق برادر رعد آمده هاسی را نیز کشته اند و معنی شکر آتش
 نیز باشد معنی شبنم هم در بر مان آورده و باین معنی بضم اول
 کشته و بضم اول نام سیما هستی بوده از او یاء الله در قدیم که
 آن را بر رخ اسود مینامیدند
 بر رخان بر وزن ترخان معنی آواز و صدا و نام ولایتی از
 ملک فارس گفته اند
 بر رخج بر وزن بعج معنی زشت و ناز پا و بوزن و بفتح اول
 و ثانی هم آمده است
 بر رخش بر وزن درخشش است اسب را گویند بقول بزرگوار
 بر رخج معنی آن کرانه است که در خواب بر مردم مقد و آن را
 فرنگک نیز گویند و تبدیلات بسیار دارد و بر رخج معنی تیزه گاو
 و درشتی آمده است و گفته اند تا فرق آمد و گرفت چو پنج مرا
 بر خوابه بوزن سردایه معنی تنک و نهال و زخت خوابت
 و هاسخوابه را نیز گویند که در بر آدمی حبسند
 بر خور با و او معدول بر وزن صدف را معنی بهره بر یعنی صاحب
 حصه و صمت و شریک و انباز و این مرکب است چون بخور و خور
 و در اصل بر رخ بر است فرضی کشته شعر زبس عطا که دهر سر کرده

بر زبان بگردان بر وزن گاهان پس پاره دراز را گویند که بر
 دنار شیشه کار و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که بدرون است
 و قبضه فرو کنند و آن را بر زوان نیند گویند قول بر نهان
 بر آتش بر وزن و معنی خراش فرختم است و معنی پاشیدن
 و فرو نشاندن هم آمده است
 بر آغایدن بوزن سر پاییدن معنی بر گشتن و بر غلایدن
 نیز گفته اند آن را بعد از غوا و تخم کوسین در غلایدن مخفف بر آغایدن
 بر آگوه لغت اول نام کوهی است میان شرق و جنوب هضبه
 او شش واقع که از ولایت فرغانه و نزدیک اندجان است
 بر آمد جای معنی مصدر است که جای صدور و پیرون
 آمدن باشد و آن را بر آمد گاه نیز گفته اند
 بر آمدن معنی تنظیم کردن و بر پای ایستادن باشد بر آغایدن
 کسی که داده اند از اهر و در آنجا در آمد و بر آمد گویند
 بر آنداف بضم اول و سکون ن و ال غنطه رود گاهان و جواز گویند
 بر آو بفتح اول و سکون آن حرف ایغه سر کین کش و کس را گویند
 بر آورده بر وزن سر پرده معنی نای بلند و حصار و عمارت
 عالی است حکیم فردوسی رت شعر بر گاه شاه فریدون رسید
 بر آورده دید سر زباید و معنی کسی پادشاهان و در ارتب کرده
 پرورده و بزرگ کرده باشند آمده هم او گفته شعر چه باوقرت
 این بر آورده را چه سازیم درمان خود کرده را حکیم فرخی گفته
 خدا کجایان خسر بزرگ اوزک بر آورنده نام و فرورنده تنگ
 بر آه و بر آرز نوشته شده است
 بر آه نام هم بودیم بوده که بر آه کوز اموال و را بیک تعجبند در شاهانه
 بر آهینجند و بر آهینجیدن و بر آهینجتن در آهینجند نوشته است
 نگار نخواهد در اصل کشیدن است بر آهینجتم شمشیر کین از نیام
 بر بار بوزن سردار معنی بالا خانه بر بالا خانه و دیگر معنی کلنجار
 زیرا که کل بر بار یعنی کلنجار شده حکیم فرخی گفته شعری از در
 دیدار بیدار و بیدار آن روی گران نورست مانند کل بر بار هم
 گفته فرخی آن فریبده زلفین شکن فری آن فریبده زنده خیار
 دلبر یکی چون غنچه فرو کرده بر کل دیگر چون کل فرو کرده بر
 و این لغت در زبان و فرهنگ است

بر باره نیز معنی اول بر بهت یعنی بالا خانه در جبهه انگیزی گویند
 و بر باره در فرهنگها مرقوم گشته که نام صفتی از مردمان است و در
 عرب اسم ولایتی است بمغرب که مردم آنجا سبز چهره اند همانا بر باره
 گفته اند و آن ولایتی است معروف زافر لقیه و خوابان آنجا به
 ملاحظت مثل و پلنگان آنجا شجاعت مشهور است که شکر و شکر و شکر
 پایه دادن پیش من دان که صفت جمع کردن موش و شتی با
 پلنگ بر سر اهل ارب مردمان خوشی صحرا را در ادب و تربت
 بر باره گویند
 بر پد مخفف باره و نام ولایت سیستان است
 بر بروشان بفتح ه و با و ضم رای دوم است پنجران
 مطلقا چنانکه در قی گفته شیع باش بر سر لیدین است چو مصطفی برادر بر بر و ز
 بر بست بوزن سمرت معنی طرز و روش و قاعده و قانون
 و نظم و شیوه و گفته اند معنی نخوت که علمی است معروف بخش
 معنی صرف است و هم معنی تقسیم و قسمت و فصل و باب و بخش
 بخش کردن تقسیم کردن و بخشیدن هم در اصل بخش کردن
 تقسیم اموال جنس و نقد بوده و در فرهنگ دساتیر معنی راه ورود
 و قاعده که مرقوم شد مرقوم است بر بستگان بوزن سر بستگان
 جمع بر بست است یعنی قاعده و قانون
 بر بست بوزن بر بست نقیض بر بست است که خواهد آمد معنی
 جاد که نمی فراید چون سنگ و رخ نیز مجازاً نظیر آن است که آب
 منجمد شده و معنی سخن موزون و شعر متعصفا منظوم نیز می آید بر بست
 بخش که ناموزون و بی قافیه است و بجز نثر و مشور خوانند
 بر بست در بر مان گفته سازیت مشهور و عودت طیب مشهور
 و در اغلب لغات همین لایست بلعنت هردو با بر بست سازیت
 و شبیه بینه مرغاب کاسه دارد و بست پارسی بتای فرشت است
 و طامعرب است و بر بطرا که هردو با مفتوح است عربان کسوس
 کرده بر بست نموده اند و در بست گذشت که خربت بت بزرگ
 است یعنی غار
 بر بست معنی سینه بند و پستان بند زانست چه بر معنی
 پستان و سینه آمده
 بر پوز بوزن زرد و زرد سپهر موم نان چرندگان و سفار

کشته شعر سم تو او کفند ده بر پیکان سپدرک بر پیکر معاند تولزه چو
 بد و بضم زکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنک چخاق
 نهند و چخاق زند تا آتش دگر دو آن را خف و بود وزک گویند و در
 عراق جسم بد و بود را با هم ترکیب کرده خف را بد و گویند
 شمس فخری کشته شعر خسرو عظم جمال دینی دین که هست
 آتش تیغ ترا جان دل اعدا پده حکیم فردوسی کشته شعر همه یک
 گزود و چوب بد جان جان سپید و یک تاری شده
 بد کیسه همان بادریه نیمه است که گذشت
 بدیه بوزن کریم در بر مان معنی آرزو مندی آورده و غلط
 بوی را بدیه خوانده و او را دال نپدشته
 بد که بوزن طبله سخن مرغوب دگش شعر را نیز گویند که
 آهنگ خوانده شود و بد که ظرف و خوش صحبت را گویند
 بدی توان بوزن فیون معنی قماش نفیس نوشته اند
 نمایش طسیت چهارم در با ابجد بار افرو
 بر بفتح اول و سکون ثان چن معنی وارد اول بالا کال اسمعش
 سرکه منظوره شود همچو ستاره بشف جایگاهش بر این طارم نه
 منظر شد و دیگر معنی بار دخت است فخری کشته شعر چشم شیخ
 همه چشمهای آن آب چو قول غله همه کشته های آن بر دیگر
 معنی سیند باشد سوزن کشته شعر بروب و بخ و لب بندن نمود
 یکی حیر و دویم پسته و سیم دیا طهران تبریز کشته شعر می سر و
 بالا و سروی سمنبر که شمشاد در در برک سمن بر سوزد می
 زلف او ز آتش رخ ماز آتش دل بسوزد می بر هم او گوید شعر
 چون زه ز بار رخ او بر زلف چون بر زه ماه دل او بر بر هم
 کشته شعر نگن روی آن دلبر چو نقش لعبت بر دو کلنار شن بین
 بر بار و دوزار شش کبر بر و دیگر معنی پهلو است حکیم فخری کشته شعر
 سخت روز که دریا ز آبید بدید که پیش فضل تو چون ناقص است چون
 ابر حال با تو نماند شد در بخا هدجت بقدر با تو نیاورد و در بخا
 بر اینکه صاحب بر مان معنی پیا بان آورده بر تعامل بجز عبت است
 جمع آن برار می جمع آن بجا و خف به بر نیز هست و بر زاید و دشما
 متغذبن بسیار است مانند شعر ای تازه تر از بزرگ کل تازه بر بر لیکن
 تقدم با می بجد بر این ردیف از شرط بلغا هست دیگر معنی کنار و

اغوش است خسرو کفته شعر نازک تربت ان بدن از بزرگ کل
 عیشی است که بر نه کشد در برش کسی دیگر خف برکت و معنی پنا
 و معنی او و حفظ در جا نگیری آمده و معنی مایه و خطا برت بر
 تناد و دیگر معنی طرف و سوی است چنانکه گویند یک بر شو معنی یک
 طرف شو و معنی زن جان نیز کشته اند و در خانه و در خانه سر بر
 ندارد و معنی نفع و فایده کفته اند چنانکه سعدی کشته شعر بخورد
 از خود و از عمر خویش هر که مرا از تو جدا میکند اصل این بجا
 نرات چنانکه از عمر خود بخورد و بار باشد یعنی نمر زندگانی
 خود را در یاد و الله اعلم
 بر آتی بوزن بنده جا کشته و امثال آن باشد زیرا که مثال این
 چیزی را در وجه برات دهند خسرو و دیو کفته شعر براتی تو مش
 اندام تو سیم است برادر زاده زلفت نیم است ازین شعر خسرو
 دیو می چنان مفهوم میشود که براتی پوشش ملازمانه اند که قابل آن نیستند
 که از خانه خانه پادشاه یا حاکم خلعت خاص پوشند بلکه ایشانرا
 براتی بکسی حواله نمایند که با ندره پایه او جامه با و دهد یعنی اندام تو در
 خوبه بسم سفید خلعتی میدهد که و نعمتی بجا گری دهد چنانکه
 سیم را نیز برادر زاده خوانده نه برادر زلف او شرف شغزه
 کفته شعر ز تو تازه کن خلعت حسن هر دم پس آنکه براتی شمع
 اندازد برات و قباله را پارسی چک گویند و صک معرب است
 و شب برات را نیز شب چک خوانند و چون این لغت را صاحبان
 فریبک آورده بودند سوختت کردم اگر چه عبت است
 برار و بر راه جنح اول بوزن نماز معنی برارند که یعنی میند
 و نیکنه و آستیکه فردوسی کشته شعر نه رویش کوی و نه در این راه
 احسب کتی کفته شعر مجلس شاه بدیدم نه بدان ساز و نسق صدر
 درگاه بدیدم نه بدان فرو بر راه در بر مان گوید چو که کفش کران
 در میان کفش و قاب نهند و در و در کران میان کف
 خوب نهند وقت شگافتن در لغت پمانه مرقوم شده شمس فخری
 معنی برارنده و زبانه کفته شعر خندان جوان بخت شیخ ابو بخت
 که تحت خسرو می از زوات او کرفته برار و بر این قیاس برارند
 یعنی زبید و برارنده یعنی بر بسته و براران نیز می آید برار ش
 و براریدن مصدر این لغت است و معنی غایط عبت است

خط میگرد و منزل میرسانیده چه بد معنی بزرگ آمده ما
 سپید و پیریه
 بدرود بروزن بسود یعنی سلامت و وداع معروف است
 ع وقت آنست که بدرود کنی زندان را شعر اگر قطره شد چشمه
 بدرود باو شکسته سوبراب رود باو و اینجا معنی سلامت است
 نه وداع یعنی ترک و واگداشتن چیزی بر جای نمانده
 بدره بوزن صدره بالفتح خریطه مرتع از جرم و پلاس که
 طوش اندک از عرض شیر باشد و در آن زروسیم کتد چاک
 گویند و بدره زرو سبت بدره زرو منظور آنست و آن بدره
 و بدله نیز آمده یکم سنانه کشته شعر جبهه خواهم و در آخر
 نخواهم زروسیم زانکه بهتر و آن هر دو زبانند بد که اما
 بدره عربی خواهد بود
 بدره یعنی ترسیده و کم جرات شیخ سعدی کشته شعر سوزن
 در عاشقی صادق است که بدره بر خویش تن عاشق است
 بدست بکس اول و دویم وجب را گویند کتد که پنج کتد
 یک کف دست باشد و بازی شبر خوانند وجب نیز غیر زده است
 در این صورت بکس اول ثانیه چرا باشد دفع اول ثانیه بدست
 نزدیک تر است منوچهری در صفت اسب کشته شعر بر طرازاخته پو
 کند چون عکبکوت بر بدستی جای بر جولان کند چون باین
 یکم سوزن کشته شعر بنود از تصرف تو برون یک بدست از زمین
 کتد و ملک بدست شدن یعنی بدست آمدن چنانکه او حدی کشته شعر
 در جهان دوستی بدست نشد که از دور دلم شکست نشد سوگو
 کشته شعر امر و زندانم بچه دست آمده که اول با بد دست آمده
 که خون دلم خوری زد دست ندیم زیرا که بخون ل بدست آمده
 بدستگان باغین قطره دار بروزن دستمان نام کیاست
 هم عیده مانند ریمان یافته و آن را بعره عشقه و لبلا ب
 خورشید گویند خورون آن قطع شهوت کند عربان آن را قائل
 اسپه گویند
 بدسکال یعنی دشمن و بدگو و بدخواه و بداندیش و سگال
 یعنی فکر و اندیشه و کشتگوی یکم سنانه کشته شعر بستان
 همه قباب مساز با خرابایان کمال کن مولوی کشته شعر

خفاش اگر کماله خورشید عم نذر خورشید را چه قصاص
 که سایه بدسکالش عنصری کشته شعر برانگه است و بر بند بخت
 تو میان نه آسایش مطیع است و بخت بنگ کمال صفت اذین
 نیشابوری در معنی نذیشه کشته شعر چون بخشش تو آمد کان از برای صفت
 عمرت کاین کمال همی بدرم بیا شیخ سعدی کشته شعر تو یکور
 باشش تا بدسکال به بد بختن تو نیاید جمال سگالش و کاین
 مصدر آنست
 بدگند بروزن نذر بد معنی رشوت و پاره آمد شمس قمری
 کشته شعر تا به پندیک نظر همایشان روح قدسی جان به بدگند
 بد لکام معروف است و صفت اسب کرش است چه لکام
 و لغام هر دو معنی هشته است و بجام معرب آن است
 چنانکه مرقوم شده و کنایه از مخالف و کرش و متمرز شیخ سعدی
 در هنریات کشته شعر نازک اندام سرخوش یکدرد بد لکاو سرکشی
 میکرد خوابیدش لطف بزانو قطنی الامر کیف ما کانا
 بدریون بروزن سزگون یعنی متصل از رقی آورده بهمان است
 سرایه می باشد
 بد محمود بادویم بروزن سزگون در بران قاطع
 رسیدن رسیدن آورده و زنده و پاز بدست کرده بد نام معروف
 بد و آرز در پتوار گذشت
 بد و آرز بوزن سخنر هم آمده مؤلف گوید در بران چنین آورده
 و در فرهنگها فتم این لغت بدره است که بدان معنی گذشت
 تبدیل یکدیگرند یا تحیف و وزن محو به معنی است بوزن
 تنور و است لیکن معنی وال نه ضم معنی این نیز مانند در تنور
 خواهد بود یعنی پیره و دوره حاصل شده چنانکه در ویش
 کند و بشی قد مشهور است
 بد و با اول ثانیه مفتوح و با و مخفی خشک یا و را گویند و آن
 پتیه نیز خوانند یعنی خال فرد و کشته شعر پر شده باشم باشک
 سازم خورش خورشید و بده و کشته اند نام در نخی است که
 ندید عیب از عیب گویند و کشته اند شعر این رخ درخت است
 که میستار و بار سپید و بده و سوسپدار و چار نوری قند

ولایت و مشک خیر نیت اویب صابر تر مدی گفته شعر قدس
 چو در زلف نجم دوست نجم دل من شد چو در چشمم درم
 دوست درم دل درم شتم و قد چفته و زینگونه شود دیده چون
 چشم درم پسند و لیلین نجم حکیم هدی فردی نجم بسیار آورده
 نجوم روزن و ضم نوعی از کنگ را باشد و آن را بیدیا خوانند
 نجوم بفتح اول و ضم ثانی نام ستاره مرخ گفته اند
 بچینه بفتح پنه و چشم زده را گویند حکیم زاری گفته شعر همه
 دشت فرشت در درم گفته همه گویشم است به هم بخیده
 بخیر و بخیل نوعی زحرف است که گنگر باشد و آن مذکور شد
 نامش مپت و نجم با اجداد الی لفظه
 بدر صد خوب و لته نیم سوخته که بچه آتش کیه میا کرده باشند
 و بضم اول مخفف بود و بمعنی آتشگیر هم است و آن خوب پوشیده است
 که با جفا آتش بر آن زند و بمعنی صاحب و خداوند هم آمده مانند
 شود و بهر بد و سپهد و کبهد و امثال آن که در مقام خود بیایند
 بدر خمر و بد اندیش بمعنی بطالع و بدخواه و بدک بمعنی چشم الوذ
 در معنی ترکیبی که عیب بدر دارد چه اگر بمعنی عیب است چنانکه گفته
 بد آغاز بر وزن بد از معنی بد است و بد حمل آمده
 بدر بدک بضم هر دو با هدر در گویند که مرخ حضرت سلیمان
 باشد شیخ سعدی کشف مرخ سلیمان چه خبر از سبها
 بدر پسند کسی که برای کسی بدی پسندد و نیگوید نخواهد و بمعنی
 شکل پسندین آمده
 بد پوز در تنفوز گذشت و حقیقت لغت بد پوزت یعنی بدین
 و بد خوراک چنانکه مولوی معنوی گفته شعر دایره کو طفل شیر
 آموز را تا به لغت خوش کند بد پوز را که ببندد راه آن پتان را
 بر کشاید راه صدستان را
 بد خشن بر وزن درخش مخفف بدخشان است و لعل آنجا
 مشهور است و مردم آنجا بخشونت مثل آنند چنانکه گفته اند اگر کوه
 بدخشان لعل گردد بدیدار بدخشان نیز زد و گویند نام مردم
 بوده است که آنولایت بد منسوب است و آن از اقلیم چهارم است
 از بلاد هبیا ملکه منسوب بدانجا بدخشی نیز گویند و بدخشی نام
 شاعری بوده از ایل آنجا و گفته شعر زبیرا که شود عالم

ای بدخشی چه غم که در گذر است کاین جهان چه شیشه است
 ساعتی زیر و ساعتی ز برت گاه نیز لعل را بجای بدخش گویند
 چنانکه حکیم خاقانی گفته شعر صبح ستاره نامی خجرت اندرو
 گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب
 بدر دل بوزن محفل ز سنده و پیمانک و رسید و خاطر
 بدر ارم بوزن ندام بمعنی همیشه و دمام و خوش و خرم حکیم خجرتی
 گفته شعر کل بجنید و باغ شد بدرام ای خوشا این جهان
 بدین هنگام چون بنا گوش نیوان شد باغ از گل سب
 از گل با دام انوری گفته شعر ای ز طبع تو طبعها خرم ای ز عین تو
 عینها بدرام هم فرخی گفته شعر مجلس بازای بهار بدرام
 و اندر فلک می بکینی جام و بمعنی همیشه و جاوید آمد و شکاری گفته غ
 ز روز کار و وفادار در دولت بدرام و آن بای پاک بهین معانی
 تیر آمده و بمعنی توسن سرکش هم گفته اند و این بیت شرف لیلین
 بدان معنی لالت کند شعر ز بی خوابه صبر چارم غلات
 خبی ابلق و هر بدرام رمت
 بدر آن بوزن یکران رستی باشد مانند ترس نجات بد بو
 و او را گفته کیه نیز گویند و کسر اول و تشدید ثالث یعنی این
 کار را تمام کردن و پاره کردن در معنی اول اسحاق اطعمه گفته
 عیب بدران کن و هر چه بود نیگوین که بصحری جهان هیچ زودید بجا
 بدر که زه کسر اول و سکون ثالث بضم ثالث و فسخ زای لفظ
 دار طعمای را گویند که زه کرده باشند و در رویا یا سفره
 بسته بجا ز بند و بفتح ثالث نیز باین معنی است و از این لغت
 مفهوم میشود که آن طعامی است که از دریا بدریوزه که ای جمع کنند
 برداشته بجا ز بند و با کسی خورد و در کتب لغت مختلف
 نوشته اند و بمعنی صمت و صمه نیز آورده اند و ثابت نشده
 در شرف نامه در شیدی بدر زه و بدره را مرادف و بدل
 یکدیگر بمعنی صمه و بهره نوشته اند
 بدر قه بوزن و عقد قه بر و اینها را گویند حافظ گفته
 شعر حافظ اگر قدم منی در ره خاندان لصدق بدر قه است
 شود همت شخته الخف و این لغت معرب است و اصل آن
 بدره بود یعنی صاحب و حافظ و بزرگ راه که مسافر را

ایشان پست است و با اشتراک است در معنی برق و در حد چهارم
معنی اول ظاهر میشود

بخت بفتح اول و ثالث و سکون ثانی کوه سفید سه ساله ایچا
ساله را گویند که ربابه زاری قمری گفته شعر بدین شکرانه
و اوان هرزه اندیش دو پانصد بخته فریب بردیش و هر چیز
که پوست آن را کند با شانه نیز گویند یکم سنه که گوید شعر من
حلو و مرغ و ناودانان بخت بخت بزه بریان و بدین معنی اشراکین
واضح تر گفته شعر باز ترا که شاه طهور است چون عقاب از کوه
بخت افلاک مسته باد و محضی که شب در خانه رعایا زول کند
پشتر در یکلان استعم است و اصل آن بخت بضم خاء بوده یعنی
شب بخت چه بلفظ دری برستان خفته مخفف گفته و گفته
گفته متداولت

بخت بوزن بجد در برمان معنی ریم آهن آورده
بخت در کسب اول و سکون دویم و فتح رای قرشت و سکون
دال صاحب عقل و هوشش دشور و خرد و اصل آن با خبر بود
بوده بصد چزد چه واضح است که خرد معنی عقل آمده چنانکه
فردوسی گفته نام خداوند جان خرد و آن را خردمند تر گویند
یعنی صاحب خرد و شواهد بسیار دارد و گفته اند شعر بلخ را بخت
اگر چند باو باش دهند بر هر چیزی نیست که صد بخت نیست
شدند بختن سر بر بختوان همیشه وارد کار زوده روان
بختک بادام کوی را گویند و خوب آن عصا کنند و خسته عمرند
بخت بفتح اول و سکون ثانی زراعی را گویند که آب
و پر زرده و باران سبز شود و آن دیم نیز خوانند چنانکه گفته اند
ع دیم کاری بخت خست گشته ام اما بخت عریه و دیم پاری ترجمه
آن است دیگر پوستی که تف آتش بدان رسیده باشد و فرام
آمده باشد نیز همین معنی است و بر این قیاس بخت و بختان بختیدن
و بختنده و معنی که از شمش کاهش نیز آمده و در جا که می کسب معنی
زنی پنی وستی آورده لیکن بدین معنی هیچ گذشت در برمان
معنی عشو و خرام نیز آورده

بخت بفتح اول و سکون ثانی و سین صداد و او از خیز
و بخت اول دشت دانه صده او از که در خوب از و باغ او در این

و آن را عربی عظیمه خوانند و کسب اول یعنی شکست و مجروح
که در بخت شعر زبا که یلان مغر نامون بخت زابوه جان او کرد
بر بست بخت معنی در بخت باشد و آن را خستن نیز گویند
بخت بفتح اول و ضم سین جمله شراب که از کدم سازند و بخت
بختی و بخت کوزن زن شده است خراب

بخت معنی حصه و بهره و تقسیم است ناصر حسد و گفته شعر
که کرد این کسب بد پر زره پیکر چنین روزن و بجام و در
که ز در کار این کند که پر دخت بهفت و دوده بخت بدور
در برمان کوی معنی حاجی معنی برج آمده و میگویند در دور فرزند که نامم
بختایش روزن افزایش معنی از جرم و کنا کسی که شستن
ملک شمس الدین کرت گفته شعر گرفت مرا بخت شد در صفت کین
با آنکه بدم گشتی از روی یقین اکنون بطبق سید مردم درین
بختایش و بختش خان است چنین و بختش معنی بدل وجود کرد
و آن را بختی معنی بختش کنند و امر از بختش کردن
نیز گفته اند چنانکه ادیب صابر گفته شعرت خود از کف بختی
او کبر و حجاب در معنی امر بخشدن و دیگری گفته شعر بختی
بر آنکه بخت یارش نبود جز خوردن عنای تو کار شستن
در عشق تو حالتش باشد که در آن هم با تو و هم پستو قرارش نبود
و گفته اند بختی که مراد از جیم و بختانیده مراد از حسن است
بختش و آن معنی بخشدن و رحم کردن و عفو نمودن کس را حکیم
فردوسی معنی زخم گفته شعر و لایار دیگر جستی بدین کار زانو خود
تو از زاری با سود کس ز خاری با سودم نکاری در کفر دادی
چون آواش شردم بر آنکس که بخت از کف او کشد بخشدوم
بخت بضم اول و سکون ثانی و فتح لام معنی خرف باشد که
بقدر احتقاع عرب است

بخت بفتح با و خاء بوزن عجم در برمان آمده که ولایتی است که مشک
خوب از اینجا آوند و سکون ثانی هم گفته و در جهانگیری تبر
چنین مرقوم بوده و این بیت اشراکینستی را متوید این معنی
کرده شعر ماه تو در مشک بخت لعل تو با جزع درم شدت
در آغوش تم نفسی است در کام ضرر بر صاحب طبع در
سید معلوم میشود که مشک بخت کنایه از زلف حینه است و بخت نام بخت

چنگ سنج اول کاف بوزن ششم یعنی خانه تا بستان و خانه که اطراف آن را شکم کرده باشند و ایوان و صفه و بارگاه را نیز کونیدرود که گفته شعرا تو حال نگارخانه جم فرشت و پاکشیده بر چنگ فخری گفته شعر آنگاه از نو بنا معادش همه اتفاق گشت چون چنگم و آنرا شکم نیز گفته اند و بعضی شکم بجای چشم و شین بای تخته آورده اند و ظاهر اشین را تصحیف یا آورده اند چنانکه ناصر خسرو گفته شعر بسی رقم پس از اندین پیروزه کون شکم کم آمد عمر و نامد مایه زو آرزو را کم

سج اول روزن کچل شخصی را گویند که پیوسته با سخن در ضایع گوچر کین و پلید باشد

چنگ کبیر اول بوزن شکم کاری را گویند که با نظام و آراستگی باشد و او را کبیرین هم هست یعنی بگرام حکیم منوچهر خطاب بر کب خود گفته شعر بچوکت عزیزین با دچراگاه چنگم گشت

کبیرین با دافناصل و چمیدین فرمیدن با زرا گویند

چنگ اول و سکون دوم یکدیگر زبانی بزبان ترجمه کنند و آن ترجمه را بالشیچ بچو گویند

چنگ بوزن سیزدهمین و کوچک ترین کینه و کترین بهر چیز را گویند

نمایش سبب دویم در باب ایجاد باقی نقطه در

بخت بضم بوزن و چهار معنی علم و فضل است حکم فخری سینه گفته فخر کند روزگار تو تو بزرگ اصل بزرگ تو تو و اصل بخت بخت

بخت نام شهرت مشهور و از معنی بخت که علم باشد ناخود آید چه علما و فضلا و اهل علم در آن بسیار بوده اند مولوی معنوی گفته آن بخت را معدن دانش بود پس بخت را نیست هر که دانش بود هم گفته شعر ای بخت از دانش افزا بود یک از من عقل و دین بود و آن را بخت ای شریف گویند یا زوده در دوزخ و دو صد در سر بزرگ و کوچک هفت مسجد جامع بزرگ و چهل که با به و صد و پنجاه سراسی بخت دارد و در آنک آن شهریک فرسنگ و یک در دوزخ و در مغرب دارد و در آنک در صا شهر چاره هزار و سیصد و هشتاد و دو قدم تخمین آمده است و فاصله شهر قند و بخت را با سافت سی و هشت فرسنگ و طول بخت را یکماه راه سفر قند قدری از آنجا کوچک تر است در توران بزرگ ترین شهر

آن بلاد است اما در کرستان شهر از آن شهر بسیار است و بخت را بخوبی و آبادی مثل است شعر حافظ شیرازی مشهور است اگر آن ترک شیرازی بدست آوردن را بخت اندویش بخت سمرقند و بخارا بخت بوزن بخت و بعضی آثار سعادت است و عموماً در خیر و شرف استعمال میشود و بعضی طالع مشهور است چنانکه گفته شعر دیدار شد میسر و بوس کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم هم حافظ گفته ما از سوخته ایم درین شهر بخت خویش پرور کشته باید ازین در طره رخت خویش دیدوی را گویند که در خواب او می رافرو گویند و در حقیقت آن مرضی است که ماده اش بغم است با غلبه سودا و عوام گمان دیو کرده اند و آن را بخت و بخت و فرنگ گفته اند و بضم اول پس و بعضی گفته اند بنده در اصح است و شتران بختی و بقیع یعنی بره و حصه نیز گفته و جانوری بوده شب به بلخ آوری که گفته تغردا به دیگر است بختش نام چون میرد شود سوام و سوام و نام محبت است پس که آن را بضم اول بخت الزمی میخوانند و بخت انصاری نام است و مطلوب زنی است و باین نام دو تن بوده اند اول بخت الزمی بزرگ از پادشاهان کلدانیون به بنیوی و آن مردی عادل بوده دویم خراب کننده پت المقدس است و ظلم بوده در میان این دو لغز دویت و چهل سه سال فاصله بوده تا آن را گویند منج شده است در تواریخ مسطور است

بخت بوزن گفت یا رظول را گویند و آن دو آیه چند است که با هم بچو شانه و بدن پار را بدان بشویند

بخت بضم اول و سکون ثانیه و فوقه بوا و رسید هر خبر غنچه را گویند عموماً در عدد را گویند خصوصاً و آن را بخت متد را گویند و در گفته شعر چون بانگ آید ز هوا بخت می خورد بانگ چنگ و رود شو فخری گفته شعر ز شک کلک تو ناله کنی که خلتش نام کرد شد بخت و در فرنگ بجای تا فون آورد و بعضی هر چه غنچه عموماً در عدد خصوصاً چنانکه مرقوم شد و بخت و بخت و بخت با ضافه ما و او ذکر کرده و همه تصحیف خوانده اند اما در نسخه معتبره مثل تالیفات رازی و در ساسی و الاسامعی بر ق گفته اند و اعتماد بر قول

فرض باشد یا فرض و بمعنی کشید و فرو برد هم آمده که از کشیدن مقام و از فرو بردن چیزی در جای باشد و تو سخن بمعنی کشیدن و آن را تو زیدن نیز گفته اند و بر این قیاس تحت و تحت استوراک بفتح اول و ثانیه باور رسیده و در آن نقطه بالف کیده و بجای زده چای باشد که غله و مثال آن در آن کشند و خار و خاشاک در آن ریزند تا پنهان ماند و آن را بغاری کور نیز گویند بجای فارسی زیرا که بگور مانند که قربا باشد و بمعنی د و ویزمه آمده است و بمعنی آخر تقدیم تالی قرشت بر بابی که هم هست و در حرف تا مثال آن آورده شود

بمعنی بفتح اول بمعنی سینه باشد که آن را بفرس صدر گویند بکسر هم گفته اند عیار بکسر اول بر وزن بسیار بمعنی مشت و برنج و محنت بر آن گفته اند قاروره چهار رایتز گفته اند و بفتح اول هر چیزی که در نظر برده و مکرده یا بیار ه بمعنی بسیار گفته شده و بر چیزی مهرب و مکرده که در هر وجه است بسیار کسی آید خواه حادثه زمانه و خواه بینه فلک و حکم قدر و خواه جانور و مثال هر یک آورده شود سید و لهار شیروانی گفته شعزای خواهد که سرعت ماعی عزم تو بباره تحک با دوزان به هم او گفته کردش افلاک با بیاره کلش مجل صورت تقدیر در آینه علمش عیان فردوسی گفته شعر نیاید با هفتا چاره نه سودی کند هیچ بیاره انوری گفته شعر چو لطفش آید بیاره زمانه بهاست چو قدرش آید اقبال آسمان هر دست ابوالفرج روزه گفته بروز عدلش میزانهای ظلم سبک معون رهش تبار با دهر سلیم و دیگر بمعنی زشت و مهرب فردوسی گفته شعر جان بر آن جنک نظاره بود که آن ژده چک تبار بود مؤلف گوید

بمعنی این معادله صحیح است و در پارسی متداول است که دال و تا یکدیگر تبدیل یابند همچون با و عی و عی و این لغت در اصل بیاره بود یعنی رفیق بدو زشت و مکرده و چنانکه مذکور شد تبدیل یافته مانند بدو فوز که آن نیز در اصل بدو پوز بوده و الله اعلم و بمعنی غل پابان در برمان آورده و این نیز از ان قبیل است و نیزه نیز بمعنی مکرده و طبع است زجاجی گفته شعر پین میرد مریز مبره سرای نماند جهمان نام ماند بجای

نمایش مستم در باب با چشم عربی

بمعنی بفتح اول و سکون آن زباب و پالایش آب سراب و مانند آن و بکسر بمعنی برنج و آن را برنج نیز گویند و آن پارسی است و در تبرستان متداول است و بمعنی برنج نیز آورده اند و بفتح اول سروری درون دمان که آنرا البوس و اکب گویند فخری گفته شعر بدست تو هر که ده از یکشاید دناش کند چرخ برون یک بیک اینج رشیدی گفته در فرنگ جهانگیری بضم با تازی و چشم پاری گفته اند طاهر این بیت را چنین خوانده و حال آنکه قافیه آن بر فتح چشم تازی است و بیت بهاشا پند میشود بحال بر وزن و معنی زغال و انگشت باشد که اخگر گفته است و اخگر انگشت فروخته را نیز گویند

بکسر بفتح اول و دویم و سکون سین بلفظ زخم پنی که آن پر مای پنی است و بمعنی سستی دزمی هم آمده و با کسب بهین معنی تبدیل شد

بجفت بفتح اول و ثانیه و سکون ثالت فوقانی آواز هر چیزی گویند و بکسر اول ماضی جتن و در میدان است و بضم دوم بمعنی تفتیح کردن و جستن آمده

بجشک بر وزن ششک بمعنی حکیم و طیب که آن را بزنجک نیز گویند و مخفف بجشک که آن را زنجک نیز گویند

بجکل بر وزن دهل استخوان شتاک است از آنچول نیز گویند

بجشم بضم اول و سکون ویم ویم که مارک است که میوه درخت کز باشد و بعره ثرة الطرفا گویند

بجوجیا بر وزن فلونیا بلغه ژند و پاژند ماده هر حیوانی را گویند فسیح زمان را هم گفته اند

بجوز بر وزن کشور نام ولایتی است مابین کابل و هندوستان

نمایش هست و یکم در بابی بجد با چشم پارسی

بمعنی مانج است که نوشته شد

بمعنی بضم هر دو و باخنی که آهسته بجهد بگویند و گفته که بزرا بدان تاسوی خود خوند و پز پز بازا فارسی نیست آمده شمس خیز صاحب معیار جمال گفته شعر در رسته انصاف جمال تجوالین هرگز سخن ظلم گویند به پز پز از معدلتش کرک شبان همچو شهبان خوانند بران کله و جمله به پز پز

نیز گفته اند شعر مرکشی بگو حال دل خویش دلت خون میشود و این کلمه
 و بنا شدن یعنی که اشتن رسیدی تا و تبه و بد بهنج با و خسته
 بود و سنگ دراز که بد و دارد و ساینده گفته
 تا و آرد وزن سزا و بعضی عاقبت امر و آخر امر است منوچهری
 گفته شعر من خوب مکافات شما باز گذارم من حق شما نیکنگذارم برتا
 در سوزنه گفته شعر اثری نده از آن داغ تا و در مرا
 تنگ بضم اول و سکون ثانی نام موضعی است نزدیک بکابل
 بترجا بفتح اول یعنی قبل و در بخت سراج الدین سگری گفته
 غنچه که پیش آن دهر چند در بترجای خوشتر خند
 بت فریب نام روزیست و چهارم است از ماههای هکلی و گنایاز
 معشوق صاحب جمال رخ بدلا گفت ای بت بت فریب
 بتغفور با اول مفتوح ثانی زده و کاف مضموم و و او مجهول پرامون
 که در و دهن را گویند و آن را به بیدلات بتغفور و بنور نیز گفته اند
 یکم از زده در صفت نج بندرستان گفته شعر دست آذر در کمان
 هو ایترا زود چونا و ک ولدور بند بود در مان ای با آهوار بر
 نند بتغفور سوزنه سمرقندی گفته شعر عاریت و او بد و سبقت و
 ریش بتغفور به بخار شده هنگام صبح علم آموز دوز و پوزه
 بدون پت پنهان معنی است که در دهن است مولوی گفته شعر
 روی پنهان میکند ریش آن بروز تا سوی باغش زینکت ایندوز
 شیخ سعدی در مطایبه گفته شعر میرفت و هزار دیده بر و چون
 شکرش لبی و پورک باز آمد هار شش دیده مانند شبی بود
 روزی

بتنگ کبر اول و ثان و سکون کاف یعنی نام و کتابت است و معنی
 پروانه و مثال که برای خروج و دخول شهری زکار گذاران گیرند
 در این ایام بابی پاک و بجای کاف های تهنه مشهور و مستعمل است
 و در ترکی نیز همین معنی استعمال شده و بهماشدر این کج راز ترکان
 پنجه گویند
 بتنگه معنی جان است زیرا که گوید و گفته معنی خانه است و آن را
 بدون مایه نیز آورده اند چنانکه فرخی گفته شعر به بتنگه اندر بت زخرا
 کردند در آن خزان به صند و قهای پل که دیکه و آتشکده
 نیز همین معنی است و شواهد آن بسیار است

بتنگن کبر اول و سکون ثانی و فتح کاف تا که بزرگواران کن
 شمه است که زمین شیار کرده را بدان هوا گرسند و معنی سر
 باز درون و میل نکردن بطعام نیز آمده و بتنگن امر است یعنی چیزی
 محوز و بتنگدن میل بطعام نکردن و بتنگدن سرباز بزرگواران
 و میل نکردن و مصدر این لغت است
 بتکوب با اول مفتوح ثانی زده و کاف مضموم و و او مجهول پیک
 باشد که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند و خوردند
 شمس فخری گفته شعر بر دشمن در او شد روزی تره در غم لوزین بر
 مذاقش بتکوب نیاید
 بتکیش بر وزن درویش ترش بر دانی را گویند که پراز تر
 باشد و معنی ترکیبی آن یعنی کیش بت مانند چکیش تیردان
 است و بت لیف جولاهاکان را گویند
 بتلاب بر وزن محراب علاف کل خزا را گویند
 بتلخج بفتح اول و ثان و سکون ثانی و چیم معنی افشردن و فشردن
 و کبر اول امر است بتلخج کن یعنی در هم سبج و در هم فشار و دراز
 بتو بفتح اول و ثان و سکون و او معنی مشرق باشد که
 مقابل مغرب است و باین معنی مرادف متعارف خراسان است
 و دیگر معنی جا بجا است که آفتاب در آنجا تابد همیشه و در اصل بتاب
 بلکه بتاب بوده یعنی گرمی و پرتو آفتاب آنجا را میکشند
 لسا که جائی را گویند که آفتاب تابد و ثانی مضموم و و او
 معروف ظرف است که در تیان لوله است و در دهن شیشه
 نماده کلاب دروغن و مثال آن در آن شیشه زیند و آزا
 قیف گویند و قبه و کوی سر عصارا نیز گفته اند و سنگ دراز
 که بدان دروسایند
 بتواز و بدواز بفتح شیم کوب و باز که دو چوب بزمین فرو
 برند و چوب بزرگ بر آن ننند که بر آن و مرغان بر آن نشینند و
 آن را آده نیز گویند و مطلقا را مکاه و نشسته کج را گویند
 فخری گفته شعر ملاذیف و قلم خسرو ستاره چشم که مت
 اهل جان را خباب و بتواز
 بتوخت کبر اول بر وزن بوخت ماضی قحط یعنی جمع
 کرد و بند وخت و معنی ادا کرد و گذارد هم آمده است اعم از آنکه

مکن ابو جدهت وان را شایسته بود نیز گویند چه شایسته معنی
 امکانست که جایز بودن دست دادن مکن گشتن باشد
 بایسک نام مردی بوده است
 بایجان معنی حافظ و نگارنده باشد خزانه دار را نیز گویند
 بخابین معنی آذربایجان نگارنده و حافظ آن اشخاص خواهد بود
 و بعضی وجود دیگر گفته اند
 نمایش هفدهم در بای بجد بابا بجد
 بسیار وزن صبا در خانه و در سر را گویند و آشی را گویند
 که ازین پزند و بن را بر عربی حبه است آنرا گویند
 بنگک بوزن حشمتک پاره از خوشه خرما و خوشه انگور که
 چند دانه مانند خوشه کوچکی بجا جمع شده باشد
 ببر بفتح و دویم و سکون رایج باوری باشد شبیه بگریه لیکن
 دم ندارد و از پوست آن پوشش کنند و آن را و بر نیز گویند و
 دیگر درنده است قومی سیکل از شمال شیر و گویند رستم
 یکی از آنها را کشته و برای خود جانه جنگ دوخته و آن را بر
 بیان گویند و شاهنامه بسیار مذکور شده و نانی نیز باشد
 که در روغن بریان کرده بخورند و این لغات از زبان نقل شده
 بلسوده بوزن سپوده دست نایده سوده ولس کرده
 ببلکس بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام تریدی باشد
 که از آن خشک و روغن و دو شاب سازند و با پارسی هم آمده است
 نمایش هجدهم در بای بجد بابا بجد
 بسیار اول بر ایستادن و توقف کردن باشد و
 امر در نظر داشتن هم هست و معنی دعای پند که نیز آمده معنی پند
 و پانیده باشد حکیم منوچهری گفته شعر خازنت را کوبی و دست
 کوبان شاعت را کوبان صاحبست را کوبی بپای بپز شاطلی
 بخواجه و هر مرد را بکوبی هر دانه بیاب و هر تاقان را پامی
 بپز شید کبر اول و سکون ثانی و رایج بقطعه یعنی پیشان کند و
 پراکنده سازد و آن را بپا دیدن و بسودان بسودن نیز گفته اند
 و بسود بحدف بای عربی بهمان معنی بسودن مینویسند لاسر کردن
 و چیز نرم را گویند حکیم ناصح حسن و گفته شعر ز خاک و آتش و آب
 و سس هم ایشان را که خاک خشک و درشت هست و آب هم بسود

بپنجا باغید بطله دار بوزن طغادر بر مان معنی طوطی آورده و آن
 عریست و در لغت فارس بنجارا بیضا خوانده اند و بای فارسی را با
 تخانه دانسته اند و آن را معنی طوطی یا مرغ دیگر شمرده اند حکیم قلم
 تیزی گفته شعر همچون پشت شاهین شد ز مرغ چن سینه بیضا
 ز صلصل ساخته غنغل ز بلبل ساخته عفا
 بنگن بوزن و معنی بنگن است چه در فارسی با فای تبدیل باید
 مبتت بفتح اول و سکون ثانی آماره جولا همگان را گویند یعنی آشی
 که در روی گل رانده هانا در عربی سینه همین معنی در رود و بوی غنچه
 جولا همگان نیز گفته اند و معنی مرغ است و بطایط و معرب است
 حکیم منوچهری در مسمط گفته شعر تا که را دیدم استن چون دامان
 شکش خوشتر همچون دم رده بانان دست بر رو برو بر سر و
 بر جبهه کشت بسیار علی حول و لا قوت باز زر را گفت ای دختر
 به عصمت این شکم چیست چیست و شکم خربت خربت بطر بکر را
 گویند که غار باشد و آن را خرت نیز گویند حکیم سعدی طوسی در
 توصیف رود آب و مرغ پانچ کر شاست گفته شعر یکی
 رود که سیم کشی مگر بسته است کردون زمین المکر ز بالا کوبی
 پر چین شدی که از باد چون جوشن کین شدی زهر سوبه بلند
 در وی بچوش تان پزیدین پر دل پر پوش یکی گرت هر یک بپوشید
 تنک همه چشمه چشمه نقشی برنگ زده گرت و جاده چاک از برون
 کشاده برو سینه سیکون چه چکی سپاهی فرون ز شمار زره
 پوشش و جوشن و روتنگ دار و بضم اول بت است که بسود کاف
 باشد و کبنا به عشوق را گویند و تان جمع است در معنی صنم
 سعدی گفته شعر نبی دیدم از حاج در سومات مرصع چو در
 جا بقیات منات
 نمایش نوزدهم در بای با تا
 بتا بکسر یا معنی بکزار است که مخفف شده و اصل و آن ببتا بود
 یعنی بکزار چیز را تا چنین و چنان شود بله در فارس بسیار استقال
 گفته چنانکه سعدی گفته شعر بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
 که زندگانی او در هلاک بودن دست حکیم عنصری گفته شعر بتا
 روز کاری براید بر این کنم پیش کبرس تیغ را آفرین و هم سعدی
 بکفانه آخردان ترکتم بتاجان شیرینش در سر کنم آفرین

نام بوده و اقتدا علم

نمایش شانزدهم در باب بانون

بان چنانچه گذشته تبدیل نام است سرزدکن یکدیگر زبان چرخ
یعنی باجم پسرخ دیگر معنی صاحب است مانند باغبان و ساربان
و امثال آن دیگر فاده معنی فعلی عامل میکند چه پنجر که معنی سکا
و سکاریت آهو و کوزن خواهد بود و آهنا و حشید که سفند مینند
که چوپان و شبان دهنه باشند و پنجر بان فاده معنی بسیار
سکار کنند میکند چنانکه نظامی گفته شعر درخت افکن بود کم زندگان
بر روی کشد پنجر بانی و معنی درختی بر آن خوشبو است عری
نادر پارسی بانگ بفتح نون نهند و معنی خراز رشیدی نقل
شده است و اقتدا علم

بانو یعنی بزرگ و خاتون بخانه بانوی ملین کنایه ز شیرین است
و معنی کعبه بودم شعر بانوی مداین آنکه حسرو ساخت تصویر که
سو در فلک پہلو این چارچرخ غمزنیک است بنا و بنا و بانو
بانوی بانوی معنی خاتون خاتونان و چون بخانه بانو رسی که گویند
بزرگ خانه را که بانو گویند چنانکه بزرگ خانه و محله را که خدا جگر نام
حسرو گوید شعر از دیو فرشته که نفسی کش عمل ای تو
گند بازو نشیندستی که خاک زر کردد از ساخته که خدا و کند بانو
گو یا حکیم را مقصود از که خدا و کند بانو منظور دیگر بوده از علوم کیمیا
و بانو کشت نام دختر ستمت و صاحب فرزند بانو را معنی ظرف
کلاب و شراب آورده لیکن شاپدی ندارد بانوی مشرق
کنایه از آفتاب است چه گفته اند غنچه روز بود ماده و به باشد

نمایش هفدهم در باب باو

با و بوزن ساو و کا و نام پیرش پورین کیوس برین قباد بود
و طاعت درگاه حسرو پرویز را می نموده میروید او را درین
کشیده خانه او را بغارت داده در زمان یزدگرد خلاص شد
بماند در آن کور آشکده که سان عبادت مشغول شد و در بانو پادشاهی
یا قه عبدالزو سرخاب و مردان و شرودین قارن و رستم
شیرازی یافتند ایشان را را با بند خویند و در تراد نامه حال آنرا
سکا شته ام و با وی نام طایفه از الوار فارس است که در
جانب ولایت که کجلی نیشته اند و محل کونت آنها باشت به

وزن چاشت نوشته فامند

باول در فرینک باو او مفتوح آمده و گفته نام موضعی است
استجا جا ابریشم چوب می بافتند فاقه گفته شعر هر خلمه که آتون
وله یافت خورشید نیچ باوله بافت رشیدی گوید باول ضم
واوست و فتح غلط است نام شهر بابل است که در عراق عرب
نارده ساخته بودند اکنون خراسان است مانند کابل و کول و زابل
زابل و چون در کلام عرب فاعل ضم عین باید که مکرر میخوانند
چنانکه در کلام مجید وارد شده و صاحب فرینک خطا کرده لفظ
عجمی تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن مجید واقع نشود و سامان
نیز بدین اتفاق کرده منوچهری بکفر فیکه و ج را ماقاب از که بابل

نمایش هیجدهم در باب باو

با تا ردومعنی دارد اول معنی آوند که بعبره ظرف گویند دوم
روش گویند کسیت که آن را پهلو می و در قرظین رسد گویند
و در فرینک ظرف مطلق گفته لکن ظرف با طعام معنی آنست نه خاله
چه با تا مرکب از بای حبسی مع و آنرا معنی خوراک و معنی تریبی
آن خوراک است بقصد معنی ما که تا آراست یعنی خوراک ناخورد

و کرسند است

با پاک بر وزن پاک شنبه را گویند و پاکیدن شنبه کردن است
با جو به وزن آهو معنی چوب کستی و عصاست فرخی گفته
ع با هو بدست کرده برشته شدم سوار و در جاسب نام تعبیر از
حضرت موسی بسرخ شبان آهو دار کرده یعنی سرخ شبان
صاحب عصا چه با هو معنی شاخ درخت است که بنزله بازوی
اوست و قی گفته ام شعر با هو چو شبان و دلی این نکت
که از دکانی با هو با هو اول معنی بعبون خدا بیحاله و ما معنی عصا
و بازو را گویند و آن از آرنج نشت باشد تا سردوش معنی
چوب دست بزرگ که شبانان بدست گیرند مذکور شد

نمایش نوزدهم در باب بایا

بایا و باییت و بایسته چیزی لازم دو جب و محتاج الیه
بایسته هستی کنایه از واجب الوجود است این عبارت از
برهان قاطع است و در دساتیر آمده که بایسته هستی را ترجمه لفظ
واجب الوجود است غلط صریح است و شایسته هستی

بالان بوزن نانان و پلیرخانه و بعضی که بدان حیوانات گیرند
 و از اینجاست که یکدیگر مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شود
 او را اگرک بالان دیده گویند و این مشهورست و بقول رشید
 باران غلط است و از پت شیخ لفظا باران همینده میشود چه در کتب
 در ایام زمستان و روز باران بجهت طعمه پروان می آیند و بر سر
 راهها و دیهها می کشند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی
 از هم جنبهای می و با جماع ریخته بدزند و بخزند شیخ کفنه شعر زبان
 بجا ترسد آن گرگ پیر که کینه پوشد بجای حیر و دیگری گفته شعر
 دوشش میرقم بکوی بارانم گرفت در میان عاشقان من گل باران
 دیده ام و اقد علم و نمو کننده را نیز گویند آن بالانه نیز گفته اند
 بالا اور کوزه آب را گویند

بالبوس ولایت قدما را گفته اند در برغان چنین آورده
 بالست بعثت ثالث و ختر بکر دوشیزه را گویند
 بالش بوزن بالش آنچه زیر سر نهند یکم شانه گفته شعر تاکه
 بنشت خواجه بر بالش بالش آمد زار در بالش یعنی بالین
 باصطلاح مغل زرتیست بمقدار معتد بالشک باضافه کاف همان معنی است
 بالین معروف است و مذکور شده و اصل آن تحقیق میشود بال
 معنی بازو که مرقوم شده و چون در وقت راحت خواب پذیرد
 سر و بازو و پهلوی چیزی نمی نهد و پشم آگنده مینهد و مانند آنچه در زیر
 سر مینهد پارسی در سرین بفتح سین گویند و آنچه در زیر تن نهند
 گویند و آن بزخواب نیز گویند یعنی چیزی که بر آن خبند و آن را
 نهاله نیز گویند و تو تنگ هم گویند و تنگ را ترک دهند در معنی سر
 و بالین با باطا هر چه از بدی گفته شعر و لم شهبای حیوانت
 غنمه سرینم خشت و بالینم زینه کما هم اینکه موتود دست دیرم
 هر رنگ دوست دارد حاشا اینه

نمایشش با نزد هم در باو با میم

بام معروف است و آن را در تبدیلات در شیر زبان نیز گویند
 چنانکه مولوی سنوی گفته شعر سر فرو کن یکدی می زبان چرخ
 تا زخم من چرخبارسان چرخ دیگر معنی صبح زود است چنانکه گویند
 از بام تا شام و آن را با مدان نیز گویند چنانکه حکیم فستخ گفته شعر
 خجسته باشد روی یکدی دیده بود خجسته روی بت خویش با باد

بگناه وان را با بادان نیز گویند چنانکه بسحکا مان تیج سعد
 رحمة الله گفته شعر با بادان که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود
 در من سحر او تا شای بهار حکیم انوری گفته شع دی با باد عید که بر صد
 روز کار دیگر یعنی وام است که قرض باشد و دیگر معنی هم است که بر
 زیر باشد با بولوط محو دین علی اشتر بن جاجوی که گفته شعر بسوز
 ناله زارم ز عشاق نوای زیر و با سبے بر نیاید

بام خورد و خورد بام و خورد بان معنی آنچه طول نام را بدان خوردند
 و بزبان معروف شده و میم دون و بیکدی که تبدیل یافته اند
 بام شاد میم کن نام مطر که بوده از امثال بار بر سر نوچه گویند
 بیل باغ بیاغ دوشش ناله بزود خوب تر از بار بد نیک تر از بار شاد
 با سب بر وزن جامدیش است و آن را بله نیز گویند که صد گویند است
 با می لقب شهر بلخ است که از زبانای کومر می شنیده بوده و یکاوس
 در عمارت آن فرودده چندی کشنگاه کتاب و محل اش که نوچه
 در عهد اسلام چنان آباد شد که آن را اقل بلاد خوانند و قبا اقام
 می مید چرخچرخان در آن شهر قتل عام نموده اکنون قللی از
 آبادی آن باقیست چنانکه گفته اند شعر همه بلخ را چون کف دست کرد
 بناهای عالیشان را پست کرد

با فرد بوزن نامزد کوس فنقاره که گاه با باد برود سلطان
 نوازند یکم خاقان نیز گویند شعر با فرد حسن توزد آسمان
 نامزد عشق تو آمد همچنان
 با میان نام شهرت میان گل بلخ و بجهت بنبت او بلخ را با سب
 خوانده اند و در میان کوهی است و در آن کوه دو صورت از سنگ
 تراشیده و از کوه بر آورده گفته اند که ارتفاع هر یک از آنهاست
 شصت ذرع میشود و عرض آن شانزده ذرع و میان آنها فاصله
 چنانچه از کف پایشان رهنم نزدیکان پیاسا افتادند که در
 تمام جوف آنها توان کردین حتی سرانکشان هر یک و این صورت
 از خواب صبیاح روز کار است و گفته اند که این دو بت را منج
 بت و خشک بت نام کرده بودند و گفته اند منج بت عاشق و
 مرد و خشک بت مشوق و زن بوده و بعضی این دو بت را لات
 و منات دانند و بعضی بوق و بیفوش خوانند و گفته اند
 قریب باین دو بیکر صورت دیگر است لبشکل سپهر زن و آن را نیز

دباشم نیز گفته اند و بگوید متغی کویست شاعر گفته دریده
 بگر جاده دبر فکده لالا کون باشاه از سر
 باشتین نام بگویت از سبزوار که سر بزرگ دران حکم
 باشکونه یعنی بزرگ و تبدیلات آن با و دو باء و زاء فایر
 و شین همه درست است و زون و واژون نیز آمده است
 اصفهان گفته شعر شترام خالی و دل پر خون است حکم
 کاز ملک و اردون است حکم خاقانی گفته شعر این کرا آن
 باشکون بخ است آری پنج است روستای سپهان
 باشک بوزن هک خوشه انور و بزبان ز درخت حکم
 گفته تو کوشی سپر غیب باشک بود و یاد دل شب بشک
 بود و خار بزرگی را گویند که شخصی بجهت شخم نگاه دارد
 باشه جانوریت شکاری انجنس زرد چشم کوچک از با
 صاحب دیوان از نذران رحمانه گفته شعر جنان لاله در
 که دستمان کند رستم پیران باشه در روز که طوفان کند
 سر و معرب آن باشت است

نمایش ناز و هم در باد باغبان

باغ معروف است که بجز حدیقه و باغ سیا و شان باغ سیر
 نام دو نوبت از موسیقی و باغ زاغان نام باغی است در پرت
 باغچه که بی است که در جهنم بسبب دردی دیگر عارض شود
 و آن را باکره سیند گویند
 باغ غل بوزن با بل معنی اغل است معنی جای کوفه فلک و گ
 باغبان بوزن ناریخ انکوریم رس را گویند
 باغبان بوزن باغچه پیله حاجی کرده که بجهت تنگن کوه کرده باشد
 باغوش بوزن خوش سداب و زردون و در آب
 غوطه خوردن و هفت در زیر آب بانگ گویند پانچوش غور
 فردوسی گفته شعر در این آب پانچوش رخ ردن رو است که
 یک تیرا با بود آب رست

نمایش دو از دهم در باد باغ

با قدم بسکون فاع و فتح وال انجم و پایان کار را گویند
 بضم دال هم آمده ابو شکر بلخی گفته شعر چه بایت کردن
 چنین با قدم مکر خانه رو به چو رو به بزم شمس فخری نیز بضم

گفته اما ازین پت اسدی که گفته شعر بر هب گان زره بهت
 قرار دو و دوزخ بود با فدم مفتوح همینده میشود شاید قافیه
 لفظ کم باشد نه خم دانسته علم
 با فکر را بنده و جلا هم را گویند و مخفف با فند کار

نمایش سیزدهم در باد با کاف

باک یعنی ترس و بیم باشد حافظ گفته تو پاک بهش و مزاری
 از کس باک و معنی همه و با بود نام حسد و گفته شعر همه بگذشت پاک
 بیچو باد مال ملک و تن درست و شباب پاک با ختن معنی تمام
 با ختن و حکم فردوسی سینه معنی همه آورده است شعر با پاک
 خویند با پاک رای تو از مرد هشیار نیکی فرای
 با گل یعنی کاف فای و سکون م آب نیم گرم را گویند
 با کند بوزن بازندایوت است و آن چه بر لب معرفت با
 پاری هم آمده و ظن مؤلف این است که بایستی حطی باشد با
 و در این حرف بر مان سهو کرده و آن را پاکند و و یکنده نیز نوشته اند

نمایش چهاردهم در باد بالام

بال بسکون نام از بان و حیوانات چرخنده را را گفته بود
 نام سزاخن دست و از مرغ جای بر آمدن پر و معنی نموت کردن
 و امر دین معنی نیز آمده که آن را بال نیز گویند و ماهی است
 دریا که آن را وال گویند و بس عظیم آنچه است
 بالاً بوزن لا یعنی زبر باشد که در مقابل زیر است و قد و ق
 نیز گفته اند مسعودی کشف جاه و ق و ق و به پنهان و بالا حکم نور
 گفته شعر زهی سدی که از روی بزرگی فلک را نیست با قدر
 تو بالا و معنی درازی و بلند نیز استعمال کرده اند و عقبا ز زال
 و رودابه و با کشتن زال پیش او گوید شعر بر نشد خوابان
 بر کشت زال شبی دیدم از ان ایامی سال هم معنی سال عمر
 گفته شعر چو رستم بر پمود بالای هشت بان یکی سرو آزاد گشت
 بالاده بوزن ماده هب جنیت را گویند و آن را کوتل نیز

خونند و بالا و ذال نقطه در نیز درست است

بالا بوزن تالار شاه تیر بزرگ که دو سر آن را بر سر و دیوار
 عمارت ننهند و چو بهادیکر را بر سر آن گذارند و آن را باکر نیز
 گفته اند و بالا نیز دیده شده

باش کونیز کویند برالدین چاکه کفته شعر باز کونه است جمله کار
 جهان تا بحدی که ما و رای حد است از یکی باز کونیکش هانک
 کل در او بجهت و نیم صد است چپ نهادند و حدت نه صد را
 است کیریش نه صد و نو ده است
 باز گیر با کاف فارسی بوزن با کیر در بران معنی تاریخچان
 و تاریخ معنی موزخ آورده اما آنچه از سیاق عبارت اصل
 و سایر معلوم میشود در نامه زردشت در ترجمه هفده یکصد و هفده
 بعضی اعتراض و سز زشت تو خ خواهد بود که بعضی مواخذة گویند
 و معنی باز بر سر نیز همین است یعنی ایراد گرفتن
 باز زمان بر درن آسمان معنی توقف و امر بدین سنی نیز
 است یعنی موقوف دار و توقف کن
 با اثرن غنچه را فی فارسی و سکون آن کوه سفید یا بز
 گویند که پیش پیش کله بر او رود و آن را نخب از نیز گویند
 باز و در از مردم دراز دست غالب و ستولی را
 گویند و لقب بهمن پیر سفید یا بوده
 باز و در در قهصامی شهنانه کفته جادوگری بوده از توران و
 بدست رام بن کوه در زکشته شد
 باز و بوزن زه جهان معنی باز است که از سر این انگشت تا سر
 انگشت دست دیگر همگام کشاد که دستها فاصله بوده باشد
 یکم منوچهری کفته شعر هر که اندر کند شصت بازی و کند
 که دانش برین ویند و رویش نکار و آن را بعبه باع گویند
 حکم اسدی گویند شعر چه زرف دیدند صد بازه راه یکی
 چرخ کردند بالا جای و بطریق مجاز و صواب و دست بزرگ
 و شاه تیر و امثال آن باعث مبارک که گویا بازه شجارت است چه
 بازه لغتی است در باز و معنی خوب و سستی که بدست گیرند کفته
 شعر نشسته بصد ششم در کاژه کرفه بچکان اندران باز و در
 جانگیری فضایی مین جلد رین عبارت از کوه و دره باشد
 فاصله میان آن کوه و دره را بازه گویند و بدین سنی معنی گنجه
 و باز و اینجاست که شاخ درخت را بازه گویند بطریق مجاز چه
 گویا بازوی آن است و صواب و خوب دست نیز معنی باز و می آید
 باز یار بوزن بل از زرع و بزرگ را گویند سلمان کفته غ

ز باغ آن را باغبان غنچه آن را بازاریار شاه داعی شیرازی
 کفته شعر آب را میراند مرد بازاریار ما دانش کوشی که هستی در چاک
 و معنی باز و بر سر شکار گذشت
 باز کجه بفتح جیم پارسی آنچه بدان بازی کنند و سخره که را تیر
 باز تیره بوزن کچسره حصه دپاره از شب باشد چنانکه
 اگر گویند باز تیره اول معنی پاره اول چمن باز تیره آخر
 مراد از پاره آخر شب است
 نمایش نیم در با و با سین جمله
 باس بوزن طاس یعنی کهنه و قدیم و بدین جمله عمود گویند
 قدیمه از زمان و ایام باستان گویند
 با سوس بوزن بنو سوس نوعی از ریگان است که آن را
 مرزنگوش گویند و سبب این اسم است که مرز را موش
 گویند و آن کوشش موش شیب است و بعضی اذنان الفار گویند
 طیز فار یا بکشرع چون مرزنگوش که دم سر بر کوشش
 با ستار و عطش از آنها ظمت تا به است مانند فلان جهان
 باستان قدیم و کهنه مرقوم شد و بزبان در تاریخ را گویند
 که احوال گذشته کان در اجمع باشد و باستان نامه کتاب است
 از تواریخ فارسیان
 باستی بوزن راستی یعنی افاد که و درونی است
 با سمرم بفتح راء قرشت و سکون نیم رسی یعنی بچیکت و
 زراعت چنانکه کرده باشد و کشت زار را نیز گویند
 با سمره نیز بهین معنی میباشد
 با سگ فتم ثالث و سکون کاف حیمازه که از خواب
 و غار باشد میگویند چه با سگ کنده من از غار
 نمایش دهم در با باشین معجم
 با شام بوزن اشام پرده یا گویند چه پرده در وجه پرده
 با شت روزن چاشت خوب بزرگ که بدان صفت غنچه
 پوشند و نام محل و منزلت است در حواله گویند و فکر که الوار
 در آن ساکنند و آن با شت با وی گویند و با وی
 نام آن طایفه میباشد
 با شامه صحیحی که زنان بر سر اندازند آن را با شوم

بازر یعنی باج و خراج گذشت تکرار نخواهد شد
 بازار بالف کیده نود استیر باشد صاحب برمان گفته
 که بموجب قرار داده زرتشت بهرام هر استیر حجی بر شغال است
 دیگر معنی بازاری است یعنی بازر یا چنانکه گفته اند ع بازاری که بی
 صبر و قرارم پستی هر بازاری که از غم تو مارا چشمی هزار قطره آب است
 بازار معنی دکه و بازار مشهور است و یاری صرف است و معنی
 رواج و رونق و اعواب در آن نیز تصرف کرده اند الف را
 با یا بدل کرده نیز گفته اند و پارسیان را از بازار خود نیز است
 و یا زره بر آن جمع بسته اند و بازاری و بازار کرد مردم در مکن
 و لا ابالی را گویند حکیم سنائی در مدح سلطان گفته شعر
 نیست با وجودش از مقدار سیم بازار کرد را بازار دیگر
 بازار و روز بازار معنی رونق است چنانکه گفته اند ع روز بازار
 گل و شیرین است و سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است غلط است
 زیرا که سودا در عرب معنی سیاهی است و با تاجر و بازار کان کتابی
 دارد و سوداگر لفظ فارسی است و بضم سین است یعنی سود کننده
 و در معنی صاحب است یعنی صاحب سود من گفته ام شعر
 سیر و جان خاک این بازار کردم نهی سودا که در این کار کردم
 بازار کان با کاف فارسی الف کیده سوداگر را گویند و چون
 گفته شعر که بگفت بر گرفت چادر بازار کان روی مشرق نهان
 خسرو ستیاری کان ع باده فراز آورد چاره پیچاره
 بازار فلکن با فا و کاف معنی زنده و پیوسته باشد که برضای کریان
 جا به دوزند و باز پس انگشت صاحب بر مان گویند و همان در وقت
 بر جا به و خرقه دوزند و بعضی سپاهیان نیز بر پشت کریان
 جا به دوزند و آن را پسینند و در پی نیز نامند و بازاری رقه گویند
 یعنی پاره حکیم خاقانی گفته شعر و لغش هزار معنی صرخ و چوب
 خاک بازار فلکنش ز نور و فواویش از نظام سامان گفته
 بازار فلکن همان رقه است که بر پشت باده و جا به دوزند و در
 جا نگیری معنی مطلق رقه و خرقه که بر جا به دوزند آورده و این
 خط است و صحیح معنی اول است لیکن بطریق مشابهت گفته اند
 چینه در معنی رقه بر مطلق رقه و خرقه اطلاق توان کرد حکیم خاقانی
 شعر کرده ز روی عالم العیب بازار فلکن خرقه و بن چوب

بازر بان بازاری فارسی و با ایچد بروزن کردن سیر گویند که
 باژ و خراج از مردم میگرد و او را باژ در همه گویند
 بازر سح مهره چند است که در کنواره طفلان و نیز از کودکان
 با آن بازاری کنند و بعد داده گویند شهیدی گفته ع گفته
 نیز باشد و بازر سح در سامان گفته چوب چند است که بر یکدیگر بندند و در
 بر روی آن افکندند که بدل کنواره کو دک باشد و در فرزندک
 ریسمان را گفته که در جشن و سو بر رشتا درختی بندند و بر آن
 نشینند و در هوا آید و شد کند فخری گفته ع امن و عدل در مشتاق
 در هوای ملک تو باد چون بازی کران بازاری کنان در بازر سح
 در فرهنگ سامان با دچ بدل محکم گفته و این معنی یا حرکت
 در هوا است و در شهیدی با دچ را صحیح دانسته است
 بازر شین بکر سیم و فتح غامی نقطه دار و شین فرشت
 بخانه رسیده و بنون زده نوعی از بازر باشد که در پشت آن
 سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ بود و اینگونه بازار را
 ترکان قزل و شخ نامند و بسیار قوی و شکاریت و آنرا
 خشینه نیز گویند در شعر شعرا بسیار مذکور شده است
 بازر دار بروزن را ز در بر نیز که فرار و میر شکار و دوزنده
 باز و کیک مردم را زکاری و چیری منع کند و بازر دار و اهر
 بازر داشتن نیز است
 بازر آرش بکر شین مخالفت کردن کبیر از کاری بازر شین
 و مجوس کردن
 بازر وان معنی طرفه که بازر بان هر چه از مردم ز بازر کبیر و
 در آن ریزد
 بازر کان مختلف بازار کان است و نوشته شد که آن را سوداگر
 بضم سین نیز گویند یعنی نفع آور
 بازر مند سینه بند طفلان و پستان بند زنان را گویند و آن را
 بازرنگ نیز گویند حکیم دیولندی گفته شعر مطربان پستان تهر
 چون آید دل میخ بر بازرنگ از دوزخ شین کند بازرنگ از دوزخ سید بر
 بازرگشا بضم کاف فارسی و شین نقطه دار بالف کیده و قوت
 متمیزه آن را گویند
 بازرگانه بروزن و معنی دارگونه است یعنی بر عکس آن را

بار و معنی قلعه و حصار شعر بقوله ان قلعه که قدر تو شنیدند
 از قلم واقف است بر آن خند قبح بار و آن را باره نیز گویند
 بار و دوزن و معنی باره است که داروی تفک است و شور را
 گویند که جزو عظم باروت است و آن را رنگ چینی هم گفته اند
 بار و زنه نام نوعیت از موسیقی حکیم منوچهری گفته شعر
 ساعتی سیوار تیر و ساعتی بگک در ساعتی سر و ستاه و ستاه
 بار و زنه

بار و بوزن چاره دیوار و حصار و قلعه و شهر را گویند و معنی
 کرت و مرتب و نوبت آمده بکیم خاقان در معنی اول ثان گفته شعر
 از قلعه قاف نکشش آرد باره رستاره و کذا رند صد باره
 بر آوند بهتر صد باره ز باره سکند دیکر معنی دوست است که
 در بار مذکور شد شرف شفوه گفته شعر دلی که عشق ناز و زینک
 خار بود چه دولتی بود آندل که عشق باره بود دیکر معنی حق آمده در
 باره فلان عینی در حق فلان نومج سین یزد کشف یک لطف
 نکو دیار در باره من دیکر معنی طرز و روش آمده حکیم فردوسی گفته
 شعر این باره کفار بسیار کشت دل مردم خسته پدیدار کشت
 دیکر معنی زلف آورده اند حکیم سنائی گفته شعر بزم زمان مکن
 ز غرور دل خویش تازه خون پدیدار زخم پیر باره اوست
 دیکر معنی سب است نهاد و عصری گفته شعر چیده مکن مهربان
 لشعرا چو باره داغ کند داغ اوست لازار دیکر معنی کله
 و کاه و کوسفندان است و آن را کاه کوباره نیز گویند
 باره بند جان که سب بندند و در عرف این زمان اصطبل
 طویل را گویند و بار بند محقق باره بند نیز آمده

باری نام قبایلی است از ملک هندوستان فرخی گفته شعر
 آن ساه عدد بند که گرفت و چکند لگی و زرم شیرینی
 اندر ره باری و در پار در جای علی بکله عربی می آورند و سخن
 بدان محض می کنند و با آنکه در نظم و نثر شیاع است دلعت
 فارسی آورده اند شعر که پیرد کفیم و گهی هر بر دینیم باری چهلون
 کرد چاییم و چینییم مولوی گفته شعر چو شکار کشت باید بکشد شاه
 اول چو برهنه کشت باید بکشینم بار باری میان این نظریان
 سماع این حرفان ره بوسه کرنا باشد برسد کن ربار

نمایش ششم در باع باره

بار بوزن سازه معنی دار و در عدد نیز آمده است اول معنی
 دیگر آمده منوچهری گفته شعر آمدت نوروز و آمد جشن نوروز
 فواز کامکارا کیتی تازه از سر کیر باز دیکر معنی ازیدن است
 بازنده نیز گویند و این ترکیب گفته میشود مانند شطرنج باز و قمار
 باز هم او گفته شعر شاخ گل شطرنج سبب و عین معنی سبب
 وقت شبگیران بطلع سبب شطرنج باز دیکر معنی کثاده باشد
 هم او گفته شعر ای خداوندی که تا تو از عدم پیداشدی بسته شد
 در ای بدر ای سبب کشت باز دیکر معنی صافت میان هر دو است
 باشد از سر کشت دستی تا سر کشت دست دیکر و آن را باره
 نیز مانند هم او گفته شعر آفرین بر مگر بی کوشش بود در نیم شب
 بانگ پای مورچه در زیر چاه شصت باز دیکر معنی ضد قرار است
 که آنرا شب خونند شعر همچنان سبب که سبب او را بگرداند
 ز کوه گاه را نسو کاه نیز که کوه ز کوه گاه باز دیکر معنی از شکار
 مشهور است شعر گاه بهوار چو کبک و کاه جولان چو تهاب
 کاه جستن چو با شکر کاه بر کشتن چو باز دیکر معنی تفرقه کردن میان
 دو چیز آمده دیکر معنی جد شده را گویند کمال هم عمل هر دورا
 بظلم آورده شعر کسی که دست چپ از دست رست داند باز به
 اختصار از مقصود خود نماند باز دیکر معنی سوی و جانب باشد
 سوزنه گفته آن حسام بن حسامی حسام ظفر است هرگز از ضمیر
 با زام شد باز نیام و معنی کند کاه سیل نیز آمده در شیدی
 گفته سوی بین معنی که در شعر سوزنیت در هیچ نسخه بنظر نرسیده
 و نشد باز نیام صحیح است که یعنی بی نیام زلفت و نگو زلف
 معنی الصاق بسیار آمد چنانکه گویند از او کفتم معنی او کفتم و با تها
 شد یعنی بجانه شد و صاحب تار نوح کرمان نوشته که فلان
 که نامه را از شهر کرمان باز حضرت نیز در فرستاد باز و کفتم و نیز
 یعنی او کفتم و از اینجا است که اهل خراسان گویند بز و کفنت
 یعنی او کفنت و گفته معنی نیز و تفرقه در نسخه دیکر دیده نشده
 و مولف نیز در نشات فضلالی غریب آن خاصه خواهد بهاء الدین
 خوارزمی چنانکه رشیدی گفته باز و بجای او بسیار دیده
 و الله اعلم

خدمت تو بار میت بریکدل یکی خطای تو بار هست بر دو صفت
 بار آتی باسی که بزی خطن ز باران پوشند شیخ نظامی گفته
 ز بس تیر باران که آمد بچوش نکند بار باران خود زده شس
 و از چو خای و باران تیر کونند و بر مان محبتی گلا نه کفنه
 بار پید نام مردی بوده از اهل شهر جرم فارس که در خدمت
 خسرو پوز منصب حجاب دهنه دین سبب و بار بار یعنی
 بزرگ بار خوانده اند و توسط او مردم کهنوز پرویز بار می پاشند
 وی در مقامات موسیقی مهارت کامل داشت در بزم خسرو او
 یکجا اسباب طرب بوده اند و تصرفات داشته اند شیخ نظامی
 گفته شعر ستای بر بدستان همی زد به شیماری ره
 ستان همی زد یکجا خشک را کرده خوش آواز گلنده
 و زغون با پرده ساز
 بار ج بفتح ثا ثا مکن کور است که جنب الثعلب مشهور و فل بزرگ
 بار ج بوزن پارسا یعنی بار کا هتبع بیجا آهوج در بار جاموم
 بار ج به بوزن گانه جواله را گویند که در آن در پهلوی
 و بر پشت خرافت کنند و هر چه خواهند در آن پر کنند
 بار خدا حق تعالی را گویند و بر بادشاهان و لوالا امیر سلطان
 گفته و شعر اجدود خود را بجای بار خدا و خداوند گفته اند حکیم
 نظران گوید شعر بار خدا بی غلاب کیشی نده و تیمار کون کون
 بچشیدی هم و گفته شعر خدا و نذاتوار سید خدا و نذی
 جان کردن که تودایه جفت آن جان ز بند خوانان جان کردن
 بار در آن بوزن کاروان خور چین جوال و طروف از پیشل
 شیشه و سبو و قرآبه و همال آن
 بار در دل کبر ثا ث و رابع غم و اندوه و اندیشه روزگار
 بار دو و بوزن زو چو ب را گویند که در زیر درخت میوه در
 گزارند تا از سبکی میوه نشکند قول بر آن است در فرنگمانندیم
 بار فرو شده بضم فاء و راء و واد و سکون شین و کروال و
 ناعه تون نام شهر است از نازندان در بدو حال و بهی بوده که بار
 از در بای خزر فرو می آورده اند در آن ده بفرودش میرسیده
 بنا بر آن اسم موسوم شده در تاریخ نازندان نوشته اند
 که مردی و صحرا سبز در آنجا بوده و مرغایان بسیار در آن

انگیز جمع می شدند در زمان که حضرت امام حسن بن علی با قاصد
 ولایات تبرستان توجده فرموده آن محل تعریف و تحمید نمود
 بهمانا فرموده اند ما و طیر و این اسم باقی مانده تبرستان آن
 خوانند و بتی درج شهری شده موسوم بار فروشن در میان
 آن یکگیر قطعه زمینی خشک بوده صنوفه پایی بر کوی آن آب
 بنیان نهاده نمان قطعه زمین بسید در آنجا عمارت ساخته اند
 حتی مسجد و کرامه و سردای رایع و خنده در دولت علیه قاجار
 بر آبادی آن فرود خاقان مخفوران یکگیر را بجای هم و آن میزبان
 سبز میدان نام که دند قعی بکام ضرورت از شهر طران که مسقط
 الراس مؤلف است بدانجا رفته سال چند متوقف و مر حبت
 لطهران و شیراز تهاق افشاد
 بار ک مخفف بار یکت خوابه عمید گفته شعر حدیث غزل
 کم کنم در نهایت لطافت کنم درج بار ک ترانمو
 بار ک گاه و بار ک گاه خانه و حمیه پادشاهان است که لشکر و سپاه
 و غیره سلام آیند و آن معروف است و شکم حیوانات داده
 تیر کونید که حاطه شده اند
 بار کی یعنی ثا ثا اب را گویند یکم فرود می گفته شعر
 کشان بد و گفت که بار کی بکشتن دهن تن بکبار که
 بار کیر بار یع یخمان رسیده هب و شتر و همال آن خاقان
 گفته شعر زبان شاکر در گاه مصطفی بهتر که بار کیر سلیمان کور است
 صبا و عموها بهمنی بکیش از حیوان انسان و گشتی همال آنها
 بار کین بوزن خا چین معنی بگیر و تالاب ذریه آب حمام
 و مطبخ که آب در آن جمع شود و آن را مخلاب نیز گویند حکیم
 انوری گفته شعر مثل ملک و ملک روزگار حوت ملک و آب
 باز کین من واضح تر گفته ام شعر غلظت حوشش دیده خاکت عودش بار کین
 بار کان نام پهلوانی بوده تورا سنی و معروف است
 بار تانه بوزن کایانه معنی اسباب تجمل و حشمت و پرور
 و خول خانه سلاطین فاضل و مبارات کردن و گفته ام شعر
 ز بهی بجای تو در بار هغم همی روز بار از بهی بار نامه
 بار نکا ر معنی عارض در گاه شاد که از حضور و غیبت
 مردم خبر دهد و او را بعرب حاجب گویند

بادی یعنی همیشه باشی حکیم انوری گفته شعر معادی مباد
 و کر چاره نبود تو مرکز بگام معادی مباد و دیگر معنی چیز ننگ که بسو
 باد باشد چنانکه از فلک است جز او دلو و میزان را برج باد کوبند
 بادیان تخم نبات است بلند تر از زرع می باشد مربع و برکش
 باریک و خوشبو و گلش مایل بسید و آن را انیسون گویند
 مصلح ضررهای خنای است که استعمال در شراب آن متداول شده
 یا و جج بسکون چم پوشی شلوار و در و پنبه در بر بوده
 که زنان پوشیدند اکنون نیز پیاده روان شاطرا
 پشت پای ناساق بندند

نمایش منضم در بابی بار و حاصل

بار معانی متعدد دارد اول نامیت از نامهای خدا و آن عجب است
 و معنی دیگر بار باشد یعنی رحمت رفتن بجنور سلطان گویند
 بار نیست یا بار هست چنانکه خازنی شب ابوری گفته شعر می بینی
 آن دوزلف که بادش همی برد کوفکده عاشقی است که پیش
 قرار نیست یاز که دست حاجب سالار شکر است کرد و فرمایند
 کامروز بار نیست سناهی گفته شعر از خمت جاه تو می پیش پایم
 نور قمر و شمس تریو یک توبه بار فرخی گفته شعر هر که در آید کبر
 ستانده منع هر که بخوابد همی در آید بار و دیگر معنی کت و مبر
 مانند بار و بر بار بر سعد گفته شعر هزار بار بگفتم هزار بار
 هزار بدل که ای دل سگین مرو تو از پاره یار دیگر معنی میوه و شتر
 درخت است نام حسره و گفته شعر نه منی بر درخت این جهان
 که هشت بار مردای مرد هشت بار دیگر معنی بچه شک آدمی
 حیوانات که آن را عبرتی عمل گویند نظر گفته هر آن کوزه که آن
 تخمش بود بار ز دوران تک بر دوز با در قمار و دیگر معنی
 دوست است و آن بیشتر ترکیب گفته شود مانند غلام باره و
 زن باره و کاو باره چنانکه گفته اند شعر انکو بچه کای و طفل باره است
 ای بس که گذر حیرت زنج و آن را غلام باره و زن باره مینند گویند
 و دیگر معنی سر و بن است حکیم سناهی گفته شعر قرض تنگ
 چرخ و طبع و حواس پروالت کند از بن بار و بن با معنی بی
 و بالا نیز آمده و معنی بازنده مانند بار که هر بار قطران گفته شعر
 یافت زدی دید دیگر باره که هر بار بار و دیگر از اشعار کار است

که آن را کار و بار گویند با و او عاقله حکیم سناهی گفته شعر
 بر در تمام سدرای دین چند بنی نامی نوشش بر در رخا سدرای
 دیو و چندین کار و بار و دیگر معنی جامی بسیاری و ابنوی چینی
 مانند جویبار و رود بار و زنگبار و میند و بار و کجبار و رود
 گفته شعر بیارم نشانش بر بخت بار و زان پس کشایم در کج بار
 دیگر معنی عشی که در رسم یاز عرفان و مشک کنند ناصر حسره گفته
 ز چون عبیا را دیدم پیش نکردد کم پیش شود زریگان باش
 بار است کم پیش نکردد سخن حجت مرکز زیرا سخنش پاک نراز
 ز عیار است و بار این چارچوبند ما خود از سبکی و فروغ آفتاب
 و اصل آن بار معنی عمل است چه گوشت کا در چون عرفان کنند
 و جگر سوخته را چون مشک و بایکدیگر مخلوط سازند چنانکه خاقان گفته
 شعر هر جا که محرمی است خسی هم حرفی است آری ز گوشت کا و
 بود بار عرفان حکیم از زقه گفته شعر شنیده ام بگایت که مشک
 کنند از آن جگر که ز تشش بدن رسیده اثر زلف مشک
 فروش است دلبرم لیکن زمین بجای جگر خوست است خون جگر
 دیگر معنی غم و اندوه است حکیم انوری گفته شعر بار اندوه
 مکش که بار دیگر بر نایندت از دل ز غم و بار و دیگر معنی دیک
 دان استباط میشود چنانکه چون خیر برزند گویند دیک بر بار
 نهادم و یاد دیک بر بار و در بسحاق اطعمه گفته شعر عشق کینی
 دل برد پیغام روز مبطحنی حسیر و برودیک کلان نه بر بار و
 جانگیری آورده که بارگاه را گویند و این بیت حسره است
 کرده گفته شعر کله بارت شده بر اوج منبع کنکر قدرت زده
 بر اوج تیغ و در این قاع است چله زین پت بارگاه مفهوم
 میشود که کله بار معنی سر پرده شان است که پانکام
 بار و ادن بر استادن مردم نصب نمایند و معنی سرکن که
 برای قوت زیره و زراعت بکار آید نیز گفته اند و معنی پود
 و ساز و چک و رباب و سرخ و از زنه که برای بوزه میکارند
 مثال و شاهدی ثابت شده جانگیری پست معنی ساخته و
 بر نان پست و چار و بعضی مجاز و بعضی مکرر است و نام قریبت
 از مضامین نیشابور و بار دل معنی تقار و کرد بر دل ازین
 عنصری یعنی استباط میشود که در مدح محمود گفته شعر دوست

بادگان حافظخانه و خزانه دربان مده در جاد کیمیت
 بادگان در بچه شبکی کاز درون خانه بیرون توان دید
 داز بیرون درون را شوان دید و چنین دره در بنادر
 فارس خاصه بو شهر کبکرمی هوا معروف است بسیار
 دیده ام که از برون درون رانه پسند و باد آید و خانه زخک
 کند و آن دره مانع باد بنا شدن و آن در را اگر گری گویند
 باد کجی کبک شالست و بستم رایج قویج و قخی را گویند که در شیت
 در معاد است شود و خمیده کند چه کج یعنی خمیده پشت
 باد کند بادیت که در خصیسه مردم پدید آید و خصیسه دوم
 کند و خصیسه را پاری کند خوانند و این مرض را بفرغ فوق گویند که
 یعنی کاشد که آن پرده است بر خلاف روق
 باد کوبه نام بندر پنج در ساحل دریای شورا شهر شامی سه مده
 در آن را باکو و باکو بیند و پیوسته باد در و دیوار آن باد
 میسکوبد لهذا خانه های آن بندر و شهر همه از سنگ و طخ خانه
 قرارند و هست که نیند زبانه می پادشاه داد که از نو شروان عادل
 بوده چون طوک شروان خود را از اولاد و خاد او میداسته اند و نمیر
 آن ساعی بوده اند در جانب شرقی آن ولایت کاشکده از قیوم
 بوده و بنور آمار آن باجه است چنانکه اگر خوانندش اشتعال
 یا بداند که آن زمین را خفگشتند شعله از خارج بر زمین نیند فوراً از
 زمین شتعل میشود چنانکه اگر در آن راضی زراعتی باشد تا حقیق
 سوخت و چون خوانند خاموش شود و در خاک بر آن بریزند نظنی
 کرد و عجب ترانکه اگر خوانند آن آتش را بجای نقل کنند نیم زرع
 آن زمین را کند مانند آن مجازی آن کند و دارند چون بر باد کرد
 اینان را حکم کرده هر جا که ضرورت افتد لوله آهنی بر لب
 بنان گذارند و شعله خارج بر لب لوله نمایند مادامی باد در بنان
 سر لوله مانند چرخ رو شروان بنان خواهد بود و بنو کوشش بر
 از هند و ستان نذر کرده پیاده بر باریت این تشکده آید
 و جمعی این معنی را دیده اند چون از غریب بود کاشته شده
 علم باغی کشته شعر آمد آن حسد و خواب جان را باکو میوز
 خون جان و نذر و باک او
 با دکیسو کنایه از سخت و بکتر زمان صاحب حسن است چنانکه

با دروت جنوب است بردان مستکبر
 باد و ممره مده مارت که آن رازهای سراسر بر می آورند
 گویند آن سیاه رنگ می باشد و اگر بر صوف سیاه کبود مانند
 سفید کرد و هر چند بشویند زود و همچنان صوف داغدار بماند
 و امتحان او بدینگونه است و کزند که مار را نافع است و عوام ممره
 سفیدی را مده مارت دهند و چنان نیست که گویند موهومات بر مان
 باد بچ کبر دال سکون منجم یعنی از چل است آن جوز هندیت
 باد تو اصوت و نفس خونست که در باد آهنگ مرقوم شده
 باد و پید بقسم ثالث و با می بجد یعنی بخاریده و ما سود مند است
 باد و دم بضم دال اول و فتح دال دوم و سکون میم
 یعنی عجب و غرور و خود ستانه و خود خانه آمده
 باد و وزن ساده شارب را گویند با نالفظ باد را نام است
 و شایسته فرزند با بر لطافت در است شبیه باد کرده مانده چنانکه
 گفته اند شعر با در با بد نام کرد استاد زانکه به بود لطیف باد
 ادیب صابری گفته شعر ز باد نام نهادند باد یعنی چه باد صبح
 دیدن گرفت باد بخواه باد نوش باد و فرو شمع باد و
 پرست و امثال آن بسیار است و آن لغات و اشعار بسیار است
 باد معروف و مشهور است و اینکه شعر او باد و یا سر باد و
 گفته اند مجاز در جام استعمال کرده اند و بعضی کس و پیاله است
 و بعضی باده نیند تواند بود شیخ او حدی گفته شعر گاه خوردن
 و باده کمتر نوشش تا نباید بدست رفتن و دوش حکیم سنان
 گفته شعر کیره بدو باده دست کوه کن این عقل دراز و قدح حق را
 هم او گفته چون شوخ زبان ز کس یکباده دهد باده زکت باد
 اول پیاله و ثانیه شارب با ذوق معرب است
 باد و هرت باد شمال را گویند و آن از جانب مشرق است مغرب
 و بخوبی معروف است حکیم ازرق هروی گفته شعر مرا شمال هر
 به هری نیاید خوش از آنکه خواهد و مخدوم من بود هرباره
 باد و هزره افزونی را گویند که در دوان بر صاحب کالامیدین
 تا خواب کران بر او ستود می شد و سپای و امای بر
 حکیم خاقان در قیامت گفته شعر بچاره زک با به سر زده در
 به بانک ز نکل تابش و لگم نقاب این نیز از افسانه است

نیز گویند چنانکه صاحب فرنگ منظومه گفته شعر جلد شکر لوان
 خوش برام بادرم شد عیثان را نام
 بادرنک نام خیار است و ز پنج بزرگویند و آن میوه است معروف
 انوری گفته شعر با جمل سپاه کا ندرین باغ برید همیشه بادرنک است
 و هب تند و تیز را نیز گویند و گفته اند شعر بادرنک آمد کارم با خذر
 با دزه رنگ بادرنک زیزان در کف گرفته با دزنک کا هواره را نیز
 گویند اما کا هواره که بیا و یزند دیگر پاریزرا گویند که سبب غم خوردن
 بسیار عارض شود و آن چغنی باشد در ناف و در در رود
 و آن را عینا ده نیز گویند سراج الدین گفته شعر در در غم بادرنک
 عشقت در بردن بن من شتاب و بمنتج دال معنی بادرنک
 و نبات چنانکه دزد و شعر گذشت
 بادرنک بویه با دال موقوف در آ مشوح و با می مضموم کی است
 خوشبوی و از جمله ریاحین آن را بادرو و بادردنه نیز گفته اند
 و هکک عرب و واقع سنم اوست معرب آن با و بچوبیه است
 با در و ج کلستان فرزندت و بوئیدن و عطر آورد
 و واقع بر کزیدن عرب است و نوعی از ریحان است چون قلب
 محزون را تقسیم بر دهد و واقع غم کرد آن را سپر غم گویند
 اسپر غم نیز گویند در سپر غم با امثال کر نخواستند شیدی
 گفته با در و یه تره خورشید است که ریحان کوبی گویند و با در و ج
 یعنی دال معرب آن و در فرنگ جا کبیری اجنی با در کبویه سهند
 با در و زه یعنی را نقطه در یعنی هر روزه است لباس
 هر روزه را نیز گویند
 با دره روزن پوشه سخن کشتن به اندیشه و تندی و تیز
 در کارها و معنی با چپ شلوار و تنبان آمده اما در این معنی بفتح
 ثالث می باشد
 با دریس کبر رابع و سکون بجان و سین نقطه چرم با چوب
 باشد و در که در گوی دوک کنند چنانکه ریسمان که میرسند یک جا
 جمع شود و بجز فلک خواهند و کلید ستون جمیع را نیز باز است
 بدان در یه گویند و بهر دو معنی فلک درست است ابو الفرج روئی
 گفته شعر فلک فضل را تو کردانی دوک را با در یه فلک و آنرا
 با در یه نیز گویند در دم کچشم را با در یه چشم خواهند

با در یه نام مرضی است که کلو درم کند و نفس گرفته شود و آن
 زهر با نیز گویند و بتازی خنق خواهند و با در یه روزن و
 فا در هسرت و در مقام خود نوشته خواهد شد
 با در سار و با در سمر یعنی سبک و بی تکلیف و متکبر به معنی و
 بوان و آن را با در سمری نیز گویند
 با در سنج مرد خام کار دیگر معنی آنی است که وزیدن باد در او
 در با پیش از وزیدن معین و در جبهه آن را مشخص نمایند
 لغت اوله فرنگ آن را برابر میگویند
 با در صبا سان و برین است که از ما پن مشرق و شمال
 و زرد در قوم شد
 با در غر روزن کاشمرو با در غر روزن جورد با در کبیره و خانه
 تابستانه و گذرگاه باد و با منس و باد عن بهان خانه است
 با در عیس تبدیل با در خیرت که ناحیه است در خراسان مشتمل
 بر قرای بسیار از اعمال هر است چنانکه گذشت
 با در فر روزن و او که جزو مکافات بدی مراد باد افراه و فر
 و مخف با در بچه اطفال که فروره گویند و معنی با در نه از کلمه که در
 سف خانه آویزند و ریسمان بر که آن بندند که چون آن را بکشند
 آن کلمه بر آستانه با در نه خاقان گفته شعر بد و خط طون شب و روز
 در کشا کشش شال با در هت
 با در فرودین یعنی فادراء و کسر دال جمله با در و ر و سبب
 جنوب است و با در برین یعنی با در شمال چه قطب شمالی بلند است
 و جنوب منهد و با در جنوب و در بود مضرت و با در صبا
 شمال نافع و شعر فخری که بعضی سهند خلاف این معنی کرده اند خطا است
 و همین معنی است که گفته شعر یا در خلق شد در باغستان
 دم عیسی با در فرودین و اینکه صاحب بران نوشته با در
 فرودین یعنی با در مغرب باشد که آن را بعره یا در بود خواهند خطا است
 با در فرودین را فرودین نوشته چنانکه گذشت
 با در گ یعنی دال کاف یعنی کودک ساقه با دره و هسرت
 زنان سلاطین پارسی و رودک و ریدک ساقه با دره مروان که
 گفته از ده سال دهمشته باشد و بلوغ نرسیده باشد چنانکه
 فرخی گفته ع ریدکان خواب دیده تها را در قطار

بالای قباکونید و بعضی گریبان دستین نیز آمده حکیم از زرق کشته
 دشت از حر بر سبز پوشید گشته بر عین آتشش و بر سنگ باو بان
 حکیم سنانی معنی چپ و گریبان کشته شعر خوب بود عیسی از عرفان
 پس در بادبان از برای توتیا سنگ سپایان دشتن حکیم
 از زرق و در تعریف شراب کشته شعر زاینکه عکس او چون نور
 بر دست افکند دست پر دن کرده بندار حکیم از بادبان
 باد بر و باد پر و باد پیران بفتح باد سکون را و اول
 یعنی کاغذ باد باشد و دیگر کبر اکوست که دعوی بی معنی کند
 و باصین خود را شجاع داند و دیگر با بچه پیت طفلان را دلفت یتیم
 شد دهنست

باد پروا بفتح با بی اریخی نه را کونید که باد کسیر دهنه باشد
 که باد در آن آید و آن را باد خوان یا باد خوانی باد خون نیند کونید
 کسان کشته شعر عمر چگونگی صفت از دست خلق باد چگونگی جلد
 باد خوان حکیم سنان کشته شعر دانه آخر کاین رعوت بود
 خواب پشان دانه آخر کاین ترغیع بود باد با دخن و دیگر کشته شعر
 وقت صحرای قطب فلک بر نبات نقش چون غنچه شکفته و در گلستان
 وطن که در آن بر آن شمال که از کاغذ آسمان آرنده کونید کونید
 بالا از دخن حکیم سنانی دهنه در صفت طایر و سر کشته شعر
 چون صوفیان بخوانند که و شاهان نیزم چون سحر باغ و معاش
 باد دخن اثیر آسمانی کشته شعر کز ارجله او بپوش تو ده خاک
 شعر در باد خون و باد پروا معنی پروا هم آمده

باد پروت کبریا کشته معنی صاحب عجب و کبر و غمخورد
 باد پره بفتح با بی بیچ نام روز پست و دویم بهمن باشد
 چه کونید در زمان کسری معنی باد نیامد تا در کشته پیش آمده
 گفت دوش آنقدر باد آمد که بره را موسی بچین سپید در آن روز
 مردم شادی کردند و بدین نام غمخورد شد این لغت نیز از زبان
 می باشد و الله اعلم
 باد پره بفتح با بی پارس ترش چوبک وقت ترشیدن چوب بر باد
 باد برین یعنی باد صبا چه بعضی بالاست و باد صبا محال
 وزیدن آن از مطلع تریاست تا نبات نقش چون قطب شمال را
 نسبت قطب جنوب در کشته محموده برتری است بدین

آن را باد برین خوانند و اندک مسخری کشته شعر زیر صرخ برین
 مثال و فرمایش ز سوی غروب نیار دوزید باد برین و ننگ
 بعضی از جنوب کشته اند که ضد شمال است سو کرده اند و آن در فرودین
 بر خلاف باد برین

باد سحر ریسمان است که در عروسها از جان آد زنده زنان
 و کونید دکان در آن نشسته حرکت کنند و بعضی آن را اورک کونید
 باد خانان بوزن دامغان چشمه است در دامغان در تیره
 هو اگر از آن کس چیز پدید و ناپاک در آن چشمه ریزند باد و طوفان
 بر تیره شود که را کب و مرکب را به چنانچه چون آن را از چشمه بر تیره
 باد آرام کیده و صحت این چشمه مشهور است

باد خیر ناجیه است فریب برت که عرب آن را بخس است و
 سبب تمییز کثرت باد است در آن ناجیه

باد در نام کبیر رابع و سکون را معنی می و نون الف کیده
 بیم زده معنی کبیر یعنی از پشت و بدو آن سرخی مغرط است
 که سبب غلبه صفراء محترق و دخن صفراء و سوخته بر روی مردم
 عارض شود اگر شدت کند آن روی درم کند و سرخ باد
 کونید و اگر شدت بیشتر دردمقدّمه خرام است و اگر این خون
 در تن محترق شود مایه جروح و و مایل خواهد بود و آن را تیره
 تبدیل از نام و باد ز قاصم و باد ز قاصم و باد ز قاصم تیره کیده
 طبیب کشته رباعی آنها که قاصم باد شناسند که کونید زنده
 خرد شناسند مطبوع طبیب بعد از آن که نخورد در طور و
 طریق بچینه کاری کنند

باد دست سکون دالی اول دوم صرف هرزه صرخ و دست
 باد در آن بوزن آسمان فرشته است که باد را حرکت دهد
 مولوی کشته شعر آدمی چون کشتی است و باد بان تامل آرد
 باد را آنباد در آن شعر کل باد از برج باد آسمان که جبهه برود
 آن باد در آن

باد درم لغت راه فرشت و سکون میم سپوده و تهاه کار
 و از کار مانده و مردم رعیت و بفتح رای هم آمده عنصر
 کشته شعر چون با ایشان از خرد آسمان شاه و شهریار جنگ
 ایشان عجز کشت و سحر ایشان با درم یعنی سپوده و تهاه رعایا

تا بگردش در آید و از آن صندلک بر آید و آن کفر فرو نیز
نیز گویند

باد آسمه بفتح نون پیلد بریشم را گویند و معنی بکین محسوس
انگشتری و بکینی که بصورت بادام باشد امیر خسرو دهلوی
کفته شعر بخدی پیش بر چینی چشم خسرو ت شرمی بسنده
نیت آخر یکی خاتم دو بادامه و معنی کلی که بر کلاه کوه دکان رظلا
و نقره و ابریشم دوزند و چون اغلب آن شبیه بر پیلد کز ابریشی
از یکدیگر گشته است و بادام چشم نیز شابهت دارد باین هم
موسوم شده و گفته اند شعر از بیکه بر کلاهش بر دو خم دودید
بادامه بر نشاندیم برشته کلاهش خاقان کفته شعر آن عینت
نترد بادامهای کز شد زرقاضه در و چون گرم پله مضمر بادامه
خال کوشتی که از شیر بر آمده باشد نیز گفته اند چنانکه سینه کفته
شعر میان بر و بادامه سیاه چانک بقضه برده یک تیر پیلد بچانک
دهر رانده از انجیر و بعضی گفته اند بادامه مرکب است از بادام و کاکه
افاده تشبیه کند و از اینجا است که پیلد ابریشم را با اعتبار شبات
بادام بادام خوانده اند چنانکه شیخ نظامی کفته شعری که تورا
به خوشنجامیت حکم بر ابریشم و بادامه نیت و انگشتری
ایلیلی را با اعتبار شبات بادام بادامه گفته اند و شبات
بادام چشم واضح است چنانکه امیر خسرو کفته و همچنین چشم آسا
از ظرات که چشم رحیم را بر کلاه کوه دکان دوزند اینک صاحب
جانگیری پنج معنی نوشته و هر یک را معنی جدا گانه شمرده در
اغلب مقامات و معانی ملاحظه لفظ و معنی و حقیقت و مجاز را
نموده دیگر معنی مرقع در ایشان است که چند رنگ بهم خفته
باشند و معنی انجیر نیز ذکر شد آنهم بلا حلقه شبات با چشم
و صاحب برهان انجیر نیز در آنست و گفته معنی هر دانه و
حلقه سینه آید

باد آن بوزن نادان مخفف باد است که نقص خراب باشد
باد آن خیزوز بسکون نون نام شهر در پس است که فرود
بانه آن بوده و بادان معنی بادان مرقوم شد
باد انجیر نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه در خان انجیر
دهد و انجیران کاداک و حلاوت چندان ندارد حکیم خاقانی

کفته شعر که ز ناپاکی زیاد انجیر پیلد انجیرند که ز خود زان زبید
انجیر عریض شد

باد آنکیز کلی است که هرگاه فرارغان جویند غلبه باید
دهند و باد بنود آن کلی بدست آید برک آن راهبوا پاشند
حکم خدای تعالی باد در حرکت آید و گاه از غلبه جدا شود و معنی
چیزهای فسخ نیز توان گفت

باد آور و باد آورده نام کنج دوم است از بهشت کنج خسرو
پرویز و در سینه آن را گفته اند خسرو غمیت روم کرد قیصر
روم کنجا و جواهرات نفیس خود را در کشتی بخیزد خواست
بفرستد بدان کشتی را بحواله اردو پرویز آورده تصرف
در آمد حکم فرود سی کفته شعر در کنج کشتن نام باد آور است
فراوان در او زیور و گوهر است دیگر معنی رست که بیشتر در
کوهها و یک زار را روید و لغت در یک نزع ملبس شود و خار
انبوه باشد و دامان را در آن کند حکیم نجیب زمدی پروردگار
منظوم کرده کفته شعر که بر کنج باد آور در دم فی المثل آن بگنجم
خار باد آور در دوزخ و چون رنگ آن سفید است و
شوکت البضا خوانند و نام نوان است از سوی سیم و کانی از دولت
به رحمت بدست آمده است و گویند نام موضعی است نزدیک بو هط
باد آهنگ کبیرتیم صوت و نفس حانند که گویند که را
گویند در برهان است و در فرهنگها یافتیم و برهان برهان ندارد
اما در فرهنگ دساتیر ما هم معنی صوت و صدا آورده و آن را
باد نوان نیز گویند که معنی جویند است که است و باد پیش و لغتی باد
سخت و تند و زنده باد کم و زیاد است و استه دزد با لغات
از آنجا نقل شده و صحیح و درست است
باد آن بوزن شادان حکیمی بوده از شکر دان حبشید هم
در حکمت معروف و باروان حکیم ارشاد کرد آن بوده و سخنان
ایشان در نامه باستان آمده و بر حنی را دیده ام
باد پیا بابای فارسی است تندر زنده را گویند
باد بان بابای مجید بوزن آسمان پرده باشد که بر تیر
کشتی بنزد بجهت انیکه باد در آن فند کشتی را براند و دور وی
چنانکه در پیش سینه بروی یکدیگر افتد و آن را دست زیور است

و از اجناس شیخ سینا الدین از شیخ صوفیه و نام گوشه
 باشد از چهل و هشت گوشه موسیقی
 با خصمه بوزن باغچه بسین با نبطه رای باشد بغیر از راه عام
 خانه که از آن راه نرسد توان آمد و شد کرد و معنی شتر حجام
 که آن را شست خوانند نیز آمده
 یا خویش کبر ستم و سکون و او محدود و محتان و شیرین شتر
 سرآب فرو بردن غوطه خوردن باشد و معنی شهاب و بجز
 مشغول بودن نیز آمده و ضد بخت خویش است
 یا خه بوزن شانه لاک پشت را گویند و آن را سنگ پشت
 نیز خوانند میخسره و گفته شعر ضربت کز ننگان سپاهت در
 و غا خصم را چون باخه سرور رسیند پنهان میکند هم و گفته شعر
 بسا پر دل ننگ از تیغ کینه که سر در زید چون باخه بسینه
 نمایش ششم در بابا دال محله
 یا در بر درن شاد معروف است و نام فرشته است موکل
 بر تزیج و نکاح و نام روز نیست و دویم از به راه شمس و گنایان
 حرف و سخن تیرست و معنی ناله و ناله نیز آمده و معنی نابود و
 معدوم زرقشت بهرام گفته شعر به سنگام آبان در دروز باد
 فلک داد مراباب او را باد حکیم سنما معنی آه گفته شعر
 در ره که بلا با ستاد بر کشیدی ز در ددل با سدی
 معنی تند و تیز گفته شعر گفت این و پس بر گنایان کرد سبک و
 زنی که ز پولاد کرد و معنی روح و شانه طهران گفته شعر گنایان
 یا گان در سر او را باد صیبت باد اصل او خدای عرش
 فرقان کند معنی نابود یا صحران و گفته شعر وعده این پنج هم
 با بود وعده طلب کرد و فرستاد و بود جوهری گفته شعر
 روز و صالم باد شد امیر حسود و صفت تندی است و نند
 سوار گفته ع فرود آمد ز پشت بادی باد حکیم خاقان در معنی نخوت
 و تکرار کوشع آن باد که در دماغشان بود ممولو نیز باین معنی گفته
 شعر هفت اختر به آب را که خاکبان خون میخورد هم آب سرد
 آتش زخم هم باد ایشان شکتم گویند معنی باد نیز آمده و باد که
 ساق خورد سال را گویند و نام کبچ باد آورده و پر دیزت گنایان را
 کبچ باد نیز گویند مؤلف گوید که معنی هویت و حکیم سنما در

صفت قدرت صانع در حدیقه گوید شعر انکه نماند خاک تن کردن
 باد را در سخن کردن چه ظاهر است که از بهر آنکه کلمه سخن مصور شود
 معنوی گفته شعر سخن با بهت ای بنده کند دل را پاک کند و دیگر
 شمس میگوید که جمع آرین پیشان را و باد باد که عینس هر چه
 میشود شود چنانکه فسخ می گفته شعر چنان نمود ملک را که ره برست
 چپ است برفت سوی چپ و کفت هر چه باد باد حافظ گفته شعر
 شراب عیش نمان چست کار به سبب باد زدیم بر صفت زدن بر چه
 باد باد
 باد ازنگ بوزن پلاهنک بغض اول کاف فارس در آخر معنی
 ترنج است و آنرا بخند الف دویم نیز باد رنگ گویند و رنگ
 آن زرد شود مسعود مسلمان گفته شعر تا کیم از جرح رسد
 از رنگ تا که ازین گویند شود باد رنگ
 باد آتش و باد آتش باد است و باد آتش باد آتش
 معنی مکافات و جزای یکی معروف است و بیای پرسی معروف
 واضح و آنرا باد آتش زیادتی نون در آخر نیز گفته اند و باد آتش
 با تابی قرشت نیز آمده و باد آتش بخند الف دویم نیز آورده شد
 چنانکه فخر کرکان گفته ع ترا پادشاهن هدایز بدینو فرخی گفته شعر
 شتاب گیرد که می بوقت پاداشن صبور کرد و آهسته
 وقت باد افراه و ازین بیت معلوم شد که باد افراه مکافات
 بدست بخلاف پاداشن که مکافات نیکی است
 باد افراه و باد افراه و باد افراه بر سه معنی مکافات
 بدی است همزه اول محدود در لغت اول بوزن آرا مکاف
 ایشرا حسیکی گفته شعرای کرده سعی کرمت خوان عدل تو
 پاداشن خوار معده باد افراه در لغت دویم همزه مفتوح ضمیر
 مدود و حکیم فرخی گفته شعر کند کندهی رفتی که کند پاداشن
 نکند تندی و قتی که کند باد افراه در لغت سیم بخند الف
 دویم بوزن کارا که حکیم سدی گفته شعر من از یک گناه اگر شکتم
 ز راه فادم یا دهنده صد گناه فرود می گفته شعر باد افراه
 این که سیم کبر توه آفریننده ماه و تیر دور هر سه لغت
 معنی باد فر نیز آمده و آن را بر چه است اطفال را که پوست پارچه
 دور را سوراخ کرده رسانند در آن گذرانند و گنایان از سیم

دور زمان خلفای بنی عباس نیز مردی از جسم خروج کرد و با یک
نامش بود و او را با یک غرم دین گنشدی از جانب خلفه
افشین بجزب و مامور شد و او را مغلوب کرد و لقب این بابک
غرم دین بوده که این دین را اختراع کرده

بایکل بروزن قابل شهری بوده بر کنار فرات و آن قبستان بن
انوش بن شیش بن آدم بنا نهاده بود و همورسن یونان باد
و معمور داشته چندی نیز در الملک ضحاک شده و نیز در آنجا عمارت
کرده که در بهشت انگ نام نهاده و سالها پس از او در الملک
منارده و کلانیون بوده با ضرب شده که در رومی آن را
تعمیر نمود اکنون نیز ضرب و از توابع حله است و آن بابل نیز
گفته اند در آنجا وقتی جاهای بر شیشه خوب می افتد منوچر
کشع بر آفتاب از کوه بابل و باول نیز بهین معنی است
چنانکه زا بل ز اول آن نیز در محل خود کاشته خواهد شد
با یوتنه بر وزن پلوه کوزه پر آب را گویند با یوتنه تیر و دیده شده
با یوتنه بوزن و رویه ای است معروف و با بونج مغرب
آنت و آن را بر کوه فحان خوانند با یوتنه کاوی کلی است
پروش سفید و اندر و نش زرد

با پیران و با پیرن اول کھیل و ضامن و میا را گویند دوم
مخفف با پیرن است سعد کھشع و اندر نگردد دفع مگس با پیرنت
نمایش دوم در باع با تا
با تر بکرتا قرشت کلک را گویند و آن پرتده است معروف
و نام مرد مجهول بوده

با تره بفتح تاء و راء قرشت دف و دیره را گویند
با لیس با تایی فوفان مضموم ترنج را گویند

با تنگان با کاف فارسی وزن معنی دو مکان است با در بنجان مغرب است
طعم گفته شعر پس از سی چلبر بر کشف شد این از پنهان که بوزن با درنگا و با درنگان است
با تو معنی باتس یعنی ترنج و جب است طین که او را دند نیز
نامند و نام یکی از خوانین مغل که او را با تو خان گفتند
و شهر سزی که از بلاد کرستان است سرای با تو خوانند

نمایش سیم در باع با جیم
باج بر وزن علاج زری که پادشاهان از حکام وزیر دست

گیرند و راه داران از سوزا گران آینه و کبر معنی خاموشی باشد
و سکوته که معنی کاشته و سکو بدن و طعام خوردن و زنده
خواندن بعد از مرده میگزینند و در همه معانی با باثر که برای
فارسی است موافق است نزد سی گفته شعر پر شده آذر
زرد هشت همیوت با باثر و برسم است نظامی گفته شعر
چو آمد وقت خوان دارا می علم ز نو بد خوشت رسم باثر و برسم
د شرح این لغت در بر رسم خواهد آمد و نیز لغتی است در بار
برای عجز به معنی مغلوب و از اینجاست باثر گویند و باثر اصل باثر است
و باثر مولود چه چشم تا در اصل فارسی نیامده

نمایش چهارم در باع با جا
با حور سخنی که ما و آن است روز بهت از تورا که چه این لغت
عرب است لیکن با حور با الف است فارسیان حذف الف
نموده اند استعمال کنند چون عاشور و عاشورا شعر هم
روضه با حور شود در زنا که گرم گرم در روضه نشاند یکدم بنیو با حور

نمایش پنجم در باع با خا
با ختر با خای موقوف و تایی فوفان مفتوح بر زده معنی مغرب
و خاور معنی مشرق و بخلاف نیز گفته اند چنانکه عنصری گفته شعر
چه مھ آرد دوسوی و در کینغ هم از با ختر برزند باز تیغ
اوری بکس گفته شعر دی ز خاک خاوران چون زده مجهول آمده
گفته امر وز اندر چون قاسم حاکم تحقیق آنت که با ختر
مخفف با ختر است و اختر ماه و قاسم هر دو را گویند پس با ختر
مشرق و مغرب را توان گفت و از این جهت متقدمین بر هر دو

معنی این لفظ را استعمال کرده اند ولیکن عوار مرادف خور
پشتر آمده از این جهت خاور پشتر معنی مشرق استعمال
میشود و بنا بر این قاسم را عود سخر و ری گفته اند چنانکه خا
گویند شعر درده از آن کج پده خون ابلقن زنان کابل و رخ
فلک برده عود سخر و ری در فرنگ و سایر آمده که
معنی با ختر مشرق کردن خطای بزرگ و غلط محض است زیرا
که خور نام آفتاب است و شیخ معنی روشنی است همین واضح است
با ختر معنی ثالث و سکون را که نقطه نام قصبه است
از خراسان در طرف مشرق هرات واقع و سکون را

باز صدق و معرفت روی رحیمی بگردید و ستم خرد
 اینک بفتح ثا ث مصغراست که اشارت بر نزدیک حاضر
 باشد مولوی گفته شعر چون منکر در گشت و گوید که اجل
 گو گو مرگ آید شش از شش سو گوید که منم اینک و بعضی ثالث
 آنرا گویند که از بدن طفل براید و این ل برکت نه دیگران
 ایفتند بوزن ریوند عدد بود مجهول که آن را اندواید گویند
 که بدینیرسد و مرفوم شد ناخبر و گوید شعر از
 خورد و برد رفتن پیوده هر سو ایند سال بود منت همسرتور
 ایوار بوزن دیوار وقت عصر قریب بغروب که نماز پیش
 گویند مغرب و حرکت آنوقت را ایوار گویند و صبح و محر را بگیر
 بنهار رازی گفته شعر تو که شبکی در تودان نمی رو با مان که
 ایوار یا تند من نیست گفته ام شعر آو خ رسیده ام شبکی و ایوار
 در سایه همایه دیوار دیوار
 ایچوره یعنی اول و ضم یا و فتح رای مصله یعنی آریسته
 فرینک رشیدی آمده و او از ادوات فعل کرده در جا نگیری ایوار
 و ایوازه با اول کسور و یا مجهول یعنی آریسته آورده بر مان
 نیز قفا بغربنگ جهانگیری کرده
 ایوان بر وزن کیوان صفت و طاق اگویند دعوا و طاق
 در و عمارت را گویند که شکل آن محراب و مساله بود باشد خصوصاً
 و این معنی از این بیت حکیم فرضی است بناط میشود گفته شعر همی
 بصورت ایوان فرود آید نه نو و غرض آن از و کنی ایوان
 و گنایه از آسمان هم است گفته اند شعر جوزین کشیده ایوانت
 که در او مشتری کیوانت انوری گفته شعر چون شمع روز روشن
 از ایوان آسمان ناکه در او فاد بر یا قبروان ایوان که بفتح ف است
 پارسی نیز معرب کرده بگفته اند
 ایچومن یعنی اول و ضم مان و سکون سیم و سیم کسور بنون ده
 بفتت زند و پازند یعنی چشم است و این ل صاحب بر مان است
 انجمن دویم از فرینک انجمن را
 در بابی تاریک یا حروف سنج
 باب یعنی مع است و معنی آتش است مانند کبا و زیر با و ثور با
 فرضی گفته شعر با من شاه با هم بود چاشتگاه ماه من آنکه

رنگ بر زود و هفت ماه و مخفف با و نیز آمده و کاهی معنی بر بیابان
 چنانکه گویند بایا و آمد یعنی با و آمد مولو گفته شعر همان شاه
 هر شبی بر خوان خوان اصفا همان صاحب دولتی کشش دولتی ایند
 با و معنی آتش حکیم سنا که گفته شعر که شود صفراء تو ساکن
 ز خوان که هست سطح مارا بجا زیر با تقصیر
 با آوش بر وزن پو شش خیار بزرگ را گویند که برای شکر نمکند
 و خوشه انکور را نیز گویند

نمایش اول در بابی ابجد

باب و بابا معنی پر آمده خاقان گفته شعر مراکز خانه بخاقان
 بود چو گوید که مادر کزید از باب شیخ اوحدی گفته شعر
 پس ای پدر بزرگی گفت که مرا یا شو بهمه و جنت گفت بابا
 ز ناکه وزن نه پنکب از خلاقی از من و این لفظ را برین
 کامل اطلاق کنند که مبتدئه در باشد خا که بابا افضل کاشی
 و بابا طاهر سیدان و امثال ایشان و از ناکه نیز آتا گویند مانند
 زکاک آتا و ادوان تا که نام دو نفر از شیخ خوارزم بوده و قبر
 ایشان زیارتگاه است من نیز در آنجا شجر خواندم و مردمان
 و اولاد خود را بنام ایشان ندانند و مبارک دهند و آمانیا نخوانند
 و در بلاد روم پیران و مرشدان خود را داده گویند و هر کس
 که در کاری بزرگ باشد قطعاً بابا خوانند حکیم سنا که گفته
 هر دور در جان عشق طلب پارسی باب وان تو کباب
 بابزن بابای متوفی یعنی بیخ کباب گفته اند که مرغ و پره
 با و کباب گندم چوبه گوید شعر سر بابزن بر سر
 دان مرغ بن بابزن بگفت و بلران کباب از نوزده در و بیخته
 چو خونین در قهای جوشن دران هم او گفته شعر کردان در
 پیش رو بابزن و گردنا ساغوت اندیار با و کباب
 همین وقتی گفته ام شعر فلک در گند او چو گوید بصوب جان
 عدو بر سنان و چو مرغ بابزن
 بابک بفتح با ثیانی قدما در اردشیر بن ساسانت
 و باین جمله اردشیر را با و سبنت دهند و او پیش از سلطنت
 اردشیر حکم ران داشته و شریک از بنامی است و هنوز
 در حواله کرمان محمود است و پرورنده و پدر را نیز بابک گویند

در کباب

دیند و ایزد معنی الله است و ترجمه او است بلکه الله ترجمه ایزد
 و ایزد ضمیر است برای یزدان هرگاه یزدان و اهریمن گویند
 قرینه رحمان و شیطان است و در دو سائیر که نامهای همپران
 باستانند و ایزد و اصل آن را زبان آسمان خوانند آمده
 باین بود یزدان نتوان شناخت یعنی که هستی یزدان
 شناختن مجال است رشیدی نوشته که ایزد نام خداست
 و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار حوال
 عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را
 او تا در بعد گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردن
 تنبیه است بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مستمی است یزدان
 نیز بدین معنی است اما محقق طوسی خواجه نصیر الدین محمد گفته
 یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهریمن دیوی است
 که مصدر شرور است و یزدان مخفف ایزدیان بود یعنی
 منسوب بایزد و آن جمع است و الله علم و شواهد این نام بسیار
 از آنجمله است این رباعی در خور سجده در خور گذشت
 ایزد یارب کل ملازجه سرشت چون گافرد و شیم و چون
 فخر زشت ندین نه دنیا و نه هستی بدست
 ایزد خوشت شهر که هست در میان عراق فارس و او خاک
 فارس از آنجا می باشد
 ایزد کاتب نام یکی از امراء بهرام بوده که معنی ایزد
 پرست است فردوسی گفته شعر بیک دست بر بود ایزد کاتب که بگفت آتش
 آب دریا با آب
 ایسا با کمر و سینه هم قبل از لطف یعنی اکنون این روز و آن
 ساعت است و این لغت درمی است اهل نبرستان اهل الوار
 جبال بسیار استعمال کند و در برهان گفته نام پیغمبر است از
 پیغمبران بنی اسرائیل و نام صحف ابراهیم است مؤلف گوید
 در فرهنگهایانم و در این باب تا غم
 ایشان بر وزن خویشان ضمیر است نسبت به وی الخقول
 حاضر بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند بقصد او شان
 که در غایب اشاره بود
 ایشان را بقول صاحب برهان نام روزی م است از راهها

ملکی و خطاب بکلمات و شد یا زب زبست در فرهنگهایانم
 ایشان بر وزن خویشی و صف زمانست همچون بی بی و سپه و کلب
 و دیگر که زکیت یعنی بزرگ سر و نور از قول زنه گفته شعر بنده
 ایشان دعوات بگوید بدعای مشببت همچو بد بعضی بنده
 خوانند مانند که در عرب بعضی بی بی آمده است
 ایغده کبر الف و ضم غین نقطه دار بر وزن سپهده یعنی سپه
 سار و سپهده کوی ع تابناشده سپهده مانند خاموش و صبور
 ایملک بوزن بک ملکی است از زکستان نام پادشاه آنجا است
 و ترکیب ابو الفرج گفته شعر نایملک و خان قشله نیا و تازند
 جز در که تو قبله مباد ایملک و خان را
 ایک بر وزن نیک و لایبی است بیار س معرب آن بیح است
 و از آنجا است مولانا عضدیاچی
 ایلا بر وزن زب نام پهلوانی است ترک در برهان دیده شد
 ایغده این پاره است سر تیر که بدان زمین را بشکافند و آن را
 ایزد بزرگویند و یکی تصحیف خواهد بود
 آینه بوزن نیمه معنی اکنون و این زمان در برهان دیده شد
 گفته مخفف این همه است خاقان گوید ع ایله دوران چه سیر
 سر است افسرگی گفته شعر که هر عمرم شکسته شذر فراق است ایله
 بصد پاره شد که نام شکسته و در بعضی فرهنگها معنی سر زده
 پهلو داده آمده و با اول کشور یعنی این چنین است خاقان گوید شعر
 ایله که کوه آسمان اهل برون بندد اهل کنایه از عدم چیست
 خدای آسمان و در اینجا این چنین مناسب است هم خاقان
 گوید شعر ایله زلف داد جای شیشه کرنت بر کلاب طرب
 قزاقی سپانان و در اینجا معنی این چنین مناسب بنماید
 اینت یعنی این ترا و معنی خنده و لفظ تحسین نیز می آید
 کاهلی فاده معنی طعن و علامت میکند حکم سناج گفته شعر
 اندران میدان که خود را اندر اندازد وجود و اندران مجلس که
 بت را می بسوزد و زمین اینت بهجت شکر که برون ناید
 زجان و انت پدولت سواری کوفه فرومایه ترن حکیم
 خاقان گفته جرم ز شاکر و کس قباب بر استاد اینت به استاد
 او کیای سپانان و هم سناج گفته شعر اینت بهجت که

اینجا حکیم سنا که گفته شعر عقل و جان بجانم زارعت
 چون شرح زانکه دیوانه است و مردمت عقل و جان بایرک
 من غزوی کشته شعر ناورده و بیکر چو منی در هزار سال
 تو ایدری فلکا و من ایدرم

ایده کند با اول کسور و با معرفت و اول مفتوح معنی اندام
 که عدد مجول است که بدنه نیرسد و فرقی شد فرقی کشته شعر
 هر کجا مردم رسند و هر کجا مردم رسد تو رسیدستی و لشکر
 ایدند بار

ایده و آن با اول مفتوح معنی کنون است نظامی کشته شعر
 که ایدون که اید من بیرون بن که فرار کرد و هم ایدون بن
 استاد فرخی کشته شعر مردمی موخت است مرد فکدن باز
 نیاید همی عالم از ایدون و با اول کسور معنی این چنین بود خا جو
 که مانده کشته شعر بروی گوی این همه آشفته کردند ترتیب ز
 و صاف تو ایدون به گوی دیگر معنی نچا آمده چنانکه آندون
 معنی اینجاست ناصر کشرع سر ز رعنا گوی ایدون که او دود کن
 ای بر وزن تیر و شش باشد ریزه و با خارش و سوزش
 که بسبب خون صغیر آمیخته بشده در سرخ که داند و بگریه
 گویند و معنی دل هم آمده و آلت تناسل را هم گفته اند

ایرما معنی زیر بود که از ایند کونید یعنی از این جهت و این
 جهت حکیم خاقان کشته شعر دانه زهره سرخ رویم را بسیار و یک
 آتش نم هم او کشته خاقان زرش ایدر یک خود بینی و خوشن
 پرستی اصل آن زیراک بوده چنانکه گذشت و مخف شده
 ایراف کبر اول و سکونان و ثنائت بالف کشیده نام
 در رادام است که در راد و ایراف خوانند و پارسیان زرد
 او را حکیم مترادف کامل دهند

ایران بوزن شیران نام پوششک بن سبک است که به
 گوهر زگرش بوده و ولایت مشقل با و را نام او ایران خوانند و
 بعد از او چون ملک بر پیشش پرس نام رسید ایران را پارسی خوانند
 و زبان پارسی منسوب بدست دایران مگنی و سبع بوده و هر جا
 دیگر نامی داشته که تغییر یافته اکنون چنین معروف است بلوچستان
 کج و مکران کرمان غوز و باسیان هند و کشمیر سیستان و ریاستان

خرهسان و ما و راه مهر رشت و صفهان مازندران استر آباد
 کرگان فارس لرستان خوزستان افغانستان کابلستان
 پنجاب و کردستان شیروان آبل موصول و دیار بکر کنون بعضی از
 این بلاد بدست دیگران است و کل ولایات ایران را ایران شهر
 می نامیده اند استاد فرخی ربهت شعر بایران چگونگی نشا و خواهد بود
 توران پس از چندین سال که مازان شهر بر توران و کونید ایران
 شد نام اول شهرنش باور نیز بوده

ایرج کبر اول و سکونان و فتح نام سپهر فریدون
 فتح است که بدست برادران خود سلم و تور کشته شد ایران را
 با منسوب داشته ایران خوانند و توران را که از تور بود تور
 نامیدند و فضل ملک آقاب را نیز ایرج خوانند بنا سبب خوردن
 و خوش بگیری این نام را و نهادند که هر کس او را دید مرا و کردی
 فرود می در هنگام ملاقات سلم و تور و لشکر ایشان ایرج گفته
 شعر ایرج که که کز کبر سپاه که او بدست او ارتخت و کلاه
 به آریشان شد دل از مراد بدل هرودیده پر از چهره او
 تا آخر لامر چاکه در تو ایرج است تهاق کرده او را بکش شد شعر
 بر فرشتد باز آن دو پیدا شوم یک سوی من و یک سوی روم
 آخر بدست منوچهر کفیر یافتند و از فرار تو ایرج اینواقه
 در چهار هزار و چهار صد سال پس از ظهور آدم بوده است

و الله اعلم
 ایرما کبر و سکون او را و سین همین اسمان کون
 و بخت نام تو س قح است و بجای سزاید بلا خلاقون
 مخلفه بدین معروف است و در پار بودنش تهنه است ماز فرنگ
 و بر نان آورده اند

ایرگ کبر اول و سکونان لغت زند و پازند معنی مردم
 چه ایرکان مردمان را گویند بر بان چنین دید در فرهنگها ندیده ام
 ایرکان معنی عاریه و میهان ایران سراسر یعنی خانه عیار
 و کلبه از دنیا است رفیع الدین لنگه کشته شعر بدخواه تو ز خانه
 هستی چو رفت گفت جاوید ز تو خانه خدا کارمان برست
 ایزد بر وزن شیر و نام مبارک خد است و آن را یزدان
 نیز گویند که یزدان هم ذات است و آن را اسم عظم

سیتم تا مل است بکه معنی دویم رست می د که بمعنی طور و سوز
 باشد یعنی آن مانند سوم می باشد هیزر کوید غاری که صاحب
 جاگیری گفته که آیین در حواله آنت مویان از آن غی حاصل شود
 منظور او اگر مویان فارس است در فارس معدن مویان
 متعدد است و در همه جا مویان گویند در شهر بهبهان گویند
 آن را که کیلوی گویند نکی است در کوهی که آن را تنگ نکاو
 خوانند و در کراگو معدن بوده که بتدریج از جوف آن
 سنگ مویان بیرون میسر آید و جمع می شود و بعد از آن
 بازاری که آن را برای علم آن ولایت می برده اند و سوز
 الوجود بوده و در تنگ کیما فاید می داده و در ایام توف
 فارس کوه کیلوی رفتم اگر چه آن تنگ را ندیده ام و نه زلزله
 شدید شد که در آن کوه شکستگی بهم رسیده و سنگی که معدن
 مویان را حجاب شده بود شکسته پشما و خردار از آن مویان
 بدست مردم فاده باطراف بردند و نام چنین در صلا در آن
 صفت است استماع نکردم و اتم علم
 آیین و او کبر ایام کتابی بوده از تهمورس دیوبند که در
 قواعد عدل و داد نکاشته است
 نمایش چهل و الف غیر محذوره با یا
 آیا بنسخ اول ثانیه بالف کشیده معنی ای است که بعرب یا
 گویند که حرف نه باشد و شاید آن بسیار است و این است
 سوز الفیه ترک کاشتری
 ایثار نام ماه سیتم بهار است از ماه رومیان
 ایثاره با اول مفتوح و رای کسور و ال مفتوح بمعنی شرح
 کتاب زنده است حکیم خسروان گفته شعر چه بایه زاپد برین کار و
 صومع که زنده خوان شده در عشقی و ایارده کوی برهان گفته
 تغزیر چگونه کتاب زنده است
 ایثاره روزن شماره معنی بار باشد که دست بر سخن گویند
 چنانکه گذشت شعر چو آرزویت خود در شماره بلاش زید
 از بهر ایاره و تبیین واره است که او را چه گویند و
 یعنی است که ایارج معرب آن است
 ایاسه معنی اول در مع معنی آرزو و اشتیاق و حلقه

و قلاب را گویند که بعد ز بار کردن آن نوار را بر بالا بار اندازند
 و قلاب را بر این محکم کرده بکشند
 ایخ ترک است بمعنی کاسه و پیاله
 ایبک در برهان بوزن بزرگ بمعنی است آورده مولو گفته
 شعر در کوشه نکره و نوج دوشن قتی بود به طوف همی
 کردت ای ایبک سحر کا و مولف گوید ایبک لغت ترک است
 نه پارسی چه آری معنی ماه است و بک بمعنی بزرگ و آری بک بهرزه
 مدود یعنی ماه بزرگ و تمام و ایک دیگر کبیر بهرزه نام غلامی
 از غلامان سلطان شهاب الدین خور بوده که چندین هزار غلام
 ز خرید داشته و چهار نفر از آنها بر تبه سلطنت رسیده و یکبار
 آنها همین یک است که در دویلی پادشاهی کرده و کتاب تاج ایثار
 بنام او است آغز از آب افاده در گذشت گویند یک کبیر گویند
 که شش انگشت داشته باشد و این لغت ترک است
 ایکنی در برهان معنی نه داری ورده و گفته ایکنین بزرگترین
 خانه در صاحب خانه را گویند و در شیدی در فرنگ خود نوشته
 این لغت ترک است و بمعنی نه داری این است تا حالا آورده
 شعر ز اول شب ایکنی می ساقه بدیم یک ال برسلان شیدم
 پایان سبجکا و در فرنگک دساتیر که مقدم بر این کتب
 لغت است آمده که ایکنی بر وزن پیش پی معنی نه داریست
 ای توک کبر اول و ضم تاه قرشت و سکون او و کاف
 معنی مزه یعنی خبر خوش باشد سوزنه کشه ای توک ده شاه
 که گلگم حمام است
 ایخ بنانه بجهول بوزن معنی هیچ حکیم سنانه گفته شعر
 خلق خبر بر بند چرخ نیند همه را از سودم ایچ نیند آس
 طوسی گفته شعر گفت ایچ کس از آن بوم زود هبند کستان
 رفت و یکند بود
 ایخشت بمعنی اول و ضم ثانه و سکون ط و نقطه دار
 و ضم شین قرشت و قافه ساکن فلزات را گویند و آن
 طلا و نقره و مس و آهن و سرب و قلعی مثال آن است در
 جاگیری در برهان دیده شد و یک در رشیدی یا فتم
 ایچر با اول کسور و ال مفتوح معنی نیجاست و ایدر ک

بدول داد محمود دل محمود بازی پسندار خداوند جان
 مسود محمود که او از زهری بخشد بخور او بدو بخشید مال خطبت
 خراج خط کران قندوار ایاز عمر معقول در ایام سلطنت
 ابراهیم بن مسود نیز ملازمت خدمت دهمته چاکر ابو الفرج
 روزی گفته شعر گفتد کار تیرا باز شل هندی و نیزه تار
 ای که بعضی صاحب این نام داده نفر دست اند خطاست او در چهارصد
 چهل و نه وفات یافته مولوی گفته شعر شاه شامان است بکه
 شاه ساز از برای چشم بزباشن ایاز بد تبدیل زاو غیر در او را
 ایاس نیز گفته اند چاکر ایاز و ایاسی نام پارچه است باریک که بر
 بالای چشم بزبند و اگر سیاه باشد در شیدی گفته ظاهر
 اشراج ایاز بوده که در هزارستان برای خط چشم از برف در برود
 بر می بسته شرف شرفه گفته شعر لب عاشق تو از کز آفتاب
 دل من عشق باز از کز آموخت ندیدم اگر برقع دشت خورشید
 رخت رسم ایاز از کز آموخت و در غما گما به از زلف سیاه
 محبوب است

آیان بروزن شایان نبی آینه است چاکر روان معنی
 روزه و چینی که بکفر بخاطر آید و بسولت حاصل شود باری
 برید ز باغ اسی آمده گویند میر حسد و گفته شعر باره در شدی
 به مجلس خاص که فوازن بدی و که رفاص گاه گمشوخی آمده
 که نمودی بشو شبده

آیشنه و آیشنه و آیشه این هر سه لغت کبرای تخیانی
 معنی باوسس آمده و معنی چالپوس نیز داشته اند
 ایثم کبر ثالث و سکون شین قرشت ویم هفت زنده پانز
 معنی اینهاست که پر تو ماه باشد

آیفت کبر ثالث و سکون فام و تالی قرشت معنی حاجت
 باشد که از خان یا مخلوق در عو است کند زارتت بهرام
 فارسی گفته شعر زحق آیفت یخا پد بر بار کند شکره پر پیکار
 این جنبخ ثالث بروزن معنی این است و چون اول بار
 آس را میستله کرده اند که کس بر شود آن را آینه خوانند
 و این نام بر آن اند چون اسکندر آن را تخیل کرد با نام او آینه
 سکدری معروف شد خواجه حافظ گفته آینه سکدر

جام جم بهت نکر تا بر تو عصبه دارد احوال ملک و ارا
 آینه و آینه و آینه بالسخ هر سه نام همان جرم شفاف است
 که اول ز آهن بود و آینه خوانند و بعد از آن فولاد که این علات
 ساختند و بست درج شیشه و بلور شد که صور مردم کماکان
 در آن مصور و مرته کرد و دکت انوع آینه دانند که تاب آه
 ندارد و دیگری گفته شعر آینه روی دوست ز کار گرفت از بکه
 بر آن خوشنکان آه زدند و حکم سنانه در حدیقه گوید شعر
 دیگری توه آینه در کربت آینه از صورت تو خجرات
 آینه چینی صاحب جاگیری نوشته که آینه است که از نال نازند
 و همانا از نال معنی برنج خوشتر و گفته بعبره آن را عجل گویند
 و بر آن نیند آفتاب و کرده و من نیند برین دو کفانودم
 از رباعی یوسفی طیب معلوم میشود که آن آینه بجنود بر ایض
 مرض لغوه نافع است گفته شعر آن را که رسد از مرض لغوه گزند
 باید که بیاد در داز من این پسند آینه چینی نظر آورده در خانه
 تا بک نشیند بچند استعارت و کنایات آینه استاده اند

در ضمن خانه انجمن آرا مرقوم خواهد شد
 آیتیر بازاری رسی بروزن پاشند معنی شماره پیش و در
 فرهنگ و بر آن آورده و آن را آیتیر کجاف تصغیر گفته و در
 بر حال کسب یاد است

آیمین درجه انگری گفته معنی دارد اول معنی آیمین
 بود که در شعرها و بازار با بجه فرده منخ با سور و سور
 یا عید آرا اندگی کنند چاکر سبب سفرنگی گفته شعر کساد
 ابروی طاق فتح را دین ظفر بر طاق کردن است آیمین دیگر
 معنی رسم در و شش شان مانند و طرز و قانون اند سبب و
 کیش گفته و چنین است حکیم سنانه غزنوی فرموده شعر آتش
 عشق تری بر آبروی دینا حجه سو دینان بر دشت از آیمین
 هم او گفته شعر همه صورتند و هم سیرت همه هم سببند و
 هم آیمین دیگر گفته که نمون میگوید که در نزدیکی آن خار که مویله
 حاصل میشود بی است و نام آن دایمین بوده و این سبب
 این را سوم آیمین گویند و بر و رایم و کثرت استعمال خون
 حذف شده الف با بدل کث رشیدی گفته در این معنی

اهو پیا خانایت که دران قمرن سها بترکیب پای اهو کرده باشد
 او الفرج روئی کهنه شعر مجا ای بنا اهو پیا اهوئی در نونا سها حسدا
 اهو ری بوزن هوسه خردل باشد
 اهوون بوزن راون نقب را کونید
 اهوون بر نقب زن را کونید و آن را چاشنی نیز کونید
 اهوئی بر وزن کلفت ژند و پانزده اهورا کونید
 اهو پیا بوزن نیان استخوان لای مانع که آن را بفرغ خنجر
 اهوخت و اهوختن و اهوخته یعنی کشید و بر کشیدن و کشیده آمد
 نمایش می و هشتم در الف غیر محدود با نام اهووز
 آه بفتح اول یعنی آه باشد
 امار همان امارت که مرقوم شد
 اهر بفتح نام ولایت است ابد با بجان در حواله سردار
 که قتل خواجسته رسیدن محمد جوینی در لب رودخانه آن که رود
 اهر مشهور است واقع شد و در اینجا فرزند نظر شایخ
 و نام درختی است و در زبان کجنگ کونید
 اهران بفتح تیشه در و در کوی را کونید حکیم زاری کهنه شعر کجا
 ار که کندن دست داد نه اهران بیدی نه او ستاد
 اهرم بر وزن همد چوبی باشد که هر سه را بدان کونید و یک
 هر سه را با آن بر هم زنند سوزن کهنه بر یک هر سه تنم اهرم خوش
 اهرن بر وزن محسنون نام حکمی بوده است
 اهاک بر وزن کماک اهاک را کونید و بعبه کاس و نوزه خوند
 و با الف محدود مشهور است و آن سنگ پنجه است که چون آب
 بر آن ریزند بجاری شده آه از آن بر آید و از هم پاشد و وجه
 این تمیز همین است حکیم خاقان کهنه شعر که در ظرف آتش نشان
 اهاک زول مخالفتش آری چه کف شدش آب سازند کنگ
 اهاک ناب سوزن پد کهنه شعر کس چه ز دنیا نبرد سیم و زر
 پس چه زرد سیم و چوسنگ و اهاک
 اهل سوپ بفت ژند و پانزده هشتی را کونید که در مقابل می
 اهاکر در بان کهنه مخالفت که در عهد کسری بهم رسیده و
 در فرهنگ رشیدی کوید مشکوه است سگاری که در فارس
 در عهد سلو شاه بن سلجوق شاه ظاهر شد و از آن پیش نبود

اهو بفتح اول یعنی ناقص و پاره همانا این سیر همان الف است
 که در او ویژه مذکور شد که معنی ضد می باشد
 اهنامه بر وزن شهنامه رسوا و ضعیف ملاک کشف ع که
 شد آه فردوسی اهنامه کار
 اهنوختی نام صفتی از چپا رصفت که جمشید قرار داده بود
 که با انواع حرفها پردازند
 اهنود بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و اول بجد نام روز
 اول از خمره ستره
 اهوآر بر وزن رهوار حیران و شیشه
 اهوآز بر وزن شهباز نام نه شهر از ولایت خوزستان
 که بقرب جزیره موصوف دیدگاه بود خرابه معروف و کهنه ع
 فی شکر عقرب جزیره شود در اهوآز و این نه شهر در میان صبره
 و فارس آباد بوده و اهوآز بنزد جمع سینما میاید اما هر یک را جدا گانه
 هوزن خوانند و همه را متصله اهوآز کونید اول اینج دوم ستر
 سیم کندی پور مشهور بچندش پور چهارم رام هر هفتم نجم سوس
 هشتم سترق هفتم عکرم هشتم منار دهم سیم که بجای
 الف باشد سترق کنگر اینج کا حد و من و فقی کهنه نام شعر
 ابا شاکسته سزلف ترک شیراز کلاهای تو جزاره نامی اهوآز
 اهیانه مخفف اهیانه است که شیفته و کاشه سرد و داغ و غلغوم
 نمایش می و نهم در الف محدود با بیا
 ایبا کلمه تمی است بجهت استفسار و استخبار نیز کار بر بند چنانکه
 کونید یا این کار شود یا نه و تغییر دگر کند است و عربی است
 حافظ کهنه بود یا که در سیکه با بجانید و همچنین آیا بود
 که کوشه چشمی با کسند
 ایاز بر وزن آواز نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی
 بوده که بطلانت و تمانت و ملاح و صباحت و رشادت
 و جلالت موصوف معروف بوده و بعد از سلطان نیز
 امارت ستمایه بجهت فقی و خدمت سلطان محمود است قرار
 و یک خرد از زمسکوک بوی بخشیده چنانکه حکیم ابوالحسن کهنه
 شعر امیر حبیب که آواز او باق دل و بازوی حسد و روزگار
 دیران از نیش و زکوشش بی لرزه چون برک سپیدر نه خیره

آمده صداین معنی است زیرا که پارسیان را بدان ساکولف وصلی
 است مثل فریدون و استم که در اصل فریدون و ستم است
 الف وصلی هم است که افاده معنی یعنی فیه میکند و صد معنی بود
 می بخشد
 اویش بضم اول و کثر ثلث معنی هویت که تشخص و تعیین باشد
 او یان و او لیگان او یباء و او لیان همه معنی هویت
 و هویات و این لغات از فرنگ دساتیر نقل شده
 نمایش سبی هم هم در الف محدودده با ماه هوز
 آه روزن شاه کلایبت که در تمام حسرت و افسوس گویند
 چنانکه نیند شعر نامه رسیده هم شب آه از رسیده با هم شب
 و آن را محقق کرده بدین معنی که اندک سنان در حدیقه گویند شعر
 که تو را بیخ تن زند آه کن و تو را زخم حق زند کن و صد آه
 نیز گویند که بانال از سینه بر آید
 آگار و معنی دارد اول خورش را گویند چون خورش شب
 قوت است آشی که بکافد و جامه دهند سبب قوت آنها شود آه
 گویند و از بجا است که یک خورش نخورده باشد معنی ترکیبی آن
 نام آه است و با آن در بخلاف آن اکنون بخلاف اصل لغت
 نام خورون را گویند و معنی آن از پولاد و نیز آمده است اسد
 کشته شعر نهاد از کین سر که سالار بود عمودش پولا و آمار بود
 آگازیده بجزای نقطه دار معنی کشیده است چه در کشیده و
 شیر کشیده و چه تنگ آب کشیده و عمارت های طولانی را نیز گویند
 آهسته بر وزن فخته نینر بهمان معنی است
 آخت یعنی بر کشیده و بر آورد و آختن یعنی کشیدن آخته یعنی کشیده
 یک معنی است
 آهرامین آهرمن و آهرن و آهرین آهریمه تمام این لغات
 معنی دیو و شیطان را نهایی بریاست بخلاف بزدا که راهنایک است
 و کشته اندیزان نام فرشته است صد آهرمن منسوب با بز و چاک
 رحمان شیطان در لغت عرب آمده است و کشته شعر که آن دو جان
 رخشان ز فصل زده است ز فصل آهرمن است آن دو لغت چکان
 برین دلیل می آید که دست کند که خیر است زینان و شعر آهرمن
 و شواید این لغات بسیار است ناصر شعر و کشته شعر ای سنگر

غک ای خواهر آهرمن می نامم که حرفت ده و تا با من نوز
 کشته ز پانز پریت نیزم از خون و یک در زر نگاه باز آمد از پیش
 آهمن یعنی شمشیر و تیغ معروف است
 آهنگ و آهنگ قصد و کشش معنی کشیدن نیز آمده کمال
 کشته شعر بدست را دو اندر حسام جان آهنگ بدان صفت که بود
 در میان بگرننگ و آوازی که در اول خنجرند که باشد و این از قصد
 ما خود است چه در لغات گویند چاهنگ است یعنی قصد که نام
 مقام است و کار و عرض نمید که طاق یوان با اصطلاح نایان
 لنگ گویند کمال امعیل کشته شعر ز ناتوان جانی رسیده ام که مرا
 ساقی است ز آهنگ صفت پرده و بعضی کشته اند که پوشش و معنی
 که بروش خورشند باشد و این است دلیل این معنی کرده اند شعر
 جلالت از بنگ بر بصد ز بنشیند نمکته کرد و طاق سپهر
 آهنگ و بعضی طرز و روش و صفت نیز کشته اند سراج حکاک کشته
 چه بد کردم تو ای شوخ بد مهر که مخوفم بدین آهنگ کردی دیگر
 یعنی صفت مردم و جانور است حکیم از تکی کشته شعر زمین پکیاز
 یکدیگر بکسلاند بر روز ببرد تو ز آهنگ لشکر
 آهنگه یعنی جم سبکوشج لایحان را گویند که حواله
 دقت با قن چاه بر پهنای آن استوار کنند و بر مرد و سر آن آهنگ
 غضب کرده اند و آن را در وقت با فذ که بر دو کن جاده بند کنند شعر
 آهنگی در باب حایه خلعت و کشته شعر که زان خیر پیش آهنگه
 کار بفرجام آهنگه کوشش
 آهنگه بضم هم و سکون و نامی فرشت است هنی باشد که
 زمین را بدان شیار کنند
 آهنگ با معروف است که آهنگ می باید از اجزای معانی گویند
 آهنگ در آهنگ مرقوم شد
 آهنگیدن مصدر آهنگ و معنی کشیدن است
 آهنگ بر وزن کوه معنی غزال و آهنگ معروف و معنی
 میب نیز آمده چنانکه خاقان کشته شعر سپنی آن باور که ز آهنگ
 ناشن بود او همه نزهت گویند معنی مرضی است که از ضیق نفس
 گویند و صاحب جانگیری بر است را با این معنی آورده شعر مک
 نازکی آهنگی که کرد و کبر و آهنگش چنان بگرد

اوره یعنی برهت که رویه قبا کویند
 اوریب بضم اول وحقا آنه وکسر سیم و سکون تخانه و با
 ایجد است که در عرب محرف گویند و ترکی قیاج و وریب بیا
 بر اویند آمده چنانکه مولا کشته شعر کام پچی مردم شورید
 هم نکام دیگران پیدا بود یکدم چون رخ زبالا ناشیب
 یکدم چون نیل رفته بر ادریب
 اوزار بروزن و معنی افرار است که با دبان کشتی و دست
 افرار پشه و ران باشد
 اوزایش بروزن و معنی افزایش است که مرقوم شد
 اوژن بروزن معنی نکلن اندازد امر این معنی یعنی
 بیکن شیر اوزن یعنی شیر افکن و معنی فاعل مسم است که
 اندازند باشد و اوزند یعنی نکلند و اوزید یعنی افکنند و او
 ژندیدن مصدر افکندن و انداختن آمده
 اوژول بروزن معنی نکلیند و تقاضا باشد و شتاب
 تجیل را گویند و ژولند بروزن هم روزنده اسم فاعل است
 و اوزولیدن معنی جنگ و تقاضا و تجیل کردن آمده
 اوسان معنی فان
 اوستاخ معنی کستاخ یعنی دلیر باد و کستاخ یعنی جبارت
 اوستاد و استاد دهند و آموزاننده
 اوستام بانای مجول و سکون میم براق زین و مجام است
 اور استام نیز گویند و مردم معتقد استمانه در زمانه دان را
 اوستان بزین دوستان نیز گفته اند بوشکور گوید شعر
 با فرای خونند اورانام هم از نام و کردار و هم اوستام
 اوستیم با فغانه تجانی کشیده استین جابه گویند و معنی خون
 و پیری که ز جراحت رود
 اوسو بروزن و معنی بر بودن را بنید آن و سه اوسوم نیز گفته
 اوسیمون دو ثبت که آن را کورد گویند و این لغت بزبان است
 اوش بروزن که شرفیه است از ولایت فرغانه و از کجاست
 بمساده الدین اوشی
 اوشال بروزن که دال بر که آب بانا و آب کیر
 اوشان بروزن چکان معنی نشان است که پاشیدن

و نشانند باشد و بضم اول معنی انما است که جمع غایب باشد
 بخلاف ایشان که جمع حاضرند
 اوشنگ معنی آونک است
 اوش بوش بضم اول و با می بجد این لغت از تباست
 یعنی بخت و خود نامه آمده و کس و فرود آورده
 اوشه بروزن نوشته سبزی است باغی که آن را مرزده گویند
 و باطعام خورند و صحرائه را مستر خیا که گذشت
 اوشنگ نام صلی پوشنگ است و معنی ترکیبی آن بر شش
 بنک است و پوشش مند نیز این معنی است
 اوفسانه فسانه است
 اوگ بروزن یک نام قلعه است میان فرا و سیمان و قیج معنی
 اوج و اوج سرب و کت و کار بروزن معنی نگار است که مرقوم شد
 اوگنج بروزن شطرنج معنی پشیمان
 اوگند اوگند است
 اوگندن اوگندن می باشد
 اوگیند یعنی اوگیند
 اوگو بروزن گوگو مرغ بوم نام شوم را گویند
 اولاد بروزن لا و نام راه دار ما زندان بوده است
 اول فروردگان روزی باشد که در روز بول فروردین
 مانده باشد و در فروردگان قضیل آن نوشته خواهد شد
 و در این لغت سپرد بران شده و الا اول که عرب است در این
 لغت نوشته می شد
 اولنج و اورنج سنگور و معنی اوزنگ و تبدیل است
 اوواج همان واج است که مرقوم شد
 اوکان بروزن چکان سبزی است از فرمای همان مولا که
 الدین دامانی شاعر است
 اویرش بروزن پر پوشش لغت ژند و است ناممدار
 باشد از گانان
 اویره بروزن همیشه معنی خالص و خاص پاک در بر باقی مانده
 آمده و آن تبدیل ویژه است که گذشت و در فرهنگ دستا
 باین معنی است و له گوید که لفظ اویره که در نامه باستانه یا سان

اور از تبدیل اسرار است یعنی با

اور اشتن بر وزن و معنی برداشتن و افراختن

اور اسن و اور امین بضم اول و فتح میم سکون نون

نوعی از خوانندگی که خاصه فارسیان است و شعر آن نیز زبان

پهلوی است و نام دومی از مضامین کاشان که آن را جو شکان گویند

چون این قسم خوانندگی را مدی از اهل اورامه مذکور است منع کرده

یا وراسن و او را مدینه مشهور شده بنادر از کشته شعر سخن و راین

پست پهلوی زخمه و دو سماع حسد و فحشلی خان سبک است

کشته شعر سنان تهن در چیشان فرکان تمیند غویا هرمن در کوشان

اینگ اورامن

اور دیدن بوزن نور دیدن یعنی خبک کردن

اور اس بفتح اول و کسر ثانی و سکون رادخت سرود

خونند که بر عرعرا گویند و بحد الف نیز آمده و پارسی در

سرور و را گویند چنانکه مرور امور خونند و رس و سر و تلو

یکدیگر اندام اسر و عرب است و در قاموس آمده که شروان کبر

شین در فارسی یعنی سر و است

اورک بفتح اول و ثانی و سکون ثانی و کاف ریمانی است

که در ایام اعیان از دخت پادیزند طفلان در آن نشینند و در هوای

در و شمال استمان کشته شعر بر کرا عقل باشد و فرنگ زرد

اور که است بنزاد رنگ

اور گوه بمعنی ایرو که و آن نام شهر است قریب باصفهان که بر گوه

واقع شده بدین مناسبت این اسم موسوم آمده ابروه معرب است

اور فرزو اور فرزد بضم اول و میم و سکون ثانی مجهول ثالث

وزای نقطه دار نامی است از نامهای پارسی از دشتا همچنین نام شاه

شتری است که آن را زادش نیز خوانند و دیگر نام روز اول است

از هرات یعنی نام فرشته است که تیر مور روزا در فرید و تعلق است

در آن ایام و بدگسند چنانکه حکیم فردوسی کشته شعر شب اور فرزد

آمد و باک ز گفتن بر ساری بردار می بخاری کشته شعر در جانا

جان را بسوی صمد جان ز اور فرزد و غره در رمضان

عصری کشته شعر بخار در بار اور فرزد سرورین همی فرود کسب

عندای قدیمین و بحدف وال و ضم میم آمده کین بند تو

بود اور فرز که چون شبانه در این چو بز و نام پسر پادشاه

مشهور در پارسیان متعدد بوده و بنه یعنی خیزه معنی پادشاه یا پسر

این نام دشته فردوسی کشته شعر سر شاه و دیهیم شاه اور فرزد که

رخشان بچو نه اور فرزد و نام آخوخ مشهور بادریس بنی

که بر سر معروف است

اور سنج بفتح اول و سکون دویم بمعنی سنگ گوی است که از

بره عن الثقب گویند

اور بجن و اور بجنین سیلی است از طلا و نقره مرزبانان

و آنچه بردست کند دست اور بجن و آنچه بر پای کنند پای

اور بجن و اصل آن آرنج است که اول بمعنی زینت آرنج بوده است

و او را فرود و بیانی فارسی و فانیان و او را مستبدل میگردد

اور نمد با اول مستوح بمعنی فرو شکوه و زبانه و آن را افزند

و اورنگ نیز گویند کمال کشته شعر که مملکت ز شکوه تو برده

صد اورنگ اسدی کشته عجمان خرم از فرود اورنگ تو

و بمعنی تخت پادشاهان نیز آمده و نام سپهری پیشین پسر پادشاه

بوده چنانکه فردوسی کشته عجم که لهره بپورا و زند شاه و بمعنی

قریب و در غایت کشته اند

اور نمدیدن بمعنی نمد بیانیدن و کوه و حید است

اورنگ بر وزن فرنگ است پادشاهان غالب معانی کشته

و بمعنی عقل و دانش فرو زبانه و بمعنی باور که در عجمان ارضه خوان

در بر آن آورده و نام مردیت که عاشق کلچر بود و اورنگ کو

کلچر که عشق فاد و مکر و بمعنی شادی و خوشحال آمده ز دشت

برام کشته شعر جان بادگشت و شاد و اورنگ زداد و دین و از

خوب و هوشنگ

اورنگ آباد نام شهر است که مکتب اورنگ زیب پسر شاه جهان

بایری نام خود در هندوستان بنا کرده بر سر خرا یافته در این

سنوات قریب ده هزار باب خانه در آن بقیست

اورنگلی نام پرده است از موسیقی مختص با پادشاهان

کشته شعر چادرنگی و ناوسی زدی از شدی و رنگ چون آواز

آواز

اور و ختن بوزن و معنی اسر و ختن

سیلاب سحیحی دل عاشق مثال چوب تره سری سوجی سحر
 خونا بیچی بندار کار کشته شعر بشمس بر بیزریکی روح
 آویزگان بازی دکاف فارسی معنی غم و معشوقان در بر
 زیرا که ویژه معنی خاصه و خلاصه و صاف پاکت انداز سیمان
 ارباب مضامین صفت را که ترا میزند ویژه درون میهند
 آویزگن کبر کاف فارسی که امیرم که بکس در آویز و چیز خوا
 و حاج کند و نیز آویز آویزنده و امر با و بختن ع سماراتو
 بر فراکت آویز
 آویز معنی ستیزه و در آویختن کشته اند شعر بشیر و پلنگ
 هر که آویز کند آن به که زیر فرس برهن کند این بهت مردان تو جو
 سوهان میدان که خود بزرگ برنده تهی کند
 آویزه معنی گوشواره و جیر پیر که آویزند بلورات و غیره
 کمال معنی کشته شعر ای ز تو مرا گوش پر دیده خوش آن که
 ز گوش پای در دیده تو مردم دیده ز آویزه گوش از
 گوش دیده که در دیده
 آویشن همان دشمن مذکور است و آن آویشه نیز که نینداخته
 علوی کشته شعر چه کنی دیبا بیدین خرد زیراک خوشن باشد آن
 به زیره و آویشن و معنی طیب کشته شعر آویش خور چو نیم
 شقان پر درون بر آویتن تو بغم
 نمایش سی و ششم در الف غیر ممد و با و او
 او بضم اول و سکون ثانی ضمیر غایب است نسبت به قول
 چه غیر ذوالقول را آن گویند
 او آویزن هوامعنی آویز باشد و معنی آشنای معنی با هم
 که آشن باشد سوگو معنی آویز کشته شعر ای شمس تبریز کجاست
 شان شاه جو به زنگ دوی گفتگو از شمس بشنویان او
 آوار و آواره در الف ممد و مرقوم شده است
 آوارین بر وزن گمانین زشت و بد را گویند چنانکه آری
 خوب و نیکو را گویند
 او آم معنی تضرع و ام کمال معنی کشته شعر تا در پیش
 آدم از بس اوام من بری بفر و ضم گاشانه را و معنی رنگ
 لون ممد آمده و آن پام و قام میسر گویند

او باریدن بفتح اول معنی نهد و بردن و بلع کردن او بار
 نهد و برده و دام نهد و بردن بر این قیاس و باشتن او باشت
 زورده و او باشت فروردن او بر کسی فروردن و او جو که نینداخته
 شعر عوطه خرد در محیط استفا چند زن در جهان استغفار تا نیک
 شوی محیط آشام تا پلکی شوی جهان او بار حکیم سنا و نیز
 کشته شعر دان که در شطح بر آتانه لانه کی است کفر و این او با
 او باشتن بر وزن برداشتن معنی بچیدن و آنگدن و آنگدن
 بر کردن چنانکه صاحب فرهنگ منظوم کشته شعر است او باشتن
 بچیدن معنی دیگرش بچیدن
 او برد وزن نهد و معنی نهد و برد
 او بس بضم اول و کسر ثالث معنی خویش و منوب آمده در
 بر مان دیده شد و در فرهنگها نیده ام
 او جج بر وزن سوج معرب او که است که ضد حنیض باشد
 و نام نهم است از موسیقی گویند این لغت هند است
 او چیز بر وزن موز حقیقت و ماهیت چیز او و چیز نیز همین
 معنی است و او چیز بر وزن موسیقی معنی ماهیت و چگونگی
 چیزی و او چیز بر وزن جمع است از لغت فرهنگ و سایر نقل شد
 در بر مان نیز است اما در فرهنگها نیست
 او در وزن و معنی اندر است یعنی برادر پدر که او را بر علم گویند
 او در دن وزن بوردن بخت زند و بازنه معنی مردن است
 او دس بر وزن نورس و جب را گویند که بعرب شبر خوانند
 و آن از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ دست است
 و آن را او دست و بدست نیز گویند و معنی مشهور است و زده
 نیز معنی وجب است
 او را بضم اول بر وزن مور شتی که بر دمان و دندان زنده
 عمو ما و خود مشت را گویند خصوصاً دیگر معنی معنی زنده
 ضایع شده که در کان بادام و پسته و امثال آنها که بو
 تیز و تند در
 او را بفتح اول حصار را گویند این معنی کشته شعر زوعد
 که خود بود در حسن نهدت او را می صرخ آن کشد که دست حیدر
 باک خیر کشید

سنگ و شمشاد و یاه و نوروز و گردانیا و کوشت در بران
 آورده و نام شود و زنی خاص بر سوخته خاقان پسر ساوه شاه
 ترکستانی جنی که چون بهرام چو پسته پدرا و در حواله شهر
 بری بکشت او بکنهای سور و آبا و اجداد خود را بر آن محفوظ ماندن
 بدان دفتر ستاده خود بزم آمد و پس از هزیمت یافتن
 در زاده از محصور و محصوران بدخاک فرود می کشد شعر در می کشد
 بر موده آوازه نام کران در بدی این شاد کام چو کین
 پدر بر دلش تازه شد از آنجا که سوی آوازه شد و از بچا
 باریان آمده تابع گردید

اوخ همان اوخ است که مرقوم شده است
 او را بر وزن یاورانده و امر باوردن آورنده چو چون
 نام آور و جنگ آور و زور آور و مانند آنها و معنی فلک
 هشتم که فلک زحل نیز باشد گفته اند در رشیدی که به و زشت گفته
 و شاه شعر عصری آورده شعر نزدیک عقل جمله درین عهد است
 که مرقوم است چو جل هزیمت و آوردت و معنی یقین نیکنده
 و آوری صاحب یقین بود ابو شیب کشته اگر دیده بگردون
 بر کار و زهمتس پاره که در آوار ابو شکور گوید شعر
 کسی که محشر بود آوری ندارد بکس کند و آوری و این
 بیت معنی صاحب یقین بر مان تویت و آنکه در جهت انگری معنی
 فلک هشتم گفته و بر مان نیز باین معنی نوشته رشیدی گوید خطا
 رده و بیت ابو شیب معنی یقین است یعنی فلک یقین پاره پاره
 شود و معنی چنداوند و صاحب چیزی مضایف بدو باشد
 آورده در اینجا نیز خطا کرده بلکه در اینجا معنی آورنده و دارنده

چنانکه سمانه بدان تصریح نموده و الله اعلم
 او رجه و او رجه و او رجه و او رجه و او رجه
 در لغت آورده که در شاد لطیفی گفته شعر بهران که در خراج
 خرجه باشد و راجه قول و چه آورچه باشد
 آورد و بفتح و او بر وزن آورد معروف است که لغت بر
 باشد و معنی جنگ و پیکار و جمله آوردن معنی حمله کردن است
 و آوردگاه حمله گاه و معرکه جنگ شعر باورد که رفت چون پل
 مست کند می بازو گان بدست ابو الفرج رونده گفته شعر

ز نقل بخشش روی زمین آورد و پراز بشیره شود و چو پشت ماهی
 شیم آوردگاه معنی محل جنگ
 او رند بفتح راء و سکون فن و دلال و جمله معنی دارد که گویند
 بالف غیر ممدوده نیز در دست است فردوسی گفته شعر اگر بپلوانی بدانی
 ندانی زبان تجازی تو او رند را و جمله خون معنی مکر و فریب
 نیز نوشته اند

اوروه بفتح داو و او بهازده و سکون باور کند آب و او بدل است
 آوری بوزن یاور می صاحب یقین تحقیق و آور معنی تحقیق
 و یقین مرقوم شده

اوشن کا کونی را کونیند که بر سر شعر خوانند
 اون مخفف اوگ است چو پشیرن من جان چاه آون
 او نند ربمانی را کونیند که خوشسای انگور بدان پوزند سوز
 گفته شعر از در خاکشت حدود تو کون را چون خوشه انگور
 بر او نند گفته و یک معنی طرف است و آنرا او نند بالف مفتوح
 نیز خوانند عید گفته شعر مبادا ساعش لکلیلا از خون زران خا
 فلک رانار و خون شقی زین نیل آوندش و معنی دیس و بران
 نیز آمده فردوسی گفته شعر چنین گفت با پهلوان زال زر جو آوند
 خواهی بترسیم که و آوندی نظری را کونیند که در آن شد کیند
 اوگک معنی همان ربمان که چسیرا بدان آوند و معنی آوندی
 هم آمده حکیم زجاجی گفته شعر کونش دیدگاه اوگک کرد با سنوز
 اندر انجامت اوگک مرد آوری گفته شعر در خزر که نور طارم
 تا کش دیدی مدتی شد که بر اوگک سرش در کت است آوند
 و اوگک برود بدین معنی یعنی آوندی که از آویزان و اوگان گفته اند
 و اون مخفف اوگک است

او ۵ شیخ سیم و ظهور معنی آوندی فوس باشد
 و باخای ما نام شهوت نزدیک باوه و کوره و در اش خشت پز
 و دیگر معنی هم آوند و در بخره هم کونیند که نقاشان و در زندگان
 بر کنار چهره بکشند و مخفف اوخ نیز می آید
 اوچ باجم بوزن و سنی و زهت چه در پار در می جسم در
 با یکدیگر تبدیل است در و در اوچ کونیند و سوز را سوز چنگا
 با باطامه گفته شعر دلی دارم ز شفتی حج و مژده بر مرم

کوید که یونانیان هر چیز بسیار خوب و عجب را انگلیون گویند و در
 پارسستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رود سخت عجب و در
 همه دور و ز چاران دارا شکار با کجا برند و آن رود را نوازند
 تا پنهان بشیند آن قوت گیرند و آن انگلیون کینند و ظاهر
 از خون باشد آن بازیست بزرگ و معروف خاکه سابقا ذکر شد
 و شمس فخری در معیار جلال آورده که انگلیون هفت زکست و با
 هفت رنگ را انگلیون گویند زو شکار شیر و گاو کفنه شعر
 خرد و مکن بیج تو کار خنم رنگ رنگ شد و کار که انگلیون
 انگویا بگفت ژند و پاز رنگا کنی را گویند که بر لب بند با خوانند
 انگویان بگر فغان و سکون تخان بگفت ژند و پازنگاه
 کو بی را گویند
 انگور ک مردک دیده را گویند شمس شیرازی گفته خ انگور ک
 چشم مات حالت کون و نوعی از عجب است را نیز گویند و انگور ک
 جنسی است از شال که آن را در بجه انگوری که از بلاد اطلس است
 از شمس زمی بقند و پوشش نمایند و شال انگوری می گویند
 انگلیختن یعنی جنبانیدن و بر شور نهیدن و بر کشیدن و در
 کردن و پیدا کردن آمده شعر را بگفت بزنگ بنزد که
 بگذاشتی روزنگ با در اسدی یعنی کشیدن گفته شعر کی نیز
 که و از یک خک خک را بگفت مر باره را رنگ تنگ
 انگیر بر وزن نجس انگور را گویند و لغت پرسی در است
 در نیمه برستان معروف
 انگیز بر وزن ممیز را بگفت و بلند ساخته و بر خیزانیده و در
 با بگفتن چنان گویند بر انگیز حرکت توه شویه را نیز گویند
 انگیزه بر وزن کغیزه سبب باعث چیزی
 انویا پنهان انکو پامپ باشد
 انوشا با اول مشوح و ثانیه مضموم یعنی خوشا و شادی و خمر
 و آهین و کیش بجران که ایشان را بر وین کبش نیامید ماند
 انوشه یعنی خوشی و خرمی و شادمانی و پادشاه
 جوان و معنی فرین و بارگ آمده فردوسی گفته بد گفت
 شاه انوشه بر می نام انوشیروان در اصل نوشته بود انوشیروان
 انوشیدن بر وزن نویسدن یعنی آله و زار و نوحه کردن

باشد نوان تیر همین معنی دارد
 انهو با بابای بجد بر وزن محمودا بگفت ژند و پازنگاه
 مشتری را گویند
 انجبا بر وزن چلیپا بگفت ژند و پازنگاه صورت مورد را گویند
 انیر بر وزن میر خوی زشت و طبیعت بد را گویند
 انیران بر وزن میران نام فرشته است نوکل بر عقد زکاج
 و نام روزی ام از هر ماه شمس زلاتت بهرم گفته شعر سفند
 ماه رفته نام بر روزی که خوانی انیران نام در این روز زشت
 پاکیزه دین درآمد سوی خدا بران زمین
 انیر بر وزن کنیز بوی دران را گویند
 انیسان بر وزن خسان سخن دروغ و کذب را گویند
 فخری گفته شعر در وجودش بود هرگز تفتی ندر قوشش بود
 بر کنایان
 انیشه بر وزن همیشه جاسوس شهید گوید ع در کوی تو
 انیشه بی که دم انکار و صحیح اندیشه است چنانکه باید
 انین بر وزن زمین طراز انفال که دوغ را در آن کرده بجا بند
 تا که از آن جدا شود و در این دالف ممدوده گذشته
 نمایش می خیم در الف ممدوده با او
 او بر وزن او آب را گویند
 او آن مخف او از بند انیر درستان انیر را گویند
 او آن معنی او خ بفتح و آده کله افسوس درین
 او آره او آره از خانان دور و پر کهنه و پریشان گفته
 و ترجمه حساب کننده را آوار کسیر گویند و معنی ظلم دستم نیز
 آمده خاقان گفته شعر تو آبه و من غک تو نو باد و من چاشاک تو با
 خوی تشناک تو صبر من و آره آمده و آهین ریزه که از سوراخ نعل
 بردن زنده تیر گویند زیرا که او سینه جدا میشود از مکان و معنی
 خراب در مقابل آبا و نیند گفته اند
 آواز معروف است که صدای بانگ بلند است و معنی شکر
 شدن و بگرگشتن هم آمده
 آوازه معنی شرت باشد و معنی شمار و حرف زدن بلند
 و چند رقم هم است از موسیقی آن را شش آواز گویند و آن

تیزبوی و مسل آن انگدان زود بوده و فتح زرای روی زیراکر زود در
 لغت فرس یعنی صمغ است و معنی آن صمغ درخت انگدان خواهد
 بود و انگرود و انگره مخفف آنست شیخ نظامی گفته شعر خواند چنین
 جو مشک بار کند مشک را انگره حصار کند انوری در باب
 شاکر خود گفته شعر بنده را شاکر در خوار می هست شیطان بکلی
 کا بنجان بیگل نه در کوه و نه در نامون کنند یکدم از خالی شود
 حلقش که بادش ز هر بار دهن چون دیوی بود کوشش انگره در کون
 کنند و شیر از این آن را انگشت کنده و انگشت تک گویند و در
 درجه سیم گرم و خشک و تقویت معده در طوبی را ناخت
 انگره و انگره ثالث و سکون را می فارسی بوزن نزلها جای
 ش که سفندان که در اینجا خسند
 انگسبه بفتح اول ثانی و سکون ثالث و سین بفتح در بر
 یعنی بزرگبری که صاحب دولت و سامان باشد ذراع بسیار
 داشته باشد آورده و گفته نیز تبدیل آن کرده در فرسنگها میگویم
 انگشت بضم سیم معروف است دیگر سیم آتش زغال را گویند
 شال برد و درین یک پت عبیدی جمع است که گفته شعر که
 دست بدل پنجم از سوختن دل انگشت شود در دم در دست
 من انگشت دستعارات آن بسیار است اشاء الله در خانه
 مرقوم خواهد شد
 انگشتال با اول مفتوح باشد زده معنی پاره و در ذاک ابو جهم
 مروزی گفته شعر ز خانان و مرتب بفرست اقدام جاندم بخا
 به برک و ساز و انگشتال و این لغت در فرسنگها هست و در
 بر آن ندیده ام
 انگشتو بضم فو قان و سکون او و امایده و انگشت را گویند
 آن را چنگال نیز ازین روی خوانند که ناکم را بار و عن
 و شیرینی بگشت و چنگال هم مانند آن در فارس معروفست
 ابو حق اطهر گفته شعر افسوس که آن و نیز پرور تو بگفت در رو
 او یک دست چنگال شستم مشتق با پرسی یعنی الی بدن آمده
 انگشتو کسر ثالث نانه باشد که بر روی آتش زغال پزند
 و انگشتونانیکه بعد از پنجم نشان انگشت بر آن بوده باشد و
 آن را پنجه کش نیز گفته اند و مرکب است از انگشت معروف و از واکه

که لغتی است در واد معنی ترسینی انگشت و اشوا نیز مخفف
 انگشتو است و بدین تقدیر بضم کاف است بر تعدد اول کبیرا
 انگشته بوزن خورشید آلتی تابش از چوب مانند پنجه دست
 و دسته هم دارد که بزرگواران خرمن کوفه را بدان یاد دهند تا کاه
 از دانه جدا شود و شیخ سیم بزرگبر را گویند که صاحب ثروت
 بود و کارکنان بسیار داشته باشد و سوداگر صاحب مایه را
 نیز در بر آن گفته
 انگل بوزن چنگل حلقه که کوی کرپان نمکته کلاه در آن کنند
 و آن را انگلینند که نیکمال همیست گفته شعرا می کریگی کند
 چرخ ز نور شید و طال جا به جاه تور ابر سره کوی انگل
 مسود معده که شعر من دیده جیب و او در کردن آن سیمین
 دستها افکنده در هم همچو کوی انگل و بعضی شعر را معنی نمکته
 ایشرا خیمکتی است شعر مران انجیل ز زین که چرخ از اخضران
 سازد با س عرا و را بر کرپان زمان نرسد دیگر کسی را گویند
 که صحبت او کرده طبعیت باشد و او در ختلاط و مصاحبت ابرام
 و اصرا کند ملاجیحی گفته شعر دل بضم کف که انگل و اشود غم
 دل را دوستداری میکند شرف الدین گفته شعرا می بجز کران
 انگل وقت نفرت ای صبر زیت شده وقت نظر آمد
 و یعنی اول انگول انگوله و انجیل و انجیلینند آمده
 انگلیون بوزن عنبر کون نام کتابت منسوب بحضرت عیسی
 و معرب آن انجیل است یکم سنا که فرموده شعر تا دم عیسی
 چلیپا کشت انگون بلبلان به انگلیون سدا میدن بر سنا
 شدند و مولوی سنوی گفته شعرا و بیان میگرد با ایشان
 باز ست انگلیون و زنا و نمار و گفته اند نام کتابت انگل
 که شایستهها و تصویرهای خوب خود را در آن ثبت نموده بود و
 سفری گفته شعر بطغرا بر کند صورت با نقش چنستان
 و قرقر کش جدول بان صفت انگلیون رشید الدین و طوطم
 نیز گفته شعر ز عشقهای مدیح و ز شکلهای عیب صحیفهای فلک شد
 چو صحف انگلیون در صفا انجیری آمده که هر جا با نام حضرت
 عیسی چلیپا و ز نام مذکور شود اراده از آن انجیل در هر جا
 با عشق و کار و کل لا که کتابت است و در کشف المحجوب

دیدش در عزم دل من بر وزیر بانگ برداشتم از غایت نومید
 کوشش ای عشوه فروشنده نگارده خ
انگارش و نگاره و نگاریدن بهمان معانی است و در بر
 آند که اگر فند و سرگذشت را گویند پس از گفتن بازار سرگرد
 گویند نگار میکنند و پس پس خرنده را از شرم و جانیز گویند و
 در حساب و نامه اعمال را نیز انگاره گویند حکیم پس بگوید شعر
 زان پیش که پیش آیدت آن روز پر زهول نشین و تن اندرده
 انگاره بر پیش آرد در فتنه رشیدی انگار یعنی نقش کنده آورده است
انگاز بازاری بود بر وزن پرواز از فرار پیشه و ران است که آن
 دست قرار نیز گویند مولوی سنوی گفته شعر او کند از دست
 مارا و کشید ما بدست صانع گناز آمدیم هم او گفته شعر کرم دراک
 که آن کرم کار صفت تو دارد و نگاز تو و بعرب آن را اد است
 خوانند و اد است جمع است
انگام و نگامه بوزن و معنی هنگام و هنگامه و تبدیل لغت
 با نای تنوز است کمال مجید گفته شعر چه انگام سر سبزی است و
 شری یکشته ترین تم ناکمانی هم او گفته شعر انگام است کرم
 ز شکر عوطف هر کوی و بر زنه که من بخا فراسم و هنگامه
 یعنی مجمع و انجمن باز بیکران و قصه خوانان و هر جا که محل اجتماع باشد
 در محل جبک نیز طلاق کنند چنانکه گفتم ع در آن هنگامه
 با بل که خون کرد و در دشت دل
انگین یعنی عمل معروف و مجازا بهر چیز شیرین طلاق
 کند مانند زنجیر و زنجین و بکین که معروف است و سک یعنی
 سرکه است و آتش سرکه را سبک گویند سرکه و بکین را چون مخلوط
 سازند سبک گویند و بکین معرب است
انگینه بوزن شبلیله نام حلوه است که از آن بکین زنده و در
 ریزند نهد و شود و بنجورند
انگدان همان بچدان است که مرقوم شد فلکی شیرداز گفته
 شعر تا بنایق نس و جار نه بد و نادر د جهان نکمت کل زنگدان
 کزت مل زانکه و یعنی شناس نر آمده که آن حیوانیت کوش
 شنبه آدمی از ادوی مردم گویند و نام فریبت از لواء
 کاشان در بر مان گوید که صاحب مؤید انضلا یعنی بیاس

آورده و آند رختی است و آند علم مجمل در شناسن و بیاس
 تصحیفی شده باشد لکن غالب همین است انگره صمغ این است
انگوده بضم ثالث بوزن نهد در بر مان گوید یعنی دانند
 انگوریت که از خوشه جدا شده باشد و در فتنه گمانیا هم
 انگوره را انگوده خوانند
انگیز بوزن رنگ یزر استنی باشد که کل آن نهند گل خشک
 زرد میشود و طراف آن غار در و در آن با بره قرط بری گویند
انگلیک شیخ اول دانه و کسر را بویا زده و سکون کاف
 و آخر کاف اول فارسی و دویم عربی نام باغی است از باغهای
 خوارزم که در خارج شهر خوق ساخته اند و آنکه نیکو در دماغ
 انگور که بس همان است و در اصل بلخ انگور نیک نام داشته
 چه خوارزمیان سابقا با الفاظ فارسی مکتوم بودند و خوارزم از اجزا
 ایران بوده و انگوریک مخفف انگور نیک است و همچنین باغی دیگر است
 در آن شهر آن را فنیک گویند بعد از تحقیق در آن ولایت معلوم
 شد که زمین در اصل راه پد نیک بوده یعنی مبارک پد و نیک
 مخفف آن شده و بجای آنجا پد فاد تبدیل یافته هم در آنجا گفته
 شعر بوده چون این باغ را انگور نیک نام آن را کرده تکان نیک
 هم در ستم طی گفته ام شعر باغی است بخوق که بخواند شش رفیک
 در پارسیش جوئی باغ ره پد نیک
انگژد و انگژره بفتح اول سکون ثانی و ضم ثالث و زاء
 ساکن سبلی باشد که بدان زمین هموار سازند و برای عملی است
 سرچ که بدان فیل ببرد سو که نهند حرکت دهند و آن بمنزل
 عنان فیل باشد و آن را بچک نیز گویند خاقان گفته شعر فیل
 ستم مغرم از انگژ با شوبن از انگ که پاسایم دمی هندستان
 یاد آورم ابو الفرج رونه رت شعر چه طور است پیل چه سوس
 مهارت بدستش عصا انگژ ما پیکر مثالش در لغت را بچک
 نیز گفته شده
انگژد و انگژره بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و فتنه
 زاء فارسی در لغت اول برای عملی مضموع و در لغت ثانی بهاء مخفف
 صغ درخت انگدان است و از آن انگژره زیادتره و او نیز گفته اند
 و انگژره تبدیل کاف و ضمیمه بیکدیگر که معمول است و آن صمغی است

و معنی اسم فاعل شود مانند زاده و زود و زود و زود و زود و زود
 اندوز و مثال آن شعر بر آورد آبی از جان غم اندوز که
 چون بن گیت در عالم سید روز در همه صیغ با بند وخت
 و اندوخته مشارکت دارد و معنی امیر زاده یعنی جمع کن و فرما هم
 اندول بر وزن همول معنی کلیم که آن را بر چارچوب سیخ
 حکم کنند مانند تخمی مانند و بر آن نشینند و در زنگار همول است
 اندوخته از اتباع است معنی نهاره یعنی زیر و زبر شده
 اندوه مخفف اندوه است چنانکه انبه مخفف انبه است معنی
 زلفکی دل و غم است من کفتم مع اندوه سخن کشید نظم
 اندک آن جمع اندوه است چنانکه مردمان جمع مردم داین
 جمع بخلاف قیاس است که بغیر از نور را بالف و بون جمع
 توان کرد و عثمان نیز چنین است مع سوخت روانم عثمان کتب سوزان
 اندیدن بر وزن خندیدن معنی که از روی شک و در پ
 و استکی و حیرت و بخت کند شود
 اندیشه بر وزن هم پیشه معنی فکر و خیال و ترس هم آمده چنانکه
 گویند شعر اندیشه گس راه بکنه تو ندارد هر چیز که هست از تو نیست
 نشان نیت در آن نیز امر و نهی است مانند نیش و میندیش
 نیش و میندیش مخفف این دو است و اندیشد و اندیشد مضارع
 معنی آنت و اندیشیدن مصدر آن و نیک اندیشم بر اندیش
 ترکیبات آن
 اندیک بر وزن نزدیک لفظی است از کلمات تمی که در عربی
 و عقل و حکم میند و در پارسی بوک و مکرمینی بود و باشد که چنین
 با چنان شود در ادات الفصلا معنی باید که آورده عماره مرور
 مع اندیک بر وزن خود خوانباشم رشید و طوطا گفته شعر
 هر چند که بودیم ز بجران تو عناک اندیک ز بجران تو شادیم
 و یکبار حکیم قطره آن گفته شعر که یازند خطره در تو شایه
 اندیک فلک و اندقدر و خطره حکیم خاقان گفته شعر که خطرات
 سطران کردت اندیک در زمانه تاین کسوت از بهادر جان
 کبری معنی چرا که آورده مستند باین بیت حسیکتی شعر با آنکه کن
 از عشق تو رسوای جهانم هم خصیم اندیک تو زیبا چای جهان
 انز با اول و ثان مغفوح بدوزت را گویند محتمم کاشان گفته

چه در کشت با چهره کل ماری زب و متقان ترک که کله
 انزوب با انزوب و انزوب و انزوب و انزوب مراد است
 انزوب بفتح اول و زاده هموز و راء قرشت باور سیده معنی پانز
 که معرب آن دزهر است
 انزروت بوزن و معنی عزت و است و آن صمغی است تخ
 که در همه جا که برزند و در شویده الفضا لاین معنی با ذال لفظ دار
 و با ای بجد هم آمده است که انزوب باشد
 انزوه بر وزن عنزوه با زانی فارسی مر جک باشد و از اعدس هم گویند
 الفسقه بفتح و سکون سین لفظ و شیخ فوقان مقصود است
 و آن نخ یکا هست خوشبو که بعد سعد گویند
 الفت بر وزن رحمت معنی نقصان و خسارت و زیان
 و در عرب معنی تنگ و عار آمد و مختار گفته شعر بر اینه الفت
 کرده باشد از دانش کنگی خیره بنای تو باشد شمس مخر
 الفسفت با اول مفتوح ثانی زده و کاف مفتوح سیده و جگوت
 باشد خسروی گفته شعر غلبوب بلا شش بول من کرد بر کرد بریند
 الفت شمس فخری گفته شعر تنهاسی که خطه مسکن دون
 بود بر طاق ایوان وی الفت
 انگ با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مرآب را گویند که
 گوته کران نوله از گل سازند و بر هم نصب کنند تا آب از میان
 آنها بگذرد و بر زمین سرور و در آنرا انگ و سنگ تیز گویند
 و نام دلانی است از هند و ستان
 انگاردن و انگاریدن و انگاشتن با اول مفتوح ثانی
 زده و کاف عجمی ننداشتن تصور نمودن گان بر دن باشد
 را بهر نبت کعب قره زاری گفته شعر عاشقی خواهی که با پایان بری
 پس باید ساخت بهر ناپسند زشت باید دید و کار بد خوب
 ز حسد باید خورد و کار بد بقتند و کار آمدین معنی است یعنی کار
 و انکارش کنج انکار معنی انکاره نیندر آمده و آن معنی کار
 نامامت و کار بیگانه معنی تصور کردن اندازه چیزی است
 کرده اند چنانکه گویند کاره این کار چنان و طمان مقدار است
 انکارده بر وزن کاشه همانند سر گذشت را گویند حکم
 سماع گفته شعر خوات کز پیش درم بگذرد از پنجره چون خیابان

تحتاج نباشد هرگز بکن با در پیش کنن و چو خشان اندر و
 و بعضی آویخته و سوزگون نوری گفته شعر تا زمین را سکون بخشد
 بود جز بدور سپهر اندر وای دور وای نینر بهین منی است
 اندر خور بفتح خاء نقطه دار و سکون او معدوم یعنی سوزار
 و لایق دان را در خور و اندر خورند و اندر خور نیز گفته اند قطران گفته
 اگر بختش اندر خورند بودی جا جانش مجاس بودی سپهر شاد و
 و آنرا خورانی نیز گفته اند
 اندر ز با اول مفتوح ثبانه زده معنی وصیت و نصیحت آمده
 حکیم سنان گفته شعر همه اندر زمین نه تو نیست که تو طفلی و خانه کن
 حکیم خاقان گفته شعر مرا طیب دل اندر ز کونه کردت کزین سواد
 بر سر از حوادث سودا برشش و تیغ رضاده بخوان گیتی بر
 که غیرت خوری از پشتر خوری حلوا و اندر ز نایضی تمام است
 اندر ترا بوزن صندل ساکا و زهره را گویند و آن سنگ است
 در میان زهره کا و یا شیردان و متکون میشود بنازی آن حجر البقره
 اندر و آثر و اندر وای و اندر وای همه یک معنی است چنانکه گذشت
 اندروب و اندوب و اندوج بفتح اول ضم ثالث
 نوعی از جو شش باشد که بدن را سیاه کند
 اندر میان با سیم بوزن عنده سیان نام یکی از مبارزان توران است
 که در جنگ دوازده نوح بردست اگر کین میلاد گذشته شد همانا
 فردوسی در این باب در باب اندر میان گفته شعر ز زکان جهان
 بخت برشته بود که اگر کین از ایشان یکی گشته بود
 اندگان بوزن بندگان شهرت تبرکتان معرب آن اند جان است
 اندکس بفتح اول و سیم و ضم چهارم نام آنکه بیت از
 مضافات اسپانیول و اسپانیول سلطنتی است از سلطنتهای
 متقدمه فرنگستان موزین عرب تمام اسپانیول را اند
 و اندیش آنت که چون در ششده هجری سپاه اسلام از
 جانب عبدالملک مروان بتیجان ملک مورشدند اول دلائیگی
 فتح شد ملک اندلس و در این نام مشهور شد پس بعد و مرا ملک
 دیگر فتوح کردید و اینس از نوایح و کتب معلوم میشود که لفظ
 اندلس و اندالوس در زبان اهل اسپانیول نام طایفه است
 که سوله و سولطونها قریب بحد و در و سول و در و سولند میخیزد

قبل از شروع نه هجری دویت و سیزده سال بر ملک
 اسپانیول ستون گشته لیکن چون موزین عرب از آنجا صلی
 لفظ اندلس اندلس از زبانها شد و چنانکه رسم ایشان است مینویسند
 که یکی از فرزندان یافت بن یحیی که اندلس نام دشت یکی از جزیر
 متصله بارض اسپانیول بطریق میراث یافته در آن شهری ساخته
 با اسم خود موسوم کرد و صاحب تقویم البلدان ابو الفذلیخ
 اول و سیم و ضم چهارم چنانکه مذکور شد ضبط کرده است دیگر بر
 نوشته که بضم اول و ثالث و لام و سکون ثانی نام شهرت در حدود
 مغرب و نام جزیره است در بالای کوهی بخط در ضبط و خطا
 در محل نموده و از ترکیب این لغت چنان فهمیده میشود که چند
 طایفه و اهل از اهل مغولستان تا تارستان در تصرف آنجا
 مشارکت داشته اند چنانکه و پس آنکه و مرادف یکدیگر میکنند
 اندمه بوزن سردیه یاد آوردن غمهای گذشته باشد که
 گفته شعر بهترین یاران و نزدیکان همه نزدشان گرم شریک اند
 اندو بوزن ابجو معنی اندرون باشد که ضد بیرون است
 و این مخفف اندرون است
 اندو ضمن بوزن فرو ضمن معنی جمع کردن و فراسم آوردن
 و معنی قرض و پس از آن پس دیده ام و اندوخته معنی جمع کرد
 و آماده ساخته آمده و اندوخته مخفف اندوخته است و پارسی است
 که اهل کوهستان پشتر آن تکلم بوده اند خاصه اهل بستان و
 و توابع آن و آن را از آریز گویند با باطلسر هاند گفته شعر
 نوای نه غم اندوخته ذونو عیار ز زخالص سوته ذونو بوره سوته
 دلان با هم نالیم که قدر سوته دل و سوته ذونو سوته نیز نماند
 دوته معنی سوخته است و ذونو یعنی دانند
 اندود بوزن مقصود معنی گاه کل و کل آوده مالیدن بر با
 و دیوار و آن را اندود گنید سیم اندود و ز راند و دود و دود
 اندود و اشال آن زبان جز سیزده چنانکه جمال الدین عبدالرزاق
 در این بیت آسمان و ابر را منظور داشته و گفته شعر درین شعر
 ز نکار خوردد و اندود مرا بگام بلانیش خند باید بود و معنی
 و قطع و اشال است چنانکه اشارت شد
 اندوز معنی فراسم آورده و جمع کرده و آن نیز ترکیب

معمولاً در اکثر من خواب می رود ترا انداز من بخیل انداز به معنی
 زیندین فرموده و مصحف شده باشد و ذوال زوال کرده باشد
 انداز بروزن پروا یعنی قصه و آهنگ و میل و مودت در چیزی
 انداز و بمعنی انداختن و امر باشد اختن مندرجی گفته شعر جاوید
 شاه و زبانه آن ملک و کامروا لشکرش به عدو و مملکتش انداز
 و بمعنی مقدار و قیاس و میفاس نیز آمده و بمعنی قدر و مرتبه نیز
 است خاقانی در خطاب با قاف گفته شعر از هر طرف که انداز
 انداز آن طرف نماند
 انداز و وزن دروز به معنی قیاس و مقدار چیزی و قدر
 و مرتبه هر چیزی چنانکه گویند غلطان اندازه اینکار ندارد و یعنی نشان
 و مرتبه این عمل ندارد و انداز که سیر معنی قیاس کننده و شمارنده
 که در این زمان مهندسی مشهور است و علم حساب که هندسه گویند
 هر دو پارسی است پارسی عرب است و اصل انداز به معنی است سجا
 الف مینا و اندیشه را از گردن و آن علم را که حاصل قیاس
 شمار است هندزه که دند و چنانکه در مقدمات گذشته دال و ذال
 به فاصله جمع نمی شوند لهذا الف را به با و زار را بسین تبدیل کردند
 هندسه و هندس لغت آن شد که تو مدانه همان هندسه
 دان دانند این که پس الفی دو صفر الف شود صد هزار حکیم
 اندزه گفته نیز ذکر صحیح آن را با ال مهندس باشد غقبه
 شهر و معنی چسان و پیوند زمین بر میان با چید دیگر نیز آمده است
 یعنی قدر و مرتبه گفته شعر با انداز بود باید نمود و خجالت بزوانگ
 نمود و بود
 اندام بروزن بنجام اول معروف است بمعنی بدن تن و عضو
 دیگر معنی به نظام و انما سبب است و کار با نظام را کار با نام
 گویند و معنی ادب و دروس نیز آمده جمال الدین عبد اللزق
 گفته شعر که نه با نام کند بند که تو آرزو بدان سر سه
 طلاق بشش اندام خواهد حافظ گفته شعر بر چه است از قامت ناماز
 اندام است و در تشریف تو بر بالای کسی که تا هفت و بمعنی
 ضایعانه نیز آورده اند
 اندوا سبزی است که آن را تره تیرک گویند و اهل سینان
 او را تره میره و عربان جریر خوانند

اندازه و اندنایان بدان اندو کنند و بام انده اند و
 اندازه بدل یکدیگر کند و گنایه از شکوه و غنبت و اندیشگر و اند
 نیز که نشت
 اندخس با اول مفتوح باشد زده و دال مفتوح مجازده و سین
 موقوف پناه و پشتی حامی باشد و اندخیدن مصدر است و اند
 خواده جاپناه بردن را گویند سراج الدین گفته شعر چو را را
 کسی را از بز خویش که اندخشن باشد جر در تو و اندخواره
 پناه و پنده و گنایه از فقه و حصار نیز هست
 اندر بروزن بند بمعنی در باشد که عبرتی نمی گویند
 چنانکه گفته اند اندر از در حجره من مسجدی یعنی درون آمد و شعر آینه
 آن را در ویف قصاید کرده اند چنانکه گفته اند ع سر و زوید بخان
 تا قرا اندر و علی هذا القیاس و از شرایط این لغت از دم باشت قبل
 از اندر چنانکه من نیز گفته ام شعر لاله بشکفته بین تعبیرش اندر
 زو نمانده بین بشکرش اندر فردوسی گفته شعر که از زنده آه جو باغ
 ندون سر آینه عیسی باغ اندرون و افاده معنی غیر است
 نیز میگویند چنانکه مادر اندر و پدر اندر و برادر اندر و خواهر اندر
 یعنی نامادر و ناپدر و نابرادر و ناخواهر و پسر و دختر
 نیز بر این قیاس مخفف پس اندر و دختر اندر است
 اندراب شریعت از ولایت چنان با من هندوستان
 و غزنین که نزدیک کتل هندوش واقع است فردوسی گفته شعر
 ز غزنین سوی اندر بهب آدم ز آسایش اندر شتاب آدم
 سیاح عارف و هر دو واقف در ریاض بسیار گفته اند راب
 در شمال کابل مباحثش هر چه در کوهستان واقع و از اقلیم
 چهارم بسیار خوش آب و هوا و سردی ایل است و نمک انداز
 از بلور در صاف فرقی نباشد و مخزن نایش را آن طرف بلور
 مانند سازند
 اندر باجی وزن مسندل که بمعنی ضروری حاجت و محتاج
 الیه و وابسته بچیزی و آزار داریت نیز گفته اند و اندر و ای نیز
 بدل است و معنی آویخته و مسلوق آمده کمال جمیل صغفانه گویند
 شعر ای اندر خم هر موت دل اندر دست کیم موسی تو را
 هر دو جان نیم به است اوزی گفته شعر نتوان گفت که

انجلی لغت ایل و کثرات رستنی است که از آن حکمی گویند
 کلهای سرخ و سفید دارد
 انجیم داد پنج اول و کسر هم نام خرد و عقل فلک مشنری در زیر
 آند و این انجیم پارسی است نه معنی ستاره انجیم که عربی است
 انجیم روز کبیر معنی قناب علم تاب و آن را فارسیان
 روز گویند و آن بهتر است زیرا که انجیم عربی است و ستاره روز
 فارسی است چنانکه حکیم ازرق هر وی گفته شعر ای بارگ ترا ستاره
 روز صد در آفتاب صد در هند روز
 انجمن معنی مجلس و جمع چنانکه مشهور است شعر بر آن انجمن
 باید گریست که فریاد رس اندانند کیمت عین القضاة بماند گفته
 در انجمنی نشسته دیدم دوشش تو انستم گرفت در آغوشش
 صد بوسه زدم زلف عنبر پوشش یعنی که حدیث میکند در گوشش و
 معنی جمع نیز آمده چنانکه گفته اند ع بزکان ایران شدند انجمن
 وقتی من نیز گفته ام شعر او را در دوشش انجمن انجمن که آفتاب
 در ساراندیشه از هر در سخن که آفتاب
 انجوج بروزان مخلوج خوب عود است و آن یخ درختی است که
 میکنند و در زیر خاک پنهان میکنند تا مدت بر می و زنده بوسیدند
 آن را می ترشند و باقی عود خالص سیمانه و بوی مطهر دارد
 و بهترین او عود مندل باشد که آن جزیره است
 انجوسا صاحب برهان گفته نوعی از سنج مرد باشد در فو کما
 یا فم پارسی می ماند
 انجیدن بروزان ریخیدن سنج ریزه ریزه کنند و ام
 ریزه کردن فلکهای گفته شعر زمین چست از خون انجیدگان هوا
 بسته از راه ریخیدگان و معنی استرزه کردن که بازی جامت
 خواهند آمد هسم او گفته شعر دوای درد او انجیدن گوش
 دم الاخوبین و خون سیاوش در جاکگیری یعنی کشیدن نیز آورده
 انجیره و انجیره میوه معروف شرف شغزده گفته شعر دلت صد
 هزار دل کم بشد همچو کاه در سهار انجیره و معنی سوراخ کننده است
 و از انجا است کشنجه یعنی سوراخ کننده گوشک و انوری در صفت
 آسمان گفته شعر نه منجین رسد بر سرش کشنجه نه تیر چرخ و
 نه سامان بر شدن لایق و سوراخ مقعد را نیز گفته اند که حلقه

در باشد چه بدان شایسته دارد یکم سنا گفته شعر هر که بشد
 کون پست بر خیزه کوز یا بد ثواب از انجیره چه دمی از پسته
 کدز که نخل خرد پر خود بکودک طفل و انجیره آدم میوه سنج رنگت
 در هند و ستان هند انجیر نام جو مثبت در هر است که از میان بلخ
 نراخان میگذرد آن را بالام نیز تبدیل کرده اند و چشمه است در
 چهار فرسخی یزد بر سر راه خراسان
 انجیره سنج و تخم هم کباب است تند که چون بوضوی رسد
 بگزد و بلغت در می طبری آنرا گز که گویند یعنی میگذرد و در آن
 ولایات بسیار است و تخم آن مقوی باهت و مؤلف گفته شعر
 چند از پز انجیره کافتن بر تخم نمی تخم انجیره
 انجین بوزن رنگین ریزه ریزه و امر بدین سنی نیز آمده
 آند بروزان و معنی چند و شمار مجهول است از سه تانه و خوا
 بر در نیف و بضع گویند و اندک تغییر اندت و سخن گفتن شبک
 کمان یا چنین است یا نیت کمال سمعیل گفته شعر بکام فکر پیوده ام
 خباب ترا باند کام ز پست آسمان پیش است و معنی عدد
 مجهول نوری گفته ع همچو تاریخ نصد و چل و اند یعنی بنظر
 سال بری و نام درختی است که آن را فلک و بازی سوسس
 گویند و خ آن را اصل السوسس گویند و در دو یا بکار بر بند و معنی
 شکر داری نیند آورده اند
 اندا بوزن عدد اجسبی کل آده و کاه کن بام و دیور را لبیدن
 کمال سمعیل گفته شعر بخون دید می بر شرسود تو خاک بدان
 پوسس کللی سازد آفتاب اندا وند شیکرگی را گویند که کل
 و کل آوه جالده و اندایه و اندوده و انده سیده و اندون و انده شین
 بر این قیاس و معنی غمیت و سعایت درختی است که آن نیز تیر
 اندون یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل و فرع است چنانکه
 سعدی گوید شعر بسمع رضا شنو اندا کیس در گفته آید بنور شمس
 رسد و کبر معنی خواب صلیحا که فرشتگان بر او نمایند و
 رود گفته شعر باند نمودند دشورا بدیان سدا پاهم نورا
 یعنی رویای مسایحه
 اندا چه بروزان دریاچه بلغت زند و پاژند معنی اندیش است
 اندار بروزان فارس معنی سرکشت و فناء شعر تلخ

ابن جمن با زال لفظ دار مصحف صحیح همان بودن و بسی
اصل کانیات و آفرینش نوشته اند
ابنوسیدن بمعنی آفرینیدن و پدید آمدن موجود گردیدن
و ابنوسیدن ابنودیدن یک معنی دارد شاعر گفته
دوست در خاک باشد عاقبت همچنان که خاک ابنوسیدت
ابنوه بوزن نندوه یعنی فروریختن دیوار باشد و بمعنی بسیار
و پر نیز آمده و هر چیز بسیار را گویند فردوسی گفته شعر زبوه
شکر مرا پاک نیست از آن سبز خیمه دلم پاک نیست من نبرد
مخرم بهشت گفته ام شعر دیگر روز زمینی ابنوه شد ز تن مرگجا
دشت بر کوه شد و بر کثیف و غلیظ نیند طلاق کرده اند کمال گفته
ابنوه و کران و زشت و فاحش مانده از جمله کانه ابنوه
بسته و نسبت بسته را ماخذ یکی است و نسبت و بسته بمعنی چیزی
غلیظ است که زود حل نشود مانند خون بسته که گشاده خون است
یعنی ریزم در و این شعر یاری گفته شعر چون ز خون نایب نایب
شرد جگرم خون بسته همی ریزد از چشم ترم و گوید ابنوه
نام قصبه است بر بالای کوهی از مضافات دیلمان کیلان
اینه مخفف ابنوه است در معنی ابنوه منوب کوه دیلمان این بیت
معروف است گفته اند که رنگ خوری رنگ قرل کوه بخور در
باد خوری باد ابنوه بخور معلوم است که رنگ آنجا باد و گاه
بسیار جا فریت دارد و الله اعلم
ابنوسمی بگردن باشد و بمعنی کشیده نیز آمده و بمعنی فعل
و امر باین معنی هم آمده یعنی بوی کن و ابنوسید جمع است یعنی
بویشد و بوی کشید و ابنوسیدن مصدر است
ابنوسیر بوزن تجسیر بمعنی کل خشک و کل تر و بمعنی پر کردن نوشته اند
و بمعنی امر هم آمده و گفته اند این از لغت اضداد است
ابنوسیره چوب ریزه و گاه و خاشاک که هنگام پوشیدن
از اندام تا بر بالای و چون کل ریزند و ریزد در میان دیوار
تخته نیز نهند و دیوار محکم گردد
ابنوسیس بوزن تبیس بمعنی خرمن غله پاک کرده است
انجام بوزن نندام بمعنی تمام کار خدا آغاز و بر این قیاس
انجامیدن انجامید و انجامد و انجامد و راه انجام

هنر چراغ از ندارد پذیرد انجام و فاعل را نیز گویند که بنیابت
رساننده باشد و امر بدین معنی هم است یعنی بنیابت برسان
اصح بنسخ اول و ششم ثالث بمعنی چنین و شکن روی اندام و
در این لغت خاوغین تبدیل ایند چنانکه انج و انجج همین معنی است
پنهان انجوخ و انجج همین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انججیدن
و انججیدن آمده چنانکه شمس فخری گفته شعر سپهر کوش چو کت
ششم دیر روز شیند عقل و بدو کت مان گوای شوخ که بخت شاه
جوینت و چه اشش ناداب کرده روی نواز غایت که انجوخ
در جانشکری معنی آب و همین آورده
انجندان معرب انندان است که در لغت تبری کلور گویند
و نام دهی است بکاشان در سستی باشد که اشترخار گویند
انجکک بوزن مردک صاحب برهان نوشته و آینه باشد میا
شعبه بدانه امر و دمتور سپید دارد و آرزو بخورند و خاصیتش
است که هر چند فرانش خال جاروب سبب جل فرسک میش
زند از پوست آن پاک شود اندک و در برهان متعدد و همین صورت
نوشته و با سکه کرده اند از فرانش خال تا خراش شده سخنی
به معنی و پیمزه است و جاحصن و ماخوه است بعد از آنکه لکه بسیار
در این معنی بیان شد بنحاطر رسید که نظافتی بنحاطر این
خلف تبریزی رسیده که بعد از خوردن و تکستن آن جهت
آن از ریش خورند پاک نشود و فرانش خال را استعاره کرده
جاروب سبب تصحیف شده جاروب سپیل است و جل حرکت میش
خود را گفته یعنی چنانکه فرانش فرانش جاروب کند و پاک سازد
و فرانش خال به جاروب سپیل نتواند پوستهای آن را از ریش
پروان کند با اینهمه این تاویلات خاصیتش اینست معنی ندارد
در مقام نفع و ضرر که کولات و غیره استعمال شود معلوم شد
که آنچه در باب نفات بیان کرده پیرو صاحبان کت را نموده درین
مقام این نشاء و مع و بیان منبع زاده منبع ایشان بود برهان و قی
سیدم و سینه مستقیم بران خود همین عبارات بر این پس از او
چه آید عجب ترا یک صاحب فرهنگ این لغت را در کتاب خود یاد کرده
اند و در عراق و فارس معروف است و له او را انجکک گویند و آن
انجکک بجم و کاف فارسی هستند

و هاشم بچیزی دور بر خلاف نزدیک گویند مثل
 اندون آیدون که معنی آنجا و آنجا و آنوقت گذشته داین
 وقت حال به استعمال کند و معنی هوسیت و شخص و تعیین آنان
 و آنها هر دو جمع است هرگاه هاشم را ریه نشان باشد آنان گویند
 و غیره و آنهم گویند هاشم شیزری گفته شعر آنان که راه در
 حرم دل نهاده اند به پنج راه رخت بمنزل نهاده اند
 و یک کیفیت باشد معنوی در حسن جوان که بتقریر در نیاید و خواهد
 حافظ زحمه الله علیه بدان اشارت کرده شعر شاپان
 نیست که بوته و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی در
 شیخ محمود بستری روشن تر گفته شعر درون حسن روی نیکوان
 چیت بغیر نیکو چیریت آن چیت شبی در خواب این بیت
 گفته ام و در سپداری بخاطر مانده شعر آنکه آن جوانند از
 عارفان آن عیان اندر رخ این آن است گفته شد در خواب
 این تیم شبی حال بنو شسته در دیوان است
 آنست بداول و سکون آن و تا قرشت معنی آنست بفرح نون
 باشد یعنی تو را آن بچنانکه گویند آنست بس است یعنی تر آن بس
 و معنی زبی و خنده که کلمه و تحسین است نیز آمده
 آنج بسکون جسم بار در شمی است که بعرب زعفران گویند
 آنکون معنی آنجا و آنچنان و آنگاه و آنزمان و آیدون معنی
 اینجا و این چنین این زمان آمده حکیم ناصح سر و گفته شعر
 راه تو زی شتر و خیر هر دو کشتاد است خواهی بدون کرامی خواهی
 آیدون و فرخی کفرع روی که آیدون کند شرم که آیدون
 آنکسته بوزن و استیخ کبابی است خوشبو که آن را تبار
 سعد گویند
 انسان محل و مکان هوایات و تعیینات است
 آنکست بفتح سیم و سکون کاف تصغیر آن است که اشاره
 بر بید و دور باشد بخلاف آنیک که اشاره بر قریب و چیزی نزدیک
 مولوی معنوی گفته شعر چون منکر مرک است و گوید که اجل گو گو
 مرک آیدش از شمسو گوید که منم آنیک
 آن کندن بسکون ثلث معنی آن کندنت یعنی پرساختن
 آنین بوزن پایش جوانی باشد که ماست را بر هم نهند

که روغن زردوغ جدا شود و از استونیز که نیدر طیان مرع
 بسوی و ساغز آیین غولین صیر و جابوب و خیم و پالان
 نمایش می چهارم در الف غیر محدود بانون
 آن بفتح اول و سکون دویم بفتح ژند و پانژند ما در را
 گویند و معنی آن ضد این هم است و اف و ه معنی فاعلیت
 کند اگر در آخر کلمه در آورند همیشه امان و خیران
 انار گویا در جهای کجری معنی گوناگون و غوزه خشک شمش باشد
 و گفته اند دفع سرد است
 انامه مید معنی هدایت که ستاره زمره باشد
 انانخون بوزن افلاطون قلمه و حصا را باشد
 انبار بوزن زکار معنی پرو عمو و خرس و خاشاک و فصله
 و سه کین که برای قوت بر زمین دهند و نهاره و انبارده
 و انباردگی همه معنی پر کردن و انباشتن است و انباردن
 مصداق است
 انبانه انان است که گذشت
 انبر بفتح اول و ضم ثالث و سکون نانه و راسی و فرشت
 التي است از آهن که زرکان و مسکان طلا و مس ترفته را بدین
 بکنند و معنی آنبر که نعلندان منخ و نعل از پایی سب کنند آمده
 حکیم منجید - ترمدی گفته شعر بلیف جز با چیده خواست همه تن
 فشرده خایه بنس بر بریده کیک باز
 انبست و انبسته عینظ و بسته شده هر چیز را گویند حتی
 ماست و خون است
 آنکه بوزن خطله تر بند می را گویند
 انبمن بوزن صف شکن بخت ژند و پانژند انکور را گویند
 که بعرب عنب خوانند
 انبوب بوزن مرغوب فرش بساط کسره را نیز گویند
 انبودن بوزن منهدون بر بالای هم چیدن و
 مطلق چیدن کل غیره این معنی گفته شعر باغبان بفتش می
 انبود کفش ای خنک پشت جامه بکود چه رسید است نذمانه
 ترا پزنا کشته در کستی زود کف پیران کشته دهر
 در جوان شکست باید زود

گفته اند معنی ایمنی است و مجاز برشته کشیدن جوهر و شال
 آن اطلاق کنند و معنی بر کرده شیخ نظامی منموده شعر کذا
 صرف کو هر فردش سخن را بگوهر برآوده کوشش خیر
 دهنوی گفته شعر دیگر باره در جنبش آید نشاط برآمده شد
 بساط رشیدی گفته که صاحب جفاگیری خند و رامعنی آید
 سنگ کرده یکین اثبات غیر مقرر بگفتار متاخرین نشاید که
 میر خرد و چه وی در هیند نشود نماید چنانکه صاحب جفا
 در لغت چکا دک بر او نواخته کرده و در بنام قوم خواهد شد
 آموزگار بجاف فارسی معنی آموزنده و معلوم است
 حکیم فردوسی گفته شعر هر آنکس گوید که داناشدم بگو
 تواناشدم یکی غنم بازی کند روزگار که بنامش شش
 آموزگار
 آموزگار و خشوران معنی معلوم است و در کتب
 موشک شاه پرسیا یک بوده که در حکمت خرد پسنداند
 تصنیف و تالیف کرده و او را صد و شش و نیکو نینداز فرنگ
 و سایر نقل شد
 آینه روزن نام معنی دوت نویسنده است و معنی پسته
 بنام پسته گفته اند
 آینه و ایمنی معنی آینه شش و مباشرت و مجامعت است
 گوید شعر چو دریافت دل را ایمنی جنت بیایع بهارش کل نو
 سخت هم در منع کثرت مباشرت گفته شعر بی که در ایمنی
 خوبان کرد که تن را کند لاغری زرد و در فرنگ
 و سایر آمده که آینه معنی مزاج و طبیعت دان عبادت از
 قوت که موجود باشد در جسم و آن قوت را شعور بنام مجاز
 صادر شود و ایمنی در فرنگ و سایر معنی حقیقت است که در
 برابر و مقابل مجاز است و آینه معنی حقیقی چون لغت و در پارسی
 قریب الحجاج اند آن را معنی پسته گفته اند
 آینه بوزن آینه بوزن با زای پرسی سر که موی ریش
 ایشان بنفید و سیاه شده باشد پارسی و موی بزرگ
 و بزرگ شمشیر خوانند و معنی آینه نیز آمده یعنی چند چیز مخلوط شده
 در وجه لفظ مرکب که مقابل سبط است

ایمنی و ایمنی معنی حقیقت و ایمنی و ایمنی معنی حقیقت
 باشد و میامع یعنی میامیز حکیم فردوسی گفته شعر میامع بار
 کجروی کمن جز باشد بیدار تو می
 ایمنی مرقوم شد که معنی حقیقت است و ایمنی تبدیل است
 از ایامینی بنام گفته اند
 نمایش سی و دو یکم در لف غیر ممدوده با میسم
 ام شیخ اول و سکون ثان ضمیر تکلم است و مرکب استعمال
 نامند پس چه جا به ام و خادام که در مقدمات لغت گذشت
 و معنی مراد هاست نیز آمده است و کبر اول معنی این باشد که
 عرب مذکورند مثل امروز و امسال که معنی این روز و این سال
 فرخی گوید شعر پاران رشک نبودت پیدار سال مید
 آنچه می خوانست نام پادشاه پیر این معنی بسیار است
 اماج در لف ممدوده مرقوم شد
 آماره بوزن اشاره معنی شماره نیز مرقوم شده
 اول با اول مفتوح ثان زده معنی هنگام و زمان وقت
 حکیم سوزن گفته شعر این دستگاه تیره تو در بر نهشت آینه
 آمد و شد دستگاه تنگ
 امروت بوزن و معنی امروت به تبدیل اول است
 و به تبدیل میم و ون از رود با ضافه مابعد از نون نرف
 نیز آمده صاحب جوهر محروف از صاحب کامل التعلیل منظوم را
 بشاد آفر آورده شعر انبرودت یا شادی مال
 قیدت و محنت آزاد و امروت مخف امروت است و امرو
 نیز مخف امروت است
 امشاپند و ماشافند و اموشند و اموشند
 با اول مفتوح ثان زده و سین معنی قوف فرشته باشد که از
 سر و ش نیز گویند زراتشت بهرام پارسی زدی گفته شعر
 ز امشاپند که بگزیده تر بنزدیک زردان پسندیده
 هم او گفته شعر بمقتد و بالای اموشند باید است چه سوز
 امیا و میان با اول مفتوح در بران معنی همان آورده
 نمایش سی و یکم در لف ممدوده و با نون
 ان بوزن ان در فرنگ و بران معنی وقت و هنگام

چون قلعه را از سنگ سیاه ساخته اند تراک فرازد خوش درود
 الملک دیار کرمیت
 آم مرغ بغم ثالث و سکون راعی نقطه و عین سحر در آینه
 نفع و فایده و ذخیره و مایه و معنی قدر و نشان و قیمت و مقدار و
 حد و چنانکه برست بفتح ثالث هم درست است کثرت گفته
 ع از عمر نامند هست برین مگر آم مرغ اسدی گفته شعر کسی گویشند
 نباشد باز نداند دشمن هیچ آم مرغ ناز شمس فخری گفته شعر
 میل استم و حادثه بسیار آمد مرا کند از مایه امید نامند هست جز
 آم مرغ
 اصل بضم ثالث و سکون م نام شهریت قدیم از ولایت تبرک
 در برمان آمده که اصل نام شهر مذکور است و در این باب قدری
 سابقه کرده علی مل از بلا و قدیمه ما زنده است تحقیق آنست که مرد
 از اهل دیستان است و نام ما بر او خود بزاد بجوالی مل که هنوز
 بنیام و نیافته بود ساکن شدند و برای خود سخا کرده و درود
 آبا و نمودند و نام خود بر یک نهادند و در قریه است و در ستان
 دخری بزاد و کمال جمال مظهر فیروز نام از جاگران پادشاه آن
 عهد در هنگام میرزا زندان بدان دخر رسید که بنشینان
 ما زندی مشغول بود صفت حسن و جمال و را پادشاه عهد حضرت
 و پادشاه او را بخوبت در پسندید چون نام او آمل بود آنجا
 قهری بنام او حاشد با مل موسوم کردید زقه رفته شعر
 آباد شد و هنوز باقیست و از آنجا فضلا و عرفا زانو اشد طیر
 فاریاد گفته شعر همیشه با تجارت زمر و شهبان کس بسوس
 آمل و ساری و درونارنگ گویند در آمل موضعی است که شهر
 آن خوب شود و محقق شده که در این مل است یا محل دیگر است شعر
 سراج الدین آملی دلالت بر این محلی کند گفته شعر می در املی ایچان
 بیارتا بخوریم که سوی آب در امل ز خاک تشنه تریم
 آمل بضم ثالث و فسخ رابع نام دو ایست کثیر النفع و معرب
 آن آملج است
 اسمنه بفتح ثالث و نون توده و خرمن هنرم شکافه و پسته
 و پشتهواره هنرم بسته ما گویند و نام ما در حضرت رسالت
 پناه صلواته علی و آل عسیت و پشتهواره پشته باره است

امو بضم ثالث و سکون و او نام تشریح بوده برکنار
 و همچون و آن را امون نیز میگویند اندک چون را منسوب
 با موموده امون و اموکویند آن را امویه نیز خوانده اند
 حکم همدان گفته شعر جسم من چون چشمه اموی شد از
 پرواز تن بخوان در چون میان چشمه اموی سوی حکیم رود
 بخارانی در تحریک و در عیب امیر فرسان از توقف هرست
 مراجعت بخار گفته شعر آب همچون با همه سپاسک خاک مارا
 تا میانک دیدمی یک اموی و در شیبهای آن زیر پالم پزینان
 آید همی و دیگران گفته اند شعر آن رود که خوشتر است ز امون
 در شب که هست رود همچون پید است که رود امون همچون است
 و منبع آن رود را که بلور و عنبت که در شرف بخشان
 واقع شده و انگوهی است بلند و همچون زردی کی طرف شمال
 شد بلخ گذشته بدریا چارزل داخل میشود و باقیه بحر خزر است
 در زمان غلبه مغل بر خوارزم شاه مجرای آن را مغل برکنده
 به بحیره اراک رود که زنده و طول آن رود نصد میل است
 و آب آن بخوشکاری معروف و همچون را بان وسعت و
 عرض طول آمو نسبت دادن چنانست که بحر خزر را بسکون که نام
 جزیره بوده منسوب اندر و در سیحون نیز از همان بلور داغ بخزر
 و از پهلوئی شهر اراک میگذرد پس از مرگ نینا پانصد و پنجاه
 میل بدریا چارال میریزد و اراک در ترک یعنی ختاب است چون
 در حوالی آن رود ختاب که اراک نهند و دوز دار و آن
 بحیره را بارال منسوب کرده اند چنانکه چون را بسکون و بحر خزر را
 با سکون منسوب کرده اند و آهوی موکنا یا ز عشوق ترک کنایه
 از منسوب آهوی است چنانکه حکم همدان بریزد گفته شعر ما چون
 آن آهوی آهوی دار و دو چو کچم مرده آهوی برد اندد و آن بخا
 برانجا برنج اندر روان زین سو بدن سو
 آمو تیا بکسر فغان و تخیانی بالف کشیده بلبغت زند و پاژند
 کزیک پرستار و خدکار باشد
 آمو در وزن الو بجنسی بر آمیخت و بر آست و ساخت و کرد
 نظامی در صفت شیرین گفته شعر سر خوشی برآمده کوه هر
 برسم سپیان آخذ بر سر و آمو دن مصداق است و بجهت

ازنی وچوب بمعنی خانه چوپین است عجبها در نایشنی است
 شعر که است قدرت آن کاین صمد کردون را بجای خوشین برد
 جو قلعه الموت مولوی گفته است آن لاجین بلند ترکان
 النجان بفتح اول و کسر نون و سکون نون و کسب کسب
 نام الکه بیت به صفحان کبرج خوب دارد بلجان شهوت
 النگ در انگ بر قوم شد و چمن و سبزه زر را گویند
 و لیکن ترکیب است
 النکه بفتح اول و دویم و سکون سیم و فتح کاف و فتح شش گویند
 الکی بفتح اول و سکون و کسر نون در بران گوید چوب
 بازوی دروازه را گویند و وطن غالب اینست که این است ترک باشد
 الوان نام نیزه دار استم بوده و بمعنی صبر سقوطی نیز آمده
 چنانکه گفته اند زکین و مهر کردون یا یرنج و رحمت را زقود
 لطف او دوران دهد الواد حلو را و صبر روزان بر شهوت
 ولی کبریا صحت چنانکه در قاموس است مولانا جلال الدین
 معنوی در مشنوی گفته شعر که تو نشناسی شکر را از صبر بجان
 شد حسن ذوق تو خرد و در فرنگ و بران بمعنی ستاره
 نیز آورده اند مستند باین بیت سلمان که در صفت عمارت گفته
 شعر ریس برای چون بوستان پزار نوار ز بس جوهر چنان
 آسمان پزار الوان مولف گوید هر دو سه سوسه موده اند درین
 شعر سلمان الوان بوزن بایز خوانده لام غلط است و ستاره را
 قیاس کرده اند چون آسمان پزار ستاره معنی نموده اند و انوار
 نو و بفتح نون که بره نمازل قرار گویند و خوب بقوط آن
 استدلال بر باریدن باران کنند و بدان تمام تمام دارند
 الوند بوزن و معنی روان یعنی کوه همدان و کوه سندان کوه
 چشمه بسیار دارد و معنی گفته ام شعر از ابرجباری است ریس
 چشمه که باری شد دامن این تل هم چون دامن الوند
 الیاس صاحب بران ید نام پادشاه بجز که پادشاه
 کیان باشد
 الیزر بمعنی خفته و کد سب و استر مرقوم شد
 نایش سیم و یکم و الف ممدوده با میسم
 اماج نشاء تیر و اماج گاه محل کشته نشاء و یک تیر پادشاه

یک اماج گویند شیخ نظامی در صفت حسرت گفته شعر استاده
 قیصر و خاقان و مغفور یک اماج از بساط نیک دور حکیم فرخی
 گفته شعر که موسی بر اماج نمی موسی بدو که دین از کمر آموخته تو
 نه بتلقین اماج تو از بست بود تا به سپنجاب پرتاب تو از
 بلخ بود تا به فلسطین اماج یک حصه است از نیت و چهار حصه و فرنگ
 سه میلست و هر میل سافت دو ذکا که فرسنگی شش مذ باشد
 و ذکا بقدر چهار اماج که فرسنگی است و چهار اماج شود و در
 فرنگ چهار کبیری بمعنی نشت و سیر بر آورده و این بیت نوشته
 شعر چنان هم که از ان و کویان بشاه ز فرمان و از فر و اماج گاه
 طن غالب است که تصحیف خوانی کرده اند و مصرع چنین بوده
 ز فرمان از نتر دتاج و گاه و اماج بضم الف نیز بد و معنی است
 نام آشی است که اماج نیز گویند بسحاق طعم گفته شعر گاه در کاه
 شدم که در اماج ساعتی در کاک و روزی در کاج و اماج بجز
 چنانکه گذشت الکی را گویند از آهن که بزرگان زمین بدان شیاء
 کنند سوزن گفته شعر بر کند تیر تو هر که خاک در اماج گاه بزرگ
 بر کند سدری اماج و کلند
 آگاهه بمعنی ساخته و پرچم و میس بر چرخه آبی آمده
 آمان صدر است و اصل درین لغت همان آمده بوده معنی
 حاضر و افشانی افاده دوام کند و اما برای نسبت است
 آمار و آماره بمعنی استفاده نهایت طلب و تمحص حساب
 آمده چنانکه کسیر بمعنی محاسب گفته
 آماس و آماه بمعنی درم درآمد کی غصا شرف گفته شعر
 حضرت از فریبی یافت ز بختون عذور چه عجب فریبی طبع ز
 آگاه بود
 آماهی بسکون بایه حطی معنی پر کنند و آرا نیده و پیمانند
 و امر باین معنی هم است بمعنی پرکن و بیاری
 آحخته مخلف آموخته است گفته اند شعر دوری ز برت
 سخت بود خوششکان را سخت است جدان هم آموختکان را
 آمده معروف است و بمعنی بدبینه نیز آمده آمده کوی
 بدبینه کوی را گویند و آمد کبر سیم نام شهر است از اقلیم
 چارم بدیار رسته قلعه فرسنگ دارد و حبل بر آن محیط است

الحج بفتح اول وسكون الی ویم ناری خذ نذکبتر وغور
 و خود پسندی و خرمیدن بازو تنوم نینه گفته اند
 ایختت بروزن بخت یعنی طمع و حاجت و امید و چشم دشت
 باشد حکیم فردوسی گفته شعر با بخت خود را میگویند بام میان
 دلیران شوی نیک تام
 اگر و باراه و دال بقطعه بروزن بسر دجالی باشد از
 ریحمان که بشکل دام بافند که بدانکه و مثال آن کشد
 العجبار بضم ثالث و نون بوزن کسدم زار ختم و عرشی
 گویند که معشوقان از روی ناز کنند مخاری گفته شعر چه سیر
 کشتی و پیدار کشتی انی دان ترشش بود پس مهاد لاشک
 العجبار مؤلف گوید در فرنگ رشیدی و برهان و مرنگ
 جهانگیری باینصورت نوشته شده ولی بخاطر میرسد که اشتباهی
 کرده باشند چنانچه قیسیده قصیده است که عثمان مخاری در
 باب غلام سیاه هندی خود گفته غی غلامک هند و خیریدم
 از بازار تا بجا یکدک انطها کرده که با او عملی واقع شد پس گفته
 چه من بکشم بزخمت او بغرم فصاح حیا بر در تعین من نهاد
 فتر غموشش که دم کفتم بهوشش بچینت غلام تغیر
 شده گفت شعر برده بودی که در سپوشم صدار چه
 سیر کشتی و پیدار کشتی انی دان ترش بود پس مهاد لاشک
 استغفار و معنی بیت واضح میشود که بعد از مقاد شرک
 طلب مغفرت کردن چچاسل است لاشک العجبار که اینان
 نوشته اند لفظاً و معنای غریب است و الله اعلم
 الفاضلین بوزن پردختن بهم رسانیدن اند و ضمن و جمع کردن
 الفحخت بوزن بد بخت یعنی اندوخت و جمع کرد
 الفحختن یعنی اندوختن و جمع کردن آمده است
 الفحخت اندوخته و جمع کرده را گویند
 الفعدن یعنی الفحختن است که اندوختن و جمع کردن است
 الفعده بمعنی اندوخته چنانکه گذشته است
 الفعج بروزن شطرنج ماضی الفعجیدن باشد یعنی جمع کرد
 و اندوختن و جمع کرده شده را نیز گویند و معنی مصدر
 هم آمده است که جمع کردن اندوختن باشد و امر بدین

حکیم سنان گفته شعر با قناعت کس اگر کشتی غم و ریج و در
 بگذر ز عقل و عشق الفعج و بیلغ یعنی بنید و زلفیدن
 نیز همین معنی اند و ضمن است
 الفینه بروزن چربینه معنی آلت تناسل و از الفینه نیز
 گویند و الفینه و شلیفه صورت زین مردی است که با طوطی
 مخلقه مجامعت کند گویند چون فوّه باه طغان شاه سلجوق
 ضعف بوده حکیم بو بکر اندقی این صور را اختراع کرده که
 ملاحظه آن میسج فوّه شوان طغان شاه کرده
 الکوس بروزن مجبوس نام پهلونین توران که بر دست ترکم
 الم بضم اول و ثان و سکون میم یعنی فوج و گروه باشد
 و بفتح اول غله است که او را کاه و کوس و از زن گویند
 الماس بروزن که با مس کو هر سینه بخت و سپید و غلب
 جوهر درامی بر دو کویا از تیغ و شمشیر و هر خیزند و بر
 شعر به تیزی که بران چو الماس بود زره پیش او
 بچو قرطاس بود
 الم بضم دوم و هسره و دو لام و سکون دو میم معنی
 گروه و فوج فوج است
 الموت بفتح اول و ثان بروزن چرودت نام قلعه است
 قزین و کیلان که حسن صباح اسمعیلی در تصرف آورده بود
 و از غایت بلدی آن را آله مود خوانند یعنی آشیان حجاب
 چه آله آشیان مود و موت عقاب است و قول صاحب
 آثار البلاد و اهلها است در جبهه انجیری آمده که الموت یعنی آشیان
 عقاب و آله عقاب را داشته و مود آشیان را در باب نخست
 بعد از او پیر کوی کرده اند اما از ترجمه دساتیر که ساسان
 پنجم کرده در لغات او مود را بمعنی عقاب آورده و تا و اول
 بیکدیگر تبدیل می یابند چنانکه تود و نوت در اینصورت مود
 بمعنی عقاب و آله بمعنی آله باشد الموت بمعنی آله عقاب
 چنانکه ملک الشعرا ابن ملک الشعرا صباهی کاشانی رحمه الله گفته
 مایکان را بودی غلب و منقار ولی صید را مخلب و منقار
 باید چون مود از خراطین زخروب کسی غم است پزند کرده
 مایت زار بشیم و برش زود و مویا نیست الا حق که خانه

النج بضم نالت و سکون میم و چشم مازی لوجه و این
 با خود است از آل زیرا که غالباً رنگ آن سرخ هی باشد
 الکت بوزن آنک گوی و خذقی که در اطراف قلعه بجهت
 می صرب سازند و لشکریان در آنجا جمع باشند مانع آمدند
 مردم شوند و آن را مچال نیز گویند عید کشته شعر جدا و
 این بود و هم در نوبت آنک او عون حق فتح چنین صحیفه
 نوی آسان نهاد و بقصر تیر آمده
 التو بوزن خلومیوه معروف است این با خود از آل است
 زیرا که غالباً رنگ او سرخ میشود و مخفف او دیز آمده مویلو
 شمع جمله اهل بیت ختم آو شدند و در فرنگ معنی دانش
 و کوزه خشت پزی آمده
 آگوتد بوزن باربند نام کوهی است در میان که
 با لوند شورت دارد چون در بهار گلکهای سرخ مانند لاله
 و اشال آن در آنجا بسیار میروید و آن را آلود خوانند و
 یعنی سرخ و آن جنبی مانند مثل است و آن را روز نیز
 گویند خاقان کشته شعر شمری جدرش نعل سبش که
 حرافش راوند و شملانجید
 آله بوزن لاله دو ائمت که آن را سبیل الطیب گویند
 و بضم ثالث نام مرغیست که بعد از آن را عقاب گویند
 الیز بوزن پلیر جستن و جهت انداختن ستور و غیره
 نیز آمده و آئین بدین مصدر است نیز یعنی جنده آئیند
 یعنی مجید سراج الدین کشته شعر نفس چون سیر کشت بستیزد
 و سن آن سابر سوا آئیند
 نایش سی ام در الف غیر محدودده بالام
 الا ام بوزن غلام پیغام و نوشته را گویند که زبان بزبان
 و دست بدست رسانند و پیغام رساننده را نیز گویند و
 کلر الام نیز همین معنی دارد
 البیا بضم اول سکون ثانی و با حای مجید کف کفیده طعاشی
 ترکان را در فرنگ جایگیری کشته قلیه پوت است و الب نیز
 آمده بواسطه کشته فتح دو شش ترکانه مرالبه و لا رام شاد
 حکیم سوزن کشته شعر رویت چو یکی کاشه که رانده از رنگ

وز کاج تفکشته بزک شش ابیا ناری پزنگ و صهای
 بدیند میزند بجهت خلق زالب و زاکرا
 الباد با اول کسور بنانی زده حلاج را گویند حکیم سوزنی کشته
 شعر زوی مشته البادی در کون کمنت بجا کشتن ازین
 مجلس پر و کمنت رشیدی شته اباد می که جایگیری
 نوشته شته البادی دانید یعنی ندمال و الله علم
 البرز در فرنگ رشیدی آمده که الب بزکوهی است
 بازندان که از نواح طالقان گذشته و رستم قباد از آنجا
 آورده که با از روی این بیت معنی کرده که رستم کشته شعر قباد
 کزین را ز لب بزکوه من آورده ام در میان گروه تعریف
 این کوه زیاده است بدین خصار در خوز غیبت و این کوه معروف
 ایران است که کوه هفت از و آقری داغ گویند و لب بز
 قلعه است از این کوه و در ارتفاع آن در جام جم سفده هزاره
 نود و شش فوت نوشته اند و الله علم این کوه را در بر جانمای
 خوانند و تبرستان نام قارن ملک الجبال کوه قارن خوانند
 حکیم منوچهری و اسمان کشته شعر را بد زاغ رنگ و مانع سکر کی
 میغ از سبغ کوه قارن و در حد و ذکر کوه البز گویند و در
 شام کوه که کام خونند و کوه قاف و جبل عام همین است ابتدا
 این کوه از جبل قمر است که در محک ستار از بلاد سودان و در کجا
 در او وسط خط استوهت و سبع رود نیل از آنجا باشد در رود
 میگرد و یکی بطرف شمال ممتد شده با قلم صعبه و سطر از قلم روم
 دسیم و وسط قلم چهارم بجانب مغرب کشیده ب محیط مستوی
 میشود دیگری بجانب مشرق و شمال رفته بقرمان و اناطولی
 از وسط قلم رابع بلاد کر جستان آذربایجان و شیراز
 و کیلان گذشته از شمالی طران و جنوب تبرستان خراسان
 و زابل و کابل و کرکستان و بخشان و کشمیر و تبت و خاچوین
 از آنجا مرور کرده ب محیط مستوی میشود طول آن بجهت شرق و غرب
 فرسنگ است دوازده هزار شصت و سه و ولایت در جوانان
 آباد است و بهشتا لغت اسم آن کوه مذکور میشود و سیصد طایفه که
 مذاهب مختلفه دارند در آن مسکن کرده اند چون طایفه از غرابشی
 بنود مرقوم شد

میخورد و خوشبو کرده دار می شود و گران زبان را سود دهد
 اگر با بضم اول بوزن بفرانام اشش آرد باشد
 اگر چید بوزن مکر بند با چشم فارسی معنی اگر چه هست مردود
 کشته شعر که فارغان یزدان بود اگر چندند اشش بندان بود
 و بمعنی هر چند مراد ف چندان نیز آمده
 اگر فت بفتح اول و کسر ثانی بوزن نکر فت بقانون فارسیان
 مقداری معین است از گناه که نظیرش در عربی
 اخذ و مؤاخذه خواهد بود
 اگر یون بوزن طبر خون علتی است و مرضی است که بفران
 اکت بفتح اول و ثانی ستاره سهیل را گویند
 انگش بکسرون بر آوردن دیوار عارت را گویند
 نمایش نیست و نم در الف ممدوده لام
 ال بمعنی سنج نیم رنگ است و الگوته و الگوته یعنی گلگون
 و ال بمعنی ال یعنی سنج نیم رنگ منصور شیرازی کشته شعر
 چه چشم بر شد آلاوری کل ناری بر آگون صدف انگن
 شراب کل ناری و نام مرضی است که زنان نوزائیده را حاضر
 شود اگر ترست رفتن خون عوام چنان دهند که تخمی است ال
 نام که فراحم آن زن شود و ال تمغاهر سلاطین رنگت که او را
 بر سخی می کشته اند و میزند و معنی آن مهر سرخت و کاهنجی
 تخفیف تمغانه اخته ال گویند چنانکه نزاری کشته شعر زچم خاتم القاب
 تو نهادستم بکلم بر لیغ ازال النجان با قوت و در لغت که
 مرکب است ازال و او کشته اند و تبدیل آب است و معنی
 ترکیبی او آب سرخت و بهندی نام درختی است که پانچ
 آن رنگ سرخی حاصل شود مانند روماس و زلف
 جامها رنگ کنند
 ال اس بمعنی زکال است سراج الدین کشته شعر تاب تو شش
 تیغ را الماس کرد برق شمش کوه را ال اس کرد
 الاله بمعنی لاله است و پدید آمده در اصل ال لاله بوده معنی
 سنج با باطاهر کفته شعر کی برزیکرک دیدم درین دشت
 سخن ویدکان الاله میکت همی کشت و همی کفت ایدرینا
 که بایکستن و هشتن در ایندشت هم او کفته شعر الاله

گویند اران هشت بید بنوشه جوکاران هشت بید مناد
 میگرد و شر و بشهر و وفای کلف نزاران هشت بید
 ال آن بوزن نالان نام ولایتی است از جبال که حستان نام
 آن را اگر کت دراج گویند و میان مملکت ال آن جبال متق کله است
 آن را باب ال آن خوانند شعر تف تیغ بندیش هندوستان
 حله آروس در روس و ال آن ناید گویند خدا نولایت کمال
 است یازدار در شیخ نظامی کشته شعر که در خرقه گاه کیسان
 فروشته خدای الانی پدید آمده چنانکه مرقوم شد
 الاو والاوه بمعنی آتش مشتعل است شیخ آذری کشته شعر
 بواج کسب که دون از آن تابا بهور که یافت از تف قدیل
 مرتضی الاو با باطاهر هم پدانه کشته زچمان اینف در اخگر
 بارم که گیتی سر بر الاوه گیرد
 ال بر وزن لاغ سرین را گویند
 الکت بالمد و فتح لام و سکون سین جمله سرین را گویند
 عجمی کشته شعر همچون رطب اندام و چور و عن کف دست
 همچون شب زلفین چون بدنه الکت
 الگده باللام مضموم بغین زده و وال و ما و مخفی معنی قوم
 الود حشم کین و ارغده نیز درین معنی مراد ف الکت است
 رود که کشته شیر الگده که پیرون جدا از خانه بصید
 تا بچنگ آرد آهوبره و آهورا
 الگوته باللام موقوف و بغین مضموم و او معروف و نون
 و ما و مخفی سرخی باشد که زنان بر روی الگده در حقیقت
 الگوته است و از اغازه نیز گویند بچنگ کشته شعر رو که را در
 کرد زرد سنج رویش بالگوته کیند
 الفتن بوزن و معنی اشفتن
 الفته بوزن و معنی آشفته و زنده کس گو
 رود رویش نامراد را نیز گویند
 الکت بوزن کاکل سنبل الطیب را گویند و آن
 دوائی است معروف و مصغران هم است
 الگوته همان الگوته است که مرقوم شد شید کشته شعر
 آن بنا کوشش که صفا کوه بر کشید است الگوته بسیم

وسازنده بمعنی پر کرده و پر شده و نباشته و اکنون مصدق
 یعنی پر کردن و پیاکن امر بود یعنی پرکن
 انگشش بمعنی پر کردن باشد چنانکه آرایش بمعنی راستن و
 آن را آگنیز گویند و آگنیز را آگنیده و پراختن و
 ساخته بر این قیاس

اگر بوزن بود بوم را گویند که مرغی شوم است
 اگر بوزن ساطور خشت بخت را گویند اجزا و اجزا
 است حکیم سنان گفته شعر خانه جدر را بگو شیدی
 کج اگر نفس پوشیدی آن کج اگر کرده خانه دین
 بیار استه بنویضین

اگر بوزن و معنی غوش است و بمعنی پرستارین
 تیراده و در عین گذشت

اگر بوزن دارون بمعنی سرگون و سرگون باشد
 اگیش کبریا است و سکون تخان بمعنی ورا و بیخه باشد چه
 اندر آگیشید معنی اندر آویخت و چنگ در چتری زده و دراز
 کرده را نیز گویند

اگر بوزن امین بمعنی الامال و پروا غشته و نباشته
 فرخی گفته شعر شکسته زلف تو مازة بنفشه طبری است رخ
 دو حاضر تو مازة لاله و نسیرین تو لاله دیدی شاد پوش و
 بنل تاج بنفشه دیدی غنبر برشت و مشک آگین قطران
 تیزی گفته شعر شاد ز شکوفه پیر شاخار لولو بار شد
 از بنفشه همه جو پار مشک آگین

نمایش هست و هشتم در الف غیر محمد و با کاف عربی
 اگر بشخ همان آگ است که مرقوم شد
 اگر اس بمعنی رستی است که در زمینهای منگ اند شیب
 سرکین وزیر ختم شراب و مثال آن روید اگر نیم درم خشک آن را
 بخزند پوشتی و در آن را سحر اوخ گویند

اگر همان صلابت است که مرقوم شد
 اگر بوزن سکور شانه زده و در آن سکور شیش منقوط زده
 متراج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر نظامی گویند شعر
 نظامی که شش خلوت نشین است که نمی سر که نمی آگین است

هم او گویند شعر دل که بر او خطبه سلطان است اگش و سکا
 جمانی است و اسبی را که یزد که پدر او از جنس دیگر و مادر او
 از جنس دیگر باشد گفته اند شعر گستره که اندر بر بنوک ناخ و
 زوپن شکسته حوشن اندر تن نعل اگش و یکوان طنیز قاریا
 گفته شعر نعل می بشد روزی که شانت را بروم حلقه
 کم گشت از آن در کوشش قصر بایفتد و آن را یکدشش
 بیای تخانی نیز گویند

اگر بوزن با اول سکور باشد است از جنس دپای سیاه رنگ
 بنایت نفیس شیخ عطار گفته شعر اطلس و سکون مجنون پوست است
 پوست پوشد بر که لیلی دوست است قطران تبیزی گفته
 شعر شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان چنانکه تا فقه لولوی
 از بر سکون

اگر بوزن اسند و نام در بای زندگی است و آن
 ز راه گفته گویند چه ز راه طلق در بیا را گویند و در بیا
 ما زندران را بچندین نام خوانند و در بیا خزر در بای یکمان و
 در بای خزران و خزروان بوزن نکند گویند و اسکون و اسکون
 سابقا مرقوم شده گویند غیر اسکون و بیت جزیره در آن
 در بیا بوده

اگر بوزن بنسج اول و ضم نون بمعنی بنسج است و است
 گفته شعر اکنون که مرد دولت خورشید در جنس با بخیر و است
 و الا مرقوم نزل آن را اکنون نیز گویند بنسج الف فردوسی
 گفته شعر کنون خور د باید می خوش کوار که می بوی مشک آید
 از جو پار و نون مخفف هر دو است عضاری را که گفته شعر
 بعالم اندر نون لک الملوک تون جانشان همه ازت کا ده

اگر بوزن جلال
 اگر بوزن دیوی است که در شاهنامه مذکور شد
 نمایش هست و هشتم در الف غیر محمد و با کاف فارسی
 اگر بوزن اول و سکون باشد در بخت زنده و پانزده بمعنی کند
 که بجز خط خوانند

اگر بوزن مرقوم است و بمعنی سرین و کفن نم
 آمده چوب عود را نیز گویند و نام دو است که آن را وج گویند

فرستاده بابک مغلوب و منکوب کرده آخر الامروز
 خلیفه متهم بطغیان شد و کشته کشت قطران کشته شعر
 یکی چون مقصم و ایم ز فشان است در مجلس یکی ایم
 میدان در سه افغان است چون افشین
 افغان یعنی فریاد و زاری نام طایفه است که اصل
 ایشان از مصر بوده و برود و هوز میان نی اسپیل
 پرون زقه بند و ستان قاند و در آنجا در کوهستان
 قلعه ضعیف نام بنیاد کردند و بتدریج حکومت و سلطنت در ملک
 هندوستان یافتند و طایفه ایشان افزوده شد اکنون
 افغانستان محکوم خوانین آنهاست شاعری گفته فغان تو شوخ تا
 افغان افغان ز تو رفت دل جان فغان افغان بچید در دل
 تو رحمی میت از دست تو افغان چه فغان افغان
 افکار و فکار ریش از زده و خسته
 آفکانه روزن آفکانه بچیزید که از شکم ما در پشه نسی
 ما در ایام اگر چند ز فاف است چرخ بهر عمارت افکانه کرد است از فاف
 هم گفته خام کم نام رفته از خانه که بود جز جنین افکانه
 افزیدن روزن پسندیدن جنگ و خصومت باشد
 اقیون معروف و اصل آن اسپونت و میون و ایون
 معرب است و اکنون تبریک مشهور است و تبریک معنویت دفع
 زهر و او زهر است بر عکس نهند نام زکی کافر
 خواجه حافظ گفته دل ما را که ز ما سر زلف تو کشت از
 لب خود بتاخانه تبریک انداز
 نمایش است و ششم در الف ممدوده کاف فارسی
 اک بروزن چاک یعنی عیب و عار باشد و وقت لهذا اهل
 ایران ضحاک را ده اک خواند مانده عیب را و ثبات کرده اند و نور
 گفته آکی رسید از تور من صد باره از تور رسد آگ
 اکب بفتح کاف قبل بالقیم درون دهن که پیا پیا نایب
 گویند بضم لام و آن کردا در دانت و پارسیمان پس گویند خرد
 گفته کند از خست او همی پنهان بچو میون نمود در لب خویش
 یکی از فرجش بندی گفته تا چند ریش خویش نمی برش من
 ایری چو دوال بر زنی برش من که خاصیت ایر تو این خواهد

ریش تو بجای پیش نه در کس من
 آگج بفتح کاف چو پست که بر سر آن قلابی گنند و آن تیغ
 در یخندان گنند و در جنگ نیز بکار آید و اول کشتی در دریای آزا
 بکشتی خصم انداخته بسوی خود کشند شمس مخمری گفته کشتی صد از
 ساعت مغرب بکشد باز رهش ز سر قدرت پزمت آگج شعر بگفته
 به تاراج در شیش را با کج که فشد کشتیش را
 آگج و آگج یعنی جلاب نوشته اند
 آگده بکاف فارسی مخفف آگده است یعنی پر کرده شده و
 آباشته قطران گفته بد و زلف فارسی بجنبر سر رشته
 بد و چشم زهر آگده ذوالفقاری
 آگر بوزن ساغاب کاف فارسی سدرین و کل را گویند
 آگس بضم کاف و سکون بین قلم آهین سنگ ترشان
 که بدان سنگ تر اشند
 آگسته بروزن و راسته یعنی تر کرده و آلوده و آخته تا
 و کبر کاف محکم است را گویند
 آگسه بفتح کاف و بین و یخته و چنگ در چیری زده باشد
 آزا و آزان گویند
 آگش بضم کاف فارسی یعنی آغوش است که بر و بغل باشد
 آگشته همان آگسته است که مرقوم شد
 آگت بفتح کاف فارسی و سکون فاو تا یعنی آسب و ریخ
 و محنت و وقت و عنصری در سقظه سلطه از هب این رباعی
 شاکا ادبی کن فلک بد خوراک گفت رایاندر رخ نیکور اگر گوی
 زقه بچو کانشن و در هب خطا کرده بمن بخش او را
 حکیم مخاری در لغت حضرت خاتم الانبیا گفته برگرفت
 از ره بهشت آگت در پنجم به
 بست و برفت
 آگند بوزن آیند یعنی آگندنی باشد مثل غنچه که در حباب
 دبالش کند آگند یعنی پر کرده و بیکن یعنی پرکن فستخنی
 سیستانی گفته شاد بلخ آبی چشمه آیین نشین بچو پدر
 کجهای خویش بکن از آد با عالمی فرست با چنین در زما
 نخته فرست بارس آگند و آگنده بروزن آسند

نیز آمده که با و بان مستور است

افشول بوزن مشول یعنی تقاضا و افشولند و تقاضا کنند
 و پریشان سازند و افشولیدن مصدر است یعنی بترکستن
 و بر سر کار آوردن پریشان باختن و دور کردن و جابه
 این قیاس در جمع این کلمات فلوا و تبدل میسند
 افشا فونج اننده و افشوکری برای رام کردن را در عیسره
 چنانکه گفته اند قتل را فشاننا شد خبر بار
 افشار یعنی افشای افشوکری نیز آمده پس تا تبدیل است و
 یعنی اف ر ب و هتر مشهور است حکیم سنای گفته شعر افش
 گش نه دین ندر بر سر خواه افش شمار خواه افشار
 افشان بیخ اول سنکی را گویند که بدان که در دوشیر و مانند
 آنها نیز گنند و یعنی سرگشت و افشانه نیز گفته اند محاری
 صفت است گفته شعر از کین عدد بزرگین زندم تا نعل جو خنجر
 کند برهان قطران گوید شعر هزار و ده صفت از هشتون
 روین در فزون شنیدم و خواندم من از بر افشان
 افشانه بوزن ستانه حکایت و سرگشت و فقه که کشکان
 و یعنی خیز مشهور و معروف گردیده نیز آمده سیف بهر گلی گفته شعر
 مرا که سخن گشته ام بزرگانها چو صیت تو در نیکوئی آفانه
 هم او گفته شعر با مردمی و مردیت افشانه شد بدیر آثار جود حاتم و
 خباز زال سام

افشر یعنی تاج پادشاهان حکیم سنای فرموده شعر چشند
 بر سر تو افزنت خرد اندر سر است و بر سریت
 افشر سگری نام نواست از مصنفات باربد منوچهر که
 کیر با ده نوشین نوش کن بصوب نیاک شیشم با نیاک افشر
 سگری رشیدی گفته که نام سازی بود بهستان متعارف دقت
 چه سگوه سیستان را گویند و سگری صوب بهستان این
 بای بنبت است مانند مصنفان صفهان
 افشرد بوزن افشر یعنی سر و شد و رخ بست آن را نیز
 افشرده گویند و افشردن مصدر است و افشرت مولوی گفته
 گشت کسی جابه سنای بود مرکب چنانچه که کاریت عزه گاه بود
 آنکه بادی پرید آب نبود آنکه برافشرد و یعنی دل سر افشرد

نیز آمده که با و بان مستور است

افشوس یعنی دریغ و حسرت معروف است و دیگر معنی بازی فزون
 افشوی گفته شعر آخر افشوسان یا یا از تک ملک در دست
 مشتاقی افشوی است دیگر معنی ظلم و ستم کردن است و گفته اند شعر
 ای صدر رای بی لایت فرست زود مغز دل کن مچنگ نخوس
 دزد را زده ای شمار با فوس می برد آخر شمارا و کن بر
 مزدا تا دیوان و نیز گفته اند سپه جاو فرمان من یکش این
 زن بزد را و نامش سری بوده که صبی کشف از اهل آنجا فرشته
 و غار آن معروف است و معلوم در ولایت روم است
 افشون بوزن افشونج اندن کلماتی است بطریق غرایم بر
 دفع چشم زخم و خط چیری طهران نیز گفته شعر زمانه زخمت
 از چشم می تریسد از آن نوید کرد مشغایه افشون و افشوکری
 مزور و مجمل و ساحر و ماکیر را نیز گویند
 افشار بوزن استار یعنی افشردن عینی زور دست آب
 چیزی کردن و معنی خلیلان نیز آمده میشار یعنی بخلان بدین
 قیاس افشرده یعنی امر یعنی پشاه هم آمده کمال سمیع گفته شعر
 بجاک پات که آب حیات از آن بچکه اگر ستوده شعر من پشاه
 و یعنی عین و شریک در رفیق چنانکه شریک دزد را در دوشاه
 مولوی سنوی گفته شعر دلم دزد و نظیر او دزد دین دزد

عجب این دزد و دزدش را چونست و نام طایفه از آنکه زادگاه
 او شاهراک باقی مشهور شد اند و پشاه یعنی فخرده و آ
 گرفته و افشره کرد و غنکر و عصار را گویند
 افشک و فشک بوزن فشک و فشک یعنی ششم است زیرا
 که از هوا فاشانه میشود و در کی گفته شعر باغ ملک آمد طری از
 رشحه کلک ویزر زانکه افشک میکند مرغ و بستمان اطری
 افشنه دهی است از دیهائی را گویند شیخ ابوعلی مدابجا
 از نادریه شماره نام متولد شد
 افشته بوزن کچمه معنی افشور باشد و آن غله است که در آب
 آن را خورده گند و شکسته چنانکه آرد نشود
 افشین بوزن زکین نام مردی بوده صاحبش از عجم و در نزد خلف
 بغداد اطلاق یافته و مقصود در سر دوار کرده بچنگ با یک قرم دین

خوامد
 افغان و خیران کنیا را هسته و در راه رفتن غالب مغلوب
 شدن و مدار کردن وقتی گفته ام شعر کمی فخم کمی خیرم کمی ندیده
 خون یزم ندان دستم که بتیزم ندان پیم که بگزیم
 افتد و اول مفتوح یعنی شکست که تازی عجب کلانید
 در محمل تعجب استعمال شود
 اقیتمون شیخ دوشیت معروف صفر اناض و دافع رشید
 و طوا که شعر اگر عدوی زاد سرست سودا که برقع سودا
 تیغ بس است اقیتمون
 افدر شیخ برادر برادر زاده را گویند و آن را او در نیز گویند
 افستا و افستا کل بیت مرکب از قد عجیب و ستاست این
 معنی آن ستایش عیب شمس فخری گوید شعر بدین کتاب عانت
 نمود طبع مرا که جانبد که شاه است دستا و قیمی که شعر جلوز
 تو عسم خداوندی زان کم بر تو از دل افستا معنی همه و شکر
 و دعا ازین بیت ستفاد میکرد
 افدیدن بوزن فمیدن یعنی شکستی و تعجب است
 افرا بوزن صفر یعنی تحسین و آفرینت فری نیز همین
 دارد مختلف است و زبان از زندی نام در شی است معروف
 شاعری از زنده که گفته شعر شمشاد و چار و ارسس و افرا افرا
 قامت دلارا و آن را افراغ نیز گویند و افرا یعنی زیر
 درخت افرا و اکنون نام محلی است در تبرستان
 افراخت یعنی بردشت و بلند کرد و آن افراخت نیز گویند
 و بر این قیاس افراخته و افراشته و مصدر آن افراختن
 و افراشتن است از د کشمیری گفته شعر چند رخ افروختن
 چند قد افراختن جان مرا سوختن کارها ساختن و هر دو را
 بخذف الف نیز گفته اند
 افراز و افراز در جمیع مسان و احدند و در سر شواهد آن
 خواهد آمد و افرازیدن مصدر است
 افراس در برهان یعنی چشمه و قات آورده ولی در فنیها
 یا فم و افراسه آب بی سوزان است نوشته آن نیز عذ خواهد
 افراسیاب نام پادشاهی است مشهور از رگستان که همواره

که همواره بو هبط خون تورج نسیریدون پادشاهان
 معاصر خود کیتباه یکا و سس و کجند و منازعه و محاربه بدشت
 و غاب و مغلوب می شدند از خردست کجند و که دختر زاده
 او بود و پسر سیاوش گشته شد فردوسی گفته شعر شود که آهین چه
 در بی آب اگر شنود نام فراسیاب
 افراشت و فرشته در ضمن افراخت مرقوم شد
 افراخته نام تهریت از انبیه انوشیروان یکی در ریای مهر
 و گویند ولایتی است از زنگبار نظامی گفته شعر ز مصر ذرا فرخند
 روم در روس بیاربت لشکر چه چشم خردس افراخ و افراخ
 هانا معنی فرنگ است و افراخه معرب میناید مولوی معنوی گفته
 خواهی برو صدیق شو خواهی بر افراخ شو : معنی زیب و فر
 دقیقی گفته فر افراخ ز تو کج درین منصور شیرازی گفته
 ز حسن روی تو دارد دعوس ملک افراخ و بدین معنی افراخ
 و افراخ نیز آمده
 افراخ بوزن و معنی افراخ است که تحت پادشاهان
 حکم فرخی گفته شعر خدا یگان جهان جسم و بزرگ افراخ
 بر آورنده نام پسر و برنده رنگ معنی فروز پادشاه و حشمت
 نیز استعمال کرده اند
 افروختن معنی روشن کردن معروف است و افروغ و افروغ
 معنی تابش و روشنی است و آنرا افروغ نیز گویند و در حرف
 فاشو اید آن خواهد آمد
 افروشته با اول مفتوح بوزن هر کوشه جلوه است و آنرا
 فروشته نیز گویند
 افرا بالفتح آلت خیر است و از ر بدل آنت و آنچه است
 که نزد دست افرا گویند چنانکه گفتن را با افرا گویند
 و آنچه در دیک برای بوی خوش ریزند مانند زیره و فلفل
 و امثال آنرا بوسند و گویند خاقان گفته صح افراز بس
 کند در دیک حسود بلوی در معنی با افرا و با پوشش که
 گفتن باشد گفته است شعر هم و کلاهی سری میداد
 بتاجوران که از کلاه سلاطین پیش افراست و معنی
 پرده که بر تیرگشتی کشند تا با در آن افتد و گشتی را تازد

کل بی ثواب بود آن را قباب کرد گویند و کل نخلیوز
 نیز گفته اند که با قباب میل است با قباب بر آید ز آب نخلیوز
 صربا را نیز گویند
افرازه شعله آتش زیر آنکه برافرازد و یعنی بالا
افرنکان بر وزن کافرستان نام نسکی است از پست
 یک سنگ کتاب ژند
افروزه فتنه چرخ و منور زینکه بدان آتش فروزند
افروشته نوعی است از صلوات که از آرزو و خوا و روغن سازند
افزیدون نام فریدون است در سحر و جادو و پسر استین معروف است
 و صحیحی ندارد و در آستین شرحی نوشته شده بهر حال از اولاد
 جمشید است و پادشاهی مشهور و عادل و پندشوری کامل
 بوده اهل مغرب او را یا ناول خوانند و الکساندر را که دانند بعد
 از خروج از مازندران و ظفر بر صفا که غلبه و استقلال کامل
 حاصل کرد در آیین درویش ملت و حکمت پیروی بهوشنگ
 شاه میگرد و آفتاب را بر زمین بسته او را و دیگر که او کب
 فروغ مندر را تجید و تنظیم می نمود و در حکمت و تحقیق
 کتابی نگاشته و نام او را جام کستی نامند آشته عقاید خود را بطرز
 ارجمند خرد پسند در آن نامه درج کرده که زکا و سرور درفش
 کاویان بر وزکا و معروف و نامدار شده و بر تاج صورت
 آفتاب که بر پشت کاو میدرخشید بنشاند و کاوه را که از کون
 دلیر بود به شیخرو ولایت روم که آنگاه بوزنظینه میامیدند
 و اکنون بنام قطنظینه میگویند نامور کرده تمامت آن بلاد را
 بیخطه ضبط در آورد و بعد از پست سال حکمرانی بایران بازگشت
 حکومت اصفهان عراق یافت و پنجمین جهان پهلوان که سب
 با نریان تبرستان روانه گردید و خطار اسخر کرد و قوتها
 آنها را حکیم سعدی طوسی منظوم کرده و بکشاست به موسوم است
 بعد از فریدون فرخ منوچهر از زرد ابرج حکم او در ایران شاهنشاهی
 یافت و لقب فریدون فرخ است و جشن مهرگان منسوب بدوست
 و قیمتی گوید شعر مهرگان بد جشن ملک فریدون آنجا که او خوش
 بودی بر ایوانا گفته اند شعر فریدون فرخ فرشته نبود بشک
 بعین سرشته نبود باد در دوشش یافت آن نیگویی تو داد و دوش

کن فریدون توئی
افزین بر وزن آتشین معنی تخمین استایش دعای نیک
 افزین باد زنگس که خداوند است و معنی آفریننده چنانکه گفته اند
 نام خدای جهان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین و نام روز
 اول خشمه مسترزه
آفرین خانه معنی خانه که در آن طاعت و عبادت و نماز نمایند
 و شکر گذاری کنند
آفریش اصل آفریدن و کل آفریدگان حکیم سنان در خطابه
 بان کامل گفته آفریشش را فرق تواند بر همین چون چنان
 ز راه نثار
آفریدین زینت دادن و راستن را گویند
افسانه معنی هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 حکمت گویم نه آفانه
افکارانه با کاف فارسی بر وزن بخانه چنانکه رسیده را گویند که از
 شکم ما دریا حیوان دیگر سفید
افند جنگ و جدال و عداوت و خصومت را گویند
افنداک بکسر تاء مخفف افنداک که توس و فرج باشد
افندیدن جنگ و جدال و خصومت پس گوید شعر در دل او
 آن نصیحت کار کرد ترک آفندیدن بکار کرد
افنایش میست و پنجم در لطف و فاده غیر محدود
افقاد بضم اول بر وزن استاد یعنی از پای درآمد و گنایه از
 دور شدن نیز هست گاهی فاده معنی شدن نیز میکند چنانکه
 گویند چاقا و چپسین افاد یعنی چه شد و چنین شد معنی گوید
 خداوند هم می خواندی چه شاد که اکنون بنده پسندی چاکر
 خاقان گفته شعر بهج افندت ای جان که به پچارگی من رحم آری
 بر کاهش جانم نقره یا بر شکر خویش مرا خوانی همان یار
 جگر ریش بهمان من آئی افقاد معروف است یعنی عاجز و
 زبون شده سعدی گفته شعر سعدی فاده است از آده
 کس نیاید بچیک افقاد افقاد دکان جمع است
افقال کسر اول بر وزن قابل معنی پراکنده و پاشیده و گفته
 و برفشاند و فایده بر صفت است و شواهد آن در حرف

کرده که سوزجری گفته است با چنین کلمه دشمنی خواجیه نیا غار و جنگ
از دمار حرب ننگ آید که با حرا بکند و در شیدی در فرهنک خود
گفته که او خط کرده چه نجا از نیا غار موسی نیا موز در اراده کوز
و من تغییر نیت گفته باشد با چنین کلمه دشمنی خواجیه نیا غار و جنگ
یعنی آغاز جنگ نخواهد کرد و یک نقطه بایه غلط و شبهه تنده باشد
آغاز یعنی ابتدا و امر بابت را کردن بر این قیاس آغازیدن
و آغازیده و نیا غازد ابو الفرج روزه گفته محکم آغاز چه چاهان
و یعنی صوت و صداه استشهاد بشعر و در کی تو گویی که گستر
آغاز کرد یعنی کوئی مکرر عد شروع کرد و یعنی قصد و شاه شعر
رود کی محل یاد است
آغازه بروزنی آواز ما فزری است کفش دوزانرا
آغازنده یعنی حضرت باری تعالی که انجام و آغاز موجود است
آغازگاه یعنی بساط که زودان باشد و فلک الافلاک را نیز
گویند چه جرم مبداء است سماج بصفت خبیثه گردیده که آن راه
وجه است و این لغت و لغت سابق بصیرت عبارت از فرهنک
و سائر نقل شده است
آغال و آخالش بر جانیدن در غلاییدن خیری
چیزی که بازی آغاز گویند فردوسی گفته شعر نو شک بر آغال بر
شکرش و آغالیدن بمعنی تحریص کردن است ع ترک
آغال و رفتن سازی کن از زنی گوید شعر ز روی تیغ تواند
دو چشم دشمن تو دمان کشاده نماید ننگ مرد آغال ناپاژ
فزوردن را نیز گویند و در این است مرد آغال بمعنی مرد
او بار است چو در بعضی فزوردن که بمعنی بلع گویند آغال آغل
جای خواب که سفندان و زنجور و یشر بود
آغوز بروزن ساغور و خانه خشکی که بعد از گذشتن سیل در
بعضی جای آن اندک آبی مانده باشد
آغختن و آغخته چیزی بزور در جانی فرود کردن
آغشته آوده و زمین آب داده را گویند
آغند و آغنده بمعنی آنگند و آگنده که بمعنی پر کرده است
آغوز شیری را که از کوه سفندان فزرایده کیزند
آغوش بمعنی برو بسند در مقابل آزار سعدی گوید شعر

مگر با سبانت فراموش شد که دستت در غوش غوش شد
آغوشیدن در بر گرفتن را گویند
آغول و آغیل نخست از کوشه چشم نگرستین جانگیری نوشته
زکاء و رایکی سلام زدم کردی من چشم آغیل
شعر چنین نیت چنین است که سامانی گفته زکاء و اسلام
کردم و وی کرد سویم نظر چشم آغیل
نمایش هست و چهارم در الف باغین غرمد و
آغار یعنی اول روزن شرار برانگشته و آغشته و آغشته و
و خیسیده را گویند
آغار د بروزن سباید یعنی برانگیزانده و سرشته که بگنجد
آغاز بروزن نماز قصد و اراده و صداندارا گویند
آغازه اقرار است کفش دوزان را
آخالش همان آخالش است که مرقوم شده است
آغزیرش کبر اول و ثالث تجانی رسیده و رای بی نقطه
باء مثلثه زده در بران گوید نام برادر فرسیاب است
مؤلف گوید چنانکه گذشته است در پارسی بباء مثلثه نیست
کیومرث و طهورث را نیز تا و یعنی کیومرث و کیومرث
وانند و طهورث را نیز بباء منقوط و سین چند سینان نیز
باز تبدیل شده معنی ترکیبی آن بغاری تم مز است یعنی
پهلوان مین و دنیا
آغل آغل است یعنی جای خوابیدن که سفندان
آغلیسون بروزن آسردون یعنی و مس و فرخ نوشته
آغول بروزن طون آن کوشه چشم نگرستین است
آغیرس بفتح اول و ثانی و ثانی رسیده و کسر راه
قرشت و سکون بین بران آورده که جوز رومیست و بار در تخی آ
که صمغ آن کرباست و بعضی نید چوب آن کرباست بران
ندارد و در فرهنکها هم دیده نشده و الله اعلم
در الف با فاء
آف بمعنی مهرت و آهوی مشک را نیز گفته اند
آقاب بمعنی تابش مهرت چنانکه با سبانت تابش است
آقاب پست نام آقاب پرستان و کلی است که روی آن

اشکفت کبر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و قافی و قاف
 یعنی غار و زنده کوه و اصل در آن شکاف و شکافه بوده و
 بضم ثالث شکفتن کل را گویند چنانکه گویند شکفت و شکوف
 و شکوفه و اشکفیده و شکوفه تا خدش از نجاست چون
 داد و فای تبدیل بایند یعنی شکفته است اشیرالدین حکیمت کشته
 همچون شکوف چشم سفیدم در شطار تاملی به بند آنچه
 سخت اشکفیده بود و شکوفه یعنی فی سینه از چای سگال
 اسمعیل صنفی که در شعر در خان در آناه برنی که خوردند در
 این راه کردند کبر شکوفه
 اشکفت بجز ثالث یعنی عجب و از اشکفت نیز گویند و در مقام
 تعجب نکشانی نیز گویند مانند ای عجب و عجب اشکفت یعنی در
 عجب افاد و بر این قیاس شکوفیدن یعنی شکفته شدن و در شکفت
 مذن و رشیدی شکوف بضم یعنی شکافه آورده چنانکه
 اسدی در شعر قلاوید در شکر افاده توف از آن بپولان
 جمل صنف را شکوف هم شیخ سعدی گفته شعر که شکر شکوفان
 منقر کاف نمان صلح جسته و پیدا مصاف
 اشکل کبر اول و ثالث و سکون ثانی و لام اسپه گویند
 که دست رست و پای چپ و سفید باشد و معنی که وحله و در چپ
 نیز آمده و از آن اشکل زیادتی باینه گفته اند و اشکل که است
 بر که آن سفید چشم را زایل کند و بعد از آن را عوج گویند
 اشکج و شکج کبر اول و ثتم ثالث و سکون ثانی و نون و جیم
 گرفتن معنوی باشد بر دو ماخذ چنانکه آن عضو برد آید
 اشکنش بوزن سززش دیوار بر آورده و در عمارت کردن
 اشکنه کبر اول و ثالث و نون معروف است و آن نام است
 که در آب گوشت ریزه کمینند و بعد از آن زاید گویند و معنی
 چمن و شکن نیز آمده و نام نوانی است از موسیقی منوچهر گایه
 شعر مطربان ساعت باعث بر نوانی زیر دم گاه سروستان
 زنده امروزم گاهی اشکنه
 اشکو بفتح اول بوزن بدو حقه خانه و هر مرتبه از پوش
 خانه را گویند که بر یک طبقه خورشند و از اشکوب نیز گویند
 اشکوخ کبر اول یعنی اثرش که از لغزیدن است و امردین

اشکوخین مصدر است
 اشکوه بضم اول شکوه یعنی شان و شوکت
 اشکیود بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و یای حقی بود رسیده
 و در ال زوه مرکب را گویند که در مقابل مفرد است
 اشن بوزن کفن چایه باز گویند پوشیده و خبره نارسیده
 کال خاک کدشت
 اشنا بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده که هر که در بنا
 و معنی شناخته که آن اشنا ب و شناه و شناه بالف
 مدوده نیز گفته اند
 اشنان بوزن نقصان کجایی که بدان رحمت و دست نشویند
 و چون بوزن نهند بخار شود
 اشنود بفتح اول بوزن نشود و زود و نیم از شمشه مترق را گویند
 اشوشه بوزن بی توشه جوانی که از دماغ برید و از خط گویند
 اشو بفتح اول و ثتم ثانی لغت زنده و پاژند یعنی بتنی آمده
 اشوع بوزن دغ مرد مجول الذنب و عقود البدر را گویند
 اشیه کجایی است که بر عضو بدر رفته بندد و شعر آن اشیت است
 اشیهه شیده است و از اشته نیز گفته اند
 نالیش بیست و سیم در لف مدوده باغین
 اشار بوزن ناچار چیز نم کشیده و بکل آمیخته و امر بر شستن
 و اشختن چنانکه یا غار یعنی لبرش و سرشته کن حکیم ناختره و
 علوی گفته شعر از جان وقت ناید آلا که جان چیز چون علم بود
 بر تن جان سالار از هر چه بسو بر کنی از سرور بسو شس
 آن چیز بر روی آید و سپردن دهد غار هم او گفته است شعر
 شوره است و سفید و سفید در شوره هیشیا نکرز تخم کی
 کار در شوره هر زاب خود را رک نایدت بکار چون
 یا غار در یعنی چشمه شود و آمیخته کرد و مؤلف گوید یا غاریدن
 مصدر است و معنی ترک کردن و خسانند آمده منوچهری گفته است
 شود آنگو زبب آنگوش خشک کنی چون بیافاری نکور شود
 خشک زبب این زبب می عجبی مرده آنگور بود چون و را
 زنده کنی زنده شود ایت عرب و صاحب فرزند چنانکیری
 نوشته که معنی را نکینت و تحریک آمده و این بیت را شاه

دل شاد نگذارت سروش و شن و شتاد و نام سنگی است ازت
یک سنگ کتاب زند و صاحب تاریخ مازندران آورده که نام مرد
بوده و در پی نام خود بناموده با شتاد و ستاق معروف شده
و در خوار شاه عهد کرده چون آله نام داشت شود آمل مازندران
نام او ساخته شد برادر شتاد یزداد نام داشته و تیرجانی
نام خود ساخته منسوب بدخانی یزدادی گویند ابو الحسن محمد
یزدادی که در تاریخ تبرستان است از آنها بوده
اشتاتانگ و شتاتانگ کبیر اول و مستح لام سکون
و کاف فارسی استخوان باشد که در میان بند پا و ساق پا در است
و از آن بچول و بعرب کعب خوانند نوعی بازیت که آن را با ش حد
بچول بازی کنند و آن را اشتاتانگ بازی گویند و در میان
عوام قار بازان شتاق مشهور است
اشترابه نوعی از جامه سپید و آنرا اشتراوه نیز گویند و در
جامه شتر بوده
اشترخار و اشترخوار معنی خارشتر است و معنی دیگر گویند
نوعی رزم از نوعی کهنه است که خون شتر را خورد
اشتردل و شتردل کنایه از مرد پدیل و ترسیده است
سواف گویند که مرد خدارا شتر کین گویند و قبیله ام شعر شتر
دل شتر کین شتران ترک بکرگان زمین تاخت پویان چو کرک
اشترخاز با فین نقطه دار با لاف کشیده و برای آهوز خج حنت
استخوان است صمغ آنرا انکوزه گویند بعضی گویند که است که پرخ
آنرا آچار سازند
اشترک پنجم رابع خیزاب و مو جاب است آن شترک نیز گویند
اشترکا و پلنگ جوانیت که بعربی زرافه گویند
اشتم ظلم و تعدی و غلبه بر حسینی سادات و زراد المسافین
کردی خزی که بجهه کم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد
اشتو بعضی انشتوان
اشتو و نام روز دویم است از خشمه سترقه و آن وقت
بودن آفتاب است در برج عقرب و در این روز فارسیان عید کنند
اشتم پنجم اول بروزن تسلیم معنی چکر و ریسی که در جرات باشد
اشترار بعینه قیادرا گویند که از شورکایه مویخته و خاکستر شده که آنرا

اشنان گویند و چنگا و در زین که از نود برای همان وقت شترنگار
اشقند بروزن الوند بلوکی است از شتابور مشتعل شتابور
سه قشیر
اشک بروزن زنگ یعنی آب چشم و نام پادشاهی بوده
از اولاد او را و همین اولاد او را اشکانیان گویند بعضی
اولاد او را از کاوس دانسته اند
اشکار بوزن دلار یعنی شکار است مولوی گفته شعر
است کسی که چون شکار نیست است کسی که شش طلب نیست
و معنی نخچیر و آب یعنی فاده معنی شکار و شکار کننده
گویند شعر چنین شکار هم آورده است که روز شکار شکاری زرد
او را همی زرد فرسنگ
اشکبوس نام پهلوانی بوده تورانی منسوب بشکرگان که
بجایت افراسیاب به تیغ شکران آمده بدست کستم زال
گشته شد چنانکه فردوسی گفته شعر سواری که بد نام او اشکبوس
همی بر خرد و شید بر سان کوس باید که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد چون رگام که دوزخا و ستوه و بکوه
شد رستم یار و بچنگ و رفت تخت اسب او را به تیری کشید
و تیری دیگر را زد که از پشتش بیرون جفت هم فردوسی گفته
بزد تیر بر شینه اشکبوس فلک آن زمان است و داد بوس
قضا گفت که در قدر گفت ده ملک گفت جنت و مکش زه
اشکرف بوزن شجرف معنی خوب و بیع و نیکو دان اشکرف
نیز گویند و آن معنی شان و شوکت و عظمت نیز آمده پیش فطامی
در صفت مبارک گوید شعر عروسان ریاجن دست بروی
شکران شکوفه شان در مو و بعضی جنت و چابک نیز آمده
هم او گفته شعر نیم چندان شکر فاند سواری که دارم پای
باشیر شکاری هم او در وصلت و زفاف حمرد و شیرین
گوزن ده میکوشید بشیر بر او هم شیر ز شد عاقبت حیر
شکنی کرد و تا خازن خردا بالاس و حقیقتش بر برداشت
اشکره کبیر اول مرغان شکاری را گویند
اشکش بروزن بر شش نام پهلوانی بوده از ترکستان
که بچنگ ایران آمده و در دست رستم گشته شده

کرنی سمت درم زجه وایم در قدم

اسن بفتح اول و ثانی تجاوز و پوشیده را گویند و خیزه ناید
که کاک است گویند

اسو بفتح اول و ضم ثانی و سکون و او بمعنی طرف و سو
باشد سوزند و جوهری که خیزه ناید و غلیظش است

اسوار بروزن رهوار بمعنی سوار باشد که در مقابل پادشاه
و بزبان ثانی کیلان جمع باشد از لشکریان که اقل مرتبه تبری

و چاقی همراه دارند که بدان حرب کند و بر گاه خود یکدیگر زنند
آن نوع حرب را سوار می یند و اسوار نام مرد است از نوک

کیلان که پدرش شیر و پدربزرگش پارس و مادرش
میگشت یعنی مرد آویزد آن با بغا مشهور شده در تواریخ

مضبوط است چنانکه اسپهبد را اسپهبد گویند و دیگر نام شهت
از ولایت سعید صحر که راه ولایت وزیر چهار فرسخی آن شهر

واقف و کوهی است بر جنوب او که رود نیل از دهنش می آید
اسو بار بفت ژند و پازند بمعنی سوار است مقابل پادشاه

اسور بفت ژند و پازند بمعنی پر بر دست که کوزش
از پرور باشد

اسیا بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سیاه است ضد سفید و جنبه
ژند و پازند بمعنی سینه است که بر بی صدر گویند

اسیوس بروزن فسوس پیونانگ چینی را گویند و در
فرهنگمانیا فتم

نمایش مپت و یکم در الف حمد و ده شین
اشام بمعنی در کشیدن آب و شربت و شرب و خوراک که

بقدریکه در وقت لایموت گویند در اصل آش شام بوده
یکشین را حذف کرده اند و قی گفته ام شعرا می تک می شام

که گفتند که می شام در خانه من با ده بی شام بی شام وقت
بناحکه زاده و همیشه اسن است بمنزل دندان می شام ثانی

مصدر است بر این مایس شامید و شامید هم خورد و هم شامید
اشن بفتح اول و ثانی بمعنی خایه سگابی
اشینه بروزن و بمعنی استینه و بمعنی شام مرغ بوده باشد
اشفته بروزن الفه بمعنی هم رده و پریشان

اشکوب سقف خانه را گویند

اشنا اشتاب و اشناه هر سه بمعنی شنا و شناوری است
ظران گویند شعر نادل بن با هوایی سیکوان شد اشنا در شنگ

دید کرد انم چو مرد اشنا اشنا کرد اشنا و بمعنی شنا و است
اشنو مخفف اشوب است یعنی شور و رفتند

اشور دن بار او دال بقطر بروزن موصن بمعنی آمیختن و مزج
کردن و خمیر کردن هر چیز را نیند گویند

اشوع غیر معروف شخص مجهول گویند ع هتم اشوع در دیار شما
اشیمان و اشیمان خانه مرغان را گویند و بمعنی سقف هم آمده

نمایش مپت و دویم در الف غیر حمد و ده شین
اش بمعنی او و او را باشد که ضمیر غایب است همچو خواهش

و جاه اش مولوی گویند شعر جاه اش دوزد بگوید نازیت
خانه اش سوزد بگوید نازیت

اشام بوزن طعام بمعنی قوت لایموت است
اشیشه و شیشه کرکی است خورد که در تابستان با شیشه را

ضایع کند و در جو و کندم نیز باشد
اشبو جانی که زغال در آن ریخته گویند

اشبوختن بوزن بزدختن پاشیدن باشد چاب و چرخ
اشپختن بهان معنی است که مرقوم شد

اشپخته بمعنی ترشح و پاشیدن است خواج عبدالله انصاری
گفته در ویلی فالکیت فخته و ابکی بر آن اشپخته نکف پارا

از آن دردی نه پشت پارا از آن کردی و بعضی بجای اشپخته
ریخته نوشته اند بنماست که در پشت پاشیده تهر است

چو ریخته کل کند و از آن کردی بر خنیر که در پشت با تو نه پشت
اشپیل بفت ثانی کیل شخم همی است چون آزار شکم باهی آزند

و کیلایان بکلی بر عنت از آن خورش کنند
اشتا و اشتاب مخفف اشتاب است و مخالف دنگ

اشتا د بروزن هشتاد نام فرشته است که موکل است
بر مصاح و امور که در روز اشتا دفع میشود و نام روز مپت
ششم است از هفتاد و شصت در آن روز حاجت خواستن
و صدقه دادن ز رشت بزم گویند شعر رویت با دیده جان و

برخواست از تخم سار و گل

نمایش ششم در الف و سین و غیره

اسفر بنام اول و نامش و سکون ثانی جاف و ریت که بنام او
 البق بر بدن دارد چون قصدا و کند تیر با باره قصه
 پرتاب کند گویند چندانکه او را از تنده بر تیر شود چنانکه
 مولوی گفته شعر است حیوانی که نمایش اغراضت که بر زخم
 چوب زفت و لثرت و از اجاره و قشی و سیخول خاریت
 نیز گفته اند بخلاف سفرو سفرونه نیز گویند و در رسیدن جای این آید
 اسفابور بر وزن نیشابور گویند از مدین سبعة و از
 ایتیه او شیردان بوده و طاق کسری در اسفابور باشد
 که هنوز شکسته آن باقیست و از اسفابور نیز نوشته اند
 اسفر کرم نام قصبه است بر طرف شمالی سبز و در واقع
 و از توابع نیشابور شش بر پنجاه تیر و او کاش خوب است
 کرد کاش مرغوب گویند چون االی اینجا در قدیم با تیغ
 می بودند اسپر این خوانده شده اند و اسفر این مختلف
 و معرک است
 اسپرود و سپرود مرغ سیاه سنگ خواره و گویند
 که بری قفا خوانده
 اسفر از توابع شهر است پتاره قریه آباد
 و مسکن جمع است بزرگ از قوم افغان است
 اسفرنگ نام قصبه است نزدیک بند بقره
 سیف الدین هند کی شاه
 اسفند خرد است
 اسفنجی بر کن و بر مرده عرب است
 اسفوس بذق قتلو نامی اسفوره
 استگ و سگله سکون کاف نامی که برای او در بر منزل
 او باغ قیاس است تا زود مقصد رسد و اسک یعنی الاغ
 و این است و شمار شعر است چنانکه عمری کفر و دست
 او قاف اسکدر منو چوی گفته شعر عزم منو این
 نیت من گوید ام نزد ششده مکان بر اسکدر و این گفته
 در بلاد و مابول ممول و تابع است و ام محله معروف است

دختر فقیر است که در اصل ترکی بوده و چون سنگ معنی
 الاغ است اسکدر معنی الاغ دارد و یک را سنگ کرده ام
 سین شین تبدیل یافته است و در اصطلاح منحل الاغ و اون الاغ
 گرفتن برای چای پاری متداول است
 اسکدره بضم اول و سکون دویم و فتح کاف معنی کاش
 سفالی آب خوری و قشیده کاف هم آمده مولوی گفته شعر
 بحر اجمود بهج اسکدره شیر زرد است مرکز تره
 اسکدران بوزن در بدن معنی کلیدان باغ و خانه است
 پهلوان محمود قالی گفته شعر دهان تو کلیدانیت هموار زبان
 تو کلیدان گسار است و دوزخ را یک کلید است کلید
 این چنین مرکز و دید است بخیری اگر گردان نسیم است ترکی
 که بخن بمانی حجامت
 اسکندر حقیقت حال و محظوظ و مختلف است چنین است
 که مشهور شده و دیگر است و ذوالقرنین دیگر و اسکندر نام متحد
 بوده اند و حرف سین در ضمن لغت سکندر تحقیق آن خواهد
 شد ان شاء الله
 اسکندر روس بزبان یونانی سیرا گویند که بدوئی محض
 اینگونه گفته اند سیرا گویند از دزدان را بر مؤلف محقق نگردید
 آنرا نیکو از اشعار نظامی شنیده ام
 اسکندریه از توابع مصر بر کناره دریا صحیح است از بناهای
 اسکندر بوده است و نیک صاحب زبان نوشته شهرت در
 آن دریا بسپرد فرنگ مسموم و مهمل است
 اسکنگ و اسکند کساول و ناک افزای است دروگان یعنی
 بنام از را که بدان چوب را بشکنند و سوراخ کنند مولوی
 معنی گوید شعر خود جو و جادو و کرمی گان کنار میکند بر
 دل و جان تا برز سکنه کار میکند
 اسکیزه جستن و گدازدن است و را گویند بوزن سبزه
 و سبزه سگ و سبزه خوانند و خزه باره خست اسکیزه زند
 اسما روا است که از اسور و نامند و بعربی آس خوانند
 اسمند بفتح اول ثالث قریه است از قراه سمرقند
 اسمندر جهان مندر است که در شش سکون شود گفته ام غ

اومی است و ترا بصری پس روج بوزن و چو زاموس کوبید
 بخ فلاح و شتی است و بجهت مناسبت ترکیب اومی زامرد
 کجا خوانند خاقان کوبید شعر من همی درهند معنی رهت همچون
 او هم وین خزان درصن صورت رهت چون مردم کجا
 چون مشهور است که هر که آزا کند درین سال میرد کونیک
 بر آن بندند زمان در پیش یکا نکند باندک دور که دمان
 سک بدان نرسد که بقصد خوردن نان یک قوت کزد
 ریش آن کزده شود و آزا سک گنج بند صاحب شرفه
 کوبید که تجرت رسید و چنگ مشهور است نیست و نام آن کجا
 ودا شعار و امثال شعرا بسیار مذکور شده چنانکه گفته اند شعر
 مردم کجا شد که ز مروت و زلفت فرخی یه شعر همیشه
 تا زبان کشا ده و دل پاک سخن گوید با سچون چون ترنگ
 استرلاب بضم اول لغتی است یونان معنی ترا زوی اقیاب
 کونید پادریس آزا وضع کرده و الله اعلم
 استرله بضم اول و ثالث و فخر رای قرشت آتی است که بنا
 تر رهشند چون موسی سر را بدان بترند یعنی پاک و محو سازند
 باین اسم موسوم است زیرا که استردن و ستردن معنی پاک کردن
 و تراشیدن آن ده و آن تراشیده را موسی ترتر گویند و فخری
 زکار نشانند کیره بر کوه و تل و پشته دوره کسارچو
 دشمنان پدید موسی بترد و سر مو با ستره نظای گفته
 موسی تراشی که سرش نمی سترد موسی بویس نمیمی سپرد
 و بهتر بیدن کنایه از ولیری و سپاکی و جان بازی کردن
 استم و شتم معنی ظلم مشهور است منوچهری گوید شعر آخوری
 نماید استم تکرار آنرا که جان شیرین دوست ندارد شتم
 استن و استون معنی ستون است
 استنبه و سنبه خبری زشت و کبریا گویند یکیم سناک
 گوید شعر صحبت عام استنبه است زشت نام و تبا و نه است
 استنبوب شررخت نارنج قرنج و میوست که پویند کرده
 باشند و بعد از پویند مراد او باشد
 استوار و استوان معنی محکم و استوار و استن معنی آوردن
 نیرانده زشت بلام گفته پذیریم و درین استوانیم بخیر بکشند نایم

استودان بضم اول و ثالث و حمله کبران زرد شتی آن را
 ستودان نیز گویند فردوسی گفته استودان همی خواهدش
 زال زر
 استور و ستور چا پر پاین
 استوه و ستوه مانده و فاسرده و به تنک آمده و آزا
 سینه نیز گویند
 استهیدن کبر اول و ثالث بجابت کردن و سینه نمودن
 و در حرف سین باید
 استیتم بفتح الف بروزن تسلیم معنی استین جا به و معنی دهان
 طرف و او اوان و بکبر جراحی که از سر ما آهکس کرده باشد
 و سرش هم آمده و دروشش از چکر پر باشد و محتاج نباشد
 استینه بوزن و سینه معنی شخم مرغ بر مان در بر مان بر مان
 آورده و در فرهنگها نیام
 نمایش زده هم در الف غیر محمد و ده با سنج راه
 استرخ کبر اول و رای قرشت و سکونانی و نون و حیم
 سرج آن زکی است سرج و معروف و دیگر طبقی است که از روی
 کنند و بر پشت آن قبه و بندی ننهند و در ایجاد و عو و سیها
 دو تایی زیاد و دست بر یکدیگر زنند و آزان صد را بر آید و
 بسج معروف و مشهور است حافظ گفته شعر خیز خورده صوفی
 سخبات بریم خچک و سنجی بد پر بنا جات بریم و چون
 سنج را معرب کرده صباد سنج با صج مشبیه گردیده خچک
 صبحی خوانند و نویسند و آن خطات خچک اختصاصی
 صبح ندارد
 استروش و سروش بضم بوزن خوردش و خوردش معنی
 آواز خوش و فرشته مخصوص نام روز هفتم از بهار شمس
 حافظ کومع فرده رحمت برماند سروش
 استروشنه بوزن بی حوصله شریعت از زبانای کشتن
 با و را و اند و بضم اول و ثالث استخ است
 استریشم و سریشم کبر اول دو نوع است یکی را از پوست کلاه
 سازند و یکی را از شکم ماهی بر آزند و هر دو در چسبندگی معروفند
 منوچهری گوید شعر بگردار سر شیبهای ای همی

و تیرج فاخته و ف و با بتر با معروف شد و استار نام
 موضعی است در راه کیلان بار دپسل
 استاره با اول کسور چند معنی دارد اول معنی ستاره
 مولوی گوید شعر دو شش من بخیم دادم سوئی استاره را
 کفتمش خدمت رسان از من تو آن سپاره را و از اجذف الف
 و با ستار نیز گویند حکیم فرخی کشف شعر ستار و صنوبری
 خواندم او را بدان چهره و بالایی نپا و در غور همی گشت
 زین مخروزمین شادمانه صنوبر بند و ستاره منور و دیگر معنی
 سپان و چادر و خیمه و شامیان آده شهاب الدین
 ابوجاء غزنوی در مدح بهر شاه کشف شعر فلک فزون
 شود از لنگر شش ستاره زنده زمین کم آید اگر دامن بنام گشتند
 و معنی بسورتا نیز کشف اند و معنی ستارای مذکور که نام
 بلوک است از لایه جان مرقوم شده
 استناید و ستانید معنی بکسید معروف و معنی باز داشتن
 نیز آمده مولوی در قصه تاجر و طوطی کشف شعر مرکب ستانید
 پس آواز داد آن پیام و آن تختت آواز داد
 استنای کبر اول و سکون ای حطی مریا استناید
 یعنی ابیت و ابیت معنی بر خیز معروف است ع پس از آن گفت
 بمن خواهی رو خواهی پست مخفف ابیت است
 استبر و ستر کبر اول معنی تماش غلیظ که آن را بگفت
 فارسی مضموم کنده گویند و سترق و سترق معرب است
 چنانکه در مقدمات گذشت
 استخر بفتح اول و سکون بین نقطه و فتح تالی مشناته
 فوقان و سکون خای سجد و رای مطلقه در آخر نام شهری قلعه
 بفارس مشهور که تحت جمشید در آن بوده و بعد از جمشید
 های بنت بهر عرجت آن را افزوده و اسکندر یونانی
 خراب نموده چون در آن قلعه تالاب و ایگر بزرگی بود و
 و سخر تالاب را گویند بدین اسم موسوم شده حکیم بجا
 کشف شعر تماش در اول استخر بود که گردن گشتان را
 بدان فرمود و اصطر با صداد و طای معرب است صبا
 بر آن استخر با سید طای مؤلف معرب دانسته خط است

ابن خلکان در ترجمه ابویسحاق بر اسپین بن اسحاق مروری
 که صنوب برور و در مروری صنوب استخر استخری
 و صنوب بری زاراری گویند و هم او گفته این نسبت
 مخصوص بنی آدم است نه شیاب و دو اب و سایر شیاب
 ای حال استخر شهری مشهور بوده و تفصیل آن بدان قدر که نسبت
 در لغت تحت جمشید آورده خواهد شد که هم صنوبر بعضی اثر
 و اجبار غریبه آن بازمانده است و دو قلعه نزدیک است بخیر
 قلعه شکسته و دیگر را قلعه ماران گفته شدی شعر از نقش
 نکار در دیوار شکسته آثار بدیدت صنایع عجم را یعنی از
 استه و استخوان و استخوان معروف است چون خسته خرا
 و انکور و استخوان حیوانات بیشتر استعمال کنند و پسته یعنی
 استخوان پل که عاج باشد از نجاست و در مقام خود پست
 و از آهسته بهاء هوز نیز گویند چه الف و ماء هوز یکدیگر تبدیل
 یابند و استخوان بزرگ کنایه از شخصی است که حسب و نسب عالی
 دارد و از اعراب معظم و عظیم گویند
 استخوان غار و استخوان زرد معنی گرس که های باشد سعی
 گوید شعر های بر سر مرغان از آن طرف دارد که استخوان
 خورد و جانور نیا زارد و سگ را نیز استخوان زرد و استخوان
 زرد گویند هم او گوید ع فغان از حرص شتی استخوان زرد
 و استخوان آره پشت تنگ التی است اهل زنگار برای جنگ خاک
 نظامی کشف در آمد چو پیل استخوانی برت کز او پیل استخوان
 می شکست
 استر چارپایست معروف میان خرواب
 استرون یعنی استر مانند چرون معنی مانند فون
 نازاینده عتیمه را استرون و استرون خوانند فرخی گوید ع
 جلی آید دختران استرون اوزی کشف نفس نبات
 اربغرب خانه باز شد عیش مکن که مادر کستی استرون است
 منوچری گوید شعر کنون شویش بود کشت فروت از آن
 فروت زادون شد استرون و در روزگار با بر سموع
 شد که در شعر از استری زیاد
 استرنک و استرنک کی بی است که بخ آن بصورت

اسپاهت و معنی یک نیز نوشته اند
 اسپهان بوزن و معنی اصفهانست و آن شهرت مشهور است
 ملوک عجم در آن شهر جمع بوده اند و از آنجا با طرف مامور شده
 چنانکه سپاه عرب در شهر کوفه اجتماع داشته اند صاحب
 برهان گوید که اسپاه و اسپان معنی یک نیز آمده
 و این معنی نامناسب است چنانکه صاحب معجم البلدان گفته
 اسپهان اسم مشتق من الجندیه بنت و جال نیز باین
 شرافت است بلکه چنانکه خاقانی گفته ع جوط عهد
 شرفضای سپاهان اکنون نسبت بزبان سلطانین
 صفویه نقصان در آبادی آن زده یافته مشهور است که
 اصفهان نیمه جهان گفته می شود و وصف اصفهان گفته اند
 اسپهبد و سپهبد معنی سپه سالار چه بدستخ با معنی
 دارنده و صاحب آمده و کسب کسی که در کوه عبادت
 مشغول باشد و مؤبد مختلف مؤبد است یعنی بزرگ معان
 و آنشکده و اطلاق این اسم بر علای مومس شده و ملوک
 برستان و ما زندان را اسپهبد می خوانده اند و عزا
 آنان را ملک اجمال می نوشته اند و سپهبد نام نواشی است
 منسوب یکی از سپهبدان زندان که خورشید نام داشته
 و پسر اسپهبد دار عمو و پسر فرخان بزرگ و شد سپهبدان
 از نامائی و بوده است و غریب شده و چهار صد کری زمین
 یعنی چهار صد جریب زمین عرضه آن شهر بوده سپهبد و
 اسپهبد معنی نفس کل آمده و از آن نیز سپهبد نیز گفته اند و
 اسپهبد خوره نیز گویند
 اسپهبد بوزن اسپهبد شهری در اراک نیز و اسپهبد
 تبدیل آن
 اسپهبد رود سفید رود که از آذربایجان بکلیان گذرد
 اسپهبد کار سفید که آن را روی که تیر گویند
 اسپهبد مردی که در روی و منخراب باشد
 اسپهبدش همان اسپهبد مرقوم و صاحب برهان در
 اغلب لغات این فصل است و اگر بیامی تا زیت باغی می نویسد
 و آن خلافت

نمایش چند هم در الف غیر محدود به اسپین ما
 است بر وزن دست محقق استر خاقانی در مرثی گفته
 چب و کیسوی شاقان و جان با بکنید طوق دستار چراز
 اسب و شتر کشاید و محقق سخنان آدمی و سایر حیوانات
 و تفصیل کتاب زند و پازند که از استاتیر گویند و با اول
 مضموم سرین و کفل مردم و هب و معنی افکندن نیز گفته اند
 و کبر اول معنی شناسش و افکندن هم دیده شده و امر
 با ستادن هم هست معنی سرین گفته اند ع شیر را دع
 او بود بهت و دیگری گفته بفرق یلان چنان بزرگ سید گذر
 کرد از بهت و برین رسید ملک اشعرا فخلی خان کاشی در ججو
 گفته ای استی است است زاده استاده هزار است داده
 فردوسی در معنی زند گفته شعر که دین سیحی ندارد در دست همی
 کجکی و زرد و زند و بهت
 است با اول مضموم تفسیر زند باشد و آنرا است و آنرا
 و است تا نیز خوانده اند حکیم فردوسی گوید شعر اگر هستی اندر است
 زند خرد ستاده رازینهار از گزند ازین خوب پذیران کرده می
 همی زند بر داران کرد می دیگر مضم استاد بود و دیگر قلعه بود
 سخنان معروف در ولایت استمدار زندان گویند نام
 قرینه از قرا و سمقند نیز هست که منسوب به بخارا استامی
 گویند و معنی اصل و قانون نیز آمده سامانه گفته است و استامی
 معنی ستایش کننده مثل خود ستا و خود ستا و یزدان ستا
 یعنی یزدان پرست و بدون ترکیب متصل شود
 استاخ با اول مضموم بوزن و معنی ستاخ است و آنرا
 او ستاخ نیز گویند مولوی گوید ع هر قدم دامی هست کم را ن
 دستاخ
 استار باد با اول مضموم و بنام زده استار باد باشد که شربت
 بکرکان منسوب بکرکین منوچهری گوید شعر تا طرب و
 مطربت مشرق با مغربت تا مین و شربت است اطع
 استار باد در بعضی تواریخ آمده که استار باد را نوشردان
 ساخته چون منسار باد و الی استخر در جرح آن و حالت کرده
 و زبری فرساده نوشردان آن شهر را استخرا بد نام

اسب لکن مردی دلاور و بیجا که در میان سپاه دشمنان
 فردوسی گوید شعر بهشت از آن پورهن دیار جوانی بد
 اسب لکن و نامدار
 اسپانج و اسپانج تزه است که در آتش کند و از آن بوز
 سازند مولوی گوید شعر اسپانج خوشیم خوان آتش شود
 شیرین با هر دو شد نخته تا بوی بیستم
 اسب انگیز همین باشد که هب برابر بخورد
 اسب تاز دهنده هب و روزی چند هم از باسیای ملکی وزیر
 صاف و مسوار که قابل تاختن هب باشد
 اسب رس و هب ریز و هب ریس یعنی میدان هب و
 میدان جنگ بود فردوسی گوید شعر بر کرده هر یک سیلج و
 سینه نهادند و جانب هب ریز
 اسبغول کیا بیت شمشیر کوشش اسب چه غول کوشش را
 گویند و آنرا پارسی اسپرزه گویند و بجه بذر قلو نا و دسر
 اشش را بدان شمشیر دهند و از اسبغول با نوز خوانند یعنی
 جاندار گویند صاحب جانگیری شعر را اسپغول خوانده و چنان
 جانور دانسته است یعنی ضلله جانور و بعد از آن گفته که
 هند و شاه و حافظا و بطنی بر این معنی ز سیدماند و درین
 بیت بمعنی بذر قلو نا خوانده اند بلکه گناید از اشش کرده اند
 و این معنی در این بیت صحیح است و گمان و سقیم و اسپغول
 بمعنی پخال در نسخه دیگر نظر نیامده شاهدی نخواهد دیت حکیم برای
 مرضی نیست شعر به سیلجکاه نیارم بخانه که در مقام از آنکه
 خانه پزار اسپغول جانور است و در بار علم گفته است تبدیل است
 اسپرین شریب در خرمالان که مردمان شهر را اسپر
 آئین خوانند زیرا که همیشه به حرکت میگردند و سپر را اسپر
 گویند و مغزین محرب است
 اسپرک کبیر اول و نسخ باسی پارسی کیا هست که بدان به و با
 رنگ کند و بجه زبر که نا نظر کرمان گوید شعر ناز و نعم پرورده را
 و از من کوکابین راه را اشکی باید چون بزم خساره چون اسپرک
 اسپر غم یعنی ریگان بفتح غین یعنی غم را سپر و مانع است و بفتح راه
 یعنی لکن زده عشاری گفته شعر از بدیع اسپر غمها صحرای

دبا هم منقش گشت و بسکون بود و نسخ عین بوزن دل
 خرم تیز آمده اشیرادمان گوید شعر زده بار مخ خون پالات کم
 باشد ز پر و وزن سپر با تیز باران تو نازک تر
 ز اسپر غم ز رشت برام گفته شعر چنان پنداشتی که زده و بخورد
 که اندر اسپر مرفعی همه راه
 اسپر لوس با اول کسور و بانی زده و بای عجمی مفتوح و لام
 مضموم و واد و مجهول خانه و سراسی و دشانان را گویند و گفته
 شعر چه نقصان دید از کعبه تو پدیدن که کردی که و اسپر لوس
 شان
 اسپر ز با اول کسور و بای عجمی و را مضموم نام که هست چنانکه
 فردوسی گفته شعر هیرفت آن شاه گیتی فرزند زوگاه پیش
 که اسپر ز
 اسپند و سپند دانه معروف است که برای چشم خرم بر آس
 فرضی گفته شعر ای سپندی شین خیر و سپند آسپند تا تو را
 سازم ازین چشم که ای بگر چشم بر از چنان شاه بگردان
 بسند کافرین و بر آن صورت زیبا منظر
 اسپندر نام هفتد یار و دین تن پیکر است اسب
 فرنگ رشیدی و بر مان یعنی شمع آورده اند
 اسپندر زده با اول کسور شان زده و بای عجمی مفتوح چهار
 معنی در رد اول زمین را گویند و دوم فرشته است که
 موکلت بر در شان و پیشها و تهرامور و مصاحف کجی در راه
 اسپندر زده و روز سپندر زده واقع شود و متعلق است دیگر
 ماه و روز هم بود از سال شمسی مدت مانند انقاب
 در برج حوت شماری گفته شعر با دعو ملک او چون مورد
 ابان منمشین تاز اسپندر زده به بفروردین بزد و ک
 نام روز پنجم باشد از مهر ماه شمسی و بنا بر قاعده کلیه که نزد پارسیان
 معتبر است چون نام روز بنام ماه موافق است از روز را
 عید بگزید و جشن نمایند
 اسپنونتن بر وزن پهلوشکر بلفجه زنده و پازند یعنی دیدن
 و مشاهده کردن در بر مان آمده
 اسپیه کبیر اول و بسکون دویم و فتح باسی بحد مختلف

کسی که صاحب دیوانخانه و دیوانخانه باشد و اسشد مخفف
 است که لقب بعضی ملوک مازندران بوده
 استین معروف استی مخفف آن فلان بریزی رشت شعر
 ای همه ازادی و از دست استی کیتی از هر دو بزرگ استی بی تو
 جوان مردی خاص در رشت چو پسر این بی استی
 اسکون نام دریای خزر می باشد که جنوب بجزیره آبکون
 و سابقا مردم داشتند حکیم ازرقی گفته شعر با اندرا و وید
 ز بنیامی اسکون ابر اندرا و گذشته زبالای قروان
 آسمان معروف است یعنی مانند آس که فلک خوانند و کرد
 دوری کنند و روز پست و هفتم از راه شمس و نام سروش
 موکل بر صاحب آرزو رشت و سفینه را بلا خد بلندی آسمان
 گویند و آسمان دره یعنی گمشان و آسمان ایشیج بکسر
 نون فلک تکرار آس است تا بنام خنود و بر به سماء عالم جهان
 درخش یعنی برق و آسمان کورش و آسمان غرش یعنی غر
 و آسمان عزیز و آسمانی آهن یعنی صاعقه آس آهن آسمانی نیز
 گفته اند
 آسمان زنده بخم را گفته اند که گویا بجان و تخمین آسمان را می زند
 و می ترسد
 آسمان سنج و گردان سنج یعنی ساعت چه ساعت عرب
 و یعنی قیامت است و معنی این لقبی که برای تشخیص زمان روز و شب
 ساخته اند و در همه عالم متداول شده اسمی پارسی در میان
 که در نظم و نثر توان نگاشت اند آسمان سنج نامی است
 و از سخنان خاطر مؤلف است وقتی از نجرات ساعتی
 از تینه قاب دوستی برای من فرستاده بود که بروی آن
 دقایق هدایت منقور و محلولک داشته در پانچ نامه در صفت ستا
 بدان پارسی ترا دانم نگاشتم و این بیت نیز از آنجمله است شعر
 مرا خسته آسمان سنج داد چرا خسته گفتم که صد کج داد و اگر محرم
 نیز نام پارسی خواهند کردون سنج و آسمان سنج بنام است
 استموج گویند بوی است از اولاد ابلیس که گفته و بخار
 و کذب و فریب و دروغ صفت است مؤلف در کتاب سوم
 بجز مبحث گفته شعر چنین قصتها خود نباشد دروغ من اند

با فانه استموج و استموج معنی دروغ گویمت پس معلوم
 شد که آس معنی دروغ است و استموج صاحب دروغ
 چنانکه آرزو مند صاحب آرزو و در دست صاحب
 درد و بدین قیاس لغت بسیار است
 آس بوزن کاسه زمین بیت کرده از برای زراعت مخفف
 است بهت که مرقوم شده و بعضی گفته اند آب است
 استیب فرو کوفتن و آرزو بازی صدمه گویند و معنی بیلو
 زدن یا کف بکف یکدیگر زدن که در وی و کوفتی حاصل شود
 حکیم ازرقی در علو عمارت گفته شعر ز سبب خنبر خاک
 اندر فراز او بر کنگره چمنه رو در مرد پاسبان و معنی گفت
 و زحمت نیز آمده
 استیمه پریشان خاطر و مرادف است استیمه و سر اسیمه در
 اصل اسامه است الف از باب ما را بیابدال شده و این
 شیوه در پارسی شایع بوده و همام معنی آماس یا قلب
 آماس است از باب قلب بعضی بنا بر قول سامانی و سامخ
 است و از پنجاست سرسام که آماس بطون دماغ است
 چنانکه شیخ رش در قانون گفته است سرسام فارسی است و اسر
 به اول اس و استام هو الورم و کذا لک در تمام فارسی موافقت
 و همام الورم و گفته اند فلان اسیمه سرست یعنی از اشکی
 چنانست که گوئی سرسام دارد و در بخشش مریض است
 استیون یعنی حیران و سرگردان و در اصل استیون بوده
 یعنی استیامانند حکیم مخیک سحر کلمت شعر که ز عشقت
 کرده استیون مرا از جد رو گشته و استوم
 نمایش من خدم در الف غیر محدود است این نقطه
 آسا بوزن رسا خیمازه و دغان دره را گویند و مخفف آسا
 یعنی مانند نیز آمده
 آسارون بوزن فلاطون سنج یکاست و از اسنبل
 رو می بیند از بران مثل شده ولی پارسی نیست
 آس اسسه در بران معنی کویستن کوشه چشم آورده در
 فنیک ز شیدی زید همام جا کبری نیز چنین نوشته
 است بکسر اول موی ز بار نوشتند و از نام تر گویند

نمایش ما نزد هم در الف ممدوده با آ
 اثر یعنی آسودن دامر باایش است ناصر حسد گوید شعر از
 کرد نهایت لب جوئی خندان جان را بکن عقل ای شوی همی آثر
 اثر دما مار بزرگ و لقب سخاک مؤلف گوید سخاک را اثر دما
 میخانه اندوخته اند بیابل پرورشش باقیه و جادوئی آسوخه
 روی خود را بر صورت اثر دمائی بر پدر مینمود پدر او را از علم
 جادوئی مانفت کرده دیو کی معلوم اد بوده کشت اگر خواهی
 تو را جادوئی آموزم پدر را بکش می پدر خود را کشته و بسیار
 خونها با حق ریخته و او را اثر دما میخواندند پس زبان زد واقع
 خوانند و معرب کردند سخاک شد و اثر دما از ترکیب لغت دهان
 کشده بخاطر صاحبان ذوق میرسد شاید مخفف اثر دما ن بوده
 و در اصل ما را اثر دما یعنی روان کشته و میخانه اند آن را
 اثر دما نیز گویند و قی کشته ع کی مصمام اعدا کس عهد خواری
 اثر دما در فرهنگ کشته بجهت عظم خندان را بصیغه جمع آورده
 اصح آنست که اثر دما ک لغتی است در اثر دما یا اثر دما مخفف است
 خاقانی معنی سخاک کشته شعر در دل غم اثر دما نیارم کافر دید
 درفش دارم
 اشخ بضم ثانیف حزنا و شاخ زیادتی که از درخت تاک میزند
 اثر دما ک پس صورت از سری میخند
 اثر دما کل میان دو خشت و آثر دما یعنی خشت و سنگ
 امثال آن که بر زمین فرسش کنند
 اثر دما و اثر دما کمان یعنی کاهست منوچهری در صفت است
 کشته است ع در با او اجل و محوم با و می اثر دما
 اثر دما کمان آگاه و هشیار کردن و هیا نمودن
 اثر دما بر معنی آگاه و هشیار فردوسی کشته شعر سپهر نکند
 اثر دما شب در روز بار کشتن و تیر باش و در جاگیری و
 رشیدی معنی آگیر آورده و در صفت در خان کشته و این بیت منوچهری
 شاه آورده و در اینجا معنی هشیار در دست می آید شراب
 و پیران بیای در اثر دما ک و دیدی کجا پای خورد شیر و می
 آگاه و هیا در پست اول فردوسی نیند آگاه تو انکر و در
 سر حال معنی هشیار و آگاه و بزرگ توان گفت و در فرهنگ معنی

پرمیز کار کشته و شعر اسدی در صفت بر همان آورده شعر
 بر سر همه دشت بخیج بود کجا خوردن و شش اثر بود این
 معنی دلالتی درست بر آن معنی ندارد
 نمایش شان نزد هم در الف با پسین
 اس سنگی مدور که بران غله آرد کنند و آنچه باب کردند
 اسباب گویند و آنچه بیاد کرد و باد اسب خوانند و آنچه بدست
 کرد و دستاس کیند و آنچه بخور کرد و خراسان مند و غله آرد
 کرده را نیز گفته اند مخاری غنزنوی ربهت شعر من بیای خود
 این خطا کردم تا بدست اس رخ کستم اس و اسبان
 مانند پاسبان مخفف اسبان است و قی کشته ام شعر اسبانی
 اس میکن پاسبان پاس در فرقی آخر باید اندر اسبان و پاسبان
 معانی دیگر در جاگیری است عربی و ترکی خواهد بود نه پارسی و
 بهلوی لهذا نگار شش آن لازم نیست
 آسا امر با سایش است یعنی بیاس و معنی مثل و مانند و معنی
 و معنی زرب و زینت عبیدی کشته ع بان نوع و همان کرد
 اس و معنی هیت و وقار و شاری کشته شعر زورستانند پیر
 تو از پنجه شیر کبر پر کن آسای تو از طبع بلنگ و معنی روش
 و قاعده و خمیازه و دمان دره که آزا فاژ و فاژه خوانند که
 وصال شیرازی از معاصرین دو سه معنی را برین بیت خود
 آورده شعر تو مردی با عدس منی آن بهتر که آسائی بر زد و سخن
 چند آسائی بر رخ عدس آسا و با بد نیز آمده است چاکا بولنج
 روزه کشته شعر غزم و خزش بخینش و سکون آسمان و زمین آسا
 باش
 آساکل معنی نیبیا آمده ابو شکر کشته شعر زانا نیندم
 که چنان شکن زن جاف جاف است آساکل کن
 آسام مقلوب آساکل ورم باشد
 آسان و آسانی معروف و ضد دشواری تن آسانی معنی
 تن آسانی یعنی تن پروری آسودگی و آن بر آسان نیز گفته اند
 حکیم سنائی کشته شعر روز پیکاری شب آسانی کی رسی بر
 سیر سلطانی
 آستان آستانه در خانه و بارگاه ملوک و حکام و آستانه

میرکشت از زرد کو هر چون سپر سپر را خطا نمیده و سپر سپر را
 طلا قیاس کرده اصل پشت کاستان از زرد کو هر چون
 سپر سپر کشت یعنی مرصع و طلا شد از کلهای زرد و سپید
 و سنج و بمنزله تخت میر کردید که مرصع بجا سپر کونا کونست
 از زم بمعنی شرم و حیا و رحم و شفقت و نرمی و هم بمعنی
 زریکی و غیرت انوری گفته ای بزریکی که از لبندی قدر
 آسمان را نداشتی از زم منعی دیگر بمعنی عدل و انصاف شعر
 ای ملک از زم تو کم دیدم و ز تو همه سا کهستم دیدم و بمعنی
 و سلامت نظامی گفته دو کس را روزگار از زم داد است یکی کو
 مرد و دیگری نو را ده است بعضی دو کس را آرام داده است خوانده اند نه
 از زم و اغلب این معانی قریب یکدیگر است صاحب جهانگیری چاره
 معنی برای این لغت نوشته و از اینگونه بسیار کار کرده
 بمعنی چشم گفته و شعر نظامی را آورده است و باغت چنان آدم
 این چرم را که بر باد آید سیب از زم را و بقول رشید الدین
 بیت آید از زم بمعنی چشم است یعنی از زم چشم باشد
 نه آنکه بر معنی چشم
 از زمی دخت نام دختر پرویز بوده که چهار ماه ملک
 را نده و معنی ترکیبی آن دختر با حیا و شرم است و اصل آن
 از زمین دخت بوده و از عقلای سوان و جمیلهای حبلان
 محسوب شده و مستبد بر این خود دستند بعقل و دین پر نبوده
 و در زمان خود وزارت و دخالت احدی را در کار ملک خوش
 قبول نموده با وجود حسن جمال کمال غیرت و جلال داشته
 چنانکه فخر زاد شهریار خراسان که از عهد سمر و پرویز تا
 اینوقت در خراسان استقلال داشت پس خود در ستم نام را
 نایب خود کرده بدرگاه آید و چهره ملکه عاشق کردید
 و بواسطه محرمی استعدای خواستکاری و وصال ملک
 کرده ملک جواب داد که پادشاه از شاه پهلوانی بزرگ
 است اگر سپید در دوستی با صادقت باید به تنهائی
 فلان شب بقصر ما آید تا کام دل حاصل کند سپید
 امیدوار کردید بکر ما به رفعتن و لباس رایگان و
 کرده مقداری مفتوح یا قوتی که مقوی قوت ما به بوده تا مالی

فرمود و شب موجود بقصر ملک درآمد چون سحر کردند که او
 حاضریت حکم کرد تا سراسر او ازین جدا کرد و تنش را
 بر در قصر بکنند علی الصباح خلق متخیر شد و آخر در یافتند
 چون اینخبر برستم سپر قرخ رسید شکر خرها را بعد این شنیده
 در از زمی دخت ظفر یافته وی را هلاک کرد چنانکه فردوسی
 گفته همی بود بر تخت بر چارناه به پنجم کشت اندر آمد بگاه شد
 نیز آن تخت بی شاه ماند بکام دل فردید خواهد ماند
 از روان بفتح ثالث نام فرشته است که بقیه پاریان
 رب النوع درخت سرو است و از لغات و سایر است لغات
 و کلمات در انجمن بسیار و معروف در لغت مسطور
 از زمون آزمون و آزمایش
 از زرع بکنند و غیرتیکه از قول و فعل کسی در دل جایی کسید
 نمایشن همان روی هم در لغت غیر محدود بازا
 از آرا با اول کسور بن و نمک آب باشد انوری گوید اندیشه در
 سواحل دریای لاه تو بسیار غوطه خورده ولی کم زار یافت
 از آردم بفتح الف و مسمو بیا را گویند
 از آروو بمعنی آوار و آذر خا که فردوسی گفته از رو در اما و آذر در
 باد نیز آمده و آنرا بجزف را و او و اول نیز گویند چنانکه سبب
 از انبی سبب آوار و آذر فخری گوید یکسوی مباد از سر او کم
 که چهار انموی به ز جمله سمرقند و از آروو
 از در بمعنی لایق و سزاوار و در خود شعر روز از در زم
 شراب از در خوردن هر چند چمن نیست کخون زرد دیدار
 قوی که تو از در زم نیستی جانای از در زم و زرد کاشن
 از رخ عشقه که بچه نیز خورشید در پیش تا گوید نهال قد
 من از عشق زرد شد در دخت خنک شود چون باوند از رخ
 از زم با اول مفتوح در جهانگیری فرزند را گوید و شاه پهلوانی از در
 از زم با اول مفتوح و ثانی کسور بمعنی از برای آن باشد و ثانی
 زیرا نیز گفته اند بگوید را که در غم نکرود از براغم
 ز خوردن کم نکرود
 از زم با اول مفتوح بمعنی لایق و ناله نوشته اند تا عجب
 زمین تب کز غیرت و در شک کمتر ما در فرزند دارد و صد از زم

بجران پرمردکی ساد آن تازه ارخوان را این را نیز معرب کرده
 ارخوان خوانند چنانکه گشت لامعی کشته شعر الکنو که ارخوان شده
 پیرو جوان تریج هست این بر از روی که نشان نشان چون
 بگذرد درستان آید بهارتنگ کرد تریج سپید شود ارخوان
 ارک بوزن برک بر قلعه که در قلعه باشد فرضی ع آنکه
 ببا و یک تیر و ذاک زنگ
 ارکاک بشخ باران خورد قطره
 ارلاد بوزن مسر تا دمی هرگز و صلا و قلع و این است لغت
 در دساتیر آمد
 ارلاس نام عقل فلک عطارد
 ارمنیا نام جرم فلک قمر
 ارمنگان بالکمر ترتیب کنده
 ارمن دلایستی است معروف قریب از پانچان که آنرا
 که جستان گویند
 ارمنده صنف آرمیده
 ارمنین اناردشتی
 ارمنین نام چهارم سپر کجی است
 ارتواز خواهر جمشید که در خانه شاک بود
 اروانه زعی شتر ماده
 اروس بشخ الف و ضم را کالا
 اروند بضم اول یعنی من خلاصه و زبده سپهر
 اروند که هم بدان مشهور بالوند نام دجله و دجله
 معرب دجله از اریل رود سپهر کشته اند فردوسی کشته
 اگر پهلوانی ندانی زبان بتاز تو دروند را دجله خوان دیگر نام
 یلگی بوده پدر لهری که گشت تاب و هفتد یا راز پشت او
 بهم رسید ماند فردوسی کشته که لهری بد بودار و دشت او
 که اورا بدتی حاج و او رنگ دکاه
 نمایش سیزدهم در الف ممدوده بازا
 آنر یعنی حرص آمده که از صفات ذمیمت و از منس دوزد
 حرص را گویند
 از آد یعنی غیر بنده که عرب عتیق نمید بید گوید و بی قید

و بی قید را نیز کشته اند چون سرو و سوسن میوه نهند
 ثریا و درند بازاد معروف شد مانند شیخ سعدی کشته شعر بسرد
 کشت یکی میوه چنانکه جواب داد که آزادگان بی کشته
 در آزادگان یعنی در ایشان و راسته نیز نرسد است شعر
 کرت زد دست بر آید چو نخل باشم کیم ورت زد دست پاید
 چو سرو باشم آزاد و نام در خمی هست در در المیزان نذران
 رخت و صاف و مسود و بلندیش همباز درج میرسد
 شاخیش هم بر بلاست و نهش اصلات خندار در شرف
 الدین شفرده اصغری رخت شعر من بنده آن است چو آزاد
 در خم من بند و کی آن صورت چون لعبت چینی نام صفت
 از نخبان شربش بخوبی مشهور و نام مایمی است گوشت آن
 بغایت لذیذ از آزاد مایمی گویند معانی دیگر را که در فرهنگ
 شواهد معتبر نیست در فرهنگ و سائیر که بد معنی خیریت
 که مطلق عیب ندهشته باشد و نجات یافته و معنی بیست
 مرکب و کاملی را گویند که قطع تعلق از ما سوا کرده باشد
 از آد همین معنی تعلق دل است و از فرهنگ و سائیر نقل شده
 از آد و آد نام صوتی است از موسیقی و قریب با سپهر
 از آد می معروف و معنی شکر فردوسی کشته ع هم آزاد
 بزدان کنم
 از ده رنگ کرده
 از آد نام ماه ششم ماه رومی و معنی رنج و سخن
 از آد نام در برابر هم و آد را مال از آد آمده و بشیر وزیر
 قافیه کنند لیکن الف باید نکاشت چنانکه قاعده انا اله است
 انوری کشته شعر در جهان چند آنکه خواهی شمار غشی محنت و
 از رخت و زنگ چنانکه خواهی تجلیس لغت آهوی
 خشم شیر است
 از آد بسخن زای بازده ببول جمل ایچری رنگ را گویند
 و معنی زرد نوشته اند حکیم قطران کشته شعر از آد باران
 در چمن پرورد و در کشت خیری با فراق کرس آن زرد چنانکه
 رنگ را آنک گویند ادر پست ثانی شعر بوستان آنک
 مرغان پر خردش ز رنگت گلستان زرد که هر چون سیر

شیخ سعدی شیرازی کشته شعر کی اینستین چه در پهل
 بی بگذرانید پلک ز پیل و حکیم فردوسی سیل و خیل را به
 امانه خسته بسوی کسره بار و پسل کی با یاد جملست فایده کرده
 چنانکه در ششنامه کشته شعر سپاس یکد از بدوع و ارد پسل
 پاد بفرمود تا خیل خیل پایند از پیش او بگذرند ر دو شود
 مرزبان بشنند و هم کشته شعر همی اندازان ساکلا نکه سیل
 با کل گذشت از در در پهل

ار دوک بضم اول و فتح و ال مرغابی
 اردگان بنج اول و سیم نام دو قریه از شیراز و یزد
 اردم بفتح الف و ال هر سوره از سورهای کتاب زند
 زودت سیف انگری کشته شعر و انم که گرانده کنی بار ششنگا
 پانزدهم الله اکبر از دم

اردوش چون سپردش اسم جرم فلک تو در این معنی از
 دستا بر بستاده
 اردوکن شری شام و آزاردن بنم دال و تشدید نون
 بنسب کشته اند

اردوآن بوزن رخوان نام پادشاهی معروف از ایران بوده
 اردوی مخفف اردی بهشت ماه دوم فارسی و در دهم ماه
 فارسی و فرشته بدر که هماد روز اردی بهشت و او رب
 انار بهت ز درشت بزم کشته شعر چه سوز و خش ر بار و کشته
 رویش با خوشی در بهشت

نمایش و از دهم در الف غیر محذود بار
 آرز و آرزش قیمت و بها

ارزانی یعنی نژاد او دکلانسه و سی کشته شعر باز انیان
 بخش هر چه بویست که گنج تو از انیان است
 ارزن غلام معروف که بیشتر کبوتران دهند خاقانی ر کشته شعر
 کبوتر خانه رو جانان بهت نظمای سر کلک من از ان
 ارزنجان بادل و ثالث بنون زده نام شریست مشهور
 از بلاد اناطولی که در هزار باب خانه آباد و در و در است
 از یگر سنکی آن میکند دو اصل آن از ارزن اردم بر خیزد و از
 جانها جوهر میکند تا داخل شط العرب میگرد و بهمان یزد و از بلاد

روم است
 ارزه بنج اول نام کشور اول بهت و کاه کل چه کامل کشته را
 ارزه گو گو نید و زفت که از درخت صنوبر کیسند و آن درخت را
 ارز کونید سوزنی گوید شعر چینه بکوشش اندر آنگند تو مدوح چینه
 چه باشد که ارزه یزد و ارزین

ارژان درخت بادام کوچکی از آن صفا کنند پوست آن
 تو ز باشد که برگان چسند و دشت ارژن در فارس و در نری

شیراز
 ارژنگ نام قاشی مشهور است و صیفه قاشی را اینست گویند
 ارژس بوزن پرس سرد که بی را گویند
 ارژس بوزن جرس و دیت معروف از بایکان شعر حافظ
 ای صبا که بگری بر ساحل رود ارس

ارسن مجلس انجمن
 ارغا و بنج جوی آب سوزنی کشته ع زبرد دیده و در ارغاد
 خون شد است روان

ارغنده دیر دشمنانک و پشتر گرگ و شیر اطلاق نمایند
 ارغنداب آبی است در میان سیستان قندار و دیگر میان
 عراق و آذربایکان و طین است که غنچه آب بود و مقلوب
 کرده اند بر سپاه اطلاق کرده اند ع سپاهی تند ارغنده شیر
 شیر سپاه جنگین ز پادوی آب دشمنانک غریبا غنچه و ما سبت
 ارغون نام منبلا از آراک ترکستان و نام آب تیز رو
 و طردان تریلیت شعر و ارچانه ناله کوسن چه نغمه ارغن
 بر دوزم چو بائی نشسته بر ارغون حکیم سعدی کشته شعر هزار
 آب و دیگر تریب استام زار غون و از تازی تیر کام

ازین بهت ارغون آب ترکی مینماید که با تازی برابر شده
 ارغون و ارغون نام ساز است که ارغنون گویند و از
 غایت عظمت آزار در جدار عمارتی حکم ضربت اند و در جنبش
 افلاطون یونانی بوده است و در ایران دیده گردیده گویند
 بهشت هزار لوله و آلات دارد

ارخوان کلی است مانند درخت بزرگی سرخ معروف با رخوان
 در جوان عرب است شعر که زرد شد کیامی در خشکسال

کشیدن گمان از اعضایش خون روان گشت و برودند
 و سایر آتشش یعنی حسنی بر لفظ است و آرش یعنی شوی
 در برهان نیز آورده است
 آرغند و بروزن زرده چشم کین و حریص در کارها
 آرغیش پست پرخ درخت زرننگ که برای دوامی چشم بکارید
 آرم بوزن دارم نام چا بوده بازندان و بر بالا در بند کوه طاق
 بزرگ موسوم بگرگیلی دزدان شده و در آن طاق از یک پار سنگ
 بوده که آنرا پانصد کس بر بنامندی و باز پانصد کس بگرفندی
 و چون در بسته بود بر پیکانه راه آن طاق و در معلوم نمیکشت چون
 اسپهبد خورشید حاکم بازندان از او منصوره غلیقه چاهی
 قطع خدمت کرد عیال خود را بدیباخت فرستاد و بعد از آن
 دزدان شد و ترجمه تاریخ هستی آمده که بر دزدان گرگیلی حج
 بسته و کراکله کونند
 آروق باغبین یعنی بادکی از استلا از دمان بر باد معروفست
 با قاف او حدی کفته شعر با جان خوردن و پسین آروق کی
 بری خفت خویش بر عیوق و همانا این معربت
 آرمان حسرت و آرزوی الف ممدوده نیز آمده
 آرنج آنک بمعنی آرنج معروفست
 آرون بوزن روان مفتحای خوب و ننگ عنصری کفوح
 با رون و نیست در بوم و دست
 آروین بمعنی تهر بهت و کشته ام شعر هرگز نکند ز شش که نهان
 هر که کند شش بیره آروین
 آریغ بوزن تاریخ عداوت و نفرت و برای همه محبت
 نمایش باز دهم در الف غیر ممدوده بار
 آر محنت اگر داره فردوسی کفته شعر نه سن بزرگ بشید بودم
 که برید پور میانش بار
 آران بوزن پزان دلایتی از ذیبا بجان بر دع و کجبه و پلغان
 شمرای مانت
 آریبان شمع بلخ آبی که عرب جراد الجور شیرازیان
 میگویند سیم خوانند و نکند خشک آنرا خزند و با برنج درون
 نیز نرند بناماعلی است

ار بجک بکبر اول دستخ نابرق را گویند و او عزیزی کشته
 شراب با دوزین شش در شکر شاه بهار ابرین و کوس
 تندر از بجک زرننگ
 ارتنگ کارنامه ماینک که شوش غیب و آن جمع بود و در
 فرنگ هند و شاه بمعنی تاجه کفته است و ارتنگ بمعنی شامی
 نیز نوشته اند که معروف بوده است
 ارتیشدر بمعنی سپاهی و لشکر
 ارجح بخت بهاد از شش و در عجب صاحب قدمت و
 عزت حکم همدی کفته شعر بدانت دلدار کان از عجب
 بود و رطوبت و یونید دیگر نام قصبه است از ولایت
 فرزند که تبرستان و این پت را شامل بهر دو معنی و قوی نام
 شعر فرقم بفرقدان سودا از فرط بلندی تا از عجب آمد
 آن یار از عجبندی و ارجح بمعنی مرغی که پر از بالش نمایند
 در تو گویند در جهانگیر بمعنی گرگدن آورده
 ارجح است پنهان از فرسیاب که با کشتاب جنگ کرده
 مغر شد پسران دو پدر ادره ب راکشت و خواهر پسران
 اسفندیار را اسیر کرده بر زمین دزدیده و پنهان در تبرستان
 رفته و راکشت و خواهر از باز آورد
 ارجالون بوزن فراطون کبابی نند عشته که بر درخت چیده
 ارد بوزن زرد چشم و غضب دار و شیرینی شیر خماک
 و نام پادشاه مشهور غنوب یا بجان و نام همین بود دیگران
 نیز بوده و دیگر نام روزیت و پنجم شمس نام فرشته متوکل
 بر آرزو
 اردا بوزن مندر و نام موبدی پارگی در شش و یاف
 نام دهشته لذا بار داد و یاف شدت کرده و او در عهد
 اردشیر موبد موبدان بوده و بر آرزو باد که او نیندر موبد بزرگ
 بوده در دانش پیش در ایضات پیشی داشته
 اردیسل شهر معروف و مرقد شیخ صفی الدین استخواجه
 سلاطین سادات صفتیه در آنجا و قریب شاه اسمعیل نیز
 در جنب آن و بی پای پرسی بمعنی پیل خشکین بوده چنانکه
 اردشیر بمعنی شیر خشکین است و وجه دیگر مناسب است

آورده شعر کند چو استخوان محکم شوخه چو بهاشو ادبش
 مؤلف گوید رشیدی بر خطای آنان واقف و آذیش را بدین
 معنی می آورده و آتش در اصل آدیش بوده بقاعده که در معنی
 اظهار شده بای اشباع فروده تا دلالت بر کسوف بس کند
 آتش بفتح تا غلط مشهور است و آدیش صحیح و در قدیم بر
 روی دال نقطه می نهادند تا متاخرین خیال ذال منقوطه کرده اند
 حاصل معنی آنکه آتش که سوزاننده چو بهامت بحکم چو
 استمانه تو شعله و حافظ چو با خواهد شد
 آذین آرایش شهر و بازار در اعیان و ایام سورعش از
 وزین خانه دهند فرخی گفته شعر از خلعت تو بیج سرایان تو
 ای شاه در خانه همه روزه می بندند آذین سنائی گفته
 آذنی قدر خورشید رشت است روح القدس بر شش آذین
 نایش دهم در الف بار
 آرا بوزن دارا ام از آرش دهند و بدین معنی مرکب استعمال
 نمایند مانند بزم آرا و سخن آرا و امثال آن زیرا که گفته است
 جانانی را ز بی باقی بخاری کرد و آرائی
 آراد بوزن با دنام روزیست و پنجم از بر ماه شمس و نام
 فرشته موکل بر آن روز و امور این روز با وقتش دارد
 آرازش بوزن آرایش خیر و خیرات کردن و در راه
 خدا چیزی کسی دادن من غالب اینست که در این لغت از زانش در
 آراستن و آراستن معنی توانستن آمده است و نیارت
 یعنی توانست و توانست و همچنین است یا رود نیار و چه لغت
 بدل شود چون حرف بر او در آید و یا بدین یا را بمعنی قدرت است
 آرام بوزن با دنام سکون و طاقت و آرام گرفتن و آراستن
 شدن جای و مقام و با معنی که در میان شهر با قریه باشد
 و آنرا آرام بنامند گویند و آرام بر فرزند می بوده بخوارستان
 از زبان می پسر فرزند شاه اکنون آرام مسخر گویند
 آرایش بوزن و معنی آرام و آسایش
 آراستن او کبریم دشمن معنی عدالت در مقام است که
 بنازی می ترا خط نام کل خوانند و این لغت از فرنگ و بنا
 مثل شده و در فرهنگهاست و آرمیدن آوریده و آرمیدن

آمده است وارده تیر مخفف آرمیده است شعر نو کردن آرمیده
 چون بود کس که خود زوان در آن آرام ننهاد
 آرایش معنی آراسته و آراستن معروف است و معنی رزم آراستن
 فردوسی گفته شعر سومی و یکی نه نوشته زار آرایش بندگی گفته
 دیگر نوازیست از موسیقی و آنرا آرایش خود شنید نیز گویند
 آرت و آرج بیخ ثالث در بر مان مخفف آرج آورده است
 آرد قوله و آرد دوله آشی است با نند کاجی
 آردم نام کل آذین
 آردن تیشی لا و کجگر را نینسز گفته اند نام شهری ولایتی بوده
 آرزو بوزن سر زه گاه کل که بر دیوار مالند و مانده را
 آرزو گویند
 آرزو معروف و آرزوینده معنی آرزو کننده آمده که
 آنرا آرزو مند نیز گویند
 آراسته مخفف آراسته است فرخی گفته شعر ایانیکه آراسته
 ترصد حاتم ایام بکر مردانه ترصد سهراب
 آرش بیخ ثالث و کسر ثالث هر دو نوشته بر حال نام پهلوانی
 تیر انداز ایرانی بوده چنانکه در مصاحف منوچهر و در افسان
 تیری را بل از اندران بر و خراسان افکنده و گویند نظامی
 گفته رحمت این قصه که شعر از آن خوانند آرش را کمان کبر که
 از امل بر و انداخته تیر مؤلف گوید در این شعر دوسه خط گفته
 اول آنکه این پست از شیخ نظامی نیست از فخر الدین که گانیت
 که در کتاب دامن و عذرا گفته و چنین گفته شعر اگر خوانند
 آرش را کمانگیر که از امل بر و انداخت یک تیر تو اندازی بجان
 من ز کوراب سخی بر ساعتی صد تیر تیر تاب کوراب نام
 جا نیت بخواسان که خدا داد بخامیر است و این پست از قول است
 و اصل اینست که از افسان منوچهر در قله مور از مضافات
 سر رویان که در ولایت کجور بود محاسره که در وجه اقرار
 صلح بر یک تیر تیر تاب آرش از رویان تیر بر و آهنگد رخ
 که از رویان بر و افکنده یک تیر بوده چون شمشیر رویان ضرب
 گشته و از آن تاری نمائند امل معروف و سمور رحمت چنین بیان
 کرده اند و او در بیان در آنجا را بلیت گفته که آرش پس از آن

حاضر است
 آذوبو واژبویه کل اشکانت که زرد رنگ و بدان خست
 و با سس شوند
 آذوبرگم نام اشکده به سیم است
 آذوبرا خادم و حافظ اشکده را گویند
 آذوخزواد اشکده پنجم است و گویند خردا نام موبد بوده و در
 ساحت و نام خود بر آن نهاد فرخی گفته شعر همه پیا بان زن
 روشنائی اگر شد چو جان آذرخز داد آذرخز داد
 آذرخزین نام اشکده هشتم است
 آذرخش جنم ذال و خا و سکون را و شین نام روز
 نیم از ماه آذر و پارسیان در این روز مانند مهر کا عید
 میکرده اند یعنی آتش آسمانی که بر بی مساعده خوانند در شرقا
 آمده و بستر کی بیدرم گویند
 آذوزرد دشت نام اشکده نهم است از هفت اشکده که
 مرقوم افاد مجدی مروزی گفته بر خیزد برهنه در جلا بلبل
 زرد دشت نشین برهنه شکم قائم بر پشت
 آذوشب و آذوشب نام فرشته و سروشی است تند و
 تیز تر از سردشان دیگر همیشه موکل بر آتش است و برق را
 نیز گویند معنی ترکی آن آتش چند است فردوسی گفته شعر
 چو بر ساخت کار اندر آداب ب همتا خست برسان آذوشب
 آذوشین صفت آذوشین بوده و آذوشب نیز گفته اند و
 بعضی بمندر که در آتش نیسورد نیز در دست می آید چو سپه
 در صفت اب ممدوح گفته غ چو آذوشین در آتش چو مزعابی جو
 آذوفروز و آذومسوز و آذو فراطر فیت بهیانت کله
 آدمی و سوراخ شکی دارد چون تراکم کنند و میان آن بفرود
 بزتاب را بخوردند و چون بر کنار آتش دهند بخاری از آن
 بر آید که آتش فروخته کرد و در نام هر یک آتش مسوز و
 و آذو هفتس که نید خاقانی گفته شعر نم آمنغ کا در آذومسوز
 خوشتر یاد آذو اندازد
 آذوگون نوعی از شقایق گلزار می آن سنج و میانش
 سیاه و منی ترکیب آن آتش رنگ و آتش مانند قطران

نبرزی گفته شعر ز خون و لب همه روزه دودیده و دل کن
 یکی بر آذرماند یکی آذوگون و آذو آذوین نینر گویند
 آذوکیوان نام حکیمی فاضل بوده از اهل پارسیان ز کرده
 سپاسیان و آذو بوشکیان که از استخر فارس صغفیان
 رفته تحصیل علوم کرده با میر ابو القاسم فخر رسی معاصر
 و معاشر پیوده پس بفرزند وستان رفته ریاضات
 کیش و جمعی پروان بهر بنایند پس از ششاد و هشت سال
 در گذشت جام کخیر و کتا هست در نظم و نثر و سلوک
 و سیر خود را در او بیان کرده برای پسر خود کخیر و نام
 بنکاشته
 آذوگیش یعنی آتش پرست و دین آتش پرستی است
 آذو ماه نام ماه نهم است از سالهای شمسی و آن مدت
 بودن قابلیت در بروج قوس حکیم از ترقی هر وی گفته شعر
 دست آذر از زمان هوا تیر ما ز چو ناوک دلدوز
 آذونک بوزن لال رنگ یعنی روشن و نورانی و در اصل
 آذونک یعنی رنگ آتش بوده تا نوینکه در فرس متداولت
 یک را از حذف کرده اند
 آذونوشش نوش آذوبت و آن نام اشکده دویم آتش
 که نامی نهکا به پارسیان بوده
 آذو هوشنگ نام اولین پسر پارسیمان بوده که او را
 به آباد میخانه اند و پروان و آذو هوشکیان در آبادیان می
 نامیدند و او پیش از هوشنگ شاه بن تهورس دیوبند
 بوده و این طایفه را آذویان نیز گویند
 آذون بوزن موئی حسنی انجان باشد چنانکه آید و آن معنی
 این چنین بولف گوید آذون تحیف نماید بر مان اندون را که
 انجان حسنی کرده غلط خواندند ترخی گفته شعر بخشش او را
 دفاند اند کردن مانده اسکندر و نهاده قارون خواست
 چنان دهد که گوئی با شرم روی که آید و کنند شرم و که
 اندون
 آذوگیش بکسر ثالث در بر مان یعنی چوب است تا نوشته
 و سو کرده سامانی نیز چنین نوشته و این پست انوریرا شاه

کر دیده و عالم همه مستیام و حروف بوده و از او و خوا اولاد
 بسیار بر سیده سیات یک یک حکومت و ترویج شریعت را
 بشین تحمل فرمود و طوک از او داد و نهیها از نسل شین علیهم
 السلام بوجود آمدند چنانکه تخته الاسلام محمد غزالی در سیر الملوک
 شرح داده است
 آدم پسر ابایی پرسی دیای هلی در کانی نقطه بالف کشید یعنی
 پیرینده آدم و پیرینده پاک کننده و زینت دهنده را
 گویند و از اسامی پرسی الاهی است و صاحب برهان گوید که بنیام
 کامل مثل را توان گفت که زینت آدمی کند و او را از صفات
 ذمیه بپسراید
 آده بر وزن چاده دو چوب بلند است که در زمین سر و برند
 و چوب دیگر برض بر بالا آمد و چوب بلند تا کوزان و مثل
 آن بر آن نشینند سنجری کشته شعر فلک چو برج کبوتر کوشش
 بخوم میان برج خط است و است چون آده
 آدیش بادال کور و یای معروف یعنی آتش زیرا که تبدیل
 تا و ال در لغت عجم جایز است و آتش بنوع تا چنانکه مشهور است
 غلط است حکیم اوزی کفته شعر اگر چوب استمان حکم شخند
 چو با شود آدیش و در لغت ترکی دال و با یکدیگر تبدیل می آید
 چنانکه همش در آتش خیره در فرنگ جنابگیری و رشیدی
 چنین تعبیر شده اما صاحب فرنگ معانی آدیش را معنی چوب
 استمانه دهنه و حطاب است
 آدینده معنی زوس و فرخ و آزار فداک هم کفته اند حکیم رودکی
 رهت شعر علم بر دند بود کوسر و کان آدینده شود
 ژاله تیر حکیم هدی کفته شعر کان رفداک شد ژاله تیر کل
 غنچه بجان زده انجیر
 نایش ششم در الف غیر محدود
 آداک معنی خریه یعنی خشکی میان آب
 آدرام در فنی که ندرین بان دوزند بخذف الف و دوم هم آمد
 آدرفن بوزن سلم زن علفی که عربی قوبانا منند
 آدمین مشک خالص عربی آذفسر خوانند شعر صدریکه نسیم
 خلق او طهر قطاع و بدینک آدمین

آدوس علت شبکوری و ضعف چشم
 آدبجا بوته پر خاریت که چنان بر جان می کشد که جدا کردن آن
 آدیگان چارپای رونده
 آدیم دیم یعنی روی و آنرا دیم نینر گویند
 آدیش نیش نهم در الف محدود و ذبا ذال معجم
 آذر بنوع ذال معروف است و در باب فرنگ آزا
 دال غیر منقوطه دهنند و مضموم خوانند همانا چون فارسیان
 بر زبر دال نقطه میسند اما اند بعضی نگارده اند که دال ذلت
 صاحب جنابگیری گوید پرسی از زردشتیان کجاست تحقیق لغات
 با من صاحب دهنه و کتاب زنده و پازند و دستا خود
 میگردند لغات که لفظ آذر بود بدل و آنرا هم مضموم
 بخوانند و یک کشته در این کتب آذر بدل منقوطه نیامده است و
 بعضی متوسطین در خوانی قصاید بعضی قافیه کرده اند و مشهور
 شده است اوزی کفته شعر ناغوشش بر آده روشن چنان
 آید چشم کز میان آب روشن بر خود آذوی و دیگر نام آذوی است
 موکل زبور رشید و تدبیر صاحب روز آذو و ماه آذو بدو مشتق
 و نام ماه نهم پرسی و روز نهم از آنماه و پارسیان از بعد
 گوایک بعد هفت آشکده نامی بوده و دیگر یک رابستاره
 مخصوص نسبت میداده اند و تفصیل آن قواعد در دستان
 المذاهب متوسط است
 آذرا بادگان نام آشکده تیز زورده و بهین جمله اولایات را
 آذرا بادگان خوانند و آذرباد و آذربایگان نیز گویند و گویند
 آذرا و نام سوبه آذرا بانی بوده بنا بر این سوبه با دارند
 آذرا یعنی نام آشکده چهارم است و بعضی آذراستیر گویند
 خوانده اند و سوبه بدر نسیریدون کرده اند
 آذربزرین نام آشکده ششم است که بزرین نام از خلفای ائمه
 در فارس بنا نهاده بود و بی دیگر تیزترین نام ضبط کرده ام
 آذرپروه نام حکیمی مندرانه بوده در عهد اوشیروان
 از شاگردان پوهاسط بزرگ که بود در عهد سمرعرب است
 و او بنحوا پیش اوشیروان بر رساله زوره از اسم نژاد
 که بزبان پهلوی بود شرمی نوشته و آن رساله ایک و کتب است

گفته و آتش گیرد چنانکه حکم ظران بسبب زوی گفته شعر چنانکه شود
 که شود جنت کیش دل تیسره بر سگال با جگر دل و سب نکشت
 کین تیر آتش زانگشت و آتش جز را بد جزا نکر
 اخکل داسه کدم و جورا گویند بی ضمای ستریز که بر سر
 خوشها باشد
 اخکلک زرد الو نوا رسیده سبز آمدی گفته شعر ز سپر روز
 از تر دگر نمانده اخکلک نار سیر
 اخکلم بوزن علم معنی چسب غریبال
 اخکلوزنه بنم الف و کاف معنی نکه کلاه و شب که می بندند و آزا
 بندند و بندینه گویند شعر در دی فلک که برت اخکلوزنه کلاه او باد
 اخکلک در بار بچه است اطفال
 اخفوخ نام نامی حضرت ادریس ده و راه فرود هر سگ کشته
 که معنی او در مراد آمده که نام خدا و نام ستاره شتریت داد در علم
 و فضل و حکمت و سلطنت پیغمبری مرتبه جامعه داشته و او را در بیا
 بیوم چونند یعنی معلم و مدرس ثانی زیرا که او را بی اول حضرت
 آدم و دویم حضرت شیث نبی بوده بعد از دو صد سال از تو
 آدم و بر خلق مبعوث و دو سخن و نوشتن از او ظاهر شده
 و فلک عروج کرده از جلد روایات ابن عباس در محاضرات
 آورده که یکصد و چهار کتاب بکت نازل شده و چندین صحیفه
 بسیار زول یافته از آنجا بر شیث پنجاه جفده و بر ادریس
 سی صحیفه و برابر همیسم ده صحیفه در موسی پیش از تو را نیز گفته
 واحد و زبور برد او و تخیل بر عیسی و قرآن مبارک محمد
 بر خاتم الانبیا صلعم زول یافته نامه پاری در مخاطبات
 با نفس خود او زودیدم که با با فضل الدین گاشی ترجمه کرده
 و بعد از وی دو حکم زبور که او را هر س خوانده اند ثانی از باب
 و ثالث از مصر بوده است چنان معلوم شده که اخفوخ عبرت
 و پیرس رومی و ادریس عربی و او را فرود پارسی
 اخواستی با و او بعد و له بر وزن خواهستی یعنی خیر ارادی
 خواهستی یعنی را دیت و این الفی است بقانون و سایر کلمات
 ضد کند چنانکه استنبان یعنی حنبان
 اخمی چیزی که قابل تحسین باشد

نخستین معنی در الف حمد و دبا دال
 او اک شکل و جزیره میان دریا را گویند و بغیر نیز آمده
 ادرخ یعنی نیکو و خوب آمده و معنی بلند نیز نوشته اند
 نام هر دو گفته شعر که شمارستان علم اند بگیری خانه روز
 خویش امروز و فردا درخ و میمون کنی سامانی یعنی محبت و
 مبارک گفته و همین بیت آورده و عطف میمون نموندا و است
 چه عطف تغییری در کلام قدما شایعست
 ادر بوزن و معنی آذیت و همه شعر با باد و در خوشتر و مثال
 آن قافیه کرده اند و دال مضموم در آذ کت خواهد شد و کبر
 دال معنی شتر فضا است
 ادر خوش بر وزن نج بخش معنی در خوش است که برقی باشد
 یکم سدی طوی گفته شعر خصمت بود یکجگ خف و تفت در خوش
 تو با چو کوه و تیر بداند پیش صدا
 ادر هم بدال موقوف در ای مفتوح بوزن چارم یعنی نذرین
 است است عمود نذرینی که چاکه را باشد حضورضا و تبدیل
 آن آرمه و آورده نیز آمده شرف الدین گفته شعر دو سه کوه
 من از خوشی بسوزده چو آن اسپ که او را ادرم نیت محاری
 غزوی گفته شعر مرد را گفته از کرد سواران چشم و گوش بهار
 آغشتا ز خون و سیران ادرم
 ادرنگ بدال موقوف در ای مفتوح بنون زده و گانف
 عجمی معنی ریخ و محنت و آفت مسود و مسلمان گفته شعر
 تا یکم از چرخ رسد ادرنگ تا کی از اینگونه چون با درنگ
 سنائی گفته ع یکوزر مباد ادرنگ
 ادرم نام اول بشر و اول پیغمبر که بر بی اول بشر گویند
 و جوی که در معنی بنام گفته اند قباس عربانت و این نام
 عربیت و همه صحاب گفت گفته اند که آدم پاری است
 یا سریانی و تقدم ز بان سریانی و پاری بر عربی ثابت است
 تید یلغان شوشتری صاحب طراز الله در آنجا گفته که آدم
 در اصل سریانی و نام او ناموست و در کتب قدیم ثانی
 پارس آدم و حواری میسی و میسانامیده اند و علی ای حال او
 بر همه زبانها و انا بود و بهشت لغت بر او و او چنانچه خود معلوم

نمایش پنجم در الف ممد و د با خا

آخ ادرین بود

آخال چیزهای نیکندنی بکار مانند حسن خاشاک و روفه جارد
و پوست میوه و عوم خاک و دیگر حکیم ناهنرند و علی کشته شعر
آبجاء و جلالی که بابت بود امروز آن سوی خردمندند جاه پست
نه اجلال جایی و جلالی که بصندوق در دنت جایی و جلالت
که آن سنگ پر آخال حکم طهران تریزی واضح تر کشته شعری
شک نشان زلفین غایب کون خال با هر دو غایب و شک

چو آخال

آختن و آخته و آخته و آخته کشته کشته و کشته و همچنین
آخته و آکنیدن نیز بهین روشن خواهد بسیار در او معرفت
شیخ سعدی شیرازی کشته شعر ایکه شمشیر خا بر سر آخته
صلح کردیم که ما را سر بکار تو نیست

آخر جای علف خوردن اسبان و اسخان بالای سینه
کرون را نیز گویند زاری قستانی کشته شعر بزور آخر کردن خاشاک
که بکشت از نعل آب روش و آخر با و او جای علف اسبان
آخر باین باغی بجه موقوف در ای کسور و یای سخن متاع
و کاه می قاشع ب کزیده را گویند سعدی گوید شعر آفرین
خردمندم برستم بدست بسچ ندوم دیگر چون دل جان داد تو

و لغت الف چه تیر آمد

آخته بزمین بی نقطه و متع میم بوزن ناف شده بوزنه را گویند
و آن شراپت که از جود از زن و برنج و امثال آن سازند
واقعا معرب آنت و بعضی تبدم میم بر سین دهنه اند و برین
بشین منقوط کشته اند

آخیکت و آخسی نام شریعت از فرغانه ترکستان که مولد
ایشرا الدین شاعر است و از او چند نیز مجید دهند چنانکه خود کشته شعر آتم
که حد بر در امر و زویم جانم خردم دلم ندانم که چه کنم چون پرسید
بانو گویم که گیم استاد سخن ایشرا خسیکتیم

آخش بوزن آتش و فتح ثالث تمه و بهای چیزها و قیده از پیش
آمده فخری گوید شعر در سنگ جنت تو بنگر چه در کشیدیم در می که هست
از اصدیم ملک آخش دیگر نام مؤبدی بوده که ماده آخشجان را

رودر کار میدهند و خشیان پر دان و نید و در دستمان آمده
آخشج و آخشجان این لغت بعد غیر مد کسر شین و چم تازی
بمعنی ضد مخالف است و بدینجه غا هر ربه را آخشجان گویند شعر
بخواهد کجا ساز شکر بیج بهم مویه آزند چو آخشج حکیم سنان
کشته شعر آخشجان و کسند و دوار مردگانند زن کانی خوار
آخیک کشته شعر ز عزم و خرم تو باید و آخشج اثر هوشتاب و عجل
زین در تک و مسبور

آخشک و آخشکان همان معنی است و از آخشجان و آخکان آو
مفتوح و یای مخدوف نیز کشته اند چنانکه اشیرالدین کشته ع ترش
جات و ز چو آخشجان تو بی مقصود

آخیمی سرا جان غما صر سینی و نیار را گویند
نمایش ششم در الف غیر ممد و ده با خا و معجم
آخ یعنی آخیرین باشد

آخ بوزن و حسنی و ده خوشغش
آخترایت و علم را گویند و حسنی بخت و طالع و ستاره و کلا
نظامی گوید شعر با فال از سر باریچه بر خوت چه اثر میکند
افعال شده است

آخترستان نام کاپیت در نجوم شهر و آخترستان شهر نام را گویند
آختر کاوان مخف آختر کاویانست و در مرد و کاف را بر
نوشته خواهد شد

آخته بوزن شمه بوی خایه پرودن کشیده باشد
آخجسته استان در خانه را گویند
آخدر برادر زاده را گویند

آخروش خروش
آخربان بوزن پریان متاع و کالا
آخمنه شراب از زن و جو
آخسی همان خیک که خسیکت باشد
آخش قیمت و بها

آخشج و آخیک ضد مخالف و غما
آخکر با کاف فارسی بوزن خدر در بران بوی آختر نوشته
تجنین آنت آخرا کشت افروخته است یعنی زغالی که آزار و دشمن

آتشی پرسی مرضی است که جوشش بر بدن برآید که در وقت
 بسیار دارد و از غلبه مغز است خاقانی گفته شعر دید مرا که شب
 آتش فارسی ز تب نطق من آب تا زبان برده بگفته در وجهی گویند
 نام آتشکده بوده در فارس که خاموش نمی شده و دلام روشن
 بوده و در زمان ولادت حضرت رسول عربی خاموش گردید
 و بخالد راجه نمودن آتش فارسی خوانده و در این نظم منظور حکیم
 خالد بوده است و معنی آتشکده فارس نیز مناسب است
 آتش سبگان آتشی است که در دهان درگاه زند تا چون باران برود
 که نوبت برآید حکیم خاقانی گفته شعر فلک چون آتش دهان سنانها
 برکش بر من که بر ملک میمست متاعی و در دهانی
 آتش زنده سنگ جحاق را گویند ملاکتبی در لیلی مجنون گفته است
 آتش زنده در پرده لشکری بگفت قد خمیده بر سنگ
 آتشکرم شتاب و شپ چراغ و از شب فروز نیز گویند شیخ
 سعدی گفته است شعر کردید باشی که در باغ و در باغ بنام شب گنگی
 چون چراغ یکی شش ای کرک شب فروز چه بودت که پروان
 نیانی پرواز
 آتش کاروان آتشی که از کاروان در منزل آتی میماند شاعر گفته
 آتش آسوده از کاروان اما نام هرمان فرسند و خاکستر نشینم
 کرده اند و آنرا آتشبزه نیز گویند یعنی آتش ریزه چه کاف آن کاف
 تصغیر است
 آتلی بد و کسر تا نام رود دست خلیف که چنانش بجز خنث گویند از
 کوههای روس و بغا رخنه و بعد بای می خور که دریا مانند راست
 برزد و در رستمان خان رخ بنده و کایل و اوس بخار دروش
 بر روی آن قشلاق کشند و بعد از چهار ماه ایلات حرکت نمایند
 و اوشتانند که مشاهد هم از آرزو جدا شود که سب آرا آنها
 بدستواری کند و حکیم خاقانی ریه شعر کرد که سوی قره راه نیاید
 قره راه سوی که که از دینت که زبکش آید که سوی قنذر
 خرکان رسد آتلی اشک راه قنذر سوی آتلی بجز زبکش آید
 آقون بر وزن دهنی خاقانی معنی زبکش است و خران باشد
 خواندن و در خنثی موزد میشمه را نیز گفته اند
 نمایش سیم در الف محمد و باجم

اجمیده در شنبه ای سو مان فاما هموار بهای خیزی و یکای هم
 زای فارسی هم آمد به حکم انوری گفته شعر از ملاقات صبا
 روی خدی ریهت چون آرزو سو مانست و آخندن و آژیدن صمد
 است و آژدن مرآتیدین بود و معنی فاعلیت نیز آمده حکیم فردوسی
 گفته شعر بنیدیش زان کان نخواهد شدن که نوزانی آسن آب
 آژدن سید ذوالنهار شیر لونی گوید شعر کشف کردار
 هر کوه در کشید از طوق مرت سر بسان غار شپش کردشت
 چرخ نیز آژدن و نوعی آژد و خنثی جابه بود که در زبانی آن از
 یکدیگر دور بود و هم نوعی از پانصد بود که چرم ته آن
 بار بسان با فقه و زرد چون شباهت با آژده سو مان آژد
 آژ از آژاده و آژیده و آژده و آژیده خوانند
 اجل بضم جم تازی آروغ و آن معروفست شیخ رذره بان سبزه
 گفته شعر ناخوشیهای دهر را باطل بایت خورد نماز دن اجل
 الف غیر محمد و اجل کیا بغیر یعنی پیش و آن سنی قائل
 و ملک است و قرب بمنت جد و آژد و حکم سنائی ریهت
 خزان که حال کرده اند تیغ اورا اجل کیا دهند وقتی در
 محلی گفته ام ع بی تنگ از منت جد و آژد و دید پیش
 آج باضم که دست
 اجحاج باضم بهشت
 اجفت بشج الف و هم جم معنی طاعت که با رجعت می آید
 و این لغت در فرهنگها در زبان سینه و آژرینگ و سائر لغت
 کرده ام و این لغتی است که گفته را معنی ضد می باشد همچنین است
 اجلبان ضد جنبان و معنی مکن و ناخوک از دستا تر نشل شد
 نمایش چهارم در الف محمد و باجم پارس
 اچار معنی آمیزش و آمیخته و اچار معنی آمیزد و میا چار یعنی
 میا نیز در شیار چون آمیخته اند اچار گویند ناصر حسره و علوی
 شعر ریهت کرد در آروغ و کبریا مصحبت را بدین آروغ میا چا
 هم و گوید شعر دیو بیت جان که در حسد قائل را در بخش
 بگر خود پا چار و انگس که برش بر خرد باشد با دیو نشست و
 خنث چون آژد معنی زمین است و بلند و تنگ در آفریندگان
 گوید شعر کون جای باشد صوب و شور یکی در یاد کرا چار و کسار

و چینی با صفا دارد که آنرا منسوب بقبر کرده چنان بگویند و از ابر
 بگذرد که دست را بدو راهیت معین که پشت فرسنگ مسافت
 است ایریج نیز نام قریه است که تا که دست فرسخت
 ابر حیدره منتهج اول ثانی کلام صریح در روشن بینی رفروان
 دولت از لغات کتاب و سایر یادها و نقل شده در برهان فرنگها
 دیده نگردید

ابریگار بوزن شکر حیران و سرگردان
 ابر کوهه شکیست بر کوه قریب باصفهان معرب آن ابر قوه
 ابر کهن و ابر مرده رشیدی نوشته گیکه میت در دیبا
 روید و تازی اسفنجی گویند و بعضی گویند حیوانست زیرا که حوزا
 میکند چون دست بدو کنند و چون ز دریا بر آید و خشک شود
 مانند پارچه نمد کرد و چون در آب اندازند آبر بر جیبند
 و در کرمه بعضی بدن خود را بدان شونید و از چرک پاک
 سازند و بعضی گفته اند کف دریا است

ابریچین و ابر بجن و ابر پنچین حلقه طلا و شیره که زنان دست
 کنند دست و برهن خواهند و هر چه در پای نهند پای او بجن گویند
 و بحدف الف نیز آورده اند مؤلف گوید چون دست را از سر
 انگشتان تا ساعد آرنج خونند میلی که در دست و آرنج می کشند
 دست او رنج گفته اند و اصل همان آرنج است یعنی آرنج منوچهر
 گفته شعر پدید بلال از جانب کوه بان زعفران اوده
 محن چنان چون دو سر از هم باز کرده ز زرخ کنیا دست
 رنج و پسر این نیلی که دارد ز شمس ز روی ز به بدامن
 ابر ۵ اول ثانی و ثالث درابع هم زده مشوح روی جبهه را
 گویند و آنچه در زیر آن رزند است ترخوند حکیم عصری بخی گفته
 شعر عارضش اجاره پوشیدست نیکوئی و فرجامه کش ابره از
 مشک است و ترش استر طرف باشد مشک پوسته بش سال ماه
 و تیش گو مشک را هرگز ننوزد و طرف تره و آنرا دره نیز خوانند و بنام
 ابره در نصبت که آنرا پارسی چرز و هوبره و بنابر جاری و بترکی
 قدری خوانند طحیر فارابی است شعر روزیکه با تره تره
 پرواز میکند در چنگ و عتاب ملک همچو ابره است و آنرا با چرخ
 و بازنگار کنند و خان فضل بریان چسب فرنگ که سرش وار

پرد بالش بچسبد و او بگریزد و آنرا چال نهند که نیند مسود و سلم
 در حاستیات خود گفته شعر در آمد پس شمن چسب فرنگ وقت کلام
 چو چیز ناکه برزد بریش من چال

ابریشم در برهان منتهج فاه و قلم شین آورده و صاحب گفته
 گفته بگرد اول و ثالث و فح شین مراد از آن پیله است که گرم
 ابریشم آنرا سوراخ کرده پروند باید باشد چه سوراخ کرده آنرا
 که گویند و فر معرب بخت و آنچه در آب پخته از گوشت شده باشند
 از قسیم ابریشم خام میت بکه چیر عجارت از است
 ابلیک و درنگ و بلق معرب است هم چنین ابلیک و درنگ و
 مناقف سیفا نغزگی گفته شعر که بدانند که بد در تو دورگی عیب است
 بهج صادق کند ادم شب ابلیک شاه داعی شیرازی یعنی
 مناقف گفته شعر بود از آن جوق قلند را بلهی مرد ابلیک و چشم
 ابنا خون حصار را گویند غزبوم هندی که فنی نزار با نونا
 ابجر منتهج اول و دوم بهار زده و سکون نام قصیده است که
 بنامی از ابیخیر و بن سیاهوش منسوب دارند و گویند دار تعمیر کرده
 اکنون چند آن آبادی ندارد و از اجزا قزوین محسوب میگردد

اسیداد پیدار گویند
 اسپکرانه یعنی سپکرانه است
 اسپون ایون است که تبرای شهرت کرده
 نمایش دویم در الف حمد و باتا

آتش افروز نظری است بیات کله آدمی و سوراخی در درنگ
 چون نازک کم کنند در میان آب کذا مذاب را بخورد و چون
 بجا ریش فروخته نهند چو کرم شود چهار آزان سوراخ پروان
 آید در آتش و ذره آتش را سنج در و شش کند که نواز مختصات
 حکمای یونانست و نام ماه یا زکیم است از سالهای یزدجرد همانا
 در آنماه آتش بیا فروخت و هوسر خواهد بود و آتش افروز را
 و منته نیز خوانند و نام مرغ قنصل است که معروف بوختن
 خود است خاقانی رت شعر منم آنزع کاوزه سرور و خوشین را
 در آواز اندازد

آشدان معروف است و از منقل گویند و این نظر است
 و بعضی منقل در اصل منقل آتش بوده است

انت ع تا بلوچ سپهر زود شد بطعم
 آبمتد بسکون باو فتح سیم بوزن در دهنند بمنی حاج
 آبرو عزت و هر معنی که در آب مرقوم شده و این لغت در
 فرمکنها نیامد و از تصرفات مؤلف است
 آب مرغان نام چشمه است از کوه سار سیرم و قمشه
 و آب آبخش را برای رفع طبع بهر جا برند و به نیت مرولاتی که
 آن آب برده شده شود و با کوزه با خود برند و غمها بیک آنگاه آساید
 گویند ازهای آن آب روند چون این کان رسند که آب را در آن
 پاشید و اندک سار سیرم که در آن درختان را بنفشه و در نیم تنند
 تا مکی گشته شوند و از فراغ این میاید و در نزد جمعی این معنی تحقیق است
 و این چشمه در حوالی سیرم و قمشه قریب عراق است و خود در
 زمان توقف فارس دیدم که از شیروان طلب آن آب بفرست
 آمده بودند و گویند شطرنج را نیت که آن آب را بر زمین
 بگذرانند و بر سه پایه او بکشد و گاه برداشتن از چشمه
 بشناسند و آنه علم و نیز نام سیرکاهی بوده در حوالی
 شیراز و شاعری گفته است شعر دیگر زوم باب فرغانه
 و کر نخورم کتاب مرغان
 ابوی بابای مضموم نیل و پارت و سبب این اسم آنکه چون
 آبی معنی بود و نیلی نیز بگوید مناسب است این کلمه را نیل و پارت
 خوانند و نیل و سبب بدل و معرب است و آبی و بوزن کاکلی
 و کاکو یک معنی دارد و هر دو معنی خالی است که برادر ما در باشد و
 آبیو نیز معنی آبی است چنانکه می آید
 آبه بوزن با نام قریب است از سبب او همسرای و آرزاده
 بوزن ساده نیز گویند
 آبجی بابای کور یعنی رود آبه است یعنی چون زرتشت
 برآمده شعرها نگاه نزدیک دیدار سید یکی ز رفت در بیان
 ناپدید بوستاد و در نام آن که قعرش بودت هرگز
 آبی معنی بهت که عرب فرجه اش خاند یکم منو چه در میان
 در مستطی که خوا که را پان کرد و قمشه شعری چو کی جو جگک از خجسته
 چون جو جگان برین و سوی بسته مادرش حبیبه سرش از تن
 بسته نیکی اندام هرش بسته یک یک او را زین بسته

و آویخته او را بیکر پای نکون را میدی کشته شعری که بود بر او
 غباری نو خط ز قنی بود زیار کا و در هفتان فتاده باشد
 پس روین نهاده باشد و دیگر معنی رنگ آبی است و آنرا آب سوس
 گویند قسمی از انکو نیز نوشته اند و دیگر نام طایفه است که معتم
 آب بلدی باشند حکیم انوری گفته شعری است که هر چه خاک
 آبی وی فخر چه قمشه آبی هم در مع این ممدوح گفته شعر میر است
 حق می گوید و من الماد کل ششی حی و چنین کس را آساید و میر آب
 هم خوانند
 نمایش اول در الف غیر ممد و بابا می عرق
 آبا بلوچ معنی است که در عربی مع گویند و در اشعار شعرا
 قدما خاصه نهاده فردوسی که شاسب نانه اسدی انکو نیز سخن بیکار
 و حاجت بشواید و بر این ندارد از نوشتن جو هم طباب رود
 و آنچه در این مقام کاشتن خواهد اینست که با در لغت پارسی معنی
 است است کمال معیل گفته است که این بام سنی خوشگوار می آید
 و هم کمال معیل اصغاری در عالم شاعری خود پائی کرده که
 لغز که نه است و ضحانه پسندند و جمعی از این سخن مخلوط شوند و آن
 پتا اینست و هر دو صنف موملی لیه همیشه و اکنون بعد ما موجود
 شعر در مطنج تو چوب خورد تا آبا بزد استن که از کبر سر مایه
 اب است ابای ثانی عربی و کبر الف است و هارت بایس و قمشه با کرون
 از سجده آدم است و ابای فارسی چون بکلمه دیگر ضم شود الف آن
 ساطر که در مثل آنکه اگر اش سر که باشد سبک گویند و اگر شور باشد
 شور با و اگر زیره داشته باشد زیره با
 آبشش و آبشبه با تخم مجدی که از هر جنس مردم مختلف در آن باشند
 و آنرا آبش نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر صبر صاحب دیوان
 اینخان نام که در آبش او جوینت بر سگین
 آنجا ز بفتح با دلتی است از ولایات روستیه خاقانی گفته شعر
 در آنجا زیان نیک کشاده حرم رویمان نیک جیا
 ابدان با فتنج دودمان و سزاوار
 ابدود بنم اول ندر دوسوی ن و معرب آن بود از سوی نعل شده
 ابر بالبع معروف و شجسته مراد ف کلمه بود در شار قدما بسیار
 آمده است و شعر الف و سکون ثانی و ثالث نام قریب است از قزاقی سلطان

اب سیر خورده چنان کشته مت کش چو نگیرد نیست در دست
 مرکب نادر نازی القاسم کیند
 آب شستن بکسر با وسکون شین مجوه و شنج تا نمتن و بغیر
 در نیراده است و بعضی جای نمان شدن متوضار گفته اند
 آب شستن یعنی جاسوس کن پنهان در رفتار کیند
 آب شستن کجاه بسکون اب یعنی محل خلوت میزیدن معنی
 طهارت نمانده و میزیدن بول کردنست
 آب شناس بسکون با خدا کی کشتی و طلاح رود که کمی و
 فروزه هر جای آب را داشته باشد گفته شعر به پیش آب
 شناس انگس است طعمه موج که آب علم تو خواهد که شستن او
 بشناید
 آبفت و آ یافت در فرهنگ جانگیری در مان دید که شده
 رشیدی یعنی به ستر آورده و یکم ناصح و گفته شعر
 تن جان خاک کران سیه پتار چه شاره و کتبت کنی کرده و شکر
 آبگ بشخ بای موحده معنی چو که عربان از امر تب
 که در برین و این گویند شاعری محبت نام گوید شعر مس وجود
 من شود نازی بسان نزد کونیکه می جو آبگ از اجزای کیمی است
 و در اصل آب بوده که کف تصفیر ترکیب پذیرفته معنی آبله
 که در کان چسبیرای پر آب نیز آمده
 آبگار معاد و آ پار و شراب فروشن شده بخوار گویند
 و شراب بخواری را که آب نیر گویند شعر در تنق بار کشت روز بار
 با کشت عینی خضر آبگار مثال دویم در معنی شراب بخوار و شرا
 فروشن حکیم خاقانی است شعر آبگ آما از قسینه که با در خراب
 بان آبگار عشرت که مرد کار آید
 آب کار هیر گوید که آب بکسر با معنی منی است و شستن این
 معنی است حکیم سناده غزوی است که در منع از کثرت شونت زنا
 و مباشرت با نسوان گفته است شعر آب کارت مبر که گوی پر
 کار این آب را تو سهل کیم
 آبگاه یعنی تیسگاه و تالاب آبگیر
 آب گبود نوشته اند یعنی بر اخترت که دریا می چن باشد
 حکیم منوچهری در معانی در دست گفته شعر کشت کارین

تذو پنهان در کشت زار بچو عود می خسریق درین دریا
 چن و می توان آب کبوتر در اکناید ز آسمان نمود
 آب کرد کبیر بای بجد و قتم کاف نازی آبی را کومیند
 که رنگ و بو و مزه و طعم آن کشته باشد و این لغت در فرهنگ
 نیت از دساتیر به آباد مثل کرده ام
 آبگند بسکون با و شنج کاف نازی میسینی که آب آزا
 کنده و کوه دال شده باشد
 آب گامه نایکه از غیر ترش پزند و در سگ گدرد و بی
 ترشی و آچار با طعام بکار بند
 آبگینه شیشه صاف و شفاف مانند آب و بعضی سطل شیشه
 و شیشه شراب آمده از تزی گفته شعر زان شرابی خور باید جرم
 آن با قوت رنگ که فرو غش بسکون ساغ شود با قوت سا
 دایکینه حکس آن چون خور دست افکند دست پرون کرد پندار
 کیم از باد بان یعنی استین به نظامی گفته شعر جو آبگام کخسینه نمان
 در جام آبگینه چه باید فشانند در جانگیری چسپین است رشیدی
 نوشته در این مثل است یکم گفته بام آبگینه چه باید فشانند
 در این صورت آبگینه معنی صراحی خواهد بود آیه فیر که بد چون در
 جانگیری در بران یعنی شیشه عنوا حتی الماس آمده چه در زبان ارد
 که بعضی بورد آید استعمال شود و چون جوایرات همه شفاف
 و آبا زنده نمانند مثل و با قوت و الماس معنی است چنان بگویند
 که بخوانیم چو آن جام کخسینه نمانند بام آبگینه چه باید
 نشاند یعنی در صورتیکه جام کخسینه نماند چه جام را مصلح آبگ
 یا جوهره دیگر باید کرد و آبگینه بر جام نشاند و در نیت که
 لفظ نشاند را کتب سوا فشانند خوانده باشند و الله اعلم سوزن
 گفته است شعر نای که در دشن ملک آبگینه رنگ بر آبگینه خانه است
 ز نیم سنگ و آبگینه بیخ نیز آمده معنی کنایه حکیم از تزی است
 شعر که دخت آبگینه شامی در آبدان و ز آب چشم ابر بخندید
 بوستان
 آب کرد معنی کرد آب است ابو نصریح رودی گفته شعر
 یکم که در آبگینه شمش که در کشت را بدم چو آردا
 آبگوک قند باشد و بغیر نمانده و ابولوج معنی است

بر خاست و در روزی در زشتا بطلب باران رفته بر بارید
 مردم نیز یکدیگر آب می بخشید و این آثار هنوز در بعضی بلاد
 و از آبریزگان نیز گویند و فیروز نام جدا نوشیدان دادگر
 بوده که اشکده فیروز آباد ساخته در مسکنی بدعاشی و باران
 بارید شهری بسپارد که در چون ز آمدن باران کام و بی آمدن را
 کام فیروز نام کرده و هنوز باقیست
ابزن بوزن آب زن طرف را گویند که پز آب گرم کرده
 بعضی دوای مناسب رفع مرض و در آن بجزه مرصع آنرا کردن در
 آن بنشاند و آنرا آب شنگ و آب سنج تیر کشد اند و عرب
 ابزن را معرب کرده مستح اول ابزن نموده
آب زه زره آب ای که از چشمه و طرف آن زه پستی آید
 چو زه پدید ز زمین را گویند
آبسالان باغ را گویند شعر بهی شیپور با صده مالان
 بیان مبل اندر آبسالان فقیر مؤلف گوید که چایم بنام آید
 که آبال یعنی باغ باشد و آبسالان جمع آبال بوده اند علم
آبستن و آبسته و آبستان و آبست کبر سین
 هر چهار معنی با در بودن رشت که بر بی عامل گویند سوگو
 منوی کشته در دزه کربخ آبستان بود بر جنبش کبک تن زین بود
آبست بفتح با بی معنی گوشت ترنج است
آبسته زمینی که برای زراعت دشت کرده باشند
 فن غیر آنت که آبسته معنی زمین آبیسته باشد چه برای کاشت
 بر خرفه آب اول زمین را آب باید بست پس تخم بپاشید و اول علم
آبسکون نام دریای خزر است صاحب جهانگیر کشته
 بابای کسور بسین زده و کاف عجمی و او معروف نام خیریه است
 در سفر سنکی شد استرا با دو که رودخانه آبگون از جانب خازم
 آمده بدریای خزر میریخته محل پوستن رود آبگون را بدریایسکون
 گفته اند زیرا که چون رود بدریای نزدیک میشد با سنگی و آرام
 سکون نام میرفت و چون آن بجزیره در آنجا و قشده بود آنرا
 آب سکون نام کرده اند صاحب برمان نیز با او موافقت
 کرده است و چنین گفته است و صاحب فرهنگ رشیدی هم از
 ابن حبه انقور کینی المذنی که در شهر تته هند و استان

بوده لند او را توی می گویند فرم می نوشته واضح از آنها است
 او هم متابعت نموده است ما چون قریب فرقت خازم
 از دولت علیت ایران ما مرشد استخوانی از آنجانب
 دارد معدن میس دارد که از خازم رود بجز خزر می آید و آبگون
 نام شیده شده اما حکیم از قتی همان آبگون را اسکون دانسته
 در صفت و صفت باغ طفاش این موی کشته شعر با و اندران
 و زید و زینای اسکون ابراندان کشته ز بالای قیروان
 از این پت معنی دریای آبگون معلوم میشود نه جزیره که آنجزیره
 پنهانی ندانسته که با آن برت رسد در فتنه چنگ خانی
 که منول بدیع سلطان محمد خازم شاه و تخر خازم و خراجگر کولنج
 مشهور بود کولنج اصراری داشتند و چون را از او کولنج کردند
 از پربان بدریا خزر افکنند و بعد از آن ساخورد و مانند اول
 شد در راه او با زندان منقطع و تا حال در بعضی زمینهای مستعمر
 شورابی استاده باقیست و نام آبگون بر بحر خزر قدسیت
 و آبگون و کسرا خواندن چنانچه میاید چنانکه مردم مستقیم السیقه
 از ایند و پت استنباط خواهند که دستاورد و دل که معاصر
 ضربن احمد سامانی بوده و دولت سیصد سال بعد هجرت
 زمان دولت سامانی است گفته شعر گرفته ردی دریا جمله
 کشتیهای ترو زهر مدح خوانانت ز شروان با آبسکون
 حکیم فرخی در مدح محمود حسن زوی گفته شعر توداری از
 کنار رنگ نادریای آبسکون توداری زرد که کابج ناصدار
 تا کوان و اگر آب سکون خوانده شود نظم از وزن خارج میگرد
 و سلطان محمد خازم شاه بعد از فرار از سپاه منول و قاتار
 بجزیره که قریب بدریای آبسکون بوده مهاجرت هم در آنجا
 روزگار جانش بسزده و بجاک فرود شده گویند آنجزیره را آب
 فرو گرفته و گویند میان کاله است
آب سواران یعنی جنابست که گاه بارش باران برود
 آب با یسند و حرکت کنند
آب سیر بوزن خواب خیر سکون یا معنی مرکب اجوار
آب سیه معنی شراب کهنه و مرکب که در دوت ریزند
 و از اجرد داد گویند میر حسن و گفته در صفت عاده و علم شعر

دارد آب خود بمسخر خورده و هندوانه که آب بسیار از سبزه
 ترشش پر چین گردیده بخورف و او دو خوابه علی سرتدی گفته شعر
 دوی ترکان هست نازپادگست زرد و پرچین چون ترنج بخت
 در هر صورت آنجخت پو او بهتر است بمعنی خوزه که آب آنرا
 خواسته بمعنی کوفه و مالیده و معنی آید ز آب پذیرفته است
 چنانکه طرطری هندوستانی گفته شعر چون پذیرفت روی نش
 چندین شخص در شش چراشد دین لغت را صاحب جاگیری بجای
 ذال بحر سینه بجه آورده و خطابت و حسزیره را که فارسی
 آنکو خوانند بترکی آورده و آطه گویند
 آبجور و آبجورد و آبجورد و آبجورد بمعنی شکر که بان
 آب خورد و گند و تالاب و رودخانه که مردم و جانوران از آب
 آب نوشند و از آب تازی خورد و عین نوشند کمال کشف ع
 کبک و شاهین بسم آید سوی آبجورد و معنی نوحه نمودن طعام
 کردن نظامی گفته شعر شکر عالم اینج کیستی زرد در آتخاک
 یکماه کرد آبجورد و هم خاقانی بمعنی شکر به گفته شعر در عنت
 ای زرد و سیر خون جگر بخورم تشنه بخورم که دید آبجورد این
 و بمعنی همسره و ضعیف آمده خاقانی گوید شعر جان شیدا اینجا چه
 خاک پذیرد حق کجا بخورد شش از اینجمان بخت و همس طرطرا
 گوید شعر ترسم که بر آید جهان بخورم کن شکر بر آرد
 جان بخورد تو و همس دیگری گوید شعر خوست دلم تا که مسجد
 شود آبجورد شش جانب میخانه برد و آبجورد مطلوب آبجوردش بود
 بهمان معانی خواهد حافظ صیبه از جمله گفته شعر با بر منقسم و تو
 دل غسور ما بخت بدنا کجا میرد آبش خورما
 آبجورد بکون با صبح آب که بلند شود و طغیان کند و از این
 نیز گویند و زمینی را گویند که بر جای نرا کنند آب بر آید او صد
 مراد گفته شعر اندرین آبجورد فوج توئی و ندین و اگر فوج تو
 آید از پزیر طرادت در آب و جوهر مردم بهجت
 و سامان غرت ح از دست آید از خاک کرد و بطریق کنیه
 برین و خجراتی کنند فردوسی گفته شعر چه با او ندید ایچ جا
 در تک همان آید یک بود شش بکجک بزور سر ترکان آن در
 تو کشی شش سر نیارده بار گویند که هست شکر بیف فرما

آبدان مراد فخر و تالاب جانی ایستادن ب شجر گفته
 ع در آبدان شش من شد بهر کان از روی گفته بگفت بگفت بگفت
 شامی در آبدان گویند که از زشانه نیز شش آب در آن
 جمع شود و آبدان شل کلاب دان طرف آب خواهد بود
 آبدت بمعنی وضو زیادت حدس پاک و پاک پس از
 طعام بدان دست شویند و بمعنی استماد بجلد کار چاک دست
 خوشش عمل آمده است نظامی گفته شعر چنان در کار بود شش آبستی
 که آب از لطافت شش بست
 آبدستان بمعنی آفتاب خاقانی گفته شعر آسمان آورده
 زین آبدستان ز آفتاب پست خم شش سران چنان آبدستان
 آمده طشت زین آبدستان بخت بازوی شمشیر بر آبدستان
 نیش گرفت و گفت ع این چنین است را که یار دخت
 سر زور برد و سر برداد و ز من شاخ از روان بر بست
 آبدندان بمعنی حریف کول ز نادان و زبون و عاجز آورد
 گوید شعر حادثه در زرد و دست در شطرنج ریخ بر کالت
 حریف آبدندان آفته و معنی از امر و در نرم و انا را کم استخوان
 و نام حلوانی همس است وصال شیار که گوید شعر مرا پری
 جوان بخت است و من طفل زبان دشمن شکسته زان میگویم که نقر
 آید طفلان در دست این مثل من شلیت گشنگسته به باشد
 بل این آبد نهنت و باشد باب و نندش
 آبرود با او معروف بوزن آبد بود بمعنی سبیل و بعضی
 بنویسند که گفته اند پذیرفته آمده است
 آبریز ریخته آب و محل ریختن آب مر جاب باشد از
 مستراح و محل غسل و کوی آب در آن ریخته شود و معنی گفته
 ای بخورده و نتهای چرب نیز خنده از این آب ریخته
 و بمعنی کوزه که دسته دلوله دارد و پر آب کرده بدان دست
 در وی شویند یا طهارت کنند و احباب از امر کرده
 ابرین گویند و دلوله ریخته گفته اند یکم سنما رت شعر
 و دست آبریز چرخ بر زانکه او که سینه بود که بر
 آبریزان جینی بوده در تیر ماه قدیم که در آن در آن
 و کلاب بر یکدیگر میریخته اند که نند و قنی بجه قطع باران قطع

آب بارانت بهشت روی زمین خواهد ستر باران است
 آب برین بسکون بای دل و شخ دویم کنار رود
 که زیرش غامی باشد و مردم پاره ازان پسرون بریزد
 آب ستمه بکراث شیشه دغ و کمرک و سغ جودین
 آب تهن بسکون پیشاب کردن رود کی کشته شعر
 ز قلب آنچهان سوی و تمن تا بخت که از جمل و شیر آب بخت
 آب برستان کونید چشمه است بر کوی که چون بانگ
 بر آن زنند بایستد و باز روان میگرد
 آب تیریه کونید چشمه است که هفت سال روان و هفت
 سال خشک باشد صاحب فرنگ جاکیری نوشته بخاطر برسد
 که آب برستان و تیره بر روی بوده باشد رشیدی در فرنگ
 خود گفته که او سو کرده چه تیره قصبه است از ارون و برستان
 غیر است و طبریه و طبرستان هر دو معرند و برستان بای
 مشناه است و تحقیق معنی آن خواهد آمد
 آب تین بوزن خواب من تقدیم بار تا کونید نام
 پدر فریدون فرسخ بوده در فرنگ جاکیری بای کسور و تا
 فغانی و بای معروف آورده در رشیدی بسکون با کتر نوشته
 و صاحب بران کبرکراث و رابع بوزن بدین است و گفته
 بسکون ثالث و تقدیم رابع ثالث نیز دیده شده علی ای
 حال نبش بچشمید جم می پوند و اما پسزاده جمشید نخواهد بود
 حمد آه ستونی در تاریخ کزیده خود نوشته که فیما بین منسیدون
 و جمشید هفت پشت فاصله بوده است و نام هر یک از آنها
 بزکهای گادان بوده و اورجیان احمد برونه خوارک صاحب آثار
 الباقیه که از معارف فضله بوده که بشلان دزد و غیره
 در صحت قول صاحب کزیده بر مانند چه نام و رنگ آنها را
 هم نوشته مثل کا و زرد و کا و سیاه کا و دیزه بهر صورت
 بعضی کونید این در پارک زند معنی پیدا شده است از نظر معنی
 پیدا شده از آب خواهد بود چنانکه گفته اند خواتین معنی گرم پیدا
 شده از خزه معنی گل و ژن و خراطین معنی آب است
 و در فرنگ و سایر که ترجمه کنند زانگان پارسی است و باهمه
 او را از هند و استان باریان آورده اند و هیک حاضر است

نوشته این بر روز یک تبسین نام پدر فریدون معنی کامل کس
 و نیکو کار است خاقانی شیردانی گفته شعر خاصه سیم رخ کیت
 جز پدر و ستم قاتل ضحاک کیت جز پسر آبتین اوزی گفته شعر
 مذکور بفرزند تاج بخش آبخا فرزند شد آبتین مشهور بفرزند
 تاجدار اینجا بکشته طغان کین حکیم سنائی غزوی گفته شعر
 دشت عرب رهپس دوزن خاک عجم را پسر آبتین
 آب جامه بسکون با جام آبجوری حکیم سنائی گفته شعر ز نرم لطف
 آب کثرت کعبه اهل فضل خواهد اوت
 آب سحر غذا و خوراک اندک باشد که پیش از طعام با بخورد تا کوفت
 آب خوردن آب بنا بر معنی در کسنگی و خالی بودن معده زیان
 دارد و چنانکه آنرا که بنام شایان کشند چیزی شیر خورند و آنرا
 نامار فیان کونید و آنرا که شب همان کسند در او خربش نشینی
 از نازک و نقلات چیزی خورند و آنرا شب چرا و شجره و خورند
 و چریدن کاوان و کوسفند از آب تیریش چره کونید
 ناصر حسد و گفته شعر گل آمدت کسند و دشت پر بره
 افاده در ره منسیر شب چره
 آب کچین جاشه که تن مرده را پس از شستن بدان خشک کنند
 فردوسی گفته شعر به چایکه چیزی تنگ از من ندارم برگ آب کچین
 کفن سمانه گفته قطفه که پس از حمام تن بدان خشکانند خصیت
 مرده ندارد صاحب جاکیری از خصیت مقام این نوشته
 کرده است
 آب بخواره سبوی و ظروف سفینه آبجوری را کونید
 شاه قاسم الانوار تبریزی گفته شعر همه آبخواره چینی که
 زانکندستی اگر آبخواره سازند خاک ماسبوی
 آبخو و آبخوست در جاکیری گفته آبخو خشکی میان در پستی
 جزیره را کونید و آبخست به داو خزره و برسد و آنه و خیار که
 اندرون آن ترش شده باشد آذرف کونید همانا در خزره
 و جزیره صحیفی و داده رشیدی گفته آبخوست جزیره که
 آب آنرا خواسته یعنی کوفته و هموار کرده باشد در زم کردین
 عنصری کویدع تا بیک آبجوت شان منکند عمق بخارانی گفته
 شعر کونیکه است مردم چشم چو آبخو یا بسچو با می است که

آب بر وزن با یعنی پاک را بر بدن باشد و در جمع مینماید برین قیاس
می آید و غائب پارسیمان در اول آیه لفظ با بر نظریست چنانکه گفته شد
باز آنکه با سوزد که لازم مبنی یا آنکه با آید آن حسی یک جنک سا کرده
آب یعنی یکی از غنای معروف و معانی دیگر رواج و روش آب و
و غرت و طراوت و مثال آن می آید مولوی حسنی باب فرستاد
بمقیس بنده سیمان عید به سلام گفته است چون بصحرا سیلانی
رسید خاک آرزو جلد ز چرخ دید بر سوز ز تاجل فرسنگ راند
تا که در آن لفظ آبی نماند جمال الدین عبد البرزاق سپاسانی صفت
رستان گفته شعر غامد قوت آرزو صولت آرزو آبی ریخت
از صدمت آبان و مبنی طرز و روش و شیو خسرو دهوی گفته
ز غزنی قالب در یاد برین باب همه اسلام نمی ریگی آب شعری خزان
از آب حلق رود و چون نیت گفته چنانکه نوری در جیح شعر خود
شعری و راه اندو ترکستان گفته شعر سواد نظم مرا که بود بر گفته
گفته فخر رشیدی صابر و عقیقینی که نوشته شعر من از غزالی
به مبنی چون که در رشیدی می کشد و ادیب صلیب زردی و عقیقینی
فخر گفته که چون می در مسله شعرا پیدا شده و این حسی تازه است
و در باب لغت طعنت نگردید اند و بزبان روان ماه یازدهم است
از سال شیب الدین خسیکی گفته شعر موزد شب خرم ماه را سوم
سبب تو در ماه آب و باد داد در فاقان پارسیان یکدیگر تبدیل
می آید و در شیراز بسیار آرا گویند و در است چنانکه حکیم لطفی
گفته شعری تواند که سپه باغ چکاد بزده غوطه در میان آید
آباد یعنی معمور بنده خراب معروف است ع خان اشعار
که در خراب دیگر مبنی است نسبت از الفرج روز در صفت آب گفته شعر
آباد بران چرخ تیز و از تورس پای و عقیقینی هم زود چرخ تیز
هم داغ چو کورن برین گفته اینک که آباد بر چون شاه ولیر و نیز گفته
آباد مرا که گوید آباد دیگر مبنی خانه که منظر است حکیم ابو منصور علی
باسدی در کاش سبب نام گفته شعر فرستاد پس که کا برشت
بدست سرو مش خسته برشت زیان قوت یکباره لغفام در خشان بران
خاک آباد نام مر از میان چسبان جای کرده پرستش که خاطر آری کرده
دیگر پارسیان گویند آباد نام خستین فرستاده زبان بوده بزبان
او که از زاده او دانان و سنه زانگان ظهور آمدند در سپارین

دایم آورده اند و خانه او که بوده و او را همه آباد گویند که در بر
آبادیان بوده و در سایر ترک از کتب باستان آباد یعنی بزبان
پرت ویزان پسند آمده و در فرهنگ جانیگری مبنی پسندیده و یک
و خوب است مولوی حسنی کشف اکنون پاشا دامی خندان آباد
آب و آبادان مبنی آباد و معمور مشهور و آبادان مخفف است
آبادایتان مبنی تحسین آفرین دستودن دستوده
آدن و ستایش و وصف آمده است
آباد و بوزن ماده بلوکی از رس معروف و در قریه
که بقاری مبنی آید بگفته است چون ال بلام تبدیل می آید پارسیان کلک گویند
آبادیان استان و سپه روان مآباد مذکور است در استان
گویند مآباد و محیفه آسمان نازل شده و بزبانی درای زبان
خدا که آن همان دستیر و پروان مآباد بدان عمل میزند و گویند
پس از مآباد و سیزده تن بزرگان آن گیش تیدرج عالم آمدند
بر آنها تیرا جامی می فرسود آمد و آخرین آن آباد از اد
نام بود پس از آبادیان سه طبقه دیگر پادشاهی رسیدند
آبار و آباره بدالف و غیره حساب و دفتر حساب
که اداره را اعراب او ارجه کرده و آبار کبیر مبنی آب
یعنی حساب گفته است حکیم فردوسی گفته شعر
دو صد درج بطوق یاره همه که بنامشان در او آید
آبان چنانکه تا بان نام هشتم ماه است از سال شمسی و از آن
بودن آفتاب است و برج عقرب یعنی گرم و نیز نام فرشته است
که مصباح آباناه در دست تاثیر است و بر این مومل است
و عیدیت مر پارسیان از آن شادی شاد خواری شادمانی
گفته حکیم خاقانی گفته شعر که چه در غربت زنی آبی گشته خاطر
را بشهر خاطر آبان سیران آورده ام ناصر حسد و علوی گفته
از آن که هول آن بریزند و از آنه و لقب رضانی و زرخ
سماکان فرودیزد چون برک زان باد آبانی حکیم
منوچهری دهخانه گفته شعر آب انکو بریارید که آباناه است
وقت منظر شد وقت نظر کماست
آب باران نام موضعیت از کابل در نواحی است
محل مسترح و نامش گفته اند شعر اگر چه جای خوش کابل

اصنافی مضاف الیه قید مضاف در مرکب توصیفی صفت قید و موصوف می آید بنا بر آن هر یک مرکب تعلیمی نامیده شود و حکم لفظ مغز و شمرده آید و هر واحد از آنها تا و سیکه مضاف یا موصوف لفظ ذکر کرد و حرف آخر جزو اجزای آن همچنان بجای ماند و هرگاه از مضاف یا موصوف سازد حرف مذکور را کم گوید دانسته چنانکه در برابر در زن و سر استبان میسریغ آهن نرم و سپیالاز نادان پدید می آید و در یاسا غریب کلان و کهنه شراب بخوردی سیم مرکب اعلامی که ترکیب یافته است از دو هم عدداً و مانند یازده و دوازده و سیزده و چهارده و پنجاه چهارم مرکب استراحتی که حاصل شده باشد از اجتماع دو لفظ یا زیاده بر و سیکه در ابتدای نظر لفظ واحد مانند مثل آفتاب بغداد شمشیر و کربان یازده و دوازده و مثلها و از این قبیلند و دیگر اعلام مرکب مانند جهانگیر و شاه جهان عالی که در خانقاه و الفاطمیکه از اسم و اسم فعل و اسم حرف و فعل حرف و حرف مرکب در سابق بجای خود مرقوم هستند از لطافت همین مرکب است تمسیم در میان بدل و عطف میان و تاکید و تمیز بدینکه چون دو لفظ در یک جمله بهم آیند و لفظ ثانی در انشای چیزی تابع اول بود اگر خود مقصود صلی در آن انشای باشد و ذکر اول لفظ بنا بر تمیز ذکر ثانی بود در صورت لفظ ثانی را بدل اول اسم بدل منه گویند و اگر مقصود صلی در آن انشای لفظ اول باشد و ذکر ثانی محض برای افاد بقریب و بیان بود در این تغییر لفظ ثانی از عطف میان اول استین مانند بهر حال لفظ ثانی از اول شهرتو تر باید چنانکه در این نظر آمده اند اند و همچنین باشد حال جزو ثانی بعضی اعلام مرکب مانند خواجه و سید علی شاه قاسم و میرزا رشید و بدل در فارسی برد و مطب بود یکی بدل کل کل بدل منه باشد یعنی بدلش و بدلش و بدلش و بدلش و هر دو واحد باشند چنانکه در امثال نه بود بدل بعضی جزو مبتدل منه بود چنانکه لفظ سرت در میقول سعدی که سرت گردن کتان بود تو بر آستان عبادت سرت و تاکید عبارت از لفظی که حال قبل خود را یک استی در ذهن بهامع ثابت بقدر سازد و وفادان و فتح جهان غلظی از قبال با دفع ضرر غفلت از آن کس است و آن با قبل را مژگه گویند و تاکید قسم برد و قسم است اول لفظی که تکرار لفظ حاصل کرد در برابر است که مغز باشد یا مرکب چنانکه در میقول سعدی می رود می برد بخارنگا از کفرم از کفرم فرار فر در میقول نظیر گوینده پیش من گویند که عشق کسی عاشق نواز است و بعضی جا تکرار لفظ دلالت کند بر کثرت و بسیار با بعد چنانکه در میقول طغرا که تو صیغ با کهنه شراب کاشن کلشن بر یک کفشی بر سر هم ریخته و هر طرف چمن چمن ساز خری بهم آموخته و بر اینقیاس است استعاج جهان جهان و خیابان در یاد راه چرخ مسجود تویم آید معنوی که حاصل شود و تکرار معنی بواسطه لفظ خودش یا هر دو یا هر سه بخواجه چنانکه در این اقوال از خودش آمد و دیگر هر دو در یاران همه با هم رسیده و از این قبیل بود و تاکید بلفظ هر سه و هرگز در مرد و فرما و کاهای بجهت ضرورت بر قرینه موق کلام نمود که لفظ همه آمده کنند چنانکه در میقول ابلی هر چند که از جور تو ام خون رود از دل از در چو درانی همه بیرون رود از دل یعنی شکوایا همه با هم آید مستحق خرمین فصل نباید چنانکه در آمد من و رفی تو و میثاق اند که اینجا لفظ من و ترا فاعل مؤخر گیرند و تاکید و تمیز عبارت از لفظی که دور کند ابهام مبهمی او این مبهم که بمتمیز موصوم کرد و سرت از اسمای مقدار باشد یعنی یا یکی از اسمای کین بود چنانکه لفظ سیر در دو سیر کند م یا یکی از اسمای مساحت چنانکه لفظ کرد در سیر که یا یکی از اسمای میقاس چنانکه در لفظ نیره در چهار نیره است یا یکی از اسمای وزن چنانکه لفظ تولد در پنج تولد یا یکی از اسمای عدد چنانکه لفظ دو و سه چهار و پنج و شش الهامی مرقوم و کاهای از اسمای غیر مقدار بود بطرف تمیز مضاف باشد چنانکه لفظ انجشتری در انجشتری لغزه و اصل در تمیز است که از تمیز مؤخر بود چنانکه در امثال صد در و کاهای بضرورت وزن بر آن مقدم آمد چنانکه در میقول سعدی شنیدم که در سر می از با خشر بر اردو بود و در آن یک است و نیز نسبت بعضی جمله های خبریه سبب است که در بواسطه لفظ آرزو یا بمثل جمله محتاج تمیز شود چنانکه در این ترا بخش از روی خوش خلقی نیز او را است

چون سخن بدین مقام رسید این مطالب اختتام گردید بعد از این بلغات باید پرداخت

الحمد لله اولاد آخر او با طنا و طاهر
 حرم علی اسفندیجی

مفعول با ذکر فاعل چنانکه در این خوردن خون دل از چشم ترا سوخته ام یا بی ذکر آن چنانکه در این نثر آشیا کردن کوزه است
و گاهی بسوی طرف بی ذکر فاعل مفعول چنانکه در این نثر خورسندم از زدن امروز یعنی از زدن یار رقیب در این روز بوجه استعمال
و بی زبان بصورت شعر بعضی مرکبات اضافیه بقلب مضاف و مضاف الیه بعضی بقطع کسر اضافه است هم دارد و هر واحد از آنها در
صورت اول مرکب اضافی مخلوب موسوم کردمانند اضافة شمن و برادرزاده جهان بادشاه و خدا دوست در صورت ثانی
بر کرب اضافی مخطوع نامیده شود مثل دوست دشمن و سرخوش برات و صاحب خانه و نیز بعضی جا برای ضرورت شعر میان مضاف الیه
مقدم و مضاف آن فاصله واقع است چنانکه در مفعول ظهوری که توصیف خلق محمود گفته دهد صد بحر و کاز حاصل از دست
نیارد و اما کیدل زد دست و بعضی حروف مانند برای تبار و دیگر و غیره که در حالت انضمام همچو مضاف واقع شوند باید که آنهارا
مضاف بقیاسند قانون هر جا که مضاف الیه ضمیر متصل و حرف اخیر مضاف غیر الف و واو و ده و ای مخفی بود در خصوصیت
آخر الف مشفوح کردانند چنانکه در رسم تخت و سوارش و آخر الف یا واو و ده باشد در آخرش ای مشفوح و اگر ای مخفی بود در
آن همزه مشفوحه زیاد نمایند چنانکه در قیام و سوت و نامش هر جا که مضاف الیه ضمیر متصل و حرف آخر مضاف الف یا واو و ده
یا ای مخفی و حرف آخر مضاف الف یا واو و ده یا ای مخفی و یا ای معروف باشد در صورت ثانی بعد الف و او ای مکتوبه زیاد کنند
چنانکه در سرای من و طلای آفتاب خوی و بسوی دل و صفت ثالث و رابع بعد ای و یا همزه مکتوبه زیاد نمایند در سوره مس و خانه تو
و دایه تو و اکثری سیم کشتی او در نخی شام چنین یا همزه را ای می قایه کسر اضافه است گویند و دوم مرکب توصیفی که ترکیب با موصوف
وصف پیدا است که هر اسم که مضاف بوصفی بود از موصوف و لفظی که دلالت کند بر آن وصف صفت نیامند و سزاوار موصوف
است که صفت مقدم باشد و حرف آخرش مکتوبه بود بشرطیکه صفتش معروف و یا آن حرف غیر الف و واو و ده و ای مخفی و یا ای معروف باشد
و آن کسره را کسره صفت گویند و صفت همیشه نکره بود در خلاف موصوف که ای نکره باشد و گاهی معروفین جانی که موصوف کسره بود
قاید شخص آن در چنانکه در اسب نده و پل مرده و چنین صفت اقد احترازی خوانند و در موصوف که موصوف معروف باشد صفت فاقد
توضیح آن بخشد چنانکه در بحر امشد خود کسرتم چنانکه در این نوع صفت اقد و افعی صفت کاشف نامند و صفت موصوف معروف کاشف
برای مجرد و مخرج آید چنانکه در این زوج و گاهی فقط برای مخرج چنانکه در طیس که گاهی بعضی برای ترحم چنانکه در فراد و تکلیف و بنا بر تعظیم که
موصوف بر قرینه صفات مخصوصه موصوف کرد و چنانکه در مفعول است نام جهان را جان آفرین یعنی نام خدای جهان را جان آفرین
و گاهی صفت بجای ضمیر مخاطب مضاف الیه آورده شود چنانکه در ذات کرامی نام نامی بعضی جا برای ضرورت میان موصوف و صفت متصل
وارد است چنانکه در مفعول صایک بقریف علیان گفته نثر سمیت بی خاق همزبانیت کرم و وفای در مفعول جدی یکی تیغ زده نثر کرم
و بعضی جا صفت مقدم موصوف حاده است چنانکه در مفعول نه خدنده بخنده و دیگر حکیم خط انجش و پورش پذیر و هر صفت
بدستور مسطور از موصوف موصوف و صفت تنوی موسوم کرد و صفتی که بصورت شعر یا در استعمال صاحب نامان بر موصوف
افد صفت مقلوب نامیده شود مثل سیرالیه و تلخ آب خشک و دیگر صفت که مبتین حال از موصوف است چنانکه در مثالها صفت آنرا
سما موصوف گویند و صفتی که مبتین حال موصوف اعتبار متعلقش بود چنانکه در زن خور و مرد دراز که کسرتا صفت بحال متعلق موصوف نام
و چنین صفت همیشه بر موصوف حقیقی مقدم با و گاهی صفت بله بود یعنی آنجمله خبریه که صفت کافیه میان و مثل ضمیری با که اربع طرف موصوف
در خصوصیت حرف آخر موصوف بحال خود است مانند چنانکه در مفعول صغی دل که طور بلا بود من محزون را پاره کردند نه است میان موصوف
و صفت هیچ ضمیر متصل خبریه نباید که صفت لفظی است که هر دو هم چنانکه در شعر صند ضمیر متصل هر دو موصوف کرد و قانون هر جا که حرف
موصوف الف یا واو و ده بود در آخرش ای مکتوبه زیاد کنند چنانکه در بالا گفته خود دل پسند و اگر ای مخفی و یا معروف باشد بعد از آن همزه
مکتوبه زیاد نمایند چنانکه در سینه بی کینه دوستی دریزه چنین یا همزه را یا و قایه کسره صفت و همزه و قایه کسره صفت خوانند و چون در

و در مفعول متبیل شب بسوی فعیل آید باخیل بریزان آن آفت جان و دل استوبان و دیگر مفعول له و این عبارت
 از اسمی که اراده تحصیل آن یا خود وجود آن سبب صدور و قیام آن فعل بود چنانکه در این شعر زید زد سپهر خود را برای ادب و این
 این چهار بنا بر ناتوانی بر خاستن نمیتواند دیگر مفعول معه و این عبارتست از اسمی که مصاحب مشارک فاعل یا مفعول یا
 چنانکه در مفعولین بیرون رفته از شهر با رفیقان خریدم اسب با زین آن فعیل از این مفاعیل چهارگانه مفعول که محض است
 بفعل متقدمی در فعل مجهول قایم مقام فاعل محذوف شده بنایب فاعل نامیده شود برخلاف مفاعیل باقیه که هر واحد از آنها
 بهم متعلق فعل لازم و بهم متعلق فعل متقدمی شد و هرگز صلاحیت نیابت فاعل ندارد و میتواند که همه مفاعیل مذکوره در یک جمله
 بهم آید چنانکه در این شعر خالدم ز سپهر خود را با برادرش برای تعلیم خط نزد یک من آورد ترکیب دو حکم در بیان مرکب غیر
 کلام و آن عبارتست از ترکیبی که مفید فاده تام نبود یعنی سماع از استماع آن ساکت نمائند لهذا از ترکیب غیر مفید و مرکب
 غیر تام نیز گویند و آنهم قسم چهار قسم است اول مرکب اضافی که حاصل کرد از اجتماع مضاف مضاف الیه بدینند که اصابت
 عبارت از نسبت کردن اسمی است بطرف اسمی بواسطه حرف جار مقدر مانند برای و در و اسم اضافت کرده را مضاف
 و اسمی که پیش و دیگر اسم اضافت نموده شود مضاف الیه نامند و وصل در مضاف است که بر مضاف الیه مقدم آید و حرف
 آخرش کسور باشد بشرطیکه مضاف الیه ضمیر متصل یا تحریف یکی از الف و واو و ی و می مخفی و یا می معروف بود و آن کسور
 که مضافت گویند و عرض از اضافت یا تعریف مضاف است و این جالی صورت نهند که مضاف الیه معرف باشد چنانکه
 در اسب بگرام و تیغ رستم یا تخم یا تخمیس آن و این در صورتی حاصل گردد که مضاف الیه کسره بود چنانکه در اکثری زرد و پیل بادشاه
 و شاه و بعضی اسمای مکره همچو پس و پیش و مانند مثل نبار تو غل ابهام و شدت نکارت با وجود مضاف شدن بطرف معرف
 نمیشود بجهت کیفیت اضافت باعتبار تقدیر حرف جار بر سه نوع بود اول بمعنی از چنانکه در اکثری زرد و دوم بمعنی برای چنانکه در
 بهرام رستم بمعنی در چنانکه در زردن امروز و باعتبار حال مضاف مضاف الیه بر چهار نوع میاشد اول اضافت میان و در این نوع
 اضافت مضاف الیه بیان مضاف وصلش بود چنانکه در اکثری زرد و دیگر موم تیر آهن و جام نقره و دوم اضافت تشبیه
 که بخذف حرف تشبیه میان مثبه و مثبه واقع شود چنانکه در اکثری مضاف مضاف الیه بیان مضاف مضاف الیه
 و دلیل زبان خانه تن و دف تا هشتم اضافت مطلق و در این نوع اضافت مضاف الیه بیان مضاف مضاف الیه
 و آن اکثر برای آید چنانکه در اسب بگرام و پیل بادشاه تیغ رستم در اکثری و کاهی بمعنی در چنانکه در زردن امروز و شهید کلا
 چهارم اضافت استعاره که بر بیسبب مجاز بیان لازم مثبه و مثبه واقع شود و این اضافت همیشه بمعنی برای بود چنانکه در تیغ
 اجل و زبان حال سپه دپر و کوش هویش تشبیه و اضافت بیانی و اضافت مطلق ذات مضاف مقصود باشد و در
 مضاف الیه فقط برای بیان ابهام و نشان مضاف بود برخلاف اضافت تشبیه و استعاره که در این هر دو مقصود بالذات
 مضاف الیه باشد و ذکر مضاف محض بنا بر تشبیه و استعاره و حاصل استعاره بمبالغه در تشبیه است یعنی تشبیه را عین تشبیه و
 نمودن چنانکه قابل تیغ اجل اول اجل را در زردن جلاد قرار داد پس تیغ را که لازم جلاد است از او استعاره گرفته بنا بر تشبیه و تقوی
 در معا بطرف اجل مضاف نموده اضافت مطلق با وصف فاده تعریف و تخصیص جالی فایده ملکیت دهد چنانکه در اسب بگرام
 و پیل بادشاه و جانی از دو لیاقت و قابلیت چنانکه در آدم کار و مرد میدان و جانی افاده بر حج و توفیق چنانکه در زردن
 و شاه شامان و مصلد لازم هر گاه مضاف گردد بسوی فاعل چنانکه در این شعر بخور کشتم از روشن دیروز یعنی از رفتن تو
 در دیروز مصلد متقدمی چون مضاف شود کاهی بسوی فاعل خواه مفعول مذکور بود چنانکه در این شعر عکلمین رستم کشتن
 زید کبر را خواه محذوف باشد چنانکه در این شعر شدم از سر نیدن مطرب یعنی از سر نیدن مطرب فاعله را و کاهی بطرف

موموم لرد و جمله که در جوابش آید بخواب شرط نامید شود اصل در جمله شرطیه است که شرط مقدم باشد بجز آنجا که در بقول
 اگر جو شکم بودی هیچ مرغ دردم نیفادی و بنا بر ضرورت خبرا که ای بر شرط مقدم سازند چنانکه در بقول عزیزین کرد می شکوه
 و ادرسی داشتی و گاهی محذوف اند چنانکه در بقول صایب از حیات نفسی با پرکایه مانده است میرود وقت ببالیم اگر می
 یعنی ببالیم اگر می آئی یا زیز که وقت میرود و جانی شرط متعدد و جزوا حد آمده است چنانکه در بقول شوکت مانی چون نقش آن
 بدست می کشد چون میرسد بسا عدد دست می کشد لیکن بعضی فصیحی متاخرین اینصورت را سخن التکرار گفته اند و جمله بحسب مفهوم
 بر دو نوع بود خیریه و انشائیة خیریه است که مفهوش احتمال صدق و کذب را در مثالش از جمله های اسمیه و فعلیه مرقوم ظاهر است
 و انشائیة آنکه مضمونش محتمل صدق و کذب نباشد مثل امر و نهی و کلامیکه مضمونش استغناء و تعجب است و عا و شرط و قسم و مدح
 ذم و نداء و اما جمله باعتبار صفت برشت نمط آید اول ابتدائیة که در ابتدای کلام آید و سبق کلام دیگر نباشد چنانکه در بقول
 هست یکله در کج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم دویم مقطوعه که سبق کلام دیگر بوده بدان تعلق ندارد چنانکه در بقول جامی شعر
 دوستان چند که نم ناله زبانی دل کس گرفتار بسا دگر فاری دل ستم نیت که مبتین سخن مجمل بود چنانکه در بقول ابی یونس
 چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود خنده بر روز دل کنم گریه بر روز کار خود چهارم معمله که علت سخن را بیان کند چنانکه در بقول سعدی
 سخن بلطف کرم باد رشت خوی مگوی که زنگ خورده خورد و برزم سواد پاک نهم معطوفه که بر جمله سابق معطوف باشد چنانکه در
 عرف هزار شمع باشد و انهم باقی است ششم معترضه که میان اجزای جمله دیگر عارض است بهیچ یکی متعلق نبود و از دو نمودن آن جمله
 در معنی انجمله خللی نینداید چنانکه در این شعر برادر خودش پیام زدم در خوبی بود همچنین در ایقوال انوری که بخندم و ان پس عمرت
 گوید زهر خند و ر بگریم وین بجز در زیت گوید خون گری همتم نتیجه که از کلام سابق پیدا و بران مترتب کرد چنانکه در این شعر
 لقوق یا می نسبتی از خواص اسم است و دخول لفظی از خواص فعل پس یا می نسبتی بفعال لاحق نشود و لفظی بر اسم داخل خورد
 همچنین است حال جمله دخولی نتیجه چنانکه در بقول طغرا که تعریف عدل مدوح خود گفته ترا که با دگر گوشش رسانیده که اسن
 بخشی دیده آب افزوده تا خاک کاسه سرش کرده هشتم حالیه و این جمله خیریه است که بر توط و او حالیه از فاعل یا از مفعول فعلی حال
 و حال اصطلاح بخوبان عبارت از لفظی است که بیان کننده هیئت و حالت فاعل فعل یا مفعولش را و هر یک از این فاعل و مفعول
 بنده و الحال نامیده شود و حال اکثر مفر د باشد و گاهی جمله بجز حال سزاوارش است که از ذوالحال مؤخر بود چنانکه در این قول از بزرگوار
 یا دگر جروح مرادیده دو ان می آمد یعنی یا دگر جروح دیده می آید در حالتیکه دهنده است صایب گوید صبح دیدم ستمی بریر کل خطا
 نیاز امید گوید و صید صبح و نشد قصه فراق تام یعنی نموده شد صبح در حالتیکه قصه فراق تمام است و گاهی حال بر ذوالحال
 مقدم آید چنانکه در بقول نسر و که بواقعه دفن ایلی فرموده که بان بگریزمین کشدند و ان کان نکات آن نهادند و گاهی از ذوالحال
 و احد حال را بطریق عطف متعدد آید چنانکه در این شعر امروز دیدم که زید اقدان و خیزان میرفت در صورت حال ثانی را حال تزلزل
 گویند مخفی نخواهد بود که اجزای اصل جمله را که قیامش بر آنجا موقوف باشد را کان جمله و عده نامند و اجزای زواید جمله را که در قیامش
 دخلی دارند متعلقات و ضمه خوانند و هر جمله که مجرد از متعلق بود جمله که متعلق باشد جمله متعلقه ستمی کرد و و منجمه متعلقا نیکه یا می
 خاص موموم پسند مفعول است که بمفعول استخار دارد و آن عبارتست از لفظی که فعل فاعل بر آن واقع شود چنانکه در
 در این شعر زید بگریز گشت چنین موم و تا دشمن در برنم و دهنزد و زنده نشد و گاهی از بر قرینه سیاق کلام حذف کنند چنانکه در
 نظری دوران می حسرت همه در ساغرنا کرد بر چه نهادیم دل ز دیده جدا کرد یعنی جدا کرد و از ذوالحال پیشتر مفر د باشد چنانکه در
 صد رو که گاهی جمله بواسطه کاف بیان چنانکه در ایقوال عرف بهر که عرضه هم در خویش می بینم که غرق ام من و او در فخر میکزرد و
 مفعول فیه این عبارت از نظر فکان و زمان است که واقع گردد در آن فعلی چنانکه در این شعر بار در خانه خودش رفت

یعنی مانند ستاره سحر است و نیز نژاد ابتدا و خبر است که مبتدا مقدم و خبر مؤخر بود و چنانکه در مثالهای مزبوره و کاهای ضرورت و زین
خبر را بر مبتدا مقدم سازند چنانکه در این از خیال زلف شکفت پریشانیم ما یعنی از خیال لافشکن تو پریشان هستیم و درین صورت
عالم آزادگی و خوشحالی و هم بنا بر احتضار یا رعایت وزن بر قرینه سوق کلام کاهی مبتدا حذف نمایند چنانکه در ایستاقول معنی
دو چیز مجال عقل است خوردن پیش از مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم یعنی کبی از آن دو چیز خوردن دست پیش از مقسوم و دیگر مردن
پیش از وقت معلوم در ایستاقول حافظ بنده عظم و از هر دو جهان آزادم یعنی من بنده عظمی هستم و کاهی خبر را بار ابطضا
کنند چنانکه در ایستاقول معنی شرمند خدایا غر و قبل یعنی منت منرا و راست برای خدای غالب و بزرگ همچنین در این قولین
کسی حاضر نیست مگر عمر و زید پارس است نه بکر همچنین در قول تو که کوئی خالد در جواب آنکه پرسد که کدام هموشیار است و بعضی جا خبر مقدر
و معتقدش قائم مقام آن باشد چنانکه در ایستاقول معنی شرمند تو که کوئی خالد در جواب آنکه پرسد که کدام هموشیار است و بعضی جا خبر مقدر
بزرگی ثابت بعقل و بطریق عطف جانی مبتدا متعدد آمده است و خبر واحد چنانکه در ایستاقول سعدی درویش و غنی این خاک درین
و جانی خبر متعدد و مبتدا واحد چنانکه در ایستاقول ابلی تا پیچاره و کسر تالمیم و کاهی برای تاکید خبر را مکرر آرنده چنانکه در ایستاقول مولانا
آنکه شیراز کند ربه مزاج احتیاج است احتیاج و خبر پیشتر مفرد آید چنانکه در امثله مسطوره و کاهی جمله واقع شود پس
هر جمله اسمیه که خبرش جمله افتد از آن گبری و این جمله را صغری نامند و بنا بر صحت اینصوت در این جمله بود از طبیعی یعنی ضمیر که بسو
سند الیه راجع بود شرط است خواه یا جمله اسمیه باشد چنانکه در ایستاقول حیدر شرف زرع عمر بهار شمران متصل است خواه فعلیه
چنانکه در ایستاقول کلیم آن کل خود رو و فایش عمر یک ششم داشت دویم فعلیه این ترکیب یا در فعل و همیکه سند الیه بود و این اسم
در صوت معروف بودن فعل منفصل و در صوت مجهول بودنش بنای فاعل موسوم کرد و چون اسم ظاهر یا ضمیر متصل فاعل
یا بنای فاعل شود اولی و افصح است که بفعلش مقدم گرداند چنانکه در این احوال شرف زرع خالد زده شدن رفتم تو کشته شد
بر خلاف ضمیر متصل که این در حالت فاعل و بنای فاعل شدن جمله از فعل مؤخر و همان ملحق گرد و چنانکه در این احوال آدم زده شد
رفتم کشته شدی و کاهی ضمیر متصل واحد غایب و مخاطب که معتبر است بلفظ او و تو در صیغه واحد غایب یا ضعیف مضارع و در صیغه
امر مخاطب و نهی مخاطب فاعل فعل بوده است بر باشد صها که بد رفتی زنده نامم سخت جانی را نخر آدم و مردم زنجبت شرمند
و برای احتضار بر قرینه کاهی تخفا فعل را حذف نمایند چنانکه در ایستاقول سعدی شیطان با مخلصان بریناید سلطان با مخلصان
همچنین در ایستاقولین بنام زید مگر عمر و نه او مانند بکر همچنین در قول تو که کوئی زید در جواب کسی که پرسد که کدام رخت و کاهی فعل فاعل هر دو
مخروف آرنده چنانکه تو کوئی آری در جواب آنکه گوید یا خالد می آید و بعضی جا فعل فاعل خود مقدر بود و مثلا لفظ میخوامم در قول نشند
که آب کوید نمی آب میخوامم آب میخوامم همچنین مقدر باشد لفظ آرد بعد رحی لفظ بدو بعد شناری و مزوده و نوید
و لفظ کن بعد لفظی و نظری و کاهی و سه جا لفظ مرده بی یای حدت آید در آخرش تقدیر یا باید کرد بر سبب عطف
جانی فعل متعدد و ارد است فاعل واحد چنانکه در ایستاقول سعدی حق جل و علای پسندومی پوشد و همسایه می
و میخوشد و جانی فاعل متعدد و فعل واحد چنانکه درین زید و عمر آمدند ششم ظرفیه و این حاصل شود با جمع ظرف
و مظهر و بار ابط چنانکه درین یار در خانه خود است مال نزدیک نیست ششم و حقیقت هر جمله ظرفیه آن
اسمیه است که خبرش مقدر بود و متعلق ظرف بود و قائم مقامش آید بهیچ وجه بعضی از متعلقان جمله ظرفیه را قستی
علیه شمرند پس این تقدیر خبر مقدر در قول و لفظ ساکن باشد یا معمم و در ثانی لفظ حاضر بود یا موجود و نیز موافق
اقتضای مقام جانی لفظ ثابت یا قائم را و جانی لفظ متعلق یا متصور را مقدر گیرند چهارم شرطیه و این ترکیب از
او جمله برابر است که هر دو فعلیه باشند یا اسمیه یا یکی فعلیه باشد و دیگر اسمیه یا جمله هر جمله که ششم ظرف شرطیه بود

معنی اسم فاعل شد و صفت معدود خود افتادند اصل در اینصورت است که اسم عدد از اسم معدود مؤخر بود چنانکه در این شعر
از روزهای اینماه روز دهم بسیار مبارکست انجام داد از روز دهم آنروز است که در روزهای آفتاب از روی ترتیب برتره ثانی
واقع است نه در مطلق و الحاق سیم مزبور بنا بر عرض مذکور کجای اسمی عدد درست باشد لیکن سخن آنست که با امکان بجای
لفظ اول احتیاط کنند و برای ضرورت شعر کماهی اسم عدد در صورت اول از اسم معدودش مؤخر در صورت ثانی از آن
مستفاد گرداند چنانکه در اینقول فردوسی بسی سنج بر دم در این سال سی عجز زنده کردم بدین پارسی و در اینقول سبک
دوم باب احسان مخاصم اساس که مستقیم کند فضل حق اساس و کماهی اسم معدود در بعضی صورت برتره ثانی کلام مؤخر در این
چنانکه درین قولین منته ای یکجایه رفت و در جواب کمر این بخورده دریای یعنی پنجاه سالش دو باد داد که آید کسی بگذشت
سیم هر آنکه در وی کند بلفظ نگاه یعنی با ما دسیم در شیرین بار احضار بصوت ثانی حذف نموده شود کماهی اسم معدود و
چنانکه در این دوستان برتره مطنه اول جانی دویم نای سیم زبانی یعنی دوستان مطنه اول جانی استند و کماهی
عدد چنانکه در این کلمه برتره قسم است اسم و فعل و حرف یعنی قسم اول زان سه قسم است و قسم دوم فعل الح میباش
در بیان اسم کنایه و آن عبارت از لفظی است که بدان بکنند خیر را که مدلول صریحش بود و عرض از ذکر آن ترک تصریح است
چنانکه لفظ عجمی بیای مجهول معنی است در از در اینقول خیرین امی دل جوال مردت را چه میرسی ز من جان غزاله عمر
شد ز عالم رفته و لفظ فلانی بیای معروف بجای اسم ظاهر در این امر و چه شد که فلانی نیاید و لفظ کسی بیای مجهول بجای
نام شخص مطلق در اینقول خیرین جان زتن رفت و سوزم معنی می آید ای اجل که نفس رو که کسی می آید گفتار د و دم
در بیان مرکبات و آن محتویست بر یک تقریب و ترکیب یک تمیم تقریب در تقدیم تیکه کلام را بغیر آنجا چاره نیست آید
دانست که مرکب عبارت از لفظی که ترکیب دو کلمه یا زیاد حاصل کرد و اسناد عبارات از نسبت کردن کلمه است بکلمه دیگر
میفاده نام باشد یعنی سماع از آن خبری یا طلبی در یافته ساکت ماند و کلمه را که بطرفش کلمه دیگر اسناد کرده شودند
گویند و این کلمه اسناد نموده را سندا سندا و از اقسام کلمه اسم هم صالح سندا لیه شدنت و هم صالح مسند بودن و فعل صلا
مسند شدن دارند صلاحیت سندا لیه بودن و حرف صالح سندا لیه شدنت به صالح مسند بودن بلکه همیشه تعلق فعل با هم
صفت بود بنا بر آن در ترکیب ثانی عقلی فعل فعل و حرف حرف اسم حرف فعل حرف اسناد صلاح تحقق نکرد در اسم و هم دم
و فعل ترکیب اول در تعریف تقسیم کلام و این در لغت بمعنی سخن است اندک باشد یا بسیار و در اصطلاح عبارت است
از مرکبی که از سندا لیه مسند ترکیب یا برابر است که هر دو کلمه باشد یا یکی مذکور و دیگری مقدر بود و چنین مرکب را سبب حصول
فایده نام مرکب میفند مرکب نام نیز گویند و جمله هم خوانند و جمله اعتبار حاصل مستقیم چهار قسم اول اسمیه و این مرکب شود از دو اسم
که یکی سندا لیه و دیگری بواسطه رابطه مسند شد و اسم سندا لیه مبتدا و سبب خبر موسوم گردد و سندا لیه مبتدا و خبر است که مبتدا اسم خبر
و خبر اسم صفت یا بتا و اول اسم صفت باشد و نیز سندا لیه مبتدا و خبر است که خبر خبره و مبتدا معرفه بود چنانکه در این شعر مذکور است
یا کمره مخصوصه و مخصوصه خواه باضافت باشد چنانکه در این شعر است در کرم است خواه بصفت چنانکه در این دید و پیشتر سندا لیه
و مبتدا جانی اسم صفت و جانی مکره هم وارد است اول چنانکه در اینقول سعدی شرو زده بی معرفت مرغ بی پر است و ثانی چنان
در اینقول واعظ کاشی خاموشی بهتر از سخن بد است و هر جمله که در ترکیب یا بد معرفه و کمره مخصوصه معرفه را مبتدا سازد چنانکه در
شعر جمعه درینکاست و همچنین در اینقول صایب روی تو برق خمر من آسایش دل است زلف تو از یانه دلگهای غافل است
در اینجا برق بمعنی سوزنده و از یانه را بمعنی شبنم کننده تاویل باید کرد و هر جمله که از دو اسم ساوی در تعریف یا در تخصیص مرکب شود
بهر صورت همیکه مناسب خبر است از خبر و دیگر مبتدا گرداند چنانکه در این شعر زلال پدید است که بی کرمان ستاره سحر

چنانکه در ایفول است ایدوست بر جنازه و ستم چون که شادی کن بر تو همین جبارود این است اقسام معرفه لیکن معرفه
این همه مضموم است یعنی ضمیر متکلم و مخاطب و غایب بجا از ترتیب ذکر بعد از آن علم پس اسم اشاره یا بسوی مثنوی بیای موصول ضمیر
بود و کلمه در این باب حکم مضاف الیه می است پنجاه و چهارم در بیان اسم ظرف و آن اسمی است که دلالت کند بر زمان یا مکان
و هر واحد از اینها برابر است که مدخول فیه چیزی باشد یا نه و از آن در صورت اول ظرف زمان و بصیغوت ثانی ظرف مکان مانند
و چیز مدخول ظرف کویند و هر یک از ظرف زمان و مکان یا محدود بود مثل وز و شب سال ماه باغ و خانه و شمشیر و کباب
مبهم مانند آن و دم گاه و هنگام پس پیش چیست راست نیز و مثنوی است باین اسمای شش حبه لفظ سرون و درون
و دور یعنی جای بعید و نزدیک یعنی جای قریب و بعضی حال لفظ پس معنی زمان پسین و پیش یعنی زمان پیشین هم آمده است
سعدی فریاد برک عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست و بعضی ظرف مکان تبرکب صورت کثیر
مثل لالزار و کوه سار سرمدان و کاستمان و هر ظرف که معنی ظرفیت استعمال نیابد یعنی در کتب نحوی مبتدایا فاعل یا
مفعول واقع شود آنرا ظرف مضمومند مثلا لفظ روز در این تار یک شد ز روز روشن تورا روز و ششم و هر ظرف که معنی
ظرفیت استعمال کرد آنرا ظرف غیر مضمومند مثلا لفظ خانه در این یار در خانه و من کرد جهان میگردم و چنین ظرف
بی واسطه ظرف استعمال نیابد لیکن آن حرف که مقدر باشد بر ظرف زمان محدود و بر ظرف زمان و مکان مبهم
پشتند کور بود بر ظرف مکان محدود و پیش پنجم در بیان اسم عدد و آن اسمی است که موضوع باشد برای شمار افراد
و چیز یا خواه آن افراد منفرد باشند خواه مجتمع و این چیز را اعداد نامند یک دوسه چهار پنج و شش و هفت و هشت و نهم
و ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود و صد نیز از اینها اسمای عدد صفت شده و اقی اسم که حاصل
شوند توسط او و عطف از اجتماع اسمای احاد حاصل عشرات یا مات یا لوف همه متفرعند از آنها لیکن در هر یکی از یک ده تا نود
ده خلاف قیاس بجای او و عطف کلمه از آورده بنا تخفیف یغیره و بتبدل از راه داند یعنی در یک از ده بعد و در کردن و غیر
هرگاه کاف را حذف نمودند یا زده کردید و در دوازده چون ششمه هزده برابر او و نقل کردند دوازده شد و بعضی هزده را با شباع مثنوی
الف ممد و خوانند و بعضی همچنان بحال آرند و در سزده بعد حذفهای مثنوی هرگاه هزده را بیای ساکن بدل نمودند نیزه کردید
و در چهار از ده چون کلمه از حذف نموده شد چهارده باقی ماند و در پنج از ده بعد از آن حرکت هزده و حذف جیم هرگاه هزده و نوزده
بجای یکدیگر در آورند یا زده شد و در شش از ده بعد و در نمودن ششمه هزده چون شین دویم را حذف کردند شانزده کردید و در
از ده هرگاه حرف تا و کلمه از هر دو را حذف نمودند هزده شد و در هشت از ده چون شین تا و هزده هر سه را حذف کردند هزده کردید و
اینجا از برای فارسی بعضی کچم تازی بتبدل سازند و در نه از ده بعد حذفها و هزده هرگاه در آخر نون یک و وجه بیان مضموم زیاد نمودند
نوزده شد قانون آن که خواهند که اسمای لوف مات و عشرات و اعداد را بواجع عطف یکجا جمع نمایند باید که اول لوف و مات
حسب مقصود با سماء اعداد مصدر کرده پس ترتیب ذکر هر یک را بر دیگری مقدم کنند چنانکه در این شرا بخش از تجارت متابع
و هزار و صد و بیست و چهار روپیه حاصل کرد چون هر اسم عدد و ابهامی دارد بنا بر آن لازم است که اسم معدومش را بر
رفع ابهام بعد آن ذکر نمایند لیکن باید که این اسم را رفع ابهام را همه جا و احدا از چنانکه در این شرا بخش از و ارثان خود و پس
سه و شکر گذاشت و انشئی است که دلالت بر اسم اسمای عدد مرقوم بر معدوم و غیر ترتیب است یعنی بر معدوم می که مرتبه
آن از وی ترتیب معین نبود مثلا اگر گویند که از آن سه کس یک کس را با خود ببریم معلوم نشود که آنیکس منفرذ از آنکس منجموع
در ترتیب آیا در مرتبه اول است یا مرتبه ثانی یا ثالث و اصل در این صورت است که اسم عدد بر اسم معدوم مقدم باشد چنانکه
از مصدر واضح است و هرگاه خواهند از مرتبه معدوم متعین کرد باید که اسم فاعلی اسم عددش مثنوی کنند و این اسم در خیال مخفیند

مثنوی نام نازل

که ضمیری مناسب مقام در آخر آن زیاده کشند چنانکه در این اقوال من خود میروم تو خودت بگو ما خودمان در ششم شما خودتان
 روید زید خودش چنین گوید یا ران خودشان آمدند و تو هم علم و این اسمی است که موضوع بود برای یک چیز بعین معلوم منطقی
 استعمال آن در غیر این چیز از روی همان وضع روانی باشد یا نه بجز نام و سخن در زید و عمر و بلطفیکه گنایه کنند از علم آن نیز در
 بود چنانکه لفظ فلانی در سیقول متبیل بملطز و جو سوی تربت من کامی چند گفت این که در فلانی است بدست نامی چند
 و اکثر اصلا م کرب هم شده مثل خادردی و علا صغی اورنگ آباد و بغداد و هر علم که متضمن صغی و مدحی نباشد با ستم نام میسر شود
 مانند امثله صدر و علمیکه مثل صغی و مدحی بود ملقب خطاب موسوم کرد در برابر است که مفرد باشد مثل ملک خان و شاه و میر و
 مانند جاکیر و خان خانان و زان شاه و فرخ میرزا استیم اسم اشاره و این اسمی است که موضوع بود بنا بر تقبیرین مشار الیه یعنی
 چیزی که بطرفش اشاره کرده شود چون مشار الیه یا واحدا باشد یا جمع و هر یک از اینها با بعد یا با قریب لهذا سقر است لفظ آن
 برای مشار الیه احد قریب سگد فرزند شرف و شمن مخور و غور و تلخ مخر که آن دام رزق نخاوه است و این کام طمع کشاوه و
 است و آنان برای جمع مشار الیه بعدیها و اینان برای جمع مشار الیه قریب لیکن استعمال آنها و اینها در ذوی العقول هر دو
 برخلاف آنان و اینان که در ذوی العقول استعمال فقط صایب گفته در دست چه در زید بخاکه خالی آنها که در این باغ خو
 زکس نکرانند یعنی سخن آن لفظ ظهوری گفته متناوب با کمان و خران با من بخرد آنها که در هجر تو بر جان ناتوان یعنی آن خراب
 الخ قانون بداند که باعتبار معنی حقیقی اشاره مشار الیه باید که حتی باشد یعنی مشار یکی از اعضای ظاهری پس بعضی با غیر حقیقی
 در ذهن بودند پس مجاز بود برخلاف مرجع ضمیر که آن بحسب حقیقت مشار باشد و ذهنی است نه حسی است در ضمیر اسم اشاره
 فرق معنوی و لفظ چنان چنین موضوع است بنا بر اشاره کیفیت چیزی بطریق تشبیه بمحاط قریب بعد آن چنانکه درین لفظ
 مرا ای و هر شبالی است شب چنین روز چنان چه مشکل حالی است و بر اینقیاس است حال همچنان و همچنین و همچو که مفید حسی
 باشد سلیم گفته لذت دشنام و دل میرد از کف سلیم همچو شیرینی زیدم که تلخی جان برد و بعضی با لفظ همچنان هنوز در دست
 چنانکه در سیقول ظهوری همچنان طفل فرحیم اگر پر شدیم که چه کردست بجا که زمین گیر شدیم و جائیکه آن و چنان با لفظ این
 بهم آیند در آنجا باید که لفظ لاحق را معنی اندک زید لفظ سابق را زید شمارند چنانکه در سیقول خرن نگر سینه و مجره مار و شست شود
 دل همچنان و سینه سوزانم همچنین و لفظ همان و همین مقرر است برای اشاره چیزی پس شخص مشخص بمحاط قریب بعد آن مثلا لفظ همان
 نشر هر چه کاری همان در دو و بعضی جای این لفظ معنی همچنان چنان زید بود چنانکه در سیقول صایب روشن دلان همیشه سفید و روشن
 استاده است شمع همان گرم روشن است و لفظ چندان معنی اشد و چندین معنی میقدربا اشاره قدر و مقدار چیزی موضوع
 ظهوری گفته چندان میشد که پهبوشی آورد شاید که یاد من بفرموشی آورد و از قبیل اسمی اشاره است بامی موصول
 یعنی بای مجهولیکه با ستم کرده لاحق شده مفید معنی آن و چنان باشد و لابد است آن یا از اتصال جمله خبریه که مصدر کاف یا
 و مثل ضمیری بود که راجع بسوی متخ با آن باشد و چنان جمله را صلح چنین ضمیرا عاید گویند بعدی گفته نشر زدی که بخورد و بدین
 عایدی که روزه دارد و بنجد و چون آن یا با صلح در ترکیب صفت لمخ بخورد افند لند یا می صفت دیبای توصیفی هم موسوم کرد
 و بهر کیف میان آن یا و صلحش انصاف نمود که بر ضرورت چنانکه در سیقول بعدی نشر قدر عایت کسی دانند که بصیبتی که شمارند
 و در سیقول طغرا که تعریف کوه کشمیر گفته بجائی قلعه کوهش سید که ننگ از چهره رفت پرده یعنی قلعه کوهش رسید بجائی
 که ننگ از چهره رفت پرید و نیز برای رعایت وزن حذف عاید بر قرینه سیاق کلام جایز است مثالش از مثال صدر طغرا
 چهارم آن اسم نکره که مضاف شود بطرف ضمیر یا علم با ستم اشاره چنانکه در لفظ بنده من و سپهر بگرام و شتران با بسوی متخ بای موسوم
 چنانکه در سیقول رسیع چوشاخای دخی که شد ز سر خشک ز راه سردم ارگشته جمله اعضا خشک پنجم اسم نکره که منادی باشد

و احد بعد و این
 برای مشار الیه

لباس سردتر است در یوم و بعضی جاها منقصل و احد غایب نیز مرجع خود مقدم آمده است چنانکه در ایقول غنی لشکر ضعیف بصیرت
 مکر بر سر او که زمینک بخت آورده سپر برین بدینطور آوردن ضمیر غایب اضمار قبل الذاکر گویند و این در نظم بالاتفاق و او بود و هر
 بر رعایت زن از دو ضمیر یک جنس حذف ضمیر لاحق بر قرینه ضمیر سابق جایز است چنانکه تم در ایقول است کشفم که کلن بچشم از باغ
 کلن دیدم و مشت بونی یعنی سدم بیون دست در ایقول منتهی تا پیوسته چون دین در بداندیش اول چو بدست و در
 در ایقول طوبی منادیت در کوچه پیروش که امروز در هر که یابند بپوش که یابانش گزیند و این کشند گشتان آید یوان گشتان
 و در یک شعر اجتماع و ضمیر متکلم یا مخاطب که یکی برای واحد و دیگر برای جمع باشد اگرچه بضرورت درست است لیکن مستحسن نبود اول چنانکه در ایقول
 حزن کوتاه صفرم قنم را بگذارد جانیکه رسد ناله بفرادرس ما و ثانی چنانکه در ایقول خضر خضر و غریب است که افاضه در کوچه
 باشد که از هر خلد سوی غریبان بگری و جای که مرجع ضمیر جمع مذکور نباشد آنجا مراد از آن یا کارکنان قضا و قدر بود
 چنانکه در ایقول قدسی اینجا غم محبت آنجا جزای حصینا آسایش دوستی بر احرام کردند یا جمهور خلق چنانکه در ایقول سعد
 چنان ز می که ذکر است تجسین کنند یا جماعتی خاص چنانکه در ایقول و ادیفنا جانشین صطفی را کشته اند و نیز بر یک از ضمیر متصله را سوا
 ت و ش تبخیر معنی نیست در بعضی جمله های اسمیه خود را باطو واقع شود در خصوص متصل که در آخر اسمیکه در آن جمله خبر افتد چنانکه در ایقول
 من که یارم تو خندان با پیاریم شناسد سبت ایشان سوارند یاران پذیرند این همه ضمیر یعنی هم معنی است و می معنی استی و هم معنی استی
 و می معنی استی و می معنی استی و باطنی است چون خوانند که آنهارا و باطن منقیه کرد اند اول لفظه که بنا بر افاده نفی موضوع است
 توسط همزه و قایه مفعول یا مفعول بر آنجا داخل ساخته می محفی را از آن لفظ حذف نمایند پستین همزه را با یابد کنند که می خطای را
 بقاعده رسم السخط از خط دور نموده همزه و قایه را برای دلالت تعلقش بجای دارند و بعضی این نوع ضمیر که در باطنی است به شدت کاهی
 افاده تخصیص و حصر هم دهند پست در خصوصت از ملحق بنمودند و بعد الاحق کرد چنانکه سیم در ایقول امید منم آن آموی و شست
 دشت جنون که بناورد بام الفت سیادرا و یا در ایقول جامی که توجید فرموده تو از جمله و غیر تو هیچ نیست درین نکته میگویم
 هیچ نیست اگر خوانند که ضمیری از ضمیر متصله بلفظ ملحق کنند باید که برای دفع اجتماع ساکنین حرف آخر این لفظ را اگر غیر الف و
 ساکن یا قبل مضموم و می محفی بود بعضیها بکسر و متحرک سازند مثالش از مثالهای سابق واضح است بعضی جا آنرا حذف کنند چنانکه لفظ
 روم و رویم و نظایر جا و اگر الف یا اویده باشد می و قایه معشوق یا همزه و قایه مفعول در آخر آن زیاد نمایند چنانکه لفظ هوایم و هوایم
 و شد خویم و اگر او بیان ضمیر می محفی بود همزه و قایه مفعول یا مفعول بعد آن افزاید چنانکه لفظ بنده توام و آزاده ایم یا تو ایم و پکاریم
 و خلاف این قانون روانست مگر بنا بر ضرورت زن در الحاق هم و تاوشین جائیکه حرف ملحق این هر ضمیر غیر او بیان همزه
 می محفی باشد چنانکه در این اقوال شیخ فردالدین عطار فرماید و خشر تر سام روح افزای بس صایر بعضی ای استانت کعبه امیر و زکا
 طوبی گوید ز استادش استادان سخن ساز هر جا در یک جمله دو ضمیر متکلم یا مخاطب غایب هم آیند ترکیب یکی مسند الیه و دیگر مسند
 الیه بوده یا مسند الیه آنجمله اسم ظاهر یا اسم اشاره باشد و ضمیر غایب مضاف الیه که بسوی این مسند الیه راجع شود نیز در آن موجود بود
 در اینصورتها واجب کرد که بجای هر ضمیر مضاف الیه لفظ خود را که مفید معنی تخصیص و تاکید باشد یارند بشرطیکه آن ضمیر مضاف الیه
 مستصحب بود چنانکه در این اقوال شرمین اغیار را در بزم خود بار میزدیم تو جمال خود بنا او بازن خود محبت دل دارد زید چون بکار خود
 آنکس بر اسب خود سوار است و اگر آن ضمیر مضاف الیه ضمیر متصل باشد در خصوصت همین ضمیر معنی خود که بد چنانکه در این اقوال
 سبک روحی چو باد صبح کاشن نمی آید که ریزم در قدم چون بر کل فخر و اتم را تا شکر گشته از نخستین بخت چو خود توایم کردی کمر
 بکردم که بگام کردی طهوری گفته نهاد خورس طرف دایمی ز تارش گران رو پر توی کرد و شکارش این است صفت بودن هم و تاوشین
 بعضی خود در خاطر فاعل و انما عالم حقیقه اسما جانانی که لفظ خود استعمال یابد و فاعل و زمره صاحب زبانان سخن آن است

یا من بارتو و بر این قیاس است ابتدا باقی ضمائر مسطوره دستور هر کاه بر عین اخبار لفظ بند و غیر و مخلص شده بجای کن
 مستعمل کرده بهترین است که فعل مسندان لفظا مانند فعل مسندان ضمیر بر صیغه واحد تکلم آورده شود واقف گوید کناره کرد
 ز من کنون صلاح این است که بنده نیز از آن سو فاکتاره کنم و اگر رعایت ظاهر لفظ فعل یا بر صیغه واحد غایب از مذکر است
 روا بود و اگر لفظ جناب و حضرت و صاحب نحو با بجای شما استعمال یابد فعل مسندان نیز مثل فعل مسندان ضمیر بر صیغه جمع
 مخاطب میباشد و هم جایز است اطلاق ضمیر جمع بر واحدیش باراده لعظیم اما از شش لفظ ضمیر متصل میسر ساکن برای واحد تکلم
 و هم میسر ساکنین برای جمع متکلم و نامی ساکن برای واحد مخاطب یا و ال ساکنین برای جمع مخاطب و این ساکن برای واحد
 غایب تون و ال ساکنین برای جمع غایب مقرر است و بعضی برای واحد مخاطب یا می معروف آمده بنا بر آن چنین
 بسیاری خطاب می موسوم است پس تم و این اگر ضمیر فاعل بود یا ضمیر مضاف الیه در هر حالت معنی من باشد لیکن در حالت
 اول فعل لاحق کرده و نیز علامت صیغه واحد تکلم افند چنانکه در قدم و در مقام و در حالت ثانی با هم متحد شود چنانکه در این نشر
 و هم در اضطراب جانم در ترتیب اگر ضمیر مفعول بود معنی مرا باشد و بعد فعل آید چنانکه در قدم و در مقام و در حالت ثانی با هم متحد
 مفعول بود یا ضمیر مضاف الیه در حالت اول معنی ترا بوده بعد فعل افتاد چنانکه در دردت و در شمت و در حالت ثانی معنی تو
 باشد و با هم لاحق گردد چنانکه در این دهن غنچه خوبی سخت کشت آن و شش این هم یا ضمیر مفعول بود یا ضمیر مضاف الیه
 در حالت اول معنی او را بوده بعد فعل آید چنانکه در دردت و در حالت ثانی معنی او باشد و با هم متحد شود چنانکه در
 و لایب لبش جانفرازی و می این معنی تو بوده فعل لاحق گردد و ضمیر فاعل و نیز علامت صیغه واحد مخاطب افند چنانکه
 در آمدی و رفتی و تمیم معنی او و می معنی شما و می معنی ایشان این هر سه لفظ همچو ضمیر فاعل و می خطابی فعل لاحق شده ضمیر
 فاعل و هم علامت صیغه واقع شود اگر فاعل آن فعل لفظ دیگر بود چنانکه در آیدیم و همیشم آیدید و رفتید آمدید و رفتید و هر کاه لفظ
 دیگر فاعل آن فعل باشد را بصوت هر واحد از آنها حفظ علامت صیغه اعتبار نموده شود چنانکه در آیدیم و شما آمدید و آن آمد
 مثلا لفظا و شما و ایشان فاعل فعل و هم علامت صیغه جمع متکلم وید علامت صیغه جمع مخاطب وید علامت صیغه جمع غایب
 و پس اگر نرسند شدن بکفعل مد و فعل لازم آید و این خلاف واقع و ممنوع است بجز حال جمله ضمیر مذکور باز باشد و کاهی ضمیر متکلم
 و احد مخاطب غایب که معتبر است بلفظ تو و او بحسب مقام در صیغه امر مخاطب و نه مخاطب در صیغه واحد غایب یا ضیعی و مضارع
 فاعل بوده است بر وجهی که فاعل فعل لفظ دیگر نباشد چنانکه در این بیا و نشین و در ای مفعول میلی خواست گوید سخن دید زان در
 تا به چندی که نباشد زان در پی فایده از تفصیل مزبور واضح گشت که هر یک از او شش ضمیر فاعل کرده و هر واحد از می و تم و دید و ند
 ضمیر مفعول و مضاف الیه نشود و بصورت روا بود که هر یک تم و شش را خواه ضمیر مضاف الیه باشد خواه ضمیر مفعول از کل
 ملحق تحقیقی آن جدا کرده بغیر شش لاحق کنند در صورتیکه این غیره آن ملحق از اجزای یک کلام باشند و مثال هر واحد از این اشعار است
 سعد گفته تولای مردان این پاک بوم بر این خشم خاطر ز شام و روم یعنی بر این خنجت خاطر ملای گوید چنان زانرا فکند از روم آن شمارد
 قامت هم که فردا بر خیزم بلکه فردای قیامت هم سعدی گفته کرت ز دست بر آید چون باشم کیم ورت دست نیاید چه سرو باش از
 و اعط گفته کم مباح از درخت سایه فلکن هر که سنگت ز دستم بخشش دانش گفته بیچکس در عهد رضایت تو با کل غایت باغبان
 از دشمنی در زخم لبش میدد فیضی گفته اینجا شجری نشد برومند کس با ذنابا ننگند و لفظ کس که مخفف کاشن است در این لفظ اگر
 بنمروا بعد از آن تا و لفظ حرکت آن بر کاف حذف نمایند یعنی کاف مفعول کرده و اگر بعد در کردن آنرا بغیر فعل حرکت بیندازند بجز کاف
 خوانده شود لیکن طریق تخفیف اول موافق قیاس است برخلاف ثانی در خصوص ضرورت کاهی نیز بر مرجع خود مقدم کرده چنانکه در
 عرف آسمان در یوزه کرده و آفتابش گرد نام لعلی از آینه گوش شب یلای من و در ای مفعول طغرا ز من قمری بر سوس کشیده

واقع شده دویم آنکه از اسم و فعل مرکب گردد مانند عکبر و کرم و با مال و کیاب خدا ترس و همچنان کس محمد کس کوستم
 آنکه از اسم و حرف ترکیب یابد مثل دویم و سیم جنگی و جنگی سندی و هندی با خبر و باهوش بی زور و پسر پسته و روستا
 شده و کرسنه خدا کار و کنه کار در یوزه کرد و کوزه کرد و زورمند و دولت مند و کور و شتر سار و غناک و غناک مهربان و
 پهلوان ناچار و ناچار و چهار چرخ و آنکه از فعل و حرف مرکب شود مانند بینا و دانا خریدار و گرفتار آفرید کار و آمرز کار تا توان
 و نایاب دستور و هر اسم صفت که لفظ تریدان لاحق کرد با اسم تفضیل نامیده شود دلالت کند بر زیادت انصاف
 چیزی بصفتی نسبت بغیرش و آن استعمال یابد یا بواسطه از چنانکه در این زید و اندوه تر اسم تفضیل است یا بمضاف
 بطرف مفضل علیه چنانکه در این شرفی خوش نیکر اعمال است و گاهی اسم تفضیل بنا بر ضرورت وزن از مفضل علیه
 کرد و چنانکه در ایقول سعدی سکن مردم مردم آزاره یعنی یک بهتر است از مردم مردم آزار و گاهی مفضل
 علیه بجهت اختصار بر قرینه علمش حذف کرده شود چنانکه در این شرف خدا بزرگتر است یعنی بزرگتر است از همه بخت سیم
 در بیان اسم کره و معرفه نکره اسمی است که موضوع بود برای چیزی که نزدیک مستکلم و مخاطب معهود و معین باشد مثل مردوزن
 درخت و چمن و معرفه اسمی است که موضوع بود برای چیزی که نزدیک مستکلم و مخاطب معهود و معین باشد و آن برنج
 قسم است آذر خمیر و این عبارت است از سیمیکه دال بود بر دات مستکلم یا مستکلم یا مخاطب یا غایب و آن در لفظ اگر
 حاجت اتصال با قبل ندارد و ضمیر مفضل موسوم گردد و اگر محتاج اتصال با قبل باشد ضمیر متصل نامیده شود و بنا بر هر یک
 از ضمیر مفضل متصل باعتبار وحدت و جمعیت مدلولش بشش لفظ مقرر است و منجمدش لفظ ضمیر مفضل من بر
 واحد مستکلم و ما برای جمع آن یعنی برای مستکلم مع الغیر و تو برای واحد مخاطب بنا برای جمع مخاطب و او برای واحد
 غایب و ایشان برای جمع غایب موضوع است و بجای او و شما در اشعار متقدمین لفظان و مان نیز وارد است و
 استعمال لفظ او نشان بجای ایشان اگر چه صحیح بود لیکن سخن نباشد و لفظ نشان مخفف ایشان است و بضرورت
 بجای او استعمال لفظ و می که مخصوص بر ذمه تو را نشان است جایز بود سعدی فرماید در قرمزی بر سرانی ببند که
 باک زن از وی بر آید بلند نوعی گوید شب از ضرب که دل خوش باد ویرا شنیدم ناله جانم زنی را طاهر است که لفظ
 او در شعرا قول بجهت عدم سقوط همزه محل فصاحت و در ثانی مانع قافیه بود و لا بد است بنا بر ضمیر غایب که مخرجش
 یعنی هر چه که آن ضمیر پیش رجوع کند بر آن مقدم باشد در لفظ چنانکه در این ترزید و برادر او هر دو آمدند یا در چنین چنانکه
 در ایقول سرخوش نیت در روز دینی قامت کسی بهتای او مصرع دیگر ندارد مصرع بالای او و هر ضمیر مفضل
 غایب بحسب اصل یا غیره در ذمیه العقول سه من است که بعضی اشعار استادان در غیر ذمیه العقول هم استعمال با او شده
 که برای رعایت وزن رواداشته باشد چنانکه در ایقول صایب کفار تو شهید است که جانها کس است رفتار
 سیلی است دل خار و خس است و در ایقول طغرا که بگفته بیادش عنایلیان نغمه پرداز بود مفاخرشان مضرا
 یکبار درین یکی از حرف زو با و بر در لفظ او داخل گردد استعمالش در غیر ذمیه العقول همه جا بالاتفاق جایز بود
 همچنین استعمال لفظ و می و ضمیر یا اعتبار ترکیب از سه حال خالی نباشد یا فاعل افشا یا مفعول یا مضاف الیه و
 در حالت اول ضمیر فاعل و در دویم ضمیر مفعول و در سیم ضمیر مضاف الیه نامیده شود لیکن در حالت مفعولی بود در اعلای
 مفعول در آخر آن لازم است مثال ضمیر فاعل من آدم و توفی در اینجا سیم ساکن در آدم علامت صیغه واحد مستکلم و یا
 معروف در رفتی علامت صیغه واحد مخاطب است فاعل فعل مثال ضمیر مفعول رنجانند مرا و ترا در اصل لفظ من را
 و تو را بود نون از اول و او از ثانی بنا بر تخفیف حذف نموده شد و همان لفظین مخففتین ستم جمعیه شد مثال ضمیر مضاف الیه

۲ دهنده تربت از ک
 در اینجا زید مفضل
 و ک مفضل

بجور شتم از زود زید عمر و را و مجهول که اگر مضامین نماید مضاف شود بطرف مفعول چنانکه در این سخن بودم از گشتند
 بر خلاف مصدر لازم که این همیشه معروف باشد و بسبب فقدان مفعول مجهول نیاید اینم صادر مقتدی بر معنی اول و نسبتی است که
 استعمال آشنائی یا سر و کار داشتن و بحث کردن و جنگیدن و چیز را شریک چیزی کردن و دو چار شدن و دوستی یا دشمنی اختیار کردن
 و در افتادن و کشتن و ملاقات کردن و همسری بستن و همه شتقات اینجا میاید که باز که پوچ است و آوردن و افتادن و
 کردن و رسیدن و ترسیدن چمن و خوشستن و دانیدن و شنیدن و گرفتن و گریه کردن و گریستن و مالیدن و همه شتقات اینجا
 باز استعمال گردند بحرف با و استعمال و تخمین و افتادن و بر بستن و بریدن و جدا کردن و شستن چیزی بچیزی و شکستن و کشتن و نود
 و همه شتقات اینجا هم با و هم باز درست است همچنان است استعمال دیگر مصادره که تعلق با دله و واسطه دارند و شستن
 اسمی است که گرفته شده باشد از کلمه و آن بر سه قسم است اول اسم فاعل و این شستن کرد از صیغه واحد فایب مضارع مثبت
 معروف بالحا قهای محشفی و زیادت نون ساکن بر حرف آخر و کمسور گردانیدن با قباشن و موضوع است برای چیزی بچیز
 معنی مصدری بر سبیل حدوث بدان قایم بود مثل آینه و روزه و زنده و کشته و در اشعار استادان بعضی این قسم اسم
 بفتح ما قبل نون و بسجف با نیز وارد شده که هر که هست آفرینا و بنده است بنده در بنده آفریننده است و حیدر
 ره شک عشق است پست بلند ولی چون دم آره باشد بند دویم اسم مفعول این گرفته شود از صیغه واحد فایب مضارع مطلق
 مثبت خواه معروف باشد خواه مجهول بالحا قهای محشفی و دلالت کند بر چیزی که فعل واقع گرد در آن مانند آورده و کشته آورده شده
 و شسته شده و بعضی مثالین اولین را محقق و محض ثانیین دانند پس نزدیک اینان اشتقاق آن از صیغه واحد فایب مضارع
 مطلق مجهول است و این قسم صفت مثبت و این اسمی است شستن از صیغه واحد مخاطب معروف بالحا ق الف و نون ساکن
 و موضوع برای چیزی که معنی مصدری بطریق دوام به آن قایم است و آن پشته آمده است بمعنی اسم فاعل مثل بیان و جوان
 و دان و روان و کاه می معنی اسم مفعول مانند بازان و تازان رکهای سچ گفته بهر جولان رخسار در عرصه چون تازان کند
 عاشق بدل بجای کوی جان بازان کند و فرق در اسم فاعل و صفت مثبت است که این دلالت کند بر چیزی که معنی صفت
 همیشه متصف بخلاف آن که دال بود بر چیزی که بدان معنی بودی و تازکی موصوف باشد همیشه دویم در بیان اسم غیر صفت
 و اسم صفت بدانند که هر اسم که دلالت نمیزد بر متصف بودن چیزی بصفتی آنرا اسم غیر صفت و ثخا اسم هم خوانند مثل سخن
 و سمنده و کل و ل و هر اسم که دال بود بر اوصاف چیزی بصفتی آنرا اسم صفت و ثخا صفت نیز نامند این بر دو نوع است
 شتق و جاد شتق مانند آینه و روزه آورده و برده خندان و گریان و جاد مثل بلند و پست تند و کند چست و ست در
 کوکواه زشت و خوب سفید و سیاه کم و بیش کران و بسک نیک بدینهم اسمای جاده مفید معنی اسم فاعلند و هم بعضی این
 این نوع اسمافاده معنی اسم مفعول دهند مانند آرد و پنجهان دستور و هر لفظ مرکب که مفید و متضمن معنی اسم فاعل یا
 اسم مفعول باشد بصفت مرکب نامیده شود این بر چهار گونه بود اول آنکه از دو اسم ترکیب یا بدخواه هر دو اسم غیر صفت باشند
 مثل آینه رو و کمان آبر و بار بزرانه و هم چایه سنگ دل و ارم محفل کل بدن و سیم تن لاله رخسار و کبک رخسار و کمر و جاد و نظر
 آبرو چشم و ترنج چشم و از این قبیل است کلفام و میکون و مثلها اینهمه مرکبات مفید معنی اسم فاعل بر سبیل تشبیه میهند و بعضی
 از اینگونه مرکبات افاده آن معنی بی الحاظ تشبیه دهند مانند جور مشه و سیاس اندیشه زبان کار و همیشه بجای خواهد یک اسم صفت
 و دیگر اسم غیر صفت باشد مثل بلند پای و کم مایه بدر کاب و کران خواب تند و کند بوجوان بخت و بسک خت زشت کرد آرد
 رخسار سفید جاده و سیاه نامه که کم صحبت و نیک نیرت و همچنین جاده پارسا و سیاه زبان دراز و دست کواه و از این باب
 سیفام و شاداب و نوجوانی مرکبات هم مفید معنی اسم فاعلند لیکن یک خبر و اینجا که اسم غیر صفت است بطریق تشبیه

و غنای

بزرگترینهاست و بعضی جایجای توانست کلمه یار است و بجای توانند لفظ یار و هم استعمال است اول چنانکه در ایستقل معلول
شسته نیارست کردن حدیث و ثانی چنانکه در ایستقل حافظ دست ترا بدار که یار و سپس کرد و از افعال متعدیه بعضی متعد
یک معلول هستند مثل زد و زد و کشت و کشت و بعضی متعدیه بد و معلول نداد و دو پدر و خت و فرزند و بعضی متعدیه
بسته معلول مثل دایند و داند و فرزند و فرزند و آن افعال متعدیه که قلب لغت دارند بافعال قلوب موسومند مانند نداد
و نداد و دانست و داند شناخت و شناسد و فهمید و فهمد اینها افعال غیر متعدیه یکی معلولند سعدی فرماید نداشت نکر
که جبار با کرد در اینجا نداشت فعل است مگر فاعل و جبار با کرد بواسطه کاف بیان معلول است لیکن جانی که بعد از معلول چنین فعل
اسم صفتی آید که اول بر وصفش بود وقت ترکیب آنرا که حقیقت معلول است معلول اول این اسم صفت را معلول ثانی قرا
و هند چنانکه لفظ و ثمن و یار در ایستقل واقف اول همان روز ترا دشمن جانی دانست که همه وقت ترا یار فلانی دانست همچنین
لفظ در دوشنا و در ایستقل قیتل من در دوشنا دانسته بودم چنین کافز کجا دانسته بودم ارا ایش
و و از دهم از فرمینگ انجمن ارا در بیان اسم و این در لغت بمعنی نشان و در اصطلاح کلمه است که
ذات خود دلالت کند بر معنی که یکی از ازمینه ثلاثه از او مفهومی نمیکرد و از خواص آنست و خول حروف جازه معانی و لاجز کاف
تصغیر و حروف جمع و یای وحدت و یای مصدری کسبیه و مبتدا و فاعل و مرجع ضمیر و موصوف بودن و معلول منادا
و مضاف الیه شدن و تفصیل اقسام آن شامل بیشش است بیشش اول در بیان اسم جاد و مصدر جاد و مصدر
مشق پس جاد اسمی است که نه آن گرفته شده باشد از کلمه کلمه از آن مثل مرد و زن خوب زشت روز و شب پیش و پس
یک دو و پنج و دلالت آن برابر است که بر معنی واحد بود چنانکه از مثالهای مصدر واضح است یا بر معانی مشتقند
و این معانی اگر بر یک وضعی باشند آن اسم مشترک نامیده شود مانند لفظ با بر معنی جدا و جدا و مکرر و دیگر اگر یکی وضعی و دیگری
غیر وضعی بود و آن اسم در معنی اول غیر مستعمل و ثانی مستعمل باشد معلول موسوم گردد مثلاً ناز که موضوعت برای معنی بندگی
و فرمانبرداری و معلولت بمعنی عبادت مخصوصه و اورد در معنی اول و ثانی بجهت و استعمال بود آنرا باعتبار معنی اول حقیقت
با اعتبار ثانی مجاز گویند مثل لفظ شیر که معنی حقیقتش در زنده مشهور و معنی مجازی آن مرد شجاع است و مصدر اسمی است که برآورده
شود از آن افعال اسمای مشتقه دلالت کند بر حدث و حرف آخرش بون ساکن باشد که بافتلش اول معشج یا یای معشج بود
اگر آن نون را حذف نمایند صیغه واحد فاعل با ضمی طاقی ثبت معروف تعبیر باقی ناز و آن بر دو قسم است اصلی و جعلی اصلی
است که بحسب اصل مفرد باشد ندادن و رفتن و آمدن و از دشمن و جعلی آنکه مرکب بود یعنی ساخته شده باشد با الحاق یای مفرد
دو ال معشج و نون ساکن مصدر عربی مثل نمیدن و نمیدن یا با اسم جاد فارسی نندیدن و خوابیدن یا با امر مخاطب معروف از مصدر
اصلی مثل نپدیدن و گاهیدن یا ترکیب دو لفظ که اول اسم جاد یا اسم معلول بود و ثانی مصدر اصلی مانند ننگد اشتن و کشته شدن
و از این قبیل است بر آمدن و فرود رفتن و ترسانیدن و خجوا و آن مصادر جعلی از صیغهای امر مخاطب حاصل کرد که مترادف
مانند خود میباشد چنانکه افزودن و افزودن نپدیدن و نپدیدن و نپدیدن و نپدیدن و نپدیدن و نپدیدن و نپدیدن
و گاهستن گردیدن و گشتن و شاید که در انباردن بمعنی انباشتن و گذاردن بمعنی گذارستن یا از غنای نوده اند همچنان بعضی مصادر
تیز تر از وقت هستند چنانکه آوردن و غشتن بمعنی لوث شدن و فراغتن و از اشتن بمعنی بلند ساختن گشتن و گشتن بمعنی بریدن و
از مصدر اصلی و جعلی هم بر دو نوع است لازم و متعدیه لازم آنست که معنیش هم فاعل تمام شود مانند رسیدن و رفتن و فهمیدن و نپدیدن
رسیدن و نشاء شدن و متعدیه آنکه در تابت معنیش احتیاج معلول اند مثل زدن و کشتن و رسیدن و دیدن و کوبیدن یا در کردن
و این نوع مصدر تیز برده و منط است معروف مجهول معروف آنست که اگر شصت صنف کنند صنف کرد و بسوی فاعل چنانکه در

و غنای

رفت و رود خواهد رفت و فعل لازم که بر فاعل تمام نشده محتاج ذکر خبر دیگر باشد یعنی ناقص موسوم گردد مانند بود و بود و خواهد
بود شد و شود و خواهد گشت و گردد و خواهد گشت و هر دو احد از این افعال ناقصه موضوع است بنا بر اینکه در آخر جمله اسمیه آمده
خبر را بعد از مربوط و منسوب سازد در اینصورت مبتدا فاعل آن فعل افق و خبر صفت فاعل و خود آن فعل برای فاعل مثبت و مقدر
چنین صفت بود و در ترکیب این فاعل را با اسم آن فعل و این صفت را بخبر آن تعبیر نمایند پس لفظ بود ثابت میکند خبر را برای
اسم خود در زمان ماضی چنانکه در این دل هر کس فدای روی تو بود لفظ بود دلالت کند بر ثبوت خبر برای اسم خود
و در حال یا بر سبیل دوام و استمرار چنانکه در این ادب بهتر از کج قارون بود و گاهی بجای این لفظ باشد نیز استعمال شود
و لفظ خواهد بود ثابت میکند خبر را برای اسم خود در زمان مستقبل چنانکه در این زرهش تو دلم سپهر خواهد بود و بر اینقیاس
حال باقی افعال ناقصه لیکن آنها افعال باقیه و صفت ناقصه بودن معنی تفسیر هم هستند و بدین اعتبار با افعال تفسیر میسر می شود
و تفسیر عبارت از گرداندن چیز است از حقیقی تحقیقی چنانکه در این آن آب هو اشیا از وضعی بوضعی چنانکه این جوان پر
گشت و گاهی هر یک از لفظ ساخت و سازد و گردد و کند نمود و نماید نیز افاده تفسیر و در شاعری گوید هوش ما از انگاه ناز تو
دیوانه ساخت و جانی بعضی افعال ناقصه تا هم دارد و چنانکه لفظ تضمین معنی تمنا در ایفول حافظ بود که لطف ازل
بر منون شود حافظ و گردن تا باد شتر ساز خود باشم و لفظ باشد معنی شاید در ایفول سعدی شتر هر بدی که توانی
بدشمن مرسا باشد که روزی دوست گردد و لفظ شد معنی رفت در ایفول لالی که توصیف معراج سرور عالم صلی الله
علیه و آله و سلم گفته دو مژگان تا بهم و مساز گردید شد و گفت و شنید و باز گردید و در حقیقت لفظ است موصیبت اختلاف
بعضی بر آنکه آنها از قسم حروف هستند و بجهت تضمین معنی بود که مضارع است در زمان ستم دلالت کند در جمله های اسمیه نوا
واقع شود چنانکه تفضیل این در ضمن تقسیم اول کارش یافت و بعضی بر این که از جنس افعال ناقصه اند از این سبب گاهی
مثل فعل تام خود منداشند چنانکه در ایفول سعدی هرگز دشمن در شش است اگر کشد دشمن خویش است و در ایفول عری
تاریشه در آب است امید شری هست و بهمین وجه تصریف لفظ هست و نیست مانند تصریف فعل آمده است پس آنها باعتبار
ندید اول در وابط خبر زمانی باشند چه در تصریف است با اصل و ال بر زمانی نیند که تضمین معنی بود و باعتبار ندید سبب ثانی همچو
دیگر افعال در وابط زمانی هستند و الله تعالی علم بحقیقه احوال و لفظ با است و باید که بر معنی ضرورت و تاکید دلالت کند
چون بر صیغه واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف داخل گردد از این معنی مصدر و حال یا افاده معنی ضرورت معقول نماید چنانکه
در باب است آورد و باید است بدستور لفظ تو اندو توان که دال است بر مفهوم قدرت و امکان هر گاه بر آن صیغه باشد
در آید معنیش را یعنی مصدر و حال با افاده آن مفهوم مبتدل گردد چنانکه در تو اندو توان شناخت بر خلاف توان
که این لفظ بر آن صیغه ماضی داخل گشته خود معنیش را مقرر آن مفهوم سازد چنانکه در ایفول حافظ آسمان باران است
شوانت کشید قرعند فال بنام من دیوانه زدند از این جهت چنین ضمی را بعضی متاخرین با ضمی مع العذرت نامیدند
لیکن استعمال بر صیغه های در کلام استادان بنظر نیامد و لفظ شاید که بر معنی لیاقت دلالت کند چنانکه در ایفول سعدی
هر چه دیر نباید دستکی را نشاید گاهی بجای باید و تواند استعمال شود چنانکه در نشاید کرد و گاهی بمقام احتمال نهادن
استعمال باید چنانکه در ایفول پیام می طپد دل شاید آن پر حرم در یاد من است و نیز هر دو احد از باید و تواند و مشابه
بر مصدر داخل گشته معنیش را مقرر معنی حال یا مفهوم ضرورت و امکان میکند چنانکه در ایفول زلالی سرخوش را
باید بریدن بدوش این بار شوان کشیدن و رد باشد که لفظ باید و تواند و بخوبی و بنا بر ضرورت بر قرینه حذف نمایند
فقیهی گوید شتر شپه شکر کین را ترک باید فرمود و از آن پراری خود ظاهر نمود سعدی گفته بدینیا توان آخرت یا سخن

ضمیمه جمع مخاطب بیان متصل سازند صیغه جمع آن حاصل گردد و آوردن بای زاید که بواسطه مضموم لمخاطف قانون معلوم صیغه
 امر سخن است مگر بر آن صیغه که بحرف برآورد و نحو هاست باشد مانند بر خیز و در آئین و همچنین زیادت آن یاد لفظ باش سخن
 نباشد بلکه محل فصاحت بود **تصرف امر مخاطب معروف** یا **ریارید** **تصرف امر مخاطب مجهول** آورد
 بشو آورده بشوید و هرگاه لفظ می یا همی بر صیغهای اینگونه امر بعد حذف یا داخل شود معنی آنرا بطریق تاکید بدو ام و استمرار
 مقید سازد بنا بر این چنین امر را امر مدامی نامند چنانکه در این شعر کسبی میکند تا کابل نگر دی و روزی از خدا میدان تا کافر نشومی کا
 معنی امر مدامی از آوردن های محشی و لفظ باش در آخر صیغه واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف حاصل گردد چنانکه در جوف
 باش و کرده باش مانند آن صیغهای ماضی مطلق که بمعانی مصادر خود واردند بعضی صیغهای امر مخاطب معروف غیر مدامی
 بمعنی مصدری متصل هستند لیکن جانی بآن صیغهای ماضی چنانکه بلفظ شست و شو و شوست و درود و گفت و شنود جانی
 بدون آنها چنانکه کتب دو خواب خورد و کرد و در جانی با اسم مرکب شده چنانکه بلفظ پاپوس و پیروش کر زو کوشان نیز این
 منظم مرکب یعنی مرکب از اسم و امر مخاطب معروف جانی افاده بمعنی اسم فاعل در مثل بدین وجه اندازد **تکریم** و **تکریم** و **تکریم**
 در چنین مرکب لفظیکه مضاف الیه خبر اول به مطلق خبر دومانی باشد اگر فاعل اشدر و ادارند چنانکه در خون دل اینها و جان بنا بر
 ده و همچنین در ایستول ظهوری که ممدوح خود گفته بشرسطوش زور در آنچه شکرشکن و لفتش رم از طبع آه و با و جان میفند
 معنی اسم مفعول بود مانند پامان و لکیر و کمکیاب و نورس و بلفظ راه نمودن و کار از نمودن که در اصل راه ناکار از با بود و الف را
 بعد ضمه دادن با قبضش بود و بدل کرده نونی در آخرش زیاد نمودند تا آتانی امر غایب معروف مجهول از صیغهای اف
 و مستحکم مضارع مثبت معروف و مجهول است داخل نمودن لفظ کو که یا کو بعد آوردن بای زاید بر آنها **تصرف امر**
غایب معروف کو که بیارد کو که بیارد کو که بیارد کو که بیارد کو که بیارد **تصرف امر غایب مجهول** کو که بیارده شود
 کو که بیارده شود کو که بیارده شود کو که بیارده شود **تصرف امر غایب مجهول** هم درست است و کاه هی امر غایب
 از داخل شدن لفظ کو بر امر مخاطب حاصل شود چنانکه در این هر که خواهد کو بیارده شود هر که خواهد کو برو و نیز در این صورت بنا
 بر ضرورت میان آن لفظ و صیغه امر اگر از متعلقش فصل افتد جایز است در ایستول معدی ترش دی را کو تلخی ترش
 در بیان نهی و این عبارت است از فعلی که موضوع باشد برای بازداشتن کسی از کاری و آن هم باعتبار مخاطب و قاطب
 بودن شخصی نهی بر دو نوع است و نهی غایب و صیغهای نهی مخاطب معروف مجهول گرفته شود از صیغهای امر مخاطب معروف
 و مجهول با آوردن میم معشوق بجای بای زاید **تصرف نهی مخاطب معروف** میارید **تصرف نهی مخاطب**
 مجهول آورده شو آورده شوید و مرکب از اسم و از این فعل معروف نیز جانی افاده بمعنی اسم فاعل در مثل **تکریم**
 و سخن شنو هیچ بدان و هیچ میرز معنی از خدا ترسند و سخن نشنوده و هیچ نداننده و هیچ چیز نزنده قیتل گفته می شنو
 کسی دل بو فادهد ترا یا خدا ترس من رحم خدا دهد ترا و جانی میفند معنی اسم مفعول بود مانند کس بخوان و کس بخور کس
 و کس میاید معنی بخواند کس بخورید کس بخفته کس نیافته کس جامی فراید جامی شیده دار باز که را سخن تربت
 کس کو و حدیثی است کس بخوان اما صیغهای نهی غایب معروف مجهول حاصل گردند از صیغهای امر غایب معروف
 مجهول داخل نمودن نون نهی بجای بای زاید **تصرف نهی غایب معروف** کو که نیارد کو که نیارد کو که نیارد
تصرف نهی غایب مجهول کو که نیارده شود کو که نیارده شود کو که نیارده شود **تصرف نهی غایب مجهول**
 و کاه هی بر نهی مخاطب هم لفظ کو داخل گشته از آنهی غایب گرداند چنانکه در ایستول دانش اگر در وادی سیلی نیارد کو بنا
 دامن صحرا هنوز از گریه همچون تراست و هر فعلی لازم که بر فاعل تمام نشده بفعال تام نامیده شود مثل آمده و آید و خواهد آمد

کو که نیارید

و کما در زبست و بیوست و کما در زیادت و ال ساکن بلغظ بند و پیوند و بعد نقل فتح نون بر آخرش برای دفع التباس خط
از بند پیوند و نشیند از زشت شاد است و کما بی هجوع تبدیل بد چنانکه در هر چه در زبست و دست و کما بی هجوع در هر چه در
زبست و دست و زیادت و او ساکن برین یا بنا بر بیان منته حرف اولست و کما است که مرادف کسبت است مضارع آن نیز لفظ است
گفتار و اگر قبلا آخر آن ماضی شین مجمر و حرف پیشین الف باشد در مضارع آن شین برای هجوع بدل کرده شود چنانکه در انبار
و بند از دو کار در اناناست و بنداشت و داشت و کاشت و کونید از فرشت در اصل افراخت بوده از این سبب مضارع آن هم افراخت
آمده و بصورتیکه حرف پیشین غیر الف بود در مضارع آن شین جانی بدست و نور بر برای هجوع بدل کرده چنانکه در کزرد و کزرد و کزرد
و کشت و زیادت و ال ساکن بلغظ کرده بعد نقل فتح بر حرف آخر برای رفع التباس کرده است و جانی شین هجوع بدل نموده
چنانکه از رسید و نویسد از زشت نوشت زیادت ماضی ساکن بران سین بنا بر بیان کسر حرف اول باشد و بعضی برانند که زشت مضارع
و برید از زبست و بلد از زبست شاد است و جانی هجوع کشته سلامت مانده چنانکه در سر شد و کشت از زبست و کشت گفتار
و اگر قبلا آخر آن ماضی فابود در مضارع تبدیل یا بدشته بر یا چنانکه در شاد و یاد و رود و کوبد از شاخت یافت و روفت و کوفت
کما بی هجوع چنانکه در رود و کما و د از رفت و کافت و مضارع تافت و مابد و تا و د بجه و صوت آمده کما بی هجوع شد باقی
چنانکه در با فد و کما در یافت و شکافت و کما بی هجوع بعد نقل فتح بر حرف پیشین محذوف کرد چنانکه در پذیرد و کما در پذیرت و گرفت
زیادت ماضی ساکن در کیر برای بیان کسر حرف اول است یا بنا بر دفع التباس کرد گفتار و اگر قبلا آخر آن ماضی نون
در مضارع هجوع کشته سلامت مانده چنانکه در افتاد و خواند و خواند مانده از افتاد و خواند و خواند مانده و کیند از کیند شاد است گفتار
و اگر قبلا آخر آن ماضی او بود در مضارع پشته از بعد نقل فتح بر حرف پیشین بالف تبدیل داده ماضی و قایم هجوع در آخرش زیاد نماید
در برابر و زیاد و ستاید و نماید از بود و زد و دوستود و نمود و کما بی هجوع آن و هجوع شده باقی مانده چنانکه در بود و شنود و از بود
و شنود و شفت و شنید که مرادف شود هم شده مضارع این هر دو نیز نشود آمده لیکن نبایش از اول موافق قیاس از ثانی مخالف قیاس
باشد و اگر قبلا آخر آن ماضی می تختانی و حرف پیشین غیر آن بود در مضارع جانی آنرا بعد نقل فتح بر حرف پیشین حذف کنند چنانکه
در آرزو و باشد و ترسد و کند و از آرزید و باشد و ترسید و کند و جانی در آخرش نون ساکن زیاد کرده فتح آنرا بدین نون نقل نمایند
چنانکه در آرزید و میند و چنید و کیند و زید از زید شاد است و اگر آنرا اشتقاق از زبست دانند موافق قیاس باشد و بصورتیکه حرف
پیشین آن بابا بود در مضارع این یا حذف نموده شود و آن یا هجوع کشته سلامت مانده چنانکه در بود و پدید و نماید و ساید و بومید
پومید و خایند و ساید و تبدیل میم بی هجوع و راید از آمد و زیادت نون هجوع در زید از زد و زیادت و او هجوع و شین در شود
از شد غلاف قیاس است و در مضارع آغشت خفت و خست و سفت و سخت و نهفت که آغشته و خفته و خستد و سختد و نهفتد
بر خلاف قانون تارالغیر تبدیل بدان فتح داده ال ساکن در آخرش زیاد نمودند از آنچه چنین مضارع جعلی کونید و کوهی برهند
که اینهمه صیغهای ماضی مضارع ندارند و بعضی صیغهای آن ماضی که مترادف مضارع آنها بر کسوت آید مثلا لفظ کشت و کوشید
که مضارع کشت و کوشید و بر این قیاس است حال مضارع افروخت و افروزید پنداشت و پندارید جست و جوئید و درود و درود
رست و در پید زاد و زاید ساخت و سازید شوند و کاست کاهید کشت و کردید کسیت و کردید و کسید و کسید و کسید و کسید
بیان اشتقاق صیغه واحد غایب مضارع معروف بود اما صیغه واحد غایب مضارع مجهول این نیز مشتق گردد از صیغه واحد غایب
همان ماضی معروف الحاق ماضی محضی و لفظ شود که علامت مضارع مجهول است و اگر خواهند که بنا بر حصول یک صیغه بصیغه
غایب مضارع معروف مجهول ضمایل لاتی کنند باید که ال از آخرش برای دفع اجتماع ساکنین حذف نموده فتح یا قبلش
در صیغه واحد مخاطب جمع مخاطب مستکمل بر عایت ماضی ساکن کسبه بدل نمایند لکن مضارع مثبت معروف

الطیاری

التصرف منفی مجهول نیاروده شدی نیاروده شدی می در اشعار استادان بعضی صیغه این قسم ماضی
ماضی باجماع لفظ و بای استمراری نیز در نذر لالی گوید که الکتب می نمودی در زمانه چو چشم کرد ز تاریک خانه و بر این قیاس باشد هر فعلی
و بهمی گفشی پنجم ماضی محتمل که با ماضی مثبتی مشهور است و آن عبارت از آن فعل ماضی است که وقوعش محتمل و مشکوک بود و صیغه آن در
این ماضی معروف و مجهول هم مشتق گردد از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول الحاق بای محتملی و لفظ باشد در وقت
ضم ضمائر لا بد است که از این لفظ دال را بیاورد لفظی حذف نموده و در صیغه واحد مخاطب جمع مخاطب متکلم یا قبل از آنکه
گردانند تصرف ماضی محتمل مثبت معروف آورده باشد آورده باشد آورده باشی آورده باشی آورده باشی آورده باشی آورده باشی
تصرف ماضی محتمل مثبت مجهول آورده شده باشد آورده شده باشد آورده شده باشی آورده شده باشی آورده شده باشی
تصرف ماضی محتمل منفی معروف نیاروده باشد نیاروده باشی نیاروده باشی نیاروده باشی نیاروده باشی نیاروده باشی
و از اینجا ادخال نون نفی بر لفظ باشد نیز درست است تصرف ماضی محتمل منفی مجهول نیاروده شده باشی نیاروده شده باشی
نیاروده شده باشی نیاروده شده باشی نیاروده شده باشی نیاروده شده باشی نیاروده شده باشی نیاروده شده باشی
ماضی محمول شده بزمان حال مقرر کرد بدین وجهین فعل حال محتمل نمند گفتار در میان مضارع و این عبارت است از
فعلی که دال باشد بزمان حال و مستقبل بر سبیل اشتراک یعنی دلالت کند بر موافق اقتضای مقام بر زمان حال یا بزمان مستقبل صیغه
واحد غایب این فعل معروف هم گرفته شود از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف به نظریه که اول ما قبل آخرین صیغه را بر سبیل
غیر الف بود شمه داده حرف آخر را که دال باشد بر حالش بگذرانند و اگر تا بود بجهت مخرج بدل ساکن بدل کنند لهذا حرف آخر
صیغه واحد غایب هر فعل مضارع همیشه دال ساکن و با قبلش معشوق باشد پس آن قبل را که بیرون از این بازده حرف نبوده
و الف و واو و آو سین و را شین و تاو و نیم و نون و واو و یا و جیب توانین مفصله ذیل بشیر و تبدیل دهند گفتار پس اگر قبل
آخر آن ماضی الف باشد در مضارع سبب تعدد هر یک محذوف گردد چنانکه در استند و امند و فرستند و لهذا استاد و افتاد و
فرستاد و نهاد و در زاید و کشید از زاید و کشاد برای دفع التباس از دو کشد الف سلاست داشته ای می تواند در آخرش زاید کرد
و زیادت نون معشوق بعد الف در ستانند از ستاد و تبدیلش به ای معشوق در دهان و او بر سبیل ندرست و مضارع ستانند از ستان
لفظ ستانند است گفتار و اگر ما قبل آخر آن ماضی خامی معشوقه بود در مضارع بزمی معشوقه بدل کرده شود چنانکه در آموزد و او زبند
و تازد از آموزد و آخت و باخت و باخت و تبدیل آن بسین معشوق در شناسد از شناخت شاید که بجهت قرب مخرج باشد و تبدیل
سخت شاد است و شرکت لفظ در معنی زید و دو شد همچین لفظ فروخت در معنی روشن کرد و بر معشوقه مضارع هر دو لفظ
با اعتبار معنی سین اولین بروش قانون دوز و فروز و با اعتبار معنی ثانیین بر خلاف قانون دوشد و فروشده آمده ناد معنی ثانیین
و ثانیین اشتباهه نیستند و امتیازی پیدا شود گفتار و اگر ما قبل آخر آن ماضی رایع باشد در مضارع معشوق گشته باقی ماند چنانکه
در آورد و برد و خورد و شمر دازد و برد و خورد و شمر و لیکن آورد پیشتر حذف و او استعمال است خصوصاً در شمر و در کند از کرد و تبدیل
بنون معشوق فلکک بمخاطب مخرج بود و تبدیل شمه کاف بضمه نیارود دفع التباس لفظ کند که مضارع کند است و زیادت بای معشوق
در میر و از مرو بر خلاف قیاس باشد بعضی جایجای میسر در دفع را هم آمده و اگر ما قبل آخر آن ماضی غیر معشوقه و حرف پیشین الف
بود در مضارع آن سین طبعی بجای معشوقه بدل کرد و چنانکه در خواهر و گاه از خواست و گاه بی جایجای معشوقه چنانکه
در آید و پیر از آید است بیست بر خیزد از برخواست و شاد است و بصورتی که حرف پیشین غیر الف باشد در مضارع آن سین
پیشتر بعد فعل شمه بر حرف پیشین حذف نموده شود چنانکه در باید و شاید بایست و شاید تواند داند از توانست و دانست
زید و کرد از زیدت و کردت از کردت است و گاهی بنون معشوقه بدل کرد و چنانکه در بند و پیوندد

واحد غایب ماضی مثبت معروف بمعانی مصادر خود هم مستعملند مثل آمد و شد و بخت و بست گفت و شنود و پشت و برخواست
 خسرو فراید ز آمد شد خیال تو برستم که بفرغ قصاب پرورش کنش که گوشت را دویم ماضی قریب آن دلالت کند بر آن زمان
 ماضی که بنام حال قریب باشد و سیغده واحد غایب این ماضی معروف و مجهول شتن کردن از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف
 و مجهول بالحاق های مخفی و لفظ است و در صورت ضم ضمایر باید که از این لفظ سین و تار اخذ نموده بجزه را برای دفع اجتماع
 ساکنین بحالش بگذارند که در صیغه واحد مخاطب جمع مخاطب و تکلم مناسبی می ساکن ضمایر فتحه آنرا بجزه بدل کنند **تصرف**
ماضی قریب مثبت معروف آورده است آورده اند آورده آورده اند آورده ام آورده ایم **تصرف ماضی**
قریب مثبت مجهول آورده شده است آورده شده اند آورده شده آورده شده اند آورده شده ام آورده شده ایم
تصرف ماضی قریب منفی معروف نیآورده است نیآورده اند نیآورده نیآورده اند نیآورده ام نیآورده ایم
تصرف ماضی قریب منفی مجهول نیآورده شده است نیآورده شده اند نیآورده شده نیآورده شده اند نیآورده شده ام نیآورده شده ایم
 نیآورده شده ام نیآورده شده ایم و بنا بر صورت زن رد ابو و که از صیغهای غایب و تکلم این صیغهای مخفی و بجزه لفظ
 است را حذف کرده سین و تار اسلاست از نذرین گوید کرده است بجا عجبی غایب باین در وقت گذشت است کرا لیه
 سعدی فراید شنیدستم که در دریای اعظم بگردان در افشا ند با هم سیم ماضی بعید و این دلالت کند بر آن زمان ماضی که
 از زمان حال بعید باشد و سیغده واحد غایب این ماضی معروف و مجهول نیز گرفته شود از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف
 مجهول بالحاق های مخفی و لفظ بوده و برای حصول یک صیغه ضمایر با خبر همین لفظ بطور سابق ضم نمایند **تصرف ماضی**
بعید مثبت معروف آورده بود آورده بودند آورده بودی آورده بودید آورده بودم آورده بودیم **تصرف ماضی**
بعید مثبت مجهول آورده شده بود آورده شده بودند آورده شده بودی آورده شده بودید آورده شده بودم آورده شده بودیم
بودیم **تصرف ماضی بعید منفی معروف نیآورده بود نیآورده بودند نیآورده بودی نیآورده بودید نیآورده بودم نیآورده بودیم**
بودیم در اینجا داخل نمودن لفظ بودیم درست است **تصرف ماضی بعید منفی مجهول نیآورده شده بود نیآورده شده بودند**
نیآورده شده بودی نیآورده شده بودند نیآورده شده بودی نیآورده شده بودند نیآورده شده بودم نیآورده شده بودیم
 بر آن زمان ماضی که مستمر بود و صیغهای این ماضی معروف و مجهول حاصل شوند با داخل کردن لفظ می یا همی بصیغهای ماضی مطلق
 معروف و مجهول بالحاق نمودن بای استمراری بصیغه واحد و جمع غایب و تکلم همان ماضی معروف و مجهول لفظ بنا بر آن
 این قسم ماضی در صورت اول ماضی استمراری کامل التصریف و در صورت ثانی ماضی استمراری ناقص التصریف خوانند
تصرف ماضی استمراری کامل التصریف مثبت معروف می آورد می آوردند می آوردی می آوردید می آوردیم می آوردید
می آورد می آوردند می آوردی می آوردید می آوردیم می آوردید **تصرف ماضی استمراری کامل التصریف**
مثبت مجهول آورده میشد آورده میشدند آورده میشدی آورده میشدید آورده میشدم آورده میشدید
ماضی استمراری کامل التصریف منفی معروف نیآورده نمیشد نیآورده نمیشدند نیآورده نمیشدی نیآورده نمیشدید نیآورده نمیشدم
تصرف ماضی استمراری کامل التصریف منفی مجهول نیآورده نمیشد نیآورده نمیشدند نیآورده نمیشدی نیآورده نمیشدید
 نیآورده میشدنی آورده میشدیم در اینجا آوردن نون لفظی بلفظ می مزیت فصاحت دارد **تصرف**
ماضی استمراری ناقص التصریف مثبت معروف آوردی آوردندی آوردی آوردندی آوردی آوردندی آوردی آوردندی
ناقص التصریف مثبت مجهول آورده شدی آورده شدندی آورده شدی آورده شدندی آورده شدی آورده شدندی آورده شدی آورده شدندی
ناقص التصریف منفی معروف نیآورده نشدی نیآورده نشدندی نیآورده نشدی نیآورده نشدندی نیآورده نشدی نیآورده نشدندی
ناقص التصریف ماضی استمراری ناقص

لفظی بار
 علامت مجهول

سعدی که بجهت فرموده همی سترا نیند فرس تراب چونجا ده نیک مردان برآب دیگر از که بر کله برای و بس بجهت بی ای و اورد
دیگر ای چنانکه لفظ ای کاشن و ای ای ای در بیغ و ای ای دیگرن بیعنی بای معروف نون ساکن چنانکه دو تین و سیمین و غیره
آرایش یازدهم از کتاب فرزندک انجمن ارا در بیان فعل و این در لغت بیعنی حدث که عبارت از
معنی صدیست و در اصطلاح کلمه است که دلالت کند بذات خود بر آن معنی صدی که مقدرن باشد یکی از آنست که مثلاً
و در حقیقت فعل اصطلاحی مثل بر چیز است معنی صدی و زمانه معین و لحاظ نسبت این معنی بهوی آنکه بفاعل نامیده شود و از خوا
است دخول لفظ می دهی و هرگز و هرگز و لوق ضمایر متصله فاعلیه و آن مشتم است باعتبار اشتقاق بر شش قسم ماضی مضارع و حال
و مستقبل امر و نهی و هر یک از اینها بر دو نوع است لازم و متعدی لازم است که از فاعل تجاوز نکند و بر همان تمام کرد و مثل آمد و آید و می
و خواهد آمد بیا و میا و متعدی آنکه از فاعل تجاوز کرده واقع شود بر چیزی که بمفعول موسوم کرد و این نوع فعل بر دو گونه بود معروف و مجهول
معروف آنست که مفعول بفاعل باشد مانند آورد و آورد و میآورد و خواهد آورد و بیا و میا و اینگونه فعل سبب مذکور معلوم بود
فاعل فعل معلوم نیز گویند و مجهول آنست که از جهت محذوف شدن فاعل مفعول بمفعول بود مثل آورده شده و آورده شود آورده میشود
و آورده خواهد شد آورده بشود آورده شود چنانچه مفعول را بنا بر ثابت فاعل محذوف ثابت فاعل خوانند فعل لازم همیشه معروف
باشد و بوجه انعام مفعول مجهول نیاید و عرض از ابراد فعل مجهول ترک ذکر فاعل است باراده تعظیم آن چنانکه در این نثران زانی
شده شد یا بقصه تحقیق آن چنانکه در این نثران کس و شام داده شد یا برای احتضار بر قرینه مشهور معلوم بودن آن و هر دو اعداد ماضی
و مضارع و حال و مستقبل معروف مجهول بر دو معنی مثبت و منفی است که از فاعل بطور آید مثالش از جمله صدر ظاهر است
و منفی آنکه از فاعل بطور نیاید یا نند نیاید و نیاید و نیاید و خواهد آمد و نیاید و خواهد آورد و نیاید و خواهد آورد و نیاید
و آورده خواهد شد و چون فاعل فعل اسد حال پر دن بود غایب باشد یا مخاطب یا مستکلم و هر یک از اینها از ده صورت خالی بنزد
واحد باشد یا جمع لهذا بنا بر فعل متصرف شش صیغه مقررند یکی برای واحد غایب یکی برای جمع غایب یکی برای واحد مخاطب
و یکی برای جمع مخاطب یکی برای واحد مستکلم و یکی برای جمع مستکلم و این صیغهها صیغه واحد غایب است چه باقی صیغهها باقی
ضمایر متصله از همان صیغه متصرف هستند و جمله آن ضمایرند برای جمع غایب یکی برای واحد مخاطب یکی برای جمع مخاطب
و تم برای واحد مستکلم و تم برای جمع مستکلم موضوع است اندیم بر تفصیل افعال شکاکه نموده و آن مشتمل بر شش کوه است اول
در بیان ماضی و این عبارتست از فعلی که دال بود بر زمان ماضی اول ماضی مطلق و این دلالت کند بر آن زمان ماضی که به هیچ وجه
نباشد صیغه واحد غایب این ماضی مثبت معروف گرفته شود از مصدر مجرد نون و ساکن با قبلش از این سبب حرف آخر
آن دال موقوف با تالی موقوف باشد چنانکه در آورد و برد و آسوخ و دوخت از آوردن و بردن و آسوخش و دوختش یا دال
ساکن بود چنانکه در آمد و زد و شد از آمدن و زدن شدن اگر خواهند که از صیغه نبرده بالحق ضمایر مذکوره دیگر صیغهها را بر نیاورد
التقایی ساکنین حرف آخر از مقتضای مقام بجهت حرکت سازند تصرف ماضی مطلق مثبت معروف آورد آورد
آوردی آوردی آوردم آوردیم چون خواهند که آنرا مجهول گردانند بعد از اتصال ای محقق با آخرش لفظ شد که علامت ماضی
مجهولست در آرد و برای حصول باقی صیغهها ضمایر بهین لفظ است و بطور لاق کنند تصرف ماضی مطلق مثبت مجهول
آورده شد آورده شدند آورده شدی آورده شدید آورده شدیم آورده شدید اگر خواهند که این ماضی مثبت معروف مجهول
منفی سازند نون نغی بر صیغههایش داخل کرده همزه الف ممدود را بنا بر فصاحت بیاید تا تصرف ماضی مطلق منفی معروف
نیارود نیارود نیارودی نیارودید نیارودیم نیارودید ماضی مطلق منفی مجهول نیارودید نیارودید نیارودید
نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید نیارودید

و لایق است که
در بیان فعل
ماضی و مضارع
و مستقبل

در ایستاق فلوری که بهج مخرج خود گفته طینتس باج خواه طینتقا نیتس باد شاه نیتها دیگر اگر و حذف هم برای
 احتضار وزن در نظر و نظم وارد است اول چنانکه در این شعر خدا خواهد با صفهان میروم یعنی اگر خدا خواهد و ثانی چنانکه
 در ایستاق سعدی سخن آفرید بان میکند در موزیرا سخنش سخن خواهی دهش شیرین کن دیگر اگر چه و حذف این نیز قریبه
 ذکر لیکن جایز است چنانکه در ایستاق سعدی شتر نصیحت از دشمن پذیرد و شتر خطاست ولی گوش کردن رو دست تا بخلاف
 آن کار کنی و ممکن است که در اینجا سجای که لفظ هر چند را محذوف گیرند و دیگری و حذف هم بصورت رو با باشد چنانکه
 در ایستاق خزین خاموش خزین که بر نماند افسانه عشق را بیایانها دیگر لفظ یا که افاده تر دید دهد و حذف آن بنا بر احتضار
 جایز است چنانکه در این شتر آنکس برود من بروم که شمار در بیان حروف نماید که برای ضرورت شعر یا رعایت سجع
 یا بنا بر تحسین لفظ بر او ایل یا در او اضرات زیاد کرده شوند و در معنی مقصود دخلی ندارد از آنجا که الف است که محض ضرورت
 شعر بعضی اسما و افعال لمحی است چنانکه لفظ کشور او کو هر ار قفا و کشا دیگر بای موحده و این را بر اسما و حروف مفرغ خوانند
 چنانکه در لفظ بشما و بمانند بخو تا یکی و بر افعال اگر حرف اول اینجا مفرغ یا کسور باشد بهر دو صورت آنرا کسور کرده اند چنانکه در دیده
 برقت به بند و برود اگر حرف اول اینجا مضموم باشد از آن مضموم سازند چنانکه در کف و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید لیکن از
 تحقیق زیادت یا بر ماضی محل فصاحت بر امر موجب مفرغ و در فصاحت است چه استعمال سجع صیغه ماضی یا این حرف
 جز نظم در شرف فصاحت صاحب زبان یافته نشود و اگر یافته شد بر تصرف ساختن است بر خلاف استعمال امرا یا حرف که هم در نظم
 هم در شرفشان دارد و مطرده است پس مقصود از زیادت آن بر ماضی رعایت وزن بوده چنانکه در لفظ دیگر او مفرغ که دخل
 کرد در لفظ لیکن و کلمه یا که مفید معنی تر دید باشد همچنین بر لفظ در و دیگر معنی اگر چه دیگر بای محضی و این نیز در صورت ضرورت با اسما
 و افعال لمحی شوند اول چون جانانه و جاودانه سواره و شماره و بر این قیاس بود حقیقت های پاریزه و دیرینه زنگه و مرد که و ثانی همچو
 آمده در فیه دیده و شکسته که بجای آمد و رفت در دیده و کت و دیگر همه مفرغ که برای حفاظت وزن در اشعار متقدمین بر بعضی
 الفاظ آمده است چنانکه لفظ ابا و ابی و اسیدا و او پرویز بجای بابونی و اسیدا و پرویز دیگر بای مجهول و این لمحی است جانی
 بلغظ یک چنانکه در ایستاق جامی که در توحید فرموده یکی بن و یکی دان یکی گوی یکی خواه و یکی جوان و یکی جوی و جانانند اول
 لفظ هر چنانکه در ایستاق سعدی بر مرد بسیار دنیا خست که هر تده جای دیگر کس است و از این قبیل است یا که که لاسخ
 با بعد طرفه و عجب چنانکه در این شتر زید طرفه کسی است خالد عجب مرد است و با قبل چند چنانکه در ایستاق حافظ حسب حالی
 نوشتم و شدایم چند و بلغظ خوب در است چنانکه در این شتر فلانی مرد خوبی و آشنای درستی است و بلغظ چندان درین
 کاسم از در چندان که شایون ناز و بس و کاهی این حرف بنا بر رعایت وزن زیاد کنند در آخر لفظی که حرف اخیر شرف
 بود چنانکه در این قول قنیل چند یاد آشناد اول طلبد آشنای را قوت پاده ای خدامر که شکسته پای را دیگر آن یعنی الف و نون
 ساکن چنانکه در با مدان و جانان سحر کمان و ناگهان دیگر چنانکه در جوازند و بر زد و برگشت و بر رست دیگر چنانکه در در او تخت
 و در چند دیگر که بصورت وزن بعد کلمه برای آید چنانکه در ایستاق خسرو بی جرم اگر چه ریحین خون بود و بال تو خون من بریز
 ثواب دیگر و چنانکه در ایستاق سعدی ای پادشاه وقت چو وقت فراسید تو نیز با کدای محلت برابری دیگر لفظ که
 یعنی کاف عربی بای بیان کسر و این را در آرندهای بعد از لفظ آ چنانکه در این چند غاما که بجای آری و کاهی بعد لفظ یا چنانکه
 در ایستاق سعدی خیالی است بند شتم با نجواب و بر این قیاس حال کافی که بعد لفظ من بل و چرا و زیرا و اگر چه و بیستی
 بر سر جمله دعایه چنانکه در ایستاق نه چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر آن خاک با هم که بعد لفظ نیز آید چنانکه
 در ایستاق حافظ در دم از با راست در مان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم بست و در لفظ همچون دیگر و چنانکه در این

ویرمکند و دیگر بلکه و حذفش بنا بر هایت وزن جایز است چنانکه در ایفول جامی خوش آن چشمی پنهانی از او یافت برست
 توانی از او یافت یعنی بلکه توانایی آنخ همچنین در ایفول فرین دیوانگی کستی از بوی تو میخیزد هر شنه که میخیزد
 از کوی تو میخیزد و دیگر لفظاً یعنی از افتاشش هم قسم بعضی جا محذوف و مقدور بود اول ای امحالی چنانکه در این شعر خند زرد
 توانم یعنی تا چند و تویم های تعلیلی چنانکه در این شعر وضو کلاب نمیکم کونینکه کلاب آب مضافت یعنی تا کونینکه کلاب استیم تا
 قیقه چنانکه در ایفول سگ بفرمود جنبند و بسند سخت یعنی جسد سخت بسند و دیگر تر و حذف این از بعضی اسما سماعی است
 چنانکه از لفظ به در ایفول منه نثر اندکی جمال به از بسیاری ال همچنین از لفظ عزیز در ایفول صایب داغ فرزندی کند فرزند
 دیگر از عزیز شک تر کیر در مجنون و بغل صحرایا یعنی عزیز تر از آن همچنین از لفظ نازک در این شعر تن سپین آن نازنین از بزرگ کل نازک
 و دیگر چون معنی نماند و حذفش هم روا باشد چنانکه در ایفول ظهوری که توصیف مدوح خود گوید نثر نزدیکی تدبیرش بصواب نزدیکی
 نور با قباب دوری را این لفظ دوری سفر از نثر و میتوانکه در این مثال بجای چون لفظ مانده را محذوف از نثر همچنان لفظ
 چنانکه و کویا بعضی جا محذوف بود در سخن گفته دل میرد ز خنجر طلا دی و قوف وحشت کند کار صیتا دی و قوف اس کعبه
 قاصد آه نوشته آمد و می آمد نوشته آمد و دیگر در این مقدر بود پیش بر طرف نمان چنانکه در ایفول ظهوری که تعریف پادشاه
 گفته نثر کوتاه در ستان بلند بود آنچه شب خواب بنیزد حوازی باغ سخایش کل مراد چنیدند و گاهی بر بعضی طرف مکان نیز چنانکه
 نثر آنکس امر و ز برای دیدن من آمده بود حیف که خانه نبودم یعنی در خانه دیگر را و حذف این واقع است اگر از اسما غیر ذی روح
 بوجه احضار چنانکه در این نثر تمام دیوان صایب بمطالعته در آوردیم یعنی تمام دیوان صایب و گاهی از اسما ذی روح هم بر آ
 در عایت وزن چنانکه در ایفول سگ دشمن توان حقو چاره شمرد و دیگر زیرا که حذفش نیز بضرورت وزن جایز است چنانکه
 در ایفول کلیم تا چشم تو دیدیم زدن است کشیدیم ما طافت تبارد و بیمار نداریم یعنی زیرا که مانع دیگر لفظ که یعنی کاف
 بیان و این بعد بر چه و هر که مقدر بود اول چنانکه در ایفول سعدی نثر هر چه زود تر بر آید و بر ناید یعنی هر چه زود تر آید آنخ
 و ثانی چنانکه در ایفول صایب لایق مجاس نماند هر که خند بی محل یعنی هر کس که بی محال خندد و هم گاهی بنا بر خطا طت وزن
 حذف نموده شود از آخر فعلیکه مقضی چنان باشد چنانکه درین قول تنیل خواهیم آئینه بزم نور سیدن مذمب رشک بنکر که ترا سو
 تو دیدن مذمب یعنی من خواهم که آئینه را بزم تو سیدن مذمب و دیگر لیکن و حذفش نیز بقریه ذکر اگر چه روا بود چنانکه در ایفول سعدی
 نثر رزق اگر چه مقصوم است با سباب حصول آن تعلق شرط است و دیگری که مفید معنی است مرام باشد و حذف آن هم بضرورت
 وزن بر قرینه جایز است چنانکه در ایفول سلیم چشمت که بخویزی عشاق سری دشت کشت یکبار و نظر بر دیگری داد
 همچنین در ایفول شیغای ابرو صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد کاش بهداری نصیب بافتد خواب بود یعنی می
 دیگر هر دو این در بعضی اشعار استادان بر لفظ که چه محذوف است چنانچه در ایفول سوزنی او بدین خیرست بر سبب
 چه میتر شود با و برسان یعنی هر چه میتر شود با و برسان و در ایفول سعدی خدا را ندانست و طاعت نکرد که با بخت در روز
 طاعت نکرد یعنی هر که با بخت و روزی قناعت نکرد و دیگر از معنی از انواع حذف و نوع از در بعضی اشعار استادان
 بنظر آه اول کج برای فاده بیان آید چنانکه در ایفول سعدی قبا که بر راست اگر برینان بناچار خوش بود در میان
 یعنی قبا خواه از هر بر باشد خواه از برینان آنچه بر معنی ابتداء ال بود چنانکه در ایفول طغرا زمین و آسمان در رک و ناک
 خموشی را مقام جلوه شکست یعنی از زمین تا آسمان آنخ و دیگر است و حذف آن نیز روا باشد در نثر بنا بر اظهار حسن سجع و
 احتضار چنانکه در ایفول سعدی شکر گدای نیک سر انجام به از پادشاه بد فریام و در ایفول اعطای کاشفی سجد لایق بر قرینه جمله
 سابق صحبت یگان سبب منید دولت و شترت است و مخالفت بدان موجب لال و ندامت و در نظم بر هایت وزن چنانکه

و بجای هرگز اصلا و کاهی نیز استعمال و تعریف و تقییم تا کید در ضمن تقییم بیاید نشاء الله استعان کما رسد ترا در هم
در بیان حرف ایجاب و چون غرض از یاد آنها تصدیق قول سابق است بنا بر آن بحروف تصدیق بهم نامیده شوند از آنجا که
آری است بالف ممدود و بای مجهول چنانکه در ایقول حافظ حنت با شاق ملاحظت جهان گرفت آری با شاق جهامیتوا
گرفت بلی بیای پاری چنانکه در ایقول شوکت پریشان روز کارم طره محبوب میداند بلی حال پریش از پریشان خوب میداند
نکارش هفتدهم در بیان الفاظی که معنی فتنوس در محل استغف و اندوه استعملند از جمله آنجا که می آوید که بعد الف و فتح
و او است چنانکه در ایقول جامی آوید که زمانه دشمن شد دیگر آه چنانکه در ایقول حافظ آه که طغنه بدخواه ندیدم رو
و گیر در دوا چنانکه در ایقول خزین در دوا که نیکو بند عاشق دل جان هیچ و همچنین است حال آبا و درینجا و ای می زلفها
و بهجات معنی مزبور **نکارش** هفدهم در بیان حروف جمع از آنجا که می آن یعنی الف و نون ساکن است بیشتر
جمع اسم ذی روح بهین حرف آمده مثل زمان و کوان و سبان و پلان بدانکه هرگاه اسمی که حرف اخیرش الفیا و اوته یا
مخفی بود بدان حرف جمع کنند برای دفع التقای ساکنین واجب کرد که در صورت اول ثانوی بعد الف و اوای و وقایه صوت
زاید نماید چنانکه در دانیان و آشتیمان و بدخویان و کیویان و در صورت ثانی موصوف ایجاب پاری معشوق بدل کنند
چنانکه در آینهکان و مردکان و دیگرها که اکثر جمع اسم غیر ذی روح بهین حرف آمده مثل کارها و خارها و راهها و ماهها و دستها
هر اسم را که حرف اخیرش می مخفی باشد چون بدان حرف جمع نمایند باید که ای موصوف بنا بر تخفیف حذف کنند
چنانکه در پارهها و جامها و در بعضی اشعار استادان جمع ذی روح بحر ثانی و جمع غیر ذی روح بحر اول نیز آید
صایب گفته ای زبون در طغنه زنجیر زلفت شیرا سر سجد داده چشم خورشید سخجرا سعدی گفته پیرا من سبز درختا
چون جامه عید کنجشان و اینصوت بعضی جاسب غرابت محل فصاحت است چنانکه در چمنان و گلان و دراز در الفظا را
بعضی جزو اصطناعی و محض برای دلالت بر عظمت جنبه بدلش جزو عارضی دانستند گفتار در بیان حروف معانی مخدوف
و مقدره بدانند که مراد از مخدوف لفظی است که آنرا بجهت اختصار و فریت فصاحت بنا بر ضرورت شعر از ظاهر عبارت
حذف کرده باشند برخلاف مقدر که این بجهت محاوره در کلام عام و خاص از ایشان مخدوف مستتر بود پس اطلاق مخدوف
بر هر مقدر درست باشد نه بعکس از جمله آن حروف کی حرف با است یعنی از انوا عش سه نوع با مخدوف و مقدر بود اول
بای استعانت چنانکه درین اثر دست خود این کتاب نوشته ام یعنی بدست خود و دیگر معنی عوض چنانکه در ایقول سعدی
خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد یعنی بده درم سیم کم عیار دیگر بای قسم چنانکه در این اثر جان شکران
در اینجا مینامیم یعنی بجان شما دیگر نون نفی و این کاهی مخدوف کرد در فعلی که بعنای استعانی آید چنانکه در این اثر تا من این
سفر معاودت کنم شما سجائی نخواهید رفت یعنی تا من از این سفر معاودت نخم دیگر و او عطف حذف در ضمیر برای اختصار و فریت فصاحت
و در نظم بصورت وزن رد باشد اول چنانکه در ایقول وضعی که بتعریف عاشق و معشوق گفته نشد با عشق حفت در حسن طاق
چون کل و بسبب شهره آفاق نثر زبان دان چشم سخنکو معنی فهم مصرعه کیسوتانی چنانکه در ایقول عبدالواسع که بدمج ممدوح خود
بنان او است در بخشش سنان او است در کوشش لغای اوست در مجلس لوی ای دست در میدان دیگر آبا بالف حمدود
و این اکثر در مقام تردید مقدر بود چنانکه در این اثر شما دیروز سوار بودید پیاده یعنی آبا دیروز شما سوار بودید الخ دیگر بر و حذر
هم بعضی جابضورت وزن دارد است چنانکه در ایقول خزین که تراروی زمین خویش را دای خوشی است خانه در گوشه اول
کن که عجب جایی خوشی است یعنی بروی زمین دیگر برای حذف این جز صدر لفظ که وجه مفید معنی استفهام باشد چنان
بنظر رسید باذل گفته میکند چشم تو در صید ولم دیگر که چه بر سر تر کار آمده تا خیر که چه یعنی چشم تو برای که برای چه در صید دل

در کتب دیگر

بر نفعی فعل بهم وارد است چنانکه در این قول **ع** کسر اشفاقا ازاد حرکتی دیدیم که پس ندیدیم دیگر لفظ نه بجای بیان مخرج و آن کسر
برای افاده نفعی بر افعال غیر فاعل و فاعل هر دو منظر آمده است اول چنانکه در این قول **ع** مدی شکر هر که با بیان نشیند نیکی بیند
ثانی چنانکه در این قول **ع** اعظا کاشفی شکر سخن که از زبان و تیری که از گمان بیرون رود نه آن بدست آید و نه این بدست و گاهی
متضمن معنی است تمام قراری نیز بود و تفصیل آن در تفصیل چهارم گذشت و گاهی مفید معنی می چنانکه در این قول **ع** مدی شکر
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند یعنی چندان درشتی و نرمی نکن که از تو سیر و بر تو دلیر شوند
و گاهی بنا بر نفعی مضمون جمله هم آید چنانکه در این قول حافظ نه هر که آینه سازد کند ری داند و همچنین است حال آن لفظ
در صورتی که بلفظ و کرد در ملحق کرد چنانکه در این قول **ع** حزمین خیال سایه شینان سر و زان جد است و گز نه هر شجر سیاه
کستری داند و در این قول حافظ گفتگو آئین درویشی نبود و رنه با تو ما جرا داد اشتمیم یعنی اگر گفتگو آئین درویشی میبود الخ
مخفی نماید چون در این مثال مضمون جمله سابق نفعی بود لکن القییش مثبت آورده شده نفعی مستلزم مفهوما اثبات با
و گز نه بیای مجهول و این شکر دستور لفظ نه برای نفعی افعال باشد چنانکه در این قول **ع** خسرو کار با طر فنه چنانچه افشا در که نه یاد
کند و نه رود از یاد ما و در این قول **ع** ف نه بهین سر رشته کم کرده است آتم زیر اشک همچو آرزو سبب چنان شد که با هم زیر اشک
و گاهی بنا بر افاده اضرب بر سبیل ما کید مکر آورده شود چنانکه در این قول قدسی گویند که دشمن ز خاک کلگون شد نی نی ز حیات
کجویم چون شد چون شانه زلف خویش دستی میزد ناخن بدلم زد و گش بر خون شد و گاهی برای رعایت وزن مدخل حقیقی
لفظ نه و نی را مقدم دارند چنانکه در این قول **ع** صایب طاعت کند نه اشک است کنه را بارش سفید که کند ابر سیاه را
و در این قول **ع** ظهر کرشم نی ز گل نیکی نه بونی از منم بر دم همین چاک بگر چون شعله با خود در کفن بردم و گاهی آرزو بر توبه کلام
مخوف دارند چنانکه در این قول **ع** فرسج نه ترا سر شنیدن نه مرا مجال کهن بشمار چون در آرم غم بشمار خود را یعنی نه ترا سر شنیدن
بوده مرا مجال کهن باشد فی زطالع یاری فی جراتی فی جذبیه میدر که گاهی پسید بخمای دل رویش را بد آنکه هر گاه فعلی را بطرف
فاعل متعدّد آید و نفعی هر دو احد باعتبار همان فعل مقصود بود در خصوص آوردن حرف نفعی بر هر یک سخن باشد چنانکه در این قول **ع** صفا
نه زرو سیم نه دکان سماند هر چه در راه خدا میدی آن سماند نکار شکر **ع** در هم در بیان حروف متما که مفید مضمون
مفهوم متما باشد از آنجایی لفظ چه بهای بیان کسره است و مثالش در تفصیل اول نکارش یافت کاش در این قول **ع** افسد
کاش می آمد محال قاتش در بر ما کاشکی چنانکه در این قول **ع** جامی دیده روشن کرد منی ان روی زیبا کاشکی کی چنانکه در این قول **ع** کاش
یارب که رود و شربت و بطحا کنم مگر معنی کاش و مثالش در تحت تفصیل ششم گذشت نکارش چهارم در هم در بیان حروف
تنبیه یعنی حروفیکه بواسطه آنجا ستم مخاطب بر کلام خود آگاه گرداند تا بد رستی بشنود از جمله آنجا یکی لفظ آن است یعنی
آگاه باش چنانکه در این قول **ع** آن تا سپهر فکری ز جمله فصیح کورا جز این مبالغه استعاریت هی فصح با چنانکه در این قول
سر خوش دل خوین ز بغل دره یارم افشاد هی بگرید که نیاز کنی ارم افشاد همچنین است حال انبیا بهمان معنی و بهین بیان
معروف وزود باش و یاد باد نکارش **ع** در هم در بیان الفاظ تاکیدی که اینها یکی هر آنه است بمعنی البته و شکر
و آن بنا بر تاکید اثبات آید چنانکه در قول **ع** واعظ کاشفی شکر هر که راه دوستی حق از همه پروان پیش بود هر آینه مشقت و محنت او
پیش بود دیگر هرگز و این گاهی بنا بر تاکید نفعی آید چنانکه در این قول **ع** نظیری ز خود هرگز نیاز از دم ولی را که ترسم اندر و جای تو با
همچنین در این قول **ع** سعدی تفاوت کند هرگز آید زلال کرش کوزه زرین بود یا سفال یعنی هرگز تفاوت نگیرد و گاهی بنا
تاکیدی چنانکه در این ای شوخ از پهلوی من هرگز مرد جای دیگر دیگر لفظ تا معنی هرگز و ذکرش در تفصیل اول گذشت و دیگر
زنها بمعنی مذکور چنانکه در این قول **ع** سعدی ز بخار کسی انحنی عیب که عیب است و بعضی جا بمعنی هر آینه لفظ هرگز و

ز خیال تو لحظه مجور و همچنین است حقیقت لفظ که و هر چند معنی اگر چه و گاهی هم ظاهر و احراز کرد از کبریا و او بدون او هم این
معنی آید امیر گوید ما خود اگر سنجاک برابر شدیم لیک چون آب سبز کرده ما در جهان پرست سعدی گفته گفت عالم کبوس
جان بشنو زمانه کفکش کردار دیگر تالی مشرطی و ذکرش در تفصیل اول گذشت چون معنی اگر دیگر جو بود و مجهول بهمان
معنی و مثال هر دو از امیقول سرخوش واضح است سزکون کرد و چون می با غم میهد چون شود کرد خوشی محکوم و مختصر
لفظ که یعنی کاف مشرط و تفصیلاً نیز در اول مذکور شد و بر اینقیاس است حال الفاظی که معنی اگر باشد مثل هر وقت و
و هرگاه و بتقدیری و در صورتی و بخوانا ولی باید که لفظین اخیرین را با کاف بیان و اولین را مثل لفظ چون بدون آن استعمال نکند
طغادر و وصف بجدا که شکر گفته شرافت اب هرگاه فرشتن زین بر تو در سبزه زارش کس ترا زده زمردین بر چیده و سحاب هر دو
نحال آتشین برق در کلزارش کاشته نخل افشانی برداشته نکارش با زد هم در بیان روابط یعنی الفاظی که در
جمله های همیشه بعد خبر واقع شده از باب ابتدا مر بوط و منوب گردانند از آنجا که می است بود و دیگر است یکی نیست اول
و ثانی دلالت کند بر ثبوت نسبت خبر برای مبتدا در زمان حال یا در زمان ستم و ثالث بر نفی آن دان باشد هر یک آنجا
رابط جمله افتد که مبتدایش اسم ظاهر و احدا ضمیر مفصل و احدا غایب بود چنانکه در امیقول نثر زید ما راست خدا توانای بزرگ
او جفا پیشه نیست و هر جمله که اسم ظاهر جمع یا ضمیر می مفصل از جمع غایب و احدا و جمع مخاطب تکلم مبتدای آن باشد در صورت
یک ضمیر متصل بحسب مقام لفظ است یا لفظ نیست لاحق کرده را بطش از دنیا که در این اقوال یا ران خوش شد ایشان
پیکار نیست تو پیاده هستی شما هویشا نیستید من رنجور هستم ما سوار هستیم و شما اکثری از ضمایر متصله نیز نسبت لفظ معنی
هست در بعضی جمله های اسمیه خود را بط واقع شوند ولی بی صورت در نظم بیشتر است مثلاً ضمیر جمع غایب را میقول سعدی
عاشقان کشتگان معشوق یعنی عاشقان کشتگان معشوق می شد و ضمیر واحد تکلم درین من بجان بنده تو ام ای بار
یعنی ای بار من بنده تو بجان هستم بدانکه هرگاه لفظ است بعد لفظی افتد که حرف اخیرش غیرای مخفی و حروف مد باشد
بنابر تحقیق باید که فتحه همزه بر آخر فعل منو ده همزه را حذف کنند چنانکه در امیقول غنی کند در مقدمه لفظ فی یاد
که حسن کلر جان با در رکاب است و آن حرف که ای مخفی باشد از جهت تعدد تحرکش همزه را بر حال آن بگذارد چنانکه در امیقول
صایب کردش کردون چشم کردش بماند عالم از کیفیت حسن تو یک میخانه است و اگر آن حرف یکی از حروف مذکور بود
همزه را با حرکتش حذف نمایند چنانکه در این اقوال جامی گوید عاشق تو شهید تیغ بلاست سرکوی تو روضه الشهد است
حافظ فرماید دل سرارده محبت او است دیده آئینه دار طلعت او است صایب گفته ظرافت آتش از فرد جدائی است
او باب حیات آشنائی است و جایز است که لفظ است را بر عایت جمع یا حفاظت زن یا غیر محی بان لاحق کنند اول
چنانکه در امیقول سعدی نثر عالم ناپرینه کار کوریت مشعل دار و ثانی چنانکه در امیقول امید روی تو که دولتی است پدار مردم
بجواب هم ندیدیم همچنین بضرورت روا باشد آوردن لفظ هست نیست در صدد جمله سرخوش گوید هست دولت نمان دل
سید را خانه زاد هند باشد از نیمه اقلیم باز خیزتر جامی فرماید از میانم که ترغیب آید نیست که کسی خدا و انا هست و اختلا
حقیقت لفظ است هست در تقسیم دوم تحت تفریح ششم معلوم خواهد شد **کارش** در او دهم در بیان حروف نفی از
آنجا که لفظ بی بیای مجهول است و این گاهی بر اسم غیر صفت داخل گشته از این معنی اسم صفت منفی گرداند و مثالش در تفصیل
دویم گذشت و گاهی معنی غیر آن چنانکه در امیقول حافظ کل برخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد دیگر نا و این
بر اسمای صفات آمده فایده نفی و معنی آنجا که در آشناد و آشناد با ناسفه و نا گفته و مثلاً و گاهی بعضی اسماء غیر صفات و
مخاطب معروف داخل شده و هر واحد را میفید معنی اسم صفت منفی سازد و مثالش نیز در تفصیل دویم کارش یافت و بندرت بنا

و فی قول

چنانکه در این شتر آدم من و زید رمی تو و عمر و زدم او را و بکر را بد که هر اسم ظاهر یا ضمیر که دخول بالمعنی باشد بحر می بر عطفش نیز
ادخال و اسحاق آن حرف مستحسن بود چنانکه در این اقوال کثیم زید و بعمر و پر سیدم از او و از بکر زدم خالد را و زید را و بکر لفظ
تا یعنی تایی عاطفه دیگر لفظ که یعنی کاف عطف و ذکر هر دو در تفصیل اول گذشت و اینهمه عطف بحرف را که بیان نموده شد
عطف حقیقی گویند و لازم است برای عطف حقیقی که معطوف و معطوف علیه لفظ و معنای لفظها متغایر باشند و هر عطف بود که
در دو لفظ مترادف یا در دو جمله مترادف حاصل واقع شود آنرا عطف تفسیری گویند چنانکه در درختان و تابان ساسداری و دیگر
گذاری و در این شتر فواکیر سیرت عفو را و تجا و زاز کنی ہی که نسبت تو کرده باشد عادت کن نکار ششم در بیان خود
و الفاظی که بواسطه آنها علت و سبب چیزی بیان کنند و این خیر علت آورده را معلول کنند از آنها کجی لفظ برای است
و تفصیل آن در تفصیل اول نکار ششم دیگر بجز معنی برای چنانکه در امیقول وحشی بجه تو شنیده ام سخنها شاید که تو هم
شنیده باشی و دیگر پی بهمان معنی چنانکه در امیقول قتیل تالی می کشی آن سرخرانان برخاست ناله لعطش از خاک شهیدان
برخواست و دیگر تالی معنی تالی تعلیلی دیگر لفظه معنی زیرا و چرا دیگر هر معنی چه وزیرا دیگر را معنی برای و ذکر این هر چه
در تفصیل اول گذشت و دیگر زیرا چنانکه درین شعر عکلمین باید بود بجات و فرخاک باید بود بجات زیرا که مازده ایم برای صورت
و مرده ایم برای جیات ابدی دیگر لفظه که یعنی کاف تعلیلی از که متضمن معنی سبب بود و بیان این هر دو در تفصیل اول نکار ششم
یافت و از این باب است لفظ بنا بر معنی برای و از آنجا و از آنرو معنی از آن سبب و امثال آنجا نکار ششم در بیان
الفاظی که افاده تشبیه دهند و بحروف تشبیه و بادوات تشبیه نامیده و شوند بدانند که تشبیه عبارت از شریک کردن چیزی است
با چیزی در معنی توسط کجی از آن الفاظ و آن خیر شریک کرده را تشبیه و این چیز را که آنچه با دی شریک کرد تشبیه بخوانند
معنی شریک فیه را وجه تشبیه و هر چه تشبیه مراد باشد آنرا بفرض تشبیه موسوم سازند از جمله الفاظ موصوفه یکی مانند است چنانکه
در امیقول طالب خواستم آسینه بجز آسینه بنام جنم زار در میان نخچیم مانند بود در شان ماند بدانکه این لفظ حقیقه اسم است
بمعنی مثل و تشبیه بنا بر این همه جا بظرف اسم اخر مضاف و هم در بعضی جمله اسمیه خبر واقع شود چنانکه در این رویت کل است
زلف تو مانند سنبل است پس در و آن در مثال دل بطور صرف از روی مجاز بود دیگر چون معنی مانند دیگر چو بود و مجعول
بهمان معنی و مثال هر دو از امیقول آزاد که در لغت فرموده واضح است بجز تریان عاشق او چون گل خورشید پرست بجز
شیفته او چو گل نیلوفر و بر این قیاس است حال آن فی الفاظ مثل سا و کویا سان و بان بزنگ درنگ چنانچه و چنانچه همچون
و همچو نیز مجاز است هر یک از لفظ پذیری و کوئی و تو کوئی و تو کفشی بجای کویا را تم مشهدی گفته سر کوی تو باز نگاه
طفلان است پذیری که تا فرکان کشودم اشک چشم من دید آنجا و هر واحد از لفظ صفت کرد در بجای مانند کلیم گفته آنست در و آن
ناجاستان گذری دشت پروانه صفت کل موسسان پری دشت نکار ششم در بیان حروف شرط و آن
عبارت است از لازم کردن آیدن چیزی بچیزی بواسطه کجی از حروف مقرر که بحروف شرط موسومند از آنها یکی اگر است چنانکه
در امیقول سگ ستر اگر کسی رود بجز ابات ثوب شود بجز خوردن نه نماز گذاردن و بعضی جای این لفظ کر آمده مفید معنی مساوی است
چنانکه در امیقول ظهوری که در توصیف بجا گفته بهر روز به قانی صبحدم خیابان خیابان هوای ارم اگر شام اگر چنان
از خرمی هوای صبحی و سبنا شنبنی یعنی از شدت خرمی چه شام و چه بچاشت هوای صبحی و سبنا شنبنی نماید دیگر از
بمعنی همزه دیگر که در مثال هر دو از این قول سعدی ظاهر است قاضی اربابا نشیند بر فنا دست را محتب گرمی خود
معذور در دست را و هر یک از او را در که با حرف شرط متصل که در دال بود بر تو هم بودن مضمون جمله دخول خود از آنها
آوردن لفظ لیکن با مرادش بنا بر است دراک بر جواب آن واجب شود چنانکه در این اگر چه از تو بظاهر جدا شدم لیکن دل نیم

مذاهب از اسنادی گویند و هر چه از مذاهب مقصود بود از مقصود بالذات نامند از جمله حروف موسوم یکی ای بیای مجهول است و مشاک
 ظاهرا کشته دیگر ای بیای همزه چنانکه در ایقول فردوسی ای شاه محمود کوشک ای زن کز تری برتر از خدای دیگر ای همزه
 مضبوطه و ای مجهول و ای مجهول چنانکه در ایقول شاعری آری کیدی تو کجا در کجا شاعر کجا لاف چیزی که نزاری چیزی من گستا
 و استعمال این لفظ خبر در این شعر جانی بنظر رسیده است ظاهر این لفظ از حروف مذای بندی است پس کوش در فارسی بود
 تواقی سابقین باشد و جایز است که مناد را حذف نمایند بنا بر رعایت وزن بر قرینه سیاق کلام چنانکه در ایقول خیزین که در حدیث
 ای نام تونیت زبانهما حمد تو طرازد استامها ما برای فاده عمومت یعنی ذهن سامع بهر طرف که خواهد میل کند چنانکه
 در قول حافظ ای ابله کس کرده جام زرتین بخیار کسی کس زربانند نکارش ششم در بیان حروف استننا و این
 عبارت است از بیرون کردن چیزی از حکم با قبلش که معذوم با ذی خبر باشد بواسطه یکی از حروف مخصوصه که بحروف استننا
 نامیده شوند و این چیز بیرون کرده استننی و قبلش استننی مننه گویند از آن حروف مخصوصه شکر که معنی آلا است و دیگر خبر معنی کمی
 و بیشتر استننی که پیش از استننا داخل استننی مننه بود استننی متصل موسوم کرد چنانکه در این شعر مردم آمدند که عمر درین شعر دید
 نشد که نصف آخر و بیشتر استننی که چنان باشد استننی مفصل یا منقطع نامیده شود خواه از جنس استننی مننه بود خواه نه چنانکه در این
 شعر آمده رفت مکر مکر در اینجا مراد از گروه جماعتی است که مکر در آن داخل نباشد و در این شعر یاران آمدند مکر خبر بدانکه بحسب تحقیق لفظ
 مکر در این هر دو مثال معنی لیکینی است که بنا بر استراک آید یعنی جهت رفع توهمی که از کلام سابق پیدا کرد و اطلاق استننا بر
 منط استننا از روی مجاز بود و اصل در استننی مننه آن است که مذکور باشد بر استننی مقدم آید چنانکه در امثله مسطوره لیکن بصورت
 کاهبی آنرا محذوف اند چنانکه در ایقول نوری که بدج محدود خود گفته هر آن مثال که تویع تو بر آن بنود زمانه طغی کند خبر برای خیار
 یعنی زمانه نمی چید آنرا برای هیچ چیز که برای خیار و کاهبی استننی مؤخر دارند چنانکه در ایقول حافظ جز استمان توام در جهان
 پناهی نیست و هم لفظ مکر در است جانی معنی شاید چنانکه در ایقول قیل مکر شد محو آن رخسار جوان دل که می بندد بخون کن
 میان دل و جانی معنی تحقیق چنانکه در ایقول سعدی دلی که عاشق صبار بود مکر نکست و جانی معنی کاش چنانکه در ایقول
 کلیم بزندی نشستی به پهلوم هرگز مکر ذکک تو بخوار از سخنان مرا و نیز لفظ خبر بعضی جاب معنی غیر آمده چنانکه در ایقول سعدی
 اگر خبر تو داند که رای تو چیست بر آن رای و دانش بیاید که است نکارش ششم در بیان حروف عطف و این معنی
 گردانیدن سخن است بسوی سخن و هر لفظ که بر توسط یکی از حروف مقرره تابع لفظ پیشین در شریک شبتش بود آنرا معطوف و لفظ
 پیشین را معطوف علیه نامند از جمله موسوفه که بحروف عطف موسومند یکی پس است که در دو هم واقع شده افاده جمعیت باز
 و بی مهلت و بی معنی و ال باشد بر اینکه اسم ثانی لمجاظ ترتیب بغیر مهلت شریک نسبت اسم اول است چنانکه در این شعر آمد زید
 پس عمر و هم این لفظ را در آورند کاهبی بمقام تفصیل چنانکه در این شعر فعل باعتبار اصالت برد و نوع است ماضی و مضارع ماضی
 است که دلالت کند بر زمان گذشته و مضارع آنکه دال باشد بر حال و آینده و کاهبی بر سر برای شرط چنانکه در ایقول سعدی
 کرسنگ همه لعل بخشان بودی پس تمیت لعل و سنگ یکجان بودی و کاهبی بر جمله شیخ چنانکه در ایقول مننه نثر هرفنی که فرد
 سیر و ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هرفنی و نعمت موجود است و در هرفنی شکر واجب دیگر بهتر
 بفتح نامی فوقانی دیگر پس کبرین اول و فتح یای پارسی و هر دو احد از این دو لفظ میان اسمین در آمده فایده جمعیت
 با ترتیب با مهلت دهد چنانکه در این شعر رفت عمر و سپتر زید پس کبر بدانکه او عطف بر خلاف مدح حرف مرقوم هم در بیان
 اسمین و هم میان فعلین جمعیتین واقع گشته فاده جمع مطلق و در معنی دلالت بر جمعیت است که ترتیب و مهلت در آن ملحوظ نبود
 پس اگر خواننده اسم ظاهر را بر ضمیر متصل معطوف گرداند باید که یک ضمیر مفصل از جنس ضمیر موصوف برسمیل تا کید با عرض در آورند

و همچنین است حال سار و چینه سار و شاخا و گوهر سار و نمک سار و بر این قیاس بود حقیقت لفظ ستان بجز همین و سکو
هرگاه این لفظ با سمی ملحق شود که حرف ایضاً غرض او دمه و های محقق باشد در این صورت کسوسین را بر آن حرف ملحق نمایند
چنانکه در رگستان و کستان و نستان و آن حرف را دمه بود این کسوس را در رگستان و کستان و نستان و
همین ستان و اگر های محقق باشد این کسوس را سلامت در آنجا که در لاله ستان و بعضی جا لفظ کستان بهم بنا بر رعایت
وزن بجز همین مستعمل است چنانکه در ایقول کلیم بی نظاره کلزار چشم حیران است نه زخمت است که دیوار کستان دارد
دیگر در آن چنانکه در ویدان و یکدان و سرمدان و نمکدان یعنی جای دیکر یک کسوسه و نمک و همچنین است حال لفظ
گاه چنانکه در آرمگاه و بارگاه و یکگاه و لاج در و لاج و سنگلاخ و کجاش حتماً هم در بیان الفاظیکه مفید معنی
استفهام هستند از اینها یکی آیت الف است و این برای استفهام حال ذی عقل و غیر ذی عقل هر دو آید چنانکه در این
آیا زید سوار است یا پاده و در ایقول حافظ ای در نظر از تو سلطان و کد آید ای یا خبری هست ز حال لاله سار و دیگر
چرا که معنی برای چه بنا بر استفهام علت آید چنانکه در ایقول قتیل چرا شب می آئی نمی آئی چو فردا هم و آن بعضی جا
معنی زیر ابرم آمده است چنانکه در ایقول حافظ رخ تو دردم آید مرا در خواهم یافت چرا که حال نکودر قهای فال نکوست دیگر
چند این جانی برای استفهام عدد و شمار آید مثلاً بدین شعر از فن طب چند کتاب خوانده آید و جانی بنا بر استفهام زمان
یعنی تا کی چنانکه در ایقول واقف چند بکار نشنیم بر تو رخصت گیره مرا بیا داد دیگر چون که برای استفهام کیفیت معنی
چنان و چگونه آید چنانکه در ایقول قتیل با بخت تیره چون تماشای دردم در شب کی بسیر کستان میرود و آن بعضی جا
معنی چرا نیز وارد است چنانکه در ایقول انوری در خیمه که غم خروج است باغ را چون بجز ابرم بر تیغ و جوشن است دیگر لفظ چه
بهای بیان کسوس و تفصیلاً اول گذشت دیگر کجا و این بیشتر برای استفهام مکان معنی کلام جا آید چنانکه در ایقول نظیری کجا بود
که اشب سوختی آزرده جانی را و کاهی بنا بر استفهام زمان معنی کی و مناش در ضمن امثله استفهام انکاری در ماتحت آید
انشاء الله تعالی دیگر کلام و این نیز برای استفهام ذی عقل و غیر ذی عقل هر دو آید چنانکه در این کلام بار بجز کلام سو بروم
دیگر کو بود و معروف که بنا بر استفهام مکان معنی کجاست و کجا رفت آید چنانکه در این کوفردون و شکر خنک و دیگر لفظ که
یعنی کاف استفهام و تفصیلاً هم در اول بخارش یافت دیگر کی که برای استفهام زمان معنی کلام وقت آید چنانکه در این شعر
کجا بودی و کی رفتی دیگر لفظ نههای بیان فصح معنی که متضمن استفهام اقراری بود باید دانست که استفهام بر دو گونه است
اول حقیقی که نفیض آن مقصود قایل بود چنانکه از مثالهای صدر واضح است چنین استفهام باعتبار تضمن استخار چگونه و
چند کی چیزی با استفهام استخاری موسوم گردد و دوم مجازی که نفیض آن مطلوب قایل باشد یعنی مقصودش از منفی
مفهوم مثبت و از مثبت مفهومی منفی بود لهذا اینگونه استفهام در صورت اول با استفهام اقراری میسر شود چنانکه در ایقول آرزو
کدام دل که در او جای آرزوی تو هست یعنی هر دل که هست در او جای آرزوی تو هست همچنین در ایقول سعدی نه ما را
در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی یعنی با همچنان بر عهد وفا بودیم تو خود جفا کردی و بد عهدی نمودی یعنی
با همچنان بر عهد وفا بودیم تو خود جفا کردی و بد عهدی نمودی و در صورت ثانی با استفهام انکاری چنانکه در ایقول صایب
بجویم کرد چو پیری ز وصل با چو خط یعنی هیچ خط نباشد همچنین در ایقول قتیل پیری کجا چو تو شوخی و دلبری دارد همچنین در ایقول
خرن یک صاف دل در آن سخن در کار کو همچنین در قول اعظم که داند چاره در محبت همچنین در قول امید کی کسی چنان
تواند شد ز دست اندازم که و حال کیت و حیت را بر لفظ که قیاس توان کرد بخارش بجز هم در بیان حرف ندا و این معنی
آواز کردن و طلبیدن است هر اسم ظاهر که توجه تماشا طلبیده شود بواسطه یکی از حرفهای که مفید معنی طلب و موسوم بخود

بریدم سر دشمن را از خنجر و جانی سفید معنی بعضی چنانکه در این شعر است و بجز آن خصایل ذمیمه و جانی سفید
معنی سبب بود چنانکه در مفعول معنی نثر که در خانه امین است از کم آزاری و کرک در صحرای کردان است از کرداری و جانی
سفید معنی اضافت و ظرف چنانکه در این نثر است دم از گیسو و در مفعول خسرو لبی داری شراب آسادی دارم کباب از تو
یا مبین صریفاً کباب از من شراب از تو و زای کسور که با کثرت معانی مذکوره در نظم استعمال است اغلب که مخفف همان لفظ باشد
دیگر لفظ یا که افاده ترید و دهد معنی دال بود بر یکی از دو امر بطوریکه اگر کسی مسلم باشد دیگر ذکر کرده شود گاهی بمقام تحمیر استعمال
چنانکه در مفعول واقف یا بمن ده دل غنم مرا یا شنوانه خرن مرا و گاهی بمحل تفصیل چنانکه در مفعول معنی نثر عمل بادشاهان
چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا کج برگیری یا در تلاطم امواج بهیروی و گاهی بمقام تشکیک چنانکه در مفعول خواجوی کرمانی
آن شوخ پر بچه مکر لعبت چنین است یا ماه شب چارده بر روی زمین است و ظاهر است که ذکر آن در کجا از ذکر دو جایش بیکوتر
بود دیگرین یعنی بای معروف نون ساکن و آن بیشتر از اسم آمده فایده معنی نسبت دهد چنانکه در جوی و جویین زمین زمین
و گاهی بعضی صفات لاحق گشته سفید معنی اسم تفضیل باشد چنانکه در مفعول سعدی نثر بهین درویشان آنکه کم تو نکران کیست
و همین تو نکران آنکه خدمت درویشان کند و گاهی اسم تفضیل متصل شده افاده مبالغه تفضیل دهد چنانکه در مفعول ازاد صیب
مردم فاش کردن بدترین هیبهماست عیب کو اول کنده بی پرده عیب خویش را فایده و از جمله حروف مظهره شش حرف یعنی
هر یک از بای موحده و لفظ با و بر و برای و در و از و از وقت ترکیب نحو فارسی بنا بر اسکان ضبط آن بدستور ترکیب نحو عربی مجاز
بجاء و اسم دخولش را مجرب بگیرند نگارش و ویم در بیان لغزش که مفیده و معنی اسم فاعله از اینجا یکی از آن
یعنی الف در امی ساکن دیگر لفظ با و تفضیل هر دو در تفضیل اول نگارش یافت دیگر بان و این با سلاطین کرد چنانکه در مظهر
و کجبان باغبان و در بان معنی دارند و کج دارند و محافظت کننده باغ و محافظت کننده در دربارتقیاس است حقیقت و آن
در پیون و پهلوان و دیگر بی بیای مجهول این همیشه بر اسمای غیر صفات داخل شود چنانکه در بی زرد بی سربی خار و بی کار معنی
ندارنده و سزدارنده و کار ندارنده دیگر کار و این هم با ضرب اسامی هم با ضرب بعضی افعال مانند ما ضعی مطلق و امر مخاطب متصل کرد و اول چنانکه
در خدنگار و سنگار و کمار و کهنکارب معنی خدمت کننده و ستم کننده و کام یابنده و کینه دارنده و ثانی چنانکه در آفرید کار و پروردگار
آموزگار و آموزگار معنی آفریننده و پرورنده و آمرزنده و آموزنده دیگر کرد و این با سلاطین کرد چنانکه در حیل که در روزی که شمشیر
و کوزه که معنی حیل کننده و در یوزه که کنده سازنده و کوزه سازنده دیگر کین و این نیز با ضرب اسما متصل کرد چنانکه در خشکین و
شرکین و غلکین و اندکین معنی صاحب خشم و صاحب شرم صاحب غم و صاحب اندوه و همچنین است حال لفظ منب
در آرزو مند و خردمند و در مینه هم میزند و در دولت و ند و طالع و ند و در پیشه در سخن و کیستند و در همزبور بدانکه معروف
خواندن و او و بجز و رنجور و مزدور بعد از آن فتحه آن و صتمه دادن ماقبلش سماعی است دیگر نام و این هم بر بعضی اسمای غیر صفات
و هم بر امر مخاطب داخل شود اول چنانکه در نا فرجام و نا کام ناچار و نا بهنجار معنی بی اخروی مقصدی چاره و مقاعده و نا زنجار
در نا اندیش و نا توان و نا و ان و ناشناس معنی اندیشه نازنده و دانائی نازنده و شناسائی نازنده و نیز آن لفظ در انصوت جانی
سفید معنی اسم مفعول بود چنانکه در نا پسند و نا خواه و نا رس و نا یاب معنی ناپسندیده و نا خواهسته و نارسیده و نایافته و دیگر ناک
و این با سلاطین کرد چنانکه در همناک و خشتناک و غمناک و منناک معنی هم دارنده و خشم دارنده و غم دارنده و بر این تقیاس با
حقیقت لفظ نه در شنه و کرسنه که ترجمه عاقل و جابج است و در تصدیق در سوگوار و سار و شرسار و سار شرسار
در بیان لغزش که با سلاطین گشته فایده ظرف مکان دهند جمله آنهایی که لفظ با را است چنانکه در رو و بار و همنده و با معنی
جای بسیاری و دو همنده و دیگر زار چنانکه سبزه زار و لاله زار و سنبل زار و گلزار معنی جای بسیاری سبزه و لاله و سنبل و گل

و غیره

مقام است دویم کاف تعلیل که معنی زیر که برای نیک بر سر جمله افتد برابر است که استهتیه یا باشد فعلیه یا شرطیه چنانکه در ایستول حکیم
اصل کار را بتدبیر است و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر بر سبب صورت خویش تدبیر نیست و آن علویت و این سفلی و در ایستول خزین سنه
نصاب بخشا جمال بنا که صورت جامع درین تمنا و در ایستول سکه نثر بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو بخشاید ستم کاف
نسیبه که معنی چنانکه و مانند آید چنانکه در ایستول اعظ بریدن از جهان سرمایه از زندگی باشد که افزون قیمت شمشیر از بزرگی باشد
و در ایستول و حید که تبریف نکر زلفه عیان از خم نیل انگلیسب که فانوس نارنج در تره شب چهارم کاف تردید که بجای پای
تردید افتد چنانکه در این در نظرنیت مرا خبر تو کسی در عالم بر من ای شوخ ترا هم نظری هست که میت پنجم کاف شرط که مفید معنی است
چنانکه در ایستول سعدی نثر قحبه پیر از باجاری چه کند که تو به بخند ششم کاف عطف که معنی داو عطف میان دو جمله آید چنانکه در ایستول
منه بستم نقیاد مال پدر که بعد از من افتد دست پسر معتم کاف مقوله که بجای لفظ کف یا کفشد و مثلها بر سر مقوله افتد چنانکه
در ایستول نوعی یکروزه با بوی کلی بر دو یعقوب بکریست که این بخت پیر من نیست و در ایستول حواتی بطواف کعبه فتم بحرم
رحیم نداند که برون در چه کردی که درون خانه آئی و مناسب تر پسین باشد که اینکاف بیان مقوله فاعل دانند و با شش سبب مخفا
لفظ کف یا مانند آنرا با او عطف مقدیرند الله تعالی اعلم بحقیقه الحال هشتم کاف مخافات که مفید معنی ناگاه بود چنانکه درین
نثر اشخس یکباره حوض شسته بود که تب بروی غلبه کرد نهم کاف هفتمام که بنا بر استفهام ذی عقل معنی کدام را چنانکه در ایستول
که گفت آن نور چشم انس و جانرا که آزار دل با یکبارنا و کاهی اینکاف در محل تحقیق و انکار استعمال گشته کاف خفیه موسوم کرد چنانکه
در ایستول سید ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم و هم کاف نهم معنی چنانکه بلفظ کرد در ایستول سعدی بازی کفختان
سخن بازیید که از تنگنار من ترم گرفتید یا زدیم معنی کسی چنانکه در ایستول منه که را جاودان بودن اسیدیت دوازدهم
معنی بلکه چنانکه در این نثر من در علم از او کمترم که احدی همسختو اند شد سیزدهم معنی هم و این بر سر جزای شرط واقع شود
چنانکه در ایستول فتیل نظیر من آناه صورت ندارد که آئینه کردم که صورت ندارد چهاردهم معنی از این بعد اسم تفصیل آید
چنانکه در ایستول سعدی نفس او عده و او ان بطعام آساست که بقال ابدم یعنی زوعده دادن بقال بدم دیگر مرد
این مقام تخصیص و حصرت عمل کرد چنانکه در ایستول منه که بکفر فرموده مراد را رسد کبریا و منی که ملاکش قدیم است و ذاتش غنی دیگر
لفظ می و این اگر بر اضی مطلق و امر مخاطب در آید معنی هر دو در برانه ستم تقدیر سازد و چون بر مضارع داخل شود معنیش را مخصوص
بر زمان حال کف و تفصیلش در تقسیم دویم معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی دیگر هر دو این بر اسم داخل شده افاد و شمول احوال
جنس افراد آن دهد چنانکه در ایستول جامی هر نفس عجب که زیر بال است بر مان و وجود حق تعالی است و وقتیکه آن نثر
بر لفظ چه و کجا و کدام و که برای استفهام مقررند و آید انبهار از معنی استفهام مجرد ساخته معنی اسمی باقی دارد بنویس لفظ هر چه
معنی هر چیز و هر کجا معنی هر جا و هر کدام و هر که معنی هر کس استعمال باید دیگر همی و این هم اگر بر اضی مطلق داخل کرد معنی آنرا
مستقیم بر زمان ستم کرد اند چنانکه در ایستول سعدی همی که حکیم از مردمان بکوه و بدشت و هر گاه بر مضارع در آید معنیش را
مخصوص بر زمان حال کند لیکن استعمالش بیشتر در نظم است چنانکه در ایستول رشیده طوطا که بدم مدوح خود گفته من بگویم
ماندی که بگویند از خرد مندی او همی بخش رویی کردی تو همی بخشی همی خندی و این لفظ بعضی جا بنا بر ضرورت از دخول خود
مؤخر آمده است چنانکه در ایستول سنائی نورزاید همی از چاه زخاندانش نه آب دارد این چه که از چشم خود شید همی دیگر
از و این جایی بر ابتدای مسافت چیزی دلالت کند چنانکه در ایستولین سیکردم از که تا بصو که سینه بودم از نشسته تا به
و جایی برای بیان اقبل آید چنانکه درین نثر انگش فراوان متاع از جواهر و پارچه با خود دارد همچنین در ایستول خزین ترا شد از دل
سنگین من تخته آفد و جایی بنا بر مجاوزت چنانکه در این نثر بیرون آمد از شهر و جایی متضمن معنی استعانت باشد چنانکه درین

چه جانی متضمن معنی هر باشد چنانکه در اینقول وحید نذاری کسر اول در دل عملین چه می آئی سرت کردم در این ویران سلسله
 هذین چه می آئی و جانی مفید معنی تعجب چنانکه در اینقول بامی که نعت فرموده چنانم است اینک در دیوان هستی بر او
 گرفت نامی پیش هستی و جانی متضمن معنی بسیار بود چنانکه در این جان در سر راه تو فدا شد چه بجاشد و جانی مفید معنی
 نمی برسین انکار یا بطریق تحقیر و انکار اول چنانکه در اینقول ظهوری هر که رخسار او ندید چه دید یعنی هیچ ندید و تانی چنانکه
 در این شتر من چه کس که نامش بر زبان آمم و جانی متضمن معنی می باشد بر بسیل زجر چنانکه در این چه می کنی یعنی چنین کن و جانی
 بنا بر اظهار متنا آید چنانکه در این چه شود که با تو بسر رود بمرد دل غمی را و جانی برای افاده مساوات و تقسیم چنانکه در اینقول سدا
 ز زار بجز خوردن بودانی پسر برای بخادون چه سنگ چه زر یعنی برای بخادون سنگ زر هر دو برابر است و در اینقول جا
 جهان کبیر چه ارواح چه اجسام بود شخص معین عالمش نام یعنی جهان همه خواه ارواح بود خواه اجسام آنچه چهارم چه بیانی که
 در آخر بعضی الفاظ بجای کاف بیان واقع شود چنانکه بلفظ چنانچه و چند آنچه دیگر در که دال باشد بر ظرفیت معنی بر ظرف
 فیه شدن مدخول خود و آن خواه حقیقی بود چنانکه در این آن مار در خانه خود است خواه حکمی چنانکه در این آن قانع همیشه در عت
 و راحت است و طامع پیوسته در ذلت و محنت دیگر را در این بر چهارم است اول رای علامت مفعول که برای اطلس
 مفعولیت ماقبل خود آید چنانکه در این آن زردید بگر او بضر ب میمان آن و باقی باش فصل جایز باشد چنانکه در اینقول حافظ محرم
 راز دل شیدای خود کس نمی بنم ز خاص و عام را یعنی کسی از خاص و عام محرم راز دل شیدای خود نمی بنم معنی برای چنان
 در اینقول جامی خدارا بر من بدل بجشای و هم این قسم را کاهی مفید معنی تخصیص بود چنانچه در این خدای را نرسد حمد شاه
 که یکا مرش و عالم گردید کاهی متضمن معنی تلبیک چنانچه در اینقول سعدی آن هر چه در دوش از است و فف محتاجان را
 یعنی هر چه از ملک در دوشان است و فف محتاجان است و کاهی مفید معنی اضافت باشد چنانکه در اینقول اعط کاشفی زرد آرد
 بسیار و زردار را دشمن شمار یعنی دوست ز بسیار رسد و دشمن زردار شمار همچنین در اینقول واقف بوده در زندان غم
 بچند هم شیون مرا حق بسیار است از زنجیر کردن مراستم معنی از چنانکه در اینقول سعدی آن بزرگی را التماس کردم یعنی از زنجیر
 التماس کردم چهارم معنی در چنانکه در اینقول منه آن شب با بیوستان با یکی از دوستان اتفاق غیبت افتاد ولیکن استعمال
 رای قسین اخیرین جز بقولین مذکورین جانی یافته نشد دیگر فرادین جانی معنی بر آید چنانکه در این آن میخواهم که در سؤال فرا خود
 بندم و جانی بمعنی در چنانکه در این آن چیزی را فرا خاک آورم دیگر لفظ که یعنی کاف تازی با ای بیان کسر و این بر چه است
 نوع است اول کاف بیان داین برد و کونه بود یکی آنکه برای بیان ابهام آید بعد از لفظ آن و این چنان چنین و جهان و همین
 چندان معنی تقدیر و ای موصول و شیرین ضمیر مضاف الیه و مقضی بیان باشد مثلاً بدین قوال شکر اکنون از دوری تو بر آنم
 از زبان بگذرم چنان از زدی شکم که هر دم مرک را با دو بکنم همان به که روی رقیبانه بنم چندان خواهیم گریست که دل تسکین یابد
 شریاری که موافق نباشد یا برانشاد ای بر حالش که دین را برای دنیا بر آید بدستور بعد از فعل لیکه محتاج بیان باشد مثلاً
 بدین قوال نبرد است که بخواه تو ام آرزو دارم که پیش تو میرم میخواهم که گوشه اختیار کنم همچنین بعد مضمیم چنانکه در این شتر سجدا
 که دیگر کرد تو کردم دیگر آنکه بنا بر بیان صفت آید بعد از اسمانی که توصیف آنمنا منظور بود و کاف صفت موسوم کرده و چنانکه در اینقول عظم
 کاشفی دل که پر از وصف جامی شود آینه نوز فدا می شود و در اینقول قسبل چه کنی که شود آمده خدای بقصاص تو که خون بر
 ریزی و پروا کنی و از این قسبل باشد کافیکه میان کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست
 حسن تو کجاست که نیست جذبه عشق تو کجاست که نیست کعبه را لیک کافیکه بعد ای موصول و میان کجاست و کجاست و کجاست
 میانه نیز از جز و لایفک بود که خدش بیگانه جایز نیست بر خلاف آن کاف که بعد دیگر الفاظ آید که در کس شرط با مقصود

چنانچه شرار ما و هم کاهی بجای با همی را مستعمل کرده چنانکه در این قول خرن جانرا سپند سازد بر آتش تبار شو با دل
عشق ده و بقرارش و کاهی با همی مرکب شده فایده معنی اسم فاعل در چنانکه لفظ با خبر و با همی و دیگر بر و این موضوع است
بر استعلام بر است که حقیقی بود یا مجازی اول چنانکه در این شعر بر دوتی سخن اعتماد نماید کرد دیگر برای و این بیشتر جهت بنا
حلت فعل آید چنانکه در این شعر مذکور است و نیز بعضی جا افاده تخصیص میدهد چنانکه در این شعر بهشت بر
مؤمنانست دیگر بلکه و این باب برای ما ضرب آید که عبارت از ذکر دانیدن قایل است از مقوله سابق باراده اثبات مقوله لاحق
چنانکه در این شعر کسی از من تو اضع طعام نکرد بلکه روان داشت که آب بخورم و یا بنا بر تری چنانکه در این شعر قشون شاهی ملاحظه نمود
شخصت هزار سوار خواهد بود بلکه هفتاد هزار سوار و هم در بعضی اشعار است که معنی شاید آمده است چنانکه در این قول اشرف
گر بر آید خست شود و لیکر بلکه خیریت در آن باشد دیگر لفظ تا و این برهت قسم است اول تایی ابتدائی که بر ابتدای زمان
و قوع فعل دال باشد چنانکه در این قول قسبل تا تو رفی ز بر با همی بر رفت یعنی از ابتدای وقتیکه تو از بر رفتی الخ دوم
تایی اشعائی و این بر دو مخطوبه یکی آنکه دلالت کند بر اتمهای زمان و قوع فعلی که شرط دیگر فعل آید چنانکه در این قول سعدی
تا رخ بگری کج بر بزاری یعنی تا پایان وقتیکه تو بر خود بگری الخ و این تا را سبب تضمین شرط تایی شرطی نیز مانند دیگر آنکه
دال باشد بر اتمهای سافت چیزی چنانکه در این قول شکر کردم از بند و ستان با لغار خفتم از شب تا نصف نهار و آدم
او را از دو تا صد دینار بد آنکه در دخول و عدم دخول تا بعد تا بکمال با قبلش اختلاف بعضی حقیقت اول مجاز ثانی و بعضی مجاز
اول حقیقت ثانی رفته اند و حق آنست که این تا حقیقت دلالت کند بر اتمهای چیزی لفظ اعتبار دخول عدم دخول بعدش حکم
ما قبل از روی مجاز است موقوف بر قرینه سیم تایی بیانی که واقع شود بجای کاف میان بعد که مقتضی بیان بود چنانکه
در این قول سعدی بران باش اهر چنیت کنی یعنی ثابت و قائم باش بر آن که غرض کنی همچنین در این قول سکا آخر
چه باشد که خوانش نهند بفرمای تا اسخو انش دهند چهارم تایی تعلیلی که معنی زیرا که و برای اینکه آید و خودش جز جمله تعلیلی در است
چنانکه در این شعر نیز خواهیم که خود را بر در پلک کنم تا مردم ترا بجان کشی بدانم کنند همچنین در این شعر اراده دارم که سخاوت اختیار نام
تا کسی مذمت من نگیرد پنجم تایی تاکیدی که مفید معنی هر که باشد چنانکه در این قول سعدی ز صاحب غرض تا سخن نشوئی ششم
تا نتیجه که بجای لفظ پس بر جمله نتیجه آید چنانکه در این قول منم فرانس با دصبارا گفته تا فرس ز مردن بختد یعنی فرانس با دصبارا
گفت که فرس ز مردن بختد پس او بختد و آنرا بد آنکه اگر در اینجا را بیانی در بختد در فعل مضارع گیرند حکم بی نتیجه میماند و این صحیح
نیست هفتم تایی عاطفه که افاده که افاده و ادعا طفه و در چنانکه در این قول طنزوری که بوصف عدل مدح خود گفته تفاوت
گفردین آمد معنی میان عدل و عدل کسری یعنی میان عدل و عدل کسری هشتم تا معنی آخر و این کاهی به مقام حس
و تاسف مستعمل کرده چنانکه در این قول جامی بگذشت ز حد جنایت من تا خود چه شود و غایت من و کاهی به مجاز تجاہل چنانکه
در این شعر آنکس بر با جفا کرده است تا فلک با او چه کند دیگر تو را این بجز اسم صفت که لاحق شود آنرا اسم تفضیل که دانند و تفضیل
بیاید تا ابد تعالی دیگر لفظ چه یعنی چیم فارسی با نامی مخفی و آن اگر بفتح اول است و در آخر اسم واقع شده مفید
معنی تصغیر باشد چنانکه لفظ سبوح و کویچه و کویچه و کویچه و کویچه اول است متوع بر چهار نوع بود اول چه تعلیلی که معنی زیرا
آید چنانکه در این شعر هیچ رنجی از صد بزرگتر نیست چه مردم و پیوسته از شادی مردم غمناک می باشد دوم چه تفسیری
که بجای لفظ یعنی آید چنانکه در این قول قسبل مراد از درد چهار آید بجان دل چه دل سبب جان کنم قربان آمدل یعنی
چنین ال که صدیله و قرآنش کنم سیم چه استفهامی و این بیشتر برای استفهام غیر ذی عقل آید چنانکه در این شعر چه کار دار
و چه فکر هستی و کاهی در استفهام ذی عقل هم مستعمل کرده چنانکه در این شعر تو چه کسی هستی تو که نام هستی و نیز این

بار بر با هم است
و تانی خانه درین
نشر

مفوح گردانند چنانکه بلفظ دهلوی و بنوی و همچنین است تبدیلانی که بصوت الف بود وقت الحاق آن با چنانکه در تصوی
و مصطفوی جامی در مغتبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفته بود مترکمال مصطفوی کشت ختم خلافت بنوی و اگر آن یا بعدیا
ساکن ناقبل مفوح آید این بار بجزه مکسوره بدل کند چنانکه در کئی و منی و اگر بعدیای محقق افند جانی این بار بجزیم تانی بدل کنند
چنانکه در ساوجبی و جانی بکاف پارسی چنانکه در خانی و جانی بواو چنانکه در کجوی و جانی حذف کنند چنانکه در بجا و جانی پیش
آن بنا بر رفع التعمای ساکنین بجزه و قایه مکسوره زیاد کرده بقاعده رسم الخط آزادرتابت نیارند و برای دلالت تلفظ بجزه
دارند چنانکه در بسته و سر و برانقیاس است رسم الخط پیرامی منوی که بعدیای موصوف آید بجزیم بای لیاقت که بعد لاق
شده مفید معنی لاین و سزاوار بود چنانکه بلفظ دیدنی و شنیدنی شیفنی و کفنی امید گفته راز دل من شیفنی نیست بدانکه در
حقیقت هر واحد از ای فاعلی مفعولی و بای لیاقت همان بای نسبتی باشد ششم بای تکلم که معنی من آید پارسی
بالباقی القابی ملحق کرد چنانکه بلفظ قبله کاهی و نور چشمی بیانی گفته نویسد نور چشمی آفتاب آن صغیر و راه و جسد کاه
خواند آن محراب برورا و آبیای مجهول برد و نوع بود اول بای استمراری که باخر صیغه واحد و جمع فایب واحد تکلم معنی متصل
کشته فایده معنی استمرار همیشه کی دهد چنانکه بلفظ خوردندی و خورد می معنی در مدت بجلی گفته نخوردی که خاطر برتایدش
ذادی که فردا بکار آیدش دویم بای وحدت که باسم که لاق شده مفید معنی واحد باشد چنانکه بلفظ زنی و مروی و سواری
و کردی و ستور هرگاه این یا بعدی کی زالف داده و بای محقق و بای معروف افند بنا بر دفع اجتماع ساکنین بجزه و قای
مکسوره پیش آن زیاد کنند لیکن در صورتین اخیرین جته رسم الخط آن یا را از خط دور نموده برای دلالت تلفظ بجزه در حال گذران
چنانکه در این اقوال هستی تصور دلیل است که دریائی است که قشارم بچک شد خونی مثل رخسار تو در کفش نباشد لال
پیش آن خاطر م دلدار کن و در صورتیکه آن یا بعدیای موصوف قبل لفظ است آید حذف نمایند چنانکه در این شماره
در گوش آن بال برو و هم آن یا جانی متضمن معنی بعضی بوده بایای تبعض نامیده شود چنانکه بلفظ جانی و کاهی و جانی
معنی تنگی کشته بیانی بخیر موسوم کرد چنانکه در این قول واقف دل نمیدانم که در رازن کجا افشاده است این عدد نام کجا
در بلا افشاده است و جانی متضمن معنی عجب بوده بایای تعجب نامیده شود چنانکه در این قول پیام چشم بدو عالمی دارم
من و مجنون و دامن صحرا و جانی مفید مفهوم تحقیر و تعظیم شده بر وفق مقام بایای تحقیر و تعظیم موسوم کرد چنانکه در این قول
سعدی جوی باز دار و بلای درشت عصائی شنیدم که عوجی کشت یعنی شنیدم که عصای حقیر عجز بزرگ کشت
و جانی متضمن معنی مقدر بوده بایای مقدری نامیده شود چنانکه در این قول سینه اگر کنجی کنی بر عاصمیک بخش رسد
مر هر کدائی را برنجی این دویم در بیان حروف معانی مرکبه و الفاطیکه بانضمام دیگر کلمات مفید معانی هستند
و این کدایش محتمل بر سجده نکار شلست نکار شراول در بیان انواع حروف متفرقه تمجید انجلیکی راست
یعنی الف و رای ساکن و آن بصیغه واحد غایب باضمی مطلق مثبت معروف ملحق کشته فایده سه معنی در اول معنی
چنانکه در رفتار و کفایت معنی روشن و کفن دویم معنی اسم فاعل چنانکه در رفتار و خریدار معنی پرسیده و سده سیم
معنی اسم مفعول چنانکه در رفتار و مردار معنی گرفته و مرده شده دیگر آن یعنی الف و نون ساکن و این دو گونه بود اول
الف و نون جمع که باخر اسم واحد متصل شده آنرا اسم جمع کردند و تقضیاش در نکارش هر دویم بیانشاء الله المستعان دویم
الف و نون نسبت بعضی اسماء ملحق است چنانکه در ایران و توران معنی شهرانیک یا بروج و تور پسران فریدون نمونید و کج لفظ باو
پشتر برای فاده صاحب معنی مع آید چنانکه در این قول حید و می باحق بزودی چون زنی لاق شتاسالی تمامی عمر باحق
بودی و شتاشی خود را و کاهی متضمن معنی مقابل نیز باشد چنانکه در این قول صایب با اختیار حق بنود چشمیارا بانورادانی

این کاستان همیشه خوش باشد و کاهی تخمین منسی ملازمت بوده بود ملازمت نماید شود چنانکه در این قول نظامی سخن گفتن و کبر
جان سفت است یعنی سخن گفتن را بکرجان معنی لازم است و کاهی در محل استعداد و انکار متعل شده بود و استعداد موسوم کرد
چنانکه در این قول قلیل از تو بر کرم و دل با دگری را گنم ای بقران تو صد دل من این کار گنم یعنی جاشا من انکار نخواهم
کرد و کاهی بنا بر ربط بر جمله جالیته آمده بود و جالیته نامیده شود چنانکه در این شعر با زام و دوست او شمشیر بود یعنی در جاسک
در دست شمشیر داشت و تفصیل جمله جالیته در تقریر دویم در تحت ترکیب اول ذکر خواهد شد انشاء الله تعالی و کجای مخفی و این بر
نوع بود اول نامی تانیث که برای نقره موت بعضی اسما ملحق است چنانکه بلفظ همچو آب و همیشه دویم های تحقیر که با بحر بعضی اسما
متصل شده مفید مفهوم تحقیر باشد چنانکه بلفظ سپهر و دشره مثلا گوئی این سپهر کسی است خاطر نمی آرد و بعضی جای های دشره بجای همیشه
متفصل وارد است مثلا اگر دشره زید قابل عروسی شده باشد و زید از غم آن شکاید عمر و از راه غمخواری خطاب دیگری کند
زید را دشره حیران کرده است یا خطاب بزید کند که دشره ترا ز غم و اندوه پاک خواهد کرد یا زید خودش بگوید که دشره و من که رو برو آید
از خجالت میسرم پس نامی لفظ مزبور در قول اول بجای او در دویم بجای تو در سیم بجای من آمده در این بر سه استعمال و دشر
بی الحاق ما و با یکی از ضمائر مسطوره فصیح بود سیم نامی تشبیه که در آخر اسم آمده افاده معنی مانند چنانکه بلفظ برادرانه و دوستی
دانش گفته برادرانه یا قسمتی بنیم رقیب جهان و هر چه در او هست از تو یا از ما و بر اینقیاس باشد حقیقت نامی و مانده و دسته و زبان
و گونه و اگر چه کجاست شدت اتصال خبر و لفظ میناید چهارم نامی عطف که معنی و اعطف میان دو فعل متغایر که فاعل آنها یکی بود در آید
چنانکه بلفظ آورده و او دیده خست تا او شنید و گفشی و آمده رفشی عالی گوید چون دانه نتبج بدست ای در یکتا آخر نصب این دعا
آمده رفشی پنجم نامی لیاقت که در آخر اسم واقع شده مفید معنی لایق باشد چنانکه بلفظ درویشان و شایمانه در این شعر آن سخن چاه
درویشان در بر و کلاه شایمانه بر سر دارد و این نوع باشد نامی لفظ کاره در این شعر من انکار هستم ششم نامی نسبت که با آخر اسم
آمده افاده معنی بای نسبت دهد چنانکه بلفظ کبشبه و دوباره سه ماه و چهار ماه و چهار ساله و الگفته آب حیات و کیمیا عمر دوباره و
اینهمه سر سید بهم یاریم نمیرسد و از این قبیل بود نامی مهرانه و نذرانه بدانکه میتواند نامی درویشان و شایمانه نیز حقیقت نامی نسبت
باشد دیگر نامی ساکن و این معروف بود یا مجهول پس بای معروف و این بر ششم است اول بای مصدری که با اسم
لاحق شده فایده معنی مصدری دهد چنانکه بلفظ تو اگر گری و درویشی خرمی و خوشدلی معنی تو اگر درویش بودن خرم و خوشدل شد
سعدی فرماید نشر درویشی بغناحت به از تو اگر گری بی غناحت و هم بعضی جا این بای مصدری معنی است چنانکه بلفظ خلاصی و صفائی
لیکن اینصورت از روی تحقیق تحت ندارد دویم بای فاعلی که با آخر اسم متصل شده مفید معنی اسم فاعل باشد چنانکه لفظ جنگی و جنگی
معنی جنگ کننده و جنگ نوازنده همچنین بلفظ بودنی و بخشودنی در این قول نظامی که در حد فرموده توانا و دانا بهر بودنی کنه
بخش و بیار بخشودنی سیم بای مفعول که با اسم لاحق شده فایده معنی اسم مفعول بد چنانکه بلفظ سفارشی و سندی مهر
و لغتی معنی سفارش و سندر کرده شده مهر و لغت کرده شده بدانکه چون هر یک از بای مصدری و فاعلی و مفعولی بلفظی ملحق شود
که حرف اخیرش نامی محقق باشد در اینصورت واجبست که نامی موصوف انکاف فارسی بدل کند چنانکه بلفظ آوارگی یعنی آواره
شدن و نظارگی معنی بنیده و تیرگی معنی پوشیده و چهارم بای نسبی که با آخر اسم متصل شده مفید معنی اسم فاعل با اسم مفعول
بود و دلالت کند بر چیزی که با آن منسوب باشد چنانکه بلفظ سندی و هندی و مجموع لفظ سندی و هندی را منسوب و شما لفظ سندی و هندی را
منسوب الیه گویند و مستور هر بای نسبی که بعد الف یا واو آمده اند برای دفع اجتماع ساکنین همزه و قایم کسویه پیش از آن یا زیاد
نماند چنانکه بلفظ طلالی و کبرانی و کلبوی و کبونی و بهین و مستور است الحاق هر بای منوی که بعد حرفین مذکورین آید و در لفظ
سجاری وقت الحاق آن یا الف بر خلاف فیا س حذف کردند و آن یا اگر بعد بای معروف اند این یا را با او بدل یا قبش را

بوده در صورت اول بیای تغلیل و در صورت ثانی بیای استعانت موسوم گردد امیدگفته بابت دیده زبانی در کلام
 مرا سفرزگوی تو بسیار مشکل است یعنی سبب آب دیده سعدی گفته پیریکه ز جای خویش تواند خاست الا بعضا کیش عصا
 برخیزد چهاردهم بای انحصار که معنی نای اشعانی در دو هم یک جنس واقع شده فایده مفهوم همه و تمام دهد چنانکه در این قول جای
 سرسبز چون قسم چاک کریبان کردند کار را برین دیوانه چو اسان کردند باز در هم بای قسم که متضمن معنی قسم بود چنانکه
 در این قول بلالی ستم در عشق دردی که اگر بکوه کوم سجده که نرم کرد دل سخت سنگ خارا یعنی قسم بخورم بنام خدا
 در اینجا با حرف قسم و نام خدا قسم به است و از کاف تا آخر جمله جواب قسم شانه زده هم بای ابتدا که مفید معنی ابتدا باشد
 چنانکه در این قول اول بنام خداوند بسیار بخش خرد بخش دین بخش و دینار بخش یعنی ابتدا میگویم این کتاب را بعد نام خدا
 بسیار بخشنده دستور از این تغلیله اشارت بر این معنی که بای ابتدا در حقیقت بای استعانت است و چه متعلق
 بودنش بفعل مقدر است بل معنی ابتدا مجازا بدان اسم موسوم گردید و بر این قیاس است وجه تسمیه بای قسم که بحقیقت بای ایضا
 بود و قفیر مثالش بر آن مشیر است و مخفی نباشد که اکثری از بای مرقومه در ششم وارد و ستمند دیگر شین ساکن که باز
 صیغه واحد مخاطب معروف متصل کشته مفید معنی صدر بود و شین مصدری نامیده شود و حرکت ما قبالت نزدیک جموع
 کسره مقرر است چنانکه بلفظ بخشایش فرمایش و پرش کوشش نوا گفته مدعی آبی عیادت از زبان یار کرد آه این پرش مرا
 بار در کجا کرد دیگر کاف ساکن که با اسم لاحق شده بر مفهوم تغلیل یا تحقیر و ال باشد و کاف تصغیر موسوم گردد و ما قبالت مشفوح
 کرد و چنانکه بلفظ سیرک و دخترک زنک و مردک سعدی گفته پیر مردی لطیف در بغله و دخترک را بخش دوزی داد
 مردک سنگدل چنان بگریز لب شرکه خون از او چکید و کاهی کاف مجازا در مقام تعظیم و ترحم هم استعمال باید و بحال
 کاف تعظیم و کاف ترحم نامیده شود چنانکه در خواب و اماک خردک و طفلک و کچر هم ساکن و این بر دو قسم است اول
 میم فاعلی که با و اخر اسمای متصل کشته فایده معنی اسم فاعل بدو ما قبالت مضموم باشد چنانکه در دویم و سیم و چهارم و پنج که
 ثانی و ثالث و رابع و خامس بود آنچنان که دو سه و چهار و پنج ترجمه ایشان و ثالث و رابع و خامس باشد و غرض الحاق این هم
 با آن اسمای بیان حال و مرتبه معدودات آنحاست باعتبار ترتیب و تفصیلتش کنارش سیم در ضمن همین نیم باید نشاء الله استعانت
 و دویم سیم تانیث که برای تفرقه مؤنث بعضی اسمای تانیث و ما قبالت مشفوح بود چنانکه بلفظ حکیم و خانم که مؤنث بیگ و خان
 و این هر دو لغت ترکی هستند اول معنی صاحب من و ثانی معنی سیر بزرگ من دیگر مؤنث مشفوح و این بنا بر معنی افعال بر سر آن
 آید و بنون نغنی موسوم گردد چنانکه بلفظ بخت و بخود گفت و گوید و آن کاهی محلی در آمده بنون نمی نامیده شود چنانکه در نغنی
 سعدی معشوق هزار دوست را دل ندی یعنی دل به دیگر او و این ساکن بود باخر اسم متصل شده مفید معنی تصغیر باشد
 و با و تصغیر موسوم گردد چنانکه در سپود خرو خواجه و شیخ شاعری گفته برانظری میگذرای سپود چشم خوش تو که آفرین با و
 و اگر مشفوح بود میان دو لفظ واقع کشته افاده معنی عطف دهد و با و عطف نامیده شود دستور و با و عطف که در ص
 جمله شد بحسب اصل مشفوح تلفظ کند چنانکه در این قول جامی بقدر سبع در اصلاح کوشند و ک اصلاح تواند نمودند و چون
 در وسط جمله آید برای فصاحت از ساکن با قبل مضموم خوانند خصوصاً در نظم چه مشفوح آوردنش میان صراع معیوب و محل فصاحت
 و این در صورتی است که حرف پیش خیرالف و واوده و بای مخفی باشد چنانکه در این قول سعدی اگر تو نمانی با ندجای
 پل و مسجد و چاه و مهان سرای و جانی که حرف پیش کی از حرف مذکوره بود خود آن و او را مضموم تلفظ نمایند چنانکه
 در این اقوال دیدم ترا در وقت ز دست اختیار دل عالم پر است از تو و خالی است جای تو رنگ فصل لاله و گل رحمت
 ایام فراق و هم این و او معنی بای زدید آمده با و در دید موسوم گردد چنانکه در این قول سعدی کل بهین بخورد و شمشیر

اول کلام از کلام

نذرند بای اصلی است که در صوت الحاق الف برای اسکان تلفظ عود کرده معشوق کشت ششم الف مصدر که با صفت
 لاحق کشته فایده معنی مصدر در چنانکه در پنا و در فاو در از او فراخا یعنی پن و ژرف شدن در از او فراخ بودن ظهوری در مبح
 پادشاه کشف در کمالات خرد پنا باین کم زرخیز پیش او در باین یعنی پن شدنش پن هفتم الف فاعل که با صفت و احسن
 مخاطب معروف متصل شده مفید معنی اسم فاعل بود چنانکه در پنا و انا و شوا و کویا یعنی پننده و داننده و شنونده و کوننده
 طغرافتوصیف زرم مدوح خود کشف نثر زبان خجش از سینه معاندان کویا و کوشش پیش بصدای کشت مخالفان شوا
 و جانی چنین الف مفید معنی اسم مفعول نیز باشد و بر این تقدیر با الف مفعول موسوم گردد چنانکه بلفظ پذیرا درین ع پذیرا باد
 عرض عاشق زار یعنی پذیرفته باد هشتم الف تاکید که بنا بر تاکید مفهوم دعا آورده شود چنانکه در باد او مباد او باد
 و مر ساد اهلالی کشف از بار و رانده ام و از وطن جدا کس از دیار و بار مباد او چون جدا یعنی هیچکس همچون از بار و دیا
 کا بهی جدا مباد نهم الف مبالغه که با صفت لاحق کشته فایده معنی بسیار در چنانکه در بد و خوشا و خکا و قرخا جامی کشف خوش
 حال آن زیرک نیکو که از مرک غیرت پذیر دیگر بای معشوق و این بر اسناد اهل کرد و متنوع بر شازده نوزع بود
 اول معنی بر که بای استغلامیده شود چنانکه در انيقول صایب هج همدمی بنیابم نزاری خوشین مینم چون بید
 مجنون سر بای خوشین دویم معنی در که بای ظرفیه موسوم گردد چنانکه در انيقول غنی فراختی بیستان بور باد ارم
 مباد راه درین پیش شیر قالی را دستور هر جا که بای استعلا بلفظ برو بای ظرفیه بلفظ در مقدم شود باید که از
 با معنی گیرند و بر در برای زمین کلام با بصورت شعر از اید شمارند و بعضی دیگر بر در بر بسبب تفسیر است بهر یک
 بار بای مفسر و نامند چنانکه در انيقول جامی که بغت فرموده بتن در پوش عنبر بوی جامه بسبر بند کا فوری عامه
 ششم معنی برای چنانکه در انيقول حافظ اگر بسبب من میروی قدم بردار که همچو نیک خنما میرو و بجار از دست
 و این نوع با بعضی جا فایده معنی اضافت در چنانکه در انيقول رفیع کسی بزاده خود خصمیت حیرانم که سنگت
 کردید دشمن منا یعنی هیچکس خصم زاده خود نیست چهارم معنی تئویر چنانکه در انيقول نظامی چنین تا بمقدار هفتاد
 به تیغ آید از رویان در بند یعنی با اندازه هفتاد در از رویان تیغ تند و ممکن است که در اینجا دخول لفظ ضرب مقدر
 باشد پس بر این تقدیر آن تا معنی در بود پنجم معنی را چنانکه در انيقول داعظ که در حمد کشف عطا کرده از کنج انعام شکر
 بدل یاد خوش و لب لبام خوش ششم معنی ظرف چنانکه در انيقول عرفی زهی صفای عمارت که در تماشا شایس
 بدیده باز کرد نگاه از دیوار نهم معنی مقابل و عوض چنانکه در انيقول حافظ پدرم روضه رضوان بدو کند دم بفرود
 تا خلف باشم اگر من بجوی نفر دشم هشتم معنی نذک بای تشبیه موسوم گردد چنانکه در انيقول صایب بوی سر زلف
 تو بشید ای من نیست آوازه حسن تو بر سواد من نیست نهم معنی مع و این بیشتر با فایده صاحب و الصالح
 و موافق مقام بیامی صاحب بای الصاق نامید شود اول چنانکه در انيقول ظفر چو کم عمری بهم عمری بکاشن شادمی آید
 مر ابی احش یا امام طفلی بادی آید ثانی چنانکه در انيقول جامی مینالم از جدای تو دمدم چونی وین طرفه تر که از تو نیم
 یکفص جدا و کا بهی آن با متضمن معنی با وجود هم باشد چنانکه در انيقول خزین سرت کردم باین به القاتی چرا بسیار
 بنوازد اول دهم معنی مقلد چنانکه در انيقول سعدی اگر بار فغان باشی عشق بفرسنگ بگزید از تو رفیق یازدهم
 معنی موافق چنانکه در انيقول دانش شاید دعای تو کویم کجاستی یجبار عرض حال مرا میتوان شنید دو آرد دهم معنی نزدیک
 چنانکه در انيقول نوعی کیر و صبا بوی کلی بر دمیغوب بگرسیت که این کجاست پیر من نیست سیزدهم معنی از چنانکه در انيقول
 صایب نامند اول در پیشه را رنگ سر شکسته شیشه ما را و نیز این جانی متضمن معنی سبب جانی مفید معنی استغلا

یعنی دل را در لب

در خانه نام و نامش رسوائی و حیوانی و یامی صمغ در کدیان و شویان اما زیادت تا در باشت و زشت بمعنی بالشت
 و رامش و نون در پاداشن و زبان بمعنی پاداش و زیبا و او معروف در پوختن و سخن و سخن و ما در دیبانه و
 بسنی و دیا و ثنا اغلب که بضرورت شعر باشد زیرا که استعمال چنین الفاظ با شعرا بعضی صاحب زبانان متقدمین جا
 در نظر نیامده بد آنکه تفریس عبارت است از تغییری که فارسیان بطور خود در الفاظ عربی و هندی احشیا کردند و هر چه
 از آن الفاظ متغیره بمفرس موسوم کردند و آن واقع است یا بابدال شها چنانکه در لیکن و بلی جای مجهول از لکن و بلی همچنین
 و در افعی و لیلی بیای معروف از افعی و لیلی یا زیادت فقط چنانکه در طلبیدن و فهمیدن از طلب فم یا بابدال حذف
 چنانکه در تنگ بفتح ت می فوقانی و کاف فارسی از تنگ بفتح ت می هندی و کاف عربی بمعنی فلوس همچنان تفرس عبارت
 از تغییر است که عربان الفاظ عجمی بر سبب تلفظ خود جاری نمودند و هر یک از آن الفاظ متغیره معترب نامیده شود و آن وارد
 پشته یا بابدال شها چنانکه در املق از املک و بطازت و تریاق از تریاک و جوهر از گوهر و دیباجه از دیباجه و شصت از شست
 بمعنی شستن و صد از صد بمعنی مانه و طوطی از توتی و فرسخ از فرسنگ و قانون از کانون بمعنی قاعده و رسم و لعل از لال بمعنی جوهر
 معروف و مسک از مشک بمعنی مشهور و صبح آنت که تبدیل سین بصاد و در شصت و صد بمعنی نیکو و از تصرفات فارسیان
 بر سبب رسم الخط یا برای رفع التباس است مابقی و صد بمعنی جابل و مانع و کاهی بحدف فقط چنانکه در بیتان از بوستان
 و فهرس از فهرست و کاهی زیادت شها چنانکه در دیباج از دیباج بمعنی قماش معروف کاهی تغییر حرکت فقط چنانکه در ایوان
 بجز موزه از ایوان بفتح آن بمعنی صفت بزرگ و کاهی بابدال و حذف تغییر حرکت بجز چنانکه در جاموس از کاه و میش
 و الشرح و یوم در بیان حروف معانی یعنی حروف اصطلاحی بدینکه حرف در اصطلاح کلمه است که بذات خود بر
 دلالت بکنند یعنی بدون تضم شدن با اسم یا فعل مفید معنی نبود خواه بصوت حروف تجمی منفرد باشد خواه مرکب از دو حرف
 یا زیاده از آن و این دانش مثل برد و آئین است **آئین اول** در بیان حروف معانی منفرد از اینها **اول الف**
 و این بر سه قسم است **اول الف** دعا که بنا بر حصول مفهوم دعا در سینه و احد فایض فعل مضارع معروف پیش هر
 اخیر آورده شود چنانکه بود و داد و در سانا داد و کرد انا و چون برای تخفیف از بود بعد و کردن ضمه با و مثل نمودن شمه و او بر آن **دو**
 حذف کردن با و باقی ماند و استعمال جمهور همین لفظ مخفف است حافظ فرماید حسن تو همیشه در فرون باد رویت همه ساله لا لکن
 با و لیکن در صورت منفی بودن الفعل نون نفی را میم نمی بدل می بندین مناسبت که دعائیز بمانند نونی دلالت کند بر طلب
 چنانکه بلفظ مباد و مکناد و مینماد و میرزا سعدی فرماید جو امر در انکهستی مباد که سفله خداوندیستی مباد **دو**
 این الف را در مثل شد و نهد نباید آورد چه بر تقدیر آوردش التباس بصیغه که نشاد و نهد است لازم آید **دو و یکم** الف عطف که
 در دو کلمه متغایر واقع شده مفید معنی و او عطف باشد چنانکه در کتاب و پوسا لاله شبار و در کماش بزرگی فرماید همیشه کسی بود
 محاسبه شبار و ز خود در نظر آورد **سه الف** الصاق که بمعنی مع در دو اسم تجانس آمده افاده الصاق و اتصال همچنانکه در
 دادم و دو شاد و ش و سال سال و شباش شاعر می گفته دادم ز دست تو خون بخورم یعنی دمدم چه **چهارم**
 الف انحصار که بمعنی تالی شحافی میان دو اسم واقع گشته مفید مفهوم تمام بود چنانکه در سر سر و سر با بمعنی از یکسر تا سر
 دیگر و از سر تا پا بلای که بود یا راهی که نیاز از رد دل اختیار را کل سر سر ترش است اما نوزد خارا پنجم الف ندا که با خرا
 غیر صفت متصل شده بمعنی ای باشد چنانکه در ضایا و صناد بزرگ و بزرگی و اصایب کشته خدایا در پذیرا کن نعمتانه نار
دو شور یا می تختانی در مثال خدایا بر ندب آنکه لفظ خدایا اسم غیر صفت مفرد اندنایمی و قایه است که
 بنا بر دفع اجتماع ساکنین و قایه و شمه میان الفین زیاده نموده شد و بزرگب نیکه از صفت مرکب یعنی مخفف خود

اول

سقف خانه و نیز بای تختانی در آید از آمدن چنین تبدیل همزه بدال مطلق در بیان و بدین از زبان و باین و ادغام که عبارت از پوشیدن
 حرف ساکن است بحرف متحرک در فارسی جز بصوت ترکیب دو کلمه باشد خواه حرف اخیر کلمه اول حرف کلمه ثانی هر دو متجانس
 باشند چنانکه در شب باز و فرخ چون در اینجا و برای اول در با و برای ثانی زادغام کردند شب باز و فرخ کردید و این قسم از ادغام را ادغام
 متجانسین گویند خواه آن دو حرف متقارب بخرج بود چنانکه بدو شب پر برگاه در اینجا حرف اول با بدال از جنس حرف ثانی گردید
 در این ادغام نموده بشوشت گشت و این نوع ادغام را ادغام متقاربین خوانند بهر کیف چون یغیا و ادغام و فارسی گمراهه زیرا که خود
 تشدید در این زبان بندت وارد است بنابراین بیشتر در چنین صورتهای حرف اول که هم جنس ثانی یا قریب الخرج این باشد
 حذف نموده اند چنانکه در سپید و یوشمند و گز و تمین و نذ و تبر و ترویکانه که در اصل سپید و یوشم ماند و کرد و دهن و نیم سن و اید
 و بدتر و زودتر و یکسان بود و وظاهر آنست که حصول تخفیف نسبت با ادغام در حذف نیاده بود و حذف عبارتست از دور کردن
 حرفی از لفظی مفرد باشد یا مرکب و غرض از آن یا تخفیف لفظ بود یا بناهای کلمه و یا ضرورت دیگر بصوت تخفیف لفظ مخدوف و عینه تخفیف
 تعبیر کرده شود و وقوع آن برابر است که در صد لفظ باشد یا در وسط یا در آخر پس حذف کج حرف ز صد چنانکه بلفظ شیب از نشیب
 و کرا از کروزار و بنور و نون از کون همچنین است حذف همزه بر این دست و حرف اول هر کلمه که همزه باشد بعدش ساکن در صورت
 حذف همزه اول حرکتش را برای امکان لفظ نقل کرده با بعدش هندی پس حذفش نمایند چنانکه بلفظ ستم از ستم معنی جود و ستادان از
 از ستادان و ستوار از ستوار و فتادان و فسانه از فسانه و فراحن از فراحن همچنین بر این دست و هر همزه که در صد لفظ
 بود و چون لفظی دیگر بر آن داخل گردد بنا بر فصاحت اول حرکت آنرا نقل نموده با قبلش هندی پس حذفش کنند چنانکه بلفظ از
 و از این و از او بر آن و بر این و بر درین و درو همان و همین و هم که در اصل از آن و از این و از او بر آن و بر این و بر در آن
 و در این و در او هم آن و هم او بود و حذف کج حرف از وسط چنانکه بلفظ از کروزار که درون زیرون و نذ و بوده و چار از چهار و از این از این
 و زنجار از زنجار و سندان از سندان و فرخت از فروخت و کاشی از کاشکی که از گاه همچنین بگذارد از غذا و پرستان از پرستان
 و چار از چار و دشمن از دشمن از دشنام معنی بنام و شباباش از شادباش که از کرا و در او را زوی را و هندستان از هندستان
 و ناخدا از ناخدا و خدو حذف کج حرف از آخر چنانکه بلفظ بواز بود در سندان از سندان و سیاه از سیاه و فرور از فرود و کد از کده معنی خدو و کوا و کیا
 از کواه و کیمه و لیک از لیک و داوولی از دای و لیک و همشار از همشار و همچنین بلفظ آسیا از آسیاب و پادشاه از پادشاه و خوش آینه
 از خوش آینه و دست فرسود از دست فرسوده و سنک سوداز سنک سوده و شکر خندان از شکر خنده و نادهند از نادهند و دستور
 لیکن حذف با از لفظ سیاه موجب فریت فصاحت از کواه و کیمه و پادشاه محل فصاحت باشد و بدستور مسطور بعضی جایز است
 لفظ دو حرف مخدوفند چنانکه بلفظ ستان از استان و چنان چنین از چون آن و چون این و چنو و کواز چون او که او کان کهن
 از که آن و که این و با از باشد و نذ از نذ و یک آسمان از آس مانند بعضی جا سه حرف چنانکه بلفظ شید از خورد و خندان از خندان
 خندان و کروز از کوا و بام از باد و با از با و زیادت که عبارتست از افزون شدن حرفت بلفظی و آن وارد است
 یا بصورت اشتقاق و بنا مثلا زیادت میم مشوح در کموی از کوی و نون مشوح در نذ از زود و او مشوح در شود از شد و می مشوح در آید
 شد و آورده شود آورده و آورده شده از آورد و الف و نون ساکن در خندان از خند و نون ساکن و می مخفی در آید از آید
 و از این قبیل بود زیادت الف در غنخوار و میخوار و او مجهول در بر و مند و بنوشند و می معروف در باغچه و در یکجه یا برای
 است باس چنانکه زیادت دال ساکن در بند و پیوند و از نسبت و پیوست چه اگر در این هر دو لفظ بعد تبدیل تا بدال و سین
 بنون لفظ نوزدهم دهند بنامی مضارع تمام شود ولیکن القباس از بند و پیوند سکون نون صورت لازم آید که در آخر آن
 دال الی زیاده نموده شمه نوزدهم بر آن نقل کردند و یا بنا بر دفع اجتماع ساکنین و قایده حرکت چنانکه زیادت همزه مشوح و کموره

و نام این

در اسفل ترتیب ابواب پس از آن شانزده اضراس از اینها هشت در اعلی مرتبت در اسفل یعنی چهار چهار متصل در هر جانب
ضواحا که بشود و نیز بدانکه برای هر حرف مخرجی مقررات از اشخاصی خلق که نزدیک سینه بود تا ظاهر لب ضابط در دستن مخارج
این است که همزه را بر حرفی که دریافت مخرجش مقصود باشد بعد سکانش آورد و تلفظ نمایند پس از جانی که آوازش بر آید بدانند که مخرجش
همان است چنانچه مخرج همزه و با اشخاصی خلق است تفاوت ترتیب ذکر و مخرج خای منقوطه ابتدای خلق بعد مخرج عین معجز و مخرج کاف
عرب اشخاصی زبان عیسوی پنج آن با هر چه بالای آنست از کلام و مخرج کاف فارسی همین مخرج کاف عربی است با مذک تفاوت و مخرج
حیم عربی و شین منقوطه و بای تحتیه تفاوت ترتیب که در وسط زبان با هر چه بالای آنست از کلام و مخرج حیم فارسی همان مخرج حیم عربی است
باز مذک تفاوت و مخرج لام و نون و رای مصله تفاوت ترتیب ذکر که ناره قریب سر زبان و پنج ثنیه در باغینک است اعلاست و در مخرج
نون غلبه و در مخرج را اندکی از سطح زبان هم داخل دارد و مخرج دال مصله و قای فوقانی سر زبان و پنج ثنایای فاکسفل با مذک
تفاوت و مخرج زای فارسی همان مخرج شین منقوطه است لیکن تلفظ آن زبان برخی نفیقل که در دو مخرج فاطن لب زیرین و
ثنایای فاکس علی و مخرج بای عربی و میم و واو میان دو لب است تفاوت ترتیب ذکر که در تلفظ ما و میم هر دو لب با هم چنان
شوند و در تلفظ او و نه در مخرج میم نیز خیشوم را داخلی است و مخرج بای فارسی همان مخرج بای عربی است با مذک تفاوت و مخرج الف بود
و این است نه خلق آدم بر سر تبدیل حروف و ذکر اسباب تغییر الفاظ عیسوی ابدال ادغام و حذف و زیادت باید است که ابدال
عبارت است از تحاد ن حرفی بجای حرفی و آن قیاسی بود یا سماعی قیاسی آنست که موافق قیاس و تحت قانونی باشد
چنانکه تبدیل همزه بیای تحانی بر این دستور حرف اول هر فعلی که همزه بود هر گاه بای زاید یا نون نفی یا میم نهی بر آن دخل کرد
بنا بر فصاحت آن همزه بیای تحتی بدل کرده شود چنانکه بلفظ یاورد و نیند و خت پیار و نیند و زیار و نیند و ز که در اصل
یاورد و ناند و خت با آرد و ناند و ز و با ارد و ناند و ز بود و بر این قیاس باشد تبدیل همزه یا در چیست و نیست از چه است و نه است و در کیم
و نیم از کلام و ندام و همچنان است تبدیل یا بهمز بر این دستور چون در یک دو با هم آید و ما قبل اول الف یا او و نه بود آن
یا را بهمز بدل کنند چنانکه در خاندن و زاییدن و پویندن و چندان تبدیل بای مخفی کاف فارسی بر این دستور
حرف اخیر هر اسم که بای مخفی باشد هر گاه در آخرش الف و نون جمع یا کاف تغییر ویای می معروف و سنوی در آرد و انیس و تحف
واجب است که بای موصوف برای تعدد هر یک آن و بنا بر دفع التماسی ساکنین کاف فارسی بدل نمایند چنانکه بلفظ نکان
زندان جاگام و حاگام آوارگی و نظارگی و همچنان است تبدیل حرفی بحر فی از و حرف قریب الخرج چنانکه تبدیل بای فارسی بای
عربی در لفظ تبارت بمعنی حرارت و همچنین تبدیل بای عربی بود و در درنا از برنا بمعنی جوان و همچنین تبدیل بای فوقانی و دال مصل
با همیکرد در لفظ کید از کیت بمعنی سب معلوم و در کت از کد بمعنی خانه همچنین تبدیل حیم عربی حیم فارسی در کاج از کاج بمعنی کاش همچنین
تبدیل حیم فارسی شین منقوطه در پیش از هیچ بمعنی لاشینی و معدوم و همچنین تبدیل بای مصله و لام با یکیک در لفظ جلال از چار که نام در جتی
و ارون از الو که نام کوهی است همچنین تبدیل مصله نون در کند از کرد و همچنین تبدیل بای مجهم سین مصله در ایاس از ایا بمعنی مشهور و همچنین
زای فارسی و جیم عربی با همیکرد در لفظ جولیدن از ژولیدن و کرا از کج تبدیل شین مجهم حیم فارسی در پاچان از پاشان بمعنی پاشند
و همچنین تبدیل واو بای در پیش از نوشتن بمعنی کتابت همچنین تبدیل همزه و بای تهور با یکیک در لفظ اسج از اسج و هست از است
و ابدال سماعی آنست که تحت قانونی نبود و موقوف بر سماع باشد چنانکه الف بجهای تهور در دیدار از همچنین تبدیل حیم عربی بای فودا
در تارات از اراج بمعنی فارت همچنین تبدیل خای مجهم سین مصله در شاس از شاخت و نیز شین منقوطه در فرو و شه از فروخت همچنین
تبدیل دال مصله بای مصله در بیند از بد همچنین تبدیل زای مجهم بقیین منقوطه در کربغ از کریر همچنین تبدیل سین مصله بلام در کسل
از کست همچنین تبدیل شین مجهم برای مصله در کد از کدشت و هم بلام در مصله از هشت همچنین تبدیل بای هم نون در بان از بام بمعنی پرو

۳۲

مغز فایز

و موصوف گردیدن و معطوف علیه با و متحی ضمیر و غیره شدن و مراد از فوق ساکنی است که باخر کلمه افتد و ما قبلش هم ساکن باشد بنا بر آن اجتماع دو ساکن و ساکن در اخر کلمه فارسی دارد و جایز است خواه ساکن اول از حرف تده و ثانی از حرف صحیح بود چنانکه بلفظ تاش و باش دو بود نوید و دوید و چاشت و کدشت و هشت و دوخت بیت و کسیت خواه هر دو از حرف صحیح باشند چنانکه بلفظ پشت و کشت در دو کرد و نیز اجتماع ساکنین دارد و جایز است در میان کلمه لیکن بدین شرط که ساکن اول از حرف تده و ثانی از حرف صحیح باشد چنانکه بلفظ استان در استان و دوشن و دوشن نخستن و اجتماع ساکنین که میان کلمتین بود و در هر دو شرط بشرط مسطور است بجهت اسکان تلفظ آنرا بحال در او دارند چنانکه بلفظ سجا است و بجاست بوستان و هیزدستان صیت و کسیت و کز سبب تقدیر تلفظ آنرا جایزند البته بچندوش در دفعش گوشند یعنی هر جا که ساکن با اول غیر الف و او تده و های مخفی بود و ثانی هر چه باشد از تمامی حروف آنرا بر عایت مقام بغیر یا کسره و یا بضمه متحرک کرد و آنرا چنانکه بلفظ دانا و شوا سیکر و در شرک تو انگری در روشنی بخشایش و پرش سپرد و خسرو چهارم و پنجم و بعضی جا از حذف کنند چنانکه بلفظ آرزو دارند و جانی که ساکن اول الف تده هم الف یا او تده بود بجهت و صورت یای و قایه معشوق در آخر آن زیاده نماند چنانکه بلفظ کدایان و مدخویان و اگر ساکن اول یا او تده و ثانی یای تده باشد در این دو صورت همزه و قایه کسره بعد آن افزاید چنانکه شحانی و کمبونی و هر جا که ساکن اول یای مخفی و ثانی از دیگر حروف بود در آخر آن بحسب محل همزه و قایه معشوقه یا کسره زیاده کنند چنانکه بلفظ غایب و نامات بنده آید و زنده ایم کرد صورت بودن ثانی الف یا یای معروف آنرا بحکاف فارسی بدل نموده بحکمت متناحرک سازند چنانکه بلفظ آزادگان و بندگی و تشدید و این عبارت از اجتماع سکون و تحرک است که ظاهر را بر یک حرف واقع نشان آن بصوت کسرین مهمله بالایی حرف شده و نویسد آن در لغت فارسی یافته شده که بر بندرت چنانکه بلفظ غریز و کراش بر و تبر و یا بصورت دستور محققان فرموده اند که بر صاحب سخن که قادر سخن بود او را تصرف چند بنا بر جایز است از روی قدرت نه از روی عجز از آنجمله یکی تحریک ساکن است چنانکه بلفظ در یچه بعضی دادن یا در این قول طغرائی روز و شب در یچه مشرق مغرب یاز است و رنه از شکلی این خانه نفس میکید و از این قبیل باشد استعمال کرسنه بکسره نمودن از دیگر تشدید غیر شد چنانکه تشدید یای مصدری در این قول صایب ترازو بریدی خود جهمان شویده می سپنی کد این موج رضا ساحل نمیکرد و همچنین بود استعمال تردد و در تشدید از بریدن و دریدن تخفیف را و دیگر اشباع حرکت چنانکه اشباع حرکت چنانکه اشباع فتح لفظه در این قول جامی مباد ایچکس چون من گرفتار که نه دل دارم اندر نه دلدار و اشباع کسره چه در این قول مهدی چه مردی چه سیراب چه خشک آب و از این باب است های ظاهر را مخفی استعمال کرد چنانکه در این قول عرفی پیش عرفه از دست عنان کین استاد خوش را ابله نموده است ولی ابله نیست و در این قول رفیع کلن خسار تو چون در می کلفام افشا شد کمانم که چه چارده در جام افقاد و حال آتی تصرفات مثل حذف و زیادت حروف و تقدیم و تاخیر کلمات که سزاوار تاخیر و تقدیم اند بر انقیاس باشد و بجای خود معلوم خواهد شد انشاء الله مستعان ایمن دو هم در تبدیل حروف تجوی و ذکر اسباب تغیر الفاظ و چون بعضی تبدیلات را از میان مخارج گزیند و لهذا اول آنرا مخارج نموده اند باید دانست که کات بفتح فاء و تشدید کاف مبسوطی از طرف زخمت چنانکه طرف بریش را کات اسفل باشد و دندان همه غالباً سیمی و باشد شازده در فک اعلی و شازده در فک اسفل بطوریکه هر چه در اعلاست مانند آن مجازات و اسفل نیز بدین ترتیب که اول ثنایا یعنی چهار دندان پستین هستند و متصل در اعلی و دو متصل در اسفل بعد از آن رباعیات و این هم چهار دندان و متفرق در اعلی یعنی یکی بجانب راست ثنایا و دیگر بجانب چپ آنها بدستور دو متفرق در اسفل پس از آن ثناب و این هم چهار دندان و متفرق در اعلی و دو متفرق در اسفل ترتیب با عیانت بعد از آن ضوا کات این هم چهار دندان و متفرق در اعلی و دو متفرق

الف

مناسبت این که هر یک در اسم هر کلمه حرف سطر افتاده است و هر واحد از او و یا کاهی متحرک و کاهی ساکن میباشد پس
 هر واحد ساکن ماقبل مضموم و بهر یای ساکن ماقبل کسره که ضمه ماقبل آن و کسره ماقبل این اگر بر خوانده شود معروف است اگر نه مجهول
 موصوف کرد و چنین ضم و کسره را هم مجازا بمعرف و مجهول تعبیر نمایند و یای معروف و یای عربی و یای مجهول را یای
 فارسی نیز گویند و او یک بعد از یای مجهول مضموم و قبل مکی از حرف یعنی آب در زرس شن های واقع شود آنرا واحد
 خوانند از این جهت که آن معدول و تجاوز است از تلفظ و بخواندن نباید چنانکه در لفظ خواب بروزن تا بمعنی مشهور و خود بروزن
 صد که نقیض غیر است و خود بروزن بمعنی آفتاب خوزم بروزن غرم بمعنی بخار و خسته بروزن خسته بمعنی برکنده و خوش
 بروزن و ش بمعنی خوب خود بروزن چند معنی خداوند و خوب بروزن سهل بمعنی کج و خوی بروزن می بمعنی عرق و بر مضموم بود
 ماقبل آن و او فرینگهای معتبره و قوافی اشعار استاد ادا است و بندرت آن و او بعد از یای مضموم و کسره نیز دارد است
 چنانکه در لفظ اخور ضم ثالث جامی علف خوردن دو اب خویش بروزن پیش بمعنی خود اقرار و او اول لفظ تو وجود و دورا
 محض برای بیان ضمه ماقبل موضوع دانسته و او بیان ضمه نامند و نونیکه بقیه تلفظ کرد و بتون غنه نامیده شود چنانکه تلفظ زبان
 و زبون و زین و اعلان نون چنین کلمات نزد فصیحی متماخرین بسیار قبیح است مگر در صورت مضاف یا موصوف یا مفعول
 علیه او و یا ملحق ضمیر و لفظ است شدن آنجا و حرف برد و نوع بود مکی غایب ظاهر که خوب تلفظ در آید چنانکه تلفظ راه و ماه زره و کوه
 و کبر و شقی که خوب تلفظ نیاید بلکه بهتر حرکت باشد یعنی وضعش جانی بنا بر بیان فتحه ماقبل چنانکه تلفظ جاه و خواه چه و نه و جانی بر ا
 بیان کسره ماقبل بود چنانکه تلفظ چه و سه و که بدین وجه این نوعها را بحسب مقام بجهای بیان فتحه و بجهای بیان کسره موصوم سازند
 و اظهار آنرا مغلض است دانند خصوصا در آخر مصرع و جمله در فارسی همیشه متحرک باشد و اگر اصلی بود جز در صد کلمه نیاید و اگر
 باشد جانی در صد لفظ و جانی در آخرش آورده شود در صد بهیئت الف مرقوم کرد چنانکه در انجام و اندرون و امید و او پر و
 و در وسط بسطکلی بی لفظ چنانکه در مثنوی و کبونی و در آخر بصورت سرعین بالای حرف اخیر نوشته شود چنانکه در پسته و خوزه
 و آنرا بعضی جا با وجود وقوع در وسط لفظ همچنان بهیئت الف نویسد چنانکه تلفظ رسالا است مثلا و از نوشتن آن بسطکلی
 صین در حرف تجمی میان لفظ یا و حرف یا اشارت بر همین صفتهاست و متماخرین همزه را که در صد کلمه افتد و با بعد
 الف باشد چنانکه در آباد و آزاد بسطکلی خطک کج عرضی بالای آن بدین منط آنکاشته اند و آن خط را در چنین الف الف مضموم
 خوانند و اطلاق الف بر همزه که بهیئت الف بود طریق مجاز باشد با بحکم چون همه حرف تجمی محض بنا بر غرض ترکیب و بنای کلمات
 موضوع هستند لهذا بحروف بهمانی نامیده شوند چنانکه حرف ص مصلحی بسبب ضعیف خود برای فاده معانی بحروف معنی
 موصوم کردند و استوار دانستی است که هر حرف بمثابة ذات و هر یک متحرک و سکون و تشدید بنزله حالی از حالات پس
 متحرک عبارت از متحرک بودن حرفت بحرکتی از حرکات ثلاثه که در عربی بفتح و کسره و ضمه تعبیر کرده شوند و در فارسی بزبور و پیش
 بدینجهت که در ایام سلف وقت ضرورت حرف مضموم را بلفظ در زیر حرف مضموم را بلفظ در پیش آن از
 شکر ف یا از زک و دیگر که معیار رنگ حرف بود میدادند تا آنکه خلیس بن احمد عرضی برای هر حرکت نشانی بجای همان نشانی
 بر انصوت یک مقرر کردند پس هر واحد از این نشانیها با هم محل خود موصوم و مشهور گشت و نشان حرکت پیش را مثل نشان زبر بالا
 حرف نوشتن اجزاء متماخرین است و حرکت مناسب ماقبل او ساکن ضمه است چنین حرف علت را بسبب تلفظ شدن آنجا
 بد صورت حرف ده گویند و سکون که عبارت است از عدم متحرک علامت آن بفت حاجت بسطکلی های مدوره منفذ به حرف ساکن
 مرقوم کرد و وقوع آن در صد کلمه متعذر در آخرش فارسی واجب است زیرا که شروع در سخن جز بحرف متحرک و توقف بر آن
 بغیر حرف ساکن بصورت نیند پس عارض نیست و آخر کلمات فارسی را از ساکن و موقوف بودن مکرر عرض عوارض مانند مضاف

و در

در خود پسند قیامت خویش این نیز سمرقندی گفته مراد لقب بجدت کجاست که بجز علم ظاهر مردم بود لقب
 آرایش در هم از فریبک انجمن ارادی ناصری در مضطحات ضروری علم صرف و نحو
 و تعریف این هر دو در بیان موضوع و غایت اینها و تعریف تقسیم کلمه اگر چه قدری مرقوم شده بود چون این علمی است
 مفید و در پارسی صرف و نحو مفصل نکاشته اند که با شواهد مشهوره و منطوبه باشد از تکرار و اظناب مغذور دارند باید دانست که سخن
 لغت سهل زیانست و اصطلاح قرار داد جماعتی خاص بعضی کلمات شفا معنی لغوی دارند بعضی معنی لغوی و اصطلاحی هر دو چنانچه
 معنی لغت در لغت بیرون افکندن چیز است از زبان و در اصطلاح سخن بیان هر چه گفته شود از زبان انسان و آن معنی بود
 یا مرکب موضوع باشد یا مهمل حقیقی بود یا حکمی مانند ضمایر مستتره و مفرد در لغت شفا کرده شده و در اصطلاح لفظی است که جزو شرف
 معنی آن دلالت نکند و وضع در لغت نهادن چیز است در جانی و در اصطلاح خاص کردن چیز است بجزی بدین شرط که از
 کفین بایزیدن آن چیز این چیز مفهوم کرد و مثلاً لفظ زید را که مخصوص بیک ذات معین است اگر بگویند یا بپند فهمیده شود آن ذات
 و لفظ مخصوص بموضوع و ذات موصوف بموضوع که کسی که آن لفظ را باین ذات خاص کرد بواسطه موسوم کرده معنی لغت
 قصد کرده شده و در اصطلاح آنچه قصد نموده شود از لفظی و صرف در لغت کردن این چیز است از خالی بجالی و در اصطلاح علم قوی
 که حاصل کرد و از آنجا معرفت بنا داشته قاطع کلمات و تغییر و تبدل اینها و موضوع آن علم معنی چیزی که از چگونگی در آن بحث
 کنند کلمه است فقط و غایت آن نگه داشتن همین است از خطای لفظی و خود در لغت قصد کردند و در اصطلاح علم قواعد که در آن
 شود بدانها احوال کلمات از روی افراد و ترکیب اینها و غایتش بیانست که فارست از برای و موضوع آن کلمه و کلام هر دو با
 اما کلمه در لغت معنی سخن و در اصطلاح سخن بیان عبارت از آن لفظ که موضوع بود برای معنی مفرد و آن مختصر رسیده قسم است اسم
 و فعل و حرف چه آن یا بذات خود دلالت کند بر معنی یا بواسطه انضمام لفظ دیگر در صورت ثانی بحرف موسوم کرد و مثلاً
 و تا و در صورت اول اگر معنی آن مقرر نباشد یکی از آن سه علامه که زبان و حال و استقبال است بفعلی نامیده شود و مانند
 و آید و اگر بنا بر اسم موسوم کرد و مثل درخت و کرم و تقضیل هر واحد از حرف فعل اسم در کفاری ذکر کنیم که فارست در بیان حرف
 آن محتویست بر دو دانش دانش اول این مثل بر دو آیین است **اول** در بیان حروف بهمانی یعنی حروف تهنیتی
 بدانند که حرف در لغت معنی حرفی است از حروف تهنیتی اند **پ** **ت** **ث** **ج** **ح** **خ** **د** **ذ** **ر** **ز** **س** **ش** **ع** **ف**
گ **ک** **ل** **م** **ن** **و** **ه** **ی** و بنای زبان فارسی بر همین است و چهار حرفست بدین سبب که فارسیان از بیست و نه حرف
 بنای زبان عربی بیست حرف تقییل التفظ یعنی **ث** **ح** **ص** **ض** **ط** **ع** **ق** را ترک کرده **پ** **ت** **ج** **ز** **ک** را بر بیست و یک حرف
 باقی افزودند و این چهار حرف اصلاً در عربی نیامدند همچنین آن بیست حرف فارسی پس بر لفظ که حرفه از این حرف
 است و که یافته شود عربی یا ترکی باید شمرده فارسی فائده و بنا بر اینها نیز که حروفات با هم مشابه و بر یک صورت باشند لفظی
 ممیزی مقرر نموده اند که بدان از یکدیگر تمیز کرده شوند چنانچه بار ابا ای موصد و یا با ای آید و یا ا تا ای فوقانی یا تا ای قرشت
 تا را تا ای مثلثه یا تا ای شخذه یا را یا ای تختانی یا یا ای تخمیه میمانند و حا و را و سین و صاد و طا و عین و با هم ط یا بنیر منقطه و
 و ذال و زا و شین و ضاد و ظا و ضین و با هم ط یا بنیر منقطه میمانند و حا و را و سین و صاد و طا و عین و با هم ط یا بنیر منقطه و
 و یا ای هدایت هم خوانند و با و جیم و زا و کاف ابعاد یا تا بازی و با و جیم و زا و کاف را بفارسی یا با هم ط یا بنیر منقطه
 و نوشتن ط یا خردک بر زای فارسی و مرکز دیگر کاف عجمی اشراج متاخرین است چه متقدمین بر این دو حرف نیز بر لفظه
 میدادند و بخمجه حروف مرقوم الف و او و یا را حروف علت باقی همه حروف را حروف صحیح نامند و همیشه الف ساکن در نام
 معنی بود بنا بر آن در صد کلمه نیاید و از آوردن لفظ لا در تعداد حروف تهنیتی بر همین معنی اشارت است خصوصیت الحاق الف کلام

جان از قرآن بوزن مویان چنانکه ناصر خسرو علوی مکرر گفته معینم قرآن است و دین محمد طوموار که نوح کرمی است از طواوس و اگر گفته
و مخفف کرده اند و مرتب لغت با شماره اغلب لغات مفردی ترجمه کثوف و معلوم خواهد شد چنانکه مرقوم شود تر باک عود و قهوه
را بنی سبیل شکل شده و سنگی ترید کثیر از توت بود مسلمان گفت در سیر علم دو بیت سخن قله عله کرده فلکه کرد اگر آمد حاجت مند
قلت غضبان کلبتین معصفه میری ناستی سیده بوزن و نون صابون زو لب یا خیر صلابه صلیب یا طلیبا ما جرد ماغ یعنی حالت نوز
از داغ بجزر یعنی مغزق بقدر آنکه کلی بگویم داغ ندارد و چون سهلترین منفذ مغزنی است فارسیان داغ گویند و بنی خوا
داغ نمینجانه بونی شنبه زاوک ابک حیاط غلیان بویا ولی ولیکن و یک قباوه و درین با سواد می آیند کفشار در زخم و زاری
شعر ضروره الشعر عند حمله ما آمد ۲ قصر ۳ تخفیف و تشدید ۴ قطع ۵ وصل ۶ تحریک ۷ اسکان ۸ منع حرف ۹ صرف
۱۰ تقدید آنچه در پارسی یافت شده از این ده گانه نشش بود آمد ۲ قصر ۳ تخفیف ۴ تشدید ۵ تحریک ۶ اسکان
و آنچه در پارسی آمده زیاده نقصان قلب بدل قلب و جمله بعضی از این امور با هم جمع شوند چون زیاده و نقصان و قلب بدل از شوا
معلوم شود نشا الله منجیک گفته بساطیب که مایه نداشت در دوزخ و زریا بد ملک هزار ساله چنود و زریا نوسته
کوز را می هم پستی کبوش ملک تواند ز کجگری زود چو ملک کرسودش نود غذای ملک و دویر خواهد دیدار سرخ و تیغ کب
منوری سمرقندی گفته جراد هر شد در زهر کان از ارا که چون کوره شد آسمان چرامعصفه بار شد ترو شب از ارا که شد بار و
زعفران فرو مید چو کجنگ زرد بر کبی زهر آنکه با وزد چو باشد بر ک چار بیری ماند و آفتاب در پس ابر بافتاب در شنبه
برق در شب تار منجیک خا رنگی که زویهای حمیری است قباش کران کند سر را ای چهار هوش منال گوید خندان
ز کرم زلفم چو انال کاندول من است طرش کجاست آنکه پدرش آهین است مادر نسک عدوی عود و عبیر و جزای کفرو ضلال منصفه
منطقی بدان چنین زلف بالای سر وین ز چنگ کند سر و از سر و خنجر شنیدم که در زلف کرم نباشد چو بارخ نست زلفت نج
بیاغبان کرم کرمی ضعیف کشخ بروز کارش سر وی کند بند قیام همی زهر کلی کاورد شیفته درخ مبار دارد اوراد و ازده تمام
نه بر کندش جای و نه باز کرد آب نه بکشد از شاخ و نه دهد و شنام سپیدی آمد و اندر رخ او شادام بین کنون سزاست
من دور کرم زنت چین برود دست کین از زمانه جستم باز کنون زانمانه با زجت بیکه کین اسیران شده ام کو اسیر بودم
بدان زمانه چنان بدین زمانه چنین خرد اسیر و کشته دول آن دو چشم روان طبع لب جان بچک لفت بین تو دور کشته
من دور مانده از خدست بزنگانی آری جمال بدتر از این مؤید یعنی قدوه اقبال نوز دین سپهر در صورت مست نوز دین
خدائی سیصد زه فیصد چو نوبه کادار از سایه نبود هیچ لفظ از کله خاص مانه از جای غلط چو بان بدیدت از زده
محمد غزوی بیار است یوسیم کیم خیر و یا بفرخنده آئین و نوشین وانی بقا گویدش هر زمان رتبارنی فنا گویدش
تا ابد لن ترانی مسعود گوید اشک را ندیم ز دیدگان چندان کردل سنک دید کیا کر بخوار از اینم غم و رخ بر ماند
بر اسپر دز ترا رشم از پیش روی پیش کرم راهی سخت و سیاه چون دل کافر تخم کشت ایجب کرم تخم که پراکنده بر زمین نغم
او بروید همی و شاخ زند من از او دانسته همی کسبم بوالفرج کرد کرد آب کز پیشش که در کشدم ترا چو از دما ابو جان غزوی
هست کولی ز مقوم جان خط سز و لب شکرش که با چو نوزاده طوطی که بود مانده مشا در میان پیش بس غیب است
ایچنین طوطی که ز مشا بردید شکرش سحر از شب بر آمدی زین پیش می بر آید کنون شب از سحرش ابو شعیب هر دی گفته
دور خن کشتی هستی روی قد آه چشمتی از زلفی لاله همتی و تارگی ابریشمی بر سر آن تار ابریشم عقد ابوطاهر خاتونی گفته
می باز و بجزل مجدالدین چو کادوس کرسنه قمری که همه قیام چنین باشد قمر رفیقا و بر همه قمری ابو الفرج گفته
نور چون نور آفتاب تیر ولی تیر چون آفتاب با حور است مصباح الارواح او حدی التین گفته چون پیش اجل برود در پیش

در مماله عماد که از انیز عسیدی کونیا بکس چون عمید در مماله عماد که از انیز عسیدی خوانند هفتم الفی که در مشتقات
بدل میا شود چون جلی که در متن چلیمان شود پس جلی را ماله کرده جلی خوانند چون شرایط ماله دانسته شد موانع ماله را نیز باید
دانست گاه بود که شرایط جواز ماله در کلمه موجود است لیکن علتی نیز در آن موجود است که منع از ماله کند و با آن علت ماله خطا بود
و آن موانع این است بدانکه چون حروف در جوار الف باشد که چه کم بود ماله جایز نبود و حروف استعلا هفت بودند
هفت آد حرف استعلا بدش بخلاف خا و صا و ضا و طا و ظا پس آنکه عین قاف و آنچه پیش از الف آید چون خال
و صا ل و ضا ک و طاب ک ظاهر و عابد و قالب امثال آنچه پس از الف آید چون دخل و حاصل و ناصر و ماطر و ناظر و لاعب
و شاقب در این دو صورت این الفاظ ماله نشوند و اگر در حرف واسطه شود پیش یا در پس میان الف و حرف استعلا هم
ماله نشاید چون خوالد و صوالج و ضوا ک و طواحن و طواهر و عوالم و قوالب و اما آنچه پس از الف بد حرف بود
چون توارنج و مواعظ و امثال آن دیگر حرف امحله اگر حرف استعلاست یا چون حرف کمر است او را نیز حکم حرف
استعلا داده اند آنچه مجاور سابق الف بود و جدا حق بود کرام و مکارم و کماهی بعضی عمل در کلمه یافت شود که با موانع کلمه را
ماله کنند و آن علت رفع مانع نموده است چون خاب ک و طاب ک که چه خا و طا از حرف استعلا میباشد ماله الف خاب
منقلب از و ساکن است و مصدر آن خوبه بفتح اول بوزن تویه آید که معنی درویشی است این غیر خاب نجیب است که
مصدر آن خیبته آید معنی امید پس خاب ماله ضیب کنند و طاب النفس منقلب از یا بود و ماله توان کرد و ضیب معنی که تانث
ضیب است الف چهارم از ماله کنند چه صورت الف در مشتقات آن یا چنانکه در تئیه آن ضیقان کونید دیگر حرف
اگر یک یاد و فاصلید که با الف چه سابق و چه لاحق ماله شود چون کاف و کافور که کفیر شود دیگر حرف استعلا اگر ساکن نشوند
مانع ماله نشوند دیگر حرف تجمی که الف در وسط آنهاست یا در آخر آنها اگر با الف و لام باشد اصلا ماله نمیشوند چون با و ل و لا
و اما اگر بی الف و لام بود الا و صا و ضا و طا و ظا همگی ماله نشوند چون بی و تی و دیل و ذیل و این نیز چون حروف کمر است
و حکم حرف استعلا در ماله نشود اما با رسیان تمام حرف تجمی را که در زبان آنها شایع است ماله کنند و دیگر کلمات را نیز اگر
لبس و تواقی با کلمه شایع الاستعمال پیدا کنند ماله نموده بایمی مجهول قافیه نشوند چون دریا و دربی و آباد و آید و باد و بید و آزار
و آزیرو پادار و پادیر و زار و زور و کرم سار و کرم سیر و سرد سیر و سرد سار و متاخرین خلف باید در این باب اتفاقا بمقتدین سلف
و در ماله بعضی دقیق دیگر است که در لغت تا زبان درست آید و آنها ماله ضمیمه بگردانند چون منقر بوزن منقر یا منقر یا منقر
منکر کونید و چنانچه عرب لغات عجم را مقرب کرده استعمال نموده اند با رسیان نیز لغات عرب را منقرس کرده استعمال نمایند چنان
تم غیلانرا که عرب است الف تشدید حذف کرده میغلان گفته اند در نظم و نثر خود آورده اند و از آنیکه لغات بسیار است مثل
بازید که بازید و بالیث که ابالیث بوده و باورد و سحاق و سماعیل چنانکه گفته سحاق بن برهیم را چه صلبر رسید بفضل
برک و آن شعر قافیه بردال همچین بر سبیل و برهیم و سماعیل و برام و امیر و اباورد مذکور شد و در التهر و التهر و التهر و این قیاس
علا و سبل استغفار و استقبال کوش سجاده یا بلند بوسلیک تماشا عیشش نبود و در یب نیز خانه سترلاب قرآن عربی طوسوا
یعنی طوسن در علا لا سقرس علی ابد است که در مقام بی پروائی و توکل کونید و سبل و سبله بفتح با و میم و چون در وقت ذبح
گو سفندم الله کونید و آنرا بختند با رسیان گفته را سبل خوانند آنچه منقرس کرده از لغتی عربی یا عبرت اخذ نموده اند چنانکه مالمند از
عیا لمند و لاش و لاشه از لاشی و مسلمان از مسلم و مانون از مانون و التون و تمیز بوزن موز از تمیز بوزن تبریز و یک از و یک
یا و یک عمود و خالو از عم و خال و عور از عاری و عریان و مطاره از سطراره شده و تاخره از تمخره و ماهور از ماور که شعبه است استغنی
و در غار از عونت که متعلق با رسیان است و صفر بوزن داد و اگر از معصر بوزن همزد و فرجه بوزن کجیم از خرمین بفتح جیم و قران بوزن

سیکار و بکار و کد داشتن و گذاشت میگذارد و بگذارد و انباشت و انباشتن می بناارد و انباشتن و انباشت می بخارد و بخار
و اما فراشت در اصل فراخت بود و ضابطه آن تبدیل با بد چون گاستن دکاست یکجا بد و نگاه و خواستن و خواست میخواید و بخواید
و بستن و بست و میجد و میجد و بستن درست میزد و بره دیگر درین چند کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع و امر و غیره بحرف بدل شود
چون بستن درست و میروید و میرو و بستن و بست میجوید و میجو و بستن و پیراست می پیراید و پیرای و آراستن و آراست می آرای
و بیارای ما در خواستن بزاید شود چون میخیزد و میخیزد و کشتار اسما حرف تخی به قسم است مسروری و آن دو حرف باشد
و این دوازده حرف است با و تا و ثا و جا و خا و و را و ز و ط و طا و ق و قا و ما و یا و دویم مفهومی و آن سه
حرف بود که آخرش از قسم اول نباشد و آن سیزده حرف الف و جم و ذال و ذال و سین و شین
و صاد و ضاد و عین و عین و قاف و کاف و لام سیم ملبوبی که در آخرش از قسم اول باشد
و این سه حرف میم و نون و واو کفشار است حرف در پارسی نیاید چنانکه از شرف الدین علی گفته
است حرفت آنکه اندر فارسی نیاید همی تا نیا موزی نباشی اندر این معنی معاف بشنوار من تا کلام است آن حرف و یاد
تا و جا و صاد و ضاد و طا و طا و عین و قاف با بطریق ندرت آمده و همچنین بعضی لغات فارسی
در خاتم بیاید که یکی از این حرفهاست که دارد اما ظاهر مراد ایشان آنست که در اصل لغت فرس نیامده و بعضی کلمات که اند
از استعمال متاخرین محکم است که بعرب مخلوط شده یا در اصل حرف یکر بوده و متاخرین یکی از این حرفهاست که بدل کرده
استعمال کرده اند و بعضی متبعین گفته اند که بای تازی و جم تازی و فانیز در لغت اصل فرس نیامده و هر کلمه که یکی از آنها در او با
در اصل لفظ دیگر بوده چنانکه در حرف تخی گذشت و حق آنست که ذال معجز نیز نیامده بلکه ذال مهمله بوده که سمجی سخنانند متاخرین و عم
قاعده آمده محل تا مل است و عین معجز نیز در فارسی کم آمده و اکثر سجای آن کاف فارسی آمده و در شرف نامه گوید که شش حرف
در ترکی نمی آید تا و خا و ذال و ضاد و عین و قاف کفشار در دستور اما که یکی از مسائل علم حرف احوال
لغت عربان است اما در اصل صد باب افعال است از نال میل و اما له خماینست در لغت و با اصطلاح علمای حرف شنید
صوت است از لفظ حرکت فتح ملبوبی حرکتی که میانه حالت فتحه و کسره است این اما له بجز که بود یا میل و او ن الف است ملبوبی یا
که حرکت ما قبل با حرکتی بود میانه فتحه و کسره و بعضی کلمات را توان اما له نموده بسبب بعضی تقصیبات حرفی که آنها را شرط جواز اما له
خوانند و آن هفت شرط بود و بعضی کلمات را توان اما له نمود بسبب بعضی تقصیبات حرفی که آنها را شرط جواز اما له خوانند و آن هفت
شرط بود و بعضی کلمات را توان اما له نمود بسبب وجود بعضی موانع که آنها را شرط منع اما له خوانند آن نیز هفت بود و پیش از این
در این فایده شرط جواز اما له را که در حرف واقع شود اول وجود کسره است در مجاورت الف چون عالم که با اما له
عیلم شود و اگر کسره مجاور الف مقدم بود بر الف بکیرف چون حجاز از آنرا اما له کنند و حجه خوانند و اگر در حرف واقع شود
دو صورت دارد یکی آنکه حرف متصل بحرف مجاور الف ساکن بود و سابق بر او کسره چون شمال کجبر شین و سکون میم از آنرا
اما له کنند و ثانی آنکه اگر میم نیز متحرک بودی اما له صورت نسبتی دو یکم ما قبل الف را بای موده بود و ما قبل آن نیز کسره اما له
شود مانند جبال و سبیل و اگر میانه بای موده و حرف کسره سابق بر آن حرف متحرکی فاصله شود اما له جایز نبود و اگر ساکن بود
جایز بود مانند شبان که شیبین شود هم هر الفی که منقلب از او بود بشرط آنکه وسط یا آخر کلمه بود اما له شود مانند باغ
که فیب و بیع شود و رحی و نمی بضم اول کسره و میم که راجی و نمی شود چهر آرم الف منقلب از او کسره ما قبل معشوح چون خاف که در
حرف بوده و او کسره ما قبل متحرک اقلب بالف نموده خاف ساختند و اما له کرده خیف نمودند تخی الفات فو اصل و قوا
شرط نظم است چون و اللیل اذ اسجی که کجبر میم و ترفیق یا خوانند ششم الفی که مجاور الف همال بود چه مقدم چون عماد

در علمای کلام

بدانکه مصدر اسمی است که دلالت کند بر مدوش فعلی مانند رفتن و گشتن و خوردن و شمردن که فاعله معنی کند که ذات قائم بر آن معنی را
روند گویند و خونند و شمرند گویند وقوع آن معنی اگر در زمان گذشته بود فعل ماضی است اگر در زمان آینده بود مضارع و دیگر محو
امرونی و استفهام و مجمل و نفی و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم زمان و اسم مکان و اسم التماس و اشتقاق یا در چنانکه هر یک
در جایگاه خود نموده و آشکاری شود در لغت باری مصدر آن بود که آخر آن محسوم تبادون یا دال دون بود مانند شمرند گویند
و قبل از علامت مصدر یکی از حروف یازده گانه در آید و آن حروف این است آ الف مانند دادن آ تا مانند شدن آ خا
چون تا حن تم را چون بردن ه را چون زدن ع سین چون بستن ه شین چون گشتن ه فا چون رفتن ه نون چون
راذن آ و او چون بودن آ یا چون دیدن و از این حروف یازده گانه چهار حرف که تا و سین و ف و او مخصوص است
که آخر آنها تا و نون بود چنانکه از پیش معلوم شد و این مصادر بعضی لازم و بعضی متعدی باشند و فرق آن دو این است که فعل مصدر
لازم از فاعل آن تجاوز نکند و مفعول رسد چون گشتن و متعدی آنکه از فاعل تجاوز کند و مفعول برسد چون رفتن و بعضی صافند
که لازم بود متعدی گشتن چون خوردن که لازم بود چون خواهند متعدی نمایند پیش از علامت مصدر الف و نونی در آورند چنانکه
خوردن خوردن کرد و گاهی بیانی نیز از الف و نون بیقرانید مانند خوانیدن و کشیدن و گشایدن و بنیادن و جنبیدن
که جنبیدن مصدر لازمی است چون ستبایدن و بنیادن که مصدر آن بنیاد است اگر چه این مصدر مجردش نیز هم معنی لازم
دارد و هم متعدی و در نگارش لغات اشارتی خواهد شد و فی که دلالت بر معنی مصدری کند سین و یا بود چون بخشش و گوش
و کهریزی و مشکبزی و اگر آخر اسمی که یا مصدری یا آن الحاق نمایند حرف بود آن تا بدل شود بحرف پارسی مانند زندگی
و بندگی و پریشندگی و اسم مصدر چون رفتار و گفتار چنانکه ذکر شد که رشیدی گفته هر گاه که در سینه مصدر فعل ماضی
بوده باشد چون بصیغله مضارع و غیر آن تصرف نماید بجزئی دیگر تبدیل باشد مثلاً هر گاه که در سینه مصدر فعل ماضی
بصیغه مضارع و امر بر یک آن جایز است موقوفه بدل شود چون ما حش و ساخت و مضارع آن بار و می سازد و همچنین امر و مضارع
و آبخش و او بخش و افروختن و افراختن و انداختن و دوختن و باختن و بخش و بخش و پروراختن و دماختن و درختن و سوسختن و گداختن
و گریختن و نواختن و آختن که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجا و قار می آید و در شش ماضی فاعلین مبدل میگردد چون شستن
و شستاس با لفظ آبخش و ششاختن و شستن شاد است و برخلاف قیاس یا گوئیم که آبخش در اصل آختن و ششاختن
و شستن در اصل نشاندن و گشتن بوده پس از این باب نباشد چون فروختن مشترک است میان معنی روشن کردن و بیع نمودن
و همچنین دوختن میان دوختن جا به و دوختن نیز مضارع و امر از فروختن معنی بیع میفروشد و بفروشد آمده و از دوختن معنی
دوختن می دو شد و بدو شد آند بهین معنی فروختن نیز آمده چنانکه میفروزد و میفروزد موافق قاعده و همچنین دوختن معنی
دوختن جا به بدو موافق قاعده و دوختن بشین معنی بجهت وضع التماس و همچنین هر گاه در معنی مصدر و ماضی حرف باشد
در مضارع و امر بحرف یا او بدل شود چون کوفتن و آختن و ششاختن در روختن و آختن و فختن که در مضارع و امر آن شتاب
و شتاب گویند و میرود و برود و خواهد و بخوابد و کوبد و کوبد و آسودد و یاسودد مانند آن و چون فارسیان طالب تحفیظ اند
و او روختن و آسودن را کاهی حذف کنند و بنصبه که گمانند مانند ما در فختن و فخت که مضارع و امر آن می بیند و بهب آمده چون
نون نیک در تلفظ زمینی آید و جز نمونی معلوم نمیشود و گویا در این لفظ نیز یاد و مقابل فاعله اما تمین قلب بود و گفت میگوید
که چون رفتن و رفت میرود و برود و دوختن و کافت میگوید و کاف و دوختن و کافت میگوید و کافت میگوید و کافت میگوید
و امر از رفتن میگوید و کافت میگوید و کافت میگوید و کافت میگوید و کافت میگوید و کافت میگوید و کافت میگوید
و ماضی حرف شین باشد و قبل آن الف بود و مضارع و امر بحرف بدل شود چون کاشت و گشتن میگوید و کاشت و گشتن

بود و همچنین شب و شباز که در اصل شب بود و شباز بود و مثال افغام حروفی که با هم قریب منفرج دارند چون شتره که در اصل
شب پر و همچنین ترکه در اصل بد نیز بود تر مخفف نیز گویند و زوتر که در اصل ز و در بود و آنکه در اصل آب و مذ بود و ظرف است
بعد از آن در مطلق ظرف است مثل کفتار در اصل لغت فوس حرف شد در یک کلمه نیامده و آنچه در اشعار قدما آمده شد
از ضرورت منفرست فرخ در اصل فرخ بوده پس دو کلمه باشد و کلیه بودن این نیز محتاج تبعیت کفتار لغت عربی که در آخر
تا آتایش باشد و در املای عربی بصیوت با نویسنده در فارسی تا در آرز باشد چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت کفتار
چون انشاء الله تعالی و علیحده در عبارت عربی نویسنده منضمین ماید نوشت و در عبارت پارسی متصل سبب آنکه در پارسی یک کلمه در
وقوعه عربی منظورند از کفتار کلمه که نون و با، متوجه در آن پہلوی هم واقع شده در فارسی هم می شد بدین گونه که
کشف نیز در هند چون کبلی و کملی و خنب خم و غبره و خمره و و نبل و دقل و انبلی و آملی و دنب و دم و سنب و سم و کنب و کم
و آن شهرت مشهور در عراق که معریش قم است و بدان مشهور شده کفتار چون اشارت بان کنند او گویند چون بغیر او
آن و چون کلمه در بار بر لفظ او می در آورند بغیر آن نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده و ذی روح را بالف نون جمع کنند
چون مردمان اسپان و غیر ذی روح را بجا و الف چون زرا و کوهر و کاهای برعکس آن نیز گویند ما در غیر ذی روح های با
مخبر اخذ کنند چون جامها و نامها و های مفوظه بحال گذارند چون کرمها و زرها و در ذی روح کجاف عجمی بدل کرده باشد
و نون جمع کنند چون فرودگان و بندگان و اعضای ذی روح را بجا و الف جمع کنند چون دستها و پایها و از سر کردن اگر مراد
عضو باشد همین حکم دارد و اگر مراد سردار و متهرب باشد بالف نون جمع کنند چون سران و گردان یعنی سروران و صاحبان
کفتار در پارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سوسن بمعنی بر آوردن و فروردن و هر سیغنه که از این مشتق شود چون
سوزید و فرامعنی بستن و کشودن و کاهای یک لفظ مفرد جمع هر دو آید چون مردم امیر خسرو گفته نشاید هیچ مردم خسته در کار
که در پایان پشیمانی دهبار و بر تقدیر افراد آن جمع مردمان بود و گاه باشد که برای محض واحد برای تعظیم جمع آورند چون گمانند
و فرمودید ما بزرگ را از در آن گویند چه جبهه عظیم کفتار چون در کلمه با نون معان شود با بار نون مقدم باید خواند و فرمودند
و بشکافند چرا که باز آید است و حرف آید در میان کلمه درست نیست کفتار همچنانکه در بعضی کلمات برای اتباع می آید و علیحد
معنی ندارد چون حسن بن چنین در فارسی سبب تیب بمعنی کرشته و حیران و داس و دلو بمعنی نخله و دون و تری و تری
و تار و مار که مال و مال نیز گویند بمعنی پریشان لیکن فرق است که در عربی بی و او عطف آید و در فارسی نوا و عطف همچنانکه در عربی
و جاید می باشد در فارسی نیز جاید چون ناز و نکار و امثال آن که نمیتوان گفت ینماز دو نمازید و نکار و نکارید و منصرف چون شست
و شکافتن نواخت که میتوان گفت که می شتابد و می شکافد و می نوازند علامت امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش باضم است شدن در کردن
می آید جاید است چون ناز کردن و نکار کردن و نمازیدن و نکاریدن نیامده و هر سیغنه که مصدرش بی انضمام لفظ کردن و شدن از
صیغه می آید منصرف است چون شکافتن و شتابان و نواختن کفتار چهار صیغه ماضی بوضارح که نزد عرب متداول است
شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده بدین منط که شش صیغه مؤنث غایب حاضر با تمام ترک شده و از شش صیغه مذکر غایب و حاضر
بود و صیغه نشئه ترک شده چه در پارسی هر چهار واحد زیاد است در اعداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر و مؤنث بجهت
اختصاص یافته و دو صیغه مذکر واحد صیغه الغیر بجای خود مانده و آوردن حروف تجمی از سی و دو و صیبت و چهار آوردن چهار
صیغه نشئه لیلی روشن است بر اساس و اجزاء این زبان و صدق خیر الکلام ما قل و دل در شان این زبان وارد است
ارایش هم از فریبناک انجمن آرا در این شناختن مصدر و علامت آن و میان
اسم مصدر و حروفی که دلالت بر معنی مصدر نماید و میان تصریفات ماضی و مضارع

بلا نورا

و در فریب کلمه در بعضی عبارات شرطی نظم نمائیم سیاه آمده است این چهاردهم در بیان کلماتی که معنی حاصل
 مصدر بخشد کی چون بخشندگی و شترنگی آر چون رفتار و کردارش چون آرزوش و بخشش چنانکه در تبی مرقوم
 این با نردوهم کلماتی که افاده معنی ظرفیت کند و آن چون قلمدان و کلیدان و سرمدان و کاهان و زهران
 و شیردان و شمعدان و کمدان و امثال آن و ندر چون آنکه در اصل آب و ندر بوده و حق است که و ندر کلمه نسبت است افاد
 ظرفیت بقدریه مقام کند این شانزدهم در جواز االه اسما حروف تبی که در آخر آنها الف است و میل و این الف
 بیای حطی و این رسم در میان ارباب سخن بسیار است چه در کلمه عربی و چه پارسی که در کلام خود استعمال نمایند و از جمله
 بی و تی و اعمید و کیت و عیب و تبیل و ازیر که معنی آزار است و اوسیر که معنی اوبار است و هر دو را با ترفافیه کرده اند و اباد
 با ماله آید و با خورشید قافیه نموده اند رشیدی گفته از این مقوله نیست امامی که شیخ منصلح الدین معدی رحمه الله از آیهی
 کرده و با سیه کلمی قافیه نموده و ارباب صناعت قافیه این امر را از معدی پسندیده اند چنانچه شمس فخر می صفهانی در معی
 جمالی بلیاس صیب جونی در مقام عذر خواهی بر آید همسکود که با بزرگی چون شیخ بدین قدر ضایقه شوان کرد لیکن در این با
 نسبت خطا بان بزرگ خطائی است بزرگ که شعری متقدیم فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند و ظاهر است
 که هیچ فرق میان اقبال و تسبیل و اعتماد و اعمید و امامی و انیمیست و مولانا جلال الدین محمد نیز در مثنوی امیم قافیه و سیم
 لیکن در قافیه امیمی با سیه کلمی سخن دیگر است چیا می از اصل کلمه است یای سیه کلمی از اصل کلمه است و این را از عیب
 قافیه نموده اند و بنا بر این است که حکیم انوری در منادی و مبادی با ارادی و دادی عذر خواسته و حق است که در کتابت
 الف با مذمور داشت و در تلفظ یا و بعضی در کتابت یا را اعتبار کنند موافق تلفظ و تفصیل آن خواهد آمد
 ارایش ششم از فریبناک انجمن آرا در بیان بعضی فواید که در ضمن چند کفشار
 مرقوم میشود کفشار را قبل و معروف و مجهول البته میباشد مضموم باشد و ما قبل یای معروف و یای مجهول البته
 مکسور و در املای فارسی بعد از ضمه او و بعد از کسره او و بعضی مواضع است و در املای ترکی در اکثر جا بعد از ضمه او و بعد از کسره
 یا و بعد از فتوح کفشار را که موصوف بر صفت مقدم باشد آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب بود و اگر صفت بر موصوف
 مقدم باشد آخر صفت را ساکن نمایند چون کبود است این پارسی زیبا تر است کفشار اگر بر اول یعنی که صند الف با
 یا، زاید و میم نهند و نون نفی در آرزو را بیابد کنند چون بفرخت و بفرار و نیز فزخت و کاهی این الف را حذف کنند
 چون بفلکن و مفلکن و نند و نخت و چون بر الف ممدوده از این سه حرف در آید که در حقیقت دو الف است الف اول یا میابد کنند
 و حذف نمند چون بیار است و میازنا و ناز نمود و همچنین کلمه دیگر که بر الف ممدوده در آید یا میابد کنند چون آبیاب که در اصل
 اس آب بوده کفشار چون دو کلمه را با هم ترکیب کنند و آخر کلمه اول اول کلمه آخر از یک جنس باشند یا قریب الفتح باشند
 آخر کلمه اول حذف کنند یا او فام نمایند و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد و بر تقدیر او فام شد و چنانچه شاعر گفته در مثنوی
 بنیمین استجا دارم دست و روی بنیم را پس بدان بنیمی که میماند پایی شود بر آنکه میماند همچنین سپید و یور سپید
 یو خوانند و کرد دین را کردین و سپید و ار را سپید و فردوسی گفته سپید یو از تو پاک آمده است مرا از تو هم رو بجا آمده است
 سوزن گفته تیورخی و زرد مو کردی سیاه رو فرخی گفته دلیران از نیش و زکوش چنان لرزد چون برک سپید
 حکیم سنائی غزنوی گفته هر طعمه که آن خوشتر خیم ازاده هر طعمه که آن خوشتر بارک محرم زن حکیم فرخی در صفت بدل
 سلطان تبرک گفته چه صلتهائی از قدرستاند فزون یکبار از دهنزار و سه هزار و ده هزار همچنین شرمند و غمند که در اصل
 شرم ماز و غم ماز بود و همچنین بنها که در اصل صلهن بود چون درازنا و تیرنا و سخا و همچنین بیان و چنانکه در اصل بیان و بیان

و پولاد و نذ و پیوند تحقیق است که این سه کلمه برای نسبت است بلکه آو ذ با الف ممدوده نیز آمده چون خوش و نذ و شیخاوند
 و نهما و نذ با و نذ ترا و نذ و نذ و نذ که دما و نذ نیز گویند اما چون نسبت کا بهی فاده بمعنی شباهت و مانند می کند بعضی کجا ن برده اند
 که مانند است **اسا** چون شیر آسا و مرد آسا و آرجون خواجه دارد و مخفف است و افاده بمعنی میگذارد اول نسبت
 مانند در شاهوار و دیگر برای نسبت مانند زور کو شوار یعنی نوب کوش سیم برای شباهت مانند کا بهوار یعنی نخت مانند چهارم
 بمعنی فاعلی آید مانند مرکب را بهوار است آرجون خاکسار و حخار لیش و فوش و ویش چون شیرش و شاه فوش
 ماه و ش **ایمن** ششم در بیان کلماتی که افاده تصغیر کنند و آن زه بود مانند نیره و زه چون نایزه و وجه بجم نامی
 چون کل شکبیه و کا بهی قبل از نرف زه یاد آید چون پاکیزه و دوش نیره و کوی کبچه که حال کلبه گویند چه چون باغچه و کوی
 و کویچه که چون غلامک و اسبک و آوستا کن چون سپرد و در شرو که مثالش گذشت در حرف تجمی **ایمن** ششم
 و رکلماتی که بمعنی نیابت بخشد و آرسنل شاهوار و کوشوار بمعنی مقدار هم آمده چون جاه و اروانه و آرنه چون مردانه
 و زنانه و شاهانه و بزکانه و حق این است که در اینجا برای سبب است که بکلمه مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در مانند گذر شد
ایمن و **هم** کلماتی که افاده محافظه کنند **آر** چون پرده دارد راه دار و بمعنی دارند نیز آمده چون زردار و مال **آ**
 و این معنی رابع بمعنی اول است **بان** و **وان** چون در بان و اشتر بان و غلبان و ساربان و بادبان و میربان
 بد چون کبند و سپهد و مغوبد و باربد **ایمن** یا زد **هم** کلماتی که افاده معنی تصاف بجزی کند **ناک** چون
 غمناک و همناک و دردناک گیش چون خشکین و این در اصل **اگین** یعنی پراختم و شکرین یعنی پراختم **ایمن** و **از** **هم**
 کلماتی که مفید معنی نسبت است چون یامی مفرد در صبری و صبری **این** مثل سیمین و زرین **ه** چون یکا و دیگر و زه و وین
 و فرزانه بمعنی نوب بفرزان بمعنی حکمت و از این مقوله است شبانه و منغانه و دیوانه و عروسانه **کا** و این کلمات برای نسبت
 و از جمله کلمات نسبت **اک** است چون فغاک نوب بفع یعنی بت و مناک نوب بمعنی عمیق و بتاک نوب به بت و از جمله
 کلمات نسبت که صاحبان فرنگها متوجه شده اند و نیارده اند یکی **ال** است چنانکه چنگال نوب بچنگ و دنبال نوب به
 و کوبال نوب بکوب و پنجال نوب به پنجه و دنگال نوب به دنگ و کوبی و پنجال نوب به پنجه بمعنی فضله مرغ و بان
 و تیغال نوب بکریغ و همچنین است ریچه و ریجال و کنجال و کنجال و خن و خنگال و از این قبیل و در اینجا همین مایه بس است
 و در ضمن لغات نوشته خواهد شد و از جمله کلمات است **ان** چون بران و توران و دیران و کابان و سپاهان و ابدستان
 و هرمران و سپهبدان و رافغان نوب برفع چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در طبقات شافعیه آورده و کا بهی الف را حذف کرده بنویسند
 شها الکشاف کنند چون **رین** یعنی چرکین و **خیس** و **رخس** و **لغرن** و **دژن** که درم نیز گویند و **خلن** که آب از پستی او آید و جوشن بمعنی
 حلقه در جوشن بمعنی طلقه است و از جمله الفاظ نسبت لفظ **ومی** است چون راهبویه پدر سخی محدث مشهور چه در راه
 زاده شده بود و مشکویه زیرا که خوش خلق بوده و عمر و یه که جدش عمر بود و فضلیه که پدرش فضل الله بود و بابویه که پدرش باب و نقیویه
 زیرا که همیشه چرکین و بدیو بود و چون نفت و سپهویه زیرا که رخسارش چون سبب سرخ بوده چنانکه یا فعی از ابراهیم هم در نقل کرده که او
 دور رخساره سپهویه در رنگ و صفا مانند سبب بود اما صاحب قاموس گوید صفا را ایچ التفتح بنا بر این در اصل سبب بود
 بوده چنانکه نقیویه را از بدی بود و چرکین لغت بوینا میسند و شیرویه و ماهویه تشبیه بشیر و ماه شده که کوی لقب خال مجد الدوله
 و یلمی چه که کوی لغت دارا المرزی خالور را گویند و آل بویه طایفه معروف از سلاطین دیلمیه از اولاد بابویه که پدر آنها بوده و عرب
 در کل این کلمات و بیفتج خوانند و ضم و سکون با و نامی ظاهر دارند و حکم تقریب دارد **ایمن** **سیر** و **هم** کلماتی که
 معنی نخت **بام** و **فام** و **وام** و **چرده** و **چرته** لیکن این دو کلمه آخر بجز سیه چرده و سیاه چرته دیده نکرده اند

نباشد پادشا بنی زوت بهتر و را کن بند کی هم اوت بنهر و هم در اسماء افعال فاعله ضمیر مطلق و هر
 این دویم در بیان بعضی اسمهای تخریجی که سوای اهمیت نیز معنی دیگر دارند
 با کلامی است که افاده مصاحبت و التصاق کند چنانکه گونید این خبر این خبر است تا کلامی است که برای کاوی گویند
 و برای زخمخازن آمده چنانکه سعدی گفته ز صاحب غرض ناسخ نشنوی که گویار بندی شیمن شوی و معنی اشخاص
 الی مشهور است و برای علت نیز آمده چنانکه گونید فلان از دم تا فلان کار را نگیرد خواه امر بخایدن و خواند را کلامی است
 که افاده معنی مفعول کند و کاوی افاده معنی اضافت نیز کند سعدی گفته کس زانشناک اندر صبر که گفنی بدفردند
 بتر و زاید نیز آمده انوری گفته هر آن مثال که توقع تو بر آن نبود زمانه طی نخب بجز برای حتی را و معنی برای نیز آمده چنانکه
 خدا را یک نظمی سرو آزاد را از امر بربایدن و زاننده شین امر شستن و نشیننده قاصدین و اچنانکه
 این سخن را فاکت یعنی واگفت و بجای ما نیز استعمال کنند کاف سگاف امر شکار شدن و شکارنده نون مخفف
 اکنون و کنون بکسی از کنون مالک الملوک تونی ما بمعنی نیک ما کلامی تردید است که بعد از ام گویند
 این ششم در بیان کلماتی که برای زیب و حسن کلام و خلقی ندارد دل وقت تعلق بره بدلا برود رای بسیار برده اند
 برود این نغمه چو مگر کی است مروج ترا بردارد و خوش عالم یار برود کاوی افاده معنی حصر کند سعدی گفته مراد ار
 گویا و منی که مکاشف قدیم است و ذاتش غنی حکیم نامی گفته مراد باورنی آمد ز روی اعتقاد در چنانکه گونید در بست
 یعنی بست و در آمد یعنی آمد چنانکه گونید بزوا بد یعنی خواند گرفت یعنی گرفت بر گفت یعنی گفت فرا شیخ سعدی
 گفته وقتی افتادند در شام هر کس از گوشه فرار شد یعنی گوشه رفتند فرو چون فرو رفت یعنی ریخت و همچنین
 دید و فرو خواند خود چنانکه گونید من خود چه کم است چنانکه بگفت و رفت و باید یعنی گفت رفت و آمد مخصوص در جاه
 که باقیش لفظ در بار باشد چنانکه گونید در بار و بگوید بر یعنی در در بار و بگوید همی چنانکه گونید همی رفتی و همی رفتی
 و از این جمله است کلام آن که در آخر کلمات آن چون کشتار بمعنی کشته و کشتار بمعنی کشته در فشار و کشتار بمعنی رفت و گفت
 حاصل مصدر و نامبر دار معنی نام برده و دیدار بمعنی دیده یعنی چشم و بمعنی مرئی و ظاهر مطلق و بمعنی رو چنانکه خواهد آمد
 این هفتم در کلماتی که افاده معنی خداوندی کند مانند چون مستند و از جمله در در مند و از مند و آید
 کار چون خدنگار و کنی بکار و ستور و ستور این و او را بجهت تخفیف ساکن سازند و اقبل و بر اینم در بند
 و گونید گنجور و مزور و دستور و ستور این ششم در کلماتی که افاده معنی فاعلیت کند گم چون شیشه که
 و کاسه که در پیشکرو امثال آنها آن چون خزان و کرمان و امثال آن آر چون خریدار و فروخار و بعضی گفته اند
 کلام کار در اصل گرفته الف را در آن زیاد کرده چون سرو سار بر این تقدیر هر دو کلمه یک معنی داشته باشد این ششم
 در کلماتی که فاعله انبوهی و بسیاری دهند مانند لایخ سکلخ و دیولخ و در دلخ و اهرمن لایخ اشلاخ است
 چون شاخار و کسار و کوهسار زار مانند کلاله زار و سبزه زار و کارزار با مثل در بار و در بار و بنده باستان
 چون گلستان و بوستان و بیستان و نبلستان و پستان این هفتم در تمیز کلماتی که افاده معنی مانند کند
 دس بالفصح و دس بیای مجهول چون فرخار دس کی خانه کرد و فرخار دس خایه دس حکیم عنصر راست
 ندید و بنده ترا بچاکس که رزم مثل و که رزم دس سعید است چه قدر آورد بنده خود دس که ز بر قباد دارد اندام پس
 و آن و آن و آن و آن یعنی کنایه زراعت که مانند پلند سازند امیر خسرو دهلوی گفته عجب نبود
 که با زار و لغز آب گل که بختی لوک کرد چون که زاننده بلوانش و آن چون ستون و استون و ند چون خدو

آزاد در معنی

دو ک

وزر دست و زرتشت و این تبدیل در لغت ترکی نیز هست مانند دانش تماش و غیره تبدیل ملام چون سوز و سول و کا چارو
و کا چال زای منقوطه بحیم چون سوز و سوج و پوزش و پوش و آویز و آویج بحیم فارسی چون زشتک و بچک و لغین
چون کیز و کیرغ بسین جمله چون باز و باس و انگر و انجس و بسین مهمله کشین چون پابوس و پاپوش و بجا
مثل آماس و اماه و خروس و خرغ سکاکنه جنک مانند قوج تبرده بر سر جواج خرغ تبدیل شین منقوطه بسین
مهمله چون شاد و سار و سارک و سارک و بحیم پارسی چون باشان و باجان تبدیل غنن بجاف پارسی
چون لغام و لگام و غوجی و کوچی قابو او چون گام و دام کاف تازی بجا چون شاکه و شامخه و لغین
چون کزکا و وغرغاد و لیکن هیچ بجاف پارسی است تبدیل کاف پارسی لغین چون کلوله و غلوله و کا و دغاد و کلوی
و غلیواج و امثال آن و بدال چون آفک و آوندون زک کنارند او زک او زند و زندو امثال آن بلام مثل لوز و زو
تبدیل نون مهم چون بان و بام و او بای تازی چون نوشته و نسته و بیای پارسی چون دام و بام و لفا
چون یاده و یانه و شجا چون بنروز و بحیم تازی چون ماه و ماه و ناگاه و ناگلج بدانکه بعضی تبدیلات بطریق قلبت
واقع می شود مانند امرو و وارمود استرخ و آماس و آسام بریز پر ویز که زرد و روش در پوش خنسا و غنبا و بیستار و شیار
شنویدن نویشدن چغیده چغیده بیاب بیاب چنانکه در خوارزم مرورا مورد در تریز تریز از تریز استماع کرده و بر این قیاس
اکنون بیان این ضمائر در خوارزم است دانش و پیش میزاید این اول پوشیده مباد که در لغت فرس ضمیر واحد متصل
سه حرف است شین و تا و میم شین برای غایب واحد و برای واحد حاضر و میم برای متکلم و سز برای جمع و تثنیه نون
و دال و یا و دال و یا و میم اول برای جمع و تثنیه غایب ویم برای جمع و تثنیه حاضر و میم برای جمع و تثنیه متکلم
و پنجین ضمائر متصل نیز شین است سه برای مفرد و سه برای غیر مفرد و برای مفرد چون او و تو و من و برای غیر مفرد چون ایشان
و شما و ما و باید است که شین در آخر اسما افاده معنی ضمیر غایب واحد در طرف و چون همیشه و غلامش و دانش و دانش در آخر
افعال معنی او را باشد چون میگویدش و میزندش تا در آخر اسما افاده معنی ضمیر واحد در چون است و غلامت و میم در
اسما و افعال فایده ضمیر متکلم واحد در چون رزم و کوهرم و هرگاه که فعل مقدم بود معنی مرا بود چون رزم داد و بسیم بخشد و کا
سوز از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حرف تخی گذشت و گاهی این میم را حذف کرد اند بقرینه میمی که سابق مذکور شد
مثالش نیز گذشت و هرگاه که یکی از این شکر کلمه را که ضمائر متصل است بلفظی که در آخرش باشد ملحق کند همزه مشحون در میانش
در آورند و ساکن جمع نشود چون جاهه اش و نبات و کرده ام و گفته ایم و تثنیه اید و دانسته اید چون باشین ضمیر و تا و تثنیه
و نون ملحق کند چون شان و مان و بعضی گفته اند که الف این ضمائر است اصلی است و بجهت کثرت استعمال حذف شده
و بوقت ضرورت بیارند بعضی گفته اند که این کلمات بی الف وضع شده اند و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش است الف
بمیان و در آن بجهت رفع دو ساکن و این قول رایج است سین و تا که برای رابطه کلام است افاده حکم کند و چون این کلمه
در اثبات همزه مشحون در اول بجهت عدم اجتماع ساکن بان شش لفظ شریک بود در ذیل این ضمائر آورده است چون کرده
ورده است پوشیده نماید که در لغت فرس مفره خالی از رابطه نیباشد که بقیلان کلمه هست بود و بکنند با مانند آن که کلمه
سابق را رابطه تمام نهند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه منت خدایا غر و جل که طعش موجب قرینت است
پشکار اندرش فریعت یا کو نیم زید کاتب است و تخم و گاه باشد که حرکت این کار را رابطه کند مثل زید پیرا یا کو نیم خوش گوش
یعنی خوش است و نیک است شیخ روز بجان فارسی گفته اینه من یا پستی جام من یا بدر که منش از که انموز و منش جان
نور و افعال معنی ترا باشد چون میگوید و میگذرد مانند و کت معنی زار ترا که او ترا چنانکه شیخ نظامی گفته

هات در آن چون دندان و دندان و دست و بسته کوه و کوه و کوش و کوش و نشان و نشان و زبان و زبان و مثال آن
 دویم هائی که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال ماه و روز و شب ساعت بیاورد چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشب
 و وساعت و ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزی که یک شب یا یک روز یا یکماه نسبت دارد و از این قسم است
 مغایه یعنی چیزی که بمان نسبت دارد و عروسانه و شالانه نسیم هائی که در آخر افعال بجهت آن های حرکت بیاورد مثل آنکه شاعر
 این بیت گفته و فلان مرادیده و غمگین چهارم هائی که برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن هائی است که خبر دلالت بر فتح
 و معنی کلمه دخل ندارد و افا و افا و رفع استباه کند بکلمه دیگر چون جامه و فامه و بنده و شکوفه و این هات غیر محفوظ و جمع از کتابت
 ساقط کرد چون جامها و خامها انا بر عم مولف فرق لازم است در میان جامها و خامها چه در جام و جامه و نام و نام تفاوت
 معنوی است اگر هر دو را یک کونه نویسد التباس و اشتباهی روی دهد علی بجمه در اضافت به مزه نسبت به تبدیل آن بد
 مانند جامه من و جامه من و در تصغیر کاف عجمی بدل شود چون جاگمک و خاکمک و کاهای زیاد باشد چون ریچال در پچاله و غنچه و غنچه
 و ابان و ابانه می این حرف چون ما قبشش کسر خالص بود برای خطاب باشد چون کردی دکشی و برای نسبت بود چون
 یا و بجاری و خراسانی و هندوستانی و در غیر نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشد باشد و در فارسی مخفف و برای حال سخن
 مصدر نیز می آید چون کاغشی و زرری و مردی و وادی و یاری و خواری لیکن این بحقیقت نیز راجع به نسبت است یعنی حالت
 منسوب بمورد و بار و خوار و برای لیاقت و سزاواری آمده چون نواختی و برداشتی و کشتی و زدنی لیکن این نیز بحقیقت برای
 نسبت است و در فرزندک جهای خیری گفته این یا و می نسبت به در اضافت به مزه نسبت به بدل نموند و در تکلم و کتابت بحال خود
 چون یاری من و داری من و چون کسر قبشش خالص نباشد برای تکلم و وحدت آید چنانکه گویند مردی باین راه میرفت یعنی کیمرد
 و مردی بچین چنین گفت و از جهت شکر افاده تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردی است یعنی مردی است بزرگ و برای استرار
 نیز آید چون کردی دکشی و بدان که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر اگر قبشش کسر خالص نباشد یا معروف گویند و اگر خالص نباشد

بای مجهول هجتمین کلمه و او چنانکه گذشت

از این هجتمین هم از قرینک انجمن آرا در بیان تبدیل هر یک از حروف بیت و چهار کانه بحرف دیگر
 در بعضی از لغات و این ضمائر تبدیل الف با ال مانند باین و بدین و بان و بدان و بیا چون اکثر
 و کدش و ارمان و یرمان و تبدیل با می تازی بود و چون خواب و خواب و خواب و خواب است و عربی می باشد و نیز
 تصرفات پارسیان است تازی که آنرا با آنکه عربی است تصرف نموده و اریب گفته اند و نیز بزرگ و دوزک و من و وسع
 بفا چون زبان و فغان و میم چون خرب غرم با می پارسی بفا چون سپید و سفید تا بدال چون دستا
 و سداس چشم تازی برای تازی چون رجه و رزه برای پارسی چون کج و کژ و لجن و لژن و بجز و بجز و بواج و باژ
 بلکه مشهور است که رزه نیز برای پارسی یعنی رزه است و البته چنین است و یکا ف عجمی چون خشیج و آخیشک و تها
 فوقانی چون تارات و تاراج که در جهای خیری چنین نوشته و خاقانی گفته بر زبنت پاکش از کرامت تا تار بجز و تارات
 و اما تارات بعرب جمع تاره است یعنی کبرات و دفعات تا تار برای تین بر سر آن خاک پاک زیارت میرود و صاحب فرزندک
 جهای خیری خطا فهمیده چرا که تارات بدل جیم تاراج نیست بلکه نامی جمع است بوالقاسم جریری در ذرة القواص می نویسد که از سواد
 سقیان ملی ولی صلوات الله علیه از لفظ منووده سوال کردند فرمودند منووده آن است که بر آن تارات جمع گفته باشد و بطریق
 خلق است که در آیه شریفه است جیم پارسی پس منقوط چون کاج و کاش و کاش و کاش و کاش و کاش و کاش و کاش و کاش و کاش
 چون کاج و کاز و خابها مثل کیمیر و بجمیر و بجمیر چون سنج و سنج و آل تا چون سراج و سراج و کفتی و کفتی

بلفظ درمی آید و بعضی نیز او او اشام ضم کونیدان همه که این و او معدوله را بعد از خای معشوق نویسد تا معلوم شود که معجز این
خالص نیست بلکه بولی از ضمّه دارد و گاهی بطریق مذرت مضموم و کمور نیز آمده چون خویش که کمور است و چون خول و خوله که مضموم
و این و او برد گویند است یکی اینکه بعد از او الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دویم آنکه بعد از او یکی از این حرف
هشکانه باشد آل و آ و زاء و سین و شین و ناء و می چون خود و خور و خور و خوست و خوست و خوند و خول
و خوله و دلیل فرسخ این خا اشعار استادان قدیم است و بعضی از آنها مرقوم می شود شیخ سعدی شیرازی گفته پس برده مند
عملهای بد هم آورده پوشد بالای خود در آن مدت که مارا وقت خوش بود ز جبهت شمس صد و پنجاه و شش بود خواجه شمس الدین
حافظ گفته ماهی که رخسار روشنی خور گرفت کرد سخن بنفشه تر گرفت و لها چه در چاه ز بخندان انکند و آنکه سر چاه را بغیر گرفت
و در جمیع امثله این خا را میان ضمّه و فتح باید خواند الا در لغت آخو که مضموم باید و در خویش کمور و خور که بمعنی کوچک است
بی و او نویسد و آنکه مضموم فایه کند سیم و او عطف است و آن در میان آن دو فعل در آید چون رفت و آمد نوشت و بر خا
یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ما قبل این و او مضموم بود خبر ضمّه ما قبل از او مضموم نشود داخل او ات غیر مفوظ
شمرده اند و این در شعر پارسی بسیار است و در شعر کمر است و گاهی در شعر بلفظ در آید و فتح دهند و این در شعر بسیار است
و در نظم کم اما در عربی همه جا معشوق است و مفوظ میباشد چنانکه فردوسی گفته و دیگر که گیتی نذر در رنگ سزای سپنج چینی
چشک و صاحب فزینک جها بخیری گفته است که این و او مفوظ و در نظم کلام را از فصاحت ماقط سازد و چنین نیست که او
دانسته بلکه فصاحت و فزه کلام منظوم را بنفرا بقیقه و از استادان کهن و لیغان شیرین سخن بیشتر نبوده که بعد در این معنی
اصطاری داشته اند چنانکه حکیم رودکی که استاد سخن پویدان قدیم است در این بیات آورده جهان همه چنین است کرد که در آن
همیشه تا بود آفتیش کرد که در آن بود کهن کند بزبانی جهان کجا نوبود و نو کند بزبانی جهان که خلقان بود چنانکه در آن باشد بجا
در در برد و باز در جهان که سخت در آن بود سبانشه بیابان که بلخ خرم گشت و بلخ خرم گشت آن کجا بیابان بود
و آنیکونه و او در شاهنامه فردوسی مثنوی مولوی که بهترین کتب پارسی و جامع صورت و معنی اند بسیار آمده مولوی معنی
در غزلیات نیز مکرر فرموده چنانکه گوید بد نوش کن شرابی شده آشتی بیزی سوی من بیا وستان بد دست ناز ز سر
و اگر کشی تو کردن ز می و شراب خوردن و همت بقهر خوردن تو ز من کجا گزیری و هم او فرموده حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن در آید کنم و اما او ای که مفوظ شود و قسم است اول او ای است که بخوانند و نویسد چون شاور و میا و
که دو و او خوانند و یکی نویسد و دویم آنکه هم مکتوب است و هم مفوظ و آن نیز دو قسم است ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاد کنند
برای فاده معنی تصغیر چنانکه شاعر گفته با ما نظری بکنند ای سپرو چشم خوش تو که آفرین با درو مولوی معنی است
احسن زهی یار و شاخ گل بلخ خار و متحرک قسم است یکی همان و او عطف که گاهی در شعر متحرک میباشد و در شعر بسیار بود و دویم
مخفف کلام او چنانکه گویند و در لغت و در آید یعنی او را گفت و او را دید و بر عزم من در آن مخفف وی راست نه او را سیم زاندا
که بکلمه متصل شود چنانکه فردوسی طوسی گفته پنجم تا سبب مفیدار سوی آفرید همی بی سوار و یا باره رستم جنگجوی بابو
هندی خداوندی معنی یا باره رستم ه ه دو قسم است ظاهر که از مفوظ خوانند و مخفی اما ای مفوظ خواه ما قبل آن مضموم
و خواه معشوق و خواه کمور در جمع بحال خود مانده اند جها و جها و ز جها و در تصغیر معشوق کرد چون رکب و جهک و اندک
و ز رکب و در اضافت کمور شود چنانکه ز من و انده من و چمن و زره من و دای ما قبل معشوق خبر در کلام که ما قبش الف باشد
و بصورت شعر مخدوف گشته یافته نشده چون ره و که الا بذرت چون ده و خه و ده دای ما قبل مضموم خیار لفظی که پیش آن
و او بود و بواسطه ضرورت شعر انداخته باشند بنظر در نیامده چون گره و انده اما مخفی چهار است دل آنکه برای نسبت و شباهت در شعر

فارسی و تازی دو او آید چون جا سب و ستاسف و زبان و زبان و فرنج و ورنج و بید و بید و بید و بید
این است که این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل باغین بوده یا کاف چون غالی و کله و امثال آن ماضی است
و با جمله آن کلمه غیر فارسی بود که بفارسی بمان کرد و اندام عرب است یا استعمال متأخرین محم است که زبان ایشان زبان عرب
مخلوط شده و بواسطه آنکه بخرج حرف نذین و کاف باقیاف خوانند در ولایات ما رستان فارس اصلا بعربی و بخی کاف
و آن نباشد بکلمه تا نیکدرا نیکدرا کاف گویند چنانکه گفته اند کند و کدک کبای کشنی فقط کلمه کدیم لارات یعنی قند
و قدک و قبای قطنی لفظ قلم قدیم لارات است این لغت هم جز در آنجا باقیاف گفته میشود که از برای تصغیر باشد آن تصغیر
گاهی برای تحقیر بود چون مردک و گاهی برای ترخیم بود چنانکه شیخ سعدی گفته بر و از خوانت نصیبی بهند که فرزندان
بظهور در بند بندیش زان طفلک پدر و زاره دل درو مندش حذر و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید است خصوصا
کلمه که در آخر او و باشد چون زلوزلوک و رکو و رکوک و پرستور پرستوک که این حرف لغت عرب نیامده و در لغت دیگر نیامده
و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسی خوانند و اهل باورا، انه بکاف تازی چون خیمک خوک آن از خواص اوست که رای اهل
بجای او استعمال کنند چنانکه در حرف را کدشت و غلظ لغت را بدین حرف تشبیه کنند هم چون در آخر واقع شود بجای ضمیر و
سنگم مرفوع متصل آید چون کفتم و کردم چنانکه در کلام عرب با مضموم چون قلت و قلت و کاهی بجای ضمیر منصوب نیامده و افاد
معنی مفعول کند سعدی گفته تولای مردان آن پاک بوم برانجیم خاطر از شام در دم یعنی برانجیت مراد گاهی
ذرت نیز حذف کنند چنانکه سعدی گفته رفتم که کلمی محسنم از باغ گل دیدم دست شدیونی یعنی دست شدم انوری گوید شمر
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود در باز کرد و باز بست از پس استوار هم انوری گفته چون دالمعان ز جای بچشم و دیدمش
گر فتمش کنار و بر انداختم شتاب آوردش بجای نشاندنش پیش بردست برونه ادم و بروی زد و کلاب و چون در اول واقع
افاده معنی نمی کند چون فرزن و مورو و کورو و از احکام اوست که چون با سیم دیگر متصل کنند جایز است که حذف کنند چنانکه شاعر
در و وضو کن بنیم استجا دارم دست روی زمین را یعنی بنیم چنانکه شرف الدین شرفه و صفهائی گفته چون بشکل حذف
بخشاید مگردان حیات در میان بسته اش می دو باد امغزین یعنی با دام مغزین قاعده در اغلب صرف گرفته جایز است
احضام صمیم ندارد و بعضی بنون بدل کنند چون کجیم و کجین و بان و بام آن از برای افاده معنی نفی آید چون کرد و گفت
و چون بکلمه دیگر اتصال یابد در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نامه معنی نان و از احکام اوست که در آخر کلمه آید
چون پاداش و پاداشن و زیبا و زیبان و سو و سون و چون در آخر کلمه واقع شود با قبشش می از حرف حله باشد بطریق حقه تلفظ
شود چون زبان و ودان و گاهی در وسط نیز چون نشاند خوانند و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر کنند چون کردن
گشتن و بر این تقدیر البته بعد از تا ابدال باشد و گاهی بحدف نون هم همان معنی افاده کند چنانکه گفت و شنید و آمد و رفت
بود اوست و بر این تقدیر اکثر کلمه دیگر که ضدا و باشد متصل شود چنانکه در امثله مذکوره که اگر گفت یا شنید و او باشد و ابدار
نباشد معنی مصدری نهد و گاهی شخانی آید چنانکه نظامی گوید بگفارشه من فراتر کنم بگفت کن مغزور سر کنم و
برای عطف می آید چنانکه در عرب و از احکام اوست که بجای استعمال شود چنانکه باجماعی و چون در میان کلمه آخر کلمه واقع شود تلفظ
و اگر خوانده نشود معدول خوانند چون خورد و خورد و باید دانست که حذف او خواه در آخر خواه در وسط بود و اگر قبشش ضم خالص
و او معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول خوانند و نیز باید دانست و اوی که کتوب شود و تلفظ در بناید سه قسم است اول آنکه
محض از برای منم است و انام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دویم ساکن و آن در سه جاست بعد از تا اول
و چون تو دو و دو و دویم و اوی که جمعی و او معدول نام کرده اند بدان جمله که از آن عدول نموده بحرف یک کلمه میشود و نیامد

معنی پادشاه و مرز معنی زمین است یعنی پادشاه و نام اغیرث برادر فراسیاست اگر فارسی بوده آن نیز با سین بوده است
 آنکه گفته اند در لغت فرس حرف ثانیامده الادر کلمه اشک و ثغ معنی سب در هر دو و تصحیف خوانده اند از تک بتای نوشتند
 و ثغ نه بود و ثغ معنی است چنانکه در صرف فارسی خواهد شد ج از جمله خواص اوست که بزای پارسی دز برای تازی بدل شود
 چون کج و ککر و جوزه و جوجه و بشین بدل شود چون کاج و کاش چ این حرف در لغت عرب نیامده است کن در غیر لغت فرس آمده
 ح این حرف در فرس نیامده و هر جا حرف در پارسی زده شده از تغییر لجه جمعی است که بخوانند فارسی بخرج گویند چون خیر و حال که
 در اصل خیر و بال بوده و مثال آن که مذکور شود ح از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاخ و تاغ و در ترکی بقاف بدل کنند
 چون چماخ و جحاق و کاهی بهیابدکنند چون خاک پاک و مجیر و بهیر و خلا نوش و بلا نوش و خیر و بهیر و خست و بهت و خیری گویند
 که الدال زن فری این حرف را در کلمه فاده معنی حال کند چون کند و زرد و کند در دو از خواص اوست که تا بدل شود چنانکه
 تا از او بدل شود چون خاد و خات و شود و شوات و زرد و زرت که این حرف بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر کش و صحیح ساکن
 بود مملکه خوانند و اگر صحیح متحرک یا حرف علم ساکن بود یا متحرک بود مجمر خوانند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظم فرموده رباعی آنکه
 پارسی سخن میزنند در معرض اذال را نشانند ما قبل وی رساکن و جزوای بود دال است که زوال مجمر خوانند شرف الدین علی
 یزدی نیز گفته است در زبان پارسی فرق میان دال ذال با تو گویم زیرا که نزدیک فاضل مبهم است پیش از او در لفظ مفرد
 که صحیح ساکن است دال باشد و در بنیاتی جمله ذال مجمر است لیکن اصح است که در این مقام مملکه و مجمر هر دو خوانند بلکه افضح
 پیش قدمای فرس مملکه است چنانکه الحال بل ما و را التهر استعمال می کنند و مولانا شرف الدین علی یزدی در حلق مطرز گفته که
 در این دو موضع اهل فارس بذال مجمر خوانند و االی ما و را التهر بدل مملکه حتی لفظ کشت و کدر در این نیز بدل مملکه استعمال کنند
 و ج آن در لغت آورند که در خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون خیار و خال
 و ریحار و ریحال و سریدار و سریدال و خواه در وسط چون روند و الوند و خواه در اول چون روح و لوح و امثله آن بسیار است
 چنانکه بیایدش از خواص اوست که بحجیم تازی بدل شود چون ریز و روح و غیر آن چنانکه در تبدیل حرف بیایدش این حرف حاتم
 فرس است و از خواص اوست که بحجیم تازی بدل شود چون کاز و کاج و لار و در و لا جورد س از خواص اوست که کشین مجمر
 بدل شود چون کستی و کستی و در قدیم سین مملکه بوده اکنون بشین مجمر خوانند همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعضی
 رسول گویند لهذا فلک از لوکت گرفته اند یعنی رسالتش تنمیر و احد غایب منصوب متصل و افاده معنی مفعول کنند
 چون خوردش زردش و کاهی برای فاعل نژاد چون چشمش و رویش از خواص اوست که بجای حیم تازی استعمال کنند چنانکه
 بجای او چون کاش و کاج و کاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کنند چون دانش و پیشش و خواش و کاشش و پیشش و امثال آن
 ص ص طاطع این پنج حرف در لغت فرس نیامده بلکه ص و ص خاصه لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته پنج حرف
 که خاصه مجمر است در عرب نیامده و آن پ و ژ و کاف و قاف و ح است و این قاف غیر قاف عرب است و مخج آن در زبان
 پارسی این قاف و خاست و در پارسی نیز بدان حکم نیامده اما صد و شصت در قدیم سین مملکه می نوشته اند متاخرین برای
 اشتباه بکلمه دیگر بصاد و نویسنده و اما طرا و طبدین و طبا پنجه و طلا و امثال آن همه بتای فرشت است که متاخرین بجهت رفع اشتباه
 چنین نوشته اند و اگر عین کلام پارسی یافته شود در اصل الف بوده که تغییر لجه عین خوانده اند ع از این حرف در بعضی اشعار
 معنی عین دریافت میشود که عدد او نیز است و نیز بل را گویند چنانکه انوری گفته چون حرف آخر است زایج که سخن و زراستی
 حرف نخستین است و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زایدش کنند چون کما و کساغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم
 کاهی بقاف بدل کنند چون جناح و جناق و ایام و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکی است و از خواص اوست که بجای با

در کلام عرب چون اشکم و اشتم و اشتم و اشتمند و اشکرف و اینکه حرکتش همان حرکت با بعد باشد متعاقباً متعاقباً متعاقباً متعاقباً
و اگر کلی نباشد اگر و اغلب خواهد بود و اگر حرف با بر آوردید یا بدل یک کرد چون بگلین و میزار که در اصل با فکس و با نذر بود همچون
چون کلمه و یک را آوردید چون استیاب که در اصل آب بود و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیرد و و با و کس و
و بانا دو زاید نیز آید چون سیاه سار یعنی سید سر و آمر زکا یعنی امر زکا و آموزگار یعنی آموزگار و بعضی گفته اند سر و سار و کو کار و
لغت است علیحده و اگر الف در آخر کلمه واقع شود برای نداء باشد چون دلاد و جانا و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش
و بسیار برین برای فاده معنی اسم فاعل باشد که کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده و کاهبی معنی اسم مفعول دهد چنانچه کوئی این سخن
پذیراست یعنی پذیرفته است و این خط خوانا است یعنی خواننده شده و اگر نسبت بجای دهند باز فاده اسم فاعل کند چنانچه گویند
فلان خواناست یعنی خواننده و کاهبی محض از برای تحسین لفظ می آید چنانکه خافانی گفته بد اسلطانیا کا و را بود رنج و لاشو بی
خوشا در ویشیا کا و را بود رنج تن آسانی و این در کلام قدما شایع بوده و در کلام متأخرین نادر است و کاهبی فاده یا می حصده
یکچند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول بکلمه ثانی باشد چون
دوشادوش و لبالب مالامال بدانکه در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوده بلکه بعضی گفته اند هر
مقصوده را ممدوده خوانند نیز در کلام چون شام و شام معنی آشامیده و طعام و قوت و آسام و سام معنی آس و آنچه در کلام
معنی کنجازه و آزرده و زرد و ازک و زک و اکوفت و کوفت و آهنگ و هنگ آرخ و رخ و آدرخ و درخ و درخ و درخ و درخ
جمهور در این قسم الفاظ هر لفظی که الف ممدوده دارد لغتی است و لفظی که الف ندارد و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد
مخفف لفظی است که الف دارد و لغتی علیحده نیست و این قول صحیحتر است ب برای الصاق معنی است و سبب ظرفیت
قسم و کاهبی آید نیز میباشد برای تحسین لفظ چون تجرد و وزن و بکن نیز زاید میشود در جایی که بعد از کلمه متصل با لفظ و یا بر باشد
مثال اول معدی گوید بدیدار منافع پشمار است و کراهی سلامت برکنار است مثال ثانی مغزی و سوزنی کفشد
کین تو بر اعدای تو شنوم تر آمد از ما شن رستم سکری بسپر و ابیات باقی این دو قصیده بدین و تیره است غیر مرفعی
بتغییر قافیه گفته ام و از آنجاست ای زکس سکین تو بر طرف چمن بر وی سنبلیل چمن تو بر برگ سمن بر الی آخره و از خواص او
که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو و بغا بدل شود چون زبان و زفان پ این حرف در لغت عرب نیامده و غیر
فرس نیز آمده و از خواص است که بغا بدل شود چون سفید و سپید و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال کنند از بغا
بدل نمایند چون سهل و فیل و کاهبی بیاتازی نژده و زده که نام شهر است و زردی ثوب بدانجاست ت این حرف برای خطا
و احادده چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر کلمه دیگری پیوندد او ممدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اما
لفظ چون تو اگر پیوسته باشد و او زیاده کنند چون ترا چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایت و باشدت و بر این تغیر
اکثر فاده معنی مفعول هر کاهبی مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو و کاهبی معنی خود آمده چنانکه گفته اند
یع گفت با من فروش باغ ترا یعنی باغ خود را مع جسم ترا پاکتر از جان کنی و از خواص است که بدل بدل شود چون
و بد و توت و تود و از خواص است که در آخر کلمات زیاد کنند چون کوس و کوست و فراموش و فرامشت و لامش و راش
و بالمش و بالشت است ایخرف و پارسی نیامده است اینکه در چند اسم نویسند بدن معرب و نصف متأخرین است کیومرث
حلط است اصل آن کجاف پارسی و تابی قرشت و استند و معنی آن زنده گو یا کرده اند چه کیومرث کجاف پارسی چینی گو یا و
تا فوقانی زنده را گویند و سرسکهای قدیم که خطوط پارسی از خوانده و ترجمه کرده اند کیومرث برای محمد دیده اند چون زاوسین
در پارسی با یکدیگر بدل میکردند و از این رو این بدل کردند و عرب بین را بنامی شلند معرب کرد و کیومرث خوانندگی گویند

در مقام خود مرقوم خواهد شد بیان کلمات را سخن گویند سخن برد و گونه است یکی پر اکتفا که بعضی مکرر گویند و دیگری سبوت
که اگر انظم خوانند و شعر گویند و شعر در اصل دانش است و ادراک معانی نجدس صائب و استدلال است و از روی صطلح چنانچه
گفته اند سخن مرتب معین موزون مکرر و متساوی حروف آخر آن مانده یکدیگر که پارسی با وند و بعضی قوافی گویند و تقضیل آن
در کتب عروض و قافیه اهل فن مبسوط و مضبوط است و بهترین سخنان سخن موزون مبلوغ است تا اثر آن در طبعان لطیفه اشکاف
و مایه تغیر نفس و تحزین خاطر ارباب ذوق و وجد خواهد بود و اینکه بعضی علمای جاہل شعر و سخن موزون را انکار کرده اند از عدم استحضار
و اطلاع بتواریخ و اخبار است الشعراء بقیم الفاوون در حق کسی است که قرآن مجید را شعر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
شاعر میدانستند و در برابر آیات فرقانی اساطیر شیطانی میکشیدند الا الذین آمنوا شعرائی که ایمان داشتند و مدح آنحضرت
بوده اند مستثنی داشته چنانکه افضل الدین ابراهیم خاقانی بدین معنی اشارت کرده و گفته هم بقرآن میشود زین قوم استثنای
و حال آنکه حضرت رسالت شعر شعرا را استماع فرموده و تحسین و احسان نموده و آن قدر خزان حکم دانسته الشعراء مخافت
معروفست و آن من البسیان لسحر و آن من الشعر لحدک و نیز الشعراء تلامیذ الرحمن مشهور و قال صلی الله علیه و آله و سلم نا اوحی الله
الی نبی الا و قد احضر روح الشعراء لاستماع الوحی مفاخرت شعرا را کانی است شیخ نظامی در این معنی گفته است پیش و
پس است مصف کبیرا پس شعرا آمد و پیش انبیا در قبول حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر شعرا این چند بیت حکیم منوچهر
مناسبت گردید و آفرین شاعران بودی دروغ شعر حسان بن ثابت کی شنیدی صطفی برب و ذنان آن شاعر
که نامش نابغه کی دعا کردی رسول شمی خیر لوری در عطا دادن بشعر شاعران بودی فرخوس احمد مسل ندادی کعب را بدید کرد
ارایش ششم از فرینک موسوم با تخمین آرا در بیان حروف تبحری و تحقیقات آنها
باید دانست که در محاضرات الاوایل از شمس المعارف آورده که اول چیزی که بر آدم نغمه نازل شده حروف ججا بوده
و گفته که ابی ذر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد که بر آدم چه کتابی نازل شده فرمود که کتاب معجم آت
شخج پرسید ابی ذر که کتاب معجم چند حرف بوده فرمود بیست و نه حرف ابی ذر گفت بیست و هشت حرف میانند غضب فرمود
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم قسم خورد که بالام الف بیست و نه حرف و صحیفه با همفاد هزار ملک با دم نازل شد
و هر کس لام الف داخل حروف شمارد بمن ایمان نیارده و کافر است در این باب تا کید بلغنی فرمودند و در عیون اخبار الرضا علیه
در احتجاج با عمران صابی و فرزانه فارسی آمده که حضرت رضا علیه السلام از پارسی پرسیدند که پارسیان شما چند حرف مخصوص اند
عرض کرد چهار حرف است و ج و ز و ک آنحضرت فرمود هیچ حرفت یکی دیگر قافیه است که در میان قاف و خاتلم بدان نیمانند
و منوب پارسی تصدیق کرد اکنون این قاف که در میان قاف و خاتلم با آن میشود بندرت است در شیراز و یزد بیشتر از سایر بلاد
متعارفت حروف ججا بیست و هشت حرف معروفند چنانکه هم در عیون آمده که امام علیه السلام با آن پارسی فرمود که چون
چند حرف خاصه شما پارسیان بیست و هشت حرف افزاید حروف سی سه شود اثنی عشر کلامه اکنون از حروف بیست و هشت
همچنانکه در کلام عربان حروف تبحری موضوع برای ترکیب کلمات است بعضی از آن معانی نیز دارند مانند جمله استفهام و باء جاره و باء
جاره و امثال آن همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است بعضی از آن معانی نیز دارند بنیاء علیه
بیست و هشت حرف با چهار پنج حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده میشود اگر چه در انجمن گذشته مذکور کردیم که بیست و هشت حرف
از حروف تبحری در فرس نیامده ولی در بلاد این حروف نیز فریاد است الف هو الفرد من الرجال و یکی از چیزهای مردمی که او را
زن نباشد این حرف چون در اول ثنائی واقع شود همیشه معشوق باشد و مابعدش بر حرکت خود مانند آبر و آبا و آبی و چون در اول
ثنائی واقع شود مابعدش ساکن کنند و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته باد و دهند این حرف را بصورت حکم الف صول و

بکدی در نیانند یا نیز خابیم چه سیکویم که دور افتادم از راه زبان پارسی قدیم اکنون کیاب و حکم بدان صعوبت آمده
و بیشتر کلمات لغات عربی است و روابط آن از پارسی است بعد از ترکیب فارسی و عربی سبب غلبه سلاطین ترک لغات است
نیز در لغت مذکور آتی شده کل بود بینه نیز آتی شده چون امانی از ارباب لغت ترک آتی شش حاصل گردید لغات کانی
سبک شد اکنون سالی چند است که بواسطه آمدن و مزوده با دول خارجار و با تقسیم علوم و صنایع و استعمال اسما و لغات
ظروف و اوامی آن لغات فرانسه و روسیه و انگلیسی نیز با لغات سه کانی پارسی و عربی و ترکی آمیختگی کلی حاصل کرده و هم
قدیم پارسی قدیم نیز متروک خواهد شد و چنان شود که پارسیان نیز نشاند پارسی زبانی همت شیرین و نفروز و تنو که شنودن آن
دل نمکین را شاد کند و سخن کردن بدان زیبا و پسندیده و پس از تازی از دیگر زبانها بهتر خوشتر باشد و حضرت رسول عربی صلی
علیه و آله گاهی بدان لغت با خواص سخن فرمودی و امانی پارسی استودی و لفظ شیر بار زبان فصاحت بیان آن حضرت
گفته و واضح است که شور با پارسی است و نوشته اند که حضرت امیر المؤمنین علی بن اسطالب علیه السلام و اهل صلوته با سلاطین
فارسی در بعضی اوقات بیان حقایق آیات کلمات ولایت سمات میفرمود پس شرح رسمی از آنجا پارسی فرمودند آنروز
همین و تن یعنی امروزت همین قدر بس است و علمای اسلام آورده اند که در نماز قرائت پارسی بعد از عربی جایز است زیرا که
پارسی را در فصاحت با عربی مناسبت است و زبان دیگر جایز نیست و تفصیل این کلمات در دیباچه فریبک جهانگیری مرقوم است
حاجتی بسط کرد نذر و بسا تمام مختصا بر حروف تجمعی است و از ترکیب تغییر آن لغت و لفظ معنی در هر زبان حاصل
میشود که بحد و حصرو و هم و فهم در میگذرد این از آیات غیریه است که تمام عالم در این جوی بار یک غرق اند و از این آب صاف
میشوند و سیراب میگردند و قطره از این جوی کم نمیکرد و در لفظ عرب بنای حروف تجمعی بر پست و هشت و در عربی بر پست و
چهار حرف است و هشت حرف از حروف تجمعی عرب در میان عجم استعمال میشود چنانکه منظوم کرده اند هشت حرف است
آنچه اندر فارسی بدیدی تا نیا سوزی نباشی اند این معنی معاف بشود اکنون تا کلام است آن حروف یاد دیگر تا و جا و
ضاد و ط و ظ و عین و قاف چار دیگر خاص باشد در زبان پارسی بر شمارم بر تو یک یک به و چه و ژ و کاف و در لغت
اتراک نیز تحقیق که در شش حرف استعمال کرد و چنانکه گفته اند هشت شش حرف آنکه تجزیت در ترکیب زبان یکی هستی اندر
این عجم دانافوس که نمیدانی بگویم تا تو تعدادش که است حا و خا و ذال و ضاد و عین آنکه فافوس فارسیان ایران می چار
حرف بر پست حرف پارسی افزوده اند و آن پ و و چ و ژ و ک باشد و چارده صیغه ضامی و مضارع که در میان عربان
متداولست بی شش صیغه آورده اند بطوری که شش صیغه مؤنث را تمامی ترک کرده اند و از شش صیغه مذکر دو صیغه ششم
چه در نزد پارسیان هر چار مفرد زیاده است در عدد و جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر چهار احضار یافته و دو صیغه
مستکلم واحد و مستکلم مع الیغیرا بحال خود گذشته که مجموع شش صیغه باشد و درون حروف تجمعی از سی و دو پست و چهار و سائر
چهارده صیغه شش بر آن است واضح بر ایجاز این زبان و خیر الکلام ماقول و دل دلیل خوبی زبان پارسی است و اگر در بعضی
پارسی تبدیلی واقع شود بسبب قرب مخرج و سهولت بیان است و در آن عیبی نخواهد بود ولیکن بعضی تصحیفات در این لغات
پیدا شده که لغت اصلی نیست و ترک آن اولی است چه نحو خطاست مانند بوف و کوف که بمعنی بوم گفته اند و اول
تصحیفات است و کوچ و کوچ بمعنی احوال گفته و ثانی تصحیفات است چنین تصحیفات بسیار است و در ضمن لغات در محل خود مذکور
خواهد شد بدانکه علما گفته اند که کلمه مرکبی بود از حروف تجمعی که سامع و قایل از آن در یابد اول کلمه و حرف باشد نخستین
تا بدان ابتدا توان کرد و در عین ساکن تا بدان وقف توان کرد چه جز این ناممکن است مانند سرودل که حرف اول کلمه در آن
لغت و از کج حرف مستی اراده توان کرد و کرا که حرف را برای حصول معانی کونا کون در اول یا میان یا آخر کلمه در آنند چنانکه

و نوشته مجموع بعض اول لفظی است مرکب معنی اینکه همان میباید اما معلوم نیست لغت کجاست صحیف خوانی عربی کرده اگرند
 قنق معنی همان است چرا گفته معنی همان میباید است اگرند استم جز نوشته معلوم نیست لفظ کجاست و حال آنکه خود تریزی بود
 و تریزی زبان خود را که ترکی است نداند در ولایت هند که ترکی دانند و نه پارسی ضبط و تصحیف لغات پاریسی کی تواند چون در ضمن سخن
 لغات بسو و خطائی هر یک اشارتی خواهد شد از پیشتر غلط لغات اغراض رفت ملی سروری و جها بختری و رشیدی نیز از احتلا
 و اشتباه دارند و در اینجا بعضی از آن یاد لازم است مثلا سروری کاشی در لغت کرا از گفته که مرضی است و حال آنکه این معنی کرا
 بضم کاف تازی و هر دو زامی محتمل است هم گفته که معنی کوزه که شک نیکو کند و حال آنکه بدین معنی کرا بضم کاف تازی و وی سمل
 چنانکه بجهت معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عرب گفته عجبتر اینکه در فرزندک بمعنی کوزه که از آورده بعض کاف تازی و سجای ای
 و او و سروری گفته که کوا بمعنی چوب دستی است که ستوان بدان رسانند و حال آنکه بدان معنی کوا از است بضم کاف فارسی
 و او و آن چوب را خمر کوا نیز گویند منوچهری گفته است با قلام تو شمشیر شیران خر کوا و بر این گونه قیاس باید کرد مرا احتلا
 و اشتباه لغات و رشیدی که مصحح جها بختری است در فرزندک خود نوشته که آن خوب عبارت است از سه چوب مانند پاری
 که در حلقه آهنین محکم کنند و ترکمانان بدان شکار یک یک نمایند و در وقت پریدن آن خوب پاری اندازند البته یکی از آن چوب
 میخورد و بان مثل گویند چه زید پاری سلطان آن خوب ترکمانی و مؤلف گوید الا خوب همان خانه ترکمانان است که خود
 الا حقیق گویند و بهر جا که خواهند نقل و نصب کنند مولوی گفته آن الا حقیق بلند ترکمان است باشد پیش پاری سلطان
 زندان سنگ در رشیدی گفته شهریزدرا گویند چه مشهور است که وفات سکندر در آن شهر بوده چنانکه در لغت خرم
 بیان گذشته و بعضی گفته اند زندان سکندر سردای است که سکندر را در آن گذاشته اند و آن سردای بسیار تاریک بود
 و موحش و شعر حافظ بر این معنی لالت کند و غیر مؤلف گوید این سخنان موهوم است سکندر در شهر زور و وفات یافت و جوار
 با سکندر یفل و بجاک سپردند و سبب اینکه زرد از زندان سکندر گفتند این بود که چون او بعد از دارا و تصرف ایران قصد بلاد مشرق کرد
 شاهزادگان و امرا و گردنشان ایاز را به همراه خود برده در شهریزدرا آنها را مانند زندانیان کجمان نهادند خود سفر مشرق کرد چون
 حافظ نیز در وقت بعد چندی که از توقف زرد طول شد بود بشوق سیر از این شهر گفته دلم از وحشت زندان سکندر گرفت
 رخت بر بندم و تاملک سلیمان بروم و رشیدی در این باب خطا کرده و صواب آنست که اکنون آرایش در سخن آرایش
 آرایش سخن از فرزندک انجمن آراد تحقیق زبان پاری و لغت آن صفت کلام و کلام شروطن
 محفی ناماد که استن مختلفه را شانزده زبان گفته اند ولی اخصا شوان کرد چهار تغییرات حرف تعجبی بورد و هر چند
 زبان و یکریب را شود و زبان پاری را در جها بختری هفت گونه گفته و گوید بعضی مترک است و آن هر وی و کزوی و سغدی
 و زاوی بوده اما سه زبان متداول است که بدان نام توان نوشت و شعر توان گفت اول پاری دویم درمی سیم پهلوی و در نتیجه
 هر یک را نوشته ولی اکنون در آنچه است شوان از دیگر جدا کرد زبان عربی یعنی قرآن مبارک مجید همچنانکه در قاموس گوید
 نازل شده بر هفت حرف معنی بر هفت لغت که زبان هفت قبیل عرب بوده یا بر هفت قرانت منظور است و اصل عبارت
 این است که گفته حرف معنی لغت هم آمده است و فی الحدیث القرآن نزل علی سبعة اعراف و بنا بر این آن هفت طایفه عرب
 هر یک بدی طایفه کابره و مخافه و سیکر و نذکر قرانت یا برتر است از شما و سیم شنه بزکی در هفت طایفه اعراب بود عثمان شنند
 قرانهار جمع کرده بقراست خاصه قریش از آورده کفران نوشته شنه و شنه ساخته تا رفع آن اختلاف شد با جمله مردم از نظر
 و جلی است که با ابنا حنیس حکم کنند اختلاف سنده در حقیقت الهام ربانی است حتی در غیر بشر نیز ای نفهیم و تفهم خلق و تکلم کلام
 که خود ابنا حنیس از آن کنند و دوستی دشمنی و مهربانی و عداوت استنباط نمایند و همچنانکه حیوانات و طیور متنطق آرا

کلامی است

این نیز خطاست چه در عربی صوابه بوزن غرابه همان حکم است نه معنی کرم سیم که رشک معنی عجب بخبر گفته این برین
لغت نیت ز برقان بابای ابجد اول کلمه معنی ماه است صاحب قاموس گفته الزرقان بالکسر القصر صاحب بر
نوشته زرقان بوزن شیرخان نام ماهی است از باجهای ملکی در انجاد و ختارفته یکی که زرقان را که بیاست یا کمان بر
وماه قمر ماه ملکهای دانسته چهارم بخیری خطا کرده که قاف را فادانسته تقسیم بفتح سین اول کسر و دوم ولایتی
از ترکستان در بران گوید ولایتی است غیر معلوم سمود ابه زن کاوس بر سیاوش عاشق شده و مشهور است در بران کوه
سیاوش عاشق با در اندر خود شده با آتش رفته نوحه شیطانی در فرزندک شدی معنی بی بدل و منفرد آمده و موا
است قول صاحب بجا عجم و سراج اللغه در بران گوید معنی صاحب غرور و بدل شحخت کنجد را گویند و در بران
بای تازی را بای پارسی بنده شحخت نگاشته عذر آور رشیدی و غیره بفتح اول آمده و آن نام معشوق و اسبق بوده
صاحب بران بخاطر خواه خود بضم نوشته عسکروج در قاموس صراج معنی شاخ نرم و سبز درخت تاک است در بران
عسکروج نوشته و صحیف خوانی کرده عسکروج در جها بخیری و رشیدی و منسکی با سناد فرزندک شعوری آمده و در بران
با قاف غاتقر آورده غرناطه شهر است از مضافات اندلس بران گفته ولایتی است از هندوستان قومس نام شهری بود
ابا از ولایت دامغان بضم قاف و سکون و او آرا کومس گویش غیر خوانده اند اکنون مر است و دیده ام و در بران گوید
فرس بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین بزبان فرس قدیم نام شهر دامغان بوده است قاف فاو و او را را دانسته
قع و فعتان بوزن معنی بت است و فعتان زنان پادشاه و کاهن بر مغربین استعمال کرده اند در
گوید صورت سلاطین و امر باشد که در آن جانور است مشهور که فیل را لاک کند و یک شاخ برستانی دارد در بران گوید خان
برشت اوست مانند ستونی و بعضی گویند فیل است و معرب آن کرزن بضم کاف اول و فتح کاف دوم است این با
آخر از همه غریب تر است و در لغتی دیده گردیده که قوح نام قریه از مضافات هرات و بضم کاف است و بعضی گویند
در چند سال قبل از زکی از آنجا خروج کرده که او را صوفی اسلام میامیند و چندین هزار سوار مطیع او بود و آخر بدست شکر او
ایران گشته شد در بران نوشته که قوح نام قریه است از فرامی عالم فی حقیقه تحقیقی و دقیق فرموده است گنبد معبد بود و
پس آنچه صاحب بران معبد بران گفته خطای فاحشی است که او آره لغتی است فارسی و چند معنی دارد در بران گفته که
هم میگویند و بهترین خرفه با پوست خرنجک است معلوم است که خرفه لغت سفال گویند و از قریه لفظ پوست ظاهر است
که مراد از خرنجک همین جانور سلطان خواهد بود و چون سفال از جنس پوست نیباشد بهترین آن پوست خرنجک بودن غلط و
خطاست کلز لولون در اشعار فردوسی مکرر مذکور است بران گویند نام شهری است از نادران که در آن طرف شهر حاج
از این عبارت مجهولی معلوم نشد منسکی از کتاب جهان نامه نقل کرده که کلز دیون نام رود سیحون است که آنرا خرنشاش و حاج
و خرنجند گویند و نسخه مذکور کتابی است مطبوع در علم جغرافیا بلغت ترکی که در یک هزار و صد و چهل و پنج جرمی در شهر قطنطیه
مطبوع شده محبیطی کجرا اول و فتح ثانی نام کتابی است مغناز از محبت نام مؤبدی و در بران گوید محبیطی نام کتابی است
از اقلیدس حکیم یونانی و این قول خطاست زیرا که محبیطی از حکیم بطلمیوس است نه از اقلیدس صورتی سیه در بران آمده
که سیه بوزن و معنی جمله است اما در هیچ کتابی بدست نغیر نیامده میآم بوزن تمام مرغیت که آنرا بوتیار گویند در بران در
لفظ شغین و بوتیار نوشته که بعرب میام گویند و باز لفظ میام را نیز ترجمه بوتیار نموده و حال آنکه متعارف عرب میام معنی کبوتر
وحشی و قانکی است و این خطای فاحشی است از او زیرا که سیه باران غلط اصرا نموده و این نیز از او سهل چه در او خاتمه لغت
مفرقه بران عبارت نوشته که محل حیرت و آن این است قبق کتاب و قبق کرک قبک کتاب و قبق کرک

سر این رشته دراز از کف که آشته خواهند

ارایش صحیح در بیان بعضی شباهات در لغات برهان دیگر از ادب است
 اسکندریه شهرت از توابع مصر برکناره دریای روم صاحب برهان نوشته شهرت در کناره دریای فرنگ است
 نام قلعه است مشهور در فارس بصره تا پارس و بصا و وطامعرب و در برهان اسطر نوشته مصحح برهان گفته که از محرفات است
 چنانکه عادت است انجکاک بوزن مردک جنبه باشد شبیه بدانم و در مغز آن سپید بادندان آنرا شکسته بخورند
 در برهان نوشته خاصیتش است که هر چند فراش خیال جاروب بنیل بر جل خرساک نشنند از پوست آن پاک نموان کرد
 مصحح برهان گوید از لفظ فراش خیال تا آخر ترجمه لغت بمعنی و محظ است چون در ده نسخه همچین بود و تغییر یافت غیر مؤلف است
 جاروب بنیل تصحیف شده جاروب سبیل است و از جل خرساک نشن را کنایه منظور داشته حاصل معنی برهان این است که پوست
 آن بر ریش خورنده می افتد و فراش خیال جاروب سبیل نمونند از آن پاک کرد و فی الواقع بیانی همزه فرموده و مطایمتی خنک
 کرده معنی است و انجکاک زبان شیراز است فارسی آن دانگ از فرنگ معرب آن و انج ابروج است که از انج
 اندلس بفتح اول و نیم و ضم چهارم الکه است از صفات مملکت اسپانیول که سلطنتی است از فرنگ در زمان محمد
 ابن مروان بدست سیاه اسلام مفضوح شده و موزن عرب همه توالیت را اندلس خوانند و تفصیل آن در این کتاب نگارش
 خواهد یافت و برهان آمده که اندلس بضم اول و ثالث و لام و سکون ثانی نام شهرت در حد و مغرب و نام جزیره است بر بالای
 کوهی و در تحقیق لغت مسامحه تمام کرده است چنانچه همان پشازت که سابقا مرقوم و حقیقت آن معلوم شده چهار
 مایک نام مرضی است که از اعراب مقام گویند و صاحب برهان چهار مایک نوشته یا رامیم خوانده صحیحی بمعنی تنبوه کنه
 و دم زنی و بفتح جیم پاری و کسرها و حرکت است و در برهان گوید بجز سکون ثانی و یا تحتانی باین معنی است و این ضبط
 خطاست زیرا که اگر حرف و ویم ساکن باشد و یا نیز ساکن در این صورت تلفظ محال شود و همچنین مشهور است حکاک
 در برهان گفته بوزن بلاک بمعنی پشانی آمده که عرب ناصیه گوید و مؤلف گوید این خطاست چکاد و چکاده بمعنی تارک یعنی
 میان سر است آنهم بمعنی پشانی نیست دیگر گفته بمعنی قبالة نویس است این نیز خطاست چه حکاک شد و بمعنی قبالة نویس است
 و حک معرب چکاست و عربی است دیگر گفته حکاک کسی را گویند در کوه هر سو را خ کند آنهم غلط است آن حکاک است و عربی است
 در اقرن بضم و تشدید را و کسرها فثون در آخر بمعنی خوخ یعنی شغالواست و آن نیز لغت شامی است چنانکه مرقوم شد
 و صاحب برهان نوشته در اقرن بوزن جواد ثبغت اهل شام شغالوا و در دنبال آن نوشته در اقرن بوزن خلائق لغت
 شام شغالوا گویند و محاسن بمعنی پوشیدگی و خانه حیوانات که در زیر زمین پنهان باشد در قاموس ضبط است
 در برهان آورده که و یما تیس بوزن ریواس ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است و در هیچ کتاب عربی
 و عجمی باین معنی دیده گردیده و وقف بلفظت اها سلف مغرب ما از است که بعد از بصل گویند و در برهان نوشته
 که در وقف و فارا که حرف سیم است قاف خوانده و حرف اول سیم را که مفضوح باید مضموم نوشته گویند صاحب قاموس
 تصحیح کرده اند که در وقف بفتح اول و سکون ثانی و فتح فاست زراوش و زراوش اول بفتح شین و ثانی بضم
 بر و و او مانند کاوس نام ستاره مشرق است و صاحب برهان در حرف را نوشته رشاک بفتح بمعنی غیرت حسد
 معروفست صاحب برهان نوشته بمعنی غیور و عجب و بخرم آمده و گرمی باشد که عربان صواب گویند و بضم اول عقر
 و گرم و بجز ششم شین گویند و در این بیان چند است اول که گفته رشاک بفتح گرمی است و این خلاف جمله اول لغت است
 زیرا که در فرهنگها رشاک بجز بمعنی ششم شین است و آن غیر گرم است و ویم آنچه گفته گرم مذکور را عربان صواب گویند

خاسته بر یکد کند ساخته و خاسته صفت قلب دار یعنی بر خواسته بچک یکد کند چون این خاصه که بمعنی بر خاسته است بی و
نویسند خاسته از خاوند و بر یکد را چون شعر موزون نموده خاسته بر خوانده و بقریه کینه در خاسته بر واحد بر معنی نموده رسید
که اصلاح جهانگیری کند ز روی جهانگیری نوشته که خاسته گری یعنی سخن عینی و در فرهنگ بمعنی دوست گفته و از حقیقت کلام غافل
این قول نیز مخالف جهانگیری است که بمعنی دوستی نوشته چشم جهانگیری نوشته بحسب اول معنی جرات و زخم آمده و این بیت
از غصری آورده بسازنهما کرده بود او درست مر این جسمهای مرا چاره جت این لغت را در سروری و معیار جالی و خسته
الاجاب و فرهنگ و سایرندیم معلوم شد که زخم های مریا خستهای مرا ختم خوانده و این معنی را تصور نموده خار در جهانگیری
گوید بمعنی ناز و کرشمه شکاری گفته باده بیارای سپر خوش که پاک باده بر دزین دل نمکین غبار امی می و کلن بخش لب روی تو
بهر چشم تو خمار است و خار در اینجا نیز خطا کرده شعر را غلط خوانده و بقیاس خمار تصور کرده که بهره چشم ناز و کرشمه خواهد بود
و شعر صحیح اینست از می و کلن بخش لب روی تو بهره چشم تو خمار است و خار یعنی قیمت حشمت از شراب لب خمار و از کل
رویت خارا است که کنایه از فرمان باشد و اگر خطاب باشد شعر بی رابطه و معنی خواهد ماند **خلب** به فتح خا و با می فارسی که
و نار استی و در حساب درست و در هم اطلاق کنند ناصر خسر و گفته علم تا اول است و دوشینر بخان چون برک حفظ اندر حفظ
علم حق این است ازین سوکش خان عامه راده جمله عالم خلبه صاحب فرهنگ جمله نوشته و بمعنی رایگان آورده و همین
شاهد کرده رسیدی گوید و خطا کرده با خابین معنی درست **خل** بفتح معنی خنده و امجلیدن و در جهانگیری گوید بمعنی آند
و امر آبدن و بیت ناصر خسر و آورده اگر چه غرقه از جمله خود نمیدشو بعلم گوش ازین غرق چون پروان مثل عجبتر اینکه در حرف
جیم پارسی چلن معنی روشن نوشته و همین بیت را شاهد معنی کرده و با عدم فاصله فراموش کرده و معنی دیگر نوشته سجا هر در فرهنگ
بمعنی شپه و قرین آورده و بیت فرخی را که در صفت فیل موسوم به بالاپسند سلطان محمود گفته چه بالاپسند پندیده کورا نیاید
ز بالای کردون سجا هر شاهد کرده این نیز سهو و غلط است و بعد از او دیگران سر وی آورده اند لغت غلط مانده چه بالاپسند
شاور که بر او شاهد ز بالای کردون سه خواهر یعنی نبات آتش و او سه خواهر را سجا هر خوانده است **ریوه** در فرهنگ
جهانگیری گفته بمعنی گیوه است مولوی گفته از سر ریوه نظر کن در دشتی و این لغت غلط محض است و اصل ریوه است بفتح را
و بای موحده بمعنی تل خاک و زمین شسته لند و آن نیز غلط است **زوار** آنکه خدمت مجوسان و بنیان کند و در فرهنگ گوید
گوید زواره برادر رستم است پسند بیت حکیم فردوسی شده که **یکدست رستم بدیکر زوار** سوی خانه رفتند زان چاهما
و زوار کنایه از نیره است که سالها خدمت آن مجوس مشغول و مشغوف بوده زواره را در این داستان فردوسی اندانما
بنبرده است **سراپلی** در فرهنگ گفته بنیر و محنت است بنا بر بیت خاقانی و غلط فهمیده خاقانی در زم اعدای خود
از این شتی سماعیلی ایام و زین جوتی سر ایللی بر زن سماعیلی کنایه از طاحده الموت که اسمعیلیه باشند یا اسمعیل
نام مردی محنت که با و مثل زند نظامی کنجوی گوید اسمعیلی خود بنجم اسمعیل اگر بنجم و سر ایللی با و لاد اسر ایل که بیود
باشند پیداست سر ایللی بر زن یهودان که در کوه و محله کردند و زنده و کهنه بر تنند مرد خاقانی بوده و در فرهنگ سهو واقع
شده است **ما گره** در فرهنگ آورده که **ما گره** بمعنی لکن و کسی که زبانش گرفتگی دارد و بران هم بوی اتفاقا کرده معلوم
رشدی نظریه معنی شعر را درست دانسته است شعر از سوزنی و بر این وجه است رعایت حروف تخی کرده و خوب گفته
زین حدش زای زبان و زو براه چو ما گره شده از کاف کاروان کعبن و خط کرده **ما گره** را که دو کلمه را جدا کرده جدا است
که کلمه شمرده بمعنی لکن دانسته اند و اگر فقیر تلف بر خود بخند که تا آخر فرهنگ هر چه خط و خطا شده تفصیل در این سخن
انجمن سازد و تطویل و تکرار کلام سبب تعطیل و تقویق تام خواهد شد قدری نیز از زبان قاطع در چهارم انجمن نگاشته و عماره

و یا هم بجای معلوم
عربی بمعنی برین
و داغ گرانست که خون
اوروان شود و صاحب
فرنگ فارسی است
و این معنی کرده
و اعلم

و شعر این است **حائم عصر شبح ابو سحی** که در زرد بس و نفع و شمش را کشد بنمک رویت که در اکین بود جو فرخ
اصحال معنی تغار است که بدان غله و غیره پماید **چایج** شهری با و راه الهه حکمان چایج جنوب بدانت در فرزندک معنی خرمن
و غله نوشته و گفته چایج که یعنی کدای خرمن و این بیت را شاید آورده ای چایج کدات چرخ ازرق و می چرخ کدات صرخ
ازرق و می شادروانت چرخ اطلس در این بیت و لغت سهو کرده چاشکد از چایج کدات خوانده و کدای خرمن معنی بود
زیرا که چاشکد آن بفتح شین بر وزن شادروان یعنی ظرف و سفره است که طعام روز را که جاشت کونید و قرینه طعام شام است
در آن گذارند و در وقت جاشت بکار بند و آنرا چاشدان و جاشندان نیز گفته اند چیا بجرا اول باج و ضراج جمال لیدن
عبدالرزاق گفته جیشش جای خطه چین و خاستد حکمش قرار مملکت مصر و شام دار و آنرا جایت نیز گویند این ببرد
لغت عربی است اینک قاسوس حاضر و صاحب جهانگیری بر دو پارسی دانسته و در فرهنگ آورده و خطای فاحش است
صحر و با اول ثانی مفرج و مشد و عریزه باشد ناسخر و گوید مردم سفله بان کرسند که به گاه نالند بر آرد گاه بخرد تا بش
شکم خوار داری و ندی خیر از تو جو فرزند مهربانست بر تو راست جو خیزی بدست کرد و قوی شد که تو بود و نیکو جو خیز
صاحب جهانگیری در بیت اول سهو کرده بخورد که خر کردن کر به وقت کرسنگی و طبع است بخورد خوانده و عریزه معنی کد
و اینک یوان حکیم حاضر و بخورد در آن نوشته شده و معنی آن با کر به انبساط صحر که بضم اول معنی قوی دهنده که بعد
معنی کونید آمده و در جهانگیری گوید پیغمبر را کونید و این بیت اصرا با انبساط نوشته بر پیغمبرین بزدان شو کز پس چکر
است است باز معلوم شد که صاحب فرهنگ شعر ناصر را غلط خوانده و از قرینه و قیاس صحر را پیغمبر فهمیده است
بنا بر این غلط خوانده چنان تصور کرده که است باید در پی پیغمبر نازد و این معنی خط و خط شده و بیت حکیم در دیوانش چنین است
بزرگ شیردین بزدان شو از پس صحر کز افسانست این ره بی کناره می منی کور دار و شبان و لنگ نهار چفته
بر وزن نقشه معنی خمیده و خنبر و نوعی از خیار و جفت انکور و عمارتی که سفش خمیده باشد مانند طاق و شواهد هر یک در اصل
کتاب بیاد تا صاحب فرهنگ جفته را چفته خوانده و در قصه اسکندر و زرخیمان افسانه دراز کرده و جفته را سر کوفته معنی نموده
که شبح نظامی از قول اسکندر گفته بفرمود تا سطحی در زلف نهد جفته و از آن خاک جفت بیاورد خوان بزرگ برهوشند
بر آن لغهای سر کوفته مؤلف گوید اگر چفته معنی سر کوفته بود نظامی میخفت بیاورد خوان بزرگ برهوشند بخوان اندر
چفته کوفته جو جیم بضم و و او مجهول و شبح جیم دویم صاحب جهانگیری گفته که شاخ اصل بود که کل میوه با آورد ابو الفرج گفته
رسته است بجا از بهار عدلت چون شاخ فردن شاخ جویم و در عربی کل سرخ را کونید و در این معنی صاحب فرهنگ
دو سهو فرموده یکی اینکه معنی کل سرخ بجای مهلا است در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ کل است و بجا باید خواند
چمعنی شاخ اصل شاخ در شبح دیگر بدست نیامده است و در شرح قاسوس گوید جویم یعنی جویم کل سرخ است که از آن کلاه
کشد پس عربی را جمعی آنرا هم غلط خوانده صاحب بر آن که پروا دست هم با واقفا کرده جولا و جوله با فند است
و عنکبوت را نیز کونید در بر آن گفته جولا با فند و عنکبوت را کونید بر آن دلیل گفته اند غیر گوید بلبی جولا و جوله با فند با این دو
درست است اما جوله با فند یعنی خار پشت و غیر آن چنانکه در جهانگیری و بر آن است و دلیل در عربی معنی خار پشت بزرگ
نه معنی عنکبوت همانا چون لفظ جوله مخفف جولا هم آمده و آن بصورت خطی لفظ جوله با فند است که معنی خار پشت است
مشابهت دارد صاحب بر آنرا اشتباه دست داده و گفته که عنکبوت را نیز کونید که بعد دلیل خوانند خاشاک و خاشه
معرفت و در جهانگیری گفته معنی دویم رشک و حسد است حکیم ناصر در در زینت مردم بد گفته است که چه شان کار همه
ساخته از یک گرات همچنان کیسند و رو خاشه نیز یکد گزند چون رجوع بدیوان صحیح حکیم کردم معلوم شد که حکیم گفته همچنان کونید

ملک ز یاد کند

مرجان ناقص است چون مرجان یا مرجان زنگ باستی گفت و بدینگونه لغاتیکه بخط و غلط در کتب که ششگان ضبط شده
باشد و تصحیح کرده باشد یا خطای آید کسان خواهد شد چه نظر بحسن ظن اصحاب سلف بدان افتد و واقعا گفتند و غلط
چنانکه میرزا محمد سنجانی منشی استرآباد را افشاده که از روی لغت فرنگ معنی غلط یافته و در کتاب تزه کاه فتح شمس گفته همون مایون
پی را تمام بتمام آموختیم که در نجه او بتمام را بمعنی مرجان صحیح دانسته و این عبارت نوشته و تخمینی بکار برده و ندانسته که غلط است
مشیان و دیگر نیز بوی مطابقت و متابعت خواهند کرد و پرویز در جهانگیری هفت معنی آورده از جمله نقل کرده که بمعنی مای
و چون حس و بسیار مای خوری او را پرویز لقب کرده اند این معنی هم معنی است چه پرویز بمعنی مای دیده کرده بمعنی پرویز
نیز گفته این بیت نزاری قستانی بمعنی پرویز و پرویز هر دو درست می آید زمانه خاک تو هم عاقبت پرویز ن فرو گذارد
اگر مای پرویزی پرنیاد فرزند کشته پرنای پروینان و پروینای منقش است و این شعر منوچهر را شاهد آورده چون در
قدحی بر کف صین صینی یاد خنده چراغی میان پنا و حال که در تمام این قصیده الف زاید آمده چگونه میشود که در یک بیت
الف خرد و کلمه شود که مرکب پنا خوانند بل که کفشی پرنیاد یعنی پرنیان است این بیت صحت یافشی و الف مثل همه قوافی زاید
بودی دیگر آنکه بیت ناصر خسرو را شاهد بر نون آورده که چه زینمند هر دو هرگز بوده است پیش تو ای دورین حسیر چو پرویز
و در آن بیت دو غلط صریح است زیرا که هر دو پرویز هم یک از نیم شده هر دو از ابریشم باشند این بیت معنی ندارد
و اینک دیوان ناصر حاضر اصل صحیح این است که چه زینمند هر دو هرگز بوده است پیش تو ای دورین کلیم چو پرویز
رشدی نیز در این مجلس سو کرده پرویز از معروفست و جهانگیری این بیت شیخ سعید را در مدح شیراز خوانده و بغیاس خود نشان
قصیده و گفته معنی تبار است هزار پرویز و لی من باشد از روی که گفته بر سر ایشان همی کند پرواز ذوق سلیم و اندک لغتی
بر کرد سر بران و اولیا کردش میکند در پیش مرقوم خواهد شد پس عده معنی مهیا و ساخته و آماده نوشته و مستند شعر فرخی
کرده بد آنکه چون بکنده هر کان بفرخ روز بیک دشمن و ارون کشیده سپاه خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ باد
پس عده رخش و پرویز شدن ز خانه براه این قصیده را فرخی در مدح محمود و بتمام قصید سفر سمرقند و سغد گفته و سغد شهری مشهور است
چون در بعضی کتب سابقه در زیر سین سه نقطه می نماید اندک با شین شده نشود صاحب جهانگیری پس عده خوانده و بسهوا معنی
کرده و دیوان حکیم فرخی حاضر است صاحب بران در رشیدی نیز بد واقعا کرده بغلط افشاده اند و در کتاب تحقیق و تصحیح
خواهد یافت نشان در جهانگیری آورده که چنان و آنرا ایشان یافتان هم گویند معنی گذردانسته صاحب بران
قاطع نوشته که پرویز و معنی چنان است معنی نزار یک فرزند که در درگیری گز با زای مظهر دار نوشته اند و حا
اینکه هر دو خطا کرده اند و آنچه در صحیح بران معلوم شده و تنگی از فرزندک شعوری نقل کرده چنان معنی که زینت
که از آلات مشهوره جنگ است که در بدال مسجد است و نه گز با زای محمد و صحیح گز راست پرویز بزار چوبه در جهانگیری تو
که تار چوبه نام دارویی است که در دوا با بکار بند و آنرا همون نیز گویند معلوم شد که با چوبه خوانده و معنی هم چینی نموده و آن
رشتهی است معروف ناکول کیرم که با چوبه کند تن بسکل مارتا کاج در جهانگیری آورده که معنی بیکبار و یکجا گاه است
سوزنی گفته ز بی دولت که من دارم که دیدم چو تو مدوح کرم را تا کاج و هم او در جانی دیگر گفته شاه قرشی تاج نواز
از نسب تو تاجی که صیقل است نه آورده تاراج از نسل حسین بن علی شاه شهیدی زخمیه مشیدی زخمیه میرا ج
بی فکر تاجی صدر تو بجه جمر حاشاکه زخم کیمزه را بر مژه ناکاج و تصحیف خوانی شده ناکاه است و تا کاج فهمید و لقی
در فرزندک گوید بضم هر دو تا پمانه است بزرگ که بدان غلطه پماند رشیدی در این لغت و بیت خطا کرده زیرا که هر دو تا پمانه
نست بفتح است بغاف نیست هر دو بغین است و بتانیست موبنوست و شاهد این معنی از شمس فخری در دست است

سبزرگوار سهو و خطا فرموده اذاول آنکه بنیت من است دویم آنکه شعر رود کیست شعر فرخی است سیم آنکه پاسبی است
و عربی است فرخی گفته که همه نعمت که فرود می بخشد نهندت بر او پذیرد من است بقول نباتی است ثبته که گوش است
چه غول معنی گوش نیرانده و آنرا با ساری اسپرزه گویند و بعضی بذقظونا خوانند و آنرا شعرادر شعر شیش تشبیه گفته اند آنرا است بقول
خوانند یعنی جاندار گفته اند صاحب فرزندک جها بخیری شعر را است بچول خوانده و پینجال جانور دانسته یعنی فضله جانور و حال آنکه
پینجال فضله مرغ و کس است فضله حیوانات بعد از آن نوشته که هندی و شاه و حافظ او بی ظاهر با این معنی بر نخورده اند و در این
بیت بذقظونا خوانده اند که حکیم بھرامی خرمی گفته بهیچ گاه نیارم بجانم که در مقام چرا که خانه پزار است بقول جانور است رشده
توی در فرزندک خود گفته کمان صاحب فرزندک خطاست چه هندی و شاه و حافظ در این بیت بذقظونا خوانده اند کمانه از پیش
کرده اند و این معنی در این بیت صحیح است و کمان و مقیم و است بچول یعنی پینجال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاید میسخر او در این باب
حق بارشیدیت زیرا که خانه اگر فضله مرغ باشد مانع مقام صاحب خانه نشود ولی پزارشش بودن مایه رحمت بی آزار
صاحب خانه است اسکون نام دریای خزر است صاحب جها بخیری نوشته با بای کمور سین زده و کاف عجمی دو
معروف نام جزیره است در سه فرسخی است را با که رود خانه اکنون از جانب خوارزم آمده بدریای خزر میرسد محل پیوستن دو آبگون
دریا اسکون گفته اند زیرا که چون رود بدریا نزدیک بند با هستکی و سکون تمام میرفت و چون آن جزیره در آنجا واقع شد بپوش
از آب سکون نام کرده اند و صاحب بر آن ورشیدی نیز نتابعت کرده اند چون فیما بین استرا با دو خوارزم از جانب استرا
دولت هلیله ایران نامور شده بودم عرض کنیم که از خوارزم رودی بجز خرمی آید که اکنون نام دهشته باشد و فتنه خنکیزی آب و در جزیره
که با در کج و خویه می آمده سپاه مغول از او رنج بردانند از راه بیابان بجانم دریای خزر روان ساختند و پس از دفع آن حادثه دیگر بار
بسیجیه و او رنج روان کرده و الا آن حکاکان و نام اسکون بر دریای خزر قدیم است دیرا را جزیره منسوب توان کرد بالعکس ممکن
و آنرا اسکون نیز گفته اند چنانکه از تری هر وی در صفت طون عرض باغ طغان شاه گفته با انداز او وزیده زبهنای اسکون
ابرا اندازد که شسته ز بالای قیوان اگر اسکون نام جزیره باشد دریا پهنای اسکون درین شعر اخراقی نثار دو با جزیره اسکون
بهرت نخواهد رفت و این شعر قافیه شیری یعنی دریای بودن اسکون صراحت دارد که گو آب با میان دیرا آسمان را اسکون
تشبیه کرد کفنی که آسمان گرفته اسکون زو با میان سیم آمده سرد بر اسکون بکمر با خواندن خطاست و مردم خوش
ذوق موزون هیچ از این دو بیت استنباط خواهند کرد حکیم رود کی که معاصر نصر بن احمد سامانی است در هشتصد سال پیش از این
گفته گرفته روی دریا جمله کشیمای بر تو ز بهر مرغ خوانانت ز رشوان تا با اسکون حکیم فرخی در مدح سلطان محمود غزنوی گفته
نوداری از در کرکاج ناقضار و تا کران نوداری از کنار کنکت دریای اسکون و اگر اسکون خوانده شود شعر از وزن است
محمد خوارزم شاه از مغول که رنج جزیره که قریب بدریای اسکون بوده پنهان شد و در آنجا بنجاک فرودت و آن جزیره را برخی درین
میان کاله دانند بر و بفتح با و ضم را محفف ابروست در جای دیگر آورده با اول صموج نباتی زده نام ستاره ششست و این
بیت فرودسی را شاهد موند خود کرده بیلاچوسر و میان همچو خورج همچو بود و بر دهن تدر و این بیت تصحیف خوانند
برو بای تازی معنی شتری نیامده و بیای پارسی است و محفف پر دین است و در همین بیت بهین معنی است دیگر آنکه
برو که معنی ابروست برودت دانسته و این بیت را شاهد برودت کرده که در اردک گسسته ز ناب او ندیده بروای برآید
یعنی اروای پرین ری سرخی گفته بر دکان و بیاز و فرو فکنده کمان است تمام در جها بخیری در این بیت
خسرو دهلوی که گفته جهان که پیش خردمند فرضت است به نیم خنده نرزد از آن لب تمام همانا تمام که در عجمی
بسیار خندان است تشدید بر سر دانسته وی کمان دو نقطه کرده و بقرینه مر جان معنی کرده خطای فاحش است چنانکه

و در اسکون
و در جزیره
و در خوارزم
و در بیابان
و در دریای
و در خزر
و در قیوان
و در کرکاج
و در نوداری
و در کاله
و در بیلاچوسر
و در بروای
و در خردمند
و در خندان

والکس فارسی معرب گفته اند فشار معنی زبان است از کلام عرب وصلوة الطهر مولده است و صبح الضلوة الاولی است
و شمع و شمع بکون مولده اند و گفته اند فلن بالضم غلط است واضح بفتح است و آن معروفست بر فعل و حی از لوازمند
کینیا و زبون شد عربی و هر دو پارسیند و گفته است حوامیم مولده اند و نیشد از کلام عرب تا میگویند آن حوامیم و آل
عاسین و ثعلابی گفته فردوس وستان و قسطاس یعنی ترازو و تجمل یعنی آینه و بطاقه یعنی رقعده و فرسطون یعنی زبان بزرگ
و اسطرلاب معروف بطریق یعنی بزرگ و قاید سباه و قسطاس یعنی صلاه او و بد و قسطوی و قسطار و انجمنه و انقسط
الغبار و قرس اجود نحاس و قسطار که دوازده هزار اوقیه است و تریاق و قسطول و قسطول و قسطول و قسطول
خانه رستمانی همه از لغات رومیه اند و عرب در استعمال برخی لغات چنانکه گذشته عرب و عجم مشارکت از زمانه زبان
و دین و خمیر و تنور و گنزد و دیوار و درهم از آنجمله اند واضح است که گنزد را اصل کنج بوده و مسجد معرب فرکت و یا تو
معرب یا کند و کعل معرب لال و جهم معرب کنام و قلده و اقلید معرب کلید ای صفاح و عقالید و صفاح جمع بر آن بسته
و گفته است جو الیق که ساسین عجمی و طوبی اسم جنس حبشی و طاقوت یعنی کابن حبشی و فردوس رومی و اصل آن فردوس
قسط معنی حد و می و قسطاس معنی میزان رومی و طه حبشی و غیض الماء ای نقصه و الترم حبشی و هو المحل اللقی بجمع فیه الماء
ثم یسقی و طوبی حبش سینه اخص فصرتن قال خطبه فسققتن ای قطعتم طعفا معناه قصد بالرویه عناق هو الباراد المنسین
عفن لب ان ترک قطن کتابا البتة و گفته فلن اربی معرب است و کفیلین ضعیفین باجتهاد القیوم و هو الذی لا ینام
بالتیرانیه و کراجه یعنی کافور فارسی کورت عورت و هی الفارسی مرجان عجمی بر قوم کتوب و عجمی مسک ذکر الثعلابی انه
فارسی المملکوت قال هو الملك بالنسبة فماتة العصا مناص حناه و از مسطر قال مبتدیه مهمل هو عکر الیت لبان المنفر
باشته القیل قیام اللیل باجتهاد هو و اجمعی یون فیل انه فارسی معناه اصنع ماشنت تهون میثون علی الارض هو الی علیما
بالعبرانیة بیت کسبم کسب بالقطیة و قیل بالتیرانیه و زر هو الجبل و الملك بالنسبة یجوز قال لغت الجبشیه برجع یصدون معناه
یسویون باجتهاد المعنی لوک ای شریه لبعه الی الاراک شخرنا و حبشی است اسفار کنی بها آواه مؤمن ابواب سنج او بی قال سخی
بمعنی کل ما یحیی علیه بالعبرانیة تجیل بالفارسیة او لعا حجاره و آخرها ما وطن الی معناه بعضی باجتهاد بانین لیت بعرب عبرانیة
او سربانیة حار تون الف تاون الریحان عبرانی و اصلها الحی البعیر الریحان عجمی و معناه البعیر الریحان الفرح بالرومیة و الروم هو عجمی
لهذا یجمل من الناس تجل الکتاب معرب تجیل فارسی بندس هندی و در این مقام همین یه باز نمودن تقریبات و تبدیلات اجماع
مقصود را کفایت است اکنون عجمی از سهوا و خطای صا حجاب کتب لغات پارسی بان باید چه درین در بدست خواهد افتاد
ارایشیم در بیان برخی از لغات که صا حجاب فرینک بران در آن شتابه و سهوا کرده
بر ارباب انصاف روشن است که سهوا و خطا از خصایص نبی نوع بشر است و منظور از ثبت و اثبات آن تخفیف و تخمین مصنفان
ست گذشته ثبت بلکه تحقیق لغات پارسی است بشود معتبره که سخن سرایان عهد استحضار یابند و در نظم و نثر خود از معانی
خطا محرز باشند چه در بند زعموره معنی که اغلب سبکین آنولایت از االی میزند و فریخند و چندان محتاج تصحیح لغات پارسی
که روی از اصحاب خبرت اجتناب کرده اند و بران این غلط تبریزی را که در دکن جمع شده تصحیح و شقیق داده اند در انصوت بران
ایران که پارسی لغت تحریری و تقریری بران است اقدام در این امر اولی دانست خواهد بود و اگر فقیر مولف نیز چنانکه نقاضا
بشیرت است مورد خطه و خطای شود البته اظهار و اصلاح فرماید که بدین قانون عاقبت لامر لغات کامل و سالم و صحیح بود
و اگر چه درین کتاب سهوا و خطای گذشته است که اشعار می خواهد رفت لیکن در این انجمن ذکر بعضی از آنها واضح است
در چهارم تحریری در شیدیه و بران آمده که برین بالفتح مشت است و رود کی گفته این فقیر میگوید در این لغت و حرف هر یک از آن

که اصل آن گذاری است از خسته گرفته اند صرح بعضی نقل و اولیج یعنی طبله از هندیه اخذ کرده اند لغت عام و لکام
که پارسی است بر قانون مسیح و انبیه عرب چنان مضبوط کرده که بتوان گفت لغت پارسی بوده مرقوم شده حکما لکن معرود
پارسی صرفت معرب و قبح کرده اند چو لکان یعنی چوب خمیده و منحنی که عرب محجج گویند پارسی چو کان از اصل چو لکان
بفتح جیم یعنی خمیده و کج بوده و کان کلمه نسبت است عرب صولجان کرده زرگون یعنی رنگ طلا را معرب نمود بر خور
اطلاق کرده اند زنگ زر در بعضی محله که آفتابست متعری شده کرده ثوب مهری خوانند عامه های زرد را که زنگ
بر سبب زباین ملاحظه مهتره گویند شاهان ساه را محقق کرده و اعشی گفته است ج و کسری شهنشاه الذی صار ملکه
ابو عبدالله از لفظ عجمی مانده عربی اسم فاعل بنا نهاد لفظ چون بود که پارسی است معرب ساخته شبنوذ و شبنذ
و شبنذ بنظم آورده نظم بقولون کی شبنذ و کت شبنذ طول الیالی با قام ثبیر و بستان و زود
سیارا نیز در این بیت آورده است شعر و لا قایل از و دایعیل صاحبی و بستان فی قوی علی کبیر و سید علی عالمی مختصر
بهری از این گونه تصرفات در الفاظ پارسیان بسیار بار برده و باین سیاق در بحر طویل و غزلیات سخنان شیرین آورد
از آن جمله است شعر الایا ایجاتی ادر کاسا و ناولها خمار الباده الذی شینک شتی اهل محفلها همه فی الشرت و الخیانه
مثل ابوجبار تون و من و از می و ششان بر همی للموت ایلیها و جوهری در ضمن لغت صمدی از قول قطرب گفته که قومی از بنی
نمکه که آنها را بعینه گویند قلب می کشند بین اصباده در چهار حرف که صاد و قاف و فین و خاست مانند سراط و صراط
و بصطه و بطة و سیقل و صیقل و صرقت و صرقت و صیغته و صیغته و مصدغه و مصدغه و صخر
لکم و صخر لکم و السخ و السخب و بعضی لغات را محقق و مطوی کرده اند مانند بسم الله الرحمن الرحیم را که سبمله
نموده اند و اکثر من قوله لا اله الا الله را بمله و اکثر من قول لا حول الا الله را حوله و الحمد لله رب العالمین را حمله
و جعلت فداک را جعله سبحانه و حتی علی الصلوة و حتی علی الفلاح را جعله و گویند اطال الله بفاک را طلبه و ادام
عزک را و مغره و حسی الله را حبله و ماشاء الله کان را شکله و سلام علیکم را سمعه و اطال الله بفاک را طلیقه و کاه نسبت
طوایف عبد الشمسی و عبد الدار را عبد ری و عبد القیسی را عقیسی و امر القیسی را قسی و منوش باغی و ابی حنیفه را اباس
بفحشغنی و من کلمات المنویة بعشای بعث و نشر و از همین تمثیل است کتابی که از کتاب و شاعر و بنم ترکیب یافته همچنین بلکه
سخنوت بلا کیفیت بودن است و باین قیاس تصرفات دارند که تحریر آنها را برای ما فایده بخوابد بود لغات معرب بسیار
و در ضمن کتاب تصریح بان خواهد شد هم این در در کتاب جمهره خود گفته که و آرقن و خوخ و سنور و آرزو
عربی نیست انم کبر پارسی نام نباتی است که از آن چار سازند و بعد اصف گویند یا سبمین کلی است معروف و خوا
از اسبلاط کرده اند و بعضی لغات هم در پارسی است هم در عربی مانند سمن و یاسمن و یاس این از آن جمله است طن غالب
اینکه یاسمین معرب سمن بوده باشد در استعمال برخی لغات عرب و سمن مشارکت دارند زبان و دین و خمیر و تنور
و کترو و دیناری در هم از آن جمله اند و بعضی لغات را فضلی آنم لغت از لغات مولده و غیر عربی دانسته اند
از آن جمله اند لغات تجرود و قوضه و آیام العجوز و عاقوره و قاروره و طنز و طناز و کابوس و اطرش و ماشس
قطره بمعنی صدقه و بنوش و قجه و سستی بمعنی سیدی و تفرج بمعنی رفع غم و عصاره بمعنی کاسه و جبر مقابل چشمها
و حاجه جمع حویج و طغیسی و طفل و محرقه و بجران که در تب حاره از باجور و باجور اسبساط کرده اند هم از لغات مولده اند
هم چنین قلنوه یعنی کلاه و سبب بمعنی کعب و سبب بمعنی القطع فی الکلام بت کلاک بتا ای قطعه قطعاً و فی القاموس
الکس لیس من کلام العرب و مولده قال سلاة الابناری الکاس و القرم لغتان مولدان و اما یقال دبر و فرج

شماحه می شود مرغوب از بدگفت بششقله قال الششقله گفت بششقله است که دینار را بدینار وزن کنند که کدام
سنگین تر و با وزن تراست و لا است به عربی در شرح الفصیح مرزوقی گفته است که ج پارسی معرب است و گفته اند که از زینب
در استند یک پدی گفته ما بحیل جوز بندیت و عجمی آن نار کیل است و گفته مترس چوب بزرگ محکم است که در
در خانه برای حفظ و صیانت امتعاز سارق گذارند و واضح است که پارسی است و از اشجار گویند گفته اند بود در دوا بوکا
الرزندلق فارسی معرب است و منوبت بزند و گفته است عالی بن عثمان که شود نبق و شود ق و شود افق
و شود ذلق همگی شاهین است و فارسی معرب است و در جمهره ابن درید آمده که بسیار لغات عجم برده و عرب کرده
که مانند لغت عربی شده مثل لکام و لغام که پارسی است معرب کرده لجام شده بر وزن کتاب جمع بر آن بسته اند بر
کتاب نجم و صقران نجم کرده و شقی کرده فعل امر از آن بر آورده الجهم شده الجام صدر آن گردیده فرس نجم و رجل نجم گفته اند
تا چنان شده که باستعاره در حدیث نیز آمده و بجای رسیه که شوان گفت پارسی است **بستان و بهرمان**
که زکی احمد است و آرجوان که ارغوان است و قرمز که گرمی است که بدان رنگ می کنند و داشت که
سجرات و بوی صبیغینه و آرنج یعنی پوستی که آنرا بعضی باغخت می کنند و آرموج و بهلاج که اصل بوزار
و قیروان که اصل آن کاروان بوده و نام شهری شده و المهرق که اصل آن مهره بوده که برای خوشن بر کاغذ
سیمانه نازم و صاف شود و قیروان مهره کردای متعلق بالخرز و الکردن و بی العن و بجهج یعنی باطل و ناخوب و
بلاس یعنی کلیم و از اسح نیز گویند و سرف که ضرب است از صید عراق که اصل آن بفارسی از آن شهر بود یعنی
بد غراب و آنرا معرب کرده عراق گفتند و خورلق که اصل آن در پارسی خورنجه محل و جای غذا خوردن بوده و سید
که عمارتی سه توی بوده و پارسی سه در دنیا سیده اند و سیدری گفته اند و طاجن که اصل آن تاج بوده و طابق
معرب آن شده و بآر می که اصل آن بوریاست و خندق که اصل آن کنده بوده یعنی مخفور و حوسق که در بار
کوشک می گفته اند ای قصر و خندق که اصل آن کرده بوده یعنی قرص نان و طشت و تنور و مانوان که عرب آنرا
با و دن بوزن قارون ساخته و عسکر که اصل آن پارسی شکر بوده است برق که اصل آن سنبه و سنبه بوده یعنی جز
خلیظ و موزج که موزه بوده و خور که خلیجی است از دریا و بطبع معنی مرغابی و اصل آن بنامی مشوطه است و از اسمای
معرب قابوس است که اصل آن کا و دوس بوده و تبطام که اصل آن او ستام بوده و بخت معنی خند
ای بل و دهلند الان غازه و قرابیم و اصل آن کر بوده و بوس بفتح که اصل آن بوس بضم بوده و بوس
ای قبیل و زریق که پارسی آن زبوه و جوهه و باشق که باشه شکاری است و جاستان که معرب است
جاموس معرب کادیش و دورق که معرب دوره است دوره بیال سزایست و ضج که کج باشد که دیوا
بدان می کنند و صاریج و صولجان و کوچ و نواج و مسک و بهلاج و قرنخ و زرد
و طبرزد و جوهر و شکر و طبنور همه در اصل پارسی است که معرب نموده اند و لغاتی که از رومیه اخذ کرده اند
نیز بسیار است مانند قومس که معنی امیر و آسفت که از منور است و خند ریس که هم معنی خیرات و می
و فلس و جتتم و خوخ و دارسن لغات رومی یا سریانی است و از اسماء اماریه رومانس است
و اندلسی در مقصود آمده المصطکا افزوده و ابن درید گفته که این لغات را از سریانی اخذ کرده اند استامو
و بهر موضع الشروالدرخته معنی اسمای جانب چیزی و برنسا و برنسا یعنی بن آدم شرا حیل و
شربیل و غازیارا از بنطیه اخذ کرده اند و ضیق که اصل آن زلقا و معنی جبار است و جداد

قرآنا عربیا و قوالهسان العربی و جمعی بخلاف این قایلند پس گفته است ابو عبیده که در نزد من بهتر و صوابتر ندیده است که تصدیق
 هر دو قول باشد و آن این است که این حروف صدشش عجمی بوده است چنانکه جمعی قهقهه گفته اند و اینجا گفته اند در جائز است
 کرده اند انخار او کرده اند از الفاظ عجم سبوی الفاظ خود انخار او شده است عربی و بوده است در میان عرب متداول است
 نزول یافته است قرآن مجید و تحقیق که مخلط شده است این حروف کلام عرب پس هر کس گوید اینجا عربی است راست است
 اگر نیز هر کس گوید عجمی است از وجهی انهم است است و گفته است جو الیقینی در کتاب معرب مثل همین معنی را که اگر گویم عجمیة انما اعتبارا اصل
 چنین است و اگر گویم عربیة انما اعتبارا حال صحیح است فقیه توفیق میگوید صد و ده ما را سلیمان رسول لایب ان قوم صحیح
 که چون رسول کل خاتم النبیین نام طوایف از عرب و عجم و هند و ترک و بلخ معبوث بوده اند قرآن مجید و قتی نازل شد که اعراض
 باین الفاظ و لغات تکلم میکرده اند اعراض از اینکه عربی صرف بود یا معرب کرده بودند از لغت دیگر
 آراش دویم از فریبناک انجمن آرا در توضیح بعضی لغات پارسی و عربی و تبدلات آنها
 قال الثعالبی فی فقه اللغة فصل فی سیاقه اسما و تقویة الفرس و ان العرب فاضطرت العربیة لغيرها و اکثرنا تجمالی من
 سغالی در فقه اللغة که پارسیان مفرود بودند در بعضی لغات اسما و محتاج و ناچار شد عرب بتعریب کرا انخار و چنین کرد و از
 الفاظ فارسی بنامای عربی بنیاد نهاد و ما در این فصل می آوریم بعضی از لغات عجم و دیگرانرا که در انخار تصرف و تقرب کرده
 برست آن بدین سیاقه الکوثر الجزء الابرق اظیت الخوان اطلق القصة است کوه
 الیسور و الشجاب و القاقم و القناب الدلق الخمر و الیابج و التافج و استندیس الیابج
 الفیروزج البدر اللؤلؤ الدرک الجودف التمسک التکنج الزرارة باج الاستفلاج الطیابج
 الفالوذج اللوزنج البوزنج البفرنج الجلاب کنجین الجنجین الدارصینی الکر و ما الزنجبیل
 القنصل الخونجان القره الزنجبیل التمسک التمسک التمسک السوسن المرزنجوس
 الیسابین الجندار المیک العنبر الکافور القنصل القنصل این کلمات معروف و حاصل آن
 کرن بهل و هندیت و من اللغة الرومیه الفردوس و هو البستان القطاس و هو المیزان
 التسنجل المرأة البطاقة رقة الفرستون القبان الاسطرلاب معروف القطناس
 صلابه الطیب القسطومی و القسطاز الجهنمذ القنصل الغبار القرس اجودالتحاس
 القنطار اثنی عشر اوقیه البطریق القايد التریاق دواء السموم القنطره بل معروذہ التفر
 و القولنج رضان القیطول البیت اشتوی سل امیر المؤمنین علی علیه السلام شریحا مسئله فاجابه فقال
 قالون ای السبت با رومیة اشی ما اورده الثعالبی و گفته است ابن درید در جبهه الیکھمیا لیس من کلام العرب
 و دمشق معرب است و در کتاب مقصود و ممد و اندلسی آمده که میوه ای که از اصطلاحات تکلمین است میت در کلام عرب و اما
 اشتقاقش بر وزن فعلی درست می آید و صحیح نماید و عرب معرب کرده صدشش عجمی بوده و کذا ک کثیری و ابن فارس
 در کتاب مجمل خود گفته تاریخ کلمه معربه است و گفته خوان که اسم عجمی جیرانی است سمعت علی بن ابراهیم یقول مثل ثعلب و
 اسمع ایوزان یقال الخوان تا ستمی بذک لانه تخون علیه ای تنقص فقال ما یبعد ذاک یعنی گفته است این اسم مجبه است که
 هر چه در اوست تخون میکند و ناقص میازد کوی خانت کرده اند و گفته است سنده در کتاب حکم خود که بغیر المغتسب یا
 قال لقا کوبند عرب ترا معرب کرده قلم میگویند در جبهه ابن درید آمده که پرسید از او پرس ما تعرف شعر الجیه یعنی شعر

ثعلب

و جو سق بمعنی گوشک معرب است و اصل گوشک بوده یعنی قصر و خانه و جلق هر وضعی بوده در شام و جوالق معرب جوال است
 و جلاهیق کلوه و منجیق که بدان سنک می اندازند و معنای آنما اجدونی یعنی من چه نجوم و خلتیق که صدای در بزرگ است بجا
 کشادن و بستن جلن علیجه و تین علیجه و گفته است از بهری در تهذیب که جیم و صاد جمع میشوند در کلمه از کلمات عرب و استعمال کرده
 و از آنجمله است جحص الجراد و افصح عینه و حصص فلان نامه اذالماء و اصرح منب من اسحید و گفته است بطیوسی در شرح الفصح که
 مکر دم در کلام عرب ال که بعد از آن ذال بوده باشد مکرانگی و بصرتون میگویند بغداد ال ذل مهله و آخر سحره و ابن درید و جوه
 گفته که عرب جمع کرده اند جیم و قاف در کلمه لادرنج پیش از کلمات و گفته است ابن فارس در رقه اللغه که مرا گفت حلی بن احمد
 صفحایی که شنیدم از ابن درید که گفت بعضی حروفست که بدان تکلم نمیشود عرب ال با الضوره و چون ناچار شود بر سبک و اندازد
 بحرانی که بخرج قریب تر باشد از دیگر حرف مثل بور که آنرا فر میگوید و ابن فارس گفته این صحیح است چرا که بور در کلام عرب نیست
 ابن درید گفته که ابو حاتم از قول اصمعی گفته که عرب طارطا میگوید چنانکه ناظر را ناظر یعنی حافظ و نگاهدارنده زراعت این عرب
 اما در شرح قاسم بن اطور و ناظر و ناظر هر دو بظرف فیه مؤلف رسیده و میگوید گفته که در اسماعیل تبدیل عین و بمنزه شده و حاصل بجا
 اثنائیل بوده و نیت بعربی و در شرح ادب الکاتب آمده که توث و تود معرب توت است که با ذال نیز درست است و عرب از
 معرب کرده توث بنا بر مثلثه استعمال نموده و در عربی فرصاد نام دارد و شعری عرب گفته اند شعر لیر و نیت من ریاض الحزن
 او طرف من القرية حزن غیر محویش آخلی و اشتهی یعنی ان مرزت بر من کنج بغداد ذی الرمان و التوت گفته است
 ابن درستیبه در شرح الفصح که حصن فارسی است و معرب شد جیم را بدل کاف پارسی کرده اند و صاد را بدل جیم عجمی نموده اند
 و در اصل پارسی معنی کج است و بعضی از اعراب قص بالفصح گویند و آن افصح است از حص و لغت حجازیان است و گفته است جوه
 در معرب که عرب بسیار از لغات عجم را تبدیل کرده اند چنانکه اثنائیل را که پارسی است اسماعیل نموده اند و همزه را بعین تبدیل
 کرده اند و گفته اند که هر دو بی از هم جدا کرده و بی را تبدیل کرده معرب داشته اند و حرف است و بر سبک و پنج از آن حرف دو گانه و آن
 کاف و جیم و قاف و یا و فاء است و پنج دیگر بر سبک کرده اند و آن بین و دشین و عین و لام و زاست پس تبدیل طرد در کلام
 از حروف ایشان نیت چنانکه گفته اند بجز کج که مبدل کلیده است و کاف را آن بدل است از حرف میانه کاف و جیم بدل کرده اند از
 کاف را با قاف مثل قریق و جیم مثل حوب و در معرب کورب و همچنین است فرند در میان با و فاء و بجا و تبدیل میان از آن با و بجا
 می کشد بجا اما آنکه بر سبک کرده در آن ابدان کل حرف موافق است با حرف عبرتیه مثل سمعیل که بدل کرده اند بین از اسین و همزه
 آنرا بعین و اصل آن اثنائیل بوده و مثل تفئیل که بدل شده بین در میان جیم و لام از زا و اصل آن تفخیز بود یعنی تفخیر بر سورا
 که کف جلو یا چیزی دیگر را بدان گیرند و قاف در اول آن تبدیل شده از حرف که میان کاف و جیم بوده است و گفته است ابو عبید
 در غریب المتصف که عرب معرب می کنند بین را بین چنانکه نیشابور را نیشابور و دشت را دشت میگویند و بدل می کنند
 بیکدیگر و در تذکره شیخ تاج الدین ابن کتوم بخطا و دیده شده که گفته نصر بن محمد بن ابوالفنون المتحوی در کتاب وزان الشلابی که سیز
 عرب شنیدم است در عبرتیه چنانکه السلام را التلام و لسا زاشان و اسم را اشم گویند و گفت ابن السید در محکم که در کلام عرب
 سین بعد لام در کلمه عربیه محضه تمام شنیدم در کلام عرب پیش از لامات است هم در کتاب منزه اللغه در این باب آورده که گفته است
 ابو عبیده قاسم بن سلام که در باب لغات عجم که در میان قرآن مجید است اختلاف است در روایت کرده اند از ابن عباس و مجاهد
 و ابن عبید و عکره و عطا و غیر آنها از اهل علم که گفته اند در حرفهای بسیار لغات عجم مخصوصه در آمده که در حروف بسیار احزاب نیز لغات
 عجم و غیر عجم داخل است چنانکه صراط و سطر و س و فردوس از لغات رومی است و مشکوه و کفیلین از حبشیه است و طه و الم و طه
 و ربانیون لغت سریانی است هم و گفته است چنان میداند بدل عبرتیه که در قرآن مبارک مجید است هیچ از لغات عجم بقول لغات

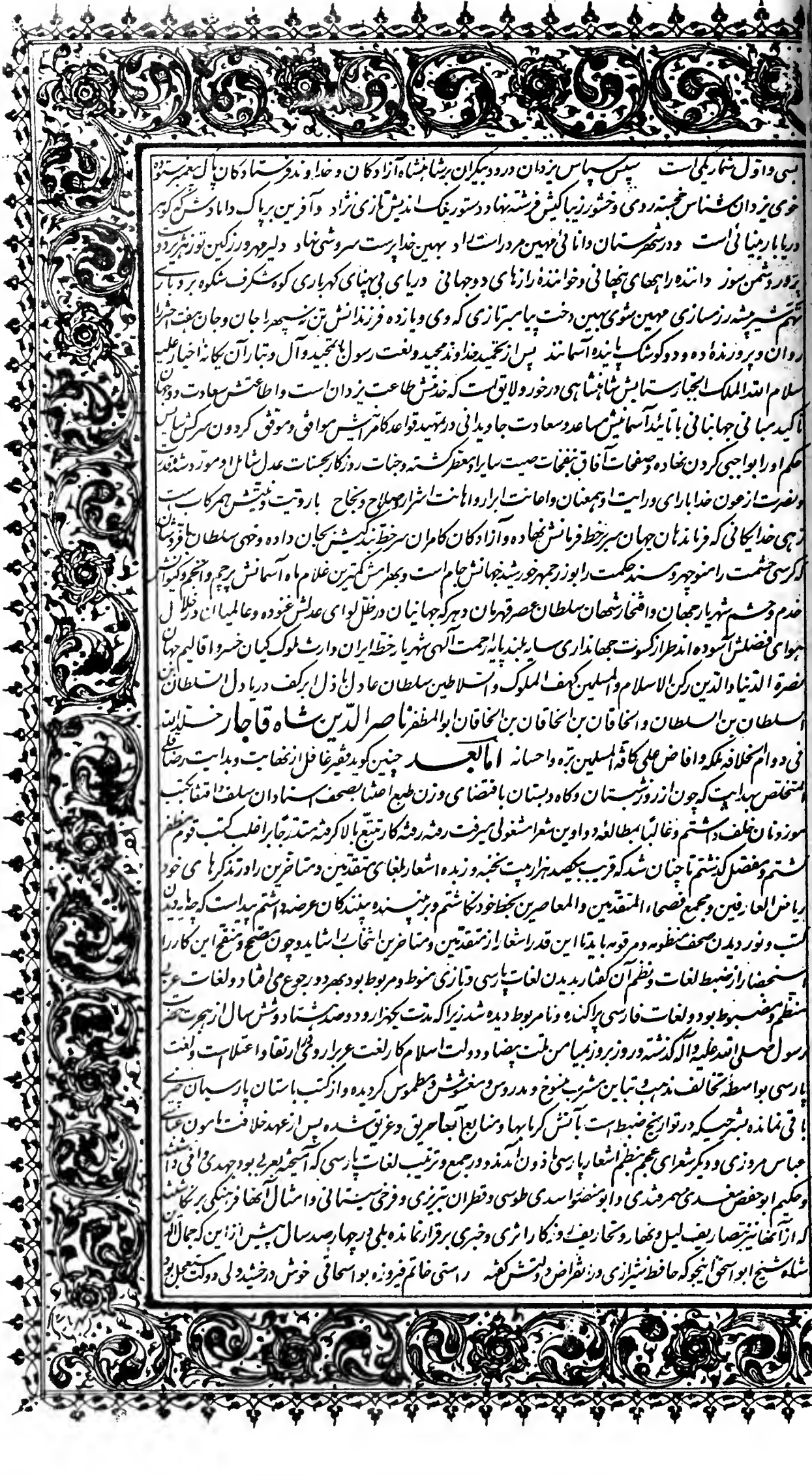
پارس جزینک تیر معانی متعدده دارند ولی بحسب زبان لغت پارسی بر لغت عربی سبقت داشته و اعراب اجماع بقرب جو
 مخصوص با یکدیگر مرابطه و مراد و سیکرده اند لغت پارسی از اعراب عربی استمال کرده و بسیاری از لغات پارسی اکنون در الفاظ
 اعراب است و اغلب آنها بقرب استخار یافته یعنی ترکیب سخن محلی را عربی کردن است و اجماع را استعمال لغات اعراب بتبدل
 صداد و تانسین جمله و حای حسی را بجای هموز و هین را بالف و طار تا بنای منقوطه و فهمیدن و فهماندن آن آسانتر است و رفع
 سز و رت ممکن ولی اعراب را بحکم و بای فارسی کلمه کردن بحسب استخار که در شعر کلکله از بلاد هند عربی پنج سیر غیر خدیو بود
 پارسی کلمه نموده که عمر و زور نیز از جنس ده پنج سیر فنی عربی یعنی که شتم با جمله چون مقصود ما از نگارش این کتاب مبارک تشخیص و
 تصحیح لغات پارسی است بهتر است که چون کشته سخن بدین دعوی کشیدین معنی را روشن و سید کرده باشیم و از کتاب غیر لغت
 و دیگر کتب لغتی در این مقام بیاوریم و آنرا نخستین آرایش از فرهنگ موسوم بانجمن آریامهر در آوریم و الله التوفیق و الا عانت
آرایش اول در تحقیق لغات معرب و مولده و متفرقه

قال نجرهیری فی الصحاح تعریب الاسم الاعمی ان یتقوه به العرب علی من یصاحها تقول عربیه العرب و اعرابه چون مبنای این
 پنجم آنکه تحقیق لغات پارسی است بهتر است که این باب از عربی یعنی بازگردانیم و اگر کسی در این باب اشتباهی اندر جو
 حاصل آن کتاب که از تصانیف نیرف جلال الملک و الدین عبدالرحمن سیوطی المصری که غیر لغت نام دارد و از آنجا نقل شده
 فرماید بدانکه ابوجان در کتاب ارفاق بگوید اسما اعجمیه بر سه قسم است قسمی از آنها که تغییر داده است از عرب و مخفی کرده بکلام
 غیرشان و بسیار آنرا محکم نموده باقیه اصل و زاید و وزن مانند ابله اسمای عربیه در موضع مثل در هم و بخرج و قسم دیگر آنکه از تغییر داده
 اما مخفی کرده باقیه کلاشان و تغییر داده مانند قسم اول که تغییر داده نحو آخر و سینه و قسم دیگر آنکه گذاشته است از ابی تغییر
 باقیه کلام اعراب یعنی تازه و از آن تقدیمی کرده مثال الاول فرسان که ثابت نمیشود در آن فعالان و مثال ثانی خرم که مخفی
 کرده بسلم و کر که الحاق کرده و تغییر و گفته اند لغت عربیه که شناخته میشود جمله اسم بچند وجهی مثل کردن یا که فعل کرده اند بعضی
 و تغییر لغت و قویم بیرون کردن آن از وزن اسما عربیه مثل ابریم که در زبان عربی از زبانهای اسما با این وزن یافته میشود است که
 باشد اول آن نون و دویم آن را مثل خرس چنین چیزی نیست و در کلمه عربی چهارم آنکه بوده باشد آخر آن را بعد و ال مثل خرس
 و چنین چیزی نیست در کلمه عربی پنجم آنکه بوده باشد جمع در آن صداد و جمع مثل صولجان و حصن ششم آنکه باشد در آن جمع و قاف مثل
 پنخنیق معتم آنکه باشد خامی یا با معی ماری از هر وقت قول است که آن با و را و قاف و لام و م و نون باشد پس آن میباشد عرب
 پس لابد باید باشد چیزی از آنها در آن مثل سفر جل و در فعل و ق و ک و ب و ج و ش اینهاست که جمع کرده ابوجان در شرح التوسل
 و سیکوید فارابی در دیوان الادب که قاف جمع جمع نمیشود در یک کلمه از کلام عربی و جمع نمیشود در کلمه از غیر صرف ذواتی است
 بنا بر این نیست جیت از محض عربیه و جمع و صداد و مؤلف نمیشود در کلام عرب و در صراح نیز آمده که جیت با کسر و ذال یس من محض
 و عربیه لا یجملع ابجیم و التاء فی کلمه واحده من غیر حرف ذواتی و یقال جوت جوت لابل اذا دعوتها الی الماء پس نیست جوت
 اجمع و صولجان عبری و جیم و ط جمع نمیشود در کلمه واحده پس بنا بر این طاجن و طجن هر دو مولده فنی و نیست در کلام عرب
 اصلی و فی الصحاح یس المهند من کلام العرب که در کلمه که کار میکند در چهاری قنات و اینه معرب است و زای آنرا
 سین بدل کرده اند زیرا که قنات بدل است و مخفی آن در کلام عرب یعنی ذوال ز و مؤلف در اصل کتاب اصل آنرا
 که پارسی است خواهد نگاشت ایضا من صحاح ابجیم و التامف لایجنجان فی کلمه واحده من کلام العرب الا ان يكون معربا
 یعنی جیم و قاف جمع نمیشود در یک کلمه از کلام عرب که آنکه معرب کرده باشند یا حکایت صوت مثل جرد و آن معرب
 یعنی کرده مان و جرموق آنچه بر بالای نغ میسنی میوز میوشند و جرموق کرده و طایفه بوده اند در اصل که اصل ایشان از عربی

و مرقات اللغة و لجه اللغات و لغة عربي و پارسی و ترکی معاً و مجمع الفرس سروری و معیار جمالی و تحفه الاجاب و شرفنامه و غیره
 بهای بختری و فرینک کشیدی و بران قاطع و بران جامع و فرینک فرینک نعمت الله دیکر رساله موسوم بخوشن
 مؤید بهوشن حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و در زین دانش نیز نام یافته دیکر رساله زردست افشار که او
 پویه ابن هوشن آیین حکیم پارسی بر روزگار شاه بهر فرزند نو شیردان داد و در نگاشته و از تحقیقات فرزانگان استراقی ایران و خوشن
 باستان بیان میکند دیکر کتاب موسوم بچشم زندی و زنده رود که حکیم فرزانه زند آرم پارسی پامانی هم در حکمت و اثبات بقا
 روح و معرفت روان یافته مرقوم داشته دیکر رساله موسوم بزوره باستانی که حکیم آذر پزیده پارسی زردوشتی در تحقیقات
 کلمات زردوشت و اکوان ارضی و سماوی نگاشته است دیکر رساله صد در که از کتاب مذکور پانزده انتخاب کرده اند هر یک از این
 کتب شحون است بجهایق دانایان و لغات پارسی و موند لغات دیوان خاقانی و لغات شاهنامه که محمّد طوسی علوی پناه
 از صد سال ازین پیش در اصفهان از روی نصبت هزار بیت شاهنامه که معانی در حواشی آن مرقوم بوده و نقل و جمع نموده حاضر
 و دیکر فرینک مخزن الادویه و شاهد صادق و معجم البلدان و تحفه حکیم مؤمن و تاریخ هفت اقلیم و لغات و تصانیف لغات بر این
 معجم و لغات و داستان و غیره همه حاضر است که با این اسباب تصحیح لغات بسهولت صورت شقیج خواهد پذیرفت که گفته اند
 آخ چون معانی جمع کرد و شاعری آسان بود علی الحکله پیش از شروع در ضبط لغات باریه مقتدائی برای تفریق لغت بار
 و تازی از یکدیگر شایسته خواهد بود که مزید بصیرت بنندگان شده باشد و تقدیم و تاخیر هر یک بحسب حکام و زمان معلوم
 مقتصد در تواریخ معتبره چنان دانسته میشود که آغاز پادشاهی ملوک پیشدادی بمشاه و مذبت سال بعد از قضیه
 طوفان نوح علیه السلام بوده و مدت سه هزار و نهصد و هفت و هشت سال چهار طبقه ایشان پادشاهی داشته اند اول
 آنها کیومرذ و آخر ایشان یزدگرد پیشتر شهر بار بوده و حکمرانی و فرمان روائی ملوک عجم همه از دولتهای آن روزگار قومی و دیگران
 متابعت آن کرده میسر کرده اند و کیومرذ نیز نوح علیه السلام و دامور بریاست و سیاست و شیت علیه السلام بنظم شریعت و پند
 نوح علیه السلام مبعوث و زمان جلوس کیومرذ و هزار و سیصد سال بعد از نبوط آدم علیه السلام بجزیره پردیس کوه معروف
 بسرانذیب میبوده و گویند چون نوح پس از طوفان در بقایای خلایق بزرگی یافت و مردم آفریدند از ارضی را با اولاد او خداوند
 قسمت کرد و هر یک بقسمت خود توجه نموده اسباب رفاه خلق آبادی یلاد فرود چیدند حدودی که کیومرذ رسید پس از کیومرذ
 به پیش از بران مشهور بهوشنک اشغال یافت چون نوبت ملک به پسر او پارس امشاد بنام او ایران نامی را پارس خوانند
 و زبان پارسی شایع شد و سیم سیرانی و عبرانی کردید چه سیرانی نوبت بار ارضی سوریه و سیریه معینی شامات است که در قلم
 سیری دن و سیری اگ نوبت با زامی گفته اند معینی هر دو شامی است در حقی گفته اند که آن مکانی بوده از زمینهای جزیره
 که نوح علیه السلام پیش از وقت طوفان با اقوام خود در آن زمین سکنی میداشته و اصحاب گشتی نوح علیه السلام همه سیرانی تخلم سیمند
 و در اولاد او فرخند بن سام برقرار بوده است و عبرانی نوبت است بهر که عابر عرب است و بعضی گفته اند عبری معینی آنطرف
 نظر بآنکه طایفه عبریان بعد از نرون آمدن از کلدان سکن کردند در زمینی که آنطرف فرات واقع است باین اسم موسوم شد
 و عابر مشهور بهود علیه السلام پسر صالح پسر فرخند پسر سام پسر نوح بن ملک است و یعرب بن قحطان پسر زاده بود علیه السلام
 بود و زبان عبری را عربی تبدیل داد پس در کرم بود در فایع و قحطان یقطان نام داشته و جرهم که پدر قبیله بنو جرهم است پسر قحطان
 و یعرب نیز پسر قحطان بوده و معروفست که اول من تکلم بالعربیه یعرب بن قحطان و یعرب بن قحطان دو هزار و دویست سال
 بعد از آدم میبود و اسمعیل بن ابراهیم علیه السلام در قبیله بنی جرهم پرورش یافته بود و زبان عربی تکلم میفرموده و محال سمعت لغت عرب
 بسیار است چنانکه برای شیر پانصد نام دارند و برای اردو و سیت و برای ده الهی چهار صد اسم و برای سنک چهار صد اسم و در لغت

شهریاری عراق عمده داشته شمس فخری صفهائی که از شعر او باب لغت بوده کتابی بترتیب رعایت توانی در لغات پارسی
بنام او ساخته معیار جهانی نام کرده و ابراهیم قوام سرهنندی لغاتی از پارسی و ترکی جمع کرده و بشرفنامه احمد فیضی موسوم کرده
و اینک حاضر است و مکرر دیده ام پس از وی محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی از روی ده فرهنگ قدیمی فرهنگ لغت پارسی
نگاشته مجمع الفرس سرور نامی که داشته بنام شاه عباس صفوی ماضی با تمام آورده که آن نیز حاضر است و جلال الدین
محمد اکبر پادشاه باری پاریسی شغف تمام داشته بمیر جمال الدین حسین اینجوی شیرازی حکم نگارش فرهنگ پاریسی فرمود
و برای تحقیق و تصحیح لغات مؤبدان کیش زردشتی را از نزد کرمان بدلی خوانده اما فرهنگ در زمان جهانبخش پیش از آنجا
رسیده بجهانبختری معروف گردیده و آن فرهنگ در عرض مدت سی سال فرجام یافته و بدین تألیف مباحث تمام گرد
و از دولت و نعمت پادشاه بهره برده همچنین بروز کار دولت شاه جهان پادشاه باری بر حسب امر او فاضل ذوق
عبد الرشید حسینی مدنی لاصل و تومی مولد کتاب قاموس اللغه مجد الدین محمد بن یعقوب فیروز آبادی فارسی از لغت
عربی پاریسی ترجمه کرده و تصحیح لغات پاریسی فرهنگ جهانبختر را نموده بفرهنگ رشیدی موسوم و معروفست و آن اهل
واصح از مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانبختر است پس محمد حسین بن خلف تبریزی که شعرش دیده و شنیده گردیده و بر آن
داشته شود فرهنگها را که مستوی و مصدق معنی لغت است ترک کرده لغات تازی و پارسی و مکرر و مختلفه را بترتیب
تبعی بنام سلطان عبدالقادر بن قطبشاه و کئی با تمام رسانیده این کتاب نیز از عارف کتب لغات مرگه است و از هندوستان
بایران و سایر بلاد مشرق و مشرق گردیده و مطبوع طباع و در خور انطباع افتاده و مکرر بجالس طبع در آمده و از این معتبره و جامع
دانند سخن او در برهان قاطع خوانند زیرا که پارسی زبانان را جز این لغات مشهور مذکور از چندی در دست نیست در هر چند نگاه سال
از این پیش فرمانروای هندوستان جمعی از فضلاء ایران و هندوستان و سیحان و زردشتیان را ترتیب و جمع کرده با کتب
و افزه و اسباب تکثیر و تصحیح لغات برهان قاطع امور ساخته بعد از رجوع بکتاب معتبره و مختلفه تصحیح لغات برهان مکتوب یافته
هر سه و خطائی که در صفحه و لغتی در یافته بود در ذیل آن صفحه علامت نموده و تحقیق و تشریح گردند سخن از آن نیز زردشتی
و مشهور است صاحب برهان جامع نوشته که برهان قاطع لغات را خالی از شواهد ذکر کرده و بر آن اعتباری نشاید و هر کس
کنایات را لغت علیحده شمرده و لغات غیر متصل از سریانی و عبرانی و ترکی و زرد و پازند و مکررات لغت و تبدیلات تطویل
بلاطایل در میان آورده و فیه تصدیق میکنم که حق با من عرض است چه نگارش بی نظم حواش بی طعم است و کلام بی وزن طعام بی طعم
و بهر صورت بر همین نسق که فضلا تحقیق و تصحیح برهان کرده اند رشیدی تومی نیز تصحیح قسمتهای جهانبختری نموده و احوالنا بر برخی
لمفت گردیده و غیر این کتب فرهنگ و سایر که از نامهای معتبره قدیمه اعظم حکما و سلاطین باستان باقی مانده است بعضی
لغات پارسی را بهتر از فرهنگ و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که بنویسم در محل خود مذکور خواهد شد پیدا است که پارسی
بلغات زبان خود از ترکی و هندی مینا ترند چه هنوز نمونه از نامهای باستان از قبیل زند و پازند و دساتیر و داستان دزد
پارسیان ایران و هندوستان توان یافت و غیر بعضی رسالات پارسی از این طایفه دیده که مدت هزار سال حکما پس از اینک نام
نگارش آنجا میگذرد دساتیر که بر وفق ای پارسیان باستان مثل است بر زبان آسمانی و بر خوشوران ایران نازل شده و جز
آن از ساسانان پنجم است و در هندوستان مطبوع گردیده اینک حاضر است و دو اوین و سفاین اشعار شعری قدیم و جدید
اشعار آن کرده بر حجت و درستی لغات حجت و برهان زیاد از همه کس در نظر است کتب تواریخ و لغات پارسی و تازی و ترکی
که گاه ضرورت بدانها مراجعه و مطالعه بایانک در برابر چیده مانند اوقیانوس و قاموس و صحاح و صراح و مجمع البحرین
و نهایه اللغه و کشف اللغه و کنز اللغه و منتخب اللغه و تیان و مصباح المنیر و تاج المصادر و سامی فی اللسان می مذهب الاسما

سی و اول شمارگی است پس پاس بزوان درو دیگران بر شاهنشاه آزادگان و خداوند مستادگان پال سبب نوز
خوی بزوان شناس نخست رومی و خنوز زبانش فرشته نهاد دستور نیک اندیش تازی نژاد و آفرین پر پاک دامادش که کوب
در بار دنیا می است و در شهرستان دانانی همین مرد راست او همین خدا پرست سر و شوی نهاد دلیر هر روز کین نوز بر درو
بروز دشمن سوز دانه راههای بختانی و خواننده رازهای دو جهانی دریای بی پنهانی که باری کوه شرف شکوه بر دستان
نهم شیره ز ساری همین شوی همین دخت پیامبر تازی که وی و یار زده فرزندانش بن سپهر را جان و جان بخت خراب
روان و پرور زده ده و دو کوشک پانده آسمانند پس از تحمید خداوند مجید و لغت رسول با تحمید و آل و تبار آن یگانه از خیا علی
سلام الله الملک ایچارستانش شاهنشاهی در خور و لایق است که خدش طاعت بزوان است و اطاعتش سعادت و در جهان
ناید سبانی جهان بینی با تائید آسمانین ساعد و سعادت جاویدی در تهمید قواعد کامر آیش موافق و موفقی کردون سرکش اس
حکم او را بواجبی کردن بخدا و صفحات آفاق بخت صیت ساری و مخطر گشته و خجالت روزگار بخت عدل شامل و موز و دشمن
و نصرت از خون خدا باری درایت و همغان و اعانت برابر و امانت اشتر و اصلاح و بجاج باروت و تیش هم کاب است
ز بی خدایگانی که فرما ندان جهان سبز خط و فانش نهاده و آزادگان کامران سر خط بندگی شین بجان داده و خوی سلطان با فرشتگان
که کرسی شمت را منوچهر و سنده حکمت را بوزر جهر خورشید جهان شام است و بجز اش کترین غلام ماه آسمان پرچم و خیم و کوب
خدم و شمشه یار جهان و افشار شهان سلطان عصر قهرمان و پیر که جهانیان در ظل لوی می عدش غنوده و عالمیان در ظل
بهوای فضلش آسوده اند طراز کسوت جهانداری ساید بنده پای رحمت الهی نهی از خطایران وارث ملوک کیمان خسرو اقالیم جهان
نصرة الدینا و الدین رکن الاسلام و المسلمین کعب الملوک و استلاطین سلطان عادل اذل بر کف دریا دل است سلطان
اسطان بن سلطان و اسحاقان بن اسحاقان ابو المنظر ناصر الدین شاه قاجار خاندان
نی دو ام خلافة ملکه و افاض علی کاظمه المسلمین بزه و احسانه اما بعد چنین کوی بدقیغ غافل از بخت است و بدایت رضا
استخاص بهدایت که چون از روز بستان و گاه و بستان باقتضای وزن طبع اصحاب صحف استادان سلف اقا کتب
موزونان خلف و غالباً بطلعه و اوین شعر استغولی میرفت رفته رفته کار تیغ بالا کرده مستدر جبار اغلب کتب قوم
شتم و مفصل کیشتم تا چنان شد که قریب بیکصد هزار بیت نخبه و زبده اشعار لغوی متقدّمین و متأخرین را در تذکره های خود
ریاض العارفین و مجمع فصحاء المتقدّمین و المعاصرین بجز خود نکاشتم و بر نپسند منندگان عرضده شتم بدایت که چنان دیدن
کتب و نور دیدن صحف منظوم و مرقوم باید این قدر اشعار از متقدّمین و متأخرین اشخاص شاید چون صحیح و متفق این کار را
استحضار از ضبط لغات و نظم آن گفتار بدین لغات پارسی و تازی منوط و مربوط بود بجهت رجوع می افاد و لغات عربی
نظم و مضبوط بود و لغات فارسی پرکنه و نام مربوط دیده شد زیرا که مدت بجز از دو صد و شصت سال از جهت مست
رسول مسلمی اند علیّه الکه گذشت در روز بروز میاسن ملت حضار دولت اسلام کار لغت عمرار و فی ارتقا و اعلا است و لغت
پارسی بواسطه تحالف مذمت تباین شرب منوخ و دروس و مغشوش و مملوس گردیده و از کتب باستان پارسیان چیزی
باقی نمانده مگر چیزی که در تواریخ ضبط است با آنش که را بهما و منابع ابعاصیرین و غریب شده پس از عهد خلافت مامون عباس
جاس مروزی و دیگر شعری عجم نظم اشعار پارسی ذون مذکور جمع و ترتیب لغات پارسی که آنچه بعد بود و عهدی امی داد
و حکیم ابو حفص غندی هم غندی و ابو حفص اسدی طوسی و قطران تبریزی و فرخی سیستانی و امثال آنها فرنگی بر کاشان
که از آنها نیز تصاریف لیس و بخار و تجاریف و نگار اثری و خبری برقرار نمانده بلی در چهار صد سال پیش از این که جمال الله
سده شیخ ابواسحق انبج که حافظ شیرازی در نظر من و تیش گفته راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی خوش درخیزد ولی دولت عمل بود



مواظبت
 انجمن آرای نامبر
 و مریات

بسم الله الرحمن الرحيم

انجمن آرای بر انجمن و چمن آرای هر چمن بزرگ نام یزدان یکجا است که انجمنها بر تو آن روشن و چمنها بگونه آن گلشن است
 باد چمنده در هزاران چمن است یکماه دمنده در هزار انجمن است این انجمن آن انجمن آرا آراست
 انجمن آرای هزاران چمن است هر تیزی بدوست است و هر لبندی زا دوست هستی نزاری همه هستی پذیرند
 و خشای آفرای همه پدران و خفقان است هیچ چیز دنا نماند و هیچ نریک است نه یک شماری پنجان است با قزوین
 استگاری هرگز نمیدرستی نپذیرد هرگز خواست زد و هرگز خواهد زد هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند هیچ دراز
 جز در آفرین چون خودی زیرا که ایزد در آنه نرس است انبازی یزدی یکتای بهمت است بی لایش جان و تن زنده است
 نه روان و تن که بخویشتن دانست بی اندیشه و نگاشته و هرگز نادانی بدانش آورده نداشته نزدیکان از دانش چون آواز
 و میانان از نپش حکونگی و کور اگر او هست پس جز او هیچ نیست و اگر او نیست پس این همه هستی چیست نیکو سخنی است
 چ که با او همه بچندونی و هم هیچ اوست آورنده دشمن و دوست و پرورنده مغز و پوست و اگر نقره سخن نویسی اینجا
 سخن است و همه اوست دانستن آن مراد پروردگار به چکان دانند و هر چه دیوان ویرایا به بید آمدگان خوش
 ویژه در زمان یگانگی همه را او انکارند و یکی شدگان او را همه شمارند چه از بسیاری استگاری از دیده پنجان است در دیده
 پسندگان پیداست که را در زاد است هر که بر آینه بود در آیدین استگاری که او است نه بیند اگر چه او بید است دیدن
 او را دیده دیگر باید زیرا که او بدین دیده اندر نیاید در دیده دیده دیگر نیاید دو گیتی یک است تو شکر آفتاب است
 و جهان پایا به هنگام و جهان یاب دار و هر چه در به چکان باشد بچتاب و تابش به رسید و بادش به وزیده و بسا دانش در
 که از این دست سخنان گوناگون با دیدار اید از چمنانش پایی چشم شاید روشن کرد که بکر زیار به بسیار گونه کون اکسون
 و دیبا بسیار استند و از نیمه نیمی خواسته که گفته ام هزار سال اگر نوشود بچار کجی است مشکوفه و سخن دلیغ و لاله زار کجی
 تو تک جابه بین جابه پوش را شناس هزار جابه پوشد که آن کار کجی است اگر تک بسوی صد هزار پیش رو بن شمار



کتاب

فَرُّهُنِكَ الْجَمَلُ الْبَاصِلُ
فَرُّهُنِكَ الْجَمَلُ الْبَاصِلُ

تألیف

امیر الشعراء ضیاقلیخان متخلص فرزند ایت

از روی چاپ تهران افسن طبع گردید

بَاهْتِامِ وَ شَرَفَايِهِ

اقای حاج سید اسماعیل کاجچی و اخوان فرزندان مرحوم

حاج سید محمد کاجچی مؤسسان

کتابفروشی سِلا مِیّه

تهران خیابان بوذرجمهری تلفن ۲۱۹۶۶

چاپ افسن اسلامیه



PK
6375
H53
1871a



PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

rk Bilal, adiz ali Khan
0375 Farhan-i anjuman-i ar-j
H53 Nazim
2072a

